

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری



منتدى اقرأ الثقافي

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-  
ج ۸: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - ISBN 964

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
کتاب نامه.

۱. فارسی - - واژه نامه. الف. عنوان.

۳ فا ۴

۴ ف ۸۴ الف / PIR ۲۹۵۶

۹۲۳۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:



---

# فرهنگ بزرگ سخن







---

# فرهنگ بزرگ سخن

---

## به سرپرستی دکتر حسن انوری

---

### مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی اشرف • ایللیگی، شهلا

### ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

• احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • تقی زاده، صفدر  
• حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی •  
شادرومنش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز

### ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین • خائلو، شهناز

### مؤلفان بخش عمومی

اخپانی، دکتر جمیله • امیر فیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره •  
جوان بخت اول، جعفر • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین آبادی، عبدالکریم •  
خاوری، پری دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی،  
محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی،  
نصرت الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی،  
مریم • مینوکرده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

### مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (شیعی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیر تاش، دکتر علی محمد



• ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

## نمونه خوانان

حسنى، ماریا • زعیم زاده، زهره • صفرزاده، مرجان

## مسئولان بازبینی نمونه ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

## مسئولان بازبینی شواهد

امیدمهر، آزاده • حاجی فتاحی، فراز • رضوی، زهرا

## مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه آرای، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم آهنگی تصاویر) • بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتابچی، افشان (گرافیک) • مسیبی، مهناز (حروف چینی)

## همکاران مقطعی

آل یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکتچی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت پور، علی • راستی، هنگامه • ری بد، روشنگر • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانع، سعید • محمدی برنجه، علی • مزدپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادر دل، ندا

بایسته است از یاری های ارزنده سرکار خانم شهناز خانلو که به یاد همسر دانشمندشان، شادروان هوشنگ شریف زاده گلپایگانی، وقت و امکانات بسیاری در اختیار ما نهادند سپاسگزاری کنیم.



کلیه حقوق این اثر متعلق به «انتشارات سخن» است و هرگونه استفاده  
بازرگانی از این فرهنگ اعم از زیراکس، یازنویسی، ضبط کامپیوتری  
و یا تکثیر به هر صورت دیگر، و یا استفاده از تصاویر، ممنوع و قابل  
تعقیب قانونی است.



## فرهنگ بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد اول

شامل حروف آ، ا، الف

چاپ اول زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد اول ۸- ۹۰- ۶۹۶۱- ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 90 - 8

شابک دوره: ۳- ۹۸- ۶۹۶۱- ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شماره ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷







## یادداشت ناشر

بیش از هفتاد سال از چاپ فرهنگ کاتوزیان، در سازمان انتشارات علمی توسط مرحوم پدرم، محمدعلی علمی (۱۲۷۶-۱۳۵۶) می‌گذرد. در طی این سال‌ها با پیش‌رفت و توسعه صنعت چاپ و تأسیس مؤسسه‌های انتشاراتی معتبر، گام‌های مؤثری در راه فرهنگ‌نویسی برداشته شده‌است، ولی در مقایسه با پیش‌رفت‌های علمی و فرهنگی سال‌های اخیر، کم‌بود یک فرهنگ جامع و روزآمد کاملاً احساس می‌شد.

در این نکته تردیدی نیست که زبان فارسی شط پرشکوهی است که جویبارهای بی‌شمار زبان‌ها و لهجه‌های ایرانی دیگر در آن سرازیر شده و بستر مشترک خلاقیت فرهنگی ما در طول قرون و اعصار بوده‌است، به همین دلیل همواره ضامن وحدت ملی سرزمین ماست، و بر ماست که در تعالی هرچه بیش‌تر آن از هیچ کوششی فروگذار نکنیم و آتش اشتیاق همه فارسی‌زبانان و ایرانیانی را که در سطح جهان پراکنده‌اند و به ملت و سرزمین مادری خویش عشق می‌ورزند، همواره فروزان نگه داریم.

انتشارات سخن با رسالتی که در راه پیش‌برد فرهنگ و زبان فارسی به عهده گرفته‌است، به تألیف و چاپ یک فرهنگ فارسی معتبر و سودمند برای همگان اقدام کرد.

برای تهیه این فرهنگ که اکنون در اختیار جامعه علمی و ادبی و فرهنگی قرار دارد، بیش از هشت سال وقت صرف شده و ده‌ها تن از کارشناسان درجه‌اول تحت



نظارت و سرپرستی آقای دکتر حسن انوری، استاد مسلم زبان و ادب فارسی، به کار پرداخته‌اند.

در دو دهه گذشته انتشارات سخن صدها کتاب ارزنده در زمینه‌های گوناگون چاپ و منتشر کرده است که بعضی از آنها به عنوان کتاب سال برگزیده شده‌اند، ولی به جرئت و با اطمینان کامل می‌توان گفت زحمات و تلاش‌هایی که برای تهیه این فرهنگ صورت گرفته، بیش از آن صدها جلد کتاب بوده است. چه بسا تصور تحمل چنین زحمات و تلاش‌هایی است که موجب می‌شود کمتر ناشری در این راه گام بردارد. ولی اکنون که به حاصل کار می‌نگریم، ارزشمندی این خدمت، خستگی حاصل از دشواری‌های مشقات این سال‌ها را می‌زداید و رضایت خاطر شیرینی به ما می‌بخشد. در آغاز اجرای این خدمت بزرگ، از راه‌نمایی‌های ارزنده بسیاری از استادان و اهل قلم بهره‌ها برده‌ام و به مصداق «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق»، خود را موظف می‌دانم که درود خویش را نثار ارواح پرفروش شادروانان دکتر غلام‌حسین یوسفی، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر احمد تفضلی، و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب کنم، و نیز بقای عمر آقایان دکتر محمدامین ریاحی، دکتر علی‌اشرف صادقی، و دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی را از بارگاه احدیت بخواهم، که همگی راه‌نمایان مشفق برای من بوده‌اند.

نیز بر من فرض است از زحمات تمام کسانی که در تهیه این فرهنگ یاری‌ام رسانده‌اند، قدردانی و تشکر کنم، به‌ویژه از زحمات دل‌سوزانه و شبانه‌روزی آقای دکتر حسن انوری، که بی وجود ایشان این فرهنگ هرگز به ثمر نمی‌رسید، عمیقاً سپاس‌گزار و ممنونم.

خیر و ثواب این خدمت فرهنگی را پیشاپیش نثار روان پاک مرحوم پدرم محمدعلی علمی، پدر بزرگم محمداسماعیل علمی، و جدّم علی‌اکبر خوانساری می‌کنم که سه نسل پی‌درپی در راه خدمت به فرهنگ این سرزمین مقدس مجذّانه کوشیدند.

بهار ۱۳۸۱

علی‌اصغر علمی



## یادداشت سرویراستار

این، بزرگ‌ترین فرهنگ از سلسله فرهنگ‌های سخن است. ما خواسته‌ایم با تألیف این فرهنگ، گامی هرچند کوچک در راه تدوین فرهنگ جامع زبان فارسی برداریم. گامی که برداشته‌ایم، اگرچه راضی‌کننده نیست، دست‌کم در نظر خود ما، با توجه به فراهم نبودن تمهیدات علمی فرهنگ‌نگاری در کشور، امیدوارکننده است. در این فرهنگ، ما خواسته‌ایم به نیاز طبقه متوسط کتاب‌خوان و مراجعان فارسی‌زبان پاسخ‌گوییم؛ هم نیازهای آنان را که در متون و در گفتارهای روز به واژه‌ای ناآشنا برمی‌خورند و هم نیاز آنان را که متون کهن را در مطالعه می‌گیرند، برآورده کنیم.

غرض از تمهیدات علمی — که ممکن است عذرخواه فرهنگ‌نگار در کاستی‌ها و آشفتگی‌های کارش باشد — مشخصاً نبودن گنجینه واژگان زبان فارسی (بانک زبان)، نبودن نظریه عمومی فرهنگ‌نگاری در زبان فارسی، نابه‌سامانی در خط فارسی و نبودن دستورخط معیار، و فقدان منابع غنی ریشه‌شناسی (etymology) مورد نظر است. همه اینها دست‌افزار و راه‌نمای فرهنگ‌نگار است، چنان‌که با نبود این تمهیدات، فرهنگ‌نگار گویی در خلأ حرکت می‌کند. علاوه بر اینها ما در برهه حساسی از تاریخ حیات زبان فارسی و فرهنگ‌نگاری دست‌به‌کار شده‌ایم: دانش نظری فرهنگ‌نگاری فارسی در حال تولد است، این‌جا و آن‌جا و به صورت پراکنده دانشجویان در این باره پایان‌نامه می‌نویسند، در دانش‌کده‌های علوم انسانی ایجاد



رشته فرهنگ‌نگاری یا ایجاد‌گرایش فرهنگ‌نگاری در رشته‌های قریب‌المحتوا مطرح است، خط فارسی در حال تحول است و گروهی می‌خواهند آن را با الزامات رایانه‌ای سازگار سازند، ایجاد بانک زبان در برنامه کار فرهنگستان زبان و ادب فارسی قرار دارد. همه اینها وقتی که در سال‌های آینده سامان گرفتند و به نتیجه رسیدند، فرهنگ‌نگاری می‌تواند در مسیر تازه‌ای حرکت کند. ما در این آستانه تاریخی و در تاریک‌روشنای این برهه از تاریخ زبان که آینده امید روشنی می‌دهد و گذشته سنت‌های دست‌وپاگیر در راه می‌نهد، به خود جرئت دادیم، از دشواری‌ها نهراسیدیم، و گام در راه نهادیم.

اگر از سنت‌های دست‌وپاگیر فرهنگ‌نگاری یاد کردم، برعکس نباید فراموش کنیم که ما ایرانیان از ملت‌هایی هستیم که دارای سابقه طولانی در فرهنگ‌نویسی هستیم. اگر از فرهنگ‌های پهلوی بگذریم، در دوره اعتلای فرهنگ و تمدن اسلامی — ایران قرن سوم و چهارم و پنجم — نمونه‌هایی در دست است که نشان می‌دهد ایرانیان هم‌چنان که در علوم و فنون دیگر کارهای نمایان کرده‌اند، در امر فرهنگ‌نگاری هم اهتمام ورزیده‌اند و علاوه بر زبان فارسی، برای زبان عربی هم فرهنگ نوشته‌اند. صحاح جوهری (ابونصر اسماعیل بن حماد، در گذشته به سال ۳۹۸ هجری قمری / ۱۰۰۷ میلادی) و دیگر تراها قاموس فیروزآبادی (مجدالدین محمد بن یعقوب، در گذشته به سال ۸۱۶ هجری قمری / ۱۴۱۳ میلادی)، خود از نمونه‌های والای فرهنگ‌نویسی ایرانیان برای زبان عربی و شاهدگویای مدعای ما هستند. اما متأسفانه هم‌چنان که در قرون اخیر در همه زمینه‌های فرهنگی و علمی از کاروان علم و فرهنگ جهانی عقب مانده‌ایم، در فرهنگ‌نگاری نیز که تابعی از آن زمینه‌های کلی است، پیش‌رفت نداشته‌ایم، و انقطاعی که میان ما و دنیای غرب افتاده، باعث شده است که در فرهنگ نیز نگاهمان به شیوه‌های امروزین غربی باشد و سنت‌های کهن را وافی به مقصود ندانیم. با این همه باید متوجه بود که فرهنگ‌نگاری فارسی شیوه خاص خود را می‌طلبد و نگاه تام و تمام به غرب نیز کارساز نیست. در این باره نکاتی هست که به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم:

نخستین چیزی که در این مورد فرهنگ‌نویسی فارسی را در حیطه تأثیر قرار می‌دهد، کندی تحول این زبان در طول تاریخ است. وارد این مقوله نمی‌شوم که چرا زبان فارسی به کندی تحول یافته است، که آن خود معلول علل بسیار است که خارج از



موضوع فرهنگ‌نگاری است. به هر حال این که مردم ما بدون تحصیلات خاص، زبان رودکی و فردوسی را می‌فهمند یا حتی ساخت‌هایی از کلام، همانند ساخت‌های رودکی و فردوسی به کار می‌بزنند، نشان‌دهنده این واقعیت است که تحول در زبان فارسی، مثلاً در مقام مقایسه با زبان انگلیسی و فرانسوی، بطیء بوده است، چنان که انگلیسی‌زبانان امروز، آثار چاسر (Chaucer) را به سختی می‌فهمند، در حالی که ما آثار شاعران قدیم‌تر خودمان را که به لحاظ زمانی بر چاسر مقدمند، به راحتی می‌فهمیم. این امر از جهات گوناگون فرهنگ‌نویسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، از جمله آن که مرز میان زبان روز و زبان کهن را لغزان می‌نماید، و این که نویسنده رمان یا شاعر امروز نیز به خود این حق را می‌دهد که از واژگان کهن استفاده کند، فرهنگ‌نویس را در برابر این پرسش قرار می‌دهد که آیا این نوع واژه‌ها را در فرهنگ روز بیاورد یا نه، و در فرهنگ جامع آیا به آنها برچسب قدیمی بودن بزند یا نه؟

از این فراتر، فرهنگ‌نویسی که می‌خواهد فرهنگ جامع بنگارد، ناگزیر است از این که از واژگان محمدبن و صیف‌سگری و ابوشکور بلخی گرفته تا واژگان جمال میرصادقی و صادق هدایت را موضوع کار خود بداند، و چنین است که در فرهنگ ما — فرهنگی که در دست دارید — این عناصر زبانی از یک هزار و صد سال پیش تا امروز در کنار هم قرار گرفته‌اند.

از ویژگی‌های دیگر فرهنگ‌نگاری فارسی، وابستگی زبان به فرهنگ (culture) پر دامنه و دیرپای ایرانی است. فرهنگ‌نگار ایرانی با میراث فرهنگی بسیار گسترده معطوف به زبان سروکار دارد که فرهنگ‌نگار یک جامعه زبانی جدیدالولاده یا جامعه‌ای که تاریخ دورودرازی ندارد، از آن برکنار است.

هزاران واژه و تعبیر منبعث از آداب و رسوم اجتماعی، مهر لغوی خورده است که باید جایی در فرهنگ داشته باشد، و این خود، حوزه ترکیبات و تعبیرات فرهنگ‌های فارسی را غنی‌تر از فرهنگ‌های مشابه در زبان‌های دیگر نشان می‌دهد: حنای کسی رنگ داشتن، کله کسی بوی قرمه‌سبزی دادن، روزه شک‌دار گرفتن، نخود هر آش بودن، ماست‌ها را کیسه کردن، و هزاران تعبیر نظیر اینها، نشان‌دهنده این پیوند زبانی-فرهنگی و وجه امتیاز فرهنگ‌نگاری فارسی است.

\*\*\*

اگرچه سرنوشت من چنان بوده که از روزگار جوانی، از آن‌گاه که هنوز سنین عمرم



به سی نرسیده بود، در جمع مؤلفان لغت‌نامهٔ دهخدا قرار گیرم و بیش از سی و پنج سال در کار تدوین بخش‌هایی از لغت‌نامهٔ دهخدا و لغت‌نامهٔ فارسی عمر سپری کنم، هرگز گمان نمی‌کردم در سنین سال‌خوردگی، لغت‌نویسی به‌طور شبان‌روزی و طاقت‌فرسا مرا به خود مشغول دارد. خود را قرین سعادت می‌یابم که آن توانایی جسمی و روحی را داشتم که طاقت بیاورم و این کار سنگین را به‌فرجام رسانم و این فرهنگ را به ملت ایران و دوست‌داران زبان فارسی تقدیم کنم.

در تابستان سال ۱۳۷۳ دوست عزیزم علی‌اصغر علمی، ناشر آثار برجسته، پیش‌نهاد کرد که طرحی برای نوشتن فرهنگی یک‌زبانه تهیه کنم. گفتم من طرح می‌نویسم و شما اجراکننده پیدا کنید. اما سرنوشت، کار خود را کرد و به‌اصرار دوست دانشمند فرزانه‌ام استاد محمدرضا شفیعی کدکنی اجرای طرح را نیز خود برعهده گرفتم. گروهی را تمام‌وقت یا نیمه‌وقت به کار گرفتم و طرحی را که در آغاز تهیه کرده بودم، تبدیل به شیوه‌نامه کردم و به‌نظر گروهی از صاحب‌نظران رساندم. نظرهای اصلاحی را به کار بستم و کار را شروع کردم.

من و هم‌کارانم، به‌ویژه آن دسته از هم‌کارانم که در بخش عمومی فرهنگ به کار اشتغال داشتند، در تمام مدتی که مشغول تدوین فرهنگ بودیم، اگرچه مبنای کارمان بر استخراج معانی از شواهد بود، فرهنگ‌های مهم فارسی را پیوسته پیش چشم داشتیم. در این میان فرهنگ‌های برهان‌قاطع، جهانگیری، آندراج، فرهنگ فارسی امروز، و به‌ویژه لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ معین، پیوسته مورد مراجعهٔ ما بوده‌است. شواهد منقول در لغت‌نامهٔ دهخدا را علاوه بر آن که اغلب با مآخذ اصلی انطباق دادیم و مآخذ اصلی را به‌دست دادیم، به‌عنوان بخشی از مواد خام خود تلقی کردیم و چه بسا از آنها معانی جدیدی استنباط کردیم که مؤلفان لغت‌نامه را آن استنباط نبوده‌است.

سپاس خود را به ساحت روان همهٔ فرهنگ‌نگاران گذشته تقدیم می‌دارم. هم‌چنین سپاس‌گزاری می‌کنم از همهٔ هم‌کاران که سختی کار و سخت‌گیری‌های مرا تحمل کردند و به‌جان خریدند، و از ناشر محترم که اولاً فکر تدوین این فرهنگ را عرضه کرد و ثانیاً تا آن‌جاکه در توان ناشر خصوصی در کشوری مانند کشور ما هست، امکاناتی برای تدوین فرهنگ فراهم آورد، و از همهٔ دوستان دانشمند علاقه‌مند به زبان فارسی که مشوق بودند و در آغاز راه، شیوه‌نامه را خواندند و پیش‌نهادهای سودمند ارائه فرمودند. نیز بایسته است یادی کنم از دو تن از هم‌کاران که طومار عمرشان پیش از



آن که فرهنگ ما به جایی برسد، درهم پیچیده شد و رخت اجل از دهلیز تنگ حیات بیرون بردند: شادروان دکتر محمدتقی مسعودیه، استاد موسیقی، و شادروان جعفر شهری (شهری باف). شهری در واپسین سال های عمرش ماهی دو بار به جمع ما می پیوست و گره دشواری هایی را که در معنی و نحوه کاربرد اصطلاحات و تعبیرات گفتاری و عامیانه بود، می گشود؛ روانشان شاد باد.

\*\*\*

فرهنگ نگاری، کار پرخطری است که هر قدر مجهز به نظریه های درست باشد، خالی از کاستی نخواهد بود، چه رسد به آن که نظریه علمی در باب فرهنگ نگاری وجود نداشته باشد و با تمهیدات قلیل علمی و با امکانات اندک — که ما را بوده است — بدین کار خطیر پرداخته شود. علاوه بر این، صاحب نظران نیک آگاهند که چنین کارهایی باید به مرور و در ویرایش های متعدد به کمال نزدیک شود. هم از این روست که امیدوارم دست اندرکاران لغت و زبان شناسان و ناقدان که فرهنگ را مورد بررسی قرار خواهند داد، از سر دل سوزی و به قصد اصلاح، کاستی ها را در مطبوعات نشر دهند یا از طریق ناشر به اطلاع پدید آورندگان برسانند.

حسن انوری



## یادداشت ویراستار ارشد اصطلاحات علمی

در فرهنگ عمومی — عمومی در مقابل تخصصی — باید مدخل‌های علمی‌ای را آورد که در حیطهٔ واژگانی «عموم» باشد و آنها را به شیوه‌ای قابل فهم برای «عموم» تعریف کرد. این «عموم» باز هم در مقابل «متخصصان هر رشته» قرار می‌گیرد و بدیهی است که منظور از آن «عموم مخاطبان فرهنگ سخن» است.

رسیدن به چنین تشخیصی به شیوه‌ای اسلوب‌مند و قابل دفاع، در حال حاضر ممکن نیست. مشکلات رسیدن به این تشخیص به طور خلاصه عبارتند از: الف) وجود نداشتن پای‌گاه داده‌های زبانی؛ ب) وضع نابده‌سامان علم و فن در آموزش رسمی، که امکان اتکا به کتب درسی را سلب می‌کند؛ ج) وضع نامطلوب علم و فن در رسانه‌های همگانی؛ د) تشتت آرا در واژه‌گزینی؛ ه) رخنه وسیع واژه‌های علمی و فنی تخصصی در رسانه‌های همگانی. و برای ضبط و تعریف لغات علمی و فنی قدیمی عمده‌ترین موانع عبارتند از فقدان تصحیح انتقادی از متون علمی قدیمی، دخیل نبودن اهل علم و فن در امر تصحیح متون قدیمی، و ضعف رشته تاریخ علم در ایران.

برای جبران این مشکلات در تعیین و تعریف مدخل‌های علمی، به علت فقدان داده‌های آماری متکی بر پای‌گاه داده‌های معتبر در زبان فارسی، داوری خرد جمعی گروهی از متخصصان را — که سال‌ها در حیطهٔ متون علمی زبان فارسی فعالیت داشته‌اند — مبنا قرار دادیم و در این زمینه به این ترتیب عمل کردیم.



## گردآوری لغات

۱. ابتدا لغت‌های علمی و فنی منابع زیر فیش‌برداری شد:

الف) فرهنگ‌های عمومی فارسی موجود (به‌ویژه لغت‌نامه دهخدا، فرهنگ فارسی معین، فرهنگ فارسی امروز، ...)

ب) چند دوره از نشریات علمی - فنی عمومی مانند مجله دانشمند و مجله دانستنی‌ها.  
ج) کتاب‌های علمی دوره دبستان و راهنمایی و برخی کتاب‌های دبیرستان و هنرستان، با این توضیح که در کتاب‌های دبیرستان، کتابی را برگزیدیم که جزو درس‌های تخصصی هر رشته نباشد، مثلاً فیزیک رشته تجربی را بر فیزیک رشته ریاضی - فیزیک ترجیح دادیم.

د) صفحات نیازمندی‌های چندین شماره از روزنامه‌های کثیرالانتشار.

ه) سی‌وهفت مجلد از کتاب‌های علمی عمومی، که پس از مشورت با دست‌اندرکاران همگانی کردن علم در ایران انتخاب شده بود. در فهرست منابع (کتاب‌نامه ۲) این کتاب‌ها با نشانه ستاره مشخص شده‌اند.

۲. با مقداری کار میدانی، لغت‌های علمی نوشته‌شده بر درودیوار و تابلوها و نیز برخی اصطلاحات رایج در اماکنی مانند بیمارستان‌ها، مراکز خدمات فنی عمومی، فروشگاه‌های زنجیره‌ای، فرودگاه‌ها، فروشگاه‌های مواد غذایی، فروشگاه‌های لوازم خانگی، تعمیرگاه‌های اتومبیل، فروشگاه‌های لوازم‌یدکی، میدان‌های میوه و تره‌بار، داروخانه‌ها، عطاری‌ها، گل‌فروشی‌ها، رنگ‌فروشی‌ها، و ابزارفروشی‌ها جمع‌آوری شد.

۳. چند واژه‌نامه علوم پایه، فنی، و پزشکی را در اختیار چند تن از تحصیل‌کردگان در غیر آن رشته قرار دادیم تا واژه‌های آشنا به نظر خود را علامت بزنند و این واژه‌ها را استخراج کردیم.

۴. واژه‌نامه فارسی به انگلیسی فرهنگ علوم تجربی و ریاضی را، که یک فرهنگ دبیرستانی است، در اختیار چند دیپلمه ادامه تحصیل‌نداده، که چند سال از فارغ‌التحصیلی آنان می‌گذشت، قرار دادیم تا واژه‌هایی را که در ذهنشان رسوب کرده بود و به نظرشان آشنا می‌آمد، علامت بزنند و سرانجام برابندی از این واژه‌ها را استخراج کردیم.



## نحوه انتخاب مدخل‌ها

در انتخاب مدخل‌ها از میان مجموعه لغات گردآوری شده، اصولی را به عنوان راه‌نما برگزیدیم و شم زبانی و تجربیات شخصی را با آن آمیختیم. اصول مذکور به قرار زیر بود:

۱. تا حد امکان، همه لغت‌های دوره دبستان و راه‌نمایی انتخاب شوند.
۲. لغات علمی‌ای که هم‌کاران بخش لغات عمومی فرهنگ، دو شاهد مستقل برای آنها در متون یا فرهنگ‌های غیر تخصصی می‌یابند، انتخاب شوند.
۳. هنگام اختلاف بر سر ضبط یا عدم ضبط، به نظر کسانی بیش‌تر توجه شود که از رشته تخصصی مدخل مربوطه دورترند و می‌توانند نگاه غیر تخصصی به آن داشته باشند.

جمع ویراستاران به ترتیبی که در گردش کار شرح داده خواهد شد، مدخل‌های نهایی را برگزیدند. با توجه به این نکته که در فرایند فیش‌برداری از منابع مختلف برای بیش‌تر لغات، برگه‌های تکراری نوشته شده بود که ذیل هر برگه منبع آن هم آمده بود، این برگه‌های تکراری در جریان انتخاب باقی ماندند تا ویراستاران نگاهی هم به تواتر لغت در منابع برگزیده شده داشته باشند و در عین حال اولویت‌هایی را هم که برای بعضی منابع در داوری خود در نظر داشتند، لحاظ کنند.

گیاهان و جانوران ایران از گره‌گاه‌های فرایند انتخاب بود. در این حوزه تصمیم گرفته شد: الف) از انواع مختلف جانوران تنها نوع کلی آن را بیاوریم (مثلاً یک نوع از ۱۷ نوع چکاوک موجود در ایران)؛ ب) اسامی محلی گیاهان و جانوران را انتخاب نکنیم؛ ج) از گیاهان آپارتمانی (که عموماً اسامی خارجی دارند) آن گیاهانی را بیاوریم که در گل‌فروشی‌های نقاط مختلف تهران وجود دارد و طبقات متوسط از آن استفاده می‌کنند؛ د) فهرست کتاب اسامی گیاهان ایران را پنج نفر به‌طور مستقل بررسی کردند و در مورد انتخاب آنها اظهار نظر کردند، بیش‌تر گیاهانی که سه رأی از ۵ رأی را کسب کردند، انتخاب شدند؛ ه) با توجه به کار میدانی انجام شده در عطاری‌ها، بیش‌تر گیاهانی که در عطاری‌ها عرضه می‌شوند، انتخاب شوند؛ و) از گیاهانی که انواع مختلف و متعدد دارند، فقط یک نوع کلی آن را بیاوریم (مثلاً یک نوع از انواع خار موجود در ایران).

برای لغات علمی و فنی قدیمی، مبنای را در اختیار داشتن دو شاهد مستقل در متون



غیر تخصصی قرار دادیم و به علاوه از چند کارشناس تاریخ علم خواستیم فهرستی از امهات لغت‌های قدیمی رشته خود را تهیه کنند و در اختیار ما قرار دهند. ضمن این‌که بنابه توصیه بعضی از پژوهش‌گران زبان فارسی محدودیت‌هایی هم برای بعضی مؤلفان قرار دادیم، نظیر حذف بعضی واژه‌های سرۀ ابوریحان بیرونی که رواج عام نیافته و اصطلاحات مهجور یا تخصصی خاقانی در زمینه نجوم. نکته آخر استفاده از پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد و دکتری بود که لغات بعضی متون را گرد آورده‌اند.

## تعریف مدخل‌ها

در تعریف مدخل‌ها این اصل کلی را حاکم کردیم که تعریف برای مخاطبان غیرمتخصص در هر رشته نوشته شود و اطلاعات تخصصی و دایرةالمعارفی را در تعاریف نگنجانیم. این پای‌بندی به ارائه تعریف غیرتخصصی در بیش‌تر موارد کار ما را دشوار کرد. زیرا مثلاً در مورد گیاهان و جانوران می‌توان با اشاره به خصوصیات زیست‌شناختی نظیر شاخه، رده، نحوه تولیدمثل، زیست‌گاه، مشخصات اندام‌ها، و... تعریفی نزدیک به تعریف جامع و مانع ارائه کرد؛ اما تعریف با استفاده از مشخصات ظاهری (چنان‌که ما سعی کرده‌ایم)، علاوه بر دشواری، به شدت از درجۀ جامع و مانع بودن تعریف می‌کاهد. مثلاً بیان مشخصات ظاهری سگ و گرگ چنان‌که باهم اشتباه نشوند، دشوار یا غیرممکن است.

به علاوه سعی کرده‌ایم تعریف‌ها تصویری از مدلول یا مصداق واژه نزد خواننده ایجاد کند، نه این‌که توصیفی علمی و فنی از مصداق واژه به دست دهد. مثلاً در تعریف اسامی میوه‌ها، برخلاف بسیاری از فرهنگ‌ها، ابتدا خود میوه را تعریف کرده‌ایم و معنای دوم را گیاه آن میوه گرفته‌ایم، زیرا به گمان ما از نظر عامۀ مردم به عنوان مثال، پرتقال، در درجۀ اول به عنوان میوه شناخته می‌شود نه به عنوان گیاه.

## گردش کار اجرایی

برگه‌های گردآوری شده، از جمله برگه‌های تکراری را جمع سه نفرۀ ویراستاران گروه علمی بررسی و در مورد آمدن یا نیامدن آنها اظهار نظر کردند. ابتدا امیرحسین حاجی‌فتاحی و سپس محمدرضا افضلی در این مورد نظر دادند. بررسی و تصمیم نهایی با مجید ملکان بود. اختلاف نظر و بحث و مشورت هم در میان جمع و هم با دیگران و



نیز اقتناع یا قانع نشدن هم البته بود و بسیار آموزنده و راه‌گشا.

مدخل‌های انتخاب‌شده همراه با شیوه‌نامه‌ای (حاوی دستورالعمل‌هایی برای چگونگی تعریف و نکات فنی و ویرایشی) به مؤلفان داده شد. تحویل دادن و گرفتن مدخل‌ها به تدریج و به ترتیب الفبایی بود و پس از اولین مرحله شیوه‌نامه‌ای تکمیلی فراهم شد که متکی بر مجموعه‌ای از نکات دیده‌شده درحین ویرایش بود. رایزنی‌های جداگانه با هریک از مؤلفان نیز تا پایان کار ادامه داشت.

در انتخاب مؤلفان، علاوه بر صلاحیت علمی، که اصل خدشه‌ناپذیر بود، آمادگی آنان برای پذیرش کار جمعی درازمدت فرهنگی از شرایط مهم بود. زیرا قرار بر این بود که این مجموعه جزء کوچکی از پیکره فرهنگ بزرگی باشد و نمی‌توانست رابطه اندام‌وارگی خود را با آن کل از دست بدهد؛ رابطه‌ای که اساساً در توافق با دکتر حسن انوری، سروراستار فرهنگ، برسر کلیات شیوه‌نامه لغات علمی، موجودیت یافته‌بود و تخطی از آن ممکن نبود.

مدخل‌های تعریف‌شده توسط مؤلفان، در چند مرحله ویرایش شد. ابتدا امیرحسین حاجی‌فتاحی، سپس محمدرضا افضلی، و درنهایت مجید ملکان تک‌تک برگه‌ها را ویرایش کردند. رعایت اصول ویرایش فنی، پیراستن زبان، یک‌دست کردن تعریف‌ها، واریسی نکات محتوایی، تلاش برای دستیابی به آوانگاری درست‌تر، و یافتن ریشه بعضی لغات، حذف اطلاعات تخصصی و افزودن اطلاعات عمومی، ازجمله محورهای ویرایش بود.

دراثنای کار از چند منبع دیگر هم لغات علمی وارد چرخه کار شد. نخست مدخل‌هایی که هم‌کاران بخش عمومی فرهنگ در متونی مانند رمان و روزنامه با آن روبه‌رو می‌شدند. دوم لغاتی که خود ویراستاران در رسانه‌های عمومی می‌یافتند یا در منابع دیگری برای فیش‌برداری به دست می‌آوردند. سرانجام لغاتی که خود مؤلفان رشته‌های تخصصی از قلم‌افتاده تشخیص می‌دادند. برای گنجاندن این لغات جدید هم به ترتیب پیش‌گفته تصمیم‌گیری شد و حاصل کار به صورت «تتمه» ای در اختیار مؤلفان قرار گرفت.

درنهایت، همه مدخل‌های ویرایش‌شده حروف‌چینی و نمونه‌خوانی شد و به تفکیک رشته‌های تخصصی در اختیار مؤلفان قرار گرفت تا از ویرایش‌های انجام‌شده بر کارشان آگاهی یابند و هرجا ویرایش به تحریف معنا انجامیده‌است،



اعلام نظر کنند و ضمناً مدخل‌های ضروری از قلم‌افزاده و مدخل‌های تخصصی زائد را هم یادآور شوند. متن بازگشته از سوی مؤلفان را ابتدا محمدرضا افضلی و سپس مجید ملکان ویرایش کردند و تقدیم سرویراستار فرهنگ کردند.

برگه‌های نهایی درمیان سایر برگه‌های فرهنگ جا گرفت و مراحل ویرایشی کل فرهنگ را طی کرد، جز آن‌که با عنایت به تخصصی بودن این مدخل‌ها و حسن نظر سرویراستار و ویراستاران فرهنگ به گروه علمی، تغییرات بسیار اندکی در این مدخل‌ها صورت گرفت و عمدتاً این تغییرات با اطلاع ویراستاران بخش علمی بود.

## دو یادآوری درباره ویرایش

۱. در طرح اولیه‌ای که برای فرهنگ ریخته شد، بنا بود دو کار ویرایشی مهم زیر به کمک نرم‌افزار کامپیوتری انجام شود:

الف) واریسی بسته بودن فرهنگ؛ بدین معنا که همه لغاتی که در تعریف مدخل‌ها آمده‌اند، خود در مدخلی جداگانه تعریف شده باشند.

ب) واریسی نظام ارجاعات، برای جلوگیری از پیش آمدن ارجاع کور و ارجاع دوری و نیز اطمینان از به کار رفتن صورت ترجیح داده شده چند مترادف در متن تعریف‌ها. متأسفانه این امکان نرم‌افزاری صورت حصول نپذیرفت و سعی کردیم به شیوه دستی این کار را انجام دهیم، شیوه‌ای که حتماً خطا به همراه دارد. امیدواریم خطای حاصل در حدود قابل پذیرش برای حجم کار ما باشد.

۲. در اختصاص برجسب‌های رشته‌ای و مشخص کردن حوزه علمی هر لغت، بنا را بر غیرمتخصص بودن مخاطب گذاشتیم و سعی کردیم به حداقل‌ها بسنده کنیم. واقعیم که حوزه‌های موجود از منظر افراد متخصص هم مبهمند و هم هم‌پوشانی دارند. مثلاً قرار دادن پزشکی، داروشناسی، و دندان پزشکی تحت عنوان پزشکی شاید خالی از اشکال نباشد، ولی این مسامحه آگاهانه و هم‌آهنگ با دیگر امور لغات علمی و فنی صورت گرفته است. با این همه چند توضیح ضروری است:

الف) حوزه‌های «فنی» و «مکانیک»: در ابتدا همه این لغات برجسب «مکانیک» داشتند که کوتاه شده «مهندسی مکانیک» است. در جریان کار به این نتیجه رسیدیم که بسیاری از این لغات را، که عامه مردم با آنها سروکار دارند، به دشواری می‌توان در مهندسی مکانیک قرار داد. برای رهایی از این مشکل، با تساهل، حوزه



جدیدی به نام «فنی» منظور کردیم که معادل technological نیست، بلکه مراد ما از آن، همان است که در عباراتی نظیر «فنی‌کارِ قابل»، «آموزش فنی و حرفه‌ای»، یا «تعمیرات فنی» به کار می‌رود. این تساهل، تناقض‌ها و دشواری‌هایی پدید می‌آورد که به گمان ما در حیطه مخاطبان غیرمتخصص در رشته‌های مذکور قابل صرف نظر کردن است، ولی اذعان داریم که مرز بین این واژه‌ها گاه بسیار لغزان است.

ب) حوزه «مواد»: این حوزه کوتاه‌شده «علم مواد و مهندسی مواد» و ناظر است بر آن دسته از واژه‌هایی که در حوزه مهندسی مواد و متالورژی و حوزه‌های وابسته مانند ریخته‌گری می‌گنجند.

\*\*\*

علاوه بر مؤلفان اصطلاحات علمی، که نام آنان در آغاز کتاب آمده، در جریان تدوین لغات علمی و فنی، گروه دیگری نیز پیوسته طرف مشورت ما بوده‌اند. این بزرگواران ساعت‌های گران‌بهایی از وقت خود را بدون هیچ چشم‌داشتی با گشاده‌دستی و مهربانی صرف پاسخ گفتن به پرسش‌های گاه‌وبی‌گاه حضوری و تلفنی ما کردند و مراجع ارزشمندی در اختیار ما قرار دادند. نام این همراهان به ترتیب حروف الفبا به قرار زیر است:

باقری، مهندس محمد، در لغات ریاضی و نجوم قدیم • جعفریان، مهندس ماندانا، در لغات کامپیوتر • حیدرزاده، توفیق، در لغات نجوم • خداکرم‌زاده، مهندس امیر، در لغات برق • سامعی، دکتر حسین، در کلیات فرهنگ‌نویسی • صادقی جوراب‌چی، دکتر رضا، در لغات طب قدیم • صبوری، ناصر، در لغات فنی و مکانیک • کاظمی، سیامک، در لغات ریاضی • کیا، دکتر سیدمحمد، در لغات برق • مرنندی، دکتر حسن، در لغات پزشکی قدیم و جدید • هاشمی، مهندس سیدرضا، در لغات معماری.

بدیهی است که هیچ مسئولیتی از کاستی‌های کار ما متوجه آنان نیست، ولی بدون شک اگر نقطه قوتی در این کار دیده شود، بدون یاری این همراهان ممکن نبوده‌است.

مجید ملکان



## ویژگی‌های فرهنگ و راه‌نمای مراجعه به آن

### منابع فرهنگ

#### الف. زبان امروز

۱. متون نثر معاصر، شامل: داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، و مجموعه‌های مقالات.
۲. نشریات، شامل: مجله‌هایی در زمینه‌های گوناگون و روزنامه‌ها.
۳. برخی کتاب‌های درسی.
۴. تحقیق میدانی: ثبت واژه‌ها و اصطلاحات رایج در بعضی مشاغل، مانند نجاری، عطاری، و مکانیکی توسط گروهی از هم‌کاران.
۵. گفت‌وگوهای روزمره و یادداشت‌های تصادفی.
۶. فرهنگ‌های موجود.

#### ب. زبان قدیم

۱. متون نظم و نثر قدیم.
۲. برخی از شواهد باستان‌گرایانه متون نظم و نثر معاصر، مانند شواهدی از



دیوان بهار و آثاری از ادیبان.

۳. فرهنگ‌هایی که در آنها شواهد نظم و نثر قدیم آمده‌است، مانند لغت فرس اسدی و لغت نامه دهخدا.

۴. برخی از پژوهش‌های محققان معاصر دربارهٔ واژه‌های قدیم.

## حوزهٔ زبان فارسی

الف. فارسی امروز

برای زبان فارسی امروز با توجه به تنوع گویش‌ها در ایران، گویش تهرانی را که نزدیک به زبان معیار است، مبنا قرار داده‌ایم و از آوردن واژه‌ها و اصطلاحات محلی رایج در نقاط دیگر خودداری کرده‌ایم.

ب. فارسی قدیم

برای زبان فارسی قدیم، حوزهٔ جغرافیایی خاصی قائل نشده‌ایم، زیرا این کار نه امکان‌پذیر بوده‌است و نه در چنین فرهنگی صحیح به نظر می‌رسد.

کل آثار فارسی را از زمان رودکی تا اواسط دورهٔ قاجار، ناظر و معطوف به تکامل تاریخی یک زبان دانسته‌ایم، یعنی زبان قدیم فارسی در دورهٔ اسلامی.

## گزینش واژه‌ها

پیکرهٔ زبانی مبنای فرهنگ ما، در حدود دو میلیون فقره از کاربردهای شواهد بوده که بخش بزرگی از آن از حدود چهارصد متن قدیم و جدید به دست آمده‌است. در این میان، گرایش ما بیش تر به زبان امروز بوده‌است و استفاده از حدود صد و پنجاه داستان کوتاه و بلند معاصر و منابع دیگر زبان امروز نشان‌دهندهٔ این گرایش است.

در انتخاب منابع داستانی، از کتاب‌هایی که واژه‌ها و اصطلاحات محلی، شاخص اصلی زبان آنهاست، صرف نظر کرده‌ایم.



در زمینه زبان فارسی قدیم باید اذعان کنیم که مآخذ ما در مقایسه با دامنه گسترده متون قدیم، محدود و محدود بوده است و یقین داریم در آینده با کندوکاو بیش تر در متون کهن و نسخه های خطی چاپ نشده یا مآخذی که در دست رس ما نبوده اند، شواهد بیش تری به دست خواهد آمد و گوشه های تاریک دیگری از زبان فارسی روشن خواهد شد.

روشن است که هر زبانی — بالقوه یا بالفعل — دارای واژگان بی شمار است. از این رو فرهنگ نویس ناگزیر است برای تدوین فرهنگ به گزینش بپردازد، اما این گزینش باید بر اساس اصول و معیارهای روشن و دقیق انجام گیرد. در هر زبانی واژه ها و اصطلاحات تخصصی معینی وجود دارند که برای هریک از آنها ممکن است فرهنگ ویژه ای تهیه شود، اما در فرهنگ عمومی زبان، فقط بخش هایی از آن واژه ها و اصطلاحات وارد می شوند که به حوزه عمومی زبان راه یافته باشند.

#### الف. فارسی امروز

در گزینش واژگان امروزی، معیار اصلی ما مسموع بودن واژگان و ثبت آنها در منابع فرهنگ است (← منابع فرهنگ، الف).

واژه ها و اصطلاحات تک شاهد را نیاورده ایم، مگر این که جزو شنیده های ما باشد، و هرگاه تردیدی در این باره وجود داشته، از افراد گوناگون پرسیده ایم. هم چنین غالب واژه هایی را که کاربرد آنها منحصر به یک نویسنده بوده است، نیاورده ایم.

بر ساخته های مترجمان و واژه سازان را عموماً نیاورده ایم، مگر این که منابع ما نیز کاربرد آنها را تأیید کرده باشند.

از میان واژه های مصوب فرهنگستان سوم، فقط واژه های بخش عمومی را آورده ایم و از آوردن واژه های تخصصی علوم و فنون خودداری کرده ایم. توجیه ما برای آوردن واژه های مصوب فرهنگستان این است که بعضی از این واژه ها در مطبوعات و رسانه های گروهی کاربرد یافته اند، هم چنان که از سوی دیگر برخی از واژه های مصوب فرهنگستان اول را که رواج نیافته اند، نیاورده ایم.



از آن جاکه فارسی، زبانی است ترکیب‌پذیر، بسیاری از واژه‌های مرکب به‌طور قیاسی و با شم زبانی افراد ساخته می‌شوند. این‌گونه واژه‌ها را نیاورده‌ایم. مثلاً «تشویق کردن» را آورده‌ایم، اما صفت فاعلی «تشویق‌کننده» را که به‌طور قیاسی می‌توان از این مصدر ساخت، نیاورده‌ایم؛ یا صفت «یک‌شب‌مانده» را در ترکیب «نان یک‌شب‌مانده» نیاورده‌ایم؛ یا صفت‌های تشبیهی‌ای را که با پسوندهای مشابهت ساخته می‌شوند، نیاورده‌ایم، مانند «آفتاب‌وار» و «ستاره‌آسا». واژه‌های مرکبی را نیز که بر مبنای ژرف‌ساختی تشبیهی ساخته می‌شوند، نیاورده‌ایم، مانند «شیرشجاعت».

#### ب. فارسی قدیم

در گزینش واژگان قدیمی، معیار اصلی ما ثبت آنها در بیش از یک متن بوده است؛ بنابراین تک‌شاهد‌ها را نیاورده‌ایم، مگر این‌که قرینه دیگری آن را تأیید کرده باشد. منظور از «قرینه دیگر»، واژه هم‌سان یا کاربرد واژه در ترکیبی دیگر، تأیید فرهنگ‌های موجود، و مانند آنهاست.

#### ترتیب الفبایی فرهنگ

ترتیب الفبایی به کاررفته در این فرهنگ چنین است: آ، ا، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

#### نکته‌های مربوط به ترتیب الفبایی

- هرگاه حرف «ا» صدای  $\bar{a}$  داشته باشد، ما آن را پس از «آ» و «ا» می‌آوریم، مثلاً سرآشپز و سرآغاز را پیش از سرا و سراب آورده‌ایم.
- واژه‌های همزه‌دار (مهموز) بر مبنای کرسی آنها مرتب شده‌اند. از این رو مبدأ در ردیف م‌ب‌د، سؤال در ردیف س‌و‌ال، و ائمه در ردیف ای‌ه آمده است.
- همزه‌دار پیش از بدون همزه می‌آید، مثلاً رأی پیش از رای، و لؤلؤ پیش از لولو می‌آید.



۴. درمورد واژه‌هایی که صورت نوشتاری یک‌سان دارند، ولی تلفظ آنها متفاوت است، ترتیب تقدم چنین است: ساکن، فتحه‌دار، کسره‌دار، ضمه‌دار. مثلاً: ۱. لنگ lang ۲. لنگ leng ۳. لنگ long. مثال دیگر: ۱. تَرک tork ۲. تَرک tarak ۳. تَرک tork.

۵. واژه‌های مشدد را بدون درنظر گرفتن تشدید الفبایی کرده‌ایم، اما واژه بدون تشدید را پیش از واژه مشدد آورده‌ایم، مثلاً رمان romān را پیش از رمان rommān آورده‌ایم.

۶. واژه‌های تنوین‌دار را بدون درنظر گرفتن تنوین الفبایی کرده‌ایم، اما واژه بدون تنوین را پیش از واژه تنوین‌دار آورده‌ایم، مثلاً ابا 'abā و ابا 'ebā پیش از ابا 'ab.an آمده‌اند.

۷. «ة» عربی را «ه» شمرده‌ایم و پیش از «ه» آورده‌ایم، مثلاً حمله‌العرش در ردیف حمله... تنظیم شده است.

۸. ترتیب الفبایی واژه‌ها چنین است:

۱. واژه کوتاه      ۲. واژه مرکب      ۳. واژه بلند  
مثلاً:

۱. دو	do	۱. خود	xod	۱. پی	pey
۲. دو	do[w]	۲. خود	xud	۲. پی	pi

۹. حروف داخل [ ] و ( ) را در ترتیب الفبایی به حساب نیاورده‌ایم، مثلاً آسای [پیش از آسان آمده است، و به (با) پای خود به گور رفتن در ردیف به پای خود به گور رفتن محسوب شده است.

## عناصر موجود در فرهنگ

هر فرهنگی، ازجمله فرهنگ ما، از هزاران سرواژه (عنوان لغوی) تشکیل می‌شود. سرواژه‌ها صورت‌های مجردگونهٔ زبانی در مجاور هم‌نشینی هستند. مثلاً از گروه واژگانی «این اتاق بزرگ پنج‌دری»، این، اتاق، بزرگ، و پنج‌دری هرکدام یک سرواژه هستند. سرواژه‌ها معمولاً با حروفی غیر از حروف متن، و با شکلی متمایز درج می‌شوند، چنان‌که در فرهنگ ما با حروف سیاه و قدری خارج از سمت راستِ ستون‌ها درج شده‌اند.



## معیار گزینش سرواژه‌ها

معیار گزینش سرواژه در فرهنگ‌ها بسته به اهداف و شیوه‌های فرهنگ، متفاوت است. آنچه در این فرهنگ به عنوان سرواژه آمده، از این قرار است:

واژه یا واژگانی که یک تکیه اصلی دارند. مثلاً سه واژه از، کار، و افتاده در ترکیبی مانند «ماشین ازکارافتاده» در مجموع دارای یک تکیه اصلی هستند و به شکل یک صفت به کار می‌روند و «ازکارافتاده» در فرهنگ ما به عنوان یک سرواژه می‌آید، اما در جمله‌ای مانند «این ماشین، ازکار افتاده و باید تعمیر شود»، سه تکیه اصلی دارند و هر کدام یک سرواژه می‌شوند.

باید توجه داشت که تکیه تنها معیار گزینش سرواژه نیست، زیرا بسیاری از صفت‌های مرکب، مانند کتاب به دست، پسته فروش، به مقصد رساننده، و نیز صفت و موصوف‌های مقلوب مانند دلاور مرد یک تکیه اصلی دارند، ولی ما آنها را سرواژه قرار نداده‌ایم.

از سوی دیگر، مصدرهای مرکب و عبارت‌های فعلی نیز یک تکیه اصلی دارند و بر اساس این معیار ممکن بود سرواژه قرار گیرند، اما سرواژه قرار گرفتن آنها گاهی مستلزم فاصله الفبایی بسیار بود، و فاصله الفبایی موجب دوری ترکیب‌ها و ساختارهای مرتبط به یک دیگر می‌شد. بر این اساس ما ترجیح دادیم آنها را به شکل ترکیب در ذیل سرواژه بیاوریم. عناصر قیاسی در فرهنگ سرواژه نمی‌شوند و بر این اساس، تنها سرواژه‌هایی را به صورت جمع آورده‌ایم که معنای خاصی یافته باشند، مانند آغازیان، اطلاعات، انتخابات، بستگان.

یکی از مسائل زبان فارسی به ویژه در گفت و گوهای امروز، گرایش به حذف کسره در ترکیب‌های اضافی و وصفی است. وجود کسره در نظر ما معیار «ترکیب» است و حذف کامل آن معیار «سرواژه». اما در زبان امروز بسیاری از این گونه ساخت‌ها تثبیت نشده و شناورند؛ یعنی گاهی با کسره و گاهی بدون کسره به کار می‌روند. در این گونه موارد، گاه نیز یک وجه بر دیگری غلبه دارد.



مثال‌های زیر این مطلب را روشن‌تر نشان می‌دهد:

'āb-e-limu / 'āb-limu	آب‌لیمو
'āčār-e-farānse / 'āčār-farānse	آچارفرانسه
pedar-e-bozorg / pedar-bozorg	پدربزرگ
pesar-e-dāy('i) / pesar-dāy('i)	پسردایی
tut-e-farang-i / tut-farang-i	توت‌فرنگی
jadval-e-zarb / jadval-zarb	جدول ضرب
sib-e-zamin-i / sib-zamin-i	سیب‌زمینی

در این‌گونه موارد، ما کوشیده‌ایم وجه غالب را مبنا قرار دهیم، و هر جا هردو شکل رایج بوده، هردو شکل (سرواژه و ترکیب) را آورده‌ایم و شکل کم‌استعمال‌تر را به دیگری ارجاع داده‌ایم.

از مسائل دیگر زبان فارسی، کسرۀ کوتاه است. در بعضی واژه‌ها که دراصل ترکیب اضافی یا وصفی بوده‌اند، کسرۀ ای وجود دارد که تخفیف‌یافته کسرۀ اضافه است، مثلاً در واژه‌های «تخت‌خواب» و «تخم‌مرغ» کسرۀ کاملاً کوتاه است و دو واژه درمجموع یک واحد معنایی می‌سازند و مصداق معینی دارند. ما این‌گونه واژه‌ها را سرواژه قرار داده‌ایم.

دربارۀ ترکیب‌های عطفی نیز گرایش عموم اهل زبان به حذف «و» عطف است و بسیاری از مسائل مربوط به کسرۀ اضافه در این باره نیز صدق می‌کند. در این حالت هرگاه جزء اول ترکیب به صورت سرواژه آمده، ترکیب موردنظر معمولاً درذیل همان سرواژه آمده و تعریف شده است و گاهی به شکل سرواژه نیز آمده و به ترکیب ارجاع شده است. ناهم‌آهنگی‌هایی که در این زمینه ممکن است به نظر برسد، برخاسته از ماهیت شناور و تثبیت‌نشده این‌گونه ترکیب‌هاست. معیار ما پربسامد بودن یکی از وجوه مختلف آن ترکیب و قوی بودن آن است:

آمدورفت / آمدورفت

حاضرغایب / حاضر و غایب □ حاضر و غایب



باید توجه داشت که ترکیب‌های عطفی بالقوه نامحدود هستند و ما تنها ترکیب‌هایی را آورده‌ایم که به شکل کلیشه‌ای و پربسامد به کار می‌روند و یا معنی مستقلی می‌سازند.

ترکیب‌های عطفی‌ای که جزء اول آنها مهمل است، فقط به صورت سرواژه آمده‌اند، مانند آت آشغال، فک وفامیل.

تابع مهملی را که جزء دوم است، سرواژه قرار داده‌ایم و بدون تعریف به ترکیب درذیل سرواژه (جزء اول) ارجاع داده‌ایم، مانند: قوله (t) . ← قرض = قرض و قوله.

تابع‌های مهملی را که به شکل قیاسی در گفت‌وگو به کار می‌روند، نیاورده‌ایم، مانند «پول مول» یا «کاغذ ماغذ».

### شماره گذاری سرواژه‌ها

در فرهنگ ما مبنای جدا کردن سرواژه‌هایی که املا و تلفظ یک‌سان دارند، ریشه‌شناسی آنها بوده است؛ یعنی سرواژه‌های مشابه را با توجه به ریشه متفاوت آنها جداگانه آورده‌ایم و به هریک شماره‌ای داده‌ایم. ترتیب این سرواژه‌ها، فارسی، عربی، ترکی، مغولی، و زبان‌های دیگر است. در سرواژه‌های هم‌سان، معیار تقدم، بسامد بیش‌تر، استقلال سرواژه، و از جدید به قدیم است:

بادی<sup>۱</sup> bād-i (صند، منسوب به باد) و یوگی....

بادی<sup>۲</sup> b. [باد (فعل دعایی از بودن) + ی (شناسه)] (فعل). باشی.

بادی<sup>۳</sup> bādi [عر: بادئ] (صد). (قد). آغازکننده.

بادی<sup>۴</sup> b. [عر]. (صد). (قد). بادیه‌نشین.

بادی<sup>۵</sup> b. [انگ: body] (ا). بلوز تنگ....

### دستورخط

برای نوشتن زبان فارسی، دستورخط (رسم الخط) معیاری وجود ندارد. گروهی به سرهم نوشتن واژه‌ها و گروهی به جدا نوشتن آنها تمایل دارند.



فرهنگستان زبان ایران (فرهنگستان سوم) پس از شور و نظرخواهی گسترده، اصولی را مطرح کرده و غالباً بنا را بر جدانویسی گذاشته است. ما در عین حال که نظر فرهنگستان را در بیش تر موارد رعایت کرده ایم، از دستورخط عرف نیز غافل نمانده ایم، به این معنا که هر دو صورت املائی را در کنار یک دیگر و با تقدم شکل مرجح آورده ایم:

آب دار، آبدار  
آزمایشگاه، آزمایشگاه

## آوانگار

بخشی از فرهنگ است که چگونگی تلفظ سرواژه را با نشانه های قراردادی برگرفته از حروف لاتین نشان می دهد (← جدول آوانگاری).

✓ برای تعیین آوانگار سرواژه، تلفظ رسمی پای تخت کشور را مبنا قرار داده ایم.

✓ درباره واژه هایی که دو یا چند تلفظ گوناگون دارند، با توجه به این که این تلفظ ها هنوز در حوزه های گوناگون مانند رسانه های گروهی و سخن رانی ها به موجودیت خود ادامه می دهند، دوگانگی یا چندگانگی تلفظ را نشان داده ایم. برای این کار، تلفظ های کمتر رایج یا قدیمی را در داخل پرانتز آورده ایم، مثلاً آوانگار «نمودن» چنین است:

.ne(a,o)mud-an

✓ در مواردی که استفاده از پرانتز، خواندن را دشوار می کرده است، به جای پرانتز، آوانگار هر دو تلفظ را جداگانه آورده ایم، مثلاً آوانگار «ابهت» چنین است: 'obohhat, 'obbohhat.

✓ در مواردی که دوگانگی تلفظ، ناظر به بودن یا نبودن واج معینی است، واج مورد نظر را در داخل کروشه آورده ایم. کروشه در این جا نشانگر تلفظ شدن یا تلفظ نشدن واجی است که در داخل آن قرار گرفته است، مثلاً آوانگار «آشنا» چنین است: 'āš[e]nā.

✓ تلفظ معیار ما در واژه های غیر فارسی، شکل رایج در فارسی است، نه تلفظ



آنها در زبان مبدأ، مثلاً واژه عربی «مستخدم» mostaxdam در فارسی mostaxdem تلفظ می‌شود و معیار ما همین تلفظ است.

✓ در آوانگار هم چنین اجزای تشکیل‌دهنده سرواژه را با خط تیره کوتاه از یک دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار واژه «ازخودراضی» به وسیله دو خط تیره کوتاه به سه بخش تقسیم شده است: 'az-xod-rāzi.

✓ در آوانگار سرواژه‌های عربی، اجزای تشکیل‌دهنده را با نقطه از یک دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «احدالناس» چنین است: 'ahad.o.n.nās.

اگرچه این کار اساساً ضروری نیست و حتی ممکن است دخالت دادن عناصر دستوری یک زبان در زبان دیگر تلقی شود، اما با توجه به نفوذ و کاربرد عناصر زبان عربی در فارسی، این کار را مفید دانستیم، زیرا عناصر تفکیک شده گاهی در زبان فارسی کاربردهای دیگری نیز دارند.

این روش را درباره سرواژه‌هایی به کار برده‌ایم که مطابق با ساختار زبان عربی ساخته شده‌اند.

در بعضی سرواژه‌ها که همه اجزایشان عربی هستند اما ساختار کلمه فارسی است، اجزا را مطابق ساختار زبان فارسی تفکیک کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «اضافه وزن» چنین است: 'ezāfe-vazn.

✓ درباره سرواژه‌هایی که به شکل اختصارهایی از واژه‌های اروپایی در فارسی رایج هستند نیز اجزای واژه را با نقطه جدا کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «آی.سی.یو.» چنین است: 'āy.si.yu.

✓ معیار ما برای تفکیک اجزای یک واژه، جدا بودن اجزای آن در فارسی دوره اسلامی است، و واژه‌هایی که در فارسی ادوار پیش از آن مرکب محسوب می‌شده‌اند، از نظر ما بسیط هستند. مثلاً واژه «پاسخ» را که در اصل مرکب از «پا» (پیشوند تضاد و تقابل در زبان پهلوی) و «سخ» (-سخن) است، بسیط محسوب کرده‌ایم.

✓ آوانگار واژه‌های بیگانه غیرعربی را به شکل بسیط آورده‌ایم، مثلاً آوانگار «توپ چی» چنین است: tupči، و آوانگار «کارت پستال» چنین است: kārtpostāl.

✓ یکی از ویژگی‌های اختصاصی آوانگاری در این فرهنگ، توجه به همزه



آغازین است. اساساً هیچ واژه‌ای با واکه شروع نمی‌شود و آنچه در فرهنگ‌های دیگر به صورت a, e, o, ā, i, u آغاز شده‌است، دراصل همزه‌ای در ابتدای آنها وجود دارد که مورد توجه قرار نگرفته‌است. ضمناً در فارسی امروز، ارزش آوایی همزه و عین یکسان است. بنابراین، دو واژه «آلی» و «عالی» یکسان تلفظ می‌شوند و آوانگار آنها نیز باید یکسان باشد. براین اساس ما هردو را چنین آوانگاری کرده‌ایم: 'āli.

چند مثال دیگر:

'amiq	عمیق	'abr	ابر
'elm	علم	'esm	اسم
'onvān	عنوان	'ordak	اردک
'āseq	عاشق	'āftāb	آفتاب
'isa.v.i	عیسوی	'irān-i	ایرانی
'ud	عود	'uržāns	اورژانس

✓ بعضی از تحول‌های آوایی واژگان را که به شکل عام در زبان فارسی رخ داده‌اند، متذکر نشده‌ایم و تلفظ رایج امروز را مبنا قرار داده‌ایم، مثلاً تغییر آوایی واکه پایانی «-a» به «-e» چنان‌که در واژه «خانه» که در قدیم xāna تلفظ می‌شده‌است و امروز عموماً xāne گفته می‌شود، یا تغییر آوایی «-ay» به «-ey» چنان‌که در واژه «پیدا» که در قدیم paydā تلفظ می‌شده‌است و امروز peydā خوانده می‌شود. در این گونه موارد ما فقط تلفظ رایج را آورده‌ایم.

✓ در آوانگاری کوشش کرده‌ایم تلفظ واژه را در نظر بگیریم و کمتر تحت تأثیر جنبه نوشتاری قرار بگیریم، چنان‌که واژه «شنبه» را šambe آوانگاری کرده‌ایم نه šanbe.

✓ واکه مرکبی را که در واژه‌هایی مانند «نوع»، «تولید»، و «روشن» وجود دارد، به شکل o[w] نشان داده‌ایم و به ترتیب به این شکل آورده‌ایم: 'no[w], .ro[w]šan, to[w]lid.

✓ آوایی نزدیک به همخوان v را که در واژه‌هایی مانند سشوار، توال، آرزوانه، و آهوانه وجود دارد، با علامت ʋ نشان داده‌ایم: tu(o)ʋalet, sešuʋār. 'āho(u)-ʋ-āne, 'ārezu-ʋ-āne.

✓ واکه مرکبی را که در بعضی واژه‌های دخیل وجود دارد، به شکل -āw



آورده‌ایم: ماوس māws.

✓ در واژه‌های مختوم به «یی» که در فارسی به دو صورت تلفظ می‌شوند،  
آوانگار به صورت -y(')-i داده شده‌است، مانند «دانایی» (dān-ā-y(')-i، یعنی هم  
dān-ā-y-i تلفظ می‌شود و هم dān-ā-i.

✓ هرگاه آوانگار سرواژه‌ای همانند سرواژه پیش از خود باشد، فقط حرف  
نخست آوانگار را با نقطه‌ای به نشانه تطابق با سرواژه قبلی آورده‌ایم، مانند:

بار ۱ bār

بار ۲ b.

✓ در واژه‌های مرکب، هرجا بخش یا بخش‌های آغازین سرواژه همانند  
سرواژه قبلی باشد، بخش آغازین را فقط با حرف نخست آوانگار و نقطه‌ای  
پس از آن نشان می‌دهیم:

آموز 'āmuz

آموزان 'ā-ān

آموزاندن 'ā-d-an

## ریشه‌شناسی

بخشی از فرهنگ است که ریشه و منشأ واژه را نشان می‌دهد. ریشه در  
فرهنگ ما بلافاصله پس از آوانگار در داخل کروشه [ ] می‌آید. در این  
فرهنگ، ما بنای ریشه‌شناسی را بر اجمال گذاشته‌ایم.

✓ هرگاه کروشه مربوط به ریشه‌شناسی نیامده باشد، به این مفهوم است که  
سرواژه، واژه‌ای فارسی است.

✓ هرگاه ریشه واژه پیدا نشده باشد، ریشه‌شناسی چنین آمده‌است: [۹].

✓ در صفت‌های نسبی منسوب به نام‌های خاص، غالباً ریشه واژه را ذکر  
نکرده‌ایم، مثلاً در واژه‌هایی مانند «آفریقایی» و «ایتالیایی». در چنین  
مواردی، ریشه واژه‌هایی را که ساخت عربی دارند، داده‌ایم، مانند «علوی»  
و «مصطفوی».

✓ اگر سرواژه از زبان دیگری گرفته شده باشد، ریشه آن را به دست داده‌ایم.

✓ نام زبان‌هایی را که واژه‌ها از آنها گرفته شده‌است، به شکل نشانه‌های



اختصاری آورده‌ایم، مثلاً عر. (= عربی).

✓ بیش‌ترین بسامد واژه‌های دخیل، از آن زبان عربی است. اگر واژه عربی باشد و به شکل مشابه در فارسی به کار برود، فقط عربی بودن آن را متذکر شده‌ایم:

عاقِل 'āqel [عر.]

✓ اگر واژه عربی با تحول آوایی یا املایی به فارسی راه یافته باشد، اصل عربی آن را نیز ذکر کرده‌ایم:

انعام 'an'ām [عر.: إنعام]

اعلا 'alā [عر.: اعلیٰ]

مکاتِبَه mokātebe [عر.: مکاتبة]

✓ درباره واژه‌های دخیل از زبان‌هایی که خط لاتین دارند، مانند فرانسوی، انگلیسی، و آلمانی، املای لاتین واژه را نیز آورده‌ایم:

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien]

کولر kuler [انگ.: cooler]

اتوبان 'otoru(b)ān [آلم.: Autobahn]

آر.پی.جی.، آرپی جی 'ār.pi.ji [انگ.: R.P.G.]

[RocketPropelled Grenade]

اسپاگتی 'espāgeti [فر./انگ.: spaghetti، از ایتا.]

این کار را درباره زبان‌هایی که خط آنها غیر از لاتین است، مانند یونانی و روسی، نکرده‌ایم، به‌ویژه آن که واژه‌های دخیل از یونانی اغلب با واسطه است.

✓ بخشی از ریشه‌شناسی واژه‌ها به شکل غیر مستقیم در آوانگاری می‌آید، یعنی در واژه‌های مرکب، گاهی یک یا چند جزء از واژه یا همه اجزا غیر فارسی هستند. در این گونه موارد، ریشه اجزا را مشخص کرده‌ایم:

تلفن چی tel[e]fon-či [فر.تر.]

تلفنی tel[e]fon-i [فر.فا.]

صبح‌گاه sobh-gāh [عبر.فا.]



اسباب بازی 'asbāb-bāz-i [عر. فا. فا.]

اسباب بازی فروش 'a.-foruṣ [عر. فا. فا. فا.]

اسباب بازی فروشی 'a.-i [عر. فا. فا. فا. فا.]

✓ دربارهٔ واژه‌های معرب، اغلب زبان منشأ را نیز — چه به صورت قطعی و چه به صورت احتمالی — ذکر کرده‌ایم:

ابلق 'ablaq [معر. از فا.: آبله؟]

اسفنج 'esfanj [معر. از یو.]

اسفنجی 'e.-i [معر. فا.]

اوج 'o[w]j [عر.: آوج، معر. از سنس.]

جوهر jo[w]har [عر.: جَوهَر، معر. از فا.: گوهر]

✓ هرگاه واژه عربی جمع باشد، صورت مفرد آن را ذکر کرده‌ایم:

آثار 'āsār [عر.: اثر، جر. آثار]

ادعیه 'ad'iye [عر.: ادعیه، جر. دُعاء]

✓ در گروه ریشه‌شناسی، بسته به واژه مربوط، گاهی اطلاعات دیگری نیز آمده است:

آجان 'ājān [فر. = آژان]

آگه 'āgah [= آگاه]

آیت الله 'āyat.o.llāh [عر.: آیه الله = نشانه خدا]

ارامنه 'arāma(e)ne [جر. آرمنی، به قاعده عربی]

بستگان bast-e-gān [جر. بسته]

بل 'bel [مخف. بهل، فعل امر از هلیدن]

چیست čī-st [= چه است]

سوبله suble [به قیاس دوبله]

## هویت دستوری

بخشی از فرهنگ است که در آن، هویت واژه از لحاظ دستوری (بنابر کاربرد آن در جمله) مشخص می‌شود.

✓ هویت دستوری در فرهنگ پس از ریشه‌شناسی — اگر آمده باشد —



در داخل پرائنتر با نشانه‌های اختصاری آمده است:

آب 'āb (.)

احساس 'ehsās [ع.] (امص.)

✓ هرگاه هویت دستوری واژه در معنی یا معانی بعد تغییر کرده، پس از شماره معنی مورد نظر، هویت جدید ذکر شده است:

بنفش banāfš (.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی .... ۲. (ص.)  
دارای چنین رنگی.

✓ در ترکیب‌ها (عموماً مصدرهای مرکب)، هویت دستوری پس از عنوان ترکیب آمده است:

تصمیم

• گرفتن (مص.ل.)

✓ هویت‌های دستوری مندرج در این فرهنگ عبارتند از: اسم، اسم صوت، اسم مصدر، بن ماضی، بن مضارع، پسوند، پیشوند، تابع، جمله، حاصل مصدر، حرف، حرف اضافه، حرف ربط، حرف ندا، شبه جمله، شناسه، صفت، صفت فاعلی، صفت مفعولی، صفت نسبی، ضمیر، فعل، قید، مصدر (لازم و متعدی)، مصدر، میانوند. جدول نشانه‌های اختصاری.

✓ به طور کلی درباره هویت دستوری واژه‌ها، ملاک ما چگونگی کاربرد آنها در زبان بوده است. مثلاً واژه «تسلیم» در عربی مصدر است و در فارسی معمولاً با هویت اسم مصدری به کار می‌رود، اما در جمله‌ای مانند «من تسلیم هستم»، هویت وصفی پیدا کرده است و ما نیز در این جا هویت آن را صفت ذکر کرده‌ایم.

✓ اسم مصدر و حاصل مصدر در دستورهای فارسی وضع چندان روشنی ندارند. ما در این فرهنگ هر واژه‌ای را که به «ی» مصدری ختم می‌شود، حاصل مصدر دانسته‌ایم: خوبی، تیرگی، و هر واژه‌ای را که در آن معنای مصدری هست — غیر از مصدرها — اسم مصدر محسوب کرده‌ایم، مانند: آزمون، آماده باش، آمدوشد، آمرزش، پاستوریزاسیون، حاضر غایب، حقانیت، رفتار، سونوگرافی، کنترل، مشاوره.



✓ در بعضی حاصل‌مصدرها معنی عمل... و شغل... را به صورت دو معنی جداگانه آورده‌ایم، زیرا گاهی انجام دادن یک عمل به معنی شاغل بودن به آن و داشتن آن شغل نیست.

✓ در واژه‌های مختوم به های بیان حرکت (= واژه کوتاه e) مانند تیره، خسته، و بی‌اراده، در حالت اتصال به پسوند «-ی» یا نشانه جمع «-ان» که با واکه شروع می‌شوند، همخوان میانجی «گ» بین دو واکه قرار می‌گیرد و در اصل، جزئی مستقل است، اما از آن‌جا که در مجموع، «گی» و «گان» شکل یک عنصر دستوری شده را یافته‌است، ما آن را یک جزء محسوب کرده‌ایم:

بنده، بندگان bande-gān

بی‌اراده، بی‌ارادگی bi-'erāde-gi

تیره، تیرگی tire-gi

خسته، خستگان xast-e-gān

✓ پسوند «-کی» (-aki) را که در گفت‌وگوی امروز به کار می‌رود، یک جزء محسوب کرده‌ایم:

دروغکی doruq-aki

یواشکی yavāš-aki

✓ پسوندهای نسبت «-ین» و «-ینه» را یک جزء محسوب کرده‌ایم:

ابریشمین 'abrišam-in

ابریشمینه 'abrišam-ine

✓ شبه‌جمله در این فرهنگ با معنایی گسترده‌تر به کار رفته‌است، و ما علاوه بر عناصری که در کتاب‌های دستور شبه‌جمله نامیده می‌شوند، این هویت را بر واژه‌ها و ترکیب‌هایی نیز که مفهوم جمله از آنها دریافت می‌شود، اطلاق کرده‌ایم، چنان‌که در واژه «گوشی» که گاهی در مکالمه‌های تلفنی به معنی «لطفاً گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید» به کار می‌رود.

✓ دربارهٔ واژه‌هایی که با ساخت صفت مفعولی از فعل لازم ساخته می‌شوند و



معنای صفت فاعلی دارند، چنین عمل کرده‌ایم:

آسوده (صف.) ....

۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

- ✓ واژه‌هایی مانند «توانا» و «شنوا» را صفت گرفته‌ایم نه صفت فاعلی.
- ✓ واژه‌های مرکبی که در کتاب‌های دستور سنتی، آنها را صفت فاعلی مرکب مرخم می‌نامند، در معنای صفت فاعلی، صفت مفعولی، صفت ساده، اسم مصدر، یا اسم به کار می‌روند. ما با توجه به همین جنبه به آنها هویت داده‌ایم، مانند آب‌ساب که به معنی ساییده‌شده با آب است و هویت صفت مفعولی (صد.) گرفته است.
- ✓ در مواردی نیز به واژه دو هویت داده‌ایم. این معمولاً هنگامی است که تفکیک معنایی انجام نگرفته است، و اغلب هویت نخستین ناظر به اصل کلمه و هویت دوم مربوط به کاربرد آن است:

آب‌درمانی (حامص، ا.)

آب‌سردکن (صف، ا.)

آهن‌ریا (صف، ا.)

پاتولوژیست (صد، ا.)

پخت (بیا. پختن، اصد.)

- ✓ درباره لازم یا متعدی بودن مصدر، فقط مصدرهایی را که با نشانه «را» مفعول می‌گیرند، مصدر متعدی دانسته‌ایم.

## گرایش زبانی

گرایش زبانی در این فرهنگ، به معنی جنبه بیانی، اخلاقی، اجتماعی، و تاریخی کاربرد واژه است. در این بخش، ما این مراتب را برای گرایش زبانی در نظر گرفته‌ایم:

بیانی: مجاز (اعم از استعاره، کنایه، و مجاز)، شاعرانه.

اخلاقی: احترام‌آمیز، تحقیرآمیز، توهین‌آمیز، دشنام، طنز، غیرمؤدبانه، مؤدبانه، نفرین. (به علاوه برای واژه‌های حرام (= تابو) نشانه  $\Delta$  نیز



آمده است).

اجتماعی: گفتگو، عامیانه، کودخانه.

تاریخی: قدیمی، منسوخ.

## حوزه کاربرد

بخشی از فرهنگ است که نشان می‌دهد واژه در چه حوزه یا محدوده‌ای به کار می‌رود یا از اصطلاحات تخصصی کدام رشته از دانش‌هاست.

حوزه‌های کاربرد در این فرهنگ شامل این عنوان‌هاست:

احکام نجوم، اداری، ادبی، ادیان، اقتصاد، انتظامی، بازی، باستان‌شناسی، بانک‌داری، برق، پزشکی، پزشکی قدیم، تجوید، تصوف، جامعه‌شناسی، جانوری (= زیست‌شناسی جانوری)، جغرافیا، چاپ‌ونشر، حدیث، حساب‌داری، حقوق، خوش‌نویسی، دام‌پروری، دیوانی، روان‌شناسی، ریاضی، زبان‌شناسی، ساختمان، سیاسی، سینما، شیمی، صنایع‌دستی، عکاسی، علوم‌زمین، فرهنگ‌عوام، فقه، فلسفه، فلسفه قدیم، فنی، فیزیک، کامپیوتر، کشاورزی، کلام، گاه‌شماری، گیاهی (- زیست‌شناسی گیاهی)، محیط‌زیست، مکانیک، منطق، مواد، موسیقی، موسیقی ایرانی، موسیقی محلی، نجوم، نجوم قدیم، نساجی، نظامی، نقاشی، نمایش، ورزش.

## تعریف

بخشی از فرهنگ است که مفهوم واژه یا ترکیب را به خواننده می‌شناساند. خواننده هیچ فرهنگی، ازجمله این فرهنگ، نباید انتظار داشته باشد که تعریف دقیق، و به قول منطقی‌ها، جامع و مانع در ذیل سرواژه بیاید. این کار نه شدنی است و نه بایسته است. فرهنگ‌نویس باید سعی کند مفهوم را به خواننده منتقل کند و ما هم سعیمان بر این بوده است.

در بعضی مقوله‌های دستوری، که تعریف چندان گویا و مفید نیست، به ✓



کاربرد آنها اشاره کرده‌ایم:

آهان هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، خوش حالی، به یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به کار می‌رود.  
به برای بیان الصاق و اتصال به کار می‌رود.

✓ در تعریف‌ها کوشش اصلی ما این بوده است که تعریف را بتوان دقیقاً جانشین شاهد کرد، اما از آن‌جا که این کار همیشه وافی به مقصود نیست و معنی را به خوبی به خواننده منتقل نمی‌کند، گاهی به روش‌های دیگر عمل کرده‌ایم، چنان‌که در تعریف صفت‌ها از الگوهای متفاوت استفاده کرده‌ایم: ✓  
تعریف را با صفت شروع کرده‌ایم:

با واژه‌هایی مانند دارای، فاقد، قابل، غیر قابل، موجب، باعث، شامل، حاوی، انگیزنده، برانگیخته:  
ارجمند دارای قدر و منزلت.

✓ با «آن‌که» یا «آنچه» شروع کرده‌ایم و سپس یک مترادف وصفی آورده‌ایم: بیمار آن‌که دچار نارسایی، آسیب، یا اختلال جسمی یا روانی شده باشد؛ مریض.

✓ با «ویژگی» شروع کرده‌ایم:

سربه‌تو ویژگی آن‌که راز خود را به کسی نمی‌گوید و....

✓ با مترادف وصفی معنا کرده‌ایم:

بهره‌کش استثمارگر.

✓ در تعریف‌ها هر جا که مفید یا ممکن دانسته‌ایم، متضاد واژه را نیز آورده‌ایم. متضاد واژه را با نشانه «مق.» (= مقابل) مشخص کرده‌ایم.

✓ مترادف‌ها یا تعریف‌های متعدد را با نشانه «؛» جدا کرده‌ایم.

✓ هرگاه واژه یا ترکیبی بیش از یک معنی داشته است، معانی را شماره گذاری کرده‌ایم.

✓ تقدم و تأخر معنایی در درجه نخست براساس امروزی یا قدیمی بودن واژه و سپس براساس بسامد آن بوده است. معانی پر استعمال‌تر را نخست و معانی کم استعمال‌تر را در مرتبه بعد آورده‌ایم.



بر همین اساس است که گاهی معنای مجازی بر معنای حقیقی واژه مقدم شده است.

✓ در بعضی موارد که سرواژه به تنهایی به کار نمی رود و فقط در ترکیب ها کاربرد دارد، بدون آوردن تعریف، ترکیب را آورده و تعریف کرده ایم:

اسائه 'esā'e [عر: اساءة] (إمـصـ).

❏ ~ ادب....

### ارجاع در تعریف ها

بعضی واژه ها معادل های دقیق فعال دارند. در این گونه موارد، واژه کم بسامد را معنی نکرده ایم و تنها به واژه پربسامد ارجاع داده ایم. روش ارجاع در این گونه موارد با نشانه «→» است:

آناتومی (۱.) (پزشکی) کالبدشناسی →.

❏ آچار فرانسه (فنی) آچار فرانسه →.

✓ هرگاه تعریف در ذیل ترکیبی از یک واژه آمده، چنین عمل کرده ایم:

آرشیستکت (مصـ، ۱.) (ساختمان) مهندس معمار. ← مهندس

مهندس معمار.

بست نشینی (حاصـ) بست نشستن. ← بست • بست

نشستن.

✓ در ارجاع های داخل یک مدخل نیز نشانه «→» را آورده ایم:

❏ بستنی حصیری بستنی سنتی با دو تکه نان....

❏ بستنی نانی بستنی حصیری →.

✓ هرگاه سرواژه یا ترکیب مرجوع الیه بلافاصله پیش از سرواژه یا ترکیب باشد، با نشانه «↑» آورده ایم:

اشتها آور (صفـ) ویژگی آنچه....

اشتها انگیز (صفـ) اشتها آور ↑.

ادامه

• ~ داشتن (مصـ، ۱.) برقرار بودن؛ ....



• ~ یافتن (مصدر) • ادامه داشتن ↑ .

✓ هرگاه سرواژه یا ترکیب مرجوع‌آلیه بلافاصله پس از سرواژه یا ترکیب باشد، با نشانه « ↓ » آورده‌ایم:

احضارنامه (حقوق) احضاریه ↓ .

احضاریه (حقوق) ورقه‌ای که در آن ....

• اتمام حجت • اتمام حجت کردن ↓ .

• اتمام حجت کردن حرف آخر و تصمیم نهایی خود را ....

✓ برای آگاهی بیش‌تر نیز نشانه « ← » را به کار برده‌ایم:

بذله‌گو (صفت) آن‌که بذله‌گویی می‌کند؛ شوخ‌طبع. ←  
بذله‌گویی.

هرگاه واژه‌ای به دو واژه مترادف ارجاع شده‌است، نشانه « ↔ »  
در وسط دو واژه آمده‌است، یعنی به هر دو واژه نگاه کنید:

آزت (نیمی) ازت ↔ نیتروژن.

## مثال و شاهد

مثال: جمله، عبارت، یا ترکیبی است که بر مبنای شم زبانی مؤلفان یا ویراستاران فرهنگ ساخته شده یا از شنیده‌ها و خوانده‌ها به دست آمده‌است.

شاهد: جمله، عبارت، یا ترکیبی است که از منابع مکتوب استخراج و مأخذ آن نیز ذکر شده‌است.

هدف از آوردن مثال و شاهد آن است که مراجعه‌کنندگان یاری شوند تا:

۱. معنی واژه‌ها و ترکیب‌ها را بهتر دریابند،

۲. جای‌گاه دستوری آنها را بهتر بشناسند،

۳. با نحوه کاربرد آنها در جمله و عبارت آشنا شوند،

۴. هنگام نوشتن یا سخن گفتن، نمونه‌هایی در اختیار داشته‌باشند،

۵. سند کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌های تاریخی را در اختیار داشته‌باشند.



- ✓ اصل در این فرهنگ، آوردن شاهد و مثال بوده است، اما در برخی موارد، مانند واژه‌ها و اصطلاحات تخصصی علوم و ورزش، معمولاً شاهد و مثال نیاورده‌ایم.
- ✓ در بعضی موارد نیز شاهد‌های موجود ما مناسب نبوده‌اند، که از نقل آنها خودداری کرده‌ایم.
- ✓ کوشیده‌ایم که شواهد، فاصله تاریخی کاربرد واژه را نشان دهند، یعنی از جدیدترین شاهدها تا قدیم‌ترین آنها استفاده کنیم، اما هرگاه شاهی با داشتن این ویژگی، به قدر کافی گویا نبوده است، از شاهد دیگری استفاده کرده‌ایم.
- ✓ در جایی که مثال و شاهد هر دو ذکر شده است، ابتدا مثال را آورده‌ایم، سپس شاهد را نقل کرده‌ایم. ترتیب تاریخی شواهد، از جدید به قدیم است و سال درگذشت مؤلف مبنای ترتیب تاریخی است.
- ✓ تا حد امکان از آوردن دو شاهد از یک نویسنده یا شاعر خودداری کرده‌ایم.
- ✓ بعضی از شاهدهایی که از داستان‌نویسان معاصر نقل کرده‌ایم، دراصل به زبان گفتاری بوده است و ما آنها را به زبان نوشتاری تبدیل کرده‌ایم. همچنین بعضی از شواهد را به سبب مغشوش بودن یا پیچیده بودن جمله یا عبارت، اندکی تغییر داده‌ایم. در تمام این موارد، نشانه «←» قبل از مأخذ آمده است.

### ترکیب‌ها

- در زیر بعضی مدخل‌ها، عنوان‌های فرعی دیگری نیز وجود دارند که ما از آنها با عنوان کلی «ترکیب» یاد می‌کنیم.
- ✓ نشانه «» را برای شروع ترکیب‌ها به کار برده‌ایم.
- ✓ ترکیب‌ها گروه واژه‌هایی هستند که به نحوی حول محور واژه اصلی گرد آمده‌اند، مانند فعل‌های مرکب، عبارت‌های فعلی، ترکیب‌های اضافی، ترکیب‌های وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تعبیرهایی که معنی خاص مستقلی دارند. این ترکیب‌ها از نظر ترتیب عموماً بر دو دسته‌اند:



۱. دسته نخست، آنهایی هستند که با سرواژه شروع می‌شوند. این ترکیب‌ها بعد از معانی اصلی سرواژه، به ترتیب الفبایی مرتب شده‌اند، مثلاً در مدخل اجرا، ترکیب‌های اجرا داشتن، اجرا شدن، اجرا کردن، اجرای احکام، و اجرای فن به ترتیب آمده‌اند.

۲. دسته دوم، آنهایی هستند که پیش از سرواژه مدخل، در آنها عناصر واژگانی دیگری به‌ویژه حروف اضافه وجود دارد. این گونه ترکیب‌ها را نیز پس از ترکیب‌های نوع اول، باز هم به ترتیب حروف الفبا آورده‌ایم، مثلاً در همان مدخل اجرا، پس از ترکیب‌های نوع اول، این ترکیب‌ها را می‌بینیم: به اجرا در آمدن، به اجرا در آوردن، به اجرا گذاشتن.

✓ معیار انتخاب ما برای آوردن ترکیب در ذیل یک سرواژه، نخستین واژه‌ای است که هسته معنایی را تشکیل می‌دهد، مثلاً ترکیب آب دادن را ذیل آب، و ترکیب از هم پاشیدن را ذیل پاشیدن آورده‌ایم. ترکیب از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن را ذیل دست، و ترکیب از کیسه خلیفه بخشیدن را ذیل کیسه آورده‌ایم.

### انواع ترکیب‌ها

انواع ترکیب را با سه نشانه معین آورده‌ایم:

۱.۵: این نشانه را برای مصدرهای مرکب به کار برده‌ایم:

مصدرهای مرکب، آنهایی هستند که از سرواژه به اضافه یک مصدر ساخته می‌شوند و در مجموع یک واحد دستوری مستقل و دارای معنی مستقل می‌سازند. مثلاً در ذیل مدخل استوار، مصدرهای مرکب استوار آمدن، استوار داشتن، استوار ساختن، استوار شدن، و استوار کردن آمده‌است.

بسیاری از اسم‌ها و صفت‌ها با هم کردهای شدن و کردن و بعضی مصدرهای دیگر مصدر مرکب می‌سازند. برخی معتقدند اینها را در فرهنگ نباید آورد. به گمان این کسان، این امر قیاسی است. اما این نظر درست نیست، و نمونه‌های بسیاری در این فرهنگ آمده‌است که نشان می‌دهد در برخی موارد، شدن و کردن ترکیبی می‌سازند که معنای آن دقیقاً در جزء پیشین نیست. از این گذشته، کردن، هم مصدر متعدی می‌سازد و هم



مصدر لازم. به علاوه، بعضی از این گونه ترکیب ها خود معانی متعدد دارند که به آنها به عنوان یک عنصر لغوی تشخص می بخشد.

فایده دیگر آوردن این گونه مصدرها، نشان دادن وجه تعریفی آنهاست، و این به ویژه برای فراگیرندگان زبان بسیار مفید است.

✓ هنگامی که مصدر مرکبی را با نشانه «•» آورده ایم، هویت دستوری (مصدر)، یا هر دو را هم ذکر کرده ایم.

مصدرهای مرکبی را که با گشتن، گردیدن، گرداندن، گردانیدن، و نمودن ساخته می شوند، اغلب نیاورده ایم، زیرا معانی مندرج در شدن یا کردن در این گونه مصدرها نیز وجود دارد و ما به جهت ایجاد هم آهنگی و اختصار، از آوردن آنها خودداری کرده ایم.

در بعضی موارد استثنایی نیز به جهت ازدست رفتن بعضی معانی یا کاربردهای قدیمی یا خاص، چنین عمل کرده ایم:

• ~ شدن (گشتن) (مصدر).

• ~ کردن (نمودن) (مصدر).

۳. ○: این نشانه را برای یک سرواژه به اضافه یک مصدر آورده ایم. در این جا، واحد دستوری و معنایی مستقلی ایجاد نشده است، بلکه هریک از دو واژه نقش دستوری خاص خود را نیز دارند و برای مجموع ترکیب نمی توان هویت دستوری جداگانه تعیین کرد.

✓ در اصل می توان از آوردن چنین ترکیب هایی صرف نظر کرد، اما از آن جا که این ترکیب ها به شکل کلیشه ای و پربسامد به کار می روند، آوردن آنها را مفید دانسته ایم:

اذان

○ ~ گفتن

✓ گاهی سرواژه به اضافه هم کرد، دو حالت می سازد که یکی مصدر مرکب است و دیگری واژه به اضافه یک مصدر مستقل. در این گونه موارد چنین عمل کرده ایم:

• آفتاب گرفتن (مصدر). ۱. بدن را در معرض تابش

خورشید قرار دادن.... ۲. کسوف (که به معنی گرفتن



خورشید است).

۳. این نشانه را در موارد متعدد به کار برده ایم:

الف. ترکیب‌های اضافی و وصفی: گونه‌هایی از ترکیب هستند که مجموع اجزای ترکیب (اضافی یا وصفی) معنای جدیدی می‌سازد یا به شکل کلیشه‌ای به کار می‌روند:

◻ اظهار فضل ◻ (سه فضل)

◻ اهل بیت ◻ (سه بیت)

◻ اهل قلم ◻ (سه قلم)

◻ بازار سیاه ◻ (سه سیاه)

◻ بید مجنون ◻ (سه مجنون)

ب. ترکیب‌های عطفی: گونه‌هایی از ترکیب هستند که با «و» عطف ساخته شده‌اند و مجموع اجزای آنها معنای جدیدی می‌سازد یا به شکل کلیشه‌ای به کار می‌روند:

◻ آب و هوا ◻ (سه و هوا)

◻ آمد و رفت ◻ (سه و رفت)

◻ پخش و پلا ◻ (سه و پلا)

◻ چرت و پرت ◻ (سه و پرت)

پ. ترکیب‌هایی که با تکرار سرواژه ساخته می‌شوند:

◻ چاک چاک ◻ (سه)

◻ کم کم ◻ (سه)

◻ اول اول ها ◻ (سه ها)

◻ آیا...، آیا... ◻ (سه...، ...)

◻ انگار نه انگار ◻ (سه نه)

ت. قیدها و صفت‌هایی که با حرف اضافه شروع می‌شوند:

◻ از اول ◻ (از سه)

◻ به آسانی ◻ (به سه)

◻ به تدریج ◻ (به سه)



□ به سادگی (□ به ~)

□ به سامان (□ به ~)

ث. بعضی ترکیب‌های کلیشه‌ای، که در ساخت‌ها یا شکل‌های معینی به کار می‌روند:

□ استدعا می‌کنم (□ ~ می‌کنم)

□ چه شود! (□ ~ شود!)

□ این [هم] از... (□ ~ [هم] از...)

ج. بعضی از حروف اضافه که با کسره اضافه ساخته می‌شوند:

□ بعد (□ ~)

□ بین (□ ~)

□ پیش (□ ~)

چ. هرگاه جزء مصدری، خود مصدر مرکب باشد:

□ ادامه پیدا کردن (□ ~ پیدا کردن)

ترکیب □ ادامه پیدا کردن با □ ادامه یافتن ارزش معنایی یک‌سان دارد، اما از آن‌جا که پیدا کردن، خود مصدر مرکب است و نشانه «•» را دارد، هنگامی که هم‌کرد مصدری دیگر قرار می‌گیرد، برای تمایز، آن را با نشانه «•» آورده‌ایم.

ح. مصدرهایی که با ترکیب‌های اضافی و وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تکرار سرواژه‌ها ساخته می‌شوند:

□ آمدورفت کردن (□ ~ رفت کردن)

□ اظهار فضل کردن (□ ~ فضل کردن)

□ پخش و پلا شدن (□ ~ و پلا شدن)

□ چاک‌چاک شدن (□ ~ ~ شدن)

خ. عبارت‌های فعلی: مصدرهایی هستند که از حرف اضافه + اسم + مصدر ساخته می‌شوند:

□ به آتش کشیدن (□ به ~ کشیدن)



◻ از پا درآمدن (◻ از ~ درآمدن)

◻ از دست دادن (◻ از ~ دادن)

د. ترکیب‌هایی که علاوه بر حرف اضافه، اسم، و مصدر، اجزای دیگری نیز دارند:

◻ آب از دست کسی نچکیدن (◻ ~ از دست کسی نچکیدن)

◻ دل به دریا زدن (◻ ~ به دریا زدن)

◻ دهان کسی آب افتادن (◻ ~ کسی آب افتادن)

◻ از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن (◻ از هر ~ دادن از همان ~ [پس] گرفتن)

◻ دستی از دور بر آتش داشتن (◻ ~ سی از دور بر آتش داشتن)

◻ دست روی چیزی (کسی) گذاشتن (◻ ~ روی چیزی (کسی) گذاشتن)

ذ. گاهی که مصدر با حروف اضافه خاصی به کار می‌رود یا با یک حرف اضافه معنی جداگانه‌ای پیدا می‌کند، به صورت ترکیب آورده شده است:

◻ اندیشیدن از (◻ ~ از)

ر. در فعل‌های لازم یک شخصه از این الگو پیروی کرده‌ایم:

خوش

◻ ~ ... آمدن (خوشم آمد، خوش آمد، ...)

برداشتن

◻ بر... داشتن (برم داشت، برت داشت، ...)

## تصویر

در فرهنگ‌نویسی جدید، بخشی از کار القای معنی را تصویر انجام می‌دهد، تاحدی که گاهی دیدن یک تصویر، خواننده را از مراجعه به تعریف بی‌نیاز می‌کند.

در فرهنگ ما تصویر مربوط به هر معنی در ذیل همان معنی آمده است. ✓



✓ در تهیه تصاویر، کوشیده‌ایم تصویری تهیه کنیم که به محیط جغرافیایی و فرهنگ بومی ما نزدیک باشد.

## جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
⌘	نشانه شروع ترکیب‌ها
~	نشانه تکرار سرواژه
≈	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
≈	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که فتحه به آن ملحق می‌شود
≈	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
•	نشانه مصدر مرکب
○	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
□	نشانه انواع ترکیب‌ها
⌚	ادبیان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
👉	نشانه گریته برداری از زبان‌های خارجی
📖	نشانه هر نوع توضیح لازم یا مفید



## جدول نشانه‌های اختصاری

آرامی	آرا.	سغدی	سغ.
آلمانی	آلد.	سنسکریت	سنس.
اسم	ا.	شبه‌جمله	شج.
نشانه اختصاری	اِخت.	صفت	ص.
ارمنی	ارم.	صلی‌الله‌علیه‌وآله	(ص)
اسپانیایی	اسپا.	صفت فاعلی	صف.
اسم صوت	اِصو.	صفت مفعولی	صم.
اکدی	اک.	صفت نسبی	صن.
اسم مصدر	اِمص.	ضمیر	ض.
انگلیسی	انگ.	علیه‌السلام	(ع)
ایتالیایی	ایتا.	عبری	عب.
بن مضارع	بم.	عربی	عر.
بن مضارع	بمِ.	فارسی	فا.
بن ماضی	بما.	فرانسوی	فر.
پر تغالی	پر.	فعل	فع.
پسوند	پس.	قید	ق.
پهلوی	په.	قدیمی	قد.
پیشوند	پس.	قبل از میلاد	ق.م.
تابع مهمل (اتباع)	تا.	لاتینی	لا.
ترکی	تر.	میلادی	م.
جمع	جی.	معنی	می.
جمع الجمع	ججی.	مخفف	مخف.
جمله	جم.	مصغر	مصغ.
چاپ	چ	مصدر فعل لازم	مصل.
چینی	چی.	مصدر فعل متعدی	مصم.
حرف	ح.	معرب	معرب.
حاشیه	ح.	معرب	معرب.
حرف اضافه	حا.	مغولی	مغ.
حاصل مصدر	حامص.	مقابل	مقی.
حرف ربط	حر.	میانوند	می.
حرف ندا	حن.	هجری شمسی	ه.ش.
روسی	رو.	هجری قمری	ه.ق.
ژاپنی	ژا.	هلندی	هلن.
سلام‌الله‌علیها	(س)	هندی	هن.
سریانی	سر.	یونانی	یو.



# جدول آوانگاری

واکدهای مرکب			واکدها		
دولت	do[w]lat	-o[w]	دست	dast	a
موز	mo[w]z		دل	del	e
ماوس	māws	-āw	خانه	xāne	
دی	dey	-ey	گل	gol	o
سشوار	sešu <sup>v</sup> ār	-vā	موتور	motor	
توالت	tu(o) <sup>v</sup> ālet		باز	bāz	ā
موزیسیان	muzisiyan	-iya	داس	dās	
سیه	siyah		پیر	pir	i
پیانو	piyāno	-iyā	ماهی	māhi	
سیاه	siyāh		روز	ruz	u
			چوب	čub	

## همخوان‌ها

خرس	xers	x	خ	جزء	joz'	ء، ا، آ، ؤ، ئ، ع	
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	ma'mur		
میز	miz			سؤال	so'āl		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa"āl		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بلال	balāl	l	ل	ثلث	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گار	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čāy			ماه	māh		

\* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان ' + واکه ā است: 'āb آب، ma'ārez مأخذ



## کتابنامه ۱ \*

- آتش از آتش جمال میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۰
- آثارالوزرا سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی، به تصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی (محدث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷
- آداب الحرب و الشجاعة محمد بن منصور بن سعید ملقب به مبارک شاه و معروف به فخر مدبّر، به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۴۶
- آسمان ریسمان محمد علی جمال زاده، تهران، معرفت، ۱۳۵۷
- آشپزی دوره صفوی (کارنامه و ماده الحیاة) (متن دو رساله در آشپزی از دوره صفوی) بخش اول تألیف باورچی بغدادی، بخش دوم تألیف نورالله (آشپز شاه عباس اول)، به کوشش ایرج افشار، تهران، سروش، ۱۳۶۰
- آفرینش و تاریخ مطهر بن طاهر مقدسی، مقدمه، ترجمه، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، ۱۳۷۴
- آن سوی حرف و صوت (گزیده اسرار التوحید در مقامات ابوسعید ابوالخیر) محمد بن منور میهنی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲
- آوسنة باباسبحان محمود دولت آبادی، تهران، شبگیر، ۱۳۴۹
- آینه های دردار هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۲
- احیاء علوم الدین ابو حامد محمد غزالی، ترجمه مؤید الدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

---

\* کتاب هایی که در استخراج شاهد از آنها استفاده شده است.



**اخلاق ناصری** خواجه نصیرالدین طوسی، به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی (و) علی رضا حیدری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

**ارشاد الزاواه** قاسم بن یوسف ابونصری هروی، به اهتمام محمد مشیری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶  
**از خشت تا خشت محمود کتیرایی**، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۸

**از صبا تا نیما** یحیی آربن پور، تهران، زوار، ۱۳۷۲، ۲ ج.

**اساس الاقتباس** خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و تعلیق از سید عبدالله انوار، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۵، ۲ ج.

**اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید** محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید مبهنی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۲ ج.

**اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان** (از حنظله بادغیسی تا دقیقی، به غیر رودکی) (ج ۲، متن اشعار) با تصحیح، مقابله، ترجمه، و مقدمه به زبان فرانسوی به کوشش ژیلبر لازار، تهران، قسمت ایران شناسی انستیتوی ایران و فرانسه، ۱۳۴۱

**افضل التواریخ** میرزا غلام حسین خان افضل الملک، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

**اقبال نامه** الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، با حواشی وحید دستگردی، تهران، ارمغان، ۱۳۱۷

**اقبال نامه** الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

**الاهی نامه** فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوار، بی تا.  
**التفهیم لاوائل صناعة التنجیم** ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، با تجدیدنظر، تعلیقات، و

مقدمه تازه به خامه جلال الدین همایی، تهران، بابک، ۱۳۶۲

**التوسل الی التوسل** بهاء الدین محمد بن مؤید بغدادی، مقابله و تصحیح از احمد بهمن یار، تهران، شرکت سهامی چاپ، ۱۳۱۵

**المعجم فی معاییر اشعار العجم** شمس الدین محمد بن قیس الرازی، به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، با مقابله با شش نسخه قدیم و تصحیح مدرس رضوی، تهران، زوار، ۱۳۶۰

**الملل و النحل** ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدرترکه، به تصحیح و



تحشیه سید محمد رضا جلالی نایینی، تهران، تابان، ۱۳۳۵

امثال و حکم علی اکبر دهخدا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ج ۴.

انس الثانیین احمد جام نامقی، با مقابله شش نسخه به تصحیح و توضیح علی فاضل، تهران، توس،

۱۳۶۸

اوراد الاحباب و فصوص الآداب ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به کوشش ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران،

ج ۲، ۱۳۴۵

ایرج میرزا (تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او) به اهتمام

محمدجعفر محبوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳

این شکسته ها (چند داستان پیوسته) جمال میرصادقی، تهران، رز، ۱۳۵۵

بادها خبر از تغییر فصل می دادند جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۳

بازنامه (با مقدمه ای در صید و آداب آن در ایران تا قرن هفتم هجری) ابوالحسن علی بن احمد نسوی،

نگارش و تصحیح از علی غروی، تهران، وزارت فرهنگ و هنر - مرکز مردم شناسی ایران، ۱۳۵۴

باغ بلور محسن مخملباف، تهران، نی، ۱۳۷۳

باکاروان حله (مجموعه نقد ادبی) عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲

بامداد خمار فتانه حاج سیدجواد (پروین)، تهران، البرز، ۱۳۷۴

بحر الفوائد به کوشش محمدتقی دانش پژه، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵

برگزیده آثار عین القضاات همدانی به کوشش یدالله شکیبافر (و) محمدکاظم کهدویی، یزد، خانه کتاب

یزد، ۱۳۷۳

برگزیده تاریخ علمی انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) سید محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

برگزیده داستان های کوتاه جمال میرصادقی، تهران، مؤسسه فرهنگی ماهور، ۱۳۶۸

بره کم شده راهی هوشنگ گلشیری، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۶

بستان العقول فی ترجمان المنقول محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری، به کوشش محمدتقی

دانش پژه (و) ایرج افشار، تهران، پژوهش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

بعد از روز آخر (مجموعه داستان) مهشید امیرشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

بگشای راز عشق (گزیده کشف الاسرار مبینی) انتخاب و توضیح از محمدامین ریاحی، تهران، سخن،

۱۳۷۳



**بوستان سعدی** (سعدی نامه) مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح

غلام حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۳

**بوف کور** صادق هدایت، تهران، سیمغ، ۱۳۷۲

**پایوهنه** هازا هاریا استانکو، ترجمه احمد شاملو، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۲

**پرگاه** محمود گلاب دره ای، بی جا، ارزنگ، ۱۳۵۳

**پروین دختر ساسان** (به همراه: اصفهان نصف جهان، مرگ، سامپینگ، هوس باز) صادق هدایت، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۴۲

**پشه ها و داستان های دیگر** جمال میرصادقی، مشهد، نشر نیما، ۱۳۶۷

**پهلوان محله ما** خسرو شاهانی، بی جا، ماد، بی تا.

**تات نشین های بلوک زهرا** جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳

**تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم** جعفر شهری (شهری باف)، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی

رسا، ۱۳۶۹

**تاریخ ایران بعد از اسلام** عبدالحسین زرین کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

**تاریخ بیهقی** ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف به ابن فندق، تصحیح و تعلیقات از احمد بهمن یار و

مقدمه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی، تهران، فروغی، بی تا.

**تاریخ بیهقی** خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، به تصحیح علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه

فردوسی، ۱۳۵۶

**تاریخ جهان گشای جوینی** علاءالدین عطاملک بن بهاءالدین محمد بن محمد الجوینی، به سعی، اهتمام،

و تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۱۱، ج ۳.

**تاریخ زندیه** ابن عبدالکریم علی رضا شیرازی، مقدمه و تصحیح از ارنست بشیر، ترجمه مقدمه از

غلام رضا ورهرام، تهران، نشر گستره، ۱۳۶۵

**تاریخ سلاجقه** (مسامرة الاخبار و مسایرة الاخیار) محمود بن محمد آفسرای، به اهتمام عثمان توران،

تهران، اساطیر، ۱۳۶۲

**تاریخ سیستان** به تصحیح ملک الشعراء بهار، به همت محمد رضانی، تهران، کلاله خاور، ۱۳۵۲

**تاریخ سیستان** (نوشته به نیمه قرن پنجم هجری) ویرایش متن از جعفر مدرس صادقی، تهران، نشر

مرکز، ۱۳۷۳



تاریخ طبرستان بهاء الدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب، به تصحیح عباس اقبال، تهران، کلاله خاور،

۱۳۲۰

تاریخ عالم آرای صفوی به کوشش یدالله شکری، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۳

تاریخ عالم آرای عباسی اسکندریگ ترکمان، با مقدمه ایرج افشار، تهران، موسوی، ۱۳۳۵، ۲ ج.

تاریخ غفاری (مجموعه متون و اسناد تاریخی، کتاب سوم: فاجاریه) محمدعلی غفاری، به کوشش

منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

تاریخ مختصر خط و سیر خوش نویسی در ایران علی راهجیری، تهران، مشعل آزادی، ۱۳۴۵

تاریخ موسیقی ایران حسن مشحون، تهران، نشر سیمرغ - نشر فاخته، ۱۳۷۳، ۲ ج.

تاریخ نامه طبری گردانیده منسوب به بلعمی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، سروش، ۱۳۷۴،

۲ ج.

تازیانه های سلوک نقد و تحلیل چند قصیده از سنایی غزنوی، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی،

تهران، آگاه، ۱۳۷۲

تالار آینه امیر حسن چهل تن، تهران، بهنگار، ۱۳۶۹

تحفة الاحرار نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

تحفة العالم و ذیل التحفه میر عبداللطیف خان شوشتری، به اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

تحفة الغرائب محمد بن ایوب الحاسب، به تصحیح جلال متینی، بی جا، ممتاز، ۱۳۷۱

تذکرة الاولیا فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، بررسی، تصحیح متن، توضیحات، و فهارس

از محمد استعلامی، تهران، زوار، ۱۳۶۰

تذکرة الملوك سمیعاً، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بی نا، ۱۳۳۲

تذکرة مرآة الخیال شیرعلی خان لودی، به اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷

تذکرة نصرآبادی میرزا محمد طاهر نصرآبادی، به تصحیح و مقابله حسن وحید دستگردی، تهران،

فروغی، ۱۳۶۱

ترجمة تاریخ یمنی (به انضمام خاتمه یمنی یا حوادث ایام) ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی،

به اهتمام جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۷

ترجمة تفسیر طبری به تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، تهران، توس، ۱۳۶۷، ۷ ج.

ترجمة کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح از مجتبی مینوی طهرانی، تهران،



امیرکبیر، ۱۳۷۳

تصویرها و شادی‌ها (گزیده اشعار منوچهری دامغانی) احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به کوشش

محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

تقریحات شب محمد مسعود، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

تفسیر خواجه عبدالله انصاری ← کشف الاسرار و عده الابرار

تفسیر روح الجنان و روح الجنان جمال‌الدین ابوالفتوح رازی، تصحیح و حواشی به قلم

حاج میرزا ابوالحسن شعرانی، به تصحیح علی اکبر غفاری، تهران، اسلامیه، ۱۳۵۲، ۱۲ ج. در ۶ مجلد

تفسیر گازر (جلاء الاذهان و جلاء الاحزان) ابوالمحاسن الحسین بن الحسن الجرجانی، تصحیح و تعلیق از

میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدث)، بی‌جا، مهرآیین، ۱۳۳۷-۱۳۴۱، ۱۱ ج.

تلخ و شیرین محمد علی جمال‌زاده، تهران، بی‌نا، ۱۳۳۴

توب مرواری صادق هدایت، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

تهران مخوف مرتضی مشفق کاظمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۰

ثریا در اغما اسماعیل فصیح، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳

جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، به تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا، ۱۳۳۸

جامع الحکمتین ابرمعین ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح و مقدمه فارسی و فرانسوی هنری گربین (و)

محمد معین، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

جامعه و تاریخ مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

جزیره سرگردانی سیمین دانشور، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۳

جوامع الحکایات و لوامع الروایات (گزیده) سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش جعفر شعار، تهران،

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

چشم‌هایش بزرگ علوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

چمدان بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

چنین کنند بزرگان نجف دریابندری، تهران، نشر پرواز، ۱۳۷۸

چهارمقاله احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمد قزوینی،

به کوشش محمد معین، تهران، زوار، ۱۳۳۳



**چهل سال تاریخ ایران** (المآثر و الآثار) محمد حسن خان اعتماد السلطنة، به کوشش ایرج افشار، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳، ج. ۳.

**چهل مجلس** (یا رساله اقبالیه) شیخ رکن الدین ابوالمکارم احمد بن محمد بیابانکی معروف به علاءالدوله سمنانی، به تحریر امیر اقبال شاه بن سابق سجستانی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶

**حاجی آقا صادق هدایت**، تهران، پیروز، ۱۳۳۴

**حافظ شناسی** (نشریه ۱۵ جلدی) به کوشش سعید نیاز کرمانی، تهران، پازنگ، ۱۳۶۴-۱۳۷۱

**حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر** جمال الدین ابیروح لطف الله بن ابی سعید بن ابی سعد، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمد رضا شفیعی کدکنی، [تهران]، آگاه، ۱۳۷۱

**حبیب السیر** خواندمیر، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۵۳

**حدایق السحر فی دقایق الشعر** رشید الدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، طهوری - سنایی، ۱۳۶۳

**حدود العالم من المشرق الى المغرب** به کوشش منوچهر ستوده، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

**حديقة الحقيقة و شریعة الطريقة** ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح و تحشیه از محمد تقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸

**خاطرات حاج سیاح** (یا دوره خوف و وحشت) محمد علی سیاح، به کوشش حمید سیاح و به تصحیح سیف الله گل کار، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۶

**خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنة مافی** (مجموعه متون و اسناد تاریخی، کتاب اول: قاجاریه) حسین قلی خان نظام السلطنة مافی، به کوشش معصومه نظام مافی، منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و دیگران)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱، ج. ۲.

**خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق** محمد مصدق، به کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۶

**خاطرات و خطرات مهدی قلی هدایت** (مخبر السلطنة)، تهران، زوار، ۱۳۶۱

**خاطره های پراکنده گلی ترقی**، تهران، باغ آینه، ۱۳۷۳

**خانه ادیسی ها** غزاله علی زاده، تهران، تیرازه، ۱۳۷۰، ج. ۲.

**خردنامه اسکندری** نورالدین عبدالرحمان جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ



خسرو شیرین الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۳

خسرو شیرین الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

خسی در میقات جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

خلد برین (ایران در روزگار صفویان) محمدیوسف واله اصفهانی، به کوشش میرهاشم محدث، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۲

خمسه خواجوی کرمانی خواجوی کرمانی، به تصحیح سعید نیاز کرمانی، کرمان، دانشگاه شهید باهنر، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۷۰

خمی از شراب ربانی (گزیده مقالات شمس تبریزی) محمدبن علی شمس تبریزی، انتخاب و تصحیح از محمدعلی موحد، تهران، سخن، ۱۳۷۳

خواجو و موسیقی دُرّه دادجوی توکلی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

داراب نامه محمدبن احمدبن علی بن محمد مشهور به بیغمی، با مقدمه، تصحیح، و تعلیقات ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱، ۲ ج.

داراب نامه طرسوسی ابوطاهر محمدبن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی، به کوشش ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۲ ج.

دارالمجانین محمدعلی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

داستان آن خمیره هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، کتاب سحاب، ۱۳۶۸

داستان ها و قصه ها مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۶

داستان های دید پای (کلیله و دمنه) ترجمه محمدبن عبدالله البخاری، به تصحیح پرویز ناتل خانلری (و) محمد روشن، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱

داستان های نو (با مقدمه جمال میرصادقی) رضا رحیمی، هوشنگ عاشورزاده، منوچهر کریم زاده، حسن اصغری، سیده مجیدیان، زهره حاتمی، اصغر الاهی، ناصر مؤذن، هانیبال الخاص، و جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۶

داستان یک شهر احمد محمود، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰



دایی جان ناپلئون ایرج پزشک‌زاد، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۵۴

دخیل بر پنجره فولاد امیرحسن چهل‌تن، تهران، رواق، ۱۳۵۷

درازنای شب جمال میرصادقی، تهران، کتاب زمان، ۱۳۴۹

درباره رباعیات عمر خیام به کوشش حسن دانش‌فر، تهران، اسکندری، ۱۳۵۱

درس زندگی (گزیده قابوس‌نامه) عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، انتخاب و توضیح از غلام‌حسین

یوسفی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

در عمق صحنه فریبا وفی، تهران، چشمه، ۱۳۷۵

دوعین حال نجف دریابندری، تهران، کتاب پرواز، ۱۳۷۳

دریای گوهر (شامل گزیده ترجمه اشعار و مقالات) مهدی حمیدی شیرازی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲

دُرّ یتیم خلیج جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹

دستورالکتاب فی تعیین المراتب (متن علمی و انتقادی) محمد بن هندوشاه نخجوانی، مقدمه و

فهرست‌ها به سعی، اهتمام، و تصحیح عبدالکریم علی‌اوغلی علی‌زاده، مسکو، دانش، ۱۳۴۳.

ج ۲

دستورالملوک میرزارفیعا، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مندرج در مجله دانشکده ادبیات و

علوم انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم، شماره ۵ و ۶

دل‌گور اسماعیل فصیح، تهران، پروین، ۱۳۷۲

دن‌کیشوت میگل دو سروانتس ساودرا، ترجمه محمد قاضی، [تهران]، نیل - هدایت، ۱۳۶۹، ج ۲.

دوال پا جمال میرصادقی، تهران، تیر، ۱۳۵۶

ده گفتار مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

دیدوبازدید جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

دیگر کسی صدایم نزد امیرحسن چهل‌تن، تهران، جویا، ۱۳۷۱

دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، با مقدمه، حواشی، و

تعلیقات یحیی قریب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۱

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی ابوطالب کلیم کاشانی، تصحیح و مقابله از بیژن ترقی، تهران، خیام، ۱۳۶۹

دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم‌مقامی میرزا محمدصادق خان امیری (فراهانی)، به تدوین، تصحیح،



و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۵۵

**دیوان اشعار ابن یمن فریومدی** ابن یمن فریومدی، به تصحیح و اهتمام حسین علی باستانی راد، تهران، سنایی، ۱۳۴۴

**دیوان اشعار امیر خسرو دهلوی** امیر خسرو دهلوی، به اهتمام م. درویش، تهران، جاویدان، ۱۳۶۱

**دیوان اشعار خواجوی کرمانی** ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود، به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، حیدری، بی تا.

**دیوان اشعار محمد تقی بهار (ملک الشعراء)** محمد تقی بهار، به کوشش مهرداد بهار، تهران، توس، ۱۳۶۸، ج ۲.

**دیوان اشعار مسعود سعد** مسعود بن سعد بن سلمان، به اهتمام و تصحیح مهدی نوریان، اصفهان، کمال، ۱۳۶۴، ج ۲.

**دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل)** افضل الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل)، بررسی، مقابله، و تصحیح از مصطفی فیضی (و دیگران)، کاشان، اداره فرهنگ و هنر، بی تا.

**دیوان انوری** اوحد الدین انوری ایبوردی، به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ج ۲.

**دیوان پروین اعتصامی** پروین اعتصامی، تهران، ابوالفتح اعتصامی، ۱۳۶۳

**دیوان جامی** نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، ویراسته هاشم رضی، تهران، پیروز، ۱۳۴۱

**دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی** جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، سنایی، ۱۳۶۲

**دیوان حافظ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**، به اهتمام محمد قزوینی (و) قاسم غنی، تهران، زوار، ۱۳۶۲

**دیوان حافظ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، ج ۲.

**دیوان خاقانی شروانی** افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شروانی، به کوشش ضیاء الدین سجادی، تهران، زوار، ۱۳۷۳

**دیوان دهخدا** علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتاب پایا، ۱۳۶۰



**دیوان سعدی شیرازی** مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰  
**دیوان سنایی غزنوی** ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، با مقدمه، حواشی، و فهرست به سعی و  
اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، سنایی، بی تا.

**دیوان سوزنی سمرقندی** سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸  
**دیوان سوزنی سمرقندی** سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، سپهر، ۱۳۴۴  
**دیوان سیف الدین محمد فرغانی** سیف الدین محمد فرغانی، تصحیح و مقدمه از ذبیح الله صفا، تهران،  
فردوسی، ۱۳۶۴

**دیوان شمس مغربی** شمس مغربی، به اهتمام میرطاهر، با مقدمه و تصحیح صادق علی، بی جا، تکیه  
خاک سار جلالی، ۱۳۶۲

**دیوان صائب تبریزی** میرزا محمدعلی صائب تبریزی، به کوشش محمد قهرمان، تهران، علمی و  
فرهنگی، ۱۳۶۴-۱۳۷۰، ج ۶.

**دیوان عثمان مختاری** عثمان مختاری، به تصحیح جلال الدین همایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب،  
۱۳۴۱

**دیوان عسجدی مروزی** عسجدی مروزی، تصحیح و تحشیه از طاهری شهاب، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۸  
**دیوان عطار فریدالدین** محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح تقی فضلعلی، تهران،  
علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

**دیوان عمیق بخاری** عمیق بخاری، مقابله، تصحیح، مقدمه، و جمع آوری از سعید نفیسی، تهران،  
فروغی، ۱۳۳۹

**دیوان فرخی سیستانی** علی بن جولوغ فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۷۱  
**دیوان فیاض لاهیجی** ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجی، به کوشش امیربانوی کریمی، تهران، دانشگاه تهران،  
۱۳۷۲

**دیوان قطران تبریزی** قطران تبریزی، از روی نسخه محمد نخجوانی، با مقالانی از بدیع الزمان فروزانفر  
(و دیگران)، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲

**دیوان محتشم کاشانی** محتشم کاشانی، به اهتمام سیدحسن سادات ناصری، به کوشش مهرعلی گرکانی،  
تهران، سعدی، ۱۳۷۳

**دیوان محمد شیرین مغربی** محمد شیرین مغربی، به تصحیح و اهتمام لئونارد لوتیزان، تهران-لندن،



مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۲

**دیوان منوچهری دامغانی** احمد بن قزوین منوچهری دامغانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار،

۱۳۴۷

**دیوان ناصر خسرو** ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح مجتبی مینوی (و) مهدی محقق، تهران،

دانشگاه تهران، ۱۳۶۵

**دیوان ناصر خسرو** ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تهران، نگاه، ۱۳۷۳

**دیوان نزاری قهستانی** (متن انتقادی) نزاری قهستانی، ثدوین، تصحیح، تحشیه، تعلیق، و دیباچه از

مظاهر مصفا، به اهتمام محمود رفیعی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

**دیوان نسیم شمال** سید اشرف الدین رشتی، با مقدمه سعید نفیسی، تهران، سعدی، ۱۳۶۴

**دیوان وحشی بافقی** کمال الدین محمد وحشی بافقی، به کوشش پرویز بابایی، تهران، نشر نخستین -

نگاه، ۱۳۷۴

**دیوان هاتف اصفهانی** احمد هاتف اصفهانی، به تصحیح محمود شاهرخس (و) محمد علی دوست،

تهران، مشکوة - دفتر تحقیق و نشر بهاران، ۱۳۷۱

**دیوان هاتف اصفهانی** احمد هاتف اصفهانی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، با مقدمه عباس اقبال

آشتیانی، تهران، فروغی، ۱۳۶۹

**راحة الارواح فی سرور المفراح** (بختیارنامه) شمس الدین محمد دقایقی مروزی، به اهتمام و تصحیح

ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵

**راحة الصدور و آية السرور در تاریخ آل سلجوق** محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، به سعی و تصحیح

محمد اقبال، با تصحیحات مجتبی مینوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

**رباعیات عمر خیام** عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، تهیه متن، ترجمه روسی، پیش گفتار، و حواشی

به اهتمام رستم علیف (و) محمد نوری عثمانوف، به رهبری یوگنی برتلس، مسکو، انستیتوی

خاورشناسی، ۱۹۵۹

**رزم نامه رستم و اسفندیار** انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۶۶

**رسالة توضیح المسائل** امام خمینی (روح الله)، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۳

**رستم التواریخ** محمد هاشم آصف (رستم الحکما)، تصحیح، تحشیه، و توضیحات از محمد مشیری،

تهران، بی نا، ۱۳۴۸



روح الارواح فی شوح اسماء الملك الفتح شهاب الدين ابوالقاسم احمد بن ابی المظفر منصور السمعانی،

به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

رودکی (آثار منظوم) ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی، با ترجمه روسی تحت نظر

ی. براگینسکی، مسکو، دانش، ۱۹۶۴

روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه اعتماد السلطنه، مقدمه و فهارس از ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶

روزنامه میرزا محمد کلاتر به اهتمام عباس اقبال، تهران، سنایی-طهوری، ۱۳۶۲

روزها (سرگذشت) محمد علی اسلامی ندوشن، تهران، یزدان، ۱۳۶۳، ج ۱

روضة المدنیین و جنة المشتاقین ابونصر احمد جام نامقی، با مقابله، تصحیح، مقدمه، تحقیق، و توضیح

علی فاضل، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، ۱۳۷۲

ره آورد سفر (گزیده سفرنامه ناصر خسرو) ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تصحیح و توضیح از محمد

دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

زمین سوخته احمد محمود، تهران، نشر نو، ۱۳۶۱

زندگانی شاه عباس اول نصرالله فلسفی، تهران، علمی، ۱۳۷۱، ج ۵.

زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی محمد امین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۷۳

زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی عمادالدین نسیمی، به کوشش یدالله جلالی پندری، تهران، نشر نی،

۱۳۷۲

زندگی و روزگار و اندیشه پوریای ولی (پهلوان محمود خوارزمی) حمید حمید، تهران، خیام، ۱۳۵۳

زنده به گور صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

زن زیادی جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

زنگی نامه (شش رساله و مقامه و مناظره) محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری، به کوشش ایرج

افشار، تهران، توس، ۱۳۷۲

زیبا محمد حجازی، تهران، ابن سینا، بی تا.

سایه روشن صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۱۲

سبحة الابرار نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

سخن گستر سیستان (گزیده اشعار فرخی سیستانی) علی بن جولوغ فرخی سیستانی، به کوشش محمد

دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴



- سخن و اندیشه تدوین از حسن انوری (و) علی اصغر خبره زاده، تهران، توس، ۱۳۵۵
- سخن‌ها را بشنویم محمدعلی لسانی ندوشن، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹
- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایوان جیمز موریه، ترجمه میرزا حبیب اصفهانی (دستان)، از روی ترجمه فرانسوی، به کوشش یوسف رحیم‌لو، آذربایجان شرقی، حقیقت، ۱۳۵۴
- سرگذشت کندوها جلال آل احمد، تهران، روان، بی تا.
- سرگذشت هکبری فین مارک توین، ترجمه نجف دریابندری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹
- بیژنی (نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی) عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲، ۲ ج.
- سروته یک کرباس محمدعلی جمال زاده، تهران، معرفت، ۱۳۴۴، ۲ ج.
- سفر کسری جعفر مدرس صادقی، تهران، ایفاد، ۱۳۶۸
- سفرنامه امین الدوله حاج میرزا علی خان امین الدوله، با مقدمه علی امینی، به کوشش اسلام کاظمیه، تهران، توس، ۱۳۵۴
- سفرنامه حاج سیاح به فرونگ حاج سیاح، به اهتمام علی ده‌باشی، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۳
- سفرنامه ناصر خسرو ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۶۳
- سک و لگورد صادق هدایت، با مقدمه محمد بهارلو، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸
- سلامان و ابسال نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ
- سلجوق نامه ظهیرالدین نیشابوری، تهران، کلاله خاور، ۱۳۳۲
- سلسله الذهب نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ
- سمفونی مردگان عباس معروفی، تهران، نشر گردون، ۱۳۷۲
- سمک عیار فرامرزی خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز نائل خانلری، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۵ ج.
- ننبدادنامه محمد بن علی ظهیری سمرقندی، به کوشش احمد آتش، استانبول، بی نا، ۱۳۴۸
- سه تار جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۹
- سه قطره خون صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱
- سیاست نامه ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، حواشی، یادداشت‌ها، اشارات، و تصحیح از محمد قزوینی، با تصحیح مجدد، تعلیقات، و مقدمه به کوشش مرتضی مدرسی چهاردهی، تهران، زوار، ۱۳۴۴



- سیاق معیشت در عصر قاجار (مجموعه اسناد عبدالحسین میرزا فرمان فرما) به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲، ج ۲.
- سیرالملوک (سیاست نامه) ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، به اهتمام هیوبرت دارک، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲
- سیرت جلال الدین مینکبری شهاب الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، به تصحیح مجتبی مینوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵
- سیر حکمت در اروپا (دوره کامل) محمدعلی فروغی، تهران - مشهد، زوار، بی تا.
- سیری در نهج البلاغه مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۵۴
- شازده احتجاب هرشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۰
- شاه عباس (مجموعه اسناد و مکاتبات تاریخی، همراه با یادداشت های تفصیلی) به اهتمام عبدالحسین نوایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲-۱۳۵۳، ج ۲.
- شاه کار محمدعلی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، بی تا، ج ۲.
- شاهنامه فردوسی (متن انتقادی از روی چاپ مسکو) ابوالقاسم فردوسی، به کوشش سعید حمیدیان، تصحیح متن به اهتمام رستم علی یف، آ. برتلس (و دیگران)، تحت نظر ع. نوشین، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳، ج ۹، در ۴ مجلد
- شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به تصحیح ژول مول، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹، ج ۷. (+ دیباچه) در ۴ مجلد
- شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، ویراسته مهدی قریب (و) محمدعلی بهبودی، تهران، توس، ۱۳۷۴، ج ۵.
- شاهنامه فردوسی (متن انتقادی) ابوالقاسم فردوسی، تصحیح متن به اهتمام م. ن. عثمانف، تحت نظر ع. نوشین، مسکو، دانش، ۱۹۶۶-۱۹۷۱، ج ۹.
- شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، علمی، ۱۳۷۰، ج ۵.
- شب چراغ جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۵۵
- شب های تماشا و گل زرد جمال میرصادقی، تهران، نیل، ۱۳۵۵
- شرح احوال و آثار و مجموعه اشعار به دست آمده شیخ شطاح روزبهان فسایی (بقی شیرازی) غلام علی آریا، تهران، روزبهان، ۱۳۶۳



شرح تعرف ابو ابراهيم مستملی بخاری، به تصحیح محمد روشن، تهران، بی.نا، ۱۳۶۳-۱۳۶۶  
شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه عبدالله مستوفی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱، ۳ ج.  
شرح شطحات روزبهان بقلی شیرازی، تصحیح و مقدمه فرانسوی از هنری گربین، تهران، انجمن  
ایران شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰، ۳ ج.

شرفنامه الباس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۵  
شکر تلخ جعفر شهری (شهری باف)، تهران، بی.نا، بی.تا.

شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب فرخنده آقایی، کورش اسدی، حسن اصغری، اصغر  
الاهی، میهن بهرامی، شهرنوش پارسی پور، یارعلی پورمقدم، گلی ترقی، رضا جولایی، امیرحسن  
چهل تن، زهره حاتمی، علی خدایی، علی اشرف درویشیان، قاضی ربیع‌الحاوی، منیرو روانی پور،  
غلام حسین ساعدی، اکبر سردوزامی، رؤیا شاپوریان، محمدرضا صفدری، صمد طاهری، هوشنگ  
عاشورزاده، اصغر عبداللّهی، رضا فرخ‌فال، اسماعیل فصیح، منوچهر کریم‌زاده، محمد کشاورز،  
منصور کوشان، ابراهیم گلستان، محمد محمدعلی، محسن مخمل‌باف، جعفر مدرس صادقی، عباس  
معروفی، شهریار مندنی پور، علی مؤذنی، جمال میرصادقی، به کوشش صفدر تقی‌زاده، تهران، علمی  
و فرهنگی، ۱۳۷۲

شیخ و شوخ به‌اهتمام احمد مجاهد، تهران، روزنه، ۱۳۷۳

صحرای محشر محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

صیغه امیرحسن چهل تن، تهران، بوعلی، ۱۳۵۵

طبقات الصوفیه ابواسماعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی، مقابله و تصحیح از محمد سرور مولایی،  
تهران، توس، ۱۳۶۲

طوبواو معنای شب شهرنوش پارسی پور، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۲

طهران قدیم جعفر شهری (شهری باف)، تهران، معین، ۱۳۷۱، ۵ ج.

عالم آرای نادری محمد کاظم مروی (وزیر مروی)، تصحیح، مقدمه، توضیحات، حواشی، و فهرست‌ها از  
محمد امین ریاحی، تهران، زوّار، ۱۳۶۴، ۳ ج.

عبدالعاشقین روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمه هنری گربین (و) محمد معین، تهران،  
منوچهری، ۱۳۶۰

عدل الاهی مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۷۴



عرایس الجواهر و نقایس الاطایب ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به کوشش ایرج افشار، تهران، انجمن آثار

ملی، ۱۳۴۵

علویه خانم و ولنگاری صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

غزلیات فروغی بسطامی میرزا عباس فروغی بسطامی، به اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی علی شاه،

۱۳۶۲

غم نامه رستم و سهراب ابوالقاسم فردوسی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، نشر

قطره، ۱۳۷۳

غیر از خدا هیچ کس نبود محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

فارس نامه ابن بلخی ابن بلخی، به کوشش علی نقی بهروزی، شیراز، اتحادیه مطبوعاتی فارس، ۱۳۴۳

فارس نامه ابن بلخی (بر اساس متن مصحح لسترنج و نیکلسن) ابن بلخی، توضیح و تحشیه از منصور

رستگار فسایی، شیراز، بنیاد فارس شناسی، ۱۳۷۴

فردا روز دیگری است ترجمه فریدون تنکابنی، تهران، بن، ۱۳۵۷

فصل فان علی اشرف درویشیان، تهران، شباهنگ، بی تا.

قابوس نامه عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به اهتمام و تصحیح

غلام حسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

قدسیه خواجه محمد بن محمد پارسای بخارایی، مقدمه، تصحیح، و تعلیق از احمد طاهری عراقی،

تهران، طهوری، ۱۳۵۴

قصه ماه سر رسید محمد علی جمال زاده، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۵۷

قصه های کوتاه برای بچه های ریش دار محمد علی جمال زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷

قلتش دیوان محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، بی تا.

قنبر علی جوان مرد شیراز کنت گوینو، ترجمه و نگارش از محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت،

بی تا.

کافی شناسی در ایران قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲

ج. در ۱ مجلد

کتاب آرای در تمدن اسلامی تحقیق و تألیف از نجیب مایل هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲

کتاب احمد عبدالرحیم طالبوف، تهران، سازمان کتاب های جیبی، ۱۳۴۶



کتاب **الانسان الکامل** عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمه فرانسوی ماریژان موله، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

کشف **الاسرار و غده الابرار** (معروف به تفسیر **خواجہ عبداللہ انصاری**) ابوالفضل رشیدالدین المیبیدی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۱۰ ج.

کشف **المحجوب** ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، به تصحیح م. ژوکوفسکی، با مقدمه قاسم انصاری، تهران، طهوری، ۱۳۷۱

کشف **المحجوب** ابویعقوب سجستانی، با مقدمه به زبان فرانسه به قلم هنری گربین، تهران، انجمن ایران شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۵۸

کشکول **جمالی** محمدعلی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۹، ۲ ج.

کلیات **دیوان شهریار** محمدحسین بهجت تبریزی (متخلص به شهریار)، به تصحیح خود استاد و با مقدمه اساتید و نویسندگان، بی جا، بی نا، بی تا، ۲ ج.

کلیات **دیوان معزی** امیرالشعرا محمدبن عبدالملک نیشابوری (متخلص به معزی)، به تصحیح ناصر هیبری، تهران، نشر مرزبان، ۱۳۶۲

کلیات **سعدی** مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، به اهتمام محمدعلی فروغی، با تصحیح و مقدمه بهاءالدین خرمشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲

کلیات **شمس یا دیوان کبیر** جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیحات و حواشی از بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ۱۰ ج. در ۹ مجلد

کلیات **صائب تبریزی** صائب تبریزی، مقدمه و شرح حال به قلم امیری فیروزکوهی، تهران، خیام، ۱۳۷۳

کلیات **مصور میرزاده عشقی** محمدرضا ابن ابوالقاسم کردستانی (معروف به میرزاده عشقی)، تصحیح و گردآوری از علی اکبر مشیرسلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

کهنه و نو محمدعلی جمالزاده، تهران، جاویدان، ۱۳۶۲

کیمیای **سعادت** ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیوجم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱، ۲ ج.

گوشاسب **نامه** ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

گزنه **جعفر شهری** (شهری باف)، تهران، معین، ۱۳۷۲

گزیده **اشعار رودکی** ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و حسن انوری،



تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده اشعار صائب تبریزی محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و شرح از زین العابدین مؤمن (و) جعفر شعار، مقدمه از حسن انوری، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار فرخی علی بن جولوغ فرخی سیستانی، انتخاب و شرح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده اشعار کسایی ابوالحسن علی بن حمزه کسایی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار مسعود سعد سلمان مسعود بن سعد بن سلمان، انتخاب و شرح از توفیق ه. سبحانی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیده اشعار منوچهری دامغانی احمد بن قوص منوچهری دامغانی، انتخاب و توضیح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار ناصر خسرو ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، مقدمه از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیده تاریخ بلعمی محمد بن جریر طبری، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده تاریخ بیہقی ابوالفضل محمد بن حسین بیہقی، شرح و توضیح از نرگس روان پور، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده تاریخ جهان گشای جوینی عطاملک بن بهاء الدین محمد جوینی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده سفرنامه ناصر خسرو ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده سیاست نامه (سیرالملوک) ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده غزلیات سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، مقدمه و شرح از حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۷۰

گزیده غزلیات مولوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، انتخاب و توضیح از سیروس شمیسا، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳



گزیده قصاید سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده مثنوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیح متن، مقدمه، و توضیحات از محمد استعلامی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

گزیده مخزن الاسرار الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، مقدمه و شرح ابیات از بهروز ثروتیان، تهران، توس، ۱۳۷۲

گزیده منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، انتخاب و شرح از سیروس شمیسا، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گلستان سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۶

گنج بازیافته محمد دبیرسیاقی، تهران، اشرفی، ۱۳۵۵

گنج سخن ذبیح الله صفا، تهران، ققنوس، ۱۳۶۷، ج ۳.

گنج شایگان محمد علی جمالزاده، برلین، کاوه، ۱۳۳۵

گنجینه سخن ذبیح الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ج ۶.

گنجینه گنجوی الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به اهتمام حسن وحید دستگردی، تهران، به دستور وزارت فرهنگ، ۱۳۱۸

گنجینه گنجوی الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

لغت فارس ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فارس ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و تحشیه از فتح الله مجتبایی (و) علی اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لیلی و مجنون نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

لیلی و مجنون الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۳

لیلی و مجنون الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶



مازیار صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۳

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به کوشش

مظاهر مصفا، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

مثنوی معنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به اهتمام و تصحیح رینولد الین نیکلسون، هلند،

لیدن، بریل، ۱۹۲۳-۱۹۳۳

مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی حسین‌بن عالم امیرحسینی هروی، تصحیح و توضیح از محمد

ترابی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱

مثنوی هفت‌اورنگ نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، به تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی،

تهران، گلستان کتاب، ۱۳۷۰

مجالس سبعة جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، با تصحیح و توضیحات توفیق ه. سبحانی، تهران،

کیهان، ۱۳۶۵

مجموعه آثار شیخ محمود شبستری محمودبن عبدالکریم شبستری، به‌اهتمام صمد موحد، تهران،

طهوری، ۱۳۷۱

مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی، مقدمه و تجزیه و تحلیل فرانسوی از

هنری گربین، تهران، قسمت انستیتوی فرانسوی پژوهش‌های علمی در ایران، ۱۳۴۸

مجموعه رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی، تصحیح،

مقابله، مقدمه، و فهرس از محمدسرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲، ج ۲.

مجموعه رنگین‌گل محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و توضیح از محمد قهرمان، تهران، سخن، ۱۳۷۵

مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۶

مختارنامه (مجموعه رباعیات) فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، تصحیح و مقدمه از

محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸

مخزن الاسرار الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش

سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مدارج البلاغه در علم بدیع رضاقلی خان هدایت، به‌اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران،

روزنه، ۱۳۸۰



مدیر مدرسه جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰

مؤلفه افراد جمال الدین اردستانی، تصحیح، تحقیق، و توضیح از حسین انیسی پور، تهران، زوار، ۱۳۷۱

موزیان نامه سعد الدین وراوینی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۶۶

مرصاد العباد عبدالله بن محمد نجم رازی، به اهتمام محمد امین ریاحی، تهران، علمی و فرهنگی ۱۳۷۱

مرموزات اسدی در مرموزات داوودی عبدالله بن محمد نجم رازی، به اهتمام محمدرضا شفیعی

کدکنی، تهران، دانشگاه مک گیل (کانادا) - دانشگاه تهران، ۱۳۵۲

مسالك المحسنين عبدالرحيم بن شيخ ابوطالب نجار تبریزی (طالبوف)، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی،

تهران، شب گیر، ۱۳۵۶

مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة عزالدین محمود بن علی کاشانی، به تصحیح جلال الدین همایی، تهران،

نشر هما، ۱۳۷۲

مصیبت نامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح عبدالوهاب نورانی

وصال، تهران، زوار، ۱۳۷۳

معارف بهاء و ولد محمد بن حسین خطیبی بلخی (معروف به بهاء ولد)، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر،

تهران، طهوری، ۱۳۵۲، ج ۲

معصومه شیرازی محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۳

مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز شمس الدین محمد لاهیجی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از

محمدرضا برزگر خالقی (و) عفت کرباسی، تهران، زوار، ۱۳۷۱

مفلس کیمیا فروش (نقد و تحلیل شعر انوری) اوحد الدین انوری ابیوردی، انتخاب و توضیح از

محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

مقاصد الالحان عبدالقادر مراغی، به تصحیح تقی بینش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶

مقالات دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، تیرازه، ۱۳۶۴، ج ۲

مقالات دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، فریدون علمی، ۱۳۵۸

مقالات شمس تبریزی شمس الدین محمد تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، تهران،

خوارزمی، ۱۳۶۹

مقالات فروغی محمد علی فروغی (ذکاء الملک)، تهران، توس، ۱۳۵۴، ج ۱

مقامات جامی عبدالواسع نظامی باخرزی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران،



نشر نی، ۱۳۷۱

**مقامات حمیدی** حمیدالدین ابوبکر بلخی، به تصحیح رضا انزابی نژاد، تهران، مرکز نشر دانشگاهی،

۱۳۶۵

**مکاتیب عبدالله قطب بن محیی**، تهران، خانقاه احمدی، ۱۳۵۶

**مکاتیب سنایی** ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام، تصحیح، و حواشی نذیر احمد،

تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲

**مکتوبات مولانا جلال الدین رومی** جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، به تصحیح توفیق ه. سبحانی،

تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱

**مناقب العارفین شمس الدین احمد الافلاکی العارفی**، به کوشش تحسین یازجی، تهران، دنیای کتاب،

۱۳۶۲، ج ۲.

**منتخب داستان‌ها** به آذین، تهران، توس، بی تا.

**منتخب داستان‌های جمال میرصادقی** جمال میرصادقی، تهران، توس، ۱۳۵۱

**منشآت خاقانی** افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، کتاب

فرزان، ۱۳۶۲

**منشآت قائم مقام فراهانی** ابوالقاسم قائم مقام فراهانی، به کوشش بدرالدین یغمایی، تهران، شرق، ۱۳۷۳

**منطق الطیر** فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، با مقدمه، تصحیح، و تحشیه محمد روشن،

تهران، نگاه، ۱۳۷۴

**منطق الطیر** فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام احمد رنجبر، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰

**موریانه‌ها** بزرگ علوی، تهران، توس، ۱۳۶۸

**مهمان نامه بخارا** فضل الله بن روزبهان خنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر

کتاب، ۱۳۴۱

**میرزا بزرگ علوی**، بی جا، بی تا، بی تا.

**نامه‌های امیرنظام گروسی** به کوشش ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۳

**نامه‌های رشیدالدین وطواط** به اهتمام قاسم توپسرکانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸

**نزه القلوب** حمدالله مستوفی، به اهتمام محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

**نزه المجالس** جمال خلیل شروانی، به تصحیح محمدامین ریاحی، تهران، زوار، ۱۳۶۶



نظام حقوق زن در اسلام مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی تا.

نظام حکومت ایران در دوران اسلامی غلامرضا ورهرام، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی،

۱۳۶۸

نفثة المصدور شهاب الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح از امیرحسن یزدگردی،

تهران، اداره کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳

نفحات الانس من حضرات القدس نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از

محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰

نفرین زمین جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

نقاوة الاکار فی ذکر الاخیار در تاریخ صفویه محمود بن هدایت الله افروشته ای نظنزی، به اهتمام احسان

اشراقی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳

نقد ادبی عبدالحسین زرین کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳

نقد حال مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۸

نقش بر آب عبدالحسین زرین کوب، تهران، سخن، ۱۳۷۴

نقش پنهان محمد محمدعلی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۰

نمونه هایی از اثر فصیح فارسی معاصر گردآوری از جلال متینی، تهران، بی تا، ۱۳۳۸

نوروزنامه عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، به کوشش علی حصوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۷

نوش دارو علی مؤذنی، تهران، جویا، ۱۳۷۰

نون والقلم جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۶

نه آدمی نه صدایی جمال میرصادقی، تهران، رز، ۱۳۵۴

نیرنگستان صادق هدایت، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶

وجه دین ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تهران، طهوری، ۱۳۴۸

وقایع اتفاقیه تهران، کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه، ۱۳۷۳،

ج ۱

ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح ماگالی تودوا (و) الکساندر گواخاریا، تهران، بنیاد

فرهنگ ایران، ۱۳۴۹

ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۳۷



هبوط در کویر علی شریعتی، تهران، چاپخش، ۱۳۷۰

هدایة المتعلمین فی الطب ربیع بن احمد اخوینی، به اهتمام جلال متینی، مشهد، دانشگاه فردوسی،

۱۳۷۱

هراس (مجموعه داستان) جمال میرصادقی، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱

هشت کتاب سهراب سپهری، تهران، طهری، ۱۳۶۳

هفت پیکر الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۴

هفت پیکر الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش

سمید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

هفت قصه محمدعلی جمالزاده، تهران، پروین، ۱۳۲۱

هفت کشور محمدعلی جمالزاده، تهران، نوین، ۱۳۵۷

هنر آشپزی رزا منتظمی، تهران، مؤلف، ۱۳۶۱

هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر بهنام دبانی، تهران، مؤلف، ۱۳۷۳

یادداشت‌های فزونی به کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۳، ۱۰ ج.

یادگار (مجله ماهیانه ادبی و علمی و تاریخی) مدیرمسئول و سردبیر: عباس اقبال، تهران، خیام،  
۱۳۲۳-۱۳۲۸، ۵ ج.

یکی بود و یکی نبود محمدعلی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، بی تا.

یوالت العلوم و درازی النجوم به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵

یوسف و زلیخا نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ



## کتاب نامه ۲ \*

- \* آشنایی با معماری اسلامی ایران محمدکریم پیرنیا، تهران، دانشگاه علم و صنعت ایران، ۱۳۷۴
- \* آشنایی با نجوم محمد رضا حیدری خواجه پور (و) محمد تقی میر ترابی، تهران، سپهر، ۱۳۶۴
- آندراج، فرهنگ جامع فارسی محمد پادشاه (متخلص به شاد)، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خبام، ۱۳۳۶، ۷ ج.
- آینه جام عباس زریاب خویی، تهران، علمی، ۱۳۷۴
- ابدع البدایع محمد حسین شمس العلماء گرکانی، تهران، چاپ سنگی، ۱۳۲۸
- احیای هنرهای از یادرفته مهناز رئیس زاده (و) حسین مفید، تهران، مولی، ۱۳۷۴
- اساس اشتقاق فارسی پاول هرن (و) هاینریش هوبشمان، ترجمه و تنظیم با نقل شواهد فارسی و پهلوی از جلال خالقی مطلق، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶
- \* اسامی گیاهان ایران هادی کریمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴
- \* استادکار در خانه خود باشید ژان دو بالی دو ورنون (و دیگران)، ترجمه عباس آذرین، تهران، کتاب برای همه، ۱۳۶۰
- اصطلاحات دیوانی دوره افشاریان و زندیان (براساس برخی متون این دوره) افسانه منفرد، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۷۲
- اصطلاحات دیوانی دوره صفویه در کتاب خلد برین طاهره مهذب، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۴-۱۳۷۵
- اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی و سلجوقی حسن انوری، تهران، سخن، ۱۳۷۴

---

\* منابعی که در تعریف، معنی، و استخراج مدخل ها از آنها استفاده شده است.



اصطلاحات دیوانی دوره قاجار سید عبدالحسین فاضلیان، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)،

۱۳۶۴-۱۳۶۵

اصطلاحات دیوانی عالم آرای عباسی فاطمه علاقه، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۷۳-۱۳۷۴

اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار مهین اسلامی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)،

۱۳۷۳-۱۳۷۴

اصطلاحات دیوانی و مدنی دوره قاجاریه فاطمه محمودگرچی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)،

۱۳۷۳-۱۳۷۴

اقراب الموارد سعید الخوری الشرتونی اللبناني، بیروت، یسوعیة، ۱۸۹۳، ج. ۲ + ذیل

الرائد (فرهنگ الفبایی عربی - فارسی) جبران مسعود، ترجمه رضا انزابی نژاد، مشهد، آستان قدس

رضوی، ۱۳۷۲، ج. ۲.

السامی فی الاسامی (فهرست لغات و ترکیبات فارسی) ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم

میدانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴

الصحاح (تاج اللغة و صحاح العربیة) اسماعیل بن حماد الجوهري، به تحقیق احمد عبدالغفور عطار،

بیروت، دارالعلم للملایین، ۱۹۸۷، ج. ۶.

الصیدنة فی الطب محمد بن احمد ابوریحان بیرونی، به تصحیح عباس زریاب خویی، تهران، مرکز

نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

\* المدخل الی علم احکام النجوم ابونصر حسن بن علی قمی، به تصحیح جلیل اخوان زنجانی، تهران،

علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵

المرجع عبدالله الملاطی، بیروت، دارالمعجم العربی، ۱۹۶۳ (فقط یک جلد از آن چاپ و منتشر

شده است.)

المعجم الذهبی (فارسی - عربی) محمد التونجی، تهران، اسماعیلیان، ۱۳۴۸

المعجم المفهرس (لألفاظ القرآن الکریم) محمد فؤاد عبدالباقي، قاهره، المصریة، ۱۳۶۴

المنجد فی اللغة بیروت، دارالمشرق، ۱۹۶۹

اوزان و مقیاس ها در اسلام والتر هینس، ترجمه و حواشی از غلامرضا ورهرام، تهران، موسسه

مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۸

بحورالالحن (در علم موسیقی و نسبت آن با عروض) فرصت الدولة شیرازی، به اهتمام محمد قاسم



صالح رامسری، تهران، فروغی، ۱۳۶۷

پروسی، اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیر خسرو دهلوی مهرانز نوربخش، پایان نامه (دانشگاه آزاد

اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

پروسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی علی واسر جویباری، پایان نامه

(دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

پروهان قاطع محمد حسین بن خلف تبریزی (متخلص به برهان)، به اهتمام محمد معین، مقدمه به قلم

علی اکبر دهخدا (و دیگران)، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱، ج ۴. + تعلیقات

\* پرندگان ایران تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۶۲

\* پرورش، نگهداری، و تکثیر گیاهان آپارتمانی محمد صانعی شریعت پناهی (و) محمد مهدی

فیاضی، تهران، سپهر، ۱۳۷۱

\* پزشکی سنتی مردم ایران ایرج افشار سیستانی، تهران، روزنه، ۱۳۷۰

تاریخچه و مقررات ورزش ها فوشنگ فتحی، تهران، مدرسه، ۱۳۷۵

\* تاریخ صنایع و اختراعات پیر روسو، ترجمه حسن صفاری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱

ترتیب المعجم المفهرس (لآلفاظ القرآن الکریم) محسن بیدارفر، قم، بیدار، ۱۳۷۳

دانستنی های علمی مصور (مجموعه چهارجلدی) استیو پارکر، ترجمه مهدی حسینی، پیام آزادی

\* دانش نامه پزشکی پیتروینگیت (و) ریچارد وینگیت، ترجمه سیمین معزی متین، تهران، کتاب ماد،

۱۳۷۳

دانش نامه حقوقی (دایرة المعارف حقوق) محمدجعفر جعفری لنگرودی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۲،

ج ۵

دانش نامه سیاسی (فرهنگ اصطلاحات و مکتب های سیاسی) داریوش آشوری، تهران، مروارید،

۱۳۷۳

دایرة المعارف علوم اجتماعی باقر ساروخانی، تهران، کیهان، ۱۳۷۰

دایرة المعارف فارسی به سرپرستی غلام حسین مصاحب، تهران، شرکت سهامی کتاب های جیبی، ج

۱، ۱۳۴۵، ج ۲/۱، ۱۳۵۶، ج ۲/۲، ۱۳۷۴

دایرة المعارف هنر (نقاشی، پیکره سازی، گرافیک) روین پاک باز، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۸

دستور زبان فارسی (۲) حسن انوری (و) حسن احمدی گیوی، تهران، فاطمی، ۱۳۷۳



\* دوره آگاهی نامه راه و ساختمان و معماری (۶ شماره) تهران، شرکت ساختمانی بام رود، ۱۳۷۳  
\* راهنمای صحرایی پستان داران ایران هوشنگ ضیایی، تهران، سازمان حفاظت محیط زیست،  
۱۳۷۵

راهنمای گیاهی حسین گل گلاب، تهران، دهخدا، ۱۳۵۶

رده یافت های تولید و فراوری گیاهان دارویی رضا امید بیگی، تهران، فکر روز، ۱۳۷۴، ج ۱  
زیورهای سخن و گونه های شعر پارسی (شناخت زیبایی) جهان بخش نوروزی، تهران، راه گشا -  
دانشگاه آزاد اسلامی (واحد فیروزآباد)، ۱۳۷۲

سازمان اداری حکومت صفوی مینورسکی، ترجمه مسعود رجب نیا، به اهتمام محمد دبیرسیاقی،  
تهران، زوار، ۱۳۳۴

ستلج (فرهنگ ترکی به فارسی) مهدی استرآبادی، ویراسته روشن خیای، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴  
شرح اسماء الحسنی فخرالدین محمد بن عمر الخطیب الرازی، قاهره، الکلیات الازهریه، ۱۹۷۶  
شرح اصطلاحات دیوانی عالم آرای نادری امین رحیمی، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)، بی تا.  
شرح غزل های حافظ حسین علی هروی، به کوشش زهرا شادمان، تهران، نشر نو، ۱۳۶۷، ج ۴.  
شرح قصاید عرفانی - اخلاقی کمال الدین اسماعیل اصفهانی عطاء الله پورحاجی لنگرودی، بی جا،  
مؤلف، بی تا.

شیوه خط معیار جعفر شعار، تهران، احیای کتاب، ۱۳۷۵

صاح الفرس محمد بن هندوشاه نخجوانی، به اهتمام عبدالمعلی طاعتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب، ۱۳۵۵

صنایع دستی کهن ایران هانس ای. وولف، ترجمه سیروس ابراهیم زاده، تهران، انتشارات و آموزش  
انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

ضرب المثل های منظوم فارسی محمدعلی حقیقت سمنانی، تهران، گزاره، ۱۳۷۴

\* طب و داروهای سنتی (ج ۲، نسخه های سنتی) لطف علی بریمانی، تهران، میر (گوتنبرگ)، ۱۳۶۳  
غلط نویسیم (فرهنگ دشواری های زبان فارسی) ابوالحسن نجفی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی،  
۱۳۷۳

فرهنگ آوایی فارسی گیتی دیهم، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹

فرهنگ اساطیر و اشارات در ادبیات فارسی محمد جعفر یاحقی، تهران، سروش - پژوهش گاه



علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵

فرهنگ اشعار حافظ احمدعلی رجایی بخارایی، تهران، علمی، ۱۳۷۰

فرهنگ اصطلاحات الکترونیک عبدالله ارگانی، تهران، بنیاد، ۱۳۶۹

فرهنگ اصطلاحات پزشکی محمد طباطبایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران - فرانکلین، ۱۳۵۱، ۲ ج.

فرهنگ اصطلاحات جغرافیای طبیعی سیاوش شایان، تهران، مدرسه، ۱۳۷۶

فرهنگ اصطلاحات حسابداری جمشید صداقت‌کیش، تهران، شرکت سهامی چهر، ۱۳۵۷

فرهنگ اصطلاحات دستور زبان فارسی نجف‌علی میرزایی، قم، مدین، ۱۳۷۲

فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول شمس شریک‌امین، تهران، فرهنگستان ادب و هنر ایران،

۱۳۵۷

فرهنگ اصطلاحات روز (فارسی - عربی) محمد غفرانی (و) مرتضی آیت‌الله‌زاده شیرازی، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۶۴

فرهنگ اصطلاحات صناعات ادبی (انگلیسی - فارسی) محمد طباطبایی، مشهد، آستان قدس رضوی،

۱۳۶۷

فرهنگ اصطلاحات علوم پزشکی (برگرفته از فرهنگ اصطلاحات علمی و فنی مک‌گرو هیل)، ترجمه

رشاد مردوخی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۵

فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی (فارسی - انگلیسی) محمدتقی اکبری (و دیگران)، مشهد،

آستان قدس رضوی - بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۷۰

فرهنگ اصطلاحات فقه اسلامی محسن جابری عربلو، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲

فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی - فارسی) ماری بریجانیان، تهران، پژوهش‌گاه

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ اصطلاحات منطقی (به انضمام واژه‌نامه فرانسه و انگلیسی) محمد خوانساری، تهران،

پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۶

فرهنگ اصطلاحات نجومی ابوالفضل مصفی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶

فرهنگ اصطلاحات نظامی (عربی - فارسی) تحسین طبیعت‌شناس، تهران، جهاد دانشگاهی دانشگاه

تربیت معلم، ۱۳۷۴

فرهنگ اصطلاحات و تعبيرات عرفانی جعفر سجادی، تهران، طهوري، ۱۳۷۰



- فرهنگ اقتصاد و بازرگانی مرتضی قره‌باغبان، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۲
- فرهنگ اقتصادی سیاوش مریدی (و) علی‌رضا نوروزی، تهران، مؤسسه کتاب پیش‌برد - نگاه، ۱۳۷۳
- فرهنگ املائی جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰
- فرهنگ املائی و دستور خط و املائی فارسی (برپایه مصوبات فرهنگستان زبان و ادب فارسی) جعفر شعار، تهران، سخن، ۱۳۷۸
- فرهنگ اندیشه نو ترجمه گروهی از مترجمان، ویراسته ع. پاشایی، تهران، مازیار، ۱۳۶۹
- فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی - فارسی) احمد سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۱، ۴ ج. در ۲ مجلد
- فرهنگ بزرگ حمیم (انگلیسی - فارسی) سلیمان حمیم، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۶۷
- فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی (انگلیسی - فارسی) منوچهر فرهنگ، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۱، ۲ ج.
- فرهنگ بزرگ کمان‌گیر آرتور آن ولستون، ویراسته سیاوش صلح‌جو، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۷۲، ۲ ج.
- فرهنگ بلاغی - ادبی ابوالقاسم رادفر، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۸، ۲ ج.
- فرهنگ بیان اندیشه‌ها محسن صبا، تهران، فرهنگ، ۱۳۶۶
- فرهنگ پایه تهمورس جلالی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۵۴
- فرهنگ پرستاری جوآن مارتین، ترجمه سمین معزی متین، تهران، سروش، ۱۳۷۴
- فرهنگ پزشکی (انگلیسی - فارسی) حسن مرندی، تهران، نگاه، ۱۳۶۶
- فرهنگ پیام محمود اختریان، تهران، نشر محمد، ۱۳۷۳
- \* فرهنگ پیشه و هنر سیروس ابراهیم‌زاده، تهران، طهوری، ۱۳۵۴
- فرهنگ تحفه الاحباب حافظ سلطان‌علی اوبهی هروی، به تصحیح و تحشیه فریدون تقی‌زاده طوسی (و) نصرت‌الزمان ریاضی هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۵
- فرهنگ ترکی به پارسی ابراهیم اولغون (و) جمشید درخشان، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰
- فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول عیسی ولایی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۴
- فرهنگ تلمیحات سیروس شمیسا، تهران، فردوس - مجید، ۱۳۷۱
- فرهنگ توصیفی روان‌شناسی فرانک برونو، ترجمه فرزانه طاهری (و) مهشید یاسایی، تهران، طرح نو، ۱۳۷۰
- فرهنگ جامع ع. سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۳
- فرهنگ جامع (فارسی - آلمانی) هاینریش بونکر (و) بزرگ علوی، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۶۸



فرهنگ جامع روان‌شناسی - روان‌پزشکی (انگلیسی - فارسی) نصرت‌الله پورافکاری، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۳، ۲ ج.

فرهنگ جامع سیاسی محمود طلوعی، تهران، نشر علم - سخن، ۱۳۷۲

فرهنگ جامع فارسی (فارسی به ترکی استانبولی) جمشید صالح‌پور، تبریز، لاله، ۱۳۷۰، ۲ ج.

فرهنگ جامع فرش ایران احمد دانشگر، تهران، دی، ۱۳۷۲

فرهنگ جامع متالورژی و مواد پرویز فرهنگ، تهران، دنیا، ۱۳۶۹

فرهنگ جامع محیط‌زیست جعفر نوری، بی‌جا، مؤلف، ۱۳۷۲

فرهنگ جهانگیری میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی، ویراسته رحیم عقیقی، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۵۹، ۳ ج.

فرهنگ حساب‌دادان اریک ال کوهرلر، با مقدمه‌ای از عزیز نبوی، تهران، مؤسسه عالی حسابداری، ۱۳۴۴

فرهنگ حقوقی (فارسی - انگلیسی) مسعودالظفر صمیمی‌کیا (و) فروز آذرفر (هندی‌زاده)، تهران، تهران هستی، ۱۳۷۳

فرهنگ حقوقی مدّین (انگلیسی - فارسی) محمود رضائی نوری، قم، مدّین، ۱۳۷۳

\* فرهنگ داروها و واژه‌های دشوار الابنیه عن حقایق الادویه، منوچهر امیری، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳

فرهنگ دارویی دیوید ورنر، ترجمه محمد رضا توکلی صابری، تهران، روزبهان، بی‌تا، ۲ ج.

فرهنگ دانشگاهی (عربی به فارسی) احمد سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۴

فرهنگ دانشگاهی یادواره (انگلیسی - فارسی) محمد ساعت‌چی، تهران، یادواره کتاب، ۱۳۷۲

\* فرهنگ راه‌وساختمان ناصر سلحشور، تهران، نیلوفر، ۱۳۵۷

\* فرهنگ راه‌وساختمان علی‌رضا معتمدزاده (دردست انتشار)

فرهنگ روان‌شناسی (انگلیسی - فرانسه - فارسی) هوشیار رزم‌آزما، تهران، علمی، ۱۳۷۰

فرهنگ زبان فارسی علی رضوی بهابادی (و) حسین حسن‌پور آلاشتی، تهران، بهزاد - یزد، بهاباد، ۱۳۷۳

فرهنگ سیاسی داریوش آشوری، تهران، مروارید، ۱۳۵۴

فرهنگ صبا محمد بهشتی، تهران، صبا، ۱۳۷۲



فرهنگ عطایی (انگلیسی - فارسی) جواد عسکری، تهران، عطایی، ۱۳۷۴

فرهنگ عکاسی اسماعیل عباسی، تهران، سروش، ۱۳۷۵

\* فرهنگ علم نی. بی. اواروف (و) آلن آیزاکس، ترجمه ابوالقاسم قلم‌سیاه (و دیگران)، تهران،

مازیار، ۱۳۷۲

فرهنگ علم و صنعت منصور امینی، قم، نمایشگاه و نشر کتاب، بی‌تا، ۲ ج.

فرهنگ علوم اجتماعی (انگلیسی - فرانسه - فارسی) آلن پیرو، ترجمه باقر ساروخانی، تهران، کیهان،

۱۳۷۰

فرهنگ علوم اقتصادی، بازرگانی، و مالی (انگلیسی - فرانسه - فارسی) عبدالحسین نیک‌گهر، تهران،

علمی، ۱۳۶۹

فرهنگ علوم انسانی داریوش آشوری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴

\* فرهنگ علوم تجربی و ریاضی حسین دانش‌فر، تهران، مدرسه، ۱۳۷۲

فرهنگ علوم سیاسی علی آقابخشی (و) مینو افشاری راد، تهران، مرکز اطلاعات و مدارک علمی

ایران، ۱۳۷۶

فرهنگ علوم سیاسی بهمن آقایی (و) غلام‌رضا بابایی، تهران، ویس، ۱۳۶۵-۱۳۶۶، ۴ ج. (ج ۱-۴)

فرهنگ علوم سیاسی غلام‌رضا علی‌بابایی، تهران، ویس، ۱۳۶۸، ۲ ج. (ج ۵ و ۶)

فرهنگ علوم فلسفی و کلامی جعفر سجادی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵

فرهنگ علوم مطبوعات و ارتباطات (فارسی - انگلیسی) ع. مهاجری، تهران، مزده، ۱۳۷۲

فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی امیرقلی امینی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

فرهنگ فارسی حسین وفایی، ویراستهٔ ین هوی‌جو، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی (دانش) مجید فروتن، به‌اهتمام محمد بهشتی، تهران، مهتاب، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ۶ ج.

فرهنگ فارسی امروز غلام‌حسین صدری‌افشار (و دیگران)، تهران، نشر کلمه، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی به‌روسی م. ی. رادویلسکی (و دیگران)، تهران، گرتنبرگ، ۱۳۷۲

فرهنگ فارسی به‌فرانسه ژیلبرت لازار (و) مهدی قوام‌نژاد، تهران، بی‌نا، ۱۳۷۰

فرهنگ فارسی عامیانه ابوالحسن نجفی، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۸، ۲ ج.

فرهنگ فارسی عمید حسن عمید، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ۲ ج.



فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ فروزانفر بدیع الزمان فروزانفر، تدوین و گردآوری مریم السادات رنجبر، اصفهان، پرسش،

۱۳۷۴

\* فرهنگ فشرده پزشکی آکسفورد ترجمه مصطفی مفیدی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵

فرهنگ فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی - فارسی) تهران، پژوهش گاه علوم انسانی، بی تا.

فرهنگ فلسفی جمیل صلیبا، ترجمه منوچهر صانعی دره بیدی، تهران، حکمت، ۱۳۶۶

فرهنگ فنی دانشگاهی (انگلیسی - فارسی) نادر گلستانی داریانی، تهران، علمی - سخن، ۱۳۷۲

فرهنگ فنی نفت جلال الدین توانا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، ۲ ج.

فرهنگ قواس فخرالدین مبارک شاه قواس غزنوی، به اهتمام نذیر احمد، تهران، بنگاه ترجمه و نشر

کتاب، ۱۳۵۳

فرهنگ کاتوزیان محمدعلی طهرانی (کاتوزیان)، تهران، یلدا، ۱۳۷۳

فرهنگ کشاورزی و منابع طبیعی (انگلیسی - فارسی) مسعود هاشمی، بی جا، فرهنگ جامع، ۱۳۷۳

فرهنگ کمان گیر (انگلیسی - فارسی) سیاوش صلح جو، تهران، کمان گیر، ۱۳۷۲

فرهنگ کنایات منصور ثروت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

فرهنگ لاروس (عربی - فارسی) (ترجمه کتاب المعجم العربی الحديث) خلیل بجر، ترجمه حمید

طیبیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰

فرهنگ لغات طبی یونانی (در کتاب های درسی) غلامرضا طاهر، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

فرهنگ لغات نثرهای فنی و مصنوع محمود مدبری، کرمان، خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۷۶

فرهنگ لغات و اصطلاحات نظامی (انگلیسی به فارسی) اصغر مظاهری کلهرودی، تهران، امیرکبیر،

۱۳۶۴، ۲ ج.

فرهنگ لغات و اصطلاحات ورزشی عبدالعظیم جعفری پارسا، تهران، دفتر برنامه ریزی تربیت بدنی و

ورزش، ۱۳۶۴

فرهنگ لغات و تعبیرات با شرح اعلام و مشکلات دیوان خاقانی شروانی ضیاءالدین سجادی، تهران،

زوار، ۱۳۷۴، ۲ ج.

فرهنگ مثل ها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی صادق عظیمی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

فرهنگ مدیریت درک فرنچ (و) هیتلر ساورد، ترجمه محمد صائبی، تهران، مرکز آموزش مدیریت



دولتی، ۱۳۷۱

\* فرهنگ مصور (آلمانی - فارسی) (آکسفورد - دودن) هیئت مؤلفان دودن و بخش آلمانی مرکز نشر

دانشگاه آکسفورد، ترجمه حسین کاظم‌زاده، تهران، ایران‌زمین، ۱۳۷۲

فرهنگ مصور اصطلاحات هنر ایران محمدرضا ریاضی، تهران، دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۵

فرهنگ مصور شیمی (علمی و فنی) رضا آقابور مقدم، تهران، اطلس، ۱۳۷۳

فرهنگ مصور علوم طبیعی علی کیهانی، تهران، پیروز، ۱۳۶۳

فرهنگ مصور فارسی غلام‌رضا بلوچ، تهران، شباهنگ، ۱۳۷۱

\* فرهنگ مصور هنرهای تجسمی پرویز مرزبان (و) حبیب معروف، تهران، سروش، ۱۳۷۱

فرهنگ معاصر انگلیسی - فارسی (ویراست دوم) محمدرضا باطنی، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۶

فرهنگ مواد ترجمه و تحشیه پرویز فرهنگ، بی‌جا، جامعه ریخته‌گران ایران، ۱۳۶۶

فرهنگ موسیقی ایران بهروز وجدانی، ویراسته هوشنگ انصاری، تهران، سازمان میراث فرهنگی

کشور (معاونت معرفی و آموزش)، ۱۳۷۶

فرهنگ نام‌آواها در زبان فارسی تقی وحیدیان کامیار، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۵

\* فرهنگ نام‌های گیاهان ایران ولی‌الله مظفریان، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۵

فرهنگ نامه شعری رحیم عقیفی، تهران، سروش، ۱۳۷۲، ج ۳.

فرهنگ نقیسی علی اکبر نقیسی (ناظم الاطباء)، با مقدمه محمدعلی فروغی، تهران، خیام، بی‌تا، ج ۵.

فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری رضا اشرف‌زاده، مشهد، آستان قدس

رضوی، ۱۳۷۴

فرهنگ نوربخش (اصطلاحات تصوف) جواد نوربخش، بی‌جا، مؤلف، ۱۳۷۲، ج ۴.

فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوش‌نویسی و هنرهای وابسته حمیدرضا قلیچ‌خانی، تهران، روزنه،

۱۳۷۳

فرهنگ واژه‌های حافظ مهین دخت صدیقیان (و) ابوطالب میرعابدینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۶

فرهنگ واژه‌های غزلیات سعدی مهین دخت صدیقیان، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات

فرهنگی، ۱۳۷۸، ج ۳.

\* فرهنگ واژه‌های اروپایی در فارسی مهشید مشیری، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۱

\* فرهنگ واژه‌های دخیل اروپایی در فارسی رضا زمردیان، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۳



فرهنگ واژه‌های سینمایی پرویز دویلی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - مرکز تحقیقات و مطالعات سینمایی، ۱۳۶۹

فرهنگ واژه‌های مکتب‌های سیاسی، فرهنگی، مذهبی، فلسفی، هنری، ایسم امیرمسعود خدایار، بی‌جا، خورشید، ۱۳۶۷

فن آرایش و مراقبت از پوست و مو سکینه کیهانی، تهران، انیس - گوتنبرگ، ۱۳۷۳

فنون بلاغت و صناعات ادبی جلال‌الدین همایی، تهران، نشر هما، ۱۳۶۷، ۲ ج. در ۱ مجلد  
فهرست تفسیر کشف الاسرار و عُدَّة‌الابرار (معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری) محمدجواد شریعت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳

قاموس الفلک و الفضائیات المصور احمد شفیق الخطیب، بیروت، ۱۹۸۸

قند و نمک (ضرب‌المثل‌های تهرانی) جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، اسماعیلیان، ۱۳۷۰

کامل فرهنگ فارسی (فرهنگ دری برای ملل ایرانی)، غلام‌رضا انصاف‌پور، تهران، زوار، ۱۳۷۴  
کافی‌شناسی در ایوان قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ ج. در ۱ مجلد

کام‌های موفقیت در والیال باربارا ال. ویرا (و) بونی جیل فرگوسن، ترجمه هوشنگ سلیمی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱

گل‌گشت در شعر و اندیشه حافظ محمدامین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۶۸

گل‌و گیاه در ادبیات منظوم فارسی تا ابتدای دوره مغول غلام‌حسین رنگ‌چی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۳

گیاهان دارویی ژان ولاگ (و) ژیری استودولا، ترجمه ساعد زمان، تهران، ققنوس، ۱۳۷۴

گیاهان دارویی علی زرگر، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۶، ۵ ج.

\* گیاهان هرز ایوان هادی کریمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

لغت فارس ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فارس ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی، به تصحیح و تحشیه فتح‌الله مجتبابی (و) علی اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لغت‌نامه علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین (و) جعفر شهیدی، تهران، دانشگاه تهران،



لغت‌نامه فارسی محمد دبیرسیاقی (و دیگران)، تهران، دانشگاه تهران (دانشکده ادبیات و علوم انسانی)، ۱۳۶۱-۱۳۷۶ (۱۹ جزوه، حرف آ و قسمتی از حرف الف)

لغت‌نامه ورزشی ناصر مخفم، تهران، سازمان تربیت بدنی و تفریحات سالم ایران، ۱۳۴۷

مارهای ایران محمود لطیفی، تهران، سازمان محیط زیست، ۱۳۷۰

مثنوی شریف عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیح توفیق ه. سبحانی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۱، ج ۶.

مجموعه قوانین اساسی-مدنی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۱

مجموعه قوانین و مقررات مالی-محاسباتی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۱، ج ۲.

مجموعه کامل قوانین و مقررات ثبتی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۳

مجموعه کامل قوانین و مقررات حقوقی غلامرضا حجتی اشرفی، زیر نظر غلام علی امیری، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۳

\* مجموعه کتاب‌های دوره دبستان وزارت آموزش و پرورش جمهوری اسلامی ایران

\* مجموعه کتاب‌های دوره راهنمایی وزارت آموزش و پرورش جمهوری اسلامی ایران

مجموعه مفاهیم پولی، بانکی، و بین‌المللی فیروزه خلعت‌بری، تهران، شب‌آویز، ۱۳۷۱

\* مجموعه مقالات درباره طب سنتی ایران تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲

مرغابی‌سانان ایران بهروز بهروزی راد، تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۷۳

\* معارف گیاهی حسین میرحیدر، تهران، فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴، ج ۸.

معالم البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع محمدخلیل رجایی، شیراز، دانشگاه پهلوی، بی‌تا.

\* مقدمه‌ای بر شناخت حیات وحش ایران مجتبی عزیزی، تهران، سازمان حفاظت محیط زیست،

۱۳۷۲

مقدمه فقه اللغة ایرانی ای. ام. آرانسکی، ترجمه کریم کشاورز، تهران، پیام، ۱۳۵۸

ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی، به اهتمام محمد دبیرسیاقی (و غلام حسین یوسفی، تهران،

علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲

موسیقی شعر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۰

مذهب الاسماء فی مرتب الحروف و الاشياء محمود بن عمر الزنجی السجزی، به تصحیح محمد حسین



مصطفوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

نام‌ها و صفت‌ها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمودبن حسین بن کاشغری، ترجمه، تنظیم، و ترتیب الفبایی از محمد دبیرسیاقی، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی،

۱۳۷۵

\* نجوم به زبان ساده مایر دگانی، ترجمه محمد رضا خواجه‌پور، تهران، گیتاشناسی، ۱۳۶۱

نخستین فرهنگ الفبایی - قیاسی زبان فارسی مهشید مشیری، تهران، سروش، ۱۳۷۱

\* نگاهی به تاریخ علم (مجموعه ۳۳ جلدی) آیزاک آسیمواف، تهران، فاطمی، ۱۳۶۹-۱۳۷۲

نگاهی تازه به بدیع سیروس شمیسا، تهران، فردوس، ۱۳۶۸

واژگان ادبیات داستانی (فارسی - انگلیسی / انگلیسی - فارسی) محسن سلیمانی، تهران، انتشارات و

آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

واژگان اقتصاد و زمینه‌های وابسته (انگلیسی - فارسی) کاظم فرهادی، تهران، پیش‌برد، ۱۳۷۱

\* واژگان ریاضی محمد باقری، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۲

واژگان فلسفه و علوم اجتماعی (فرانسه - فارسی) طیبه رئیس (و) یونس محمدی، تهران، آگاه، بی‌تا.

ج ۲

واژگان فیزیک (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) محمد امینی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی،

۱۳۷۰

واژگان کشاورزی (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) محمد رضا داهی (و) فاطمه مصلحی

مصلح آبادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۵

واژگان گزیده زبان‌شناسی مصطفی عاصی (و) محمد عبدعلی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵

واژگان متالورژی (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) زهرا سلطان‌پور دهکردی، تهران، مرکز نشر

دانشگاهی، ۱۳۷۴

واژه‌نامهک عبدالحسین نوشین، تهران، دنیا، ۱۳۶۳

واژه‌نامه آموزش و پرورش (فارسی - انگلیسی / انگلیسی - فارسی) تهران، مرکز اسناد و مدارک علمی،

۱۳۶۲

واژه‌نامه ادیان (فرهنگ اصطلاحات دینی و عرفانی) (فارسی - انگلیسی / انگلیسی - فارسی)

عبدالرحیم گواهی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴



واژه‌نامه الکترونیک گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه بهداشت گروه بهداشت مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۹

واژه‌نامه ترویج کشاورزی (انگلیسی - فارسی) سیروس سلمان‌زاده، اهواز، دانشگاه شهید چمران،

۱۳۷۲

واژه‌نامه توصیفی منطقی ضیاء مرحد، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

واژه‌نامه حقوق اسلامی (فارسی - انگلیسی) حسین میرمحمدصادقی، تهران، نشر میزان، ۱۳۷۳

واژه‌نامه دریانوردی (انگلیسی - فارسی) ابراهیم شاه‌حسینی (و) احمد بینا، تهران، مرکز نشر

دانشگاهی، ۱۳۶۵

واژه‌نامه روان‌پزشکی (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) حسن سلطانی‌فر، مشهد، یاس، ۱۳۷۰

واژه‌نامه روان‌شناسی و زمینه‌های وابسته (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) محمدنقی براهنی (و)

دیگران)، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۶۸

واژه‌نامه ریاضی و آمار انجمن ریاضی ایران، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه زبان‌شناسی (فارسی - انگلیسی) کورش صفوی، تهران، مجرد، ۱۳۶۱

واژه‌نامه زبان‌شناسی (فارسی - فرانسه - انگلیسی) محمد حیاتی، تهران، آوای نور، ۱۳۷۲

واژه‌نامه زبان‌شناسی و علوم وابسته همداخت همایون، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی،

۱۳۷۲

واژه‌نامه زیست‌شناسی حسن ابراهیم‌زاده (و دیگران)، قم، علوی، ۱۳۷۳

واژه‌نامه ژئوفیزیک گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه ژئوفیزیک و هواشناسی گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه شیمی علی پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه صنعتی و بازرگانی (انگلیسی - آلمانی - فارسی) مرتضی احمدی‌زاده، تبریز، مؤلف، ۱۳۷۱

\* واژه‌نامه علوم و تکنولوژی ویراستار مسئول: رضا منصوری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳

واژه‌نامه فلسفی (فارسی - عربی - انگلیسی - فرانسه - پهلوی - یونانی - لاتین) سهیل محسن افغان،

[تهران]، نشر نقره، ۱۳۶۲

\* واژه‌نامه فنی غلام حسین صدری‌افشار (و دیگران)، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۳

واژه‌نامه گیاهی (نام علمی گیاهان به انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، و فارسی) اسماعیل زاهدی،



تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۳

واژه‌نامه مکانیک (انگلیسی - فارسی) علی‌اکبر عادل، تهران، کاوش، ۱۳۷۰

واژه‌نامه موسیقی ایران زمین مهدی ستایش‌گر، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۴، ج ۲.

واژه‌نامه نجوم و احکام نجوم محمد طباطبائی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۰

واژه‌نامه نفت و گاز (هشت‌زبانه) ترجمه فریدون ملکیان، تهران، فرهنگان، ۱۳۶۸

واژه‌نامه هنر شاعری میمنت میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۳

واژه‌یاب (فرهنگ برابره‌های پارسی و ازگان بیگانه) ابوالقاسم پرتو، تهران، اساطیر، ۱۳۷۳، ج ۳.

*The American Heritage Dictionary of the English Language*, Executive Editor:

Anne H. Soukhanov, Senior Coordinating Editor: Kaethe Ellis, USA, Houghton Mifflin Company, 1992

*BBC English Dictionary*, Executive Director: Julian Amey, Editor in Chief: John

Sinclair, Great Britain, HarperCollins Publishers, 1993

*Collins Cobuild English Language Dictionary*, Editor in Chief: John Sinclair, Great

Britain, HarperCollins Publishers, 1994

*Dictionnaire étymologique et historique du français*, Jean Dubois (et al.), France,

Larousse, 1994

*Grand Larousse, en 5 volumes*, direction éditoriale: Bernard Willerval, France,

Larousse, 1989

*Harrap's Shorter French and English Dictionary*, Editor: Jane Goldie, Great Britain,

Harrap Books, 1992

*The New Webster's Encyclopedic Dictionary of the English Language*, USA,

Gramercy Books, a division of Random House Value Publishing Inc., 1997

*Oxford Advanced Learner's Dictionary of Current English*, Editor: Jonathan

Crowther, Great Britain, Oxford University Press, 1995

*Oxford Advanced Learner's Encyclopedic Dictionary*, Editor: Jonathan Crowther,

Great Britain, Oxford University Press, 1993



***The Oxford Dictionary of Current English***, Edited by Della Thompson, Great Britain,  
Oxford University Press, 1993

***Webster's New World Dictionary of the English Language***, Editor in Chief: David B.  
Guralnik, USA, Simon and Schuster, 1984

***The Wordsworth Dictionary of Science and Technology***, General Editor: Peter M. B.  
Walker, Great Britain, Wordsworth Editions Ltd., 1996

***The Wordsworth French-English/ English-French Dictionary***, Edited by Patricia  
Forbes (&) Muriel Holland Smith, Great Britain, Wordsworth Editions Ltd., 1996



## اختصار ماخذ شواهد\*

- آقای ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
آقسرائی ← تاریخ سلاجقه  
آل احمد<sup>۱</sup> ← تات نشین های بلوک زهرا  
آل احمد<sup>۲</sup> ← خسی در میقات  
آل احمد<sup>۳</sup> ← زن زیادی  
آل احمد<sup>۴</sup> ← سه تار  
آل احمد<sup>۵</sup> ← مدیر مدرسه  
آل احمد<sup>۶</sup> ← نفرین زمین  
آل احمد<sup>۷</sup> ← دید و بازدید  
آل احمد<sup>۸</sup> ← سرگذشت کندوها  
آل احمد<sup>۹</sup> ← دُرِ یتیم خلیج  
آل احمد<sup>۱۰</sup> ← نون والقلم  
آفندراج ← فرهنگ جامع فارسی (در کتاب نامه ۲)  
ابن اسفندیار ← تاریخ طبرستان  
ابن بلخی ← فارس نامه ابن بلخی (به اهتمام بهروزی)  
ابن بلخی<sup>۱</sup> ← فارس نامه ابن بلخی (به اهتمام رستگار فسایی)  
ابن فندق ← تاریخ بیهق

---

\* مشخصات کتاب ها در کتاب نامه ۱ و ۲ (ص پنجاه و سه تا نود و سه) آمده است.



ابن یمین ← دیوان اشعار ابن یمین فریومدی

ابوالفتوح ← تفسیر روح الجنان و روح الجنان

ابوالقاسم کاشانی ← عرایس الجواهر و نفایس الاطایب

ابونصری ← ارشاد الزراعه

احمد جام ← انس التائبین

احمد جام<sup>۱</sup> ← روضة المذنبین و جنة المشتاقین

اخوینی ← هداية المتعلمین فی الطب

ادیب الممالک ← دیوان ادیب الممالک

ارجانی ← سمک عیار

اردستانی ← مرآة الافراد

اسدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

اسدی<sup>۱</sup> ← گرشاسب نامه

اسدی<sup>۲</sup> ← لغت فرس (به اهتمام مجتبیایی و صادقی)

اسدی<sup>۳</sup> ← لغت فرس (به اهتمام دبیرسیاقی)

اسکندریگ ← تاریخ عالم آرای عباسی

اسلامی ندوشن ← روزها

اسلامی ندوشن<sup>۱</sup> ← سخن ها را بشنویم

اشرف گیلانی ← دیوان نسیم شمال

اشعار ← اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان

اصطلاحات افشاریان ← اصطلاحات دیوانی دوره افشاریان و زندیان (در کتاب نامه<sup>۲</sup>)

اصطلاحات سنایی ← بررسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی

(در کتاب نامه<sup>۲</sup>)

اصطلاحات عباسی ← اصطلاحات دیوانی عالم آرای عباسی (در کتاب نامه<sup>۲</sup>)

اصطلاحات قاجار<sup>۱</sup> ← اصطلاحات دیوانی دوره قاجار (در کتاب نامه<sup>۲</sup>)

اصطلاحات قاجار<sup>۲</sup> ← اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار (در کتاب نامه<sup>۲</sup>)

اصطلاحات نادری ← شرح اصطلاحات دیوانی عالم آرای نادری (در کتاب نامه<sup>۲</sup>)



- اصغری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
اعتماد السلطنه ← چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار)  
اعتماد السلطنه<sup>۱</sup> ← روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه  
افضل الملك ← افضل التواريخ  
افلاکی ← مناقب العارفین  
اقبال<sup>۱</sup> ← یادگار (مجله)  
اقبال<sup>۲</sup> ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر  
اقبال شاه ← چهل مجلس  
الاهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
امام خمینی ← رساله توضیح المسائل  
امیرحسینی ← مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی  
امیر خسرو ← دیوان اشعار امیر خسرو دهلوی  
امیر شاهی ← بعد از روز آخر  
امیر معزی ← کلیات دیوان معزی  
امیر نظام ← نامه‌های امیر نظام گروسی  
امین الدوله ← سفرنامه امین الدوله  
امینی ← فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی (در کتاب‌نامه<sup>۲</sup>)  
انوری<sup>۱</sup> ← دیوان انوری  
انوری<sup>۲</sup> ← مفلس کیمیا فروش  
ایرج ← ایرج میرزا  
بابا افضل ← دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی  
باخرزی ← اوراد الاحباب و فصوص الآداب  
باورچی ← آشپزی دوره صفوی  
بحر الفوائد ← بحر الفوائد  
بخارایی ← قدسیه  
بخاری ← داستان‌های بیدپای



- بلعمی ← تاریخ نامہ طبری  
 بلعمی<sup>۱</sup> ← گزیدہ تاریخ بلعمی  
 بہ آذین ← منتخب داستان‌ها  
 بہاء الدین بغدادی ← التوسل الی التوسل  
 بہاء الدین خطیبی ← معارف بہاء ولد  
 بہار ← دیوان اشعار محمد تقی بہار  
 بہرامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب  
 بیرونی ← التفہیم لاوائل صناعة التنجیم  
 بیغمی ← داراب نامہ  
 بیہقی<sup>۱</sup> ← تاریخ بیہقی  
 بیہقی<sup>۲</sup> ← گزیدہ تاریخ بیہقی  
 پارسہ پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب  
 پارسہ پور ← طربا و معنای شب  
 پروین اعتصامی ← دیوان پروین اعتصامی  
 پز شکوژاد ← دایہ جان ناپلئون  
 پورمقدم ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب  
 تاریخ سیستان<sup>۱</sup> ← تاریخ سیستان (بہ اہتمام بہار)  
 تاریخ سیستان<sup>۲</sup> ← تاریخ سیستان (بہ اہتمام مدرس صادقی)  
 ترجمہ تفسیر طبری ← ترجمہ تفسیر طبری  
 ترقی ← خاطرہ‌های پراکنده  
 ترقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب  
 تقی زادہ ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب  
 تنکابنی ← فردا روز دیگری است  
 جلمی<sup>۱</sup> ← مثنوی ہفت اورنگ (سلسلۃ الذهب)  
 جلمی<sup>۲</sup> ← مثنوی ہفت اورنگ (سلامان و اہسال)  
 جلمی<sup>۳</sup> ← مثنوی ہفت اورنگ (تحفۃ الاحرار)



جامی<sup>۴</sup> ← مثنوی هفت اورنگ (سبحه الابرار)

جامی<sup>۵</sup> ← مثنوی هفت اورنگ (یوسف و زلیخا)

جامی<sup>۶</sup> ← مثنوی هفت اورنگ (لیلی و مجنون)

جامی<sup>۷</sup> ← مثنوی هفت اورنگ (خردنامه اسکندری)

جامی<sup>۸</sup> ← نفحات الانس من حضرات القدس

جامی<sup>۹</sup> ← دیوان جامی

جرجانی<sup>۱</sup> ← تفسیر گازر

جرفادقانی ← ترجمه تاریخ یمنی

جمال الدین ابوروح ← حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر

جمال الدین عبدالرزاق ← دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

جمال زاده<sup>۱</sup> ← آسمان ریسمان

جمال زاده<sup>۲</sup> ← تلخ و شیرین

جمال زاده<sup>۳</sup> ← دارالمجانین

جمال زاده<sup>۴</sup> ← سروته یک کرباس

جمال زاده<sup>۵</sup> ← شاه کار

جمال زاده<sup>۶</sup> ← صحرای محشر

جمال زاده<sup>۷</sup> ← غیراز خدا هیچ کس نبود

جمال زاده<sup>۸</sup> ← قصه ما به سر رسید

جمال زاده<sup>۹</sup> ← قصه های کوتاه برای بچه های ریش دار

جمال زاده<sup>۱۰</sup> ← قلشن دیوان

جمال زاده<sup>۱۱</sup> ← قنبر علی جوان مرد شیراز

جمال زاده<sup>۱۲</sup> ← کشکول جمالی

جمال زاده<sup>۱۳</sup> ← کهنه و نو

جمال زاده<sup>۱۴</sup> ← گنج شایگان

جمال زاده<sup>۱۵</sup> ← معصومه شیرازی

جمال زاده<sup>۱۶</sup> ← هفت قصه



جمال زاده<sup>۱۷</sup> ← هفت کشور

جمال زاده<sup>۱۸</sup> ← یکی بود و یکی نبود

جولایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

جوینی<sup>۱</sup> ← تاریخ جهان‌گشای جوینی

جوینی<sup>۲</sup> ← گزیده تاریخ جهان‌گشای جوینی

جهانگیری ← فرهنگ جهانگیری (در کتاب‌نامه<sup>۲</sup>)

چهل تن ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

چهل تن<sup>۱</sup> ← صیغه

چهل تن<sup>۲</sup> ← دخیل بر پنجره فولاد

چهل تن<sup>۳</sup> ← تالار آینه

چهل تن<sup>۴</sup> ← دیگر کسی صدا بم نزد

حاتمی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

حاج سیاح<sup>۱</sup> ← خاطرات حاج سیاح

حاج سیاح<sup>۲</sup> ← سفرنامه حاج سیاح

حاج سیدجوادی ← بامداد خمار

حاسب طبری ← تحفة الغرائب

حافظ<sup>۱</sup> ← دیوان حافظ (به اهتمام قزوینی و غنی)

حافظ<sup>۲</sup> ← دیوان حافظ (به اهتمام خانلری)

حافظ شناسی ← حافظ شناسی (نشریه<sup>۱۵</sup> جلدی)

حجازی ← زیبا

حدود العالم ← حدود العالم

حمد الله مستوفی ← نزهة القلوب

حمید ← زندگی و روزگار و اندیشه پوریای ولی

حمیدالدین ← مقامات حمیدی

خاقانی ← دیوان خاقانی شروانی

خاقانی<sup>۱</sup> ← منشآت خاقانی



- خاقلری ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
- خدایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- خوندزی ← سیرت جلال‌الدین مینکبرنی
- خنجی ← مهمان‌نامه بخارا
- خواجو ← دیوان اشعار خواجوی کرمانی
- خواجو<sup>۱</sup> ← خمسة خواجوی کرمانی
- خواجو و موسیقی ← خواجو و موسیقی
- خواجه عبدالله<sup>۱</sup> ← طبقات الصوفیه
- خواجه عبدالله<sup>۲</sup> ← مجموعه رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری
- خواجه نصیر ← اخلاق ناصری
- خواجه نصیر<sup>۱</sup> ← اساس الاقتباس
- خواندمیر ← حبیب‌السیر
- خیام<sup>۱</sup> ← رباعیات عمر خیام
- خیام<sup>۲</sup> ← نوروزنامه
- خیام<sup>۳</sup> ← درباره رباعیات عمر خیام
- دانشور ← جزیره سرگردانی
- درویشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- درویشان ← فصل نان
- دریابندری<sup>۱</sup> ← درعین حال
- دریابندری<sup>۲</sup> ← چنین کنند بزرگان
- دریابندری<sup>۳</sup> ← سرگذشت هکلیری فین
- دریای گوهر ← دریای گوهر
- دقایقی مروزی ← راحة الارواح فی سرورالمفراح (بختیارنامه)
- دولت آبادی<sup>۱</sup> ← آوسنه باباسبحان
- دهخدا<sup>۱</sup> ← مقالات دهخدا (۱۳۶۴)
- دهخدا<sup>۲</sup> ← مقالات دهخدا (۱۳۵۸)



دهخدا<sup>۱</sup> ← امثال و حکم

دهخدا<sup>۲</sup> ← دیوان دهخدا

دیلمی ← هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر

واوندی ← راحة الصدور و آية السرور در تاریخ آل سلجوق

راهجیری ← تاریخ مختصر خط و سیر خوش‌نویسی در ایران

ریح‌علوی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

رستم‌الحکما ← رستم‌التواریخ

رشیدالدین ← جامع‌التواریخ

رضاقلی‌خان‌هدایت ← مدارج‌البلاغه در علم بدیع

رفیعا ← دستورالملوک

روانی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

رودکی<sup>۱</sup> ← محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی

رودکی<sup>۲</sup> ← گزیده اشعار رودکی

رودکی<sup>۳</sup> ← رودکی (آثار منظوم)

روزیهان<sup>۱</sup> ← شرح شطحیات

روزیهان<sup>۲</sup> ← عبر‌العاشقین

زاوش ← کانی‌شناسی در ایران قدیم

زریاب ← آیینۀ جام (در کتاب‌نامه ۲)

زرین‌کوب<sup>۱</sup> ← با کاروان حله

زرین‌کوب<sup>۲</sup> ← تاریخ ایران بعد از اسلام

زرین‌کوب<sup>۳</sup> ← نقد ادبی

زرین‌کوب<sup>۴</sup> ← نقش بر آب

زرین‌کوب<sup>۵</sup> ← سرنی

زیدری ← نفثة‌المصدر

ساعدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

سپهری ← هشت‌کتاب



- سجستانی ← کشف المحجوب
- سخن و اندیشه ← سخن و اندیشه
- سردو زامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- سعدی<sup>۱</sup> ← بوستان سعدی (سعدی نامه)
- سعدی<sup>۲</sup> ← گلستان سعدی
- سعدی<sup>۳</sup> ← کلیات سعدی
- سعدی<sup>۴</sup> ← متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی
- سمعانی ← روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتح
- سمیعاً ← تذکرة الملوك
- سنایی<sup>۱</sup> ← حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة
- سنایی<sup>۲</sup> ← دیوان سنایی غزنوی
- سنایی<sup>۳</sup> ← مکاتیب سنایی
- سنایی<sup>۴</sup> ← تازیانه های سلوک
- سوزنی ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۴۴)
- سوزنی<sup>۱</sup> ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۳۸)
- سهروردی ← مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق
- سیاق معیشت ← سیاق معیشت در عصر قاجار
- سیف فرغانی ← دیوان سیف الدین محمد فرغانی
- شاپوریان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- شاعران ← شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان
- شاملو ← پابرهنه ها
- شاهانی ← پهلوان محله ما
- شبستری ← مجموعه آثار شیخ محمود شبستری
- شریعتی ← هبوط در کویر
- شمس تبریزی<sup>۱</sup> ← مقالات شمس تبریزی
- شمس تبریزی<sup>۲</sup> ← خمی از شراب ربانی



- شمس قیس ← المعجم فی معاییر اشعار المعجم
- شوشتری ← تحفة العالم و ذیل التحفه
- شهرستانی ← الملل و النحل
- شهری<sup>۱</sup> ← شکر تلخ
- شهری<sup>۲</sup> ← طهران قدیم
- شهری<sup>۳</sup> ← گزنه
- شهری<sup>۴</sup> ← تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم
- شهریار ← کلیات دیوان شهریار
- شیخ شطاح ← شرح احوال و آثار و مجموعه اشعار به دست آمده شیخ شطاح روزبهان فسایی
- شیخ و شوخ ← شیخ و شوخ
- شیرازی ← تاریخ زندیه
- صائب<sup>۱</sup> ← دیوان صائب تبریزی
- صائب<sup>۲</sup> ← گزیده اشعار صائب تبریزی
- صائب<sup>۳</sup> ← مجموعه رنگین گل
- صائب<sup>۴</sup> ← کلیات صائب تبریزی
- صحاح ← صحاح الفرس (در کتاب نامه ۲)
- صفدری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- طالبوف<sup>۱</sup> ← کتاب احمد
- طالبوف<sup>۲</sup> ← مسالک المحسنین
- طاهری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- طرسوسی ← داراب نامه طرسوسی
- ظهورالدین نیشابوری ← سلجوق نامه
- ظهیری سمرقندی ← سندبادنامه
- عاشورزاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- عالم آرای صفوی ← تاریخ عالم آرای صفوی
- عبداللهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب



عزالدين محمود ← مصباح الهداية و مفتاح الكفاية

عسجدی ← ديوان عسجدی مروزی

عشقی ← کلیات مصور میرزاده عشقی

عطار<sup>۱</sup> ← تذکرة الاولیا

عطار<sup>۲</sup> ← منطق الطیر (محمد روشن)

عطار<sup>۳</sup> ← مختارنامه (مجموعه رباعیات)

عطار<sup>۴</sup> ← الاهی نامه

عطار<sup>۵</sup> ← دیوان عطار

عطار<sup>۶</sup> ← مصیبت نامه

عطار<sup>۷</sup> ← گزیده منطق الطیر

عطار<sup>۸</sup> ← فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری (در کتاب نامه<sup>۲</sup>)

عطار<sup>۹</sup> ← منطق الطیر (به اهتمام رنجبر)

عقیلی ← آثار الوزرا

علوی<sup>۱</sup> ← چشم هایش

علوی<sup>۲</sup> ← چمدان

علوی<sup>۳</sup> ← میرزا

علوی<sup>۴</sup> ← موریانه ها

علی زاده ← خانه ادیسی ها

عمادالدین نسیمی ← دیوان عمادالدین نسیمی

عمیق ← دیوان عمیق بخاری

عنصر المعالی<sup>۱</sup> ← قابوس نامه

عنصر المعالی<sup>۲</sup> ← درس زندگی

عنصری ← دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

عوفی ← جوامع الحکایات و لوامع الروایات

عین القضاة ← برگزیده آثار عین القضاة همدانی

غزالی ← کیمیای سعادت



غفاری ← تاریخ غفاری

فخرالدین گورگانی ← ویس و رامین (به اهتمام تودوا و گواخاریا)

فخرالدین گورگانی<sup>۱</sup> ← ویس و رامین (به اهتمام محبوب)

فخرمدیر ← آداب الحرب و الشجاعة

فرخ فال ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

فرخی<sup>۱</sup> ← دیوان فرخی سیستانی

فرخی<sup>۲</sup> ← گزیده اشعار فرخی

فرخی<sup>۳</sup> ← سخن گستر سیستان (گزیده اشعار فرخی سیستانی)

فردوسی<sup>۱</sup> ← شاهنامه فردوسی (متن انتقادی از روی چاپ مسکو، به اهتمام حمیدیان)

فردوسی<sup>۲</sup> ← شاهنامه فردوسی (به اهتمام زول مول)

فردوسی<sup>۳</sup> ← شاهنامه فردوسی (به اهتمام دبیرسیاقی)

فردوسی<sup>۴</sup> ← رزم نامه رستم و اسفندیار

فردوسی<sup>۵</sup> ← غم نامه رستم و سهراب

فرصت ← بحورالاحان (در کتاب نامه ۲)

فروغی<sup>۱</sup> ← مقالات فروغی

فروغی<sup>۲</sup> ← سیر حکمت در اروپا

فروغی<sup>۳</sup> ← نمونه هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

فروغی بسطامی ← غزلیات فروغی بسطامی

فرهنگ نامه ← فرهنگ نامه شعری (در کتاب نامه ۲)

فصیح ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

فصیح<sup>۱</sup> ← ثریا در اغما

فصیح<sup>۲</sup> ← دل کور

فلسفی ← زندگانی شاه عباس اول

فیاض لاهیجی ← دیوان فیاض لاهیجی

فاضی ← دن کیشوت

قائم مقام ← منشآت قائم مقام فراهانی



- قزوینی ← یادداشت‌های قزوینی  
 قطب ← مکاتیب (عبدالله قطب بن محیی)  
 قطران ← دیوان قطران تبریزی  
 کتاب آرای ← کتاب آرای در تمدن اسلامی  
 کتیوایی ← از خشت تا خشت  
 کدکنی ← آفرینش و تاریخ  
 کریم‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
 کسایی<sup>۱</sup> ← زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی  
 کسایی<sup>۲</sup> ← گزیده اشعار کسایی  
 کشاورز ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
 کلاتر ← روزنامه میرزامحمد کلاتر  
 کلیم ← دیوان ابوطالب کلیم کاشانی  
 کمال‌الدین اسماعیل ← شرح قصاید عرفانی - اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی  
 کوشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
 گلاب‌دره‌ای ← پرگاه  
 گلستان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب  
 گلشیری<sup>۱</sup> ← آینه‌های درد  
 گلشیری<sup>۲</sup> ← بره گم‌شده راعی  
 گلشیری<sup>۳</sup> ← شازده احتجاب  
 گنج ← گنج سخن  
 گنجینه ← گنجینه سخن  
 لاهیجی ← مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز  
 لغت‌نامه<sup>۱</sup> ← لغت‌نامه (علی اکبر دهخدا) (در کتاب‌نامه ۲)  
 لغت‌نامه<sup>۲</sup> ← لغت‌نامه فارسی (در کتاب‌نامه ۲)  
 لودی ← تذکره مرآة‌الخیال  
 محتشم ← دیوان محتشم کاشانی



محمد بخاری ← بستان العقول فی ترجمان المنقول

محمد بخاری<sup>۱</sup> ← زنگی نامه

محمد بن منور<sup>۱</sup> ← اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید

محمد بن منور<sup>۲</sup> ← آن سوی حرف و صوت

محمد علی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

محمد علی ← نقش پنهان

محمود<sup>۱</sup> ← داستان یک شهر

محمود<sup>۲</sup> ← زمین سوخته

مخبر السلطنه ← خاطرات و خطرات

مختاری ← دیوان عثمان مختاری

مخمل باف ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مخمل باف ← باغ بلور

مدرس صادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مدرس صادقی ← سفر کسری

مرادی کرمانی ← داستان آن خمره

مراغی ← مقاصد الالحان

مروی ← عالم آرای نادری

مستملی بخاری ← شرح تعرف

مستوفی ← شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه

مسعود ← تفریحات شب

مسعود سعد<sup>۱</sup> ← دیوان اشعار مسعود سعد

مسعود سعد<sup>۲</sup> ← گزیده اشعار مسعود سعد سلمان

مشحون ← تاریخ موسیقی ایران

مشفق کاظمی ← تهران مخوف

مصاحب ← دایرة المعارف فارسی (در کتاب نامه ۲)

مصدق ← خاطرات و تألمات مصدق



مطهری<sup>۱</sup> ← جامعه و تاریخ

مطهری<sup>۲</sup> ← ده گفتار

مطهری<sup>۳</sup> ← سیری در نهج البلاغه

مطهری<sup>۴</sup> ← نظام حقوق زن در اسلام

مطهری<sup>۵</sup> ← عدل الهی

معروفی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

معروفی ← سمفونی مردگان

معین ← فرهنگ فارسی (محمد معین) (در کتاب نامه ۲)

مغربی<sup>۱</sup> ← دیوان شمس مغربی

مغربی<sup>۲</sup> ← دیوان محمد شبیرین مغربی

منتظمی ← هنر آشپزی

مندنی پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

منوچهری<sup>۱</sup> ← دیوان منوچهری دامغانی

منوچهری<sup>۲</sup> ← گزیده اشعار منوچهری دامغانی

منوچهری<sup>۳</sup> ← تصویرها و شادی‌ها

مؤذنی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مؤذنی ← نوش دارو

موسیقی امیر خسرو ← بررسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیر خسرو دهلوی (در کتاب نامه ۲)

مولوی<sup>۱</sup> ← مثنوی معنوی

مولوی<sup>۲</sup> ← کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولوی<sup>۳</sup> ← مجالس سبعه

مولوی<sup>۴</sup> ← مکتوبات مولانا جلال الدین رومی

مولوی<sup>۵</sup> ← گزیده غزلیات مولوی

مؤیدالدین خوارزمی ← احیاء علوم الدین

میبدی<sup>۱</sup> ← کشف الاسرار و عُدّة الابرار

میبدی<sup>۲</sup> ← بگشای راز عشق



- میرزا حبیب ← سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران
- میرصادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- میرصادقی<sup>۱</sup> ← آتش از آتش
- میرصادقی<sup>۲</sup> ← این شکسته‌ها
- میرصادقی<sup>۳</sup> ← بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند
- میرصادقی<sup>۴</sup> ← برگزیده داستان‌های کوتاه
- میرصادقی<sup>۵</sup> ← پشه‌ها و داستان‌های دیگر
- میرصادقی<sup>۶</sup> ← درازنای شب
- میرصادقی<sup>۷</sup> ← دوال‌پا
- میرصادقی<sup>۸</sup> ← شب چراغ
- میرصادقی<sup>۹</sup> ← شب‌های تماشا و گل زرد
- میرصادقی<sup>۱۰</sup> ← منتخب داستان‌های جمال میرصادقی
- میرصادقی<sup>۱۱</sup> ← نه آدمی نه صدایی
- میرصادقی<sup>۱۲</sup> ← هراس
- میرصادقی<sup>۱۳</sup> ← داستان‌های نو
- مینوی<sup>۱</sup> ← داستان‌ها و قصه‌ها
- مینوی<sup>۲</sup> ← نقد حال
- مینوی<sup>۳</sup> ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
- ناصرخسرو<sup>۱</sup> ← دیوان ناصرخسرو (به‌اهتمام مینوی و محقق)
- ناصرخسرو<sup>۲</sup> ← سفرنامه ناصرخسرو
- ناصرخسرو<sup>۳</sup> ← جامع‌الحکمتین
- ناصرخسرو<sup>۴</sup> ← گزیده سفرنامه ناصرخسرو
- ناصرخسرو<sup>۵</sup> ← ره‌آورد سفر
- ناصرخسرو<sup>۶</sup> ← گزیده اشعار ناصرخسرو
- ناصرخسرو<sup>۷</sup> ← وجه دین
- ناصرخسرو<sup>۸</sup> ← دیوان ناصرخسرو (چاپ نگاه)



نجفی ← فرهنگ فارسی عامیانه (در کتاب نامه ۲)

نجم رازی<sup>۱</sup> ← مرصاد العباد

نجم رازی<sup>۲</sup> ← مرموزات اسدی در مزمورات داوودی

نخجوانی ← دستورالکاتب فی تعیین المراتب

نزاری قهستانی ← دیوان نزاری قهستانی

نزهت ← نزهة المجالس

نسفی ← کتاب الانسان الكامل

نسوی ← بازنامه

نسیمی ← زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی

نصرآبادی ← تذکرة نصرآبادی

نصرالله منشی ← ترجمه کلیل و دمنه

نطنزی ← نقاوة الآثار فی ذکر الاخبار در تاریخ صفویه

نظام السلطنة ← خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنة مافی

نظام الملک<sup>۱</sup> ← سیاست نامه

نظام الملک<sup>۲</sup> ← گزیده سیاست نامه

نظام الملک<sup>۳</sup> ← سیرالملوک (سیاست نامه)

نظامی<sup>۱</sup> ← مخزن الاسرار

نظامی<sup>۲</sup> ← لیلی و مجنون

نظامی<sup>۳</sup> ← خسرو و شیرین

نظامی<sup>۴</sup> ← هفت پیکر

نظامی<sup>۶</sup> ← گنجینه گنجوی

نظامی<sup>۷</sup> ← شرف نامه

نظامی<sup>۸</sup> ← اقبال نامه

نظامی باخرزی ← مقامات جامی

نظامی عروضی ← چهارمقاله

نقیسی ← نمونه هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

نورالله ← آشپزی دوره صفوی (کارنامه و ماده الحیاة)



واژه‌نامک ← واژه‌نامک (در کتاب‌نامه ۲)

واله اصفهانی ← خلد برین

وحشی ← دیوان وحشی بافقی

وراوینی ← مرزبان‌نامه

وطواط<sup>۱</sup> ← حدایق السحر فی دقائق الشعر

وطواط<sup>۲</sup> ← نامه‌های رشیدالدین وطواط

وفی ← در عمق صحنه

وقایع اتفاقیه ← وقایع اتفاقیه

هاتف ← دیوان هاتف اصفهانی (به‌اهتمام شاه‌رخ‌ی و علی‌دوست)

هاتف<sup>۱</sup> ← دیوان هاتف اصفهانی (به‌اهتمام وحید دست‌گردی)

هجویری ← کشف‌المحجوب (ابوالحسن...)

هدایت<sup>۱</sup> ← بوف کور

هدایت<sup>۲</sup> ← پروین دختر ساسان

هدایت<sup>۳</sup> ← حاجی آقا

هدایت<sup>۴</sup> ← زنده‌به‌گور

هدایت<sup>۵</sup> ← سه قطره خون

هدایت<sup>۶</sup> ← علویه‌خانم و ولنگاری

هدایت<sup>۷</sup> ← مازیار

هدایت<sup>۸</sup> ← مجموعه نوشته‌های پراکنده

هدایت<sup>۹</sup> ← سایه‌روشن

هدایت<sup>۱۰</sup> ← سگ ول‌گرد

هدایت<sup>۱۱</sup> ← توب مرواری

هدایت<sup>۱۲</sup> ← نیرنگستان

یواقیت‌العلوم ← یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم\*

---

\* این فهرست، کتاب‌نامه ۱، و کتاب‌نامه ۲ به‌وسیلهٔ فراز حاجی‌فتحی و راحلهٔ استادی تنظیم شده‌است.







# آ

**آب** 'āb (ا.) ۱. (شیمی) مایعی بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در صفر درجهٔ سانتی‌گراد منجمد می‌شود و در صد درجهٔ سانتی‌گراد می‌جوشد و بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند. ۲. توده‌ای بزرگ از مایع مزبور، مانند رود، استخر، دریاچه، دریا، و مانند آنها: کشتی بر روی آب در حرکت است. ۳. این هشت امیر عزم آب دجله کردند. (بیغمی ۷۷۹) ۴. مایعی که از سبزی‌ها: آبِ تره، آبِ سیب. ۵. مایعی که از تقطیر به‌دست می‌آید؛ عرق: آبِ بنفشه. نیز ← عرق (م. ۲). ۶. اشک: تا دخترش را از دور دید، آب از چشمش روان شد. ۷. در هجر تو گر چشم مرا آب روان است/ گو خون جگر ریز که معذور نماندست. (حافظ ۲۸) ۸. عرق بدن: با دیدن او از خجالت خیس آب شدم. ۹. دهن خشک و غرقه شده تن در آب/ از آن رنج و تابدن آفتاب. (فردوسی ۱۳۰/۵) ۱۰. منی: به‌وقت جماع آب نگذارد که در رجم زن شود. (بهرالوفاد ۲۳۳) ۱۱. (جانوری) مایع آمینوتیک. ۱۲. مایع مایع آمینوتیک. ۱۳. (قد.) (مجاز) آبرو؛ حیثیت؛ اعتبار: بشد آب گردان مازندران/ چو من دست بردم به گرز گران. (فردوسی ۱۷۶) ۱۴. (قد.) (مجاز) طراوت و لطافت: چراغ فکر را تاب می‌نمایدست/ ریاض شعر را آبی نماندست. (جامی ۷۴۶) ۱۵. شراب‌خورده و خوی‌کرده می‌روی به چمن/ که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت. (حافظ ۱۳)

**آ** 'ā (ح.، ا.) نخستین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پیش از «ا» (همزه). ۱. مرکب است از همخوان همزه (') و واکه یا (ā). ۲. در حساب ابجد مانند الف نمایندهٔ عدد «یک» است.

۳. **سِیِ باکلاه** «آ» که بر سر آن علامت مد (-) باشد؛ مقدر. «آ» بی‌کلاه.

۴. **سِیِ بی‌کلاه** مقدر. «آ» باکلاه. ← «آ» بی‌کلاه. ۵. این نشانه در وسط یا آخر کلمه‌های فارسی می‌آید و آوانگار آن ā است.

۶. **سِیِ مَدّی** «آ» بی‌کلاه →.

**آ** 'ā (شج.) (گفتگو) برای تأکید یا جلب توجه بیش‌تر مخاطب به کار می‌رود، یا نوعی تکیه کلام است؛ ها: بهت گفتم آ! گوش نکردی!

**آ** 'ā (مغ.، مخف. آفا) [آ، ا، ص.] (گفتگو) آفا: آتی.

**آ** 'ā [فر.: A] (ا.) (بزشکی) ← گروه ← گروه خونی آ.

۱. **سِیِ [ی] مثبت** (بزشکی) ← گروه ← گروه خونی مثبت.

۲. **سِیِ [ی] منفی** (بزشکی) ← گروه ← گروه خونی منفی.

**آ** [y-ā] (بم. آمدن) ← آمدن.

۳. **سِیِ وِرو** (قد.) آمدن و رفتن: سنج است گیتی پُر از آی وِرو/ کهن شد یکی دیگر آرند نو. (فردوسی ۳۰۶).



بی‌رنگی که خاصیت قلبیابی دارد و از صاف کردن محلول آهک در آب به‌دست می‌آید.

□ ~ از ~ تکان نخوردن (نجنیدن) (گفتگو) (مجاز) برقرار بودن آرامش و سکون: می‌خواست اوضاع را بهم بزند، ولی آب از آب تکان نخورد. ○ خیال کرد محشر کبرا شده‌است، ولی باز آب از آب نجنیده. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۹)

□ ~ از چشم کسی دویدن (قد.) (مجاز) گریه کردن او: بوسعد را پایک‌ها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۵۳)

□ ~ از چشم کسی گرفتن (مجاز) او را به‌گریه انداختن: روضه‌خوان صدای خوبی داشت، آب از چشم همه حصار گرفته‌بود.

□ ~ از چک‌وچانه (چک‌وچوله، لب‌و‌لوچه، لک‌و‌لوچه) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) (گفتگو) (مجاز) نمایان شدن آرزو و اشتیاق درونی او: هر دم نیش به بناگوشش می‌رود و آب از چک‌وچوله‌اش سرازیر می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۷۹/۲) ○ به‌قدری از آنها تعریف و توصیف می‌کند که... آب از لک‌و‌لوچه‌مان سرازیر می‌شود. (مسعود ۱۰۸)

□ ~ از دست کسی نچکیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس و ممسک بودن او و چیزی به کسی ندادن: آب از دستش نمی‌چکد، نمی‌شود کمی از او گرفت. ○ آب از دستش نمی‌چکد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۳/۴)

□ ~ از [گوشه] دهان (دهن) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) (گفتگو) (مجاز) □ آب از چک‌وچانه کسی سرازیر شدن →: با دیدن لباس‌های رنگارنگ، آب از گوشه دهانش سرازیر شد. □ ~ از دیده رفتن (قد.) (مجاز) شرم‌وحیا را کنار گذاشتن: آب از دیده رفته... پرده‌ری ورزیده تا به‌تفاوت کارش بالا گرفته. (زیدری ۷۶)

□ ~ از روی کسی بردن (قد.) (مجاز) خوار و خفیف کردن او: آب از روی همگنان پُرده... حال من پریشان‌حال به‌یک‌بارگی برهم زده. (زیدری ۲)

□ ~ از سر تیره بودن (قد.) (مجاز) نابه‌سامانی

۱۱. (قد.) (مجاز) زیبایی؛ شکوه؛ رونق: مخمور جام عشقم ساقی پده شرابی/ پُر کن قح که بی می مجلس ندارد آبی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۰) ۱۲. (قد.) (مجاز) جلا و درخشندگی: زینهار از دهان خندانش/ و آتش لعل و آب دندان. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۲) ۱۳. (قد.) (مجاز) جوهر، استحکام، یا تیزی: نباید آتش منقل چنان تند باشد که آب درفش را گرفته، خراب بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۵۷/۲) ○ و ز آب تیغ و آتش رزم تو درنبرد/ عمر عدو چو عمر حباب و شراب باد. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۲۳) ۱۴. (قد.) ادرار: مرکبش به‌جای آب، خون بینداخت. (بیغمی ۷۷۹) ۱۵. (قد.) دریاور قدما، یکی از چهار عنصر تشکیل‌دهنده جهان.

□ ~ (گفتگو) (مجاز) کاملاً آبکی و رقیق یا بی‌مزه: آتش آب بود، کسی لب نزد.

□ ~ آتش رنگ (قد.) (مجاز) شراب: ... / در آب‌گون ساغر نکن آن آب آتش‌رنگ را. (خواجو ۱۷۹)

□ ~ آتش فام (قد.) (مجاز) شراب: خیز تا می‌خوریم و بنشانیم/ آتش دل به آب آتش‌فام. (خواجو ۴۵۸)

□ ~ آتش‌گون (قد.) (مجاز) شراب: ساقی یک جرعه‌ای زان آب آتش‌گون که من/ در میان پختگان عشق او خام هنوز. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۰)

□ ~ آتش مزاج (قد.) (مجاز) مشروب الکلی: از پیمودن آب آتش‌مزاج یعنی ودکا هم کوتاه نمی‌آمد. (مستوفی ۱۶۰/۲)

□ ~ آتشین (قد.) (مجاز) ۱. شراب: ساقی گل‌چهره بده آب آتشین/ ... . (بهار ۱۳۱۳) ۲. آه: دریای سینه موج زند آب آتشین/ ... . (خاقانی ۲۴۷)

□ ~ آلوده آب ناپاک یا گل‌آلود، و به‌مجاز، وضع آشفته و نابه‌سامان. نیز ← □ از آب گل‌آلود ماهی گرفتن.

• ~ آوردن (مصل.) (پزشکی) ۱. مبتلا شدن چشم به بیماری آب‌مروارید یا آب‌سیاه. ۲. جمع شدن مایع در بعضی از جاهای بدن مثل زانو، شکم، و مانند آنها به‌سبب بیماری. □ ~ آهک (شیمی) محلول شفاف، بی‌بو، و



کردن: تمام خوبی‌هایی که برای این آدم ناسپاس انجام می‌دهی، آب الک کردن است. نیز ← آب در هاون کوبیدن.

• **آماله** ۱. (یزشکی) مایعی که برای رفع یبوست از راه مخرج به بدن بیمار وارد می‌کنند. ۲. (گفتگو) (طنز) **Δ** مایع آبکی و رقیق و بی‌مزه که اشتها را از بین می‌برد: این‌که این‌قدر کم‌رنگ است، چایی است یا آب آماله؟

• **آنارین** (یزشکی قدیم) آب انار شیرین و ترش که به عنوان دارو به کار می‌رفت. نیز ← **آنارین**. • **آنداختن** (مص.د.) ۱. جدا شدن آب از بعضی مواد خوراکی: ماست آب انداخته. ۲. (مص.م.) پُر کردنِ استخر، حوض، و مانند آنها از آب: دادم استخر را آب بیندازند. (← میرصادقی<sup>۴</sup> ۱۱۵)

• **آندک** (قد.) (فقه) • آب قلیل →: شیخ روزبهان را دیدم که در آب آندک وضو می‌گرفت. مرا در خاطر آمد که: شیخ نمی‌داند که در این قدر آب، وضو جایز نیست. (جامی<sup>۸</sup> ۴۲۵)

• **آنگور** (قد.) (مجاز) شراب: ماه آبان چو آب جوی بیست / آب انگور باید اندر دست. (مسعود سعد ۹۴۲)

• **آب باتری** (باطری) (نئی) آب باتری →. • **آب باروی کار آمدن** (قد.) (مجاز) وضع مطلوب گذشته تجدید شدن: بلای ناگهان از ایشان دفع کرد و... آب باروی کار آمد. (جوینی<sup>۱</sup> ۸۴/۱) • **آب باریک** (مجاز) آب باریکه →: چشم انداز زندگی استحکام بیش‌تری داشت، و این آب باریک درآمد در معرض احتمال قطع‌شدنی نبود. (← اسلامی‌ندوشن ۵۳) • کی ز پیچ‌وتاب می‌شد رشته جاتم گره / آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا. (صائب<sup>۲</sup> ۹۵)

• **آب با (به) غریبال پیمودن** (مجاز) • آب در هاون کوبیدن →: انوسوس که هرچه می‌کردند، آب به غریبال پیمودن بود و آهن سرد کوفتن. (قاضی ۶۴۵)

• **آب بوش زدن** (قد.) (مجاز) ۱. آرام کردن و تسکین دادن: شورشو شوقِ درون را کم

از مبدأ و منشأ بودن: آب از سر تیره است ای خیره‌خشم / پیش‌تر بنگر یکی بگشای چشم. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۸۰/۲)

• **آب از سرچشمه گل آلود بودن** (گفتگو) (مجاز) نابه‌سامانی از مبدأ یا از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن: با اخراج یک کارمند جزء کارها درست نمی‌شود، آب از سرچشمه گل آلود است.

• **آب از سر کسی گذرانیدن (گذرانیدن)** (گفتگو) (مجاز) او را به نهایت بی‌چارگی و بدبختی رساندن: روح او قلب ماهیت کرده، جوشش اخیر، آب... از سر او گذرانیده‌است. (مسعود ۵۷)

• **آب از سر کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) به نهایت بی‌چارگی یا بدبختی و ناامیدی رسیدن او: یک دفعه خبردار می‌شود که آب از سرش گذشته‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۷۰) • **آب نگفتی بی‌وفا** یارا که دل‌داری کنی ما را؟ آلا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آیم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۰۴)

• **آب از کمر [در] گذشتن** (قد.) (مجاز) در خطر قرار گرفتن: کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۲۲)

• **آب از گریبان گذشتن** (قد.) (مجاز) • آب از سر کسی گذشتن →: پیش‌ازین ترسیمی کز آب دامن تر شود / از گریبان چون گذشت آب این زمان اندیشه نیست. (اوحدی: دیوان ۱۴۷: فرهنگ‌نامه ۵/۱)

• **آب از گلوئی کسی پریدن** (گفتگو) (مجاز) منافع، مزه، یا آسایش او را از میان بردن: دارد آب از گلوئی تو می‌برد که به دیگران کمک کند.

• **آب از لب ولوچه (لک‌ولوچه) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) • آب از چک‌وچانه کسی سرازیر شدن →.

• **آب افتادن دهان (دهن) کسی** ← دهان دهان کسی آب افتادن.

• **آب افتادن میوه** (گفتگو) نیم‌رس شدن آن؛ نزدیک شدن رسیدن آن: هلوها آب افتاده‌اند، به‌زودی آنها را می‌چینیم.

• **آب الک کردن** (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده



□ **سـ بزم (شیمی)** محلول بزم در آب که سرخ‌رنگ، ضد عفونی‌کننده، اکسیدکننده، و رنگ‌بر است و به‌عنوان معرف شیمیایی نیز مصرف می‌شود.

□ **سـ بستن به (در، توای)** چیزی ۱. (گفتگو) آب ریختن به آن، یا آن را آبیاری کردن: زمین را با مال‌ه صاف می‌کنند... آن وقت آب می‌پندند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) خرج کردن آن در مدت کوتاهی: مقصود از این کار دو چیز بود، یکی خوش‌گذرانی، دیگری آب بستن به مال خدایارمز بابام. (دهخدا<sup>۱</sup> ۴۷/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) با آوردن مطالب اضافی و قابل‌حذف، حجم مطلبی را اضافه کردن: به دو صفحه مطلب آب بسته‌اند و یک مقاله از آن ساخته‌اند. ۴. (قد.) (مجاز) ویران کردن آن: نانی بر خوانچه خویش آن‌گه نهند که آب در بنیاد خانه صد بی‌گناه بپندند. (روایینی ۲۲۵)

□ **سـ بسته (قد.)** (مجاز) ۱. بیخ: جویش از آب بسته پرسیماب / ... (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. پیاله شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / ... (ابن‌یمن ۲۴۱)

□ **سـ بقا (قد.)** □ آب حیات →: خبر زلخی آب بقا کسی دارد / که هم‌چو خضر گرفتار عمر جاوید است. (صائب<sup>۱</sup> ۸۲۶)

□ **سـ به سـ برنیامدن (قد.)** (مجاز) □ آب از آب تکان نخوردن →: خون صدهزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شد و آب به آب برنیامد. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۲۰)

□ **سـ به سـ شدن (گفتگو)** (مجاز) ۱. تغییر مزاج پیدا کردن بر اثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب‌وهوا دادن: از وقتی به شمال رفته، آب به آب شده و دلش درد می‌کند. □ بهتر است تا هوا گرم نشده آب به آب بشوی و جایی بروی. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۲) ۲. مردن: من فردا می‌روم مریض‌خانه می‌خواهم، شاید زیر عمل آب به آب شدم. کسی که از عمرش سنو پایه‌مهر نگرفته! (هدایت<sup>۳</sup> ۱۲۵)

□ **سـ به (در) آسیاب کسی ریختن** (مجاز) به او

کردن یا ازمیان بردن: گر بر آتش نمی‌زنی آبی / آتشم در دل خراب مزن. (عطار<sup>۵</sup> ۵۳۲) ۲. خشم یا آشوبی را فرونشاندن: چنان‌که فرمان عالی بود، آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۲)

□ **سـ بر آتش کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) آرام و ساکت کردن او؛ عصبانیت او را از بین بردن: چند قران... به این طلبکارها دادند و آبی بر آتش... آنها ریختند. (مستوفی ۱۹۴/۱)

□ **سـ بر آسمان [بر] انداختن** (قد.) آب دهان به بیرون انداختن برای نشان دادن خشم و نفرت: بونصر بر آسمان آب برانداخت که «تا یک سر اسب و اشر به‌کار است!» و اضطراب‌ها کرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۹۱)

□ **سـ بر جگر زدن** (قد.) (مجاز) کم کردن غم و ناراحتی: دیده گریان مگر بر جگر آبی زند / کاتش سودای او در دل شیدا گرفت. (عراقی: کلیات ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۸/۱)

□ **سـ بر جگر نماندن** (قد.) (مجاز) فقیر یا بدحال شدن: بر جگر آیم نمائد و در جعیم / یا همه زقوم پیام یا حمیم. (عطار<sup>۶</sup> ۱۴۱)

□ **سـ بر چیزی راندن** (قد.) آب ریختن بر آن، و به‌مجاز، تباه کردن آن: هرچه از کتب... حاصل کرده... در زیر زمین می‌کنند و آب بر آن می‌رانند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۳)

□ **سـ برداشتن چیزی (حرفی، سخنی،...)** (گفتگو) (مجاز) ۱. زیان داشتن آن؛ پی‌آمد ناخوش‌آیند یا خطرناک داشتن آن: همه این قضایا آب برمی‌دارد... می‌شود همه این معاملات را... باطل اعلام کرد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۶۶) ۲. قابل‌تعبیر و توجیه بودن حرف یا سخنی: به این سادگی‌ها نیست، این حرف‌ها خیلی آب برمی‌دارد.

□ **سـ [بی] بروی کار [باز] آوردن** (قد.) (مجاز) رونق گذشته را تجدید کردن: خواست که به استعانت و استغاثت... آبی بروی کار خود آرد. (آفسرای ۱۶۴) □ تا آبی بروی کار باز آورد آب از دیده رفته. (زیدری ۷۶)



□ ~ به روی کسی فروگشتن (فرو آمدن) (قد).  
 (مجاز) گریه کردن او؛ اشک ریختن او: آب به روی  
 عزیز شیخ فرومی گشت و همه جمع می گریستند.  
 (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۴۱) □ خلقی می گریستند، شیخ را آب  
 به روی فرومی آمد. (جمال الدین ابوروح ۵۳)

□ ~ به (در) سوراخ (لانه) مورچه ریختن  
 (گفتگو) (مجاز) غوغا و آشوب و هیاهو برپا  
 کردن: این قدر آب به سوراخ مورچه نریز، بگذار مردم  
 نفس راحتی بکشند.

□ ~ [را] به گِل آلودن (مجاز) اوضاع را آشفته  
 کردن: مقدمه آشوبی فراهم می کنند و آب را به گِل  
 می آلاینند. (مخبر السلطنه ۳۶۰)

□ ~ به مجرای سابق برگشتن (مجاز) کارها  
 به روال سابق ازر سر گرفته شدن: مستوفیان...،  
 زحمت تجدید آنها را به نسق قدیم برعهده گرفتند... و  
 آب به مجرای سابق برگشت. (مستوفی ۳۰/۲)

□ ~، بی (بدون) اجازه (اذن) کسی نخوردن  
 (گفتگو) (مجاز) بدون اجازه او کاری نکردن؛  
 کاملاً مطیع او بودن: در این سفر، آب بدون اذن و  
 امضای ایشان نمی خورم. (نظام السلطنه ۳۷۸/۲)

□ ~ پاکِی بو (روی) دست کسی ریختن (گفتگو)  
 (مجاز) او را به کلی ناامید کردن: قایم موشک بازی  
 به آخر رسیده بود... آب پاکِی... روی دست حریف ریخت.  
 (علوی<sup>۳</sup> ۱۱۷)

□ ~ پشت (قد). منی: نطفه... آب پشت است و مغز  
 استخوان. (بیرونی ۳۷۹)

□ ~ پیراهن قیامت بو (به) سر کسی ریختن  
 (مجاز) □ آب توبه بر سر کسی ریختن →:  
 چندین و چند بار آب پیراهن قیامت به سر خاتم ریختم.  
 (چهل تن<sup>۴</sup> ۱۹۱)

• ~ تاختن (مصلح). (قد). ادرار کردن: ز قلب  
 آن چنان سوی دشمن بتاخت / که از هول او شیر نر آب  
 تاخت. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۴۱)

□ ~ تبلور (شیمی) تعداد مولکول های آب  
 موجود در ساختار بلوری برخی ترکیب های  
 شیمیایی مانند کاتکبود که پنج مولکول آب

کمک کردن و سبب رونق کار او شدن: با چاپ  
 چنین مطالبی، آب به آسیاب دشمن می ریزند.

□ ~ [سی] به پوست انداختن (گفتگو) (مجاز)  
 حال و وضع خود را بهتر کردن: کم کم... آبی به  
 پوست انداخته یکی از دخترهای ولی عهد را به خانه  
 آورد. (مستوفی ۵۴/۲)

□ ~ به جایی انداختن ریختن آب در آن: آب  
 انداختن به حوض، آب انداختن به مزرعه.

□ ~ به جوی شدن (قد). (مجاز) سرو سامان  
 گرفتن اوضاع: چو شه گفت کاحوال خود بازگویی /  
 بگویم که این آب چون شد به جوی. (نظامی<sup>۸</sup> ۷۵)

□ ~ به (در، توای) چیزی کردن (گفتگو)  
 (مجاز) ۱. وارد کردن ناخالصی در آن به منظور  
 تقلب: آن قدر تو غسل آب کرد و به خورد مردم داد تا  
 صاحب مال و منالی شد. ۲. طول و تفصیل دادن آن:  
 به قدری آب به مسئله می کند که آدم از عمر خودش بیزار  
 می شود. (مسعود ۱۰۴)

□ ~ به دست یزید (خرمله) افتادن (گفتگو)  
 (مجاز) افتادن کارها به دست افراد تنگ نظر و  
 بی رحم: خدا به دادمان برسد، آب به دست یزید افتاده.  
 ۲ یزید خلیفه دوم اموی و خرمله از عوامل او  
 در واقعه کربلا بود.

□ ~ به (بو) دهان (دهن) کسی آوردن  
 (انداختن) (گفتگو) (مجاز) او را آرزومند و  
 مشتاق کردن: با نقل این ابیات آب به دهان جوانان...  
 بیایورم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۷) □ تعریفها می کردند که آب به  
 دهان می انداخت. (جمال زاده<sup>۹</sup> ۲۱)

□ ~ [سی] به روی (بروی) کار آمدن (قد).  
 (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب یا رونق  
 گذشته: آفرین باد آفرین ای حیدر خنجرگذار / کلمد از  
 تیغ تو آبی ملک را بر روی کار. (ابن یسین ۸۱)

□ ~ [سی] به روی کار آوردن (زدن، برزدن)  
 (قد). (مجاز) رونق دادن به کار؛ آبرو و حیثیت  
 کسب کردن: وقت است که آبی به روی کار آرم.  
 (ورابنی ۵۱۰) □ برخیز، به روی کارم آبی برزن / کان  
 آتش نیم مردام زنده شد هست. (نزهت ۵۰۷)



تبلور دارد.

○ **سے توبت آب مقدسی** که به خاک مزار پیامبر یا امامان آغشته شده و معمولاً آن را به دهان مرده یا بیمار در حال مرگ می ریزند، یا برای تبرک، چیزی را با آن می شویند: مردم شهر دست به کار غسل و کفن و دفن نویسنده فقیه بودند... از سر تا به پا در میان چند متر جلاری که قبلاً با آب تربت شسته بودند، پیچیدند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۰) ○ این زن جوان نیست، من هم او را گرفته ام سر پیری چک و چانه ام را ببندد و آب تربت در حلقم بریزد. (← هدایت<sup>۲</sup> ۲۵)

○ **سے توبه نبود، نانت نبود، ... سیت چه بود؟** (گفتگو) (طنز) به کسی گفته می شود که بیهوده به کاری اقدام می کند و زیان می بیند، یا بی جهت برای خود دردسر درست می کند: تو این بی پولی آبت نبود، نانت نبود، مسافرت رفتن چه بود؟

○ **سے توبه بر سر کسی ریختن** (مجاز) او (به ویژه روسپی) را توبه دادن به قصد این که دیگر مرتکب اعمال زشت نشود: آب توبه بر سر زن ریخته با او عروسی کند. (← مسعود<sup>۳</sup> ۲۴) برای ازدواج با روسپی ها آنها را غسل می دادند سپس با آنها ازدواج می کردند.

○ **سے تویی دل کسی تکان نخوردن** (گفتگو) (مجاز) ○ آب در دل کسی تکان نخوردن →.

○ **سے جایی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) در آن جا ساکن بودن یا مدتی ماندن: آب اصفهان را خورده، با آن جا خوب آشناست.

○ **سے جو آبجو** →.

○ **سے جوی** (مجاز) چیز فراوان و کم ارزش: شراب، حکم آب جوی را پیدا کرده است. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۲۶۷)

○ **سے جوی کسی روان بودن** (قد.) (مجاز) موفق بودن او: تا شما بر این چهار چیز باشید، آب جوی شما روان باشد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۳۴۰)

○ **سے چشم** (قد.) (مجاز) آشک: آب چشم که بر او منت خاک در پوست / زیر صدمت او خاک دری نیست که نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۲) ○ از آن آب چشم... همه گل...

بر رست. (بلعی<sup>۱</sup> ۵۱)

○ **سے چشم دوانیدن** (قد.) (مجاز) گریه کردن: آب چشمی می دوانم کار من این است و پس / نیک بیخت آن کس که از دنبال کاری می رود. (امیر خسرو: دیوان ۲۱۰: فرهنگ نامه ۱۲/۱)

○ **سے چشم گرفتن** (مجاز) به گریه در آوردن: از آن روضه خوان هایی است که خوب آب چشم می گیرد.

○ **سے چیزی را کشیدن** (گفتگو) شیره و عصاره آن را گرفتن: همه آب این غذا را کشیدی، تقاله اش را برای من گذاشتی؟

○ **سے حرام** (قد.) (مجاز) شراب: ترسم که صرفه ای نترسد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما. (حافظ<sup>۱</sup> ۹)

○ **سے حمام تعارف کردن** (گفتگو) (مجاز) چیز بی ارزش به کسی دادن: آدم خسیسی است، به همه آب حمام تعارف می کند.

○ **سے حیات** بنابر روایت ها، چشمه ای در شمال زمین در ظلمات است و هر کس از آب آن بنوشد، جاودانه زنده می ماند؛ آب زندگانی؛ آب حیوان؛ آب خضر: آب حیات اگر فروشد فی المثل به آب روی، دانا نخرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۲)

○ **سے حیوان** (قد.) ○ آب حیات ۴: ... / زینهار از آب حیوان عمر جاویدان نخواه. (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۹۱) ○ ... /

چون خضر در ظلمت غم آب حیوان یافتند. (ابن بعین ۴۷)  
○ **سے حیوان اسکندری** (قد.) ۱. ○ آب حیات →. ۲. (مجاز) شراب: نشینند شاهان به رامشگری / خورند آب حیوان اسکندری. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۶۳)

○ **سے خرابات** (قد.) (مجاز) شراب: تا گرد ریاحم شود از دامن سعدی / رختش همه در آب خرابات برآید. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۸۸)

○ **سے خشک** (قد.) (مجاز) پیاله شراب: ... / در آب خشک می کرد آتش تر. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۸۱)

○ **سے خضر** (قد.) ○ آب حیات →: انقاس عیسی از لب لعل لطیفه ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۴)

○ **سے خنک** (سے خنک) خوردن (گفتگو) (طنز)



سختی و استحکام آن، که بیش تر در مورد فولاد انجام می شود. <sup>۱</sup> در قدیم، فروبردن شمشیر و سرنیزه تخته، و مانند آنها در آب تا سخت و مقاوم شود: تیغ را آب دهی... سرخ گردد. (حاسب طبری ۲۱۰)

○ ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) فایده داشتن: اگر این مأموریت برای... ایران آب نداشت، برای... او نان داشت. (مستوفی ۱۱۰/۲)

□ ~ [سی] در (بر) جگر نبودن (نداشتن) (قد.) (مجاز) تاب و توان ازدست دادن یا نداشتن: ای دوست مریز آب رویم که مرا/ گر در جگر آب نیست، در دیده بسی است! (؟: زحمت ۵۸۳) ○ چون ندارم هیچ آبی بر جگر/ بی جگر نانیم ده خونم مخور. (عطار<sup>۳</sup> ۱۱۵)

□ ~ [سی] در جوی کسی بودن (قد.) (مجاز) بخت و اقبال داشتن او؛ قدر و منزلت داشتن او: آب در جوی من است و وقت ناز/ ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۵۸۴/۳)

□ ~ در جوی کسی راندن (قد.) (مجاز) او را به مراد رساندن؛ موفق و خوش بخت کردن او: راند حق این آب را در جوی تو/ آفرین بر دست و بر بازوی تو. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۴/۱)

□ ~ در جوی کسی نماندن (گفتگو) (مجاز) قدرت، اعتبار، و رونق گذشته را ازدست دادن او: از وقتی که آبی در جویش نمانده، دیگر کسی به او اهمیت نمی دهد.

□ ~ در [تو]، به دل کسی تکان نخوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. آسوده خاطر و بی تشویش بودن او: سقف ریخت، اما آب تو دلش تکان نخورد. ○ مدام پایش روی ترمز. آب توی دلمان تکان نخورد. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۴۸) ○ مثل پروانه دورتان می گردم که آب تو دلتان تکان نخورد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۰۶) ۲. آهسته و کند کار کردن او: آب در دلش تکان نمی خورد، این جوری نمی تواند کاری انجام دهد.

□ ~ در دهان آمدن (آوردن) (قد.) (مجاز) مشتاق و آرزومند چیزی شدن: به خون خوردن چنان دل عادت می دارد که جام می/ به دست هرکه دید، از

(مجاز) ۱. به زندان رفتن؛ در زندان بودن: هرکه صداش دریابید، می فرستمش یک مدتی آب خنک بخورد. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۸۲) ۲. مقیم جایی بدآب و هوا بودن: در دهات یکی از شهرهای کویری آب خنک می خورد.

● ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) بسیار آسان: مرد ذوق زده گفت: الآن، الآن درست کنی، می توانی؟ - چرا نمی توانم، آب خوردن است. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۲۰-۲۲۱) نیز ~ آب □ مثل آب خوردن.

□ ~ خوردن از جایی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ناشی شدن از آن؛ سرچشمه گرفتن از آن: باید دید این قضیه از کجا آب می خورد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۴۶)

□ ~ خوردن چیزی برای کسی (گفتگو) (مجاز) ۱. هزینه برداشتن آن برای او: ساختن این خانه چه قدر برایتان آب می خورد؟ ۲. برای او باعث زحمت و دردسر شدن؛ برای او ایجاد مشکل کردن: این حرف برای شما خیلی آب می خورد. ○ می امروز فردا نکتید، برایتان خیلی آب می خورد. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۰۵)

□ ~ خوش (راحت، خنک) از گلوی کسی پایین رفتن (گفتگو) (مجاز) زندگی را به آرامش و بدون دردسر گذراندن: با این اخلاق بدش نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود. ○ لاهی که آب خوش از گلویشان پایین نرود. (محمود<sup>۲</sup> ۲۳۶) ○ آب راحت از گلویم پایین نمی رود. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۲۱) ○ جایی نشان بده که آنجا آب خنک از گلویمان پایین برود. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۰۶)

○ ~ دادن (مص.م.) ۱. آبیاری کردن؛ آب پای گیاهان ریختن: کشت کنی و تخم پاشی و آب دهی. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۶) ○ این کشت را به دست خداوند گو سپنداند اندر نهی... آن را زراعت کند و آب دهد. (بلغمی<sup>۴۱۳</sup> ۴) ۲. (مص.ل.) پس دادن و نم دادن مایع از ظرف، لوله، و مانند آنها: رادیاتور آب می دهد. ○ دیوار آب می دهد. ۳. (مص.م.) (مواد) گرم کردن فلز تا دمای معین، سپس سرد کردن سریع آن در آب، روغن، یا هوا برای افزایش



شوق آیش در دهان آمد. (کلیم ۲۰۷) به خون دشمن وی تیغ او چنان تشنه‌ست که از حکایت آن آب در دهان آرد.

(کمال اسماعیل: دیوان ۸۱: فرهنگ نامه ۱۷/۱)

• سه در دهان (دهن) کسی خشکیدن (خشک شدن) (مجاز) ۱. به شدت ترسیدن او: از بیم جان آب در دهانش بپاشید و کم ماند که از سر سودای پوست درگذرد. (میرزا حبیب ۳۸) ۲. حیرت کردن او؛ مات و میبوه شدن او: این دختر با این همه حجب و حیا... مضمون‌هایی به ناف انسان می‌بندد که آب در دهن آدم خشک می‌شود. (جمال زاده ۵۵)

• سه در روی کار آوردن (قد). (مجاز) سروسامان دادن اوضاع: بیا ساقی امشب به می کن شتاب / که با در دسر واجب آمد گلاب - میی کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد. (نظامی ۴۱۸)

• سه در زیر گاه (قد). (مجاز) حيله و نیرنگ: ز گفت سپاوش بختید شاه / نه آگاه بُد ز آب در زیر گاه. (فردوسی ۲۰/۳) نیز - آب زیر گاه.

• سه در شیر کردن (داشتن) (قد). (مجاز) ۱. خلوص چیزی را از بین بردن: آب در شیر خود مکن ز چراغ / در سراماتاب اگر داری. (صائب ۷۸۲) ۲. حيله و نیرنگ ورزیدن: در روزگار دیدم، از راستی نشان نیست / صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد. (کلیم ۲۱۳)

• سه در غریبال (قد). (مجاز) کار بیهوده و لغو: نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / به گوش مردم نادان و آب در غریبال. (سعدی ۷۱۳)

• سه در (توای) گوش کسی کردن (گفتگو) (مجاز) اغفال کردن او و سوءاستفاده کردن از او: آب تو گوش این مردم بی‌چاره می‌کنید... پولش را گرفته، می‌خورید. (جمال زاده ۳۷۴)

• سه در (به) هاون کوبیدن (ساییدن) (مجاز) کار بیهوده کردن: نیکی در حق فرومایگان، آب در هاون کوبیدن است. (قاضی ۲۱۶) گفت چو تو بردی سبق اندر خوبی / بگزیدمت از دوکون در محبوی - آواز آمد کای همه در معیوبی / بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟ (عطار ۳)

• سه دریا به غریبال پیمودن (قد). (مجاز) به کار محال و ناممکن اقدام کردن: شمای از فضایل و مناقب آن دریای بی‌کران فضیلت را در این مختصر گنجائیدن از مقوله آب دریا را به غریبال پیمودن است. (شوشتری ۱۰۹)

• سه [به] دست کسی بودن، زمین گذاشتن (گفتگو) (مجاز) به سرعت ترک کردن هر کاری، هر چند مهم: آب دست است، زمین بگذار و بیا.

• سه دعا آبی که دعا خوانده و بر آن دمیده‌اند و معمولاً آن را برای شفای بیمار به او می‌دهند: آب دعا حلقش می‌کردند و حالش کم‌کم جا می‌آمد. (- چهل تن ۸۲)

• سه دهان (دهن) بزاق ->

• سه دهان (دهن) کسی خشکیدن (مجاز) آب در دهان کسی خشکیدن ->

• سه دهان (دهن) کسی سرازیر شدن (گفتگو) (مجاز) آب از دهان کسی سرازیر شدن ->

• سه دیدن (مصلح). ۱. در معرض آب قرار گرفتن یا خیس شدن: پارچه‌ها آب دیده بودند و لک شده بودند. ۲. (قد). • آب کشیدن (م). ۳. -> ... / پس که سهراب است شمشیر تو زخم آب دید. (کلیم: لغت نامه ۴)

• سه دیده (قد). (مجاز) اشک: از آب دیده صذره طوفان نوح دیدم / ... (حافظ ۲۰۹)

• سه دیزی را زیاد کردن (گفتگو) (مجاز) مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از مهمان پذیرایی کردن: اگر ناهار بماند، فقط آب دیزی را زیاد می‌کنیم، زحمتی برای ما ندارد. ۵ تعارفی برای نشان دادن این‌که حضور مهمان باعث در دسر صاحب‌خانه نمی‌شود. • سه را سه کشیدن (گفتگو) (مجاز) وسواس داشتن: پیش از حد برای تمیزی این خانه زحمت می‌کشی، نکند آب را هم آب می‌کشی.

• سه را با [قاشق و] چنگال خوردن (گفتگو) (طنز)



آشامیدن، باشد.

□ **س ریخته** (گفتگو) (مجاز) عمل یا حادثه زیان‌باری که واقع شده و نمی‌توان از آن جلوگیری کرد، یا آن را جبران کرد: آبی است ریخته، از تو کاری بر نمی‌آید.

□ **س زدن** (مصدر، مصدر)، ۱. شستن: برو صورت را آب بزن، بعد بیا سر کلاس. ۲. آب پاشیدن؛ آب‌پاشی کردن: آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد/ مژده دهید یاغ را، بوی بهار می‌رسد. (مولوی ۱۵/۲) □ دوکانی بودی، آن را آب زدندی و پُرقتندی و فرش افکندندی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۷۹)

□ **س زو** □ آب طلا →: به آب زر این نکته باید نوشت/... (نظامی<sup>۲</sup> ۲۴۹)

□ **س زمزم** ۱. آب چاهی که در نزدیکی کعبه است: ز عشقت برنگردم من تو دانی/ که تشنه ز آب زمزم برنگردد. (مجیر یلفانی: دیوان ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۲۴/۱) ۲. (مجاز) هر چیز خالص و پاک: میوه است، آب زمزم که نیست، باید بشویی و بخوری.

□ **س زندگی** □ آب حیات →: مرگ بی‌منت، گواراتر ز آب زندگی‌ست/... (صائب<sup>۱</sup> ۳۱۹۱)

□ **س زیپو** (گفتگو) (طنز) (مجاز) آب زیپو →.

□ **س [سی] زیر (به، به‌زیر) پوست کسی رفتن** (آمدن، افتادن، دوییدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. سرحال آمدن و چاق شدن او: بر خود می‌بالید و آبی به پوستش رفته بود و رنگ‌ورویی باز کرده بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۴۴) □ آب‌وهوای سربازخانه بهت ساخته ماشاءالله، آبی به پوست افتاده. (مسعود ۸۸) ۲. ثروت مند شدن و به رفاه رسیدن او: کاروبارش خوب است، آب زیر پوستش رفته. □ آیا بهتر نیست... همین‌که آبی به‌زیر پوست آمد به فکر دیگران بیفتی؟ (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۹۹)

□ **س زیرزمینی** (علوم زمین) آب زیر سطح زمین که در درزها و حفره‌های سنگ‌های متخلخل جمع می‌شود و می‌توان آن را با حفر چاه و قنات بیرون کشید، یا به‌صورت چشمه از آن استفاده کرد.

(مجاز) خود را بیش از اندازه مبادی آداب جلوه دادن یا افاده داشتن: او که آب را هم با فاشق و چنگال می‌خورد، چه‌طور حاضر می‌شود که در قهوه‌خانه غذا بخورد؟

□ **س را زیر هفت طبقه زمین دیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و هوش‌یار بودن: آب را زیر هفت طبقه زمین می‌بیند، چه‌طور متوجه این کار نشد؟ □ **س را گره زدن** (گفتگو) (مجاز) زرنگ یا حقه‌باز بودن: نمی‌دانی چه آدمی است، آب را گره می‌زند.

□ **س رز** (قد). (مجاز) شراب: ای ندیده ز آب رز هستی/ تا کی آخر ز عشق رز مستی؟ (سنایی<sup>۱</sup> ۱۱۴)

□ **س رفتن** (مصدر). ۱. کوتاه، جمع، یا تنگ شدن (پارچه و لباس بر اثر شسته شدن): پارچه... آهارش زیاد است، آب می‌رود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) □ قبا و شلوار او آب رفته، کوتاه‌تر گردیده بودند. (شهری<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) لاغر و تکیده شدن: بر اثر بیماری آب رفته.

□ **س رفته باز به جوی** [آمدن] (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: از ترس این‌که مبادا آب رفته‌ام باز به جوی آید، تا از اندرون بیرونم نکرد، نیارامید. (میرزا حبیب ۵۴۰)

□ **س رفته به جوی** [باز آمدن] (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: منت ایزد را که آب رفته باز آمد به جو/ و آمد از هر گل‌بنی بیرون به جای گل‌گلایب. (محتشم ۲۲۳)

□ **س رفته [را] به جوی** [باز آوردن] (مجاز) تجدید کردن وضع مطلوب گذشته: اگر تلاش کنی، شاید بتوانی آب رفته را به جوی بازآوری.

□ **[مثل] س روی آتش** (گفتگو) (مجاز) آرام‌کننده و تسکین‌دهنده: این قرص، آب روی آتش است، سردردت را از بین می‌برد. □ حرف‌هایت مثل آب رو آتش بود، دیگر ناراحت نیست.

□ **س روی آتش ریختن** (مجاز) □ آب بر آتش زدن →.

□ **س ریخت و پاش** (گفتگو) (مجاز) آبی که مخصوص شست‌وشو و دیگر مصارف، جز



نامرغوب): تصدیق صدور کتابها از قرار سه ریال در بازار، فوری آب شده است. (← مسمود ۸۶)

○ ~ شدن از خجالت (شرم) (مجاز) بسیار خجالت کشیدن: جلو همه دعوايش کرد، از خجالت آب شد. ○ چنین داد پاسخ به افراسیاب/ که لختی بیاید شد از شرم، آب. (فردوسی ۲۴۸)

○ ~ شدن [و] به زمین [فرو] رفتن (گفتگو) (مجاز) ناپدید شدن: آخر شب جواد گم شد، هرچه عقیش گشتیم آب شده بود به زمین رفته بود. (← شهری ۱ ۲۳۹)

○ ~ طلا گرد طلاي حل شده در آب که در نوشتن نسخه های نفیس یا سرعنوان ها، و مانند آنها به کار می رفته است.

○ ~ عنب (قد). (مجاز) شراب: ... / از عشق او من گشته مست، او مست بُد، ز آب عنب. (سنایی ۷۳)

○ ~ غریبال کردن (مجاز) ○ آب الک کردن →. ○ ~ فرو کردن (قد). آب ریختن: این جا بر آن سنت غسل اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن بگوید: خداوند تن مرا که به دست من بود به آب پاک کردم. (نجم رازی ۲۷۶)

○ ~ فسرده (قد). یخ یا تگرگ، و به مجاز، شیشه یا ساغر شیشه ای: آن آتش مذاب در آب فسرده ریز/ ... (خواجو ۷۴۹) ○ بی یاد مبارک تو در دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناپ مباد. (انوری ۱ ۹۶۸)

○ ~ فلز (مواد) لایه ای نازک و چسبنده از فلز که بر سطح جسم می نشانند.

○ ~ قراح (قد). آب خالص و صاف و پاکیزه: تا فرش ها را... به آب قراح گُر نمی داد، خواب و آرام نداشت. (جمال زاده ۹۳)

○ ~ قلب (دل) خود را خوردن (گفتگو) (مجاز) به نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد داشتن: آدم خوبی است، روزگار خوبی هم دارد، آب قلب خودش را می خورد.

○ ~ قلیل (فقه) آبی که از گُر کمتر باشد؛ مقدّر. آب گُر.

○ ~ زیر گاه (مجاز) آب زیر گاه →. با میهن آب زیر گاه میاش/ تات بی آب تر ز که نکنند. (خاقانی ۸۶۱)

○ ~ زیر کسی انداختن (شو دادن) (گفتگو) (مجاز) او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت او را متزلزل کردن: شاه زمان زیر فخرالحاجیه آب شُر داد. (چهل تن ۳ ۱۹۰)

○ ~ زاول (شیمی) محلول هیپوکلریت سدیم و کلرید سدیم در آب که برای رنگ بری و گندزدایی به کار می رود.

○ ~ سبز (پزشکی) ○ آب سیاه →.

○ ~ سبک (شیمی) آبی که نمک کمی دارد و صابون در آن به خوبی کف می کند؛ آب نرم.

○ ~ سخت (شیمی) آبی که بیش از حد معمول نمک های کلسیم و منیزیم دارد و صابون در آن کف نمی کند.

○ ~ سفت کردن (گفتگو) (مجاز) به کار بیهوده پرداختن: - چه کار می کنی؟ - هیچ، آب سفت می کنم!

○ ~ سفید (پزشکی) آب مروارید →.

○ ~ سنگین (شیمی) آبی که از دو اتم دوتریم و یک اتم اکسیژن تشکیل شده است و به عنوان خنک کننده در بعضی از نیروگاه های هسته ای مصرف می شود.

○ ~ سیاه (پزشکی) بیماری افزایش فشار مایع درون گُرّه چشم که ممکن است منجر به آسیب دیدن عروق و اعصاب چشم و کوری شود؛ گلوکوم.

○ ~ شدن (مصدر). ۱. تبدیل شدن جسمی جامد به مایع؛ ذوب شدن: یخ بر اثر حرارت آب می شود. ○ ... از موم ساخته شده و چیزی نماده که آب شود. (علوی ۱ ۴۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) از شدت هیجان، اضطراب، در درونج، یا غم و غصه تحلیل رفتن و لاغر شدن: از غصه دوری پسرش آب شده. ○ چرا معطل می کنید، دارم آب می شوم، ذره ذره آب می شوم. (← الاهی: شکوای ۸۵) ○ از بس غصه می خورد، نصفه شده، دارد آب می شود. (چهل تن ۲ ۴۱)

۳. (گفتگو) (مجاز) فروخته شدن (معمولاً جنس



(مجاز) او (آن) را از اهمیت انداختن و بی اعتبار کردن؛ بی آبرو و تحقیر کردن او؛ هرچند بردی آیم روی از درت نتایم / جور از حبیب خوش تر کز مدعی رعایت. (حافظ ۶۶) ○ حصیری آب این کار پاک بریخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۰)

● س کشیدن (مص.م.) ۱. شستن چیزی که به مواد پاک کننده آغشته شده، تا اثر مواد از بین برود: لباس ها را صابون زد و آب کشید. ۲. (فقه) شستن چیزی با آب، به طوری که از جهت شرعی «پاک» و مبرا از نجاست شود؛ تطهیر شرعی کردن: اعیان کیوده دیگر به قدر کانی بوی تجدد به بینی شان خورده بود که استکان او را آب نکشند. (اسلامی ندوشن ۱۴۹) ۳. (مص.د.) (گفتگو) چرکی شدن زخم به علت آلودگی یا شستن با آب: زخم آب کشیده، به این زودی ها خوب نمی شود. ۴. جریان آب را از طریق لوله ها به جایی رساندن: برای این روستا هنوز آب نکشیده اند. ۵. ○ حمل کردن یا روان کردن آب از جایی به جایی: در قصبه ای آتش افتاده بود و می سوخت، اهل شهر به آب کشیدن مشغول شدند. (مولوی<sup>۲</sup> ۷۷)

○ س کفن کسی خشک نشدن (گفتگو) (مجاز) زمان زیادی از مرگ او نگذشتن: هنوز آب کفن پدرشان خشک نشده، دارند سر ارث و میراث باهم دعوا می کنند. ○ یک شوهر دیگر برای خودت پیدا کن... = انگشت نمای همه اهل آبادی می شوم... هنوز آب کفن شوهرم خشک نشده. (شاملو ۲۴)

○ س کمر (گفتگو) منی: مردک بی حیا! همین می خواستی آب کمرت را تو دل دختر من خالی بکنی؟ (← هدایت ۱۹۶)

● س گرفتن (مص.م.) ۱. تمیز کردن؛ شستن: حمامت که تمام شد، وان را آب بگیر. ۲. (گفتگو) (ساختمان) مخلوط کردن بعضی مصالح ساختمانی مانند گچ و سیمان با آب: اولین بار بود که آن همه گچ، آب می گرفت. (درویشیان ۴۲) ۳. (مص.د.) (قد.) پُر از آب شدن: خدای عزوجل باران فرستاد از آسمان و چشمه و کاریزها و رودها آب گرفت.

○ س قند آب قند →

○ س گُو (فقه) آبی که اگر آن را در ظرفی بریزند، از جهت طول و عرض و ارتفاع از سه وجب و نیم کمتر نباشد؛ مقد. آب قلیل.

● س کردن (مص.م.) ۱. جسم جامدی را به وسیله حرارت به صورت مایع و گداخته درآوردن: در کارخانه ذوب آهن، سنگ آهن را آب می کنند. ○ ولی تنه حبیب عقیده اش این بود که آتش، یه چشم گرگ را آب می کند. (هدایت ۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) لاغر و تکیده کردن؛ به تحلیل بردن: این بلای بی درمان عشق، تمام گوشت بدن تو را آب کرده است. (جمال زاده ۹۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) فروختن، یا چیزی کم ارزش یا بی رونق را با زیرکی فروختن: باید یک چوری ملک و املاک را آب می کردم. (گلشیری ۷۹) ۴. از آب پُر کردن، یا آب ریختن درون جایی (چیزی): سماور را آب کرد. ○ حوض را آب کرد. ○ آب پاش را آب کرد. (پارسی پور ۲۹۸)

○ س کسی از (ز) سر قیره بودن (قد.) (مجاز) ریشه داشتن نابه سامانی و آشفتگی وضع او؛ نابه سامانی او از مبدأ و منشأ بودن: مرا گویی که آب از کار بردی / نژدم خود، ز سر تیره ست آیم. (فتوحی مروزی: دهخدا<sup>۳</sup> ۲)

○ س کسی با دیگری به (در، تو) یک جوای رفتن (گفتگو) (مجاز) هم فکر و هم سلیقه بودن؛ باهم سازش داشتن: با دو تن از هم کلاسی ها آم به یک جوی نمی رفت. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۳۰) ○ آیمان درکمال خوبی در یک جوی می رود. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۲۷/۱)

○ س کسی قیره شدن (قد.) (مجاز) آشفته و نابه سامان شدن وضع او: طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۷۱)

○ س کسی را قیره کردن (قد.) (مجاز) آزار دادن یا سرکوب کردن او: از ایران ندارد کسی تاب اوی / مگر تو که تیره کنی آب اوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۰۷)

○ س کسی (چیزی) را ریختن (بودن) (قد.)



(بلعی ۶۶۰)

۱. ~ گرفتن روی چیزی (گفتگو) آب ریختن روی آن: آب بگیر روی سرم.

۲. ~ گرم ۱. (علوم زمین) چشمه‌ای که آب آن گرم است و ممکن است حاوی مواد معدنی باشد. ۲. (قد.) (مجاز) اشک: همی ریخت از دیدگان آب گرم / همی مویه کردش به آوای نرم. (فردوسی ۳۰۹/۶)

۳. ~ گل آلود (گفتگو) (مجاز) وضع آشفته: پیش‌تر درآمدشان حاصل همین آب گل‌آلود است. (میرصادقی ۱۵۹)

۴. ~ گوگرد (علوم زمین) آب چشمه‌ای که ترکیب‌های گوگردی دارد و برای معالجه بعضی امراض پوستی مفید است.

۵. ~ گوهر (قد.) (پزشکی) آب مروارید. →

۶. ~ لا بارانگ (شیمی) محلول هیپوکلریت پتاسیم و کلرید پتاسیم در آب که برای رنگ‌بری و گندزدایی به کار می‌رود.

۷. ~ مرد منی: آب مرد اندر رحم زن افتد. (عنصرالمعالی ۱۸۷)

۸. ~ مروارید (پزشکی) آب مروارید. →

۹. ~ مضاف (فقه) آب آمیخته با مواد خارجی، یا آبی که از گیاهی یا میوه‌ای گرفته باشند، مانند آب گل‌آلود؛ مقه. آب مطلق.

۱۰. ~ مطلق (فقه) آبی که به مواد خارجی آمیخته نباشد یا از گیاه یا میوه‌ای گرفته نشده باشد، مانند آب چشمه؛ مقه. آب مضاف.

۱۱. ~ معدنی (علوم زمین) آب معدنی. →

۱۲. ~ مقطر (شیمی) آب مقطر. →

۱۳. ~ نخاع (جانوری) مایع مغزی-نخاعی. ← مایع مایع مغزی-نخاعی.

۱۴. ~ نرم (شیمی) آب سبک. →

۱۵. ~ نشاط (قد.) شراب: به گل‌برگ برزد گلاب نشاط / بکشت آتش غم به آب نشاط. (خواجی: همای و همایون ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۳۴/۱)

۱۶. ~ نیشان آب باران در ماه نیشان. ۱۷. ~ قدما به

آن اثر شفابخشی نسبت می‌دادند: دعایش را نوشته‌ام و خودم آن را در آب نیشان شسته‌ام. (آل‌احمد ۷۱۸)

۱۸. ~ و آتش (مجاز) ضد هم: این دو نفر نمی‌توانند باهم کنار بیایند، آب و آتش‌اند.

۱۹. ~ و آتش (گفتگو) (مجاز) خوردنی‌های پخته: آن قدر آب و آتش خورده‌ام، هوس غذای سرد کرده‌ام.

۲۰. ~ و قاپ (مجاز) ۱. شادابی؛ رونق و جلا: این گل‌ها... از لحاظ رنگ و آب و تاب باهم رقابت و هم‌چشمی می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۷ ۵۴) ۲. آب در دیده

آینه خورشید آزد / آب و تابی که در آن صبح‌چین می‌باشد. (کلیم ۱۶۵) ۳. (گفتگو) حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول و تفصیل؛ شرح و بسط (در کلام): با این آب و تاب او را مهاجم و قاتل می‌خوانند. (فروغی ۱۳۳۳)

۴. (گفتگو) علاقه و حالت خاص یا شدت: با آب و تاب تمام، این ابیات را به آواز بلند خواند. (جمال‌زاده ۲ ۳۴) ۵. اسم کتاب... را با آب و تاب

مخصوصی به زبان می‌آوردند. (علوی ۲ ۹۹)

۶. ~ و قاپ دادن (مجاز) ۱. باطراوت و شاداب کردن: آسمان از ستارگان روشن تاب‌ناک شده بود و باران شب دوشین به آن آب و تابی تازه داده. (میرزا حبیب ۴۱۳) ۲. طول و تفصیل دادن: خوراک

خوبی بود برای روزنامه‌ها، نمی‌دانی چه آب و تابش می‌دادند. (میرصادقی ۸ ۱۵۱)

۷. ~ و جارو [ب] آب‌پاشی و جارو کردن: مقبره کمتر آب و جاروب می‌بیند. (جمال‌زاده ۱ ۳۸) ۸. آب و جاروی اتاق‌ها با یک فراش جور درنی‌آمد.

(آل‌احمد ۳۵)

۹. ~ و جارو [ب] شدن آب‌پاشی و جارو شدن: بایستی هر روز... صحن باغچه آب و جاروب شده باشد. (جمال‌زاده ۱۱۳)

۱۰. ~ و جارو [ب] کردن ۱. آب و جارو. → آشیزخانه را آب و جارو کرد. (هدایت ۸ ۱۰۰)

۱۱. ~ و جاه (قد.) آبرو، حیثیت، و مقام: آب و جاه او به یک‌بارگی تباہ شود. (بیہقی ۱ ۲۰۴)



◻ **سـونان** (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ معاش و گذران زندگی: از زیر سنگ هم شده پول آبونان به دست می‌آورد. (جمال‌زاده ۱۲/۲۲)

◻ **سـوهوا** ۱. (علوم‌زمین) وضع کلی هوا از نظر دما، بارندگی، باد، و مانند آنها در هر منطقه. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که در جایی افرادی خوش‌قیافه و خوش‌لباس از جنس مخالف حضور داشته باشند: مهمانی خوبی بود، آب‌وهوای خوبی هم داشت. ◻ از آب‌وهوا خبری نبود.

◻ **سـها از آسیاب** [ها] **افتادن** (ریختن، فرونشستن) (گفتگو) (مجاز) خوابیدن سروصدای حادثه‌ای و برگشتن وضع به حال عادی: بگذارم چند روز آب‌ها از آسیاب‌ها بریزد. (← شهری ۱ ۲۵۶) ◻ طولی نکشید که آب‌ها از آسیاب افتاد. (جمال‌زاده ۶/۲۲۵) ◻ طولی نکشید آب‌ها از آسیاب فرونشست. (جمال‌زاده ۱۱/۴۴)

◻ **سـهای آزاد** مسیرهای آبی که به دریاها، آزاد راه دارد و کشتی‌ها بدون مانع در آن رفت‌وآمد می‌کنند.

◻ **سـهای بین‌المللی** ◻ آب‌های آزاد. ↑

◻ **سـی از کسی** (چیزی) **گرم نشدن** (گفتگو) (مجاز) فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی‌جا بودن توقع کمک و فایده از او (آن): از نشستن در گوشهٔ این اتاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمی‌شود. (جمال‌زاده ۳/۱۷۶) ◻ فلاکشان قطعی است و آبی از آنها گرم نمی‌شود. (مسعود ۲۹)

◻ **سـی با کسی گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) با او رفیق شدن؛ با او رابطهٔ عاشقانه داشتن: می‌خواهد آبی با او گرم کند.

◻ **سـی گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) کار مفیدی انجام دادن: با این بیانات حکیمانه و این چاره‌جویی‌های عالمانه نمی‌توان آبی گرم کرد. (جمال‌زاده ۱/۲۳۲)

◻ **از سـ آتش گرفتن** (درآوردن) (گفتگو) (مجاز) فوق‌العاده زرنگ بودن: نمی‌دانی چه آتش‌بارهای است، از آب آتش می‌گیرد.

◻ **سـوخاک** ۱. زمینی که دارای آب است و می‌توان در آن زراعت کرد: یک تکه آب‌وخاک دست‌وپا کرده، خیال دارد... مشغول به زراعت بشود. (جمال‌زاده ۲/۱۴) ۲. (مجاز) سرزمین؛ کشور: وجود همین‌گونه جوانان... انسان را به آتیهٔ این ملت و این آب‌وخاک امیدوار می‌کند. (علوی ۲/۱۰۷)

◻ **سـودانه** ۱. غذایی که به پرندگان می‌دهند. ۲. (مجاز) وسیلهٔ معاش: شو روز به فکر آب‌ودانه / هنگام شب آرمیدن آموز. (پروین‌اعتصامی ۸۴)

◻ **سـورنگ** ۱. (مجاز) طراوت و شادابی: آب‌ورنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده بود. (جمال‌زاده ۶/۱۰۴) ۲. (نقاشی) آب‌رنگ →

◻ **سـورنگ داشتن** (مجاز) طراوت و شادابی داشتن: نزدیک من آبی تا من آیم / پنهان به رُخش نظر گشایم - بینم که چه آب‌ورنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد. (نظامی ۲/۲۱۰)

◻ **سـوروغن بودنِ دو کس** (دو چیز) (قد). (مجاز) ناسازگار بودنِ آن دو: از من خود واکشیده داری / گویی که من آیم و تو روغن. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۳۵/۱)

◻ **سـوروغن قاطی کردن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن. نیز ← آب‌روغن ◻ آب‌روغن قاطی کردن: اصلاً طرفش نرو، آب‌وروغن قاطی کرده. ◻ **سـوزمین** (قد). آب برای آبیاری و زمین برای زراعت: خواسته‌اش بسیار شد، گوسپند... و کشت و آب‌وزمین. (بلعی ۱۵۱)

◻ **سـوعلف** (مجاز) وسیلهٔ معاش و روزی: یک مشت زمین و آب‌وعلف... دارند. (هدایت ۶۴/۹)

◻ **سـوگاو را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) شریک شدن: من و برادرم بهتر دیدیم که آب‌وگاویمان را یکی کنیم. (شاملو: فرهنگ‌معاصر)

◻ **سـوگل** (مجاز) ۱. وجود جسمانی: از نسبت آب‌وگل بریده / در روضهٔ جان و دل چریده. (جامی ۶/۷۸۶) ۲. سرشت و طبیعت: در آب‌وگل ایشان مطالعه توانی کرد. (خواججه‌عبدالله ۲/۸۴)



آب و گل درآورد. (هدایت<sup>۱۳۲</sup>)

◻ با سه حمام دوست گرفتن (گفتگو) (مجاز)  
بدون زحمت، محبت کسی را جلب کردن یا  
درصدد جلب نفعی برآمدن: آدم زرنگی است، با  
آب حمام دوست می‌گیرد.

◻ پر سه (قد.) (مجاز) به سرعت؛ شتابان: برآب  
از کرمان بازگشت. (جوبنی<sup>۱/۷۱</sup>)

◻ پر سه نوشتن (قد.) (مجاز) محو کردن؛ از میان  
بردن: نامه جمشید را برداد صیت تو به باد/ قصه داراب  
را بنوشت بر آب روان. (سلمان ساوجی: دهخدا<sup>۳/۴۰۹</sup>)

◻ به سه انداختن (قد.) (مجاز) نابود کردن: الهی  
می‌پنداشتم که تو را شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت  
را به آب انداختم. (خواجہ عبداللہ<sup>۲/۶۴۶</sup>)

◻ به سه و آتش انداختن (گفتگو) (مجاز) دچار  
خطر کردن: حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصله  
جانش را به آب و آتش بیندازد؟ (سه هدایت<sup>۶/۲۰</sup>)

◻ [خود را] به سه و آتش زدن (گفتگو) (مجاز)  
برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست  
زدن و هر سختی و خطر را تحمل کردن: برای  
جبران آن اگر خود را به آب و آتش نزنیم، می‌ترکیم.  
(دانشور ۸۷) ◻ به‌هوای انبساط‌داری... خودش را به  
آب و آتش می‌زند. (نظام‌السلطنه<sup>۲/۲۲۶</sup>)

◻ به سه و گل (قد.) (مجاز) شخصاً: تقصیر آمدن به  
آب و گل به خدمت بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید.  
(مولوی<sup>۲/۱۱۴</sup>) نیز ◻ آب و گل.

◻ به سه و نان رسیدن (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن  
وضع زندگی. نیز ◻ آب و نان.

◻ چیزی را سه بستن (گفتگو) اضافه کردن آب به  
آن: خورشت را آب بسته‌اند. ◻ چای ریخت و قوری را  
آب بست. (آل‌احمد<sup>۶/۲۵۳</sup>)

◻ حکم سه خوردن [را] داشتن (پیدا کردن)  
(گفتگو) (مجاز) بسیار آسان بودن: گرد آوردن عده‌ای  
شاگرد حکم آب خوردن را دارد. (سه جمال‌زاده<sup>۱۰/۱۴۳</sup>)  
◻ کلاهبرداری حکم آب خوردن پیدا کرد. (سه جمال‌زاده<sup>۸</sup>)

(۷۸)

◻ در سه انداختن (قد.) غرق کردن، و به‌مجاز،

◻ از سه آلوده ماهی گرفتن (گفتگو) (مجاز) ◻ از  
آب گل آلود ماهی گرفتن →: آن دسته از مردمی  
که... کارشان از آب آلوده ماهی گرفتن است... از بذل  
هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نکردند. (جمال‌زاده<sup>۸/۱۶۵</sup>)

◻ از سه درآمدن (بیرون آمدن) (گفتگو) (مجاز)  
ساخته شدن؛ به نتیجه رسیدن؛ حاصل آمدن؛  
به وجود آمدن: ... شاعر از آب درآمد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>)

(۲۵۲) ◻ انگار درست از آب درنیامد. (سه آل‌احمد<sup>۱۲/۱۷</sup>)  
◻ این خواهرزاده را... مواظبت کنم... خوب از آب بیرون  
بیاید. (مستوفی<sup>۲/۷۴</sup>)

◻ از سه درآوردن (گفتگو) (مجاز) پروردن؛  
ساختن؛ به عمل آوردن: از این بهتر و زیباتر  
نمی‌توان از آب درآورد. (جمال‌زاده<sup>۱۱/۲۳</sup>)

◻ از سه روغن گرفتن (گفتگو) (مجاز) ◻ از آب کره  
گرفتن (م. ۲) →: بخل و امساک نشان می‌داد و حقیقتاً  
از آب روغن می‌گرفت. (جمال‌زاده<sup>۱/۱۲۸</sup>)

◻ از (ز) سه شدن (قد.) (مجاز) از نظم و رونق  
افتادن: ... درداکه کارهای خراسان ز آب شد. (خاقانی  
۱۵۶)

◻ از سه کره گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. با زیرکی  
از هر چیزی سود بردن: از آن بی‌انصاف‌های  
سنگ‌دلی بود که از آب کره می‌گیرند. (جمال‌زاده<sup>۱۵/۳۸</sup>)  
۲. بسیار خسیس بودن: جان به عزرائیل نمی‌داد و  
از آب کره می‌گرفت. (جمال‌زاده<sup>۱۳/۲۶</sup>)

◻ از سه گل آلود ماهی گرفتن (گفتگو) (مجاز) از  
وضع آشفته سوءاستفاده کردن: حق نبود تندروی  
شود تا آنها از آب گل آلود ماهی بگیرند. (پارسی‌پور<sup>۶۸</sup>)  
◻ از سه و تآب افتادن (مجاز) طراوت و شادابی  
را از دست دادن: دختر هم دیگر از آب و تآب افتاد.  
(سه آل‌احمد<sup>۶/۱۱۹</sup>) نیز ◻ آب و تآب.

◻ از سه و گل درآمدن (گفتگو) (مجاز) بزرگ  
شدن و به اندازه کافی رشد یافتن (بچه): هر  
بچه‌ای وقتی که از آب و گل درآمد، دیگر کاری به کار  
پدر و مادرش ندارد. (سه مدرس صادقی<sup>۵۱</sup>)

◻ از سه و گل درآوردن (گفتگو) (مجاز) بزرگ  
کردن و تربیت کردن: من او را بزرگ کردم، از



(گفتگو) (مجاز) بسیار زیرک و باهوش و حيله گر بودن: او را دست کم نگير، هزارتا مثل تو را لب آب می پزد و تشنه برمی گرداند.

□ **مثل ~ اماله** (گفتگو) (طنز) △ آن که با رفت و آمد زیاد، ایجاد مزاحمت می کند. نیز ← آب اماله.

□ **مثل ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ساده و آسان؛ به آسانی؛ به سادگی: مثل آب خوردن از این دیوار بالا می روم. □ مثل آب خوردن چک و سفته دست این و آن داده [بود]. (به آذین ۱۳۸)

□ **مثل ~ دهن** (به دهن) **مرده** (گفتگو) (مجاز) کم رنگ (مرگب و جوهر): [در] نقشه بزرگ آسیا... آبی دریاها مثل آب دهن مرده [بود]. (آل احمد ۱۹)

□ **هفت ~ ورتنگ** (هفت ~ وگل) **عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) تغییر کلی کردن؛ عوض شدن: دخترها تا بزرگ بشوند هفت آب ورتنگ عوض می کنند. نیز ← آب ورتنگ.

□ **یک ~ شسته تو** (گفتگو) (مجاز) کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر: هیچ کدام از طرح ها جالب نشد، ولی این آخری یک آب شسته تر بود.

□ **یک ~ هم روی چیزی خوردن** (گفتگو) (مجاز) آن را گرفتن و پس ندادن: کتاب ها را از من گرفته و یک آب هم رویش خورد.

آب ۲. 'ā. [سر]. (۱.) (گاه شماری) ماه هشتم از سال شمسی عربی، پس از تموز و پیش از ایلول، برابر با اوت (اگوست): ... / ... میوه یزد ماه آب. (خاقانی ۴۹)

آب 'ā.be [فر: AB] (۱.) (پزشکی) ← گروه □ گروه خونی آب.

□ **~ [ی] مثبت** (پزشکی) ← گروه □ گروه خونی مثبت.

□ **~ [ی] منفی** (پزشکی) ← گروه □ گروه خونی منفی.

آب آزمای] 'āb-ā'āz[e]mā-y] (صفه، ۱.) (قد.) دریانورد؛ ملاح: به دریا هرآنجا که آب آزمای/ بیوید آن گل بگفت از کجای. (اسدی ۱)

نیست و نابود کردن: زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن/ تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

□ **در ~ واندن** (قد.) (مجاز) فریب دادن: نمودی چهره در آینه تا سوزی دل زاهد/ به دل سوزی چرا در آب می رانی مسلمان را؟ (آصفی: لغت نامه ۱: «در»)

□ **در [توای] ~ نمک خواباندن** ۱. قرار دادن خیار، هویج، سیر، و مانند آنها در آب نمک برای تهیه شور. ۲. (گفتگو) (مجاز) در نظر داشتن کسی یا چیزی تا در آینده و در یک موقعیت مناسب برای انجام کاری از او (آن) استفاده شود: استعمار برای این مستعمره کسی را در آب نمک خوابانده تا بعدها رئیس جمهور شود. ۳.

(گفتگو) (مجاز) در موردی گفته می شود که کسی رفتار یا گفتاری ناخوش آیند و زننده به قصد شوخی از خود نشان دهد: چه قدر از این حرف ها زدی، مگر دیشب در آب نمک خوابانده بودی؟ ۴. (گفتگو) (مجاز) نگه داشتن کسی و مانع شدن از این که او در موقعیتی جدید قرار بگیرد: دخترش را در آب نمک خوابانده و نمی گذارد کسی او را ببیند.

□ **در ~ و عرق افتادن** (قد.) (مجاز) خجالت بسیار کشیدن: در آب و عرق بس که فتاد از قد شوخت/ فواره شد آن شمع که در انجمن توست. (تأثیر: لغت نامه ۱)

□ **در یک ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه: این پدر آمرزیده ها در یک آب خوردن چه برسر ما آوردند. (جمال زاده ۲۴)

□ **دل کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی را آب کردن.

□ **رو [ی] ~ خندیدن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) ساکت شدن: خفه شو دلیل مرده، رو آب بخندی! □ روی آب بخندی و هاب! این جا پُر از جاسوس است. (علی زاده ۳۵۷/۲)

□ **فرا ~ دادن** (قد.) (مجاز) از دست دادن؛ تلف کردن: چون همه ابلهان... مصلحت کلی فرا آب داد. (زیدری ۲۰)

□ **کسی را لب ~ بردن و تشنه برگرداندن**



(۱۴۸)

جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست.  
(فردوسی ۲۹۱/۴) ۸. (شجده). (قد). در ستایش و  
تحسین به کار می‌رفته؛ آفرین؛ خوشا؛ درود؛ که  
آباد بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذارد چو  
شیر. (نظامی ۲۸۴)

• ۱. ~ شدن (مصدر). ۱. آماده و مناسب  
شدن زمین برای زراعت. • ۲. آباد کردن (م. ۱).  
۲. مناسب شدن جایی برای سکونت. • ۳. آباد  
کردن (م. ۲): این ولایت بسیار آباد شده... دو شهر  
بزرگ ساخته‌اند و جایی که بیابان خشک بود، حالا پُر از  
جمعیت است. (وقایع اتفاقیه ۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) سیر  
شدن: بچه‌ها با آن کاسه آش، آباد شدند. (لغت‌نامه ۲)  
۴. (گفتگو) (مجاز) در وضع مساعدی قرار  
گرفتن؛ وضعیت بهتری پیدا کردن: حقوق‌مان را  
دادند و آباد شدیم.

• ۱. ~ کردن (مصدر). ۱. آماده و مناسب کردن  
زمینی برای زراعت به وسیله فراهم کردن آب،  
مسطح کردن، و مانند آنها. نیز • آباد: این  
صحرا... قابل زراعت و آبادی است، روس‌ها آباد کرده  
می‌کنند. (حاج سیاح ۳۱۵) ۲. مناسب کردن  
جایی برای سکونت به وسیله احداث  
ساختمان در آن و ایجاد تسهیلات زندگی. ۳.  
(گفتگو) (طنز) (مجاز) جایی را به فساد و تباهی  
کشیدن: از آن بدجنس‌هایی است که محله خود را آباد  
کرده، حالا می‌خواهد این‌جا را هم آباد کند. ۴. (گفتگو)  
(طنز) (مجاز) کثیف کردن (دفع کردن فضولات  
بدن): بلند شو و بین بجهات چه‌جوری جایش را آباد  
کرده‌است. ۵. (گفتگو) (مجاز) در وضع مساعدی  
قرار دادن: چه شربت خنکی! توی این گرما آبادمان  
کردی.

آباد ۲. 'ā. [عر. جر. آبد] (۱). (قد). زمان‌های  
بی‌پایان. • ابد: در آزال و آباد... پریدی؟ (روزبهان ۱)  
(۴۸۶)

آبادان 'ā-ān (صدر). آباد (م. ۱ و ۲ و ۳) →  
• ۱. ~ شدن (مصدر). ۱. • آباد • آباد شدن  
(م. ۱): باران بیبارد و کشت‌زارها آبادان شود.

آب آلو 'āb-ā'ālu (۱). آبی که آلودگی خشک را  
در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب آلوئی 'ā-y(ī)-i (صدر). منسوب به آب آلو، (۱).  
(گفتگو) آن‌که آب آلو می‌فروشد؛ فروشنده  
آب آلو: آب آلوئی‌ها... سر هر سه‌راه... داد می‌زدند.  
(شهری ۶۲/۴)

آب آهک 'āb-ā'āhak (۱). (شیمی) آب آهک.  
• آب • آب آهک.

آبā 'ābā [عر. آب، جر. آب] (۱). پدران؛ پدر و  
پدر بزرگ و پدر پدر بزرگ و...: سلسله آب‌و  
آمهات... در ساختمان صوری و معنوی... مداخله دارند.  
(مستوفی ۳۱۹/۳) • /... چو عیسی زان ابا کردم ز آب.  
(خاقانی ۲۴)

• ۱. ~ واجداد نیاکان: هرجا می‌نشست، از  
اصل و نسب و آب‌و‌اجداد خود حرف می‌زد.

• ۲. ~ ی علوی (قد). هفت سیاره که قدما معتقد  
بودند در سرنوشت انسان مؤثرند. •  
هفت سیاره: به من نامشققند آبای علوی / ...  
(خاقانی ۲۴)

• ۳. ~ ی کلیسا (قد). (ادیان) روحانیان مسیحی؛  
کشیشان.

آباجی 'ābāji [مذ. نر. = آغاباجی] (۱). (گفتگو)  
آبجی →.

آباد ۱. 'ābād (صدر). ۱. ویژگی جایی که دارای  
آب و گیاه فراوان است: زمین آباد، مزرعه آباد. ۲.  
ویژگی جایی که دارای وسایل زندگی فراوان  
است و مردم در آن سکونت کرده‌اند: شهر آباد. •  
... / جهان از دانش او هست آباد. (میسری: اشعار ۱۸۱)  
۳. (مجاز) پُر: خزانه آباد. ۴. پابرجا و برقرار: آن  
جهان جز بایقی و آباد نیست / ... (مولوی ۲۷۴/۳) ۵.  
(گفتگو) (مجاز) سر حال و در وضع مساعد: پول  
مقاله‌هایم را گرفته‌ام، امشب حاجیت آباد است. (•  
میرصادقی ۱۳۰) ۶. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، که اسم مکان می‌سازد:  
دارآباد، علی‌آباد. ۷. (قد). شاد؛ خرم: گراین گردش



اندر چکاتیدن. (اخوینی ۲۷۴)

**آبار** 'ā. [عر، جر، پش] (ا.!) (قد.) چاه‌ها: آب حیات

او را در آبار بوار بند کرده. (جوینی ۱۳۰/۱)

**آباره** 'āb-ār-e (ا.!) (ساختمان) مسیری که آب را از یک دامنه به دامنه دیگر منتقل می‌کند.

**آب از سرگذشته** 'āb-ar'aiz-sar-gozašt-e (ص.!) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به نهایت بی‌چارگی، بدبختی، یا ناامیدی رسیده‌است: [او] باحالت آدم‌های آب‌ازسرگذشته وامی‌رود. (دیانی ۱۲۹)

**آب‌آزور** 'ābāzu(ōr) [نر.: abat-jour] (ا.!) ۱. چراغ پایه‌دار و سرپوش‌دار.



۲. سرپوشی از پارچه، چوب، شیشه، و مانند آنها که روی چراغ می‌گذارند تا روشنایی را به پایین پخش کند.

**آب‌اسید** 'āb-ar'a'sid [فانفر.] (ا.!) (شیمی) اسیدسولفوریک رقیق شده با آب مقطر برای باتری تر.

**آب‌اکسیژنه** 'āb-or'o'ksizēne [فانفر.] (ا.!) (شیمی) مایعی که خاصیت اکسیدکنندگی قوی دارد و برای رنگ‌بری و ضدعفونی کردن به کار می‌رود؛ پراکسید هیدروژن.

**آبان** 'ābān (ا.!) (گاه‌شماری) ۱. ماه هشتم از سال شمسی، پس از مهر و پیش از آذر، دارای سی روز: آبان دومین ماه پاییز است. ۲. ماه آبان چو آب جوی بیست و آب انگور باید اندر دست. (مسعود سعدی ۹۴۲)

۲. (قد.) روز دهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: آبان روز است و روز آبان/ خرم گردان به آب رز جان. (مسعود سعدی ۹۴۷)

**آب انبار** 'āb-ar'a'mbār (ا.!) بنای معمولاً

(حاسب طبری ۱۶۴) ۲. ← آباد ۱. آباد شدن (م. ۲).

• **س کردن** (م. ص.!) ۱. ← آباد ۱. آباد کردن (م. ۱). ۲. ← آباد ۱. آباد کردن (م. ۲): ... خانه خویش بردست وی آبادان کرد. (بلعی ۱۸۳)

**آبادانی** 'ā-i (حامص.) ۱. آبادان بودن. ← آباد ۱. (م. ۱ و ۲): خراج... بر مقدار آبادانی و ویرانی زمین بُود. (بلعی ۶۷۹) ۲. (ا.!) (قد.) جای آباد، مانند ده یا شهر: زهره نمی‌دارند که به آبادانی‌ها درآیند. (بی‌هی ۶۹۸)

• **س کردن** (م. ص.!) ← آباد ۱. آباد کردن (م. ۲): روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت. (آل احمد ۱۴۳) • **کیومرث گرد جهان می‌گشتی و** آبادانی می‌کردی. (بلعی ۸۲)

**آبادسازی** 'ābād-sāz-i (حامص.) ← آباد ۱. آباد کردن (م. ۱ و ۲).

**آبادسالی** 'ābād-sāl-i (ا.!) سالی که محصول فراوان است؛ سالی آباد: برف زیاد باریده، سال آینده آبادسالی خواهد بود.

**آبادگر** 'ābād-gar (ص.) آن‌که جایی را آباد می‌کند؛ آبادکننده. ← آباد ۱.

**آبادی** 'ābād-i (حامص.) ۱. آباد بودن. ← آباد ۱. (م. ۱ و ۲): دلیل ترقی و نظم و آبادی آنها را که شما می‌دانید. (طالبوف ۹۴۲) • آبادی عالم از تمامیت/

و آزادی مردم از غلامیت. (نظامی ۳۶۲) ۲. (ا.!) روستا؛ ده: به زحمت از این سر تا آن سر آبادی می‌رود. (آل احمد ۳۴۱) • به قریه و آبادی آن‌جامی رود و قدری روغن می‌خواهد. (امین‌الدوله ۲۳۹) ۳. (حامص.)

بی‌عیب و نقص بودن بنا، ساختمان، و مانند آنها: معبد... در نهایت آبادی و معموری. (حاج سیاح ۲۳۸)

**آبادی‌نشین** 'ā-nešin (ص.) آن‌که مقیم آبادی است.

**آبار** 'ābār [۹] (ا.!) (قد.) (پزشکی) دارویی مرکب از سرب و گوگرد که در چشم‌پزشکی به کار می‌رفته‌است: به... آبار علاج کنی... بفرمایی به چشم



۱۰) ۲. (مجاز) درآمد کم ولی همیشگی و مرتب: از بازنشستگی، آبباریکه‌ای می‌رسد. ۵ یک آبباریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۳)

آب باز 'āb-bāz' (صف، ـا). ۱. شناگر. ۲. غواص. ۳. آنکه در آب بازی می‌کند و نمایش می‌دهد: [جمعیت] جهت تماشای آب‌بازها به حمام روی می‌آوردند. (شهری ۲ ۴۸۵/۱)

آب‌بازان 'ā-ān' (ا). (جانوری) گروهی از جانوران پستان‌دار آبزی مانند باین و دلفین.

آب‌بازی 'āb-bāz-i' (حامص). ۱. شناگری: مردم برای آب‌بازی آن‌جا می‌روند. (حاج‌سیاح ۲ ۲۹۴) ۲. پاشیدن آب به یک‌دیگر برای بازی: توی خزینه به‌خصوص خیلی تفریح داشت. آب‌بازی و پشتک‌ووآرو و مسابقه زیر آب ماتندن. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

آب ~ کردن (مص.ـا). ۱. بازی کردن با آب. ۲. آب‌بازی (م.ـا). ۲. (قد). شنا کردن: می‌رفتیم تا به لب رود و شیخ آن‌جا بایستاد و گفت: آب‌بازی کنید. (محمدبن‌منور ۱ ۱۶۹)

آب‌بو 'āb-bar' (صف، ـا). (ساختمان) سازه یا محلی که آب از آن عبور می‌کند و به محل موردنظر مانند نهر، لوله، کوره، قنات، و تونل می‌رسد. آب‌بور 'āb-bor' (صف، ـا). (ساختمان) قسمت جلو پایه‌های پل، مقابل جریان آب، که برای تقسیم فشار آب، نوک آن را تیز یا محدب می‌سازند.

آب‌برد 'āb-bord' (صم، ـا). (قد). آب‌کند (م.ـا). ۲. → به میان آب‌برد و جنگل... آمد. (ملک‌شاه‌حسین: احیاءالملوک ۳۴۷: لغت‌نامه ۲)

آب‌برددار 'āb-bar-dār' (صف). (م.ـا)

آب ~ بودن چیزی (گفتگی) (مجاز) محل تأمل یا زیان‌بار بودن آن. ۱. آب ~ برداشتن چیزی: عمل دولت قدری آب‌برددار است. (← مخبرالسلطنه ۴۴۵)

آب‌برگردان 'āb-bar-gard-ān' (صف، ـا). (کشاورزی) ۱. بندی برای منحرف کردن همه یا بخشی از آب نهرهای بزرگ به جوی‌های

زیرزمینی مخصوص ذخیره کردن آب: در زیر خانه‌های خود آب‌انبارها ساخته‌اند. (حاج‌سیاح ۲ ۱۰۸) ۵ [او] چند آب‌انبار در شیراز [ساخت]. (کلاتر ۶۸)

آب‌انباری 'ā-i' (صد، ـا). (گفتگی) آب‌انبار: ۱. پول می‌دادند که در مسجد و آب‌انباری برق روشن کنند. (← شهری ۳ ۲۵۸)

آب‌انباشت 'āb-a'a)mbāšt' (ا). (کشاورزی) ۱. سازه‌ای برای ذخیره کردن آب آبیاری، تأمین برق، و مهار سیلاب. ۲. (امص). پُر کردن و نگهداری آب در مخزن‌های سطحی و زیرزمینی برای مصرف آینده.

آب‌انجیر 'āb-a'a)njir' (ا). آبی که انجیر خشک را در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب‌اندازی 'āb-a'a)ndāz-i' (حامص). ریختن آب در حوض، آب‌انبار، و مانند آنها: آب‌حوض‌کشی و آب‌اندازی... از بهترین تفریحاتشان نیز بود. (شهری ۲ ۴۹۴/۴)

آب‌انگان 'āb-ān-gān' (ا). (قد). (گاه‌شماری) جشنی در ایران قدیم که در دهم آبان به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. ۱. آبان.

آب‌اواجدادی 'āb-vo-'ajdād-i' (عرفا.فا). (صد، منسوب به آب‌اواجداد) مربوط به پدران و اجداد: سنت آب‌اواجدادی. (شهری ۱ ۴۸) ۵ هرچه تلاش می‌کرد تا خانه آب‌اواجدادیش را فراموش نکند، نمی‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲)

آبایی 'āb-ā-yi' (عرفا.فا). (صد، منسوب به آب) مربوط به پدر یا پدران: در زمینه خوراک و پوشاک آبایی و اجدادی نیز کوتاهی روا نداشته‌ایم. (جمال‌زاده ۳۱/۱)

آب‌باتری، آب‌باطری 'āb-bātri' (نافر.ا). (برق) آب‌مقطر مخلوط با اسید که در باتری‌تر می‌ریزند.

آب‌باریکه 'āb-bārik-e' (ا). (گفتگی) ۱. آب کمی که در جایی جاری است: دهی مثل همه دهات... کنار آب‌باریکه‌ای یا چشمه‌ای یا استخری... (آل‌احمد ۶)



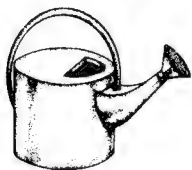
استخر، حوضچه، و مکان‌های قیراندودی که محل آبریزی است به‌کمک الیاف کنف و مانند آنها. ۴. (ساختمان) ریختن دوغاب روی دیوار چیده‌شده برای نفوذ کردن آن در میان بندهای دیوار و پوشاندن درزها. ۵. ریختن آب در جایی مثل حوض، سماور، استخر، و مانند آنها: آب‌بندی استخر ده ساعت طول می‌کشد. ۶. (گفتگو) مجاز) طی کردن مراحل اولیه کاری و به رشد نسبی در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآزموده شدن: بغرشتش سربازی، برای آب‌بندی‌اش خوب است. ۷. (ا.) جایی که در آن، فرآورده‌های لبنی تهیه می‌کنند و می‌فروشند. ← آب‌بند (م. ۳): زن نمی‌توانست در... آب‌گوشی و... و آب‌بندی و مثل آن حضور به‌هم رساند. (شهری ۶۳/۲)

• ~ شدن (مص.د.) به‌حالت آب‌بندی درآمدن. ← آب‌بندی (م. ۱ تا ۶).

• ~ کردن (مص.م.) به‌حالت آب‌بندی درآوردن. ← آب‌بندی (م. ۱ تا ۶).

**آب‌بها** 'āb-bahā (ا.) پولی که در برابر مصرف آب، پرداخت می‌شود: آب‌بها برحسب متر مکعب محاسبه می‌شود.

**آب‌پاش** 'āb-pāš (ص.د.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با لوله بلند که سری پهن و سوراخ‌سوراخ دارد و برای آب دادن به باغچه و مانند آن به‌کار می‌رود.



۲. آن‌که شغل او پاشیدن آب بر خیابان‌ها، کوچه‌ها، فضاها، فضاهای سبز عمومی، و مانند آنهاست. ۳. ظرفی که برای شستن دست به‌کار می‌رود؛ آفتابه: زنی از در رسید که آب‌پاش کوچکی در دست داشت که در آن، آب گرم برای دست‌شویی قبل از ناهار آورده بود. (مستوفی ۱۹۲/۲)

کوچک برای آبیاری. ۴. نهر، جوی، یا کانالی که در پایین تپه یا زمین شیب‌داری ساخته می‌شود تا سرعت جریان آب را کاهش دهد، فرسایش خاک را به حداقل برساند، یا آب را از مسیر طبیعی خود منحرف کند. ۳. حوضچه‌ای که در آن، وسیله‌ای برای هدایت آب در مسیرهای مختلف تعبیه شده باشد.

**آب‌بشقاب** 'āb-bošqāb (ف.ا.ن.) (ا.) گیاهی گیاهی آبرزی از خانواده جعفری که در مناطق مرطوب، حاشیه مرداب‌ها، یا درون آنها می‌روید.

**آب‌بند** 'āb-band (ص.د.) ۱. دیواره یا دریچه‌ای که برای جلوگیری از جریان آب ساخته می‌شود. ۲. (ساختمان) سازه حوض‌مانندی با یک دریچه، برای تنظیم سطح آب و تبدیل شیب تند کانال‌های قابل‌کشتی‌رانی به سطوح پلکانی. ۳. سازنده فرآورده‌های لبنی، یا فروشنده آنها به‌ویژه دوغ یا مایعات دیگر: آب‌بندها نیز در دکا کین خود از این‌گونه شربت آلات در اختیار مشتریان می‌گذاشتند. (شهری ۴۴۲/۲)

۴. (کشاورزی) استخر کوچکی که آب را برای زراعت در آن جمع می‌کنند. ۵. (قد.) آن‌که کارش جلوگیری کردن از جریان آب و سیل است: جماعتی آب‌بند ماهر در دهات کنار سفیدرود هستند. (عباس میرزا: شرح حال ملک‌آرا ۱۲۳: لغت‌نامه ۲)

• ~ بتون (ساختمان) نوعی ماده پلاستیکی یا لاستیکی که در حدفاصل سطح‌های بتونی قرار می‌گیرد تا بین آنها آب‌بندی شود؛ واتراستاپ.

**آب‌بندی** 'ā-i (ح.اص.) ۱. (مکانیک) روان شدن دستگاه‌ها و قطعات برهم‌ساینده به‌ویژه در موتور خودروهای نو. ۲. درز یا سوراخ وسایل یا ظرف‌های فلزی را با موم، سرب، و مانند آنها گرفتن: آب‌بندی رادیاتور. ۳. (ساختمان) بستن راه‌نشت آب در لوله‌ها و دیواره‌های



روغن: تخم مرغ آب پز، مرغ آب پز. ۵ غذایش...  
سیب زمینی آب پز بود. (علوی ۱۶)

• **آب پز شدن** (م.ص.د.) پخته شدن در آب. ←  
آب پز: تخم مرغ در عرض چند دقیقه آب پز می شود. ۵  
گوجه فرنگی... را... روی گوشت ها قرار ندهند که کباب  
آب پز شده از صورت و طعم کباب خارج می شود.  
(شهری ۸۴/۵)

• **آب پز کردن** (م.ص.د.) چیزی را در آب پختن،  
معمولاً بدون روغن: در آب پز کردن کوفته شامی...  
غذا مغزیخت تر و کامل تر می شود. (شهری ۱۰۰/۵)

• **آب پنبه** 'āb-pambe (ا.م.ص.) (گفتگو) (ساختمان)  
عمل دوغاب مالیدن، و به مجاز، تعمیرات  
مختصر: اتاق... تعمیر و آب پنبه اش تمام شد. (شهری ۱)  
(۴۵۳)

• **آب پیچ** 'āb-pič (ا.) (گیاهی) گیاهی آبزی که  
ساقه فرمانند دارد.

• **آب تابه** 'āb-tāb-e (ا.) (د.) آفتابه →.

• **آب تاز** 'āb-tāz (ا.) (جغرافیا) جریان سیل آسای  
رودخانه ناشی از خُرد شدن یخ های زمستانی  
در بهار یا تابستان که طی آن، رودخانه طغیان  
می کند.

• **آب تراز** 'āb-tarāz (ا.) (ساختمان) ← تراز ۵ تراز  
آبی.

• **آب پز کردن زمین** هموار کردن زمین برای  
آن که آب جریان یابد.

• **آب تراش** 'āb-tarāš (م.ص.د.) (گفتگو) ویژگی  
میوه ای مانند هندوانه که با تراشیدن، آب آن را  
بگیرند.

• **آب پز کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) تراشیدن  
هندوانه، طالبی، و مانند آنها به طوری که آب  
بیندازد: خربزه را آب تراش کردم. ۵ ... هندوانه را  
آب تراش می کند و می ریزد توی پارچه ملل. (دبانی  
۱۳۰)

• **آب ترش** 'āb-tars (ص.ف.ا.) (شیمی) آب گریز →.

• **آب ترسی** 'ā-i. (حامص.) (شیمی) آب گریزی →.

• **آب تره** 'āb-tare (ا.) (گیاهی) گیاهی که در کنار

**آب پاشان** 'ā.-ān (ا.م.ص.) (قد.) جشنی که روز  
سیزدهم تیرماه هر سال برگزار می شد و در آن  
آب یا گلاب بر سروروی هم می پاشیدند: یکی  
از تفریحات [شاه عباس] شرکت در مراسم جشن...  
آب پاشان بود. (فلسفی ۶۹۹ ج ۲)

• **آب پاشی** 'āb-pāš-i (حامص.) عمل و شغل  
آب پاش؛ پاشیدن آب بر خیابان، کوچه،  
باغچه، و مانند آنها: استخدام سپور و رفتگر برای  
نظافت و آب پاشی شهر. (شهری ۴۴۴) ۵ آلات  
آب پاشی. (حاج سیاح ۳۴۴)

• **آب پاشیدن** (م.ص.د.) مرطوب شدن جایی با  
پاشیدن آب: راهروها آب پاشی شد.

• **آب پز کردن** (م.ص.د.) مرطوب کردن جایی با  
پاشیدن آب: آنجا را جارو زده، آب پاشی بکنند.  
(شهری ۱۸۷/۴) ۵ تکه زمین خاکی که علفها و  
خارهایش را جمع کرده اند و آب پاشی... کرده اند.  
(شریعتی ۵۱۲)

• **آب پخشان** 'āb-paxš-ān (ا.) ۱. (ساختمان)  
سازه ای برای تقسیم آب رودخانه ها و  
کانال های آبیاری. ۲. (جغرافیا) بلندی هایی که  
آب ریز یک رود را از آب ریز رود دیگر جدا  
می کند. ۳. (قد.) جایی که آب رودخانه یا نهر  
در آن به چند شاخه تقسیم می شود.

• **آب پخش کن** 'āb-paxš-kon (ص.ف.ا.) (فنی) ۱.  
وسیله ای به شکل لوله ای کوتاه، برای نصب بر  
سر شیر آشپزخانه به منظور پخش کردن آب و  
کم کردن فشار آن.



۲. وسیله ای برای آب دادن باغچه و چمن که  
بر سر لوله یا شلنگ آب نصب می کنند و با  
حرکت دَوَرانی آن، آب در جهت های مختلف  
پخش می شود. ۳. پره پمپ.

• **آب پز** 'āb-paz (م.ص.د.) پخته شده در آب و بدون



جوی‌ها می‌رویند و برگ‌های آن از سبزی‌های خوردنی است و گل‌های سفید کوچک دارد؛ بولاغ‌اوتی؛ شاهی آبی.

خواهر بزرگ. ۱. خواهران و برادران کوچک‌تر، خواهر بزرگ را آبجی صدا می‌زنند: آبجی‌ام بعضی حرف‌های او را از قول بچه‌ها می‌گفت. (شریعتی ۵۹۷) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای همه زنان: یکی از مردها... گفت: آبجی، آقای... تصادف کرده. (آقای: شکوفای ۳۴) ۳. گاهی جنبه تحقیرآمیز دارد: هی آبجی! نوبت را رعایت کن.



**آبجیل** 'āb-jīl (۱.) (قد.) (ساختمان) ملاط گچی که آب و گچ آن جدا باشد.

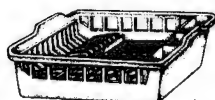
**آب‌چال، آبجال** 'āb-čāl (۱.) گودالی که آب باران در آن جمع می‌شود: کوه‌هایی که آب باران در آب‌چال‌هایش گس بود و تلخ. (صددری: شکوفای ۲۹۷)

**آب‌چر** 'āb-čar (صفه) ۱. (جانوری) ویژگی پرندۀ‌ای که غذای خود را از داخل آب تهیه کند: پرندگان آب‌چر. ۲. (امص.) چریدن گله در زمینی که متعلق به صاحب گله نیست. ۳. (۱.) پولی که بابت چریدن گله به صاحب زمین داده می‌شود.

**آب‌چشی** 'āb-čes-i (۱.) غذایی که اولین بار، در حدود شش ماهگی، به کودک می‌دهند.

**آب‌چک** 'āb-ček (۱.) ۱. (ساختمان) آب‌چکان (م. ۵.) → ۲. آب‌چکان (م. ۲.) → بشقابش را برد توی آشپزخانه شست و در آب‌چک گذاشت. (گلشیری ۱۱۱)

**آب‌چکان، آبچکان** 'ā-čān (صفه. ۱.) ۱. آنچه آب از آن می‌چکد؛ چکاننده آب: با همان تن و بدن خیس و آب‌چکان مرا از زمین بلند نموده در آغوش کشید. (جمال‌زاده ۴۶/۲) ۵ دوش بالا سرش، همه زنگ‌خورده و شیرها آب‌چکان [بود]. (آل‌احمد ۱۵۹) ۲. (۱.) وسیله‌ای در آشپزخانه که ظرف‌ها را بعد از شستن، برای چکیدن آب آنها در آن می‌گذارند.



۳. فطره‌چکان → ۴. باریکه‌ای از چوب یا

**آبتل** 'āb-tal (فا.عر.) (۱.) (جغرافیا) پشته‌ای از ماسه یا سنگ که در آب رودخانه یا دریا یا نزدیک سطح آب است و در نتیجه برای کشتی‌رانی خطرناک است.

**آب‌تنی** 'āb-tan-i (حامص.) شنا کردن یا شستن بدن در آب معمولاً سرد: بچه‌ها برای آب‌تنی به رودخانه رفتند.

● سه کردن (مصل.) آب‌تنی ↑ : در بستر نرم و ملایم شط... آب‌تنی می‌کنند. (قاضی ۱۵۸)

**آبجو** 'āb[-e]-jo[w] (۱.) نوشابه‌ای حاوی مقدار کمی الکل که از تخمیر قند موجود در جوی جوانه زده تولید می‌شود.

**آبجوساز** 'ā.-sāz (صفه. ۱.) سازنده آبجو.

**آبجوسازی** 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آبجوساز. ۲. (۱.) کارخانه‌ای که در آن آبجو تهیه می‌کنند.

**آب‌جوش‌نبات** 'āb-juš-nabāt (فا.اعر.) (۱.) آب داغی که نبات در آن حل می‌کنند و معمولاً مصرف درمانی دارد.

**آبجوفروش** 'āb[-e]-jo[w]-foruš (صفه. ۱.) آن‌که آبجو می‌فروشد؛ فروشنده آبجو.

**آبجوفروشی** 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آبجوفروش. ۲. (۱.) جایی که در آن آبجو می‌فروشند: مغازه‌اش کنار آبجوفروشی است.

**آبجی** 'ā-bji [مف.تر.، مخف. آغاباجی] (۱.) (گفتگی) ۱. خواهر، به‌ویژه عنوانی احترام‌آمیز درباره



(تحقیر آمیز) (مجاز) آدم حقیر و بی اهمیت: این کار را هر آب حوضی ای می تواند انجام دهد.

**آب خانه** 'āb-xāne (ا.) (قد). ۱. جای وضو گرفتن. ۲. مستراح →: نشان این، آن تود که اسهال

افتد... و به آب خانه نشسته بماند دیر. (اخوینی ۳۶۶)

**آب خسب** 'āb-xosb (صفه، ا.) چارپایی مثل اسب، قاطر، و مانند آنها که هنگام عبور از آب در آن می نشینند و حرکت نمی کند.

**آب خست** 'āb-xo(x)ast [= آب خوست] (ا.) (قد). آب خوست ← جزیره.

**آب خشک کن** 'āb-xošk-kon (صفه، ا.) کاغذ ضخیم و نرم پرزدار که برای خشکاندن مرگب و جوهر نوشته به کار می رود: نه کاغذ وجود داشت و نه آب خشک کن و نه قلم خود نویس. (هدایت ۷۷)

**آب خوار** 'āb-xār (صفه، ا.) (ساختمان) ← آجر ه آجر آب خوار.

**آب خواره** 'ā-e (ا.) (قد). آب خوری (م. ۲) →: این کوزه که آب خواره مزدوری ست / از دیده شاهی و دل دستوری ست. (خیام: زهت ۶۰۱)

**آب خوان، آبخوان** 'āb-xān (ا.) (کشاورزی) سفره آب زیرزمینی. ← سفره ه سفره آب زیرزمینی.

**آب خوان داری، آبخوان داری** 'ā-dār-i (حامصه، ا.) (کشاورزی) مدیریت آب خوان و بهره برداری اصولی و متعادل از سفره های آب زیرزمینی.

**آب خواه** 'āb-xāh (صفه، ا.) (قد). ویژگی آن که درخواست آب می کند: طاس را کو کرد سوی آب خواه / ... (مولوی ۴۸۲/۲)

**آب خواه و دست بشوای** 'ā-o-dast-be-šu[y] (صفه، ا.) (قد). (مجاز) سخاوت مند و مهمان نواز: در این زمانه تویی آب خواه و دست بشوی / که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم. (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۱۹: فرهنگ نامه ۱۴/۱)

**آب خور، آبخور** 'āb-xor (ا.) ۱. (کشاورزی) میزان قابلیت زمین برای جذب آب. ۲. آن

فلز که در لبه پایین در یا پنجره می گذارند تا آب و باران به داخل خانه نفوذ نکند. ۵. (ساختمان) شیار زیر لبه بام یا سرپوش دیوار یا لبه پایین پنجره برای جلوگیری از برگشت آب باران روی نمای ساختمان یا دیوار یا داخل اتاق؛ رختبان؛ آب چک. ۶. (گیاهی) گیاهی آبزی از خانواده جعفری که در آب گیرها می روید.

**آب چکه** 'āb-čekk-e (ا.) (مصه، ا.) آب ریزش (م. ۱) →.

**آب چلو** 'āb-čelo[lo]w (ا.) آبی که پس از پختن و آب کش کردن برنج از آن جدا می کنند.

**آب چلیک** 'āb-čelik (ا.) (جانوری) پرنده مهاجری که جثه کوچک، سر گرد، منقار دراز و باریک، و پاها بلند دارد، کنار نهرا زندگی می کند و از کرم ها و حشره های زیر خاک تغذیه می کند.



**آب چین، آبچین** 'āb-čin (صفه، ا.) پارچه یا کاغذی مانند حوله و کاغذ خشک کن که برای گرفتن آب و خشک کردن جایی یا نوشته ای به کار می رود: کاغذ آب چین. ۰ / ... ندارم به مرگ آب چین و کفن. (فردوسی ۳۱۵/۷)

**آب کردن** (مصه، م.) (ساختمان) تهیه کردن آب گل آلود و غلیظ و ریختن آن روی دیوار تازه چیده شده برای گرفتن درزهای آن.

**آب حوض کش** 'āb-ho[w]z-keš (ا.) (ا. ع. ر. ف. ا.) (صفه، ا.) آب حوضی (م. ۱) ↓: مزد آب حوض کش، زیادی بوده است. (علوی ۶۴۳)

**آب حوضی** 'āb-ho[w]z-i (ا. ع. ر. ف. ا.) (صفه، ا.) ۱. آن که آب حوض ها و آب انبارها را تخلیه می کند: از همه نوع آدم تویشان پیدا می شد، آب حوضی، کاسه بشقابی. (گلاب دره ای ۳۰۳) ۲. (گفتگو)



اداره‌کننده شده، هنوز نتوانسته جایی کار پیدا کند.

۵. کسی را از جایی **کندن** (قطع کردن، بریدن) (گفتگی) (مجاز) او را بی‌کار کردن و حقوق یا مستمریش را قطع کردن.

**آبخوره، آبخوره** 'āb-xor-e (۱.) (۱).  
(ساختمان) حوضچه‌ای که در وسط توده خاک یا سیمان ایجاد می‌کنند و برای تهیه ملاط، در آن آب می‌ریزند؛ آخوره. ۲. (قد.) آبشخور (بر. ۱) → ملک ییلان روی به آن جایگاه نهاد... تا آن جایگاه آبخوره خود سازد. (بخاری ۱۸۲)

**آبخوری، آبخوری** 'āb-xor-i (حامص.) ۱.  
خوردن آب: ظرف آبخوری، کلمه آبخوری. ۲.  
(صد، ۱.) ظرفی که در آن یا از آن آب می‌خورند: آبخوری را... جلو تشنه‌ها گذارد.  
(شهری ۲۳۶/۲) ۳. (۱.) جایی در اماکن عمومی که از آن آب می‌خورند: آبخوری مدرسه. ۴. نوعی دهنه اسب.

**آبخوست** 'āb-xor-ast (۱.) (قد.) جزیره →: تنی چند از موج دریا برست/ رسیدند نزدیکی آبخوست. (عنصری ۱۹)

**آبخیز، آبخیز** 'āb-xiz (۱.) (۱). (کشاورزی)  
بخشی از زمین که آب ناشی از بارندگی‌های وارد به آن به یک رودخانه، آبرو، دریاچه، یا آب‌انباشت می‌رسد. ۲. (قد.) طوفان به‌ویژه طوفان دریایی، و به‌مجاز، حادثه هولناک: اندر این آبخیز، نوح تویی/ ... (اوحدی: لغت‌نامه ۴) ۵ از این آبخیز که هر لحظه تیزتر است، برخیز. (زیدری ۱۱۴) ۳. (قد.) موج؛ خیزاب: آب‌خیزهای این دریا از جایی ویران است. (ترجمه رساله‌ی بن‌ی‌نقطان ۴۲: لغت‌نامه ۲) ۴. (امص.) (قد.) طغیان آب: یکی خشک رود است... به وقت آبخیز اندر او آب رَوَد. (حدود العالم ۹۳)

**آبخیزداری، آبخیزداری** 'ā-dār-i (حامص.) (کشاورزی) مجموعه کارهایی که برای بهره‌برداری درست‌تر از حوزه آبریز و جلوگیری از هدر رفتن آب صورت می‌گیرد،

قسمت از بدنه کشتی که در آب قرار می‌گیرد: آبخور کشتی سه متر است. ۳. قسمت پایین سبیل: آبخور آویخته سبیلش را... جوید. (اصغری: شکوفای ۵۷) ۴. (قد.) محلی که از آن آب بیرون می‌آید، یا محل آب برداشتن یا خوردن؛ آبشخور: این زمین من حلال است... آبشخور نزدیک است. (نظام‌الملک ۷۴) ۵. با خران گریه آب‌خور نشوند/ با دل پر خرد سزاوارند. (ناصرخسرو ۱۶۲) ۵. (امص.) (قد.) آب خوردن: شاخی که هست آب‌خور او ز نهر نور/ اختر دهد شکوفه و آزاد بر آفتاب. (سیف‌فرغانی ۸۲) ۶. (۱.) (قد.) (مجاز) قسمت و نصیب: در عیش نقد کوش که چون آب‌خور نمائد/ آدم بهشت روضه دارالسلام را. (حافظ ۶)

**آبخورد، آبخورد** 'ā-d. (۱.) (قد.) ۱. محل برداشتن آب یا خوردن آن؛ آبشخور: در او نیست روینده را آب‌خورد/ ... (نظامی ۱۸۸) ۲. (مجاز) می‌خانه: من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال/ کی ترک آب‌خورد کند طبع خوگر؟ (حافظ ۲۲۵) ۳. (مجاز) نصیب و قسمت: آفتی به جان وی نرسید از آن‌که در دنیا آب‌خوردی باقی داشت. (طرسوسی ۳۹۱/۲)

۵. **کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) در جایی توقف کردن: شه عالم آنج گیتی‌نورد/ در آن خاک یک ماه کرد آب‌خورد. (نظامی ۳۷۰)

**آبخورده** 'ā-e (صد.) ۱. چیزی یا جایی که آب بر اثر سایش، آن را به وجود آورده باشد؛ سایش یافته و فرسوده به وسیله آب: برکنار رود، سوراخ‌های آب‌خورده بود تا به سوراخی برسد آب‌خورده به روزگار. (عنصرالمعالی ۳۰) ۲. آنچه به آن آب زده‌اند؛ آب‌دیده: بوی عطر آگین کاه گل‌های کهنه آب‌خورده. (شهری ۳۵۴/۲)

**آبخورش، آبخورش** 'āb-xor-es (۱.) (گفتگی) (مجاز) نصیب و قسمت.

۵. **کسی از جایی کنده** (قطع، بریده) شدن (گفتگی) (مجاز) قطع شدن حقوق یا مستمری او از آن‌جا: از وقتی آبخورشش از آن



بود؛ شربت‌دار؛ ساقی: هر روز از غلامان آب‌دار  
و... شراب‌دار پیش خدمت آیند. (نظام‌الملک: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)  
۱۱. (صفه). (قد). (مجاز) طراوت: زان حسن  
آب‌دار چو تازه کنی جگر/نی آب خضر جویی نی حوض  
کوثری. (مولوی<sup>۲</sup>/۲۳۴)

**آب‌دارباشی، آبدارباشی** 'ā-bāši [ا.فانتر. (ا.)  
(دیوانی) سرپرست و متصدی آب‌دارخانه در  
دستگاه پادشاهان و بزرگان: نقش مهم آب‌دارباشی  
در خوب فراهم کردن مواد خوراکی برای شاه بود. (←  
مستوفی ۴۰۳/۱)

**آب‌دارچی، آبدارچی** 'āb-dār-či [ا.فانتر. (ا.)  
(ص.ا.) کارگری که در آب‌دارخانه کار می‌کند و  
وظیفه‌اش فراهم کردن چای و مانند آن است.  
**آب‌دارخانه، آبدارخانه** 'āb-dār-xāne (ا.) (ا.)  
اتاقی در ادارات و سازمان‌ها که مخصوص  
آماده کردن چای، قهوه، و مانند آنهاست. ۲.  
(دیوانی) مکانی در کاخ پادشاهان و بزرگان که در  
آن، قهوه، قلیان، خوراک، و نوشیدنی‌های لازم  
فراهم می‌شد: انواع میوه از نارنگی و ... تقریباً  
همه‌وقت در آب‌دارخانه شاه مهیا بود. (← مستوفی  
۴۰۳/۱)

**آبدارک** 'āb-dār-ak (ا.) (جانوری) دم‌جنبانک  
→

**آبداری، آبداری** 'āb-dār-i (حاصص). ۱.  
حالت آب‌دار. ← آب‌دار (م.۱). ۲.  
درخشندگی؛ تلالو. ← آب‌دار (م.۲). ۳. عمل  
و شغل آب‌دار (م.۹ و ۱۰): او را آب‌داری داد و پیش  
خویش خدمت فرمود. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۶۵) ۴. (قد).  
طراوت و تازگی: بدین آب‌داری و این راستی/زمان  
تا زمان آیدش کستی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۴) ۵. (ص.د)،  
منسوب به آب‌دار، (ا.). (قد). اسب یا قاطر که  
اثاث آب‌دارخانه را حمل می‌کرد: یک قاطر  
آب‌داری به او دادم. (نظام‌السلطنه ۱۹۰/۱) ۶.  
آب‌داری با آب‌داری‌ها همراه می‌رفتند. (مستوفی  
۳۷۲/۱) ۷. (قد). اثاث آب‌دارخانه: آب‌داری و  
خرت‌وپرت من هم در ترک‌بندی‌اش بود. (میرزا حبیب

مانند اصلاح پوشش گیاهی، تنظیم جریان  
سطحی آب، و جلوگیری از فرسایش خاک.  
**آب‌خیزگاه، آب‌خیزگاه** 'āb-xiz-gāh (ا.) (قد).  
دریا؛ اقیانوس: این آب‌خیزگاه را کناره پدید  
نیست. (ترجمه رساله‌ی بن‌یقتان ۴۲: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آب‌داده، آبداده** 'āb-dād-e (ص.د). (مواد) فلزی  
که آن را آب داده‌باشند: تدبیری می‌اندیشم که  
شمشیری آب‌داده به‌دست بیاورم. (قاضی ۱۵۴) نیز ←  
آب<sup>۱</sup> • آب دادن (م.۳).

**آب‌دار، آبدار** 'āb-dār (صفه). ۱. شاداب و  
تروتازه و دارای شیرۀ گیاهی و آب زیاد  
(درمورد میوه‌ها): هلوهای آب‌دار، آب به دهان...  
می‌انداخت. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۱۷) ۲. (مجاز) شیوا و  
لطیف و دل‌پذیر: شعر آب‌دار. ۵. به این سخنان آب‌دار  
می‌خواهی مرا گول بزنی؟ (هدایت<sup>۲</sup> ۵۱) ۶. غزل و ترانه  
تر و آب‌دار گوی. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰) ۳.  
درخشان؛ دارای تلالو: باقوت آب‌دار. ۵. بر  
چاربالش مکلل به لالی آب‌دار تکیه زد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup>  
۲۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی کلامی که  
محکم و با صدای بلند ادا شود: استغفرالله  
آب‌داری تحویل داد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۷) ۵. (گفتگو)  
(مجاز) زننده؛ زشت: رفت تا یکی‌دوتا از آن  
فحش‌های آب‌دار بدهد. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۷) ۶.  
(گفتگو) (مجاز) ویژگی عمل یا حرکتی که محکم  
انجام شود و یا با صدایی همراه باشد؛ محکم:  
بوسه‌های آب‌دار به سروصورت پدرشان دادند.  
(جمال‌زاده<sup>۸۰</sup> ۵) ۷. با یک لگد آب‌دار... کشتی... را به  
دست امواج رها ساختند. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۶۵/۲) ۷.  
آب‌داده‌شده؛ جوهردار؛ بُرنده؛ تیز: یکی از  
ایشان را به‌ضرب شمشیر آب‌دار از پای درآورد.  
(شوشتری ۳۱۷) نیز ← آب<sup>۱</sup> • آب دادن (م.۳).  
۸. (شیمی) هیدراته → ۹. (صفه: ا.). آن‌که در  
آب‌دارخانه چای، قهوه، و مانند آنها آماده  
می‌کنند: وظایف قاپوچی و قهوه‌چی... و آب‌دار.  
(جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۱) ۱۰. (قد). خدمت‌کاری که  
وظیفه او آب یا شراب دادن به دست بزرگان



(۳۵)

آب دزدکی بود. (شهری ۲/۴۸۴)

**آب دست، آبدست** 'āb-dast' (۱.) (ق.د.) ۱. آبی که با آن دست و رو می شویند یا وضو می گیرند: در گِل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب دست. (مولوی ۱/۱۲۸) ۲. وضو: هر که وضو سازد و در آن شرط احسان اقامت نماید... آب دست نیکو دیو را از تو براند. (مؤیدالدین ۳۰۴/۱) ۳. آفتابه: آب دستان: سه تن پیامند با طشتی و آب دستی. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۶۵) ۴. (امص.) خود را شستن پس از قضای حاجت؛ طهارت: از آب دست فارغ شد، پیش جراده رفت و انگشتی طلب کرد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۴۲)

• **آب کردن** (مص.د.) (ق.د.) وضو گرفتن: پس جبریل... آب دست کردن و بانگ نماز و قامت کردن... درآموخت. (ترجمه تفسیر طبری ۱۸۸)

**آب دستان، آبدستان** 'ā-ān' (۱.) (ق.د.) نوعی آفتابه که از آن برای شستن دست و رو استفاده می شد: طشت آوردند و آب دستان تا دستها بشستند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۵۱)

**آب دستی، آبدستی** 'āb-dast-i' (صد.)، منسوب به آب دست، (۱.) ۱. خدمت کاری که برای دیگران آفتابه لگن می گیرد تا دست و رو خود را بشویند: فرش انداز و ظرفی و طبق کش و... آب دستی و سفره انداز. (شهری ۲/۴۳۰) ۲. (حامص.) (ق.د.) (مجاز) مهارت؛ چیره دستی: در صنعت... آب دستی دارد. (بهاءالدین بغدادی ۳۵۷)

**آب دندان، آبدندان** 'āb-dandān' (۱.) (ق.د.) ۱. نوعی حلوا: ز حلوا گر ندارید آبدندان / یود حلوی لعلم باب دندان. (صابر شیرازی: وحشی ۵۱۱) ۵ آن یکی طشتکی پُر از کشمش / وان دگر قُل و آب دندان. (عبید؟ ۲/۱۲۳: موش و گربه: لغت نامه ۲) ۲. نوعی گلابی: [امرو] اسلامی آن بدین موجب است... ابرش سمرقندی، آبدندان سمرقندی. (ابونصری ۲۳۳) ۳. نوعی انار بی هسته: انار چون لب دلدان خندان و حریفان ظریف را آبدندان. (ابونصری ۱۶) ۴. به معنی ۴ و با ایهام به این معنی. (صد.) (مجاز)

**آب دان، آبدان** 'āb-dān' (۱.) ۱. ظرف آب: پای هر شیر، سه چهار نفر سطل و ظرف و آبدان به دست، نوبت گرفته. (آل احمد ۲/۹۴) ۲. (ق.د.) آب گیر: ... / چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان. (فرخی ۲۹۶) ۳. (ق.د.) (جانوری) مثانه: یکی آبدان گوسفند بگیر و آن گلوله ها اندر آنجا افکن. (حاسب طبری ۱۰۰)

**آبدان** 'ābad-ān' [= آبادان] (صد.) (ق.د.) آبادان: تیغ محمودی که اسلام آبدان از آب اوست / بود سالی صد که آن بی کار بود از کارزار. (مختاری ۸۴)

**آب درماني** 'āb-darmān-i' (حامص.) (۱.) (پزشکی) معالجه بعضی بیماری ها با نوشیدن آب یا با نرمش های مخصوص در داخل آب. **آب دره، آبدره** 'āb-darre' (۱.) (علوم زمین) شاخه باریک و عمیقی از دریا با دیوارهای پرشیب که بر اثر به زیر آب رفتن ساحلی کوهستانی یا فرسایش عمیق دره ساحلی تشکیل شده است.

**آب دزد** 'āb-dozd' (۱.) سوراخ و رخنه در قنات یا در مجرای آب، که آب از آن هرز رَوَد.

**آب دزدک، آبدزدک** 'ā-ak' (۱.) ۱. (جانوری) حشره ای که با دست های نیرومند خود، دالان هایی در زیر زمین می کند، از ریشه گیاهان تغذیه می کند، و زبان فراوان می رساند.



۲. تلمبه کوچک از لاستیک و مانند آن که مایعات را به درون خود می کشد. ۳. (منسوخ) (پزشکی) سرنگ: ... ۴. (ق.د.) (پزشکی) آمپول: ...

**آب دزدکی** 'ā-i' (صد.)، منسوب به آب دزدک، (۱.) (گفتگو) نوعی شنا که در آن، چهار دست و پای شناگر یک باره حرکت می کند: از بازی های در این چاله حوض ها، اول شنایابی مانند شنای مرغابی و



آب‌دوغ‌خیار (گفتگو) (مجاز) مبتذل؛ پیش‌پا افتاده؛  
تعارف آب‌دوغ‌خیاری، فیلم‌های آب‌دوغ‌خیاری.

**آب‌دوغی** 'āb-duq-i (صن، منسوب به آب‌دوغ، !.)

۱. (گفتگو) آن‌که آب‌دوغ می‌فروشد: یک پارچ  
دوغ از آب‌دوغی خریدم. ۲. (!.) (ساختمان) دوغاب  
→

**آب‌دهه، آب‌ده** 'āb-deh (صف، !.) ۱. آن‌که یا آنچه

آب دهد؛ آب‌دهنده. ۲. (!.) (ساختمان) قسمتی  
از مجرای قنات که آب داخل زمین از آن‌جا  
وارد قنات می‌شود؛ مقَر. خشکه‌کار.

**آب‌دهان** 'āb-dahān (ل، !.) ۱. بزاق → ۲.

(ص، !.) (قد، !.) (مجاز) آن‌که رازدار نیست: قلم...  
آب‌دهانی است که سخن نگاه نمی‌دارد. (زیدری ۴)

**آب‌دهن** 'āb-dahan (ل، !.) آب‌دهان (م، !.) →

**آب‌دهی، آب‌دهی** 'āb-deh-i (حامص، !.) ۱.

آبیاری کردن؛ آب دادن. ۲. (!.) میزان آب  
دادن شیء. ← آب‌ده (م، ۲): آب‌دهی این پمپ‌ها  
چقدر است؟ ۳. (حامص، !.) (مواد) ← آب<sup>۱</sup> • آب  
دادن (م، ۳).

**آب‌دیدگی** 'āb-did-e-gi (حامص، !.) آب‌دیده

بودن. ← آب‌دیده.

**آب‌دیده، آب‌دیده** 'āb-did-e (صف، !.) ۱.

خیس؛ تر؛ نم‌دار. ۲. ویژگی لباس یا آنچه  
بر اثر آب‌دیدگی، فاسد یا کمر آزرش شده یا به آن  
آسیب رسیده است. ۳. (گفتگو) (مجاز)  
سختی دیده و آزموده؛ سردگرم‌چشیده؛ من در  
تحمل رنج و آلام آب‌دیدم. (قاضی ۲۵۵) • زبانی که...  
در حمله مرگ و آتش و خون، آب‌دیده بی‌پاک بزان  
می‌شود. (شریعتی ۳۷۸) ۴. (مواد) آب‌داده →

آب • آب دادن (م، ۳): گرگ باران‌دیده است و... فولاد  
آب‌دیده. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱۰) • دیو هرگز آبروی من نبرد  
زانک / روی بدو دارد آب‌دیده ستانم. (ناصرخسرو<sup>۸</sup>  
۳۴۳)

• ~ کردن (مص، !.) (گفتگو) (مجاز) قوی و  
باتحمل کردن. ← آب‌دیده (م، ۳): کار پزشکی،  
اعصابش راست و آب‌دیده کرده بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۱)

ساده‌لوح؛ ابله؛ زبون: اما دیدند که حریف  
آب‌دندان و باب‌دندان نیست. (میرزا حبیب ۱۰۹) • به  
دندان‌مزد جان خواهی که آبی یک زمان با من / گواه  
آری روا باشد حریف آب‌دندانم. (انوری<sup>۱</sup> ۸۸۹) ۵.  
(مجاز) مطابق میل؛ موافق و مهربان: چون حریفی  
آب‌دندان دید شیخ / لعل او در حق خندان دید شیخ...  
(عطار<sup>۲</sup> ۹۷) • اگر آب‌دندان بُود میزبان / در آن شهر خرم  
دو هفته بمان. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آبدنگ** 'āb-dang (ل، !.) (کشاورزی) وسیله‌ای که با  
آن پوسته شلتوک را از دانه جدا می‌کنند و  
نیروی محرک آن آب است.

**آبدنگی** 'ā-i (صن، منسوب به آبدنگ) ویژگی  
برنجی که دانه‌های آن با آبدنگ از شلتوک جدا  
شده باشد؛ مقَر. ماشینی.

**آب‌دوات‌کن** 'āb-davāt-kon [فاع.فا، !.] (ل، !.)

قاشق کوچکی که با آن در دوات لایقه‌دار آب  
می‌ریزند: تلاش و تکاپوی اولاد آدم... بی‌حاصل... و  
بیمودن دریاست با آب‌دوات‌کن و کشیدن کوه الوند است  
با ترازوی مقال. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۷۷/۱)

**آب‌دوست، آبدوست** 'āb-dust (ص، !.) ۱.

(شیمی، گیاهی) ویژگی موادی مانند ژلاتین که  
تمایل زیادی به جذب آب یا حل شدن در آن  
دارند؛ هیدروفیل؛ تیدروفیل. ۲. (گیاهی)  
ویژگی گیاهی که در آب رشد و نمو می‌کند،  
مانند برنج.

**آب‌دوستی، آبدوستی** 'ā-i (حامص، !.) (گیاهی)  
آب‌دوست بودن گیاه.

**آب‌دوغ** 'āb-duq (ل، !.) ۱. دوغ → ۲.

(ساختمان) دوغاب →

**آب‌دوغ‌خیار** 'ā-xiyār (ل، !.) دوغی که در آن،

خیار خرد می‌کنند و معمولاً گردو و کشمش و  
سبزی‌های معطر و مانند آنها می‌ریزند و نان در  
آن ترد می‌کنند: یک روز ظهر که آب‌دوغ‌خیار  
می‌خوردی، مگس آمد توی آب‌دوغ‌خیارت افتاد.  
(هدایت<sup>۳</sup> ۱۳۶)

**آب‌دوغ‌خیاری** 'ā-i (صن، منسوب به



رسوا کردن خود؛ رسوا شدن: آبرو زان به باد  
بسر دادیم/ کاتش اندر میان جان زده ایم.  
(جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۷۰)

• سـه به کسی (چیزی) دادن (قد.) (مجاز) ارزش  
و حرمت او (آن) را نزد دیگران زیاد کردن: شبنم  
به آفتاب کجا آبرو دهد/ گوش تو را به حلقه گوهر چه  
حاجت است؟ (صائب ۲۳۲)

• سـه را قی کردن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ←  
خجالت • خجالت را خوردن و آبرو را قی  
کردن.

• سـه رفتن (مصد.) (قد.) (مجاز) بی ارزش و  
بی اعتبار شدن؛ رسوا شدن: آبرو می رود ای ابر  
خطپوش بیار/ که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم.  
(حافظ ۲۵۲)

• سـه کسی را بر باد دادن (مجاز) خوار و  
بی مقدار کردن او؛ رسوا کردن او: آبرویش مده از  
آتش محنت بر باد/ زان که او خاک کف پای سر انجم  
است. (ابن‌یمین ۲۱۶)

• سـه کسی (چیزی) را بردن (مجاز) بی اعتبار  
کردن یا رسوا کردن او (آن): تو آبروی این کار را  
بردی. • کوشش بیهوده می‌کنی، آبروی خود را می‌بری.  
(خانلری ۳۲۴)

• سـه کسی را خریدن (گفتگو) (مجاز) مانع  
رسوایی و شرم‌ساری او شدن: قرض‌های برادرش  
را داد و آبروی او را خرید. • بیا آبروی مرا پیش  
سروهمسر بخر. (شهری ۲۲۰/۳)

• سـه کسی را [به خاک] ریختن (مجاز) •  
آبروی کسی را بردن →: مگر می‌خواهی آبروی  
خودت را بریزی؟ (جمال‌زاده ۱۶/۱۹۳) • بهتر است  
بیهوده آبروی خود را به خاک نریزم. (جمال‌زاده ۱۵۱۶)  
• .../ صائب مریم پیش کسان آبرو به خاک. (صائب ۲)  
(۶۴۵)

• سـه کسی رفتن (مجاز) بی اعتبار و  
بی حیثیت شدن او: آبرویم رفته و غرق اندوه و  
پریشانی‌ام. (حاج سیاح ۲۳۸)

آبرو 'āb-ro[w] (ا.) ۱. گذرگاه آب؛ کانال

آبراه، آبراه 'āb-rāh (ا.) ۱. گذرگاه آب؛  
مسیل: تهران فی‌نفسه فاقد شط و رودخانه و آبراه  
بود. (شهری ۱۵۶/۱) ۲. کانال (م.) →: آبراه  
سوتر.

آبراهه، آبراهه 'ā-e (ا.) آبراه (م.) →.  
آبرسانی، آبرسانی 'āb-reas-ān-i (حاصص.)  
رساندن آب از جایی به جایی: تأسیسات  
آبرسانی، شبکه آبرسانی.

آبر کردن (مصد.) آبرسانی ↑: با حفر  
قناتی، آبرسانی می‌کردند. (شهری ۱۵۶/۱)  
آبرسیده 'āb-reas-id-e (صف.) آبدیده (م.) ۲.  
و ۳) →.

آبرفت، آبرفت 'āb-roft (ا.) (علوم زمین) ۱.  
رسوب‌های به‌جامانده از جریان آب در بستر  
رودخانه‌ها. ۲. (صد.) آنچه بر اثر جریان مداوم  
آب، ساییده و صاف‌شده باشد؛ ساییده و  
صاف‌شده: سنگ آبرفت.

آبرفتی، آبرفتی 'ā-i (صد.) منسوب به  
آبرفت (علوم زمین) مربوط به آبرفت: زمین‌های  
آبرفتی.

آبرنگ، آبرنگ 'āb-rang (ا.) (نقاشی) ۱.  
ماده رنگی جامد که قلم‌موی خیس‌شده در آب  
را به آن می‌زنند و با آن نقاشی می‌کنند. ۲.  
(صد.) (مجاز) ویژگی نوعی نقاشی که با این ماده  
کشیده می‌شود. ۳. مناسب برای این نوع  
نقاشی: قلم‌موی آبرنگ، مقوای آبرنگ.

آبروی [āb-e]-ru[y] (ا.) ارج و احترام و  
اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی در نظر  
دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت: هم پای  
شرع درکار بود و هم عرف و آبرو. (اسلامی‌ندوشن ۳۳)  
• اگر به‌قیمت لطمه زدن به حیثیت و آبرویش هم باشد،  
حاضر نیست [او] را بپذیرد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۳)

• سـه برای کسی نگذاشتن (گفتگو) (مجاز)  
باعث رسوایی او شدن: با آن‌همه فریادی که راه  
انداختی، آبرو برای ما نگذاشتی.

• سـه به باد (بر باد) دادن (بودادن) (قد.) (مجاز)



آب: آب راهه. ۲. جوی کنار خیابان‌ها.

**آبرو باخته** 'āb[-e]-ru-bāxt-e (صفه). ارزش و اعتبار ازدست داده: سیلت کهنه آبرو باخته مبتذل. (شهری ۲/۲۴۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آبروت** 'āb-ruṭ (صه). ویژگی پرنده‌ای که پرش را در آب داغ کنده باشند؛ پرکنده: مرغ آبروت. نیز ← اوروت.

• **سَم کُردن** (مصه). کندن پَر مرغ و مانند آن با آب داغ.

**آبرودار** 'āb[-e]-ru-dār (صفه). ۱. دارنده آبرو. ← آبرو. ۲. ویژگی آن‌که با تهی‌دستی و نداشتن وسایل گذران زندگی، عزت نفس دارد و شخصیت خود را حفظ می‌کند: مجال به مردمان ناتوان آبرودار شهری نمی‌دهد. (مستوفی ۲/۴۹۸)

**آبروداری** 'ā-i (حامصه). نگه داشتن حیثیت و شخصیت با وجود تنگ‌دستی: باکمال آبروداری به کلفتی راضی شده. (مسمود ۱۲۵)

• **سَم کُردن** (مصه). (گفتگو) آبروداری ↑: آبروداری می‌کند، وضع زندگیشان اصلاً خوب نیست.

**آبروریزی** 'āb[-e]-ru-riz-i (حامصه). (مجاز) از میان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

• **سَم راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) موجب از میان رفتن آبروی کسی شدن: یک آبروریزی حسابی راه انداخت. (دریابندری ۲/۱۰۳)

• **سَم شدن** (مصه). (گفتگو) (مجاز) آبروریزی →: همه می‌ترسیدند اتفاق بدی بیفتد، آبروریزی بشود. (← میرصادقی ۸/۹۴)

• **سَم کُردن** (مصه). (گفتگو) (مجاز) آبروی کسی را از میان بردن: وقتی دیدم دارد آبروریزی می‌کند، کوتاه آمدم. (گلشیری ۱/۵۵)

**آبروغن** 'āb-ro[w]qan (ا). روغن همراه با آب جوش که در موقع دم کردن برنج روی آن می‌ریزند.

• **سَم دادن** (مصه). (گفتگو) ۱. ریختن آبروغن روی برنج: رویش... آبروغن داده، دم بکنند. (شهری ۲/۴۰/۵) ۲. (مجاز) طول و تفصیل دادن کلام: چرا این قدر یک ماجرای کوچک را آبروغن می‌دهی؟ خلاصه‌اش را تعریف کن.

• **سَم قاطی کردن** (گفتگو) (مجاز) کار نسنجیده انجام دادن از شدت عصبانیت؛ به شدت عصبانی شدن: آبروغن قاطی کرده که این حرف‌ها را می‌زند، از حرف‌های ناراحت نشو.

**آبرومند** 'āb[-e]-ru-mand (صه). ۱. دارای آبرو؛ دارای حیثیت؛ محترم: پدری چاره‌اش... از معارف شهر و مرد آبرومندی بود. (جمال‌زاده ۴/۴۹/۱)

۲. متناسب با مقام و ارزش و آداب و رسوم: عروسی آبرومند. (آل احمد ۴/۱۲) ۳. (صه) آبرومندانه: شاه‌زاده... را آبرومند روانه کنید. (نظام‌السلطنه ۲/۴۴۶)

**آبرومندانه** 'ā.-āne (صه). ۱. متناسب با مقام و ارزش و آداب و رسوم: لباس آبرومندانه‌ای پوشیده بود. مهمانی آبرومندانه‌ای گرفته بود. ۲. (صه) با آبرومندی؛ به صورت آبرومند: آبرومندانه زندگی کرد.

**آبرومندی** 'āb[-e]-ru-mand-i (حامصه). آبرومند بودن؛ وضع و حالت آبرومند؛ حیثیت و اعتبار: چندین سال به آبرومندی زندگی کرده‌بودم. (جمال‌زاده ۱۸/۷۱)

**آبروت** 'āb-rit (صه). آبروت →. **آبریت کرده** 'ā.-kard-e (صه). ویژگی پرنده‌ای که آن را آبروت کرده باشند. ← آبروت: چند مرغ آبریت‌کرده لاری... عوض نان و روغن به او دادند. (هدایت ۶/۱۲۱)

**آبریختگی** 'āb-rixt-e-gi (حامصه). ۱. ریخته شدن آب: این جا اثر آبریختگی وجود دارد. ۲. (قد). (مجاز) آبروریزی؛ بدنامی؛ رسوایی: فساد انگیزد و آبریختگی باشد. (بیهقی ۱/۳۷۵)

**آبریز، آبریز، آبریز** 'āb-riz (ا). ۱. (جغرافیا) تمام پهنه‌ای که آب از آن به سوی یک مخزن یا رودخانه، و مانند آنها سرازیر می‌شود. ۲.



آب زرشکی و جگرکی و... گذشتیم. (جمال زاده ۱۳ ۴۶)  
**آب زَن، آبزن** 'āb-zan (ا.) ۱. (فرهنگستان)  
 جکوزی → ۲. (قد.) حوض کوچک از سفال،  
 آهن، و مانند آنها که برای شست و شوی بدن  
 به کار می رفت و در نوعی از آن آب و دارو  
 می ریختند و بیمار را در آن می نشاندند؛ به  
 روزی اندر سه بار... به آبزن اندر نشیند. (اخوینی  
 ۳۲۹)

**آب زِی، آبزی** 'āb-zi (ص.، ا.) (جانوری) ویژگی  
 موجود زنده ای که در آب زندگی می کند؛ مقه.  
 خاکزی.

**آب زِیان، آبزیان** 'ā-y-ān (ا.) (جانوری) ←  
 آبزی.

**آب زِیو** 'āb-zipo (ا.) (گفتگی) (طنز) (مجاز)  
 خوردنی یا نوشیدنی آبکی و کم مایه، مانند  
 چای کم رنگ و آب گوشت بی مزه؛ خدایی شده که  
 من دوسه گل شامی کباب خریدم و گرنه آب گوشتش که  
 آب زیوست. (← هدایت ۳۲۶ نیز ← زیو.

**آب زِی دَان، آبزی دَان** 'āb-zi-dān (ا.)  
 (فرهنگستان) آکواریوم →.

**آب زِی رِکاه** 'āb-zir[-e]-kāh (ص.، گفتگی) (مجاز)  
 آنکه با زیرکی، کارهای خود را مخفیانه انجام  
 می دهد، یا به ظاهر، آرام و ساده و در باطن،  
 مودبی است؛ زیرک و مودبی؛ دخترک آب زِی رِکاه...  
 علاقه خاصی به حرف همامان داشت. (به آذین ۱۷۷)  
 روباهی پر خدای آب زِی رِکاه. (روایتی ۴۸۷)

**آب زِاول** 'āb-zāvel [نا.فر.] (ا.) (شیمی) ← آب 'ه  
 آب زِاول.

**آب سَا[ی]** 'āb-sā[-y] (ص.، قد.) آب سَاب  
 (بر. ۱) →: اگر توتیای آب سَا را بچکانند، نافع باشد.  
 (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۹)

**آب سَا** 'āb-sāb (ص.، ا.) (گفتگی) ۱.  
 ساینده شده در آب. ۲. (ساختمان) آجر یا بتونی  
 (ابوالقاسم کاشانی ۱۱۶)

**آب سَاب** 'āb-sāb (ص.، ا.) (گفتگی) ۱.  
 ساینده شده در آب. ۲. (ساختمان) آجر یا بتونی

چاله ای که آب حمام و مستراح در آن ریخته  
 می شود؛ چاه فاضلاب. ۳. مستراح →:  
 آب ریزهای همگانی... فقط در مساجد و حمام ها بود.  
 (شهری ۵۶/۱) ه به آب ریز بُود چون که خورد حلو  
 تن/ به سوی عرش بُرد چون که خورد جان حلو. (مولوی ۲  
 ۱۴۱/۱) ۴. (نجوم) دلو (بر. ۲) →. ۵. (قد.) ابریق  
 →.

**آب سِه کوه** (جغرافیا) برجستگی بالای کوه که  
 آب در آن به دو طرف کوه می ریزد؛ خط الرأس.  
**آب رِیزان** 'ā-ān (ا.، ا.، ا.، ا.) (قد.) آب پاشان →.  
**آب رِیزش، آب رِیزش** 'āb-riz-eš (ا.، ا.، ا.، ا.) ۱.  
 قطره قطره ریختن آب از جایی؛ آب چکه؛ سقف  
 آب ریزش دارد. ۲. (پزشکی) ریزش اشک از  
 چشم، یا ترشحات مخاط بینی به سبب بیماری  
 یا عوامل دیگر.

**آب رِیزگاه، آب رِیزگاه** 'āb-riz-gāh (ا.) مستراح  
 →: طبعی بود که این آب ریزگاهها بوی بد  
 پیراکنند. (اسلامی ندوشن ۲۱)

**آب رِیزه، آب رِیزه** 'āb-riz-e (ا.، ا.، ا.، ا.) (پزشکی)  
 آب ریزش (بر. ۲) →.

**آب رِیس، آب رِیس** 'āh-ris (ا.) آب چلو →.  
**آب زَا** 'āb-zā (ص.، ا.) ویژگی آنچه آب از آن  
 تراوش می کند یا بیرون می زند؛ در تابستان  
 چارپایه هایی بود که کوزه های نو آب زَا بر آنها  
 می گذاشتند تا باد بخورد و خنک شود. (اسلامی ندوشن  
 ۵۵)

**آب زِدایی** 'āb-zo(xdā-y)-i (حامص.) (شیمی)  
 آب گیری (بر. ۴) →.

**آب زَدِه** 'āb-zad-e (ص.، ا.) آنچه به آن آب  
 پاشیده و آن را خیس کرده باشند؛ آب پاشیده شده؛  
 گردوی پوست کنده؛ آب زده. ه در سِرای مغان رفته بود و  
 آب زده/... (حافظ ۲۹۱)

**آب زَرشک** 'āb-zerešk (ا.) آبی که زرشک را در  
 آن خیسانده اند و مصرف خوراکی دارد.

**آب زَرشکی** 'ā-i (ص.، ا.) منسوب به آب زرشک، ا.  
 آنکه آب زرشک می فروشد؛ از وسط خیل



• **آب کردن (نمودن)** (مص.م.) (قد.) شخم زدن و آماده کردن زمین برای کشت: نیزارهای وسیعی را آبیسته نموده و در آنجاها برنج کاشتند. (جمالزاده ۱۲/۲۱)

**آبسر** 'āb-sar' (ا.) آب سرد ↓.

**آب سرد، آب سرد** 'āb-sard' (ا.) نوعی خوراک سرد مانند لرزانک که از آبگوشت یا آب کلهپاچه درست می‌کنند؛ آبسر.

**آب سردکن** 'ā-kon' (صف.ا.) (فنی) دستگاه خنک‌کننده آب آشامیدنی.



**آبسلانک** 'āb[e]slāng' [۹] (ا.) (پزشکی) چوب مسطحی مثل چوب بستنی که برای معاینه دهان و حلق روی زبان یا سطح داخلی گونه می‌گذارند تا نواحی موردنظر بهتر دیده شود.

**آب سنج** 'āb-sanj' (صف.ا.) (فیزیک) دستگاهی که چگالی مایعات را اندازه‌گیری می‌کند.

**آب سنجی** 'ā-i' (حامص.ا.) (فیزیک) دانش شناخت آب و عملیات مربوط به آن.

**آب سنگ** 'āb-sang' (ا.) ۱. ظرف سنگی برای نگهداری آب. ۲. (علوم زمین) رشته‌ای از سنگ‌ها یا پشته‌های ماسه‌ای که موازی سطح دریا و معمولاً در زیر آن قرار دارد. ۳. (قد.) آب زن (م.۲) →.

**آبسه** 'ābse' [قر. abcès] (ا.) (پزشکی) عارضه تجمع چرک در موضعی از بدن به نحوی که پرده‌ای چرک را محصور کرده باشد.

• **آب کردن** (مص.ا.) (پزشکی) به وجود آمدن آبسه در جایی از بدن؛ دندانش آبسه کرده بود که این قدر درد می‌کرد.

**آب سیاه** 'āb-siyāh' (ا.) (پزشکی) آب سیاه. ←

که روی آن را می‌سایند و پیایی در آب فرومی‌برند یا بر آن آب می‌ریزند تا صاف و صیقلی شود.

• **آب کردن** (مص.م.) (ساختمان) صیقلی کردن آجر یا بتون یا موزائیک با ساییدن و آب ریختن پیایی بر آن.

**آب سپهر** 'āb-sepehr' (ا.) (علوم زمین) هیدروسفر →.

**آبست** 'ābest' (صد.) (قد.) آبستن →: مریمان بی شری آبست از مسیح... (مولوی ۱/۵۳۶)

**آبستره** 'ābstere' [فر.: abstrait] (صد.) انتزاعی (م.۳ و ۴) →.

**آبستن** 'ābestan' (صد.) ۱. (جانوری) ویژگی زن یا حیوان ماده از پستان‌داران که جنین در رحم دارد؛ باردار؛ حامله. ۲. بارور، چنان‌که درخت و گیاه... ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغ‌ها. (مولوی ۲/۱۱/۱) ۳. (مجاز) دربردارنده؛ متضمن؛ درپی دارنده: آبستن هزار واقعه و فاجعه شوم است. (جمالزاده ۲/۱۴۱) ۴. روزگار به حوادث آبستن [است]. (جرفادقانی ۱۱۲)

• **آب شدن** (مص.ا.) (جانوری) باردار شدن جانور ماده پستان‌دار بر اثر رسیدن اسپرم نر به بدنش؛ او را در... آبستن شدن... دخیل نمی‌دانست. (جمالزاده ۱۷/۱۱۰)

• **آب کردن** (مص.م.) (جانوری) آمیزش کردن نر با ماده در جانوران پستان‌دار و باردار کردن او، یا بارور کردن با تلقیح مصنوعی: میلیون‌ها گاو ماده را... می‌توان آبستن کرد. (علوی ۲/۱۰۰) ۵. اندر آن حوالی مردی بود گاوپان و دختری را آبستن کرده بود. (ترجمه تفسیری ۲۰۰۶)

**آبستنی** 'ā-i' (حامص.) (جانوری) ۱. آبستن بودن: دوران آبستنی. ۲. (ا.) دوره‌ای که پستان‌دار ماده از هنگام تشکیل نطفه تا تولد فرزند در آن به سر می‌برد.

**آبسته** 'ābaste' (صد.) (قد.) (کشاورزی) شخم‌زده و آماده‌شده برای کشت.



آب ۱. آب سیاه.

آبشار 'āb-šār (۱). ۱. (علوم زمین) آبی که به طور طبیعی، و معمولاً در مسیر رودها، از بلندی به پستی فروریزد: در آنجا هر طرف آبشارها از کوه می افتد. (لودی ۱۱۳) ۲. (ورزش) ضربه ای محکم و سریع به توپ در بازی هایی مانند والیبال، برای رد کردن توپ به محوطه حریف از روی تور؛ اسپک؛ اسپک.

آب زدن (مصد.) (ورزش) کوبیدن سریع و محکم توپ بازی به محوطه حریف، از روی تور وسط میز یا زمین بازی، برای گرفتن امتیاز. آبشار زن 'ā-zan (صفه.) (۱). (ورزش) آن که آبشار می زند؛ اسپکر. ← آبشار (م. ۲).

آب شامه 'āb-šāme (۱). (جانوری) پرده جنب. ← پرده ۱. پرده جنب.

آبشخور 'āb-eš-xor (۱). ۱. جایی از رودخانه یا جوی یا حوض که بتوان از آن آب برداشت یا نوشید: اسلحه خود را... بروی آبشخوری سنگی در کنار چاهی گذاشت. (قاضی ۳۱) ۵. جهان دار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ. (فردوسی ۳ ۱۶) ۲. (مجاز) سرنوشت؛ نصیب و قسمت: به سوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم. (جمال زاده ۱۷۶) ۵. آبشخور... با خاک زیر رسانید. (زیدری ۱۰) ۳. (مجاز) محل اخذ یا منشأ چیزی: آبشخور افکار.

آبشور 'āb-šor (۱). ۱. آبشار (م. ۱). → ۲. آبشار کوچک مصنوعی.

آبشورشو 'ā-šor (۱). ۱. پله ماندنی کوتاه در مسیر آب که کودکان فرقه آبی خود را در آن می گذارند.

آبشش، آبشش 'āb-šoš (۱). (جانوری) اندام تنفس ماهی ها و سایر جانوران آبی که اکسیژن را از آب به دست می آورند.

آبشن 'ābšan (۱). (قد.) (گیاهی) آویشن؛ ندی هم آبشن و کاکوتی در دوغ می ریخت. (جمال زاده ۱۵۳)

آب شناس 'āb-šenās (صفه.) (۱). (فیزیک) متخصص علم آب شناسی.

آب شناسی 'ā-i (حامص.) (۱). (فیزیک) علمی که خواص مختلف آب های گره زمین و چگونگی توزیع و جریان آنها بر سطح زمین و لبته های زیر زمین، و مانند آنها را بررسی می کند؛ هیدرولوژی؛ تیدرولوژی.

آب شنگولی 'āb-šangul-i (۱). (گفتگو) (طنز) (مجاز) مشروبات الکلی.

آب شور، آبشور 'āb-šur (صفه.) (گفتگو) شسته شده با آب.

آبشور کردن (مصد.) شستن با آب؛ لباس ها را آبشور کردی؟

آب شویه، آبشویه 'āb-šu-y-e (۱). (فرهنگستان) ۱. سیفون → ۲. فلاش تانک →.

آب شویی، آبشویی 'āb-šu-y(i)-i (حامص.) (مواد) شستن ماده مخلوط در آب برای جدا کردن بخشی از آن که در آب حل می شود.

آبشویی (مصد.) (مواد) آب شویی ↑.

آبشی 'āb-ši (۱). (گفتگو) ۱. چاهی کوچک برای جمع شدن فاضلاب در آشپزخانه و مانند آن. ۲. چاهی کوچک در وسط حیاط خانه برای قضای حاجت بچه ها.

آب شیب 'āb-šib (۱). ۱. گذرگاه آب با شیب زیاد. ۲. جریان سریع آب. ۳. آبشار باریک و کم ارتفاع.

آب شیر، آبشیر 'āb-šir (۱). آبشی →.

آب شیرین کن 'āb-širin-kon (صفه.) (۱). (مکانیک) دستگاه گیرنده املاح و ناخالصی های آب شور از راه تبخیر و تقطیر برای آن که آب، قابل نوشیدن شود.

آب شیشه 'āb-šiše (۱). (مواد) محلول غلیظ سیلیکات سدیم یا پتاسیم در آب که بیش تر به عنوان چسب مصرف می شود.

آب صابون 'āb-sābun [فامعر.] (۱). (مکانیک) مایع خنک کننده قلم و قطعه در ماشین های ابزار.

آب صاف کن 'āb-sāf-kon [فامعر. فا.] (صفه.) (۱).



## آب فلزکاری

[ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-felez-kār-i

(حامص...) (مواد) آبکاری (م. ۲) →

آب قمبر [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-qomboxal (جائوری)

آب کوپیل →

آب قند [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-qand (ا. ۱) آبی که قند در آن

حل می کنند و می نوشند.

آبک 'āb-ak (ا. ۱) آب کم: عمرمان آبیکی را به خاطر

می آورده باریکی دُم موش. (جمال زاده ۹۶)

آب کار 'āb-kār (ص. ۱) (ا. ۱) (مواد) آن که فلزات

را آب می دهد. ← آب ۱ • آب دادن (م. ۳) ۲.

(قد.) شراب خوار: در دور گل قیام مکن جز کنار آب /

کرکار آب صاف صفا گیرد آبکار. (ابن یسین ۸۳)

آب کاری 'ā-i (حامص...) (ا. ۱) (مواد) گرم کردن و

سپس سرد کردن فلزها و آلیاژها به منظور ایجاد

خواص مورد نظر در آنها. ۲. (مواد) ایجاد

لایه ای نازک و چسبنده از فلز روی جسم،

مانند کاری که در آب نیکل کاری،

آب کروم کاری، آب طلاکاری، و آب نقره کاری

انجام می شود. ۳. عمل و شغل آبکار. ←

آبکار (م. ۱). ۴. (ا. ۱) کارگاه آبکاری. ←

آب کاری (م. ۲). ۵. (حامص...) (گفتگو) (طنز)

(مجاز) فروختن جنس بنجل. ← آب ۱ • آب

کردن (م. ۳): شغلش شده آبکاری و کلاه سر مردم

گذاشتن.

آب کاست 'āb-kāst (امص...) (قد.) کم شدن آب؛

کم آبی: اگر آفت ملخ رسد و اگر آفت آبکاست... صبر

می باید کرد. (قطب ۴۳۶)

آب کافت 'āb-kāft (امص...) (شیمی) هیدرولیز →

آب کامه، آبکامه 'āb-kām-e (ا. ۱) (قد.) ۱.

(پزشکی) خوراکی دارویی که برای هضم

شدن غذا می خوردند: آبکامه خورد تا طعام

ناگواریده فرود آید. (اخوینی ۳۶۰) ۲. نوعی

خوراکی از خمیر خشک، شیر، ماست، سرکه،

و مانند آنها: از وی نپنه نیک... و سرکه و آبکامه...

خیزد. (حدود العالم ۹۴)

آب کروم کاری 'āb-korom-kār-i [ا.ع.ر.فا.ا.]

وسيله ای برای صاف کردن آب.

آب طراز 'āb-tarāz (ا. ۱) (ساختمان) تراز آبی. ←

تراز و تراز آبی. نیز ← آب تراز.

آب طلا 'āb-talā [ا.ع.ر.فا.ا.] (ا. ۱) آب طلا. ← آب ۱

آب طلا.

آب طلاکار 'a-kār [ا.ع.ر.فا.ا.] (ص. ۱) آن که

آب طلا می زند؛ تذهیب کار.

آب طلاکاری 'ā-i [ا.ع.ر.فا.ا.] (حامص...) ۱.

عمل و شغل آب طلاکار. ۲. (مواد) آبکاری

(م. ۲) →

آب غوره، آبغوره 'āb-qure (ا. ۱) عصاره غوره.

← غوره.

• ~ چلانیدن (مصل...) • آب غوره گرفتن

(م. ۱) →

• ~ ریختن (مصل...) (گفتگو) (مجاز) • آب غوره

گرفتن (م. ۲) →: باز که این بچه دارد آب غوره

می ریزد.

• ~ گرفتن (مصل...) ۱. عصاره غوره را

کشیدن. ۲. (گفتگو) (مجاز) گریه کردن زیاد و

معمولاً بی دلیل: حالا که هنوز چیزی نشده تو داری

آب غوره می گیری. • دروغی آب غوره می گیرد. (←

هدایت ۲۸)

آبفت 'āb-aft (ا. ۱) (قد.) ۱. نوعی پارچه

ضخیم. ۲. نوعی پارچه صافی: نشاسته را آب

ریزند... و از آبفت گذرانیده صاف سازند. (ابونصری

۲۵۸)

آب فروش 'āb-foruš (صف. ۱) (منسوخ)

فروشنده آب: آب فروش یا انداختن تکه یخی در کاسه

تشنگان راه گذر را آب داده و پول می گرفت. (شهری ۴

۱۰۶/۵)

آب فشان، آبفشان 'āb-fešān (ا. ۱) ۱.

(علوم زمین) چشمه آب گرم طبیعی که به طور

پیوسته یا گاه به گاه، ستونی از آب داغ و بخار

آب از آن فوران می کند. ۲. (صف. ۱) (قد.)

آب پاشی کننده: آب فشان سر کویت صاحب / ...

(خواجو ۲۶)



آبکشی آنها مانده.

۱. کشیدن آب از چاه یا از جایی عمیق. ۲. حمل کردن آب از جایی به جایی. ۳. شستن تن یا چیزی در آب: خودت را زودتر بشوی و آبکشی کن.

**آبکشیده** 'āb-keš-id-e (ص.م.) ۱. شسته شده؛ آبکشی شده: ظرفهای آبکشیده. نیز ← آب نکشیده. ۲. (ص.ف.) خیس شده؛ نم گرفته: زمین آبکشیده. ۳. آب به خود جذب کرده و چرکی شده: زخم آبکشیده. ۴. در معنای ۲ و ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است.

**آب کنند، آبکند** 'āb-kand (ص.م.) ۱. (علوم زمین) پیچ و خمهای واقع در مسیر رودهایی که در دشتهای مسطح جاری اند. ۲. جایی که رود یا سیل، خاکش را برده و گود کرده باشد: گاو و گوسفند خود را با آنچه می توانستیم برداشتیم و میان دره و آبکند کوهها فرار کردیم. (میرزا حبیب ۳۲۷)

**آبکویل** 'āb-kopil (ا.) (جانوری) نوعی مرغابی با نوک برگشته، بالهای بلند و سر تاج دار؛ آب ققبل.

**آبکور، آبکور** 'āb-kur (ص.م.) (قد.) خسیس؛ لثیم؛ نان کور: ناقة صالح به صورت پد شتر/ سر بریدنش ز جهل آن قوم مُر - از برای آب چون خصم شدند/ نان کور و آبکور ایشان یُذند. (مولوی ۱/۱۵۵)

**آبکی** 'āb-aki (ص.) ۱. دارای آب یا آب نسبتاً زیاد یا به حالت مایع: شما باید خوردنیهای آبکی زیاد بخورید. ۲. آبکی کمتر بخورد. (شهری ۲/۱۶۱)

۲. رقیق →: تهره خوردیم... سخت آبکی. (آل احمد ۲/۲۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) ضعیف؛ کم ارزش؛ بی اهمیت: شعر آبکی، فیلم آبکی. ۴. آبکی دارد. (امیرشاهی ۲۹) ۵. اقوام و خویشان چند اعتراض آبکی می کنند. (دبانی ۱۷) ۴. (ا.) (گفتگو) (مجاز) مشروب (الکلی): یکی شان معتاد بود و اهل تلخکی، یکی شان دائم الخمر بود و اهل آبکی. ۵. (ص.)

(حاصص.) (مواد) آبکاری (م. ۲) →.

**آبکوره** 'āb-kore [ف.ا.ع.ر.] (ا.) (علوم زمین) هیدروسفر →.

**آبکش، آبکش** 'āb-keš (ص.ف.) ۱. ظرف سوراخ سوراخ که برای صاف کردن برنج یا گرفتن آب سبزی و میوه شسته شده و مانند آنها به کار می رود.



۲. (ا.) ظرفیت جوی یا کانال آب: آبکش این کانال چه قدر است؟ ۳. (ص.ف.) (گیاهی) ← آوند ۵ آوند آبکش. ۴. آنکه یا آنچه آب جایی را خالی می کند یا بیرون می کشد یا از جایی به جایی می رساند: موتورهای آبکش. (آل احمد ۲/۳۹) ۵. منتظریم آبکش پیاید آب حوض را خالی کند. (جمال زاده ۹۸/۱۲) ۵. غلام آبکش باید و خشت زن/ ... (سعدی ۲۹۹) ۵. در اصطلاح مقنیان، خاک نرمی که در زیر خاک سخت قرار دارد. ۶. (ص.م.) ویژگی برنج خیس کرده ای که جوشانده و آبش را گرفته باشند؛ چلو؛ مفر: کته: برنج آبکش. ۷. (ص.ف.) (قد.) آبی (م. ۷) →: لثیک آبکش. (فردوسی ۷/۳۱۰)

۸. **آبکش** → **آبکش** (م. ۶): برنج... را پخته، آبکش بکنند. (شهری ۲/۴۴)

۹. **آبکش** **آبکش** (گفتگو) (مجاز) سوراخ سوراخ کردن او، چنانکه با گلوله: می گذارند سینه دیوار و آبکش می کنند.

**آبکشت، آبکشت** 'āb-kešt (ا.ص.) (کشاورزی) رویاندن گیاه در محلولهای دارای مواد غذایی به جای خاک.

**آبکشی، آبکشی** 'āb-keš-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل آبکش. ← آبکش (م. ۴). ۲. شست و شوی با آب، برای پاک کردن کف صابون و مانند آن: این لباسها را شسته ام ولی



گرم‌کننده آب که با نفت، گاز، برق، یا گرمای خورشید کار می‌کند.



**آب‌گریز، آبگریز** 'āb-goriz (ص.ف.ا.) (شیمی)

موادی مانند روغن، چربی، موم، و بعضی گردهای نرم مانند دوده زغال که آب را جذب نمی‌کنند و در آن حل نمی‌شوند؛ آب‌ترس؛ هیدروفوب؛ تیدروفوب.

**آب‌گریزی، آبگریزی** 'ā-i (حامص.) (شیمی)

وضع و حالت آب‌گریز.

**آب‌گز، آبگز** 'āb-gaz (ص.م.) آسیب‌دیده بر اثر تماس طولانی با آب.

۱. فاسد شدن میوه بر اثر ماندن در آب. ۲. ازدست دادن خاصیت پزایی بر اثر پختن ناقص و نیم‌پز شدن؛ نخود آب‌گز شده و دیگر پخته نمی‌شود. ۳. چروکیده شدن کف دست‌وپا بر اثر ماندن در آب.

**آب‌گوشت، آبگوشت** 'āb-gušt (ا.) (۱)

غذایی آبکی که از گوشت، سیب‌زمینی، نخود، و برخی حبوبات دیگر تهیه می‌شود. ۲. (جانوری) مایعی مخصوص برای پروردن جانوران ذره‌بینی.

۳. بزباش بزباش → می‌نشستیم سر آب‌گوشت. آب‌گوشت بزباش [می‌خوردیم] [چهل تن]<sup>۴</sup>

(۹)

**آب‌گوشت‌خوری، آبگوشت‌خوری** 'ā-xor-i

(حامص.) ۱. آب‌گوشت خوردن: کلمه آب‌گوشت‌خوری. ۲. (ص.م.ا.) ظرفی که در آن آب‌گوشت می‌خورند.

**آب‌گوشتی، آبگوشتی** 'āb-gušt-i (ص.م.)

(قد.) ویژگی دانه‌ای که آب به خود کشیده و آماده جوانه زدن است: دهاقین... آب می‌ریزند زیر دانه‌ها... کس نداند... آن مایه که آبکی [است] کدام است. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۵/۲)

**آب‌گاه، آبگاه** 'āb-gāh (ا.) ۱. پهلوی؛ تهی‌گاه:

چنان لگدی به آب‌گاهم نواخت که از حال رفتم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۳۸) ۲. (جانوری) مثانه → امیر پس از آن همه باده‌گساری محتاج به خالی کردن آب‌گاه [است]. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۷) ۳. جای برداشتن یا نوشیدن آب؛ آبشخور: شترهای خود را... به آب‌گاه می‌برد و برمی‌گرداند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

**آب‌گذر، آبگذر** 'āb-gozar (ا.) مجرای آب که از زیر جاده، راه‌آهن، کانال، رودخانه، خاک‌ریز، و موانع دیگر به شکل متقاطع می‌گذرد و ممکن است به صورت لوله، نیم‌لوله‌ای روی پایه، یا به صورت نهر سرپوشیده باشد.

**آب‌گذشته** 'āb-gozašt-e (ص.ف.) از آب‌گذشته → ساختن ساخت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آب‌گویی** 'āb-ge(a)rā-y(-i) (حامص.) (گیاهی) رشد و حرکت قسمتی از گیاه در جهت نزدیک شدن به آب، مانند کشیده شدن ریشه‌ها به سمت آب.

**آب‌گردان، آبگردان** 'āb-gard-ān (ص.ف.ا.) ظرفی با دسته بلند، برای برداشتن آب، غذا، و مانند آنها از دیگ‌های بزرگ: روغن‌داج‌کن و کفگیر و ملاته و آب‌گردان‌های بزرگ و کوچک. (مستوفی ۱۷۹/۱)



**آب‌گرم** 'āb-garm (ا.) ۱. آب گرم. ← آب<sup>۱</sup> آب گرم. ۲. محلی که در آن، چنان آبی باشد. **آب‌گرم‌کن** 'ā-kon (ص.ف.ا.) (فتی) وسیله



آب‌گونه، آب‌گونه 'ā-e (ص.) (فیزیک) سیال → .  
 آب‌گیر، آب‌گیر 'āb-gir (ص.) (جغرافیا) ۱.  
 آب‌ریز (م.) ۱ → . ۲. برکه → : در آب‌گیری... سه ماهی بود. (نصرت‌الله منشی ۹۱) ۳. (کشاورزی)  
 ساختمانی در کنار منبع آب سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴.  
 ظرفیت: آب‌گیر دیک هزار لیتر است. ۵. آب‌خور (م.) ۲ → . ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک: آب‌گیر حمام یک مشربیه آب بر سر زن نازا می‌ریخت. (کتیرایی ۲) ۸. سرِ بینه حمام غوغایی برپا بود... به آب‌گیر سرکوفت می‌زدند. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۱۱) ۸.  
 (قد.) دریا: یکی آب‌گیر است از آن‌سوی شهر/ کز آن آب کس را ندیدیم بهر - که خورشید تابان چو آن‌جا رسید/ پدان ژرف دریا شود ناپدید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۲۵)  
 □ سه سد (ساختمان) محلی معمولاً عمیق در پشت سد که آب در آن جمع می‌شود.  
 آب‌گیری، آب‌گیری 'ā-i (حامص.) ۱. عمل



◻ سَ فرنگی (سَ فرنگی) (قد.) (پزشکی)

سیفلیس →

◻ سَ کردن (مصد.) تاول زدن: پنجه و پاشنه آبله... کرده و کوفته شده بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۹۹) ◻ دست وی آبله کرد. (طرسوسی ۲۹۰/۱)

◻ سَ کوبیدن (مصد.) تلقیح کردن واکسن آبله.

◻ سَ گاوی (پزشکی) بیماری بثور بثور خفیف در گاو که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

◻ سَ گوسفندی (پزشکی) بیماری بثور بسیار مسری و گاه کشنده در گوسفند که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

آبله ای 'ā-y(i)-i' (مصد.) منسوب به آبله دارای اثر آبله: وقتی که... صورت آبله‌ای او را می‌دیدند، خنده‌شان می‌گرفت. (علوی<sup>۸</sup>)

آبله پای [āb[e]le-pā[y] (مصد.) (قد.) ۱. آن‌که کف پایش بر اثر راه رفتن زیاد تاول زده باشد؛ پای آبله: گنتر دل‌خراش به نازک‌دلان فقر / مینا به راه آبله پایان شکستن است. (صائب<sup>۳</sup> ۲۳۴) ۲.

(مجاز) جست‌وجوکننده و کوشا: در تحصیل معارف... آبله‌پای بود. (شوشتری ۱۵۶) ۳. (قد.) با پای تاول‌زده و مجروح، و به مجاز، شتابان: خود را آبله‌پای به خدمتش رسانید. (لودی ۱۰۵)

آبله چکو 'āb[e]le-čak-u' (مصد.) (گفتگو) آبله‌رو

↓

آبله‌روی [āb[e]le-ru[y] (مصد.) آن‌که اثر دانه‌های آبله، پس از بهبود در صورتش مانده باشد: آینه... مانند صورت آبله‌رویان پُر از نقطه‌های سیاه شده بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۸۶)

آبله زده 'āb[e]le-zad-e' (مصد.) مبتلا به آبله، یا دارای اثر آبله: صورت آبله‌زده و بدشکلی داشت. ◻ مرغ آبله‌زده. (شهری<sup>۲</sup> ۶۰/۲)

آبله کوب 'āb[e]le-kub' (صف.) (پزشکی) ۱. آن‌که آبله کوبی می‌کند. ۲. وسیله‌ای که با آن آبله کوبی می‌کنند.

آبله کوبان 'ā-ān' (مصد.) (إ.) مراسمی که

نیم‌پوسیده و لهیده (میوه).

◻ سَ شدن (مصد.) ۱. گرفته شدن آب میوه بر اثر فشار دادن آن. ◻ آب لمبو. ۲. (گفتگو) (مجاز) کوفته شدن بر اثر تحت فشار قرار گرفتن و مانند آن: در اتوبوس از فشار جمعیت آب لمبو شدم.

◻ سَ کردن (مصد.) ۱. گرفتن آب میوه با فشار دادن آن: این انارها را آب لمبو بکن و بخور. ◻ انارهای او را برداشته، آب لمبو می‌کند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۹/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کوفته کردن بر اثر فشار دادن و مانند آن: این قدر این بی‌چاره را فشار ندهید، دارید آب لمبویی می‌کنید.

آب لمبویی 'ā-y(i)-i' (مصد.) منسوب به آب لمبو (گفتگو) آنچه مثل میوه فشرده و لهیده شده باشد، و به مجاز، شل و بدون شکل ثابت، یا بدقواره و غیرطبیعی: کله آب لمبویی. ◻ شکم آب لمبویی. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۳۹/۲)

آب لنبو 'āb-lambu' (مصد.) (گفتگو) آب لمبو →

آب لوج، آبلوج 'āb-luj' (إ.) (قد.) قند سفید: تمام آب لوج‌ها را... در چند خُم خسروانی دیگر جلاب ساختم. (افلاکی ۱۸۱)

آبله 'āb[e]le' (إ.) (پزشکی) ۱. بیماری ویروسی سخت و واگیرداری که ایجاد بثورات پوستی می‌کند به نحوی که آثارشان از بین نمی‌رود. ۲. تاول → ۳. تب‌خال →

◻ سَ درآوردن (مصد.) ایجاد شدن بثورات پوستی آبله.

◻ سَ زدن (مصد.) ۱. آبله درآوردن ۲. ۳. تاول زدن: بینی که لب دجله چون کف به دهان آزد / گویی ز تف آتش لب آبله زد چندان. (خاقانی<sup>۲</sup> ۳۵)

◻ سَ شدن (مصد.) (قد.) ◻ آبله کردن → ... / پای موسی آبله شد نعل ریخت. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۵۹/۳)

◻ سَ شیری (پزشکی) شکل خفیفی از بیماری آبله که میزان مرگ‌ومیر بر اثر ابتلا به آن بسیار کمتر از آبله واقعی است.

◻ سَ طیور (پزشکی) آبله مرغان →



آب‌ساب (م. ۲) →

**آب‌مالی، آبمالی** 'ā-i (حامص.) ۱. شستن در

آب بدون صابون و مواد پاک‌کننده دیگر. ۲.

شست‌وشوی سرسری و بدون دقت. ۳.

(ساختمان) کشیدن دست خیس به خشت هنگام

خشت‌زنی تا صاف شود.

• **آب‌گردن** (مص.م.) ۱. آب‌مالی (م. ۱)

→: لباس‌ها را بشور و آب‌مالی کن. ۲. شستن

سرسری و بدون دقت و بدون استفاده از مواد

پاک‌کننده: این طرف‌ها هنوز کثیفند، آنها را فقط

آب‌مالی کرد.

**آب‌مروارید** 'āb-morvārid (ا. ۱) (پزشکی) هرگونه

کدرشدگی عدسی چشم که ممکن است باعث

کاهش بینایی شود.

**آب‌معدنی** 'āb-ma'dan-i (فا.ع.فا.) (ا. ۱)

(علوم‌زمین) آب چشمه‌ای که حاوی مقدار

زیادی نمک‌های محلول باشد و بعضی از انواع

آن، بسته به نوع و مقدار نمک، مصرف

خوراکی یا درمانی دارند.

**آب‌مقطر** 'āb-moqattar (فا.ع.ر.) (ا. ۱) (شیمی) آب

حاصل از فرایند تبخیر و دوباره مایع کردن آب

معمولی که فاقد نمک‌های معدنی محلول در

آب است.

**آب‌میوه** 'āb-mive (ا. ۱) آبی که از فشردن هریک

از میوه‌ها به‌دست می‌آید.

**آب‌میوه‌گیر** 'ā-gir (صف. ا. ۱) آب‌میوه‌گیری

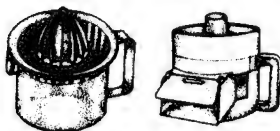
(م. ۲) →

**آب‌میوه‌گیری** 'ā-i (حامص.) ۱. کشیدن آب

میوه‌ها. ۲. (صف. ا. ۱) دستگاهی که با آن آب

میوه می‌گیرند: می‌گفت... که احتیاج به آب‌میوه‌گیری

دارد تا کارش رونق پیدا کند. (وفی ۷۷)



**آب‌ناک، آبناک** 'āb-nāk (صف.م.) (ا. ۱) دارای آب

به‌مناسبت آبله‌کوبی بچه‌ها برگزار می‌کنند:

بعداز نهار، مراسم آبله‌کوبان به‌عمل آمد.

(اسلامی‌پندوشن ۵۹)

**آبله‌کوبی** 'āb[e]le-kub-i (حامص.) (پزشکی)

تلقیح ویروس آبله‌گاوی ازطریق خراش

پوست برای پیش‌گیری از ابتلا به بیماری آبله:

زنان فقیر... بچگان در یفل برای آبله‌کوبی به منزل حکیم

می‌رفتند. (میرزا حبیب ۲۰۰)

• **آب‌گردن** (مص.م.) انجام دادن آبله‌کوبی.

← آبله‌کوبی.

**آبله‌مرغان** 'āb[e]le-morq-ān (ا. ۱) (پزشکی)

بیماری ویروسی مسری که با تب و بشور

پوستی همراه است و بیش‌تر در کودکان دیده

می‌شود؛ آبله‌طیور.

**آبله‌نشان** 'āb[e]le-nešān (صف.م.) (قد.) آبله‌رو →:

سلطان سنج، گندم‌گون آبله‌نشان بود. (راوندی ۱۶۷)

**آب‌لیمو** 'āb[-e]-limu (فا.سنس.) (ا. ۱) آبی که از

فشردن لیموترش به‌دست می‌آید.

**آب‌لیموخوری** 'ā-xor-i (فا.سنس.فا.فا.) (حامص.)

۱. آب‌لیمو خوردن: شگ‌های کوچک آب‌لیموخوری.

(شهری ۱۲۳/۳) ۲. (صف.م.) ظرفی که در آن

آب‌لیمو می‌ریزند و سر سفره یا کنار بعضی

نوشتیدنی‌ها یا خوراکی‌ها می‌گذارند:

آب‌لیموخوری را روی میز بگذار.



**آب‌لیموگیر** 'āb[-e]-limu-gir (فا.سنس.فا.فا.) (صف.م.)

۱. آن‌که عصارة لیمو را با فشار دادن آن

بیرون می‌کشد. ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که با

آن آب‌لیمو می‌گیرند.

**آب‌لیموگیری** 'ā-i (فا.سنس.فا.فا.) (حامص.) ۱.

آب‌لیمو گرفتن. ۲. (صف.م.) آب‌لیموگیر (م. ۲)

→

**آب‌مال، آبمال** 'āb-māl (صف.م.) (ا. ۱) (ساختمان)



مشکل؛ دور از ذهن؛ نامفهوم: چیزهای آب‌نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل... نمی‌رسید. (جمال‌زاده ۱۸: ۵۰) عربی آب‌نکشیده. (آل‌احمد ۲: ۷۶)

۵. (گفتگو) (مجاز) آب‌دار (م. ۶) →: صدای کشیده آب‌نکشیده‌ای... طنین‌انداز گردید. (جمال‌زاده ۱۶: ۲۰۳)

**آب‌نکاری** 'āb-negār-i (حاصص، ا.) (جغرافیا) علمی که درباره اندازه‌گیری و توصیف خصوصیات دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، و نحوه کنترل آنها و استفاده از آنها بحث می‌کند.

**آب‌نما** 'āb-na-e, o mā (صف، ا.) ۱. (ساختمان) حوض کم عمق تزئینی. ۲. جایی که در آن، آب چشمه یا قنات به سطح زمین می‌رسد؛ مظهر قنات: این آب‌ها... در سرچشمه‌ها و آب‌نماها چون مروارید... چشم را جلا می‌بخشید. (شهری ۲: ۲۲۵/۳) ۳. بستر سنگ‌فرش جاده‌های فرعی در مسیر رودخانه یا سیلاب.

**آب‌نمک** 'āb-namak (ا.) آبی که در آن نمک طعام حل کرده باشند. نیز ← آب ۵ در آب‌نمک خواباندن.

**آبنوس** 'ābnus [بو، ا.] ۱. (گیاهی) درختی هم‌خانواده با خرمالو که بیش‌تر در مناطق گرمسیری آسیا و آفریقا می‌روید؛ شیز.

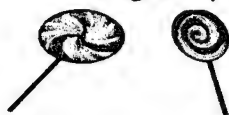


۲. (گیاهی) چوب سیاه‌رنگ این درخت، که به‌سبب سختی و آسان بودن کنده‌کاری و صیقل‌پذیری، مصرف بسیار دارد. ۳. (ص.) (قد.) (مجاز) تیره؛ سیاه: دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نام‌داران شده آبنوس. (فردوسی ۳: ۸۹) ۴. (قد.) (مجاز) دورنگ (به‌مناسبت دورنگ بودن نوعی آبنوس): ز خورشید و سایه زمین آبنوس / همه دم طاووس و چشم خروس. (۹: وراونی ۶۹۶)

یا رطوبت؛ آب‌دار: زمین‌های ترو آب‌ناک. (بیرونی ۳۶۹) هوای آب‌ناک سرد. (ابن‌سینا: طبیعات دانش‌نامه ۶۲: لغت‌نامه ۲)

**آب‌نبات** 'āb-nabāt [فا.عر.] (ا.) نوعی شیرینی بلوری شکل که از شکر آب‌شده و مواد افزودنی می‌سازند.

**آب‌نبات‌جویی** 'ā-čub-i [فا.عر.، فا.ا.] (ا.) آب‌نباتی مخصوص کودکان که معمولاً دسته چوبی یا پلاستیکی دارد.



**آب‌نبات‌قیچی** 'āb-nabāt-qeyči [فا.عر.تر.] (ا.) آب‌نباتی که پیش از سرد شدن آن را به صورت مفتول باریکی درمی‌آورند و با قیچی به قطعه‌های کوچک تقسیم می‌کنند: قند نداریم، با آب‌نبات‌قیچی بخور. (گلاب‌دره‌ای ۴۰۰)

**آب‌نبات‌کش** 'āb-nabāt-keš [فا.عر.فا.] (ا.) آب‌نبات‌کشی ↓: از مغازه‌های شیرینی‌فروشی، توت‌خشک و آب‌نبات‌کش می‌دزدیدیم. (ترقی ۳۸)

**آب‌نبات‌کشی** 'ā-i [فا.عر.فا.ا.] (ا.) آب‌نباتی که هنگام خوردن یا گاز زدن، کش می‌آید: از فراش مدرسه خرت‌و‌خورت می‌خردند، آب‌نبات‌کشی و عکس‌برگردان. (آل‌احمد ۸۴)

**آب‌ندیده** 'āb-na-did-e (صف.) ویژگی آنچه به آن آب نرسیده باشد؛ ویژگی آنچه در آب شسته نشده باشد: پارچه آب‌ندیده، کوزه آب‌ندیده. ۵ دو قواره کرباس آب‌ندیده. (آل‌احمد ۴: ۱۹۲) ۶ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آب‌نقره‌کاری** 'āb-noqre-kār-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) (مواد) آب‌کاری (م. ۲) →.

**آب‌نکشیده** 'āb-na-keš-id-e (صم.) ۱. آب‌کشی‌نشده. ← آب‌کشی (م. ۳). ۲. تطهیر شرعی نشده؛ نجس. ۳. (گفتگو) (مجاز) زشت؛ زننده: طوماری از آن فحش‌های آب‌نکشیده... نذر... این‌و آن کرد. (جمال‌زاده ۱۸: ۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز)



پردرآمد؛ پرمداخل: شغل آب‌ونان‌داری است. نیز ←  
 آب<sup>۱</sup> □ آب‌ونان. ۱. اغلب دربارهٔ درآمد‌هایی  
 گفته می‌شود که از راه‌های ناروا به دست  
 می‌آید.

**آبونمان** 'ābu(ōn)[e]mān [فر.: abonement]

(۱.) اشتراک (م. ۲) → ۲. حق اشتراک. ←  
 حق □ حق اشتراک.

**آبونه** 'ābune [فر.: aboné] (ص. ۱.) آن‌که با

پرداخت حق اشتراک، حق دریافت منظم  
 چیزی یا استفاده از آن را دارد؛ مشترک.

• ~ شدن (م. ص. ۱.) مشترک شدن برای  
 دریافت کردن منظم چیزی (مانند روزنامه) یا  
 استفاده کردن از چیزی (مانند برق) با پرداخت  
 مبلغی: خواستم چند روزنامه آبونه شوم. (نظام‌السلطنه  
 ۲/۴۷۴)

• ~ کردن (م. ص. ۱.) کسی را دارای حق  
 دریافت منظم یا استفاده از چیزی کردن با  
 پرداخت مبلغی: خودت را آبونه کن که هر ماه دنبال  
 مجله نگردی.

**آب‌وهوا** 'āb-o-havā [فا. فار. ۱.] ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وهوا.

**آبه** 'āb-e (۱.) (پزشکی) مایع آمینوتیک. ← مایع □  
 مایع آمینوتیک.

**آبه، آب** 'āb-e (پس.) جزء پسین بعضی از  
 کلمه‌های مرکب: تلخابه، نوشابه.

**آبی** 'āb-i (ص. ۱.) (منسوب به آب، ۱.) یکی از

سه رنگ اصلی، مانند رنگ آسمان در روزهای  
 آفتابی. ۲. (ص. ۱.) دارای چنین رنگی: آسمان

آبی، پارچه آبی. ۳. مربوط به آب: عملیات آبی.

۴. (جانوری، گیاهی) ویژگی جانوران و گیاهانی که  
 در آب زندگی می‌کنند: اسب آبی، سگ آبی. ۵.

ویژگی آنچه با آب کار می‌کند: آسیای آبی، کوثر  
 آبی. ۶. (کشاورزی) ویژگی زراعتی که آبیاری

می‌شود؛ مقَر. دیم و دیمی: زراعت آبی، زمین‌های  
 آبی. ۷. (ورزش) ← ورزش □ ورزش‌های آبی.

۸. (ص. ۱.) (منسوخ) آن‌که به خانه‌ها آب

□ ~ کیانی (گیاهی) علفی پوشیده از  
 پرز با گلی زردرنگ که مصرف دارویی دارد.

**آبنوسی** 'ā-i [یو. فا.] (ص. ۱.) منسوب به آبنوس) ۱.  
 از جنس آبنوس. ۲. به رنگ آبنوس؛ سیاه:

بال‌ویرش سرتاسر آبنوسی بود. (جمال‌زاده ۶/۱۸۶)

**آبنوسین** 'ābnus-in [یو. فا.] (ص. ۱.) آبنوسی → که  
 این فطرل آبنوسین نفس / نرفتد بدین دانه در دام کس.

(خواجرو ۲۷۷)

**آب‌نی** 'āb-ney (۱.) میلاب →.

**آبنیکل‌کاری** 'āb-nikel-kār-i [فا. فر. فا.]

(حامص.) (مواد) آب‌کاری (م. ۲) →.

**آب‌وآتش** 'āb-o-ātaš (۱.) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وآتش.

**آب‌وآش** 'āb-o-āš (۱.) (گفتگی) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وآش.

**آب‌وتاب** 'āb-o-tāb (۱.) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وتاب.

**آب‌وجاروب** 'āb-o-jāru[b] (۱.) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وجارو.

**آب‌وجاه** 'āb-o-jāh [فا. فار. مصر.] (۱.) (قد.) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وجاه.

**آب‌و خاک** 'āb-o-xāk (۱.) ← آب<sup>۱</sup> □ آب‌و خاک.

**آب‌ودانه** 'āb-o-dān-e (۱.) ← آب<sup>۱</sup> □ آب‌ودانه.

**آب‌ورزی** 'āb-varz-i (حامص.) نرمش‌هایی که  
 در آب انجام می‌شود تا یک عارضه عضلانی

یا مفصلی بهبود یابد؛ ورزش درمانی در آب.

**آب‌ورنگ** 'āb-o-rang (۱.) ← آب<sup>۱</sup> □ آب‌ورنگ.

**آبوشان** 'āb-vaš-ān (۱.) (جانوری) گروهی از  
 جانوران که بدنی شفاف دارند.

**آب‌وعلف** 'āb-o-'ālaf [فا. فار. ۱.] (مجاز) ←  
 آب<sup>۱</sup> □ آب‌وعلف.

**آب‌وگل** 'āb-o-gel (۱.) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌وگل.

**آب‌ونان** 'āb-o-nān (۱.) (گفتگی) (مجاز) ← آب<sup>۱</sup> □  
 آب‌ونان.

**آب‌ونان‌دار** 'ā-dār (ص. ۱.) (گفتگی) (مجاز)



می‌برد؛ آب فروش؛ آب کش.

آبی ۱. به آسمانی نوعی رنگ آبی، به رنگ آسمان در هوای صاف آفتابی.

آبی ۲. رنگی نوعی رنگ آبی، مایل به سبز.

آبی ۳. فیروزه‌ای نوعی رنگ آبی، به رنگ سنگ فیروزه.

آبی ۴. لاجوردی نوعی رنگ آبی سیر، به رنگ لاجورد.

آبی ۵. نفتی نوعی رنگ آبی سیر، مایل به خاکستری.

آبی ۶. 'ābi (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) به ۲ (م.ا.) →: گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نمائند یک شود چون بشمری. (مولوی ۱/۴۲) تا نسبتی ندارد آبی به کوکنار / وین هردو را ندارد از یک شمار دل. (سوزنی ۱۶۷)

آبی ۷. 'ā. (ع.ر.) (صد.) (قد.) (باکننده) نافرمان؛ ابلهس... به ظاهر عبادت نمود و به باطن عاصی و آبی بود. (سورآبادی: تفسیر ۱/۲۹۳: لغت نامه ۲)

آبی ۸. 'āb-yār (ص.ا.) کارگری که به کشتزار آب می‌دهد: ملای آبادی و کدخدا و مباشر و آبیاری از خرمن، حق می‌برند. (شهری ۴/۴۵۸: ح. ۵) ما در این گلزار کیشتم این مبارک سرو را / تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیاری؟ (پروین اعتصامی ۳۲)

آبی ۹. 'ā-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آبیاری. ۲. (کشاورزی) توزیع و هدایت آب به پای بوته‌ها یا درختان. ۳. (قد.) آب ۱. آب دادن (م.ا. ۳): آبیاری شمشیر. (شوشتری ۲۰۹)

آبی ۱۰. به بارانی (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب با فشار در لوله‌هایی جریان دارد و در فواصل معینی از لوله‌ها، از روزنه‌ها یا آب‌پاش‌های گردان، به شکل قطره‌های باران روی زمین پخش می‌شود.

آبی ۱۱. به دائمی (کشاورزی) آبیاری گیاهان زراعی یا باغی که به طور دائم در سراسر سال انجام شود.

آبی ۱۲. به سبک (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن،

مقدار کمی آب را در سطح زمین پخش می‌کنند. این آبیاری بیش‌تر مخصوص مناطقی است که در آنها امکان یخ‌بندان وجود دارد.

آبی ۱۳. به غرقایی (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب به ارتفاع چند سانتی‌متر در کرت‌ها باقی می‌ماند و به تدریج در خاک نفوذ و محیط ریشه را خیس می‌کند.

آبی ۱۴. فصلی (کشاورزی) آبیاری زمین تنها در فصل مشخصی از سال.

آبی ۱۵. به قطره‌ای (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب با فشار نسبتاً کم در لوله‌ها جریان دارد و از سوراخ‌های نزدیک به هر درخت به زمین می‌چکد.

آبی ۱۶. به کردن (مص.م.) (کشاورزی) هدایت کردن و توزیع آب به پای بوته‌ها یا درختان به منظور کشت و زرع: دهقان پای کوه...، کرت‌ها را آبیاری می‌کرد. (هدایت ۲/۱۱۲)

آبی ۱۷. به منظم (کشاورزی) آبیاری کشت و زرع با فاصله زمانی مشخص.

آبی ۱۸. به نشتی (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب در جوی‌های کوچک نزدیک به هم جریان دارد و نشت آب به صورت افقی، محیط رشد ریشه‌های گیاه را در پشته خیس می‌کند.

آبی ۱۹. به نواری (کشاورزی) نوعی آبیاری برای زمین‌های شیب‌دار که در آن، زمین به نوارهایی تقسیم می‌شود و با احداث بندهای خاکی، زمین میان این بندها از آب پُر می‌شود.

آبی ۲۰. آبی خاکی 'āb-i-xāk-i (صد.) آنچه در دریا و خشکی وجود دارد یا انجام می‌شود؛ مناسب آب و خاک: جانوران آبی‌خاکی (دوزیستان)، جنگ‌افزارهای آبی‌خاکی، عملیات آبی‌خاکی.

آبی ۲۱. آبی سوز 'āb-i-suz (صد.) دارای رنگ آبی هنگام سوختن: مشعل آبی‌سوز.

آبی ۲۲. آبی‌کاری، آبی‌کاری 'āb-i-kār-i (حامص.) (کشاورزی) زراعت و کشت با آب دادن؛ مق. دیم‌کاری.



تویی لاستیک چرخ پنجرشده.

**آپاراتچی، آپاراتچی** [ā-ti' (روتر). (ص.،). (ا.)

۱. (سینما) آنکه با آپارات، فیلم نمایش می دهد:

یکی از بچه محل هایشان... آپاراتچی سینما رویال است.

(دیانی ۳۱) ۲. (فنی) آنکه کارش پنجرگیری و

تعمیر تایلر و تیوب خودرو است؛ آپاراتی.

**آپارات خانه** 'āpārāt-xāne [روفا. (ا.) (سینما)

اتاقکی در سینما که دستگاه آپارات در آن قرار

دارد. ← آپارات (م. ۱): سروصدا از آپارات خانه

می آید... از نمایش فیلم خبری نیست. (دیانی ۸۸)

**آپاراتی** 'āpārāt-i [روفا. (ص.،) منسوب به آپارات،

(ا.) (فنی) ۱. مکانی که کار آپاراتِ لاستیک در

آنجا انجام می شود. ۲. آپاراتچی (م. ۲). →

نیز ← آپارات • آپارات کردن.

**آپارتاید** 'āpārtāyd [انگ.: apartheid، از

آفریکانس] (ا.) (سیاسی) سیاست تبعیض نژادی.

**آپارتمان** 'āpārt[e]mān [فر.: appartement (ا.)

۱. ساختمانی شامل چند واحد مجزا برای

سکونت یا کارهای اداری یا تجاری. ۲.

هریک از واحدهای مجزای این نوع ساختمان؛

مجموعه ای از یک یا چند اتاق خواب و اتاق

نشیمن و آشپزخانه با دیگر امکانات زندگی و

یک در ورودی.

**آپارتمان سازی** 'ā-sāz-i [فر.فا. (حاصص.)

ساختن آپارتمان. ← آپارتمان.

**آپارتمان نشین** 'āpārt[e]mān-nešin [فر.فا. (ص.،)

آنکه در آپارتمان سکونت دارد؛ ساکن

آپارتمان: خانه بابایی را فروخت و رفت آپارتمان نشین

شد. (← گلاب دره ای ۵۳۱)

**آپارتمان نشینی** 'ā-i [فر.فا. (حاصص.) سکونت

در آپارتمان: فرهنگ آپارتمان نشینی ندارد.

**آپارتمانی** 'āpārt[e]mān-i [فر.فا. (ص.،) منسوب

به آپارتمان) ۱. مناسب آپارتمان: گلدان آپارتمانی،

گیاهان آپارتمانی. ۲. ویژگی بنایی که به صورت

آپارتمان ساخته شده باشد؛ مق. ویلایی. ۳.

(گفتگو) آپارتمان نشین →

**آپ آرت** 'āpā'ārt [انگ.: optical art : op art

(۱.) گرایش هنری مدرن، با هدف خیال انگیزی

و تزئینی که از طریق کاربرد اشکال هندسی (با

رنگ های روشن و متمایز) با هدف ایجاد

جلوه های بصری شناخته می شود.

**آپاتیت** 'āpātīt [فر.: apatite (ا.) (علوم زمین)

کانی ترکیب شده از فسفات کلسیم که بلورهای

سبز یا زرد دارد و از آن در تهیه کود فسفودار

استفاده می شود.

**آپاچی** 'āpāčī [انگ.: Apache، از اسپا. (ص.،)

(گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه با ایجاد سروصدا و

شلوغی یا وحشی گری یا حیف و میل مال

دیگران، و مانند آنها، مردم آزاری می کند:

بچه های آپاچی اش خانه را به هم ریختند. ۸ دراصل

نام یکی از قبایل سرخ پوست آمریکاست.

**آپار** 'āpār [فر.: à part (ا.) (چاپ و نشر) تیراژ آپار

→

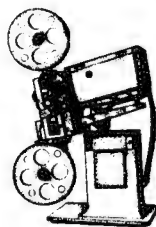
**آپارات** 'āpārāt [رو. (ا.) ۱. (سینما) وسیله

نمایش فیلم: از احوال سینماهای آن زمان... آنکه...

آپارات هایشان کوچک [بودند]. (شهری ۲/ ۲۸۶) ۵

آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن می چرخید.

(شریعتی ۳۲۸)



۲. (فنی) دستگاهی در پنجرگیری که به کمک

آن، وصله قرار گرفته روی تویی لاستیک

خودرو، پخته و به آن متصل می شود. ۳.

دوربین عکاسی. ۴. دستگاه؛ وسیله؛ ابزار: ...

دستگاه جدیدی اختراع نموده که با آن اسباب (آپارات) بی

واسطه سیم متدد... می توان مخابره نمود. (طالبوف ۲

۱۰۴)

• ~ کردن (مص.،) (فنی) وصله زدن به



**آپارتی** 'āpārti [تر.] (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) بی حیا و بدزبان که با ایجاد جنجال و سروصدای دروغی، حرف و نظر خود را به دیگران تحمیل می کند: با او طرف نشو، از آن آدم های آپارتی است.

**آپاردی** 'āpārdi [تر.] (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) آپارتی ۴: اگر تورو باهی، ما پدر رو باهیم. اگر تو کهنه آپاردی، ما کهنه آپاردی تریم. (میرزا حبیب ۳۲۹)

**آپاره** 'āpāre [از فر.] (۱.) (چاپ و نشر) تیراژ آپار →

**آپاندیس** 'āpāndis [تر.: appendice] (۱.) (جانوری) ۱. زائده کرمی شکلی که از ابتدای روده بزرگ خارج می شود و نقش آن در بدن معلوم نیست. ۲. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) آپاندیسیت ↓

**آپاندیسیت** 'āpāndisit [تر.: appendicite] (۱.) (پزشکی) عارضه التهاب زائده آپاندیس که اغلب با درد شکم، تهوع، استفراغ، و تب همراه است و در بیش تر موارد، درمان آن جراحی است.

**آپرکات** 'āperkāt [انگ.: uppercut] (۱.) (ورزش) در بوکس، ضربه کوتاه و قوسی از پایین به بالا که معمولاً به چانه حریف زده می شود.

**آپلیکاتور** 'āplikātor [فر.] (۱.) (پزشکی) اپلیکاتور →

**آپلیکه** 'āplike [فر.] (۱.) اپلیکه →

**آپلیکه دوزی** 'ā-duz-i [فر. فانا.] [حامص.] اپلیکه دوزی ↔ تکه دوزی.

**آپولو** 'āpolo [انگ.: Apollo, از یون.] (۱.) وسیله ای برای شکنجه در زندان: مرا به آپولو بستند، پاهایم را سفت کردند و... زیر تسمه گذاشتند. (مخمل باف: شکوفای ۵۰۸) دراصل نام فضاپیماهایی است که از سال ۱۹۶۷ م. به بعد راهی فضا شدند.

☐ ~ **هوا کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کاری مهم انجام دادن: چه خبر است، فکر می کنی آپولو هوا کرده ای؟!

**آپشته** 'ā-pišt-e (شج.) (گفتگو) پیشت →

**آت آشغال** 'āt-ā-'āšqāl (۱.) (گفتگو) ۱. چیز دور انداختنی؛ آشغال: این جا را جمع و جور کردم و همه آت آشغال ها را دور ریختم. ۲. (مجاز) اسباب و لوازم کم ارزش: دیگر نینیم لباس ها را با این آت آشغال ها شستهای. (← شاهانی ۷۹) ۵. کیف سنگینش... پُر از... آت آشغال کهنه بود. (ترقی ۲۰۹)

**آتا آتا** 'ātā [تر.] (۱.) ۱. پدر. ۲. پدر بزرگ.

☐ ~ **سواوتا** (گفتگو) بچه های بزرگ و کوچک: آتاواوتا دنبال هم راه افتادند و آمدند.

**آتابک** 'ātābak [تر.] (۱.) (قد.) آتابک →: آتابک ایلدگز در آذربایجان و آتابک پهلوان در عراق و غیرهم، جمله در زمان او مستولی شدند. (آفسرای ۲۴)

**آتابیک** 'ātāberayk [تر.] (۱.) (قد.) آتابک →.

**آتاری** 'ātāri [انگ.: Atari] (۱.) (کامپیوتر) نوعی دستگاه برای بازی کامپیوتری که به تلویزیون وصل می شود. ☐ دراصل نام تجاری است.

**آتاش** 'ātāš [تر.] (صد.) (۱.) (قد.) آداش →: پشت دین بلطفتر آن شاهی/ کامد آتاش شاه پیغامبر. (راوندی ۲۵۸)

**آتاشه** 'ātāše [فر.: attaché] (۱.) (منسوخ) (سیاسی) وابسته سفارت خانه؛ وابسته: همه را شارژدافر کنید، مقصودش آتاشه (وابسته) بود. (مستوفی ۸۲/۲)

**آتاکسی** 'ātāksi [تر.: ataxie] (۱.) (پزشکی) عدم تعادل و ناهم آهنگی حرکات بدن، بدون فلج شدن اندام ها که ناشی از اختلال مخچه یا اعصاب حسی است.

**آتالیق** 'ātāliq [تر.] (۱.) (قد.) اتالیق →: با سرکردگان و آتالیقان... مشورت نمود. (مروی ۶۳۲)

**آ.ت.پ، آ.ت.پ** 'ā.te.pe [فر.: A.T.P.] (۱.) (جانوری) ترکیبی که مهم ترین مولکول ذخیره کننده انرژی در جانوران است.

**آتراکسیون** 'ātrākسیون [تر.: attraction] (۱.) (منسوخ) بازی نمایشی؛ نمایش: عادت به این جور آتراکسیون ها نداشتند... ذوق زده شدند. (هدایت ۱۳۲)



هشت لوله تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده. (هدایت<sup>۸</sup> ۱۲۴) ۹۰. (ا.) (قد.) (مجاز) شراب: بیا ساقی آن آتش تاب‌ناک/ که زردشت می‌جویدش زیر خاک - به من ده که در کیش رندان مست/ چه آتش‌پرست و چه دنیابرست. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۷) ۹۱. (قد.) دربار و قدما، یکی از چهار عنصر تشکیل دهنده جهان.

○ ~ آمدن (قد.) آتش باریدن بر سر کسی یا بر جایی: اگر دیو آن‌جا شدی، از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی. (بلغمی ۲۲۸)

□ ~ از آب برآوردن (قد.) (مجاز) انجام دادن کارهای بزرگ و مهم: چهارم سوی جنگ افراسیاب/ برانیم و آتش برآیم از آب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۸۳)

□ ~ از آب فداستن (قد.) (مجاز) جسارت و بی‌باکی داشتن: یکی شهریار است افراسیاب/ که آتش همانا نداند ز آب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶۳)

□ ~ از چشم کسی پریدن (گفتگو) (مجاز) برق زدن چشم او بر اثر سیلی خوردن یا اصابت ضربه: چنان ضربه‌ای به او زد که آتش از چشمش پرید. نیز ← برق □ برق از چشم کسی پریدن.

• ~ انداختن (مص.م.) به کار انداختن چیزی با روشن کردن آتش در آن: سماور حلبی را آتش می‌انداخت. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳)

• ~ بازیدن (مص.ل.) (مجاز) بسیار گرم بودن یا فرارسیدن گرما: چه هوای گرمی است، بیرون از خانه آتش می‌بارد.

• ~ بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: آمده‌ای آتش بتری؟ یک دقیقه بنشین.

○ ~ برکردن (قد.) روشن کردن آتش: آتش برکرد... تا پخته شد. (فخرمدر ۷۸)

□ ~ به‌پا (برپا) کردن (گفتگو) (مجاز) فتنه و فساد به وجود آوردن: گفته‌اند همه آتش‌ها را من به‌پا کردم. (← میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۷۷)

□ ~ به جان (خرمن) کسی افتادن (مجاز) گرفتار شدن او به رنج و مصیبت یا نابود شدن

آتروپین 'atropin [فر.: atropine] (ا.) (پزشکی) ماده‌ای قلیایی که از گیاه به‌دست می‌آید و باعث شل شدن ماهیچه‌ها و گشاد شدن مردمک می‌شود.

آتروفی 'atrofi [فر.: atrophie] (امص.) (پزشکی) تحلیل رفتن و کوچک شدن یک سلول، بافت، عضو، یا قسمتی از بدن که قبلاً رشد طبیعی داشته‌است؛ صغر؛ ضمور.

آتریاد 'ātriyād [ور:] (ا.) (منسوخ) (نظامی) دسته‌ای از سربازان: حاجتی به گرفتن حکم رسمی ریاست... آتریاد... نداشتند. (مستوفی ۱۸۲/۳)

آتش 'ātaš (ا.) ۱. آنچه از سوختن مواد به وجود می‌آید و با گرما، شعله، و نور همراه است: آتش بخاری هم گرم‌مان کرد، هم کمی اتاق را روشن کرده‌بود. ۲. پارهٔ افروخته یا درحال سوختن از هر چیزی، مانند زغال و هیزم افروخته: آتش‌ها را با انبر در بخاری جابه‌جا کرد. ۳.

(مجاز) حرارت؛ گرما: از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زد. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۲۵) ۴. (مجاز) سرخی و برافروختگی: آتش رخسار گل، خرم بلبل بسوخت/ ... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۵) ۵. (مجاز) عواطف تند؛

شور و شوق: چه جوان خوبی، یک پارچه آتش. (← میرصادقی: شکوایی ۵۶۸) ○ آتش جوان از این تشویقات بالا گرفت. (حجازی ۳۹۸) ○ زین آتش نهفته که در سینه من است/ خورشید، شعله‌ای است که در آسمان گرفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۰) ۶. (مجاز) غم و رنج؛ درد: مرا از دوری او جان پُر از آتش است. (مینوی<sup>۱</sup> ۹۷) ○ من که از آتش دل چون خُم می در جوشم/ مَهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۳) ۷. (مجاز) برق؛

تلاش: آتش نگاه. ○ جهان ز آتش تیغ‌ها نافته/ دل که ز بانگ یلان کافته. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۸. (مجاز) (نظامی) گلولهٔ سلاح‌های آتشین: آتش دشمن، آنی قطع نمی‌شد. ○ جاده... زیر دید و آتش مستقیم‌شان قرار گرفت. (طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۶) ۹. (شج.) (مجاز) (نظامی) فرمان تیراندازی و شلیک کردن؛

تیراندازی کنید!؛ به آنها می‌گویند «آتش!» و من



◻ ~ جان کسی شدن (گفتگو) (مجاز) سبب رنج و عذاب او شدن: آتش جان مردم می‌شوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست بر نمی‌دارند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۲۲)

◻ ~ چیزی را تیز (تند) کردن (دامن زدن) (گفتگو) (مجاز) بر شدت و مقدار آن افزودن: کوشش می‌کردند که آتش آن [بحث] را تیز کنند. (اسلامی‌نوشن ۱۹۴) ◻ به استبداد خود آتش این جنگ خانگی را دامن نزنند. (مستوفی ۲/۲۷۷)

◻ ~ دادن (مصدق.م. قد.) • آتش کردن (م. ۲) →: چهارصد توپ... را... یک‌مرتبه آتش دهند. (عالم‌آرای‌مثنوی ۵۰۹) ◻ به‌قصد او تفنگ را آتش داد. (اسکندریگ ۷۴۴)

◻ ~ در زدن به چیزی (قد.) ۱. سوزاندن آن: چنان‌چون صد هزاران خرمن تر/ که عمدا در زنی آتش به خرمن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۴) ۲. (مجاز) نیست و نابود کردن آن: تا در زنی به هر چه داری / هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. (بخاری: لغت‌نامه)

◻ ~ در قلب کسی روشن شدن (مجاز) به‌شور و شوق آمدن او: آتشی در قلبش روشن شده بود که او را به پیش می‌راند. (مبنوی<sup>۳</sup> ۲۴۶)

◻ ~ در (اندر) کنار افکندن (قد.) (مجاز) خود را به مصیبت دچار کردن: چرا رزم جستی ز اسفندیار / چرا آتش انگندی اندر کنار؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۷۱)

◻ ~ را با ~ خاموش کردن (گفتگو) (مجاز) فتنه‌ای را با فتنه دیگر خواباندن: آتش را با آتش خاموش نمی‌کنند، این کینه‌جویی‌ها را باید کنار گذاشت.

◻ ~ را با ~ روشن کردن (گفتگو) (مجاز) سیگار را با آتش سیگار قبلی روشن کردن؛ زیاد و مداوم سیگار کشیدن: آتش را با آتش روشن می‌کند، به این راحتی‌ها نمی‌تواند سیگار را ترک کند.

◻ ~ را خاموش کردن (گفتگو) (مجاز) جنجال و آشوب را خواباندن: سروصداها را تو راه انداختی، خودت هم باید این آتش را خاموش کنی.

◻ ~ رخت کسی بودن (قد.) (مجاز) سبب درد و رنج یا نابودی او بودن: آن سست و فاکه یار

او: خیلی هم خوش خیال نباشید، شاید آتش به خرمن ما هم افتاد. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۸) ◻ آتش به جانش پیفت که مرا به این آتش انداخت. (← نظام‌السلطنه ۱/۲۹۴)

◻ ~ به (در) جان (خرمن، دل، عمر) کسی زدن (انداختن، افکندن) (مجاز) او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن: آزرده خاطر کردن او: پدرت را درمی‌آورم، آتش به جانت می‌زنم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۷) ◻ روزی نیست که آن درخت گل...

آتش به عمرم نزنند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۱۰) ◻ در به دری در غریب، آتش به جانش انداخت. (علوی<sup>۳</sup> ۴۳) ◻ آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای / دود آن است که وقتی به زبان می‌گذرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۸) ◻ آتش در خرمن خود می‌زنی / دولت خود را به لگد می‌زنی. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۱۴) ◻ ای رحم نکرده بر تن خویش / و آتش زده بر به خرمن خویش. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۸۷) ◻ دلم بیردی و این جمال تو آتش در جان من زد. (احمدجام ۱۹۸)

◻ ~ به (از) گور کسی باریدن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) گرفتار شدن او به عذاب قبر: گور به گور بشود، آتش به گورش بیارد. (← گلاب‌دره‌ای<sup>۲۰۳</sup> ۲۰۳) ◻ به دَژک واصل شد. - آتش از گورش بیارد. (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۳۷)

◻ ~ به مال (اموال، دارایی) خود زدن (گفتگو) (مجاز) از دست دادن آن با ولخرجی یا آن را به بهای خیلی ارزان فروختن: به اموال خودش آتش زد و همه را یک‌جا فروخت.

◻ ~ پارسای ۱. (بزشکی قدیم) تب خال →: دید مرا گرفته لب، آتش پارسای ز تب / ... (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۲۲) ۲. (قد.) (مجاز) شعر شورانگیز و گیرای فارسی: نرنجم ز خصمان اگر بر پند / کز این آتش پارسای در تبند. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۷)

◻ ~ پشت دست خود گذاشتن (گفتگو) (مجاز) تصمیم قطعی گرفتن برای انجام ندادن کاری؛ توبه کردن: آتش پشت دستم گذاشتم که دیگر چیزی از او بخواهم (نخواهم).

◻ ~ تو (قد.) (مجاز) شراب: ... / در آب خشک می‌کرد آتش تر. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۸۱)



• **دل‌سخت من است / شمع دگران و آتش رخت من است.** (سعدی ۴۴۷)

• **روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنه و آشوب برپا کردن: چه آتشی در کشور ما روشن می‌کنند. (← مستوفی ۱۵۱/۳) ○ چه آتش روشن کرده‌ای؟ بند از بندت جدا می‌کنم. (حاج‌سیاح ۳۴۵)

• **روختن** (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) ایجاد گرمای بسیار کردن: خنده خورشید و گریه میغ که از یک طرف تیش روز آتش می‌ریزد و از دیگر طرف باران طوفان می‌انگیزد. (خاقانی ۳۰۴)

• **سوزدن** (مصد.م.) ۱. سوزاندن: اگر من می‌بودم، زنده‌زنده آتشان می‌زدم. (میرزا حبیب ۳۳۷)

۲. روشن کردن؛ افروختن: سیگاری که آتش زده بودم، هنوز دود می‌کند. (جمال‌زاده ۲۲۳) ○ هر چند آتش زد، از سنگ و آهن، آتش بیرون نیامد. (بلعی ۲۸۲)

۳. (مجاز) ازمیان بردن یا خراب کردن: هر امری... ولو مستلزم آتش زدن و خون روان ساختن بود... باید انجام یابد. (جمال‌زاده ۱۴۸) ○ دارایی پدرش را در سفر با دوستان آتش زد. (← علوی ۹۵) ۴. (مصد.ج.) (مجاز) ایجاد شور و هیجان کردن: مقاله باید... غوغا به پا کند، باید آتش بزند. (حجازی ۴۲۰)

• **سوزیو پا داشتن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار بودن: از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار / چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار. (صائب ۲۱۹)

• **سوزیر خاکستر** (مجاز) فتنه و آشوبی که در حال حاضر آثارش آشکار نیست و سرانجام ممکن است آشکار شود: کینه‌ای که از تو به دل گرفته، آتش زیر خاکستر است، سعی کن از دلش دریابوری.

• **سوزاندن** (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) دردسر ایجاد کردن؛ بازی‌گوشی و شیطنت کردن: آتشی می‌سوزاند که باید آمد و دید. (جمال‌زاده ۴۳)

• **سینه گفتوری** (گفتگو) سینه گفتوری (م. ۳) →

• **شدن** (مصد.ج.) به کار افتادن چیزی با روشن کردن آتش در آن: سماور آتش می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

• **سودن** (مصد.م.) ۱. سوزاندن: سوزاندن: بگو ان‌شاءالله، تا بروم اسپند آتش کنم. (جمال‌زاده ۲۶۱) ۲. (مصد.ج.) شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ: رفیق من آتش کرد... گلوله بر سینه‌اش خورده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ۳. (مصد.م.) به کار انداختن چیزی با روشن کردن آتش در آن: مشغول آتش کردن کوره خود بود. (جمال‌زاده ۱۵۶) ۴. (گفتگو) روشن کردن موتور خودرو. ۵. (مصد.ج.) (قد.) روشن کردن آتش: هم این‌جا خیمه زنیم و آتش کنیم. (سعدی ۱۱۶) ○ من ایدر بوم روز و شب دیده‌بان / چو آید شب آتش کنم در زمان. (اسدی ۵۷)

• **سکسی قند بودن** (گفتگو) (مجاز) برای انجام کاری، شوق یا حرص فراوان داشتن: او: چرا این اندازه آتش تو تند است؟ (← محمود ۳۰۸) ○ آنها که آتشان خیلی تند است... (مستوفی ۲۵۲/۲)

• **سکسی تیز شدن** (گفتگو) (مجاز) به شوق و هیجان آمدن: او: ناصر آتشش تیز شده بود و چانه‌اش گرم. (میرصادقی ۸۵)

• **سکسی را تیز (قند) کردن** (گفتگو) (مجاز) بر شوق و میل او افزودن: او را به هیجان آوردن: دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. (سعدی ۶۴۴)

• **سکداخته** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آبگینه فکن لعل آب دار. (ابن‌یمین ۲۴۱)

• **سگرفتن** (مصد.ج.) ۱. برافروختن و شعله‌ور شدن: هیزم آتش گرفت. ۲. (گفتگو) (مجاز) سوزش یافتن عضوی در بدن از شدت درد: لثه و سر و مغز از درد دندان آتش گرفت. (امین‌الدوله ۳۳۲)

۳. (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت و رنجیده شدن یا به هیجان آمدن: نگاهی به من انداخت که آتش گرفتم. (الامی: شکوفایی ۷۶) ○ ببینید کجای من می‌سوزد... و چه طور آتش می‌گیرم. (میرزا حبیب ۶۹۵)

• **سگشودن** (مصد.ج.) شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ: تیراندازی کردن: سربازان به طرف دشمن آتش گشودند.



هردم بر قومی/ بنشینی و مرا برسر آتش بنشانی.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۰)

□ به ~ بستن □ زیر آتش گرفتن → :  
تازک‌های دشمن را به آتش بستند.

□ به ~ چیزی دامن زدن (مجاز) بر شدت آن  
افزودن: آنها ظاهراً بی‌طرف‌اند و دریاطن به آتش  
جنگ دامن می‌زنند.

□ به ~ کسی (چیزی) سوختن (گفتگو) (مجاز)  
به‌خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و  
ناروا) به دردسر افتادن یا مجازات دیدن: رفا  
هم به آتش بدطالعی من خواهند سوخت. (مسعود ۱۱۰)  
□ ما به آتش شماسوخته‌ایم! (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۸۳)

□ به ~ کشیدن □ ۱. آتش زدن؛ سوزاندن:  
صاعقه تمام جنگل را به آتش کشید. ۲. (مجاز) ویران  
کردن: دشمن شهرهای ما را به آتش کشید.

□ پی ~ آمدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن  
کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن:  
پی آتش آمده‌ای که نیامده می‌خواهی بروی؟

□ پی ~ رفتن ۱. (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام  
دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به  
جایی و بلافاصله برگشتن: ترفته برگشتی،  
مگر پی آتش رفته بودی؟ ۲. (قد.) (مجاز) دنبال  
کار واجب رفتن: چنین یاران به می‌خوردن نشستند/  
در بت‌خانه بر افیاض بستند - پی آتش کسی بیرون ترفتی/  
ز روزن دود آتش برنرفتی. (عارف اردبیلی: فرهنگ‌نامه:  
۴۱۵/۱)

□ در (از) ~ چیزی سوختن (گفتگو) (مجاز)  
به‌سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن:  
در آتش هوس می‌سوخت. (علوی<sup>۳</sup> ۵۷) □ هوس و  
مادرت از آتش فراق می‌سوزند. (← حجازی ۱۹)

□ زیر ~ گرفتن □ پیایی گلوله‌های تفنگ و  
توپ و مانند آنها را شلیک کردن؛ به آتش  
بستن: سنگر دشمن را زیر آتش گرفتند. □ حتی سگ‌ها  
و گریه‌ها را هم زیر آتش کلاشینکف گرفته بودند.  
(محمود<sup>۲</sup> ۳۰)

□ کسی را به ~ انداختن (مجاز) او را گرفتار رنج

□ ~ مذاب (قد.) (مجاز) شراب: آن آتش مذاب در  
آب فسرده ریز/... (خواجه ۷۴۹)

□ ~ ناپ (قد.) (مجاز) شراب: بی‌یاد مبارک تو در  
دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناپ مباد. (انوری<sup>۱</sup>  
۹۶۸)

□ ~ ندیده شو زدن (گفتگو) (مجاز) از  
شوروشوق یا عجله به کاری دست زدن،  
درحالی‌که هنوز مقدماتش فراهم نشده، یا  
سخنی را درست نفهمیده، درباره آن حکم  
کردن: تو همیشه آتش‌ندیده گرمی‌زنی، آخر اول حرفم  
را گوش کن و بعد ایراد... بگیر. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۱۷)

□ ~ نشان دادن (گفتگو) (مجاز) فرونشاندن شوق و  
اشتیاق: بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد/ تو  
ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۴۱)

□ ~ و آب (قد.) (مجاز) دو امر جمع‌نشدنی و  
مخالف هم: طمع و عدل آتش و آبند/ هر دو یک جا  
قرار کی یابند؟ (جامی<sup>۱</sup> ۱۷) نیز ← آب □  
آب و آتش.

□ ~ و پنبه (مجاز) دو چیز ناسازگار که یکی  
کاملاً غالب بر دیگری باشد: صبر دیدیم درمقابل  
شوق/ آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۲۵)

□ از ~ کسی گرم نشدن (گفتگو) (مجاز) فایده  
نبردن از او: کسی از آتش شما گرم نمی‌شود.

□ از ~ کسی گرم نشدن ولی از دود او کور  
شدن (گفتگو) (مجاز) نه تنها از او سودی نبردن،  
بلکه زیان هم دیدن: از آتش این آدم بی‌خیروبرکت  
گرم نشدیم، ولی از دودش کور شدیم. □ ماکه از آتش  
ریاست وزری ایشان گرم نشده‌ایم از دود خاموش  
شدنش کور نشویم! (مستوفی<sup>۳</sup> ۲۰۴/۳)

□ بر ~ دادن (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ بدبخت  
کردن: اگر هوای خراسان بر آتشم ندادی، غم‌های جهان  
را باد پندارم. (زیدری ۱۱۷)

□ بر (پرس) ~ نشان دادن (قد.) (مجاز) بی‌قرار  
کردن؛ در تب و تاب انداختن: تو هیچ عهد نیستی  
که عاقبت نشکستی/ مرا بر آتش سوزان نشاندی و  
ننشستی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۰۵) □ بیش از این صبر ندارم که تو



اثرگذار: مقالاتی به قلم آتش‌بار نویسنده... دیده شد.  
(جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۸۶) ○ حدیث عشق، آتش‌بار باید / ...  
(وحشی ۴۲۵) ۴. (مجاز) سوزنده؛ سوزان: خاک  
تفسیده هوا آتش‌بار / ... (جامی<sup>۳</sup> ۵۰۶) ۵. (ا.)  
(نظامی) سلاح آتشین مانند تفنگ و توپ. ۶.  
(نظامی) یک واحد از توپ‌خانه شامل چهار  
گروهان.

**آتش‌باران، آتشباران** 'ā-ān (مصدر) باریدن  
آتش؛ فروریختن آتش: سکنه آن... دچار  
سنگ‌باران و آتش‌باران می‌گشتند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۰/۳)  
**آتش‌باری، آتشباری** 'ātaš-bār-i (حامص.)  
(علوم‌زمین) ترکاندن سنگ با مواد منفجره  
به منظور راه‌سازی یا استخراج سنگ‌معدن.  
**آتش‌باز** 'ātaš-bāz (صفت، ا.) آن‌که با آتش  
کارهای شگفت‌انگیز انجام می‌دهد و با آن  
مردم را سرگرم می‌سازد: استادان آتش‌باز... آغاز  
آتش‌بازی کرده... (نطنزی ۵۷۸)

**آتش‌بازی** 'ā-i (حامص.) ۱. عمل آتش‌باز. ←  
آتش‌باز. ۲. فرستادن مواد آتش‌زا و افروزنده  
به هوا و روشن و نورانی شدن آنها  
به شکل‌های گوناگون برای تماشا و سرگرمی  
در جشن‌ها و مراسم خاص: آتش‌بازی، چشم را  
خیره ساخته بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۴۸) ○ چه آتش‌بازی  
پرشکوه و خیال‌انگیزی! (شریعتی ۵۲۵)

**آتش‌بازی کردن** (مصدر، ا.) ۱. بازی کردن با آتش.  
۲. ترتیب دادن آتش‌بازی. ← آتش‌بازی (بر. ۲):  
ظل‌السلطان اغلب... دستور می‌داده که آتش‌بازی بکنند.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۹۲) ۳. (نظامی) بی‌هدف تیراندازی  
کردن.

**آتش‌بان، آتشبان** 'ātaš-bān (صفت، ا.) نگهبان  
آتش‌کده.

**آتش‌بس** 'ātaš-bas (ا.) (نظامی) ۱. قطع  
تیراندازی و دیگر عملیات جنگی. ۲. تعلیق  
حالت جنگی: آتش‌بس موقت، آتش‌بس یک‌جانبه،  
اعلام آتش‌بس.

**آتش‌بس دادن** (مصدر، ا.) ۱. صادر کردن فرمان

و مصیبت کردن: آتش به جانش بیفتد که مرا به این  
آتش انداخت. (← نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)  
○ همه س‌ها از گور کسی بلند شدن (بیرون  
آمدن) (گفتگی) (مجاز) باعث همه فتنه‌ها و  
آشوب‌ها بودن او: همه آتش‌ها از گور تو بلند  
می‌شود، چه بلایی سر آن دختری بی‌چاره آوردی؟ (←  
میرصادقی ۹۶۲) ○ همه آتش‌ها از گور او بیرون می‌آید  
و شاه این اقدامات را به دستورات او می‌خواهد عملی  
کند. (مستوفی ۱۳۴/۱)

**آتش‌اخته** 'ā-ac'axte [فاتر. ۹] (صفت، ا.) ۱.  
زغالی که کاملاً افروخته باشد. ۲. گوشتی که  
به قدر کافی در مخلوط ماست، پیاز رنده‌شده،  
و مانند آنها خوابانده باشند تا نرم و برای کباب  
آماده شود.

**آتش‌افروز** 'ātaš-ar'afruz (صفت، مجاز) ۱.  
ایجادکننده فتنه و فساد؛ فتنه‌انگیز: دشمن  
آتش‌افروز. ○ افعی آتش‌افروز در کمین‌تان است.  
(علوی<sup>۳</sup> ۷۷) ۲. دارای عواطف تند؛ پدیدآورنده  
سوز و گداز و اشتیاق: الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز /  
در آن سینه دلی و آن دل همه سوز. (وحشی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)  
۳. (صفت، ا.) حاجی فیروز: آتش‌افروز آمده /  
سالی یک روز آمده - آتش‌افروز صغیرم / سالی یک  
روز قهرم. (از ترانه‌های ملی ایران ۸۷)

**آتش‌افروزی** 'ā-i (حامص.) ۱. روشن کردن  
آتش؛ آتش افروختن: آتش‌افروزی شب  
چهارشنبه‌سوری. (شهری<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۲. (مجاز)  
فتنه‌انگیزی: آتش‌افروزی‌های دشمنان.

**آتش‌انداز** 'ātaš-ar'andāz (صفت، ا.) مأمور  
روشن کردن تنور نان‌پویی: آتش‌انداز، آنها را  
بالای سوراخ تنور جوش آورد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۳۹/۲)  
**آتش‌بار، آتشبار** 'ātaš-bār (صفت، ا.) آنچه از  
آن آتش می‌ریزد؛ بارنده آتش: ابر آتش‌بار  
صاعقه بر جنگل فرومی‌ریخت. ۴. (مجاز) دارای  
درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم: نگاه  
آتش‌بار. ○ چشمان آتش‌بارشان به... آینده پرامید دوخته  
شده‌است. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۹/۱) ۳. (مجاز) بسیار مؤثر؛



(جمال‌زاده<sup>۱۰</sup> ۲۹)

معركة (گفتگو) (مجان) آتش‌بیار (م. ۲).  
→ به‌جای این‌که آنها را آشتی بدهی، شده‌ای آتش‌بیار  
معركة

آتش‌بیاری 'ā-i (حامص...) (گفتگو) (مجان) عمل  
آتش‌بیار.

• گردن (مص.د.) (گفتگو) (مجان)  
جاسوسی و واسطه‌گری کردن برای دیگران:  
بعضی از رجال... برای سفارت‌خانه‌های هردو طرف  
آتش‌بیاری می‌کردند. (مستوفی ۱۳۹/۳)

آتش‌پای [ 'ātaš-pāy] (ص.د.) (قد.) (شاعرانه)  
(مجان) ۱. تندرو؛ چالاک: جنیت پس‌که آتش‌پای  
گشته / هلال نعل پروین‌سای گشته. (امیرخسرو:  
لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. مشتاق؛ بی‌قرار: باز در بستمش و  
آن درپرست / بر همان او امید آتش‌پا شده‌ست. (مولوی<sup>۱</sup>  
۲۸۱/۲) ۵ بر رفتن سوی اذریجان نه چنان آتش‌پای و  
مولع گردانیده‌بود که نصیحت‌پذیر می‌آمد. (زیدری  
۷۲)

آتش‌پاد، آتشپاد 'ātaš-pād (ص.د.) (ساختمان)  
ویژگی مصالح ساختمانی‌ای که تا مدتی معین  
در برابر آتش مقاومت دارد.

آتش‌پاره 'ātaš-pāre (ص.د.) (گفتگو) (مجان)  
زیباروی پرشور و نشاط: معو تماشای یک تن از این  
دختران آتش‌پاره گردیده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۳۶) ۲.  
(گفتگو) (مجان) شرور و مودی: این آتش‌پاره چه  
احکامی می‌خواست صادر کند و چه بلاها بمسر ما بی‌آورد.  
(فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۵) ۳. (گفتگو) (مجان) شلوغ و ناآرام  
(درمورد کودکان): به‌جه آتش‌پاره این‌قدر سروصدا  
نکن. ۵ یکی از این بچه‌ها، چه بچه‌ای از این آتش‌پاره‌ها.  
(آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۶۰) ۴. (گفتگو) (مجان) بسیار زورنگ،  
کاردان، و باهوش: تو این کار آتش‌پاره است،  
می‌توانی از او هم کمک بخواهی. ۵. (قد.)  
تکه‌ای از جسم آتش‌گرفته و گداخته یا  
مشتعل؛ پاره‌ای از آتش: از خانه بیرون فرستاد تا  
آتش‌پاره‌ای به خانه آرد. (میبدی<sup>۱</sup> ۶۰۰/۲)

آتش‌پرست 'ātaš-parast (ص.د.) ۱. ویژگی

قطع یا تعلیق عملیات جنگی. ۲. (گفتگو)  
(مجان) خاتمه دادن به درگیری و مجادله: بیا  
آتش‌بس بده و این دعا را تمام کن.

آتش‌بند 'ātaš-band (ص.د.) (ساختمان)  
فضایی جداکننده که مانع سرایت آتش از  
قسمتی از ساختمان به قسمت دیگر شود. ۲.  
(فرهنگ‌عوام) خاموش‌کننده آتش با افسون و  
سحر. ۳. (۱.) (فرهنگ‌عوام) افسونی که با خواندن  
و دمیدن آن به آتش، یا با نوشتن و انداختن آن  
به آتش، آن را خاموش می‌کردند.

آتش‌به‌جان 'ātaš-be-jān (ص.د.) (گفتگو) (مجان)  
۱. (دشنام) (نفرین) آتش‌به‌جان گرفته → ۲. (قد.)  
مشتاقانه و شتاب‌آلود: میرزا به‌وای آن‌که مزدپایی  
بگیرد، آتش‌به‌جان، جبه بر دوش یکسر... تاخت.  
(میرزا حبیب ۱۲۳)

آتش‌به‌جان‌گرفته 'ā-gereft-e (ص.د.) (گفتگو)  
(دشنام) (نفرین) (مجان) خطایی که به نزدیکان  
معمولاً کم‌سن و سال و پرسروصدا و آزاردهنده  
می‌گویند؛ آتش‌به‌جان: همه این آتش‌ها از گور پسر  
وریده آتش‌به‌جان‌گرفته... بلند می‌شود. (هدایت<sup>۶</sup>  
۱۳۸) ۵ گاهی به‌طعن برای ابراز علاقه یا محبت  
به کسی که او را دوست دارند نیز می‌گویند.

آتش‌به‌گور 'ātaš-be-gur (ص.د.) (گفتگو) (دشنام)  
(نفرین) (مجان) مردم‌آزار و ستم‌کار. → آتش ۵  
آتش به گور کسی باریدن: عراق را... خراب کرده‌اند،  
دو کافر، دو ظالم، دو آتش‌به‌گور. (کلانتر ۸۹)

آتش‌بیار 'ātaš-bi-yār (ص.د.) (گفتگو) ۱.  
آن‌که کار او آوردن آتش از جایی برای روشن  
کردن و افروختن چیزی است: آتش‌بیار... آتش  
چق چق‌کش‌ها را تأمین می‌کند. (شهری<sup>۴</sup> ۴۹۸/۴) ۲.  
(مجان) آن‌که با سخن‌چینی و گفتن سخنان  
تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعا و  
اختلاف دامن می‌زند. → آتش‌بیار معرکه. ۳.  
(مجان) آن‌که برای دیگران جاسوسی،  
واسطه‌گری، و طرف‌داری می‌کند: برای خود در  
مرکز، مقداری دعاگو و آتش‌بیار تراشیده‌اند.



خورنده آتش بدون آسیب دیدن از آن، یا آنچه آتش در دهان دارد، مانند جانوران افسانه‌ای: چشمش به یک اژدهای آتش‌خوار افتاد. (قاضی ۳۴۴) ۵  
مرغی دیده‌ام آتش‌خوار. (ورابنی ۳۴۴) ۲. (مواد)  
آنچه در برابر آتش مقاوم باشد و نسوزد یا ذوب نشود؛ آتش‌خور: آجر آتش‌خوار، چدن آتش‌خوار.  
۳. (قد.) (مجاز) حرام‌خور؛ رشوه‌خور: بیزد آب عالم ابرار / مدحت پادشاه آتش‌خوار. (سنایی ۵۸۰)

**آتش‌خور** 'ātaš-xor (ص.ف.). ۱. آتش‌خوار (م.ر.) ۱  
→: یک‌مرتبه مرغ آتش‌خور شدی؟! (← شهری ۲۹۸) ۲. (مواد) آتش‌خوار (م.ر.) →.

**آتش‌داغ، آتش‌داغ** 'ātaš-dāq (ا.ر.) (داغی که بر اثر سوختگی بر روی پوست باقی می‌ماند.  
**آتش‌دان، آتش‌دان** 'ātaš-dān (ا.ر.) ۱. آنچه در آن آتش روشن می‌کنند یا در آن آتش می‌ریزند، چنان‌که کوره، تنور، و مانند آنها: شیشه آتش‌دان بزرگی بود که آتش می‌انداختند. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۲. ظرف مخصوص نگاه‌داری آتش مقدس در آتش‌کده و خانه‌ها، نزد زرتشتیان.



۳. (قد.) اجاق: بفرمود تا در میان کوی، آتش‌دان‌ها کردند و پاتیل‌ها بر نهادند. (محمدبن‌منور ۱۵۷)  
**آتش‌دست** 'ātaš-dast (ص.ف.). (قد.) (مجاز) جلد و زیرک؛ چابک‌دست؛ استاد در کار خود: ساقی آتش‌پرست آتش‌دست / ریخت در ساغر آتش سوزان. (هاتف ۲۵)

**آتش‌دل** 'ātaš-del (ص.ف.). (قد.) (شاعرانه) (مجاز) دل‌سوخته: ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده / جز عاشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر. (مولوی ۵۷/۳)

آن‌که آتش را مقدس می‌داند: قایل... آتش پرستیدن پیش گرفت... تادو بهره از جهانیان آتش‌پرست گشتند. (ترجمه‌تفسیر طبری ۱۴۷۹) ۲. (ادیان) پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی: یکی دین دهقان آتش‌پرست / که بی باژ پرسم نگیرد به دست. (فردوسی ۱۵۷۱)  
**آتش‌پرستی** 'ā-i- (حامص.) عمل آتش‌پرست (م.ر.) ۲: آتش‌کده‌ها و آتش‌پرستی و دین زرتشت را تجدید می‌کرد. (شهری ۲۰۱/۳)

**آتش‌تاب** 'ātaš-tāb (ص.ف.). ۱. گل‌خنی →. ۲. (ا.ر.) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، مانند آتش‌دان و تون حمام.

**آتش‌تاو** 'ātaš-tāv (ص.ف.). آتش‌تاب (م.ر.) →.  
**آتش‌چرخان** 'ātaš-čarx-ān (ص.ف.). آتش‌گردان →: مادرش توی حیاط، آتش‌چرخان می‌گرداند. (میرصادقی ۲۱۶)

**آتش‌چی، آتش‌چی** 'ātaš-či (ف.تر.) [ص.ف.). ۱. (قد.) متصدی دیگ بخار در لوکوموتیو. ۲. توپ‌چی.

**آتش‌خاموش‌کن** 'ātaš-xāmuš-kon (ص.ف.) خاموش‌کننده آتش: تلمبه آتش‌خاموش‌کن.

**آتش‌خان، آتش‌خان** 'ātaš-xān (ا.ر.) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، نظیر محل شعله آتش‌سماور، کوره، و مانند آنها.

**آتش‌خانه، آتش‌خانه** 'ātaš-xāne (ا.ر.) ۱. (مواد) کوره (م.ر.) ۲. →: قطار... آتش‌خانه‌ای به طول چهار متر... داشت. (شهری ۳۳۲/۱) ۲. جای آفرودختن آتش در سماور. ۳. (منسوخ) (نظامی) مخزن باروت و دیگر مواد انفجاری در توپ و تفنگ: ازبس که توپ‌چی‌های ما بی‌سرشته بودند، انگشت یکی را آتش‌خانه توپ برد. (نظام‌السلطنه ۳۱۴/۱) ۴. (منسوخ) (نظامی) مجموعه سلاح‌های گرم: دور... خود را از توپ‌خانه و آتش‌خانه مسدود کرده بودند. (مروی ۷۲۲) ۵. (قد.) آتش‌کده: زاهدان آتش‌پرستان... بدان آتش‌خانه مقیم‌اند. (حاسب‌طبری ۱۴۷)

**آتش‌خوار، آتش‌خوار** 'ātaš-xār (ص.ف.) ۱.



و آتش سرخ کن... می فروخت. (دهخدا<sup>۱</sup> ۱۷۲)

**آتش‌سری** 'ātaš-sar-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شتاب‌زدگی و تأمل کافی نکردن در کارها: چو لشکر سوی مرز توران بُری / مکن تیز، دل را به آتش‌سری. (فردوسی<sup>۱</sup> ۹۳/۵)

**آتش‌سوز** 'ātaš-suz (صمد.) (قد.) (سوخته از آتش یا آب‌جوش، و مانند آنها: ریش آتش‌سوز رانیک بُود. (ابومنصورهروی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آتش‌سوزی** 'ā-i (حامص.) آتش گرفتن ناخواسته و اغلب ناگهانی جایی مثل خانه، مغازه، بازار، جنگل، و مانند آنها.

**آتش‌فشان، آتشفشان** 'ātaš-fešān (صف.) (ا.) ۱. (علوم‌زمین) حفره‌ای برآمده در پوسته زمین که از آن گدازه، خاکستر، و گاز به بیرون فوران می‌کند. ۲. (علوم‌زمین) کوهی که چنین حفره‌ای دارد.



۳. (صف.) آنچه پاره‌های آتش می‌اندازد یا می‌پراکند؛ اندازنده و پراکننده آتش: کوه آتش‌فشان. ○ سینه و پیکر خود را سپر توپ‌های آتش‌فشان نمودند. (مستوفی ۲۲۲/۳) ۴. (مجاز) آنچه برق می‌زند؛ برق‌زنده و شرربار: اسب... با چشمان آتش‌فشان پا می‌انداخت. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۷)

**آتش‌فشانی** 'ā-i (حامص.) ۱. (علوم‌زمین) وضع و عمل کوه آتش‌فشان. ۲. عمل آتش‌فشاندن. ← آتش‌فشان (بر. ۳): با آتش‌فشانی دهان تغنگ، جمعیت متفرق گردید. (← شیرازی ۸۹)

• ~ کردن (مصد.) آتش افشاندن، و به‌مجاز، سخنان مؤثر سرودن: هرچه من ز اظهار راز دل تحاشی می‌کنم... / باز طبعم بیش‌تر آتش‌فشانی می‌کند. (عشق<sup>۱</sup> ۳۰۹)

**آتشک** 'ātaš-ak (ا.) ۱. (پزشکی) سیفلیس →: از سایه من مثل خُره و خنازیر و آتشک رم می‌کردند.

آن‌که رویی سرخ چون آتش دارد، و به‌مجاز، دارنده رویی سرخ‌وسفید؛ زیبارو: آلا ای تُرک آتش‌روی سانی / به آب باده عقل از من فروشوی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۲۵) ○ شد جهان روشن و خوش از رخ آتش‌روی / ... (مولوی<sup>۲</sup> ۱۴/۴)

**آتش‌زا** 'ātaš-zā (صف.) ۱. ویژگی آنچه از آن آتش یا حرارت تولید می‌شود: مواد آتش‌زا. ○ آن دو سنگ آتش‌زا بود... از آن جرقه بیرون می‌آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۲/۱) ○ ذات آن مرض را... آتش‌زا و از حرارت می‌دانستند. (شهری<sup>۳</sup> ۲۳/۳ ح.) ۲. (نظامی) ویژگی جنگ‌افزاری که پس از پرتاب و انفجار، مواد مشتعل پراکنده می‌سازد: کوبش‌های بال‌دار آتش‌زا؟ (هدایت<sup>۶</sup> ۱۱۴) ۳. (مجاز) شورانگیز؛ اثرگذار: طاق‌ت ضجه شنیدن‌ها و کلمات آتش‌زایش را نداشتیم. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۱/۴)

**آتش‌زبان** 'ātaš-zabān (صد.) (شاعرانه) (مجاز) دارای گفتار شورانگیز یا غم‌انگیز و اثرگذار: سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش‌زبانی در تو گیرایم نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۹۵)

**آتش‌زبانی** 'ā-i (حامص.) (شاعرانه) (مجاز) شورانگیزی و تأثیرگذاری گفتار.

**آتش‌زن** 'ātaš-zan (صف.) ۱. ← آتش. ○ آتش زدن. ۲. (ا.) (علوم‌زمین) آتش‌زنه (بر. ۱) ↓.

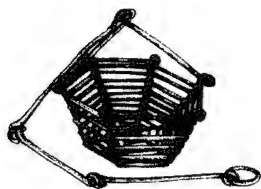
**آتش‌زنه** 'ā-e (ا.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ سخت به‌رنگ خاکستری که اگر آن را بر فولاد بزنند، جرقه ایجاد می‌شود. ۲. (مواد) آلیاژی سخت که در فندک، جرقه ایجاد می‌کند. ۳. (منسوخ) چخماق (بر. ۲) →: آتش درمیان سنگ و آتش‌زنه بنهاد. (احمدجام ۲۰۶) ۴. (منسوخ) مجموع سنگ و چخماق و سوخته که برای روشن کردن آتش به‌کار می‌رفت: برمثال سنگ و آهن این ته / لیک هست او در صفت آتش‌زنه. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۰۱/۲) ۵. (منسوخ) (فنی) مجموعه شمع‌ها و دلکوی خودرو.

**آتش‌سرخ‌کن** 'ātaš-sorx-kon (صف.) (ا.) آتش‌گردان →: چند روزی در تهران الک اسلامبولی



در عبادت‌گاه زرتشتیان که ظرف آتش را بر روی آن می‌گذارند. ۲. برجی در خارج از شهرها که زرتشتیان در آن آتش روشن می‌کنند: آتش‌گاه اصفهان. ۳. (قد.) آتش‌کده: به‌خاصه زین دل بدبخت رامین/ که آتش‌گاه خراد است و برزین. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۸۲)

**آتش‌گردان** 'ātaš-gard-ān (صف، ـا،) ظرف کوچک سیمی با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم که در آن، چند قطعه زغال می‌گذارند و آتش می‌زنند و در هوا می‌چرخانند تا زغال‌ها گداخته شود؛ آتش‌چرخان؛ آتش‌سرخ‌کن: آتش‌گردان را پُر از زغال کرد. (گلاب‌دره‌ای<sup>۱۰۷</sup>)



**آتش‌گرفته** 'ātaš-gereft-e (صد، ـ) (گفتگو) (دشنام).

(نفرین) (مجاز) آتش به‌جان‌گرفته →: آتش‌گرفته! چرا با مردها می‌خندی؟ (علی‌زاده ۲۵۸/۱)

**آتش‌گون، آتشگون** 'ātaš-gun (صد، ـا،) ۱. به‌رنگ آتش؛ سرخ مانند آتش: سنگ و آجر داغ... هم‌چنان سرخ آتش‌گون بوده‌اند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۵/۳، ۲. (مجاز) بسیار گرم: به اقلیم دیگری رسیده‌ام که هوایش آتش‌گون... است. (شریعتی<sup>۱۶۷</sup>)

**آتش‌گه، آتشگه** 'ātaš-gah [= آتش‌گاه] (ا،) (شاعرانه) آتش‌گاه (م. ۳) →: تو پنداری مگی دل‌مرده در آتش‌گهی خاموش / ز بیداد انیران شیکوه‌ها می‌کرد. (اخوان ثالث: بهترین امید ۲۶۳)

**آتش‌گیر** 'ātaš-gir (صف، ـا،) ۱. آنچه با آن آتش را می‌گیرند و جابه‌جا می‌کنند؛ انبر. ۲. آتش‌انداز →. ۳. (شیمی) ویژگی هر ماده جامد، مایع، یا گازی که به‌آسانی شعله‌ور شود و با سرعت در هوا یا اکسیژن بسوزد؛ قابل احتراق مانند بنزین.

(جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۶۳/۱) ۲. (جانوری) کرم شب‌تاب. ← کرم ۵ کرم شب‌تاب. ۳. (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانواده میمون با گل‌آذین خوشه‌ای و گل‌های زرد طلایی.

**آتش‌کار، آتشکار** 'ātaš-kār (صد، ـا،) ۱. آن‌که با آتش کار می‌کند، مانند آهن‌گر و کوره‌پز. ۲. (مواد) آن‌که بسوخت در کوره می‌ریزد.

**آتش‌کاری، آتشکاری** 'ā-i (حامص، ـ) ۱. (مواد) عمل و شغل آتش‌کار. ۲. (مجاز) ایجاد فتنه و آشوب: اگر این آتش‌کاری نبود، که حرف و سخن نداشتند. (آل‌احمد<sup>۱۲۷</sup>)

**آتش‌کده، آتشکده** 'ātaš-kade (ا،) مکانی که زرتشتیان، آتش مقدس را در آن نگاه‌داری می‌کنند و در آن‌جا به عبادت و انجام آیین‌های مخصوص می‌پردازند: آتش‌کده‌ها و آتش‌پرستی و دین زرتشت را تجدید می‌کرد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۱/۳) ۵. آتش این آتش‌کده‌ها از هیزم و پیه و نفت است. (شریعتی ۸۸) ۵ [او] اندر هر دمی آتش‌کده‌ای کرد. (بلغمی<sup>۶۵۴</sup>)

**آتش‌کردار** 'ātaš-kerd-ār (صد، ـ) (قد،) (مجاز) تندرونده؛ تیزپای: بر بادپای آتش‌کردار خویش برنشسته. (طرسوسی<sup>۶/۱</sup>)

**آتش‌کش** 'ātaš-keš (صف، ـا،) ۱. ابزاری سرپهن و دسته‌دار که با آن آتش و زغال گداخته از بخاری و منقل بیرون می‌کشند. ۲. ابزاری که با آن آتش را در تنور به‌هم می‌زنند. ۳. (قد.) وسیله‌ای برای قلعه‌گشایی: آنچه در حصار گشادن باید، این است... دیوارکن و آتش‌کش آهنین و بند و کلند و نیزه، مردگیر. (فخرمدبر<sup>۴۲۳</sup>)

**آتش‌کن** 'ātaš-kon (صف، ـا،) (قد،) گلخنی؛ تون‌تاب: آتش‌کن آمد تا آتش برکند در حمام. (بیغمی<sup>۷۷۹</sup>)

**آتشکی** 'ātaš-ak-i (صد، ـ) منسوب به آتشک (گفتگو) ۱. مبتلا به آتشک (م. ۱) →. ۲. (دشنام) (مجاز) هززه و بدکار (درمورد زنان). **آتش‌گاه، آتشگاه** 'ātaš-gāh (ا،) ۱. سکویی



شورانگیز: از سینه آتش نفسان دود برآید / چون خامه  
صائب کند انشای قیامت. (صائب ۱۰۷۷)

**آتش و آب** 'ātaš-o-āb' (ا. (قد. (مجاز) ← آتش  
و آتش و آب.

**آتش و پنبه** 'ātaš-o-pambe' (ا. (مجاز) ← آتش و  
آتش و پنبه.

**آتشه** 'ātaš-e' (ا. (قد. آذرخش (م. ۲) → :  
آتشهای بجستی و راه روشن شدی. (جرجانی ۴۵/۱)

**آتشی** 'ātaš-i' (صد.، منسوب به آتش) ۱. ویژگی  
آنچه با نیروی آتش کار می کند: تراکتور... نعمت  
آتشی قرن بیستم. (آل احمد ۵۰) ۵ به کشتی آتشی  
سوار شدم. (حاج سیاح ۶۷) ۲. به رنگ آتش؛  
سرخ: قرمز آتشی. ۵ چند توان، ای سلیم، آب بر آتش  
زدن / کاپ دیانت بزد رنگ رخ آتشی. (سعدی ۶۰۳)

۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار اثرگذار؛ مهیج: باید  
مقاله های آتشی بنویسی. (حجازی ۳۹۷) ۴. (گفتگو)  
(مجاز) تند مزاج؛ عصبی مزاج: چرا این قدر آتشی  
است؟ زود عصبانی می شود. ۵ (مجاز) سوزان؛  
گرم؛ پر حرارت: عشق آتشی. ۶. (ا. (گیاهی)  
گل سرخ. ← گل و گل سرخ: برگل ریان گنبد اخضر  
نهاد او / گل های گونه گونه ز خیری و آتشی.  
(حمیدالدین ۱۶۲) ۷. (جانوری) مار آتشی. ← مار  
و مار آتشی. ۸. (قد. نوعی کهریا: بهترین [کهریا]  
زرد شفاف باشد که آن را آتشی خوانند.  
(ابوالقاسم کاشانی ۱۴۷)

• **شدن** (مصد. (گفتگو) (مجاز) عصبانی  
شدن. ← آتشی (م. ۴): زیاد آتشی نشو و حرفم را  
گوش کن. (جمال زاده ۱۴۰۳)

• **کردن** (مصد. (گفتگو) (مجاز) عصبانی  
کردن. ← آتشی (م. ۴): با حرف هایی که زدند، همه را  
حسابی آتشی کردند.

**آتشی مزاج** 'ā-mezāz' [فا. عر.] (صد. (گفتگو)  
(مجاز) ۱. آنکه زود عصبانی و خشمگین  
می شود و از خود عکس العمل های تند نشان  
می دهد؛ تندخو: شوهر من کمی آتشی مزاج است.  
(← میرصادقی ۸۰) ۲. ویژگی آنکه احساسات

**آتش گیرانه** 'ā-āne' (ا. آتش گیره (م. ۱) →  
پود (م. ۲).

**آتش گیره** 'ātaš-gir-e' (ا. ۱. پود (م. ۲) →.  
۲. چخماق.

**آتش مار** 'ātaš-mār' (ا. (جانوری) مار آتشی. ←  
مار و مار آتشی.

**آتش مزاج** 'ātaš-mezāz' [فا. عر.] (صد. ۱.  
ویژگی آنچه می تواند آتش یا حرارت ایجاد  
کند: نفت... این آتش مزاج... کار زغال را هم می کند.  
(مستوفی ۱۵۸/۳) ۲. سوزاننده: گرمای تند  
آتش مزاج تابستان تهران... روی جهنم را سفید خواهد  
کرد. (زرین کوب ۷۰۱) ۳. (مجاز) آتشی مزاج  
(م. ۱) →: آتش مزاج من بگذار این عتاب را / ...  
(قدسی: آندواج)

**آتش ناک** 'ātaš-nāk' (صد. (مجاز) ۱. بسیار  
اثرگذار؛ مهیج: این شعر غالباً گرم، تپدار، و  
آتش ناک می نماید. (زرین کوب ۳۴۸) ۲. آتشین؛  
سوزنده؛ سوزناک: اندک اندک فروغ آتش ناک و  
بی قرار آن روح را... در کالبدم... احساس می کردم.  
(شریعی ۵۹) ۵ با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه  
آتش ناک و سوز سینه شب گیر ما؟ (حافظ ۹)

**آتش نشان** 'ātaš-nešān' (صف. (ا. ۱. آنکه  
وظیفه او خاموش کردن آتش سوزی است. ۲.  
دستگاهی حاوی مواد شیمیایی برای خاموش  
کردن آتش سوزی. ۳. (قد. فرو نشاننده آتش،  
و به مجاز، از بین برنده شور و التهاب: عشق  
آتش نشان بی آب است / عشق بسیار جوی کم یاب است.  
(سنایی ۳۲۷)

**آتش نشانی** 'ā-i' (حامصد. ۱. عمل و شغل  
آتش نشان. ← آتش نشان (م. ۱). ۲. (ا. اداره یا  
سازمانی با افراد متخصص و وسایل خاص که  
وظیفه اش خاموش کردن آتش سوزی است.  
نیز ← کپسول و کپسول آتش نشانی. ← ماشین  
و ماشین آتش نشانی.

**آتش نفس** 'ātaš-nafas' [فا. عر.] (صد. (قد. (مجاز)  
دارنده دم گرم و پراثر؛ دارنده سخنان



و هیجان‌ات تند جنسی دارد.  
**آتشین** 'ātāš-in (صد.) ۱. ازجنس آتش؛  
 نورانی؛ فروزان؛ ستاره‌ها مانند سوزن‌های آتشینی...  
 در فضای لایتناهی ولو بودند. (جمال‌زاده ۱۱/۱۰۲) ○ پیکر  
 آتشین خور بر طبق آسان افروخته گشت. (جویی ۱  
 ۹۵/۱) ۳. (مجاز) اثرگذار؛ گیرا: نگاه آتشین. ○  
 نطق‌های آتشینی ایراد می‌کند. (میرصادقی ۶۲۷) ○ دلم  
 را داغ عشقی بر جبین نه / زیاتم را بیانی آتشین ده.  
 (وحشی ۴۰۹) ۳. (مجاز) دارای عواطف تند، یا  
 ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز: احساسات تند و  
 خوی آتشین من تمام دنیا را... به‌مشکل می‌بیند. (علوی ۲  
 ۱۳۴) ۴. به‌رنگ آتش؛ سرخ: هست گلی رسته در  
 او آتشین / ... (جامی ۳۷۵) ۵. (مجاز) با  
 شورو حال و اشتیاق شدید: گشته خیالش هم‌نشین  
 با عاشقان آتشین / ... (مولوی ۲/۷۱) ۶. (مجاز)  
 جان‌سوز؛ رنج‌آور: آب بزن بر حسد آتشین / ...  
 (مولوی ۲/۲۵۹)

حتی در آتلیه خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد.  
 (علوی ۲۱)  
**آتم** 'ātom [فر.] (۱.) (شیمی، فیزیک) اتم →.  
**آتمسفر** 'ātmōsfer [فر.] (۱.) (فیزیک) اتمسفر →.  
**آتو** 'āto [فر.: atout] (۱.) ۱. (بازی) برگ برنده،  
 در بازی ورق. ۲. (گفتگو) (مجاز) بهانه؛  
 دست‌آویز؛ مستمسک: دنبال آتو است که موقعیت  
 تو را متزلزل کند.

○ ~ به‌دست کسی دادن (گفتگو) (مجاز) با  
 انجام کاری یا گفتن حرفی، بهانه و  
 دست‌آویزی به‌زیان خود، به او دادن: نباید  
 به‌دست مخالفان آتو بدهیم.

• ~ گرفتن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) مستمسک  
 گرفتن: می‌خواهد از حرف‌های من آتو بگیرد.  
**آت‌وآشغال** 'āt-o-'āšqāl (۱.) (گفتگو) آت‌آشغال  
 →.

**آت‌واسباب** 'āt-o-'asbāb [اف.ا.ع.ر.] (۱.) اثاثه  
 مختلف و کم‌بها؛ خرت‌وپرت؛ خرده‌ریز: شب  
 خورده و آت‌واسباب خودشان را به‌جا گذاشته،  
 گریخته‌اند. (طالیوف ۲/۲۰۵)

**آتورنیان** 'āturniyān (۱.) (قد.) طبقه زاهدان؛  
 یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان  
 جمشید، به‌روایت شاهنامه: گروهی که آتورنیان  
 خوانی‌اش / بدرسم پرستندگان دانی‌اش. (←  
 احمد‌فضل: نامه‌نوگستان ۷/۲) ظاهراً صورت  
 صحیح کلمه‌ای است که در نسخه‌های  
 شاهنامه به‌گونه‌های متفاوت آمده‌است.  
 نیز ← آتوریان.

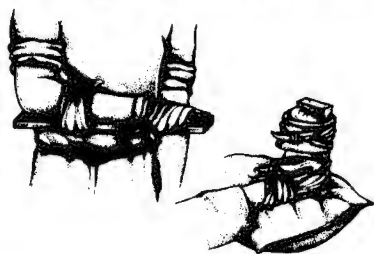
**آتوزوم** 'ātozom [فر.] (۱.) (جانوری) آتوزوم →.  
**آتوم** 'ātom [فر.] (۱.) (شیمی، فیزیک) اتم →: مادر  
 عصر آتوم زندگی می‌کنم. (جمال‌زاده ۱۳/۷۷)

**آتون** 'āton (۱.) (قد.) کوره آجرپزی و  
 آهک‌پزی: این دیه آتش‌کده‌ای بوده‌است و بدان آتون‌ها  
 بوده‌اند و در آن آجر و گچ و آهک پخته‌اند.  
 (حسن‌بن‌علی: ترجمه تاریخ قم ۷۲)

**آته‌نیست** 'āte'ist [فر.: athéiste] (۱.) (فلسفه)

**آتشین‌پا** 'ā-pā (صد.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز)  
 آتش‌پا →: شده‌ایم آتشین‌پا که رویم مست آن‌جا / ...  
 (مولوی ۲/۶۱)

**آتل** 'ātel [فر.: attelle] (۱.) (پزشکی) قطعه  
 محکمی برای بی‌حرکت ساختن قسمتی از  
 بدن که در مواردی مانند شکستگی، دررفتگی،  
 و آسیب‌های دیگر، دور عضو می‌بندند.



**آتل‌بندی** 'ā.-band-i [فر.ا.ا.] (حامص.) (پزشکی)  
 بستن آتل.

**آتلیه** 'āteroliye [فر.: atelier] (۱.) محلی که در  
 آن به کارهای هنری و فنی می‌پردازند: آتلیه  
 عکاسی، آتلیه نقاشی. ○ عطر گل‌سرخ... طراوت هوا را



عهد و سوگند آتم شوم یا نه، جمله حجت دادند که جواب آن نقض روز قیامت... باشد. (آقسرائی ۲۵۵)

**آثوربان** 'āsurbān (ا. (قد.) طبقه زاهدان؛ یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان جمشید بنابه روایت برخی از نسخه‌های شاهنامه. ← آتورنیان.

**آج** 'ajā (ا. (برجستگی‌های سطح چیزی: آج سوهان، آج لاستیک روی اتومبیل، آج نارنج.

• ~ دادن (مص.م.) (فنی) ایجاد کردن برجستگی روی لاستیک‌های فرسوده و صاف.

• ~ هم بودن (فنی) یک‌سان بودن پستی و بلندی‌های دو لاستیک خودرو.

**آج** 'ā. (بم. آجیدن) ← آجیدن.

**آج از تو** 'ā-a'az-tu (ص.) (گفتگی) (طنز) ساییده و صاف‌شده (لاستیک): با این لاستیک آج از تو، دو قدم بروی، پنجره می‌شود.

**آجال** 'ajāl (ع. جر. أجل) (ا. (قد.) ۱. وقت‌های معین؛ مهلت‌ها؛ هرکاری را وقتی معین است... و در تدارک آجال، تعجیل و تأخیر نامتصور. (جرفادقانی ۳۵۴) ۲. مرگ‌ها؛ دجال را مانست، بلکه هجوم طلیعه آجال را. (جونی ۲/۲۶۶) ۳. تا برسر تدبیر می‌خندد تقدیر/ تا برسر آمال می‌خندد آجال. (قطران ۲۰۶)

**آجام** 'ājām (ع. جر. أجَم، ججر. أَجَمَة) (ا. (قد.) پیشه‌ها؛ جنگل‌ها: خود را در میان... آجام آن نواحی انداخت. (جرفادقانی ۲۸۳) ۴. با پیل پیل کند به میدان/ با شیر شیری کند به آجام. (فرخی ۱/۲۲۳)

**آجان** 'ājān (فر. - آژان) (ا. (گفتگی) آژان →: سروکله آجان‌ها پیدا شد و تلیی انداختندش تو ماشین. (میرصادقی ۱۱/۵۷)

**آجان کشی** 'ā.-keš-i (فر. فافا.) (حامص.) (گفتگو) ← آژان ه آژان و آژان کشی.

**آج‌دار، آجدار** 'āj-dār (صف.) دارای آج: کفش آج‌دار، لاستیک آج‌دار.

**آجدان** 'ajdān (فر. adjudant) (ا. (گفتگو)

منکر وجود خدا؛ بی‌اعتقاد به وجود خدا.

**آته‌نیسم** 'āte'ism (فر. athéisme) (امص.) (فلسفه) انکار وجود خدا.

**آتی** 'āti (ع. [ر.] (ص.) آینده: شماره‌های آتی مجله. ۵ سال آتی. (شهری ۲/۵۹)

**آتی‌الذکر** 'āte.z.zekr (ع. [ر.] (ص.) آنچه ذکر خواهد شد؛ مذکور در آینده: بقیه موضوع در ضمن مطالب آتی‌الذکر خواهد آمد.

**آتیّه** 'ātiye (ع. آتیّه) (ص.) ۱. آتی؛ آینده: ایام آتیّه. (طالبوف ۲/۷۵) ۲. (ا. (زمان آینده: ان‌شاء‌الله در آتیّه... تلافی شانی به عمل آید. (جمالزاده ۸/۱۰۸) ۳. (مجاز) وضع و حالت چیزی در زمان آینده، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب؛ باید به فکر آتیّه این بچه باشید. ۴. آتی‌هاش نیز مطمئن بود. (شهری ۳/۱۶۲)

**آثار** 'āsār (ع. جر. آثار) (ا. ۱. نشانه‌ها؛ علامت‌ها: آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود. (حاج‌سیاح ۱۹) ۲. (مجاز) نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها: این تابلو از آثار برجسته اوست. ۳. نویسدگانی که آثارشان شایسته ترجمه است. (جمالزاده ۱۸/الف) ۴. آنچه از زمان‌های گذشته باقی مانده است: آثار تمدن یونان قدیم.

• ~ ذاتی (فلسفه قدیم) اوصافی که از ذات شیء ناشی می‌شود و آن را از اشیای دیگر متمایز می‌کند؛ مقدر آثار عرضی.

• ~ سفلی (فلسفه قدیم) اثرها و نتایج عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک، و آتش).

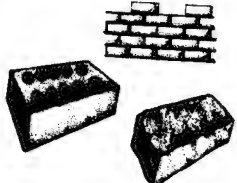
• ~ عرضی (فلسفه قدیم) مقدر آثار ذاتی. ← آثار ذاتی.

• ~ علوی (قد.) پدیده‌های جوی مانند رعد و برق و باران؛ رعد و برق و صاعقه و باران و برف و زلزله... را آثار علوی خوانند. (خواج‌نصیر ۳۹)

**آتام** 'āsām (ع. جر. إثم) (ا. (قد.) گناهان: از جرایم و آتام استغفار کرد. (جونی ۲/۸۰)

**آتم** 'āsem (ع. [ر.] (ص.) (قد.) گناه کار: آن‌که امید حیات نداشته باشد... آتم است. (قطب ۳۲۶) ۵. بدان نقض



- ◻ مأمور پلیس. نیز ← آجودان.
- ◻ **آجدن** [əj-ɛa]d-an = [آزدن] (مص. م. بد.؛
- ◻ آج (قد). آجیدن →.
- ◻ **آجر** 'ājor (ا). (ساختمان) یکی از مصالح قدیمی ساختمانی که برای تهیه آن معمولاً مخلوط خاک و آب را به صورت مکعب مستطیل درمی آورند و می پزند تا سخت شود.
- 
- ◻ **آجر خوار** (ساختمان) آجری که آن را در آب قرار داده باشند تا آب بکشد و گردد آن جدا شود.
- ◻ **آب ساب** (ساختمان) آب ساب (م. ۲) →.
- ◻ **آب مال** (ساختمان) آب ساب (م. ۲) →.
- ◻ **آسفنجی** (ساختمان) آجری که به سبب افزودن ماسه و شن زیاد به گِل آن، پوک و سبک است و گرمای کمتری از آن می گذرد.
- ◻ **آبرانی** (ساختمان) آجر فروش →.
- ◻ **آبرهمنی** (ساختمان) آجر بهمنی →.
- ◻ **آبراش** (ساختمان) آجری که با سنگ ساب آن را صاف کرده و شکل و نقش داده باشند.
- ◻ **آبر توخالی** (ساختمان) آجر آسفنجی →.
- ◻ **آبر تیغه ای** (ساختمان) نوعی آجر سفال باریک که در تیغه چینی به کار می رود.
- ◻ **آبر جوش** (ساختمان) نوعی آجر بسیار سخت و محکم که به سبب گرمای زیاد، مواد درون آن چروکیده شده و درهم جوش خورده است.
- ◻ **آبر چارکی** (ساختمان) یک چهارم یک آجر؛ چارکی.
- ◻ **آبر ختایی** (قد). (ساختمان) نوعی آجر که کوچک تر از آجر نظامی و بزرگ تر از آجر معمولی است و برای فرش کردن به کار می رفت.
- ◻ **آجر** (ساختمان) آجری که در نبش ستون قرار می گیرد.
- ◻ **آجر دوقدی** (ساختمان) آجر نیمه →.
- ◻ **آجر روای** → گذاشتن (گفتگو) (مجاز) با صرفه جویی به تدریج زندگی را سامان دادن؛ همه عمرش آجر رو آجر گذاشت تا توانست این زندگی را فراهم کند.
- ◻ **آجر روکار** (ساختمان) آجر نما →.
- ◻ **آجر زنجاب** (ساختمان) آجری که پس از مدتی قرار گرفتن در آب، دیگر حباب نمی دهد و به راحتی با ملاط پیوند می خورد.
- ◻ **آجر سالداتی** (منسوخ) (ساختمان) آجر نظامی →.
- ◻ **آجر سفال** (ساختمان) آجر سفال →.
- ◻ **آجر سقفی** (ساختمان) نوعی آجر سفال بزرگ برای استفاده در سقف که در دو طرف آن تورفتگی هایی وجود دارد و روی تیرچه می نشیند.
- ◻ **آجر سه سانتی** (ساختمان) آجر سه سانتی →.
- ◻ **آجر سه قدی** (ساختمان) سه چهارم یک آجر.
- ◻ **آجر سیلیسی** (مواد) آجر نسوزی معمولاً به شکل مکعب مستطیل که بخش عمده آن اکسید سیلیسیم است.
- ◻ **آجر فرش** (ساختمان) انواع آجر به شکل مربع تخت که برای فرش کردن کف به کار می رود؛ آجر ایرانی.
- ◻ **آجر فشاری** (ساختمان) آجر فشاری →.
- ◻ **آجر قزاقی** (ساختمان) آجر مستطیل شکلی به رنگ های قرمز یا سیاه که سطح صاف یک دستی دارد و در نماسازی به کار می رود.
- ◻ **آجر قفلی** (ساختمان) آجری که یک چهارم آن را برداشته باشند تا محلی برای کار گذاشتن چهارچوب باشد.
- ◻ **آجر قلمی** (ساختمان) آجری که از طول، نصف شده باشد.
- ◻ **آجر کاشی** (ساختمان) آجری که سطح آن را



لعاب زده باشند و از آن در قسمت‌هایی از ساختمان که بیش‌تر با آب تماس دارد، استفاده می‌شود.

■ **سِه کلاغ‌پر** (ساختمان) آجری که سر آن را زده باشند. از این آجر برای کار کردن در گوشه‌ها استفاده می‌شود.

■ **سِه گری** (ساختمان) آجری که ظاهر زیبایی ندارد و به‌همین سبب بیش‌تر در مرحله سفت‌کاری ساختمان به‌کار می‌رود و ارزان‌تر از بقیه انواع آجر است.

■ **سِه لعاب‌دار** (ساختمان) نوعی آجر فرش که روی آن را لعاب داده‌باشند.

■ **سِه ماسه آهکی** (ساختمان) آجری که با مخلوط ماسه و آهک ساخته می‌شود و در جاهایی که خاک رُس کم است در ساخت دیوارهای زینتی به‌کار می‌رود.

■ **سِه ماشینی** (ساختمان) آجری که در کارخانه ساخته می‌شود؛ مق. آجر فشاری.

■ **سِه نسوز** (مواد) آجر مقاوم در برابر گرما، سایش، و تأثیر مواد شیمیایی که در ساخت بدنه کوره‌ها و ظرف‌های حمل و نگهداری مواد گذاخته به‌کار می‌رود.

■ **سِه نظامی** (ساختمان) آجری بزرگ به‌شکل مربع که از آن بیش‌تر در ساختن آب‌انبارها و دژها استفاده می‌کرده‌اند.

■ **سِه نما** (ساختمان) آجری که سطحی یک‌دست و صاف دارد و از آن در نماسازی ساختمان استفاده می‌کنند.

■ **سِه نیمه** (ساختمان) آجری که از عرض، نصف شده‌باشد؛ نیمه.

■ **سِه هواکش** (ساختمان) آجر سوراخ‌دار برای کشیدن هوا به داخل ساختمان.

**آجر بهمنی** 'ā.-bahman-i (۱.) (ساختمان) نوعی آجر نمای دورنگ (معمولاً زرد و قرمز).

**آجر پاره** 'ā.-pāre (۱.) آجر شکسته و به کوچک‌تر از نصف (نیمه) تقسیم‌شده؛

پاره آجر: خاک و کلوخ و خشت و آجریاره... که از خرابی دیوار یا سقفی حاصل شده‌باشد. (مستوفی ۳۷۴/۳ ح.)

**آجریز** 'ā.-i-paz (ص.ف. ۱.) (ساختمان) آن‌که خشت خام را در کوره می‌پزد تا تبدیل به آجر شود.

**آجریزی** 'ā.-i (حامص.) (ساختمان) ۱. چیدن و پختن خشت خشک‌شده در آفتاب، در کوره مخصوص. ۲. (۱.) محلی که در آن آجر می‌پزند.

**آجر تراش** 'ā.-i-tarāš (ص.ف. ۱.) (ساختمان) آن‌که آجر نما را با سنگ ساب می‌تراشد تا صاف و زینتی شود.

**آجر تراشی** 'ā.-i (حامص.) (ساختمان) عمل و شغل آجر تراش.

**آجر چین** 'ā.-i-čin (ص.ف. ۱.) (ساختمان) ۱. آن‌که آجرها را به‌صورت ساده یا به‌شکل‌های تزینتی کنار هم قرار می‌دهد و با استفاده از ملاط، دیوار یا مانند آن می‌سازد؛ آجرکار. ۲. (ص.) چیده‌شده با آجر: دیوار آجرچین.

**آجر چینی** 'ā.-i (حامص.) (ساختمان) عمل و شغل آجرچین؛ آجرکاری.

**آجر سفال** 'ā.-i-sofāl (۱.) (ساختمان) آجری که از سفال ساخته شده، در نمای ساختمان به‌کار می‌رود، و انواع ساده، متخلخل، و توخالی دارد.

■ **سِه تیغه‌ای** (ساختمان) نوعی آجر سفال باریک که در تیغه‌چینی به‌کار می‌رود.

■ **سِه سقفی** (ساختمان) نوعی آجر سفال بزرگ برای استفاده در سقف که در دو طرف آن تورفتگی‌هایی وجود دارد که روی تیرچه می‌نشیند.

**آجر سه‌سنتی** 'ā.-i-se-sānt-i [نا.نا.فر.نا.] (۱.) (ساختمان) نوعی آجر نما.

**آجر فرش** 'ā.-i-farš [نا.فر.] (ص.ف. ۱.) (ساختمان) ویژگی سطحی که با آجر فرش شده: کیسه...



روی آجر فرش حیاط ترکیده. (جمال زاده ۱۸، ۶۱)

آجری بار کردیم. (امینی ۱۴)

**آجَرین** 'ājor-in (صد.)، (قد.) از جنس آجر؛

آجری: برج و باره تمام آجرین. (حاج سیاح ۲، ۲۵۸) ۵

چند باب انبار آجرین... بنا شده است. (امین الدوله ۳۹۶)

**آجل** 'ajel (عر.) [صد.] (ا.) (قد.) ۱. مربوط به

زمان آینده؛ آتی؛ مقر. عاجل (مر. ۲): مرد عاقل،

نعمت عاجل به وعده آجل نفروشد. (نادرمیرزا: از صیغاتیما

۱/ ۱۷۹) ۵ راحت عاجل به تشویش محنت آجل منقص

کردن خلاف رأی خردمندان است. (سعدی ۲، ۱۵۶) ۴

(ا.) زمان آینده؛ مقر. عاجل (مر. ۳): چون خویشتن

را تسلی و تسکین داده باشد و دل بر بودنی ها پنهاده هم

در عاجل سلامت یافته باشد و هم در آجل تدبیر تواند

کرد. (خواجہ نصیر ۱۸۶) ۵ آنچه در عاجل او را به کار

آید، دوست است و آنچه در آجل منفعت او را زوال

نیست دانش. (رواینی ۱۶۲)

**آجلآ** 'ajelan (عر.) (ق.) (قد.) در زمان آینده؛

به هر حال این رؤیا دلیل رحمت و راحت بود عاجلآ و

آجلآ. (لودی ۱۵۶) ۵ شما را مؤاخذه کند عاجلآ و آجلآ.

(جرجانی ۴، ۱۷۳)

**آجوداغ** 'āj-o-dāq [تر.؟ نا.نا.] (صد.) (گفتگو)

(مجاز) شیفته و دل داده؛ بسیار علاقه مند؛ یعنی

ممکن است یک مرد، آجوداغ یک تکه زمین باشد؟

(شاملو ۱۰۳) ۵ گمان می کنی آجوداغ چشم های بادامی ات

هستم؟ (← هدایت ۲۴)

**آجودان** 'ājudān [تر.: adjutant] (ا.) (نظامی)

۱. افسری که در نزد افسر عالی رتبه خدمت

می کند و دست یار اوست. ۲. (منسوخ) از

مناصب درباری؛ افسر (آجودان لشکری) یا

شخص غیر نظامی (آجودان کشوری) که

از طرف شاه به بعضی مشاغل مأمور بوده است.

۳. حضور (دیوانی) از مناصب درباری

دوره قاجار، صاحب منصب حاضر در مراسم

و تشریفات.

۴. خلوت (دیوانی) از مناصب درباری دوره

قاجار، صاحب منصب مأمور خدمت در

اندرون شاهی.

۵. ~ کردن (مص.م.) (ساختمان) سطحی را با

آجر پوشاندن: حیاط را آجر فرش کرده اند. ۵ رضایت

داده بود که کوچه را فقط آجر فرش کنند. (پارسی پور ۲۹۹)

**آجر فشاری** 'ājor-fešār-i (ا.) (ساختمان) نوعی

آجر دانه درشت که سطحی ناهموار دارد،

استحکام آن زیاد است، و از آن در زیرکار

استفاده می شود.

**آجرکار** 'ājor-kār (صد.) (ا.) (ساختمان) آجرچین

(مر. ۱) →

**آجرکاری** 'ā-i (حامص.) (ساختمان) آجرچینی

→

۵. ~ کردن (مص.م.) (ساختمان) جایی را با

آجر ساختن یا تعمیر کردن: پای دیوار برج... را

آجرکاری کرده. (آل احمد ۲۹۶)

**آجرک الله** 'ājar.a.k.a.llāh [عر.] (شج.) (قد.)

خدا به تو مزد دهد: آزادش کردم، گفت: آجرک الله،

خدایت مزد دهد. (جرجانی ۲، ۲۱۴)

**آجرکشی** 'ājor-keš-i (حامص.) حمل آجر از

جایی به جایی: در سويس کارش به آجرکشی کشیده.

(مخبر السلطنه ۲۹۷)

**آجر نسوز** 'ājor-na-suz (ا.) (مواد) ← آجر ۵

آجر نسوز.

**آجر نما** 'ājor-na(e)o.mā (صد.) (ساختمان) ۱.

دارای نمای آجر سه سانی. ۲. ویژگی دیواری

که بر زمینه آن خطوط منظم به شکل آجر

کشیده شده باشد.

**آجری** 'ājor-i (صد.)، منسوب به آجر ۱.

از جنس آجر: دو مناره کوتاه آجری... نمایان شد.

(هدایت ۱۰۸) ۲. (ا.) از رنگ های ترکیبی،

مانند رنگ آجر؛ قهوه ای مایل به قرمز یا قرمز

روشن: آجری را پیش تر از قرمز دوست دارد. ۳.

(صد.) دارای چنین رنگی: لباس آجری.

۵. ~ بار کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) فراوان و

زیاده از حد خوردن: امروز ناهار منزل یکی از

دوستان مهمان بودیم، غذایش از بس خوب بود، همگی



**آجودان‌باشی** 'ā-bāši [فر.تر.]. (۱.) (دیوانی) از مناصب درباری دوره قاجار، رئیس آجودان‌ها: آجودان‌باشی و ... با لباس خوب باید حاضر باشند. (مستوفی ۱/۹۲) آجودان‌باشی متعهدگشت که تمام را رام و آرام کند. (← غفاری ۱۲۳)

**آجودانی** 'ājūdān-i [فر.فا.]. (صند، منسوب به آجودان، ۱.) (نظامی) ۱. از رسته‌های نظامی که امور اداری را برعهده دارد. ۲. (حامص.) آجودان بودن: استدعا دارم که حکم آجودانی او را صادر بفرمایند. (← امیرنظام ۹۴)

**آجیدن** 'āj-id-an [= آژدن] (مص.م.م. به... آجین) ۱. فروبردن سوزن، نشتر، و مانند آنها در چیزی. ۲. آج‌دار و دندان‌دار کردن چیزی. ← آژدن (م. ۲). ۳. آجیده‌دوزی کردن. ← آجیده (م. ۲).

**آجیده** 'āj-id-e (ص.م. از آجیدن) ۱. دوخته‌شده با نخ کلفت و بخیه‌های بزرگ و معمولاً منظم: گیوه آجیده اصفهانی برپا [داشت]. (جمال‌زاده ۱۸/۷۷) ۲. (۱.) نوعی گیوه، تهیه‌شده به صورت آجیده. ← آجیده (م. ۱): آجیده به پا کرد. (← شهری ۲/۱۳۶) نیز ← آجیدن.

**آجیده‌دوز** 'ā-duz (ص.ف. ۱.) آن‌که گیوه آجیده می‌دوزد. ← آجیده (م. ۲): در آن‌جا شغل‌هایی دیدم که هرگز اسم آن به‌گوشتم نرسیده بود، از قبیل... آجیده‌دوز. (جمال‌زاده ۳۵/۱۴)

**آجیده‌دوزی** 'ā-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آجیده‌دوز. ۲. (۱.) نوعی دوخت با بخیه‌های درشت در کف گیوه، عرق‌چین، و بعضی لباس‌های دیگر.

**آجیل** 'ājil (۱.) ۱. مخلوطی از انواع خشک‌بار بوداده یا خام مانند پسته، بادام، نخود، فندق، تخمه کدو، تخمه هندوانه، و مانند آنها: منتظرند که برای آنها شیرینی و آجیل بخرم. (جمال‌زاده ۸/۱۷۸) ۲. (مجاز) آنچه به عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود.

آجیل فروشی به آب‌لیمو و

ترشی‌های دیگر آغشته کنند و به آن زعفران و گلپر بزنند: یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم. (هدایت ۵/۱۵۸)

آش مجموعه دانه‌ها و بنشنی که در آش می‌ریزند.

آش چهارشنبه‌سوری آجیل شیرین که در آخرین سه‌شنبه سال، در آیین چهارشنبه‌سوری می‌خورند.

آش خوردن (مص.ج.) (گفتگو) (مجاز) رشوه گرفتن: اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده‌اند... (مستوفی ۳/۵۵۷)

آش دادن (مص.ج.) (گفتگو) (مجاز) رشوه دادن: آجیل دادن‌های او به مقامات بالاتر... (← شهری ۲/۹)

آش شور تخمه و پسته و نخودچی، و مانند آنها که با نمک آغشته کرده و تفت داده‌باشند.

آش شیرین آجیلی مرکب از انواع کشمش، انجیر، توت، پسته، بادام، گردو، و مانند آنها.

آش کسی کوک بودن (گفتگو) (مجاز) وضع و زندگی خوب و بارونق داشتن او: آجیلش کوک است که می‌تواند هر روز یک ماشین سوار شود.

آش گرفتن (مص.ج.) (گفتگو) (مجاز) آجیل خوردن →.

آش مشکل‌گشا آجیلی که آن را به نیت برآورده شدن حاجت‌ها و رفع گرفتاری‌ها، بین مردم پخش می‌کنند: فال می‌گرفت و آجیل مشکل‌گشا می‌آورد. (جمال‌زاده ۲/۲۲۶)

**آجیل خوری** 'ā-xor-i (حامص.) ۱. خوردن آجیل: ظرف آجیل خوری. ۲. (صند، ۱.) ظرفی که در آن آجیل می‌خورند: آجیل‌خوری‌های پیالهمانند پایه‌دار. (شهری ۲/۱۰۶) ۳. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) رشوه گرفتن: چون خود را هدف... آجیل‌خوری نطق [رئیس‌الوزرا] دانسته بود... شرحی برضد این نطق... اظهار [کرد]. (مستوفی ۳/۵۵۷)

**آجیل فروش** 'ājil-foruš (ص.ف. ۱.) آن‌که آجیل می‌فروشد.

**آجیل فروشی** 'ā-i (حامص.) ۱. عمل و شغل



- س رینگی (فنی) آچار رینگی →
- س شش پُر (فنی) آچار آلن →
- س شش سو (فنی) آچار آلن →
- س شلاق (فنی) آچار شلاقی →
- س شمع (فنی) آچار شمع →
- س فرانسه (فنی) آچار فرانسه →
- س کلاغی (فنی) آچار کلاغی →
- س گلوبی خاردار (فنی) آچار هلالی شکلی با انتهای قلاب مانند برای بازویسته کردن پیچ های سوراخ دار.

- س لوله گیر (فنی) آچار شلاقی →
  - س مغزی (فنی) آچار آلن →
  - س هواگیری (فنی) آچار چهارپر توخالی برای باز کردن و بستن شیر هواگیری رادیاتور شواژ.
- آچار آلن** 'ā-ār('ā)len [تر. انگ.] (۱.) (فنی) آچار سرکج و معمولاً شش گوش که در فرورفتگی هم شکل خود، در سر پیچ می نشیند.



- آچار بکس** 'āčār-boks [تر. فر.] (۱.) (فنی) آچاری با سرهای جداشونده توخالی، معمولاً شش یا دوازده گوش با دسته مخصوص؛ بکس.
- آچار پیچ گوشتی** 'āčār-pič-gušt-i [تر. فا. فا.] (۱.) (فنی) پیچ گوشتی →

- آچار تخت** 'āčār-taxt [تر. فا.] (۱.) (فنی) آچاری معمولاً با دو دهانه باز که به صورت دسته ای فولادی است و دو سر آن را در اندازه های متناسب با پیچ های مختلف شکل داده اند.
- آچار جفجه** 'āčār-jeq-jeq-e [تر. فا. فا.] (۱.) (فنی) آچاری که در حرکت رفت خود پیچ و مهره را باز یا بسته می کند و در حرکت برگشت آزاد است و هنگام کار صدای متناوب جف جف می دهد.

آجیل فروش. ۲. (۱.) جایی که در آن، آجیل می فروشند: مدخل شمالی آن را... آجیل فروشی اشغال کرده. (شهری ۲/۲۱۸)

**آجیلی** 'ājil-i (صد.، منسوب به آجیل) (گفتگو) ۱. آجیل فروش. ۲. (۱.) آجیل فروشی (مر. ۲) →

**آجین** 'ājin (بر. آجیدن) ۱. ← آجیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آجیده شده با» یا «فروکرده در آن»: «شمع آجین» (= شمع در آن آجیده شده). ○ نخل شمشیر آجین. (اسلامی ندوشن ۲۴۶)

**آچار** 'āčār (۱.) (قد.) نوعی چاشنی از خوردنی ها، مانند انواع میوه و سبزی ای که در مایعات ترش چون سرکه، آب غوره، آب لیمو، آب انار، و مانند آنها یا در نمک پرورده باشند. نیز ← ترشی: از جزئیات سفره از قبیل ترشی ها و آچارها و مرباهای درگذر. (میرزا حبیب ۲۸۵) خوانها به رسم غزنین روان شد از... ماهی و آچارها. (بیهقی ۳۱۱)

● س دادن (مصد. ل.) (قد.) (مجاز) گول زدن: گفت: آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد/ رو بجو هم چو خودی ابله و آچارش ده. (مولوی ۵/۱۵۵)

**آچار** 'ā. (بر. آچاردن و آچاریدن) (قد.) ← آچاردن.

**آچار** 'ā. [تر.] (۱.) (فنی) وسیله ای برای باز کردن و بستن پیچ و مهره.



- س آلن (فنی) آچار آلن →
- س بکس (فنی) آچار بکس →
- س پیچ گوشتی (فنی) پیچ گوشتی →
- س جفجه (فنی) آچار جفجه →
- س چرخ (فنی) آچار چرخ →
- س چهارسو (فنی) چهارسو →
- س درجه (فنی) آچار درجه →
- س دوسر (فنی) آچاری که هر دو طرف آن دهانه پیچ و مهره گیر دارد.



(شهری ۲/۳۱۹) ۰ معنی آن بر احدی از آحاد معلوم...  
نگریده‌است. (جمال‌زاده ۲/۱۵۲) ۲. (ریاضی) یکان





کردن: یک آمپول زدن که این قدر آخ و آوی کردن ندارد.  
**آخال** <sup>۱</sup> 'āxāl (ا.) ۱. خرده ریز به ویژه خرده ریز مصالح ساختمانی مانند آجرپاره، تراشه چوب، و پاره سنگ. ۲. (مواد) ناخالصی های غیرفلزی که هنگام انجماد فلز مذاب، وارد آن می شود. ۳. (قد.) چیزهای بی ارزش و دورانداختنی؛ آشغال: ای مشتری و ماه پر روی تو تیره/وی غایبه و مشک پر خال تو آخال. (قطران ۲۰۱)  
 ۴. (قد.) خس و خاشاک: دُر معنی در بن دریای عزلت جای ساخت/ و زیی دعوی به روی آبها آخال ماند. (سنایی ۱۴۶)

**آخال** <sup>۲</sup> 'ā. (ا.) ۱. (صنایع دستی) طرحی در قالی های ترکمنی با نقش های هندسی لوزی، و معمولاً در زمینه لاکی. ۲. نوعی اسب. ← اسب ه اسب آخال تکه.  
**آخال سوز، آخالسوز** 'ā-suz (ص.، ا.) (مواد) کوره ای که سوخت آن آخال سوختنی است. ← آخال (۱-ا.)

**آختن** 'āxt-an (م.ص.، م.ب.، ا.) (قد.) ۱. برکشیدن و برآوردن و بلند کردن، چنان که شمشیر و مانند آن را؛ امیران، شمشیرها می آختند. (آل احمد ۳ ۱۵) ه ای که شمشیر جفا پر سر ما آخته ای/ دشمن از دوست ندانسته و نشناخته ای. (سعدی ۴ ۵۶۱)  
 ۲. دراز کردن، چنان که دست را؛ ندانست کس غارت و تاختن/ و گرد دست سوی بدی آختن. (فردوسی ۳ ۲۷۰۹)  
 ۳. (موسیقی ایرانی) آماده کردن برای نواختن (آلات موسیقی): آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و ریاب/.... (منوچهری ۱ ۱۷۸) ۴. بالا بردن؛ افراشتن. ← آخته (۱-ب.)

**آخته** <sup>۱</sup> 'āxt-e (ص.م. از آختن) (قد.) ۱. برکشیده؛ بیرون کشیده شده؛ با تپانه های افروخته و شمشیرهای آخته، سراسیمه وارد شدند. (جمالزاده ۸ ۲۷۰) ه اگر تیغ دورانش انداخته ست/ نه شمشیر دوران هنوز آخته ست؟! (سعدی ۱ ۸۰) ۲. افراشته؛ بلند کرده شده؛ بعضی ماده ها بسیار زیبا بودند؛ بدن رعنا و جوان، گردن آخته.... (اسلامی ندوشن ۲۱۴) نیز ← آختن.

→ از آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است. (میرزا حبیب ۳۳۳) ۳. (ص.) یک یک (در مورد مردم): آحاد مردم در این مراسم شرکت خواهند کرد. ۴. (حدیث) حدیث هایی که به تواتر نرسیده باشند: به مذهب ما اخبار آحاد، ایجاب علم و عمل نکنند. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب النقص ۴۲۹: لغت نامه ۲)

ه ه اصلی (فیزیک) ← واحد ه واحد اصلی.

ه ه فرعی (فیزیک) ← واحد ه واحد فرعی.  
**آحاد الناس** 'āhād.o.n.nās [عر.] (ا.) (قد.) (مردم معمولی: شیخ... با هرکس از ملوک و... آحاد الناس لمحمای صحبت می داشت. (لودی ۱۴۸)

**آخ** 'āx (ش.ج.) برای نشان دادن درد یا بیان تأسف یا هیجان و شادی بر زبان می آورند: آخ! چه قدر سرم درد می کند. ه آخ که چه طور عمر می گذرد. (جمالزاده ۱۸ ۹۲) ه آخ! کاش می توانست. (علوی ۲ ۱۱۶) ه آخ! چه قدر مشغوم. (حاج سیاح ۲۴)

ه ه کسی در آمدن (گفتگی) بر زبان آوردن آخ از درد و ناراحتی، و به مجاز، به شدت ناراحت شدن او: آن قدر بشقاب را محکم به سرش زدی که آخش درآمد.

ه ه کسی را در آوردن (گفتگی) (مجاز) او را به شدت ناراحت کردن: کارهایی می کرد که آخ مرا درمی آورد.

ه ه گفتن (م.ص.ا.) (گفتگی) (مجاز) ۱. مقاومت کردن و به سختی ها اهمیت ندادن: همه مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخ نمی گوید! (← محمود ۲ ۲۱۰) ۲. مقاوم و بادوام بودن: یک سال است این کفش ها را می پوشم، هنوز آخ نگفته. ه این نخود از صبح تا حالا دارد می جوشد، آخ نگفته.

ه ه واوخ (گفتگی) (مجاز) ناله و زاری: زخم پایش خیلی درد دارد، صدای آخ و اوخش همه جا را برداشته.

ه ه واوخ کردن (گفتگی) (مجاز) ناله و زاری کردن: آن قدر آخ و اوخ کرد که حوصله همه را سر برد.

ه ه واواخ (گفتگی) (مجاز) ه آخ و اوخ →.

ه ه وواوی کردن (گفتگی) (مجاز) ناله و زاری



آخته<sup>۲</sup> 'axte [تر:] (صد.) (قد.) آخته →.

آخر 'axa(er) [عربی: آخر] (ا.) ۱. آن‌که یا آنچه بعد از همه قرار گرفته است؛ مقّر. اول: آخر سال، آخر کتاب. ۲. اما آخر آن کتاب این جور تمام می‌شود... (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۵) ۳. پنج‌شنبه آخر این ماه کسوف بود. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۳) ۴. (صد.) آخری؛ آخرین؛ واپسین: دینار آخر را حساب می‌کرد. (میرزا حبيب ۵۲) ۳. (قد.) در پایان؛ سرانجام؛ عاقبت: آخر یک شب تنگ آمد. (دهخدا<sup>۱</sup> ۱۳۱) ۴. (شج.) هنگام اعتراض و تنبیه و گله و شکوه می‌آورند: آخر چرا از گفتن این کلام لب نیستی؟ (مینوی: هدایت<sup>۲</sup> ۵۳) ۵. آخر ای خاتم جمشید همایون آثار/ گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۴)

۶. آخر مسیر اتوبوس، مینی‌بوس، یا هر وسیله نقلیه عمومی دیگر؛ ته خط: همه پیاده شوند، آخر خط است. ۲. (گفتگو) (مجاز) پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی: این‌جا دیگر آخر خط است، باید برای خودت فکری بکنی. ۷. آخرش (قد.) (گفتگو) در آخر؛ سرانجام؛ عاقبت: آخرش یکی را ندیدی این طاق را درست کند؟ (رحیمی: داستان‌های نو ۳۶) ۸. آخرش رفت گوشه حیاط. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۱) ۹. آخرش حوصله‌ام از تنهایی سر رفت. (دریابندری<sup>۳</sup> ۷۷)

• به شدن (مصد.) به پایان رسیدن: حاجیه خاتم می‌گوید دنیا دارد آخر می‌شود، همین روزها خر دجال ظهور می‌کند. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۶۲) ۱۰. روز هجران و شب فرقت یار آخر شد/ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲)

۱۱. به [و] عاقبت (گفتگو) ۱. (مجاز) زندگی یا شغل یا وضع اخلاقی کسی در آینده: این پسر آخر عاقبت خوبی دارد. ۲. خدا آخر عاقبت این کار را به‌خیر کند. ۳. آخر عاقبت هر دیکتاتوری همین است. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۶) ۴. (قد.) سرانجام؛ در آخر: آخر عاقبت، دانشگاه را تمام کرد.

۱۲. به [و] عاقبت نداشتن چیزی (گفتگو) (مجاز)

نتیجه و پایان خوب نداشتن آن: این کار آخر عاقبت ندارد. ۱۳. بهش گفتم حاجیه خاتم این کارها آخر عاقبت ندارد، مگر به خرجش رفت؟ (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۵۲)

• به کردن (مصد.) (قد.) به پایان رساندن: چون... سخن آخر کرد، عمّامه خود را راست کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۶۳۲)

۱۴. به ها (گفتگو) روزها، ماه‌ها، یا سال‌های اخیر؛ اواخر: تا این آخرها بچه‌ها در مکتب درس می‌خواندند. ۱۵. این آخرها کمتر به من سر می‌زد. ۱۶. این آخرها... سروصدایی از تو نبود. (دهخدا<sup>۱</sup> ۷)

۱۷. از به اول بودن (شدن) (گفتگو) (طنز) آخرین نفر یا حائز آخرین رتبه بودن (شدن): تو که نابغه‌ای، همیشه از آخر اولی! ۱۸. با آن نمره‌های انتضاحش از آخر اول است.

۱۹. به به (قد.) سرانجام؛ عاقبت الامر: .../ کار آن مسکین به آخر خوب گشت. (مراوی<sup>۱</sup> ۱۴۳/۳)

۲۰. به به آمدن (قد.) تمام شدن؛ به پایان رسیدن: عرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی/ ... . (سعدی<sup>۲</sup> ۶۰۵)

۲۱. به به (قه) خط رسیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی رسیدن: من دیگر عمری ازم گذشته و به آخر خط رسیده‌ام. ۲. ما دیگر به آخر خط رسیده‌ایم و نمی‌توانیم باهم زندگی کنیم. ۳. به پایان پیش‌رفت رسیدن و بازماندن از آن: دخترهای ایرانی شوهر که می‌کنند، دیگر به آخر خط می‌رسند. (وفی<sup>۴</sup> ۴۵) ۴. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری: فکر می‌کردید که به آخر خط رسیده‌اید و امروز فرداشت که حکومت را قبضه کنید.

(الامی: داستان‌های نو ۱۶۰)

۲۲. به به رسیدن تمام شدن؛ پایان یافتن: این تصنیف... هرگز به آخر نمی‌رسد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۶۸)

آخر 'axor (ا.) (قد.) آخور →: آن‌جا آخرها ساخته بودند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۳۴)

آخرالآخرین 'axer.o.l.'axer.in [عربی: ا.] آن‌که بعد از همه خواهد ماند؛ بازپسین بازپسینان؛



خداوند: بازگشت همه چیز به اوست... آخرالآخرین  
است. (مطهری<sup>۳</sup> ۷۵) o اولالاولین به پیش شمار/  
وآخرالآخرین به آخرکار. (نظامی<sup>۲</sup> ۲)  
**آخوالامو** 'āxer.o.l'amr [عر.] (ق.) سرانجام:  
آخوالامر معامله را به یک هزار منات ختم کردند.  
(جمالزاده<sup>۱۷</sup> ۷۸) o آخوالامرگل کوزه گران خواهی شد/  
... (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۰)

**آخوت شناسی** 'ā.-šēnās-i [عر.فا.] (حامص...، ا.)  
(ادیان) شاخه ای از الاهیات که درباره پایان  
جهان، سرنوشت نهایی بشر، و امور مربوط به  
آنها بحث می کند؛ معادشناسی.

**آخوت گرا** 'āxerat-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) آن که  
به امور اخروی گرایش دارد؛ پرهیزکار: زاهد  
آخوت گرا. (← مطهری<sup>۳</sup> ۲۲۱)

**آخوت گرای** 'ā.-y(-)i [عر.فا.فا.] (حامص...)  
آخوت گرا بودن؛ عمل آخوت گرا: آخوت گرایی...  
خودبه خود، دنیا را به دنبال خود می کشد. (مطهری<sup>۳</sup> ۳۱۰)  
**آخوچی** 'āxor-či [فا.تر.] (ص...، ا.) آخورچی →.  
**آخودست** 'āxa(e)r-dast [عر.فا.] (ق.) ۱.  
سرانجام؛ عاقبت: آخودست، جیب و بغل خودش را...  
خالی کرد. (جمالزاده<sup>۱۵</sup> ۸۸) ۲. در نوبت آخر؛  
در آخر: عللها را می توان آخودست سواره فرستاد.  
(آل احمد<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۳. (ا.) آخرین دور و نوبت  
هر چیز: قماربازی که می برد، منتظر آخودست نمی شود.

**آخوزمان** 'āxer-zamān [عر.ع.] (ا.) (ق.)  
آخرالزمان →: خواهم شدن به کوی مغان  
آستین نشان/ زین فتنه ها که دامن آخرزمان گرفت.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۶۰) o این کارها... گواهان آخرزمان است.  
(احمدجام ۲۸۰)

**آخوسالار** 'āxor-sālār (ا.) (دیوانی) آخورسالار  
→.

**آخوسر** 'āxa(e)r-sar [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) ۱.  
سرانجام؛ عاقبت: این حرفها هم مثل بسیاری از  
حرفهای بی اساس دیگر، آخوسر راست از کار درآمد.  
(دریابندری<sup>۲</sup> ۸۷) ۳. (ا.) آخر؛ بخش آخر: در  
آخوسر زاینده رود او را دیدم که دامن کشان می رفت. (←  
جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۱۸)

**آخوسری** 'ā.-i [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) ۱.  
سرانجام؛ عاقبت: آخوسری یک روز... دعا کردند.

**آخوالزمان** 'āxer.o.z.zamān [عر.] (ا.) ۱.  
(ادیان) در بعضی مذاهب، آن قسمت از زمان که  
به روز رستاخیز متصل خواهد شد؛ آخرزمان:  
مردم، روزگار خود را آخرالزمان می دانستند.  
(اسلامی ندوشن ۱۵) o هرکس به زمان خویشان بود/  
من سعادتی آخرالزمانم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۲۸) ۲. (گفتگو)  
(مجاز) روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا  
کارهای ناپسند زیاد روی می دهد: دوره  
آخرالزمان شده، هیچ کس به دیگری رحم نمی کند.

**آخوالنهر** 'āxer.o.n.nahr [عر.] (ا.) (تجویم) ستاره  
آلفا از صورت فلکی نهر که در جنوب آن قرار  
گرفته و نهمین ستاره روشن آسمان است.  
**آخواندیش** 'āxer-a('a)ndiš [عر.فا.] (صف.) (قد.)  
عاقبت اندیش →: هول روز شمار در پیش است/  
وای آن کوه آخواندیش است. (جامی<sup>۱</sup> ۲۳۴)

**آخواندیشی** 'ā.-i [عر.فا.] (حامص...) (قد.)  
عاقبت اندیشی →: دست هم چون پیل اشارت های  
اوست/ آخواندیشی عبارت های اوست. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۸/۱)  
**آخورباشی** 'āxor-bāši [فا.تر.] (ا.) (دیوانی)  
آخورباشی →.

**آخوبین** 'āxer-bin [عر.فا.] (صف...) (قد.) (مجاز)  
عاقبت اندیش →: .../ مرد آخرین مبارک  
بنده ای است. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۱/۱)

**آخوت** 'āxerat [عر.: آخره] (ا.) (ادیان) ۱.  
دراعتقاد صاحبان ادیان، جهانی که مردم پس از  
مردن (یا پس از رستاخیز) به آن داخل می شوند  
و مطابق اعمال دنیایی شان همیشه در آن جا در  
نعمت و خوشی یا عذاب زندگی می کنند؛  
عقبی؛ مقدس: دنیا: خود را از تبعیت آخرت... بزهانی.



**آخرین سیستم** 'ā.-sistem [عر.فا.فر.] (صد.)  
آخرین مدل ↓

**آخرین مدل** 'āxa(e)r-in-model [عر.فا.فر.] (صد.)  
ساخته شده با تجهیزات جدید، پیش رفته، و معمولاً گران قیمت؛ مدل بالا: اتومبیل آخرین مدل.  
**آخش** 'axeš (شج.) (گفتگو) ۱. آخی → ۲. آخ →: دستم، آخش، بین چه طور یخ شده. (← دهخدا: از مصباح ۹۲/۲)

**آخشیش** 'āxšij (ا.) (قد.) ۱. در نزد قدما، عنصر؛ هریک از چهار عنصر آتش، هوا (باد)، آب، و خاک: اگر جهان خرد خوانیم رواست که من / هم آخشیم و هم مرکز هم ارکانم. (مسعود سعد ۴۸۸)  
۲. ضد؛ مخالف: کجا گوهری چیره شد زین چهار / یکی آخشیش بر او برگمار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)

**آخ واوخ** 'āx-o-'ux (إصو.) ← آخ □ آخ واوخ.  
**آخور** 'āxor (ا.) ۱. جایی طاقچه مانند و گود معمولاً در دیوار طویله و آغل، و مانند آنها، برای خوراک دادن به چهارپایان؛ آخر: اسب... را... به طویله بُرده به آخور بستیم. (جمال زاده ۳۴<sup>۸</sup>)  
۲. (مجاز) طویله؛ اصطبل: ورزوها را از آخور یا چراگاه می آورند و به خیش می بندند. (آل احمد ۵۰)  
هزار استر... بر آخور او بود. (تاریخ بستان ۳۳۰)

□ س خود را گم کردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) در کار دیگری دخالت کردن و کاری که مربوط به خود نیست، انجام دادن: آخور خود را گم کرده، اصلاً معلوم نیست این کار چه ربطی به او دارد.  
□ س کسی پُر بودن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بی نیاز بودن و از نظر مالی؛ نیاز مادی نداشتن او: او که آخورش پُر است، احتیاجی به این پول ها ندارد.  
□ هم از س [و] هم از تو بره خوردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرف کار، سود نصیب خود کردن: دومرده حلاج بود، و هم از آخور می خورد و هم از تو بره. (جمال زاده ۱۶<sup>۸</sup>)

**آخورباشی** 'ā.-bāši [فا.تر.] (ا.) (دیوانی)  
آخور سالار →: فوجی... را به سرکردگی...

(علوی ۸۴<sup>۲</sup>) ۲. در اوقات تازه سپری شده؛ در روزها یا ماه های اخیر: نکند که یارو این آخرسی نیرنگی به کار برده باشد. (جمال زاده ۲۲۵<sup>۶</sup>)

**آخرومری** 'āxa(e)r[-e]-omr-i [عر.فا.] (قد.) (گفتگو) در آخر عمر: شاید دخترش آخرومری ضبط و ریش کرده باشد. (← آل احمد ۳۵<sup>۷</sup>)  
**آخروک** 'āxor-ak (ا.) (قد.) (جانوری) ترقوه →: از زیر گلو دو استخوان بُود، نام وی به پارسای استخوان آخروک. (اخوینی ۴۵)

**آخری** 'āxa(e)r-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به آخر) (گفتگو) آن که یا آنچه بعد از همه قرار دارد؛ آخرین؛ پایانی: نفر آخری در صف. □ جملات آخری او را نشنیدند. (آل احمد ۹۹)  
□ س ها (گفتگو) روزها و اوقات اخیر؛ او آخر: آن آخری ها مهر زیر پیشانی نمی گذاشتم. (آل احمد ۱۰<sup>۲</sup>)

**آخریان** 'āxriyān (ا.) (قد.) کالا؛ متاع؛ مال التجاره: در بازار... جز آخریان... نمی فروشند. (بخاری ۱۳۴)

**آخریت** 'āxer.iy[y]at [عر.: آخرت] (إمص.) (قد.) آخرین بودن؛ بازپسین بودن: نه اولیت مرا ابتدای است و نه آخریت مرا انتهای. (نجم رازی ۱۲<sup>۲</sup>)  
**آخرین** 'āxa(e)r-in [عر.فا.] (صد.) ۱. آن که یا آنچه پس از همه قرار دارد؛ آخری؛ بازپسین: آخرین بار... بود که به دیدنم آمد. (هدایت ۱۴<sup>۵</sup>)  
کهن جامه اندر صف آخرین / به غرش درآمد چو شیر عرین. (سعدی ۲۴۴<sup>۵</sup>) ۲. تازه ترین؛ جدیدترین: آخرین اخبار، آخرین مُد.

□ س تیر توکش (گفتگو) (مجاز) آخرین چاره اندیشی؛ راه حل نهایی: این آخرین تیر توکش بود تا بتواند کینه ها را از دل او بیرون براند. (← شهری ۱۶۱)

□ س مهلت ضرب الاجل: آخرین مهلت خروج نیروهای متجاوز.  
□ تا س نفس (مجاز) با همه نیرو و رمق: تا آخرین نفس می جنگیم.



عبارات عربی و تعبیرات دینی به کار می‌برد.  
**آخوندمای** 'ā-i [نا.عر.فا.] (حامص...) وضع و  
 حالت آخوندمآب: ترگس... از آخوندمای او... بیزار  
 بود. (علوی ۳ ۱۱۶)

**آخوندمنش** 'āxu(ō)nd-maneš (صد...) آخوندمآب →: این اقدامات... [او] را درنظر...  
 آخوندمنشان محبوب کرد. (مستوفی ۳/۴۶۲)

**آخوندنا** 'āxu(ō)nd-na(e,ō)mā (صف...) آن که  
 به ظاهر آخوند است، اما به دستورهای دینی  
 عمل نمی‌کند و مرتکب خلاف شرع می‌شود:  
 آخوندنماهایی که... رزقشان را از طریق اجرای صیغه...  
 درمی‌آورند. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۲)

**آخوندی** 'āxu(ō)nd-i (صد...) منسوب به آخوند)  
 ۱. مناسب آخوند: یقه آخوندی. ۲. به شیوه  
 آخوند: این تعبیر... خیلی آخوندی است. (مستوفی  
 ۳/۳۱۴)

**آخ‌وواخ** 'āx-o-vāx (إصو...) ← آخ و آخ‌واوخ.  
**آخی** 'āxy (شج...) (گفتگو) هنگام اظهار  
 رضایت، شادی، دل‌سوزی، و مانند آنها گفته  
 می‌شود: آخی، راحت شدم. ○ آخی، طفلک چه قدر  
 گرفتاری دارد.

**آخیش** 'āxyš (شج...) (گفتگو) آخی ↑: آخیش،  
 بپیم الامی که بچه‌ام شام نخورده، خوابش برد. ○  
 آخیش... خستگی از تنم رفت. (مؤذنی ۱۵۸) ○ آخیش،  
 چه گل‌دان قشنگی بود. (آل‌احمد ۷۵)

**آداب** 'ādāb [عر، جر، آدب] (إ.) قاعده‌ها،  
 روش‌ها، سنت‌ها، و رسم‌های رایج در فرهنگ  
 هر جماعت و قومی: آداب بحث، آداب سخنوری،  
 آداب طریقت، آداب غذا خوردن، آداب مناظره، آداب  
 نماز خواندن. ○ آداب... آلمانی را تا آن‌جا که ممکن بود،  
 مراعات کرده‌بودم. (علوی ۲ ۶۴) ○ من آمم که در شیوه  
 طعن و ضرب/ به رستم درآموزم آداب حرب. (سعدی ۱  
 ۱۳۹)

○ ~ کردن (مصل.إ.) (قد.) رفتار کردن: زنه‌ار  
 که با فرزند ما این‌قسم آدابی نکنی. (عالم‌آرای صفوی ۲۳)  
 ○ ~ ورسوم ۱. عادت‌ها و روش‌ها و

آخوریاشی... فرستاده. (اسکندر بیگ ۸۲۳)

**آخورچی** 'āxor-či [نا.تر.] (صد...) آن که به  
 آخور چهارپایان، علوفه می‌ریزد و به آنها  
 رسیدگی می‌کند.

**آخورسالار** 'āxor-sālār (إ.) (دیوانی) رئیس  
 کارکنان اصطبل؛ امیرآخور؛ میرآخور؛  
 آخوریاشی: لشکری قوی دردم ایشان رفت با پیری  
 آخورسالار. (بیهقی ۱ ۵۶۹)

**آخوره** 'āxor-e (إ.) (ساختمان) آب‌خوره (م.إ.)  
 →.

**آخوند** 'āxu(ō)nd (صد...) ۱. آن که دانش‌های  
 دینی اسلامی تحصیل کرده‌است؛ عالم دینی  
 مسلمان: اگر می‌خواهی که آخوند و مجتهد شوم، بگو،  
 وگرنه چرا این قدر درس بخوانم؟ (نقیب‌الممالک:  
 امیراسلان ۱۱: لفت‌نامه ۲) ۲. مکتب‌دار؛ معلم:  
 آخوند نیز یا شاگردان... هم صدا شده. (جمال‌زاده ۴ ۵۱/۱)

**آخوندبازی** 'ā-bāz-i (حامص...) (گفتگو) (مجاز)  
 توسل به حیل‌های شرعی: خواستند این  
 آخوندبازی‌ها را موقوف کنند. (مستوفی ۳/۷۷۲)

**آخوندزاده** 'āxu(ō)nd-zā-d-e (صد...) فرزند  
 آخوند: آخوندزاده‌ای... به مصحف به‌خاطر نقش طلا،  
 تعظیم می‌کرد. (علوی ۳ ۱۱۶)

**آخوندک** 'āxu(ō)nd-ak (إ.) ۱. (جانوری)  
 حشره‌ای با تنه دراز و دو جفت بال که خود را  
 به شکل شاخه‌های کوچک درختان درمی‌آورد.



۲. (مصغ. آخوند) (گفتگو) (نوهین‌آمین) (طنز) آخوند  
 حقیر یا کم‌سواد: حاج آقا... از بدگویی و  
 رجزخوانی‌های آخوندک بیش‌تر عصبانی می‌شد.  
 (جمال‌زاده ۵/۸۵)

**آخوندمآب** 'āxu(ō)nd-mā'āb [نا.عر.] (صد...) ویزگی آن که به انجام آداب دینی بسیار اهمیت  
 می‌دهد، یا در گفتار و نوشتارش مانند آخوندها



به نام آدامز).

❧ ~ بادکنکی نوعی آدامس که می‌توان آن را به کمک نوک زبان باد کرد.

**آدرس** 'adres [فر.: adresse] (ا.) نشانی → دو کاغذ... نوشتم... یکی از آنها بی‌جواب ماند و دومی به آدرس خود برگشت. (هدایت ۷۱)

**آدرم** 'adram (ا.) (قد.) نمدزین → مرد را آکنده از گرد ستوران چشم و گوش / اسب را آغشته اندر خون مردان آدرم. (مختاری ۳۱۹)

**آدرنال** 'adrenāl, 'adernāl [فر.: adrénal] (ا.) (جانوری) غده فوق‌کلیوی. ← غده ❧ غده فوق‌کلیوی.

**آدرنالین** 'adrenālīn, 'adernālīn [فر.: adrénaline] (ا.) (جانوری) هورمونی که از بخش مرکزی غده فوق‌کلیوی ترشح می‌شود و باعث افزایش فشارخون، تندى ضربان قلب، افزایش قند خون، و احساس هیجان در انسان می‌شود؛ اپی‌نفرین.

**آدم** 'ādam [عبر. از عب.] (ا.) ۱. نخستین انسان در روایات مذهبی؛ ابوالبشر: من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم. (حافظ ۲۱۶) ۲. (جانوری) انسان (م. ۱) → ۳. خدمت‌کار؛ نوکر: آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند. (طالوف ۶۱) ۴. (گفتگو) شخص مناسب برای انجام کاری: او آدم این کار نیست، دنبال یک نفر دیگر بگردید. ❧ آدم خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۱۸۲/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) شخص دارای اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت‌شده... پنج سال پیش دست‌کم آدم بود. (میرصادقی ۵۶<sup>۸</sup>) ۶. (گفتگو) در اشاره به هر شخص نامعین به کار می‌رود: این حرف‌ها به آدم برمی‌خورد. ❧ چه هوای گرمی! آدم کلافه می‌شود. ❧ اگر از سختی ایام شود آدم نرم / روی من تربیت سیلی استاد کند. (صائب ۱۷۰۶) ۷. (ص.) (گفتگو) فهمیده و باشعور: آدم باش.

رسم‌های پذیرفته‌شده در هر جامعه: کاملاً به آداب و رسوم پذیرایی عمل می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۳) ۲. (حقوق) مقرراتی که در عرف و عادت هست، ولی در قانون منعکس نشده است.

**آداب‌دان** 'ā.-dān [ع.ر.ف.ا.] (ص.ف.) واقف به آداب و رسوم و قواعد امور (به‌ویژه تشریفات و راه‌ورسم معاشرت، نشست و برخاست، و مانند آنها): از جوان‌های آداب‌دان بودم. (← مستوفی ۱۱۵/۲)

**آداب‌دانی** 'ā.-i [ع.ر.ف.ا.] (حاصص.) وضع و حالت آداب‌دان؛ آشنایی با آداب: دوستی را ظاهراً نمونه آداب‌دانی می‌شمرده‌اند. (زرین‌کوب ۱۸۲) ❧ قدرت بیان... و آداب‌دانی‌های او، همه را به خود جلب می‌کرد. (آل‌احمد ۱۱۱)

**آداپتور** 'adāptor [فر.: adapteur] (ا.) (برق) ۱. وسیله‌ای برای تبدیل برق موجود، مانند برق شبکه شهری، به برق مناسب برای دستگاه مصرف‌کننده برق مستقیم. ۲. وسیله‌ای برای تطبیق دادن و اتصال دو چیز که درحالت عادی و بدون واسطه قابل اتصال نیستند.

**آداپته** 'ādāpte [فر.: adapté] (ص.) انطباق‌یافته؛ تطبیق داده‌شده.

❧ ~ کردن (مص.م.) انطباق دادن: باید خودش را با قوانین این‌جا آداپته کند تا بتواند بهتر کارش را انجام دهد.

**آدار** 'ādār [سر.] (ا.) (گاه‌شماری) آذار (م. ۱) → ❧ امروزه در تقویم یهودی به‌صورت آدار نوشته می‌شود.

**آداس** 'ādās [تر.] (ص.) (ا.) نسبت دو نفر به یک‌دیگر که هر دو یک نام دارند؛ هم‌اسم؛ هم‌نام.

**آدامس** 'ādāms [از انگ.: Adams] (ا.) ماده‌ای برای جویدن که از شیرۀ بعضی درختان یا ترکیب‌های شیمیایی ساخته می‌شود و به آن شیرینی و مواد معطر می‌افزایند. ❧ برگرفته از نام اولین سازنده آن در ایران (انگلیسی‌زبانی



◻ **داخلی** ~ (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. تربیت شده و دارای ارزش: شوهرها داخلی آدم حساب نمی شدند. (هدایت ۶ ۱۳۳) ۲. آنکه از لحاظ ارزش و اهمیت، پایین تر از آن چیزی است که نشان می دهد، یا تصور می شود چنین است: به این داخلی آدم بگو کاری به این کارها نداشته باشد.

◻ **داخلی** ~ شدن کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ارزش و اهمیت پیدا کردن او: پسرش هم داخلی آدم شده!

◻ **داخلی** ~ کردن کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ارزش و اهمیت دادن به او درحالی که شایستگی اش را ندارد: حالا بچه اش را داخلی آدم کرده، می خواهد به او توجه کنند!

◻ **کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) او را تنبیه و اصلاح کردن: این سفر، او را آدم کرد. ◻ اگر بخواهی اذیتش کنی، آدمت می کنم.

### آدم آهنی 'ā.-ā'ā)han-i [معرفا.نا.ا.] (۱) ۱.

موجودی تخیلی در فیلم های سینمایی با ظاهری شبیه انسان و ساخته شده از فلز و مدارهای الکترونیکی که گمان می رود می تواند بسیاری از کارهای انسان را انجام دهد. ۲. ربات →. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آنکه از خود اراده ای ندارد و طبق گفته دیگران عمل می کند: آدم آهنی آنها شده است، هر کار می گویند، انجام می دهد.

### آدم برفی 'ādam-barf-i [معرفا.نا.ا.] (۱) ۱.

هیكل شبیه انسان که از برف می سازند.



۲. آدم خیالی که گمان می کنند در کوه های هیمالیا زندگی می کند. ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص دارای مقام معمولاً اداری و سیاسی ناپای دار: نخست وزیران آن دوره همه آدم برفی بودند.

### آدم بزرگ 'ādam-bozorg [معرفا.نا.ا.] (۱) آنکه

درست حرف بزن! ◻ او که آدم نیست، می خواهی با او مشورت کنی. ◻ اگر آدم بود که این کار را نمی کرد. ۸. (۱) شخصیت داستانی: تراژدی... در انگلستان، به عنوان این که آدم هایش از کتاب مقدس گرفته شده اند، به آن جواز نمایش ندادند. (دریابندری ۱ ۱۳)

◻ **آبی** انسان افسانه ای که مطابق قصه ها در دریا زندگی می کند: از شهر زنان و... دیو سؤالات می کردند و احوالات آدم آبی می پرسیدند. (حاج سیاح ۱ ۳۰)

◻ **برفی آدم** برفی →. ◻ **خود را شناختن** (گفتگو) طرف دعوا یا معامله یا هم کار و صاحب خود را شناختن و با احوال روحی او آشنایی پیدا کردن و مطابق آن با او رفتار کردن: باید آدم خود را می شناختی و بعد همه اسرار را به او می گفتم. ◻ بعد از این هم آدم خودتان را بشناسید و بی گذار به آب تزیید. (دهخدا ۱ ۷۹)

◻ **شدن (مص.ا.)** (گفتگو) (مجاز) ۱. تربیت یافتن؛ دارای سواد، ادب، و اخلاق شدن؛ اعتبار و منزلت اجتماعی یافتن: خیال می کند با این چند کلاس درس خواندن، آدمی شده. (میرصادقی ۶ ۱۰۴) ◻ ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (مئل) ۲. اصلاح شدن: این پسر باید آدم شود... والا حسابش را کف دستش خواهم گذاشت. (جمال زاده ۷ ۱۱۷)

◻ **کوکمی آدم** کرکمی →.

◻ **مصنوعی آدم** مصنوعی →.

◻ **نکن (نخور، نرو، یا هر فعل نهی دیگر)** (گفتگو) (طنز) در مواقعی گفته می شود که گوینده بخواهد ادعا یا وعده طرف مقابل را انکار کند، یا او را به انجام آن تحریک کند: - حالا که این طور شد، من فردا تا خانه آنها پیاده می روم. - آدم نرو! - من فردا صبح می روم از روی کاغذ عکسش، می دهم آگهی چاپ کنند - آدم نکن! - مخمل باف (۱۷۰)

◻ **از ~ به دور** (گفتگو) (توهین آمیز) آدم به دور →.



سیاسی و مانند آن می‌دزد و مخفی می‌کند؛ آدم‌دزد: آدم‌ریان برای رهایی او، درخواست مبلغ زیادی پول کرده‌اند.

**آدم‌ریایی** 'ā-y(ʔ)-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل آدم‌ریا؛ آدم‌دزدی: آدم‌ریایی در این منطقه، موجب رعب و وحشت میان اهالی آن شده‌است. ۵ هنوز... از آدم‌ریایی... خبری نبود. (اسلامی‌ندوشن<sup>۱</sup> ۲۲۱)

**آدم‌رو** 'adam-ro[w] [معر.فا.] (ص.) ۱. جایی که آدم بتواند در آن رفت‌وآمد کند: خوانچه‌ها را توی تالار به‌فاصله یک آدم‌رو پهلوی هم گذاشتند. (مستوفی ۲۱۲/۱) ۲. دریچه یا سوراخی که از طریق آن برای بازرسی یا تعمیر، وارد تأسیسات زیرزمینی می‌شوند.

**آدم‌روای** 'adam-ru[y] [معر.فا.] (ص.) (قد.) دارای صورت و ظاهری مانند آدم: چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱/۱) ۵ ... / تا هر آدم‌روی را، زنه‌ار آدم شمرد. (سنایی<sup>۲</sup> ۶۵۶)

**آدم‌زاده** 'adam-zā-d-e [معر.فا.فا.] (ص.) ۱. آدمی‌زاده: در اصداف اشخاص آدم‌زادگان دُر آن دریا بیایی. (روزبهان<sup>۱</sup> ۲۳۰)

**آدم‌سازی** 'adam-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تربیت و آموزش انسان: دانشگاه، کارخانه آدم‌سازی است. ۲. آفریدن انسان: خدا... به‌فکر آدم‌سازی... افتاد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۹۷)

**آدم‌شناس** 'adam-šenās [معر.فا.] (ص.) آن‌که اخلاق و صفات درون آدم‌ها را از صورت ظاهر و رفتار و کردارشان درک می‌کند: شما باید خودتان آدم‌شناس بشید. (نقیب‌الممالک: امیراسلان ۲۱۵: لفت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آدم‌شناسی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌شناس بودن؛ شناختن خلق‌وخوی و طبیعت انسان‌ها: شیخ محمدسعید را در تعبیر خواب و آدم‌شناسی مهارتی نیکو بود. (لودی ۱۵۲)

**آدم‌فروش** 'adam-foruš [معر.فا.] (ص.) ۱. آن‌که آدم و به‌ویژه بچه‌ها را (می‌دزد و)

دیگر بچه نیست و رفتار و گفتار اشخاص بالغ را دارد: در باشگاه ورزشی هم تاب‌بازی نمی‌شد کرد... فقط بازی‌های آدم‌بزرگ‌ها. (مدرس‌صادقی ۱۵۲)

**آدم‌پشو** 'adam-be-šo[w] [معر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) قابل‌تربیت: این مردک، آدم‌پشو نیست. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۵۲)

**آدم‌به‌دور** 'adam-be-dur [معر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که به‌علت اجتناب از معاشرت یا آمیزش با دیگران، فاقد خصوصیات یا رفتار اجتماعی متناسب با جامعه است؛ منزوی و مردم‌گریز: این چه طرز حرف زدن است، آدم‌به‌دورا ۵ مگر تو آدم‌به‌دوری، یک دفعه هم که شده بیا و فامیل را ببین.

**آدم‌حسابی** 'adam-hesāb-i [معر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) ۱. فهمیده، درست‌کار، و قابل‌اعتماد: او که آدم‌حسابی نیست، انتظار خوبی کردن از او نداشته‌باش. ۲. دارای اصالت فرهنگی یا رفاه مالی: این محله جای تو نیست، این‌جا آدم‌حسابی‌ها می‌نشینند.

**آدم‌خوار، آدم‌خوار** 'adam-xār [معر.فا.] (ص.) ۱. خورنده گوشت انسان: جزیره آدم‌خواران، گرگ‌های آدم‌خوار. ۵ آدم‌خوار بوده و چند طفل را برده‌است. (← حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۴۶) ۲. (مجاز) بسیار وحشی: این‌ها که انسان نیستند، آدم‌خوارند.

**آدم‌خواری، آدم‌خواری** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌خوار بودن. ← آدم‌خوار (م.) ۱. **آدم‌خور، آدم‌خور** 'adam-xor [معر.فا.] (ص.) آدم‌خوار →.

**آدم‌خوری، آدم‌خوری** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌خواری →.

**آدم‌دزد** 'adam-dozd [معر.فا.] (ص.) آدم‌ریا →. **آدم‌دزدی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌ریایی →: آدم‌دزدی هیچ‌گونه پوشش غیرقانونی نمی‌خواست. (چهل‌تن<sup>۴</sup> ۱۱۹)

**آدم‌ربا** 'adam-robā [معر.فا.] (ص.) ۱. آن‌که اشخاص را برای اخاذی یا رسیدن به مقاصد



**آدم‌لخت‌کن** 'ādam-loxt-kon [معر.فا.فا.] (صف:، ۱.) (گفتگو) ۱. دزدی که با زور و تهدید، همه اموال، حتی لباس‌های مردم را می‌دزدد. ۲. (مجاز) آن‌که درازای فروش کالا و مانند آن، پول بیش‌تر از قیمت واقعی می‌گیرد، یا مأموری که برای انجام کاری رشوه کلان می‌گیرد: آدم‌لخت‌کنان، ما را مجبور به ترک وطن می‌کنند. (←) طالیوف<sup>۲</sup> (۱۵۶)

**آدم‌لخت‌کنی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص:،) (گفتگو) (مجاز) عمل آدم‌لخت‌کن؛ دزدی؛ تبه‌کاری؛ فساد: هر کار بد و زشت و آدم‌لخت‌کنی را گردن آن بی‌چاره گذاشتند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۰)

**آدم‌مصنوعی** 'ādam-masnu'-i [معر.ع.فا.] (۱.) ۱. عروسکی به شکل انسان که می‌تواند بعضی حرکات‌های انسان را به صورت مقطع انجام دهد؛ آدم‌کوکي: او را شبیه یک آدم‌مصنوعی یا عروسک کرده‌بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۳) ۲. ربات. →

**آدم‌ندیده** 'ādam-na-did-e [معر.فا.فا.] (صف:،) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) آن‌که با آداب معاشرت و رفتارهای اجتماعی آشنایی ندارد: آدم‌ندیده مواظب رفتار باش. ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آدم‌نشین** 'ādam-nešin [معر.فا.] (صم:، ۱.) (جا یا فضایی که یک فرد بتواند در آن بنشیند: سفره‌ای به عرض و طول تالار، منهای یک آدم‌نشین گسترده شده. (مستوفی ۱/۲۸۱)

**آدم‌نگاهداری** 'ādam-negāh-dār-i [معر.فا.فا.] (حامص:،) زن یا کودک را در جایی نگه داشتن و آنها را وادار به کارهای ناروا کردن: کار لواط و امردبازی و آدم‌نگاهداری... باب روز گردیده‌بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۵۵)

**آدم‌نما** 'ādam-nar-e, o mā [معر.فا.] (صف:، ۱.) (جانوری) هریک از آدم‌نمایان: میمون آدم‌نما.

**آدم‌نمایان** 'ā-y-ān [معر.فا.فا.] (۱.) (جانوری) تیره‌ای از جانوران شامل میمون‌های بی‌دم که شبیه انسان هستند، مانند شامپانزه و گوریل.

می‌فروشد. ← آدم‌فروشی. ۲. (مجاز) جاسوسی که اشخاص را به دام دشمن می‌اندازد: حرف‌هایت را به او نزن، آدم‌فروش است. **آدم‌فروشی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص:،) ۱. عمل آدم‌فروش؛ فروش آدم: کسب‌وکارشان آدم‌فروشی است. ۲. در بعضی کشورها، آدم‌فروشی مجازات سنگین دارد. ۳. (مجاز) جاسوسی کردن برای انداختن کسی به دام دشمن: بعد از آن‌همه آدم‌فروشی به سزای اعمالش رسید.

**آدمک** 'ādam-ak [معر.فا.] (مصن:، آدم، ۱.) ۱. چیزی شبیه انسان از فلز، چوب، پنبه، پارچه، و مانند آنها. ۲. مترسک. → ۳. (مجاز) شخص کم‌اهمیت و بی‌مایه: آدمک جلنبر بی‌سروپا و بی‌پدر و مادری را روی صحنه می‌آورند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۰)

ص ۵۰ صنعتی ماشینی که در تولید، کار انسان را انجام می‌دهد؛ ربات.

**آدم‌کش** 'ādam-koš [معر.فا.] (صف:، ۱.) ۱. آن‌که آدم می‌کشد؛ قاتل: هم‌اتاق‌های من... کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۱) ۲. (مجاز) سنگ‌دل و بی‌رحم.

**آدم‌کشی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص:،) آدم‌کش بودن؛ قتل. ← آدم‌کش (م:، ۱): تبه‌کارانی... که خیال‌های شوم و آدم‌کشی... در دیک‌کله پیزند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۷)

**آدم‌کوکي** 'ādam-kuk-i [معر.فا.فا.] (۱.) ۱. آدم‌مصنوعی. → ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از خود اراده ندارد و تحت تأثیر نظر و شخصیت دیگری قرار می‌گیرد: می‌خواهد همه در مقابلش آدم‌کوکي باشند و حرفش را بپذیرند. ۳. او آدم‌کوکي نیست که هرچه بگویی قبول کند.

**آدمکی** 'ādam-ak-i [معر.فا.فا.] (صن:،) منسوب به آدمک، ۱. (صنایع‌دستی) در قالبی بافی، طرحی به شکل آدمک در قالبی‌های ایرانی.

**آدم‌گری** 'ādam-gar-i [معر.فا.فا.] (حامص:،) آدمی‌گری. → شعر در نظر او... هدف عالی دارد که حسن‌آفرینی و آدم‌گری است. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۳۵۹)



- آدم‌نمون** 'ādam-na-mun [معر. فا. فا.] (صف. ۱.) (عامیانه) (مجاز) آن‌که روحیه خود را از دست داده باشد؛ دل‌مرده؛ دیگر نه از آن قهقهه خنده‌ها خبری بود و نه از داد و فریادهای شده بود آدم‌نمون. (← میرصادقی ۲۷۲)
- آدم‌واره** 'ādam-vār-e [معر. فا. فا.] (۱.) ربات. →.
- آدمی** 'ādam-i [معر. فا. فا.] = عر.: آدمی [ص. ۱.] منسوب به آدم، (۱.) آدم (م. ۲) →: تن آدمی شریف است به جان آدمیت / ... (سعدی ۷۸۹)
- آدمیانه** 'ā-y-āne [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) متناسب با وضع آدمی؛ شایسته انسان: تواضعات آدمیانه به‌ظهور آورد. (اسکندریگ ۷۷۳)
- آدمیت** 'ādam.i[y]at [عر.: آدمیة] (امص. ۱.) رفتار و اخلاق مناسب با مقام انسان داشتن؛ انسانیت: به اصول محبت و ادب و آدمیت کم‌اعتنا شده بودند. (جمال‌زاده ۱۳۶) آدمیت، رحم بر بی‌چارگان آوردن است / ... (سعدی ۷۷۷) ۲. (۱.) آدمی؛ انسان؛ به‌حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد / که همین سخن بگوید به‌زبان آدمیت. (سعدی ۷۹۰)
- آدمی‌کردن** • آدمی کردن (مصدر. ۱.) (مجاز) خوبی کردن: به‌خاطر غم‌خواری و آدمیتی که در حق او کردی... از گناه تو چشم می‌پوشم. (جمال‌زاده ۱۵۱)
- آدمی‌خوار** 'ādam-i-xār [معر. فا. فا.] (صف. ۱.) (قد.) آدم‌خوار →: در جنگ با مغولان آدمی‌خوار... شهید شد. (نقیسی ۴۶۵)
- آدمی‌خوای** 'ādam-i-xu[y] [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) (قد.) دارای صفات پسندیده انسانی.
- آدمی‌شدن** • آدمی شدن (مصدر. ۱.) (قد.) به‌دست آوردن صفات پسندیده انسانی: آدمی‌صورت اگر دفع‌کند شهوت نفس / آدمی‌خوی شود ورته همان جانور است. (سعدی ۳۷۱)
- آدمیرال** 'admirāl [انگ.: admiral، از عر.: امیرالبحر] (۱.) (منسوخ) (نظامی) دریاسالار. →.
- آدمی‌روای** 'ādam-i-ru[y] [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) آدم‌رو [و] →: ناگاه از آن مرغان آدمی‌روی، مقدار ده دیدند. (ارجانی ۱۲۹/۵)
- آدمی‌زاد، آدمی‌زاد** 'ādam-i-zā-d [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) (ص. ۱.) زاده آدم؛ بشر؛ انسان: در خدمت‌گزاری به... آدمی‌زاد مستند از... جان‌فشانی فروگذار ننمایم. (جمال‌زاده ۱۵۴) ۱۶. (۱) نه اول خاک بوده‌ست آدمی‌زاد / ... (سعدی ۷۸۵)
- آدمی‌زاده، آدمی‌زاده** 'ā-e [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) (ص. ۱.) آدمی‌زاد ↑: آدمی‌زاده بسا صادرات خلاف از خود به‌ظهور می‌رساند. (← شهری ۱۸۸) ۱. (۱) آدمی‌زاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ به‌رقص آمده و بید و چنار. (سعدی ۶۹۹)
- آدمی‌صورت** 'ādam-i-surat [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) (قد.) آدم‌رو [و] →: آدمی‌صورت اگر دفع‌کند شهوت نفس / آدمی‌خوی شود ورته همان جانور است. (سعدی ۳۷۱)
- آدمی‌کش** 'ādam-i-koš [معر. فا. فا.] (صف. ۱.) (قد.) آدم‌کش (م. ۱) →: لشکریان خون‌خوار آدمی‌کش... از مرزهای ایران گذشتند. (نقیسی ۴۶۳) ۱. (۱) می‌باش طیب عیسوی‌هش / اما نه طیب آدمی‌کش. (نظامی ۲۷۲)
- آدمی‌گری** 'ādam-i-gar-i [معر. فا. فا.] (حاصص. ۱.) (قد.) ۱. آدمیت (م. ۱) →: هرچه اسباب زندگانی است و اسباب و رسم آدمی‌گری است... محو کند. (احمدجام ۲۵۳) ۲. (۱.) غرایز و صفات جسمی: چون چشم من بروی افتاد، از آدمی‌گری با من هیچ بنماید. (محمدبن‌منور ۳۸۲)
- آدمی‌کردن** • آدمی کردن (مصدر. ۱.) (قد.) دنبال هوا و هوس رفتن: آن دل که کیمیای فضل وجود او یافت، هرگز نیز آدمی‌گری نکند. (احمدجام ۶۰)
- آدنوم** 'ādenom [فر.: adénome] (۱.) (پزشکی) تومور خوش‌خیم سلول‌های پوششی که اغلب ساختار غده‌مانند دارد.
- آدنوویروس** 'ādenovirus [فر.: adenovirus] (۱.) (پزشکی) ویروس شایعی که عامل ایجاد گلودرد و حالت‌هایی شبیه سرماخوردگی است.
- آدنوئید** 'ādeno'yid [فر.: adénoïde] (۱.) (۱.) (جانوری) لوزه سوم انسان که در پشت حلق قرار دارد. ۲. (پزشکی) عارضه بزرگ شدن لوزه سوم



گوشتی و حاوی سم استریکنین است.

**آذاری** 'āzār-i [سر.فا.] (صد،) منسوب به آذر  
مربوط به ماه آذر، و به مجاز، بهاری: ابر آذاری  
برآمد باد نوروزی وزید/ وجه می می خواهم و مطرب  
که می گوید رسید. (حافظ ۲۶۶)

**آذان** 'āzān [عر، جو. اُذُن] (۱.) (قد.) گوش ها:  
صدای اذان به آذان صدر نشینان صف ملکوت رسیده.  
(رواینی ۷۱)

**آذر** 'āzar (۱.) ۱. (گاه شماری) ماه نهم از سال  
شمسی، پس از آبان و پیش از دی، دارای سی  
روز: آذر سومین ماه پاییز است. ۵ ای ماه رسیده ماه  
آذر/... (مسعود سعد ۹۴۳) ۲. (قد.) (گاه شماری)  
روز نهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: .../  
روز «آذر» می چو آذر خواه. (مسعود سعد ۹۴۶) ۳.  
(قد.) آتش: ... / روز آذر می چو «آذر» خواه.  
(مسعود سعد ۹۴۶) ۴. (قد.) (مجاز) آتش کده →:  
یکی سرو آزاده را زرد هشت/ به پیش در آذر اندر  
بکشت. (دقیقی: فردوسی ۱۲۹۸)

**آذربایجانی** 'āzarbāy[e]jān-i (صد،) منسوب به  
آذربایجان، سرزمینی در شمال غربی ایران) ۱.  
مربوط به آذربایجان: موسیقی آذربایجانی. ۲.  
اهل آذربایجان: دانشجوی آذربایجانی. ۳.  
ساخته شده یا به عمل آمده در آذربایجان: گلیم  
آذربایجانی، محصولات آذربایجانی. ۴. (۱.)  
(موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور.

**آذرپرست** 'āzar-parast (صد،) (قد.)  
آتش پرست →: بگفتا نگیرم طریقی به دست/ که  
نشدیم از پیر آذرپرست. (سعدی ۸۱)

**آذرخش** 'āzaraxš (۱.) (فیزیک) ۱. پدیده تخلیه  
الکتریکی طبیعی بین دو ابر، یا بین ابر و زمین  
که با صدایی مهیب همراه است. ۲. نور  
خیره کننده حاصل از این تخلیه؛ برق.

**آذر سنج** 'āzar-sanj (صد،) (۱.) (فیزیک) اسباب  
اندازه گیری دما که بر اساس مقایسه روشنائی  
یک جسم داغ با روشنائی جسم داغ دیگری که  
دمای مشخص دارد، کار می کند.

به نحوی که احتیاج به عمل جراحی  
داشته باشد.

**آدنیس** 'ādonis [یو.] (۱.) (گیاهی) آدونیس →.  
**آدنین** 'ādenin [فر.] [adénine] (۱.) (جانوری)  
مولکولی که در سلول های جان داران فراوان  
است و از اجزای تشکیل دهنده اسیدهای  
هسته ای و مولکول های ذخیره کننده انرژی  
است.

**آدو** 'ā-do [فر.فا.] (۱.) ورق کاغذی در اندازه  
۴۲×۵۹ سانتی متر.

**آدونیس** 'ādonis [یو.] (۱.) (گیاهی) ۱. گلی  
به رنگ زرد و قرمز که فقط هنگام تابش  
خورشید باز می شود و خشک کرده آن مصرف  
دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که بیش تر در  
مزارع می روید، تمام قسمت های آن سمی  
است، و انواع آن در فصل های مختلف سال  
دیده می شود؛ چشم خروس.



**آدینه** 'ādine (۱.) (گاه شماری) جمعه (م. ۱) →: در  
شادی و مصیبت و در عزل و در عمل/ با خواجه، حشر  
شنبه و آدینه داشتم. (بهار ۱۲۴۹) ۵ تا چو آدینه به سر  
پُرده شد آید شنبه/... (فرخی ۲۲۱)

**آذار** 'āzār [سر.] (۱.) ۱. (گاه شماری) ماه سوم از  
سال شمسی عربی، پس از شباط و پیش از  
نيسان، برابر با مارس: این هنوز اول آذار جهان افروز  
است/ باش تا خیمه زند دولت نيسان و ايار. (سعدی ۷۰۰)  
۲. (قد.) (مجاز) بهار (فصل): نمائد حال تو  
هرگز به یک سان/ گهی آذار باشد که زمستان.  
(فخرالدین گرجانی ۳۲۲)

**آذراقی** 'āzāraqi [معر.] (۱.) (گیاهی) ۱. گیاهی  
گل دار از انواع خرزهره. ۲. میوه این گیاه، که



**آذرشت** 'āzar-šot [مخفّر. آذرشت] (ا. (قد.) (جانوری) سمندر →: درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم / هم‌چو آذرشت به آتش، هم‌چو مرغابی به جوی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۳۶)

**آذرشت** 'āzar-šost (ا. (قد.) (جانوری) سمندر →.

**آذرگان** 'āzar-gān (ا. (قد.) (گاه‌شماری) جشنی در ایران قدیم که در نهم آذر به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. ← آذر.

**آذرگشسب** 'āzar-gošasb (ا. (قد.) (مجاز) آتش جهنده؛ برق: عنان برگرایید و برگاشت اسب/ بیامد به‌کردار آذرگشسب. (فردوسی<sup>۵</sup> ۹۳) گ دراصل نام آتش‌کده‌ای معروف بوده در آذربایجان.

**آذرگون** 'āzar-gun (ا. (گیاهی) ۱. شقایق →: تا همی سرخ بُود آذرگون/ تا همی سبز بُود سیسنبَر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۳۹) ۲. همیشه‌بهار (گل) →.

**آذرگوی** 'āzar-guy (ا. (تجوم) شهاب →.

**آذرنگ** 'āzarang (ا. (قد.) ۱. درد؛ رنج؛ غم؛ ز فرزند بر جان و ثنّت آذرنگ/ ... (ابوشکور: اشعار ۱۰۳) ۲. (صد.) روشن؛ نورانی: فروغی پدید آمد از هردو سنگ/ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳)

**آذری** 'āzar-i (صد.)، منسوب به آذر) ۱. مربوط به آذر. ← آذر (م. ۱ و ۳). ۲. مربوط به آذربایجان. ۳. (ا. (زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آذربایجان رایج بود. ۴. زبان تُرکی که در آذربایجان رایج است. ۵. (حامص.) (قد.) مانند آذر (آتش) بودن؛ سوزندگی: ... / بین که این آذر ندارد آذری. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۰/۱)

**آذرین** 'āzar-in (صد.) ۱. آتشین؛ گرم و سوزان: چو از دل برکشیدی آذرین هو/ روان از سر بکندی عنبرین مو. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۱۹۴) ۲. (علوم‌زمین) ← سنگ □ سنگ آذرین.

**آذریون** 'āzaryun (ا. (قد.) (گیاهی) شقایق →:

اگر بخواهی، بفروزی اندر آب، آذر/ وگر تو گویی زآذر بروید آذریون. (قطران ۲۸۱)

**آذوقه** 'āzuqe [تر.] (ا. (خوردوخوراک معمولاً ذخیره‌شده برای مصارف روزانه یا برای سفر: او عادت دارد آذوقهٔ یک سالش را پیش‌پیش ذخیره کند. □ انباری خنک برای حفظ پنیر و کشک و آذوقه. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۶۷) □ صدهزار نفر از گرسنگی و فقدان آذوقه جان دادند. (کلانتر ۳)

**آذین** 'āzin (ا. ۱. آنچه برای آرایش و زینت دادن به کار می‌برند؛ زیور؛ زینت: خزاین پُر از بهر لشکر بُود/ نه از بهر آذین و زیور بُود. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۲) ۲. (قد.) آیین؛ رسم و قاعده: روش‌های پدران را بگردانید، و اندر جهان بیداد کردن آذین آورد. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۸۷) □ نوشتند بر سان و آذین چین/ ... (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (قد.) غرفه و جای‌گاه‌های آراسته و مزین در جشن‌ها: پری‌رویوان به آذین‌ها نشستند/ ... (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۷۵)

• سَم بستن (مصد.م.) با زیور و پیرایه آراستن؛ تزئین کردن. نیز ← آذین (م. ۳): شروع به آذین بستن نخل می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) □ از هر خانه‌ای قوارهٔ پارچه‌ای یا ... قرض می‌گیرند برای آذین بستن عَلم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۸۴) □ شهر را آذین بسته‌بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۷)

• سَم زدن (مصد.ل.) (قد.) بستن زیور: ... / ز دیبای چین بر گل آذین زده‌ست. (فردوسی<sup>۱</sup> ۸۵/۲)

• سَم کردن (مصد.م.) • آذین بستن →: شتری می‌خرد ... بعد که خوب با او اخت شد، آذینش می‌کند با گل‌وگیاه. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۸) □ ... / عید آذنه بر رسیدنت آذین کنند و زیب. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۴)

**آذین‌بندی** 'ā-band-i (حامص.) ← آذین • آذین بستن: مردم ... مشغول آذین‌بندی بودند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۵۷)

**آذینه** 'āzine (ا. (قد.) (گاه‌شماری) آدینه → جمعه (م. ۱): شب آذینه. (راوندی ۱۱۷)

**آر** 'ār [مخفّر. آرد] (م. آوردن) ۱. ← آوردن. ۲.



**آراد** 'ārād (ا.) (قد.) (گاهشماری) روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ آرد.

**آراستگی** 'ārā-st-e-gi (حاص.) ۱. آرایش و زینت؛ عروس و داماد با آراستگی تمام وارد سائن شدند. ۲. برازنده و دارای کمالات بودن؛ برازندگی: ده تن غلام دیگر که در زیبایی و آراستگی کم نظیر بودند، تقدیم داشت. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۳۱) ۳. نظم و ترتیب: سوار ایلات مراغه باکمال... آراستگی حاضر بودند. (غفاری ۳۱۵)

**آراستن** 'ārā-st-an (مص.م. بم. آرا[ی]) ۱. آرایش کردن. نیز ← آرایش (م. ا.): تا خودش را نمی آراست، حاضر نبود پا از خانه بیرون بگذارد. (علوی<sup>۱۰۶</sup>) ۲. [زیلخ] خود را بیاراست و با جمعی کنیزکان سوی زندان آمد. (بلعی<sup>۲۱۹</sup>) ۳. زیور بستن؛ زینت دادن: نخل... را به هزار رنگ و نگار آراسته بودند. (اسلامی ندوشن ۲۵۱) ... / قصرها از بهر او آراستند. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷۲/۳) ۴. آراستن در متون، اغلب در مقابل پیراستن است. گفته اند آراستن، زینت دادن با افزودن، و پیراستن، زینت دادن با کاستن است. ← پیراستن. ۳. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست هر مهنری جای خواب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۱۷) ۴. (قد.) بیان کردن؛ بر زبان آوردن: همان که چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بیاراست راست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۲۳) ۵. (مص.ا.) (قد.) زینت داده شدن؛ زیب و زیور یافتن: مگرد ایچ گونه به گرد بدی / به نیکی بیارای گر بخردی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۳۸) ۶. (قد.) آماده شدن برای انجام کاری؛ قصد کردن: چو سوگند شد خورده، برخاستند / سوی خواب گه رفتن آراستند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۲) ۷. کنون حرب را بیارایید. (ترجمه تفسیر طبری ۶۴۶)

**آراسته** 'ārā-st-e (ص.م. از آراستن) ۱. آرایش شده و زینت و زیور داده شده: سالونی مجلل و آراسته. (مسعودی<sup>۹</sup>) ۲. زاسپان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پُر از خواسته. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹۳۳) ۲.

جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آورنده»: پول درآر، نان درآر.

**آرا** 'ā. [فر.: are] (ا.) (ریاضی) واحد اندازه گیری سطح معادل صد متر مربع.

**آرای** [ārā-y] (ب.م. آراستن) ۱. ← آراستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آراینده»: خود آرا، مجلس آرا. ۳. (ا.) (قد.) زیور؛ زینت: تو را حاجت به آرایش نباشد / که خود پا تا به سر آرای ای زن. (بهار ۶۷۹)

**آرا** 'ārā (ع.م. آرا، ج.م. رأی) (ا.) رأی ها؛ نظر ها؛ عقیده ها. ← رأی: در همه جوامع... تکیه به آرای مردم است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۰) ۲. نخواستند اکثریت آرا در هیئت اداره با... باشد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۳۴)

**آرا** ۳. سی محموده (منطق) عقاید مشهوری که برای مصالح جامعه مورد قبول قرار گرفته: آنچه... به حسب مصلحت عموم و یا به حسب سیرتی پسندیده بود، آن را آرای محموده خوانند. (خواجہ نصیر<sup>۱</sup> ۲۶۴)

**آراب** 'ārāb (ع.م. ج.م. ارب) (ا.) (قد.) عضو ها؛ اندام ها.

**آرا** ۴. سه سببه (تفه) اندام های هفت گانه که هنگام سجده کردن بر زمین قرار می گیرند: پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو، دو سر شست پا.

**آرابسک** 'ārābesk (فر.: arabesque = به شیوه عربی) (ا.) ۱. شیوه ای از تزیین در هنر های اسلامی با شکل های دقیق هندسی و نقش های گیاهی (ساده و انتزاعی) با پیچ و خم های متقاطع و موزون و مکرر در هنر های گوناگون قالی بافی، کاشی کاری، و مانند آنها. نیز ← اسلیمی. ۲. (موسیقی) ملودی یا اجرای آزادانه چند خط ملودی با هم.

**آرایبرا** 'ārā-birā [- آرا + پیرا] (ام.ص.) (عامیانه)

**آرا** ۵. سه کردن (مص.م. عامیانه) (غیر مؤدبانه) بزک کردن: زن ها دارند خودشان را آرایبرا می کنند که بروند مهمانی.



آنکه علاوه بر ظاهر مرتب، دارای صفت‌های خوب اخلاقی نیز هست: مردی بود کامل و آراسته. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۳۲) جوان آراسته و نیک‌فطرتی است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۲۲) ۳. (قد.) منظم؛ مرتب؛ دارای سامان: ... که را خواسته، کارش آراسته. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۴. (قد.) مجهز و دارای وسایل لازم: دوهزار غلام سوار آراسته با سازوآلت تمام نزدیک ما فرستاده آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۲) ۵. (قد.) مهیا؛ آماده: زخم تیر را آراسته باش فردا. (بلعمی ۶۷۰) ۶. (قد.) با زیور و زینت: آراسته و مست به بازار آیی / ای دوست تترسی که گرفتار آیی؟ (ابوسعبد: محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۳۲) ۷. (قد.) با نظم و ترتیب: همه غرق دریای آهن و فولاد... آراسته می‌آیند. (نقیب‌الممالک: امیراسلان<sup>۳۰</sup>: لنت‌نامه<sup>۲</sup>)

• سَمَ كُودَن (مصدر.) ۱. زینت دادن؛ آرایش کردن: علم و ادب، ظاهر مردم را آراسته می‌کند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۹) ۲. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ سامان دادن: حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را/ که بین مجلسم و ترکِ سِرِ منبر گیر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۵)

آنکه علاوه بر ظاهر مرتب، دارای صفت‌های خوب اخلاقی نیز هست: مردی بود کامل و آراسته. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۳۲) جوان آراسته و نیک‌فطرتی است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۲۲) ۳. (قد.) منظم؛ مرتب؛ دارای سامان: ... که را خواسته، کارش آراسته. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۴. (قد.) مجهز و دارای وسایل لازم: دوهزار غلام سوار آراسته با سازوآلت تمام نزدیک ما فرستاده آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۲) ۵. (قد.) مهیا؛ آماده: زخم تیر را آراسته باش فردا. (بلعمی ۶۷۰) ۶. (قد.) با زیور و زینت: آراسته و مست به بازار آیی / ای دوست تترسی که گرفتار آیی؟ (ابوسعبد: محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۳۲) ۷. (قد.) با نظم و ترتیب: همه غرق دریای آهن و فولاد... آراسته می‌آیند. (نقیب‌الممالک: امیراسلان<sup>۳۰</sup>: لنت‌نامه<sup>۲</sup>)

• سَمَ كُودَن (مصدر.) ۱. زینت دادن؛ آرایش کردن: علم و ادب، ظاهر مردم را آراسته می‌کند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۵۹) ۲. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ سامان دادن: حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را/ که بین مجلسم و ترکِ سِرِ منبر گیر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۵)

**آرالدیت** 'ārāldit (فر.: [araldite] (ا.) (مواد) نوعی رزین اپوکسی که به سبب مقاومت شیمیایی خوب در ساخت چسب‌های مورد استفاده در بسته‌بندی لوازم الکتریکی و نیز در ساخت مدل‌های ریخته‌گری به کار می‌رود.

**آرالیا** 'ārāliya (انگ.: [aralia] (ا.) (گیاهی) نام عمومی گروهی از گیاهان علفی، درختی، و درختچه‌ای که بعضی از آنها زینتی‌اند.

**آرام** 'ārām (ص.) ۱. آنچه حرکت نداشته باشد؛ بی‌حرکت و ساکن: دریای آرام و پدram بی‌جزرومدی را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۸۸) ۲. آنکه یا آنچه سروصدا نداشته باشد؛ بی‌سروصدا؛ ساکت: اتاق آرام، بچه آرام، محله آرام. ۳. (مجاز) ویژگی جایی که در آن، ناامنی و جنگ نباشد؛ امن: کشور آرام، منطقه آرام. ۴.

(فرخی<sup>۱</sup> ۷)

• سَمَ بُودَن (قد.) قرار و آرامش و آسودگی را از میان بردن: با دل آرامی مرا خاطر خوش است/ کز دلم یک‌باره برد آرام را. (حافظ<sup>۱</sup> ۷)

• سَمَ دَادَن (مصدر.) (قد.) آرامش بخشیدن؛ راحت کردن: ایشان را به [سماح] آرام دادندی. (احمدجام ۲۲۷)

• سَمَ دَاشْتَن (مصدر.) ۱. قرار و سکون و آرامش داشتن: از آن روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت. (هدایت<sup>۵</sup> ۲۶) ۵. شب‌و‌روز آرام نداشت. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۷۶) ۲. (مجاز) از ایجاد ناامنی و وحشت بازایستادن؛ ساکت و بی‌سروصدا بودن: مفسدین فراتسه... به‌جهت نظم سخت که در آن ولایت گذاشتند، در این روزها قدری آرام دارند. (وقایع‌الحاقیه<sup>۴</sup>)

• سَمَ شَدَن (مصدر.) ۱. تسکین یافتن؛ تسلی یافتن: پس از آنکه مقداری گریه کردم، آرام شدم. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۲. ساکت و بی‌صدا شدن: بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه



• **آرام یافتن** (مص.ل.) (قد.) ۱. آسوده خاطر شدن؛ آرامش یافتن؛ برآسود از آن رنج و آرام یافت / ... (نظامی<sup>۸</sup> ۵۴) ۲. استراحت کردن؛ آسودن؛ نمره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۷) ۳. بی حرکت و بدون صدا شدن؛ دست در خطام کشتی زد، چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۵)

**آرامان ā-rām** (بم. آراماندن و آرامیندن) (قد.) ← آراماندن.

**آراماندن ā-rā-d-an** (مص.م. بم. آرامان) (قد.) از حرکت بازداشتن؛ بی حرکت و ساکن گرداندن؛ یک ذره در هفت آسمان و زمین از صنع خالی نیست، یا بجنباند یا بیاراماند. (مستملی بخاری ۲۸۴) ۵ اگر بخواهد، بیاراماند باد را. (تجمله تفسیر طبری ۱۶۴۲ ح.)

**آرامانیدن ā-rām-ān-id-an** (مص.م. بم. آرامان) (قد.) آراماندن ↑.

**آرام بخش ā-rām-baxš** (صف.) ۱. آرامش دهنده؛ سخنان آرام بخش. ۲. (صف. ا.) (پزشکی) عاملی (معمولاً دارویی) که بدون مختل ساختن هوش و شعور فرد، باعث آرامش روحی می شود.

**آرام بند ā-rām-band** (ا.) (فنی) وسیله‌ای که آرام بسته شدن در آسانسور را کنترل می کند.

**آرام پز ā-rām-paz** (صف. ا.) نوعی دیگ برقی که غذا را آرام و در زمان نسبتاً طولانی می پزد.

**آرام جای ā-rām-jā[y]** (ا.) (قد.) ۱. جای استراحت و خواب؛ پرستش کنم پیش یزدان به پای / نبیند مرا کس به آرام جای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۵۸) ۵ خانقاه همدان... امروز آرام جای مقیم و... مجتازان آفاق است. (وصاف: گنجینه ۲۵۱/۴) ۲. محل زندگی؛ مسکن: آرام جای جانوران بر زمین است. (ناصر خسرو: خوان اخوان ۸۰: لغت نامه)

**آرام ده ā-rām-deh** (صف.) آرام بخش (بم. ا.) →: گفتارشان آرام ده است. (← شهری<sup>۳</sup> ۲۹۲)

**آرامش ā-rām-eš** (امص. از آرامیدن و آرامیدن) ۱. سکون؛ بی حرکتی؛ بی جنبشی؛ دانه‌های باران،

آرام شدند. (هدایت<sup>۵</sup> ۲۷) ۳. (مجاز) امنیت پیدا کردن؛ امن شدن.

• **آرام کردن** (مص.م.) ۱. تسکین دادن؛ تسلی دادن؛ پدر داغ‌دیده را آرام کرد و او را به خانه برد. ۵ گریه‌ای که کردم، تاحدی مرا آرام کرد. ۲. ساکت کردن؛ معلم، سر کلاس، بچه‌ها را آرام کرد. ۵ داد و فریاد راه انداختند... با متانت، آنها را آرام کرد. (مستوفی ۵۹۵/۳) ۳. (مجاز) ایجاد امنیت کردن در جایی؛ امن و بی خطر کردن؛ منطقه را آرام کرد. ۴. (مص.ل.) (قد.) استراحت کردن؛ چنین تا به درگاه افراسیاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۵۴)

• **آرام گرفتن** (مص.ل.) ۱. از جنبش و حرکت بازایستادن؛ صبح باد سختی می آمد، ولی حالا آرام گرفته. ۵ از صبح زود که بیدار می شد، دقیقه‌ای آرام نمی گرفت. (← هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۳) ۲. ساکت و بی صدا شدن؛ این بچه خیلی گریه می کند و یک لحظه آرام نمی گیرد. ۳. رهایی یافتن از درد؛ بهبود یافتن؛ تسکین یافتن؛ با قرصی که خوردم، سردردم آرام گرفت. ۴. آسودگی خیال پیدا کردن؛ آسودگی یافتن؛ اطمینان خاطر یافتن؛ از فکرو خیال، یک لحظه آرام نمی گیرم. ۵ امیر گفت... سخت نیک آمد و تختی آرام گرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱) ۵. (قد.) (مجاز) اقامت کردن؛ مسکن گزیدن؛ گریزان برفته‌ست از این مرزوبوم / نباید که آرام گیرد به روم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۰۱) ۶. (قد.) (مجاز) جای گرفتن؛ نشستن؛ مریخ به تیغ و زهره با جام / بر راست و پیش گرفته آرام. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۱) ۷. (قد.) (مجاز) آرامش و امنیت یافتن؛ امن شدن؛ آن نواهی... آرام گرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۴) ۸. (قد.) (مجاز) مأنوس شدن؛ انس گرفتن؛ ... / آرام گیر با من چون گنج در خرابی. (عطار<sup>۱۳۵</sup> ۶۱۳) ۵ [آدم] گفت: ای بار خدایا من جنس دیگرم و فریشتگان جنس دیگر و با من آرام نگیرند. (نیشابوری: قصص الانبیا ۳۱: لغت نامه)

• **آرام گرفتن دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ۵ دل کسی آرام گرفتن.



آرامش آب برکه را برهم می‌زد. ○ در ساحل هم آرامشی بود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۷) ۲. نبودن صدا در جایی؛ بی‌صدایی؛ سکوت: آرامش این منطقه برای اعصاب مفید است. ○ همه چیز در آرامش و پوشیدگی می‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۳. آسایش؛ آسودگی: آن قدر فکرم مشغول است که یک لحظه آرامش ندارم. ○ آرامش خانه او را برهم زده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۳) ۴. (مجاز) امنیت: شب‌وروزش را مصروف می‌کرده که بتواند آرامش مطلوب را در کشور برقرار کند. (← مستوفی ۳۲۹/۳) ۵. سنگینی؛ وقار؛ طمأنینه: قیافه‌ها نیز آرام بود... آرامش و توکلی در آنها دیده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ خون‌سردی و آرامش دختر در قلب سخت پدر اثر کرد. (مشفق‌کاظمی ۳۱) ۶. (قد.) (مجاز) صلح؛ مقر. جنگ: نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۰۶)

۷. ○ قبل از طوفان (مجاز) درنگ و سکوت نسبتاً طولانی که حدس زده می‌شود اتفاق ناخوش‌آیندی را به دنبال داشته باشد: از قطع مذاکره تا شروع جنگ، اتفاقی نیفتاد، در این دوران آرامش قبل از طوفان هر دو طرف خود را آماده می‌کردند. ○ ~ یافتن (مصد.). آرام گرفتن؛ آسوده خاطر شدن: حرارت... بدن زن از اضطراب او کاست و آرامشی یافت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۳۳)

آرامش بخش ā-baxš ' (صف.) ۱. آرام‌بخش (م. ۱) →: این‌جا آن جزیره آرامش‌بخش است. (← اصغری: داستان‌های ۱۰۹) ۲. آرام‌بخش (م. ۲) →: دکتر گفته باید قرص آرامش‌بخش بخورد. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۱۸)

آرامش‌گاه، آرامشگاه āram-es-gāh ' (ا.) ۱. آرام‌گاه (م. ۲) →: حتی در آرامش‌گاه قبر هم هرگز بدان شیرینی نخوابیده‌بوم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۲۷) ○ ... آرامش‌گاه‌ها، خان‌ومان‌هایی که می‌پسندید. (توجه: تفسیر میری ۶۰۶) ۲. (مجاز) آرام‌گاه (م. ۱) →: اهرام... مدفن و آرامش‌گاه... فراعنه است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۱)

آرام‌گاه، آرامگاه āram-gāh ' (ا.) ۱. (مجاز) قبر؛ گور: دسته گل‌هایی... به روی آرام‌گاه نویسنده... انباشته شده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۶) ۲. (قد.) جای زندگی؛ مسکن؛ منزل؛ مقر: آرام‌گاه‌های دزدان. (بیرونی ۳۳۳) ۳. (قد.) محل خواب و استراحت؛ خواب‌گاه: پر رستم آمد گران‌مایه شاه / پیرسیدش از خواب و آرام‌گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۰) ۴. (قد.) (مجاز) پناه‌گاه (م. ۱) →: گمراشته آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرام‌گاه. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۸) ○ آن دولت... پناه ضعیفان است و آرام‌گاه مظلومان. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۸۸)

۵. ○ ~ ابدی (مجاز) آرام‌گاه (م. ۱) →: برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند... به آرام‌گاه ابدی می‌رفتم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۱۱۰)

آرام‌گه، آرامگاه āram-gah [- آرام‌گاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) ۱. آرام‌گاه (م. ۲) →: خرم آن بقعه که آرام‌گه یار آن‌جاست / ... (سعدی<sup>۲</sup> ۳۶۲) ۲. آرام‌گاه (م. ۳) →: این خانه پاک پیش‌ازاین بود / آرام‌گه دو مرغ خرسند. (پروین‌اعتصامی ۸۵)

آرام‌ناپذیر āram-nā-pazir ' (صفت، قد.) نآرام؛ بی‌قرار: فریاد... انباشته از خشم و کینه، سرکش و آرام‌ناپذیر، از بالای سر آدم‌ها خیز برمی‌دارد. (محمود<sup>۲</sup> ۲۶۶)

آرامی āram-i ' (حامصه.) ۱. آرام بودن. ← آرام: آرامی و سکوت بیش‌ازحد او باعث نگرانی من شده‌بود. ۲. آسودگی؛ اطمینان‌خاطر: آرامی درونی بیش‌ازپیشی برایم حاصل گردید. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۲۳۷) ۳. بی‌صدایی؛ سکوت: از... این خاموشی و آرامی طبیعت حظ وافر بردم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۴۹) ○ کوچم‌ها تمام از سنگ صاف مفروش بود که کالسکه درنهایت آرامی بگذرد. (← حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۶۱)

۵. ○ ~ به (قد.) بی‌حرکت و بدون سروصدا: به آرامی وارد اتاق شد.

آرامی<sup>۲</sup> ā. (صفت، منسوب به آرام، سرزمینی در جنوب‌غربی آسیا) ۱. مربوط به آرام: قوم آرامی. ۲. بنابه روایات سامی، آرام پسر سام (یکی از دو پسر نوح) است. ۳. (ا.) زبانی از شاخه



**آرایش** 'ā-ēš (امص. از آراستن) ۱. زیبا کردن چهره با استفاده از مواد آرایشی مانند کرم، پودر، رژ، یا برداشتن موهای زائد صورت و بدن یا پیچیدن و درست کردن موها، یا آراستن ناخن‌ها؛ توالست؛ بزک؛ آرایش صورت، آرایش مو، آرایش ناخن. ۲. ترتیب و نظم و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا اعضای چیزی در کنار هم از روی تناسبی خاص: آرایش اتاق، آرایش صحنه، آرایش صفحه. ۳. آرایش: زیباسازی؛ آرایش سخن. ۴. برای آرایش گردن‌بند، دانه‌های الماس در آن نشانند. ۵. (گفتگی) مواد آرایشی: آرایشت را پاک کن. ۶. (امص.) (قد.) صف‌آرایی در جنگ: میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ همه ساز و آرایش جنگ بود. (فردوسی ۳ ۲۲۷) ۷. (ا.) (قد.) زینت؛ زیور: عمارت... زینت و آرایش... طهران خواهد شد. (وقایع‌التهاب ۲۷۱) ۸. خواسته و پسران، آرایش زندگانی این جهان‌اند. (ترجمه‌تفسیری ۹۲۸) ۹. (قد.) رسم و قاعده و آیین: آیین و آرایش بلاد را دگرگون کند. (افضل‌الملک ۳) ۱۰. سوی او یکی نامه نوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای. (فردوسی ۳ ۹۱)

**آرایش** ۱۱. الکترونی (شیمی) شیوه قرار گرفتن الکترون‌ها در اطراف هسته اتم.

۱۲. تیم (ورزش) چگونگی قرار گرفتن یا قرار دادن بازی‌کنان یک تیم در جاهای مختلف زمین بازی، برای انجام مسابقه.

۱۳. جنگی (نظامی) نظم و ترتیب و نحوه استقرار افراد، امکانات، تجهیزات، و جنگ‌افزارهای موجود.

۱۴. خورشید (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان باربد: چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بُدی خورشید ماهی. (نظامی ۳ ۱۹۲)

۱۵. دادن (مص.م.) ۱. آرایش (م. ۱) → لباس نوی درتم کرده و سرورویم را آرایش داد. (منشیق‌کاظمی ۸۳) ۲. مرتب ساختن؛ نظم دادن. نیز → آرایش (م. ۲): گه از میوه آرایش خوان

زبان‌های سامی، از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در بخش‌هایی از جنوب غربی آسیا رایج بوده است.

**آرامیدگی** 'ārām-id-e-gi (حامص.) (قد.) آرامش؛ سکون؛ قرار: چون عَلم‌ها برپای بُود همواره به قلب انبوهی و آرامیدگی بُود. (فخرمدبر ۲۴۴)

**آرامیدن** 'ārām-id-an (مص.ا.) (بم. آرام) ۱. استراحت کردن؛ رفع خستگی کردن؛ خدای... پیارد شما را شب تا بیارامید اندر آن. (ترجمه‌تفسیری ۱۲۷۲) ۲. آسوده‌خاطر شدن؛ اطمینان یافتن: به سخن... یونصر قوی دل و ساکن گشت و بیارامید. (بیهقی ۱ ۷۰) ۳. خوابیدن؛ شبخون... آن وقت بهتر که پاسبانان بیارامند و عسسان به جای خود باز روند. (فخرمدبر ۳۰۶) ۴. (قد.) بی حرکت شدن؛ از جوش و خروش افتادن: چون بیارامد مرا آگاه کن! باغبان روزی [آبانگور را] دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ می‌تافت. (خیام ۲ ۷۹) ۵. (قد.) منزل کردن؛ جای گرفتن: گفتیم ای آدم بیارام تو و زن تو اندر بهشت. (ترجمه‌تفسیری ۴۷) ۶. (قد.) انس گرفتن: ولی آن بُود... که از خود خبر دهد و با... خداوند بیارامد. (جامی ۳ ۸) ۷. (قد.) تسکین یافتن: اسبی که کرم دارد اندر سر... چون آب بر سر او ریزی، بیارامد. (فخرمدبر ۲۲۹)

**آرامیده** 'ārām-id-e (صف. از آرامیدن) (قد.) بدون جنب و جوش؛ بی حرکت: لشکری آرامیده را به جوش آورد و دل‌های آرامیده را رمیده گردانید. (بخاری ۱۳۳) نیز → آرامیدن. ۸. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آران. آ. آران** 'ār.en.ā [از انگ.] (ا.) (جانوری) آران. ای. ↓

**آران. ای. آران** 'ār.en.ey [انگ. R.N.A.: Ribonucleic Acid] (ا.) (جانوری) یکی از دو نوع اسیدی که در هسته سلول ساخته می‌شود و در ساختن پروتئین دخالت دارد؛ ریبونوکلیک اسید؛ آر.ان.آ.؛ اِر.ان.آ.

**آرای** 'ārā-y (بم. آراستن) [آرای] → آراستن.



زیباسازی؛ زینت بخشی؛ زیباترین چیز... همین  
آرایش گری های آفتاب غروب است. (نفیسی ۳۸۶)

**آرایشی** 'ārā-y-eš-i' (صد، منسوب به آرایش)  
مخصوص آرایش. ← آرایش (م. ۱): کریم های  
آرایشی، مواد آرایشی.

**آراینده** 'ārā-y-ande' (صف، از آراستن) آن که یا  
آنچه آرایش می دهد: آراینده دوستان خویش به  
لباس احسان. (مبیدی ۲/۲۸۲)

**آرایه** 'ārā-y-e' (امص، ۱. آرایش (م. ۱)؛  
۲. بایب، زن ها در بزک و آرایه... رعایت... بکنند. (شهری ۲  
۲۳۳/۴) ۲. (ا. ۱) (ادبی) صنعت بدیعی؛ صنعت؛  
صناعت: آرایه جناس. ۳. (ریاضی) مجموعه ای  
که عناصر آن با نظم معینی کنار هم قرار  
گرفته باشند.

**آربی، جی، آرپی جی** 'ār.pi.ji' [انگ]:  
[RocketPropelled Grenade: R.P.G.] (ا. ۱)  
(نظامی) نوعی موشک انداز کوچک ضدتانک: با  
تنگ و مسلسل و آرپی جی، در برابر هجوم تانک ها...  
مقاومت می کنند. (محمود ۲/۸۴)



**آربی جی زن** 'ā-zan' [انگ. فا.] (صف، ا. ۱)  
(نظامی) آن که با آرپی جی تیراندازی می کند. ۲.  
(گفتگو) (طنز) (مجاز) تریاکی: فلانی از آن  
آربی جی زن ها ست، روزی چند بست می کشد.

**آرت** 'ārt' [فر: art] (ا. ۱) (منسوخ) هنر →  
**آرتروز** 'ārt[ro]z' [فر: arthrose] (ا. ۱)  
(پزشکی) هرگونه بیماری دردناک مفصلی،  
به ویژه نوع التهابی آن، که با تحلیل سطح  
مفصل ها همراه است: آرتروز پا، آرتروز گردن.

**آرتروسکوپی** 'ārt[ro]skopi' [فر: arthroscopie]  
(امص، پزشکی) استفاده از  
وسایل مخصوص برای مشاهده فضاها  
مفصلی.

**آرتروگرافی** 'ārt[ro]g[rā]fi' [فر: artrography]

دهد/ که از سایه آسایش جان دهد. (نظامی ۱۳۴۷)  
□ سه صفحه (چاپ و نشر) صفحه آرایه →

□ سه طاق (قد). (ساختمان) طاق آرایش →: دهر  
ویران را به جز آرایش طاقی تماند/ خویشتن زین طاق  
ویران در کشم هر صبح گاه. (خاقانی ۷۸۳)  
□ سه کارزار (قد). (نظامی) □ آرایش جنگی →:  
بیا آموزش آرایش کارزار/ نشستن گه بزم و دشت شکار.  
(فردوسی ۲۴۰۴)

• سه کردن (مصم، ۱. آرایش (م. ۱)؛ ۲. →:  
موهای کوتاه بود و از دور هیچ فرقی با سرها نداشت،  
آرایش هم نمی کرد. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۸) □  
دختر نه ساله اش را نیز آرایش کرده، لباس عروسی  
پوشانند. (شهری ۲/۳۹۴) □ آرایش عروس جمالش  
مکن که نیست/ با آن کمال حسن نیازی به زیور.  
(سیف فرغانی ۳۸) ۲. زینت دادن کسی یا تزئین  
کردن چیزی: چو آرایش کنند او را فراوان/ به زر و  
گوهر و دیبای الوان. (فخرالدین گرجانی ۳۲)

**آرایش کرده** 'ā-kard-e' (صد، گفتگو) ۱.  
آراسته شده؛ بزک شده: صورت آرایش کرده. ۲.  
(صف) آن که چهره و موی خود را با مواد و  
وسایل آرایشی آراسته کرده است؛ بزک کرده: دو  
زن آرایش کرده خیلی به هم شبیه بودند. (میرصادقی ۱  
۲۸) نیز ← آرایش (م. ۱). □ ساخت صفت  
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آرایشگاه، آرایشگاه** 'ārā-y-eš-gāh' (ا. ۱) (جایی  
که در آن، آرایش خانم ها و اصلاح موی  
سرو صورت آقایان انجام می گیرد: موهایش... از  
روغنی که... توی آرایشگاه زده بود، برق می زد.  
(گلشیری ۱/۲۸)

**آرایشگر، آرایشگر** 'ārā-y-eš-gar' (صد، ا. ۱)  
آن که شغل او آرایش مو یا چهره است؛  
سلمانی. ← آرایش (م. ۱). با... زلف های آراسته که  
گویی هم اکنون از زیر دست آرایشگر آمده. (علوی ۳/۸۹)  
۲. آرایش کننده؛ تزئین کننده. نیز ← دکوراتور.

**آرایشگری، آرایشگری** 'ā-i' (حامص، ۱.  
عمل و شغل آرایشگر. ← آرایشگر (م. ۱). ۲.



چیست؟ چه طور آمدی این جا؟ (← مدرس صادقی ۳۴)  
۲. صحنه سازی و دروغ پردازی کردن برای  
منحرف کردن و فریفتن کسی: با  
آرتیست بازی می‌خواهد رأی دادگاه را برگرداند.

✻ ~ در آوردن (مصدر). (گفتگو) (مجاز)  
آرتیست بازی ↑.

آرتیستی artist-i' [فر.ا.]. (صدر)، منسوب به آرتیست،  
(د). (گفتگو) به شیوه هنرپیشه‌های فیلم همراه با  
حرکات مهیج و اغراق آمیز: ناصر، آرتیستی  
رانندگی می‌کند. (دیانی ۳۳)

آرتیشو artišo' [فر.: artichaut] (ا). (گیاهی) کنگر  
فرنگی. ← کنگر = کنگر فرنگی. ۱ اصل کلمه  
عربی است: ال + حرشف، و از طریق اسپانیایی  
قدیم وارد زبان‌های اروپایی شده است.

آرتیکل artikel' [فر.: article] (ا). (منسوخ) مقاله  
→: در روی این سوزه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام.  
(جمال زاده ۳۵)

آرخالوق ārxāloq' [تر.]. (ا). ارخالق →: آرخالق  
ابد... متضاد پاکلاه گیس... نبود. (علوی ۳ ۴۱)

آرد ārd' (ا). گرد نرم که از کوبیدن و آسیا کردن  
غلات یا حبوبات به دست می‌آید: آرد برنج، آرد  
جو، آرد گندم، آرد نخودچی.

✻ ~ استخوان استخوان کوبیده و نرم شده  
که به مصرف کود و خوراک دام می‌رسد.

✻ ~ خود را بیختن و الک (آردبیز) خود را  
آویختن (گفتگو) (مجاز) به پایان رساندن دوره  
کار یا فعالیتی و کناره گیری از آن: ما دیگر  
آردهایمان را بیخته و الکمان را به دیوار آویخته‌ایم و  
بهر است در کنار بنشینیم و نظاره کنیم. (جمال زاده ۸  
۱۵۰) بر فرض این که مرا مرتجع بخوانند، من آرد خود  
را بیخته و آردبیز خود را آویخته‌ام. (← مستوفی  
۲۹۰/۳)

✻ ~ در (به) دهان (دهن) بودن (داشتن)  
(گفتگو) (مجاز) در اعتراض به کسی گفته می‌شود  
که بی موقع سکوت کرده است: چرا آرد به دهن  
است، نمی‌خواهی حقیقت ماجرا را بگویی؟ ۵ لال بازی

[arthrographie] (امص). (پزشکی) تصویربرداری  
از مفصل با استفاده از اشعه ایکس پس از  
تزریق مواد رنگی یا هوا به مایع مفصلی.

آرتولوژی art' [فر.: arthrologie] (ا).  
(پزشکی) علمی که به بررسی مفاصل و  
رباط‌های بدن و بیماری‌های آنها می‌پردازد.

آرتريت art' [فر.: arthrite] (ا). (پزشکی)  
آماس مفصلی که با گرم و قرمز شدن، تورم،  
درد، و محدودیت حرکت مفصل همراه است.

آرتریول arteriyol' [فر.: artériole] (ا). (جانوری)  
هریک از باریک‌ترین سرخرگ‌های بدن که  
معمولاً دیواره ماهیچه‌ای نسبتاً ضخیمی  
دارند؛ شریانچه؛ سرخرگچه.

آرتزیان arteziyan' [فر.: artésien] (ا). (علوم زمین)  
← چاه = چاه آرتزیان.

آرتش arteš' (ا). (نظامی) ارتش →: انضباط  
ارتش باید آهنین باشد. (← محمود ۳۵) سکوت... در  
عرف ارتش به امتناع از انجام وظیفه تعبیر شده. (مصدق  
۳۶۷)

آرتمیā artemiyā' [فر.: artémia] (ا). (جانوری)  
نوعی جانور سخت پوست کوچک که در  
آب‌های خیلی شور زندگی می‌کند.

آرتیست artist' [فر.: artiste] (ا). ۱ آن‌که  
در رشته‌ای از هنرها، مانند نقاشی و موسیقی،  
مهارت داشته باشد؛ هنرمند: آرتیست، حساس‌تر  
از دیگران است. (هدایت ۲۱) ۲. (سینما، نمایش)  
آن‌که در تئاتر یا سینما نقش بازی می‌کند؛  
بازیگر؛ هنرپیشه: چندان از عکس‌های آرتیست‌های  
سینما... آویزان بودند. (فصیح ۱۲۰) ۳. (گفتگو)  
(مجاز) حقه‌باز؛ زورنگ؛ تردست: از آن  
آرتیست‌هاست، گول رفتار را نخورد. ۵ حرف‌هایش را  
پاور نکن، خیلی آرتیست است.

آرتیست بازی ā-bāz-i' [فر.ا.ا.]. (حامص).  
(گفتگو) (مجاز) ۱. انجام دادن کارهای  
غیرعادی و اعجاب‌انگیز که به بازی‌های  
هنرپیشگان سینما شبیه باشد: این آرتیست‌بازی‌ها



آفریکانس] (۱.) (جانوری) جانور پستاندار بزرگ مورچه‌خوار که بومی آفریقا است.



دراوردی، آرد در دنت است؟ (← هدایت ۴۲)  
• ~ شدن (مص.د.) کوبیده و نرم شدن: مثل گندم در میان دو سنگ آسیا آرد شوم. (قائم مقام ۱۷۹: لغت نامه ۲)

• ~ کردن (مص.م.) کوبیده و نرم کردن: سپس آن را با آسیای آبی یا دست‌آس، آرد می‌کنند. (مستوفی ۵۱۰/۳ ح.)

**آردال** 'ārdāl [ر.ا.] (۱.) (منسوخ) (نظامی) آردل  
→: یک فوج پاسبان و سیور و آردال با خود همراه می‌آوردی. (جمال‌زاده ۳۵۰)  
**آردالو** 'ārd-ālu (۱.) نوعی اشکنه که آرد در آن می‌ریزند.

**آرداله** 'ārd-āle (۱.) آردالو ۱.

**آردبیز** 'ārd-biz (صف.ا.) ۱. الک →. ۲. آن‌که آرد الک می‌کند؛ الک‌کننده: چندین نفر عملة آردبیز مشغول بیختن آرد بودند. (مستوفی ۴۰۹/۲)

**آردبیزی** 'ā-i (حامص.) بیختن آرد؛ الک کردن آرد: عملیات آردبیزی. (مستوفی ۴۱۲/۲)

**آرددان** 'ārd-dān (۱.) جایی که در آن آرد نگهداری می‌کنند.

**آرددانی** 'ā-i (۱.) (گفتگی) آرددان ۱. از ترس تا... آرددانی در رفته بود. (شهری ۳ ۲۶۰)

**آردسازی** 'ārd-sāz-i (حامص.) تبدیل گندم و مانند آن به آرد: کارخانه آردسازی.

**آردل** 'ārdel [ر.ا.] (۱.) (منسوخ) (نظامی) فراشی که مأمور احضار سپاهیان و متهمان بود: در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد. (جمال‌زاده ۳۹)

**آردل‌باشی** 'ā.-bāši [ر.تر.ا.] (۱.) (منسوخ) (نظامی) رئیس و سردهسته آردل‌ها: هر چند نفر آردل هم بخواهی از آردل‌باشی گرفته، به محل بفرست. (غفاری ۳۱۹)

**آردناک** 'ārd-nāk (صد.) (قد.) آلوده به آرد؛ آردی: باری آن پوستین آردناک بر روی کس نژی.

(شمس‌نیریزی ۳۵/۲)

**آردوارک** 'ārdvark [انگ.] aardvark، از

**آردواز** 'ārdovāz [فر.: ardoise] (۱.) (ساختمان) ورقه‌هایی با ابعادی در حدود ۳۰×۶۰ سانتی‌متر که برای پوشش سقف‌های شیب‌دار به‌کار می‌رود و در ساخت آن از آریست و سیمان استفاده می‌شود.

**آرده** 'ārde (۱.) حلواورده →.

**آردهاله** 'ārd-hāle (۱.) (قد.) غذایی پخته‌شده از آرد مانند کاجی: کک را با سیکی ریحانی قوی بگدازند تا چون آردهاله گردد. (اخوینی ۳۲۴)

**آرده‌خرما** 'ārd-e-xorma (۱.) غذایی از آرد هسته خرما.

**آردی** 'ārd-i (صد.) (منسوب به آرد) آغشته یا آلوده به آرد: گز آردی. دست‌هایم آردی است.

**آردینه** 'ārd-ine (صد.) (قد.) ۱. آردی ۱. ۲. آنچه از آرد می‌سازند؛ تهیه‌شده از آرد: آش آردینه. (بارچی ۲۴۱)

**آرزو** 'ārezu (۱.) ۱. میل و اشتیاق برای رسیدن به مراد یا مقصودی معمولاً مطلوب: آرزویم داشتن یک خانه راحت است. ۲. هرکس را که آرزوست، پیش می‌باید رفت. (بی‌هی ۶۰۴ ۳) آنچه شخص میل و اشتیاق دارد تصاحب کند یا به آن برسد: بالاخره به آرزویم رسیدم، خانه‌ای راحت پیدا کردم. ۳. به مروت... آن لایق‌تر که مرا بدین آرزو برسانی. (نصرت‌الله‌منشی ۳۴) ۳. (قد.) هواو هوس: همه بارزو (به آرزو) خواستی رسم‌وراه / نکردی به فرمان یزدان نگاه. (فردوسی ۸۰ ۳) ۴. (قد.) اشتها →: به‌مقدار گواریدن خورند نه به‌مقدار آرزو. (اخوینی ۷۷۵) ۵. (قد.) میل جنسی؛ شهوت: قوت آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند. (بی‌هی ۱۲۲)



نمی‌خواهم. ○ آرزوی دَمِ مرگ او را... برآورد. (مستوفی ۶۴۸/۳)

○ **سِی کسی (چیزی) را به دل کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مانع از دست‌یابی شخص به او (آن) شدن: آرزوی او را به دلت می‌گذارم. ○ آرزوی زندگی راحت را به دلت می‌گذارم.

○ **کسی را چیزی سَم کردن** (قد.) آرزو کردن آن: تو را آرزو کرد شاهنشهی / ... (فردوسی ۳ ۲۲۵۷) ○ بهشت، مرا آرزو کند. (ترجمه‌تفسیری ۹۱۷ ح.) ○ در این ساخت، فعل به صورت سوم شخص به کار رفته و فاعل جمله دراصل ضمیری است که با «را» همراه است: مرا آرزو کند (= من آرزو می‌کنم).

**آرزوانه āre-āne** (ص.ا.) (قد.) ۱. چیزهای خوب که آرزویش را می‌کنند؛ خواستنی: آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهاست از آرزوانه‌های دنیا. (شمس‌تیریزی ۱/ ۲۷۳) ۲. ویاارانه →.

**آرزوبه‌دل ārezu-be-del** (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به مقصود خود نرسیده و آرزوی دست یافتن به آن را دارد: آرزوبه‌دل ماندیم که یک بار خانه را تمیز ببینیم.

**آرزوبه‌دلی āre-i** (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) دست نیافتن به آرزویی، یا حسرت آن را خوردن: بعداز عمری آرزوبه‌دلی، حالا تازه دارد وضع زندگیش بهتر می‌شود. ○ چه‌قدر با آرزوبه‌دلی به لباس‌هایت نگاه می‌کرد!

**آرزوپرو ārezu-parvar** (صف.) آنچه شوروشوق را زیاد می‌کند؛ افزاینده شوروشوق: این کار را نشاط دل پرهوس و آرزوپرو خود قرار بدید. (جمال‌زاده ۲/ ۲۲۴)

**آرزوگر ārezu-gar** (ص.) مشتاق؛ پراشتیاق: با قلب پُر از تبت و انگشتان آرزوگر، دست به‌جانب سبزه می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

**آرزومند ārezu-mand** (ص.) ۱. دارای میل و اشتیاق شدید به امری یا به‌دست آوردن چیزی؛ مشتاق: نگاه آرزومندش از صورت و... پایین

○ **سَم به (در) دل کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) به آرزو نرسیدن او؛ ناکام ماندن او: آرزو به دل من مانده که یک بار خندان از در بیایی.

○ **سَم به‌گور (خاک، قبر) بردن** (گفتگو) (مجاز) در حسرت و ناکامی مردن: امیدوارم این آرزو را به قبر نَبَرَم. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۵)

○ **سَم خواستن** (مص.م.) (قد.) تقاضا کردن؛ از صمیم قلب خواستن: آرزو می‌خواهند... که این بتان، شفیعیان ایشان خواهند بود. (جرجانی ۱/ ۲۶۵) ○ زیزدان همی آرزو خواستم / که اکنون به تو دل بیاراستم. (فردوسی ۳ ۱۱۳)

○ **سَم داشتن** (مص.م.) آرزومند بودن؛ آرزو کردن: آرزو داشت به عتبات عالیات مشرف شود. (جمال‌زاده ۱۶ ۹۹)

○ **سَم کردن** (مص.م.) دست‌یابی به مراد یا مقصودی را مشتاقانه خواستن: در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به... آن در نرسد. (جمال‌زاده ۲ ۱۴۵/۱)

○ **سِی چیزی را در سر پختن** (مجاز) اشتیاق و تصمیم داشتن برای به‌دست آوردن آن: به تحریریک اجانب، آرزوی استقلال... در سر می‌پخت. (مستوفی ۳ ۵۱۵)

○ **سِی چیزی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) آن را آرزو کردن: چه‌قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ... لذت بَبَرَد و آرزوی آن را بکشد؟ (علوی ۲ ۱۵۵)

○ **سِی خام** (مجاز) آرزوی ناممکن و دست‌نیافتنی.

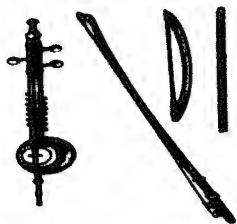
○ **سِی دورودراز** (مجاز) آرزوی بزرگ که برآورده شدنش مشکل یا ناممکن باشد.

○ **سِی کسی [بر]خواستن** (قد.) آرزو کردن دیدار او: مردمان با دادِ قباد خوی کرده‌بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست. (بلعی ۶۷۸)

○ **سِی کسی را برآوردن (برآورده کردن)** عملی ساختن آرزوی او: این آخر عمری اگر خدا همین آرزوی من را هم برآورده کند، دیگر از او چیزی



**آرشال** 'āršāl [ر.ا.] (۱.) ← یقه ۵ یقه ۵ آرشال.  
**آرشه** 'ārše [ن.ا.] [archet: (۱.)] (موسیقی) میله‌ای از چوب سخت قابل ارتجاع که با چندین رشته موی ۵م اسب یا موی مصنوعی زه‌کشی شده باشد. با کشیدن آرشه بر روی سیم‌های سازهای زهی موسیقی، مانند ویولن، صدا تولید می‌شود.



**آرشیتکت** 'āršitekt [ن.ا.] [architecte: (ص.ا.)] (ساختمان) مهندس معمار. ← مهندس ۵ مهندس معمار.

**آرشین** 'āršin [ر.ا.] (۱.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل بیست و هشت اینچ یا حدود هفتاد سانتی‌متر: می‌گویند آدم پیش‌تر از سه آرشین زمین احتیاج ندارد. (هدایت ۱۴<sup>ا</sup>)

**آرشیو** 'āršiv [ن.ا.] [archives: (۱.)] (جایی که در آن، اسناد، تصاویر، صفحات موسیقی، نوار، و مانند آنها را نگاه‌داری می‌کنند).

**آروغ** 'āroq (۱.) (۱.) آروغ →

**آرغده** 'āroqde (ص.ا.) (قد. ۱.) چشم‌گین: سوی روم آمد چو آرغده شیر / ... (فردوسی: ص ۲۶۰)  
 ۲. بسیار راغب؛ آرژومند: آرغده برشای تو جان من است از آنک / پرورده مکارم اخلاق تو منم. (منوچهری ۲۳<sup>۱</sup>)

**آرک** 'ārḱ [ن.ا.] [arc: (۱.)] (ریاضی) کمان (م. ۳) →

**آرکانیسم** 'ārḱā'ism [ن.ا.] [archaïsme: (۱.)] باستان‌گرایی →

**آرکانیک** 'ārḱā'ik [ن.ا.] [archaïque: (ص.ا.)] کهنه؛ قدیمی: جنبه آرکائیک زبان.

**آرکه‌تپ** 'ārketip [ن.ا.] [archétype: (۱.)]

می‌رفت. (میرصادقی ۱۰۲). ۵ آرژومندم که مردم یارس، روزگاران دراز... باقی بمانند. (جمال‌زاده ۱۱) ۵ دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرژومند دیدارتان. (فردوسی ۴۸۱/۶) ۲. (قد.) (مجاز) نیازمند؛ محتاج: تو آرژومند درم باشی و تو امیرالمؤمنینی؟! (فخرمدبر ۱۰۱) ۵ یکی روز مرد آرژومندان / دگر روز بر کشوری مرزبان. (فردوسی ۱۲۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: بردند به‌سر دو آرژومند / باهم روزی ز دور خرسند. (جامی ۷۹۴) ۵ ای ثویان! مگر آرژومند می‌باشی؟ هر دو چشم ثویان پر آب گشت چون حدیث آرژومندی شنید. (میبیدی ۵۷۵/۲)

۵. ← کردن (م.ص.ا.) (قد.) مشتاق کردن؛ حریص کردن: خلق را به غزا و جنگ کردن با دشمنان خدای تعالی آرژومند کند. (غزالی ۴۷۸/۱)  
**آرژومندانه** 'ā-āne. (ص.ا.) ۵. با آرژومندی؛ با اشتیاق: نگاه آرژومندانه. ۵ آرژومندانه منتظر آمدن شاستم.

**آرژومندی** 'ārezu-mand-i (ح.م.ص.) ۱. حالت آرژومند؛ اشتیاق: آرژومندی به دیدار... مبارکش هیچ حدی ندارد. (مولوی ۱۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) عاشقی؛ دل‌دادگی: ... و رای حذّ تقریر است شرح آرژومندی. (حافظ ۳۰۶) ۵ هر دو چشم... پر آب گشت چون حدیث آرژومندی شنید. (میبیدی ۵۷۵/۲)

**آرژان** 'āržān [ن.ا.] [argent: (۱.)] (شیمی) نقره →.  
**آرژانتینی** 'āržāntin-i (ص.ا.) منسوب به آرژانتین، کشوری در آمریکای جنوبی ۱. اهل آرژانتین: فوتبالیست آرژانتینی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آرژانتین.

**آرسنیک** 'arsenik [ن.ا.] [arsenic: (۱.)] (شیمی) عنصری جامد و بلوری، سمّی، با جلای قهوه‌ای تیره و شکننده که در پزشکی و در مبارزه با آفات نباتی به‌کار می‌رود.

**آرسین** 'arsin [ن.ا.] [arsine: (۱.)] (شیمی) گازی بسیار سمّی با بوی سیر، که در سلاح‌های شیمیایی به‌کار می‌رود و باعث تخریب سلول‌های خونی و نارسایی کلیه می‌شود.



آنها، یا نشانه مجوز امری: آرم دانشگاه، آرم المپیک. ○ سَریقه‌اش آرم دانشکدهٔ فنی داشت. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۲۲)



**آرما‌تور** 'armātor [فر.: armature] (۱). (ساختمان)

نوعی پروفیل (معمولاً میل‌گرد) که برای اسکلت‌بندی سازه‌های بتونی مسلح به کار می‌رود.

**آرما‌توربند** 'ā-band [فر.نا.] (صف، ۱). (ساختمان)  
آن‌که آرما‌تور را به اندازه‌های مشخصی می‌بُرد، خم می‌کند، و روی کار به هم می‌بندد.

**آرما‌توربندی** 'ā-i [فر.نا.] (حامص). (ساختمان)  
بریدن و شکل دادن آرما‌تورها و بستن آنها به یک‌دیگر با سیم، مطابق نقشهٔ ساختمانی.

**آرما‌دیلو** 'armādilo [فر.: armadillo، از اسپا.] (۱). (جانوری)  
پستان‌دار حشره‌خوار کوچک آمریکایی که سطح بدنش پوشیده از پوسته‌های استخوانی است و درموقع خطر به‌صورت توپ استخوانی محکمی درمی‌آید.



**آرمان** 'armān (۱). ۱. تصوّرانی که برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن انسان‌هاست؛ آنچه باید باشد و به آن می‌اندیشیم؛ کمال مطلوب؛ ایده‌آل؛ درکلام او مرز بیان آرمان و واقعیت... برداشته می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ ایده‌ها و آرمان‌ها در یک‌دیگر ادغام شده [است]. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۲) ۲. آرزو (م. ۱) →: ... / هرکه دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان. (خواجو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ هر حواج را که بودش آرمان / راست کردی میر شهری رایگان. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶/۱)

**آرمان‌خواه** 'ā-xāh [صف]. (آرمان‌گرا) →.

**آرمان‌خواهی** 'ā-i [حامص]. (آرمان‌گرایی) →.

(روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ↓.

**آرکی‌تایپ** 'arkitāyp [انگ.: archetype] (۱).

(روان‌شناسی) تصوّر مشترک ذهنی دربارهٔ امری که از ضمیر ناخودآگاه جمعی سرچشمه می‌گیرد و در رؤیا، اسطوره، افسانه، و مانند آنها بازتاب پیدا می‌کند؛ صورت ازلی؛ صورت مثالی؛ کهن‌الگو.

**آرکئوپتری‌کس** 'ärke'op[er]teriks [فر.:

[archéoptéryx] (۱). (علوم‌زمین) سنگوارهٔ نخستین پرنده‌ای که درحدود دویست میلیون سال پیش می‌زیسته و بعضی از صفات خزندگان را نیز داشته‌است.



**آرکئوزوئیک** 'ärke'ozo'ik [فر.: archéozoïque]

(۱). (علوم‌زمین) اولین دوره از دوران زمین‌شناسی پرکامبرین که بیش‌تر از یک میلیون سال از آن می‌گذرد.

**آرکئولوژی** 'ärke'olozi [فر.: archéologie] (۱).

باستان‌شناسی →.

**آرگن** 'argon [فر. (۱). (شیمی) آرگون →.

**آرگو‌مان** 'argoxumān [فر.: argument] (۱). ۱.

(ریاضی) متغیر مستقل هر تابع که مقدار تابع به آن بستگی دارد. ۲. (ریاضی) زاویه‌ای که بردار معرف عدد مختلط با قسمت مثبت محور افقی می‌سازد؛ شناسه. ۳. (کامپیوتر) مقداری که برای ارزیابی یک زیرروال به کار می‌رود.

**آرگون** 'argon [فر. (۱). (شیمی) عنصری

گازی و کم‌یاب از عناصر تشکیل‌دهندهٔ هوا که بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه است و نمی‌سوزد.

**آرم** 'arm [فر.: arme] (۱). نشانهٔ خاص کشور،

حزب، فدراسیون ورزشی، مؤسسه، و مانند



دل آرמיד. (بهار ۳۲۸) ۳. (قد.) از شدت افتادن؛ فرونشستن: در فصل ربیعی که صولت برد آرמידه بود... (سعدی ۵۳۲) نیز ← آرامیدن.

**آرمیده** 'āram-id-e (صف. از آرمدن) ۱. بدون اضطراب و دغدغه: گیانه جدی و آرمیده‌ای به خود گرفته بود. (معروفی ۳۱۰) ۲. خفته؛ خوابیده: جوانان در خاک و خون آرמידه. ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (صد.) (قد.) بدون حرکت؛ آرام: فلکی دیدند... آرمیده بی حرکت. (بیرونی ۵۷) ۴. (قد.) آهسته؛ نرم: /و آن رفتن خوش بین و آن گام آرמידه. (حافظ ۲۹۴) ۵. (قد.) دارای خلق و خوی آرام: به صحبت پیری اقتادی پخته، پرورده، جهان دیده، آرمیده، گرم و سرچشیده. (سعدی ۱۵۰۲)

**آرنج** 'āreʾanj (ا.) ۱. (جانوری) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو. ۲. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر آرنج حریف را به زیر بغل می‌گیرد و سنگینی بدن خود را روی حریف می‌اندازد تا تعادل او را به هم بزند و او زمین بخورد.

**آرنج‌بند** 'ā-band (صف. ا.) (قد.) وسیله‌ای که معمولاً جنگ‌جویان به آرنج می‌بستند: با بازوبند و آرنج‌بند و خود و مغفر فولادین همه گوش‌به‌زنگند. (جمال‌زاده ۲۲۶)

**آرنده** 'ār-ande [مخف. آورنده] (صف. از آوردن) آورنده → فرستاده آورنده نامه بود/... (فردوسی ۱۶۳)

**آرو** 'āro [انگ. Arrow] (صد.) آه‌ارزده؛ آهاری: پیراهن یقه آرو. ۳. در اصل نام تجاری است.

**آرواره** 'ārvāre (ا.) (جانوری) هریک از دو ساختمان استخوانی بالا و پایین دهان که دندان‌ها را نگه می‌دارد؛ فک.

□ □ ~ خسته کردن (گفتگو) (مجاز) پزحرفی بی نتیجه کردن: دید پیهوده آرواره خسته می‌کند و کسی گوش به حرف‌هایش نمی‌دهد. (جمال‌زاده ۱۰۹۶) □ ~ کسی لق (لغ) بودن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

**آرمان شهر** 'ārmān-šahr (ا.) (فلسفه) مدینه فاضله. ← مدینه □ مدینه فاضله.

**آرمان طلب** 'ārmān-talab [فا.عر.] (صف.) آرمان‌گرا →.

**آرمان طلبی** 'ā-i [فا.عر.فا.] (حامص.) آرمان‌گرایی →.

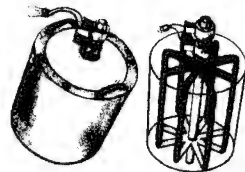
**آرمان‌گرا** 'ārmān-gerā (صف.) آن‌که تصویری برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن دارد، تصویری که عملی شدن آنها معمولاً بسیار دشوار است؛ ایده‌آلیست: آدم آرمان‌گرا، که نمونه خاص است، چه واکنشی انجام می‌دهد؟ (مخمل‌باف: شکوفای ۵۰۹)

**آرمان‌گرایانه** 'ā-y-āne (صد.) آرمانی: تحقق افکار آرمان‌گرایانه شما مشکل است. □ شما به سرنوشت بشر، آرمان‌گرایانه می‌نگرید.

**آرمان‌گرایی** 'ārmān-gerā-y-i (حامص.) تفکر مبتنی بر آرمان؛ ایده‌آلیسم.

**آرمانی** 'ārmān-i (صد.) منسوب به آرمان) ۱. حاوی آرمان: افکار آرمانی. ۲. (قد.) مطابق آرمان: آنها که آرمانی فکر می‌کنند، واقعیت‌ها را مشکل درک می‌کنند.

**آرمیچر** 'ārmīčer [از انگ. : armature] (ا.) (برق) هسته آهن‌ربای دائم یا هسته آهنی ورقه‌ورقه معمولاً چرخان در ژنراتور یا موتور که دور آن سیم پیچیده شده و در آن، نیروی محرکه الکتریکی ایجاد می‌شود.



**آرمیدن** 'āram-id-an [= آرامیدن] (مصل. ا.) (ب.) آرام) ۱. استراحت کردن: ده روز در آن‌جا پیامیدیم. (میرزا حبیب ۳۸) نیز ← آرامیدن. ۲. (قد.) آرامش یافتن و فارغ از نگرانی و دغدغه شدن: خرد راعجب آید از این نبید/ و زان‌کو به نبیدش



گفتم: آری. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۲۱۸) ۲. البته؛ بدون تردید: آری که به دعوت شما پاسخ مثبت می‌دهیم. ○ حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت/ آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۰) ۳. در موردی به کار می‌رود که مطلب یا موضوع فراموش شده‌ای یک مرتبه به یاد می‌آید: باید جدی ناخوش بشوم، آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم است. (هدایت<sup>۴</sup> ۲۱) ۴. هنگام شروع صحبتی گفته می‌شود که به ضرورتی قطع شده؛ باری: آری به این اشعار خواننده‌ها... می‌خواستم کار را سرسری گیرم. (میرزا حبیب ۳۹۷)

● ~ کردن (مصد. (د.)) گفتن آری؛ تصدیق کردن: سری می‌جنبانیدم و آری می‌کردم. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۶۳۳)

○ ~ و نه کردن (گفتگی) (مجاز) چانه زدن: آن قدر آری و نه کردند تا آخر الامر معامله را به یک هزار منات ختم کردند. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۸)

**آریا** <sup>۱</sup> 'ār[i]yā (۱.) شعبه‌ای از نژاد سفید که از روزگاران بسیار قدیم در ایران، هند، و اروپا ماندگار شده‌اند؛ نژاد هندواروپایی.  
**آریا** <sup>۲</sup> 'ā. [ایتا: aria] (۱.) (موسیقی) قطعهٔ آواز تنها با همراهی ساز، به‌ویژه ارکستر، در اپرا، اوراتوریو، و کانتات و گاه به صورت یک قطعهٔ کنسرتی.

**آریامهری** 'ā-mehr-i (صند، منسوب به آریامهر، محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۳۲۰-۱۳۵۷) مربوط به آریامهر: مثل دزدهای زمان آریامهری با آنها رفتار می‌کنند. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۰۵)

**آریایی** 'ār[i]yā-y(')-i (صند، منسوب به آریا) ۱. مربوط به قوم آریا. ← آریا<sup>۱</sup>. ۲. فرد یا قومی از نژاد آریا (هندواروپایی): قوم تورانی، برخلاف تصور بسیاری، آریایی بوده‌اند. ○ مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۳. (۱.) زبانی که قوم آریا بدان سخن می‌گفته‌اند و مادر زبان‌های هندواورپایی است؛ هندواروپایی.

**آریایی نژاد** 'ā-nezād (صند، (۱.) آن‌که از قوم

(مجاز) دربارهٔ کسی گفته می‌شود که زیاد حرف می‌زند: مگر آروارهات لغ است، آخر چه قدر چانه می‌زنی؟ (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۵۹) نیز ← آرواره‌لق.

**آرواره داران** 'ā-dār-ān (۱.) (جانوری) گروهی از جانوران که در پایین دهان خود آرواره دارند. **آرواره لقی، آرواره لغ** 'ārvāre-laqq (صند) (گفتگی) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. پرحرف. ۲. آن‌که رازدار نیست؛ دهان‌لق: بعضی آرواره‌لق‌ها... دهانشان چاک‌بوست حساسی ندارد. (دهخدا<sup>۱</sup> ۲۲۲)

**آروغ** 'ārouxq (۱.) ۱. (جانوری) گاز معده که معمولاً با صدا از گلو خارج می‌شود. ۲. (گفتگی) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سخن یا عمل ناگهانی: سه‌هزار سال تلاش بی‌ثمر تبوغ انسانی... را با یک آروغ به‌جا و ثمربخش، پایان داده‌اند. (شریعتی ۵۷۷)

● ~ بی جا زدن (گفتگی) (غیرمؤدبانه) (مجاز) لاف زدن؛ ادعای بی‌اساس کردن: وادار می‌کنند نوشته‌های خود را پاک کرده، دیگر از این آروغ‌های بی‌جا نزنند. (← مستوفی ۲۲۰/۳)

○ ~ زدن (مصد. (د.)) خارج کردن گاز معده از گلو همراه با صدا: آروغ زد و خیازه کشید. (← جمال زاده<sup>۱۴</sup> ۱۷۹)

**آروق** 'ā. (۱.) آروغ →.

**آروک** 'āruk (۱.) (قد. (جانوری)) لته →: درد دندان را بنشانند و آروک راست کنند. (اخوینی ۳۰۲)

**آروماتیک** 'āromātik [فر.: aromatique] (۱.) (شیمی) نوع خاصی از ترکیب‌های آلی که بسیاری از نمونه‌های طبیعی آنها بویی خوش دارند.

**آره** 'āre (شج. (د.)) (گفتگی) ۱. آری →. ۲. در مقام انکار و استهزا به کار می‌رود: آره به جان ننه‌ات! تو گفتم من هم باور کردم!

**آری** 'ārī (شج. (د.)) ۱. در جواب سؤال برای تصدیق و تأیید به کار می‌رود؛ مق. نه: - تنها وارث هستی؟ ... - آری تنها وارث هستم. (میرزا حبیب ۲۹۹) ○ گفت: این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟



نامطلوب مانند زندان یا اسارت: بهرم حلال و جاتم آزاد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱) ○ هرکه از بنی اسرائیل ایذر اسیر است، وی آزاد است. (بلعی: ترجمه تائخ طبری ۶۴۹: لغت نامه)<sup>۲</sup> ۳. آن‌که یا آنچه کاری به کارش ندارند؛ به حال خود رهاشده؛ بگذار بچه آزاد باشد و راحت بازی بکند. ○ یک سال یا دو سال در [زمین] زراعت می‌کنند و بعد باید آزاد بگذارند که علف در آن سبز شود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۷) ۴. آن‌که یا آنچه به جایی بسته نشده یا به چیزی وابسته نیست؛ رهاشده از قید و بند: دستم باندیچی شده، اما انگشتانم آزاد است. ○ اقساط را پرداخته‌ام، خانه‌ام آزاد است. ۵. (سیاسی) دارای حکومت دموکرات: من در ممالک آزاد به آزادی عادت کرده‌ام. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۲) ۶. ویژگی آنچه تحت کنترل، یا وابسته به جایی یا دستگاهی مثل دولت نیست: بازار آزاد، بندر آزاد، شغل آزاد، قیمت آزاد، مطبوعات آزاد. ○ پاره‌ای به کارهای آزاد اشتغال پیدا کرده‌اند. (← مستوفی ۲/۲۹۸) ۷. غیر ممنوع؛ بدون مانع؛ مقر. ممنوع: عبور آزاد است. ○ بازدید از موزه آزاد است. ۸. ویژگی آنچه در مالکیت یا در اشغال کسی نیست: دریاهاى آزاد، صندلی آزاد. ○ خط تلفن آزاد است. ۹. ویژگی آنچه محصور به دیوار یا سقف یا حصارى نیست: فضای آزاد، هوای آزاد. ۱۰. فارغ؛ آسوده؛ بی دغدغه خاطر: خود را سبک‌تر و راحت و آزادتر می‌یافتم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۸) دلدش شادمانه چو خرّم بهار/ تن آزاد از گردش روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۹۸) ۱۱. (گفتگو) آن‌که همسری ندارد؛ مجرد: من زن آزادی هستم، با هرکس بخوام ازدواج می‌کنم. ۱۲. مختار؛ صاحب اختیار: شما آزاد هستید، هر کاری دوست دارید، بکنید. ○ هیچ قوه‌ای در عالم، او را نمی‌تواند مجبور... بکند. انسان آزاد است. (جمال‌زاده<sup>۱۹</sup> ۱۹۹) ○ ما بایستی در استفاده از مساعدت‌های دولت‌های خارجی آزاد باشیم. (← مستوفی ۳/۲۲۰) ۱۳. (د.). (سیاسی) بدون فشار و محدودیت غیرقانونی یا غیرانسانی: انسان‌ها باید آزاد زندگی کنند. ۱۴. (ا.).

آرایی است: قومی از اقوام ایرانی، آرایی‌نژاد بوده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۲۰</sup> ۲۲۷)

**آریتمی** 'āritmi [فر.: arythmie] (امص.). (پزشکی) بی‌نظمی آهنگ نبض و ضربان قلب.

**آریستوکرات** 'āristok[e]rāt [فر.: aristocrate] (ص.). (ا.). (سیاسی) منسوب به طبقه اشراف؛ طرف‌دار اشراف؛ از اشراف.

**آریستوکراسی** 'āristok[e]rāsi [فر.: aristocratie] (ا.). (سیاسی) ۱. نظامی مبتنی بر حکومت اشراف: آریستوکراسی در کشور ما ریشه‌ای ندارد که از اعیان بترسیم. (← مستوفی ۱۶۴/۲) ۲. اشرافیت: دمکرات‌ها... او را با همه آریستوکراسی که داشت به خود منسوب می‌داشتند. (مستوفی ۳/۵۵۸)

**آرین** 'āryan [انگ.: Aryan] (ا.). آریا؛ آرایی: مردم، همه از نژاد آرین... مثل کبک دری می‌خرامیدند. (هدایت<sup>۶۶</sup> ۶۶)

**آز** 'āz (ا.). ۱. میل شدید و بیش‌ازحد برای به‌دست آوردن پول، قدرت، و مانند آنها؛ حرص؛ زیاده‌جویی؛ افزون‌طلبی: حرص و آزو رغبت مفرط به جمع‌آوری مال. (جمال‌زاده<sup>۲۱</sup> ۲۱۷) ○ گردن حرص و آز بتواند شکست. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۲) ○ همه تلخی از بهر پیشی بُود/ مبادا که با آز خویشی بُود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۸) ۲. (قد.). آرزو: مراهم ز صدگونه آز و هواست/ ولیکن خزینه نه تنها مراست. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۲) ۳. (قد.). حاجت؛ نیاز: بداند همه آشکارا و راز/ به دانش مرا آزو او بی‌نیاز. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۳۶)

• ~ **ورزیدن** (مص.د.). (قد.). بیش‌تر خواستن؛ حرص ورزیدن: چو خشتود باشی تن آسان شوی/ وگر آز ورزی هراسان شوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۴)

**آزاد** 'āzād (ص.). ۱. (سیاسی) ویژگی آن‌که بدون فشار از طرف کسی یا گروهی برطبق اصول شناخته‌شده جوامع مدنی زندگی می‌کند: همه انسان‌ها، مطابق اعلامیه حقوق بشر، آزادند. ۲. رهاشده از گرفتاری یا چیزی آزاردهنده و



(قد.) از تعلقات رها شدن؛ وارستن: آزادی آن بُود که از خود نیز آزاد شود. (غزالی ۴۷۸/۲) ۹. (قد.) رهایی یافتن از بردگی: آزاد شود به عقل، بنده/ و آباد شود به عقل، ویران. (ناصرخسرو ۴۰۵)

• **گودن** (مصدر). ۱. رفع ممنوعیت کردن از چیزی؛ مجاز کردن کاری: استفاده از استخر را آزاد کرده‌اند. ۲. رها کردن از بندگی، زندان، اسارت، و مانند آنها: قرار است عده‌ای از زندانیان را آزاد کنند. ۳. به خانه شد و بنده آزاد کرد/ بدان خواسته بنده را شاد کرد. (فردوسی ۲۴۹۲) ۳. مرخص کردن؛ اجازه رفتن دادن: بچه‌ها را زودتر از موقع آزاد می‌کنند. ۴. یاد ایام چون بر سر من بارد سنگ/ کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند. (صائب ۱۷۰۶) ۴. رها کردن؛ خلاصی دادن: مرا از آن رنج آزاد کردند. (ناصرخسرو ۱۵۶) ۵. درآوردن جای اشغال شده از دست دشمن: سربازان، یکی از شهرهای خودی را از دست دشمن آزاد کردند. ۶. (قد.) عفو کردن: شاه وی را آزاد کرد از گناهی که کرده‌بود. (خیام ۸۰۲)

**آزاداندیش** 'ā-ar'āndīš (صفت، ا.) آن‌که بدون تعصب و وابستگی به عقاید خاص، می‌اندیشد و اظهار نظر می‌کند؛ آزادفکر.

**آزاداندیشی** 'ā-i (حامص). اندیشیدن دور از تعصب و بدون وابستگی به عقاید خاص؛ آزادفکری.

**آزادانه** 'āzād-āne (صفت). ۱. با آزادی؛ بدون مانع: مبادله آزادانه افکار. ۲. (قد.) به طور آزاد: آزادانه به همه جا رفت و آمد می‌کند. ۳. با هم آزادانه حرف زده‌اند.

**آزاددرخت** 'āzād-deraxt (ا.) (گیاهی) آزاد (مر. ۱۴) →

**آزادراه** 'āzād-rāh (ا.) اتوبان ↔ بزرگ‌راه. **آزادزیستی** 'āzād-zist-i (حامص). راحت و آسوده زندگی کردن: خوش‌گذرانی و دم‌غنیمت‌دانی و آزادزیستی. (شهری ۴۶۳/۳)

**آزادسازی** 'āzād-sāz-i (حامص). آزاد کردن

(گیاهی) درختی جنگلی و بلند که چوب آن در نجاری و بنایی مصرف می‌شود؛ آزاددرخت. ۱۵. (شج.) (نظمی) فرمانی که پس از «خبردار» به کار می‌رود، برای قرار گرفتن در حالتی که در آن، فرد مجبور نیست محدودیت‌های حالت خبردار را رعایت کند. ۱۶. (ص.) (فلسفه) دارای اختیار. ← اختیار (مر. ۳). ۱۷. (قد.) رها شده از تعلقات دنیوی: بند بگسل باش آزاد ای پسر/ چند باشی بند سیم و بند زر؟ (مولوی ۴/۱) ۱۸. (قد.) نجیب؛ شریف؛ آزاده: اگر خواهی که از شمار آزادان باشی... (عنصرالمعالی ۵۵) ۱۹. شاهان کسی چون سیاهش نبود/ چو او راد و آزاد و خامش نبود. (فردوسی ۵۹۳) ۱۹. (قد.) آن‌که برده و بنده کسی نبوده و خرید و فروش نمی‌شده است: چه کسانی‌اند ایشان؟ آزادان‌اند یا پندگان؟ (مبیدی ۱۵۸/۲) ۲۰. (قد.) (شاعرانه) صفتی است برای بعضی گیاهان: ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد/ چه گوش کرده که با ده زبان خموش آمد. (حافظ ۱۱۹) ۲۱. بنده آن سرو آزادم و گر نی راستی/ مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد. (خواجو ۲۳۴)

• **آزاد شدن** (مصدر). ۱. رها شدن از گرفتاری، زندان، اسارت، و مانند آنها. ← آزاد (مر. ۲). دو سال است که از زندان آزاد شده. ۲. از وابستگی به جایی یا از محدودیت خارج شدن. ← آزاد (مر. ۴). باند دستم را باز کردند و دستم آزاد شد. ۳. از وابستگی به دستگاهی مانند دولت خارج شدن. ← آزاد (مر. ۶). قیمت گوشت آزاد شد. ۴. آسوده و رها شدن؛ خلاص شدن: جان و روان و جسم و بدنم... از آلاش هر غم‌غصه و وسوسه و اندیشه‌ای یکسره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده ۷۶) ۵. چون‌که به جودش کرم آباد شد/ بند وجود از عدم آزاد شد. (نظمی ۴) ۵. از مالکیت یا اشغال کسی خارج شدن. ← آزاد (مر. ۸). خط آزاد نشده، دارند صحبت می‌کنند. ۶. مجاز شدن کاری یا عملی. ← آزاد (مر. ۷). استفاده از این استخر آزاد شد. ۷. مرخص شدن: آزاد شدیدا بروید! ۸.



آزادمردان یا مخالفان به بالای دار رفته بود. (شهری<sup>۲</sup> ۱/۳۹۳) ۳. (قد.) (مجان) ایرانی: به گیتی نداند کسی هم‌نبرد/ ز رومی و توری و آزادمرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۱۵) **آزادمردی** 'ā-i-ā. (حامص.) آزادمرد بودن؛ جوان‌مردی: چو حاتم به آزادمردی دگر/ ز دوران گیتی نیاید مگر. (سعدی<sup>۱</sup> ۹۲)

**آزادمنش** 'āzād-manēš (ص.) ۱. جوان‌مرد؛ آزاده. ۲. آزادی‌خواه →.

**آزادمنشی** 'ā-i-ā. (حامص.) آزادمنش بودن؛ جوان‌مردی: سخنتاش از مروت و آزادمنشی حکایت می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۳)

**آزادنامه** 'āzād-nāme (ا.) (قد.) نوشته‌ای که برای رهایی از بردگی به کسی می‌دادند: درکتب ترسل... برای نگارش آزادنامه بابی است که نشان می‌دهد چگونه غلام پاک‌نیز را آزاد می‌کرده‌اند. (کتب‌رای ۲۳۴ ح.) ۵ دیوانه می‌شوم ز تراشیدن خطش/ چون بنده‌ای که گم کند آزادنامه را. (وحید: آندراج)

**آزادوار** 'āzād-vār (د.) ۱. با خوی و صفت جوان‌مردی؛ بزرگوارانه: آزادوار برگزیدند و مکافات نکنند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱/۵۴۹) ۲. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دستان‌های چنگش سبزه‌ی بهار باشد/ نوروز کیقبادی و آزادوار باشد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۲)

**آزاده** 'āzād-e (ص.) ۱. عاری از تعصب و صفات ناپسند اخلاقی: آهنگر آزاده و زحمت‌کش، کاوه را به‌یاد می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۲. اسیر جنگی آزادشده ایرانی که در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) اسیر شده بود: او آزاده جنگ تعمیلی است. ۵ بازگشت آزادگان به میهن. ۳. (قد.) صفتی است برای بعضی گیاهان. ← آزاد (بر. ۲۰). ۴. (قد.) رها از تعلقات دنیوی؛ وارسته: مالک دینار... اگرچه بنده‌زاده بود اما از دوکون آزاده بود. (عطار<sup>۱</sup> ۴۹) ۵. (قد.) آن‌که بنده و برده نباشد؛ آزاد: از ایران جز آزاده هرگز نخلست/ ... (اسدی<sup>۱</sup> ۳۷۰) ۶. (قد.) نجیب و شریف: گر سفله به مال و جاه از آزاده به

چیزی از محدودیت، قید، اسارت، اشغال، و مانند آنها: آزادسازی شهرهای اشغال‌شده.

◻ ◻ **تجارت (اتصاد)** اجرای سیاست آزادی واردات و صادرات، و حذف محدودیت‌های تجاری.

**آزادفکر** 'āzād-fekr [فا.ع.ر.] (ص.) آزاداندیشی →.

**آزادفکری** 'ā-i-ā. [فا.ع.فا.] (حامص.) آزاداندیشی →.

**آزادکار** 'āzād-kār (ص، ا.) (ورزش) کشتی‌گیری که در رشته کشتی آزاد فعالیت می‌کند.

**آزادکرد** 'āzād-kard (ص.) (قد.) آزادکرده ↓: کنیزکی بود... آزادکرد عایشه. (ترجمه تئیرطبری ۱۱۳۰)

**آزادکرده** 'ā-e-ā. (ص.) آزادشده: تمام آزادکردگان و بخشودگان [را] بخشوده و آزاد می‌گردانند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۰/۳) ۵ لقمان آزادکرده خدای است. (جامی<sup>۸</sup> ۳۰۲)

**آزادگردانی** 'āzād-gard-ān-i (حامص.) آزادسازی →.

**آزادگی** 'āzād-e-gi (حامص.) ۱. جوان‌مردی؛ بزرگ‌منشی؛ نجابت؛ اصالت: بدین اشارت دلیل مردانگی و مروت و پرهان آزادگی و حریت تو روشن شد. (نصرالله‌منشی ۱۸۰) ۲. رهایی از تعلقات دنیوی؛ وارستگی: سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان درچنم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴۴)

**آزادگیر** 'āzād-gir (ص، ا.) (ورزش) آزادکار →. **آزادماهی** 'āzād-māhi (ا.) (جانوری) ماهی آزاد. ← ماهی ◻ ماهی آزاد.

**آزادماهیان** 'ā-y-ān (ا.) (جانوری) خانواده‌ای از ماهیان استخوانی فلس‌دار دریا که برای تخم‌ریزی به رودخانه مهاجرت می‌کنند و گوشت خوراکی دارند، مانند ماهی آزاد و قزل‌آلا.

**آزادمرد** 'āzād-mard (ص، ا.) ۱. آزاده (بر. ۱) →: این آزادمرد دره‌ای ما بسیار بلاها دیده‌است. (بیہقی<sup>۱</sup> ۳۷۷) ۲. آزادی‌خواه →: سرهایی دیگر از



فراغت خاطر؛ آسودگی: سپهبد فرستاد نامه به شاه /  
 ز پیروزی و کار آن رزم‌گاه - ز رزم تریمان یل روز کین /  
 وز آزادی شاه توران زمین. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۷. (قد.)  
 شکر؛ سپاس. ← آزادی کردن.

◻ ◻ **اقتصادی** (اقتصاد) دخالت نکردن یا حداقل دخالت دولت در اقتصاد کشور.

◻ **عمل** اختیار کامل و بی‌قید و شرط داشتن برای انجام فعالیت در محدوده خاصی: او در خانه آزادی عمل دارد.

◻ **کردن** (مص.م.) (قد.) سپاس گفتن؛ شکر کردن: سپاس دارید مرا و آزادی کنید. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۱۳/۱) ◻ مردمان پیوسته یکی را می‌پستایند و آزادی می‌کنند و از وی خشنودند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۰۳)

**آزادی‌بخش** 'ā-baxš (صف.) (سیاسی) پدیدآورنده آزادی یا کوشنده برای به‌دست آوردن آن: ارتش آزادی‌بخش، جبهه آزادی‌بخش، نهضت‌های آزادی‌بخش.

**آزادی‌خواه، آزادی‌خواه** 'āzād-i-xāh (صف.) (ا.) (سیاسی) دوست‌دار و هواخواه آزادی. ← آزادی (م. ۳): بودن در جرگه آزادی‌خواهان و اطلاعاتی که شاه از نظریاتم داشت، سبب شد... خود را در آن‌جا مخفی نمایم. (مصدق ۶۳)

**آزادی‌خواهی، آزادی‌خواهی** 'ā-i (حامص.) (سیاسی) هواداری و طرف‌داری از آزادی. ← آزادی (م. ۳): اینجا... حرف حق و آزادی‌خواهی را می‌دانند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۴۲)

**آزادی‌طلب** 'āzād-i-talab [فا.فا.عر.] (صف.) (ا.) (سیاسی) آزادی‌خواه →: حرکاتش سرمشق آزادی‌طلبان کارداران غیور دنیا باشد. (طالوف<sup>۲</sup> ۲۶۶)

**آزادی‌طلبی** 'ā-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) آزادی‌خواهی →.

**آزار** 'āzār (إمص.) ۱. اذیت: کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد. (جمال‌زاده<sup>۱۴</sup> ۷۴) ◻ مردم از درد بنالم که فلک هرساعت / کُندَم قصه دل‌ریش به آزار دگر. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۱) ۲. رنجش؛ کدورت: پیکان از جراحت به‌درآید و آزار در دل بماند. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۷) ۳.

است / سگ نیز به صید از آدمی‌زاده په است. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۶۰) ۷. (قد.) ایرانی: ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / گرایدون که ترکیب ار آزاده‌ایم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۹)

**آزاده‌رأی** 'ā-ra'y [فا.فا.عر.] (ص.) (قد.) آزاداندیش →: امر مظاع ملک‌زاده آزاده‌رأی... به‌دست آید. (فائز مقام<sup>۲</sup> ۳۰۲)

**آزاده‌سیر** 'āzād-e-siyar [فا.فا.عر.] (ص.) (قد.) آزاده (م. ۱) →: میر آزاده‌سیر یوسف‌بن ناصر‌دین / .... (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۵)

**آزاده‌مرد** 'āzād-e-mard (ص.) آزاده (م. ۱) →: اگر حضرت‌عالی آزاده‌مرد و مسیحی هستید... مرا مکشید. (قاضی ۱۶۹)

**آزاده‌منش** 'āzād-e-manēš (ص.) آزاده (م. ۱) →: مرد... آزاده‌منش بی‌ادعایی بود. (نفیسی ۴۵۴)

**آزادی** 'āzād-i (حامص.) ۱. رها بودن از قیدوبند؛ نبودن مانع یا مزاحم برای انجام کاری: غریبه‌ای آن‌جا نبود، با آزادی کامل حرف‌هایمان را زدیم. ◻ نزد شاه به آن آزادی حرف زدن خوب نبوده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷۵) ۲. اسیر، زندانی، یا گرفتار نبودن؛ رهایی؛ خلاصی: بعد از آزادی از زندان، توانست خانواده‌اش را پیدا کند. ◻ پرویالم به حسرت ریخت در کتف قفس آخر / خوشایام آزادی و در گلشن دویدن‌ها. (هاتف ۷۳) ۳. (سیاسی) امکان عملی کردن خواسته‌ها به‌صورت فردی یا جمعی؛ حق اقدام و انتخاب بدون دخالت دیگران: آزادی احزاب، آزادی بیان، آزادی سیاسی، آزادی کار، آزادی مطبوعات. ◻ گفتیم که مگر به نیروی قانون / آزادی را به تخت بنشانیم... ای آزادی، خجسته آزادی / از وصل تو روی برنگردانم. (بهار ۳۲۷) ۴. وارستگی؛ ترک علایق: از بیم‌وامید فارغ... یک عمر به‌حال آزادی و وارستگی می‌نشستم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۹۵) ◻ ملک آزادی‌ات چو ممکن نیست / شهرتند هواس بگشاده. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۹۸) ۵. (قد.) برده و بنده نبودن؛ در تحت مالکیت کسی نبودن؛ رهایی از بندگی: روان را بُود مایه زندگی / رساند به آزادی از بندگی. (اسدی<sup>۱</sup> ۱۸۲) ۶. (قد.) آسوده‌خاطر بودن؛



(رستم‌الحکما ۱۱۹)

• کسی به مورچه [هم] نرسیدن (گفتگی)  
(مجاز) بسیار بی‌آزار یا مهربان بودن او: جوان  
خیلی خوبی است که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. ○  
آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، چه‌طور از دستش  
ناراحتی؟!

• کسی [را] جستن (قد.) (مجاز) او را اذیت  
کردن: به‌موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود  
مجوی. (سعدی ۳۳) ○ ... / نجوید جهان‌دار آزار تو.  
(فردوسی ۱۷۵۳)

• کسی را آزدن (مصد.) (قد.) رنجیدن؛ آزرده‌خاطر  
شدن: خلیفه را چند گونه صورت کردند، تا نیک آزار  
گرفت و از جای بشد. (بیهقی ۱۵۵) ○ نشاید که آزار  
گیری زن / ... (فردوسی ۳۹۳/۵)

• کسی را آزدن (قد.) آزرده و رنجیده‌خاطر  
شدن او؛ رنجیدن او: خواجه بزرگ احمد عبدالصمد  
را آزار آمد از این مخاطبه و مرا... عتاب کرد. (بیهقی ۱  
۵۰۱)

آزار ۲. 'ā. [سر.] (ا.) آزار →

آزاراقي 'āzārāqi [معر.] (ا.) (گیاهی) آزاراقي →

آزاردن 'āzār-d-an (مصد.) بم.: آزار (قد.)  
آزردن →

آزاردهنده 'āzār-dar(e)h-ande (صف.) آن‌که یا  
آنچه موجب رنج و ناراحتی کسی شود؛  
آزارگر؛ رنج‌آور: با حرف‌های آزاردهنده‌ای که زد،  
دیگر جایی برای آشتی نمی‌ماند.

آزارش 'āzār-eš (مصد.) از آزاردن و آزردن (قد.)  
آزردگی؛ رنج؛ زحمت: چنان داشتم ملک را  
پیش‌ویش / که آزارشی نامد از کس به کس. (نظامی ۲  
۳۴۲)

آزارطلبی 'āzār-talab-i [فا.عرفا.] (حامص.)  
(روانشناسی) حالتی که در آن، شخص مایل به  
کسب لذت از طریق تحمل درد و خشونت و  
آزار دادن خود است؛ مازوخیزم.

آزارگو 'āzār-gar (صد.) آن‌که یا آنچه باعث رنج  
و آزار کسی می‌شود؛ آزاردهنده؛ رنج‌آور:

(بم.: آزاردن و آزردن) ← آزاردن. ۴. جزء پسین  
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آزارنده»:  
خودآزار، دل‌آزار، مردم‌آزار. ۵. (ا.) (قد.) بیماری؛  
مرض: در آن اوان، اندک ناخوشی به حقیر رسید... آزار  
شدیدی که چهار ماه امتداد داشت. (کلانتر ۹) ع (قد.)  
غم؛ اندوه: دل من پرآزار از آن بدسگال / ...  
(ابوشکور: اشعار ۱۰۴) ۷. (امصد.) (قد.) دشمنی؛  
کینه: آزاری... میان تو و سلجوقیان است. (بیهقی ۱  
۹۳۱) ○ سیاهش به آزار او کشته شد / همه دوده  
زیروزبرگشته شد. (فردوسی ۲۲۵/۶) ۸. (قد.)  
رنجانیدن؛ اذیت کردن: به‌نزد کهان و به‌نزد کهان / به  
آزار موری نیززد جهان. (فردوسی ۲۴۹)

• آزار دادن (مصد.) رنجانیدن؛ اذیت کردن:  
خستگی‌ای که در این راه به او می‌رسد، آزارش ندهد.  
(مینوی ۲۵۷)

• آزار داشتن (مصد.) ۹. (گفتگو) (توهین‌آمیز)  
مبتلا بودن به حالتی روانی و از اذیت کردن  
دیگران لذت بردن: مگر آزار داری که روی ماشین  
خط می‌کشی؟ من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم  
و این کار را بکنم. (آل‌احمد ۱۸) ۳. (قد.)  
رنجیدگی و کدورت خاطر داشتن: گفت: ای مادر،  
بسیار آزار دارم. (عالم‌آرای صفوی ۱۶۹) ○ نباید که تو را  
صورت بدهم که از تو آزاری دارم. (بیهقی ۳۵۱)

• آزار دیدن (مصد.) ناراحت شدن؛ اذیت  
شدن: سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته  
شود و آزار ببیند. (فروغی ۱۱۷) ○ کای نکوکار از این  
تیه‌کردار / از همه پیش دیده‌ام آزار. (جامی ۲۵۷)

• آزار رساندن به کسی (چیزی) او (آن) را اذیت  
کردن: ما... به حیوان آزار نمی‌رساندیم.  
(اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ به کسی صدمه و آزار نرساند.  
(طالوف ۱۶۹)

• آزار کردن (مصد.) ۹. آزار دادن؛ رنجانیدن:  
چه در خوابیدگی و چه در بلند شدن، در هر دو حالت ما را  
آزار کرده‌اند. (مستوفی ۱۵۳/۳) ۲. (قد.) شکنجه  
کردن؛ عذاب دادن: او را به اقسام گوناگون آزار  
کردند و فرمان شاهی را در دهانش طپاندند.



دارای ازت.

**آزخ** 'āzax (ا.) (قد.) (پزشکی) زگیل →: آرخ را

بگیرند به ناخن و بکشند تا بیرون آید. (اخوینی ۵۹۹)

**آزدن** 'āz-[e(a)]d-an (مصد.م.، بم.؛ آژ) (قد.)

آزدن؛ آجیدن (م. ۱) →: به نزدیک آن گرگ باید

شدن/ همه چرم او را به تیر آزدن. (فردوسی ۱۹۰۳)

**آزده** 'āz-[e(a)]d-e (صمد. از آزدن) (قد.) آجیده

(م. ۴) →: وز ملاقات صبا روی غدیر/ راست چون

آزده سوهان است. (انوری ۷۹)

**آزردگی** 'āzor-d-e-gi (حامص.) ۱. رنجیدگی؛

رنجش: آزدگی او از تو به سبب حرف‌هایی است که

پشت‌سرش زده‌ای. ۲. (ا.) (قد.) زخم؛ جراحت؛

آسیب: گلش را زآن هوا پژمردگی نیست/ تنش را زآن

زمین آزدگی نیست. (جامی ۷۰۶)

**آزردن** 'āzor-d-an (مصد.م.، بم.؛ آزار) ۱.

رنجیدن؛ دل‌گیر شدن؛ آزرده شدن: خاطرم از

قرن‌ذهن نویسنده بی‌چاره آزد. (خاطری ۳۴۳) ۵ آزار

پیش زین گردون بینی/ گر تو به هر بهانه بی‌آزاری.

(رودکی ۱۱۰) ۲. (مصد.م.) رنجاندن؛

رنجیده‌خاطر ساختن: آزدن دوستان جهل است و

کفارت یمین سهل. (سعدی ۵) ۳. (قد.) زخمی

کردن؛ مجروح کردن: یکی تیری افکند و در ره

فتاد/ وجودم نیاززد و رنجم نداد. (سعدی ۲۵۳) ۴.

(قد.) ناخشنود کردن: هرکه خدای را عزوجل بی‌آزاد

تادل خلقی به دست آزد، خداوند تعالی همان خلق را بر او

گمازد تا دمار از روزگارش برآرد. (سعدی ۲۷)

**آز** کسی (چیزی) را ~ (قد.) صدمه زدن به

او (آن)؛ گزند رساندن به او (آن): آژاین پس

بروبوم و مرز تو را/ نیازم ازبهر ارنژ تو را.

(فردوسی ۲۲۵۹)

**آزرده** 'āzor-d-e (صمد. از آزدن) ۱.

رنجیده‌خاطر؛ دل‌تنگ؛ اندوهگین. → آزدن:

ظاهر آرامش، آینه باطن آزرده و آشفته‌اش نبود.

(جمال‌زاده ۱۵۶) ۵ نفرتم در این مملکت منزلی/ کز

آسیب آزرده دیدم دلی. (سعدی ۴۶) ۲. (قد.)

زخمی؛ مجروح: مار آزرده در جیب گذاشتن... کار

شاید... خود را از جنگ این اندیشه‌های آزارگر رهایی

بخشم. (نفیسی ۲۲۵)

**آزارنده** 'āzār-ande (صف. از آزاردن و آزدن)

ویژگی آن‌که یا آنچه آزار می‌دهد: پتیرشور باعث

عشش و مولد خلط آزارنده است. (← شهری ۲۵۰/۵)

**آزاری** 'āzār-i [سرفا.] (صند، منسوب به آزار)

آذاری →: ابر آزاری چمن‌ها را پُر از حورا کند/ ...

(منوچهری ۲۴)

**آزال** 'āzāl [عر، جر. آزل] (ا.) (قد.) زمان‌های

بی‌آغاز. ← ازل: در آزال و آباد... پیریدی؟ (روزبهان ۱

۴۸۶)

**آزال‌الازل** 'āzāl.o.l.'azal [عر.] (ا.) (قد.)

آغاز آغاز؛ زمان‌های پیش از همه‌چیز: من در

آزال‌الازل بی‌علتیت/ کرده‌ام تقدیر صاحب‌دولتیت.

(عطار ۳۶۰)

**آزاله** 'āzāle [فر. azalée:] (ا.) (گیاهی) آزالیا →.

**آزالیا** 'āzāliyā [انگ. azalea:] (ا.) (گیاهی) ۱.

گلی خوش‌بو و سمی که معمولاً به شکل قیف یا

زنگوله است و به رنگ‌های سفید، صورتی،

زرد، قرمز، و ارغوانی دیده می‌شود. ۲.

درختچه‌ای که این گل از آن می‌روید و بومی

آسیاست و همه قسمت‌های آن سمی است.



**آزبست** 'āzbest [فر. asbeste:] (ا.) (علوم‌زمین)

کانی تغییرشکل‌یافته‌ای که به صورت رشته‌ای

است و در برابر گرما مقاومت دارد؛ پنبه کوهی؛

پنبه نسوز.

**آزپشه** 'āz-pīše (صد.) (قد.) آزمند؛ حریص:

برفتند هردو به راه دراز/ یکی آزیشه یکی کینه‌ساز.

(فردوسی ۹۲۲)

**آزت** 'āzot [فر.] (ا.) (شیمی) ازت → نیتروژن.

**آزتی** 'ā-i [فرنا.] (صند، منسوب به آزت) (شیمی)



**آزرم جوای** [ā-ju-y] (صف.) (قد.) باشرم و حیا: دو صاحب دل نگه دارند مویی/همیدون سرکشی و آزرم جوایی. (سعدی ۱۲۹۲)

**آزرمگین، آزرم گین** 'āzarm-gin (صد.) باشرم؛ باحیا؛ سرشتی داشت نرم و آزرمگین و تودار. (گلاب دره ای ۳۷۲)

**آزری** 'āzar-i [عرفا.] (صد.) منسوب به آزر، پدر یا عموی ابراهیم پیغمبر ساخته آزر، و به مجاز، زیبا: بت آزری، نگار آزری.

**آزفنداق** 'āzfandāq (ا.) (قد.) رنگین کمان →: کمان آزفنداق شد زاله تیر/گل غنچه ترک و زره آبگیر. (اسدی ۱۵۵)

**آزگار** 'āz[e]gār (صد.) (گفتگی) ویژگی آنچه بلند و طولانی به نظر می آید (در مورد اسامی زمان): یک سال آزارگار حسرت عید را می کشیدیم. (→ چهل تن ۸۱) چهار روز آزارگار است که نه شب دارد نه روز. (دمخدا ۴۵)

**آزمای** [āz[e]mā-y] (بم. آزمودن) ۱. → آزمودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آزماینده»: بخت آزما، جنگ آزما، زور آزما.

**آزمایش** 'āz[e]mā-y-eš (امص. از آزمودن) ۱. سنجش و بررسی برای ارزیابی کسی یا چیزی یا برای تشخیص میزان مقبولیت و اعتبار آنها؛ امتحان. ۲. فعالیتی عملی برای اثبات یک نظریه یا شناخت رفتار اشیا در وضعیت مورد نظر. ۳. بررسی ماده ای به منظور دریافتن نوع و میزان ترکیبات یا خواص آن ماده: آزمایش خاک، آزمایش خون. ۴. (قد.) داشتن مهارت و تجربه: درس و دانش می خواهند... تجربه و آزمایش می خواهند. (میرزا حبیب ۲۱۹) ۵. (قد.) قرار دادن کسی در معرض سختی، و گاه نعمت یا تحیر برای آزمودن یا برای آبدیده و مجرب کردن او: خضر و موسی و یوشع... بدان لب دریا همی رفتند، کشتی شان پیش آمد برب دریا و ایشان را به کشتی حاجت نبود ولیکن آزمایشی موسی را بود.

زیرکان نیست. (جرنادقانی ۱۰۰) ز خون درگش خنجر انسرده بود/پر و کشفش از جوشن آزرده بود. (فردوسی ۳ ۱۳۶۶) نیز ← آزدن.

• سه کردن (مص.م.) رنجاندن: میادا... چیزی به او بگویی و آزرده اش کنی. (شهری ۳۳۷۳) بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند/... (مولوی ۳۴/۱۴)

**آزرده خاطر** 'ā-xāter [افا.فا.عر.] (صد.) (مجاز) ویژگی آنکه از چیزی رنجیده و دچار غم و ناراحتی است: تا مدت ها از حرف هایش آزرده خاطر بودم.

• سه شدن (مص.د.) (مجاز) دچار غم و ناراحتی شدن؛ رنجیدن: مترجم ها... که... راه دوری را پیموه بودند، سخت آزرده خاطر شدند. (جمال زاده ۱۲ ۱۸۵/۲)

**آزرده دل** 'āzor-d-e-del (صد.) (مجاز) آزرده خاطر →: ای تو دل آزار و من آزرده دل/دل شده ز آزار دل آزار زار. (منوچهری ۲۲۲)

**آزرم** 'āzarm (ا.) ۱. شرم؛ حیا: غلیان روح کودکی بر آزرش چیره شده. (شهری ۱ ۲۷۸) اگر خواهی به آب روی باشی، آزرم را پیشه کن. (عنصر المعالی ۱ ۵۴) ۲. (قد.) ملائمت؛ مهربانی: بنای وحشتی که... گسترده باشی به یکدم آزرم کجا مضحل شود؟ (زیدری ۲۷) نیک به آزرش پیدار کرد. (نصرالله منشی ۲۲۰) ۳. (قد.) ارج و قرب؛ ارزش و احترام: جهان را ز کردار بد شرم نیست/کسی را به نزدیکش آزرم نیست. (فردوسی ۳ ۹۷۵) ۴. (قد.) آسودگی؛ آسایش: دو کس را روزگار آزرم داده است/یکی کو مُرد و دیگر کو نژاده است. (نظامی ۳ ۴۱۵)

• سه داشتن (مص.د.) (قد.) احترام کردن: همسایگان موافقت و مرا آزرم دارند. (نظام الملک ۷۴۲)

• سه کسی را نگاه داشتن (قد.) احترام کردن به او: آزرم او نگاه دارند و فرمان او به جای آرند. (خواجeh عبدالله ۸۳۲)

• به سه (قد.) همراه با شرم و حیا: سلام کرد و تعیتی به آزرم. (روایینی ۶۸۳)



(ترجمه تفسیر طبری ۹۵۳)

• سَم كودن (م.ص.م.) ۱. سنجیدن و بررسی کردن. نیز ← آزمایش (م.ا.): چرا می خواهی او را آزمایش کنی؟ (قاضی ۳۵۶) کنون من تو را آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم. (فردوسی ۲۴۰۶) ۲. انجام دادن آزمایش. ← آزمایش (م.ا.).

**آزمایشگاه، آزمايشگاه** 'ā.-gāh (ا.) محل انجام آزمایش یا تحقیق علمی.

• سَم پزشکی (پزشکی) محلی که در آن، نمونه خون، ادرار، مدفوع، بافت، و مانند آنها گرفته می شود تا با بررسی ترکیبات آنها وجود حالت سلامت یا بیماری، نوع بیماری، و گاه روش مناسب درمان مشخص شود.

• سَم رفرانس آزمایشگاه مرکزی و مجهز و مرجع که از آزمایشگاه های دیگر برای رفع مشکل به آنجا مراجعه می کنند.

**آزمایشگاهی، آزمايشگاهي** 'ā.-i (ص.م.) منسوب به آزمایشگاه ۱. مربوط به آزمایشگاه: تحقیقات آزمایشگاهی. ۲. مخصوص آزمایشگاه: موش آزمایشگاهی.

**آزمایشی** 'āz[e]mā-y-es-i (ص.م.) منسوب به آزمایش ۱. مخصوص آزمایش: دوره آزمایشی. ۲. برای آزمایش: به صورت آزمایش: کنکور آزمایشی. ۳. (ق.) به طور آزمایش: فعلاً آزمایشی کار می کنم.

**آزمند** 'āz-mand (ص.) گرفتار آژ؛ حریص؛ طمع کار: جمعی را از مردم... آزمند و حریص به دنبال خود می اندازند. (جمالزاده ۲۱۰) • حسود و آزمند میباشد. (عنصرالمعالی ۱۲۰)

**آزمندی** 'ā.-i (ح.م.ص.) آزمند بودن؛ حرص؛ طمع: ایا دانی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی میوش. (فردوسی ۳۵/۲)

**آزمودگی** 'āz[e]mud-e-gi (ح.م.ص.) کارکشتگی؛ مجرب بودن: به دانایی و کارشناسی و آزمودگی مشهور بود. (جمالزاده ۲۴/۱) • آزر

آزمودگی می گویم، نه آزرِ تعصب. (احمد جام ۹۴)

**آزمودن** 'āz[e]mud-an (م.ص.م.) آزمای[ی]

۱. امتحان کردن: در این یکی دو ماه... هر درمائی را آزموده ام. (نقیسی ۴۲۵) • خواست که او را بیازماید. (احمد جام ۱۹۸) ۲. به کار بردن؛ انجام دادن؛ مرتکب شدن: هرچه امروز به سرش می آید، نتیجه آن چیزهایی است که در گذشته آزموده. (علوی ۹۲) • هر حیلۀ که بود آزمودم / ... (جامی ۸۲۵) ۳. (قد.) امتحان کردن کسی با بلا و سختی و مصیبت یا با امری دیگر. ← آزمایش (م.ا.). ۴. (قد.) تحمل کردن: تو نه رنج آزموده ای نه حصار / ... (سعدی ۱۰۵۲)

**آزموده** 'āz[e]mud-e (ص.م.) از آزمودن ۱. آن که یا آنچه مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته باشد؛ امتحان شده: آزموده را آزمودن، جهل است. (دهخدا ۳۲) ۲. ورزیده؛ باتجربه؛ کار دیده: من آزموده تر هستم. (هدایت ۲۳) • چهار هزار مرد... بیرون کشید مردان کارزاری و آزموده. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری ۳۴۰: لغت نامه) ۳. (ا.) تجربه: اگر دانش و بینش و آزموده هایشان نبود، به دو پول سیاه نمی ارزیدند. (شهری ۳۰۳)

**آزموده کار** 'ā.-kār (ص.م.) کار آزموده؛ آزموده؛ مجرب: آزموده کار بازی نمی خورد. (مثال)

**آزمون** 'āz[e]mun (م.ص.) ۱. آزمایش (م.ا.) →: زیادت از دو ماه مدت این آزمون طول کشید. (→)

مستوفی ۷۸/۲ ح.) • وگر آزمون را کسی خورد زهر / از آن خوردنش درد و مرگ است بهر. (فردوسی ۲۳۱۶) ۲. (ا.) روشی برای سنجش وجود، کیفیت، یا اعتبار چیزی. ۳. مجموعه ای از پرسش ها، مسائل، یا پاسخ های عملی برای سنجش دانش، هوش، یا استعداد فرد یا افراد: آزمون استعداد تحصیلی، آزمون ورودی دانشگاه، آزمون هوش.

• سَم كودن (م.ص.م.) ۱. استفاده کردن از روشی برای رسیدن به پاسخ درست یا نتیجه رضایت بخش با. بررسی و سنجش راه ها یا نظریه های مختلف و تأثیر دادن خطای حاصل



نماییم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۵)

**آزوتی** 'ā-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به آزوت) (شیمی)  
دارای آزت: گوشت یا ماکولات آزوتی نباید بخورد.

(طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۸)

**آزور** 'āz-var (صد.) (قد.) طمع‌کار؛ حریص: چو  
داننده مردم بُود آزور/ همی دانش او نیاید به‌بر.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۴۹) **āz-ur** نیز تلفظ  
می‌شده‌است: مرد باش ای حمیت قانع/ خاک خور ای  
طبیعت آزور. (انوری<sup>۲</sup> ۲۳۸)

**آزوریت** 'āzorit [فر.: azurite] (۱.) (علوم‌زمین)  
نوعی کانی به‌رنگ آبی لاجوردی که حاوی فلز  
مس است؛ لاجورد.

**آزوغه** 'āzuqe [تر.] (۱.) آذوقه →.

**آزوقی** 'āzuq [تر.] (۱.) آذوقه →: با... اسلحه و  
آزوقی تمام حاضر گردند. (نخجوانی ۲/۴۹۴)

**آزوقه** 'āzuqe [تر.] (۱.) آذوقه →.

**آزنوتروپ** 'āze'ot[e]rop [فر.: azéotrope] (۱.)  
(شیمی) مخلوط دو یا چند مایع به‌نحوی که  
درصد هریک از آنها معین است و مانند مایعی  
خالص، در فشار معین، دمای جوش ثابتی  
دارد.

**آژ** 'āz (۱.) (قد.) آج<sup>۱</sup> →.

**آژ** 'ā. (بهر. آژدن) (قد.) ← آژدن. نیز ← آجیدن.

**آژان** 'āžan [فر.: agent] (۱.) پاسبان: آژان و  
ژاندارم و... ندیده‌ام. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۲) **آژان یُست**  
همیشه در این منطقه گردش می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۴۴)  
**آژ** سه‌و سه‌کشی (گفتگو) آوردن مأمور پلیس و

دخالت دادن او در دعوا: آژان‌وآژان‌کشی،  
بگیر و بیند... فایده‌ای هم دارد؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲) **آژان**  
کار به آژان‌وآژان‌کشی می‌رسید. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱/۲)

**آژانس** 'āžans [فر.: agence] (۱.) ۱. بنگاهی که  
به‌نمایندگی ازسوی افراد یا مؤسسات،  
خدماتی انجام می‌دهد: آژانس املاک، آژانس  
مسافرتی، آژانس هواپیمایی. ۲. آژانس معاملات ملکی.  
(فصیح<sup>۲</sup> ۲۲۳) ۳. مؤسسه‌ای که معمولاً  
از طریق تلفن، اتومبیل با راننده در اختیار

از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا نظریه، و  
اتخاذ روش بعدی. ۴. (قد.) امتحان کردن: من  
شما را آزمون می‌کردم. (ترجمه‌تفسیرطبری ۴۷)

ه و خطا روشی برای رسیدن به پاسخ  
درست یا نتیجه رضایت‌بخش با آزمودن راه‌ها  
یا نظریه‌های مختلف و تأثیر دادن خطای  
حاصل از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا  
نظریه و گزینش روش بعدی.

**آزمون‌پذیر** 'ā-pazir (صد.) ویژگی امری که  
می‌توان آن را امتحان کرد: زیبایی‌شناسی،  
آزمون‌پذیر نیست.

**آزمون‌شناسی** 'āz[e]mun-šenās-i (حاصص.)  
بررسی و نقد آزمون‌ها مثلاً از جهت تناسب  
آنها با توانایی آزمون‌شوندگان.

**آزمون‌شونده** 'āz[e]mun-šav-ande (صد.)  
ویژگی آن‌که مورد امتحان و آزمایش قرار  
می‌گیرد.

**آزمون‌کننده** 'āz[e]mun-kon-ande (صد.)  
ویژگی آن‌که سؤالات موردنیاز آزمون را تهیه  
می‌کند، یا آزمون‌شوندگان را ارزیابی می‌کند.

**آزمونیه** 'āz[e]mun-e (۱.) ۱. هریک از  
مجموعه پرسش‌های چندگزینه‌ای که در آن  
فقط یکی از پاسخ‌ها درست است و باید  
توسط امتحان‌دهنده مشخص شود؛ تست. ۴.  
امتحان؛ آزمایش: چون لوح آزمونیه که نقاش  
چرب‌دست/ الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود. (بهار  
۶۸۳)

**آزمونیه‌ای** 'ā-(y)-i (صد.، منسوب به آزمونیه)  
تستی: سؤالات آزمونیه‌ای.

**آژن** 'āzan (بهر. آژندن) (قد.) ← آژندن.

**آژندن** 'ā-d-an (مص.م.م. بعد: آژن) (قد.) خراش  
دادن با چیزی؛ آجیدن؛ خالاندن: عضله‌های بیمار  
به سوزن‌ها همی‌آژندند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی  
۲۵۶: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آزوت** 'āzot [فر.] (۱.) (شیمی) آزت →  
نیتروژن: هر روز باید هرقدر معینی آزوت... تغذیه



درخواست کننده می‌گذارد.

✻ خبری مؤسسه‌ای که خبر جمع و منتشر می‌کند؛ خبرگزاری.

• س کودن (مص.م.) (گفتگو) دادن چیزی به رانندهٔ آژانس تا به مقصد موردنظر برساند. ← آژانس (م. ۲): بسته را آژانس کردم، تا نیم ساعت دیگر به دستش می‌رسد.

**آژانسی** 'ā-i [فر.ا.] (صد.، منسوب به آژانس) (گفتگو) ۱. مخصوص یا متعلق به آژانس. ← آژانس (م. ۲): اتومبیل آژانسی. ۲. (ا.) آن که در آژانس کار می‌کند. ← آژانس (م. ۲).  
**آژان‌کشی** 'āžān-keš-i [فر.ا.ا.] (حامص.) (گفتگو) ← آژان و آژان‌وآژان‌کشی.

**آژخ** 'āžax [= آژخ] (ا.) (قد.) (پزشکی) ۱. آژخ ← زگیل. ۲. گل‌مژه → از راستی تو خشم خوری دامن / بر پام چشم سخت بُود آژخ. (کسایی ۶۳)  
**آژدار** 'āž-dār (صد.) آج‌دار → گیوهٔ آژدار. (مستوفی ۴۸۷/۲)

**آژدان** 'āždān [فر.ا.] (ا.) آجدان → چند آژدان باطوم به‌دست... مشغول نظم دادن به امور هستند. (دیانی ۳۲) ○ آهای بگیر... آهای آژدان. (آل‌احمد ۷۸)

**آژدن** 'āž-[e-a]d-an (مص.م.) (ا.) (قد.) ۱. آجیدن (م. ۱) → کتون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن به تیر آژدن. (فردوسی ۷۸۰<sup>۳</sup>) ۲. آجیدن (م. ۲) → ... / رویش (روی تارنج را) به سر سوزن تیز آژده هموار. (منوچهری ۱۴۸<sup>۱</sup>) ۳. جلا دادن؛ صیقلی کردن: ... / جان را به کف عقل می‌شوی و همی آژ. (ناصرخسرو: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۴. (مجاز) جریحه‌دار کردن؛ آژردن: زیان را نگه‌دار باید بُدن / نباید روان را به زهر آژدن. (فردوسی ۲۵۹/۷)

**آژده** 'āž-[e-a]d-e (مص.م.) (ا.) (قد.) ۱. آجیده (م. ۱ و ۲) → ... / مجاز) آژرده؛ جریحه‌دار: به آتش شوی ناگهان سوخته / روان آژده چشم‌ها دوخته. (فردوسی ۲۳۵/۸) نیز ← آژدن.

**آژن** 'āžan (م. ۲) (ا.) (قد.) ← آژندن. نیز ← آجیدن.

**آژند** 'āžand (ا.) (قد.) (ساختمان) ملاط →.

**آژندن** 'āžan-d-an (مص.م.) (ا.) (قد.) (ا.) آجیدن (م. ۲) → دورویه گل چو دایره از سن / بیه است / چون پشت او به رشته زرین بیاژنی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۹)

**آژنگ** 'āžang (ا.) (قد.) چین و چروک: خاطره‌ای بد، بسبب کدورت و آژنگ جبین می‌شود. (شهری ۳۲۲<sup>۳</sup>) ○ بزرگواری و کردار او / و بخشش او / ز روی پیران بیرون همی‌برد آژنگ. (فرخی ۲۰۹<sup>۱</sup>)

**آژیخ** 'āžix [= آژخ] (ا.) (قد.) (پزشکی) گل‌مژه → همواره پراژیخ است آن چشم فواگن / گویی که دو بوم آن‌جا در خانه گرفته‌ست. (عمار: صحاح ۶۱)

**آژیرو** 'āžir (ا.) ۱. نوعی صوت ممتد با طنین مخصوص برای هش‌دار دادن یا آگاه کردن از خبری: آژیرو آتش‌نشانی، آژیرو پلیس، آژیرو حملهٔ هوایی، آژیرو خطر، آژیرو سفید. ○ آژیرو آمبولانس‌ها از دور شنیده می‌شود. (محمود ۳۷<sup>۲</sup>) ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که صدای آژیرو (م. ۱) تولید می‌کند. ۳. (صد.) (قد.) پرهیزکننده؛ برحذر: ز بدخواه روزوشب آژیرو بود / ... (فردوسی ۱۱۷۲<sup>۳</sup>) ۴. (قد.) هشیار و آماده: شیر دهدشان به پای مادر آژیرو / کودک دیدی کجا به پای خورده شیر. (منوچهری ۱۶۴<sup>۱</sup>) ○ سپه را بیارای و آژیرو باش / شب‌وروز با ترکش و تیر باش. (فردوسی ۱۱۴۲<sup>۳</sup>)

✻ س دادن (مص.ل.) ← هش‌دار • هش‌دار دادن: بی‌آن‌که... آژیرو بدهد، از باری که تابه آن درجه معذبش کرده‌بود، سبک شد. (قاضی ۱۸۳)

• س زدن (مص.ل.) • آژیرو کشیدن →. ○ س زرد (نظامی) آژیرو به‌نشانهٔ این‌که احتمال حملهٔ هوایی هنوز از بین نرفته‌است، یا احتمال آن ضعیف است و معمولاً قبل یا بعد از آژیرو قرمز کشیده می‌شود. ← آژیرو (م. ۱): رادیو آژیرو زرد می‌کشد، بهتر است در پناه‌گاه بمانیم.

○ س سفید (نظامی) آژیرو به‌نشانهٔ این‌که خطر حملهٔ هوایی از بین رفته‌است. ← آژیرو (م. ۱): رادیو آژیرو سفید می‌کشد و بعد اعلام می‌کند که خطر



برطرف شده است. (محمود<sup>۲</sup> ۵۰)

□ سه قمرز (نظامی) آذیری به نشانه خطر حمله هوایی. ← آذیر (بر. ۱): آذیر قمرز تکرار می شود و... گوینده رادیو می گوید که رعایت خاموشی را بکنیم. (محمود<sup>۲</sup> ۳۸)



برگ برنده است.

۴. (بازی) نوعی بازی با ورق: در بازی آس و گنجفه و غیره که با ورق بازی می کنند... (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۱۴۸)  
۳. (ص. (گفتگو) (مجاز) بی نظیر در نوع خود؛ کم نظیر: او در زیبایی بین همه دوستانش آس بود. ۴. (ورزش) عنوانی برای بهترین بازیکن: او آس تیم ما بود، با بازی اش همه را حیرت زده کرده بود.

□ آس آوردن (مصل. (گفتگو) (مجاز) خوش شانس بودن: آس آوردی که زود دوست را پیدا کردی.

□ سه رو کردن (گفتگو) (مجاز) نشان دادن یا به ظهور رساندن چیزی درازانتظار که آثار تعیین کننده در پی داشته باشد.

آسا<sup>۱</sup> 'āsā (ا. (قد. شکل و شمایل: به در صومعه وی [برصیبا] رفت بر زی و آسای رهبان. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۲/۱۰)

آسا<sup>۲</sup> 'ā. (ا. (قد. خمیازه →.

□ سه برکشیدن (مصل. (قد. آسا کشیدن →: در نماز آسا برنکشد که آن از دیو باشد. (احمد جام<sup>۳۳۳</sup>)

□ سه گردن (مصل. (قد. آسا کشیدن ↓: چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار / چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا. (دقیقی: صحاح ۱۹)

□ سه کشیدن (مصل. (قد. خمیازه کشیدن: عطسه از فرشته است و آسا کشیدن از شیطان است. (غزالی ۸۱/۲)

آسا<sup>۳</sup> 'ā. (پس. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مانند»: برق آسا، رعد آسا.

آسا[ی] 'āsā-[y] (بر. آسودن) ۱. ← آسودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آسایش دهنده»: جان آسا، روان آسا.

آساد 'āsād (عر. جر. آسد) (ا. (قد. شیرها؛

□ سه کشیدن (مصل. (۱. اعلام خطر کردن با به صدا درآوردن آذیر. ← آذیر (بر. ۲): فرستنده اهواز را می گیرم، آذیر می کشد. (محمود<sup>۲</sup> ۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) جیغ های بلند و گوش خراش زدن: این بچه از صبح تاشب آذیر می کشد. آذیرکشان 'ā-keš-ān (قد. درحال آذیر کشیدن: آمبولانسی آذیرکشان از روبهرو می آید. (محمود<sup>۲</sup> ۱۳۶)

آس<sup>۱</sup> 'ās (ا. دو سنگ به شکل استوانه که بر روی هم می گذارند. سنگ زیری ثابت است و سنگ رویی بر محور میله ای می چرخد و گندم و دانه های دیگر را خرد و نرم می کند: پاریسیان [سما] را آسمان نام کردند، یعنی مانده آس. (بیرونی ۵۸)

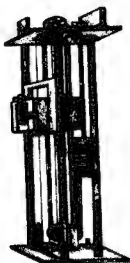
□ سه شدن (مصل. (قد. ۱. آرد شدن حبوبات و مانند آن با آسیا: گندم آس شد. ۲. (مجاز) رنج بسیار کشیدن: آس شدم زیر آسیای زمانه / نیسته خواهم شدن همی به کرانه. (کسایی<sup>۱</sup> ۹۵)  
□ سه کردن (مصل. (قد. ۱. آرد کردن حبوبات و مانند آن با آسیا: آسمان آسیای گردان است / آسمان آس مان کند هزمان. (کسایی<sup>۱</sup> ۱۰۶) ۲. شکستن؛ خرد کردن: چو شه دید کو سنگ را آس کرد / ز بُزندگی نامش الماس کرد. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۹۲)

آس<sup>۲</sup> 'ā. [سر]. (ا. گیاهی) موزد →: می فرماید گل و ریحان ما همانا شمشیر و خنجرمان است و ثف بر هرچه نرگس و آس است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۱۷) ۵ بار نیارد... چنار... آس و سرو. (ترجمه تفسیری ۱۳۱۴ ح.)

آس<sup>۳</sup> 'ā. [فر. as] (ا. ۱. (بازی) از ورق های بازی که بر آن تنها یک نقش از چهار نوع نقش ورق (یک خشت، دل، گشنیز، یا پیک) باشد؛ تک خال. ۲. آس در بیش تر بازی ها، بالاترین



استفاده می‌کنند: سوار آسانسور شدم و به طبقه پنجم رفتم.



■ شیشه‌شوی [آسانسوری که از آن برای نظافت شیشه و رنگ‌آمیزی قسمت بیرونی ساختمان‌های بلند استفاده می‌شود.

**آسانسورچی** 'ā-čī [فرتر.] (ص.، ا.) متصدی آسانسور.

**آسان‌شکن** 'āsān-šekan (ص.، د.) آنچه زود شکسته می‌شود: سنگ آسان‌شکن. (اخوینی ۶۳۹ ح.)

**آسان‌کاری** 'āsān-kār-i (حامص.، د.) (مجاز) مدارا کردن: دوست‌داری دانایان و آسان‌کاری با بزرگان. (بخاری ۶۸)

**آسان‌گذار** 'āsān-gozār (ص.، د.) آن‌که از خود نرمی و گذشت نشان می‌دهد؛ آن‌که با مسائل و مشکلات، آسان برخورد می‌کند: هرچه دشواری‌ست بر تو هم زیاد بودت/ ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان‌گذار. (مولوی ۲۱۰ ۵/... که آسان زید مرد آسان‌گذار. (نظامی ۴۸۶ ۷)

**آسان‌گوار** 'āsān-govār (ص.، د.) ویژگی آنچه زود هضم می‌شود.

**آسان‌گیر** 'āsān-gir (ص.، د.) ۱. آسان‌گذار  
ح: خدای تعالی گشاده‌روی و آسان‌گیر را دوست دارد. (غزالی ۴۱۶/۱) ۲. سهل‌انگار؛ مسامحه‌کار: مصلحان، کاهل و آسان‌گیر، و مفسدان، دلیر و بی‌پاک شوند. (نصرت‌الله منشی ۳۰۸)

**آسانی** 'āsān-i (حامص.، د.) ۱. آسان بودن؛ دشوار نبودن؛ سهولت: فکر کردی می‌توانی به این آسانی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی؟ همان شب آنها را

شیران: آن گورانِ خرطبع را گور، سویِ مرايضِ آساد می‌دواند. (زیدری ۳۳)

**آسامی** 'āsām-i (ص.، د.) منسوب به آسام، ناحیه‌ای در شمال‌شرقی هندوستان، (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در ایالت آسام در هندوستان رایج است.

**آسان** 'āsān (ص.، د.) ۱. آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن بدون زحمت ممکن است؛ آنچه سخت و پیچیده نیست؛ مقر، دشوار، مشکل: درس آسان، کار آسان. ۵ یک‌دفعه مطلب... برای من روشن و آسان گردید. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۷۰) ۵ عبادت و طاعت کردن آسان است. (بحرالفوائد ۱۹۷) ۲. (د.) بدون رویه‌رو شدن با سختی؛ به‌راحتی؛ به‌آسانی: از میان انبوه درختان آسان گذشتیم. گفت با خود کز کف طفلان گهر/ پس توان آسان خریدن ای پدر. (مولوی ۳۱/۳۳۰)

■ سه شدن (مصل.، د.) راحت و سهل شدن: از زمانی که این خیابان را آسفالت کرده‌اند، رفت‌وآمد خیلی آسان شده. ۵ شود آسان ز عشق کاری چند/ که بود نزد عقل پس دشوار. (هاتف ۲۹)

• سه کردن (مصل.، د.) سهل و ساده کردن؛ راحت و بدون رنج کردن: ماشین، زندگی را آسان کرده‌است. ۵ کند بر تو آسان همه کار سخت/ از اویی دل‌افروز و پیروزیت. (فردوسی ۱۷۰۸ ۳)

**آسان‌پرور** 'ā-parvar (ص.، د.) ویژگی آنچه به‌راحتی پرورش می‌یابد؛ مقر، دشوار‌پرور: برخی محققان، شخصیت فرد را به دو بخش آسان‌پرور و دشوار‌پرور تقسیم می‌کنند.

**آسان‌پسند** 'āsān-pasand (ص.، د.) ویژگی آن‌که به‌آسانی بپسندد؛ مقر، مشکل‌پسند: چون نفس آدمی آسان‌پسند است... خاطر اهل ارتباط میل بدان جانب می‌نماید. (لودی ۶۴)

**آسانسور** 'āsānsor [فر: ascenseur] (ا.) اتاقک متحرکی در ساختمان‌های بلند، که از آن برای رفت‌وآمد به طبقات مختلف، یا حمل بار



حفظ کردم در نهایت آسانی. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۹) ۲.  
(قد.) آسایش؛ خوشی؛ رفاه: حیات آن جهانی است  
یا راحت و آسانی. (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۷/۲)

**آسان یاب** 'āsān-yāb (صد.) آنچه به آسانی و  
راحت یافته می شود؛ سهل الوصول؛ مقر.  
دشوار یاب: حالت آسان یاب.

**آسان یابی** 'ā-i (حامص.) آسان پیدا کردن: ملاک  
انتخاب، نباید آسان یابی آرزو باشد.

**آسای** 'āsā-y (بم. آسودن) آسای] ↔  
آسودن.

**آسایش** 'ā-eš (إمص. از آسودن) ۱. زندگی بدون  
زحمت و دردسر؛ آسودگی؛ فراغت خاطر:  
استطاعت تعلیم و تربیت و تهیه وسایل آسایش و تأمین  
زندگی. (مسعود ۶۰) ○ خدا را بر آن بنده بخشایش  
است / که خلق از وجودش در آسایش است. (سعدی<sup>۳</sup>  
۲۶۶) ۲. استراحت: شبیه خیرگیان هرکس به طرف  
خواب و آسایش روان گردید. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۴۷) ○ خوابم  
بشد از دیده در این فکر جگر سوز / کاغوش که شد منزل  
آسایش و خوابت. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲)

○ ~ **دادن** (مص.م.) (قد.) استراحت و  
آرامش دادن: آن اندام را به کار ندادی و آسایش دهی.  
(اخوینی ۲۰۱)

○ ~ **داشتن** (مص.ل.) آسوده بودن: چه طور  
می توانستم آسایش داشته باشم؟ (هدایت<sup>۱</sup> ۱۹)

○ ~ **یافتن** (مص.ل.) به راحتی و آرامش  
رسیدن: همین که اندکی آسایش یافت، بار دیگر او را در  
فضا رها می کند. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۵۵) ○ درویشان آن جا  
آسایش ها می یابند به برکت نظر و همت شیخ ما.  
(محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۳۵)

**آسایش بخش** 'ā-baxš (صف.) آرام بخش: → آب  
خنک و آسایش بخش. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۴۱) ○ صبح گاه خنک  
و آسایش بخش. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۳۳)

**آسایش طلب** 'āsā-y-eš-talab [نا.فا.ع.ر.] (صف.)  
آن که خواستار راحتی و آسودگی و دوری از  
رنج و سختی است؛ راحت طلب: بزدلان و  
آسایش طلبان، همیشه چنین شکست می خورند. (خانلری

(۳۲۵)

**آسایش طلبی** 'ā-i [نا.فا.فا.ع.ر.فا.] (حامص.)  
آسایش طلب بودن؛ راحت طلبی.

**آسایش گاه، آسایشگاه** 'āsā-y-eš-gāh (ا.) ۱.  
جای آسایش؛ محل استراحت: مأمن و  
آسایش گاهی بود که همه خیر... خود را در آن می یافتند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۴۹/۲) ۲. مؤسسه ای برای اقامت و  
استراحت طولانی، همراه با پرستاری و  
مراقبت: آسایش گاه سالمندان، آسایش گاه معلولان. ۳.  
ساختمان یا مکانی سرپوشیده در مراکز نظامی  
که افراد معمولاً به طور دسته جمعی در آن به  
استراحت و خواب می پردازند: در آسایش گاه ما  
ساعت هشت خاموشی می دادند.

**آس باز** 'ās-bāz [فر.فا.] (صف.) (بازی) آن که  
آس بازی می کند. → آس<sup>۳</sup> (م. ۲).

**آس بازی** 'ā-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (بازی) نوعی  
بازی با ورق: دید که... جلو سفره ای نشسته و مشغول  
آس بازی هستند. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۳۷)

**آسپاراگوس** 'āspārāgus [فر.: asparagus] (ا.)  
(گیاهی) مارچوبه →.

**آسپتیک** 'āseptik [فر.: aseptique] (ص.)  
(پزشکی) فاقد عفونت های چرکی یا عوامل  
سمی.

**آسپیرین** 'āspirin [فر.] (ا.) (پزشکی) آسپیرین  
→.

**آسپیران** 'āspirān [فر.: aspirant] (ا.) (منسوخ)  
(نظامی) منصبی پایین در نظام: هرگاه دولت انگلیس  
بخواهد از سرکرده تا آسپیران نشون ما انگلیسی و هندی  
باشند... (مستوفی ۹۳/۳)

**آسپیرو** 'āspire [فر.: aspiré] (ا.) (پزشکی)  
○ ~ **کردن** (مص.ل.) (پزشکی) استفاده کردن  
از خاصیت مکش برای بیرون کشیدن موادی  
مانند خون و چرک خارجی از بدن.

**آسپیرین** 'āspirin [فر.: aspirine, از آلم.:  
Aspirin] (ا.) (پزشکی) دارویی که خاصیت  
تسکین درد، تب بری، و ضد روماتیسمی دارد



و از اسید سالیسیلیک به دست می آید.

**آستات** 'āsetāt [فر.] (۱.) (شیمی) آستات →.

**آستاتیک** 'āstātik [فر.: astatique] (۱.) (فیزیک) دستگاهی که تعادل بی تفاوت دارد.

**آستاتین** 'āstātin [فر.: astatine] (۱.) (شیمی) سنگین ترین عنصر رادیواکتیو جامد در خانواده هالوژن ها، که در غده تیروئید جمع می شود.

**آستان** 'āstān (۱.) ۱. آن قسمت از خانه و اتاق که نزدیک به در است: امروز کس نشان نهد در بسط خاک / مانند آستان دوت مأمَن رضا. (سعدی ۳۱) ۲. ساختمان، آستانه (م. ۱.) →: گر دولت

و صالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد. (حافظ ۱۰۵) ۳. (مجاز) بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و بزرگان: معدودی... دلاوران... ملتزم آستان ملایک پاسبان... بودند. (شیرازی ۶۶) ۴.

(مجاز) پیشگاه پادشاه و فرمانروایان: بذل توجه فرمایند که موجب سرافکندگی ما در آستان شاهنشاهی نشود. (قائم مقام ۵۵) ۵. (مجاز) آرامگاه بزرگان دین: آستان قدس رضوی.

**آستان بوس** 'ā-bus (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آنکه آستان شخص بزرگی را به نشانه احترام و تواضع می بوسد: بر درگاه تو فلک آستان بوس است. (راوندی: لغت نامه ۱) ۲. (امص.) (احترام آمیز) (مجاز) آستان بوسی (م. ۲.) →: فرستاده به آستان بوس آن شهریار عالی مقدار سربلندی یافت. (عالم آرای صفوی ۱۱۹) ۳. آستان بوس تو در خواب تمنا کردند / ... (امیر خسرو: لغت نامه ۱)

**آستان بوسی** 'ā-i (حامص.) (مجاز) ۱. زیارت اماکن مقدس یا قبر بزرگان: آستان بوسی عتبات عالیات. (جمال زاده ۱۸ ۹۶) ۲. باز هوای آستان بوسی مدد کرد... به مسجد رفت. (امین الدوله ۲۷۷) ۳. (احترام آمیز) به دیدار بزرگان رفتن: به آستان بوسی شرف یاب شدم، تشریف نداشتید. (هدایت ۱۵۲)

**آستانه** 'āstān-e (۱.) ۱. (ساختمان) بخش پایین چهارچوب در که روی زمین قرار می گیرد: در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به آستانه آن در نرسد.

(جمال زاده ۱۳ ۱۴۵) ۲. آستانه بالین کرده ام و خاک بستر. (میبدی ۱ ۵۰۶) ۳. آستان (م. ۱.) →: صمبانو وقتی به آستانه در رسید، سر بالا کرد. (گلشیری ۲۷) ۴. حد یا تراز معینی که یک کمیت به محض رسیدن به آن، منشأ اثری خاص شود: آستانه تحریک، آستانه درد. ۴. (مجاز) آستان (م. ۳.) →: ... / ماییم و آستانه دولت پناه تو. (حافظ ۲ ۸۱۸) ۵. (مجاز) آرامگاه بزرگان دین: بقاع متبرکه: آستانه حضرت عبدالعظیم. ۶. (قد.) (مجاز) زن: گفت اسماعیل را بگو که این آستانه نگاه دار. (مجله التاریخ والقصص ۱۹۱: لغت نامه ۲)

۷. **آستر** 'āstar (۱.) ۱. (پزشکی) کمترین و بیشترین فروکنس صوت که گوش می تواند بشنود.

۲. به هنگام شروع یا زمان کمی پیش از روی دادن امری: در آستانه افتتاح مدارس، در آستانه سال جدید.

**آستانه نشین** 'ā-nešīn (صف.) (قد.) (مجاز) شخص کم پایه؛ کم مرتبه: از صدر تا رسند بزرگان به آستان / از عالم آستانه نشینان گذشته اند. (صائب ۱۹۸۸)

**آستر** 'āstar (۱.) ۱. در خیاطی، پارچه ای که در قسمت داخلی لباس می دوزند؛ مقه. رویه: رویه و آستر از خودت است و خودت می بُری و خودت می دوزی. (جمال زاده ۶ ۱۴۵) ۲. پارچه ای معمولاً کم قیمت تر و نازک تر از پارچه رویه؛ آستری: شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هردو روی آستر. (سعدی ۴ ۱۶۷) ۳. هر لایه از چیزی که در زیر لایه دیگر قرار می گیرد و معمولاً نامرغوب تر از لایه رویی است: این رنگ که زدم، آستر بود، هنوز رنگ اصلی را زده ایم. ۴. وقتی روی این آستر، رنگ دیگری بزنیم، نما خیلی زیبا می شود. ۵. فرش های مجللی گسترده بودند که آستر آن همه از استبرق بود. (جمال زاده ۶ ۱۶۳) ۴. پارچه ای که تمام یک طرف لحاف و هر چهار کناره طرف دیگر را می پوشاند.

۵. **آستر** 'āstar (مص. م.، مص. ل.) کشیدن آستر



[astrophysique] (ا.) (نجوم) اخترفیزیک →

آستروولوژی [astrologie] (ا.) (نجوم) احکام نجوم. ← احکام احکام نجوم.

آسترومتری [astrometrie] (ا.) (نجوم) اخترسنجی →

آسترونومی [astronomie] (ا.) (نجوم) (م.) (ا.) →

آستروئید [astroïde] (ا.) (نجوم) سیارک →

آستری 'āstar-i (ص.) منسوب به آستر و یزگی آنچه به عنوان آستر می توان از آن استفاده کرد یا مناسب آن است: پارچه آستری، رنگ آستری، مثال آستری.

آستکی 'āsta(e)-ki [= آهسته + کی] (د.) (گفتگو) یواشکی: آستکی پاهم حرف می زدند.

آسته 'āste [= آهسته] (ص.) (د.) (گفتگو) آهسته →: آسته برو، آسته بیا. (شهری ۱۰۷)

آستی 'āsti (ا.) (د.) آستین →: مکن دست پیش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد. (ناصر خسرو)<sup>۸</sup> (۱۸۵)

آستیگمات 'astigmāt (ا.) (نجوم) (ص.) (پزشکی) ۱. ویژگی فرد یا چشمی که دچار آستیگماتیسم باشد. ۲. ویژگی عینکی که برای اصلاح آستیگماتیسم به کار می رود. ← آستیگماتیسم.

آستیگماتیسم 'astigmātism (ا.) (نجوم) (ص.) (پزشکی) اختلالی شایع در بینایی که در آن، پرتوهای نوری که در جهات مختلف به چشم می رسد، در فواصل مختلف از شبکیه جمع می شود و در نتیجه وقتی یک خط به خوبی دیده می شود، خط عمود بر آن تار دیده می شود.

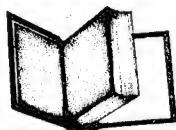
آستیلن 'āsetilen (ا.) (شیمی) استیلن →. آستین 'āstin (ا.) ۱. قسمتی از بالاتنه لباس که معمولاً از شانه تا مچ دست را می پوشاند. ۲. در قدیم آستین ها را گشاد می دوختند و

بر روی یک سطح. ← آستر (م.) (۳): این دیوار را فقط آستر زده ایم، رنگ اصلی مانده. ۵ به دیوار آستر زده ایم.

۵ سش را هم خواستن (گفتگو) (مجاز) ادعای بیش از حد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می دادم، آسترش را هم می خواستی. ۵ سش را هم خواستن (گفتگو) (مجاز) ادعای بیش از حد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می دادم، آسترش را هم می خواستی. • س کردن (م.) آستر دوختن به لباس: کت را آستر کردم.

۵ س و رویه (گفتگو) (مجاز) هم دم و مکمل زندگی یک دیگر: هرچه باشد ما آستر رویه ایم. اگر زن لجاجت است، عوضش دل پاک است. (صبحی): آستانه های کهن ۵۰/۲: نجفی)

آستربدرقه 'ā-badraqe (ا.) (ن.) (چاپ و نشر) ورق تاشده ای که نیمی از آن، روی سطح داخلی جلد چسبانده می شود و نیم دیگر آزاد قرار می گیرد و اولین یا آخرین ورق کتاب است.



آسترچسبانی 'āstar-časb-ān-i (حامص.) در خیاطی، چسباندن آستر به قسمت درونی لباس: آسترچسبانی لباس را بانهایت دقت انجام می دهد.

• س کردن (م.) (م.) (م.) آسترچسبانی ۴: تکه دوزی و آسترچسبانی می کردم. (شهری ۳) (۳۲۷)

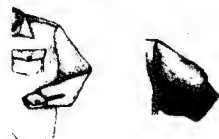
آستردوزی 'āstar-duz-i (حامص.) دوختن آستر به قسمت درونی لباس و مانند آن: مزد دوختن با آستردوزی لباس پیش تر می شود.

آسترکشی 'āstar-keš-i (حامص.) کشیدن آستر به چیزی: آسترکشی لباس ها تمام شد.

آستروفیزیک [astrofizik] (ا.) (نجوم) اختر فیزیک



اشیایی در آن می نهادند، مانند جیب امروزی:  
صد دینار در آستین داشت. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰۹)



۲. (قد.) (مجاز) آن مقدار چیزی که در آستین می گنجد: توسم کز این چمن نبری آستین گل / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۱) ○ میرزای حکیم آستینهای دُر / چو می بینی از خویشتن خواجه بُر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۲)

۳. ○ ~ [بر] افشاندن (فشاندن، برفشاندن) (قد.) ۱. تکان دادن آستین؛ اشاره کردن با آستین: زمانی سرش در گریبان بماند / پس آن که به عفو آستین برفشاند. (سعدی<sup>۱</sup> ۶۹) ۲. (مجاز) رقصیدن. ~ آستین فشان. ۳. (مجاز) بی اعتنائی کردن: تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوائی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۶۶)

○ ~ افشاندن (فشاندن) بر کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) روی گرداندن از او (آن)؛ اعراض کردن از او (آن)؛ ترک کردن او (آن): رقص وقتی مسلمت باشد / کاستین بر دوعالم افشانی. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۳۹) ○ چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟ / دست رها نمی کند مهر گرفته دامنم. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۲۴)

○ ~ بارانی آستینی که بُرش آن از زیر بغل تا یقه است. نیز ~ آستین بارانی.

○ ~ بالا زدن (کردن) ۱. تا کردن سر آستین یا کشیدن آن به طرف سر شانه. ۲. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی: دیگر وقت آن است که آستنت را بالا بزنی و برای پست زن بگیری. ○ اگر مردی، آستین را بالا بزن... با پشم این حیوانات پارچه بیاف. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۲۱۳)

○ ~ پر زدن (قد.) ○ آستین بالا زدن ~ آستین پر زده ای دست به گل پر زده ای / غنچه های چند از او تازه و تر بر چده ای. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۳)

○ ~ بر سر کسی زدن (قد.) (مجاز) راندن و دور کردن او: شاید که آستنت بر سر زند سعدی / تا چون

مگس نگر دی گرد شکر دهانان. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۴۶)

○ ~ برگردان آستینی که لبه آن به بیرون تا می خورد. نیز ~ آستین برگردان.

○ ~ جنباندن (قد.) (مجاز) رقصیدن: برای خاست و آستین می جنباند... حالتی خوشش پدید آمد. (محمد بن منور<sup>۲</sup> ۵۸)

○ ~ حلقه ای آستینی به صورت خطی که در انتهای شانه قرار دارد. نیز ~ آستین حلقه ای.

○ ~ خفاشی آستین سرخودی که به بالاتنه متصل است و تا پایین لباس ادامه دارد. نیز ~ آستین خفاشی.

○ ~ رکابی رکابی ~.

○ ~ رگلان ○ آستین بارانی ~.

○ ~ سرخود آستینی که همراه با تنه به صورت یک پارچه بریده می شود. نیز ~ آستین سرخود.

○ ~ کیمونو آستینی که چسبیده به تنه لباس بریده می شود. نیز ~ آستین کیمونو.

○ ~ چیزی در (توای) ~ داشتن (مجاز) آماده داشتن آن: برای تأیید مدعای خود، چند مثالی هم در آستین دارند. (خانلری ۳۲۴) ○ حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بود که جان در آستین دارد. (حافظ<sup>۱</sup> ۸۲) نیز ~ جان ○ جان در آستین داشتن.

آستین بارانی ā-bār-ān-i (ص.) ویژگی لباسی که درز حلقه آستین ندارد و بُرش آستین آن از زیر بغل شروع می شود و تا یقه ادامه پیدا می کند: روپوش آستین بارانی.

آستین برگردان āstin-bar-gard-ān (ص.) ویژگی لباسی که می توان آستین آن را تا کرد: ارغالی های سنوبسهای آستین برگردان. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۶۶)

آستین بلند āstin-boland (ص.) ویژگی لباسی که آستین آن تا مچ دست است: پیراهن آبی گل دار آستین بلندی پوشیده بود. (حاج سید جواد<sup>۱</sup> ۲۸۷)

آستینچه āstin-če (مصغ. آستین، ا.) آستینک ~: آستینچه تا مچ دستش را گرفته است. (محمود<sup>۱</sup>



به کار می‌رود؛ آستینچه.

**آستین کوتاه** 'āstin-kutāh (ص.) دارای آستین کوتاه (لباس): پیراهن زنانه گل‌دار بود... آستین کوتاه بودنش را هم مطمئن بود. (گلشیری ۹) ○ مریم در لباس صورتی‌رنگ آستین‌کوتاهی پیدایش شد. (میرصادقی ۴۷)

**آستین کیمونو** 'āstin-kimono [فا.زا.] (ص.) ویژگی لباس بدون درز حلقه‌آستین که آستین چسبیده به تنه آن بریده می‌شود.

**آستینه** 'āstin-e (ا.) (فتی) قطعه فلزی کوچک، استوانه‌ای، و توخالی، معمولاً از ماده نرم.

**آسفالت** 'āsfālt [فر.: asphalte.] (ا.) (ساختمان) ۱. ماده‌ای که از مخلوط کردن قیر با شن و ماسه به روش مکانیکی به دست می‌آید و برای پوشش بام و روسازی راه به کار می‌رود. ۲. (ص.) آسفالت شده؛ آسفالت: جاده آسفالت.

□ ~ درشت (ساختمان) نوعی آسفالت با دانه‌های درشت که لایه زیر سطح جاده را با آن می‌سازند.

□ ~ سرد (ساختمان) نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط با ماسه مخلوط شده باشد.

• ~ شدن (مص.ا.) (ساختمان) سطح جاده، خیابان، پشت بام، و مانند آنها با آسفالت پوشیده شدن: بخشی از خیابان آسفالت شده بود. (→ پارسی‌پور ۲۱۳)

• ~ کردن (مص.م.) (ساختمان) پوشاندن سطحی با آسفالت: کارگران، زمین را آسفالت می‌کردند. (→ پارسی‌پور ۲۱۳)

□ ~ گرم (ساختمان) نوعی آسفالت که قیر آن در دمای حدود صد درجه سانتی‌گراد با شن و ماسه گرم مخلوط می‌شود و مرغوب‌تر از آسفالت سرد است.

□ ~ نرمه (ساختمان) آسفالت نرم و دانه‌ریزی که به صورت لایه‌ای با ضخامت کم در بالاترین سطح جاده می‌ریزند؛ مقد. آسفالت درشت.

**آسفالت‌پزی** 'ā-paz-i [فر.فا.ا.] (حامص.)

**آستین حلقه‌ای** 'āstin-halqe-(y)-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.) ویژگی لباس بدون آستینی که حلقه آستین آن کاملاً در انتهای سرشانه و زیر بغل قرار دارد: بلوز آستین حلقه‌ای.

**آستین خفاشی** 'āstin-xoffāš-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.) ویژگی لباسی با آستین سرخود بسیار گشاد که آستین آن به بالاتنه متصل است و تا پایین لباس ادامه پیدا می‌کند: روپوش آستین خفاشی.

**آستین‌دار** 'āstin-dār (ص.) دارای آستین: نیم‌تنه آستین‌دار پهلوان بی‌نوا را... از تنش بیرون آوردند. (قاضی ۲۱۴)

**آستین رکابی** 'āstin-rekāb-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.) رکابی → زیرپوش آستین رکابی.

**آستین رگلان** 'āstin-reglān [فا.فر.] (ص.) آستین بارانی →.

**آستین سرخود** 'āstin-sar[-e]-xod (ص.) ۱. ویژگی لباسی که موقع خیاطی، آستین و تنه‌اش به صورت یک پارچه بریده می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که بدون توجه به گفته دیگران طبق میل خود عمل می‌کند: این بچه آستین سرخود است و حرف کسی را گوش نمی‌کند. ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون کمک دیگران؛ مستقل از دیگران: آستین سرخود است، می‌خواهد همه کارهایش را خودش انجام دهد. ۴. (قد.) (گفتگو) (مجاز) خودسرانه؛ به اختیار و خواست خود: این کار مقرراتی دارد و نمی‌شود آستین سرخود خاک رویه‌ها را برد. (شاهانی ۱۵)

**آستین فشان** 'āstin-fešān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. رقص کننده. ۲. بی‌اعتنائی کننده؛ اعراض کننده: گاه وجد و سماع هریک را/ بر دوکون آستین فشان بینی. (هانف ۲۸) ۳. (قد.) درحال دست‌افشانی؛ درحال رقص؛ رقص کنان: خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان/ زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت. (حافظ ۶۰)

**آستینک** 'āstin-ak (ا.) پارچه‌ای دوخته به شکل آستین که از میج تا آرنج را می‌پوشاند و برای محافظت، نظافت، و رعایت حجاب



دارند؛ کیهان. ۳. (مجاز) (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جایگاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست: نگاه را به آسمان دوخته به درگاه الاهی نالیدم. (جمال‌زاده ۴ ۱۳۳۱) اندر این وقت جبرئیل از آسمان می‌آید و وحی می‌آرد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲) ۴. (مجاز) نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛ فلک؛ روزگار؛ باز آسمان نگذاشت قدری با او بسر بزم. (حاج سیاح ۱ ۲۲) آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند/ تکیه آن په که بر این بحر معلق نکیم. (حافظ ۱ ۲۶۱) ۵. (قد.) سقف؛ آسمانه: زنجیری زرانود از آسمان خانه صفا آویخته. (بیهقی ۱ ۷۱۳) ۶. (قد.) هر کدام از طبقات نه گانه (یا هفت گانه) افلاک. ۷. (قد.) (گاه شماری) روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: آسمان‌روز ای چو ماه آسمان/ پاده نوش و دار دل را شادمان. (مسعود سعد ۱ ۹۵۲)

(ساختمان) مخلوط کردن شن و ماسه و قیر، و گرم کردن آن برای تهیه آسفالت.  
**آسفالت ریزی** 'asfált-riz-i [فر. فا.] (حاصص.) (ساختمان) آسفالت کردن. ← آسفالت • آسفالت کردن: آسفالت ریزی این خیابان هنوز تمام نشده است.  
**آسفالت کار** 'asfált-kār [فر. فا.] (ص. ا.) (ساختمان) آن که شغلش آسفالت کردن است.  
**آسفالت کاری** 'ā-i [فر. فا.] (حاصص.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل آسفالت کار. ۲. آسفالت کردن. ← آسفالت • آسفالت کردن.  
**آسفالت** 'asfálte [فر. asphalté] (ص.) (ساختمان) آسفالت (ب. ۲) →: خیابان آسفالت.  
**آسکاریس** 'askāris [فر. ascaris] (ا.) (جانوری) یکی از انواع کرم‌های حلقوی که انگل روده برخی پستان‌داران مثل انسان و خوک است؛ کرم روده.



**آسکومیست** 'askomiset [فر. ascomycète] (ا.) (گیاهی) هریک از اعضای دسته بزرگی از قارچ‌ها که عامل بسیاری از بیماری‌های گیاهی‌اند.

**آسم** 'asm [فر. asthma] (ا.) (پزشکی) بیماری مزمن تنفسی که با حمله‌های مکرر سرفه و تنگی نفس مشخص می‌شود و اغلب ناشی از آلرژی است.

☞ **س قلبی** (پزشکی) نوعی تنگی نفس که از نارسایی سمت چپ قلب و پرخونی شش‌ها ناشی می‌شود.

**آسمان** 'as[ə]-mān (ا.) ۱. قسمتی از فضای بالای سر ما که آبی رنگ به نظر می‌رسد و به افق محدود می‌شود: هرچه دیده به‌سوی آسمان می‌فکند، آن دو ستاره سیاه را نمی‌بیند. (نفیسی ۳۸۳) ۲. سوی آسمان گردش آن مرد روی/ بگفت ای خدا، این تن من بشوی. (ابوشکور: اشعار ۹۲) ۳. (تجوم) فضای بی‌انتها که کهکشان‌ها و منظومه‌ها در آن قرار

☞ **س از ریمان ندانستن** (تشخیص ندادن) (گفتگو) (مجاز) فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوه تشخیص نداشتن: چرا با آدمی که آسمان از ریمان نمی‌داند، مشورت می‌کنید؟  
 ☞ **س اول** (تجوم قدیم) فلک اول از نه فلک، که ماه در آن قرار دارد.

☞ **س پرین** (تجوم قدیم) ☞ آسمان نهم →.  
 ☞ **س به زمین آمدن** (رسیدن) (گفتگو) (مجاز) واقعه‌ای مهم، بزرگ، یا ناخوش آیند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن: فکر نمی‌کنم اگر به ما سر بزنید، آسمان به زمین برسد ☞ تغییری در سیر دنیا و کارها پیدا نشد و به اصطلاح آسمان به زمین نیامد. (مشفق کاظمی ۲۱۴)

☞ **س به** (پر) زمین آوردن (زدن، دوختن) (گفتگو) (مجاز) ۱. تلاش بسیار کردن؛ کار خارق‌العاده کردن: اگر شده آسمان به زمین بیاورم، نمی‌گذارم تو این کار را بکنی. ۲. (قد.) غوغا و آشوب بسیار برپا کردن: کنون بهر او جنگ و کین آورد/ همی آسمان بر زمین آورد. (فردوسی ۳ ۸۴۴)



۵ سه هفتم (نجوم قدیم) فلک هفتم از نه فلک، که زحل در آن قرار دارد.

۵ از سه افتادن کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ۱. مناسب بودن او (آن) برای انجام کاری: اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده [اند]... زیر دست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲) ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتن او (آن)؛ استثنایی بودن او (آن): بچه جان، مگر این کفش از آسمان افتاده که فقط همین را می‌خواهی؟ ۵ طوری مرید این نقلی جدید شده‌اند که انگار از آسمان افتاده‌است.

۵ از سه ریختن (باویدن) (گفتگو) (مجاز) فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن: پول از آسمان برایش می‌بارد، احتیاجی به این درآمدها ندارد.

۵ به سه رفتن [و به] زمین آمدن (گفتگو) (مجاز) خواهش، التماس، اصرار، یا کوشش زیاد کردن: به آسمان بروی، و به زمین بیایی، من از این‌جا تکان نمی‌خورم.

۵ توای [سه‌ها] دنبال کسی (چیزی) گشتن (گفتگو) (مجاز) جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جست‌وجو کردن: توی آسمان‌ها دنبال می‌گشتم، این‌جا پیدایت شد، کجا بودی؟

۵ در [توای] سه سیر کردن (گفتگو) (مجاز) آسمان را سیر کردن →.

آسمان پلاس ā-pa-e-lās (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آسمان جل →.

آسمان پیمای [ās[-e]-mān-peymā[-y]] (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه در آسمان سیر و حرکت می‌کند: طبعی نورانی و آسمان‌پیمای بسازد. (نفیسی ۴۴۵) دعای آسمان‌پیمای و ثنای زمین‌نورد می‌راند. (خاغانی ۹۴<sup>۱</sup>)

آسمان جاه ās[-e]-mān-jāh (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه مقامی رفیع و برتر دارد: شعله فخر خدام درگاه آسمان‌جاه را... فروزنده‌تر گردانند. (قائم مقام ۷۶)

آسمان جل ās[-e]-mān-jol (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز؛

۵ سه پنجم (نجوم قدیم) فلک پنجم از نه فلک، که مریخ در آن قرار دارد.

۵ سه تا زمین (گفتگو) (مجاز) ← زمین ۵ زمین تا آسمان: این دو نفر، اخلاقتان آسمان تا زمین باهم فرق دارد.

۵ سه چهارم (نجوم قدیم) فلک چهارم از نه فلک، که خورشید در آن قرار دارد.

۵ سه دنیا (نجوم قدیم) ۵ آسمان اول →: از بیت‌المقدس تا آسمان دنیا معراج بود. (ترجمه السواد الاعظم ۷۲: لذت‌نامه<sup>۲</sup>)

۵ سه دوم (نجوم قدیم) فلک دوم از نه فلک، که عطارد در آن قرار دارد.

۵ سه را سیر کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. در فکر و خیال فرو رفتن: اصلاً حواسش به درس نیست، مدام آسمان را سیر می‌کند. ۲. بسیار خوش حال بودن؛ لذت بسیار بردن. ← عرش ۵ عرش را سیر کردن: از وقتی که خبر قبولی‌اش را شنیده، دارد آسمان را سیر می‌کند.

۵ سه سوم (نجوم قدیم) فلک سوم از نه فلک، که زهره در آن قرار دارد.

۵ سه ششم (نجوم قدیم) فلک ششم از نه فلک، که مشتری (اورمزد) در آن قرار دارد.

۵ سه نهم (نجوم قدیم) فلک نهم از نه فلک، که محیط بر افلاک دیگر است؛ فلک الافلاک؛ فلک اطلس؛ عرش.

۵ سه وریسمان (گفتگو) (مجاز) سخنانی از این‌جا و آن‌جا؛ صحبت‌های بی‌ربط و بی‌سروته: زنم... زیادی اهل آسمان‌وریسمان است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۸۹)

۵ سه وریسمان [به‌هم] بافتن (گفتگو) (مجاز) حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن: آسمان‌وریسمان را به‌هم می‌بافد و یک چیزی می‌گوید. ۵ آسمان‌وریسمان نمی‌بافتند، به‌طور جدی... حرف می‌زدند. (دانشور ۳۱)

۵ سه هشتم (نجوم قدیم) فلک هشتم از نه فلک، که ثوابت در آن قرار دارند؛ فلک ثوابت.



می‌گوید که جهد/ با قضای آسمانی می‌کند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۲۸) ۳. (مجاز) بی مقدمه و غیرمنتظره: پلای آسمانی، تحفه آسمانی. ۴. (مجاز) خداوندی؛ ربانی: کسانی که از درک مفهوم چند ماده ساده... ناتوانند... چگونه داعیه تغییر قوانین آسمانی را... در سر می‌پروراند؟ (مطهری<sup>۴</sup> ۲۰) ۵. از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد. (← نصرالله‌منشی ۲۸) ۵. به رنگ آسمان؛ آبی روشن. ← آبی<sup>۱</sup> ۵ آبی آسمانی: پیراهنی از چلوار آبی آسمانی. (مسعود ۱۷) ۶. ویژگی آن‌که در آسمان است: ملاحظه و آسمانیان و ازما به‌تران. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۴۶) ۷. (ا. ۱). گیاهی) نام عمومی گیاهان یک‌ساله از خانواده اسفناج که در بیابان‌ها و شوره‌زارها می‌رویند. ۸. (حامصه). (قد). (مجاز) بلندپایگی؛ بلندی مقام: بدین آسمانی زمین توام/... (نظامی<sup>۷</sup> ۴۹۵) **آسمی** 'āsm-i [فر.فا.] (صد، منسوب به آسم) (پزشکی) مبتلا به بیماری آسم: تو که آسمی هستی، نباید توی این هوای آلوده بیرون می‌آمدی. **آس‌وپاس** 'ās-o-pās (صد، ا. ۱). (گفتگو) بی‌چیز؛ فقیر: به این آس‌وپاس بگو هرچه زودتر کاری برای خودش پیدا کند. ۵ سرگرد را ول می‌کنند و به من آس‌وپاس می‌پسند. (← محمود<sup>۱</sup> ۵۷) **آسودگی** 'āsud-e-gi (حامصه). ۱. آسوده بودن. ۲. راحتی خیال: یک لقمه نانی گیر بیابوری و به آسودگی و بی‌دردسر بخوری. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۲) ۳. (قد). رفع خستگی کردن؛ استراحت: هرگز نه‌ساید، زیرا که او از ماندگی و آسودگی منزّه است. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری ۳۸: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) **آسودن** 'āsud-an (مصل.ج. بد: آسای [ی]) ۱. راحت شدن؛ از نگرانی و اضطراب رهایی یافتن؛ آرام‌و قرار گرفتن: خاطرم اندکی آسود. ۵ چشم آسایش که دارد از سیهر تیزرو؟/ ساتیا جامی به من ده تا بیلسایم دمی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۱) ۲. رفع خستگی کردن؛ استراحت کردن: نتوانستم ساعتی در آن کاروان‌سرا بیلسایم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۷) ۵ چون بر سر کوه رسیدند، بتشتند و بیاسودند.

بی‌خانمان: طرف شدن تو با چون من یک‌لایابی آسمان‌جل... چه معنی دارد؟ (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۵) **آسمان جلی** 'ā-i [فا.فا.ع.فا.] (حامصه). (توهین آمیز) (مجاز) آسمان‌جل بودن؛ بی‌چیزی و تهی‌دستی: آن چپوق‌های کذابی را با این لات‌ولوتی و آسمان‌جلی حالایی لباس بکنید. (میرزا حبیب ۶۹۵) **آسمان خراش** 'ās[-e]-mān-xarāš (صف.ا. ۱). (ساختمان) ساختمان بسیار بلند چندین طبقه با امکانات رفاهی پیش‌رفته. **آسمان‌سازی** 'ās[-e]-mān-sā[-y] (صف.ا. ۱). (مجاز) بسیار بلند و مرتفع: هر که را توفیق ایزد یار و دولت پاور است/ خاک پای آسمان‌سای تواش تاج سر است. (ابن‌یمین ۴۰) **آسمان غرغره** 'ās[-e]-mān-qor-qor-e (ا. ۱). (گفتگو) رعد →. **آسمان غرنبه** 'ās[-e]-mān-qorombe (ا. ۱). (گفتگو) رعد →: یک روز آخر پاییز... یک‌مرتبه آسمان غرنبه شد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۵) **آسمان غره** 'ās[-e]-mān-qorre (ا. ۱). (گفتگو) رعد →. **آسمان قرمبه** 'ās[-e]-mān-qorombe (ا. ۱). (گفتگو) رعد →: صدایی مثل آسمان قرمبه بلند شده بود. (آل‌احمد<sup>۸</sup> ۳۹) **آسمان نما** 'ās[-e]-mān-na(e)o mā (صف.ا. ۱). (نجوم) ابزاری برای نمایش تصاویر و حرکات ستاره‌ها، سیاره‌ها، و سایر اجرام آسمانی روی گنبدی بزرگ؛ پلانتاریوم؛ افلاک‌نما. **آسمانه** 'ās[-e]-mān-e (ا. ۱). (قد). سقف خانه، عمارت، و مانند آنها: مستی به خانه کن که آنچه زیر آسمانه توان کرد، زیر آسمان توان کرد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۶۹) **آسمانی** 'ās[-e]-mān-i (صد، منسوب به آسمان) ۱. ویژگی آنچه از آسمان آمده است: کتاب آسمانی، نزولات آسمانی. ۲. (مجاز) آنچه از قسمت و سرنوشت می‌رسد؛ مقدر: آهن افسرده



(ترجمه تفسیر طبری ۱۵۳۵) ۳. (قد.) توقف کردن؛ ایستادن: بدو گفت از ایدر برو تا به روم / میسای هیچ اندر آباد بوم. (فردوسی ۱۹۸۸) ۴. هاین هفت آسمان و این ماه و آفتاب همی گردند و هیچ نمی آسایند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۵۱۲) ۴. (قد.) به ناز و نعمت زیستن؛ بهره بردن؛ لذت بردن: چه گنج ها بنهادند و دیگری برداشت / چه رنج ها بکشیدند و دیگری آسود. (سعدی ۸۲۳) نیز ← بر آسودن.

۵. **از چیزی** ← (قد.) ۱. فراغت یافتن از آن؛ راحت شدن از آن: پیر از رنج پیری نیساید تا نمیرد. (عنصرالمعالی ۶۰) ۵. میسای از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان. (فردوسی ۲۰۴۲) ۴. دست کشیدن از آن: تا بتوانی کردن، از نیکی میسای. (عنصرالمعالی ۳۲)

۵. **به کسی (چیزی)** ← (قد.) مأنوس بودن با او (آن) و درکنار او (آن) راحت بودن: با تو انس گیرم و به تو بیاسایم. (عطاری: تذکره الاولیاء: لغت نامه ۲) **آسودن‌گاه** 'ā-gāh. (ا.) (قد.) محل و مکان استراحت: در هنگام زمستان، کنار تنور و آسودن‌گاه، جای اوست. (افلاکی ۲۷۷).

**آسوده** 'āsud-e. (صف. از آسودن) ۱. بدون غم و درد؛ دارای آسایش: از قرار معلوم، زندگانی آسوده... برای خودتان فراهم ساخته‌اید. (جمال‌زاده ۲۴) ۲. رها و آزاد و فارغ؛ شادند و خرم، آسوده از اندوه و غم. (مبیدی ۳۵۷/۲) ۳. (قد.) در حال آسودگی؛ بدون درد و غم؛ رها از هر چیز نامطلوب؛ راحت: دست‌ها را به‌زیر سر گذاشته، بی‌خیال و آسوده دراز می‌کشم. (جمال‌زاده ۱۹) ۵. آسوده و مرفه روزگار گذرانند. (بیهقی ۷۷۴) ۴. (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که رفع خستگی کرده‌است؛ ویژگی آن‌که استراحت کرده‌است: بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست. (فردوسی ۹۷۱) ۵. (قد.) درامان؛ مصون: آسوده است نفس سلیم از گزند دهر / ... (صائب ۲۵) ۶. (قد.) از جوش فرونشسته؛ آرام و قرار یافته: عید بر ما می آسوده همی عرض کند / ... (فرخی ۱۵) ۱

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۵. **سود** ← **کردن** (مص. م.) ۱. راحت کردن؛ آرام کردن: اطاعت این امر ایشان را آسوده کرد. (حاج سیاح ۳۳۶) ۲. خیال کسی را راحت کردن: خدا را شکر که آسوده‌ام کردی. (جمال‌زاده ۴۹) ۳. (مجاز) کشتن؛ شاه می‌گوید: «از اشرار است، فوری آسوده‌اش کنید.» (حاج سیاح ۶۱۷)

۵. **از چیزی** ← **ساختن** ۵. از چیزی آسوده کردن ↓: مرا... از ذلت مهمل‌یانی خلاص و آسوده سازید. (جمال‌زاده ۱۰۷)

۵. **از چیزی** ← **کردن** از آن خلاص و رها کردن: اطفال را از این مرض مهلک آسوده کنیم. (طالبوف ۱۰۲)

۵. **کسی را** ← **گذاشتن** کاری به کار او نداشتن؛ سبب ناراحتی برای او نشدن: ای کاش در این کار آسوده‌ام می‌گذاشت. (جمال‌زاده ۱۲۹/۱)

**آسوده‌حال** 'ā-hāl. [نا.فا.عر.] (ص.) آسوده (م. ا) → تا پدر زنده بود، آسوده‌حال بودیم.

**آسوده‌خاطر** 'āsud-e-xāter. [نا.فا.عر.] (ص.) (مجاز) ۱. آن‌که دل‌نگرانی و درد و غم ندارد؛ فارغ از اضطراب و غم: آسوده‌خاطر که تو در خاطر منی / ... (سعدی ۶۱۲) ۲. (قد.) با وضع و کیفیت بدون اضطراب و نگرانی: آسوده‌خاطر به عیش و عشرت مشغول شوی. (رستم‌الحکما ۱۳۴)

**آسوده‌خیال** 'āsud-e-xiyāl. [نا.فا.عر.] (ص.) آسوده‌خاطر →.

**آسوده‌دل** 'āsud-e-del. (ص.) (مجاز) آسوده‌خاطر →.

**آسوری** 'āsuri. (ص.) منسوب به آسور (آشوری) → آسوری‌های ارومیه. (مستوفی ۵۱۲/۲)

**آسه** 'ās-e. (ا.) ۱. (ریاضی) محور → ۲. (پزشکی) دومین مهره گردن که مهره اطلس روی آن قرار می‌گیرد؛ استخوان محور. ۳. (قد.) محور سنگ آسیا.

**آسه** 'āse. (ا.) (گیاهی) درختچه خاردار با برگ‌های دسته‌ای، کبودرنگ، و باریک و



• **سِي بادی آسیایی** که با نیروی باد می‌چرخد.



• **سِي بخار آسیایی** که با نیروی بخار به حرکت درمی‌آید.

• **سِي برقی آسیایی** که با نیروی برق کار می‌کند. ← آسیا (م. ۱۴۰): اگر آسیای برقی دارند با آسیا و اگر نه در هاون خوب آن را کوبیده نرم بکنند. (شهری ۱۲۰/۵۲)

• **سِي بزرگ (جانوری)** ← دندان □ دندان آسیای بزرگ.

• **سِي دست** □ آسیای دستی ↓: به واسطه آسیای دست، زر را به سیماب حاصل می‌کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۶)

• **سِي دستی آسیای کوچک** قابل حمل که از دو سنگ مدور درست شده، یکی در زمین ثابت می‌ماند، دیگری را با دسته‌ای که دارد با دست روی آن می‌چرخانند.

• **سِي کوچک (جانوری)** ← دندان □ دندان آسیای کوچک.

• **سِي موتوری آسیایی** که با موتور برق کار می‌کند.

**آسیاب** 'ās-iy-āb (ا. ۱) آسیایی که با نیروی آب کار می‌کند: ابراهیم آباد آسیاب ندارد... پیش از اینها به آسیاب‌های «سگرآباد» متوسل می‌شده‌اند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۴۰) □ دل هم‌چو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی / عجب است اگر نگردد که بگردد آسیایی. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۷۴) ۲. آسیا (م. ۱) →: از آسیاب چندتا مرغ قریه پخته و نان خشک [بردارد]. (طالبوف<sup>۲</sup> ۵۸) □ در طلب اوبه آسیاب درآمدند. (افلاکی ۳۷۱) ۳. آسیا (م. ۴) →. ۴. (جانوری) ← دندان □ دندان آسیا: یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده بود.

گل‌های سرخ و میوه نارنجی که اغلب در مناطق گرم و نیمه‌خشک می‌روید و میوه و برگ آن خاصیت دارویی دارد.

**آسه** 'ā-se [فر. نا. (ا. ۱)] ورق کاغذی در اندازه ۲۹/۷×۴۲ سانتی‌متر.

**آسی** 'āsi [عر. (ص. ا. ۱) (قد.) جراح؛ پزشک: نوش‌دارو و مفرح که جوی فعل نکرد/ هم بدان آسی آسیمه‌نظر بازدهید. (خاقانی ۱۶۴)

**آسی** 'ās-i (صد. منسوب به آس، سرزمینی در قفقاز، (ا. ۱) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آس رایج بوده است.

**آسیا** 'ās-iy-ā (ا. ۱) ۱. ساختمانی که مجموعه آلات آرد کردن در آن قرار دارد. ۲. دستگاهی که غلات را آرد می‌کند. ← آس: پس جبریل وی را پیامخت تا آسیا بنهاد زیر کوه اندر و بفرمودش که این دانه گندم آس کن. (بلعمی ۴۹) ۳. هر کدام از دو سنگی که در دستگاه آردکننده قرار دارد. ← آس: مابین آسمان و زمین جای عیش نیست / یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟ (سعدی<sup>۲</sup> ۶۸۱) ۴. دستگاهی از لوازم منزل که با آن مواد خوراکی مانند گردو را پودر یا خرد می‌کنند. ۵. (جانوری) ← دندان □ دندان آسیا.

• **آس** ~ به نوبت (شج. گفتگو) (مجاز) ۱. نوبت را رعایت کن (کنید)؛ حق تقدم را رعایت کن (کنید): راحتم بگذار... آسیا به نوبت! (علی‌زاده ۱۰۸/۱) ۲. (قد.) یکی یکی؛ به نوبت: همه رفتند، ما هم می‌رویم، آسیا به نوبت.

• **آس شدن** (مصد. ج. خرد و آرد شدن حبوبات و مانند آن.

• **آس کردن** (مصد. ج. خرد و آرد کردن گندم، حبوبات، و مانند آنها: گچ را پس از پختن، با تخم‌ماق کوفته، سپس آن را آسیا می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۸/ج. ۲) به دیگر شهرها ستور باید یا آسیای آب یا به دست آسیا کنند. (تاریخ میستان<sup>۱</sup> ۱۲)

• **سِي آبی آسیاب** (م. ۱) →.



(جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۰۰)

آسیاب بادی ← آسیا + آسیای بادی: چون بال‌های آسیاب‌های بادی... به‌حرکت درمی‌آورد.

(جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۱)

آسیا بخار ← آسیا + آسیای بخار: آسیاب بخار، نمودار جامعه سرمایه‌داری صنعتی است. (مطهری<sup>۱</sup> ۹۴)

آسیا دستی ← آسیا + آسیای دستی: آسیاب دستی، نمودار جامعه ملوک‌الطوایفی... است. (مطهری<sup>۱</sup> ۹۴)

آسیا کردن (مص.م.) ← آسیا + آسیا کردن: آسیاب کردن نهوه را یاد می‌دادم. (معروفی ۲۰۷)

آسیا موتوری ← آسیا + آسیای موتوری: هنوز آسیاب موتوری به زهرا نیاخته بود. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۳۹)

آسیابان 'ās-iy-ā-bān (ص.م.) (ا.) آن‌که نگه‌داری و اداره آسیا را برعهده دارد.

آسیابانی 'ā-i (حاص.م.) عمل و شغل آسیابان: شما چرا به آسیابانی قناعت کردید؟ (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۹)

آسیابچرخ 'ās-iy-ā-be-carx (ا.) (بازی) بازی‌ای که در آن، کودکان دست‌های یک‌دیگر را می‌گیرند و با خواندن شعر «آسیابچرخ، می‌چرخم» دایره‌وار می‌چرخند، می‌نشینند، و بلند می‌شوند.

آسیابک 'ās-iy-āb-ak (ا.) ۱. (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که با آن خویشاوندی

نزدیک دارد، ولی بدن آن کلفت‌تر از سنجاقک است. ۲. (مصغ. آسیاب) (قد.) آسیاب کوچک.

۳. (قد.) (مجاز) چرخ؛ فلک: هزار سال آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید‌کنند، تا

از این آسیابک دانه‌ای درست... بیرون افتد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۳۳)

آسیادست 'ās-iy-ā-dast (ا.) (قد.) ← آسیا + آسیای دستی: از آن چوب یک صاع به آسیادست آرد

کرد. (میبی<sup>۱</sup> ۳۲۰/۱۰)

آسیاروب 'ās-iy-ā-rub (ا.) سفره چرمی که زیر آسیای دستی پهن می‌کنند.

آسیاسنگ 'ās-iy-ā-sang (ا.) (قد.) هریک از دو

سنگ آسیا؛ سنگ آسیا. نیز ← آس: یکی آسیاسنگ را دربرود/ به‌نزدیک رستم درآمد چو دود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۵)

آسیاگرد 'ās-iy-ā-gard (ا.) (قد.) آن‌مقدار آب که بتواند آسیایی را به گردش درآورد: چشمه‌های آب عظیم... هریک پنج آسیاگرد باشد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۲۷)

آسیایی 'ās-iy-ā-y(i)-i (ص.م.) منسوب به آسیا (قد.) گردنده مانند آسیا: آسایشت نینم ای چرخ آسیایی/ خود سوده می‌نگردی ما را همی‌بسیایی. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۳۲۸)

آسیایی<sup>۲</sup> 'āsiyā-y(i)-i (ص.م.) منسوب به آسیا، قاره‌ای در نیم‌کره شمالی ۱. مربوط به آسیا: بازی‌های آسیایی، کشورهای آسیایی. ۲. اهل قاره آسیا.

آسیب 'āsib (ا.) ۱. هر عیب یا نقص یا زخم که بر اثر عاملی مانند ضربه و جز آن پیدا شود؛ صدمه: از درد و آسیب نهراسیدم. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۵۶) سالم از دزدان و از آسیب سنگ/ برد تا دارالخلافت بی‌درنگ. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶۸/۱) ۲. (قد.) سایش؛ برخورد؛ تماس: چون آسیب خرطوم به آب رسید، حرکی در آب پیدا آمد. (نصرالله‌منشی<sup>۲</sup> ۲۰۵)

آسیا به چیزی کردن (قد.) تماس پیدا کردن با آن، یا آن را لمس کردن: به هرچیزی که آسیبی کنی، آن چیز جان گیرد/... (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۱/۷)

آسیا به کسی (چیزی) رساندن صدمه زدن به او (آن)؛ آزار و گزند رساندن به او (آن): به طرف او می‌رود، مبادا آسیبی به او برساند. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۲۰)

آسیا به کسی (چیزی) رسیدن وارد آمدن آزار و گزند به او (آن): مبادا خدای‌نخواستہ در این کش‌مکش‌های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۷۲) ۵ از آفتاب و باران، هردو به آن آسیب رسد. (شوشتری<sup>۱</sup> ۳۸۹)

آسیا به (بر) کسی (چیزی) زدن آسیب به کسی رساندن: ملخ به مزارع آسیب زد. ۵ زینهار تا آسیب بر آن [گاو] نزن. (نصرالله‌منشی<sup>۱</sup> ۸۸)



→

**آسیستانی** 'ā-i [قر.فا.] (حامص.) عمل و شغل آسیستان.

**آسیمه** 'āsime (ص.) (قد.) ۱. آشفته؛ پریشان؛ مضطرب؛ چو خالی شدی جای آموزگار / دل آن دو آسیمه روزگار... (عبوتی: ورقه و گل شاه ۷: لغت نامه ۲) ۲. (قد.) هراسان؛ مضطربانه: به ره گیار را دید پژمرده روی / همی آمد آسیمه و پویه پوی. (فردوسی ۳ ۹۴۴)

**آسیمه سر** 'ā-sar (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. سراسیمه (مر. ۱) →: دید که مرغ دلش آسیمه سر / در قفس سینه زند بال و پر. (ابرج ۱۱۲) ۵ یاران به درد من ز من آسیمه سر ترند / ایشان چه کرده اند بگو، تا من آن کنم. (خاقانی ۷۸۹) ۲. (قد.) سراسیمه (مر. ۲) →: آسیمه سر از درون مسجد / تا سردر آن سرا دویدند. (ابرج ۱۷۷) ۵ به لشکر که آمد به گردن سپر / پیاده پُر از گرد و آسیمه سر. (فردوسی ۳ ۷۰۳)

**آسیون** 'āsivan (ص.) (قد.) (سرگشته؛ سرگردان: گر نه عشقت کرد آسیون مرا / از چه رو سرگشته و آسیونم؟ (متجیک: لغت نامه ۲)

**آش** 'āš (ا.) ۱. غذایی آبکی که از حبوبات، سبزی، و گاه گوشت تهیه می شود و آن را با ماست، کشک، سرکه، آب لیمو، آب غوره، و مانند آنها می خورند: آش لُماج، آش جو، آش رشته. ۲. مایعی که پوست خام را برای دباغی در آن فرومی برند. ۳. لعابی که به پارچه و لباس یا به ظرف های سفالی و فلزی یا برای نمد ساختن به پشم می زنند. ۴. (قد.) هرگونه غذا: ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد. (مولوی ۳ ۱۱۲)

**آلو** 'ālo (گفتگی) (طنز) (مجاز) شخص بی حال و بی رمق: این بچه که آش آلو است، از تنبلی تکان نمی خورد.

**آبودردا** نوعی آش نذری که به نیت بهبود بیمار بین مردم پخش می کنند: نذر داری که... آش آبودردا بپزی؟ (جمال زاده ۴ ۹۴) ۵ آبودردا یکی از

• سه دیدن (مص.د.) (مجاز) دچار صدمه و گزند و آزار شدن: این بازیکن از ناحیه پا آسیب دیده است. **آسیب پذیر** 'ā-pazir (ص.) آن که یا آنچه آمادگی آسیب دیدن داشته باشد؛ ناتوان در برابر ناملایمات و صدمات؛ ضعیف: انگار که لخم... و سخت آسیب پذیر در بیابان پرهوت ایستاده ام. (محمود ۲ ۳۳۱)

**آسیب پذیری** 'ā-i (حامص.) آسیب پذیر بودن؛ وضع و حالت آسیب پذیر. ← آسیب پذیر. **آسیب دیدگی** 'āsib-did-e-gi (حامص.) وضع و حالت آسیب دیده. ← آسیب • آسیب دیدن: به علت آسیب دیدگی سر، هنوز در بیمارستان بستری است.

**آسیب دیده** 'āsib-did-e (ص.) آن که یا آنچه به او (آن) آسیب رسیده باشد؛ گزند یافته؛ مصدوم: کوشید تا از زمین برخیزد، ولی... با تن چنان کوبیده و آسیب دیده چگونه می توانست؟ (قاضی ۲۳) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **آسیب رسان** 'āsib-ressān (ص.) ویژگی آنچه یا آن که به کسی یا چیزی صدمه و گزند می رساند: چرا میکروب های آسیب رسان وجود دارند؟ (مطهری ۵ ۶۳)

**آسیب شناسی** 'āsib-šenās (ص.د.) (پزشکی) پزشکی که در رشته آسیب شناسی تخصص گرفته است؛ پاتولوژیست.

**آسیب شناسی** 'ā-i (حامص...) (پزشکی) شاخه ای از پزشکی که به منشأ، ماهیت، علت، و سیر بیماری ها، به ویژه در مقیاس میکروسکوپی می پردازد؛ پاتولوژی: آسیب شناسی بالینی، آسیب شناسی عمومی.

**آسیب ناپذیر** 'āsib-nā-pazir (ص.) آن که یا آنچه در برابر ناملایمات و صدمات، مقاومت می کند و آسیب نمی بیند؛ مقاوم در برابر ناملایمات و صدمات؛ مق. آسیب پذیر: تنی سفت و آسیب ناپذیر [داشت]. (ترقی ۲۰۹)

**آسیستان** 'āsistān [تر.: assistant] (ا.) دست یار



□ **سه دندانی (دندان) دندان** (م. ۲) →.

□ **سه دهن سوز (دهان سوز)** (گفتگو) (مجاز) هر چیز قابل توجه و چشمگیر: آن چنان که فکر می کنند، آش دهن سوزی نیست. □ احساس نمی کردم که کارهایشان آش دهن سوزی برای ایران باشد. (← فصیح<sup>۱</sup> ۱۲۷) □ این مرد چندان آش دهن سوزی نیست. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۴۸)

□ **سه را با کاسه بودن (خوردن)** (گفتگو) (مجاز) قدرشناسی و ناسپاسی کردن: چه مردمی هستند، آش را با کاسه می خورند و هیچ به روی مبارک خود هم نمی آورند!

□ **سه شلم شوربا** (گفتگو) (مجاز) آش شله قلم کار (م. ۲) →: چگونه می توانی از این آش شلم شوربا سر به دریایاوری؟ (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۲۳)

□ **سه شله قلم کار** ۱. آشی که از سبزی، گوشت، و حبوبات مختلف تهیه می شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هر چیز درهم، بی نظم، و آشفته: وقتی کارگر... چند برابر ارزشی که تولید کرده است بگیرد، نتیجه اش این آش شله قلم کار است. (گلشیری<sup>۲</sup> ۱۴۷)

□ **سه شله قلم کار برای کسی پختن** (گفتگو) (مجاز) آش برای کسی پختن →: دست و پنجه آقایان درد نکند که این آش شله قلم کار را... برای ما پخته اند. (مسعود ۱۶۵)

□ **سه کشک خاله** (گفتگو) (مجاز) تکلیف و کاری که باید انجام شود؛ کار ناگزیر: آش کشک خاله است، باید انجام شود. □ دیگر هیچ غلطی نمی شود کرد، آش کشک خاله است. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۶۶)

□ **سه گل گیوه** (گفتگو) (مجاز) آشی بدمزه و بی خاصیت: آش گل گیوه پخته، خودش هم نمی تواند بخورد.

□ **سه نخورده [و] دهن سوخته** (گفتگو) (مجاز) در مواردی به کار می رود که بدون آن که فایده ای برده باشند، ضرر روزیان ببینند: دیدم فایده ندارد خودم را کنار بکشم، آش نخورده دهن سوخته. (←

اصحاب پیغمبر (ص) بود که به زهد شهرت داشت.

□ **سه امام زین العابدین** نوعی آش نذری: نذر کرد آش امام زین العابدین پخت. (← آل احمد<sup>۷</sup> ۳۴)

□ **سه با جاش** (شج. (گفتگو) (طنز) (مجاز) در موردی گفته می شود که کسی انتظار بی مورد یا بیش تر، از حق خود داشته باشد: مادرش را هم می آورد... آش با جاش. (دانشور ۹۷) □ در اصل درباره آدم طمع کاری گفته شده که چون آش برایش می بردند، در کاسه آن نیز طمع می کرده.

□ **سه برای کسی پختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری به زیان او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او: نکند یک آشی برایم پخته اند. (← میرصادقی<sup>۵</sup> ۱۳۸)

۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم هایی گرفتن: طفلک خبر ندارد پدرش چه آشی برایش پخته است!

□ **سه پشت پا** (مجاز) آش رشته ای که بعد از رفتن مسافر، بستگان او به نیت سلامت و خوشی او در سفر می پزند و میان خویشان و دیگران پخش می کنند: در اندیشه آش پشت پایی بودم که برایم خواهند پخت. (آل احمد<sup>۷</sup> ۳۹)

□ **سه پیش پا** (مجاز) آشی که به خاطر خوش حالی از سالم برگشتن مسافر از سفر برای او می پزند.

□ **سه چهلم غذایی** که در روز چهلم مرگ کسی یا تولد کسی می پزند: چون نوبت به ترتیب آش چهلم رسید... اشارت فرمود. (نظامی باخرزی ۲۶۵)

□ **سه خوردن و جایش را شکستن** (گفتگو) (مجاز) آش را با کاسه بردن →.

□ **سه در (توای) کاسه کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) فراهم بودن روزی او: تو چه غم داری، بحمدالله آش در کاسه ات هست. (← امینی ۲۳)

□ **سه درهم جوش** (گفتگو) (مجاز) آش شله قلم کار (م. ۲) →: مقاله او آش درهم جوشی بود که هیچ کس از آن سر در نمی آورد.



میرصادقی<sup>۱</sup> (۱۴۵) ○ به ولایت مطلقه علی (ع) که خود  
من آش نخورده دهن سوخته‌ام. (امیرنظام: ازبک‌تایما  
۱۷۱/۱)

○ همان ~ و کاسه همان کاسه (گفتگو)  
(مجاز) ○ همان آش و همان کاسه →.

○ ~ سی برای کسی پختن که یک وجب روغن  
داشته باشد (رویش بایستد، رویش باشد) (گفتگو)  
(مجاز) به شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از  
او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازات او را  
فراهم کردن: برای تک‌تک آنها آشی بیزم که رویش  
یک وجب روغن بایستد. (علی‌زاده ۲۷۵/۱) ○ جرئت  
دارد بیاید بیرون، آشی برایش بیزم که رویش یک وجب  
روغن باشد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۴۱)

○ همان ~ و همان کاسه (گفتگو) (مجاز) وضعی  
مانند گذشته؛ وضع بدون تغییر: به خاطر وضع  
آشفته‌ای که پیش آمده بود، رئیس اداره را عوض کردند،  
ولی باز همان آش و همان کاسه است.

**آشام** 'āšām (بـ). آشامیدن ۱. ~ آشامیدن. ۲.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی  
'(آشامنده)': خون آشام، دُرد آشام، زهر آشام. ۳. (امصـ).  
(فیزیک) جذب (م. ۶) →. ۴. (ا. ۱). (قد).  
نوشیدنی: همه زر و پیروزه بُد جامشان / به روشن  
گلاب اندر آشامشان. (فردوسی<sup>۱</sup> ۱۷۰/۱) ۵. (قد).  
داروی آشامیدنی یا غذای رقیق که جنبه  
دارویی داشته و به بیمار می‌داده‌اند: دیگر بار  
جوشانیده چون آشام... به کار دارد. (اخوینی ۲۰۶)

**آشامان** 'ā-ān (بـ). آشاماندن (قد). ~ آشاماندن.  
**آشاماندن** 'ā-d-an (مص. م. بـ). آشامان (قد).  
خوراندن نوشیدنی به کسی: نیاشام تا مرا  
نیاشاماند. (جامی<sup>۸</sup> ۵۰۹)

**آشامه** 'āšām-e (ا. ۱). (قد). ۱. نوشیدنی. ۲.  
آشام (م. ۵) →: آشامه که از کشک جو بریان‌کرده  
سازند یا از پستِ جو. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی ۲۸:  
لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آشامیدن** 'āšām-id-an (مص. م. بـ). آشام  
نوشیدن: روزه بدارید... از خوردن و آشامیدن، خود را

نگاه دارید. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۹/۳) ○ شوربای چرب بیاشامد.  
(حاسب‌طبری ۹۱)

**آشامیدنی** 'ā-i (صـ). ۱. مناسب آشامیدن؛  
قابل شرب: آب آشامیدنی. ○ بفرا تا چیزی آشامیدنی  
بیآورند. (حاسب‌طبری ۸۰) ۲. (ا. ۱). مایعاتی که  
برای رفع عطش و مانند آن می‌نوشند؛  
نوشیدنی: آشامیدنی‌های مجاز.

**آشپز** 'āš-paz (صفـ. ا. ۱). آن‌که شغل او پختن  
غذاست، یا آن‌که غذا می‌پزد: زنش آشپز ماهری  
است. ○ یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز  
از میان نرود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۱) ○ چون به طبّاخ...  
خودشان اطمینان ندارند... خواهشمندند آشپز خودتان را  
به سرای ایشان بفرستید. (امین‌الدوله ۲۰۷-۲۰۸)

**آش‌پزان** 'ā-ān (امصـ). پختن آش با مراسم  
خاص: روزه و تعزیه و دسته و آش‌پزان و غیره تا  
برسد آخر به شام غریبان. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹)

**آشپزباشی** 'āš-paz-bāši [افا. تتر. ۱]. رئیس  
آشپزها و متصدی آشپزخانه در دربارها و  
خانه‌های بزرگان: آشپزباشی‌ها، فاقاچی‌ها...  
می‌آمدند و می‌رفتند. (هدایت<sup>۶</sup> ۷۸)

**آشپزخانه** 'āš-paz-xāne (ا. ۱). جایی که  
مخصوص پختن غذاست و وسایل آشپزی در  
آن قرار دارد.

○ ~ اوین آشپزخانه‌ای که در جهت داخل  
خانه دیوار کوتاه دارد.

**آشپزی** 'āš-paz-i (حامصـ). ۱. عمل و شغل  
آشپز؛ پختن غذا: با آشپزی اموراتش را می‌گذراند.  
۲. (ا. ۱). فن چگونگی پختن انواع غذاها: کتاب  
آشپزی، کلاس آشپزی. ○ باید آشپزی یاد بگیرد.

**آشتی** 'āšti (امصـ). ۱. دوستی و پیوند دوباره  
بعد از رنجش و آزرده‌گی و جدایی: برخاست بوی  
گل زر در آشتی درآی / ای نوبهارِ ما رخ فرخنده‌فال تو.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۲) ۲. توافق برای پایان دادن به  
جنگ؛ سازش و صلح: بیرق صلح‌طلبی و آشتی  
دور سرت به اهتزاز می‌آوری. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۲) ○  
فرستاده را نغز یسغ دهم / بدین آشتی رای فرخ نیم.



**آشتی ناپذیر** 'āšti-nā-pazir (صفه). ۱. دارای دشمنی عمیق؛ مقر. آشتی پذیر: تضاد آشتی ناپذیر. ۲. اموری که قابل تلفیق نیستند و کنار هم قرار نمی گیرند؛ سازش ناپذیر. ← آشتی (م. ۳): این دو فلسفه آشتی ناپذیرند.

**آشچی، آشچی** 'āš-či [فاتر: (ص. ۱۰۰، ۱۰۱). (قد). آشپز: به طبخ و آشچی خودشان اطمینان ندارند. (امین الدوله ۲۰۷)

**آشخال** 'āšxāl (۱). (عامیانه) آشغال →: آشغال شهر. (← حجازی ۴۱۷)

**آش خور** 'āš-xor (صفه). (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. ویژگی آن که به تازگی وارد خدمت سربازی شده است: گروهان داد زد: آش خور چند روز است وارد خدمت شدی؟! ۲. آن که به تازگی وارد گروهی، شغلی، یا مانند آنها شده است؛ مبتدی؛ تازه کار؛ ناشی.

**آش خوری** 'ā-i (حامصه). ۱. خوردن آش: طرف آش خوری. ۲. (ص. ۱۰۰، ۱۰۱). ظرفی بزرگ و گود که در آن، آش یا سوپ می ریزند. ۳. بشقاب گودی که معمولاً یک نفر در آن، آش یا سوپ می خورد. ۴. نوعی قاشق گود که معمولاً با آن، آش یا سوپ می خورند.

**آش رشته پزان** 'āš-rešt-e-paz-ān (امصه، ۱۰۱). مراسم پختن آش رشته و خوردن آن به مناسبتی: پس از مراجعت بازرگان... در آن روز در خانه اش آش رشته پزان بوده. (شهری ۲/۲۱۲)

**آش رشته خوران** 'āš-rešt-e-xor-ān (امصه، ۱۰۱). آش رشته پزان ↑: پس از... صرف ناهار آش رشته خوران که این غذا از شرایط پذیرایی حنابندان بود. (شهری ۲/۷۷)

**آشورمه** 'āšorme [تر. = آشورمه] (۱). آشورمه ← پاردم.

**آشغال** 'āšqāl (۱). (گفتگو) ۱. زیاله →. ۲. (ص. ۱۰۱). (مجاز) خردوریز، و هرچیز بی ارزش: این همه پول برای این آشغالها دادی؟ با این پارچه آشغال که نمی شود لباس دوخت. ۳. (توهین آمیز)

(فردوسی ۳/۱۹۴۶) ۳. دو فکر یا دو نظر یا دو رشته از علوم را باهم تلفیق دادن؛ تلفیق: در فلسفه اسکولاستیک، آشتی مسیحیت و آرای ارسطو از مباحث مهم است.

• **دادن** (مص. ۱۰۱). ۱. رنجش و آزرده شدن دو نفر را از میان بردن و میان آنان دوستی و صفا به وجود آوردن: می خواهند آن دو را باهم آشتی دهند. ۲. میان دو دشمن صلح برقرار کردن: میان امیر و سمرقندیان، آشتی دادند. (فخرمدر ۲۴۹)

• **کردن** (مص. ۱۰۱). ۱. دوستی کردن پس از رنجش و آزرده شدن: شرح آشتی کردنمان مفصل است. (جمال زاده ۳/۲۱۷) ۲. کنون پندار مُردم، آشتی کن / ... (مولوی ۲/۲۵۷) ۳. به توافق رسیدن دشمنان برای پایان دادن به جنگ: بهتر است دو کشور هرچه زودتر آشتی کنند. ۴. بیرسید از آن پس که با سواهد شاه/کم آشتی یا فرستم سپاه. (فردوسی ۳/۲۱۹۸)

**آشتی پذیر** 'ā-pazir (صفه). ۱. ویژگی آن که پس از رنجش (یا جنگ) دوستی (یا صلح) کند. ۲. ویژگی دو امری که باهم سازش دارند و قابل تلفیق هستند. ← آشتی (م. ۳): این دو تفکر باهم آشتی پذیر نیستند.

**آشتی جویانه** 'āšti-ju-y-āne (ص. ۱۰۱). ویژگی آنچه هدفش نشان دادن صلح جویی است: رفتار آشتی جویانه، صحبت های آشتی جویانه. ۲. (قد). باحالت آشتی جویی: کشورهای طرف درگیری، آشتی جویانه در کنفرانس صلح شرکت کردند.

**آشتی جویی** 'āšti-ju-y'-i (حامصه). طالب آشتی بودن: آشتی جویی بهتر از ستیزه جویی است.

**آشتی خواره** 'āšti-xār-e (۱). غذایی که دو نفر پس از آشتی، دیگران را به خوردن آن دعوت می کنند.

**آشتی کنان** 'āšti-kon-ān (امصه، ۱۰۱). ۱. مراسمی که ضمن آن آشتی می کنند: می خواهند یک آشتی کنان مفصل بگیرند. ۲. (قد). باحالت آشتی جویی: کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان/ باز آمدی که دیده مشتاق بر در است. (سعدی ۴/۳۶۹)



اجتماعی: دکان او جای این جور آشغال کله هان بود. (← شهری ۱۳۲/۲)

**آشغالی** 'āšqāl-i (صنـ، منسوب به آشغال) (گفتگی)

۱. ویژگی کارگری که مأمور جمع کردن زباله است. ۲. (مجاز) به درد نخور و نامرغوب؛ بی ارزش: این لباس های آشغالی را بیز دور!

**آشفتگی** 'āsoft-e-gi (حامصـ) ۱. آشفته بودن؛

وضع و حالت آشفته. ۲. پریشانی؛ ناآرامی؛ تشویش؛ اضطراب: در برابر دشمن چنان الله اکبر می کشید که حریف از آشفتگی، قدرت مبارزه و مقابله را فراموش می نمود. (شهری ۲/۳۷۷) ۳. آشفتگی خاطر شدیدی آمیخته با یأس و ترس بر همه استیلا یافته بود.

(جمال زاده ۸/۷۱) ۴. خاطر پریشان را با همه آشفتگی چندان شادی و شگفتگی داد. (قائم مقام ۲۷) ۵. دوست دارد یار، این آشفتگی / ... (مولوی ۱/۱۱۱) ۳.

درهم ریختگی؛ بی نظمی؛ پراکندگی اجزای مجموعه ای؛ اختلال امور: تمام ساکنان خانه را در آن آشفتگی و نابسامانی دیدم. (قاضی ۲۸۲) ۶. سخن بنصر در باب ترکمانان و آشفتگی خراسان... (بیهقی ۱/۷۰۹) ۴. (قد.) خشمگینی؛ غضب: شیوه شاه نیست آشفتن / و ندر آشفتگی سقط گفتن. (جامی ۱/۴۳) ۵. (قد.) شیفستگی؛ دل دادگی؛ شوریدگی از عشق: ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرفدش. (سعدی ۱/۱۹۵)

**آشفتن** 'āsoft-an (مصـ، د.، بمـ: آشوب) ۱.

عصبانی شدن؛ تندی کردن: به سهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است. (فردوسی ۳/۴۲۸) ۲. ازمهم گسیختن رشته کارها؛ مختل شدن امور؛ پدید آمدن هرج و مرج: تشویشی بزرگ به پای شد... و شهر پیلشت. (بیهقی ۱/۹۳۶) ۳. پریشان شدن؛ پراکنده شدن؛ درهم و برهم شدن؛ ازمهم جدا شدن، چنان که تارهای زلف: در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می آشت... (حافظ ۱/۵۶) ۴. (قد.) طغیان کردن؛ شورش کردن: ترکان بر متوکل بیاشتند و قصد کردند به کشتن او.

(مجاز) آدم بی ارزش و پست: یک مشت آدم آشغال دور خودش جمع کرده. ۵. آن آشغال، دیگر حق ندارد پایش را این جا بگذارد.

**آشغال جمع کن** 'āšqāl-jam[-]kon [فا.عر.فا.]

(صفـ، ا.) (گفتگی) ۱. آشغالی (مـ، ا.) → ۲. آنکه به خاطر فقر و نداری، برای یافتن اشیای مختلف، آشغال ها را زیرورو می کند: یوکه ذغال سنگ های سوخته... که آشغال جمع کن ها از میان خاک رویه ها به دست می آوردند. (شهری ۲/۳۱۵) ۳. (مجاز) آنکه اشیای و لوازم کم کاربرد یا کم ارزش را جمع آوری یا نگه داری می کند: آشغال جمع کن است، لوازم برقی خراب را هم نگه می دارد.

**آشغال جمع کنی** 'ā-i [فا.عر.فا.] (حامصـ)

(گفتگی) عمل و شغل آشغال جمع کن: شغل های فرومایه مانند خرده فروشی و آشغال جمع کنی. (شهری ۲/۳۴۰/۴)

**آشغال خور** 'āšqāl-xor (صفـ) (گفتگی) (مجاز) ۱.

ویژگی آنکه خوراکی های نامطبوع یا خوراکی هایی از نوع تقلات می خورد: خانواده آشغال خوری هستند، برای همین هم همیشه مریضند. ۲. (توهین آمیز) پست و فرومایه: نمی دانستم این قدر آشغال خور شده ای، عجب پررو و چشم سفید شده ای. (حاج سید جواد ۱۳۹)

**آشغال دان** 'āšqāl-dān (ا.) (گفتگی) زباله دان.

**آشغال دانی** 'ā-i (ا.) (گفتگی) زباله دان.

**آشغال فروش** 'āšqāl-foruš (صفـ، ا.) (گفتگی)

(مجاز) آنکه اجناس خردوریز و کم مصرف یا نامرغوب می فروشد: آشغال فروش است، ازش خرید نکند.

**آشغال فروشی** 'ā-i (حامصـ) عمل و

شغل آشغال فروش. ۲. (ا.) (گفتگی) (مجاز) جایی که در آن، اجناس ریز و معمولاً کم بها و کم مصرف یا نامرغوب می فروشند: آشغال فروشی حسین گدا. (← شهری ۲/۴۴)

**آشغال کله** 'āšqāl-kalle (صـ) (گفتگی) (توهین آمیز)

(مجاز) آدم بی شخصیت و فاقد ارزش



چیزی، و به مجاز، ناراحت کردن: اسم [آن مرد]  
بی هیچ مقدمه درون او را آشفته کرد. (علوی ۳ ۴۳) ...  
چند آشفته کنی طره هر خوش پسری. (عراقی: دیوان ۹۶:  
لغت نامه ۲)

**آشفته بازار** 'ā-bāzār (ا.!) ۱. بازار درهم و برهم  
و بی سامان. ۲. (مجاز) جایی که در آن، نظم و  
سامانی نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ: جز  
محشر کبرایی از آشفته بازار و ازدحام... ندیده. (شهری ۲  
۲۲۸/۳) ○ جهاتا، چه بدمهر و بدخو جهانی / چو  
آشفته بازار بازارگانی. (منوچهری ۱ ۱۱۶)

**آشفته بازاری** 'ā-i (حامص.) (مجاز) وضع و  
حالت آشفته بازار: از ستمگری های سلاطین و...  
آشفته بازاری اوضاع و احوال مملکت... سرچشمه گرفته.  
(شهری ۲ ۴۳۵/۴)

**آشفته بخت** 'āsoft-e-baxt (ص.) (قد.) بدبخت؛  
بد اقبال: بدو گفت کای تُرک آشفته بخت / بگرداد از تو  
همه تاج و تخت. (فردوسی: لغت نامه ۱)

**آشفته حال** 'āsoft-e-hāl [نا.نا.عر.] (ص.) دارای  
زندگی یا فکری پریشان: خانم... پریشان تر و  
آشفته حال تر می گردید. (شهری ۳ ۳۱۰) ○ و صنی چنان که  
لایق حسنت نمی رود / آشفته حال را نیبود معتبر سخن.  
(سعدی ۲ ۵۴۹)

**آشفته حالی** 'ā-i [نا.نا.عر.نا.] (حامص.) وضع و  
حالت آشفته حال: پریشانی و آشفتگی حال؛  
پریشان خاطری: مثال ای دل که در زنجیر زلفش / همه  
جمعیست است آشفته حالی. (حافظ ۱ ۳۲۵)

**آشفته خاطر** 'āsoft-e-xāter [نا.نا.عر.] (ص.)  
دارای فکری آشفته و پریشان: احدی را نمی دید  
که پریشان حال... و آشفته خاطر نباشد. (جمال زاده ۸ ۷۸)  
○ سه شدن (مص.د.) دچار پریشانی خاطر و  
اندوه شدن: به کار خویش حیران ماند ناظر / بسی ز آن  
حرف شد آشفته خاطر. (وحشی ۳۶۸)

**آشفته دل** 'āsoft-e-del (ص.) (مجاز)  
پریشان خاطر: آشفته خاطر: ای در این خوابگاه  
خفته دلاں / جمع ناگشته چو آشفته دلاں. (جامی ۴ ۴۷۵)  
○ سه شدن (مص.د.) (مجاز) دچار پریشانی

(مجمع التواریخ والقصص ۳۶۱: لغت نامه ۲) ۵. (قد.)  
به هیجان آمدن؛ متقلب شدن: وصف عشق و  
عاشقان گفتن گرفت / و ز کمال عشق آشفتن گرفت. (عطاری:  
لغت نامه ۱) ع. (قد.) دل دادن؛ عاشق شدن: بیا  
بلبل که وقت گفتن توست / چو گل دیدی گو آشفتن  
توست. (سیف فرغانی ۳۹) ۷. (مص.م.) (قد.) بی قرار  
و ناآرام ساختن؛ متقلب کردن: خواهی که جهانی  
را از یک نفس آشوبی / مستانه سر پایی بر پای قلندر  
زن. (دانش: کلیات حکیم سوری ۱۲۶/۲: لغت نامه ۲)

**آشفته** 'āsoft-e (ص.) (از آشفتن) ۱. درهم ریخته؛  
بی نظم: اتاق آشفته، موی آشفته. ○ سفره آشفته و  
خوراک های سرد شده. (جمال زاده ۱۶ ۷۷) ۲. (ص.)  
مضطرب؛ نگران؛ پریشان: ناراحت: فکر آشفته.  
○ ظاهر آرامش، آینه باطن آزرده و آشفته اش نبود.  
(جمال زاده ۱۵۶) ○ همه به غفلت خفته ایم و به حیرت  
آشفته. (قائم مقام ۲۹۰) ۳. عصبانی؛ خشمگین:  
آشفته و عصبانی بود، به همه بدویبراه می گفت. ○ در برابر  
این قوم فرود آمد چون شیر آشفته. (بیهقی ۱ ۸۶۷) ۴.  
(قد.) با پریشانی و به طور پریشان احوال: آشفته و  
نالان وارد اتاق شد. ○ چندان آشفته و متفکر برجای ماند  
که تا مدت مدیدی نتوانست یک کلمه جواب بدهد.  
(قاضی ۳۶۲) ○ آشفته به نظر می آید و معلوم است که  
فکروخیالش جای دیگری است. (جمال زاده ۱۶ ۱۲۹) ۵.  
با خشم و عصبانیت: همی آمد آشفته چون پیل  
مست / ... (اسدی ۱ ۶۰) ع. با سرگشتگی و  
حیرانی؛ متحیرانه: چو زرد آمد چنین آشفته از راه /  
ز گرد راه شد پیش شهت شاه. (فخرالدین گرجانی ۱ ۴۰) ۷.  
(ص.) (قد.) سرگشته؛ متحیر؛ سردرگم: در تردد  
هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است.  
(مولوی ۱ ۸۹/۱) ۸. (قد.) شیفته؛ عاشق: هر موی  
تو را ز زلف شبگون / آشفته چو من هزار مجنون.  
(جامی ۶ ۷۹۴) ۹. (قد.) دیوانه؛ مجنون؛ بگفتا:  
دوری از من نیست درخور / بگفت: آشفته از من دور بهتر.  
(نظامی ۳ ۲۳۴) ○ ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی یا صفت مطلق.  
○ سه کردن (مص.م.) به هم زدن جایی یا



**آشکار** 'āš[e]kār (ص.) ۱. آنچه با حواس یا با اندک تأمل ذهن، قابل تشخیص است؛ هویدا؛ عیان؛ نمایان: درختی از دور آشکار بود. دوستی‌اش روشن و دشمنی‌اش آشکار است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۴) ۲. بدونیک نزدیک او آشکار. (فردوسی ۳/۶) ۳. با صراحت و روشنی؛ به وضوح: .../ حق نباید گفتن آلا آشکار. (سعدی ۳/۷۲۵)

• ~ داشتن (مص.م.) • آشکار کردن →  
• ~ ساختن (مص.م.) • آشکار کردن →  
می‌کوشم... روحیه او را، مکنونات قلبی او را، که بزرگی و ... در عین حال معایب او را آشکار می‌سازد، بنمایانم. (علوی ۱/۲۷)

• ~ شدن (مص.د.) نمایان شدن؛ ظاهر شدن: چون شود خورشید رویت آشکار/ ماه زیر میخ در پنهان زود. (عطار ۵/۲۶۹)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. نمایاندن؛ ظاهر کردن: هریک در حد خود... ذوق و هنری، آشکار کردند. (خانلری ۳۶۱) ۲. رازها را می‌کند حق آشکار/ ... (مولوی ۱/۲۵۲/۳) ۳. (فیزیک) به وجود آوردن امکان برای دیدن اشیاء و فرایندهای نامرئی، مانند مشاهده نوسان الکتریکی توسط اسیلوسکوپ؛ آشکار ساختن. ۳. (قد.) رواج دادن؛ اشاعه دادن: عُتر کرد اسلام را آشکار/ ... (فردوسی ۳/۸)

**آشکار، آشکار** 'āš-kār (ص.) ۱. آشپز → ۲. آن‌که به پارچه، لباس، و مانند آنها آهار می‌زند. ← آش (بر. ۳). ۳. آن‌که پوست را دباغی می‌کند. ← آش (بر. ۲).

**آشکارا** 'āš[e]kār-ā (د.) ۱. به طور آشکار؛ به صورت علنی؛ علناً: با ماهیت هنر و هدف آن، آشکارا منافات و مغایرت دارد. (زرین‌کوب ۳/۱۹) ۲. آشکارا سعی دارد که مرد دنیا و جهان‌سوز پسند بگردد. (جمال‌زاده ۱/۸۷) ۳. بگو آشکارا که نام تو چیست؟/ ... (فردوسی ۳/۷۱۵) ۴. (ص.) آشکار (بر. ۱) → دشمن دو گونه بُود، یکی ضعیف نهانی، دوم قوی آشکارا. (رواینی ۷۴) ۳. (۱.) آنچه در ظاهر است؛

خاطر شدن: بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق/ ... (سعدی ۴/۴۱۰)

**آشفته دماغ** 'āsoft-e-demāq [فا.فا.عر.] (ص.) (قد.) دارای احوال و فکری پریشان؛ پریشان‌خاطر: آشفته دماغم سرور برگ سخمن نیست/ ... (طالب‌آملی: دیوان ۲۷۷: لغت‌نامه ۲)

**آشفته دماغی** 'ā-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) آشفته دماغ بودن: سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی/ ... (صائب ۱/۳۲۳)

**آشفته رای** 'āsoft-e-rāy (ص.) (قد.) سرگشته؛ متحیر: خُرد در ذات او آشفته‌رای/ طلب در راه او بی‌دست‌و‌پایی. (جامی ۵/۵۷۹)

**آشفته روز** 'āsoft-e-ruz (ص.) (قد.) (مجاز) آشفته‌روزگار ↓: که برگردت این شمع گیتی‌فروز/ بگفت ای ستمگار آشفته‌روز. (سعدی ۴/۲۱۵)

**آشفته روزگار** 'ā-[e]-gār (ص.) (مجاز) پریشان‌احوال؛ بدبخت؛ تیره‌روز: به حرمت خاطر رنجور این پدر... آشفته‌روزگار... مطالبه درسازد. (خاقانی ۱/۲۷۸)

**آشفته سامان** 'āsoft-e-sāmān (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که سامان زندگی او از هم پاشیده است؛ پریشان‌احوال: نه بم داند آشفته سامان نه زیر/ به آواز مرغی بنالد فقیر. (سعدی ۴/۲۱۵)

**آشفته کار** 'āsoft-e-kār (ص.) ویژگی آن‌که امور زندگی مختل و بی‌نظم است، و به مجاز، عاشق پریشان‌احوال: کی رسد آشفته‌گی از روزگار/ بوالعجب/ آنچه از چشمت بدین آشفته کاران می‌رسد. (عطار ۵/۱۸۶)

**آشفته کاری** 'ā-i (حامص.) وضع و حالت آشفته کار: در هر کاری باید از آشفته کاری به دور بود. ۲. .../ دل خود این آشفته کاری بی‌ندامت می‌کند. (ابن‌یمین ۲۳۹)

**آشفته گویی** 'āsoft-e-gu-yi (حامص.) گفتن سخنانی که درست و منطقی نیستند: یکی از جمیع دامادان، طلسم آشفته‌گویی را شکسته. (شهری ۲/۶۳/۳)



- وضع و حال ظاهر: خُتک آنکه آباد دارد جهان / بُود  
آشکارای او چون نهان. (فردوسی ۳ ۱۷۱۰)
- ~ کردن (مص.م.) (قد.) ← آشکار •  
آشکار کردن (م.ا): پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم.  
(بیهقی ۱۳)
- آشکار ساز 'ās[e]kār-sāz (ص.ف.) (ا.) (فیزیک)  
اسبایی که به کمک آن، اشیاء و فرایندهای  
نامرئی از طریق آثارشان در معرض دید قرار  
می گیرند؛ ردیاب.
- آشکار سازی 'ā-i (حامص.) ۱. آشکار کردن. ۲.  
(فیزیک) عمل آشکار ساز. ← آشکار ساز.
- آشکار گر 'ās[e]kār-gar (ص.ف.) (ا.) (فیزیک)  
آشکار ساز →.
- آشکاره 'ās[e]kār-e (ص.ف.) (قد.) آشکار؛ آشکارا:  
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر  
همه کس آشکاره نیست. (حافظ ۱ ۵۱)
- آشکاری 'ās[e]kār-i (حامص.) آشکار بودن. ←  
آشکار.
- آشکاری، آشکاری 'ās-kār-i (حامص.) (قد.)  
عمل و شغل آشکار. ← آشکار.
- آشکشی 'āš[e]-kašk-i (ص.ف.) (ص.ف.) منسوب به  
آشکشک، (ا.) (گفتگی) ۱. آنکه آشکشی  
می فروشد: خوراکی فروش ها... مانند... آشکشی.  
(شهری ۲ ۳۴۴) ۲. (ص.ف.) (مجاز) بی اهمیت؛  
کم اعتبار؛ بی محتوا: این مسیو آشکشی... برای  
همان خوب است که... برای دیوانه کردن بندگان بی گناه  
خدا، دوزوکلک بچیند. (جمالزاده ۳ ۱۶۷) ۳.  
(حامص.) (مجاز) راحتی، سهولت، و آسانی در  
رسیدن به چیزی یا به دست آوردن آن: مگر به  
این آشکشی ها کسی پول دار می شود؟
- آشکوب 'āškub (ا.) (قد.) ۱. هر طبقه از  
ساختمان: پیش تر عمارات پنج آشکوب و  
شش آشکوب باشد. (ناصر خسرو ۲ ۷۹-ج) ۲.  
رگه های چینه؛ هر رده از دیوار گلی. ۳.  
هر یک از طبقات نه گانه آسمان. ۴. (مجاز)  
آسمان؛ فلک. ۵. سقف.
- آشکوبه 'ā-e (ا.) (قد.) آشکوب →.
- آشکوخ 'āškux (ب.ب. آشکوخیدن) (قد.) ۱. ←  
آشکوخیدن. ۲. (امص.) سکندری رفتن. ←  
سکندری • سکندری رفتن.
- آشکوخیدن 'ā-id-an (مص.ا.) (ب.ب. آشکوخ)  
(قد.) (سکندری رفتن. ← سکندری • سکندری  
رفتن: آشکوخد بر زمین هموار بر / هم چنان چون بر  
زمین دشوار تر. (فرخی ۱ ۴۵۲)
- آشکوخیده 'āškux-id-e (ص.ف.) (از آشکوخیدن، ف.)  
(قد.) سکندری خورده؛ لغزیده: چون بگردد پای او  
از پای دار / آشکوخیده بماند هم چنان. (رودکی ۱ ۵۰۹) ۲.  
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
آشلق 'āš-loq [ا.ف.ا.ر.] (ا.) (قد.) آشپزخانه →:  
آشلق دو است، یعنی مطبخ، یکی از آن...  
(بهاء الدین خطیبی ۵/۱ ۲۰۵)
- آشلقی 'ā-i [ا.ف.ا.ر.] (ص.ف.) (منسوب به آشلق) (قد.)  
آشپز →: نان سفره ای است که آشلقیان سرای جهان  
به فرمان خداوند، ابر و باد و آتش و وسایل دیگر را پیش  
تو افکنند. (بهاء الدین خطیبی ۱/۱ ۴۲۷)
- آشمال 'āš-māl (ص.ف.) (قد.) ۱. مالنده آش  
(آهار) بر پارچه و لباس. ← آش (م.ا) ۳. ۲.  
(مجاز) متعلق؛ چاپلوس. ۳. (مجاز)  $\Delta$   
قرمساق →.
- آشمالی 'ā-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل  
آشمال. ← آشمال (م.ا) ۱. ۲.
- آشنا 'āš[e]nā (ص.ف.) (ا.) ۱. آنکه او را  
می شناسیم، ولی معمولاً رابطه مان با او در حد  
دوست یا خویشانند نزدیک نیست: اقربا و  
آشنایان و دوستان. (جمالزاده ۱۶ ۱۱۴) ۲. آنکه یا  
آنچه به ذهن و خاطر می آوریم: قیانه اش آشنا  
بود، اما اسمش را فراموش کرده بودم. ۳. شناسنده؛  
آگاه به چیزی یا امری: به راه های فرعی این منطقه  
آشنا هستم. ۴. تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت.  
(حافظ ۱ ۲۱۳) ۴. دارای شناخت کم یا متوسط  
در امری: انگلیسی خوب می دانند، با فرانسه هم  
آشناست. ۵. آنکه در جایی نفوذ دارد و از نفوذ



هدفی؛ پارتنری بازی؛ با آشنابازی، این شغل را به دست آورد.

### آشنا رویی [ʔās[e]nā-ru[y] (ص.د.، ا.، ق.د.) ۱.

دوست؛ یار؛ همدم؛ مونس؛ در این عهد از وفا بویی نمادندست/ به عالم آشنارویی نمادندست. (خاقانی ۷۲۸) هـ [ر[جا] که غمی ست، تا تو بیگانه شدی/ بی روی تو، با من آشناروی شده است؟ (زبخت ۲۴۳) ۲. (ص.د.) دل پذیر؛ مطبوع؛ از این آشناروی تر داستان/ خنیده نیامد بر راستان. (نظامی ۴۹۷)

آشناور ʔās[e]nā-var (ص.د.) (ق.د.) شناگر →: ستوران هم از اول زایش آشناور باشند. (ناصر خسرو ۲۰۶)

آشناوری ʔā-i (حامص.د.) (ق.د.) شناگری →: مردم تا آشنآوری نیاموزد، اندر آب غرقه شود. (ناصر خسرو ۲۰۶)

آشناه ʔās[e]nāh (ا.، ق.د.) شنا →: بزرگان بر آتش نیاهند راه/ به دریا گذر نیست بی آشناه. (فردوسی ۱۴۲۹)

آشنایی ʔās[e]nā-y(i)-i (حامص.د.) ۱. آشنا بودن. ← آشنا ۲. اطلاع از امری یا شناختن کسی (معمولاً به صورت مقدماتی و اندک): زمان زیادی از آشنایی مانمی گذرد. ۳. دوستی؛ رفاقت: یفغان چنان عهد صحبت شکستند/ که گویی نبوده است خود آشنایی. (حافظ ۳۵۱)

آشنا →: دادن (مص.د.) ۱. (گفتگو) خود را معرفی کردن و سابقه آشنایی یا دوستی یا خویشاوندی را بیان کردن: پس از آن که آشنایی داد، شناختمش. هـ سلام کرده، آشنایی دادم. (جمالزاده ۱۴۱/۱) ۲. (ق.د.) آگاهی و بینش و بصیرت بخشیدن: به هستی یزدان گویی دهند/ روان تو را آشنایی دهند. (فردوسی ۱۹۷۱)

آشنا کردن (مص.د.) (ق.د.) دوست شدن؛ صمیمی شدن: می کند با خویش خود بیگانگی/ با غریبان آشنایی می کند. (سعدی ۴۴۸) هـ ای فرزندان، به هیچ تاویل با بدان آشنایی مکنید. (دراوینی ۱۰۱)

آشنایی زدایی ʔā-zox(e)dā-y(i)-i (حامص.د.) (ادبی)

او برای انجام یا تسریع کار استفاده می شود: در وزارت خانه آشنایی دارم، تلفن می کنم کارت را زودتر راه بیندازد. ع (ق.د.) دوست؛ رفیق: شبان گاهی به فلان شهر در خانه آشنایی فرود آمد. (نصرالله منشی ۱۷۱) هـ چون حسین بن علی... از مکه بیرون می آمد، خویشان و آشنایان، او را می گفتند مشو. (ترجمه نصیر طبری ۱۳۸۶) ۷. (ق.د.) عاشق؛ دل داده: ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست/ ... (حافظ ۱۲)

آشنا ساختن (مص.د.) هـ آشنا کردن →: مرا با او آشنا ساخت.

آشنا شدن با کسی (چیزی) شناسایی پیدا کردن با او (آن)؛ او (آن) را شناختن: در مشهد مقدس بهلم آشنا شده بودیم. (حاج سیاح ۴۲)

آشنا کردن (مص.د.) ۱. شناساندن: او دوستانش را بهلم آشنا کرد. هـ خود را به جزئی ها آشنا مکن که کسپشان تو است. (رستم الحکما ۱۱۲) ۲. وسیله شناخت و ارتباط کسی را با چیزی یا کسی فراهم کردن: عادت دادن؛ مأنوس کردن؛ خوگر ساختن: ما سعی می کنیم خودمان را با همین زندگانی... آشنا کنیم. (مسعود ۳۴) هـ بیگانه ام ز مردمی گر من به هیچ وقت/ جز با رضای تو، دل خود آشنا کنم. (مسعود سعد ۵۰۱)

آشنا ʔā- (ا.، ق.د.) شنا →: ای عاشقان! ای عاشقان! امروز ماییم و شما/ افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا. (مولوی ۱۲/۱)

آشنا کردن (مص.د.) (ق.د.) شنا کردن: ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان/ که آشنا نکند در میان آن ملاح. (حافظ ۶۸)

آشنا ʔāsnāb (ا.، ق.د.) شنا →: بطیچه را آشنا بنباید آموخت. (احمد جام ۱۳۳)

آشنا کردن (مص.د.) (ق.د.) شنا کردن: او [بط] آشنا بکردن از شکم مادر بیرون آورده است. (احمد جام ۱۳۳)

آشنابازی ʔās[e]nā-bāz-i (حامص.د.) (گفتگو) استفاده از نفوذ کسی در جایی برای رسیدن به



**آشوب انگیز** 'āsub-a(ʿa)ngiz (ص.د) آنچه یا آنکه باعث آشوب شود؛ فتنه‌انگیز؛ مؤسس آنها چپاولچی، آشوب‌انگیز... بودند. (طالبوف ۱۲۷۲)

**آشوب‌جوی** [ʾāsub-ju-y] (ص.د) فتنه‌جو → در زمره: اغلال‌گران و آشوب‌جویان... درآمدند. (شهری ۲ ۴۵۹/۱) بدست و بی‌بها، آشوب‌جوی و بی‌زبان باشند. (عنصرالمعالی ۱۱۵)

**آشوب‌طلب** 'āsub-talab [فا.ع.را.] (ص.د) طرفدار هرج و مرج و خواستار آشوب و فتنه و بی‌نظمی؛ در رشادتش حرفی نیست، ولی آشوب‌طلب است. (← مخبرالسلطنه ۳۲۶)

**آشوب‌طلبانه** 'ā-āne [فا.ع.را.] (ص.د) ۱. آنچه ایجاد هرج و مرج و بی‌نظمی می‌کند؛ فتنه‌جو؛ فتنه‌جویانه؛ افکار آشوب‌طلبانه، کارهای آشوب‌طلبانه. ۲. (د.) باحالت آشوب‌طلبی؛ فتنه‌جویانه؛ آشوب‌طلبانه در تظاهرات شرکت می‌کند. **آشوب‌طلبی** 'āsub-talab-i [فا.ع.را.] (حامص.) وضع و حالت آشوب‌طلب.

**آشوب‌گر، آشوبگر** 'āsub-gar (ص.د، ا.) ۱. آنکه آشوب و شورش ایجاد می‌کند؛ هرج و مرج‌طلب؛ تمام حواسش متوجه آشوب‌گران بود. (شهری ۱ ۲۸) ۲. فریبا؛ فتنه‌انگیز؛ دلبر آشوب‌گر.

**آشوب‌گرا** 'āsub-ge(a)rā (ص.د) خواهان آشوب و هرج و مرج.

**آشوب‌گرانه** 'āsub-gar-āne (ص.د) ۱. همراه با فتنه‌انگیزی؛ نقشه آشوب‌گرانه. ۲. (د.) باحالت آشوب‌گری؛ او آشوب‌گرانه به نزاع دامن می‌زند.

**آشوب‌گری** 'āsub-gar-i (حامص.) آشوب‌گری بودن.

**آشوب‌گستر** 'āsub-gostar (ص.د) (قد.) (مجاز) فتنه‌انگیز → چون موی زنگیش سیاه و کوتاه است

روز/ از ترک‌تاز هندوی آشوب‌گسترش. (خاقانی ۲۱۹) **آشوبنده** 'āsub-ande (ص.د) از آشفتن؛ اختلال و آشوب ایجادکننده.

**آشوبیدن** 'āsub-id-an (مصد.ل، بم.) آشوب

برهم زدن روش‌های معمول زبان به‌منظور ایجاد شور و احساس در خواننده، چنان‌که «من‌تر» در این شاهد: در دو چشم من نشین ای آن‌که از من من‌تری / ... (مولوی ۱۱۱/۶)

**آشوب** 'āsub (امص.) ۱. به‌هم خوردن نظم؛ هرج و مرج؛ نبودن آرامش و نظم؛ بی‌نظمی؛ با آن‌همه آشوب و غلغله‌ای که در عالم انداخت... به‌زیر خاک فرورفت. (جمال‌زاده ۱۶ ۴۸) ۲. ازدحام؛ انبوهی؛ شلوغی؛ معلوم نبود کج‌ارفته بودند، در این شلوغی و آشوب بازار. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۳) ۵ به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم. (سعدی ۳ ۳۲۹) ۳. به‌هم خوردن امواج؛ تلاطم؛ دریا خیلی آشوب داشت. (حاج‌سیاح ۲ ۶۹) ۴. (ا.) بانگ و فریاد؛ هیاهو؛ داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی‌شنوند. (هدایت ۲ ۱۲۱) ۵ چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیل‌تن... (فردوسی ۳ ۲۴۵) ۵. (امص.) طغیان؛ شورش؛ پترسم ز آشوب بدگوه‌ران / ... (فردوسی ۳ ۱۹۹) ۶. (بم.) آشفتن و آشوبیدن و آشفتن → آشفتن. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «آشوبنده»؛ دل‌آشوب، شهرآشوب. ۸. (ا.) (قد.) آسیب؛ گزند؛ خوش نازکانه می‌چی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. (حافظ ۱ ۲۹۸)

• **آشوب شدن** (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) دچار تهوع شدن؛ نمی‌توانم با اتوبوس سفر کنم، آشوب می‌شوم.

• **آشوب کردن** (مصد.ل.) ایجاد کردن بی‌نظمی و نابه‌سامانی و اختلال؛ برپا کردن شورش؛ شما آمده‌بودید از برای آشوب کردن. (حاج‌سیاح ۱ ۲۷۰) ۵ خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد. (سعدی ۱ ۱۱۱)

**آشوباندن** 'ā-ān-d-an (مصد.م، بم.) آشوبان (قد.) (مقلب کردن؛ از حال طبیعی بیرون بردن؛ قوت خشم... هر بار... او را پیاپی‌آید. (ابن‌سینا؟ ترجمه: رساله‌الحی بن یقظان ۶۷: لغت‌نامه ۲)



که مثل گوشت قریانی آش و لاش بشویم. (← محمود<sup>۲</sup>

(۷۵)

• ~ کردن (مصد.م.) (گفتگو) کوفته کردن چیزی یا از هم پاشیدن اجزای آن: چند ضربه تازیانه‌ای که تنم را آش و لاش کند به خود خواهم زد. (قاضی ۹۶۹)

آشی ʔāš-i (صد.م. منسوب به آش) (گفتگو) ۱. مربوط به آش. ۲. مناسب یا مخصوص آش:

برنج آشی، رشته آشی، سبزی آشی. ۳. (صد.م.) آش فروش: کله‌پز و آشی و فرنی‌پز. (شهری ۲۸۰/۴)

۴. (ل.) (متسوخ) جایی که در آن آش می‌فروشند:

بزاز و کفشی و آشی و آب‌گوشی. (شهری ۳۲۸/۲)

آشیان ʔāšīyān (ل.) آشپانه: مرغ یا پری می‌پرد تا

آشیان/... (مولوی ۲۷۸/۳)

• ~ گرفتن (مصد.ل.) آشپانه کردن. ← آشپانه

• آشپانه کردن: شیر... و کیوتر... به هم آمیزند و... در

یک جا آشیان گیرند. (قاضی ۵۲۴)

آشپانه ʔā-e (ل.) ۱. مسکن؛ منزل؛ خانه:

آشپانه او و مینا و بچه‌ها... در طبقه دوازدهم بلوک... بود.

(گلشنی ۴۵) ۲. رواق منظر چشم من آشپانه توست/

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست. (حافظ ۲۵)

لأنه جانوران به ویژه پرندگان: مانند بچه کیوتری

بودم که... آشپانه پدر و مادر برایش کوچک می‌نماید.

(اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۳. برو این دام بر مرغی دگر نه/

که عتقا را بلند است آشپانه. (حافظ ۲۹۷)



۳. آشپانه هواپیما →.

• ~ کردن (مصد.ل.) (قد.) سکونت کردن؛

مسکن گزیدن: باقی که در آن آشپانه کردی/ منزل که

صیاد جان‌شکار است. (پروین اعتصامی ۹)

• ~ کسی برهم (به هم) خوردن (گفتگو) (مجاز)

زندگی او از هم پاشیده شدن: وقتی که پدرش... مُرد،

واقعاً آشپانه اینها هم برهم خورد. (دهخدا ۱۷۲/۲)

آشفتن →.

آشور ʔāšur (ب.م. آشوردن) (قد.) ۱. ←

آشوردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرگب، به معنی «به هم زنده» و «زیروروکننده»:

تنور آشور، دوات آشور.

آشور ʔā. (ل.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های ماهور، نوا، و راست پنجگاه.

آشورآوند ʔā-ā-āivand (ل.) (موسیقی ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا، و

راست پنجگاه.

آشوردن ʔāšur-d-an (مصد.م. ب.م. آشور) (قد.)

برهم زدن؛ زیر و زیر کردن: آن‌جا که زر پنهان

کرده بود، مردی را دید که آن خاک می‌آشورد.

(محمد بن منور: اسرار التوحید ۱۹۳: لغت نامه<sup>۲</sup>)

آشورمه ʔāšur-me (تر.) (ل.) پاردم →: افسار و

دهانه و زین و... رائکی و آشورمه. (شهری ۳۳۸/۳)

آشوری ʔāšur-i (صد.م. منسوب به آشور، ناحیه‌ای

در دو طرف دجله، نزدیک مرز کنونی عراق و سوریه)

۱. مربوط به آشور: تمدن آشوری. ۲. اهل آشور:

سربازان آشوری. ۳. نام قومی از بقایای مردم

آشور. ۴. (ل.) زبانی از شاخه زبان‌های سامی،

از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در آشور

رایج بوده است.

آشوفتن ʔāšuft-an (مصد.ل. ب.م. آشوب) (قد.) ۱.

تندی کردن: دلیران به یک دیگر آشوفتند/...

(فردوسی ۷۶۹) ۲. (مصد.م. به هم زدن: چو

زنبورخانه بیاشوفتی/ گریز از محلت که گرم اوفتی.

(سعدی ۱۸۰)

آش و لاش ʔāš-o-lāš (صد.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا

آنچه اجزایش از هم پاشیده یا کوفته شده باشد؛

خرد و خمیر؛ از هم پاشیده: تمام قسمت پایین ساق

چپ... به کلی آش و لاش بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

۲. (مجاز) آشفته حال و پریشان: از غم ملت، آش و لاش

بود. (← دهخدا ۱۵۰)

• ~ شدن (مصد.ل.) (گفتگو) کوفته شدن

چیزی یا از هم پاشیده شدن اجزای آن: ما ماندیم







اسلامی ندوشن (۱۴۷)

**آغازگر** 'āqāz-gar (ص.) ویژگی آن که یا آنچه چیزی را شروع می کند: آغازگر سخن رانی مجلس، رئیس دانشگاه بود.

**آغازه** 'āqāz-e (ا.) کلمه ای که با نخستین حروف کلمه های پی در پی نام یک سازمان ساخته می شود، مانند «هما» برای هواپیمایی ملی ایران. نیز ← اختصار (م. ۲).

**آغازی** 'āqāz-i (ص.) منسوب به آغاز، مربوط به آغاز؛ مق. پایانی.

**آغازیان** 'ā-y-ān (ا.) (جانوری) موجودات زنده تک سلولی هسته داری که بعضی از خواص گیاهان و جانوران را دارند.

**آغازیدن** 'āqāz-id-an (م.ص.م.، بم.؛ آغاز) ۱.

شروع کردن: هریک از مجلسیان، دزدیده... نظریازی آغازیده است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۳۵) ○ من آغازیدم عریده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۴) ۲. (م.ص.ل.) (قد.) شروع شدن: اقلیم چهارم آغازد از زمین چین و تبت. (بیرونی ۱۹۹)

**آغازین** 'āqāz-in (ص.) اولین؛ نخستین؛ مق. آخرین: در روزهای آغازین نمایشگاه، بازدیدکنندگان زیادی حضور داشتند.

**آغال** 'āqāl (ب.م. آغالیدن) (قد.) ۱. ← آغالیدن. ۲. (م.ص.) تحریک؛ تهییج: ترک آغال و فتنه سازی کن / ... (؟: فرهنگ سروی).

**آغالان** 'ā.-ān (ب.م. آغالاندن و آغالانیدن) (قد.) ← آغالاندن.

**آغالاندن** 'ā.-d-an (م.ص.م.، بم.؛ آغالان) (قد.) تحریک کردن؛ انگیزختن. نیز ← آغالیدن.

**آغالانیدن** 'āqāl-ān-id-an (م.ص.م.، بم.؛ آغالان) (قد.) آغالاندن ↑.

**آغال پشه** 'āqāl-paše (ا.) (گیاهی) نارون →.

**آغالش** 'āqāl-e (م.ص.م. از آغالیدن) (قد.) تحریک کردن کسی به دشمنی با کسی دیگر یا به فتنه و فساد؛ تحریک: شیر را درد گرسنگی و آغالش خرگوش در دل کار کرد. (بخاری ۹۵) ○ پخندید پیکاو،

کرده خاک زمین را ز خون این / آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۷۱)

**آغاردن** 'ā.-d-an (م.ص.م.، بم.؛ آغار) (قد.) خیس کردن؛ مرطوب کردن: به شیر اندر آغاری این چرم خر / که این چرم گردد به گیتی سمر. (فردوسی<sup>۲</sup> ۱۷۵۰)

**آغارش** 'āqār-eš (م.ص.م. از آغاردن) (قد.) خیس خوردگی؛ رطوبت: نه او خواهش پذیرد هرگز از من / نه آغارش پذیرد ز آب، آهن. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۱۴۴)

**آغاری** 'āqārī (ا.) (قد.) آقاری →: سرداری آغاری از تن مبارک کنده به دست خودشان به چاکر مرحمت فرمودند. (غفاری ۱۸۹)

**آغاریدن** 'āqār-id-an (م.ص.م.، بم.؛ آغار) (قد.) آغاردن →.

**آغاز** 'āqāz (ا.) ۱. اولین قسمت یا مرحله از هر چیزی؛ جایی یا لحظه ای که از آن، کاری شروع می شود؛ مق. پایان، انتها، فرجام، آخر: آغاز آشنایی، آغاز تابستان. ○ ... / هرچه آغاز ندارد نیزیرد انجام. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۱) ○ این ندارد آخر، از آغاز گو / ... (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱/۱) ۲. (م.ص.) شروع شدن یا شروع کردن؛ شروع: شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سیفر پنجم است. (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۳) ۳. (ب.م. آغازیدن) ← آغازیدن. ۴. (ا.) (قد.) ازل؛ زمان بی ابتدا: بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۸۵)

○ ~ شدن (م.ص.ل.) شروع شدن: میان چویان و دلبر... داستانی آغاز شده است. (نفیسی ۳۸۲)

○ ~ کردن (م.ص.م.) شروع کردن: سخن را چنین آغاز کرد. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۵۱) ○ ساقی بیا که شاهد رعناي صوفیان / دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۱) ○ ~ نهادن (م.ص.م.) (قد.) ○ آغاز کردن ↑: امواج زلال و بی پایان خود را... بر جهان و جهانیان سیل نمودن آغاز نهاد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۸۲) ○ با من مؤانست و حدیث آغاز نهاد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۶۲)

**آغازگاه** 'ā.-gāh (ا.) محل شروع؛ مبدأ: قوس ها از یک آغازگاه پهن باریک می شد. (←



۲۳۵) ۲. (م.ص.م.). (قد.) خیس شدن؛ رطوبت کشیدن: ... / اندر آب زندگی آغشته‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۶/۱)

آغشته 'aqest-e' (ص.م. از آغشتن) آلوده شده؛ مخلوط شده با چیزی: لاشه پاره پاره و آغشته به گل ولای کتابها. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۶۲)

۳. ~ کردن (م.ص.م.). آلودن چیزی به چیز دیگر: با سه انگشت لاغر و سفیدش... آن را گرفت، به پودر آغشته کرد. (کوشان: شکوفای ۴۰۹)

آغل 'aqol' (ا.). جایی برای نگاهداری گوسفند و بز و چارپایان دیگر: وارد آغل می‌شوم و گوسفندها و بزها و برهها بیع‌کنان دورم جمع می‌شوند. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۲)

آغن 'aqan' (ب.م. آغندن) (قد.) ← آغندن. نیز ← آکندن.

آغندن 'ā-d-an' [آگندن، آکندن] (م.ص.م.، ب.م. آغن) (قد.) فروکردن: روزافزون دستارچه [ای] داشت در دهان او آغند و او را محکم بریست. (ارجانی ۴۸۶/۵) آغوداغ 'aq-o-dāq' (تر. فا. فا.) (ص.م.) (گفتگی) (مجاز) آجوداغ →

آغوز 'āqu(oz)' (ا.). (جانوری) نخستین شیر پستاندار ماده که نسبت به شیر معمولی زودتر و غلیظتر است، عوامل ایمنی‌زای فراوانی برای شیرخوار دارد و سرشار از ویتامین و مواد مقوی است؛ شیرماک: نخستین نشانه عید با رسیدن نخستین شیر آغوز... آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۸۶)

آغوش 'āquš' (ا.). ۱. فضای میان دو بازو و سینه؛ بغل: مرا بوسید و سخت در آغوش فشرد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۸) ۲. ز من بد سخن نشنود گوش تو / نجویم جدایی ز آغوش تو. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۴۴) ۳. (مجاز) آن مقدار از هر چیز نظیر گیاه، گل، چوب، و مانند آنها، که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد: یک آغوش گل. ۴. در آنجا همی‌شدی و آغوشی چوب با خود بردی. (عطاری<sup>۱۹</sup> ۶۱۹)

۵. با سه باز از کسی استقبال کردن یا او را

گفت این مباد / کز آغالش تو دهم سر به باد. (اسدی<sup>۱</sup> ۸۸) ۶. ~ دادن (م.ص.م.). (قد.) آغالش کردن ↓: شاه را بر من متغیر خاطر بکردند و بر رنج من آغالش دادند. (بخاری ۲۴۳)

۷. ~ کردن (م.ص.م.). (قد.) تحریک کردن: چون طلعه و زبیر آنجا شدند، به نزدیک وی رفتند و علی را بد گفتند و آغالش کردند. (ترجمه تاریخ طبری ۱۴۹: لغت نامه<sup>۲</sup>)

آغالیدن 'āqāl-id-an' (م.ص.م.، ب.م. آغال) (قد.) تحریک کردن؛ به دشمنی برانگیختن: شیر را بر او آغال و سببی سگالم که بردست شیر کشته شود. (روایینی ۵۷۰) ۸. همه ولایت داران را بر ما آغالیدن گیرد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۷۷)

آغبانو، آغبانو 'āq-bānu' [م.فا. فا.] (ا.). آق‌بانو →: گیس... از زیر چارقد آغبانو... بیرون افتاده بود. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۲)

آغچه 'āqče' [م.فا. فا.] (ا.). (قد.) آقچه →. آغر 'āqar' (ب.م. آغشتن) (قد.) ← آغشتن. آغروق 'āqroq' [تر. فا. فا.] (ا.). (قد.) آغروق ↓: با تیپ و بنه و آغریق عازم... گردیدند. (مروی ۱۹۵)

آغروق 'āqruq' [تر. فا. فا.] (ا.). (قد.) بارورینه: در آنجا خصم را نگه دارند و نگذارند که داخل بنه و آغروق گردد. (شوشتری ۳۲۴)

آغری 'āqari' (ا.). (قد.) آقاری →: یک توپ [پارچه] آغری فرستاده. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۳۵) آغز 'āqoz' (ا.). (جانوری) آغوز →.

آغسقل 'āqsaaqal' [تر. ص.م. فا.] (ا.). (قد.) آق‌سقال → ریش سفید: به هریک از ریش‌سفیدها و آغسقل‌ها... سوغانی دادم. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۸)

آغشتگی 'aqest-e-gi' (ح.م.ص.م.) وضع و حالت آغشته؛ آغشته بودن: آغشتگی پارچه به نفت.

آغشتن 'aqest-an' (م.ص.م.، ب.م. آغر) ۱. آلودن؛ آلوده کردن؛ چیزی رقیق را با چیز دیگر مخلوط کردن: گویی خمیره‌اش را با آب و گل جهنم آغشته‌اند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۶۷) ۲. از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را به خون چون گل آغشته‌ام. (فردوسی<sup>۳</sup>



گیاهان یا جانوران، مخصوصاً حشرات، که به گیاه خسارت می‌رسانند، یا از رشد و نمو آن می‌کاهند.

**آفازی** 'āfāzi [فر.: aphasic] (امص.: ا.) (پزشکی) هرگونه ناتوانی کامل یا نسبی در صحبت کردن که ناشی از اختلال مراکز مغزی باشد.

**آفاق** 'āfāq [عر.: ج. آفاق] (ا.) ۱. افق. ۲. سرزمین‌ها؛ همه جای کره زمین: من سرتاسر آفاق را ندیده‌ام. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۷) مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر/ از او وظیفه و زاید سفر دریغ مدار. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۸)

۳. (مجاز) عالم ظاهر؛ جهان ماده. ۴. آفاق وانفس. (قد.) اطراف؛ نواحی: از آفاق مملکت هدیه‌ها که ساخته بودند... بیاوردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۹۷) ۵. (قد.) (مجاز) جهانیان؛ همه مردم جهان: سلامت همه آفاق در سلامت توست/ به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۳)

۶. **آفاق و انفس** عالم ظاهر و مادی و عالم نفسانی و روحی؛ مکان‌ها و جان‌ها: وقتی از سیاحت شهر و سیر در آفاق و انفس فراغت یافتی، خود را ملول دیدم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۵) ۷. برای سیر آفاق و انفس رفتند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۱۲) ۸. چون من سخن به شاهین برستم/ آفاق و انفسند موازینم. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۳۶)

**آفاق‌گیر** 'ā-gīr [عر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. به تصرف درآورنده سرزمین‌های بسیار؛ جهان‌گشا: از آن پیش‌تر کاوری در ضمیر/ ولایت‌ستان باش و آفاق‌گیر. (نظامی<sup>۷</sup> ۵۲۷) ۲. فراگیرنده همه جهان: زنده دلی، عالم و قریح ضمیر/ مهرصفت شهرتش آفاق‌گیر. (پروین اعتصامی ۱۵۱)

**آفاقی** 'āfāq-i [عر. فا.] (صن.) (متسوب به آفاق) ۱. مربوط به عالم ظاهر؛ ظاهری؛ مقرر: انفسی: قضیه از لحاظ سیاست مطلق و منطق آفاقی... معلق می‌ماند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۰) ۲. (نقه) ویژگی آن‌که در بیش از شانزده فرسنگی کعبه اقامت دارد و حج بر او واجب است: تو زاهد می‌زنی طعنی که نزدیکم به حق یعنی/ بسی مکی که در معنی بود او دور

پذیرفتن (گفتگو) (مجاز) با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن: با آغوش باز از مهمانان استقبال کرد.

۳. کشیدن ۴. در آغوش گرفتن ۵. فرزند خود را در آغوش کشید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۷۲) ۶. گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم کش/... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۱) ۷. در سه گرفتن کسی را از روی محبت یا عشق با دو دست گرفتن و به سینه چسباندن و فشردن: با ملاطفت او را در آغوش گرفت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۳۳) ۸. نگیرم جز تو یاری را در آغوش/... (نفرالدین کرکائی<sup>۱</sup> ۲۴۲)

**آغوش** 'ā. [تر.] (ا.) (قد.) ۱. غلام: مگر یاسبات فراموش شد/ که دست در آغوش «آغوش» شد. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مجاز) بنده: ای خواجه ارسلان و آغوش/ فرمانده خود مکن فراموش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۰) ۳. برگرفته از نام‌های غلامان ترک.

**آغوشقا** 'āqušqā [ور.] (امص.) (ورزش) در ژیمناستیک و در حرکت مهتاب، بردن پاها و باسن بین دست‌ها و حرکت پاها به سمت بالا و جلو.

**آغول** 'āquol (ا.) آغل: همه را از آغول‌ها و طویله‌ها بیرون می‌آوردیم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۷۲)

**آف** 'āf [انگ.: off] (ا.) (گفتگو) مرخصی؛ تعطیلی: باید دو روز آف بگیرم تا بتوانم کارهایم را سر و صورت بدهم. ۲. فردا آف من است، شاید بپایم.

**آفات** 'āfāt [عر.: ج. آفة] (ا.) آفت‌ها؛ بلاها؛ آسیب‌ها: تنگ‌دستی پدر... وی را در معرض آفات گوناگون قرار داد. (نفیسی ۲۳۷) ۳. خداوندی به جای بندگان کرد/ خداوند از آفاتش نگه دار. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۶)

۴. **ارضی آسیب‌هایی** که در زمین پدید می‌آید، مانند اثر زلزله و سیل.

۵. **دامی** (کشاورزی) موجودات زیان‌آور برای دام که باعث بیماری آن شوند.

۶. **سماوی آسیب‌هایی** که از آسمان می‌رسد، مانند اثر تگرگ و صاعقه. نیز - آفت.

۷. **نباتی** (کشاورزی) موجودات زیان‌آور از



و آفاتی. (مولوی ۱۵۳/۷)

**آفت** 'āfat [عر.: آفة] (ا). ۱. آنچه سبب فساد، تباهی، خرابی، زیان، بیماری، و مانند آنها می‌شود؛ بلا و سختی: از آن تابستان‌های لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است. (جمال‌زاده ۲۳۶) کسی گفتش: چه آفت است که موجب چندین مخالفت است؟ (سعدی ۷۰۲) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) هوش‌یار و زیرک درجهت خوبی یا بدی: شما نمی‌دانید زن چه آفتی است. (هدایت ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا و عشوّه‌گر: خواهرش از زیبایی، آفتی است.

۴. ~ زدن (مصد.) به بیماری، تباهی، زیان، و مانند آنها گرفتار شدن: باغ‌ها آفت زده‌است. (میرصادقی ۸۵)

**آفت** 'āft [فر.: aphte] (ا). (پزشکی) ضایعه کوچک و دردناک به‌رنگ قرمز یا سفید در دهان که احتمالاً ناشی از عفونت قارچی است.

**آفتاب** 'āftāb (ا). ۱. ستاره نورانی (از ثوابت)، مرکز منظومه شمسی که نور و حرارت زمین از آن است؛ خورشید؛ شمس: آفتاب میان آسمان رسد، بطی‌الشیب یؤد. (عنصرالمعالي ۶۱) ۲. قدام آفتاب را در آسمان چهارم و در ستاره‌شماری خانه او را در برج اسد می‌دانستند: ز چارم همی‌نگرد آفتاب/ به جنگ بزرگانش آمد شتاب. (فردوسی ۲۵۱۳) ۳. (مجاز) نوری که از خورشید به زمین می‌تابد؛ نور و تابش خورشید. ~ آفتاب (مر.). ۱. آفتاب از دریچه به اتاق افتاده بود. ۲. چندان سرد بود که در آفتاب می‌بایست نشست. (ناصرخسرو ۱۴۰) ۳. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی حول میله بارفیکس، روی دارحلقه، و یا پارالل، که ورزش‌کار با بدن کشیده به‌طرف صورت چرخ می‌زند. ۴. (قد.) (شاعرانه) این حرکت مهتاب نام دارد. (قد.) (شاعرانه) (مجاز) زین زیبارو: آفتاب و سرو غیرت می‌بزند/ کانتایی سروبالا می‌رود. (سعدی ۴۵۹) ۵. (قد.)

(شاعرانه) (مجاز) چهره زیبا: ای که بر مله از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

۶. ~ از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمده (دمیده)؟ (گفتگو) (مجاز) هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی که توقع آن نمی‌رفته، گفته می‌شود: آفتاب از کدام طرف درآمده که صبح به این زودی آمده‌ای سرکار؟ ۷. ~ از مغرب در آمدن (طلوع کردن) (گفتگو) (مجاز) واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ دادن: چه‌طور شد به ما سر زدید، آفتاب از مغرب درآمده؟

۸. ~ بالا آمدن (گفتگو) (مجاز) مقداری از روز گذشته بعد از طلوع آفتاب: ساعت ۹ است، آفتاب بالا آمده.

۹. ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح به صبح: آفتاب به آفتاب باید. این مبلغ را به نایب تحویل بدهم. (جمال‌زاده ۱۲۴)

۱۰. ~ به کله (مخ، ملاج) کسی خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) تعادل فکری و روحی خود را از دست دادن: مثل این که آفتاب به کله‌ات خورده، این چه رفتاری است؟ ۱۱. خیلی پرتویلا می‌گوید، به گمتم آفتاب به کله‌اش خورده.

۱۲. ~ به گل اندودن (قد.) (مجاز) به امر محال پرداختن: به صبر خواستم احوال عشق پیشیدن/ دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود. (سعدی ۲۵۳)

۱۳. ~ پویدن (گفتگو) (مجاز) غروب کردن آفتاب: آفتاب داشت کم‌کم از لب دیوار می‌پرید. (آل‌احمد ۷۲)

۱۴. ~ پهن بودن (گفتگو) (مجاز) در میانه روز بودن. ~ آفتاب پهن شدن.

۱۵. ~ پهن شدن (گفتگو) (مجاز) فرارسیدن نیم‌روز: رسیدن آفتاب به وسط‌های آسمان: آفتاب پهن شده، کار را زودتر تمام کنید.

۱۶. ~ قاسایه نگذارن (قد.) اجازه ندادن به



شغل نداشتن: تاکی می‌خواهد تو خیابان‌ها راه برود و آفتاب گز کند؟

۵ ~ لب بام (گفتگو) (مجاز) فرد پیری که در شرف مرگ و نابودی است؛ سال خورده نزدیک به مرگ؛ داروندار من برای شما چند نفر اولاد است... والا از من گذشته و آفتاب لب این بامم. (نظام السلطنه ۲/۲۸۶)

**آفتاب آسا** 'ā-ā'āsā' (قد.) (شاعرانه) مانند آفتاب در درخشندگی و تابش: ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر / آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو. (سعدی ۴/۵۵۹) ۵ زمین چون سایه و آیات من گرد زمین / آفتاب آسا رود منزل به منزل، جا به جا. (خاقانی ۱۸)

**آفتاب اندای** [āftāb-a'andā-y] (صفه.) (قد.) پوشاننده آفتاب: تو سایه‌ای نشوی هرگز آسمان افروز / تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای. (۹: نصرالله منشی ۶۳)

**آفتاب بالانس** 'āftāb-bālāns [ان.فر.] (!) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکت آفتاب که به بالانس روی دست‌ها ختم شود و مکث گردد. ← آفتاب (بر. ۳).

**آفتاب پرست** 'āftāb-parast (صفه، !). ۱ (جانوری) جانور خزنده از راسته مارها که زبانی دراز، چشمانی بزرگ، و بدن و دُمی دراز دارد، به سرعت تغییر رنگ می‌دهد و هم رنگ محیط می‌شود؛ حریا.



۲. (گیاهی) گل آفتاب پرست. ← گل ۵ گل آفتاب پرست. ۳. (نجوم) صورت فلکی نزدیک قطب جنوب؛ حریا. ۴. آن که آفتاب را پرستش و نیایش می‌کند: در قلعه آن چون آفتاب پرستان... زانو زده بر صفحه خاک نشستم. (جمال زاده ۱۶/۸۲) ۵ آن زن و گروه او همه آفتاب پرست بودند. (ترجمه تفسیری ۱۲۴۶)

کسی که از جلو آفتاب به سایه برود، و به مجاز، مهلت ندادن: آفتاب تا سایه نگذارند تا آن گاه که مال بدهد. (بیهقی ۴۳۱)

۵ ~ چریدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن: دائم آفتاب می‌چرد و تو کار دیگران دخالت می‌کند.

۵ ~ خوردن (مصد.) ۱. در معرض نور خورشید قرار گرفتن: لباس‌ها را بیرون پهن کردم تا آفتاب بخورند. ۲. (گفتگو) (مجاز) رنج کشیدن و سختی دیدن: سال‌ها آفتاب خورد تا توانست خود را به جایی برساند و زندگی‌اش را سر و سامان بدهد.

۵ ~ دادن (مصد.) در معرض نور خورشید قرار دادن: حوض را دوسه روز آفتاب بدهند. (جمال زاده ۱۶/۹۳)

۵ ~ زیر ابر [پنهان] نماندن (مجاز) دوام نیافتن مخفی کاری. نیز ← ماه ۵ ماه زیر ابر نماندن.

۵ ~ سر (برسر) دیوار (گفتگو) (مجاز) ۵ آفتاب لب بام →.

۵ ~ شدن (مصد.) ظاهر شدن آفتاب از پشت ابر و تابیدن آن بر زمین: آفتاب شده، رخت‌ها زود خشک می‌شود.

۵ ~ کسی از مغرب در آمدن (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدن او؛ چاره‌ای نداشتن او؛ بدبخت، دیگر آفتاب از مغرب درآمده، برو گم شو! ← مخمل باف (۱۳۴)

۵ ~ کسی به زودی افتادن (وسیدن) (گفتگو) (مجاز) نزدیک شدن او به زمان مرگ: آفتابش به زودی افتاده، به زودی حل‌ایش را خواهند خورد.

۵ ~ گرفتن (مصد.) ۱. بدن را در معرض تابش خورشید قرار دادن برای استفاده از نور و حرارت آن: همه هم نیمه‌عریان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن... آفتاب بگیرند. (گلشیری ۱۷) ۲. ۵ (نجوم) کسوف →.

۵ ~ گرفتن جایی تابیدن نور خورشید به آن: فقط جلو اتاق، آفتاب می‌گیرد.

۵ ~ گز کردن (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن و



**آفتاب پرستی** 'ā-i (حامص...) (ا.) آیین کسانی که آفتاب می پرستند: این ایات را اکثری از هند، دست آویز آفتاب پرستی ساخته اند. (← لودی ۶۴) ۵ مذهب او آفتاب پرستی بود. (فخرمدر ۳۰۸)

**آفتاب پرورده** 'āftāb-parvar-d-e (صمد...) ویژگی آنچه در معرض تابش آفتاب، پرورده و به عمل آمده باشد: شرابی که آفتاب پرورده باشد، لطیف تر و زودگوارتر از همه شرابها بود. (خیام ۷۵)  
**آفتاب پهن** 'āftāb-pahn (ا.، د.) (گفتگو) (مجاز) زمانی از روز، پیش از ظهر، که خورشید در آسمان بالا آمده باشد: از آفتاب پهن تا دم های نهار... (دهخدا ۲۱)

**آفتاب تنک** 'āftāb-tonok (د.) (گفتگو) (مجاز) زمان طلوع خورشید: آفتاب تنک همه زدم به صرا.

**آفتاب چهره** 'āftāb-čehre (صمد...) (قد...) (شاعرانه) (مجاز) آفتاب رخ: ای آفتاب چهره بت زار سرفرد / کز زلف مشک باری و ز نوک غمزه تیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

**آفتاب خورده** 'āftāb-xor-d-e (صمد...) ۱. ویژگی آنچه در برابر نور خورشید قرار گرفته است: خاک آفتاب خورده. (← شهری ۲/۲۸۰) ۵ باد گرمی... از روی بام های کاکلی و آفتاب خورده... می گذشت. (آل احمد ۵۵) ۲. آنچه به علت قرار گرفتن در برابر نور خورشید، تغییر رنگ داده است: آفتاب سوخته: صورت آفتاب خورده، ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آفتاب رخ** 'āftāb-rox (صمد...) (قد...) (شاعرانه) (مجاز) دارای صورتی زیبا و درخشنده: زیبارو: هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایه ای به سر یار مهربان آری؟ (سعدی ۵۹۵)

**آفتاب رو** 'āftāb-ru (ا.) جایی که رو به آفتاب داشته باشد: آفتاب گیر: در مهتابی جلو اتاقم در آفتاب رو می نشستم. (جمال زاده ۲۰۵) ۳ یکی دیگر هم توی آفتاب رو سرش را شانه می کرد. (دهخدا ۱۷۱)

**آفتاب رو** 'ā. (صمد...) (شاعرانه) (مجاز) آفتاب رخ: چون ذره اگر سربسکم معذورم / معشوقه آفتاب رو می طلبم. (سید اشرف: نزهت ۵۳۴)

**آفتاب زدگی** 'āftāb-zad-e-gi (حامص...) وضع و حالت آفتاب زده: آفتاب سوختگی: هنوز جای آفتاب زدگی زیر کلاه در پیشانی دیده می شد. (جمال زاده ۱۳۹)

**آفتاب زده** 'āftāb-zad-e (صمد...) آفتاب سوخته: با کلاه نمدی مدور و پیشانی آفتاب زده. (جمال زاده ۸۳) ۱۶ میان ما و تو مجنون همین قدر فرق است / که من پری زده گشتم تو آفتاب زده. (نادم گیلانی: بهار عجم: لنت نامه ۲)

**آفتاب زرد** 'āftāb-zard (د.) (قد...) ۱. نزدیک غروب آفتاب: آفتاب زرد... امیر به آب روان رسید. (بیهقی ۸۳۸) ۲. (ا.) (مجاز) مرگ: پایان زندگی: دور از تو گذشت روز عمرم / نزدیک شد آفتاب زردش. (خاقانی ۶۲۳)

**آفتاب زردی** 'ā-i. (ا.، د.) ۱. هنگام غروب که خورشید در افق به رنگ زرد درمی آید: آفتاب زردی به بام می رفته. (جمال زاده ۳۸/۱) ۲ تا آفتاب زردی آن جامی نشستند و شب به شهر برمی گشتند. (مینوی ۲۴۰) ۲. (ا.) روشنائی کم رنگ: هنگام غروب: در عالم فکرو خیال، که مانند آفتاب زردی شام غریبان به مغز بی رمق می تابید، باز محمود را دیدم. (جمال زاده ۸۹)

**آفتاب سوختگی** 'āftāb-suxt-e-gi (حامص...) ۱. وضع و حالت آفتاب سوخته: بر اثر آفتاب سوختگی پوست صورتش قرمز شده بود. ۲. تغییر رنگ دادن پوست بدن بر اثر قرار گرفتن زیاد در زیر نور خورشید: آفتاب سوختگی اش و موی قرمزش هر عیب دیگری را جبرانی بود. (آل احمد ۱۵)  
**آفتاب سوخته** 'āftāb-suxt-e (صمد...) تیره شده و تغییر رنگ داده به وسیله تابش نور خورشید: لایه ای از گل ولای حاصلخیز بر زمین های آفتاب سوخته سواحل خود می گستراند. (دریابندری ۲) ۲ موفر و آفتاب سوخته و درشت قامت. (آل احمد ۱۲۶)



شکنی / فریاد و فغان ز تو به هر انجمنی - می گشت به لاف گیرد رویت، می گفت: / کس دید در آفتاب گردش، چو منی؟ (جمال سرخی: نزهت ۲۷۱)

**آفتاب گرفتگی** 'āftāb-gereft-e-gi (حاصص.) (نجوم) کسوف →.

**آفتاب گرفته** 'āftāb-gereft-e (صفه.) ویژگی قسمتی از پوست صورت یا بدن، که از هنگام تولد به رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای درآمده است. ☞ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آفتاب گیر** 'āftāb-gir (صفه.) ۱. آنچه مانع از تابش مستقیم نور می گردد: آفتاب گیر ماشین، آفتاب گیر مغازه.



۲. (صفه.) ویژگی جایی که آفتاب به آن می تابد: یک عمر در خانه‌ای وسیع با اتاق‌های آفتابگیر... زندگی کرده بود. (ترقی ۱۸۳) ○ آیا نمی شود کارگاه آنها را بزرگ، آفتابگیر، و پاکیزه تر ساخت؟ (هدایت ۸۵۲)

**آفتاب گیری** 'ā-i (حاصص.) ۱. ☞ آفتاب • آفتاب گرفتن (م. ۱): آبتنی و آفتابگیری و رختشویی. (شهری ۳۲۱/۱) ۲. وضع و حالت آفتابگیر. ☞ آفتابگیر (م. ۲): آفتابگیری اتاق.

**آفتاب مهتاب** 'āftāb-mah-tāb (۱.) ۱. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی گیر با بالا کشیدن دو پای حریف در وضعیت ایستاده، او را به صورت سروته رو به خود قرار می دهد و درحالی که دو ساق او را در اختیار دارد، با رساندن یک پای خود به پشت حریف و پیچاندن او در جهت مخالف سعی می کند کتف هایش را به خاک برساند. ۲. (بازی) نوعی بازی که در آن، دو نفر پشت بر پشت هم، بازوها را در یک دیگر حلقه می کنند و با خواندن شعر، به نوبت با خم شدن، دیگری را

**آفتاب سوده** 'āftāb-sud-e (صده.) (قد.) آفتاب زده →: تو نشوی تشنه اندر بهشت و نه آفتاب سوده باشی. (ترجمه تفسیری ۹۹۸)

**آفتاب گاه** 'āftāb-gāh (۱.) (قد.) محلی از خانه که بیش تر روز، نور خورشید به آن جا می تابد: آفتاب رو: بدان حجره اندر به آفتاب گاه رفت. (ترجمه تفسیری ۹۷۹)

**آفتاب گردان** 'āftāb-gard-ān (۱.) (گیاهی) ۱. گلی دایره‌ای شکل و بزرگ که گل برگ‌های زرد یا نارنجی دارد و روزها به طرف خورشید متمایل می شود؛ گل آفتاب گردان؛ روزگرد.



۲. گیاه این گل که برگ‌های پهن دارد و از دانه آن روغن خوراکی می گیرند. ۳. دانه خوراکی این گیاه.

**آفتاب گردان** ۲. 'ā (صفه.) ۱. چادر کوچکی که برای محفوظ ماندن از تابش آفتاب نصب می کنند؛ سایبان؛ آفتابگیر: چادر و دستگاهی... نزده و فقط آفتاب گردانی برای نهار آن جا زده بودند. (نظام السلطنه ۲۴۵/۱) ۲. قسمت هلالی شکل جلو کلاه، یا لبه هلالی از چرم یا مقوا و پارچه که برای محافظت از تابش آفتاب با تسمه به پیشانی می بندند: یک آفتاب گردان که لبه بلند چرمی ای بود، به کلاه می بستند. (اسلامی ندوشن ۲۱۲) ○ دستی به آفتاب گردان کلاه داشت. (حاج سیاح ۳۳۸)

**آفتاب گردان چی** 'ā-ti (افافانتر.) (صده.) (قد.) آن که برای بزرگان، چادر نصب می کرد؛ متصدی آفتاب گردان. ☞ آفتاب گردان ۲ (م. ۱): یوزبشی خود نوکر شاه و آفتاب گردان چی شاه و از قداره بیندهای محل به شمار می آمد. (شهری ۶۱)

**آفتاب گردش** 'āftāb-gard-eš (۱.) (قد.) آنچه آفتاب بر آن می گردد و می تابد، و به مجاز، همه روی زمین؛ همه جهان: ای زلف تو را هزار دل در



روی پشت خود از زمین بلند می کنند.



۳. نوعی آتش بازی با پرتاب گلوله که هنگام انفجار آن، خطوط رنگارنگی در فضا به وجود می آید: لابد در کودکی، آتش بازی معروف به آفتاب مهتاب را دیده اید. (حجازی ۱۰۹)

۴. ~ کردن (مص.م.) ورزش در گشتی، اجرا کردن فن آفتاب مهتاب بر روی حریف: می خواست آفتاب مهتابش بکند، ولی از عهده درست بر نیامد. (جمال زاده ۸۶/۲)

**آفتاب مهتاب ندیده** 'ā-na-did-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختر یا زن نجیب و عقیف و معمولاً خانه نشین: حرف هایی از دهن آن زن نجیب آفتاب مهتاب ندیده اش درآمد. (← شهری<sup>۱</sup> ۴۷۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **آفتاب نزده** 'āftāb-na-zad-e (ص.م.، ق.) (گفتگو) پیش از طلوع آفتاب؛ صبح زود: مسافران، آفتاب نزده راه افتادند. صبح آفتاب نزده... با آواز رسا دم می گرفتند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۴۱)

**آفتاب نشین** 'āftāb-nešīn (صف.) ۱. خوش نشین (بر. ۲): از قرار کی می بینم، آفتاب نشینید و کشت و زراعتی ندارید. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۲. (مجاز) بی کاره و تنبل.

۳. کسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) او را بی چاره و خانه نشین کردن: چندتا گاو و گوسفندی را هم که برایش مانده بود، از چنگش درآوردند و آفتاب نشینش کردند.

**آفتابه** 'āf-tāb-e (ا.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با بدنه استوانه مانند یا گرد و شکم دار که منتهی به گردن و دهانه ای گشاد می شود و دسته و لوله ای بر بدنه آن متصل است و برای شست و شو یا وضو گرفتن به کار

می رود: تشت و آفتابه آورده و می خواهد قالی را... آب بکشد. (علوی<sup>۲</sup> ۷۵) اگر کسی پای بر سجاده وی نهد و از آفتابه وی طهارت کند... نشاید که منع کند. (غزالی ۱۴۳/۱)



۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ماشین قدیمی و درب و داغان: این آفتابه که راه نمی رود.

۳. ~ برداشتن (گرفتن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به مستراح رفتن. ۲. صحبت دیگران را قطع کردن؛ وسط حرف دیگران پریدن.

۴. ~ خرج لجم کردن (گفتگو) (مجاز) برای تعمیر چیز کم ارزش و از کار افتاده ای پول زیاد دادن: تعمیر این خانه قدیمی، آفتابه خرج لجم کردن است، بهتر است آن را بفروشی.

۵. ~ خرج لولهنگ کردن (گفتگو) (مجاز) چیز با ارزشی را برای حفظ چیز کم ارزشی از دست دادن.

۶. ~ گرفتن به چیزی (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) آن را مبتذل یا بی ارزش کردن یا ازیین بردن: نبودی که بینی چه آفتابه ای گرفتند به علم و عالم.

**آفتابه آب کن** 'ā-'āb-kon (صف.، ا.) ۱.

(منسوخ) آفتابه دار →. ۲. (مجاز) آن که پست ترین شغل ها به او محول می شود.

**آفتابه بردار** 'āf-tāb-e-bar-dār (صف.، ا.) (منسوخ) آفتابه دار →.

**آفتابه پر کنی** 'āf-tāb-e-por-kon-i (حاص.، ا.) وسیله ای مخصوص پُر کردن آفتابه: کنار حوض... نشسته قلاب آفتابه پر کنی را به دست گرفته. (شهری<sup>۲</sup> ۵۵/۱)

**آفتابه چی** 'āf-tāb-e-či (اف.اف.اتر.) (ص.، ا.) (منسوخ) آفتابه دار ↓: حتی آفتابه چیان و شاعران و دبیران، جاتوران درنده ای را به خاطر می آورند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۲۹)

**آفتابه دار** 'āf-tāb-e-dār (ص.، ا.) (منسوخ) آن که



مختابی که نوری تقریباً زردرنگ تولید می کند.  
 • س شدن (مص.د.) ۱. (گفتگو) (مجاز) خود را نشان دادن؛ آشکار شدن: به محض این که آفتابی بشود، دستگیر خواهد گردید. (جمال زاده ۱۷/۱۰۶) ۲. روشن شدن (هوا) به علت کنار رفتن ابرهای آسمان و تابیدن خورشید: بعد از سه روز بارندگی، امروز هوا آفتابی شده است.

• س کردن (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) آشکار کردن: بعد از چند روزی که پیدایش نبود، خودش را آفتابی کرد. • بی ترس و باک، حقایق را آفتابی خواهد کرد. (مستوفی ۲/۲۳)

**آفتامات** 'āfāmāt [رو.] (۱.) (برق) کلیدی خودکار در اتومبیل که ولتاژ دینام را تنظیم می کند و نمی گذارد ولتاژ کمتر یا بیش تر از حد معین به مدارهای بعد از آن یا به باتری برسد.

**آفت پذیر** 'āfat-pazir [عرفا.] (صف.) ویژگی آنچه قابلیت صدمه دیدن دارد: زآفت این خانه آفت پذیر/ دست برآور همه را دست گیر. (نظامی ۲۶)  
**آفت رسیده** 'āfat-re-as-id-e [عرفا.فا.] (ص.م.) آفت زده →: کشت زار آفت رسیده. • لاله داغ دیده را مانم/ کشت آفت رسیده را مانم. (رهی معیری: سایه عمر ۳۰)

**آفت زا** 'āfat-zā [عرفا.] (صف.) پدیدآورنده آفت و بلا: اصولاً شب آفت زا بود و در شب بود که امراض، شدت می گرفت. (← شهری ۲/۵۱۴)

**آفت زدگی** 'āfat-zad-e-gi [عرفا.فا.] (حاص.م.) وضع و حالت آفت زده؛ زیان دیدگی؛ بلا؛ مصیبت: آفت زدگی و تباهی زندگی درونی من. (میرصادقی ۸/۲۰) • بانک... در موارد آفت زدگی یا تصادفات خصوصی پشتیبان... آنهاست. (مستوفی ۳/۲۸۰)

**آفت زده** 'āfat-zad-e [عرفا.فا.] (ص.م.) ۱. ویژگی باغ یا کشت یا محصول یا دامی که به وسیله آفت گیاهی یا دامی صدمه دیده یا از میان رفته باشد. نیز ← آفات • آفات دامی، • آفات نباتی. ۲. دچار مصیبت و بلا: آفت زده

در منزل بزرگان یا در مساجد و مکان های عمومی دیگر، آفتابه پُر می کند و متصدی نظافت مستراح است.

**آفتابه داری** 'ā-i (حاص.م.) (منسوخ) عمل و شغل آفتابه دار.

**آفتابه دزد** 'āf-tāb-e-dozd (ص.م.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن که اشیای کم قیمت و ناچیز را می دزدد؛ دزد حقیر و مفلوک: یک نفر را آوردند که می گفتند: دله دزد و آفتابه دزد بوده است. (جمال زاده ۱۱۱)

**آفتابه گل دان، آفتابه گل دان** 'āf-tāb-e-gol-dān (۱.) آفتابه همراه گل دان برای ادرار: آفتابه گل دان خواستش را نقل کرد. (← مستوفی ۲/۱۸۱) نیز ← گل دان (م.ر.).

**آفتابه لگن** 'āf-tāb-e-lagan (۱.) نوعی آفتابه با لگنی فلزی که برای شستن دست و دهان به کار می رود: آفتابه لگن آورده می شد و صابون و حوله. (اسلامی ندوشن ۱۴۹) • دستمال طرف شویی و طعم آفتابه لگن های ایران در شیلان کشی هیچ ملت دیده نمی شود. (طالبوف ۲/۹۲)



**آفتابه لگنی** 'ā-i (ص.م.) (۱.) (طنز) شاپو →: کلاه آفتابه لگنی بر سرمی گذاریم. (جمال زاده ۵/۱۸)

**آفتابی** 'āf-tāb-i (ص.م.) (منسوب به آفتاب) ۱. مربوط به گردش آفتاب: ساعت آفتابی. ۲. با حرارت آفتاب پرورده شده یا خشک شده: دوشاپ آفتابی، کشمش آفتابی. ۳. روشن و دارای نور آفتاب؛ مقر. ابری: روز آفتابی، هوای آفتابی. • حتی روزهای آفتابی، بیش تر مردم چتر دستشان بود. (مدرس صادقی ۱۴) ۴. جلوگیری کننده از تابش نور آفتاب: عینک آفتابی، کلاه آفتابی. ۵. (۱.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یک یا چند ساله از خانواده چلباییان. ۶. نوعی لامپ



حوادثی را/ از ورطه عجز وارهاندی. (پروین اعتصامی ۲۶۵)

**آفت‌کش** 'āfat-koš [ع.فا.ا.] (صف.ا.) (کشاورزی) ماده‌ای شیمیایی برای مبارزه با آفت‌های نباتی یا حیوانی که حشره‌کش‌ها، قارچ‌کش‌ها، و علف‌کش‌ها از انواع آن است.

**آفت‌گیر** 'āfat-gir [ع.فا.ا.] (صف.ا.) آفت‌پذیر →. **آفتومات** 'āftomāt [ر.ا.] (برق) آفتامات →.

**آفروآسیایی** 'āfro'āsiyā-y-i [انگ.فا.ا.] (انگ.ا.) Afro-Asiatic (صند.) مربوط به آنچه منشأ آفریقایی-آسیایی دارد: زبان‌های آفروآسیایی. نیز ← حامی-سامی.

**آفروآمریکایی** 'āfro'āmrikā-y-i [انگ.فا.ا.] (انگ.ا.) Afro-American (صند.) ۱. مربوط به آنچه منشأ آفریقایی-آمریکایی دارد. ۲. مربوط به سیاه‌پوستان آمریکا: موسیقی آفروآمریکایی.

**آفروشه** 'āfrūše [ا.] (قد.) نوعی حلوا: رنقا چند گویی کو نشاط/ بنگریزد کس از گرم آفروشه. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۰)

**آفریدگار** 'āfarid-e-gār (ص.ا.) ۱. آفریننده؛ خالق: سیاس خدای را... که آفریدگار زمین و آسمان است. (نظام‌الملک<sup>۱</sup> ۱) ۲. (ا.) خداوند: پنداشت که مگر با تدبیر ما بندگان، تقدیر آفریدگار برابر بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸) ۳. (ص.) پدیدآورنده به ابتکار و ابداع: فردوسی آفریدگار رستم. (زیرکوب<sup>۱</sup> ۳۴)

**آفریدگی** 'āfarid-e-gi (حامص.) (قد.) وضع و حالت آفریده: همه عالم را در آفریدگی امری پس بود... چون به آدم رسید از امر درگذشت. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۳۱۳)

**آفریدن** 'āfarid-an (مص.م.) (بم.ا.) آفرین (از نیستی، هست کردن؛ هستی دادن؛ خلق کردن؛ ایجاد کردن؛ به وجود آوردن) این آثار هنری را چه کسی آفریده‌است؟ ○ مرا از یک ذره، به این زیبایی و چابکی بیافرید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۷) ○ که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید/... (فردوسی<sup>۴</sup>)

**آفریده** 'āfarid-e (ص.ا.) (از آفریدن) ۱. خلق‌شده؛ پدیدآمده: آفریده‌های هنری. ○ خپروش همه از اوست و آفریده اوست و به ارادت و مشیت اوست. (میبدی<sup>۱</sup> ۷۵/۲) ۲. (ا.) انسان؛ آدمی: شرح بدبختی... خود را که... به خاطر... هیچ آفریده‌ای در جهان ظهور نکرده‌است، به عرض برساند. (قاضی ۹۴۵) ○ هرچه حکم کرده‌است بر بندگان، حق است و... حجت‌ها رسیده‌است به همه آفریده‌ها. (ترجمه تفسیری ۲۰۱۲)

**آفریقایی** 'āfriqā-y-i [= آفریقایی] (صند.) منسوب به آفریقا، قاره‌ای در نیم‌کره جنوبی) ۱. مربوط به آفریقا: کشورهای آفریقایی، گیاهان آفریقایی. ۲. اهل قاره آفریقا: سیاه‌پوستان آفریقایی. **آفریکانس** 'āfrikāns [انگ.ا.] (انگ.ا.) Afrikans (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های ژرمنی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آفریقای جنوبی رایج است.

**آفرین** 'āfarin (شج.ا.) ۱. هنگام تحسین و تشویق به کار می‌رود؛ مرحبا؛ بارک‌الله؛ احسنت: آفرین! کارت را خوب انجام دادی. ○ آفرین به این طاق‌ت خوب. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۵۷) ○ آفرین ای اوستاد سحریان/ که نمودی معرضان را دُرد صاف. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۵/۳) ۲. (ا.) لفظ «آفرین» (بر.ا.): آفرین خواندن، آفرین گفتن. ○ بر این حسن‌انتخاب، آفرین خواندم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰۴) ○ یکی آفرین خلعت از بزم‌گاه/ که پیروز باد این جهان‌دار شاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۴۱) ۳. (مجاز) (ادبی) شعری که در آن، کسی را مدح کرده باشند؛ مدیحه: گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ/ شعر حسان‌بن‌ثابت کی شنیدی مصطفی؟ (متوجهی<sup>۱</sup> ۱۴۱) ۴. (بم.ا.) آفریدن → آفریدن. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آفریننده»: جان‌آفرین، جهان‌آفرین، سخن‌آفرین. ۶. (ا.) (قد.) تحسین؛ ستایش: همیدون به ضحاک بنهاد روی/ نبودش جزاز آفرین گفت‌وگوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۵) ۷. (قد.) درخواست و التماس از درگاه خداوند؛ دعا: دعا و آفرین، ایشان



**آفرین گر، آفرینگر** 'āfarin-gar (ص.م.) (قد.) ستایش کننده؛ مداح: جوان و پیر سزد آفرین گر تو چو من / به سال و ماه جوان و به فضل و دانش پیر. (امیرمعزی ۲۵۲)

**آفرینندگی** 'āfarin-ande-gi (حامص.) آفریدن؛ به وجود آوردن: انسان... قدرت آفرینندگی و ابداع دارد. (مطهری ۲۱۸)

**آفریننده** 'āfarin-ande (ص.م.) (قد.) ۱. آن که می آفریند و به چیزی که نبوده، هستی می بخشد؛ پدیدآورنده از عدم: سیاس و ستایش خدای را... آفریننده آسمان ها و زمین. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۸۷) ۲. خداوند: این دو شکاف کوچک بادامی شکل زجاجین را دست آفریننده... تعبیه نموده. (جمال زاده ۱۱۱) ۳. یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد. (سعدی ۲۰۹) نیز ← آفریدن. **آفرینه** 'āfarin-e (ص.م.) آنچه آفریده و ابداع شده است: آفرینه هنری.

**آفسانه** 'āfsāne (ا.) (قد.) افسانه →: مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی درد آفسانه ست، ای پسر. (مولوی ۱۱/۳)

**آفساید** 'āfsāyd [انگ.: offside] (ا.) (ورزش) در فوتبال، حالت ورود بازیکن مهاجم بدون توپ، به منطقه دفاعی تیم مقابل، بدون حضور مدافع میان او و دروازه بان، هنگام ارسال توپ توسط یار خودی.

• **گرفتن** (ص.م.) (ورزش) آفسایدگیری →.

• **در (توای) ~ بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) از حالت طبیعی و معمولی خارج بودن چیزی: دماغش تو آفساید است، اصلاً به صورتش نمی آید.

**آفسایدگیری** 'ā-gir-i [انگ. فایا.] (حامص.) (ورزش) در فوتبال، به وجود آوردن شرایطی که بازیکنان تیم مقابل در موقعیت آفساید قرار گیرند.

**آفست** 'āfset [انگ.] (ا.) (چاپ و نشر) افست →.

**آفشن** 'āfsan (ا.) (قد.) (گیاهی) آویشن: علف آفشن

اندر تو مستجاب تر باشد. (عنصرالمعالی ۲۵) • بدین پنج هفته که من روز و شب / همی بافرین برگشایم دولب - بدان تا جهان دار یزدان پاک / رهاشد مرا زین غم و تیره خاک. (فردوسی ۱۲۳۰) ۸. (امص.) (قد.) آفرینش؛ خلق کردن: نبینی که خدای عزوجل آفرید آسمان ها و زمین... و اگر خواهد... بیارد آفرینی نو. (ترجمه تفسیر طبری ۸۲۰)

• **~ کردن** (ص.م.) (ص.م.) ستایش کردن؛ تحسین کردن: تمام مردم، تحسین و آفرین می کردند. (حاج سیاح ۳۳۹) • آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است / چه از آن به که یُود با تو مرا گفت و شنید؟ (سعدی ۴۶۱) • ستودش فراوان و کرد آفرین / بر آن پرهیز پهلوی پاک دین. (فردوسی ۶۱۱)

**آفرین خوان** 'ā-xān (ص.م.) (قد.) آن که به دیگری آفرین می گوید؛ گوینده آفرین؛ ستاینده: خواننده همیشه تو را دعاگوی / گوینده همه ساله آفرین خوان. (فرخی ۳۲۳)

**آفرینش** 'āfarin-es (امص.) (از آفریدن) ۱. عمل آفریدن؛ خلقت: آفرینش جهان چگونه اتفاق افتاد؟ • حکیمان چو کس نیست، گفتن چه سود / از این پس بگو کافرینش چه بود. (فردوسی ۲) ۲. ابتکار و ابداع: آفرینش هنری. ۳. (ا.) (گفتگو) (مجاز) آفریده؛ اثر: آفرینش های پیکاسو را در موزه های بزرگ می توان دید. ۴. (قد.) نوع و کیفیت خلقت: گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است / گفتا پیمبر است بهین از همه بشر. (ناصرخسرو: لغت نامه ۲) ۵. (قد.) (مجاز) سرنوشت؛ حکم تقدیر: تو یا آفرینش بسنده نه ای / مشو تیز چون پرورنده نه ای. (فردوسی ۴۸۶) ۶. (قد.) (مجاز) همه آفریدگان؛ جهان هستی: نظم ترکیب آفرینش داد / چشم دل را کمال پیش داد. (سنایی: لغت نامه ۲)

**آفرینگان** 'āfarin-gān (ا.) سرودهای مذهبی زردشتیان، که در مراسم گوناگون اجرا می شود. • **~ کردن** (ص.م.) اجرا کردن سرودهای مذهبی زردشتیان در مراسم توسط زردشتیان: داشتم برای پدرم آفرینگان می کردم... امشب شب سال پدرم است. (هدایت ۸۹)



من حاضرم صیغه شما بشوم، فردا بیایید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی ۲ ۸۷) ○ پاشایان اطراف و آقایان اکراد... خاطرجمع هستند. (قائم مقام ۱۰) ۴. (گفتگو) عنوان یا خطابی به پدر یا پدربزرگ خانواده از طرف همسر و فرزندان او: امروز با آقا برای خرید لوازم مدرسه بچه‌ها به خیابان رفتیم. ۵. (صد.) (گفتگو) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد مردان و پسران): پدر شما خیلی آفاست. ○ پسر آقایی است. ۶. (ا.) (گفتگو) ارباب؛ صاحب‌کار: هیچ نوکری در حق آفایش آن قدر دوستی می‌کند؟ (نقیب الممالک: لغت‌نامه ۲)

آفند ○ ~ شدن (مصدر.) (گفتگو) ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسر بچه‌ها): پسرم آفاشده است، اتاقش را به تنهایی مرتب می‌کند. ۲. دارای سرووضع مرتب شدن، هم‌چون بزرگ‌ترهایی که به سرووضع و لباس خود توجه دارند (معمولاً دربارهٔ پسران نوجوان گفته می‌شود): با این لباس‌های پارچه آفاشه.

○ ~ی خود بودن (گفتگو) (مجاز) متکی به خود بودن؛ نیازمند و محتاج کسی نبودن: آدم باید آقای خودش باشد، کسی با او کار نداشته باشد. (← شهری ۱ ۴۱۹)

○ ~ی گل (ورزش) کسی که در یک دوره مسابقات فوتبال، بیش‌ترین گل‌ها را زده باشد.

آقاباجی 'ā-bāji [مغ.تر.] (ا.) (قد.) آغاباجی →

آقابالاسر 'āqā-bālā-sar [مغ.فان.] (صد.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بی‌مورد در کار دیگران دخالت و امر و نهی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است: به کار خود سرگرم بود و آقابالاسری نداشت. (← جمال‌زاده ۱۱ ۲۷) ○ خودشان را از شر هرچه آقا و آقابالاسر بود، خلاص می‌کردند. (آل‌احمد ۸ ۱۸)

آقابالاسری 'ā-i [مغ.فان.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل، رفتار، و حالت آقابالاسر.

○ ~ کردن (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) در کار

در آن صحراها بسیار دیده می‌شود. (افضل‌الملک ۲۵۴) آفگانه 'āfgān-e [= افگانه] (ا.) (قد.) افگانه →.

○ ~ کردن (مصدر.) (قد.) بچه افکندن؛ سقط جنین کردن: شکم حادثات آستن / از نپیست تو آفگانه کند. (مسعود سعد ۱ ۷۴۵)

آفل 'āfel [عر.] (صد.) (قد.) غروب‌کننده؛ افول‌کننده: برق آفل باشد و بس بی‌وفا / ... (مولوی ۱ ۳۳۱/۱)

○ ~ شدن (مصدر.) (قد.) غروب کردن: چو ماه دولت بویوک‌سعد آفل شد / طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد. (سعدی ۴ ۷۵۱)

آفند 'āfand (ا.) (قد.) جنگ و جدال: ابری بفرست بر سر ری / بارانش ز هول و بیم و آفتد. (بهار ۳۵۸) ○ آورد پیملی که مبادا که خوری می / مستک شوی و عریده آغازی و آفتد. (سوزنی: جهادگیری ۱۴۲/۱)

آفیش 'āfiš [تر.] [affiche] (ا.) ورقه چاپی بزرگ که برای تبلیغات روی دیوارها یا تابلوهای مخصوص نصب می‌شود: دیوارها پر از آفیش فیلم‌های سینمایی است. (دیانی ۱۵۴)

آق ۱ 'āq [مغ.، مخفف.] آقا (ا.) (صد.) (گفتگو) آقا →: آق جواد، آق ماشالله.

آق ۲ 'ā. [تر.] (صد.) (قد.) ۱. سفید. ۲. (ا.) (مجاز) آدم سفیدپوست: بهر مثنی قول دواتی چند / بر در این قرا و آن اقم. (قائم مقام: مشاتل منظوم ۹۵: لغت‌نامه ۲)

آقا 'āqā [مغ.] (ا.) (صد.) ۱. (احترام‌آمیز) هنگام خطاب به مردان و پسران یا صحبت کردن از آنان به کار می‌رود: آقا! بفرمایید بنشینید. ۲. اگر دراول اسم کوچک بیاید، معمولاً بدون نشانه اضافه می‌آید: آقا رضا، و اگر دراول نام خانوادگی بیاید، با نشانه «ی» (ye) می‌آید: آقای خاتمی رئیس‌جمهور. ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان: اگر همه خاتم‌های علم‌دوست و آقایان ترقی‌طلب ایرانی هزار علت... ذکر کنند... (دهخدا ۱۹۶) ۳. عنوانی برای بزرگان و اشراف و علمای دینی:



**آقاری** 'āqārī (ا.!) (قد.) نوعی پارچه؛ آغاری: از انمشه این قصبه بزرگ بسیار خوب است... و در لطافت، مانند آقاری است. (خدابنده لو: لغت نامه ۲)

**آقازاده** 'āqā-zā-d-e [مذ.فا.فا.] (ص.د.) (ا.!) (احترام آمیز) ۱. عنوانی درباره فرزند مخاطب: آقازاده حالش چه طور است؟ (در خطاب به کسی که با او احوال پرسی می کنند). ۲. عنوانی درباره فرزند بزرگان: فردا... امثال امر آقا و آقازاده خود را خواهم کرد. (جمال زاده ۱۶/۹۹) ۳. آقازاده اگر از نان خور می برد نوکر پدر را نگه می داشت. (مستوفی ۱/۳۱۵)

**آقاسی** 'āqā-si [مذ.تر.] (ص.د.) (ا.!) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «رئیس و سرور»: اشیک آقاسی، تفنگچی آقاسی، فصول آقاسی.

**آقاگردک** 'āqā-gerd-ak [مذ.فا.فا.] (ا.!) نوعی نان گرد معمولاً شیرین که از آرد، آب، روغن، و مانند آنها تهیه می شود.

**آقامنش** 'āqā-maneš [مذ.فا.فا.] (ص.د.) بزرگ منش: شیک پوش و اهل دل و آقامنش و پول خرج کن. (شهری ۲/۲۱۹) ۲. بسیار نظیف و تمیز و آقامنش بود. (مستوفی ۱/۵۲۱)

**آقامنشانه** 'ā-āne [مذ.فا.فا.] (ص.د.) مانند افراد محترم و بزرگ منش: قیافه آقامنشانه ای به خود می گرفتند. (میرصادقی ۳/۶۰)

**آقامنشی** 'āqā-maneš-i [مذ.فا.فا.] (حاص.ص.) بزرگ منشی: در آقامنشی، سنگ تمام می نهاد. (جمال زاده ۱۱/۱۳۶)

**آقایی** 'āqā-y(i)-i [مذ.فا.فا.] (حاص.ص.) ۱. بزرگواری: بزرگ منشی: شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی... بود. (جمال زاده ۸/۱۴۴)

۲. ریاست: سروری: آن را وسیله کسب معاش و... اسباب بزرگی و آقایی خود ساخته. (شهری ۲/۳۶۳)

۳. ~ کردن (مصد.ا.) (گفتگو) ۱. بزرگواری کردن: آقایی کردید که به منزل ما تشریف آوردید. ۲. ریاست کردن: در قرن نوزدهم، انگلستان بر دنیا آقایی می کرد.

**آق بانو، آقبانو** 'āq-bānu [مذ.فا.فا.] (ا.!) نوعی

دیگران دخالت بی مورد کردن و برای خود حق برتری و بزرگی قائل بودن: تاب شنیدن هیچ حرفی را نداشت... و ناسزا را می کشید به جان کسی که جرئت کرده بود آقابالاسری بکند. (میرصادقی ۲/۸۳)

**آقابانویی** 'āqā-bānu-y(i)-i [مذ.فا.فا.] (ص.د.) (ا.!) آق بانو →

**آقابزرگ** 'āqā-bozorg [مذ.فا.فا.] (ا.!) (گفتگو) عنوانی که معمولاً به پدر بزرگ ها می دهند: آقابزرگ هشتاد سال را شیرین داشت. (میرصادقی ۱۱/۱۰۳)

**آقابله چی** 'āqā-bale-či [مذ.از.ع.تر.] (ص.د.) (ا.!) (گفتگو) (مجاز) آنکه از روی چاپلوسی برای خشنودی دیگران مدام گفته آنها را تصدیق می کند؛ بله قربان گو.

**آقایپرست** 'āqā-parast [مذ.فا.فا.] (ص.ف.) (منسوخ) ویژگی آنکه به سرور و مخدوم خود بیش از حد معمول خدمت می کند و او را دوست دارد: حکیم پاشی از چاکران خیرخواه عاقل آقایپرست است. (غفاری ۲/۸۲)

**آقایپرستی** 'ā-i [مذ.فا.فا.] (حاص.ص.) (منسوخ) عمل آقایپرست: خدمت به سرور: محض دولت خواهی و آقایپرستی. (نظام السلطنه ۲/۳۵۱)

**آقایپسر** 'āqā-pesar [مذ.فا.فا.] (ا.!) (گفتگو) عنوانی احترام آمیز برای پسران: یکی از این آقایپرها... هر روز کراوات عوض می کرد. (آل احمد ۵/۹۶)

**آقاجان** 'āqā-jān [مذ.فا.فا.] (ا.!) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت آمیز برای پدر یا پدر بزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض آمیز در خطاب: این کار را نکند، آقاجان!

**آقاداتاش** 'āqā-dādāš [مذ.تر.] (ا.!) (گفتگو) عنوانی برای برادر بزرگ: آقاداتاش! اگر می خواهی چیزی به ما بگویی زودتر بگو! (قاضی ۵۷۹)

**آقادی** 'āqā-dāy(i)-i [مذ.فا.فا.] (ا.!) (گفتگو) ۱. در خطاب به دایی از طرف خواهرزاده گفته می شود. ۲. (طین) (غیر مؤدبانه) (مجاز) برآمدگی های انتهای پشت ران؛ باسن.



**آقوشقه** 'aqoşqe [رو:] (ا.) (قد.) نوعی پنجره با شیشه‌های بزرگ، یا پنجره کوچک در داخل پنجره بزرگ: تمیز کردن گرد روی طاقچه‌ها و آقوشقه‌ها کافی نیست. (طالبوف ۹۲)

**آقون و اقون** 'aqun-vāqun (إصو.) صداهاى نامفهوم بجه قبل از آن که شروع به تکلم کند: آقون و اقون بجه همه را بیدار کرد.

• ~ کردن (مصل.) ایجاد کردن آقون و اقون: بجه‌اش تازه آقون و اقون می‌کند.  
• به ~ افتادن (گفتگو) ایجاد کردن آقون و اقون: بجه‌اش تازه به آقون و اقون افتاده است. • منصوره به آقون و اقون افتاد. (محمدعلی ۱۰۷)

**آک ۱** 'āk (ا.) (قد.) آسیب؛ گزند: آکی نرسید بر تو از من / صد بار مرا ز تو رسید آک. (سوزنی: لغت‌نامه ۱)  
**آک ۲** 'ā. (از انگ. مخف. آکبند] (صد.) (عامیانه) آکبند →

**آکادمی** 'ākādemi [فر.: académie] (ا.) فرهنگستان →: عضو... آکادمی فرانسه است. (جمال‌زاده ۱۸/۱۳) او را... عضو آکادمی کرده بودند. (آل‌احمد ۳۹)

**آکادمیسین** 'ākādemisiyan [فر.: académicien] (صد.) (ا.) عضو فرهنگستان.

**آکادمیک** 'ākādemik [فر.: académique] (صد.) دارای شیوه و روش دانشگاهی: کم‌بود تحقیقات آکادمیک. • فعالیت آکادمیک... جامع‌الاطراف است. (آل‌احمد ۳۲۷)

**آکاردنون** 'ākārde'on [فر.: accordéon] (ا.) (موسیقی) سازی بادی و دستی، با بدنه‌ای چین‌دار که با فشار دادن و کشیدن دو طرف آن، تولید باد می‌شود و در جریان هوای فشرده، زیانه‌های فلزی داخلی مرتعش شده و به وسیله دگمه‌های روی بدنه طرفین نواخته می‌شود.



پارچه پنبه‌ای نازک: چارقد آق‌باتوی خودش را... می‌برد دم در. (دهخدا ۲۲۷)

**آق پر** 'aq-par [تر. فا.] (صد.) نوعی چای که بعد از دم کشیدن، رنگی روشن، طعمی تلخ، و بویی خوش پیدا می‌کند؛ سفیدپر: یک گیروانکه چای آق پر آورد. (جمال‌زاده ۲۴/۲)

**آقچه** 'āqče [مز.] (ا.) (قد.) نوعی سکه طلا و نقره که در دوره سلجوقی و مغول معمول بوده است: وزی آن تا زند سکه به نام بقاش / می‌زند از آفتاب آقچه موزون فلک. (خاقانی ۵۲۱) آن مرد... گنجی یافت از آقچه کهن. (یوایت‌العلوم ۱۹۹)

**آق‌ری** 'aqari (ا.) (قد.) آقاری →: لباس اهالی در تابستان... الجه‌های یزدی و ترکمنی و آق‌ری کرمانی و ترکمنی بود. (مستوفی ۴۹۴/۱)

**آق‌سقال** 'āqsāqāl [تر.] (صد.) (ا.) (قد.) آغ‌سقل → ریش سفید: ملافرخ‌حسین... بزرگ و صاحب‌حال و دیرینه و آق‌سقال بود. (لودی ۱۰۵)

**آق‌سنقر** 'āqsonqor [تر.] (ا.) (قد.) (جانوری) پرندۀ ای شکاری از نوع شاهین: ... گویی صف آق‌سنقر آواز / بر خیل قراطغان برافکند. (خاقانی ۵۰۹)

**آق‌تی** 'āqti [از یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی با انواع مختلف و رنگ‌های گوناگون که به دو صورت علفی و درختچه‌ای وجود دارد. چوب بعضی از انواع آن سخت است و در ساختن اشیای زینتی به کار می‌رود و در طب سنتی مصرف دارویی دارد؛ شون.



**آق‌ورایی** 'āqur-[r]ā-y(i)-i [تر. فا. فا.] (صد.) (ا.) سوغاتی‌ای که مسافر می‌آورد، یا هدیه‌ای که به مسافر می‌دهند؛ آق‌وراهی: به گاراژ رسیدیم، موقعی که باید آق‌ورایی‌های مرسوم را به این‌و آن بدهم. (آل‌احمد ۳۹) نیز → آق‌وراهی.

**آقوز** 'āquoz (ا.) (جانوری) آغوز →.



نمایش) بازیگر زنی که بر روی صحنه نقش بازی می‌کند.

**آکتور** 'āktor [فر.: acteur] (ص.، ا.، ۱). (سینما، نمایش) بازیگر سینما و تئاتر: نمایش... توسط ماهرترین آکتورهای ایران... جلوه‌گر خواهد شد. (فصیح ۲ ۳۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) فریب‌کار و حقه‌باز: مواظب باش گولش را نخوری، از آن آکتور هست.

**آکتین** 'āktin [فر.: actine] (ا.، (جانوری) نوعی پروتئین موجود در عضله که در انقباض آن نقش مهمی دارد.

**آکتینید** 'āktinid [فر.: actinide] (ا.، (شیمی) خانواده‌ای از عنصرهای رادیواکتیو در جدول تناوبی عناصر که در سنگ‌های معدن دارای اورانیم یافت می‌شوند.

**آکتینیوم** 'āktiniyom [فر.: actinium] (ا.، (شیمی) عنصر فلزی رادیواکتیو و نخستین عضو از خانواده آکتینیدها در جدول تناوبی عناصر.

**آکتینیوم** 'ā. [فر.: (ا.، (شیمی) آکتینیوم ↑.

**آکتیو** 'āktiv [فر.: active] (ا.، (منسوخ) (نظامی) افسری که شغل نظامی را تا آخر عمر انتخاب کرده؛ مقر. افسر وظیفه.

**آکتیویته** 'āktivite [فر.: (امص.، (شیمی) اکتیویته →.

**آکر** 'āker [انگ.: acre] (ا.، (منسوخ) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح در بریتانیا معادل ۴۸۴۷ یارد مربع یا حدود ۴۰۴۶ متر مربع؛ جریب فرنگی.

**آکروبات** 'ākrobāt [فر.: (ا.، (ورزش) آکروبات →.

**آکروباسی** 'ākrobāsi [فر.: (ا.، (ورزش) آکروباسی →.

**آکورد** 'ākord [فر.: (ا.، (موسیقی) آکورد →.

**آکردیده** 'ākredite [فر.: accrédité] (ص.، (سیاسی) ← سفیر □ سفیر آکردیده.

**آکردئون** 'ākorde'on [فر.: (ا.، (موسیقی) آکاردئون →.

**آکروبات** 'ākrobāt [فر.: (ا.، (ورزش)

**آکاردئون** 'ā-i [فر.: (ص.، (منسوب به آکاردئون) ۱. دارای حالت باز بسته شدن مانند بدنه آکاردئون: در آکاردئون، کرکره آکاردئون. ۲. (ا.، وسیله‌ای شبیه قسمت دمنده آکاردئون که کوتاه و بلند می‌شود و در بعضی دستگاه‌ها، مانند دوربین عکاسی، به کار می‌رود.

**آکاژو** 'ākāzou [فر.: acajou] (ا.، (گیاهی) ۱. درختی که بومی مناطق استوایی آمریکاست. ۲. چوب این درخت که سخت، سنگین، زیبا، و صیقل‌پذیر است و در صنایع چوب مصرف بسیار دارد.

**آکاسیا** 'ākāsiyā [فر.: acacia] (ا.، (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید. چوب بعضی از انواع آن سخت و قیمتی است و از بعضی گونه‌های آن صمغ به دست می‌آید. ۲. گل این درخت که در عطرسازی مصرف می‌شود و معمولاً به رنگ زرد یا سفید است.



**آکام** 'ākām [عر.: جر. اُکُم] (ا.، (قد.) زمین‌های بلند؛ تپه‌ها: صیاد اوهام در بلندی و پستی آکام و آجام، یکی را به تیر تصور نتواند زد. (روایتی ۴۱۶)

**آکبند** 'ākband [از انگ.: O.K. band] (ص.، ویژگی کالای استفاده نشده‌ای که بسته‌بندی کارخانه‌ای آن را هنوز باز نکرده‌اند؛ کار نکرده؛ نو: تلویزیون آکبند. □ این رادیو آکبند است. □ چهار بطری آکبند دارم. (محمود ۳۹۸)

**آکتور** 'āktor [فر.: (ص.، (سینما، نمایش) آکتور →: توسط چند تن آکتر، آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردند. (← مینوی ۲۰۱۳)

**آکتری** 'ā-i [فر.: (ص.، (منسوب به آکتری هنرمندانه: با... ژست‌های مخصوص، شاه‌کار آکتری خود را به معرض نمایش می‌گذارند. (مسعود ۷۹)

**آکتریس** 'ākt[er]is [فر.: actrice] (ص.، (ا.، (سینما،



آکریلات متیل که در ساختن مواد پلاستیکی مصرف می‌شود.

**آکریلیک** 'ākrlīk [فر.: acrylique] (ا.) (شیمی) نوعی الیاف مصنوعی یا رزین به‌دست‌آمده از اسیدآکریلیک یا مشتقات آن.

**آکس** 'ākos (ا.) (قد.) وسیله‌ای فلزی، مانند چکش، که با آن فیل را می‌رانند: آکس که بدان پیل رانند. (جرجانی ۱۸۹/۶ ح.)

**آکسان** 'aksān [فر.: accent] (ا.) ۱. شیوه تلفظ شخص یا گروه خاصی؛ لهجه: فارسی را با آکسان فرانسوی حرف می‌زند. ۵ سعی می‌کردم که حرف‌هایم آکسان کلتی نداشته‌باشد. (مستوفی ۲/۳۸۳ ح.) ۲. (زبان‌شناسی) تکیه (م. ۴) → ۳. (موسیقی) تکیه ناگهانی یا ضرب کوتاه بر یک نُت.

**آکسل** 'aksel [انگ.] (ا.) (فنی) اکسل →.

**آکسون** 'ākson [فر.: axone] (ا.) (جانوری) بزرگ‌ترین رشته‌ای که از سلول عصبی خارج می‌شود و پیام عصبی را به نقاط دیگر می‌رساند.

**آکسیوم** 'aksiyom [فر.: axiome] (ا.) (ریاضی) اصل موضوع. ← اصل ۵ اصل موضوع.

**آکسیوماتیک** 'aksiyomātik [فر.: axiomatique] (ص.) (ریاضی) مربوط به اصل موضوع. ← اصل ۵ اصل موضوع.

**آکسیون** 'aksiyon [فر.: action] (ا.) (سینما) اکشن →.

**آکفت** 'ākof (ا.) (قد.) آگفت →.

**آکل** 'ā-kal [مخف. آفاکریلایی] (ا.) (گفتگو) عنوانی معمولاً برای مردان مسن: آکل عباس، آکل حسین. نیز ← کربلایی.

**آکل** 'ākel [عرب.] (ص.) (قد.) خورنده: چون که دست خود به دست او نهی/ پس ز دست آکلان بیرون جهی. (مولوی ۴۸/۳)

آکل و آماکول خوردن و خورده‌شده: آن را دنیای آکل و ماگول گفته‌اند. (جمال‌زاده ۲۹<sup>۸</sup>) ۵ زان‌که تو

۱. آن‌که حرکت‌های دشوار ورزشی انجام می‌دهد، مانند راه رفتن روی طناب و پشتک زدن. ۲. ورزش با وسایلی مانند بارفیکس و پارالل.

آکروباتی که در ارتفاع صورت می‌گیرد.

**آکروبات باز** 'ā-bāz [فر.فا.] (ص.ف.) (ا.) (ورزش) آن‌که عملیات آکروباتی انجام می‌دهد.

**آکروبات بازی** 'ā-i [فر.فا.] (حاص.ص.) (ورزش) انجام دادن حرکت‌های دشوار و هم‌آهنگ بدنی، ژیمناستیکی، و نمایشی، که بخشی از برنامه‌های نمایشی سیرک‌هاست.

**آکروبازی** 'ākrobāsi [فر.: acrobatie] (ا.) (ورزش) حرکت‌های موزون بدنی، ژیمناستیکی، و گاهی محیرالعقول که ممکن است با وسیله اجرا شود یا بدون وسیله. ۵ بخشی از حرکت‌های آکروبازی را بندبازی می‌گویند.

**آکروسفالی** 'ākrosefālī [فر.: acrocéphalie] (ا.) (پزشکی) ناهنجاری ساختمانی. کاسه سر که باعث می‌شود بالای سر حالت نوک‌تیز داشته‌باشد.

**آکرولئین** 'ākrole'in [فر.: acroléine] (ا.) (شیمی) مایعی فرّار و سوزاننده که از تجزیه گلیسیرین به‌دست می‌آید.

**آکروماتیک** 'āk[ro]romātik [فر.: achromatique] (ص.) (فیزیک) دارای خاصیت عبور دادن نور بدون تجزیه آن.

**آکرومگالی** 'ākromegālī [فر.: acromégalie] (ا.ص.) (پزشکی) افزایش ترشح هورمون رشد پس از بلوغ که معمولاً به‌علت وجود تومور غده هیپوفیز پدید می‌آید و منجر به رشد بیش‌ازحد استخوان‌ها در قسمت‌هایی از دست‌وپا، چانه، و جمجمه می‌شود.

**آکریلات** 'ākrlāt [فر.: acrylate] (ا.) (شیمی) هریک از استرهای اسیدآکریلیک، مانند



آکنده بود. ○ پشه... هجوم آورد و به آکندن معده مشغول گردید. (جمالزاده ۱۶/۱۷۷) ○ گودال را از خاک آکند. ○ که آکند ناگاه دریا به خاک؟/... (فردوسی ۳/۲۳۹۵) (قد.) ذخیره کردن؛ جمع کردن؛ گرد آوردن: حضرت ولیعهد تاحال دنبال آکندن مال نرفته‌اند. (فائز مقام ۶۳) ○ دگر گنج کفش خواندندی عروس/ که آکند کاووس در شهر طوس. (فردوسی ۳/۱۲۳۵) (قد.) دفن کردن: مرا مرده در خاک مصر آکنید/... (فردوسی ۳/۱۶۴۵)

**آکندنی** 'ā-ī (ص.ا.) (قد.) آنچه شایسته ذخیره کردن است: ز پوشیدنی هم ز آکندنی/ ز هروسو بیاورد آوردنی. (فردوسی ۳/۴۶۳)

**آکنده** 'ākan-d-e (ص.ا. از آکندن) ۱. پُر و انباشته: با قلبی آکنده از محبت فرزندی را در آغوش گرفت. ○ بستری بخیریدم از خیش مصر، پشم در او آکنده. (جرجانی ۱/۴۲/۷) ۲. (قد.) (مجاز) فربه؛ چاق: رنگ روی او سرخ باشد و عضله‌های او آکنده باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی ۱۹۱: لغت‌نامه ۲) ۳. (قد.) (مجاز) مغزدار؛ میان‌پَر: بیبوست گویا پراکنده را/ بسفت این چنین دُر آکنده را. (فردوسی ۳/۲۱۲۹)

● ● ساختن (مص.م.) ○ آکنده کردن ↓: نفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمالزاده ۱۶/۸۱-۸۲)

● ● کردن (مص.م.) پُر کردن: شکم را آکنده از طعام می‌کنند. (شهری ۲/۵۴۰/۱) ○ خاک را در گور او آکنده کرد/ زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد. (مولوی ۱/۱۲۲/۱)

**آکنده** 'ākande (ا.) (قد.) طویله: روز به آکنده شدم، پانتم/ آخور چون پاتله سفلگان. (ربنجی: شاعران ۱۳۵)

**آکنده گوش** 'ākan-d-e-guš (ص.ا.) (قد.) (مجاز) آکنده گوش →.

**آکنده یال** 'ākan-d-e-yāl (ص.ا.) (قد.) (مجاز) آکنده یال →: شوم زین هزیران آکنده یال/ یکی را کنم شاه کابل به فال. (اسدی ۱/۲۴۴)

**آکنه** 'ākne (فر.ا.) (پزشکی) جوش غرور

هم لقمه‌ای هم لقمه خوار/ آکل و مأکولی، ای جان هوش دار. (مولوی ۱/۴۷/۳) ○ بحثی است در کلام اسلامی مربوط به معاد جسمانی و شبهه در آن، مثلاً هرگاه انسانی به وسیله حیوانی خورده شود، حشر او در قیامت به چه شکلی خواهد بود.

**آکلاد** 'ākolād (فر.ا.: accolade) (ا.) هریک از نشانه‌هایی به شکل { } که در ریاضی اعضای یک مجموعه را در آن می‌نویسند، یا دو نوشته‌های گوناگون برای جدا کردن بخش‌های یک مجموعه به کار می‌برند؛ ابرو.

**آکل و مأکول** 'ākel-o-ma'kul (عر.فا.عر.) (ا.) ← آکل ○ آکل و مأکول.

**آکله** 'ākele (عر.ا.: آکله) (ا.) ۱. (پزشکی) جذام →: این ناخوشی... نمی‌دانم آکله است... یا چه کوئی است. (هدایت ۳/۷۹) ○ در دست او آکله افتاد، طیبیان گفتند دستش بیاید بُرید. (عطّار ۱/۵۲۹) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی زن گستاخ و پررو: آکله است، نمی‌شود با او طرف شد.

**آکله** 'ākole (ا.) آکوله →.

**آکله گرفته** 'ākele-gereft-e (عر.فا.ا.) (صف.) (گفتگو) (توهین آمیز) (نفرین) (مجاز) صفتی ناپسند که از روی خشم به کسی یا چیزی می‌دهند. نیز ← آکله: از زبان آکله گرفته‌ام دررفت. (شاهانی ۱۷۳) ○ و بریزد آکله گرفته را می‌بش می‌گویم با این بچه‌های بی‌سرویا راه نرو. (← شهری ۱/۲۵۰) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آکن** 'ākan (بر. آکندن) ← آکندن.

**آکند** 'ā-d (بلا. آکندن) ۱. ← آکندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آکنده»: سیم آکنده، گل آکنده.

**آکندگی** 'ā-e-gi (حامص.ا.) پُری؛ انباشتگی: آکندگی میان اسبهر. (ببرونی ۵۷)

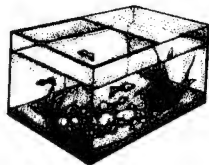
**آکندن** 'ākan-d-an (مص.م.، بم.ا.: آکن) ○ ضبط آن در بعضی از متون قدیم آکندن است. ۱. پُر کردن: صدای کرناها... فضا را از آهنگ‌های جنگی...



جوانی. ← جوش □ جوش غرور جوانی.

**آکوارיום** 'ākvāriyom [فر.: aquarium] (۱.) ۱.

ظرفی شیشه‌ای و تزئینی برای نگهداری گیاهان و جانوران آب‌زی به‌ویژه ماهیان.



۲. ظرفی با دیوار شیشه‌ای بزرگ برای نمایش مهارت‌های شناگران، در ژرفای آب (در سیرک‌ها).

۳. (مجاز) محل یا مؤسسه‌ای که در آن نمونه‌هایی از آب‌زیان را نگهداری می‌کنند.

**آکور** 'ākor [فر.: accord] (۱.) (موسیقی) آکورد ↓.

**آکورد** 'ākord [آلم.: Akkord] (۱.) (موسیقی)

هم‌طنینی بیش از دو صدا با ارتفاع صوتی متفاوت.

□ سه صدایی (موسیقی) آکورد بناشده

برروی یک دیگر از سه صدا در دو فاصله سوم.

□ سه گرفتن (مص. د.) (موسیقی) نواختن آکورد. ←

آکورد: پیژن برای دست‌گرمی، چند آکورد مختلف روی گیتار می‌گیرد. (دیانی ۱۵۳)

**آکوردئون** 'ākorde'on [فر.] (۱.) (موسیقی)

آکاردئون →.

**آکوردئون** 'ākorde'on [فر.] (۱.) (موسیقی)

آکاردئون →.

**آکوستات** 'ākostat [فر.: acostat] (۱.) (مکانیک)

نوعی ترموستات برای کنترل دما و قطع و وصل دستگاه‌های گرمایش و سرمایش.

**آکوستیک** 'āko(u)stik [فر.: acoustique] (۱.)

۱. (فیزیک) شاخه‌ای از علم فیزیک که به صدا و شنوایی می‌پردازد؛ صوت‌شناسی. ۲. (مواد)

ورقه‌هایی از جنس آزیست، چوب‌پنبه، پشم‌شیشه، و مانند آنها، که برای جلوگیری از عبور یا بازتاب صوت روی دیوارهای یک

محل نصب می‌شود. ۳. (مص.) (فیزیک) ویژگی

ساختار یک سالن تئاتر، اپرا، یا سینما از لحاظ بازتاب صوت و پژواک.

**آکوستیکی** 'ā-i [فر. ا.] (صد.) منسوب به

آکوستیک (فیزیک) مربوط به آکوستیک. ← آکوستیک (م. ۱.)

**آکولاد** 'ākolād [فر.] (۱.) (ریاضی) آکلاد →.

**آکوله** 'ākule (۱.) نوعی برنج؛ آگله.

**آکومولاتور** 'āku(mu)lātor [فر.]

[accumulateur] (۱.) (برق) انباره →.

**آگات** 'āgāt [فر.: agate] (۱.) (علوم زمین) عقیق

→.

**آگار** 'āgār [فر.: agar] (۱.) (گیاهی) ماده‌ای ژلاتینی

که از نوعی جلبک دریایی تهیه می‌شود و به‌عنوان ملین، چسب، و آهار و در آزمایشگاه

نیز به‌عنوان محیط کشت باکتری‌ها مصرف می‌شود.

**آگار آگار** 'āgārā('āgār [فر.: agar-agar] (۱.)

(گیاهی) آگار ↑.

**آگاو** 'āgāv [فر.: agavé, agave] (۱.) (گیاهی) گیاهی

گل‌دار با برگ‌های دراز، گوشتی، خاردار، و پرآب، و گل‌های زرد روشن یا سفید مایل به

سبز که بعضی انواع آن زینتی است و در نساجی، صنایع غذایی، و تهیه صابون به‌کار

می‌رود.



**آگاه** 'āgāh (ص.) ۱. آن‌که از کاری یا خبری

بااطلاع است؛ باخبر؛ مطلع: آگاهان خبری،

آگاهان سیاسی. □ انسان هم از ظهور و بروز آن... چندان آگاه نیست. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۰) □ ... عاشق نبؤد ز عیب

معشوق آگاه. (فرخی ۲۴۷) ۲. آن‌که در امری

بینش و بصیرت دارد؛ دانا؛ مقام آگاه. □

علام‌الغیوب آگاه و بیناست. (رشیدالدین فضل‌الله:



بودن؛ اطلاع: فقط با آگاهی از قیمت بازار می‌توان اقدام کرد. ۵ دو پسر را بی آگاهی وی بیردند و بکشتند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۵۳) ۲. شناخت دقیق؛ معرفت؛ بصیرت: ... / خُتک رهروی را که آگاهی است. (سعدی ۱۷۸) ۳. (ا. اداری) اداره‌ای در سازمان نیروی انتظامی، که وظیفه‌اش کشف بزه‌کاری، جنایت، و مفاسد اجتماعی است: مأمورین آگاهی در جست‌وجوی علت مرگ... هستند.

(علوی ۶۵) ۴. (قد.) خبر: به مادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت. (فردوسی ۱۶۴۵) ۵. ~ دادن (مصد.، مصدر.) اطلاع دادن و خبر کردن: به او آگاهی داده‌اند که قصرهایشان از خشت زر و سیم بالا رفته. (علوی ۷۹) ۶. این ملکه نصیحتی کرده‌است و سخت به وقت آگاهی داده. (بیهقی ۱۴)

• ~ داشتن (مصد.، مصدر.) باخبر بودن؛ اطلاع داشتن: از وقوع امر آگاهی ندارند. ۷. زاهد چه عجب گر زنده طعنه، ندارند / آگاهی از احوال دل سوخته، خامان. (هاتف ۱۰۹)

• ~ کردن (مصد.، مصدر.) (قد.) آگاه • آگاه کردن (مر. ۱): ما را بدین کار آگاهی کرد. (ارجانی ۲۶۸/۵) • ~ یافتن (مصد.، مصدر.) ۱. آگاه شدن: از این اعتراف، همه کنعانیان آگاهی یافتند. (علوی ۸۳) ۲. میوه درختان بپریم... پیش از آنکه درویشان آگاهی یابند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۲۰) ۲. (مصد.، مصدر.) (قد.) حس کردن: به پارسی این را پنج آگاه خوانند، اعی جای‌گاه آگاهی یافتن بین پنج چیز. (اخوینی ۷۳)

**آگاهیدن** 'agāh-id-an' (مصد.، مصدر.) (قد.) (۱. آگاه کردن: یکی بازگو مر مرا از نسب / بیگاه ما را ز حال و سبب. (عنصری: وامق و عذرا ۸: لغت‌نامه ۲) ۲. (مصد.، مصدر.) آگاه شدن: بیگاهد اکنون چو من جنگ‌جوی / شوم با سواران چین پیش او. (فردوسی ۲۰۵۸)

**آگراندیسمان** 'agrāndismān' [agrāndissement] (مصد.، مصدر.) بزرگ کردن نوشته، تصویر، یا عکس با دستگاه.

• ~ کردن (مصد.، مصدر.) (گفتگی) (مجاز) سخنان

تاریخ‌غازانی ۲۵: لغت‌نامه ۲. ۳. (۵. از روی اطلاع؛ آگاهانه: ... / می‌نگر از پیش‌ویس، آگاه رو. (عطاری ۳۷) ۴. (مصد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مطلع»: خود آگاه، کار آگاه. ۵. (بهر.) آگاهیدن ← آگاهیدن. ۶. (مصد.) (قد.) آگاهی؛ اطلاع: بدو گفت ای نورسیده شبان / چه آگاه داری ز روزوشیان؟ (فردوسی ۵۰۰)

• ~ ساختن (مصد.، مصدر.) آگاه کردن: • ~ شدن (مصد.، مصدر.) مطلع شدن؛ باخبر شدن: حکمران... از گوشه‌وکنار آگاه شد که مال و ثروت نیز دارم. (قاضی ۱۲۰۱) ۷. هیچ خبری ندیدم اندر خود / شکر کز شر خود شدم آگاه. (سبف‌فرغانی ۵)

• ~ کردن (مصد.، مصدر.) ۱. مطلع کردن: برای این‌که مبدا من... از خرابی کارها آگاهش کنم... مرا از شاه دور کنند. (حاج سیاح ۵۳۰) ۲. ز کار خود تو را آگاه کردم / ... (فخرالدین گرجانی ۱۴۰) ۲. (قد.) بیدار کردن: دوان سوی لهاک فرشیدورد / شد او را ز خواب خوش آگاه کرد. (فردوسی ۱۰۸۲)

**آگاهان** 'ā-ān' (بهر.) آگاهانند و آگاهانیدن) ← آگاهانند.

**آگاهانند** 'ā-d-an' (مصد.، مصدر.) (بهر.) آگاهان) آگاه کردن؛ مطلع کردن: فرانسه مجبور شد روس‌ها را بی‌آگاهاند. (طالیوف ۲۳۳) ۳. بارخدای عالم، ما را بی‌آگاهاند. (مبیدی ۱۲۷/۲)

**آگاهانه** 'agāh-āne' (مصد.) ۱. با آگاهی و بصیرت: رفتار آگاهانه، سخنان آگاهانه. ۲. (قد.) با علم و اطلاع: او خود را آگاهانه و دانسته به‌خطر انداخت.

**آگاهانیدن** 'agāh-ān-id-an' (مصد.، مصدر.) (بهر.) آگاهان) آگاهانند: از حالت خود، او را آگاهانیدم. (میرزا حبیب ۱۸۶) ۴. نفس کل بی‌آگاهانید و آگاه گردانید مر خلق را از کار آن جهان. (ناصر خسرو ۱۷۵)

**آگاه‌مند** 'agāh-mand' (مصد.) (قد.) دارای آگاهی؛ آگاه؛ بصیر؛ مطلع: خدای عزوجل آگاه‌مندی است دانا. (ترجمه تفسیر طبری ۶۰۳)

**آگاهی** 'agāh-i' (حاصص.) ۱. آگاه بودن؛ باخبر



مبالغه آمیز گفتن و به مطلب شاخ و برگ دادن و چیزی را از آنچه هست، بزرگ تر نشان دادن: به حرف هایش اعتمادی نیست، همیشه هر موضوعی را آگرانديسمان می کند.

**آگرومان** 'agremān [فر.: agrément] (ا.) (سیاسی) موافقت دولتی با آمدن شخص معینی به عنوان سفیر یا دبیر سفارت از سوی دولتی دیگر؛ پذیرش.

**آگروشیمی** 'āgrošimi [فر.: agrochimie] (ا.) (شیمی) شیمی کشاورزی. ← شیمی ه شیمی کشاورزی.

**آگرونومی** 'agronomi [فر.: agronomie] (ا.) (کشاورزی) علمی که با استفاده از گیاه شناسی و خاک شناسی به بررسی نحوه تولید محصولات زراعی و استفاده از خاک مناسب برای کشاورزی می پردازد.

**آگفت** 'āgoft (ا.) (قد.) بلا؛ محنت؛ آزار؛ بنالد از غم این روزگار و این آگفت/ که هرچه بُد سبب شادی و نشاط برفت. (سیدابوطالب: ابن فندق ۲۲۲) خود از بیم آگفت برجانب بصره رفت. (نظام الملک ۲۶۱)

**آگلوتیناسیون** 'āglotināsiyon [فر.: agglutination] (امص.) (ا.) (پزشکی) تجمع و به هم چسبیدن سلول های زنده، مانند گلبول های قرمز و باکتری ها، به واسطه اثر آنتی بادی.

**آگلوتینوژن** 'āglotinožen [فر.: agglutinogène] (ا.) (پزشکی) هر ماده ای که باعث تشکیل آنتی بادی هایی شود که سلول ها را به هم بچسبانند.

**آگلوتینه** 'āglotine [فر.: agglutiné] (مص.) (پزشکی) • ~ شدن (مص.) (ا.) (پزشکی) آگلوتیناسیون. →

**آگلومره** 'āglomer [فر.: aggloméré] (ا.) (مواد) ذره های خرد مواد معدنی مخلوط شده که براثر متراکم شدن و گرما دیدن، به قطعات بزرگ تر تبدیل می شوند.

**آگن** 'āgan (بم.) آگندن (قد.) ← آگندن. نیز ← آگندن.

**آگنج** 'āganj (ا.) (قد.) امعای گوسفند و خوراکی که از آن تهیه می کنند: عصب و گرده برون کن و زو زونج نورد/ جگر بیازن و آگنج از او به سامان کن. (کسائی ۱۸۸)

**آگندن** 'āgan-d-an (مص.) (بم.) آگن (قد.) آگندن →.

**آگنده** 'āgan-d-e (ص.) (از آگندن) (قد.) آگنده →. **آگنده گوش** 'ā-guṣh (ص.) (قد.) (مجاز) بی اعتنا به سخنان و اندرزهای دیگران: پرشیده عقل و پراگنده هوش/ ز قول نصیحت گر آگنده گوش. (سعدی ۲۲۴)

**آگنده یال** 'āgan-d-e-yāl (ص.) (قد.) (مجاز) دارای گردنی فریه یا پرمو: همان تازی اسبان آگنده یال/ به گیتی ندانست کس را همال. (فردوسی ۷۶/۲)

**آگوست** 'āgoxust [انگ.: August] (ا.) (گام شماری) اوت 'ut' →.

**آگوش** 'āguṣh (ا.) (قد.) آغوش ۱ →: به عطا دست تو گر حاتم دیدی، از شرم/ دست خود را بکشیدی ز عطا در آگوش. (سوزنی ۱۴۲) امیر او را به خویشتن خواند و در آگوش گرفت. (بیهقی ۴۱۷)

**آگاه** 'āgah [= آگاه] (ص.) (شاعرانه) آگاه →: مرا کرد یزدان از این بی نیاز/ گر آگاه نه ای، تا گشایم راز. (فردوسی ۱۰۳۵)

• ~ شدن (مص.) (شاعرانه) آگاه شدن. ← آگاه • آگاه شدن: چون مردمان از کار وی اندکی آگاه شدند، از آن غار بگریخت. (عطاری ۱۰۵)

• ~ کردن (مص.) (شاعرانه) آگاه کردن. ← آگاه • آگاه کردن: بکردم تو را آگاه از کار شاه/ مرا باشد از این نهفتن گناه. (فردوسی ۵۶۰)

**آگه مند** 'ā-mand (ص.) (قد.) آگاه؛ هوش یار: نه بتوان گنبت نه خامش توان بود/ نه آگه مند، نه بی هوش توان بود. (عطاری: اسرارنامه ۱۴۹: لغت نامه ۲)

**آگهی** 'āgah-i (حامص.) (ا.) ۱. خبر یا مطلبی که



کتم... (فردوسی ۲/۲۴۹)

**آل ۱** 'ā (ا.) (فرهنگ عوام) موجودی افسانه‌ای که در صحراها و چشمه‌سارها زندگی می‌کند و به زن تازه‌زا صدمه می‌رساند و یا جگر او را می‌دزد و یا فرزند او را می‌رباید؛ زانو را نمی‌بایست تا یک هفته تنها گذارد؛ زیرا... آل می‌آید و نوزاد را می‌تزد. (اسلامی‌نوشن ۱۰۵)

**آل ۲** 'ā. (ص.) (قد.) سرخ‌رنگ: ... قباي غنچه گل سبز و پیرهن شد آل. (کلیم ۱۳) بر هر قلعه موازی صد صورت به شکل مردان سیاهی... با لباس ارغوانی و آل... نصب کرده. (نطنزی ۵۷۸)

**آل ۳** 'ā. [ع.] (ا.) خاندان؛ دودمان؛ اولاد: من شرف و فخر آل خویش و تبارم / ... (ناصرخسرو ۱۰۷)

□ □ □ حق (قد.) دوست‌داران خدا؛ اولیاء الله: آن‌چنان پُرگشته از اجلال حق/ که در او هم ره نیابد آل حق. (مولوی ۱/۲۴۳)

□ □ □ عبا (ادیان) ← پنج‌تن □ پنج‌تن آل‌عبا.  
□ □ □ عمران سوره سوم از قرآن کریم، دارای دو یست آیه.

□ □ □ و تبار خویشان و بستگان؛ خاندان: من شرف و فخر آل خویش و تبارم/ گر دگری را شرف به آل و تبار است. (ناصرخسرو ۱۰۷)

**آل ۴** 'ā. [ع.] (ا.) (قد.) سراب →: نسبت دست تو می‌کردم به دریا گفت عقل/ رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به آل. (حسین‌کاشفی: جهانگیری ۱/۱۴۷)

**آل ۵** 'ā. [مغ.] (ا.) (قد.) مُهر پادشاهان مغول و ایل‌خانان که با رنگ سرخ زده می‌شد؛ نبشتند فرمان، نهاندن آل / ... (زجاجی: جهانگیری ۱/۱۴۸) □ کاغذپاره‌ای را آل زده چاو نام کرده بود. (آسرای ۲۳۴)

**آل ۶** 'ā. (تا.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب: آل و آجیل، آل و آغشال، آل و ایزار، آل و اوضاع.

**آلا** 'āla (ع.: آلا، جر. اَلی، اِلَی، اِلَی) (ا.) (قد.) نعمت‌ها: بهشکرانه این یتیم و آلا پیش‌نهاد هم والا داشته‌ایم. (فانم‌مقام ۱۲۷) □ در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن. (عنصرالمعالی ۱۰)

برای جلب نظر مردم از طرف فرد یا مؤسسه‌ای به صورت نوشته یا گفتار یا فیلم پخش می‌شود: آگهی استخدام، آگهی تبلیغاتی، آگهی ترجیم. ۲. (قد.) آگاهی (م. ۴) →: از آن آگهی سوی بهمن رسید/ به نزدیک فرخ پشتون رسید. (فردوسی ۳۵۱/۶)

□ □ □ ~ دادن ۱. آگهی کردن →: برای استخدام کارمند، می‌توانید به روزنامه آگهی بدهید. ۲. □ □ □ (م.ص.م.) (قد.) خبر دادن؛ مطلع کردن: پدر را از این حال آگهی دادند. (سعدی ۲/۶۰) □ بدو گفت بنگر که تا چیست بار/ بیا و مرا آگهی ده ز کار. (فردوسی ۲۱۱)

□ □ □ داشتن (م.ص.د.) (قد.) مطلع بودن؛ باخبر بودن: از اخلاق فرزندان خود آگهی داشت. (مستوفی ۳۸۶/۳)

□ □ □ ~ کردن (م.ص.د.) دادن آگهی به یک رسانه گروهی یا به یک بنگاه تبلیغاتی، و مانند آنها، تا آن را به اطلاع عموم برسانند. ← آگهی (م. ۱): برای فروش پیش‌تر تولیداتشان می‌خواهند در چند مجله آگهی کنند.

□ □ □ ~ مزایده ← مزایده.

□ □ □ ~ مناقصه ← مناقصه.

□ □ □ ~ یافتن (م.ص.د.) (قد.) باخبر شدن: ز کارآگاهان آگهی یافتم / ... (فردوسی ۳/۶۸)

**آگهی** yāb 'ā-yāb (ص.ف.) (ا.) در روزنامه‌نگاری، کسی که برای روزنامه یا مجله، از مؤسسات یا افراد، آگهی تبلیغاتی می‌گیرد.

**آگین** āgin (ا.) (قد.) ۱. پُر، پنبه، پشم، و مانند آنها، که بالش، لحاف، و تشک را با آن پُر می‌کنند: بهر آگین چاربالش اوست/ هر پری کاین کیوتر افشاندست. (خاقانی ۸۲) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آلوده»، «اندوده»، یا «نشانده»: زراکین، زهرآکین، گوهرآکین.

□ □ □ ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) آلودن؛ اندودن: می‌گفت اگر دخمه زرین کنم/ ز مشک سیه گردش آگین



**آلات** [ālā-y] (بهر، آلودن و آلایدن) ← آلودن.

**آلاء الله** 'ālā'o.illāh [عر.] (ا.) (قد.) نعمت‌های خدا: نظر در کلیات کنید و... آلاء الله. (قطب ۱۷۱)

**آلاپلنگی** 'ālā-palang-i [تر.فا.] (صد.) (گفتگو) دارای نقش‌ونگاری مانند پوست پلنگ، و به‌مجاز، درهم‌برهم: بلوز آلاپلنگی. ه کارتی دارند که حروف آلاپلنگی روی آن نوشته شده. (علی‌زاده ۵۶/۲)

**آلات** 'ālāt [عر.] (ج. آلة) (ا.) ۱. وسایلی که با آن کاری انجام می‌دهند: آلات موسیقی. ه اسباب و آلاتی از چوب می‌سازد. (هدایت ۹۴) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «نوع و جنس چیزی»: آهن آلات، چینی آلات، ماشین آلات. **آلاچق** 'ālājeq [تر.] (ا.) (قد.) آلاچق (بر. ۲) → در غیب جهان بی‌کران دیدم / آلاچق خود بدان کران بردم. (مولوی ۲۶۲/۳)

**آلاچق** 'ālāciq [تر.] (ا.) ۱. داربست با چهار پایه و سقف از چوب و برگ درختان.



۲. نوعی چادر و خیمه از پارچه ضخیم: چون مبتلای رماتیسم هستم، چادر و آلاچق به مزاجم سازگار نیست. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ۳. تجیر → غرفه‌های میدان را آلاچق کشیدند. (نقیب‌الممالک: امیراسلان ۹۰: لغت‌نامه ۲)

**آلاخون** 'ālāxun [۹] (صد.) (گفتگو)

آلاخون و آلاخون → از وقتی از خانه بیرونشان کرده‌اند، آلاخون خیابان‌ها هستند.

• **س کردن** (مصد.) (گفتگو) ← آلاخون و آلاخون • آلاخون و آلاخون کردن: مگر نمی‌بینی ما را چه‌جوری دارند آلاخون می‌کنند؟ (آل‌احمد ۲۴۲)

**آلاخون و آلاخون** 'ā.-vālāxun [۹] (صد.) (گفتگو) سرگردان؛ دربه‌در: برای پیدا کردن کار در خیابان‌ها

**آلاخون و آلاخون بود.**

• **س شدن** (مصد.) (گفتگو) سرگردان و دربه‌در شدن: آقای لهراسب‌خانی دور دنیا آلاخون و آلاخون شد. (علوی ۵۳)

• **س کردن** (مصد.) (گفتگو) سرگردان و دربه‌در کردن: توی این شهر آلاخون و آلاخونمان کردند. ه ما این‌همه وقت این‌جا بوده‌ایم، حالا کجا برویم؟ کاسب راکه این‌جور آلاخون و آلاخون نمی‌کنند. (پزشک‌زاد ۴۳۷)

**آلارم** 'ālārm [فر.] (ا.) (برق) ۱. دستگاهی برقی، الکترونیکی، یا مکانیکی که پیش آمدن وضعیتی خطرناک یا نامطلوب را خبر می‌دهد. ۲. صدای چنین دستگاهی: آژیر خطر.

**آلاس** 'ālās [ا.] (قد.) زغال → پای‌هایش... بر مثال آلاس سیاه. (مبیدی ۱/۶۸۰)

**آلاسکا** 'ālāskā [انگ.] (ا.) ۱. نوعی بستنی یخی. ه دراصل نام ایالتی سردسیر جزو ایالات متحده آمریکا (کشوری در آمریکای شمالی) است. ۲. (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که حرکات و گفتارش خالی از لطف است؛ بی‌مزه: آلاسکا! این چه شوخی لوسی بوده که کردی؟

**آلاسکافروش** 'ā.-foruš [انگ.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که آلاسکا می‌فروشد: آلاسکافروش... تا مرا دید راه افتاد. (مؤذنی ۲۰) نیز ← آلاسکا.

**آلاف** 'ālāf [عر.] (ج. ألف) (ا.) (قد.) هزاران: قصاب‌خانه مالیات گزاف و... بیرون از آلف داشت. (افضل‌الملک ۸۴) نیز ← آلف.

• **س والوف** (گفتگو) (مجاز) ثروت و دارایی فراوان: چندتا مناقصه می‌بزد و به آلف والوف می‌رسند. (گلشیری ۴۴) ه صاحب آلف والوف و منصب و شغل شدند. (میاق‌میشت ۳۳۰) ه انسان به درست‌کاری صاحب آلف والوف نمی‌شود. (مینوی ۲۴۰)

• **س وکروور** (مجاز) ثروت بسیار: تو مدام در ترقه و طلا و آلف وکروور می‌غلتی. (جمال‌زاده ۱/۷۴)



مُد روز: بعضی‌ها لباس‌های آلوده می‌پوشند. ۵ روشویی  
آلوده در حمام... مهیاست. (مستوفی ۱۹۲/۲) ۳.  
ویژگی آن‌که مطابق مُد روز لباس می‌پوشند و  
آرایش می‌کند: شیک‌پوش‌ترین مردان و آلوده‌ترین  
چوآنان در این خیابان دیده می‌شدند. (شهری ۲۷۸/۱)  
**آلوه** 'ālāve (ا.) (قد.) شعله آتش؛ الو' → ز  
چشمان آن‌قدر اخگر بیارم/ که گیتی سربه‌سر آلوه گیرد.  
(باباطاهر: لغت‌نامه)

**آلای** 'ālā-y (بر.) آلودن و آلایدن → آلودن.  
**آلای** 'ālāy (تر.) (ا.) (قد.) هر گروه از سپاه که  
دارای علامت و عَلم ویژه‌ای است، و به‌مجاز،  
پرچم، عَلم: هر آلای، علامت سرداری است که صاحب  
قشون و لشکر است. (اسکندریبک ۹۳۶)  
**آلایش** 'ālā-y-eš (امص.) از آلودن ۱. آلوده بودن؛  
آلودگی؛ ناپاکی: دوستی باید بدون شائبه و آلایش  
باشد. ۵ از آلایش هر غم‌وغصه و وسوسه و اندیشه‌ای  
یکسره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۷۶) ۵ .../ور  
آلایشی داری از خود بشوی. (سعدی ۱۸۹/۲) ۲. (ا.)  
همه قسمت‌های دام ذبح‌شده جز گوشت آن.  
**آلاینده** 'ālā-y-ande (صف.) از آلودن، (ا.)  
آلوده‌کننده: آلاینده‌های هوای شهر.

**آلاییدن** 'ālā-y(-)id-an (مص.م، بم.: آلا [ی])  
آلوده کردن؛ آلودن: این عشق است که همه‌چیز را به  
رنگ خود آلوده. (مؤذن ۱۵۷) ۵ آنچه برای عوام است  
با آرد می‌آلایم. (میرزا حبیب ۲۱)  
**آلباتروس** 'ālbāt[ro]us (فر.: albatros) (ا.)  
(جانوری) پرنده دریایی بزرگ و سفیدرنگ با  
بال‌های بلند که در اقیانوس آرام و آب‌های  
جنوبی زندگی می‌کند.



**آلبالو** 'ālbālu (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای آب‌دار و  
ترش‌مزه به‌رنگ قرمز یا قرمز مایل به سیاه با

**آلاف‌رنگ** 'ālāface-rang (از فر.) به‌قیاس  
[à la française] (صد.) ویژگی آنچه به شیوه و مُد  
اروپایی هاست: جوان‌ها لباس آلافرنگ می‌پوشیدند.  
**آلافرنگی** 'ā-i (از فر.) (صد.) منسوب به  
آلافرنگ (ا.) آلافرنگ ↑.

**آلاف‌والوف** 'ālāf-o-'oluf (عر.فا.ع.) (ا.) (گفتگو)  
(مجاز) ← آلاف ۵ آلاف‌والوف.

**آلاف‌وکرور** 'ālāf-o-korur (عر.فا.مع.) (ا.) (مجاز)  
← آلاف ۵ آلاف‌وکرور.

**آلاکلنگ** 'āl[il]ā-kolang [۹] (ا.) آلاکلنگ →:  
جست‌خیزکنان می‌جهید روی آلاکلنگ... تاب می‌خورد.  
(کلایده‌ای ۳۳۷)

**آلاگارسن** 'ālāgārson (فر.) (صد.) آلاگارسون ↓.  
**آلاگارسون** 'ā. (فر.: à la garçon) (صد.) ویژگی  
نوعی آرایش موی کوتاه مانند موی پسران:  
موهایش را مدل آلاگارسون زده‌بود. به‌شیوه آلاگارسون  
از زیر دست مشاطه‌های به‌نام درآمد‌بود. (جمال‌زاده ۲۰)

**آلا کردن** (مص.م.) آرایش کردن مو  
به‌شیوه آلاگارسون: موهایش را خیلی کوتاه  
آلاگارسون‌کرد، بالای سرش یک‌واری پوش می‌کند.  
(نصیح ۳۷۰)

**آلالگان** 'ālāle-gān (ا.) (گیاهی) دسته‌ای از  
گیاهان که بیش‌تر علفی‌اند و برگ‌هایی  
دندانه‌دار و پنجه‌ای دارند. بیش‌تر آنها سمی‌اند  
و بعضی از آنها مصرف دارویی دارند.

**آلاله** 'ālāle (ا.) (گیاهی) ۱. گلی به‌رنگ زرد،  
سفید، یا قرمز که انواع گوناگون خودرو و  
زینتی دارد. ۲. هریک از گیاهان تیره آلالگان.  
۳. شقایق →.

**آلام** 'ālām (عر. ج. آلم) (ا.) دردها؛ رنج‌ها:  
جوان خیره‌سر... که اسباب جمیع بدبختی‌ها... گردیده،  
آلام... مانوق‌تصور برای او به‌وجود آورد. (شهری ۱)  
۱۶۸) ۵ از وفور افکار و آلام... طبیعت، افسرده‌تر از  
هوای زمستانی... است. (شوشتری ۹۶)

**آلامد** 'ālāmod (تر.: à la mode) (صد.) ۱. مطابق



هسته‌ای گردد؛ آلبالو.



۲. درخت این میوه که انواع پرورشی و خودرو دارد.

◻◻ ~ گیلان چیدن چشم کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ◻ چشم ◻ چشم کسی آلبالوگیلاس چیدن.

**آلبالوپلو** 'ā-polo[w] (ا. غذای که از برنج، روغن، شکر، آلبالو، زعفران، و مانند آنها تهیه می‌شود.

**آلبالوخشکه** 'ālbālu-xošk-e (ا. آلبالوی خشک شده که آن را به عنوان تنقلات می‌خورند.

**آلبالویی** 'ālbālu-y-i (ص.، منسوب به آلبالو) ۱. مربوط به آلبالو. ۲. به رنگ میوه آلبالو: اتومبیل آلبالویی. ۳. از جنس درخت آلبالو؛ ساخته شده از چوب درخت آلبالو.

**آلبانیایی** 'ālbāni-y-āy('i (ص.، منسوب به آلبانی، کشوری در اروپای شرقی) ۱. اهل آلبانی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در آلبانی. ۳. (ا. زبانی از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آلبانی رایج است.

**آل برده** 'āl-bord-e (ص. (فرهنگ عوام) آل زده → آل برده را خفته‌اش کن. (← فصیح ۲۹۲)

**آلبوم** 'ālbom (فر. album: (ا. ۱. دفترمانندی با جلد و برگ‌های ضخیم یا دارای جیب که اشیای خاصی را در آن می‌چسبانند یا در جیب‌هایش جای می‌دهند: آلبوم عکس، آلبوم تمبر، آلبوم صفحات موسیقی، آلبوم کبیت. ۵ از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: بفرمایید این‌جا، من عکسش را می‌خواهم به شما نشان دهم. (علوی ۲ ۱۴۲) ۵ به آلبوم شبی تا سحر نظر کردم/ به یاد عمر گذشته شبی سحر کردم. (باستانی‌پاریزی: یادوادیود ۴) ۴. مجموعه‌ای

از ترانه‌ها که در یک یا چند کابیت، صفحه، و مانند آنها عرضه می‌شود: این خواننده تازه‌ترین آلبوم خود را روانه بازار کرده‌است.

**آلبومن** 'ālbomen (فر. albumen: (ا. (جانوری) سفیده تخم مرغ که بخش عمده آن، آلبومین حل شده در آب است.

**آلبومین** 'ālbomin (فر. albumine: (ا. (جانوری، گیاهی) نوعی پروتئین که در سفیده تخم مرغ، سرم خون، شیر، و بسیاری از عصاره‌ها و بافت‌های گیاهی و جانوری وجود دارد.

**آلبومینوری** 'ālbominori (فر. albuminurie (ا. (پزشکی) وجود غیرطبیعی آلبومین در ادرار که اغلب حاکی از بیماری کلیوی است.

**آلبینو** 'ālbino (فر. albinos: (ص. (پزشکی) زال →

**آلبینسم** 'ālbīnism (فر. albinism: (ا. (پزشکی) زالی →

**آلپاکا** 'ālpākā (انگ. alpaca، از اسپا. (ا. (جانوری) شتر کوچک بی‌کوهان آمریکای جنوبی که پشم بلند و براق دارد.



**آلپاین** 'ālpāyn (انگ. alpine: (ا. (ورزش) ۱. نوعی مسابقه اسکی. ۲. (ا. (ص. اسکی کردن از فراز ارتفاعات به طرف دامنه و پایین کوه.

**آل‌پلنگی** 'āl-palang-i (فر. فال. (ص. (گفتگو) آل‌پلنگی →: لباس‌های تن ما را دیده‌بودی، کدام دفعه از این آل‌پلنگی‌ها پوشیده‌بودیم؟ (چهل تن: شکوایی ۱۷۹)

**آلت** 'ālt (آلم. Alt: (ا. (موسیقی) آلتو →

**آلت** 'ālat (ع. آلت: (ا. ۱. آنچه یا آن‌که وسیله انجام دادن کاری است؛ وسیله؛ ابزار: آلت جرم، آلت قتل. ۲. (مجاز) آن‌که بدون فکر و اراده، از



(برق) وسیله‌ای برای تولید جریان برق متناوب.  
**آلترناتیو** 'alternativ' [فر.: alternative] (ص. ۱).  
 ۱. راه حل، امر، یا شخصی که به جای دیگری به کار گرفته می‌شود: حکومت‌های مردمی تنها آلترناتیو حکومت‌های دیکتاتوری است. ۲. (برق) متناوب. ← برق ۵ برق متناوب.

**آل تمغا** 'ältamqā' [مغ.: (ا.) (قد).] ۱. مهر و اثر مهر پادشاهان مغول و ایل خانان که با مرگب سرخ بوده: هریک را پایزه زر و مثال به آل تمغا داد. (جونی ۲/۲۲۳) ۲. (مجاز) فرمان؛ حکم: به ساختن مهمات مشغول شد و آل تمغاها به اطراف روانه گردانید. (رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۸۳۲: لغت‌نامه ۲)

**آلتو** 'alto' [انگ.: alto; از ایتا. (ا.) (موسیقی)] ۱. ساز زهی از خانواده ویولن، کمی بزرگ‌تر از آن، دارای چهار سیم و کوک بم‌تر به اندازه فاصله پنجم.



۲. مجموعه صداهای آوازی بم زن یا پسرچه (در گروه گر). ۳. صدای بم یک زن تک‌خوان.  
**آلتون** 'ältun' [مغ.: (ا.) (قد).] طلا؛ زر: تو همی‌سوز این ضعیفان را که هین جامه بکش/ تو همی‌زن این یتیمان. را که هان آلتون بیار. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه ۲)

**آلتون تمغا، آلتون طمغا** 'ältuntamqā' [مغ.: (ا.) (قد).] مهر پادشاهان مغول و ایل خانان که بر فرمان‌های مخصوص عطا یا زده می‌شد: به مهر امرای مغول و تاجیک و آلتون طمغای پادشاه... رسید. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۴/۲۲۰)

**آلتی** 'alat-i' [عرب. فا. (صند. منسوب به آلت)] ۱. مربوط به آلت؛ آلی. ۲. آنچه با ابزار انجام می‌شود: چاپ‌خانه‌های فراوان دیدم از دستی و آلتی و چرخ. (حاج‌سیاح ۴/۴۳۰)

**آلجه** 'älje' [تر. (ا.) (قد).] الیجه → لباس منعم آن

دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیله برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت دست: آنچه او... فرمان داده است، شما به صورت آلتی کو روکر اجرا نکنید. (قاضی ۱۱۲) ۵ نگذاریم که ما را آلتی بشمارند. (خانلری ۲۸۹) ۳. اندام تناسلی مرد یا زن. ۴. در نجاری، قطعات باریک تخته یا فلز که در شیشه‌خور پنجره یا آرایش در و سقف به کار می‌برند. ۵. (قد). وسیله زندگی: در بگشاندند و آلت‌های بسیار بنهادند. (ناصر خسرو ۶۱ ع. قد). عضوی از بدن: بدین آلت و رای و جان و زبان/ ستود آفریننده را کی توان؟ (فردوسی ۱/۱۲۱) ۵ چشم آلت دیدار است و محسوس وی نار است. (اخوینی ۷۵)

۶. ← تناسل آلت (م. ۳) →.

۷. ← تناسلی آلت (م. ۳) →.

۸. ← دست (گفتگو) (مجاز) آلت (م. ۲) →: بعضی‌ها آلت دست هستند و کورکورانه از دیگران اطاعت می‌کنند. ۵ آلت دست سیاست خارجی بود. (هدایت ۱۰۵) ۵ ← دست کردن (قرار دادن) (گفتگو) (مجاز) کسی را وسیله برآوردن خواست خود کردن. ← آلت (م. ۲): تو را آلت دست خودش کرده و خودت خبر نداری!

۹. ← دست کسی شدن (گفتگو) (مجاز) وسیله اجرای خواست او شدن: او می‌خواست نتیجه را به نفع خودش تمام کند، تو چرا آلت دستش شدی؟

۱۰. ← معطله (مجاز) آن‌که در کارها اراده و اختیاری از خود نشان نمی‌دهد.

۱۱. ← نقاله (ریاضی) نقاله →.

**آلتایی** 'ältā-y(-)i' (ا.) از خانواده‌های اصلی زبانی، که شامل زبان‌های ترکی، مغولی، و... است.

**آلت بندی** 'alat-band-i' [عرب. فا. (حاصص. در نجاری، ساختن و کار گذاشتن آلت در سقف یا درو پنجره. ← آلت (م. ۴): شیشه و آلت‌بندی‌های ارسا ساختمان جدید. (مستوفی ۱/۱۷۶)]

**آلترناتور** 'alternātor' [فر.: alternateur] (ا.)



طایفه از آلبه و کریاس... است. (مروی ۱۱۴۰)

**آلدوسترون** 'aldosteron [فر.: aldostérone: (۱.)]

(جانوری) یکی از هورمون‌های مهمی که در تنظیم املاح بدن دخالت دارد و از قشر غده فوق کلیوی ترشح می‌شود.

**آلدید** 'aldehid [انگ.: aldehyde: (۱.) (شیمی)]  
آلدئید ↓.

**آلدئید** 'alde'id [فر.: aldéhyde: (۱.) (شیمی)]

گروهی از مواد آلی اکسیژن‌دار که از الکل‌ها به دست می‌آیند و در تهیه رزین‌های مواد رنگی به کار می‌روند.

**آلرژن** 'aleržen [فر.: allergène: (ص.) (پزشکی)]  
آلرژی‌زا →.

**آلرژی** 'alerzi [فر.: allergie: از آلم.: Allergie]

(۱.) (پزشکی) حساسیت بیش از حد دستگاه ایمنی بدن نسبت به عوامل محیطی و درونی که باعث بروز علائمی از قبیل عطسه، تنگی نفس، کهیر، و حتی شوک می‌شود.

**آلرژی‌زا** 'ā-zā [فر.فا: (ص.د.) (پزشکی)] آنچه در افراد حساس باعث آلرژی شود؛ آلرژن. ← آلرژی.

**آلرژیک** 'aleržik [فر.: allergique: (ص.) (پزشکی)]  
مربوط به آلرژی.

**آلزایمر** 'alzāymer [آلم.: Alzheimer: (۱.)]

(پزشکی) نوعی بیماری فراموشی تدریجی در سالمندان. ⚬ برگرفته از نام آلویس آلزایمر (۱۸۶۴-۱۹۱۵ م.)، پزشک آلمانی.

**آل‌زدگی** 'āl-zad-e-gi (حامص.) (فرهنگ‌عوام)

گرفتار آل و آسیب او شدن. ← آل: تاریک‌خانه نیز برای... دفع آلودگی و جن و همزاد... خالی از وحشت و غریب نبود. (شهری ۴۵۷)

**آل‌زده** 'āl-zad-e (ص.د.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که آل او

را کشته یا دیوانه یا بیمار کرده است. ← آل: کسی به آب‌انبار... رجوع نمی‌نمود، چه می‌ترسیدند آل‌زده و جن‌زده بشوند. (شهری ۱۰۴/۵)

**آلژینات** 'ālžināt [فر.: alginate: (۱.) (شیمی)]

ماده‌ای شیمیایی که به عنوان افزودنی و قوام‌دهنده در مواد غذایی به کار می‌رود، در پزشکی و دندان‌پزشکی نیز مصرف می‌شود.

**آلش** 'āleš (۱.) (گیاهی) درختی جنگلی که چوب آن در نجاری مصرف بسیار دارد؛ راش.

**آلقونه** 'āl-qune (۱.) (قد.) سرخاب →: از بناگوش لعل‌گون گویی/ بر نهاده‌ست آلقونه به سیم. (شهید بلخی: اشعار ۳۱)

**آلفا** 'alfā [یو.: (۱.)] ۱. نخستین حرف الفبای یونانی به شکل A (بزرگ) و α (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار مثبت که از مواد رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (تجوم) روشن‌ترین ستاره هر صورت فلکی.

**آلفای** س ی قنطورس (تجوم) ستاره آلفای صورت فلکی قنطورس که سومین ستاره روشن آسمان است؛ رجل قنطورس.

**آلفتن** 'āloft-an (مص.د.بم.: ۹) (قد.) شور و هیجان داشتن. ← آلفته.

**آلفته** 'āloft-e (ص.د. از آلفتن) (قد.) دارای شور و هیجان: آفت پیران آشفته را با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ و سیوست. (فائز مقام ۱۷۸) ⚬ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آلکالوز** 'ālkāloz [فر.: alcalose: (۱.) (پزشکی)] افزایش غیرطبیعی خاصیت قلیایی خون بر اثر دفع اسید یا تجمع قلیا در بدن.

**آلکالوئید** 'ālkālo'yid [فر.: alcaloïde: (۱.) (شیمی)] گروهی از مواد آلی نیتروژن‌دار تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی که در اندام‌های بعضی گیاهان اندوخته یا ترشح می‌شود و بعضی از آنها اثر دارویی دارند.

**آلکالی** 'ālkāli [فر.: alcali, از عرب.: القلیاء] (۱.) (شیمی) قلیا →.

**آلگ** 'alg [فر.: algue: (۱.) (جانوری)] جلبک →.

**آلگوریتم** 'ālgoritm [فر.: algorithme, لا: algorithmus]

(۱.) (ریاضی) مجموعه

دستورالعمل‌هایی که با ترتیب معینی اجرا



انواع گوناگون دارد و گاهی با رنگ خود مشخص می‌شود: آلودزده، آلو سیاه.



۲. درخت این میوه.

**آلو** 'ā. [= آلود] (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: اخمالو، پشمالو، چانالو. در آخر واژه‌ها آوانگار آن ālu است: axm-ālu.

**آلو** 'ālo [فر.] (شج.) الو<sup>۲</sup> → - آلو، کجایی؟ (هدایت<sup>۱۵</sup>)

**آل و آجیل** 'āl-o-'ājil (ا.) (گفتگو) ۱. تنقلات و آجیل گوناگون. ۲. مواد لازم برای پختن غذا. ۳. (مجاز) ثروت، به‌ویژه آنچه از طریق غیر مشروع به‌دست آمده‌باشد: این حرف‌ها نه‌خانه سبطه می‌شود... نه اهمیت اجتماعی و آل و آجیل. (هدایت<sup>۶۲</sup>)

**آل و آشغال** 'āl-o-'āšqāl (ا.) (گفتگو) ۱. آت آشغال (م.) ۱. →: باید آل و آشغال خانه را جارو کنم. ۲. (مجاز) آت آشغال (م.) ۲. →: می‌خواهم بروم چند تکه آل و آشغالی را که در کاروان سرا دارم، بیاورم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۸۷)

**آل و آشوب** 'āl-o-'āšub (ا.) (گفتگو) هرج و مرج؛ فتنه و آشوب: همه این آل و آشوب‌ها از کشور همیشه بهار آمده‌است. (هدایت<sup>۸۴</sup> ۱۸۴)

**آل و ابزار** 'āl-o-'abzār (ا.) (گفتگو) ابزار و وسایل: با آل و ابزار و خیمه و خرگاه وارد شد. (هدایت<sup>۱۰۴</sup> ۱۰۴)

**آل و ادویه** 'āl-o-'adviye [نا.نا.عر.] (ا.) (گفتگو) ادویه جات →.

**آل و اسفناج** 'ālu-'esfexanāj [نا. از یو.] (ا.) نوعی خورش که با گوشت، اسفناج، و آلو تهیه می‌شود.

**آل و اوضاع** 'āl-o-'o[w]zā [نا.نا.عر.] (ا.) (گفتگو)

می‌شود و به حل نوع مشخصی از مسائل ریاضی می‌انجامد. <sup>۱</sup> برگرفته از نام محمد بن موسی خوارزمی (الخوارزمی)، دانشمند ایرانی قرن دوم و سوم هجری. <sup>۲</sup> ~ غریبال (ریاضی) روشی برای جدا کردن عددهای اول.

**آلگول** 'ālgol [انگ.] ALGOL:

[ALGorithmic Oriented Language] (ا.)

(کامپیوتر) نوعی زبان برنامه‌نویسی کامپیوتر که مسائل را به کمک الگوریتم حل می‌کند.

**آل** 'āle [فر.] [allèle] (ا.) (جانوری) هریک از جفت زنی که موقعیت یکسانی روی کروموزوم‌ها دارند و عامل انتقال خصوصیات ارثی‌اند.

**آلماناک** 'ālmānāk [فر.] [almanach] (ا.) (نجوم)

تقویم نجومی. ← تقویم ~ تقویم نجومی.

**آلمانی** 'ālmān-i (صد.) منسوب به آلمان، کشوری

در اروپای غربی) ۱. مربوط به آلمان:

ضرب‌المثل‌های آلمانی، واژه‌های آلمانی. ۲. اهل

آلمان: دانشمند آلمانی، مهندس آلمانی. ۳.

ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آلمان: اتومبیل

آلمانی، شکلات آلمانی. ۴. ویژگی نوعی آرایش

موی سر، که در آن، پشت و اطراف موی سر را

کوتاه می‌کنند: سرش را آلمانی زده‌است. (محمود<sup>۱</sup>

۱۵۱) ۵ (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های ژرمنی،

از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آلمان،

اتریش، و قسمت‌هایی از سویس رایج است.

**آلمینیوم** 'ālminiyom [فر.] (ا.) (شیمی) آلومینیم →.

**آلمینیوم** 'ā. [فر.] (ا.) (شیمی) آلومینیم →.

**آلن** 'ālen [انگ.] [Allen] (ا.) (فنی) آچار آلن →.

**آلنگ و دولنگ** 'ālang-[o]-dolang (ا.)

(گفتگو) آلنگ و دولنگ →: مادر بزرگ، آلنگ و دولنگ

پلوخوری‌اش را به خودش آویزان می‌کرد. (شاملو<sup>۱۳</sup>)

**آلو** 'ālu (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی و

گوشتی و تقریباً گرد با هسته‌ای سخت که



(غیرمؤدبانه) مجموعه اندام‌های تناسلی مرد: شلوارش را جلو روی ما به‌پا کشید و آله‌اوضاعش را درست جای‌جا کرد. (آل احمد ۵۲)

**آلبالو** 'ālubālu (ا. (گیاهی) آلبالو →

**آلبالویی** 'ā-y('i (صند، منسوب به آلبالو) آلبالویی →

**آلبوخارا** 'ālu-boxārā (ا. (گیاهی) نوعی آلو، که خشک‌شده آن را در تهیه خورش به‌کار می‌برند.

**آلبورقانی** 'ālu-baraqān-i (ا. (گیاهی) نوعی آلو، درشت‌تر از آلبوخارا، که خشک‌شده آن را در تهیه خورش به‌کار می‌برند.

**آلبوپاتی** 'ālopāti (فر.: allopathie) (امص.) (پزشکی) معالجه با استفاده از داروهایی که آثاری متفاوت یا مخالف با آثار بیماری ایجاد می‌کنند؛ مقه. هومئوپاتی.

**آلوپسی** 'ālopesi (فر.: alopecie) (امص.) (پزشکی) ریزش مو یا نرویدن مو در قسمت‌هایی از بدن که درحالت طبیعی باید مو داشته‌باشند.

**آلوتروپ** 'ālot[e]rop (فر.: allotrope) (ا. (شیمی) دو یا چند شکل مولکولی یا بلوری متفاوت از یک عنصر یا ترکیب، مانند ازن که آلوتروپ اکسیژن است.

**آلوتروپی** 'ālot[e]ropi (فر.: allotropie) (امص.) (شیمی) خاصیت مواد آلوتروپ.

**آلوچه** 'ālu-če (مصغ. آلو، ا. (گیاهی) ۱. میوه تخم‌مرغی‌شکل کوچک که پس از رسیدن، به‌رنگ زرد و سرخ متمایل به بنفش درمی‌آید و مزه آن ترش‌وشیرین است. ۲. درخت این میوه که نوعی آلوی وحشی است. ۳. گوجه →

**آلوخراسانی** 'ālu-xorāsān-i (ا. (گیاهی) آلوخارا →

**آلود** 'āلود (بما. آلودن) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «آلوده»: خواب‌آلود، غبارآلود، گل‌آلود.

**آلودگی** 'ā-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت آلوده. ۲. آمیختگی با چیزهای غیرهم‌جنس به‌ویژه با چیزهای کثیف و ناپاک. ۳. (ا.) لکه کثیف؛ چرک روی لباس و مانند آن: آلودگی این لباس فقط با مواد پاک‌کننده از بین می‌رود. ۴.

(حامص.) (مجاز) اعتیاد به الکحل، مواد مخدر، و مانند آنها: آلودگی به تریاک. ۵ آلودگی دارد و نمی‌خواهد ترک کند. ۵ (مجاز) ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی: آلودگی بعضی از جوامع بشری. ۶ زن پاک‌تن را به آلودگی / بزد نام و یازد به بیهودگی. (فردوسی ۱۸۴۱) ۷ (مجاز) بدهکاری بدون توانایی پرداخت: مبلغی آلودگی به‌هم رسانید. (کلانتر ۱۳)

**آلودن** 'āلود-ān (مص.د.) (مجاز) مرتکب ناپرهیزکاری و گناه شدن: تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفاغش کی هلد پالودگی؟ (مولوی ۱۶/۱)

**آلودن** 'āلود-ān (مص.د.) (مجاز) مرتکب کثیف و ناپاک کردن (اعم از مادی و معنوی): درودیوار... را به پلیدی آلوده‌اند. (میرزا حبیب ۵۵) ۲. دهن خویش به دشنام میلا / هرگز... (صائب ۴۱۰۴) ۳. آمیختن یا مالیدن چیزی را به چیزی: آغشتن: خب را با آرد می‌آلایم. (میرزا حبیب ۲۱) ۴. / گل را به گلاب و عنبر آلود. (نظامی ۲۵۳۲) ۳. (مص.د.) (قد.) ناپاک شدن: هروقتی که از تمتع پندیدش ازار او بیالاید و منی از او جدا گردد. (اخوینی ۱۳۸) ۴. (قد.) آغشته شدن: شکسته شود چرخ و گردون‌ها / درفشان بیالاید از خون‌ها. (دقیقی: فردوسی ۱۳۱۲)

**آلوده** 'āلود-e (ص.د. از آلودن) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که با چیزی معمولاً کثیف و ناپاک درآمیخته یا به آن مالیده شده‌باشد یا ناقل میکروب و ویروس باشد: می‌بایست با چالاک، بی‌آنکه یا با زمین آلوده تماس پیدا کند، بر فطیقه نهاده شود. (اسلامی‌ندوشن ۳۱) ۲. شرمناک یا ز پشیمانی آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم. (حافظ ۲۵۸) ۲. (مجاز) معتاد به مواد الکلی، مواد



آنچه محیط‌زیست یا چیز دیگر را آلوده می‌کند.

**آلوده کاری** 'ālud-e-kār-i (حامصه) (قد) انجام اعمال زشت و غیر اخلاقی: فلک از پست‌رایی‌ها میرا/ جهان ز آلوده‌کاری‌ها مظهر. (پروین اعتصامی ۲۶۰)

**آلوده کننده** 'ālud-e-kon-ande (صفه) ویژگی آنچه ایجاد کثیفی و ناپاکی می‌کند (اعم از مادی و معنوی): مواد آلوده‌کننده محیط‌زیست. ه زناکار و آلوده‌کننده مقدسات... بود. (فروغی ۱۴۵)

**آلوزرد** 'ālu-zard (۱) (گیاهی) ۱. نوعی آلو با پوست و گوشت زرد که از آلوسیه کوچک‌تر است. ۲. درخت این میوه.

**آلوسگک** 'ālu-sag-ak (۱) گوجه یا نوع نامرغوب آن.

**آلوسیه** 'ālu-siyāh (۱) (گیاهی) ۱. نوعی آلو به رنگ سیاه که انواع گِرد و کشیده و مزه شیرین دارد. ۲. درخت این میوه.

**آل‌وعطاری** 'āl-o-'attār-i (۱) [افا. عرافا]. (۱) (گفتگو) جنس و کالای عطاران.

**آلوقیسی** 'ālu-qeysi (۱) نوعی قیسی. ← قیسی.

**آلوقیسی** 'ā. (۱) آلوقیسی ↑.

**آلولو** 'ālulu (۱) لولو: آنان را به تیافته آلولوها و ترسانک‌های سرخرمن‌ها درآورده‌است. (شهری ۱۷)

**آلوم** 'ālo(um) [انگ: alum] (۱) (شیمی) زاج. →

**آلومین** 'ālo(um)in [فر: alumine] (۱) (مواد) ماده سفیدرنگ، غیر سمی، و بسیار دیرگداز که در چینی‌سازی، سرامیک‌سازی، و مانند آنها مصرف می‌شود.

**آلومینا** 'ālo(um)inā [انگ: alumina] (۱) (مواد) آلومین ↑.

**آلومینیم** 'ālo(um)iniyom [فر: aluminium] (۱) (شیمی) فلزی به رنگ سفید نقره‌ای و بسیار

سبک که فراوان‌ترین فلز زمین است. در بسته‌بندی مواد غذایی و دارویی، ساخت ظروف آشپزخانه، و دروپنجره‌سازی به کار

مخدر، و مانند آنها: او آلوده است، به‌همین دلیل زن و بچه‌اش از او جدا شدند. ۳. (گفتگو) (مجاز) وام‌دار؛ مقروض. ← آلوده کردن (م. ۳). ۴. (مجاز) فاسد: محیط آلوده. (میرصادقی ۲۵) ۵. (قد) (مجاز) آن‌که اخلاقش فاسد است؛ گناه‌کار؛ بدکار: چون نیست نماز من آلوده نمازی/ در می‌کده ز آن کم نشود سوز و گدازم. (حافظ ۱ ۲۲۹) یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بی‌الاید/... (رودکی ۵۲۶)

← ساختن (مص. م.) آلوده کردن. →

← کردن (مص. م.) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم از مادی یا معنوی): فاضلاب به رودخانه می‌ریزد و آب آن را آلوده می‌کند. ه لوازم مادی زندگانی... تخیلات روحی و معنوی او را آلوده کرده. (مسعود ۱۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) معتاد کردن به مواد مخدر یا الکلی: آدم فعالی بود، اما دوستانش او را آلوده کردند. ۳. (گفتگو) (مجاز) قرض‌دار کردن کسی که قدرت ادای آن را نداشته باشد: خرید این خانه مرا آلوده کرد، هنوز بدهی‌هایم را پرداخت نکرده‌ام.

← کسی (چیزی) بودن (شدن) (مجاز) ۱. گرفتار او (آن) بودن (شدن): آلوده تریاک شده‌است. ۲. علاقه‌مند شدن (بودن) به او (آن): فکر می‌کرده‌ام فقط ما بچه‌ها منتظر نتیجه ماجرایم، اما... بزرگ‌ترها هم آلوده این بازی شده‌اند. (دیانی ۱۰۳)

**آلوده دامان** 'ā. -dāmān (ص. د.) (مجاز) آلوده دامن: تو را پاک آفرید ایزد ز خود شرم نمی‌آید/ که روزی پاک بودستی کنون آلوده دامانی؟ (پروین اعتصامی ۶۰)

**آلوده دامانی** 'ā. -i (حامصه) (قد) (مجاز) آلوده دامان بودن. ← آلوده دامن. ← آلوده دامان: زن سبک‌سازی نیست تا گران‌سنگ است و پاک/ پاک را آسیمی از آلوده دامانی نبود. (پروین اعتصامی ۱۵۴)

**آلوده دامن** 'ālud-e-dāman (ص. د.) (مجاز) ناپرهیزکار؛ گناه‌کار: گر من آلوده دامنم چه عجب/ همه عالم گواه عصمت اوست. (حافظ ۱ ۴۰)

**آلوده ساز** 'ālud-e-sāz (صفه) ویژگی آن‌که یا



می‌رود.

**آلومینیوم** 'ā. [نر.] (ا.) (شیمی) آلومینیم ↑.**آلونک** 'ālunak (ا.) ۱. خانه کوچک

ساخته شده از مصالح کم دوام مانند چوب و حلبی. ۲. (مجاز) خانه کوچک و محقر: تو هم تو این آلونک بالای حوض خانه نشستی. (← فصیح ۲ ۱۶۴) ۳. جایگاهی شبیه اتاق که در کنار جالیز و مانند آن می‌سازند.

**آلونک‌نشین** 'ā-nešin (صف.) ویژگی آن که در آلونک زندگی می‌کند. ← آلونک (م. ۱ و ۲).**آلونک‌نشینی** 'ā-i (حامص.) زندگی در خانه‌ها یا سرپناه‌های کوچک که از مصالح کم دوام و معمولاً در کنار شهرها ساخته شده است.**آلونیت** 'ālunit [نر.] (ا.) (شیمی) سولفات آب‌دار آلومینیم و پتاسیم که در تولید زاج به کار می‌رود.**آلونک** 'ālu'ak (ا.) (قد.) (ساختمان) سنگ‌های خرد آهکی داخل سفال یا آجر که موجب شکستن یا ترک برداشتن آن می‌شوند.**آلونول** 'āve'ol [نر.] (ا.) (جانوری) هر ساختار کیسه مانند در بدن.**آله** 'āloh (ا.) (قد.) (جانوری) آله ← عقاب.**آله‌آتوری** 'āle'ātori [انگ.] (ا.) (ص.) (موسیقی) ← موسیقی □ موسیقی آله‌آتوری.**آله‌النقاش** 'ālat.o.n.naqqāš [عر.] = قلم سنگ تراش [ (ا.) (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم کره جنوبی آسمان در جنوب صورت فلکی نهر و ارنب؛ اسکنه.**آله‌پلنگی** 'āle-palang-i [تر.فا.ا.] (صند.) (گفتگو) آلاپلنگی →: گردو خاکی که به دیوارها می‌نشت، دیوار را آله‌پلنگی... می‌کرد. (مستوفی ۳/۲۳۳)**آله‌چوق** 'ālečuq [نر.] (ا.) (قد.) (آلاچیق (م. ۲) →: خیمه و خرگاه و آله‌چوق برجا گذاشته فرار نمودند. (اسکندریگ ۵۸۲)**آلهه** 'ālehe [عر.] (آلهه، ج. آلهه) [ا.] (قد.) (خدایان): در آیین اهل شرک... عالم عرصه تنازع آلهه متعدد است.

(زرین‌کوب ۲ ۱۱۰) ○ گفتند که آلهه ما بهتر است یا عیسی؟ یعنی عیسی بهتر است از خدایان ما. (جرجانی ۱ ۵۱/۹)

**آلی** 'ālī [عر.] (ا.)، منسوب به آله [صند.] ۱. (شیمی) مربوط به اندام‌های موجود زنده: شیمی آلی. ۲. (قد.) دارنده اجزا یا اندام‌هایی که هریک کار مخصوصی انجام می‌دهند: تا از اعضای آلی آلتی درکار نیاید، سر را هیچ غرض به‌حصول نیبوند. (رواینی ۶۷) ○ اندام‌های مرکبه را... آلی خوانده‌اند و آلی بدان خوانده‌اند که هر اندامی از این اندام‌های مرکبه آلتی‌اند مرفعل را. (اخوینی ۳۷)

**آلیاژ** 'āl[i]yāž [نر.] (ا.) (مواد) مخلوطی از دو یا چند عنصر (معمولاً فلز) که خواص فلزی دارد، مانند برنج که آلیاژ مس و روی است؛ هم‌بسته.

**آلیاژسازی** 'ā.-sāz-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (مواد) فرایند افزودن یک یا چند عنصر فلزی یا غیرفلزی به فلز مذاب برای تولید آلیاژ. **آلیداد** 'ālīdād [نر.] (ا.) (alidade، از عر.: العضاة) [ا.] (نجوم) عضاده →.

**آلیزارین** 'ālīzārīn [نر.] (ا.) (شیمی) رنگ‌دانه‌ای متبلور با رنگ نارنجی مایل به سرخ که از ریشه روناس به‌دست می‌آید و در رنگ‌سازی مصرف می‌شود؛ جوهر روناس. **آلیگاتور** 'āligātor [نر.] (ا.) (جانوری) خزنده‌ای شبیه تمساح که پوزه‌اش کوتاه‌تر و پهن‌تر از تمساح است.



**آمای** [amā-y] (بهر. آمودن) (قد.) ← آمودن. **آماتور** 'āmātor [نر.] (ص.) (ویژگی) آن‌که در رشته‌ای از علوم، فنون، هنرها و ورزش‌ها صرفاً از روی میل و علاقه، و نه برای کسب درآمد، فعالیت می‌کند؛ مق. حرفه‌ای: عکاس آماتور، ورزش‌کار آماتور. ○



کامآج‌گه از دوسوی دارد. (نظامی ۲۳۲)

**آمادگاه** 'āmād-gāh (ا.) (نظامی) تدارکات (بر. ۱)

→

**آمادگی** 'āmāde-gi (حاصص.) ۱. آماده بودن. ←

آماده (بر. ۱): آمادگی حرکت را اعلام می‌نمود.

(شهری ۱۱۷) ۲. (ا.) دوره آموزشی قبل از

کلاس اول دبستان که در آن، کودک آماده رفتن

به دبستان می‌شود: یکی از بچه‌هایم در آمادگی است

و دیگری دوم دبستان. ۳. (مجاز) مکانی که در آن،

کلاس آمادگی وجود دارد. ← آمادگی (بر. ۲).

◻ ~ جسمانی (ورزش) داشتن وضع مطلوب

بدنی برای انجام ورزش.

◻ ~ داشتن استعداد و توانایی داشتن: او

آمادگی دارد که کاری را انجام بدهد. ◻ آن‌قدر آمادگی

ذهنی داشتم که بتوانم... کلام را دریابم. (اسلامی‌ندوشن

۲۳۶)

**آمادوپشتیبانی** 'āmād-o-pošt-i-bān-i (حاصص.)

(ا.) (فرهنگستان) لجستیک →

**آماده** 'āmāde (ص.) ۱. دارای وضع و کیفیت

مناسب برای انجام دادن کاری یا پذیرفتن

امری: آماده شرکت در کنکور، آماده شرکت در مسابقات

والیبال، آماده شنیدن خبر. ۲. مهیا و در دست‌رس:

غذا آماده است. ◻ آسایش در بسترهای آماده... گوارا و

دل‌نشین بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۷) ۳. (ق.) در حال

آمادگی؛ با آمادگی: آماده نشسته بودم. (جمال‌زاده ۱۶

۲۷)

◻ ~ ساختن (مص.م.) • آماده کردن ↓:

دانستن این مطلب، زمینه را برای بحث آینده... آماده

می‌سازد. (مطهری ۱۵ ۱۰۱) ◻ گفتار را در خاطر خویش

تهیه کرده، آماده سازند. (فروغی ۱۱۳۳)

• ~ کردن (مص.م.) وضع و کیفیت مناسب

دادن به چیزی برای انجام دادن کاری یا داشتن

کاربردی خاص یا پذیرفتن امری؛ مهیا کردن:

اتاق را برای مهمانان آماده کردند. ◻ قوای... لرستان را

برای حمله به خوزستان آماده کند. (مستوفی ۴۰/۳)

**آماده‌باش** 'ā.-bāš (إمص.) ۱. آماده بودن برای

درآین زمینه هم مثل زمینه‌های بسیار دیگری به‌قول

فرنکی‌ها آماتور هستم. (جمال‌زاده ۱ ۳۰۹)

**آماتوری** 'ā.-i (فر.فا.) (صص.) منسوب به آماتور) ۱.

مربوط به آماتور: عکسی آماتوری، ورزش

آماتوری. ۲. (ق.) مثل آماتورها: آماتوری کار

می‌کنم.

**آماج** 'āmāj (ا.) ۱. آنچه به‌سوی آن تیر

می‌اندازند؛ هدف؛ نشانه: او را آماج تیرهای

شریبار خود ساخته‌بود که گویی با او پدرکشتگی دارد.

(← جمال‌زاده ۱۴۱ ۱۴۱) ◻ ... / دشمن آماج زخم تیر تو

باد. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۴۸: لغت‌نامه ۲) ۲.

جایی که بر آن نشانه می‌گذارند؛ نشانه‌گاه: سینه

را آماج سیاهام حوادث ساخته. (شیرازی ۹۶) ◻ چو تیر

انداختی در روی دشمن / حذر کن کآندر آماجش نشستی.

(سعدی ۷۶ ۲) ۳. (قد.) فاصله تیرانداز تا

نشانه‌گاه؛ تیررس: آماج تو از بُست بُود تا به

سییحاب / ... (فرخی ۲۹۵) ۴. (قد.) سر تیز

خیش که در زمین فرومی‌رود و آن را شیار

می‌کند: ... / بزرگر یرکند پنداری به آماج و کلند.

(سوزنی: جهانگیری ۱۵۰/۱) ۵. (إمص.) (قد.) زدن

تیر به نشانه؛ نشانه‌گیری: به کُشتی و نخجیر و آماج

و گوی / دلاور شود مرد یرخاش جوی. (سعدی ۱۹۴)

◻ ~ چیزی گردیدن هدف ضربه آن قرار

گرفتن. ← آماج (بر. ۱): خود را به گوسفند و بز

نزدیک کرده، آماج شاخ گردید. (شهری ۳۰۴)

**آماج‌گاه، آماجگاه** 'ā.-gāh (ا.) ۱. نشانه؛

هدف: سر تا به پای بدن آماج‌گاه سپاه بی‌کران

مگس‌ها... می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۹۷/۱) ◻ چنین به‌نظر

می‌آید که از دهن توپ تا آماج‌گاه، زنجیر یا شعله آتشی

است که به‌هم پیوسته‌است. (شوشتری ۳۲۲) ۲. (قد.)

آماج (بر. ۲) →: چو خاک آماج‌گاه تیر گشته / چو لاله

در جوانی پیر گشته. (نظامی ۳۶۰)

**آماج‌گه، آماج‌گه** 'āmāj-gāh [- آماج‌گاه] (ا.)

(شاعرانه) ۱. آماج‌گاه (بر. ۱) →: تُرکی که شکار

تنگ اویم / آماج‌گه خدنگ اویم. (نظامی ۷۵) ۲.

(قد.) آماج (بر. ۲) →: کاغذ ورق دوروی دارد /



آمارگیر ↓ : در آن زمان آمارگران خارجی احصائیه گرفته بودند. (شهری ۲/۲۳۵)

**آمارگیر** 'āmār-gir (صف، .إ) آنکه کارش جمع آوری آمار است.

**آمارگیری** 'ā-i (حاصص) عمل جمع آوری آمار.

**آماري** 'āmār-i (صن، منسوب به آمار) (ریاضی) ویژگی آنچه در آن از آمار استفاده می شود: اطلاعات آماری مربوط به شهر تهران، تحلیل آماری، مکاتیک آماری.

**آماریدن** 'āmār-id-an (مصم، م، بد: آمار) (قد) آماردن →

**آماریلیس** 'āmārilis [فر: amaryllis] (إ) (گیاهی) ۱. گلی شیپوری شکل به رنگ سفید، زرد، صورتی، نارنجی، و قرمز.



۲. گیاه این گل که پیازدار است، برگ هایی نوارمانند دارد و از انواع گیاهان آپارتمانی است.

**آمازونی** 'āmāzon-i (صن، منسوب به آمازون، رودی در آمریکای جنوبی) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آنکه از آداب معاشرت چیزی نمی داند و رفتارش فاقد ظرافت و دقت لازم است؛ وحشی: آن بچه های آمازونی اش تمام ختام را بهم ریختند. ○ آمازونی! این چه طرز غذا خوردن است؟

**آماس** 'āmās (إ) ۱. (پزشکی) تورمی که بر اثر واکنش دفاع موضعی بدن در مقابل عامل بیماری زا پدید می آید و با درد، گرمی، قرمزی، و اختلال کارکرد عضو درگیر مشخص می شود؛ التهاب (مـ ۲): زنان از بهر درد و آماس رحم، پنبه بدان تر کنند و برگیرند. (خیام ۲/۴۱) ○ برگ چقدر بجوشاند و بر آماس نهد، نیک شود. (ابن سینا):

مقابلۀ با خطر: آماده باش در برابر زلزله، آماده باش در مقابل وبا. ۲. (نظامی، ورزش) به وضعیت آماده درآمدن در برابر حریف، اعم از حریف ورزشی یا جنگی: بیست تا لشکر عراقی در مرز آماده باش هستند. (← محمود ۱۵۲)

○ ~ دادن (مصـ.إ) اعلام کردن وضعیت آماده باش.

**آماده به خدمت** 'āmāde-be-xedmat [فا.فا.عر.] (صـ) ۱. ویژگی آنکه آماده است تا کاری را که به او محول می کنند، انجام دهد: نوکری آماده به خدمت مقابلش ایستاده. (شهری ۲/۳۹۸) ۲. (نظامی) ویژگی آنکه دفترچه اعزام به خدمت سربازی دریافت کرده و منتظر است تا به خدمت سربازی برده شود. ۳. (اداری) منتظر خدمت. ← منتظر ○ منتظر خدمت.

**آماده سازی** 'āmāde-sāz-i (حاصص) ۱. عمل آماده کردن چیزی: آماده سازی کتاب. ۲. (ورزش) عمل آماده کردن بدن برای شرکت در مسابقه با تمرین و تکرار مهارت های مختلف ورزشی.

**آماده گاه** 'āmāde-gāh (إ) (نظامی) تدارکات (مـ.إ) →

**آمار** 'āmār (إ) ۱. (ریاضی) حقایق یا داده هایی به صورت عددی با دسته بندی خاص به گونه ای که اطلاعات بارزری به دست دهند: آمار تصادفات، آمار جمعیت، آمار دانش آموزان. ۲. (ریاضی) شاخه ای از ریاضیات که به جمع آوری و تحلیل اطلاعات عددی می پردازد. ۳. (منسوخ) (اداری) ثبت احوال. ۴. (بـ) آماردن (قد) → آماردن.

**آماردن** 'ā-d-an (مصم، م، بد: آمار) (قد) برشمردن: ... / کار به من مان و برمگرد و میلار. (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۵۱)

**آمارشناس** 'āmār-šenās (صف، .إ) (ریاضی) متخصص یا کارشناس آمار.

**آمارگو** 'āmār-gar (صـ، .إ) ۱. آنکه آمار استخراج، بررسی، و تحلیل می کند. ۲.



الملغم] (ا.) ۱. (شیمی) ← ملغمه • ملغمه کردن.  
۲. (پزشکی) ماده‌ای که در دندان‌پزشکی برای پُر کردن دندان‌های خلفی مصرف می‌شود.

**آماه** 'āmāh (ا.) (قد.) ۱. (پزشکی) آماس (م.) (۱)  
→ وی مستقی شد و آماه بر وی پدید آمد و ببرد.  
(جرجانی ۱۴۹/۵) ۲. (بهر. آماهیدن) ← آماهیدن.  
۳. (مصد.) (قد.) (پزشکی) ورم کردن: پشت پای‌های او هردو آماه کرده‌بود.  
(ترجمه‌تفسیری ۱۹۵۱)

**آماهیدن** 'ā-id-an (مصد.) (بهر.: آماه) (قد.)  
آماسیدن؛ ورم کردن: خاری در پای وی شد... پایش  
پیماهد. (جرجانی ۱۴۹/۵)

**آمای** 'āmā-y (بهر. آمودن) (قد.) ← آمودن.  
**آمایش** 'āmā-y-eš (امصد. از آمودن) آماده کردن:  
آمایش زمین، آمایش پارچه (= نقش زدن و آخرین  
کارها را برای فرستادن به بازار در آن انجام  
دادن).

**آمیریولوژی** 'āmb[e]riyolozi [فر.:  
embryologie] (ا.) (پزشکی) جنین‌شناسی →.

**آمبلیوپی** 'āmb[e]liyopi [فر.: amblyopie] (ا.)  
(پزشکی) تنبلی چشم. ← تنبلی □ تنبلی چشم.

**آمبولانس** 'āmb[ə]ulāns [فر.: ambulance] (ا.)  
اتومبیل مجهز به تخت‌خواب، آژیر  
مخصوص، و برخی لوازم اولیه پزشکی برای  
جابه‌جایی بیماران، آسیب‌دیدگان، و مردگان.



**آمبولوس** 'āmbolus [فر.: embolus] (ا.)  
(پزشکی) لخته خون یا حبابی که در یکی از  
رگ‌های بدن تشکیل می‌شود و پس از گردش  
در جریان خون، رگ باریک‌تری را مسدود  
می‌کند.

**آمبولی** 'āmboli [فر.: embolie] (امصد.) (پزشکی)  
انسداد رگ به وسیله لخته خون یا حباب هوا.

رساله جودی ۱۸: لغت‌نامه ۲) ۲. (بهر. آماسیدن) (قد.)  
(پزشکی) ← آماسیدن.

۳. ← آوردن (مصد.) (قد.) (پزشکی) • آماس  
کردن (م.) (۱) ↓: این، آن تب بُود که اندرون تن بسوزد  
و... آماس‌هایی آرد که دیر تحلیل پذیرد. (اخوینی ۳۱)

• ← کردن (مصد.) ۱. (پزشکی) ظاهر شدن  
آماس؛ ملتهب و متورم شدن: نکند تاولی باشد که  
دارد آماس می‌کند؟ (علوی ۴۲۳) اندرون تن مایه گرد  
آید... و آماس کند. (اخوینی ۶۲۱) ۲. (مجاز) خود را  
بزرگ نشان دادن؛ تفاخر کردن: از شکوه  
اعلی‌حضرتی آماس نکن. (طالوف ۲۳۹)

• ← گرفتن (مصد.) (قد.) (پزشکی) • آماس  
کردن (م.) (۱) →: رنجی بسیار بر خود نهادند تا  
پای‌های ایشان آماس گرفت. (میبدی ۴۸/۱)

**آماسان** 'ā-ān (بهر. آماساندن) (قد.) ← آماساندن.  
**آماساندن** 'ā-d-an (مصد.) (بهر.: آماسان) (قد.)  
ایجاد آماس کردن: معنی رمد، آماسی بُود خونی که  
بیاید به چشم... و طبقه ملتحمه را پیماستد. (اخوینی  
۲۷۰)

**آماسیدگی** 'āmās-id-e-gi (حامصد.) آماسیده  
بودن: آماسیدگی پلک چشم.

**آماسیدن** 'āmās-id-an (مصد.) (بهر.: آماس) (قد.)  
دچار آماس شدن؛ ورم کردن: خدای عزوجل  
مرغانی بفرستاد... پیامدند و بر سر آن سپاه پیستادند، و  
هر مردی را سنگی از آن بر سر زدند... و همه اندام‌های  
ایشان پیماشد. (ترجمه‌تفسیری ۲۰۵۸)

**آماسیده** 'āmās-id-e (صف.) از آماسیدن) آنچه  
دچار ورم شده است؛ متورم: لاشه‌های بادکرده و  
آماسیده. (متندی‌پور: شکوفای ۵۴۸) • امعای آماسیده را  
بسوزند. (اخوینی ۴۶۰) ۲ ساخت صفت مفعولی  
درمعنای صفت فاعلی.

**آمال** 'āmāl (عر. جر. اَمَل) (ا.) آرزوها: ذره‌ای از  
مراحم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته. (جمال‌زاده ۳  
۱۹۲) • حضرت سالار مجاهدین است و کعبه آمال دولت  
و دین. (قائم‌مقام ۳۲۳)

**آمالگام** 'āmālgām [فر.: amalgame]، از عر.:



**آمپاس** 'ampās [از فر.: impasse = امپاس] (امص.، ا.) ۱. (ورزش) در شطرنج، مجبور کردن حریف به انجام حرکتی که به ضرر اوست. ۲. (گفتگو) (مجاز) حالت مجبور بودن یا معذورت: در آمایش قرار گرفت وگرنه این کار را انجام نمی داد.

**آمپر** 'āmpere [فر.: ampère] (ا.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه گیری شدت جریان برق. ۱ بر گرفته از نام آندره ماری آمپر (۱۷۷۵-۱۸۳۶ م.)، فیزیک دان و ریاضی دان فرانسوی. ۲. (فنی) هریک از عقربه های واقع در روی داشبورد خودرو که وضعیتی را نشان می دهد: آمپر آب، آمپر بنزین.

• ~ چسباندن (مص.، ا.) (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت و عصبانی شدن: یارو همین طور فحش می داد. دومی هم که آمپر چسبانده بود، با مشت توی دهنش کوبید.

• ~ دور (فنی) دستگاه نشان دهنده سرعت چرخشی موتور (دور) در واحد زمان.

• ~ زدن (مص.، ا.) (فنی) گرفتن اندازه شدت جریان برق با استفاده از آمپرسنج.

• ~ کسی بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت و عصبانی شدن او: تا موضوع را شنید، آمپریش بالا رفت و شروع کرد به داد و فریاد.

**آمپراژ** 'āmpérāz [فر.: ampérage] (ا.) (فیزیک) ظرفیت عبور دادن جریان برق که بر حسب آمپر مشخص شده باشد.

**آمپر ساعت** 'āmpere-sā'at [فر.، ع.، ا.] (فیزیک) واحد اندازه گیری مقدار الکتریسته معادل الکتریسته ای که برابر عبور جریانی به شدت یک آمپر در مدت یک ساعت انتقال می یابد و شاخصی از میزان انرژی ذخیره شده در باتری است.

**آمپرسنج** 'āmpere-sanj [فر.، ا.] (فیزیک) دستگاهی برای اندازه گیری شدت جریان برق. **آمپر مایل** 'āmpere'ābl [از فر.: imperméable]

(ص.) نفوذناپذیر در برابر آب؛ ضدآب: پارانی آمپر مایل، پارچه آمپر مایل.

**آمپرمتر** 'āmpèrèmetr [فر.: ampèremètre] (ا.) (فیزیک) آمپرسنج. →

**آمپلیتود** 'āmp[e]litud [فر.: amplitude] (ا.) (فیزیک) دامنه (م.، ا.) →

**آمپلی فایر** 'āmp[e]lifāyer [انگ.: amplifier] (ا.) (برق) ۱. دستگاهی الکترونیکی که همراه با پنخش صوت و میکروفون و مانند آنها به کار می رود و سبب تقویت صدای آن دستگاهها می شود. ۲. دستگاهی که به کمک اجزای الکترونیکی نظیر ترانزیستور و مانند آن، سیگنال الکتریکی را تقویت می کند.

**آمپول** 'āmpul [فر.: ampule] (ا.) (پزشکی) ۱. شیشه کوچکی که داروهای تزریقی استریل در آن نگه داری می شوند. ۲. (گفتگو) دارویی که در این شیشه نگه داری می شود. ۳. (گفتگو) سرنگ. →

• ~ خوراکی (پزشکی) آمپولی که مایع درون آن را به جای تزریق کردن، می خورند.

• ~ زدن (گفتگو) تزریق کردن دارویی که در آمپول هست: ماهها پیش... برای آمپول زدن، او را برده بودم. (مخمل باف: شکوفای ۵۰۸)

**آمپول زن** 'ā-zan [فر.، ا.] (گفتگو) آن که با سرنگ، محتوای آمپول را به بدن تزریق می کند؛ تزریقانی (م.، ا.) →

**آمپیریس** 'āmpirism [فر.: empirisme] (ا.) (فلسفه) تجربه گرایی. →

**آمپی سیلین** 'āmpisilin [انگ.: ampicillin] (ا.) (پزشکی) دارویی از انواع پنی سیلین که برای مقابله با گروه وسیعی از باکتری ها مصرف می شود.

**آموخت گاری** 'āmoxt[-e]-gār-i (حاصص.) (قد.) خوکردگی؛ عادت. ← آموخت گار: به ویرانی خود خواسته آموخت گاری نداشت. (به آذین ۲۸۳) **آموختن** 'āmoxt-an [= آموختن] (مص.، ا.) (مص.، م.)



• ~ و نیامد (گفتگو) (مجاز) آمدنیامد →.

**آمد[و]شد** āmad-šod [-o] (امص.) آمدن و رفتن؛ رفت و آمد: مردمی... در آمدو شد بودند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۸)  
• رفته رفته آمد شد خلق بسیار شد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۱)  
• مدتی دراز روزگار گرفت آمد شد رسولان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۴۲)

• ~ داشتن (مص.د.) رفت و آمد داشتن: استاد با کسی آمد و شد نداشته. (علوی<sup>۱</sup> ۱۳)

• ~ کردن (مص.د.) رفت و آمد کردن: مردم با هیجان غریبی... آمد و شد می کردند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۵)  
• شرط تلقین آن است که مرید... اگرچه آمد و شد کند، با خود ذکر می گوید. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۷۶)

**آمد شدن** āmad-šod-an (امص.) (قد.) رفت و آمد کردن: آن گل که مر او را بُود اشجار ده انگشت / و آمد شدنش باشد از اشجار به اشجار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۶)

**آمدن** āmad-an (مص.د.، بد.: آ[ی]) ۱. رسیدن و وارد شدن به جایی که گوینده یا مخاطب در آن جا یا نزدیک به آن جاست؛ مقر رفتن: او هر جمعه به خانه ما می آید. • ما دوشنبه ها به دیدن شما می آییم. • یکی روز کاووس کی با پسر / نشستند و سودابه آمد ز در. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۶) ۲. وقوع یافتن: در زاین زلزله آمده. • پس زلزله آمد و پاره ای از آن حصار بیوفتاد. (ترجمه تفسیری ۵۷۱) ۳. عارض شدن: درد به خروار می آید و به مثقال می رود. (منزل)  
• امیر مسعود را سخت غم آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲۵) ۴. (گفتگو) قصد کردن؛ خواستن: آمدی نسازی. • آمدیم بهترش کنیم، بدتر شد. • آمدیم ثواب کنیم، کباب شدیم. (منزل)  
• تا آمدیم به خود بچنینیم... (جمال زاده<sup>۶</sup> ۱۱۹) ۵. ظاهر شدن نقش یا نتیجه تَقَال و مانند آن از روی تصادف: طاس ریخت، جفتش آمد. • سکه را بالا انداخت، خط آمد. • استخاره کردم بیایم، خوب نیامد. (نظام السلطنه ۳۱۱/۲) ۶. نقل شدن؛ روایت شدن: در کتاب های قدیم آمده است که... • آنچه در وصف بهشت آمده است... همه در معنی حقیقی کلمات... است. (کدکنی<sup>۲</sup> ۲۶۴) • پرسیدم از بلوغ، گفت در مسطور

آموختن →: هر که نامخت از گذشت روزگار / نیز نامزد ز هیچ آموزگار. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۲)

**آموخته** āmoxt-e (صف.) از آموختن) مأنوس شده؛ خو کرده؛ عادت کرده: انگشت های ظریف و کشیده، آموخته کار... (چهار تن<sup>۲</sup> ۶۲) • آموخته به پیاده روی بود، اگرچه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، پیش از یک میدان به نظرش نمی آمد. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۵) ۸. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**آمد** āmad (امص.) ۱. (مجاز) خوش بینی؛ اقبال: این اتفاق را به فال نیک بگیری، ان شاء الله آمد کارتان است. • آمد کارشان با تولد بچه همراه بود. • آمدی در کارویارم نیست از اقبال عشق / گل به فرق او می زدم شب، صبح خاکم بر سر است. (کلیم<sup>۶</sup> ۶۰) ۲. (۱.) (مجاز) نتیجه؛ حاصل: آمد کار من و رشته تسبیح یکی ست / که ز صد ره گذرم سنگ به سر می آید. (صائب<sup>۳</sup> ۲۱۴) ۳. (امص.) آمدن (مر.) ۱. →: او از آمد روز و شب در آن پنهان است. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۲۸۸) ۴. (بما.) آمدن) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آمده»: پیش آمد، درآمد، سرآمد. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آمدن»: بدآمد، خوش آمد.

• ~ داشتن کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) خوشیمن بودن او (آن): تولد دختر کوچکشان برای آنها آمد داشت.

• ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) باعث خوش بختی و خوش اقبالی شدن: یک نفر... زمین خریده بوده است، ولی برایش آمد نکرده. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۸)

• ~ و رفت آمدن و رفتن: همه اوقات من در این هفته به آمد و رفت... گذشته. (حجازی<sup>۲</sup> ۲۷۲) • تا گشته ایم ز آمد و رفت نفس ملول / وادید و دید هیچ کس در ضمیر نیست. (کلیم<sup>۱۳</sup> ۱۳۲) نیز ~ رفت و آمد.

• ~ و رفت داشتن (مجاز) معاشرت داشتن: با خانواده آنها آمد و رفتی نداریم.

• ~ و رفت کردن (مجاز) معاشرت کردن: با هیچ کس آمد و رفت نمی کنند.



آمده است که سه نشان دارد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۹). ۷. (گفتگو) اشاره کردن به ناز و غمزه یا به شوخی: چشم و ابرو آمد. ۸. (گفتگو) آواز خواندن: یک دهن بر ایمن ییا. ۹. میل و گرایش داشتن به چیزی: حالا رقص می آید. (مستوفی<sup>۳</sup> ۲۶۶/۳) ۱۰. (مجاز) زاده شدن؛ به دنیا آمدن: آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن، کارهایی است که باید بشود. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۵۳) ۱۱. چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه. (فردوسی<sup>۴</sup> ۳۹۰) ۱۲. هنگام تقاضا، درخواست، خواهش، و مانند آنها گفته می شود: بیا و این یک دفعه را نادیده بگیر. ۱۳. بباید محض رضای خدا بگذارید من هم همین جا بمانم. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۹) ۱۴. بیا تا بر آیم دستی زد / که نتوان بر آورد فردا ز گل. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۹۶) ۱۵. به گوش رسیدن؛ شنیده شدن: چه صدایی از آن اتاق می آید؟ ۱۶. ناله ها کردم چنان کز چرخ باتک آمد که بس / ... (خاقانی<sup>۵</sup> ۵۲۵) ۱۷. مشتق شدن: کلمه تعلیم از علم می آید. ۱۸. (گفتگو) باریدن: چه باران تندی می آید؟ ۱۹. با این هوا، فردا حتماً برف می آید. ۲۰. (گفتگو) ورم کردن؛ متورم شدن: گلویش از دو طرف آمده است. ۲۱. (گفتگو) شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری): توی شهر ویا آمده. ۲۲. مواظب خودتان باشید، آنفولانزای بدی آمده. ۲۳. افتادن: تانصی از درخت را اوره کردند، به زمین آمد. ۲۴. (قد) سپری شدن؛ گذشتن: چو آید بر آن روزگار دراز / همی گسترده چادر داد باز. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۶۵۳) ۲۵. رسیدن؛ بالغ شدن: عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می بپاید رفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۱) ۲۶. (قد) حاصل شدن؛ به دست آمدن: گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۷) ۲۷. چنگ آغاز کرد و هیچ نهد وی را. (تاریخ سیستان<sup>۱</sup> ۳۷۷) ۲۸. (قد) به نظر رسیدن؛ به نظر آمدن: ملک را گفت درویش، استوار آمد. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۳) ۲۹. (قد) رشد و نمو یافتن؛ پرورش یافتن: کودک خرد را چون به دارودان زرش شیر دهند، آراسته سخن آید. (خیام<sup>۲</sup> ۳۰) ۳۰. آن کودک...

نیامده است چنان که بپاید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۴۶) ۳۱. (قد) گنجیدن: آن بی نهایت است و درازی آن در وهم نیاید. (غزالی: نصیحة الملوك ۵۵: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۳۲. (قد) ظهور کردن: زردشت حکیم در عهد و شتلف آمد و کیش گبرگی آورد. (ابن بلخی ۵۸) ۳۳. (قد) شدن: قلعه را... گشادیم و دشمنان اسیر آمدند. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۸) ۳۴. فرمان دهد تا نیشته آید. (تاریخ سیستان<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۳۵. (قد) صادر شدن؛ سر زدن: ... / گناه از من آمد خطای تو نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۶۳)

۳۶. ~ و (گفتگو) طوری پیش آمدن که؛ چنان اتفاق افتادن که؛ فرض کردن که؛ آمدی و توی این معامله ضرر کردی، آن وقت می خواهی چه کنی؟ ۳۷. آمدم و... چنین کار آسان و ساده ای هم از دست ساخته نباشد. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۶) ۳۸. معمولاً به صورت اول شخص جمع یا مفرد ماضی ساده به کار می رود.

۳۹. از کسی ~ توان و قدرت داشتن او: مادرم دیگر ازش نمی آید صبح تا شب تو آشپزخانه برای مردم جان بکند. (محمد علی<sup>۳</sup>) ۴۰. از نفس پرور هنروری نیاید. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۳۹)

۴۱. باهم ~ (قد) ~ به هم آمدن (بر. ۲) ~: تو هم چون گل ز خندیدن لب باهم نمی آید / روا داری که من بلبیل چو بوتیمار پشیم؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۵۳۱)

۴۲. به خود ~ (گفتگو) (مجاز) ۱. بیدار و هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: فرخ یکه خورد، ولی زود به خود آمد. (مشفق کاظمی ۲۱) ۲. سرانجام به خود آمده... به کسک دو آرنج راهی برای خود گشود. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۵۷) ۳. به سر عقل آمدن؛ دانا شدن: تأسف من تنها از این است که چنین دیر به خود آمدم و چنین دیر به اشتباه خود پی بردم. (قاضی ۱۲۸۰) ۴. تا وقت و فرصت باقی است، به خود آ. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۴۱)

۵. به کسی ~ (گفتگو) مربوط بودن به او: به تو آمده که این حرف ها را بزنی؟ ۶. آن دیگر به تو نیامده، به خودم مربوط است. (میر صادقی<sup>۱</sup> ۷۳)

۷. به کسی (چیزی) ~ (گفتگو) متناسب و برازنده او (آن) بودن: این لباس به شما می آید. ۸. آن



آمدنی بود، تاحال آمده بود. ○ با شما وداع نمی‌کنم، چرا که خود به مکه آمدنی هستم. (امین‌الدوله ۱۶۴) ○ این‌جا روزی چند بپاشم تا کسانی که آمدنی‌اند، دررسند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۱۹) ۳. (قد.) آنچه خواهد آمد؛ آنچه حادث خواهد شد: قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا/ دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۸۶) ○ حقا که رستخیز آمدنی است، هیچ شک نیست اندر آن. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۵۳)

**آمد[و] نیامد** 'amad[-o]-na-y-āmad (امص.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌یمنی و بدیمنی: من فقط راه‌حل مشکل را به تو گفتم، آمدنیامد آن را دیگر نمی‌دانم.

○ ~ داشتن کسی (چیزی) (گفتگو) خوش‌یمن یا بدیمن بودن او (آن)؛ موجب سعادت و منفعت یا بدبختی و زیان بودن او (آن): تعارف آمدنیامد دارد. (مَثَل) ○ از قدیم گفته‌اند شادی آمدنیامد دارد. (علی‌زاده ۱۰۳/۱) ○ این‌نوع کارها آمدنیامد دارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۰) ○ فضولی هم آمدنیامد دارد. (مستوفی ۶۱۹/۳)

**آمدورفت** 'amad-o-raft (امص.) ~ آمد ○ آمدورفت.

**آمدوشد** 'amad-o-šod (امص.) آمدشد →.

**آمدونیامد** 'amad-o-na-y-āmad (امص.) (گفتگو) (مجاز) آمدنیامد →.

**آمده** 'amad-e (مص.) (از آمدن) ۱. آن‌که یا آنچه آمده‌است؛ رسیده و وارد شده: نه کارکننده‌ای را کار فرایند برند و نه هر آمده‌ای را در باز کنند. (احمدجام ۵۱) ۲. (قد.) پیش‌آمده؛ اتفاق افتاده: از قضای آمده، عروس را تب گرفت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۲۴) نیز ~ آمدن. ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی

**آمر** 'āmer [عر.] (ص.) (امرکننده؛ فرمان‌دهنده: بیا حیرت آمر و مأمور هر دو را بین. (میرزا حبیب ۴۴۷) ○ شرح بی‌قانون، روح بی‌قالب و اراده بی‌آمر است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۹۰)

○ ~ سوانهی ۱. امرکننده و نهی‌کننده. ۲.

گفتگو به این کیف نمی‌آید. ○ این رنگ به تو می‌آید. (علی‌زاده ۱۰۵/۱)

○ به‌هم ~ ۱. (گفتگو) مناسب و شایسته بودن برای یک‌دیگر: لفظ و معنی چون دویکر آسمان به‌هم آمده، عالمی را مات و مبهوت ساختند. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۵۲/۱) ○ میرزا: مشتری تقدیر و ساده‌لوح‌تر از او ندارد. خریدار و فروشنده خوب به‌هم می‌آیند. (نفیسی ۳۹۵) ۲. بر روی یک‌دیگر قرار گرفتن دو طرف چیزی یا بسته شدن مجرای چیزی: پشمان زندانی به‌هم آمده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۵۲) ○ شکاف مردم پشت‌سر شاهد به‌هم می‌آید... از میان مردم راه باز می‌کنم. (محمود<sup>۲</sup> ۱۵۷) ۳. (مجاز) درهم رفتن: عموغلام حسین... هنگام نشستن از درد چهره‌اش به‌هم آمد. (درویشیان ۷۰) ○ قیافه حاج‌آقایم یک‌دفعه به‌هم آمد، انگار می‌خواست گریه کند. (میرصادقی<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۴. (مجاز) بهبود یافتن و خوب شدن (زخم): پلشیدن سوخته استخوان پاچه بر روی زخم و جراحت، باعث به‌هم آمدن و بهبود جراحت می‌گردد. (مهری<sup>۲</sup> ۲۴۵/۵) ○ هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش/ آن دل نه به دارو به‌هم آید نه به مرهم. (فرخی<sup>۳</sup> ۱۸۵) ○ دو چیزی ~ (قد.) به آن مشغول شدن: چون در آواز آمد آن بریطسرای/ کدخدا را گفتم از بهر خدای. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۴)

○ دوهم ~ (قد.) ۱. به‌هم پیوستن؛ مجتمع شدن: جمع درهم آمدند و به استقبال شیخ ما به صحرا پیرون شدند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۶۱) ۲. (مجاز) بهبود یافتن؛ خوب شدن: صداع درویشان قرار گرفت و درهم آمد. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۴۶) ۳. (مجاز) دست‌خوش پریشانی و آشفتگی شدن: روی دریا درهم آمد زین حدیث هول‌ناک/ می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۵۲)

**آمدنی** 'ā- (ص.) ۱. شایسته و مناسب آمدن: اگر پس‌از... پیغمبری به دنیا آمدنی بود، به‌جز خزالی نمی‌بود. (میتوی<sup>۲</sup> ۲۸۱) ○ .../ عشق آمدنی بُود، نه آموختنی. (۹: محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۴۷) ۲. آن‌که قصد آمدن دارد یا احتمال آمدنش می‌رود: اگر رئیس



(ترجمه تفسیر طبری ۶۰۰)

**آمرزیدن** 'amorz-id-an (مصدر، بد: آمرز) درگذشتن از خطای کسی و مجازات نکردن او: خدا پدرت را بیمارزد. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۰۷) او را بیمارزیدم بدین نیت که کرد. (بحرالانوار<sup>۱۵۲</sup>)

**آمرزیده** 'amorz-id-e (صم: از آمرزیدن) ویژگی آنکه یا آنچه مورد عفو و بخشایش قرار گرفته است: گناه ما آمرزیده است و ما پسران دوستان الله ایم. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۳۸/۲)

**آمرعلی** 'amer-a'ali [عر:عرب] (صم: گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آنکه به این‌وآن مدام و بی دلیل دستور می‌دهد: این‌جا کسی فضول و آمرعلی لازم ندارد. (جمالزاده<sup>۴</sup> ۱۲/۲)

**آمرغ** 'amoraŋq (ا:). (قد: ارزش و اعتبار؛ شأن؛ منزلت: نداند دل، آمرغ پیوند دوست/بدان‌که که با دوست کارش نکوست. (ابوشکور: اشعار ۹۴)

**آمرود** 'amrud [= امرو] (ا:). (قد: گیاهی) گلابی →: اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرو. (بهار ۶۸۳)

**آمرونه‌ای** 'amer-o-nāhi [عر:فا:عرب] (صم: ا:). ← آمر = آمرونه‌ای.

**آمری** 'amer-i [عر:فا:]. (حامص: وضع و حالت آمر؛ آمر بودن؛ آمریت: اینها را به یک‌طور آمری گفت و معلوم شد قبل از گدایی پیش حاکم فراشی می‌کرده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۱)

→ **آمریت** 'amer.iy[y]at [عر: آمریت] (امص: آمری) نسجیده به او آمری... می‌کردم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۵۲)

→ **آمریسیوم** 'amerisiyom [فر: américium] (ا:). (شیمی) عنصری رادیواکتیو از خانوادهٔ اکتینیدها که به‌طور مصنوعی تولید شده است.

→ **آمریکایی** 'āmrikā-y(ʾ)-i [= امریکایی] (صم: منسوب به آمریکا، قاره و کشوری در نیم‌کرهٔ غربی) ۹. اهل آمریکا: سیاهان آمریکایی، نویسنده آمریکایی.

(مجاز) صاحب اختیار مطلق: در بسیاری از کارها آمرونه‌ای... است. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۵) هبگی آمرونه‌ای بودند. (فائز مقام ۴۷)

**آمرانه** 'ā-āne [عر:فا:]. (صم: ۹. مانند دستوردهنده‌ها یا توأم با امر و فرمان: با صدای آمرانه‌ای که مو لایش نمی‌رفت، گفت... (جمالزاده<sup>۸</sup> ۳۰۰) ۲. (قد: باحالت دستوردهنده: صدای بی‌بی آمرانه و اندکی کلفت‌تر از صدای یک زن برخاست. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۹۷)

**آموز** 'amorz (بم: آمرزیدن) ← آمرزیدن. **آمزش** 'ā-es (امص: از آمرزیدن) بخشایش گناه یا هر خطای دیگر: اگر ازراه صدق‌وصفا طالب آموزش و مغفرتی، بیا. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۴۱) ۵. آموزش نقد است کسی را که در این‌جا/یاریست چو حوری و سرایمی چو بهشتی. (حافظ<sup>۲</sup> ۸۷۰) ۵. چنان کن که چون یافتی دستگاه/ به آموزش اندر بیوشی گناه. (ابوشکور: اشعار ۱۲۶)

→ **آمزش** = خواستن طلب عفو و بخشش کردن: همی‌ریخت بالا به از دیده خون/همی‌خواست آموزش از رهنمون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۶۶)

→ **آمزش‌طلبیدن** = آموزش خواستن ۹. **آمزش‌خواهی** 'ā-xāh-i (حامص: آموزش خواستن. ← آیین = آیین آموزش‌خواهی.

**آمزرگار** 'amorz[-e]-gār (صم: قد: ۹. آمرزنده →: آموزش خواه از خدای، که خدای هست آمزرگار و بخشاینده. (ترجمه تفسیر طبری ۳۲۵) ۲. (ا:). خداوند: سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست/ معنی عفو و رحمت آمزرگار چیست؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۴۶)

**آمزرگاری** 'ā-i (حامص: عمل آمزرگار؛ بخشندگی؛ عفو: .../ امیدم به آمزرگاری توست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۳۹)

**آمورنده** 'amorz-ande (صف: از آمرزیدن) ویژگی آن‌که گناه را می‌بخشاید: هست خدای آمورنده بخشاینده. (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۱۱)

**آموریدگار** 'amorz-id-e-gār (صم: قد: آمرزنده ۹. خدای، زود آموریدگاری است تاییدان را.



**آمن** 'āmen [عر.] (صد، ق.) (قد.) ایمن: همه از مرگ بترسیدندی و بر خویشتن آمن نبودندی. (بحرالانوار ۳۲) ○ ایشان همی خواهند که شما حرب کنید تا ایشان باز گردند و آمن بنشینند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۴۸ ح.)

**آمنا** 'āman.nā [عر.] (شج.) (قد.) ایمان آوردیم: آنچه نصی است جمله آمنا/ و آنچه اخبار نیز سلیمان. (سنایی ۱ ص ۷۱)

**آمان** ~ و صدقنا (قد.) ایمان آوردیم و تصدیق کردیم: اگر دعوی الوهیت بکنید، آمانا و صدقنا. (امیر نظام: از صبا تا صبا ۱/ ۱۷۰) ○ به هر چه از انبیا گویند، آمانا و صدقنا. (سنایی ۲ ص ۵۷)

**آمن السرب** 'āmen.o.s.serb [عر.] (صد، ق.) (قد.) آسوده خاطر: در خصب آن دولت و رخص آن نعمت آمن السرب... عمر می گذرانند. (شمس قیس ۱۹) ○ از شی اعدای، آمن السرب بوده ایم. (رواینی ۳۵۸)

**آمنزی** 'āmnezi [فر:] [amnésie] (پزشکی) فراموشی →

**آمنوره** 'āmenore [فر:] [aménorrhée] (امص.) (پزشکی) تأخیر یا توقف غیر طبیعی خونریزی قاعدگی در زنان.

**آمنی** 'āmen-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) امنیت؛ امنی: نفس خود را چگونه می یابی؟ ... من نفس خود را بدان آمنی یابم که شب عروسی. (بحرالانوار ۴۴)

**آمان** ~ یافتن (مص.ا.) (قد.) ایمن شدن؛ در امان ماندن: ... یافتی از تیغ تیزم آمنی. (مولوی ۱ ص ۵۱۱/۳)

**آمنیوتیک** 'ām[e]niyotik [فر:] [amniotique] (ا.) (جانوری) ۹. مایع مایع آمنیوتیک. ۲. (صد.) مربوط به آمنیون.

**آمنیون** 'ām[e]niyon [انگ:] [amnion] (ا.) (جانوری) پرده ای نازک و محکم که جنین پستان داران، خزندگان، و پرندگان را در بر می گیرد؛ کیسه جنینی؛ کیسه آب.

**آموت** 'āmut (ا.) (قد.) آشیان پرندگان شکاری: بر لاله تاب بخت و اقبال / آموت عقاب دولت توست. (منجیک: جهانگیری ۱/ ۱۵۳)

۲. ساخته شده یا به عمل آمده در آمریکا: فیلم آمریکایی، کالاهای آمریکایی. ۳. (ا.) لهجه انگلیسی متداول در کشور ایالات متحده آمریکا: به آمریکایی صحبت می کرد.

**آمفتامین** 'āmfetāmin [فر:] [amphétamine] (ا.) (پزشکی) دارویی اعتیادآور که برای تحریک دستگاه عصبی مرکزی، افزایش فشارخون، کاهش اشتها، رفع گرفتگی بینی و نیز افسردگی تجویز می شود.

**آمفوتر** 'āmfoter [فر:] [amphotère] (صد.) (شیمی) ویژگی ترکیبی که هم خاصیت اسیدی و هم خاصیت بازی داشته باشد.

**آمفیبول** 'āmfibol [فر:] [amphibole] (ا.) (علوم زمین) گروه کانی های سیاه رنگ دارای سیلیکات های سدیم، کلسیم، منیزیم، و آهن که در سنگ های آذرین فراوان اند.

**آمفی تئاتر** 'āmfite'ātr [فر:] [amphithéâtre] (ا.) سالی دایره وار یا بیضی با ردیف های پله کانی برای نشستن و دارای صحنه ای در پایین برای اجرای نمایش، انجام حرکات ورزشی، تدریس، و مانند آن ها.



**آمفیزم** 'āmfizem [فر:] [emphysème] (ا.) (پزشکی) بیماری ناشی از تجمع بیش از حد هوا در بافت ها و اعضای بدن به ویژه در ریه.

**آمل** 'āmel [عر.] (صد.) (قد.) آرزودارنده؛ آرزومند: موقتیت شما را آمل و سائلم. (میاق میشت ۴۱۰)

**آمله** 'āmole [سنس.] (ا.) (گیاهی) ۹. نوعی آلوچه وحشی که مصرف دارویی دارد: یا آب جوشانده هلیله سیاه یا آمله می شستند. (شهری ۴۲/ ۳۲۰) ۲. درخت این میوه: همه راه، درختان هلیله و بلبله و آمله دارو هاست. (حدود العالم ۶۹)



**آموخت‌گار** 'āmuxt[-e]-gār (ص. (قد.)  
خوکرده؛ عادت‌کرده. ← آموخت‌گاری: نگر به  
آموخت‌گرم نگیری و پس‌ازاین بازیایی.  
(محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۷۱)

**آموختن** 'āmuxt-an (م.ص.م.، بم.؛ آموز) ۱. یاد  
دادن آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری،  
فنی، و مانند آنها به دیگری: مرا راه پیاموز.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۶) ۲. هنرها پیاموختش سربه‌سر / ...  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۴۶۳) ۳. آگاهی‌هایی در رشته‌های  
علمی، هنری، فنی، و مانند آنها از دیگران یاد  
گرفتن: مهر مادری را از مادرش آموخته‌بود. (هدایت<sup>۱</sup>  
۷۵) ۴. بزرگان ز تو دانش آموختند / ... (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۸۳) ۵. (م.ص.ا.) (قد.) مانوس شدن: تا بر آن  
روی چو ماه آموختم / عالمی بر خویشتن بفروختم.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۳۵۸)

**آموختنی** 'ā-i- (ص.) ۱. شایسته و مناسب  
آموختن: در مواد و موضوع‌های آموختنی به شرایط  
حزم و تدبیر عمل باید کرد. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۲) ۲. آنچه  
می‌شود آن را آموخت؛ یادگرفتنی: هنر بیان...  
پیش‌تر کسی و آموختنی است. (خانلری<sup>۱</sup> ۳۴۱)

**آموخته** 'āmuxt-e (ص.م. از آموختن) ۱. ویژگی  
آنچه یاد گرفته‌شده‌است: ای ز آب روی خویش  
اندر دبیرستان عشق / تخته‌ی عمر سنایی شسته از آموخته.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۰۶) ۲. طوطی‌اند و گفت نتوانند جز آموخته /  
عندلیم من که هرساعت دگر سازم نوا. (مسعود سعد<sup>۱</sup>  
۸۲۲) ۳. (قد.) تعلیم‌یافته؛ دست‌آموز: اسبان  
صعب و شیران آموخته. (بیرونی<sup>۱</sup> ۳۳۹) ۴. پلنگان و شیران  
آموخته / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۳۲)

**آموز** ~ کردن کسی (چیزی) به کسی (چیزی)  
عادت دادن او (آن) به دیگری: خیلی سعی کردم که  
خودم را به این بو آموخته‌کنم. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۲۹) ۲. زبان  
را به خوبی و هنر آموخته‌کن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۸)

**آمودن** 'āmud-an (م.ص.م.، بم.؛ آما[ی]) (قد.)  
آراستن؛ زینت دادن: سرپر تو نیاز را شسته، به عطر  
و عنبر آموده. (طالوف<sup>۲</sup> ۱۲۸) ۲. چون حرز توام حمایل  
آمود / سرهنکی دیوکی کند سود؟ (نظامی<sup>۲</sup> ۵)

**آموده** 'āmud-e (ص.م. از آمودن) (قد.)  
آراسته‌شده: به خوی خوش آموده په گوهرم / بدین  
زیستم هم بدین بگذرم. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۱)  
۳. ~ کردن (م.ص.م.). (قد.) آراستن: دامنم از  
خار غم آسوده کرد / تا به گریبان به گل آموده کرد.  
(نظامی<sup>۱</sup> ۵۳)

**آمورف** 'āmorf [فر. amorphe] (ص.) (شیمی)  
ویژگی مواد جامدی مانند شیشه، موم، و قیر  
که شکل هندسی، دمای ذوب، و دمای جوش  
مشخصی ندارند و پیش از ذوب شدن به حالت  
خمیری درمی‌آیند؛ بی‌شکل.

**آموز** 'āmuz (بم.؛ آموختن و آموزیدن) ۱. ←  
آموختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
مرکب، به معنی «آموزنده» و «یادگیرنده»:  
دانش‌آموز، کارآموز. ۳. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «آموزته»: دست‌آموز  
(= آموخته دست، آموخته در دست). ۴.  
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،  
به معنی «یاددهنده»: ادب‌آموز. ۵. (ام.ص.) (قد.)  
آموزش؛ تعلیم: چو فارغ شد از پند و آموز مرد / ...  
(شمسی ۶۱: لغت‌نامه)

**آموزان** 'ā-ān (بم.؛ آموزاندن و آموزانیدن) (قد.) ←  
آموختن (م.ا.).

**آموزاندن** 'ā-d-an (م.ص.م.، بم.؛ آموزان) (قد.)  
آموختن (م.ا.) → نوشتن و خواندن می‌آموزاندن.  
(حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۳۴) ۲. نیاموزانیدم محمد را شعر.  
(ترجمه‌تفسیری ۱۵۰۱ ح.)

**آموزانه** 'āmuz-āne (ا.) (فرهنگستان)  
حق‌التدریس →

**آموزانیدن** 'āmuz-ān-id-an (م.ص.م.، بم.؛  
آموزان) (قد.) آموختن (م.ا.) → بیاموزانید این  
گفتار را مرکودکان خود را. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۰۱)

**آموزخانه** 'āmuz-xāne (ا.) (قد.) جا و مکان  
آموزش؛ محل تعلیم: خانقاه موضع پیر، آموزخانه  
شود. (باخرزی<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**آموزش** 'āmuz-eš (ام.ص. از آموختن) ۱. عمل



آموزشگاهها تربیت و تعلیم می‌یافته‌اند. (مستوفی ۳۱۵/۳)

**آموزشگاهی، آموزشگاهی** 'ā-i. (ص. ص.)  
منسوب به آموزشگاه) مربوط به آموزشگاه.

**آموزشوپرورش** 'āmuz-eš-o-parvar-eš (ا. ا.)  
← آموزش + آموزشوپرورش.

**آموزشی** 'āmuz-eš-i (ص. ص.) منسوب به آموزش)  
۱. مربوط به آموزش: معاون آموزشی دانشگاه. ۲.

مناسب برای کار آموزش: لوازم آموزشی. ۳.  
(قد.) دوست‌دار دانش و آموختن: بدو گفت دانا

شود مرد پیر/ که آموزشی باشد و یادگیر. (فردوسی ۲۱۵۱)

**آموزشیار، آموزشیار** 'āmuz-eš-yār (ص. ص.) (ا. ا.)  
۱. معلم؛ مدرس. ۲. آن‌که در کلاس‌های

سوادآموزی درس می‌دهد.  
**آموزگار** 'āmuz-[e]-gār (ص. ص.) (ا. ا.) ۱. آن‌که در

دبستان (دوره ابتدایی) آموزش می‌دهد. ۲.  
تعلیم‌دهنده و راهنما: سرمشق حال و آموزگار آینده

است. (قاضی ۸۰) آموزگار خلق اوست به فرمان خدای.  
(ناصرخسرو ۲۰۹۳)

**آموزگاری** 'ā-i. (حامص.) عمل و شغل آموزگار:  
پس از بیست و پنج سال آموزگاری بازنشسته شد.

**آموزندگی** 'āmuz-ande-gi (حامص.) آموزنده  
بودن؛ حالت و چگونگی آموزنده. ←

آموزنده.  
**آموزنده** 'āmuz-ande (ص. ص.) (از آموختن) ۱. آن‌که

می‌تواند یاد دهد؛ آنچه می‌توان از آن یاد  
گرفت؛ تعلیم‌دهنده: شرح آن را به قلم بسیار دل‌نشین

و آموزنده... خوانده‌بودم. (جمال‌زاده ۲۶۶) ۲. آن‌که  
می‌تواند یاد گیرد؛ یادگیرنده.

**آموزه** 'āmuz-e (ا. ا.) مجموعه‌ای از نظریات و  
تعالیم فلسفی، سیاسی، علمی، یا مانند آنها؛

اصول عقاید؛ نظریه؛ دکتترین.  
**آموزیدن** 'āmuz-id-an (مص. م. م.) (آموز) (قد.)

آموختن (م. ا.) → آموزیدن ادبها و دانش‌های  
ایزدی. (بیرونی ۳۸۶)

آموختن. ← آموختن (م. ا.) هیچ دانا را در آموزش  
او رنج نباید بردن. (عنصرالمعالی ۵۳<sup>۱</sup>) ۲. عمل

آموختن. ← آموختن (م. ا.) ۲. هنجو با آموزش و  
تمرین به مراحل ممتاز رسید. (شهری ۱۲۵/۴) ۳.

(ا. ا.) تحصیلات رسمی: آموزش ابتدایی، آموزش  
عالی، آموزش متوسطه. ۴. (اداری) بخشی در

دانشگاه و مؤسسات مشابه که به امور  
آموزشی می‌پردازد: باید از آموزش، ورقه انتخاب

واحد را بگیری.  
→ **دادن** (مص. م.) آموختن (م. ا.) → به

بچه آموزش دادند که چگونه نظافت را رعایت کند.  
→ **دیدن** (مص. د.) مراحل یادگیری امری را

گذراندن: آنان برای مقابله با دشمن، آموزش دیدند.  
→ **مکاتبه‌ای** آموزش از راه دور با فرستادن

کتاب و دیگر مواد آموزشی به فراگیران.  
→ **سوپرورش** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که

تعلیم و تربیت پیش از دانشگاه را برعهده دارد؛  
وزارت آموزشوپرورش.

**آموزش‌دیده** 'ā-did-e (ص. ص.) ویژگی آن‌که  
برای کاری یا به دست آوردن تخصصی، دوره

آموزشی خاصی را گذرانده است: کارگران  
آموزش‌دیده، نیروهای آموزش‌دیده. ۲ ساخت صفت

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.  
**آموزش‌کده، آموزشکده** 'āmuz-eš-kade (ا. ا.)

جایی که در آن، دانش یا هنری را به صورت  
غیررسمی به افراد آموزش می‌دهند: آموزش‌کده

زبان، آموزش‌کده هنر.  
**آموزشگاه، آموزشگاه** 'āmuz-eš-gāh (ا. ا.) ۱.

جایی که در آن، افراد را در رشته‌های فنی،  
هنری، ورزشی، و مانند آنها به صورت رسمی

و با ارائه مدرک، یا به صورت غیررسمی،  
آموزش می‌دهند: آموزشگاه خیاطی، آموزشگاه

رئیس‌دگی، آموزشگاه زبان، آموزشگاه موسیقی. ۲.  
(منسوخ) هر نوع مدرسه‌ای اعم از دبستان و

دبیرستان و مانند آنها: آموزشگاهی که در آنجا  
درس می‌خواندم. (جمال‌زاده ۵<sup>۳</sup>) → افرادی... در این



**آموکسی سیلین** 'āmoksisilin [انگ.: amoxicillin] (پزشکی) داروی ضدباکتری از دسته پنی سیلین ها.

**آمونیاک** 'amōuniyāk [فر.: ammoniac] (۱). (شیمی) گازی بی رنگ، با بوی تند و اشک آور که خاصیت قلیایی دارد و تنفس آن خطرناک است و در تهیه اسیدنیتریک، کودهای نیتروژن دار، مواد منفجره، نشادر، و هم چنین به عنوان سرمازا در یخچال سازی به کار می رود.

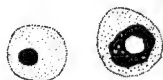
**آمونیت** 'amōunit [فر.: ammonite] (۱). (علوم زمین) جانوری از نرم تنان صدف دار که در حدود دویست میلیون سال قبل زندگی می کرده و از بین رفته است.

**آمونیم** 'amōuniyom [فر.: ammonium] (۱). (شیمی) بنیان مثبت موجود در نمک های به دست آمده از واکنش آمونیاک یا مشتقات آن با اسیدها: کلرید آمونیم.

**آمونوم** 'ā. [فر.: (شیمی) آمونیم ۴.

**آمه** 'āme [فر.: (۱). دوات: خامهات که عنبریز است و امهات عبیر آمیز. (فانم مقام ۳۷)

**آمیب** 'āmib [فر.: amibe] (۱). (جانوری) موجود زنده تک سلولی که در دریا یا آب شیرین زندگی می کند.



**آمیختگی** 'āmixt-e-gi (حاصـ). ۱. مخلوط بودن دو یا چند چیز با هم: طعم آمیختگی با غبار داشت. (اسلامی ندوشن ۸۱) آمیختگی این گوشت ها به اجسام مختلف. (اخوینی ۱۴۰) ۲. (قد.) معاشرت؛ انس و الفت: قدم در راه انبساط باید نهادن و تردد و آمیختگی آغازیدن. (رواینی ۶۸۲) ۳. گاه آمیختگی و مباسط و گاه دامن درچیدن و مجابت. (نصرالله منشی ۲۷۴)

**آمیختن** 'āmixt-an (مـ.م.، بـ.م. آمیز) ۱. مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم؛ درهم کردن: بستن حنا بر سر مخصوصاً که آن را با نظران و

روغن زیتون آمیخته باشند، از ریزش مو جلوگیری می کند. (شهری ۲ ۲۷۹/۵) بفرمود تا داروی هوش بر/ پرستنده آمیخت با نوش بر. (فردوسی ۳ ۹۲۵)

۲. (مـ.ل.) (قد.) درهم شدن دو یا چند چیز با هم: سرومغزش آمیخت با خاک و خون/ شد آن جانور کوه چنگی نگون. (اسدی ۱ ۶۰) ۳. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن: به سلام کسی نرفتی و کسی را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. (بیهقی ۱ ۲۵۸) ۴. (قد.) انجام دادن عمل جنسی؛ هم بستر شدن: سکندر همان شب به تنها بخت/ نیامیخت با ماه دیدار جفت. (فردوسی ۳ ۱۵۸۲)

۵. **برهم** ~ (قد.) با یک دیگر ترکیب کردن: هرکجا که نور صانی باز آن خاک آمیخته شد، خاک را به رنگ خویش گردانید، و باران رحمت و عنایت باز آن برهم آمیخت. (احمدجام ۱۹۰)

۶. **به هم** ~ ۱. با یک دیگر مخلوط کردن: اگر رنگ آبی را با زرد به هم بیامیزیم، رنگ سبز به دست می آید. ۲. با یک دیگر مخلوط شدن: رنگ های مختلف آن چنان به هم می آمیزد که به کلی یک دست... می نماید. (جمال زاده ۱۷ ۵۶) ۳. (مجاز) با یک دیگر همراه شدن: صدای زنگ ها... سوزناک ترین کلمات را ادا می کرد و شیون زنها به هم می آمیخت. (اسلامی ندوشن ۲۵۵) هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نیخته و درست به هم نیامیخته است. (خانلری ۳۴۴)

۷. **درهم** ~ ۱. با یک دیگر مخلوط کردن: قیسی و آلو را که شسته از خاک و شن دور بکنند و همه را درهم آمیخته... مخلوط بکنند. (شهری ۲ ۸۵/۵) خداوند... این دو جوهر را درهم آمیخت و اصل آدم و آدمی از این هردو بساخت. (احمدجام ۱ ۱۹۳) ۲. با یک دیگر مخلوط شدن: بوی خون، بوی مرگ، و بوی زندگی درهم می آمیزد. (محمود ۲ ۲۶۶) ۳. در آن دوران، نیرنگ و دروغ و شیطنه اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت و صداقت و ایمان درهم آمیزند. (قاضی ۹۲) ۳. (مجاز) با یک دیگر همراه کردن؛ درکنار



بنفشه. (عنصرالمعالی ۳۶<sup>۱</sup>)

• **دادن** (مصد.م.) (دام پروری) واداشتن چهارپایان اهلی به آمیزش با یکدیگر، معمولاً با هدف اصلاح نژاد.

• **داشتن** (مصد.ل.) • آمیزش کردن (م. ۱) ↓ : دوستانی که با ایشان آمیزش دارم. (فردغی ۳ ۱۳۰)

• **کردن** (مصد.ل.) ۱. معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن؛ به بغداد رفته، با صوفیه آمیزش کرد. (مینوی ۲ ۴۲) ۲. انجام دادن عمل جنسی؛ هم‌بستر شدن.

**آمیزشی** 'ā-i (صد، منسوب به آمیزش) مربوط به آمیزش؛ مقاربتی. ← آمیزش (م. ۱): بسیاری‌های آمیزشی.

**آمیزگار** 'āmiḡ[er]-gār (صد، ل.) (قد). ۱. هم‌صحبت؛ هم‌سخن؛ معاشر؛ نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش. (سعدی ۱ ۱۶۵) ۲. مصاحب و یار دوست‌داشتنی: دولت جان‌پرور است صحبت آمیزگار/ خلوت بی‌مدعی سفره بی‌انتظار. (سعدی ۴۷۲)

**آمیزگاری** 'ā-i (حامص.م.) (قد). ۱. آمیخته بودن؛ آمیختگی. ← آمیخته: روح او... با طبیعت آمیزگاری و هم‌ردی خاص می‌یابد. (زیرکوب ۱ ۶۱) ۲. خوش معاشرت بودن؛ معاشر و هم‌نشین خوب بودن: زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب/ که آمیزگاری بی‌وشد عیوب. (سعدی ۱ ۱۶۳)

**آمیزنده** 'āmiḡ-ande (صف.م. از آمیختن) (قد). خوش معاشرت: سفد ناحیتی است... با... مردمانی مهمان‌دار و آمیزنده. (حدودالعالم ۱۰۷)

**آمیزه** 'āmiḡ-e (ل.) آنچه از اختلاط دو یا چند چیز به‌دست می‌آید: بوی تند تعریق او، آمیزه‌ای از آهک و گوگرد بود. (علی‌زاده ۷۳/۱)

**آمیغ** 'āmiḡ (بم. آمیغدن) (قد). ۱. ← آمیغدن. ۲. (امصد.) آمیختگی (م. ۱) →: آهنگ خاک پاک کنید، خاکی خشک، آزاد از آمیغ. (میبیدی ۱ ۵۲۰/۲) ۳. هم‌خوابگی: چو برداشت دل‌دار از آمیغ جفت/ به باغ

یک‌دیگر قرار دادن: مطالب را با مطایبات درهم آمیخته، از سرکه و قند سکنجبین ساخته، دشنام را با دعا تحویل می‌نمود. (شهری ۲ ۱۴۲/۲) ۴. (مجاز) با یک‌دیگر همراه شدن: نور کم... با صداهای لرزانی که دعا و قرآن و نماز می‌خواندند درهم می‌آمیخت... (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

**آمیخته** 'āmiḡ-e (صد.م. از آمیختن) دو چیز که درهم شده باشند؛ مخلوط: آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود. (جمال‌زاده ۵۵) • علم آن است که خدای عزوجل را... با هیچ چیز آمیخته ندانی. (احمدجام ۶۹)

**آمید** 'āmid [فر: amide] (ل.) (شیمی) ۱. دسته‌ای از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار و نیتروژن‌دار که از واکنش آمونیاک یا مشتقات آن با اسیدهای آلی به‌دست می‌آیند. ۲. هریک از نمک‌های حاصل از واکنش آمونیاک با فلزهای قلیایی: آمید سدیم.

**آمیز** 'āmiḡ (بم. آمیختن) ۱. ← آمیختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «آمیخته با»: کفرآمیز (= آمیخته با کفر)، کنایه‌آمیز (= آمیخته با کنایه)، محبت‌آمیز (= آمیخته با محبت). ۳. (امصد.) (قد.) هم‌خوابگی: بسی گرد آمیز خوبان مگرد/ ... (اسدی: جهانگیری ۱۵۵/۱) ۴. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن. ← آمیز کردن.

• **کردن** (مصد.ل.) (قد.) آمیز (م. ۴) ↑ : هین زنی خیز کن، با همه آمیز کن/ با خود خود حبه‌ای، با همه چون معدنی. (مولوی ۲ ۲۴۴/۶)

**آمیزش** 'ā-e (امصد.م. از آمیختن) ۱. انجام عمل جنسی؛ مقاربت: از آمیزش حیوانات نروماده، بچه به‌وجود می‌آید. ۲. معاشرت؛ هم‌نشینی: هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند. (جمال‌زاده ۵۶) • در عهد مقدم... دیوان... با آدمیان از راه مخالطت و آمیزش درمی‌پیوستند. (دراوینی ۲۱۳) ۳. آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ اختلاط: از صحبت نیکان، مرد نیک‌نام شود، چنان‌که روغن کتجید از آمیزش با گل و



در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز  
← آمین.

**آمین گوی** [ā-gu-y] [معر.فا.] (صف.) (مجاز)  
دعاکننده: آمین گوی پای داری سلطنت و سلامت جان  
شاه شده. (شهری ۴۱۲/۳) نیز ← آمین.

**آمینواسید** 'āmino'asid [فر.: aminoacide] (ا.)  
(جانوری) اسید آمینه →

**آن** 'ān (صد.) (ض.) ۱. اشاره به دور را  
می‌رساند؛ مقر. این: آن کتاب را بیاور. ۵ آن را  
بیاور. ۶ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت  
است، در غیر این صورت ضمیر است، و وقتی  
ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: آنها، آنان:  
اختلافات نادر است و فاصله میان آنها بسیار نیست.  
(خانری ۳۱۶) ۵ آنان که خاک را به نظر کمیاب کنند / آیا  
بُود که گوشه چشمی به ما کنند؟ (حافظ ۳۹۸) ۳.  
(ض.) (قد.) آنها؛ آنان: کتابها آوردم که یکی از آن،  
این کتاب کلیده دمنه است. (نصرالله منشی ۵۸)

۵ از ~ (قد.) ۱. از آن جهت: از آن به دیر مقام  
عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.  
(حافظ ۱۷) ۵ از آن... به کام نتوانست رسید که قضای  
ایزد با تضریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد.  
(بیهقی ۱۴۳) ۲. از آن جمله؛ من جمله: وی... آن  
چیزی است که بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود  
دارد، از آن... ذات‌الجنب و... (خیام: لغت‌نامه)

۵ از ~ ها (گفتگو) ۱. عضو یا طرف‌دار قشر،  
دسته، گروه، یا خانواده‌ای که برای مخاطب  
شناخته شده است: این هم از آنهاست. ۲. (مجاز)  
از جمله افراد حقه‌باز، زرنگ، سودجو، و مانند  
آنها: از آنهاست، کسی نمی‌تواند سرش کلاه بگذارد.

۵ پر ~ بودن بر آن عقیده بودن؛ آن عقیده را  
داشتن: قولی است که جلگی برآیند. (جمال‌زاده ۳۰۸)

۵ پر ~ داشتن وادار کردن: کنج‌کاوی کودکانه مرا  
بر آن می‌داشت که... (مثنوی) را بگشایم و بخوانم.  
(اسلامی‌ن‌دوشن ۱۹۹) ۵ مرد عصبانی را بر آن داشت که  
شش‌لولی دست‌وپا کند. (← مستوفی ۱۳۴/ح.)

۵ پر ~ شدن ۱. تصمیم گرفتن: بر آن شد که دامی

بهارش گل نوشکفت. (اسدی ۳۷)

**آمیغدن** 'ā-d-an (مص.م.م. بم. آمیغ) (قد.)  
آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن: میامیغ با  
راستی کزروی / ... (فردوسی: لغت‌نامه)

**آمیگا** 'āmigā [انگ.: Amiga] (ا.) (کامپیوتر) نوعی  
کامپیوتر شخصی که برای کاربردهای  
محاسباتی خانگی ساخته شده ولی معمولاً  
برای بازی‌های کامپیوتری و ساختن موسیقی  
از آن استفاده می‌شود. ۶ دراصل نام تجارتي  
است.

**آمیلاز** 'āmilāz [فر.: amylase] (ا.) (جانوری)  
آنزیمی در بزاق و ترشحات لوزالمعده که  
مولکول‌های نشاسته را به مولکول‌های  
کوچک‌تر تجزیه می‌کند.

**آمیلوپکتین** 'āmilopektin [انگ.: amylopectin]  
(ا.) (شیمی) بخش نامحلول نشاسته که در  
مجاورت یُد، قرمز می‌شود.

**آمیلوپلاست** 'āmilop[e]lāst [فر.: amyloplaste]  
(ا.) (گیاهی) یکی از اندامک‌های داخل  
سلول‌های گیاهی که محل ذخیره نشاسته  
است.

**آمیروز** 'āmiroz [فر.: amylose] (ا.) (شیمی) بخش  
محلول نشاسته که در مجاورت یُد، آبی  
می‌شود.

**آمین** 'āmin (معر. از عب.) (شج.) برآورده ساز؛  
مستجاب کن؛ چنین باد: گفتم آمین یارب‌العالمین  
و به خدایش سپردم. (جمال‌زاده ۱۰۵<sup>ا</sup>) ۵ در آن روز پناه  
بندگان تو باش و عفو تو، آمین. (ناصرخسرو ۳۶) ۶  
معمولاً پس از دعا بر زبان می‌آورند. ۶ تکیه  
اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست  
است. نیز ← آمین.

۵ ~ کردن (مص.ا.) (قد.) بر زبان آوردن  
آمین: دعا خواهم گفت، شما آمین کنید. (فخرمدبر ۹۶)  
**آمین** 'ā. [فر.: amine] (ا.) (شیمی) دسته‌ای از  
ترکیب‌های آلی نیتروژن‌دار که از آمونیاک  
به دست می‌آیند، مانند آنیلین. ۶ تکیه اصلی



**آناٹومی** 'ānātomi [فر.: anatomie] (ا.) (پزشکی)  
کالبدشناسی →

**آناٹومیک** 'ānātomik [فر.: anatomique] (ص.)  
(پزشکی) مربوط به آناٹومی.

**آنارشیزم** 'ānāršizm [فر.: anarchie] (ا.) (سیاسی)  
وضع جامعه‌ای که در آن، دولت و قانون و سازمان‌های سیاسی وجود نداشته باشد. ۲.  
هرج و مرج.

**آنارشیزم** 'ānāršizm [از انگ.: anarchism] (ا.)  
(سیاسی) آنارشیزم →

**آنارشیزست** 'ānāršist [فر.: anarchiste] (ص.)  
(سیاسی) ۱. هوادار آنارشیزم. ۲.  
هرج و مرج طلب: از آن قلندرهای بی‌پاک و پروایی  
بودی که اسمشان را آنارشیزست... گذاشته بودند.  
(جمال زاده ۱۴۴۶)

**آنارشیزستی** 'ānāršisti [فر.ا.] (صند.) منسوب به  
آنارشیزست (سیاسی) مربوط به آنارشیزم؛  
براساس آنارشیزم: اعلان و پیورگ را... دولت  
نمی‌تواند اقدام آشوب طلبانه و آنارشیزستی بنماید.  
(دهخدا ۱۵۵/۲)

**آنارشیزم** 'ānāršizm [فر.: anarchisme] (ا.)  
(سیاسی) ۱. اندیشه‌ای سیاسی مبنی بر این که  
دولت به عنوان قدرت سیاسی نباید وجود  
داشته باشد و امور اجتماعی به دست گروه‌های  
داوطلب خودگردان اداره شود. ۲. (امص.)  
هرج و مرج طلبی؛ آشوب طلبی.

**آنارمونیک** 'ānārmonik [فر.: enharmonique]  
(ص.) (موسیقی) ← نت هنت آنارمونیک.

**آناغالیس** 'ānāqāles [یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی  
زینتی و دارویی با گل‌های ستاره‌ای به رنگ  
قرمز، سفید، و آبی که فقط در آفتاب باز  
می‌شوند.



پینکنند. (علوی ۱۰۶۳) ۲. مجبور شدن: در آخر،  
کارم به آن‌جا کشید که بر آن شدم همه چیز را قبول کنم.  
آن ۲. 'ā. [عر.] (ا.) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه:  
شب‌روزی آنی از فکر تو فارغ نیستم. ۵ در یک آن،  
تغییر ماهیت داد. (← مسعود ۵)

در آن واحد ۱. هم‌زمان؛ در یک زمان:  
در آن واحد هم دایره است و هم بیضی. (جمال زاده ۴۹۱۷)  
۵ فرض بر این می‌شود که همه آنها، در آن واحد مرده‌اند.  
(قانون مدنی، ماده ۱۰۲۲) ۲. در کوتاه‌ترین زمان:  
میرزا می‌خواست در آن واحد نفس خود را تزکیه کند. (←  
هدایت ۱۳۸۵)

آن ۲. 'ā. (ا.) (قد.) نوعی زیبایی پنهان در  
بعضی از افراد که درک کردنی است، اما  
قابل توصیف نیست: ... بنده طلعت آن باش که  
«آنی» دارد. (حافظ ۸۵)

آن ۲. 'ā-e (ص.) (قد.) اختصاص و تعلق را  
می‌رساند؛ مال؛ متعلق به: ماه کنعانی من مستند  
مصر آن تو شد / وقت آن است که بدرو کتی زندان را.  
(حافظ ۸) ۵ آن گاو و گوساله همه آن توانند. (میبیدی ۱  
۶۴۴/۵)

آن ۲. از سه آن ↑ : موفقیت از آن من است. ۵ وقت شما  
تعلق به ملت دارد، از آن خودتان نیست. (جمال زاده ۲  
۱۹۹) ۵ رکاب‌داری از آن خود با من بفرستاد.  
(ناصر خسرو ۱۶۹۲)

**آنا** 'ān.an [عر.] (ق.) فوراً: آنا تغییری در رفتار و  
گفتارش پدید می‌آمده. (مستوفی ۳۲۵/۳)

**آنابولیسم** 'ānābolism [فر.: anabolisme] (ا.)  
(جانوری) فرایندی که طی آن، سلول‌های زنده،  
مواد ساده را به ترکیبات پیچیده آلی تبدیل  
می‌کنند.

**آنابولیک** 'ānābolik [فر.: anabolique] (ص.)  
(جانوری) مربوط به آنابولیسم.

**آنات** 'ān.āt [عر.، جر. آن] (ا.) لحظه‌ها. ← آن ۲؛ با  
کنار هم چیدن آنات یا اجزای آن‌کس یا آن چیز...  
(گلشیری ۱۴۲) ۵ رَوْد این حرف در همه آنات / بر  
نفس‌های جمله حیوانات. (جامی ۳)



**آن پاسان** 'ānpāsān [فر.: en passant] (۱.)  
(ورزش) در شطرنج، حرکتی به منظور گرفتن  
پیاده در حال عبور حریف، به وسیله پیاده.

**آنت** 'ān-t (ض. + ض. = شج.) (قد.) ۱. شگفتا؛  
زهی: آنت بی همت شگرفی کو برون ناید ز جان/ و انت  
بی دولت سواری کو فرو ناید ز تن. (سنایی:  
نصرالله منشی ۲۳۰) ۲. (ض.) آن: آنت برای آن است  
که ایشان اند گروهی که نمی دانند. (ترجمه تفسیری ۶۰۰)

**آنتاگونیست** 'antāgonist [فر.: antagoniste]  
(ص.) ۱. شخصیت مقابل شخصیت اصلی  
داستان. ۲. (پزشکی) اندام، ماهیچه، دارو، و  
مانند آنها، که در جهت مخالف و مقابل اندام،  
ماهیچه، یا داروی دیگر عمل می کند.

**آنتاگونیسم** 'antāgonism [فر.: antagonisme]  
(إمصد.) (پزشکی) کنش متقابل و مخالفی که  
ممکن است بین اندامها، ماهیچهها، داروها، و  
مانند آنها وجود داشته باشد.

**آنتراسن** 'ant[er]āsēn [فر.: anthracène] (۱.)  
(شیمی) هیدروکربنی که از زغال سنگ به دست  
می آید و در تهیه بعضی مواد رنگی به کار  
می رود.

**آنتراسیت** 'ant[er]āsīt [فر.: anthracite] (۱.)  
(علوم زمین) زغال سنگ بسیار خالص و مرغوب  
که بی دود می سوزد و گرمای زیادی دارد.

**آنتراکت** 'ant[er]rākt [فر.: enracine] (۱.) فاصله  
زمانی کوتاه معمولاً برای استراحت، میان دو  
پرده نمایش یا دو برنامه موسیقی، و مانند آنها.

**آنتراکوز** 'ant[er]rākoz [فر.: anthracose] (۱.)  
(پزشکی) عارضه ناشی از جمع شدن ذرات  
زغال در ریه که در شهرنشینان شایع تر است.

**آنتروپولوژی** 'ant[er]ropoloži [فر.:

anthropologie] (۱.) ۱. مردم شناسی → ۲.  
انسان شناسی →

**آنتروپولوژیست** 'ant[er]ropoložist [فر.:

anthropologiste] (ص.) ۱. مردم شناس  
→ ۲. انسان شناس →

**آناتافا** 'ān.an.fa.'ān.an [عر.] (قد.) (قد.)  
لحظه به لحظه؛ دم به دم: آناتافا مردم مترصد نزول  
عذاب بودند. (شوشتری ۲۵۴) ○ ظلم و بی عدالتی...  
آناتافا در تزیید و اشتداد بود. (گلستانه: مجمل التواریخ ۲:  
لغت نامه ۲)

**آنافیلاکسی** 'ānāfilāksi [فر.: anaphylaxie] (۱.)  
(پزشکی) واکنش حساسیت شدید در برابر  
پروتئین ها یا سایر مواد بیگانه ای که وارد بدن  
می شوند و ممکن است منجر به شوک و حتی  
مرگ شود.

**آناگالیس** 'ānāgālis [یو.] (۱.) (گیاهی) آناگالیس →  
**آنالوک** 'ānālog [فر.: analogue] (ص.) (برق)  
ویژگی سیگنال یا دستگاهی که با کمیت هایی  
سروکار دارد که پیوسته تغییر می کنند؛ مقی.  
دیجیتال.

**آنالیز** 'ānāliz [فر.: analyse] (۱.) ۱. (ریاضی)  
شاخه بزرگی از ریاضیات که در آن از  
روش های جبر و حساب دیفرانسیل و انتگرال  
استفاده می شود. ۲. (شیمی) تجزیه شیمیایی.  
→ تجزیه ○ تجزیه شیمیایی.

**آنالیزها** 'ā.bahā [فر.فا.] (۱.) (ساختمان) ریز قیمت  
کلیه اجزای ساختمان تمام شده براساس  
قیمت های فهرست بها.

**آناناس** 'ānānās [فر.: ananas] (۱.) (گیاهی) ۱.  
میوه مخروطی شکل بزرگی که پوستی سخت  
و خاردار دارد. آب دار، معطر، و ترش و شیرین  
است.



۲. درخت این میوه که برگ هایش دراز و  
کشیده و نوک تیز است و گل های ریز و آبی  
دارد.

**آنائروب** 'ānā'erob [از فر.: anaérobie] (ص.)  
(جانوری) بی هوازی →



مانند بشقاب که معمولاً برای فرستادن و دریافت امواج دارای فرکانس زیاد، مثل امواج ماهواره‌ای، به کار می‌رود؛ دیش.



• روی تور (ورزش) در والیبال، هریک از میله‌های عمودی که در طرفین تور نصب می‌شود و لرزش آنها خطای لمس تور بازی‌کنان را نشان می‌دهد.

• شلاق (فی) نوعی آنتن رادیو خودرو که کوتاه و انعطاف‌پذیر است.

• شیشه‌ای (فی) نوعی آنتن برای رادیو یا بی‌سیم که در داخل و پشت شیشه چسبانده می‌شود.

• موکزی (برق) نوعی آنتن تلویزیون که به جای چندین آنتن مجزا، درروی بام مجتمع‌های آپارتمانی نصب می‌شود و همه واحدهای مجتمع از راه پریز مخصوص از آن استفاده می‌کنند.

آنتوریوم *'āntō(ū)riyom* [فر.: *anthurium*] (۱). گیاهی (گلی تزئینی و آپارتمانی به رنگ قرمز، سفید، زرد، یا صورتی که گل‌آذین آن به صورت میله‌ای از وسط گل‌برگ یک‌پارچه بیرون آمده است.



آنتولوژی *'āntoloži* [فر.: *anthologie*] (۱). مجموعه‌ای شامل گزیده‌هایی از شعر، داستان، یا نمایش‌نامه: دارد یک آنتولوژی چاپ می‌کند. (← نصیح<sup>۱</sup> ۲۴۷)

آنتروپوئید *'ānt[e]ropo'yid* [فر.: *anthropoïde*] (۱). (جانوری) آدم‌نمایان →.

آنتروپی *'ānt[e]ropi* [فر.: *entropie*] (۱). (فیزیک) کمیتی فیزیکی متناسب با میزان بی‌نظمی یک سیستم و نشان‌دهنده میزان انرژی گرمایی غیرقابل تبدیل به کار آن.

آنتروتوکسین *'ānt[e]rotoksin* [فر.: *entérotoxine*] (۱). (پزشکی) سمی که باکتری‌های ایجادکننده مسمومیت غذایی تولید می‌کنند و باعث اسهال و استفراغ می‌شود.

آنتروکوک *'ānt[e]rokok* [فر.: *entérocoque*] (۱). (جانوری) نوعی باکتری استرپتوکوک که در روده انسان زندگی می‌کند.

آنتریت *'ānt[e]rit* [فر.: *entérite*] (۱). (پزشکی) عارضه التهاب و آماس روده، به‌ویژه روده باریک، بر اثر عفونت‌های میکروبی یا واکنش‌های ناشی از آلرژی.

آنتریک *'ānt[e]rik* [از فر.: *intrigue*] (مصد). ۱. تحریک؛ توطئه؛ فتنه‌انگیزی: آنتریک‌های منتظرین ریاست... هر روز به‌طریق مخصوصی از او کارشکنی می‌کنند. (مستوفی ۲۲/۳) ۲. (۱). ماجرای هیجان‌انگیز در تئاتر، داستان، یا فیلم.

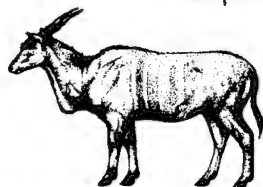
• • • کردن (مصد). (گفتگو) تحریک کردن: چرا دلم او را آنتریک می‌کنی که به‌ضرر من حرف بزند؟ • یواشکی آنتریکش می‌کرد که راپورت این‌وآن را بده. (← مخمل‌باف ۱۳۵)

آنتن *'ānten* [فر.: *antenne*] (۱). (برق) ۱. وسیله‌ای به شکل میله، صفحه فلزی، و مانند آنها برای پخش یا دریافت امواج رادیویی یا تلویزیونی: آنتن تلویزیونی، آنتن رادیویی، آنتن ماهواره. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آلت تناسلی پسر یا مرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: آنتن کلاس دارد می‌آید، مواظب باش جلوش حرف نزن.

• • • بشقایی (برق) آنتنی با سطح فلزی گود



**آنته لوب** 'antelope [انگ.: antelope] (۱.) (جانوری) جانور پستاندار تیزرو با شاخ‌های بلند و اندام باریک.



**آنتی اسید** 'anti'asid [فر.: antiacide] (۱.) ۱. (شیمی) ماده‌ای که خاصیت اسیدی را خنثی می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که با ازدیاد اسید معده مقابله می‌کند، مانند شیرمنیزی.

**آنتی بادی** 'antibādi [انگ.: antibody] (۱.) (جانوری) پروتئینی که دستگاه ایمنی بدن درمقابل آنتی‌ژن و برای خنثی کردن اثر آن ایجاد می‌کند؛ پادتن؛ آنتی‌کور.

**آنتی بیوتیک** 'antibiyoxtik [فر.: antibiotique] (۱.) (پزشکی) ماده‌ای شیمیایی که میکروب‌ها را سرکوب می‌کند یا از بین می‌برد و در پزشکی برای درمان عفونت‌ها تجویز می‌شود، مانند پنی‌سیلین و جنتامایسین. **ع** وسیع‌الطیف (پزشکی) آنتی‌بیوتیکی که بر طیف وسیعی از عفونت‌های میکروبی مؤثر باشد.

**آنتی بیوگرام** 'antibiyo[gr]ām [فر.: antibiogramme] (۱.) (پزشکی) آزمایشی که در آن آنتی‌بیوتیک‌های مختلفی را در محیط کشت باکتری قرار می‌دهند تا حساسیت یا مقاومت باکتری را نسبت به آنها بسنجند.

**آنتی پروتون** 'antip[ro]ton [فر.: antiproton] (۱.) (فیزیک) ذره‌ای که جرم آن برابر جرم پروتون و بار الکتریکی آن مساوی و مخالف بار پروتون است.

**آنتی تز** 'antitez [فر.: antithèse] (۱.) (فلسفه) دومین طرف از مجموعه تز، آنتی‌تز، و سنتز؛ وجود یا قضیه‌ای که دربرابر تز قرار می‌گیرد یا

آن را نقض می‌کند، مانند بردگی دربرابر برده‌داری و مرگ دربرابر زندگی؛ برابر نهاده: دو گروه با یکدیگر درنبرند، یکی نقش تز را ایفا می‌کند و یکی نقش آنتی‌تز را. (مطهری ۱۹۳۱)

**آنتی توکسین** 'antitoksin [فر.: antitoxine] (۱.) (پزشکی) آنتی‌بادی خاصی که علیه سموم میکروبی، گیاهی، و جانوری ساخته می‌شود و آنها را خنثی می‌کند.

**آنتی ژن** 'antižen [فر.: antigène] (۱.) (جانوری) هر ماده خارجی که دستگاه ایمنی بدن را به واکنش و تولید آنتی‌بادی وادار کند؛ پادگن.

**آنتی سبتیک** 'antiseptik [فر.: antiseptique] (ص.) (پزشکی) ویژگی هر ماده‌ای که مانع رشد میکروب‌ها شود، بی‌آن‌که لزوماً آنها را از بین ببرد.

**آنتیک** 'antik [فر.: antique] (ص.) ۱. قدیمی و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ عتیقه: چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک... را به عنوان یادگاری سوا کرد. (فصیح ۲۶۶۲) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) زشت یا ازمدافقاده و به درد نخور: این کلاه آنتیک را از سرت بردار، خیلی زشت است. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) (مجاز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است: می‌خواهد با آن دوست آنتیکش مهمانی برود! ۴. (۱.) (منسوخ) عتیقه (م. ۲) →

**آنتی کاتد** 'antikātod [فر.: anticathode] (۱.) (فیزیک) صفحه‌ای که در لامپ کاتدی دربرابر کاتد قرار می‌گیرد.

**آنتیک فروش** 'antik-foruš [فر.فا.: antik-foruš] (صف.) (۱.) عتیقه‌فروش →

**آنتیک فروشی** 'ā-i [فر.فا.نا.: antik-foruš] (حاصص.) (۱.) عتیقه‌فروشی →

**آنتی کور** 'antikor [فر.: anticorps] (۱.) (جانوری) آنتی‌بادی →

**آنتیموان** 'antimo(u)ān [فر.: antimoine] (۱.) (شیمی) فلزی به رنگ سفید نقره‌ای با جلالی



۵ از سـ [که] ۱. به علت آن که؛ به آن سبب که؛ چون: از آن جا که فلک کج رفتار با هیچ کس وفا نمی کند، طومار هستی او را نیز درهم پیچید. ۲. (قد.) به آن سبب؛ به آن علت؛ مگر مار بر گنج از آن جا نشست / که تا رایگان مهره ناید به دست. (نظامی ۴۰۷)  
 ۵ از سـ یی که به علت آن که؛ به آن سبب که؛ چون: از آن جایی که ذهن فلسفی داشت، به همه چیز شک می کرد.

**آن جایی، آنجایی** 'ā-y(ʔ)-i (صد، منسوب به آنجا) اهل آنجا؛ از مردم آنجا: یکی از اکابر آنجایی را... مرضی طاری گشته بوده. (جامی ۴۰۲<sup>۸</sup>)  
**آن جور** 'ān-jur (صد، قد.) (گفتگو) آن گونه؛ آن طور: آن جور که او با عجله رفت، حتماً کار مهمی داشته.

۵ سـ ها (گفتگو) به آن شکل؛ آن طورها: آدم خوبی بود، ولی نه آن جورها که تو می گفتی.  
**آن جوری** 'ā-i (قد.) (گفتگو) آن طوری؛ به همان شکل: دیروز خیلی نامرتب آمده بودی، فردا آن جوری نیا.

**آن جهان** 'ān-jah-ān (ا.) (قد.) (مجاز) آخرت؛ مقر. این جهان: بدید آن جهان را دل روشنم / خروشد ز بدهای او جوشنم. (فردوسی ۱۲۲۹)

**آن جهانی** 'ā-i (صد، منسوب به آن جهان) (قد.) (مجاز) اخروی؛ مقر. این جهانی: دل را بر معالجت بیماران بنهاد ازبهر مزد و ثواب آن جهانی. (بخاری ۶۰)

**آنچ** 'ān-č [مخفف. آنچه] (ض. + حر.) (قد.) آنچه؛ گفتم که مگر نهان بماند / آنچ از غم توست بر دل من. (سعدی ۵۵۳<sup>۴</sup>) آنچه شرط مطاوعت و رسم میالفت است، به جای آورده خواهد شد. (وطواط ۱۱۴۲)

**آنچت** 'ān-č-e-t [مخفف. آنچهات] (شاعرانه) آنچه تو را؛ آنچه به تو: ... / هرآنچت بگویم ز من گوش دار. (فردوسی ۲۱۰<sup>۳</sup>)

**آنچش** 'ān-č-e-š [مخفف. آنچهاش] (شاعرانه) آنچه او را؛ آنچه به او؛ آنچه از او: بدو باز داد آن چنان که ش بخواست / بیفزود در تن هرآنچش یکاست. (فردوسی ۴۴۲)

بسیار زیاد که به صورت ترکیب با گوگرد وجود دارد و در پزشکی و صنعت (کبریت سازی، شیشه سازی، ساختن حروف چاپ، و مانند آنها) به کار می رود.

**آنتی هموروئید** 'āntihe(omoro)'yid [فر.]: [antihémorroïde] (ا.) (پزشکی) دارویی که برای تسکین درد و التهاب بواسیر به صورت موضعی استعمال می شود.

**آنتی هیستامین** 'āntihistāmin [انگ.]: [antihistamine] (ا.) (پزشکی) دارویی که عمدتاً برای خنثی کردن آثار آلرژیک هیستامین مصرف می شود.

**آن جا، آنجا** 'ān-jā (ا.) ۱. مکانی دور که مخاطب آن را می شناسد؛ مکان مورد اشاره دور؛ مقر. این جا: شیراز شهری زیباست، آرامگاه سعدی و حافظ در آن جا است. ۲. مشرق... آفتاب از آن جا برآید. (توجه تفسیری ۱۷) (گفتگو) ۱. مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن: از حسادت آن چاش سوخته است. ۳. (قد.) در آن مکان: شیراز شهری زیباست، حافظ آن جا زندگی می کرده است. ۵. هر کجا که تو باشی، من آن جا باشم. (بحر النواش ۴۶۳) ۴. در جایی؛ جایی: آن جا که خواب راه زند چشم مست من / دیگر به خواب هم توان دید خواب را. (شهریار ۱۲۰) ۵. (ا.) (قد.) عالم غیر مادی؛ عالم ملکوت: ... / دیوانه آن جا را گردون بنگرداند. (مولوی ۴۸/۲)

۵ سـ ی پدر (آدم) دروغ گو (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) در اعتراض توهین آمیز به کسی که سخشن را دروغ دانسته اند، گفته می شود: گفته خودش به تنهایی این کار را انجام داده؟ آن جای پدر دروغ گو. نیز سـ آن جا (ر. ۲).

۵ از سـ رانده و از این جا مانده (گفتگو) (مجاز) آن که موقعیت قبلی خود را از دست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که در نظر داشته، به دست نیآورده است: بی چاره در عتبات ناخوش و بدحال و از آن جا رانده و از این جا مانده. هر چه باشد، حق خدمت به این سرکار دارد. (فائز مقام ۲۵۷)



**آن چنان، آنچنان** 'ān-čə(ɔ)n-ān (ص.) ۱.  
آن چنانی (بر.) ۲. → تبعید آن چنان مرحوم  
آلسید جمال الدین... (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۹۴) ۲. (ق.)  
به گونه ای؛ به طوری: آن چنان زی که وقت رفتن تو/  
همه گریان شوند و تو خندان. (دهخدا<sup>۳</sup> ۲۰۲۵)  
**آن چنانی، آنچنانی** 'ā-i (ص.)، منسوب به  
آن چنان (گفتگو) ۱. دارای وضع نامطلوب و  
غیر قابل پذیرش همه: رفتار آن چنانی، لباس های  
آن چنانی، موهای آن چنانی. ۲. با ظاهر سازی های آن چنانی  
سرکاری ندارد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup>) ۲. مجلل؛  
گران قیمت: در خانه آن چنانی زندگی می کند. ۳. ماشین  
آن چنانی زیر پایش است. ۳. ویژگی آنچه مخاطب  
وصفش را می داند یا از وضعیتش آگاه است: در  
دل، قصدش همانا تملک آن غلام آن چنانی بود و بس.  
(جمال زاده<sup>۸</sup> ۲۳۱)  
**آنچوچک** 'ānčučak [= انچوچک] (ا.)  
انچوچک → نخودچی و کشمش و آنچوچک و  
شاه دانه پوداده. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۴۹)  
**آنچه** 'ān-čə (ض. + حر.) ۱. هر چیز که؛ چیزی  
که؛ هر چه: بیار آنچه داری ز مردی و زور / ...  
(سعدی<sup>۴</sup> ۱۱۶) ۲. (قد.) آن که؛ کسی که؛ آنها که؛  
کسانی که: آنچه مهاجر و انصار بودند، همه را جدا  
کرده بود. (ترجمه تفسیر طبری ۶۵۶)  
**آنچه** برای ~ (قد.) برای آن که؛ بدان سبب که:  
برای آنچه هر که از کسب اعراض نماید، نه اسباب  
معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تمهید  
خویش تواند داشت. (نصرت الله منشی ۵۹)  
**آند** 'ānod [فر.: anode] (ا.) (شیمی، فیزیک) قطب  
مثبت باتری ها، ظرف های تجزیه  
الکترو شیمیایی، و مانند آنها؛ مقد. کاتد.  
**آندانت** 'āndānt [فر.: اندا.] (ا.)  
(موسیقی) سرعت متوسط و آرام.  
**آندانته** 'āndānte [ایتا.: andante] (ص.) (موسیقی)  
۱. ویژگی آهنگی که نه تند و نه کند باشد؛  
ملایم. ۲. (ا.) سرعت بطئی و آرام.  
**آندروژن** 'āndrožen [فر.: androgène] (ا.)

(جانوری) هر هورمونی مانند تستوسترون که  
باعث ظهور صفات ثانویه جنسی مردانه  
(رویش موی صورت، بم شدن صدا، و رشد  
عضلات) شود.  
**آن دگر** 'ān-degar [= آن دیگر] (ض.) آن دیگر →  
آن دگر برعکس علامه سیاه می گذاشت. (شهری<sup>۲</sup>  
۳۳۲/۲) ۳. آن دگرش گفت کز این درگزر / ... (نظامی<sup>۱</sup>  
۸۱)  
**آن دگری** 'ā-i [= آن دیگری] (ض.) آن دیگر →  
آن دگری در گوشه و کنار دکان الواح... کوئیده و آویخته بود.  
(شهری<sup>۲</sup> ۳۳۲/۲)  
**آن دنیا** 'ān-donyā [فار.ع.] (ا.) (مجاز) آخرت؛  
آن جهان؛ مقد. این دنیا: به فکر آن دنیا باشید. ۲. یک  
پایم این دنیاست و یکیش آن دنیا. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۹)  
**آندوپلاسم** 'āndop[e]lāsm [فر.: endoplasme]  
(ا.) (جانوری) قسمت مرکزی سیتوپلاسم سلول.  
**آندوتوکسین** 'āndotoksin [فر.: endotoxine]  
(ا.) (پزشکی) سمی که در دیواره سلول برخی  
باکتری ها ساخته می شود و باعث تب و  
کاهش فشارخون می گردد.  
**آندودرم** 'āndoderm [فر.: endoderme] (ا.)  
(جانوری) درون پوست →  
**آندورفین** 'āndorfin [فر.: endorphine] (ا.)  
(جانوری) ترکیبی شبیه مورفین که به طور طبیعی  
در مغز ساخته می شود و مسکن و آرام بخش  
است.  
**آندوسپرم** 'āndosperm [فر.: endosperme] (ا.)  
(گیاهی) ماده مغذی درون کیسه تخمک  
بازدانگان.  
**آندوسکوپ** 'āndoskop [فر.: endoscope] (ا.)  
(پزشکی) وسیله لوله مانندی که برای مشاهده  
بعضی حفره های درون بدن به کار می رود.  
**آندوسکوپ** 'āndoskop [فر.: endoscopie]  
(ایم.ص.) (پزشکی) مشاهده بعضی حفره های  
درون بدن با استفاده از آندوسکوپ.  
**آندوکارد** 'āndokārd [فر.: endocarde] (ا.)



باعث تسریع واکنش‌های سوخت‌وساز جان‌داران می‌شود.

**آنژین** 'ānžin [فر.: angine] (۱.) (پزشکی) بیماری آماس و التهاب حلق، که با درد، قرمزی حلق، و تب همراه است.

□ □ **استرپتوکوکی** (پزشکی) نوع خاصی از آنژین، که باکتری استرپتوکوک عامل آن است و ممکن است منجر به تب روماتیسمی شود.  
□ □ **چرکی** (پزشکی) □ آنژین استرپتوکوکی ↑.  
□ □ **صدری** (پزشکی) درد شدید و ناگهانی قفسه سینه همراه با احساس خفگی و مرگ، که بر اثر نرسیدن اکسیژن به عضله قلب در پی فعالیت و هیجان ایجاد می‌شود.

□ □ **قلبی** (پزشکی) □ آنژین صدری ↑.  
**آنژیو** 'ānžyo [فر.: (امص.) (گفتگی) (پزشکی)] آنژیوگرافی →.

**آنژیوسپرم** 'ānžyosperm [فر.: angiosperme] (۱.) (گیاهی) نهان‌دانه →.

**آنژیوکات** 'ānžyokat [انگ.: angiocath] (۱.) (پزشکی) لوله لاستیکی باریکی که در مسیر رگ قرار می‌دهند و مایعات درمانی نظیر سرم را از طریق آن به بیمار می‌دهند.

**آنژیوگرافی** 'ānžyog[e]rāfi [فر.: angiographie] (امص.) (پزشکی) تصویربرداری از رگ‌ها با استفاده از اشعه ایکس، همراه با تزریق مواد رنگی به خون برای پی بردن به نقایص موجود در رگ‌ها.

**آنژیوگرام** 'ānžyog[e]rām [فر.: angiogramme] (۱.) (پزشکی) تصویر به دست آمده از آنژیوگرافی.

**آنژیولوژی** 'ānžyoloži [فر.: angiologie] (۱.) (جانوری) علم بررسی رگ‌های بدن.

**آنژیوم** 'ānžyom [فر.: angiome] (۱.) (پزشکی) تومور معمولاً خوش خیمی که سلول‌هایش را کلافی از رگ‌های خونی تشکیل می‌دهد.

**آنسامل** 'ānsāmbli [فر.: ensemble] (۱.) (موسیقی) ۱. گروه هم‌توان و سازگار با یک‌دیگر از

(جانوری) داخلی‌ترین لایه قلب که سطح درونی حفره‌های قلب را می‌پوشاند.

**آندوکراین** 'āndok[e]rin [فر.: endocrine] (مص.) (جانوری) درون‌ریز →.

**آندولنف** 'āndolanf [فر.: endolympe] (۱.) (جانوری) مایعی چسب‌ناک که قسمت درونی حلزون گوش را پر کرده است و امواج صوتی را به گیرنده‌های شنوایی منتقل می‌کند.

**آندومتر** 'āndometr [فر.: endometre] (۱.) (جانوری) غشای مخاطی رحم که ساختار و ضخامت آن در زمان‌های مختلف دوره قاعدگی تغییر می‌کند.

**آندون** 'ān-dun (د.) (قد.) به آن سوی؛ به آن طرف؛ مقبره. ایدون: خواسته چنان دهد که گویی بسند/ روی گه ایدون کند ز شرم، گه آندون. (فرخی) ۲۸۹

**آن‌دیگر** 'ān-digar (ض.) شخص یا چیز دیگر؛ دیگری: دو مار دید به‌هم برآویخته یکی از آن [دو] مار سیاه بود... و آن‌دیگر سفید. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۶۷)

**آن‌دیگری** 'ā-i (ض.) آن‌دیگر ↑.  
**آندیو** 'āndiv [فر.: endive] (۱.) (گیاهی) ۱. نوعی سبزی با برگ‌های لایه‌لایه شبیه برگ‌های کاهو ولی بسیار کوچک‌تر از آن که به صورت خام و پخته مصرف خوراکی دارد و کمی تلخ است.



۲. گیاهی علفی، از انواع کاسنی که این سبزی برگ آن است و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

**آن‌رمال** 'ānormāl [فر.: anormal] (مص.) غیرطبیعی؛ غیرعادی؛ نابه‌هنجار: آدم آن‌رمالی است، زیاد باهوش معاشرت نکن. □ وضع آن‌رمال آن‌جا او را آشفته کرده.

**آنزیم** 'ānzim [فر.: enzyme] (۱.) (جانوری) نوعی پروتئین که سلول‌های زنده تولید می‌کنند و



به دست آمده از آنسفالوگرافی.

**آنسفالیت** 'āns[e]fālīt [فر.: encéphalite] (۱.)

(پزشکی) التهاب و آماس مغز که ممکن است ناشی از عفونت ویروسی یا باکتریایی، و مانند آنها باشد؛ ورم مغزی.

**آنسیکلوپدی** 'ānsiklopedi [فر.: encyclopédie]

(۱.) (منسوخ) دایرة المعارف → لغت جدیدة جامعه آنسیکلوپدی از زیان نمسه ترجمه نموده. (طالبوف ۲۷۹)

**آنطور** 'ān-to[w]r [فا.عر.] (صد.) (د.) آن گونه؛

به آن شکل: آن طور که می گویند باید هوای آنجا خیلی سرد باشد.

□ سه ها (گفتگی) به آن شکل؛ آن گونه: امتحان

آن طورها هم که می گفتید سخت نبود.

**آن فان** 'ān.fa.'ān [از عر.] (د.) (قد.) آن فائنا →

روزبه روز و آن فان... به مدافعه می پرداختند. (کلاتر ۱۶)

**آنفارکتوس** 'ānfārk투스 [از فر.: infarctus] (۱.)

(پزشکی) عارضه بسته شدن یکی از رگ های که خون را به قلب (یا هر عضو دیگر) می رساند؛ سکنه قلبی؛ حمله قلبی.

□ سه کردن (مصدر.) (پزشکی) دچار آنفارکتوس شدن: از وقتی که آنفارکتوس کرده، خاموشین شده.

**آنفاکتوس** 'ānfāktus [از فر.: infactus] (۱.) (پزشکی)

آنفارکتوس →.

**آنفلانزا** 'ānfo(ɛ)lānzā [از فر.: influenza] (۱.) (پزشکی)

آنفلانزا →.

**آنفلوآنزا** 'ānfo(ɛ)lo'ānzā [از فر.: influenza] (۱.) (پزشکی)

آنفلانزا ↓.

**آنفلانزا** 'ānfolānzā [از فر.: influenza] (۱.) (پزشکی)

بیماری ویروسی حاد دستگاه تنفس که باعث التهاب مخاط بینی، حلق، و ملتحمه چشم و نیز سردرد و درد عضلانی می شود.

**آن قدر** 'ān-qad[a]r [فا.عر.] (صد.) (د.) آن اندازه؛

هنرپیشگان، رقاصان، خوانندگان، و نوازندگان ارکستر. ۲. گروه کوچک در موسیقی مجلسی، موسیقی سرگرم کننده، و جاز؛ گروه موسیقی.

**آن سان** 'ān-sān (د.) آن گونه؛ آن طور؛ چنان:

چگونه می توانستند از عهده چنین نابه کاری که آن سان به شرارت خورده... برآیند؟ (فروغی ۱۳۵)

**آن سر** 'ān-sar (۱.) ۱. آن طرف؛ مقبره این سر:

قریان بروم خدا را... این سر بام گرما، آن سر بام سرما. (دهخدا ۱۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) آن دنیا؛ آخرت؛ مقبره این سر: دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به همه حال به این سر یا به آن سر به وی بازگردد. (بخاری ۵۲)

□ آن سرش ناپیدا بودن (پیدا نبودن)

(گفتگی) (مجاز) برای زیاده روی کردن در بزرگ جلوه دادن امری گفته می شود؛ بیش از اندازه و تصور بودن: چنان سروصدایی راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. □ یک خاله خانی بسازم که آن سرش ناپیدا [باشد]. (ترقی ۱۴۲)

**آن سرا [ی]** 'ān-sarā[y] (۱.) (قد.) (مجاز) آن دنیا؛

آخرت؛ مقبره این سرا: تقوی... در این سرا و در آن سرا تو را ضایع نگذازد. (میبدی ۶۸/۲)

**آن سری** 'ān-sar-i (صد.) (منسوب به آن سر) (قد.)

۱. آن طرفی. ۲. (مجاز) آن جهانی؛ اخروی؛ مقبره این سری: سری دارم چو حافظ مست لیکن / به لطف آن سری امیدوارم. (حافظ ۲۲۱) □ سرمایه همه سعادت ها تقدیر آن سری است. (نصرالله منشی ۳۵۰)

**آنسفالوپاتی** 'āns[e]fālōpāti [فر.:

encéphalopathie] (مصدر.) (پزشکی) اختلال در ساختمان یا عمل مغز بر اثر بیماری.

**آنسفالوگرافی** 'āns[e]fālōg[e]rāfi [فر.:

encéphalographie] (مصدر.) (پزشکی) تصویربرداری از جمجمه با اشعه ایکس به منظور بررسی ساختمان مغز.

**آنسفالوگرام** 'āns[e]fālōg[e]rām [فر.:

encéphalogramme] (۱.) (پزشکی) تصویر



**آنکادر** 'ānkādr [از فر. ← آنکادره] (۱.) نظم؛ ترتیب: بی‌آن‌که آنکادر تخت را به‌هم بزنم، روی پتو دراز کشیدم. (مؤذنی ۹۳)

• **شدن** (مصدر.) مرتب و منظم شدن.  
• **کردن** (مصدر.) ۱. مرتب و منظم کردن: تخت را آنکادر کردم. ۲. (مجاز) مشخص و مرتب کردن حدود موضوعی: در جلسه، ابتدا باید مطالب را آنکادر کنیم.

**آنکادره** 'ānkādre [فر.: encadré] (صدر.) منظم؛ مرتب. ← آنکادر.

**آن‌کاره** 'ān-kār-e (صدر.) (گفتگو) ۱. انجام‌دهنده کار مورد نظر؛ خبره در کاری: خودش آن‌کاره است و قیمت این اجناس را می‌داند. • بین کان لک‌لک گویا برآمد پرسر منبر/ که ای یاران آن‌کاره، صلاکه وقت کار آمد. (مولوی ۲/۲۷) ۲. (مجاز) دارای انحراف اخلاقی (اعم از جنسی و جز آن)؛ منحرف: کارمند آن‌کاره نیست که به او پیش‌نهاد رشوه می‌دهند. • آن زن، کنیزکان آن‌کاره داشت. (نصرت‌الله منشی ۷۵)

**آن‌کجا** 'ān-kojā (۱.) (قد.) ۱. جایی که؛ مکانی که: دشت البرز کتون جای ققیرانه ملست/ آن‌کجا بود نشستن‌گاه افریدونا. (بهار ۵۰۲) ۲. (ضد.) آنچه؛ هرچه: به‌تزد سیاهش خرامید زود/ بر او برشمرد آن‌کجا رفته بود. (فردوسی ۳/۵۳۳)

**آنکدت** 'ānekdot [فر.: anecdote] (۱.) (منسوخ) حکایت کوتاه و بامزه؛ لطیفه: نطق وزیر را با آنکدت‌هایی که از وزرا... در دهن‌ها افتاده است، مقایسه کنیم. (مستوفی ۱۸۶/۲)

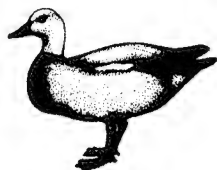
**آن‌کو، آنکو** 'ān-k-u (ضد. + حر. + ضد.) (شاعرانه) آن‌کس که او: در الست آن‌کو چنین خوابی ندید/ اندر این دنیا نشد بنده و مرید. (مولوی ۱/۱۳۴/۲)

**آن‌که، آنکه** 'ān-ke (ضد. + حر.) ۱. آن‌کس که؛ کسی که: آن‌که تلاش می‌کند، موفق می‌شود. • آن‌که دیدی برادرم بود. • هوا پرخروش و زمین پر ز جوش/ خُئک آن‌که دل شاد دارد به نوش. (فردوسی ۳/۱۴۰۸) ۲. آنچه: چشم و گوش... رسانده به دل، آن‌که ببینند و بشنوند. (بیهقی ۴/۹۰۴) ۳. (جمله) آن است که: یکی

تا آن‌حد (کم یا زیاد): افسوس روزهای گذشته را می‌خورم که آن‌قدر خودماتی دور هم گرد می‌آمدند. (هدایت ۵/۲۷) • ... پیداست آن‌قدر که متاعی گران‌بهاست. (پروین اعتصامی ۷۹)

• **که** (قد.) به‌محض آن‌که؛ همین‌که: آن‌قدر که به بالا برآمدم، او را می‌فرستم به نور کجور. (عالم‌آرای صفوی ۹۶)  
• **ها** (گفتگو) تا آن‌اندازه (زیاد): آن‌قدرها هم که می‌گویند آدم بدی نیست.

**آنقوره** 'ānqore [یر.] (۱.) آنقوره →.  
**آنقوت** 'ānqut [۲] (۱.) (جانوری) پرندۀ ای شبیه غاز با جثه نسبتاً بزرگ به‌رنگ دارچینی، با پاها و نوک سیاه.



**آنقوره** 'ānqore [یر.] (۱.) نوعی پشم مرغوب که از ترکیه می‌آورند. • صورتی از آنکارا (پای تخت ترکیه) است.

**آنقوزه** 'ānquze [= انقوزه] (۱.) (گیاهی) انقوزه → انقوزه.

**آنک** 'ān-k [مخفّر. آن‌که] (ضد. + حر.) (قد.) آن‌که؛ آنچه: آسایش است رنج کشیدن به‌بوی آنک/ روزی طیب بر سر بیمار بگذرد. (سعدی ۳/۲۷۵)

• **از** (قد.) از آن‌جهت که: تنگ از فقیر اشعت اغیر مدار از آنک/ در وقت مرگ اشعت و در گور اغیری. (سعدی ۴/۷۵۴)

**آنک** 'ān-ke (ضد. + حر.) (قد.) آن‌کس که: آنک صافِ سافرِ انصاف نخورده باشد... (رواینی ۳۴)

**آنک** 'ān-ak (قد.) (قد.) اشاره به دور را می‌رساند؛ آن است؛ مقّر. اینک: هر که را می‌باید که شادباز طریقت را بیند، آنک می‌گذرد. (جامی ۸/۲۹۵۸)  
• گفتیم دیر است تا تو را می‌جویم و آنک آن‌گاوان و گوساله همه آن توانند. (میبدی ۵/۶۴۴)



کم‌خونی →

**آنود** 'ānod [فر:] (۱.) (شیمی، فیزیک) آند →

**آن‌ور** 'ān-var [ا.، ق.] (گفتگو) آن‌طرف؛ مقی. این‌ور.

**آنورمال** 'ānormāl [فر:] (صد.) آن‌رمال →: مردم به‌نظر آن‌ورمال و غریب‌و‌عجیب به من می‌نگرند. (جمال‌زاده ۱۲/۳۷)

**آنورسم** 'ānevrisme [فر:] anévrysm (۱.) (پزشکی) برجستگی کیسه‌مانندی که بر اثر گشاد شدن قسمتی از یک رگ یا یکی از حفره‌های قلب به وجود می‌آید.

**آنوفل** 'ānofel [فر:] [anophèle: (۱.) (جانوری) پشه مالاریا، ← پشه ه پشه مالاریا.

**آن‌وقت** 'ān-vaqt [فا.عرب:] (ق.) ۱. در آن وقت؛ در آن زمان: تنها دل‌خوشی‌ام وقتی بود که... تنها ماندم، آن‌وقت درها را می‌بستم. (جمال‌زاده ۱۵/۵۱) ۲. در آن صورت: آن‌وقت تفاوت علم و جهل چه شد؟ (طالبوف ۲/۱۴۹) ۳. (حر.) درحالی‌که: عمو نود سالش است، آن‌وقت ما هنوز پنجاه سالمان نشده اوراق شدیم. (← میرصادقی ۲/۱۷۳)

**آنومالی** 'ānomāli [فر:] [anomalie: (۱.) (پزشکی) هرگونه انحراف اندام‌های بدن از روال طبیعی. این اصطلاح بیش از همه در مورد نقص‌های ارثی و مادرزادی به کار می‌رود.

**آنونس** 'ānons [فر:] [annonce: (۱.) (سینما) فیلم کوتاه چند دقیقه‌ای که برای معرفی و تبلیغ فیلم دیگری (معمولاً سینمایی) ساخته می‌شود و معمولاً شامل لحظه‌های حساس و جذاب آن فیلم است.

**آن‌هم** 'ān-ham [ق.] (گفتگو) ۱. در موردی گفته می‌شود که بخواهند امری را با حالت اعتراض نفی کنند: بروم آن‌جا؟ آن‌هم با این وضع؟ ۵ اول از او ایراد می‌گرفت، آن‌هم سر چیزهای جزئی. (هدایت ۶۱) ۲. در موردی گفته می‌شود که بخواهند تعجب خود را نسبت به امری بیان کنند: خواستم... یا

آن‌که هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شبان‌روز به اول دقیقه حَتَل باز آید. (خیام ۱۱۲)

**آن‌کی** 'ān-kei (ض. + حر.) (قد.) آن‌که →: و هست. از اهل کتاب آن‌کی بگردد به خدای. (ترجمه تفسیری ۲۶۸)

**آنکیلوز** 'ānkiloz [انگ.] (امص.) (پزشکی) انکیلوز →.

**آن‌گاه، آنگاه** 'ān-gāh [ق.] ۱. پس از آن: مدتی در فکر فرورفته آن‌گاه نگاه خود را به من دوخت. (جمال‌زاده ۱۶/۴۶) ۲. در آن وقت: .../وعظت آن‌گاه کند سود که قابل باشی. (حافظ ۱/۳۱۹) ۳. در آن صورت: مکتید گردن‌کشی، آن‌گاه فرود آید بر شما خشم من. (ترجمه تفسیری ۹۹۴)

**آنگستروم** 'āng[e]st[er]om [فر:] [ångström: (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول معادل یک صد میلیونیم (۱۰⁻۸) سانتی‌متر. ۱۰۰۰ متر. ۱۰۰۰ متر. از نام آندرس یونس آنگستروم (۱۸۱۴-۱۸۷۴ م.)، فیزیک‌دان سوئدی.

**آنگلوفیل** 'āng[e]lofil [فر:] [anglophile: (۱.) (سیاسی) آن‌که دوست‌دار انگلستان یا عامل اجرای سیاست‌های آن کشور است.

**آنگولایی** 'āngo(u)lā-yi (صد.)، منسوب به آنگولا، کشوری در جنوب غربی آفریقا (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که رفتار بی‌ادبانه و نامتعارف دارد؛ آن‌که آداب معاشرت نمی‌داند: این دوست‌های آنگولایی من، همه اتانم را به هم ریختند.

**آن‌گاه، آنگاه** 'ān-gah [= آن‌گاه] (ق.) (قد.) آن‌گاه →: آن‌که حسناوت وی معصیت گردد. (بحرالوقاد ۲۴۶)

**آن‌گهی، آن‌گی** 'ā-i. (ق.) (قد.) آن‌وقت؛ در آن وقت: رسید آن‌گهی نزد کاووس‌کی / ... (فردوسی ۳/۳۱۷)

**آنمون** 'ānemon [فر:] [anémone: (۱.) (گیاهی) گیاهانی وحشی یا زینتی، پایا، و خودرو مانند شقایق و شقایق نعمانی که ساقه آنها شیرابه سفیدرنگ می‌دهد.

**آنمی** 'ānemi [فر:] [anémie: (۱.) (پزشکی)



از کجا می‌آیی ای اقبال‌بی؟ (مولوی ۱۵۷/۳)

**آنیلین** 'ānilin [فر: aniline] (۱.) (شیمی) مایعی روغنی، بی‌رنگ، و سمی، از مشتقات آمونیاک که کمی در آب حل می‌شود و در تهیه بسیاری از رنگ‌ها، داروها، و آفت‌کش‌ها به کار می‌رود. نیز ← آمین.<sup>۲</sup>

**آنیماتور** 'animātor [فر: (۱.)] (سینما) انیماتور →.

**آنیمیزم** 'animism [فر: animisme] (۱.) جان‌گرایی →.

**آنیمیشن** 'animeyšen [انگ: (۱.)] (سینما) انیمیشن →.

**آنین** 'ānin [قد: (۱.)] ظرف سفالی که در آن دوغ می‌ریختند و حرکت می‌دادند یا می‌زدند تا کوره آن جدا شود: سب و ساغر و آیین و غولین / حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. (طیان: صحاح ۲۲۰)

**آنیون** 'ānyon [فر: anion] (۱.) (شیمی، فیزیک) یون منفی، به‌ویژه یونی که هنگام الکترولیز به‌سوی آند (قطب مثبت) می‌رود؛ مقبر. کاتیون.

**آنیه** 'āniye [عر: آئیه، ج: إناه] (۱.) (قد) ظرف‌ها: در آئیه آبگینه به خرقه کتان تعصیر کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۸)

**آو** 'āv [قد: آب (م: ا)] → و اگر فریاد خواهند، فریاد رسندشان به آوی... بریان کند روی‌هاشان را. (ترجمه‌تفسیری ۹۲۵)

**آوا** 'āvā [۱.] ۱. صدا؛ بانگ: در آن واحد... آوای مداوم و گوش‌خراشی بلند شد. (قاضی ۹۲۷) ۲. دشت سودابه آوا شنید / ... (فردوسی ۴۸۴) ۳. (زبان‌شناسی) هریک از واحدهای تجزیه‌ناپذیر زبان که کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند و گفتار را به‌وجود می‌آورند. ۳. صدایی که به آواز خوانده می‌شود یا از آلات موسیقی به‌گوش می‌رسد: ز بانگ رود و آوای سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش. (سعدی ۴۹۰) ۴. برآمد دگرپاره بانگ سرود / دگرگونه‌تر ساخت آوای رود. (فردوسی ۲۴۴۴) ۴. (قد) شهرت؛ آوازه: / همه روم

فاسق‌های او رابطه پیدا کنم، آن‌هم چه فاسق‌هایی: سیرابی‌فروش، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف. (هدایت ۵۸) ۵. تو کی به دولت ایشان رسی که نشانی / جز این دو رکعت و آن‌هم به صد پیریشانی. (سعدی ۱۶۳) ۳. به‌خصوص؛ به‌ویژه: بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن‌هم کاکارستم که... هزار جور بامبول می‌زد. (هدایت ۴۶) ۴. فقط: یکی دو نفر از شاگردهای تتیل با او گرم گرفتند، آن‌هم برای این‌که از روی تکلیف‌های او رونویسی کنند. (هدایت ۵۵)

**آن‌همه** 'ān-hame [صد: (۱.)] آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت): آن‌همه جمعیت آن‌جا چه کار می‌کردند؟ ۵. آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد. (حافظ ۱۱۲) ۲. (صد: آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت): آن‌همه چه کار می‌کردند آن‌جا؟ ۳. (قد) به آن‌اندازه؛ به آن‌مقدار (در بیان کثرت): باستان‌شناسان آن‌همه گشتند و چیزی نیافتند.

**آه** با ~ باوجود آن مقدار زیاد: با آن‌همه پیداد او، و آن عهد بی‌نیاد او / در سینه دارم یاد او، یا برزایم می‌رود. (سعدی ۵۰۸)

**آنی** 'ān-i [عر: فنا] (صد:، منسوب به آن<sup>۲</sup>) ۱. موقتی؛ زودگذر: درد آمبول، آنی است. ۲. دارای فوریت؛ فوری: نیاز آنی. (قاضی ۵۵۱) ۳. (قد) فوری؛ فوراً؛ آنآ: آنی رفتم و بلیط قطار خریدم.

**آنیت** 'ān-ity[lat] [فا: عر: (۱.)] (امص: ۱. جذابیت؛ کشش: آنتی در محافل و مجامع لندن هست. (مستوفی ۲۲۳/۲) ۲. کیفیت غیرقابل‌بیان در زیبایی: ← آن<sup>۳</sup>: نقش آنها آنیت مخصوصی دارد. (جمال‌زاده ۷۸)

**آنیدرید** 'ānidrid [فر: (۱.)] (شیمی) انیدرید →.

**آن‌یک** 'ān-yek [صد: (۱.)] آن شخص یا آن چیز؛ مقبر. این‌یکی: آن‌یکی را بیاور، این‌یکی را بتر. ۲. (قد) کسی یا چیزی: آن‌یکی پرسید اشتر را که می /



یکسر پُر آوای اوست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۸۱)

• **آوار کردن** (مصدر). (قد.) ایجاد کردن آهنگ؛ تولید کردن صدا؛ و هر می چفته کند قد مرا گو چفته کن / چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۵)

• **آوار نما نهادن** →.

• **آوار** 'āvar (۱.) خاک، آجر، گچ، و دیگر مصالح ساختمان که به سبب فرو ریختن سقف یا افتادن دیوار به پایین می ریزد: تمام کارمندهای بانک زیر آوار ماندند. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۷) • اسباب و البسه مردم، مدفون گِل و آوار شده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۲۳)

• **آوار کردن** (مصدر). از بالا به پایین آوردن و پهن کردن؛ انداختن: او از روی دیوار، خودش را روی ماشین آوار کرد.

• **آوار شدن** (گفتگو) (مجاز) خود را به او تحمیل کردن: یک هفته است آوارِ ما شده، خیال هم ندارد برود.

• **آوار** 'ā. (۱.) (قد) ۱. غارت؛ تاراج: انگشتی جم بر سید هست به جم باز / وز دیو نگون اختر بُرده شده آوار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۹) ۲. ظلم؛ تعدی: ... / نیست در عدل مُلک تو آوار. (ابوالفرج رونی: دیوان ۶۷: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۳. (صدر) شلوغ؛ بی نظم: ... / خشم یکسو نه، سخن گستر که شهر آوار نیست. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۱۳)

• **آوار کردن** (مصدر). (قد.) غارت کردن: نگار خویش را در بر گرفت / خزینۀ یوسۀ او کردم آوار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۴)

• **آوار** 'ā. (صدر). (قد.) آواره →: ... / شدم به عجز و ضرورت ز خان و مان آوار. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۲۱۲)

• **آوار زده** 'ā-zad-e (صدر). ویژگی آن که دیوار یا خانه بر روی او خراب شده باشد: اگر دیوار یا طاقی بیفتد، مصدوم را آوار زده می گویند. (← مستوفی ۳۷۴/۳ ح.)

• **آوارگی** 'āvāre-gi (حاضر). آواره بودن؛ در به دری؛ سرگردانی: جوانک... در آن عالم استیصال و آوارگی آرزو می کرد... (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۱۰)

• **آواره** 'āvāre (صدر). ۱. آن که از وطن یا شهر و خانه خود جدا شده و دور افتاده است و مسکن و اقامتگاه ثابتی ندارد: آواره جنگی، آواره فلسطینی. • عصابه دست آواره دشت جنون است. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۸۰) • بدو گفت کز خانه آواره ام / ... (اسدی<sup>۱</sup> ۲۲۶) ۲. (گفتگو) سرگردان؛ بلا تکلیف: مدت ها آواره بود و نمی دانست به کجا باید مراجعه کند. • چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا شده باشد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۵۹) ۳. (قد.) در حال آوارگی؛ با آوارگی و در به دری: آواره، شهر به شهر می گردیدند. • ... / آواره به کوه و دشت می تاخت. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۴. (صدر). (قد.) (مجاز) دل داده؛ عاشق؛ شیفته: چه خبر از دل آواره من خواهد داشت / مست نازی که ندارد خبر عالم را؟ (صائب<sup>۲</sup> ۱۰۰)

• **آوار شدن** (مصدر). ۱. دور شدن از وطن، شهر، و خانه خود از روی اجبار: گِرد جهان، آواره شد. (علوی<sup>۳</sup> ۶۵) • ز دست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش جز اندر نهان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۸) ۲. (گفتگو) سرگردان شدن؛ بلا تکلیف شدن: بابا آواره شدم، تکلیف مرا روشن کنید.

• **آوار کردن** (مصدر). ۱. دور کردن کسی از وطن، شهر، و خانه به زور: جنگ، عده ای را آواره کرد. • او چه تقصیر داشته از خانه و وطن آواره اش کرده اند؟ (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۰۷) ۲. (گفتگو) سرگردان کردن؛ بلا تکلیف کردن: به خاطر خریدن لباس، ساعت ها دوستش را در خیابان ها آواره کرده بود.

• **آواریه** 'āvārye [فر. avarié، از ایتا: avaria، از عر. عوارِیة] (۱.) (چاپ و نشر) کاغذی که به علت آب دیدگی یا داشتن چروک یا پارگی برای چاپ مناسب نباشد.

• **آواز** 'āvāz (۱.) ۱. هر نوع صدایی که دارای آهنگ باشد؛ صدای آهنگین: مویدها آوستا را به آواز می خواندند. • هر کجا باغی بُود آن جا بُود آواز مرغ / ... (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۹) ۲. (موسیقی ایرانی) صدایی



آهنگین معمولاً در قالب یکی از دستگاه‌های موسیقی سنتی، که از حنجرهٔ انسان بیرون می‌آید و معمولاً با کلام همراه است: آوازی شنیده می‌شد، کسی در دستگاه‌هایون می‌خواند. زمین باغ گشت از کران تا کران / زشادی و آواز رامشگران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۳۶) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، افشاری، ماهور، و بیات اصفهان. ۴. صدا (م. ۱) → نگاه و حرکات و اشارات و لحن و آواز اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۵) ۵. از من با آواز خوش آیند و لطیف پرسید... (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۷) ۶. چون مادرش آواز گزستن وی بشنید، زود بیامد. (تجمل‌تفسیری ۸۳۲) ۵. (قد.) صدای بلند؛ خروش؛ فریاد: جهان پُر بانگ و آواز شد... گشتی هزارهزار یتک می‌کوبند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۶۳) ۷. بختید رستم به آواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۲۷)

۸. **افشاری** (موسیقی ایرانی) افشاری →  
 • **بر آوردن** (قد.) ایجاد کردن آواز. ← آواز (م. ۱ و ۲): ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۵۷)

۹. **بیات اصفهان** (موسیقی ایرانی) ← بیات ۵ بیات اصفهان.

۱۰. **بیات تُرک** (موسیقی ایرانی) ← بیات ۵ بیات تُرک.

۱۱. **بیات زند** (موسیقی ایرانی) ← بیات ۵ بیات زند.

۱۲. **بیات گُرد** (موسیقی ایرانی) ← بیات ۵ بیات گُرد.

• **دادن** (م.م.) گفتن چیزی با صدای بلند: از همان دور آواز داد که خوش آمدید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۳۱)

۱۳. **دهل** (گفتگو) (مجاز) آنچه دارای ظاهر فریبنده است، یا از دور خوش‌آیند به نظر می‌رسد: آن‌همه که درمورد زندگی‌شان شنیده‌ای، هم‌ه‌اش آواز دهل است، مشکلات زیادی دارند.

• **کردن** (م.م.) ۱. برخاستن صدا از چیزی؛ تولید صدا کردن: آواز کردن چوب هنگام سوختن. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۰/۴۲) ۲. (قد.) بانگ برآوردن: بشد بارمان تا به دشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۸) ۳. (م.م.) (قد.) صدا کردن؛ فراخواندن: مستحفظین را آواز کردند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۴۷)

۴. **کوچه‌باغی** (موسیقی ایرانی) از گوشه‌های آواز دشتی.

۵. **زیر** → **زدن** (گفتگو) (مجاز) شروع به آوازخوانی کردن، معمولاً به‌طور ناگهانی: تا به آن باغ باصفا رسیدیم، زد زیر آواز.

۶. **کسی را** → **دادن** (قد.) او را صدا کردن؛ نام او را بر زبان آوردن و او را طلبیدن: مگر آوازم دهی، من خفته در گور / برآساید روان دردمند. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰۸)

۷. **کسی را** → **کردن** (قد.) او را صدا کردن؛ نام او را بر زبان آوردن و او را طلبیدن: پس برخاست و او را آواز کرد. (تجمل‌تفسیری ۴۸۰)

• **آواخوان** 'ā-xān (ص.م. ۱). ۱. آن‌که آواز می‌خواند؛ خوانندهٔ آواز. ← آواز (م. ۲): تمام حواس خود را به آواز آواخوانان می‌سپارم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹) ۲. آن‌که شغل او آوازخوانی است: جوان رامشگر و آواخوان... داخل شد. (قاضی ۱۲۵۴)

• **آواخوانی** 'ā-i (ح.م.م.) عمل و شغل آواخوان: به صدای بلند آهنگ‌داری بنای آواخوانی... گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۵)

• **کردن** (م.م.) آواز خواندن: با صدای شراب‌آلود، آواخوانی می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۸۵)

• **آوازه** 'āvāz-e (۱). ۱. شهرت → آوازه‌کوه نور مانند غرش رعد در اطراف و اکناف جهان پیچید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۶) ۲. نو نمی‌دانی که آوازه‌تو در این شهر چند است. (احمدجام<sup>۳</sup> ۳۰۳) ۳. صدا (م. ۱) → آوازهٔ احسنت احسنت به بیرون پیچیده. (میرزا حبیب ۳۷۶) ۴. ز چندان زن و مرد و برنا و پیر / برون نامد



مربوط به آواز؛ یک قطعه اثر آوازی. نیز ←  
موسیقی □ موسیقی آوازی.

**آواشناسی** 'āvā-šenās (صف، ا.) (زبان‌شناسی)  
زبان‌شناسی که به بررسی و نحوه تولید آواها و  
اندام‌های گفتار می‌پردازد. نیز ← آوا (بر. ۲).

**آواشناسی** 'ā-i (حامص، ا.) (زبان‌شناسی) دانش  
شناخت آوا، از نظر تولید، ذات فیزیکی، یا  
دریافت آن. نیز ← آوا (بر. ۲).

□ ~ **آکوستیک** (زبان‌شناسی) دانش مطالعه  
آواهای زبان بر مبنای خصوصیات و مختصات  
فیزیکی آنها.

□ ~ **تولیدی** (زبان‌شناسی) دانش توصیف  
آواهای زبان بر اساس اندام‌های گفتار و نقش  
آنها در تولید آوا.

□ ~ **شنیداری** (زبان‌شناسی) دانش مطالعه  
آواهای زبان بر مبنای دریافتشان از شنونده.

**آواکس** 'āvāks [انگ.: AWACS  
(نظامی) دستگاهی مراقبت‌کننده که در هواپیما  
نصب می‌کنند و می‌تواند چندین هواپیمای  
دیگر را از فاصله زیاد ردگیری کند.

**آوانتاژ** 'āvāntāz [فر.: avantage] (امص.) (ورزش)  
۱. در برخی بازی‌های گروهی مانند فوتبال،  
نادیده گرفته شدن خطاهای کوچک از سوی  
داور، هنگامی که توپ در اختیار تیمی است که  
خطا از طرف تیم مقابل علیه بازی‌کن یا  
بازی‌کنانی از آن تیم انجام شده است. هدف از  
اعلام آوانتاژ، جلوگیری از ایجاد وقفه در  
جریان بازی است. ۲. (ا.) آوانس (بر. ۱) →.

□ ~ **دادن** (مص. ا.) (ورزش) در نظر گرفتن  
آوانتاژ از سوی داور.

**آوانس** 'āvāns [فر.: avance] (ا.) ۱. امتیاز؛  
ارفاق؛ باوجود این‌همه آوانس باز هم نتوانستی از من  
ببری. ۲. (امص.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم  
نبودن دلوک اتومبیل که در آن، شمع زودتر از  
حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقر. ریتارد.

آوازه‌ای جز نفر. (نظامی ۳۲<sup>۸</sup>) ۳. (قد.) شایعه →:  
... / آوازه درست است که من توبه شکستم. (سعدی<sup>۲</sup>)

۴. (قد.) خیر (بر. ۱) →: در این حالت... آوازه  
مراجعت ولی عهد شایع می‌شود. (فائز مقام ۱۶۴) □ آوازه  
این مصیبت... برسید. (جرفادقانی ۶۲) ۵. (قد.)  
(موسیقی ایرانی) دستگاه (بر. ۲) →: آن نوع خوانندگی  
جلی و بی‌اختیار باشد و او نداند که آنچه خواند در چه  
مقام یا در چه آوازه یا کدام شعبه است. (مراغی ۱۱۷)

□ ~ **در** [افتادن (مص. ا.) (قد.) شایع شدن؛  
پخش و پراکنده شدن خبر: آوازه در افتاده که  
پیغامبری بیرون خواهد آمد. (ترجمه تفسیر طبری ۲۲)

□ ~ **در** [افکندن (مص. م.) (قد.) شایع کردن:  
آوازه دروغ افکند تا دل لشکر بشکند. (فخرمدیر ۲۹۲)  
□ آوازه در افکند که... به بخارا زویم. (نظام الملک ۱۴۶)  
**آوازه انگیز** 'ā-'angiz (صف.) ویژگی آنچه باعث  
شهرت و معروفیت می‌شود: چند مجموعه شعری...  
زیبا و روان و آوازه انگیز. (زیرین کوب<sup>۱</sup> ۳۸۷)

**آوازه جوای** [ 'āvāz-e-ju-y] (صف.) ویژگی آن‌که  
طالب شهرت و معروفیت است: دولت ایل‌خانیان  
مغول بازیچه مدعیان سلطنت و امرای آوازه‌جوی  
گشته بود. (زیرین کوب<sup>۱</sup> ۲۷۶)

**آوازه خوان** 'āvāz-e-xān (صف، ا.) آوازخوان  
→: آواز آوازه‌خوان... به گوش می‌رسید. (شهری<sup>۲</sup>  
۴۳۰/۳)

**آوازه خوانی** 'ā-i (حامص.) آوازخوانی: به ایشان  
اجازه نمی‌دهد که شب را به آوازه‌خوانی بگذرانند.  
(قاضی ۹۵) □ صوت همه کس به آوازه‌خوانی سازگار  
نیست. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۵)

**آوازه طلبی** 'āvāz-e-talab-i [فا. فا. عر. فا.] (حامص.)  
شهرت‌طلبی: آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک  
بی‌سرانجام می‌کشاند، حس نام‌جویی و آوازه‌طلبی است.  
(زیرین کوب<sup>۱</sup> ۴۲)

**آوازه گری** 'āvāz-e-gar-i (حامص.)  
شهرت‌طلبی: نقدی که جنبه جدل و آوازه‌گری دارد،  
بر هیچ ملاکی... متکی نیست. (زیرین کوب<sup>۳</sup> ۱۹۴)

**آوازی** 'āvāz-i (صن.) منسوب به آواز (موسیقی)



۱۴۱/۲) ... / آوخ که جهان نه پای دار است. (سعدی)  
(۳۷۱)

**آور** 'avar' (بم. آوردن و آوردن) ۱. ← آوردن.  
۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آورنده» یا «دارنده»: دلاور، سودآور، نام‌آور، نان‌آور.

**آور** ۲. 'ā' (ا.) (قد.) باور؛ اعتقاد؛ یقین: هرچه کردی نیکوید فردا به پیش آوری (؟: گفت نام).  
۳. به به (قد.) به یقین؛ یقیناً: کسی را که در دل بُود مهر حیدر / شود سرخ‌رو در دو گیتی به آور. (رودکی)  
(۲۷۶)

**آوراز** 'avrāž' [انگ.: average؛ به قیاس فرانسوی، از عر.: عَوَازَة] (ا.) (ورزش) میانگین امتیازها در مسابقه‌ها.

۳. به سِنِی (ورزش) معدل سِنِی؛ میانگین سِنِی: آوراز سِنِی بازی‌کنان تیم ملی ۲۳ سال است.

**آوران** 'avar-ān' (ا.) (جانوری) آنچه در بدن به سمت مرکز می‌رود، مانند عصبی که تحرکات محیط را به نخاع می‌بَرَد.

**آورت** 'avort' [از فر.] (ا.) (منسوخ) (جانوری) آئورت →.

**آورتا** 'avortā' [انگ.: aorta] (ا.) (منسوخ) (جانوری) آئورت →.

**آورد** 'avar-d' (بم. آوردن) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آورده»: دست‌آورد، ره‌آورد. ۲. (ا.) (قد.) جنگ؛ کارزار: به آورد با او بسنده نبود / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۸). ۳. (قد.) میدان جنگ: به آورد رفتند بیچان‌عنان / آبا نیزه‌آب‌داده‌ستان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۲). ۴. (قد.) میدان کوچک‌گردش دادن و تربیت اسب: اسبی که در آورد جفته اندازد، دنبش اندر میان ران باید کشید. (فخرمدر ۱۹۷)

۳. به وبرد ۱. آوردن و بردنِ پیایی. ۲. (گفتگو) (مجاز) سخن‌چینی: با این آوردوردها رابطه آن دو را بهم زد. ۳. (قد.) حرکت‌های

۳. به دادن (مصد.) ارفاق کردن: معلم بهش آوانس داد، والا نمره‌اش کمتر از این می‌شد.

۳. به گرفتن (مصد.) امتیاز گرفتن.  
**آوانس‌ریتارد** 'āvānsritārd' [فر.: avance-retard] (امصد.) (فنی)

۳. به کردن (مصد.) (فنی) تنظیم کردن دلكو اتومبیل.

**آوانگار** 'āvā-negār' (صف.) (ا.) (زبان‌شناسی) ۱. ویژگی آنچه آواهای زبان را با نشانه‌های الفبای ویژه نشان می‌دهد: الفبای آوانگار، خط آوانگار. ۲. (مصد.) (ا.) صورت آوانگاری شده: آوانگار «دست» چنین است: dast.

**آوانگارد** 'āvāngārd' [فر.: avant-garde] (مصد.) پیش‌تاز؛ پیش‌رو: نقاشی آوانگارد، هنر آوانگارد. ۳. مجموعه‌ای ... به وسیلهٔ نشرهای آوانگارد پاریس منتشر شده. (فصحی<sup>۱</sup> ۱۷۴)

**آوانگاری** 'āvā-negār-i' (حامصد.) (زبان‌شناسی) نوشتن کلمات زبان با خط آوانگار.

۳. به شدن (مصد.) (زبان‌شناسی) نوشته شدن با خط آوانگار: تمام مدخل‌های این فرهنگ آوانگاری شده‌اند.

۳. به کردن (مصد.) (زبان‌شناسی) آوانگاری →.

**آوانویسی** 'āvā-nevis-i' (حامصد.) ۱. (زبان‌شناسی) آوانگاری →. ۲. (موسیقی) ترانسکریپسیون →.

۳. به شدن (مصد.) (زبان‌شناسی) ← آوانگاری • آوانگاری شدن.

۳. به کردن (مصد.) (زبان‌شناسی) آوانگاری →.  
**آوایی** 'āvā-y(i)-i' (مصد.) (صند.) منسوب به آوا (زبان‌شناسی) مربوط به آوا. ← آوا (م. ۲): پژوهش‌های آوایی.

**آوخ** 'avax' (شج.) برای بیان تأسف و حسرت و اندوه به کار می‌رود؛ دردا؛ دروغا: آوخ که اگر من دستور سوزاندن چنین کتابی را داده‌بودم، اکنون خود بایستی زارزار اشک بریزم. (قاضی ۶۰) • آوخ ز فروشنده دروغا ز خریدار. (ادیب‌الممالک: ازبصائینما







**آوریل** 'avril [فر.: avrıl] (۱.) (گاهشماری) ماه چهارم از سال میلادی، پس از مارس و پیش از مه، دارای سی روز: آوریل از دوازده فروردین آغاز می‌شود.

**آومتر** 'avometr [فر.: avomètre] (۱.) (فیزیک) اسبابی که با آن شدت جریان، اختلاف پتانسیل، و مقاومت الکتریکی را اندازه می‌گیرند.

**آوند** 'āvand (۱.) ۱. (گیاهی) لولهٔ باریکی در ساقهٔ گیاهان که آب و مواد غذایی را از ریشه‌ها به برگ و از برگ به اندام‌های دیگر گیاه می‌رساند و در استحکام گیاه نیز مؤثر است. ۲. (قد.) ظرف: دنیا در برابر فرشتهٔ مرگ هم‌چون سفره‌ای یا طشتی یا آوندی است که هرچه بخواهد از آن برمی‌گیرد. (کدکنی ۳۹۸) ○ بنیت آدمی آوندی... است پُر اخلاط فاسد. (نصرت‌الله منشی ۴۵) ○ دل‌های محبان، پیرایه‌ها و آوندهای شوق‌اند. (خواجeh عبدالله ۴۸۹)

○ **آب‌کش** (گیاهی) نوعی آوند که با سلول‌های زندهٔ خود، شیرهٔ گیاهی ساخته‌شده در برگ را به‌سوی قسمت تحتانی گیاه منتقل می‌کند.

○ **آب‌چوبی** (گیاهی) بافت استحکام‌بخش و رسانندهٔ آب و املاح در گیاهان آوندی.

**آوندی** 'ā-i (صد.) منسوب به آوند (گیاهی) دارای آوند: گیاهان آوندی.

**آونگ** 'āvang (۱.) ۱. (فیزیک) جسم سنگینی که به طنابی آویزان است و می‌تواند در طرفین نقطهٔ آویز نوسان کند؛ پاندول: آونگ ساعت. ۲. (قد.) رشته‌ای که خوشهٔ انگور و بعضی میوه‌ها را به آن می‌بندند و از سقف آویزان می‌کنند تا فاسد نشود: کشمش بیفتکندند... و آونگ ببستند. (نظامی عروضی ۵۱) ۳. (صد.) (قد.) آویزان؛ آویخته. ← • آونگ کردن.

○ **آونگ کردن** (مص.م.) (قد.) آویزان کردن: وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در / زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ. (مرلوی ۱۴۲/۳) ○ هزاریک گر از آن

۴. (قد.) در یک جا جمع و متمرکز کردن: این علوی، نور ایشان [= کوکب سفلی و میانه] را به‌هم آورد. (بیرونی ۴۹۷)

○ **کسی را به‌خود** ~ (گفتگو) (مجاز) به‌هوش آوردن او؛ آگاه کردن او؛ به حال طبیعی برگرداندن او: ولی سروصدای آن هیچ‌یک از این چهار نفر را به‌خود نیاورد. (آل‌احمد ۱۶۶) ○ صدای حرف‌گذرندهای او را به‌خود آورد. (هدایت ۳۸)

**آوردنی** 'ā-i (صد.) ۱. شایسته و مناسب آوردن: این مطلب در این کتاب آوردنی است و باید ذکر شود. ○ این کیف، سبک و آوردنی است، آن را باخود می‌بریم. ○ گیاشان بُود زان‌سپس خوردنی / پیویند هرسو به آوردنی. (فردوسی ۱۶۳۰) ۲. ویژگی آنچه احتمال یا قصد آورده شدن آن هست: اگر کتابها آوردنی باشند، تا چند روز دیگر آنها را می‌آورند.

**آوردوبرد** 'āva(o)r-d-o-bord (امص.) ← آورد ○ آوردوبرد.

**آورده** 'āva(o)r-d-e (صد.) (از آوردن) ۱. ابداع‌شده: نهضت درست نقد... آورده و پرورده... چند تن از ادبا... است. (زرین‌کوب ۱۷۶) ۲. (۱.) (اقتصاد) سرمایهٔ اولیهٔ هریک از شرکا در یک شرکت. نیز ← آوردن.

**آورنده** 'āvar-ande (صد.) (از آوردن) ۱. ویژگی آن‌که می‌آورد: قلیان خشک، نشانه... بی‌سلیقتی آورنده محسوب می‌گردید. (شهری ۲۴۶/۴) ○ آورنده را پیدا کرده، سواره... روانه شدم. (حاج‌سیاح ۴۴۶) ۲. (بانک‌داری) حامل (بر. ۶) →.

**آوری** 'āvar-i (صد.) (قد.) ۱. معتقد؛ مؤمن: کسی‌کو به محشر بُود آوری / ندارد به کس کینه و داوری. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) ۲. (قد.) به‌طور قطع: یکی گفت ما را به خواله‌گیری / بیايد بر شاه رقت آوری. (فردوسی ۴۰۳)

**آوریدن** 'āvar-id-an (مص.م.) (آوردن) (قد.) آوردن (بر. ۱) →: نیرده برادش فرخ زیر / کجا ژنده‌پیل آوریدی به‌زیر. (دقیقی: گنج ۳۹/۱)



۱۳۷) ○ قلابها را... بر آن ریسمان آویخته‌اند. (شوشتری ۳۷۵) ۲. (مص.د.) به جایی بلندتر از زمین یا به سطحی بسته شدن و سرازیر نگه داشته شدن؛ آویزان شدن؛ زندگی زاویختن دارد چو میوه از درخت / زان همی بینی درآویزان دوصد حلاج را. (مولوی ۸۷/۱) ۳. دست زدن به چیزی و آن را گرفتن؛ چنگ زدن؛ حالی که من این بگفتم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت. (سعدی ۶) ۴. دست به یقه شدن؛ گلاویز شدن؛ به هرکس... آویخته ادعای طلب بکنند. (شهری ۱۰۳/۲) ۵. شجاعتی که با خصم نیاویزد... به هیچ کار نیاید. (رواینی ۷۸) ۵. (قد.) (مجاز) گرفتار شدن؛ به بند افتادن؛ هرآنکس که از داد بگیرد اوی / به بادافره ما بیاویزد اوی. (فردوسی ۱۸۱۳) ۶. (مص.د.) (قد.) به دار کشیدن؛ دار زدن؛ فرمود تا وی را از دروازه گرگان بیاویختند. (بیهقی ۵۸۱)

○ به کسی (چیزی) ~ (مجاز) پیوند دادن، تحمیل کردن، یا نسبت دادن به او (آن): او به وجود تو تمایل نداشته، تو خویشتن را به او آویخته‌ای. (شهری ۹۸)

○ به هم ~ به یک دیگر وصل کردن: یکمشت از همان سوزن و سنجاق‌ها به هم آویخت. (جمال‌زاده ۱۱۵) ۵. در چیزی ~ (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن؛ معشوقه من چو در شراب آویزد / دانی که عرق از چه سبب می‌ریزد؟ (جمال‌خلیل: زهت ۴۲۷)

○ در کسی ~ (قد.) (مجاز) گلاویز شدن با او: حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (بیهقی ۴۰۷)

○ درهم ~ (قد.) (مجاز) ۱. با یک دیگر درگیر شدن: آن دو سپاه درهم آویختند. (بیغمی ۸۲۴) ۲. به یک دیگر پیوستن: نار محبت و نور معرفت درهم آویزد. (احمدجام ۴۰) ۳. به یک دیگر گیر کردن: حاجبش او را دید که می‌رفت و پای‌هایش درهم می‌آویخت. (بیهقی ۱۶۹)

○ آویختنی -ة. (مص.) ۱. ویژگی آنچه شایسته و مناسب آویختن است، یا باید آویخته شود:

زآسان درآویزد / چنان بُوَد که زکاهی کُهی کنند آونگ. (فرخی ۲۰۹)

**آونگان** 'ān-ā. (صد.) (قد.) ۱. آویزان (م.ر.) →: به کسی رسیدی که در هر تای موی او صد هزار شمس تبریزی آونگان است. (افلاکی ۱۰۲) ۲. (مجاز) وابسته؛ منوط: آرزوی ایشان ملاقاتی است پاک از این علایق و عوایق که آونگان به محض قدرت خدای است. (قطب ۹۴)

**آونگی** 'āvang-i (صد.) منسوب به آونگ (فیزیک) مربوط به آونگ. ← آونگ (م.ر.) ۱. حرکات آونگی، نوسانات آونگی.

**آووکادو** 'āvō(u)kādo [انگ.: avocado، از اسپا: aguacate (!).] (گیاهی) ۱. میوه‌ای به شکل گلابی و آب‌دار که سرشار از روغن گیاهی است، پوستی نازک و زیتونی‌رنگ، گوشتی نرم، و هسته‌ای بزرگ دارد.



۲. درخت این میوه که در سرزمین‌های گرمسیری و مرطوب می‌روید، بلند و همیشه سبز است.

**آوه** 'āvah [= آوخ] (شج.) (قد.) آوخ →: انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان، بندگان. (مولوی ۱۵۶/۲)

**آویتامینوز** 'āvitāminoz [فر.: avitaminose] (امص.) (پزشکی) کمبود هریک از ویتامین‌های ضروری در بدن.

**آویختگی** 'āvixt-e-gi (حامص.) آویخته بودن: غرغره با غوره آویختگی لوزه زبان کوچک را رفع می‌کند. (شهری ۳۸۱/۵)

**آویختن** 'āvixt-an (مص.د.) (م.ر.) ۱. چیزی یا کسی را به جایی بلندتر از زمین یا به سطحی بستن، یا از بخشی از آن چیز یا عضوی از آن کس گرفتن و سرازیر نگه داشتن؛ آویزان کردن: چراغی... بر سر در آویخته بودند. (قاضی



۱۷۲) ۹. (ب. آویختن) ← آویختن. ۱۰. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آویزنده»: دل آویز (= آنچه در دل می‌آویزد). ۱۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آویخته»: حلق آویز (= آویخته‌شده از حلق). ۱۲. (ا). (قد). جنگ؛ جدال: با صادق‌خان بنای ستیز و آویز گذارده. (شیرازی ۴۰) ○ برانگیخت از جای شبیدز را/ تن و جان بیاراست آویز را. (فردوسی ۸۹۰<sup>۳</sup>)

● ~ شدن (م.ص.د.) آویخته شدن: تابلوهای نقاش آویز نگارخانه‌ها شده‌است.

● ~ کردن (م.ص.د.) ۱. آویختن؛ آویزان کردن: در پشت آینه به دیوارها آویز کرده. (حاج‌سیاح ۱۹۹) ۲. (م.ص.د.). (قد). جنگ و جدال کردن: با شیر و پلنگ هرکه آویز کند/ آن به که ز تیغ قهر پرهیز کند. (ابوالحسن خرقانی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آویزان** 'ā-ān (ص.د.) ۱. ویژگی آنچه از بالا به جایی محکم شده‌باشد، بدون این‌که از پایین یا از جهت‌های دیگر به چیزی بند شده‌باشد: سیم‌های پاره آویزان بودند. (علوی ۵۲<sup>۲</sup>) ○ جواهر... از سر و مُش آویزان. (دهخدا<sup>۱</sup> ۹۵) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) افسرده، گرفته، و غمگین: خجل و آویزان از مدرسه درمی‌آیم. (دیانی ۸) ۳. (قد). درحال آویختگی: دست به طناب زد و آویزان به سوی دیگر رودخانه رفت. ۴. (ص.د.). (قد). گلاویز؛ دست‌به‌یقه: باد سحری سپیده‌دم خیزان است/ با میغ سیه به جنگ آویزان است. (منوچهری ۱۸۴<sup>۱</sup>)

● ~ ~ شدن (قد). درحال حمله و جنگ و درگیری: جنگ‌کنان: آویزان آویزان خود را در شهر افکند. (بیهقی ۸۸۰<sup>۱</sup>)

● ~ کردن (م.ص.د.) آویختن (م.ر.) ۱) →: لباس‌هایمان را به آن آویزان کنیم. (جمال‌زاده ۱۱۳<sup>۱۸</sup>) ○ یک فاتوس بادی هم درداخل گاری به سقف آویزان کردند. (هدایت ۲۷۶)

● ~ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) سربار او بودن: نمی‌خواست آویزان پدرش باشد، تمام مخارج تحصیلش

رخت‌های آویختنی را کنار بگذارد. ○ ده‌ها چلچراغ و اشیا و آلات آویختنی... از آن آویز بکنند. (شهری ۲۳۱/۲) ۲. مستحق به دار آویختن؛ به‌دارکشیدنی: خلق‌الله بی‌گناه را... واجب‌القتل کشتی و سوختی و آویختی کرده. (جمال‌زاده ۹۲<sup>۱۶</sup>)

**آویخته** 'āvixt-e (ص.د. از آویختن) ۱. ویژگی آنچه از جایی آویزان شده‌باشد. ← آویختن (م.ر. ۱ و ۲): از پنجره تار عنکبوت آویخته دیده می‌شد. ○ غالیه‌دان و پرده‌های آویخته. (غزالی ۵۲۴/۱) ۲. شُل و متمایل به‌طرف پایین، چنان‌که عضوی از بدن: چانه نوک‌تیز و بینی آویخته‌ای داشت. (علی‌زاده ۱۳/۱) ○ دو پستان شُل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود. (علوی ۳۸<sup>۲</sup>) ۳. (قد). (مجاز) دل‌بسته؛ علاقه‌مند: هردو آویخته مال‌اند و بدان حریص‌اند. (غزالی ۴۲۶/۲) ۴. (قد). (مجاز) مأخوذ؛ گرفتار: بر این رزم خونی که شد ریخته/ تو باشی بدان گیتی آویخته. (فردوسی ۱۳۵۹<sup>۳</sup>) ۵. (قد). (قد). درحال آویزان بودن: آویزان: کان هردو فریشته به فعل خویش/ آویخته مانده‌اند در بابل. (ناصرخسرو ۲۹۶<sup>۸</sup>) نیز ← آویختن.

**آویز** 'āviz (ا). ۱. آنچه از جایی آویزان باشد، چنان‌که چلچراغ و قندیل از سقف و منشورهای بلور از لوستر: بر دیوارهایش آینه‌های کوچک... آویخته بود، از نوع آویزهای اسفند و مهره‌ها و پولک‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ آویزها و قندیل‌های برنجی کار اصفهان. (علوی ۳۲<sup>۲</sup>) ۲. هرچیز کوچک و گران‌قیمت از نوع فلزهای قیمتی، و مانند آنها، که به‌عنوان گردن‌بند، گوشواره، دست‌بند، و مانند آنها می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گلی زینتی، به‌شکل زنگوله، و قرمز‌رنگ؛ گل آویز؛ گل گوشواره. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که از خانوادهٔ موژد است. ۵. (ساختمان) تزئین قندیل به‌شکل آویزان از سقف یا از انتهای سقف در معماری گوتیک. ۶. منگوله →. ۷. قناره →. ۸. (ص.د.) آویخته‌شده: ساعت‌های آویز به دیوار. (حاج‌سیاح ۱۰۳<sup>۲</sup>) ○ ناقوس‌های آویز. (حاج‌سیاح ۲



معطر از خانواده نعناع با شاخه‌های فراوان و گل‌های سفید یا صورتی که انواع مختلف آن مصرف دارویی دارد.



آه āh (ا). ۱. نفسی عمیق که بر اثر غم، درد، تأسف، و مانند آنها، از سینه برمی‌آید و معمولاً از راه دهان خارج می‌شود و صدایی مانند «آه» به گوش می‌رسد: از آتش آه خلق مظلوم / وز شعله کيفز خداوند - ابری یفرست بر سر ری / بارانش ز هول و بیم و آفتند. (بهار ۳۵۸) ۲. (شج). برای نشان دادن شدت درد، ناراحتی، تأسف، تعجب، و مانند آنها به کار می‌رود: آه که عمر چه قدر زود می‌گذرد. ۰ ... / آه که ز چاه برون آمد و در دام افتاد. (حافظ ۷۶)

آه از دل برآوردن (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن: کشیش پارسای با خدا آه سردی از دل برآورده. (جمال‌زاده ۱۷ ۵۵)

آه از نهاد کسی برآمدن (بوخاستن، درآمدن) (مجاز) به علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدن: آه از نهادش برآمد و فغتش بلند گردید. (جمال‌زاده ۱۷ ۹۰) ۰ آه از نهاد مخلوق بی‌چاره... برمی‌خیزد. (جمال‌زاده ۳ ۲۳۷)

آه در بساط نداشتن (نماندن، نبودن) (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌چیز بودن (شدن): دیگر آمی در بساط نداشت. (علوی ۳ ۹۰) ۰ وقتی دید آه در بساطم نمانده... از دستم... عارض شد. (جمال‌زاده ۱۲۳ ۶) ۰ خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست. (هدایت ۷۷ ۳۷)

آه زدن (مصلح). (قد). ۰ آه کشیدن →: آهی زد و راه‌کوه برداشت... (نظامی ۲۰۷ ۲)

آه سرد (مجاز) آه و ناله‌ای از سر ناامیدی و اندوه: حاصل هستی بیهوده / ما / آه سردیست که نامش

را خودش پرداخت.

آه کسی شدن (گفتگو) (مجاز) تحمیل شدن به او: این زن و شوهر اغلب خاته نیستند و بیجه‌ایشان که از مدرسه می‌آیند، آویزان همسایه‌ها می‌شوند.

آه کسی کردن (گفتگو) (مجاز) تحمیل کردن به او: خودش را آویزان دوستانش کرده و یک ریال هم خرج نمی‌کند.

آویزش āviz-eš (مصلح. از آویختن) (قد). ۱.

جنگ؛ نبرد: به جنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزم‌شاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (بیهقی ۱ ۴۴۲) ۲. (مجاز) دل‌بستگی؛ دوستی: دل خود را از علایق جسمانی و آویزش این‌جهانی طهارت ده. (جرجانی ۲۰۶/۱۰) ۳. به‌دار آویختگی: خورزد سنگ و فروناید که من آویخته شام / که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد. (مولوی ۲۲ ۳۳)

آویزگاه āviz-gāh (ا). (قد). جای چنگ زدن؛ جای دست گرفتن؛ مستمسک (مصلح). →: آویزگاهی یابد که روز درمادگی، او را فریاد رسد. (بخاری ۴۱)

آویزه āviz-e (ا). ۱. آویز (مصلح). →. ۲.

گوشواره: بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت / کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم. (پروین اعتصامی ۷۷) ۳. گردن‌بند: آویزه‌هایی از مرجان به سینه آویخته. (قاضی ۷۸۷) ۴. (جانوری) آبنائیس (مصلح). →.

آه گوش (مجاز) آنچه شایسته شنیدن و گوش کردن است: نصایح صادقاته آویزه گوش و هوش. (قائم‌مقام: منشآت ۹۸: لغت‌نامه ۲)

آه گوش کردن (ساختن) مطلبی (گفته‌ای) (گفتگو) (مجاز) آن را به‌خاطر سپردن و از آن پند گرفتن: نصیحت‌های پدرش را آویزه گوش کرد. ۰ باید این حقایق را آویزه گوش... بسازید. (جمال‌زاده ۱۷ ۴۲)

آه چیزی را آه چیزی دیگر کردن (ساختن) آن را از آن آویختن: تثال مبارک را آویزه سینه‌شان ساخت. (افضل‌الملک ۹۴) ۰ اسم سلطنت را آویزه گردن... کرده. (شیرازی ۳۶)

آویشن āvišan (ا). (گیاهی) گیاهی علفی و



• سه‌واوه کردن (گفتگو) (مجاز) • آه‌واوه ↑  
مقداری پیف‌ویاف و آه‌واوه می‌کند. (ترقی ۱۶۰)

• سه‌وناله (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن: این همه آه‌وناله برای چه؟ (جمال‌زاده ۱۱ ۲۱) • گرفتار آه‌وناله بی‌پولی همکارهای خود بودند. (مستوفی ۵۲۷/۳)

• سه‌وناله کردن (گفتگو) (مجاز) • آه‌وناله ↑  
نشسته‌بود، آه‌وناله می‌کرد. (هدایت ۴۷)

آهار 'āhā (شج). (گفتگو) برای تصدیق، تأکید، اعتراض، ابراز خوش‌حالی، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ آهان؛ بلی؛ آری؛ آها، تازه فهمیدم چه می‌گویید. • آها، احساس کردم یخ دارد ترک برمی‌دارد. (علوی ۳۰)

آهار 'āhār (ا). مایعی از نشاسته، صمغ درختان، و مانند آنها که به پارچه، لباس، و کاغذ می‌زنند تا محکم و صاف و براق شود: رنگ [آن پارچه] ثابت نیست، آهارش زیاد است. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹)

• سه‌دادن (مص.م). • آهار زدن ↓  
• سه‌زدن (مص.م). پارچه، لباس، و مانند آنها را به آهار آغشتن. ← آهار (م.ا): پیرهن‌های تو راجله خود آهار زنم/... (ایرج ۲۳)

• سه‌کردن (مص.م). • آهار زدن ↑: برای آهار کردن یقه پیراهن خود باید نصف حقوش را بدهد. (قاضی ۸۲۴) • به یک زمان درودیوار آن حصار قوی/ چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار. (فرخی ۶۳)

آهار ۲. 'āhā (ا). (گیاهی) ۱. گلی مرگب با گل‌برگ‌های پیوسته به‌رنگ‌های سفید، قرمز، زرد، نارنجی، صورتی، و یا دورنگ که انواع گوناگون کم‌پر و پرپر دارد.



۲. گیاه این گل که یک‌ساله و زینتی است با ساقه و برگ‌هایی کرک‌دار، بیضی‌شکل، و

نفس است. (پروین‌اعتصامی ۱۹۷) • چاره می‌جوید پی من درد تو/ می‌شودم دوش آه سرد تو. (مولوی ۲۳۶/۲)

• سه‌کردن (مص.ا). (قد). ۱. • آه کشیدن →: دل ضعیفم از آن آه کرد خون‌آلود/ که درمیانه‌ی خوانایه جگر می‌گشت. (سعدی ۳۹۹) • چون نامه بخواند، از تخت فرود آمد و آهی پیکرد. (بیهقی ۷۴۷) ۲. بیرون دادن نفس از دهان؛ ها کردن؛ گفت او را محتسب هین آه کن/ مست هو هو کرد هنگام سخن - گفت گفتن آه کن هو می‌کنی/ گفت من شاد و تو از غم منحنی. (مولوی ۳۷۹/۱)

• سه‌کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت شدن یا اظهار درد و ناراحتی کردن او: تیزی چانو را توی گوشت فربش حس می‌کرد و آهش درمی‌آمد. (ترقی ۱۱۶)

• سه‌کسی، کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) اثر کردن نفرین او در دیگری: آه تو من را گرفت، دوتا از اسب‌هایم نغله شدند. (هدایت ۵۶۶)

• سه‌کشیدن (مص.ا). نفسی عمیق از سینه برآوردن به‌نشانه غم، درد، تأسف، و مانند آنها: ازیس دعا کردند و آه کشیدند، عایت اسباب سفر فراهم آمد. (جمال‌زاده ۱۱۸) • ازیس که دست می‌گزم و آه می‌کشم/... (حافظ ۱۹۷)

• سه‌ندارد که با ناله سودا کند (گفتگو) (مجاز) بسیار فقیر و بی‌چیز است: آن بی‌چاره آه ندارد که با ناله سودا کند، توقع هدیه گران‌قیمت از او داری؟

• سه‌واسف (مجاز) ابراز اندوه و ناراحتی کردن: با چنان آه‌واسفی... دل از او برکنند. (قاضی ۱۹۸)

• سه‌واسف کردن (مجاز) • آه‌واسف ↑: حسودها مخفی و آشکار آه‌واسف کرده... غبطه‌اش را می‌خوردند. (شهری ۸۰/۳)

• سه‌وافسوس (مجاز) ناله و زاری: وقتی به‌صورت معشوقی رنج‌کشیده درآمده، آه‌وافسوس سر داده. (شهری ۱۵۳/۲)

• سه‌واوه (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن.



نوک تیز.

**آهاردار** 'ā-dār (ص.ف.) دارای آهار. نیز ← آهارزده: بایخه آهاردار، گردنش را شق نگه داشته بود. (آل احمد ۱۹۲)

**آهارزده** 'āhār-zad-e (ص.م.) آغشته به آهار. ← آهار: پیرامن اطلس آهارزده و قلاب دوزی شده می پوشد. (قاضی ۶۴۱)

**آهارزنی** 'āhār-zan-i (حامص.) آغشتن بعضی پارچه ها یا کاغذ به مواد شیمیایی مختلف، مانند نشاسته، به منظور شق ورق کردن آنها.

**آهارمهره** 'āhār-mohre (ص.) کاغذ، پارچه، و مانند آنها، که با مهره آهار زده باشند: کاغذ آهارمهره.

**آهاری** 'āhār-i (ص.م.) منسوب به آهار آهاردار →: پیرامن آهاری برتن داشت. (جمالزاده ۲۹۷)

**آهان** 'āhān (ش.ج.) (گفتگو) هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، خوش حالی، به یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به کار می رود: آهان! کم کم داری یاد می گیری. ○ آهان! خوب شد افتادی زمین، دلم خنک شد. ○ آهان! یادم آمد، همین است که شما می گوید. ○ آهان! این جوری خوب است. (هدایت ۱۷۲)

**آهاه** 'āhāh (ش.ج.) (گفتگو) آهان ↑: آهاه، گل گنتی... خودش است. (میرصادقی ۲۷۸) ○ آهاه، این دختر، خودش است. (← آل احمد ۹۳)

**آهای** 'āhāy (ش.ج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای ندا و هشدار به کار می رود: آهای! کسی خانه نیست؟ ○ آهای پسر، پیش تر مواظب باش. ○ آهای، آسایشگاه را بهم ریختی. کی بپتان اجازه داده؟ (← میرصادقی ۱۳) ○ آهای رقیبه! چایی برای گلین خانم بردی؟ (← آل احمد ۲۶۳)

**آهختن** 'āhex-tan [= آهیختن] (م.ص.م.) (قد.) (شاعرانه) ۱. آهیختن →. ۲. به سوی خود کشیدن؛ جذب کردن: دو فرسنگ چون اژدهای دژم/ همی مردم آهخت از ایشان به دم. (فردوسی ۸۰/۵)

**آهخته** 'āhex-t-e (ص.م.) از آهختن. (قد.) آهیخته

→: درختی بود بزرگ، شاخ های آهخته از او جسته. (نصرالله منشی ۱۹۱)

**آهرمن** 'āherman (ا.) (قد.) آهریمن →: اگر زین نشان کام تو رفتن است/ همه کام بدگوهر آهرمن است. (فردوسی ۱۴۱۹)

**آهریمن** 'āhriman (ا.) (قد.) آهریمن →: آلا حذر ز جنگ و جنگ باریگی/ که آهریمن است مقتدای او. (بهار ۸۲۵)

**آهستگی** 'āheste-gi (حامص.) ۱. آهسته بودن؛ حالت و چگونگی آهسته. ← آهسته. ۲. تأنی؛ درنگ: باین که دیر شده، با آهستگی قدم برمی دارم. (← مسعود ۷۵) ۳. کُندی در کار: دم بگشا تابه کی این بستگی/ گرم در آ تابه کی آهستگی. (خواجو ۲۹) ۴. وقار؛ متانت: مردانی باشند به آهستگی و بزرگی و بردباری. (بخاری ۴۱) ۵. (قد.) بردباری؛ حلم: به نزدیک او شرم و آهستگیست/ خرمدندی و رای و شایستگیست. (فردوسی ۲۰۸۶)

→ • ~ کردن (م.ص.ا.) (قد.) درنگ و تأمل کردن: به عقل ار نه آهستگی کردم/ به گفتار خصمش پیازدمی. (سعدی ۵۰) ○ اندر اندیشه آهستگی کند. (عنصرالمعالی ۲۵۳)

**آهسته** 'āheste (ص.) ۱. آنچه بدون شدت شنیده می شود؛ ملایم؛ مقر: بلند: صدای آهسته. ۲. دارای حرکت آرام و کُند: جریان آهسته رود. ○ حرکت آهسته اتومبیل باعث شد دیر به مقصد برسیم. ۳. (قد.) به آرامی؛ آرام: لطفاً آهسته صحبت کنید. ○ آهسته به طرف خوابگاه روان گردیدم. (← جمالزاده ۷۷) ○ قوم را آهسته بیدار کرد. (نصرالله منشی ۴۹) ۴. پنهانی؛ مخفیانه: آهسته با انگشت... کوچمه... را به ایرانی ها نشان داد. (دهخدا ۹) ۵. (ص.) (قد.) ویژگی آن که آرام سخن می گوید: در سخن با دوستان آهسته باش/ تا ندارد دشمن خون خوار گوش. (سعدی ۱۷۲) ۶. (قد.) دارای تأنی و درنگ؛ موقر: مؤمن آن است که آهسته و ساکن بُوَد. (عطّار ۴۵) ○ خواجه احمد... آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود با چندین خصال ستوده. (بیهقی ۴۷۹)



- **آهک کشته** (م.ص.م.) از چیزی شتاب و سرعت را گرفتن و آن را کند کردن: حرکت ماشین را آهسته کن. • یک ضرب... می‌دویم، جلو کلاتری یازده آهسته‌تر می‌کنیم. (دیانی ۹۲)
- **آهک پزی** (م.ص.م.) (قد.) (ص.ف.) (ا.ا.) (ساختمان) آهک کشته ↑
- **آهک مومری** (ساختمان) آهک سفیدی که از پختن سنگ مرمر به دست می‌آید.
- **آهک نشکفته** (ساختمان) • آهک زنده →

• **آهک پزی** (شیمی) اکسید کلسیم حاصل از واکنش کربنات کلسیم تازه تکلیس شده با آب که بر اثر آن گرمای زیادی تولید می‌شود.

**آهک بر** 'ā-bor (ص.ف.) (ا.ا.) (قد.) (ساختمان) آن‌که آهک‌بری می‌کند.

**آهک‌بری** 'ā-i (حامص.) (قد.) (ساختمان) هنر تزئینی نگاشتن، کندن، و بریدن نقش‌های گود و برجسته بر زمینه‌ای که قبلاً دوغاب آهک آمیخته به دوده مالیده باشند؛ همین قدر بود که برای تعمیر دیگ... یک‌سال در میان سفیدکاری، آهک‌بری داخله... کفایت کند. (مستوفی ۱۶۸/۱)

**آهک‌بیزی** 'āhak-biz-i (حامص.) (قد.) (غربال) کردن یا ریختن آهک بر روی چیزهای فاسد به منظور گندزدایی: به دفن و خاک‌ریزی و آهک‌بیزی حیوانات میته... بی‌اعتنایی می‌کنند. (طالبوف ۳۷)

**آهک پز** 'āhak-paz (ص.ف.) (ا.ا.) (ساختمان) آن‌که شغلش آهک‌پزی است.

**آهک‌پزی** 'ā-i (حامص.) (ساختمان) پختن سنگ آهک در کوره به منظور تهیه آهک.

**آهک چارو** 'āhak-čāru (ا.ا.) (منسوخ) (ساختمان) آهک ساروج. ← آهک • آهک ساروج.

**آهک‌دار** 'āhak-dār (ص.ف.) دارای آهک؛ آهکی: زمین آهک‌دار.

**آهک‌دهی** 'āhak-deh-i (حامص.) (شیمی) مرحله‌ای در استخراج قند از چغندر یا نی‌شکر که در آن با افزودن شیرآهک، قند معمولی از ناخالصی‌ها جدا می‌شود. ۳. (کشاورزی) اضافه کردن ترکیبات مختلف کلسیم مانند آهک و سنگ‌آهک به خاک برای کاهش میزان اسیدی بودن و اصلاح جنس زمین.

**آهک رس** 'āhak-ros (ا.ا.) (کشاورزی) مخلوط

• **آهسته کار** 'ā-kār (ص.ا.) (قد.) آن‌که در کار شتاب ندارد و با تأنی و تأمل کار می‌کند: ... به شغلی که به تهور تمام گردد، آهسته‌کاران را برنگازد. (بخاری ۲۳۰)

**آهک** 'āhak (ا.ا.) ۱. (ساختمان) ماده‌ای مرکب از کلسیم و اکسیژن به رنگ سفید مایل به خاکستری که از مصالح ساختمان است و انواع آن در صنعت و کشاورزی کاربردهای گوناگون دارد؛ اکسید کلسیم. ۲. (قد.) داروی نظافت. ← دارو • داروی نظافت: یا به آهک یا شتره پش‌ش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش. (مولوی ۲۱۱/۳)

• **آهک مرغوب** (ساختمان) نوعی آهک مرغوب و دانه‌ریز.

• **آهک ساروج** (منسوخ) (ساختمان) • آهک ساروج →

• **آهک زنده** (ساختمان) آهک آب‌ندیده که تیزی آن از بین رفته باشد.

• **آهک سارو** (منسوخ) (ساختمان) • آهک ساروج ↓

• **آهک ساروج** (ساختمان) آهک مخلوط با خاکستر که برای پوشش سطوحی که با آب تماس دارند، به کار می‌رود.

• **آهک شکفته** (ساختمان) • آهک کشته →

• **آهک کشته** (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ از میان بردن: این مارهرکه را بگذرد، آهک می‌کند. • می‌ترسم این پتیاره آهکت کند. (جمال‌زاده ۸۹) • رُسی ما را کشید، آهکمان کرد. (آل‌احمد ۵۳)

• **آهک کشته** (ساختمان) آهکی که آب دیده و تیزی آن از بین رفته باشد.



سنگ آهک و خاک رُس که به عنوان کود به کار می رود.

**آهک فروش** 'āhak-foruṣ (صفه، !). آن که آهک می فروشد؛ فروشنده آهک. ← آهک (م. ۱).

**آهک کاری** 'āhak-kār-i (حامص،) ساختمان ۱. عمل به کار بردن آهک در ساختمان. ۲. (صفه) ویژگی محلی که روی آن را با آهک پوشانده باشند: نهر آهک کاری که سی سنگ آب پیرون بکند، باید ساخته شود. (غفاری ۳۴۵)

**آهکی** 'āhak-i (صفه،) منسوب به آهک ۱. آمیخته با آهک: زمین آهکی. ۲. ازجنس آهک: سنگ آهکی. ۳. به رنگ آهک: پالتو آهکی، ماتو آهکی.

**آه** ~ شدن (مصل، !). (پزشکی) کلسیفیکاسیون →

**آهمند** 'āho-mand [= آهومند] (صفه) (قد). دروغ گو؛ گناه کار: گتش سوختی گر بُدی آهمند/ وگر راست بودی نکردی گزند. (اسدی ۱۹۵)

**آهن** 'āhan (ا، !). ۱. (شیمی) فلزی به رنگ سفید مایل به خاکستری که در هوای مرطوب به آسانی زنگ می زند. ۲. (گفتگو) (مواد) هرنوع فولاد غیرآلیاژی که خواص فیزیکی، شیمیایی، و مکانیکی آن معمولی باشد: ورق آهن. ۳. (فتی) قطعه فلزی که درکنار قطعه هایی ازجنس غیرفلز باشد: آهن صفحه کلاچ. ۴. (مجاز) آنچه از آهن ساخته شده است، چنان که پتک، چکش، شمشیر، و مانند آنها: سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی کرد. (ناصرخسرو ۲۳۲) ۵. (قد) زنجیر: به آهن هردوان را بست برهم/ به افسون بند هردو کرد محکم. (فخرالدین گرجانی ۷۸)

**آب داده** ۱. آهن جوهردار و بسیار مقاوم. ← آب ۱. آب دادن (م. ۳). ۲. (قد) (مجاز) شمشیر: یکی زر نام ملک برنشته/ دگر آهن آب داده بی یمنی. (دقیقی: اشعار ۱۶۶)

آب داده ۲. آهن (مجاز) شمشیر: بزد بر کمرگاه مرد سوار/ نسبت آهن از آهن آب دار. (فردوسی ۴)

(۲۳۷۸)

آهن اسفنجی (مواد) آهن متخلخل که از تجزیه یا احیای سنگ آهن، بدون ذوب کردن آن، به دست می آید.

آهن سرد کوفتن (کوبیدن) (قد). (مجاز) با قضای آسمانی می کند. (سعدی ۴۴۸)

آهن به آب آژدن (قد). (مجاز) کار بیهوده یا ناممکن کردن: میدیش از آن، کان نشاید بُدن/ که نتوانی آهن به آب آژدن. (فردوسی ۲۰۲۱)

آهن به دندان خاییدن (قد). (مجاز) کار سخت انجام دادن: هریکی به ذات خویش مردی ایم که آهن را به دندان بخاییم. (طرسوسی ۳۴/۲)

آهن سپری (مواد) سپری ۱ (م. ۱). →

آهن سرد کوفتن (کوبیدن) (مجاز) کار بیهوده و بی نتیجه کردن: دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی علاقه در مقابل طراران بیدار، آهن سرد کوبیدن... است. (اقبال ۲۸) ۲. طبع صلاح و توقع مغفرت و اغماض، آهن سرد کوفتن باشد. (جرفادقانی ۱۲۶) ۳. چرا جویی وفا از بی وفایی/ چه کویی بیهوده سرد آهنی را؟ (رودکی ۴۹۲)

آهن سفید (مواد) آهن گالوانیزه →

آهن سیاه (مواد) ورق یا لوله فولادی که به حالت گرم نورد شده و سطح آن، به سبب اکسید شدن، سیاه است.

آهن قراضه (مواد) آهن قراضه →

آهن گالوانیزه (مواد) آهنی که پوشش روی دارد و در نتیجه دیرتر زنگ می زند؛ آهن سفید.

آهن نبشی (مواد) نبشی →

**آهن آلات** 'ā-ā'ālāt [فاعر، !]. ابزارها و وسیله هایی که از آهن ساخته می شود.

**آهن بر** 'āhan-bor (صفه) آنچه آهن را می بُرد؛ بُرنده آهن: اَره آهن بر، قیچی آهن بر.

**آهن بری** 'ā-i (حامص،) عمل بریدن آهن: اَره آهن بری. ۱. اَره میویش را با اَره آهن بری عوض کند. (آل احمد ۱۱۳۵)



(قد.) ۱. بیرون آوردن (کشیدن)، چنان‌که روغن از دانه و آب از میوه و شمشیر از غلاف: ترب بگوید و آب وی بپاشند. (اخوینی ۲۰۷) ۳. برکنند؛ کنند: باز کز دست تو یزد نه شگفت ار به هوا/ به دو چنگال ز سیمغ بپاشند بال. (فرخی ۲۱۴) ۵ این گاو به شما فروشم بدان شرط که آن را بکشید و پوست از آن بپاشید و پُر از زر کنید. (بلعمی ۳۳۸)

**آهن خا[ی]** 'āhan-xā-[y] (صفه.) (قد.) ویژگی آن‌که اشیای آهنی را با دندان می‌خاید تا ببرد، و به مجاز، قوی و زورمند: نهنگ کوه‌اویاری و شیر آهن‌خای/... (عمق ۱۸۷)

**آهن داغ** 'āhan-dāq (ا.) اثر سوختگی که بر اثر تماس بدن با آهن گذاخته به وجود آمده باشد. ۱. داغ نهادن با آهن گذاخته به‌ویژه بر کفل یا گوش اسب به عنوان نشانه. ۲. (قد.) آهن گذاخته بر زخم چرکی نهادن برای درمان آن.

**آهن دل** 'āhan-del (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری/ کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد. (حافظ ۱۰۴) ۲. شجاع؛ دلاور: مرده که آهن‌دل و روین تن است/ نی زرفش حاجت و نی جوشن است. (امیرخسرو: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آهن دلی** 'ā-i. (حامص.) (قد.) (مجاز) سخت‌دلی؛ قساوت: بر سرِ خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او/ با همه آهن‌دلی ایام گفتش خون گیری. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۱۳: فرهنگ‌نامه ۹۲/۱)

۳. **سگ کردن** (مص.ا.) (قد.) (مجاز) قساوت و سخت‌دلی یا مقاومت نشان دادن: گفتم آهن‌دلی کنم چندی/ ندم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی ۵۸۲)

**آهن ربا** 'āhan-robā (صفه.) (ا.) (فیزیک) جسمی که آهن و بعضی فلزات دیگر را به خود جذب می‌کند؛ ماگنت؛ مگنت: جمله خیالات جهان، بیش خیال او دوان/ مانند آهن‌پاره‌ها، در جذب آهن‌ربا. (مولوی ۲۸/۱)

۵. **سی الکتریکی** (فیزیک) قطعه‌ای از آهن

**آهن پاره** 'āhan-pāre (ا.) ۱. تکه‌ای از آهن: کارد یا آهن‌پاره‌ای با خود می‌بردند تا او بگیرد. (صدری: شکوفای ۲۹۸) ۲. هریک از قطعات ماشین یا ماشین مستعمل و دورانداختنی. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) اتومبیل کهنه: بالاخره با هر زحمتی بود، آهن‌پاره‌ای پیدا کردیم و سوار شدیم.

**آهن پوش** 'āhan-puṣ (مص.) ۱. آنچه با آهن پوشیده شده باشد؛ پوشیده‌شده با آهن: سقف آهن‌پوش. ۲. (صفه.) (قد.) ویژگی آن‌که لباس یا کلاه آهنی مانند زره و جوشن و خود می‌پوشد: پنجاه‌هزار مرد آهن‌پوش. (نظامی عروضی ۵)

**آهن تاب** 'āhan-tāb (صد.) گرم‌شده به وسیله آهن گذاخته. ۱. آهن گذاخته را در ظرف محتوی آب یا مایعی دیگر می‌انداختند و آن را گرم می‌کردند و برای آن خواص درمانی قائل بودند: آب آهن‌تاب را هرکس خورد/ معده‌اش قوت پذیرد بی‌گمان. (طب‌یوسنی: شهری ۲۹۰/۵)

۳. **سگ کردن** (مص.م.) ۱. گرم کردن مایعی با انداختن قطعه آهن گذاخته در آن: او را بجوشانند و سنگ‌تاب کنند یا آهن‌تاب. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۲۹: لغت‌نامه<sup>۲</sup> ۵۰: دوغ تازه بگیرند... و آهن‌تاب کنند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۲۷۶: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. خوش‌رنگ کردن خورش فسنجان با انداختن قطعه آهن گذاخته به داخل آن: نازکی بسیار دره‌ریاب کن/ تا خوش آزد رنگ، آهن‌تاب کن. (دهخدا<sup>۴</sup> ۲۵)

**آهن تراشی** 'āhan-tarāš-i (حامص.) (ا.) (منسوخ) تراش‌کاری → آهن‌تراشی... شغلی بود جدید. (شهری ۱۶۰/۲)

**آهنج** 'āhanj (بج. آهنجیدن) (قد.) ← آهنجیدن. **آهن جگر** 'āhan-jegar (صد.) (قد.) (مجاز) پرتافت و با جرئت: تیزچشم، آهن‌جگر، فولاددل، کیمخت‌لب/ سیم‌دندان، چابینی، ناوه‌کام و لوح‌روی. (منوچهری ۱۳۷)

**آهنجیدن** 'āhanj-id-an (مص.م.) (بج. آهنج)



خالص که به سبب عبور جریان برق از اطراف آن، موقتاً خاصیت آهن ربایی پیدا می کند؛ آنکترومان.

- سی برقی (فیزیک) آهن ربای الکتریکی ↑ .
- سی دائمی (فیزیک) آهن ربایی که خاصیت جذب آهن را در خود نگه می دارد.
- سی طبیعی (علوم زمین) اکسید مغناطیسی آهن که در طبیعت یافت می شود.
- سی مصنوعی (فیزیک) آهن ربایی که بر اثر عبور جریان برق یا مالش آهن ربای دیگر، خاصیت آهن ربایی پیدا کرده باشد.

**آهن ربایی** 'ā-y(ʔ)-i (صد، منسوب به آهن ربا) (فیزیک) ۱. مربوط به آهن ربا؛ نیروی آهن ربایی. ۲. (حامص) خاصیتی که آهن ربا دارد.

**آهن ساز** 'āhan-sāz (صد، ا. آن که از آهن یا ورقه های آن، لوازم و وسایل مختلف می سازد. آهن سازی 'ā-i (حامص) ۱. عمل و شغل آهن ساز. ۲. (ا. جایی که در آن، ابزارهای آهنی می سازند.

**آهن سفید** 'āhan-sefid (ا. (مواد) آهن گالوانیزه.

**آهن فروش** 'āhan-foruṣ (صد، ا. آن که آهن می فروشد؛ فروشنده آهن.

**آهن فروشی** 'ā-i (حامص) ۱. عمل و شغل آهن فروش. ۲. (ا. جایی که در آن، آهن می فروشند.

**آهن قراضه** 'āhan-qorāze [نا.ع.ر.] (ا. ۱. (مواد) اشیای آهنی بی مصرف که برای مصرف دوباره، آنها را ذوب می کنند. ۲. (گفتگو) (مجاز) هر چیز فلزی فرسوده یا زنگ زده و کهنه، مانند اتومبیل کهنه؛ باز هم این آهن قراضه را جلو پل پارک کرده اند.

**آهن کار** 'āhan-kār (صد، ا. آهن ساز →. آهن کاری 'ā-i (حامص) ۱. عمل و شغل آهن کار؛ آهن سازی. ۲. (مکانیک) آهن کشی →: آهن کاری ظریف چفت و رزه ها و کوبه فلزی.

(آل احمد ۶۷)

**آهن کش** 'āhan-keṣ (صف، ا. (قد). (فیزیک) آهن ربا →: دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش / آزان پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا (فرخی ۲)

**آهن کشی** 'ā-i (حامص) (مکانیک) تقویت یا مهار کردن چیزی به کمک قطعات آهنی: آهن کشی اتومبیل.

**آهن کوب** 'āhan-kub (صف، ا. ۱. آن که شغل او آهن کوبی است. ۲. (فنی) شیروانی کوب →.

**آهن کوبی** 'ā-i (حامص) (فنی) ۱. نصب ورقه های فلزی روی اسکلت اتاق خودرو؛ ورق کوبی. ۲. شیروانی کوبی →.

**آهنگ** 'āhang (ا. ۱. (موسیقی) ملودی →. ۲. (موسیقی) لحن (م. ۴) →. ۳. (موسیقی) قطعه موسیقی. ۴. هر صدای موزون، از انسان، پرنده، یا از آلات موسیقی: به آهنگ مخصوص... سوت زد. (هدایت ۷۷) طامات و شطع در ره آهنگ چنگ نه / ... (حافظ ۱۸۶) چو آهنگ بریض بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوش مال؟ (سعدی ۳ ۵۰) ۵. چگونگی ادای صدا؛ تن: پشت در بود، از آهنگ صدایش شناختمش. آهنگ لطیف صدای او را. شنیدم. (علوی ۱۳) ۶. لهجه: فارسی را به آهنگ انگلیسی یا فرانسوی حرف می زدند. (گلشیری ۱۲۱) ۷. میزان تغییر (افزایش یا کاهش) چیزی در طول زمان؛ رَوَند: آهنگ رشد اقتصادی، آهنگ رشد جمعیت. ۸. خواست و اراده برای انجام کاری؛ قصد: که ما را به جنگ تو آهنگ نیست / ... (فردوسی ۹۹۸) ۹. (فیزیک) سرعت تغییر یک کمیت یا وقوع یک حادثه؛ نرخ. ۱۰. (زبان شناسی) تغییر زیروبمی در جمله یا عبارت: آهنگ جمله های پرشی با آهنگ جمله های خبری متفاوت است. ۱۱. (ساختمان) پوشش ثقب چاه. ۱۲. (ساختمان) نوعی طاق نیم استوانه ای توخالی؛ طاق گهواره ای. ۱۳. (امص) (قد).



## ۲. عمل ذوب کردن آهن.

**آهن گذار** 'āhan-gozār (صفه). (قد). ۱. گذرنده از آهن (صفت شمشیر تیز): بگفتن بدین تیغ آهن گذار/ به کینه پرآرم از ایشان دمار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۴۲) ۲. (مجاز) نیرومند و پرزور: شمار سپه آمدش صد هزار/ همه شیرمردان آهن گذار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۲۴)

**آهنگر** 'āhan-gar (مص. ا.). ۱. پیشه‌وری که با آهن کار می‌کند و ابزارها و قطعه‌های آهنی می‌سازد: هم انسون گرهای یافت، هم مار/ هم آهنگر پیاسود و هم آهن. (پروین اعتصامی ۱۶۴) ۵ به پیش آوردند آهنگران/ غل و بند و زنجیرهای گران. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۴۰) ۲. (فنی) پیشه‌وری که با ساخت، اتصال، و تعمیر قطعات آهنی سروکار دارد، مانند سازنده دروینچره و جوش کار. ۳. (فنی) جلوبندی ساز →.

**آهنگرخانه** 'ā-xāne (ا.). (منسوخ) آهنگری (م. ۴) →: از آهنگرخانه و ریختگرخانه ایران بخرنده. (افضل الملک بیست)

**آهنگری** 'āhan-gar-i (حاصه). ۱. عمل و شغل آهنگر. ۲. (فنی) تعمیر و تعویض قسمت‌های فلزی خودرو شامل شاسی، جلوبندی، و فنرهای تخت در خودروهای سنگین. ۳. (مواد) فرایند شکل دادن فلزات از طریق پتک زدن یا پرس کاری. ۴. (ا.). جایی که در آن وسایل آهنی می‌سازند؛ دکان آهنگر.

→ ۵. **سرد** (مواد) فرایند آهنگری فلزات که در دمای محیط انجام می‌شود.

• **سرد کردن** (مص. ا.). ساختن وسایل آهنی: زمستان‌ها هم آهنگری می‌کند. (درویشیان ۴۰) ۵ آهنگری می‌کرد و پتک می‌زد بر آن آهن. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۲۵۶)

→ ۵. **سرد گرم** (مواد) فرایند آهنگری فلزات که در آن، فلز را تا دمای معین، در کوره گرم می‌کنند و سپس با پتک یا پرس آن را شکل می‌دهند.

**آهنگ ساز** 'āhang-sāz (صفه، ا.). (موسیقی) آن‌که

حمله و جنگ‌آوری: دو لشکر نظاره بر این جنگ/ ما بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۹)

→ • **آوردن** (مص. ا.). (قد). قصد کردن: چو آوردی آهنگ بر کارزار/ نکریدی بر او تیغ پولاد کار. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۵۶)

• **سرد داشتن** (مص. ا.). (قد). شروع کردن به خواندن آواز یا نواختن سازی: نکيسا چون زد این افسانه بر چنگ/ ستای بارید برداشت آهنگ. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۶۱)

→ • **سرد تیمی** (ورزش) هم‌آهنگی در حرکت‌های مداوم بازی‌کنان یک تیم، مانند دویدن بازی‌کنان در فوتبال.

→ • **سرد جایی کردن** قصد کردن برای رفتن به آن‌جا: لشکر بی‌شماری به تازگی آهنگ... کرده. (هدایت ۱۹۲) ۵ بوق بزدند و آهنگ ری کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵)

• **سرد ساختن** (موسیقی) تألیف کردن نت‌های موسیقی به‌طوری‌که نغمه‌ای پدید آید.

→ • **سرد کاری کردن** (داشتن) قصد کردن برای انجام دادن آن: دوست آهنگ رفتن دارد، بدرقه‌اش نمی‌کنی؟ ۵ آهنگ دعوت او داشتند و مشاورت پیش من آوردند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۴) ۵ غمین گشت و آهنگ آویز کرد... (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۵۴)

• **سرد کردن** (مص. ا.). (قد). (موسیقی ایرانی) کوک کردن؛ میزان کردن؛ تنظیم کردن: اگر دو وتر را در یک مرتبه آهنگ کنند، بینهما بُعدی نباشد. (مراغی ۱۱)

→ • **سرد کسی** (چیزی) کردن (داشتن) روی آوردن به او (آن) برای آسیب رساندن: آهنگ تو کند و بدین‌گونه از پناه‌گاه بیرون آید. (نفسی<sup>۱</sup> ۴۷۴) ۵ ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد. (عطاری<sup>۱</sup> ۸۱۳)

**آهنگ دار** 'ā-dār (صفه). دارای آهنگ متوزون: با کلمات شمرده و آهنگ دار گفت. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۹)

**آهن گدازی** 'āhan-godāz-i (حاصه). ۱. استخراج آهن از سنگ معدن با استفاده از گرما، به‌صورتی‌که آهن حاصل مذاب باشد.



بکش کاهن/ به سعی آینه گیتی نما و جام جم گردد.  
(سعدی<sup>۴</sup> ۶۸۹)

**آهینه** 'āhan-ine (صد،.ا.) (قد.) ظرف آهنی:  
آب که در آهینه پخته باشند، سود دارد. (جرجانی:  
ذخیره خوارزمشاهی ۵۴۲: لغت نامه<sup>۲</sup>)

**آهو** 'āhu (ا.) ۱. (جانوری) جانور پستان دار و  
نشخوارکننده که جثه آن به اندازه بز است و  
دست و پای بلند و موی کوتاه دارد و چشمانش  
به زیبایی معروف است؛ غزال: آهو همی گرازد  
گردن همی فرازد/ که سوی کوه تازد که سوی راغ و  
صحرا. (کسای<sup>۱</sup> ۶۶)



۲. (مجاز) معشوق زیبا: عیب دل کردم که  
وحشی وضع و هرجایی مباح/ گفت: چشم شیرگیر و غنچ  
آن آهو بین. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۷۸) ۳. (قد.) (مجاز) چشم  
زیبا: .../ دو آهوش بادام و گیوش دام. (خواجو:  
همای و همایون ۲۱۳: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۴. (صد.) (قد.) (مجاز)  
تندرونده؛ سریع العمل: بیزیم تا مرغ جادو شویم/  
بیویم و در چاره آهو شویم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۴)

❧ **سَی قاتار** (تتار) (قد.) ❧ آهویش مشک →:  
هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت/ مشک است در آن جا  
که بُود آهویش تاتار. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۸)  
❧ **سَی چین** (قد.) ❧ آهویش مشک →: آهویش چین  
گشته چنین خوش نفس/ ز آن که خورد برگ گیاهی و بس.  
(وحشی<sup>۳۴</sup> ۳۳۴)

❧ **سَی حرم** آهویش که به حرم پناه برده باشد و  
شکار کردن آن حرام است: .../ تو در کمند نیایی  
که آهویش حرمی. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۰۹)

❧ **سَی ختن** (قد.) ❧ آهویش مشک →: .../ آهویش  
ختن کشته خُلق تو چرمیده. (انوری<sup>۱</sup> ۴۴۲)  
❧ **سَی گردون** (قد.) (مجاز) خورشید: شب مانند  
چون مشک ختا از آهویش گردون جدا/ ... (مجیر بلقانی:  
دیوان ۱۸۰: فرهنگ نامه ۹۶/۱)

آهنگ موسیقی تصنیف می کنند: به چه حق باید  
خود را آهنگ ساز... قلم داد نماید؟ (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۱۲)

**آهنگ سازی** 'ā-i (حامص،.ا.) (موسیقی) ۱.  
کمپوزسیون (م. ۲) →. ۲. شغل آهنگ ساز.

**آهنگ شناس** 'āhang-shenās (صد،.ا.) (موسیقی)  
آن که در شناخت آهنگ های موسیقی تخصص  
دارد: پس بر چو منی، پرده دری را مگزین/  
کاهنگ شناس نیست در پرده عشق. (سنایی: ژوت ۲۰۲)  
**آهنگی** 'āhang-i (صد،. منسوب به آهنگ) (قد.)  
حمله کننده. ← آهنگ (م. ۱۳): ای حمزه آهنگی  
وی رستم هر جنگی/ گر تیغ و سپر خواهی، نک تیغ و  
سپر، باری. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۸۸/۵)

**آهنگین** 'āhang-in (صد.) دارای آهنگ. ←  
آهنگ (م. ۴): صدای آهنگین.

**آهنی** 'āhan-i (صد،. منسوب به آهن) ۱. از جنس  
آهن: پنجه آهنی، در آهنی. ۲. (قد.) (مجاز) بسیار  
توانا و قوی: برافراشتم گرز سیصدمنی/ برانگیختم  
بارۀ آهنی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۰)

**آهنین** 'āhan-in (صد.) ۱. آهنی (م. ۱) →:  
میخی آهنین پیدا آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۵۴) ۲. (مجاز)  
آهنی (م. ۲) →: حس بدبینی ما... توأم یا یک اراده  
قوی و قدرت آهنینی می شد. (مسعود ۹۱)

**آهنین پای** [ā-pā[y] (صد.) (قد.) (مجاز) دارای  
پای محکم و قوی هم چون آهن: بارها سیلاب را  
در نیمه راه افکنده ام/ آهنین پایی چو من در حلقه زنجیر  
نیست. (صائب<sup>۴</sup> ۱۷۶)

**آهنین پنجه** 'āhan-in-panj-e (صد.) (قد.) (مجاز)  
دارای پنجه و دست های قوی و محکم  
هم چون آهن: عقابان می درد چنگال باز آهنین پنجه/  
تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشین. (سعدی<sup>۴</sup>  
۸۰۲)

**آهنین چنگال** 'āhan-in-čang-āl (صد.) (قد.)  
(مجاز) آهنین پنجه ↑: سست بازو به جهل می فکند/  
پنجه با مرد آهنین چنگال. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۷۸)

**آهنین دل** 'āhan-in-del (صد.) (قد.) (مجاز)  
سنگ دل؛ بی رحم: به سعی ای آهنین دل مدتی باری



**آهواوه** 'āh-o-'uh (امصد.) (گفتگی) (مجاز) ← آه  
آهواوه.

**آهوبچه** 'āhu-bač[č]e (ا.) (قد.) آهوبره ♀:  
بدوان از بر خویش و بیران از کف خویش / بر آهوبچه،  
یوز و بر تیهوبچه، باز. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۰)

**آهوبره** 'āhu-bar[r]e (ا.) (قد.) بچهٔ آهو: آهوبره  
را که شیر دربی باشد / بی‌چاره چه اعتماد بر وی باشد؟  
(سعدی<sup>۲</sup> ۶۵۰)

**آهوپایزی** 'āhu-pā[y] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱.  
تیزرو: ... / برنشتی به رخسِ آهوپای. (امیرخسرو:  
هشت‌بهشت ۶۵: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. شش‌ضلعی: ای  
مبارک بنای آهوپای / آهویی در تو نانهاده خدای.  
(ابوالفرج‌رونی: اقتدراج) نیز ← پآهو.

**آهوتک** 'āhu-tak (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که  
چون آهو تند می‌دود: تیزرو: بادیای آهوتک را  
بیارند. (طرسوسی ۵۱۳/۱) ۲. اسب: آهوتک  
خویش را بدو داد / ... (نظامی<sup>۲</sup> ۱۲۲)

**آهوک** 'āho(u)-v-ak (مصغ. آهو، ا.) (قد.) آهویی  
کوچک: ... / آهوکی دید فریدون‌شکار. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۸)

**آهوگردانی** 'āhu-gard-ān-i (حامصد.) ۱. راندن  
و هدایت کردن آهو به شکارگاه. ۲. (مجاز)  
مردم را اغفال کردن و امری را اندک‌اندک به‌نفع  
خود به‌پایان بردن: دولت‌روس... به آهوگردانی ملت  
مشغول شد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۴/۲)

**آه گردن** (مصذل.) (مجاز) آهوگردانی (م. ۲)  
↑: می‌خواست آهوگردانی کند، مفت از چنگم درآورد.  
(چهل‌تن<sup>۳</sup> ۱۰۴) ○ آهوگردانی کرده‌بود، من نفوذناپذیر  
مانده‌بودم. (← مستوفی ۳۹۶/۲)

**آهوماش** 'āhu-māš [فاه.سنس.] (ا.) (گیاهی)  
اعلاگلی →.

**آهومند** 'āhu-mand (صد.) (قد.) دارای عیب؛  
معیوب. ← آهو<sup>۲</sup> (م. ۱): ز پیری مغزت آهومند  
گشتمست / ... (فخرالدین‌گرگانی ۵۷)

**آهون** 'āhun (ا.) (قد.) گذرگاه زیرزمینی؛ نقب:  
مردم... در چاه‌ها و آهون‌ها و کاریزهای کهن می‌گریختند.  
(راوندی ۱۸۱)

○ **سی‌مشک** (قد.) آهویی که از نافه‌اش مادهٔ  
خوش‌بویی به‌نام مشک می‌گیرند: اندر وی  
آهوی مشک است. (حدودالعالم ۲۵)

○ **سی‌مشکین** (قد.) (شاعرانه) ۱. آهوی  
مشک ↑: از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / ...،  
(سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۳) ۲. (مجاز) معشوق زیبا: دردا که از  
آن آهوی مشکین سیه‌چشم / چون نافه بسی خون دلم در  
جگر افتاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۵)

○ **سی‌ناگرفته** (نگرفته) بخشیدن (طنز) (مجاز)  
بخشیدن چیزی که وجود ندارد: ما به‌امید گرفتن  
چیزی پیش آمده‌بودیم، تو هم که فقط آهوی نگرفته  
می‌بخشی. ○ فرستاده گفت ای خداوند رخس / به دشت  
آهوی ناگرفته مبخش. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶۴)

**آهو** ۲. 'ā. (ا.) (قد.) ۱. عیب و نقص: جز آن‌کس  
ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من.  
(سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۳) ○ زیهر من آهو ز هرسو مخواه / میان دو  
صف برکشیده سپاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۹۹/۱) ۲. گناه؛  
تقصیر: ... / آهوگشی، آهویی بزرگ است. (نظامی<sup>۲</sup>  
۱۲۳)

○ **آه گرفتن** (مصذل.) (قد.) ۱. عیب گرفتن:  
هنگام آن‌که از فرط هرزه‌گویی... بر سخن خویش آهو  
گیرد. (لودی ۱۶) ○ گر انداز ز چشم خویش گیرد / بر  
آهویی صد آهو بیش گیرد. (نظامی<sup>۳</sup> ۵۲) ۲. دچار  
بیماری شدن؛ معیوب شدن: دو گوش و دو پای  
من آهوگرفت / تهی‌دستی و سال نیروگرفت. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۱۲۹۳)

**آهواسف** 'āh-o-'asaf [فاه.اعر.] (امصد.) (مجاز) ←  
آه ○ آه‌واسف.

**آهوافسوس** 'āh-o-'afsus (امصد.) (مجاز) ← آه ○  
آه‌وافسوس.

**آهوانه** 'āho(u)-v-āne (صد.) ۱. مانند آهوان  
(در زیبایی): دندان‌ش نازک و لطیف، چشماش آهوانه،  
نگاهش جادوانه. (میرزا حبیب ۲۲۶) ○ ای چشم آهوانهٔ  
تو مست شیرگیر / ... (ابن‌یمین ۲۴۲) ۲. (قد.) با رفتار  
و خرامی چون آهو: که نباید خورد جو هم‌چون  
خران / آهوانه در ختن چراغوان. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۵۸/۳)



برای نشان دادن کثرت و فراوانی چیزی به کار می‌رود: آی حرف می‌زنند، آی حرف می‌زنند. ه آی بوق می‌زنند راننده‌هاشان. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۵۶) ۸. برای هس‌دار به کار می‌رود: آی! مواظب حرف زدن باش.

**آیا** 'āyā (حد، ق). ۱. نشانه پرسش است و معمولاً در آغاز سخن می‌آید: آیا روش‌های درست مطالعه را می‌دانید؟ ه آی وقت آن نیامده که دل خفته شما بیدار گردد؟ (عطار<sup>۱</sup> ۹۰) ۲. (شج) (قد). تا ببینیم: این خود تحسر فوات دیدار مخلوق است، آیا تحسر فوات دیدار خالق خود که را بُود؟ (مبیدی<sup>۱</sup> ۶۲۷/۱)

**آیات** 'āyāt (عر، جر، آیه) [۱]. ۱. آیه‌ها. ه آیه: آیاتی از قرآن... اختیار کرده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۰) ه آیات و اخبار خواندن گرفتم. (بی‌قی<sup>۱</sup> ۲۱۵) ۲. نشانه‌ها: به هر طرف که نگاه کنیم، آیاتی از قدرت پروردگار می‌بینیم. ه آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به‌عرض می‌رسانم. (قائم‌مقام<sup>۳۹</sup>)

**آیه** 'āyeh (مجاز) رجوع و طوفان و مانند آنها. ۱. آیه‌های قرآن کریم. ه آیه (م. ۱). ۲. (مجاز) رجوع و طوفان و مانند آنها.

**آیت** 'āyeh (م. ۱). ۱. آیه‌های قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل تأویل است: هر چند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد. (احمدجام<sup>۳۲</sup>)

**آیه** 'āyeh (م. ۱). ۱. آیه‌های قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل تأویل است: هر چند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد. (احمدجام<sup>۳۲</sup>)

**آیه** 'āyeh (م. ۱). ۱. آیه‌های قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل تأویل است: هر چند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد. (احمدجام<sup>۳۲</sup>)

**آیه** 'āyeh (م. ۱). ۱. آیه‌های قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن است و قابل تأویل نیست: امام... از بهر آیات محکمه را می‌بایستی یا از بهر آیات متشابه را. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۲۴۶)

**آیان** 'ā-y-ān (ص. (قد). ویژگی آن‌که یا آنچه

**آهوناله** 'āh-o-nāl-e (امص. (گفتگو) (مجاز) ه آه ه آهوناله.

**آهیانه** 'āhiyāne (ا. (جانوری) هریک از دو استخوان طرفین کاسه سر که روی مغز را از چپ و راست می‌پوشانند.

**آهیختن** 'āhixt-an (مص. م. بم. آهین) (قد). ۱. چیزی را بالا بردن به قصد زدن، چنان‌که شمشیر را: ... / قدر آهیخت بر من تیغ فولاد. (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱۰۶</sup>) ۲. کشیدن، چنان‌که دست را از دست کسی، یا پوست را از تن جانور: بی‌ایخت زو دست و بریای خاست / ... . (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۵۶) ۳. بلند کردن؛ برافراشتن: وفا پیرامنش آهیخت دیوار / ... . (فخرالدین‌گرگانی<sup>۱</sup> ۳۱۱) ۴. به‌سوی خود کشیدن؛ جذب کردن. نیز ه آهختن. نیز ه آختن.

**آهیخته** 'āhixt-e (ص. م. از آهیختن) (قد). بیرون‌کشیده‌شده، مانند شمشیر از غلاف: عقم به‌موقع رسید و شه‌یر همایون بر شمشیر آهیخته غیرت کشید. (حجازی<sup>۱۶۶</sup>) نیز ه آهیختن.

**آهیز** 'āhiz (ب. آهیختن) (قد). ه آهیختن.

**آی** 'āy (حد. (گفتگو) ۱. (غیرمؤدیان) نشانه نداست؛ ای (م. ۱). ه آی ابراهیم! بیا این‌جا. ه آی شما که خط تازه اختراع کرده‌اید! (مینوی: جزوه تغییر خط، دی‌ماه ۱۳۴۴) ه آی آدم‌ها که بر ساحل یسط دل‌گشا دارید. (نیما: سخن‌وادیث ۲۵۸) ۲. (شج). برای نشان دادن درد به کار می‌رود: آی! دندانم. ۳. برای نشان دادن تصدیق به کار می‌رود: گفت: آی به‌چشم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۷) ۴. برای دعوت و فراخواندن به کار می‌رود: آی! ه... دنوانه می‌فروشم. ه آی! قبا، ارخالق، عبا می‌خریم. (شهری<sup>۲</sup> ۱۵۴/۴)

۵. برای نشان دادن علاقه به چیزی به کار می‌رود: آی به قربان دهانت، که داری حرف حق می‌زنی. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۸) ۶. برای نشان دادن تأسف و حسرت به کار می‌رود: آی، چرا زودتر به من نگفتی تا یک فکری بکنم. ه آی دریغ که خردمند را/ باشد فرزند و خردمند نی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۱۳) ۷.



[فر.: aérobie] (۱.) (ورزش) ۱. نظام پرورش اندام یا بدن سازی به منظور تنظیم و بهبود کارایی جریان خون و تعریق بدن که شامل تمرین ها و ورزش های سخت و مستمر مثل دویدن های صبح گاهی، شنا، یا دوچرخه سواری است و بدین وسیله مصرف اکسیژن بدن را بهبود می بخشد. ۲. برنامه ای برای بدن سازی شامل این ورزش ها.

**آئرو دینامیک، آئرو دینامیک** 'ā'erodināmik [فر.: aéro-dynamique] (۱.) (مکانیک) شاخه ای از علم مکانیک که درباره نحوه حرکت اجسام در هوا و نحوه حرکت هوا و گازها بحث می کند.

**آئرو دینامیکی، آئرو دینامیکی** 'ā-i [فر.: a-i] (صنعت، منسوب به آئرو دینامیک) (مکانیک) ویژگی جسم های باله ای شکل، مانند ماهی یا پرنده.

**آئروسول** 'ā'erōsol [فر.: aérosol] (۱.) ۱. (علوم زمین) ذرات ریز مایع یا جامد که به صورت معلق در هوا باقی می ماند و باعث آلودگی آن می شود. ۲. (فیزیک) ماده ای مانند رنگ یا حشره کش که تحت فشار در محفظه ای قرار گرفته باشد و به صورت ذرات ریز از آن محفظه خارج شود.

**آئروفون** 'ā'erōfon [فر.: aérophone] (صنعت، موسیقی) ساز ساز آئروفون.

**آئرو لیت** 'ā'erōlit [فر.: aérolithe] (۱.) (تجوم) شهاب سنگی که بیش تر از ترکیب های سیلیسی تشکیل شده باشد.

**آیزنه** 'āy[e]zne [تر.: aye] (۱.) (گفتگو) شوهر خواهر: نرخی فردا به آیزنه ات بگویی! (← گلاب دره ای ۲۸۹) **آیس** 'āyes [عر.: آئس] (صنعت، قد.) نا امید: فرق میان یأس... و خوف... آن است که خایف تجویز نجات می کند و آیس نه. (قطب ۲۶۰) دشمنانش آیس و خایب شدند. (جرجانی ۴۰۸/۲)

**آی.سی. آی.سی** 'āy.si [انگ.: I.C.] (۱.) (برق) مدار

در حال آمدن است. ← آینه (مر.: ۳): می باش هم چون ماهیان در بحر آیان و روان / ... (مولوی ۱۴/۵)

**آیت** 'āyat [عر.: آیه] (۱.) ۱. آیه: چند آیت قرآن کریم... بیاوردم. (بیهقی ۲۲۰<sup>۱</sup>) ۲. نشانه: حتی فاشق آیشان هریک آیت و نمونه ای است از ذوق و شوق این مردم. (جمال زاده ۱۶ ۲۴) ۵ ای آفتاب از ورق رویت آیتی / ... (عطارد ۵ ۶۲۰) ۳. (مجاز) شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر: در ریاضی و هندسه و طبیعی آیتی بود. (شوشتری ۳۷۱) ۵ مردی دیر است... و در راستی آیتی. (بیهقی ۲۵۶<sup>۱</sup>) ۴. (گفتگو) (مجاز) شخص بسیار زیباروی: از همان چشم و ابرویش معلوم بود که در وقت خود آیتی بوده. (جمال زاده ۱۰۴<sup>۶</sup>) ۵. (قد.) گفتار؛ سخن؛ عبارت: بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش. (حافظ ۱ ۳۶۸) ۶. (قد.) (مجاز) معجزه: عیسی... آن آیت ها بنمود و مرده را زنده می گردانید. (ترجمه تفسیر طبری ۸۱)

۷. (مجاز) مشغول شدن به آن یا دم زدن از آن: بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند. (سعدی ۱۹۵)

**آیت الله** 'āyat.o.llāh [عر.: آیه الله = نشانه خدا] (۱.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه.

**آیت الله العظمی** 'āyat.o.llāh.o.e).l.'ozmā [عر.: آیه الله العظمی = نشانه بزرگ خدا] (۱.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه که مرجع تقلید هستند.

**آیتم** 'āytem [انگ.: item] (۱.) هریک از بخش های جداگانه یک مجموعه؛ فقره: این جنگ تلویزیونی از آیتم های متعددی تشکیل شده، مانند مسابقه، موسیقی.

**آئروب** 'ā'erob [انگ.: aerobe] (صنعت، (جانوری) هوازی →

**آئروبی** 'ā'erobi [فر.: aérobie] (صنعت، (جانوری) هوازی →

**آئرو بیك، آئرو بیك** 'ā'erobik, 'āy[e]robik



فن دفاع از خود بدون استفاده از سلاح و با استفاده از نیروی حریف علیه خود او.

**آ.ی. کیو، آی کیو** 'āy.kiyu [انگ.: I.Q.:

Intelligence Quotient] (۱.) (روانشناسی) بهره هوشی. ← بهره □ بهره هوشی.

**آیل** 'āyel [عربی: آئل] (ص.) (قد.) رجوع کننده؛ برگردنده: تسمیه شیء به اسم شئی که آیل به آن می شود. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۹/۵)

**آین** 'āyen (۱.) (قد.) آیین: جشن سده امیر! رسم کیار باشد/ این آیین گیومرت واسفندیار باشد. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۱)

**آیند** 'ā-y-and (إمض.) ۱. آمد (بر.) ۱. →: این کار آیند ندارد. (لغت نامه<sup>۲</sup>) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: برآیند، خوش آیند، فرآیند.

□ ~ **وَرَوَند** ۱. آمدورفت: آنجا محل آیندوروند بازرگانان بود. (نطنزی: گنجینه ۱۶۵/۵) ۲. آینده و روند: شاه به صندلی نشسته بود، آیندوروند به حضورش گشوف یاب شدند. (← شهری ۲۶۰/۴)

**آیندگان** 'ā-y-ande-gān (۱.) مردمانی که پس از این به وجود خواهند آمد: نامش را... ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۶۰) □ پیش وجود همه آیندگان/ پیش بقای همه پائندگان. (نظامی<sup>۱</sup> ۲) نیز ← آینده.

**آیندوروند** 'ā-y-and-o-rav-and (إمض.) ← آیند □ آیندوروند.

**آینده** 'ā-y-ande (صفت، از آمدن، ۱.) ۱. زمان پس از زمان حال: سال آینده، هفته آینده. □ مرگ هرگز برای ماضی نیست/ مرگ از بهر حال و آینده است. (دهخدا<sup>۴</sup> ۱۴۹) □ ایام بر دو قسم است آینده و گذشته/ وان را به وقت حاضر باشد از این جدایی. (ناصر خسرو<sup>۱</sup>

۳۲۹) ۲. هر چیزی که پس از زمان حال خواهد رسید: مجلس آینده، مدیرکل آینده. □ قطار در ایستگاه آینده تا فردا ایست می کند. (← جمال زاده<sup>۵</sup> ۳۲۸) ۳. کسی یا چیزی که از جایی به جای دیگر (که گوینده یا شنونده آن جاست) می آید: با پست بفرستید یا به وسیله آینده. (میاق معیشت ۶۵) □ به خواب

الکترونیکی که تمام عناصر تشکیل دهنده آن به صورت فشرده روی یک قطعه کوچک به نام تراشه قرار دارد؛ مدار مجتمع.

**آ.ی.سی.یو، آی سی یو** 'āy.si.yu [انگ.: I.C.U.: Intensive Care Unit] (۱.) (پزشکی) بخشی از بیمارستان با تجهیزات و کارکنان خاص، مجهز به وسایل الکترونیکی که وضعیت بیمار را در هر لحظه نشان می دهد؛ بخش مراقبت های ویژه.

**آیش** 'āy-eš (۱.) (کشاورزی) ۱. زمین کشاورزی که یک یا چند سال در آن کشت نشده باشد تا قوت گیرد. ۲. (إمض.) شخم زدن و پس از آن ناکشته گذاشتن زمین کشاورزی به مدت یک یا چند سال برای آن که قوت گیرد.

□ ~ **دادن** (مض.) (کشاورزی) آیش (م. ۲) . ↑

□ ~ **گذاشتن** (مض.) (کشاورزی) آیش (م. ۲) . →

**آیش بندی** 'ā.-band-i (حامض، ۱.) (کشاورزی) برنامه ای برای آیش گذاشتن قطعات مختلف زمین در سال های مختلف.

**آیفت** 'āyaeft (۱.) (قد.)

□ ~ **کردن** (مض.) (قد.) حاجت خواستن؛ طلب کردن نیاز: نامزا را مکن آیفت که آیت بشود/ به سزاوارکن آیفت که ارجح دارد. (دقیقی: اشعار ۱۴۶)

**آیفون** 'āyfon [انگ.: Aiphone] (۱.) (برق) ۱. نوعی تلفن که برای مکالمه بین قسمت های مختلف یک ساختمان به کار می رود. ۲. دریاژکن برقی ساختمان. □ دراصل نام تجارتي است.

□ ~ **تصویری** (برق) نوعی دریاژکن برقی، که از طریق مایناتور آن می توان چهره شخص را دید.

**آ.یک** 'ā-yek [فر.ا.] (۱.) ورق کاغذی در اندازه ۶۰×۹۰ سانتی متر.

**آیکیدو** 'āykido [انگ.: aikido، از ژا.] (۱.) (ورزش)



آینه، آینه، آینه 'āy(e)ne, 'āy(')ine (۱.) ۱.

(فیزیک) نوعی سطح صیقلی که نور رسیده از هر جسم را چنان بازمی‌تاباند که تصویری از آن جسم تشکیل شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز بسیار صاف و براق: سینی که نیست، آینه است! ۳. (مجاز) (تصوف) دل عارف که حقایق در آن منعکس می‌شود: آینه‌دانی چراغ‌ماز نیست؟ / زآنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست. (مولوی ۴/۱) ۴. (مجاز) جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ محل ظهور و تجلی: روی تو مگر آینه لطف الهیست / ... (حافظ ۴۸) ۵. (بازی) در قاپ‌بازی، حالت قرار گرفتن قاپ به وضعی که نتوان حکم کرد که کدام یک از نقش‌های چهارگانه، در بالا قرار گرفته‌است. ۶. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی طبل یا زنگ که از پشت فیل معمولاً در جنگ به صدا درمی‌آورده‌اند: بانگ آینه و سنج و خرئی به گوش داراب رسید. (طرسوسی ۴۲/۱)

اسکندر (سکندر) (قد.) ۱. آینه‌ای که برای آگاهی از رفت و آمد کشتی‌ها بر مناره بندر اسکندریه ساخته شده بود. ۲. قدام بنای آن را به اسکندر مقدونی نسبت داده‌اند. ۳. (مجاز) هرچیزی که نمایانگر عوالم ناپیدا باشد: آینه سکندر جام می‌است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا. (حافظ ۵)

○ انداختن تاباندن نور آینه به جایی: در اعتقادات عوام، آینه انداختن مریضی می‌آورد. (←) شهری ۵۲/۴

○ به بخت آینه‌ای که قبل از عقد با دو شمع‌دان برای عروس می‌فرستند: ناگوارترین وقایع عروسی آنکه آینه به‌خشن از سر طبق‌کش بیفتد. (←) شهری ۷۳/۳

○ به بغل (فتی) آینه بغل →  
○ به به شدن (گفتگو) ○ آینه به آینه کردن ↓  
○ به به کردن (گفتگو) برخورد کردن دو خودرو از پهلو، به‌طوری‌که آینه‌های بغل آنها

دیدم که آینه‌های بیامدی. (هجوری ۲۴۳) ۴. (۱.) وضع و حال کسی یا چیزی در زمانی که خواهد آمد: دانشجویان، آینه خوبی دارند. ○ آینه هم ندارد، لمارآمدش بد نیست. (دریابندری ۲۱) ۵. (ادبی) در دست‌ورزیان، فعلی که بر زمان پس از زمان حال دلالت می‌کند؛ مستقبل.

آینه‌جویی 'ā-jū-y(')-i (حامص.)

جست‌وجوی زندگی مطلوب و دل‌خواه برای آینه: تمام حواس‌ها متوجه خیرطلبی و خوب‌خواهی و آینه‌جویی هرچه بهتر... بود. (شهری ۱۰۰/۲)

آینه‌ساز 'ā-y-ande-sāz (صف.) ۱. پدیدآورنده زندگی مطلوب و دل‌خواه برای آینه: علم، آینه‌ساز جلعه ماست. ۲. (۱.) (مجاز) جوان یا نوجوان: پیش‌رفت هر جامعه‌ای به تربیت درست آینه‌سازان آن وابسته است.

آینه‌گرا 'ā-y-ande-gexarā (صف.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در زمان آینه بیش‌تر مفید خواهد بود، یا بیش‌تر گسترش خواهد یافت: تکنولوژی آینه‌گرا، مدیران آینه‌گرا، مدیریت آینه‌گرا. ۲. ویژگی آن‌که گرایش به آینه دارد: او با گذشته و حال کاری ندارد، آینه‌گراست.

آینه‌نگر 'ā-y-ande-negar (صف.) (مجاز) آن‌که با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دل‌خواه در آینه دارد؛ دوراندیش: سخی و درست‌کار و اندیشمند و آینه‌نگر. (شهری ۱۸۳/۲)

آینه‌نگری 'ā-i (حامص.) (مجاز) آینه‌نگر بودن: ترک همه سود‌ویزانه‌ها و آینه‌نگری‌ها کرده. (شهری ۳۳۰/۲)

آینگی، آینهگی، آئینگی 'āy(e)ne-gi, 'āy(')ine-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت آینه؛ آینه بودن: اگر صفا ننود، چرم آهن، آئینگی را نشاید. (اقبال‌شاه ۲۳۲) ۲. ویژگی آینه یافتن، یا دارای صفت آینه شدن، چنان‌که «نفس» و «دل» در عرفان: نفس انسان که مستعد آئینگی است، تربیت یابد. (نجم‌بازی ۳)



به یک دیگر بخورد.

• **س پیل** (قد.) (موسیقی ایرانی) آینه (م. ۶) → :  
 باتک کوس و آینه پیل... برخاست. (طرسوسی ۴۲/۱)  
 • **س تخت** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن، صاف و بدون خمیدگی باشد؛ آینه مسطح.  
 • **س تمام نما** ۱. آینه قدی →. ۲. (مجاز) هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهنده چیزی به‌طور کامل باشد: آثار ادبی فارسی، آینه تمام‌نمایی از اوضاع اجتماعی قرون گذشته هستند. • تاریخ، آینه تمام‌نمای جامعه است. (مستوفی ۸۶/۱ ح.)

• **س چینی** (قد.) (مجاز) خورشید: چو آینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید. (نظامی<sup>۷</sup> ۳۶۸)

• **س خود را گم کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) عیب‌های خود را ندیدن یا نادیده گرفتن: آینه‌ات را گم کرده‌ای، به خواب هیچ مسلمانی نهایی، ریختن از دنیا برگشته هنوز هم دست‌بردار نیست. (هدایت<sup>۶</sup> ۴۱)

• **س در نمد کشیدن (درکشیدن، داشتن)** (قد.) (مجاز) نادیده گرفتن کسی و روی از او برگرداندن: هرجا که بینی شادی، چون آینه پیشش نشین / هرجا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد. (مولوی<sup>۲</sup> ۹/۲)

• **س دق** (گفتگو) (مجاز) ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد: مثل این‌که عکس من روی آینه دق افتاده‌باشد. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۴) ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق: آینه دق و نخاله زشتی... بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۳۰/۱)

• **س زانو** (قد.) (جانوری) ← کاسه • کاسه زانو: شدمست آینه زانو بنفش از شانه دستم / که دارم چون بنفشه سر به زانوی پشیمانی. (خاقانی<sup>۱</sup> ۴۱۱)  
 • **س سکندر** (قد.) • آینه اسکندر →.  
 • **س سوزان** (فیزیک) • آینه محرقه →.  
 • **س قدی** آینه قدی →.  
 • **س کاو** (فیزیک) • آینه مقعر →.

• **س کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) در معرض دید قرار دادن: این کفایتی که به‌اسم خریزه این‌جا آینه کرده‌ای. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۱۹۸)

• **س گروی** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن بخشی از سطح یک کره باشد.

• **س کسی را به سنگ زدن** (قد.) (مجاز) دل او را شکستن و او را مأیوس کردن: آن سنگ‌دل که آینه ما به سنگ زد / می‌دید کاش صورت احوال خویش را. (صائب<sup>۲</sup> ۱۵۲)

• **س کوژ** (فیزیک) • آینه محدب →.

• **س گیتی‌نما** (قد.) ← جام • جام جهان‌نما: به سعی ای آهین‌دل مدتی باری بکش کافن / به سعی آینه گیتی‌نما و جام جم گردد. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۸۹)

• **س محدب** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کره است و روی برجسته آن صیقلی شده و معمولاً در اتومبیل‌ها و جاده‌ها به کار می‌رود؛ آینه کوژ.

• **س محرقه** (فیزیک) آینه مقعری که آن را در برابر نور خورشید می‌گیرند تا با جمع کردن نور و ایجاد گرما، آتش تولید کند؛ آینه سوزان.  
 • **س مسطح** (فیزیک) • آینه تخت →.

• **س مقعر** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کره است و روی فرورفته آن صیقلی شده‌است؛ آینه کاو.

• **س ونوس** (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با ساقه‌های منشعب که گل‌های ارغوانی، آبی، و سفید آن در تابستان ظاهر می‌شوند.

**آینه‌بازی** 'ā-bāz-i (حامص.) مرتب به آینه نگاه کردن و خود را در آن دیدن.

**آینه‌بری** 'āy[e]ne-bor-i (حامص.) (قد.) آینه‌کاری →.

• **س کردن** (مص.م.) آینه‌کاری کردن. ←  
 آینه‌کاری • آینه‌کاری کردن: اتاق متوسطی است که آینه‌بری کرده‌اند. (عباس‌میرزا: شرح حال ملک‌آرا ۷۸: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**آینه‌بغل** 'āy[e]ne-baqal (ا.) (فنی) آینه‌ای که در



آینه مقابل دیگران می گرفته تا خود را در آن ببینند: دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۰) ۲. (مجاز) سلمانی: روزی آینه داری مجلس مبارکش را می ساخت. (افلاکی ۴۱۲) ۳. (صفه) (مجاز) نشان دهنده زشتی ها و زیبایی ها، بدی ها و خوبی ها: نیکوید ملک به کار تو آند / در بدونیک آینه دار تو آند. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**آینه داری** 'ā-e-i' (حامصه) (قد). عمل و شغل آینه دار: دریغ آدم تریت ستوران و آینه داری در محلت کوران. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۰)

**آینه دان** 'āy[e]ne-dān (ا). (قد). محفظه یا قابی که آینه در آن می گذارند: ... بی آینه قدری نژود آینه دان را. (کلیف ۳۲۵) ۵ از دم و دمدمه، آینه دل تیره شود / جهت آینه بر آینه دان می لرزی. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۷/۶) **آینه دوزی** 'āy[e]ne-duz-i' (حامصه) در خیاطی، قرار دادن قطعه های کوچک آینه بر روی پارچه گل دوزی شده و وصل کردن آنها به پارچه.

**آینه ساز** 'āy[e]ne-sāz (صفه، ا). آن که از شیشه یا فلز، آینه می سازد؛ آینه گر.

**آینه سازی** 'ā-e-i' (حامصه) ۱. عمل و شغل آینه ساز. ۲. (ا). کارگاه یا کارخانه ای که در آن آینه می سازند.

**آینه شمعدان** 'āy[e]ne-šam'-dān [فا.عر.فا]. (ا). مجموع آینه و دو شمعدان که از طرف داماد به خانه عروس می فرستند و در موقع عقد، آنها را در برابر عروس و داماد می گذارند.



**آینه قدی** 'āy[e]ne-qadd-i [فا.عر.فا]. (ا). آینه ای که تمام بدن در آن دیده می شود: یک روز که آینه قدی کمد را به زیرزمین می بردم، خودم را دیدم. (درویشیان ۵۴)

**آینه قرآن** 'āy[e]ne-qor'ān [فا.عر.فا]. (ا). مجموع

یک یا دو طرف بدنه خودرو در کنار درهای جلو نصب می شود.

**آینه بندان** 'āy[e]ne-band-ān (امصه) تزئین خانه، کوچه، و مانند آنها با نصب آینه و دیگر لوازم تزئینی.

**آینه بندی** 'āy[e]ne-band-i' (حامصه) تزئین کردن دیوارها با آینه و دیگر لوازم تزئینی: منقش به نقوش بدیعه و آینه بندی است. (شوشتری ۳۸۲) ۵. ~ کردن (مصمه). آینه بندی ↑: من این تالار را آینه بندی کرده ام. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۶۸)

**آینه بین** 'āy[e]ne-bin (صفه، ا). (فرهنگ عوام) آن که با نگاه کردن در آینه از محل گم شدن افراد یا اشیاء خبر می دهد، یا مکان آنها را نشان می دهد: دعائیس، آینه بین، کفبین جهت امور و حوائج زنان... (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۸/۳)

**آینه جلو** 'āy[e]ne-jecolo[w] [فا.تر.ا]. (ا). (فنی) آینه ای که در داخل اتاق خودرو و جلو راننده روی شیشه جلو نصب می شود تا راننده بتواند پشت سر خود را ببیند.

**آینه چراغ** 'āy[e]ne-čeraq (ا). (منسوخ) مجموع آینه و چراغ که مانند آینه شمعدان از طرف داماد به خانه عروس فرستاده می شد. نیز ← آینه شمعدان: اسباب عقد شامل آینه چراغ یا آینه شمعدان. (شهری<sup>۲</sup> ۷۰/۳)

**آینه چسبان** 'āy[e]ne-časb-ān (صفه، ا). (ساختمان) آینه کار → بنا و گچ کار و آینه چسبان. (شهری<sup>۱</sup> ۲۷۰)

**آینه چسبانی** 'ā-e-i' (حامصه) (ساختمان) عمل و شغل آینه چسبان: آینه چسبانی، شغلی بود زیتی در تزئین عمارات و سقف و بدن ساختمان های معابد و قصور سلطنتی. (شهری<sup>۲</sup> ۲۳۳/۲)

**آینه خانه** 'āy[e]ne-xāne (ا). (ساختمان) تالار یا اتاقی که بر سقف و دیوارهای آن آینه نصب کرده باشند: آینه خانه... را در شرف انهدام دیدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۱)

**آینه دار** 'āy[e]ne-dār (صفه، ا). (قد). ۱. آن که



**آئورت** 'ā'or't [فر.: aorte] (ا.) (جانوری)  
بزرگترین سرخرگ بدن که از بطن چپ قلب  
خارج می‌شود و خون بیش‌تر اعضای بدن را  
تأمین می‌کند.

**آیورو** 'ā-y-o-ro[w] (امص.) (قد.) ← آ ۵  
آیورو.

**آیه** 'āye [عر.: آیه] (ا.) ۱. هریک از پاره‌های  
مشخص سوره‌های قرآن یا دیگر کتاب‌های  
آسمانی: ایزد تعالی هر سه طاعت را در یک آیه بیان  
کرده است. (فخرمیدر ۵) ۲. آیت (م. ۲) →.

۳. ~ آمدن (گفتگی) (مجاز) ۵ آیه از آسمان  
نازل شدن ↓: مگر آیه آمده که به حرقت گوش کنم؟  
۵ ~ از آسمان نازل شدن (گفتگی) (مجاز)  
دراعتراض به اصرار کسی بر انجام امری گفته  
می‌شود: مگر آیه از آسمان نازل شده که حتماً  
می‌خواهی بروی؟

۵ ~ تبلیغ آیه شصت و هفتم از سوره مائده.  
۵ ~ خواندن (گفتگی) (مجاز) از غیب خبر  
داشتن: آیه نخوانده بودم که تو به پول احتیاج داری.

۵ ~ یأس (گفتگی) (مجاز) ۱. آدم بسیار بدبین:  
تو هم که همیشه آیه یاسی داداش. (میرصادقی ۷) ۲.  
نشانه بدبینی؛ مظهر بدبینی: مرد... مفلوکی را  
آوردند که صورتش آیه یأس بود. (جمالزاده ۱۰۶۶)

۵ ~ یأس خواندن (گفتگی) (مجاز) صحبت  
کردن از شکست و عدم موفقیت پیش‌از  
بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش‌از انجام  
کار: دلم به قدر کافی خونین است... تو هم برایم آیه یأس  
می‌خوانی. (جمالزاده ۱۲۲۸)

**آیه کش** 'ā-keš [عر.فا. (صف.) (ا.) توزیع‌کننده  
جزوه‌های قرآن کریم در مجالس؛ جزوه‌کش:  
مسئله‌گوی و تعزیه‌گردان/ آیه‌کش، شمرخوان و  
زینبخوان. (دهخدا ۶۹۳)

**آیه و مایه** 'āye-vo-māye [ا.فا. (د.) (گفتگی)  
جمعاً: آیه و مایه صد تومان دارم.

**آیین**، **آیین** 'āy'in (ا.) ۱. شیوه مناسب و  
مطلوب؛ راه و روش: آیین دادرسی کیفری. ۵ .../

آینه و قرآن که معمولاً عروس و مسافر را از  
زیر آنها می‌گذرانند، یا به خانه‌ای که تازه  
خریداری شده، پیش‌از اسباب‌کشی می‌بزنند:  
چندین بار از زیر آینه قرآن ردشان می‌کنند. (← شهری ۲  
۷۹/۲) ۵ عروس را از زیر آینه قرآن رد کردند. (←  
شهری ۳۲/۹۳)

**آینه کار** 'āy[e]ne-kār (ص.) (ا.) (ساختمان) آن‌که  
آینه‌های کوچک در شکل‌های مشخص بر  
دیوار و سقف، و مانند آنها نصب می‌کند.

**آینه کاری** 'ā-i. (حامص.) (ساختمان) ۱. عمل و  
شغل آینه کار. ۲. (ا.) آنچه با قطعه‌های  
کوچک آینه نقش‌ونگار داده شده است؛  
مجموع آینه‌های کوچک که برای تزئین دیوار  
و سقف به کار می‌رود: آینه کاری‌های ملون... چشم  
را خیره می‌ساخت. (جمالزاده ۱۱/۶۵) ۵ چشمش به  
آینه کاری تالار افتاد. (← مستوفی ۱/۱۷۶)

۳. ~ کردن (مص.) با قطعه‌های کوچک  
آینه نقش‌ونگار دادن به جایی: سقف را آینه کاری  
کرده‌اند.

**آینه کنسول** 'āy[e]ne-konsul [اف.فر. (ا.)] مجموع  
آینه نسبتاً بزرگ و میزی که در زیر آن قرار دارد.



**آینه گر** 'āy[e]ne-gar (ص.) (ا.) (قد.) آینه ساز: به در  
دکاتی گذشت که آینه‌گر بود. (ابومسلم نامه ۴۰۷: لغت نامه ۲)  
**آینه گردان** 'āy[e]ne-gard-ān (صف.) (ا.) (قد.)  
آینه دار: گر چشم ما گلاب‌نشان شد حق است از آنک /  
دل‌های ماست آینه گردان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۵)

**آینه گری** 'āy[e]ne-gar-i (حامص.) آینه سازی.

**آیودی**، **آیودی** 'ā.yu.di [از انگ.] (ا.)  
(گفتگی) (پزشکی) آی. یو. دی. →.



چگونگی اجرای قوانین جزایی را مشخص می‌کند.

□ **دادوسی مدنی** (حقوق) مقرراتی که چگونگی طرح و رسیدگی دعوی حقوقی را در دادگاه‌ها مشخص می‌کند.

• **گرفتن** (مصد.) (قد.) رونق و شکوه و زینت یافتن: چون عصیت کمر کین گرفت/ خانه ز پرداختن آیین گرفت. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۳۵)

**آیین** ۲. ā. (ا.) (قد.) آینه →: این نباشد ما چه اوزیم ای جوان/ کی شویم آیین روی نیکوان؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۸/۱)

**آیین‌بندی** ā-band-i (حامص.) آذین بستن؛ آذین‌بندی.

**آیین‌نامه** āy'in-nāme (ا.) ۱. مجموعه مقرراتی که چگونگی اداره کردن یک نهاد یا اداره یا سازمان را مشخص می‌کند: آیین‌نامه داخلی مجلس شورا. ۲. مجموعه مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین را مشخص می‌کند: آیین‌نامه اجرای قانون تقسیم املاک. ۳. (قد.) کتاب یا رساله‌ای درباره آداب و رسوم دربار، مراتب و مقامات بزرگان و نمایندگان طبقات اجتماعی در دوره پیش از اسلام: آیین‌نامه کوتاهی... در دست است که در آن، گفته‌های منسوب به این پادشاه درباره آداب و رسم‌ی که اجرای آنها... لازم بوده... یاد شده است. (تفضلی<sup>۱</sup> ۲۴۷)

**آینه، آئینه** āy'ine (ا.) آینه →. **آینه‌دان** ā-dān. (ا.) (قد.) آینه‌دان →: از بهر دل چه رنج عبت سینه می‌بزد/ آینه‌دان چه فیض ز آینه می‌بزد؟ (صائب<sup>۱</sup> ۱۹۵۱)

**آیینی، آئینی** āy'in-i (صد.) منسوب به آیین (مربوط به آیین: جشن‌های آیینی).

**آی.یو.دی.، آی یودی** āy.yu.di [انگ.: IntraUterine Device: I.U.D.] (ا.) (پزشکی) وسیله‌ای که برای جلوگیری از بارداری در رحم زن گذاشته می‌شود.

مرغان قاف داندند آیین پادشاهی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۸) ۲. کارهایی که به شیوه‌ای خاص و یا از پیش تعیین شده، انجام می‌شود؛ مراسم: آیین استقبال رسمی، آیین بزرگداشت فردوسی، آیین کفن و دفن. □ یک روز مانده بود ز ماه بزرگوار/ آیین مهرگان نتوان کرد خواستار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۵۳) ۳. دین؛ مذهب: از آیین و اعتقادات خودشان برای ماصحبت می‌کنند. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۱۰) □ ... / برانداخت آیین زردشت را. (نظامی<sup>۲</sup> ۳۴۷) ۴. دستور کار؛ قاعده؛ مقررات: هرکاری آیینی دارد، آیین‌نامه را به همین دلیل وضع کرده‌اند. ۵. (قد.) عادت؛ خوی: همه شب بُدی خوردن آیین او/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۰۲) ۶. (قد.) سرشت؛ نهاد: چنین است آیین چرخ روان/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۳۴) ۷. (قد.) جلال و شکوه: در بلاد خراسان بدان آیین و رونق کس ریاست نکرده بود. (جرفادقانی<sup>۴</sup> ۴۰۰) ۸. (قد.) وسایل زندگی؛ تجملات: کس آیین او را نداند شمار/... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۶۴) ۹. (قد.) طاق نصرت: به مرو اندر هزار آیین بیستند/ پیری رویان بر آیین‌ها نشستند. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۶۸) نیز → آیین زدن.

□ **آموزش‌خواهی** مراسم ترحیم. • **آوردن** (مصد.) (قد.) برقرار کردن رسم؛ مرسوم کردن: شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد. (خیام<sup>۲</sup> ۸۰)

• **آذین بستن** (مصد.) (قد.) آذین بستن؛ تزئین کردن: چنین شهری را چنان عروس وار آیین بسته بودند. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۲۰۱) □ آیین بستند و سرای ملک بیاراستند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۸۷/۵) □ به مرو اندر هزار آیین بیستند/ پیری رویان بر آیین‌ها نشستند. (فخرالدین گرجانی<sup>۱</sup> ۶۸)

□ **دادوسی** (حقوق) مجموعه قوانین و مقرراتی که در رسیدگی به دعوی، اعم از قضایی یا اداری، رعایت می‌شود؛ اصول محاکمات.

□ **دادوسی کیفری** (حقوق) مقرراتی که







ئیدروژن (idrožen)، دوئل (du'el)، و گاهی در وسط کلمه با کرسی «ا»، مانند: تأثر (ta'assor)، مأخذ (ma'xaz). در پایان کلمه گاهی با کرسی «ا» و «و» می‌آید، مانند: منشأ (manša')، لؤلؤ (lo'lo')، و گاهی نیز بدون کرسی، مانند: جزء (joz'). گاهی در واژه‌های مأخوذ از عربی مختوم به واکه بلند «ا» (ā) نشانه اضافه است، به جای «ی» در واژه‌های فارسی: ارضاء خواهش (= ارضای خواهش).

ء (ح، ا، ا). دومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «آ»، و از نظر آوایی، نماینده همخوان چاک‌ناپی؛ همزه. ُ همزه به تنهایی کمتر به کار می‌رود و معمولاً روی حرف دیگر (= کرسی همزه) گذاشته می‌شود. ُ همزه در آغاز کلمه وقتی با واکه‌های a, e, و o همراه می‌شود به صورت «ا» (الف) نوشته می‌شود، مانند: ابر (abr)، اسم (esm)، و اتاق (otāq)، و گاهی در آغاز یا وسط کلمه با کرسی «ب» می‌آید، مانند:







# الف

اغلب در مقام سؤال و جواب به کار می‌رود: گفتم غم تو دارم، گفتاغت سر آید / گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید. (حافظ ۱۵۶) ۷. (قد.) در دوره صفوی، معمولاً برای تعظیم و تفضیم به آخر نام‌های خاص می‌افزوده‌اند: رفیعا، شفیعا، صلتبا، صدرا.

ا، ۲ا -ā (می.) ۱. میان دو کلمه می‌آید و اسم، صفت، و قید می‌سازد: گرماگرم، لبالب، پیایی. ۳. در معنای «تا» یا «به سویی» و حروف اضافه دیگر می‌آید: سراپا، سرازیر.

ا، ۳ا -ā (حد.) نشانه نداست و در آخر منادا می‌آید: پروردگارا، خدایا.

ا، ۴ا (شج.) (گفتگو) برای بیان تعجب و مانند آن به کار می‌رود و معمولاً به صورت کشیده ادا می‌شود: آ، این همه آدم از کجا آمده‌اند!

ا، ۵ا (شج.) (گفتگو) در مقام تعجب یا اعتراض و مانند آنها می‌آید و معمولاً به صورت کشیده ادا می‌شود: ا! عجب! پس این طور شده بود. ا، مگر به تو نگفته بودم!

ا، ۶ا (شج.) ۱. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) برای ندا و جلب توجه مخاطب به کار می‌رود: آ، علی با تو هستم. ۲. (حد.) (قد.) آیا: «الست بریکم»، ا نیستم من پروردگار شما؟ (سان‌الشریل ۱۸۰)

ا، ۷ا (فر.: O.) (پزشکی) ← گروه ه گروه خونین ا.

ا، ۸ا (ح.: ا.) سومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ا» (همزه)، و نخستین حرف از الفبای فارسی؛ الف. ا در آغاز کلمه، نشانه همخوان همزه است که با یکی از واژه‌های کوتاه تلفظ می‌شود، مانند: ابر (abr)، اسم (esm)، و اردک (ordak). در وسط و آخر کلمه، نشانه واکن بلند ā است، مانند: دارا (dārā)، یا کرسی همزه، مانند: مسأله (mas'ale) و منشأ (manš'a). ا در حساب ابجد نماینده عدد «یک» است.

ا، ۹ا -ā (پس.) ۱. به آخرین مضارع می‌پیوندد و صفت می‌سازد و معمولاً معنای فاعلی می‌دهد: بینا، دانا، گویا. ۲. به آخر صفت می‌پیوندد و اسم یا اسم مصدر می‌سازد: بلند، پهن، دراز، ژرفا. ۳. به آخر کلمه‌ها می‌پیوندد و شبه جمله می‌سازد، و عاطفه‌ای را نشان می‌دهد: خوشا، دردا، شگفتا. ۴. به آخر برخی واژه‌ها می‌پیوندد و بر فریادخواهی یا تأسف و حسرت دلالت می‌کند: والاسلاما، واحسرتا، والاصیبتا. ۵. چاق‌های تکثیر به حرکت و فریادهای واشریعتا بلند باشد. (عبدالرحیم خلیفالی: جمال‌زاده ۵/۱ ب) ۵. به آخر اسم و صفت می‌پیوندد و برای تکریم و احترام به کار می‌رود: بزرگامردا که این پسرم بود. (بیهقی ۲۳۶) ۶. (قد.) به آخر ماضی مطلق، سوم شخص مفرد از «گفتن»، و



شغل را قبول کند.

**ابا** 'ab.an [عر.] (قد.) (ازجهت آب؛ ازسوی پدر؛ ابا، جد بزرگوار این خاندان عظیم‌الشان است. (اعتمادالسلطنه: الماثر والاثر ۱۵۲: لغت نامه ۲)

**ابابیل** 'abābil [معر. از ۱؟] (۱.) ۱. (جانوری) نوعی پرستو: ابابیل سیاه در نزدیکی ماه ختل از دریای فارس آمده... (فسایی ۸۷۶/۲) چیزی... مثل آشپانه ابابیل می‌سازند. (حاج‌سیاح ۲۵۴) ۲. (مجاز) آن‌که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ۳ در باورها هست که غذای ابابیل باد است: من با چهار سر نان‌خور، ابابیل که نیستم باد بخورم... (هدایت ۴۷۶) نیز به بادخورک. ۳. (ادیان) دسته‌ای از پرندگان که طبق روایت قرآن برای نابودی ابریه و فیل‌های او از طرف خداوند فرستاده شدند: بی تو، پرندگان این سرزمین... ابابیل بلایند. (شریعتی ۵۰) ۴. اضعف مرغان ابابیل است و او / پیل را بپذیرد و نپذیرد. (مولوی ۱۶۰/۲)

**اباجم** 'abājam [از عر.] (اخذ.) (قد.) نشانه اختصاری ابواب جمع: هزارویاتصد شتر یادشاهی در اباجم اوست. (طالیوف ۱۰۸)

**اباحت** 'ebāhat [عر.: اباحت] (امص.) (نقه) ۱. مخیر بودن شخص مکلف برای انجام یا ترک چیزی: ربقه طاعت از گردن برداشته... در مراتع اباحت می‌چرند. (عزالدين محمود ۱۲۰) ۲. مباح بودن: سلطان نیز بی‌تفکر به اباحت خون ایشان مثال داد. (جربنی ۶۱/۱) ۳. به اباحت خون او فتوی داد. (جرفاذقانی ۳۷۳) ۴. اعتقاد به جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است: چون زندگانی نباشد، می‌تزد تا به زنده، و اباحت از آنجا می‌افتد. (جامی ۱۳۱۸) ۵. آن‌کس را قرا آن دارد تا سخن بدعت و اباحت و زندیقی در میان مردم افکند. (احمدجام ۳۰۶)

**اباحت‌گری** 'e.gar-i [عر. فا. با.] (حامص.) (قد.) اباحه‌گرایی: زندیقی و اباحت‌گری منزل او باشد. (احمدجام ۲۷۵)

**اباحتی** 'ebāhat-i [عر. فا. با.] (صد.، منسوب به اباحت)

۱. [ی] مثبت (پزشکی) ← گروه ۲. گروه خونی مثبت.

۲. [ی] منفی (پزشکی) ← گروه ۳. گروه خونی منفی.

۳. 'ālāh [عر.] (۱.) الله →. ۴. در بعضی نوشته‌ها برای نرسیدن دست بی‌وضو به کلمه «الله» این نشانه را به کار می‌تزدند.

۴. 'e'e'e (شج.) (گفتگو) برای نشان دادن شدت تعجب و تنبیه به کار می‌رود: ایا نگاه کن! دارد می‌افتد. ۵. صدای حیرت‌زده مرد بلند شد: ایا ایا. (میرصادقی ۹۶)

**اب** 'ab [عر.] (۱.) (قد.) ۱. پدر: همتش اب و معالی ام و پیداری ولد / حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن. (منوچهری ۷۵) ۲. (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه‌گانه در مسیحیت: پدر [= خدا]: ترسایان... گویند: اب و ابن و روح القدس. (ناصرخسرو ۳۱)

**ابا** 'abā [با = وا] (۱.) (قد.) آش: مطبخی آن آبا بیخت و آن شب سفره بپناهند. (محمدبن منور ۱۹۷)

**ابا** 'a. (حا.) (قد.) (شاعرانه) با ۳: کمر بر میان بست رستم چو باد / بپامد گرازان آبا کی‌قیام. (فردوسی ۲۶۴)

**ابا** 'a. (عر.) = اب = ابو = ابی [۱.] پدر: یا ابا عبد الله. ۲. در عربی در حالت نصب کلمه به کار می‌رود و معمولاً به همراه یک اسم، کنیه می‌سازد.

**ابا** 'ebā [عر.: ابا] (امص.) سرپیچی؛ امتناع؛ خودداری: زانو زده ابا... را از دین آبا... بی‌محابا معروض داشتند. (فائز مقام ۳۹۷) ۳. خلق چنان پندارند که ابا و استکیار در وقت سجده بود. (نجم‌رازی ۸۷)

۴. به داشتن (مصل.) احساس ناخرسندی کردن؛ از چیزی روی گردان بودن: از این ابا داشت که در را باز کند و به پیرون نگاه کند. (مخمل‌یاف ۵۶) ۵. آنها از احتکار کردن و رباخواری هم ابا نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

۶. به کردن (مصل.) خودداری کردن؛ سر باززدن: هرچه اصرار کردند، ابا کرد و حاضر نشد این



← ابریق: اکواب و اباریق شرابخانهٔ خلد را از آن رشک آمد. (رواینی ۶۹۱)

**اباطیل** 'abātil [عر، جر، باطل] (۱). ۱. سخنان بیهوده و بی‌ارزش و بی‌پایه: تعییرات شاعرانه را در شمار ترهات و اباطیل لا‌طائل و بی‌حاصل می‌شمارد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۲۳) ○ اباطیل چند که مایهٔ تمسخر و ریش‌خند است... عرض دهد. (فائده‌مقام ۷۸۲) ۲. چیزهای نادرست و خلاف حقیقت یا بیهوده و به‌دردنخور: منابع ثروت مملکت را... به اباطیل بیگانه به‌هدر دهند. (مخبرالسلطنه ۴۹۵) ○ میرا از میل به زخارف و اباطیل. (خواجه‌نصیر ۹۶)

**اباعد** 'abā'ed [عر، جر، آبد] (۱). (قد). آنان‌که نسبتِ دورتری با کسی دارند؛ مقر. اقارب: واجب بود تعدیل دوستان و اهل و عشیرت هم‌براین صفت و بعدازآن، اجانب و اباعد. (خواجه‌نصیر ۱۴۸) نیز ← ابعد.

**اباعنجد** 'ab.an.'an.jad[d.en] [عر، (قد). (قد). پدر از جد؛ پدردر پدر؛ پشت‌درپشت: اباعنجد هفت‌پشتم همه سپاهی و سوار شکارچی و یک‌پا راه‌زن بوده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۷۵) ○ افراد حشم ما از عوام و خواصِ خدم، همه وفاپیشه... باشند و اباعنجد جز راه‌ورسم فرمان‌بری... ندیده و ندانسته. (رواینی ۵۱۶)

**ابالسه** 'abālese [عر: ابالسه، جر: ابلیس] (۱). (قد). ابلیس‌ها؛ شیاطین: اگر همه از قبایل جن و ابالسه باشد... پیرامون ایشان برآیند به‌شکل اقارب و گذشتگان ایشان. (قطب ۲۹) ○ ارواح شیاطین و مَرده و ابالسه بیافرید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۳۸)

**آبان** 'abān [- آبان] (۱). (گاه‌شماری) آبان →.

**آبانت** 'ebānat [عر: ابانته] (امص). (قد). روشن کردن؛ آشکار کردن: خدای عزوجل نور است و صفت نور، کشف و ابانت امور باشد. (قطب ۲۵۱)

**آبتث** 'abtas [عر]. (۱). حروف عربی که به‌ترتیب «الف»، «ب»، «ت»، «ث»... مرتب شده و ترتیب آن در عربی چنین است: ا، ب، ت، ث، ج، ح، خ، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، ل، م، ن، ه،

بی‌توجه یا بی‌اعتقاد به محرمات دینی. ← اباحت (م. ۳): هرکه اعتقاد ندارد که این حرام و فسق است، اباحتی است. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۳۶/۲) ○ که چون اباحتیانش کشیدم اندر زیر / شده ز مذهب «المنع کفر» برخوردار. (مختاری ۲۲۵)

**اباحتیه** 'ebāhat-iy[y]e [عر.ع.]. (۱). اباحتیه →: معطله و اباحتیه و اهل هوا و بدع جمله آند که بی‌شیخی... این راه شروع کردند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۲۹)

**اباحه** 'ebāhe [عر]. (امص). (فقه) اباحت →. ○ ~ کردن (مص.م). (فقه) جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است: در خلوت، یا خاصان اباحهٔ شراب کرده. (افضل‌الملک ۳۷۷)

**اباحه‌گرایی** 'e.-ge(a)rā-yi-i [عر.فا.فا.]. (حامص). فکر و عمل اباحتی: بی‌توجهی به محرمات دینی: اگر این روح شعوبی و تظاهر به اباحه‌گرایی ناشی از ظرافت... درنظر گرفته نیاید... (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۳)

**اباحی** 'ebāhi [عر: اباحی، منسوب به اباحه] (صد). اباحتی →: مخالفانِشان آنها را زندیق و ملحد و فرمطی و اباحی و مجوسی می‌خواندند. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۹۰)

**اباحیه** 'ebāhiy[y]e [عر: اباحتیه] (۱). گروهی که محرمات دین را جایز می‌شمارند. ← اباحت (م. ۳).

**آبادالله** 'abād.a.l.lāh [عر]. (شج). (قد). خداوند نابود کند. ُ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: **آبَادَاللهُ شَاهِدَكَ، أَبَادَهُمُ اللهُ**: گفت آبادالله شاهدک، خدای تو را از پیش تو برگیراد. (غزالی ۲۵۲/۲) ○ **تبع کفار و ملحدان** آبادهم‌الله دلیل است بر... (ابن‌البلخی: گنجینه ۹۹/۲)

**آبادت** 'ebādat [عر: اباده] (امص). (قد). نابود کردن: در شمول آبادت و اهلاک و احراق هیچ فرقی نیست. (خرندزی ۸۲)

**آبار** 'abār [؟] (۱). (قد). (شیمی) سرب: اسرب را آبار گویند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳۴)

**آباریق** 'abāriq [عر، جر، ابریق] (۱). (قد). ابریق‌ها.



و، ی. ۱. فارسی‌زبانان نیز با اضافه کردن چهار حرف «پ»، «ج»، «ژ»، «گ» و جایه‌جا کردن محل «و» و «ه» به ترتیب چنین می‌آورند: ا، ب، پ، ت، ث، ج، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

• س کردن (مص.م. قد.) بدعت گذاشتن: بعضی آرای فاسده که جماعتی... ابتداء کرده‌اند. (قطب ۴۶۱)

**ابتدائاً، ابتداءً** 'ebtedā'an [عر.: ابتداء] (ق.) درابتداء؛ درآغاز: ابتدائاً شما سخن بگوئید، بعد من سخن خواهم گفت. • ابتدائاً لازم می‌آید تا شمه‌ای از وضع حکومت‌های معموله را... به بیان آوریم. (شهری ۲۴۱)

**ابتدایی، ابتدائی** 'ebtedā-y(i)-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به ابتدا ۱. آغازین؛ اولیه: هنوز از آن مرحله ابتدایی نگذشته. (اقبال ۴۲) ۲. تکامل نیافته؛ بدوی: اقوام ابتدایی. ۳. نخستین دوره آموزش‌های درسی از کلاس اول تا پنجم دبستان: کلاس پنجم ابتدایی، مدارس ابتدایی.

**ابتدائیه** 'ebtedā'iy[y]e [عر.: ابتدائية] (صد.) (قد.) ابتدایی: معلم السنه خارجه در مدرسه علمیه و ابتدائیه... به لقب مؤدب‌الدوله نایل گردید. (افضل‌الملک ۴۳۱)

**ابتدی** 'ebtedi [از عر.، مال ابتدا] (امصد.) (قد.) (شاعرانه) ۱. ابتدا کردن: در همه‌وقتی صبح خوش بودی ابتدی / ... (منوچهری ۱۷۸) ۲. (ا.) آغاز: این دعا تو امر کردی زابتدی / ... (مولوی ۴۰۴/۳)

**ابتدال** 'ebtezāl [عر.] (امصد.) پیش‌پاافتاده، بی‌ارزش، یا کم‌ارزش بودن یا شدن چیزی معمولاً از کثرت تکرار؛ مبتذل بودن؛ پیش‌پاافتادگی: نگذار که در ظلمت حقارت و ابتدال فرو رود. (قاضی ۶۲۷)

**ابتر** 'abtar [عر.] (صد.) ۱. ناقص؛ ناتمام: زمان هم... از مخلوقات عقل ناقص و فهم ابتر... اولاد آدم است. (جمال‌زاده ۴۴۱۶) ۲. (ق.) به‌طور ناقص و ناتمام: داستان نبرد را در همین‌جا ابتر و معلق می‌گذارد. (قاضی ۷۵) • قطره چون دریاست و دریا قطره هم / پس چرا این

مرتب‌شده بر مبنای ترتیب ابث؛ مقر. ابجدی: فرهنگ‌های ابثی.

**ابتدا** 'ebtedā [عر.: ابتداء] (ا.) ۱. آغاز؛ شروع؛ مقر. انتها، پایان: ابتدای خیابان. • دین دبستان است و امت، کودکان نزد رسول / در دبستان است امت، ز ابتدا تا انتها. (ناصرخسرو ۴۹۵) ۲. (ق.) درآغاز؛ در

شروع؛ نخست: ابتدا من شروع به سخن گفتن کردم. • اصل ایشان بود زآتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها. (مولوی ۵۴/۱) ۳. (ا.) (ادبی) در عروض، بخش اول از مصراع دوم هر بیت: عروضیان... جزو اول مصراع دوم را ابتدا خوانند. (شمس‌قیس ۳۰)

• س کردن (مص.م. قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن: وقایع تاریخی را از روز ولادت نامعلوم او ابتدا می‌کنند. (طالبوف ۱۸۴) • گفتند: نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند. (بیهقی ۳۴۴) ۲. (مص.ا.) (قد.) شروع شدن: بگو آمد حق و ابتدا نکند باطل. (ابوالفتوح: تفسیر ۷۷/۱۶ ج ۳: لغت‌نامه) ۳. (قد.) پیش‌دستی کردن؛ سبقت جستن: در جنگ ابتدا نخواهم کرد. (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

**ابتدابه‌ساکن** 'e-be-sāken [عر.فا.عر.] (امصد.) ۱. شروع کردن کلمه‌ای با حرف ساکن. ۲. (ق.) (مجاز) بدون مقدمه؛ بدون تهیه مقدمات لازم: این موضوع را ابتدابه‌ساکن نمی‌توان مطرح کرد. • بدون ترتیب صغری و کبری، ابتدابه‌ساکن صاف و ساده عرض می‌کنم. (امیرنظام ۴۹۷)

**ابتدار** 'ebtedār [عر.] (امصد.) (قد.) سرعت در کار؛ شتاب: درحال اوامر مطاع... ابتدار پذیرفت. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۲۲/۴)

**ابتداع** 'ebtedā' [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. چیزی



ابتکاری، نمایش‌های ابتکاری.

**اَبْتَلَا** 'ebtelā [عر.: ابتلاء] (إمصد.) ۱. دچار شدن؛ مبتلا شدن: در اثر ابتلا به... چشم‌درد... چیزی نمی‌دید. (مشفق‌کاظمی ۲۲) ۳. (قد.) آزمایش؛ امتحان: ما بیاموزیم این سحر ای فلان/ از برای ابتلا و امتحان. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱/۳) ۳. (ا.) (قد.) رنج؛ مصیبت؛ بلا: پیشه آنان همه آرام و خواب/ قسمت ما درد و غم و ابتلاست. (پروین اعتصامی ۱۷۳) گفت رنج احمق قهر خداست/ رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۷/۲)

• **بِه كودن** (مص.م.) (قد.) ۱. دچار کردن؛ مبتلا کردن: من قسم کرده‌ام که ایشان را ابتلا کنم به یکی از سه چیز. (ابوالفتح: تفسیر ۲۴/۱۶ ج ۳: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. آزمایش کردن؛ آزمودن: چون مرد در راه نموده افتاد، آن را آنجا ابتلا کنند. (احمدجام ۱۹۸)

**اَبْتَلَاع** 'ebtelā [عر.:] (إمصد.) (قد.) پلعبیدن: حلقوم از ابتلائی پیوست در ابتلاع آب دهان عاجز گشت. (خنجی ۱۳۳)

**اَبْتَنَّا** 'ebtenā [عر.: ابتناء] (إمصد.) (قد.) ۱. بنا نهادن؛ ساختن: در ابتدای مدارس و مساجد... رغبته کامل داشت. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۱۵: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. انجام دادن؛ به‌جا آوردن: همگی اوقات او بر ابتدای ذکر جمیل... مصروف بود. (جرفادقانی ۲۹۲)

**اَبْتَهَاج** 'ebtehāj [عر.:] (إمصد.) (قد.) شادمانی؛ خوشی: پیوسته به خوش‌وقتی و ابتهاج بسر می‌برد. (شوشتری ۲۲۱) دلایل فرح و ابتهاج... در ناصیه... او ظاهر گشت. (نصرالله‌منشی ۳۹۲)

• **بِه كودن** (مص.ل.) (قد.) شادی کردن: به دیدار ما ابتهاج و اهتزاز کرد. (امین‌الدوله ۹۳)

**اَبْتِهَال** 'ebtehāl [عر.:] (إمصد.) (قد.) با ناله و زاری دعا کردن: در مقام تضرع و ابتهال، خدای علیم را... گواه می‌گیرم. (دهخدا<sup>۲</sup> ۵/۲) چون چنین شد ابتهال آغاز کن/ ناله و تسییح و روزه ساز کن. (مولوی<sup>۱</sup> ۷۴/۱)

**اَبْتِیَاع** 'ebtiyā [عر.:] (إمصد.) خریداری: از به‌دست آوردن روزنامه بیش از ابتیاع پارچه مشغوف بودم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۲) طریق ابتیاع اقمشه... به این دستور

کامل آن ابتر رسید؟ (عطارد<sup>۵</sup> ۳۰۸) ۳. (صد.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن «م» و «عیلن» از «مفاعیلن»، یا «فعو» از «فعولن» حذف می‌شود و به‌جای آنچه باقی می‌ماند، «فَع» می‌گذارند. ۴. (قد.) (مجاز) آن‌که فرزند (پسر) ندارد: [ای محمد] دل تنگ مکن از آن‌که تو را ابتر خوانند. (ابوالفتح ۱۸۶/۱۲)

**اَبْتَرِی** 'a-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) ابتر بودن؛ نقصان؛ ناتمامی: آن پلیس از تنگ و عار کمتری/ خویشتن انگند در صد ابتری. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۹۱/۱)

**اَبْتِسَام** 'ebtesām [عر.] (إمصد.) (قد.) تبسم؛ لب‌خند: عقده‌های احترام از گردن احتشام به ابتسام و ابتسام یگستیم. (حمیدالدین ۶۵)

• **بِه كودن** (مص.ل.) (قد.) لب‌خند زدن: دهان غنچه بدرزد نسیم باد صبا/ لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۵۱)

**اَبْتِشَار** 'ebtešār [عر.:] (إمصد.) (قد.) شادمانی؛ خوش‌حالی: دست‌بدار از این قدح، گیر عوض از آن فرح/ تا بزند بر اندخت تابش ابتشار من. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۲۷/۴)

**اَبْتِغَا** 'ebteqā [عر.: ابتغاء] (إمصد.) (قد.) طلب؛ خواست: همت بر ابتغای مرضات ایزد... مقصور دارد. (راوندی: گنجینه ۸۰/۳)

**اَبْتِكَار** 'ebtekār [عر.:] (إمصد.) انجام دادن عملی بی‌سابقه، یا پیدا کردن راه‌حلی بی‌سابقه، یا آوردن روشی نو؛ نوآوری: به‌ابتکار خود به رفع این نقص پرداخت. (قاضی ۱۷)

• **بِه عمل** توانایی پیش‌قدم شدن در کاری یا انجام آن مطابق خواست خود: در جنگ، ما ابتکار عمل را به‌دست گرفتیم.

• **بِه كودن** (مص.ل.) ابتکار →.

**اَبْتِكَارُ** 'ebtekār.an [عر.] (قد.) به‌طور ابتکاری: ابتکار و وسیله‌ای ساخته‌بود که...

**اَبْتِكَارِی** 'ebtekār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ابتکار) آنچه براساس ابتکار به‌وجود آمده‌است؛ پدیدآمده براساس ابتکار: راه‌حل ابتکاری، کارهای



است. (سمیعا ۳۰)

❦ ~ کردن (مصد.م.) خریدن: عاقبت آن پارچه را... ایتباع کردم. (علوی<sup>۲</sup> ۹۷)

**ایتیاعی** 'e-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ایتباع) خریدده شده؛ خریداری شده: مهبات ایتیاعی از سوئد. (مستوفی ۹۶/۳) ○ به‌خیالند که ملک ایتیاعی... را تصاحب نمایند. (سیاق میشت ۹۰)

**ابجد** 'abjad [عر.] (ا.) ۱. نخستین گروه از مجموعه هشت‌گانه کلمات حروف جُمْل (آبجد، هَوَز، حُطی، کَلَمَن، سَعَقَص، قَرَشْت، ثَجِد، صُطِغ). ۲. مجموعه حروفی که هر کدام نماینده یک عدد هستند، به‌این ترتیب: ا=۱، ب=۲، ج=۳، د=۴، ه=۵، و=۶، ز=۷، ح=۸، ط=۹، ی=۱۰، ک=۲۰، ل=۳۰، م=۴۰، ن=۵۰، س=۶۰، ع=۷۰، ف=۸۰، ص=۹۰، ق=۱۰۰، ر=۲۰۰، ش=۳۰۰، ت=۴۰۰، ث=۵۰۰، خ=۶۰۰، ذ=۷۰۰، ض=۸۰۰، ظ=۹۰۰، غ=۱۰۰۰. ۳. (مجاز) دانش مقدّماتی هرچیز: چون قدم درتهی در آن اقلیم/کندت ابجد وفا تعلیم. (سنایی<sup>۱</sup> ۱۷۸)

**ابجدخوان** 'a-xān [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که خواندن و نوشتن را تازه آغاز کرده‌است؛ نوآموز: هر کودکی ابجدخوانی می‌داند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۹۷) ۲. (مجاز) مبتدی؛ بی تجربه: با اشخاص عامی و بی‌سواد و حتی با جوانان ابجدخوان پرمدها می‌نشست. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۲۳۴/۲) ○ تخته کعبه‌ست ابجدخوان عشق/ سرشناس غیب سرگردان عشق. (عطّار<sup>۲</sup> ۹۹)

**ابجدی** 'abjad-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ابجد) ۱. مرتب‌شده براساس حروف ابجد: ترتیب ابجدی. ۲. (ق.) به‌ترتیب حروف ابجد: صفحات را ابجدی شماره‌گذاری کرده‌اند.

**ابخازی** 'abxāz-i (صد.، منسوب به ابخاز، قومی و جایی در گرجستان) اهل ابخاز: در ابخازیان آنک گشاده/ حریم رومیان آنک مهیا. (خاقانی ۲۵)

**ابخر** 'abxar [عر.] (صد.) (ق.) آن‌که دهندش بوی

بد می‌دهد؛ گنده‌دهان: پیر سگانی که چو شیر ابخرند/گرگ‌صفت ناف غزالان ذرند. (نظامی<sup>۱</sup> ۱۴۹)

**ایخره** 'abxere [عر.: ابخرة، جر. بُخار] (ا.) (ق.) بخارها. ← بخار: خلق و سینه و ریتین خود را... از دود و ابخره‌گوگردی... خالی ساختیم. (جمال‌زاده<sup>۶۶۶</sup> ۰) چیزی از مس ساخته‌اند. آن را بگردانند تا راه صعود ابخره مسدود گردد. (شوشتری ۳۱۴)

**ابد** 'abad [عر.] (ا.) ۱. زمان آینده بسیار دور بی‌پایان؛ مقَر. ازل: همیشه همین بوده و تا ابد هم همین خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۹۷) ○ .../ از ازل تا به ابد فرصت درویشان است. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵) ۲. (صد.) همیشگی؛ ابدی: آن ملعون ابد و مطعون سرمد. (لودی ۱۱۹) ○ حیات ابد. ○ نه من از پرده تقوی به‌دراقتادم و پس/ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۶) ۳. (امصد.) (فلسفه) دوام وجود در آینده. نیز ← حبس ○ حبس ابد.

**ابدā** 'abad.ā [عر.: ابدأ] (ق.) ابدأ ←: ابدأ، هرگز چنین کاری را قبول نخواهم کرد. ○ چشم خوشش را ابدأ خواب نیست/... (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۸/۱)

**ابدān** 'abad.an [عر.] (ق.) ۱. هرگز؛ هیچ‌گاه: ابدأ قبول نمی‌کند که این کار را بکند. ○ جناب ناظم‌الدوله ابدأ به دربار نیامد. (افضل‌الملک نوزده) ۲. به‌طور مطلق؛ به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: کلاهش ابدأ پشمی نداشت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۳) ○ ابدأ از نصایح آن عالی‌جاه تخلف نمی‌کنند. (فائز مقام ۹۳: لنت‌نامه<sup>۲</sup>) ۳. (ق.) تا ابد؛ به‌طور همیشگی؛ جاودانه: ابدأ ملاذ و ملجأ ارباب حاجات باد. (نخجوانی ۱۴۳/۱)

**ابدā** 'ebdā [عر.: ابداء] (امصد.) (ق.) آشکار کردن؛ اظهار کردن: در ابدای عذر خویش به‌تعریض، ذکر او می‌کند. (روابینی ۱۲)

❦ ~ کردن (مصد.م.) (ق.) اظهار کردن؛ انشا کردن: در نقد شعر... صریح‌تر ابدای... حکم می‌کند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۴۳)

**ابداع** 'ebdā' [عر.] (امصد.) ۱. ایجاد چیزی نو؛ نوآوری: تقلید و تکرار... هرگز ارزش و اعتبار خلق و ابداع را ندارد. (خانلری ۳۰۸) ۲. آفرینش؛ خلقت:



هم‌چو ابدالان در صومعه‌ها/ کند از هرچه حرام است،  
حذر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۸۴)

**ابدال** 'ebdāl [عر.] (امص.) ۱. تبدیل کردن چیزی به چیز دیگر، یا عوض کردن چیزی با چیز دیگر؛ تغییر؛ تبدیل: نه نعمت ابدی را مقصری تو به شکر/ نه کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال. (غضایری: عصری ۲۰۸) ۲. (زبان‌شناسی) عوض کردن حرفی با حرف دیگر برای سادگی تلفظ، مانند تبدیل «د» به «ت» چنان‌که در تبدیل «کود» به «کوت». ۳. (تجوید) یکی از انواع وقف، مانند تبدیل «ة» به «ه» چنان‌که در «رحمة».

**ابدالآباد** 'abad.αa).l.'ābād [عر.] (قد.) ۱. تا ابد؛ به‌طور همیشگی: باید ابدالآباد بسوزید و بسازید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۵۶) ۲. (ا.) زمان بی‌پایان؛ ابد: من هرگز بی‌نیاز نگردم تا ابدالآباد... چنین خواهد بود. (احمدجام ۳۱۶)

**ابدالآبدین** 'abad.αa).l.'ābed.in [عر.] (ا.) (قد.) ۱. زمان بی‌پایان؛ ابد: سزای کفر... او تا ابدالآبدین بدو می‌رسانند: (جرفادقانی ۲۷۷) ۲. (قد.) همیشه؛ جاودانه: ابدالآبدین... در حبس آرزوی خویش دست‌وپای طلب می‌زند. (رواینی ۱۲۲)

**ابدالدهر** 'abad.αa).d.dahr [عر.] (قد.) تا ابد؛ به‌طور همیشگی: داستانی که شایسته است... در خاطر نسل‌های آینده ابدالدهر بماند. (قاضی ۲۲) ۳. مثلک را ز آفتاب رای تو هست/ ابدالدهر بامداد بگاه. (انوری<sup>۱</sup> ۴۲۰)

**ابدان** 'abdān [عر.] (ج. بَدَن [ا.] (قد.) بدن‌ها؛ تن‌ها: عقل کامل در ابدان سالمه متمکن می‌شود. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۵) ۴. رفته در صحرای بی‌چون جانشان/ روحشان آسوده و ابدانشان. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵/۱)

**ابدمدت** 'abad-moddat [عر.] (ص.) (قد.) دارای عمر جاویدان؛ پای‌دار: دولت جهان‌آرای ابدمدت. (رستم‌الحکا ۳۹۵)

**ابدی** 'abad-i [عر.] (ص.) منسوب به ابد ۱. همیشگی؛ جاودانه؛ مقرر: ازلی: مایه افتخار

نوع انسان، اشرف انواع گشت که علت ابداع بود. (فائز مقام ۲۷۴) ۳. (فلسفه قدیم) ایجاد اشیا ازسوی خداوند که مسبوق به ماده و زمان نباشد. نیز ← اِحداث. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن چند صنعت بدیعی در یک بیت یا عبارت، مانند این بیت: تا نسوزد برنیاید بوی عود/ پخته داند کاین سخن با خام نیست. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۸۲)، که در آن تناسب (عود، سوختن، بو)، تضاد (پخته، خام)، مجاز (پخته و خام، به معنی شخص مجرب و غیرمجبرب)، ایهام تناسب (پخته با سوختن)، تمثیل (تا نسوزد برنیاید بوی عود)، و مراعات‌النظیر (پخته، خام، سوختن) به کار رفته است.

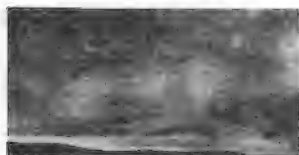
• ~ کردن (مص.) به وجود آوردن چیزی نو: استفاده از این ماشین را در مخابرات چه کسی ابداع کرد؟ کتابی که در او دوا و سخن‌آرایی توان داد، ابداع کنم. (رواینی ۱۸)

**ابداع‌گر** 'e-gar [عر.] (ص.) آن‌که نوآوری می‌کند؛ نوآور: در هر جامعه‌ای یک اقلیت مبتکر، ابداع‌گر... و آفریننده صنعت وجود دارد. (مطهری<sup>۱</sup> ۲۱۳) **ابداعی** 'ebdā-i [عر.] (ص.) منسوب به ابداع نوپیداآمده؛ ابتکاری: راه‌حل ابداعی، ماشین ابداعی. ۵. برای شناسایی هرچیز، خاصه اگر ترکیبی ابداعی باشد... فهم تحلیلی لازم است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۹۳)

**ابدال** 'abdāl [عر.] (ج. بَدَل و بَدَل [ا.] ۱. بدل‌ها؛ جانشین‌ها: بی‌گه است ارنی بگویم حال را/ مداخل اعواض را و ابدال را - کان عوض‌ها و آن بدل‌ها بحر را/ از کجا آید زبید خرج‌ها. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۰/۲) ۲. (تصرف) عده معینی از مردان خدا که جهان هیچ‌گاه از وجود آنان خالی نیست و جهان به وجود آنها برپاست؛ نیک‌مردان؛ صالحان؛ هفت‌مردان: به شیخ وقت... که از ابدال زمانه بود... توسل جستند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۴/۲) ۳. عده آنها را هفت، چهل، شصت، هفتاد، و سیصد گفته‌اند. ۴. گاهی درمعنای مفرد نیز به کار رفته است: این فلان شیخ است و ابدال خدا/ ... (مولوی<sup>۱</sup> ۹۷/۲) ۵.



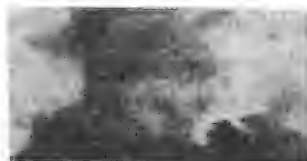
به صورت لایه‌های گسترده افقی با قله‌های  
گرد؛ ابر پشته‌ای.



▣ س پشته‌ای (علوم زمین) ▣ ابر استراتوکومولوس  
↑  
▣ س سیروس (علوم زمین) ابری بسیار مرتفع و  
پراکنده که در آسمان ظاهری پَرمانند دارد؛ ابر  
کلاله‌ای.



▣ س کلاله‌ای (علوم زمین) ▣ ابر سیروس  
▣ س کومولوس (علوم زمین) ابری سفیدرنگ و  
مانند توده‌های پنبه که باران‌زا نیست؛ ابر  
کوهه‌ای.



▣ س کومولونیمبوس (علوم زمین) ابری به شکل  
توده‌های بزرگ شبیه کوه یا پشته که معمولاً در  
بالا بافت الیافی دارد و در پایین شبیه ابر  
نیمبوس است. این نوع ابر معمولاً با توفان  
تندری همراه است.



ابدی... من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم.  
(جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۲) ▣ جان دوانکن به حضرت احدی / تا  
بیایی سعادت ابدی. (نظاسی<sup>۴</sup> ۵۰) ۳. (گفتگی) آن‌که تا  
پایان عمر به زندان محکوم شده‌است: می‌گفتند  
عمر ابدی است، اما بعد، یک درجه تخفیف به او خورد.  
(میرصادقی<sup>۵</sup> ۱۲۳)

ابدیت 'abad.iy[at] (عربی: ابدیّة) (اصـ) ۱.  
جاودانگی؛ پایداری. ← ابد: درباره مفهوم ازلیت  
و ابدیت عشق در عرفان، بحث‌های بسیاری شده‌است. ▣  
عدم و وجود، دو زیانۀ تیچی ابدیت هستند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup>  
۵۱) ۳. (۱.) ابد (مـ) ۱) → تمدن یک جاده یک‌طرفه  
است که از این‌جا تا ابدیت کشیده شده‌است. (گلشیری<sup>۱</sup>  
۲۰)

▣ به س پیوستن (احترام‌آمیز) (مجان) مردن؛  
نویسنده بزرگ کشور ما در سال ۱۳۳۰ به ابدیت  
پیوست.

ابر 'abr (ا) ۱. (علوم زمین) توده بخار آب که  
بد رنگ‌های سفید، خاکستری، و سیاه در  
آسمان دیده می‌شود: پرتو ماه در زیر ابر... پوشیده  
شد. (مینوی<sup>۱</sup> ۱۲۴) ▣ مثال آن چون ابر بهاری است که  
در میان آسمان پراگند. (نصرالله‌منشی<sup>۳</sup> ۲. ص.)  
دارای ابر (مـ) ۱)؛ ابری: آن روز هوا ابری بود. ۳.  
(۱.) جسمی نرم از پلاستیک دارای خاصیت  
جذب آب که برای شست‌وشو و تمیز کردن و  
برق انداختن وسایل منزل و مانند آن به کار  
می‌رود. ۴. نقش‌ونگار به صورت ابر در  
میناتور و تصویرسازی‌های دیگر.

▣ س استراتوس (علوم زمین) ابری لایه‌لایه،  
که پهنه آسمان را می‌پوشاند و معمولاً  
باران‌زاست؛ ابر لایه‌ای.



▣ س استراتوکومولوس (علوم زمین) ابر کوتاهی



کردن چیزی: در ابراز این تأسف با مهرش چنین گفت... (قاضی ۶۹)

• **داشتن** (مصد.) بیان کردن؛ گفتن: مطلبی دارد و رویش نمی‌شود ابراز بدارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۳۳)

• **کردن** (مصد.) ۱. بیان کردن؛ گفتن: نمایندگان، مطالب خود را در پشت تریبون ابراز کردند. ۲. نشان دادن: صدراعظم در ماجرای قتل... حسن‌کفایتی ابراز کرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۶۱)

• **وجود** ابراز وجود کردن ↓: آنچه شما می‌کنید، یک نوع ابراز وجود است. (دانشور ۵۲)

• **وجود کردن** خود را نشان دادن و خود را مطرح کردن: جرئت نداشت که ابراز وجود بکند. (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

**ابراق** 'ebrāq [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. برق زدن؛ درخشیدن: سلطان سعید از... ابراق بوارق هیبت متزلزل... شد. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۴۹: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. ترساندن: نابغه از لرعاد و ابراق... بازرس و به اسعاد و اشراق... بهره‌مند گشت. (خاقانی<sup>۱</sup> ۱۴۴)

• **کردن** (مصد.) (قد.) ابراق (مر.) ۱. → آتش برقی که ابراقی کرد و پنهان شد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۱۷/۱)

**ابرام** 'ebrām [عر.] (امصد.) ۱. اصرار؛ پافشاری؛ سماجت: دست از اصرار و ابرام برداشت. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۵) ۲. سائل را صدقه دهد تا از ابرام و الحاح وی برهد. (غزالی ۴۷۲/۲) ۳. تأیید شدن حکم یک دادگاه از سوی دادگاه بالاتر. ۳. (قد.) تأیید کردن؛ تأیید کردن حکم: حل‌و‌عقد و نقض و ابرام آن به رأی تو بازسته. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۴۷/۱)

۴. استواری؛ استحکام: به دام عملی گرفتار کنده که گردش گردون به هیچ افسون، بند ابرام و إحکام آن باز نتواند گشود. (ورایینی ۶۳۹)

• **آوردن** (مصد.) (قد.) ایجاد کردن زحمت و دردسر برای کسی؛ زحمت دادن: دهد از جنس دیگری زحمت / آزد از نوع دیگری ابرام. (انوری<sup>۱</sup> ۳۰۶)

• **دادن** (مصد.) (قد.) ۱. ابرام آوردن ↑: من

• **کوه‌های** (علوم‌زمین) ۱. ابر کومولوس →. ۲. **لایه‌های** (علوم‌زمین) ۱. ابر استراتوس →. ۲. **نیمبوس** (علوم‌زمین) ابر باران‌زا، به‌ویژه لایه‌ای از ابرهای کوتاه و تیره.

• **وباد** ۱. (خوش‌نویسی) نوعی کاغذ که به‌شکل خاصی رنگ‌آمیزی می‌شود و برای زمینه خوش‌نویسی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. (قد.) نوعی موزائیک خاص دوره قاجار که به‌رنگ سفید و آبی ساخته می‌شد.

**ابر** 'abar (پید.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «برتر، بزرگ‌تر، و مهم‌تر»: ابروایانه، ابرغول، ابرقدرت، ابرکمیوتر، ابرمرد.

**ابر** 'a. (حا.) (قد.) **پر** →: ابر آفریننده کرد آفرین / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۸)

**ابرآلود** 'abr-ā'alud (مصد.) دارای ابر؛ پُر ابر: آسمانِ ابرآلود.

**ابرا** 'ebrā [عر.] (امصد.) ۱. (حقوق) چشم‌پوشی کردن طلب‌کار از طلب خود، با میل و اختیار. ۲. (قد.) بهبود بخشیدن بیمار: ابرای اکمه و ابرص، معجزه عیسی است. (جامی<sup>۸</sup> ۳۷۰) ۳. (قد.) بری کردن.

• **کردن** (مصد.) (قد.) ابرا (مر.) ۳. ↑: به چاپلوسی و تزویر ابرای ذمه و عدم اطلاع خود کرده‌بود... و عذر بدتر از گناه می‌آورد. (کلاتر ۳۹)

**ابراج** 'abrāj [عر.] (ج. بُرج) (ا.) (قد.) برج‌ها. ← برج (مر.) ۶. بر فلک‌ها به کشف ماه تو را / از حقیقت منازل و ابراج. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۰۶)

**ابرار** 'abrār [عر.] (ج. بُرّ) (ا.) ۱. نیکان؛ نیکوکاران: ای عادت تو خوب‌تر از صورت مردم / وی خاطر تو پاک‌تر از طاعتِ ابرار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۲. (تصوف) عده‌ای از مردان خدا که در مرتبه بالاتر از ابدال قرار دارند: خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۳) ۳. عده آنها را اغلب هفت تن گفته‌اند: سرهنگان درگاه حق... سیصدند... و هفت دیگر که مرایشان را ابرار خوانند. (هجویری ۲۶۹)

**ابراز** 'ebrāz [عر.] (امصد.) آشکار کردن یا بیان



کار خویش می‌کنم و این ابرام می‌دهم، مگر معذور دارند.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۲۴۸)

• **سـ داشتن** (مصد.ج.) اصرار کردن؛ پافشاری نشان دادن: ابرام داشت که کارهایش هرچه زودتر انجام شود. سخت... ابرام داشت که... راه خود را پیش گرفته، برویم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۶۰/۱)

• **سـ کردن** (مصد.ج.) ۱. اصرار کردن؛ پافشاری کردن: اصرار و ابرام کرده بود که اگر به سراغش ... بروم، برای قلب غم‌زده‌اش تشفی بسیار خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۷)  
۲. (مصد.م.) (حقوق) تأیید کردن.  
← ابرام (م. ۲).

• **سـ ورزیدن** (مصد.ج.) • ابرام کردن (م. ۱) →: هرچه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده‌ایم، من ابرام ورزیدم که تو را نمی‌شناسم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۱۱)

**ابراهیم** 'ebrāhim [ع.ب.] (ا.) سوره چهاردهم از قرآن کریم، دارای پنجاه و دو آیه.

**آبرد** 'abrad [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. سرد؛ سردتر. ۲. (مجاز) آن‌که یا آنچه جذابیت و گیرایی ندارد؛ عاری از لطف و گیرایی؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف، یا بی‌مزه‌تر؛ بی‌لطف‌تر؛ آن نیز تکلفی است بآرد از تکلف فلاسفه آبرد. (قطب ۳۶)

**آبرایانه** 'abar-rāy-āne (ا.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر →.

**آبررسانا** 'abar-re'as-ān-ā (ا.) (فیزیک) ماده‌ای که در برابر عبور جریان الکتریکی از خود مقاومت نشان ندهد.

**آبررسانایی** 'a-y(')-i (حامصد.) (فیزیک) خاصیت اجسام آبررسانا.

**آبرساز** 'abr-sāz (صفه، ا.) (خوش‌نویسی) آبری‌ساز →.

**آبرسازی** 'a-i (حامصد.) در نقاشی، ساختن نقش‌ونگار به صورت آبر در مینیاتور و تصویرسازی‌های دیگر. ← آبر (م. ۴). نیز ← کاغذ ه‌کاغذ آبری.

**آبروش** 'abraš [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. اسبی که دارای پوست خال‌دار یا رنگ‌به‌رنگ

(به‌ویژه سرخ‌وسفید) است: منم سوار سخن گرچه نیستم در زین / ز درگه ملکان خنگ و ایرش و ابلق. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۴) ۲. (مجاز) رنگارنگ: ... / آسمان ابلق و روی زمی ایرش گشته‌ست. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۹۶)

**آبرص** 'abras [ع.ر.] (صد.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به برص. ← برص: سفید چشم حسود تو چون تن آبرص / ... (انوری<sup>۱</sup> ۲۳۴)

**آبروع** 'abra [ع.ر.] (صد.) (قد.) سرآمد دیگران در دانش و هنر و مانند آنها: جناب مجد مجلس سامی، امیر حکیم، امام عالم، آبرع اوریع. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۳)

**آبرقدرت** 'abar-qodrat [فا.ع.ر.] (صد، ا.) (سیاسی) کشوری که با نیروی نظامی و اقتصادی، قدرت برتر و مسلط شناخته می‌شود: کشور آبرقدرت. • آبرقدرت‌ها باعث عقب‌ماندگی کشورهای جهان سوم شدند.

**آبرک** 'abr-ak (مصن. ابر، ا.) آبر کوچک. ← آبر (م. ۱ و ۳).

**آبرکامپیوتر** 'abar-kāmpiyo(ter) [فا.انگ.] (ا.) (کامپیوتر) کامپیوتر بسیار قدرت‌مندی که محاسبات پیچیده را در زمانی بسیار کوتاه انجام می‌دهد.

**آبرگین** 'abr-gin (صد.) (قد.) آبرآلود →: در شب آبرگین غم، مشعل‌ها درآوری / در دل تنگ پُرگه پنجره باز می‌کنی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۲۶/۵)

**آبرمرد** 'abar-mard (ا.) ۱. مرد برتر؛ مردی که دارای صفات انسانی و برجسته است: امیرکبیر از ابرمردان تاریخ‌مست. ۲. (فلسفه) انسان آرمانی که تاریخ‌ساز است و باید سرمشق رفتار انسان‌های دیگر قرار گیرد.

**آبرمن** 'abar-man (ا.) (روان‌شناسی) ← من □ من برتر.

**آبرناک** 'abr-nāk (صد.) (قد.) آبرآلود →: و آن‌کوه بلند کابرناک است / جمع آمده ریزه‌های خاک است. (نظامی<sup>۲</sup> ۸۷)

**آبرنچ** 'abranj (ا.) (قد.) (گیاهی) برنج<sup>۱</sup> →: بط مسمن و آبرنچی مغفل می‌یا کرد... گفت: ... بوی بط و دانه



- **سـم خـم نـکـردن** (مجاز) در برابر سختی ها شکيبا بودن: در زندگی ابرو خم نکرده‌ام.
- **سـم دـرهم کشیدن** (مجاز) اخم کردن: همی مردم پيازاري و جای مردمی خواهی / همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی. (پروین اعتصامی ۶۱)
- **سـم گـره کردن** (مجاز) اخم کردن: ابرو گره خواهی کرد و چهره درهم خواهی کشید. (قاضی ۱۰۰۳)
- **سـم نـازک کردن** (گفتگو) (مجاز) ناز کردن؛ بی‌اعتنائی نشان دادن: چرا ابرو نازک می‌کنی، حرف آخرت را بزن. ○ هرچه می‌گفتم، ابرو نازک می‌کرد و بهانه‌ای می‌تراشید.
- **سـم پـاچه‌بزی** (گفتگو) (طنز) ابروی پهن و سیاه و پُرمو، شبیه پای بز: دوتا ابروی پاچه‌بزی وسمه کشیده... [داشت]. (هدایت ۲۸۶)
- **سـم پـیـوسته** ابروان متصل به یک‌دیگر و بدون فاصله.
- **سـم تـیغـه خنـجری** ← تیغه‌خنجری.
- **سـم دُم‌موشی** (گفتگو) (طنز) ابروی باریک: آرایش‌گر، ابروهای دُم‌موشی خود را بالا انداخت. (جمال‌زاده ۲۶۸)
- **سـم قـجری** ابروی به‌هم‌پیوسته و کشیده، چنان‌که در دوره قاجار معمول بوده‌است.
- **سـم قـیطانی** (گفتگو) ابروی باریک: ابروی کلفت قدیم دوباره مُد روز شده، جای ابروهای قیطانی. (شهری ۲۴/۵۲)
- **سـم کـسی گـره شدن** (مجاز) خشمگین و ناراحت شدن او: در دوجهان لطیف و خوش‌هم‌چو امیر ما کجا؟ ابروی او گره نشد گرچه که دید صد خطا. (مولوی ۳۴/۱۲)
- **سـم کـمانی** ابروی دارای خمیدگی بیش‌از حد معمول: پلک‌ها که بلند بودند و تاق ابروهای کماتیش را دوجندان نشان می‌دادند. (کوشان: شکوفای ۴۱۴)
- **سـم گـره کـوده** (مجاز) ابروی درهم‌فرورفته به‌دلیل ناراحتی یا عصبانیت: با ابروان گره‌کرده آمد نشست.

برنج می‌آید. (افلاکی ۳۲۹)

**ابـرـنـواختـر** 'abar-no[w]-axtar' (ا). (نجوم) حالت و وضعیت جسم آسمانی بسیار درخشان و کم‌عمری که مقدار زیادی انرژی از خود ساطع می‌کند؛ سوپرنوا.

**ابـرـوی** 'abru[y]' (ا). ۱. (جائوری) مجموع موهای کوتاه که بر بالای چشم انسان می‌رویند: رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین مردم / هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو. (حافظ ۲۸۵) ○ ... / چون کمان چاپیان ابروی دارد یُرعتیب. (سعدی ۶۸۳)



۲. آکلاد →. ۳. خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی درمیان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.

دندان‌های خود را روزگاریک بار سوسوک کنید.

□ **آـمـدن** (مصد.). (گفتگو) ○ ابرو انداختن.

□ **آـنـداختن** (مصد.). (گفتگو) با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن: می‌خواهید قر بیایم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم. (جمال‌زاده ۲۵۵)

□ **آـبـاز کردن** اضافه کردن مطلبی به یک سطر با استفاده از ابرو. نیز ← ابرو (ب. ۳).

□ **آـبـا آـنـداختن** (گفتگو) ۱. (مجاز) موافقت نکردن: هرچه می‌گویم، ابرو بالا می‌اندازد. ۲. با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن؛ جلوه‌گری کردن.

○ **آـبـا آـسـتن** آراستن ابرو ازطریق کندن یا قیچی کردن بخشی از موهای آن.

□ **آـشـ کـودن** (قد.). (مجاز) اخم کردن: من از تو سیر نکردم وگر تُوَش کُنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید. (سعدی ۴۶۵)



ناب (زر): زو آن قلبکاران... که ابریز می‌نمود، اوزیز گشت. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۴۰/۳) ○ از سیستان زر ابریز خیزد.

(تاریخ سیستان: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**ابری ساز** 'abr-i-sāz (ص.، ا.، خوش‌نویسی) آن‌که کاغذ ابری می‌سازد. ← ابر ○ ابروباد (م. ۱).

**ابری سازی** 'a-i (حامص.) (خوش‌نویسی) عمل ساختن کاغذ ابری. ← ابر ○ ابروباد (م. ۱).

**ابریشم** 'abrišam (ا. ۱). ۱. تازی بسیار نازک و محکم و درخشان به رنگ سفید یا شیری که کرم ابریشم به دور خود می‌تند. از آن برای تهیه پارچه و تارهای بعضی از سازهای موسیقی استفاده می‌کنند: کنیزکی با لباس ابریشم جام شراب در دست به امیر نزدیک شد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۶۵) ○ ابریشم... به انگبین شهد معجون کند. (اخوبنی<sup>۵۰۷</sup>) ۲.

(گیاهی) گلی به صورت رشته‌های باریک آویخته به رنگ زرد یا سرخ که در تابستان‌ها می‌روید.

۳. (گیاهی) درخت این گل با برگ‌های مرکب که در جنگل‌های شمال و مناطق گرمسیری جنوب می‌روید. ۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) تازی

ابریشمی که به جای سیم به سازهای زهی می‌بستند: پس آن‌که ناخن چنگی شکستند / ز روی

چنگش ابریشم گسستند. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۵) ۵. (قد.)

(موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی: ابریشم و بریط و ظنبور و چنگ و چفانه و آنچه بدین مانتد. (بیرونی<sup>۳۳۷</sup>)

○ **سهم مصنوعی** (مواد) نخ یا پارچه ابریشم‌مانند که از مواد سلولزی ساخته می‌شود؛ ریون.

○ **سهم هندی** (گیاهی) گیاهی بلند و درختی، با تاج گسترده از خانواده باقلا.

**ابریشم بافی** 'a.-bāf-i (حامص.) (نساجی) بافتن پارچه‌های ابریشمی: کارخانه ابریشم‌بافی.

**ابریشم بها** 'abrišam-bahā (ا. ۱). (قد.) پولی که به نوازنده پرداخت می‌شد؛ مزد نوازندگی: نک

قراضه چند ابریشم‌بها / خرج کن این را و باز این جایا.

(مولوی<sup>۱</sup> ۱۳۳/۱)

**ابریشم تاب** 'abrišam-tāb (ص.، ا.، نساجی)

○ **سهم هشتی** (گفتگو) ابروی بسیار خمیده و زاویه‌دار شبیه عدد هشت.

○ **سهم هلالی** ابروی خمیده به شکل هلال: نمایندت به هم خلقی به انگشت / چو بیند آن دو ابروی

هلالی. (سعدی<sup>۶۰۸</sup>)

○ **سهم برداشتن** کردن بخشی از موهای ابرو برای زیباتر جلوه دادن آن.

**ابروباد** 'abr-o-bād (ا. ۱). ← ابر ○ ابروباد.

**ابروفراخی** 'abru-farāx-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش اخلاقی؛ گشاده‌رویی: دل‌شه در آن مجلس

تنگ‌بار / به ابروفراخی درآمد به کار. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۲۱)

**ابروگشاده** 'abru-gošā-d-e (ص.، قد.) (مجاز) دارای چهره خندان؛ خوش‌رو: چون وانی‌کنی

گرهی، خود گره مشو / ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست. (صائب<sup>۱</sup> ۱۰۱۵)

**ابروی** 'abruy (ا. ۱) ابرو →.

**ابروی** 'abru-y(ā)-i (ص.، منسوب به ابرو) ۱. مربوط به ابرو؛ مانند ابرو: سیل... از رو و اطراف

و دو طرف کوتاه و باریک شده به آن شکل‌های مدادی و ابرویی... می‌دادند. (شهری<sup>۲/۲</sup> ۱۲۵) ۲. (ا. ۱) (فنی)

زهی شبیه ابرو که روی چراغ جلو اتومبیل قرار می‌گیرد.

**ابره** 'abre (ا. ۱) رویه لباس؛ مقه. آستر: یک طاقه ابره و یک عرق چینی فرستاده است. (جمال‌زاده<sup>۱۷۴</sup>) ○

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجاب است و آن در نظر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۴۴)

**ابری** 'abr-i (ص.، منسوب به ابر) ۱. ابردار؛ پوشیده از ابر (م. ۱). آسمان ابری. ○ روزهایی که آفتابی بود و روزهایی که ابری بود. (مدرس صادقی<sup>۱۴</sup>)

۲. ساخته‌شده از جنس ابر. ← ابر (م. ۳): تشک ابری. ۳. (ص.، ا.، خوش‌نویسی) ← ابر ○ ابروباد

(م. ۱). ۴. (گیاهی) گلی پُرپر، انبوه، کرک‌دار، به رنگ‌های آبی و گاه سفید یا صورتی؛ گل ابری. ۵. (گیاهی) گیاه این گل که یک‌ساله است

و در تابستان گل می‌دهد.

**ابریز** 'ebriz (معر. از بو.) [ص.، ا.، قد.] خالص و



**ابریق** 'ebriq' [معر. از فا: آبریز] (ا.ا. قد). ۱. ظرف شیشه‌ای یا سفالی برای شراب؛ باد، ابریق شرابت را به خاک ریخت. (جمالزاده ۱۲۴۶) ۵ ز ابریق ار سوی ساغر روان گردد می روشن / زهر دیو غم تیری توپنداری شهاب است این. (ابن‌بیین ۱۲۶) ۲. ظرف لوله‌دار که برای وضو یا طهارت به کار می‌رفت: فرشته‌ای فروآمد طشت و ابریقی در دست. (جامی<sup>۸</sup> ۱۷۰) ۵ ابریق اگر آب تا به گردن نکنی / بیرون شدن از لوله تقاضا نکند. (سعدی<sup>۴</sup> ۸۴۵) ۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل دو من یا پنج رطل: ابریق دو من است. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۷۴۳: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**ابریق‌دار** 'e.-dār' [معر. فا. (صفه، ا.ا. قد). آن‌که ابریق را در دست می‌گیرد و آب به دست کسی می‌ریزد: ابریق‌دار... طشت برداشت و برقت. (جامی<sup>۸</sup> ۱۷۰)

**ابزار** 'abzār' (ا.ا. ۱. وسیله‌ای که به یاری آن بتوان کاری انجام داد. ۲. (ساختمان) نوار باریک گچ‌بری در قسمت بالای دیوار و نزدیک سقف یا در هرجای سطح آن. ۳. نقش تزئینی برجسته یا فرورفته روی چوب. ۴. وسیله چوبی یا فلزی که نقش نیم‌رخ در یک انتهای آن بریده شده و با کشیدن آن روی گچ، نقش برجسته می‌سازند. ۵. (مجاز) وسیله و واسطه برای رسیدن به هدفی: ابزار تحول فراهم شود تا ما هم دست‌به‌کار شویم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۹) ۶. (قد). آنچه به وسیله آن غذا را خوش‌بو می‌کردند: ادویه معطر؛ دیگر ابزار: ابزار دیگرها زیره و دارچینی باید کرد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۲۱: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

• دست (گفتگو) (مجاز) وسیله لازم برای انجام کاری خاص: این آچار ابزار دستم است، نمی‌توانم به تو امانت دهم.

• زدن (مصدر). ۱. (ساختمان) ایجاد کردن نوار باریک گچ‌بری در قسمت بالای دیوار و نزدیک سقف یا در هرجای سطح آن با ابزار مخصوص. ۲. ایجاد کردن نقش تزئینی

آن‌که کارش ابریشم‌تابی است. ← ابریشم‌تابی. **ابریشم‌تابی** 'a.-i' (حامصه). (نساجی) به هم تابیدن تارهای ابریشم و به صورت نخ درآوردن آنها: کارخانه ابریشم‌تابی.

**ابریشم‌دوزی** 'abrišam-duz-i' (حامصه). دوختن نقش و نگار بر روی پارچه با نخ ابریشم. نیز ← سوزن‌دوزی. ← سوزنی (م.ا.).

**ابریشمک** 'abrišam-ak' (مصغ. ابریشم، ا.ا. قد). (موسیقی ایرانی) پرده ساز: مطربا عیش و نوش از سر گیر / یک‌دو ابریشمک فروتر گیر. (مولوی<sup>۳</sup> ۵۰/۳)

**ابریشم‌کار** 'abrišam-kār' (صده، ا.ا. نساجی) آن‌که کارش ساختن نخ یا پارچه ابریشمی یا خرید و فروش آن است: کارگر ابریشم‌کار.

**ابریشم‌کاری** 'a.-i' (حامصه). ۱. تزئین پارچه و مانند آن با به کار بردن نخ‌های ابریشمی: پستی‌هایی که روی آن ابریشم‌کاری شده بود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۱) ۲. تهیه نخ از تارهای ابریشم: چرخ ابریشم‌کاری.

**ابریشم‌کشی** 'abrišam-keš-i' (حامصه). (نساجی) تولید نخ ابریشم از پیلۀ کرم ابریشم و آماده کردن آن برای مصرف در صنایع نساجی.

**ابریشمی** 'abrišam-i' (صده، منسوب به ابریشم) ۱. ساخته شده از جنس ابریشم. ← ابریشم (م.ا.): با دستمال ابریشمی چشم‌هایشان را پاک می‌کردند. (علوی<sup>۲</sup> ۹۴) ۲. مانند ابریشم؛ نرم و لطیف: موهای ابریشمی. ۳. (ا.ا) کاپوت (م.ا. ۲) →: در اثر سوءاستعمال ابریشمی بود که بچه‌اش یا نمی‌گرفت. (هدایت<sup>۱۱</sup> ۱۱۸)

**ابریشمین** 'abrišam-in' (صده). ابریشمی (م.ا. و ۲) →: اتمعه و فرش و منسوجات ابریشمین و زریفت... همراه دارد. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۲۰۰)

**ابریشمینیه** 'abrišam-ine' (صده، ا.ا. ابریشمی (م.ا. ۱) →: ورود پارچه و جوراب ابریشمی را به کشور ممنوع می‌کرد... پس این ابریشمینیه‌ها از کجا می‌آمد؟ (مستوفی ۳/۳۶۷ ح. ۵ پوستان‌ها و لباس‌های ابریشمینیه. (خنجی ۱۴۴)



ابزار: در رسم الخط باید کاربرد ابزاری خط فارسی را در نظر گرفت نه کاربرد هنری آن را.

**ابزورپشن** 'abzorpshen [انگ.: absorption] (۱.) (مکانیک) نوعی چیلر که از راه جذب آب توسط یک مادهٔ شیمیایی سرما ایجاد می‌کند.

**ابژکتیو** 'obzektiv [فر.: objectif] (ص.) ۱. عینی → ۲. (۱.) (فیزیک) عدسی شیئی. ← عدسی □ عدسی شیئی.

**ابژکتیوینه** 'obzektivite [فر.: objectivité] (۱.) (فلسفه) عینیت →.

**ابژکتیویسم** 'obzektivism [فر.: objectivisme] (۱.) (فلسفه) عینیت‌گرایی →.

**ابساس** 'ebsās [عر.:] (امص.) (قد.) نرمی و مدارا: پهلوانی از اناس و ابساس او تهی کرده. (جونی ۱۱۹/۲) **ابستا** 'abestā (۱.) (قد.) آوستا →: هم‌چو معاست فخر و همت او شرح / هم‌چو ابستاست فضل و سیرت او زند. (رودکی ۴۹۷)

**ابستروکسیون** 'obst[e]roksiyon [فر.: obstruction] (امص.) (سیاسی) شرکت نکردن عده‌ای از نمایندگان مجلس در جلسه‌ای برای از اکثریت انداختن آن و جلوگیری از تصویب لایحه‌ای.

**ابسیدین** 'obsidin, 'obsidiyan [فر.: obsidienne] (۱.) (علوم‌زمین) سنگ آتش‌فشانی شیشه‌مانندی به رنگ تیره.

**ابصار** 'absār [عر.: بَصَر] (۱.) (قد.) ۱. چشم‌ها: در محل... مناسبی که مشهود ابصار... باشد، نصب نماید. (افضل‌الملک ۲۰) ○ تو می‌روی و خبر نداری / و ندر عقب‌ت قلوب و ابصار. (سعدی ۴۷۳) ۲. (مجاز) جاسوسان؛ جاسوس: دولت‌های خارجه از هر طرف... عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱)

**ابصار** 'ebsār [عر.:] (امص.) (قد.) بینایی: ابصار دیدن چیزی است چنان‌که هست. (خواجہ‌عبدالله ۳۱۷) **ابصر** 'absar [عر.:] (ص.) (قد.) بیناتر؛ آگاه‌تر: وزیر مالیه سابق... اقدم و ابصر بود. (افضل‌الملک ۴۱۳)

**ابطا** 'ebtā [عر.: ابطاء] (امص.) (قد.) تأخیر؛

برجسته یا فرورفته روی چوب.

□ **صورت** (گفتگی) (مجاز) اجزای مشخص چهره: همهٔ ابزار صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود داشت. لب‌هایش و زیر چشم‌هایش و لب‌ها هم. (← آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۹: نجفی)

**ابزارآلات** 'a.-ā('ālāt [فا.عر.] (۱.) مجموعهٔ ابزارها و وسایل کار: تا ظهور برق و... ابزارآلات و وسایل صنعتی که... توسطشان هر روز به مشاغل اضافه شده. (شهری ۳۴۰/۲)

**ابزاردان** 'abzār-dān (۱.) کیسه‌ای که بنا یا نجار، وسایل کار خود را در آن می‌گذارد.

**ابزارزن** 'abzār-zan (صف.) (۱.) (ساختمان) وسیله‌ای برای گرد و صاف کردن کنج دیوار گچ‌کاری شده یا سیمان‌کاری شده.

**ابزارزنی** 'a.-i (حامص.) (ساختمان) ← ابزار □ ابزار زدن (بر.) ۱: وسیلهٔ ابزارزنی.

**ابزارساز** 'abzār-sāz (صف.) آن‌که ابزار می‌سازد؛ سازندهٔ ابزار. ← ابزار (بر.) ۱: انسان تنها حیوان ابزارساز است.

**ابزارسازی** 'a.-i (حامص.) عمل ابزارساز. ← ابزارسازی: تکامل انسان در جریان ابزارسازی، تکامل حقیقی است. (مطهری ۱۴۴)

**ابزارفروش** 'abzār-foruṣh (صف.) (۱.) آن‌که ابزار می‌فروشد. ← ابزار (بر.) ۱.

**ابزارفروشی** 'a.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل ابزارفروش. ← ابزار (بر.) ۱. ۲. (۱.) مغازه‌ای که در آن ابزار می‌فروشند.

**ابزارگرایی** 'abzār-gerā'ī-y (حامص.) (۱.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر اصالت عمل که ارزش فکر را بر مبنای توفیق آن در عمل ارزیابی می‌کند.

**ابزارمند** 'abzār-mand (ص.) (۱.) ۱. آن‌که قادر به کار با ابزارهای مختلف باشد؛ افزارمند. ۲. استادکار فنی. ۳. کارمند فنی غیرنظامی در صنایع نظامی.

**ابزاری** 'abzār-i (صند.) منسوب به ابزار) مربوط به



کردن: عقوبت یا تنفی و ایعاد. (عزالدين محمود ۵۴)  
**ايعار** 'ab'ār [عر.]، ج. يِعْر، بَعْر و بَعْر [ (ا). (قد).]  
 پشگل ها؛ سرگين ها؛ برای زراعت... بهترين ايعار،  
 بعر ميش و بزا ست. (ابونصری ۸۰)

**ايعاض** 'ab'āz [عر.]، ج. يِعْض [ (ا). (قد).] ۱.  
 بخش ها؛ قسمت ها؛ خدای را به اجزا و ايعاض...  
 نتوان وصف کرد. (کذکنی ۱۹۲) مذمت و ملامت راجع  
 با جمله او باشد، دون ايعاض او. (جرجانی ۲۳۰/۲) ۳.  
 اعضای بدن؛ اندام ها؛ اجزا و ايعاض آن از خون و  
 گوشت و پَر و استخوان همه به هم برآمیز. (مبیدی ۱  
 ۷۱۴/۱)

**ايعد** 'ab'ad [عر.] (صد). ۱. (ادبی) ← ماضی ۵  
 ماضی ايعد. ۲. (قد). دورتر؛ دورترین: آن  
 چهار عنصر... ايعد موجودات بود از عالم ارواح.  
 (نجم رازی ۶۷)

**ابقا** 'ebqā [عر.] ابقاء) (امص). ۱. باقی نگه داشتن  
 کسی یا چیزی در جا یا وضع قبلی او (آن):  
 ابقای حکومت خود را در اجرای این عادات دیده...  
 (مجدالملک: ازبستانها ۱/۱۵۶) ۵ امثال بنی آدم را...  
 همت بر ابقای ذکر جمیل مصروف بوده است. (جوینی ۱  
 ۳/۱) ۲. (قد). زنده نگه داشتن: بر ابقای بقایای  
 حیوانات شفاعت کنند. (جوینی ۲۰/۱) ۳. (قد).  
 ترحم؛ شفقت: اندر آن خشم، هیچ سوی ابقا و رحمت  
 نگراید. (بیهقی ۱۲۲)

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) (قد). رحم شدن: به دهانی  
 که چندین سال... منبع احکام دینی بوده باشد، چنین کنند،  
 بر کسی دیگر چه ابقا زود؟ (راوندی ۱۸۱)

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) در وضع قبلی ماندن:  
 پس از روی کار آمدن دولت جدید، سه تن از وزیران در  
 مقام هایشان ابقا شدند.

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) ۱. در وضع قبلی باقی  
 نگه داشتن: رئیس جدید دولت، سه تن از وزیران قبلی  
 را در مقام هایشان ابقا کرد. ۲. (مصد.) رحم کردن:  
 به احدى ابقا نمی کنند و بی امان... مشغول قتل و غارتند.  
 (جمالزاده ۸/۲۷۰) ۵ بر هیچ آفریده از اهل عدوان ابقا  
 نمی کرد. (آقسرائی ۷۸) ۳. (مصد.) (قد). ملاحظه

درنگ؛ آهستگی: سرعت فهم، وسط بُود میان  
 سرعت تخیل... و ابطایی که از تأخیر تفهم ملکه شود.  
 (خواجہ نصیر ۱۲۰)

**ابطال** 'abtāl [عر.]، ج. بَطْل [ (ا). (قد). دلیران؛  
 شجاعان؛ پهلوانان: آنکه از تیغ ابطال نترسد، از  
 ملامت جهال کی اندیشه کند؟ (جرجانی ۳۸۷/۲)  
**ابطال** 'ebtāl [عر.] (امص.) باطل کردن؛ لغو  
 کردن؛ بی اعتبار کردن: رسالهای در رد و ابطال آنها  
 بنویسم. (مینوی ۵۳۲) ۵ نسخ شرعی ازاله و ابطال  
 حکم است. (جرجانی ۱۳۲/۱)

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) باطل شدن؛ لغو شدن؛  
 بی اعتبار شدن: حکم قبلی ابطال شده است.

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) ابطال → حکم جدیدی دادند  
 و حکم قبلی را ابطال کردند.

**ابطال پذیر** 'e.-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل ابطال و  
 بی اعتبار شدن.

**ابطال پذیری** 'e.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و  
 حالت ابطال پذیر. ← ابطال پذیر.

**ابطال الجوزا** 'ebt.o.ljo[w]zā [عر.] ابطال الجوزاء [ (ا).  
 (نجوم)] یدالجوزا →.

**ابطان** 'ebtān [عر.] (امص.) مخفی کردن؛  
 پنهان کردن: ایشان با خدای همان معامله کردند که  
 غیری با غیری کند از اظهار ایمان و ابطان کفر.  
 (جرجانی ۳۸/۱)

**ابطحی** 'abtah-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ابطح،  
 جایی میان مکه و منا (قد). ۱. اهل سرزمین  
 بطحا. ۲. از القاب پیغمبر (ص): ابطحی ای که  
 چون عَلم بر حرم وجود زد/ آژی پای بوس او گشت  
 نه آسمان دوتا. (خواجو ۱)

**ابعاد** 'ab'ād [عر.]، ج. بُعْد [ (ا). بُعْد ها. ← بُعْد.

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) ۱. (ریاضی) ابعاد هندسی →.

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) ۲. (ریاضی) ابعاد هندسی →.

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) ۳. (موسیقی ایرانی) فاصله های کوچک تر  
 که به گوش خوش آیند نیستند.

• **بَعْد** 'ab'ad [عر.] (مصد.) ۴. (ریاضی) طول، عرض، و ارتفاع.

**ابعاد** 'eb'ād [عر.] (امص.) (قد). دور کردن؛ تبعید



به وسیلهٔ مأمور به گیرنده. ۳. (ا.) (مجاز) ابلاغیه  
→ ابلاغ یبیری را دادند دستم. (میرصادقی ۹)

• ~ داشتن (مصد.م.) ابلاغ (مر.) ۱ → اوامر...  
را به دربار... ابلاغ دارم. (جمال‌زاده ۲۰۷)

• ~ شدن (مصد.ا.) رسانده شدن پیام یا نامه‌ای  
به کسی: بخش‌نامهٔ جدید به کارمندان دولت ابلاغ شد.

• ~ کردن (مصد.م.) ۱. ابلاغ (مر.) ۱ → پیام مرا  
به حضور ایشان ابلاغ کنید. (قاضی ۱۰۳۲) ۴.

(حقوق) رساندن اوراق رسمی به مخاطبان آنها،  
با رعایت تشریفات قانونی.

**ابلاغیه** 'ebīlāq-iy[y]e [عر.ع.] (ا.) (حقوق، اداری)  
دستور یا حکمی که از طرف مقامی رسمی  
صادر می‌شود و به اطلاع مخاطبان می‌رسد: ما  
محض تذکر به درج این ابلاغیه مبادرت می‌ورزیم.  
(مستوفی ۷۲/۳)

**ابلال** 'ebīlāl [عر.] (امصد.) (قد.) شفا یافتن از  
بیماری؛ تن درستی؛ بهبود: بعد از ده‌پانزده روز...  
ابلالی و انتعاشی حاصل آمد. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۴۰)

**ابلاغ** 'ablaq [عر.] (صد.) (قد.) رساتر؛ گویاتر:  
تعظیمی کردم که در ادای تشکر، ابلاغ از هر عبارت است.  
(مخبرالسلطنه ۷۰) ○ این، ابلاغ و اتم و اکمل آن بود.  
(هجویری ۲۳۰)

**ابلاغ الفصحا** 'ablaq.o.l.fosahā [عر.] ابلاغ الفصحاء  
(ا.) (قد.) بلیغ‌ترین سخنوران؛ بهترین  
سخنوران: ابلاغ الفصحاء... را فرمودند... شعر فارسی...  
مناسب همان مقام نویسد. (طسوجی: از صبا ۱/۱۸۴)

**ابلاغ من الاقرار** 'ablaq.o.men.a.l.'eqār [عر.]  
(صد.) (قد.) رساتر از اقرار؛ گویاتر از اعتراف:  
انکاری ابلاغ من الاقرار کرد. (مخبرالسلطنه ۲۲۷)

**ابلاغ من التصريح** 'ablaq.o.men.a.t.tasrih [عر.]  
(صد.) (قد.) رساتر از تصریح؛ از صراحت نیز  
گویاتر: کنایهٔ ابلاغ من التصريح.

**ابلق** 'ablaq [عر. از فا: آبله؟] (صد.) ۱. دورنگ  
به‌ویژه سیاه‌وسفید: اسب ابلق، کیوتر ابلق. ۳.  
(گیاهی) ویژگی گیاهی که بخشی از هریک از  
برگ‌های آن سفید و بخش دیگر سبز است.

و رعایت کردن: اگر بیداری نیاید، هیچ ابقا نکند او را  
به کسی دیگر که شایسته باشد بَدَل کند. (نظام‌الملک ۲  
۳۵) ۲ در معنای ۲ و ۳ معمولاً به صورت منفی  
به کار می‌رود. ۴. (قد.) زنده نگه داشتن: پادشاه  
را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد یا خیانت‌کننده  
را ابقا کند. (نظام‌الملک: میاست‌نامه ۲۰۵: لغت‌نامه ۲)

**ابقاه‌الله** 'abqā.h.o.l.lāh [عر.] (شج.) (قد.)  
خداوند او را نگه دارد: ابوسلیمان... ابقاه‌الله... و  
برادرش... از شاگردان بوصالح بودند. (بیهقی ۲۵۰)

**ابکار** 'abkār [عر.، جر. پکر] (ا.) (قد.) ۱.  
دوشیزگان: از ابکار ماه‌پیکر... چهل دختر را... اختیار  
کردند. (جویی ۱۴۹/۱) ۲. (صد.) (مجاز) تازه و نو.  
۳ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد  
به کار می‌رود: خواست... که ابکار افکار هریک  
بازجوید. (حمیدالدین ۶۴)

**ابکم** 'abkam [عر.] (صد.) (قد.) لال؛ گنگ: بیانم  
هست از وصف تو عاجز / زیاتم هست در نعت تو ابکم.  
(انوری ۳۳۱)

**ایکمی** 'a-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) وضع و حالت  
ایکم: با همهٔ ایکمی ما را ناطق... فرمود. (افضل‌الملک  
۲۵)

**ابل** 'abol [از عر.] (ا.) (عامیانه) ۱. مخفف  
ابوال... در اسم‌هایی مانند ابوالقاسم و  
ابوالفضل. ۲.  $\Delta$  آلت جنسی مرد.  
**ابل** 'ebel [عر.] (ا.) (قد.) شتر: گفتم بگرم تا ابل  
چون خر فروماتد به گل / وین نیز نتوانم که دل پاکاروانم  
می‌رود. (سعدی ۴۵۹)

**ابلا** 'ebīlā [عر.: ابلاء] (امصد.) (قد.) آشکار کردن؛  
اظهار کردن: تو به ابلائی هیچ عذر محتاج نه‌ای.  
(دروایی ۳۳۹)

**ابلاغ** 'ebīlāq [عر.] (امصد.) ۱. رساندن پیام یا  
نامه‌ای به کسی: برای رساندن عرایض و ابلاغ  
خواهش مردم، با عدهٔ زیاد به مجلس بیایند. (مستوفی  
۵۹۴/۳) ○ به واسطهٔ ارسال رسل و ابلاغ کتب... دل‌های  
رمیده را آورمیده ساخت. (فائز مقام ۵۲) ۲. (حقوق)  
رساندن نامه‌های مربوط به امور قضایی



(ترجمه تفسیری ۱۲۴۳)

**ابلی** 'abol-i' [از عرفا:] (۱.) (عامیانه) ۱. مخفف اسم‌هایی است که با ابوال... شروع می‌شود، مانند ابوالقاسم. ۲. (تحقیرآمیز) خطاب به شخص نامعین؛ فلانی؛ یارو: یکی نیست... پیرسد: ابلی! خرت به چند است؟ (← هدایت ۴۴)

**ابلیس** 'eblis' [معر. از یو:] (۱.) (ادیان) در باورهای دینی، موجودی که باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت شد، انسان را گمراه می‌کند و مظهر شر و بدی شمرده می‌شود: ابلیس شی رقت به بالین جوانی / آراسته با شکل مهیبی سروبر را. (ایرج ۱۶۴) ابلیس را گفت: سجده کن آدم را... و نکرد. (هجویری ۳۲۴) گاهی با شیطان و اهریمن یکی دانسته شده. ← شیطان. ← اهریمن.

**ابلیسی** 'e-i' [معر. فا.] (صند، متسوب به ابلیس) ۱. مانند ابلیس. ← ابلیس: گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی به درگاه وفا. (مولوی ۷۴/۳) ۲. پیرو ابلیس: اساسان و امامان از... ابلیسیان امت داد بخواهند. (ناصرخسرو ۱۶۶)

**ابن** 'ebn' [عر.] (۱.) ۱. فرزند مذکر؛ پسر: حاجی میرزا حسن شیرازی مشهور به نسایی، ابن میرزا حسن. ۲. درابتدای بعضی از اسم‌های مردان به معنی «پسر...» می‌آید و کنیه می‌سازد: ابن رشد، ابن سینا، ابن عربی. ۳. (ادیان) یکی از اقسام‌های سه‌گانه در مسیحیت؛ پسر [= عیسی مسیح]: ترسایان... گویند: اب و ابن و روح القدس. (ناصرخسرو ۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) درابتدای بعضی کلمه‌ها به معنی ملازم و همراه می‌آید: ابن السبیل، ابن الماء. گاهی نیز بدون الف نوشته می‌شود: عیسی بن مریم.

• سبیل ابن السبیل →.

• سعم (قد.) پسرعمو: گفت هرکو را منم مولا و دوست / ابنم عن علی مولای اوست. (مولوی ۵۳۵/۳)

**ابنا** 'abnā' [عر.: اینا، ج. این:] (۱.) پسران؛ فرزندان: مردی اهل بود... به بصره آمده بود با ابنا و حاشیه و آنجا مقام کرده [بود]. (ناصرخسرو ۱۵۵)

۳. (۱.) (قد.) اسب (اعم از این‌که دورنگ و سیاه و سفید باشد یا نباشد): وقت است که جان مست عطار / ابلق ز جهان برون جهاند. (عطار ۲۳۸) ۴. (قد.) پَر سیاه و سفیدی که پهلوانان و عیاران و جوانان به گوشه کلاه خود می‌زدند: سلام من به آن سرور می‌رسانی و این ابلق را می‌دهی که بر سر تاج خود بپندکند. (← عالم‌آرای صفوی ۴۵)

• س ایام (قد.) (مجاز) شب و روز؛ روزگار: ابلق ایام در زیر ران فرمان ایشان رام است. (جویی ۱/۱)

**ابلقی** 'a-i' [معر. فا.] (حامص.) وضع و حالت ابلق (مر. ۱): [اسب] کلگون باید که یک‌رنگ یُود و هیچ به ابلقی نزنند. (عنصرالعمالی ۱۲۴)

**ابلوج** 'abluj' [معر. از فا.: آبلوج] (۱.) (قد.) آبلوج →: گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکویی تکلف بی‌سخن. (مولوی: لغت‌نامه)

**ابله** 'ablah' [عر.] (صد.) دارای هوش کم؛ کم‌عقل؛ کندذهن؛ نادان: کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را به خانه خود ببرد؟ (نفیسی ۳۹۳) گفت: ای ابله! ندانی که به چنان جای‌ها نباید ایستاد؟ (نظامی عروضی ۹۳)

**ابلهانه** 'a.-āne' [عر. فا.] (صد.) ۱. آنچه از روی نادانی و دور از عقل باشد: مناسب و درخور ابلهان: حرف ابلهانه. ۲. (قد.) از روی ابله‌ی؛ به‌شیوه ابلهان: ابلهانه به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کرد. (فصیح ۹۶)

**ابله‌فریب** 'ablah-farib' [عر. فا.] (صف.) فریب‌دهنده افراد نادان: مردی ابله‌فریب بوده. (شوشتی ۳۷۷)

**ابله‌ی** 'ablah-i' [عر. فا.] (حامص.) ابله بودن؛ نادانی: ابله‌ی خود او به چاهش افکند. (مبنوی: هدایت ۷۹) • ابله‌ی بین که از بی‌سنگی / دوست با دوست می‌کند جنگی. (نظامی ۴۴)

• س کردن (مصد.) انجام دادن کاری از روی نادانی و بی‌خردی: تو برو و ابله‌ی مکن و اگر نه سلیمان بداند و تو را پاره‌پاره گرداند.



باشد؛ درراه‌مانده: رسیدگی به ایام و مساکین و ابن‌السبیل... را وسیلهٔ رهایی میت از فشار قبر... می‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۸/۳) ○ شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل/ نیامد به مهمان‌سرای خلیل. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۰)

**ابن‌السری** 'ebn.o.s.sari [عر.: ابن‌السری] (صد.) (قد.) بزرگ‌زاده: در استحقاق ملک‌پروری و اعتنای پادشاهی و سروری فضیلت اختصاص و ابن‌السری حاصل دارد. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۹/۳)

**ابن‌اللبن** 'ebn.o.l.labun [عر.: (ل.)] (قد.) بچهٔ نرینهٔ شتر: صبر شیر اندر میان قوت و خون/ کرده او را ناعش ابن‌اللبن. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۴/۳)

**ابن‌الوقت** 'ebn.o.l.vaqt [عر.: (صد.) ۱. (مجاز)] آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب: آدم‌های ابن‌الوقت هر روز خودشان را به رنگی درمی‌آورند. ۲. (تصوف) صوفی‌ای که تابع حکم وارد غیبی است و به گذشته و آینده توجه ندارد و در زمان حال به ذکر حق می‌پردازد: صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق/ نیست فردا گفتن از شرط طریق. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۰/۱)

**ابنه** 'ebne [عر.: ابنة] (ل.) (قد.) دختر: آن جای‌گاه کاتجن سرکشان بُود/ تو بو فلاتی آن دگران اینه و بُئی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**ابنه** 'obne [عر.: ابنة] (ل.) (عامیانه) △ ۱. میل جنسی معمولاً پسر یا مرد برای مفعول واقع شدن: پنجاه فوج سیلاخوری هم ابنة تو را نمی‌خواهاند. (← هدایت ۴۵۶) ○ قومی که ابنة بر ایشان غالب می‌شود و اباطیل می‌گویند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۳/۱) ۲. (صد.) مبتلا به ابنة؛ ابنة‌ای.

**ابنه‌ای** 'o.-i(y)-i [عر. فافا.] (صد.) منسوب به ابنة (عامیانه) △ ۱. مبتلا به ابنة. ← ابنة (بو. ۱): خارشکی و ابنة‌ای‌ام می‌خواندند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۵۴) ۲. (مجاز) آن‌که حرکات جلف و بی‌ادبانه‌اش دیگران را وامی‌دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

**ابنیه** 'abniye [عر.: ابنة، جر. بناء] (ل.) بناها؛ ساختمان‌ها: ابنیه تاریخی. ○ ما را... به‌جانب ابنیه و

سری بشر آدمی زادگان؛ انسان‌ها: ابنای بشر ازسرنو روی زمین را پُر می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۵)

سری جنس (قد.) کسانی‌که در اصل و نژاد، مقام، و مانند آنها با یک‌دیگر مشابهت دارند؛ هم‌جنسان: اطوار مختلفهٔ ابنای جنس خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۱۱) ○ ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۳)

سری روزگار (قد.) مردم هم‌زمان؛ مردم هم‌عصر: تو آفتاب منیری و دیگری انجم/ تو روح پاک و ابنای روزگار اجسام. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۰۱)

سری زمان (زمانه) (قد.) ○ ابنای روزگار ↑ : آه کز کودک‌مزاجی‌های ابنای زمان/ ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت. (صائب<sup>۱</sup> ۶۸۹)

سری عصر (قد.) ○ ابنای روزگار → : دادن تعریف تو از پی شریف شاه/ بر سر ابنای عصر کرده مرا نام‌دار. (خاقانی ۱۸۵)

سری نوع (قد.) هم‌نوعان: گروهی از ابنای نوع ما... معروف بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۷۲)

سری وطن هم‌وطنان؛ هم‌میهنان: وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مهر و شایستهٔ محبت می‌دانند. (فروغی<sup>۱</sup> ۹۱)

**ابنا** 'ebnā [عر.: ابناء] (امصد.) (قد.) ساختن و آباد کردن: به هر دیار که بگذشت موکب می‌موش/ در آن دیار جز اینا نیاید از ابنا. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۲۹)

**ابناءالزمان** 'abnā'.o.z.zamān [عر.: (ل.)] (قد.) ابنای زمان. ← ابنا ○ ابنای روزگار: اقوال ابناءالزمان و اتراپ و اقرا... امتثال کردم. (جوینی<sup>۲</sup> ۴۳)

**ابناءالسبیل** 'abnā'.o.s.sabil [عر.: جر. ابن‌السبیل] (ل.) (قد.) (مجاز) درراه‌ماندگان. ← ابن‌السبیل: اول آغازی نهاد از جبرئیل/ صدقه می‌جست او چو ابناءالسبیل. (عطار<sup>۶</sup> ۶۶)

**ابن‌البطن** 'ebn.o.l.batn [عر.: (صد.)] (مجاز) شکم‌باره؛ شکم: عجب ابن‌البطن است و آخرتش را سر شکم گذاشته‌است. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۴۹/۱)

**ابن‌السبیل** 'ebn.o.s.sabil [عر.: (ل.)] (مجاز) (فقه) مسافری که بی‌پول مانده و نیازمند کمک مالی



عبارات مفصل و تودرتویی بودند. (جمالزاده ۶۰۶)  
 • **سَه فنی** (ساختمان) انواع سازه‌ها و تجهیزات لازم برای عبور دادن راه ازمیان عوارض طبیعی زمین و قابل بهره‌برداری و ایمن کردن آن، مانند دیوار، پل، تونل، بهمن‌گیر، جدول، و جان‌پناه.

**ابو** 'abu' [عر.: اب = ابا = ابی] (۱). ۱. پدر: ابو عبدالله. ۲. در آغاز بعضی از اسم‌ها می‌آید و معنی کثرت می‌دهد: ابوالهول. ۳. در عربی در حالت رفع کلمه به کار می‌رود و معمولاً به همراه یک اسم، کنیه می‌سازد: ابوالقاسم. ۴. گاهی نیز بدون الف نوشته می‌شود: بوالقاسم.

**ابوا** 'obu'ya [فر.: hautbois] (۱). (موسیقی) ساز بادی چوبی شامل یک قسمت دهنی با قمیش، بدنه سه قسمتی مخروطی یا استوانه‌ای شکل، و سوراخ‌های پوشیده‌شده با کلید.



**ابواب** 'abvāb' [عر.: ج. باب] (۱). ۱. باب‌ها. ۲. باب. ۳. موضوع‌ها. ۴. باب (مر.: ۴). پاره‌ای از ابواب حقوقی را که در دانشکده، مقدماتشان دیده شده‌بود، در ایران تکمیل نمایم. (مصدق ۸۲) ۵. من آنچه نبستم از این ابواب... از عهده آن بیرون توانم آمد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۹). ۳. (قد.) فصل‌ها؛ بخش‌ها. ۴. باب (مر.: ۵). این بنده... به تحریر فهرست کتاب و ترتیب فصول و ابواب مأمور بود. (قائم مقام ۲۸۷) ۵. این کتاب را بر چهل و پنج باب نهادیم، و بر ترتیب نبشتم تا اگر کسی در بایی از این ابواب نظر خواهد کرد بر روی آسان بُوَد. (احمدجام ۸). ۴. (قد.) درها: ابواب خزاین قدیم... گشاده کردند. (جونی<sup>۱</sup> ۲۰۹/۱). ۵. (دیوانی) نوعی مالیات که علاوه بر مالیات سالانه از مردم گرفته می‌شد: به هر نفری ده الف و پنج الف به‌عنوان ابواب مقرر داشت که محصلان به ضرب چوب و شکنجه بازیافت نمودند. (مروی ۱۰۳۶)

• **سَه کردن** (مصد.) (دیوانی) معین شدن مالیات بر کسی. ۵. ابواب (مر.: ۵): آن شخص هزار تومان محاسبه حسابی داشت... و درحین حضور که ابواب شده‌بود کمتر از ده الف نبود. (مروی ۱۰۸۴)

• **سَه کردن** (مصد.) (دیوانی) مالیات بر عهده کسی نهادن. ۵. ابواب (مر.: ۵): به‌قدر دو الف ابواب کرده به محصلان غلاطوشداد سپردند که... بازیافت نمایند. (مروی ۱۰۸۵)

**ابواب‌البر** 'abvāb.o.l.ber[r]' [عر.: ابواب‌البر] (۱). (قد.) آنچه برای کارهای خیر می‌سازند و به‌عنوان موقوفه به کاری اختصاص می‌دهند: از جمله موقوفات و ابواب‌البر، یکی مدارس است. (نخجوانی ۱۸۲/۱)

**ابواب‌المال** 'abvāb.o.l.māl' [عر.: (۱). (دیوانی) منابع درآمد؛ منابع مالیاتی: فرمود تا از ابواب‌المال جریان... هزار هزار درم... در مصالح لشکر خرج افتد. (جرقدانی ۱۰۹)

**ابواب‌جمع، ابواب‌جمع** 'abvāb-jam' [عر.: (۱). آنچه در تحویل یا در اختیار کسی باشد (پول، جنس، یا شخص): تمام ولایات کشور... ابواب‌جمع خزانه‌دار... می‌شد. (مستوفی ۳۹۳/۱) ۵. جمعیتی که از یزد و کرمان ابواب‌جمع فرمودند... مراحل بعیده را به پای خود پیاده پیموده‌اند. (قائم مقام ۷۸) ۵. دوهزار نفر ملازم فارس نیز ابواب‌جمع نواب... بود. (کلانتر ۲۷)

• **سَه کسی** به کردن ۱. (دیوانی) جزئی بدهکاری‌های او به حساب آوردن: این مداخل‌های خارجی را به حاکم ابواب‌جمع می‌کنند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۴۰). ۲. (قد.) (نظامی) تحت فرمان‌دهی او قرار دادن: لشکریانی را که در یزد... بودند به سیف‌الملوک ابواب‌جمع کرده. (جهانگیرمیرزا: تاریخ نو ۱۶۷: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**ابواب‌جمعی، ابواب‌جمعی** 'a-i' [عر.: ع. ف. ا.] (صد.) منسوب به ابواب‌جمع، (۱). مجموعه کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان: ابواب‌جمعی شهرداری. ۵. زنگ احضار ابواب‌جمعی خانه



روی میز بود. (دانشور ۱۰) ○ با... ابواب جمعی خود...

روانه صوب مقصد گردیده. (شیرازی ۳۵)

**ابواسحاقی** 'abu.eshāq-i [عر.فا.]. (صد، منسوب

به ابواسحاق، !). (قد.) نوعی فیروزه که از معادن نیشابور به دست می آمده: اسامی معادن فیروزه نیشابوری... معدن ابواسحاقی مشهورترین معادن است و فیروزه آن نیکوتر... (ابوالقاسم کاشانی ۶۷)

**ابوال** 'abvāl [عر.، جر. بول] (!). (قد.) بول ها؛

ادراها: شتران صدقات ایستاده بودند. گفت: روید و ابوال و البان آن به کار دارید، از آن بخورید تا صحت یابید. (میبدی ۱۰۱/۳)

**ابوالبشر** 'ab.o.l.bašar [عر.]. (!). پدر بشر؛ نخستین انسان: شجره نامه این خاندان تا حضرت آدم ابوالبشر، دردست بوده، (مستوفی ۳/۳۲۲) کُنیه آدم (نخستین انسان در ادیان سامی) است.

**ابوالچپ** 'ab.o.l-čap [عر.فا.]. (!). (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های همایون، ماهور، و راست پنج گاه.

**ابوالزوجه** 'ab.o.z.zo[w]je [عر.: ابوالزوجة] (!). (قد.) پدرزن.

**ابوالعجایب** 'ab.o.l.'ajāyeb [عر.: ابوالعجائب] (!). (صد.) (مجاز) آن که یا آنچه باعث شگفتی است؛ شگفت انگیز: به جزاز علی که آرد پسر ابوالعجایب/ که علم کند به عالم شهدای کریم را؟ (شهریار ۷۶)

**ابوالعجب** 'ab.o.l.'ajab [عر.]. (صد.) (مجاز) بوالعجب →.

**ابوالعجبی** 'a.-i [عر.فا.]. (حامص.) (قد.) (مجاز) بوالعجبی →.

**ابوالوقت** 'ab.o.l.vaqt [عر.]. (صد، !). (قد.) (مجاز) (تصوف) عارف کامل که برتر از ابن الوقت است. ← ابن الوقت (بر. ۲): به جمیع صفات و اخلاق الاهی متصف و متخلق باشد... و بنابراین او را ابوالوقت گویند. (بخارایی ۲۷)

**ابوالهول** 'ab.o.l.ho[w]l [عر.: ابوالهول] (!). (مجاز) هر چیز نامتناسب و هراس انگیز: محکمه هول و هراس ساختند که در مملکت ابوالهولی شد و امنیت

برای کسی نماند. (مخبر السلطنه ۳۰۱)

**ابوت** 'obovvat [عر.: ابوة] (امص.) (قد.) ۱.

پدری: تو نسبت به من مقام ابوت داشتی. (نظام السلطنه ۱۷۷/۱) ○ از نسبت ابوت سخن رانند. (وراینی ۲۲۵) ۲. (مجاز) اصل و تبار: بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد. (عنصر المعالی ۱۳۶)

**ابوجهل** 'abu.jahl [عر.]. (!). ← خربزه ○ خربزه ○ خربزه ○ ابوجهل. ← هندوانه ○ هندوانه ○ ابوجهل.

**ابودردا** 'abu.dardā [عر.: ابوالدرداء] (!). ← آش ○ آش ابودردا.

**ابوسلیک** 'abu.salik [عر.: ابوسلیک] (!). (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دایره عشاق و نوا و ابوسلیک. (مراغی ۸۱) نیز ← بوسلیک.

**ابوطیاره** 'abu-tayyāre [عر.]. (!). (گفتگو) (طنز) (مجاز) اتومبیل، (یا) دوچرخه یا موتوسیکلت) بسیار کهنه و فرسوده: قسط های این ابوطیاره را من خود دارم می دهم. (← فصیح ۲ ۲۳۳) ○ با همین ابوطیاره پس فردا راه می افتم تا جهرم. (← محمود ۱۷۵)

**ابوطیلون** 'abutilon [معر. از لا]. (!). (گیاهی) گیاهی درختچه ای از خانواده پنیرک با گل های قیفی شکل به رنگ زرد، سفید، یا قرمز و برگ های کنگره ای شکل.

**ابوعطا** 'abu-'atā [عر.]. (!). (موسیقی ایرانی) یکی از متعلقات دستگاه شور: آواز ابوعطا.

**ابوقراضه** 'abu-qorāze [عر.]. (!). (گفتگو) (طنز) (مجاز) ابوطیاره →: باز هم ابوقراضه اش را جلو خانه ما پارک کرده است. ○ بروید شکر کنید که همین ابوقراضه ها هم هست، وگرنه زیر پایتان علف سبز می شد. (میرصادقی: کلاغ ها آدم ها ۱۹: نجفی)

**ابول** 'abol [عر.]. (!). (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور.

**ابول** 'a. [از عر.]. (!). (عامیانه) آبل →.

**ابولا** 'ebolā [انگ.: Ebola] (!). (یزشکی) بیماری ویروسی کشنده ای که از طریق تماس نزدیک با بیمار یا تماس با خون و ترشحات آلوده منتقل



پیچیدگی؛ عدم وضوح و روشنی: معایب ترجمه هم مبتنی به ابهام و پیچیدگی آن می‌افزاید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۸۴) هر که به حقیقت تحقیق محبت را معلوم کند، ابهام برخیزد. (هجوی ۳۹۷) ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن کلام به گونه‌ای که احتمال دو معنی متضاد در آن باشد، مانند: خانه‌هاشان بلند و همت پست/ یارب این هردو را برابر کن. معنی ۱: همت آنان را بلند کن. معنی ۲: خانه‌های آنان را بر سرشان خراب کن. ۳. (۱.) (قد.) انگشت شست: دست را پنج انگشت است، چهار در یک صف است و ابهام از ایشان دورتر. (غزالی ۴۹/۱)

**ابه‌باشی** 'ob[b]ebāši [تر.] (۱.) (قد.) رئیس ایل. ← ابه: ایل‌خانی و ایل‌بگی و ابه‌باشی‌ها... در ضمن سایر طبقات تحلیل رفته. (مستوفی ۵۰۶/۳)

**ابهت** 'obohhat, 'obbohhat [از عر.: اِبْهَة] (۱.) بزرگی و شکوه که باعث احترام یا ترس در دیگران می‌شود: آن پیشانی یهن... خالی از ابهت و عظمتی نیست. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۰۹) ۵ معتمدان را نصب کردند با عُدّت و ابهتی تمام. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۲۹)

**ابهل** 'abhal (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی و مخروط‌دار از خانوادهٔ سروها که در جنگل‌های شمال ایران می‌روید و مخروط آن مصرف دارویی دارد؛ مای‌مرز.

**ابی<sup>۱</sup>** 'abi [عر.] = اب = ابا = ابو] (۱.) پدر: ابی‌القاسم. ۱ در عربی درحالت جَرّ کلمه به کار می‌رود و معمولاً به همراه یک اسم، کنیه می‌سازد.

**ابی<sup>۲</sup>** 'a. (پس.) (قد.) ۱. بی (بر.) ۱. → ابی‌دانشان بار تو کی کشتند؟ ابی‌دانشان دشمن داشتند. (ابوشکور: اشعار ۹۷) ۴. (حا.) بی (بر.) ۲. → پیامدکنون تالب هیرمند/ ابی جوشن و خود و گرز و کمند. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۲۰)

**ابی<sup>۳</sup>** 'ab-i [عر.فا.] (صدن، منسوب به اب) (قد.) دارای نسبت ازسوی پدر؛ پدری: برادر ابی، خواهر ابی.

**ابی<sup>۴</sup>** 'abi [عر.: اِبْن] (صدن.) (قد.) آباکننده؛ ناخوش‌دارنده: نفس شریف از تحمل استخفاف هر

می‌شود. برخی علائم اولیهٔ آن تب شدید، سردرد، ضعف، دردهای عضلانی، و اسهال است. ۱ برگرفته از نام ابولا، رودخانه‌ای در کنگو.

**ابول‌چپ، ابولچپ** 'ab.o.l-čap [از عر.فا.] (۱.) (موسیقی‌ایرانی) ابو‌الچپ →.

**ابولی** 'abol-i [از عر.فا.] (۱.) (عامیانه) ابلی →. **ابومره** 'abu.morre [عر.: ابومرّة] (۱.) (قد.) ایللیس →: شخصی را دیدم منکر... گفت من ابومره‌ام. (میبی<sup>۱</sup> ۶۲۶/۱)

**ابوی<sup>۱</sup>** 'abav-i [از عر.] (۱.) (احترام‌آمیز) پدر؛ با توافق نظر ابوی محترمشان بیرون آمده. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۰) **ابوی<sup>۲</sup>** 'abav.i [عر.: ابوی، منسوب به اب] (صدن.) (قد.) مانند پدر؛ پدرانه: باید که محبت ملک رعیت را محبتی بُود ابوی. (خواجہ‌نصیر ۲۶۹)

**ابویحیی** 'abu.yahyā [عر.] (۱.) (قد.) کنیهٔ عزرائیل. ← بویحیی.

**ابوین** 'abav.eyn [عر.: ابوین، مثنای آب] (۱.) (قد.) پدرومادر؛ والدین: نسوان و دوشیزگان را در برابر دیدگان شوهران و ابوین از پشت بر پس خران ماده [می‌بستند]. (شهری<sup>۱</sup> ۱۱۹) ۵ فرزندان شایسته... حق ابوین ادا کرده. (جوینی<sup>۱</sup> ۴۱/۱)

**ابوینی** 'a-i [عر.فا.] (صدن، منسوب به ابوین) دارندهٔ نسبت از یک پدرومادر: برادر ابوینی، خواهر ابوینی.

**ابه** 'ob[b]e [تر.] (۱.) ۱. چادر؛ خیمه: در بیابان‌های بی‌آب و علف به ایه‌ای رسیدیم. (مستوفی ۳۰۷/۳) ۲. (قد.) (مجاز) ایل؛ طایفه: تمام ابه از اثاث و ذکور دور ما را گرفتند. (← افضل‌الملک ۳۲۸) ۵ ای بیوک ابه و کیخای ده/ دبه آوردم بیا روغن بده. (مولوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)



**ابهام** 'ebhām [عر.] (امصد.) ۱. مبهم بودن؛



ناکسی ابی باشد. (جونی ۷۵/۲)

**ابیات** 'abyāt [عر.: ج. بیت] (ا.) بیت‌ها. ← بیت (م.). در کار داستان‌سرایی، مدام اشعار و ابیات آوردن کار پستیده‌ای نیست. (جمال‌زاده ۷۸) و بدو مادم این نامه را یادگار/ به شش‌بیور اییانش آمد شمار. (فردوسی ۲۵۵۴)

**ایباری** 'abyār-i (صد.). منسوب به ایبار، شهر کوچکی در مصر، (ا.) (قد.) نوعی پارچهٔ آبریشمی ظریف به شکل راه‌راه؛ دستارچهٔ مصری...، ایباری مُغَلَم. (نخجوانی ۱۲۹/۲)

**ابی الضیم** 'abiyy.o.z.zeym [عر.: ابی‌الضیم] (صد.). (قد.) ویژگی آن‌که در برابر ستمگران، اظهار ناتوانی نمی‌کند: مردی متیع‌الطبع، ابی‌الضیم، خم‌نشو... و حساب‌دان بود. (مستوفی ۵۰۷/۱)

**ابیرو** 'abir (b). ← اسیر و اسیر و عبیر. **ابیض** 'abyaz [عر.: (صد.). (قد.) سفید؛ مقه. اسود: ... / در حریر ابیض و در شعر اسود می‌رود. (انوری ۱۵۱)

**ابیون** 'abyun (یو.، = ایون = افیون] (ا.) (قد.). افیون ← تریاک: چون ابیون که اندر او سردی زحل است. (بیرونی ۳۶۰)

**اپال** 'opāl [فر.: opale] (ا.) (علوم‌زمین) کانی سیلیسی و بی‌شکل از انواع کوارتز که در زینت‌آلات به کار می‌رود؛ نوعی عقیق؛ عقیق سلیمانی.

**اپتومتري** 'optometri [فر.: optométrie] (اصد.). (پزشکی) بینایی‌سنجی.

**اپتومتريست** 'optometrist [فر.: optométriste] (صد.). (پزشکی) بینایی‌سنج.

**اپتیک** 'optik [فر.: optique] (ا.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به شناخت نور و اسباب‌های نوری می‌پردازد.

**اپرا** 'operā [فر.: opéra، از اپتا: opera] (ا.) (موسیقی) ۱. گونه‌ای از آثار صحنه‌ای موسیقایی با نمایش یک واقعه. ۲. اثر موسیقایی از این نوع. ۳. اجرای این‌گونه آثار. ۴. (مجاز)

مرکز نمایشی که در آن، اپرا اجرا می‌شود؛ محل نمایش اپرا.

**اپراتور** 'operātor [فر.: opérateur] (ا.) آن‌که شغل او کار با یک دستگاه مانند تلفن، کامپیوتر، چاپ، و مانند آن است: اپراتور کامپیوتر، اپراتور ماشین چاپ.

**اپراتوری** 'o-i [فر.: opérateur] (حاصص.). عمل و شغل اپراتور.

**اپرت** 'operet [فر.: opérette] (ا.) (موسیقی) ۱. نوعی اثر موسیقایی شاد و سرگرم‌کننده، شامل مکالمهٔ گفتاری، آواز، و رقص که در صحنه اجرا می‌شود: در چنین موقعی رفته‌بود دنبال... اپرت کمیدی. (فصیح ۴۸) ۲. (مجاز) ساختمان‌ی که چنین نمایشی در آن اجرا می‌شود: یک شب هم به یکی از اپرت‌های این پای‌تخت رفتم. (مستوفی ۲۴۳/۲)

**اپسیلون** 'epsilon [یو.] (ا.) ۱. پنجمین حرف الفبای یونانی به شکل E (بزرگ) و ε (کوچک). ۲. (مجاز) مقدار بسیار اندک و ناچیز: حتی یک اپسیلون برایش باقی نمانده‌بود. و یک اپسیلون مانده‌بود تصادف کنیم.

**اپکی** 'opak-i [فر.: opak، از فر.: opaque] (صد.). (نقاشی) ویژگی رنگی که رنگ زیرین خود را می‌پوشاند؛ پوشش‌دهنده؛ مقه. ترانسپارنت: رنگ‌های اپکی.

**اپل** 'epol [فر.: épaule] (ا.) در خیاطی، پارچه‌ای که داخل آن را با ابر، پنبه، و مانند آن پُر می‌کنند و برای خوش‌حالت ایستادن لباس یا خوش‌ترکیب کردن شانه‌ها و تناسب اندام، به قسمت داخلی سرشانه وصل می‌کنند: کت و پالتوهایشان را... اپل می‌گذاشتند و شانه‌های آنها را... برآمده می‌ساختند. (شهری ۱۹۴/۲)

**اپلت** 'epolet [فر.: épaulette] (ا.) (قد.) (نظامی) سردوشی → روی جبه اپلت گلابتون سفید زده‌بود. (عباس میرزا: شرح حال ملک‌آرا ۱۴۱: لغت‌نامه)

**اپلیت** 'epolit [از فر.: (ا.) (قد.) (نظامی) اپلت



(پزشکی) شیوع یک بیماری که قابلیت سرایت دارد و افراد بسیاری را هم‌زمان مبتلا می‌کند؛ همه‌گیری. ۲. (مجاز) شیوع یک رفتار به‌شیوه‌ای که همگان از آن پیروی کنند: این شوخی صورت اپیدمی به‌خود گرفت. (هدایت ۱۳۲۶)

• شدن (مصدر). ۱. (پزشکی) همه‌گیر شدن یک بیماری. ۲. (مجاز) شایع شدن یک رفتار: این اخلاق بین خانواده‌ها اپیدمی شده.

**اپیدمیک** 'epidemik [فر.: épidémique] (صدر). (پزشکی) دارای قابلیت سرایت به همگان در مدتی کوتاه (بیماری)؛ همه‌گیر: بیماری‌های اپیدمیک.

**اپیدمیولوژی** 'epidemioloži [فر.: épidémiologie] (۱). (پزشکی) علم بررسی توزیع سلامت و بیماری در جوامع، و عوامل مؤثر بر این توزیع.

**اپیزود** 'epizod [فر.: épisode] (۱). بخشی - گاهی مستقل - از یک مجموعه به‌هم‌پیوسته مانند فیلم یا قصه؛ قسمت؛ بخش: فیلمی درسه اپیزود ساخته شده‌بود.

**اپیزودیک** 'epizodik [فر.: épisodique] (صدر). دارای چند قسمت؛ چندقسمتی: فیلم‌های اپیزودیک.

**اپیستمولوژی** 'epistomoloži [فر.: épistémologie] (۱). (فلسفه) معرفت‌شناسی →.

**اپیستمولوژیک** 'epistomoložik [فر.: épistémologique] (صدر). (فلسفه) معرفت‌شناسانه →.

**اپیفیز، اپیفیز** 'epifiz [فر.: épiphyse] (۱). (جانوری) انتهای پهن استخوان‌های دراز که یا تماماً غضروفی است یا قطعه‌ای غضروف در حدفاصل آن با تنه استخوان وجود دارد.

**اپیک** 'epik [فر.: épique] (۱). (ادبی) شعر حماسی. ← شعر حماسی.

**اپیکوریسم** 'epikurism [فر.: épicurisme] (۱). (فلسفه) ۱. مکتبی بر مبنای عقاید اپیکور که

→ سردوشی: شال و کلاه را به اپلِت... عوض می‌کردیم. (طالبوف ۱۹۵۲)

**اپلیکاتور** 'aplikātor [فر.: applicateur] (۱). (پزشکی) ابزاری میله‌ای شکل، معمولاً از جنس چوب یا پلاستیک، که پنبه‌ای در انتهای آن است و برای گذاشتن دارو در بینی، حلق، رِجَم، یا سایر حفره‌های بدن به کار می‌رود.

**اپلیکه** 'aplike [فر.: appliqué] (۱).

• کردن (مصدر). در خیاطی، تکه‌دوزی کردن. ← تکه‌دوزی.

**اپلیکه‌دوزی** 'a-duz-i [فر.: فانا]. (حاصص). تکه‌دوزی →.

**اپور** 'epur [فر.: épure] (۱). (ریاضی) نمایش تصویر یک جسم سه‌بعدی بر روی یک صفحه مینا در هندسه رَقومی.

**اپورتونیست** 'oportunist [فر.: opportuniste] (صدر). (۱). (سیاسی) فرصت‌طلب. ← اپورتونیسم.

**اپورتونیسم** 'oportounism [فر.: opportunisme] (امصدر). (سیاسی) تغییر روش و عقاید سیاسی متناسب با موقعیت، بنابر منافع شخصی یا گروهی؛ فرصت‌طلبی.

**اپوزیسیون** 'opozisiyoun [فر.: opposition] (امصدر). (سیاسی) ۱. موضع‌گیری مخالف در برابر یک نظریه یا سیاست. ۲. (۱). گروه نمایندگان یا افراد مخالف سیاست‌های دولت در یک مجلس یا جامعه.

**اپوکسی** 'epoksi [فر.: époxy] (۱). (شیمی) دسته‌ای از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار که برای ساختن بعضی چسب‌ها به کار می‌رود.

**اپه** 'epe [فر.: épée] (۱). (ورزش) ۱. شمشیری دارای تیغه‌ای با مقطع سه‌گوش و شیاردار. ۲. رشته‌ای از شمشیربازی که در آن، ورزش‌کاران مجازند به همه بدن حریف ضربه وارد کنند.

**اپیدرم، اپیدرم** 'epiderm [فر.: épiderme] (۱). (جانوری) روپوست →.

**اپیدمی** 'epidemi [فر.: épidémie] (امصدر). ۱.



پادشاهان مستقل که حکومت‌های محلی داشتند: یارس در سایه اقبال اتابک ایمن / لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود. (سعدی<sup>۲</sup> ۴۵۳) ۳. کسی که پرورش فرزندان پادشاهان و بزرگان را برعهده داشت؛ لاله؛ لالا. سید به رسم لالا و اتابک... حضرت خداوندگار (مولتا) را بر دوش برمی گرفت. (افلاکی ۵۸) ۴. در دوره سلجوقی، اتابک به هریک از سرداران و امرایی گفته می‌شد که سرپرستی یکی از شاهزادگان را برعهده داشتند و پس از مرگ شاه با داعیه حمایت شاهزاده، خود حکومت مستقلی تشکیل دادند.

۵. عظیم (قد). ۶. در دوره قاجار، لقب و عنوان صدراعظم: در آن وقت، صدارت با مرحوم میرزاتقی‌خان امیرنظام اتابک اعظم بود. (افضل‌الملک ۱۱۵) ۲. پادشاه. ← اتابک (م. ۲): خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصرعبادالله. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۳۲)

**اتابکی** 'a-ti [تر. فا. (حامد). (قد). ۱. مقام و رتبه اتابک. ← اتابک (م. ۱): لقب اتابکی... بعد از دوره سلجوقیان... داده تشده بود. (مستوفی ۶۶/۱) ۵ منصب اتابکی... به نام او منشور به توقیع پیوست. (آقسرائی ۹۵) ۲. عمل و شغل اتابک؛ للگی: این طریقه لالایی و اتابکی نیست. (افلاکی ۷۱)

**اتابیک** 'atāberayk [تر. (۱). (قد). اتابک →. **اتاشه** 'atāše [تر. (۱). (منسوخ) (سیاسی) آتاشه →: در پُست اتاشه... در افغانستان فوت کرد. (مستوفی ۵۱۹/۳)

**اتاقه** 'otāqe [تر. (۱). (قد). اتاقه →: اتاقه یلان را فتاده ز فرق / چو مرغان بسمل به خون گشته غرق. (۹): مروی ۷۹۱)

**اتاقی** 'otāq [تر. = اتاق (۱). ۱. بخشی از یک ساختمان که دارای چهار دیوار، سقف، و در است و برای سکونت یا کار مورد استفاده قرار می‌گیرد: چهار اتاق فسقی آن طرف حیاط کوچک دست مستأجرهای کوکب‌خانم بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۶۱-۱۶۲) ۲. (فنی) بخشی از خودرو که سرنشینان در آن

خیر را منحصر به درک لذت معنوی و آرامش درونی می‌دانست. ۲. مکتبی که هدف زندگی را درک لذات جسمانی و خوش‌باشی می‌داند. ۳. برگرفته از نام اپیکور (۳۴۱-۲۷۰ ق.م.)، فیلسوف یونانی.

**ابی گلوت، اپی گلوت** 'epig[e]lot [فر.: épiglotte (۱). (جانوری) غضروف برگ‌مانندی در پشت زبان که به هنگام بلع بسته می‌شود تا مانع ورود غذا به حنجره و نای شود. **اپیلاسیون** 'epilāsiyon [فر.: épilation (امص). عمل کردن یا از بین بردن موهای دست، پا، و جز آنها به وسیله بند، موم، یا وسایل دیگر.

**ابی نفرین** 'epinefrin [فر.: épinéphrine (۱). (جانوری) آدرنالین →.

**ایون** 'apyun (یو. = ایون = افیون) (۱). (قد). افیون ← تریاک.

**ات، ت، مت** 'at, -t [ض. ت 'at] →. **ات، ات** 'āt [عر. نشانه جمع مؤنث سالم] (پس). نشانه جمع. ۱. اگر به کلمه‌ای که آخرش «ه» یا «ه» (e) [در عربی: ه یا ع] است، پیوندند «ه» یا «ه» می‌افتد: زوجه [عر. زوجة] ← زوجات. ۲. به نام جاهای می‌پیوندند و بر ناحیه و توابع آنها دلالت می‌کند: اصطهانات، شامات، شمیرانات، لواسانات. ۳. به کلمه‌های غیرعربی نیز می‌پیوندند: باغات، پاکات، توماتات، دهات، سفارشات، فرمایشات، گزارشات. ۴. بر ادبا و فضلاست که... آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند. (جمال‌زاده ۱۳<sup>۱۸</sup>) ۳. در تداول فارسی‌زبانان، به بعضی از جمع‌های مکسر می‌پیوندند و معمولاً بر تعدد و تنوع دلالت می‌کند: جواهرات، حیویات، نذورات. ۵. جواهرات مال ملت است. (دهخدا<sup>۱</sup> ۳۳/۲)

**اتا** 'atā [تر. (۱). آتا →. **اتابک** 'atābak [تر. (۱). (قد). ۱. در دوره قاجار، لقبی که به وزیران داده می‌شد: مامقهور و مأمور شخص اتابک یا صدراعظم هستیم. (روزنامه روح‌القدس: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. لقب هریک از



ا. [تر.] (ا.) (قد.) لله؛ مربی؛ مشاور: امرا  
و رهش سفیدان و اتالیقان در محاربه قزلباش تأمل



داشتند. (اسکندریگ ۵۶۲)

(مخبرالسلطنه ۲۷۱)

**اتان** 'etān [فر.: éthane] (۱.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل اشتعال که به عنوان سوخت و نیز در بعضی یخچال‌ها به عنوان عامل سرمازا به کار می‌رود.

**اتان، تان، تان** 'etān, -tān [فر.: (ض.) تان etān]-] →

**اتانازی** 'otānāzi [فر.: euthanasie] (۱.) (پزشکی) عمل میراندن شخصی که به بیماری بدون علاج و عذاب‌آور دچار است، با روشی بدون درد (مانند تزریق مواد کشنده)؛ قتل از روی ترحم.

**اتانول** 'etānol [فر.: éthanol] (۱.) (شیمی) الککل سفید. ← الککل الککل سفید.

**اتاوت** 'etāvat [عربی: اتاوة] (۱.) (قد.) باج و خراج؛ مالیات: پنجاه هزار دینار بر سبیل اتاوت ملتزم شده که هر سال به خزانه می‌رساند. (جرفادقانی ۳۵۱)

**اتاوه** 'etāve [عربی: (قد.) اتاوت] ↑

**اتباع** 'atbā [عربی: ج. تبع و تابع] (۱.) ۱. (سیاسی) مردمی که از جهت حقوقی عضو یک کشورند. ← تبعه: اتباع آلمان، اتباع هند. ۲. عدم استعمال لباس رسمی برای اتباع یک دولت... فرع همین اصل است. (مستوفی ۲۶/۲) ۳. (قد.) پیروان و معتقدان کسی یا چیزی: اتباع و متبوعین، همه یک‌سان شدند. (قطب ۱۲۸) ۴. پیغمبران و شهدیان و صدیقان و اتباع ایشان. (ترجمه تفسیری ۱۹) ۵. (قد.) چاکران و خدمت‌کاران: اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. (بیهقی ۲۸۶)

۶. پیگانه (سیاسی) ۷. اتباع خارجه ↓ : تعداد اتباع پیگانه در آلمان به چند میلیون نفر می‌رسد.

۸. خارجه (خارجی) (سیاسی) افراد خارجی‌ای که برای مدتی یا به صورت دائم در کشوری دیگر اقامت می‌کنند: چنانچه یکی از اتباع خارجی مرتکب جرمی شده بود... در آنجا محاکمه و مجازات شود. (مصدق ۳۰) ۹. محافظت اتباع خارجه و ارامنه را که در شهر هستند، خواهید فرمود.

**اتباع** 'etbā [عربی: (امص.) (ادبی) آوردن لفظی مهمل و بی‌معنی یا فاقد معنی روشن به همراه لفظ بی‌معنی، اسم، یا صفت، برای تأکید و گسترش معنی یا بیان نوعی مفهوم جنس: آلوداوضاع، تازه‌مازه، رخت و یخت، هارت و پورت.

**اتباع** 'ettebā [عربی: (امص.) (قد.)] ۱. پیروی کردن از کسی یا چیزی: اتباع هوا دیگر است و مغلوب هوی بودن دیگر. (قطب ۱۱) ۲. کرده او به وجهی کنی که اتباع افعال پسندیده و... در وی بیفزاید. (دروانی ۶۹۰) ۳. اطاعت و فرمان‌برداری: ایشان را به ایلی و اتباع فرمان چنگرخان خوانند. (جوبنی ۱۱۴/۱) ۴. تعقیب و دنبال کردن. ← ۵. اتباع کردن (م. ۲).

۶. ~ کردن (مص. د.) (قد.) ۱. اتباع (م. ۱) →: بر آن بودند که اتباع وی کنند و به وی ایمان آرند. (مبیدی ۲۹/۲) ۲. اتباع (م. ۳) →: باید که ولی مقتول اتباع قاتل از برای مطالبه به نیکویی کند. (جرجانی ۲۱۰/۱)

**اتجار** 'ettejār [عربی: (امص.) (قد.) تجارت کردن؛ خرید و فروش: هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار/ هست خُسران بهر شاهش اتجار. (مولوی ۱۰۸/۱)

**اتحاد** 'ettehād [عربی: (امص.)] ۱. توافق و وحدت نظر؛ متحد بودن: با اتحاد و همبستگی می‌توان دشمن را شکست داد. ۲. کدام... ملتی است که در تمدن حقیقی یعنی در تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات به پای ما برسد؟ (جمال‌زاده ۱۸۵) ۳. نیمابین ایشان درهریاب مراسم دوستی و اتحاد منظور بود. (شیرازی ۶۱) ۴. (سیاسی) پیمان بستن دو یا چند کشور باهم برای کمک به یک‌دیگر در موقع جنگ، مانند اتحاد آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم. ۵. (سیاسی) یکی شدن دو یا چند کشور و پیروی از یک حکومت واحد، مانند اتحاد آلمان شرقی و غربی، اتحاد یمَن شمالی و جنوبی. ۶. (ریاضی) تساوی‌ای شامل یک یا چند متغیر، که به‌ازای همه مقادیر متغیرها



**اتخاذ** 'ettexāz [عر.] (امص.) گرفتن یا برگزیدن و انتخاب کردن: اتخاذ چنین تصمیمی... امری طبیعی و منطقی است. (قاضی ۲۹) ○ نویسندگان ما... بی میالانی... در اتخاذ شیوه خاص دارند. (خانلری ۳۴۴) ○ طریق اتخاذ خدم آن بُود که بعداز... او را استخدام کنند. (خواجہ نصیر ۲۴۱)

○ **سند کردن** چیزی را سند و مدرک قرار دادن و بر مبنای آن استدلال کردن: این حرف‌ها را نزنید، اتخاذ سند می‌کنند و شما محکوم می‌شوید.

○ **شدن** (مص.د.) برگزیده شدن؛ انتخاب شدن: از میان نظرات متضاد، این نظر اتخاذ شد. (قاضی ۴۷۳)

○ **سند کردن** (مص.د.) اتخاذ →: در امری چنین ناگهانی و مهم چه تصمیمی اتخاذ کند؟ (قاضی ۵۰۴) ○ در موضوع گذشت و پرهیز، عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود. (هدایت ۱۵۵)

**اتر** 'eter [فر.: éther] (ا.) (شیمی) ترکیبی آلی به صورت مایعی بی‌رنگ، فُزّار، و شدیداً قابل اشتعال که به عنوان داروی بی‌هوشی در پزشکی به کار می‌رود.

**اتراپ** 'atrāb [عر.، جر. تراب] (ا.) (قد.) ۱. افراد مانند هم؛ امثال؛ همگنان: از ماهیان این نواحی... بر اولاد و اتراب ایشان از قصد من شیخون‌ها رفته است. (روایتی ۶۷۶) ۲. هم‌سن‌ها؛ هم‌سالان: در میان اقوان و اتراب خویش بی‌نظیر است. (جرفادانی ۳۳۷) ۳. دختران جوان؛ دوشیزگان: روزی چند به استیفای لذات با... اتراب مشغول گشت. (جویی ۲۴۷/۲) ○ نخل و اعناب چون کواعب اتراب بر مُهر بکارت خویش مآند. (روایتی ۲۷۹)

**اتراق** 'otrāq [تر.، = اطراق] (امص.) اقامت موقت در جایی: این همان جایی است که... اگر برای اتراق و خواب تپلوله برگزیده شود، خوش خواهد گذشت. (قاضی ۵۴۶)

○ **سند کردن** (مص.د.) به طور موقت در جایی اقامت کردن: همگان تصمیم داشتند شب را در آن کاروان‌سرا اتراق کنند. (قاضی ۲۳)

برقرار باشد. ۵. یکی بودن و یکی شدن: اتحاد انسان با خدا. ○ اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل گردد. (طالبوف ۱۳۹<sup>۲</sup>) ○ چون عیسی به ارادت در وجود آمد، دعوی اتحاد باطل بود. (یواقیت‌الموم ۹) عر پیوند؛ پیوستگی: اتحاد و یگانگی و آمیخته شدن روح‌ها باید تحقق پذیرد. (مطهری ۲۹۷<sup>۴</sup>) ○ حافظ گم‌شده را با قمت ای یار عزیز/ اتحادی‌ست که در عهد قدیم افتاده‌ست. (حافظ ۲۶<sup>۱</sup>) ۷. (تصوف) دیدن کل هستی به صورت یگانه و واحد: فکر کشف و شهود و وحدت و اتحاد... با ذوق و مشرب او سازش داشت. (زرین‌کوب ۲۷۸<sup>۱</sup>) ○ مقام چهارم مقام اهل فوز بُود... و نهایت این مرتبه منزل اتحاد باشد. (خواجہ نصیر ۱۴۲)

○ **سند کردن** (مص.د.) (سیاسی) متحد شدن؛ اتحاد (بر. ۲) →: ما هم با ذول جنگنده اتحاد نکرده بودیم. (مستوفی ۱۶۸/۳)

**اتحادیه** 'e-iy[y]e [عر.عرب.] (ا.) انجمن یا سازمانی مرکب از اشخاص یا مؤسسات یا دولت‌ها با هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، صنفی، و مانند آنها؛ سندیکا: اتحادیه یوشاک‌فروشان، اتحادیه دفاعی کشورهای اروپایی، اتحادیه کارگری. ○ ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری ۶۱<sup>۱</sup>) ○ فرمان‌ده مشترک نیروهای این اتحادیه... خواهد بود. (قاضی ۴۳۴)

○ **سند کارگری** (اقتصاد) سازمانی متشکل از کارگران برای حفظ حقوق خود در برابر کارفرمایان.

○ **سندگرایی** (اقتصاد) سازمانی متشکل از دو یا چند کشور با هدف رفع موانع تجاری و مبادلات بازرگانی.

**اتحادیه‌گرایی** 'e-geaxrā-y'-i [عر.عرب.فا.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) گرایش به تشکیل اتحادیه از سوی کارگران یا کارفرمایان برای حفظ حقوق و منافع.

**اتحاف** 'ethāf [عر.] (امص.) (قد.) هدیه دادن؛ پیشکش کردن: اتحاف کتاب... به چنین خداوندی می‌باید. (روایتی ۲۷)



**اتراق گاه، اتراقگاه** 'o-gāh [تر.فا.] (ا.) مکان و محل اتراق: فرمودیم برگرد به اتراق گاه. (← گلشیری<sup>۳</sup>) (۳۸)

**اتراک** 'atrāk [عر.]، چ. ترک (ا.) (قد.) ترک ها: حکما گفته اند که این خُلق در اتراک پیش تر باشد. (لودی ۷۷۴) ○ مَلِک دینار به جانب کرمان رفت و اتراک غزّی به هرکجا مانده بودند، بدو متصل شدند. (جویی<sup>۱</sup> ۲۲/۲)

**اترج** 'otroj (ا.) (گیاهی) بالنگ →: ترنج و اترج یکی است، مربایش می کنیم. (دانشور ۴۶) ○ در حوالی مجلس طبق های زرین نهاده مشحون به... اترج های مَصوغ و... (جرفادقانی ۳۲۰)

**اترخان** 'otor-xān [تر.؟] (ا.) (گفتگی) شخصیت خیالی دارای ثروت و قدرت: فیس و افاده شان را تماشا کن. مثل این است که نوّه اترخان... [است.] (← هدایت<sup>۳</sup> ۱۳)

**اتریشی** 'otriš-i (صند.) منسوب به اتریش، کشوری در اروپای مرکزی) ۱. مربوط به اتریش: آلمانی را با لهجه اتریشی صحبت می کرد. ۲. اهل اتریش: آهنگ ساز اتریشی، پزشکان اتریشی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اتریش: پیانوی اتریشی.

**اتساع** 'ettesā' [عر.] (إمصد.) ۱. گشاد شدن؛ گشادگی: بر رجاحت عقل... و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه هم... آفرین ها کردند. (جرفادقانی ۸۰) ۲. (جانوری) گشاد شدن هریک از مجاری، منافذ، یا حفره های بدن، مانند گشاد شدن رگ ها یا حفره های قلب. ۳. (ادبی) آوردن سخنی منظوم یا منثور که قابل تفسیر و دارای معانی گوناگون باشد: لبان لعل تو با هرکه در حدیث آید/ به راستی که ز چشمش بیوفتد مرجان. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۵) «افتادن مرجان از چشم» هم می تواند به معنی کم ارزش شدن مرجان در نظر شخص باشد و هم می تواند به معنی ریخته شدن اشک سرخ رنگ از چشم باشد. ۴. (قد.) زیاد شدن؛ افزونی؛ گسترش: زندگانی مجلس اعلی... در ارتفاع دولت و اتساع حشمت دراز باد. (وطواط<sup>۲</sup> ۱۱۵)

**اتساق** 'ettesāq [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. نظم و ترتیب؛ انتظام: گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم/ کار مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۷۲) ۲. نظم و ترتیب دادن؛ نظم بخشی: عالم است و دانا به آفریدن آن تا بروجّه احکام و اتساق در وجود آرد. (جرجانی<sup>۱</sup> ۳۹/۹)

○ **به پذیرفتن** (مصد.ا.) (قد.) منظم و مرتب شدن: چون... کارها... اتساق و انتظام پذیرد، اعتماد بر وی افزون تر شود. (وطواط<sup>۲</sup> ۸۰)

○ **به کردن** (مصد.م.) (قد.) منظم و مرتب کردن: شاعری صنعتی است که شاعر بدان صنعت اتساقی مقدمات موهمه کند. (نظامی عروضی ۴۲)

**اتسام** 'ettesām [عر.] (إمصد.) (قد.) نشان دار شدن؛ موسوم شدن؛ نامیده شدن.

○ **به دادن** (مصد.م.) (قد.) مخصوص کردن: به ادار و انعام و مرسوم و معیشت... اختصاص و اتسام داده. (نخجوانی ۲۹۷/۱)

○ **به کردن** (مصد.ا.) (قد.) ویژه و مخصوص شدن؛ اختصاص یافتن: بزرگان جهان... به سبب خدمت او اتسام کردند. (جرفادقانی ۴۰)

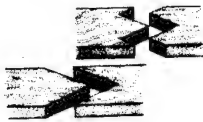
○ **به یافتن** (مصد.ا.) (قد.) اختصاص و ویژگی پیدا کردن: روش قلم تیزگام آن حضرت... که به نفحات الاتساف یافت، به غایت رسید. (نظامی باخرزی ۱۹۵)

**اتشاج** 'ettesāj [عر.] (إمصد.) (قد.) پیوستگی در نسب؛ خویشاوندی: اتشاج قرابت اکید و اشتباک موالات از ریا بعید. (جویی<sup>۱</sup> ۲۶۰/۲) ○ او به سبب قرابت نسب و اتشاج لحت... رقت آورد. (جرفادقانی ۲۹۹)

**اتصاف** 'ettesāf [عر.] (إمصد.) ۱. به صفتی موصوف شدن؛ آراسته بودن به چیزی: اتصاف به صفات انسانی. ○ پس لازم است خداوند قدرت کلمه را متصف شدن به حکمت بالغه، و این اتصاف بر این وجه دست دهد که... (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۲/۶) ○ تسمیه ایشان به سابقان از روی اتصاف ایشان است به محبت. (قطب<sup>۲</sup> ۵۴) ۲. (فلسفه) قائم بودن امری به



□ ~ دُم چلچله (فنی) در نجاری، نوعی اتصال گوشه‌ای دو قطعه چوب با چندین کام‌وزبانه.



□ ~ زمین (برق) سیستمی که به کمک یک یا چند سیم، جریان‌های الکتریکی ناخواسته یک یا چند دستگاه را به زمین منتقل می‌کند و مانع از بروز حادثه می‌شود.

□ ~ سِری (برق) اتصال پشت‌سره‌م دو یا چند دستگاه الکتریکی به نحوی که از همه آنها جریان یک‌سان عبور کند؛ اتصال متوالی.

□ ~ فارسی (فنی) در نجاری، اتصال دو قطعه چوب به صورتی که مرزهای اتصال، زاویه ۴۵ درجه و چوب‌ها باهم زاویه ۹۰ درجه بسازند؛ فارسی.



□ ~ کام‌وزبانه (فنی) □ اتصال نرماده →.

• ~ کردن (مصد.) پیوسته شدن؛ تانیب‌دمن به حیدر متصل / علم حق با من نمی‌کرد اتصال. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۷۴)

□ ~ کوکاه (برق) اتصالی →.

□ ~ متوالی (برق) □ اتصال سِری →.

□ ~ موازی (برق) اتصال کنارهم دو یا چند دستگاه الکتریکی به نحوی که ولتاژ دو سر همه آنها یک‌سان باشد.

□ ~ فرولاس (فنی) □ اتصال نرماده ↓.

□ ~ نرماده (فنی) در نجاری، نوعی اتصال چوب که در آن، برجستگی یک سر در فرو رفتگی سرِ مقابل جای می‌گیرد؛ نرماده.

□ ~ نیم‌انیم (فنی) در نجاری، اتصالی که در آن نیمی از سر دو عضو متصل‌شونده برداشته

امر دیگر، مانند قائم بودن سفیدی به جسم.

□ ~ داشتن (مصد.) اتصاف (م. ۱) →:

بعضی از طبقات سلاطین... در اطراف جهان به نفاذ فرمان اتصاف داشته‌اند. (خواندمیر: حبیب‌المیر ۱۰/۱: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

اتصال 'ettesāl [عر.] (امصد.) ۱. متصل شدن و

پیوستن: اتصال دو سر سیم، اتصال زنجیر. □ این اسباب

را اسباب اتصال خوانند به حضرت عزت. (خواججه‌نصیر

۱۴۲) ۳. پیوند دادن؛ مرتبط کردن: برای اتصال

این دو خیابان به یک‌دیگر پلی ساخته‌اند. ۳. ارتباط؛

پیوند: وجه اتصال این آیت به اول آن است که...

(جرجانی<sup>۱</sup> ۱۲۰/۲) □ خاتان و سلاطین ایشان از اولاد

چنگیزخان و با شبانیان که اجداد حضرت خاند، بست

قربایت و اتصال دارند. (خنجی ۴۲) ۴. سرهم‌نویسی

→: بسی دانستی‌های دیگر، مانند علم حروف... اتصال

و انفصال... در حوصله کتاب نمی‌باشد. (شهری<sup>۲</sup>

۱۸۵/۴) ۵. (تصوف) متصل شدن عاشق به

معشوق بعد از فَنای وجود عاشق و بقای او به

معشوق؛ مقدر. انفصال: پُرسیدند اول درجه‌ای که

عارف روی در آن‌جا نهد، چیست؟ گفت تحیر، بعد از آن

انتقار، بعد از آن اتصال. (عطار<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۶. (قد.) (نجوم)

رسیدن دو کوکب در یک برج به هم: ز اتصال

کواکب وز امتزاج طبايع / هر آن اثر که ببینی هزارچندان

است. (انوری<sup>۱</sup> ۵۵۶) □ آنگه بنگر در حالات قمر و

کواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر، مقارنه و اتصال و

انصراف. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶) ۷. (قد.) به وصال

رسیدن؛ وصل؛ وصال: ای بسا شب‌ها که در زاری

به روز آورده‌ام / تا مبدل شد به حال اتصال این افتراق.

(ابن‌یمین ۴۵۰)

□ ~ آهن (برق) اتصال‌بدنه →.

□ ~ پدنه (برق) اتصال‌بدنه →.

• ~ دادن (مصد.) پیوند و ارتباط دادن: این

قائله‌های سیاه، درواقع مایهٔ روشنی و رونق ده بودند،

زیرا ده دورافتاده‌ای را به شهر اتصال می‌دادند.

(اسلامی‌نودشن ۳۴)

• ~ داشتن (مصد.) پیوند و ارتباط داشتن: دو

سر سیم باهم اتصال دارند.



روشن شدن.  
 • ~ یافتن (مصدر). (قد). اتصال : ↑ چون  
 حقایق بر او به تمامی اتصال یافت، آمن نشست. (قطب  
 ۵۶۲)

**اتضاع** 'ettezā' [عر.] (إمصص). (قد). ۱. مقام و  
 مرتبه پایین داشتن: وجوه مدایح... بر موجب اختلاف  
 احوال ایشان در ارتفاع و اتضاع، متفاوت [است].  
 (شمس قیس ۳۵۸) ۲. تواضع؛ فروتنی: چون بدو  
 رسید به انواع خدمت و اتضاع... پیش رفت. (ورایونی  
 ۵۳۱)

**اتعاب** 'et'āb [عر.] (إمصص). (قد). به رنج و سختی  
 افکندن: استعداد سفر پیش گرفتند... قآن از تعاب ذات  
 خود مستغنی شد. (جوبی ۱/ ۱۵۷) ۵. اگر همه محکمت  
 بودی، حاجت به تکلف نظر و تعاب فکر نبود.  
 (مبیدی ۱۹/۲)

**اتعاظ** 'ette'āz [عر.] (إمصص). (قد). پند گرفتن؛  
 عبرت پذیری: گوش هوش او از استماع آن مواظ و  
 اتعاظ بدین نصایح کرساخت. (جرفادقانی ۱۲۶)

**اتفاق** 'ettefāq [عر.] (إ). ۱. هر امری که به طور  
 ناگهانی رخ دهد؛ پیش آمد: دیروز با اتفاق عجیبی  
 مواجه شدیم. ۵ اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین تمام  
 نگشتم... (بیہقی ۲۱۹) ۲. (إمصص). هم فکری؛  
 وحدت نظر: این جا هم اتفاق حاصل نگردید، چون  
 احتمال می رفت که آنها هم جز همان ظواهر امر چیزی  
 ندانند. (جمال زاده ۲۰۲) ۷. پس نزدیک هیچ عاقل قول  
 صدویست و چهار هزار پیغامبر و اتفاق جمله بزرگان...  
 کمتر از قول منجمی... نباشد. (غزالی ۱/ ۱۱۴) ۳. اتحاد  
 و هم آهنگی؛ مقر. اختلاف: برائر اتفاق می توان  
 پیروز شد. ۵ مورچگان را چو بود اتفاق/ شیر زبان را  
 بدراند پوست. (سعدی ۱۱۷) ۴. (قد). روی دادن؛  
 پیش آمدن؛ وقوع: سعادتی نه همانا که به تواند بود/  
 ز اتفاق ملاقات ای خجسته لقا. (ابن بعین ۳۱۴) ۵. (إ).  
 (قد). تقدیر؛ قضا و قدر: ولیکن اتفاق آسمانی/ کند  
 تدبیرهای مرد، باطل. (منوچهری ۵۵) ۶. (إمصص).  
 (قد). (فلسفه) به وجود آمدن امری بدون علت.  
 ۷. (قد). (قد). اتفاقاً؛ از روی اتفاق: خود را از آن

می شود و قسمت های باقی مانده درهم  
 فرومی روند و به کمک میخ و مانند آن به هم  
 متصل می شوند.



**اتصال آهن** 'e.-āhan [عر.فا.] (إ). (فنی)  
 اتصال بدنه →

**اتصال** 'ettesālān [عر.] (قد). به طور مداوم؛  
 پیوسته؛ مدام؛ پی در پی: آن همه دشمنی ها و  
 بدگویی ها که اتصالاً به ایالت جلیله می کردند و  
 می نوشتند، گذشت. (میاق میشت ۸۰)

**اتصالات** 'ettesālāt [عر.، ج. اتصال] (إ). ۱.  
 (فنی) قطعات کمکی استاندارد مانند سه راهی و  
 زانویی و درپوش که برای اتصال قسمت های  
 مختلف در لوله کشی به کار می رود؛ فیتینگ.  
 ۲. (نجوم) مجموعه ای از حالت های مقارنه،  
 اقتران، مقابله، یا استقبال نیرین یا ستاره ای با  
 خورشید.

**اتصال بدنه** 'ettesāl-badan-e [عر.عر.فا.] (إ). ۱.  
 (فنی) سیم منفی (و گاه مثبت) باتری خودرو که  
 برای صرفه جویی در سیم کشی به بدنه وصل  
 می شود؛ اتصال آهن. ۲. (إمصص). (برق) اتصالی  
 کردن هر دستگاه بر اثر عبور جریان از بدنه آن؛  
 تماس سیم های لخت برق دار با بدنه دستگاه.  
**اتصالی** 'ettesāl-i [عر.فا.] (حامصص). (برق) برقرار  
 شدن جریان خیلی زیاد بین دو نقطه از مدار که  
 به مدار لطمه می رساند؛ اتصال کوتاه: اتصالی  
 دستگاه، خرابی بار آورد.

• ~ کردن (مصدر). (برق) اتصالی : ↑ سیم ها  
 اتصالی کردند و برق خانه خاموش شد. ۵ هم روز  
 کارگران اداره برق به جست و جوی خرابی آن برآمدند.  
 می گفتند در جایی اتصالی کرده است. (شهری ۲۵۹۳)

**اتضاع** 'ettezāh [عر.] (إمصص). (قد). واضح و



اتفاق کردند: که او را اهلیت آن منزلت هست. (نصرالله منشی ۳۶) ۲. با یک دیگر متحد شدن؛ هم دست شدن: به راه سعی و عمل باهم اتفاق کنیم / که ایمن اند چنین رهروان ز هر خطری. (پروین اعتصامی ۲۲۴) ۳. همانا که خویشان مادریش اتفاق کرده، می خواستند که او را به تخت پادشاهی نشانند. (افلاکی ۱۰)

۴. کردن بر کسی (چیزی) (قد.) درباره او (آن) به موافقت رسیدن: کسانی که... رضای خدا اختیار کرده اند، هم بر این اتفاق کرده اند که راه حق این است. (احمد جام ۱۱۱)

۵. کلمه (مجاز) اتفاق (م. ۲) →: اتحاد و اتفاق کلمه، تنها راه پیروزی است.

۶. نظر اتفاق (م. ۲) →: با اتفاق نظر می توان مشکلات را برطرف کرد.

۷. از... (قد.) اتفاقاً؛ از روی اتفاق: خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود. (بیہقی<sup>۱</sup> ۱۵۴)

۸. به... (قد.) ۱. باهم: همه افراد حاضر شدند، به اتفاق حرکت کردیم. ۲. اگر خواهید هرآنچه به اتفاق مصلحت بینید، بگویید. (نظام الملک: مینوی<sup>۲</sup> ۲۵۵) ۳. (قد.) از قضا؛ اتفاقاً: بوسهل بخندید و به اتفاق، شراب در دست داشت، به بوستان ریخت. (بیہقی<sup>۱</sup> ۲۳۵)

۹. به... به همراهی؛ همراهی: منتظرند که یکی از رفقای محترمشان بیایند تا به اتفاق ایشان به خیاطخانه بروند. (علوی<sup>۲</sup> ۹۶) ۱۰. حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۶۰)

۱۱. به... آرا با رأی همه: به اتفاق آرا این قانون نسخ شد. (مستوفی ۴۶۱/۲)

**اتفاق** 'ettefāq.an' [عر.] (قد.) ۱. از روی اتفاق؛ تصادفاً: اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنانش... ناخوش شد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۵) ۲. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۵) ۳. (گفتگو) برای مخالفت با نظر کسی گفته می شود؛ نه؛ این طور نیست؛ برعکس: اتفاقاً، این خانه از خانه همسایه خیلی بهتر است. ۴. همگی؛ باهم؛ به اتفاق: همه نمایندگان

حال غافل ساخت، اتفاق، شراب داران آن جام را باز طلبیدند. (فخرمدر ۲۹)

۱۲. آرا همانندی و یگانگی نظر یا رأی همه اعضای یک مجلس، انجمن، و مانند آنها: تا اتفاق آرای نمایندگان به دست نیاید این کار شدنی نیست.

۱۳. اتفاق (مصد.) ۱. پیش آمدن؛ روی دادن؛ وقوع یافتن: گاهی برای من اتفاق می افتد که در عالم خواب، فرشتگان به سراغم می آیند. (جمال زاده ۴۶ ۱۷) ۲. به اتفاق دگر دل به کس نباید داد / ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۵۱) ۳. (قد.) قرار گرفتن؛ واقع شدن: مرمره در یسار ما اتفاق افتاده بود. (فرهاد میرزا: سفرنامه ۱۰۲: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۴. (قد.) ممکن شدن: شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق می افتاد. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۴) ۵. چندین سال در آرزوی غزا بودم... اتفاق افتاد که بروم. (عطاری<sup>۱</sup> ۵۰) ۶. (قد.) ملاقات دست دادن؛ در یک جا قرار گرفتن و هم صحبت شدن: در آرزوی این بوده که مرا با او این اتفاق افتد. (شمس تبریزی: مقالات ۲۴۶: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۷. (قد.) وحدت نظر حاصل شدن: استادان قدیم را اتفاق بر آن افتاد. (فخرمدر ۲۰۰) ۸. (قد.) پدید آمدن؛ به وجود آمدن: در تجاویف آن [کوهها] بخاراتی باشند محنت، اتفاق معدنی از معادن جواهر افتد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۵)

۱۴. داشتن (مصد.) باهم توافق و وحدت نظر داشتن: مردم با شیخ عبدالله کلیتاً اتفاق دارند. (نظام السلطنه ۱۱۱/۱) ۱۵. ای ملک مسعود بن محمود کاهراز زمان / بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق. (متوچهری<sup>۱</sup> ۴۹)

۱۶. را... (قد.) اتفاقاً؛ از قضا: ... اتفاق را نیز در آن زمره بر یک دو شخص اثر صحتی یافته اند. (جوینی<sup>۱</sup> ۸۶/۱) ۱۷. اتفاق را اول ماه رمضان بود. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۷۳)

۱۸. کردن (مصد.) ۱. باهم موافقت کردن و هم عقیده شدن: جملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش و باقی ماندن است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۰۹)



ساخت. (جرفادقانی ۱۰۳)

**اتقیā** 'atqiā [ع.ر: اتقیاء، ج.ر: تقی] (ا.) (قد.)  
پرهیزکنندگان از گناه: دیباچه مروت و سلطان  
معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیاء. (سعدی ۷۰۲)  
○ اولیا و اتقیاء آن باشند که از کل پرهیز کنند، نه در کل  
آویزند. (احمدجام ۲۸۳)

**اتکا** 'ettekā [ع.ر: اتکاء] (إم.ص.) اعتماد؛ تکیه: با  
اعتمادبه نفس و اتکا به وجدان... مسئولیت... را بر دوش  
خود گذاردم. (مستوفی ۱۴/۳) ○ جز به فضل خدا امید  
و اتکایی نیست. (نظام السلطنه ۱۷۳/۲)

○ به نفس اعتمادبه نفس. ← اعتماد ○  
اعتمادبه نفس: تنها دفاع طبیعی و حرکت دوره آبدستی  
و اتکابه نفس... زن را کمک می کرد تا بار خود را بر  
زمین بگذارند. (اسلامی ندوشن ۲۸۳)

○ به داشتن (م.ص.ا.) تکیه کردن؛ اعتماد کردن:  
اگر به خدا اتکا داشته باشیم، همه کارها درست می شود. ○  
همه علوم به [اتان و علت و معلولی عمومی] اتکا دارند.  
(مطهری ۱۱۰۵)

○ به کردن (م.ص.ا.) تکیه کردن؛ اعتماد کردن:  
اولین اتکایی بود که بر علم می کردند. (اسلامی ندوشن  
۵۹)

**اتکال** 'ettekāl [ع.ر: إعتکال] (إم.ص.) توکل →: برای  
انسان... قوتی بهتر از این اتکا و اتکال نیست. (دهخدا ۲  
۹۱/۲)

**اتکایی** 'ettekā-y-i [ع.ر. ف.ا.] (ص.د.) منسوب به  
اتکا (اقتصاد) ← بیمه ○ بیمه اتکایی.

**اتل** 'otol (ا.) (عامیانه) در زبان زنان، شکم زن  
باردار: اتلش پیش آمده، به زودی بچه دار می شود.

**اتل** 'ot. [از فر. (ا.) (عامیانه) اتول؛ اتومبیل →:  
این اتل های زرهی را آنچه تیر زدیم، کارگر  
نمی افتاد. (آقاجنی قوجانی: میاحت شرق ۵۷۴:  
لغت نامه ۲)

**اتلاف** 'etlāf [ع.ر: إلتاف] (إم.ص.) ۱. به هدر دادن؛  
ضایع کردن: اتلاف مال، اتلاف وقت. ○ بحث درباره  
آن، مایه اتلاف... وقت است. (← زیر کوب ۱۷ ۳) ○  
چون پدر درگذشت... پسر دست به اتلاف و اسراف

مجلس اتفاقاً با این طرح موافقت کردند. ○ همه یک جا  
جمع شدید و اتفاقاً به عیادت او رفتیم.

**اتفاقی** 'ettefāq-i [ع.ر. ف.ا.] (ص.د.) منسوب به اتفاق

۱. ویژگی آنچه برحسب تصادف و به طور  
ناگهانی پیش آید: از این جریان های اتفاقی که  
بگذریم، ده، وضع عادی همیشگی خود را حفظ می کرد.  
(اسلامی ندوشن ۲۰۸) ○ دمی بانیک خواهان متفق باش /  
غنیمت دان امور اتفاقی. (حافظ ۳۲۳ ۱ ۲). (قد.) به طور  
تصادفی؛ ناگهانی: این تجار که سلیقه ندارند، گاهی  
اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد می شود.  
(علوی ۹۷ ۲) ۳. (ص.د.) مورد توافق طرفین؛  
دو طرفه: من زان توام تو هم مرا باش / خوش باش به  
عشق اتفاقی. (عراقی: کلیات ۱۳۹: لغت نامه ۲)

**اتفاقیه** 'ettefāq.iy[y] [ع.ر: اتفاقیه] (ص.د.) ۱.

(منطق) ← قضیه ○ قضیه اتفاقیه. ۲. (قد.)  
اتفاق افتاده؛ واقع شده: از قضایای اتفاقیه، بعد از  
سیزده شهر صفر... مرا از تهران خواستند. (نظام السلطنه  
۲۵/۱) ○ درباب غائله اتفاقیه که از حوادث روزگار رخ  
نمود... خرسند شدید. (قائم مقام ۵۰) ۳. (قد.)  
گاه به گاه: برای تدارک بیوتات و مخارج و انعامات  
اتفاقیه این سفر... تفویض فرموده ایم. (قائم مقام ۴۵)

**اتقا** 'etteqā [ع.ر: اتقاء] (إم.ص.) پرهیز کردن؛

تقوی: اتقای معاصی. (جرجانی ۸/۳) ○ یارب به حق  
شکر شیرین عسکری / کو بود طوطی شکرستان اتقا.  
(خواجو ۵۷۲)

**اتقان** 'etqān [ع.ر: إتقان] (إم.ص.) (قد.) استحکام و

استواری: به اتقانی تمام، قدم در کار نهی.  
(نصرالله منشی ۳۹۳)

○ به کردن (م.ص.د.) (قد.) به استواری به  
ذهن سپردن؛ خوب فراگرفتن: تا یک درس را  
اتقان نکردمی به دیگری شروع نکردمی.  
(شمس تبریزی ۱۳۷/۱)

**اتقی** 'atqā [ع.ر: إتقا] (ص.د.) (قد.) ۱. پرهیزکارتر:

در میان اقران افضل و اتقی بود. ۲. نگه دارنده تر؛  
حفظ کننده تر: با فخرالدوله راه مؤاخات و موالات  
پیش باید گرفت و مودت او عرو و تقی و جنة اتقی باید



درآورد. (رواینی ۱۶۲) ۳. کشتن؛ هلاک کردن: باید برای مرگ یا اتلاف یا شهادت این پادشاه چهار رyal و نیم به من داده شود. (قاضی ۸۴۸) اگر یکی از ورثه به اتلاف نفس مورت قیام نماید، شرعاً از استیفای حصه میراثی که بدو رسیدی، محروم شود. (نخجوانی ۳۰۳/۱) ۳. (فقه) ازبین بردن یا معیوب کردن مال دیگری.

اتلاف • ~ کردن (مصدر). اتلاف (م. ۱) →: او سخت مشغول مطالعه است و وقتش را اتلاف نمی‌کند. اتلاف 'atīlā [عر. جر. تَلَّ] (ل. ۱) (قد). زمین‌های بلندتر از زمین‌های اطراف؛ پشته‌ها؛ شکار من در اتلاف بلند است / نه عیدی گاهوی سردرگمند است. (ابرج ۷۶)

اتلان اتلان 'atlāna'atlān [تر. (شج. ۱) (قد). برای فرمان به سوار شدن بر اسب گفته می‌شد؛ سوار شو!؛ سوار شوید!؛ در برآمدن آفتاب جهان تاب صدای اتلان اتلان از دو لشکر بلند شد. (نقیب الممالک: امیرسلان ۳۱۷: لغت نامه ۲)

اتل متل 'atal-matal' (ل. ۱) (گفتگو) (بازی) اتل مثل توتوله ↓: ساق پا... را... برای اتل مثل جلو او دراز کرده بود. (شهری ۲۷۸)

اتل مثل توتوله 'a-tutule' (ل. ۱) (بازی) (بازی‌ای گروهی و کودکانه که در آن، کودکان معمولاً دایره وار می‌نشینند و پاهایشان را دراز می‌کنند و یکی از آنان با خواندن شعری که با عبارت بالا آغاز می‌شود، بازی را رهبری می‌کند: دلش می‌خواست... اتل مثل توتوله بازی کند. (گلاب‌دره‌ای ۱۳۲)

اتم 'atam[m] [عر. اتم] (صدر). تمام‌تر؛ کامل‌تر: کدام اسباب عبادت و طاعتی است که به وجه اتم و اکمل... موجود نباشد؟ (جمال‌زاده ۱۲۷) شرط اتم و رکن اتم در سپردن طریق، به دست کردن رفیق است. (حمیدالدین ۱۲۸)

اتم 'atom [فر. atome] (ل. ۱) (شیمی، فیزیک) کوچک‌ترین ذره سازنده هر عنصر شیمیایی که همه خواص آن عنصر را داشته باشد.

اتمام 'etmām [عر. (امص. ۱) تمام کردن؛ پایان دادن: او بعد از اتمام کار به خانه ما آمد. ۱. توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم. (بیهقی ۱۱۲) ۲. تمام شدن؛ پایان یافتن: تا اتمام کار، یک سال فرصت باقی است. ۳. بازار با سابقه طولانی... از زمان اتمام خود مسجد... به وجود آمده بود. (شهری ۳۳۸/۳) ۳. کامل کردن: مجسمه‌ای بود که به او نشان نمی‌داد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آن را نشان بدهد. (هدایت ۳۸) ۴. اوضاع و مایحتاج ما را ملاحظه کرد، بعضی کم‌وکسر داشت، امر به تکمیل و اتمام داد. (طالبوف ۲۱۰) ۴. (فقه) خواندن نماز به طور کامل و مطابق دستور شرع: هم‌چنانکه اتمام در حضر واجب است، قصر در سفر واجب است. (جرجانی ۲۶۷/۲) ۵. (خوش‌نویسی) نوشتن خط به طور کامل و چشم‌نواز از طریق حفظ تناسب و هم‌آهنگی حروف و رعایت اصول و قواعد خوش‌نویسی: اتمام آن‌که هر حرفی را حفظ از او طول و عرض و غلظت و رقت چنان‌که حق او باشد، بدهد. (محمّدین محمودآملی: نقایس الفنون ۱۰: لغت نامه ۲) ۶. (قد) از میان بردن؛ نابود کردن: به مقدمات معو ایران بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است. (حاج سیاح ۲۰۰) ۷. (قد) برآورده کردن؛ روا کردن: فرض عین است اتمام نذری که در حضرت کعبه رفته بود. (خاقانی ۲۲۴)

• ~ حجت • اتمام حجت کردن ↓: تصمیم گرفته بود که [او] را به زنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. (هدایت ۱۰۵) اعتقاد جمع این است که این ترتیب، برای اتمام حجت است و این مرد

از عهده تعهداتش برنی‌آید. (نظام‌السلطنه ۲۹۶/۲)

• ~ حجت کردن حرف آخر و تصمیم نهایی خود را معمولاً با نوعی هشدار بیان کردن: باز یک دفعه دیگر با تو اتمام حجت می‌کنم، آیا حاضری بروی سرکار؟ (جمال‌زاده ۱۴۶)

• ~ یافتن (مصدر). اتمام (م. ۲) →: عملیات ساختن خانه بعد از دو سال اتمام یافت. ۱. بعد از فضل خدا به حصول این استرضا انجام و اتمام می‌یابد. (فائز مقام



(۵۰)

(جامعه‌شناسی) قوم‌شناسی →.

اتنوموزیکولوژی [etnomuzikoloži 'فر:]

[ethnomusicologie (۱.) (موسیقی) شاخه‌ای از موزیکولوژی که ریشه‌های موسیقی (بدوی) مردمی اروپایی و غیراروپایی مانند موسیقی قبایل تمدن‌های پیش‌رفته باستان، تمدن‌های اخیر آسیایی، ترانه‌ها و موسیقی سازی محلی اروپایی را بررسی می‌کند، و علاوه بر مقایسه آنها با یک‌دیگر، تلاش می‌کند موسیقی بیگانه را به عنوان یک مجموعه مستقل بفهمد.

اتو [oto: 'فر:] (۱.)

• ~ زدن (مصد.) (گفتگو) بدون پرداخت کرایه، سوار اتومبیل فرد بیگانه‌ای شدن: برای رسیدن به خانه اتوزد.

اتو [otu' (تر.) - اطر] (۱.) ۱. وسیله‌ای فلزی که

آن را با برق (یا زغال) گرم می‌کنند و چین‌وچروک لباس و پارچه را با آن برطرف می‌سازند، یا در شلوار و دامن و مانند آن خط ایجاد می‌کنند: یک اتوی ساده داشتیم که زغال توی آن می‌ریختند و داغش می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۵۷) • کاغذ برسر وی نهند و اتو را گرم کنند و برسر کاغذ نهند. (حاسب‌طبری ۶۱)



۲. (گفتگو) (مجاز) حالت صاف و بی‌چروک بودن لباس بر اثر اتو کشیدن: تصمیم گرفتم از فردا یخه‌ام تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. (آل‌احمد ۱۳۵)

• ~ [ي] یخار اتوبخار →.

• ~ داشتن (مصد.) صاف و بدون چین‌وچروک بودن پارچه، لباس، و مانند آنها: آدم مرتبی بود، همیشه لباس‌هایش اتو داشت.

• ~ زدن (مصد.) • اتو کردن ↓: رختشویی در آن مملکت معمول نیست، اتو زدن را نمی‌دانند. (طالبوف ۱۷۴۲)

• به ~ رساندن ۱. اتمام (بر.) ۱. →: یکی از اتمال این شب‌ها، ذکر هزار سورهٔ اِنَّا نَزَّلْنَاهُ بِدُرِّ قَدَرٍ تا آخر هر شب به اتمام رسانند. (شهری ۳/ ۳۵۸) • تذکرة‌ای که داشتی، مثال دادیم تا به اتمام رسانند. (جرادقانی ۳۷) ۲. (قد.) اتمام (بر.) ۷. →: من باقی عمر در رفاهیت و نعمت روزگار گذرانم و مرادها و مقاصد به اتمام رسانم. (محمدبن‌منور ۵۲)

• به ~ رسیدن اتمام (بر.) ۲. →: حتی... اگر قافیه به اتمام رسد و یک حرف در آن بیفزایند اما اظهار نمایند، عیب آن را می‌پوشند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴) • زیچ... به اتمام او به اتمام رسید و به نام او مشهور گردید. (شوشتری ۴۳۳)

• به ~ رفتن (قد.) اتمام (بر.) ۲. →: یاد تو می‌رفت و ما عاشق بی‌دل بُدیم / پرده برانداختی کار به اتمام رفت. (سعدی ۴۰۲)

اتم‌سفر 'atmosfer [فر:] (۱.) ۱. (علوم‌زمین) مخلوطی از گازها که کُرّه زمین و برخی سیارات را احاطه کرده‌است؛ جو. ۲. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک کیلوگرم نیرو بر یک سانتی‌متر مربع.

اتم‌گرم 'atomgeram [فر:] (۱.) (شیمی) جرم یک مول اتم هر عنصر که برحسب گرم بیان شده باشد.

اتمی 'atom-i [فر.فا.] (صدد.) منسوب به اتم ۱. (فیزیک) مربوط به اتم: انرژی اتمی، بمب اتمی. ۲. ویژگی نوعی سنگ مصنوعی باارزش که در جواهرسازی به کار می‌رود: نگین اتمی.

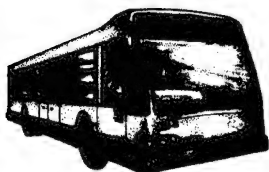
اتمیسیم 'atomism [فر:] (۱.) ۱. (فلسفه) نظریه‌ای که عالم ماده را مرکب از اتم‌ها یا ذرات ساده، تقسیم‌ناپذیر، و کوچک می‌داند. ۲. (امصد.) (۱.) (جامعه‌شناسی) فردگرایی →.

اتنوگرافی 'etnog[e]rāfi [فر:] (۱.) (جامعه‌شناسی) قوم‌شناسی →.

اتنولوژی 'etnoloži [فر:] (۱.)



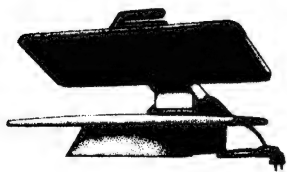
می‌رفت. (آل احمد ۵۵)



۱۱. **سیه یابانی** وسیله نقلیه مسافربری بزرگ برای حمل و نقل جمعی بین شهری؛ اتوکار.  
**اتوبوس رانی، اتوبوس رانی** 'o-rān-i [فر.نا.ا.] (حامص.)  
 ۱. راندن و حرکت دادن اتوبوس از جایی به جای دیگر؛ او در طول روز در شهر مشغول اتوبوس رانی است. ۲. (ا.) (مجاز) سازمانی که امور مربوط به جابه‌جا کردن مسافران با اتوبوس را برعهده دارد.

**اتوبیوگرافی** 'otobiyo(u)g[e]rāfi [فر.]  
 [autobiographie] (ا.) زندگی‌نامه‌ای که نویسنده درباره خود می‌نویسد؛ زندگی‌نامه خودنوشت.

**اتوپرس** 'otu-p[e]res [تر.فر.] (ا.) دستگاهی شامل بخشی ثابت در پایین و بخشی متحرک در بالا که با آن پارچه، لباس، و مانند آنها را اتو می‌کنند.



**اتوپسی** 'otopsi [فر.: autopsy] (امص.) (پزشکی) کالبدشکافی →

**اتوپیا** 'otopiā [انگ.: Utopia، از یونانی] (ا.) (فلسفه) مدینه فاضله. ← مدینه، مدینه فاضله.

**اتوخورده** 'otu-xor-d-e [تر.نا.ا.ا.] (صم.)  
 اتوکشیده؛ صاف؛ کشش تو واکس زده جامه اتوخورده بُود/ هر سحرکان را درپا کنی این را دربر. (← ایرج ۲۴)

**اتود** 'etoud [فر.: étude] (ا.) ۱. (نقاشی) طرح

• **سِه کردن** (مص.م.) چین و چروک پارچه، لباس، و مانند آنها را به وسیله اتو صاف کردن؛ داشت چیزی را اتو می‌کرد. (گلشیری ۹۷) • مگر اطلس و صوف دارد مفصل/ که داغ از اتو کردنش بود واجب. (نظام قاری: دیوان ۲۸: نکت نامه ۲)

• **سِه کشیدن** (مص.م.) اتو کردن ↑ : با نظم و ظرافت خاصی لباس‌هایش را اتو می‌کشید.

• **سِه گرفتن** (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) دارای اتو شدن. ← اتو (بر. ۲): شلوارم... را زیر تشک گذاشتم که اتو بگیرد. (← درویشیان ۵۹)

• **سِه شلوار کسی خریزه قاچ کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز). بسیار شیک‌پوش بودن او: اتوی شلوارتان خریزه قاچ می‌کند. (شاهانی ۴۰)

**اتواستاپ** 'oto'estāp [فر.: auto-stop] (ا.)

• **سِه زدن** (مص.ا.) (گفتگو) علامت دادن به اتومبیل‌ها در جاده‌ها برای مجانی سوار شدن.  
**اتوبان** 'otou(b)ān [آلم.: Autobahn] (ا.) راه ماشین‌رو، مرکب از دو مسیر رفت و برگشت جداازهم، با ورودی‌ها و خروجی‌های تنظیم‌شده و تقاطع‌های غیرهم‌سطح، برای عبور بدون وقفه و وسایل نقلیه؛ آزادراه؛ بزرگ‌راه؛ وارد منطقه مسکونی نمی‌شود که در آن از شهر و جاده اتوبان و شلوغی خبری نیست. (نصیح ۱۴۲)

**اتوبخار** 'otu-boxār [تر.عربی] (ا.) اتوی خانگی یا صنعتی که آب در آن می‌ریزند و هنگام اتو زدن، این آب به صورت بخار از آن بیرون می‌زند و به بهتر اتو شدن پارچه یا لباس کمک می‌کند؛ دستگاه اتوبخار برای اتوکش‌ها آمد. (← شهری ۵۷۶/۲)

**اتوبوس** 'otobus [فر.: autobus] (ا.) وسیله نقلیه‌ای با اتاق بزرگ و صندلی‌های متعدد که مسافران را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند؛ اتوبوس در ایستگاهی ایستاد و یک نفر زن سوار شد. (جمال‌زاده ۱۶۱) • [کوچه‌ها]... به خیابان اصلی می‌رسیدند که تهریز بود و اتوبوس در آن



در آن اتومبیل‌ها را می‌شویند و تمیز می‌کنند: یک اتوشویی مرتب و تمیز نیست که کف حیاطش را اسفالت کرده باشند. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۱۱)

**اتوکار** 'otokār [فر.: autocar] (۱.) اتوبوس بیابانی. ← اتوبوس ۵ اتوبوس بیابانی.

**اتوکد** 'otokad [انگ.: autocad] (۱.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری برای طراحی و نقشه‌کشی که از آن در کارهای مختلف مانند تهیه انواع نقشه‌های ساختمانی، نمودارها، و ترسیم‌های هنری استفاده می‌شود.

**اتوکراسی** 'otok[e]rāsi [فر.: autocratie] (امص.) (سیاسی) قدرت مطلقه فردی؛ نامحدود بودن قدرت فرمان‌روا در عمل.

**اتوکرده** 'otu-kard-e [تر.فا.فا.] (مص.) اتوکشیده →: غصه‌مخور گر تن من خیس شد/ رخت اتوکرده من کیس شد. (ایرج ۱۰۴)

**اتوکش** 'otu-keš [تر.فا.فا.] (صف.) (۱.) آن‌که لباس‌ها را اتو می‌کند: دستگاه اتویخار برای اتوکش‌ها آمد. (← شهری<sup>۳</sup> ۵۷۶/۲) یک نفر از عمده‌اتوکش سرکار... رحل اقامت به‌صوب آخرت افکند. (مروی ۶۶۵)

**اتوکشی** 'o-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل اتوکش؛ اتو کشیدن بر پارچه، لباس، و مانند آنها: لباس‌ها را بعد از شست‌وشو و اتوکشی پوشید. ۲. (۱.) جایی که در آن بر پارچه، لباس، و مانند آنها اتو می‌کشند: لباس‌هایم را به اتوکشی بردم.

**اتوکشیده** 'otu-keš-id-e [تر.فا.فا.] (مص.) ۱. ویژگی آنچه چین‌وچروک آن با کشیدن اتو برطرف شده است: شلوار اتوکشیده. ۵ پیراهن خویش کن گزیده/ هم شسته و هم اتوکشیده. (← ایرج ۱۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای ظاهری آراسته و بسیار مرتب: فردا صبح دکتر بزرگ و چهارپنج‌تا پسر جوان هیجده تاییست‌ودو سائله اتوکشیده... وارد شدند. (← شاهانی ۱۶۷) ۵ اما حالا یک مرد اتوکشیده مرتب بود. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۵۹)

**اتوکلاو** 'otok[e]lāv [فر.: autoclave] (۱.) (پزشکی) دستگاهی برای انجام واکنش‌های

مقدماتی قبل از کشیدن تابلو. ۲. (امص.) مطالعه و تحقیق مقدماتی؛ بررسی. ۳. (۱.) مداد نوکی. ← مداد ۵ مداد نوکی.

**۵ ~ کردن** (مص.م.) (نقاشی) کشیدن طرح‌های مقدماتی تمرینی و آزمایشی در طراحی و نقاشی. نیز ← مداد ۵ مداد اتود.

**اتوریتہ** 'otorite [فر.: autorité] (امص.) ۱. توانایی به‌کارگیری قدرت یا نفوذ مادی یا معنوی در امری: او با استفاده از اتوریتہ خودش مدارک را به تصویب رساند. ۲. (۱.) فرد ممتاز: او در رشته خودش اتوریتہ است.

**اتوزده** 'otu-zad-e [تر.فا.فا.] (مص.) اتوکرده →: هر روز صبح... با سرداری سیاه، دکمه‌های انداخته، شلوار اتوزده... گام‌های مرتب برمی‌داشت. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۰)

**اتوزوم** 'otozom [فر.: autosome] (۱.) (جانوری) هریک از کروموزوم‌های غیرجنسی که به‌صورت جفت در هسته سلول وجود دارند. **اتوسرویس** 'otoservis [از فر.] (امص.) (فنی) ۱. رسیدگی به وضعیت موتور اتومبیل‌ها و تنظیم و تعمیر آنها. ۲. (۱.) تعمیرگاه (م.ر.) →.

**اتوسکوپ** 'otoskop [فر.: otoscope] (۱.) (پزشکی) وسیله‌ای برای معاینه مجرای گوش خارجی و پرده صماخ.



**اتوشویی** 'otu-šu-y(-)i [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. شستن و اتو کردن پارچه، لباس، و مانند آنها با استفاده از ماشین مخصوص. ۲. (۱.) جایی که در آن پارچه، لباس، و مانند آنها را می‌شویند و اتو می‌کنند.

**اتوشویی** 'oto-šu-y(-)i [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. شستن و تمیز کردن اتومبیل. ۲. (۱.) جایی که



جمع کرد یا برداشت.

□ **سکورسی** (ورزش) نوعی اتومبیل که معمولاً سقف متحرک دارد و از آن در مسابقات اتومبیلرانی هم استفاده می‌کنند.

□ **مسابقه** (ورزش) اتومبیلی که ویژه مسابقه طراحی شده‌است، و براساس حجم موتور گروه‌بندی می‌شود.

**اتومبیلرانی** 'o-rān-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ۱. حرکت دادن و راندن اتومبیل: پس این‌همه کتاب‌های اتومبیلرانی را برای چه می‌نویسند و ترجمه می‌کنند؟ (نقیسی ۳۹۵) ۲. (ا.) (ورزش) ورزشی که در آن، راننده می‌کوشد تا اتومبیل خود را با سرعت تمام در مسیری مشخص، در پیست، جاده، یا صحرا هدایت کند و به خط پایان برساند.

**اتومبیل‌رو** 'otomobil-ro[w] [فر.فا.ا.] (ص.) ویژگی جایی که اتومبیل بتواند از آن عبور کند: جاده اتومبیل‌رو، در اتومبیل‌رو.

**اتومبیل‌سازی** 'otomobil-sāz-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ۱. صنعت تولید اتومبیل: صنایع کشور پیش‌رفت کرده، ازجمله اتومبیل‌سازی. ۲. (ا.) کارخانه‌ای که در آن اتومبیل می‌سازند: یک اتومبیل‌سازی بزرگ در کنار جاده هست.

**اتومبیل‌سواری** 'otomobil-savār-i [فر.فا.ا.] (حامص.) اتومبیل‌رانی (ب.) ۱. → تنها هیجان حرکت و لذت اتومبیل‌سواری، مرا به ترک محل ناشکیبا می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۵)

**اتومبیل‌فروشی** 'otomobil-foruṣ-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ۱. فروش اتومبیل: تنها عشقم تماشای اتومبیل‌های نو و مناظر دل‌پذیر... اتومبیل‌فروشی بود. (شهری ۲۳۸/۱) ۲. (ا.) مکانی که در آن، اتومبیل خرید و فروش می‌شود.

**اتومکانیک** 'otomekānik [فر.] [automécanique] (ا.) (مکانیک) علم و فن ساخت و تعمیر خودرو.

**اتومبیل** 'otomobil [فر.] (ا.) اتومبیل → قرار

شیمیایی یا ضد عفونی کردن لوازم جراحی و زخم‌بندی و مانند آن که تحت فشار کار می‌کند و با بخار گرم می‌شود.

**اتول** 'otol [از فر. = اتل] (ا.) (عامیانه) اتومبیل → دوروبر اتول یک چرخ زدم و گفتم چند؟ (محمود ۲۱۳)

**اتولیز** 'otoliz [فر.: autolyse] (إمص.) (جانوری، گیاهی) تجزیه بخشی از سلول یا بافت، یا همه آن، به وسیله آنزیم‌هایی که خود سلول یا بافت تولید می‌کند.

**اتومات** 'otomāt [فر.: automate] (ص.) (فنی) ۱. اتوماتیک (ب.) ۱. → ۲. (ا.) وسیله‌ای که به صورت اتوماتیک عمل می‌کند، به ویژه در اتومبیل: اتومات استارت، اتومات راه‌ما.

**اتوماتیک** 'otomātik [فر.: automatique] (ص.) ۱. (فنی) ویژگی آنچه بتواند به کمک اجزای داخلی خود، وظیفه‌اش را بدون نیاز دائم به انسان انجام دهد: خودکار: دنده اتوماتیک. ۲. (ق.) به طور خودکار: این کار اتوماتیک انجام می‌شود.

**اتوماسیون** 'otomāsiyon [فر.: automation] (إمص.) (برق) ۱. طراحی و کاربرد روش‌هایی برای جای‌گزینی کار انسانی با عملیات دستگاه‌های خودکار و در نتیجه اتوماتیک کردن فرایندها. ۲. کنترل خودکار. → کنترل خودکار.

**اتومبیل** 'otomobil [فر.: automobile] (ا.) وسیله نقلیه‌ای دارای حداقل چهار چرخ که با نیروی موتور حرکت می‌کند و برای جابه‌جایی مسافر یا بار به کار گرفته می‌شود: اتومبیل باری، اتومبیل سواری.



□ **کرایه‌ای** اتومبیلی که با گرفتن کرایه از مسافران، آنان را از جایی به جای دیگر می‌برد.

□ **گروکی** اتومبیلی که می‌توان سقف آن را



شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را... روانه کنم.  
(علوی<sup>۲</sup> ۷۷)

**اتونال** 'etonāl [فر.: atonal] (ص.) (موسیقی)  
غیرتونال →

**اتهام** 'ettehām [ع.: (إمّص.) نسبت دادن گناه یا خطایی به کسی: به اتهام قاجاق کردن تریاک، حبس است. (علوی<sup>۲</sup> ۷۵)

• ~ زدن (م.ص.) اتهام ↑ : او مرتکب آن جرم نشده، بلکه به او اتهام می‌زنند.

• ~ وارد کردن (وارد آوردن) اتهام → : اتهامی که به او وارد کرده‌اند، هنوز ثابت نشده است.

**اتیان** 'etyān [ع.: (إمّص.) (قد.) ۱. آمدن: نزول و اتیان به عرصات... را... به جان و دل قبول کن. (میبدی<sup>۱</sup> ۵۶۲/۱) ۲. آوردن: قادر بود بر اتیان آفتاب از مشرق و مغرب. (جرجانی<sup>۱</sup> ۳۴۰/۱) ۳. انجام دادن: لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات، خود را و خلق را در میان بینند. (عزالدین محمود ۱۱۶) ۴. (مجاز) انجام عملی جنسی با کسی: در اتیان محارم و اخوات، مذهب... گزیده. (زیدری ۶۲) ۵. اقدام کردن؛ پرداختن: تکرار آنها و اتیان بدانها جایز نیست. (زیرن کوب<sup>۳</sup> ۸۳) ۵. این فن را که اتیان بدان صعوبتی هرچه تمام‌تر دارد، مشکل‌تر گردانیده. (نخجوانی ۱۲/۱)

**اتیکت** 'etiket [فر.: étiquette] (ا.) ۱. برچسب (بر. ۱) → : سه سال مرتباً اتیکت پودر و عطر به حقه‌های مخصوصی وارد می‌کرد. (مسعود ۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ادب و شعور اجتماعی؛ آداب: با اتیکت تمام با ما رفتار کرد.

**اتیل** 'etil [فر.: éthyle] (ا.) (شیمی) بنیان آلی کربن و هیدروژن که در بسیاری از ترکیبات کربن موجود است و از ترکیب‌های متداول حاوی این بنیان می‌توان الکل سفید را نام برد.

**ایتیلن** 'etilen [فر.: éthylène] (ا.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با مزه‌ای شیرین و به شدت قابل اشتعال که ماده اولیه تهیه بسیاری از پلاستیک‌هاست.

**ایتیلن‌گلیکول** 'etileng[e]likol [فر.:  
éthylène-glycol] (ا.) (شیمی) مایعی بی‌بو، بی‌رنگ، و شیرین که در ساخت ضدیخ به کار می‌رود.

**ایتیمولوژی** 'etimoloži [فر.: étymologie] (ا.)  
(زبان‌شناسی) ریشه‌شناسی →

**ایتینا** 'ateynā [ا.] (گفتگو) ← خرج □ خرج ایتینا. (برخی آن را از واژه عربی أعطینا = به ما ببخش) یا ایتنا (= به ما بده) دانسته‌اند.

**اثاث** 'asās [ع.: (إسباب و لوازم خانه یا کار: عکس‌هایی از اثاث منزلشان گرفتیم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۴) ۵ گویند قرب سیدد اشتریار کتب نفیس و اثاث خانه اصحاب... ترتیب کردند. (افلاکی ۱۴)

**اثاث‌الایت** 'asās.o.l.beyt [ع.: اثاث‌الایت] (ا.)  
(منسوخ) اسباب و لوازمی که در خانه مورد استفاده قرار می‌گیرد: از اسباب خانه و اثاث‌الایت، دیگر هیچ چیز نماند. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۳) ۵ خانه و اثاث‌الایت و تقدینه جزئیة مرا ضبط می‌کند. (افضل‌الملک ۲۳۶)

**اثاث‌کشی** 'asās-keš-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو)  
اسباب‌کشی (بر. ۱) → : اثاث‌کشی آنها به خانه جدید، یک روز طول کشید.

• ~ کردن (م.ص.) (گفتگو) اسباب‌کشی (بر. ۱) → : آنها به خانه جدید اثاث‌کشی کردند.

**اثاثه** 'asāse [ع.: اثاثه] (ا.) اثاث → : در میان آن‌همه آوار و اثاث شکسته و درهم‌ریخته چشمش به چیزی... افتاد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۳۵) ۵ باقرخان... نعلش علی‌مرادخان را... با اثاثه سلطنت تمامی به اصفهان آورد. (کلانتر ۸۴)  
**اثاثیه** 'asās-iy[y]e [ع.ع.ر.] (ا.) اثاث → : معمولاً اثاثیه مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم. (هدایت<sup>۹</sup> ۹۱) ۵ دندان‌سازی ارمنی... با ابزار و اثاثیه نوظهور... پیدا شده. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۴)

**اثارت** 'esārat [ع.: اثارة] (إمّص.) (قد.) ۱. برانگیختن: اثارت اکثر آن فتنه‌ها به تلقین آن لعین... بوده است. (جونی<sup>۱</sup> ۲۷۱/۲) ۵ بسی بوده است که یک بیت موجب اثارت فتنه‌های بزرگ شده است.



(شمس‌فیس ۴۵۳) ۳. جمع‌آوری به‌ویژه جمع‌آوری وجوه و اموالی که به‌زور از کسی گرفته‌شده: در... اثارت وجوه... مبالغت تمام کنند. (بهاء‌الدین یغدادی ۷۲)

**اثبات** 'asbāt [ع.ر، ج.ر، تَبِت] (ا.ا) (قد.) افراد مورداعتماد؛ معتمدان؛ جمعی را از ثقات و اثبات مُلک و امانا... حاضر کرد. (دراوینی ۱۳۳)

**اثبات** 'esbāt [ع.ر] (إمصد.) ۱. معلوم کردن درستی امری به‌گونه‌ای که برای دیگران قابل قبول باشد: دلایل عقلی... در اثبات مدعی خود نقل‌نموده‌بود. (جمال‌زاده ۳۹<sup>۱۶</sup>) ۵. غرض از بیان سلوک، اثبات حجت است. (نجم‌رازی ۱۲<sup>۱</sup>) ۲. ثابت شدن؛ تحقق پیدا کردن؛ تا اثبات این فرضیه وقت زیادی لازم است. ۵. ای ذات تو ناشده مصور/ اثبات تو عقل کرده باور. (ناصرخسرو ۲۴۴) ۳. (فلسفه) ثابت کردن وجود امری یا درستی موضوعی ازراه استدلال؛ مقَر. نفی: متکلم را ازراه خیال/ غم اثبات حدوث و قدَم است. (سنایی ۸۲<sup>۲</sup>) ۴. (تجوید) از انواع وقف، و آن ثابت نگاه داشتن حرکت و ساکن نکردن آن است؛ مقَر. حذف. ۵. (تصوف) به حقیقت رسیدن سالک بعد از آن‌که از خود تهی شده‌باشد؛ مقَر. محو: پس هردم محوی و اثباتی حاصل می‌شود که صوفی در آن دو عید می‌کند، یک عید از محو و دوم از اثبات. (نجم‌رازی ۳۴۶<sup>۱</sup>) ۶. (قد.) نوشتن؛ ثبت کردن: امثال این یل‌ها بسیار است، اثبات هریک طول و عرض گیرد. (جوینی ۲۵/۱) ۷. (دیوانی) ← اثبات • اثبات کردن (ب.ر) ۴. **اثبات** • افتادن (مصد.) (قد.) نوشته شدن؛ ثبت شدن: دو بیت که لایق این سیاق بود، اثبات افتاد. (نصرالله‌منشی ۱۴) • ثبت شدن (مصد.) با دلیل و برهان ثابت شدن: مدت‌هاست که نیروی جاذبه زمین اثبات شده‌است. ۵. اندر عالم، روح بی‌جسد اثبات نشود. (ناصرخسرو ۵۷<sup>۲</sup>) • ثبت کردن (نمودن) (مصد.) ۱. اثبات (ب.ر) ۱. →: تاجر برآن می‌شود آن را عملاً اثبات کند. (شهری ۲ ۵۴۶/۱) ۵. هرچه اثبات کردند، ارباب معبودان همه منفی

است. (جرجانی ۱۸۹/۱) ۴. (قد.) تصدیق کردن و پذیرفتن: هرچیز که در عالم کبیر اثبات کنند، باید که نمودار آن در عالم صغیر باشد، تا آن سخن راست بُود. (نسفی ۱۵۸) ۵. گفت پس آن معنی را که عقل اثبات می‌کند، نهایت هست از آن جانب، اگر نه؟ اگر نهایتش هست تا کجاست؟ (ناصرخسرو ۱۷۱<sup>۲</sup>) ۳. (قد.) اثبات (ب.ر) ۶. →: همه صنایع متداوله را باید در این مختصر اظهار و اثبات نمود. چاره نیست. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۵) ۵. اکنون ذکر بعضی از تباین‌اندر این کتاب اثبات کنم تا فایده تمام‌تر شود. (هجویری ۹۹) ۴. (دیوانی) نوشتن و ثبت کردن نام در دفتر و مانند آن: دانسته آید که آن‌کسان را که پهنوی اثبات کرده‌است، هم برآن‌جمله... بداشته آید. (یهیقی ۴۰<sup>۱</sup>)

۵. به‌سم رساندن اثبات (ب.ر) ۱. →: اما واقعیت امر، خلاف آن را به اثبات رساند. (شهری ۲۶۴<sup>۳</sup>) ۵. به‌سم رسیدن تصدیق شدن: چون بی‌گناهیست به اثبات رسید، تیرته شد.

**اثباتا** 'esbāt.an [ع.ر] (د.) ازروی ایجاب و اثبات؛ مقَر. نفیاً: نمی‌توانیم نفیاً یا اثباتاً اظهار عقیده کنیم. (مستوفی ۱۸۰/۳)

**اثبات‌گرا** 'esbāt-gerā [ع.ر.ا.] (صف.) (ا.) (فلسفه) تجربه‌گرا →.

**اثبات‌گرایی** 'e-yi'-i [ع.ر.ا.ا.ا.] (حامصد.) (فلسفه) تجربه‌گرایی →.

**اثر** 'asar [ع.ر] (ا.) ۱. نشان و علامتی از کسی یا چیزی که بر وجود او (آن) دلالت می‌کند: اثری از بیماری در او دیده نمی‌شود. ۵. از وجود قدری نام‌و نشان هست که هست/ ورته از ضعف در آن‌جا اثری نیست که نیست. (حافظ ۵۲<sup>۱</sup>) ۳. (إمصد.) تأثیر: جلو اثر تریاک را بگیرم. (هدایت ۳۰<sup>۴</sup>) ۵. حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را. (نصرالله‌منشی ۴) ۳. (ا.) کتاب، مقاله، شعر، تابلو، و مانند آنها که از یک نویسنده، شاعر، یا هنرمند باقی می‌ماند: تابلو تالار آیین اثر کمال‌الملک است. ۵. کتاب معروفش... که آخرین اثر او به‌شمار می‌رود. (علوی ۲



۲۹) ۴. (فلسفه) معلول و نتیجه امری دیگر: از اثر بر مؤثر استدلال گیرد. (عرفی: باب‌الایب ۵۲/۱: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۵. (قد.) آنچه از پیغمبر (ص) و امامان روایت شده باشد؛ حدیث: چون بر سفره سبزی حاضر باشد، در اثر است که «ملایکه حاضر شوند». (غزالی ۲۹۹/۱) ۶. (قد.) کارهای نیکی که از کسی به جا می‌ماند: خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را نبود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۱۴) ۷. (قد.) جای پا؛ ردپا: بر اثر اقدام ایشان بسیاری بشتانتم. (حمیدالدین ۳۶-۳۷ ج. ۸. (قد.) نتیجه و حاصل: اثر رضا و خشم او... ظاهر گشت. (فخرمدر ۴۶) ۹. (قد.) کاری فوق‌العاده و شایان: در آن مؤامعات اثرهایی نمود که انعام و اوهام از کُنه آن قاصر آید. (جرفادقانی ۲۸) ۱۰. بولدق... مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۵)

۱۱. **اثر انگشت** نقش سرانگشت دست انسان که بر چیزی یا جایی باقی می‌ماند.



• **بخشیدن (مصل.)** • اثر کردن →: می‌بینی... چه زود اثر بخشید. (طالبوف ۸۹<sup>۲</sup>)

• **پذیرفتن از کسی (چیزی)** تحت تأثیر او (آن) قرار گرفتن: کودک از اطرافیتاش اثر می‌پذیرد.

• **سقاویخی** (باستان‌شناسی) بنا، عمارت، یا اشیای ساخته شده که از گذشتگان باقی مانده و دارای ارزش هنری، تاریخی، و فرهنگی است.

• **داشتن (مصل.)** ۱. موجب تغییر و دگرگونی شدن؛ مؤثر واقع شدن: حرف‌هایش در من اثر داشت. تصمیم را عوض کردم. • نیت در این از دو وجه اثر دارد. (غزالی ۴۶۳/۲) ۲. • نشان داشتن: هنوز هم آن باغ اثری از تازگی و حیات داشت. • رسول زلف معشوقی، که چون جنبش پذیری تو/ ز

مشکین زلف معشوقان، نسیم تو اثر دارد. (عمق ۱۳۷) • **فتوالکتریک** (فیزیک) به وجود آمدن جریان الکتریکی در نتیجه تابش نور بر بعضی از مواد.

• **کردن (نمودن) (مصل.)** تغییر به وجود آوردن؛ مؤثر واقع شدن: به خواهش و التماس برآمد، اثری نکرد. (شهری<sup>۳</sup> ۲۱۰) • مساوی خلق اگرچه در حال اثر ننماید، به روزگار مؤثر آید. (رواینی ۳۷۵)

• **کردن بر (به) کسی (چیزی)** تغییر به وجود آوردن در او (آن): به قلب مبارک اثر نکرد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۴) • کمال هم‌نشین بر من اثر کرد/ وگرنه من همان خاکم که هستم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۱)

• **گذاشتن (مصل.)** • اثر کردن →: روی ذهن او اثری نمی‌گذاشت. (آل‌احمد<sup>۴</sup> ۱۴۹)

• **گل‌خانه‌ای** (محیط‌زیست) پدیده افزایش تدریجی دمای اتمسفر زمین به علت وجود گازهایی مانند دی‌اکسید کربن، بخار آب، و متان که سبب می‌شود اتمسفر از خورشید گرما جذب کند، ولی نتواند آن را دفع کند.

• **مویینی** (فیزیک) کیفیتی ناشی از کشش سطحی که باعث می‌شود قسمتی از سطح مایع که با جسم جامدی تماس دارد بالاتر یا پایین‌تر از قسمتی که تماس ندارد قرار گیرد.

• **نهادن (مصل.)** • اثر کردن →: حالات زن‌مرد هنگام انعقاد نطفه بر فرزندان آنها اثر می‌نهد. (شهری<sup>۳</sup> ۳۴)

• **سی از کسی (چیزی) [باقی] نگذاشتن (نماندن)** (مجاز) به کلی نابود کردن (شدن) او (آن): دارو اثری از بیماری باقی نگذاشت. • اثری از اقوام بسیار قدیم نمانده است. • هیچ مگذار از تب و صفرا اثر/ تابیایی از جهان طعم شکر. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۵۳/۱)

• **از سبب افتادن** بی‌اثر شدن: آیا کفر و عناد موجب نابود شدن و از اثر افتادن عمل خیر می‌گردد؟ (مطهری<sup>۵</sup> ۲۸۸)

• **بر سبب** (قد.) دردنبال؛ متعاقباً: اسب زین کردند و بر اثر برفت. (محمدبن‌منور<sup>۲</sup> ۵۹)



**اقل** 'asqal' [عر.] (ص.) (قد.) ۱. سنگین تر. ۲. (موسیقی) بم (صدا یا آواز)؛ مقعر. زیر: اصل در انتقال نغمات، آن است که «نغمات» از طرف اقل به طرف احد منتقل باشند. (مراغی ۱۳)

**اقلان** 'aslās.an' [عر.] (ق.) (قد.) برای هر سه تا یکی؛ به نسبت یک سوم: اقلان قبول و تقسیم کردند. (نظام السلطنه ۲۶۷/۱)

**اقلم** 'aslam' [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فعلون به فعلن تغییر یافته‌باشد.

**اثم** 'esm' [عر.] (ا.) (قد.) گناه → از کثیر اثم و جسامت فساد او بی اطلاع است. (طالبوف ۲۳۱<sup>۲</sup>) باید که جماعت اخوان از این اثم عظیم توبه کنند. (قطب ۲۷۰)

**اثمار** 'asmār' [عر.] (ج. ثمر) (ا.) (قد.) میوه‌ها؛ ثمرها: مشحون به اثمار افادات و متمر به اثمار سعادات. (قائم مقام ۳۰۲)

**اثمان** 'asmān' [عر.] (ج. ثمن) (ا.) (قد.) ۱. قیمت‌ها: اگر تقویم مختلفات به اثمان مختلفه نبودی، مشارکت... منظوم نگشتی. (خواججه نصیر ۱۳۵) ۲. مزدها؛ اجرت‌ها: مراد غناست که غنای به لهر حرام است و عمل شیطان است و أجور مغنیات و اثمان ایشان حرام. (باخرزی ۱۸۸)

**اُثمد** 'asmed, 'asmad' [عر.] (ا.) (قد.) سنگ سرمه؛ سرمه: عادت خویت براند بر دل فرمان خویش / دیده اقبال را اکنون چون اُثمدی. (سنایی ۷۸۸<sup>۲</sup>)

**اثنا** 'asnā' [عر.] (اثناء، ج. ثنی) (ا.) ۱. حین و هنگام؛ موقع: دراین اثنا صدایی به گوش رسید. (جمال زاده ۳۳۷) ۲. میان معاشرت و اثنای مفاوضت، این حال با او گفته شد. (راوندی ۱۶۰) ۳. (قد.) میان‌ها؛ وسط‌ها: از اثنای راه نزدیک... آمدم. (فخرمدبر ۴۰)

**اُتوس** 'utūs' ۱. در هنگام: در اثنای گپیروار، تیغی بر مقتل قراخان رسید. (قائم مقام ۳۹۸) ۲. در اثنای آن‌که پیش‌کش‌ها آورد، عارض را فرمود... . (عقبلی: گنجینه ۳۵/۶) ۳. در میانه‌ها و وسط‌ها: در اثنای راه، علامات قدیمه بسیار دیده شد. (حاج سیاح ۲۷۵<sup>۲</sup>)

**اُتوس** ۱. به سبب؛ به علت: بر اثر تصادف، پایش شکست. ۲. در نتیجه برخورد به گره‌ای دیگر یا بر اثر حادثه‌ای... به یک‌بارگی از هم متلاشی شود. (اقبال ۵<sup>۲</sup>) ۳. (قد.) در پی؛ به دنبال: بر اثر رسول قارن بسیج راه کرد. (مینوی: هدایت ۲۷<sup>۲</sup>) ۴. برانندیم و بر اثر ما سوار و پیاده‌ی انداز. (بیهقی ۵۹۴<sup>۱</sup>) ۵. در **اُتوس** بر اثر (و. ا) →: در اثر بیماری جان سپرد.

**اثر بخش** 'a.-baxš' [عر.فا.] (ص.) تأثیر کننده؛ مؤثر: چه دوا بی اثر بخش‌تر از آن‌که روان رفته راه به تن بازگرداند؟ (شهری ۲۹۳<sup>۳</sup>)

**اثر بخشی** 'a.-i' [عر.فا.] (حامص.) اثر بخشیدن؛ تأثیر: در اثر بخشی دارو تردید داشت.

**اثر پذیر** 'asar-pazir' [عر.فا.] (ص.) تحت تأثیر قرار گیرنده؛ اثر پذیرنده: از محاسن و مساوی هم‌نشین و نیک‌وید قرین اثر پذیر شود. (راوندی ۴۰۵)

**اثر پذیرنده** 'a.-ande' [عر.فا.] (ص.) اثر پذیر ۱. کیفیت‌ها اثر کننده است و گوهرها اثر پذیرنده. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی ۷: لغت نامه ۲)

**اثر پذیری** 'asar-pazir-i' [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت اثر پذیر: دانشمندان، میزان اثر پذیری بدن را از آن دارو مطالعه کرده‌اند.

**اثر گذار** 'asar-gozār' [عر.فا.] (ص.) اثر بخش → آنچه در این ردیف... اثر گذار بوده... بر آن افزوده. (شهری ۱۰۰/۴<sup>۲</sup>)

**اثر گذاری** 'a.-i' [عر.فا.] (حامص.) اثر گذاشتن؛ تأثیر: اثر گذاری داروها بر بدن بیمار.

**اُتقال** 'asqāl' [عر.] (ج. ثقل) (ا.) (قد.) ۱. بارهای سنگین: جمیع احوال و اقبال و بنه اهل اردو... داخل اصفهان شد. (شیرازی ۴۸) ۲. اُتقال و متقلات احوال خانه جمله به جای‌گاهی نقل باید کردن. (رواینی ۷۱۷) ۳. اسباب و لوازم: به مدارج عالی رسیده، اموال و اُتقال بی حساب یافته بود. (شهری ۱۴۶/۱<sup>۲</sup>) ۴. بنه و اُتقال و امتعه و رجال را در آن‌جا نشانند. (جوبنی ۷۱/۱<sup>۱</sup>) ۳. (مجاز) سختی‌ها؛ مشقت‌ها: آن محب در تحت اُتقال و اعبای مجاهد هجران بنالند. (باخرزی ۲۲۶)



**اثنینیت** 'esne(a)yn.i[y]at [عر.: اثنینة] (إمص.) (قد.) دوگانگی؛ دو بودن؛ مقر. وحدت: در این مشاهده اثنینیت برخیزد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۹۶) ○ اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت ازبس قاف اثنینیت طالع شود، فارغ است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۲۰)

**اثنیه** 'asniye [عر.: اثنیة، جر. ثناء] (ا.) (قد.) دعاها و ستایش‌ها؛ مدح‌ها. ← ثنا: ازسر عقیدت صانی... در دوست‌داری... اثنیه آفاق پیمای می‌راند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۳۸)

**اثواب** 'asvāb [عر.: ثوب، جر. ثوب] (ا.) (قد.) لباس‌ها؛ خلاق رخشنده و اثواب ارزنده به سران سیاه و حاجبان درگاه عنایت گشته. (شیرازی<sup>۱</sup> ۱۱۰) ○ در تخته به‌نام ادبا دارد اثواب/ در پدیده به‌نام شعرا دارد دینار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۱۲)

**اثیر** 'asir [معر. از یو.] (ا.) ۱. دراعتقاد قدما، کُرّه آتش که بالای کُرّه هواست: جلوهٔ ابدی آن در فلک اثیر منعکس است. (← قاضی ۶۶۸) ○ یکی آتشی داند اندر هوا/ به‌فرمان یزدان فرمان‌روا - که دانای هندیش خواند اثیر/ سخن‌های چرب آزد و دل‌پذیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۴۰) ۲. (فیزیک) نوعی مادهٔ فرضی که به‌اعتقاد قدما عالم را پُر کرده‌است. ۳. (مجاز) روح؛ روان. ← اثیری. ۴. (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: با سپاهی هم‌چو استاره‌ئی اثیر/ آئینه و پیروز و صفدر ملک‌گیر. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۳۳/۲)

**اثیر** ۲. 'a. [عر.] (صد.) (قد.) شریف و کریم: این عز و این کرامت و این فضل و این هنر/ زان اصل ثابت است و از آن گوهر اثیر. (منوچهری<sup>۱</sup> ۳۵)

**اثیری** 'a-i. [معر. فا.] (صد.) (منسوب به اثیر<sup>۱</sup>) (مجاز) ۱. آسمانی؛ فلکی: اجرام اثیری. ۲. مانند روح؛ بسیار لطیف: مرغی نامرئی و اثیری، که حتی می‌شود صدای بالش را شنید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷) ○ دختری جوان و اثیری با پیراهنی از حریر به صحنه می‌آید. (دانشور ۱۵۰)

**اثیل** 'asil [عر.] (صد.) (قد.) دارای اصل و نسب شریف؛ اصیل: پادشاهی است پادشاه‌زاده از متحد اصیل و منشاکریم و اثیل. (رواینی ۲۶۴)

رسیدند پیشش دراثی راه/ به‌عرضش رساندند کای پادشاه... (جامی<sup>۲</sup> ۹۸۱)

**اثنا** 'esnā [عر.: اثناء] (إمص.) (قد.) ثنا گفتن؛ ستایش کردن؛ ستایش: افاضل جهان و شعرای عصر... در اثنا و اطرای او قصاید [پرداختند]. (جرنادانی ۳۸)

**اثنا عشر** 'e'a'snā. 'ašar [عر.: إثناعشر] (ا.) ۱. (جانوری) قسمت ابتدایی رودهٔ باریک، که طول آن حدود دوازده بند انگشت است؛ دوازدهه: معلمان... برای عمل اثنا عشر در بیمارستان خوابیده. (← دیانی ۴۵) ۲. (صد.) (قد.) دوازده: اندر سنه اثنا عشر... امیرالمؤمنین پنشست. (مجلهٔ التواریخ و القصص ۴۱۲: گفت‌نامه<sup>۲</sup>) ۳. (قد.) دوازده‌گانه: ما پهلوانان سرگردانی هستیم که خود را شهبازان اثنا عشر می‌نامیم. (← قاضی ۶۲) ○ سلام بر آل و اصحاب او باد که بروج اثنا عشر و حقیقت شمس و قمر هستند. (← افضل‌الملک ۲۲۹)

**اثنا عشری** 'e-i. [عر. فا.] (صد.) (منسوب به اثنا عشر) ۱. (ادیان) ← شیعه ○ شیعهٔ اثنا عشری. ۲. (ا.) (قد.) (جانوری) اثنا عشر (بر. ۱) →: یکی رودگانی آید نام وی اثنا عشری، اعنی دوازده‌انگشتی. (اخرینی ۸۸)

**اثنا عشریه** 'e'a'snā. 'ašar.i[y]e [عر.: إثناعشریة] (صد.) ۱. (ادیان) ← شیعه ○ شیعهٔ اثنا عشری: استفا از علمای حقهٔ اثنا عشریه نیز مفید و نافع خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۰۸) ۲. (ا.) (قد.) (نجوم) یک بخش از دوازده بخش هر برج: به هر برجی نخستین اثنا عشریه خداوند برج راست و دوم خداوند دوم برج را... و هم‌چنین تا به آخر برج. (بیردنی ۴۱۵)

**اثنی عشر** 'e'a'snā. 'ašar [از عر.: إثناعشر] (ا.) ۱. اثنا عشری (صد.) (ادیان) ← شیعه ○ شیعهٔ اثنا عشری. **اثنی عشریه** 'e'a'snā. 'ašar.i[y]e [از عر.: إثناعشریة] (صد.) (ادیان) ← شیعه ○ شیعهٔ اثنا عشری.



◦ **مَ مزاج** (مجاز) کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

◦ **مَ مزاج کردن** (مجاز) تخلیه کردن فضولات بدن؛ صدايش که بلند می‌شد، می‌فهمیدم اجابت مزاج کرده. (مخمل یاف ۱۲۸)

◦ **مَ معده** (مجاز) ◦ اجابت مزاج →.

◦ **مَ یافتن** (مصد.ل.) اجابت (م.ر.) ۱) →: دعای من در حق او اجابت یافت. (عطار<sup>۱</sup> ۱۰۹) ◦ دست برداشت و از حق تعالی بخواست و اجابت یافت. (نصرالله منشی ۲۲۶)

◦ **مَ به** رسیدن اجابت (م.ر.) ۱) →: دعای او در آن وقت به اجابت رسد. (شوشتري ۳۸۰)

◦ **اجاج** [ʔjā] (ع.ر.) (مصد.) (قد.) تلخ و شور: اگرچه ملح اجاج قرض ستاند، عذب قرات عرض دهد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۳۰۳)

◦ **اجارَت** 'ejārat (ع.ر.) (إمصد.) (قد.) (فقه) اجاره (م.ر.) ۴) →: غالب کسب برشش معاملت گردد؛ بیع و ربا و سَلَم و اجارت و قرض و شرکت. (غزالی ۳۲۸/۱)

◦ **مَ کردن** (مصد.م.) (قد.) (اجاره (م.ر.) ۱) ↓: کسی طعمی اجارت کند تا دکانی بیاراید. (غزالی ۳۳۹/۱)

◦ **اجاره** 'ejāre (ع.ر.: اجازة) (إمصد.) ۱) دراختیار گرفتن ملک یا چیزی و استفاده از آن در مدتی محدود و درازای آن مبلغ معینی پرداختن؛ اجاره کردن: با درآمد کمی که داشتم، اجاره آن خانه برابم ممکن نبود. ۲) ملک، کالا، یا مانند آنها را به مدت محدودی دراختیار کسی گذاشتن و درازای آن مبلغ معینی گرفتن؛ اجاره دادن: با اجاره این مغازه وضع مالی‌ام خوب می‌شود. ۳) (ا.) مبلغ معینی که فرد، درازای استفاده موقت از ملک یا مال کسی به او می‌پردازد؛ کرایه: لوئین خانه‌ها... روزی سه تومان تا پنج قران اجاره می‌آوردند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۱/۱) ۴) (فقه) عقدی که به موجب آن، منافع معینی در مقابل عوض معلومی تملک می‌شود. مورد اجاره ممکن است شیء، حیوان، یا نیروی انسان باشد: بیع و اجاره و صلح

اِثیم 'asim (ع.ر.) (مصد.) (قد.) گناه کار: ای نامنصف ناپاک و ای اِثیم افاک سفاک. (رواینی ۶۱۵)

◦ **اجابت** 'ejābat (ع.ر.: اجابة) (إمصد.) ۱) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن؛ برآورده شدن: این ماه را از ماه‌های اجابت دعا خوانده‌است. (شهری<sup>۲</sup> ۹/۴) ◦ دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بر دارد. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰) ۲) پذیرفتن؛ قبول کردن: از اجابت ملتس ایشان... استغفا می‌نمود. (تخجوانی ۱۰/۱) ◦ اجابت دعوت، سنت است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۶) ۳) (ا.) (قد.) (مجاز) مدفوع: اجابت سیاه و سبز و گنده و چرب اندر بیمارهای تیز، نشان مرگ باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی ۲۳۰: لغت نامه<sup>۲</sup>)

◦ **مَ آمدن** (مصد.ل.) (قد.) (اجابت (م.ر.) ۱) →: می‌خوانیم و اجابت نمی‌آید. (عطار<sup>۱</sup> ۱۲۱) ◦ گفت... اجابتش آمد. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۹/۱)

◦ **مَ شدن** (مصد.ل.) (اجابت (م.ر.) ۱) →: حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم / رحمت روان شود چو اجابت شود دعا. (خاقانی: لغت نامه<sup>۲</sup>)

◦ **مَ کردن** (مصد.م.) ۱) اجابت (م.ر.) ۲) →: نمی‌توانستم درخواست او را اجابت کنم. (آل احمد<sup>۴</sup> ۵۵) ◦ حق سبحانه و تعالی فرماید... دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰) ◦ فرومایه‌تر از آن کسی نیست که... تواند اجابت کردن آن حاجت و او وفا نکند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۵۳) ۲) پاسخ گفتن؛ جواب دادن: لیبیک حق را اجابت کرده، قالب نهی می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۶۸) ◦ علم نیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سؤالات را. (اوحدی: جام جم ۱۹۷: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۳) (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) بیرون رانده شدن فضولات و مدفوع از بدن: این اخلاط تنک بود... نپذیرند و اجابت نکند به اسهال. (اخوینی ۵۸۴) ۴) (قد.) (مجاز) تخلیه کردن فضولات بدن: وی... در مسجد برفته به علت شکم... آن روز... هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده. (جامی<sup>۸</sup> ۱۳۹)

◦ **مَ کردن کسی را** (قد.) خواهش و درخواست او را پذیرفتن: من او را هیچ اجابت نمی‌کردم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۱۵)



و رهن... قراردادهای اجتماعی هستند. (مظهری<sup>۲</sup> ۷۸۰)  
 • ~ دادن (مصد.م.) اجاره (م.ر.) →: آن خانه را اجاره داده بودند. این راه را به حکومت اجاره می‌دهد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۹)

• ~ رفتن (مصد.ل.) اجاره شدن ↓: این پستو... هرگز اجاره نمی‌رفت. (علوی<sup>۳</sup> ۱۸)

• ~ شدن (مصد.ل.) خانه، ملک، یا مال کسی به‌طور موقت درازای مبلغی معین در اختیار دیگری قرار گرفتن.

• ~ کردن (مصد.م.) اجاره (م.ر.) →: بابارفته‌بود باغ اجاره کرده‌بود. (درویشیان ۲۵) ○ از مالکین بزرگ، زمین اجاره می‌کردند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۷)

**اجاره‌ای** 'e.-i(y) 'e. [عر.فا.ا.] (صند، منسوب به اجاره) ۱. اجاره‌شده: اتاق‌های اجاره‌ای. ○ در یک خانه اجاره‌ای در سقاباشی منزل کردم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۲۰)  
 ۲. قابل اجاره شدن: این مغازه، اجاره‌ای است.

**اجاره‌بندی** 'ejāre-band-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) تعیین نرخ اجاره ملک، خانه، کالا، یا مانند آنها: اجاره‌بندی دهات را از حالا شروع کنید. (سیاق‌میشت ۳۷۵)

**اجاره‌بها** 'ejāre-bahā [عر.فا.ا.] (ل.) اجاره (م.ر.) ۳. →: به مالک، اجاره‌بهای سالانه می‌دهد. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۲۸)

**اجاره‌خانه** 'ejāre-xāne [عر.فا.ا.] (ل.) مبلغی که درازای استفاده از خانه به صاحب آن پرداخت می‌شود: از اولین درآمد روزانه، یومیه اجاره‌خانه را کنار بگذارد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۸/۴)

**اجاره‌دار** 'ejāre-dār [عر.فا.ا.] (صف، ل.) ۱. مستأجر →: روزی که از اجاره‌دار دکان پول گرفتم به میراث پدرم فکر می‌کردم. (محمدعلی ۲۸) ۲. موجر →.

**اجاره‌داری** 'e.-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) ۱. مستأجر بودن: از اجاره‌داری خسته شده‌بود، می‌خواست کلبه‌ای برای خود تهیه کند. ۲. اجاره دادن جایی به کسی: خبردار شدند در خانه [طوبی] اتاق خالی وجود دارد، طوبی پذیرفت دو اتاق... را به

آنها کرایه بدهد... شاه‌زاده [شوهر طوبی] هرگز عادت نکرده‌بود با همسایه در یک خانه زندگی کند و اجاره‌داری به‌این‌معنا حسابی شرمندۀ‌اش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۱۲۱)

**اجاره‌نامه** 'ejāre-nām-e [عر.فا.ا.] (ل.) اجاره‌نامه ↓: اجاره‌نامه و وصیت‌نامه و انتقال‌نامه همه با خطی شتاب‌زده [بود]. (به‌آذین ۲۵۵) ○ آن اجاره‌نامه به‌امضا... رسیده‌بود. (غفاری ۱۳۹)

**اجاره‌نامه** 'ejāre-nāme [عر.فا.ا.] (ل.) سندی که موضوع و شرایط اجاره جایی یا چیزی در آن ثبت شده و به‌امضای طرفین اجاره رسیده‌باشد: آقایان... اجاره‌نامه شرعی... می‌گرفتند. (مستوفی ۴۱/۲)

**اجاره‌نشین** 'ejāre-nešin [عر.فا.ا.] (صف.) مستأجر →: همه مردم اجاره‌نشین بودند. (مستوفی ۱۲۶/۲)

**اجاره‌نشینی** 'e.-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) در خانه کسی مستأجر بودن؛ مستأجری: گویی سقش را با اجاره‌نشینی و تسبیخ‌خواری برداشته‌اند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۷۷)

• ~ کردن (مصد.ل.) مستأجر بودن: اجاره‌نشینی می‌کنند و تلفن هم ندارند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۲۰) ○ چرا در محله شما اجاره‌نشینی می‌کنم؟ (میرزا آقا‌تبریزی: از صبا تا صبا ۳۶۵/۱)

**اجاری** 'ejāri [عر.: اجاری، منسوب به اجاره] (صند.) اجاره‌ای →: آن محله پُر از آپارتمان‌های اجاری است.

**اجازت** 'ejāzat [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. اجازه (م.ر.) →: اگر اجازت باشد، خوب است چند دقیقه به ما راحتی بدهید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۴۱) ○ در این موضع، دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد. (نظامی عروضی ۲۱) ۲. (ل.) اجازه‌نامه؛ تأییدیه: شیخ نیز که مریدی را به ارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۹۰) ○ ندانست که اجازت نوشت و فتوا داد/ که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۴۶)

• ~ دادن (مصد.ل.، مصد.م.) (قد.) اجازه



**اجازه نامه** 'e-nāme [عر.نا.] (ا.) نوشته‌ای که در آن با انجام کاری موافقت شده‌است؛ جواز؛ پروانه: نوبت به اجازه‌نامه رسمی از وی رسید. (← شهری ۱۵۷/۲)

**اجاق** 'ojāq [تر. = اجاق] (ا.) (قد.) اجاق (بر. ا.)  
↓ : روی اجاق دیگر را بنهند. (باورچی ۱۳۳)

**اجاق** 'o. [تر.] (ا.) ۱. وسیله‌ای برای پختن و گرم کردن غذا: در فصل سرما گاه از اجاق مطبخ‌ها... استفاده می‌کنند. (قاضی ۴۲۴) ۲. (مجاز) خانواده؛ دودمان: از معتقدین آن اجاق و مریدان آن دوده پورده‌اند. (اعتمادالسلطنه: المآثر والاثر ۱۷۰: لغت‌نامه ۲)

□ کسی روشن شدن (گفتگو) (مجاز) بچه‌دار شدن او: با آوردن یک بچه کاکل‌زوی، اجاقش روشن بشود. (شاملو ۸۴)

□ کسی کور بودن (ماندن) (گفتگو) (مجاز) بچه‌دار نشدن او: من چه گناهی کرده‌ام که اجاقش کور است؟ (دانشور ۶۳) هنوز خدا لطفی نکرده‌بود و اجاقشان کور مانده‌بود. (آل احمد ۳۴)

□ سه گاز اجاق گاز →.

□ سه میکروویو □ اجاق میکروویو ↓.

□ سه میکروویو اجاقی برای پختن یا گرم کردن غذا، که با امواج میکروویو کار می‌کند.

**اجاق برقی** 'o.-bar-i [تر.عر.نا.] (ا.) اجاقی (معمولاً با صفحه فلزی) که با برق گرم می‌شود و برای آشپزی به کار می‌رود.



**اجاق کور** 'ojāq-kur [تر.نا.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بچه‌دار نمی‌شود. ← اجاق □ اجاق کسی کور بودن: شوهر دومش هم بعد از دو سال فهمیده‌است که اجاق کور است. (← محمود ۲۴۱)

**اجاق گاز** 'ojāq-gāz [تر.فر.] (ا.) اجاقی که سوخت آن گاز است و برای آشپزی به کار

دادن. ← اجازه • اجازه دادن: نمی‌دهند اجازت مرا به سیرسفر/ نسیم یاد مصلا و آب رکتیابد. (حافظ ۷۰)

**اجازه** 'ejāze [عر.: اجازه] (امص.) ۱. موافقت کسی با کاری که دیگری می‌خواهد انجام دهد، معمولاً با گفتن سخنی که نشانه موافقت است؛ رخصت؛ إذن: با اجازه شما می‌خواهم از این خانه دیدن کنم. □ اجازه هست از قلمتان استفاده کنم؟ ۲. (ا.) اجازه‌نامه →: گفت من در دست، اجازه معلمی را دارم. (طالبوف ۱۶۲) ۳. (حدیث) گواهی‌ای که عالمی دینی به کسی می‌دهد دایر بر این‌که آن فرد می‌تواند از او حدیث روایت کند: در طی کتاب... صورت یک اجازه‌ای را که شیخ وی... برای وی می‌نویسد، نقل می‌کند. (زرین کوب ۶۷۳) ۴. (شج.) کلمه‌ای که دانش‌آموزان با ادای آن، درخواست سخن گفتن می‌کنند، یا می‌خواهند کاری را انجام دهند: آقا اجازه؟ من جواب سؤال را بدهم؟

□ خواستن (مص.ل.) تقاضای اجازه کردن. ← اجازه (بر. ا.) اجازه خواستم که آن کیف را همراهش بیزم. (هدایت ۶۵)

□ سه دادن (مص.م.) کسی را در موقعیتی آزاد قرار دادن که بتواند کاری انجام دهد: اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد. (جمال‌زاده ۱۹۰) □ به او اجازه بدهد که به کارهای شخصی بپردازد. (هدایت ۱۳۲)

□ سه داشتن (مص.ل.) در موقعیتی آزاد بودن برای انجام کاری: اگر اجازه داشته باشم می‌خواهم سخنی بگویم.

□ سه گرفتن (مص.ل.) خواستن از کسی که در مورد امری، شخص را در موقعیتی آزاد قرار دهد و موافقت کردن او: از رئیسش اجازه گرفت که مدتی به اداره نیايد. □ پس از آن‌که از... اجازه می‌گیریم به تفصیل آن اجمال می‌پردازیم. (دهخدا ۵۳/۲)

□ بی (بدون) سه کسی آب نخوردن (گفتگو) (مجاز) فرمان برداری و اطاعت کامل از او کردن: کلاً مطیع اوست، بی اجازه‌اش آب نمی‌خورد. □ پادشاه بدون اجازه او آب نمی‌خورد. (جمال‌زاده ۱۰۵)



می‌رود: بر اجاق گاز، دو دیگ کوچک گرم می‌شد.  
(گلشیری ۱۰۴)

**اجالت** 'ejālat [عر.: اجالة] (امص.) (قد.) به گردش درآوردن؛ به جولان درآوردن. بعداز... اجالت قداح مقاتلت، نسیم نصرت... وزید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

**اجامر** 'ajāmer [عر.: ا.] افراد بی شخصیت و بی سروپا و معمولاً اهل دعوا و فتنه جویی؛ اوپاش: هفته‌ای نبود که... دست‌خوش نامردمی اجامر نشده‌باشد. (شهری ۳۷/۳)

۱. ~ و اوپاش اجامر ↑: به دست تنی چند از اجامرو اوپاش به ضرب کارد... کشته شد. (راهجیری ۸۳)  
**اجامره** 'ajāmere [عر.: ا.] اجامر →.

۱. ~ و اوپاش اجامر →: اجامره و اوپاش را پروبال داده، به عرصه ظهور آورد. (شوشتری ۱۵۰)  
۲. میرزامهدی... اجامره و اوپاش را برآن داشت که حکام محمود را تخته کلاه کردند. (کلانتر ۳)

**اجانب** 'ajāneb [عر.: ج. اجنبی] (ا.) بیگانگان: به حیرتم که اجانب ز ما چه می‌خواهند؟ / ... (بهار ۱۲۳۰)  
۲. سلطنت را به کف... اجانب... تسلیم... می‌توان نمود؟ (میرزا حبیب ۲۱۲)

**اجبار** 'ejbār [عر.: امص.] ۱. کسی را برخلاف میل او به کاری واداشتن: ممکن نیست با زور و اجبار قانونی دو نفر را وادار کرد که یک‌دیگر را دوست داشته باشند. (مطهری ۲۸۲) ۲. ناچاری؛ ناگزیری: چه بسا از راه اجبار و اضطرار، اسباب و رخت و لباس خود... را هم... گرو بگذارد. (جمال‌زاده ۱۹۱۱)

۱. ~ کردن کاری به کسی او را به انجام دادن آن واداشتن: کارهای نفرت‌آور را به من تکلیف و اجبار می‌کند. (حاج سیاح ۲۹۳) ۲. گفته‌اند مُضَارَت نکند مادر را به رضاع فرزند، یعنی اجبار نکنند بدو. (جرجانی ۲۹۶/۱)

۱. به ~ (ق.) برخلاف میل و رضا؛ از روی بی میلی: با پیش‌نهادش موافق نبودم، اما به اجبار پذیرفتم. ۲. اگر به طوع و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیز. (نجم‌رازی ۶۹)

**اجباراً** 'ejbār.an [عر.: د.] به اجبار. ← اجبار ۵ به اجبار: بالاین که از خانه نشینی پدش می‌آمد، به دلیل بیماریش اجباراً به این کار تن داده بود. ۵. علی‌الجملة ایشان را اجباراً او اختیاراً بر ادب ستوده و عادت پسندیده بدارند. (خواججه نصیر ۱۰۶)

**اجباری** 'ejbār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اجبار ۱. آنچه از روی بی میلی و اکراه انجام شود؛ برخلاف میل؛ تحمیلی: اقامت اجباری، کار اجباری. ۵. قانون ازدواج اجباری به عقیده من همه کارها را درست می‌کند. (مسعود ۵۹) ۲. (ورزش) ← حرکات ۵ حرکات اجباری. ۳. (ق.) به طور اجبار؛ اجباراً؛ به زور: نمی‌خواست مشقش را بنویسد، ولی اجباری این کار را کرد. ۴. (ا.) (منسوخ) خدمت نظام وظیفه؛ سربازی: نمی‌بایست به اجباری بروم، قبول نکردند و من را به زور به سربازی بردند. (شاهانی ۱۴۶)

**اجتبا** 'ejtebā [عر.: اجتباء] (امص.) (قد.) ۱. برتری دادن کسی بر دیگران: دمنه بدید که شیر... هرساعت در اصطفای و اجتبا وی می‌افزاید. (نصرالله منشی ۷۴) ۲. برتری؛ مزیت: گفت پیغمبر که معراج مرا/ نیست بر معراج یونس اجتبا. (مولوی ۱) ۳. (تصوف) برگزیدن خداوند، بنده‌ای را و نظر عنایت داشتن به او: اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتادند. (عطاری ۵۳۱)

**اجتذاب** 'ejtezbā [عر.: امص.] (قد.) به سوی خود کشیدن؛ جذب کردن: بر... نصب حایل ازبی اجتذاب و اكتساب واقف شد. (جرقادی ۴۷۳)

**اجترا** 'ejterā [عر.: اجتراء] (امص.) (قد.) بی پروایی؛ جرئت؛ جسارت: من قدم اجترا درپیش نهم. (رواینی ۲۴۹)

**اجتماع** 'ejtemā [عر.: امص.] ۱. گرد آمدن؛ جمع شدن؛ گرد هم آیی: اجتماع مردم در محل حادثه، کار را بدتر کرده بود. ۵. مرکز اجتماع در خانه... بود. (مخبرالسلطنه ۲۶) ۵. خبر اجتماع لشکر تاتار را... استماع کرده. (زیدری ۱۷) ۲. (ا.) جامعه (م.ر.) ۱. →: مدرسه مرا دروابع وارد کوچه و وارد اجتماع می‌کرد.



اجتماعی است: چه قدر خوب بود اگر تاریخ ترقیات و تحولات ممالک دیگر را در زمینه اقتصادیات و اجتماعیات و فرهنگ دیده بودم. (جمالزاده ۲۰۲۲)

**اجتماعیون** 'ejtemā'.iy[y].un [عر.: اجتماعيون، ج. اجتماعي] (ا.ا.) (سیاسی) طرفداران حکومت جمع؛ سوسیالیست‌ها. ← سوسیالیست: با چوب... و ته تفنگ به جان اجتماعیون می‌افتادند. (شهری ۴۱۲/۱۲)

**اجتماعیه** 'ejtemā'.iy[y]e [عر.: اجتماعية] (صد.) اجتماعی (م.ا) → بحث او دربارهٔ خلیفه و امام و سیاست مملکت و اخلاقی هیئت اجتماعیه است. (مینوی ۱۲۴)

**اجتنأ** 'ejtenā [عر.: اجتناء] (امصد.) (قد.) چیدن: هرکس بیخ خشک کاشت به اجتنأی ثمرتش بهره‌مند نگشت. (جویی ۷۱۲)

**اجتناب** 'ejtenāb [عر.: إجتنب] (امصد.) دوری کردن و کناره گرفتن از چیزی یا کسی؛ پرهیز کردن؛ دوری: برای اجتناب از دیدار دخترک، چوپان تصمیم گرفت جلای وطن کند. (قاضی ۱۸۰) ○ زهد و تقوا اجتناب از دنیا بود. (عطار ۳۱۸)

○ ~ کردن (مصد.) اجتناب ↑ : می‌توانم از این بدبختی و از این نابودی اجتناب کنم. (قاضی ۳۲۰) ○ مرد را هوئی آن‌که مقهور گردد که از جملهٔ مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام. (احمدجام ۴۶)

○ ~ ورزیدن (ج.ا.ا.) اجتناب → : از اعمال و اقوالی که انسان را به عالم اهریمنی نزدیک می‌کند، اجتناب ورزند. (اقبال ۳۳۲)

**اجتناب‌پذیر** 'e-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه می‌توان از آن پرهیز کرد: اطاعت از قانون، اجتناب‌پذیر نیست.

**اجتناب‌ناپذیر** 'ejtenāb-nā-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه نمی‌توان از آن اجتناب و پرهیز کرد و وقوع یا انجام آن حتمی و ناگزیر است: با همهٔ خودداری‌ها، آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همهٔ ما به‌گریه افتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸)

(اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ مسلماً اگر بر اجتماع، اصل عفاف حکومت کنند... (مطهری ۴۴) ۳. گروهی که با یک هدف مشترک دور هم جمع شده‌اند؛ انجمن: اجتماع کارگران، بیانیه‌ای صادر کرد. ۴. (امصد.) یکی شدن؛ اتحاد: بی‌رحم، اجتماع دل‌ها و هست‌های عزیز است. (غزالی ۲۳۱/۱) ۵. (قد.) (تجوم) مقارنه → : چون تمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد. (ناصرخسرو ۱۵۹۲)

○ ~ چندمجموعه (ریاضی) مجموعه‌ای که اعضای آن حداقل در یکی از آن چند مجموعه وجود داشته باشند. ○ علامت آنها ۱ است که بین آن چند مجموعه قرار می‌دهند.

○ ~ داشتن (مصد.) گرد آمدن؛ دور هم جمع شدن: صبح همه در یک اتاق اجتماع دارند. (حاج‌سیاح ۱۰۲۲)

○ ~ کردن (مصد.) گرد آمدن؛ جمع شدن: در دربار، مجلسی منعقد شده، وزرا و اهل قلم اجتماع کرده. (افضل‌الملک ۲۳۹) ○ شاهزادگان قاجاریه اجتماع کرده کدخدا را... به‌عدهٔ نفوس، هریک ضربتی زده، کشتند. (حاج‌سیاح ۱۱۵)

○ ~ نقیضین ۱. (منطق) جمع شدن دو امر در یک جا که نقیض یک‌دیگرند: اگرچه حصول این هر دو امر به‌منزلهٔ اجتماع نقیضین است، ولیکن شخصی را که دست دهد... افضل و اکمل عصر باشد. (لودی ۹۶) ۲. (مجاز) هر امر محال و ناممکن.

**اجتماعی** 'e-ī [عر.فا.] (صد.) منسوب به اجتماع) ۱. مربوط به اجتماع: امور اجتماعی، مسائل اجتماعی، مقررات اجتماعی. ○ اشخاص، فقط نفع اجتماعی را در نظر می‌گیرند و نفع شخصی ابدأ در آن موجود نیست. (← علوی ۱۰۲۲) ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که با مردم ارتباط و معاشرت دارد و به آداب و رسوم رایج در میان مردم آشناست: فردی اجتماعی بود و دوستان بسیاری داشت. ۳. (سیاسی) سوسیالیست →.

**اجتماعیات** 'ejtemā'.iy[y]āt [عر.: اجتماعيات، ج. اجتماعية] (ا.ا.) آنچه مربوط به مسائل و مقولات



**اجتهاد** 'ejteḥād [عر.] (امص.) ۱. کوشش

کردن؛ تلاش؛ به‌زور سعی و اجتهاد، وقتی در علم مبدأ و معاد پیدا کنند. (فائز مقام ۲۹۴) هرکه عاقل بود...

از کوشش و اجتهاد فرو نایستد. (ظهیری سمرقندی: اغراض السیاسة ۱۹۲: لغت نامه ۴) ۳. (فقه) استخراج و

استنباط کردن مسائل شرعی از قرآن، حدیث، اجماع، و عقل (در نزد اهل سنت، قیاس

به جای عقل): مسئله اجتهاد و تقلید، این روزها مسئله روز است. (مطهری ۷۶) ۳. (ا.) (مجاز) بالاترین

مقام علمی دانشگاهی: به مرتبه رفیع فوق لیسانس و دکتری و اجتهاد رسیده‌اند. (جمال زاده ۱۱ ۱۲۸) ۴.

(امص.) (قد.) فکر و اندیشه خود را به کار گرفتن برای استنباط حکم و رأی درست: اگر کسی که در

جایی تاریخ باز داشته بود به اندیشه و اجتهاد دقت به جای آزد و بر آن اعتماد کند، درست بود. (غزالی

۲۰۹/۱)

□ □ □ ~ در مقابل نص با وجود حکم صریح شرعی، قانونی، یا علمی، نظری خلاف آنها

اظهار کردن.

• ~ کردن (مص.ج.) (قد.) ۱. اجتهاد (ر.) → : واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق

خداوندزادگان... اجتهاد از آن پیش کردن که در حق عوام. (سعدی ۱۵۵) ۳. (فقه) اجتهاد (ر.) → : هرکه

اجتهاد کرد و صواب کرد، وی را دو مزد است. (غزالی ۴۴۷/۱) ۳. (قد.) اجتهاد (ر.) → : چند سطر از...

می‌نگارم که هرکس بخواهد از روی آن عبارات اجتهاد کند. (افضل الملک ۳۱۸) مصلحت آن است که من با

خود اجتهادی بکنم و دل با خویشان آرم. (محمد بن منور ۶۶)

**اجتياز** 'ejtiyāz [عر.] (امص.) (قد.) از جایی گذر

کردن؛ عبور؛ راه اجتياز او بر منازل... بود. (جرفادقانی ۹۸)

□ □ □ ~ کردن (نمودن) (مص.ج.) (قد.) اجتياز ۱. پیشه‌ای که پاد بی اندیشه بر شواهی جبال و تصاید

للال آن اجتياز نمایند. (زیدری ۶۵)

**اجحاف** 'ejhāf [عر.] (امص.) ظلم کردن؛ ستم؛

تجاوز؛ تعدی: دست به اموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را به نهایت رسانید. (مینی ۳ ۱۸۶) □

رسوم جور و اجحاف ابداع و اختراع کرده. (جرفادقانی ۸۲)

□ □ □ ~ شدن (مص.ج.) ظلم شدن: با ارفانی که به او کردی به دیگران اجحاف شد.

• ~ کردن (مص.ج.) اجحاف → : کسانی که اجحاف می‌کردند و با ریاخواری و گروگیری، آبروی خود

را برده بودند. (اسلامی ندوشن ۲۵۹) □ نهی می‌کند از آنکه مرد در وصیت اجحاف و اضرار کند. (جرجانی ۱

۱۸۹/۲)

**اجداد** 'ajdād [عر.] ج. جَدّ [ا.] پدر بزرگ‌ها؛

پدران؛ نیاکان: تو را به روح اجدادت سوگند می‌دهم که راست بگو. (قاضی ۱۱۳۱) □ توبه کنی و به دین

اجداد و آبای خویش باز آیی تا عفو یابی. (بیهقی ۴۲۷) **اجدادی** 'a.-i [عر.ف.] (صند.) منسوب به اجداد

مربوط به اجداد: بالاخره این لباس اجدادی مست. (علوی ۲ ۱۰۷) □ آداب محاوره اجدادی را فراموش

نموده‌اند. (طالبوف ۷۴)

**اجر** 'ajr [عر.] [ا.] پاداش؛ جزا: خداوند، خودش به

او اجر جمیل عطا فرماید. (جمال زاده ۱۶ ۱۶۸) □ ... / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد. (حافظ ۱ ۸۴)

□ □ □ ~ بودن (مص.ج.) پاداش نیک یافتن: کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / بیزد اجر دوصد بنده

که آزاد کند. (حافظ ۱ ۱۲۸)

• ~ دادن (مص.ج.) پاداش نیک و شایسته به کسی دادن: خدا اجرتان بدهد. (میرصادقی ۱۱۰)

□ □ □ ~ وقرب (عامیانه) (مجاز) قدر و قیمت؛ ارزش و اهمیت: ارج و قرب: این نسخه در خانواده ما

خیلی ارج و قرب داشت، به خصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. (آل احمد: سنگی بر گوری ۴۰: نجفی)

□ □ □ به ~ چیزی رسیدن پاداش آن کار را گرفتن: وقتی یکی از شمار نویس‌ها را گرفت، نشان می‌دهد که به

اجر زحماتش رسیده‌است. (دیانی ۱۰۰)

**اجرا** 'ejrā [عر.] [جر.] [ا.] (امص.) ۱. به مرحله

عمل درآوردن حکم، قانون، سنت، و مانند



□ سی فن (ورزش) اجرا کردن فنون مختلف در ورزش‌هایی مثل کشتی، جودو، و مانند آنها.  
□ به ~ درآمدن • اجرا شدن →: قوانین مصوبه به‌اجرا درآمد.

□ به ~ درآوردن اجرا (بر. ا) →: دولت قوانین مصوبه خود را به‌اجرا درآورد.

□ به ~ گذاشتن (حقوق) به‌جریان قانونی انداختن حکم، پرونده، و مانند آنها تا به مرحله عمل برسد: می‌گفت حکم را به‌اجرا گذاشته‌اند، درحالی‌که نمی‌دانم چه باید بکنم.

**اجراخور** 'e-xor [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱.  
وظیفه‌خوار؛ مستمری‌بگیر: جان‌های جهانیان در این حبس حواس / اجراخور ناپایان دیوان توانند. (عطار<sup>۳</sup> ۲۰) ۲. (مجاز) نیازمند؛ محتاج: معصومانی که سالکان فلک‌اند / بالین همه، اجراخور درویشان‌اند. (۹): زحمت ۶۰۵

**اجرام** 'ajrām [عر.، جر.، چرم] (ا.) ۱. چرم‌ها؛ جسم‌ها؛ بدن‌ها: شادمان گشتند و حیاتی تازه... در اجرام و اجسام ایشان ظاهر شد. (جرافادانی ۹۵) ۲. (نجوم) اجرام سماوی →: اطلاع بر هیئت آسمان و زمین و عدد... اجرام و کیفیت اوضاع... حاصل شود. (ملاقطب شیرازی: مینیو<sup>۲</sup> ۳۶۴) ۳. افلاک، را یلاس مصیبت بساط گشت / اجرام را وقایع ظلمت حجاب شد. (خاقانی ۱۵۶) ۳. (قد.) [جر. چرم] گناهان: تنهص اجرام و آثام ایشان به حضور خویشتان و امرا تقدیم افتد. (جویی<sup>۱</sup> ۱۹۸/۱) به اجرام و آثام شنیع گران‌بار [شد]. (جرافادانی ۱۸۱)

□ سی سماوی (آسمانی) (نجوم) خورشید، ستارگان، سیارات، ماه، و مانند آنها که در آسمان‌اند.

□ سی فضایی (نجوم) اجرام سماوی ↑.

**اجرائی، اجرایی** 'ejrā-yi [عر.فا.] (صند.) منسوب به اجرا) ۱. اجراکننده: ستاد اجرایی، کمیته اجرایی. ۲. ویژگی آنچه باید به مرحله اجرا (عمل) درآید: امور اجرایی.

**اجرائیات** 'ejrā'iy[y]āt [عر.: اجرائیات، جر.

آنها: من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مُرد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۷) ۲. (حقوق) به کار بستن قانون یا احکام دادگاه‌ها یا مراجع رسیدگی اداری یا اسناد رسمی؛ به مرحله عمل گذاشتن حکمی که قطعیت یافته است. ۳. در اصطلاح رادیو و تلویزیون، گویندگی. ← مجری (بر. ۲). ۴. (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: حاجی در توپ‌ریزی و اجرای قنات، اصرارِ وافر داشت. (افضل‌الملک ۲۵۱) ۵. از عمارت خانه... و اجرای آب کاریز و زراعت باغچه اخبار کرده، پسندیده افتاد. (نخجوانی ۳۷۹/۲) ۵. (ا.) (دیوانی) مقرری و جیره‌ای که سالانه به مأموران دیوانی و افراد وابسته به دربار داده می‌شد و معمولاً جنسی بود: اجرا و مشاخره [قاضی] می‌دهم. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۲۹) ۵. اگر در غرابود، چشم او بر غارت کردن و بر اجرا و جامگی بود. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۵۷۲)

□ سی داشتن (مص.م.) اجرا (بر. ا) →: خیالات خود را اجرا می‌داشت. (افضل‌الملک ۲۳۸) ۵. به‌زور بازو هرچه می‌خواهند اجرا می‌دارند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۲)  
□ سی شدن (مص.ل.) به مرحله عمل درآمدن؛ عملی شدن: قانون به‌زودی درمورد مبارزه با احتکار اجناس اجرا می‌شود. ۵. پیش از این‌که نقشه روزبهار اجرا بشود... چاپار خلیفه رسید. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۵۷)

□ سی کردن (مص.م.) ۱. اجرا (بر. ا) →: می‌خواهی وصیت رفیق را موبه‌مو اجرا کنی. (قاضی ۱۱۱) ۲. (قد.) بیان کردن؛ بر زبان آوردن: من از طرف زن و کالت دارم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم. (آقاجانی‌نوجانی: سیاحت شرق ۷۴: لفت‌نامه<sup>۲</sup>) ۳. (قد.) اطلاق کردن: نام آن بر این اجرا کرد. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۴۸/۲) ۴. (مص.ل.) (قد.) مقرری و جیره تعیین کردن برای کسی: یکی شقیق را گفت مردمان تو را ملامت می‌کنند و می‌گویند که از دست‌رنج مردمان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم. (عطار<sup>۱</sup> ۲۳۵)

□ سی احکام (حقوق) به مرحله عمل درآوردن حکم یا حکم‌های دادگاه.



مغربی اجره است. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۷۷)

**اجری** 'ejri [از عر، ممالي اجرا] (ا.) (دیوانی) اجرا (ب. ۵) →: ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار/ چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده اند. (انوری<sup>۱</sup> ۶۱۳) بی اجری و مشاھرہ... مردمان را رایگان علم آموزد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۶۱)

**اجری خور** 'e-xor [از عرفا،] (صفه) (قد). اجراخور →: هم نطفه در رحم ز تو اجری خور نصیب/ هم دانه در مشیمه خاک از تو در نما. (فیاض لاهیجی ۳) همه در جمع او مهمان اویم/ همه اجری خور دیوان اویم. (عطار: اسرارنامه ۲۶: لغت نامه<sup>۲</sup>)

**اجزا** 'ajza [عر: اجزاء، ج. جزء] (ا.) ۱. جزءها؛ قسمت ها؛ بخش ها: تمام اجزای موتور را ازم باز کرد. ۵ پس اکنون گرسوی دوزخ گرای بس عجب ننود/ که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا. (سنایی<sup>۲</sup> ۵۴) ۲. ذرات تشکیل دهنده یک جسم: در تن خود بنگر این اجزای تن/ از کجاها گرد آمد در بدن. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۸/۳) ۳. پروت، اجزای آب را اندر حال جمود متفرق گردانند. (ابن سینا: قواصططبیعیات ۹۲: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۴. اندام ها؛ اعضا: نگاهش را... به من دوخت و اجزای صورتش دردم رفت. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۶۵) ۵. سرمای بهمن و دی در رگویی خواصی می کرد و اجزا و ابعاض به ارتعاش طبیعی رقاصی می نمود. (حمیدالدین ۱۹۰) ۶. (قد). کارمندان اداره های دولتی، سازمان ها، شرکت ها، بانک ها، و مانند آنها: آدم های بی سواد مثل اجزای اداره ما را در فهم معنی دچار اشکال می کند. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۷/۲) ۷. حکام و اجزایش از دولت مواجب می گیرند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۵) ۸. (قد). خدم و حشم؛ خدمت گزاران: با صد نفر از کسان و بستگان و اجزای خود... مسافرت کردند. (افضل الملک ۴۶) ۹. (قد). مواد، به ویژه مواد دارویی، شیمیایی، و جز آنها: هرگونه اجزا و دواهای بی غل و غش موجود است. (روزنامه باختر: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۱۰. (قد). کتاب ها یا دفاتر کوچک شامل روایات و مطالب مختلف به ویژه موضوعات مذهبی: از صنادیق، مصاحف و اجزا را

اجرائیه] (ا.) اداره ای در سازمان راهنمایی و رانندگی، که وظیفه اش رسیدگی به امور مربوط به تخلفات و شکایت های رانندگی، جریمه ها، و صدور برگ عدم خلافی است. نیز سازمانی در قوه قضائیه برای اجرای احکام.

**اجرائیه** 'ejrā'iy [عر: اجرائیه] (صند). ۱. اجرایی (ب. ۱) →: هیئت اجرائیه. ۵ ایران در کمیته اجرائیه عضویت یافت. (مخبر السلطنه ۴۴۴) ۲. (ا.) (حقوق) ورقه ای رسمی که از مراجع قضایی یا اداری خاص صادر می شود و متضمن دستور اجرای حکم یک دادگاه یا مفاد سند لازم الاجرا یا دستور قانونی معینی است: اجرائیه دادگستری، اجرائیه مالیات.

**اجرت** 'ojrat [عر: اجرة] (ا.) ۱. دست مزد؛ مزد کار: هر سه چهار هفته یک بار... قسمتی از اجرت خود را دریافت می دارند. (← اسلامی ندوشن ۱۲۹) ۲. کرایه؛ مال الاجاره: سواری ها را اجرت معین است. (شوشتری ۲۸۴) ۳. گهی به اجرت خانه گرو بود کفشم/ گهی به رهن شبانه به رهن دستارم. (انوری<sup>۱</sup> ۶۸۵)

۴. ~ دادن مزد کار کسی را پرداختن: به کارگران اجرت می داد.

۵. ~ گرفتن دست مزد گرفتن: ده شاهی اجرت می گیرد. (مسعود ۵۳)

**اجرت المثل** 'ojrat.o.l.mesl [عر: اجرة المثل] (ا.) (حقوق) مال الاجاره ای که مالک پس از برخورداری مستأجر از فایده ملک یا کالا از او دریافت می کند بدون این که سند رسمی و محضری برای آن تنظیم شده باشد.

**اجرت المسمی** 'ojrat.o.l.mosammā [عر: اجرة المسمی] (ا.) (حقوق) مبلغ تعیین شده مورد توافق طرفین در اجاره نامه.

**اجره** 'ojre [ا.] (قد). ۱. اجرت (ب. ۱) →: عاشقان را شادمانی و غم اوست/ مزد کار و اجرة خدمت هم اوست. (مولوی: جامی<sup>۱۸</sup> ۴۱۲) ۲. اجرت (ب. ۲) →: بسیار دکان هاست که هریک را در ماهی ده دینار



اجل دور سرش پَر می‌زد.

• سه کسی رسیدن نزدیک شدن مرگ او؛ فرارسیدن مرگ او: با چه سرعتی حرکت می‌کند، مثل این‌که اجلش رسیده. • اگر امروز اجل رسیده‌است، کس باز نتواند داشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۰)

• سه معلق (گفتگو) (مجاز) مرگ ناگهانی و بسیار سریع و فوری: این نذری بود که برای نوزادان و فرزندان می‌کردند تا از خطرات و اجل‌های معلق در امان باشند. (← شهری<sup>۲</sup> ۵۳۵/۴). ﴿به عنوان نماد «آنچه بسیار سریع فرامی‌رسد و ناخوش آیند و آزاردهنده است» به کار می‌رود: همانند اجل معلق از آسمان پایین افتاده‌بود. (پارسی‌پور ۷۴) • مرغک تندوتیزی چون اجل معلق از بالا سرازیر گردید. (← جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۶۶)

**اجل** [ajal] [ع.ر: اجل] (ص). ۱. بزرگ‌تر؛ والآخر: شأن خود را نیز بالاتر و از آن اجل می‌دید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۹) ۲. بزرگ‌ترین؛ بزرگوارترین: اجل کاینات از روی ظاهر، آدمی است و اذلی موجودات سگ. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۶) ۳. بسیار بزرگوار و الالمقام: این تألیف محقر و مختصر را به... حضرت اجل اشراف... تقدیم نمودم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۵۵)

**اجلا** 'ajellā [ع.ر: اجلاء، جر. جلیل] (ا). (قد). بزرگواران؛ بزرگان: ... ای رفیع اندر اجلا وی وحید اندر کبار. (مختاری ۱۹۰)

**اجلا** 'ejlā [ع.ر: اجلاء] (امص). (قد). بیرون کردن از جایی: اجلا ی بنی‌التغیر از دیار و حصون ایشان. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۲۳/۲)

**اجلاس** 'ejlās [ع.ر] (امص، ا). گردهم‌آیی؛ نشست: این قانون در اجلاس سران کشورها به تصویب رسید. • بعد از دوسه روز تحصن، قرار به اجلاس و رسیدگی شد. (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

• سه داشتن (مص.د.). • اجلاس کردن ↓: به‌زودی اعضای دولت اجلاسی خواهند داشت.

• سه کردن (مص.د.). گرد هم آمدن و جلسه تشکیل دادن: شاه حکم فرمود در بالاخانه مدرسه... اجلاس کنند. (نظام‌السلطنه ۶۹/۱)

دور انداختند. (خواندمیر: حبیب‌المیر ۲۸/۳: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) • همه را نسخه‌ی اجزای مناسک در دست / از پی کسب جزا خواندن اجزا شتوند. (خاقانی ۱۰۲)

**اجساد** 'ajsād [ع.ر، جر. جسَد] (ا). ۱. لاشه‌ها: اجساد گوسفندان را جمع کردند. ۲. جسم‌ها؛ بدن‌ها؛ تن‌ها: اجساد موجودات را... خلق کردم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۳۷)

**اجسام** 'ajsām [ع.ر، جر. جسم] (ا). ۱. جسم‌ها. ← جسم (مر. ا): اثری از فیض صفت رحمانی به عالم اجسام خواهد رسید. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۱۸۸) ۲. (قد). بدن‌ها؛ تن‌ها: باران رحمت عام بر مزارع ارواح و اجسام بارد. (فانم‌مقام ۲۷۷) • مرگ، غلبه‌ی سردی و خشکی یُود بر اجسام. (اخوینی ۱۰۵)

**اجفان** 'ajfān [ع.ر، جر. جَفَن] (ا). (قد). پلک‌های چشم: اجفان را به سلسله‌ی مؤگان محکم بیستی. (روایینی ۶۱۷)

**اجق و جق** 'ajaq-vajaq (ص). (عامیانه) دارای طرح یا ترکیب ناهم‌آهنگ و درهم‌برهم و عجیب‌غریب: با لباس‌های اجق و جق به خیابان می‌آمدند. (میرصادفی<sup>۱</sup> ۱۷)

**اجقون** 'ojqun (ا). (قد). (گیاهی) سیاه‌دانه →: اجقون گرم و خشک یُود، معده و جگر را نیک است. (ابونصری ۱۰۳)

**اجل** 'ajal [ع.ر] (ا). ۱. پایان زمان زندگی؛ هنگام مرگ: همه می‌گفتند اجلش نزدیک است. • اگر دیگری در طلب ایستیم، عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است. (نصرالله‌منشی ۵۰) ۲. مرگ: اگر بنی‌آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می‌میرد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۹۹) • هنگام اجل... تخت شهریاری را بیدرود گفت. (← فانم‌مقام ۴۰۰) ۳. (قد). مهلت و مدت هر چیزی: خدای تعالی این آیت فرستاد و آن را اجلی پیدا کرد و گفت... چهار ماه ایشان را مهلت دهند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۸۶/۱) • بقای این حجاب را اجلی مضروب که چون آن اجل به‌سر آید، بردارند. (قطب ۲۰۵)

• سه دور سر کسی پَر زدن (گفتگو) (مجاز) زمان مرگ او نزدیک بودن: حالش هیچ خوب نبود،



**اجلاسیه** 'e-iy[y]e [عر.ع.] (ا.) اجلاس → :  
اجلاسیه اعضای شورای امنیت.

**اجلاف** 'ajlāf [عر.ع.] (ا.) جلف [ (ا.) (قد.) افراد پست و فرومایه. نیز ← جلف: خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیند، شکفت مدار که آواز بریط با قلبه دهل برنیايد. (سعدی ۱۷۹۲) ○ چون شب دررسید، اجلاف... بر او هجوم کردند... و خون شریف او در خاک ریختند. (جرنادقانی ۱۹۸)

**اجلال** 'ejlāl [عر.] (امص.) (قد.) ۱. بزرگداشت؛ تجلیل: چون بدو رسید، زرگر استشاری تمام فرمود و او را به اعزاز و اجلال فرود آورد. (نصرالله منشی ۴۰۴) ○ بسی دیدم اجلال و اعزازها / ز خواجہ نی جلیل و امیر اجل. (ناصرخسرو ۲۶۱) ۲. شوکت و جلال؛ بلندی مقام: آن جاه و جلالت که به مالت بُود امروز / آن سوی خردمندانہ جاه است و نه اجلال. (ناصرخسرو ۲۵۵) ۳. کبریا و عظمت پروردگار: ای مه ز اجلال خجل عشقت ز خون ما بخل / چون دیدمت می گفت دل جاء التضا جاء التضا. (مولوی ۲۴/۱) ○ خوف اجلال از وصل جلال بازش دارد. (روزبهان ۱۲۵)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) تجلیل کردن: استقبال کردند و وی را اکرام و اجلال کردند. (حمیدالدین ۵۶)

**اجلالی** 'e-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به اجلال (قد.) ۱. گران بها؛ ارزشمند: گر تو این اتیان ز نان خالی کنی / پُر ز گوهرهای اجلالی کنی. (مولوی ۱۰۱/۱) ۲. بلندمرتبه؛ متعالی.

• ~ شدن (مص.ل.) (قد.) بلندمرتبه و متعالی شدن: این گهی بخشد که اجلالی شوی / و فضولی وز دغل خالی شوی. (مولوی ۴/۲)

**اجل برگشته** 'ajal-bar-gašt-e [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (طنز) آن که مرگ او نزدیک شده است: اگر اجل برگشته ای... به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت... به در نمی برد. (هدایت ۴۶) ۵. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**اجل رسیده** 'ajal-raxs-id-e [عر.فا.فا.] (صف.)

(گفتگو) (طنز) اجل برگشته ۴: ای ملعون بدبخت اجل رسیده، برگرد. (رستم الحکما ۴۳) ۵. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**اجله** 'ajelle [عر.] (ا.) جَلِيل [ (ا.) (قد.) بزرگان: شیخ... از اجله فضلاء علمای ایران هستند. (علوی ۲ ۱۰۱) ○ ابوالعباس... از قدمای مشایخ قوم است و اجله ایشان. (جامی ۸۹)

**اجم** 'ajam [عر.] (ا.) (قد.) بیشه ها. ← بیشه: گر هیچ شیر مانده است اندر همه جهان / از تیر تو گریخته در گوشه اجم. (مسعود سعدی ۴۶۲)

**اجماع** 'ejmā' [عر.] (امص.) ۱. برسر امری هم فکر و هم عقیده شدن؛ اتفاق نظر: به اجماع علمای عالم و حکمای بنی آدم، این فِرَق درکمال عقل با اهل ایمان همسان اند. (حمیدالدین ۹۹) ۲. (فقه) اتفاق نظر فقها در طول زمان درباره مسائل شرعی: سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه. (جامی ۱۴۹) ۳. (ا.) (قد.) جمعیت؛ گروه: نزدیک راه دارخانه اجماع زیادی دیدیم، معلوم شد که... با جماعتی از اجزای حکومتی به استقبال آمده است. (افضل الملک ۱۲۵)

• ~ داشتن (مص.ل.) (قد.) جمع شدن: مردم رجاله هم دنبال آنها اجماعی داشتند. (حاج سیاح ۲۶۵)

• ~ شدن (مص.ل.) (قد.) تشکیل شدن جمعیت یا گروهی از مردم: هر روز اجماع می شد از تجار بسیار معتبر که دادوستد کلی دارند. (حاج سیاح ۱۹۸) ۲. • ~ کردن (مص.ل.) ۱. اجماع (بر.) ۱) →: همه... به خرابی دین و دولت اجماع کرده اند. (قائم مقام ۱۶۴) ○

اغلب امت بر خلق او اجماع کرده بودند. (نصرالله منشی ۲۰) ۲. (قد.) گرد آمدن؛ جمع شدن: چند نفر... را واداشتند که در خانه سید اجماعی کنند. (نظام السلطنه ۱۵۵/۱) ۳. (فقه) وحدت نظر پیدا کردن فقها درباره یک مسئله شرعی: حال آنکه علما اجماع کرده اند که صلات افضل از صوم است. (خنجی ۱۱)

• به ~ (ق.) ۱. اجماعاً →: حمل جنازه را به اجماع و به صورت علنی تعطیل نمودند. (شهری ۲۳۳/۲) ۲. (فقه) مطابق رأی همه فقها: دلیل دیگر آن که به اجماع



آرزو طلبید. (بهاءالدین بغدادی ۱۸۰)

**اجمع** 'ajma' [عر.] (ص.) (قد.) جامع‌ترین؛

کامل‌ترین؛ صلات افضل از صوم است، زیرا که اجمع

عبادات است. (خنجی ۱۱)

**اجمل** 'ajmal' [عر.] (ص.) (قد.) بهتر؛ بر وجه افضل و

طریق اجمل مبالغت کنند. (خواجہ نصیر ۱۷۰)

**اجناد** 'ajnād' [عر.] (ج. جند) (ا.) (قد.) لشکرها؛

سپاه‌ها؛ بر اجناد آن نفور... ریاست یافت. (قائم مقام

۴۰۴) به جمع حشر و اجناد مشغول شد. (رواینی ۴۸۰)

**اجناس** 'ajnās' [عر.] (ج. جنس) (ا.) (ا.) جنس‌ها؛

کالاها؛ حق صادرات ندارند، مگر در مبادله اجناس

ضروری. (مخبر السلطنه ۲۴) ۲. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛

طبقات؛ چندان عدد خلاق و اثبوه اجناس و اصناف

آدمی به درگاه او بدیدند. (مینوی: هدایت ۳۲) ۳.

تیره‌ها؛ نژادها؛ هر طایفه از اجناس و انواع خلق... از

مقامات مقربان بی‌نصیب نمانند. (نجم‌رازی ۳۲) ۴.

گونه‌ها؛ انواع؛ اقسام؛ اکنون تا این‌جاش جنس از

اجناس نبض یاد کرده آمد. (اخوینی ۷۹۱) ۵. این مردمان

که اجناس ایشان پیدا کرده آمد هیچ آدمی نیستند مگر

یا جوج و مأجوج. (ترجمه تفسیری ۱۹۷) ۵. (منطق)

جنس‌ها. ← جنس (بر. ۹): جنس حیوان اکمل اجناس

شد که قوه احساس داشت. (قائم مقام ۳۶۵)

**اجنبی** 'ajnab.i' [عر.: اجنبی] (ص.) (ا.) ۱.

بیگانه؛ غریبه؛ ناآشنا؛ روزها و بلکه هفته‌ها زحمت

می‌کشیدند و حیرت خودی و اجنبی برمی‌انگیختند.

(شهری ۲۳۱/۲) ۲. زاغ گفت این اشتر میان ما اجنبی

است. (نصرت‌الله منشی ۱۰۷) ۳. اهل کشور بیگانه؛

خارجی؛ از نظر دولت، او اجنبی به‌شمار می‌آید. ۳.

کشور بیگانه؛ حکومت کشور بیگانه؛ دولت

خارجی؛ مناطقی... از نظر سوق العیشی زیادتر مورد

تهاجم اجنبی قرار گرفته‌اند. (شهری ۳۴) ۴. وطن و

مذهب خود را از تجاوز اجنبی حفظ نماید. (طالبوف ۲

۹۶) ۴. نامحرم؛ دست اجنبی اصلاً به دامن چادر

عصمت او نرسیده بود. (اعتماد السلطنه: ازبک‌تایما ۲۷۰/۱)

۵. (قد.) خارج از موضوع؛ نامربوط؛

ناهم‌آهنگ؛ کسی گوید این دو آیت چون اجنبی است

اگر کسی در راه حج تجارتی دارد، حج وی ضایع نمی‌شود.

(غزالی ۴۷۷/۲)

**اجماعاً** 'ejmā'an' [عر.] (ق.) همگی؛

دسته‌جمعی؛ حضرات هم اجماعاً شاه را تحریک

کردند. (نظام السلطنه ۲۶۲/۱)

**اجمال** 'ejmāl' [عر.] (إمض.) ۱. خلاصه و

مختصر سخن گفتن؛ خلاصه‌گویی؛ مقر.

تفصیل؛ به‌طور اجمال چند نکته را یادآوری می‌کنم.

۲. (ا.) خلاصه و مختصر؛ اجمال مطلب آن‌که، این

روش، بهترین روش ممکن است. ۵. اجمالی از وضع

سلطنت. (حاج سیاح ۴۶۵) ۳. (إمض.) (قد.) خوبی

کردن؛ نیکی و احسان؛ تا توانی با دوست و دشمن

راه احسان و اجمال می‌سیر. (رواینی ۱۰۱)

۴. بر سه (ق.) (قد.) اجمالاً؛ چون بدانستی که

همه از اوست... شکر آن بگزاری بر اجمال. (احمد جام

۱۷۳)

۵. به سه (ق.) اجمالاً؛ در مجلس شورای ملی هم

به اجمال در نطق خود از آن بحث کرد. (مینوی ۵۱۸) ۵

بهتر آن بود که نام و نسب ایشان پیش‌تر معلوم و

به اجمال مرقوم گردد. (قائم مقام ۴۰۴)

۵. به سه برگزار کردن مراسم، مهمانی، و مانند

آنها را به‌طور ساده و بی‌تکلف و بدون

تشریفات برگزار کردن؛ مراسم نامزدی به اجمال

برگزار شد.

**اجمالاً** 'ejmāl'an' [عر.] (ق.) به‌طور خلاصه و

مختصر؛ اختصاراً؛ مختصر حقیقت‌گویی بود که

اجمالاً اشاره شد. (افضل الملک ۴۹) ۵. در مجلس، ماجرا

را اجمالاً گفت. (مخبر السلطنه ۴۱۸)

**اجمالی** 'ejmāl-i' [عر.فا.] (ص.) منسوب به اجمال)

مختصر؛ کوتاه؛ مقر. تفصیلی؛ در کتاب‌خانه

طهران، نظر اجمالی بدان انداخته‌ام. (مینوی ۱۲) ۲

**اجمام** 'ejmām' [عر.] (إمض.) (قد.) ۱. آسایش و

استراحت دادن؛ از بهر اجمام مراکب و رکاب... دوسه

روزی به هرات توقف کردند. (جرفادقانی ۱۰۸) ۲.

درنگ و فترت؛ آن مجلس، این فترت را که در میان

اقتاد و این عتاب که رفت و این اجمام که حاصل آمد به



در میان احکام. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۰۲/۱) عر. (قد.) (فقه) غیر مسلمان؛ مشرک: گفته اند که پُر بر سه معاملت است... سده یگر با اجنبیان در معنی انصاف دادن ایشان و شفقّت اسلام نمودن بر ایشان. (مبیدی<sup>۱</sup> ۲۰۲/۲)

**اجنبی پرست** 'a.-parast [عر.فا.] (صفه.) (مجاز) خواهان و طرفدار منافع کشور بیگانه: توقع خدمت از یک آدم اجنبی پرست، چگونه امکان پذیر است؟

**اجنبیت** 'ajnab.i[y]at [عر.: اجنبیّة] (امص.) (قد.) بیگانگی؛ ناآشنایی: از لباس اجنبیت و بُعد منسلخ گردند. (عزالدین محمود ۱۵۷)

**اجنبیه** 'ajnab.i[y]e [عر.: اجنبیّة] (ص.) (قد.) ۱. اجنبی (ب. ۱) →: السنّة اجنبیه، (اعتماد السلطنه: المأثور والآثار ۱۹۰: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۲. (فقه) ویژگی زنی که نکاح با او جایز است: پس آن که زنی اجنبیه آن طفله را شیر دهد. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۶۴/۲)

**اجنحه** 'ajnehe [عر.: اجنحه، جر. جَنَاح] (ا.) (قد.) بال ها: ناموس اجنحه طاووس بشکست، (راوندی ۴۲۴) ۰ هنوز نیروورده اند و زیر اجنحه حمایت تو نبالیده. (رواینی ۷۷۷)

**اجنه** 'ajenne [از عر. (ا.) جن ها؛ جن. ← جن: حمام جای از مابهتران و اجنه و شیاطین بوده. (شهری<sup>۱</sup> ۵۲۱/۱) ۰ حتی اجنه و از مابهتران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت آب بشوند. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۱) نیز ↓

**اجنه** ۲. 'a. [عر.: اجنّه] (ا.) (قد.) جنین ها. ← جنین: عکس آن خروج اجنه ارواح مؤمنان است از مشیمه عالم شهادت به فضای عالم غیب. (عزالدین محمود ۶۶)

**اجواف** 'ajvāf [عر.، جر. جَوَف] (ا.) (قد.) میانه ها؛ لایه ها: خدای تعالی ارواح شهیدان در اجواف مرغان سبز کرد. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۵۰/۲) ۰ دیگر اعصاب را جوف پیدا نَبُود... و این اجواف معقول بُودند نه محسوس. (اخوینی ۵۰)

**اجویه** 'ajvebe [عر.: اجویّه، جر. جَوَاب] (ا.) (قد.) پاسخ ها. ← جواب: صورت تمام تلگرافات و اجویه

آنها را نوشتن، ضرورتی ندارد. (افضل الملک ۴۵) ۰ اگر به اجویه و اسئله حاجت آید، مرکب عبارت گرم ترانی. (رواینی ۲۳۰)

**اجود** 'ajvad [عر.] (ص.) (قد.) بهتر؛ نیکوتر: سال امسال تو ز پار اجود/ روز امروز تو ز دی اظیب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۵)

**اجور** 'ojur [عر.، جر. أَجْر] (ا.) (قد.) ۱. پاداش ها. ← اجر: از زمره ثواب های عمیم و اجور دودنیا به حساب نیاورد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴/۳) ۲. دستمزدها؛ اجرت ها: بهای جامه ها و مصالح خیاط و اجور آن [را]... وکیل خرج ادا کند. (نخجوانی ۳۸۹/۲)

**اجوف** 'ajvaf [عر.] (ص.) ۱. میان تهی؛ پوک؛ تو خالی: ورید اجوف تحتانی، ورید اجوف فوقانی، ۰ از قلم... جز نفاق چه کار آید... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد. (زیدری ۳) ۰ من می صنما ز جام اجوف خواهم/ و آن زلف لقیفتم همه بر کف خواهم. (مهنسی گنجوی: فرصت ۳۰۱) ۲. در صرف عربی، کلمه سه حرفی که حرف وسط آن، عِلّه باشد، مانند نار، نور، عیب. ۳. در شاهدهای معنی اول به این معنی نیز اشاره هست.

**اجهار** 'ejhār [عر.] (امص.) (قد.) آشکار کردن: از اظهار این خبیّه و اجهار این خفیّه چاره نیست. (حمیدالدین ۶۷)

۰ ~ کردن (مص.م.) (قد.) اجهار ↑: این در خود بسیار نتوانند گذرانید، آخر اجهار و اظهار کنند. (قطب ۳۵۶)

**اجهل** 'ajhal [عر.] (ص.) (قد.) نادان ترین: پای بازی شرعاً و عقلاً زشت باشد از اجهل مردمان و محال بُود که افضل مردمان آن کنند. (هجویری ۵۴۲)

**اجیاد** 'ajyād [عر.، جر. جید] (ا.) (قد.) گردن ها: عنان مجاهدان... بر اجیاد جیاد مرسل می شود. (سکری: جرفادقانی ۴۴۷)

**اجیر** 'ajir [عر.] (ص.) (ا.) آن که درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده می گیرد؛ مزدبگیر؛ مزدور: پسرشان را هم به مقاطعه پیش یک نفر دهقان



خوب؛ زیبا. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: در احسن کلمات حکیمان یافتن که درویشی، پیری جوانان است. (دراوینی ۴۷۵)

**احاطت** 'ehātat [ع.ر.] (إمصة). (قد.) احاطه (م. ۲)  
 → هیچ چیز از احاطت عقل بیرون نیست. (غزالی ۶۳/۲)  
**احاطه** 'ehāte [ع.ر.: احاطة] (إمصة). ۱. دور چیزی را فرا گرفتن: احاطه محاط بر محیط، محال است. ۲. نظره ای را چه زهره و یارا/ که تواند احاطه با دریا؟ (جامی<sup>۱</sup> ۱۶۵). ۳. (مجاز) تسلط و چیرگی بر چیزی: احاطه کلی برای احدى در تحصیل اطلاعات ممکن نیست. (انضال الملک ۲۰۲) ۴. آنجا که از احاطه طبعش مثل زنده/ بحر محیط با همه وسعت غدیر باد. (انوری<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**داشتن** (م.ص.د.) به طور کامل آگاه بودن از چیزی؛ بر موضوعی مسلط بودن: او بر علوم زمانه احاطه داشت. ۵. در کار معرکه چندان تسلط و احاطه نداشت. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۳/۱)

• **شدن** (م.ص.د.) در محاصره چیزی بودن؛ مورد محاصره قرار گرفتن: شهر به وسیله کوهها احاطه شده است.

• **گودن** (م.ص.د.) دور چیزی را فرا گرفتن؛ محاصره کردن: زورق چنان از هر طرف کشتی را احاطه کردند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۱۷)

• **بر چیزی ~ پیدا کردن** (مجاز) آن را به طور کامل فهمیدن: او بر علوم زمانه احاطه پیدا کرده بود.  
**احالت** 'ehālat [ع.ر.: احالة] (إمصة). (قد.) از حالی به حالی دیگر درآوردن: طبیعت عالم کون و فساد... مقدر بر تغییر و احالت و افساد است. (خواجہ نصیر ۱۸۰)

**احاله** 'ehāle [ع.ر.: احالة] (إمصة). ۱. واگذار کردن کاری به دیگران؛ ارجاع: در احاله پرونده به دادگاه تسریع فرمایید. ۲. (حقوق) خارج کردن یک پرونده از دادگاهی که دارای صلاحیت محلی است و فرستادن آن به دادگاه هم عرض.  
 • **دادن** (م.ص.د.) • احاله کردن →

اجیر فرستادن. (جمال زاده<sup>۱۷</sup> ۷۲)

• **شدن** (م.ص.د.) درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده گرفتن؛ مزدور شدن: معلمی... که خود محصل بود، اجیر شد، من... از او آموختم. (مخبر السلطنه ۱۳)

• **گودن** (م.ص.د.) کسی را درازای پرداختن مزد به خدمت گرفتن؛ به مزدوری گرفتن: ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۱۱۷)

**اجیرنامه** 'a-nāme [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (منسوخ) نوشته ای که در آن، اجیر شدن کسی قید می شود: دایه را اقلب با اجیرنامه به مهر ملای محل... به کار می گماشتند. (کتیبری<sup>۱</sup> ۳۷) ۵. دایه دیگری که برای من... با اجیرنامه به مهر ملای محل آورده، شیرانی بود. (مستوفی ۱۵۲/۱)

**اجی مجی** 'ajji-majji

• **گودن** (م.ص.د.) (عامیانه) (مجاز) کار به ظاهر خارق العاده و عجیب غریب کردن، چنان که چیزی را به سرعت ناپدید کنند. ۱. معمولاً هنگام بازی با بچه ها گفته می شود.

**اجی مجی لاترجی** 'a-lā-tarajji (ش.ج.) (عامیانه) ۱. وردی که جادوگران و شعبده بازان در هنگام چشم پند و تردستی به کار می برند: اجی مجی لاترجی، به حق شاه پریان، این عروسک پیدا بشود. (← مخمل باف ۱۶۷) ۲. (طنز) هنگام انجام کارهای شگفت انگیز و عجیب غریب گفته می شود: اراده آنها اراده آسمان است... ما از غضب مرده ها می ترسیم... اجی مجی لاترجی. (هدایت<sup>۱۶</sup> ۱۲۷)

**اچی** 'ači [تر.] (ا.) (قد.) برادر بزرگ؛ برادر بزرگ تر: چشم چون نرگس فروبندی که چی/ هین عصایم کش که کورم ای اچی. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۷۱/۳)

**احادیث** 'ahādīth [ع.ر.] ج. حدیث و أحوثة. (ا.) حدیث ها. ← حدیث (م. ۱): آیات و احادیث می خواند و نطق می کرد. (جمال زاده<sup>۱۸</sup> ۵۶) ۵. بهترین... سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم. (عطاری<sup>۱</sup> ۷)

**احاسن** 'ahāsen [ع.ر.] ج. أحسن [ص.] (قد.)



احاله.

• **شدن** (مصد.) ۱. واگذار شدن: کارهای دیگران هم به ما احاله شده‌است. ۲. (حقوق) احاله (م. ۲) →: پرونده به دادگاه دیگری احاله شد.

• **کردن** (مصد.) ۱. احاله (م. ۱) →: او کارهای خود را به دیگران احاله می‌کند. ○ چاره‌ای نماند جز این‌که این موضوع مهم را هم به انجمن ملل متفق احاله کنیم. (اقبال ۱/۱۰/۳) ۲. (حقوق) احاله (م. ۲) →: پرونده را به دادگاه دیگری احاله کردند.

• **احب** 'ahab[b] [عر.: احب] (صد.) (قد.) محبوب‌تر؛ دوست‌داشتنی‌تر: آن نسبت از این نسبت اشد است و نزد رسول‌الله احب. (قطب ۴۶۶)

• **احبا** 'ahebbā [عر.: احباء، ج. حبيب] (ا.) (قد.) دوستان؛ یاران: عجب شبی به احبا گذشت و پندارم که چشم چرخ در آن شب به خواب سنگین بود. (ابرج ۱۴) ○ بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد/ نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم. (سعدی ۵۷۱)

• **احباب** 'ahbāb [عر.: ج. حبيب] (ا.) (قد.) دوستان؛ یاران: ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست/ احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است؟ (حافظ ۲۴) ○ سعدی نتوان به هیچ کشتن/ الا به فراق روی احباب. (سعدی ۴۲۱)

• **احبار** 'ahbār [عر.: ج. حبر و خبر] (ا.) (قد.) ۱. دانایان؛ دانشمندان: اشعار و قطعاتی به احبار و کُهان اعراب جاهلی... منسوب می‌باشد. (زرین‌کوب ۹۱) ○ او از مشاهیر ائمه عالم و کبار احبار ائم بود. (جرفادقانی ۳۹۴) ۲. دانشمندان دینی یهود: احبار و راهبان... سرگرم نوشتن مطالب از میان‌رفته تورات بودند. (کذکنی ۴۸۳) ○ مثل احبار و رهبان بر علمای ظاهر است که از راه خویش نگردند. (ناصرخسرو ۲۴۰)

• **احباط** 'ehbāt [عر.: (امصد.) (قد.) باطل کردن؛ از بین بردن: استحالت و فناء او مقتضی احباط مشقتی بُود که در طریق کسب ارزاق و جمع مقتنیات افتاده‌باشد. (خواججه نصیر ۲۱۱)

• **کردن** (مصد.) (قد.) احباط ۱. اعمال

کافران را هیچ و توغی نباشد تا چیزی باید که آن را احباط کند. (جرجانی ۱۰۵/۵)

• **احبه** 'ahebbe [عر.: احبّه، ج. حبيب] (ا.) (قد.) دوستان؛ یاران: احبه صدق... محبت ایشان به زور اخلاص مقرون و از عوار تکلف و ریا مصون است. (قطب ۵۲۹)

• **احتباس** 'ehtebās [عر.: (امصد.) ۱. (پزشکی) شاش‌بند →. ۲. (قد.) حبس شدن؛ محبوس شدن: گرفتاری ایشان... چنان است مثلاً که احتباس جنین در تنگای مشیمه. (عزالدين محمود ۵۱) ۳. (قد.) منقطع شدن؛ بریده شدن: مدت احتباس وحی، پانزده روز بود. (جرجانی ۱۰/۳۸۶) ۴. (قد.) خودداری کردن (به‌ویژه از پرداختن مستمری)؛ امتناع: وظیفه سلطان را - که هر سال به حجاز فرستادی - البته قصور و احتباس نبود. (ناصرخسرو ۱۰۵)

• **احتباسی** 'e-i [عر.فا. (صد.) منسوب به احتباس] (پزشکی) ویژگی اداری که حبس یا محدود شده تا حدی که حرکت ناممکن شود؛ محتبس.

• **احتجاب** 'ehtejāb [عر.: (امصد.) (قد.) ۱. پوشیده بودن؛ پوشیدگی: زنان را از پس پرده احتجاب به مجالس شهود جلوه‌گر ساختند. (شوشتری ۲۶۶) ۲. (مجاز) (تصوف) دور ماندن از دریافت حقایق: چون سالک درصدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بُود... (لودی ۱۸۷) ۳. پوشیده شدن؛ به حجاب درآمدن: چون درآمد آن ضریح از در شتاب/ عایشه بگریخت بهر احتجاب. (مولوی ۳۱۱/۳) ۴. (ا.) پرده؛ پوشش: گر حجاب است برون رو ز احتجاب/ تا ببینی پادشاهی عجب. (مولوی ۲۶۷/۳)

• **احتجاج** 'ehtejāj [عر.: (امصد.) ۱. حجت آوردن؛ دلیل آوردن برای اثبات یا رد چیزی: شاید به‌قصد تبریته و ازراه احتجاج و استدلال بگویی که من هم انسان ناتوانی بیش نبودم. (جمال‌زاده ۱۴۵) ○ صفت را به ذات خویش قیام نیست، بل قیام او به



موصوف است... پس بدین احتجاج... روا نباشد که خدای تعالی به صفی موصوف باشد. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۶۴)  
 ۲. (قد.) (مجاز) جروبحث؛ بحث و مجادله؛ شفاعت به لجاج و نصیحت به احتجاج متمشی نگردد. (روایینی ۵۴)

• به دلیل (ادبی) در بدیع، ادعا کردن چیزی و آوردن دلیل برای اثبات آن، مانند: به نام ایزد که تو باغی و گر برهان کسی خواهد / قدت سرو است و مویت مشک و زلفت سنبلی و گل، رخ.

**احتدام** 'ehtedām [عر.] (إمصد.) (قد.) شدت یافتن (گرمای): به سبب اشتعال حرارت هوا و احتدام سورت گرما، توقفی افتاد. (منتجب الدین جوینی: گنجینه ۲۴۵/۲)

**احتراز** 'ehterāz [عر.] (إمصد.) ۱. دوری کردن؛ پرهیز؛ اجتناب: مجبور شدیم برای احتراز از تصادف... راه خود را کج کنیم. (قاضی ۴۷۱) • بلا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن احتراز واجب. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۲. (قد.) احتیاط؛ ملاحظه: طریقی راکه به چندین احتراز اصل آن را ثابت باید کرد، چرا بدان تعلق و اقتدا کنند؟ (هجری ۱۹۲)

• به جستن (مصد.) • احتراز کردن →: از استخدام دو نفر نوکر هم شهری و هم ولایتی احتراز می جویند. (مستوفی ۶۹/۳) • تا خردمندی شوی از بی خرد پرهیز کن / لیک چون مردم نه ای، کی جویی از دیو احتراز؟ (سنایی<sup>۲</sup> ۳۰۳)

• به داشتن (مصد.) • احتراز کردن ↓: مردم... در پی نیک نامی هستند و از بدنامی و تنگ احتراز دارند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۹)

• به کردن (مصد.) دوری کردن؛ پرهیز کردن: در مجلس از سخنان لغو و بیهوده... احتراز یکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۶/۴) • نخست موعظه پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب ناچسب احتراز کنید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۵)  
 • به ورزیدن (مصد.) • احتراز کردن ↑: دولتمین متعاهدتین از دخالت در امور داخلی یک دیگر احتراز می ورزند. (مستوفی ۱۸۹/۳)

**احتراس** 'ehterās [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. خود را از خطر حفظ کردن؛ خود را از چیزی نگاه داشتن: هر چه بگردیم بخواهیم دید / سود ندارد ز قضا احتراس. (محمد بن رصیف: اشعار ۱۵) ۲. حراست؛ نگهداری: از مقام احتراس غایب بود و مستحق عتاب. (ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۶۲: لغت نامه<sup>۲</sup>) ۳. (ادبی) در بدیع، نوعی اطناب که در آن، گوینده عبارتی را به منظور جلوگیری از ابهام یا توهم اعتراض در سخن خود بیاورد، مانند: پرسم ز تو «پرسیدن اگر عیب نباشد» / عاشق چو نمی خواهی معشوق چرای. (خواجو: ابدع البدیع ۲۳) • آنچه در گفتگوها هست «دور از حضور»، «دور از جان شما»، «حالا نباشد» نیز از مقوله احتراس است.

• به کردن (مصد.) (قد.) خود را از خطر دور نگاه داشتن: هر آینه هر کس که شروعی پیوندد، از بیم صولت او احتراس و تصون کند. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۳/۱)

**احتراق** 'ehterāq [عر.] (إمصد.) ۱. عمل سوختن یا سوخته شدن. نیز ← سوختن (م.) ۱: تکون معدنیات را اسباب مختلف بسیار است، بعضی به احتراق بؤد چون نمکها. (ابوالقاسم کاشانی ۱۶) ۲. (شیمی) سوختن ماده در هوا که با ایجاد گرما و معمولاً نور همراه است. ۳. (قد.) (مجاز) التهاب؛ سوزوگداز؛ تب و تاب: تو درون خانه از بغض و نفاق / می بینی حال من در احتراق. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۹/۲) ۴. (قد.) (تجوم) مقارنه آفتاب با یکی از پنج سیاره (زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد) در یک درجه و یک دقیقه از منطقه البروج: اختراند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبؤد اندر آن. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۷/۱)

• به کامل (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود داشته باشد.  
 • به ناقص (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود نداشته باشد و مقدار زیادی دوده ایجاد شود.

**احتراقی پذیر** 'e-pazir [عر.فا.] (صف.)



قابل سوختن؛ سوختنی: مواد احتراق پذیر.

**احتراق ناپذیر** 'ehterāq-nā-pazir [عر. فا. نا.]

(صفه) غیر قابل سوختن؛ ناسوختنی؛ نسوز: مواد احتراق ناپذیر.

**احتراقی** 'ehterāq-i [عر. فا.] (صند، منسوب به

احتراق) ویژگی آنچه با عمل سوختن کار می‌کند: موتور احتراقی. ○ موتورآلات بخاری و احتراقی. (شهری ۴۲/۳۴۰)

**احترام** 'ehterām [عر.] (إمصد.) ۱. رفتار و

گفتاری که نشان‌دهنده بزرگداشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است: احترام و اعتبارم از هر وزیر و امیری بیش‌تر بود. (جمال‌زاده ۸۶/۱۶) هرچه رسم احترام و إعظام بود، نگاه داشتند. (رواینی ۱۱۰/۴) محترم بودن؛ حرمت داشتن: سلطان را احتشام و احترام و سخاوت او معلوم گشته بود. (فخرمدر ۱۵۰)

○ **سه خود را داشتن** (گفتگی) با رفتار مؤدبانه خود احترام دیگران را جلب کردن: آفاجان! چرا لیچار می‌گویید؟ احترام خود را داشته باشید. (← آل‌احمد ۷۵۷)

○ **سه دیدن** (مصد.) مورد احترام قرار گرفتن: در یک ماهی که مهمان آنها بودیم، احترام زیادی دیدیم.

○ **سه کردن** (مصد.) ○ احترام گذاشتن (م. ۱)

→: هیئت تمام زیردستان را می‌گیرد و همه... به او احترام می‌کنند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۰) ○ به تیغ اگر بزی بی‌دریغ و برگردی / چو روی باز کنی بازت احترام کنند. (سعدی ۵۰۱۳)

○ **سه کسی دست خود بودن** (گفتگی) (مجاز) برای حفظ احترام خود به دیگران احترام گذاشتن یا بی‌ادبی نکردن: - تو دیگر خفه شو... - آقا! احترامتان دست‌خودتان باشد! (بزشک‌زاد ۴۱۷)

○ **سه کسی را داشتن** ○ احترام کسی را نگاه داشتن ↓: احترام بزرگ‌تر از خود را بدارد، اگرچه به یک ساعت از او بزرگ‌تر باشد. (← شهری ۴۲/۲۵۷)

○ **سه کسی را نگاه (نگه) داشتن** در بزرگداشت او کوشیدن: همیشه احترام بزرگ‌ترها را نگه دارید. ○ می‌گویند احترام زنان و دختران مردم را... نگاه‌نی‌داری.

(جمال‌زاده ۴۲)

○ **سه گداردن** (مصد.) ○ احترام گذاشتن (م. ۱)

↓: به او احترام گذارده به‌قدر توانایی مالی، مقرر می‌ماهیت‌های برای او داشته باشد. (شهری ۳/۲۲۹)

○ **سه گذاشتن** (مصد.) ۱. انجام دادن رفتار یا گفتن مطلبی که نشانه بزرگداشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است: مادر... پدر را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. (کوشان: شکوفای ۴۱۲) ۲. (نظامی) به‌جا آوردن احترام نظامی. ← ○ احترام نظامی.

○ **سه نظامی** (نظامی) هریک از کارهایی که یک شخص نظامی در بزرگداشت مقام بالاتر انجام می‌دهد، مانند خبردار ایستادن یا پیش‌فنگ.

**احترام‌آمیز** 'e.-ā'ā'miz [عر. فا.] (صمد) همراه با احترام: کسانی... در تمام ده بسیار شاخص بودند، و با نظر احترام‌آمیز خاصی نگریسته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

**احتراما** 'ehterām.an [عر.] (ق.) ۱. با احترام؛

همراه با احترام: احتراماً به‌عرض می‌رسانم که... ۲. به‌جهت احترام: شبی او را احتراماً دعوت می‌کنند. (حاج‌سیاح ۵۲۹)

**احترام‌انگیز** 'ehterām-a'angiz [عر. فا.] (صفه) ایجادکننده حس احترام در انسان: قیافه‌ای بس گیرا و موثر و احترام‌انگیز داشت. (جمال‌زاده ۱۷۲)

**احتريز** 'ehteriz [از عر، ممال احتراز] (إمصد.) (قد.) احتراز →.

○ **سه کردن** (مصد.) احتراز کردن: گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من / عیار مدعی کند از کشتن احتريز - فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را / بینم، فراغت یزد از روز رستخیز. (سعدی ۵۲۶)

**احتساب** 'ehtesāb [عر.] (إمصد.) ۱. شمارش؛ محاسبه: با احتساب این دو نفر، تعداد مراجعان به هفت نفر می‌رسد. ۲. (ا.) (منسوخ) در دوره قاجار، اداره‌ای که حفظ نظم، اجرای قانون، و نظافت شهر را برعهده داشت: عملة احتساب (=



**احتشاد** 'ehtesād [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. گرد آوردن: به احتشاد جنود... به جوانب رسولان فرستاد. (جوبنی<sup>۱</sup> ۴۰/۲) ۲. آماده شدن؛ آمادگی: روی به استعداد کار و احتشاد کارزار آوردند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۷۶/۲) ۳. (مجاز) بسیاری جمعیت؛ انبوهی: شاهسون از افغان و ازبک در احتشاد و ایلیت پیش‌ترند. (قام‌مقام ۸۱)

• **گودن** (مص.م.) (قد.) احتشاد (م.ر.) ۱. لشکر عظیم احتشاد کرد. (دنبلی: مآرسلطانی ۹: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**احتشام** 'ehtesām [ع.ر.] (امص.) ۱. جلال؛ بزرگی؛ شکوه؛ عظمت: احتشام او خیلی مؤثر در ثلوب و سپ رعب می‌شد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۲) ۵ درویش را که نام یزد پیش پادشاه/ هیئات از افتخار من و احتشام دوست. (سعدی<sup>۲</sup> ۳۸۶) ۲. (قد.) بزرگ‌داشت؛ تکریم: به انواع اکرام و احتشام و اعزاز و احترام تلقی فرمود. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۵۶/۱) ۳. (قد.) تکبر؛ غرور: سرش خالی از عقل و پُرخاش/ شکم فربه از لقمه‌های حرام. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۷)

• **داشتن** (قد.) دارای بزرگی و شکوه بودن: چه مخالفت بدیدی که مخالفت بریدی؟/ مگر آنکه ماگداییم و تو احتشام داری. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۹۶) ۵. **نگاه داشتن** (قد.) رعایت کردن حرمت کسی: دشمن در اظهار عیوب، احتشامی نگاه ندارد. (خواج‌نصیر ۱۶۶)

**احتضار** 'ehtezār [ع.ر.] (امص.) ۱. حالت انسان در لحظه مرگ؛ جان‌کندن: در ساعات احتضار، دیگر تکلیف بر اطرافیان بود تا پاهای او را به‌طرف قبله کشانده، کسی را بگذارند تا سوره یاسین... بخواند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۷/۳) ۲. (مجاز) حالت پایانی و نابودی هرچیز: قرن سوم میلادی... دوره نزاع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۲۸)

**احتفال** 'ehtefāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) جمع شدن در مجلسی (مانند مهمانی): محل احتفال رسمی نامزدی. (مستوفی ۴۲۵/۲)

کارگران رفت‌گر، رفت‌گران). ۵. سربازان احتساب به لباس نظام در مکان خود ایستاده. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۹۳) ۳. (امص.) (قد.) رسیدگی به حساب: روز حساب... هنگام احتساب است. (نخجوانی ۱۷۷/۱) ۴. جلوگیری از کارهای خلاف شرع و نهی از منکرات و کوشش برای اجرای قوانین موردنظر. نیز ← محتسب: حسب را چهار شرط است: یکی محتسب...، یکی چگونگی احتساب. (غزالی ۵۰۲/۱) ۵. (قد.) (مجاز) انتظار پادشاه از خداوند داشتن: روا ندارم شمشیری که... بدان احتساب و اکتساب ثواب چسته درروی اهل اسلام کشیدن. (جرفادانی ۱۳۴ ح.)

• **وافتدن** (مص.د.) (قد.) • احتساب کردن ↓: ذره خاک درش کار دوصد دژه کرد/ راند بر آن آفتاب بر ملکوت احتساب. (خاقانی ۴۴)

• **گودن** (مص.د.) (قد.) بازداشتن کسی از انجام کارهای خلاف شرع؛ امر به معروف و نهی از منکر کردن: جمعی را دید که در آن موضع، خمر می‌خوردند... صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند. (محمدبن‌منور<sup>۲</sup> ۱۴۲)

• **مخفی** (منسوخ) پلیس مخفی: خواندن مکتوب دیگران... فقط مخصوص... جاسوسان احتساب مخفی است. (طالیوف<sup>۲</sup> ۲۵۹)

**احتساب‌الملک** 'ehtesāb.o.l.molk [ع.ر.] (۱.) (منسوخ) در دوره قاجار، رئیس اداره احتساب. ← احتساب (م.ر.) ۲: آقای... رئیس این اداره را احتساب‌الملک ملقب می‌کند. (مستوفی ۲۳۰/۳)

**احتساب‌ممالک** 'ehtesāb-mamālek [ع.ر.] (۱.) (منسوخ) در دوره صفوی، رئیس محتسبان. نیز ← محتسب: گاهی به شغل احتساب‌ممالک سراقاز بود. (واله‌اصفهانی ۴۲۰)

**احتساییه** 'ehtesāb-iy[y]e [ع.ر.] (۱.) (منسوخ) در دوره قاجار، اداره‌ای که کار احتساب را برعهده داشت. ← احتساب (م.ر.) ۲: وزیر نظمی و احتساییه به یک ثوب پالتو... مخلص و سراقاز گردید. (افضل‌الملک ۱۹۹)



احتلام برای کسی: مرا شبی احتلام افتاد، خواستم که غسل کنم در وقت، شبی سرد بود. (غزالی ۴۹۵/۲)

**احتما** 'ehtemā [عر: احتماء] (إمصد.) (قد.) خودداری کردن بیمار از خوردن چیزهای زیان‌آور؛ پرهیز: از من گرفت باز طعام و شراب و گفت/اول علاج مردم بیمار، احتماست. (ابن‌یمین ۳۳۴) • **سه کردن** (مصد.ل.) (قد.) احتما ↑: احتما کردن، رأس طب است. (معین‌الدین جوینی: گنجینه ۳۲۷/۴)

**احتمال** 'ehtemāl [عر: (ا.)] ۱. حدس و گمانی که صحت آن ثابت نشده است: به احتمال این‌که شاید غلط نوشته شود اسقاط تاریخ را لازم می‌شمارد. (شوشتری ۹۶) • گفت چون وهم است ما هر دو یکیم/ در مقام احتمال و در شکیم. (مولوی ۴۱۷/۱) ۲. (ریاضی) معیاری برای سنجیدن این‌که وقوع پیش‌امدی را تا چه حد می‌توان انتظار داشت. ۳. (إمصد.) (قد.) تحمل؛ شکیبایی: ز دست رفتن دیوانه عاقلان داند/ که احتمال نمانده است ناشکیا را. (سعدی ۴۱۳)

• **سه دادن** (مصد.م.) وقوع چیزی را ممکن دانستن: احتمال دادم که خدای‌نخواسته از این حرکت من غبار ملالی بر خاطر لطیف... بنشیند. (جمال‌زاده ۳) (۷۲)

• **سه داشتن** (مصد.ل.) ۱. امکان داشتن؛ ممکن بودن: احتمال دارد که امشب باران بیبارد. • احتمال آن می‌دارد که آن خاطر که درآمده است، رحمانی بُود. (نسفی ۱۰۵) ۲. (مصد.م.) (قد.) تحمل کردن؛ شکیبایی نشان دادن: مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل/ که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل. (سعدی ۴۹۵)

• **سه رفتن** (مصد.ل.) امکان داشتن؛ ممکن بودن: احتمال قوی می‌رفت که در خواب باشد. (جمال‌زاده ۷۴) • احتمال می‌رود این کتاب را طفیلی... فرض کرده باشند. (هدایت ۸۹)

• **سه کردن** (مصد.م.) (قد.) ۱. حمل کردن؛ بردن: این‌همه بار احتمال می‌کنم و می‌روم/ اشتر مست از نشاط گرم رَوَد زیر بار. (سعدی ۴۷۲) ۲. تحمل

**احتقار** 'ehteqār [عر: (إمصد.) (قد.)] ۱. حقیر دانستن؛ کوچک و بی‌ارزش شمردن: نسیان منت را سه نشان است: چشم احتقار از خود برگرفتن... (خواججه عبدالله ۲۵۹) ۲. بی‌ارزش بودن؛ حقارت: من آن دراهم در هوای تو نیست/ وجود و عدم ز احتقارم یکی‌ست. (سعدی ۱۹۷)

**احتقان** 'ehteqān [عر: (إمصد.) (یزشکی)] ۱. تجمع بیش‌ازحد خون در هریک از اعضای بدن، مانند بافت ریه یا مخاط بینی: احتقان، آن بُود که چیزی آمدنی اندر تن بماند و نیاید. (اخوینی ۱۷۹) ۲. (قد.) تنفیه کردن؛ اماله کردن.

**احتکار** 'ehtekār [عر: (إمصد.)] ۱. (اقتصاد) نگه‌داری کالا به امید کاهش عرضه، افزایش بها، و سودجویی بیش‌تر: احتکار ارزاق، حرام است. (مخبرالسلطنه ۲۴) • آنچه رنج عام است، دو است: اول احتکار است... (غزالی ۳۲۶/۱) ۲. گرد آوردن چیزی بیش از اندازه نیاز.

• **سه کردن** (مصد.م.) ۱. (اقتصاد) احتکار (م.ا) →: علت افزایش قیمت چای آن است که واردکنندگان آن را احتکار کرده‌اند. ۲. احتکار (م.ب) →: همه خوراکی‌های خوش‌مزه... را برای خودشان احتکار کرده‌اند. (هدایت ۱۷۵)

**احتکاری** 'e-i [عر:فا.] (صد، منسوب به احتکار) احتکارشده: [کاروان‌سرا]... آثار غلات احتکاری... بود. (شهری ۳۵)

**احتکاک** 'ehtekāk [عر: (إمصد.) (قد.)] سایش؛ اصطکاک؛ به هم مالیده شدن: از اندک آتشی که از احتکاک... متواتر در چوبی حادث شود، بیشه‌های عظیم... سوخته گردد. (خواججه‌نصیر ۱۷۶)

**احتلام** 'ehtelām [عر: (إمصد.)] خروج غیرارادی منی اغلب در خواب: صحبت احتلام نزد طفل صغیر، حقارت عقل گوینده را می‌رساند. (شهری ۲۰۰) • بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت: سه نشان دارد، یکی پانزده‌سالگی و دوم احتلام و... (سعدی ۱۵۹) ۲. در فقه، یکی از نشانه‌های بلوغ شمرده می‌شود. • **سه افتادن** (مصد.ل.) (قد.) پیش آمدن حالت



از آن زره به وام برمی داشت. (شوشتری ۸۲) ○ بگشت از حال خود روزی مزاجش / به زخم نشر افتاد احتیاجش. (جامی ۷۰۷)

○ ~ پیدا کردن نیازمند شدن: عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود. (هدایت ۶۷)

○ ~ داشتن (مصد.) نیازمند بودن: کارخانه وجود و دستگاه هستی بدان احتیاج دارد. (جمالزاده ۱۸<sup>۱۶</sup>) ○ اگر این است که شما می کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم. (عطاری ۱۷۶)

○ ~ شدن (مصد.) نیاز پیدا شدن: لازم شدن چیزی: اگر احتیاج شد، بفرمایید تا ما هم بیایم. ○ اگر احتیاج به گوشت شد، فی الحال مهمان دار... دامن عزم شکار بر میان استوار ساخت. (خنجی ۸۷)

○ ~ گرفتن (احتیاجم گرفت، احتیاجت گرفتم، ...) (گفتگو) (مجاز) احتیاج به قضای حاجت داشتن: وقتی به خانه دوست پدرش رسید، احتیاجش گرفت... به خودش فشار آورد، به خودش

پیچید... (میرصادقی: کلاغ ها آدم ها ۱۱۰: نجفی)

**احتیاجی** 'e-i [ع.فا.] (صدد، منسوب به احتیاج) (گفتگو) (مورد احتیاج؛ ضروری: دلم نیامد چیزهایی که احتیاجش هست برایش بگیرم. - (میرصادقی ۹۲)

**احتیاز** 'ehtiyāz [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. گردآوری: سخن به ذکر اکتناز و احتیاز زروسیم رسیدی. (جویی ۱۶۱/۱) ۲. دراختیار گرفتن؛

تصرف: لشکر او حدود بادغیس را غارت کردند و به احتیاز اموال و مواشی، مستظهر گشتند. (جویی ۵۴/۲)

**احتیاط** 'ehtiyāt [ع.ر.] (امصد.) ۱. توجه کردن به جوانب چیزی برای دوری از خطر: با احتیاط راه برو، لیز نخوری. ○ سعی و کوشش و پرهیز و احتیاط

آدمی از برای چیست؟ (نسفی ۲۱۱) ۲. دوراندیشی؛ چاره اندیشی: اگر حضرت والا اول تحقیق در صحت دعوی ما می فرمودند، به احتیاط نزدیک تر بود. (دهخدا ۴۰/۲) ○ سلطان، احتیاط مُلک و صلاح وقت در آن دید. (جرافادانی ۱۸۰) ۳. (نظامی) بخشی

از نیروها که در پشت خط تماس نگه داشته می شوند تا در موقع ضرورت مورد استفاده

کردن: مُلک گفت: صعب مشقتی احتمال کردی و دشمنان را به خلاف مراد تواضع نمودی. (نصرالله منشی ۲۲۹) ○ چیزها کرد و گفت که آگفا آن را احتمال نکنند. (بیهقی ۲۲۲) ۳. (مصد.) ممکن بودن: احتمال داشتن: توجه: این صنعت را ذووجهین و محتمل الضدین نیز گویند، و آن چنان که شاعر، بیتی گوید که او را دو معنی احتمال کند، یکی مدح و دیگری ذم. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۵۱) ○ احتمال کند که راضی را تمنی نباشد. (هجوری ۲۲۳)

○ به ~ (قد.) احتمالاً ↓: به احتمال خواهم رفت. **احتمالاً** 'ehtemālān [ع.ر.] (قد.) براساس احتمال؛ شاید: به احتمال. ← احتمال (م.ا): تلاش های شما احتمالاً به نتیجه ای نمی رسد.

**احتمالات** 'ehtemālāt [ع.ر.] (ج.ر. احتمال) (ا.) (ریاضی) شاخه ای از علم ریاضی که در آن، احتمال وقوع پیش آمدهای تصادفی بررسی می شود.

**احتمالی** 'ehtemāl-i [ع.فا.] (صدد، منسوب به احتمال) دارای احتمال و امکان وقوع: فرمان داد که درکنار خندق... لشکر فرود آورد و [آنجا] را از حمله احتمالی حفظ نماید. (مینوی: هدایت ۵۰)

**احتمی** 'ehtemi [از ع.ر، ممالی احتما] (امصد.) (قد.) احتماً →: احتمی اصل دوا آمد یقین / احتماکن قوه جان را ببین. (مولوی ۱۷۹/۱)

**احتوا** 'ehtevā [ع.ر.: احتواه] (امصد.) دربرداشتن؛ شامل بودن: کتاب او به سبب دقت نظر و احتوا بر مطالب متنوع، اهمیت دارد. (زرین کوب ۱۰۶) ○ احتوای نظر بر ریکی و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد. (دراوینی ۸)

**احتیاج** 'ehtiyāj [ع.ر.] (امصد.) نداشتن چیزی که مطلوب یا لازم است؛ نیازمندی: نیاز: احتیاج، مادر اختراع است. ○ از در احتیاج مردم بود / آنچه دادند عافان ترتیب. (بهار ۱۱۵۱) ○ سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است / ... (حافظ ۱۰۲)

○ ~ افتادن (مصد.) (قد.) نیاز پیش آمدن؛ نیاز پیدا شدن: هر که را احتیاج افتادی، به قدر ضرورت



← احتیاط (ب. ۱): هفت روز بود که روزه می گرفت...  
 یک روز هم احتیاطاً پیشواز رفته بود. (← آل احمد<sup>۷</sup>  
 ۵۷) یک نسخه هم احتیاطاً برای اطلاع شما نوشته شد.  
 (نظام السلطنه ۳۶۰/۲)

**احتیاط کار** 'ehiyāt-kār [عر. فا.] (ص. ۱) آن که در  
 انجام کاری دقت و مراقبت می کند؛ محتاط؛  
 دوراندیش: خیلی را دیده و می بینم که اخلاقاً کنج کاو و  
 احتیاط کارند. (مستوفی ۲۰۹/۳)

**احتیاطی** 'ehiyāt-i [عر. فا.] (ص. ۱) منسوب به  
 احتیاط) ویژگی آنچه از روی احتیاط انجام شود:  
 قبل از شروع کار، اقدام های احتیاطی را انجام دهید.

**احتیال** 'ehiyāl [عر.] (امص. ۱) (قد. ۱)  
 چاره گری؛ تدبیر: رضا از جمله احوال است و از

مواهب ذوالجلال، نه از مکسب پنده و احتیال. (هجوری  
 ۲۲۳) ۲. حيله گری؛ نیرنگ بازی: بر ظهور تزویر  
 و احتیال ایشان اطلاع یافته. (خواجہ نصیر ۱۹۴) ۵ چراغ  
 ایشان را به باد احتیال فرو توان نشاند. (جونی<sup>۱</sup> ۱۵۲/۱)

**احجار** 'ahjār [عر. ج. حَجَر] (۱) سنگ ها. ←  
 سنگ: درباره خاک و آب و هوا... و احجار... تحقیقاتی  
 به عمل آورد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۴۷) ۵ تو گشتی کز ستیغ کوه  
 سیلی/ فرود آرد همی احجار صدمن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۳)

← **کریه** سنگ های گران بها مانند  
 الماس، لعل، یاقوت؛ جواهرات: سرویر خود را  
 به احجار کریه نمی آراست. (مستوفی ۱۳/۱)

**احجام** 'ahjām [عر. ج. حَجَم] (۱) حجم ها. نیز  
 ← حجم: استوانه یکی از احجام هندسی است.

**احجام** 'ehjām [عر.] (امص. ۱) (قد. ۱) بازایستادن از  
 کاری؛ خودداری؛ مقی. اقدام: مدتی در این حال  
 میان اقدام و احجام متردد بودم. (عزالدین محمود ۸)

← **کردن (فرمودن)** (مص. ۱) (قد. ۱)  
 خودداری کردن: از قیام خطبه چون حاجت باشد،  
 احجام نفرمایند. (قطب ۵۶۴) ۵ رکن الدین... از نزول  
 قلعه احجام می کرد. (جونی<sup>۱</sup> ۲۶۶/۳)

**احد** 'ahad [عر.] (ص. ۱) ۱. یگانه؛ یکتا؛  
 بی مانند؛ از نام های خداوند: خدای احدی واحد. ۵  
 احد است و شمار از او معزول/ صمد است و نیاز از او

قرار گیرند. ۴. (نظامی) بخشی از خدمت  
 نظام وظیفه پس از دوره ضرورت: قبل از این که به  
 دانشکده احتیاط بروی، مدتی زندانی بودی. (←  
 محمود<sup>۱</sup> ۱۱۱) ۵. (امص. ۱) (فقه) دقت کردن در  
 انجام دادن یا ترک کاری که تکلیف قطعی آن  
 روشن نیست، مثلاً در کاری که حرام یا مباح  
 بودنش مشخص نیست، احتیاط، ترک فعل  
 است: اگر برای انسان مسئله ای پیش آید که حکم آن را  
 نمی داند، می تواند صبر کند تا فتوی مجتهد اعلم را  
 به دست آورد، یا اگر احتیاط ممکن است، به احتیاط عمل  
 نماید. (امام خمینی ۳) ۵ یا خود گفتم ابتدای این  
 احتیاط است در لقمه... چون عمل صالح نتیجه لقمه  
 حلال است. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۶۵)

← **داشتن** (مص. ۱) (گفتگر) ۱. مشکوک  
 بودن به پاکی یا نجاست یا حلال و حرام بودن  
 چیزی: این آب ها برای وضو احتیاط دارد. (←  
 محمود<sup>۲</sup> ۴۸) ۳. پروا داشتن؛ ملاحظه داشتن؛  
 بیم ناک بودن: احتیاط داشتم از این که بدانند من پول  
 دارم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۰۳)

← **کردن** (مص. ۱) ۱. احتیاط (ب. ۱) →  
 احتیاط کن در چاه نیفتی. ۵ احتیاط کنند تا چیزی از آب  
 این دارو به گلوی او فرو نرود. (نسوی ۱۱۹) ۲. پرهیز  
 کردن؛ برحذر بودن؛ بیم داشتن: همه از هم احتیاط  
 می کنند، همه نسبت به هم جاسوسند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۷۵)  
 ۳. (قد. ۱) تحقیق و بررسی کردن؛ جست وجو  
 کردن: گفتم که بر بام تویم و احتیاطی کنیم، باشد که  
 خبری باز دانیم. (بیغمی ۷۸۱) ۴. (فقه) احتیاط  
 (ب. ۵) →: اگر مجتهد اعلم بعد از آن که در مسئله فتوا  
 داده، احتیاط کند... مقلد او نمی تواند در آن مسئله به  
 فتوی مجتهد دیگر رفتار کند. (امام خمینی ۲)

← **کردن کسی** (قد. ۱) مراقب او بودن: ما را از  
 احتیاط کردن او غافل نباید بودن. (نظام الملک<sup>۱</sup> ۱۵)

**احتیاط آمیز** 'e.-ā'āmiz [عر. فا.] (ص. ۱) همراه با  
 احتیاط؛ محتاطانه. ← احتیاط (ب. ۱): رفتار  
 احتیاط آمیزی داشت. (میرصادقی<sup>۹</sup> ۵)

**احتیاط** 'ehiyāt.an [عر.] (قد. ۱) از روی احتیاط.



عبارت‌اند از: قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان، و کور کردن: حکام دیگر شرع را مدخلیت در احوالات اربعه نیست. (سمیعاً ۲)

**احداث** 'ahdās [عر.] (امص.) ۱. ایجاد؛ تأسیس؛ بنیان‌گذاری: احداث کارخانه‌ها از کارهای اساسی برای پیش‌رفت کشور است. ۲. (فلسفه) ایجاد اشیا از سوی خداوند پس از آن‌که ماده و زمان خلق شده باشد. ۳. (قد.) به وجود آوردن چیزی تازه؛ نو پدید آوردن: احداث و ابداع این علوم، پسندیده است. (عزالدین محمود ۱۴۷)

• **شدن** (مص.ل.) ۱. تأسیس شدن؛ ساخته شدن: در ماه گذشته چند مدرسه در شهر ما احداث شده است. ۲. (قد.) به وجود آمدن؛ پدید آمدن: از ساییدن چرخ به غلاتی که دارد، احداث حرارت شود. (شوشتری ۳۰۸)

• **کردن** (مص.م.) ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن؛ ساختن: رسیدیم به مهمان‌خانه‌ای که خود سعدالسلطنه... احداث کرده. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۲۳) ۲. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۱۷) ۳. (قد.) به وجود آوردن چیزی تازه؛ نو پدید آوردن: چرا نشاید که این طایفه نیز رسمی چند احداث کنند؟ (عزالدین محمود ۱۴۷)

**احداقی** 'ahdāq [عر.] ج. حَدَقَة [ل.] (قد.) حقه‌ها. ← حقه: به گرم رغبتش بدان درجه‌ست / که به نظاره رغبت احداقی. (انوری<sup>۱</sup> ۲۷۱)

**احدالامرین** 'ahad.o.l.'amr.eyn [عر.] احدالامرین [ل.] (قد.) یکی از دو کار: واجب دیدن از عنایت آن حضرت، احدالامرین سؤال کردن. (نخجوانی ۴۵۲/۲)

**احدالجانبین** 'ahad.o.l.jāneb.eyn [عر.] احدالجانبین [ل.] (قد.) یکی از دو طرف: اگر در احدالجانبین، قضیه‌ای مهمل مائد، به حسن تدبیر تدارک آن کرده پیش از فوت به تلافی اهتمام نمایند. (نخجوانی ۲۱۳/۱)

**احدالزوجین** 'ahad.o.z.zo[w]j.eyn [عر.] احدالزوجین [ل.] (ل.) یکی از طرفین ازدواج؛ زن یا

مغذول. (سنایی<sup>۱</sup> ۶۴) ۴. یکی؛ یک نفر؛ یکی از: احد طرفین، زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می‌دهد. (قانون مدنی، مادهٔ ۵۱۸)

• **سی** یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس: احدی نباید دست به سود و نفع و مزایای ما بزند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۱۵) • احدی از ولایات مقرره بی‌تذکره نگذرد. (وقایع اتفاقیه ۴۵) • معمولاً در جمله‌های منفی به کار می‌رود.

**احد** 'ahad[d] [عر.: احد] (ص.) (قد.) ۱. تیزتر: وقت... هجوم قتن، ناب احد و رکن اشد او باشد. (جرفادقانی ۴۵) ۲. (موسیقی) زیرتر: اگر خواهند که آهنگ نابی احد شود، قدری موم را مدور سازند و در درون آن اندازند. (مراغی ۱۳۵)

• **حدود** (نقه) سخت‌ترین مجازات‌ها. **احداث** 'ahdās [عر.] ج. حَدَث [ل.] (قد.) ۱. حادثه‌ها؛ پیش‌آمدها: اکنون تو دوری از من و من بی‌تو زنده‌ام / سختا که آدمی ست بر احداث روزگار. (عمیق ۱۶۵) ۲. جوانان: آنچه در امر فرزند است... او را مؤدب بزرگ کنند و به ادب برآورند که احداث را هیچ اهم و انفع از ادب نیست. (قطب ۴۹۸) ۳. بدعت‌های ناروا؛ کارهای زشت: چون احداث بنی‌اسرائیل بسیار شد، خدای تعالی پیغمبری را فرستاد تا ایشان را اعذار و انذار کند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۵۶/۵) ۴. چیزهایی که موجب باطل شدن طهارت و وضو می‌شود؛ پلیدی‌ها: خدای تعالی دوست می‌دارد توبه‌کنندگان را از گناه و طهارت‌کنندگان را از احداث. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۸۲/۱) ۵. نگهبان شب؛ گزمه؛ داروغه: گرووی ترش داری داتیم که طراوی / ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۵۰/۴) • اغلب در معنای مفرد به کار رفته است: احداثی پلده مذکوره او را گرفته زجر و سیست بسیار می‌کردند. (مروری ۷۰۱) • جوهی که غیر از مالیات معمول از مردم گرفته می‌شد: ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان / احداث و گرو پستان آهسته که سرمستم. (مولوی<sup>۳</sup> ۲۱۱/۳)

• **اربعه** (نقه) حدث‌های چهارگانه که



شوهر.

**احدالطرفین** 'ahad.o.t.taraf.eyn [عر.]

احدالطرفین [ا.ا.] (قد.) یکی از دو طرف: استقرایی که در تحقیق آن رَوَد، حکم بر احدالطرفین روا نداری. (رواوینی: مرزبان نامه ۲۶۵ چ روشن: لغت نامه ۲)

**احدالناس** 'ahad.o.n.nās [عر.] (ا.ا.)

هـ سی (گفتگو) یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ کس؛ احدی: احدالناسی حق عبور از این راه را ندارد. ه آدم توی خانه اش دم و دود راه بیندازد و هیچ و اعمه ای هم از احدالناسی نداشته باشد! (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها ۱۷۵: نجفی) معمولاً در جمله های منفی به کار می رود.

**احدب** 'ahdab [عر.] (صد.) (قد.) گوز پشت: امید

خدمت آن خواجه پشت راست کند/ بر آن کسی که مرا و را زمانه کرد احدب. (فرخی ۱۷)

**احدوئه** 'ohduse [عر.: احدوئة] (ا.ا.) (قد.) ۱.

واقعه شگفت انگیز؛ افسانه: ما ایشان را احدوئه ای و مثلی کردیم و عبرتی که از ایشان بازگویند در عقوبت. (ابوالفتح: تفسیر ۶۴/۱۶ ج ۳: لغت نامه ۲) ۲. ذکر؛ نام: تا ذکر خوب و نام نیک و احدوئه جمیل... ما را و او را حاصل آید. (بهاءالدین بغدادی ۲۸) ۳. حادثه؛ واقعه: چون سلطان بدان حدود رسید، پلدرجی از ترس سلطان و هول این احدوئه از قلعه بیرون نیامد. (جوبنی ۱۸۵/۲)

**احدی** 'ahad-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به احد)

مربوط به خدای یگانه: جان درافکن به حضرت احدی/ تا بیایی سعادت ابدی. (نظامی ۵۰)

**احدی الحسینین** 'ehda.i.hosnay.eyn [عر.]

احدی الحسینین [ا.ا.] (قد.) یکی از دو خوب؛ یکی از دو کار پسندیده: سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسینین خالی نباشد، اگر این غالب آمد، مار کُشتی، و گر آن، از دشمن رستی. (سعدی ۱۷۴)

**احدی الراحتین** 'ehda.r.rāhat.eyn [عر.]

احدی الرّاحَتین [ا.ا.] (قد.) یکی از دو آسودگی (یا رسیدن به مقصود و یا ناامیدی مطلق): گرچه

رنج انتظارم داد یک چندی ولیک/ هم به سعی لطف او

حاصل شد احدی الرّاحَتین. (ابن بزمین ۲۸۱)

**احدیت** 'ahad.iy[y]at [عر.: احدیة] (امص.) ۱.

یگانگی؛ یکتایی: اول چیزی که بر مرید واجب است، آن است که احدیت خدای را، تعالی و تقدس، بدانند. (باخرزی ۳) ۲. (ا.ا.) خداوند: با چشم اشک بار به درگاه احدیت می نالیدم. (جمال زاده ۹۵ ۱۶) ه اویاب وصول به جناب قدس احدیت... بر سه قسم اند. (باخرزی ۶۵) ۳. (تصوف) بلندترین مرتبه ذات خداوند که کثرت در آن راه ندارد: چون احدیت بر آن مهتر کاینات مستولی شد، از بحر وحدت قطره ای برانداخت. (روزی بهان ۹۰)

**احذ** 'ahaz[z] [عر.: احذّ] (صد.) (ادی) در عروض،

ویژگی پایه ای که در آن مستفعلن به فع لن تغییر یافته باشد.

**احذق** 'ahzaq [عر.] (صد.) (قد.) حاذق تر؛

حاذق ترین: در فن طبابت، بقراط زمان و سرآمد اطبای عالی مقام و احذق حکمای اعلام بود. (شوشتری ۱۲۱)

**احرا** 'ahrā [عر.] (صد.) (قد.) (احری) →**احرار** 'ahrār [عر.: حرّ] (ا.ا.) ۱. آنان که از

وابستگی ها و تعلقات، به ویژه وابستگی های مادی، آزادند؛ آزادگان: دامن آلوده مکن چون که ز پاکانی/ بنده نفس مشو چون که ز احراری. (پروین اعتصامی ۵۶) ه شاهزاده سال خورده عین الدوله... بنای چاپلوسی را با اهالی محلات متحده و جماعت احرار گذاشتند. (مخبرالسلطنه ۲۴۳: لغت نامه ۲) ه سعی احرار از بهر نفس خویش نبُود، بلکه برای برادران نبُود. (عطّار ۷۵۳) ۲. (قد.) آنان که بنده و برده نیستند؛ مقّر: بندگان: نود اهل زمانه از که و مه/ گر عیبند جمله گر احرار... (ابن بزمین ۴۳۰) ۳. (قد.) ایرانیان. ← احرار الفارس.

**احرار الفارس** 'ahrār.o.i.fārs [عر.] (ا.ا.) (قد.)

نامی که به مردم فارس و توسعاً به ایرانیان اطلاق می شد: مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی، یعنی آزادگان پارس. (ابن بلخی ۶)



کوی ملامت اوفتاده. (نظامی ۲۴)

• **آوردن** (م.ج.د.) (قد.) • احرام بستن  
↓ : اگر به حج احرام آورده، عمره بُود. (غزالی ۲۱۶/۱)  
• **بستن** (م.ج.د.) آمادۀ انجام اعمال حج  
شدن. ← احرام (م.ج.د.) : در هر حجی از صخره  
بیت المقدس احرام بستن و به بادیه تبوک درآمدی بر  
توکل. (جامی ۷۶<sup>ا</sup>)

• **چیزی (کاری) بستن (دربستن، گرفتن)**  
(قد.) (مجاز) آمادۀ انجام دادن آن شدن: یک روز  
احرام ملازمت ایشان بسته بودم. (جامی ۴۰۶<sup>ا</sup>) • احرام  
عبودیت دریند. (نجم رازی ۱۷۱<sup>۱</sup>) • اگر جان شیرین را  
عوضی شناسی، لیک زنان احرام خدمت گیرمی.  
(نصرت الله منشی ۲۸۶)

• **شکستن** (م.ج.د.) انجام دادن کارهایی که  
احرام را باطل می کند. ← احرام (م.ج.د.) :  
احرام شکن بیست زنهار / زاحرام شکستم نگه دار.  
(نظامی ۵۲)

• **گرفتن** (م.ج.د.) • احرام بستن → : هرگاه که  
وی به حج رفتی، از خانه خود لیک زدی و از آنجا  
احرام گرفتی. (جامی ۲۲۵<sup>ا</sup>) • شانزدهم ذی القعدة از  
آنجا احرام گرفته است و به مکه آمده و عمره کرده.  
(ناصر خسرو ۱۳۷<sup>۲</sup>)

• **بر چیزی (کاری) بستن** (قد.) (مجاز) آمادۀ  
انجام دادن آن شدن: وی از جوان مردان مشایخ بود...  
بر وحدت و تجرید احرام حج بست. (جامی ۲۷۴<sup>ا</sup>)

• **احرام شکن** 'e-šekan [عر.فا.] [صف.د.] (قد.) آن که  
احرام را نقض می کند. ← احرام • احرام  
شکستن: احرام شکن بیست زنهار / زاحرام شکستم  
نگه دار. (نظامی ۵۲)

• **احرام گاه** 'ehram-gāh [عر.فا.] [ا.] (قد.) محل  
احرام بستن. ← احرام • احرام بستن: چون به  
احرام گاه دل رسیدی به آب انابت غسلی بکن.  
(نجم رازی ۱۷۱<sup>۱</sup>)

• **احرامی** 'ehram-i [عر.فا.] [صد.د.] منسوب به احرام  
(قد.) ۱. احرام بسته. ← احرام (م.ج.د.) : اعرابی ام  
که بری احرامیان رزم / حج ازبی ربودن کالا برآورم.

• **احراز** 'ehraz [عر.] [ام.صد.] ۱. به دست آوردن  
چیزی؛ کسب: پس از احراز موقعیت، ضیائی ترتیب  
داده... (شهری ۱۵۸/۲) • سه غرض است که عاللان  
روا دارند در تحصیل آن انواع فکرت...: تیمارداشت  
مستقبل در احراز خیر و دفع شر. (نصرت الله منشی ۷۹)  
۲. مسلم و محقق شدن؛ محرز شدن: احراز مالکیت  
افراد بر اموال. ۳. (قد.) فراهم کردن؛ جمع آوری:  
منتظران آمال به احراز مال و جمع خیول و جمال، رفع  
یافتند. (جوینی ۷۸/۲<sup>۱</sup>)

• **شدن** (م.ج.د.) مسلم و محقق شدن؛  
محرز شدن: عدالت شاهد باید با یکی از طرق شرعی  
برای دادگاه احراز شود. (فانون مدنی، ماده ۱۳۱۳)  
• **کردن** (م.صد.) به دست آوردن؛ کسب  
کردن: لباس باید با شغلی که شخص دارد یا با منصب و  
عنوانی که احراز کرده است، تناسب داشته باشد. (قاضی  
۹۸۵)

• **احراق** 'ehraq [عر.] [ام.صد.] (قد.) ۱. سوزاندن؛  
سوزاندگی: طبع آتش را از احراق بتوان گردانید.  
(خواجهمصیر ۱۰۴) ۲. به آتش کشیدن؛ آتش  
زدن: بفرمود تا دست ظلم... و احراق به دیار و امصار او  
دراز کردند. (جرفادانی ۲۷۹) ۳. سوختن؛ سوخته  
شدن: شعله ور شدن؛ آتش، این چنین تأثیر و انفعال  
قبول کمتر کند و در هیچ بقعت، روشنی و احراق و لهیب  
او تغییر و تبدیل نیذیرد. (ابن فندق ۳۳)

• **کردن** (م.صد.) (قد.) سوزاندن: اگر  
قاروره پرآب را در آفتاب نهند...، پنبه و امثال او را  
بسوزانند... و اگر قاروره خالی باشد، احراق نکند.  
(قطب الدین شیرازی: درة التاج ۱۹/۴: لغت نامه ۲)

• **احرام** 'ehram [عر.] [ام.صد.] (فقه) ۱. بر خود  
حرام کردن بعضی چیزها (مانند استفاده از  
عطر) به منظور برگزاری مراسم حج: زاپران کعبه  
جان بین که با احرام دل / در ره تحقیق، لیک تولا  
می زنند. (خواجو ۵۸۳) ۲. (ا.) (مجاز) دو قطعه  
پارچه دوخته نشده که در هنگام اعمال حج،  
یکی را مانند لُنگ بر کمر می بندند و دیگری را  
بر دوش می اندازند: احرام دریده، سر گشاده / در



(خاقانی ۲۴۶) ۲. (ا.) نوعی پارچه از جنس پنبه یا پشم که بر روی فرش پهن می‌کردند، یا از آن بدستوان سجاده استفاده می‌شد: در سایه انبوه چهار نارون کهن... فرش و احرامی انداخته بودند. (جمال‌زاده ۱۷)

**احرف** 'ahrof [عر، جر، حَرف] (ا.) (قد.) سخنان: بر مجلس شریف... پوشیده نباشد که متوسل بدین احرف شعبه‌ای است از دوحه جلالت. (وطواط ۶۴۲)

**اخری** 'ahrā [عر، ص.] (قد.) شایسته‌تر؛ سزاوارتر:

دبیری، صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلافی... و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا پروژه اولی و احری ادا کرده آید. (نظامی عروضی ۲۰)

**اخریض** 'ehriz [عر، ا.] (قد.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل گل رنگ.

**احزاب** 'ahzāb [عر، جر، حزب] (ا.) ۱. حزب‌ها. ← حزب (بر، ا.): احزاب و گروه‌های سیاسی برای شرکت در راهپیمایی، اعلام آمادگی کردند. ۲. در هر کشور، احزاب سیاسی و مشروطه لازم و ملزوم یک‌دیگرند. (مصدق ۶۲) ۳. سوره سی و سوم از قرآن کریم، دارای هفتاد و سه آیه. ۴. (قد.) یاران؛ پیروان: هر دیه و قلعه که در حدود تفلیس مشحون به احزاب ابلیس بود، تمامت را مستأصل کرد. (جوینی ۱۶۴/۲)

**احزان** 'ahzān [عر، جر، حُزن] (ا.) (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها: ایشان همه‌ساله به فراق چگرگوشگان... در کنج احزان خویش افتاده بودند. (روایتی ۵۳) ۵. به حدیثی که شبی کرد همی پیش ملک / عالمی را برهانید ز بند احزان. (فرخی ۳۲۰)

**احساب** 'ahsāb [عر، جر، حَسَب] (ا.) (قد.) امتیازها و بزرگی‌های نیاکان: رئیس این مدینه کسی بود که اهلیت کرامت پیش‌تر دارد از همه اهل مدینه، یعنی حسب او از احساب همه پیش‌تر بود. (خواجه نصیر ۲۹۱)

**احساس** 'ehsās [عر، ا.] (مصد.) ۱. درک؛ دریافت؛

آگاهی: احساس من این است که حوادث تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد. ۲. این احساس تازه، حتی گاهی با دلتنگی توأم بود. (فصیح ۲۱۱) ۳. (ا.) عواطف رقیق و ذوق درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها: بعضی‌ها اصلاً احساس ندارند. ۴. (امصد.) (روانشناسی) عمل دریافتن چیزی به وسیله یکی از حواس، یا انتقال اثر محرک از گیرنده حسی، مانند چشم، به سیستم اعصاب مرکزی که به دریافت پدیده‌ای منتهی می‌شود.

• **افتادن** (مصد.) (قد.) حس شدن؛ دریافتن شدن: لذت شجاع در مبادی شجاعت احساس نیفتد. (خواجه نصیر ۱۲۷)

• **چیزی کردن آن را حس کردن**: من خود هم احساس سبکی بهتری می‌کنم. (فصیح ۲۸۵)

• **حس شدن** (مصد.) حس شدن؛ دریافتن شدن؛ به نظر رسیدن: احساس می‌شد که زن... در انتظار اوست. (علوی ۱۲۹)

• **حس کردن** (مصد.) ۱. درک کردن؛ دریافتن: انسان... خود را بالاتر و بالاتر احساس می‌کند. (جمال‌زاده ۳۱۳) ۲. دریافتن چیزی به وسیله یکی از حواس: از تمام آنچه می‌توان لمس نمود و احساس کرد، عاری و میرا باشد. (جمال‌زاده ۱۷) ۴۷

**احساسات** 'ehsās.āt [عر، جر، احساس] (ا.) ۱. احساس‌ها. ← احساس: ما مختصر همه جانورانیم، همه احساسات آنها در ما هست. (هدایت ۱۷) ۲. عواطف و هیجانات نسبت به کسی یا چیزی: مجبور هستیم... فریاد کنیم، و همین وسیله بروز احساسات ماست. (علوی ۱۳۳) ۳. این احساسات، نتیجه یک دوره زندگانی من است. (هدایت ۱۰۴)

**احساسات‌گرایانه** 'e-ge(a)rā-y-āne [عر، فا، فا، ا.] (صد.) براساس احساسات‌گرایی: حرکت‌های احساسات‌گرایانه به موقعیت نمی‌رسد.

**احساسات‌گرایی** 'ehsās.āt-ge(a)rā-y(i)-i [عر، فا، فا، ا.] (حامصد.) داشتن احساسات عاطفی شدید، به‌ویژه از جنبه هنری، و ترجیح دادن عاطفه بر عقل.



احسان (م. ۳) →: بعضی از مصوفه... درمقابل آن احسان کنند. (عزالدين محمود ۳۵۸)

**احسانی** 'e-i [عر.فا.] (صد، منسوب به احسان) ویژگی آنچه به صورت بخشش به کسی داده شود: آبهای احسانی... برای شرب و استعمال است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۴)

**احسب** 'ahsab [عر.] (صد، قد.) با اصل و نسب تر؛ بزرگوارتر: القاب آن جناب را چنین نگاشته است: حضرت... اعلم احسب انساب اعلم. (فسایی: فارسی نامه ۸۲/۲: لغت نامه<sup>۲</sup>)

**احسن** 'ahsan [از عر، مخف. احسنت] (شج.) آفرین (بر تو، شما): به پای مردی دانش من امتحان دادم/ چنانکه گفت امیرم که: مرجبا احسن. (ایرج ۴۱) ○ قضا گفت گیر و قدر گفت ده/ فلک گفت احسن، ملک گفت زه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۱۹)

**احسن** 'a. [عر.] (صد). ۱. بهتر؛ خوب تر: ایران... بالعرض احسن و اکمل معموره عالم است. (شوشتی ۵۲) ○ به طریقی احسن، عذرها خواهد. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۶۲) ۲. زیباتر: هر شاهد چون ماهی رهن شده بر راهی/ هریک چو شهنشاهی هریک ز دگر احسن. (مولوی<sup>۲</sup> ۹۲/۷)

○ **تقویم** (قد.) احسن التقویم ↓: آفریننده هردو جهان در روزگار قدیم و در احسن تقویم، جوی را به اوزنی پیوسته. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۰) ○ به خط احسن تقویم و آخرین تحویل/ به آفتاب هویت به چارم اضطراب. (خاقانی ۵۰)

**احسن التقویم** 'ahsan.o.t.taqvīm [عر.] (ا.) (قد.) بهترین شکل؛ بهترین صورت: جد اکرمش آدم در احسن التقویم آفریده شده است. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۶۳) ○ دریغ خلعت دیبای احسن التقویم/ بر آستین تنعم طراز زیبایی. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۴۸) ○ برگرفته از قرآن کریم (۴/۹۵): «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ».

**احسن الخالقین** 'ahsan.o.l.xāleq.in [عر.] (ا.) (قد.) بهترین آفرینندگان: اگر جز او خالق روا نبود، جایز نبود گفتن احسن الخالقین. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۳۸/۶) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳):

**احساساتی** 'ehsās.āt-i [عر.فا.] (صد، منسوب به احساسات) ویژگی آن که درمقابل پیش آمدها، واکنش های عاطفی نشان می دهد: این دختر، زیاد احساساتی بود، اما احساسات دروغ نداشت. (علوی<sup>۲</sup> ۱۴) ○ سعی کردم احساساتی نباشم. (آل احمد<sup>۵</sup> ۷۹)

○ **شدن** (مصد.) دچار هیجان و عواطف تند شدن: احساساتی شده ام، آن هم در این لحظات حساس. (جولایی: شکوفایی ۱۶۶)

**احساس گر** 'ehsās-gar [عر.فا.] (صد، ا.) (برق) سنسور →.

**احساس گرای** 'ehsās-ge'arā-y-i [عر.فا.فا.] (حامص.) احساسات گرایی →.

**احساسی** 'ehsās-i [عر.فا.] (صد، منسوب به احساس) مبتنی بر احساس و عاطفه: واکنش های احساسی مطلق، نتایج خوبی ندارد.

**احسان** 'ehsān [عر.] (امصد). ۱. خوبی؛ نیکی؛ نیکویی: احسان خود را در حق ما... تمام کرده ای. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۴) ○ جمع کن به احسانی حافظ پریشان را/ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۶) ۲. (مجاز) بخشش چیزی به کسی: از مردم به اسم خمس و زکات و احسان... مایه عیش به دست می آورند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۴) ○ بی رشوت و بی پیمی بر کافر و بر مؤمن/ هر روز برافشانی از لطف تو احسان ها. (سنایی<sup>۲</sup> ۱۷) ۳. (تصوف) نیکی کردن درمقابل بدی دیگران: عفو آن است که از بدی درگذاری، و احسان، آن که درمقابل بدی، نیکی به کار داری. (عزالدين محمود ۳۵۷)

○ **کردن** (مصد.) ۱. نیکی کردن: تا توانسته اند در حق ما احسان و نیکی کرده اند. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۸۵) ○ مؤمنان را هم چون خود خواهد و با خلق احسان کند. (احمد جام ۷۰) ۲. بخشیدن چیزی به کسی: در اندازه و فراخور ایشان انعام و احسان کردی. (فخرمیدر ۴۳۱) ۳. (مصد.) دادن غذا یا هر نوع خوراک به مردم در یکی از روزهای مذهبی: شله زرد و حلیم احسان کرده اند. ۴. (مصد.) (تصوف)



«تَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ».

احسن القصص 'ahsan.o.l.qesas [ع.ر.]:

احسن القصص [۱.] (قد.) بهترین داستان‌ها: برای آن‌که جامع است این خصال را... آن را احسن القصص خوانند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۸۷/۴) مراد از احسن القصص، داستان یوسف در قرآن کریم است: «تَحْنُ نَقْصُ عَلَیْكَ أَحْسَنُ الْقَصَصِ».

احسن الوجوه 'ahsan.o.l.vojuh [ع.ر.] (۱.) (قد.)

بهترین صورت‌ها؛ بهترین شکل‌ها؛ بهترین شیوه‌ها: به احسن الوجوه، کار چنان دست درم دهد که خصم را مقام خوف و طمع باقی ماند. (روایتی ۵۱۴)  
احسنت 'ahsant [ع.ر.: احسنت] (شج.) آفرین (بر تو، شما): احسنت! کار بسیار خوبی کردی. ○ صدای احسنت و مرجعاً از اطراف بلند شد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۳۷ ○ شاعران را خه و احسنت، مدیح/رودکی را خه و احسنت، هجی‌ست. (شهیدبلخی: شاعران ۲۸)

○ ~ زدن (مصد.). (قد.) احسنت گفتن: بر روی توام زند احسنت/ در عشق توام کنند تحسین. (سنایی<sup>۲</sup> ۹۹۲)

○ ~ کردن (مصد.). (قد.) آفرین گفتن: او هرچه خواهد فراگفتن گیرد، و ایشان احسنت می‌کنند. (احمدجام ۳۰۷)

○ ~ گفتن (قد.) احسنت بزربان آوردن: پراکنده‌گویی حدیث شنید/ جز احسنت گفتن طریقی ندید. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۶)

احشا 'ahšā [ع.ر.: احشاء، ج. حشا] (۱.) (جانوری) هریک از اعضای داخلی بدن که در درون سینه، لگن، یا شکم قرار دارد، مانند قلب، کبد، و معده: کژدم را ولادت معهود نیست... بل احشای مادر را بخورند، پس شکمش را بدرند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۸) نیز  
~ امعا و امعاواحشا.

احشام 'ahšām [ع.ر.، ج. حَشَم] (۱.) ۱. چارپایان؛ گله: اثاث‌الیت و احشام... در اصفهان و تهران دارد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۰) ۲. (قد.) عشایر و قبایل: ولایت مزبور، موطن... و مجمع معاش ایلات و احشام... است. (قائم‌مقام ۶۹) ○ سرکردگان احشامات به

پوست و گوشت او افتاده که تو با فلانی چه کار داری. (کلانتر ۶۹)

احصا 'ehsā [ع.ر.: احصاء] (إمصد.) ۱. شمردن؛ شمارش: در احصا و تسمیه انواع سرفات، تحقیق و تدلیق... کرده‌اند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۱۲) ○ مثال جنگ و قتال و احصای کشتگان... هم براین منوال است. (جوبنی<sup>۱</sup> ۲۱/۱) ۲. آمارگیری؛ سرشماری.

○ ~ کردن (مصد.). (قد.) شمردن: اندر این کتاب، جمله را احصا نتوان کرد. (هجویری ۸۱)  
احصار 'ehsār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) (فقه) محروم شدن و بازماندن از انجام اعمال حج: در احصار، خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند که به مانی از راه بازافتند... بعضی گفته‌اند احصار به مرض باشد. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۳۶/۱)

احصان 'ehsān [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. ازدواج کردن؛ زن گرفتن: یکی را از درویشان، نفس اماره مرادی طلب کند، چون قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۵) ۲. (فقه) حالت زن یا مردی که ازدواج کرده و با همسر نزدیکی کرده باشد: کشتن به‌حق آن بُود که... زنا کند بعد از احصان. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۹۴/۵)

احصائیه 'ehsā'iy[y]e [ع.ر.: احصائیه] (۱.) ۱. (منسوخ) اداره آمار؛ اداره سرشماری: عمر خود را در دایره آمار و احصائیه و سرشماری می‌گذرانند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۱۴/۲) ۲. (إمصد.) آمارگیری؛ سرشماری.

○ ~ گرفتن (مصد.). آمارگیری کردن؛ سرشماری کردن: در آن زمان، آمارگران خارجی احصائیه گرفته بودند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۵/۴)

احصن 'ahsan [ع.ر.] (مصد.) (قد.) محکم‌ترین: وسط سینه... اشرف مواضع و احصن اماکن است. (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

احضار 'ehzār [ع.ر.] (إمصد.) ۱. حاضر کردن: فرض از احضار شما آن بود که شما را از موضوع جدید باخبر کنیم. ○ به احضار شگال مثال داد. (نصرالله‌منشی ۳۱۸) ۲. به حضور طلبیدن کسی؛ فراخواندن:



**احقَاب** 'ahqāb [عر، جر، حُقب] (ا.) (قد.) سالیان دراز؛ روزگاران: زبده احقَاب و عوضِ عنوانِ عمر و زیمانِ شباب به دشمن سپرد. (زیدری ۵۳)

**احقَاد** 'ahqād [عر، جر، حقد] (ا.) (قد.) کینه‌ها: ... بر مکاید و احقادِ امرا و حسادِ واقف شده‌بود. (جوینی ۲/۱۱۶)

**احقَاف** 'ahqāf [عر] (ا.) سورهٔ چهل و ششم از قرآن کریم، دارای سی و پنج آیه.

**احقَاق** 'ehqāq [عر] (امص.)

حَق (حقوق) احقَاق حق کردن ↓ : احقَاق حق را از وظایف مقدس خود می‌شمرد. (جمال‌زاده ۱۱۰۲)

حَق (حقوق) کردن حق خود یا دیگری را از کسی گرفتن: دستور دادم که تحقیق و احقَاق حق کند. (← نظام‌السلطنه ۸۱/۱) احقَاق حقوق کند و اصلاح امور. (قائم‌مقام ۱۲۳)

**احقر** 'ahqar [عر] (مص.) (قد.) ۱. حقیرترین؛ کوچک‌ترین: هرچندکه احقر خدام شریعت هستم... اما شهرتم را در شاعری دانسته‌اند. (جمال‌زاده ۱۰۹<sup>۸</sup>) ۲. فرومایه‌ترین: پست‌ترین: مُلک‌الروم ارمیانوس بردست غلامی که احقر و اخس غلامان بود، گرفتار شد. (آسرای ۱۷) ۳. (ا.) (مؤدبانه) الاحقر →: هنوز هم در اهلوا... عقب بسیار است، احقر در آن‌جا دیده‌ام. (شوشتری ۶۷)

**احکام** 'ahkām [عر، جر، حُکم] (ا.) ۱. حکم‌ها؛ فرمان‌ها: احکام و دستورهای مویم و اجرا شد. ۵ داده همه احکام تو را گردون گردن / کرده همه فرمان تو را گیتی امضا. (مسعود سعد ۸) ۲. قوانین؛ مقررات: شما از احکام این اداره تهرند نموده‌اید. (مسعود ۱۴۹) ۵ احکام هر عصر... طبق سهولت معیشت آنها وضع شده. (طالبوف ۹۴<sup>۲</sup>) ۳. (ققه) ← حکم (بر. ۴): نقها گفته‌اند که مقصود [پیغمبر از جمله...] علم احکام است که لازم است هرکسی یا مجتهد باشد و یا از مجتهدی تقلید کند. (مطهری ۱۴۱<sup>۲</sup>) ۴. آیین‌ها؛ روش‌ها؛ آداب: احکام قمر و آداب قمر در صحبت چیست؟ (باخرزی ۱۰۶) ۵. (حقوق) ← حکم (بر. ۲). ۶. (دیوانی،

احضار من از پترزبورغ... بهمین نظر بود. (مستوفی ۲/۲۹۸) ۵ درموقع کاغذخوانی کسی بدون احضار، حق شرف‌یابی نخواهد داشت. (افضل‌الملک ۶۱) ۳. (حقوق) امر مرجع قضایی یا مرجع صلاحیت‌دار دیگر به حاضر شدنِ شخص یا اشخاصی در موعد معین.

روح ارواح در باورها، عمل حاضر آوردن روح شخص مرده با اعمال خاص.

روح ارواح ↑ .

• شدن (مص.ا.) به حضور کسی یا حضور در جایی فراخوانده شدن: عارضی و معروض، هردو به محکمه احضار شدند. (جمال‌زاده ۱۷/۷۴) ۵ معادل پنجاه‌هزار پیاده و سواره... احضار بشود. (قائم‌مقام ۴۵) • کودن (مص.م.) احضار (بر. ۲) →: من تبعه خارجه‌ام، هرکس مرا احضار می‌کند، باید از سفارت بخواهد. (حاج‌سیاح ۱/۲۳۹)

**احضارنامه** 'e-nāme [عر.فا] (ا.) (حقوق) احضاریه ↓: یک روزگفت کزبی خصمت ز محکمه / احضارنامه رفته و هستیم درصدد. (ادیب‌الممالک: از صباه‌تیمما ۲/۱۴۴)

**احضاریه** 'ehzār-iy[ye] [عر.ع.] (ا.) (حقوق) ورقه‌ای که به وسیلهٔ آن، مقامات قضایی یا مراجع صلاحیت‌دار دیگر، شخص را فرامی‌خوانند تا در زمان و مکان معین حاضر شود و دربارهٔ موضوعی که موردنظر دادگاه است، توضیحاتی بدهد: احضاریهٔ دیوان عالی تمیز را دریافت کرد. (مستوفی ۲/۵۱۰)

**احفاد** 'ahfād [عر، جر، حَافِد وَحَد] (ا.) (قد.) فرزندانِ دگان؛ نوه‌ها؛ نپیرگان: اولاد و احفادش و از آن جمله خود من اشعارش را جمع‌آوری کرده‌ایم. (جمال‌زاده ۱۰۵<sup>۸</sup>) ۵ معلوم نیست که احفاد او در چه عهد به ایران آمده‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۳)

**احق** 'ahaq[q] [عر: احق] (مص.) (قد.) لایق‌تر؛ سزاوارتر: بنده حضرت عالی را احق به پول خودتان می‌دانم. (مینی ۱۴<sup>۲</sup>) ۵ غذا به آن احق است، همان بهتر که در کار خدا زود. (قطب ۴۱۲)



اداری) ← حکم (م. ۳): احکام ترفیع صادر شد. ○  
 احکام دیوانی نیز براین جملت به امضا و اجرا صدور یافت. (نخجوانی ۱۵۰/۲) ۷. (قد.) (نجوم) پیش‌بینی‌های نجومی. ← احکام نجوم.

○ ← **اولیه** (فقه، حقوق) اصول، قوانین، و مقرراتی که به لحاظ رتبه و تقدم، در درجه اول، مورد نظر شارع یا قانون‌گذار بوده است. در صورتی که اجرای حکم اولیه به موانعی از قبیل حالت اضطرار، عسر، و مانند آنها برخورد کند، آن حکم تعطیل و حکم ثانوی به جای آن اجرا می‌شود، چنان‌که وضو حکم اولیه است که در صورت عملی نبودن آن، تیمم (حکم ثانویه) جای آن را می‌گیرد.

○ ← **ثانویه** (فقه، حقوق) احکامی که در صورت عدم اجرای احکام اولیه، جانشین آن می‌شود. ← احکام اولیه.

○ ← **شریعت** (شرع) فقه → احکام (م. ۳): بی‌انصاف احکام شریعت را در شفقت به خلق الله رعایت نمی‌نماید. (جمال‌زاده ۱۶/۸۷) ○ بیرون احکام شرع، تمشیت آن نمی‌توان داد. (نخجوانی ۴۵۲)

○ ← **نجوم** بخشی از نجوم قدیم که به تأثیر ستاره‌ها و سیارات در زندگی و آینده مردمان می‌پردازد؛ آستروولوژی؛ اختربینی؛ ستاره‌شماری: فروع علم طبیعی نیز بسیار یُود، مانند علم طب و علم احکام نجوم. (خواج‌نصیر ۴۰)

**احکام** 'ehkām [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. محکم و استوار کردن: هرچه می‌گوید ازبهر احکام عقد دولت و نظام عقد مملکت می‌گوید. (رواینی ۵۵) ۲. محکم بودن؛ استواری: واجب آید که این مصنوع، که عالم است، به غایت احکام و کمال باشد. (ناصرخسرو ۲۸۳)

○ ← **کردن** (مص.م.) (قد.) ۱. احکام (م. ۱) →: قلعه طبرک را عمارت فرمود و... احکام‌های عظیم کرد که از هجوم اینان ایمن نبود. (راوندی ۲۹۳) ۲. تأیید کردن: این مواضع را امضا باید کرد سپس آن‌که احکام تمام کرده آید. (بیهقی ۶۶۹)

**احکام‌نویس** 'ahkām-nevis [ع.ر.فا.] (صف.م.) (ا.)

(منسوخ) از مشاغل اداری دوره قاجار، نویسندۀ حکم‌ها و فرمان‌های دیوانی: میرزا محمدحسین احکام‌نویس نظام به یک ثوب جبۀ ترمۀ کشمیری... سرافراز گردید. (اعتمادالسلطنه: تاریخ منظم ناصری ۱۷۹۳/۳)

**احکامی** 'ahkām-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به احکام (قد.) متخصص احکام نجوم. ← احکام احکام نجوم: چیزی را در مشت پنهان می‌کردند و احکامیان مدعی کشف آن بودند.

**احکم** 'ahkam [ع.ر.] (صد.) (قد.) محکم‌تر؛ استوارتر: رکن اعظم و عروة احکم و شرط اهم و... معرفت نجوم است. (حمیدالدین ۱۸۲)

**احکم‌الحاکمین** 'ahkam.o.l.hākem.in [ع.ر.] (ا.) (صد.) از نام‌های خداوند، دادگترین حکم‌کنندگان؛ عادل‌ترین داوران: روز قیامت که به نزدیک احکم‌الحاکمین آیند، میان ایشان حکم کند. (جرجانی ۱/۱۳۸) ○ برگرفته از قرآن کریم (۸/۹۵): «أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ».

**احلام** 'ahlām [ع.ر.] (ج.ر. خلم) (ا.) ۱. خواب‌های پریشان. ← اضغاث. ۲. توهمات: وی در آن غار، اشباح و اعلامی زیبا و خیال‌انگیز و دل‌فریب دیده است. (قاضی ۱۱۱۲)

**احلی** 'ahlā [ع.ر.] (صد.) (قد.) شیرین‌تر؛ دل‌پذیرتر: یُود نزد خُرد احلی و احسن/... (ایرج ۸۵) **احلیل** 'ehlil [ع.ر.] (ا.) ۱. آلت تناسلی مرد: از همه بتر آن یُود که به احلیل نزدیک یُود، یعنی به قضیب. (اخوینی ۴۱۴) ۲. (قد.) سوراخی که در مجرای ادرار آلت تناسلی مرد وجود دارد: سوختن احلیل به وقت بول، دلیل یُود بر قروح آن‌جا. (اخوینی ۷۸۳)

○ ← **زدن** (مص.د.) (گفتگو) فریب دادن معمولاً پسر بچه‌ای را و به او تجاوز کردن، و به مجاز، فریب دادن (به طور مطلق): نتوانستیم ایرانی را به اصول عقاید خودمان ارشاد بکنیم. بالاخره زیر تأثیرش واقع شدیم. به ما احلیل زد و ما را تحلیل برد و پدر ما را درآورد. (هدایت ۸۳)

**احماد** 'ehmād [ع.ر.] (امص.) (قد.) ستودن؛



مطلوب بود. (بهار ۱۰۳۰)

**احمدی** 'ahmad-i [ع.رفا.] (صد.) منسوب به احمد) ۱. مربوط و متعلق به احمد که از نام‌های پیغمبر (ص) است: خود را پیرو دین احمدی می‌دانست. ۲. از ابتدای ظهور ملت احمدی، این شیوه را به‌جدا دارند. (شوشتری ۲۷۲) ۳. (حامص.) در خلق و خوی خوش هم‌چون احمد (پیغمبر اکرم) بودن: سخت‌روی ز گریزی بهتر/ احمدی خوب‌تر ز بولهبی. (بهار ۴۹۹)

**احمر** 'ahmar [ع.رفا.] (صد.) (قد.) سرخ‌رنگ: مینافروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت/ سوگند یاد کرد که یاقوتِ احمر است. (پروین اعتصامی ۱۲) ۲. زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر/ در شیشهٔ عطار بُد و در خُم خُشار. (منوچهری ۳۸)

**احمرار** 'ehmerār [ع.رفا.] (امص.) (قد.) سرخ‌رنگ شدن یا بودن: سرخی: ... نه احمرار باشد نه اصرار باشد. (منوچهری ۲۲)

**احمری** 'ahmar.i [ع.رفا.] (صد.) (قد.) احمر: سرخ‌رنگ: گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین/ و آن نرگس خمار بین و آن غنچه‌های احمری. (مولوی ۱۸۲/۵)

**احمق** 'ahmaq [ع.رفا.] (صد.) ۱. کم عقل؛ بی‌خرد؛ نادان: بهترین وسیلهٔ آسایش خیال پرهیز از آدم‌های بدجنس و نادان و احمق است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۴) ۲. (نصرالله منشی ۱۰۴) ۳. (گفتگو) دشنام به عنوان تحقیر و تنبیه، معمولاً در خطاب به کار می‌رود: احمق! صد بار گفتم این کار را نکن. ۴. (غیر مؤدبانه) کار بی‌خردانه کردن: احمق نشو، این چه کاری است می‌کنی؟

**احمقانه** 'a.-āne [ع.رفا.] (صد.) (د.) از روی حماقت و نادانی؛ بی‌خردانه: اظهار نظر احمقانه، کارهای احمقانه. ۲. همهٔ اینها به‌نظم احمقانه و بوچ می‌آید. (هدایت ۲۵) ۳. احمقانه از ستان رحمت مجو/ ز آن شهی جوکان بُود در دست او. (مولوی ۱۰۸/۳)

ستایش کردن؛ تحسین کردن: هر روز سوی ما پیغام بودی کم‌وبیش به عتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احماد. (بیهقی ۲۷۷)

• **آه کردن** (مصد.) (قد.) احماد: ↑ امیر ایشان را احمادی تمام کرد و خلعت فرمود. (بیهقی ۷۵۰) **احماض** 'ehmāz [ع.رفا.] (امص.) (قد.) شوخی کردن؛ لطیفه گفتن.

• **آه رفتن** (مصد.) (قد.) گفته شدن لطیفه و شوخی: به حکم آن‌که گفته‌اند چید همه‌ساله جان مردم بخورد، گاه‌از‌گاه احماضی رفتی و به تواریخ و اسرار الفتاتی بودی. (نصرالله منشی ۱۷)

• **آه کردن** (مصد.) (قد.) احماض: → چون طبع لطیف او از استباط دقایق فقه و احکام... سامتی آوردی، گاه‌گاهی احماضی کردی. (عوفی: باب‌الآلایاب ۲۲۰/۱: لغت‌نامه ۲)

**احمال** 'ahmāl [ع.رفا.] (ج. حمل و حمل) (ا.) (قد.) بارها: جمیع احوال و افعال و بنهٔ اهل اورد و اسباب سلطنت، داخل اصفهان شد. (شیرازی ۴۸) ۲. ثقل آن احوال و حمل آن افعال از پشت بینداخت. (جرفادقانی ۲۸۳)

**احمال** ۲. 'a. [ع.رفا.] (ا.) (قد.) (نجوم) غراب (م. ۵) →

**احمد** 'ahmad [ع.رفا.] (صد.) (قد.) ستوده‌ترین: از برای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت. (جرفادقانی ۴۹۴)

• **آه پارینه** (قد.) (مجاز) آن‌که وضعیت و اوضاع و احوالش مانند سابق است و هیچ تغییری نکرده است: امروز منم احمد، نی احمد پارینه/ امروز منم سیمرخ، نی مرغک هرچینه. (مولوی ۱۰۴/۷) گفتیم امسال شوی به ز پار/ رو که همان احمد پارینه‌ای. (سنایی ۱۰۱۶)

**احمدآه** 'a.-ā [ع.رفا.] (ا.) (ادبی) شعر یا نثر متوسط و گاه سستی که معمولاً مایه‌هایی از طنز، هزل، و مطایبه در آن وجود دارد: این احمدآها چیست که این شاعر جلو شاه می‌خواند؟ (مستوفی ۶۳/۱) ۲. احمادی سید اشرف خوب بود/ احمدآ گفتن از او



**احمقی** 'ahmaq-i [عر.فا.]: (حامصه) حماقت →:

بدخویی را هیچ درمان نیست، و احمقی را هیچ معالجت نیست. (بحرالوقائد ۴۷۲)

• ~ کردن (مصله) ← حماقت • حماقت

کردن: احمقی کرد و پیش نهاد نایه جای او را پذیرفت. • گر دل به طمع بستم شعر است صناعت / و ر احمقی ای کردم اصل از همدان است. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۹۷)

**احن** 'ahan [عر.، جر.، إحنة] (ا.!) (قد.) کینه ها: سوختگان آتاپ احن را... از حال اعتلال به حال اعتدال آوریم. (رشیدالدین فضل الله: گنجینه ۲۲۲/۴)

**احنا** 'ahnā [عر.، احناء، جر. جنو] (ا.!) (قد.) اطراف و جوانب.

• ~ سی سینه (قد.) (مجاز) دل؛ باطن؛ ضمیر: خاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت، کینه ای در احنای سینه متمکن گشته بود. (جونی<sup>۱</sup> ۱۹۶/۱)

**احواض** 'ahvāz [عر.، جر. حوض] (ا.!) (قد.) حوض ها: بهشتی دیدند آراسته به احواض و اطباق زرین. (رشیدالدین ۱۲۸)

**احوال** 'ahvāl [عر.، جر. حال] (ا.!) ۱. حال؛

وضعیت جسمی و روحی: احوالش هیچ خوش نبود، می دانستم از چیزی رنج می برد. • مرایاری دگرگون است احوال / اگر تو نیستی بی من دگرگون.

(ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۴۴) ۲. وضعیت؛ موقعیت: وقتی احوال را چنان دیدم... خود را بی محایا به حاجی رسانید. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۲) • بی دلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی دیدش و از دور خدا را می کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۶)

۳. (مجاز) امور زندگی و کاروبار: کسی از خودت برایم بگو، احوالت چه طور می گذرد؟ • وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. (ناصر خسرو<sup>۱۵</sup> ۱۰۱) ۴. وقایع؛ روی دادها؛ پیش آمدها: از مشاهده این احوال سخت متأثر گردیده. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۹) • بعد از او احوال دیگر در آن بلاد حادث شده است. (جونی<sup>۱</sup> ۱۱۸/۱) ۵. سرگذشت؛ تاریخچه زندگی: از اطراف عالم و احوال اعم سوالات می کرد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۶) • آثار و اخبار و احوالش آن است که... در این تاریخ پیامد. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۴۸)

عر (تصوف) ← حال (م. ۹): چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندز مقامات است و احوال. (شبه ستری ۹۷) • اول چیزی که ظاهر شود از... اهل احوال، خالص شدن افعال ایشان بود. (عطار<sup>۱</sup> ۴۴۰) ۷. [جر. حَوَل] (قد.) سال ها: به مرور شهر و احوال، نقش آن بر چهره روزگار باقی خواهد ماند. (جونی<sup>۱</sup> ۳۳/۳) • تعالی شهر و احوال... (بهاء الدین بغدادی ۳۱)

• ~ پرسیدن احوال پرسی (م. ۱) →: یک بار هم از من احوالی نپرسید. (درویشان ۷۱) • پذیرایی کردم، احوال پرسیدم. (طالبوف ۲۷۳۲)

• ~ شخصیه (حقوق) مجموع صفات و خصوصیات که شخص به اعتبار آنها در اجتماع دارای حقوق می شود و از آن بهره مند می گردد، مانند تابعیت، ازدواج، اقامت گاه، و... قوانین مربوط به احوال شخصیه از قبیل نکاح و طلاق و اهلیت اشخاص و ارث در مورد کلیه اتباع ایران... مجرا خواهد بود. (قانون مدنی، ماده ۶)

• ~ گرفتن (مصله) (گفتگی) احوال پرسی (م. ۱) →: روزی به دیدنش رفتم و از او احوالی گرفتم.

**احوالات** 'a-āt [عر.عر.]: (ا.!) خبرها؛ روی دادها: درباره احوالات و اخبار، اطلاعی حاصل کنم. (نظام السلطنه ۳۴۰/۲)

**احوال پرس** 'ahvāl-pors [عر.فا.]: (صفه) پرسش کننده از وضع سلامت جسمی و روحی یا وضع زندگی کسی: از دوستان همیشه احوال پرس بوده ام.

**احوال پرس** 'a-i [عر.فا.]: (حامصه) ۱. جویا شدن از وضع سلامت جسمی و روحی کسی یا وضع زندگی و کاروبار او: برای احوال پرس به خانه او می رفتم. (علوی<sup>۲</sup> ۲۲) ۲. مکالمه ای دوستانه در آغاز گفتگو بین دو یا چند نفر: ضمن احوال پرس می توجه شدم از دیدنم بسیار تعجب کرده است. • بعد از دماغ چاقی و احوال پرس... این طور سخن رانی نمود... (هدایت<sup>۲۶</sup> ۸۲)

• ~ کردن (مصله) (احوال پرس) (م. ۱) →: مدیر با یکی یکی معلم ها احوال پرس می کرد. (آل احمد<sup>۳</sup>



(۷۵)

**احور** 'ahvar [عر.] (صد.) (قد.) دارای چشمانی بسیار سیاه‌رنگ و زیبا: یقینی چون گمان او نباشد / نباشد دیده‌احول چو احور. (انوری<sup>۱</sup> ۲۲۵)

**احوط** 'ahvat [عر.] (صد.) (قد.) به احتیاط نزدیک‌تر؛ درست‌تر: احوط آن است که طلاکاری نکنند. (گلشیری<sup>۲</sup> ۸۸) ○ قلیان... باعث نوعی دُوار می‌شود، لهذا احوط اجتناب از آن است. (میرزا حبیب ۵۲۶)

**احول** 'ahval [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که یک چیز را دو می‌بیند؛ لوچ؛ دویین: اگر احول دو بیند یا اعمی نبیند، از عیب خَوَل و عَمی است. (قائم‌مقام ۳۷۲)

○ ~ شدن (مصد.) (قد.) به عیب دویینی مبتلا شدن؛ لوچ شدن: ای پسا راست‌بین که شد مُبذَل / از حسد حس او و شد احول. (جامی<sup>۱</sup> ۱۲۳)

**احولی** 'a-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) دویینی →: احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاژورد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۱/۳)

**احوی** 'ahvā [عر.] (صد.) (قد.) سیاه مایل به سبز: اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم...، ادهم، احوی... (فخرمدر ۱۹۰)

**احیا** 'ahyā [عر.: احیاء، ج. حَرَح] (ا.) (قد.) ۱. زندگان: نفرت از احیا و میل به صحبت مجانین. (لودی ۲۲۳) ○ اکثر احیا اموات گشتند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۱۸/۱) ۲. خاندان‌ها؛ قبیله‌ها: بفرمودش طلب کردن و در احیای عرب بگردیدند و به‌دست آوردند. (سعدی<sup>۴</sup> ۹۸)

۳. (امص.) (ا.) **احیا** (مر. ۲ و ۳) →.

○ ~ داشتن (مصد.) (ا.) **احیا** (مر. ۲) →: هر سال شب‌های نوزدهم احیا داشتیم.

○ ~ گرفتن (مصد.) (ا.) **احیا** (مر. ۲) →: معمولاً شب‌های قدر احیا می‌گرفت.

**احیا** 'ehyā [عر.: احیاء] (امص.) ۱. (مجاز) رواج و رونق و اعتبار بخشیدن: احیای موسیقی اصیل ایرانی... توسط او به‌عمل آمد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۱) ○ نهمت بر احیای رسوم حکما مصروف داشت. (نصرالله‌منشی ۳۴۱) ۲. شب‌زنده‌داری کردن؛

شب را به عبادت و مناجات گذراندن: بیش‌تر لیلی را به مواظبت اذکار و... احیا مصروف می‌نمودم. (شوشتی ۱۸۷) ۳. (ا.) نامی برای شب‌های نوزدهم، بیست‌ویکم، و بیست‌وسوم ماه رمضان که مسلمانان در این شب‌ها به عبادت و شب‌زنده‌داری می‌پردازند؛ شب قدر: اگر در شب و روزِ احیاها مرده‌بود، ثواب‌کار و بهشتی‌اش می‌گفتند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۶/۳) ○ در تداول عامه معمولاً **احیا** 'ahyā تلفظ می‌شود. ۴. (امص.)

(کشاورزی) آباد کردن زمین غیرزراعتی و تبدیل آن به زمین زراعتی: وزارت کشاورزی در جهت احیای اراضی... گام‌های مؤثری برداشته‌است. ○ همیشه در پی تنقیه انهار و... احیای زمین میت و اقامه مرزهای جدید بوده‌اند. (رستم‌الحکما ۸۸) ۵. (شیمی) ترکیب جسم با هیدروژن. ۶. (شیمی) بازیافت یک عنصر از ترکیباتش، مانند به‌دست آوردن آهن از سنگ آهن؛ کاهش. ۷. (قد.) از رنج و سختی و تنگنا رهایی دادن: این کار، احیای عَجْزِه و مساکین بود. (شوشتی ۳۹۲) ۸. (قد.) زنده شدن؛ زندگانی: ور نیدی، چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۰۵/۳) ۹. (قد.) زنده کردن؛ جان بخشیدن: آن‌که از گل سیاه، گل‌و گیاه بردمند، احیای این اجسام هم تواند و داند. (حمیدالدین: مقامات ۴۴: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

○ ~ داشتن (مصد.) (ا.) **احیا** (مر. ۲) →: خدا بهتر آگاه است که شب بیست‌وسه چگونه احیا داشتیم. (قائم‌مقام: منشآت ۲۰۹: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

○ ~ شدن (مصد.) (ا.) (مجاز) رواج و رونق و اعتبار یافتن: اگر این سنت احیا شود، دیر یا زود نتیجه روشنی به‌همراه خواهد داشت. ۲. (شیمی) ← **احیا** (مر. ۵ و ۶)

○ ~ کردن (مصد.) (مر. ۱) (مجاز) **احیا** (مر. ۱) →: نمی‌خواهند عصر درخشان پهلوانان سرگردان را احیا کنند. (قاضی ۶۰۷) ○ تا آن‌جا که لطف اوست، احیای دولت آل‌سلجوق بکند. (راوندی ۳۸) ۲. (کشاورزی) **احیا** (مر. ۴) →: دولت تلاش زیاد کرد که اراضی آن منطقه را



احیا کند. زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد / چراغان کن به داغ خود دل ویرانه ما را. (صائب<sup>۴</sup> ۸۳) ۳. (شیمی) ← احیا (م. ۵ و ۶) ۴. (قد.) احیا (م. ۹) →: که دهد روزی و که استاند / که کند مرده که کند احیا. (راوندی ۴۳۶) ۵. (م. ص. د.) (قد.) احیا (م. ۲) →: هر که نماز خفتن به جماعت کند، چنان بود که یک نیمه شب احیا کرده باشد. (غزالی ۱۷۳/۱) ۶. (م. ص. م.) (قد.) احیا (م. ۷) →: اگر... احیای نفسی کرده اید... (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۵) ۷. چون از تحصیل فارغ شوی، احیای خاندان خود کن. (جامی<sup>۸</sup> ۳۳۳)

• **س گرفتن** (م. ص. د.) احیا (م. ۲) →: شبهای جمعه در مسجد... احیا می گرفتند. (مستوفی ۴۶۲/۲)  
• **سِی اراضی** (کشاورزی) احیا (م. ۴) →.  
• **سِی مستقیم** (مواد) فرایند تولید آهن نسبتاً خالص از سنگ آهن بدون ذوب کردن آن.  
• **سِی موات** (کشاورزی) احیا (م. ۴) →.

**احیان** 'ahyān {عر. ج. حین} (ا. د.) (قد.) زمانها؛ اوقات: عذابی... در احیان ناامیدیها از خود دریابند. (قطب ۱۳۱)

**احیاناً** 'ac'ehyān.an {عر.: آحیاناً} (ق. د.) ۱. برحسب اتفاق؛ به ناگاه؛ تصادفاً: تو برو، احیاناً اگر مشکلی پیش آمد، خیرم کن. ۲. گاهی؛ بعضی اوقات: کس و کاری را دارد که احیاناً بتواند قدری دل سوژ او باشد. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۸۹) ۳. احیاناً نیز تیری در یک دیگر می انداختند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۹۹/۱) ۴. به طور احتمالی؛ احتمالاً: از پیش، طوری چیده بود که... نتواند... احیاناً کلاه سر حاجی بگذارد. (جمالزاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۳)

**آخ** 'ax {إصو.} ۱. صدای بیرون انداختن آنچه در دهان است و نباید بلعیده شود. ۲. (شج.) آخ →. ۳. (ص. د.) (ا. د.) (کودکانه) بد؛ کثیف: آخه (آخ است)، دست نزن.

• **س کردن** (م. ص. م.) (کودکانه) بیرون انداختن و تف کردن چیزی که در دهان است و نباید بلعیده شود.

• **س وَاوُخ** (گفتگو) ← آخ □ آخ وَاوُخ.

□ **س وَاوُخ** (گفتگو) ← آخ □ آخ وَاوُخ.  
□ **س وِیِف (پوف)** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) □ آخ وِیِف →.

□ **س وِیِف (پوف) کردن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) اظهار ناراحتی کردن درباره امری و نارضایتی نشان دادن: همه اش تا حالا آخ وِیِف کرده و هی نشسته پیش این و آن نسبت هایی به من داده. (م. ص. م.) میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۲۲)

□ **س وِیِف** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ۱. صوتی حاکی از نفرت و ناخشنودی و تحقیر. ۲. (مجاز) اظهار بیزاری و تحقیر کردن: من... از آخ وِیِف این آدم ها نمی ترسم. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۰۳)

□ **س وِیِف کردن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) آخ وِیِف (م. ۲) ↑: می دانم که عده ای آخ وِیِف خواهند کرد که این حرف ها بد است و بی تربیتی است. (دریابندری<sup>۱</sup> ۱۰۳)

□ **س وِتِف** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ۱. خلط و آب دهان، که کسی همراه با سرو صدا از دهان بیرون می اندازد: آخ وِتِف تا ده قدم پرت می شود و آروغش صدای توپ... می کند. (شهری<sup>۲</sup> ۷۸/۲) ۲. (مجاز) تحقیر و توهین: فردا به جز آخ وِتِف و اردنگ چیزی عایدت نمی شود. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۱۷)

**آخ** 'a. {عر.} (ا. د.) (قد.) برادر: سزد که آخ الاهی، راه صادقان پیش گیرد. (قطب ۵۹۰) ۵. به سوی توست همه میل دولت و اقبال / چو میل یار سوی یار و میل آخ سوی آخ. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
**آخ** 'ex {شج.} آخ →.

• **س کردن** (م. ص. م.) (مجاز) دادن چیزی از روی بی میلی و اجبار: همه پول هایی را که گرفته ای، آخ کن بیاید. ۶. می روی [پولت را] آتش می گیری... وادارش می کنم آخ کند... لازمش دارم. (م. ص. م.) دریابندری<sup>۳</sup> ۵۷)

**آخ** 'ox {شج.} ۱. (گفتگو) آخ → آخ. ۲. (قد.) پیف →: بر هر ای گنده مغز گنده مغ / زیر بینی بنهی و گویی که آخ! (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۰/۱)

**آخاد** 'axxāz {عر.} (ص. د.) ویژگی آن که از دیگران



دارد. (فخرمدر: آیین کشوداری ۲۵: لغت نامه ۲)

✽ • **کردن** (م.ص.د.) ۱. خبر دادن؛ اعلام کردن؛ حالا اخبار می‌کنم که من این حق را برای خود مسلم می‌دانم. (قروغی ۱ ۷۸) ۲. آنچه بروی گذشته بود... اخبار کرد. (جامی ۵۶۲) ۳. روایت کردن؛ خبر و حدیث نقل کردن.

**اخبار نویسی** 'axbār-nevis [عر.فا.]. (صفه، ا.) نویسنده و ثبت‌کننده خبرها و حوادث روزانه؛ وقایع نگار؛ گفتم اخبارنویس ایرانم. (حاج سیاح ۲۱۹) ۴. اخبارنویسان و خردمندان زین پس / هرگز ننویسد جز اخبار شه اخبار. (فرخی ۱ ۸۹)

**اخبار نویسی** 'a-i [عر.فا.فا.]. (حامصه، فقه) عمل و شغل اخبارنویس.

**اخباری** 'axbār-i [عر.فا.]. (صده، منسوب به اخبار) (فقه) ویژگی آن دسته از علمای شیعه که معیار احکام دین را قرآن و خبر می‌دانند و از تمسک به دلایل عقلی دوری می‌جویند.

**اخباری** 'exbār-i [عر.فا.]. (صده، منسوب به اخبار) (ادبی) مربوط به اخبار؛ جمله اخباری، مضارع اخباری، وجه اخباری.

**اخباری گری** 'axbār-i-gar-i [عر.فا.فا.]. (حامصه، فقه) اعتقاد به این که معیار احکام دین، قرآن و خبر است و دلایل عقلی را نباید معتبر دانست؛ مکتب اخباری‌گری بیش از چهار قرن از عمرش نمی‌گذرد. (مطهری ۲ ۸۳)

**اخت** 'ox̄t [عر. = خواهر] (صده، ا.) ۱. (گفتگو) مأنوس؛ جور؛ هم‌سان؛ اینها خیلی باهم اخت هستند. ۲. (قد، مانند؛ قرین؛ دخترهای کریم‌خانی نیز اخت دخترهای نادر... است. (رستم‌الحکما ۳۲۵)

✽ • **افتادن** (م.ص.د.) اخت شدن؛ هنوز

چنان‌که باید، با کسی اخت نیفتاده. (جمال‌زاده ۲ ۱۱۸)

• **شدن** (م.ص.د.) انس و الفت گرفتن؛ جور شدن؛ سازگار و مأنوس شدن؛ چنان باهم جور آمده، اخت شده‌ایم که تفاوت سنی از میان برخاسته است. (جمال‌زاده ۱۱۷)

• **کردن** (م.ص.د.) سازگار و مأنوس کردن؛ در

اخاذی می‌کند. ← اخاذی: از آن آدم‌های اخاذ است که نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. ۱. صاحب این منزل را اخاذ و پرطمع یافته... به مهمان‌سرای... نقل کردم. (ابوطالب‌خان: مسیر طالبی ۱۰۵: لغت نامه ۲) ۲. پادشاه عصر را کثیرالطمع و اخاذ می‌خواندند. (رستم‌الحکما ۲۱۱)

**اخاذی** 'a-i [عر.فا.]. (حامصه، با فشار و تهدید یا حيله و فریب از دیگران پول گرفتن: به دست‌آویز آن به اخاذی و جیب‌کنی می‌پرداختند. (شهری ۲ ۲۲/۱) ۳. برای اخاذی و امرارمعاش خود، الفاظی به‌هم می‌بسته‌اند. (مینوی ۳ ۲۵۹)

✽ • **کردن** (م.ص.د.) اخاذی ۴: عوض کار، اخاذی می‌کردند. (شهری ۲ ۱۱۴)

**اخ الزوجه** 'ax.o.z.o[wi]e [عر. : اخوالزوجة] (ا.) اخوالزوجه؛ برادرزن.

**اخیر** 'axāyer [عر.، ج.، آخیر، جج.، خَیْر] (صده، قد.) گران‌قیمت؛ باارزش. ۱. به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به کار می‌رود: اخیر ذخایر پدر بزرگوارش... جمله را در این راه گذاشت. (اعتمادالسلطنه: المآثر والآثار ۱۹۷: لغت نامه ۲) ۲. آن اخیر ذخایر... مشاهدت کرد. (جرفادانی ۱۸)

**اخبار** 'axbār [عر.، ج.، خَیْر] (ا.) ۱. خبرها. ← خبر (م. ۱): اخبار سی ساعت هفت از تلویزیون پخش می‌شود. ۲. احساسات درونی خود را درقبال اخباری که... می‌شنید، ابراز می‌کرد. (قاضی ۴۸۴) ۳. داستان‌ها؛ قصه‌ها؛ سرگذشت‌ها؛ از مطای اخبار و سیر آگاه و مستحضرید. (فائز مقام ۴۲) ۴. اخبار و احوال آن است که... بیامد. (بی‌بھی ۲ ۲۴۸) ۵. آگاهی‌ها و سخنانی که از پیغمبر (ص) و امامان نقل شده باشد؛ دلایل عقلی و نقلی و احادیث و اخباری که... نقل نموده‌بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۳۹) ۶. اطلاعات و افرا ایشان در احادیث و اخبار... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است. (علوی ۲ ۱۰۷) ۷. سعادت مدنی علومی بُود... مانند علم شریعت از فقه و کلام و اخبار و... آنچه بدان مآند. (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

**اخبار** 'exbār [عر.]. (م.ص.د.) (قد.) اطلاع دادن؛ آگاه کردن؛ خبر دادن؛ شغل تَرید... تعلق به اخبار خبر...



شناخت؛ آگاهی؛ اطلاع یافتن: اختیار را اختیارِ سفری کنم. (حمیدالدین ۳۹) ۴. (تصوف) امتحانِ الهی برای معلوم شدن درجهٔ صدق بنده. **اختتام** 'extetām [ع.ر.] (إمضاء) ۱. پایان یافتن: پس از اختتام این قسمت... روضه آغاز می‌گشت. (اسلامی‌نوشن ۲۴۱) ۲. (ا.) پایان؛ خاتمه: در اختتام کتاب، تاریخ تحریر را نوشته‌اند.

• ~ یافتن (مصد.) به پایان رسیدن؛ تمام شدن: مجلس اختتام یافت. (افضل‌الملک ۱۶۸) **اختتامیه** 'e-iy[y]e [ع.ر.] (صدا) ۱. پایانی؛ انتهای: مراسم اختتامیهٔ کنگرهٔ بزرگ داشت فردوسی. ۲. (ا.) مراسم پایانی امری مانند همایش‌ها، یک دوره از بازی‌ها، یا مسابقه‌ها: اختتامیهٔ بازی‌های المیک، بسیار باشکوه بود.

**اختداع** 'extedā [ع.ر.] (إمضاء) (قد.) گول زدن؛ فریب دادن: قبیح شمرده که... به اختداع دیگر زنان مشغول شود. (خواجہ نصیر ۱۹۴) او را به دام اختداع در چنگال قهر تو اندازم. (رواینی ۸۴) **اختر** 'axtar (ا.) ۱. (گیاهی) گلی به رنگ‌های سرخ، صورتی، نارنجی، و زرد که ریز است و به شکل خوشه روی گیاه می‌شکفت.



۲. (گیاهی) گیاه این گل که دائمی و گرمسیری است و برگ‌های پهن دارد. ۳. (تجوم) ستاره (بر.) ۱. → ۴. (قد.) دریاور قدما، ستارهٔ بخت و اقبال: بینم همی اختر خویش بد/ ندانم چرا بر سرم بد رسد. (فردوسی ۱۲۶۲) ۵. (قد.) سرنوشت؛ بخت؛ طالع: ولی چون نکرد اخترم یآوری/ گرفتند گردم چو انگشتری. (سعدی ۲۶۷) ۶. (قد.) پرچم؛ عَلَم؛ درفش: بیلمد سپید سپه‌دار طوس/ بدو داد شاه اختر و پیل و کوس. (فردوسی ۳)

اطاقم را که باز کردم، داشتم دماغم را با بوی خاک نم‌کشیده‌اش اخت می‌کردم. (آل‌احمد ۳۰) **اخت‌وجور** (گفتگو) موافق؛ هم‌دل؛ هم‌آهنگ: این منظره... با افکار... اخت‌وجور می‌آمد. (هدایت ۱۰۲)

**اختاپوت** 'oxtāput [یو.] (ا.) (منسوخ) (جانوری) اختاپوس ↓.

**اختاپوس** 'oxtāpus [از انگ.: octopus, از یو.] (ا.) (جانوری) جانوری نرم‌تن با بدن گرد و سر بزرگ که هشت بازو در اطراف سر خود دارد و بازوهایش پوشیده از اندام مکنده است؛ هشت‌پا.



**اختاجی** 'axtāji [تر.] (صد.) (ا.) (قد.) اخته‌چی →: پادشاه نزدیک رسید بر اسب سیاه بلند... و دو اختاجی از چپ و راست... قدم برمی‌داشتند. (میرخواند: روضه‌الصفاء ۷/۴۹۵: لغت‌نامه ۲)

**اختاجی** 'axtāči [تر.] (صد.) (ا.) (قد.) اخته‌چی →: اختاجیان را فرمود که اسبان خاصه را به‌منظر آورند. (خواندمیر: دستورالوزراء ۱۹۸: لغت‌نامه ۲)

**اختاخانه** 'axtā-xāne [تر.فا.] (ا.) (قد.) اخته‌خانه →: مجموع مهمات ایشان از ترتیب... اختاخانه و تدبیر سیورغامیشات... میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۴/۲)

**اخت‌الدال** 'oxt.o.d.dāl [ع.ر.] (ا.) حرف ذال؛ ذ.

**اخت‌الرا** 'oxt.o.r.rā [ع.ر.: اخت‌الراء] (ا.) حرف ز؛ ز.

**اختبار** 'extebār [ع.ر.] (إمضاء) ۱. (حقوق) امتحان از وکلای دادگستری. ۲. (قد.) آزمون؛ امتحان: آنچه او به ذوق و به حکم ممارست و اختیار و تجربیت درمی‌یابد، غالباً تحت لواءعد... درمی‌آید. (زرین‌کوب ۳ ۱۲۴) به حکم این مقدمات، پیش از امتحان و اختیار، تعجیل نشاید. (نصرالله منشی ۷۲) ۳. (قد.)



آمدن وسیله‌ای تازه: هواپیما در اوایل قرن بیستم اختراع شد. هر روز اختراع جدیدی در اروپا می‌شود. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۰)

• **سـه کردن** (مصدر): ۱. اختراع (م. ۲): → تلفن را الکساندر گراهام بل اختراع کرد. ۲. اختراع (م. ۳): → امیدواریم که علما... را... وادار نکرده باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند. (هدایت<sup>۶</sup> ۹۱) • این بدعتی است که این گروه اختراع کرده‌اند. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۶۴)

**اختراعی** 'e-i [ع.فا.]. (صدر، منسوب به اختراع) ۱. اختراع شده؛ نوساخته: اشیای اختراعی ادیسون باعث شهرت او گردید. ۲. ساختگی؛ من درآوردی: این اصطلاحات اختراعی چیست که شما به کار می‌برید؟

**اختربین** 'axtar-bin (صدر، ا.ا.). (قد.) (احکام نجوم) عالم احکام نجومی؛ ستاره‌شمار (م. ۱): → **اختربینی** 'a-i (حامص، ا.ا.). (قد.) (احکام نجوم) ← احکام • احکام نجوم.

**اختربسنجی** 'axtar-sanj-i (حامص، ا.ا.). (نجوم) شاخه‌ای از نجوم که در آن، مکان دقیق و حرکات اجرام آسمانی بررسی می‌شود؛ آسترومتری.

**اختربشمار** 'axtar-šoxemār (صدر، ا.ا.). (قد.) ۱. (احکام نجوم) ستاره‌شمار (م. ۱): → بفرمود تا بپند اختربشمار/ که بهره چه ماندشش از روزگار. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۶۰) ۲. (مجاز) آن‌که شب بیدار می‌ماند؛ شب‌زنده‌دار: فروغ مهر باشد دیده اختربشماران را/ صفای ماه باشد جبهه شب‌زنده‌داران را. (صائب<sup>۱</sup> ۲۰۷)

**اختربشماری** 'a-i (حامص، ا.ا.). (قد.) (احکام نجوم) ستاره‌شماری: → در علم اختربشماری و ستاره‌شناسی از اعجاب وقت بود. (اعتمادالسلطنه ۲۸۴)

**اختربشمار** 'axtar-šoxemār (صدر، ا.ا.). (قد.) (نجوم) ستاره‌شمار (م. ۱): → از طالع میلاد تو دیدند رصدا/ اختربشماران رومی و یونانی و مایی. (خاقانی ۴۳۸)

**اختربشناس** 'axtar-šenās (صدر، ا.ا.). (قد.) (نجوم) ستاره‌شناس یا ستاره‌شمار: عقیده وی مبتنی بر

• **پی افکندن** (قد.) (مجاز) فال زدن؛ تفأل کردن: چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به نیکی یکی اختر افکند پی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱)

• **سـوختن** (قد.) ناپدید شدن ستاره در برابر نور آفتاب. ← اختر کسی را سوختن.

• **سـمردن** (قد.) (مجاز) بیدار بودن؛ بی‌خوابی کشیدن در شب: ز چشم من بیرس اوضاع گردون/ که شب تا روز اختر می‌شمارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۰)

• **سـه کسی را سوختن** (قد.) (مجاز) او را بدبخت کردن: بلند اخترت عالم افروخته/ زوال اختر دشمنت سوخته. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۹)

• **سـه گداشتن** (قد.) (نجوم) عبور کردن ستاره طالع از نصف‌النهار یا از یکی از درجه‌های منطقه البروج. در اعتقاد قدما اگر هم‌زمان با آن کسی فالی بزند یا دعایی بخواند حاجتش برآورده می‌شود: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد/ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۱۲)

**اختراع** 'exterā [ع.ا.]. ۱. آنچه با استفاده از قوه ابتکار و دانش، بدون وجود موارد مشابه آن، اولین بار ساخته می‌شود: رایانه از اختراعات جدید است. ۲. (مصدر) به وجود آوردن وسیله تازه یا صنعتی نو ظهور و مبتکرانه: اختراع لامپ الکتریکی. ۳. (قد.) ساختن و به وجود آوردن چیزی نو؛ ابداع؛ نوآوری: در اختراع معانی غرا... عديم‌التظير بود. (عرفی: باب‌الالباب ۲۸۲/۱: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۴. (قد.) خلق کردن؛ از نیستی به هستی آوردن: ابداع و اختراع، جز در قدرت و توان الله نیست. (میبی<sup>۱</sup> ۱۵/۱) ۵. (قد.) حقیقی نشان دادن چیزی بی‌اساس: چون... دم اختراع و نسون اختداع او درنگیرد، پیرشان و پشیمان شود. (رباوی<sup>۱</sup> ۶۴۰) ۶. (فلسفه قدیم) ایجاد اشیا از سوی خداوند پس از آن‌که ماده خلق شده باشد بی‌آن‌که زمان خلق شده باشد. نیز ← احداث.

• **سـه شدن** (مصدر). ساخته شدن و به وجود



فالی بود که اخترشناسان و طالع‌بینان برای او گرفته بودند.  
(قاضی ۶۶۳) ○ مرد اخترشناس طالع‌بین/کرد بر طالعی  
خجسته‌گیرن. (نظامی ۱۴۴)

**اخترشناسی** 'a-i (حامص.، ا. نجوم (م. ۱) → :  
دو وزیر داشت که در اخترشناسی شانی و تالی  
نداشتند. (نقیب‌الممالک: امیراسلان ۵۴: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اخترفیزیک** 'axtar-fizik [ا. فز.]. (ا. نجوم)  
شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی و تحلیل  
ساختار فیزیکی و شیمیایی ستاره‌ها، سیاره‌ها،  
و مواد بین ستاره‌ها می‌پردازد؛ آستروفیزیک.  
**اخترمه** 'axtarme [تر. (ا. قد.) مجموعه غنائیم  
بازمانده از دشمن مغلوب؛ غازیان، چندروزه راه از  
عقب رفته و اخترمه می‌آوردند از آنجا. (اسکندریگ  
۷۳)

**اخترنگاری** 'axtar-negār-i (حامص.، ا. نجوم)  
عکس‌برداری از اجرام آسمانی با استفاده از  
تلسکوپ یا دوربین‌های مخصوص نجومی.  
**اختروش** 'axtar-vaš (ا. نجوم) جرم آسمانی با  
تابندگی بسیار زیاد و فاصله زیاد از خورشید  
(در حدود میلیارد سال نوری) که امواج  
رادیویی تولید می‌کند؛ کوازار.

**اختزال** 'extezāl [ع. (امص.، قد.) سرکشی؛  
خودکامگی؛ چون مانعی و زاجری نداشتند، طریق  
خط و اختزال سپردند. (آسرای ۱۵۴) ○ کثرت مال و  
نسحت آمال، سبب طغیان و اختزال شد. (جوینی ۱۳/۱)  
**اختصار** 'extesār [ع. (امص.، ا. مختصر  
کردن؛ کوتاه کردن کلام؛ اجمال؛ ایجاز؛ بیهی...  
یا رعایت اختصار چنین آورده‌است... (جمال‌زاده<sup>۸</sup>

۲۲۳) ○ جانب‌ایجاز و اختصار را به رعایت رسانیده آید.  
(نصرالله‌منشی ۶) ۳. (ا. نشانه کوتاه‌شده که  
معمولاً از حروف اول نام چیزی ساخته  
می‌شود، مانند ب.م.م. که اختصار «بزرگ‌ترین  
مقسوم‌علیه مشترک» است؛ کوتاه‌نوشت؛  
کوتاه‌نوشت. نیز ← آغاز.

○ **کردن** (مصل. ا. اکتفا کردن؛ بسنده  
کردن؛ بدین دو کلمه اختصار کردم. (سعدی ۷۲)

○ **به ~** (ق. به صورت کوتاه‌شده؛ به طور  
مختصر: نظر اساسی خود را به اختصار... چنین  
بیان می‌کند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۲)

**اختصاراً** 'extesār.an [ع. (ق. به طور اختصار؛  
به صورت کوتاه: اختصاراً عرضه می‌دارد که... برای  
اجرای او امری مقرر حاضر است. (سیاق‌میشت ۳۴۶)

**اختصارگویی** 'extesār-gu-yi [ع. فا. فا. ا.  
(حامص.) کوتاه و مختصر بیان کردن؛ هریک  
به‌طریقی این اختصارگویی عوامانه را نقادی می‌کردند.  
(مستوفی ۱۸۶/۲)

**اختصاری** 'extesār-i [ع. فا. (صد.) منسوب به  
اختصار) کوتاه‌شده؛ مختصرشده؛ علامت  
اختصاری، نشانه اختصاری.

**اختصاص** 'extesās [ع. (امص.، ا. گرفتن کاری یا چیزی برای منظوری خاص؛  
مخصوص کردن: اختصاص اتاق به درس شیمی،  
اختصاص میز کوچک به صبحانه خوردن. ۲. (ا. خصوصیت؛ ویژگی: سادگی بیان از اختصاصات  
سبک سعدی است. ○ گفت این‌جا اختصاصی دیگر هست.  
(نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۶۸) ۳. (امص.، قد.) قرب و منزلت:  
این کنایت از غایت اختصاص و محبت و قربت باشد.  
(جرجانی ۶۳/۲) ○ اختصاصی که این طایفه را بر درگاه  
عزت او هست... (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۰)

○ **~ دادن به (برای) کسی (چیزی)**  
مخصوص کردن به (برای) او (آن): امروز وقت  
کلاس را به سؤال و جواب اختصاص می‌دهیم. ○ اتاق روی  
آب‌انبار را که نمناک و تاریک بود، برای آنها اختصاص  
داد. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۲۰)

○ **~ داشتن به کسی (چیزی)** مخصوص بودن  
به او (آن): با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش  
داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup>  
۱۶۷)

○ **~ یافتن به کسی (چیزی)** مخصوص شدن به  
او (آن): صندلی‌های جلو به مهمانان اختصاص یافته‌بود.  
**اختصاصاً** 'extesās.an [ع. (ق. به طور  
اختصاصی؛ مخصوصاً: اختصاصاً برای دیدن شما



آمد.

(فضل الله حسینی: تاریخ معجم ۲۲۲: لغت نامه ۲) ۴. (قد.) در نزد قدما، پیش‌بینی حوادث آینده دربارهٔ شخص از روی پریدن اعضای بدنش: کتب اختلاج در میان مردم بسیار است. (یوایت العلوم ۲۶۴) ۵. به آوردن (قد.) (مجاز) متأثر ساختن: دعای طولانی‌ای بود که... بیش از هر دعای دیگر، قلب‌ها را به اختلاج می‌آورد. (اسلامی‌نوشن ۱۶۱)

**اختلاس** 'extelās [عر.] (امص.) ۱. (حقوق) برداشتن غیرقانونی کارمند دولت یا مؤسسات از وجوه و اموال دولت و مؤسسه؛ او را به جرم اختلاس اموال دولتی به زندان انداخته بودند. (میرصادقی ۸) ۲. این عمل نه دزدی بود نه کلاهبرداری، نه اختلاس بود نه سوءاستفاده از اموال دولتی. (مصدق ۵۵) ۳. (قد.) به دست آوردن، یا غنیمت شمردن: فرصتی ظریف و به اختلاس وقت، اساس گفته من جمله منهدم کند. (روایتی ۳۰۷)

۴. به کردن (مص.م.) ۱. (حقوق) اختلاس (م. ۱) →: برادرش صد هزار تومان اختلاس کرد و جیم شد. (مسعود ۱۰) ۲. (قد.) اختلاس (م. ۲) →: یک ساعتی... اختلاسی می‌کند و آن حکایات را سواد می‌نویسد. (جوبنی ۱۱۸/۱)

**اختلاط** 'extelāt [عر.] (امص.) ۱. صحبت و گفت‌وگوی دوستانه کردن: مشغول صحبت و اختلاط و درد دل می‌شویم. (جمال‌زاده ۶۲۱۵) ۲. معاشرت؛ آمیزش: به واسطهٔ تشابه اخلاقی که بین دو ملت بود، به طبع، اختلاط و روابطی به وجود آمد. (فروغی ۸۴) ۳. هر که را خواهی تا بشناسی، در هم نشین او نظر کن تا اختلاط او با کیست. (باخرزی ۱۱۳) ۴. آمیختگی؛ درهم شدن: اختلاط خون لهستانی و روسی، موجب زیبایی در این دختر و خواهر کوچک‌ترش شده است. (مستوفی ۱۵۸/۲) ۵. میان عناصر، امتزاج و اختلاط پدید می‌آید. (خواجه‌نصیر ۵۹) ۴. (قد.) هم‌بستری؛ هم‌خوابگی: هردو باهم درخزیدند از نشاط/ جان به جان پیوست آن دم زاختلاط. (مولوی ۱۳۹/۳)

۵. به کردن (مص.د.) ۱. اختلاط (م. ۱) →:

**اختصاصی** 'extesās-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اختصاص (اختصاص) ۱. خاص؛ مخصوص: اتاق اختصاصی، دادگاه اختصاصی، ورزشگاه اختصاصی تیم ملی. ۲. علامتی از علامت‌های اختصاصی... را برای دیگری وصف و بیان نمود. (جمال‌زاده ۹۴) ۳. خصوصی؛ غیردولتی: جایگاه اختصاصی پمپ‌بنزین.

**اختطاط** 'extetāt [عر.] (امص.) (قد.) خط بر چهره دمدیدن؛ ریش درآوردن: به حدِ اختطاط رسید و جمال او روی به انحطاط نهاد و معلوم است که معاسن امردان مانند وفای زنان ناپایدار بُود. (جوبنی ۲۶۷/۲)

**اختطاف** 'extetāf [عر.] (امص.) (قد.) چیزی را به سرعت ربودن: فرصت را چشم‌نهاد تا به استلاب اطعمه و اختطاف لقمه، حیوان را رنجه دارند. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

**اخ‌تف** 'ax-tof (ا.) (گفتگی) ← اخ‌خ‌وتف. **اختفا** 'extefā [عر.: اختفاء] (امص.) ۱. پنهان شدن؛ مخفی شدن: باید ما را از محل اختفای او آگاه کنید. ۲. حجاب اختفا از چهرهٔ حقیقت کار برانداختم. (روایتی ۵۴) ۳. (نجوم) پنهان شدن جرم آسمانی با قطر ظاهری کوچک به علت عبور جرم آسمانی با قطر ظاهری بزرگ، مانند عبور ماه از مقابل یک ستاره.

**اختلاج** 'extelāj [عر.] (امص.) ۱. حرکت؛ جنبش: اختلاج یا جهیدن اعضا نیز اثرات و تعمیراتی داشت که باید ملاحظه بشود. (شهری ۲۲۹/۴) ۲. هر گشاده‌ابرو که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج دائم... ذات ناپاک او مجمع فساد... باشد. (نصرالله‌منشی ۱۴۷) ۳. (قد.) (پزشکی) تیک<sup>۱</sup> →: چون اختلاج از یک سوی روی دائم گردد، لقوه آزاد. (اخوینی ۷۸۱) ۴. (قد.) از دل گذشتن چیزی همراه با شک و تردید؛ خلعان کردن: این ضعیف را در خاطر، اختلاجی می‌بود. (عبید ۱۰) ۵. در وی نه داعیهٔ حرص مجال یابد و نه اختلاج شره صورت بندد.



فرق داشتن: رنگ این دو پارچه باهم خیلی اختلاف دارد. ۳. (قد.) رفت و آمد داشتن: اختلاف داشت نزدیک این قاضی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۷)

○ سلیقه متفاوت بودن ذوق و برداشت کس درباره چیزی.

○ سَفاَز (برق) اختلاف فاز →.

• سَ کودن (مصل.) (قد.) ۱. ناهم آهنگی داشتن با یک دیگر؛ مخالفت کردن با نظر و عقیده یک دیگر: اختلاف کرده اند در ذات خداوند که آیا آن را نهایی هست یا نیست. (کدکنی ۱۹۶) ○ اختلاف کردند متقدمان اندر حالِ دندان. (اخوینی ۲۹۶) ۲. رفت و آمد کردن: اگر همه خلق... خواهند که بایستند بر روی زمین، نگجند، تا به خفتن و نشستن و حرکت و اختلاف کردن چه رسد. (خواججه نصیر ۱۹۱)

○ سَ کلمه (کلمات) (مجاز) متفاوت بودن عقیده و نظر؛ ناهم آهنگی رأی؛ تفرقه: مردم را گرفتار اختلاف کلمه می کنند (← مستوفی ۲۱۵/۳) ○ خبر اختلاف کلماتِ امرای عراق رسید. (جوینی<sup>۱</sup> ۳۷/۲)

○ سَ منظر (نجوم) اختلاف منظر →.

○ سَ منظر متفاوت بودن عقیده و نظر: اختلاف نظری... سر این موضوع بریاست. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۰)

**اختلاف افکنی** 'e.-a('a)ifkan-i [ع.فا.فا.] (حامص.) تفرقه افکنی →.

**اختلاف پتانسیل** 'extelāf-potānsiyel [ع.فر.فر.] (۱.) (فیزیک) عامل ایجاد جریان الکتریکی بین دو نقطه از مدار، که برحسب ولت اندازه گیری می شود.

**اختلاف فاز** 'extelāf-fāz [ع.فر.فر.] (۱.) (برق) اختلاف زمانِ پدید آمدن نقاطِ مشابه دو موج متناوب.

**اختلاف منظر** 'extelāf-manzar [ع.ع.ر.] (إمصد.) (نجوم) ۱. جابه جایی ظاهری یک جرم به سبب حرکت بیننده. ۲. جابه جایی ظاهری اجرام سماوی در آسمان، ناشی از حرکت زمین در منظومه شمسی.

**اختلاق** 'extelāq [ع.ر.] (إمصد.) (قد.)

بعضی روزها که از درس خواندن خسته می شدند، دور هم کنار استخر می نشستند و اختلاف می کردند. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۸۰) ۲. معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن: ندانستی که چون با خلق اختلاف کرد، همه چیز ازبی آن بیاید؟ (عطار<sup>۱</sup> ۱۳۸) ۳. (قد.) درآمیختن: چو اختلاف کند خاک با حقایق پاک / کند سجود مغلد بهشکر آن توفیق. (مرلوی<sup>۲</sup> ۱۳۴/۳)

○ سَ وامتزاج (ریاضی) عنوان یکی از بخش های درس حساب، که موضوع آن، تعیین عیار آلیاژها یا قیمت مخلوطی از دو یا چند چیز است.

**اختلاف** 'extelāf [ع.ر.] (إمصد.) (فقه) طلاق خلع گرفتن زن. ← طلاق ○ طلاق خلع.

**اختلاف** 'extelāf [ع.ر.] (إمصد.) ۱. تفاوت؛ نابرابری: اختلاف بهای این دو جنس چه قدر می شود؟ ○ اختلاف آب و هوا. (حدودالهام ۵۷) ۲. موافق نبودن با دیگری؛ ناسازگاری: اختلاف دو شریک از همین جا بود که بالا گرفت. ○ اختلاف میان ایشان در معرفت خالق... بی نهایت [بود.] (نصرالله منشی ۴۸) ۳. (قد.) رفت و آمد؛ عبور و مرور: از تردد و اختلاف سفر و ایل چیان... هیچ تنبیه حاصل نشد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۰۶/۳) ○ مرغزاری تَره بود که... اختلافِ صیادانِ آن جا متواتر [بود.] (نصرالله منشی ۱۵۸)

• سَ افتادن (مصل.) بروز کردن ناسازگاری؛ به وجود آمدن کش مکش: بین این دو خانواده اختلاف افتاد و قطع رابطه کردند. ○ میان سپاه، این جا اختلاف ها افتاد. (تاریخ یستان<sup>۱</sup> ۳۰۲)

• سَ افکندن (مصل.) چنددستگی و ناسازگاری به وجود آوردن؛ ایجاد تفرقه کردن: اختلاف افکندی و کردی حکومت بر جهان / ... (بهار ۷۵۴) ○ میان مسلمانان اختلاف خواهد افکندن. (بلعی: ترجمه تاریخ طبری ۱۴۵: لغت نامه<sup>۲</sup>)

○ سَ پتانسیل (فیزیک) اختلاف پتانسیل →.

• سَ داشتن (مصل.) ۱. هم عقیده نبودن؛ ناسازگار بودن باهم: آن دو اختلاف دارند و برسر هر مسئله ای دعوا به راه می اندازند. ۲. متفاوت بودن؛



حیوان نر که بیضه هایش را کشیده باشند: و نیز گاهی گوسفند شیشک اخته... می‌فرستاد. (شهری<sup>۱</sup>)

۹۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی مرد فاقد صفات مردانگی؛ بی‌دست و پا. ← اخته کردن (م. ۲). ۳. (ا. ۱). (قد.) اسب: اخته قزاقی اگر ده من یکجا جو بخورد، پدمستی نمی‌کند. (فائز مقام ۱۱۰)

← شدن (م. ۱). به صورت اخته درآمدن. اخته (م. ۱): حیوان وقتی که اخته می‌شد، درد می‌کشید.

• ~ کردن (م. ۱). کشیدن بیضه انسان یا حیوان نر: بقیه [بزها] را اخته می‌کردند که فربه‌تر شوند. (اسلامی ندوشن ۲۱۴) مردان و پسران ایشان را بیضه کشیده، اخته بکنند. (شهری<sup>۲</sup> ۵۷/۲) (مجاز) شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به منظور تسلط یافتن بر وی: مردم را اخته کرده‌اند و همه چیز را به آنها تحمیل می‌کنند. ۳. در داخل برف یا یخ گذاشتن گوشت خام تا ترد شود؛ در داخل آب گذاشتن میوه‌های خشک تا خیس بخورد.

**اخته‌چی** 'axteči' [تر. ۱]. آن‌که وظیفه‌اش اخته کردن حیوانات است: نعل‌بند و اخته‌چی، شش نفر. (اعتماد السلطنه ۳۶۲)

**اخته‌خانه** 'axte-xāne' [تر. فا. ۱]. (قد.) طولیله؛ اصطبل: در اخته‌خانه عالم چو او حماری نیست / ... (شفایی: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) از آن‌جا روانه شدند تا به اخته‌خانه رسیدند. (بیغمی ۷۸۱)

**اخته‌زغال** 'axte-zoqāl' [تر. فا. ۱]. (گیاهی) زغال اخته → از جمله چیزی است به اخته‌زغال می‌ماند، درشت‌تر و آب‌دارتر. (امین‌الدوله ۳۷۲)

**اختیار** 'extiyār' [ع. ۱]. (ام. ۱). آزادی عمل؛ قدرت اراده؛ مق. اجبار: گویی مجسمه جان‌داری است که اراده و قدرت و اختیار، یک‌سره از او مسلوب شده‌باشد. (جمال‌زاده ۱۲۷) ۲. میل و خواست: اختیار تو اختیار ماست. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۲۴۷) ۳. (فلسفه) حالت ارادی انسان برای انجام دادن کاری یا ترک آن؛ مق. جبر: یک مثال ای دل پی

دروغ‌پردازی؛ جعل اکاذیب: در بسیاری از این آثار، نمونه جعل و وضع و اختلاق را می‌توان معاینه دید. (زربین کوب<sup>۳</sup> ۹۱)

**اختلال** 'extelāl' [ع. ۱]. (ام. ۱). پریشانی؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی: گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۸)

۲. تباهی و نقصان (در عقل و شعور، حافظه، و مانند آنها): حالت خان چنان درهم و متغیر شده بود که گویا مشاعرش را اختلال بهمم رسیده بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۷۶) چون قوت نفسانی ضعیف شد... اختلال عقل افتد و هذیان آرد. (اخوینی ۱۷۹)

• ~ حواس آشفتگی فکر: دچار اختلال حواس گردیده بود. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۱۶)

• ~ روانی (پزشکی) الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای که به صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته شده در جامعه، در فرد بروز می‌کند؛ روان‌پریشی.

**اختناق** 'extenāq' [ع. ۱]. (ام. ۱). خفه کردن و از میان بردن، چنان‌که آزادی و فکر را: اختناق آزادی... بلای جان بشر و علت هر شر است. (مخبر السلطنه ۴۶۲) اختناق هر نوع فکر و حس... خلاف رویه عقلاست. (مستوفی ۱۲/۳) ۲. (سیاسی) ایجاد موانع سخت از طرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان: اختناق که در دوره دیکتاتوری به وجود آمد، در هیچ دوره سابقه نداشت. ۳. گرفتگی راه تنفس؛ بند آمدن نفس؛ خفگی: نفس من بسته شد و از ضرورت اختناق فرابند می‌ساختم. (جرفادقانی ۳۱۶) ۴. (پزشکی) حبس شدن و تحت فشار قرار گرفتن هریک از اعضای بدن، نظیر باقی ماندن قسمتی از روده در کیسه فتق.

**اختناق‌آور** 'e.-ā'āvar' [ع. فا. ۱]. (ص. ۱). خفه کننده: از... مدار بی‌حاصل و اختناق‌آور بگریزم. (شریعتی ۱۸۸) • در این ظلمت اختناق‌آور، ما افسار خود را به دست امیال حیوانی داده‌ایم. (مسعود ۲۲)

**اخته** 'axte' [تر. ۱]. (ص. ۱). ویژگی انسان یا



فرقی بیار/ تا بدانی جبر را از اختیار. (مولوی ۱/ ۹۲)  
 ۴. (تصرف) حالتی که در آن، سالک اراده خالق را بر اراده خود ترجیح می‌دهد و به آن عمل می‌کند. ۵. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب: شرط اندر اختیار باز آن است که سخت‌گوش بود. (خیام ۶۸۲) ۶. (قد.) (احکام‌نجوم) تعیین ساعت مناسب برای انجام کاری با استفاده از منازل قمر: روزی مسعود... تعیین کردند و او بر آن اختیار روان شد. (نصرالله‌منشی ۳۰)

• آمدن (مصد.ج.) (قد.) مورد پسند قرار گرفتن؛ انتخاب شدن؛ برگزیده شدن: امتناع سخن گفتن به علت آن اختیار آمده‌است... (سعدی ۸۲)  
 • از کف (دست) کسی رفتن (بیرون رفتن، خارج شدن، به‌دور رفتن) سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی‌طاقت شدن او: اختیار از کف... به‌دور رفته، فریاد برآورد که هان چه می‌کنی؟ (جمال‌زاده ۶۲۰۸)  
 • برادران و بزرگان نصیحت منکند/ که اختیار من از دست رفت و تیر از شست. (سعدی ۳۵۸)  
 • افتادن (مصد.ج.) (قد.) • اختیار آمدن →: سیه‌گوش را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به‌چه‌وجه اختیار افتاد؟ (سعدی ۲۱)

• به خود را به دست کسی دادن (مجاز) از خود اراده نداشتن و مطابق میل و خواست او رفتار کردن: او از خودش اراده ندارد و اختیارش را به دست آنها داده‌است. • مده به دست هوا اختیار خویش، که هست/ عنان‌گسته‌تر از موج سراب، هوا. (صائب ۳۲۵)

• دادن ۱. آزادی عمل به کسی دادن؛ مختار و مخیر کردن: اگر به من اختیار بدهید، نتیجه مطلوب را می‌گیرید. ۲. (مصد.م.) • اختیار کردن (بر. ۱) →: روی از معرکه برگاشته... فرار برقرار اختیار دادند. (مروی ۴۶)

• دارید (داری) (گفتگی) درموردی که بخواهند حرف کسی را به‌طور مؤدبانه رد کنند می‌گویند: اختیار دارید، مگر ما جنس بد به مشتری خود می‌فروشیم؟! • و! اختیار دارید، اصلاً و ابداً.

(چهل‌تن ۱) • اختیار داری حاجی‌آقا! (هدایت ۱۳۵)  
 • داشتن (مصد.ج.) آزاد بودن در انجام دادن عملی؛ دارای آزادی عمل بودن: بگو اختیار دارند هر تغییری که می‌خواهند بدهند.

• کردن (مصد.م.) ۱. برگزیدن؛ انتخاب کردن: همسر دیگری اختیار کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)  
 • به‌هیچ‌حال بدنامی اختیار نکنم. (بیهقی ۶۰) ۳. (مصد.ج.) (قد.) (احکام‌نجوم) انتخاب کردن ساعت سعد برای انجام کاری: [خواجہ امام عُمر]... اختیاری نیکو کرد. (نظامی‌عروسی ۱۰۱)

• کسی (چیزی) با دیگری بودن تحت تسلط و اراده دیگری بودن او: اختیار پسر با پدر بود. • اختیار کل ایران با من است. (ملک‌آرا: شرح حال عباس میرزا ۱۰۷: لغت‌نامه)

• کسی (چیزی) را داشتن قدرت تصمیم‌گیری درباره او (آن) داشتن: اختیار مال خودم را دارم و با آن هر کاری بخواهم می‌کنم.  
 • به (ق.) (قد.) از روی اختیار و آزادی: وقتی امیر مملکت خویش بودم/ اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست. (سعدی ۳۸۵)

• در به کسی بودن ۱. مطابق اراده و میل او کاری انجام دادن، یا رفتار کردن: از این جهت زبان در اختیارش نبود. (هدایت ۶۱) ۲. تحت اراده و تصرف او بودن: این اتاق در اختیار شماس است.

• در به کسی گذاشتن (قرار دادن) ۱. به او سپردن؛ به او دادن: قاطری در اختیار او می‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن ۶۲) ۲. به تصرف او درآوردن یا مورد استفاده او قرار دادن: کتاب‌خانه‌اش را در اختیار ما قرار داد.

• در به گرفتن کاری (چیزی) به تصرف درآوردن آن؛ به دست آوردن آن: پُست جیب‌پُرکنی را در اختیار گرفتند و به سروکیشه کردن مردم می‌پرداختند. (شهری ۴۲/ ۴۴۰)

اختیاراً 'extiyār.an' [ع.ر.] (ق.) از روی خواست و اراده: ایرانیان... جبراً یا اختیاراً به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند. (فروغی ۹۵) • اختیاراً... در ریفه



طاعت خواهند آمد. (وطواط ۹۲)

**اختیارات** 'extiyār.āt [عر. جر. اختیار] (ا.ا.) (قد.)

(احکام نجوم) ← اختیار (م. ۶): خواص احوال بروج دوازده گانه و ستارگان هفت گانه به نام اختیارات، راهنمای بکن مکن مردم می شدند. (شهری ۲/۱۹۹)

❧ **شاعری** (ادبی) در عروض، تغییراتی که شاعران در تلفظ کلمه ها برای گنجیدن آنها در وزن می دهند، مانند دو «نه» در این بیت، که اولی بلند و دومی کوتاه تلفظ می شود: نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد / نفرین به سفر، که هرچه کرد او کرد. (اخوان ثالث: واژه نامه شاعری ۵)

**اختیاردار** 'extiyār-dār [عر. فا.]. (صف. ا.ا.) دارنده اختیار؛ صاحب آزادی عمل: اختیاردار همه املاک او، پسرش است.

❧ **کسی بودن (شدن)** (گفتگو) تصمیم گیرنده درباره زندگی و کارهای او بودن (شدن): به او چه مربوط است... مثل این که اختیاردار من است! (میرصادقی ۲۰۲۶)

**اختیارسوخود** 'extiyār-sar[-e]-xod [عر. فا. فا.]. (صد.) (گفتگو) ویژگی آن که در انجام امور طبق میل و اختیار خود تصمیم می گیرد یا عمل می کند و معمولاً به نظر یا اجازه دیگران توجهی ندارد: حالا که تو این قدر اختیارسرخودی، هرچای خواهی برو.

**اختیارنامه** 'extiyār-nāme [عر. فا.]. (ا.ا.) نوشته ای که در آن، آزادی عمل کامل به کسی نسبت به امری یا موضوعی، داده می شود: اختیارنامه فرستادند که... امضا نماید. (مستوفی ۴۸/۲) ○ اختیارنامه... در بقل داشت. (قائم مقام ۸)

**اختیاری** 'extiyār-i [عر. فا.]. (صد.) منسوب به اختیار) ۱. مربوط به اختیار؛ از روی میل و اراده و انتخاب؛ مقر. اجباری؛ آزادی و حرکت اختیاری. (حاج سیاح ۴۴۲) ○ میل از این جانب اختیاری نیست / کهری را بگو که من کامم. (سعدی ۵۳۴) ۲. انتخاب شونده از روی اختیار؛ دروس اختیاری. ۳. (ورزش) ← حرکات ○ حرکات اختیاری.

**اخذان** 'axdān [عر. جر. خیدن] (ا.ا.) (قد.)

دوستان؛ یاران: ترک اخدان و اوطان نمودند. (قطب ۴۵۱)

**اخذود** 'oxdud [عر.]. (ا.ا.) (قد.) گودال دراز:

بیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند. (مجله التواریخ والقصص ۱۶۹: لغت نامه ۲)

**اخذ** 'axz [عر.]. (امصد.) ۱. گرفتن؛ دریافت

کردن: اخذ رأی، اخذ مالیات. ○ داستان ها... به اخذ جایزه کام یاب شده اند. (جمال زاده ۳۱۷<sup>۸</sup>) ۲. بازداشت. ←

○ اخذ کردن (م. ۲). ۳. آموختن؛ فراگرفتن:

سوره... بیاموزید که اخذش برکت است و ترکش حسرت.

(جرجانی ۲۷/۱) ۴. اقتباس؛ اقتباس کردن:

آثارشان از... وصمت اخذ و انتحال میرا نبود. (←

زرین کوب ۶۳۰)

❧ **شدن (مصد.)** اقتباس شدن: آثار

تمدن... از ایران اخذ شده. (طالبوف ۱۷۵<sup>۲</sup>)

○ **کردن (نمودن)** (مصد.) ۱. اخذ (م. ۱)

→: از ما مبلغی پول بابت اجاره اخذ کردند. ۲.

بازداشت کردن: هرکس خلایق کند اخذ و حبس

می نمایند. (حاج سیاح ۱۹۲<sup>۲</sup>) ۳. اخذ (م. ۳) →:

اخذ علم از حضرت استاد کند. (قائم مقام ۳۵۶) ۴. اخذ

(م. ۴) →: مطالب مقاله را از کتاب... اخذ کرده است.

○ **و عمل** به دست آوردن پول از راه های

نامشروع و خلاف قانون: آن حدیث و خبر که

روایت می کرد، برای همین فعل دغل و اخذ و عمل است.

(امین الدوله ۳۰۰)

**اخرأ** 'oxrā [معر. از بو.]. (ا.ا.) ۱. (مواد) خاکی که

برای ساختن رنگ های مختلف، از زرد روشن

تا قهوه ای، به کار می رود. ۲. (صد.) به رنگ

اخرأ؛ اخرایی: مسجدها معمولاً سفید است و خانه ها

اخرأ یا سیاه. (آل احمد ۱۴۹)

**اخرأ** 'o. [عر.]. (صد.) اخری →.

**اخراج** 'extrāj [عر.]. (امصد.) ۱. شغل کسی را از

او بازگرفتن: مدیرکل با اخراج آن کارمند موافقت نکرد.

۲. بیرون کردن؛ خارج ساختن: منجر شد به

اخراج سید از ایران. (مخبر السلطنه ۸۵) ۳. (صد.)



در همه قولها فصیح/ در وصف شمایل تو اخرس.  
(سعدی<sup>۲</sup> ۶۳۰) جماعتی اخرسان را... در آن کشتی  
نشاندند باشند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۸۷)

**اخروم** 'axram' [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض،  
ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعولن  
تغییر یافته باشد.

**اخروی** 'oxra.v.i' [عر.: اخروی، منسوب به اخری]  
(ص.) مربوط به اخری (آخرت)؛ آن‌جهانی؛  
مربوط به دنیای دیگر: توہین و تعقیب... و نتایج سوء  
دنیوی و اخروی آن. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۱) هرکه به اطاعت  
و عمل، ثواب اخروی خواهد، وی رست آنچه خواست.  
(مبیدی<sup>۱</sup> ۳۰۱/۲)

**اخری** 'oxrā' [عر.] (ص.) ۱. دیگر؛ دیگری؛  
دومین: به عبارت اخری هر جماعتی که کاوه و رستم... را  
از خود می‌دانستند، ایرانی محسوب بودند. (فروغی<sup>۲</sup>  
۹۹) نهاد آدم را... از سلسله آفرینش در مرتبه اخری او  
انداخت. (ورائینی<sup>۲</sup> ۴) ۲. (آخرت؛ دنیای دیگر:  
در دنیا سزای کردارهای قبیح... چشید و در اخری  
عذاب‌التار. (جویی<sup>۱</sup> ۵۵/۱)

**اخریات** 'oxray.āt' [عر.: ج. اخری] (ا.) (قد.)  
آن‌ها که در مرتبه آخر قرار دارند: اولیات آن به  
اخریات لاحق. (جویی<sup>۱</sup> ۱۴۱/۱) در اخریات مراتب  
پیری، درخت انجیر می‌نشاند. (ورائینی<sup>۲</sup> ۷۲۴)

**اخریان** 'axriyān' [- آخریان] (ا.) (قد.) کالا؛  
آخریان → جز به درم صامت، اخریان نفروشدند.  
(گردیزی: زن‌الاجار ۲۷۴: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اخزل** 'axzal' [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض،  
ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعلن به مفتعلن  
تغییر یافته باشد.

**اخش** 'axas[s]' [عر.: اخس] (ص.) (قد.) پست‌تر؛  
پست‌ترین؛ پایین‌تر؛ پایین‌ترین: نوبت تغییر نعمت  
رسید و اشرف به اخس مبدل گردید. (قائم‌مقام<sup>۲</sup> ۲۱۳)  
علمی که به وسیله آن اخس موجودات را اشرف کثات  
توان ساخت، اشرف علوم باشد. (لودی<sup>۲</sup> ۲۶۴)

**اخش** 'axeš' (شج.) (گفتگو) آخیش؛ آخی →  
**اخشاب** 'axšāb' [عر.: ج. خشب] (ا.) (قد.)

اخراج شده؛ بیرون کرده شده: تو از مدرسه اخراجی.  
۴. (ا.) (قد.) هزینه؛ خرج: برتنشستی اشترم را از  
پگاه/ جو رها کردم کم از اخراج گاه. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۴/۱)  
• **بلد کردن** (قد.) تبعید کردن. ← تبعید  
• تبعید کردن: عاقبت ما را اخراج بلد می‌کنند. (←  
میرزا حبیب ۵۳۲)

• **بلد گشتن** (قد.) تبعید شدن. ← تبعید  
تبعید شدن: باید چشم از شأن خود ببوشد یا آن‌که  
اخراج بلد گردد. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۷۸)  
• **شدن** (مصد.) برکنار شدن از کاری: هرکس  
محل خدمتش را ترک کند از کار اخراج می‌شود.  
(محمود<sup>۲</sup> ۴۳) نیز ← اخراج (مر.) ۲.  
• **کردن** (مصد.) اخراج (مر.) ۲: او را از...  
مدرسه اخراج کردند. (علوی<sup>۲</sup> ۴۱)

**اخراجات** 'extrāj.āt' [عر.: ج. إخراج] (ا.) (قد.)  
۱. هزینه‌ها؛ خرج‌ها؛ مخارج: کرایه اسب و  
اخراجات عرض راه. (استاد دوره صفوی: راهنمای کتب  
۱۰۳/۱/۱۴) • پنجاه تومان مال جهت اخراجات عساکر.  
(نخجوانی ۴۰۰/۱) • همه در اخراجات و مودت مهمانان  
صرف کردم. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۶۲) ۲. (دیوانی) مالیات:  
بر ادای... اخراجات صادر و وارد... ضجرت نکنند.  
(جویی<sup>۱</sup> ۲۲/۱) • حصول اموال و اقامت اخراجات.  
(نصرالله‌منشی ۳۵۷)

**اخراج البلد** 'extrāj.o.l.balad' [عر.] (امصد.) (قد.)  
تبعید (مر.) ۱: حاکم وقت، او را اخراج البلد فرمود.  
(شوشتری ۷۴)

**اخراجی** 'extrāj-i' [عر. فا.] (ص.) منسوب به اخراج  
اخراج شده: دانشجوی اخراجی، کارگر اخراجی.

**اخرایی** 'oxrā-y(i)-i' [معر. فا. فا.] (ص.) منسوب به  
اخر/ به رنگ اخر؛ قهوه‌ای مایل به زرد: ترنج‌ها  
و اسلیمی‌ها... به رنگ زرد اخرایی بر زمینه سفید تعیبه  
شده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۵)

**اخراب** 'axrab' [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض،  
ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعول  
تغییر یافته باشد.

**اخراس** 'axras' [عر.] (ص.) (قد.) لال؛ بی‌زبان: من



هشدار دادن؛ تذکر دادن: اخطار پدر را نادیده گرفتنی و حالا گرفتار شدی. ۲. (ورزش) تذکر یا حکمی که توسط داور به بازیکن خطا کار داده می‌شود و در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال با کارت زرد مشخص می‌شود. ۳. (حقوق) تذکره مطلبی به کسی از راه‌های قانونی.

• تیمی (ورزش) اخطارهای شخصی در بعضی ورزش‌ها مانند هندبال که برای تیم نیز منظور می‌شود و در صورتی که تعداد کل اخطارها از حد مجاز بیش‌تر شود جریمه سنگین‌تری برای تیم در نظر می‌گیرند.

• دادن (مصد.) (ورزش) تذکر دادن به بازیکنی که مقررات ورزشی را رعایت نمی‌کند. این کار در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال در موارد شدیدتر با نشان دادن کارت زرد انجام می‌گیرد.

• شخصی (ورزش) نوعی اخطار در ورزش‌هایی مانند بسکتبال که به بازیکن خطا کار داده می‌شود و در صورتی که از تعداد مجاز بیش‌تر شود ورزشکار اجازهٔ دنبال کردن بازی را ندارد.

• شدن (مصد.) گوش‌زد شدن؛ تذکر سخت داده شدن: از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامهٔ خودمان را بنویسیم. (هدایت ۲۵۹)

• کردن (مصد.) اخطار (م.) ۱. → فردا صبح به ناتواها اخطار می‌کنم که... تدارک خود را ببینند. (مستوفی ۴۳۲/۲) افراد ملت حق دارند راه خطا را اخطار کنند. (حاج سیاح ۵۳)

**اخطارنامه** e-nāme [عر.نا]. (۱.) (حقوق) اخطاریه

→

**اخطاری** 'extār-i [عر.فا]. (صند، منسوب به اخطار) (ورزش) ویژگی کسی که به او اخطار شده است؛ هشدار داده شده؛ بازیکن اخطاری.

**اخطاریه** 'extār-iy[y]e [عر.عرا]. (۱.) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که برای یادآوری مطلبی قانونی یا اطلاع دادن تاریخ رسیدگی به دعوا،

چوب‌ها: به... اخشاب... احتیاج افتادی. (ادیب عبدالله: گنجینه ۲۲۲/۴)

**اخشام** 'axšam [عر.] (صند، قد.) فاقد حس بویایی: در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟ (مولوی ۵۲۹/۳)

**اخشیش** 'axšīš [= اخشیج] (۱.) (قد.) آخشیش → لفظ جوهر و غرض و هیولی و... اخشیج که به جای این لفظ‌ها اگر چیزی دیگر بنهند، ناخوش آید. (تقی‌زاده: مینوی ۲۷۷)

**اخص** 'axas[s] [عر.: اخصّ] (صند، ۱.) خاص؛ مخصوص: مردم شناسی به معنی اخص نیز به قدری وسعت دارد که یک نفر نمی‌تواند بر آن احاطه یابد. (فروغی ۳۰۰) ۲. (منطق) ویژگی کلی‌ای که نسبت به کلی‌ای دیگر دارای مصداق‌های کمتری است؛ مقرّ: اعم: انسان، اخص از حیوان است. ۳. (قد.) برگزیده؛ ممتاز: اجلّ اخص، فلان... (بهاء‌الدین بغدادی ۱۲۰)

**اخصو** 'axzar [عر.] (صند، قد.) ۱. سبزرنگ: تیغ تو با آب و نار ساخت پسی لاجرم / هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار. (خاقانی ۱۸۰) ۲. آبی‌رنگ؛ کبود؛ نیلی: اندیشهٔ عنان‌گسیخته را در دریای اخضر فلک... به جاهای بسیار دور افتاده می‌فرستد. (جمال‌زاده ۱۸۱) ۳. ظارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت / پس که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست. (سعدی ۶۸۵) ۴. (قد.) (مجاز) سرسبز؛ شاداب؛ تازه: حَفِیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش، جهانی اخضر است. (مولوی ۲۰۶/۱) ۴. (۱.) (قد.) (مجاز) دریا: شعله‌ای زو و صد هزار اختر / قطره‌ای زو و صد هزار اخضر. (سنایی ۱۰۷)

**اخطار** 'axtār [عر. ج. خَطَر] (۱.) (قد.) ۱. خطر‌ها: باقیات‌الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم. (مولوی ۴/۲) ۲. کارهای بزرگ که مستلزم خطر کردن است: از تعب اسفار و مکابدت اخطار، نفس بزرگوار را استراحت دهد. (جربنی ۱۵۷/۱)

**اخطار** 'extār [عر.] (امصد.) ۱. گوش‌زد کردن؛



برای کسی فرستاده می‌شود: اخطاریه ثبت، اخطاریه دادگاه، اخطاریه شهرداری. ○ به انتظار اخطاریه دادگستری... پشت پنجره ایستادم. (آل احمد ۱۳۳۵)

**اخف** 'axaf[f] [عر.: اخَف] (ص.) (قد.) ۱. ملایم‌تر: هردو را به اخف وجوه از حضور اخراج... فرمود. (قائم مقام ۶۰) ۲. کم‌وزن‌تر: خزانه بگشایند، هرچه اخف بود از جواهر و... برداشتند. (بیهقی ۳۰۰)

**اخفا** 'exfā [عر.: اخفاء] (إمصد.) ۱. پنهان کردن؛ پوشیده نگاه داشتن: اخفای جنایتی که عجالتاً با محو آثار جرمش از تشویش آن آسوده می‌شدم. (شهری ۳۶۵) ○ در اخفای این حالت، هیچ چاره جز اظهار کردن بر رأی تو ندانستم. (ورایینی ۱۶۹) ۲. (تجوید) تلفظ «ن» (نون) ساکن پیش از برخی همخوان‌ها به صورتی بین ادغام و اظهار.

**○ ~ کردن** (مصد.) (قد.) اخفا (ب.) ۱. →: هرچند... اخفا... کنند... پوشیده نماند. (عزالدين محمود ۸۶)

**اخفار** 'exfār [عر.: (إمصد.) (قد.)] وفا نکردن به عهد؛ عهدشکنی: عاقبت، خذلانِ کفرانِ نعت و اخفارِ ذمت در ایشان رسید. (جرادقانی ۱۷۸)

**اخفاف** 'axfāf [عر.: ج. حُفَف] (إ.) (قد.) سُم‌ها: به زخم تیر، اطراف و اخفاف آن پیلان برهم دوختند. (جرادقانی ۳۹۱)

**اخفش** 'axfaš [عر.: (ص.) (قد.)] دارای چشمانی ضعیف و کم‌سو؛ روزکور: تا نبیند چشم اخفش، روی مهر آسمان/ تا نخارد چنگ روبه، چشم شیر مرغزار. (مختاری ۱۹۲)

**اخفی** 'axfā [عر.: (ص.) (قد.)] پنهان‌تر؛ مخفی‌تر؛ پوشیده‌تر: جاسوس هرچند اخفی باشد، اولی است. (قطب ۵۰۳)

**اخکوک** 'axkuk (إ.) (قد.) چغاله: تخم زردآلو که بکارند از آن سبزه و... شکوفه و اخکوک و زردآلو پدید آید. (نجم‌رازی ۱۱۶)

**اخگر** 'axgar (إ.) ۱. هیزم یا زغال سوزان و افروخته؛ گُلِ آتش؛ پاره آتش: از هر اخگر فروزنده، سوزنده‌تر. (شهری ۲۱۲) ○ زیر خاکستر

بی‌اعتنایی، اخگری از عشق ایران داشتند. (خانلری ۳۳۸) ○ آتش نشاندن و اخگر گذاشتن... کار خرده‌مندان نیست. (سعدی ۱۴) ۲. شراره که از آتش می‌جهد؛ جرقه: مقدمات آشوب را ایجاد کرد، اخگری می‌خواست که آتش روشن شود. (مخبرالسلطنه ۱۴۰) ۳. (مجاز) آتش: من نیز با چراغِ بلاغت به جاتشان/ اخگر زبم اگرچه تن از اخگر آورند. (بهار ۳۰۸) ○ چرا نبشکند، ار نیست سُمَش از پولاد/ چرا نیارم، ار نیست نعلش از اخگر؟ (مختاری ۱۶۷)

**اخلا** 'axellā [عر.: اخلاء، ج. خلیل] (إ.) (قد.) دوستان: مَلِکَا اسب تو و زَرَّ تو و خلعت تو/ بنده را نزد اخلا بفرودست جلال. (فرخی ۲۲۰)

**اخلاص** 'exlās [عر.: (إمصد.)] ۱. خلوص نیت؛ بی‌آلایشی: با اخلاص تمام به درگاه خداوند دعا کرد. ○ هرکه را اخلاص نیست، وی را به هیچ روی خلاص نیست. (محمدبن منور ۲۹۲) ۲. عبادت خالصانه خداوند: برو جان بابا در اخلاص پیچ/ که نتوانی از خلق رستن به هیچ. (سعدی ۱۴۲) ۳. (تصوف) یک‌سره روی کردن و پرداختن به خداوند: هرچه برای خدا کنی، اخلاص است و هرچه برای خلق کنی، ریا. (عطاری ۷۰۱) ۴. (إ.) سوره صدود و ازدهم از قرآن کریم، دارای چهار آیه؛ توحید. ۵. (إمصد.) (قد.) رها کردن؛ نجات دادن: جان فدا کرد و در اخلاص بندگان کوشید. (راوندی ۲۱۷)

**اخلاص‌آمیز** 'e-ā(ā)miz [عر.: إ.ا.] (ص.) (قد.) همراه با خلوص نیت؛ بی‌آلایش: آفریدگار... دعای اخلاص‌آمیز این سید سادات به... بارگاه جلال برساناد. (خاقانی ۳۱۸)

**اخلاص‌کیش** 'exlās-kiš [عر.: إ.ا.] (ص.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دوست‌دار و ارادت‌مند: عرض نمود که... چاکرِ اخلاص‌کیشِ قدیمی است. (رستم‌الحکما ۱۱۱)

**اخلاص‌کیشی** 'e-i [عر.: إ.ا.] (حامصد.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دوستی و ارادت خالصانه: حرکات متانی رویت اخلاص‌کیشی. (← شیرازی ۶۰)



میان مردم یک جامعه: دوهزار سال بعد، اخلاق، عادات و... به کلی تغییر کرده بود. (هدایت ۹) ۲. وضع روحی و رفتاری شخص؛ رفتار؛ خلق و خوی: بداخلاق، خوش اخلاق. ۳. خوی های پسندیده؛ رفتار شایسته و پسندیده: با اخلاق با مردم رفتار کنید. ۴. به اخلاق با هرکه بینی بساز/ اگر زیردست است و گر سرفراز. (سعدی ۱۲۲) ۴. (ا.، ا.م.ص.) (فلسفه) شناخت و بررسی ارزش هایی مانند خوبی، بدی، حق، و وظیفه؛ علم اخلاق.

❧ سِ سِگی (گفتگی) (توهین آمیز) (مجاز) تندخویی و خشونت بیش از حد: اخلاق سِگی او را هیچ کس نمی تواند تحمل کند.

❧ سِ کاری ۱. کیفیت کار کردن و رفتاری که هرکس در هنگام کار از خود نشان می دهد. ۲. کیفیت خوب کار کردن و رفتار خوش نشان دادن در هنگام کار: فلانی اخلاق کاری ندارد.

❧ سِ مَهمی (مهم مرغی) (عامیانه) △ اخلاق بد. **اخلاق** 'axlāq.an [عر.]: (ق.د.) از نظر اخلاق؛ مطابق اخلاق: اخلاقاً کار زشتی است و بهتر است آن را انجام ندهی. ۴. مردم صالح و مصلحت خواه، اخلاقاً قیام کنند. (اقبال ۱/۴، ۸/۲)

**اخلاق مندی** 'axlāq-mand-i [عر.فا.]: (حامص.) خلق و خوی پسندیده داشتن؛ رفتار از روی اصول اخلاقی: ما را به اخلاق مندی و فداکاری... می خوانند. (جمالزاده ۵۱)

**اخلاقی** ۱ 'axlāq-i [عر.فا.]: (ص.د.) منسوب به اخلاق ۱. مربوط به اخلاق: داستان اخلاقی، رفتار اخلاقی، فکر اخلاقی. ۲. داستان های اخلاقی تعریف می کرد. (پارسی بور ۲۴) ۲. مطابق اصول اخلاق: این کار شما اخلاقی نیست.

**اخلاقی** ۲ 'axlāq.i [عر.]: اخلاق، منسوب به اخلاق (ص.د.) آگاه به علم اخلاق.

**اخلاقیات** 'axlāq.iy[ā]t [عر.]: اخلاقیات، ج. اخلاقیة (ا.) مجموعه مسائل و امور مربوط به اخلاق: نمایش نامه باید... نمونه آداب و رسوم و

**اخلاص مند، اخلاص مند** 'exlās-mand [عر.فا.]: (ص.د.) (منسوخ) (احترام آمیز) دارای ارادت و دوستی بی آرایش؛ اخلاص کیش: این نیازمند با وفا و این اخلاص مند با صدق و صفا. (جمالزاده ۱۲۱) ۵. هنوز این اخلاص مند به زیارت آن فایز نشده. (قائم مقام ۹۶)

**اخلاص مندانه** 'e.-āne [عر.فا.]: (ص.د.) (ق.د.) دوستانه؛ صمیمانه: او رفتاری اخلاص مندانه داشت. ۵. اخلاص مندانه به شما می گویم که...

**اخلاص مندی** 'exlās-mand-i [عر.فا.]: (حامص.) دوستی بی آرایش؛ ارادت خالصانه: عده ای از زنان و مردان از سر اخلاص مندی، خدمتش را به عهده می شناختند. (جمالزاده ۱۳)

**اخلاط** 'axlāt [عر.، ج.، خلط (ا.)] ۱. ترشحات نای که با سرفه به خارج دفع می شود: خون دلمه مخلوط به اخلاط، مثل فواره از حلقم بیرون می ریخت. (جمالزاده ۹۶) ۲. (قد.) (پزشکی) خلط ها. ۳. خلط (م. ۲) نیز ۴. اخلاط چهارگانه. ۵. سِ اربعه (قد.) (پزشکی) ۵. اخلاط چهارگانه ↓: در بدن آدمی یکی از این اخلاط اربعه غالب شود. (نسفی ۲۴۵)

❧ سِ چهارگانه (قد.) (پزشکی) چهار خلط سودا، بلغم، خون، و صفرا، که کلیه حالات جسم انسان را براساس تعادل آنها توجیه می کردند. **اخلاف** 'axlāf [عر.، ج.، خَلَف (ا.)] ۱. فرزندان؛ بازماندگان؛ مقدّر اسلاف: این... را... به اعقاب و اخلاف... یادگار گذاشت. (میرزا حبیب ۱۳۰) ۵. اخبار اخلاف را به ارواح اسلاف می رسانند. (افلاکی ۵۶۲)

**اخلاف** 'exlāf [عر.]: (ا.م.ص.) (قد.) ۱. به کسی وعده دادن و آن را به جا نیاوردن؛ خُلف وعده: اخلاف انجامِ وعد از شیم نامحمود و سیر نامرضی است. (ابن بی بی: گنجینه ۸۴/۴) ۲. جایگزین کردن؛ جایگزینی: در اتلاف چیزی سعی کند که بر اخلاف آن قادر باشد. (جرفادانی ۱۸۱)

**اخلاق** 'axlāq [عر.، ج.، خُلُق (ا.)] ۱. مجموعه عادت ها و رفتارهای فرهنگی پذیرفته شده



اخلاقیات جامعه... باشد. (قاضی ۵۴۳)

**اخلاقیون** 'axlāq.iy[ɣ].un [عر.] اخلاقیون، جر. اخلاق [ (۱.) اخلاقی ها. ← اخلاقی<sup>۲</sup>.

**اخلال** 'exlāl [عر.] (امص.) ایجاد بی‌نظمی و آشفتگی؛ کارشکنی: مجال اخلال در کار دیوان... ندارند. (قائم مقام ۱۰۳) ○ دل پر اندیشه باطل تمادی فرمودن... از اضرار و اخلال خالی نماند. (روایتی ۸۸)

○ **~ کردن** (مص.) بی‌نظمی و بی‌سامانی به وجود آوردن؛ کارشکنی کردن: حکام... در امر انتخابات اخلال می‌کردند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۶۶)

**اخلال‌گر** 'e-gar [عر.فا.] (ص.) برهم‌زننده نظم و امنیت: سربازان برای پراکنده کردن اخلال‌گران، مجبور به تیراندازی هوایی شده‌اند. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۷۳)

**اخلال‌گری** 'e-i [عر.فا.] (حامص.) ایجاد بی‌نظمی؛ کارشکنی: مرا از کارخانه... بیرون کردند به‌جرم اخلال‌گری. (درویشیان ۷۲)

**اخم** 'axm (۱.) ۱. چینی که درهنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها بر ابرو و پیشانی می‌افتد: اخم‌های او نشان می‌دهد که سخت ناراحت است. ۲. (مجاز) خشم؛ ناراحتی؛ عصبانیت: با اخم سر برمی‌گرداند به‌طرف رادیو. (محمود<sup>۲</sup> ۳۹) ○ از این فریادها... چشمش را به‌علامت اخم برگردانید. (قاضی ۱۵۰) ۳. (ساختمان) جایی در قوس‌ها که در آن تغییرجهت هست.

○ **~ (سه‌های) خود را باز کردن** (گفتگو) حالت گرفتگی و عبوسی را از خود دور کردن: با شنیدن این خبر، اخم‌هایش را باز کرد و خندید. ○ اخم‌هایت را باز کن... هنوز هم دیر نیست. (← گلشیری<sup>۱</sup> ۱۲۴)

○ **~ [ها] را [تو]ی هم کردن (درهم کشیدن، به‌هم کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) ناراحتی و خشم از خود نشان دادن: اخم‌هایش را تو هم کرد و دیگر چیزی نگفت. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۴) ○ دکان‌دارها اخم را درهم کشیده ساکت و بی‌حرکت پشت بساط‌ها نشسته بودند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۷) ○ اخم‌ها را به‌هم کشیده بهشت زده‌است. (مسعود ۱۵)

○ **~ کردن** (مص.) (گفتگو) چین انداختن بر ابرو و پیشانی درهنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها: مادر بزرگ سکوت و اخم کرده بود. (دانشور ۳۰)

○ **~ و تخم** (گفتگو) بداخلاقی و ترش‌رویی؛ عصبانیت و تندگی: آدم با سطوت و ابهت و پرهارت و پورت و با اخم و تخمی بود. (جمال‌زاده<sup>۱۰</sup> ۱۳)

○ **~ و تخم کردن** (گفتگو) عصبانیت و تندگی از خود نشان دادن؛ بداخلاقی کردن: به‌محض آن‌که من کتاب را در دست می‌گرفتم، اخم و تخم می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ نگهبان... توی چارچوب در ایستاده‌است و اخم و تخم می‌کند. (محمود<sup>۱</sup> ۲۹۷)

○ **~ های کسی تو هم (درهم، به‌هم) رفتن (شدن، بودن)** (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن (بودن) او: وقتی سرش داد زد، نوری اخم‌هایش را تو هم رفت. ○ چرا اخم‌های شما همیشه درهم است؟ (معروفی ۲۲۶)

**اخم‌آلود** 'a-ā'ā'lud (ص.) ۱. درهم‌رفته: با صورت سیاه، ابروهای برجسته اخم‌آلود... از کنار او می‌گذشت. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۶۷) ۲. (ق.) با اخم؛ با ترش‌رویی: مختار خیره و اخم‌آلود نگاهش کرد. (فصیح<sup>۲</sup> ۱۰۱)

**اخم‌اس** 'axmās [عر.] جر. خُمس [ (۱.) (قد.) خمس ها. ← خمس: صدقات و اخماس و کفارات. (جرجانی<sup>۱</sup> ۲۴۹/۶)

**اخم‌آلو** 'axm-ālu (ص.) (گفتگو) اخمو →: صورت اخم‌آلو بود. (امیرشاهی ۱۵)

**اخم‌رو** 'axm-ru (ص.) اخمو →: او آدم اخم‌رویی است.

**اخم‌رویی** 'a-y'-'i (حامص.) ترش‌رویی؛ عبوس بودن: اخم‌رویی او باعث شده‌است که دوستان کمی داشته‌باشند.

**اخم‌ص** 'axmas [عر.] (۱.) (قد.) گردی کف پا: از موی سر تا اخم‌ص قدم او همه به هستی خدای اقرار دهد. (عطاری<sup>۱</sup> ۶۹۱)

**اخم‌کرده** 'axm-kard-e (ص.) اخم‌آلود (بر.) (۱)



اخوان الصفا: بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که  
من... به نیشابور رسیدم. (حمیدالدین ۶۸)

**اخوان الشیاطین** 'axvān.o.s.šayātīn [عر.] [ا.] (قد.) (مجاز) یاران و پیروان شیطان؛ بدکاران؛  
تبه کاران: خزینه بیت المال، ثلثه مساکین است نه طعمه  
اخوان الشیاطین. (سعدی ۶۸)

**اخوان الصفا** 'axvān.o.s.safā [عر.: اخوان الصفاء] [ا.] (قد.) ۱. اخوان صفا. ← اخوان ۵ اخوان  
صفا: یک نوع اخوان الصفا به وجود آمده بود که روابط و  
مناسبات دوستان را با نکبت دل‌پذیر... معطر می‌ساخت.  
(جمال‌زاده ۷۳) ۵ بزرگی را پرسیدم از سیرت  
اخوان الصفا، گفت: کمینه آن‌که مراد خاطر یاران بر مصالح  
خویش مقدم دارد. (سعدی ۱۰۶) ۴. نام جمعیتی  
ایرانی که در قرن چهارم هجری در بغداد و  
بصره به وجود آمد و هدف آن نزدیک کردن  
فلسفه یونانی با دین اسلام بود.

**اخوانیات** 'axvān.iy[y]āt [عر.: اخوانیات، جی.  
اخوانیة] [ا.] (قد.) نامه‌های دوستانه به‌نشر یا  
به‌شعر: مراسلاتی که بیش‌تر از نوع اخوانیات  
بوده‌است، ارسال می‌کرده. (مینوی ۳۳۹) ۵ اخوانیات  
و ملاقات که من به بزرگان و مخدومان نبشته‌ام...  
(بهاء‌الدین بغدادی ۲۰۲)

**اخوانیت** 'axvān.iy[y]at [عر.: اخوانیة] (إمصد.)  
(تصوف) همراهی در راه سیر و سلوک: به‌حقیقت  
بهترین طرق مردم، طریق اخوانیت است.  
(عبدالرزاق کاشانی: تحفة الاخوان ۳۸: لغت‌نامه ۲)

**اخ‌واوخ** 'ax-o-'ux (إصو.) (گفتگو) ← آخ  
آخ‌واوخ.

**اخ‌ویف، اخ‌ویوف** 'ax-o-puf, 'ax-o-pof (إصو.)  
(گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← آخ ۵ آخ‌ویف.

**اخ‌ویف** 'ax-o-pif (إصو.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ←  
آخ ۵ آخ‌ویف.

**اخوت** 'oxovvat [عر.: اخوة] (إمصد.) ۱. برادری:  
اخوت اسلامی را مبدل به نفاق و اغراض کرده‌اند.  
(حاج‌سیاح ۱۹۶) ۵ برادر صلی که از بهر و موافقت  
دور بود، از اخوت او چه حاصل؟ (دراوینی ۱۰۹:

→: صورت اخم‌کرده. (گلشیری ۸) ۵ ساخت  
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**اخمو** 'axm-u (صد.) (گفتگو) آن‌که همیشه اخم در  
چهره دارد و بداخلاق و اوقات تلخ است؛  
ترش‌رو؛ عصبانی: جری و دژم و اخمو. (جمال‌زاده ۲  
۱۳۷)

**اخوات** 'axavāt [عر.: جی. أخت] [ا.] (قد.) ۱.  
خواهران: انساب را از... اخوان و اخوات را بخش داد.  
(جوبی ۶۳) ۲. نظایر؛ مانندها: از طور و طرز  
نظایر و اخوات این مقالات مجتنب و محترز باشند.  
(نظامی‌باخرزی ۱۶۵) ۵ سنبل و اراک هر دو از یک منبت  
می‌روید و اخوات این معنی نام‌محصور است. (دراوینی  
۴۶۱)

**آخ‌واخ** 'ax-o-'ox (إصو.) (گفتگو) ← آخ  
آخ‌واوخ.

**آخوال** 'axvāl [عر.: جی. خال] [ا.] (قد.) دایی‌ها:  
اجداد و اعمام و آخوال... هم به‌مثابت ایشان باشند در  
وجوب رعایت حرمت. (خواج‌نصیر ۲۴۰)

**آخوان** 'axav.ān [عر.: مثانی آخ] [ا.] ۱. دو  
برادر. ۲. برادران.

**آخوان** 'axvān [عر.: جی. أخ] [ا.] (قد.) ۱.  
برادران: چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید/  
هم ناتوان پزی و ز اخوان توان مغواه. (خاقانی ۳۷۷)  
۲. یاران صمیمی و نزدیک: دوستان: اولاً اخوان  
شدند آن دشمنان/ هم‌چو اعداد عنب در بوستان.  
(مولوی ۴۵۶/۱) ۳. (تصوف) اهل سلوک و  
طریقت: آن حافظ قرآن، آن واعظ اخوان... در همه وقت  
امام بود. (عطار ۲۸۵) ۵ در سماع سه چیز نگاه باید  
داشت، زمان و مکان و اخوان. (غزالی ۴۹۷/۱)

۵ **س زمان** (قد.) (مجاز) معاصران؛  
هم‌عصران: از کش‌مکش دهر و جور اخوان زمان نجات  
خواهم یافت. (ابوطالب‌خان: سیرطالی ۱۲: لغت‌نامه ۲)

۵ **س شیاطین** (قد.) (مجاز) اخوان الشیاطین →:  
اخوان شیاطین و برادران دیو به‌خلاف این کنند و توبه  
نکنند. (جرجانی ۳۰۸/۳)  
۵ **س صفا** (قد.) (برادران هم‌دل؛ یاران صمیمی؛



لغت‌نامه<sup>۲</sup> ۲. دوستی؛ صفا و صمیمیت: محبت و اخوت آن جناب اعلی را با تمام مال و ملک دنیا برابر می‌شمارد. (قائم‌مقام ۱۳۹)

**اخوتف** 'ax-o-tof (۱.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← اخ و اخوتف.

**اخوتف‌کنان** 'a.-kon-ān (۲.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) در حال اخوتف کردن: اخوتف‌کنان گفت: چه کار دارید؟ (جمال‌زاده ۸۱)

**اخوه** 'exve (عربی: اخوة، جر. آخ) (۱.) (قد.) (برادران: نظارت با اخوة واقف است. ← اعتمادالسلطنة: الماکزوالاکار ۸۳: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اخی** 'ax-i (۱.) (قد.) (برادران تنی. ۲. (فقه) برادران و خواهران تنی: اگر میت، اخوة ابوینی داشته باشد، اخوة ابی ارث نمی‌بزنند. (قانون مدنی، ماده ۹۱۸)

**اخی** 'ax-i (۱.) (قد.) (برادران تنی و از مادر جدا باشند. ۲. (فقه) برادران و خواهرانی که از پدر یکی و از مادر جدا باشند.

**اخی** 'ax-i (۱.) (قد.) (برادران تنی و از پدر جدا باشند. ۲. (فقه) برادران و خواهرانی که از مادر یکی و از پدر جدا باشند: اخوة ابوینی و اخوة ابی، هیچ‌کدام اخوة امی را از ارث محروم نمی‌کنند. (قانون مدنی، ماده ۹۱۸)

**اخوی** 'axav-i [از عربی] (۱.) (احترام‌آمیز) برادر: اخوی شما کی از مسافت برمی‌گردد؟ یکی از کاغذها را نزد اخوی میرزا موسی خان فرستادم. (قائم‌مقام ۱۰۷) ○ اخوی میرزا احمد در شیراز بود. (کلانتر ۵۱)

**اخوی** 'axav-i (عربی: اخوی، منسوب به اخ<sup>۲</sup>) (صد.) (قد.) مانند برادر؛ برادرانه: باید... محبت رعیت با یک‌دیگر اخوی [بود]. (خواججه نصیر ۲۶۹)

**اخوین** 'axav.eyn (عربی: اخوین، مثنای آخ<sup>۲</sup>) (۱.) (قد.) دو برادر: بار دیگر میان اخوین اصلاحی کردند. (جوبنی ۲۸/۲)

**اخی** 'ax-i (صد.) (منسوب به اخ<sup>۱</sup>) (کودکانه) کثیف و بد: از او بد گفته، آن را اخ و اخی و زشت خوانده. (← شهری ۱۷۲/۳)

**اخی** 'ax-i (عربی: برادر من) (۱.) (قد.) عنوانی که بر رؤسا و اعضای جمعیت‌های جوان‌مردان و پیروان آیین فتوت به‌ویژه در آسیای صغیر اطلاق می‌شده است: ای اخی دست از دعا کردن مدار/... (مولوی ۴۰۵/۳)

**اخیار** 'axyār (عربی: جر. خیر و خیر) (۱.) ۱. نیکوکاران: طالع به شعار صالح برآید، و اشرار رنگ اخیار گیرند. (روایتی ۳۶۲) ۲. افراد خاص و برگزیده: در فتوت و جوان‌مردی... از اخیار و برگزیدگان این جهان باید به‌شمار آید. (جمال‌زاده ۴) ○ آقامیرزا محمد صدیق‌الملک از اتقیا و زهاد و اخیار و ابرار بود. (افضل‌الملک ۴۳۶)

**اخیاپی** 'axyāf-i (عربی: اخیاپی) (صد.) (قد.) ویژگی برادرانی که از یک مادر و از پدران دو یا چند گانه باشند؛ مقدر اعیانی. ← اعیانی (بر. ۴).

**اخیر** 'axir (عربی: صد.) ۱. آن‌که یا آنچه پس از دیگران است؛ بازپسین؛ آخری: سال‌های اخیر، قسمت اخیر. ○ یک نفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو بوده. (جمال‌زاده ۱۱۳) ۲. اخیر‌الذکر: من در شهر اخیر با هزار تمهید در صدد فرار برآمده‌بودم. (قاضی ۴۴۴)

**اخیراً** 'axir.an (عربی: قد.) در زمان‌های گذشته نزدیک؛ به‌تازگی: یکی از دوستان اخیراً حکایتی برایم حکایت نمود. (جمال‌زاده ۱۴۶)

**اخیر‌الذکر** 'axir.o.z.zekr (عربی: صد.) در آخر ذکرشده؛ پس از همه یادشده: این موجودات اخیر‌الذکر هنوز... یا به عرصه وجود نگذاشته بودند. (هدایت ۷۵) ○ درج ترجمه... در همان باب از همین مجلد اخیر‌الذکر. (افضل‌الملک پانزده)

**اخیره** 'axire (عربی: اخیره) (صد.) اخیر (بر. ۱) →: کشفیات اخیر... قانون جاذبه اجسام را... مدلل داشته‌بود. (← جمال‌زاده ۴۰) ○ حواله‌جات اخیر... مراد... نفرستاده. (سیاق‌میشت ۳۵۳)

**اخیه** 'axyē (عربی: اخیة) (۱.) چوب، حلقه، یا طنابی که حیوان را بدان می‌بندند؛ میخ‌طویله. **اخیه** زپیر ~ رفتن (گفتگو) (مجاز) به کاری



آدم را از او بیزار می‌کرد. (← میرصادقی ۱۶۳۶) ۲.  
حرکات همراه با ناز و عشوه برای جلب توجه  
دیگران (به‌ویژه جنس مخالف): انفرادی... در...  
اداپتوار... و عشوه‌گری... پیداد می‌کردند. (شهری ۲  
۶۰/۲) ○ برای همین اداپتوار و طنازی‌ها ساخته  
شده بودند. (جمال‌زاده ۳۷)

○ ~ [و] اطوار در آوردن (گفتگو) اداپتوار از  
خود نشان دادن: اداپتوار در می‌آورد، هرچه گفتم  
بیا، نیامد.

● ~ در آوردن (مصل. ل. گفتگو) (مجاز) ۱.  
تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواسته  
درونی: خودش هم مایل است با ما بیاید، ولی ادا  
در می‌آورد و مخالفت می‌کند. ○ مردک هر روز می‌آمد سر  
بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا در می‌آورد.  
(علوی ۲۴۳) ۲. رفتاری مخالف و ناهم‌آهنگ  
نشان دادن: تو را هم هروقت صدايت کردم، چه قدر ادا  
در آوردی. (← شهری ۴۲۷)

● ~ شدن (مصل. ل. بیان شدن؛ گفته شدن):  
با لحنی که... از بیخ حلق ادا می‌شد، حرف می‌زدند.  
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ همان سخن ممکن است قسمی  
ادا شود که به کلی بی‌اثر باشد. (فروغی ۱۱۲۳) ۳.  
به‌جا آورده شدن؛ گزارده شدن: وعده‌ها ادا شد. ○  
فریضه ادا شد. ۳. پرداخت شدن: قرض‌هایش ادا  
شد.

● ~ کردن (مصل. م. ادا (بر. ۱) →: یکی از  
وظایف... خود را ادا می‌کند. (جمال‌زاده ۲۰۸) ۲. ادا  
(بر. ۴) →: پهلوان... این کلمات را... سوزناک ادا  
می‌کرد. (قاضی ۸۰۵) ○ چند کلمه فارسی به لهجه شیرینی  
ادا می‌کرد. (علوی ۴۵۳) ۳. ادا (بر. ۲) →: بتر بده  
بابام قرضش را ادا کند. (آل‌احمد ۱۰۳) ○ به فلان  
حاجی... قرض داری، ادا بکن. (طالبوف ۱۷۳۲)

○ ~ سی کسی (چیزی) را در آوردن (گفتگو)  
حرکات و رفتار او (آن) را تقلید کردن به‌قصد  
تمسخر او یا شبیه شدن به او (آن): آب دهانم را  
فورت دادم و متقابلاً ادایش را در آوردم. (← شاهانی  
۱۰۲) ○ صدای خودش را عوض کرده... ادای همه را

برخلاف میل و به‌اجبار تن دادن: نباید اجازه  
می‌دادی بچه نازتنت زیر اخیه این ظالم‌ها برود.

○ زیر (تحت) ~ کشیدن کسی (گفتگو) (مجاز) او  
را به کاری وادار کردن: دیگر حق ندارند دوباره زیر  
اخیه‌ام بکشند. (جمال‌زاده ۱۱۳۶) ○ مرات تحت محاکمه و  
اخیه می‌کشید. (شاهانی ۲۴)

ad' [از عر: عَدَل] (قد.) (عامیانه) درست؛ عیناً: ادا  
همان چیزی را گفت که حدس می‌زدم.

ada' [عر: اداء] (امص.) ۱. به‌جا آوردن؛  
گزاردن: ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای  
وظایف انسانیت را دارد. (فروغی ۹۵۳) ○ گر دیگر ت بر  
آن در دولت گذر بُود/ بعد از ادای خدمت و عرض دعا  
بگو. (حافظ ۸۳۰۲) ۲. پرداختن؛ دادن: ادای قرض.  
۳. انجام کارها و حرکاتی همراه با خودنمایی و  
تظاهر. ← ○ اداپتوار: تحمل این یکی را نداشتم. با  
اداهایش پیدا بود که تازه رئیس شده. (آل‌احمد ۶) ۴.  
بیان کردن؛ گفتن: ادای همان تعداد کلمات ضرور هم  
برایش مشکل بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ سخن که  
از سر نصیحت و شفقت رُود... بر ادای آن دلیری نتوان کرد.  
(نصرالله‌منشی ۲۴۸: لنت‌نامه ۱) ۵. (فقه) عبادتی را  
در موقع خود انجام دادن؛ مقَر. قضا: نماز به‌قصد  
ادا. ۶. (صد.) ویژگی عبادتی که در موقع خود  
انجام شود؛ مقَر. قضا: نمازت ادا بود یا قضا؟ ○  
می‌توانستم نماز را به‌طور ادا بخوانم. (مستوفی ۱۳۰/۲)  
○ ~ [و] اصول (گفتگو) ○ اداپتوار →:  
ادالاصول‌های تو دارد کم‌کم مرا عصبانی می‌کند. ○  
خوش‌رقصی و ادالاصول را شروع کردند. (هدایت ۶  
۱۲۳)

○ ~ [و] اصول در آوردن (گفتگو) ۱. ○ اداپتوار  
در آوردن →: ادالاصول در نیاورا (علی‌زاده ۱۸/۲) ۲.  
(مجاز) رفتاری مخالف و ناسازگار از خود نشان  
دادن؛ بهانه آوردن: اگر مخالفی بگو، این قدر  
ادالاصول در نیاور.

○ ~ [و] اطفار (عامیانه) ○ اداپتوار ↓.

○ ~ [و] اطوار (گفتگو) ۱. افاده و ناز بی‌جا؛  
حرکات تصنعی و ساختگی: ادالاطوارش گاهی



درمی آوژد. (← هدایت ۴۶)

**اداء [و] اصولی** 'a[-vo]-'osul-i [عر. ع. فا.]. (صد.)

منسوب به اداء [و] (اصول) (گفتگو) اداء طواری →: یا دخترهای دیگر توفیر داشت، هیچ اداء اصولی نبود. (میرصادقی ۲۶)

**اداء [و] طفاری** 'adā[-vo]-'atfār-i [عر. از. ع. فا.].

(صد.) منسوب به اداء [و] (طفار) (عامیانه) اداء طواری

↓

**اداء [و] طواری** 'adā[-vo]-'atvār-i [عر. ع. فا.].

(صد.) منسوب به اداء [و] (طوار) (گفتگو) ویژگی آن که اداء طوار از خود نشان می دهد: از آن اداء طواری هایش بود. (← میرصادقی ۵۰)

**ادات** 'adāt [عر. اداء]. (۱.) وسیله؛ ابزار؛

آلت: در حقیقت آن، علم به علم است و به منزلت ادات است تحصیل دیگر علوم را. (خواجہ نصیر ۴۰) ۲. (ادبی) کلمه ای که به تنهایی معنی مستقلی ندارد: ادات استفهام، ادات تشبیه.

**ادارت** 'edārat [عر. اداره]. (امص.) (قد.)

به چرخش در آوردن؛ گرداندن: متصدی ادارت این کاس جز اسمای الوهیت... نتواند بود. (لودی ۲۰۱) ○ بعد از ادارت اقداح محاربت و اجالت اقداح مقاتلت... فرود آمدند. (ناصر منشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

**اداره** 'edāre [عر. اداره]. (امص.) ۱. مدیریت،

برعهده گرفتن، و رسیدگی کردن به امور نهاد، سازمان، تشکیلات، و مانند آنها: اداره خانواده، اداره شرکت. ○ من قدرت اداره آن را بهتر از هر کس... در خود می بینم. (قاضی ۸۲) ۲. (۱.) جایی با تشکیلات، وظایف، و خدمات مشخص برای انجام کارهای مشخصی به ویژه شعباتی از وزارت خانه ها: در اداره باهم... قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت... میهمانی دهد. (← جمال زاده ۱۹۰۱۶)

○ به شدن (مص. دل.) اجرا شدن؛ انجام گرفتن: همه کارهای عمده لشکری و کشوری به دست آنها اداره می شد. (هدایت ۱۵۴۹)

○ به کردن (مص. م.) اداره (م. م.) ۱. →: از هفده سال

پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا

پسرش... را اداره می کرده است. (علوی ۵۵۲) ○ مملکت

را با عایدی خود اداره می کردند. (مستوفی ۳۸/۳)

○ سه کل قسمتی از تشکیلات یک وزارت خانه، که خود شامل چند اداره است.

○ در (تحت) سه کسی بودن زیر نظر و مدیریت

و تابع دستور او بودن: وزارت پست ممالک

محروسة ایران در اداره جناب... است. (اعتماد السلطنه:

المآثر الاثار ۳۹: لغت نامه ۲)

**اداره های** 'e[-y]-i [عر. فا. فا.]. (صد.) منسوب به

اداره (گفتگو) اداری (م. م.) ۳. →: این زن و شوهر

اداره ای هستند. ○ همه چیزها این جا ضبط است، به قول

اداره ای ها، کلاسه شده اند. (← میرصادقی ۲۱۳/۳)

**اداره بازی** 'edāre-bāz-i [عر. فا. فا.]. (حامص.)

(گفتگو) (مجاز) کاغذ بازی →.

**اداره جات** 'edāre-jāt [عر. ع. فا.]. (۱.) (گفتگو) (ل)

اداره ها؛ سازمان ها. ← اداره (م. م.) ۲.

**اداره جاتی** 'e-i [عر. ع. فا. فا.]. (صد.) منسوب به

اداره جات (گفتگو) (ل) کارمند اداره: اداره جاتی و

نوکر باب و هرگونه حقوق بگیر... (شهری ۳۴/۴)

**اداره چی** 'edāre-či [عر. تر.]. (صد.) (۱.) (گفتگو) (ل)

کارمند: دیگر از اداره چی ها کاری ساخته نیست.

(علوی ۵۱۳) ○ معلم و سرباز و ایلچی و اداره چی.

(هدایت ۱۵۶۶)

**اداری** 'edāri [عر. اداری، منسوب به اداره]. (صد.)

۱. ویژگی آنچه در اداره انجام می شود: امور

اداری، جریان اداری، کارهای اداری. ۲. مخصوص

اداره: دفتر اداری، میز اداری. ۳. آن که در اداره کار

می کند؛ کارمند اداره: مبلغ پدی نبود... نزدیک به

حقوق یک اداری... در شهر. (اسلامی ندوشن ۵۴) ۴.

(قد.) (گفتگو) (مجاز) جدی و مقرراتی: خیلی اداری

با آدم رفتار می کنند.

**ادام** 'edām [عر. (۱.) (قد.) نان خورش؛ قاتق: تو

را الوان شراب و... و لذا یاذب ادام... در خانه هست.

(ورارینی ۶۱) ○ از طعام و ادام، به سلام و کلام بسته

کنیم. (حمیدالدین ۱۹۰)



که نگذاریم این یهودگی ادامه یابد. (مطهری ۱۷۶۵)

**ادانی** 'adāni [عر.، جر. آدنی] (ا.) (قد.) ۱. جاهای نزدیک: در اقصای و ادانی جهان، گرگ از تعرض آهو تیرا نمود. (جرقادانی ۶) ○ فتنه‌عام به ادانی و اقصای ولایت رسد. (روایتی ۳۲۴) ۲. افراد نزدیک: نزدیکان: اقصای و ادانی... این فرمان... بشنوند. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۵۵) ۳. افراد طبقه پایین؛ فرودستان: چه شعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت / دل ادانی این کشور و اعلای را. (ایرج ۵) ○ مخبرین جناب‌عالی... از ادانی ملت آیرانند. (نظام‌السلطنه ۴۱۸/۲)

**ادایی، ادائی** 'adā-y(i)- [عر. فافا.] (صند.) منسوب به ادا (گفتگو) دارای ناز و عشوه: دختر ادایی.

**ادب** 'adab [عر. (ا.)] ۱. رفتار پسندیده و درحد اصول اخلاقی پذیرفته‌شده: با مردم به ادب و تواضع رفتار می‌کردم. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۷) ○ رسول علیه‌السلام را نادیده، ادب از وی می‌بایست آموخت. (عطاری ۲۳) ۲. راه‌وروش و رسم مناسب هر کاری: این ادب دعوت‌خواهی را به‌زیان خودشان... می‌گویند. (آل‌احمد ۷۶) ○ در ادب حضور و موقع‌شناسی، هوش زیادی از خود نشان می‌داد. (مستوفی ۱۰۹/۲) ۳. (امصد.) تنبیه؛ مجازات. ○ ادب کردن: شاه را توفیق آن دهد که ادب این گناه‌کاران به‌جای آزد. (بخاری ۲۳۹) ۴. تربیت کردن؛ تأدیب: هرچند ادیب نیست، اما قابل ادب است. (خواججه‌نصیر ۷۷) ۵. شناختِ رسوم و فرهنگ و شیوه‌ها و روش‌های درست زندگی؛ فرهیختگی: ادب مردی به ز دولت اوست. ○ بچه‌ها... در علم و سواد و فضل و ادب خیلی پیش‌رفت کردند. (جمال‌زاده ۱۵۶ ۱۶) ○ یگانه روزگار بود به همه آداب سیلست و فضل و ادب و خُرد. (بیهقی ۸۸۸) ۶. (ا.) ادبیات (م.) ۱. → یکی از حضار... کباده شعر و ادب می‌کشید. (جمال‌زاده ۱۹۹ ۱۶) ○ علوم ظاهر چون ادب و بلاغت و نحو... و آنچه بدان مآئد. (خواججه‌نصیر ۱۵۴) ۷. (قد.) اطلاعات و معلوماتی که دانستن آنها

**ادام‌الله** 'adām.a.l.lāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند برقرار و بادوام دارد. ○ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: **أَدَامَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ، أَدَامَ اللَّهُ أَيَّامَهُ، أَدَامَ اللَّهُ دَوْلَتَهُ**: وزیر اعظم **ادام‌الله اقباله...** (اعتمادالسلطنه: المکروالاکثار ۷۹: لغت‌نامه ۲) ○ نواب کام‌یاب... **ادام‌الله طله**. (شوشتری ۳۱) ○ وارث **مُلک سلیمان... ادام‌الله ایلمه**. (سعدی ۲ ۱۶۸) ○ فقیه عالم... **ادام‌الله توفیقه...** (نصرالله‌منشی ۱۸) ○ **خواجۀ فاضل... ادام‌الله تأییده** بر این نامه اعتماد کند. (بیهقی ۱ ۱۰۵) ○ **بوصادق تبتانی ادام‌الله سلامت**. (بیهقی ۱ ۱۵۴) ○ **حاجب فاضل... ادام‌الله عزه**. (بیهقی ۱ ۱۰۵)

**ادامت** 'edāmat [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. ادامه (م.) ۲. →: اراده قدیمش **ادامت** آن خانه و اقامت آن دولت آشیانه اقتضا نکند. (روایتی ۴۶۴) ۲. ادامه (م.) ۳. →: در اقامت مراسم سیاس‌داری و ادامت وظایف حق‌گزاری اتفاق افتد. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۲۶۹)

**ادامه** 'edāme [عر.: ادامة] (ا.) ۱. دنباله؛ بخش بازپسین: ادامه پرنامه، ادامه جلسه، ادامه ماجرا. ۲. (امصد.) دوام؛ پای‌داری: ادامه این وضع، امکان‌پذیر نیست. ۳. دنبال کردن؛ پی‌گیری کردن: اعلی‌حضرت... برسر سلطنت مستقر شدند و فروغی به ادامه خدمت مفتخر گشت. (مخبرالسلطنه ۴۲۵)

○ **پیدا کردن** ○ ادامه داشتن →.

○ **دادن** (مصد.) دنبال کردن؛ پی‌گیر بودن؛ قطع نکردن: می‌دانست که اگر همین‌طور ادامه بدهد، می‌میرد، اما باز ادامه می‌داد. (گلشیری ۱ ۸۸)

○ **دادن به چیزی** تداوم بخشیدن به آن: نمی‌توانست... بدون آن... به زندگی ادامه بدهد. (هدایت ۸۸) ○ درگرک به شغل سابق خود ادامه داد. (حاج‌سیاح ۶۳۳ ۱)

○ **داشتن** (مصد.) برقرار بودن؛ دنبال شدن؛ قطع نشدن: کارش هنوز ادامه دارد. ○ راه‌آهن تا بندرعباس ادامه دارد.

○ **یافتن** (مصد.) ○ ادامه داشتن ↑: حکومت سلسلتیان تا ظهور اسلام ادامه یافت. ○ از ما ساخته هست



سیه‌روزی: بدبختی و ادبارشان از حد و اندازه گذشته‌است. (قاضی ۹۴۶) ○ ادبار در وی پیچید و گذشته شد به جوانی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۱) ۴. (۱.) چرک؛ کثافت: به کوری چشم حاج‌عموی سرتاپا ادبار دق‌دلی درآوریم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۸۰) ۳. (صد.) (گفتگو) زشت؛ پلید؛ کثیف؛ لعنتی: دیگر روی ادبارش [را] ندیدم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۳۴) ۴. (امصد.) (قد.) پشت کردن؛ رو برگرداندن: ادبار عبد بر رب، آخر غایتی دارد. (قطب ۵۲۸) ○ مرا نیز دریافت ادبار بخت/ وگرنه چرا جستم این کار سخت؟ (نظامی<sup>۷</sup> ۴۶۳) ۵. (احکام‌نجوم) بودنِ کواکب در خانه‌ها که آن را دلیل بدبختی می‌دانستند؛ مقه. اقبال. نیز ← خانه (م. ۱۶): بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

**ادبار آمیز** 'e-ā'ā'miz [عر.فا.] (صد.) همراه با بدبختی و سیه‌روزی: از کار و زندگی ادبار آمیز خود دل‌سرد و زده شده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۵۷)

**ادباری** 'edbār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ادبار ادبار (م. ۳) ح: در می‌کده ادباری... یک گیلای و یسکی با سودا می‌نوشتند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۲۱)

**ادب‌پرور** 'adab-parvar [عر.فا.] (صف.) ترویج‌دهنده دانش و فرهنگ؛ دانش‌دوست: شب‌شعری با حضور ایرانیان ادب‌پرور و هنردوست برگزار شد. ○ چشم پدان دور باد از آن شه، کان شه/ سخت ادب‌پرور است و علم‌خردار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۳)

**ادب‌خانه** 'adab-xāne [عر.فا.] (۱.) (منسوخ) محل تعلیم و آموزش؛ مکتب؛ مدرسه: به نوبالگان ادب‌خانه ایران درس مقامات معنوی بدهد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸) ۲. (قد.) دست‌شویی؛ مستراح: تو در طهارت وسواس می‌کنی و تو را/ ز وسوسه چو ادب‌خانه کرده دیو رجیم. (فیاض‌لاهیجی ۱۳۸)

**ادب‌دانی** 'adab-dāni [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. آداب‌دانی ح: مثل یک نفر با ادب‌ترین مردان در مقابل زن... خم شده... من از این ادب‌دانی شاه‌زاده خیلی خوش‌وقت شدم. (مستوفی ۱۳۸/۲) ۲. آشنایی با

کلام را از خلل و نادرستی حفظ می‌کند: از ادب و ثمرات آن، قسم اکبر و خط اوفر نصیب او رسیده‌باشد. (نظامی‌عروسی ۲۰)

○ درس (قد.) آنچه از راه آموزش به دست می‌آید؛ مقه. ادب نفس: به یک شمشیر نیرزد چون فضل و ادب نفس و ادب درس ندارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۲۴)

○ شدن (مصد.) (گفتگو) تنبیه شدن: با کتک مفصلی که خورد، کاملاً ادب شد.

○ شدن (مصد.) ۱. (گفتگو) تنبیه کردن؛ گوش مالی دادن: به‌مخاطر این کار باید بچه‌تان را حسابی ادب کنید. ○ بهش می‌رسیم، ادبش می‌کنیم. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۰۶) ○ عقل درآمد که طلب کردمش/ ترک ادب بود، ادب کردم. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۵) ۴. (مصد.) (گفتگو) رعایت احترام کردن؛ حرمت گذاشتن: خیلی ادب کرد که پیش پای شما بلند شد. ○ من هم ادب کرده به امید این‌که... حرفش تمام خواهد شد... مدتی در انتظار ایستادم. (مشفق‌کاظمی ۲۵۷) ۳. (مصد.) (قد.) تربیت کردن؛ تعلیم دادن؛ آموختن: هرکه در خردیش ادب نکنند/ در بزرگی فلاح از او برخاست. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۰۹)

○ نفس (قد.) اخلاق و صفات پسندیده ذاتی؛ مقه. ادب درس: به... بردباری و خویش‌نمایی و ادب نفس... مخصوص. (بخاری ۴۱)

○ ورزیدن (مصد.) (قد.) رعایت ادب کردن: حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه/ هرکه را نیست ادب لایق صحبت نبُود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۱)

**ادب‌آموز** 'a-ā'ā'muz [عر.فا.] (صف.) (۱.) (قد.) ۱. تعلیم‌دهنده ادب؛ معلم: گشت چو من بی‌ادبی را غلام/ آن ادب‌آموز مرا کرد رام. (نظامی<sup>۱</sup> ۵۳) ۴. یادگیرنده؛ متعلم: گوش سخا را ادب‌آموز کن/ شمع سخن را نفس افروز کن. (نظامی<sup>۱</sup> ۳۵)

**ادبا** 'odabā [عر.: ادباء، جر. آدیب] (۱.) ادیبان. ← ادیب: ایشان... آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌نمودند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۰) ○ ادبا را شریک دولت کرد/ دولت خواجه دولت ادب‌است. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۵)

**ادبار** 'edbār [عر.] (امصد.) ۱. بدبختی؛



دانش و فرهنگ.

**ادب دوست** 'adab-dust [عر.فا.] (ص.)

دوست دار ادب و فرهنگ: وصول به آنها منظور کلی و کمال مطلوب هر مرد ادب دوست معرفت خواهی است. (اقبال: مقالات ۱/۳۷۷: لغت نامه ۲)

**ادب دوستی** 'a-i [عر.فا.] (حامص.) دوست

داشتن ادب و فرهنگ: هردو ذوق و ادب دوستی خود را از پدر خود به ارث برده بودند. (اسلامی ندرشن ۱۹۹)

**ادبیس** 'adbas [عر.] (ص.) (قد.) قرمز تیره

(چنانکه در اسب و پرند و مانند آنها): اگر ادبس بخواهی، چنان باید که به سیاهی زند و در وی هیچ سبیدی نباشد. (فخرمدبر ۱۹۲)

**ادب ناک** 'adab-nāk [عر.فا.] (ص.) (قد.) با ادب و

رعایت کننده ادب: ستیزه روی، مرا لطف و دلبری تو کرد/ و گر نه سخت ادب ناک بودم و مسکین. (مولوی ۲۷۷/۴)

**ادبی** 'adab-i [عر.فا.] (ص.) (منسوب به ادب) ۱.

مربوط به ادب؛ مطابق با فنون و قواعد ادب.

۲. ادب (مر. ۶): آثار ادبی، مقاله ادبی، نوشته ادبی.

(قد.) (گفتگو) لفظ لفظ قلم: چرا این قدر ادبی و

رسمی با ما حرف می زنی؟! اگر... می خواهی کلام خود...

را ادبی تر ادا کند، باید... لا اقل اهل ادب همان زبان...

سخن او را دریابند. (اقبال: مقالات ۱/۵۱۱: لغت نامه ۲)

۳. (ص.) (ا.) (منسوخ) یکی از رشته های

دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: دبلم ادبی.

**ادبیات** 'adab.iy[ya]t [عر.: ادبیات، جر. ادبیّه] (ا.)

۱. (ادبی) مجموعه آثار مکتوب که

نمایان گر بازتاب های عاطفی چون غم و

شادی و مانند آنها بوده، و به شیوه ای هنری در

قالب شعر، داستان، نمایش نامه، شرح حال،

مقاله، و جز آنها درآمده باشد: ادبیات فرانسه در

قرن نوزدهم. ۲. (ادبی) بخشی از علوم انسانی

شامل دانش هایی چون لغت، صرف و نحو،

معانی و بیان، عروض و قافیه، شعرشناسی،

انشاء و مانند آنها. ۳. مجموعه

نوشته هایی درباره موضوعی مشخص: ادبیات جنگ.

۴. تطبیقی (ادبی) دانشی که از وجوه اشتراک یا اختلاف ادبیات ملت ها و تأثیر آنها در یک دیگر، صحبت می کند.

۵. سنتی (ادبی) ادبیات کلاسیک →.

۶. سیاه (ادبی) ادبیاتی با گرایش شدید به بدبینی و ناامیدی و مانند آنها.

۷. شفاهی (ادبی) مجموعه آثار فرهنگی رایج در بین مردم، چون شعر، داستان، افسانه، مثل، مثل، لطیفه، و مانند آنها که به طور شفاهی از نسلی به نسلی منتقل می شود؛ ادبیات عامیانه؛ فولکلور.

۸. عامیانه (ادبی) ادبیات شفاهی ↑.

۹. کلاسیک (ادبی) مجموعه آثار باارزش باقی مانده از سخنوران و نویسندگان کهن هر ملتی.

۱۰. کهن (ادبی) ادبیات کلاسیک ↑.

**ادبیت** 'adab.iy[ya]t [عر.: ادبیّۃ] (امص.) آگاهی از

ادبیات و علوم ادبی: پیدا بود که سواد ادبیت و

عریبت معمولی زمان را هم ندارد. (مستوفی ۲/۳۲۶)

بارقه فضل و کمالات و عریبت و ادبیت ایشان، به همه جا

ساطع و به همه کس لامع است. (افضل الملک ۵۵)

نیز ← ادبیات (مر. ۲).

**ادبیر** 'edbir [از عر.، ممال ادبار] (امص.) (قد.) ادبار

(مر. ۱) →: گر بیوندی بدان شه، شه شوی/ سوی هر

ادبیر تا کی می روی؟ (مولوی ۱/۱۶۵)

**ادبی نویسی** 'adab-i-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

نوشتن یا نویسندگی به شیوه ادبی. ← ادبی

(مر. ۱).

**ادبیّه** 'adab.iy[ye] [عر.: ادبیّۃ] (ص.) (ادبی (مر. ۱)

→: در حدود بیست سالگی از تحصیل فقه و حدیث... و

فنون ادبیّه فارغ شد. (مبنوی ۲/۱۹۴)

**ادخار** 'eddexār [عر.] (امص.) (قد.) ذخیره کردن؛

اندوختن: فایده از این جمع مال و ادخار مثال چیست؟

(اولیاء الله: گنجینه ۵/۱۱۲) ○ پشیمان می باش که بسی ادخار



و پس افکنند باشد که انجام او ناپسندیده بُود. (بخاری ۱۶۱)

• **کودن** (م.ص.م.) (قد.) ادخال ↑ : از هر حرفی دراری و در و از هر لفظی غرایب و غرر ادخال کرد. (خاقانی ۲۶۳)

**ادخال** 'edxāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) داخل کردن؛ وارد کردن؛ مقَر. اخراج: مامحض بیرون آوردن شما از این تصور... و ادخال سُور در قلب مؤمن می‌گوییم. (مستوفی ۲۰/۳)

• **کودن** (م.ص.م.) (قد.) ادخال ↑ : مرا طاعت آن نیست، ادخال الم بر خود می‌کنم. (قطب ۴۱)

**ادخل** 'adxal [ع.ر.] (ص.) (قد.) مؤثرتر؛ دخیل‌تر: آب هر چند سردتر باشد، این ادخل باشد در حفظ صورت مائی. (قطب ۵۵)

**ادراج** 'adrāj [ع.ر.، جر.، دُرَج] (ا.) (قد.) ۱. صندوقچه‌ها؛ جعبه‌ها: ای جوان بختی که از اوصاف خوب تو بُود/ هم‌چو آدرج جواهر داتم آدرج حطب. (عبدالواسع جبلی: دیوان ۳۳: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. میان؛ وسط؛ لابه‌لا: ناگاه... نظر او بر اسلحه و استعداد حرب می‌افتد که در آدرج بارها تعبیه بود. (جویی ۲۰/۳) ۳. معنی اخیر جمع دُرَج و ظاهراً بر ساخته فارسی‌زبانان است.

**ادراج** 'edrāj [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. اتصال؛ پیوستگی: بنای کلام بر ادراج و اتصال است. (شمس‌قیس ۶۹) ۲. در اقامت، ادراج سنت است، یعنی پیوستگی و سبک گفتن. (مبیدی ۱۶۲/۳) ۳. درج کردن؛ ثبت کردن؛ نوشتن: ادراج چندین حکم عزیز در چنین کلام وجیز... میسر نشود. (دوانی: گنجینه ۱۳۳/۶)

• **کودن** (م.ص.م.) (قد.) ادراج (م.ر.) ↑ : اگر شمتی از احوال او ادراج کرده شود، دراز گردد. (نصرالله منشی ۲۴)

**ادرار** 'edrār [ع.ر.] (ا.) ۱. (جانوری) مایعی شفاف و معمولاً زرد رنگ که از کلیه‌ها ترشح و از طریق آلت تناسلی دفع می‌شود؛ بول؛ شاش: آزمایش خون و ادرار. ۲. [مرض‌تند] مرضی

است که از ادرار مریض شکر زیاد تجزیه می‌شود. (طالبوف ۸۰<sup>۲</sup>) ۲. (امص.) دفع این مایع؛ ادرار کردن؛ شاشیدن: از علامت این بیماری احساس سوزش هنگام ادرار است. ۳. (ا.) (قد.) پول و مالی که به‌طور مرتب در رأس یک زمان معین به کسی می‌رسیده‌است؛ جیره؛ مواجب؛ مقرری: به‌واسطه اضطرار، خودم رسیدگی به کارها می‌کردم، تا امروز هر طور بود ادرار گیر نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۲) ۴. یکی از بزرگان، حسن‌ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادرازی معین کرد. (سعدی ۷۲<sup>۲</sup>) ۴. (امص.) (قد.) ریزش؛ جاری شدن: ادرار روان اشک در وجه من است/ اجرای غم تو می‌خورم دهمرده. (کمال‌اسماعیل: نزت ۲۴۹) ۵. علامت‌های ادرازی عرق نیایی. (اخرونی ۵۲۸)

• **خوردن** (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) مقرری گرفتن؛ مستمری گرفتن: این جدل نیست با نوآمدگان/ که ز دیوان من خورند ادرار. (خاقانی ۲۰۶)

• **داشتن** (م.ص.ل.) ۱. پُر بودن مثانه از ادرار. ← ادرار (م.ر.) ۲. (قد.) مستمری داشتن؛ جیره و مواجب گرفتن. ← ادرار (م.ر.) ۳. خداوند تو می‌دانی که دیر است/ که از دیوان تو ادرار دارم. (عطار ۷۹۸)

• **کودن** (م.ص.ل.) ۱. بیرون ریختن و دفع کردن ادرار. ← ادرار (م.ر.) ۲. (قد.) تعیین کردن مقرری و مستمری: اگر دشمنی از مال دیوان ادرازی کرده‌باشد، قطع رواندارد. (خرندزی ۲۶۲)

**ادرار‌آور** 'e-ār'āvar [ع.ر.ا.] (ص.) تولیدادرارکننده؛ مُدِر: داروهای ادرار‌آور. ← ادرار (م.ر.) ۱.

**ادرارنامه** 'edrār-nāme [ع.ر.ا.] (ا.) (قد.) فرمانی که برای برقراری مستمری به نام شخصی صادر می‌شده‌است: آنچه مقصود همگان است، تقد می‌دهند و به دیوان ادرارنامه‌ها تازه می‌کنند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۸۰) ۲. این تشریف و ادرارنامه به‌دست معروفی به مرو فرستاد. (نظامی عروضی ۱۱۷)

**ادرازی** 'edrār-i [ع.ر.ا.] (ص.) منسوب به ادرار



کن؛ مرا دریاب؛ یا مهدی، ادركنی! ۵ یا اباعبدالله الحسین، ادركنی! (دانشور ۱۹۳) ۶ هنگام طلب یاری از امامان به ویژه در خطاب به علی (ع) و مهدی (ع) گفته می شود.

**ادره** 'odre [عر: ادرة] (ا.ا) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری بیضه؛ ورم بیضه: موسی... بر بنی اسرائیل بگذشت مکشوف العوره و بنی اسرائیل بدیدند که او را آفتی نیست از ادره. (ابوالفتح: تفسیر ۲۴/۱۶: لغت نامه ۲)

**ادریسی** 'edris-i [فا.ا] (ا.ا) (گیاهی) گیاهی آپارتمانی، همیشه سبز، و بالارونده با برگ های پهن و گل های صورتی و آبی که از اواسط تا اواخر تابستان ظاهر می شوند.

**ادعا** 'edde [عر: ادعاء] (امص.) ۱ بیان کردن مطلبی که درستی یا نادرستی آن به اثبات نرسیده است؛ دعوی چیزی داشتن: شباهه ادعای خودتان از همه چیز خبر دارید. (علوی ۱۱۸) ۲ باوجود ادعای تمدن، مردم را مانع شده ناسزا هم می گوید. (حاج سیاح ۱۵) ۳ غرور؛ خودستایی: او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم، با آن فضل و... خوشی محضر، او را هیچ ادعایی نبود. (حاج سیاح ۶۸) ۴ (حقوق) طلب چیزی از دیگری با توسل به مراجع قانونی: کسی را که بر کسی ادعایی... باشد در عدالت نزد یکی از وکلای رَوْد. (شوشتری ۲۷۹)

• **داشتن** (مص.م.) ۱ ادعا (م.ب.) ۱ →: ادعا دارد که همه را نیز از تورات نقل کرده است. (جمال زاده ۸۳) ۲ (مص.ا.) به خود مغرور بودن؛ امتیاز بی جا برای خود قائل بودن: اینها... کلی ادعا داشتند، می خواستند دنیا را عوض کنند. (گلشنیری ۲۲)

• **شدن (ادعایم می شود، ادعایت می شود،...)** (گفتگو) به تصور داشتن امتیازاتی، خود را برتر از دیگران پنداشتن؛ از فضایی و امتیازات خود دم زدن (که معمولاً مورد تأیید دیگران نیست): خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد. (جمال زاده ۱۶ ۱۹۹)

• **کردن** (مص.م.) ۱ ادعا (م.ب.) ۱ →: کم کمک

۱. مربوط به ادراک؛ مخصوص ادراک. → ادراک (م.ب.) ۱. لوله های ادراکی. ۲. آلوده به ادراک: تشک ادراکی، شلوار ادراکی. ۳. (ا.ا) (قد.) ادراک (م.ب.) ۳ →: هر روز نیم دینار ادراکی می دادند... حضرت مولانا از ادراکی هر دو عالم فراغت دارد. (افلاکی ۲۳۹)

**ادراک** 'edrāk [عر: إدراك] ۱. قوه درک و فهم؛ شعور و فهم: خاله ام [اشعار سعدی را] می خواند و درحد ادراک خود معنی می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۹۱) ۲. (امص.) فهمیدن؛ دریافتن؛ درک کردن؛ فهم؛ دریافت؛ درک: اهل فضل و فهم... و ادراک بود. (جمال زاده ۱۶۸) ۳. نفس را دو قوت است: یکی ادراک به ذات و دوم تحریک به آلات. (خواجہ نصیر ۱۰۹) ۴. (روان شناسی) فرایندی ذهنی که درطی آن، تجربه های حسی معنی دار می شود. ۴. (قد.) به دست آوردن: این حال موجب شب زنده داری و ادراک فیض کامل سحرخیزی شد. (امین الدوله ۲۰۷) ۵. هیچ کس از یافتن حسانات و ادراک سعادات... محروم... نباشد. (نصرالله منشی ۲۷۰) ۵. (قد.) برداشت محصول: وقت ادراک ارتفاعات و حبوبات، لشکر می فرستاد تا می خوردند و می سوخت. (جوینی ۴۸/۱) ۶. **کردن** (مص.م.) فهمیدن: وخامت موضوع را بیش تر... ادراک می کردم. (اسلامی ندوشن ۱۶۹)

**ادراک پذیر** 'e-pazir [عر: فاعل] (صف.) قابل فهم؛ درک شدنی؛ فهمیدنی.

**ادراک پذیری** 'e-i [عر: فاعل] (حامص.) قابلیت فهم و دریافت.

**ادراک پریشی** 'edrāk-pari-i [عر: فاعل] (حامص.) (روان شناسی) عدم توانایی درک معنی یا تشخیص انواع مختلف تحریک حسی.

**ادراک ناپذیر** 'edrāk-nā-pazir [عر: فاعل] (صف.) غیر قابل فهم؛ دریافت نشدنی: در این چرخ جهان نما هر دروغ و پندار... ادراک ناپذیر جلوه می نماید. (جمال زاده ۱۷ ۵۷)

**ادراکی** 'edrāk-i [عر: فاعل] (ص.م.) منسوب به ادراک؛ مربوط به ادراک: تحلیل ادراکی، دریافت ادراکی.

**ادركنی** 'adrek.n.i [عر: شجب.] به من کمک



ادعای طبابت کرد، بی آنکه... نزد کسی چیزی آموخته باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۲. (مص.ل.) (ورزش) در کشتی باستانی، حریف طلبیدن.

❑ سی شرف (حقوق) درخواست رد اتهام؛ درخواست جبران هتک حرمت.

❑ سی غبن (حقوق) اظهار زیان دیدگی و فریب خوردگی در معامله.

**ادعنامه** 'e-nāme [عر.فا.ا.] (حقوق) نوشته‌ای مبتنی بر تقاضای مجازات که دادستان در دادگاه علیه کسی مطرح می‌کند؛ کیفرخواست.

**ادعایی** 'edde'ā-y(-)i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به ادعا (مورد ادعا واقع شده؛ ادعا شده؛ صورت حساب ادعایی، ملک ادعایی).

**ادعیه** 'ad'īye [عر.ا:دعیه، جر.دعاء] (ا.) دعاها. ← دعا: مردم دسته‌دسته یا خواندن او را و ادعیه به مصلی می‌رفتند. (قاضی ۵۷۷)

**ادغام** 'edqām [عر.ا:مص.] ۱. درآمیختن دو یا چند چیز درهم؛ یکی کردن: ادغام این چند کلاس به نفع آنها تمام شد. ۲. عزل و نصب حکام و ادغام تمام دوایر عدلیه. (شهری ۴۴۴) ۳. (زیان‌شناسی) دو حرف هم‌جنس یا قریب‌مخرج کنار هم را یکی کردن و مشدد خواندن، چنان‌که «شب‌پره» را «شبیره» خواندن.

❑ ~ شدن (مص.ل.) آمیخته شدن و پیوستن دو یا چند چیز درهم؛ یکی شدن: این چند اداره درهم ادغام شده‌اند.

❑ ~ کردن (مص.م.) ادغام →.

**ادکلن** 'od[o]kolon [فر.: eau de Cologne] (ا.) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوشبو ساختن صورت و بدن به کار می‌رود و معمولاً مردان از آن استفاده می‌کنند: سرم را شانه می‌کند و از تو آینه نگاه می‌کند و می‌پرسد: ادکلن بزنم؟ (محمود ۱۷) ۲. اولین بار در شهر کُلن (فر.: Cologne) آلمان ساخته شد.

**ادکن** 'adkan [عر.ا:صد.] (قد.) به رنگ دود؛ خاکستری مایل به سیاهی؛ چو نفت‌اندود شد این

طاق ادکن / هزاران شمع خامش گشت روشن. (بهار ۹۹۷) ۳. ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد هم چون خیز ادکن. (منوچهری ۶۳۱)

**ادلال** 'edlāl [عر.ا:مص.] (قد.) ناز کردن؛ فخر فروشی: به ادلال و تفاخر به عذوبت کلام و فصاحت زبان مفرور شده. (جرفادقانی ۴۵۳)

❑ ~ کردن (مص.ل.) (قد.) ادلال ↑: به سبب نسب... مباحثات می‌نمود و ادلال و مفاخرت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۷۱)

**ادلت** 'adellat [عر.ا.] (قد.) ادله ↓: ادلت‌های شواهد انسانی بعد از آن به هیچ برنگیرند. (روزبهان ۱۲۲) ۲. در معنای مفرد به کار رفته است.

**ادله** 'adelle [عر.ا:دله، جر.دلیل] (ا.) دلیل‌ها؛ حجت‌ها. ← دلیل: برای اثبات این ادعا، ادله و براهینی بچگانه اقامه می‌نمایند. (جمال‌زاده ۹۸) ۲. ادله آرا و تدابیر از جاده‌ها اجتناب نمود. (جویی ۱۲۳)

❑ ~ اریقه (فقه) دلیل‌های چهارگانه که عبارتند از: کتاب، سنت، اجماع، و عقل برای اثبات مسائل فقه اسلامی. ۲. در فقه اهل تسنن به جای عقل، قیاس است.

**ادم** 'edem [فر.: œdème] (ا.) (پزشکی) خیز (مر.۲) →.

**ادماج** 'edmāj [عر.ا:مص.] (ادبی) در بدیع، آوردن مطلبی در ضمن مطلبی: در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است / این چشم مست و فتنه خون‌خوار بنگرید. (سعدی ۴۷۰) شاعر در این بیت، ضمن ذکر عدالت شاه و کم‌یابی فتنه در عهد او، به ستایش معشوق نیز پرداخته است.

**ادمان** 'edmān [عر.ا:مص.] (قد.) ۱. ادامه دادن؛ پیوستگی و استمرار در کاری: سالکان را به بسیاری ریاضت و ادمان فکرت، مغز خشک شود. (قطب ۲۳۰) ۲. در کار عشرت و ادمان تلخی، گویی نصیحت نهستانی را به سم قبول استماع نموده‌بود. (جویی ۱۹۴/۱) ۳. شراب‌خواری مداوم: از تواتر تناول و ادمان، عروق و اوعیه ایشان به امتلا مبتلا



گشته. (خواجہ نصیر ۱۲۳)

۱. ~ کردن (مصلح). (قد). مداومت کردن؛ پشت کار از خود نشان دادن؛ پیش از جنگ، به همه سلاح ها کار کردن آموزند و امان کنند. (راوندی ۲۱۹)

**ادنا** 'adnā [عر.] (صد). (قد). ادنیٰ →.

**ادناس** 'adnās [عر.] (ج. ذئس). (ا). (قد). ۱. آلودگی ها؛ ناپاکی ها؛ تطهیر او از ادناس جسم... چنان شود که روح او به تمام خاصیت خویش ظهور کند. (قطب ۷) ۲. افراد پست؛ فرومایگان؛ ممالک محروسه را از لوٹ وجود... ارذال و ادناس... پاک گردانند. (نخجوانی ۲۲۰/۱)

**ادنی** 'adnā [عر.] (صد). (قد). ۱. کمترین؛

جزئی ترین؛ برای من که شخصاً ادنی شکی باقی نماند. (جمال زاده ۴۲) ۲. چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا به پایان در یابد. (ابن بلخی ۳۷) ۳. پایین تر؛ نازل تر؛ به ارادت به مرتبهٔ اعلیٰ و یا به طبیعت به مرتبهٔ ادنی. (خواجہ نصیر ۶۳) ۴. پایین ترین؛ نازل ترین؛ ادنی منازل، مرسلان، اعلیٰ مراتب شهادت. (عطار ۴۹۳) نیز ← اعلیٰ ۵ اعلیٰ و ادنی.

**ادوات** 'adavāt [عر.] (ج. أداة). (ا). ۱. ابزارها؛

آلات. ← ادات (م. ا). یک ماشین کامل نجاری با آلات و ادوات لازم خریداری کرد. (جمال زاده ۱۴۴) ۲. (ادبی) کلمه هایی که به تنهایی معنی مستقلی ندارند؛ «لی» از ادوات نسبت می باشد. (قائم مقام ۴۰۸) ۳. (قد). فنون؛ شئون؛ اوقات صرف تحصیل ادوات کرده اند. (قطب ۱۳۷) ۴. هردو یگانه روزگار بودند در همه ادوات. (بیهقی ۱۲۷) ۵. (قد). عوامل و وسایل مؤثر در کسب چیزی؛ اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد، چون استعمال به وقت و در محل دست نهد، از منافع آن بی بهره ماند. (نصرالله منشی ۳۷۸)

**ادوار** 'advār [عر.] (ج. دَوْر). (ا). ۱. دوره ها؛

مراحل؛ ادوار تحصیلی، ادوار زندگی، ادوار سنی. ۲. زیرک ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است. (خاتلری ۲۹۸) ۳. عدهٔ قلیلی از نوع بشر در تمامی ادوار تاریخ بوده اند که... به حداقل قناعت کرده اند. (مبنوی ۳)

۲۳۵) ۴. زمان ها؛ روزگاران؛ حواشی... در ادوار مختلف بر این کتاب نوشته بودند. (مبنوی ۳۴۶) ۵. آنچه مبدأ آن طبع بود... به اختلاف ادوار و تقلب سیر و آثار، مختلف و متبدل نشود. (خواجہ نصیر ۴۰) ۳. (موسیقی ایرانی) مقام ها. ← مقام (م. ۵)؛ زمان سلسلتیان در ایران، ادوار نغمات از پرده و میان تکمیل بوده است. (مخبر السلطنه ۳۷) ۴. ادوار ایقاعی نزد ارباب صناعت عملیه از عرب، شش است. (مراغی ۸۹)

**ادواری** 'a-i [عر. فا]. (صد). (منسوب به ادوار) دوره ای؛ متناوب؛ نوبتی؛ جنون ادواری، نشریات ادواری. ۵. جوان به جنون ادواری مبتلا شده است. (قاضی ۲۲۷)

**ادوتوالت** 'odoto(u) 'vālet [فر.] (eau de toilette)؛

(ا). مایعی دارای الکل و اسانس های معطر که برای خوشبو ساختن بدن به کار می رود. **ادوکلن** 'odokolon [فر.] (ا). (ا). ادکلن →؛ از در اتاق تو نیامده بوی ادوکلنش فضا را پُر می کرد. (آل احمد ۹۷۵) **ادوم** 'advām [عر.] (صد). (قد). بادوام تر؛ ماندنی تر؛ مضرت عقبا شد و ادوم است از مضرت دنیا. (قطب ۴۱۰)

**ادون** 'advān [عر.] (صد). (قد). ۱. فروتر؛ پایین مرتبه تر؛ در مردم سه قوت مرکب است... ادون نفس بهیمی و اوسط نفس شعی و اشراف نفس ملکئی. (خواجہ نصیر ۷۶) ۲. پست تر؛ بدتر؛ از بدایت ادون تا نهایت غایت اعلا. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴)

**ادویه** 'adviye [عر.] (ادویه، ج. دَوَاء). (ا). ۱. دانه، ریشه، یا پوست برخی گل ها و گیاهان که به عنوان چاشنی برای خوش طعم، خوش بو، یا خوش رنگ کردن غذا به کار می رود؛ تماشای این دکان ها... که بوی خوش ادویه از آنها برمی خاست، همیشه جاذب بود. (اسلامی ندوشن ۲۴) ۲. (قد). داروها؛ امروز به وسیلهٔ تزریق، بسیاری از ادویه را داخل بدن می کنند. (فروغی ۴۷) ۳. به سبب دوری ادویه، روی به تدبیر نفسانی کرد. (نظامی عروضی ۱۱۴)

۴. ~ زدن اضافه کردن ادویه به غذا. ←



ادویه (م. ۱).

**ادویه جات** 'a-jāt [ع.ر.]. (۱). ۱. انواع ادویه

(م. ۱). ← ادویه (م. ۱): اجناس مورد احتیاج روزمره... از نوع قند و شکر و... ادویه جات. (اسلامی ندوشن ۲۴) ○ بوی چرک دستمال آشیز را... با عطر ادویه جات رفع می نماید. (طالبوف<sup>۲</sup> ۹۲) ۲. (قد.) ادویه (م. ۲) →: طیب... برای آوردن ادویه جات و تدارکات معالجه مرخص شده بود. (جهانگیر میرزا: تاریخ نو ۱۸۵: لغت نامه<sup>۲</sup>) ○ مخزن دوا فروشی، همان توبره های صدساله ادویه جات دکا کین عطاری است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۱۲)

**ادهار** 'adhār [ع.ر.، جر.، ذهر] (۱). (قد.) روزگاراها؛ عصرها: زبان فصحا در وحدانیت گنگ شد، زیراکه... اعصار و ادهار و اماکن ظروف است. (روزبهان<sup>۱</sup> ۵۳۷)

**ادهان** 'adhān [ع.ر.، جر.، ذهن] (۱). (قد.) روغن های حیوانی یا گیاهی: ادهان و میاه مختلفه و تصیفات... به ترکیبات جمع شوند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۳)

**ادهم** 'adham [ع.ر. (صد.) (قد.) ۱. سیاه و تیره رنگ (اسب): ملک زاده ای زاسب ادهم فتاد/ به گردن درش، مهره برهم فتاد. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۳) ۲. (۱). (مجاز) اسب: پای در رکاب ادهم زمین پیمای در آورد. (شرف الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۶/۴) ○ صبا سرعتی، رعبدانگ ادهمی/ که بر برق پیشی گرفتی همی. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۹) ۳. (صد.) (مجاز) تاریک؛ سیاه؛ مقد. اشهب (= روشن): غُرّه یام در صفحه ادهم ظلام پیدا گشت. (جر فادانی ۲۵) ○ تاکه از دوران داتم وز خم سقف فلک/ با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است. (انوری<sup>۱</sup> ۷۸)

**ادیان** 'adyān [ع.ر.، جر.، دین] (۱). (دین ها). ← دین 'dīn: از مطالعه تاریخ... رسوم و ادیان و آداب ملل می توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی زاد می شود. (مبنی<sup>۳</sup> ۱۷۶)

**ادیب** 'adīb [ع.ر. (صد.) (۱). ۱. آن که در علوم ادبی تخصص دارد؛ متخصص ادبیات؛ سخن دان؛ سخن شناس: آنچه نسل امروز از نقاد و ادیب می خواهد، فهم درست شعر و ادب گذشته... است.

(زرین کوب<sup>۱</sup> ۸) ○ اشعار می خواند، امثله مناسب می زد، مرد ادیبی است. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۰۹) ○ بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۲) ۲. (قد.) معلم؛ مربی: چوب ادیب اگر چه درد آزد، عین درمان است. (قائم مقام ۴۱) ○ در مکتب حقایق پیش ادیب عشق/ هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۴۶) ۳. (قد.) آراسته به ارزش های اخلاقی: هر چند ادیب نیست، اما قابل ادب است و اتقاید مؤدب نماید در وقت تأدیب. (خواجہ نصیر ۷۷) ۴. (قد.) آداب دان →: خویشان را میان خیل خران/ خر نسازد به حکم عقل، ادیب. (بهار ۱۱۵۱) ○ جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب/ جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶)

**ادیبانه** 'a-āne [ع.ر.نا. (صد.) ۱. دارای اسلوب های فن ادب؛ ادبی: سخنان ادیبانه، نامه ادیبانه. ○ شیوه ساده عام پسندی که در طرز قصه سرایی دارد... منتهی می شود به تکلف و ذوق ادیبانه. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۲۳۶) ۲. (قد.) به شیوه اهل ادب؛ به طرز ادبی: شمرده و ادیبانه حرف می زد. (اسلامی ندوشن ۲۳۴)

**ادیت** 'edit [انگ.: edit] (اصد.) ویرایش →. **ادیتور** 'editor [انگ.: editor] (۱). ویراستار →: او در یکی از مؤسسات انتشاراتی ادیتور بود. (فصیح<sup>۱</sup> ۵۸)

**ادیم** 'adīm [ع.ر. (۱). (قد.) ۱. پوست دباغی شده؛ چرم: خیمه ای از ادیم در نزدیک بارگاه خورشیدشاه. (ارجانی ۱۱۹/۴) ○ طایف شهرکی است خُرد بر دامن کوه و از وی ادیم خیزد. (حدود العالم ۱۶۶) ۲. پوست: ادیم رخ به خون دیده می شست/ سهیل خویش را در دیده می جست. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۲۵)

**ادیمین** 'a-in [ع.ر.نا. (صد.) (قد.) ساخته شده از ادیم: چون به حج رفتی بر مناقبه های ادیمین و کریسین زدی. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری ۱۴۲ چاپ عکسی: لغت نامه<sup>۲</sup>)

**ادیومتر** 'odiyometr [فر.: audiomètre] (۱). (پزشکی) شنوایی سنج →.



**اذعان** 'ez'ān [ع.ر.] (إمصد.) ۱. اعتراف؛ اقرار؛ پذیرفتن حقیقتی: مرجع کلام ایشان... تبرد است از انبیا و عدم اذعان به سخنان ایشان. (قطب ۳۴) ۲. (قد.) اطاعت کردن؛ فرمان برداری: در اذعان فرمان... جهد پیش گیرم. (فائز مقام ۳۲۹) ۳. از طلسمات حصن کاشایی، هیچ طلسمی بهتر از انقیاد و اذعان او نیافتی. (جوینی ۱/۱۷)

• **داشتن** (مصد.م.) پذیرفتن؛ اقرار کردن؛ اعتراف کردن: اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود. (هدایت ۱۱۹)

• **کردن** (مصد.م.) ۱. اذعان داشتن ↑: او را به ما نشان بدهید تا... از صمیم قلب... به حقیقتی که منظور شماست، اذعان کنیم. (قاضی ۴۱) ۲. (مصد.ل.) ایمان آوردن؛ معتقد شدن: بعضی از آن عده به دینی که به آن بزرگوار داشته اند، اذعان کرده اند. (مینوی ۴۶۹) ۳. **اذفر** 'azfar [ع.ر.] (صد.) (قد.) خوش بو؛ معطر (مشک): نفَس دخترک، بوی مشک اذفر نمی دهد. (جمال زاده ۱۸۶/۱) ۴. ما نامه بدو سپرده بودیم / او نایب مشک اذفر آورد. (سعدی ۴۷۷)

• **اذکار** 'azkār [ع.ر.] (ج. ذکر) (ل.) ذکرها؛ دعاها. ← دعا (م. ۲): این اذکار و اوراد، طبیعی بود که به هراس و اوها می بیند. (اسلامی ندوشن ۱۳۱) ۵. هرچه فرمودند کردم از تحصیل و تکرار، و از مجاهدات و اذکار. (نسفی ۸۰)

• **اذکار** 'ezkār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) چیزی را به یاد کسی آوردن؛ یادآوری؛ تذکر: امیدواریم که... محتاج به اعاده اذکار و تکرار اخبار نشوید. (فائز مقام ۱۵)

• **اذکیا** 'azkiyā [ع.ر.] اذکیاء، ج. ذَکَیْ [ل.] (قد.) هوشمندان: نبینی آن که ساختند از اتم / تمام ترسلیحی اذکیای او؟ (بهار ۸۲۵) ۶. سید بزرگوار، سرآمد آن علمای اعلام و افضل آن اذکیای عالی مقام گردید. (شوشتری ۱۰۰)

• **اذل** 'azal [ع.ر.] اذَلْ (صد.) (قد.) پست تر؛ خوارتر؛ پست ترین؛ خوارترین: اجل کایات از روی ظاهر، آدمی است و اذَلْ موجودات سگ.

**ادیومتري** 'odiyometri [ن.ر.] audiométrie (إمصد.) (پزشکی) شنوایی سنجی →.

• **اذا** 'azā [ع.ر.] اذیْ (إمصد.) (قد.) اذیت؛ آزار: دفع اذای قاصدان را هیچ سلاح جز دعا و اخلاص با او نبود. (رواینی ۵۹۱)

• **اذابلغت الحلقوم** 'ezā.balaqat.e.l.holqum [ع.ر.] = هنگامی که به حلقوم رسد [ل.] (۱.)

• **تا ~ خوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) پرخوری کردن تا جایی که معده پُر شود و غذا به حلقوم برسد: من که تا اذابلغت الحلقوم خورده بودم، بلند شدم. (آل احمد ۱۵) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۸۳/۵۶): «فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلُقُومَ».

• **اذاعت** 'ezā'at [ع.ر.] اذاعة (إمصد.) (قد.) منتشر ساختن؛ پخش کردن: از آن سَمِی الآ... اذاعت حسن سیرت او نمی خواهند. (رواینی ۳۴۰)

• **اذاعه** 'ezā'e [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) اذاعت ↑: از اشاعه عدل و اذاعه احسان... مورد التفات... واقع گشتند. (افضل الملک ۴۷)

• **اذالت** 'ezālat [ع.ر.] اذالة (إمصد.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مُذال. ← مُذال.

• **اذان** 'azān [ع.ر.] (ل.) (نقه) الفاظ مخصوصی به زبان عربی که پیش از نماز و نیز برای دعوت مسلمانان به برپایی نماز، خوانده می شود: هیچ چاره می نداشتیم در آن / تا فروخواند این مؤذن آن اذان. (مولوی ۲۱۴/۳)

• **گفتن** بر زبان آوردن الفاظ مخصوصی به زبان عربی پیش از نماز. ← اذان: مؤذن که اذان گفت... اجماعاً صف بستند و نماز خواندند. (افضل الملک ۳۴۴)

• **اذان گو** 'a-gu [ع.ر.فا.] (صد.ل.) آن که با صدای بلند اذان می گوید؛ مؤذن: سحرخوانها و اذان گوها و... صدای خروس و... ساعت و نمودار اوقات روز و شبشان بود. (شهری ۵۰۹/۴)

• **اذخار** 'ezzeẖār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ادخار →: به احراز ثواب و اذخار خیرات... سعی ای ببلغ... نماید. (فضل الله حسینی: تاریخ معجم ۷۹: لغت نامه ۲)



(سعدی ۱۸۶<sup>۲</sup>)

**اذلال** 'ezlāl [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. خوار و ذلیل کردن؛ ناچیز و پست شمردن؛ از روی بی حرمتی و اذلال، بدیشان تعلقی نمی ساختند. (جربنی ۱/ ۸۲) ۲. خواری؛ ذلت؛ بر صورت اذلال... یک سواره به شهرش درآوردند. (ناصر منشی: گنجینه ۱۲۷/۴) ۳. تو را... به نکال و اذلال پیش خوارزم شاه بریم. (جر فادانی ۱۲۹)

**اذن** 'ezn [عر.] (إ.) ۱. اجازه؛ رخصت؛ مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم این جاشهید شوم. (نفیسی ۴۶۴) ۲. اندر امور به اذن یک دیگر محتاج باشند. (هجوری ۲۶۹) ۳. (فقه) اجازه ای که صاحب حقی به کسی که ممنوع از آن حق است، می دهد تا در آن حق تصرف کند.

• **خواستن** (مصد.) درخواست اجازه و رخصت کردن؛ اذن خواستم که روانه تبریز شوم. (حاج سیاح ۳۲<sup>۲</sup>)

• **دادن** (مصد.) اجازه دادن؛ رخصت دادن؛ اگر اذن بدهید، در ایران کارخانه بسازیم. (طالبوف ۱۰۰<sup>۲</sup>)

• **داشتن** (مصد.) مجاز بودن؛ اجازه داشتن؛ آیا اذن دارم دستمال شما را ببرم؟ (حاج سیاح ۸۸<sup>۲</sup>)

• **دخول** ۱. اجازه وارد شدن. ۲. عباراتی معمولاً به زبان عربی که هنگام ورود به آرامگاه بزرگان دین می خوانند؛ آن گاه اذن دخول بود، و هنگام ورود، لنگه در بزرگ را که نقره پوش بود، می بوسیدیم. (اسلامی ندوشن ۷۰)

• **فحوا (فحوی)** اجازه ای که هنوز گرفته نشده، اما قرائین حاکی است که اگر بخواهند، اجازه دهنده از دادن آن خودداری نخواهد کرد؛ شما در اتاق نبودید، من با اذن فحوی شما قلمتان را برداشتم. ۳. صاحب ملک حی و ناراضی ست/ پس دگر جای اذن فحوا نیست. (دهخدا ۱۰۹)

• **گرفتن** (مصد.) اجازه گرفتن؛ رخصت گرفتن؛ طغرل یک از آن سلطان اذن گرفته بود که فرمان دهد. (مینوی ۱۹۹<sup>۲</sup>)

**اذناب** 'aznāb [عر.] (ج. ذنب) (إ.) (قد.) ۱. زیردستان؛ بندگان؛ کس را از اتباع و اذناب، زهره نباشد که خون ارباب مُلک ریزد. (بیهقی ۱/ ۹۲۳) ۲. گوشه کنارها؛ اطراف؛ خللی به اوساط و اذناب آن، راه نتوانست داد. (نصرالله منشی ۲۳)

**اذواق** 'azvāq [عر.] (ج. ذوق) (إ.) (قد.) ذوقها. ← ذوق؛ از اذواق صاحب بصیرت، چیزی در او حاصل نشود. (قطب ۱۲۸) ۳. پسی از احوال و اذواق و مکاشفات... در آن جانوشته است. (جامی ۵۵۵<sup>۸</sup>)

**اذهان** 'azhān [عر.] (ج. ذهن) (إ.) (قد.) ذهنها. ← ذهن؛ سیاهه جعلی است و برای آشفته کردن اذهان منتشر شده است. (گلشیری ۱/ ۴۷) ۴. در قلوب و اذهان، ثابت و نقش پذیر می شود. (فائز مقام ۱۱)

**اذی** 'azā [عر.] (إمصد.) (قد.) اذی →.

**اذیال** 'azyāl [عر.] (ج. ذیل) (إ.) (قد.) دامنها؛ اذیال کمال انبیا از غبار گفتن اشعار میراست. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۷۳/۵)

**اذیت** 'aziy[ya]t [عر.] (اذیة) (إمصد.) رنجاندن؛ آزار دادن؛ آزار؛ کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد. (جمال زاده ۱۷/ ۷۴)

• **دادن به کسی او را اذیت کردن**؛ خدایدار نیست که به مخلوق خدا و رعیت... این قدر اذیت بدهد. (سیاق میشت ۳۷۴)

• **دیدن** (مصد.) (گفتگو) متحمل عذاب و ناراحتی شدن؛ گرفتار در دسر و رنجی شدن؛ طغلق بالین که کاری نکرده، خیلی اذیت دیده است.

• **رساندن (رسانیدن)** (مصد.) آزار رساندن یا آسیب زدن؛ به مادیان سید پریده، اذیت رسانیده، جل آن را پاره کرد. (حاج سیاح ۱/ ۱۲۴)

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) اذیت دیدن؛ اذیت می شوم، شبها کار، روزها کار، ولم نمی کنند. (← میرصادقی ۵۱<sup>۸</sup>)

• **کردن** (مصد.) رنج دادن؛ آزار رساندن؛ نمی دانی چه قدر تنها هستم، این تنهایی مرا اذیت می کند. (هدایت ۶۸<sup>۵</sup>)

**ار، ار** ār (پس.) ۱. به آخر بن ماضی برخی از



به کار می‌رفته‌است.

ه فرود چرخ‌های هواپیما که هنگام فرود آمدن باز و به کار گرفته می‌شود.

**ارابه‌چی** 'a-či [فانتز: (صد، ا)، ارابه‌ران (ب)، (۱)

↓: مگس... روی بینی ارابه‌چی نشسته. (دهخدا)<sup>۲</sup>  
(۲۸۱/۲)

**ارابه‌ران** 'arrābe-rān [صف، ا)، ۱. راننده ارابه:

جمعی راه‌زن... به ارابه... حمل‌ور شدند و ارابه‌ران را کشتند. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۳) ۲. (نجوم) ممسک‌العنان →.

**ارابه‌رانی** 'a-i (حامص، ا)، (ورزش) نوعی

ورزش که در آن ورزش‌کار ارابه سبک دو چرخه‌ای را با اسب می‌راند تا به مقصد برسد.

**ارابه‌رو** 'arrābe-ro[w] (صد، ویزگی راه یا

گذرگاهی که قابل عبور ارابه باشد: راه سنگ‌چین و ارابه‌رو... به سوی جنوب کشیده‌بوده‌اند. (آل‌احمد)<sup>۱</sup>  
(۱۹)

**اراتستن** 'erātosten [فر: Ératosthène] (ا)،

(ریاضی) ← غربال ه غربال اراتستن. ← آلوگوریتیم ه آلوگوریتیم غربال. ه برگرفته از نام اراتستن، ریاضی‌دان، منجم، و جغرافی‌دان یونانی قرن سوم پیش از میلاد.

**اراتوریو** 'orātorio [ایتا: oratorio] (ا)،

(موسیقی) آثار موسیقایی اپراگونه بدون بازیگری صحنه‌ای با موضوعات مذهبی یا حماسی - دراماتیک.

**اراجیف** 'arājif [عر، جر، ارجاف] (ا)، سخنان

نادرست و بی‌پایه و اساس: دانشجو باید چنین و چنان باشد و از این اراجیف. (← دانشور ۷۶) ه اراجیف آن‌که سلطان در عراق غالب شده‌است، بر زبان‌ها شایع گشت. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۳۶/۱)

**آراحت** 'erāhat [عر: اراحة] (امص، قد)، آسوده

کردن: آسایش دادن: استحقاق آراحت بلاد و عباد... از آن... کسب کند. (خواججه نصیر ۶۸)

**آراء** 'erādat [عر: ارادة] (امص، ا)، علاقه و

فعل‌ها می‌پیوندند و اسم مصدر می‌سازد: دیدار، کردار، کشتار. ۲. به آخر بن ماضی و مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندند و صفت فاعلی می‌سازد: برخوردار، پرستار، خریدار. ۳. به آخر بن ماضی برخی از فعل‌ها می‌پیوندند و صفت مفعولی می‌سازد: گرفتار، مردار. نیز ← پدیدار.

**ار** 'ar [مخف: اگر] (حر: (شاعرانه) ۱. اگر؛ هرگاه؛ در صورتی که: نیم‌شب از خوانش از راه دور/ حاضر گردد به‌مثال تری. (بهار ۶۳۸) ه ساتی از باده از این دست به جام اندازه/ عارفان را همه در شرب مدام اندازه. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۲) ۲. (قد)، یا: سوی آیت اندازم از سوی کوه/ کجا خواهی افتاد دور از گروه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۰۷) ۳. (قد)، خواه؛ چه: مگر آن‌که گفتار او بشنوی/ اگر یارسی گوید، از پهلوی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۶۸) ه دراین معنی معمولاً تکرار و با «اگر»، «گر»، و «یا» همراه می‌شود.

**ار** 'ar[r] [مخف: آره] (ا)، (قد)، آره →: به یزدان که او داد دیهیم و فر/ که بزم میانش به برنده ار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۷۵)

**ارا** 'erā (ا، ق)، (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) در جواب پرسش از علت با لفظ «چرا»، هنگامی که مخاطب نمی‌خواهد جواب روشنی به سؤال بدهد، گفته می‌شود: پس چرا آمدم این‌جا؟ - برای ارا. (← چوبک: تنگنیر ۲۰۷: فرهنگ معاصر) ه گفت آخر به من بگو تو چرا؟/ گفتم ای یار دل‌نواز ارا. (بزم‌بختیاری: بنما ۲۴/۵/۲۶۶)

**ارابه** 'arrābe (ا)، وسیله نقلیه چرخ‌دار که معمولاً از چوب ساخته می‌شود و از آن برای بارکشی و سواری استفاده می‌شود و اغلب به وسیله چارپایان به حرکت درمی‌آید؛ گردونه؛ گاری: چیزهای خودشان را در ارابه‌های کوچک گذاشته، جلو خودشان می‌کشند. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۳) ه یونانیان... روان شدند که غله تغار به ارابه‌ها بار کرده از آب سیحون به کشتی‌ها بگذرانند. (خنجی ۹۱)

ه جنگی (قد)، گردونه‌ای که در جنگ‌ها



محبت توأم یا احترام: ارادات او به دوستش، سابقه طولانی دارد. ۵ یاز موافق بود و ارادت صادق. (سعدی ۲ ۵۳) ۴. (قد.) خواست؛ قصد؛ میل: از ارادات و مطلوب او ترم و ابا نمودند. (آفسرابی ۷۶) ۵ چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود. (سعدی ۲ ۸۸) ۳. (تصوف) توجه عمیق سالک به پیر و مراد: خواست که بازگردد، باز ارادت بر من غلبه کرد. (جامی ۲۴۹)

• ~ آوردن (مصل.) (قد.) نشان دادن صمیمیت و اخلاص: این جا تا ارادتی نیاوری، سعادت نبری. (سعدی ۲ ۱۰۴)

• ~ پیدا کردن به کسی به او علاقه مند شدن و نسبت به او محبت صمیمانه پیدا کردن: بآن که مادرم آنها را ندیده بود، از طریق شنیده ها ارادت پیدا کرد. (اسلامی ندوشن ۱۳۷) ۵ ندیده به شما ارادت پیدا کردم. (جمال زاده ۷۶۲)

• ~ داشتن (مصل.) دل بستگی و علاقه زیاد داشتن: چون به شما ارادت مخصوصی دارم، این مبلغ را تقدیم می کنم. (نفیسی ۳۹۲) ۵ احمد... بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت. (عطاری ۱۲۹)

• ~ ورزیدن (مصل.) محبت کردن و نشان دادن دوستی: گروهی از اهل ذوق نسبت به او ارادت ورزیدند. (فروغی ۱۵۴)

**ارادات کیش** 'e.-kiš [عر.فا.]. (ص.) ۱. ارادت مند (مر.) ۲. → هر وقت در مجلسی چشمتان به ارادات کیش می افتد، نیششان تا بناگوش باز می شود. (جمال زاده ۱۳ ۷۹) ۵ از روی جان و دل در مساعی دوستان و ارادت کیشان ایشان در این باب شرکت می کنم. (فروغی ۲۵۱)

**ارادات مند، ارادت مند** 'erādat-mand [عر.فا.]. (ص.) ۱. دارای دوستی و صمیمیت زیاد و پای دار: به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادت مند صادق. (فروغی ۹۶۳) ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد: نمی دادم چرا... آن همه مشتاق ارادات مند هستی. (جمال زاده ۱)

(۳۵۱)

**ارادات مندانه، ارادت مندانه** 'e.-āne [عر.فا.]. (ص.) ۱. همراه با اخلاص و صمیمیت: ارادات مندانه سلام کرد. ۵ به آقا... سلام ارادات مندانه دا. م. (← میاق میشت ۳۰۵)

**ارادات مندی، ارادت مندی** 'erādat-mand-i [عر.فا.]. (حامص.) ارادت (مر.) ۱. → لازم شد شرف یاب شوم و تبلیغ عرضی ارادت مندی خود را بکنم. (طالبوف ۲۷۳)

**اراده** 'arrāde [از عر.: عَزَادَة] (ا.) عراده →.

**اراده** 'erāde [عر.: ارَادَة] (ا.) ۱. نیرویی درونی و ذهنی، که محرک شخص برای انجام دادن کار یا تسلط بر عواطف است: مجسمه جان داری که اراده و قدرت اختیار یکسره از او مسلوب شده باشد. (جمال زاده ۱۲۷) ۵ با... آن اراده قوی کمتر نظیر داشت. (مشفق کاظمی ۱۸۹) ۴. خواست؛ میل: هر گونه تغییر در قوانین، منوط به اراده ملت است. ۵ هر موجود، به اراده خدا قنای می گردد. (شهری ۲ ۵۳۱/۴) ۵ الا خدای تعالی خواهد که ایشان را بدان جبر کند، و این اراده اضطراری باشد. (جرجانی ۱/۲۱۹) ۳. تصمیم قطعی: او با قصد و اراده قبلی این کار را کرده است.

۴. (تصوف) شوق قلبی سالک برای جست و جوی حقیقت و پیوستن به عالم روحانی. ۵ (امص.) (فلسفه) حرکت نفس به سوی عمل بعد از تصور و تصدیق فواید آن. • ~ آهنین (مجاز) اراده محکم و پای دار: عزم جزم. ← اراده (بر.) ۱. عزم سنگین داشت و اراده آهنین. (مخبر السلطنه: خاطرات و خطرات ۵۴۹: لغت نامه ۲) ۵ ~ جایی کردن قصد رفتن به آن جا کردن: از آن جا اراده مکه می کردند. (شهری ۲ ۴۵۴/۳)

۵ ~ چیزی کردن قصد آن کردن: او اراده خواندن کتاب کرده است.

• ~ داشتن (مصل.) ۱. داشتن نیروی درونی و ذهنی محرک: دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. (علوی ۱ ۴۷) ۴. قصد داشتن: کی از این جا اراده حرکت دارید؟ (امین الدوله ۱۵۹)



**اراضی** 'arāzi [عر، جو، أرض] (۱). ۱. زمین‌ها: عموماً اراضی دیبی‌کاری... بود. (جمال‌زاده ۱۷ ص ۷۷) ۰ درموقع مییزی کردن اراضی... ممکن بود که به صاحب زمین اجاعاف و تعدی شود. (مبنوی ۳ ۲۴۳) ۰ چند حصه از... اراضی و مجاری میاه و غیر آن در بیع آمد. (نخجوانی ۱۵۷/۲) ۲. بخش‌هایی از یک کشور یا کُره زمین؛ زمین‌ها: لشکری به اراضی متعلق به ایران کشیده‌بودند. (مبنوی ۳ ۱۹۶) ۰ تزلزل جبال و اراضی به فشاردن آقدام، استقرار و آرام نپذیرد. (جوینی ۱/۷۷)

۳. **آیش** (کشاورزی) زمین‌هایی که پس از برداشت محصول، مدتی در آن زراعت نمی‌کنند.

۴. **آن‌فال** (فته) آن قسمت از اراضی که مخصوص «امام» است و قابل خریدوفروش نیست. نیز ← آنفال.

۵. **بایر** ۱. (کشاورزی) زمین‌های خراب و کشت‌نشده؛ مقه. اراضی دائر. ۲. (حقوق) زمین‌هایی که در آنها کشت‌وزرع و آبادی نباشد.

۶. **بیابانی** (حقوق) آن قسمت از اراضی اطراف ده که اهالی به کمک هم احیا می‌کنند و هر سال به قرعه بعضی از اهالی ده، آن را آبیاری و کشت می‌کنند.

۷. **خواجه** (فته) اراضی آباد دشمن که از راه به کار بردن نیروهای جنگی به‌دستور حاکم اسلامی به‌تصرف مسلمانان افتاده‌باشد.

۸. **دائر (دایر)** (حقوق) اراضی آباد و آیش؛ مقه. اراضی بایر.

۹. **ساحلی** (حقوق) زمین‌های متصل به خط فاصل بین آب دریا و خشکی که ازطرف خشکی به اراضی آباد محدود است.

۱۰. **عُشُر** (فته) زمین‌هایی که درموقع گرفتن مالیات، مساحت آنها منظور نمی‌شود و فقط عُشُر عایدی کشاورزی آن گرفته می‌شود؛ مقه. اراضی خراج.

• **کردن** (مصد، مصدر). ۱. قصد کردن؛ تصمیم قطعی گرفتن؛ عزم کردن؛ خواستن؛ کوه‌نوردان اراده کرده‌بودند هرطوری هست به قله صعود کنند. ۰ هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور/ که خود به قتل‌گه آید اگر اراده کنهد. (بهار ۱۱۷۵) ۲. (مصد، مصدر) درنظر گرفتن؛ منظور داشتن؛ محال است از الفاظ کهنه... بتوان مفاهیم تازه‌ای اراده کرد. (خانلری ۳۵۷)

• **کردن** به چیزی تصمیم گرفتن به انجام دادن آن: به هرچه اراده کردند، حکم از... گرفتند. (مخبرالسلطنه ۲۱)

• **کسی** به چیزی تعلق گرفتن قصد کردن و خواستن آن: به هرچه اراده‌هایونی تعلق گرفته، بندگان جز راه اطاعت نیموده‌ایم. (حاج‌سیاح ۳۳۳)

**اراده‌گرایی** 'e-gerā-ye-i [عر. فافا. فافا]. (حامص). (فلسفه) نظریه‌ای که تغییر جریان حوادث را وابسته به اراده انسان می‌داند و برای آن نقش بسیار مهمی قائل است.

**ارادی** 'erādi [عر: ارادی، منسوب به اراده] (صند). ازروی اراده؛ آگاهانه؛ ازروی قصد؛ با عزم و تصمیم: حرکت ارادی، رفتار ارادی، فعل ارادی. ۰ تو... در نقشه ارادی اغواي من پانشاری می‌کنی. (← قاضی ۳۸۶) ۰ حرکت دو گونه بُود، یکی طبیعی و دیگر ارادی. (اخوینی ۳۸)

**اراذل** 'arāzel [عر، جر. اَرَذَل] (۱). مردم پست؛ اشخاص فرومایه: اراذل به‌سمت او یورش می‌آوردند. (دانشور ۱۴۷) ۰ خصم امثال، فرومایگان و اراذل باشند. (نصرالله‌منشی ۱۰۴)

• **اوایش** افراد بی‌بندوبار و ول‌گرد که معمولاً ایجاد مزاحمت و بی‌نظمی می‌کنند: این‌طوری مثل کفتر خانگی به‌دام اراذل‌اوایش می‌افتد. (پارسی‌پور ۹۴) ۰ اراذل‌اوایش... به محاربت ایشان لز شهر بیرون آمدند. (جرافدانی ۸۲) **اراذل الناس** 'arāzel o nās [عر. (۱). (قد). اراذل: به تمصب و خصومت و تهیج عوام و اوایش و اراذل‌الناس در این کتاب بیان کرده‌است. (عبدالجلیل قزوینی: التفتی ۴۵۵: فنت‌نامه ۲)



□ **مباحه (حقوق)** □ اراضی موات →.

□ **متروکه (حقوق)** □ ۱. زمین‌هایی که در آنها کشت‌وزرع و آبادی نباشد و مالک از مالکیت آن قهراً یا به‌اختیار چشم پوشیده‌باشد. ۲. زمین‌هایی که بر اثر توسعه معابر و احداث خیابان حاشیه ناچیز و ناموزونی از آنها در خارج از معبر قرار می‌گیرد و برای مالک هم مفید نیست و شهرداری حق تصرف آن را دارد.

□ **موات (حقوق)** □ زمین‌های بی‌صاحب که در آنها کشت‌وزرع و آبادی نباشد.

**اراق** 'erāqat [عر.: اراقة] (امص.). (قد.) ۱. ریختن: آتش آن هوس به اندک اراقت آبی اظفا پذیرد. (جونی ۲۶۷/۲) ۲. ادرار کردن؛ شاشیدن: [او] برسپیل اراقت به صحرا رفت. (جونی ۲۳۲/۲)

□ **س آبروای** [قد.) (مجاز) آب‌وریزی؛ ریختن آبرو: شهرت نکاح... اسباب... اراقت آبروی باشد. (خواجہ نصیر ۱۹۳)

□ **س دم (دما)** (قد.) خون کسی را ریختن، و به‌مجاز، کشتن: اظفای آن، جز به اراقت دمای رقاب، ممکن نشد. (جونی ۶۲/۱)

**اراقم** 'arāqem [عر.: جِر. اَرَقَم] (قد.) مارهای سیاه‌وسفید: اراقم شر... را درجنش آورد. (وراینی ۵۲۴)

**اراقه** 'erāqe [عر.: (امص.). (قد.) اراقت →.

□ **س بول** (قد.) ادرار کردن: به اراقة بول محتاج شد... در آن حال به در سرایبی رسید. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۲۳۶: لغت‌نامه ۲)

**اراک** 'arāk [ا. (گیاهی) درخت مسواک. ← درخت □ درخت مسواک: سنبل و اراک، هردو از یک مثبت می‌رویند. (وراینی ۴۶۱)

**اراکي** 'arāk-i (صد.). منسوب به اراک، مرکز استان مرکزی) ۱. مربوط به اراک: لهجه اراکی. ۲. اهل اراک: مدتی است یک خانواده اراکی به این محل آمده‌اند. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در اراک: فرش‌های اراکی از کیفیت خوبی برخوردار است. □

انگورهای اراکی در تمام ایران معروفیت دارند.

**ارامل** 'arāmel [عر.: جِر. اَرْمَل و اَرْمَلَة] (ا. (قد.) زنان بی‌شوهر و معمولاً فقیر و بی‌چیز: به ایام و ارامل و قرا پول می‌داد. (مینوی ۳۶۳) □ فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران... رسیده. (سعدی ۱۶۳)

**ارامنه** 'arāma(ə)ne [جِر. اَرْمَنِي، به‌قاعده عربی] (ا. (ارمنی‌ها: از کلیسا که درآمدیم به‌سوی قبرستان ارامنه رفتیم. (هدایت ۱۰۴)

**اران. آ.، اران** 'er. 'en. ā [فر.] (ا. (جانوری) آران. ای. →.


**ارانب** 'arāneb [عر.: جِر. اَرَنْب] (ا. (قد.) خرگوش‌ها: ذئاب با ارانب ندیم آمده. (جونی ۲۰/۱)

**ارانگوتان** 'orāngu(ə)tān [انگ.] (ا. (جانوری) اورانگوتان →.

**ارانی** 'arrān-i (صد.). منسوب به اران، ناحیه‌ای در قفقاز اهل اران: زکس یاد این گنج بر دل میار/ جزاز شاه ارانی شهریار. (اسدی ۱۴)

**اراث** 'erā't [عر.: (امص.). (قد.) اراثه (م. ۱) →: ازاحت آن جز به اراثت تدین... نتواند کرد. (وراینی ۷۵)

**ارایک** 'arāyek [عر.: اَرَايْک، جِر. اَرِيْکَة] (ا. (قد.) تخت‌ها، به‌ویژه تخت‌های پادشاهی: او را به قصرها... می‌بَردند و بر ارایک به پادشاهی جاوید می‌نشاندند. (قطب ۲۵)

**ارائه** 'erā'e [عر.: اَرَاة] (امص.). ۱. نشان دادن؛ در معرض دید قرار دادن: در ارائه کشف و کرامت‌های مختلف... می‌توانست هر گرفتار و راه‌جوینده را جلب بکند. (شهری ۲۸۸/۲) □ پس از ارائه لب‌بوس... ایشان را به مریض‌خانه... بردند. (اقبال ۹/۵، ۴/۸) ۲. مطرح کردن: به‌خرده‌گیری از امور دولت و ارائه پیش‌نهادهای اصلاحی برآمده‌است. (افضل‌الملک پانزده) ۳.  دادن؛ عرضه کردن: داوطلبان استخدام با ارائه مدارک لازم به اداره، در امتحان شرکت کردند.

□ **س چک** (بانک‌داری) نشان دادن چک به بانک به‌قصد وصول مبلغ نوشته‌شده در آن.


□ **س دادن** (مص.م.). ارائه (م. ۱) →: سند محکمی



دردست دارم که هروقت بخواهید می‌توانم ارائه بدهم.  
(جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۸) ◦ جواب‌ها را برمی‌دارد... محله به محله  
ارائه می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۱۴۹/۲)

● ~ شدن (مضارع). نشان داده شدن: مکتوبی... یافتند که ترجمه آن اینک ارائه می‌شود. (علوی ۷۵) نیز  
 ← ● ارائه کردن.

□ سه طریق راه‌نمایی؛ راه نشان دادن: توقع ارائه  
طریقی برای تحصیل نان از افکار او داشتن، خیلی حماقت  
می‌خواهد. (مسعود ۱۶۱)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. ارائه (م.ب.) ۱. → : حکم  
مؤکد شاه را برای خرابی یادگاران صفویه ارائه کرد.  
(حاج سیاح ۲۹۲) ۲. ارائه (م.ب.) ۲. → : او در جلسه  
اداره چند پیش‌نهاد خوب ارائه کرد. ۳.  ارائه  
(م.ب.) ۳. → : داوطلبان استخدام، مدارک خود را به  
کارگزینی ارائه کردند. ۴. در اختیار قرار دادن: حتماً  
این درس را انتخاب کن، چون ترم دیگر ارائه نمی‌کنند. ○  
شهرداری خدمات تازه‌ای ارائه کرده‌است.

**ارباب** 'arbāb [عر، جر، زب] (ا). ۱. رئیس؛ بزرگ: اربابِ خودمان هستیم. (جمال‌زاده ۱۷ ص ۷۰) ۲. کارفرما و استادکار بعضی از مشاغل: کارگران، مزد خود را از ارباب گرفتند. ۳. سرور؛ آقا؛ مخدوم: دیگر رشته باریک حیات و ممانم بسته به لطف... ارباب... نیست. (جمال‌زاده ۱۶ ص ۱۰۱) ۴. صاحب و مالک منطقه و ناحیه‌ای (معمولاً کشاورزی): عوض حسن، پسر ارباب، مشغول خواندن شدم. (مستوفی ۴۰۷/۳) ۵. عنوانی معمولاً برای بزرگان زرتشتی: ارباب کی‌خسرو، ارباب جمشید. ۶. در معانی یادشده به معنی مفرد به کار می‌رود. ۷. دارندگان؛ صاحبان: ارباب مناصب و ... هرکس به فراخور جاه و مقام خود، بر کرسی‌های زرتنگار قرار گرفتند. (جمال‌زاده ۸ ص ۲۲۵) ۸. اموال مردمان که غصب کرده‌بود، جمله با ارباب دادند. (ابن بلخی ۱۰۵ ص ۱) و دیگر ارباب حاجت و مستحقان و... را از بیت‌المال نصیب داده‌اند. (نظام‌الملک ۲ ص ۲۱۰) ۹. قانون‌گذاران، بزرگان، یا پیشوایان یک فرقه، گروه، و مانند آنها: ارباب ادیان، ارباب حکومت. ۱۰. ارباب مذاهب...

روی به حضرت مولانا [آوردند]. (افلاکی ۸۹) ۸.  
اشتغال‌دارندگان و پردازندگان به امری: ارباب  
طریقت، ارباب معنی. ۵ ولایت خاصه مخصوص است به  
واصلان از ارباب سلوک. (جامی<sup>۸</sup> ۳) ۹. (قد.)  
پروردگاران؛ خدایان: به بانگ او همه دل‌ها به یک  
مهم آیند/ ندای رب برهاند ز تفرقه‌ی ارباب. (مولوی<sup>۲</sup>  
۱۹۰/۱)

◻◻◻ **انواع رب النوع ها.** ← **رب النوع:**  
در مقابل طغیان نیل، دخترهای خویش را به رسم قریاتی  
ارباب انواع غرق می کردند. (دهخدا<sup>۲</sup>/۱۹۵)  
◻◻◻ **رجوع ارباب رجوع** → .

□ سه مثلثه (مثلثات) (قد.) (تجوم) خداوندان  
 مثلثه ناری (حَمَل، اسد، قوس)، مثلثه بادی  
 (جوزا، میزان، اسد)، و مثلثه آبی (سرطان،  
 عقرب، حوت): از این هیچ غافل مباش و... و ارباب  
 مثلثات و... و اوج و حضیض. (عصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

ارباب التحویل 'arbāb.o.t.tahāvil [عر:] (!)  
(قد) تحویل داران و مأموران حوالہ جات: کل  
محاسباتی کہ... متعلق بہ سرکار ارباب التحویل است...  
باید بہ تصدیق سرکار مزبور برسد. (رقیعا ۴۳۹)

**اریابانه** 'arbāb-āne [عرفا:] (ق). ۱. به شیوهٔ ارباب و آقا؛ اریابانه نگاهی کرد و گذشت. ۲. (صد). مانند اربابان و بزرگان؛ با حرکات اریابانه، خود را پدخ دیگران می‌کشید. ۳. (ا). (منسوخ) بهره و سهمی از محصول که کشاورز به مالک اختصاص می‌داد.

**ارباب رجوع** 'arbāb-roju' [عر.ع.] (۱):  
مراجعه کنندگان و متقاضیان امری، معمولاً در  
اداره‌ها: تا ما را دید، جلو آخوند محضر و ارباب رجوع که  
گوش تا گوش دور اتاق نشست‌بودند... بغضش ترکید.  
(شاهانی ۱۱۹) ◦ در ضمن سلام و تعارف، به صحبت  
ارباب رجوع گوش می‌داد. (حجازی ۳۹۳) ◦ در  
گفتگو گاهی درمعنای مفرد نیز به کار می‌رود:  
این آقا ارباب رجوع است. ◦ ارباب رجوع باید راضی  
باشد.

ارباب رعیتی 'arbāb-ra'iy[y]at-i [عر، عرفا.]



**ارباع** 'arbā' [عر.، جر. ربیع] (ا.!) (قد.) ۱. نواحی؛ مناطق؛ سرزمین‌ها: ارباع خراسان از شواہب مخالفان پاک شد. (جوبنی<sup>۱</sup> ۷۴/۲) ۲. [جر. ربیع] یک چهارم‌ها؛ ربیع‌ها: پرتو التفات بر عمارت ارباع ثلاثة غیر مسکون اندازد. (خنجی ۲۹۱)

**ارباعاً** 'arbā'an [عر.] (د.) (قد.) به نسبت یک چهارم؛ چهار یک چهار یک: در جایی به نوبه ارباعاً خالی کنند. (شوشتری ۳۲۸)

**اربطة** 'arbete [از عر.: اربطة، جر. رباط] (ا.!) (قد.) ۱. کاروان‌سراها: شهری آبادان دیدم، با قصرها و بازارها و مساجد و اربطة که آن را حد و وصف نتوان کرد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۵۹) ۲. مکان‌هایی برای توقف یا اقامت صوفیان، دانشمندان، و مانند آنها: موائد فوائد و لطف و احسان در خواتق و اربطة کشیده شد. (خنجی ۳۰۷)

**اربع** 'arba' [عر.] (صد.) (قد.) چهارگانه: عرش رحمان بر توایم اربع قرار گرفت. (قائم مقام ۳۶۴) ۵ می‌کند در طبایع اربع / ظلمات ثلاث را انوار. (خاقانی ۱۹۶)

**اربعه** 'arba'e [عر.: اربعة] (صد.) چهارگانه: به جهات اربعه عالم رسپار بود. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۴۳) ۵ تولد موالید ثلاثه از عناصر اربعه مشروط است به امتزاجات معتدل. (خواجہ نصیر ۱۳۱)

**اربعة** ۵ سہ متناسبه (ریاضی) مجموعه چهار عدد که نسبت اولی به دومی مساوی نسبت سومی به چهارمی باشد، مثل مجموعه اعداد ۲ و ۶، ۵ و ۱۵.

**اربعمین** 'arba'in [عر.] (ا.!) ۱. چهلیم شهادت حسین بن علی (ع) که برابر با بیستم ماه صفر سال قمری است. ۲. روز چهلیم فوت شخصی که معمولاً به عنوان پیشوای مذهبی شناخته شده است. ۳. (تصوف) چله<sup>۳</sup> (م. ۴) ۴ چله نشینی: نشستن اربعمینات را شرایط و آداب پس است. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۸۲) ۴. (قد.) چهل روز یا چهل شبانه روز: ایشان... به قدر یک اربعمین، در خدمت رحمت علی شاه پسر بردند. (افضل الملک

(صد.) (ا.!) ۱. نظامی بر مبنای رابطه بهره کشانه، بین مالک و کشاورز: آشفته بازاری... از ملوک الطوائفی و خان خانی و ارباب رعیتی و مانند اینها سرچشمه گرفته. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۵/۵) ۵ سر آمدن دوران ارباب رعیتی. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۸۴) ۲. (مجاز) هر نوع رابطه بهره کشانه و ظالمانه: در گذشته رابطه کارفرمایان با کارکنان، رابطه ارباب رعیتی بوده است.

**ارباب زاده** 'arbāb-zā-d-e [عر. فا. فا.] (صد.) (ا.!) آن که فرزندی، نوه، یا بازمانده زمین دار، مالک، کارفرما، یا ثروت مندی است: ارباب‌ها و ارباب زاده‌های بی کار محله... جلو آنها جمع می شدند. (اسلامی ندوشن ۲۴) ۵ باغیان مهربان... به خاطر ارباب زاده خود یک شبه خدمت جام و سبو را به جان خریده بود. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵)

**ارباب ورعیتی** 'arbāb-o-ra'iy[y]at-i [عر. فا. عر. فا.] (صد.) (ا.!) ارباب رعیتی →: در این مرزوبوم، هزارها سال است که رسم و شیوه ارباب ورعیتی حکومت می‌کند. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۳۱)

**اربایی** 'arbāb-i [عر. فا.] (صد.) (منسوب به ارباب) ۱. مربوط به ارباب؛ متعلق به ارباب: مداخل اربایی و تیولی را به اجاره دادم. (قائم مقام ۱۸۱) ۵ وی باغیان باغات دیوانی و اربایی تعیین نمود. (←) کلاتر ۸) ۲. (حامص.) ارباب بودن: دوره اربایی آنها تمام شده، حالا باید زیر دست دیگران باشند.

**اربایی کردن** (مص. د.) (گفتگو) ۱. مانند اربابان امر و نهی کردن: بالای سر کارگران ایستاده بود و مدام اربایی می‌کرد. ۲. (مجاز) گذشت و بزرگواری نشان دادن: در حق آنها اربایی کرد و از خطایشان گذشت.

**ارباه** 'arbāh [عر.، جر. ربیع و ربیع] (ا.!) (قد.) سودها؛ منفعت‌ها: ارباع تجارات و مکسب. (جرجانی<sup>۱</sup> ۳/۴)

**ارباضی** 'arbāz [عر.، جر. ربض] (ا.!) (قد.) خانه‌ها و باغ‌هایی که در بیرون باروی شهرها قرار داشت. ← ربض: چتر دولت در ارباض آن مملکت برافراختند. (خنجی ۲۵۸)



زمین هدایت شود.

**ارتاج** 'ertāq [عر.] (امص.) (قد.) بستن؛ محکم بستن: طریق... ارتاج ابواب... می باید اندیشید. (رواینی ۶۸۲)

**ارتاق** 'ortāq [تر.] (ا.) (قد.) آن که به شرکت با سرمایه دیگری کار کند و در سود او را سهم کند به شرط بقای سرمایه: تجار و ارتاقان... سودهای بزرگ کرده بودند. (جونی ۱/۷۹)

**ارتانزییا** 'ortānziyā [فر.] [hortensia] (ا.) (گیاهی) گلی به شکل گوی های درشت به رنگ های سفید و سرخ.

**ارتباط** 'erteḇāt [عر.] (امص.) ۱. رفت و آمد و معاشرت؛ رابطه: خیلی وقت است ارتباطم قطع شده. (گلشیری ۱/۷۹) ۲. برقرار کردن تماس یا گفتگو با کسی از طریق وسیله ای مخصوص: ارتباط تلفنی، ارتباط رادیویی. ۳. بستگی و پیوند: مطالب آن دو کتاب بهم ارتباط زیادی دارند. ۴. آن چیزها را به یک دیگر نوعی از ارتباط بود. (غزالی ۲/۵۳۲)

ارتباط جمعی ← رسانه ۵ رسانه ارتباط جمعی.

• **دادن** (مص.د.) مربوط کردن و پیوستگی دادن: آن شبستان ظلمتی را با جهان بیرون ارتباطی می دهد. (جمال زاده ۱۶/۱۱۱)

• **داشتن** (مص.د.) ۱. بستگی داشتن؛ مربوط بودن؛ متصل بودن: برای خود، وظایف جدیدی هم ایجاد کرده است که با امور عمرانی... ارتباط دارد. (جمال زاده ۸/۲۰) ۲. فوایدی... با این باب کتاب ارتباط دارد. (اعتمادالسلطنه: المگزولالکتاب ۱۸۰: گفت نامه ۲)

۳. مراوده و معاشرت و رفت و آمد کردن: هر روز... اقلاً ارتباطی بهم داشتند. (آل احمد ۱۵۷)

• **گرفتن** (مص.د.) ایجاد رابطه کردن: می توانست به آسانی با همه جور آدمی ارتباط بگیرد. (علوی ۳/۳۰)

• **یافتن** (مص.د.) ارتباط گرفتن ۱: با

۳۷۲) که ای صوفی شراب آنکه شود صاف/ که در شیشه برآرد اربعینی. (حافظ ۱/۳۲۲) ۵. (قد.) چهل: در تربیت انسان، عدد اربعین خصوصیتی دارد. (نجم رازی ۱/۲۹) ۶. اگر طیبی... سن او به اربعین کشد، اهل اعتماد بود. (نظامی عروضی ۱۱۱)

• **برآوردن** (مص.د.) (تصوف) گذراندن اربعین. ← اربعین (م.۳). ← چله ۳ (م.۴): در مدت شانزده سال، صد و چهل اربعین برآورد. (جامی ۲۴۱)

• **نشستن** (مص.د.) (تصوف) ← چله ۳ • چله نشستن: در صحبت وی بوده است و با وی اربعین ها نشسته و تربیت ها یافته. (جامی ۸/۲۵۴)

• **نشاندن** (تصوف) نشاندن پیر، سالک را در جایی برای گذراندن اربعین. ← اربعین (م.۳). ← چله ۳ (م.۴): حضرت شیخ... وی را خرقه پوشاند و در اربعین نشاند و بعد از اتمام اربعین عین الزمان لقب نهاد. (جامی ۸/۲۳۴)

• **نشستن** (تصوف) اقامت کردن سالک در جایی برای گذراندن اربعین. ← اربعین (م.۳). ← چله ۳ (م.۴): گویند که وقتی در اربعین نشسته بود، چهار نوبت افطار کرد به آب گندم جوشیده. (جامی ۵۰۴)

**اربعینیه** 'arba'.in.iyy[ye] [عر.: اربعینیه] (ا.) (صد.) (تصوف) چله ۳ (م.۴) → ← چله نشینی: وقت خود را به این اربعینیه مقید می دارد. (باخرزی ۲۹۱)

**اوریتال** 'orbital [فر.: orbitale] (ا.) (شیمی) ناحیه ای در اتم یا مولکول که ممکن است در آن یک الکترون یافت شود.

**اریبیم** 'erbiyom [فر./ انگ.: erbium] (ا.) (شیمی) فلزی کم یاب، نرم، و درخشنده که در تحقیقات متالورژی و هسته ای به کار می رود. ۱ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.

**اریوم** 'e. [فر./ انگ.] (ا.) (شیمی) ارییم ۱.

**ارت** 'ert [انگ.: earth] (ا.) (برق) سیمی که به کمک آن، دستگاه الکتریکی به زمین متصل می شود تا جریان های الکتریکی ناخواسته به



دل‌دادگان خود ارتباط می‌یابد. (← شهری ۸۸/۱)

۵ در سب با ۱. درباره؛ دریاب؛ در مورد؛ در ارتباط با موضوع، گزارشی تهیه شده است. ۲. دارای رابطه با؛ شخصی در ارتباط با بسم‌گذاری دست‌گیر شد. ۳. به جهت؛ به خاطر؛ وزیر خارجه در ارتباط با وقایع اخیر با سفرای خارجی ملاقات کرد.

۵ در این ~ ۱. در این باره؛ در این باب؛ در این مورد؛ دیشب برق قطع شد، رئیس اداره در این ارتباط عذرخواهی کرد. ۲. به این جهت؛ هفته گذشته مردی به قتل رسید، پلیس در این ارتباط دو نفر را دست‌گیر کرده است.

ارتباطات 'ertebāt [عر.، جر. ارتباط] (۱.) (مجاز) ۱. مجموعه لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به وسیله آنها ارتباط برقرار می‌شود؛ امروزه پیشرفت ارتباطات، خبررسانی را سریع‌تر کرده است. ۲. دانشی که به مطالعه ویژگی‌ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می‌پردازد؛ خبرنگار، لیسانس ارتباطات دارد.

ارتباط جمعی 'ertebāt-jam-i [عر. ع. ف. ا.] (۱.) ← وسیله و وسیله ارتباط جمعی.

ارتباط‌گیری 'ertebāt-gir-i [عر. ف. ا.] (حامص.) ایجاد ارتباط؛ برقراری رابطه؛ زبان، شرط اولیه برای ارتباط‌گیری با دیگران است.

ارتباطی 'ertebāt-i [عر. ف. ا.] (صد، منسوب به ارتباط) ۱. مربوط به ارتباط. ۲. ویژگی آنچه با آن ارتباط برقرار می‌شود؛ راه ارتباطی، وسیله ارتباطی.

ارتباطیه 'ertebāt.iy[y]e [عر. ارتباطیه] (صد.) ارتباطی (ب. ۲) → وسایل ارتباطیه. (اقبال ۲/۸/۲) ارتباك 'ertebāk [عر.] (امص.) (قد.) دچار کار سخت و مشکل گردیدن و درمانده شدن در آن؛ درماندگی؛ این ارتباط و هلاک از نتایج ظلم او بداندید. (ملطبی: پرید السعاده ۲۹۴: لغت نامه ۲)

ارتجا 'ertejā [عر. ارتجاع] (امص.) (قد.) امیدواری؛ امید داشتن؛ هر که ... ارتجای

حاجت‌مندان به خدمت خویش بیند، رحیم... گردد. (رواینی ۷۰۲)

ارتجاج 'ertejā [عر.] (امص.) (قد.) لرزه؛ لرزش؛ گشتن ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌بینی این تغییر و ارتجاج. (مولوی ۸۹/۲)

ارتجاع 'ertejā' [عر.] (امص.) ۱. بازگشت؛ برگشتن به حالت اول؛ فنر، قابل ارتجاع است. ۲. (مجاز) مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت‌های گذشته؛ به هر چیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می‌دهند. (مطهری ۲۴۱)

ارتجاعی 'e-i [عر. ف. ا.] (صد، منسوب به ارتجاع) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که به قوانین و سنت‌های گذشته پای‌بند است و با دگرگونی و پیشرفت جامعه مخالفت می‌کند؛ او را ارتجاعی و کهنه‌پرست... می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۷۳) ۵ طبقه‌ای که با اذات خصلت انقلابی دارد در مبارزه... یا طبقه‌ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه‌گرایی دارد پیروز می‌شود. (مطهری ۱۵۸) ۵ انتشار این اخبار... همه طبقات را اعم از آزادی‌طلب و ارتجاعی، به هیجان آورد. (مستوفی ۳۶۰/۲) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه در جهت حفظ وضع گذشته و برضد نظام و اصول نو و متریقی باشد؛ فکرای ارتجاعی در تو رسوب کرده، درست نمی‌شوی. (علی‌زاده ۲۰۳/۱) ۳. (فیزیک) الاستیک → این فنر، ارتجاعی است.

ارتجال 'ertejāl [عر.] (امص.) بی‌تأمل سخن گفتن یا شعر سرودن یا جواب دادن به سخنی؛ ارتجال، شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه انشا کردن باشد، و این معنی را بدیهه نیز خوانند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۵)

~ به (بر) ~ (قد.) بدون تأمل؛ بی‌درنگ؛ سخنور... باید به ارتجال سخن بگوید. (فروغی ۱۱۴) ۵ بر ارتجال جواب داد که شبخیز دزدان بودند. (رواینی ۲۴۷)

ارتجالا 'ertejāl.an [عر.] (قد.) ← ارتجال ۵ به ارتجال؛ نباید چنین پنداشت که آن‌کس که ارتجالاً



پای‌بند متعصب به مذهب یا نظریه‌ای: او از کمونیست‌های ارتدکس بود.

**ارتدکسی** 'o-i [عر.فا.] (صند، منسوب به ارتدکس) ۱. مربوط به ارتدکس. ۲. ویژگی نظریه یا مرامی که به اصول اولیه و زیربنایی که مبنای پیدایش آن بوده به شدت پای‌بند باشد و هیچ تغییری را در آن برنتابد: نظریه‌های ارتدکسی توسعه.

**ارتزاق** 'ertezāq [عر.] (امصد، روزی به دست آوردن؛ کسب روزی: وسیله ارتزاق. ۵ ارتزاق شما از کجاست؟

• س کردن (مصد.) ارتزاق ↑: از کسبی ارتزاق می‌کردند. (شهری ۱۸۱/۲)

**ارتسام** 'ertesām [عر.] (امصد، قد.) ۱. اطاعت؛ فرمان‌برداری: مرا جز امتثال و ارتسام، روی نباشد. (جرفادقانی ۶۵) ۲. نقش کردن؛ ترسیم کردن: فکر... آلت ارتسام صور معلومات است. (فتح‌الله کاشانی: ترجمه و شرح نهج البلاغه ۳/۲۸۵: لغت‌نامه ۲)

**ارتش** 'arteš (ا.) (نظامی) ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور. ۳. بخشی یا یکی از نیروهای نظامی بعضی کشورها. ۲ برگرفته از ارتیشتر (= فرد متعلق به طبقه سپاهیان در زمان ساسانیان)

**ارتشا** 'ertešā [عر.: ارتشاء] (امصد، رشوه گرفتن؛ رشوه‌خواری: رسم رشوه و اختلاس و ارتشا در طبقات بالای عمال دولت... مرتفع شده بود. (مستوفی ۱۳۷/۱ ح.)

**ارتشبد** 'artešborad (ا.) (نظامی) بالاترین درجه نظامی در ارتش ایران، برابری ژنرال چهارستاره.

**ارتشتار** 'arteštār (ا.) (قد.) (نظامی)

• بزرگ‌سان (منسوخ) (نظامی) عنوانی برای فرمان‌ده کل نیروهای مسلح، در زمان سلطنت محمدرضا پهلوی به او اطلاق می‌شد.

**ارتش سالاری** 'arteš-sālār-i (حامصد، سیاسی) حکومتی که در رأس آن، افراد نظامی قرار

سخنوری می‌کند، بی‌رویه و فکر نکرده سخن می‌گوید. (فروغی ۱۱۴)

**ارتجالی** 'ertejāl-i [عر.فا.] (صند، منسوب به ارتجال) ویژگی آنچه بدون تأمل و درنگ انجام می‌شود: جواب ارتجالی، نطق ارتجالی. ۵ یادداشت‌ها... را به انشایی کاملاً بی‌قید و تقریباً شبیه مکالمات عادی و نطق‌های ارتجالی می‌نوشت. (مبنوی ۴۵۵) ۵ سخنوری حقیقی آن است که سخن از برگشته شود، خواه ارتجالی باشد خواه نباشد. (فروغی ۱۱۳)

**ارتحال** 'erteḥāl [عر.] (امصد) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن؛ درگذشت: موجب فوت و ارتحال پدر... من شد. (افضل‌الملک ۱۰) ۲. (قد.) کوچ کردن؛ از جایی به جایی رفتن: سبب ارتحال شما از اوطان شما چیست؟ (ابن‌فندق ۱۵۷)

**ارتداد** 'ertedād [عر.] (امصد، فقه) از دین برگشتن؛ یکی از ضروریات دین را منکر شدن؛ مرتد شدن: ما حکم به کفر و ارتداد او می‌کنیم. (خنجی ۱۷۲)

• س کردن (مصد.) برگشتن (از دین): به گرفتن او اشارت کرد و الزام، تا از اسلام ارتداد کند. (جونبی ۶۶۲)

**ارتدادی** 'e-i [عر.فا.] (صند، منسوب به ارتداد) ۱. مربوط به ارتداد: تفکر ارتدادی. ۲. ازدین برگشته: لایمذهب و ارتدادی.

**ارت‌دار** 'ert-dār [انگ.فا.] (صفه، برق) ویژگی دستگاه یا قطعه برقی که اتصالی برای ارتباط با سیم زمین دارد. ← ارت.

**ارتداع** 'ertedā [عر.] (امصد، قد.) بازایستادن و خودداری کردن از کاری: چنان خواند خطبه راکه از استماع آن، متسکمان را انتفاع باشد و مهتکان را ارتداع. (وطواط ۳۸)

**ارتدکس** 'ortodoks [فر.: orthodoxe] (ا.) ۱. (ادیان) یکی از فرقه‌های بنیادگرای مسیحی که از واتیکان تبعیت نمی‌کند و به‌ویژه در اروپای شرقی پیروانی دارد. ۲. (صد.) (ادیان) پیرو مذهب ارتدکس: کشیش ارتدکس. ۳. معتقد و



داشته باشند؛ حکومت نظامیان؛ میلیتاریسم؛ ارتش سالاری در یونان مدتی طول کشید.

**ارتشی** 'arteš-i (صند، منسوب به ارتش) ۱. مربوط به ارتش؛ بالباس ارتشی آمده بودند به مجلس ختم. ۲. آن که در ارتش یا سازمان های وابسته به آن کار می کند؛ او ارتشی است. ۳. به رنگ لباس های نظامی؛ خاکی رنگ؛ یک بلوز ارتشی با شلوار مشکی پوشیده بود.

**ارتضا** 'ertezā [عر: ارتضاء] (امص: (قد.) راضی بودن یا راضی شدن؛ خشنودی؛ از قبول هر مسلكی جز ارتضای خاطر و بهتر زیستن... منظوری نبوده است. (شهری<sup>۱</sup> ۲۱۶) ○ آن را پسندیده داشت و شرف احما و ارتضا ارزانی فرمود. (نصرت الله منشی ۲۶)

**ارتعاد** 'erte'ād [عر: (امص: (قد.) اضطراب و ناآرامی؛ اضطراب و ارتعاد و زردی و نزاری. (خواجه نصیر ۱۷۰)

**ارتعاش** 'erte'ā [عر: (امص: ۱. لرزش؛ لرزه؛ ایشان با ارتعاش دست مختصری مرقوم داشتند. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۱۸) ۲. (مجاز) آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش؛ اگر چاره نشود... جلسه چهار ارتعاش خواهد بود. (مخبر السلطنه: خاطرات و خطرات ۴۵۸: قتل نامه<sup>۳</sup>) ۳. (فیزیک) لرزش با حرکت های کوتاه بسیار تند که معمولاً حس می شود ولی دیده نمی شود.

○ به ~ [در] آمدن لرزیدن؛ مرتعش شدن؛ لوله های سیاه لاستیکی به ارتعاش درآمدند. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۲۵) ○ از نگاه او لطیف ترین تارهای روح انسانی به ارتعاش می آمد. (علوی<sup>۱</sup> ۲۷)

**ارتفاع** 'erte'fā [عر: (۱.) ۱. فاصله چیزی از سطحی که بر آن قرار دارد؛ بلندی؛ ارتفاع بعضی درختان تا صد متر می رسد. ○ بالای دیوار، بیست ارش ارتفاع دارد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۳) ۲. جای بلند؛ بلندی؛ ارتفاعات. ○ در آن ارتفاع و در میان ابرها پرواز می کنم. (قاضی ۹۷۳) ۳. (ریاضی) خطی که در هر شکل هندسی از هر رأس بر ضلع مقابل آن رأس عمود می شود. ۴. (نجوم) فاصله زاویه ای جرم آسمانی تا صفحه افق. ۵. (امص: (ادبی)

در بدیع، آن است که شاعر اموری را به ترتیبی که از این فرمول پیروی می کند ذکر کند: A ← B, B ← C, C ← D (گل ← خار، خار ← پای، پای ← گل)، مانند این شعر: گزم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۹۴) ع (منطق) سلب؛ نفی؛ نبودن؛ اجتماع و ارتفاع تقهین، محال است. ۷. (قد.) بالا آمدن؛ برآمدن؛ هر کجا که انوار... حق تجلی کند، ظلمات کفر... متلاشی شود، چون ضباب که به لارتفاع آفتاب پای دار نبُود. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۰/۱) ۸. (قد.) بلندمرتبه بودن؛ بلندمرتبیگی؛ محض ارتفاع مقام... به شرف مصاحرت سلطنت عظمی نایل گردید. (افضل الملک ۱۶۶) ○ از سخن گویی مجوید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن، استماع. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۵/۲) ۹. (۱.) (قد.) (مجاز) محصول زمین های زراعی؛ چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۳) ۱۰. (دیوانی) عایدی؛ مالیات؛ آن اوقات زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سیل رسد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۳) ۱۱. (امص: (قد.) بر طرف شدن؛ از میان رفتن؛ خداوند اسباب این اجتماع را صورت انتظام بخش و مواعع آن را کسوت ارتفاع پوشاند. (قطب ۵۹۰) ۱۲. (قد.) بلند شدن؛ شدت یافتن؛ آن ستار سوختگان... به انقطاع رشته رجا و ارتفاع ناپره بلا به کلی از جان و حیات دست شسته. (شیرازی ۱۱۳)

○ ~ یو گرفتن (مص: (د.) (قد.) (مجاز) حاصل به دست آوردن؛ اگر کسی تخمی نیک طلب کند و در زمین نرم افکند... و چشم دارد که ارتفاع برگردد... این چشم داشتن را امید گویند. (غزالی ۳۸۷/۲)

○ ~ داشتن (مص: (د.) (مرتفع بودن؛ از سطح بالاتر بودن؛ ساختمان، ۲۵ متر ارتفاع دارد.

○ ~ صوت (فیزیک) عاملی که زیرویم بودن صوت را مشخص می کند، و عمدتاً به فرکانس صوت وابسته است.

○ ~ گرفتن (مص: (د.) ۱. اوج گرفتن؛ بالا رفتن؛ هواپیما کم کم ارتفاع گرفت. ۲. (قد.) بلند



دولت دیگر و یا کاپیتولاسیون.

**ارتقایی** 'e-i [ع.رفا.] (ص.د)، منسوب به ارتفاق (حقوق) مربوط به ارتفاق. ← ارتفاق (ب.۱): در تباله‌اش حقوق ارتقایی و مثل آن ذکر نشده. (شهری<sup>۲</sup> ۲۰۹/۳)

**ارتقا** 'erteqā [ع.ر: ارتقاء] (إم.ص.د) ۱. به مقام و مرتبه یا مرحله بالاتر رسیدن: ارتقا به درجه سرهنگی، ارتقا به کلاس بالاتر. ۵ من مایه ارتقا به مناصب و گرفتن انعام... شدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۳۷) ۲. پیشرفت؛ ترقی: در اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی عالم، تغییراتی درجهت ارتقا پیش می‌آمده‌است. (اقبال<sup>۱</sup> ۸/۱/۳)

→ ۳. پیدا کردن ارتقا (ب.۱) →

• **به جستن** (م.ص.د). ۱. ارتقا (ب.۱) →: به مقام عالی بزرگی و ترقی ارتقا جسته. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۴۵) ۲. پیشرفت کردن؛ ترقی کردن: ملت روی دو پایه ارتقا می‌جوید. (مخبر السلطنه ۳۰۲)

• **به دادن** (م.ص.د). بالاتر بردن (مقام): او را به مقام و منصب پهلوانی ارتقا دهد. (قاضی ۵۰۶)

• **به یافتن** (م.ص.د). ارتقا (ب.۱) →: در اولین فرصت به درجه سروانی ارتقا خواهم یافت. (قاضی ۴۳۴)

• **به سی درجه** به درجه بالاتر رسیدن؛ ترفیع درجه: ارتقای درجه شما را تبریک می‌گویم.

• **به سی رتبه** به رتبه و مقام بالاتر رسیدن: انتضای مجلس و ارتقای رتبه صدارت. (افضل الملک ۱۵۴)

**ارتقاب** 'erteqāb [ع.ر:] (إم.ص.د). (قد.) چشم به راه بودن؛ انتظار: ارتقاب می‌رفت که... از... حجاب بیرون آرد. (بهاء الدین یغدادی ۳۵۲)

**ارتکاب** 'ertekāb [ع.ر:] (إم.ص.د) انجام دادن عملی معمولاً نادرست یا ناشایست: به ارتکاب حرکات خلاف قانون اقدام نخواهد نمود. (مخبر السلطنه ۲۵۶) ۵ بر ارتکاب جرایم جرئت ننمایند. (دراوینی: مرزبان نامه ۲۳۰: لغت نامه<sup>۲</sup>)

→ ۳. جرم (حقوق) کاری برخلاف قانون انجام دادن.

شدن؛ بالا آمدن: آفتاب ارتفاع گرفت و این رکعت‌ها گزارده شد. (غزالی ۲۷۵/۱) ۵ دریای عمان را عادت است که در شبان‌روزی دو بار مد برآورد، چنانکه مقدار ده گز آب ارتفاع گیرد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۵۸) ۳. (قد.) (نجوم) تعیین کردن اندازه ارتفاع جرم آسمانی. ← ارتفاع (ب.۴): برخاست و ارتفاع بگیرت و طالع درست کرد. (نظامی عروضی ۹۰)

• **به یافتن** (م.ص.د). (قد.) ۱. بلند شدن؛ دارای مرتبه بلند شدن: خدای عز و علا خواست که علم خلافت و تسلط ما ارتفاع یافته... (میرخواند: گنجینه ۱۲۳/۶) ۲. برطرف شدن؛ از میان رفتن: تا این‌که عدوت فی‌مابین آنها ارتفاع یافته. (شیرازی ۳۹)

**ارتفاعات** 'erteḡā'āt [ع.ر، ج. ارتفاع] (ا.۱) بلندی‌ها؛ کوه‌ها؛ قله‌ها؛ معمولاً وقتی در تهران باران می‌بارد در ارتفاعات شمال شهر برف می‌بارد.

**ارتفاع سنج** 'erteḡā'-sanj [ع.رفا.] (ص.د، ا.۱) (فیزیک) اسبابی که با آن، ارتفاع یک نقطه از زمین را تا سطح دریای آزاد اندازه می‌گیرند.

**ارتفاع یاب** 'erteḡā'-yāb [ع.رفا.] (ص.د، ا.۱) (فیزیک) ارتفاع سنج ↑.

**ارتفاق** 'erteḡāq [ع.ر.] (ا.۱) ۱. (حقوق) حقی برای کسی در ملک دیگری، مانند حق عبور آب از ملک دیگری، و حق گشودن ناودان در زمین دیگری. ۲. (إم.ص.د). (قد.) جمع شدن؛ پیوستگی؛ پیوند: چون هر جزوی بجوید ارتفاق/ چون بؤد جان غریب اندر فراق. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۳/۲) ۳.

(ا.۱) (قد.) (جانوری) مفصلی که سطوح مفصلی استخوان‌های آن به وسیله غضروف لیفی، که حرکت را بسیار محدود می‌کند، از هم جدا شده باشند. ۴. (قد.) (جانوری) خطی که مرز جوش خوردن دو استخوان را که درابتدا از هم جدا بوده‌اند، مشخص می‌کند.

→ ۵. **بین المللی** (حقوق) محدودیتی که یک دولت در حق حکم‌رانی خود به نفع دولت دیگر (از لحاظ فعل یا ترک) تحمل می‌کند، مانند دادن حق عبور سپاه از خاک خود به



**ارتوپدی** 'ortopedi [فر.: orthopédie] (۱). (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به اصلاح و حفظ عمل‌کرد طبیعی استخوان‌ها، مفاصل، و ساختمان‌های مربوط به آنها می‌پردازد.

**ارتودکس** 'ortodoks [فر.:] (۱). ارتدکس →.

**ارتودنسی** 'ortodoksi [فر.: orthodontie] (۱). (پزشکی) ۱. اصلاح بی‌نظمی‌های دندان. ۲. (۱). شاخه‌ای از دندان‌پزشکی که به پیش‌گیری و اصلاح بی‌نظمی‌های دندان می‌پردازد.

**ارتودوکس** 'ortodoks [فر.:] (۱). ارتدکس →.

**ارتودنسی** 'ortodoksi [فر.:] (۱). (پزشکی) ارتودنسی →.

**ارتوک** 'ortuk [تر.:] (۱). (قد). پوشش و جل اسب: سیصد و هشتاد و چهار تیر شده بود که بر... ارتوک اسب، پند گردیده بود. (عالم‌آرای صفوی ۵۳۱)

**ارتهان** 'erteḥān [عر.:] (۱). (امص.). به گرو گرفتن؛ به گروگان گرفتن؛ گروگان‌گیری: چون ملکی یا ناحیتی مسلم شدی، صاحب آن ملک را برسیل ارتهان به خوارزم آوردندی. (جوینی ۱۹۸/۲)

**ارتیاب** 'ertiyāb [عر.:] (۱). (امص.). (قد). شک کردن؛ به‌تردید افتادن؛ شک؛ تردید؛ چهره مقصود... از حجاب ارتیاب ظاهر... نمی‌گشت. (نظامی‌باختری ۹۰) ۰ او را تزلزل و ارتیاب و شک و اضطراب روی ننماید. (قطب ۳۰)

**ارتیاح** 'ertiyāh [عر.:] (۱). (امص.). (قد). شاد شدن؛ شادی: بدین ظفری که روی نمود... شادمانگی و ارتیاح... افزایش. (نصرالله منشی ۱۲۴)

**ارتیاد** 'ertiyād [عر.:] (۱). (امص.). (قد). طلب کردن؛ خواستن: در ارتیاد آن طلبه بر جاده کمال اتحاد رفته آید. (بهاء‌الدین یغدادی ۲۰۱)

**ارتیاش** 'ertiyāš [عر.:] (۱). (امص.). (قد). خوب شدن احوال کسی؛ بهبود: در انتعاش و ارتیاش حال تو، تقصیر روا ندارند. (روایتی: مرزبان‌نامه ۸۸: لغت‌نامه ۲)

**ارتیاض** 'ertiyāz [عر.:] (۱). (امص.). (قد).

• ~ یافتن (مصل.). (قد). گردن نهادن به

• ~ کردن (مصل.). (قد). ارتکاب →: اکل و شرب و امثال آن... ارتکاب نباید کرد. (قطب ۵۳) ۰ پس هیچ سعید، شقی نشود، چه به هیچ‌وقت ارتکاب فعلی رکیک نکند. (خواججه نصیر ۹۵)

**ارتکام** 'ertekām [عر.:] (۱). (امص.). (قد). انباشته شدن؛ روی هم قرار گرفتن؛ تراکم: دوهزار سوار و پیاده بغرستاد تا... به وقت ارتکام ظلام بر او شیخون کنند. (جرافدانی ۱۲۸)

**ارتماس** 'ertemās [عر.:] (۱). (امص.). به یک‌بار در آب فرو رفتن؛ تمام بدن را در آب فرو بردن.

**ارتماسی** 'e-i [عر.فا.] (صدد). منسوب به ارتماس (نقه) ← غسل ۰ غسل ارتماسی.

**ارتماطیقی** 'aretmātiqi [معر.:] (۱). (قد). (ریاضی) ارتماطیقی →.

**ارتنگ** 'artang [ا.] (۱). (قد). ۱. نام کتاب مصور مانی که در نقاشی به آن مثل می‌زنند؛ ارژنگ: گوارتنگ خواهی به بستان نگه کن/ که پرنقش چین شد میان و کنارش. (ناصر خسرو ۳۳۵) ۰ نامه فتح تو ای شاه به چین باید برد/ تا چو آن نامه بخوانند، نخوانند ارتنگ. (فرخی ۲۰۶) ۲. (مجاز) جایی زیبا و پُر از نقش‌های بدیع؛ نگارخانه: و آن سراچه که هفت‌پیکر بود/ بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود. (نظامی ۱۳۴) ۳. (مجاز) نقش و نگار: ای زیر زلف پُرچین ارتنگ چین نهاده/ ... (فلکی شروانی: دیوان ۸۶: لغت‌نامه ۲) نیز ← ارژنگ.

**ارتنگی** 'a-i [صدد]. منسوب به ارتنگ (قد). زیبا مانند تصویرهای ارتنگ، کتاب مانی: گرافتات خداوندیش بیاراید/ نگارخانه چینی و نقش ارتنگی‌ست. (سعدی ۵۵۲)

**ارتوا** 'ertevā [عر.: ارتواء] (۱). (امص.). (قد). سیراب شدن؛ سیرابی: بعد از کمال نضارت و ارتوا... امداد فیض علوم هنوز متواتر و متعاقب بود. (عزالدین محمود ۶۱)

**ارتوپد** 'ortoped [از فر.: orthopédiste] (صدد). (پزشکی) پزشک متخصص در ارتوپدی. → ارتوپدی.



را از پدریزرگش به ارث بُرده. ۵ هر فردی... می‌داند چه قدر زمین مزروعی از پدر و جدش به ارث بُرده. (آل احمد<sup>۱</sup> ۳۸)

**ارثا** 'ers.an [عر.] (قد.) از راه ارث. ← ارث (بر. ۳): وظیفه اداره کردن ناحیه... ارثا به ایشان مقوض بود. (مبنوی<sup>۲</sup> ۱۹۳)

**ارث بر** 'ers-bar [عر.فا.] (صف.) ارث برنده؛ وارث. **ارثماطیقی** 'aresmātiqi [معر. از یو.] (ا.) (قد.) (ریاضی) علم حساب نظری؛ مشتمل است اصول او را کتاب ارثماطیقی و فروع او را تکملة ابو منصور بغدادی. (نظامی عروضی ۸۷)

**ارثی** 'ers-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ارث به ارث رسیده؛ موروثی؛ بیماری ارثی. ۵ غالباً این القاب ارثی است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۹)

**ارثیه** 'ers-iy[y]e [عر.] (ا.) (حقوق) ارث (بر. ۱) →: کل ارثیه‌ای که مادرم برای ما گذاشت، همین بود. ۵ ارثیه کوچک پدری را برای او حفظ کرده بود. (پارسی پور ۱۲۹)

**ارثیه** 'ers-iy[y]e [عر.: ارثیه] (صد.) مربوط و متعلق به ارث: حقوق ارثیه.

**ارج** 'arj [ا.] (ا.) ۱. قدر؛ منزلت؛ اعتبار؛ احترام: نهمه ارج و منزلت دارد. ۵ مهرش جهان را بُود ارج و فر/ ز خشمش بجوشد به تن در، جگر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۲) ۲. ارزش؛ بها؛ قیمت: اگر دُر را ارج بودی بسی/... (اسدی<sup>۱</sup> ۱۸۱)

• **گذاشتن** (مص.م.) • ارج نهادن ↓. • **نهادن** (مص.م.) محترم شمردن؛ بزرگ داشتن: او را به خاطر زحمتش ارج نهادند. ۵ بی معرفت‌ان را هیچ ارج... نهاد و به هیچ کاری راه نداد. (اقبال<sup>۱</sup> ۴/۴)

• **وقرب** (گفتگو) قدر و قیمت؛ ارزش و اهمیت: توی این روزگار، فقط پول ارج و قرب می‌آورد. (معروفی<sup>۱</sup> ۱۷۹) • این بابا... چه کاری کرده؟ چه هنری به خرج داده که این همه ارج و قرب دارد؟ (میرصادقی<sup>۶</sup> ۲۲۴) نیز ← اجر • اجر و قرب.

**ارجا** 'arjā [عر.: ارجاء، رج.] (ا.) (قد.) ۱.

تعلیم و آموزش؛ ریاضت کشیدن؛ تحمل کردن سختی برای یادگیری: ابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم و مدارست ادب ارباض نیافته بود. (جرنادقانی ۳۴۵)

**ارتیاع** 'ertiya' [عر.] (امص.) (قد.) ترس و بیم: از آن ندای هایل... ربعی عظیم حادث شد و آمداد ارتیاع و التیاع در ضامیر متمکن گشت. (جرنادقانی ۳۶۵)

**ارتیشو** 'artišo [فر.] (ا.) (گیاهی) آرتیشو →. **ارث** 'ers [عر.] (ا.) ۱. (حقوق) مالی که از شخص مرده باقی می‌ماند و طبق احکامی خاص بین بازماندگان تقسیم می‌شود؛ میراث. ۲. (امص.) منتقل شدن خصوصیات جسمی و روانی و عقیدتی نسل‌های قبل به فرزندان؛ توارث: خلاف میان اصحاب ملتها هر چه ظاهرتر، بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (نصرالله‌منشی ۴۸) ۳. (قد.) میراث بردن: نوبت جهان‌داری به حکم استحقاق، هم ازوجه ارث و هم از طریق اکتساب بدو [رسانید]. (نصرالله‌منشی ۹)

• **به بودن** (مص.د.) ۱. به دست آوردن چیزی از شخص مرده یا از گذشتگان: یکی می‌میرد، دیگری ارث می‌بُرد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۳) ۲. حق دریافت داشتن (ارث): از پدرش چه قدر ارث خواهد برد؟

• **به پدر (بابای) خود را خواستن** (گفتگو) (مجاز) چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب به ناحق مطالبه کردن: سید ارث بابایش را که از ما نمی‌خواست. (حجازی ۴۸۰)

• **به رسیدن به کسی منتقل شدن مالی یا کاری از گذشتگان به بازماندگان:** این کار از اجدادش به او ارث رسیده است. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۸) • خانه‌ای... از پدر به او ارث رسیده است. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۷)

• **به میراث ارث (بر. ۱) →:** حتماً برای خودش نبوده، برای جهاز و ارث و میراثش بوده. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۳۲/۳)

• **به بودن دریافت کردن ارث از سوی کسی یا کاری یا خصوصیتی از گذشتگان:** این اخلاق



(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۹۰) ۲. ارجاع (م. ۲) → موضوع را به فصل آخر کتاب ارجاع کرده.

**ارجاعی** 'e.-i [عر.فا.] (صد، منسوب به ارجاع) ۱. واگذار شده؛ برگردانده شده؛ پیوندهای ارجاعی. ۲. ارجاع داده شده؛ واژه‌های ارجاعی. ○ استفاده از اصطلاحات ارجاعی در متن تعریف مجاز نیست.

**ارجاف** 'erjāf [عر.] (امص.) (قد.) ۱. با خبرهای دروغ و ناصحیح، فتنه به پا کردن؛ فتنه‌انگیزی؛ از در اجفاف و ارجاف، سخن‌ها راند. (بدایع نگار: از صبا نیما ۱۴۷/۱) ۲. (ا.) خبر دروغ؛ شایعه؛ چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند، مقبول نداشت و ارجاف انگاشت تا خبر متواتر شد. (جرفادقانی ۳۱)

**ارجاف‌کننده** 'e.-kon-ande [عر.فا.] (صد.) (قد.) شایعه‌پرداز؛ آن‌کس‌ها... اندر دل‌هاشان بیماری است و ارجاف‌کنندگان‌اند. (ترجمه تفسیری ۱۴۳۳)

**ارجح** 'arjah [عر.] (صد.) برتر؛ بهتر؛ بالاتر؛ اوج آن است که پیش‌نهاد دوم را قبول کنند. ○ پارچه‌های انگلیسی را... ارجح بر پارچه‌های دیگر دانسته بودند. (علوی<sup>۲</sup> ۹۸) ○ جناب مستطاب صدراعظم... ارجح و اعظم از سایر وزرا بودند. (افضل‌الملک ۱۶۷)

○ ~ دانستن (مص.م.) ترجیح دادن؛ بهتر و شایسته‌تر دانستن؛ مردم، جریمه و حبس حکام را بر بست و شفاعت علما ارجح دانستند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۷۸)

**ارجحیت** 'arjah.iy[at] [عر.: ارجحیة] (امص.) برتری.

○ ~ داشتن (مص.د.) برتری داشتن؛ مزرحه نیز با آب گوارا و هوای خوش، نسبت به کبوده ارجحیتی داشت. (اسلامی ندوشن ۹۹)

**ارجعی** 'erje.i [عر.] (شج.) (قد.) برگرد؛ بازگرد؛ بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شود/ تا خطاب ارجعی را بشنوید. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶/۱) ○ با نفس مطمئنه قریش کن آن چنان/ کاوازه ارجعی دهدش هاتپ رضا. (خاقانی ۶) ۱. برگرفته از قرآن کریم (۲۸-۲۷/۸۹): «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً».

**ارجل** 'arjal [عر.] (صد.) (قد.) دارای پاهای سفید

کناره‌ها؛ گوشه‌ها؛ در تریع بنا... و تشکیل اعطاف و ارجای آن ابواب تانی تقدیم رفت. (جرفادقانی ۳۸۷) ۲. نواحی؛ اطراف؛ هر شهری را در ارجا و انحای گیتی... به نایی... بسیاریم. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۷/۳) ○ مثل او پادشاهی عدل‌گستر تاج‌دار در هیچ عهده‌ای از عهود روزگار ندیده بود و نه در انحای ارجای جهان. (آفرایی ۱۸۶)

**ارجا** 'erjā [عر.: ارجاء] (امص.) (قد.) ۱. امیدوار کردن؛ امیدبخشی؛ باز ارجای خداوند کریم/ در دلش بشار گشتی و زعیم. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۷۸/۳) ۲. به تأخیر انداختن.

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) ارجا (م. ۲) ↑ : هرکه خواهی، می‌بازطلب و می‌بازجوی... از آن‌که ارجا کرده‌ای و دور داشته. (میبدی<sup>۱</sup> ۶۰/۸)

**ارجاس** 'arjās [عر.: ج. رجس] (ا.) (قد.) پلیدی‌ها؛ ناپاکی‌ها؛ تجنب از ارجاس و فاذورات بشریت توان یافت. (قطب ۲۰۶)

**ارجاع** 'erjā [عر.] (امص.) ۱. واگذار کردن کاری به شخصی یا جایی، معمولاً برای رسیدگی به آن یا انجام دادن آن؛ محکمه قرار ارجاع به محکمه شرع صادر کرده. (مستوفی ۳۷۵/۲ ح.) ○ ارجاع امر از طرف شاه به هیئت وزرا. (مخبرالسلطنه ۳۵۸) ۲. هدایت کردن به سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر؛ رجوع دادن؛ مراجعه دادن.

○ ~ دادن (مص.م.) ارجاع (م. ۲) ↑ : در فرهنگ، بعضی کلمه‌ها را به بعضی دیگر ارجاع داده‌ایم.

○ ~ شدن (مص.د.) ۱. واگذار شدن کاری به کسی یا به جایی معمولاً برای رسیدگی؛ رأی ستا این بود که واقعه بی‌درنگ به دادگاه عادی ارجاع شود. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۲۸) ۲. هدایت شدن به سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر؛ در این فرهنگ بعضی از واژه‌ها به مترادف ارجاع شده‌است.

○ ~ کردن (مص.م.) ۱. ارجاع (م. ۱) → : رسیدگی به کار ایشان را به عدلیه ارجاع کرد.



اندک مایه فروخته می‌بینم، ارجو که جز خیر نبُود.  
(بخاری ۱۲۷) ○ پاک‌تن یاشی و از پاک‌تنان باشی /  
هرچه من گفتم ارجو که چنان باشی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۲۰۰)  
**ارجوان** 'orjovān' (ممر. از فا.: ارغوان) [ا.] (قد).  
ارغوان →.

**ارجوانی** 'o-i' [معر. فا.] (صد، منسوب به ارجوان)  
(قد). ارغوانی →: جوهریان بغداد و عراق،  
شریف‌ترین یوایت لون رمائی نهاده‌اند، پس بهرمانی،  
پس ارجوانی. (ابوالقاسم کاشانی ۲۹)

**ارجوزه** 'orjuze' [عر.: ارجوزة] [ا.] ۱. سخنان  
آمیخته یا تفاخر و غرور: با این‌همه ارجوزه و  
حماسه و غم‌خواری هبوطان عزیز... برای ما چه کاری  
صورت داده‌اند؟ (مستوفی ۸۳/۳) ۲. کتاب منظوم  
درباره موضوع‌هایی چون پزشکی و منطق که  
در قالب مثنوی بوده‌است: ابن‌سینا در ارجوزه‌ای  
که به‌شکل مثنوی درباب منطق ساخته‌است... به او  
نصیحت کرده‌است. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۵۲) ۳. (موسیقی ایرانی)  
گوشه‌ای در چهارگاه. نیز ← رجز.

**ارچن** 'arčan' [= ارژن] [ا.] (گیاهی) ارژن →.  
**ارچند** 'ar-čand' [مخف. اگرچند] (حر.). (شاعرانه)  
اگرچه؛ هرچندکه: نخواهد همی‌مائد ایدر کسی /  
بخوانندش، ارچند مائد بسی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹۷)

**ارچه** 'ar-čē' [مخف. اگرچه] (حر.). (شاعرانه) ۱.  
هرچند؛ هرچندکه: یکی داستان زد بدین شهریار /  
که دشمن مدار ارچه خُرد است خوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۴۱)  
۲. یا: ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / همه بنده‌ایم ارچه  
آزاده‌ایم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۷۰)

**ارحام** 'arhām' [عر.، جر. رَحِم] [ا.] (قد). ۱.  
رَحِم‌ها؛ زهدان‌ها: نطفه بودید در اصلاص آب‌ها و  
ارحام امهات. (جرجانی<sup>۱</sup> ۵۸/۱) ۲. بستگان؛  
منسوبان به‌ویژه منسوبان نَسَبی: حکومت، خوب  
چیزی است، ولی به تلخی... مفارقت ارحام و عیال و  
آل‌ولگی از وطن نمی‌آورد. (نظام‌السلطنه ۴۹/۲)

**ارحام‌پروری** 'a.-parvar-i' [معر. فا.] (حاصص).  
(قد). رسیدگی به اقوام و خویشان و نزدیکان:  
لیر به نیکوکاری و حق‌شناسی و ارحام‌پروری کرد.

(اسب): اسب ارجل... شوم بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۵)  
**ارجمند** 'arj[-o]-mand' (صد). ۱. دارای قدر و  
منزلت؛ محترم؛ بزرگوار؛ عزیز؛ گرامی؛  
شریف: پس از تفضلات سیحانی... به توجهات قاهرانه  
شهریار ارجمند... متکی هستم. (مستوفی ۲۲۰/۳) ○  
سه‌زار تومان... به برادر ارجمند پرسانند. (قائم‌مقام  
۲۲۶) ○ که دانست کاین کودک ارجمند / بدین سال گردد  
چو سرو بلند؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۵۰) ۲. قیمتی؛ گران‌بها:  
مرا با چنین گوهری ارجمند / همی حاجت آید به  
گوهریستند (نظامی<sup>۲</sup> ۴۰) ۳. مهم؛ بااهمیت؛  
عالی: اصحاب فضل و کمال... نیز مقام او را ارجمند  
می‌دانستند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۲۴) ○ پاریسیان... در آن  
سرزمین چه مقام ارجمند در همه رشته‌های خصایص  
انسانیت دارند. (فروغی<sup>۴</sup> ۹۵) ۴. (قد). لایق؛  
شایسته؛ سزاوار؛ درخور؛ موردقبول:  
چراز دختر من پستندش نبود / ز خویان کسی ارجمندش  
نیود. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۷۴) ۵. (قد). (قد). همراه‌با  
شکوه و جلال؛ محترمانه: به شهر اتر آورده‌اشان  
ارجمند / بیاراست ایوان‌های بلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۸)

○ ~ شدن (مص.د.) قدر و مرتبه پیدا کردن؛  
عزت و شکوه یافتن: شود شهر هلملوران ارجمند /  
چو بیئتد رخسار شاه بلند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۴۴)

○ ~ کردن (مص.د.) مورد احترام قرار دادن؛  
بزرگ شمردن؛ گرامی داشتن: دگر بندیان را ز  
بیاد و بند / به خلعت برآراست و کرد ارجمند. (نظامی<sup>۲</sup>  
۴۸۲)

**ارجمندی** 'a.-i' (حاصص). گرامی بودن؛  
بزرگواری؛ بلندمقامی؛ عزت: آنچه از همه  
بیش‌تر... مایه ارجمندی و آبرومندی ما گردیده، هستا  
لطایف آثاری است که از علما و حکما... بهجا مانده  
(جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ه) ○ ارجمندی، خدای راست همه.  
(ترجمه‌تفسیری ۳۳۰)

**ارجنه** 'arjane' [ا.] (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان  
قدیم ایرانی: که نوای هفت‌گنج و که نوای گنج‌کلو / که  
نوای دیفرخش و که نوای ارجنه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۸۷)  
**ارجو** 'arju' [عر.] (شج). (قد). امیدوارم: شاه را



(شوشتری ۲۴)

رخت‌ها و لباس‌ها: سیاه ظفریناه... از ضبط مجموع  
اسباب و ارخته او پیرداختند. (شرف‌الدین یزدی: ظفرنامه  
۲۸۹/۱: لغت‌نامه)

**ارخلقی** 'arxaloq [تر.] (ا.) ارخالقی →: ارخلقی  
سنبوسه کهنه... به تنش... و شلوار دبیت... به پایش بود.  
(هدایت ۱۳۶)

**ارد** 'ard (ا.) (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست و پنجم  
از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ آزاد: اردروز  
است فرخ و میمون/ با همه لهو و خرمن مقرون.  
(مسعود سعد ۹۵۱) خنیده به توران سیاوخش‌گرد/  
کز اختر چنین کرده شد روز ارد. (فردوسی ۵۴۵)

**ارد** 'ord [از فر:] [ordre] (ا.)

۱. دستور  
دادن؛ فرمان دادن: بالاخره ارد دادن‌های تو تمام  
می‌شود یا نه؟ ۲. سفارش غذا دادن: نادر... به  
گارسن ارد می‌دهد یک استیک ساندویچ برایش بیاورد.  
(فصحی ۱۳۵)

**ارداف** 'ardāf [عر.] (ج. ردف) (ا.) (قد.) وزیران و  
نزدیکان پادشاه؛ بزرگان دربار: اشراف اطراف و  
ارداف اکناف به حضرت او آمدند. (ملطوی: بریده‌السعاده  
۱۷: لغت‌نامه ۲)

**ارداف** 'erdāf [عر.] = دربی دیگری رفتن (ا.مصد.)  
(ادبی) در بدیع، آن است که لفظی را که برای  
معنایی وضع شده، نیاورند و از صفات یا  
 مترادفات آن، کلماتی بیاورند که علاوه بر  
 دلالت به معنای موردنظر، هاله‌ای از تصویر  
 نیز در اطراف معنا ایجاد کند، مانند مرغ سلیمان  
 در این شعر که به جای هدهد آمده است: قافله  
 شب چه شنیدی ز صبح/ مرغ سلیمان چه خبر  
 از سبا؟ (سعدی ۳۴۱)

**اردبیلی** 'ardera)bil-i (صد.) منسوب به اردبیل،  
مرکز استان اردبیل ۱. مربوط به اردبیل. ۲.  
اهل اردبیل: چو دید اردبیلی نمایاره‌پوش/ کمان در  
زه آورد و زه را به گوش. (سعدی ۱۳۹)

**اردک** 'ordak [تر.] (ا.) (جانوری) پرنده اهلی  
شناگری که پرواز نمی‌کند، انگشتان پایش پرده

**ارحم** 'arham [عر.] (صد.) (قد.) رحیم‌تر؛  
بخشنده‌تر؛ مهربان‌تر: آفریدگار تعالی... در خواهش  
خیر برای مؤمنان و مخلصان به ایشان ارحم است از  
ایشان. (قطب ۵۴۶)

**ارحم‌الراحمین** 'arham.o.r.rāhem.in [عر.]  
(صد.) (ا.) بخشاینده‌ترین بخشاینده‌گان؛ بسیار  
رحم‌کننده (از صفات خداوند): خداوندگار عالم،  
ارحم‌الراحمین است. (دانشور ۲۹۲) برگرفته از  
قرآن کریم (۹۲/۱۲): «قَالَ لَا تَحْزَنْ عَلَيْكُمْ يَوْمَ تَفْغُرُ  
اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ».

**ارحم‌توحم** 'erham.torham [عر.] (شج.) (قد.)  
بینخش تا بخشیده شوی؛ رحم کن تا به تو  
رحم کرده شود: بی رحمت این چنین چه ماندی/  
ارحم‌ترحم مگر نخواندی؟ (نظامی ۷۶۲)

**ارخا** 'erxā [عر.: ارخاء] (ا.مصد.) (قد.) ۱. سست  
کردن؛ رها کردن؛ آزاد گذاشتن: عنان اختیار را به  
ارخا و تسلیم در شدت و رخا واجب دید. (رواینی ۷۰۰)  
۲. موسیقی ایرانی) نرمی و شُلّی در سیم‌های  
سازهای زهی؛ مقرّ: کشیدگی: اسباب نقل در آلات  
ذوات‌الاولتار، طول وتر و غَلَط و ارخای آن باشد.  
(مراغی ۱۲)

۳. **سی‌عنان‌گردن** (قد.) (مجاز) مدارا کردن؛  
سخت‌گیری نکردن: اگر سلطان حیدریان برای تو  
عمل می‌کردند، مهم ایشان تمشیت می‌پذیرفت، لهذا  
ارخای عنان کرده، زیاده در مقام منع آن جماعت درنیامد.  
(اسکندریک ۱۹۷)

**ارخالقی** 'arxālo(e)q [تر.] (ا.) لباس کوتاهی  
معمولاً از جنس ترمه و مخمل و با تزیینات:  
مردها با... ارخالقی‌های شیرشکری و عرق‌چین‌های سفید...  
در رفت‌وآمد بودند. (میرصادقی ۴۹) زن‌های ده...  
هنوز در ارخالقی و شلیته و چارقد به‌سر می‌بردند.  
(اسلامی‌نودشن ۱۰۲)

**ارخالیقی** 'arxāliq [تر.] (ا.) ارخالقی ↑: با ارخالقی  
شباه و شب‌کلاه [آمد.] (میرزا حبیب ۷۳۳)  
**ارخته** 'arxete [ج. رخت، به قاعده عربی] (ا.) (قد.)



دارد، و منقارش بزرگ و تخت است.



• از کون کسی پرانیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز)  
 ⚠ در فشار و تنگنا قرار دادن او؛ ناتوان کردن او؛ چنان ضرب‌دستی بر سرش زدیم که اردک از کونش پرانندیم. (بهارعجم: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اردک‌ماهی** 'o-māhi [ترفا]. (۱.) (جانوری) ماهی گوشت‌خوار آب شیرین که اسکلت استخوانی، پوست فلس‌دار، و بدن باریک و کشیده‌ای دارد.



**اردکی** 'ordak-i [ترفا]. (صد، منسوب به اردک) شبیه و مثل اردک: راه رفتن اردکی.

**اردنانس** 'ordonāns [فر: ordonnance] (۱.) (نظامی) ۱. سرباز یا افسری که در فرمان صاحب‌منصب بالاتری است: آن پلیسی که اردنانس شب است/ نه که در روز حامل خطب است؟ (ایرج ۱۴۱) ۲. اداره‌ای در ارتش، مسئول مهمات و تدارکات.

**اردنگ** 'ordang (۱.) (گفتگو) ضربه‌ای که با پا به پشت کسی بزنند؛ لگد؛ تپا؛ شما را... یا اردنگ از رخت‌خواب بلند کردند. (مسعود ۸۹)

• خوردن (مصل.) (گفتگو) با اردنگ ضربت خوردن؛ زده شدن با اردنگ؛ ده‌پانزده‌هزار زن‌ومرد... بهم زور می‌آوردند و از مأمورین انتظامی، قنایق تفنگ... و اردنگ می‌خوردند. (شاهانی ۵)

• زدن (مصل.) (گفتگو) ضربه زدن به پشت کسی با پا؛ پاسبان، دزدی را گرفته‌بود و درحالی‌که به او اردنگ می‌زد، او را به کلاتری برد.

• با ~ بیرون کردن (گفتگو) (مجاز) با خواری و خفت، کسی را از جایی بیرون راندن: اگر تاهفته

دیگر اسباب‌کشی نکنی، با اردنگ بیرون می‌کنم.

**اردنگی** 'o-i (۱.) (گفتگو) اردنگ → کاش... مرا با یک اردنگی از خانه‌اش بیرون نمی‌انداخت. (علوی ۵۷۳)  
 • کردن (مصل.) (گفتگو) با اردنگی کسی را از جایی راندن، و به مجاز، بیرون کردن: نوکر فضول... به‌درد ارباب نمی‌خورد که همان مرتبه اول اردنگیش می‌کند. (شهری ۱۷۹۳)

**اردو** 'ordu [تر]. (۱.) ۱. محلی در خارج از شهر که گروهی به‌منظور تمرین‌های ورزشی و درسی و یا تفریح، و مانند آنها به آن‌جا می‌روند. ۲. هرگونه گردهم‌آیی آموزشی، تمرینی، یا ورزشی که معمولاً کوتاه‌مدت و شبانه‌روزی است: اردوی تابستانی دانش‌آموزان. ۳. (ورزش) محل سکونت موقت گروهی ورزش‌کار پیش از برگزاری مسابقه‌ها و در زمان برگزاری آنها. ۴. (ورزش) محل استراحت کوه‌نوردان در دامنه کوه. ۵. محل اقامت سپاهیان که عازم مأموریت جنگی یا نمایشی هستند. ۶. محل اقامت پادشاه و درباریان در سفرها و شکار: میرزاحسین‌خان... در سفر کریلا به اردوی ناصرالدین‌شاه پیوست. (مخبرالسلطنه ۵) ۷. گروهی از سپاهیان که برای مأموریت جنگی اعزام می‌شوند: بارگاری سنگین و پیش‌تر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۷) ۸. (مجاز) جمعیت زیاد: دیشب یک اردو مهمان داشتیم. • آیا راهی برای آدم کردن فارغ‌التحصیل‌های دیپلم‌دار... پیدا می‌شود؟ (مسعود ۱۳۸) ۹. زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در پاکستان و هندوستان رایج است.

• زدن (مصل.) اقامت کردن؛ مستقر شدن در جایی در سفر: تیم ملی فوتبال در ساری اردو زد. • سپاهیان باید در اطراف و جوانب مملکت اردو بزنند. (مینوی ۲۵۲) • در جایی بسیار باصفا اردو زد.

(→ نظام‌السلطنه ۹۷/۱)

• ~ی آمادگی (ورزش) • اردوی تدارکاتی ↓



اسرای عراقی.

**اردو یسین** 'ordovisiyan' [فر.] (۱.) (علوم زمین)  
اوردو یسین →.

**ارده** 'arde' (۱.) ۱. کنجد آسیا شده. ۲.  
حاجه ارده →: بسته ای هم از خوراک و شیرینی... و  
ارده... یا خود می آورند. (جمال زاده ۱۱/۱۲۱)

**ارده ای** 'a.-i(y)-i' (صند، منسوب به ارده) مانند  
ارده؛ به رنگ ارده؛ قهوه ای روشن: رنگ پالتو  
خاکستری است، اما از چرک ارده ای شده است. (←)  
محمود ۲/۲۴۵

**ارده شیر** 'arde-sire' (۱.) حلو ارده →.

**اردی** 'ordi' [مخف. اردی بهشت] (۱.) (قد.)  
(گامشمار) اردی بهشت (بر.) ۱) ↓: دی و بهمن و  
اردی و فرودین / همیشه پُر از لاله بینی زمین.  
(فردوسی: جهانگیری ۱/۸۲۵)

**اردی بهشت، اردی بهشت** 'ordibehest' (۱.) ۱.  
(گامشمار) ماه دوم از سال شمسی، پس از  
فروردین و پیش از خرداد، دارای سی و یک  
روز: اردی بهشت دومین ماه بهار است. ۵ این ماه را  
اردی بهشت نام کردند، یعنی این ماه آن ماه است که جهان  
اندر وی به بهشت ماند. (خیام ۲/۱۴) ۲. (قد.)  
(گامشمار) روز سوم از هر ماه شمسی در ایران  
قدیم: این روز سوم است از آبان ماه و... نام این روز  
اردی بهشت است. (بیرونی ۲۷۹) ۳. (قد.) در  
فرهنگ ایران قدیم، فرشته ای که نماینده پاکی  
است و نگرهبانی آتش با اوست: همساله  
اردی بهشت هئیر / نگهبان تو باد و بهرام و تیر.  
(فردوسی ۳/۹۵۰)

**اردی بهشتگان** 'o.-gān' (۱.) (قد.) (گامشمار)  
جشنی در ایران قدیم که در سوم اردی بهشت  
به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا  
می شده است. ← اردی بهشت.

**اردی بهشتی** 'ordibehest-i' (صند، منسوب به  
اردی بهشت) ۱. مربوط به اردی بهشت: نسیم  
اردی بهشتی. ۵ برانگند ای صنم ابر بهشتی / زمین را  
خلعت اردی بهشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۴) ۲. (قد.)

۵ سی قدارکاتی (ورزش) اردویی که معمولاً  
پیش از مسابقه ورزشی مهم و به منظور  
آماده سازی ورزشکاران برای شرکت در  
مسابقه تشکیل می شود: تیم ملی فوتبال ایران  
قبل از جام جهانی یک ماه در اردوی تدارکاتی بود.

**اردو بازار** 'o.-bāzār' [تر.فا.] (۱.) (قد.) بازاری که  
برای برطرف کردن احتیاج های ساکنان اردو  
برپا می شود: خدمتکار و ساریان و مردم اردو بازار و  
سایر مردم... در اردو قراهم آمده بودند. (اسکندریک  
۶۲۱)

**اردو بازارچی** 'o.-tā.' [تر.فا.تر.] (صند، ۱.) (قد.)  
معامله کننده در اردو بازار: اردو بازارچی و  
ناظر خرج، همجور اسباب کار را در ظرف سه چهار روز  
تهیه دید. (← مستوفی ۲/۴۷۸)

**اردو بازار** 'ordu-bāzār-i' [تر.فا.فا.] (صند،  
منسوب به اردو بازار، ۱.) (قد.) اردو بازارچی ۴:  
هزار نفر... اردو بازار در رکاب اقدس بود. (مروی  
۲۵۸) ۵ جمعی کثیر از اردو بازاریان... به جهت آذوقه...  
تردد می کردند. (نظری ۸۲)

**اردوبیک** 'ordubeyg' [تر.] (۱.) (قد.) فرمان ده  
سپاه.

**اردور** 'ordovr' [فر.: hors-d'œuvre] (۱.) پیش غذا  
→.

**اردو کشی** 'ordu-keš-i' [تر.فا.فا.] (حاصد، حرکت  
دادن سپاه به منظور جنگ کردن؛ لشکر کشی:  
منظور دولت از این اردو کشی، قلعه و قمع... بود. (←)  
مستوفی ۳/۵۲۱)

**اردوگاه** 'ordu-gāh' [تر.فا.] (۱.) ۱. محلی که  
اردو در آن جا تشکیل می شود: اردوگاه آموزشی،  
اردوگاه تاپستانی دانش آموزان. ۲. (سیلی)  
مجموعه ای از کشورها و حکومت ها که  
باتوجه به اشتراک منافع اقتصادی یا  
ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار  
می گیرند: اردوگاه سرمایه داری، اردوگاه کمونیسم. ۳.  
محلی برای نگهداری پناهندگان و یا اسیران  
جنگی: اردوگاه اسیران یهودی در آلمان، اردوگاه



بودن؛ ارزشمند بودن: نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه مرز/ نشستن ندارد بر این بوم اوز. (فردوسی ۳/۷۲۴)  
 ۴. احترام و ارزش قائل شدن: اگر نیستت چیز، نختی بورز/ که بی چیز کس را ندارند اوز. (فردوسی ۳/۱۷۳۴)

۵. **دانشجویی** ارزی که دولت به دانشجویان خارج از کشور برای ادامه تحصیل می‌دهد.

۶. **دولتی** (اقتصاد) ارزی که در بانک‌ها به قیمت دولتی فروخته می‌شود.

۷. **شناور** (بانکداری) ارزی که قیمت آن متغیر است و براساس قیمت روز تعیین می‌شود.

۸. **صادراتی** (اقتصاد) ارزی که از راه فروش کالاهای صادراتی به دست می‌آید.

۹. **کردن** (مص.م.م.) (قد.) ارزش و بها تعیین کردن؛ ارزیابی کردن: بدان مرد داندته اندرز کرد/ همی خواسته پیش او ارز کرد. (فردوسی ۳/۲۴۸۹)

۱۰. **یوزانی** (اقتصاد) ارزی که پس از دریافت کالا حواله شود.

**ارز** 'ar'oz [عر.: ارز] (ا.) (قد.) برنج<sup>۱</sup> →: روی هم آگندمند آن نازها/ چون ارز در دکه رزازه. (ایرج ۱۳۵)

**ارزآور** 'arz-āwar (ص.م.) (اقتصاد) ویژگی کالای صادراتی که با صدور آن، ارز وارد کشور می‌شود: کالای ارزآور.

**ارزآوری** 'a-i (حاص.م.) (اقتصاد) عمل و حالت ارزآور: بعضی از کالاهای دارای ارزآوری بسیاری هستند.  
**ارزاق** 'arzāq [عر.: جز. یزق] (ا.) ۱. روزی‌ها؛ مواد غذایی مورد احتیاج مردم؛ خواربار: در سال‌های خشکسالی ارزاق گران‌تر فروخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ۲. (قد.) مستمری؛ مقرری: از خزانه به وقت معین، ارزاق این لشکرها بداندندی. (ناصرخسرو ۲/۸۴)

**ارزان** 'arz-ān (ص.م.) ۱. دارای قیمتی کمتر از قیمت واقعی؛ مق. گران: به علت بی‌پولی به خانه‌ای که قیمت اجاره‌اش خیلی ارزان بود، رفتم. (→ حاج‌سیاح ۲/۴۹۴) ۵. نیب‌روشن و دیدار خوب و روی

(مجاز) باطراوت؛ خرم؛ شاداب: برانداخت بی‌چاره چندان عرق/ که شبنم بر اردی بهشتی ورق. (سعدی ۱/۱۶۷)

**ارذال** 'arzal [عر.: جز. رذل] (ا.) (قد.) اشخاص پست؛ فرومایگان: اگر خسیس‌النفس و دنی باشد، با غلامان و کودکان و ارذال خانه صحبت گرم کند. (قطب ۸۸)

**ارذل** 'arzal [عر.: (ص.م.) (قد.)] ۱. پست‌تر؛ فرومایه‌تر؛ خوارتر. ۲. پست‌ترین؛ فرومایه‌ترین؛ خوارترین: در تعیین وزیر نیز تفحص نموده، ارذل مردم را انتخاب می‌کنند. (مستوفی ۳/۱۰۲)  
**ارز** 'arz (ب.م.م.م.) ۱. ← ارزیدن. ۲. (ا.) (اقتصاد) پول کشورهای خارجی. ۳. (اقتصاد) اسناد بانکی که ارزش آنها به پول‌های خارجی معین شده باشد. ۴. (قد.) قیمت؛ ارزش؛ بها: نداند کسی ارز آن خواسته/ پرستنده و اسب آراسته. (فردوسی ۳/۱۱۶۳) ۵. (قد.) قدر و مرتبه: مگر گرام گردد بدین مرز ما/ فنون گردد از فر او ارز ما. (فردوسی ۳/۱۹۰۲)

۶. **آزاد** (اقتصاد) ارزی که در بازار و مطابق قیمت روز خرید و فروش می‌شود.

۷. **آوردن** (مص.م.م.) (قد.) موجب افزایش قدر و مرتبه شدن؛ سبب احترام گشتن: چه طرز آرم که ارز آرد زیان را/ چه برگیرم که دوگیرد جهان را؟ (نظامی ۳/۱۳)

۸. **بازرگانی** (اقتصاد) ارزی که دولت برای تجارت و بازرگانی با قیمت کمتر از ارز دولتی به بازرگانان می‌فروشد.

۹. **تهاتری** (اقتصاد) ارزی که در قراردادهای پایاپای، مبنای محاسبه قرار می‌گیرد.

۱۰. **دادن** (مص.م.م.) (قد.) قدر و مرتبه بخشیدن؛ ارزش دادن: چو بی‌لرز را نام دادیم و لرز/ کنارنگی و پیل و مردان و مرز- اگر چند بی‌مایه و بی‌تن است/ برآورده بلرگاه من است. (فردوسی ۳/۲۵۲۴)

۱۱. **داشتن** (مص.م.م.) (قد.) ۱. دارای ارزش



داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدز او را ارزانی داشتندی. (خیام<sup>۲</sup> ۲۳)

• **شدن** (مصدر). بخشیده شدن؛ واگذار شدن: این دو گوهر بدان شد ارزانی/ کاین دو گوهر بدوست نورانی. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۹۱)

• **کردن** (مصدر). • ارزانی داشتن →: باد چندان بقا در خرّمی تا در جهان/ ابر نیسانی، گهر با بحر ارزانی کند. (فطران ۹۲)

• **به کسی بودن** پیشکش و سهم او بودن (در مقام قهر و عتاب و تمسخر و معمولاً به صیغه دعا می‌گویند): این اعتبارات بی اعتبار، ارزانی خودتان باد. (جمالزاده<sup>۱۶</sup> ۱۱۷) • آسایشی که من فراهم کرده‌ام... ارزانی ایشان باد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۴۶)

• **به به داشتن** (قد). • ارزانی داشتن →: امیر... این مسجد جامع را تجدید عمارت به ارزانی داشت. (ابن فندق ۵۰) • فرمان برداریم به هر چه فرماید، اما مسامحتی به ارزانی دارد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۰۲)

**ارزبازی** 'arz-bāz-i (حامص). (گفتگو) خرید و فروش پول‌های خارجی در خارج از بانک‌ها.

**ارزو** 'arz-bar (صف). (اقتصاد) ویژگی طرح‌های نیازمند به ارزهای خارجی در کشورهای کم‌رشد و روبه توسعه: طرح ارزبر.

**ارزبری** 'a-i (حامص، ا). (اقتصاد) میزان پرداخت‌های ارزی در تولید کالا نسبت به ارزش کل آن.

**ارزش** 'arz-eš (امص. از ارزیدن) ۱. میزان برابری چیزی با پول رایج؛ بها؛ قیمت: ارزش آن خانه بیش‌تر از این قیمت است. ۲. میزان اهمیت؛ اهمیت: من ارزش کارش را می‌دانم. ۳. شایستگی؛ سزاواری؛ لیاقت: او ارزش این را ندارد که درباره‌اش فکر کنی. ۴. (ا). (جامعه‌شناسی) هریک از معیارهای قراردادی برای سنجش مسائل: ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های فرهنگی. • انسان... در ارزیابی‌های اخلاقی و اجتماعی خود به یک سلسله ارزش‌های مطلق و نیمه مطلق می‌رسد. (مطهری<sup>۱</sup>

لطیف/ اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۹) ۲. (ق). به قیمت کم: ارزان خریدام، ارزان هم می‌فروشم. • باری من به مملکت بلغ خریدام و سخت ارزان خریدام. (عطار<sup>۱</sup> ۱۱۱) ۳. (صد). (قد). بی ارزش؛ بی قدر و مرتبه: جان و خان‌ومان در اودات این طایفه ارزان باشد. (حمیدالدین ۸۳)

• **شدن** (مصدر). پایین آمدن قیمت کالایی: برنج در بازار ارزان شد. • تا گران گشت پله جودت/ قیمت زروسیم شد ارزان. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۵۹۵) • **کردن** (مصدر). قیمت کالایی را پایین آوردن: گفتند گوشت گران است. گفت تا ارزان کنیم. گفتند چگونه؟ گفت نخریم و نخوریم. (عطار<sup>۱</sup> ۱۲۲)

**ارزان فروش** 'a-foruš (صف). فروشنده کالایی با قیمتی کمتر از حد معمول: باش به دکانچه دوران به هوش/ جنس گران را مشو ارزان فروش. (جامی<sup>۳</sup> ۴۳۷)

**ارزان فروشی** 'a-i (حامص). فروختن اجناس به قیمتی کمتر از حد معمول: بلدیه حکم ارزان فروشی می‌داد. (مشفق کاظمی ۴۸)

**ارزانی** 'arz-ān-i (حامص). ۱. ارزان بودن؛ کم‌بهایی؛ مقدّرانی: گهری‌های حقیقت گهر خود را/ نفروشد بدین هیچی و ارزانی. (پروین اعتصامی ۵۷) • حله، قصبه‌ای است... به خوش آب‌وهوایی و وفور میوه‌جات و ارزانی غلات مشهور. (شوشتری ۱۸۵) ۲. (صد). منسوب به ارزان (قد). شایسته؛ سزاوار؛ درخور: آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود. (نظامی عروضی ۵۴) • تو بدین نعمت و نیکی ارزانی‌ای و سزاوار این نعمتی. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۵۳) ۳. (قد). دارای صلاحیت؛ دارای استحقاق: ارزانیان را به پایه خویش رساند و نازرانیان را دست کوتاه کند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۱۰) ۴. (قد). شایسته و مستحق صدفه و کمک: به ارزانیان و رنه ارزانیان/ درم چون ببخشی ندارد زیان. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

• **داشتن** (مصدر). دادن؛ بخشیدن؛ عطا کردن: غذای چرب و نرمی به مهمانان ارزانی می‌داشت. (اسلامی ندوشن ۱۶۵) • اگر کسی درگذشتی و فرزندی



۵. ~ مکانی (ریاضی) ارزشی که هر رقم از عدد، بسته به جایی که در آن عدد دارد، پیدا می کند: ارزش مکانی رقم ۲ در عدد ۱۲۳ برابر ده است.

۶. ~ نهادن (مصدر). اهمیت دادن: آینده فرزندان با ارزش نهادن به تربیت آنها تأمین می شود.

ارزش شناسی 'a.-šenās-i (حاضر). معرفت شناسی →.

ارزش گذاری 'arz-eš-gozār-i (حاضر). ۱. ارزش یابی →. ۲. قیمت گذاری: ارزش گذاری کالاها سبب تثبیت قیمت آنها می شود.

ارزشمند 'arz-eš-mand (صدر). ۱. گران بها؛ پر قیمت؛ نفیس؛ با ارزش: کاغذ تمیز و سفید ارزشمند. (شهری ۱۲/۵۸). ۲. محترم؛ دارای قدر؛ ارجمند: انسان ارزشمند.

ارزش یابی 'arz-eš-yāb-i (حاضر). تعیین کردن ارزش چیزی براساس ضوابط و مقرراتی خاص: ارزش یابی مدارک تحصیلی. نیز ← ارزش (م. ۲).

ارزشمند 'arz-mand (صدر). (قد). ارزشمند؛ دارای ارزش؛ با ارزش. ← ارزش (م. ۲): تقلید... در مواردی می تواند ارزشمند باشد که با تدبیر... مقرون گردد. (زرین کوب ۱۱۸۳)

ارزن 'arzan (ا). (گیاهی). ۱. دانه ریز و براق خوراکی که غذای بعضی پرندگان است و از آن نوعی نان نیز تهیه می شود. ۲. گیاه این دانه که از خانواده گندمیان است؛ گاورس.



۷. ~ از دست کسی نریختن (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس بودن او: هر روز قیمت ها را... بالا می بزند [اما] ارزن از دستشان نمی ریزد. (محمود ۲ ۱۶۸)

۸. ~ ریختن روی کسی [و] یکیش پایین نیامدن

۸۸. ۵. قدر و مرتبه؛ منزلت: کسی کو را بهایش است و ارزش / به کار دانش افزون کرد برزش. (میسری: اشعار ۱۸۴). ۶. (مصدر). (موسیقی) کشش یک صوت که با شکلی ثبت متناسب با آن مشخص می شود. ۷. (ریاضی) هریک از دو حالت صدق یا کذب که می توان به گزاره ای اطلاق کرد.

۹. ~ اسمی (اقتصاد) قیمتی که بر روی اوراق بهادار یا سکه ها نوشته شده است.

۱۰. ~ اضافی (اقتصاد) ۱. مابه التفاوت قیمت تمام شده کالا با بهای فعلی آن در بازار. ۲. مابه التفاوت ارزش اولیه کالا با ارزش نیروی کار و وسایل به کار رفته در آن.

۱۱. ~ افزوده (اقتصاد) ارزش اضافی ↑.

۱۲. ~ بازاری (اقتصاد) بهای فروش کالا در بازار.

۱۳. ~ پول (اقتصاد) قدرت خرید پول.

۱۴. ~ حرارتی (فیزیک) مقدار گرمای حاصل از احتراق کامل واحد جرم سوخت.

۱۵. ~ داشتن (مصدر). ۱. ارزشیدن؛ قیمت و بها داشتن: لباس هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد. (هدایت ۹۱) ۲. دارای قدر و مرتبه بودن؛ اعتبار داشتن: اگر شما زمان و مکان حیات نویسنده را در نظر نداشته باشید... تحقیقات شما هم ارزش چندانی نخواهد داشت. (اقبال: مقالات ۵۶۶/۱: لنت نامه ۲) ۳. اهمیت داشتن؛ مهم بودن: نمی دانی تاجه اندازه این کلمه... برای من ارزش دارد. (هدایت ۳۵) ۴. شایسته بودن؛ سزاوار بودن: ارزش دارد که برایش وقت صرف کنیم.

۱۶. ~ ذاتی (اقتصاد) قیمت واقعی کالا یا خدمات، بدون قرار گرفتن آن در یک وضعیت خاص؛ مق. ارزش مبادله ای.

۱۷. ~ صوری (اقتصاد) ارزش اسمی →.

۱۸. ~ گذاشتن (مصدر). اهمیت دادن: به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت. (هدایت ۵۱۵)

۱۹. ~ گرمایی (فیزیک) ارزش حرارتی →.

۲۰. ~ مبادله ای (اقتصاد) ارزش کالا یا خدمات هنگام مبادله؛ مق. ارزش ذاتی.



بودن بهای واقعی کالایی با قیمت تعیین شده برای آن در خرید و فروش: این کتاب، صد تومان می‌ارزد. ○ خانهای را که چون تو همسایست / ده درم سیم بد عیار ارزد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۳۰) ۴. شایستگی داشتن؛ ارزش داشتن؛ سزاوار بودن: می‌ارزد که آدم وقت خودش را با این روس‌ها بگنولند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۲) ○ قلعهای نبود که به فتح کردن بپردازد. (مبتوی<sup>۳</sup> ۱۸۸)

**ارزیز** 'arziz' (ا. (قد. قلع<sup>۱</sup> →: زمین مسجد فرش سنگ است و دروزها به لوزیز گرفته (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۳۸) ○ دیوارها. از سنگ و لوزیز کرده‌اند. (حدود العالم ۱۶۴) **ارژن** 'arzan' (ا. (گیاهی) درختچهٔ بادام کوهی از خانوادهٔ گل سرخ که در نواحی کوهستانی و خشک می‌روید و میوهٔ تلخ و چوب سخت و راست دارد؛ ارچن.

**ارژنگ** 'arzaang' (ا. (ارنگ →: به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بیزد که مانی نقش لوزنگ. (نظامی<sup>۳</sup> ۲۲۷) ○ خوانی بنهاد. چون نقش لوزنگ مزین به هزار رنگ. (حمیدالدین ۶۶)

**اوس** 'ors' (ا. (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ سرو که در شمال ایران می‌روید؛ سرو کوهی؛ سندروس: نریزد از درخت اُرس کافور / نخیزد از میان لادادن. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۶)



**اوس** 'ors' [ا. (کشور روسیه؛ مردم روسیه: لشکر اُرس از دوسه سمت اُرس رو آورد. (فانم مقام: منشآت ۱۳۲: لغت ته<sup>۲</sup>)

**ارسال** 'arsāl' [ع. (لیم. ۱. فرستادن؛ روانه کردن: لرسال نامه به خارج از کشور. ○ لرسال مرسلات... انتطاع نمی‌پذیرفت. (جونی<sup>۱</sup> ۲۹/۲) ○ شتاب کن در لرسال جوانیه (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۷) ۳. (حدیث) نقل حدیث بدون ذکر نام راوی. ۳. (خوش‌نویسی) حرکت سریع و پرتابی قلم در پایان

(گفتگو) (مجاز) پاره‌پاره و وصله‌دار بودن لباس او: اگر یک من لوزن رویش می‌ریختند، یکیش پایین نمی‌آمد. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۸)

**ارژندگی** 'arz-ande-gi' (حاص. (ارژنده بودن؛ شایستگی: زبان فارسی، گویندهای به توانایی و ارزندگی «بهار» نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ تو را هم رنگ و هم لوزندگی هست / مرا زین هردو چیزی نیست در دست. (پروین اعتصامی ۲۳۴)

**ارژنده** 'arz-ande' (صف. (از ارزیدن) ۱. بالارزش؛ مهم: این کتاب برای من بسیار لوزنده است. (قاضی ۵۸) ○ هنر تازه و لوزندهای به وجود آورده‌ام. (خانلری ۳۳۴) ۲. (مجاز) محترم؛ باشخصیت؛ مورد احترام: در تمام قهوه‌خانه‌ها، منقل... به مرشد، که لوزنده‌ترین فرد مورد احترام بود، تعارف می‌شد. (شهری<sup>۲</sup> ۱۴۶/۲)

**ارژن‌زار** 'arzan-zār' (ا. (قد. محل کِشت ارژن؛ مزرعهٔ ارژن: پیری شوریده‌ای بر کنار لوزن‌زار تخم می‌پاشید. (جمال‌الدین ابوروح ۴۲)

**ارژنین** 'arzan-in' (صف. (قد. ویژگی آنچه ارژن در تهیهٔ آن به کار رفته باشد: نان گلورسین یا لوزنین. (اخوینی ۲۷۵)

**ارژی** 'arz-i' (صف. (منسوب به ارز) (اقتصاد) مربوط به ارز: شعبهٔ ارژی بانک، معاملات لوزی.

**ارزیاب** 'arz-yāb' (صف. (تعیین‌کنندهٔ ارزش چیزی؛ برآوردکنندهٔ قیمت؛ مقوم: لوزیاب بانک قیمت خانه را تعیین کرد.

**ارزیابی** 'a-i' (حاص. ۱. بررسی کردن جنبه‌های مثبت و منفی چیزی؛ تقویم حرکت: انسان... در ارزیابی‌های اخلاقی و اجتماعی خود به یک سلسله ارزش‌های مطلق و نیم‌مطلق می‌رسد. (مطهری<sup>۱</sup> ۸۸) ۲. ارزش و قیمت چیزی را تعیین کردن: به ارزیابی تمام عروسک‌های شکسته و ناقص پرداخت و برای هر یک قیمتی تعیین کرد. (قاضی ۸۴۹)

○ ~ کردن (مص.م. ارزیابی) ۴. **ارژیدن** 'arz-id-an' (مص.د. (ارز) ۱. برابر



ارسنید گالیم.

☞ **گالیم** (شیمی) مادهٔ شیمیایی جامد و بسیار سمّی که تابش نور بر آن، جریان الکتریسته ایجاد می‌کند و در ساختن سلول‌های خورشیدی و مواد نیم‌رسانا به کار می‌رود.

**ارسنیک** 'arsenik' [فر.] (ا.) (شیمی) آرسنیک →. **ارس وپرس** 'ors-o-pors' (امص.) (گفتگو) سؤال و جواب: بی هیچ ارس وپرسی و محاکمه‌ای تهیدمان کرده‌اند. (محمود<sup>۱</sup> ۵۶۹)

☞ **کردن** (مص.د.) (گفتگو) سؤال و جواب کردن: اصلاً چه معنی دارد که... از مردم ارس وپرس بکنند؟ (← محمود<sup>۱</sup> ۷۸۲)

**ارسی** 'oros-i' [روفا.] (صند، منسوب به ارس) ۱. مربوط به روسیه؛ ساخت روسیه؛ اروسی: جماعت قناد... قند درست می‌کردند، دهیک با ارسی فرق داشت. (میرزا حسین خان: لغت‌نامه<sup>۲</sup>) ۲. (ا.) (ساختمان) شبکه‌ای چوبی یا شیشه‌های رنگی که درون پنجره‌ها و درها قرار می‌گیرد. ۳. نوعی در یا پنجره در بناهای قدیمی، که به‌طور عمودی باز و بسته می‌شد: رتق بالاخانه جلو ارسی نشستم. (هدایت<sup>۴</sup> ۸۴) ۴. اتفاقی که دارای در ارسی (بر. ۳) است. ← ارسی دار. ← اروسی. ۵. نوعی کفش چرمی پاشنه‌دار: ارسی‌هایش را از پا درآورد. (پارسی‌پور ۴۰)

**ارسی‌دار** 'o-dār' [روفا.فا.] (صف.) ویژگی اتفاقی که پنجره یا در ارسی دارد. ← ارسی (بر. ۳): دم در اتفاقی ارسی‌دار می‌نشست. (علوی<sup>۴</sup> ۴۹) ۵. اتفاقی بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۵۶)

**ارسی‌دوز** 'oros-i-duz' [روفا.فا.] (صف.) آن‌که کفش ارسی می‌دوزد. ← ارسی (بر. ۵): از بازارچهٔ پانچار و بازار ارسی‌دوزها گذشته... وارد صحن سبز میدان می‌شدیم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۴۲)

**ارسی سازی** 'oros-i-sāz-i' [روفا.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) ساختن ارسی در پیکرهٔ در یا پنجره.

بعضی حروف و کلمات که بیش‌تر در قسمت پایانی سطر قرار دارند، مانند: د، ر، و، مر، سر... هست ارسال در خطوط ذکر/ این بدان و از این سخن بگذر. (سلطان‌علی مشهدی: کتاب‌آرای ۷۹)

☞ **داشتن** (مص.م.) ارسال (بر. ۱) →: صاحب‌دیوان، پانصد تومان نقد و یک توپ عبا و سی کلمند ارسال داشت. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۷۹)

• **شدن** (مص.د.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: مبلفی... برای... شیخ آملی از طرف مرکز ارسال شد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۸/۲)

• **کردن** (مص.م.) ارسال (بر. ۱) →: بسته‌ای که ارسال کرده‌بودید، رسید. • واقفی از حقیقت آن حال/ رقعهای کردسوی شاه لوسال. (جامی<sup>۱</sup> ۲۲۹)

• **سیقتل** (ادبی) ارسال المثل ↓.

**ارسال المثل** 'ersāl-o.l.masāl' [عر.] (امص.) (ادبی) در بدیع، آوردن مثل در شعر، چنان‌که در مصراع دوم این بیت: من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش/ هرکسی آن دروژد عاقبت کار که کشت. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۶)

**ارسانی** 'ersāl-i' [عر.فا.] (صند، منسوب به ارسال) فرستاده‌شده؛ ارسال‌شده: پیشکش اراسی. (← شهری<sup>۲</sup> ۵۱۲/۴)

**ارستند** 'orsted' [فر.] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت میدان مغناطیسی در دستگاه ث. ژ. اِس. ۱ برگرفته از نام هانس کریستیان ارستند (۱۷۷۷-۱۸۵۱ م.)، فیزیک‌دان دانمارکی.

**ارسلان** 'arsalan' [تر.] (ا.) (قد.) شیر (جانور)، و به مجاز، شجاع: آنچه منصب می‌کند با جلالان/ از فضیحت کی کند صد ارسلان؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶۳/۲)

☞ **چپی** (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از کوک‌های موسیقی: هر جمعی نغمات را ضبط کرده و آن را کوکی خوانند. و آنها سصدوششت کوک‌اند، لهما حسن آنها ارسلان چپی است. (مرازی ۱۲۹)

**ارسنید** 'arsenid' [انگ.: arsenide] (ا.) (شیمی) نمک حاصل از ترکیب آرسنیک با یک فلز:



← ارسى (م. ۲).

**ارش** 'araš' (ا. ۱) (قد.) واحدی برای اندازه گیری طول (از سرانگشت دست تا آرنج): داس‌های بزرگی دارند... که قطر تیغه منحنی آن از یک ارش هم بلندتر است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۵۰) ○ بالای دیوار بیست ارش ارتفاع دارد. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۳)

**ارش** 'arš' [ع. ۱] (فته) ۱. دیه؛ غرامت جرم: در آن نصاب نرود، بلکه در آن ارش بود یا حکومت. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۳۱/۳) ۲. تفاوت قیمت صحیح و معیوب کالا که فروشنده باید به خریدار بدهد. **ارشا** 'eršā' [ع. ۱: ارشاء] (امص.) (قد.) رشوه دادن: از ترجیحی که به غرض موسوم و تفضیلی که به ارشا منسوب باشد، اجتناب نماید. (بهاء‌الدین بغدادی ۶۴)

**ارشاد** 'eršād' [ع. ۱] (امص.) راهنمایی؛ هدایت؛ نشان دادن راه درست: قرآن برای هدایت، ارشاد، و... ارزش و نیرو قائل است. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۶۶) ○ ناصح باید که در نصیحت و ارشاد، طریق لطف رعایت نماید. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۲/۶)

→ **دادن** (م. مصد.) (قد.) ○ ارشاد کردن →: کرد زمین‌بوس و به ره رو نهاد/کرد چنان‌کان صنم ارشاد داد. (جامی: شوشتری ۹۲)

• **شدن** (م. مصد.) راهنمایی شدن؛ هدایت شدن: بانصیحت‌های معلمش ارشاد شد.

• **کردن** (م. مصد.) راهنمایی کردن؛ هدایت کردن: نفس تو گم‌ره است و همی‌ترسم/گم‌ره شوی، چو او کند ارشادت. (پروین اعتصامی ۹)

• **گرفتن** (م. مصد.) کسب راهنمایی و هدایت کردن: چندی در آن‌جا جزو اصحاب اسماعیل قصری بود و از او نیز ارشاد گرفت. (نفیسی ۴۶۱)

**ارشادی** 'e-i' [ع. فا.] (صد.) منسوب به ارشاد راهنمایی‌کننده: نصایح ارشادی.

**ارشد** 'aršad' [ع. ۱] (صد.) ۱. بزرگ‌تر؛ مسن‌تر: این افسر دلیر، همان برادر ارشد من است. (قاضی ۴۸۳) ○ کارهای دفتر و اداره را به پسر ارشدش... سپرده‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۹) ۲. دارای درجه و مقامی بالاتر از دیگران؛ مافوق: افسر ارشد، کارمند ارشد.

→ **کلاس** نماینده کلاس؛ مبصر →.

**ارش‌دیت** 'aršad-iy[y]at' [ع. ع. ۱] (امص.) ارشد بودن؛ برتری داشتن بر دیگران: به‌علت تقدم و ارشدیت... مورد احترام قرار می‌گرفت. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۶۸/۱)

**ارصاد** 'ersād' [ع. ۱] (= در کمین چیزی نشستن) (امص.) (ادبی) در یدیع، رعایت. کردن تناسب در کلام به‌طوری‌که خواننده بتواند پایان کلام را حدس بزند؛ تسهیم: شبی چون شبه روی شسته به قیر/ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۱۴) در این بیت باتوجه به بهرام و کیوان که قبل از تیر آمده‌اند و باتوجه به قافیه شعر، می‌توان آمدن تیر را در پایان مصراع حدس زد.

**ارض** 'arz' [ع. ۱] (ا. ۱) ۱. زمین (سیاره): همین سودا و دادوستد است که سرتاسر کره ارض را مسموم ساخته‌است. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۳۶) ۲. بخشی از کره خاک: زمین: این بندر در ارض مسطحی واقع است. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۳۵۲) ۳. سرزمین؛ شهر؛ کشور: از ارض طوس... به‌سراغم آمده‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۲۳)

→ **اقدس** (قد.) (مجاز) مشهد (مرکز استان خراسان): روز بیست و چهارم... از ارض اقدس حرکت خواهد شد. (قائم‌مقام ۳۵)

• **جدید** (مجاز) سرزمین جدید؛ قاره آمریکا: از اقصای حبشه تا اقصای هند و روم و چین و فرنگ و آمریکا که مستی به ارض جدید است، همین دریاست. (شوشتری ۲۳۹)

• **موعود** (مجاز) سرزمین کنعان؛ فلسطین: زان‌کو به گناه قوم نادان/ در حسرت روی ارض موعود/ بریادی جان سپرده، یاد آرا (دهخدا<sup>۴</sup> ۹/۲)

**ارضا** 'erzā' [ع. ۱: ارضاء] (امص.) ۱. برآورده کردن: تمام کام‌یابی‌های سال‌های بعد او ارضای همین آرزو بود. (جولایی: شکوفای ۱۵۸) ۲. راضی کردن؛ خوشنود کردن: به جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزایش. (روایتی ۴۷۳)

• **شدن** (م. مصد.) ۱. برآورده شدن: خواست درونی‌اش ارضا شده‌بود. ۲. راضی شدن:



ازدهای گرز/ بخروش چو شرزه شیر ارغند. (بهار: از صبا تا صبا ۲/ ۳۴۴)

**ارغنده** 'arqande (ص.د.) (قد.) خشمگین؛ غضب‌ناک: شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد/ پیل آشفته اگر گردد تو گردد به جدال... (فرخی ۱/ ۲۱۴)

• **س شدن** (م.ص.د.) (قد.) به خشم آمدن؛ غضب‌ناک شدن: برآشت از آن کار و ننگ آمدش/ چو ارغنده شد، رای جنگ آمدش. (فردوسی ۳/ ۲۳۵۵)

**ارغنون** 'arqanun [معر. از یو: organon] (ا.) (قد.) (موسیقی) سازی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را داخل آن لوله‌ها می‌دمند که ایجاد صوت بکند. ارگ، صورت تکمیل‌شده آن است: ارغنون... [را] نای‌ها بُود... و در عقب آنها از طرف دست چپ دمی باشد چون دم آهنگران. (مراغی ۱۳۵) در زوایای طربخانه جمشید فلک/ ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع. (حافظ ۱/ ۱۹۸)

**ارغنون زن** 'a-zan [معر.فا.] (ص.د.) (قد.) (موسیقی) نوازنده ارغنون: همی رانند قَوس را من به تقریب/ چو انگشتان مرد ارغنون زن. (منوچهری ۱/ ۶۳)

**ارغنون ساز** 'arqanun-sāz [معر.فا.] (ص.د.) (ا.) (قد.) (موسیقی) ارغنون زن ↑: چو طوبی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل/ نشسته ارغنون سازان به زیر سایه طوبی. (منوچهری ۱/ ۱۳۳)

• **س فلک** (قد.) زهره (سیاره): ارغنون ساز فلک رهن اهل هنراست/ چون از این غصه تنالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ ۱/ ۲۶۰)

**ارغنونی** 'arqanun-i [معر.فا.] (ص.د.) منسوب به ارغنون (قد.) (موسیقی) مربوط به ارغنون؛ ایجادشده به وسیله ارغنون (نوا): سماع ارغنونی گوش می‌کرد/ شراب ارغوانی نوش می‌کرد. (نظامی ۳/ ۴۴)

**ارغوان** 'arqavān (ا.) ۱. (گیاهی) گلی قرمز رنگ و چسبیده به ساقه که پیش از ظاهر شدن برگ‌ها پدیدار می‌شود. ۲. (گیاهی) درخت این گل که بلند است و برگ‌های گرد دارد و

جواب‌های من قابل قبول نبود... ارضا نمی‌شدند. (شهری ۳/ ۶۹-۷۰)

• **س کردن** (م.ص.د.) ارضا (و.ی) ۲: → آفرین‌هایی که طبع خودخواه بشر را ارضا می‌کند. (شهری ۲/ ۱۸۶) **ارضاع** 'erzā [عر.] (ام.ص.) (قد.) شیر دادن: در احکام راجع به قصاص و... ارضاع و نکاح... آنچه در قوانین... بود، منسوخ می‌شد. (زرین کوب ۲/ ۳۷۴) چند قابله... جهت ارضاع آن حضرت تعیین [شد]. (خواند میر: حبیب السیر ۴/ ۲۲۶: لغت نامه ۲)

**ارضی** 'arz-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به ارض (مربوط به ارض؛ خاکی؛ زمینی: آفات ارضی، حوادث ارضی... و تابنده‌ای... دیده نمی‌شد... چنان به نظر می‌رسید که آفتی ارضی یا سماوی مردم را درو کرده. (جمال زاده ۳/ ۶۳۸)

**ارضین** 'arazin [عر.، جر. آرض] (ا.) (قد.) هفت طبقه زمین در تصور قدما: ملوک سماوات و خلاق ارضین/ به فرمان او هرچه علوی و سفلی... (منوچهری ۱/ ۱۴۱)

**ارعا** 'er'ā [عر.: ارعاء] (ام.ص.) (قد.) مراعات حال کردن؛ لطف و مهربانی کردن: به جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزاید. (دراوینی ۴۷۳)

**ارعاب** 'er'āb [عر.] (ام.ص.) ترساندن؛ تهدید کردن: در زیر زمین‌ها وسایل فراوانِ ارعاب و ترس نیز تعبیه شده بود. (شهری ۲/ ۱۹۲)

**ارعد** 'ar'ad [عر.] (ص.د.) (قد.) از صدای رعد دچار ترس شده: هرکه ز فرمان او فراز نهد پای/ شوم برافتد چو برق بر تن ارعد. (منوچهری ۱/ ۱۸)

**ارغام** 'erqām [عر.] (ام.ص.) (قد.) (مجاز) به خاک انداختن، و به مجاز، حقیر کردن؛ خوار کردن؛ شکست دادن: احمدالله تعالی که به ارغام حسود/ خیل باز آمد و خیرش به نواصی معقود. (سعدی ۲/ ۶۹۷) در اذلال و ارغام، میالفت می‌نمود. (جوینی ۱/ ۱۲۷)

**ارغن** 'arqan [معر.] (ا.) (قد.) (موسیقی) ارغنون →: همه روزه دو چشم سوسه معشوق/ همه وقته دو گوشت سوی ارغن. (منوچهری ۱/ ۶۶)

**ارغند** 'arqand (ص.د.) (قد.) ارغنده ↓: بگرای چو



قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.



۳. (قد.) (مجاز) ارغوانی →: حالی به وداع از اشک هردو/ لون شفق، لرفوان بهیم (خاقانی ۲۶۶) ۴. (قد.) (مجاز) چهره زیبا و گل‌گون: بیاض روی تو را نیست نقش درخور آژانک/ سوادى از خط مشکین بر لرفوان دارى. (حافظ ۳۱۰)

**ارغوانی** 'a-i. (صد، منسوب به ارغوان) به رنگ ارغوان؛ قرمز مایل به بنفش: کافخ دیولر، برگ‌های باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد. (هدایت ۳۳) شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم/ نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ ۲۵۸)

**ارغون** 'arqun. (ا.) (قد.) نوعی اسب تندرو: تو را چه ناله کوس و چه ناله ارغن/ به روز جنگ چو بلشی نشسته بر ارغون. (طهران ۲۸۱)

**ارغه** 'arqe. (صد.) (گفتگو) ارغه →.

**ارفاق** 'erfaq. (عر.) (امص.) ۱. گذشت کردن و آسان گرفتن معمولاً با در نظر نگرفتن مقررات و موازین: دانش‌آموزان با ارفاق قبول شدند. ۲. مهربانی و مدارا و خوبی کردن: کدام قاتون و اصولی است که از ارفاق و نیکی در حق هم‌نوع... محکم‌تر و پابرجا تر باشد؟ (جمال‌زاده ۱۲۷)

• سه کردن (مصد.) ارفاق (ب. ا) →: به دلیل خوش رفتاری، به او ارفاق کردند و مدت محکومیتش یک سال کاهش پیدا کرد.

**ارفاقی** 'e-i. [عر.فا.] (صد، منسوب به ارفاق) همراه با ارفاق؛ همراه با گذشت: با نمره ارفاقی در شهریورماه قبول شد.

**ارفع** 'arfa. [عر.] (صد.) (قد.) ۱. بلندتر؛ رفیع‌تر: پایه آدمی، ارفع است از سواوات. (قطب ۱۶) ۲. بلندترین؛ رفیع‌ترین: قلعه دملوتس... لرفع قلل کوه البرز... است. (طالبوف ۲۵۸) ۳. (مجاز) ارجمندتر؛

بلند مقام‌تر؛ شریف‌تر: سفیر روس... ارفع از سفیر دولت بلژیک است. (افضل الملک ۶۲)

**ارق** 'araq. [عر.] (امص.) (قد.) بی‌خوابی؛ شب‌بیداری: آن شب با صدهزار ارق و قلق به روز آورد. (ظهیری سمرقندی ۲۳۸)

**ارقی** 'araq[q]. [عر.: ارق] (صد.) (قد.) رقیق‌تر؛ دل‌پذیرتر: مناجات بیری، کم از مشافهه جسمی نیست، بلکه لرق و اصفی است. (قطب ۲۳۸)

**ارقا** 'areqqā. [عر.: ارقاء، ج. رقیق] (ا.) (قد.) بنده‌ها؛ برده‌ها: بیع وشرای دواب و ارقا. (شمس‌قیس ۲۶۲)

**ارقا** 'erqā. [عر.: ارقاء] (امص.) (قد.) بالا بردن؛ ارتقا دادن: در... ارقای مرتبت لومی‌فزدو. (جرفادقانی ۳۶۹)

**ارقام** 'arqām. [عر.، ج. رقم] (ا.) ۱. رقم‌ها. → رقم (ب. ۱ و ۲): ارقام هر رقتی را تحت ارقام یک و دو سه قلم داد کرده‌بود. (جمال‌زاده ۱۹۲) ۲. (مجاز) انواع کالاها؛ اجناس: ارقامی که سفارش دادیم، دیدید، دیروز رسید. ۳. (قد.) (مجاز) فرمان‌ها؛ احکام؛ نامه‌ها: در دیوان اتشا به... ترقیم ارقام فایقه مشغول است. (فائم‌مقام ۱۲۶)

• سه رومی نشانه‌های عددی منسوب به رومیان: I = ۱، II = ۲، III = ۳، IV = ۴، V = ۵، VI = ۶، VII = ۷، VIII = ۸، IX = ۹، X = ۱۰، XX = ۲۰، L = ۵۰، C = ۱۰۰، D = ۵۰۰، M = ۱۰۰۰.

• سه نجومی ۱. اعداد بسیار بزرگی که در محاسبات نجومی از آنها استفاده می‌شود. ۲. (مجاز) اعداد بسیار بزرگ.

**ارقاش** 'arqash. [عر.] (صد.) (قد.) دارنده نقطه‌ها یا خال‌های سفید و سیاه: چون مار لرقاش است تن من ز نقطه‌ها/ از بس نشان آله بر پشت و گردنم. (کمال اسماعیل ۴۰۶)

**ارقم** 'arqam. [عر.] (امص.) (ا.) (قد.) مار سیاه و سفید که زهری خطرناک و گشنده دارد: وفادری مجوی از دهر خون‌خوار/ محال است اتکین در کلم لرقم.



(سعدی ۷۱۵)

ارکاندیشن 'erkāndišen [انگ.: air-condition]

(۱.) (مکانیک) تهویه مطبوع. ← تهویه □ تهویه مطبوع.

ارکانی 'arkān-i [عرفا.] (صند، منسوب به ارکان)

(قد.) جسمی؛ مادی؛ عنصری. ← ارکان

(م. ۶): پس می‌گفتند کای ارکاتیان/ بی‌خبر از یاکي

روحانیان. (مولوی ۲۲۱/۱)

ارکست 'orkest [از فر.] (۱.) (عامیانه) (موسیقی)

ارکستر ♪: یک نفر از میان جمعیت فریاد کرده،

می‌گوید: ... این ارکست برای عروسی ته‌جاتان خوب

است. (مسعود ۷)

ارکسترو 'orkestr [فر.: orchestre] (۱.) (موسیقی)

گروه بزرگ هم‌نوازان با تکرار برخی از سازها

که با هدایت یک رهبر بنوازند: ارکستر شهر برای

مردم مجانی کنسرت می‌داد. (علوی ۲۲۳)

ارکستری مجلسی (موسیقی) ارکستر کوچک که

ترجیحاً موسیقی مجلسی می‌نوازد. در این نوع

ارکستر در هر گروه از سازها غالباً یک نوازنده

وجود دارد. نیز ← موسیقی □ موسیقی

مجلسی.

ارکستراسیون 'orkestrasiyon [فر.:

Orchestration] (امصد.) (موسیقی) تنظیم کردن.

← تنظیم • تنظیم کردن (م. ۴ و ۵).

ارکسترسفونی 'orkestrsamfoni [فر.:

Orchestre symphonique] (۱.) (موسیقی) ارکستر

بزرگ با تعداد، ترکیب، و ترتیب معین

نوازندگان برای اجرای آثار موسیقایی

کلاسیک.

ارکستروفیلارمونیک 'orkestrfilārmonik [فر.:

Orchestre philharmonique] (۱.) (موسیقی)

ارکسترسفونی ← فیلارمونیک.

ارکیده 'orkide [فر.: orchidée] (۱.) (گیاهی) ۱.

گلی به‌شکل‌های غیرعادی و رنگ‌های

درخشان، که یک گل‌برگی آن از دو گل‌برگی

دیگرش بزرگ‌تر است. ۲. گیاه این گل که

علفی است و انواع متعددی دارد که ممکن

ارقه 'arqe (ص.) (گفتگوی زرنگ و حقه‌باز: یک

حقه‌باز ارقه‌ای است که نگو. ← میرصادقی ۲۶۳) ۵ از

آن ارقه‌علست، پنجاهزار تومان مال دولت را بالا کشید.

(← شاهانی ۲۴)

ارک 'ark (۱.) آرگ. →

ارکان 'arkān [عر، جر. رُکن] (۱.) ۱. پایه‌ها؛

ستون‌ها: ارکان خیمه را به‌لرزه درآوردند. (جمال‌زاده ۸

۲۲۶) ۲. (مجاز) مبانی و اصول: کثرین خللی بر

ارکان عدل‌وداد وارد نیلند. (قاضی ۱۱۶۸) ۳. اعمال

خاصی که در برخی کارها به‌ویژه اعمال

مذهبی باید انجام شود و اگر انجام نشود، آن

عمل باطل خواهد شد: ارکان حج، ارکان نماز. ۵

آنچه واجب است از احکام و ارکان، به‌جای آزد. (بیهقی ۱

۲۷۳) ۴. (مجاز) بزرگان؛ شخصیت‌های

برجسته: ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه

به‌طرف دربار می‌تاختند. (حاج‌سیاح ۱ ۴۶۰) ۵ همه

ارکان دولت و خادمان. (ناصرخسرو ۷۸) ۵ (ادبی)

در عروض، سبب و وتد و فاصله، که از پایه‌ها

و اصول اوزان عروضی هستند: باب اول درمعنی

عروض و شرح ارکان و ذکر اسمی و اقلابی که در این

فن، مصطلح اهل این علم است. (شمس‌قیس ۲۶) نیز ←

پایه (م. ۱۲). ۶ (قد.) عناصر اربعه دراعتقاد

قدما؛ آتش، باد، آب، و خاک: معرفت ارکان و

عناصر و تبدل صور بر ماده مشترکه، و آن را علم

کون وفسادگویند. (خواج‌نصیر ۳۹) ۵ مگو زلرکان پدید

آیند مردم/ چنانک ارکان پدید آیند از انجم. (نظامی ۳

۷)

اربعه ← اربعه (قد.) ارکان (م. ۶) ۶.

← جمله (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌هایی که

با حذف آنها جمله معنای کامل خود را

از دست بدهد.

← حوب (منسوخ) (نظامی) ستاد ارتش. ←

ستاد □ ستاد ارتش: در فزون عثمانی، رتبه لقم‌مقام

ارکان حرب داشت. (الفضل الملک ۱۱۹)

← عروضی (ادبی) ارکان (م. ۵) ۵. →



است پیچنده، بالا رونده، یا زمینی باشند.



**ارگ** 'arg' (۱.) قلعه‌ای کوچک در میان برج و باروی شهر یا در میان قلعه بزرگ: نگاه داشتن خانه تنگ قدیمی در قلعه و ارگ شهر، نوعی فقط اسم و اعتبار است. (امین الدوله ۷۲)

**ارگ** 'erg' [فر./انگ.: erg] (۱.) (فیزیک) واحد فرعی کار یا انرژی در دستگاه ژ.اِس.

**ارگ** 'org' [فر.: orgue] (۱.) (موسیقی) آلت موسیقی بسیار بزرگ بادی شستی‌دار که بیش‌تر در کلیساها نواخته می‌شود، شامل حداقل دو ردیف صفحه کلید (کلایاتور) برای دست‌ها، یک مجموعه پدال، و لوله‌های صوتی در اندازه‌های مختلف که بنابر فضای تولید صوت مرتب شده‌اند و می‌توانند سازهای مختلفی را تقلید و طنین‌های متفاوتی را تولید کنند. تولید صوت به‌شیوه دم مضاعف باد انجام می‌شود: سرود نرم و معطر سیفر آفرینش تورات... هم‌چون نغمه ارگ... فضا را نوازش می‌کرد. (شریعتی ۴۴)

• ه ه دستی (موسیقی) ارگ کوچکی که قابل حمل است.

• ه زدن (مصد.) نواختن ارگ.

**ارگاسم** 'orgasm' [فر.: orgasme] (۱.) اوج لذت جنسی.

**ارگان** 'orgān' [فر.: organe] (۱.) ۱. (جانوری) عضو؛ عضو بدن. ۲. نشریه‌ای که عقاید و آرای گروهی خاص، یا حزبی را منتشر می‌کند: این روزنامه هم یکی از ارگان‌های دست‌چی‌ها... بود. (مستوفی ۲/۲۷۳) ۳. سازمان؛ نهاد: ارگان‌های وابسته به وزارت دفاع.

**ارگاندی** 'orgāndi' [فر.: organdi] (۱.) نوعی پارچه خشک و نازک و شفاف از جنس پنبه یا ابریشم که برای دوختن روکش و پرده و پیراهن‌های ظریف و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ ارگانزا. ه برگرفته از نام اورگنج، شهری در ازبکستان.

**ارگانزا** 'orgānzā' [انگ.: organza] (۱.) ارگاندی ↑: توده پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر... گیپور و ارگانزا چروک و گردگرفته روی زمین ریخته بود. (علی‌زاده ۱۰۵)

**ارگانوم** 'orgānom' [یو.: (۱.) (قد.) (موسیقی) ۱. ارغنون →. ۲. موسیقی چندصدایی قرون وسطی در اروپا.

**ارگانیزاسیون** 'orgānizāsiyon' [فر.: [organisation] (امصد.) سازمان‌دهی: رئیس‌الوزرا به‌اسم ارگانیزاسیون وزارت مالیه، هزار نوع استخفاف و استهزا کرده. (دهخدا ۲/۲۹۲)

**ارگانیسم** 'orgānizm' [انگ.: organism] (۱.) (جانوری) ارگانیسم →.

**ارگانیزه** 'orgānize' [فر.: organisé] (صد.) سازمان‌یافته: اجزای جامعه... حالت ارگانیزه پیدا می‌کنند. (مطهری ۱/۲۷)

**ارگانیسم** 'orgānism' [فر.: organisme] (۱.) (جانوری) هر موجود زنده‌ای که بتواند اعمال حیاتی مانند تولیدمثل و رشد را انجام دهد.

**ارگانیک** 'orgānik' [فر.: organique] (صد.) ۱. (جانوری) مربوط به اندام؛ اندامی؛ عضوی: از این ترکیب روحی آفریده می‌شود که افراد یک جمع را به‌صورت اعضای یک پیکر، ارتباط ارگانیک و حیاتی می‌دهد. (مطهری ۱/۵۰) ۲. (شیمی) آلی (مر.) ۱. → ۳. ویژگی آنچه یک کل یک‌پارچه و منسجم را تشکیل می‌دهد؛ اندام‌وار.

**ارگ‌زن** 'org-zan' [فر.فا.: (صف.) (موسیقی) نوازنده ارگ.

**ارگوتامین** 'ergotāmin' [فر./انگ.: ergotamine] (۱.) (پزشکی) دارویی که باعث تنگی رگ‌ها



آعمی یا ارمد نتوان گفت. (قطب ۲۹۸) ۲. دردمند (چشم): چشم بد از تو دور که در روزگار تو/ چشم بلا و تنهٔ ایام، ارمد است. (انوری<sup>۱</sup> ۵۶)

**ارمزد** 'ormazd' (ا. (قد.) اورمزد → .

**ارمغان** 'armaqān' (تر.) (ا. (ا. هدیهای که مسافر از سفر می آورد؛ ره آورد؛ سوغات: حضرت شریف از ارمغان شما بی نهایت ممنون شدند. (امین الدوله ۲۰۷) ۰ گفت طوطی را چه خواهی ارمغان/ کارمت از خطه هندوستان؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۹۵/۱)

**ارمغانی** 'a-i' (تر.) (ا. (قد.) ارمغان ۱: بسی ارمغانی ز تاراج زنگ/ به هرسو فرستاد بی وزن و سنگ. (نظامی<sup>۷</sup> ۱۳۷)

**ارمک** 'ormak' (ا. (گیاهی) افدرا → .

**ارمک** ۲ 'o' (تر.) (ا. ۱. نوعی پارچهٔ پشمی یا پنبه‌ای: روپوش ارمکش را کشید کنار. (آل احمد<sup>۵</sup> ۷۳) ۰ برسپیل هدیه و بیلاک فرستاده شد براین موجب ارمک خطایی دو عدد. (نخجوانی ۱۲۷/۲) ۲. (مجاز) لباسی از همین جنس، به رنگ خاکستری که بر روی لباس می پوشند.

**ارمنده** 'arm-ande' [مخفف. آرمنده] (صف.) (قد.) ۱. آرام؛ آرام گرفته؛ آرمیده: چه باید که ارمنده گیتی چنین/ پرآشوب گردد ز درد و ز کین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۹۷) ۲. ساکن؛ بی جنبش: خداوند گردنده چرخ بلند/ خداوند ارمنده خاک نژد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۸۰)

**ارمنی** 'arman-i' (صند، منسوب به ارمن (ارمنستان)، کشوری در کنار دریای سیاه) ۱. مربوط به ارمن (ارمنستان): زبان ارمنی، قوم ارمنی. ۰ زبان مخصوص ارمنی را خوب می گفت و می نوشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۴) ۲. اهل ارمنستان یا از قوم ارمن: ورزش کاران ارمنی به مقام دوم رسیدند. ۰ خودش را ارمنی جا می زند. (← ساعدی: شکوفای ۲۵۴) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در ارمنستان: نوروز، روزگار نشاط است و ایمنی/ پوشیده از دشت به دیبای ارمنی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۲۸) ۴. (ا. (زبانی از خانوادهٔ زبان های هندواروپایی، که در ارمنستان رایج است: در این شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند:

می شود و در درمان میگردن به کار می رود. **ارگونومی** 'ergonomi' (فر.: ergonomie) (ا. (مکانیک) دانش مطالعهٔ وضعیت کار و نحوهٔ آرایش ماشین ها و تجهیزات برای آن که کارگران راحت تر کار کنند و بازده آنها افزایش یابد.

**ارلن** 'erlen' (از فر. ← ارلن مایر] (ا. (شیمی) ظرف مخروطی شکل ته پهن و دهان باریک در اندازه های مختلف از جنس شیشهٔ مقاوم در برابر گرما، که در آزمایشگاه به کار می رود؛ ارلن مایر. ۱ برگرفته از نام ریشارد آوگوست کارل امیل ارلن مایر (۱۸۲۵-۱۹۰۹ م.)، شیمی دان آلمانی.



**ارلن** 'orlon' (انگ.) (ا. (مواد) ارلن → .

**ارلن مایر** 'erlenmayer' (فر.: erlenmeyer) (ا. (شیمی) ارلن → .

**ارلون** 'orlon' (انگ.: Orlon) (ا. (مواد) نوعی الیاف مصنوعی شبیه نایلون، که از آن پارچه می بافند. ۱ دراصل نام تجارتی است.

**ارم** 'eram' (عرب.) (ا. (باغی که، بنابه روایات، شداد ساخته بود، و مثل و مظهر سرسبزی و خرمی است: باغ هایی که رشک ارم است، در آنجا... مهیا کردند. (افضل الملک ۲۸) ۰ گیتی را چون ارم انگاشتیم/ دشت به یاقوت تر انباشتیم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۰)

**ارمان** 'armān' (ا. (قد.) (شاعرانه) آرمان → : چو بخت نیست در دل ماند ارمان/ اگر در چین گریزی یا به آرمن. (ابرج ۴۴) ۰ نه آئید آن کایچ بهتر شوی تو/ نه ارمان آن کهم تو دل نگسلاتی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**ارمده** 'armad' (عرب.) (صند.) (قد.) (یزشکی) ۱. مبتلا به درد چشم: سنگ را به سبب آن که بینایی ندارد،



کوه تنوره کشید. (← هدایت ۱۱۱۶) در اصل نامی است که ترکان عثمانی به هریک از ساکنان مناطق کوهستانی کشور آلبانی داده بودند.

**ارنثود** 'arna'ud [تر. = ارثوت] (ص. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنثوت (م. ۱) →: روزهای آخر، چشمش به یک ارنثودی از جنس خودمان افتاده بوده است. (← مخمل‌باف ۱۲۶)

**ارواث** 'arvās [عر. ج. روث و روثه] (ا. (قد.) سرگین‌ها: برای زواست. بهترین ارواث، روث درازگوش است. (ابونصری ۸۰) در آن ایام، مردم... در... ارواث نفعی... می‌کردندی و برادر از گوشت برادر مسکۀ جان می‌ساخت. (جرقادقانی ۳۱۵)

**ارواح** 'arvāh [عر. ج. روح] (ا. ۱) روح‌ها؛ روان‌ها. ← روح: گویی یا آن‌همه گردوغبار از عالم ارواح می‌آیند. (جمال‌زاده ۲۰۸) مثنوی که صیقل ارواح بود/ بازگشتش روز استفتاح بود. (مولوی ۲۴۷/۱) ۲. (قد.) در صنعت کیمیاگری، گوگرد، زرنیخ، جیوه، و نشادر، که به عقیده قدما یکی از سه قسم معدنیات (ارواح، اجساد، احجار) است، و از آن جهت به آنها ارواح می‌گویند که چون آتش به آنها برسد، می‌پزند: اجساد و احجار از ارواح جدا کرد و خواص هریک را شرح باز داد. (بخاری ۳۵)

☐ ~ پدر (خاله، عمه، فنه، شکم... -ات (-اش، -اشان، ...) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (غیرمؤدبانه) برای نشان دادن عدم توانایی کسی در انجام دادن کاری، به تحقیر گفته می‌شود: ارواح عمه‌ات، تو گفتی و من هم باور کردم. (← محمود ۲۱۴) ☐ خواب یک روزه شش‌داتک می‌دید، ارواح بابایش! (← به آذین ۸۱) ارواح شکشان... اگر لوطی هستد، امشب می‌آیند دست‌وپنجه نرم می‌کنند. (← هدایت ۴۵)

☐ ~ سفلی (قد.) موجودات خاکی و زمینی؛ مقبر. ارواح علوی: همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی به موافقت او یارب یارب می‌گفتند. (افلاکی ۶۸۸)

تازی و پارسی و ارمنی. (ناصرخسرو ۱۰۲)  
**ارمنی‌باف** 'a.-bāf (ص. (بافته شده به شیوه ارمنیان: قالی ارمنی‌باف.

**ارموی** 'orma.vi [عر. ارموی، منسوب به ارمیه (= ارمیه)، مرکز استان آذربایجان غربی] (ص. ۱) مربوط به ارمیه. ۲. اهل ارمیه.

**ارمیده** 'arm-id-e [مخف. آرمیده] (ص. (قد.) آرمیده →: رهی‌وار گردش دوان کم‌ویش/ چو شاهی وی آرمیده بر جای خویش. (اسدی ۹) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ارنپ** 'arnab [عر. (ا. ۱) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان، نزدیک جبار و کبوتر. ۲. (قد.) خرگوش →: چون ارنپ که از هزیر احتراز نماید... او نیز از لشکر به هزیمت روی برنافت. (آقسرائی ۲۰۳)

**ارنج** 'arenj [انگ. arrange] (ا. (ورزش) طرز قرار گرفتن بازی‌کنان یک تیم در پُست‌های گوناگون در زمین بازی: ارنج تیم ملی، خوب است. **ارنفوت** 'arna'ut [تر. = ارثوت] (ص. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنثوت →.

**ارنه** 'ar-na [مخف. اکرنه] (قد.) (شاعرانه) در غیراین صورت؛ و الا؛ وگرنه: پیر گل‌رنگ من اندر حق ازرق پوشان/ رخصت خب نداد ارنه حکایت‌ها بود. (حافظ ۱۳۸)

**ارنی** 'are.ni [عر. (شج. ا. (نشان من بده؛ بنما به من: چو رسی به کوه سپنا ارنی مگوی و بگنر/ که نیززد این تنها به جواب لن‌ترانی. (۹: لغت‌نامه ۲) ☐ جمله کف‌ها در دعا افزایخته/ نغمه ارنی بهمم درساخته. (مولوی ۴۱۱/۳) ☐ برگرفته از قرآن کریم (۱۴۳/۷): «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِهِ وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي...».

**ارنثوت** 'arna'ut [تر. از یو. آرنیتای] (ص. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. درشت‌هیکل و گستاخ و بی‌فرهنگ؛ ارنموت: دلا کشید که مردکه ارنثوت، همان حجی که رفته‌ای به کمرت بزند. (جمال‌زاده ۵۸۸/۲) ۲. بسیار بزرگ؛ کوه‌پیکر: سیل لوثوتی از



مناظر و غرفات... آراسته شد. (قائم مقام ۲۰۳) ۲.  
ارسی (بر. ۵) →: اروسی قندره قزمزی برایش خریده  
به دستش داد. (شهری ۵۲)

**اروخ** 'orux [مفد، = اوروغ] (ا.) (قد.) خاندان؛  
اصل؛ نژاد؛ تبار؛ تارکن و جهت در طی جهان است...  
فروغ دولت این اروغ... مشرق اسرار نهان خواهد بود.  
(قائم مقام ۴۰۱) تا سرحد ماچین... مقر سریر مملکت و  
اروغ اسباط چنگرخان است. (جونی ۷/۱)

**اروک** 'aruk [= آروک] (ا.) (قد.) (جانوری) آروک  
→: لته؛ درد با آماس اروک یُود و آماس سوزان و  
سرخ یُود. (اخوینی ۲۹۷)

**ارولوژی** 'oroloži [فر.] (ا.) (بزشکی) اورولوژی  
→.

**ارومه** 'orume [عر.: ارومته] (ا.) (قد.) ۱. ریشه  
درخت: نهالش از جرثومه باسقات خلد و ارومه باغ ارم  
آورده اند. (روایینی ۳۹۸) ۲. خاندان؛ تبار:  
ابوصالح و دیگر بقایای ارومه آلسامان را بگرفت و همه  
را بازداشت. (جرفادقانی ۱۸۵) ۳. فرد شاخص و  
برجسته که به منزله پایه و اساس در امری است:  
قاضی جرجان... شیخ عَلم و ارومه حدیث بود.  
(جرفادقانی ۳۵۲)

**اره** 'arre (ا.) (فتی) ابزاری با تیغه دنداندار  
فولادی و دسته یا کمان برای بریدن چوب،  
فلزات، و مانند آنها؛ به اره مرو را به دو نیم کرد/  
جهان را از او پاک و بی بیم کرد. (فردوسی ۳۷)

→ **اره آتشی** (فتی) اره دیسکی با دور زیاد  
مخصوص بریدن پروفیل که به وسیله دسته ای  
روی قطعه فرودمی آید.

→ **اره آهن بُر** (فتی) اره ای برای بریدن فلزات  
به ویژه آهن.



→ **اره الوار بُر** (فتی) اره ای برای بریدن الوار.  
→ **اره سبده** [و] تیشه بکیر داشتن (گفتگو) (مجاز)  
اره دادن تیشه گرفتن →: هر روز دکان دارهای این  
بازارها هم بودند که با مشتریان ارمیده تیشه بکیر داشتند.

→ **اره سفلی** (قد.) موجودات آسمانی؛ مقر.  
ارواح سفلی. → **اره واح سفلی**.

**ارواحنا فداه** 'arvāh.o.nā.fedā.h [عر.] (شج.)  
روان های ما فدای او باد؛ جان های ما فدای او  
باد؛ پندگان اقدس همایونی، ارواحنا فداه... اظهار تققد و  
مرحمت فرمودند. (افضل الملک ۱۸)

**ارواحنااله الفدا** 'arvāh.o.nā.la.h.o.l.fedā [عر.:  
ارواحنااله الفدا] (شج.) ارواحنا فداه →: توسعه  
صحن مبارک حضرت سیدالشهدا ارواحنااله الفدا.  
(اعتماد السلطنه: المآثر والاکثار ۶۸: لغت نامه ۲)

**اروانه** 'arvāne (ا.) (قد.) ۱. شتر ماده؛ هرجا  
اروانه ای باشد، شیر آن را گرفته به سریند حاضر  
می نمودند. (مروی ۴۳۳) → من بنده که روی سوی ره  
دارم / بی بُختی و بیسراک و اروانه. (مختاری ۲۹۸) ۲.  
(گیاهی) گل اروانه. → گل = گل اروانه.

**اروپاویه** 'orupā-v-iy[y]e [لا. عر.] (صند.)  
منسوب به اروپا (قد.) اروپایی →: نسبت امتعه  
اروپاویه به کل کالای ایشان همانا نسبت ثلاث است  
به خمس. (اعتماد السلطنه: المآثر والاکثار ۱۱۸: لغت نامه ۲)

**اروپایی** 'orupā-y(ʾ)-i [لا. فا. ا.] (صند.) منسوب به  
اروپا، قاره ای در غرب آسیا ۱. مربوط به اروپا:  
زبان های اروپایی. ۲. اهل قاره اروپا: مگر هر  
مزخرفی که اروپایی نوشت، راست است؟ (هدایت ۱۲۶)  
۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اروپا:  
اتومبیل های اروپایی، خریداران زیادی دارد.

**اروپایی مآب** 'o.-ma'āb [لا. فا. عر.] (صند.)  
فرنگی مآب →.

**اروپیم** 'oropiyom [فر.: europium] (ا.) (شیمی)  
عنصری به رنگ سفید تهره ای و نرم از گروه  
خاک های کم یاب، که بیش تر مصرف پژوهشی  
دارد. → برگرفته از نام اروپا، قاره ای در غرب  
آسیا.

**اروپیم** 'o. [فر.] (ا.) (شیمی) اروپیم →.

**اروسی** 'oroxus [رو.] (ا.) آژس →.

**اروسی** 'o.-i [روفا.] (ا.) ۱. ارسی (بر. ۴) →:  
مجلس های شیلان در تالارهای دریاه و اروسی ها و



(شهری ۱۹۷/۲)

□ **دادن [و] تیشه گرفتن** (گفتگو) (مجاز)

جروبحث کردن؛ بگو مگو کردن: باهم سازگار نبودند، روزی ده بار اره می‌دادند و تیشه می‌گرفتند.

□ **س دیسکی** (فتی) نوعی اره ماشینی با تیغه گرد برای برش فلزات.

□ **س عمودپُر** (فتی) در نجاری، اره‌ای برقی با تیغه کوتاه برای بریدن چوب درامتداد عمود بر رگه‌های آن.

□ **س فارسی پُر** (فتی) در نجاری، اره مخصوص برش با زاویه ۴۵ درجه.

• **س کردن** (مص.م.) بریدن با اره؛ قطع کردن: هر روز به جنگل می‌رفت و درخت‌ها را اره می‌کرد.

• **س کشیدن** (مص.د.) حرکت دادن اره بر روی چیزی برای بریدن آن: روی درخت اره می‌کشند، می‌خوانند آن را می‌زنند.

□ **س کلافی** (فتی) مجموعه‌ای از کمان یا کلافی که دو تیغه اره بر آن نصب شده‌است و می‌توان با آن چوب را درامتداد خطوط راست یا منحنی برید.

**ارهاش** 'erhāš [فر.: Rh، مخف. Rhésus] (ا.)

(جانوری) ماده‌ای که در خون بیش‌تر انسان‌ها و جانوران در سطح گلبول‌های قرمز موجود است و اگر در خون نوزادی وجود داشته‌باشد و خون مادرش آن را نداشته‌باشد، آن نوزاد مبتلا به اختلال خونی می‌شود: ارهاش مثبت، ارهاش منفی.

**ارهاق** 'erhāq [عر.: ارمص.] (قد.) کسی را به‌زور به کاری واداشتن؛ تکلیف شاق کردن؛ شدت و تندگی کردن: با او به ارهاق و تشدید و تسبب، خطابی نرود. (جرفادقانی ۱۷۳) □ چون خطاب آن الزام و ارهاق شنید... (ورایینی ۱۱۹)

□ **س کردن** (مص.د.) (قد.) ارهاق ↑ شمس‌المعالی نمی‌خواست که در بدو معاودت بر رعیت ارهاقی کند. (جرفادقانی ۲۲۷)

**اره [و] اوره** 'are[-vo]-ure (ا.) (عامیانه) (طنز)

خویشاوندان؛ بستگان: با اره‌واره راه افتادند آمدند خانه‌ما.

**اره برقی** 'arre-barq-i [فا.عرفا.] (ا.) (فتی) هر نوع اره‌ای که تیغه‌اش به کمک برق کار کند.



**اره چاقی کن** 'arre-čāq-kon [فا.ترفا.] (صف.د.) (ا.) (فتی) وسیله‌ای برای تیز کردن دندان‌های اره.

**اره دوسر** 'arre-do-sar (ا.) (فتی) اره چوب‌بری دارای دو دسته.



**اره کش** 'arre-keš (صف.د.) آن‌که اره می‌کشد و چوب یا درخت می‌بُرد: گریُودش رای آن کاره‌کش او شوم/ رائی همه رای اوست، فرمان فرمان او. (خاقانی ۳۶۶)

**اره کشی** 'a-i (حامص.) ۱. عمل اره‌کش. ۲. شغل اره‌کش.

**اره گر** 'arre-gar (مص.د.) (ا.) (قد.) سازنده اره: اره‌گر و تیرگر و کمان‌گر. (فخرمدبر ۴۲۳)

**اره لنگ** 'arre-lang (ا.) (فتی) دستگاه برش مقاطع توپر آهنی، با دور کم، که تیغه آن در حرکت رفت قطعه را می‌بُرد و در برگشت از روی آن بلند می‌شود.

**اره ماهی** 'arre-māhi (ا.) (جانوری) نوعی ماهی با بدنی کشیده که در پوزه خود اندام اره‌مانندی دارد.



**اره مویی** 'arre-mu-y(')-i (ا.) (فتی) اره‌ای با تیغه نازک و باریکِ نخ‌مانند برای برش ظریف چوب و ایجاد شبکه در آن.



**اره‌نواری** 'arre-navār-i (ا.) (فنی) اره‌ای یا تیغهٔ نواری حلقه‌شده برای بریدن چوب و الوار.  
**اره‌واوره** 'are-vo-'ure (ا.) (عامیانه) (طنز) اره‌واره →

**اریاح** 'aryāh (عر.، جو. ریح) (ا.) (قد.) بادها. ← ریح: ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر. (مولوی ۳/۳۷۷)

**اریب** 'arīb (عر.) (صد.) (قد.) خردمند؛ دانا؛ فرزانه: ادیب اریب و عارف کامل. (← جمال‌زاده ۹۵)  
 ○ ادیبی اریب بود. (اعتمادالسلطنه: المأثور الآثار ۲۰۲: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اریب** 'orīb (صد.) ۱. کج؛ مایل: خط اریب. ○ صورت و سطح اریبی از گردش فقط روشن بود. (گلشیری ۱۰۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌دور از اعتدال یا عدل؛ جانب‌دارانه →: نظر او دراین‌مورد اریب است و خیلی قابل‌اعتماد نیست. ۳. (قد.) به‌صورت کج؛ به‌صورت مایل: باران، اریب می‌بارید. ○ مستقیم از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و اریب به‌خیابان اصلی می‌رسیدند. (آل‌احمد ۲۵)

☞ پوس ☞ (قد.) (قد.) ☞ به‌اریب ↓: ناو دو ذرع می‌باید که براریب و خوابانیده بنهند. (محمدحافظ: نتیجه‌الدوله ۱۰۱: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)  
 ☞ به ☞ (قد.) (قد.) به‌صورت مایل؛ به‌حالت کج: دستار به لام و الف بر سر بندد، یعنی یک گوشه را به‌اریب فروگذارد. (باخرزی ۳۲)

**اریترومایسین** 'eritromāysin (انگ.): [erythromycin] (ا.) (پزشکی) آنتی‌بیوتیکی که در درمان انواع وسیعی از عفونت‌های باکتریایی تجویز می‌شود، به‌ویژه برای بیمارانی که به پنی‌سیلین حساسیت دارند.

**اریحی** 'aryah.i (عر.: اریحی) (صد.) (قد.) سخاوت‌مند؛ جوان‌مرد: ذات مولانا امام همام عالم عامل... اریحی... موفق باد. (عین‌ماهر: گنجینه ۵/۷۱)  
**اریحیت** 'aryah.i[y]at (عر.: اریحیة) (امص.) (قد.) سخاوت‌مندی؛ جوان‌مردی: اگر شاه، ذیل عفو بر عثرات او ببوشاند، از کمال اریحیت و کرم‌سجیت

او دور نیفتد. (رواینی ۳۰۸)  
**اریژینال** 'orizīnāl [فر.: original] (صد.) اصلی: نسخه‌اریژینال.

**اریستوکرات** 'aristok[e]rāt [فر.] (صد.) (ا.) (سیاسی) آریستوکرات →

**اریستوکراسی** 'aristok[e]rāsi [فر.] (ا.) (سیاسی) آریستوکراسی →

**اریکه** 'arīke (عر.: اریکه، معر. از فا. ۹) (ا.) آنچه بر آن تکیه می‌زنند و می‌نشینند؛ تخت: به‌جای اریکهٔ سلطنتی بر چهارپایهٔ باستانی... نشسته. (جمال‌زاده ۱۲۱) ○ به‌جای‌گاه کیانی و اریکهٔ سلطانی... جلوس فرمودند. (افضل‌الملک ۱۷۳)

**اریگاتور** 'erīgātor [فر.] (ا.) (پزشکی) ایریگاتور →

**اریگامی** 'origāmi [فر./انگ.: origami، از ژا.] (ا.) هنر ژاپنی تا کردن کاغذ و درآوردن آن به‌صورت شکل‌های تزئینی یا شکل حیوانات. **اورینگ** 'oring [انگ.] (ا.) (فنی) اورینگ →

**اریون** 'or[i]lyun [فر.] (ا.) (پزشکی) اوریون →

از 'az (حا.) ۱. نشان‌دهندهٔ ابتدای مکان یا زمان یا امری: از صبح تا شب، از تهران تا کرج، از یک تا ده، از چند سال پیش. ○ همدروزه از ده تا پانزده ساعت سرگرم کار بود. (جمال‌زاده ۵۱) ۲. برای بیان منشأ: ناراحتی‌شان از من است. ○ همچنین از خداست. ○ آب استخر از چاه است. ○ از او شادمانی و زودردمند / ... (فردوسی ۱۲۵۱) ۳. به‌وجودآمده به‌وسیله؛ اثر: این شعر از فردوسی است. ○ بوف‌کور از هدایت. ۴. نسبت‌به؛ در مقایسه با (پس از صفت‌های تفضیلی و بعضی صفت‌های دیگر): تهران از تبریز بزرگ‌تر است. ○ او از برادرش عاقل‌تر است. ○ اگرچه از ما بسیار کم‌ترند، اما ایشان هر سال تاختن آوردند. (ارجانی ۳/۱۲۴) ۵. برای بیان انتساب به جایی: ده‌کشتی‌گیر از ایران در مسابقات شرکت کردند. ○ فرانک بدو گفت کای پاک‌دین / منم سوگواری از ایران‌زمین. (فردوسی ۴۶) ۶. به‌دلیل؛ به‌علت؛ به‌سبب: با دیدن دوستش از شادی اشک ریخت. ○



بیماری او از آلودگی هواست. ○ از درد، فریاد می‌کشید. ○  
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر/ ... (مولوی<sup>۱</sup> ۵/۱) ○ از  
 موافقت این هواست... که دیرزندگانی بوند. (اخوینی  
 ۱۴۵) ۷. درباره؛ درخصوص؛ راجع به؛ از  
 خودت بگو. ○ ... / پیش‌ازاین از شمس تیریزی مگو.  
 (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱/۱) ○ از ایران بیرسید وز تخت شاه/ ز  
 گودرز وز رستم رزم‌خواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۲۴) ۸.  
 نشان‌دهنده نوع و جنس؛ ازجنس؛ سقف خانه از  
 آهن است. ○ از این لباس نمی‌خواهم. ○ در و بام هر خانه  
 از عود و ساج/ ... . (اسدی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ۹. برای  
 تشخیص و تمایز؛ هر را از پر تشخیص نمی‌دهد. ○  
 دوست از دشمن نمی‌شناسد. ○ سر از پا نمی‌شناسد. ○ قهر  
 را از لطف داند هر کسی/ خواه دانا خواه نادان یا خسی.  
 (مولوی<sup>۱</sup> ۸۵/۲) ۱۰. برای بیان یک یا چند چیز  
 از یک گروه یا مجموعه؛ جزء؛ درشمار؛ از  
 دیربان نمونه بود. ○ او را از مسیبین واقعی جنگ...  
 قلم‌داد می‌کنند. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶) ○ این قصه از  
 عجایب‌های بزرگ است. (ترجمه‌تفسیری ۸۹۰) ۱۱.  
 ازسوی؛ ازطرف؛ از من هم به ایشان بگویید. ○  
 آفتاب از مشرق طلوع می‌کند. ○ آن بیک نامور که رسید  
 از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست.  
 (حافظ<sup>۱</sup> ۴۲) ۱۲. برای بیان بخش یا مقداری از  
 چیزی؛ قسمتی از کار را انجام داده‌ام. ○ صبر کرده از  
 شب دو پاس بگذشت. (بیغمی<sup>۱</sup> ۶۵) ۱۳. برای تفسیر  
 و شرح مطلبی که به‌احمال گفته شده‌است؛  
 شامل؛ همه آمده‌بودند از علمبان، اولیای بچه‌ها، و... ○  
 دعوت‌شدگان از دوستانش بودند. ۱۴. متعلق به؛  
 ازآن؛ این کتاب از شماست؟ ○ زنی... فریاد برآورده که آن  
 از من است. (میرزاحبیب ۵۸) ۱۵. پس از بعضی  
 فعل‌ها، به سخن دیگر، متمم بعضی فعل‌ها با  
 «از» به کار می‌رود: ترسیدن از؛ من از تاریکی  
 نمی‌ترسم. پرسیدن از؛ از کی بیرسیم؟ آزاد شدن از؛  
 از زندان آزاد شد. استقبال کردن از؛ از ورزش‌کاران  
 استقبال کردند. لذت بردن از؛ از مصاحبت شما لذت  
 بردم. بیرون (برون) آمدن از؛ جو خورشید آن چادر  
 قیروگن/ بدوید و از پرده آمد برون ... (فردوسی<sup>۳</sup>

۴۱۷) اندیشیدن از (قد.)؛ گوی نام‌دار است و شاهی  
 دلیر/ نیندیشد از جنگ یک دشت شیر. (فردوسی<sup>۳</sup>  
 ۱۲۰) پرداختن از (قد.)؛ از آن بدکشت دیو، روی  
 زمین/ پیرداز و پردخته کن دل ز کین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰)  
 ۱۶. (قد.) در؛ بلبلان... به‌نالش درآمد‌بودند از درخت،  
 و کیکان از کوه، و غوکان در آب، و بهایم از بیشه.  
 (سعدی<sup>۴</sup> ۵۰) ○ به تور از میان سخن سلم گفت/ ... .  
 (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۶) ۱۷. (قد.) مترادف کسره اضافه؛  
 سرت گر بساید بر ابر سیاه/ سرتاجم خاک است از او  
 جای‌گاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۷) یعنی جای‌گاه او خاک  
 است. ○ پیش‌تر از ایشان نه خُرد دارند. (ترجمه‌تفسیری  
 ۴۲۶) یعنی بیش‌تر ایشان. ۱۸. (قد.) از روی؛  
 به‌حکم؛ چون از خُرد نگیری... واجب کند که... .  
 (عنصر‌المعالی<sup>۱۵</sup> ۱۵) ۱۹. (قد.) از جهت؛ از لحاظ؛  
 از شمارِ دو چشم یک تن کم/ وز شمارِ خُرد هزاران بیش.  
 (ردکی<sup>۱</sup> ۵۰۴) ۲۰. (قد.) مترادف «را» ی  
 مفعولی و برای متعدی کردن؛ یا بوریعان، از این  
 حال باری ندانسته‌بودی؟ (نظامی‌عروضی ۹۲) ۲۱.  
 (قد.) به؛ پس عوانان آمدند او طفل را/ در تنور افکند  
 از امر خدا. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۴/۲) یعنی به‌امر خدا. ○  
 نزدیک امیر مسعود فرستاده‌بود تا... گاه‌ازگاه نامه و پیغام  
 آوردی و بردی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۶۲) ○ بزد کوس و بال‌شکر و  
 پیل و ساز/ سه منزل شد از پیش ضحاک باز. (اسدی<sup>۱</sup>  
 ۵۰) ۲۲. (قد.) به کمک؛ به‌وسیله؛ با؛ کنگره  
 ویران کنید از منجیق/ ... (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳/۱) ۲۳. (قد.)  
 درحال؛ گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب/ می‌شدم  
 ایدون که شود نشأ آب. (نظامی<sup>۱</sup> ۵۳) ۲۴. (قد.)  
 به‌جایی؛ درعوض؛ بدو گفت شاپور کای نیک‌بخت/  
 من این خانه بگزیدم از تاج‌و تخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۵۴)  
 ۲۵. (قد.) در مقابل؛ در برابر؛ که افراسیاب از بلا  
 پشت توست/ ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۴۲)  
 di از دی باز. (قد.) ← باز<sup>۸</sup> از... باز. نیز ← دی

از ezz (b) ← عز و جز.

از آب گذشته az-āb-gozāst-e (مض.) (گنگی  
 مجاز) ویژگی هر چیز (خوردنی) که از جایی



می‌خواهد، پیراهنی، ازاری... (گلشیری<sup>۲</sup> ۵۱) ۲.  
(قد.) پارچه یا لُنگی که به کمر می‌بسته‌اند:  
ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن  
در پیچند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۲۰) ۵ برفتند شایسته مردان  
کار/ بیستندشان بر میان‌ها ازار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۰۰) ۳.  
(قد.) پوشش؛ پوشیدنی (به‌طور مطلق): فَرّاش  
دروقت، آن مفرمه را در ازاری پیچید. (نظام‌الملک<sup>۲</sup>  
۱۳۹) ۵ گفت چه بر سر فگندی از ازار/ گفت کردم آن  
ردای تو خمار. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۲۳/۱)

ازار<sup>۲</sup> 'e. (ا.) (قد.) (مجاز) قسمت پایین هرچیز؛  
ازاره: ازار و فرش آن و از سنگ رخام فراهم آورند.  
(جرفادقانی ۳۸۷)

ازاراقی 'azārāqi [معر.] (ا.) (گیاهی) آذراقی →  
ازاربند 'ezār-band [عر.فا.] (ا.) (قد.) بند شلوار:  
وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد... (بیہقی<sup>۱</sup>  
۲۲۳)

ازارپای [ezār-pāy] [عر.فا.] (ا.) (قد.) شلوار:  
سنت است که جامه کوتاه دارد و ازاریای باید بر نیمه  
ساق باشد. (بحرالوقاد ۱۳۱) ۵ شیخ، صوفیان را گفت: زود  
پیراهن و ازاریای بدوزید. (محمدبن منور<sup>۱</sup> ۱۱۷)

ازاره 'ezāre (ا.) (ساختمان) ۱. بخش اصلی یا  
سنگ ستون که بین قرنیز و پایه ستون قرار  
دارد. ۲. قسمت پایین دیوار که متمایز از  
قسمت بالا باشد و آن را برای زیبایی یا  
مقاومت بیش‌تر با سنگ، آجر، سرامیک، و  
مانند آنها تزئین می‌کنند؛ هزاره: ازاره و جرزهای  
حیاط هم با تراش‌های قالب بزرگ به مُد زمان ساخته شد.  
(مستوفی ۶۵/۲) ۵ تلمت ازاره مقصوره رخام‌های  
ملون. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۴)

ازالت 'ezālat [عر.] (إمصد.) (قد.) (ازاله →: اگر  
پارهای از آن حاصل توانی کرد، ازالت این علت را سخت  
نافع آید. (رواینی ۱۵۱)

ازاله → گردن (مصد.) (قد.) → ازاله • ازاله  
کردن: شوخ‌ها... به شانه و آب و گل گرمابه ازالت باید  
کرد. (غزالی<sup>۱</sup> ۱۵۳/۱)

ازاله 'ezāle [عر.: ازالّة] (إمصد.) زایل کردن؛ ازبین

دور، سوغات آورده باشند: سوغات از آب گذشته  
مدینه‌السلام را برایتان آورده‌ایم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۶۳) ۵  
آورنده سوغات، این تعبیر را به کار می‌برد. ۵  
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
از آب گرفته 'az-ā'āb-gereft-e (مصد.) (گفتگو)  
(مجاز) به آسانی و بی‌زحمت به دست آمده: اینها  
از آب گرفته است، هرچه‌قدر می‌خواهید بردارید.

از آدم به دور 'az-ā'ādam-be-dur [فا.معر.فا.]  
(مصد.) (گفتگو) (توهین آمیز) آدم به دور →.

از آن 'az-ā'ān-e (مصد.) → آن از آن.

از آن جا، از آنجا 'az-ā'ān-jā (د.) → آن جا •  
از آن جا.

از آن جهت 'az-ā'ān-jahat [فا.فا.عر.] (حر، د.)  
→ جهت • از آن جهت.

از آنچه 'az-ā'ān-če (حر، د.) (قد.) زیرا؛  
به این سبب که؛ به آن علت که: با قاضی شیراز هم  
بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی  
شیراز وزارت را شاید. (بیہقی<sup>۱</sup> ۵۱۵)

از آن رو 'az-ā'ān-ru (حر، د.) → رو • از این رو.

از آن که 'az-ā'ān-ke (حر، د.) (قد.) از آنچه  
→: می‌گوی محال از آن که خفته / باشد به محال و هرل  
معذور. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۳۱۹)

ازا 'ezā [عر.: ازاء] (ا.)

ازا • در (به) سی در مقابل؛ در برابر: به ازای این  
حسن‌نیت، از شما خواهش می‌کنم... (قاضی ۳۱۸) ۵  
بی‌چاره میرزا در ازای زحمت من نمی‌دانست چه کند.  
(→ میرزا حبیب ۲۲)

ازاحت 'ezāhat [عر.: ازاحة] (إمصد.) (قد.) دور  
کردن؛ از بین بردن: آن‌که بر جریده اعمال خود  
جریمه‌ای بینند، داند که معو و ازاحت آن جز به اراثت  
تدین... نتواند کرد. (رواینی ۷۵) ۵ خصال پسندیده... را  
به ازاحت سیئات اعمال در نفس خویش مرکوز می‌کند.  
(جونبی<sup>۱</sup> ۲۶۴/۲)

ازاحیف 'azāhif [عر.] جر. ازحاف، جج. زَحَف  
(ا.) (قد.) (ادبی) زحاف‌ها. → زحاف.

ازار 'ezār [عر.] (ا.) ۱. شلوار: آدم جامه



بردن: در شفای امراض و ازالهٔ آعراض، حاوی کلیات فن باشد. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۵/۶)

ازالید **ازمیان** برده شدن پردهٔ دوشیزگی (بکارت) دختری در اولین آمیزش جنسی با او. ← پرده **ازمیان** بکارت: آحداث اربعه... قتل و ازالهٔ بکارت و کور کردن چشم و شکستن دندان است. (سمیعاً ۱۲)

ازالید **ازمیان** رفتن: ممکن است کثافت و نجاست ازاله شود. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۱۰۷)

ازالید **ازمودن** (مص.م.) ازاله →: چون مؤمن صالحی که... ازالهٔ نجاست از خود نموده باشد... از حمام به درآید. (جمالزاده<sup>۲</sup> ۱۹۲/۲) رجال و نساموی اسافل را ازاله نکنند و به حال خود گذارند. (شوشتری ۲۹۵)

ازالید 'ozālīd [فر./انگ.] (ا.) اوزالید →.

ازالید **ازاندازه گذشته** (صف.م.) (قد.) (مجاز) بی شمار؛ بسیار؛ فراوان: ما را از مولتان بازخواند و ازاندازه گذشته بنواخت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازالید 'az-a'ar'aval [فا.ع.] (قد.) ← اول **ازاول**. ازاهیر 'azāhir [عر.] (ج.م.) (ج.م.) (ا.) (قد.) گل‌ها؛ شکوفه‌ها؛ شوم ازاهیر و ریاحین به مشام من می‌رسد. (رواینی ۸۶)

ازالید 'az-i'īn (ح.ا. + ض. = صد.) (قد.) برای وصف جنس به کار می‌رفته است: بیرسید از زال زر موبدی / ازاین تیزهش راه بین بخردی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۸)

ازالید **ازاین جهت** 'a-jahat [فا.ع.] (ح.م.) (قد.) ← جهت **ازاین جهت**.

ازالید **ازاین دست** 'az-i'īn-dast (قد.) ← دست **ازاین دست**.

ازالید **ازاین رو** 'az-i'īn-ru (ح.م.) (قد.) ← رو **ازاین رو**. ازاین سبب 'az-i'īn-sabab [فا.ع.] (ح.م.) (قد.) ← سبب **ازاین سبب**.

ازالید قبل 'az-i'īn-qebal [فا.ع.] (قد.) (قد.) ←

قبل **ازاین قبل**.

ازالید **ازاین قرار** 'az-i'īn-qarār [فا.ع.] (قد.) ← قرار **ازاین قرار**.

ازالید **ازاین گونه** 'az-i'īn-gune (قد.) ← گونه **ازاین گونه**.

ازالید **ازیر** 'az-bar (ح.ا. + ا. = قد.) ازحفظ. ← حفظ (م.م. ۲ و ۳).

ازالید **داشتن** (مص.م.) چیزی را در حافظه داشتن و ازحفظ، به گفتن و برزبان آوردن آن قادر بودن: همهٔ شعرهای کتاب را ازیر دارد. **از اشعار** قدما بسیار ازیر دارد. (← شوشتری ۳۶۸) پیوسته همی جفا نمایی تو مرا / ازیر داری مگر تو دیوانِ جفا؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۴۴۴)

ازالید **شدن** (مص.م.) ازیر کردن: بعد از کلی زحمت، سخن‌رانی فردا را ازیر شدم. **ازیر** تر روضه‌ها را ازیر شده بود. (هدایت<sup>۲</sup> ۷۵)

ازالید **کردن** (مص.م.) مطلبی را به یاد سپردن به طوری که بتوان آن را عیناً از حافظه بازگو کرد؛ حفظ کردن: گفتار را... برای این که به خوبی و آسانی ازیر کند، باید مطالعه و تأمل... کرده باشد. (← فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۵) صبح دم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ ازیر می‌کنند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۵)

ازالید **چیزی را** **ازیر** کردن آن را در حافظه داشتن: بنای خواندن دعاها را که ازیر بودم گذاشتم. (جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۱۰۸)

ازالید **ازیر** 'a-e (ح.ا.) (قد.) ← **ازیر**. ازبرای 'az-barāy-e (ح.ا.) (قد.) ← برای **ازبرای**. ازبرخوانی 'az-bar-xān-i (ح.اص.) چیزی را از حفظ خواندن: ازبرخوانی شاگرد. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۱۳)

ازالید **ازیر** 'az-bas (قد.) ← بس **ازیر**. ازبک 'ozbak [مذ.] (ا.) ۱. طایفه‌ای از مغولان.

ازالید **ازیر** برگرفته از نام ازبک‌خان، از بازماندگان چنگیز. ۲. (ا.م.) (صد.) (گفتگی) دشنام زشت و بدقیافه و معمولاً بدخلق و ازخودراضی: با این طناب‌ها به چاه کسی پیچتم و آن‌هم چاه چون تو ازبکی!



کردند و به سوی دشمن حمله ور شدند.

**ازجان گذشته** 'az-jān-gozašt-e (صفه). (مجاز)

ویژگی آنکه برای رسیدن به هدفی با شجاعت آمادهٔ مرگ است: مبادا دیوانه یا ازجان گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. (علوی<sup>۱</sup> ۵) چون ازجان گذشته است، تهور او خیلی زیاد است. (مستوفی ۶/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازجنگ برگشته** 'az-jang-bar-gašt-e (صفه).

(گفتگی) (طنز) (مجاز) ۱. بسیار کهنه و پاره: اسکناس ازجنگ برگشته، کتاب ازجنگ برگشته. ۲. دارای وضع نامناسب و آشفته: با این سرووضع ازجنگ برگشته نمی‌شود به مهمانی بروی. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازحال رفته** 'az-hāl-raft-e [نا.ع.ر.فا.نا]. (صفه).

(گفتگی) بی‌حال و خسته: صدای فرسوده و ازحال رفتهٔ این یکی، بند آمد. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۶۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازخدا گذشته** 'az-had-gozašt-e [نا.ع.ر.فا.نا].

(صفه، قه). (مجاز) از اندازه گذشته →. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازخدا بی‌خبر** 'az-xodā-bi-xabar [نا.فا.نا.ع.ر.].

(صد). ۱. ویژگی آنکه بدون توجه به تنبیه و جزای خداوند، حق دیگران را پای مال یا به آنان ظلم می‌کند: این بی‌انصاف‌های ازخدا بی‌خبر نمی‌دانم با من چه دشمنی و پدرکشتگی دارند. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۱۳۷) سعایت آن ازخدا بی‌خبر... از این بینوای مسکین. (کلانتر ۶۱) ۲. منکر خدا: یکی از چیزهایی است که فلاسفه ازخدا بی‌خبر قدیم، جزو اصول مسلم و بی‌فیدو شرط زندگی قرار داده‌اند. (← قاضی ۷۳۶)

**ازخدا خواسته** 'az-xodā-xāst-e (صفه، قه).

(گفتگی) (مجاز) باکمال علاقه‌مندی و اشتیاق: تا فهمید به منزلش نمی‌رویم، عذر ما را از خدا خواسته قبول کرد. فراش‌باشی هم از خدا خواسته تعارفات او را وسیلهٔ گریز خود قرار داده. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۶) ساخت صفت

(جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۱۳) این ازیک به چه حالی درآمده است؟ (هدایت<sup>۲۰</sup> مقدمه)

**ازیکی** 'o-i [مغ.فا.نا]. (صند، منسوب به ازیک) ۱.

مربوط به ازیک (قبیله) یا ازبکستان (کشوری در آسیای میانه): فرهنگ ازیکی. ۲. اهل ازبکستان. ۳. (۱.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در ازبکستان رایج است.

**ازبهر** 'az-bahr-e (حا). (قد). ← بهر ه ازبهر.

**ازایافته** 'az-pā-oft-ād-e (صفه). ۱. ویژگی

آنکه به‌علتی، مانند بیماری یا پیری، توانِ راه رفتن ندارد: پیر ازایافته. ۲. (مجاز) ناتوان؛ درمانده: دست‌گیری ازایافته‌گان می‌نمود. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۷۸/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازپادراآمده** 'az-pā-dar-ā('ā)mad-e (صفه، ا.).

۱. ازپادراآمده (بر). →: ازپادراآمدگان را... به دوش می‌کشیدند و به خانه می‌رسانیدند. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۰۵). ۲. ازپادراآمده (بر). →: گل‌ریزان جشنی بود که... جهت همراهی ازپادراآمده یا حاجتمندی برپا می‌شد. (← شهری<sup>۲</sup> ۱۷۹/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازپی** 'az-pey-e (حا). ← پی ه ازپی.

**ازت** 'az-a(ə)t (حا. + ضد). (گفتگی) از تو: وقتی ازت چیزی می‌پرسند، درست جواب بده.

**ازت** 'azot [قر: ازوت] (۱.) (شیمی) نیتروژن →.

**ازتان** 'az-a(ə)tān (حا. + ضد). (گفتگی) از شما: ازتان عذر می‌خواهم که مزاحمتان شدم.

**ازته** 'azote [قر: ازوت] (صد). (شیمی) دارای اُزت: کود ازته.

**ازجان گذشتگی** 'az-jān-gozašt-e-gi (حاصص).

(مجاز) عمل ازجان گذشته؛ فداکاری: ازجان‌گذشتگی او قابل تحسین است. ۰ اکراد با ازجان‌گذشتگی و رشادت... می‌کوشیدند که مواضع خود را حفظ [کنند]. (مستوفی ۵۲۳/۳)

۰ ~ کردن (مصداق). (مجاز) برای رسیدن به هدفی از مرگ نترسیدن: شجاعانه ازجان‌گذشتگی



مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازخودی خود، ازخودییخود** 'az-xod-bi-xod

(صـ.) (گفتگی) (مجاز) ۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده: حال آدم ازخودی خود را داشتم. ۲. (قـ.) بی اختیار؛ بدون اراده: خم شدم و... ازخودی خود چشم بسته شد. (جمالزاده ۱۸/۱۰۹)

۳. ~ شدن (مـ.د.) (گفتگی) (مجاز) از حال طبیعی و عادی خود خارج شدن: از ضعف و ازخودی خود شدنِ او سوء استفاده کرد. (← مشفق کاظمی ۲۱۷)

۴. ~ کردن (مـ.م.) (گفتگی) (مجاز) کسی را از حال طبیعی و عادی خارج کردن: از عارضه خشم آگینی که او را ازخودی خود کرد، آزاد بود. (قاضی ۲۷۳)

**ازخودییگانگی** 'az-xod-bigāne-gi (حامصـ.) (اـ.)

(روانشناسی) احساس جدایی و بیگانگی میان خود و دنیای خارج؛ الیناسیون.

**ازخودییگانه** 'az-xod-bigāne (صـ.) (روانشناسی)

دچار ازخودییگانگی؛ الینه.

**ازخودراضی** 'az-xod-rāzi [فـ.ا.عـ.ر.] (صـ.)

(گفتگی) ویژگی آن که با بهتر و برتر دانستن خود نسبت به دیگران، از آنان توقع احترام و اطاعتِ بیش از حد دارد؛ متکبر؛ خودپسند: کودک ازخودراضی... تصور می کند... مالک وجود این و آن هم می تواند بود. (← اسلامی ندرشن ۲۱۸) آدم نباید خودپسند و ازخودراضی باشد و مدام از خودش دم بزند. (جمالزاده ۳۲۶)

**ازخودگذشتگی** 'az-xod-gozašt-e-gi (حامصـ.)

عمل ازخودگذشته؛ فداکاری: که می تواند مثلی... فداکاری کند و یک چنین ازخودگذشتگی نشان دهد؟ (علوی ۱۵۳) تحصیل و تعلم... مستلزم تحمل همه قسم زحمت و ازخودگذشتگی است. (اقبال ۵۲)

۵. ~ کردن (مـ.د.) آماده بودن برای دادن جان و مال خود در راه کسی یا چیزی؛ فداکاری کردن: ازخودگذشتگی کرد و سهمش را به ما بخشید.

**ازخودگذشته** 'az-xod-gozašt-e (مـ.د.) ویژگی

آن که به خاطر کسی یا چیزی، حاضر است جان یا مال خود را فدا کند: مرد ازخودگذشته ای بود، تمام ثروتش را به فقرا بخشید. ۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازدحام** 'ezdehām [عـ.ر.] (امصـ.) کثرت جمعیت

که اغلب با فشار آوردن بر هم و بی نظمی همراه است: در پشت جایگاه، ازدحام و غوغا خیلی کتر بود. (← جمالزاده ۱۶۰) ۵ در این جا ازدحام مهیبی برپا شد. (هدایت ۷۷) ۵ از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود که... تحمل ازدحام عوام نکند. (سعدی ۶۸)

۶. ~ کردن (مـ.د.) ۱. گرد آمدن جمعیت در جایی همراه با بی نظمی و فشار و سروصدا: بی کاران و اوباشان آن محله ازدحام کردند. (قاضی ۱۰۴۴) ۵ جمعیتی که در سالن ازدحام کرده... همه از یک طبقه اند. (مسعود ۱۵) ۲. (مـ.م.) (قـ.د.) تحت الشعاع قرار دادن صدایی، صدای دیگر را: حیف باشد صغیر بلبل را/ که زفیر خر ازدحام کند. (سعدی ۸۲۰)

**ازدر** 'az-dar-e (حـ.ا.) (قـ.د.) ۱. شایسته؛ لایق؛

مناسب: سبزه گشت ازدر سماع و شراب/ روز گشت ازدر نشاط و طرب. (فرخی ۱۳) ۵ ز لشکر گزین کن فراوان سوار/ جهان دیدگان ازدر کارزار. (فردوسی ۱۴۷۱) ۲. مستوجب؛ مستحق: به گیتی ندانم کم از طوس کس/ که او ازدر بند و چاه است و بس. (فردوسی ۷۵۳)

**ازدست داده** 'az-dast-dād-e (صـ.) (مجاز)

ویژگی آنچه فرد از آن محروم شده است: حسرت شغل از دست داده ام را می خورم.

**ازدست رفته** 'az-dast-raft-e (صـ.د.) (مجاز) ۱.

از دست داده ۴: ثروت از دست رفته، فرصت از دست رفته، ۵ پیرمرد از ثروت از کف شده، از چاه و جلال از دست رفته فقط به... قانع بود. (نفیسی ۳۹۸) ۲. به تازگی درگذشته: برای مادر از دست رفته اش خیلی اشک ریخت. ۵ اگر با گریه مرده زنده می شد، آدم... حاضر بود همه عمرش بالاس از دست رفته اش زار بزند.



(شهری<sup>۲</sup> ۲۷۵/۳) ساخت صفت مفعولی  
در معنای صفت فاعلی.

**ازدم** 'az-dam' (ق.) (گفتگی) ← دم<sup>۱</sup> ه ازدم.

**ازدم قسط** 'a-qest' [ا.ا.ع.ر.] (ق.) بدون پول پیش  
و به اقساط: یخچال را ازدم قسط خریدم.

**ازدنیایی خبر** 'az-donyā-bi-xabar' [ا.ا.ع.ر.ا.ع.]  
(ص.) (گفتگی) (مجاز) بی تجربه و بی اطلاع:  
چشم و گوش بسته و ازدنیایی خبر... بودند. (جمالزاده<sup>۱</sup>  
۶۳)

**ازدواج** 'ezdevāj' [ع.ر.] (امص.) ۱. پیوند بستن  
دینی و رسمی یک زن و مرد برای شروع زندگی  
مشترک: زناشویی: پایه ازدواج باید بر دوام باشد.  
زوجین... باید خود را برای همیشه متعلق به یکدیگر  
بدانند. (مطهری<sup>۲</sup> ۳۲) مهر موافقت و موافقت در نهاد  
او بچنینید و شفت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد.  
(دراوینی ۵۱) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن  
کلمه‌های هم‌آهنگ در کنار هم، مانند «جفایی»  
و «قفایی» در بیت زیر: به جفایی و قفایی نرود  
عاشق صادق / مژه برهم نرزد گر بزنی تیر و  
سنانش. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۳) ۳. (قد.) به هم پیوستن؛  
پیوند: امتزاج اجسام و ازدواج طبایع و اجرام، منتج  
موالید سه‌گانه شد. (فائز مقام ۳۶۵)

**ازد** ~ کردن (م.ا.) ازدواج (م.ا.) → زن  
دارد، پنج ماه است که ازدواج کرده‌است. (← گلشیری<sup>۱</sup>  
۵۶)

**ازدیاد** 'ezdiyād' [ع.ر.] (امص.) زیاد شدن؛  
افزایش: ازدیاد و ترقی تعداد اتومبیل... بمعین میزان‌ها  
بوده‌است. (جمالزاده<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**ازرق** 'azraq' [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. کبود؛  
نیل‌گون: مهره ثوابت از این نطع ازرَق بازچیدند.  
(دراوینی ۲۴) ۲. (ا.) (قد.) خط چهارم از  
هفت خط جام می. ← خط ه خط جام: لعل در  
جام تا خط ازرَق / شعله در چرخ اخضر اندازد. (خاقانی  
۱۲۳)

**ازرق پوش** 'a-puṣ' [ع.ر.ا.] (ص.ا.) (قد.) (مجاز)  
۱. صوفی → پیر گل‌رنگ من اندر حق ازرَق پوشان /

رخصت خبث نداد از نه حکایت‌ها بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۸) ۲.  
بعضی از صوفیان، لباس کبود می‌پوشیده‌اند.  
۳. ریاکار؛ دورو؛ مزور: ای ازرَق پوش رباط  
آوه‌کنان... چند از رنگ طبع آسان؟ درج تزویر  
دروغ‌گویان مزدوران فلک بینداز. (روزیهان<sup>۱</sup> ۱۸۰)

**ازرقی** 'azraq-i' [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به ازرَق  
(قد.) ۱. ازرَق (م.ا.) → هفت چرخ ازرَقی در رِق  
اوست / بیک ماه اندر تب و در دِق اوست. (مولوی<sup>۱</sup>  
۲۷۶/۳) ۲. (حامص.) کبودی: ازرَقی چشم او را به  
رنگ تیره تغییر می‌دهد. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۸۵/۵)

**ازروی** 'az-ruy-e' (ح.ا.) ← رو ه ازروی.

**ازسر** 'az-sar' (ق.) ← سر ه ازسر.

**ازسر** 'a-e' (ح.ا.) ← سر ه ازسر.

**ازسرگیری** 'az-sar-gir-i' (حامص.) از نو آغاز  
کردن کار یا فعالیتی که مدتی متوقف  
شده‌است؛ شروع مجدد: ازسرگیری روابط  
سیاسی، ازسرگیری مذاکرات.

**ازسرنو** 'az-sar[-e]-no[w]' (ق.) ← سر ه ازسرنو.  
**ازش** 'az-a(e)' (ح.ا. + ضد.) (گفتگی) از او؛ از آن:  
ازش گله کردم. ه حرف که ازش می‌پرسیدی، انگار که  
اسم اعظم را باید بروز بدهد. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۶۵) ه سیاه  
چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار نتوان خورد.  
(نظامی عروضی ۵۱)

**ازشان** 'az-a(e)ṣān' (ح.ا. + ضد.) (گفتگی) از آنان:  
ازشان پیرس کی به خانه ما می‌آیند. ه آیا توی این شهر  
شلوغ... کسی را داشت که... ازشان کمک بخواهد؟  
(گلاب‌دره‌ای ۲۲۰)

**ازعاج** 'ez'āj' [ع.ر.] (امص.) (قد.) راندن؛ بیرون  
کردن: کشتن پندگان خویش و ازعاج و اخراج ایشان از  
آرام‌گاه و مأوی اصلی برابر می‌فرماید. (دراوینی ۲۳۹)  
~ کردن (م.ص.د.) (قد.) ازعاج ۴:  
پادشاهی را که از خاندان قدیم خویش ازعاج کرده‌بودند،  
نصرت داد. (رشیدالدین ۱۱)

**ازقبیل** 'az-qebal-e' [ا.ا.ع.ر.ا.] (ح.ا.) ← قِبَل ه  
ازقِبَل.

**ازقضا** 'az-qazā' [ا.ا.ع.ر.] (ق.) ← قضا ه ازقضا.



و مشایخ و ازکیا... رسانند. (جونی ۱/ ۱۷۹/۲) ... /  
 خشنودم از کیای ری و ازکیای ری. (خاقانی ۴۴۴)  
**ازگل** 'ozgal' [تر. (صد.) (گفتگو) (توین آمیز)  
 کم شعور، ساده لوح، و بی فرهنگ: هارت و پورت  
 را نگه دار برای همین ازگل‌ها. (علی زاده ۴۸/۲)  
**ازگیل** 'azgil' (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کروی،  
 قهوه‌ای رنگ، گوشتالو، و ترش و شیرین، تقریباً  
 به اندازه گردو، با دانه‌های نسبتاً درشت: تمام  
 این کناره، درخت انار و ازگیل... است. (امین الدوله ۴۳)  
 ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خاردار و  
 جنگلی است.



**ازل** 'azal' [عر.] (ا.) ۱. زمان گذشته بسیار دور  
 و بی ابتدا؛ مقبر. ابد: مثل این بود که درهای رحمت و  
 عنایت را از ازل به رویش بسته باشند. (جمال زاده ۲  
 ۱۴۳) ۵ جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان  
 کس نشنیدیم که در کار یماند. (حافظ ۱/ ۱۲۱) ۳.  
 (امص.) (فلسفه) استمرار بی نهایت زمان در  
 گذشته: بلکه فقط بود از ازل و همان جا و همان طور  
 بوده بود. (گلشیری ۱/ ۸۶) ۵ ازل و ابد و دی و فردا  
 هم خانه اند. (نسفی ۱۷۹)

۵ ~ آزال (قد.) ازل الآزال → حق، سیحانه،  
 در ازل آزال به... نعت فردایت موصوف بود. (جامی ۸  
 ۱۴) ۵ در ازل آزال، مقدر کرده است. (جونی ۱/ ۲۱۳/۳)  
 ۵ ~ وابد همیشگی و جاودانی: ببینید چه طور  
 روی این کافر ازل و ابد سپاه خواهد شد. (جمال زاده ۲/ ۸۳)  
**ازلال** 'ezlāl' [عر.] (امص.) (قد.) به گناه انداختن؛  
 وادار به لغزش و خطا کردن: قدم اقدام... ثابت دار  
 تا از ازلای دیو ضلالت مصون مانی. (دراوینی ۳۶۰)  
**ازل الآزال** 'azal.o.l. 'āzāl' [عر.] (ا.) (قد.) آغاز  
 همه آغازها. → ازل: ابتدای خلقت عالم را ازل الآزال  
 و انتهای آن را ابد الآباد نوشته اند. (شوشتری ۳۳۰) ۵ از

**از قلم افتادگی** 'az-qalam-o' (o)ft-ād-e-gi [فا.عر.  
 فا.فا.فا.]. (حامص.) (مجاز) حالت از قلم افتاده؛  
 حذف؛ سقط: اجناس مورد نیاز را بدون از قلم افتادگی  
 بنویسید.

**از قلم افتاده** 'az-qalam-o' (o)ft-ād-e [فا.عر.فا.فا.  
 فا.]. (صف.) ویژگی آنچه در هنگام نوشتن یا  
 فهرست کردن، فراموش شده باشد: اسامی  
 از قلم افتاده را به فهرست اضافه کنید. ۵ اجناس از قلم افتاده  
 را هم به فهرست اضافه کن. ۵ ساخت صفت  
 مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازکار افتادگی** 'az-kār-o' (o)ft-ād-e-gi (حامص.)  
 ۱. وضع و حالت ازکار افتاده: جوشانده نفل در  
 روغن‌ها... فلج و ازکار افتادگی عضو... را علاج می‌کند.  
 (← شهری ۳۸۳/۵۲) ۲. (ا.) حقوق یا مستمری  
 که فرد به سبب نقض عضو یا ناتوانی از انجام  
 کار می‌گیرد: زندگیشان با ازکار افتادگی‌ای که از اداره  
 کار می‌گیرند، می‌گذرد.

**ازکار افتاده** 'az-kār-o' (o)ft-ād-e (صف.) ۱.  
 فاقد کارایی به علت خرابی یا فرسودگی:  
 جنگ و گریز... دامنه پیدا می‌کرد و سلاح و سپرهای  
 کار دیده و ازکار افتاده از نو به میان می‌آمد. (جمال زاده ۱۱  
 ۹۴) ۵ آب غسل... اعضای سرد بی حس و ازکار افتاده  
 ایشان را قوت می‌دهد. (← شهری ۱۹۷/۵۲) ۳.  
 ویژگی آن که به علت بیماری، نقض عضو، یا  
 پیری و مانند آنها، توان انجام کار یا فعالیت  
 مانند دیگران را ندارد: خواهرانش و پدر  
 ازکار افتاده اش منتظرش هستند. (← محمود ۲/ ۳۲۹) ۵  
 این دارو رودست ندارد، به درد پیرمردها و  
 ازکار افتاده‌ها می‌خورد. (← شهری ۱۸۴/۱) ۵ ساخت  
 صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازکار درآمده** 'az-kār-dar-ār' āmad-e (صف.)  
 (گفتگو) (مجاز) ماهر و باتجربه: شخصی  
 ازکار درآمده‌ای است، می‌تواند کار را به اتمام برساند. ۵  
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**ازکیا** 'azkiyā' [عر.: ازکیا، جر. زکی] (صد.) (ا.) (قد.)  
 پاکان؛ پاک نهادان: این بشارت به... معارف و قضات



ازل الآزال حق بود. (احمد جام ۱۸۸)

**ازلحاظ** 'az-le(a)hāz-e [ا.ا.ع.فا.]. (حا.) ← لحاظ  
○ ازلحاظ.

**ازلی** 'azal-i [ع.رفا.]. (صد.)، منسوب به ازل) ۱.  
مربوط به ازل: عنایت ازلی، قسمت ازلی، قوانین ازلی. ○ آن را قسمت ازلی خود می‌دانستند. (اسلامی‌نوشن ۸۹) ○ این عالم، سراسر مجموعه‌ای است از قوانین ازلی. (جمال‌زاده ۱۰۱) ○ چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند/گر اندکی نه به‌وفق رضاست خرده مگیر. (حافظ ۱۷۴) ۲. ویژگی آن‌که از ازل وجود داشته‌است: خالق ازلی. ○ ونگهی، اگر عالم را هم... ازلی... بگیریم... تفاوتی... نمی‌ماند. (جمال‌زاده ۹۸) ۳. خداوندی؛ خداوند: اراده ازلی بر این بود که نخل امکان به‌بار آید. (فائز مقام ۲۷۵) ○ به‌مقتضای حکمت ازلی و قدرت لم‌یزلی به‌ظهور رسیده‌است. (شیرازی ۳۱) ۴. (قد.) (ادیان) پیرو صبح‌ازل، لقب میرزایحیی نوری (۱۲۴۶-۱۳۳۰ ه.ق.)، بنیان‌گذار یکی از فرقه‌های بابیه. ← بابیه.

○ ○ ○ وابدی همیشگی؛ دائمی: مرا از شر... دشمن خونی ازلی وابدی... نجات خواهد داد. (جمال‌زاده ۷۹)

**ازلیات** 'azal.iy[y]āt [ع.ر. ازلیات، ج. ازلیّة]. (ا.)  
(فلسفه) موجودات ازلی: آن ازلیات علت‌هاند مر این انوار جسمانیات را. (ناصر خسرو ۱۰۹)

**ازلیت** 'azal.iy[y]at [ع.ر. ازلیّة]. (امص.) ازلی بودن؛ دیرینگی؛ وضع و حالت زمان بی‌آغاز: حق مرا کسوت دیمومیت و ازلیت درپوشید. (روزبهان ۸۱)

**ازلیه** 'azal.iy[y]e [ع.ر. ازلیّة]. (صد.) (قد.) ازلی (م. ۱) → از فراز عرصه ازلیه می‌گذرد. (زرین‌کوب ۲۱۲)

**ازم** 'az-am [حا. + صد.] (گفتگو) از من: ازم بدشان می‌آید. ○ دورین را ازم گرفته‌است و هنوز نیاورده.

**ازمابرتوان** 'az-mā-bar-tar-ān [ا.ا. (فرهنگ‌عوام) ازما بهرتان (م. ۱) ↓: شب از نیمه گذشته‌بود... شیخ‌ها... با جلال و وقاری درخور ازما بهرتان در طول

جاده به حرکت آمدند. (زرین‌کوب ۴۲۸)

**ازما بهرتان** 'az-mā-beh-tar-ān [ا.ا. (گفتگو) ۱.  
(فرهنگ‌عوام) موجودات نامرئی، مانند جن و پری: حمام، جای ازما بهرتان و اجنه و شیاطین بوده. (شهری ۱۲/۵۲۱) ○ یا اجنه (جن) و ازما بهرتان حرف می‌زند. (جمال‌زاده ۱۸ ۲۹) ۲. آنان‌که از جهت وضع زندگی و رفاه و تمدن از دیگران برتر و بهترند: این حرف‌ها شاید باب فرنگستان و عالم ازما بهرتان باشد. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۰۴) ۳. (طنز) (مجاز) آنان‌که به‌علت داشتن ثروت، مقام، یا خوشاوندی با صاحبان مقامات و مانند آنها، مورد توجه خاص قرار می‌گیرند: ورود بی‌نوبت برای ازما بهرتان و نورچشمی‌ها اشکالی ندارد.

**ازمان** 'azmān [ع.ر. ج. زَمَن]. (ا.) (قد.) زمان‌ها؛ روزگاران: توپ ارمقانی... در اقرپ ازمان... خواهد رسید. (فائز مقام ۵۱) ○ ذکر ازمان و ادهار. (روزبهان ۴۴۷)

**ازمان** 'az-a(e)mān [حا. + صد.] (گفتگو) از ما: خانه را ازمان گرفته‌اند، جایی نداریم.

**ازمردم‌گریز** 'az-mardom-goriz [صد.] (گفتگو) مردم‌گریز →

**ازملک** 'azmalak [م.ع.ر. از لا]. (ا.) (گیاهی) گیاهی پیچنده و خاردار از خانواده سوسن، که میوه آن سرخ‌رنگ و گرد، و ریشه آن دارویی است.



**ازمنه** 'azma(e)ne [ع.ر. ازمنّة، ج. زَمَن]. (ا.) زمان‌ها؛ دوران‌ها؛ روزگاران: در ازمنه باستانی، تحریر و تدوین کتب و رسائل، شایع و رایج نبود. (فرغی ۹۸) ○ اعصار و ازمنه و اعراض و جواهر، قایم بدوست. (روزبهان ۵۳۶)

**ازمه** 'azemme [ع.ر. ازمنّة، ج. زَمَن]. (ا.) (قد.) افسارها؛ زماها. ← افسار: مالک ازمه انام، حامی ثغور اسلام. (سعدی ۱۶۸)



**ازمیان‌رفته** 'az-miyān-raft-e (صفه) (مجاز) نابودشده؛ خراب و متلاشی شده: از بقایای شهرهای ازمیان‌رفته عکس‌هایی تهیه کرد. ◦ لازم می‌آید تا گفتگویی هم درباره بازار ازمیان‌رفته... بمیان آوریم. (شهری ۱/۱۲۸) ◦ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازن** 'ozon (فر./انگ.: ozone) (ا.) (شیمی) گازی به‌رنگ آبی روشن، با بویی تند و زننده، که تنفس آن کشنده است و در تصفیه آب برای کشتن باکتری‌ها به‌کار می‌رود. نیز ← لایه ◦ لایه ازن.

**ازناور** 'aznāvar (گرجی) (ص.) (قد.) بسیار شجاع؛ پهلوان: بعضی دیگر از عظماء و ازناوران در قلمه‌ها متحصن شده بودند. (اسکندریک ۸۶) ◦ ازناوری دیگر... چون هیکل فیل درناخت. (جوینی ۱/۱۷۳)

**ازنخست** 'az-no(a)xost (د.) ← نخست ◦ ازنخست.

**ازنظر** 'az-nazar-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← نظر ◦ ازنظر.

**ازنقطه‌نظر** 'az-noqte-nazar-e [فا.عر.فا.] (حا.) ◦ نقطه‌نظر ◦ ازنقطه‌نظر.

**ازنو** 'az-no[w] (د.) ← نو ◦ ازنو.

**ازو** 'az-u [مخف. از او] (حا. + ض.) از او. ← از. ← او.

**ازواج** 'azvāj (عر. جر. زَوج) (ا.) (زوج‌ها؛ جفت‌ها؛ همسران: ازواج جناب رسول. (شهری ۲/۱۹۵) ◦ سبب حب... اولاد و ازواج... چیست؟ (قطب ۷)

**ازوجز** 'ezz-o-jez[z] (امص.) (عامیانه) عزوجز →.

**ازوجز** 'ezz-o-čez[z] (امص.) (عامیانه) ازوجز. ← عزوجز.

**ازون** 'ozon [فر./انگ.] (ا.) (شیمی) ازن →.

**ازون‌برون** 'ozumborun [تر.] (ا.) (جانوری) ازون‌برون →.

**ازهار** 'azhār (عر. جر. زَهر) (ا.) (قد.) گل‌ها؛

شکوفه‌ها: امید می‌رفت... نهال معارف... رشد کند تا وقتی درختی استوار... شود و قوم... ایرانی... از ازهار... آن متعمم گردد. (اقبال ۱/۲۸۱) ◦ [جوانان]... هر بهار بر چهره اتوار و ازهار... غم‌گسار بودندی. (جوینی ۲/۹۱)

**ازهد** 'azhad (عر.) (ص.) (قد.) زاهدتر؛ زاهدترین؛ پارساترین: از علمای بزرگ خراسان... و ازهد علمای زمان محسوب می‌شد. (افضل‌الملک ۱۰۳)

**ازهر** 'azhar (عر.) (ص.) (قد.) ۱. روشن؛ درخشان: ... / بر آسمان فضل چو غورشید ازهرم. (انوری ۳۲۹) ۲. روشن‌تر؛ درخشان‌تر: ... / توز خورشید ازهری ازهر. (سوزنی: لغت‌نامه)

**ازهم** 'az-ham (حا. + ض.) ◦ درباره عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: ازهم پاشیدن ← پاشیدن ◦ ازهم پاشیدن.

**ازهم‌پاشی** 'a-pāš-i (حامص.) (مجاز) ازهم‌پاشیدگی ↓: علل ازهم‌پاشی این مرکز، معلوم نبود. ◦ آن دوران با ازهم‌پاشی تشکیلات حکومتی همراه بود.

**ازهم‌پاشیدگی** 'az-ham-pāš-id-e-gi (حامص.) (مجاز) ازبین رفتن؛ پراکنده و نابود شدن؛ متلاشی شدن: طلاق، باعث ازهم‌پاشیدگی کتون خانواده می‌شود. ◦ در مرز ازهم‌پاشیدگی روانی است.

**ازهم‌پاشیده** 'az-ham-pāš-id-e (صفه) (مجاز) ویژگی آنچه اجزای آن ازهم جدا شده یا درهم ریخته یا ازبین رفته‌است: در گوشه‌ای... یک دانه ابلق الکلی دودزده و ازهم‌پاشیده افتاده بود. (جمال‌زاده ۲/۹۱) ◦ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازهم‌دوررفته** 'az-ham-dar-raft-e (صفه) (گفتگی) ازهم‌پاشیده ↑: راننده... در بزرگ و ازهم‌دوررفته گاراژ را پشت سر خودش می‌پندد. (آل‌احمد ۱۱۲) ◦ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**ازهم‌گسسته** 'az-ham-gosast-e (صفه) (مجاز) ازهم‌پاشیده →: شاید بتواند این محبت ازهم‌گسسته را به‌وسیله بهماش دوباره جوش بدهد. (هدایت ۶۸) ◦



زیرآبی که بر اثر برخورد به هدف، منفجر می‌شود: در میدان جنگ کشته شوی، خواه بر اثر رگبار آتش توپخانه و خواه از انفجار اژدری که قطعات آن به هوا پرتاب می‌شود. (قاضی ۸۲۵) ۲. اژدها (م. ۱ و ۲) →: شبانی مثل حضرت موسی دارند که... عصا را از برای سحر و کفره اژدر می‌سازد. (افضل الملک ۶۷)



اژدرافکن 'a.-a'(a)fkan (صف. ۱، ۲) (نظامی) کشتی  
جنگی کوچک برای پرتاب کردن اژدر.

**اژدرانداز** 'aždar-a'andāz (صفه، ا.) (نظامی)  
وسيله‌ای مانند لوله توپی بزرگ برای پرتاب  
کردن اژدر.

**اُذْدرِند** 'azdar-band (ا.) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر پایش را دور پای حریف خود، که در خاک است، می‌پیچد و دست‌هایش را از زیر بغل به دور گردن او قلاب می‌کند و با دو حرکت دست و پای خود، در جهت مخالف حریف را به پل می‌بَرَد.

اژدرمار 'aždar-mār (ا.) (جانوری) مار بوآ. ←  
مار □ مار بوآ.

**اُژدرها** 'aždarhā' (ا. (قد.) اژدها (م. ۱ و ۲) → :  
ورچه کس بی اجل نخواهد مُرد / تو مرو در دهان اژدرها.  
(سعدی ۷۶) اُژدرها مفرد است.

**اُدها** 'eždehā, 'aždahā (۱.) ۱. جانور  
افسانه‌ای بزرگ، به شکل سوسمار، گاهی  
دارای چند سر، دو بال، و دهانی که آتش از آن  
بیرون می‌آید: اُدهای دمانی... سر از خاک به‌درآورده  
و از حلقوم زهرآگین خود... [آتش] می‌بارد.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۸) جهان از بداندیش بی‌بیم کرد/ تن  
اُدها را به دو نیم کرد. (فردوسی<sup>۱۳</sup> ۱۴۱۱)



ساخت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.  
**ازهم گسیختگی** 'az-ham-gosixt-e-gi (حامد...)  
 ازهم پاشیدگی → عامل عمدۀ ازهم گسیختگی نظم  
 خانوادگی... دو چیز دیگر است. (مطهری ۴)  
**ازهم گسیخته** 'az-ham-gosixt-e (صف...)  
 ازهم پاشیده → افکار ازهم گسیخته، شخصیت  
 ازهم گسیخته. ○ او را با سر عریان و... لباس پاره  
 ازهم گسیخته... دید. (← شهری ۲۳۱) ۱ ساخت  
 صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

از همه جای خبر **az-hame-jā-bi-xabar** [ا.نا.فا.فا.ع.ر.] (ص.۱) (گفتگو) ۱. کاملاً بی اطلاع؛ کاملاً ناآگاه؛ مریدهای از همه جای خبر... گفته‌های پیشوای خود را باور کرده بودند. (← مشفق کاظمی (۲۲۰) ۴. (ف. از روی بی خبری کامل؛ کاملاً بی خبرانه: یک روز، از همه جای خبر دور هم نشستند که یک مرتبه گردوغبار شد. (← هدایت ۱۱۵)

**ازیرا** 'az-i-rā [= زیرا] (حر.) (قد.) ۱. زیرا؛ زیرا که؛ برای این که: ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا / سگ از شیر، سیر است و من نژده شیرم. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۳۳۷) ۲. بدین جهت؛ از این رو: ستانی همی زندگانی ز مردم / ازیرا درازت بود زندگانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**ازبواک** 'a-k (حر.) (قد.) زیراکه. ← زیرأ. ← که:  
کالا مخر از اهرمن ازبواک / هرچند که ارزان بُوَد گران  
است. (پروین اعتصامی ۲۵) ه انواع صفا به لون باید  
دانست، چه به مزه جدا توان کردن، ازبواک همه تلخ‌اند.  
(اخوینی ۳۲)

ازیراکه az-i-r-ā-ke' (حر.) (قد.) ازیراک؛ زیراکه.  
 ← زیرآ. ← که: سیدار مانده‌ست بی هیچ چیزی /  
 ازیراکه بگریه او کم‌بری را. (ناصر خسرو ۱۴۲)

**ازین** az-in [مخفف ازاین] (حا. + ض. = صد. (فد.))  
 ازاین →: عتاری طراری که در شب تاریک خال از رخ  
 زنگی پیروی... ازین سیهایی گردن‌باریکی دست‌درازی  
 حیل‌ه‌بازی... آموختی. (پیغم. ۷۸۳)

اُڙخ 'ažax [- آڙخ] (ا.) (قد.) (پزشکی) زگیل → .  
اُڙدر 'aždar (ا.) ۱. (نظامی) نوعی موشک



بودن؛ اسیری: اسارت او دردست دشمن پنج سال طول کشید.

**اسارت‌بار** 'e.-bār [عر.فا.]. (صف.) باعثِ اسارت یا تحقیر: قراردادهای اسارت‌بار و خلاف مصالح ملی.  
**اسارت‌گاه** 'esārat-gāh [عر.فا.]. (ا.) مکانی که در آن‌جا اسیران جنگی نگاه‌داری می‌شوند: با برادرانش... در اسارت‌گاه... شریک زندگی او بودند. (نفیسی ۴۶۸)

**اساریو** 'asārīr [عر.، چ. آسرار، جج. سِر و سُر] (ا.) (قد.) چین‌وشکن پوست: تباشر بشر از اساریو جبین ملک مشعر می‌آید. (رواینی ۳۱۴)

**اساس** 'asās [عر.]. (ا.) ۱. پایه؛ بن؛ شالوده: پایه‌و‌اساس کلیهٔ اصلاحات، معارف است. (مسعود ۱۳۶)  
 ۲. بعد از آن فرصتی طلبد و به اختلاس وقت، اساس گفتهٔ من جمله منهدم کند. (رواینی ۳۰۷)  
 ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، بالاترین مراتب دعوت، پیش از امام.

❦ • ~ **نهادن** (مص.د.) بنیاد نهادن؛ پی افکندن؛ پی‌ریزی کردن: دوم باب احسان نهادم اساس/ که منعم کند فضل حق را سپاس. (سعدی ۳۷)  
 این دکان اساس نهاده‌اند: سیصدوسی ارش در سیصد ارش، ... (ناصر خسرو ۴۸)

**اساساً** 'asās.an [عر.]. (د.) ۱. از پایه؛ از بن و بیخ: از آن موجوداتی است که اساساً انقلابی خلق شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶۲)  
 ۲. به‌هیچ‌وجه: اساساً اعتیابی به تو ندارد. (جمال‌زاده ۹۳)  
 ۳. اساساً هم لایق اجرای نقشه... صدراعظم نبود. (مستوفی ۱۶/۲)

**اساس‌نامه، اساسنامه** 'asās-nāme [عر.فا.]. (ا.) مقررات یا ضوابطی مدون برای تعیین روش کار، یا ادارهٔ امور داخلی یک جمعیت یا سازمان: اساس‌نامهٔ حزب، اساس‌نامهٔ شرکت. ۲. از بعضی عبارات دیگر اساس‌نامه هم این استفاده را می‌توان کرد. (فروغی ۲۱۵)  
 ۳. هیئت رئیس... اساس‌نامهٔ جامعه را تدوین کنند. (مستوفی ۶۱۳/۳)

**اساسی** 'asās-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به اساس) ۱. (مجاز) محکم؛ بنیادی؛ درست: رفع این

۲. مار بزرگ: دیگر هیچ‌چیز به من کارگر نیست... اگر اژدها هم مرا یزنند... می‌میرد. (هدایت ۳۵)  
 ۳. نگاه کرد پیشش یکی مار دید/ که آن چادر از خفته اندر کشید... - چو آن اژدها شورش او بدید/ بدان شاخ باریک شد ناپدید. (فردوسی ۲۰۱۶)  
 ۴. (قد.) (مجاز) شمشیر: به آورده رفت چون پیل مست/ پلنگی به زیر اژدهایی به دست. (فردوسی ۳۲۷)  
 ۵. (قد.) (مجاز) اسب: تهمتن پیوشید بیر بیان/ تشست ازیر اژدهای دمان. (فردوسی ۲۳۸)  
 ۶. (قد.) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی، که به صورت اژدها تجسم شده‌است؛ تئین: کم ز اژدهای فلک سر به کین/ چه باک آیدم ز اژدهای زمین؟ (اسدی ۵۲)

**اژکهن** 'azkahan (صند.) (قد.) تبل؛ کاهل: رخس با او لاغر و شیدیز با او کندرو/ ورد با او ارجل و یحوم با او اژکهن. (منوچهری ۷۶)  
**اژنگ** 'azang [ا.]. (قد.) اژنگ →.

**اس** 'os[s] [عر.؛ اش.]. (ا.) (قد.) شالوده؛ اساس؛ بن: دور فلک گردان چون آسیا/ لاجرم این اس همه کرد آس. (محمد بن‌وصیف: اشعار ۱۵)  
 ۲. ~ **اساس اس** ↑: اس اساس همهٔ اخلاقیات، راستی و درستی است. ۳. الفبا... اس اساس سواد... بود. (شهری ۱۸۹/۲)

**اساعت** 'es'at [عر.]. (امص.) (قد.) اساعت →.  
**اساتذه** 'asāteze [عر.؛ اساتذه، ج. استاذ]. (ا.) (قد.) استادان: ... از اساتذهٔ بزرگوار این عهد. (مینوی ۶۷)  
 ۲. اساتذه کارخانه‌ها را جمع کردند و مشاورت کرد. (جویی ۱۰۳/۳)

**اساتید** 'asātid [عر.؛ اساتید، ج. استاذ]. (ا.) استادان: در انجمن ادبا غزلیاتش مورد قبول اساتید گردیده بود. (جمال‌زاده ۱۶)  
 ۲. میرزا... از اساتید آن دوره محسوب می‌شده‌است. (افضل‌الملک ۱۰۷)

**اسار** 'esār [عر.]. (امص.) (قد.) اسیری؛ اسارت: اطفال و نسوان خود را در قید اسارِ مخالفین گرفتار دیده. (شیرازی ۸۴)  
 ۲. ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار. (رواینی ۵۱)

**اسارت** 'esārat [عر.؛ اسارة]. (امص.) اسیر و گرفتار



❧ **اسب** = اعضا آلت تناسلی: اسافل اعضای خود را عریان نمود... برای آن‌که این منظره را نبیند، عنان اسب را برگرداند. (قاضی ۲۵۸)

❧ **اسالیب** 'asālib [عر، جر، أسلوب] (ا.) (قد.) اسلوب‌ها. ← اسلوب: هیچ سبکی از اسالیب مهم قدما نیست که خسرو بیش و کم در آن طبع آزمایی نکرده باشد. (زرین کوب<sup>۱</sup> ۲۶۶) ساخته این بنده مشتمل است بر چند نمط از اسالیب سخن آرای و عبارت پروری. (رواینی ۷۳۶)

❧ **اسامی** 'asāmi [عر، جر، اسم] (ا.) اسم‌ها. ← اسم (بر. ۱): یک‌یک اسامی ما را سؤال نمودند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۶) حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان چگونه است. (نصرالله منشی ۲۱)

❧ **اسانس** 'esāns [فر: essence] (ا.) ماده روغنی معطر که بعضی گیاهان، به ویژه گیاهان مناطق خشک، ترشح می‌کنند و به صورت مصنوعی نیز تهیه می‌شود؛ البته که گل و گلاب و زعفران مقدّم بر وانیل و عطریات و اسانس‌های مصنوعی می‌باشد. (شهری<sup>۳</sup> ۱۸۴/۵) جوهر؛ عصاره.

❧ **اسانید** 'asānid [عر، جر، اسناد] (ا.) (حدیث) اسنادها. ← اسناد: در تصحیح اسانید و عدالت روات، غایت مجهود بذل کرده آمده بود. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۸۹)

❧ **اسائت** 'esā'at [عر: اساءة] (امص.) (قد.) بدی کردن: چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه دلی/ به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۳) مقابله احسان به اسائت لازم شمرد. (نصرالله منشی ۴۰۵)

❧ **اسائه** 'esā'e [عر: اساءة] (امص.)

❧ **اسب** = ادب = اسائه ادب کردن ↓ : اسائه ادب جوانک... ضربتی به روحش وارد ساخت. (شهری<sup>۱</sup> ۳۶۴)

❧ **اسب** = ادب کردن بی ادبی کردن: هیچ مردی زهره آن را نداشت که کوچک ترین اسائه ادبی به گوشه چادر او بکند. (بارسی پور ۸۶) دیگر حق ندارند نسبت به آنها اسائه ادب کنند. (مستوفی ۳۹۰/۳)

❧ **اسب** 'asb (ا.) (ا.) (جائوری) جانوری پستاندار، علف خوار، و سُم دار، با یال بلند، که برای

مشکل، نیاز به چاره اندیشی اساسی دارد. ۳. عمده؛ مهم؛ اصلی: می‌خواست آنها را متوجه منظور اساسی‌اش کرده باشد. (علوی<sup>۳</sup> ۱۰۶) فرق اساسی آبادانی با خشکی در این مملکت فقط در همین است که هرچا خشکی است، پوشش آن از خاک است. (آل احمد<sup>۱</sup> ۶۴)

❧ **اساطیر** 'asātir [عر، جر، أسطورة] (ا.) ۱. اسطوره‌ها. ← اسطوره. ۳. افسانه‌ها و داستان‌های معمولاً دروغ و بی‌اساس: آن عقاید یونانیان که درواقع اساطیر است تا زمانی که دین مسیح در اروپا عمومیت نیافته بود شیوع داشت. (فروغی<sup>۲</sup> ۳) موهومات و اساطیر و عادات و... به قلوب مؤمنین راه یافت. (موراسرافیل: ازبستان‌نما ۸۵/۲)

❧ **اساطیرالاولین** 'asātir.o.l.'avval.in [عر.] (ا.) (قد.) افسانه‌های پیشینیان: اساطیرالاولین... از گفتار نضرین الحارث است. (مبیدی<sup>۱</sup> ۳۲۷/۳) برگرفته از قرآن کریم (۸۳/۲۳): «إِنَّ هَذَا إِلَّا آسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ».

❧ **اساطیری** 'asātir-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اساطیر) مربوط به اساطیر: داستان‌های اساطیری. ۵. به موجب روایات اساطیری یونان... دارای چراگاه‌های بسیاری بوده است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۹۹)

❧ **اساطین** 'asātin [عر، جر، أسطوانة] (ا.) (قد.) ۱. ستون‌ها؛ پایه‌ها: این کتاب ازجمله ارکان و اساطین ادبیات انگلیسی در قرن هجدهم به‌شمار می‌آید. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۷۰) ۲. (مجاز) دارندگان مقام و مرتبه بالا: رجوم آفت این شیطانی فتنه به ارکان و اساطین آن دولت رسد. (رواینی ۴۸۳)

❧ **اسافل** 'asāfel [عر، جر، أسفل] (ا.) (قد.) ۱. افراد فرو دست جامعه؛ طبقات پایین: به اقتضای غرور جوانی با فرقه اسافل و ادانی محشور شود. (قائم مقام ۱۰۰) ۲. اواسط را نیم مخلوط، اسافل را تمام مخلوط و اراذل را خس و خاشاک یک دست می‌دادم. (میرزا حبیب ۱۱۶) ۳. افراد پست؛ فرومایگان: اسافل و اراذل، صاحب امتیاز و القاب و شنوان گردیده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۷۷) ۳. (مجاز) آلت تناسلی: ذکر... اسافل زن و مرد... جزء گناهان... به حساب می‌آید. (شهری<sup>۱</sup> ۹۳)



○ **خواستن** (دیوانی) رسمی بوده است در دربار پادشاهان، که چون کسی را به مقامی برمی‌گزیدند، هنگام بازگشتن از درگاه پادشاه، خادمی بانگ می‌زد که اسب فلان مقام را بیاورید، و این نشانه اعلام برگزیده شدن او بدان مقام بوده است: اسب امیر خراسان خواستند و وی سوی نساپور بازگشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۵۸) ○ خروشی برآمد ز درگاه شاه / که اسب سرافراز شاهان بخواه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۶۸)

○ **سب خون خالص** ○ اسب تروبرد →.

○ **سب دریایی** (جانوری) نوعی ماهی کوچک که سری شبیه اسب و دُمی شبیه میمون دارد و به علف‌های دریایی می‌چسبند.



○ **سب عساری** اسبی که با چشمان بسته، روی دایره‌ای به دور چرخ روغن‌گیری حرکت می‌کند.

○ **سب کسی را برداشتن** (گفتگو) ناتوان بودن او در کنترل اسب به هنگام سواری: اسب برداشتش، خدا کند به زمین نیفتد.

○ **سب وجیک** (بازی) در قاپ‌بازی، دو قاپ خالی، یکی به شکل اسب و دیگری به شکل جیک که جفت هم بنشینند.

○ **سب و فرزین نهادن** (قد). (مجاز) مغلوب کردن؛ شکست دادن: گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد. (سعدی<sup>۱</sup> ۸۲)

○ **سب یموت** از انواع اسب ترکمن که برای حمل و نقل به کار گرفته می‌شود.

○ **به سب کسی (خان، شاه) یابو گفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به او توهین کردن: سگ کشته‌ام، به اسب شاه که یابو نگفته‌ام. (شهری<sup>۱</sup> ۱۲۴)

**اسباب** 'asbāb [عر، چ، سَبَب] (۱). ۱. لوازم؛ وسایل: اسباب خانه. ○ اسباب و آلاتی از چوب

سواری، بارکشی، و نیز مسابقه‌های سوارکاری از آن استفاده می‌کنند: پیشاپیش این سیاه، اسب سیاهی با دُم افراشته... راه می‌پیمود. (نفیسی ۴۶۷) ○ بیست اسب آوردند بر اثر پیلان با زین‌های زرین. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۳۸)



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای معمولاً به شکل سر اسب، که به صورت L حرکت می‌کند، و تنها مهره‌ای است که می‌تواند از روی مهره‌های دیگر بپرد: کس با رخ تو نیاخت اسبی / تا جان چو پیاده درنیداخت. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۳۸) ۳. (فنی) قسمت جلو تریلر، متشکل از موتور و اتاق راننده که از قسمت بار جدا می‌شود.



۴. (فیزیک) ○ اسب بخار →. ۵. (بازی) در قاپ‌بازی، بر باریک و بته‌جقه‌ای قاپ.

○ **سب آبی** (جانوری) پستان‌دار عظیم‌الجثه و سنگین وزن به طول حدود چهار متر، که غالباً در آب به سر می‌بزد و از گیاهان آبی تغذیه می‌کند.



○ **سب آخال تکه** از انواع اسب ترکمن که در مسابقه‌های اسب‌دوانی به کار گرفته می‌شود.

○ **سب بخار** (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری توان، تقریباً معادل ۷۴۶ وات؛ اسب.

○ **سب تروپود** اسبی از نژاد اسب‌های انگلستان با گردنی موزون، شانه‌هایی خوش‌ترکیب، قلم‌هایی محکم، و کفلی قوی که برای مسابقه‌های اسب‌دوانی پرورش می‌یابد.



می‌سازد. (هدایت<sup>۹۴</sup>) ۲. امکانات: فلاتی تنها و بی‌اسباب به قصد ایران حرکت کرده. (حاج‌سیاح<sup>۸</sup>) ۳. سبب‌ها؛ علت‌ها: قواعد و اصول یا علل و اسبابی را... تحقیق بنماید. (زیرکوب<sup>۵</sup>) ۵ این سلسله اسباب یکشد تا سببی که او را وجود از غیر یثود و وجود او بدو واجب است. (نظامی عروضی ۷) در این معنی، گاهی مفرد نیز معنی می‌دهد: گاهی یاد گلو می‌زد که اسباب خنده می‌شد. (پارسی‌پور ۱۰۲) ۵ با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید... (جمال‌زاده ۱۶۷) ۴. (ادبی) ←

اسباب آلات [a.-ā'ālāt 'ا.ع.ر.] (ا.) (گفتگو) اسباب (ب.ر.) ۱. → اسباب آلات درهم‌شکسته‌ای از چراغ لاله‌ها و علامت، طبّی، خواننده‌ها... معبر را می‌پوشانید. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰۸/۲)

اسباب اثاثه [asbāb-'asāse 'ا.ع.ر.] (ا.) (گفتگو) اسباب (ب.ر.) ۱. → اسباب‌اثاثه‌تان را جمع کنید. (← محمود<sup>۱</sup> ۵۶۶)

اسباب اثاثیه [asbāb-'asās-iy] [ا.ع.ر.] (ا.) (گفتگو) اسباب (ب.ر.) ۱. → اسباب‌اثاثیه آشپزخانه را پس‌ویش می‌کرد. (ترقی ۱۲۳)

اسباب بازی [asbāb-bāz-i 'ا.ع.ر.ا.فا.] (ا.) وسیله بازی و سرگرمی کودکان و نوجوانان: دختر با اسباب‌بازی و عروسک به بازی شروع می‌نمود. (شهری<sup>۳۲</sup> ۶۸)

اسباب بازی فروش [a.-foruš 'ا.ع.ر.ا.فا.ا.] (صف.) (ا.) آن‌که اسباب‌بازی می‌فروشد: اسباب‌بازی‌فروش... فرقه و قارقارک می‌فروخت. (درویشیان ۷۷)

اسباب بازی فروشی [a.-i 'ا.ع.ر.ا.فا.ا.ا.] (ا.) مغازه‌ای که در آن اسباب‌بازی می‌فروشد.

اسباب چینی [asbāb-čīn-i 'ا.ع.ر.ا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجان) فراهم کردن مقدمات توطئه بر ضد کسی؛ دسیسه کردن: کارشان درحقیقت اسباب‌چینی و برانگیختن وسایل گوناگون است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۰)

اسباب چینی • ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجان) اسباب‌چینی ↑: مقتدران، تاب نیاورده اسباب‌چینی کردند او را معزول کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۵)

اسباب سفره [asbāb-sofre 'ا.ع.ر.ا.] (ا.) (گفتگو) وسایل و لوازمی چون قاشق، چنگال، نمک‌دان، و مانند آنها که برای غذا خوردن لازم است: اسباب‌سفره را حاضر کنید تا غذا بکشیم.

اسباب سبب موجب؛ باعث؛ سبب: آیا می‌شود که مهورمحبیت هم در دنیا اسباب در دسر آدم باشد؟ (علوی<sup>۲</sup> ۲۶) ۵ دندان به‌روی جگر گذاشته، گفتم: اسباب افتخارم خواهد بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۰۱)

اسباب دست (گفتگو) (مجان) ← آلت ۵ آلت دست: گمان می‌کنید که تمدن شده‌اید... اما اسباب دست نسانس شده‌اید. (هدایت<sup>۹۶</sup> ۱۳۹)

اسباب دست کردن (گفتگو) (مجان) از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن: اینها را اسباب دست کردی تا مرده‌ها را به‌هوی آنها روی خودت بکشی. (← هدایت<sup>۹۶</sup> ۴۵)

اسباب زحمت (گفتگو) آنچه باعث زحمت شود: اسباب زحمت برایتان فراهم کردیم. ۵ این ماما بزرگ هم وقتی زنده بود، اسباب زحمت بود. (امیرشاهی ۲۵)



اسباب کش ~ کردن (مصدر). اسب تازی (م. ۱) →  
به قدر دو ساعت اسب تازی کرد. (نظام السلطنه ۱۳۹/۲)  
از قلعه بیرون آمده اند و گویا اسب تازی می خواهند  
بکشند. (علم آرای صفوی ۳۰۰)

اسبچه، اسب چه 'asb-če (مصدر، اسب، ا. ۱) اسب  
کوچک.

اسب داری 'asb-dār-i (حامص). ۱. عمل  
پرورش و نگه داری اسب. ۲. (ا. ۱) محل  
نگه داری، تکثیر، و پرورش اسب.

اسب دوانی 'asb-dav-ān-i (حامص). (ورزش)  
سوار شدن بر اسب و دواندن آن با سرعت زیاد  
برای بردن در مسابقه که معمولاً در  
محوطه های ویژه انجام می شود: به  
اسب دوانی علاقه مند است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۵۵)

اسب ریس 'asb-ris (ا. ۱) (قد). اسپ ریس →  
اسب سوار 'asb-savār (ص. ۱) (ا. ۱) آن که به  
روش سوار شدن بر اسب و سواری آشنا باشد:  
خودش هم اسب سوار بوده است. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۵۷)  
مثال چند دید پریش عرب، بعضی شترسوار و بعضی  
اسب سوار با نیزه ها. (لودی ۲۲۰) ۲. سوار بر اسب:  
اسب سواری از کوچ می گذشت.

اسب سواری 'a-i (حامص). ۱. عمل  
اسب سوار: بر اسب سوار بودن: نیاکان نام دار ما  
اسب سواری را از جمله اصول تربیت می شمرده اند.  
(جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۲۹) ۲. (گفتگو) (ورزش) اسب دوانی  
→

اسبغول 'asb-qul (ا. ۱) (قد). (گیاهی) اسفرزه →  
گشنیز خشک با شکر بخورد... و اسبغول و شکر نیز...  
به کار دارد. (اخوینی ۲۳۲)

اسبق 'asbaq (ع. ۱) [ص. ۱] سابق تر؛ ماقبل پیشین:  
شهردار سابق و شهردار اسبق تهران، هردو حضور داشتند.  
○ رأی مبارک چنان اقتضا فرمود که... صدراعظم اسبق  
را... به دارالخلافه تهران احضار کنند. (افضل الملک ۲۵۲)

اسبک 'asb-ak (مصدر، اسب، ا. ۱) (فنی) قطعه  
الاکلتگی واسط میان میل سوپاپ و سوپاپ  
موتور؛ انگشتی.

اسباب کش 'asbāb-keš (ع. فا. ۱) [ص. ۱] آن که  
لوازم و وسایل خانه یا کار را از جایی به جای  
دیگر می برد: اسباب کش را صندوق کش... می گفتند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۸۶/۲)

اسباب کشی 'a-i (ع. فا. ۱) [حامص]. بردن لوازم و  
وسایل خانه یا کار از جایی به جای دیگر:  
اسباب کشی به خانه جدید دو روز طول کشید.

اسب کردن (مصدر). اسباب کشی ↑: قرار بر  
این که فردا اسباب کشی کنیم. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۸)

اسباط 'asbāt (ع. ۱) [ج. مبیط] (ا. ۱) (قد). نوه ها یا  
فرزندان نوه ها: از سلاله و اسباط مرحوم... اند.  
(افضل الملک ۲۰۱) ○ اقصای چین که مقرر سریر مملکت  
و اروغ اسباط چنگیزخان است... مطالعت افتاد. (جوینی<sup>۲</sup>  
۴۳)

اسباغ 'esbāq (ع. ۱) [مصدر] (ادبی) در عروض،  
آوردن زحاف مسبخ. ← مسبخ.  
اسب افکن 'asb-a'afkan (ص. ۱) (قد). (مجاز)  
پهلوان؛ شجاع؛ نیرومند: مبارز ز لشکر نخستین  
منم/ که اسب افکن و گرد روین تنم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۱۳)  
اسب باردار 'asb-bār-dār (ا. ۱) (بازی) در  
قاپ بازی، قاپی که درون آن سرب یا جیوه  
داخل کنند تا بیش تر به شکل اسب بایستند. ←  
اسب (م. ۵).

اسب تاز 'asb-tāz (ص. ۱) (قد). تازنده اسب؛  
سوارکار: به فلان قلدر اسب تاز تیرانداز... تکلیف  
منشی باشی گری بشود. (غفاری ۱۰۷) ○ پری کی بُود  
رودساز و غزل خوان/ کمندافکن و اسب تاز و کمان ور؟  
(فرخی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

اسب تازان 'a-ān (ق. ۱) درحال تازاندن و دواندن  
اسب: یک دسته سوار، تمام پیراق اسب تازان از دروازه  
بیرون آمدند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۲۳)

اسب تازی 'asb-tāz-i (حامص). ۱. عمل  
اسب تاز؛ تاختن اسب: با جوانان ایل به اسب تازی و  
تیراندازی خود را سرگرم می کرد. (جمال زاده<sup>۱۳</sup> ۱۲۴)  
۲. (مجاز) پرگویی؛ لاف و گزاف: مقصودت از این  
روده درازی ها و اسب تازی ها چیست؟ (جمال زاده<sup>۳</sup> ۱۵۰)



کس بود که مرا این جا آورد و بدان پیرزن اسپارش کرد؟  
(بینمی ۷۸۳)

**اسپارک** 'espärk' [از انگ.: spark erosion] (۱).  
(مکانیک) دستگاهی برای براده برداری از فلزات  
در قالب سازی.

**اسپارک کاری** 'e.-kär-i' [انگ. فانا. (حامص.)]  
(مکانیک) براده برداری از فلزات به کمک دستگاه  
اسپارک.

**اسپاس دار** 'espäs-dār' (صف.) (قد.) سپاس دار؛  
شکرگزار: هم حق شناس باشد هم حق گزار باشد / هم در  
یدی و نیکی اسپاس دار باشد. (متوجهی ۲۱)

**اسپاسم** 'espäsm' [فر.: spasme] (امص.) (یزشکی)  
انقباض شدید عضلانی، که ناگهانی و  
غیرارادی رخ می دهد و با درد و اختلال  
عمل کرد عضو همراه است.

**اسپاگتی** 'espägeti' [فر./انگ.: spaghetti، از ایتا.]  
(۱). ماکارونی →: دور هم جمع می شوند... اسپاگتی...  
می خورند. (← گلاب دره ای ۱۰)

**اسپانیایی** 'espāniyā-y' (صد.) (منسوب به  
اسپانیا، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به  
اسپانیا: انگلیسی با لهجه اسپانیایی. ۲. اهل  
اسپانیا: ورزش کار اسپانیایی. ۳. ساخته شده یا  
به عمل آمده در اسپانیا: قهوه اسپانیایی، گیتار  
اسپانیایی. ۴. (۱). زبانی از شاخه زبان های  
لاتین، از خانواده زبان های هندواروپایی، که  
در اسپانیا و بخش مرکزی و جنوبی قاره  
آمریکا رایج است.

**اسپانیولی** 'espāniyol-i' (صد.) (اسپانیایی  
→.

**اسپر** 'espar' (۱). (قد.) سپر (ب. ۴). →: بر و گردن  
ضخم چون ران پیل / کف پای او گرد چون اسپری.  
(متوجهی ۱۴۴)

**اسپرانٹو** 'esp[e]rānto' [فر.: espéranto] (۱).  
زبانی قراردادی، برای آسان تر کردن رابطه بین  
ملت ها، که توسط زامنهوف (پزشک و  
زبان شناس لهستانی) در قرن نوزدهم ابداع

**اسبک** 'esbak' [از انگ.: spike] (۱). (گفتگو)  
(ورزش) آبشار (م. ۲). →.

**اسبیل** 'osbol' (۱). (گفتگو) (جانوری) طحال →: این  
گوشت و پلو از شوری اسبیل آدم را وارونه می کرد.  
(شهری: حاجی دوباره ۶۶: نجفی)

**اسبله** 'esbele' (۱). (جانوری) نوعی ماهی خوراکی  
ریش دار در دریای خزر.



**اسب نمند** 'asb-namad' (۱). (قد.) پوششی  
از جنس نمند که بر پشت اسب و زیر زین  
می انداختند؛ نمذ زین: رکاب دار را پوشیده فرموده  
آمده است تا آن را در اسب نمند... پنهان کند. (بیهقی ۵۱۲)

**اسب واش** 'asb-vāš' (۱). (گیاهی) گیاهی از  
خانواده گندمیان که به صورت علف هرز در  
باغ ها و مزارع می روید.

**اسبوع** 'osbu' [عر.] (۱). (قد.) هفته →: در هر  
شیان روزی ورد داشته که پنجاه اسبوع طواف کردی.  
(جامی ۵۷۶)

**اسب** 'asp' (۱). (قد.) (جانوری) اسب (م. ۱). →: چو  
ییلی به اسب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز  
جای. (فردوسی ۲۲۹/۶)

**اسپات دیسلند** 'espätdisland' [فر.: spath  
d'Islande] (۱). (علوم زمین) نوعی بلور  
کربنات کلسیم خالص و شفاف، که نور را از  
خود عبور می دهد.

**اسپاردن** 'espär-d-an' (مص. م. بم.: اسپار) (قد.)  
سپردن →: گفت: ای خدای ابراهیم، این گوساله را به  
تو می اسپارم. (جرجانی ۱۰۴/۱) پس نیاید اندر  
تن های ایشان تنگی از آنچه بگزاردی، و بسپارند  
اسپاردنی. (ترجمه تفسیر طبری ۳۰۵)

**اسپارش** 'espär-eš' (امص.) (از اسپاردن) (قد.)  
سفارش.

→: ~ کردن (مص. م.) (قد.) سفارش کردن: چه



شد: زبان اسپراتو... باید زبان بین‌المللی بشود.  
(جمال‌زاده ۱۳۳۸)

**اسپورت** 'esport [انگ.: sport] (ص.) ۱.  
مخصوص ورزش: کفش اسپرت. ۲. مناسب  
حالت غیررسمی چنان‌که لباس، کیف، و مانند  
آنها که مناسب محافل غیررسمی یا هنگام  
ورزش است. ۳. ویژگی اتومبیلی که دارای  
تجهیزات و وسایلی مانند رینگ، آینه‌بغل،  
چراغ، و شیشه به‌صورت تزئین‌شده است و در  
مسابقه هم از آن استفاده می‌کنند. ۴.  
ورزش‌دوست یا اهل ورزش: آدم اسپرت. ۵.  
(!) ورزش →: آنگاه به‌فوائد و منافع و لزوم ورزش  
و اسپرت پرداخته. (جمال‌زاده ۱۵۴۱۶)

**اسپودن** 'espor-d-an (مص.م.، بم.؛ اسپ) (قد.)  
سپردن →: ... کنون چون‌که رفتی به‌که اسپردی‌ام؟  
(دقیقی: فردوسی ۱۳۲۷۳)

**اسپورز** 'esporz [= سپرز] (ا.) (قد.) (جانوری)  
طحال →.

**اسپوزه** 'esparze (ا.) (گیاهی) اسفرزه →.  
**اسپرس** 'espers (ا.) (گیاهی) گیاه علفی و  
یک‌ساله از خانوادهٔ باقلا که گل‌های صورتی  
به‌شکل پروانه دارد؛ سپست.



**اسپرسو** 'esp[ɛ]reso [ایتا.: espresso] (ا.) قهوهٔ  
اسپرسو. ← قهوه □ قهوهٔ اسپرسو.

**اسپرغم** 'e'asparqam (ا.) (قد.) ۱. گل  
(به‌طور مطلق): اندر مجلس، نقل و اسپرغم بسیار  
فرمای نهادن و مطربان خوش‌فرمای آوردن.  
(عنصرالمعالی ۷۲۱) ۲. هر گیاه خوش‌بو؛ ریحان:  
مجلسی بود... که هرچه بایست تمام برآمده‌بود، از  
نقل‌دان‌های زرین... و گل‌ها و اسپرغم‌های خوش‌بوی و

.... (ارجانی ۲۰۹/۵) ۳. (گیاهی) ریحان →.

**اسپرک** 'esparak (ا.) (گیاهی) گیاهی از  
خانواده‌ای به‌همین نام، علفی، بوته‌ای،  
یک‌ساله، با گل‌های زرد و میوهٔ کپسولی؛ زیر؛  
ززر.



**اسپرم** 'esparam (ا.) (قد.) (گیاهی) اسپرغم →.  
**اسپرم** 'esperm (فر.: sperme) (ا.) (جانوری)  
سلول جنسی نر که در بیضه ساخته و در منی  
ترشح می‌شود و می‌تواند تخمک را بارور  
کند؛ اسپرماتوزوئید؛ منی‌دانه.

**اسپرماتوزوئید** 'espermatozo'id (فر.:  
spermatozoïde) (ا.) (جانوری) اسپرم ↑.

**اسپره** 'espare (ا.) تکه‌ای آهن یا چوب که در  
بخش پایین دستهٔ بیل، برای جای پا نصب  
می‌شود. ← اسپره‌دار.



**اسپره‌دار** 'e.-dār (صف.) دارای اسپره: شب‌ها با  
بیل اسپره‌دار خود سرسره‌ها و تلاقی معابر نشسته، آب  
کوچه‌ها را تقسیم می‌نمود. (شهری ۲۲۹/۳)

**اسپری** 'espar-i (ص.) (قد.) سپری →.

• ~ شدن (گشتن) (مص.ا.) (قد.) به‌پایان  
رسیدن: اگر گنج فارون بود، هم روزی اسپری شود.  
(عنصرالمعالی ۱۰۳) • چو این پاسخ نامه گشت  
اسپری / فرستاده آمد به‌سان پری. (فردوسی ۱۰۳۸)  
• ~ کردن (مص.م.) (قد.) به‌پایان بردن: به‌فرمان  
دادار این نامه را / کنم اسپری شاه خودکلمه را.  
(فردوسی: لغت‌نامه)

**اسپری** 'esp[ɛ]rey [انگ.: spray] (ا.) ۱. قوطی  
حاوی مایع تحت فشار که با فشار دادن دکمهٔ  
قرارگرفته بر سر آن، محتویاتش به‌صورتی



گازمانند یا پودرمانند خارج می‌شود؛ افشانه.



۲. مایعی که به شکل پودر از این قوطی بیرون پاشیده می‌شود.

**اسپرئیس** 'asp-ris' (ا. (قد.) میدان، اعم از میدان جنگ، میدان اسب‌دوانی، و مانند آنها؛ نشانه نهادند بر اسپرئیس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکس. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۲۶)

**اسپست** 'aspast, 'espest' (ا. (قد.) (گیاهی) اسپرس →: نخوردی یک شکم اسپست هرگز / چراگفت بود صحرای پر خار. (بشحاق اطعمه: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**اسیغول** 'asp-qul' (ا. (قد.) (گیاهی) اسفرزه →: اگر خواهد اسیغول... با انگبین برسرشد گرم بر آن استخوان نهد. (فخرمدر<sup>۲</sup> ۲۳۴)

**اسپک** 'espak' [از انگ: spike] (ا. (ورزش) آبشار (م. ۲) →.

**اسپک تکر، اسپک تاکرا** 'espakta(ā)krā' [انگ.] (ا. (ورزش) سپک تکر →.

**اسپکو** 'espaker' [از انگ: spiker] (ص.، ا. (ورزش) آبشارزن →.

**اسپناج** 'espanāj' [از یو.] (ا. (قد.) (گیاهی) اسفناج →.

**اسپند** 'espanḍ' (ا. (گیاهی) اسفند (م. ۲) →: سپهریز بزرگی که با خرمره و دانه‌های اسپند و نخود و ساقه پرنج بافته شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۴۱) مجمهرهای بزرگی پُر از آتش در چهار گوشه خیمه بر زمین نهادند و مشت‌مشت اسپند... در آن ریختند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۵۵)

**اسپندارمذ** 'espanḍ-ār-maz' (ا. (قد.) ۱. (گاه‌شماری) روز پنجم از هر ماه شمسی در ایران قدیم. ← سپندارمذ. ۲. (گاه‌شماری) ماه اسفند. ← سپندارمذ. ۳. در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر روز و ماه اسپندارمذ و

زمین است.

**اسپورت** 'esport' [انگ.] (ص.) اسپرت →.

**اسپهد** 'esphba(o)d' [= سپهد] (ا. (قد.) (نظامی) سپهد (م. ۲) →: سلطان... نامه‌ای به اسپهد نوشت. (لودی ۲۲) ه همه موبدان پیش او بر رده / ز اسپهدان پیش او صف زده. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۳۴)

**اسپید** 'espid' [= سپید = سفید] (ص.) (قد.) سفید (م. ۱) →: دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید هم چون برف نیست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۵/۱)

**اسپیرال** 'espirāl' [فر: spirale] (ا. (فنی) ← لوله ه لوله اسپیرال.

**اسپیروکت** 'espiroket' [فر: spirochète] (ا. (جانوری) گروهی از باکتری‌های مارپیچی شکل یا فرمانند بیماری‌زا مانند عامل مولد سیفلیس.

**اسپیرومتر** 'espirometr' [فر: spiromètre] (ا. (بزشکی) دستگاهی که بیمار در آن می‌دمد تا ظرفیت تنفسی ریه‌هایش اندازه‌گیری شود.

**اسپیوه** 'espire' [فر: spirée] (ا. (گیاهی) گیاهانی از خانواده گل سرخ، علفی یا درختچه‌ای، و زینتی.

**است، است** 'ast, -st' [-] (قد.) ۱. فعل سوم شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ مَقَر. نیست. نیز ← هست: کوچه‌ها خلوت است. ه هوا آلوده است. ه حق با شماست. ه دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه‌دار طلعت اوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۰) ه زنده‌ست نام فروخ نوشیروان به‌خیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۹) ه ای برادر نصه چون پیمانه‌ایست / معنی آندر وی مثال دانه‌ایست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۵۱/۱) ۲. فعل سوم شخص مفرد از مصدر فرضی «استیدن» که به عنوان فعل معین به کار می‌رود: آمده‌است، رفته‌بوده‌است، آمده‌ست، رفته‌بوده‌ست.

ه ~ ~ ~ است که... (گفتگی برای بیان کثرت و فراوانی به کار می‌رود: توپ است که روی دروازه فرستاده می‌شود (= توپ‌های بسیار پشت‌سرهم



روی دروازه فرستاده می‌شود). تلفن است که می‌زنند (= تلفن‌های بسیاری پشت سرهم می‌زنند). نیز ← بودن ... بود که ...

**است** 'ost [مخف. اوستا] (ا.) (قد.) اوستا →: شهنشاه ایران سر و تن بهشت / به جایی خرامید با زند و اُست. (فردوسی<sup>۱</sup> ۳۳۳/۵)

**استا** 'ostā [مخف. استاد] (ص.) (ا.) استاد →: هرکه از اُستاکریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد، این بدان. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۹۰/۱)

**استا** 'o. [= اوستا] (ا.) (قد.) اوستا →: ز انجیل آمده تا عهد تورات / ز قرآن آمده تا زُند و استا. (بهار ۷۶۲) به خورشید و ماه و به استا و زُند / که دل را نرانی به راه گزیند. (فردوسی<sup>۲</sup> ۲۲۷)

**استات** 'asetāt [فر.: acétate] (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیداستیک؛ آستات.

**استاتور** 'estātor [فر.: stateur] (ا.) (برق) بخش معمولاً ساکن در ژنراتور و موتور الکتریکی.

**استاتیک** 'estātik [فر.: statique] (ا.) (مکانیک) علم بررسی تأثیر نیروهای وارد بر اجسام درحالتی که این نیروها حرکت ایجاد نمی‌کنند؛ ایستایی.

**استاتین** 'astātin [فر.:] (ا.) (شیمی) آستاتین →.

**استاخ** 'ostāx (ص.) (قد.) گستاخ →: سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزهاکی دیده بود؟ (بی‌هی<sup>۱</sup> ۵۲۸)

**استاخی** 'o.-i (حامص.) (قد.) گستاخی →: آرزوی دل، استاخی جان فرا دیده داد تا تو را به خود بی خود بدید. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۴۷)

• **استا کردن** (مصد.) (قد.) گستاخی کردن: هرکس که می‌خواست، استاخی می‌کرد و با طغرل سخن می‌گفت. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۷۳۲)

**استاد** 'estād (ا.) (قد.) ← پراستاد.

**استاد** 'ostād (ص.) (ا.) ۱. آن‌که در دانش یا فنی مهارت داشته باشد؛ در عهد خویش بی‌مثل و یگانه بود و در فن شعر استاد زمانه. (قائم مقام ۴۰۹) ۲. آموزنده؛ تعلیم‌دهنده: هر علمی را استادی مرشد

بباید که مرد بی‌دلیل در راه سرگردان و حیران بماند. (جمال‌الدین ابوروح ۳۸) ۳. مربی یا کارفرمای حرفه‌ای یا صنعتی در کارگاه و مانند آن: استاد ریخته‌گری. ۴. عنوانی برای بعضی از صاحبان حرفه‌ها، چنان‌که سلمانی، دلاک، نجار، بتّا، و مانند آنها: تخت و دستگاه حمامی استاد... در ارتفاع یک ذرع از زمین قرار داشت. (شهری<sup>۲</sup> ۴۷۲/۱) ۵. بالاترین درجه علمی در دانشگاه. ۶. (بازی) در قاپ‌بازی، ریزنده قاپ. ۷. (بازی) در بازی‌های کودخانه، رئیس و بزرگ بازی. ۸. کلمه «استاد» عربی از همین کلمه گرفته شده و آن را به شکل «اساتید» و «اساتذة» جمع بسته‌اند. نیز ← اساتید.

• **ازل** (قد.) (مجاز) خداوند: درسی آینه طوطی صقتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۶۲)

• **بین‌المللی** (ورزش) ۱. عنوانی که فدراسیون بین‌المللی شطرنج به شطرنج‌بازان سابقه‌دار ورزیده می‌دهد. ۲. مدرسانی که فدراسیون‌های بین‌المللی برای تعلیم و تدریس ورزشکاران به کشورهای دیگر اعزام می‌کنند.

• **پروازی** استادی که به‌طور مرتب برای تدریس با هواپیما به یک شهر دانشگاهی می‌رود: استادان پروازی معمولاً دو هفته یک بار برای تدریس می‌آیند.

• **سداد** (دیوانی) متصدی امور داخلی دستگاه خلافت (در زمان عباسیان) و دربار سلاطین؛ استادالدار: اسارت وجدانی توطئه‌گران داخلی را نیز که با عنوان مستعار خلیفه و قاضی و صدر و استاددار... نام برد به یاد استهزا گرفت. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۳۹۱)

• **راه‌نما** استادی که دانشجو را در تهیه پایان‌نامه یا در انتخاب واحدهای درسی راهنمایی می‌کند.

• **سرا** [ (سرای)] (دیوانی) ۱. استاددار →: مردی بود بزرگ و سرور و متمول و صاحب خیرات



(عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۴۹)

**استاده** 'est-ād-e [= ایستاده] (صفه). (قد). ایستاده  
 →: ز نعمت نهادن بلندی مجوی/ که ناخوش کند آب  
 استاده، بوی. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۱) <sup>۱</sup> ساخت صفت  
 مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

**استادی** 'ostād-i (حامص). ۱. مهارت؛  
 ورزیدگی: حال که من مهارت و استادی شما را... دیدم،  
 یقین دارم که و قتم را بیهوده... تلف نکردم. (قاضی  
 ۸۳۱) ۲. معلمی؛ آموزگاری؛ تعلیم: به گردن من  
 حق استادی دارد. ○ او را بر من حق استادی بود.  
 (نظامی عروضی ۱۰۰) ۳. استاد بودن. ← استاد  
 (م. ۵). او به مقام استادی رسید. ۴. دانایی و  
 زیرکی: چنان با استادی نقشه‌هایش را اجرا کرد که  
 هیچ‌کس باورش نمی‌شد. ○ چنان استادی و رویه‌بازی  
 درخواهی آورد که... به اشتباه خواهد افتاد. (جمال‌زاده<sup>۳</sup>  
 ۱۸۳) ۵. (صند: منسوب به استاد) عنوانی  
 احترام‌آمیز دربارهٔ استاد؛ استاد: استادی فرمودند  
 که... ○ «ی» آن برای تفخیم است.

**استادیار** 'ostād-yār (۱). مدرس دانشگاه که  
 درجهٔ علمی او بالاتر از مربی و پایین‌تر از  
 دانش‌یار است.

**استادیاری** 'o-i (حامص). درجهٔ علمی استادیار.  
**استادیوم** 'estādiyom [انگ.: stadium] (۱).  
 (ورزش) ورزش‌گاه →: باید استادیوم‌های بسیار  
 مدرن و مجهز بسازیم. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۲۹)

**استار** 'astār [عر: ج. ستر] (۱). (قد). پرده‌ها: آن  
 است فضیلتی که حیا مقتضی کنان آن نبُود و به آستار و  
 دیوار خانه‌ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد. (خواجہ نصیر  
 ۷۶)

**استار** 'estār [معر. از یو.] (۱). (قد). واحد  
 اندازه‌گیری وزن که مقدار آن در زمان‌ها و  
 مکان‌های مختلف، متفاوت بوده‌است،  
 ازجمله ۴/۴۶ گرم و ۲۰ گرم [سنگ‌های یاقوت]  
 هشت دانهٔ آن به‌قدر ده استار و پنج استار بُود. (مروی  
 ۱۱۶۸)

**استارت** 'estārt [انگ.: start] (۱). (ورزش) ۱.

و استادسرای خاص. (افلاکی ۴۳) ○ به زیارت من و  
 نظارهٔ خانقاه آمده‌بود، چون استادسرای و حاجب‌الباب و  
 صاحب‌المخزن و مثل ایشان. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۳۵۸)  
**استادالدار** 'ostād.o.d.dār [از عر.: استاذالدار] (۱).  
 (دیوانی) ← استاد ○ استاددار: به شفاعت بزرگی، دزد  
 را... آزاد کنند، اما استادالدار و خزینه‌دار سلطان  
 نگردانند. (افلاکی ۸۰۵) ○ حاجب و خازن و استادالدار.  
 (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۵۲)

**استادانه** 'ostād-āne (صد، قد). با استادی و  
 مهارت؛ ماهرانه: چندین سرها را... خیلی استادانه  
 ساخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ شعر فرخی را  
 شعری دید تر و عذّب و خوش و استادانه. (نظامی عروضی  
 ۵۹)

**استادسرا** 'ostād-sarā (۱). جایی وابسته به  
 دانشگاه‌ها برای سکونت موقت استادان  
 مدعو.

**استادسرا** 'o. (۱). (دیوانی) استادسرا، ← استاد ○  
 استاددار.

**استادشاگردی** 'ostād-šāgerd-i (حامص). استاد  
 و شاگرد بودن؛ رابطه‌ای که میان استاد و  
 شاگرد وجود دارد: میان من و تو حق استادشاگردی  
 شد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۷۸)

**استادکار** 'ostād-kār (صد، ۱). ۱. سرپرست  
 یک یا چند کارگر ساده در کارگاه: اگر کارگر و  
 شاگرد بود، باید با صاحب‌کار و استادکار کلنجار برود.  
 (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۱/۲) ۲. شخص ماهری که به  
 عده‌ای کارآموز درزمینهٔ امور صنعتی آموزش  
 می‌دهد.

**استادگی** 'est-ād-e-gi [= ایستادگی] (حامص).  
 (قد). ایستادگی →: هرکه بالویر چو سرو از همت  
 والا کند/ سیر یا استادگی در عالم بالا کند. (صائب<sup>۱</sup>  
 ۱۲۳۳)

**استادن** 'est-ād-an [= ایستادن] (مصد، ۱). بم:  
 است) (قد). ایستادن →: تو بگریزی از پیش یک  
 شعله خام/ من استادهم تا بسوزم تمام. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۴)  
 ○ بی‌شک از این دوگانه به یک چیزش بپیاید استادن.



علامت شروع مسابقه در برخی از ورزش‌ها مانند دو و شنا که معمولاً با شلیک تپانچه صدادار همراه است. ۲. (امص.) شروع: دوندگان پشت خط استارت ایستاده‌اند.

۱. **ایستاده (ورزش)** در دوهای استقامت و نیمه‌استقامت، شروع مسابقه درحالت ایستاده. ۲. **نشسته (ورزش)** در دوهای سرعت، شروع مسابقه درحالت نشسته یا استفاده از تخته‌های مخصوص.

**استاکانو** 'estākāto [ایتا: staccato] (۱.) (موسیقی) روشی که در آن صداها طوری نواخته یا خوانده می‌شوند که هر صدا از صدای دیگر به‌وضوح جدا شنیده می‌شود.

**استاکار** 'ostā-kār (ص.) (۱.) (گفتگو) استادکار: ما هنوز در مرحله آزمایشیم... با چهل‌وینچ کارگر و دو استادکار و یک مهندس. (به‌آذین ۳۷)

**استالاکتیت** 'estālāktit [فر: stalactite] (۱.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که از سقف بعضی غارهای آهکی آویزان می‌شود و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.



استالاکتیت

**استالاکمیت** 'estālāgmit [فر: stalagmite] (۱.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که در کف بعضی غارهای آهکی پدید می‌آید و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.

**استام** 'estām [= ستام] (۱.) (قد.) ستام: آسبی بود سخت قیمتی، نعل زر زده و... استام به جواهر. (بیهقی ۶۹۱)

**استامبولی** 'estāmbol-i (ص.) منسوب به استامبول، شهری در ترکیه ۱. مربوط به استامبول. ۲. لهجه ترکی مردم ترکیه به‌ویژه شهر استامبول. ۳. (۱.) (فتی) ظرفی تشت‌مانند برای حمل یا ساختن ملاط یا حمل بعضی مصالح ساختمانی.



۴. استانبولی‌پلو →

**استارت** ۲ 'e. [از انگ: starter] (۱.) (برق) ۱.

دستگاهی برقی برای راه انداختن و روشن کردن موتور. ۲. وسیله‌ای در لامپ‌های مهتابی که پس از ذخیره کردن انرژی باعث روشنایی لامپ می‌شود.

۳. **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را شروع کردن: فردا استارت پروژه پل هوایی را می‌زنیم.

۴. **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را شروع کردن: فردا استارت پروژه پل هوایی را می‌زنیم.

• **زدن** (مص.) (فتی) به کار انداختن استارت خودرو به‌منظور روشن کردن موتور آن: کارش همین بوده که هر روز صبح، قراضه را تمیز کند، استارت بزند. (اسدی: شکوفای ۵۱) استارت را که بزنی، ماشین روشن می‌شود. (دانشور ۳۲۴)

**استاره** 'estāre [= ستاره] (۱.) (قد.) ستاره: کار تو این باشد ای آفتاب/ نور فرستی مه و استاره را. (مولوی ۱۵۹/۱) دیوانت سپهری‌ست پُر از اختر لیکن/ تو بدر و در او ثابت استاره و سیار. (مسعود سعد ۲۳۹)

**استاژ** 'estāž [فر: stage] (۱.) دوره کارآموزی؛ کارورزی.

**استاسرا** 'ostā-sarā (۱.) (دیوانی) استاد ۱. استاددار، ۲. استادسرا: ورتوای استاسرا مهم داری مرا/ روی زرد و چشم ترمی‌دهد از دل نشان. (مولوی ۲۸۰/۴)

**استافیلوکوک** 'estāfilokok [فر: استافیلوکوک]



پذیرفته شده. ۲. (ا.) مجموعه مشخصات فنی که هرگاه کالایی واجد آنها باشد، پذیرفتنی محسوب می‌شود. ۳. مؤسسه‌ای که عهده‌دار تعیین، کنترل، و صدور گواهی‌نامه کیفیت کالا است به‌طوری‌که واجد مشخصات فنی قابل قبول باشد.

**استان‌داری** 'ostān-dār-i (حاصـ.) (اداری) ۱. عمل و شغل استان‌دار: سه سال استان‌داری... در آذربایجان. (مستوفی ۳/۳۶۸) ۲. (ا.) محل کار استان‌دار و کارمندان تابع او: استان‌داری و دیگر تأسیسات بناگردیدند. (شهری ۲/۸۶)

**استاندن** 'est-ān-d-an [= ستاندن] (مصـ.م، بمـ.): (استان) (قد.) ستاندن → که دهد روزی و گه استاند / که کند مرده، گه کند احیا. (راوندی ۲۳۶)

**استانده** 'estān-d-e (صـ.) از ستاندن) استاندارد →.

**استانیدن** 'est-ān-id-an [= ستاندن] (مصـ.م، بمـ.): (استان) (قد.) ایستاندن → مرکب استاید پس آواز داد/ آن سلام و آن امانت باز داد. (مولوی ۱/۹۸)

**استبداد** 'estebdād [عر.] (ا.) ۱. (سیاسی) حکومت مطلقه فردی یا جمعی، که در آن، اکثریت مردم در اداره امور کشور نقشی ندارند و تصمیمات فرد یا گروه خاصی به‌عنوان قانون اجرا می‌شود: علت فساد در این مملکت استبداد... ریشه‌دار است. (جمال‌زاده ۱/۱۳۸) ۲. (امـصـ.) مطابق رأی و نظر خود عمل کردن؛ خودرأیی؛ خودکامگی: داهیة استبداد و خودسری گریبان‌گیر ضمیرش گشته. (شیرازی ۵۲)

• ~ کردن (مصـ.د.) (قد.) استبداد (مر. ۲) ↑: طبع این خداوند، دیگر است که استبدادی می‌کند ناندیشیده. (بیهقی ۱/۵۱۴)

**استبدادگرو** 'e-gar [عر.فا.] (صـ.) آن‌که به رأی و نظر خود عمل می‌کند؛ مستبد.

**استبدادی** 'estebdād-i [عر.فا.] (صـ.) منسوب به استبداد ۱. مربوط به استبداد: نظام استبدادی. ۲. رفع معایب و نقایص حکومت استبدادی. (مینوی ۳/۲۶۰)

**استامبولی‌پلو** 'e-polo[w] (ا.) استانبولی‌پلو →.

**استامپ** 'estāmp [فر.: estampe] (ا.) ۱. قوطی کوچک پهنی برای نگه‌داری پارچه آغشته به جوهر که از آن در انگشت‌نگاری، مهر کردن، و انگشت زدن بر کاغذ استفاده می‌شود.



۲. مهر →: تاریخ به‌دنیا آمدنشان با استامپ روی آنها گذاشته شده و همه مال یکی دوسه روز قبل بود. (مستوفی ۲/۱۸۸)

**استامینوفن** 'as[e]tāminofen (انگـ.): acetaminophen (ا.) (پزشکی) دارویی که به‌عنوان مسکن و تب‌بر تجویز می‌شود.

**استان** 'estān (بـ.) استاندن و استدن) (قد.) ۱. → ستاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «استانده» (= ستاننده): من زکات‌استان او در قحط‌سال / ... (خاقانی ۲۰۷)

**استان** 'ostān (ا.) (اداری) بزرگ‌ترین واحد در تقسیمات کشوری که شامل چند شهرستان و دارای یک مرکز است، و به‌وسیله استان‌دار اداره می‌شود: استان تهران، استان خراسان.

**استانبولی** 'estāmbol-i (صـ.) منسوب به استانبول) استامبولی →.

**استانبولی‌پلو** 'e-polo[w] (ا.) غذایی که از برنج، گوشت خردکرده، و گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

**استان‌دار** 'ostān-dār (صـ.) (ا.) (اداری) بالاترین مقام اداری در استان که از طرف وزیر کشور منصوب می‌شود: من در آذربایجان سه سال... استان‌دار بوده‌ام. (← مستوفی ۲/۱۰۸)

**استاندارد** 'estāndārd (انگـ.) [standard] (صـ.) ۱. دارای کیفیت مشخص، قابل قبول، و







(ابن‌فندق ۲۸۶)

**استپ** 'estep' [رو.ا.] (جغرافیا) جلگهٔ پهناور و بدون درخت در نواحی نیمه‌خشک: او را به زادگاه خود که دهی از روستاهای صحرایی و استپ [بود]، تبعید کرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۸۱)

**استپ** 'estop' [انگ.: stop] (شج.) ۱. ایست (بر. ۱ و ۲) →: مری به ورزش‌کاران گفت: استپ! آنها بازی را متوقف کردند. ۲. (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک نفر «گرگ» می‌شود و دیگران را دنبال می‌کند و بقیهٔ بچه‌ها برای این‌که او آنها را نگیرد و نسوزند، «استپ» می‌گویند و بی‌حرکت می‌مانند و برای ادامهٔ بازی، کسی باید آنها را آزاد کند. ۳. (فنی) وسیله‌ای که برای کنترل یا قطع و وصل دستگاهی به کار می‌رود: استپ نور بالا، استپ چراغ ترمز. ۴. (فنی) نور بالای چراغ‌های جلو خودرو که معمولاً با دستهٔ راهنما یا با کلید زیر پا قطع و وصل می‌شود. ۵. (امص.) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردن توپ با پا، سینه، و مانند آنها.

• ~ کردن (مص.م.) (ورزش) استپ (م. ۵)

↑

**استپ رقص** 'e-raqs' [انگ.ع.] (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن عده‌ای با موزیک می‌رقصند، یک نفر صدای موزیک را قطع می‌کند، دیگران باید در همان حالت قبلی بدون حرکت بمانند وگرنه می‌سوزند و از دور بازی خارج می‌شوند.

**استپ رنگی** 'estop-rang-i' [انگ.فا.] (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک نفر نام رنگی را می‌گوید و دیگران باید آن رنگ را در اطراف (لباس، اشیاء، و مانند آنها) پیدا کنند، دست بر آن بگذارند و بگویند «استپ».

**استپ سینه** 'estop-sine' [انگ.فا.] (امص.) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردن توپ با سینه.

**استپی** 'estep-i' [رو.فا.] (صن.) منسوب به استپ، (ا.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان یک یا چند ساله از خانوادهٔ گندمیان که غالباً در مناطق بیابانی و گاه در مناطق کوهستانی می‌رویند.

**استتار** 'estetār' [ع.] (امص.) ۱. پوشاندن و نهفتن؛ از دید دیگران پنهان کردن: سربازان برای استتار ماشین‌های جنگی، آنها را با برگ درختان می‌پوشاندند. ۲. از لباس برای استتار بدن و جلوگیری از آسیب سرما و گرما استفاده می‌شود. ۳. پوشیدگی و خفا: احسان احسان‌کننده... در اخفا و استتار صورت پذیرفته. (شهری<sup>۲</sup> ۱۷۹/۱)

• ~ شدن (مص.د.) پوشیده شدن و پنهان گردیدن: ماشین‌های جنگی با برگ درختان استتار می‌شوند. ۴. حقیقی که چنین زیرکانه استتار شده... (قاضی ۳۸۸)

• ~ کردن (مص.م.) استتار (م. ۱) →: پرندگان، خود را لای بوته‌ها استتار می‌کنند.

**استتباع** 'estetbā' [ع.] (امص.) ۱. (ادبی) در بدیع، نسبت دادن امری به کسی، درضمن نسبت دادن امری دیگر به او. ۲. ذم ذم موجه. ۳. مدح مدح موجه: آن کند کوشش تو بر اعدا/ که کند بخشش تو بر دریا. (۲): لغت‌نامه/ ۵. میدان چنان تافت روی گریز/ که گویی ز وی خواست سائل پیشیز. (۲: ابداع‌البدیع) ۲. (قد.) پیروی کردن: پیش‌از آمدن او، آوازهٔ پادشاهی زیرک و دعوت حیوانات و استتباع و حوش... به اسماع همگان رسیده بود. (روایینی ۴۲۱)

**استتیک** 'estetik' [فر.: esthétique] (ا.) زیبایی‌شناسی →.

**استتبات** 'estesbāt' [ع.] (امص.) (قد.) ثبات؛ پای‌داری: تجارب ایام... در استتبات ملک و استدامت دولت، اصلی مبین و حلی متین است. (جرفادانی ۱۵۹)

**استثمار** 'estesmār' [ع.] (امص.) ۱. استفاده کردن از حاصل دست‌رنج دیگری به‌روش‌های غیرعادلانه؛ بهره‌کشی کردن: استثمار کامل افراد به‌نفع دولت مرکزی. (مستوفی



۲. (سیاسی) استفاده کردنِ کشوری قوی از منابع اقتصادی کشوری ضعیف به گونه‌ای ناعادلانه، که شکلی از آن، خرید ارزان قیامتِ مواد خام و فروش مواد ساخته شده به بهای گران است. ۳. (قد.) بهره گرفتن از چیزی: واهی آن خیرات به استثمار آن امر کرده است. (خواجانه نصیر ۱۶۱)

• ~ شدن (مصدر). ۱. مورد بهره کشی و سوء استفاده قرار گرفتن: درگوشه و کنار دنیا بعضی از کارگران توسط کارفرمایان استثمار می‌شوند. ۲. (سیاسی) از منابع اقتصادی کشوری ضعیف توسط کشوری قوی استفاده ناعادلانه شدن: هندوستان سال‌ها توسط انگلستان استثمار شده بود. • ~ کردن (مصدر). ۱. استثمار (م. ۱) →. ۲. (سیاسی) استثمار (م. ۲) →.

**استثمارشدگی** 'e.-šod-e-gi [ع.ر.فا.نا.] (حامص.)  
وضع و حالت آن که استثمار شده است: ریشه و خاستگاه [بسیاری] چیزها... استثمارشدگی است. (مطهری ۳۸)

**استثمارشده** 'estesmār-šod-e [ع.ر.فا.نا.] (صمد.)  
← استثمار • استثمار شدن: جامعه منقسم شد به دو طبقه استثمارگر و استثمارشده. (مطهری ۱۱۲)

**استثمارطلب** 'estesmār-talab [ع.ر.ع.] (صف.)  
آن که خواهانِ استثمار دیگران است: سیمای... ستیزان و استثمارطلبان از پسِ چهره... ظاهر گردیده. (شهری ۲۱۶)

**استثمارگر** 'estesmār-gar [ع.ر.فا.نا.] (صمد.) (سیاسی)  
ویژگی آن که دیگران را استثمار می‌کند: انسان‌ها تقسیم می‌شوند به انسان‌های استثمارگر و... استثمارشده. (مطهری ۳۵)

**استثمارگری** 'e.-i [ع.ر.فا.نا.] (حامص.) (سیاسی)  
عملی استثمارگر: وضع خاصی از روابط اقتصادی... یعنی استثمارگری. (مطهری ۳۸)

**استثنا** 'estesnā [ع.ر. استثناء] (امص.) ۱. جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی: قانون استثنای کارگران از پرداخت مالیات، تصویب شده است.

۲. افراد و بیرون بودن از یک حکم کلی: تنها استثنا در این میان شاگردهای مدرسه بودند که مجاز بودند درس خود را روان کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳)  
۳. (ادبی) در دستور زبان، جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی با آوردنِ جز، به جز، غیر از، و مانند آنها: همه رفته بودند جز من. ۴. (صمد.) استثنائشده؛ مستثنی: کارگران از پرداخت مالیات استثنا هستند. • روابط استاد با همه... صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. (علوی ۱)  
۱۳. ۵. فراتر از حد عادی: فرد ممتاز: در نقادی و سخن‌سنجی، بین معاصرین خویش استثنایی نادر بود. (زرین‌کوب ۱۷۴) ۶. (امص.) (ادبی) در بدیع، جدا کردن امری از امر دیگر، به صورتی که آن دو از یک جنس نباشند: کس از فتنه در پارس دیگر نشان/ بنیند مگر قامت مهوشان. (سعدی ۵۴)  
فتنه مصراع اول از فتنه قامت مهوشان - که از یک جنس نیستند - جدا شده است. ۷. (قد.) «ان شاء الله» گفتن: ترک استثنا مرادم قسوتیست/ نمی‌همین گفتن که عارض حالتیست. (مولوی ۵/۱)

• ~ کردن (مصدر). ۱. استثنا (م. ۱) →: غیر از چند عطاری... دکان منظم دیگری به ندرت دیده می‌شد. البته باید رنگرزی و آهنگری را استثنا کنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۵)  
۲. (مصدر.) (قد.) استثنا (م. ۷) →: زین‌سبب فرمود استثنا کنید/ گر خدا خواهد به پیمان برزنید. (مولوی ۹۴/۲) • حَسَن بصری را... پرسیدند که: تو مؤمنی؟ گفت: ان شاء الله، گفتند... در ایمان استثنا می‌کنی؟ (باختری ۱۰)

• به ~ به غیر از: به جز: اهل خانه به استثنای بی‌بی خاتم، نمی‌دانستند از کجا آمده بود. (علوی ۴۵)  
**استثنا بردار** 'e.-bar-dār [ع.ر.فا.نا.] (صف.) ویژگی آن که یا آنچه در مورد او یا آن استثنا قائل می‌شوند: عدالت... درباره هیچ‌کس استثنا بردار نیست. (مطهری ۲۲۲)

**استثناپذیر** 'estesnā-pazir [ع.ر.فا.نا.] (صف.) ویژگی آن که یا آنچه دچار تغییر و استثنا می‌شود: مقدر. استثنائناپذیر: آیا قوانین آفرینش استثنائپذیر است؟



(مطهری ۱۱۲۵)

**استثنای پذیر** 'estesnā-nā-pazir' [عر. فا. ن.ا.] (صد.)  
ویژگی مجموعه‌ای که دچار تغییر نمی‌شود و  
استثنا در آن راه ندارد؛ مَقَرّ استثنای پذیر: برخی از  
عام‌ها استثنای پذیر و غیرقابل تخصیصی‌اند. (مطهری ۲۶۰)

**استثنائاً** 'estesnā'an' [عر.] (ق.) به صورت جدا از  
مجموعه؛ به طور استثناء؛ استثنائاً به من اجازه دادند  
وارد محوطه شوم. دستور رسید که استثنائاً به من اجازه  
ورود به دانشگاه را بدهند. (حاج سیاح ۱۸۱۵ ح.)

**استثنایی، استثنایی** 'estesnā-y(i)-i' [عر. فا. ن.ا.]  
(صد، منسوب به استثنا) ۱. استثنای شده: حکم ما  
در باره اغلب و اکثر آنهاست نه موارد استثنایی. (مینوی ۳  
۲۵۹) ۲. (مجاز) کم نظیر؛ برجسته؛ عالی:  
این سبنا از دانشمندان استثنایی ایران است. نیز ←  
کودک که کودکان استثنایی.

**استجابات** 'estejābat' [عر.: استجابة] (امص.)  
پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن: استجابات  
دعا. (شهری ۱۰۳/۳)  
۳. ~ کردن (مص. م.) پذیرفتن و قبول کردن:  
خداوند، دعای ما را استجابات کن!

**استجاره** 'estejāre' [از عر.] (امص.) اجاره  
دادن خانه، مغازه، و مانند آنها: سالیان دراز در  
محاضر شرع و عرف سرگرم... رهن و اجاره و استجاره  
بوده. (جمال زاده ۱۱۰۳)

**استجازات** 'estejāzat' [عر.: استجازات] (امص.) (قد.)  
اجازه خواستن: ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز  
گفتن، جمله را بر سبیل استجازات در خدمت شاه تفریر کرد.  
(روایتی ۴۱)

۳. ~ خواستن (مص. ل.) (قد.) استجازات ۴:  
روی به بغار نهادی آن که از حضرت استجازات خواست.  
(جرفادقانی ۹۳)

**استجاره** 'estejāze' [عر.] (امص.) (قد.) استجازات  
→: بعد از استجاره از بابا، سربازها و سوارهای خود را...  
وارد میدان کرد. (مستوفی ۲۶۲/۳)

**استجداد** 'estejdād' [عر.] (امص.) (قد.) نو کردن؛

تجدید کردن: رسولی دیگر... برسد و مکانیه‌ای  
رسایت مشتمل بر... استجداد احکام موافقت. (جرفادقانی  
۱۲۳)

**استجلاب** 'estejlāb' [عر.] (امص.) (قد.) جلب  
کردن و کشیدن: به هیچ سبب، استجلاب لطف و اقبال  
او نتوان کرد. (قطب ۳۴۶)

**استجماع** 'estejmā' [عر.] (امص.) (قد.) فراهم  
آمدن؛ جمع شدن: اطلاق اسم سعادت... مشروط  
بُود به استجماع هردو فضیلت. (خواجه نصیر ۸۷)

**استجمام** 'estejmām' [عر.] (امص.) (قد.) رفع  
خستگی: مرکب او را اندک استجمامی حاصل آید.  
(جربنی ۱۳۴/۲) فرصت استجمام نیافت. (جرفادقانی  
۲۸۲)

**استجھال** 'estehjāl' [عر.] (امص.) (قد.) نادان و  
احتمق دانستن کسی: خواسته که به... تعمیه  
استجھال، او را در ورطه‌ای افکند. (روایتی ۶۳۹)

**استحاضه** 'estehāze' [عر.: استحاضة] (امص.) (نقه)  
خون ریزی از شرمگاه زن یا دختر در غیر از  
دوران قاعدگی: اعمال گوناگون... در هریک از  
غسل‌های... حیض و نفاس و استحاضه... از طرف آنان  
به حصول می‌پیوندد. (شهری ۲۶۱)

**استحالات** 'estehālat' [عر.] (امص.) (قد.) استحاله  
(م. ل.) →: جسد... را استحالات و زوال است.  
(ناصر خسرو ۲۳۳)

۳. ~ پذیرفتن (مص. ل.) (قد.) دگرگون شدن:  
دوستی و دشمنایی... به حوادث روزگار استحالات  
پذیرد. (نصرالله منشی ۲۶۶)

**استحاله** 'estehāle' [عر.: استحالة] (امص.) ۱.  
دگرگون شدن؛ تغییر پذیرفتن؛ دگرگونی؛  
تغییر: [نظور در نقد ادبی] تبدل و استحاله نیست،  
توسعه و تکامل است. (زرین کوب ۲۵) ۲. جسد...  
موجودات هر لمحّه به واسطه همان قانون استحاله تغییر  
یابد. (طالبوف ۱۳۴۲) ۳. (نقه) دگرگونی و تغییر  
اساسی در چیز نجس، به طوری که بتوان آن را  
پاک شمرد، مانند سوختن چوب نجس و  
تبدیل آن به خاکستر.



**استحاله آمیز** 'e.-āmiz [عر.فا.] (ص.م)

دگرگون کننده: کمتر استیلایی در تاریخ، این اندازه نفوذ استحاله آمیز داشته. (مینی ۲/۴۸۱)

**استحباب** 'estehbāb [عر.] (إمصد.) (فقه) یکی از احکام پنج گانه تکلیفی شرعی و آن مستحب و پسندیده بودن امری از نظر شرع است: برای هر روز و شب... عیادت مرضا و مانند آن، که استحباب نزدیک به وجوب می رساند. (شهری ۲/۳۸۳) ° در استحباب و خواص آن، خبرها... خواندند. (آل احمد ۷/۱۹) ° به استحباب عمل کرده... جمله های اذان را... تکرار می کردم. (مستوفی ۲/۱۷۷)

**استحبابا** 'estehbāb.an [عر.] (قد.) به جهت استحباب: ما موظفیم وجوباً یا استحباباً بر رسول اکرم و آل اظهار او درود بفرستیم. (مطهری ۳/۲۸۹)

**استحاثات** 'estehsās [عر.] (إمصد.) (قد.) جمع آوری معمولاً با فشار و زور: ابوعلی نسفی را به استخراج وجوه و استحاثات اموال فراداشت. (جر فادانی ۹۱) ° به حضرت بامیان رُود و استحاثات آن مال کند. (نظامی عروضی ۱۰۴)

**استحسان** 'estehsān [عر.] (إمصد.) ۱. (فقه) ترک قیاس توسط قاضی یا فقیه و انتخاب آنچه برای مردم آسان است براساس ذوق و سلیقه خود: استحسان یعنی این که مستقلاً بدون در نظر گرفتن موارد مشابه، ببینیم اقرب به حق و عدالت چیست و ذوق و عقل ما چگونه می پسندند، همان طور رأی بدهیم. (مطهری ۲/۷۸) ۲. (قد.) خوب دانستن؛ نیکو شمردن: تو در استحسان صورت حال خویش اصرار کردی. (رواینی ۲۹۴)

۳. ~ داشتن (مصد.م.) (قد.) استحسان (م. ۲) ↑ : چون بر ختم آمد، امیر گفت: چنین می خواستم. و حاضران استحسان داشتند. (بیهقی ۱/۸۴۶)

**استحسانی** 'e.-i [عر.فا.] (ص.م، منسوب به استحسان) ۱. برای نیکو شدن: حذف جملات زائد در مقالات، کاری استحسانتی است. ۲. مبتنی بر خوب دانستن و پسند امری: قضاوت او جنبه علمی ندارد و فقط دارای ارزش استحسانتی و احساسی

است. (زرین کوب ۳/۷۱)

**استحصال** 'estehsāl [عر.] (إمصد.) ۱. چیزی را به صورت «محصول تجاری» درآوردن: استحصال ماهی از دریای خزر. ۲. (قد.) به دست آوردن؛ حاصل کردن: به خیال استحصال اجر و ثواب می آیند. (میرزا حبیب ۱۰۷)

۳. ~ شدن (مصد.م.) به دست آمدن؛ حاصل شدن. ~ استحصال (م. ۱): هرساله هزاران تن ماهی از دریای خزر استحصال می شود.

**استحضار** 'estehzār [عر.] (إمصد.) ۱. آگاهی؛ اطلاع: آن فی الجمله ضرورت داشت، همین است که... نگاشت. زیاده بر این منوط به تتبع و استحضار اهل استعداد است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۵) ° خاطر عنایت گستر از مراتب معروضه... قرین استحضار و آگاهی گردید. (غفاری ۴۱) ۲. حاضر کردن؛ به حضور آوردن: تخیل... استحضار صور ذهنی درغیاب موجبات آنها می باشد. (زرین کوب ۳/۵۲)

۳. ~ داشتن (مصد.م، مصدر.) (احترام آمیز) اطلاع و آگاهی داشتن: ایشان استحضار دارند که ما بارها با آنها مکاتبه کرده ایم. ° از امداد سرکار... استحضار کلی دارد. (فائز مقام ۱۰)

**استحفاظ** 'estehfāz [عر.] (إمصد.) نگه داری؛ حفظ: به استحفاظ قلعه... مأمور بود. (شیرازی ۱۱۲) ° در استحفاظ مال... مباحثات می نمودی. (رواینی ۱۶۱)

**استحفاظی** 'e.-i [عر.فا.] (ص.م، منسوب به استحفاظ) ۱. مربوط به استحفاظ: حوزه استحفاظی نیروی انتظامی تهران. ۲. حفاظت کننده: مأموران استحفاظی. (شهری ۲/۴۳۲)

**استحقار** 'estehqār [عر.] (إمصد.) (قد.) ناچیز شمردن؛ حقیر دانستن؛ تحقیر: به قصد استحقاف و استحقار او به استعاض قتل شده باشند. (جمال زاده ۶/۱۰۸) ° پدر به کراهیت و استحقار در وی نظر می کرد. (سعدی ۲/۵۹۲)

**استحقاق** 'estehqāq [عر.] (إمصد.) ۱. سزاواری؛ شایستگی؛ لیاقت: نجات از عذاب پروردگار می آید و آن را به استحقاق خود کسب می کنیم.



برگردن من مانده، استحضالی کنم. (رواینی ۶۷۶)

**استحمار** 'estehmār [عر.] (إمصد.) خر شمردن؛

خر کردن؛ به اشتباه و خطا انداختن؛ برای استحمار دیگران، به وارونه جلوه دادن حقایق می‌پردازد.

**استحمام** 'estehmām [عر.] (إمصد.) به حمام

رفتن و خود را شستن؛ پس از استحمام و اصلاح زلف و ریش... رفتند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۳۹) ○ بعد از استحمام، شب را... در آن‌جا به‌سر [بردیم.] (حاج‌سیاح<sup>۱</sup>

(۵۲)

**استحمام** ~ کردن (مصد.) استحمام ↑ : لخت

شده‌بود و استحمام می‌کرد. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۲۵/۳)

**استحواذ** 'estehvāz [عر.] (إمصد.) (قد.) غلبه؛

استیلا؛ روی به کارزار نهیم، یعنی که دست استحواذ و استعلا ما را باشد. (رواینی ۴۸۸)

**استخارَت** 'estexārat [عر.] (إمصد.) (قد.)

استخاره (م. ۲) → : پس از تأمل و استخارَت... تو را به مهمی بزرگ اختیار کرده‌ایم. (نصرالله‌منشی<sup>۳</sup>)

**استخاره** 'estexāre [عر.: استخارة] (إمصد.) ۱.

فال زدن با قرآن یا تسبیح برای انتخاب بهترین

عمل درمیان دو یا چند عمل؛ پس از استخاره با

قرآن، قرار شد مراسم عقد... برگزار شود. (فصیح<sup>۴</sup> ۹۳)

حکیم... نسخهٔ بیماران را با استخاره می‌نوشت. (شهری<sup>۲</sup>

۲۶۵/۲) ۲. طلب خیر و نیکویی کردن و

مشورت کردن برای برگزیدن بهترین راه‌حل

یک مسئله؛ هرگاه که دل به عشق دهی خوش دمی بُود/

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۵۰)

**استخاره** ~ کردن (مصد.) ۱. استخاره (م. ۱) → :

برای رفتن به مسافرت استخاره کردیم، خوب آمد. ○ نزد

آخوند محله رفتن و گفتم برای من استخاره بکنید.

(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) تأخیر کردن

در انجام کاری و به‌عقب انداختن آن به‌دلیل

تردید و دودلی؛ دو ساعت است که ما را منتظر

گذاشته‌ای، این‌قدر استخاره نکن؛ بیا برویم. ۳.

استخاره (م. ۲) → : به‌عزم توبه سحر گفتم استخاره

کنم / بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟ (حافظ<sup>۱</sup>

(۲۲۰)

(مینوی<sup>۳</sup> ۲۱۲) ○ صورت حالش بیان کردم و اهلیت و

استحقاقش بگفتم. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱) ۲. (قد.)

نیازمندی؛ تنگ‌دستی؛ ارباب استحقاق... را از

بیت‌المال نصیب داده‌اند. (نظام‌الملک؛ لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**استحقاق** ~ داشتن (مصد.م. مصدر.) سزواری،

شایستگی، و لیاقت داشتن؛ استحقاق داشته‌که به

این بسمت رسیده. ○ من استحقاق ریاست قشون را دارم.

(نظام‌السلطنه ۲۰۰/۱)

**استحقاقی** 'e.-ī [عر.فا.] (صد.) منسوب به استحقاق

و ویژگی آنچه به‌سبب برخورداری از حقی، به

شخص تعلق می‌گیرد؛ مرخصی استحقاقی. ○

مواجب... استحقاقی... را نمی‌دهند. (میان‌میشت ۴۱۶)

**استحکام** 'estehkām [عر.] (إمصد.) ۱. محکم

بودن؛ محکمی؛ استواری؛ [در این بند] به‌جهت

استحکام به‌جای ساروج و گچ، قیر آب‌کرده کار کرده‌اند.

(شوشتری<sup>۵</sup> ۶۵) ۲. قوام و انسجام بخشیدن به

کارها؛ ولی‌عهد... در استحکام کار این‌جا مضایقه

نفرمودند. (قائم‌مقام ۱۶۴)

**استحکامات** 'estehkām.āt [عر. جر. استحکام]

(۱.) (نظامی) ساختمان‌ها، سنگرها، خاک‌ریزها،

و مانند آنها که برای هدف‌های دفاعی ایجاد

می‌شوند؛ این استحکامات نظامی... به‌امر او برای

طبرستان ساخته شد. (مینوی؛ هدایت<sup>۶</sup> ۳۶) ○ بعد از

آن‌که... نصف ساحل بحر سیاه را مالک شدند،

استحکامات و کشتی‌های جنگی ساختند. (طالبوف<sup>۱</sup>

(۱۷۶)

**استحلا** 'estehlā [عر.: استحلا] (إمصد.) (قد.)

شیرینی؛ حلاوت؛ استعلا... مذاق همه را از

خواندن آن حاصل آمد. (رواینی ۳۱)

**استحلاف** 'estehlāf [عر.] (إمصد.) (قد.) سوگند

دادن؛ بعد از استعلاف ایشان و استیمان از قبل سلطان

بیرون آمد. (جویی<sup>۲</sup> ۶۷)

**استحلال** 'estehlāl [عر.] (إمصد.) (قد.)

**استحلال** ~ کردن (مصد.) (قد.) تقاضای بخشش

کردن؛ بچلی خواستن؛ بیاید که پیش... زویم از

وی استحلال کنیم. (جامی<sup>۸</sup> ۳۲۵) ○ بار مظالم... ایشان







داخله شود. (نظام السلطنه ۱/۲۲۲) ۳. (قد.) هسته خرماء، انگور، و مانند آنها: چو خرماء به شیرینی اندوده پوست/ چو بازش کنی استخوانی در اوست. (سعدی<sup>۱</sup> ۳۸) ○ چهارصد کشتی بساختند و همه پُر استخوان خرماء کردند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۶۰)

✻ ~ استفنجی (جانوری) بخش غیرمتراکم بافت استخوانی که در حفره‌هایی از بافت متراکم قرار دارد و محل تشکیل گلبول‌های خون است.

○ ~ اطلس (جانوری) اطلس (م. ۴) →.

○ ~ پس سری (جانوری) استخوان لوزی شکل پشت کاسه سر، که مخچه را می‌پوشاند.

○ ~ ترقوه (جانوری) ترقوه →.

○ ~ تورکاندن (تورکایدن) (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) قد کشیدن؛ رشد کردن: یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکاید. (هدایت<sup>۵</sup> ۸۰)

○ ~ تهی‌گاهی (جانوری) هریک از دو استخوان قسمت بالای استخوان خاصره.

○ ~ چکشی (جانوری) استخوانی کوچک و چکش‌مانند در گوش میانی، که به پرده گوش متصل است.

○ ~ حاجی (جانوری) استخوان مثالی‌شکلی که به زیر مهره‌های کمری مفصل می‌شود و از دو طرف به استخوان‌های لگن متصل است.

○ ~ خاصره (جانوری) استخوانی که از اتصال سه استخوان تهی‌گاهی، نشیمن‌گاهی، و شرم‌گاهی به وجود می‌آید و هریک از دو استخوان طرف چپ و راست قسمتی از لگن خاصره را تشکیل می‌دهند.

○ ~ خُرد کردن (گفتگو) (مجاز) زحمت و رنج بسیار تحمل کردن: از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خُرد کردن یک‌سره بیایانند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۴) ○ من بیست و پنج سال در خانه این مرد

استخوان خُرد کردم. (→ هدایت<sup>۴</sup> ۹۸)

○ ~ درشت‌نی (جانوری) درشت‌نی →.

○ ~ دنباله‌چه (جانوری) دنباله‌چه →.

بظلمیوس... استخراج کرده‌است، سطح خاکی و آبی زمین به سیصد و شصت درجه تقسیم می‌شود. (قاضی ۸۷۰) ○ پس همه حکما از کتاب نکنند، از خرویشتن نیز باید که چنین استخراج‌ها کنند و تدبیرها سازند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۶۴) ۳. (دیوانی) استخراج (م. ۴) →: چون میدان تنها یافت، دست به ظلم برد و از بغارا استخراج کردن گرفت. (نظامی عروضی ۳۸)

استخفا 'estexfā' [عر.: استخفاء] (امص.) (قد.) پنهان کردن: حکایت گفته و استخفای آن بازوانند. (رواینی ۱۷۱)

استخفاف 'estexfāf' [عر.] (امص.) خوار و ناچیز شمردن؛ تحقیر: مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شمایر... استخفاف را جایز می‌شمارند. (هدایت<sup>۳</sup> ۱۲۷) ○ برای استخفاف و استهزا، زهدان پلید اشتر... برگردن و کتف... مبارک وی نهادند. (فخرمدر ۲۶)

✻ ~ برگمی ~ کردن او را تحقیر کردن: یک روز به سرای حسنک شده‌بود... پرده‌داری بر وی استخفاف کرده‌بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۵)

استخلاص 'estexlās' [عر.] (امص.) ۱. آزاد کردن؛ رهایی بخشیدن: تمام فکرم آن شب برای استخلاص خودم از چنین زندگی بود. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۴) ○ همگان در استخلاص او سعی کردند. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲) ۲. آزاد شدن؛ رهایی یافتن؛ رهایی: اگر تا آن وقت خبر خوشی از استخلاص مجبرالسلطنه باشد... برسانید. (نظام السلطنه ۲/۱۶۲)

استخوان 'ostoxan' (ا.) ۱. (جانوری) هریک از قسمت‌های جامد و سخت که بخش اعظم اسکلت مهره‌داران را تشکیل می‌دهد.



۲. (مجاز) استحکام؛ استقرار؛ قدرت: هنوز شهرت و استخوانی پیدا نکرده‌بودند. (مستوفی ۲/۳۲۹) ○ مشیرالملک حالا استخوان و شان آن را ندارد که وزیر



مشکل (معمولاً) به منظور سوءاستفاده: چیزی بارشان نیست، هم‌ه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول‌درآری است. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۲۴)

○ **س‌ نازک‌نی** (جانوری) نازک‌نی →.

○ **س‌ نشیمن‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوانی که در طرف پایین لگن خاصره قرار دارند و هنگام نشستن، بدن روی آن قرار می‌گیرد.

**استخوان‌بند** 'o.-band (صفه، .ا.) (قد.) (پزشکی) شکسته‌بند →: بامداد، استخوان‌بند را پی‌آوردند تا ببندد، مرد استخوان‌بند دست‌وپایش [را] می‌بست. (قخرمدیر ۱۶۸)

**استخوان‌بندی** 'o.-i (ا.) ۱. (جانوری) مجموعه استخوان‌های جانوران مهره‌دار و اتصالات غضروفی آنها. ۲. (مجاز) اساس و چهارچوب هرچیز: اجزا یا اعضا و طرز قرار گرفتن آنها در یک گروه: استخوان‌بندی طرح، استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال. ○ قسمت اول که استخوان‌بندی تشکیلات بوده و قابل‌خداشه نبود، خوانده شد. (مستوفی ۲۲۷/۳)

**استخوان‌پاره** 'ostorexān-pāre (ا.) (گفتگو) استخوان شکسته و خردشده: در سرتاسر آن، جز استخوان‌پاره‌های ازقبیریرون افتاده چیزی دیگر دیده نشود. (جمال‌زاده ۷۸)

**استخوان‌خردکن** 'ostorexān-xord-kon (صفه.) (گفتگو) (مجاز) باعث آزاروآذیت شدید: جاده‌های استخوان‌خردکن تا امام‌زاده هنوز... شروع نشده‌بود. (شهری ۴۳۵/۳۲)

**استخوان‌خوار** 'ostorexān-xār (صفه، .ا.) ۱. دارای توانایی خوردن استخوان: این مخلوق عجیب، گویا استخوان‌خوار خلق شده‌بود. (جمال‌زاده ۱۶) ۲. (۲۰۲) (قد.) (مجاز) هما (م. ۱) →: به سگان مان برای مرداری/ سایه و فر استخوان‌خواری. (سنایی<sup>۱</sup> ۵۸۹)

**استخوان‌خواری** 'o.-i (حامصه.) عمل استخوان‌خوار. → استخوان‌خوار (م. ۱): سگ... استخوان‌خواری را دنبال می‌کند. (شهری ۴۶۱/۳۲)

○ **س‌ ران** (جانوری) بلندترین و درشت‌ترین استخوان بدن انسان که از بالا به لگن خاصره متصل می‌شود و تا زانو امتداد دارد.

○ **س‌ رکابی** (جانوری) استخوانی کوچک در گوش میانی که به استخوان سندان‌ی متصل می‌شود.

○ **س‌ زند اسفل** (جانوری) ← زند ○ زند زیرین.

○ **س‌ زند اعلی** (جانوری) ← زند ○ زند زیرین.

○ **س‌ سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) کم کردن گناهان با زیارت قبر بزرگان دین و اعمالی مانند آن: آخر عمری با اهل و عیال برویم کربلا استخوان سبک بکنیم. (← هدایت<sup>۳</sup> ۲۸)

○ **س‌ سندان‌ی** (جانوری) استخوانی کوچک و سندان‌ی شکل در گوش میانی که به استخوان‌های چکشی و رکابی متصل می‌شود.

○ **س‌ شرم‌گاهی** (جانوری) استخوان قسمت جلو و پایین لگن خاصره که از پشت به استخوان نشیمن‌گاهی و از بالا به استخوان خاصره متصل می‌شود.

○ **س‌ کشکک** (جانوری) کشکک →.

○ **س‌ گنج‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوانی که در دو طرف قاعده جمجمه قرار دارند و مجاری گوش از آنها می‌گذرد.

○ **س‌ لاهی** (جانوری) استخوان نعلی شکلی که در قاعده زبان و بالای غضروف تیروئید قرار دارد.

○ **س‌ لای زخم** (گفتگو) (مجاز) مشکلی که به‌طور کامل حل نشده و پس‌از مدتی مجدداً موجب آزار، اختلاف، یا درگیری می‌شود: پس‌از امضای پیمان صلح، مسئله کشتی‌رانی، استخوان لای زخم باقی ماند. ○ این تردید و این استخوان لای زخم به این نظر است که... قند ایران باید از انگلیس بیاید. (مستوفی ۸۷/۳)

○ **س‌ لای زخم گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکلی را ظاهراً از بین بردن و باقی گذاشتن بخشی از



استداهه ↓ : تجارب ایام در... استدامت دولت، اصلی  
 مبین و حلی متین است. (جرفادقانی ۱۵۹)  
**استداهه** 'estedāme [ع.ر.: استداهة] (إمص.) (قد.)  
 دوام یافتن؛ ادامه پیدا کردن؛ دوام؛ پای داری.  
 تعیین صدها وزرای مسئول... استداهه استقلال ما را  
 محکم... نخواهد کرد. (دهخدا ۲/۱۲۸) ○ از بهر...  
 استداهه ابواب الفت، دختر او برای پسر خویش... خطبه  
 کرد. (← رشیدالدین ۱۵۵)

**استدراج** 'estedrāj [ع.ر.: (إمص.) (قد.)] ۱. مکر  
 و حيله ورزیدن؛ مکر و نیرنگ؛ جز این هر چیز  
 کان نمز باب فقر است/ همه اسباب استدراج و مکر است.  
 (شستری ۱۰۴) ○ مکر و استدراج او را نهایت نیست.  
 (افلاکی ۵۰۶) ۲. به تدریج و اندک اندک به عذاب  
 نزدیک کردن بنده توسط خداوند؛ سبب غلو و  
 مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه استدراج  
 شود. (نجم رازی ۲۹۳) ۳. (کلام) صادر شدن امر  
 خارق العاده مانند سحر و جادو از کافر.  
 ○ ~ کردن از کسی (چیزی) (قد.) اندک اندک  
 نزدیک شدن به او (آن): از مکنون ضمیر او  
 استدراج کرد و پرسید. (جرفادقانی ۱۸۱)

**استدراار** 'estedrār [ع.ر.: (إمص.) (قد.)] ادامه  
 یافتن؛ ایشان را به حسن اشفاق و استدراار ادار...  
 مستغنی گرداند. (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳/۳)

**استدراک** 'estedrāk [ع.ر.: (إمص.)] ۱. فهمیدن؛  
 درک کردن؛ فهم؛ درک؛ به کمک لمس و ذائقه و  
 نیروی استدراک... بنیه اقتصادی خانه را ستجید.  
 (اسلامی ندوشن ۱۸۵) ۲. (ادبی) در بدیع، توضیح  
 دادن درباره گفته پیشین و رفع توهم از آن با  
 آوردن «لیکن»، «اما»، و مانند آنها؛ شرط عشق  
 است که از دوست شکایت نکنند/ لیکن از  
 شوق حکایت به زبان می آید. (سعدی ۵۱۶) ۳.  
 (۱.) مطلب یا مطالبی که در پایان یک کتاب  
 برای اصلاح بعضی از موضوعات یا اضافه  
 کردن توضیحات دیگر آورده می شود. ۴.  
 (إمص.) (قد.) جبران کردن؛ جبران؛ هر دم ضایع  
 شد، استدراک آن محال است. (قطب ۳۵۸)

**استخوان دار** 'ostoxān-dār (صف.) ۱. آنچه  
 در آن استخوان باشد؛ دارای استخوان؛ گوشت  
 استخوان دار. ○ مغز ران و راسته و سردست... به قطعات  
 درشت تر بریده به سیخ بکشند، البته قسمت های  
 استخوان دارش... را با استخوان. (شهری ۲/۸۸) ۲.  
 دارای استخوان بندی درشت؛ مرد چهارشانه  
 استخوان داری بود. (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ۳. (گفتگو)  
 (مجاز) دارای نفوذ؛ صاحب اعتبار؛ پر قدرت؛  
 او از شخصیت های استخوان دار اداره بود. ○ بگذارید یک  
 بار در زندگی با مردی رویه رو شوید که از شما  
 استخوان دارتر باشد. (علوی ۱/۵۳)

**استخوان سازی** 'ostoxān-sāz-i (حامص.)  
 (جانوری) تبدیل بافت رشته ای یا غضروف به  
 استخوان و مواد استخوانی.

**استخوان نما** 'ostoxān-na(e)omā (صف.)  
 ویژگی عضو بدن که استخوان آن از زیر پوست  
 پیدا و معلوم باشد؛ انگشت های دراز و استخوان نمای  
 دستش آدم را به یاد مرده ها... می انداخت. (آل احمد ۲  
 ۱۲۹)

**استخوانی** 'ostoxān-i (ص.د.) منسوب به  
 استخوان) ۱. مربوط و مخصوص به استخوان؛  
 بیماری های استخوانی. ۲. لاغر و کم عضله؛ بیشانی  
 پهن، گونه های استخوانی. (محمود ۲/۴۰) ○ زانوهای  
 بی قوت و بازوهای استخوانی. (جمال زاده ۱۶/۱۶۵) ○  
 انگشت های استخوانی و کشیده. (علوی ۲/۹) ۳.  
 به رنگ استخوان؛ پارچه استخوانی، یخچال  
 استخوانی. ۴. ← برنج ۵. برنج استخوانی.

**استخودوس** 'ostoxoddus [ع.ر.: استخودوس] (۱.)  
 (گیاهی) استوقودوس →.

**استدارت** 'estedārat [ع.ر.: (إمص.) (قد.)] استداره  
 ↓ : قبه ای از بلور... به خط و استدارت تمام موصوف  
 بود. (خواجہ نصیر ۱۸۰)

**استدازه** 'estedāre [ع.ر.: استدازة] (إمص.) (قد.)  
 به شکل دایره بودن؛ گردی؛ رسیدن به همان بندر،  
 دلیل کروی و استداره ارض است. (شوثری ۳۰۱)

**استدامت** 'estedāmat [ع.ر.: (إمص.) (قد.)]



که به آیات حق استدلال کنند. (جامی<sup>۸</sup> ۴۸۵)

**استدلالی** 'e-i' [عر.فا.] (صد، منسوب به استدلال)

۱. مربوط به استدلال: علم یقین، استدلالی است، عین یقین، استدراکی است، و حق یقین، حقیقی است. (خواج‌عبدالله<sup>۲</sup> ۲۷۱) ۲. همراه با دلیل؛ مبتنی بر استدلال؛ مستدل: سخنان استدلالی. ۳. (صد، ۱). آن‌که طرف‌دار استدلال و منطقی است، و به مجاز، فیلسوف: علم منطق هنوز سخت می‌نگید و پای استدلالیان هنوز چوبین بود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۴۷) ۴. پای استدلالیان چوبین بُود/ پای چوبین سخت بی‌تمکین بُود. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۳۰/۱)

**استدن** 'estad-an' [= سندن] (مصد، م.، بد: [استان] (قد). ستاندن، اخذ کردن، و به‌دست آوردن: بایع گوید این به تو فروختم، و مشتری گوید... استدم یا پذیرفتم. (مبیدی<sup>۱</sup> ۷۵۱/۱)

**استدلال** 'esteziāl' [عر.] (امصد، قد). خوار شمردن؛ توهین: از ترس اهانت و استدلال در خروش بر مقابله و مقاتله اتفاق کردند. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۴/۲) **استرو** 'astar' (۱). (جائوری) قاطر: → استران را برداشته... به‌طرف کوهستان رفت. (مینوی: هدایت<sup>۲</sup> ۷۲) ۴. نشانند... حاشیت را بر استران و خران. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۰۷) **استرو** 'ester' [فر: ester، از آلد: Essigäther] (۱). (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار که از واکنش الکل‌ها با اسیدهای آلی به‌دست می‌آید و انواع مختلف دارد.

**استرو** 'estor' (بج: استردن) (قد). → استردن.

**استروایت** 'esterābat' [عر: استرایة] (امصد، قد). شک کردن؛ شک؛ تردید: از [سر]... استروایت و سوءالظن تن درنداد. (جرادقانی ۱۶۰)

**استراتژی** 'est[er]rātezi' [فر: stratégie] (امصد،

۱. (سپاسی) برنامه‌ریزی و سیاستی که برای رسیدن به هدفی برگزیده می‌شود: استراتژی اقتصادی کشور، رسیدن به خودکفایی است. ۲. (۱). (نظامی) فنون و روش‌های ادارهٔ عملیات جنگی: استراتژی جنگی رهبر آلمان در جنگ جهانی دوم. ۳. (نظامی) بخشی از علوم نظامی شامل

• ~ کردن (مصد، م.، قد). استدراک (م. ۱). → چون عارض در این وقت استدراک کند، او را خطر باشد تا جان خود را از او بایش لشکر نگه دارد. (فخرمدبر ۲۷۷)

**استدراکی** 'e-i' [عر.فا.] (صد، منسوب به استدراک) مربوط به استدراک؛ دریافتنی: علم یقین، استدلالی است، عین یقین استدراکی است، و حق یقین، حقیقی است. (خواج‌عبدالله<sup>۲</sup> ۲۷۱)

**استدعا** 'ested'ā' [عر: استدعاء] (امصد، ۱). خواهش؛ درخواست: استدعای من این است که در جلسهٔ امروز شرکت فرمایید. ۴. خدای بزرگ استدعای مرا شنید و پذیرفت. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۹) ۲. (قد). فراخواندن؛ دعوت کردن: مقدمان آن نواحی در سبزکس فرستادن به استدعای کافر. (راوندی ۱۷۲)

• ~ داشتن (مصد، م.، خواهش کردن و تقاضا داشتن: از مردم... استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ نمایند. (محمود<sup>۲</sup> ۹۶)

• ~ کردن (مصد، م.، درخواست کردن؛ خواهش کردن: از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند. (علوی<sup>۲</sup> ۹۵)

□ ~ می‌کنم (احترام‌آمیز) → خواهش خواهش می‌کنم.

**استدلال** 'estedlāl' [عر.] (امصد، ۱). با آوردن دلیل به اثبات چیزی پرداختن: سرسوزنی قوهٔ استدلال و چون‌چرا برایش پائی ننماده. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۸۶) ۴. آن استدلال که ما همی‌گیریم، ایشان همی‌توانند گرفتن. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۲۹) ۲. (منطق) دست‌یابی به حکم تازه‌ای با استفاده از احکام قبلی: علم احکام از قروع علم طبیعی است... و مقصود از او استدلال است. (نظامی عروضی ۸۸)

□ ~ استنتاجی (منطق، ریاضی) روش نتیجه‌گیری کلی بر مبنای حقایقی که درستی آنها را پذیرفته‌ایم.

• ~ کردن (مصد، ل.، استدلال (م. ۱). → نویسنده‌ای... به این مصراع حافظ استدلال کرده... (خانلری ۲۹۸) ۴. عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده



تاریخ، معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص و عام را به خود جلب می‌کند. (اقبال ۱/۳/۵)

استراق سمع ۵ سمع ۵ استراق سمع کردن ۱: برای استراق سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲۴۳/۳)

۵ سمع کردن پنهانی به گفتگوی دیگران گوش دادن، معمولاً بدون رضایت و آگاهی آنها: بدم نیامد که استراق سمع بکنم. (شاهانی ۱۵۵) ۵ شبی استراق سمع می‌کرده‌است... (جویی ۳۵/۱)

**استرالیایی** 'ostorāliyā-y(-i) (ص.، منسوب به استرالیا، قاره و کشوری در نیم کره جنوبی) ۱. مربوط به استرالیا: حیوانات استرالیایی. ۲. اهل استرالیا: ورزشکار استرالیایی. ۳. (۱.) از زبان‌های منفرد، که در استرالیا رایج است.

**استرپتوکوک** 'est[ε]reptokok [نر: streptococque] (۱.) (جانوری) باکتری‌های گرد یا بیضوی، معمولاً به صورت جفت یا زنجیرهای بلند که بعضی از آنها انسان را بیمار می‌کنند.

**استرجاع** 'esterjā [عر: (امص.) (قد.) ۱. بازپس گرفتن: این کمالات را] به‌وجهی که استرجاع و استرداد را بدان راه نبود، به ما ارزانی داشته‌اند. (خواجہ نصیر ۱۹۹) ۲. برزبان آوردن «رَأَا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (قرآن ۱۵۶/۲): در مصیبت‌ها صبر کنند و جزع نکنند و استرجاع گیرند. (مبیدی ۴۱۹/۱)

۵ سم کردن (مص.د.) (قد.) استرجاع (مر: ۲) ۴: خبر آوردند به مرگ برادرش... استرجاع کرد و از راحله فرود آمد. (جرجانی ۷۹/۱)

**استرچ** 'est[ε]rēč [انگ: stretch] (۱.) ۱. نوعی پارچه کشی که قابلیت باز شدن داشته باشد. ۲. لباس از پارچه استرچ.

**استرحام** 'esterhām [عر: (امص.) ۱. طلب بخشایش کردن؛ بخشایش خواستن: برای تخفیف جرم و استرحام، کوشش می‌کنند. (مطهری ۲۰۴/۲) ۲. دل‌سوزی: از روی استرحام به یاریش شافت.

۵ سم کردن (مص.د.) استرحام (مر: ۱) ۳: از مردم استرحام می‌کرد و رجا داشت که گوش به حرفش بدهند. (جمال‌زاده ۴۰/۱۸)

فنون و روش‌های اداره عملیات جنگی: سه سال طول کشید تا دوره تمام شد، اسلحه‌شنسی، قلم‌سازی...، استراتژی، و مشق. (مخبر السلطنه ۵۲)

**استراتژیک** 'est[ε]rātezik [نر: stratégique] (ص.) سوق‌الجیشی ۳: مواضع استراتژیک، نواحی استراتژیک.

**استراتوس** 'est[ε]rātus [نر: stratus] (۱.) (علوم زمین) ۳: ابر ۵: ابر استراتوس.

**استراتوسفر** 'est[ε]rātofer [نر: stratosphere] (۱.) (علوم زمین) دومین لایه اتمسفر که در بالای تروپوسفر قرار گرفته و در آن، دما نسبتاً ثابت است.

**استراتوکومولوس** 'est[ε]rātoko(u)mo(u)lus [نر: stratocumulus] (۱.) (علوم زمین) ۳: ابر ۵: ابر استراتوکومولوس.

**استراحت** 'esterāhat [عر: استراحة] (امص.) متوقف کردن فعالیت جسمی یا فکری برای رفع خستگی، بازیافتن نیرو، جلوگیری از فرسودگی، و مانند آنها: برای استراحت ورزشکاران، پرتزده دقیقه بازی متوقف شد.

۵ سم کردن (مص.د.) استراحت ۴: حتماً بایستی مدتی استراحت کند. (مشفق کاظمی ۱۶۵)

**استراحت‌گاه، استراحتگاه** 'e.-gāh [عر: غا.] (۱.) مکانی مخصوص استراحت: استراحت‌گلی برای سفر شبانه‌ای که در پیش داشتیم، مهیا کردم. (آل‌احمد ۲۰۰)

**استرادل** 'est[ε]rādel [انگ: straddle] (۱.) (ورزش) شیوه‌ای در پرش ارتفاع که در آن ابتدا یک دست، سپس یک پا و پس از آن سینه و شکم پرش‌کننده از روی مانع رد می‌شود.

**استرادیان** 'esterādiyān [نر: stéradian] (۱.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه فضایی؛ رادیان فضایی.

**استراق** 'esterāq [عر: (امص.) دزدی کردن، و به‌مجاز، نسبت دادن آثار دیگران به خود: هرکس که بخواهد به‌وجه... استراق یا دست بردن در



راه‌نمایی و ارشاد کردن: بنده... آن کلمات قدسیه را... به‌نیت تیمن و استرشاد... می‌آورد. (بخارایی ۲)  
 ❧ ~ کردن (مصدر). (قد). استرشاد ۱: کسی‌که صاحب بدعت باشد از وی استرشاد نباید کرد. (قطب ۴۶۰)

**استرضا** 'esterzā [عر.: استرضاء] (امص).  
 خشنودی؛ رضایت: خودتان برای استرضای خاطر دوستان... این مشکل را حل می‌کردید. (جمال‌زاده ۲۰۶۷)  
 ❧ حلقه قبول و استرضا در گوش کرد. (رواینی ۴۱۷)

❧ ~ کسی کردن (قد). خشنودی و رضایت او را به‌دست آوردن: پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد. (جامی ۵۹۹)  
 ❧ من بدان توسل توسطی جویم و استرضای آن قوم کنم. (جویی ۵۷/۲)

**استرعا** 'ester'ā [عر.: استرعاء] (امص). (قد).  
 رعایت کردن؛ رعایت حال کردن: همه از برای استرعای خویش با ماگروند. (رواینی ۴۷۷)  
**استرکین** 'est[ek]rekin [فر.]. (ا). (شیمی).  
 استریکنین → شش نخود استرکین فورت خواهد داد. (مسعود ۲۹)

**استرلاب** 'ostorlāb [از یو.]. (ا). (قد). (نجوم).  
 اسطرلاب.

**استرلینگ** 'esterling [انگ.: sterling] (ا). (ا). واحد پول انگلستان: قران نقره ازقرار هر چهل‌تایی یک استرلینگ ارزش دارد. (→ مستوفی ۴۸۵/۳)

**استرونسیم** 'est[er]onsiyom [فر.]. (ا). (شیمی).  
 استرونیسیم →

**استرونک** 'estarang (ا). (قد). (گیاهی). مهرگیاه؛ بلادون. → بلادون: هند چون دریای خون شد، چین چو دربار او/ زین قتل روید به چین برشیه مردم استرنک. (عسجدی ۴۷)

**استرواح** 'estervāh [عر.]. (امص). (قد). راحتی؛ آسایش: دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد. (محمدبن‌منور ۷)

**استروبوسکوپ** 'est[er]oboskop [فر.].  
 [stroboscope] (ا). (فیزیک) هریک از وسایل

**استرحاما** 'esterhām.an [عر.]. (قد). ازروی دل‌سوزی: استرحاماً به عرایض من عنایت فرمایید.

**استرخا** 'esterxā [عر.: استرخاء] (امص). (قد).  
 سستی عضلات: بدن‌شان دچار بی‌حسی و استرخا گردید و اطباء مطالعه و تدریس را برایشان قدغن کردند. (امینی: راه‌نمای‌کتاب ۱۳۶/۱/۱۷) موصلی را چون سال برآمد... استرخای بدن پدید آمد. (→ نظامی عروضی ۹۸)

**استرداد** 'esterdād [عر.]. (امص). ۱. بازپس دادن؛ بازگرداندن: دولت‌ها به استرداد اسیران جنگی اقدام کردند. ❧ چون طبیعی مثلاً که از استرداد صحه بیمار عاجز آید... حیل حکمت بر جای بدارد. (رواینی ۲۲۰)  
 ۲. بازپس گرفتن؛ دوباره به‌دست آوردن: امیدوارم در... سرکوبی و مجازات آنها... و استرداد اموال مسروقه فروگذار نشود. (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ❧ عن‌قریب به استرداد حکم مملکت برخیزد. (رواینی ۱۳۷)

❧ ~ کردن (مصدر). ۱. استرداد (م). ۱. →: هردو دولت باید اسرای جنگی را استرداد کنند. ۲. استرداد (م). →: صادق ساعت را برده‌بود، خواستم استرداد کنم. (→ نظام‌السلطنه ۱۸۵/۱) ❧ مال مسروق را استرداد می‌کنند. (وقایع‌فناقیه ۲۶۸)

**استردن** 'estor-d-an [= ستردن] (مصدر، م). (م).  
 استر (قد). ستردن → → تراشیدن: تقصیر، آن باشد که سر موی بچیند. و موی استردن فاضل‌تر از تقصیر. (بحرالانوار ۲۸۵)

**استرس** 'est[er]res [انگ.: stress] (ا). ۱. (روانشناسی) فشار روانی. → فشار ❧ فشار روانی. ۲. (زیان‌شناسی) تکیه (م). ۴. →  
**استرس‌آور** 'e.-ā'āvar [انگ.فا.]. (صفه).  
 (روانشناسی) فشارزا →

**استرسال** 'estersāl [عر.]. (امص). (قد). اطاعت؛ فرمان‌برداری: عنان استرسال به‌دست اختیار او داد. (رواینی ۶۸۹)

**استرس‌زا** 'est[er]res-zā [انگ.فا.]. (صفه).  
 (روانشناسی) فشارزا →

**استرشاد** 'esteršād [عر.]. (امص). (قد). طلب



• **شدن** (م.ص.د.) (پزشکی) از بین رفتن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

• **کردن** (م.ص.د.) (پزشکی) از بین بردن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

**استریلیزاسیون** 'est[erilizāsiyon] [فر:]

stérilisation (ام.ص.) (پزشکی) ← استریل استریل کردن.

**استریلیزه** 'est[erilize] [فر:] [strérilisé] (ص.) (پزشکی) استریل →.

**استریو** 'esteriyo [انگ:] [stereo] (ا.) (برق) ۱.

نوعی دستگاه صوتی که توانایی پخش یا ضبط صدا را در دو یا چند جهت دارد. ۲.

(ص.) ویژگی نوار و دستگاهی که دارای این توانایی است.

**استریوسکوپ** 'esteriyoskop [انگ:]

stereoscope (ا.) (فیزیک) اسبابی که به کمک آن از دو عکس که از دو زاویه با اختلاف کم از یک جسم برداشته شده، یک تصویر سه‌بعدی به دست می‌آید.

**استریوفونیک** 'esteriyofonik [انگ:]

stereophonic (ص.) (برق) استریو (۲. →).

**استزادات** 'esteżādat [ع:] [استزاده] (ام.ص.) (قد.)

۱. گله و شکایت. ۲. آزرده‌گی خاطر؛ رنجش؛ ناگاه چشم‌زخمی افتد و به عداوت و استزادات کشد. (نصرالله‌منشی ۲۶۶)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) گله و شکایت کردن: روزی پیش او از روزگار استزادتی می‌نمودم. (نظامی عروضی ۶۵)

**استسعاد** 'estes'ād [ع:] (ام.ص.) (قد.)

خوش‌بختی؛ سعادت: او را قرین کام‌یابی و استسعاد نموده. (شیرازی ۶۰)

• **یافتن** (م.ص.د.) (قد.) سعادت‌مند شدن: در عنقوان شایب به زیارت حرمین شریفین... استسعاد یافت. (لودی ۶۸) ۵ به سعادت... مجالست مجلس‌هایون استسعاد یافت. (اسکندریگ ۸۸۱)

**استسقا** 'estesqā [ع:] [استسقاء] (ام.ص.) ۱.

مورد استفاده برای دیدن اجسام متحرک که آنها را ساکن جلوه می‌دهد و در آن به‌ویژه از روشنایی ناپیوسته (قطع‌ووصل‌شونده) یا ابزاری مکانیکی برای ایجاد وقفه‌ای موقت در دید استفاده می‌شود.

**استروژن** 'est[er]ožen [فر:] œstrogène,

[estrogène] (ا.) (جانوری) هورمونی که عمدتاً از تخمدان ترشح و باعث پیدایش صفات ثانویه جنسی، تخمک‌گذاری، و رشد اندام‌های جنسی در زنان می‌شود.

**استرون** 'astarvan [= سترون] (ص.) (قد.) نازا

→: نکاحی می‌کند یا دل به هر دم صورت غیبی / نژاید گرچه جمع آیند صد عین و استرون. (مولوی ۱۳۸/۴)

**استرونیسم** 'est[er]onsiyom [فر:] strontium,

از انگ. (ا.) (شیمی) فلزی نرم به‌رنگ زرد روشن که به محض قرار گرفتن در مجاورت هوا، مشتعل می‌شود و در تهیه برخی آلیاژها به کار می‌رود.

**استرونیسم** 'e. [فر:] (ا.) (شیمی) استرونیسم ↑.

**استره** 'ostor-e (ا.) (قد.) تیغ دلاکی: مستحب است

داشتن استره و مسواک و شانه. (باختری ۳۱) ۵ چون استره حجام بر آن رسید، گذشته شد. (بیهقی ۷۸۲)

**استریپ‌تیز** 'est[er]riptiz [انگ:] [striptease] (ا.)

نمایشی که در آن، فرد مرحله‌به‌مرحله و به تدریج همراه با موسیقی لباس‌هایش را از تن درمی‌آورد.

• **کردن** (م.ص.د.) از تن درآوردن لباس‌ها به صورت نمایشی، به تدریج، و همراه با موسیقی.

**استریکنین** 'est[er]iknin [فر:] strychnine] (ا.)

(شیمی) گردی سفیدرنگ، تلخ‌مزه، و بسیار سمی که از نوعی گیاه گرفته می‌شود و مسمومیت ناشی از آن باعث اسپاسم‌های شدید عضلانی (شبیه کزاز) می‌شود.

**استریل** 'est[er]il [فر:] [stérile] (ص.) (پزشکی)

عاری از میکروب‌های زنده.



(پزشکی) تجمع بیش از حد مایع در حفره‌های بدن بر اثر انواع بیماری‌های قلبی، کبدی، یا کلیوی، که نشانه آن زیاد آب خوردن بیمار است: استسقا دارد، چون زیاد آب می‌خورد. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۷) ۵ در گرمایه از آب خوردن... پرهیز کن که سخت زیان دارد و استسقا آورد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۸۹) ۲. (قد.) آب (باران) خواستن؛ دعا کردن و از خدا خواستن که باران بیاید: به پیش فیض تو زان آمدم به استسقا/ که وارهانی از این خشک‌سال تیمارم. (خاقانی ۲۸۸)

**استسلام** 'esteslām [عر.] (إمـصـد.) تسلیم شدن: چه توانست کرد جز صبر و استسلام؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۲)

**استشارت** 'estēšārat [عر.] (إمـصـد.) (قد.) استشاره → بعد از استشارات... عرضه می‌افتد. (نخجوانی ۱۸۱/۲)

❦ ~ **کردن** (نمودن) (مـصـد.) (قد.) استشاره ↓: از مهربان و مطیعان خویش استشارات نمود. (رشیدالدین ۳۶)

**استشاره** 'estēšāre [عر.: استشارة] (إمـصـد.) ۱. نظرخواهی کردن به قصد راه‌نمایی شدن؛ مشورت کردن: محال است که بدون استشاره... اقدام به امری نماید. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۴۶/۱) ۲. مشورت؛ شور: مدیران بومی... در طرح‌ریزی‌ها... طرف استشاره باشند. (مستوفی ۹۷/۳)

❦ ~ **کردن** از کسی نظر مشورتی او را خواستن: در نوشتن بسیاری از کتاب‌ها... از آن مرحوم استشاره کرده‌اند. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۶۹)

**استشواف** 'estēšrāf [عر.] (إمـصـد.) (قد.) نگاه کردن و توجه کردن: سبب ایشان از استشواف به سوی أطعام، مزه و میرا باشد. (قطب ۲۵۶)

**استشعار** 'estēš'ār [عر.] (إمـصـد.) (قد.) ۱. ترس داشتن؛ نگرانی: بدین سبب استشعار سلطان زیادت شد و فزع و بیم متضاعف. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۰۹/۲) ۲. متوجه شدن؛ آگاهی یافتن؛ توجه؛ آگاهی: یاد ندارم... که هرگز... دلم از جا نرفته‌باشد از استشعار

عظمت... آسمان. (قطب ۵۶۳)

**استشفاع** 'estešfā [عر.] (إمـصـد.) (قد.) شفاعت‌خواهی؛ شفاعت‌طلبی: در توسل و استشفاع

به اولیای خدا... باید تحقیق کرد. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۳۹) ۵ می‌پنداشت که با استشفاع به نام... از چنگ ترکمانان خواهد رست. (میرزا حبیب ۲۳)

❦ ~ **کردن** (مـصـد.) (قد.) شفاعت خواستن: هنگامی که انسان... استشفاع می‌کند، باید توجهش به خدا... باشد. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۳۹)

**استشکال** 'estēškāl [عر.] (إمـصـد.) (قد.) طرح ایراد و اشکال درباره مسئله‌ای: کتابی است مشتمل بر جواب هفتاد مسئله... در آنها استشکال و از حل آنها سؤال نموده‌است. (شوشتری ۱۱۱)

❦ ~ **کردن** (مـصـد.) (قد.) ایراد گرفتن؛ اشکال گرفتن: در این مبحث استشکال کنند که نفع محمود است و داخل عدالت نیست. (دوانی: گنجینه ۱۳۵/۶)

**استشمام** 'estēšmām [عر.] (إمـصـد.) بوییدن؛ بو کردن: چشم‌ها را بسته... از استشمام عطر و بوی آن گل‌ها لذت می‌برم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹۲)

❦ ~ **شدن** (مـصـد.) ۱. بوییده شدن؛ به مشام رسیدن: بویی استشمام می‌شد. (مخبرالسلطنه ۴۲۰) ۲. (مجاز) استنباط شدن؛ حس شدن: از دست‌خط ناصرالدین‌شاه استشمام خستگی می‌شود. (مخبرالسلطنه ۶۴)

❦ ~ **کردن** (مـصـد.) ۱. بوی چیزی را احساس کردن: از تمام این اشیا بوی خاک پوسیده استشمام می‌کنم. (مسعود ۸۲) ۵ عفونت [بیت‌الخلا] را وارد و صادر هر روز استشمام می‌کنند. (طابوف<sup>۲</sup> ۱۷۷) ۲. (قد.) (مجاز) دریافتن: پاره‌چان او را تازه می‌کند و روح آن‌جهان از آن استشمام می‌کند. (قطب ۵۱۹)

**استشهاد** 'estēšhād [عر.] (إمـصـد.) ۱. سخنی را به عنوان گواه و شاهد نقل کردن: درصدد برنایند... با استشهاد به گفته دیگران حرف خود را به کرسی بنشانند. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۹) ۵ اصل وضع این علم



زد. (جربی ۷۰/۲)

**استصغار** 'estesqār [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) خوار و ذلیل به حساب آوردن؛ ناتوان شمردن؛ دشمن اگرچه کوچک بود، چون استصغار و خوارداشت از اندازه بگذرد، مقاومت او به آخر صورت نبندد. (روابینی ۵۲۵)  
**استصفا** 'estesfā [ع.ر.: استصفاء] (إمصـ). (دیوانی) تمام اموال کسی را گرفتن؛ مصادره؛ مصادره و استصفا

اموال در آن زمان بسیار متداول بوده است. (زرین کوب: دوزن سکوت ۲۰۴)

**استصلاح** 'estēsālāh [ع.ر.] (إمصـ). ۱. (نقه، حقوق) استدلال در حکمی که قانون درباره آن حکمی نکرده است، با توجه به مصلحت عمومی. ۲. (قد.) بهبود بخشیدن و به صلاح آوردن چیزی؛ معلوم است که هرچه گوید جز به استصلاح مفاسد و استجاح مقاصد ما نکوشد. (روابینی ۴۴۹)

**استصواب** 'estesvāb [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) صلاح دید → هیچ امری... بدون استصواب وکیل او اجرا نمی یافت. (شوشتری ۲۵۲) ○ بر استصواب تو... اعتراضی نخواهد رفت. (نصرت الله منشی ۳۹۵)

**استصوابی** 'e-i [ع.ر.فا.] (صدـ). منسوب به استصواب ۱. بر مبنای استصواب: نظارت استصوابی. ۲. (ا.) در دوره قاجار، نوعی مستمری: هنوز از استصوابی... دیناری عاید او نشده بود. (افضل الملک ۱۷۰) ○ اعتضاد السلطنه جزئی مقرر را در ضمن استصوابی خود ثبت کرده و حواله نمود. (حاج سیاح ۱۰۸)

**استضاء** 'estēzā'e [ع.ر.: استضاءة] (إمصـ). (قد.) روشنایی خواستن.

○ **سـ گردن** (مصـ.د.) (قد.) روشنی گرفتن: از نور هدایت رسول اکرم استضاء کرده اند. (مطهری ۲۲۸)  
**استضعاف** 'estēzā'f [ع.ر.] (إمصـ). ۱. ناتوان و درمانده کردن به دلیل ستم گری، بهره کشی ناعادلانه، و مانند آنها؛ بعضی از کشورهای بزرگ سلاطین درازی به استضعاف کشورهای کوچک می پرداختند. ۲. ناتوان و درمانده شدن به دلیل

[اعروض] از روی اقوال شعراست و استشهاد واضح به اشعار آنها. (فائز مقام ۳۵۷) ۲. (ا.) (حقوق) گواهی ای معمولاً با امضای شاهدان، برای تأیید یا رد امری: با تنظیم استشهاد مرا نجات دادند. (شاهانی ۱۰۹) ○ استشهادی... به مهر تمام علمای ولایت و اعیان. (نظام السلطنه ۸۰/۲)

○ **سـ گردن** (مصـ.د.) ۱. استشهاد (مـ.ر.) →: پیش از ده جلد کتاب نوشته که همه اهل فن به آنها استشهاد می کنند. (خانلری ۳۷۰) ۲. استشهاد تهیه کردن. → استشهاد (مـ.ر.): آمده استشهادی کرده. ورقه ای را جمیع اعیان و معروفین شهر کردند. (حاج سیاح ۴۱۷)

○ **سـ محلی** ورقه ای با امضای اهل محل برای تأیید یا رد موضوعی.  
**استشهاد** 'estēshād.an [ع.ر.] (قد.) به جهت استشهاد: برای استشهاد. → استشهاد (مـ.ر.): در فارسی، مثالی این بیت استشهاد اکفایت می نماید... (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۹۸)

**استشهادنامه** 'e-nāme [ع.ر.فا.] (ا.) (حقوق) استشهاد (مـ.ر.) →: هنگام عصر دیدم استشهادنامه درست می کنند... و می خواهند ایشان را... رسوا کنند. (حاج سیاح ۲۴۶)

**استصباح** 'estesbāh [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) روشن کردن چراغ: از گرفتن این امتیاز جز همان فروش نفت برای استصباح... فایده دیگری در نظر نداشت. (مستوفی ۱۵۸/۳)

**استصحاب** 'esteshāb [ع.ر.] (إمصـ). ۱. (نقه) صحیح پنداشتن چیزی که در گذشته یقینی بوده، ولی اکنون مورد تردید است، مانند زنده دانستن کسی که مدتی است به سفر رفته و خبری از او نیست: در استرداد اسرا به استصحاب قاتل شده و می خواست این زن را هم جزو اسرای جنگی حساب کند. (مستوفی ۳۳/۱) ۲. (قد.) به هم صحبتی و همراهی و دوستی دعوت کردن: اصحاب دیگر و وجوه و اکابر دیگر را تکلیف استصحاب کرد و هم در آن شب تاریک... بر راه ترشیز



بهره‌دهی ناعادلانه، نابرابری، و مانند آنها: عوامل گوناگونی در استضعاف ملت‌های جهان‌سوم مؤثرند.

**استطابت** 'estetābat' [عر.: استطابة] (امص.) (قد.) پاک کردن؛ پاکیزه گرداندن؛ تطهیر: استراحت به بخت

یا نِعَم است / استطابت به آب یا مَدَر است. (خاقانی ۶۸)  
**استطاعت** 'estetā'at' [عر.: استطاعة] (امص.) ۱. توانایی و قدرت، به‌ویژه قدرت مالی: عزم را جزم کرده‌ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طُرَی بریندم. (جمال‌زاده ۱۸۲) ۵ لازم آمده که با عدم بضاعت و فقدان استطاعت... جهد پیش گیرم. (فائز مقام ۳۲۹) ۲. (نقد) توانایی انجام تکالیف و واجبات به‌ویژه انجام فریضه حج.

● ~ داشتن توانایی و قدرت داشتن، به‌ویژه قدرت مالی: بعضی از شیعیان آرزوی زیارت جناب سیدالشهدا را دارند و استطاعت ندارند. (وقایع اتفاقیه ۶۶۴) ۵ پایم برهنه مانده‌بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم. (سعدی ۱۱۵۲)

**استطاله** 'estetāle' [عر.: استطالة] (امص.) ۱. طولانی شدن؛ دراز شدن؛ به‌درازا کشیدن: استطالة کلام. ۲. (ا.) (قد.) درازی؛ طول: استطالة این جلگه، از شمال‌غربی به جنوب‌شرقی است. (افضل‌الملک ۳۲۲)

**استطراد** 'estetrād' [عر.: استطراد] (امص.) ۱. به‌اقتضای موقع، مطلبی گفتن: خلاصه‌ای بر سبیل استطراد ایراد نمایند تا خاطر خواننده را انتظاری نماند. (کب‌ترجم: از صبا ۱۹۹/۱) ۲. (ادبی) دور شدن شاعر از موضوع اصلی مورد بحث در شعر و سپس دنبال کردن آن.

**استطراداً** 'estetrād.an' [عر.: استطراداً] (د.) بنابه اقتضای موقعیت؛ برحسب موقع: مملکت را نیز استطراداً فرنگ نامیدند. (شوشتری ۲۴۳)

**استطراداً‌الباب** 'estetrād.an.le.l.bāb' [عر.: استطراداً‌الباب] (د.) (قد.) (استطراداً) ↑ : استطراداً‌الباب شرح مبسوطی نیز دریاب... بیان فرمودند. (جمال‌زاده ۱۰۸۶)

**استطراف** 'estetrāf' [عر.: استطراف] (امص.) (قد.) تعجب کردن؛ شگفتی؛ تعجب: استعلایی که مذاق همه را از خواندن آن حاصل آمد، عبارت کنم و استطرانی که این نمط را نمودند، باز نمایم. (رواینی ۳۱)

**استطلاب** 'estetlāb' [عر.: استطلاب] (امص.) (قد.) طلب کردن؛ احضار: کتابی... دریاب استطلاب خواجه مشارالیه مرقوم... گردانید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۱)

**استطلاع** 'estetlā' [عر.: استطلاع] (امص.) (قد.) آگاهی و اطلاع به‌دست آوردن؛ کسب اطلاع: پس از مراجعت و استطلاع، در آن شرعی [= شرعی] پیوندی. (نصرالله‌منشی ۳۹۳)

**استظهار** 'estezhār' [عر.: استظهار] (امص.) پشت‌گرمی: به استظهار لطف سیه‌سالار، بعضی از نزدیکان شیرزاد را هجو کرده‌بود. (زرین‌کوب ۱۲۴) ۵ دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین/که استظهار هر اهل دلی بود. (حافظ ۱۴۷)

● ~ کردن (مص.د.) پشتیبان و تکیه‌گاه قرار دادن کسی یا چیزی: گاهی به زیردستان و شاگردان خود استظهار می‌کرد. (افضل‌الملک ۲۰۶)

**استظهاری** 'e-i' [عر.: استظهاری] (صد.) منسوب به استظهار: ویژگی آن‌که یا آنچه می‌توان به او (آن) پشت‌گرم بود: دوستان استظهاری. (مستوفی ۲۹۴/۲)  
**استعداد** 'este'adat' [عر.: استعداد] (امص.) (قد.) بازگرداندن؛ تکرار.

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) تکرار کردن: هر لحظه استعدادت ذکر آن می‌کرد. (رواینی ۴۶۰)

**استعاده** 'este'ade' [عر.: استعاده] (امص.) (قد.) ۱. استعداد → ۲. بازگرداندن: خواب برای استعداد قوت است. (قطب ۱۱۸)

**استعاده** 'este'aze' [عر.: استعاده] (امص.) (قد.) ۱. پناه جستن؛ طلب پناه: استعاده... از ذات به ذات. (قطب ۳۳۵) ۲. برزبان آوردن «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ»: انتاح ابواب کتاب کریم به متناح استعاده از وساوس شیطان. از جمله آداب است. (لودی ۱۱۸)

● ~ کردن (مص.د.) (قد.) استعاده (م. ۲) ↑ :



شده است.

**استعاری** 'este'āri [ع.ر.: استعارى، منسوب به استعاره] (ص.د) (ادبی) مربوط به استعاره: اضافه استعاری، معنی استعاری.

**استعانت** 'este'ānat [ع.ر.: استعانة] (إم.ص.د) ۱. یاری طلبیدن؛ کمک خواستن؛ با استعانت از خداوند، این کار را به پایان خواهیم برد. ۲. یاری؛ کمک: [دریافت‌ها]... به استعانت قطب‌نما در تاریکی به هر سمت که خواهند، روند. (شوشتری ۲۴۲)

□ ~ **بودن به کسی (چیزی)** (قد.) کمک گرفتن از او (آن): بیاموز رفتار از آن طفل خُرد/ که چون استعانت به دیوار برد. (سعدی ۱۹۲)

□ ~ **جستن از کسی (چیزی)** کمک گرفتن از او (آن): سردار از اردوی شاهی استعانت می‌جست. (میرزا حبیب ۳۴۳)

• ~ **خواستن** (م.ص.د.) استعانت (م.ر.) ۱. →: بفرمود تا او را نیک بزدند... درویش از مردمان استعانت خواست. (فخرمدیر ۸۷) ○ به خدای عزوجل بازگردد و از او استعانت خواهد. (نظامی عروضی ۱۰۸)

□ ~ **طلبیدن از کسی (چیزی)** کمک گرفتن از او (آن): در دشواری‌ها از او استعانت بطلبید. (شهری ۲ ۲۷۵/۲)

**استعانه** 'este'āne [ع.ر.: إم.ص.د.] (قد.) استعانت →: اگر در دفع مستقل نتواند شد، به استغاثه و استعانه، استظهار جوید. (دوانی: گنجینه ۱۳۸/۶)

**استعتاب** 'este'tāb [ع.ر.: إم.ص.د.] (قد.) راضی و خشنود کردن: هردو برفتند و در استعتاب و استرضای ملک... جدوجهد به‌جای آوردند. (جرادفانی ۱۲۴)

**استعجاب** 'este'jāb [ع.ر.: إم.ص.د.] (قد.) شگفتی؛ تعجب: از روی کمال استعجاب، این صفحه کاغذ با این خط جلی تسوید می‌یابد. (فائز مقام ۷۴) ○ به زیان استعجاب گفت: ... (نظامی باخرزی ۱۱۲)

**استعجال** 'este'jāl [ع.ر.: إم.ص.د.] (قد.) شتاب کردن؛ عجله کردن؛ شتاب؛ عجله: استخلاص... خود را به استعجال خواستار شدند. (جمال‌زاده ۱۰۹۶) ○ زمان توبه و عذر است و وقت بیداری/ که پنج روز دگر

جوانک... اول استعاده کرده بود و بعد آیه... را خوانده بود. (آل‌احمد ۱۵۵)

**استعارات** 'este'ārāt [ع.ر.: ج.ر. استعارة] (إ.د.) (ادبی) استعاره‌ها. ← استعاره (م.ر.): از عبارات و استعارات دل‌فریب ارباب نظم و نثر، کسب آداب بی‌حد و حصر کند. (فائز مقام ۲۸۰)

**استعارت** 'este'ārat [ع.ر.: إم.ص.د.] (إ.د.) (ادبی) استعاره (م.ر.) ↓: از شعر متقدمان به طریق استعارت، تلفیقی نرفت. (سعدی ۱۹۱)

**استعاره** 'este'āre [ع.ر.: استعارة] (إ.م.ص.د.) ۱. (ادبی) بیان مجازی بر پایه تشبیه، که در آن، یکی از دو طرف تشبیه (مشبه یا مشبه‌به) حذف شده باشد: غلام نرگس مست تو تاج‌داران‌اند/ ... (حافظ ۱۳۲) «نرگس» استعاره از چشم است و چشم که مشبه است حذف شده است. ۲. (إ.) سخن پوشیده و غیر صریح: یک رمز، یک استعاره روحی را به صورت مسخره آمیز درآورده. (هدایت ۱۹)

□ ~ **کردن** (م.ص.م.) (قد.) به عاریه گرفتن: کافی است که ما خودمان را با آنها فرق دهیم، تفاوت استعداد خودمان را بدانیم و از آنها جز نظم ملک چیزی استعاره نکنیم. (طالبوف ۱۹۴) ○ زبانی چرب و نرم... از کاسه و کف آن مخدوم استعاره کرده بود. (فاضل‌خان: از صبا تا صبا ۵۷/۱)

□ ~ **مصرّحه** (صریح، بالتصریح) (ادبی) استعاره‌ای که مشبه آن حذف و مشبه‌به آن ذکر شده باشد، مانند: بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد/ ... (حافظ ۸۱) «بت» استعاره مصرّحه از معشوق، «گل» استعاره مصرّحه از چهره و «سنبل» استعاره مصرّحه از گیسوست که در کلام ذکر نشده است.

□ ~ **مکنیه** (کنایه، بالکنایه) (ادبی) استعاره‌ای که مشبه آن ذکر و مشبه‌به آن حذف شده باشد، مانند: «شب پاورچین پاورچین از کنار ما گذشت». «شب» به شخصی تشبیه شده که آهسته عبور می‌کند، و در مثال حذف



می‌رود به استعجال. (سعدی ۷۱۴)

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) استعجال ۴: به جای چاره‌جویی و احوال، به رقتم استعجال کرد. (میرزا حبیب ۱۲۳)

**استعداد** 'este'dād [عر.] (امصد.) ۱. توانایی، و معمولاً توانایی ذهنی: استعداد و قابلیت مخصوصی در فراگرفتن ادبیات و... آشکار می‌کرد. (هدایت ۱۳۲۵)  
۲. (قد.) آماده کردن: مردم به تحصین قلاع و حصار و استعداد علوفه و ادخار مشغول شدند. (جوبنی ۱۱۷/۱)  
۳. (ا.) (قد.) افراد جنگی، سازوبرگ، و مانند آنها: دسته‌به‌دسته استعداد خود را از سواره و پیاده... حاضر کردند. (امیرنظام ۲۹۸) ۵ با جمعیت و استعداد تمام، عازم شهرآز و... وارد آن شهر... گردیدند. (شیرازی ۸۵)

**استعذار** 'este'zār [عر.] (امصد.) (قد.) عذرخواهی: استعداری که ولی‌ام... فرموده بودند، مسموع گشت. (قطب ۳۵۰)  
**استعراض** 'este'rāz [عر.] (امصد.) (قد.) از نظر گذراندن و سان دیدن از سپاه: به استعراض جوش و عساکر... مشغول بایستی بود. (زیدری ۱۸) نیز ← عرض (م. ۸).

**استعصام** 'este'sām [عر.] (امصد.) (قد.) چنگ زدن؛ توسل جستن.

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) استعصام ۴: دست در جبال توفیق زیم و استعصام به عروة تأیید آسمانی کنیم. (روایینی ۵۳۵)

**استعطاف** 'este'tāf [عر.] (امصد.) (قد.) دل‌جویی کردن؛ مهربانی کردن؛ دل‌جویی؛ مهربانی؛ در استعطاف جانب او... مبالغت نمود. (جرفادقانی ۱۱۰)  
• **سه کردن** (مصد.) (قد.) استعطاف ۴: اگر به هدیه‌ای استعطاف او کنی، باشد که مهربان گردد. (روایینی ۱۹۵)

**استعظام** 'este'zām [عر.] (امصد.) (قد.) بزرگ شمردن؛ بزرگ‌داشت؛ تکریم: ازراه استعظام دانش «دینی» و استعظام جانب او می‌گویند. (روایینی ۲۲۸)

**استعفا** 'este'fā [عر.] (استعفاء) (امصد.) ۱. تقاضای کناره‌گیری از شغل یا وظیفه: رئیس اداره با استعفا او موافقت کرد. ۲. کناره‌گیری کردن از شغل، کار، و مانند آنها: استعفا او باعث مختل شدن بعضی از کارهای آن اداره شده‌است.

• **سه خواستن** (مصد.) تقاضای کناره‌گیری کردن از شغل یا وظیفه: یکی از کارمندان اداره استعفا خواست. ۵ از خواهج استعفا خواست تا به نشاپور شود و بنشیند. (نظامی عروضی ۹۸)

• **سه دادن** (مصد.) استعفا (م. ۲) →: اول فکر کرد استعفا بدهد... ولی دهد برای خودش دشمن خواهد تراشد. (جمال‌زاده ۱۵۱۲) ۵ بگو... از این خدمت استعفا دهد. (شوشتری ۲۸۷)

• **سه کردن** (مصد.) استعفا (م. ۲) →: با حاکم تازه سازگار نشد و... استعفا کرد. (مستوفی ۲۸/۲)

**استعفانامه** 'e-nāme [عر.فا.] (ا.) نامه‌ای که تقاضای کناره‌گیری از شغل یا کار در آن نوشته شده‌است: استعفانامه خود را... به مجلس داده‌است. (مستوفی ۶۶۳/۳)

**استعلا** 'este'lā [عر.] (استعلاء) (امصد.) (قد.) ۱. برتری: هیچ موجب دلیری خصم را و استعلا دشمن را چون نفرت مخلصان... نیست. (نصرت‌الله منشی ۳۶۶) ۲. غلبه کردن؛ غلبه؛ چیرگی: او را استعلا بر او یا مقابله با او ممکن نیست و به توکری او مرتبه‌ای از عظمت می‌یابد. (قطب ۴۷۶)

• **سه جستن** (مصد.) (قد.) برتری یافتن؛ تفوق یافتن: ابوعلی... با گوشه‌ای نشست... و به متابعت... او استعلا جست. (جرفادقانی: لغت‌نامه)

**استعلاج** 'este'lāj [عر.] (امصد.) ۱. علاج و درمان خواستن: پیش‌تر اهالی... به استعلاج نزد ما آمدند، ما... دوا... می‌دادیم. (افضل‌الملک ۳۳۶) ۲. معالجه کردن: در استعلاج، نخست به شرح حال و اسباب و علل ناخوشی می‌پرداخت. (امین‌الدوله: از مبانی ۲۷۹/۱)

**استعلاجی** 'e-i [عر.فا.] (مصد.) منسوب به استعلاج (مخصوص درمان و علاج: مرخصی استعلاجی.



استعمارطلب.

**استعمارطلبی** 'e-i [عر.فا.] (حامص.) (سیاسی)  
عمل استعمارطلب: استعمارطلبی‌ها... همه نتیجه این  
است که... (مسعود ۶۰)

**استعمارگر** 'este'mār-gar [عر.فا.] (ص.) (سیاسی)  
استعمارکننده. ← استعمار (م. ۱): کشورهای  
استعمارگر در قرن نوزدهم بر بسیاری از کشورها مسلط  
شدند.

**استعماری** 'este'mār-i [عر.فا.] (ص.) (منسوب به  
استعمار) (سیاسی) استعمارگر ↑: کشورهای  
استعماری.

**استعمال** 'este'māl [عر.] (إمصد.) ۱. به کار  
بردن؛ کاربرد: از استعمال الفاظ و تعبیر فرنگی...  
امتناع داشتند. (جمالزاده ۲۴<sup>۱</sup>) ۲. مصرف  
کردن: استعمال دخانیات در این مکان ممنوع است. ۳.  
(پزشکی) استفاده کردن از مواد دارویی به شکل  
وارد کردن آنها به بدن از راه مخرج یا مهبل.  
→ ۴. شدن (مصد.) به کار برده شدن:  
اسباب‌های تالی معجزه را که اکنون... استعمال می‌شود،  
لغو نشمارید. (طالبوف ۲۲۰<sup>۲</sup>)

→ ۵. ~ کردن (مصد.) ۱. استعمال (م. ۱) →:  
چه... تغییراتی را می‌تواند استعمال بکند؟ (جمالزاده ۱۸  
۱۷) ۲. استعمال (م. ۲) →: چند وقت است  
دخانیات استعمال می‌کنید؟ ۳. (پزشکی) استعمال  
(م. ۳) →.

**استفادت** 'esteqāsat [عر.] (إمصد.) (قد.) استفاته  
→: در استعانت و استفادت، مکویات می‌فرستاد.  
(جویی ۲۶/۲<sup>۱</sup>)

→ ۵. ~ کردن (مصد.) (قد.) استفاته ↓: به  
فریاد و گریه استفادت کند، و از مادر و دایه استعانت  
نماید. (خواجہ نصیر ۱۵۰)

**استفاته** 'esteqāse [عر.: استفاته] (إمصد.) یاری  
خواستن؛ طلب کمک کردن: فریاد استفاته  
مظلومان... از ولایات بلند گردید. (حاج مباح ۵۸۲<sup>۱</sup>)

→ ۵. ~ کردن (مصد.) استفاته ↑: استفاته  
می‌کند که او را از شر گمراک حفظ کنند. (→)

**استعلام** 'este'lām [عر.] (إمصد.) پرسیدن معمولاً  
به صورت کتبی برای به دست آوردن اطلاعات:  
استعلام از محضر درباره مالکیت، استعلام از شرکت‌ها  
درباره قیمت‌ها، آگهی استعلام، استعلام از مالکیت. ۵  
برای استکشاف حقیقت... استعلام از مؤمنین موثق محلی  
لازم است. (جمالزاده ۱۰۸<sup>۶</sup>)

→ ۵. ~ کردن (مصد.) پرسیدن و  
اطلاعات خواستن: از اداره مرکزی استعلام کردند. ۵  
مبادا یکی از ما شغل و نیت و را، که بر ما مجهول بود،  
استعلام کند. (مینوی ۱۷۱<sup>۳</sup>) ۵ اگر از او پرسش و  
استعلام کنم، ترسم که خوف و خشیت او زیادت گردد.  
(رواینی ۶۰۳)

**استعمار** 'este'mār [عر.] (إمصد.) ۱. (سیاسی)  
تسلط پیدا کردن کشوری قوی بر کشوری  
ضعیف به طور مستقیم، با دراختیار گرفتن  
قدرت سیاسی آن کشور و بهره‌کشی نا عادلانه  
از منابع اقتصادی آن. ۲. (قد.) آباد کردن: در  
بهار سنه... استعمار شهر... را اشارت راند. (وصاف:  
گنجینه ۲۴۶/۴)

→ ۵. ~ جدید (سیاسی) → استعمار نو →.  
→ ۵. ~ شدن (مصد.) (سیاسی) تحت استعمار قرار  
گرفتن. → استعمار (م. ۱): هند، توسط انگلستان  
استعمار شده بود.

→ ۵. ~ کردن (مصد.) (سیاسی) استعمار (م. ۱) →:  
کشورهای قدرت‌مند در قرن نوزدهم، بسیاری از  
کشورهای کوچک را استعمار کرده بودند.

→ ۵. ~ نو (سیاسی) تسلط کشور قوی بر کشور  
ضعیف بدون استفاده از نیروی نظامی،  
به کمک حکومت دست‌نشانده، معمولاً  
همراه با تک‌محصولی کردن آن کشور و تسلط  
فرهنگی و مانند آنها.

**استعمارچی** 'e-ti [عر.تر.] (ص.) استعمارگر:  
این اختراع... طرف توجه استمارچیان و استمارچیان و  
ناچاق‌چیان واقع گردید. (هدایت ۱۵۸<sup>۶</sup>)

**استعمارطلب** 'este'mār-talab [عر.ع.] (مصد.)  
(سیاسی) خواهان استعمار کردن: نظام‌های



مخبر السلطنه (۱۰۹)

**استغاثه کنان** 'e.-kon-ān [عر.فا.نا.] (قد.) باحالت زاری: او دست‌های پژمرده خود را به سوی آنان دراز کرده، استغاثه کنان ندیده نمود. (← مسعود ۱۱۸)

**استغاثه گر** 'esteqāse-gar [عر.فا.] (صد.) ویژگی آن‌که یا آنچه دیگران را به یاری می‌طلبد؛ یاری جوینده: می‌کوشید تا صدایش نیرومند و در عین حال استغاثه‌گر باشد. (اسلامی ندوشن ۱۶۲)

**استغراب** 'esteqrāb [عر.] (امصد.) (قد.) عجیب دانستن؛ غریب شمردن: به مناسبت مقام، اظهار استغرابی می‌نمودم. (میرزا حبیب ۵۲۹)

**استغراق** 'esteqrāq [عر.] (امصد.) ۱. (مجان) با دقت و علاقه به چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش از حد به چیزی: چنان حالت استغراقی در او به وجود آورده که راه خانه خود را گم کرده. (شهری ۴۵) ۲. عدهٔ خیلی... بوده‌اند که خواه از راه استغراق در دین... و خواه از راه علاقه شدید به سایر جنبه‌های عقلی... خود را از همه لذات... محروم ساخته‌اند. (مینوی ۳ ۲۳۵) ۳. او را

چندان استغراق بودی در حالت خود... که... پروای تفکر در بیت و در هیچ چیز نبود. (محمد بن منور ۲۰۲) ۴. (منطق) شامل شدنِ حکمی بر همه افراد آن. ۵. (تصوف) تأمل و توجه کامل سالک به ذکر، به طوری که کوچک‌ترین توجهی از او به خود به کلی سلب شود؛ مقام بی‌خود و فنا؛ هر چه گاه از عالم استغراق بازمی‌آمد، این چنین معامله می‌فرمود. (بخاری: انیس الطالبین: لغت نامه ۵) هر کس را به آن عمل حقیقی راه نباشد و کم کسی را آن استغراق مسلم شود. (شمس تبریزی ۱۶۶) ۶. (قد.) (مجان) از میان رفتن: قرض ایشان موجب استغراق اموال ایشان است. (قطب ۶۱۹)

**استغفار** 'esteqfār [عر.] (امصد.) ۱. طلب کردنِ آمرزش و بخشش؛ آمرزش خواهی: تلقین میت، جملات و کلماتی از توبه و استغفار... است. (شهری ۲) ۲. (قد.) ۳. (قد.) بر زبان آوردن «استغفرالله»: ز دست و طبع و زیانت چنان گریزد بخل/ که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار. (ازرقی: لغت نامه ۱)

• **سَم كودن** (مصد.) استغفار →: توبه کردم... استغفار می‌کنم. (جمال زاده ۱۶۹) ۸. بگذارد و به روی تو میراد هرگز/ زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. (فرخی ۹۲)

**استغفار کنان** 'e.-kon-ān [عر.فا.نا.] (قد.) باحالتِ آمرزش خواهی: استغفارکنان با خود عهد نمود که دیگر لب به سخن نگشاید. (جمال زاده ۲۰۴)

**استغفرالله** 'astagfer.o.illāh [عر.] = از خدا آمرزش می‌طلبم [شج.] ۱. برای طلبِ آمرزش به کار می‌رود: استغفرالله! خدایا از گناهانِ ما درگذر. ۲. برای نفی و انکار به کار می‌رود؛ هرگز: می‌ترسی مشقت را باز کنم؟ استغفرالله، مرا محرم خود بدان. (جمال زاده ۴۵) ۳. من رند و عاشق در موسم گل/ آن‌گاه توبه؟ استغفرالله. (حافظ ۲۸۹) ۴. (گفتگو) برای بیانِ خشم به کار می‌رود: استغفرالله! آخر چند بار به تو بگویم که کارهایت را خودت انجام بده؟ ۵. استغفرالله، خدا کند که آن زنک، چاک دهان مرا باز نکند. (قاضی ۲۵۶)

**استغنا** 'esteqnā [عر.: استغناء] (امصد.) ۱. (مجان) عزت نفس؛ مناعت: این کلاه... تاج کشور آزادمنشی و وارستگی و استغناست. (جمال زاده ۱۰۷) ۲. بی‌نیازی: در کمال تمکن و استغنا آرزوی دقیقه‌ای فراغت را به گور می‌بزند. (← شهری ۱۰۸) ۳. دعا... مستجاب است و از اعانت و امدادِ یغوان، استغنا حاصل نیست. (قطب ۵۲۷) ۴. (تصوف) عظمت و بی‌نیازی خداوند: بیار باده که در بارگاهِ استغنا/ چه پاسبان و چه سلطان چه هوش یار و چه مست. (حافظ ۱) ۵. (تصوف) بی‌نیازی سالک از هر چیز جز خدا: طریق طلب و عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت. (مینوی ۴۶۲)

• **سَم كودن** (مصد.) (قد.) از خود عزت نفس و مناعت نشان دادن: سائل به کف و محتاج نان شب است و استغنا کرده، خرج وزیر را قبول [نکرد]. (فائز مقام ۲۵۷)

**استغنām** 'esteqnām [عر.] (امصد.) (قد.) به غنیمت گرفته شدن: اهل و فرزند او از اسیری رستند، و اموال



کردن درمورد امری، به‌ویژه درمورد مسائل دینی؛ فتوا خواستن؛ مجازات و تازیانه زدن... باید پس از استفنا... صادر شود. (مشفق‌کاظمی ۳۰۷) ۵ استفنایی درباب چاقو فرمودید، صورت فتوا این است که... (قائم‌مقام ۱۲۰)

❧ ~ کردن (مصل.ج. استفنا) : نامرد استفنا کرده بود و... بی‌پروا شبانه‌روز شراب می‌خورد. (میرزا حبیب ۳۰۲)

❧ استفناح 'estefnāh [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. گشودن؛ باز کردن؛ در جمیع احوال... استفناح ابواب مطالب از برکات هم علیّه ایشان می‌شناسیم. (نظامی‌باختری ۲۱۴) ۲. طلب فتح و پیروزی کردن؛ استفناح از اول می‌باید، نه موقوف امروز معین. (شمس‌تبریزی ۲۳۷/۲) ۳. (!) پانزدهم ماه رجب. ۴ در روایات آمده‌است که در این روز، درهای آسمان یا درهای کعبه باز است؛ مثوی که صیقل ارواح بود/ بازگشتش روز استفناح بود. (مولوی ۲۴۷/۱)

❧ استفراغ 'estefrāq [ع.ر.] (امصد.) (پزشکی) ۱. برگرداندن غذای خورده‌شده از معده به دهان و به بیرون پاشیده شدن آن؛ دل‌به‌هم‌خوردگی؛ قی؛ زنها... تحمل بو و تکان اتومبیل را نداشتند... از این رو آق و استفراغ از این‌جا و آن‌جا شروع گشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۶) ۵ دوی درد شما امروز منحصر به استفراغ نافع صفر است. (قائم‌مقام ۱۱۶) ۲. (!) (گفتگو) (مجاز) غذا یا مایع خورده‌شده که از معده به خارج برگردانده شده‌باشد؛ استفراغ بچه ریخته روی لباسش.

❧ ~ داشتن (مصل.ج. داشتن حالت استفراغ. ← استفراغ (م.ر.) ۱. بچه استفراغ دارد، الآن حالش به‌هم می‌خورد.

❧ ~ شهوت کردن (قد.) دفع شهوت کردن؛ خویشتن به چیزی دیگر مشغول می‌داری، و جای دیگر استفراغ شهوت همی‌کنی، و چشم از دیدار وی بریندی. (عنصر‌المعالی ۸۲)

❧ ~ کردن (مصل.م.ج. استفراغ (م.ر.) ۱) : ➔

او از استفنا رست. (مستملی: گنجینه ۲۷۷/۱)

❧ استفادت 'estefadat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) استفاده (م.ر.) ۱) : ➔ استفادت از کتب استادان. (قطب‌الدین شیرازی: مبنوی ۳۶۵) ۲ ۵ کل علوم... که خواص و عوام خلق به افادت و استفادت آن محتاج‌اند. (روایینی ۷۴۳)

❧ ~ کردن (مصل.ج. قد.) استفاده (م.ر.) ۱) : اهل ادب از محضر او استفادت می‌کرده‌اند. (زرین‌کوب ۱۶۴)

❧ استفاده 'estefāde [ع.ر.: استفادة] (امصد.) ۱. سود بردن؛ بهره بردن؛ استفادة عموم از خدمات دولتی. ۲. (!) بهره؛ سود؛ فایده؛ استفادة این معامله به جیب کسی دیگر می‌رود.

❧ ~ از چیزی به کار بردن آن؛ استفادة زیاد از این وسایل، باعث فرسودگی آنها می‌شود.

❧ ~ شدن (مصل.ج.) بهره‌برداری شدن؛ حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد ناپود شده، خوب است از مرگش حداکثر استفاده بشود. (علوی ۷)

❧ ~ کردن (مصل.ج.) استفادة (م.ر.) ۱) : ➔ باید... حرف بزنی تا همه استفاده بکنند. (هدایت ۲۵) ۵ حکام میان عموم خلق... نفاق می‌اندازند و خود استفاده می‌کنند. (حاج سیاح ۱۸)

❧ استفاده‌جو 'e.-ju [ع.ر.ف.] (صف.) سودجو؛ افراد استفاده‌جو، بازار را مختل کرده‌اند.

❧ استفاده‌چی 'estefāde-či [ع.ر.تر.] (صد.) ۱. سودجو؛ استفاده‌چی‌ها... می‌خواهند راهی برای... خود پیدا کنند. (مستوفی ۱۳۰/۳)

❧ استفاضت 'estefāzat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) استفاضه ۱. : استارت انوار الاهی و استفاضت آثار نامتاهی. (خواج‌نصیر ۸۸)

❧ استفاضه 'estefāze [ع.ر.: استفاضة] (امصد.) (قد.) فیض بردن؛ بهره‌مند شدن؛ برای استفاضه به محضر پیرافاضه درس... می‌رفتم. (دهخدا ۳۳۹/۲) ۲ ۵ استفاضه از عالم باطن در استعداد همه آدمی هست. (قطب ۵۴۵)

❧ استفنا 'estefnā [ع.ر.: استفنا] (امصد.) نظرخواهی



همراه با پرسش؛ سؤالی: جمله استفساهی.

استفقا 'esteqā [عر.: استفاء] (امص.) (قد.) نشانندن یا نوشیدن آب، شراب، و مانند آنها؛ لاجرم آماس گیرد دست‌وپا/ تشنگی را نشکند آن استفقا. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۶۵/۲)

استفقات 'esteqālat [عر.: استفالة] (امص.) (قد.) طلب عفو و بخشش کردن؛ به استمالت خاطر و استمالت، از فساد ذات‌البین که در جانبین حاصل است، مشغول شوی. (رواینی ۳۳۴)

• س کردن (مص.ل.) (قد.) استفقات ۱: او از سر خسران... به حکم تنذّم از آن مقات استفقاتی کرده‌است. (رواینی ۱۳)

استقامت 'esteqāmat [عر.: استفامة] (امص.) ۱. پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن؛ پای‌داری؛ ایستادگی: بیم آن می‌رود... نیروی استقامت خود را رفته‌رفته از دست بدهد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴۶) ۲. استواری؛ استحکام: استقامت این تیرآهن برای چهار طبقه کم است. ۳. اعتدال در اعمال بدن؛ تن‌درستی: ان‌شاءالله درکمال سلامت و استقامت هستید. (مخبرالسلطنه ۳۲۹) ۵. پو برگردد مزاج از استقامت/ به‌دشواری به‌دست آید سلامت. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۷۸) ۴. (ورزش) ورزشی که در زمان یا مسافت‌های طولانی انجام می‌شود: دو استقامت، شای استقامت. ۵. (ورزش) قابلیت جسمی که به کارآیی قلب، عروق، و تنفس بستگی دارد و با انجام دادن ورزش‌های درازمدت حاصل می‌شود. ۶. (تصوف) قیام به اطاعت خداوند و اجتناب از گناه و ترک اختیار: مراد از سکون نفس نه استقامت است، چه آن درنهایت حاصل می‌شود. (روزبهان<sup>۲</sup> ۱۵۸) ۷. (قد.) (نجوم) حرکت ستاره به ترتیب برج‌ها: از دَرَج و دقایق و ثوانی و ثوابت و... و مقابله و استقامت و رجوع و هبوط... این نیرات خبر داد. (بخاری ۳۴) ۸. تو را هنگام آن‌که ستاره سعادت من روی به استقامت نهد... (رواینی ۳۰۲)

• س آوردن (مص.ل.) (قد.) استقامت (بر.) ۱. →: هرکه او بر راه قضا به رضا استقامت آورد، کس را

همه غذایی را که خورده‌بود استفراغ کرد. ۵. دویدم طرف جوی آب... و استفراغ کردم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۵. اگر به‌نیت استفراغ کردن خورند... اخلاط از معده پاک گرداند. (حاسب‌طبری ۱۳۶)

استفسار 'estefsār [عر.] (امص.) ۱. پرسیدن؛ جويا شدن؛ به‌قصد استمالت خاطر... به استفسار احوالش پرداختم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۷۶) ۲. (ا.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: اگر سؤال و استفساری به آن مرحوم می‌رسید... سائل را محروم نمی‌گذاشت. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۵۴) ۵. استفسار من از آن مرحوم درموقع کوتاهی حواسش بوده‌است. (مستوفی ۵۴/۱ ح.)

• س کردن (مص.ل.) (امص.) استفسار (بر.) ۱. →: از قیمت جو، گندم... و غیره استفسار می‌کرد. (هدایت<sup>۵</sup> ۹۶) ۵. مشکلات کتاب... را استفسار می‌کردم و ایشان توضیح مطلب می‌نمودند. (افضل‌الملک ۲۹۶)

استفساریه 'estefsārīy[e] [عر.: استفساریة] (صد.) ۱. ویژگی نوشته‌ای که در آن درباره امر یا مطلبی سؤال شده‌است: نامه استفساریه. ۵. طرح استفساریه درخصوص این بنده تصویب رسید.

استفأل 'estefāl [عر.] (ا.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدّیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر خواستن چیزی دلالت می‌کنند و بعضی از آنها با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: استحمام، استخراج، استخاره. استفهام 'estefhām [عر.] (امص.) ۱. پرسیدن؛ سؤال کردن: از استفهام و ذکر این سؤال ناچارم. (مستوفی ۴۸۷/۳) ۲. (ا.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: بالحن همواری که سؤال و استفهام را می‌رسانید... گفت. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵۷)

• س انکاری (ادبی) پرسیدن مطلبی به‌شکل انکار برای اقرار و تأیید آن، مانند: مگر نگفتم به بخاری دست زن، می‌سوزی؟ یعنی به تو گفتم. ۵. نگفتمت مرو آن‌جا که آشنات منم؟/ ... (مولوی ۵۸/۳) یعنی به تو گفتم.

استفهامی 'e-i [عر.فا.] (صد.) مشوب به استفهام



نرسد که سخن او گوید. (احمد جام ۱۷۹)

• **داشتن** (مصدر). ۱. استقامت (بر). ۱. →  
 ۲. محکم بودن و قدرت تحمل داشتن: این  
 تیر آهن آن قدر استقامت ندارد که وزن این سقف را تحمل  
 کند.

• **کردن** (مصدر). استقامت (بر). ۱. →: آنان  
 در مقابل همه سختی‌ها استقامت کردند و هرگز مأیوس  
 نشدند. ۵ از تمام بلاد ایران، تلگرافات به مجلس رسید  
 که استقامت کنید. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۸۸)

• **ورزیدن** (مصدر). استقامت (بر). ۱. →:  
 ثبات قدم نشان ندادند و استقامت نورزیدند. (مطهری<sup>۵</sup>  
 ۲۹۴)

• **یو یک** ~ بودن (ریاضی). روی یک خط قرار  
 داشتن.

**استقبال** 'esteqbāl' [عر.] (امصدر). ۱. برای  
 خوش آمدگویی به مهمان یا مسافر، تا مسافتی  
 در مسیر آمدن او پیش رفتن؛ پیشواز: مردم شهر  
 که خبر ورود ما را... شنیده بودند، به استقبال ما بیرون  
 آمدند. (قاضی ۴۷۶) ۵ اعیان نشابور... به استقبال ابراهیم  
 ینال آمدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۳۰) ۲. رضایت خاطر و  
 خشنودی نشان دادن از پیش نهاد، سخن، یا  
 کاری: پیش نهاد فرمان دار برای ساختن کتابخانه با  
 استقبال مردم رویه رو شد. ۵ به شعر گفتن پرداختم...  
 مادرم حالت شعف و استقبالی از خود نشان داد.  
 (اسلامی ندوشن ۱۹۹-۲۰۰) ۳. (ادبی) سرودن  
 شعری به شیوه و با وزن و قافیه شعر شاعری  
 دیگر: استقبال حافظ از سعدی. ۵ استقبال ملک الشعرای  
 بهار در قصیده جغد جنگ از منوچهری، معروف است.  
 ۴. (ادبی) در دستور زبان، مستقبل؛ آینده؛  
 مقبر ماضی. ۵. (امصدر). (قد). (نجوم) مقابله (بر). ۷.  
 →: سیارات کواکب که به صعود و هبوط و... اجتماع و  
 استقبال موسومند. (رواینی ۲۵۸) ۵ چون قمر در اجتماع  
 و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد.  
 (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۵۹) ۶. (قد). (نجوم) بدر شدن ماه:  
 پُری ماه را استقبال خوانند. (بیرونی<sup>۸۳</sup>)  
 • **شدن** (مصدر). ۱. خوش آمد گفته

شدن به مهمان یا مسافر با پیش رفتن در مسیر  
 آمدن او؛ پیشواز به عمل آمدن: در فرودگاه از  
 مسافران استقبال شد. ۲. نشان داده شدن رضایت  
 و خشنودی از پیش نهاد، سخن، یا کاری: از  
 طرح های عمرانی شهرداری استقبال شده است. ۳.  
 (ادبی) سروده شدن شعری به شیوه و با وزن و  
 قافیه شعر شاعری دیگر: از غزلیات حافظ به وسیله  
 شاعران زیادی استقبال شده است.

• **کردن** (مصدر). ۱. استقبال (بر). ۱. →: چون  
 از زیارت مکه باز آمد، دو منزل استقبال کرد. (سعدی<sup>۲</sup>  
 ۷۲) ۲. استقبال (بر). ۲. →: من از این فکر استقبال  
 کردم. (اسلامی ندوشن ۱۳۷) ۳. (ادبی) استقبال  
 (بر). ۳. →: حافظ از چند غزل سعدی استقبال کرده است.  
**استقبال چی** 'e-ti' [عر.تر.] (صدر، را). (منسوخ)  
 آن که به پیشواز می رود: خبر داد که، چناب... چادر و  
 دستگاه و کارخانه و استقبال چی از جمیع طبقات  
 فرستاده است. (نظام السلطنه ۲۳/۱)

**استقرا** 'esteqrā' [عر.: استقراء] (امصدر). ۱. (منطق)  
 بررسی موارد جزئی امری و نتیجه کلی گرفتن  
 از آن؛ روشی برای رسیدن به نتایج کلی از  
 واقعیت ها یا نمونه های مشخص: روش علوم  
 طبیعی... تجربه و استقراست. (← زرین کوب<sup>۳</sup> ۶۴) ۵ اگر  
 کسی به طریق استقرا نظر کند در احوال اجسام... فکر دقیق  
 به تقدیم رساند. (خواجہ نصیر ۵۵) ۲. (ریاضی)  
 روشی برای ثابت کردن بعضی قضایا،  
 از این طریق که نشان دهند قضیه در اولین  
 حالت درست است و اگر در حالتی دل خواه  
 درست باشد، در حالت بلافاصله بعد از آن  
 هم درست است. ۳. جست وجو: عجائبا  
 در صد ابقا و استقرای این هیئت هستند، تا چه پیش آید.  
 (نظام السلطنه ۲۵۰/۲) ۵ بسیار در بحث و استقرای آن  
 کوشیدم. (رواینی ۱۹)

**استقوار** 'esteqrār' [عر.] (امصدر). ۱. برقرار و  
 ثابت کردن کسی یا چیزی در جایی: چرا با  
 استقرار عدل مخالفت می کنید؟ (← طالبوف<sup>۲</sup> ۲۹۰) ۲.  
 مستقر شدن: پس از استقرار نیروی نظامی در مرز.



- فعالیت دشمن کم شده است. ○ از موطن... و از مرکز استقرار، به اضطراب مهاجرت کردن. (دراوینی ۲۳۹)
۱. ○ **یافتن** (مصد.) برقرار شدن؛ مستقر شدن؛ امیرمسعود... کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود. (مینوی ۱۸۲<sup>۳</sup>)
۲. **استقراض** 'esteqrāz [عر.] (امصد.) قرض خواستن؛ با روس‌ها وارد مذاکره استقراض گردید. (مستوفی ۴۷/۲) ○ قصد پرخاش بر استقراض خارجی دارد. (افضل‌الملک هجده)
۳. **استقراضی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استقراض) ۱. مخصوص استقراض؛ وام‌های نسبتاً جزئی از بانک استقراضی روس دریافت کرده بودند. (تقی‌زاده: راهنمای کتاب ۲۶/۱/۱۴) ○ نقره‌های ضراب‌خانه [را] در بانک استقراضی گرو گذارد. (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۲. (قد.) به صورت استقراض؛ قرضی: [می‌خواهند] بیست هزار تومان استقراضی از من بگیرند. (نظام‌السلطنه ۳۵/۱)
۴. **استقراضی** 'esteqrā-y-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استقراض) مربوط به استقراض؛ تحقیق استقراضی، حکم استقراضی، شیوه استقراضی. نیز ← استقراض.
۵. **استقضا** 'esteqsā [عر.: استقصاء] (امصد.) (قد.) ۱. تلاش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تحقیق و جست‌وجوی کامل کردن؛ این اوصاف و نعوت را، حتی به دقت و استقضا، تعداد... نمی‌توان کرد. (زرین‌کوب ۱۳۱<sup>۳</sup>) ○ ساعتی... به کتب رجوع کنیم و به استقصای هرچه تمام‌تر در آن تأملی کنیم. (نصرالله‌منشی ۳۵۱) ۲. با دقت محاسبه کردن؛ خراج‌ها و حقوق بیت‌المال بروجه استقضا طلب کند. (نصرالله‌منشی ۲۱)
۶. ○ **کردن** (مصد.) (مصد.) (قد.) ۱. استقصا (بر. ۱) →: عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی / زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست. (سعدی ۳۸۲<sup>۴</sup>) ۲. استقصا (بر. ۲) →: اگر احیاناً ممیزی... می‌خواست عواید را کاملاً استقصا کند، حتی دولتیان هم از ممیزی او ناراضی می‌شدند. (مستوفی ۴۶۹/۲) ○ با ایشان استقصای مالی که به دست ایشان بوده است، یکنند. (بیهقی ۳۰۵<sup>۱</sup>)
- استقلال** 'esteqlāl [عر.] (امصد.) ۱. در تصمیمات یا رفتار خود، تابع دستور یا خواست دیگران نبودن؛ داشتن حق یا توانایی تصمیم‌گیری در اداره کارها؛ مستقل بودن؛ ما به‌مرور ایام... دارای یک نوع استقلال و شخصیتی شده‌ایم. (جمال‌زاده ۲۶<sup>۸</sup>) ○ آرزوی استقلال در دماغ هریک بیضه هوسی نهاده است و بجه طعمی برآورده. (دراوینی ۵۶) ۲. (سیاسی) آزادی عمل داشتن کشوری در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود؛ پس از جنگ جهانی، بسیاری از کشورها از سلطه استعمار رهایی یافتند و به استقلال رسیدند. ○ اگر استقلال و اعتباری برپایمان باقی مانده ازیرکت... همین زیان بوده است. (جمال‌زاده ۱۸<sup>۹</sup>) ۳. (قد.) انجام دادن کار بدون یاری دیگران؛ مردم، پس رنج بسیار به درجه استقلال رسد. (نصرالله‌منشی ۳۵۴)
۴. ○ **دادن** (مصد.) واگذاری استقلال به کسی یا چیزی. ← استقلال (بر. ۱ و ۲): کشورهای استعمارگر به‌ناچار به بعضی از مستعمرات خود استقلال دادند.
۵. **رأی** توانایی تصمیم‌گیری به‌طور مستقل و بدون نظرخواهی از دیگران؛ روزی با استقلال رأی و خارج از حوزه تعلیمات تو، برابر می‌ایستم. (← مؤذنی ۱۷۴)
۶. ○ **یافتن** (مصد.) به‌دست آوردن استقلال؛ مستقل شدن؛ هندوستان پس از جنگ جهانی دوم استقلال یافت.
۷. **استقلال‌خواهی** 'e-xāh-i [عر.فا.] (حامصد.) (سیاسی) استقلال‌طلبی →: اندک‌اندک نسیم آزادی و نوای قوانین استقلال‌خواهی و مشروطه... به‌گوش‌ها رسیده. (شهری ۲۸۲/۱<sup>۲</sup>)
۸. **استقلال‌طلب** 'esteqlāl-talab [عر.عر.] (صف.) (سیاسی) خواهان آزادی در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها.



۲. (فنی) قطعه‌ای در پمپ بنزین خودرو، شبیه استکان، که بنزین قبل از وارد شدن به محفظه اصلی پمپ، وارد آن می‌شود.

**استکبار** 'estekbār [عر.] (امص.) ۱. (سیاسی) زورگویی و ستمگری به دلیل قدرت‌مندی؛ برای ازین بردن فقر در جهان، باید به مبارزه با استکبار پرداخت. ۲. (ا.) (سیاسی) کشور یا مجموعه کشورهای زورگو و قدرت‌طلب؛ استکبار جهانی، استکبار منطقه‌ای. ۳. (امص.) (قد.) خودبزرگ‌بینی؛ غرور؛ باد استکبار در آتش عصیت و عصیت شامدم. (روایینی ۴۱۴)

**استکباری** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استکبار مربوط به و مبتنی بر استکبار؛ دولت‌های استکباری، سیاست‌های استکباری.

**استکثار** 'esteksār [عر.] (امص.) (قد.) افزون‌خواهی؛ زیاده‌طلبی؛ جز استکثار نعمت، طریقی پیش نمی‌گیرند. (قطب ۴۰۳) ترک ادخار و استکثار که دواعی مباحات و افتخار بود، واجب شمرده. (خواج‌نصیر ۱۹۶)

**استکراه** 'estekrah [عر.] (امص.) (قد.) کریه شمردن چیزی؛ ناپسند دانستن چیزی؛ کراهت؛ زشتی؛ بدان راضی نشود که گوید؛ بر تو هیچ عیب نمی‌بینم، بلکه با او در عتاب درآید و استکراه این سخن اظهار کند. (خواج‌نصیر ۱۶۵)

**استکشاف** 'estekšāf [عر.] (امص.) کشف کردن واقعیت امری؛ کشف؛ برای استکشاف حقیقت... استشهد از شهود عدول... نافع خواهد بود. (جمال‌زاده ۱۰۸) روی به تخصص حال و استکشاف کار او آورد. (نصرالله‌منشی ۷۳)

• گردن (مصل.د.) (قد.) استکشاف ↑ : از عقاید ایشان استکشاف کرد، همه را در مخایط ضلالت و مباحث جهالت دید. (رشیدالدین ۱۱۰) از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (نصرالله‌منشی ۴۸)

**استکمال** 'estekmāl [عر.] (امص.) (قد.) کامل کردن؛ به کمال رساندن؛ به تحصیل علوم و استکمال فنون... پرداختند. (افضل‌الملک ۹۰) کاملان...

**استقلال طلبانه** 'e-āne [عر.ع.فا.] (د.) (سیاسی) ۱. با حالت و وضع استقلال‌طلب؛ نهضت، استقلال‌طلبانه به مبارزه ادامه داد. ۲. (صد.) دارای هدف استقلال‌خواهی؛ جنبش‌های استقلال‌طلبانه، نهضت‌های استقلال‌طلبانه.

**استقلال طلبی** 'esteqlāl-talab-i [عر.ع.فا.] (حامص.) (سیاسی) خواهان استقلال بودن؛ فکر استقلال‌طلبی از مدت‌ها پیش در آفریقا پیدا شده بود.

**استک** 'estek [انگ.] (ا.) استیک →.

**استک** 'estok [انگ.] (صد.) استوک →.

**استکان** 'estekān [رو، از فا:] دوستانگی؟ (ا.) ظرف استوانه‌ای کوچک‌تر از لیوان، معمولاً ازجنس شیشه، برای نوشیدن چای و مایعات دیگر؛ اجازه می‌دهی بنشینم، یک استکان چای برایت بریزم؟ (← شهری ۲۸۷)

• شستی استکان کمرباریک که در دو طرف، جای انگشت دارد و از آن‌جا آن را در دست می‌گیرند؛ دو قاشق و دو استکان شستی. (گلشیری ۸۳) چای آوردند... در استکان‌های شستی لب‌طلائی. (آل‌احمد ۳۰۶)

• کمرباریک استکانی که در وسط فرورفتگی دارد.



**استکانات** 'estekānat [عر.: استکانة] (امص.) (قد.) خواری و عجز؛ بانهایت عجز و مسکنت و افتقار و استکانت، خوانده‌ایم که... (صبح‌صادق: ازبصائینما ۲۶/۲) به زیان عجز و استکانت عرضه داشت. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۲۰۱/۵)

**استکان نعلیکی** 'estekān-na[']lbe(a)ki [رو؟] (ا.) مجموع استکان و نعلیکی؛ یکی از استکان‌نعلیکی‌ها را در دست گرفته، وزن می‌کند. (مستوفی ۱۵۴/۲)

**استکانی** 'estekān-i [رو.فا.] (صد.) منسوب به استکان، (ا.) ۱. گیاهی، گل → گل استکانی.



از استکمال نفس در هوا پرواز کنند و بر روی آب روند.  
(لودی ۱۰۷)

• **کودن** (م.ص.م.) (قد.) استکمال ↑  
سیاست پادشاهی از آنجا استکمال می‌کنم و مزاج ملک  
بر حال اعتدال می‌دارم. (رواینی ۹۰)  
**استلاب** 'estelāb [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ربودن؛  
دزدیدن؛ گردان طمع در استلاب لباس او کردند.  
(جوینی ۱۹۰/۲)

**استلام** 'estelām [ع.ر.] (إمص.) (قد.) دست  
کشیدن به چیزی و لمس کردن آن، به ویژه  
حجرالاسود؛ از همان گوشه مقابل حجر، یکمرتبه  
انفجاری از آدمی رخ داد به قصد استلام. (آل‌احمد ۹۷)  
• **حجر** (نقه) لمس کردن حجرالاسود که  
جزء مناسک حج است.

• **کودن** (م.ص.م.) (قد.) استلام → زنی  
سیاه‌پوش... به طرف حجر می‌رفت، تا با دل سیر استلام  
کند. (آل‌احمد ۱۶۹) • ضریح را با دست استلام  
کرده و بر امام سلام می‌فرستند. (مستوفی ۶۱۵/۳) •  
خدمت‌گزار، توقیع عالی را که حجرالاسود است... استلام  
کرد و بوسه داد. (خاقانی ۲۲۵)

**استلانت** 'estelānat [ع.ر.: استلانة] (إمص.) (قد.)  
نرم و ملایم کردن؛ به کزات، رسل به استلانت او  
می‌رفت. (جوینی ۸۰/۲)

**استلذاذ** 'estelzāz [ع.ر.] (إمص.) (قد.) لذت بردن؛  
میاافت در استلذاذ به شراب و طعام. (رواینی ۱۹۱)  
**استلزام** 'estelzām [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ضروری  
بودن؛ لزوم؛ نفع را... از جهت ترکیب در استلزام عشق،  
مدخلی نتواند بود. (خواججه نصیر ۲۶۱)

**استم** 'estam [= ستم] (إ.) (قد.) ستم؛ ظلم؛ آخر  
دیری نمائد استم استمگران/ زآن‌که جهان آفرین دوست  
ندارد ستم. (منوچهری ۶۱)

**استماع** 'estemā [ع.ر.] (إمص.) ۱. شنیدن؛ از  
استماع خبر... زیاده از حد متأثر و محزون شدم.  
(افضل‌الملک ۱۲) • به یک‌بار از استماع این [خبر] در  
حال وجد آمد. (قائم مقام ۳۸۴) ۲. گوش کردن؛ برای  
استماع سخنان استاد، در آن مجلس حاضر شدیم.

• **شدن** (م.ص.ل.) شنیده شدن؛ از جای  
دیگری هم صدایی استماع نمی‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۷۹)  
• **کردن** (م.ص.م.) استماع (بر. ۱ و ۲) →  
می‌خواستیم به ایرای وین رفته... و ایرای معروف این  
شعر را استماع کنم. (مستوفی ۲۴۲/۲) • تفسیر قرآن و  
اخبار رسول (ص) استماع کند. (نظام‌الملک ۱۱۳)

**استمالات** 'estemālat [ع.ر.: استمالاة] (إمص.)  
دل‌جویی کردن؛ نوازش کردن؛ دل‌جویی؛  
نوازش؛ هیچ‌کس به صرافت استمالات و تسلی این زن  
بی‌چاره نیفتاد. (جمال‌زاده ۱۸۰) • نامه‌های متعاقب  
جهت استمالات ایشان مبذول فرموده. (نظامی‌باخرزی  
۲۱۲-۲۱۳)

• **کردن** (م.ص.م.) استمالات ↑ شاه او را  
استمالات کرده، موجب و انعام داده. (حاج‌سیاح ۲۲۹) •  
سلطان ماضی ایشان را... استمالات کردند. (بیهقی ۷۷)  
**استمالات‌نامه** 'e.-nāme [ع.ر.فا.] (إ.) (قد.)  
نوشته‌ای که در آن از شخصی دل‌جویی  
می‌کنند؛ استمالات‌نامه را با رقم سردشت نزد آن  
عالی‌جاه فرستادیم. (قائم مقام ۹۴) • استمالات‌نامه به  
ایشان نویسد و به انواع مستظهر گردانند. (نخجوانی  
۲۹۶/۲)

**استمتاع** 'estemtā [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ۱. بهره  
بردن؛ بهره‌گیری؛ برخورداری؛ چگونه آرزوی  
چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعیت آن بسیار باشد و  
انتفاع و استمتاع اندک؟ (نصرالله‌منشی ۴۵) ۲. لذت  
بردن؛ لذت جویی؛ زن نباید مانع استمتاع مرد بشود.  
(مطهری ۳۸) • چشم را به استمتاع غوانی... بهره‌مند  
کردند. (جوینی ۲۰۹/۱)

**استمداد** 'estemdād [ع.ر.] (إمص.) یاری  
خواستن؛ کمک خواستن؛ با استمداد از برادر  
ساختن خانه را تمام کردم. • التجا به او و استمداد از او...  
بالتطیع... لازم می‌آید. (قطب ۱۵۹)

• **جستن** (م.ص.ل.) استمداد ↑ از خدای  
ایران و روح ملیت خود استمداد می‌جویم. (مستوفی  
۴۸۹/۳)

• **کردن** (م.ص.ل.) استمداد → در مشکلاتی که



چاره ندیدند. (جونی ۱۷۴/۲)

استمرار • به جستن (مصد.) (قد.) استمساک ↑ : به استدلالات منطقی استمساک جسته... استتاج می‌نمود. (جمال‌زاده ۱۰۸۶)

استمگر 'estam-gar [= ستمگر] (مصد.) (قد.) ستمگر → : آخر دیری نماند استم استمگران / زآن‌که جهان‌آفرین دوست ندارد ستم. (منوچهری ۶۱)

استملاک 'estemlāk (عر.) (امصد.) (قد.) تصرف کردن ملک؛ ملک خود قرار دادن: استملاک منازل دیگران به هر مذهب، غصب است. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

استمنا 'estemnā (عر.: استمناء) (امصد.) بیرون کردن منی بدون نزدیکی؛ جلق: چیزی از منی... بر اثر استمناریخته بود. (← شهری ۵۳۰/۱۲)

استمن • به کردن (مصد.) استمننا ↑ : گاهی هم... استمننا... می‌کردند. (هدایت ۱۱۹۶)

استمهال 'estemhāl (عر.) (امصد.) مهلت خواستن: استمهال برای پرداخت بدهی‌ها. ○ مجال استمهال بر تو... تنگ گرداند. (رواینی ۶۷۹)

استمن • به کردن (نمودن) (مصد.) استمهال ↑ : اهالی... تا واصل موکب جهان‌گشا به اصفهان و استیصال جعفرخان استمهال نموده... (شیرازی ۵۰)

استن 'ast-an (مصد.) استیدن → .

استن 'aseton [فر.] (ا.) (شیمی) استون → .

استن 'esten [فر.: sthène] (ا.) (منسوخ) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری نیرو که اگر بر جرمی برابر یک تُن وارد شود، شتابی مساوی یک متر بر مجذور ثانیه به آن می‌دهد؛ نیرویی معادل هزار نیوتن.

استن 'oston [= ستون] (ا.) (قد.) ستون (بر.) (ا.) → : استن این عالم ای جان غفلت است / ... (مولوی ۱۲۶/۱)

استنابت 'estenābat (عر.: استنابة) (امصد.) (قد.) کسی را نایب و جانشین خود کردن؛ جانشینی: ملک‌شاه... ارسلان‌شاه را... به استنابت مثال فرستاد. (جونی ۳۶/۲)

پیش می‌آمد از وی استمداد می‌کردم. (مینوی ۵۰۵۲)  
استمرار 'estemrār (عر.) (امصد.) پیوستگی و مداومت داشتن؛ ادامه داشتن؛ پیوستگی:

استمرار قطرات گل‌آلوده باران، مزید بر ظلمت و تاریکی شده. (طالبوف ۲۲۲) ○ هرروزه به‌قید استمرار... هزار گوسفند... خرج حُجاب حضرت او بود. (فائز مقام ۳۹۸)

استمرار • به بخشیدن (مصد.) (مصد.) تداوم دادن؛ مداومت بخشیدن: وزارت‌خانه فعالیت‌های آموزشی خود را استمرار بخشیده‌است.

استمرار • به دادن (مصد.) (مصد.) استمرار بخشیدن ↑ : تا آخر... باید آن را رعایت داشته، استمرار بدهد. (شهری ۳۶۹/۲)

استمرار • به داشتن (مصد.) استمرار → : کلاس‌های آموزشی اداره هم‌چنان استمرار دارد.

استمرار • به یافتن (مصد.) پیوستگی و دوام پیدا کردن: فعالیت‌های بشردوستانه صلیب‌سرخ استمرار یافت.

استمرارا 'estemrār.an (عر.) (قد.) به‌طور پی‌درپی؛ دائماً؛ پی‌پای: کسانی‌که در نوشته‌های خود استمراراً مرکب غلط املائی می‌شوند... (اقبال ۴۷۲)

استمراری 'estemrār-i (عر.فا.) (صذ.) منسوب به استمرار) ۱. همیشگی؛ دائمی: انعام استمراری... را... به او بدهید. (افضل‌الملک ۲۶) ○ شاه دست‌خط کرد... موجب استمراری قرار دهند. (حاج‌سیاح ۸۸)

۲. (ادبی) در دست‌ورزیان، ویژگی نوعی فعل که دوام امری را در گذشته یا حال می‌رساند: ماضی استمراری، وجه استمراری.

استمزاج 'estemzāj (عر.) (امصد.) پرس‌وجو کردن برای دانستن نظر کسی؛ پرس‌وجو: قاضی پس‌از استمزاج از معاونین خود، ختم محاکمه را اعلام کرد. (مستوفی ۲۱۳/۲)

استمزاج • به کردن (مصد.) استمزاج ↑ : می‌خواهی من یا بگذارم جلو، یک استمزاجی بکنم؟ (← محمود ۳۱۲)

استمساک 'estemsāk (عر.) (امصد.) (قد.) متوسل شدن: جز گریز به‌هنگام و استمساک به اذبال‌شام...



استنباط کردنی؛ دریافتنی: سؤالات استنباطی را در امتحان، خوب جواب داد.

**استنتاج** 'estentāj [ع.ر.] (امص.) ۱. نتیجه‌گیری کردن؛ نتیجه‌گیری: من برای آنها ارزش قائل بودم با این استنتاج که اگر پرسر منبر خوانده می‌شود... لابد خوب است. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ۲. (منطق) به‌دست آوردن نتیجه‌ای از مجموعه‌ای از مقدمه‌های دیگر که به‌شرطی پذیرفتنی است که مقدمه‌ها دلیل‌های کافی برای تأیید یا قطعیت نتیجه را دربرداشته باشند: استنتاج توکل از مقدمین عقل و فکر است. (قطب ۱۹۱)

• **کودن** (مص.م.) استنتاج (م. ۱ و ۲) → این برداشت قرآنی... کاملاً منطبق است با اصلی که قبلاً از مادیت تاریخی استنتاج کردیم. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۵۸)

**استنتاجی** 'e-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به استنتاج استنتاج‌شده: قواعد استنتاجی، نظریات استنتاجی.

**استنجا** 'estenjā [ع.ر.: استنجاه] (امص.) (نقه) پاک کردن موضع ادرار و مدفوع با سنگ، کلوخ، یا آب: ازکارافتادگان به استنجا و وضو برخاسته... یا روانه مسجد می‌شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۷۷/۴) ○ ابرقی آب برکشید... و استنجا به‌جای آورد. (محمدبن‌منور<sup>۲</sup> ۶۷)

**استنجاح** 'estenjāh [ع.ر.] (امص.) (قد.) برآورده شدن حاجت را خواستار شدن؛ موفقیت؛ توفیق: هرچه وقت اقتضا کند در... استنجاح خویش از جناح رحمت او پیش گیریم. (رواینی ۶۷۱)

**استنجداد** 'estenjād [ع.ر.] (امص.) (قد.) یاری خواستن؛ مددخواهی: از حدود خراسان روی به دیار اراک آورد تا مگر به استمداد و استجداد دیگر طوایف، جبر آن کسر تواند کرد. (آسرای ۱۴۲) ○ به استمداد و استجداد از طرف داران مملکت روی آورد. (رواینی ۴۸۰)

**استنزال** 'estenzāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) به پایین آوردن؛ فرودآوردن: برسییل... استنزال لشکر او پشت فرادادند. (جرفادانی ۳۱۳)

**استنساخ** 'estensāx [ع.ر.] (امص.) نوشتن کتاب یا نوشته‌ای از روی کتاب یا نوشته دیگر؛

**استناد** 'estenād [ع.ر.] (امص.) مدرک و ملاک قرار دادن چیزی و آن را پشتوانه عمل یا گفته خود کردن: به‌استناد به نسخه خطی... شرح مبسوطی... نوشته. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۳۹) ○ به‌استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی، محکوم به اعدام می‌گردد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۰)

• **کودن** (مص.د.) ۱. استناد ↑ به قول او اعتماد و استناد کرد. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۱۳) ۲. (قد.) متکی شدن؛ تکیه کردن؛ پشت‌گرم شدن؛ مکان با ده‌هزار مرد حربی... بر در ری نشسته بود و به ری استناد کرده. (نظامی‌عروسی ۲۶)

**استنارات** 'estenārat [ع.ر.: استنارة] (امص.) (قد.) نورافشانی: به استنارات انوار الهی... هرکه بدان منزلت رسد، به نهایت مدارج سعادت رسیده‌باشد. (خواج‌نصیر ۸۸)

**استنامت** 'estenāmat [ع.ر.: استنامة] (امص.) (قد.) آرامش؛ سکون: در... استنامت و فراغ دل... به‌سر می‌بردند. (رواینی ۴۵۱-۴۵۲)

**استنباط** 'estembāt [ع.ر.] (امص.) تصور یا برداشتی که شخص بر اثر کوشش ذهنی و دقت، از مطلبی به‌دست می‌آورد؛ دریافت: اگر بخواهی نتیجه استنباطات و حدسیات مرا بدانی... از این‌قرار است. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۵۵) ○ در... استنباط بواطن آن کار... مبالغت واجب داشت. (نصرالله‌منشی ۳۲۴)

• **داشتن** (مص.م.) • استنباط کردن →: مریض حرفی می‌زد که طیب استنباط دیگری از آن داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

• **شدن** (مص.د.) فهمیده شدن؛ دریافته شدن: از حرف‌هایش این‌طور استنباط می‌شد که... (علوی<sup>۲</sup> ۲۶)

• **کودن** (مص.م.) نتیجه‌گیری کردن و فهمیدن: از سخنان استاد سلمانی استنباط کردم که دست‌کم پنجاه سالی از جرگه زندگان بیرون بوده‌ام. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۴)

**استنباطی** 'e-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به استنباط آنچه با هوش و تفکر فهمیده می‌شود؛



استنطاق (بر. ۱) →: این بدجنس را استنطاق کردند و او به جنایت خود اعتراف کرد. (قاضی ۲۰۵) ۵ در حبس... است، ولی هنوز استنطاقی از او نکرده‌اند. (مشفق کاظمی ۲۳۱) ۲. استنطاق (بر. ۲) →: داری مرا حسابی استنطاق می‌کنی. (جمال‌زاده ۲۳۸)

**استنفار** 'estenfār [عر.] (امص.) (قد.) نفرت کردن؛ رمیدگی: استیحا و استنفار رکن‌الدین را به استیسا و استبشار مبدل گردانید. (جربنی ۱۳۴/۳)  
**استنکار** 'estenkā [عر.] (امص.) (قد.) منکر شناخت کسی یا چیزی شدن؛ انکار کردن: آن منحوس... از استکیار و استنکار برخلاف دین حنیفی، خطبه فرعون می‌خواند. (آفسرای ۱۶۴) ۵ چرا کتمان و استنکار آن از فضیلت و مروت می‌شمارید؟ (خواججه نصیر ۷۵)

**استنکاف** 'estenkāf [عر.] (امص.) خودداری کردن؛ امتناع کردن؛ خودداری: استنکاف اتابک از قرض بدون تضمین. (مخبر السلطنه ۱۳۵)

• **داشتن** (مص.د.) استنکاف ↑: از گفتن راست هم به دلایلی استنکاف دارد. (مشفق کاظمی ۴۷)  
 • **کودن** (مص.د.) استنکاف →: به عنوان یک پهلوان سرگردان نمی‌تواند از قبول آن استنکاف کند. (قاضی ۲۶۷) ۵ مردم شهر از سوار شدن به تراموای اسبی... استنکاف کردند. (مستوفی ۳۶۰/۲)

• **ورزیدن** (مص.د.) استنکاف →: متهم از اعتراف به جرم استنکاف ورزید.

**استنوسفر** 'e'astenosfer [فر.] [asthénosphère] (۱.) (علوم زمین) قسمتی از جبه زمین که در زیر لیتوسفر، در اعماق ۱۰۰ تا ۷۰۰ کیلومتری سطح زمین قرار گرفته است.

**استنهاض** 'estenhāz [عر.] (امص.) (قد.) از کسی خواستن که حرکت یا کوچ کند یا روانه شود: پس زیرک، کیوتر را به همان رسالت سوی شکاریان استنهاض فرمود. (روابینی ۴۲۱)

**استوا** 'estevā, 'ostovā [عر.: استواء] (۱.) ۱. (جغرافیا) دایره‌ای فرضی که در فاصله مساوی از دو قطب زمین قرار گرفته است و زمین را به دو

نسخه برداری از کتاب یا نوشته؛ رونویسی از یک نوشته: کار دومی رونویسی و استنساخ از کتب... بود. (شهری ۲۰۹/۲)

• **شدن** (مص.د.) نوشته شدن کتاب یا نوشته از روی کتاب یا نوشته دیگر: شرح این ماجرا عیناً از روی شهادت کتبی یکی از زارعین... استنساخ شده است. (قاضی ۷۷۴)

• **کردن** (مص.د.) استنساخ →: از روی همان آجرهای کتابخانه شهر خورسباد استنساخ کرده‌اند. (جمال‌زاده ۵۹۱۶) ۵ من نسخه این دارو را از کتابی... استنساخ کرده‌ام. (مستوفی ۴۸۸/۲)

**استنسیل** 'estensiil [انگ.: stencil] (۱.) (چاپ و نشر) ورقه‌ای از جنس ژلاتین برای تکثیر نوشته‌ها به وسیله ماشین پلی‌کپی.

**استنشااق** 'estenšāq [عر.] (امص.) به بینی کشیدن و تنفس کردن: استنشااق هوای لطیف صبح. (مشفق کاظمی ۱۹۲) ۵ استنشااق هوای خوش. (مستوفی ۹۹/۲)

• **کردن** (مص.د.) استنشااق ↑: بینی‌شان سوراخ‌هایی دارد که هوا را استنشااق می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ۵ از نسیم هریک به مشام آرزو استنشااق کردم. (روابینی ۱۷)

**استنشااقی** 'e-š [عر.فا.] (صن.) منسوب به استنشااق مربوط به استنشااق؛ استنشااق‌کردنی؛ مناسب استنشااق: داروهای استنشااقی، گازهای استنشااقی.

**استنطاق** 'estentāq [عر.] (امص.) ۱. (حقوق) بازجویی و بازپرسی کردن از متهم: روزی پرسد که این استنطاق‌ها و این محاکمات، پایانی داشته باشند. (جمال‌زاده ۱۱۵) ۲. جزئیات امری را با وجود کراهت مخاطب، از او پرسیدن: از جانب مادر... مورد هزار سؤال و استنطاق قرار گرفت. (جمال‌زاده ۱۱) ۷۲

• **شدن** (مص.د.) (حقوق) مورد بازجویی قرار گرفتن: در آن حالت به هیچ وجه ممکن نبود استنطاق شود. (مخبر السلطنه ۲۰۵)

• **کردن** (مص.د.) (حقوق) ۱.



به نظر رسیدن: یک یک برخلاف این از وی خبر می دادند و صاحب را استوار نمی آمد. (نظامی عروضی ۲۹)

• **داشتن** (مصدر). (قد). ۱. راست و درست پنداشتن؛ باور کردن: همانا که بعضی مردم، آن را باور نکنند و استوار ندارند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۹۶)  
۳. مورد اعتماد قرار دادن: به سوگند و عهد استوارش مدار/ نگهبان پنهان بر او برگمار. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۷)

• **ساختن** (مصدر). • استوار کردن (م. ۱) →: به دست خودتان پایه انهدام خود را استوار سازید. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۶۲)

• **شدن** (مصدر). محکم شدن؛ مستحکم شدن: در آن دوران هنوز پایه های دیکتاتوری استوار نشده بود. (علوی<sup>۱</sup> ۲۰)

• **کردن** (مصدر). ۱. محکم کردن؛ استحکام بخشیدن: بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آن را استوار کرده بود، نشست. (نفیسی ۴۴۰)  
۳. بستن؛ مسدود کردن: به سرپ آب کرده رخنه های سنگها را استوار کردند. (شوشتری ۴۷)  
۳. (قد). تأیید کردن؛ تصدیق کردن: نامه نیشتم و وی آن را به خط خویش استوار کرده و خریطه کردند... و گسیل کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۱۳)

• **استوارداشت** 'o-dāšt. (مصدر). (قد). قابل اعتماد دانستن: توکل... باور و استوارداشت خدای اتر روزی خود [است]. (هجویری ۱۴۶)

• **استوارکار** 'ost[o]vār-kār (صدر). (قد). ویژگی آن که کارهایش را به درستی و دقت انجام دهد؛ دقیق و احتیاط کار: استوارکار آن بود که پیش از آن که درماتد تدبیر خویش کند. (بخاری ۹۷)

• **استوارکاری** 'o-i. (حاضر). (قد). عمل استوارکار: پادشاه به چند چیز به مراد و کام خود برسد: به استوارکاری و برتداختن کارها بر طریق رای و تدبیر. (بخاری ۱۷۹)

• **استوارنامه** 'ost[o]vār-nāme (ا. ۱). (سیاسی) حکم رؤسای کشورها برای معرفی مأموران سیاسی

نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم می کند: معیشت کل قریب از قریب تا خط استوا بر یک منوال به سلیقه و دستور یک مرکز، محال است. (مخبر السلطنه ۵۰۰) ○  
روزی بود کاین پادشاه بخشد ولایت بر تو را/ از حد خط استوا تا غایت افریقه. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۴) ۲. (مصدر). (قد). راست و کشیده بودن؛ راستی؛ مقدّم خیمیدگی: بر استوای قلعتشان گویی ابروان/ بالای سرو راست هلالی خمیده اند. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۲) ۳. (قد). قرار گرفتن؛ استقرار: دل عرش مطلق است و بر او استوای حق/ زین جا درست کن به قیاس استوای دل. (اوحدی: گنج ۲۳۴/۲) ○ در معنای ۲ و ۳ فقط 'estevā تلفظ می شود.

• **سی آسمانی** (نجوم) ○ استوای سماوی ○ ↓

• **سی سماوی** (نجوم) دایره عظیمه ای از کره آسمان که بر محور زمین عمود است و آسمان را به دو نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم می کند؛ معدل النهار؛ استوای فلکی.

• **سی فلکی** (نجوم) ○ استوای سماوی ○ ↑

• **استوار** 'ost[o]vār (صدر). ۱. محکم؛ پای دار؛ پابرجا: احساس کردم که پایه و مایه عشق و محبت شان سخت استوار و پابرجاست. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۸۰) ○ بر سر آن پشته صومعه ای ساخته اند نیکو و دری استوار بر آن جا نهاده. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۱) ۲. (قد). به طور محکم؛ به سختی: بعد از راهی از دست کنیزک، در را استوار بنشتم. (میرزا حبیب ۵۶۹) ○ از آن پس عقاب دلاور چهار/ بیاورد و بر تخت بست استوار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۶۴) ۳. (ا. ۱). (نظامی) درجه داری که دارای درجه بالاتر از گروهبانی و پایین تر از افسری است: استواریکم، استوارودوم. ۴. (صدر). دارای انسجام (کلام): یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم/ همی ندارد یک شعر استوار آورد. (بهار ۲۹۵) ۵. (قد). مورد اطمینان؛ معتمد: .../ مشن حدیث او که به قول استوار نیست. (زیدری ۵۰) ○ یکی استواری فرستاد شاه/ بدان تا کند کار موید نگاه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۱۸۵)

• **آمدن** (مصدر). (قد). درست و صحیح



عکاسی، دوبله، و مانند آنها: استودیو خبر شبکه اول سیما، استودیو فیلم برداری. ۲. (کامپیوتر) نرم افزاری که برای کارهای گرافیکی به کار می رود. ۳. آپارتمان کوچک؛ سوئیت.

**استور** 'ostur [- ستور] (۱.) (قد.) چهار پا → هم‌چو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار. (مولوی ۳۹۶/۲) ○ [شبانان]... بر سر کوه‌ها استور و مولشی می چرانیدند. (فخرمدیر ۷۹)

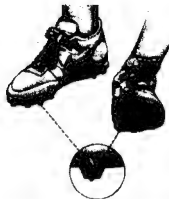
**استورژن** 'estoržen [فر.: esturgeon] (۱.) (جانوری) اوزون برون →.

**استوقودوس** 'ostooquodus [معر.] (۱.) (گیاهی) استوقودوس ↓.

**استوقودوس** 'o. [معر.] (۱.) (گیاهی) گیاهی از خانواده نمناع، معطر و تلخ مزه، که ساقه آن مصرف دارویی دارد.



**استوک** 'estok [انگ.: stock] (صد.) ۱. ویژگی کالا یا جنس آسیب دیده ناقص یا از مُدافتاده که ارزان تر از قیمت فروخته می شود. ۲. (۱.) انبار. ۳. (ورزش) قسمت های برجسته آج مانند ای، که زیر کفش فوتبال قرار دارد.



**استون** 'aseton [فر.: acétone] (۱.) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن دار به صورت مایعی بی رنگ، فرّار، و قابل اشتعال که تنفس زیاد آن خطرناک است، در تهیه رنگ ها و لاک ها

خود، نزد دولت های میزبان؛ اعتبارنامه سیاسی.

**استواری** 'ost[o]vār-i (حاصص.) ۱. استوار بودن؛ استحکام. ← استوار (بر.) ۱. استواری بنای هیت اجتماعی را... مشروط می داند به این که افراد به درستی تربیت شوند. (فروغی ۱۶۳<sup>۳</sup>) ۲. (نظمی) استوار بودن یا درجه استوار داشتن. ← استوار (بر.) ۳. ۳. (قد.) اعتماد؛ اطمینان: به دشمن برت استواری میاد / که دشمن درختی ست تلخ از نهاد. (ابوشکور: گنج ۲۴/۱)

**استوانک** 'ostovān-ak (مصفر. استوانه، ۱.) (فرهنگستان) ۱. سیلندر →. ۲. کپسول (گاز). **استوانه** 'ostovāne (۱.) (ریاضی) جسمی (توپر یا توخالی) که اطراف آن خمیده و دو سر آن به شکل دایره است.



**استوایی** 'estevā-yi-i, 'ostovā-yi-i [عر.نا.نا.] (صد، منسوب به استوا) ۱. مربوط و مخصوص به استوا: آب و هوای استوایی. ۲. اهل استوا: اقوام استوایی. ۳. به عمل آمده در استوا: جنگل های استوایی، گیاهان استوایی.

**استوپ** 'estop [انگ.] (شج.) استپ →. **استوپ سینه** 'e-sine [انگ.نا.] (امصد.) (ورزش) استپ سینه →.

**استوخودوس** 'ostooxodus [معر.] (۱.) (گیاهی) استوقودوس →.

**استودان** 'ostudān (۱.) (قد.) محلی که باقی مانده استخوان های پوسیده مردگان در آن قرار داشت؛ گورستان زردشتی ها. ← ستودان: با گام های سنگین به طرف در کوتا استودان برگشت. (هدایت ۹۸)

**استودیو** 'estooxidiyo [فر./انگ.: studio, از ایتا.] (۱.) ۱. جایی مخصوص تهیه و ضبط برنامه های رادیویی و تلویزیونی، فیلم برداری،



کسی را به سه گرفتن او را مسخره کردن: جوانی پیر خمیده‌ای را به استهزا می‌گیرد. (شهری ۹۴)  
**استهزا آمیز** 'e.-'āmiz [عر.فا.] (صمد.) همراه با ریش‌خند و تحقیر: با خنده استهزا آمیزی گفت خودمان... شاعر و شاه‌کار داریم. (جمال‌زاده ۳۷)

**استهزی** 'estehzi [از عر.، ممال استهزا] (امصد.) (قد.) استهزا →: نثود با ودیعت استعقار / نثود با شریعت استهزی. (ابوالفرج: لغت‌نامه ۱)

**استهلاک** 'estehlāk [عر.] (امصد.) ۱. (انصد.) کاهش ارزش دارایی یا بهای اموال بر اثر کار یا گذشت زمان، به صورت فرسودگی یا کهنگی: استهلاک ابزار، استهلاک ماشین. ۲. (بانک‌داری) واریز تدریجی وام یا تعهد پولی؛ پرداخت تدریجی وام: اگر عایدات شیلات برای استهلاک وام کافی نباشد، عایدات تلگراف‌خانه... تحت اختیار انگلیسی‌ها قرار گیرد. (نقی‌زاده: راهنمای کتاب ۲۷/۱/۱۴)  
 ۳. (بانک‌داری) کاهش ارزش پول در نظام نرخ شناور ارز. ۴. (قد.) هلاک شدن؛ مردن؛ از بین رفتن: طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند. (جامی ۱۰۸)

**استهلال** 'estehlāl [عر.] (امصد.) (قد.) جست‌وجوی هلال ماه در آسمان: استهلال شب اول رمضان، مستحب مؤکد است. (مستوفی ۲۵۲/۱)  
 مردمان آیند استهلال را بالای بام / ... (ایرج ۴)

**استی** 'ast-i [= سستی] (فعد.) (قد.) فعل سوم شخص مفرد از استیدن. ← استیدن: بیار آن می که پنداری روان یا نوت ناب استی / ... (رودکی ۵۱۱)

**استارات** 'ex'ar'astē'ārāt [فر.: stéarate] (ا.). (شیمی) نمک اسید استاریک: استارات سدیم.

**اس. تی. پی. اس. تی. پی** 'es. ti. pi [انگ.: S.T.P.: Scientifically Treated Petroleum] (ا.). (فنی) ماده‌ای برای افزایش ویسکوزیته روغن موتور؛ مکمل روغن. ۱. دراصل نام تجارتي است.

**استیجاب** 'estijāb [عر.] (امصد.) (قد.) سزاوار

کاربرد دارد، بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند و به همین سبب برای پاک کردن لاک ناخن به کار می‌رود.

**استون** 'ostun [= ستون] (ا.). (قد.) ستون (بر.) ۱. →: چهار استون قوی بر پشت او رسته است. (حاسب‌طبری ۱۲۳)

**استوه** 'o'e'stuh [= ستوه] (صد.) (ا.). (قد.) ستوه →.

**استه** ~ شدن (گشتن) (مصد.ا.) (قد.) ناتوان و درمانده شدن: زیس‌کان سپه کوه تا کوه شد / ز انبوه او کوه استوه شد. (فردوسی: لغت‌نامه ۱) ... که شیر چرخ گشت از کینش استوه. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

**استه** 'aste [= هسته] (ا.). (قد.) هسته (بر.) ۱. →: از استه خرما درخت سیب نتوان کرد. (غزالی ۱۰/۲) در آشیانه عقاب، سنگی است به کردار استه خرمای هندی. (حاسب‌طبری ۱۴)

**استهانت** 'estehānat [عر.: استهانة] (امصد.) (قد.) خوار و حقیر کردن؛ تحقیر؛ خواری: مرابدان اذلال و استهانت چرا دور فرمودی کردن؟ (روابینی ۵۶۹)  
**استهجان** 'estehjān [عر.] (امصد.) (قد.) زشتی: من از نوشتن عین شعر به جهت استهجان آن خودداری می‌کنم. (مستوفی ۸/۲)

**استهدا** 'estehdā [عر.: استهداء] (امصد.) (قد.) طلب کردن چیزی به عنوان هدیه: از واردان این خطه... استملای اخبار و استهدای آثار او کرده می‌آمده است. (وطواط ۱۱۷۲)

**استهزا** 'estehzā [عر.: استهزاء] (امصد.) (مسخره کردن؛ ریش‌خند: از این استهزا دلم دردناک تر شد. (حاج‌سیاح ۳۰۴) آن را مایه استهزا و استخفاف می‌ساختند. (قطب ۶۲)

**استهزا** ~ کردن (مصد.م.) ۱. استهزا ↑: روزی پسر دلاک را استهزا می‌کردی، اکنون پیا و معتمد شاه... را تماشا کن. (میرزا حبیب ۷۵۷) ۲. (قد.) (مصد.ا.) مرکب شدن حرکاتی از روی شوخی و ریش‌خند: زنهاری پسر که اندر نماز، سبکی و استهزا نکنی. (عنصر‌المعالی ۱۸)



**استیر** 'a'e'stir (ا.) (قد.) واحد وزن. ← سیر<sup>۳</sup>.  
← استار: گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد/گوگرد  
کند سرخ، همه وادی و کهسار. (منوچهری ۱۵۳<sup>۱</sup>)

**استیز** 'estiz [= ستیز] (إمصد.) (قد.) ستیزه؛ جنگ:  
... با انیس طُغخ خود استیز چیست؟ (مولوی ۳۵۲/۳)  
• **س کردن** (مصد.د.) (قد.) جنگ و ستیز  
کردن: بر آغالیدنش استیز کردند/... (ابوشکور: اشعار  
۸۸)

**استیزه** 'e-e [= ستیزه] (إمصد.) (قد.) ستیزه →:  
آن منافق با موافق در نماز/ ازبی استیزه آید، نی نیاز.  
(مولوی ۱۹/۱)

• **س کردن** (مصد.د.) (قد.) ← ستیزه • ستیزه  
کردن: وگر استیزه کنی با تو برآیم من/ روز روشنت  
ستاره بنمایم من. (منوچهری ۲۰۱<sup>۱</sup>)

**استیزه رو** 'e-ru (صد.) (قد.) گستاخ؛ لجوج: بر  
خوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همراه شد/ استیزه رو گر  
نیستی، او از کجا شیر از کجا؟ (مولوی ۱۰/۱<sup>۲</sup>)

**استیشن** 'esteyšen [از انگ: station wagon] (ا.)  
خودرویی که صندوق عقب آن جزو اتاق آن  
است.



**استیصال** 'estisāl [عر.] (إمصد.) ۱. درمانده  
شدن؛ درماندگی؛ ناتوانی: با حال استیصال پرسیدم  
پس چه خاکی به سر بریزم؟ (جمال‌زاده ۱۹۴<sup>۱۶</sup>) ۲.  
اساس و بنیاد چیزی را نابود کردن؛ برانداختن؛  
براندازی؛ نابودی: مأمون به مازیار امر به استیصال و  
مالش شایور داد. (مینوی: هدایت ۳۰۷) ۳. خویشتن را در  
ورطه هلاک و استیصال افکند. (خواج‌نصیر ۱۸۱)

• **س کردن** (مصد.د.) (قد.) درمانده و ناتوان  
کردن: ازپا درآوردن؛ چون تو حسن عادتِ خویش  
رها کردی استیصالِ تو خواهم کردن. (روابینی ۴۰۱)

**استیضاح** 'estizāh [عر.] (إمصد.) ۱. (سیاسی)  
توضیح خواستن گروهی از نمایندگان مجلس،  
از رئیس و اعضای دولت درباره خطا یا  
کم‌کاری در اداره کشور: مدرس... ورقه استیضاحی...

شدن؛ استحقاق: در عمارت و زراعت بیفزاید و دخل  
آن هر سال چنانکه شرط واقف است به مصاب استحقاق  
و مصارف استیجاب رساند. (وطواط ۴۱<sup>۲</sup>)

**استیجار** 'estijār [عر.] (إمصد.) اجاره کردن: املاک  
روی به خرابی نهاده و مردم به استیجار آن رغبت  
نمی‌کنند. (نخجوانی ۴۱۹/۲)

**استیجاری** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استیجار  
۱. قابل اجاره کردن: خانه استیجاری. ۲.

اجاره‌داده‌شده: به یکی از دهات استیجاری خود...  
رفته‌بودم. (مستوفی ۴۰۷/۳) ۳. (فقه) ویژگی  
عبادتی که درازای مزد به‌نیابت از مرده انجام  
می‌شود: حج استیجاری، روزه استیجاری، نماز  
استیجاری.

**استیحاش** 'estihāš [عر.] (إمصد.) (قد.) دچار  
وحشت شدن؛ رمیدن؛ وحشت؛ رمیدگی:  
جزئی تفاوتی درحالت استیحاش آنها بهم رسیده و خوف  
و هراسی در آنها ظاهر شده‌است. (امیرنظام ۳۰۰) ۴. او را  
جواب‌های با لطف داد، و استیحاش او را به مؤانست بدل  
گردانید. (نصرالله‌منشی ۱۸۰)

**استیدن** 'ast-id-an (مصد.د.) ۱. مصدر  
فرضی‌ای که تنها مضارع ساده آن به جای زمان  
حالی «بودن» صرف می‌شود: استم، استی، استی،  
است، استیم، استید، استند: کنون آمدم بر این  
بارگاه/ مگر نزد قیصر گشایند راه. (فردوسی ۱۷۴۸)  
۲. مصدر فرضی‌ای برای ام، ای، است، ایم،  
اید، اند (تم، می، سست، یم، ید، تند).

**استیدان** 'estizān [عر.] (إمصد.) (قد.) اجازه  
خواستن؛ اجازه‌خواهی: بعد از استیدان، ما را به  
حضور بردند. (طالبوف ۸۵<sup>۲</sup>)

• **س خواستن** (مصد.د.) (قد.) استیدان ↑:  
استیدان خواست که اجازه‌اش دهند تا به مکه معظمه  
رفته... آسوده باشد. (افضل‌الملک ۲۳۴) ۵. نزد آقای...  
رفتم و استیدان خواستم. (حاج‌سیاح ۶۴<sup>۲</sup>)

• **س کردن** (مصد.د.) (قد.) استیدان →: مسئله  
روزنامه «شرف» را از... استیدانی کرده‌بودم.  
(نظام‌السلطنه ۴۴/۲)



- به رئیس مجلس تقدیم داشت. (مستوفی ۳/۶۲۶) ۲. بازخواست.
- استیضاح** • ~ کردن (مصدر). (سیاسی) استیضاح (مر. ۱) →: وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم. (آل‌احمد ۶۱)
- استیضاح‌نامه** 'e-nāme [ع.ف.ا.] (ا.) (سیاسی) نوشته‌ای که براساس آن، یک یا چند نماینده مجلس، دولت یا وزیری را استیضاح می‌کنند: در صورت دادن استیضاح‌نامه هم، ممکن بود... مدت مجلس سر آمده و طبعاً منحل شود. (مستوفی ۳/۵۵۵)
- استیغاب** 'esti'āb [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) مطلب یا موضوعی را به طور کامل بررسی کردن: مصنف... قصد استیفا و استیغاب نداشته است. (مینوی ۲ ۲۹۷) تفصیل آن به تطویل انجامد، و استیغاب آن، اعمار طوال را مستغرق گرداند. (زیدری ۴)
- استیفا** 'estifā [ع.ر.: استیفاء] (إمصد.) ۱. تمام و کمال گرفتن مال یا حق خود از دیگری: به هر وسیله که میسرش باشد، در استیفای حق خود می‌کوشد. (اقبال ۱/۶/۹) ۲. حق چیزی را به طور کامل ادا کردن؛ کاری را تمام و کمال انجام دادن: مصنف... قصد استیفا و استیغاب نداشته است. (مینوی ۲ ۲۹۷) روزی چند به استیفای لذات... مشغول گشت. (جویی ۲/۲۴۷) ۳. (دیوانی) عمل و شغل مستوفی؛ حساب‌داری امور مالیاتی: در علم سیاق و استیفا یدی طولا داشت. (شوشتری ۱۷۹) ۵. امین‌الدین میکائیل... از مرتبت استیفا به منزلت نبایت سلطنت پیوست. (آتسرای ۶۴) ۴. (ا.) (دیوانی) دیوان استیفا. ← دیوان ۵ دیوان استیفا: کدام یک از خرابی‌های دولت را شرح بدهم؟ پیرشانی لشکر؟ اغتشاش استیفا؟ (غفاری ۱۷۳)
- استیک** 'esteyk [انگ.: steak] (ا.) غذایی شامل برشی از گوشت، به‌ویژه گوشت گاو، که معمولاً ضخیم بریده می‌شود و آن را کباب یا سرخ می‌کنند.
- استیک اسید** 'asetika 'a'sid [انگ.: acetic acid] (ا.) (شیمی) اسید استیک →.
- استیکال** 'estikāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) خورده شدن؛ از میان رفتن؛ آخرالمر، حال رعیت به استیکال انجامد. (روایتی ۶۶)
- استیل** 'estil [فر.: style] (ا.) ۱. سبک (مر. ۴) →. ۲. نوعی میل به سبک قدیم فرانسه. ۳. (ورزش) شیوه‌ای (معمولاً منحصر به فرد) در انجام دادن مهارت‌های ورزشی.
- استیل** ۲ 'e. [انگ.: steel] (ا.) (مواد) آلیاژ فولادی که در برابر زنگ زدن و خوردگی مقاومت می‌کند؛ فولاد زنگ‌نزن؛ دروینجرهای استیل و پرونیل. (نصیح ۱/۲۷۶)
- استیلا** 'estilā [ع.ر.: استیلاء] (إمصد.) چیرگی؛ غلبه؛ تسلط: دامنه استیلای پادشاهان ایران از... چین تا... آفریقای شمالی کشیده می‌شد. (مینوی ۳ ۲۳۹) ۵. کم‌کم سلطان آتش قوی شود و استیلای او بر جزم هیزم مقرر گردد. (قطب ۱۵۰)
- استیلا** • ~ آوردن (مصدر). (قد.) • استیلا یافتن →: اتفاق را، سالی امساک باران‌ها پدید آمد... بر عالم، لحظ و جذب استیلا آورد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۲)
- ۵ • پیدا کردن • استیلا یافتن →: در قرن هفتم مغولان بر ایران استیلا پیدا کردند.
- ~ داشتن (مصدر). چیره و مسلط بودن: مادرش... به شاه و اغلب خانواده سلطنت... استیلا داشت. (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۴)
- ~ گرفتن (مصدر). (قد.) • استیلا یافتن ↓: عارضه شرم، استیلا گرفت و آن نازنین... متغزل شد. (نظامی عروضی ۳۶)
- ~ یافتن (مصدر). چیره و مسلط شدن: ترس و واهمه... بر وجودش استیلا یافت. (جمال‌زاده ۱۰۶)
- استیلن** 'asetilen [فر.: acetylene] (ا.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، سمی، و شدیداً قابل اشتعال که در جوش‌کاری و برش فلزات کاربرد دارد.
- استیمان** 'estimān [ع.ر.: استیمان] (إمصد.) ۱. (نقه) دراختیار گرفتن مالی به‌طور امانت. ۲. (قد.) امان خواستن؛ زنهار طلبیدن: از در استیمان درآمده، استدعای صلح نمود. (شوشتری ۱۴۸) ۵. هرچه



کردند. (جونی ۲۹/۲)

**استیناف پذیر** 'e-pazir [ع.فا.]. (صد). تغییر پذیر؛

قابل تغییر: حکم شاه استیناف پذیر نیست. (مستوفی

(۲۲/۱)

**اسجاع** 'asjā [ع.ر. جر. سجع] (ا.ا). (قد). (ادبی)

سجع ها. ← سجع: تجنیس مکرر... آن چنان است

که در آخر اسجاع... دو لفظ متجانس در پهلوی یک دیگر

آورند. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۳) ۵ مولع

مضامین و معانی هستیم نه در پی اسجاع و قوافی.

(قائم مقام ۱۵)

**اسجان** 'asjān [ع.ر. جر. سجن] (ا.ا). (قد). زندان ها:

در اسجان نجان محبوب و از حیات و لذات مأیوس.

(دقایق: گنجینه ۱۲۵/۳)

**اسحار** 'ashār [ع.ر. جر. سحر] (ا.ا). سحرها؛

صبح گاه ها: وز نفخه روح بخش اسحار/ رفت از سر

خفتگان خماری. (دهخدا ۷) ۵ نظر به حال چنین روز

بود در همه عمر/ نماز نیم شبیان و دعای اسحار.

(سعدی ۷۵۳)

**اسخیای** 'asxiyā [ع.ر. اسخیاء، جر. سخی] (ا.ا). (قد).

سخاوت مندان؛ بخشندگان: از اسخیای روزگار و

به غایت عالی همت بود. (شوشتری ۱۱۷)

**اسد** 'asad [ع.ر. = شیر] (ا.ا). ۱. (نجوم) صورت

پنجم از صورت های فلکی منطقه البروج، واقع

در نیم کره شمالی آسمان، که به شکل شیر نر

تجسم شده است: قتل و ثور و جوزا و سرطان و

اسد و... هر شکل را خواصی و اثراتی می شناختند.

(شهری ۵۳۸/۱) ۲. (گاشماری) برج پنجم از

برج های دوازده گانه، پس از سرطان و پیش از

سنبله، برابر با مرداد؛ شیر.

۳. **اصغر** (نجوم) یکی از صورت های

فلکی نیم کره شمالی آسمان، نزدیک اسد و

دب اکبر.

**اس. دبلیو. اس. دبلیو** 'es.dabelyu [انگ. S.W.:

Short Wave] (ا.ا). ← موج □ موج کوتاه.

**اسر** 'asr [ع.ر.]. (امصد). (قد). ۱. اسیر کردن: از

قتل و نهب و اسر، هیچ فروگذار نمود. (مستوفی ۲۲/۱)

وقت انضا کند، در استیمان و استجاج خویش... پیش

گیریم. (روایتی ۶۷۱)

**استیناس** 'estinās [ع.ر. استیناس] (امصد). (قد).

انس یافتن؛ خو گرفتن؛ الفت: پس از کمی

استیناس... مطلب همه دل چسب... خواهد بود. (دهخدا ۲

۲۹۹/۲) ۵ به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج

محبت سر بر آورد. (سعدی ۱۳۵)

۶. **استیناس** (مصد.ا). (قد). استیناس ↑: شیر

او را تائی و استمائی نمود تا استیناسی گرفت.

(نصرالله منشی ۲۵۷)

**استیناف** 'estināf [ع.ر. استناف] (امصد). ۱.

(حقوق) اعتراض کردن به حکم مرحله اول

دادرسی؛ پژوهش. ۲. (ا.ا). (حقوق) جلسه دوم

دادگاه برای رسیدگی به اعتراض شخص به

حکم قبلی. ۳. (حقوق) دادگاهی که بار دوم به

دعوا رسیدگی می کند: شش محکمه ابتدایی و دو

محکمه استیناف ساختم. (مخبر السلطنه ۱۶۴) ۴.

(امصد). (فقه) از سر گرفتن عبادتی که به دلیلی

باطل شده است. ۵. (ادبی) پیوند دادن و مربوط

ساختن جمله ای به جمله پیش که از لحاظ

منطقی ربطی به هم ندارند: بعد از تو هیچ در

دل سعدی گذر نکرد/ و آن کیست در جهان که

بگیرد مکان دوست؟ (سعدی ۴۴۹) ۳ «و»

(حرف ربط) را در این مورد وای استیناف

می نامند که برای شروع مطلب تازه ای به کار

رفته است. ۶. (قد). از سر گرفتن؛ دوباره شروع

کردن: مکاتباتی رسانید مشتمل بر استیناف مصادق و

استجدای احکام موافقت. (جرافدانی ۱۴۳)

۷. **استیناف** (مصد.ا). (حقوق) طلب

استیناف کردن. ← استیناف (م. ۱ و ۲): استیناف

خواستن او به نحوی که در میان ما مرسوم است، وجود

ندارد. (قاضی ۸۴۲)

۸. **استیناف** (مصد.ا). (حقوق) استیناف (م. ۱) →:

از این حکم استیناف نداد. (علوی ۱۲۰)

۹. **استیناف** (مصد.م). (قد). استیناف (م. ۶) →:

سفر در اختلاف آمدن و استیناف کار مصالحت و اختلاف



۲. اسارت؛ اسیری: در قید اسر گرفتار آمد.  
(شرف‌الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۸/۴)

اسر<sup>۲</sup> 'a. [عر.] (ا.) (قد.) همه. ← باسره.

اسرا 'esrā [عر.: اسراء] (ا.) سورة هفدهم از قرآن کریم، دارای یک صد و یازده آیه.

اسرا 'osarā [عر.: اسراء، جر. أسیر] (ا.) اسیران؛ اسیرشدگان: آن مرد... از اسرای جنگی بود. (علوی<sup>۲</sup> ۵۷)

اسرار 'asrār [عر.: جر. سرّ] (ا.) رازها: شما از اسرار میان مادر و دختر... چه اطلاعی دارید؟ (علوی<sup>۳</sup> ۳۱) ○ اسرار هرکسی بر وی پوشیده نیست. (احمد جام ۲۷۹)

○ سه مگو (گفتگو) آنچه سعی در مخفی کردنش دارند؛ آنچه نباید به هرکسی گفته شود: به این وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود. (هدایت<sup>۳</sup> ۵۹)

○ سه تگو (گفتگو) ○ اسرار مگو ↑: صدها جور معامله‌های گوناگون باهم داشته‌اند و باهم صاحب آن‌هم اسرارنگو هستند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۸۰)

اسرارآمیز 'a.-ā'ā'miz [عر.فا.] (صم.) دارای رمز و راز؛ گنگ و نامفهوم: جوابی بود... اسرارآمیز که کسی معنی آن را نفهمید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۵۱)

اسراف 'esrāf [عر.] (امص.) ۱. زیاده‌روی کردن در مصرف چیزی: چراغ بی‌مصرف را اسراف می‌دانستند. (شهری<sup>۴</sup> ۴۷۴/۲) ۲. زیاده‌روی کردن در کاری: آیا به صرف بیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل... رهرو... نتیجه‌ای خواهد برد؟ (اقبال<sup>۲</sup> ۱۰) ○ سه شدن (مص.) از بین رفتن؛ هدر شدن: آن قدر غذا درست کرده بود که مقدار زیادی از آن اسراف شد.

○ سه کردن (مص.) اسراف (م.) →: حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در هیچ کار، که عاقبت مُسرفی همه زیان است. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۰۵)

اسراف‌کار 'e.-kār [عر.فا.] (صم.) بیش از حد نیاز مصرف‌کننده: این آدم اسراف‌کار همه چراغ‌ها را روشن گذاشته است.

اسراف‌کاری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل

اسراف‌کار: خریدن این همه میوه اسراف‌کاری بود.  
اسرافیل 'esrāfil [عب.] (ا.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که در روز قیامت با دمیدن در شیپور خود، مردگان را زنده می‌کند: هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا/مرده را زیشان حیات است و حیا. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۷)

اسرائیلی 'esrā'il-i (صم.) منسوب به اسرائیل، کشوری در غرب آسیا) ۱. مربوط به اسرائیل. ۲. اهل اسرائیل: سرباز اسرائیلی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اسرائیل: موشک اسرائیلی.

اسرائیلیات 'esrā'il.i[y]āt [عر.: اسرائیلیات، جر. اسرائیلیّه] (ا.) روایات و اخباری که در فرهنگ اسلامی آمده و اصل اسلامی ندارد و علمای اسلام آنها را مجهولاتی می‌دانند که از طرف قوم یهود وارد دین اسلام شده است.

اسروب 'osrob [= سرب] (ا.) (قد.) (شیمی) سرب →: سپیدی چشم یا سپید بُود یا پرننگ اُسرِب. (اخوینی ۱۲۴)

اسروع 'asra [عر.] (صم.) ۱. سریع‌تر؛ تندتر؛ زودتر. ۲. سریع‌ترین؛ تندترین؛ زودترین: در سریع اوقات. ○ وصول آن به خزانه دولت در اقص و اسرع ازمنه ممکنه باشد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۳۵/۲)

اسره 'aserre [عر.: اسره، جر. سِرا] (ا.) (قد.) چین‌وشکن‌ها: شریان پیرشانی در اسره پیرشانی او پیدا گشت. (آنسرای ۱۹۸) ○ آثار غدر از اسره پیرشانی آن... برخوانده بودم. (زیدری ۸۲)

اسری 'asrā [عر.] (ا.) اسرا →.  
استابر 'estabr [= استبر = ستر] (صم.) (قد.) ستر →: به قوام معتدل بُود نه تنگ و نه استبر. (اخوینی ۱۳۷)

استابل 'establ [معر.از لا، - اصطبل] (ا.) اصطبل →: باره‌ای... جهت محافظت کشتی‌ها ساخته‌اند مانند استبل. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۵)

استاخِر 'estaxr [= استخر] (ا.) استخر →.

استرلاب 'ostorlāb [معر.از یو.] (ا.) (قد.) (نجوم)



طائی از سنگ درزده و همه سر و تنِ ستون‌ها منقش است. (ناصرخسرو ۴۳۲)

**اسطوخودوس** 'ostoxoddus [معر. از یو.] (۱). گیاهی) استوقودوس →: پنج درم سنگ اسطوخودوس... پاک کرده... به هفت رطل آب بجوشاند تا یک من بماند. (اخوینی ۲۲۸)

**اسطوره** 'osture [عر.: اسطوره، از سر.] (۱). افسانه، قصه، یا روایتی از دوران باستان، معمولاً دربارهٔ به وجود آمدن اشیا و حیوانات یا قهرمانان کهن یک ملت که جزئی از فرهنگی آن ملت شده‌اند، یا روایت واقعه‌ای ازلی و مقدس: به نظر می‌رسد که اسطوره سیاوش... در اعتقاد مردم ایران باستان، یادگاری از اسطورهٔ تموز بوده است. (اسلامی‌ن‌دوشن ۲۲۱ ح.)

**اسطوره‌شناسی** 'o.-šenās-i [عر. فا.ا. (حامص...، (۱). میتولوژی →.

**استوقودوس** 'ostoxoddus [معر. از یو.] (۱). گیاهی) استوقودوس →.

**اسعاد** 'es'ād [عر.] (امص.) (قد.) یاری کردن؛ مساعدت کردن؛ یاری: چون اسعاد بخت پا تو نیستند... راست‌های تو را دروغ شمارند. (روایتی ۱۶۶)

**اسعار** 'as'ār [عر.، چ.، سمر.] (۱). ۱. پول‌های کشورهای خارجی؛ ارزشها: در جعل و تزویر و قاچاق اسعار هیچ‌جا امضایی نداده. (علوی ۳ ۵۶) در تهران هم اسعار ترقی کرد. (نظام‌السلطنه ۱۸/۱) ۲. (قد.) قیمت‌ها؛ نرخ‌ها: کار این شهر به واسطهٔ بی‌اعتنایی دولت در عمل اسعار هیچ اعتبار ندارد. (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۲)

**اسعاف** 'es'āf [عر.] (امص.) (قد.) روا کردن و برآوردن حاجت: سلطان به اسعاف آن وعده فرمود. (جوینی ۹/۲)

**اسعد کردن (فرمودن)** (مصد.) (قد.) اسعاف ↑: در اصطلاح ایشان اسعاف می‌فرمودند. (آق‌سرای ۹۸)

**اسعد** 'as'ad [عر.] (صد.) خوش‌ترین؛ مبارک‌ترین: تعلیقهٔ شریفه... در احسن ساعات و اسعد

ابزاری برای مشخص کردن مکان سیارات در آسمان، مشتمل بر چند صفحهٔ مشبک و مدرج که روی یک‌دیگر حرکت می‌کنند: اسطرلاب‌های تام و تصنی... که موجود بود، برگزینم. (جوینی ۲۱۸)



• ~ گرفتن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) کار سخت و پیچیده‌ای انجام دادن؛ با دقت و به‌دشواری مسئله‌ای را حل کردن: زود باش! مگر داری اسطرلاب می‌گیری؟

**اسطرلاب‌گر** 'o.-gar [معر. فا.ا. (صد.) (۱). (قد.) آن‌که با اسطرلاب کار می‌کند؛ منجم: زیرا که آن‌جا سیری شوند کجا اسطرلاب‌گر عاجز شود از جهت تنگ شدن‌شان. (بیرونی ۲۹۱)

**اسطرلابی** 'ostoriāb-i [معر. فا.ا. (صد.) منسوب به اسطرلاب) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیری که با اسطرلاب فال می‌گیرد: هر اسطرلابی و رمال و جفار و شانه‌بین، وعده‌ای به آفا داده‌اند. (حاج‌سیاح ۹۰)

**اسطقس** 'ostoxos[s] [معر. از یو.] (۱). ۱. استخوان‌بندی؛ ساختمان؛ ترکیب: هشتاد سال را شیرین داشت، اما هنوز اسطقس محکم بود. (میرصادقی ۱۰۳۱) ۲. اصل هرچیز: حبر اکرم هم اسطقس کرم/نیر اعظم، آیت دادار. (خاقانی ۲۰۴) ۳. (قد.) دریاور قدما، هریک از عناصر چهارگانهٔ آب، خاک، باد، و آتش: بعضی متفکرین... کم‌کم موجودات را عناصر و اسطقسات خوانده و جریان امور عالم را به اسباب و علل دانستند. (فردوسی ۳/۱) ۴. اسطقسات صورت افلاک/سیزده‌توی مغز عالم پاک. (شبه‌ستری ۱۷۵) ۵. فنا هست اسطقس را نزد تو/و یا خود مرا او را همیشه بقاست. (ناصرخسرو: لغت‌نامه)

**استوانه** 'ostovāne [عر.: اسطوانة] (۱). ۱. (ادیان) استوانه →. ۲. (قد.) ستون →: بوسر اسطوانه‌ها



می آید.

**آسفالت** 'esfālt [فر.] (۱.) (ساختمان) آسفالت →  
از خونی که روی آسفالت بوده... لابد فقط لاشه اش به  
مریض خانه رسیده. (آل احمد ۵/۷۲)

**آسفالت ریزی** 'e.-riz-i [فر. فانا.] (حاصـ.)  
(ساختمان) آسفالت ریزی → بعد از اینها به  
آسفالت ریزی و سنگ فرش خیابان ها پرداختند. (مستوفی  
۲۴۲/۳)

**آسفالت ه** 'esfālte [فر.] (صد.) (ساختمان) آسفالت ه →  
زمین های غیرآسفالتی پر خاک و گِل... تشکیل معابر آن  
زمان را می داد. (شهری ۴۵۹/۴) بحث از خیابان اصل  
و... بولوار آسفالت ه... عبث است. (شریعی ۱۳۴)

**اسفناخ** 'esfānāx [از بو، = اسفناج] (۱.) (قد.)  
(گیاهی) اسفناج → از اغذیه، اسفناخ یعنی ساک...  
ماش مقرر و... نافع بود. (لودی ۲۲۳) غذا، کشکاب  
گندم و اسفناخ... و ماش مقرر باشد. (جرجانی:  
ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه)

**اسف انگیز** 'asaf-a-'angiz [عر. فانا.] (صد.)  
تأثرآور؛ اندوه بار؛ دردناک: ماجرای اسف انگیزی...  
در برخورد با چند تن... پرسر [او] آمد. (قاضی ۱۲۴)

**اسفاهی** 'esfāh-i (صد.) (قد.) سپاهی →: سر او  
پتراشید که داب مردم اسفاهی مازندران چنان بود.  
(مرعشی: گنجینه ۵۴/۶)

**اسف بار** 'asaf-bār [عر. فانا.] (صد.) همراه با غم و  
اندوه و تأثر: وضع اسف بار و نشانه های اندوه عمیق...  
را دید. (قاضی ۱۶۲)

**اسفرزه** 'esfarze (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و  
یک ساله از خانواده بارهنگ با برگ های باریک  
که دانه های ریز و لعاب دار آن مصرف دارویی  
دارد؛ اسپرزه.



**اسفرغم** 'esfarqam (۱.) (گیاهی) اسپرغم →.

اوقات به مصحوب چاپار دولتی، عز وصول ارزانی  
داشت. (جمال زاده ۱۲۰) روز مخصوصی از اسعد  
ایام... برگزیدند. (میرزا حبیب ۲۷۱)

**اسف** 'asaf [عر.] (۱.) اندوه؛ حسرت؛ تأسف؛  
تأثر: نمی خواهم به ازای جانی که از من می ستی،  
آه و آسفی نثارم کنی. (قاضی ۱۱۶)

**آه و خوردن** (صد.) (د.) اندوه و حسرت بردن  
برای شخص یا چیزی که از دست رفته است:  
اسف خوردن بر مرگ او دیگر فایده ای ندارد.

**اسف آمیز** 'a.-ā-'ā-miz [عر. فانا.] (صد.) آمیخته و  
همراه با تأسف و تأثر؛ تأثر انگیز: [رئیمه را]  
چندین بار خواندم... اسف آمیز بود. (نظام السلطنه  
۲۴۲/۲)

**اسف آور** 'asaf-ā-'ā-var [عر. فانا.] (صد.) غم انگیز:  
از علت این وضع اسف آور سؤال می کند. (اقبال ۲/۷/۴)

**اسفا** 'asaf.ā [عر.] (شج.) برای نشان دادن  
حسرت و غم و اندوه به کار می رود؛ آه؛  
افسوس. ← و اسفا: اسفا از مرگ چنین جوان مردی.

**اسفار** 'asfār [عر. ج. سفر] (۱.) (قد.) سفرها؛  
مسافرت ها: در اسفار، از گرم سیر به سرد سیر یا  
به عکس روند. (شوشتری ۳۱۰) ۲. [ج. سفر]

کتاب ها؛ رساله ها: اسفار خمس. تاکتون ضمن اسفار  
عهد جدید رساله ای به این عنوان... دیده نشده بود.  
(آل احمد ۴/۱۱) اسفانه ها... در اسفار و کتب ثبت کرده.

(روایتی ۲۷۲)

**اسفار** 'esfār [عر.] (مصد.) (قد.) روشن شدن  
صبح: به وقت اسفار سبها پخواندیمی و در پی او نماز  
کردیمی. (نظامی عروضی ۱۲۶)

**آه و کردن** (مصد.) (قد.) بیان کردن؛ اظهار  
کردن: از مجاری آن اسفار، اسفار می کرد. (جر فادقانی  
۲۱) بی احضار حاضر آمد و بی انتظار... اسفار کرد و...

از روای پرده غیب روی نمود. (روایتی ۴۱۱)

**اسفاگنوم** 'esfāgnom [انگ.: sphagnum] (۱.)  
(گیاهی) گیاهی از خانواده خزها که در باتلاق ها  
می روید و از انباشته شدن پیکر آنها طی  
قرن ها، نوعی زغال سنگ به نام تورب به وجود



غم انگیز؛ تأثر انگیز: از درگذشت اسفناک پدرتان بسیار متأثر شدم. ○ این جماعت... به همان حال اسفناک می‌مانند. (اقبال ۲/۱/۲) ۲. خراب؛ آسیب دیده؛ بد: وضع گاه‌گل‌ها اسفناک است. (پارسی‌پور ۳۱۳)

**اسفنج** 'esfanj [معر. از بو.] (ا.) ۱. (جانوری) جانور بی‌مهره دریایی و ساده‌ترین جاندار پسرلولی که بی‌حرکت است و معمولاً خود را به اجسام جامد داخل آب می‌چسباند.



۲. ابر ساخته شده از اسفنج دریایی، یا مواد شیمیایی با حالت کشسانی که در ساختن تشک، بالش، و شستن ظرف و مانند آن کاربرد دارد: با... اسفنج شروع به شستن می‌نمود. (شهری ۲/۱۳۲/۲) ○ لغتی اسفنج با پنبه در انگلیس شهد باید کردن. (نسوی ۱۲۶)

○ ~ دریایی (جانوری) اسفنج (م. ا.) →

**اسفنجی** 'e-i [معر. فا.] (صند. منسوب به اسفنج) ۱. نرم و قابل ارتجاع مانند اسفنج: استخوان اسفنجی، بافت اسفنجی. ۲. ساخته شده از اسفنج: [به او] یک تشک اسفنجی بیک دادند. (ترقی ۱۸۳)

۳. سوراخ‌سوراخ مانند اسفنج: دیوار به‌مرور زمان، حالت اسفنجی پیدا کرده.

○ ~ شدن (مص. د.) به‌صورت اسفنج درآمدن.

**اسفند** 'esfand [- اسپند = سپند] (ا.) ۱. (گاهشماری) ماه دوازدهم از سال شمسی، پس از بهمن و پیش از فروردین، دارای بیست و نه یا سی روز: اسفند سومین ماه زمستان است. ○ فروردین آمد سپس بهمن و اسفند/ ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند. (بهار ۶۵۳) ۲. (گیاهی) دانه سیاه خوش‌بویی که آن را برای دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریزند. ۳. (گیاهی) گیاهی علفی

**اسفل** 'asfal [ع.ر.] (ص.) ۱. پایین؛ زیرین: حضرت عالی در فک اسفل خود بیش از دو دندان و نیم ندارید. (قاضی ۱۶۳) ○ از اعلی به اسفل بازگشتن مصلحت نبود. (آسترای ۹۵) ۲. پایین‌ترین؛ زیرترین: آنچه خیلی گران‌بهرست، زندگی است، اگرچه در اسفل درجه اسرو ابتدال باشد. (طالبوف ۲۱۷) ۳. (ا.) (قد.) مقعد: یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه [انداختند.] (این اسفندیار ۱۹۶)

○ ~ سافلین (ادیان) اسفل السافلین (م. ا.) ↓ : روح او رنگ جسم می‌گیرد و سرنگون روی به اسفل سافلین می‌نهد. (قطب ۳۱۱)

**اسفل السافلین** 'asfal.oxa.s.sāfel.in [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادیان) هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات است: آن دو تن آدمی زاد زشت‌خوی دیو صفت را آن قدر... زجر و آزار بدهند تا از پا درآیند و جان کثیفشان به اسفل السافلین... واصل گردد. (جمال‌زاده ۳/۱۹۲) ○ برگرفته از قرآن کریم (۵/۹۵). ۲. پایین‌ترین و پست‌ترین حالت‌ها و درجه‌ها: مرتبه خاک، اسفل السافلین آمد. (نسفی ۵۸)

**اسفناج** 'esfe:anāj [از بو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و دولپه‌ای که به‌عنوان سبزی مصرف خوراکی دارد.



○ ~ از کله کسی سبز شدن (کفتگی) (مجان) بسیار متعجب شدن: می‌خواند... تا رسید به آن‌جا که... پدر... یک چک چند هزار تومانی برای پنگاه خیریه فرستاد که دیگر چشم اعظم خاتم و شوهرش چهارتا شده بود و داشت از کله‌شان اسفناج سبز می‌شد. (پهلران: شب‌خروسی ۱۳۶: نجفی)

**اسفناک** 'asaf-nāk [معر. فا.] (ص.) ۱.



**اسفہسالار** 'esfah-sālār (ا.) (قد.) (نظامی)  
سپه سالار →: محمد بن مسعود گرفتار شد به دست امیر  
اسفہسالار... (نظامی عروضی ۱۰۴)

**اسفہسالاری** 'e-i (حاصـ.) (قد.) سپه سالاری  
→:

**اسفہسالار** 'esfah-sallār (ا.) (قد.) سپه سالار →:  
گفتی که من اسفہسالار و امیر خراساتم. (عنصر المعالی<sup>۱</sup>  
۲۱۰)

**اسفہسالاری** 'e-i (حاصـ.) (قد.) سپه سالاری →:  
امیر فضلون... را به اسفہسالاری پردّع می فرستاد.  
(عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۲۰۰)

**اسفید** 'esfid [= سفید] (صـ.) (قد.) سفید →.  
**اسفیداب** 'e-āb [= سفیداب] (ا.) (قد.) سفیداب  
→:

**اسفیداج** 'esfidāj [معر. از فا.] (ا.) (قد.) سفیداب  
→: مرهم مردار سنگ، ریشه خون سیاوشان، اسفیداج،  
رصاص... بُود. (نسوی ۱۴۸)

**اسفیدار** 'esfid-ār [= سپیدار] (ا.) (قد.) (گیاهی)  
سپیدار →.

**اسقاط** 'asqāt [عر.] (صـ.) (گفتگی) إسقاط<sup>۱</sup> ↓.  
**اسقاط** 'esqāt [از عر.: إسقاط، جر. سَقَط] (صـ.)  
(گفتگی) ۱. بسیار کهنه و مندرس؛ بی ارزش و  
دور ریختنی: یا این اسباب... اسقاط هرچه بسازیم و  
بتراشیم، به درد نمی خورد. (جمال زاده<sup>۲</sup> ۱۷۸/۲) دیدم  
یک کالسکه<sup>۳</sup> نعلش کش کهنه و اسقاط دم در است.  
(هدایت<sup>۱</sup> ۳۱) ۲. آشفته؛ پریشان؛ نامرتب: یا  
موهای وزکرده و سرو وضعی اسقاط از درو زودی بیرون  
آمد. (میر صادقی<sup>۳</sup> ۳۲۰)

→ • ~ شدن (مصـ.ا.) (گفتگی) کهنه شدن؛  
مستعمل شدن: یکی از آن ده خرجه های نظامی بود که  
لا بد دیگر اسقاط شده اند و توی خیابان ها پیداشان  
نمی شود. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۱۴)

**اسقاط** ۲ 'e. [عر.] (امصـ.) ۱. افکندن؛ انداختن:  
برگ و عصاره برگ درخت مو... حفظ چنین از اسقاط  
می کند. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۰۲/۵) ۲. (حقوق) صرف نظر  
کردن از حقی به وسیله خود صاحب حق: اسقاط

چند ساله با گل های سفید و میوه ناشکופا که  
دانه هایی سیاه رنگ در داخل میوه آن قرار دارد.  
نیز ← اسفند آویز.



□ ~ دود کردن (فرهنگ عوام) در آتش ریختن  
دانه های اسفند برای دفع بلا و چشم زخم:  
ذوق زده شدند و «تبارک الله احسن الخالقین» گفتند و  
برایش اسفند دود کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۳۲)

**اسفند آویز** 'e-ār'āvīz (ا.) میوه های خشکیده  
اسفند که به نخ می کشند و برای دفع  
چشم زخم یا تزئین به دیوار می آویزند.

**اسفندارمذ** 'esfand-ār-maz (ا.) (قد.) ۱.  
(گاه شماری) اسپندارمذ (مـ. ۱) →. ۲. (گاه شماری)  
اسپندارمذ (مـ. ۲) →: و مابین بیست و هفتم بهمن ماه  
جلالی و پنجم اسفندارمذماه از سرما ایمن نتواند بود.  
(ابونصری ۷۳) ۳. اسپندارمذ (مـ. ۳) →: زنان  
در پیش مینوی زمین است / بر اسفندارمذ نامش یقین  
است. (زارانش بهرام پزدن: ارداویراث نامه ۵۳: جهانگیری  
۱۲۵۶/۱ ح.)

**اسفندانه** 'esfand-āne (ا.) دانه اسفند. ← اسفند  
(مـ. ۲): آخرین کوشش برای رُستن را در... اسفندانه ها  
معاینه کرده بودم. (آل احمد<sup>۶</sup> ۵۰)

**اسفَنکتر** 'esfankter [فر.: sphincter] (ا.)  
(جانوری) نواری حلقوی از الیاف عضلانی که  
باعث تنگ شدن یا بسته شدن منافذ طبیعی  
بدن می شود.

**اسفه السفها** 'asfah.o.s.sofahā [عر.: اسفه السفها]  
(صـ.ا.) احمق ترین احمق ها؛ بسیار نادان: ای...  
اسفه السفها... (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۷۰)

**اسفهبید** 'esfahba(oid) [= اسپهید = سپهید] (ا.)  
(قد.) (نظامی) سپهید (مـ. ۲) →: اسفهبید زمان.  
(نخجوانی ۵۲/۲)



اسکاتلند، کشوری در شمال غربی اروپا) ۱. مربوط به اسکاتلند: آداب و رسوم اسکاتلندی. ۲. اهل اسکاتلند: ورزشکار اسکاتلندی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اسکاتلند. ۴. (۱.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اسکاتلند رایج است.

**اسکاچ** 'eskāč [انگ.: Scotch] (۱.) ۱. لیف ظرف شویی: مستخدم با اسکاچ و پودر آمد. (۲) آفای: داستان‌های کوتاه (۱۷) ۲. برگرفته از نام تجارتی اسکاچ برایت که نوعی لیف ظرف شویی است. ۳. نوعی ویسکی اسکاتلندی. ۴. اسکاچ. (ص.) دارای طرح‌های لوزی شکل: بلوز اسکاچ، جوراب اسکاچ.

**اسکادران** 'eskādrān [فر.: escadron، از اینا: squadrone] (۱.) (نظامی) واحدی در نیروی هوایی ارتش، شامل سه تا شش فروند هواپیما.

**اسکاف** 'eskāf [عر.: (ص.)، (۱.) (قد.) کفش دوز؛ کفاش: منادی زده که... اسکافان، موزه عورات ندوزند. (جونی ۲۱۳)

**اسکالر** 'eskāler [فر.: scalaire] (ص.) (ریاضی) ویژگی کمیتی که اندازه آن با یک عدد حقیقی بیان می‌شود، اما جهت ندارد؛ عددوار؛ نرده‌ای.

**اسکالوپ** 'eskālop [انگ.: scallop] (۱.) (جانوری) نرم تن دریایی دوکفه‌ای با کفه‌های شیاردار و گوشت خوراکی.



**اسکان** 'eskān [عر.: (امص.) ۱. سکنی دادن؛ سکونت دادن؛ ساکن کردن: موضوع، اسکان ایلات بود. (مستوفی ۵۱۱/۳) ۲. (ادبی) ساکن خواندن حرفی؛ با سکون تلفظ کردن حرفی

دعوی. ۳. (دیوانی) حذف کردن نام سپاهیان از دفتر دیوان عرض و برکنار کردن آنان: دریاب بیست‌گانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض، فصلی... خواهد بود. (بیهقی ۸۸۶)

• ~ کردن (مص.م.) (دیوانی) اسقاط ۲ (بر. ۳) ۴: هفت هزار نفر... از میان سپاهیان اسقاط کرد. (مینوی ۲۱۵)

**اسقاطی** 'e-i [عر.فا.] (ص.) اسقاط ۱ (بر. ۱) →: دو چرخه اسقاطی، یخچال اسقاطی.

**اسقام** 'asqām [عر.: سَقَم و سُقِم] (۱.) (قد.) بیماری‌ها؛ امراض: با وجود... عوارض و اسقام به دعوت و اصرار... پدین دیار... آمده‌ام. (جمال‌زاده ۱۰۸) ۵. وفور افکار و آلام و... زیادتی اسقام و احوال. (شوشتی ۹۶)

**اسقف** 'osqof [عر.: اسقف، اسقف، معر. از یو.] (۱.) عنوانی برای دارندهٔ مقامی از مقام‌های کلیسایی در آیین مسیحیت، معمولاً بالاتر از کشیش: اسقف‌ها در ساعت ده و سفرادر ساعت یازده و مادر ساعت یک منتظر اعلی حضرت می‌باشیم. (مستوفی ۱۴۵/۲) ۵. مرا اسقف محق‌تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. (خاقانی ۲۶)

**اسقف‌نشین** 'o-nešin [عر.فا.] (۱.) قلم‌رو و محدودهٔ ریاست یک اسقف، شامل چند کشیش‌نشین.

**اسقفی** 'osqof-i [عر.فا.] (حامص.) اسقف بودن؛ مقام و مرتبهٔ اسقف: بجای امپراتوری به‌عوس اسقفی پیفت. (قاضی ۲۶۶)

**اسکات** ۱ 'eskāt [عر.] (امص.) (قد.) ساکت کردن؛ آرام کردن: او را محض اسکات شاهزادگان از حکومت تهران معزول ساخت. (افضل‌الملک ۲۸۱)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) اسکات ۱ ۴: مشغول شدند که... مردم را اسکات کنند. (حاج سیاح ۵۵۹)

**اسکات** ۲ 'e. [فر./انگ.: squat] (۱.) (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکت یک‌ضرب. **اسکاتلندی** 'eskātland-i (ص.م.) منسوب به



عملی کنند، برداشتن، و پخش کردنِ خاک را پشت سرهم انجام می دهد.

**اسکریم** 'esk[e]rim [فر.: escrime] (۱.) (ورزش) شمشیربازی →

**اسکلبکا** 'eskolobkā [رو.] (۱.) (ورزش) در ژیمناستیک، نوعی حرکت به صورت راست و ایستاده نگه داشتن بدن پس از حالت خمیده و جمع بودن: اسکلبکا پاباز، اسکلبکاسر.

**اسکلت** 'eskelet [فر.: squelette] (۱.) ۱. (جانوری) ستون بندی سخت جانوران که ممکن است بیرونی باشد (مثل صدف حلزون)، یا درونی (مثل استخوان بندی مهره داران). ۲. (ساختمان) استخوان بندی تحمل کننده بار ساختمان. ۳. (گفتگی) (مجاز) شخص بسیار لاغر اندام: بیماری از او یک اسکلت ساخته.

□ □ □ **سے خارجی** (جانوری) چارچوب سخت یا انعطاف پذیر خارجی بعضی از جانوران که تکیه گاه و محافظ بافت های نرم بدن آنهاست و اساس اتصال عضلات آنها را فراهم می کند. □ **سے متحرک** (گفتگی) (مجاز) اسکلت (م. ۳) → دختر از بی غذایی اسکلت متحرک شده است.

**اسکلت بتونی** 'e.-beton-i [فر.غ.فا.] (ص.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی با اسکلت ساخته شده از بتون.

**اسکلت ساز** 'eskelet-sāz [فر.فا.] (ص.) (ساختمان) سازنده اسکلت فلزی.

**اسکلت فلزی** 'eskelet-felez[z]-i [فر.غ.فا.] (ص.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی با اسکلت ساخته شده از فلز.

**اسکلرانشیم** 'eskolorānšim, 'eskelerānšim [فر.: sclérenchyme] (۱.) (گیاهی) نوعی بافت گیاهی که باعث استحکام اندام های مختلف گیاه می شود.

**اسکله** 'eskele [عر.: اسکلة، معر. از اپتا.] (۱.) مکانی در کنار دریا که کشتی در آن توقف می کند تا تخلیه یا بارگیری کند؛ بارانداز؛

متحرک: این گونه رخصت ها در مواردی از قبیل... حذف حرف و اسکان متحرک و امثال این احوال... منحصر می باشد. (زرین کوب ۸۳۳)

□ □ □ **سے دادن** (م.ص.م.) اسکان (م. ۱) → گویا... به آن نواحی کوچانه شده اند و اسکان داده شده. (آل احمد ۲۲)

□ □ □ **سے شدن** (م.ص.د.) مستقر شدن؛ ساکن شدن: لرها اسکان نشده بودند. (مستوفی ۵۱۳/۳)

**اسکاندیم** 'eskāndiyom [فر./انگ.: scandium] (۱.) (شیمی) فلزی نقره ای رنگ که عمدتاً در تهیه نیمه هادی ها کاربرد دارد. ۱. برگرفته از نام اسکاندیناری، منطقه ای در شمال اروپا، شامل کشورهای نروژ، سوئد، و دانمارک.

**اسکاندیناویایی** 'eskāndināvi-y-āy('i [ص.د.) منسوب به اسکاندیناری، منطقه ای در شمال اروپا، شامل کشورهای نروژ، سوئد، و دانمارک) ۱. مربوط به اسکاندیناوی: زبان های اسکاندیناویایی، واژه های اسکاندیناویایی. ۲. اهل اسکاندیناوی: نقاش اسکاندیناویایی، نویسندگان اسکاندیناویایی. ۳. (۱.) زیرگروهی از شاخه زبان های ژرمنی، از خانواده زبان های هندواروپایی، شامل زبان های سوئدی، دانمارکی، نروژی، و ایسلندی.

**اسکاندیوم** 'eskāndiyom [فر./انگ.] (۱.) (شیمی) اسکاندیم →

**اسکدار** 'a'eskodār (۱.) (قد.) ۱. نامه رسان؛ پیک؛ چاپار؛ قاصد: نامه رقت به اسکدار به جمله ولایت که به راه رسول بود تا وی را استقبال بمسزاکند. (بیقی ۳۹۰) ۲. کیسه ای که نامه را در آن می گذاشتند: اسکدار خوارزم به دیوان آورده بودند. (بیقی ۴۰۶)

**اسکوه** 'oskor[r]e (۱.) (قد.) ظرف سفالی آب خوری: اسکره ای پُر کرده به دست من داد. (افلاکی ۱۸۱)

**اسکریپر** 'esk[e]riper [از انگ.: scraper] (۱.) (ساختمان) یکی از ماشین آلات ساختمانی که سه



اسکمبیل →

اسکندرانى 'eskandar.āni [عر: اسکندرانى،

منسوب به اسکندریه، شهری بندری در مصر] (ص.د).

۱. مربوط به اسکندریه. ۲. اهل اسکندریه.

۳. (فلسفه) مکتب منسوب به اسکندریه؛

حکمتی آمیخته با عرفان. ۴. (ا.) (قد.) نوعی

پارچه بافت اسکندریه: اگر اسکندری دنیای فانی /

کند بر تو کفن اسکدرانی. (عطار: اسرارنامه: لغت نامه<sup>۱</sup>)

اسکنر 'eskaner [انگ.: scanner] (ا.) ۱.

(کامپیوتر) دستگاهی که می توان نوشته یا

تصویری را به آن داد تا در حافظه کامپیوتر قرار

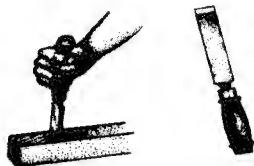
دهد. ۲. (پزشکی) دستگاهی که با استفاده از آن

برشی از بدن انسان به تصویر کشیده می شود؛

اسکن.

اسکنه 'eskene (ا.) ۱. (فنی) در نجاری، ابزاری

که با آن در چوب شیار ایجاد می کنند.



۲. (نجوم) آلة النقاش →. ۳. (کشاورزی) پیوند

شکافی: قسم سوم اسکنه پیوند است که دراول حوت...

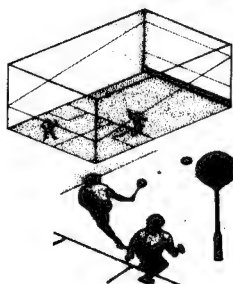
پیوند می شود. (ابونصری ۲۳۵)

اسکواش 'esku'āš [انگ.: squash] (ا.) (ورزش)

نوعی ورزش دو یا چهار نفره، با راکت و توپ

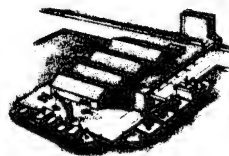
مخصوص، در سالتی کوچک، که جای زدن

توپ، دیوارهای سالتی است.



لنگرگاه: کشتی ما نتوانسته است خود را به اسکله

برساند. (امین الدوله ۶۳)



اسکله ۲ 'e. [فر.] (ا.) (منسوخ) (جانوری) اسکلت

(بر. ۱) →: اغلب عظام را آنجا به اندام آدمی اسکله

پیرداشته بودند. (حاج سیاح ۱۷۶)

اسکمبیل 'eskambil (ا.) (گیاهی) گیاهی از

خانواده علف هفت بند که ساقه بندبند دارد؛

اسکنبیل.



اسکن 'eskan [انگ.: scan] (ا.) (پزشکی) ۱.

تصویری که به کمک اسکنر از قسمتی از بدن

به دست می آید: دکتر اسکن مغز را که دید نگران شد.

۲. اسکنر (بر. ۲) →.

اسکن ~ کردن (م.ص.د.) ۱. (کامپیوتر) عبور دادن

پرتو الکترونی از نوشته یا تصویر به منظور

انتقال آن به حافظه کامپیوتر. ۲. (پزشکی)

نمایش دادن تصویر برشی از بدن انسان.

اسکن 'esken [از رو، مخفف: اسکناس] (ا.) (عامیانه)

اسکناس ↓ ؛ پول: اسکن همه کارها را درست

می کند. (میرصادقی ۲۶۶)

اسکناس 'eskenās (رو، از فر.: assignat] (ا.)

(اقتصاد) کاغذی چاپی و دارای پشتوانه که برای

خرید و فروش از آن استفاده می کنند و دارای

مبالغ و ارزش های گوناگون است؛ پول

کاغذی.

اسکناس ~ بدون پشتوانه (اقتصاد) ← پشتوانه

(بر. ۱).

اسکنبیل 'eskambil [= اسکمبیل] (ا.) (گیاهی)



**اسکوبکا** 'eskobkā [از رو:] (۱.) (ورزش) اسکلبکا  
→

**اسکوتر** 'eskoter [انگ.: scoter] (۱.) (جانوری)  
نوعی اردک با جثه چاق و منقاری بادکرده که  
به رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای دیده می‌شود.



**اسکوربوت** 'eskorbot [فر.: scorbut] (۱.)  
(پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث که  
با ضعف، کم‌خونی، و خون‌ریزی پوست و  
مخاط مشخص می‌شود.

**اسکوربورد** 'eskorbord [انگ.: scoreboard]  
(۱.) (ورزش) تابلو امتیازات. ← تابلو □ تابلو  
امتیازات.

**اسکورت** 'eskort [فر.: escorte] (۱.) ۱. افراد  
معمولاً مسلحی که برای محافظت یا ادای  
احترام، شخص مهمی را همراهی می‌کنند:  
سه‌چهار نفرشان... با اسکورت می‌آمدند. (آل‌احمد ۸۳)  
۲. (امص.) محافظت یا همراهی: چند نفر برای  
اسکورت رئیس‌جمهور انتخاب شدند. ۳. (مص.)  
محافظ یا همراه: ناو هواپیمابر با هفت کشتی  
اسکورت به خلیج بازگشت.

□ • ~ شدن (مص.د.) محافظت شدن؛  
همراهی شدن.

• ~ کردن (مص.م.) محافظت کردن؛ همراهی  
کردن: تعدادی از نیروهای گارد، رئیس‌جمهور را  
اسکورت می‌کردند.

**اسکولاستیک** 'eskolāstik [فر.: scolastique]  
(ص.) ۱. مربوط به مدرسه؛ مدرسه‌ای؛  
درسی. ۲. مربوط به مدرسه‌های  
قرون وسطی. ۳. (۱.) (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه  
که در قرون وسطی در مدارس و کلیساها  
تدریس می‌شد.

**اسکونت** 'eskont [فر.: escompte] (امص.)

(اقتصاد) ۱. کم کردن از مبلغ چک یا سفته  
مدت‌دار و آن را به پول نقد تبدیل کردن. نیز ←  
تنزیل (م. ۲). ۲. (۱.) مبلغ کم‌شده از چک یا  
سفته مدت‌دار: چه‌قدر اسکونت برمی‌داری تا این  
چک را نقد کنی؟

**اسکی** 'eski [فر.: ski, از نروژی] (۱.) (ورزش) ۱.  
نوعی ورزش به صورت سُر خوردن روی برف،  
آب، چمن، و مانند آنها با استفاده از وسایل  
مخصوص.



۲. چوب اسکی. ← چوب □ چوب اسکی.  
□ ~ آزاد (ورزش) نوعی اسکی که سه  
بخش دارد: اجرای حرکات‌های موزون  
نمایشی، گذشتن از پستی و بلندی‌های کوه، و  
دورزدن تپه‌ها و برآمدگی‌ها.

□ ~ حامل (ورزش) نوعی اسکی که با بستن  
طناب به چهارپایی مانند اسب یا وسیله  
نقلیه‌ای دیگر انجام می‌شود.

□ ~ روی آب (ورزش) نوعی اسکی که  
اسکی‌باز با دردست داشتن طنابی که به یک  
قایق بسته شده، روی آب اسکی می‌کند.

□ ~ روی چمن (ورزش) ۱. نوعی اسکی که  
معمولاً روی چمن انجام می‌شود. ۲.

وسيله‌ای به طول تقریباً ۸۰ تا ۱۰۰ سانتی‌متر  
که در زیر آن نواری گردان شبیه چرخ‌های تانک  
نصب شده و می‌توان آن را به کشش مخصوص  
اسکی وصل و با آن روی چمن اسکی کرد.

□ ~ روی یخ (ورزش) پاتیناژ →.

□ ~ سرعت (ورزش) نوعی مسابقه اسکی، که  
با سرعت زیاد در شیب‌های تند، و معمولاً در  
مسیری مستقیم و بدون پیچ یا هرنوع کنترل  
انجام می‌شود.

□ ~ صحرانوردی (ورزش) نوعی اسکی



خوردن روی سطح هموار با کفش مخصوص.  
**اسکیت باز** 'e.-bāz [انگ.فا.] (صف. ۱.) (ورزش)  
 آن‌که به اسکیت بازی می‌پردازد.

**اسکیت بازی** 'e.-i [انگ.فا.فا.] (حامص. ۱.) (ورزش)  
 از بازی‌های ورزشی که روی سطح سخت و  
 هموار، یا یخ، با کفش مخصوص یا وسیله‌ای  
 به نام تخته اسکیت به آن می‌پردازند.

**اسکیت بورد** 'eskeytbord [انگ.] (skateboard)  
 (۱.) (ورزش) اسکیت (م. ۱.) →

**اسکیتینگ** 'eskeyting [انگ.] (skating) (امص.)  
 (ورزش) اسکیت بازی →

**اسکیزوفرنی** 'eskizoferni [فر.: schizophrénie]  
 از آلف.: Schizophrenie] (۱.) (پزشکی) هریک از  
 انواع اختلال‌های شدید روانی که با بریدن از  
 واقعیت، هذیان، توهم، خلُق نامتناسب، و  
 رفتار آشفته همراه است.

**اسکیزه** 'eskiz-e (امص.) (قد.) جفتک اندازی.  
 • ~ زدن (مصد. ۱.) (قد.) جفتک اندازی  
 کردن: ... خر چو بار انداخت اسکیزه زند. (مولوی ۱  
 ۴۹۳/۲)

**اسکیمو** 'eskimu(o) [فر.: eskimo, esquimau]  
 (۱.) ۱. هریک از مردمان ساکن شبه جزیره  
 آلاسکا، گروئنلند، و جزایر اطراف قطب  
 شمال.



۲. نوعی بستنی.

**اسلاف** 'aslāf [عر. ج. سَلَف] (۱.) گذشتگان؛  
 پیشینیان؛ مقد. اخلاف: در... انهدام یادگارهای  
 زیبای اسلاف، به جهد تمام کوشیده‌اند. (اقبال ۱ ۱/۹/۲)  
 تخت اسلاف را به نشستن بر آن‌جا بیاراست. (بیهقی ۱

(۴۸۳)

**اسلاوم** 'eslālom [فر./انگ.: slalom, از نروژی]

استقامتی در مسیرهای طولانی با استفاده از  
 چوب اسکی‌های مخصوص.

• ~ **صحرانوردی** با اسلحه (ورزش) نوعی  
 اسکی که معمولاً به صورت راه‌پیمایی در  
 مسیرها و زمان‌های طولانی انجام می‌شود و با  
 حمل اسلحه و نشانه‌گیری به سوی هدف  
 همراه است.

• ~ **کردن** (مصد. ۱.) (ورزش) انجام دادن ورزش  
 اسکی: دو ساعت در دامنه کوه، اسکی کردم. • موقع  
 اسکی کردن روی دریا، به آب افتادم.

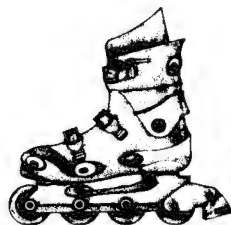
• ~ **مارپیچ** (ورزش) نوعی اسکی با سرعت  
 زیاد در شیب‌های تند کوه و گذشتن به شکل  
 زیگزاگ از پیچ‌هایی که با میله‌های پرچم  
 مشخص شده‌است؛ اسلاوم.

• ~ **نمایشی** (ورزش) نوعی اسکی به صورت  
 حرکت‌های زیبا و هیجان‌انگیز  
 اسکی‌بازان در روی زمین و در هوا، هنگام  
 پرش از بلندی‌ها.

**اسکی باز** 'e.-bāz [فر.فا.] (صف. ۱.) (ورزش) آن‌که  
 به ورزش اسکی می‌پردازد.

**اسکی بازی** 'e.-i [فر.فا.فا.] (حامص. ۱.) (ورزش)  
 ۱. اسکی (م. ۱.) → ۲. (حامص.) عمل  
 اسکی باز.

**اسکیت** 'eskeyt [انگ.: skate] (۱.) (ورزش) ۱.  
 وسیله‌ای مجهز به چرخ یا تیغه، که به کف  
 کفش یا پا بسته می‌شود و برای حرکت کردن  
 روی سطح هموار و سخت یا یخ به کار  
 می‌رود.



۲. اسکیت بازی →

• ~ **کردن** (مصد. ۱.) (گفتگو) (ورزش) سُر



**اسلام گرا** 'eslām-gerā [ع.فا.ا.] (صد.) مایل به اسلام و دوست دار گرویدن به دین اسلام.

**اسلام گرایی** 'e-yi-i [ع.فا.فا.ا.] (حامص.) تمایل به پذیرفتن دین اسلام.

**اسلامی** 'eslām-i [ع.فا.ا.] (صد.) منسوب به اسلام  
۱. مربوط به اسلام: انقلاب اسلامی، تمدن اسلامی، فرهنگ اسلامی. ۲. مسلمان →. ۳. (گفتگو) متدینی که در عمل به دین اسلام، بسیار کوشاست و سعی در رعایت حتی جزئی ترین مسائل دینی دارد. ۴. (ا.) (قد.) اسلیمی →: ز نقلی جو خواهی کام یابی / گشایم بر تو از هرسوی یابی... - چنین کرد اوستادم رهنمای / که هست اسلامی و دیگر هختایی. (صادق بیگ افشار: کتاب آرای ۳۴۸)

**اسلامیت** 'eslām.iy[y]at [ع.ر.: اسلامیة] (امص.) دارای خصوصیات اسلامی بودن؛ اسلامی بودن؛ مسلمانی: در عالم سیاست و غیرت اسلامیت... از بزرگان عالم است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۷)

**اسلاو** 'eslāv (ا.) ۱. شاخه ای از اقوام هندواروپایی که بیش تر در اروپای شرقی ساکن اند. ۲. اسلاوی ↓.

**اسلاوی** 'e-i (صد.) منسوب به اسلاو. (ا.) زیرگروهی از شاخه زبان های بالتو-اسلاوی، از خانواده زبان های هندواروپایی، شامل زبان های روسی، اوکراینی، بلغاری، لهستانی، و چند زبان دیگر.

**اسلاید** 'eslāyd [انگ.: slide] (ا.) (عکسی) تصویری که در صفحه شفاف تهیه می شود و می توان آن را با پروژکتور روی پرده منعکس کرد.

• برداشتن (مصل.) (عکسی) • اسلاید گرفتن ↓.

• گرفتن (مصل.) (عکسی) تهیه کردن اسلاید: تیک تیک اسلاید گرفتن چه کمکی می توانست به او بکند؟ (کلاب دره ای ۱۸۲)

**اسلب** 'eslab [انگ.: slab] (ا.) (مواد) تختال →.

(ا.) (ورزش) اسکی مارپیچ. ← اسکی □ اسکی مارپیچ.

**اسلام** 'eslām [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادیان) دینی که محمد بن عبدالله (ص) آورد: اسلام دینی است پیش رو. (مطهری<sup>۲</sup> ۸۷) □ لقب [عُتْر] فاروق بود... برخاست به ظاهر کردن اسلام. (تاریخ بیستان<sup>۳</sup> ۷۳) ۲. دین حق: موسی... گفت... [بنی اسرائیل]... را از راه باطل و کفر و از پت پرستیدن نگه داشت و دین اسلام روزی کرد. (بلغمی ۲۹۲) ۳. (امص.) مسلمان شدن: اسلام آنها در قرن سیزدهم بود، قبل از آن زردشتی بودند. ۴. (قد.) تسلیم شدن؛ گردن نهادن: طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر! تسلیم کن. (امیرحسینی ۳۲) ۵. (صد.) (قد.) اسلامی: در قلوب ملوک اسلام... الفا کند. (نخجوانی ۱۰۲/۲) □ کودکان ایشان... به شهرهای اسلام بژند و بفروشد. (ناصرخسرو<sup>۴</sup> ۱۱۴)

• آوردن (مصل.) مسلمان شدن؛ پذیرفتن دین اسلام: محمدشاه به ایران آمده و در عهد امیر، مأمور خدماتی شده بود و او بعدها اسلام آورد. (اقبال<sup>۵</sup> ۵/۵۴/۴)

**اسلامبولی** 'eslāmbol-i (صد.) منسوب به اسلامبول) استامبولی →.

**اسلام پناه** 'eslām-panāh [ع.فا.ا.] (صد.) (قد.) حامی و یاری کننده اسلام: تعداد دقیق زوجات خاتان اسلام پناه را درست نمی دانم. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۲۳۶) □ ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی زمین روزه جان و در دل. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰۷)

**اسلام خواهی** 'eslām-xāh-i [ع.فا.ا.] (حامص.) طرف داری از اسلام؛ تمایل به گسترش و نفوذ دین اسلام: موج اسلام خواهی در برخی کشورهای جهان رو به افزایش است.

**اسلام شناسی** 'eslām-šenās [ع.فا.ا.] (صد.) مطالعه و تحقیق کننده درباره دین اسلام و فرهنگ اسلامی.

**اسلام شناسی** 'e-i [ع.فا.فا.ا.] (حامص.) تحقیق، بررسی، و مطالعه دین و فرهنگ اسلامی.



**اسلحه** 'asla(e)he [عر.: اسلحه، جر. سلاح] (۱).  
 (نظمی) ۱. جنگ‌افزار؛ سلاح: طعام خورده شد و هر کسی اسلحه خود را یکسو نهاد. (مینوی: هدایت ۵۸) ۲. (گفتگر) (مجاز) آنچه برای انجام کاری لازم است: چرا بدون اسلحه آمده‌اید؟ بدون کتاب که نمی‌توان درس خواند. ○ با اسلحه و اسلامه... نگذاشته‌بود... او را در قبرستان... به خاک سپارند. (جمال‌زاده ۱۵/۱۲) ○ نوشتم که سردست لباس رسمی مرا... بیاورند که در ورود به خاک روسیه بی‌اسلحه نباشم. (مستوفی ۱۸۲/۲) ۳. (قد.) جنگ‌افزارها؛ سلاح‌ها: استعداد رکوب و... ترتیب اسبان و اسلحه ندارند. (نخجوانی ۱۸۷/۲)  
 ○ **س آتشی** (آتشین) (نظمی) جنگ‌افزار انفجاری و آماده آتش کردن.  
 ○ **س اجتماعی** (نظمی) جنگ‌افزاری که به بیش از چند نفر برای استفاده از آن نیاز است.  
 ○ **س انفرادی** (نظمی) جنگ‌افزاری که به وسیله یک نفر به کار برده می‌شود.  
 ● **س برداشتن** (مجاز) مسلح شدن؛ آماده جنگ شدن: تمام مردم اسلحه برداشتند تا از مملکت خود دفاع کنند.  
 ● **س بستن اسلحه** را معمولاً به کمر بستن و مسلح شدن.  
 ○ **س به (بر) زمین گذاشتن** (مجاز) ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک مخاصمه کردن. ۲. تسلیم شدن.  
 ○ **س سبک** (نظمی) جنگ‌افزار کوچک و قابل حمل مانند هفت‌تیر.  
 ○ **س سود** (نظمی) جنگ‌افزاری که فاقد مواد انفجاری است و قابل شلیک کردن نیست، مانند سرنیزه و چاقو.  
 ○ **س سنگین** (نظمی) جنگ‌افزار بزرگ و غیرقابل حمل، مانند تانک و زره‌پوش.  
 ○ **س شکاری** جنگ‌افزار مخصوص شکار.  
 ● **س کشیدن** (مصد.) نشانه گرفتن هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها به سوی طرف مقابل یا

کشتن کسی.  
 ○ **س کمروی** (نظمی) جنگ‌افزاری که آن را به کمر می‌بندند، مانند کلت.  
 ○ **س گرم** (نظمی) جنگ‌افزاری دارای مواد انفجاری و قابل شلیک.  
**اسلحه‌بند** 'a.-band [عر.فا.] (صفه، ا.) (نظمی) آن‌که اسلحه به خود می‌بندد: عده‌ای از این اسلحه‌بندها در گوشه‌ای جمع شده بودند و می‌خواستند تقاضای خود را... تحمیل کنند. (مستوفی ۳۱۸/۲)  
**اسلحه‌خانه** 'asla(e)he-xāne [عر.فا.] (ا.) (نظمی) محل نگاه‌داری سلاح‌ها: پادگان... یک ساختمان دوطبقه است با چند اتاق به هم چسبیده... پاس‌دارخانه و یک اسلحه‌خانه. (محمود ۳۳/۱) ○ آن‌جا اسلحه‌خانه خیلی معتبر مملو به اقسام آلات حرب... دیدیم. (حاج‌سیاح ۱۷۷)  
**اسلحه‌دار** 'asla(e)he-dār [عر.فا.] (صفه، ا.) (نظمی) ۱. دارنده اسلحه؛ مسلح: اشراف... همراه چندین... اسلحه‌دار حرکت می‌کنند. (شهری ۱۲۳/۲) ۲. مأمور مسئول حفاظت از اسلحه‌خانه.  
**اسلحه‌دارباشی** 'a.-bāši [عر.فاتر.] (ا.) (منسوخ) (نظمی) در دوره قاجار، رئیس و سردسته اسلحه‌داران: اسلحه‌دارباشی هم که الی‌حال نشاختم و تمام تفنگ‌دارها سپرده اوست. (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲)  
**اسلحه‌داری** 'asla(e)he-dār-i [عر.فا.فا.] (ا.) (منسوخ) (نظمی) اسلحه‌خانه →: برای شاه و ولی‌عهد... میرشکاری و کشیک‌خانه و اسلحه‌داری و ازاین‌لیل ترتیب دادند. (مستوفی ۳۷۰/۲)  
**اسلحه‌ساز** 'asla(e)he-sāz [عر.فا.] (صفه، ا.) (ا.) سازنده اسلحه: بعد از تیمچه حاجب‌الدوله... دکان‌های حوالی آن را تفنگ‌سازها و اسلحه‌سازها داشتند. (شهری ۲۳۲/۲)  
**اسلحه‌سازی** 'a.-i [عر.فا.فا.] (ا.) (نظمی) ۱. جایی که در آن اسلحه می‌سازند: در اسلحه‌سازی کار می‌کنند. ۲. (حامصه) عمل ساختن اسلحه: کارش اسلحه‌سازی است.  
**اسلحه‌شناسی** 'asla(e)he-šenās [عر.فا.] (صفه، ا.)



را از زبان گوینده می‌گیرند و خلاف مقصود او تعبیر می‌کنند: گفتی ز خاک بیش‌ترند اهل عشق من/ از خاک بیش‌تر نه که از خاک کمتریم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۳) معشوق سعدی «بیش‌تر» را به معنی فراوان‌تر گفته و سعدی از زبان او گرفته و به معنی «ارزشمندتر» به کار برده است.

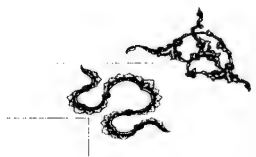
**اسلوب‌مند** 'oslub-mand [عر.فا.] (ص.) دارای روش و شیوه منطقی، صحیح، و منظم: تحقیق اسلوب‌مند، نگرش اسلوب‌مند.

**اسلوموشن** 'eslomo[w]šen [انگ.: slow motion] (ا.) (سینما) ۱. روشی برای پخش صحنه‌های حساس فیلم‌ها، مسابقات ورزشی، و مانند آنها. در این روش حرکات کندتر از معمول است و جزئیات بیش‌تری نشان داده می‌شود: صحنه وارد شدن توپ به دروازه را به صورت اسلوموشن نشان دادند. ۲. دستگاهی که این روش به وسیله آن انجام می‌گیرد.

**اسلیپ** 'eslip [انگ.: slip] (ا.) نوعی شورت. ← شورت ۵ شورت اسلیپ.

**اسلیم** 'eslim [از عر.، ممالِ اسلام] (ا.) اسلام ← اسلیمی.

**اسلیمی** 'e-i [از عر.فا.] (ص.) منسوب به اسلیم، (ا.) نقش‌ونگارهایی با تصاویر دایره‌ای شکل و پیچ‌وخم دار. ← آرابسک: با انگشتش تمام انحنای یکی از خطوط نقش اسلیمی را دنبال می‌کند. (گلشیری<sup>۳</sup>



(۸۶)

**اسم** 'esm [عر.] (ا.) ۱. کلمه‌ای برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، یا شیء؛ نام: چهل‌ودو اسم از آن اسم‌ها به فرس قدیم است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۰۴) ۲. با دعای شب‌خیزان، ای شکردهان مستیز/ درینا یک اسم است خاتم سلیمانی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۳۵) ۳. اسم هر چیزی تو از

(نظامی) آشنا با ساخت و طرزکار انواع اسلحه. **اسلحه‌شناسی** 'a-i [عر.فا.] (حامص.) (نظامی) آشنایی با ساخت و طرز استفاده انواع مختلف اسلحه: کلاس‌های اسلحه‌شناسی. (محمود<sup>۲</sup> ۲۰۸) **اسلحه کش** 'asla(e)he-keš [عر.فا.] (ص.) آن‌که برای حمله یا دفاع از خود اسلحه به طرف مقابل نشانه می‌گیرد.

**اسلحه کشی** 'a-i [عر.فا.] (حامص.) ← اسلحه ۵ اسلحه کشیدن.

**کشدن** ~ کردن (مص.د.) ← اسلحه ۵ اسلحه کشیدن: به روی ژاندارم‌ها و وزیر داخله اسلحه کشی کنند. (مستوفی<sup>۳</sup> ۴۴۱/۳)

**اسلم** 'aslam [عر.] (ص.) (قد.) سالم‌تر؛ تندرست‌تر؛ بی‌خطرتر: دیدم هوا پس است و سر نوای دیگر دارند، گفتم اسلم در این هنگامه انحلال است. (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۵.س طریق عافیت اسلم تواند بود. (لودی ۱۸۷)

**اسلم‌دانک** 'eslamdānk [انگ.: slam dunk] (ا.) (ورزش) در بسکتبال، حرکتی برای گل زدن که با این حرکت بازی‌کن حمله توپ را با قدرت از بالای حلقه بسکتبال به درون آن می‌کوبد.

**اسلوآکیایی** 'eslovāki-y-āy(ī) (ص.) منسوب به اسلوآکی، کشوری در اروپای مرکزی، (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در اسلوآکی رایج است.

**اسلوب** 'oslub [عر.] (ا.) شیوه؛ راه؛ روش: در آخر شمس‌العماره... با معماری ایرانی و اسلوب فرنگی... بنا می‌شود. (شهری<sup>۲</sup> ۹۶/۱) ۵. طوری به اسلوب ناطقی و وقار تقریر کرد که معظوظ شدیم. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۵۰)

**حکیم** (ادبی) اسلوب‌الحکیم ۱: مکالمه شیوه بدیعی را به‌خاطر می‌آورد که علمی بلاغت اسلوب‌حکیم می‌خوانند. (زیرکوب<sup>۵</sup> ۷۷۴)

**اسلوب‌الحکیم** 'oslub.o.l.hakim [عر.] (ا.) (ادبی) در بدیع، نوعی جناس که ضمن آن، کلمه



او با آن چهره زشتش اسمی بی‌مسابود.

• **سِ جامد** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که از بن فعل گرفته نشده است، مانند خانه، مداد؛ مقّر اسم مشتق.

• **سِ جمع** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که ساخت مفرد و معنای جمع داشته باشد، مانند گروه، گله، ملت.

• **سِ جنس** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که بر همه افراد یک جنس دلالت می‌کند، مانند پرستو در این جمله: پرستو دراوایل پاییز کوچ می‌کند.

• **سِ خاص** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که بر جان‌دار، شیء، یا مکان مخصوص و معینی دلالت می‌کند، مانند حسین، هوشنگ، قرآن، شیراز.

• **سِ خانوادگی** ← نام • نام خانوادگی: همه آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می‌نوشتند. (علوی<sup>۱</sup> ۳۴)

• **سِ خود را عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن اطمینان کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود: اگر در امتحان قبول شدی، اسم را عوض می‌کنم. • اگر بتوانی یک‌ماهه این کتاب را بنویسی، من اسم خودم را عوض می‌کنم.

• **سِ در کردن** (مصداق). (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن؛ معروف شدن: دسته ارکستر آنها حالا بزرگ‌تر شده بود و در محافل تهران اسم در کرده بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۸۴)

• **سِ ذات** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که در خارج از ذهن وجود دارد و می‌توان آن را دید و لمس کرد، مانند درخت، کتاب؛ مقّر اسم معنی.

• **سِ وهز** • اسم شب →.

• **سِ روی کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کسی را به ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوش‌آیندی متهم یا مشهور کردن: از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که... هزار اسم روی خودم و بچهم نگذارند؟

دانا شنو/... (مولوی<sup>۱</sup> ۷۶/۱) ۲. (مجاز) دلیل و بهانه: به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک... کباب کنی؟ (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۹۷)

• **سِ آلت** (ادبی) در دستور زبان، اسم مشتق از فعل برای نامیدن ابزار و وسایل، مانند تابه، اله، گیره.

• **سِ اشاره** (ادبی) ← صفت • صفت اشاره.

• **سِ اعظم** از اسامی خاص خداوند که معتقدند تنها بندگان خاص پروردگار از آن آگاهی دارند و با دانستن آن به بسیاری از رازها و نادانسته‌ها پی می‌برند: .../ چه اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۲۳) • روزی مریدی از شیخ ابراهیم ادهم... التماس نمود که او را اسم اعظم بیاموزد. (افلاکی ۴۷۱)

• **سِ باسما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب است؛ مقّر. اسم بی‌سما: او مثل اسمش زیباست، چه اسم باسمایی. • انصافاً اسم باسمایی است. (مسعود ۲۴) • روزنامه تربیت که اسمی باسماست... انتشار یافت. (افضل‌الملک ۹۹) • مؤلف... را... از خدمت پدر شیخ... که شیخ اولیا نام داشت و اسم باسما بود، فیضی... رسیده است. (لودی ۲۵۸)

• **سِ بد در کردن** (گفتگو) (مجاز) به بدنامی و کار خلاف مشهور شدن: اسم بد در کرده، درحالی که آدم بدی نیست.

• **سِ بودن** (مصداق، مصداق). ذکر کردن اسم اشخاص، اشیاء و مانند آنها: بگذار از آن دیگران که... فوت کرده‌اند، اسمی برده نشود. (علوی<sup>۳</sup> ۴۴) • چند نفر دیگر را هم اسم برد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۱۲)

• **سِ بی‌رسم** آنچه یا آن‌که از ماهیت آن فقط اسمی باقی مانده باشد: از هزار پیشه و هزار موضوع، تنها همان اسم بی‌رسم به‌جا ماند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲)

• ۷/۱ • تمام اصلاحات علمی ما در طول هفتاد سال منحصر به یک اسم بی‌رسم مدرسه دارالفنون... شد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۶۷)

• **سِ بی‌سما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب نیست؛ مقّر. اسم باسما: «زیبا» برای



(آل احمد<sup>۴</sup> ۱۷)

متولد می‌شد، اسم می‌گذاشتند. ۲. (گفتگو) هنگامی که بخواهند سخن کسی را با طنز و طعنه رد کنند به کار می‌برند: شما اسم این را می‌گذارید خفته؟! (یعنی خانه درست و حسابی نیست). اسم این را گذاشته بودند حمام! (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۱۳) (یعنی حمام واقعی نبود).

• **گرفتن** (مصدر). دارای نام شدن؛ نام گرفتن: هر خیابان و کوچه... بهمناسبت بنا یا بنیان‌گذار یا صاحب‌قدرتی اسم می‌گرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۰/۱)

• **لفظ** (ادبی) در دستور زبان، هریک از کلمه‌ها، وقتی که هدف از کاربرد آن، اسمی برای آن باشد و نه معنی آن، مانند «از» و «لغت» در این جمله‌ها: «از» حرف اضافه است، «لغت» با سه حرف نوشته می‌شود.

• **مربکب** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که از دو جزء یا بیش‌تر ترکیب شده‌باشد، مانند دانش‌سرا، سربازخانه، کام‌روایی.

• **مستعار** اسمی که شخص برای پنهان کردن هویت واقعی خود از آن استفاده می‌کند: نشر من می‌تواند اعتماد کند که این موضوع را... بدون آن‌که یک جمله‌اش او را به‌خطر بیندازد... با اسم مستعار... به‌جای پرنسپم. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۸)

• **مشتق** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که ساختمان آن بن فعل هست، مانند خوراک، پوشش؛ مقدر اسم جامد.

• **مصدر** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که بدون داشتن علامت مصدری، معنی و مفهوم مصدر را می‌رساند، مانند آموزش، رفتار، گریه.

• **معنی** (ادبی) در دستور زبان، اسم هر چیزی که در خارج از ذهن وجود ندارد و وجود آن وابسته به چیز دیگری است، مانند تنفر، هوش؛ مقدر اسم ذات.

• **نوشتن** (مصدر). اسم‌نویسی کردن. ← اسم‌نویسی: رفته‌بودم دانش‌کنده اسم بنویسم.

(میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۰)

• **سورسم** (گفتگو) (مجاز) شهرت، اعتبار،

• **ساده** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که دارای یک جزء است و نمی‌توان آن را به دو یا چند بخش تقسیم کرد، مانند دل، روزه، مقصد.

• **شب** اسمی قراردادی که فقط عده خاصی آن را می‌دانند و برای عبور از محلی که گذر از آن برای دیگران ممنوع است، به کار می‌برند: تزاها چند قدم به چند قدم، کالسکه را نگه می‌داشتند تا اسم شب بپرسند. (پارسی‌پور ۹۵)

• **صوت** (ادبی) در دستور زبان، اسم غالباً مرکبی که از صداهای طبیعی گرفته می‌شود، مانند چلب‌وچلوپ، شرشر، میومیو؛ نام‌آوا.

• **عام** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که شامل کلیه افراد هم‌جنس می‌شود، مانند دختر، کشور.

• **فامیل** نام خانوادگی. ← نام خانوادگی.

• **کسی بد در رفتن** (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن او به انجام دادن کارهای ناشایست: اسمش بد در رفته‌است، ولی آدم بدی نیست.

• **کسی به چیزی در رفتن** (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن او به آن: باوجود این‌که زیاد غذا نمی‌خورد، اسمش به پرخوری در رفته‌است.

• **کسی را بی‌وضو نبودن** (گفتگو) (مجاز) مقدس و مورد احترام بسیار بودن نام او؛ بسیار مقدس و محترم بودن او: حاج آقا انسان والایی است، اسمش را بی‌وضو نباید برد.

• **کسی را روی سنگ کندن** (گفتگو) (مجاز) مردن او: با همسایه‌اش دشمن است، دلش می‌خواهد اسمش را روی سنگ بکند.

• **کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) اولی را برای ازدواج با دومی در نظر گرفتن: اسم علی را روی فاطمه گذاشته‌بودند.

• **گذاشتن** (مصدر). ۱. تعیین کردن اسمی برای اشخاص، اشیاء و مانند آنها: همین‌که بچه



❦ **سَی حُسْنِی** (حُسْنَا) صفت‌هایی که به خداوند تعلق دارد، مانند بصیر، حکیم، سمیع: ما... خداوند را به وحدت و علم و قدرت و سایر اسمای حسنی توصیف می‌کنیم. (مطهری ۵۰۳) ❦ اگر عمر این مرد باقی است، تأثیر این اسمای حسنی و این آشکال متبرک به شقای او کافی است. (میرزا حبیب ۱۳۵)

**اسمā 'esm.an** [ع.ر.] (ق.) به صورت ظاهر: کلیه اموال خود را به سلطان مصالحه کند یا اسمā به بهای اندکی بفروشد. (مینی ۱۸۱۳) ❦ در پیش دست شمشاد کار کنند، نه اسمā که فقط بستی بستگی و نوکری را دارا باشند. (بیان معیش ۱۲۰)

**اسماء الحسنی** 'asmā'.o.l.hosnā [ع.ر.] (ا.) اسمای حسنی. ❦ اسمā اسمای حسنی.

**اسمار** 'asmār [ع.ر.] (ج.ر. سَمَر) (ا.) (قد.) داستان‌ها؛ افسانه‌ها؛ حکایت‌ها: بعضی از آن کتب اسمار و حکایات [را] یافتیم. (رواینی ۸)

**اسماع** 'asmā [ع.ر.] (ج.ر. سَمِع) (ا.) (قد.) گوش‌ها: هر کاری را در روزگار، اندازه و قراری مقرر است که تجاوز از آن مکروه طبع و ناپسند اسماع خواهد بود. (قائم مقام ۹۹)

**اسماع** 'esmā [ع.ر.] (امص.) (قد.) به گوش کسی رساندن؛ شنواندن: بعد از اسماع از وقوع زدی... خواهش فرمود. (نظام السلطنه ۹۸/۲) ❦ اگر از آن پندها چیزی یاد داری، فایده اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار. (رواینی ۸۷)

**اسماعیلی** 'esmā'il-i [ع.ر.] (ص.د.) منسوب به اسماعیل (ادیان) پیرو فرقه اسماعیلیه.

**اسماعیلیه** 'esmā'il.iy[y]e [ع.ر.: اسماعیلیة] (ا.) (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که پیروانش اسماعیل فرزند امام صادق (ع) را امام هفتم و آخرین امام می‌دانند.

**اسم بدنامی** 'esm-bad-nām-i [ع.ر. ف.ا.ف.ا.] (حامص.) (گفتگو) مشهور شدن به صفت یا کاری برخلاف حقیقت امر: تو دوبار من حرف می‌زنی، اما اسم بدنامی پرحرفی نصیب من شده. ❦ همه کارها را خودم کردم، آوردن خدمت‌کار اسم بدنامی بود.

احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سروسامانی شده بودم. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۲) ❦ من اسم و رسم و سرمایه دارم، اراجیف تو به من نمی‌چسبد. (حجازی ۲۸۶)

❦ **سَی هنری** اسمی که هنرمندان برای شناساندن خود از آن استفاده می‌کنند و با اسم اصلی فرق می‌کند، مانند نیمایوشیج که اسم هنری علی اسفندیاری است.

❦ **به سَی کسی بودن** (حقوق) ثبت بودن نام کسی در سند مربوط به مالی به عنوان به رسمیت شناخته شدن مالکیت او نسبت به آن: خانه‌ای دارم که مهندس هدیه کرده‌است. به اسم من است. (گلشیری ۲۰)

❦ **به سَی کسی تمام شدن** (در رفتن) (گفتگو) نسبت داده شدن حاصل و نتیجه کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: این کار را من انجام دادم، اما به اسم او تمام شد. ❦ در تمام این مسائل جنایی، فکر شماست که باعث کشف حقیقت می‌شود، منتها مثل همیشه به اسم مانوق درمی‌رود. (پزشک‌زاد ۲۹۵)

❦ **به سَی کسی تمام کردن** (گفتگو) نسبت دادن حاصل و نتیجه کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: همه زحمت را ما کشیدیم، اما او همه را به اسم پسرش تمام کرد.

❦ **به سَی کسی قبالة کردن** (گفتگو) ❦ به اسم کسی کردن: اگر پام را از توی کفشش درآورم، یک دُوش دنگی به اسم قبالة کند. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۰)

❦ **به سَی کسی کردن** (گفتگو) (حقوق) با ثبت اسم کسی در سند چیزی یا ملکی، آن چیز یا ملک را به او واگذار کردن: می‌خواست همان‌جا... قبالة و بتجاق یک دُوش دنگی خودش را به اسم من بکند. (جمال‌زاده ۱۱ ۵۴)

**اسمā 'asmā [ع.ر.: اسماء، ج.ر. اِسْم]** (ا.) اسم‌ها؛ نام‌ها: اسمی علمایی که اعظم همه بودند، به سرزمین ایران متعلق است، مثل اسمای رازی و ابن سینا و بیرونی. (مینی ۲ ۱۷۸) ❦ در آثار و احکام اسمای الهی سخنی چند گفتیم. (جامی ۵۵۵)



**اسمز** asmar [ع.ر.] (صد.) (قد.) گندمگون: از طبقات انام، سفید و سیاه و اسمز، همه مخلوتند. (شوشتری ۳۲۹)

**اسمز** osmoz [فر.: osmose] (امص.) (شیمی) نفوذ حلال از غشایی نازک که حلال و محلول را جدا می‌کند، و رسیدن آن به محلول، مانند جذب شدن آب در ریشه گیاه.

**اسمزی** o-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به اسمز (فیزیک) ← فشار □ فشار اسمزی.

**اسمش** esmaš [انگ.: smash] (ا.) (ورزش) در بدمینتون، ضربه‌ای محکم که بازی‌کن معمولاً از بالای سر با راکت به توپ وارد می‌کند تا برگرداندن آن برای حریف مشکل باشد.

**اسم‌فامیل** esm-fāmil [ع.ر.فر.] (ا.) (بازی) نوعی بازی کردکانه که در آن یکی از حروف (مانند الف) تعیین می‌شود و در وقت معینی بازی‌کنان اسم‌هایی را که با آن حرف آغاز می‌شود، می‌نویسند و به هر کلمه امتیازی می‌دهند.

**اسم‌گذاران** esm-gozār-ān [ع.ر.فا.فا.] (امص.) (ا.) مراسمی که در آن، نام نوزاد را در گوش او می‌خوانند: مهمانی اسم‌گذاران. (شهری ۱۵۷/۲) جشن‌های خانوادگی مانند زناشویی و ختنه‌سوران و اسم‌گذاران. (نفیسی ۴۲۷)

**اسم‌گذاری** esm-gozār-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) نام‌گذاری → نخستین اختلاف، سر اسم‌گذاری فرزندان در گرفت. (علوی ۵۹۳)

**اسم‌نویسی** esm-nevis-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) نام‌نویسی → اسم‌نویسی دانش‌آموزان در مدارس، اسم‌نویسی دانشجویان در دانشگاه.

• **کردن** کردن (مص.د.) نام‌نویسی کردن. ← نام‌نویسی • نام‌نویسی کردن.

**اسم‌ورسم‌دار** esm-o-rasm-dār [ع.ر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: مال همین شهر هستند و بیش‌ترشان هم از آدم‌های اسم‌ورسم‌دار.

(← شهری ۲۱)

**اسموز** osmoz [فر.] (امص.) (شیمی) اسمز →.

**اسموکینگ** esmoking [فر.: smoking, از انگ.] (ا.) کت بلند و شلوار مردانه‌ای که رنگ آن معمولاً سیاه است و در مجالس رسمی و تشریفاتی و شب‌نشینی‌ها می‌پوشند: همین‌که نزدیک به شب شد، با فراک و اسموکینگ دائماً در آن‌جا گردش می‌کنند. (مستوفی ۲۰۸/۲)

**اسمی** esm-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به اسم ۱. (گفتگو) مربوط به اسم: او را به‌جای کسی که شباهت اسمی با او داشته، گرفته‌اند. (میرصادقی ۵۶) ۲. معروف و مشهور و دارای عنوان: عوض یکی... سه‌تا دعوت کرده‌اند از آن اسمی‌هایش. (← میرصادقی ۱۹۴) ۳. یک‌دو تن از قابله‌های یهودی خیلی اسمی بودند. (کتیرایی ۲۳) ۴. آنچه بر زبان می‌آورند یا می‌نویسند و واقعیت ندارد؛ ظاهری؛ بدون واقعیت: ندیدم... که [در ازدواج] مهر ردوبدل گردد، همه اسمی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ۴. تعیین‌کننده حیل مشخص برای قدرت عمل یا ظرفیت هرچیز: توان اسمی، ظرفیت اسمی.

**اسمیوم** osmiyom [فر.: osmium] (ا.) (شیمی) فلزی سفیدرنگ و سخت که در ساخت نوک خودنویس به‌کار می‌رود.

**اسمیوم** o. [فر.] (ا.) (شیمی) اسمیم ۴.

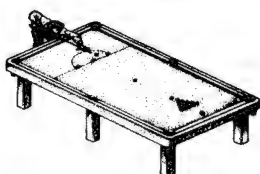
**اسن** asan[n] [ع.ر.: اسن] (صد.) (قد.) پیرترین؛ مسن‌ترین: خود را اسن و اکبر مخادیم می‌دانست. (نظامی‌باختری ۱۱۰)

**اسناد** asnād [ع.ر., جر. سَنَد] (ا.) (حقوق) مدارک و اوراق دارای ارزش علمی، حقوقی، و مانند آنها؛ سندها؛ چک‌ها و اسنادی را... پیش‌خدمت‌ها برده‌بودند. (آل‌احمد ۱۶۷) ۵. بانسخه‌هایی که به‌منزله اسناد در دست داری، از اوشکایت کن. (مسعود ۹۸)

• **رسمی** (حقوق) مدارکی که به‌وسیلهٔ مأموران دولت یا در محضرهای رسمی تنظیم می‌شود و دارای ارزش حقوقی و قانونی است.



**اسنوکر** 'esnoker [انگ.: snooker] (۱.) (بازی) نوعی بازی شبیه بلیارد که روی میزی مستطیل شکل با پانزده گوی قرمز و شش گوی به رنگ‌های گوناگون، میان دو تیم یا دو بازیکن انجام می‌شود.



**اسنه** 'asenne [عربی: اسنه، جر. سنان] (۱.) (قد.) سرنیزه‌ها: از اسنه سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود احوال زمهرین معاینه دیدند. (جوبنی<sup>۱</sup> ۹۸/۲) ○ اسنه شعاع، کرمه نیلوفری ظلام بردید. (زیدری ۴۱)

**اسنی** 'asnā [عربی: اسن، ص. (قد.) عالی؛ رفیع؛ بلند: از درگاه اشرف اسنی به خرگاه امجد اعلیٰ روانه می‌شد. (فائهمقام ۱۳۳)

**اسوع** 'asva' [عربی: اس، ص. بدترین: در اسوع حالات به‌سر می‌بردم.

**اسوار** 'asvār [عربی: اسوار، جر. سور] (۱.) (قد.) باروها: جوابت حصار و حواشی اسوار به افراد امرا... سپرد. (جرفادقانی ۲۲۳)

**اسواران** 'a-ān (۱.) (منسوخ) (نظامی) یکی از واحدهای سواره‌نظام در ارتش: صدای شیور هنوز سردرگم بود. اول اسواران سوار بود، بعد گردان توپ‌خانه. (محمود<sup>۱</sup> ۳۵)

**اسواق** 'asvāq [عربی: اسواق، جر. سوق] (۱.) (قد.) بازارها: تزیین اسواق و خانات و دکاکین فراهم بود. (افضل‌الملک ۳۸۹)

**اسود** 'asvad [عربی: اسود، ص. (قد.) سیاه؛ مق. ابیض: لاله تو گویی چو طفلیکست دهن‌باز / لبش عقیقین و قمر کاش اسود. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۶)

**اسود** 'osud [عربی: اسود، جر. أسد] (۱.) (قد.) شیرها (جانور): بعضی چون اسود و فهودند که طبع ایشان بر تعذیب حیوان... مطبوع... است. (ظهیری‌سمرقندی:

**اسناد** 'esnād [عربی: اسناد، ص. ۱. نسبت دادن؛ منسوب کردن؛ نسبت: مراد از اسناد خرق فلک و قیام قیامت به قوه‌الاهیة آن است که... (قطب ۷۹) ۲. (ققه) نسبت دادن حدیث به کسی: هرچه ایشان آن‌جا به اسناد و خبر می‌گویند، ما این‌جا بی‌اسناد می‌شنویم. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۵۰) ۳. (ادبی) در دست‌ورزیان، نسبت دادن گزاره به نهاد یا مسند به مسندالیه، مانند: آرش رفت، یا آرش باهوش است.

○ ~ **بستن به کسی** (گفتگو) (مجاز) به او نسبت ناروا دادن؛ او را متهم کردن: به او اسناد بستند و دست‌گیرش کردند. ○ من پایای آن کسی را که به من اسناد ببندد... آتش می‌زنم. (← هدایت ۴۱۶)

○ ~ **دادن** (م. اسناد) (م. ۱) →: افعالی که طبعاً به قدسین مربوط است، به دیگری اسناد می‌دهند. (قاضی ۵۴۴)

○ ~ **کردن** (م. اسناد) نسبت دادن چیزی به کسی یا چیزی و آن را پشتوانه حرف یا عمل خود قرار دادن: در حرف‌هایش به آیات قرآن اسناد می‌کرد. ○ با اسناد کردن به قانون... حرفش را به‌کرسی نشاند و حقش را گرفت.

○ ~ **مجازی** (ادبی) نسبت دادن چیزی به چیزی که واقعیت ندارد و از تخیلات شاعرانه سرچشمه می‌گیرد: علی شیر است. ○ معمولاً ژرف‌ساخت اسناد مجازی با تشبیه همراه است.

**اسنادی** 'e-ī [عربی: اسناد، ص. منسوب به اسناد] (ادبی) → فعل ○ فعل اسنادی.

**اسنان** 'asnān [عربی: اسنان، جر. سن] (۱.) (قد.) دندان‌ها: چون لقمه پندار بخاییم از آن زهر / در لقمه فروریزد از پایه اسنان. (بهار ۲۳۵) ○ سنای اسنان را آب دادند. (روایتی ۵۲۳)

**اسنوبورد** 'esno[w]bord [انگ.: snowboard] (۱.) (ورزش) چوب اسکی نسبتاً پهنی که اسکی‌باز با بستن آن به هردو پای خود اسکی می‌کند.



گنجینه ۱۰۸/۳

**اسوقس** 'oss-o-qos[s] [از معر.] (ا.) (عامیانه) اسطقس (م. ۱) →: درخت کاج دیر رشد می‌کند اما اسوقس و طول عمرش زیاد می‌شود. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۰۱) جوان بود، اسوقسش درست بود. (هدایت<sup>۲</sup> ۹۰)

**اسوله** 'asve [از عر.: اسئله، جر. سؤال، به قیاس اجویه] (ا.) (قد.) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها. ← اسئله: میان وی و خواجه نصیرالدین طوسی اسوله و اجویه واقع است. (جامی<sup>۸</sup> ۵۵۴) ○ اسوله‌ای دقیق در میان آمده، جواب آن ندانیم. (نظامی‌باخرزی ۲۳۰)

**اسوه** 'osve [عر.: اسوة] (ا.) الگو؛ نمونه؛ سرمشق به‌ویژه نمونه و سرمشق عالی؛ افرادی که صلاحیت دارند الگو و اسوه باشند. (مطهری<sup>۱</sup> ۶۵) ○ قصه ایشان را در قرآن آورد تا ما را اسوه‌ای باشد. (قطب ۶۲۳)

**اسهاب** 'eshāb [عر.] (امص.) (قد.) سخن را طولانی کردن؛ به‌درازا و با طول و تفصیل سخن گفتن یا نوشتن؛ در ذکر مسامعی حمید... اظناب و اسهاب واجب دیدند. (نصیرالله‌منشی ۲۲۷)

**اسهال** 'eshāl [عر.] (امص.) (پزشکی) دفع مدفوع به‌صورت شل یا آبکی، حداقل سه نوبت در روز، که منجر به کاهش آب و املاح بدن می‌شود.

○ **تابستانی** (پزشکی) ثقل سرد. ← ثقل ○ ثقل سرد.

○ **خونی** (پزشکی) نوعی اسهال که در آن مدفوع با خون روشن، لخته‌های خون، یا رگه‌های خونی همراه است: به‌مرض اسهال خونی گرفتار گردید. (جمال‌زاده<sup>۹</sup> ۷۹)

• **شدن** (مص.د.) مبتلا شدن به اسهال: آب آلوده خورد و اسهال شد.

• **کردن** (مص.م.) (پزشکی) ۱. مبتلا کردن به اسهال: غذای مایه او را اسهال کرد. ۲. (مص.د.)

(قد.) لینت مزاج و اسهال ایجاد کردن: علاج این‌گونه مایه‌خولیا به اسهال کردن یُزد. (اخوینی ۲۴۴)

• **گرفتن** (مص.د.) (پزشکی) مبتلا شدن

اسهال: اسهال گرفته‌بود. (درویشیان ۹)

**اسهالی** 'e-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به اسهال (پزشکی) ۱. توأم با اسهال: مدفوعش اسهالی است. ۲. مبتلا به اسهال: همه آنها تریاکی مافکی و... اسهالی درهم می‌لولیدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۵)

**اسهام** 'ashām [از عر.، جر. سهم] (ا.) (منسوخ) سهم‌ها. ← سهم: ۱. کلیه اسهام آن دو شرکت... تماماً ملک کمپانی... است. (جمال‌زاده<sup>۱۳</sup> ۷۰)

**اسهل** 'ashal [عر.] (ص.د.) (قد.) ۱. سهل‌تر؛ آسان‌تر: تنی هم ابجدی خودم تنیع کردم که در نگارش الحان به وجوهی اسهل است. (مخبرالسلطنه ۴۰) ۲. سهل‌ترین؛ آسان‌ترین: یافتن به اسهل طرق و ایسر وجوه به‌دست آید. (کب‌تراجم: از صبا نیما ۱/۱۹۹) ○ جبال صعبه‌ای... بر سر راه‌ها بوده‌اند... به استعانت این آلت به اسهل وجوه بریده‌اند. (شوشتری ۳۰۵)

**اسیاوشان** 'esyāvorāṣ-ān (ا.) (قد.) (گیاهی) ← خون ○ خون اسیاوشان، ○ خون سیاوشان (م. ۲).

**اسید** 'asid [فر.: acide] (ا.) (شیمی) ماده‌ای ترش‌مزه و معمولاً خورنده که بازها را خنثی و برخی فلزات را در خود حل می‌کند.

○ **چرب** (شیمی) اسید موجود در روغن گیاهان یا چربی حیوانات که در ساختن صابون‌ها، رنگ‌های ساختمانی، لوازم آرایشی، و لاک‌ها به‌کار می‌رود.

**اسیدآسکوربیک** 'asidā'āskorbik [فر.: acide ascorbique] (ا.) (جانوری) ویتامین ث →.

**اسیدآکریلیک** 'asidā'ākrilik [فر.: acide acrylique] (ا.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایع بی‌رنگ، بسیار فعال، و با بوی شبیه سرکه که در ساخت رزین‌های آکریلیک به‌کار می‌رود.

**اسیدآلژینیک** 'asidā'ālżinik [فر.: acide alginique] (ا.) (شیمی) اسیدی که به‌حالت آزاد و به‌صورت نمک کلسیم در



تهیه مواد منفجره به کار می‌رود؛  
پرکلریک اسید.

**اسید پیکریک** [acid picrique : فر.] 'asidpikrik

(۱.) (شیمی) اسید قوی و اندکی محلول در آب که پشم و ابریشم را به رنگ زرد درمی‌آورد و در ساخت مواد منفجره به کار می‌رود؛ پیکریک اسید.

**اسید تارتریک** 'asidtart[e]rik [فر.]

[acid tartrique] (۱.) (شیمی) جوهر دُرْد. ← جوهر ه جوهر دُرْد.

**اسید ساب** 'asid-sāb [فر.فا.] (فتی)

ه ه کردن (مصد.م.) (فتی) ساب زدن سطح همراه با مواد شیمیایی پاک‌کننده برای تمیز و صیقلی کردن آن.

**اسید سالیسیلیک** 'asidsālīsilik [فر.]

[acid salicylique] (۱.) (شیمی) اسیدی به شکل پودر سفیدرنگ با مزه تند که برای تهیه آسپیرین و مواد کشنده قارچ به کار می‌رود؛ جوهر بید.

**اسید سانج** 'asid-sanj [فر.فا.] (صف.م.) (فتی)

هیدرومتر ه.

**اسید سولفوریک** 'asidsulfurik [فر.]

[acid sulfurique] (۱.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی بی‌رنگ، روغن‌مانند، و بسیار خورنده که برای تهیه کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و اسید باتری به کار می‌رود.

**اسید سیتریک** 'asidsitrik [فر.] [acid citrique]

(۱.) (شیمی) جوهر لیمو ه.

**اسید فرمیک** 'asidformik [فر.] [acid

formique] (۱.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی دودکننده و قابل اشتعال با بوی تند که در بدن مورچه و عنکبوت وجود دارد و در رنگ‌رزی، دباغی، و تهیه آفت‌کش‌ها به کار می‌رود؛ جوهر مورچه.

**اسید فسفریک** 'asidfosforik [فر.]

[acid phosphorique] (۱.) (شیمی) اسیدی

جلبک‌های قهوه‌ای بزرگ یافت می‌شود و در رنگ‌رزی، نساجی، صنایع پلاستیک، ساخت مواد منفجره، ساخت عایق‌ها و مواد نم‌ناپذیر، چسب‌ها، و لوازم آرایشی و پزشکی کاربرد دارد.

**اسید آمینه** 'asidā'āmine [فر.] [acid aminé]

(۱.) (جانوری) از انواع اسیدهای آلی که جزء اصلی ساختمان پروتئین در بدن است. برخی از آنها در بدن ساخته می‌شوند و برخی دیگر همراه با غذا به بدن می‌رسند؛ آمینو اسید.

**اسید استئاریک** 'asidē'a,a'aste'arik [فر.]

[acid stéarique] (۱.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ و موم‌مانندی که در تهیه صابون‌های صنعتی، مواد دارویی، و پمادها به کار می‌رود. اسید استیک [acid 'asidā'a'setik] (فر.) [acid acétique] (۱.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی با بوی تند که عامل ترشی سرکه است و در تهیه برخی داروها و حشره‌کش‌ها و چاپ بر روی پارچه به کار می‌رود؛ جوهر سرکه.

**اسید اگزالیک** 'asido'o'gzalik [فر.]

[acid oxalique] (۱.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگی که برای سفید کردن پارچه، دباغی چرم، و تمیز کردن رادیاتور خودرو به کار می‌رود.

**اسید اوریک** 'asidu'u'urik [فر.] [acid urique]

(۱.) (شیمی) نوعی ترکیب آلی نیتروژن‌دار به صورت پودر سفیدرنگ بلورین که در آب حل نمی‌شود و ازدیاد آن در خون باعث ابتلا به نقرس می‌شود؛ اوریک اسید.

**اسید بوریک** 'asidburik [فر.] [acid borique]

(۱.) (شیمی) گردی سفیدرنگ و بی‌بو که برای تهیه شیشه‌های مقاوم در برابر گرما و محلول‌های شست‌وشوی چشم به کار می‌رود.

**اسید پرکلریک** 'asidperk[o]lorik [فر.]

[acid perchlorique] (۱.) (شیمی) مایعی دودکننده و بی‌رنگ که در آب‌کاری فلزات و



**اسیدیتِه** 'asidite [فر.: acidité] (امص.). (شیمی)  
میزان ترشی یا اسیدی بودن هر اسید.

**اسیر** 'asir [عر.: ص.]. آنکه در دست دشمن گرفتار است، یا توانایی رها شدن از موقعیت نامطلوب و نامناسبی را که در آن است، ندارد؛ مدتی در دست دشمن اسیر بود. روح به کلی عبدوعبید و اسیر و در بند عاطفه است. (جمالزاده ۳۰۷<sup>۸</sup>) بفرمود تا شد به زندان دبیر/ به قرطاس بنیشت نام اسیر. (فردوسی ۱۷۵۸<sup>۳</sup>)

☐ ~ **خاک** (مجاز) درگذشته؛ مرده؛ خدا رحمت کند همه اسیران خاک را.

• ~ **شدن** (مص.). گرفتار شدن؛ در بند شدن؛ اگر نامه پیغمبر خدا را پاره نکرده بود، امروز زن و بچه اش اسیر دست چنین ناکسانی نمی شدند. (شهری ۳۲/۳، ۱۳۰)  
☐ روح پای مال ماده، حقیقت مغلوب مجاز، عشق اسیر پول شده است. (مسمود ۵۶)

• ~ **کردن** (مص.). گرفتار کردن؛ در بند کردن؛ اگر یکی فرار کند... اهل و عیال شما را اسیر کرده خانه تان را آتش می زنند. (حاج سیاح ۱<sup>۳۸۹</sup>)

☐ ~ **وایر** (عامیانه) ☐ اسیر و عبیر ↓ .  
☐ ~ **و عبیر** (عامیانه) گرفتار و در بند. ← اسیر؛ بتواند خون پانزده میلیون را توی شیشه کنند و... باقی دیگر اسیر و عبیر آنها باشند. (شهری ۱<sup>۲۷</sup>)

☐ ~ **و عبیر شدن** (عامیانه) گرفتار و در بند شدن؛ اصلاً وقت ندارد، اسیر و عبیر کارش شده.

☐ ~ **و عبیر کردن** (عامیانه) گرفتار و در بند کردن؛ می خواهید بچه مرا اسیر و عبیر کنید. (چهل تن ۱<sup>۵۳</sup>)  
☐ دختر بی چاره مردم را آورد اسیر و عبیر کردم. (شهری ۱<sup>۱۳۸</sup>)

**اسیرک** 'a.-ak [عر.فا.]. (مصغ. اسیر، ا.). (قد.) اسیر و بی چاره؛ مؤمن عشقم ای صنم، نعره عشق می زنم/ هم چو اسیرکان ز غم تابد کی الا مان کنم؟ (مولوی ۲<sup>۲</sup>)  
(۱۸۹/۳)

**اسیری** 'asir-i [عر.فا.]. (حامص.) وضع و حالت اسیر؛ اسارت؛ بهیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش به اسیری و سرکشگی به بغداد آوردند.

به شکل مایعی بی رنگ و بی بو که در صابون سازی، داروسازی، و نوشابه سازی به کار می رود.

**اسیدفلوئوریدریک** 'asidfe(o)lo(u)'o'u'ridrik [فر.: acide fluorhydrique] (ا.). (شیمی) اسیدی شامل محلول فلورید هیدروژن در آب که بسیاری از فلزات را حل می کند و شیشه را می خورد.

**اسیدفنیک** 'asidfenik [فر.: acide phénique] (ا.). (شیمی) فنل →.

**اسیدکربنیک** 'asidkarbonik [فر.: acide carbonique] (ا.). (شیمی) اسیدی ضعیف و ناپایدار که تنها در آب وجود دارد و مهم ترین اسید موجود در نوشابه هاست.

**اسیدکلریدریک** 'asidkoloridik [فر.: acide chlorhydrique] (ا.). (شیمی) جوهر نمک →.

**اسیدلاکتیک** 'asidlāktik [فر.: acide lactique] (ا.). (شیمی) اسیدی به شکل مایعی شربت مانند، بی رنگ یا زرد رنگ که از فاسد شدن شیر یا سیب زمینی به وجود می آید و در تهیه مواد دارویی و چسب به کار می رود.

**اسیدنیتریک** 'asidnitrik [فر.: acide nitrique] (ا.). (شیمی) اسیدی به شکل مایعی بی رنگ یا زرد کم رنگ و بسیار خورنده که در تهیه کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و حکاکی روی فلزات به کار می رود؛ تیزاب.

**اسیدوز** 'asidoz [فر.: acidose] (امص.). (پزشکی) افزایش غیرطبیعی خاصیت اسیدی خون بر اثر دفع قلیا یا جمع شدن بیش از حد اسید در بدن.  
**اسیدهیدروکلریک** 'asidhidrok[o]lorik [فر.: acide hydrochlorique] (ا.). (شیمی) جوهر نمک →.

**اسیدی** 'asid-i [فر.فا.]. (صن.، منسوب به اسید) (شیمی) مربوط به اسید؛ با ویژگی های اسید؛ خاصیت اسیدی.



• **شدن** (مصدر). (قد). ← اشاره • اشاره شدن: هرگاه قافیه نمائند قرب مخرج را رعایت نمایند، چنانکه در اکفا اشارتی شد. (رضاعلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۴)

• **کردن** (مصدر). (قد). ۱. اشاره (م. ۱) →: با دست اشارتی می‌کرد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۳۵) رسول... اشارت کرد که بنشینید، یاران بنشینستند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۱۴۱) ۲. ← اشاره • اشاره کردن (م. ۲): مولوی در آغاز دفتر چهارم در مخاطبه حسام‌الدین به همین نکته اشارت می‌کند. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۵۵) ۳. (مجاز) فرمان دادن؛ امر کردن: پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۸) ۴. نظر مشورتی و خیرخواهانه بیان کردن: وی را عارضی باید و تو را وزارت، تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی که باید کرد، می‌کنم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۸۳)

**اشاره** 'ešāre [ع.ر.: اشاره] (مصدر). ۱. نشان دادن کسی یا چیزی یا فهماندن مطلبی با حرکات سر و دست و مانند آنها بدون استفاده از لفظ و گفتار: به اشاره دست یا چشم می‌پرسیدند که... (گلشنی<sup>۱</sup> ۵۴) ۲. با اشاره فهماند کمی صبر داشته باشند. (مشفق‌کاظمی ۸۸) ۳. (ا. ۱) سخنی که به اختصار یا پوشیده و با رمز گفته شود: خودت هم یک بار کتاب را باز کن که اگر اشاره و دستور دیگری هم هست، مکشوف گردد. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۹۷) ۴. حکیم به اشاره و ایما به دلالت مردم پرداخته. (شوشتری ۲۸۵) ۵. **داشتن** (مصدر). ۱. اشاره (م. ۱) →: لب و چشم‌هاشان به‌هم اشاره‌هایی دارند. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۸۱) ۲. توجه کردن؛ ره‌نمون شدن؛ دلالت داشتن: محتویات این نامه‌ها به اختلافات میان آن دو اشاره دارد. ۳. این بیت به این آیه اشاره دارد.

• **رفتن** (مصدر). (قد). اشاره شدن →: درضمن مرلومه شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره‌ای رفته‌است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۲)

• **زدن** (مصدر). (گفتگو) اشاره (م. ۱) →: بابا به من اشاره زد که برگردم خانه. (چهل‌تن<sup>۱</sup> ۵۸) • **شدن** (مصدر). از مطلبی به اختصار سخن

(نفسی ۴۶۸) ۵. دعوی گردن‌فرازی با اسیری چون کنم / در صف آزادمردان این دلیری چون کنم؟ (صائب<sup>۱</sup> ۲۶۱۵)

**اسیلوسکوپ** 'osiloskop [فر.: oscilloscope] (ا. ۱). (فیزیک) دستگاهی که شکل سیگنال‌های الکتریکی را به صورت نوری بر صفحه خود نشان می‌دهد.

**استله** 'as'ele [ع.ر.: استله، جر. سؤال] (ا. ۱). سؤال‌ها؛ پرسش‌ها. ← اسوله: سؤالاتی متناسب آن سن می‌کنند نه استله‌ای به قصد اخذ رأی و استغنا. (مینوی<sup>۲</sup> ۸۳) ۲. به اجوبه و استله حاجت آید. (رواینی ۴۳۰)

**اش، ش، شش** 'š, šš, šš [ض. ش] 'aš [ا. ۱] →. **شش، شش** 'šš [پس. ش] eš →.

**اشادات** 'ešādat [ع.ر.: اشاده] (مصدر). (قد). برافراشتن: ایزد این آستان عالی را... بر اشادات معالم هنر... متوفر دارد. (رواینی ۹۱)

**اشارپ** 'ešārp [فر.: écharpe] (ا. ۱). پوششی معمولاً تجملی از جنس پارچه، پوست، و مانند آنها که زنان بر شانه می‌اندازند: علاوه بر روپوش یونیفرم، اشارپ کوچک سفیدی هم سرشانه‌اش بود. (فصیح<sup>۲</sup> ۲۵۱)

**اشارات** 'ešārat [ع.ر.: ا. ۱] (قد). ۱. اشاره (م. ۲) →: این دوییتی... متضمن پاره‌ای اشارت‌ها بود. (جمال‌زاده<sup>۲۳</sup> ۲۰۲) ۲. حقیقت آن اشارت بدانتست و بر مراد او واقف گشت. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۱۲۰) ۳. (قد). (مجاز) دستور؛ فرمان: اکنون گوش به اشارت من دار و آنچه من فرمایم در آن اعمال و تأخیر مکن. (رواینی ۱۱۳) ۴. (قد). اظهار نظر؛ رأی: از اشارت دوستان نتوان گذشت. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه<sup>۱</sup> ۴). (مصدر). (تصوف) خبر دادن از مقصود و مراد، بی واسطه کلام و الفاظ: اشارت از مشاهدت درست آید. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۷۶)

• **رفتن** (مصدر). (قد). اشاره شدن. ← اشاره • اشاره شدن: مرا از این صنعت حظی نیست، اما چون داخل صنایع شمرده‌اند، ناچار به آن اشارت رفت. (رضاعلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۹۷)



گفته شدن: در کتاب قانون به این نکته اشاره شده است.  
 ○ چنانکه در گذشته اشاره شد، [بعد از تمام شدن سرمای زمستان... رو به سبزه و صحرا و بیابان می گذاردند. (شهری ۲/۲۲۴)]

● ~ کردن (مصدر). ۱. اشاره (م. ۱) → می خندیدند و به او اشاره می کردند. (هدایت ۱/۱۳۶) ۲. از مطلبی به اختصار سخن گفتن: به طوریکه اشاره کردم، کم کم خیال من قوت گرفت. (جمال زاده ۱۶/۱۲۳) ○ در این جا لایدم به چیزی اشاره کنم. (حاج سیاح ۱/۴۴) **اشاره کنان** 'e.-kon-ān [ع. نا. نا.] (ق. در حال اشاره کردن) با اشاره کردن. ← اشاره (م. ۱): چینی... اشاره کنان گفت... (جمال زاده ۱۶/۱۴۹)

**اشاعت** 'ešā'at [ع. (امصدر). (ق. اشاعه (م. ۱) → گماشتگان... دست به اشاعت جور گشاده اند. (روایتی ۴۹)]

● ~ کردن (مصدر). (ق. اشاعه (م. ۲) → خواهر او به هرتنوع از هذیان پری داران با او سخنی می گفت تا او اشاعت می کرد. (جویی ۲/۸۳)

**اشاعره** 'ašā'ere [ع. اشاعرة، جر. اشعرى] (۱) (ادیان) اشعری ها. ← اشعری (م. ۲): در قرن سوم... اشاعره... بر معتزله... پیروز شدند. (مطهری ۳/۴۶)

**اشاعه** 'ešā'e [ع. اشاعة] (امصدر). ۱. پراکندن؛ رواج دادن؛ شایع کردن: هیچ بوق و کرنایی در اشاعه اخبار به گرد پایش نمی رسید. (جمال زاده ۱۱/۱۳۹) ۲. فاش کردن؛ اظهار کردن: منظور ما... اشاره و ایمايي است نه اشاعه و اظهار. (طالبوف ۲/۲۶۸) ۳. (حقوق) اجتماع حقوق چند نفر بر مال معین؛ مقر. افزاز. نیز ← مشاع.

● ~ دادن (مصدر). پراکنده کردن؛ گسترش دادن؛ رواج دادن: ایرانیان، اسلام را در شبه قاره هند اشاعه دادند.

● ~ یافتن (مصدر). رواج یافتن: این فلسفه... در میان مسلمین اشاعه یافت. (مینی ۲/۱۸۲)

**اشان، شان، شان** 'ešān, -šān [-] [ع. شان] (خ. شان → 'ešān [-]

**اشانتیون** 'ešāntiyon [فر. échantillon] (۱) ۱.

نمونه ای مجانی از کالا، که برای تبلیغ عرضه می شود: اشانتیون چند نوع ادکلن. ○ مقداری داروی اشانتیون به مطب دکتر آورد. ۲. (گفتگی) (طنز) (مجاز) مقدار کمی از چیزی: از ظرف آجیل یک بادام به عنوان اشانتیون به من داد.

**اشباح** 'ašbāh [ع. ج. شبح] (۱) ۱. شبح ها. ← شبح: مردم [در] تاریکی مثل اشباح بودند. (محمود ۲/۱۲۸) ۲. (قد). قالب ها؛ بدن ها؛ کالبد ها: قوام اشباح و نظام ارواح به فکر و حیرت متلاشی شدی. (ابن فندق ۹)

**اشبار** 'ašbār [ع. ج. شبر] (۱) (قد) و جوب ها. ← و جوب: این قصه از آن پیش است که به اشبار عبارت مساحت آن توان کرد. (زیدری ۱۰۸)

**اشباع** 'ešbā' [ع. (امصدر). ۱. طول و تفصیل: سعی می کنم مطالب، اشباع و قصر و بلندی و کوتاهی... نداشته باشد. (مستوفی ۲/۱۹۴) ○ به یک اشارت... واقف گشتی و از اشباع و اطناب مستغنی گردانید. (نصرالله منشی ۳۳) ۲. (زبان شناسی) تبدیل واژه کوتاه به واژه بلند، مانند تلفظ کردن افتادن 'uft-ād-an' به صورت اوفتادن 'uft-ād-an': اگر مقابل... مضموم باشد، اشباع ضمه است: رو، مو، دود. (مخبر السلطنه ۵۰۴) ۳. (شیمی) حالتی از مایع که در آن، مایع نتواند ماده بیش تری در خود حل کند.

● ~ شدن (مصدر). پُر شدن: تمام وقتم اشباع شده بود. (شهری ۳/۳۲۶) ○ نسیم ملایمی که از روایح گل ها و بنفشه ها اشباع شده، ما را احاطه می کند. (مسعود ۶۳)

● ~ کردن (مصدر). ۱. پُر کردن: عشق خرسواری... جسم و جانم را اشباع کرده بود. (شهری ۳/۲۸۲) ۲. ارضا کردن: زن حتماً باید... رغبت های جنسی [شوهر] را اشباع کند. (مطهری ۲/۲۸۲)

**اشباع ناپذیر** 'e.-nā-pazir [ع. نا. نا.] (صف). سیری ناپذیر: این اسفنج اشباع ناپذیر... پول مملکت را بیهوده به خود می کشید. (قاضی ۴۳۸)

**اشبال** 'ešbāl [ع. (امصدر). (قد). مهربانی: به



مهره یا درآمدن محور می شود.

**اشتآب** 'eštāb [= شتاب] (امص.) (قد.) شتاب →:

که این باره را نیست پایاپ او / درنگی شود شیر  
ز اشتآب او. (فردوسی ۴۳۳)

**اشتات** 'aštāt [ع.، جر. شَت] (صد.) (قد.) پراکنده.

به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد  
به کار می رود: به جمع اشتات غزلیات نیرداخت.  
(محمدگل اندام: حافظ ۱ ق)

**اشتاد** 'aštād (ا.) (قد.) ۱. (گاه شماری) روز

بیست و ششم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛  
اشتادروز و تازه ز گل بوستان / ای دوست می ستان ز  
کف دوستان. (مسعود سعد ۹۵۲) ۳. در فرهنگ  
ایران قدیم، فرشته ای که موکل بر روز اشتاد  
است: سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد / به چنود پل  
کنندش خَر و شاد. (زرتشت بهرام پزدن: ارداویراث نامه  
۱۰۹: جهانگیری ۲/ ۲۱۵۰ ح.)

**اشتالنگ** 'eštālang [= شتالنگ] (ا.) (قد.)

شتالنگ →: مازیار گفت در هر دو اشتالنگ... این  
اسب هیچ مغز نیست. (مینوی: هدایت ۷ ۵۹ ح.)

**اشتباک** 'eštebāk [ع.ر.] (امص.) (قد.) به هم

پیوستن؛ پیوستگی: این اجتماع الاهی و اشتباک  
ریانی... انتظام یافت. (قطب ۱۸۴) ۵. امرا و ارکان دولت  
به وسپلت... اشتباک قریب شفیع شدند. (جوینی ۱/ ۳۷)

**اشتباه** 'eštebāh [ع.ر.] (امص.) ۱. تصور خلاف

واقع از چیزی: اشتباه است اگر فکر کنیم زمین مرکز  
عالم است. ۳. (ا.) خطا؛ لغزش: همکاری با آنها  
اشتباه بود. ۵. نوشته شما بدون اشتباه است. ۵. بدون  
هیچ گونه مکث و اشتباهی، از بیت آخر شروع کرده به بیت  
اول ختم می کرد. (جمال زاده ۱۶ ۱۵۷) ۳. (صد.)  
(گفتگو) نادرست؛ غلط: جواب اشتباه.

→ ۵. داشتن ۱. خطا و لغزش داشتن: ورقه

امتحانی او خیلی اشتباه داشت. ۳. (قد.) همانندی و  
شباهت داشتن: فلکی، مهی، ندانم، به چه کیفیت  
یخواتم / به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟  
(سعدی ۹۷ ۵۹)

• → درآمدن (مصد.) به نتیجه ای نادرست

کف... سایه اشفاق و سایه اشبال او پناهید. (جرفادانی

۱۹۴) ۵. طریق اشفاق و اشبال من بر احوال عموم  
خدمتکاران، تو را مصور. (رواینی ۶۱۲)

**اشباه** 'ašbāh [ع.ر.، جر. شبه و شَبَه] (ا.) مانندها؛

همانندان: اعتقادات باطنی به سیح و جادو و اشیاء آن.  
(← شهری ۱ ۴۶۹) ۵. محسود امثال و لشباه اند. (فانم مقام  
۴۰۹) ۵. چون مرد را از کاری رنجی برسد... اشباه او را بر  
آن قیاس کند. (بخاری ۵۴)

**اشبل** 'ešbel (ا.) (جاتوری) تخم ماهی. ← تخم ۵

تخم ماهی.

**اشبون** 'ešbo(u)n [رو.] (ا.) (چاپ و نشر) اشپون

→.

**اشبه** 'ašbah [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. شبیه تر؛

ماننده تر: و چنین خلیفه ای اشبه بود به یک  
رئیس جمهوری. (دهخدا ۲/ ۲۰۶) ۵. اوضاع اشبه به گود  
زورخانه. (مخبر السلطنه ۳۴۹) ۳. شبیه ترین:  
علی اکبر اشبه خلایق بود به پیغمبر (ص.).

**اشپش** 'ešpeš [= شپش] (ا.) (قد.) (جاتوری) شپش

→: و آن که در انبار ماند و صرقه کرد / اشپش و موش و  
حوادث هاش خورد. (مولوی ۱/ ۱۳۷)

**اشپشه** 'ešpeš [= شپشه] (ا.) (قد.) (جاتوری)

شپشک →: به واسطه نم گندم و جو و غیر آن، پای دار  
نماید و اشپشه و کرم در وی افتد. (ابونصری ۶۵)

**اشپل** 'ešpel (ا.) (جاتوری) تخم ماهی. ← تخم ۵

تخم ماهی: اشپل ماهی بخار کرده. (فانم مقام ۵۶)

**اشپون** 'ešpoun [رو.] (ا.) (چاپ و نشر) ۱. طول

سطر کامل در حروف چینی که در قطع های  
مختلف، متفاوت است. ۳. جایی که سطر  
کامل و بدون تورفتگی شروع می شود؛  
سراشپون.

**اشپیختن** 'ešpixt-an (مصد.) (بم.) اشپین (قد.)

پراکندن؛ افشاندن؛ پاشیدن: ... / زاغ سیاه بر دو بال  
غالبه اشپیخته. (منوچهری ۱ ۱۷۹)

**اشپیز** 'ešpiz (بم.) اشپیختن (قد.) ← اشپیختن.

**اشپیل** 'ešpil [۹] (ا.) (فنی) میخی دوشاخه که از

سوراخی در بدنه پیچ می گذرد و مانع باز شدن



انجام‌میدن: همه حساب‌هایی که کرده‌بودم، اشتباه درآمد.   
 ○ همه فکرهایم اشتباه درآمد.

● ~ شدن (مصدر): رخ دادن خطا و لغزش در مورد کسی یا چیزی: اشتباه شده، نمره من بالاتر است.

● ~ کردن (مصدر): ۱. تصور نادرست داشتن از چیزی: گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می‌کنند. (هدایت ۱۶۵) ۲. (گفتگو) مرتکب خطا شدن: در حل مسئله فیزیک اشتباه کردم. ۳. (مصدر): ● اشتباه گرفتن →: فرانسویان... [سینه] را با... اشتباه می‌کرده‌اند. (هدایت ۹۶۶)

○ ~ کسی را گرفتن او را متوجه خطایش کردن: رونوشت مقاله‌ام را به او دادم تا اشتباه‌ام را بگیرد.

● ~ گرفتن (مصدر، مصدر): کسی یا چیزی را به جای دیگری پنداشتن: اشتباه گرفته‌اید، من آن شخصی که شما می‌خواهید، نیستم.

○ ~ لپی (گفتگو) (مجاز) ۱. تلفظ غیرارادی لفظی به جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای کلمه‌ای: برهختن به معنی برکشیدن و ادب کردن آمده، تصور نشود که اشتباه لپی است. (هدایت ۹۰۶) ۲. هر نوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا نوشتار: سرمنشأ این اشتباه لپی و عمدی عجیب، همان رفقا... بوده‌اند. (جمال‌زاده ۱۵۵۲)

○ ~ لفظی خطا کردن در حرف زدن: جدی نگیرید، این فقط یک اشتباه لفظی بود.

○ از ~ در آوردن کسی او را متوجه خطایش کردن: تصور و فکر غلط او را از بین بردن: نگاه مضطربش... مرا از اشتباه درآورد. (آل‌احمد ۱۸۱)

○ به ~ انداختن کسی را او را دچار خطا و لغزش کردن: متأسفانه... هرکدام از شما دیگران را به اشتباه انداخته و خود نیز در اشتباه هستید. (جمال‌زاده ۱۲۶۱۷)

**اشتباه‌ها** 'eštebāh.an [عر.] (ق.) از روی خطا و لغزش؛ به خطا؛ اشتباهی: کفش قاضی را... اشتباهاً... پوشیده و رفته‌است. (مینی ۱۸۴۱)

**اشتباه‌کاری** 'eštebāh-kār-i [عر.فان.] (حاضر). خطاکاری؛ لغزش: کسی به اشتباه‌کاری نمی‌توانست در آن دستگاه کاری بگذراند. (افضل‌الملک ۵۱) ○ یوتیک... یعنی تزویر، دروغ، اشتباه‌کاری. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۶۸)

**اشتباهی** 'eštebāh-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اشتباه) (گفتگو) ۱. دارای اشتباه؛ مغلوط؛ عوضی: چرا آدرس اشتباهی به من داده‌اید؟ ○ نمرات اشتباهی را در فهرست تصحیح کنید. ۲. (ق.) از روی خطا و لغزش؛ به خطا: جمعه آینده به خانه دوستی دعوت شده‌بودم، اشتباهی این جمعه رفتم. ○ اشتباهی به دنیا آمده‌ام. (هدایت ۲۶۴)

○ ~ گرفتن (مصدر، مصدر): (گفتگو) ← اشتباه ● اشتباه گرفتن: ببخشید، مثل این که اشتباهی گرفته‌ام. (مدرس صادقی ۱۵۶) ○ من نمی‌دانستم، اشتباهی گرفتم. (هدایت ۴۶۴)

**اشدداد** 'eštedād [عر.] (امصدر) (قد.) شدت گرفتن؛ شدت: استیلای غرور و اشدداد حرص و آز. (شیرازی ۲۹)

**اشتر** 'aštar [عر.] (صند) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلین به فاعلین تغییر یافته‌باشد.

**اشتر** 'oštor [= شتر] (ا.) (قد.) (جانوری) شتر →: اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب/... (سعدی<sup>۲</sup> ۹۷)

○ ~ بُختی (قد.) شتر تیزرو: اشتران بختی‌ام اندر سبق/... (مولوی ۳۹۴/۳)

**اشتراط** 'ešterāt [عر.] (امصدر) (قد.) مشروط کردن چیزی به چیز دیگر؛ شرط کردن: چه جای این اشتراط و احتیاط است؟ (رواینی ۵۷۷)

**اشتراک** 'ešterāk [عر.] (امصدر) ۱. شریک شدن؛ شرکت: اشتراک همه در این کار، باعث موفقیت است. ○ به عنوان... انسانیت و اشتراک در حقوق باید از دیگران دفاع بکنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۲۳) ۲. توافقی برای خرید یا استفاده از چیزی یا دریافت منظم چیزی، مانند روزنامه، مجله،



**اشتربان** 'oštōr-bān [= شتربان] (ص.، ا.، ق.د).  
شتربان →: اشتربان را سرد نباید گفت. (ابوسعید:  
محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۳۱)

**اشترتوپی** 'eštertupi [از آلم.: Sterotype] (ا.).  
(چاپ و نشر) طریقه ساختن لوحهٔ یک پارچهٔ  
فلزی از روی یک یا چند صفحهٔ  
حروف چینی شده برای استفاده در ماشین  
چاپ.

**اشترخار** 'oštōr-xār (ا.، ق.د). (گیاهی) خارشتر  
→.

**اشترخوار** 'o. (ا.، ق.د). (گیاهی) خارشتر →.  
**اشترخواره** 'o.-e (ا.، ق.د). (گیاهی) خارشتر →:  
ایشان را طعمی آرند... و آن نوعی است از خار که آن را  
اشترخواره گویند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۷۴/۳)

**اشتردل** 'oštōr-del [= شتردل] (ص.، ق.د). (مجاز)  
۱. کینه ورز: بهار آمد و جان حسود اشتردل / به سبزهٔ  
سرخنجر رود به سوی کنام. (ظهیر قاریایی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲.  
ترسو؛ بزدل: عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه  
کن / تا چه خواهی کرد آن اشتردل جولاه. (نجم رازی<sup>۱</sup>  
۶۰)

**اشترزهره** 'oštōr-zahre (ص.، ق.د). (مجاز)  
ترسو: روز عیدت فروخ و بدخواه اشترزهره / پای در  
پای سمند سرکشت قربان شده. (سلیمان ساوجی: دیوان  
۶۰۲: فرهنگ نامه ۱/۱۴۷)

**اشترغاز** 'oštōr-qāz [= شترغاز] (ا.، ق.د). (گیاهی)  
ریشهٔ انگدان، ← ریشه □ ریشهٔ انگدان: بس که  
دادند مر تو را این قوم / بدل گاو روغن اشترغاز.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۳۰۰۲) مرو، شهری بزرگ است و... از وی پنبهٔ  
نیک و اشترغاز... خیزد. (حدود العالم ۹۴)

**اشترک** 'oštōr-ak (مصغ. اشتر، ا.، ق.د). ۱. شتر  
کوچک: بی چاره آن اشترک که بار بسیار است بر او.  
(عطاری: تذکره الاولیاء: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۲. موج آب: روان شد  
سیاه پراشوپ سیل / در آن اشترک آشتان خیل خیل.  
(هاتفی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**اشترگره** 'oštōr-gorbe [= شترگره] (ص.، ق.د).  
(مجاز) شترگره →.

برق، تلفن، و مانند آنها؛ آبونمان. ۳. (ا.، ق.د) حق  
اشتراک. ← حق □ حق اشتراک: اشتراک این مجله  
را کی پرداخت کردی؟ ۴. (امص.، مشترک بودن در  
ویژگی هایی؛ شباهت. ← اشتراک داشتن  
(م. ۲) ۵. (منطق) مشترک بودن دو یا چند امر  
در مفهوم: نفس به اشتراک اسم، شامل است چند معنی  
مختلف را. (خواجہ نصیر ۵۶)

□ ~ پیدا کردن موافق و هم دل یا  
هم عقیده شدن: در این امر اشتراک پیدا کرده بودند  
که... در عزای... شرکت جویند. (اسلامی ندوشن ۲۵۵)

□ ~ چند مجموعه (ریاضی) مجموعه ای که  
اعضای آن در تک تک آن چند مجموعه وجود  
داشته باشند. ∩ علامت آن است که بین آن  
چند مجموعه قرار می دهند.

• ~ دادن (مص.م.) شرکت دادن؛ شریک  
کردن: آنان را نیز در ساختن مسجد اشتراک دادند.

• ~ داشتن (مص.ل.) ۱. شریک بودن؛ همکار  
بودن؛ شرکت داشتن: آنان نیز در انتشار روزنامه  
اشتراک داشتند. ۲. شبیه بودن: این دو کتاب از جهتی  
باهم اشتراک دارند.

□ ~ لفظی (منطق) به کار بردن لفظی واحد برای  
چند معنی: حق، به خدا... می گویند و بر کلام صادق  
نیز اطلاق می کنند بر سیل اشتراک لفظی. (قطب ۵۵۰)

□ ~ مساعی همکاری: میان من و همهٔ نیکان این  
کشور به واسطهٔ اشتراک مساعی در خیر عامه مناسباتی  
هست. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۳۰)

**اشترکی** 'e.-i [عر.قا.] (ص.، منسوب به اشتراک، ق.د).  
۱. با شراکت هم؛ باهم: من و خواهرم اشتراکی یک  
خانه خریدیم. ۲. (ص.د.) (اقتصاد) ویژگی سیستم  
اقتصادی مبتنی بر مالکیت جمعی. ۳. معتقد  
به مالکیت جمعی: مسلک اشتراکی.

□ ~ ~ کردن (مص.م.) ۱. دیگران را در  
مالکیت کسی یا چیزی شریک کردن:  
بلشویک ها... می خواهند زن آدم را اشتراکی کنند. (←  
محمود<sup>۲</sup> ۲۲۵) ۲. (اقتصاد) تبدیل کردن  
مالکیت های فردی به مالکیت جمعی.



**اشتر مرغ** 'oštor-morq [= شتر مرغ] (ا.!) (قد.)

(جانوری) شتر مرغ → عجیب‌تر آن است که اشتر مرغ،

جمرات آتش به خلق فرویزد. (بحرالانوار ۴۰۰)

**اشتر وار** 'oštor-vār [= شتروار] (ا.!) (قد.) شتروار

→ جز او از خسروان هرگز که دادمست/ به یک ره پنج

اشتروار دینار؟ (فرخی ۱۴۴)

**اشتری** 'aştar-i [عر.فا.] (صد.، ا.!) (موسیقی ایرانی)

لحنی که در دستگاه شور نواخته می‌شود.

**اشتعال** 'ešte'āl [عر.] (امص.) ۱. شعله‌ور شدن؛

شعله‌وری: پرده گر گرفته... اشتعال هرچه زیادتر گردید.

(شهری ۱۱۱) ۲. (مجاز) هیجان شدید روانی:

جوان... مدام در جوش و خروش و اشتعال و التهاب است.

(جمال‌زاده ۱۶۲)

**داشتن** ~ (مصد.ا.) شعله‌ور بودن: سه روز

نایره جدال فیما بین آنها اشتعال داشت. (شیرازی ۳۴)

**یافتن** ~ (مصد.ا.) شعله‌ور شدن: تا بر فروختی

رخ بخت اندر این بساط/ در جان دشمن تو بلا یافت

اشتعال. (بهار ۴۸)

**اشتغال** 'ešteqāl [عر.] (امص.) ۱. مشغول

شدن: پرداختن به کاری: ترغیب کرد که از اشتغال

به علم تن نزند. (فروغی ۱۵۲) ۲. مشغول بودن؛

گرفتاری: خلیفه باید... نماز جمعه به جا بیاورد و

در صورت اشتغال، جانشین بگمازد. (شهری ۲)

۳. (ا.!) شغل؛ پیشه: جد پدریم... هرگز به

کسوت و اشتغال روحانی ترقه‌بود. (اسلامی‌ندوشن

۴۸) ۴. (امص.) سرگرمی: زمستان... مردم پیش‌تر به

لایمهای خود می‌خزیدند، و اشتغال زیر سقف، از نوع

تخت‌کشی... از نو شروع می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۱)

از بالای آن در دامنه برف، سراسره ساخته در این اشتغال

ذوقی داشتیم. (مخیرالسلطنه ۳)

**اشتغالی** ~ (اقتصاد) اشتغالِ موردی، بدون

ساعت کار و دست‌مزد منظم.

~ **قام** (اقتصاد) ~ اشتغال کامل →

~ **خاطر** (مجاز) دل‌مشغولی: دل‌واپسی: این

واقع، مدتها مایه اشتغالِ خاطر او شده‌بود.

~ **داشتن** ~ (مصد.ا.) مشغول بودن: در محضر

استادی به مطالعه کتابِ شرح کبیر اشتغال داشتند. (اقبال ۲

۶) ~ با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت. (هدایت ۱

۱۰)

~ **کاذب** (اقتصاد) پرداختن به شغلِ کاذب. نیز

~ **شغل** ~ شغلِ کاذب: امروزه کوپن‌فروشی یک

اشتغالی کاذب است.

~ **کامل** (اقتصاد) اشتغال نیروی انسانی آماده

کار با کمترین حد بی‌کاری، یا بی‌کاری بر اثر

عوامل غیراقتصادی.

~ **کردن** (مصد.ا.) (قد.) ~ اشتغال ورزیدن ↓:

به لذتی مشروعه اشتغال خواهیم کرد. (جامی ۴۳۳)

~ **ورزیدن** (مصد.ا.) مشغول شدن؛

پرداختن: در دارالعلم‌های ما به مطالعات... اشتغال

می‌ورزیدند. (فروغی ۹۳) ~ می‌باید... پاتهایت اظهار

به خدمت‌گزاری اشتغال ورزد. (غفاری ۵۴)

**اشتغال‌زا** 'e-zā [عر.فا.] (صف.) ویژگی هر نوع

فعالیت اقتصادی، صنعتی، و مانند آنها، که

ایجاد شغل کند: برنامه‌های اشتغال‌زای دولت.

**اشتغال‌زایی** 'e-y(i)-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

به‌وجود آمدن شغل: صنعتِ فرش، باعث اشتغال‌زایی

است.

**اشتقاق** 'ešteqāq [عر.] (امص.) (زبان‌شناسی) ۱.

ساختن کلمه‌ای براساس کلمه دیگر، مثلاً

ساختن «گفتار» براساس «گفت». ۲. در

دستورزبان، ساختن کلمه با بن فعل. ۳.

ریشه‌شناسی → وجه تسمیه‌های علمیه‌ای که

محققین ایران بدون علم به قواعد اشتقاق... می‌ساخته‌اند.

(مینوی: هدایت ۳۶ ج. ۱) نیز ~ جناس ~ جناس

اشتقاق.

**اشتقاقی** 'e-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به اشتقاق)

(زبان‌شناسی) مربوط به اشتقاق. ~ اشتقاق

(م. ۱): تکواژ اشتقاقی.

**اشتلم** 'oštolom (امص.) ۱. لاف پهلوانی زدن؛

رجزخوانی در برابر حریف: معركة اشتلم گرم

می‌شد و از هر سو میاهو برمی‌خاست و... شاهین رجز

می‌خواند. (جمال‌زاده ۸۲) ۲. تندی و خشونت



□ ~ **راکور کردن** (گفتگو) (مجاز) باعث بی میلی به خوردن چیزی شدن: دست‌های کیفِ کبابی، اشها راکور می‌کند. ○ چرا نمی‌خوری؟ عاشقی اشتهایت راکور کرده‌است. (پزشک‌زاد ۲۱۷)

□ ~ **سی کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) میل و رغبت پیدا کردن او به خوردن: مثل این‌که دوباره اشتهايش باز شده و می‌خواهد چیزی بخورد.

□ ~ **سی کسی را تیز کردن** (گفتگو) (مجاز) میل خوردن را در او برانگیختن: چلوبی هیچ‌وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد، با پشت‌دري‌ها و درهای بسته‌اش. (آل‌احمد: پنج‌داستان ۳۱: نجفی)

□ از ~ **افتادن** (گفتگو) (مجاز) بی میل شدن به خوردن: بر اثر بیماری به کلی از اشها افتاده.

□ به ~ **(سر) آمدن** (گفتگو) (مجاز) تمایل پیدا کردن به خوردن: با دیدن غذاهای رنگارنگ، از نو به‌اشتها آمد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۷۳) ○ از نو سر اشها آمد. (جمال‌زاده ۵ ۷۸)

**اشتها آور** 'e-āvar [ع.فا.] (صف.) ویژگی آنچه ایجاد میل و رغبت به خوردن می‌کند: خوردن دوسه لاشق آب گشنیز با شکر، اشتها آور... است. (شهری ۲ ۴۲۲/۵)

**اشتها انگیز** 'eštehā-'angiz [ع.فا.] (صف.) اشتها آور ↑ : لقمه اشتها انگیز. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۵)

**اشتهار** 'eštehār [ع.ر.] (إمصد.) شهرت؛ معروفیت: با همه اشتهار به... بی‌سوادی، آدم بی‌نهی نیست. (ع. اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ اشتهار او به‌قدری است که کتاب‌ها در شرح حال او... نوشته شده. (ع. حاج‌سیاح ۲۸۷)

□ ~ **داشتن** (مصد.) معروف بودن؛ شناخته شده بودن؛ مشهور بودن: کلماتی... از فرانسوی‌ها گرفتیم که در بین عامه اشتهار دارد. (فروغی ۸۵)

□ ~ **یافتن** (مصد.) مشهور شدن؛ معروفیت یافتن: همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتهار یافت. (مینوی: هدایت ۲۶۷)

**اشتیاق** 'eštiyāq [ع.ر.] (إمصد.) ۱. رغبت بسیار؛

همراه با داد و فریاد: مذاکره بین طرفین... هرچه بیش‌تر پیش می‌رفت، اشتلم یک طرف و مجامله طرف دیگر زیاده‌تر می‌شد. (مستوفی ۳۰۳/۲) ○ شتریان، اشتلمی آغاز نهاد. (روایینی ۵۱۰)

□ ~ **کردن** (مصد.) تندی و خشونت کردن؛ داد و فریاد کردن: برادرم... او را ملاقات کرده، قدری اشتلم و عریده کرده بود. (نظام السلطنه ۱۷۷/۱) ○ گردی خرکی به کعبه گم کرد/ در کعبه دوید و اشتلم کرد. (نظامی ۵۳) ○ چون رسولان بدان مغروران رسیدند... بسیار اشتلم کردند. (بیهقی ۱۲۰)

**اشتمل کنان** 'o.-kon-ān [ق.] (در حال داد و فریاد کردن: هنوز سخن برهن به پایان نرسیده بود که یک نفر یهودی... اشتمل کنان به سخن آمده، گفت... (جمال‌زاده ۱۷ ۱۱۹)

**اشتمال** 'ešteṁāl [ع.ر.] (إمصد.) مشتمل بودن؛ شامل بودن؛ فراگیری: ترجمه‌ای جدید که از حیث اشتمال بر مضامین اصل... به کمال نزدیک‌تر است. (مینوی ۲ ۲۹۶)

□ ~ **داشتن** (مصد.) شامل بودن؛ متضمن بودن: تاریخ بیهقی اشتمال دارد بر بخشی از وقایع عهد غزنوی.

**اشتود** 'ox'axštavad [ا.] (قد.) (گاشماری) روز دوم از خمسة مسترقه. ← خمسة ○ خمسة مسترقه.

**اشتها** 'eštehā [ع.ر.: اشتهاء] (إمصد.) ۱. میل به خوردن غذا و مانند آن: او با اشتهای هرچه تمام‌تر، دوستی میوه را گرفت. (هدایت ۱۶۸) ○ با اشتهای تمام، شام خوردم. (مشفق کاظمی ۶۶) ۲. (قد.) میل و رغبت؛ خواست: تو اگر پادشاه نباشی، چنان‌که اشتهای تو باشد، همی‌کن. (عنصر المعالی ۹۵)

□ ~ **داشتن** (مصد.) ۱. میل داشتن به خوردن: شام... چیز مختصری خورده‌اند... تا برای خوردن سحری اشتهای بیش‌تری داشته باشند. (شهری ۳۰۹/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) زیاده طلب بودن؛ بیش‌تر خواستن: عجب اشتهایی دارد، می‌خواهد همه منافع را به جیب بزند.



آوردند. (جونی ۱۴۷/۳)

❦ ~ کردن (مص.م.) (قد.) روانه کردن: سلطان اشخاص را در طلب او اِشْخاص کرد. (جرادفانی ۳۵۵)

اشد ašad[d] (عر.: اشدّ) (ص.) ۱. شدیدترین؛ سخت ترین: متهم، به اشد مجازات محکوم شد. ۲. اشد مجازات را که مرگ بود، متحمل گردید. (← شهری ۱ ۳۳۵) ۳. شدید تر؛ سخت تر: همین سخن را اشد بر این تحویل داد. (قائم مقام ۸) ۴. محکم تر: محروم را رکن اشد باشید. (فرهاد میرزا: از صباه تا ۱۵۸/۱)

اشد ašod[d] (عر.: اشدّ) (ا.) (قد.) توانایی و نیروی انسانی در میان سال های هجده تا چهل سالگی: تا شما به اشد خود رسید، یعنی به کمال خلق و تمام عقل. (ابوالفتح ۷۳/۸)

اشر ašer (عر.: ص.) (قد.) مغرور؛ متکبر: آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی. (مولوی ۴۲۲/۳)

اشراب ešrāb (عر.: إمرص.) (قد.)

❦ ~ شدن (مص.ل.) (قد.) سیراب شدن؛ بهره گرفتن: ابن المقفع از مجموع سایر کتب و اسناد... اشراب شده. (مینی ۱۵۲)

اشرار ašrār (عر.: جر. شَریر) (ص.) (ا.) بدکاران؛ تبهکاران: مردی را دیدم که یک دسته از اشرار... به جانش افتاده اند. (جمال زاده ۱۱ ۵۱) ۵ مال و جان خود را از دست اشرار... در معرض فنا دیدند. (افضل الملک ۴)

اشراف ašrāf (عر.: جر. شَرِیف) (ا.) بزرگان؛ بلند پایگان: تمام وجوه و اعیان و اشراف... حاضر بودند. (جمال زاده ۱۶۳۸) ۵ به ملازمت اشراف و خدمت اشراف... محل اعتماد شاهانه بود. (اسکندر بیگ ۸۲۸)

اشراف ešrāf (عر.: إمرص.) (ص.) ۱. از بالا به پایین دید داشتن. ← اِشْراف داشتن به جایی: به خاطر اِشْراف همسایه به خانه اش، از او شکایت کرد. ۲. (مجاز) آگاهی؛ اطلاع: کسی را که اِشْراف بر ضمائر بتندگان خدای... بُود، مرا با وی برگِ منظره نَبُود. (محمد بن منور ۷۱) ۳. (ا.) (دیوانی) دیوان اِشْراف. ← دیوان ۵ دیوان اِشْراف. ۴. (امص.) (دیوانی) شغل کسی که در رأس دیوان اِشْراف، یا

شوق؛ آرزومندی: اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود... شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. (علوی ۱۲۷) ۵ تو پرده پیش گزینی و زاشتیاقی جمالت / ز پرده ها به در افتاد رازهای نهانی. (سعدی ۶۱۸) ۲. (تصوف) کشش و مجذوب شدن عاشق به معشوق: سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق. (مولوی ۳/۱)

❦ ~ داشتن (مص.ل.) آرزومند بودن؛ مشتاق بودن: اشتیاق دارم که هرچه زودتر شما را ببینم.

اشجار ašjār (عر.: جر. شَجَر) (ا.) (قد.) درختان: در دو طرف خیابان، باغات و اشجار و انهار بود. (← حاج سیاح ۱۰۲) ۵ باغ و دریاغ بیراستند و انهار به اشجار بیاراستند. (روابنی ۱۱۸)

اشجان ašjān (عر.: جر. شَجَن) (ا.) (قد.) غم ها: در اسجان اشجان محبوب و از حیات و لذات مأیوس. (دقایقی: گنجینه ۱۲۵/۳) ۵ باغ... آشیانه های غموم و اشجان شده است. (وطواط ۱۴۰)

اشجع ašja (عر.: ص.) (قد.) شجاع تر؛ دلیر تر؛ دلیرترین: در آن که اشجع و اقل بوده، همواره به نظر سرکردگی و قضاوت می دیده اند. (دهخدا ۱۹۷/۲)

اشخار ašxār [آرا.] (ا.) (قد.) سنگ قلیا؛ شخار →: اگر آب مازو و... اشخار... از هریک جزوی جمع کند و به آن بنویسد، خطی سبز از هر چیز خوب تر آید. (حلیه الکتاب: کتاب آرای ۵۰۴) ۵ از دوین و نواحی آن اشنان خیزد... و هم چنین اشخار. (ابن فندق ۲۸۰)

اشخاص ašxās (عر.: جر. شَخْص) (ا.) ۱. انسان ها؛ افراد؛ کسان: بهشت و دوزخ در خود اشخاص است. (هدایت ۱۲) ۲. (قد.) تن ها؛ بدن ها: اکنون در گورند و اشخاص و اعضای ایشان... از هم فرو شده است. (غزالی ۶۱۷/۲)

❦ ~ حقوقی (حقوق) ← شخص ۵ شخص حقوقی.

❦ ~ حقیقی (حقوق) ← شخص ۵ شخص حقیقی.

اشخاص ešxās (عر.: إمرص.) (قد.) از وطن دور کردن؛ تبعید: موسی را برسیل اِشْخاص به بغداد



(اسلامی‌نودوشن ۲۱۶) ○ قمر... اشراقی خود در آنجا  
 افکند. (شوشتری ۳۸) ○ ماه ناگه برآمد از مشرق/  
 مشرقی کرد خانه از اشراق. (انوری<sup>۱</sup> ۲۶۹) ۳. (إمصد.)  
 (فلسفه) شناخت حقیقت از طریق ذوق و  
 کشف‌وشهود؛ فلسفه اشراق؛ حکمت اشراق.  
 ۴. ○ ~ کردن (مصد.) (قد.) تابیدن؛  
 درخشیدن: اسرار فرایزدی از اسرارِ جبهتِ او اشراق  
 کردی. (رواینی ۹۵)

**اشراقی** 'e-i [عرفا.] (صند، منسوب به اشراق) ۱.  
 مربوط به اشراق: اندیشه اشراقی، فلسفه اشراقی. ۳.  
 (فلسفه) ویژگی آنچه از طریق ذوق و  
 کشف‌وشهود دریافت می‌شود: علومِ اناضی و  
 اشراقی... در نتیجه تہذیب نفس... بر قلب سالکانِ راه  
 سرازیر می‌شود. (مطهری<sup>۳</sup> ۹۵) ۳. (فلسفه) پیرو  
 فلسفه اشراق: حکیم اشراقی، فیلسوف اشراقی.

**اشراقیون** 'ešraqiyy[un] [عر:] اشراقیون، جبر.  
 اشراقی [ا.] (فلسفه) پیروان فلسفه اشراق.  
**اشراک** 'ešrāk [عر:] (إمصد.) (قد.) شریک قرار  
 دادن (برای خدا): گفت یا امرِ حقِ اشراک نیست/گر  
 بریزد خونِ امرش، پاک نیست. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۱/۲)

**اشربه** 'ašra(e)be [عر:] اشربة، جبر. شَراب [ا.]  
 مایعات قابل آشامیدن؛ نوشیدنی‌ها؛ مقه.  
 اطعمه: نه به اشربه‌شان لب زدم و نه به اغذیه‌شان.  
 (هدایت<sup>۱</sup> ۱۸ مقدمه) ○ اطعمه خوش‌مذاق و اشربة  
 خوش‌گوار ترتیب و ترکیب کردند. (رواینی ۶۹۱)

**اشرف** 'ašraf [عر:] (صند) ۱. گران‌مایه‌تر؛  
 شریف‌تر. ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی برای  
 اشخاص بزرگ و یا اماکن مقدس: حضرت  
 اشرف، نجف اشرف. ○ شاه‌زاده آزاده اشرف و انعم... بر  
 بالش زبفت تکیه داده بود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۶۵) ۳.  
 شریف‌ترین؛ والاترین: نوع انسان، اشرف انواع  
 گشت که علتِ ابداع بود. (قائم‌مقام<sup>۳۶۵</sup>) ۴. (قد.)  
 بالاتر: قدم لطف از دایره عالم خویش بیرون نهادند و به  
 جانب اشرف ترقی کردند. (نظامی عروضی ۱۰)

۴. ○ ~ مخلوقات (مجاز) برترین آفریده‌ها؛  
 انسان: از مرتبه حیوانی صرف بگذرد و خود را به واقعی

در رأسِ اشرافِ یکی از نواحی بود: اشراف بلخ  
 که بدو داده بودند، بازستدند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۴۰۵)

۴. ○ ~ بر ضمایر (تصوف) آگاهی از باطن  
 اشخاص. ← فراست (مر. ۳).

○ ~ پیدا کردن تسلط و آگاهی یافتن: کارگران  
 به سرعت بر موقعیت خود اشراف پیدا کردند.

○ ~ دادن (مصد.) امکان دادن به کسی، که  
 بتواند از بالا به پایین نگاه کند: مرا اشراف دادند بر  
 دوزخ. (جامی<sup>۸</sup> ۲۷۸)

○ ~ داشتن بر چیزی به طور کامل مطلع بودن  
 از آن؛ تسلط داشتن بر آن: این‌سینا بر همه علوم  
 زمان خود اشراف داشت.

○ ~ داشتن به جایی بالاتر بودن از آن  
 به طوری که بتوان آن‌جا را دید: پنجره به حیاط  
 همسایه اشراف دارد. ○ ساختمان‌ها در وسط قرار گرفته...  
 که از چهار طرف اشراف داشته باشند. (شهری<sup>۲</sup> ۱۹۶/۳)

**اشرافانہ** 'ašraf-āne [عرفا.] (صد) ۱. درخور و  
 مناسب اشراف: زندگی اشرافانہ. ۲. (قد.) مانند  
 اشراف: اشرافانہ سر را حرکت می‌دهیم. (مسعود ۹)

**اشراقی** 'ašraf-i [عرفا.] (صند، منسوب به اشراف)  
 ۱. درخور اشراف: همیشه در عالم خیال، داشتن یک  
 زندگی مرفه اشراقی را مجسم می‌کنند. (شاهانی ۱۴۲)  
 ۲. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: اتومبیل اشراقی، خانه  
 اشراقی.

**اشرافیت** 'ašraf.iyy[at] [عر:] اشراقیت [إمصد] ۱.  
 زندگی مطابق با روش و رسوم اشراف:  
 عرب‌های شرقی قهوه می‌خورند به اشرافیت عرب «پَنو».  
 (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۵) ۲. (ا.) طبقه ثروتمند و  
 صاحب نژاد والا و مقام و احترام: اشرافیت  
 فرانسه با انقلاب مخالفت می‌کرد.

**اشراق** 'ešraq [عر:] (إمصد) ۱. تابش؛  
 درخشش؛ نورافشانی: محبت آن برادر، چون ایام  
 بهار است، هر روز در تزاید و اشراق است. (مولوی<sup>۲</sup>  
 ۱۴۳) ○ اشراق نورِ مشارقی صدیت در مشکات... متجلی  
 شود. (روزیهان<sup>۱</sup> ۹۵) ۲. (ا.) (مجاز) روشنی؛ نور:  
 گاهی بعضی اشراق‌ها یک‌دفعه بر ذهن می‌تابند.



(۲۶۰-۳۲۴ ه.ق.)، پیشوای اشعریان.

**اشعریه** 'aš'ariy[y]e [عر.: اشعرئیه] (۱.) (ادیان)

اشعری‌ها. ← اشعری (م. ۲). اشعریه جبری‌مذهبند.

**اشعه** 'aša'[y]e [عر.: اشیعة، ج. شعاع] (۱.) (فیزیک)

مجموعه ذره‌هایی که روی خط مستقیم منتشر می‌شوند؛ پرتو؛ باریکه.

☞ **س اشعه** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت

سریع ذره‌های آلفا.

☞ **س اشعه** (فیزیک) پرتو نور نامرئی با

طول موج کمتر از اشعه ماورای بنفش که در

رادیولوژی به کار می‌رود.

☞ **س اشعه** (فیزیک) پرتو حاصل از الکترون‌های

پرانرژی که از اجسام رادیواکتیو خارج

می‌شود.

☞ **س اشعه** (فیزیک) اشعه ایکس →.

☞ **س اشعه** (فیزیک) اشعه مادون قرمز →.

☞ **س اشعه** (فیزیک) اشعه ماورای بنفش

→.

☞ **س اشعه** (فیزیک) اشعه ماورای بنفش

→.

☞ **س اشعه** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت

الکترون‌های خارج شده از کاتد.

☞ **س اشعه** (نجوم) ذره‌های باردار پرانرژی

(به‌ویژه پروتون‌های آنها) که در فضای بین

ستاره‌ها با سرعت حرکت می‌کنند و وارد

جو زمین می‌شوند.

☞ **س اشعه** (فیزیک) پرتو نامرئی از جنس نور با

طول موج کمتر از اشعه ایکس.

☞ **س اشعه** (فیزیک) امواج

الکترومغناطیسی با طول موج کمتر از نور

مرئی و بیش‌تر از میکروویو.

☞ **س اشعه** (ماوراء بنفش) (فیزیک) پرتو

نامرئی از جنس نور با طول موج بیش‌تر از نور

بنفش.

☞ **س اشعه** (فیزیک) اشعه ایکس →.

**اشغال** 'ašqāl [عر.: ج. شغل] (۱.) شغل‌ها؛

اشرف مخلوقات بسازد. (مینوی ۲۳۳) با طنز نیز به کار می‌رود: این اشرف مخلوقات، کی توانسته با دیگر موجودات هم صدا شود؟ (آل‌احمد ۸۳)

**اشرفی** 'ašraf-i [عر.فا.] (۱.) ۱. (گیاهی) گلی با

گل‌برگ‌های پهن زردرنگ و انتهای دندان‌های که

در اطراف مرکزی زردرنگ قرار گرفته‌اند. ۲.

(گیاهی) گیاه این گل. ۳. (منسوخ) سکه طلا که تا

دوره پهلوی در ایران رواج داشته‌است: بعد از

غذا هریک، یک اشرفی زرذ عیدی می‌گیرند.

(افضل‌الملک ۱۵۰) پنج‌هزار اشرفی متقود... به رسم

هدیه موعود، نامزد مجلس شریف آن حضرت فرمود.

(نظامی‌باخیزی ۱۸۳)

**اشرق و مشرق** 'ašreq-o-mašreq [از عرفا، عر.]

(۱.) (عامیانه) (مجاز) سرتاسر؛ همه‌جا؛

اشرق و مشرق دنیا را دیدم.

**اشعار** 'aš'ār [عر.، ج. شعر] (۱.) شعرها. ← شعر:

اشعار شعرا را هم می‌توانیم جمع کنیم. (آل‌احمد ۱۰۰) ☞

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر/... (حافظ ۳۱)

**اشعار** 'eš'ār [عر.] (مصد.) خبر دادن؛ اعلام

کردن: مراد تو اشعار نقصی است که از حال خود

می‌کنند... (قطب ۹۸)

☞ **س اشعار** (مصد.) ۱. اشعار ۲: اشعار

دلش‌ه‌اند که... اقدامات... را... عقب بیندازند.

(مخبرالسلطنه ۱۷۱) ۲. (مصد.) آگاهی داشتن؛

اطلاع داشتن: بهتر است شما هم از این موضوع اشعار

دلش‌ه‌باشید.

☞ **س اشعار** (مصد.) اشعار →: اصل این خبر را

اشعار می‌کنم... که آیندگان بدانند. (افضل‌الملک ۳۸۷)

**اشعر** 'aš'ar [عر.] (صد.) (قد.) ۱. شاعرتر: فرزذق و

جریر کدام یک اشعرند؟ (قائم‌مقام ۳۵۶) ۲.

شاعرترین: این ذره کمترین... را اشعر شعرای این

ازمنه... شناخته‌اند. (جمال‌زاده ۱۰۹)

**اشعری** 'aš'ari [عر.: اشعری] (صد.) (۱.) (ادیان) ۱.

یکی از فرقه‌های اهل سنت. ۲. (صد.) پیرو

فرقه اشعری: متکلم اشعری. ☞ اشعریان جبری‌مذهبند.

☞ برگرفته از نام ابوالحسن اشعری



و دُم: گیتی زرین شود چو آبی زی بزم / خارا پر خون  
 شود چو تازی اشقر. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۲۷). ۲. (صد.) سرخ  
 که به زردی و سیاهی بزند: زمین ز خون عدو گردد  
 احمر و اشقر / چو کارزار تو گردد پُر اشهب و ادهم.  
 (مسعودی<sup>۱</sup> ۴۶۵). ۳. (ا.) مرد سرخ روی و  
 سرخ موی: پرهیز کن از اشقر... که چنین غلام با زن...  
 دوست بُود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**اشقیا** 'ašqiya (ع.ر.: اشقیاء، ج. شَقِی [ا.]) ۱.  
 سنگ دلان؛ ستم پیشگان: اشقیای کریلا چون  
 عُترسعد، شمر و... می رسیدند. (اسلامی نداشتن ۱۷۷)  
 ۲. بدبختان؛ تیره روزان: تاروز اولت چه نبشته ست  
 بر جبین / زیرا که در ازل سعدایند و اشقیا. (سعدی<sup>۳</sup>  
 ۷۰۳). ۳. (مجاز) گناه کاران: پرده از روی لطف گو  
 بردار / کاشقیا را امید مغفرت است. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۸۷)

**اشک** 'ašk (ا.) ۱. (جانوری) مایعی اندکی  
 قلیایی و شور که از غده های چشم ترشح  
 می شود و ملتحمه چشم را مرطوب نگه  
 می دارد. ۲. (گیاهی) گیاهی درختچه ای،  
 کم برگ، خاردار، و کیودرنگ که در نواحی  
 خشک و کوهستانی می روید. ۳. نوعی مهره  
 شیشه ای در رنگ های مختلف که برای تزئین  
 لباس و مانند آن به کار می رود. ۴. (قد.) (مجاز)  
 قطره: چنان شد ظلم در ایام او / که اشکی در میان  
 بحر قلزم. (عطار: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) خط پنجم از  
 هفت خط جام می؛ ورشکر. ← خط □  
 خط جام.

□ ~ از چشم کسی جوشیدن (مجاز) گریه  
 کردن او: دست حوری... دور شانه رضا حلقه می شود و  
 اشک از چشم حوری می جوشد. (محمود<sup>۲</sup> ۴۶)

□ ~ از چشم گرفتن (مجاز) پاک کردن اشک از  
 چشم: با سرآستین، قطره های اشک را از چشم می گیرد.  
 (محمود<sup>۲</sup> ۱۱۹)

• ~ افشاندن (مصد.ج.) • اشک باریدن ↓ .  
 • ~ باریدن (مصد.ج.) بسیار گریه کردن: ناامیدی  
 بردهد اشکی که می یاریم ما / ... (صائب<sup>۱</sup> ۱۳۶)  
 □ ~ تمساح (مجاز) غم و ناراحتی به دروغ و

پیشه ها؛ حرفه ها؛ کارها: نمی توانست به قدری که  
 لازم و کافی باشد... مناصب و اشغال دولتی پیدا کند.  
 (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۸) • مردم آن ولایت، همه اشغال ضروری  
 خود ترتیب کرده باشند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۷۰)

**اشغال** 'ešqāl (ع.ر.) (امصد.) ۱. در اختیار گرفته  
 شدن یا به تصرف درآمدن و مختص کسی یا  
 دولتی یا چیزی شدن: اشغال فضا به وسیله حجم های  
 هندسی، اشغال اروپای شرقی به وسیله آلمان نازی، اشغال  
 صندلی ها به وسیله تماشاچیان. • بایستی پس از اشغال  
 دیلمان، دژ... را تسخیر نمایند. (مستوفی ۵۱۹/۳). ۲.  
 (صد.) به کار گرفته شده؛ مشغول: تلفن اشغال بود،  
 نتوانستم تماس بگیرم.

□ • ~ کردن (مصد.م.) ۱. در اختیار گرفتن یا  
 به تصرف درآوردن و مختص خود کردن جایی  
 یا چیزی: آن قدر جا که برای خواب نیاز داشت، اشغال  
 کرد و دراز کشید. (قاضی ۱۲۳۷) • متفقین ایران را  
 اشغال کردند. (علوی<sup>۳</sup> ۶۵). ۲. به کار گرفتن  
 وسیله ای و مانع شدن از استفاده دیگران از آن:  
 تلفن را اشغال کرده بود. • همه خط های مخابرات را اشغال  
 کرده بودند.

□ • ~ نظامی اشغال (م.ر.) ۱. - : اشغال نظامی شهرها  
 به وسیله نیروهای بیگانه.

**اشغالگر** 'e-gar (ع.ر.نا.) (صد.)  
 تصرف کننده سرزمین دیگران به زور و به ناحق:  
 او به خاطر جنگ... به ضد اتریش اشغالگر شهرت دارد.  
 (طالبوف<sup>۲</sup> ۷۴ ح.)

**اشغالی** 'ešqāl-i (ع.ر.نا.) (صد.) منسوب به اشغال  
 اشغال شده؛ به زور تصرف شده: مردم  
 سرزمین های اشغالی علیه متجاوزان می جنگند.

**اشقاق** 'ešfāq (ع.ر.) (امصد.) (قد.) ۱. دل سوزی؛  
 مهربانی؛ شفقت: از غرض محبت و اشقاقی که پدر بر  
 او داشت... (شوشتری ۱۰۵) • هر چه می گویی نصیحه  
 وفاق و نتیجه کرم و اشقاق است. (روایزی ۱۵۴). ۲.  
 ترس؛ بیم: خوف و اشقاقی... که در مدت بقا... طاری  
 شود، خود نامتناهی باشد. (خواجہ نصیر ۱۵۸)

**اشقر** 'ešqar (ع.ر.) (ا.) (قد.) ۱. اسب سرخ یال



از روی ریا.

□ **سـ تمساح ریختن** (مجاز) **سـ** اظهار ناراحتی کردن و خود را غمگین نشان دادن به دروغ و از روی ریا: ناگهان همه اشک تمساح ریختند. (علوی<sup>۱</sup>)

□ **سـ داوود باریدن** (قد.) (مجاز) گریه بسیار شدید کردن: اشک داوود چو تسبیح بیبارید از چشم / ... (خاقانی ۴۰۸)

□ **سـ در چشم آوردن** به گریه افتادن: تا ما را دید، اشک در چشم آورد.

□ **سـ در چشم کسی آوردن** باعث گریه او شدن: نطق رحمت هر چند کوتاه بود، ولی... اشک تأثر در بعضی از چشم‌ها آورد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۸)

□ **سـ در چشم کسی پُر شدن** □ اشک در چشم کسی حلقه زدن ↓: نزدیک بود که اشک در چشم‌هایم پُر شود. (علوی<sup>۲</sup> ۱۵۱)

□ **سـ در چشم کسی حلقه زدن** (حلقه بستن) (مجاز) جمع شدن اشک در چشم او: به یادِ مادر، قطرات اشک در چشمانش حلقه زد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۹) □ اشک در چشمانش حلقه بسته بود. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۹۵)

□ **سـ در چشم کسی نشستن** (مجاز) □ اشک در چشم کسی حلقه زدن ↑: تنه... با دیدنِ چشم سرخِ اکبر... اشک در چشمانش نشست. (درویشیان ۲۸)

• **سـ راندن** (مصد.) (قد) گریه کردن: در این افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن. (نظامی<sup>۳</sup> ۴۳۰)

• **سـ ریختن** (مصد.) گریه کردن: دخترک مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

□ **سـ شادی** □ اشک شوق ↓: با دیدنِ فرزند، اشک شادی از چشمانش سرازیر شد.

□ **سـ شوق** اشکی که از نهایت شادمانی و شوق جاری شود: پیرمرد با دیدنِ دوبارهٔ جوانِ سربازش، اشک شوق در چشمانش نشست.

□ **سـ کباب** (مجاز) قطرات چربی که هنگام پختن کباب از آن می‌چکد: نیست جز دل‌های

خونین مهربانی عشق را / روی آتش را که می‌شوید به‌جز اشک کباب؟ (صائب<sup>۱</sup> ۴۲۲)

□ **سـ کسی تو [ی]** (در) آستینش بودن (گفتگو) (مجاز) همه‌وقت آمادهٔ گریه بودن او: اگر ماهم مثل زن‌ها اشکمان توی آستینمان بود... گریه‌ای راه می‌انداختیم. (مسمود ۱۲۵)

□ **سـ کسی در مشتش بودن** (گفتگو) (مجاز) □ اشک کسی دَمِ مشکش بودن ↓: این بچه را اذیت نکن، اشکش در مشتش است، زود گریه می‌کند.

□ **سـ کسی دَمِ مشکش بودن** (گفتگو) (مجاز) زود به گریه افتادن او: این آبجی تو چرا اشکش دَمِ مشکش است؟ (دانشور ۱۵۹) □ اشکش دَمِ مشکش است، دروغی آب‌غوره می‌گیرد. (هدایت<sup>۶</sup> ۴۸)

□ **سـ کسی را در آوردن** (گفتگو) به گریه انداختن او: اذیتش کردی، اشکش را در آوردی.

• **سـ گرفتن** (مصد.) به گریه انداختن کسی با خواندن روضه، نوحه، و مانند آنها: یک نفر از آن روضه‌خوان‌ها... از مؤمنین... اشک می‌گرفت. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۱)

**اشک<sup>۲</sup> a.** (ا.) (قد.) عنوان هریک از پادشاهان سلسلهٔ اشکانی.

**اشک** 'eš[š]ak [تر.] (ا.) ۱. (دشنام) (مجاز) ایشک (مِر.) ۱. → ۲. (جانوری) خر (مِر.) ۲. →: پیشِ خر، خرمره و گوهر یکی‌ست / آن ایشک را در دُر و دریا شکی‌ست. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۳۰/۳)

**اشک‌آلود** 'ašk-ā('ā)lud (صمد.) خیس شده از اشک: چشم اشک‌آلود، گونهٔ اشک‌آلود. □ صورتهای اشک‌آلود هم‌دیگر را بوسیدیم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۶۰) □ بچه‌ها با چشم‌های اشک‌آلود به مسافرین نگاه می‌کردند. (هدایت<sup>۱۵</sup> ۱۵)

**اشک‌آلوده** 'a-e (صمد.) اشک‌آلود ↑: صورتش به‌دنبال چشم‌های اشک‌آلوده او به‌سوی بالا مترجه می‌شود. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۵۲)

**اشک‌آور** 'ašk-ā('ā)var (صف.) ایجادکنندهٔ اشک در چشم: گاز اشک‌آور.

**اشکار** 'eškār [= شکار] (ا.) (قد.) شکار (مِر.) ۲. →:



گفت ابلیس لعین دادار را / دام زنتی خواهم این اشکار را.  
(مولوی ۶۰/۳)

**اشکاری** 'e-i [= شکاری] (صد، منسوب به اشکار)  
(قد.) جانوری که آن را شکار می‌کنند: شیر دنیا  
جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ.  
(مولوی ۲۴۳/۱)

**اشکاف** 'eškāf [رو.] (ا.) (ساختمان) قفسه‌ای دردار  
که درون دیوار جاسازی می‌شود و ظروف،  
البسه، و دیگر وسایل خانه را در آن نگه  
می‌دارند: اسباب اتاقش علاوه بر تخت‌خواب ساده و  
اشکاف کوچکی... مقداری کتاب و روزنامه و مجله است.  
(جمال‌زاده ۱۸۴)

**اشک‌افشان** 'ašk-a'ar'fšān (صف.) ۱.  
اشک‌ریزنده؛ گریان: چشم اشک‌افشان. ۲. (قد.)  
درحال اشک ریختن؛ گریان: به‌ناگاه با صدای  
لرزان، اشک‌افشان گفت: ... (حاج‌سیاح ۶۱)

**اشک‌افشانی** 'a-i (حامص.) عمل و حالت آن‌که  
اشک می‌ریزد و گریه می‌کند:  
اشک‌افشانی‌های تمساحی. (شهری ۱۹۶)

**اشکال** 'aškāl [عر.] (ج. شکل) (ا.) ۱. شکل‌ها؛  
تصویرها: اشکال هندسی. ۲. مقصود از او استدلال است  
از اشکال کوکب به‌قیاس با یک‌دیگر. (نظامی‌عروسی  
۸۸) ۲. شیوه‌ها؛ روش‌ها: کارهای دولتی به همان  
اشکال سابق است. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

**اشکال** ~ اقلیدس (اقلیدسی) (قد.) (ریاضی)  
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس  
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس  
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر  
شود. (فرخی ۴۹)

**اشکال** 'eškāl [عر.] (ا.) ۱. عیب؛ نقص؛  
کم‌بود: این اشکال، اگر اشکال باشد، در همه ما هست.  
(گلشیری ۱۱۳) ۲. موضوع مشکل؛ مسئله:  
معلم اشکالات ما را حل کرد. ۳. ما را در مدت حیات پیر،  
هر اشکال که بودی، با وی رجوع کردیمی.  
(محمدبن‌منور ۳۸) ۳. (امص.) سختی؛ دشواری:  
بانهایت صعوبت و اشکال، سربازها را... بالا بردیم.

(امیرنظام ۵۰۷)

**اشکال** ~ تراشیدن (مصد.) با طرح یا پیش  
آوردن موانع، مانع حل مسئله یا موضوعی  
شدن؛ بهانه آوردن: از او امر... شانه خالی می‌نمودند  
و اشکال می‌تراشیدند. (مستوفی ۲۵/۲)

**اشکال** ~ داشتن (مصد.) ۱. عیب‌وایراد داشتن:  
ای بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؟  
(قاضی ۳۱۱) ۲. دشوار بودن: سربلایی سختی است  
که عبور حیوان اشکال دارد. (حاج‌سیاح ۳۴) ۳.  
قبول نکردن مطلبی و سؤال و ایراد داشتن  
درباره آن: این موضوع را نمی‌توانیم قبول کنیم، درباره  
آن اشکال داریم. ۴. ما در نبوت یوسف اشکالی داریم.  
(اخبرالسلطنه ۶۷)

**اشکال** ~ کردن (مصد.) (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب  
گرفتن: بر بعضی از آرای او اشکال کرده بودند. (فروغی ۳  
۱۵۴)

**اشکال** ۲. 'e. [از عر.] = شکال] (ا.) (قد.) آنچه بر  
پای چهارپایان می‌بستند؛ شکال: باید که اسبان با  
زین باشند و با افسار و اشکال‌های محکم. (فخرمدر  
۳۷۱)

**اشکال‌تراش** 'e-tarāš [عر.فا.] (صف.) ویژگی  
آن‌که عیب‌وایراد می‌گیرد و مانع انجام کار  
می‌شود: در هیچ‌یک از این ادارات که مرکز یک عده...  
اشکال‌تراش است، شغلی ندارم. (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

**اشکال‌تراشی** 'e-i [عر.فا.] (حامص.)  
عیب‌جویی و بهانه‌گیری: بنای اشکال‌تراشی را  
نهاد. (جمال‌زاده ۸۸)

**اشکانی** 'ašk-āni (صد، منسوب به اشک =  
ارشک)، سرسلسله اشکانیان در ایران باستان) ۱.  
مربوط به اشکانیان: تمدن اشکانی، زبان پهلوی  
اشکانی. ۲. از نسل اشک: سلسله اشکانی.

**اشک‌بار** 'ašk-bār (صف.) ۱. اشک‌ریزنده؛  
گریان: چشم اشک‌بار. ۲. با چشمان اشک‌بار گفت: ...  
(قاضی ۴۸۲) ۳. گریه و مراد از این سیل اشک‌بار /  
تخم محبت است که در دل بکارمت. (حافظ ۶۴) ۴.  
(قد.) درحال گریه کردن: گریان و اشک‌بار از راه



رسید.

**اشک‌ریزی** 'ašk-riz-i (حامص.) اشک ریختن؛

گریه کردن.

اشک‌ریزی ~ کردن (مصل.) اشک‌ریزی ↑ : مردم  
ولتی می‌دیدند که حیوان... این‌گونه بی‌تابی و  
اشک‌ریزی می‌کند، صدای گریه‌شان بلندتر می‌شد.

(اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

**اشکستن** 'eškast-an [= شکستن] (مصل.) بد..:

اشکن (قد.) شکستن →: درد زه گر رنج آستان  
بُود/ بر چنین اشکستن زندان بُود. (مولوی ۲/۲۰۲) ○  
منصور... برنایی دید که... توبت اشکسته‌بود.

(خواجہ عبداللہ ۱۲۳)

**اشکسته** 'eškast-e [= شکسته] (صف.) از اشکستن

(قد.) ۱. شکسته (م. ۱ و ۲) →: دست اشکسته  
برآورد دعا/... (مولوی ۳/۳۳) ساخت صفت  
مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ا.)

شکستگی زمین؛ پستی‌وبلندی: ما از آن  
اشکسته‌ها به صحرای باورد رسیدیم. (بیهقی ۸۰۶)

**اشکسته‌بند** 'e-band [= شکسته‌بند] (صف.) (ا.)

(قد.) (پزشکی) شکسته‌بند →: خواجه اشکسته‌بند  
آنجا رُود/ که در آنجا پای اشکسته بُود. (مولوی ۱  
۱۹۷/۱)

**اشک‌فشان** 'ašk-fešān (صف.) اشک افشان (م. ۱)

→: چشم اشک‌فشان. ○ دیده آن روز که شد اشک‌فشان  
داتسم/ کاین تنک زورق من طاقت طوفانش نیست.  
(کلب ۱۳۰)

**اشک‌فشانی** 'a-i (حامص.) اشک افشانی →:

آهایی که درآن موقع از دل بیرون می‌جهد، درواقع بخار  
اشک‌فشانی روح و روان است. (جمال‌زاده ۲/۱۵۷)  
**اشکفه** 'eškofe (ا.) (قد.) شکوفه (م. ۱) →: بر

شاخ نار اشکفه سرخ شاخ نار/ چون از عتیق ترگس دانی  
بُود صغیر. (منوچهری ۳۴)

**اشکل** 'aškal (صد.) (قد.) ویژگی اسب یا

چهارپایی دیگر که در پاهای آن، سفیدی باشد:  
اسب ارجل و آن‌که دست‌و‌پای به‌خلاف یک‌دیگر سپید  
بُود و آن را اشکل خوانند. (فخرمدر ۱۸۱)

**اشکل** 'a. [عر.] (صد.) (قد.) مشابه: تمام صفات**اشک‌باران** 'a.-ān (صف.) بسیار گریان و

اشک‌ریزنده: چشم اشک‌باران. ○ درمیان آب و آتش  
هم‌چنان سرگرم توست/ این دل زارِ نزار اشک‌باراتم چو  
شمع. (حافظ ۱۹۹)

**اشک‌باری** 'ašk-bār-i (حامص.) گریه کردن و

اشک ریختن: رخ زرد کند در اشک‌باری/ گهی  
زرقوبی و گه تیره‌کاری. (نظامی ۳/۲۴۵)

**اشک‌پیمایی** [ašk-peymā[-y] (صف.) (قد.)

اشک‌بار (م. ۱) →: غم رفتگان در دلم جای کرد/ دو  
چشم مرا اشک‌پیمای کرد. (نظامی ۸/۲۹۱)

**اشک‌دان** 'ašk-dān (ا.) (گفتگو) شیشه کوچکی

که اشک در آن نگه می‌داشتند: مؤمنین دو آتشه  
شیشه اشک‌دان داشتند و اشکی که در مجالس  
روضه‌خوانی برای اولاد علی (ع) می‌ریختند در آن جمع  
می‌کردند و بعداز مرگ این شیشه را توی قبرشان  
می‌گذاشتند. (هدایت ۱۱)

**اشکر** 'eškar (بج. اشکردن) (قد.) ← اشکردن.**اشکردن** 'e.-d-an [= اشکردن] (مصل.) بد..:

اشکر (قد.) اشکردن →: نبودی به گیتی چنین  
کهرم/ که هزمان بدو پیل و دیو اشکر. (فردوسی ۳  
۹۱۲)

**اشکوه** 'eškar-e [= شکوه] (ا.) (قد.) هر پرنده

شکاری مانند باز: شما ملک‌زادگان را چنین  
می‌پرورید کز ایشان بی‌ادبی می‌آید که اشکوه بر دست  
دارند و خیار اندازند! (خیام ۷۰)

**اشکوه‌دار** 'e.-dār [= شکوه‌دار] (صف.) (ا.) (قد.)

شکوه‌دار →: در علم شکوه‌داری... القاب است... که  
اشکوه‌دار را دانستن آن واجب است. (نسوی ۸۱)

**اشک‌ریز** 'ašk-riz (صف.) اشک‌ریزنده؛ گریان:

چشم اشک‌ریز. ○ دیدی مرا به عید که چون بودم/ با  
چشم اشک‌ریز و دل بریان. (فرخی ۱/۲۸۱)

**اشک‌ریزان** 'a.-ān (ق.) درحال اشک ریختن؛

گریان: اشک‌ریزان اعتراف کردم. (علوی ۷۸) ○  
مهدی‌قلی‌میرزا منقلب و اشک‌ریزان ورود کرد.  
(امین‌الدوله ۵۲)



**اشکنه** 'eškera:ne (ا.) ۱. غذایی آبکی که از پیاز، سبزی (معمولاً شنبلیله)، آرد، روغن، تخم مرغ، و مانند آنها تهیه می شود: شام، اشکنه داریم. (محمدعلی ۱۱۹) وزن و بجهش رنگ اشکنه... را ندیده اند. (= جمال زاده ۳۰۱) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیر و بم / گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه. (منوچهری ۸۷)

**اشکوب** 'o'askub (ا.) آشکوب (م. ۱) →: تزئین دو غرفه اشکوب دوم و سوم... با... صاحب همان طاق نمای زیر بود. (مستوفی ۲۹۳/۱) بیش تر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد. (ناصر خسرو ۷۹)

**اشکوبه** 'o-e (ا.) آشکوب (م. ۱) →. **اشکوفه** 'oškufe [= شکوفه] (ا.) (قد.) شکوفه (م. ۱) →: شاخ و اشکوفه نمائند دانه را / ... (مولوی ۲۵۲/۳)

• **شکوفه کردن** (م. ص. ل.) (قد.) ← شکوفه • شکوفه کردن (م. ۱): باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی / ... (مولوی ۲۶/۱)

**اشکول** 'oškul [۹] (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) احمق؛ بی شعور: با او صحبت نکن که زبان نفهم و اشکول است.

**اشکه** 'ask-e (ا.) چکیده ای از یک جسم سیال به صورت اشک.

• **شک کردن (نمودن)** (م. ص. ل.) (گفتگو) به صورت اشک چکیدن جسم سیالی: اسم دکاتم را... با روغن سوخته ملاتین مخلوط به دوده به کتیبه در دکاتم نوشته بودم که چند جایش اشکه نموده بود. (شهری: هشتاد و سه سال ۵۴۴)

**اشکی** 'ask-i (ص. د.) (منسوب به اشک) ۱. مربوط به اشک: غدد اشکی. ۲. (ا.) نوعی بطری که دهانه ای به شکل چشم دارد.

• **شک زدن** (م. ص. ل.) (مجاز) می خوارگی کردن.

**اشگ** 'ašg (ا.) اشک →. **اشگرف** 'e'ašgarf [= شگرف] (ص. د.) (قد.)

کلید مواد اصلی و تمام خصایص شکل را دارد. (جمال زاده ۱۷ ۲۹)

**اشکل** 'eškel [از عر.: اشکال] (ا.) (عامیانه) اشکال؛ مشکل؛ دشواری؛ هر اشکلی یک راه چاره دارد. (= میرصادقی ۵۲)

**اشکلک** 'eškelak (ا.) (قد.) ۱. چوبی که لای انگشتان مجرمان می گذاشتند و فشار می دادند تا از آنها اعتراف بگیرند: از شکنجه و اشکلک ترسی ندارم. (جمال زاده ۱۰ ۵۲) ۲. کارهای دولتی از چوب کاری و اشکلک... گرفته تا... همه جور مجازات درکار بود. (مستوفی ۴۰۴/۱) ۳. (مجاز) سختی و درد. ← اشکنک.

• **شک کردن** (م. ص. د.) (قد.) به وسیله اشکلک شکنجه دادن: اگر کسی اظهار شادی نمی کرد، او را اشکلک می کردند. (هدایت ۱۲۳)

**اشکل گربه** 'eškel-gorbe (ا.) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی گیر دست حریف را از بین پاهای وی از پشت بیرون می کشد و با دست دیگر روی سروگردن او فشار می آورد تا از جلو روی سر و شانه بغلند.

**اشکم** 'eškam [= شکم] (ا.) (قد.) شکم →: روح را سیر کن از مائده حکمت / به یکی نان جوین سیر شود اشکم. (پروین اعتصامی ۴۴) شیر بی دُم و سر و لشکم که دید؟ / ... (مولوی ۱۸۵/۱) همه اشکم ها تهی و گرسنه. (غزالی ۵۲۸/۲)

**اشکن** 'eškan (ب. اشکستن) (قد.) ۱. ← شکستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: سپاه اشکن. نیز ← شکن.

**اشکنجه** 'eškanje [= شکنجه] (م. ص. د.) (قد.) شکنجه →: مدت یک ماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و فشار و درد. (مولوی ۲۰۳/۳) ۳. این همه آن است که از آن ملامت و اندیشه افزایش و طبع در اشکنجه باشد. (نظام الملک ۱۸۶)

**اشکنک** 'eškera:nak (ا.) (عامیانه) اشکلک (م. ۲) →: بازی اشکنک دارد، سرشکنک دارد. (= علوی ۹۶)



**اشن، شن** 'ešn- (پس.) (قد.) شن ešn- →  
**اشناب** 'e'ašnāb (امص.) (قد.) شنا →: دو استاد  
 سیاهی به اشناپ/ برون بردند جان از دست غرقاب.  
 (عطار: جهانگیری ۲/۱۳۴۳)

**اشناخت** 'ešnāxt [= شناخت] (امص.) شناخت؛  
 بصیرت؛ معرفت.

• **دادن** (مص.ج.) (قد.) آموختن؛ معرفت  
 بخشیدن: ساکنش کرد و بسی بنواختش/ دیده‌اش  
 بگشاد و داد اشناختش. (مولوی ۱/۱۱۳)

**اشناختن** 'e.-an [= شناختن] (مص.م.) بم.:  
 شناس (قد.) شناختن →: گفتم او را درست که  
 شناسد؟ گفت شناسدش طعان و ضراب. (عنصری ۴۰)  
**اشناس** 'ešnās [= شناس] (بم.) (شناختن) (قد.) ←  
 شناختن.

**اشنان** 'o'ešnān (ا.) (گیاهی) گیاهی از خانواده  
 اسفناج که در شوره‌زار می‌روید و از ریشه آن  
 برای شستن لباس استفاده می‌کردند: چندان بده  
 که بهای اشنان و صابون بُود. (محمدبن‌منور ۱/۱۲۶)



**اشنو** 'ešno[w] [= شنو] (بم.) (شنودن و شنیدن)  
 (قد.) ← شنیدن.

**اشنودن** 'ešnud-an [= شنودن] (مص.م.) بم.:  
 (شنو) (قد.) شنیدن: هرجا که بویی اشنودن که کسی  
 هست که از این کار خبری دارد... به در او می‌دوند که ما  
 را به دعایاد دار. (خواجه‌عبدالله ۲/۲۰۲)

**اشنون** 'ošnun [= اشنان] (ا.) (گیاهی) اشنان →:  
 با دست‌های خیس و صابونی به چوبک و اشنون آلوده...  
 بر سر و مغز بچه‌اش می‌کوفت. (جمال‌زاده ۱۳/۱۱)

**اشنه** 'e'ašnah (امص.) (قد.) شنا →: جادویی  
 کردن جادوبچه آسان باشد/ نبُود بطبچه را اشنه دریا  
 دشوار. (انوری ۱/۱۶۶)

**اشنه** 'ošne (ا.) (قد.) دواله →: اشنه نیکو ببیزند و

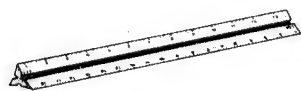
شگرف →: قصه آن آبگیر است ای عنود/ که در او  
 سه ماهی اشگرف بود. (مولوی ۱/۴۰۷/۲)

**اشگلک** 'ešgelak (ا.) (قد.) اشکلک →.

• **سودن** (مص.م.) (قد.) ← اشکلک •  
 اشکلک کردن: انگشت‌هایش را اشگلک کردیم تا  
 تفصیل را بروز داد. (حجازی ۴۹۶)

**اشگنه** 'ešgerane (ا.) اشکنه (م.) (ا.) →: مادر...  
 برای ناهار، تو مطبخ اشگنه سر بار گذاشته.  
 (جمال‌زاده ۱۶/۲۱۹)

**اشل** 'ešel [فر:] [échelle] (ا.) ۱. (اداری) رتبه؛  
 مرتبه؛ رتبه کارمندان دولت. ۲. (اداری)  
 مقیاس رتبه‌بندی و تعیین درجات: اشل جدید  
 حقوق کارمندان. ۳. (ساختمان) مقیاس سنجش  
 اندازه‌های طرح یا نقشه نسبت به نمونه واقعی.  
 ۴. (ساختمان) خط‌کش یا وسیله‌ای دیگر که  
 به کمک آن، اندازه‌های طرح یا نقشه به  
 اندازه‌های واقعی تبدیل می‌شود و یا برعکس؛  
 خط‌کش اشل.



۵. در خیاطی، نوعی خط‌کش که از آن برای  
 نشان دادن منحنی‌های روی الگو استفاده  
 می‌شود.

**اشمل** 'ašmal [عر.] (ص.) (قد.) شامل‌تر؛  
 فراگیرنده‌تر: لذت موسیقی بر طوایف آنام، اعم و اشمل  
 افتاده‌است... (لودی ۱۳۶)

**اشمئزاز** 'ešme'zāz [عر.] (امص.) نفرت؛ بیزاری؛  
 اکراه: مختار با اشمئزاز توی چشم‌های برادرش نگاه  
 کرد. (فصیح ۲/۲۴۶) ◦ نغمه ناسازی... در گوش هر  
 ایرانی... تولید انزجار و اشمئزاز کرده‌است. (اقبال ۱/۱۳/۲)

**اشن** 'ašan (ص.) (قد.) ویژگی جامه‌ای که  
 وارونه برتن می‌کردند: چون جامه‌اشن به تن اندر  
 کند کسی/ خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.  
 (رودکی ۱/۵۲۴)



دقیق اشته به ماورد نیکو بمالند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵)

**اشنیدن** 'ešnid-an [= شنیدن] (مصدر، م. بد: اشنو) (قد.) شنیدن: خود گفت حقیقت و خود اشنید/ رآن روی که خود نمود و خود دید. (جامی<sup>۸</sup> ۵۸۹) ۵ ازیس پیران که دیده بودید و سخنان که اشنیده بودید. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۲۴۵)

**اشواق** 'ašvāq [عر، جر، شوق] (ا.!) (قد.) شوق‌ها؛ آرزومندی‌ها؛ در... اشواق بارقات سبحانی مستغرق گشته. (افلاکی ۷۷۸)

**اشوراوند** 'ašur-āvand [= آشورآوند] (ا.!) (موسیقی ایرانی) آشورآوند →.

**اشهاد** 'ešhād [عر.] (امصدر، قد.) شاهد گرفتن؛ گواه آوردن: بعد از آن‌که گوش ما از زبان قاضی بشنود اشهاد بر وقفیت، آن جاساکن نشویم. (قطب ۳۷۵)

• **کودن** (مصدر، قد.) به شهادت طلبیدن؛ گواه گرفتن: جماعتی ثقات را بر آن گواه گرفت و اشهاد کرد. (ظہیری سمرقندی ۳۰۳)

**اشهب** 'ašhab [عر.] (صدر، قد.) ۱. سیاه و سفید: به دست راست قید باز اشهب/... (سعدی<sup>۴</sup> ۷۱۶) ۲. (ا.) اسب سیاه و سفید: ساحت آن سرزمین جولان‌گاه یلان گزین و مسیر اشهب دلبران عرصه کین [بود]. (شیرازی ۶۱) ۵ آن اشهبان دورمیدان... بر وهم سبق گرفتندی. (رواینی ۱۰۸) ۳. (صدر، مجاز) روشن؛ سفید؛ مفر ادهم (= تاریک): تاکه از دوران دایم وز خم سقف فلک/ با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است. (انوری<sup>۱</sup> ۷۸)

**اشهد** 'ašhad [عر: اشهد] (شج.) هنگام گواهی و شهادت دادن به کار می‌رود؛ گواهی می‌دهم؛ شهادت می‌دهم: دور نؤد کاین زمان در مجلس حکم قضا/ بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می‌رود. (انوری<sup>۱</sup> ۱۵۰) ۱ برگرفته از «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

• **گفتن** ۱. هنگام بروز خطر مرگ، شهادتین را بر زبان آوردن. نیز ← شهادتین: مقتول با صدای بلند، اشهدش را گفت. (محمد علی ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آمادہ مرگ شدن: اشهد خود را

گفته به طرف قبله دراز کشیدم. (← شهری<sup>۲</sup> ۳۲۳/۱)

**اشهدبالله** 'ašhadu'olלה. o. be. llāh [عر: أشهد بالله = خدا را گواه می‌گیرم] (شج.) برای بیان صحت گفتار به کار می‌رود؛ خدا گواه است: آنچه عرفا توجیه و تأویل می‌کنند، اشهدبالله که خلاف مراد حافظ است. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۲۱۲/۱) ۵ اشهدبالله هیچ لفظ و عبارتی... عرض نشده. (امیر نظام ۵۲۴)

**اشهر** 'ašhar [عر.] (صدر، قد.) مشهورترین: تنی چند از اشهر شعرا نیز به همین حال بوده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۴۷)

**اشهر** 'ašhor [عر، جر، شهر] (ا.!) (قد.) ماه‌ها.

• **حج** (ادیان) ماه‌هایی که در آنها می‌توان حج به جای آورد.

• **حرام** (خرم) (ادیان) ماه‌های حرامی که در اسلام جنگیدن در طول آنها منع شده است.

**اشهر من الشمس** 'ašhar. o. men. a. š. šams [عر: آشکارتر از خورشید] (صدر، مجاز) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: کشفیات... بوعلی سینا... در علم طب اشهر من الشمس است. (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۱۸۵/۱) نیز ← اظهر من الشمس.

**اشهل** 'ašhal [عر.] (صدر، قد.) شہلا (بر. ۱) →: بهترین رنگ‌های چشم آن است که اشهل بود. (لودی ۱۷۱)

**اشهی** 'ašhā [عر.] (صدر، قد.) خوش مزه تر؛ لذیذتر: اشهی طعمی نزد کلاب، لحم باشد. (قطب ۱۵۰)

**اشیا** 'ašyā [عر: اشیاء، جر، شیء] (ا.!) شیء‌ها؛ چیزها. ← شیء: اسکندر در پرسپولیس... اشیای قیمتی... به دست آورد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۳۹) ۵ این اشیاء... خواستندی. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۹۹)

**اشیاع** 'ašyā' [عر، جر، شیعة] (ا.!) (قد.) پیروان: اتباع و اشیاع او را همه طبعیت بر حسب ارادت او کرد. (آتسرای ۲۵۸) مدار کار و حل و عقد اتباع و اشیاع... بدو مغوض بود. (جر فادقانی ۲۰)

**اشیک آقاسی** 'ešikā'āqāsi [تر.] (ا.!) (دیوانی) اشیک آقاسی →: اشیک آقاسیان... را در مجلس



فردوس آشیان نشاندند. (مروی ۴۵۴)

**اشیک آقاسی باشی** 'ašikā'āqāsibāši [تر.] (۱.)

(دیوانی) ایشیک آقاسی باشی → محمد قاسم بیگ را

اشیک آقاسی باشی [نمود.] (مروی ۳۷۹)

**اشی مشی** 'aši-maši (ص.) ← گنجشک

گنجشک اشی مشی.

**اصابت** 'esābat [عر.: اصابة] (إمصد.) ۱. برخورد

کردن؛ به هدف رسیدن؛ برخورد؛ صدای تیر

بالین که هنوز از... اصابت آن به شاه هم کسی خبری

نداشت... اضطرابی ایجاد کرد. (مستوفی ۱/۲) ۲. (قد.)

درستی رأی و نظر: هم‌چو آن رنجور، دل‌ها از تو

خست / کر به‌پندار اصابت گشته مست. (مولوی ۱)

۱/۲۱۰) و فور عقل و اصابت و کمال رشد و نجابت

اوست. (وطواط ۸۵) ۳. (۱.) (قد.) سود و بهره که

از شغل یا منصبی به‌دست آید؛ دست‌مزد؛ به

منال و اصابت که از اشتغال یابند، شادمان و مستظهر

شوند. (نصرالله‌منشی ۳۱۳)

**اصابت** ~ افتادن (مصد.) (قد.) درست درآمدن؛

اگر بر آن قول معتقد نباشی، هیچ اصابت نیفتد.

(عنصرالمعالی ۱۸۷)

~ رأی درستی رأی و نظر: هر کار خوب را به

خودش و اصابت رأی خودش نسبت بدهد. (نظام‌السلطنة

۲۱۲/۱)

• ~ کردن (مصد.) برخورد کردن: گلوله به

دستش اصابت کرد. و خیلی احتیاط به‌جا آوردیم که پای

ما به آن اصابت نکند. (مستوفی ۱۹۱/۲)

• ~ کردن قرعه به‌نام کسی ← قرعه و قرعه

به‌نام کسی اصابت کردن.

• ~ یافتن (مصد.) (قد.) (مجاز) به مقصود

رسیدن: از صادر و وارد استخیار می‌کرد که در

اطراف و اکناف عالم، نشان ممدوحی شوند تا روی بدو

آرد، باشد که اصابتی یابد. (نظامی عروضی ۵۸)

**اصابع** 'asābe' [عر.: جِ. اصْبِع] (۱.) (قد.)

انگشتان: دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا

نویسد او کتاب. (مولوی ۲۱۹/۱)

**اصابه** 'esābe [عر.: (إمصد.) (قد.) اصابت (م.) (۱.)

→: ترویجیان مهارت خود را در تیراندازی و اصابت

نشان، به معرض عیان آوردند. (← افضل‌الملک ۷۲)

• ~ سَ رأی (قد.) ← اصابت و اصابت رأی:

نتوانست... درست پی به این مطلب ببرد و اصابت رأی

خویش را ظاهر سازد. (شوشتری ۲۴۱)

**اصاغر** 'asāqer [عر.: جِ. اصْغَر] (۱.) (قد.) ۱.

کوچک‌ترها؛ کوچک‌تران: جمع عشایر و عساکر

کند و حفظ اصاغر و اکابر نماید. (فائز مقام ۶۹) ۲.

آن‌ان که مقام و مرتبه‌ای پایین دارند: اعظم یا

اصاغر خدام... ملتزم رکاب اعلا بودند و به قیصریه

فرود آمدند. (افضل‌الملک ۲۵۸) و اصاغر در سایه اکابر

نشینند. (ورابونی ۷۰۳)

**اصالت** 'ex'asālat [عر.: أصالة] (إمصد.) ۱. اصیل

بودن؛ به‌درستی به کسی یا به چیزی نسبت

داشتن: نخستین شرایط ارزش آثار هنری، اصالت

آنهاست. (خانلری ۳۰۸) و تا آن‌جاکه... شکی در اصالت

ابیاتی... حاصل می‌شد به آن منبع رجوع می‌کردیم.

(مینوی ۵۴۵) ۲. نجابت داشتن؛ نجیب بودن؛

نجابت: هرگز درباره اصالت و نجابت خانواده‌ها با کسی

نزاع مکن. (قاضی ۹۹۵) و از خاندان نجابت و اصالت

نیست. (شوشتری ۳۷۳) و پادشاهی و بزرگ‌منشی و

اصالت. (ورابونی ۶۸۷) ۳. پیش از بعضی کلمه‌ها

می‌آید و از مجموع آن دو نام مکتبی

اجتماعی، ادبی، سیاسی، و خصوصاً فلسفی

به‌دست می‌آید که در آن مکتب، آن کلمه مبنا و

محور اندیشه و مقدّم بر چیزهای دیگر است:

اصالت تحصیل، اصالت تصور، اصالت تعقل، اصالت عقل،

اصالت عمل، اصالت فرد، اصالت ماده، اصالت وجود.

• ~ داشتن (مصد.) ۱. دارای نسبت

صحیح بودن؛ درست بودن انتساب چیزی به

چیزی یا به کسی؛ صحیح بودن: این سند اصالت

ندارد، ساختگی است. ۲. (مجاز) به اصول اخلاقی

یا به سنت‌ها پای‌بند بودن: آدمی است که اصالت

دارد و حاضر نمی‌شود نامش لکه‌دار شود.

**اصالتاً** 'ex'asālat.an [عر.: أصالة] (قد.) از طرف

خود؛ از جانب خود: نیابتاً و اصالتاً تقییل آستان



خواهد کرد. (مبیاق معیشت ۹۲)

شیخ بوسعید کرد. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۲۸)**اصالت الزوم** 'e'asālat.o.l.ozum [ع.ر.]

أصالة الزوم] (۱). (حقوق) ضرورت این که طرفین عقد، آثار آن را قبول و رعایت کنند؛ اصل لزوم قبول و رعایت آثار عقد.

**اصبع** 'esba' [ع.ر.] (۱). (قد). ۱. انگشت: گفت

یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را  
تهی. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۸/۱) ۲. واحد اندازه گیری طول به اندازه پهنای یک انگشت: آب نیل... زیادت شدن گیرد... و هر روز گویند چندین اصبع زیادت شد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۶۹)

**اصح** 'asah[h] [ع.ر.: اصح] (ص). (قد). ۱.

صحیح تر: به قول علما اصح آن است که بگویم حسین علی ماند و حوضش. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۹۳) ۲. صحیح ترین: اصح روایات.

**اصحا** 'asehā [ع.ر.: اصحاء، ج. صحیح] (۱). (قد).

افراد سالم؛ تن درستان: اگر تأمل افتد، این نوع در زنان و... پیش تر از آن یابند که در مردان و جوانان و اصحا. (خواجہ نصیر ۱۸۳)

**اصحاب** 'ashāb [ع.ر.، ج. صاحب] (۱). ۱.

صاحبان؛ دارندگان: اصحاب فضل و کمال... نیز مقام او را ارجمند می دانستند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۲۴) ۵ به اصحاب حالات و مواجید به نیاز تقرب نماید. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۲۶۳) ۴. یاران پیغمبر (ص) که به او ایمان داشتند و با او هم نشین و هم سخن شده بودند: طیب... پیش پیغمبر... رفت و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی در این مدت التفاتی نکرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۰) ۳. پیش از نام

شغل، مذهب، و اندیشه می آید و نشان دهنده متصدی آن شغل یا معتقد و پیرو آن مذهب و اندیشه است: اصحاب تصور، اصحاب تعقل، اصحاب دیوان. ۵ اصحاب دواوین را از مخیم... منزج گردانیدند.

(جوینی<sup>۱</sup> ۲۳۱/۲) ۵ قضات و اصحاب برید فرستاده نباید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳) ۴. (قد). یاران؛ معاشران: دل پُر ز شفق، لب از شکر خند/ محسود عدو به کام اصحاب. (دهخدا<sup>۴</sup> ۸) ۵ درویشی را از اصحاب ما... قصد زیارت

تعدادی از اصحاب ائمه (ع) که علمای شیعه روایت های آنها را مستند و معتبر می دانند.

۵ به احوال (تصرف) دارندگان حال و ذوق عرفانی؛ عارفان: چون اصحاب احوال با یک دیگر برابر باشند، احوال ایشان در یک دیگر سرایت می کند. (جامی<sup>۸</sup> ۵۷۳)

۵ به اطراف (قد). حکام ولایات مرزی؛ مرزداران: از اصحاب اطراف، هیچ کس بزرگوارتر از وی نبوده است. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۸۱) ۵ از اصحاب اطراف درخواست که... او را... طلب کنند. (نظامی عروضی ۱۲۰)

۵ به دولت (قد). (مجاز) نیک بهختان: ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتم / ... (سعدی<sup>۳</sup> ۶۳۶)

۵ به رأی (ادیان) پیروان ابوحنیفه که یکی از اصول استنباط احکام نزد آنان رأی و نظر فقیه است: قاضی سیفی از جمله قضات و ائمه معتبر بوده است... و از جمله اصحاب رأی. (محمد بن منور<sup>۱</sup> ۱۷۲)

۵ به شمال (ادیان) بنابه روایات، بدکارانی که در روز رستاخیز، نامه اعمالشان را به دست چپشان می دهند، یا در سمت چپ صحرائی محشر می ایستند: واصلان، مقربان و سابقانند... و مقیمان، اشرار و اصحاب شمال. (جامی<sup>۸</sup> ۵) ۵ دستها بریده اصحاب شمال / واتمام رنگ کفر و رنگ آل. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۱۷/۱) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۴۱/۵۶).

۵ به قیاس (ادیان) ۵ اصحاب رأی →. ۵ به فار (قد). (ادیان) اهل دوزخ: شنیدم که بگریستی شیخ زار/ چو برخوانی آیات اصحاب نار. (سعدی: لغت نامه) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱۷/۵۸).

۵ به یمین (ادیان) بنابه روایات، نیکوکارانی که در روز رستاخیز، نامه اعمالشان را به دست راستشان می دهند، یا در سمت راست



• **داستن** (مص.م.، مص.د.) اصرار ↑ : وزیر داخله... اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد. (جمالزاده ۱۶/۲۰۳)

• **کردن** (مص.م.، مص.د.) اصرار → : زیاد اصرار کردند که تو هم از آنچه دیگران گفتند، بگو. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۰)

• **ورزیدن** (مص.د.) اصرار → : همه میل داشتند که مادرم را از این تصمیم منصرف کنند، ولی او اصرار ورزید. (اسلامی‌ندوشن ۶۰)

**اصطبل** 'establ [معر. از لا.] (ا.) جایی سرپوشیده برای نگهداری چهارپایان، به‌ویژه اسب: نهاده یا هنوز ز اصطبل خود برون/ بالا گرفته‌است عجب کاروبار اسب. (ابرج ۸) و پیش‌از رکوب، در اصطبل سه روز طبل و بوق و کوس زنند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۸۲)

**اصطخاب** 'estexāb [ع.ر.] (امص.) (قد.) (موسیقی) کوک کردن ساز: تنصیف ابعاد و طریقه اصطخاب معهود در آلات ذوات‌الآوتار. (مراغی ۵)

**اصطرلاب** 'ostorlāb [معر. از یو.] (ا.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب → : تا منجم اسطرلاب بردست گیرد... آفتاب چند هزار فرسنگ رفته‌باشد. (یواقیت‌العلوم ۲۳۳)

**اصطفا** 'estefā [ع.ر.: اصطفاء] (امص.) (قد.) ۱. انتخاب کردن؛ گزیدن؛ انتخاب: بقای اصلح و اصطفا طبعی، همه اصولی است که... بر جسم و جان موجودات تأثیر دارد. (فرغی<sup>۱</sup> ۴۰) ۲. گزین کردن: کسی از میان جمعی و به او محبت کردن: هرساعت در اصطفا و اجتبا [شیر] می‌افزاید. (نصرالله‌منشی ۷۴)

**اصطکاک** 'estekāk [ع.ر.] (امص.) ۱. به‌هم ساییده شدن دو چیز؛ سایش: اصطکاک کشش با کف اتاق. ۲. به‌هم خوردن؛ برخورد: اصطکاک دو شیء به‌هم. و صدای اصطکاک صخرتین، هنگام ملاقات ایشان. (روابنی ۵۴۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) برخورد سلیقه و فکر؛ کدورت؛ ناراحتی: باهم دوست بودند، اما این اواخر میانشان اصطکاک پیش آمده‌است. ۴. (مجاز) برخورد و تماس: از لوازم

صحرائ محشر می‌ایستند: واصلان، مقربان و سابقان‌اند، و سالکان، ابرار و اصحاب یمین. (جامی<sup>۸</sup> ۵) برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۵۶).

**اصحاب الشمال** 'ashāb.o.š.šemāl [ع.ر.] (ا.) (ادیان) ← اصحاب و اصحاب شمال.

**اصحاب الیمین** 'ashāb.o.l.yamin [ع.ر.] (ا.) (ادیان) ← اصحاب و اصحاب یمین.

**اصحابنا** 'ashāb.o.nā [ع.ر.] (ا.) (قد.) یارانِ ما؛ یاران: شیخ خاموش بود و اصحابنا می‌رنجیدند. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۱۲۳) و جامه بدرید، مرقع درپوشید و از جمله اصحابنا شد. (خواججه‌عبدالله<sup>۱</sup> ۵۸۰)

**اصدار** 'esdār [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. صادر کردن: وزیر مخصوص... به تحریرات حضوری و اصدار جواب عرایض می‌پرداخت. (افضل‌الملک ۵۷) ۲. روانه کردن؛ گسیل داشتن: محض ظهور مرحمت... به اصدار این ملفوفه مطاعه اشارت داشته. (غفاری ۶۱) ۳. آشکار کردن؛ ظاهر کردن: خاصیت انسان... اقتضای اصدار افعال خاص او کند. (خواججه‌نصیر ۱۰۷)

• **افتادن** (مص.د.) (قد.) فرستاده شدن: نامه‌ای... بدان حضرت... اصدار افتاد. (نورالدین‌منشی: مینوی<sup>۲</sup> ۳۲۲)

• **کردن** (مص.م.) (قد.) فرستادن: مکتوبات... به ولایت اصدار کرد. (آقسرائی ۲۴۰)

**اصداف** 'asdāf [ع.ر.: ج. صَدَف] (ا.) (قد.) صدف‌ها. ← صدف: دستی به گنجینه... اصداف بحر زاخر خواهید زد. (قائم‌مقام ۶۷) و .../ تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکتون. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۷۹)

**اصدقا** 'asdeqā [ع.ر.: اصدقا، ج. صَدِیق] (ا.) (قد.) دوستان: تدبیرش اقتضا کرد که حاکم تهران از اصدقای او باشد. (نظام‌السلطنه ۲۵۸/۱) و دهقان‌زاده را از آن تصدیق که کردند بر اصدقای خود اعتماد بیش‌تربیزود. (روابنی ۱۶۴)

**اِصْراَر** 'esrār [ع.ر.] (امص.) به‌طور مکرر خواستن چیزی؛ پافشاری کردن: به اصرار دوستان به پشت‌تربییون رقتم. و به تکلیف و اصرار نواب امیرزاده... همین‌قدر عرض کردم... (قائم‌مقام ۳۵۰)



اصطلاح کرده‌اند.

□ به ~ ۱. (طنز) تعبیری است که گوینده با آن، اعتراض و ناخشنودی خود را از کسی یا چیزی که مطابق میل و دلخواهش نباشد، ابراز می‌دارد: این به اصطلاح مدافعان عدالت، خود ظالم‌ترین افراد روزگارند. □ این ساختمان خرابه به اصطلاح خانه است. ۲. چنان‌که مصطلح است؛ چنان‌که در این قبیل موارد می‌گویند: برای اثبات و تأیید اغراضی مخصوص در تاریخ نگردد دربی شاهد و امثال و به اصطلاح نظر قبلی نداشته باشد. (اقبال ۸/۳/۴) ۳. (گفتگر) ظاهراً؛ به تصور خود؛ به خیال خود؛ به اصطلاح می‌خواهد شاگرد درس خوانی باشد.

□ به ~ مطابق گفته‌های رایج؛ مطابق؛ معمول؛ به زبان و شیوه گفتار؛ نویسنده و شاعر و اهل قلم باید به اصطلاح فرانسوی‌ها «آنگازه» باشد. (جمال‌زاده ۱۸ ط) □ روزها را به رام ساختن... او می‌پردازم و به اصطلاح اهل فن، «رایض» شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶ ط)

**اصطلاحاً** 'estelāh.an [ع.ر.] (د.) به طرزیکه مصطلح است؛ چنان‌که متداول است؛ در اصطلاح: بعضی از تیره‌های درویشی، لباس خاصی دارند... این لباس را اصطلاحاً کسوت می‌خوانند. (مستوفی ۱۳/۳ ع.ح.)

**اصطلاح‌شناسی** 'estelāh-šenās-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص، ا.) ترمینولوژی →.

**اصطلاحی** 'estelāh-i [ع.ر.فا.ا.] (صن،) منسوب به اصطلاح) مربوط به اصطلاح. ← اصطلاح (م.۳): مقصود شما از این الفاظ، معنی اصطلاحی آنهاست؟

**اصطلام** 'estelām [ع.ر.] (ا.) (تصوف) تجلیات خداوندی که بر قلب سالک وارد می‌شود و او را مجذوب خود می‌کند: اصطلام نعت غلبه است از وارد حقیقت که به دل عاشقان درآید. (روزبهان ۱/۶۲۸) □ اصطلام غلبات حق بود که کلیت بنده را مقهور خود گردانند. (هجوری ۵۰۶)

**اصطلخ** 'estalx [= استخر] (ا.) (قد.) (عامیانه) استخر →: بردور اصطلخ آن‌جا... که از بزرگی،

تریت منع اصطکاک پسرودختر است. (مخبرالسلطنه ۳۰۷) ۵. (ا.) (فیزیک) عاملی که حرکت جسمی بر جسم دیگر را کند و دشوار می‌کند؛ مالش. ع. (فیزیک) نیرویی که این عامل به وجود می‌آورد.

□ ~ پیدا کردن ۱. به هم چسبیدن دو چیز، آن‌طور که سایش میان آنها ایجاد شود: میز و دیوار اصطکاک پیدا کرده‌اند، باید میز را کنار بکشیم. ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار اختلاف سلیقه یا تضاد منافع شدن: رئیس و کارمند اصطکاک پیدا کرده‌اند.

□ ~ منافع تضاد و تقابل در منافع‌های دو شخص یا دو گروه: اصطکاک منافع ابرقدرت‌ها باعث جنگ خواهد شد.

**اصطلاح** 'estelāh [ع.ر.] (ا.) ۱. واژه؛ عبارت: با یاد گرفتن چند اصطلاح از یک زبان خارجی، نمی‌توان به آن زبان صحبت کرد. □ با عبارات مشکل و اصطلاحات مغلق، عمری در بحث الفاظ به سر بُرد. (← حاج سیاح ۵۵) ۲. زبان؛ گویش: دایره‌ای داشت که... به آن در اصطلاح محلی «عربانه» می‌گفتند. (اسلامی‌نوشن ۱۶۶) ۳. واژه یا الفاظی که میان گروهی خاص یا در دانش‌های گوناگون به کار می‌رود و تعریف معینی دارد: اصطلاحات پزشکی، اصطلاحات عرفانی، اصطلاحات علمی. □ وضع لغات و جعل اصطلاحات جدید. (جمال‌زاده ۱۸ ط) □ پیر مغان... اصطلاح عرفانست. (هدایت ۵/۱۳۸) □ اصطلاحاتی میان هم‌دگر/داشتندی بهر ایراد خبر. (مولوی ۵۰۳/۳) ۴. (زبان‌شناسی) زنجیره‌ای از واژه‌ها که معنای کل آن را نمی‌توان از معنای یک‌یک تک‌واژه‌های سازنده‌اش دریافت، مانند «نخود هر آش بودن».

□ ~ شدن (م.ص.د.) متداول شدن لفظی در معنایی خاص: «اصطکاک» در فیزیک اصطلاح شده.

• ~ کردن (م.ص.د.) متداول کردن لفظی در معنایی خاص: عارفان «آینه» را در معنی دل



درباره‌ای توان گفت... (اسکندریگ ۸۷۹)

**اصطناع** 'estenā' [عر.] (إمصـ). (قد.) ۱. نیکی کردن؛ نیکی؛ بخشش: دل خویشان را به انواع اصطناع... صید کرد. (جوبنی ۱/۱۹۶) ۲. برگزیدن کسی و او را مقرب کردن: اصطناع حکما و مالیدن جباران... و تقویت مظلومان حاصل است. (نصرالله‌منشی ۵۵)

• **سـ کردن کسی را** (قد.) نیکی کردن به او: در آن باید کوشید که آزادمردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراگند. (بیهقی ۳۰۸)

**اصطیاد** 'estiyād' [عر.] (إمصـ). (قد.) صید کردن؛ شکار کردن؛ شکار: شیر را با پیل تر جنگ اوقات/ خسته شد آن شیر و ماند از اصطياد. (مولوی ۱/۱۹۳) • بهرام را وقت اصطياد گور پنداشتی. (زیدری ۲۴)

**اصعب** 'as'ab' [عر.] (صدـ). (قد.) ۱. دشوارتر؛ سخت‌تر: اتیان به امری که مزاحم داشته‌باشد، اصعب است از اتیان به امری که مزاحم نداشته‌باشد. (قطب ۱۹) ۲. دشوارترین: با تهی دستی و عدم قدرت، زندگی دشوار و از اصعب پلایات است. (شوشتری ۲۵)

**اصفا** 'esqā' [عر.: اصفاء] (إمصـ). (قد.) شنیدن؛ گوش دادن: پدر جان، من برای اصفا فرمایشات شما حاضر، بفرمایید. (مشفق‌کاظمی ۲۸) • اطلاع دادم که برای اصفا مطالب حاضر. (مخبرالسلطنه ۳۱۳)

• **سـ شدن** (مصـ). (قد.) شنیده شدن: چون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود به سمع قبول اصفا شد. (فائز مقام ۴۴)

• **سـ کردن (فرمودن)** (مصـ). (قد.) اصفا: جامی شعر آصفی را بعد از استماع سخن دیگران اصفا می‌فرمود. (← لودی ۶۰) • ملک‌زاده این سخن اصفا کرد. (روایینی ۴۱)

**اصغر** 'asqar' [عر.] (صدـ). ۱. کوچک‌تر؛ خردتر: آن‌گاه رفته‌رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و روزگار خود متوجه گردیدم. (جمال‌زاده ۳/۱۷۵) • حشر اصغر حشر اکبر را نمود/ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود. (مولوی ۳/۱۱۵) ۲. (منطق) ← حد • حد اصغر.

**اصفاد** 'asfād' [عر.] جـ. صِفاد و صَفَد [ا.] (قد.) بندها؛ غل‌ها؛ زنجیرها: دید که یکی را با اصفاد و اغلال از دوزخی بیرون کرده به دوزخی دیگر می‌بزدند. (افلاکی ۶۰۷) • نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند/ دیگران بسته به اصفادند و بند. (مولوی ۲/۲۶۵)

**اصفر** 'asfar' [عر.] (صدـ). (قد.) زردرنگ؛ زرد: شاید که تاورم دل مجروح بردت / زبید که تنگرم به رخ اصفر آینه. (خاقانی ۳۹۹)

**اصفرار** 'esferār' [عر.] (إمصـ). (قد.) زردرنگ شدن یا بودن؛ زردی: یک روز از طلوع آفتاب تا وقت اصفرار در محاربت از طرفین جواب و سؤال... افتاد. (آقسرائی ۲۷۷) • / نه احمرار باشد، نه اصفرار باشد. (منوچهری ۲۲)

**اصفری** 'asfar-i' [عر.فا.] (صدـ). (قد.) اصفر: خاتون چارباش قصر رفیع را/ تزئین دهد به کسوت زریفت اصفری. (ابن‌حسام گنج ۳۴۸/۲)

**اصفهان** 'esfa(e)hān' [مصر. از فا.: اسپهان] [ا.] (موسیقی‌ایرانی) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی: نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب/ گهی عراق زند، گاهی اصفهان گیرد. (حافظ ۱ تکط)

**اصفهانک** 'e.-ak' [مصر.فا.] [ا.] (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی: بعضی از جموع را مثل... و اصفهانک آواز خوانند. (مراغی ۶۰)

**اصفهانی** 'esfa(e)hān-i' (صدـ، منسوب به اصفهان، مرکز استان اصفهان) ۱. مربوط به اصفهان: فارسی بالهجه اصفهانی. ۲. اهل اصفهان: شرای اصفهانی. • از هزار اصفهانی که با او بودند، چهارصد تن ماندند. (عالم‌آرای صفوی ۳۸۶) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اصفهان: آن را... به اقصا... اصفهانی و یزدی معاوضه کند. (نخجوانی ۲/۳۸۹) ۴. [ا.] (قد.) (موسیقی‌ایرانی) اصفهان: به صوت حزنی گریه می‌کردند که گویا... اصفهانی می‌خواندند. (مری ۱۱۶۷)

**اصفهد** 'esfahad' [= اسپهد] [ا.] (قد.) ۱.



ریشه: عجب نیست این فرع از آن اصل پاک/ که جانش بر اوج است و جسمش به خاک، (سعدی<sup>۱</sup> ۳۹) ۱۰.  
(قد.) تنه درخت: امیر ابواحمد... شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی، (بیهقی<sup>۲</sup> ۵۳) ۱۱. (قد.)  
خاستگاه؛ منشأ: هر کسی کو دور ماند از اصل خویش/ باز جوید روزگار وصل خویش، (مولوی<sup>۱</sup> ۳/۱)  
هرگاه جسمی در سیالی فرو رود، به اندازه وزن سیالی جابه جاشده از وزن آن کاسته می شود.  
○ **اصلیدس** (ریاضی) اصلی که بنابر آن از هر نقطه خارج از هر خط نمی توان بیش از یک خط موازی با آن رسم کرد.

○ **داشتن** (مصدر.) پایه و اساس داشتن؛ واقعیت داشتن: این دعوی مشاغبه است و اصلی ندارد. (زرین کوب<sup>۳</sup> ۱۲) ○ از این قبیل حرفها و شهرتها در هر جا دیده ام، تحقیق کرده ام، اصل نداشته است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۱۹)

○ **سه کار** (گفتگو) آن که یا آنچه مهم و قابل توجه است: اصل کار خودش است که همه شرایط را پذیرفته. ○ اصل کار صورت او، نه، چشم هایش بود. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۸)  
○ **سه متعارفی** (ریاضی) هر اصل بدیهی عقلی کلی، مانند کوچک تر بودن جزء از کل.

○ **سه موضوع** ۱. (ریاضی) گزاره ای که درستی آن بدون اثبات پذیرفته می شود و مبنای دستگاه ریاضی معینی قرار می گیرد. ۲. اصلی بدیهی که همه آن را پذیرفته باشند: رعایت حقوق اقلیت های مذهبی، اصل موضوع بیش تر جوامع امروزی است.

○ **سه موضوعه** (ریاضی) ○ اصل موضوع (م. ۱) →

○ **سه و فرع** بخش اصلی یک چیز و بخش فرعی آن، مانند سرمایه و سود آن: در وصول و ایصال اصل و فرع مالیات، کمال اهتمام را مبذول باید داشت. (مخبر السلطنه ۳۴۱) ○ نیام آگه از اصل و فرع خراج/ همی غلتم اندر میان دواج. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۵۳)  
○ **سه و نسب** نژاد و تبار: کنیزک در دم مرگ،

سپهبد (م. ۲) → ۲. عنوان ملوک باوندیان: از مازندران، اصفهبد... را معین کردند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۲۲/۲)  
**اصفی** 'asfā [عر.] (صدر.) (قد.) صافی تر؛ پاک تر: قابلیت ایشان اصفی و به فطرت القرب است. (قطب ۴۵۴)  
**اصفیاء** 'asfiyā [عر.: اصفیاء، جر. صفت.] (۱.) (قد.) برگزیدگان: حق - سبحانه و تعالی - خطاب نکند الا به انبیا و اولیا و ملائکه و اصفیاء. (روزیهان<sup>۴</sup> ۵۰۴)

**اصقاع** 'asqā [عر.] (جر. صقع.) (۱.) (قد.) ناحیه ها: تمام اصقاع و اریاع از مدن و قریات و قلاع در حوزه تصرف و تملک آورده شد. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۵/۵) ○ مریدان او تا به حدود چین و اصقاع مشرق... به حرمت وجود مبارک او معزز و مکرمند. (زرکوب: گنجینه ۱۱۹/۵)

○ **سه قدس** (قد.) (مجاز) عالم بالا؛ ملکوت: اگر ساکنان اصقاع قدس از محککات آیات آن درسی گیرند، سزد. (قائم مقام ۲۹۷)

**اصل** 'asl [عر.] (۱.) ۱. هر آنچه وجودش به خودش بسته و متکی باشد؛ خود چیزی: اصل سند نه رونوشت آن، اصل مال نه سود آن، اصل علت و سبب نه علت های جنبی... رونوشت کلاماً مطابق با اصل بود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۸۷) ۲. بنیاد؛ پایه؛ اساس: اصل و اساس باید استغنا باشد. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۵۴) ○ امرونهی را بزرگ داشته و کار از اصل گرفته. (جامی<sup>۸</sup> ۵۵) ۳. قاعده؛ قانون: اصل اقلیدس، اصل براءت. ○ بی درنگ بدان اصل متین... عمل می کردند. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۲۰) ۴. هریک از مواد قانون اساسی: اصل سی و ششم قانون اساسی. ۵. حقیقت؛ واقعیت: متهم ماجرا را درست تعریف نمی کرد، اصل قضیه چیز دیگری بود. ۶. (صدر.) اصیل و واقعی؛ مقر. بدلی: برلیان اصل، زمره اصل. ○ نگین این انگشتر، اصل نیست. ۷. (۱.) (دیوانی) در دوره قاجار، مالیاتی که بعد از ممیزی، در جزو جمع هر محل برای یک صنف یا یک ملک تعیین می شد: اصل... بعد از ممیزی... تعیین شده بود. (مصدق ۲۸) ۸. (قد.) نژاد؛ تبار: نسل: گفت نیکوی او بر اصل پاک او گواهی می دهد. (احمد جام ۲۶۳) ۹. (قد.) ریشه درخت؛



کردن: اصلاح تبه کاران در زندان. ○ دیگر قابل اصلاح و درمان پذیر نبود. (جمال زاده ۱۵/۸۰)

❦ • ~ دادن (مصدر). آشتی دادن: پدرم توانست دو برادر را که سالها باهم دشمنی داشتند، اصلاح بدهد.

○ ~ ذات البین (قد). آشتی دادن دو طرف: مواد مشروبات خواطر به سبب اصلاح ذات البین... منصرف باشد. (جونی ۱/۶۰)

• ~ شدن (مصدر). ۱. از میان رفتن عیب و نقص چیزی و درست و سودمند شدن آن: کارخانه فرسوده، بازسازی و اصلاح شد. ○ اموراتم اصلاح نمی شود. (گلشیری ۵/۳) ۲. کوتاه و تراشیده شدن مو. ← اصلاح (م. ۲): موهای پشت سرش... هرگز شانه و اصلاح نشده است. (علوی ۲/۳۸) ۳. تصحیح شدن؛ ویرایش شدن. ← اصلاح (م. ۳): نوشته ها اصلاح شد. ۴. تربیت شدن. ← اصلاح (م. ۴).

• ~ کردن (مصدر). ۱. اصلاح (م. ۱): →: کارش را اصلاح بکند. (شهری ۲/۱۸) ۲. اصلاح (م. ۲): →: او سرم را اصلاح کرد... و ریشم را تراشید. (آل احمد ۲/۷۵) ۳. اصلاح (م. ۳): →: همه نوشته ها را اصلاح کرد. ۴. اصلاح (م. ۴): →: اگر خود را اصلاح نکند، او را... بیرون می کنند. (جمال زاده ۸/۲۴) ۵. صلح و آشتی برقرار کردن: خواهش دارم میان ایشان اصلاح کنید. (حاج سیاح ۱/۲۴۱) ۶. (مصدر). (قد). صلح کردن: به انتظار اقدامات مؤثرتری با ملتیان اصلاح کرد. (مستوفی ۲/۲۴۸)

○ ~ نژاد (کشاورزی) فنی برای بهتر کردن ویژگی های دام، گیاه، ماکیان، ملکه زنبور عسل، کرم ابریشم، و سایر جان داران مورد نظر انسان تا از آن طریق با هزینه کمتر، بهره بیش تری از آنها به دست آید.

○ به ~ آوردن (قد). اصلاح (م. ۱): →: آنچه نادان به نادانی تباه می کند، بیش از آن باشد که به اصلاح آرد. (احمد جام ۶۳)

اصلاحات 'eslāh.āt [عر، جر، اصلاح] (۱). ۱. →

اصل و نسب این طفل... را... آشکار ساخت. (مبنوی ۱۹۰) ○ افضل پادشاهان وقت است به اصل و نسب. (نظامی عروضی ۲)

اصلا 'aslā [عر: اصلاً] (قد). اصلاً ↓.

اصلاً 'aslan [عر]. (قد). (گفتگو) ۱. به هیچ وجه: به او می گویند: پرخیز و بخواب، و او اصلاً به روی... خود نمی آورد. (نفسی ۳۹۲) ۲. برای تأکید بر مطلبی به کار می رود؛ به طور کلی، کلاً، یا مطلقاً: اصلاً معلوم است تو چه می گویی؟ ○ اصلاً از کبرایدم نمی آید.

(← چهل تن ۸) ۳. (گفتگو) از جهت نژاد و نسب: گویا اصلاً اروپایی هستند. (جمال زاده ۱۶/۱۵۲) ۴. از بنیاد؛ از اساس: به سنجش چیزی می پردازی که اصلاً در وجودش حرف است. (جمال زاده ۱۶/۱۱۹) ۵. (قد). از جهت اصل سرمایه یا وام: وجه ادعایی او اصلاً فرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (سیاق معیشت ۳۷۹)

❦ • ~ و ابداً اصلاً (م. ۱): →.

○ ~ و فرعاً از جهت اصل و فرع: وجه ادعایی او اصلاً و فرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (سیاق معیشت ۳۷۹)

اصلاب 'aslāb [عر، جر، صلب] (۱). (قد). پشت ها؛ مقبر. ارحام: خلق آن خلق از نطفه ها باشد که از اصلاب پدران نزول کرده باشد. (قطب ۹۷) ۲. دربار و قدما، ستون فقرات، محل نطفه است.

اصلاح 'eslāh [عر]. (امصدر) ۱. عیب و نقص چیزی را بر طرف کردن؛ درست کردن چیزی: اصلاح امور، اصلاح قانون. ۲. کوتاه کردن یا تراشیدن موهای سرو صورت به قصد تمیز شدن یا آرایش: راننده... اسباب اصلاحش را از توی کامیون برداشت... و ریشش را تراشید. (محمود ۱/۱۸۷) ۳. تصحیح کردن؛ تصحیح؛ ویرایش: اصلاح غلط های کتاب، اصلاح نوشته های شاگردان. ○ در حک و اصلاح کلمات... صرف توجهی فرمایند. (جمال زاده ۱۸/۱۴۶) ۴. به وسیله تربیت و آموزش، اخلاق و عادت بد کسی را از میان بردن و او را به فردی مفید و درست کار تبدیل



طول و عرض یا مساحت ملکی مطابق سند که معمولاً با تقلیل آنها یا تصحیح سند همراه است: این ملک اصلاحی دارد، به این قیمت نمی‌ارزد.

**اصلاحیه** 'eslāh-iy[y]e [عر.ع.] (۱.) متنی که برای اصلاح قانون، قرارداد، و مانند آنها تهیه می‌شود: اصلاحیه قانون کار.

**اصلاو فرعا** 'asl.an-o-far'an [عر.فا.ع.] (ق.) ← اصلاً و اصلاً و فرعاً.

**اصلاح** 'aslah [عر.] (ص.) ۱. درست‌تر؛ شایسته‌تر: خوردن گوشت... جایز نیست...، اصلاح ترکی

آن است. (← شهری ۴۳۵/۵) ۲. اصل و انسب چنان بود که مرزبانی آن ملک و پاس‌داری آن ثمر را... موکول سازیم. (فائز مقام ۶۹) ۳. شایسته‌ترین: طبیعت، اصل و انسب را انتخاب می‌کند.

**اصحیت** 'aslah.iy[y]at [عر.: اصحیة] (امص.)

صالح بودن؛ شایستگی: ابن‌ابی‌الحدید خود طرف‌دار افضلیت و اصحیت علی (ع) است. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۴۹)

**اصلع** 'asla [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که

موهای جلو سرش ریخته باشد: علامت غلامی که سلاح را شاید، سطبری موی بود... و اگر اصلع بود به بود. (عنصر‌المعالی<sup>۱</sup> ۱۱۳)

• ~ شدن (مصل.) (قد.) موی جلو سر را از دست دادن: اصلع شدن در نزد پزشکان از رطوبت دماغ است. (کدکنی ۳۳۴)

**اصل‌کاری** 'asl-e-kār-i [عر.فا.فا.] (صند، ا.)

(گفتگو) ۱. اصل‌کار. ← اصل و اصل‌کار: این چیزها را که گفتی خوب انجام داده‌ای، اما اصل‌کاری مانده. ۲. اصل‌کاری را فراموش کرده‌ایم. زغال، زغال از کجا باید آورد؟ (دیانی ۲۳) ۳. (صند.) اصلی: نکند آن‌که در رفته دزد اصل‌کاری بوده است. (← میرصادقی<sup>۱۱</sup> ۵۹)

**اصلم** 'aslam [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن یا مفعولات به فعل ن تغییر یافته باشد.

**اصل‌مند** 'asl-mand [عر.فا.] (ص.) با اصل و نسب؛

اصلاح (بر.) ۱. به جهت سرکشی خانه و لاته و اصلاحات امور شخصی به ناب آدم. (میاق‌میشت ۲۷۶)

۲. ← اصلاح (بر.) ۳. منقول از مقاله... منتشر شده بود با اصلاحات و اضافات جدید. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۸۷ ح.)

۳. (سیاسی) تغییرات مطلوب در نظام اقتصادی و اجتماعی کشور: اصلاحات و

انقلاب‌های بزرگ اجتماعی... از عهدۀ چنین مشکلی برنیاید. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۴) ۴. اگر امین‌الدوله دست به

دست صنیع‌الدوله می‌داد، به بسی اصلاحات موفق می‌شد. (مخبر السلطنه ۱۰۶)

**اصلاح‌پذیر** 'eslāh-pazir [عر.فا.] (صف.)

درست‌شدنی؛ قابل اصلاح. ← اصلاح (بر.) ۱. و ۴: کارها... اصلاح‌پذیر بود. (← مستوفی ۵۵۳/۳) ۵

چنان حضرت ولی‌عهدی را خراب نماید که اصلاح‌پذیر نباشد. (غفاری ۱۹۴)

**اصلاح‌طلب** 'eslāh-talab [عر.ع.] (صف.)

(سیاسی) طرف‌دار اصلاحات. ← اصلاحات (بر.) ۳. انتخاب... موجب امیدواری اصلاح‌طلب‌ها گشت.

(مستوفی ۱۴/۲)

**اصلاح‌طلبانه** 'e.-āne [عر.فا.] (صند، ق.)

(سیاسی) به صورت اصلاح‌طلبی. ← اصلاح‌طلبی: بر عوامل اقتصادی... به‌شیوه‌ای

اصلاح‌طلبانه، نه انقلابی، تکیه می‌کنند. (← مطهری<sup>۱</sup> ۱۳۴)

**اصلاح‌طلبی** 'eslāh-talab-i [عر.ع.فا.] (حامص.)

(سیاسی) وضع و حالت اصلاح‌طلب؛ خواهان اصلاحات بودن: اصلاح‌طلبی از اصول مهم این جمعیت بود.

**اصلاح‌ناپذیر** 'eslāh-nā-pazir [عر.فا.] (صف.)

درست‌نشدنی؛ غیرقابل اصلاح: زندانیان اصلاح‌ناپذیر بودند.

**اصلاحی** 'eslāh-i [عر.فا.] (صند، منسوب به

اصلاح) ۱. مربوط به اصلاح. ۲. اصلاح‌شده؛ تصحیح‌شده: فرم‌های اصلاحی را به چاپ‌خانه برگرداند.

• ~ داشتن (گفتگو) لازم بودن تصحیح



طبقات: هر مملکت و جامعه در دنیا اصناف دارد از قبیل بقال و عطار و لشکری و کشوری و... (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۱ و ۱۰/۲) و از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم به مأمون تقرب می‌کردند. (بیهقی<sup>۳۸</sup> ۳. صاحبان حرفه‌ها و کسب و کارهای مختلف؛ پیشه‌وران: اصناف و بازاریان مشغول جمع کردن اعانه‌اند. (جمال‌زاده<sup>۳۴</sup> ۳. (قد.) انواع؛ اقسام: در آن نصبه... انواع طیور خوش‌منظر و اصناف مرغان خوش‌آواز... بود. (شوشتری<sup>۴۰۴</sup> ۵ در اصناف مرغان هوا و حشرات زمین نگاه‌کن. (غزالی<sup>۵۱۸/۲</sup>)

**اصنام** 'asnām [عر., ج. صَنَم] (ا.). (قد.) بت‌ها: عدد اصنام از دویست بیش‌تر بود و امیر پس از ضبط غنائم گفت بت‌خانه‌ها را آتش زدند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۱۵) .../ توحید بر ماعرضه کن تا بشکیم اصنام را. (سعدی<sup>۳۴۷</sup>)

**اصوات** 'asvāt [عر., ج. صَوْت] (ا.). ۱. صوت‌ها؛ صداها: اصواتی از سیم‌های سه‌گانه سهار برمی‌خیزد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۵۵) گوش‌های شتوا از فرط دهشت و بهت و تصادم اصوات... نمی‌شوند. (قطب<sup>۸</sup> ۲. (ادبی) شبه‌جمله‌ها. ← شبهه □ شبه‌جمله.

**اصوب** 'asvab [عر.] (ص.). (قد.) صواب‌تر؛ درست‌تر؛ بهتر؛ نیکوتر؛ اشتها و انتشار این رسایل و مسائل در بلاد ثغور، اصلح و اصوب بود. (فائز مقام<sup>۲۸۶</sup>) خواسته بدهد و نخواهد شکر/ این صواب است و آن دگر اصوب. (فرخی<sup>۱۳</sup>)

**اصل** 'osul [عر., ج. أَصْل] (ا.). ۱. آنچه از طریق تکرار و پذیرش جامعه به صورت سنت یا رسم یا قاعده درآمده است: اصولی که بر جامعه حاکم است. □ تانچه اندازه دقیق و مطابق سلیقه و اصول امروزی... بود. (علوی<sup>۱۰۴</sup> ۲. قانون‌ها؛ قوانین: اصول علمی. □ گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱) □ من سخن یافته و محال نگویم/ این سخن من اصول دارد و قانون. (فرخی<sup>۲۸۹</sup> ۳. علت‌ها؛ سبب‌ها: این قراردادها... اصول و موجبات سعادت و استقلال مملکت

نجیب‌زاده: یک نجیب اصل‌مند... از این سوءادب نسبت به اجداد عالی‌تبار خود ازجا درمی‌رود. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۲/۲)

**اصل‌مندزاده** 'a.-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (ص.). اصل‌زاده → می‌گویند آدم اصل‌مندزاده از اسب پیشت، از اصل نمی‌افتد. (شهری<sup>۳۷۱</sup>)

**اصل‌موضوعی** 'asl-e-mo[w]zu'-i [عر.فا.عر.فا.] (ص.). منسوب به اصل موضوع (ریاضی) مربوط به اصل موضوع. ← اصل □ اصل موضوع.

**اصل‌و فرع** 'asl-o-far [عر.فا.عر.] (ا.). ← اصل □ اصل و فرع.

**اصل‌ونسب** 'asl-o-nasab [عر.فا.عر.] (ا.). ← اصل □ اصل و نسب.

**اصله** 'asl-e [عر.فا.] (ا.). ۱. واحد شمارش درخت و نهال: پنج اصله درخت. ۲. درخت؛ نهال: نهالی خودرو بود که... هرگز دیگر اصله باروری نخواهد گردید. (شهری<sup>۱۸۶</sup>) □ نزدیک به سی هزار اصله سرو و کاج و چنار داشت. (کلاتر<sup>۹</sup>)

**اصلی** 'asl-i [عر.فا.] (ص.). منسوب به اصل) ۱. مطابق اصل: مهرها را به ترتیب اصلی می‌چینند. (حاج سیاح<sup>۲۰۵</sup> ۲. مهم: بخش اصلی سیاه منهدم نشده بود. ۳. (قد.) اصیل؛ دارای اصل و نسب: جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری باشی تن‌گهر باشی. (عنصرالمعالی<sup>۲۷</sup>) □ اگر اسبی اصلی بُود، از او کُرّه‌ها نیک خواهد آمدن. (حاسب‌طبری<sup>۴۶</sup>)

**اصلیت** 'asl-iy[ya]t [عر.عر.] (مصد.). انتساب به جایی داشتن؛ نسبت: اصلیتش تهرانی است، ولی حالا در شیراز زندگی می‌کند.

**اصلیه** 'asl-iy[ya]e [عر.: اَصْلِيَّة] (ص.). اصلی؛ واقعی: علل اصلیه آن، یکی ناخوشی کرم بود... که محصولات ابریشم را تنزل بسیار داد. (جمال‌زاده<sup>۱۴</sup> ۷۹)

**اصم** 'asam[m] [عر.: اَصَم] (ص.). (قد.) ۱. کر؛ ناشنوا: کی بُود آواز لحن و زیرویم/ از برای گوش بی‌حس اصم. (مولوی<sup>۱۴۷/۱</sup> ۴. (ریاضی) ← عدد □ عدد اصم.

**اصناف** 'asnāf [عر., ج. صِنْف] (ا.). ۱. گروه‌ها؛



اصول‌گرایی دامن زده‌است.

**اصول‌گرایی** 'o-y(i)-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.)

(سیاسی) بنیادگرایی →

**اصولولو** 'osululu [۲] (امص.) (عامیانه) ۱. با

انگشت نشان دادن کسی و مسخره کردن او: با چوبک‌های رنگارنگ خود، مانند قاضیان که گنه‌کاری را... نشان بدهند، به طرف من اصولولو می‌نمودند. (جمال‌زاده ۱۶/۶۷) ۲. (ا.) شوخی کودکانه‌ای که در آن، دو انگشت دست را به شکل عدد ۸ جلو چشم کسی می‌گیرند و می‌گویند: اصولولو، چشم‌کوچولو.

**اصولی** 'osul-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به اصول)

۱. از روی قاعده و قانون و منطق؛ منطبق با قانون و قاعده و منطق؛ منطقی: حرف‌های اصولی را باید قبول کرد. ○ نظریه اقتصادی تاریخ نیز فاقد جنبه فنی و اصولی است، یعنی به صورت اصولی طرح نشده‌است. (مطهری ۲۱۶<sup>۱</sup>) ۲. دارای روش و منشی منطبق با موازین عقلی یا عرفی: خدا دادخان همیشه یک مرد اصولی و باپرنسپ بوده‌است. (آل‌احمد ۱۱۳<sup>۳</sup>) ۳. (فقه) داننده علم اصول فقه: پیش استاد اصولی هم اصول/خواند آن شاگرد چست با حصول. (مولوی ۱/۱۷۵)

**اصولیین** 'osul.iy[y].in [عر.: اصولیین، جر. اصولین]

(ا.) (فقه) اصولی‌ها. ← اصولی (م. ۳): مگر این‌که به قول اصولیین به استصحاب قائل شده، خواسته باشید قحطی... را به دوره خود نسبت بدهید. (مستوفی ۲۹/۳) ○ بسیاری از اصولیین... در مثل این مواقع لغزیده‌اند. (شوشتری ۱۱۳)

**اصیل** 'asil [عر.] (صد.) ۱. دارنده نژاد گزیده؛

نجیب: اسب اصیل، خانواده‌های اصیل، مردم اصیل. ○ کسی شجاع‌تر و اصیل‌تر از او در این جهان ندیده‌است. (قاضی ۱۳۵) ○ مردم اصیل و نسیب... از حرمت داشتن مردم بی‌بهره نباشد. (عنصرالمعالی ۲۷<sup>۱</sup>) ۲. به وجود آمده با قواعد خاص مربوط به خود: تحقیق اصیل. ○ شرط ارزش هنر، آن است که اصیل باشد. (خانلری ۳۰۹) ۳. مصون‌مانده از تحریف و

را داراست. (مستوفی ۸۹/۳) ○ جنگ‌ها بین کان اصول صلح‌هست/چون نبی که جنگ او بهر خداست. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۷۴/۳) ۴. (فقه) دانش بررسی قواعدی که فقیه را به استناد قرآن، سنت، اجماع، و عقل برای استنباط احکام شرعی آماده می‌کند: بعد از نماز صبح، درس عربی و صرف و نحو و منطق و فقه و اصول و معانی بیان می‌خواند. (جمال‌زاده ۸/۱۶) ۵. (موسیقی ایرانی) هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی: مقام دراصل یکی است و اصول یکی، اما به صورت مختلفه برآمده. (رساله کرامیه: مشحون ۳۳۳) ○ به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر/چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول. (سعدی ۴/۴۹۸) ع. (قد.) ریشه‌ها: به شهری از اقصای بلاد چین درختی بود اصول به عمق ثری برده. (ورائینی ۳۹۷)

○ سیدین اعتقادات بنیادی دین اسلام که عبارتند از: توحید، نبوت، معاد، و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم به آن افزوده‌اند. ○ به دو اصل عدل و امامت، اصول مذهب نیز می‌گویند.

○ سیدین پرسیدن (گفتگو) (مجاز) پرسش‌های دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن: تو هم امروز اصول‌دین می‌پرسی، من از کجا خبر دارم؟ ○ پرسیدم زن حاجی یزاز را می‌شناسی...؟ دختر حاجی را چه طور؟ زخم تعجبی کرد و گفت: تو امشب اصول‌دین از من می‌پرسی! این چیزها به تو چه؟! (جمال‌زاده ۱۸/۹۸)

○ س. فاخته (موسیقی ایرانی) آواز یازدهم از اصول موسیقی: یاز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل/در اصول فاخته بلبل پریشان گشت باز. (امیرخسرو آندراج) ○ س. فقه (فقه) اصول (م. ۴). →

○ س. محاکمات (حقوق) آیین دادرسی. ← آیین ○ آیین دادرسی.

○ س. مذهب ← اصول دین.

**اصولا** 'osulan [عر.] (قد.) دراصل؛ اساساً: دین اصولاً برای تهذیب اخلاق است.

**اصول‌گرا** 'osul-gea:rā [عر.فا.] (صد.) (سیاسی) بنیادگرا →: اندیشه اصول‌گرایان به گسترش



تغییر؛ اصلی؛ واقعی؛ مقرّ؛ تقلیبی یا تقلیدی:  
اسلام اصیل، فرش اصیل ایرانی. ○ بعضی از قصه‌های  
بسیار اصیل ایرانی را شنیدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰)  
۴. (ا.) (قد.) شبان‌گاه. ← آصال.

**اصیل زاده** 'a-zā-d-e [ع.؛ ف.؛ ا.؛ ص.] دارای  
تبار نجیب و شریف؛ دوستم همسری اصیل‌زاده  
داشت که فوق‌العاده شیفته او بود.

**اضاعت** 'ezā'at [ع.؛ ا.؛ ض.] (قد.) ضایع  
کردن؛ تباہ ساختن؛ گم‌گشتگان تو در اضاعت مال  
رعیت، دست... گشاده‌اند. (روایینی ۴۹)

**اضافات** 'ezāfāt [ع.؛ ج.؛ ا.؛ ض.] (ا.) آنچه بر  
چیزهای دیگر افزوده شود؛ افزونی‌ها؛  
افزودنی‌ها؛ مجله... منتشر شده بود با اصلاحات و  
اضافات جدید. (میتو<sup>۲</sup> ۳۸۷ ج. ۳). مبلغی که  
در مقابل کار بیش‌تر از مقدار موظف، یا بدی  
آب و هوا، و مانند آنها بر حقوق افزوده  
می‌شود؛ حساب‌دار فرهنگ، همه حقوق معلم‌ها... و همه  
اضافات خارج از مرکز... را برداشت و رفت. (آل‌احمد<sup>۵</sup>  
۶۶) نیز ← اضافه.

**اضافت** 'ezāfat [ع.؛ ا.؛ ض.] (امص.) (قد.) ۱.  
نسبت دادن؛ اضافت این به افاضت کرم بی‌نهایت  
الاهی است. (روایینی ۴۱۳) ۲. (ا.) آنچه به ملک و  
دارایی کسی پیوسته و ملحق می‌شود؛  
پیوست و ضمیمه؛ آن دیه با چندان اضافت به نام  
دهقان بنوشتنند. (روایینی ۶۵)

○ **کردن** (مص.؛ م.؛ قد.) اضافت (م.؛ ا.)  
→ حرکات و سکنات خود را هیچ به خود اضافت نکنند.  
(جامی<sup>۸</sup> ۱۰) ○ تصنیف وی به دیگری اضافت کنند و  
سخن وی بر دیگری بندند. (غزالی ۴۷۷/۲)

○ **به** (قد.) ۱. به نسبت؛ در مقام نسبت؛ پیش  
مردان آفتاب‌صفت/ به اضافت چو کرم شب‌تابی.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۰) ○ سعادت هم از قبیل خیر است، ولیکن  
به اضافت با هر شخصی. (خواجہ نصیر ۸۱) ۲. نسبی؛  
خیر دو نوع است، یکی مطلق و یکی به اضافت.  
(خواجہ نصیر ۸۱)

**اضافه** 'ezāfe [ع.؛ ا.؛ ض.] (امص.) ۱. افزودن

چیزی به چیز دیگر. ۲. (ا.) آنچه از چیزی  
پس از مصرف باقی می‌ماند؛ باقی‌مانده؛ اضافه  
نان را دور نمی‌ریزم. ۳. اضافه حقوق → حکم  
اضافه‌ها را نوشته‌اند. ۴. (ص.) بیش‌تر از مقدار  
معین؛ وقت اضافه ندارم. ۵. (امص.) (ریاضی) جمع  
(م.؛ ی.) → ۶. (ادبی) در دستور زبان، آوردن اسم  
یا ضمیری به دنبال اسم دیگر به وسیله کسره،  
برای کامل شدن معنی. کلمه اول را مضاف و  
کلمه دیگر را مضاف‌الیه می‌گویند، مانند ارتفاع  
ساختمان، کتاب من. ۷. (فلسفه قدیم) (یکی از)  
مقولات ده گانه ارسطو و یکی از أعراض  
نه گانه جمع دو یا چند تصور در یک فعل  
ذهنی واحد، مانند اُبُوْت و بُنُوْت، که تصور  
اِبُوْت (پدری) منوط به تصور بُنُوْت (پسری)  
است. ۸. (ا.) (قد.) (ریاضی) ○ به اضافه (م.؛ ی.)  
→.

○ **آمدن** (مص.؛ ل.) باقی ماندن قسمتی از  
یک چیز؛ ساعت‌هایی که اضافه می‌آمد، در سایه صخره  
می‌نشستم. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

○ **اختصاصی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی  
اضافه که در آن، اختصاص داشتن مضاف به  
مضاف‌الیه بیان می‌شود؛ در باغ، زنگ کلاس.

○ **استعاری** (ادبی) در دستور زبان، نوعی  
اضافه که در آن، مضاف در معنی حقیقی خود  
به کار نمی‌رود؛ دست روزگار، گوش هوش. ○  
اضافه استعاری بر مبنای استعاره کنایی است.

○ **اقترانی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه  
که در آن، میان مضاف و مضاف‌الیه همراهی و  
نزدیکی و اقتران وجود دارد، مانند «دست  
ادب» در جمله «هدیه را با دست ادب گرفت». (یعنی  
همراه با ادب هدیه را گرفت.) ○ اضافه  
اقترانی از دیدگاه علوم بلاغی از انواع استعاره  
است.

○ **علاوه بر**؛ به علاوه؛ این کالا اضافه بر  
کالاهای دیگر صادر می‌شود.

○ **بُنُوْت** (ادبی) ○ اضافه فرزندی →.



زیاد بود، اضافه بار پرداختم.

**اضافه تولید** 'ezāfe-to[w]lid [ع.ع.ر.] [إمصد..] (اقتصادی) تولید کالا بیش از میزان تقاضای مصرف کنندگان.

**اضافه حقوق** 'ezāfe-hoquq [ع.ع.ر.] (ا.) (اداری) مبلغی که به حقوق اصلی کارکنان افزوده می شود: حتی یک قران هم اضافه حقوق در این کار به من نمی رسد. (مستوفی ۲/۴۰۵)

**اضافه خدمت** 'ezāfe-xedmat [ع.ع.ر.] (ا.) (نظامی) آن مقدار از خدمتی که سرباز بعد از پایان خدمت سربازی به علت غیبت، یا اطاعت نکردن از مقررات باید انجام دهد: بگذار اضافه خدمت بکشد تا آدم بشود. (← طاهری: شکوفایی ۴۷۹)

**اضافه کار** 'ezāfe-kār [ع.ف.ا.] (إمصد..، ا.) (اداری) ۱. کاری بیش از حد مقرر که کارکنان انجام می دهند: ناچار به اضافه کار بعد از اذان مغرب و شبانگاه می شدند. (شهری ۲/۲۷۹) ۲. (ا.) اضافه کاری (م.ر.) →: نمی دایم اضافه کار را دادند یا نه. (← میرصادقی ۱۲/۶۱)

**اضافه کاری** 'e-i [ع.ف.ا.] (حامصد..، ا.) (گفتگو) ۱. اضافه کار (م.ر.) →: این هفته هم اضافه کاری داریم. ۲. (ا.) (مجاز) مبلغی که به کارکنان بابت کار بیش تر از حد مقرر پرداخت می شود: اضافه کاری ها را پرداخت کرده اند.

• **کردن** (مصد.د.) انجام دادن اضافه کاری. ← اضافه کار (م.ر.): این هفته یک روز باید اضافه کاری کنم.

**اضافه مزد** 'ezāfe-mozd [ع.ف.ا.] (ا.) مبلغی که علاوه بر مزد اصلی به کارکنان داده می شود: آنها هم چیزی اضافه مزد می گرفتند. (شهری ۲/۱۲۹)

**اضافه مواجب** 'ezāfe-mavājeb [ع.ع.ر.] (ا.) (منسوخ) اضافه حقوق →: مستدعی مرحمتی... و اضافه مواجبی گردد. (غفاری ۶۶)

**اضافه وزن** 'ezāfe-vazn [ع.ع.ز.] (ا.) (ورزش) وزن اضافه بر مقدار تعیین شده در هریک

• **بیانی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف الیه نوع یا جنس مضاف را بیان می کند: ظرف بلور، کاسه مس.

• **سپردری** (پرمادری) (ادبی) • اضافه فرزندی →.

• **تخصیصی** (ادبی) • اضافه اختصاصی →.

• **تشبیهی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، میان مضاف و مضاف الیه رابطه شباهت باشد: قد سرو، کمان ابرو، کمند گیسو، لب لعل.

• **توضیحی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف الیه توضیحی درباره مضاف می دهد، یعنی نوع و نام آن را بیان می کند: روز شنبه، کتاب بوستان.

• **فرزندی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، نام فرزند به نام پدر یا مادر اضافه می شود: رستم زال، عیسی مریم. • **کردن** (مصد.م.) افزودن؛ زیاد کردن: دست مزد کارگران را اضافه کرده اند.

• **ملکی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف الیه مالک مضاف است: پیراهن سعید، خانه من، یا مضاف مالک مضاف الیه است: صاحب باغ، مالک خانه.

• **به** (د.) ۱. علاوه بر این: وسایل راحتی شما آماده است، به اضافه دوستان شما هم آن جا هستند. ۲. (ا.) (ریاضی) علامت «+» که میان دو عدد که با هم جمع می شوند قرار می گیرد: به علاوه ۵، ۳+۵ خوانده می شود «سه به اضافه پنج». نیز → به اضافه.

• **به** (ریاضی) برای بیان جمع شدن کمیتی با کمیت دیگر به کار می رود: به علاوه: سه به اضافه چهار می شود هفت.

**اضافه بار** 'e.-bār [ع.ف.ا.] (ا.) ۱. مقدار باری که بیش از اندازه مقرر باشد: بیش تر مسافران هواپیما اضافه بار داشتند. ۲. مبلغی که به جهت داشتن بار بیش از اندازه مقرر پرداخت می شود: چون بارم



خواهوان و اضداد، دادِ فصاحت و بلاغت دادند. (مستوفی ۲۹۲/۳) سالک آرزوی آن دارد که اضداد دست از او کوتاه کنند. (قطب ۱۳۲)

**اضراب** 'azrāb [عر، جر، ضرب] (ا،) (قد.) مانندها؛ همتاها؛ انواع: در حل مشکلات... و کشف معضلات مطالب عقلی بر امثال و اضراب، مزیت تقدم یافته... (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۱/۳)

**اضراب** 'ezrāb [عر، (امص)، (ادی)] ۱. در بدیع، آوردن کلمه «بَل» یا «بلکه» در کلام، به‌طوری‌که به زیبایی آن افزوده شود، مانند: عاشق از قاضی نترسد می‌بیار/ بلکه از پرغوی دیوان نیز هم. (حافظ ۲۵۰<sup>۱</sup>) مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان، لا بل چراغ تابان بود. (رودکی ۴۹۸) ۲. آوردن حکمی و پس‌از آن بیان حکمی دیگر متفاوت با حکم قبلی، مانند: گوسفند از برای چوپان نیست/ بلکه چوپان برای خدمت اوست. (سعدی ۸۰<sup>۲</sup>)

**اضرار** 'ezrār [عر، (امص)، (قد)] زیان رساندن؛ آزار رساندن: به‌قصد آزار دادن متشرع‌ها... دربارهٔ اضرار آیه و حدیث می‌آوردند. (آل‌احمد ۱۶۲<sup>۲</sup>) ۵ حکایت بدعت او فاش شد و اضرار آن طایفه به [مسلمانان]... منتشر گشت. (جوینی ۲۰۱/۳<sup>۱</sup>)

**اضطباع** 'eztebā [عر، (امص)، (قد)] ردا یا عبا را از زیر بغل راست بر شانهٔ چپ انداختن چنان‌که کتف راست برهنه و کتف چپ پوشیده شود: اضطباع آن بُود که ردا را زیر دست راست درآمد و بر شفت چپ افکند چنان‌که کول راست او برهنه باشد. (بحرالانوار ۲۸۳)

**اضطراب** 'ezterāb [عر، (امص)، (بی‌قراری و پریشانی. نیز ← (مر، ۲): کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تپش قلبش از میان می‌رفت. (آل‌احمد ۱۳۳) ۵ چندان وحشت و اضطراب و احتجاج از آن پیدا شد که قرار نماند. (جامی ۴۸۷<sup>۸</sup>) ۲. (روانشناسی) پریشانی و آشفتگی ذهنی بر اثر ترسی مبهم و احساس ناامنی. ۳. (قد.) بی‌قراری ناشی از

از ورزش‌هایی که ورزش‌کاران براساس وزن، طبقه‌بندی می‌شوند، از قبیل کشتی، وزنه‌برداری، و مانند آنها: من دیگر نمی‌توانم در وزن ۵۸ کیلو کشتی بگیرم، چون خیلی اضافه‌وزن دارم.

**اضافی** 'ezāfi [عر، (اضافه، منسوب به اضافه)] (صد.) بیش‌تر از مقدار موردنیاز یا پیش‌بینی‌شده؛ زائد: کتاب‌هایی را که لازم داری بگذار و کتاب‌های اضافی را بردار. ۵ او را مثل جسمی اضافی دست‌به‌دست می‌دهند. (ترقی ۱۹۰)

**اضالیل** 'azāliil [عر، جر، اُضْلُولَة] (ا،) (قد.) گمراهی‌ها؛ ناراستی‌ها: اضالیلِ اصول در مذهب و عقیدت ایشان... منتشر کرده بودند. (جوینی ۱۸۶/۳<sup>۱</sup>) **اضائت** 'ezā'at [عر، (اضاءه)] (امص)، (قد.) روشن کردن؛ روشنی دادن: چو طبع روشنش را در اضاءت متعین گویم/ به چشم تاب خویشید درخشان مستعار آید. (فانّی ۱۲۲)

**اضائه** 'ezā'e [عر، (امص)، (قد)] اضاءت ۴ : ارائه طریق معراج به اضاءهٔ نهار محتاج نبود. (قائم‌مقام ۳۱۶) **اضحی** 'azhā [عر، (ا،) (ادیان) قربان (عید): در روز عید اضحی بار عام داده‌بود. (جمال‌زاده ۱۸ و) ۵ با لشکری قوی... رسید... سه روز از عید اضحی گذشته. (بیهقی ۹۳۰<sup>۱</sup>)

**اضحیه** 'α'ezhiy[y]e [عر، (اضحیّة)] (ا،) (قد.) (ادیان) قربان (عید): تا لاله و نسرين بُود تا زهره و پروین بُود/ تا جشن فروردین بُود تا عیدهای اضحیه. (منوچهری ۹۵)

**اضداد** 'azdād [عر، جر، ضِد] (ا،) ۱. چیزهایی که با یک‌دیگر مخالف و ناسازگارند: من در بوتهٔ آزمایشِ اضداد، هم موم نرم شده‌ام و هم الماس سخت. (قاضی ۷۰۱) ۵ پس بنای خلق بر اضداد بود/ لاجرم ما جنگی‌ایم از ضرّ و سود. (مولوی ۲۷۳/۳<sup>۱</sup>) ۲. کلمه‌هایی که دارای دو معنی متضاد هستند، مانند بیع که هم به معنی خرید و هم به معنی فروش است، یا فراز کردن که هم به معنی گشودن و هم به معنی بستن است: لغات اضداد. ۳. آنان‌که باهم ناسازگارند؛ مخالفان؛ دشمنان:



نوح بن منصور نهاد. (جرادفانی ۴۲)

ه به ~ (قد.) از روی ناچاری؛ به دلیل ناچاری؛ از مرکز استقرار به اضطراب مهاجرت کردن... مجاهد: عظیم باشد. (رواینی ۲۳۹)

**اضطراب** 'ezterār.an [عر.] (قد.) از روی اضطراب؛ به ناچار؛ ناگزیر: اضطراباً برادر بی چاره‌ام را... در شوشتر گذاشته‌بودم. (نظام السلطنه ۱۸۶/۱) اضطراباً در ربه طاعت خواهند آمد. (وطواط ۹)

**اضطرابی** 'ezterār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اضطراب ۱. از روی اضطراب؛ از روی ناچاری؛ این که می بینید... یا آنها مراد و رابطه... به هم می رسانم، اضطرابی است. (نظام السلطنه ۵۲/۲) ترک جود اضطرابی کن کز اهل جود نیست / هر که در کام نهنک از بیم جان، اسباب ریخت. (صائب ۴۷۰) ۲. ویژگی آنچه هنگام بروز حادثه یا پیش آمد غیر مترقبه از آن استفاده می شود: پلکان اضطرابی، راه اضطرابی.

**اضغاف** 'az'āf [عر.] (ج. ضِعْف) (۱.) ۱. دوبرابرها؛ دوجندانها؛ دوجندان؛ چند برابر: تلافی هفت صد تومان طلب آن سال را به اضغاف خواهد کرد. (نظام السلطنه ۴۵۵/۲) خدای در دو جهات جزای خیر دهد/ که هر چه داد به اضغاف آن سزاواری. (سعدی ۷۵۳) ۲. آنچه تیرانداز با تو کرده است اضغاف آن از جهت تو بر دیگران رفته است. (نصرالله منشی ۳۳۶) ۳. (قد.) (ریاضی) توان (بر.) ۳. →

ه ~ مضاعف چندین برابر: گاه این ربع، بر حسب تعبیر قرآن اضغاف مضاعف می شد. (زیرکوب ۲۴۴) ۳. تلافی این تفاوت را به اضغاف مضاعف... درمی آوردند. (مستوفی ۹۶/۲)

**اضغف** 'az'āf [عر.] (صد.) (قد.) ۱. ضعیف تر؛ ناتوان تر: کدام فرد مظلوم، اقوی و ظالم به اضعف خود نیست؟ (دهخدا ۲۵۷/۲) مادام که شخصی... ترجیح علاقه اضعف بر علاقه اقوی کند، ظالم باشد. (قطب ۲۳۷) ۲. ضعیف ترین: اضعف مرغان ابابیل است و

او/ پیل را بپذیرد و نپذیرد رفو. (مولوی ۱۶۰/۲) **اضغاث** 'azqās [عر.] (ج. ضِغْث = دسته گیاه

اشتیاق فراوان: شاخ گل از اضطراب بلبل/ با آن همه خار سر درآورد. (سعدی ۴۱۹) ۴. (قد.) درگیری؛ کشمکش: غلامان در وی آویختند و... در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به... وی رسید. (بیهقی ۴۰۷)

ه ~ افتادن (قد.) شورش برپا شدن: به خوارزم اضطراب بزرگ افتاد به کشتن هارون. (بیهقی ۲۳۴)

• ~ داشتن (مصد.) نگران بودن؛ تشویش خاطر داشتن: من اضطرابی داشتم. (مخبر السلطنه ۲) • ~ کردن (مصد.) (قد.) اظهار بی قراری کردن؛ بی قرار و مشوش شدن: در گریه شد و اضطراب بسیار کرد. (جامی ۴۱۵) ۵. این قوم را هیچ خوش می نیاید که مامردی را برکشیم... و در برکشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند. (بیهقی ۵۲۱) ۵. ~ انداختن (قد.) بی قرار کردن: هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

**اضطراب آمیز** 'e.-ā'ā'miz [عر.فا.] (صد.) همراه با پریشانی و آشفتگی: شب سخت و اضطراب آمیزی بود. (قاضی ۷۸۸)

**اضطراب آور** 'ezterāb-ā'āvar [عر.فا.] (صد.) ایجادکننده پریشانی و آشفتگی؛ نگران کننده: انکار مقشوش و اضطراب آور. (آل احمد ۱۲۴)

**اضطراب انگیز** 'ezterāb-a'angiz [عر.فا.] (صد.) اضطراب آور ↑: عوض قریاد اضطراب انگیز، یک ناله مخلوط با خنده چندی ناک می شود. (هدایت ۵۴)

**اضطراب** 'ezterār [عر.] (امصد.) ۱. ناچاری؛ ناگزیری: از ناچاری و اضطراب... در را گویدم. (جمال زاده ۷۴) ۲. نیازمندی و درماندگی: مردم بسیاری از راه اضطراب مجبور به دزدی شده بودند. (جمال زاده ۱۰۶) ۳. (قد.) جبر؛ مقر. اختیار: زاری ما شد دلیل اضطراب/ خجلت ما شد دلیل اختیار. (مولوی ۳۹/۱)

ه ~ اُزسر ~ (قد.) از روی ناچاری؛ به دلیل ناچاری: خلف دیگرکار از سر اضطراب روی به حضرت



خشک و تر] (ا.) (قد.)

◀ **احلام** (قد.) خواب‌های آشفته: اضغاث احلام... خوابی بود که نفس به واسطه آلت خیال ادراک کند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۲۹۰) ◀ چنان‌که در خواب حقیقت هست و اضغاث احلام هست. (غزالی ۳۹/۱) ◀ برگرفته از قرآن کریم (۴۴/۱۲).

◀ **اضل** [ʔazal] (عر.: اضلّ) (صد.) (قد.) گم‌راه‌تر: افضل از زین فضول‌ها راند / نام افضل به‌جز افضل متبید. (خاقانی ۱۷۳)

◀ **اضلاع** [ʔazlā] (عر.: ج. ضلع) (ا.) ۱. (ریاضی) خطوط جانبی یک شکل هندسی. ← ضلع (م. ا.) ۲. بخش‌ها؛ قطعات: صدا... موج‌زنان در اقطاع و اضلاع دوردست صحرای معشر پیچیده، انعکاس شوم آن... برمی‌گردد. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳) ۳. (قد.) استخوان‌های پهلوی: ضلعی بودی که از مقوس اضلاع بر چهار توایم... خالی نبود. (رواینی ۵۰۳)

◀ **اضلال** [ʔezlāl] (عر.: ا. مضلّ) (قد.) گم‌راه کردن: این طبقه بسیار شده بودند و در اضلال خلائق می‌کوشیده‌اند. (مینی<sup>۱</sup> ۱۴۶) ◀ دیوان... به اغوا و اضلال، خلق را از راه حق و نجات می‌گردانیدند. (رواینی ۲۱۳)

◀ **اضمار** [ʔezmār] (عر.: ا. مضمر) (ادبی) در دست‌ورزیان، ضمیر آوردن برای اسمی در کلام. ◀ **اضمار قبل از ذکر**. ۲. (ادبی) ← تشبیه ◀ تشبیه مضمر: در تشبیه اضمار، حق مطلب را ادا کرده‌است. (مستوفی ۱۵۱/۲) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مضمر. ← مضمر (م. ا.) ۴. (قد.) مخفی کردن: معامله که در جهان با آدمی رَوَد، آشناوار رَوَد بعید از اضمار. (قطب ۸۱)

◀ **قبل از ذکر** (ادبی) در دست‌ورزیان، آوردن ضمیر قبل از مرجع آن، مانند: نه عجب گر فرورود نفسش / عندلیبی غراب هم‌قفشش. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۹)

◀ **اضمحلال** [ʔezmehlāl] (عر.: ا. مضحلّ) (نابودی؛ تباهی؛ ازهم‌پاشیدگی: همه شئون مادی و معنوی رو به انحطاط و اضمحلال می‌رود. (هدایت ۹۴۳)

◀ **سـ یافتن** (مصلّ.) از بین رفتن: وزارت

دربار... اضمحلال یافت. (افضل‌الملک ۶۵)

◀ **اضوا** [ʔazwā] (عر.: ا. اضواء، ج. ضوء و ضوء) (ا.) (قد.) نورها؛ روشنایی‌ها: مقصود از این اعمی آنکس نباشد که الوان و اضواکه بر سطوح اجسام است، ادراک نکند. (قطب ۳۵۹)

◀ **اضیاف** [ʔazyāf] (عر.: ج. ضیف) (ا.) (قد.) مهمانان: دوستی به خانه او نزول کرد، آنچه رسم گرمی‌داشتی ازیاف است، به‌جای آورد. (رواینی ۲۳۲)

◀ **اطاعت** [ʔetāʔat] (عر.: اطاعة) (امص.) ۱. پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ فرمان‌برداری: اطاعت از قوانین بر همگان لازم است. ۲. فرمان بردن از اوامر خداوند؛ به‌جای آوردن اعمال واجب شرعی و دوری کردن از کارهای منع‌شده؛ عبادت: مسلمانی بود پاک و... مواظب اطاعت و عبادت. (میرزا حبیب ۳۴) نیز ← طاعت.

◀ **سـ داشتن** (مصلّ.) ۱. اطاعت (م. ا.) → آنها از همه بالاترهای خود اطاعت داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ۲. اطاعت (م. ا.) → ایشان بر اهل دوزخ که نادانانند، موکلانند تا امر ایشان را از دوزخ برهاتند، اگر ایشان اطاعت دارند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۰۹)

• **سـ شدن** (مصلّ.) مورد فرمان‌برداری قرار گرفتن؛ اجرا شدن: امر شما اطاعت می‌شود.

• **سـ کردن** (مصلّ.) (مصلّ.) ۱. پذیرفتن فرمان و اجرای آن: حالا که امر می‌فرمایید، اطاعت می‌کنم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۴) ◀ هر که اطاعت رسول نکند، فرمان‌برداری حق تعالی نکرده‌باشد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۹۱)

۲. عبادت کردن. نیز ← طاعت • طاعت کردن.

◀ **سـ کورکوران** (مجاز) فرمان‌برداری بدون چون‌وچرا: در اطاعت کورکوران از آنچه او دستور می‌داد... این سودای خود را بروز می‌دادم. (علوی<sup>۱</sup> ۱۶۴)

◀ **اطاق** [ʔotāq] (ا. اطاق) (ا.) اطاق → **اطال الله** [ʔatāla. llāh] (عر.: شج.) (قد.) خداوند طولانی کند. ◀ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود،



شعرای عصر... در اِثنا و اطرای او تصاید [پرداختند].  
(جرفادقانی ۳۸)

**اطراب** 'etrāb [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) به طرب آوردن؛ به شور و شادی واداشتن؛ نه از مقوله اطراب و اطراست و نه تحریض و اغرا. (قائم مقام ۸۳) ○ خاک را به قوْتِ اطراب، خاصیت آتش باده حاصل. (جونی ۹۰/۱)

**اطراح** 'etterāh [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) دور افکندن؛ کنار گذاشتن؛ علم او صحیح و عمل او صواب گردد، و آن به تفلسف و اطراح عصیت دست دهد. (خواجہ نصیر ۲۷۹)

**اطراد** 'etrād [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) راندن و دور کردن؛ سلطانی بزرگ است که به ظاهری شهر نزول کرده است و اتابک را قوْت ازعاج و اطراد او نه. (جونی ۱۵۶/۲)

**اطراد** 'etterād [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) ۱. به راه افتادن و منظم شدن و ادامه یافتن کاری؛ نظم و تدویم؛ احوال ممالک خوارزم و خراسان در سلک اطراذ منتظم بود. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۰/۳) ۲. (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده نام و لقب ممدوح یا نام‌های پدران او را به ترتیب بیاورد، مانند: کیخسرو سیاوش کاووس کیقباد/ گویند چون ز دختر افراسیاب زاد... (۹: ابدع البدیع ۵۹) ۳. ~ یافتن (مص. ا.). (قد.) منظم شدن و ادامه یافتن؛ نظام کارهای حضرت... بر قاعده درست و ستن راست، اطراد و استمرار یافت. (نصرالله منشی ۱۰)

**اطراف** 'atrāf [ع.ر.] (ج. طَرَف). (ا.). ۱. پیرامون؛ دورتادور؛ حکم پروانه‌ای را پیدا نموده بود که در اطراف... باغچه... در تک‌ویو باشد. (جمال‌زاده ۲۰۵۳) ○ افسران اطراف او را احاطه کرده بودند. (مستوفی ۵۹۸/۳) ○ کاج و عرعر بر اطراف هر جویباری بنشانند. (رواینی ۱۱۸) ۲. نواحی و حوالی؛ مردم آن اطراف، زیاد به زیارت می‌آیند. (حاج سیاح ۳۱) ○ هریک را از اطراف بلاد، حصه‌ای مرضی معین کرد. (سعدی ۶۰۲) ۳. (قد.) دست‌ها و پاها؛ بندگان را مشتری... کسی بُود که به روی نگرد و به تن و اطراف

مانند: اَطَالَ اللهُ بَقَاةَهُ: در فرخ روزگار سلطان معظم...  
اطال الله بقاءه. (بیهقی ۲۲۱)

**اطالت** 'etālat [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) درازگویی؛ اطاله ↓: اگر از هریک اتمودنجی باز نمایم، به اطالت انجامد. (رواینی ۱۵) نیز ← درازگویی.

**اطاله** 'etāle [ع.ر.] اطالَة [إمصـ]. (قد.) دراز کردن؛ طولانی کردن؛ از اطاله عریضه، خاطر مبارک عالی را ملال خواهد رسید. (امیرنظام ۳۲۹)

○ سَ زبان (مجان) زبان‌درازی: روزنامه‌جات پاریس نسبت به مقام سلطنت، دست به اطاله زبان نهادند. (مخبرالسلطنه ۴۱۴)

○ ~ کردن (مص. م.). به درازا کشاندن (سخن): با من بحث خواهی کرد که چرا در ترک اقاله چندان اطاله کردم. (قائم مقام ۱۱۶)

○ سَ کلام سخن را به درازا کشاندن؛ درازگویی؛ پرگویی: اطاله کلام، موجب ملال خواهد بود. (قاضی ۸۴۳)

○ سَ لسان (مجان) ○ اطاله زبان →: والی‌ها زیر بار او... با آن همه... اطاله لسانی که بر علیه اشراف کرده بود، نمی‌رفتند. (مستوفی ۲۵۴/۳)

**اطایب** 'atāyeb [ع.ر.] (ج. أَطْيَب). (ص. ا.). (قد.) برگزیده‌ترین و بهترین‌های چیزی؛ افواه جهانیان را به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند... مشرف دارد. (رواینی ۳۵)

**اطبا** 'atebbā [ع.ر.] (اطباء، ج. طَبِيب). (ا.). طبیبان؛ پزشکان؛ یکی از اطبای بزرگ، بیمار را معالجه کرد. ○ چنین گوید برزویه، مقدم اطبای پارس، که پدر من از لشکریان بود. (نصرالله منشی ۴۴)

**اطباق** 'atbāq [ع.ر.] (ج. طَبَق). (ا.). (قد.) ۱. طَبَق‌ها؛ خوانچه‌ها؛ بهشتی دیدند آراسته به احواض و اطباق زرین. (رشیدالدین ۱۲۸) ۲. (ج. طَبَقَة) طبقه‌ها. ← طبقه: از دفتر حکیمان فلسفه طبع اطباق افلاک چه دانی؟ (روزبهان ۲۲۰)

**اطرا** 'etrā [ع.ر.] اطراء [إمصـ]. (قد.) بسیار ستودن؛ مدح و ستایش فراوان؛ مدح و اطراگفت به انواع تشریفات. (جونی ۱۵۶/۲) ○ افاضل جهان و



• **شدن** (مصدر). غذا داده شدن به کسی یا کسانی: تا روز دوازدهم... مردم اطعام می‌شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۶۶/۲-۳۶۷)

• **کردن** (مصدر). غذا دادن به کسی یا کسانی: به کلیه مردمی که می‌آمدند، اطعام می‌کرد. (مینوی<sup>۲</sup> ۳۶۳)

• **مساکین** غذا دادن به فقیران: اطعام مساکین، هزار درجه بهتر از... (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۹۱)

• **مساکین کردن**: اطعام مساکین ♪: مردم نیکوکاری بودند که هنگام قحطی، اطعام مساکین می‌کردند.

**اطعمه** 'at'a'e'me [عربی: اطیمة، جر. طعام] (۱) خوردنی‌ها؛ خوراک‌ها؛ مقه. اشریه: درمیان آن‌همه اطعمه لذیذ و آن‌همه اشریه خنک و گوارا... از گرسنگی رنج می‌بژم. (قاضی ۱۱۳۳)

**اطفا** 'etfā [عربی: اطفاء] (امصدر). خاموش کردن؛ فرونشاندن: هرجا آتش بوده‌است، سعی در اطفای آن کرده‌ام. (مخبرالسلطنه ۲۳۲) ♪ این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود... اطفای شر... است. (آقسرائی ۳۲۲)

• **کردن** (مصدر). اطفاء ♪: مأموران آتش‌نشانی موفق به اطفاء کردن حریق شدند.

• **حریق** خاموش کردن و فرونشاندن آتش: برای مقابله با آتش‌سوزی، گروه‌های اطفای حریق تشکیل شد.

• **شهوت** (مجاز) فرونشاندن نیازهای جنسی: این جوان فقط اطفای شهوت خود را در نظر داشت. (مشفق‌کاطمی ۵۸)

**اطفار** 'atfār [از عربی: أطوار] (۱) (عامیانه) اطوار (مر. ۲): وقتی توی حیاط و در کوچه... کار داری با اطفار و بی‌چادر بیرون بروی. (شهری<sup>۱</sup> ۸۶)

• **ریختن** (مصدر). (عامیانه) ♪ اطوار • اطوار ریختن: وقتی که زن اطفار بریزد، چه جوانی است که اغفال نشود. (چهل تن<sup>۱</sup> ۲۷) ♪ آن‌قدر اطفار می‌ریزی، نمی‌گذاری خواب به چشم آدم بیاید. (شهری<sup>۱</sup> ۵۰۵)

تنگرد. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۲) ۴. [جر. طَرف] (قد). کناره‌های دامن.

• **فراهم گرفتن** (قد). (مجاز) آماده کاری شدن: اطراف فراهم گرفتیم... و با غموض مسالک و نالینتی راه‌ها خود را به مامن پارس انداختیم. (شمس‌قیس ۹) ♪ به صواب آن نزدیک‌تر که اطراف فراهم گیریم و روی به جنگ آوریم. (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

• **واکناف** پیرامون و گرداگرد جایی؛ همه‌جا: از اطراف واکناف مملکت، خبرهای واهی... در شهر می‌پیچید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۳۷) ♪ از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف واکناف عالم، نشان مددوحی شود. (نظامی‌عروسی ۵۸)

• **دوسه** در موضوع؛ درباره: سربش، آقای مستوفی به منزل من تشریف آوردند، در اطراف جمهوری صحبت شد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ♪ در اطراف تفریط و افراط طریق انبساط مسلوک داشته است. (جویی<sup>۱</sup> ۷/۱)

**اطرافی** 'a-ā [عربی: اطراف، منسوب به اطراف، (۱) هریک از اطرافیان. ♪ اطرافیان: اعتنایی به اطرافی‌های خویش نداشت. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۳۲) ♪ همیشه به صورت جمع به کار می‌رود.

**اطرافیان** 'a-y-ān [عربی: اطرافیان، (۱) وابستگان؛ نزدیکان: خواهرزادگان و... اطرافیان‌شان منابع اصلی من در کار این رساله بوده‌اند. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۱) ♪ اطرافیان مظفرالدین‌شاه... به قصد مال و جان مردم، دندان تیز کرده‌اند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۸۹)

**اطراق** 'otrāq [تر. = اتراق] (امصدر). اتراق → **اطرifel** 'etrifel [عربی: اطراف، (۱) معجونی که از هلیله و بعضی گیاهان دیگر درست می‌کنند: خوردن دوغ با زنگ آهن و اطرifel، معده را قوت داده... بدن را چاق می‌کند. (شهری<sup>۱</sup> ۳۰۲/۵۲)

**اطعام** 'et'ām [عربی: اطعام، (۱) طعام دادن به کسی یا کسانی: آن‌جا مهمانی و اطعام قرا بود. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۳) ♪ رندی به اطعام... اوپاش مشغول بود. (جویی<sup>۱</sup> ۶۹/۲)



**اطفاری** 'a-i [از عرفا.] (صند، منسوب به اطفال)  
(عامیانه) اطواری →

**اطفال** 'atfāl [عر، جو، طفل] (۱) کودکان؛  
بچه‌ها؛ خردسالان: اطفال... الاکنگی ساختند و بر  
آن سوار شده بنای بازی را گذاشتند (جمال‌زاده ۱۷/۳۲)  
○ اطفال شیرخواره را پستان... در دهان... نهادند.  
(جونی ۱/۱۰۷)

**اطفایه** 'etfā'iy[y]e [عر: اطفائیة] (۱) (منسوخ)  
آتش‌نشانی (م. ۲) → اگر عملۀ اطفایه خود را  
نرسانده‌بودند، بیم آن می‌رفت که کار به جلهای نازک  
بکشد. (جمال‌زاده ۶۱)

**اطلاب** 'atlab [عر، جو، طلب] (۱) (قد) گروه‌های  
سواران جنگ‌جو: پنجاه طلب از اطلاب ملاعین  
تاتار... بر قصد لشکر، بر حدود آرمن گذشتند. (زیدری  
۳۲)

**اطلاع** 'etelā' [عر.] (مصد.) ۱. آگاهی یافتن؛  
باخبر شدن: مردم بعد از اطلاع... آن کاغذ را حضور  
حضرت... فرستاده‌اند. (حاج‌سیاح ۱/۲۷) ۲. (۱)  
آگاهی؛ خبر: پرسوسور... انبار واقعی علم و فضل و  
اطلاع است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۴۷) ○ به‌رحال سئل را  
معروم نمی‌گذاشت و اطلاعی برای او می‌فرستاد.  
(مینوی ۲/۴۵۴)

○ **افتادن بر چیزی** (قد.) باخبر شدن از  
آن: اما اگر کسی را بر این اطلاع افتد، برادری ما چنان  
باطل گردد که تلانی آن... درامکان نیاید. (نصرالله‌منشی  
۳۴)

○ **پیدا کردن باخبر شدن:** اطلاع پیدا کردیم که  
در شهر، آتش‌سوزی شده‌است.

○ **حاصل کردن باخبر شدن:** برای این‌که  
خواننده... اطلاع حاصل کند، ناگزیرم شمای از... را  
متذکر شوم. (مستوفی ۳/۳۷۸)

○ **دادن** (مصد.) خبر دادن: بدون این‌که ورود  
مرا اطلاع دهد، مرا به اتاق کوچکی برد. (علوی ۲/۱۳۴)

○ **داشتن** (مصد.) آگاهی داشتن؛ باخبر  
بودن: دانستن: همان‌طور که اطلاع دارید، من معلم  
هستم.

○ **داشتن بر چیزی** (قد.) از آن آگاه بودن: این  
مرد... بر همه سینماها اطلاع دارد. (محمدین‌منور ۲/۸۹)

○ **یافتن** (مصد.) باخبر شدن: اطلاع یافتم که  
مقاله‌تان چاپ شده‌است. ○ دیروز از ازدواجش اطلاع  
یافتم. ○ می‌توان قدری تحصیل اخبار و آثار کرد و...  
اطلاع یافت. (افضل‌الملک ۲۰۲)

○ **به کسی رساندن او را باخبر کردن:** آنچه  
لازم است در این‌جا به اطلاع خوانندگان برسانم، نکته  
مهم ذیل است... (جمال‌زاده ۱۱/۱۰)

**اطلاعا** 'etelā'an [عر.] (د.) به‌منظور آگاه  
کردن؛ برای آگاهی: اطلاعاً عرض و جسارت  
می‌نمایم که... (میاق‌میش ۱۰۳)

**اطلاعات** 'etelā'āt [عر، جو، اطلاع] (۱) ۱.  
خبرها؛ آگاهی‌ها؛ دانستی‌ها: اگر حضرت‌عالی  
اطلاعات بیش‌تری در این‌باره بخواهید، روز جمعه آینده  
مراجعه فرمایید. (قاضی ۸۳۸) ۲. مجموعه‌ای از  
حقایق یا داده‌ها. ۳. (مجاز) دفتر یا گیشه‌ای در  
اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفه کارکنان آن،  
راه‌نمایی افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و  
ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است: برای  
باخبر شدن از ساعت پرواز هواپیما به اطلاعات فرودگاه  
مراجعه کردم. ۴. (نظامی) آگاهی‌های مربوط به  
فعالیت‌های نیروهای دشمن یا نیروهای دیگر.  
○ اطلاعات، خبرهایی است که بررسی و  
تأیید شده باشند: از پیش‌روی دشمن در جبهه جنوبی  
اطلاعاتی رسیده‌است. ۵. (اداری) ○ اطلاعات و  
امنیت کشور →

○ **خام** (کامپیوتر) اطلاعاتی که از خارج،  
وارد کامپیوتر می‌شود و پیش از پردازش،  
قابل استفاده در کامپیوتر نیست.

○ **امنیت کشور** (اداری) وزارت خانه‌ای که  
وظیفه گردآوری اطلاعات و حفظ امنیت  
کشور را برعهده دارد، و نیز هرکدام از ادارات و  
سازمان‌های تابع آن؛ وزارت اطلاعات و  
امنیت کشور.

**اطلاعاتی** 'e-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اطلاعات)



اطلاق کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۵۶)

۵ پوس (قد). مطلقاً: در این روزگار تیره... خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده‌است. (نصرالله‌منشی ۵۵)  
**اطلال** 'atāl [ع.ر.، ج.، ظَلَّ] (ا). (قد). آثار به‌جامانده از خانه‌ها و بناهای خراب‌شده: قصه‌ای جز عجز و استیصال نه/ نامی از هستی به‌جز اطلال نه. (پروین‌اعتصامی ۲۳۰) ۵ درپیرامین شهری به اطلال خرابه‌ای رسیدند. (رواینی ۱۹۵)

**اطلس** 'atlas [معر. از بو. (ا). ۱. نوعی پارچه ابریشمی که یک روی آن براق است؛ دیبا: پیراهنی که برتن او بود، از... اطلس. (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ۵ کراواتی از اطلس سبزرنگ... بر گردن بسته‌بود. (مشفق‌کاظمی ۵۶) ۵ .../ در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را. (مولوی<sup>۲</sup> ۳۶/۱) ۳. نوعی پارچه از الیاف مصنوعی شبیه ابریشم. ۳. کتابی شامل جدول‌ها، نمودارها، فرمول‌ها، نقشه‌ها، و تصویرهای مربوط به یک رشته خاص: اطلس آناتومی، اطلس جغرافیایی، اطلس نجومی. ۴. (جانوری) نخستین مهره در ستون فقرات که از بالا به مجموعه و از پایین به مهره آسه متصل می‌شود. ۵. (قد). (تجوم) فلک نهم: صدای اصطکاک صخره‌تین... در محیط گنبد اطلس افتاد. (رواینی ۵۴۴)

**اطلسی** 'a-i [معر.فا. (صند. منسوب به اطلس) ۱. ازجنس اطلس. ← اطلس (م. ۱ و ۲): پارچه اطلسی. ۲. براق مانند اطلس. ← اطلس (م. ۱ و ۲): موهای اطلسی مشکات را بالای سرت جمع کرده‌بودی. (امیرشاهی ۷) ۳. دارای رنگی بین سبز و آبی: ماشین اطلسی. ۴. (ا). (گیاهی) گل شیپوری و خوش‌بو به‌رنگ‌های سفید، صورتی، ارغوانی، یا سرخ.



۵ (گیاهی) بوته این گل که علفی و زینتی است.

۱. مربوط به اطلاعات: مسائل اطلاعاتی. ۲. (ا). آن‌که در وزارت، سازمان، یا اداره اطلاعات کار می‌کند: مأمور اطلاعات.

**اطلاع‌رسانی** 'ettelā'-re'as-ān-i [ع.ر.فا.فا. (حامص). رساندن اخبار و اطلاعات: مهم‌ترین وظیفه مطبوعات، اطلاع‌رسانی است.

**اطلاعیه** 'ettelā'-iy[y]e [ع.ر. (ا). خبری که به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌آگاهی مردم می‌رسد: به این اطلاعیه توجه کنید. ۵ روی دیوار اطلاعیه چسبانده‌بودند.

**اطلاق** 'etlāq [ع.ر. (امص). ۱. به‌کار بردن کلمه‌ای درمعنای خاص: اطلاق نام عجم بر ایرانیان، غلط است. ۲. (قد). آزاد کردن؛ رها کردن: به اطلاق او اشارت راند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۶۵/۳) ۳. (قد). رهایی؛ آزادی: اما جوانان، پیش‌تر اطلاق و فراغتی پیدا کرده‌اند. (قطب ۴۸۴) ۴. (قد). (پزشکی) اسهال؛ روانی شکم: از هلیله قبض شد اطلاق رفت/ آب آتش را مدد شد هم چون نفت. (مولوی<sup>۱</sup> ۵/۱) ۵. (قد). (مجاز) خرج کردن: فرمان‌ها که داده‌بودند از اطلاق اموال و تولیت و صرف عمال بر پادشاه‌زادگان عرضه کردند. (جوینی<sup>۱</sup> ۷/۳)

• ~ **افتادن** (مصد.ا). (قد). اطلاق شدن ↓: بدان‌سبب اسم الحاد بر ایشان اطلاق افتاد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۰/۳)

• ~ **شدن** (مصد.ا). به‌کار رفتن کلمه‌ای درمعنای خاص. ← اطلاق (م. ۱): ایران شهرلفظی بوده‌است که اصطلاحاً بر سراسر مملکت ایران... اطلاق می‌شده‌است. (مبنوی<sup>۲</sup> ۴۰)

• ~ **کردن** (مصد.م). ۱. اطلاق (م. ۱) →: نام خیابان را به‌آسانی می‌شد بر آن اطلاق کرد. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۲. (قد). اطلاق (م. ۲) →: چون اطلاق کردی و چشم وی بگشادی، همه... اجزای جهان را هم‌چون باغ و بوستان کردی. (بهاء‌ولد: گنجینه ۲۲۶/۳) ۳. (قد). پرداختن؛ تأدیه کردن: هر یکی را از ایشان براندازه کفاف او مشاهده‌ای اطلاق کنند. (نظام‌الملک<sup>۳</sup> ۵۶) ۵ مثال داد تا هزاره‌زار درم از خزانه



۶. نوعی آب نبات با خط‌های رنگی.

**اطماع** 'atmā' [عر، جر، طَمَعَ (ا)، (قد)، طمع‌ها؛ آژها: میر ایشان از استشراف به‌سوی اطماع، منزله و مبرا باشد. (قطب ۲۵۶) پای در دامن عزت کشیده‌ام و دامن از غیر چنین اطماع افشاده. (روایینی ۶۳۳)

**اطمینان** 'etminān' [عر: اطمینان] (امصد). ۱. حالت ذهنی کسی که درباره چیزی تردید ندارد؛ یقین: از روی ایمان و اطمینان... جواب آری و یا نه بدهند. (جمال‌زاده ۹) ۲. حالت ذهنی کسی که به کسی یا چیزی اعتماد دارد؛ اعتماد: برای اطمینان، چیزی به‌عنوان ودیعه نگه دارید. اطمینان من به شما پیوده نبود.

۳. به **بخشیدن** (مصد.) • اطمینان دادن → درصدد برآمد که خاطر او را اطمینانی ببخشد. (جمال‌زاده ۱۴ ۵۰)

۴. به **خاطر** آسودگی و آرامش خیال؛ نگرانی نداشتن: با اطمینان خاطر و دل‌شاد، بلند شو و همراه من بیا. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۲۵)

۵. به **خاطر پیدا کردن** آسودگی و آرامش خیال به‌دست آوردن: به‌قید یک طومار قسم‌های آب‌دار... اطمینان خاطر پیدا کرد. (جمال‌زاده ۱۱ ۹۹)

۶. به **دادن** (مصد.) آرامش خاطر دادن؛ خاطر جمع می‌دادن: اطمینان داد که میرزاغفار دو روز است که به مسافرت رفته‌است. (جمال‌زاده ۱۱ ۸۶) • اطمینانش دادم که به من اعتماد کند و حرفش را بگوید. (حاج‌سیاح ۲۶۳)

۷. به **داشتن** (مصد.) ۱. یقین داشتن؛ مطمئن بودن: اطمینان دارم که می‌توانم این کار را انجام دهم. • از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته‌باشم؟ (علوی ۵۷) ۲. اعتماد داشتن: آن‌هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن‌قدر به‌هم اطمینان داشتند. (هدایت ۳۱ ۵)

۸. به **کردن** (مصد.) • اعتماد • اعتماد کردن: به او اطمینان کردم و موضوع را برایش گفتم. گفت: حالا دیدی از این مردم باید ترسید و باید به کسی اطمینان نکرد؟ (حاج‌سیاح ۳۳۱)

۹. به **یافتن** (مصد.) آسودگی و آرامش خاطر به‌دست آوردن؛ مطمئن شدن: اطمینان یانت که من هم به استخاره اعتقاد پیدا کرده‌ام. (علوی ۷۳ ۳)

**اطمینان بخش** 'e-baxš' [عر.فا] (صف.) آسودگی و آرامش خاطر دهنده؛ مایه آسودگی خیال: حضور او همیشه برای ما اطمینان‌بخش بود. • همه چیز... اطمینان‌بخش بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

**اِطْناب** 'atnāb' [عر، جر، طُنِب و طُنِب] (ا)، (قد). طناب‌ها؛ ریسمان‌ها: جمله اِطْناب آن بارگاه ازهم فروگست. (آفسرای ۲۳۰) • اِطْناب اقبال... به اوتاد ثبات مسترگردانید. (چرفادقانی ۶)

**اِطْناب** 'etnāb' [عر] (امصد). ۱. به‌دراز کشاندن سخن؛ پرگویی؛ زیاده‌گویی: انشای کتاب، متکلف و تاحدی مشحون به اِطْناب... است. (زرین‌کوب ۲ ۳۹) • این‌قدر... کفایت بُود تا سخن به حد اِطْناب نکشد. (خواجهمصیر ۱۰۸) ۲. (ادبی) به‌کار بردن کلمات بسیار برای معنی اندک؛ مقر، ایجاز. ۳. در موقعیت‌های لازم، آن را از نشانه‌های بلاغت می‌شمارند، مانند کلمه جدایی در این بیت: بیاموزمت کیمیای سعادت / زهم صحبت بد جدایی، جدایی. (حافظ ۱ ۳۵۱)

۴. به **مُمل** (ادبی) درازگویی خسته‌کننده و ملال‌آور: توضیحی می‌آورم که نه ایجاز مغل باشد و نه اِطْناب ممل. (افضل‌الملک ۱۰۹)

۵. به **ورزیدن** (مصد.) اِطْناب (م). ۱. → گویند: فلانی راست‌گفتار و نیکوکار است و کوتاه‌دست مردم‌دار، تا در القاب بزرگان اِطْنابی ورزند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۱)

**اِطْو** 'otu' [تر، = اتو] [ا] اتو 'otu' →. **اِطْوَار** 'atvār' [عر، جر، طَوَّر] (ا)، ۱. روش‌ها؛ کردارها؛ رفتارها: شمه‌ای از اِطْوَار ناهنجارش را سابقاً بیان نمودم. (کلاتر ۵۴) • سلوک کن برطبق ستوده‌تر اِطْوَار خود. (بی‌هی ۱ ۹۵۶) ۲. (گفتگو) رفتار یا سخنی ناخوش‌آیند و ناهنجار: خیلی با اِطْوَار حرف می‌زند. • با همان صدا و همان اِطْوَار، آب دهن را قورت داده، گفت: چه عرض کنم! (جمال‌زاده ۵ ۱۰۷/۲)



راد میرا به همه عید تو را عرضه دهم / چامه‌ای لفظ همه  
طیب و معنی اطمینان. (ایرج ۶) ۵ سال امسال تو ز پلور  
آب‌جود / روز امروز تو ز دی اطمینان. (فرخی ۱۵)  
**اظافار** 'azāfer [عر، جر، اظفور] (ا.!) (قد). ناخن‌ها:  
شکوه اظفار تو ما را در مشاغل خون‌خواران نیفتند.  
(رواینی ۲۳۳)

**اظرف** 'azraf [عر، ص.] (قد). ظریف‌تر؛  
نکته سنج‌تر: اظرف قوم بود اندر صحبت. (هجوری  
۱۹۸)

**اظفار** 'azfār [عر، جر، ظفر و ظفر] (ا.!) (قد). ۱.  
ماده‌ای از پوسته نوعی حلزون شبیه ناخن که  
به عنوان خوش‌بوکننده و عطر در آتش  
می‌سوزانند: اگر کافور و عود و اظفار... بر آتش  
نهند، نخست کافور سوزد... پس عود... و اظفار بمالد.  
(ابوالقاسم کاشانی ۲۷۰) ۲. [جر، ظفر] ناخن‌ها: در  
بزم خویش زخمه ز اظفار حور کرد / ناهید رودساز بر  
اوتار مهرش. (سیف‌فرغانی ۳۹)

**اظلال** 'azlāl [عر، جر، ظل] (ا.!) (قد). سایه‌ها:  
همه که یز ز اظلال هیاکل / نه قیس و نه رهبان  
مجاور. (مجدهمگر: گنج ۱۷۱/۲)

**اظلم** 'azlam [عر، ص.] (قد). تاریک‌تر؛ تیره‌تر:  
تا آن‌که از مژ دور دهر دون... به تنگای هوای اظلم پسند  
رسیده شد. (از نامه همایون شاه: اقبال ۱۲/۱/۲)

**اظهار** 'ezhār [عر، ا.مصد.] (بیان کردن؛  
برزیان آوردن: دسته دیگر... در اظهار معایب او  
می‌کوشند. (زین‌کوب ۱۵۸) ۵ من برای اظهار حاجت  
نیامده‌ام. (حاج‌سیاح ۵) ۵ جام جهان‌نماست ضمیر منیر  
دوست / اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟  
(حافظ ۲۴) ۲. (ا.!) قول؛ گفته: طبق اظهار یک  
مقام مسئول، مدارس کشور فردا تعطیل است. نیز -  
اظهارات.

**اظهاری** 'ezhārī [عر، ص.] (بیان کردن و نشان  
دادن آن: برزیان آوردن آن: اظهار امتنان کردم.  
(جمال‌زاده ۱۹۸) ۵ اظهار تشکر کرد. (هدایت ۳۹)

**داشتن** 'dashan [عر، ص.] (داشتن) اظهار (م.!) - چون با  
من آشنا بود، گفت: هرگاه مطلبی باشد، اظهار دارید.

شهر تهران که یزد مرکز حساس وطن / دلشان چون قدح  
خون یزد از این اطوار. (بهار ۲۷۲) ۳. (قد).  
حالت‌ها: وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار  
سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنا داشت. (حافظ ۵۴)  
۵ در احوال و اطوار اسلاطین ملوک... نگزد. (جرافدانی  
۸) ۴. (قد). گونه‌ها؛ نوع‌ها: پاک است خدای که  
نفوس انسان را از انواع و اطوار آفرید (سکری:  
جرافدانی ۲۸۰)

**آمدن** 'āmdan [مصد. د.] (گفتگو) ۱. با حرکات  
غیرطبیعی و اغراق‌آمیز، توجه دیگران را به  
خود جلب کردن: چرا این قدر اطواری می‌آیی؟ نیز -  
اطوار (م. ۲). ۲. اذیت کردن کسی با  
مخالفت‌های نابه‌جا: بچه موقع دوا خوردن خیلی  
اطواری می‌آید.  
۵ **ریختن** 'rixtan [مصد. د.] (گفتگو) ۵ اطوار آمدن ۱.  
نیز - اطوار ۵ اظفار ریختن.

**اطواری** 'a-i [عر. فا.] (صند، منسوب به اطوار)  
(گفتگو) دارای حرکات و رفتار همراه با اطوار.  
- اطوار (م. ۲): بچه اطواری، دختر اطواری و  
عشوهرگر. ۵ فرشته لایق همان بهرام اطواری است.  
(میرصادقی ۱۷۴)

**اطول** 'atval [عر، ص.] (طویل‌تر، یا طویل‌ترین؛  
درازتر، یا درازترین: فطر اطولی بیضی، فطر اطولی  
لوزی. ۵ در این خاک‌توده غدار اطول اعمار یافته گیر.  
(زیدری ۳۵)

**اظهار** 'athār [عر، جر، طاهر و طهر] (ص.) پاک؛  
پاکیزه. ۵ معمولاً در معنای مفرد برای موصوف  
جمع به کار می‌رود: ثمة اظهار. ۵ به اشتیاق وصول  
به اوطان اجداد اظهار، با کلروان حاج ایران به نجف  
اشرف آمده. (شوشتری ۱۴۲)

**اظهر** 'athar [عر، ص.] (قد). طاهرتر؛ پاک‌تر؛  
پاکیزه‌تر: دین اظهر، شرع اظهر.

**اظیار** 'atyār [عر، جر، طیر، جیر، طائر] (ا.!) (قد).  
پرندگان: هم آن درخت نبود اندر این حدیقه ملک / که  
بعد از این متفرق شوند اظیارش. (سمعی ۷۵۴)

**اظیب** 'atyab [عر، ص.] (قد). خوش‌تر؛ بهتر:



گفته‌ها: بدون آنکه اعتنایی به اظهارات پرخاش‌آمیز

من کند، کتاب قطوری را... باز کرد. (جمال‌زاده ۱۶/۴۷)

**اظهارنامه** 'ezhār-nāme [عر.فا. (ا.)] ۱. (حقوق)

نامه‌ای که وسیله رسمی مطالبه حق از متعهد

است و به دادگستری داده می‌شود تا به متعهد

ابلاغ کند. نسخه‌ای از آن هم برای شخص

درخواست‌کننده فرستاده می‌شود؛ اظهاریه.

۲. در گمرک، برگه گمرکی برای ترخیص کالا از

گمرک. ۳. در گمرک، صورت موجودی بار

کشتی یا کامیون که معمولاً در آن قیمت، مبدأ

زنده کردن بعد از مرگ، و مقصد کالا ذکر

می‌شود. ۴. هرنوع برگه‌ای که دربرگیرنده

نوعی اطلاع و آگاهی است: اظهارنامه مالیاتی.

**اظهاریه** 'ezhār-iy[ye] [عر.ع. (ا.)] (منسوخ)

(حقوق) اظهارنامه (م. ا) →: دخالت در باقی‌ها و

فاضل‌ها و مطالب متفرقه و اظهاریه حکام، مداخله به‌هم

رساند. (نظام‌السلطنه ۲۰۳/۱)

**اظهر** 'azhar [عر. (ص.)] (قد.) آشکارترین؛

ظاهرترین: اظهر رأی‌های ایشان آن است که بر قطع

عضوی از اعضای او... اقدام باید نمود. (خواججه‌نصیر

۳۰۷)

**اظهر من الشمس** 'azhar.o.men.a.s.sams [عر. =

روشن‌تر از خورشید] (ص. (مجاز) بسیار آشکار؛

کاملاً واضح: ثابت نموده‌بود که بطلان آنها

اظهر من الشمس... است. (جمال‌زاده ۱۶/۴۰) ○ خدمات

امیر، اظهر من الشمس است. (مخبرالسلطنه ۵۶)

**اعاجم** 'a'ājem [عر.، ج. أعجم] (ا. (قد.)

غیرعرب‌ها: در نواحی سنجار از یکی از اعاجم...

پرسیدم... (کذکنی ۱۷۶) ○ چاهی یافتیم که اعاجم بر آن

جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند. (جامی ۵۳۷)

**اعاجیب** 'a'ājib [عر.، ج. أعجوبة] (ا. (قد.)

چیزهای شگفت‌آور و عجیب: تحریر آن در

اعاجیب اسرار، اعتبار را شاید. (رواینی ۱۵۰)

**اعادت** 'e'ādat [عر. (إمصد. (قد. ۱. اعاده

(م. ا) →: نفی این تهمت در فصول این کتاب برفت به

دلایل و حجج، وجهی نشود اعادت آن را.

(حاج‌سیاح ۴۱/۴۱)

○ سه شدن (مصد. ج. حرف و سخنی به‌میان

آمدن: [دراین‌باره] ازطرف آنها اظهاری نشد.

(جمال‌زاده ۱۱۶/۲)

○ سه فضل دانش خود را به‌رخ دیگران کشیدن:

این شخص... برای اظهارفضل... شروع به سخن کرد.

(مستوفی ۲۳۴/۲) ○ مقصود از تحریر این رسالت و تقریر

این مقالت، اظهارفضل نیست. (نظامی عروضی ۱۳۵)

○ سه فضل کردن ○ اظهارفضل ↑: استاد، باوجود

آنکه دانش گسترده‌ای داشت، اما هرگز اظهارفضل

نمی‌کرد.

○ سه کردن (مصد. م. ۱. اظهار (م. ا) →: کسی

را که بر کسی ادعایی یا مطالبه‌ای باشد... اظهار کند.

(شوشتری ۲۷۹) ۲. (قد.) ← آشکار ○ آشکار

کردن (م. ا): هیچ چیز اظهار نمی‌کنند که به عصیان

مآند (بی‌هی ۲۰۹)

○ سه لویه (طنز) (مجاز) ○ اظهارلویه کردن ↓:

شمر هم یک‌جور اظهارلویه است. (هدایت ۱۱۳/۳)

○ سه لویه کردن (طنز) (مجاز) سخن گفتن درباره

چیزی به‌نشانه اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی

کردن: همه او را ریش‌خند می‌کنند، در هر موضوعی

اظهارلویه می‌کنند ○ هر آسیابی یک آسیابان دائمی دارد

که برای خودش مهندس است و به ریش تو هم که...

اظهارلویه‌ای می‌کنی می‌خندد. (آل‌احمد ۳۸)

○ سه نظر نظر خود را بیان کردن: اظهارنظر

شتاب‌زده.

○ سه نظر کردن (نمودن) ○ اظهارنظر ↑: خواست

اظهارنظری بکند، ولی منصرف شد. (جمال‌زاده ۳۲۱/۱)

درحضور تو زیان به فضولی بکشایم و اظهارنظر...

بنمایم. (جمال‌زاده ۱۱۷/۱۵)

○ سه وجود ← ابراز ○ ابراز وجود کردن: بدون هیچ

تصدیه اظهاروجود... اظهارات رئیس‌الوزرا را در جای خود

در این کتاب نوشته‌ام. (مستوفی ۴۱۵/۲)

○ سه وجود کردن ← ابراز ○ ابراز وجود کردن: با

این سؤال‌های نامربوط، فقط می‌خواهد اظهاروجود کند.

**اظهارات** 'ezhārāt [عر.، ج. اظهار] (ا. سخنان؛



**اعاشه** 'e'āše [ع.ر: اعاشة] (امص.) گذران زندگی؛ ادارهٔ معیشت: قرار بر این شد که سالی ششصد فرانک برای اعاشه به او بدهند. (مبنی ۲۴۵)

• **س کردن** (مص.ل.) وسایل زندگی را فراهم کردن: با ماهانه‌ای که از او دریافت می‌دارند، اعاشه می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۶۵)

**اعاضم** 'a'āzem [ع.ر: جر. أعظم] (ص.، ا.، قد.) بزرگان؛ بزرگ‌تران: از اعاضم رجال است و به لقب ملک‌الشعرایی ملقب. (میرزا حبیب ۸۶) به همهٔ آقایان و اعاضم... اعلام کردم. (امیر نظام ۲۶۶)

**اعالی** 'a'āli [ع.ر: جر. أعلى] (ص.، ا.، قد.) ۱. بلندمرتبه‌گان: چهار قسم مشتری پیدا کردم: اعالی، اواسط، اسافل، اراذل. (میرزا حبیب ۱۱۶) ۲. از اعالی و ادانی به آستان‌بوسی حضرتش مشرف گشتند. (غفاری ۶) ۳. (ا.) سرزمین شمالی هر ناحیه: ایلک‌خان... به اعالی ماوراءالنهر رسید. (جرفادقانی ۱۳۹)

**اعانت** 'e'ānat [ع.ر: (امص.) (قد.) اعانه (م. ۲) →: از اعانت و امداد [به] او تصور نمودند. (شوشتری ۲۵۴)

**اعانه** 'e'āne [ع.ر: اعانة] (ا.) ۱. کمک‌های نقدی یا غیرنقدی که برای انجام کار خیر جمع‌آوری می‌شود: انجمن ادبا مشغول جمع‌آوری اعانه است. (جمال‌زاده ۳۳) ۲. چهل‌هزار تومان اعانه جمع کرده به فرانسه فرستاده بود. (حاج سیاح ۱۰۰) ۳. (امص.) یاری دادن؛ کمک رساندن؛ یاری: در اعانه... مظلومین، مراقبتی کامل نمودند. (افضل‌الملک ۲۴۸)

**اعبا** 'a'bā [ع.ر: اعباء، جر. عبء و عبء = بار] (ا.) (قد.) فشار و سنگینی چیزی: جان به‌جان آمده راکه اعبای محنت گران‌بار کرده‌است، کدام رفیق سبک‌بار خواهد کرد؟ (زیدری ۵) خود را در تحمل اعبای آن سخن نیفتند. (روایی ۳۲۹)

**اعتاب** 'a'tāb [ع.ر: جر. عتبه] (ا.) (قد.) مکان‌های مقدسی که زیارت‌گاه مردم است. ← عتبات. ← عتبه: کتیبه‌نویسی‌های سردرِ اعتبار و امام‌زاده‌ها. (شهری ۲۸) می‌توانستند به زیارت اعتبار مقدس نایل گردند. (آل‌احمد ۳۸)

(عبدالجلیل قزوینی: گنجینه ۲۴/۳) ۲. زنده کردن بعداز مرگ: معنی حشر و نشر و بعث و اعادت، نه آن است که وی را پس از نیستی، باز دروجود آرند. (غزالی ۸۹/۱)

• **س کردن** (مص.م.) (قد.) اعاده (م. ۱) ↓: برخی از آنچه برسرش گذشته بود، اعادت کرد. (سعدی ۱۲۵) همین کلمات به آواز اعادت می‌کند. (غزالی ۲۲۶/۱)

**اعاده** 'e'āde [ع.ر: اعادة] (امص.) ۱. دوباره گفتن مطلبی؛ بازگفتن؛ تکرار کردن: نیازی به اعاده مطلب نیست. ۲. بازآوردن؛ بازگرداندن: اعاده آن [صحت] بعداز زوال. (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶) ۳. (فقه) انجام دادن دوبارهٔ عبادت به علت خللی که بار اول در آن راه یافته‌است.

• **س چیزی دادن** به جای خود بازگرداندن آن: آب توبه آتش گناه را می‌نشاند و اعادهٔ شرف می‌دهد. (مخبرالسلطنه ۱۳۰)

• **س حیثیت (حقوق) بازگرداندن حقوق و اعتبارات** سلب‌شده از متهم به وی: برای اعادهٔ حیثیت... پیش رئیس رفته. (شهری ۴۱۴/۳)

• **س حیثیت کردن (فرمودن) (حقوق)** اعادهٔ حیثیت ۴: اعادهٔ حیثیت فرماید و ازاین‌پس، او را همچنان مردی باحزم و تدبیر بدانید. (قاضی ۴۱۷)

• **س کردن** (مص.م.) (م. ۱) →: چند تنی از شاگردان را دور خود جمع می‌کرد و تقریر استاد را برای ایشان اعاده و تکرار می‌کرد. (مبنی ۲۶۹) ۲. ایضا اعاده کردن قافیه است. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۲)

**اعادی** 'a'ādī [ع.ر: جر. أعداء، جج. عَدُو] (ا.) (قد.) دشمنان؛ مخالفان: اعادی این دولت جاویدمدت را به زاویهٔ عدم معتکف خواهیم ساخت. (شیرازی ۹۳) به‌رغم انف اعادی دراز عمر یمن / که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند. (سعدی ۷۱۶)

**اعاریض** 'a'ariz [ع.ر: جر. عروض] (ا.) (قد.) (ادبی) عروض‌ها. ← عروض (م. ۲): در شعر پارسی ضروب و اعاریض یک‌سان‌اند. (شمس‌قیس ۴۲۵)



تمام داشته‌است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۳۸۰) شما در تمام دنیا اعتبار دارید. (علوی<sup>۳</sup> ۹۲) ۳. قابل اطمینان بودن: هوا ابر است، اعتبار ندارد، تأمل لازم است تا هوا صاف شود. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۱۸)

• **عمرانی (اقتصاد) مبلخی** که برای طرح‌های عمرانی در بودجه اختصاص داده می‌شود.

• **کردن (مص.د.)** (قد.) معتبر دانستن: امری است اعتباری که هرچون‌که خواهید، آن را اعتبار کنید. (قطب<sup>۳</sup> ۳۸۹)

• **کردن به کسی (چیزی) اعتماد و اطمینان** کردن به او (آن): اعتبار به قول و قسم و عهد ایشان نمی‌توان کرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۹) • اعتبار کردم به این ناجوان‌مرد و او با من این چنین کرد. (عالم‌آرای‌صغری ۸۷)

• **گرفتن (مص.د.)** ۱. دارای ارزش و اهمیت شدن: لغات و معانی ادبیات فارسی به تدریج رونق و اعتبار مخصوص به خود بگیرد. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۰۱) ۳. (قد.) پند و عبرت گرفتن: این همه رفتند و مای شوخ‌چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۰۵)

• **از ~ افتادن** ارزش و اهمیت خود را از دست دادن: در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده‌است. (مینی<sup>۳</sup> ۲۵۰)

• **از درجه ~ افتادن (ساقط شدن) (مجاز) ←** درجه • از درجه اعتبار افتادن.

• **از درجه ~ ساقط بودن (مجاز) ←** درجه • از درجه اعتبار ساقط بودن.

**اعتباردار** 'e-dār [ع.فا.] (صف.) دارای ارزش و اهمیت: ... برحسب آن‌که طرف او... اعتباردار هست یا نیست، روی خوش نشان می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

**اعتبارنامه** 'e'tebār-nāme [ع.فا.] (ا.) ۱.

(سیاسی) استوارنامه →: برای وزیرمختار خود اعتبارنامه‌ای نفرستادند. (مستوفی ۱۳۱/۳) ۳.

(سیاسی) نامه‌ای که انجمن نظارت بر انتخابات برای معرفی شخص انتخاب‌شده به مجلس شورا می‌فرستد. ۳. (بانک‌داری) سندی که بانک به نام مشتری خود صادر می‌کند و براساس آن،

**اعتاق** 'e'tāq [ع.ر.] (امص.) (قد.) آزاد کردن و رها ساختن (برده و غلام): توانگران را وقف است و نذر و مهمانی / زکات و فطره و اعتاق و هذی و قربانی. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۳)

**اعتبار** 'e'tebār [ع.ر.] (امص.) ۱. اطمینان و اعتماد دیگران درباره کسی: ارزش و اهمیت کسی در نزد دیگران؛ آبرو: تمام شرف و اعتبار خانوادگی جناب... به واسطه... محبت‌های... من بوده‌است.

(نظام‌السلطنه ۴۵۲/۲) ۲. (ا.) (اقتصاد) حق استفاده از وام یا خدمات و خرید کالا بدون پرداخت فوری پول: اعتبار بانکی، اعتبار خریدار نزد فروشنده. ۳. زمان یا مهلت نافذ بودن چیزی: اعتبار گذرنامه تا پنج سال است. • اعتبار قبض تا یک ماه است.

۴. (اقتصاد) مبلغ پیش‌بینی شده معینی در بودجه برای انجام کارهای مشخص: در بودجه سال آینده برای ساختن چندین مدرسه در شهرهای مختلف، اعتباری در نظر گرفته شده‌است. ۵. (امص.) اطمینان؛ اعتماد: عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۳۸) • این خواب دیدن را اعتباری نباشد.

(نسفی ۲۲۴) ۶. (قد.) پند گرفتن؛ عبرت گرفتن: فایده بیان این امثال، اعتبار خوانندگان و انبیا مستمعان است. (نصرالله‌منشی ۳۹۶) • سبب اول، اعتبار است، که اندیشه کند در عیاج دنیا. (غزالی ۳۹۰/۲)

• **آساندای (اقتصاد) مدرک تعهدی** که یک بانک به نمایندگی از طرف خریدار برای پرداخت مبلغی معین و در مدتی معین در اختیار فروشنده کالا قرار می‌دهد.

• **باز کردن (اقتصاد) ←** گشایش • گشایش اعتبار.

• **دادن (مص.د.)** (قد.) ۱. اهمیت دادن؛ وقع نهادن: پیر بدان لابه نداد اعتبار / گریه می‌کرد چو ابر بهار. (پروین‌اعتصامی ۱۵۲) ۳. • (اقتصاد) دادن حق استفاده از اعتبار. ← اعتبار (م.ر. ۲): بانک‌ها به صاحبان صنایع اعتبار می‌دهند.

• **داشتن (مص.د.)** ۱. ارزش و اهمیت داشتن؛ معتبر بودن: موازین اخلاقی و دینی، اعتبار



شخص می‌تواند تا مبلغ معینی از بانک‌های دیگر برداشت نماید.

**اعتباری** 'e'tebār-i [ع.رفا.] (صد، منسوب به اعتبار)

۱. (التصاد) به صورت اعتبار. - اعتبار (م. ۲): تسهیلات اعتباری. ۲. نسبی: امری است اعتباری که هرچون که خواهید، آن را اعتبار کنید. (قطب ۳۸۹) ۳. (فلسفه) ویژگی آنچه در خارج از ذهن، مابه‌ازایی ندارد؛ انتزاعی.

**اعتداد** 'e'tedād [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. تصرف و مالکیت کسی بر چیزی: ایپورد در اعتداد برادرم محسوب و مکوب است. (جرفادقانی ۱۰۴) ۲. پشت‌گرمی؛ اعتماد: به اعتداد چه استعداد در این معرض نشینم؟ (رواینی ۶۳۳) ۳. سربلندی؛ افتخار: نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزایش. (نصرالله‌منشی ۱۲۴) ۴. (۱). آنچه در اختیار و تصرف کسی است: به عزل او مثال باید داد و اعتداد و نان‌پاره او به دیگری از بندگان دولت دادن. (جرفادقانی ۴۵)

**اعتدال** 'e'tedāl [ع.ر.] (امص.) ۱. دوری از افراط و تفریط؛ میانه‌روی: سعی دارد که... از حدود عقل و اعتدال منحرف نگردد. (جمال‌زاده ۱۷۰) ۲. (۱). حد متوسط گرما و سرما: هوا گرم شده و خارج از اعتدال بود. (افضل‌الملک ۲۸) ۵. هوا رو به اعتدال می‌رفت. - (حاج‌سیاح ۱۰۷) ۳. (امص.) (قد.) تناسب قد و قامت: پسری دیدم به‌خوبی به غایت اعتدال و نهایت جمال. (سعدی ۱۴۱) ۴. (قد.) راست ایستادن: رکوع و آرام گرفتن اندر وی، و اعتدال از رکوع. (غزالی ۱۶۵/۱)

• به بهاری (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول فروردین؛ اعتدال ربیعی: یکی را نقطه اعتدال بهاری خوانند، و این آن است که چون آفتاب از وی بگذرد، به نیمه شمالی از منطقه البروج شود. (بیرونی ۷۳)

• به پاییزی (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول پاییز؛ اعتدال خریفی.

• به خریفی (نجوم) اعتدال پاییزی ↑ : اعتدال خریفی در رسیده بود. (مبنوی ۱۶۲)

• به داشتن (مصد.) (قد.) قد و قامت متناسب داشتن: چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت / به‌خلاف سرویستان که ندارد اعتدالی. (سعدی ۶۰۷) • به ربیعی (نجوم) اعتدال بهاری → : آفتاب چون به نقطه اعتدال ربیعی رسد، ساعات زمانی روز و شب به یک مقدار باز آید. (رواینی ۲۴۲)

• به مزاج (مجاز) سلامت جسم و جان: از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق... بهره‌مند باشد. (اقبال ۱/۲/۲) • چون مخیط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی ۱۵۰)

• به معتدل: شهر هرات که هوای به اعتدالش گریبان‌گیر بود... (لودی ۱۸)

**اعتدالی** 'e-i [ع.رفا.] (صد، منسوب به اعتدال) ۱. دارای حالت میانه؛ معتدل. ۲. (منسوخ) (سیاهی) در دوره مشروطیت، عضو حزب اعتدالیون: اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال. (حجازی ۱۶۸) • نسبت قتل سید را به دموکرات داده بودند و قتل میرزا... را به اعتدالی. (مخبرالسلطنه ۲۱۱)

**اعتدالین** 'e'tedāl-eyn [ع.ر.] اعتدالین، مثالی اعتدال] (۱). (نجوم) دو نقطه تقاطع دایره البروج و دایره استوای سماوی؛ دایره اعتدال. ۲. این دو نقطه در گره آسمان روبه‌روی هم‌اند و به‌نظر ساکنان زمین در اول بهار و اول پاییز، خورشید از این نقاط می‌گذرد. در این هنگام، شب و روز برابر می‌شود.

**اعتذار** 'e'tezār [ع.ر.] (امص.) عذرخواهی؛ پوزش‌خواهی: چندین بار استغفار کرده، درصدد اعتذار برآمد (شهری ۱۱۶) • برسیل اعتذار، از تعذر شراب حکایت کرد. (رواینی ۲۲۶)

• به کردن (مصد.) عذرخواهی کردن؛ پوزش خواستن: اصرار کرد که به خانه‌اش رَوَم، اعتذار کردم. (حاج‌سیاح ۳۰)

**اعتراض** 'e'terāz [ع.ر.] (امص.) ۱. اظهار



کلیسا که در آنجا کشیش از شخص یا اشخاصی اعتراف می‌گیرد: در اعتراف‌خانه آمده و اعتراف به گناه خود می‌نماید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۴)

**اعتراف‌گیرنده** 'e'terāf-gir-ande [عر.فا.ا.] (ص.د.) گیرندهٔ اعتراف. ← اعتراف • اعتراف گرفتن (بر. ۲): هر چند خواندن و نوشتن نمی‌دانم، ولی آنها را به کشیشی که اعتراف‌گیرندهٔ من باشد، خواهم سپرد. (قاضی ۹۹۶)

**اعتراف‌نامه** 'e'terāf-nāme [عر.فا.ا.] (ا.) نوشته‌ای دربرگیرندهٔ اعتراف و اقرار. ← اعتراف: غزالی در کتاب المتقن‌الاضلال که آن را اعتراف‌نامهٔ غزالی می‌توان نام داد... (جمال‌زاده<sup>۱۲</sup> ۸۹/۲)

**اعتزاً** 'e'teẓā [عر.: اعتزاء] (امص.د.) (قد.) خود را به کسی نسبت دادن؛ انتساب: هرکس که اعتزانه به ولای او داشت و اتنا نه به حیل هوای او مترقبِ جوازِ حوادثِ زمانه بود. (جوبنی<sup>۱</sup> ۱۲۳/۲)

**اعتزاز** 'e'teẓāz [عر.ا.] (امص.د.) ۱. عزیز شمردن؛ عزیز دانستن: دو عهد دیگر... از اعیاد بزرگ اسلامی بود که در اعتزاز آن، روایات بسیار از ائمهٔ اطهار وارد شده. (شهری<sup>۲</sup> ۱۰/۴) ۲. (قد.) عزت؛ ارجمندی: و آن قلم اندر پناش گه معز و گه مذل / دشمنان زو با مذلت، دوستان با اعتزاز. (منرجهری<sup>۱</sup> ۴۴)

**اعتزال** 'e'teẓāl [عر.ا.] (امص.د.) ۱. کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی؛ عزلت: به شام رفت و به کنج اعتزالِ خود خزید. (مبنوی<sup>۲</sup> ۲۸۴) ۲. (ادیان) داشتن مذهب معتزله. ← معتزله: او مردی راضی است و معتزلی‌مذهب، و این بیت بر اعتزال او دلیل کند... (نظامی‌عروسی ۷۸)

**اعتزالی** 'e-i [عر.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به اعتزال) ۱. مربوط به اعتزال؛ گوشه‌گیرانه: فرهنگ اعتزالی که می‌خواهد کار خدا را به خدا، و کار قیصر را به قیصر واگذارد. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۷۸) ۲. (ادیان) پیرو مذهب معتزله: اگر برهان پیدا اشعری راست / مزاج اعتزالی را سبب چیست؟ (ادیب‌نیشابوری: ازبیتانما ۲۰/۲)

**اعتساف** 'e'tesāf [عر.ا.] (امص.د.) (قد.) ستم‌کاری: در منجلا ب ظلم و جور و اعتساف و گرسنگی و

نارضایتی و مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن؛ خرده‌گیری: حالا مرد و مردانه به من بگو، اعتراض به من چیست؟ (کلیری<sup>۱</sup> ۴۶) ۵. مهر بر زبانِ اعتراضِ ما نهاده‌است. (← وروینی ۲۴۸) ۲. (حقوق) نپذیرفتن رأی صادره از طرف مراجع قضایی و تقاضای تجدیدنظر نسبت به آن؛ تجدیدنظرخواهی. ۳. (قد.) پیش آمدن؛ روی کردن: لشکر به وقت اعتراضِ خصم، افزونیِ معاشِ خویش خواهند. (وروینی ۴۹۷)

**اعتراض** • سَم کردن (مص.د.) اعتراض (بر. ۱) →: هریک که بیرون می‌رفت، اعتراض می‌کرد. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۴۰۹) ۵. عیبی شنیدم که یکی در این کتاب بر یوعلی اعتراض کرد. (نظامی‌عروسی ۱۱۰)

• سَم وارد آوردن خرده‌گیری کردن: در مجلس لردها... این اظهارات را می‌کند و هیچ‌کس بر او اعتراض وارد نمی‌آورد. (مستوفی ۱۴۹/۳)

**اعتراض‌آمیز** 'e-ā'ā'miz [عر.فا.ا.] (ص.د.) همراه با اعتراض و ایراد: سخن اعتراض‌آمیز، نامهٔ اعتراض‌آمیز.

**اعتراف** 'e'terāf [عر.ا.] (امص.د.) اشتباه، خطا، یا گناه خود را بر زبان آوردن و آن را به گردن گرفتن؛ به سخن یا امری به گونه‌ای شفاف‌ی یا کتبی اقرار کردن: آن براثت باوجود اعتراف صریح خودشان در پیشگاه مجلس... اعتبار ندارد. (مخبرالسلطنه ۴۶۳)

**اعتراض** • سَم داشتن (مص.د.) اعتراف ↑: قلم از اوصاف کمالتش به عجز و انکساز اعتراف دارد. (شوشتری ۱۲۸)

• سَم کردن (مص.د.) اعتراف →: مردان بزرگ عالم... هر قدر عالم‌ترند، به جهل خود بیش‌تر اعتراف می‌کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۷۶)

• سَم گرفتن (مص.د.) ۱. با تدابیر زیرکانه یا زور، کسی را مجبور به اعتراف کردن: آخرس، بازجو از زندانی اعتراف گرفت. ۲. شنیدن اعتراف: کشیش در کلیسا از مردم اعتراف می‌گیرد.

**اعتراف‌خانه** 'e-xāne [عر.فا.ا.] (ا.) مکانی در



از بین رفتن اعتصاب می‌شود.

**اعتصابی** 'e'tesāb-i [عر.فا.] (صد،) منسوب به اعتصاب (اعتصاب کننده: کارکنان اعتصابی اخراج شدند.

**اعتصام** 'e'tesām [عر.] (امص.) (قد.) ۱. متوسل شدن؛ چنگ درزدن؛ توسل: من به رسن اعتماد و اعتصام تو از چاه برآمدم. (روایینی ۱۵۰) ۲. معصوم بودن؛ معصومیت: اسلام برای احدی... اعتصام قائل نیست. (مطهری ۹۴۲)

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) اعتصام (م. ۱) →: آنگاه دست‌آویزی هست که به وی اعتصام باید کرد. (غزالی ۳۲/۲)

**اعتضاد** 'e'tezād [عر.] (امص.) (قد.) یاری دادن؛ یاری و همراهی: شیوه... اعتضاد و اظهار خلوص و انقیاد را... شعار خویش ساخته. (شوشتری ۴۶۰) ۳. اعتضاد و استظهار زیادت گشت. (وطواط ۳۳۲)

**اعتقاد** 'e'teqād [عر.] (امص.) ۱. باور داشتن و صحیح دانستن چیزی: اعتقاد را باید در عمل نشان داد. ۲. با ایشان اقرار است بر زبان و اعتقاد است به دل. (ناصرخسرو ۱۷۰) ۳. (۱.) عقیده و نظر: به اعتقاد من باید روز رانندگی کنیم و شب استراحت. ۴. اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است/ که دیگران همه نقش‌اند بر در حمام. (سعدی ۵۴۳) ۳. ایمان به حقانیت دین اسلام: کردی از صدق و اعتقاد و یقین/ خویشی خویش را به حق تسلیم؟ (ناصرخسرو ۳۰۸) ۴. در اعتقاد این مرد [حسنک] سخن می‌گویند. (بیهقی ۲۲۵)

• **سه به چیزی** باور داشتن آن؛ پذیرش درونی آن: اعتقاد به تمام این مراتب از ضروریات دین ماست. (دهخدا ۱۸۲)

• **سه به هم** رساندن (رسانیدن) باور کردن؛ معتقد شدن: رفته‌رفته مردم شهر اعتقاد به هم رسانیدند که رجب‌علی طی‌الارض هم می‌کند. (جمال‌زاده ۱۰۷) ۱۲. • **سه پیدا کردن** معتقد شدن: اطمینان یافت که من هم به استخاره اعتقاد پیدا کرده‌ام. (علوی ۷۳۳)

• **سه داشتن** (مصد.) ۱. حقانیت دین را قبول کردن و باور داشتن آن: من یکی اعتقاد داشتم، هنوز

بی‌تکلیفی غوطه‌ور بود. (جمال‌زاده ۱۴۰) ۲. یا رعیت به عدل و انصاف رفتار نماید و از جور و اعتساف برکنار باشد. (فائز مقام ۱۲۸)

**اعتصاب** 'e'tesāb [عر.] (امص.) (سیاسی) دست از کار کشیدن گروهی از مردم مانند کارگران و کارمندان به‌نشانه اعتراض به امری یا برای رسیدن به هدفی: تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند، برای مخالفت با کسریودجه رفاهی دانشجویان بوده‌است. (گلشنیری ۱۰۰) ۱. بسیار از شکایات، که امروز مایه اعتصاب و انقلاب است، از بین می‌رود. (مخبرالسلطنه ۳۸۰)

• **سه ثانوی** (سیاسی) اعتصاب هم‌دردی →.

• **سه خودسرانه** (سیاسی) اعتصاب بدون موافقت اتحادیه کارگری ذی‌ربط.

• **سه درجا** (سیاسی) اعتصاب به‌صورت نشسته در جایی معین یا در محل کار.

• **سه عمومی** (سیاسی) اعتصاب همه افراد یک قشر اجتماعی یا همه مردم.

• **سه غذا** خودداری کردن شخص یا اشخاص از خوردن غذا برای اعتراض به وضع موجود، یا دست‌یابی به هدف موردنظر: اعتصاب‌غذای زندانیان سه روز طول کشید.

• **سه غیرمجاز** (سیاسی) اعتصاب خودسرانه →.

• **سه کردن** (مصد.) (سیاسی) اعتصاب →: آموزگاران مدارس، به‌جهت دیر رسیدن حقوق خود، اعتصاب می‌کردند. (مستوفی ۳/۳۷۶)

• **سه نشسته** (سیاسی) اعتصاب درجا →.

• **سه همبستگی** (سیاسی) اعتصاب هم‌دردی ↓.

• **سه هم‌دردی** (سیاسی) اعتصاب به‌نشانه حمایت از دیگر اعتصاب‌کنندگان.

**اعتصاب‌شکن** 'e.-šekan [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) آن‌که هنگام اعتصاب، در مخالفت با اعتصاب‌کنندگان به کار می‌پردازد و باعث



خوبش، اعتماد بیش‌تری در من به وجود آورد. ○  
روی هم رفته در میدان زندگانی اعتماد به تیغه داس و  
پشت گرمی‌ام به لبه بیل است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۱)  
خوش است عمر، دریا که جاودانی نیست / پس اعتماد بر  
این پنج روز فانی نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۶۸۷)

○ ~ (به) نفس به خود متکی بودن؛ باور  
به توانایی خود داشتن: هیچ چیز... بیش از  
اعتماد به نفس شخص را قوی و برومند نگه نمی‌دارد.  
(نفیسی<sup>۳۹۷</sup>)

○ ~ داشتن (کردن) به (بر) چیزی آن را راست  
و درست دانستن: به صداقت و دست‌دلی بازی او  
اعتماد داشتند. (علوی<sup>۳</sup> ۱۷) ○ مگر تو به سخن من اعتماد  
نکردی. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۲۹) ○ مرید را هیچ به از آن نباشد  
که به قول پیر اعتماد کند. (احمد جام<sup>۷۵</sup>)

○ ~ داشتن (کردن) به (بر) کسی او را  
راست‌گو و درست‌کار دانستن: حالا دیگر خیلی‌ها  
به او اعتماد می‌کردند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۶) ○ به  
بهادرالدوله که پسر... و مجبور به اطاعت از شماس...  
اعتماد دارم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۶۲۱) ○ کسی می‌باد که بر ایشان  
اعتماد کند. (تاریخ‌سیستان<sup>۲۶۸</sup>)

**اعتمادالدوله** 'e'temād.o.d.do[w]le [از ع.ر.]  
(ص. ۱). (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن،  
عنوان صدراعظم (بالاترین مقام کشوری): حتی  
گاهی اعتمادالدوله (صدراعظم) هم از گرجی‌ها انتخاب  
می‌شد. (مستوفی<sup>۱</sup> ۲۱/۱)

**اعتنا** 'e'tenā [ع.ر.: اعتناء] (إمصد.) توجه و  
دقت نظر داشتن به چیزی: اعتنا به سخنان معلم. ○  
در... اعتنا به مهمات... مبالغت تمام واجب دید.  
(جرفادانی<sup>۴۲</sup>)

○ ~ کردن (داشتن) به کسی (چیزی) او  
(آن) را مهم و باارزش دانستن: اگر من به قدر کافی  
آب و خاک داشتم، به احدی اعتنا نداشتم. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup>  
۷۱) ○ مازیار به حرف تو اعتنا نمی‌کند. (هدایت<sup>۷</sup> ۹۱)

○ ~ سگ به کسی نکردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
(مجاز) به او کاملاً بی‌توجه بودن: کمترین  
ارزشی برای او قائل نبودن: حالا چه خبر شده که

هم دارم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۴۸) ۳. معتقد بودن. ← معتقد  
○ معتقد بودن: من اعتقاد دارم که این وضعیت پای‌دار  
نیست.

○ ~ داشتن به کسی (چیزی) او (آن) را باور  
داشتن: تو را به خدا... [به] هرکس که اعتقاد داری،  
تسم می‌دهم مرا خونی، خودت را مقتول... نکن.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۵۷)

○ ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) معتقد شدن: اگر کسی  
بخواهد به کتاب منزل اعتقاد بکند، فقط قرآن است.  
(طالبوف<sup>۲</sup> ۱۸۳) ○ فرمان از خدای تعالی بدین روی است  
تا مؤمنان اعتقاد کنند که متابعت فرزندانی رسول... واجب  
است. (ناصر خسرو<sup>۷</sup> ۳۰۰)

○ کسی را در حق دیگری ~ بودن (قد.) به  
دیگری معتقد بودن او: خداوند جهان، سلطان شهید  
را در حق او اعتقادی بودی. (نظامی عروضی<sup>۶۷</sup>)

**اعتقادی** 'e-i. [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به اعتقاد  
مربوط به اعتقاد: اصول اعتقادی.

**اعتقال** 'e'teqāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) گرفتاری؛  
اسارت: توسن طبع او... بسته عقال اعتقال گشت.  
(جرفادانی<sup>۱۳۲</sup>) ○ محمد بن طاهر را با هفتاد مرد بند  
آورد، محمد اندر آن اعتقال بماند. (گردیزی: زین‌الخبار  
۱۴۱: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اعتکاف** 'e'tekāf [ع.ر.] (إمصد.) گوشه‌نشینی برای  
تفکر یا عبادت و مانند آنها: سرانجام از گناه خویش  
یوزش خواستند و در بیغوله‌ای از جزایر سرانندیب  
اعتکاف گزیدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۹)

**اعتلا** 'e'telā [ع.ر.: اعتلاء] (إمصد.) ترقی؛  
پیش‌رفت: دوره... عصر عظمت و اعتلای تمدن و  
فرهنگ مسلمین بود. (← زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۱۴۲) ○ کدام  
روی داد تاریخی است که... همگان به اهمیت آن برای  
پیش‌رفت و اعتلای جامعه پی ببرند؟ (علوی<sup>۳</sup> ۴۰)

**اعتلال** 'e'telāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) بیماری؛  
رنجورانِ مرضِ یخ... را... از حال اعتلال به حال اعتدال  
آوریم. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه<sup>۴</sup> ۲۲۲)

**اعتماد** 'e'temād [ع.ر.] (إمصد.) اطمینان و اتکا به  
کسی یا به چیزی داشتن؛ پشت‌گرمی: با این کار



اعتنای سگ هم به او نمی‌کنی؟ (مسعود ۸۴) نیز ←  
بی‌اعتنایی • بی‌اعتنایی کردن.

**اعتناق** 'e'tenāq [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. در آغوش گرفتن؛ هم‌آغوشی: گفت بُسش گرز شعر و ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوش‌تر است. (مولوی ۳/۵۴۰) ۲. دست به کاری زدن و آن را به‌جد گرفتن و پیش بردن؛ برعهده گرفتن: نطق او از اعتناق آن منصب تنگ آمد. (جرفادقانی ۶۲) ۵ در استحقاق ملک‌پروری و اعتناق پادشاهی و سروری، فضیلت... حاصل دارد. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۹/۳)

**اعتیاد** 'e'tiyād [ع.ر.] (امص.) ۱. خو گرفتن و عادت کردن به چیزی: اعتیاد به قمار باعث شد که نتواند به زندگیش برسد. ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی به مصرف یک ماده معمولاً مخدر که به تدریج باعث افزایش مقدار مصرف آن ماده و اختلال در وظایف فردی و اجتماعی می‌شود: اعتیاد به تریاک. ۵ اعتیادش به الکل، سبب شد تا چند ماهی در بیمارستان بماند.

• س داشتن (مص.د.) (پزشکی) اعتیاد (م. ۲) ↑ : پدرم هیچ‌گونه اعتیادی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

**اعتیادآور** 'e.-ā'āvar [ع.ر.فا.] (صف.) آنچه استفاده چندین باره آن، سبب اعتیاد شود؛ ایجادکننده اعتیاد: کشیدن سیگار هم اعتیادآور است. **اعجاب** 'e'zāb [ع.ر.] (امص.) ۱. تحسین توأم با شگفتی و تعجب: این شگفتی‌ها در گذشته اعجاب و تحسین جهانیان را جلب می‌کرده... است. (اقبال ۱/۶۳ و ۵/۷) ۲. (قد.) خودبینی؛ خودپسندی: مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خویش... معلوم بود. (نصرالله منشی ۱۱۵)

**اعجاب‌آمیز** 'e.-ā'ā'miz [ع.ر.فا.] (مص.) توأم با شگفتی: اول [دعای نوشته‌شده] را با یک نظر اعجاب‌آمیز پایین و بالا می‌کردند. (آل‌احمد ۱۳۷۷)

**اعجاب‌آور** 'e'zāb-ā'āvar [ع.ر.فا.] (صف.) اعجاب‌انگیز ↓ : همه کارهایش اعجاب‌آور بود. ۵ سرگرمی‌های اعجاب‌آور... هیجان می‌آفریند. (شریعتی

(۲۲۸)

**اعجاب‌انگیز** 'e'zāb-a'a'angiz [ع.ر.فا.] (صف.) مایه شگفتی و تعجب: از شرح جزئیات می‌گذرم، که همه سلامتی‌بخش و برای من اعجاب‌انگیز بود. (جمال‌زاده ۲۰)

**اعجاز** 'e'zāz [ع.ر.] (امص.) ۱. انجام دادن امر خارق‌العاده‌ای که دیگران از انجام آن عاجز باشند: غایت فصاحت قرآن، ایجازِ لفظ و اعجازِ معنی است. (نظامی عروضی ۳۸) ۲. (ا.) معجزه →: هیچ سحر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به عقب اندازد. (جمال‌زاده ۱) ۵ نخل خشکی به قوت اعجاز، زبان تکلم باز کرد. (قائم‌مقام ۳۸۲) ۳. (امص.) (قد.) عاجز ساختن؛ ناتوان کردن: همه میران را دعویست مَلِک را معنی / همه شاهان را عاجز است مَلِک را اعجاز. (فرخی ۲۰۴)

• س کردن (مص.د.) اعجاز (م. ۱) → : قوه حائظه‌ام به‌کار افتاد و حائظه باز اعجاز کرد. (جمال‌زاده ۱۲۴)

**اعجام** 'a'jām [ع.ر.] (ا.) (قد.) غیرعرب‌ها: اَجمامِ مقیم بغداد دریغ می‌خورده‌اند از این‌که در آن شهر، شربت مویزاب... مرسوم نبوده‌است. (محمدبخاری: آینده ۷۰۵/۱۲-۹/۱۶)

**اعجام** 'e'jām [ع.ر.] (امص.) گذاشتن نقطه حرف‌ها: ایجاد نقطه... کمک شایانی به این خط نمود... اعراب نیز هم‌دوشِ اِجمام شروع شد. (→ راهجیری ۴۹) **اعجب** 'a'jab [ع.ر.] (ص.) (قد.) شگفت‌آورترین؛ عجیب‌ترین: ما مظهر قدرت پروردگار و اشرف مخلوقات و اعجب موجودات هستیم. (جمال‌زاده ۱۲/۲۲/۱)

**اعجز** 'a'jaz [ع.ر.] (ص.) (قد.) عاجزتر؛ ناتوان‌تر: تن در دادنِ اعبای عبودیت را و خود را از آن اعجز دانستن... (قطب ۴۰۴)

**اعجمی** 'a'jam.i [ع.ر.: اعجمی] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. غیرعرب، به‌ویژه ایرانی: دیدم که اعرابی‌ای است بر شتر سوار. گفت: ای اعجمی! کجایم روی؟ (جامی ۷۶) ۲. ویژگی آن‌که زبان مخاطبِ خود را



که جمع آنها ۲۲۰ می‌شود.

۵ ~ متداخل (ریاضی) دو عدد که یکی از آنها بر دیگری قابل قسمت باشد، مانند ۸ و ۲.

۵ ~ متعالی (ریاضی) عددهای اصمی که ریشه‌های معادله‌های صحیح جبری نباشند، مانند عدد پی.

۵ ~ متماثل (ریاضی) دو عدد که مساوی یک‌دیگر باشند، مانند ۷ و ۷.

۵ ~ متوافق (ریاضی) دو عدد که هردو بر عدد مشترکی جز «یک» قابل قسمت باشند، مانند ۱۸ و ۱۲.

**اعداد** 'e'dād [عر.] [إمصد.] ۱. (ادبی) در بدیع، پشت‌سرهم ذکر کردن نام‌هایی که از جهتی باهم تناسب دارند: بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی/خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد. (سعدی<sup>۲</sup> ۶۹۰) ۲. (قد.) آماده کردن؛ مهیا ساختن: إعداد اسبابی که در سرای باقی به کار آید باقی نگذازد. (رواینی ۱۲۲)

۵ ~ گردن (مص.م.) (قد.) إعداد (م. ۲) ↑ : اما در تجلد، هم‌چنان اسباب شوکت را إعداد می‌کردند. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۱۹/۴)

**اعدادی** 'e-i [عر.فا.] [صد.] منسوب به إعداد (قد.) آماده و مهیا کننده: شرایط مادی و إعدادی به‌وجود آمدن یک پدیده را تعیین می‌نماید. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۰۸)

**اعدادو** 'a'dā. 'adov [عر.] [اعدی: عدد] [صد.] (قد.) دشمن‌ترین دشمنان: ما مردم زمین، جناب‌عالی را اعدادو خدا می‌دانستیم. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۹۵)

**اعدام** 'a'dām [عر.] [ج. عَدَم] (قد.) عدم‌ها؛ نابودها؛ نیست‌ها: شوری که از نوع تقدانات و أعدام‌اند... (مطهری<sup>۵</sup> ۱۴۰) ۵ أعدام را تعددی و تمیزی است در ذهن، چه عدم علت موجب عدم معلول است. (فطرب‌الدین شیرازی: دوة التاج: لغت‌نامه<sup>۲</sup>)

**اعدام** 'e'dām [عر.] [إمصد.] ۱. کشتن مجرم به‌عنوان مجازات قانونی عمل او: اعدام به طرز و

نمی‌فهمد و در برابر کسانی که به‌زبانی دیگر حرف می‌زنند، نمی‌تواند حرف بزند، و به‌مجاز، لال یا بی‌خبر: نشود نصهئ پری را آدمی/کو بُود زلسرار پریان اعجمی. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۷/۱) ۵ پنج و پنجاهم نباید هم‌کنون خواهم تو را/اعجمی‌ام می‌ندانم من بن و بنگاه را. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۳۳۲)

۵ خود (خویشتن) را ~ ساختن (کردن) (قد.) تجاهل کردن: خویشتن را اعجمی کرد و براند/گفته‌های پس‌خشن بر جمع خواند. (مولوی<sup>۱</sup> ۵۲/۱) ۵ خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار/گفت: ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار؟ (عطّار<sup>۲</sup> ۹۵)

**اعجوبه** 'ojube [عر.] [عجربة] [صد.] (ا.) آن‌که به‌سبب انجام کارهای خارق‌العاده، یا داشتن توانایی‌های خاص، باعث شگفتی دیگران شود: ملت از داشتن چنین نابغه اعجوبه‌ای به خود می‌یابند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۸) ۵ رسول وی... اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه. (نظامی عروضی ۱۱۸-۱۱۹)

**اعداد** 'a'dā [عر.] [اعداء، ج. عَدَد] (ا.) (قد.) دشمنان: این امر را هم اعدای او یکی از وسایل حمله به او کرده‌بودند. (مینی<sup>۲</sup> ۲۵۰) ۵ دولت میرم همیشه باد برافزون/دولت اعدای او همیشه به‌مقتضات. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۸)

**اعداد** 'a'dād [عر.] [ج. عَدَد] (ا.) (ریاضی) عددها. ← عدد (م. ۱): حساب، صنعتی است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد. (نظامی عروضی ۸۷)

۵ ~ اول (ریاضی) ← عدد ۵ عدد اول. ۵ ~ متباین (ریاضی) دو عدد که هیچ مقسوم‌علیه مشترکی جز «یک» نداشته باشند، مانند ۸ و ۲۵.

۵ ~ متحابه (ریاضی) دو عدد که هریک مساوی مقسوم‌علیه‌های دیگری که از آن کوچک‌ترند، باشد، مانند ۲۲۰ و ۲۸۴، زیرا مقسوم‌علیه‌های ۲۲۰ که از آن کوچک‌ترند عبارتند از ۱، ۲، ۴، ۵، ۱۰، ۱۱، ۲۰، ۲۲، ۴۴، ۵۵ و ۱۱۰ که جمع آنها ۲۸۴ می‌شود، و مقسوم‌علیه‌های ۲۸۴ که از آن کوچک‌ترند ۱، ۲، ۴، ۷۱، ۱۴۲ است



خوش تر؛ شیرین تر: نصیب اهل ولایت از مشربى  
اعذب از آن است. (قطب ۱۸۶)

**اعراب** 'a'rāb [ع.ر، ج. اعراب] (ا.) عرب‌ها؛  
تازیان: اعراب بیامدند و چنان کردند که به دو روز و نیم  
ایشان را به عرفات رسانیدند. (ناصرخسرو ۱۰۶۲)

**اعراب** 'e'rāb [ع.ر] (ا.) ۱. حالت حرف آخر  
کلمه در زبان عربی با توجه به موقعیت نحوی  
آن. ۲. حرکات حروف کلمه: متزلزل: آن است که  
شاعر یا دبیر در نظم یا در نثر، لفظی آورند که اگر از آن  
لفظ، اعراب یک حرف را بگردانند و تغییر دهند، مدح به  
ذم انجامد. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۸۸)

• **گذاشتن** (مصد.ل.) حرکات (فتحه،  
کسره، و ضمه) و نشانه‌هایی نظیر سکون،  
تشدید، تنوین، و مانند آنها بر حروف نهادن:  
مینوی در کلیلهدومنه بر کلمه‌های مشکل اعراب  
گذاشته است.

**اعراب‌گذاری** 'e-gozār-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.)  
اعراب گذاشتن. ← اعراب • اعراب گذاشتن:  
برای اعراب‌گذاری کلمه «لَقَر» ضمه را دریالای لام و  
فتحه را دریالای غین می‌گذاریم.

**اعرابی** 'a'rābi [ع.ر: اعرابی] (ا.) عرب  
بیابان‌نشین: یوسف (ع) توسط اعرابی پیغام به پدر  
فرستاد. (علوی ۳ ۷۵) • اعرابی‌ای را دیدم در حلقه  
جوهریان بصره. (سعدی ۱۱۵۲)

**اعراض** 'a'rās [ع.ر، ج. عَرَصَة] (ا.) (قد.)  
عرصه‌ها؛ زمین‌ها. ← عرصه: از بقاع دیگر  
مرتفع‌تر بود و اعراض آن را از بلاد دیگر متشع بیش‌تر.  
(جوینی ۱۰۳/۱)

**اعراض** 'a'rāz [ع.ر، ج. عَرَض] (ا.) (فلسفه)  
عَرَض‌ها. ← عَرَض.

**اعراض** 'e'rāz [ع.ر] (امصد.) نسبت به چیزی  
کراهت داشتن، آن را نپذیرفتن، و از آن رو  
گرداندن: اگر پرده بی ادبی در صحبت او چاک زده‌ام،  
اعتراض بایستی، پس اِعراض. (سنایی ۱۶۳)

• **داشتن** (مصد.ل.) اِعراض ↑: از آنچه جز  
ضروریات است، اِعراض دارم... و زندگی را

شیوه‌های گوناگونی... به عمل می‌آید. (جمال‌زاده ۲۵۶)  
۲. (قد.) کشتن؛ قتل: آثار کواکب... دلالت بر افتا و  
اعدام شخصی... می‌کند. (اسکندرریگ ۴۷۴) ۳. (قد.)  
از بین رفتن؛ نابود شدن؛ نابودی: سلطنت و هنر و  
صنعت یونانی رو به انهدام و اعدام گذاشته بود.  
(افضل‌الملک ۳۴۸)

• **کردن** (مصد.م.) اعدام (م.ر.) ۱. → سه نفر  
از سران را گرفتند و چند ماه بعد اعدامشان کردند.  
(علوی ۳۰۳)

**اعدامی** 'e-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به اعدام، (ا.)  
محکوم به اعدام: تعریض متهمین گناه‌کار و  
اعدامی‌ها بای گناهان. (شهری ۲۲/۲۲۶)

**اعدل** 'a'dal [ع.ر] (صد.) (قد.) ۱. عادل‌تر؛  
دادگستر: شاه را... اعدل و اشرف از گذشتگان... بگویم.  
(حاج‌سیاح ۴۴۳) ۲. عادل‌ترین؛ دادگسترترین:  
اعدل ملوک زمان. (سعدی ۱۶۸) ۳. مقرون‌ترین  
به اعتدال؛ مناسب‌ترین: اعدل طریقی و اوفق  
شیبلی، بسته با سعادت و صلاح انسان، آن باشد. (قطب  
۳۳)

**اعدلیت** 'a'daliyyat [ع.ر: اعدلیة] (امصد.) (قد.)  
اعتدال: مراد متقدمین از اعدلیت، تعادل لیل و نهار است  
که در زیر خط استوا دائماً روز و شب مساوی است.  
(شوشتری ۶۲) نیز ← اعتدالین.

**اعذار** 'a'zār [ع.ر، ج. عُذْر] (ا.) (قد.) عذر‌ها: از  
همه اعداز، عذر خفته مقبول‌تر است و او به نزدیک عقل  
از همه معذورت‌تر. (روایینی ۲۸۳)

**اعذار** 'e'zār [ع.ر] (امصد.) (قد.) ۱. عذر آوردن؛  
بهانه آوردن: مجال اِعداز تنگ شد و قوت تعلل ساقط  
گشت. (بهاء‌الدین بغدادی ۵) ۲. اتمام حاجت کردن  
و ترساندن: از این اِعداز و انداز، همه چون حروف  
تهجی از یک دیگر فروگستند. (جرفادقانی ۱۲۹)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) اِعداز (م.ر.) ۲. ↑:  
چون احداث بنی اسرائیل بسیار شد، خدای تعالی پیغمبری  
را فرستاد تا ایشان را اِعداز و انداز کند. (چرجانی ۱  
۲۵۶/۵)

**اعذب** 'a'zab [ع.ر] (صد.) (قد.) گواراتر؛



• **سـ شدن** (مصد.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: کسی به یاد نداشت که حتی یک نفر در آن دوره اعزام شده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

• **سـ کردن** (مصد.) اعزام →: پزشکان بیمار را برای مداوای بهتر به خارج از کشور اعزام کردند. هر کدام نماینده خود را با شهر انجمن به آنجا اعزام کنند. (مصدق ۶۲)

**اعزامی** 'e-i [از عرفا.] (صد، منسوب به اعزام) فرستاده شده به جایی برای انجام دادن کاری یا مأموریتی: دانشجویان اعزامی، نیروهای اعزامی به جبهه.

**اعزامیه** 'e-zām-iy[y]e [از عرفا.] (صد، منسوب) اعزامی ↑: سبت منشی‌گری هیئت اعزامیه را داشت. (جمالزاده ۱۸۱)

**اعزل** 'a'zal [عر.] (صد، قد) دارای دُم کج: اسب اعزل هم بد بُود، یعنی کُودم. (عنصرالمعالی ۱۲۶)

**اعزه** 'a'ezze [عر.: اعْزَه، ج. عَزِيز] (صد، قد) عزیزان؛ ارجمندان: پدر او... یکی از اعْزَه نجبای آشتیان، در جوانی... به تبریز رفت. (دهخدا ۳۰۱/۲) یکی را از اعْزَه آل‌بویه مالیخولیا پدید آمد. (نظامی‌عروسی ۱۲۶)

**اعسار** 'e'sār [عر.] (إمصد) ۱. (حقوق) ناتوانی در پرداخت بدهی‌ها به علت فقر: عرض حالِ اعسار، تقدیم دفتر محکمه کرد. (مسعود ۷۴) ۲. (قد) عسرت؛ تنگ‌دستی؛ فقر: به قلت ذات‌الید و علت اعسارِ نَفقه، با شوهری دیگر نکاح فرموده. (دراوینی ۳۳۲)

**اعشا** 'a'sā [عر.: اَعْشَى] (صد، قد) ویژگی آن‌که در شب، چشمش جایی را نمی‌بیند؛ شب‌کور: از فروغ آفتاب شمسۀ او ذره را/ دیده اعشا تواند دید در شب‌های تار. (جامی ۴۶)

**اعشار** 'a'sār [عر، ج. عَشْر] (ا.) ۱. یک‌دهم‌ها: بومعشر به اعشارِ فضلِ او نرسیدی. (دراوینی ۴۹۱-۴۹۲) ۲. (ریاضی) رقم‌های بعد از ممیز در اعداد: جواب این مسئله را می‌بایست تا دو رقم اعشار حساب می‌کردی و نه یک رقم.

هرچه بی‌پیرایه‌تر داشته باشید. (← شهری ۲۲۵)  
• **سـ کردن** (مصد.) اعراض →: از هر تازه‌رسیده ناشناخته باید اعراض بکنند. (شهری ۵۳/۱) نفس، جاهل‌تر جاهلان است، سزاتر آن است که از وی اعراض کنی. (خواجۀ عبدالله ۱۵۵)

**اعراف** 'a'rāf [عر، ج. عُرْف] (ا.) ۱. (ادیان) در اعتقاد برخی از مذاهب، جایی بین بهشت و دوزخ؛ برزخ: نه مستحق بهشت بودیم و نه مستوجب آتش جهنم و به همین ملاحظه نیز عموماً رهسپار اعراف می‌شدیم. (جمالزاده ۹۷) حوران بهشتی را دوزخ بُود اعراف/ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است. (سعدی ۱۷) ۲. سورۀ هفتم از قرآن کریم، دارای دویست و شش آیه.

**اعراق** 'a'rāq [عر، ج. عِرْق = رگ] (ا.) (قد) (مجاز) اصل و نسب: توقع از کرم اخلاق و طیب اعراق مجلس عالی... آن است. (وطواط ۹۴)

**اعرج** 'a'raj [عر.] (صد، قد) آن‌که می‌لنگد؛ لَنگ: معلولان، چون اعور و اعرج و ابرص و مانند ایشان. (خواجۀ نصیر ۲۴۱)

**اعز** 'a'az [عر.: اعْزَ] (صد، عزیزتر؛ ارجمندتر؛ بزرگوارتر: اعز ارجمند... را به این منصب برقرار دانست، لوازم شغل او را مرجوع و موکول دارد. (غفاری ۶۸)

**اعزاز** 'e'zāz [عر.] (إمصد) گرامی داشتن؛ گرامی داشت: سزوار ستایش و اعزازی ابدی و فراموش‌ناشدنی است. (قاضی ۷۷) او را به اعزاز دربرگرفت. (جر فادقانی ۲۱۳)

• **سـ کردن** (مصد.) اعزاز ↑: هرچه بینی ز دوستان کرم است/ گرهانت کنند و گر اعزاز. (سعدی ۴۷۹)

**اعزام** 'e'zām [از عرفا.] (إمصد) فرستادن؛ روانه کردن: اعزام دانشجو به خارج از کشور، از زمان امیرکبیر به بعد رایج شد.

• **سـ داشتن** (مصد.) اعزام ↑: سایر لوازم سفر و جنگ گرد آورده و به طرف رود ارس سوق و اعزام دارند. (میرزا حبیب ۳۹۲)



**اعشاری** 'a-i [عر.فا.] (ص.د، منسوب به اعشار (ریاضی) مربوط به اعشار (م. ۲): دستگاه اعشاری، عدد اعشاری، کسراعشاری.

**اعصاب** 'a'sāb [عر.، جر. عَصَب] (۱). ۱. (جانوری) عصب‌ها؛ پی‌ها. ← عصب: از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۵۴) ○ قوتِ لمس قوتی است پراکنده در پوست و... چیزی که ماساژ او شود، اعصابِ ادراک کند. (نظامی عروضی ۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) وضعیت روحی و خُلقی: با این اعصاب ضعیف نمی‌توانی خوب حرف بزنی.

۳. ~ برای کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب را ازدست ندادن: مگر با این‌همه سروصدا برای ما اعصاب هم می‌ماند؟

۴. ~ برای کسی نگذاشتن (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری او را برهم زدن: این بچه اعصاب برای من نمی‌گذارد.

۵. ~ پاراسمپاتیك (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبی خودکار که ازجمله کارهای آن افزایش فعالیت‌های گوارشی، کاهش ضربان قلب، و تنگ کردن مردمک‌هاست؛ مق. اعصاب سمپاتیك.

۶. ~ حرکتی (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از دستگاه عصبی مرکزی به عضلات یا غده‌های بدن منتقل می‌کنند و باعث انقباض یا ترشح آنها می‌شوند.

۷. ~ حسی (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از اندام‌های حسی نظیر چشم و گوش و پوست به دستگاه عصبی مرکزی منتقل می‌کنند.

۸. ~ داشتن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن: نمی‌توانم هیچ‌کاری بکنم، مگر من اعصاب دارم؟ ○ با من جروبحث نکن، اعصاب ندارم.

۹. ~ سمپاتیك (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبی خودکار که ازجمله کارهای آن

افزایش فشارخون و ضربان قلب و گشاد کردن مردمک‌هاست؛ مق. اعصاب پاراسمپاتیك.

۱۰. ~ کسی خراب بودن (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری نداشتن او: اعصابش خراب است، کاری به کارش نداشته‌باشید.

۱۱. ~ کسی خُرد (داغان) شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی شدن (بودن) او: بعد از این دعوا حسابی اعصابم خُرد شده و الآن حوصله این بچه را ندارم. ۲. در وضعیت روحی نامساعد قرار گرفتن (بودن) او: اعصابم دیگر خُرد شده، هیچ خانه‌ای با این پول پیدا نمی‌کنم. ○ دستِ خودم نیست، اعصابم خُرد است. (میرصادقی ۱) (۱۴۵)

۱۲. ~ کسی را خُرد (داغان) کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی کردن او: دشنام‌های او اعصابم را خُرد کرد، من هم یک سیلی به او زدم. ۲. وضعیت روحی او را برهم زدن: آن‌قدر بلندبلند حرف نزنید، اعصابم را خُرد کردید. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳)

۱۳. ~ کسی را خط‌خطی کردن (عامیانه) (طنز) (مجاز) ○ اعصاب کسی را خُرد کردن ↑: سربه سرش نگذار، چرا اعصابش را خط‌خطی می‌کنی؟

۱۴. ~ محیطی (جانوری) عصب‌هایی در خارج از دستگاه عصبی مرکزی که با اعضا و احشای غیرعصبی، تماس مستقیم دارند.

**اعصاب‌خردکن** 'a.-xord-kon [عر.فا.ا.] (ص.د) (گفتگو) (مجاز) ایجادکننده ناراحتی و عصبانیت: آدم اعصاب‌خردکن، حرف اعصاب‌خردکن.

**اعصار** 'a'sār [عر.، جر. عَصْر] (۱). عصرها؛ دوران‌ها؛ روزگاران: در هر... عصری از اعصار... نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند. (جمال‌زاده ۹/۱۰۹)

**اعضا** 'a'zā [عر.، اعضاء، جر. عُضْو] (۱). ۱. عضوها؛ اندام‌ها: اعضا و جوارحش درد می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۱/۴۸) ○ بنی‌آدم اعضای یک‌دیگرند/... (سعدی ۲/۶۶) ۲. افراد یک گروه، کارکنان یک



مؤسسه یا اداره، و مانند آنها: هرچه نشستیم و انتظار کشیدیم، نه از هیئت ملت کسی پیدا شد و نه از اعضای دولت. (جمالزاده ۱۶/۱۶۱)

**اعطا** 'e'tā [عر: اعطاء] (امص.) ۱. چیزی را بدون عوض به دیگری دادن؛ عطا کردن: خداوند با اعطای مصاحبی چون... مرا... قرین خوش بختی کرده است. (قاضی ۲۷۷) ۲. درجه و رتبه کسی را بالا بردن: دادن (درجه، رتبه، و مانند آنها): اعطای درجه، اعطای رتبه. ۳. اتعلمات و اعطای مناصب و ترتیب فرامین آنها... داده شده بود. (حاج سیاح ۲۵۷)

• ~ شدن (مص.ل.) داده شدن: جوایز نفرات برتر مسابقه توسط مدیر اعطاشد. ۴. از دولت به شامدد خرج اعطامی شود. (حاج سیاح ۳۴۰)  
• ~ کردن (مص.م.) اعطا →: تصمیم گرفت... هرچه زودتر آن درجه... را به او اعطا کند. (قاضی ۳۳) ۵. به شاگردان، اتعلمات و حقوق اعطا می کرد. (مخبر السلطنه ۶۱)

**اعطاف** 'a'tāf [عر: ج: عطف] (ل.) (قد.) ۱. مهربانی ها؛ محبت ها: اعطاف علیه را نسبت به خویش به اعلی التهایه دانسته. (ثام مقام ۱۵۷) ۲. ج: عطف] گوشه ها و کرانه ها؛ اطراف: به اطراف و اعطاف جهان فتح نامه روان کرد. (جرنادانی ۵۳) ۳. شانه ها؛ دوش ها: از استماع الطاف، اهتزاز اعطاف حاصل گشت. (وطواط ۱۰۹۲)

**اعطایی، اعطائی** 'e'tā-yi(-i) [عر: فاعل: اعطاء] (ص.م.) منسوب به اعطا) اعطاشده: جوایز اعطایی.

**اعطائیه** 'e'tā-iy[ye] [عر: اعطاء] (ص.م.) (ل.) اعطاشده: اعطائیه های خلقت. (شهری ۱۶۴)

**اعظام** 'e'zām [عر: (امص.) (قد.) بزرگ داشت: هرچه رسم احترام و اعظام بود، نگاه داشتند. (رواینی ۱۱۰)

**اعظم** 'a'zam [عر: (ص.م.) ۱. بزرگوارتر؛ بزرگ تر؛ بزرگوار؛ بزرگ: زندگانی خداوند عالم، سلطان اعظم... دراز باد. (بیهقی ۵۳۲) ۲. بزرگ ترین: از اعظم محققین و استادان صاحبزای ایران است. (مینوی ۲۲۲) ۳. اعظم دولت ها و لذت ها همانا مطیع

کردن نفس است. (هدایت ۱۳۵) ۳. از صفات خداوند: اکبر و اعظم، خدای عالم و آدم/ صورت خوب آفرید و سیرت زیبا. (سعدی ۴/۳۴۱)

**اعفا** 'a'effā [عر: عفاء، ج: عقیف] (ل.) (قد.) پارسایان: عمل اعفا صادر شود از کسانی که عقیف النفس نباشند. (خواجیه نصیر ۱۲۳)

**اعقاب** 'a'qāb [عر: ج: عقب] (ل.) بازماندگان؛ فرزندانگان: یکی دیگر از اعقاب پهلوان... زنده بود. (قاضی ۶۰۲) ۵. طریقی را که پدران ما بر آن رفته اند، نگاه داشته آید که برکات آن، اعقاب را باقی ماند. (بیهقی ۹۲)

**اعقل** 'a'qal [عر: (ص.م.) (قد.) ۱. عاقل تر؛ خردمندتر: آنکه [را] اشجع و اعقل بوده، همواره به نظر سرکردگی و قضاوت می دیده اند. (دهخدا ۲/۱۹۷) ۲. عاقل ترین؛ خردمندترین: ناشی این همه عقاید... اعلم و اعقل اعصار خود بوده اند. (طالوف ۳۲)

**اعلا** 'a'lā [عر: اعلی] (ص.م.) برخوردار از کیفیت بسیار خوب؛ برتر؛ بهتر؛ برگزیده: تصاویر بسیار... با کاغذ و جلد اعلا... به چاپ رسانده اند. (جمالزاده ۳۵) ۵. جنس طعام... اعلا آن گندم است. (غزالی ۲/۴۹) نیز ← اعلی.

**اعلا** 'e'lā [عر: اعلاء] (امص.) (قد.) بلند کردن و ترقی دادن: یهود و نصاری... به علامت غیار... موجب اذلال اهل ضلال است و اعلای درجه اسلام. (آفسراینی ۳۲۷)

• ~ی کلمه (قد.) (مجان) پیروزی عقیده: حق تعالی نصرت داد و وعده ای که در اعلای کلمه حق فرموده است، به انجام رسانید. (جرنادانی ۲۲)

**اعلاحضرت** 'a'lā-hazrat [عر: (ص.م.) (ل.) اعلی حضرت →.

**اعلاحضرتین** 'a'lā-hazrat.eyn [عر: (ص.م.) (ل.) اعلی حضرتین →.

**اعلاعلیین** 'a'lā.elliy[y].in [از عر: اعلی علیین] (ل.) اعلی علیین →.

**اعلاقی** 'a'lāq [عر: ج: علق] (ل.) (قد.) چیزهای



خطری را گوش زد کردن: حرف‌های من برای زندگی تو اعلام خطر است.

• **دادن** (مصدر: [قد.]) آگاه کردن: آن مرد را بچستم، اما نیانتم، و بازگشته، اعلام دادم، خواهه رفته را به من داد. (نخجوانی: مبنوی<sup>۲</sup> ۲۲۳) ○ او... جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام داد. (نصرالله منشی ۲۴۳)

• **داشتن** (مصدر: [اعلام]) → هرنوع شایعه‌ای... را تکذیب می‌کند و اعلام می‌دارد که هیچ سوء قصدی در کار نبوده. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۹) ○ آمدن خود را به بیعت وزیرمختاری... اعلام داشت. (مستوفی ۱۳۱/۳)

• **شدن** (مصدر: [خبر داده شدن]) اعلام شده که دیگر کسی را نمی‌پذیرند.

• **کردن** (مصدر: [۱. خبر دادن: توده ابرهای سیاه مایل به خاکستری، طلوع صبح را اعلام می‌کرد. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۳۷) ۲. اعلام → اعلام می‌کنم که خود را در این نبرد مغلوب می‌شمارم. (قاضی ۱۱۲۴) ○ یکی از متعلقان... ملک را اعلام کرده که... (سعدی<sup>۲</sup> ۷۷)

**اعلام‌نامه** 'e-nāme [عر.فا.]) [۱.] آنچه برای اطلاع مردم یا گروه خاصی از امری نوشته می‌شود: اعلام‌نامه مشروطه‌شدن حکومت ایران را به وزارت‌خانه نوشتند. (مستوفی ۱۶۵/۲)

**اعلامیه** 'e'lām-i-y[e] [عر.فا.]) [۱.] خبر یا مطلبی که به صورت کتبی یا شفاهی به اطلاع مردم می‌رسد: اعلامیه سازمان آب. ○ به موجب اعلامیه... دولت... اسم خیابان... را تغییر دادند. (جمال‌زاده<sup>۳۹</sup>) ۲. مجموعه قوانین و اصولی که مورد تأیید گروهی قرار می‌گیرد و آن را به اطلاع همگان می‌رسانند: اعلامیه استقلال، اعلامیه حقوق بشر.

**اعلان** 'e'lān [عر.فا.]) [۱. آشکار کردن چیزی و باخبر ساختن مردم از آن: از اعلان خبر خودداری کرد. ○ چندان که شایست، به اعلان راز نهان، موج‌ها از بحر حقایق اوج گرفت. (فائز مقام ۲۷۶) ۲. [۱.] برگه‌ای که در آن خبری یا مطلبی نوشته شده و برای آگاهی مردم معمولاً به دیوار می‌چسبانند؛ آگهی [م.ا.]) → مثنی اعلان به

گران‌بها و قیمتی: سرفاسر زر و دیگر انواع اطلاق. (جرافادانی ۲۴۹)

**اعلامی** 'a'lā-gol-i [عر.فا.تر.]) [۱.] (گیاهی) گیاهی چندساله از خانواده نخود با ساقه و برگ‌های کرک‌دار و گل‌های صورتی که در برابر خشکی مقاوم است و به صورت علف هرز در مراتع، مزارع، و باغ‌ها می‌روید.

**اعلال** 'e'lāl [عر.فا.]) [۱. مصدر: در صرف عربی، دگرگون کردن حروف عله یا همزه در کلمات عربی، که با قلب کردن، ساکن کردن، و یا حذف آنها صورت می‌گیرد: اعلال به قدری در کلمه تغییر می‌آورد که خیلی انس می‌خواهد که شخص به ریشه کلمه پی ببرد. (مخبرالسلطنه ۱۳۴)

**اعلام** 'a'lām [عر.فا.ج. علم] [مصدر: ۱. بزرگ. ۲. معمولاً در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می‌رود: بعضی از علمای اعلام، او را به تصوف نسبت دادند. (شوشتری ۸۸) ۳. [۱.] اسامی خاص: فرهنگ اعلام، بخش اعلام در فرهنگ فارسی معین. ○ به ترتیب حروف الفبایی، یک فرهنگ جغرافیایی از این اعلام ترتیب دهند. (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۸/۲) ۳. [قد.]) پرچم‌ها؛ درفش‌ها. ← پرچم [م.ا.]: دو روزی فُجار را اعلام منصوب باشد. (قطب ۳۱)

**اعلام** 'e'lām [عر.فا.]) [۱. مصدر: اظهار کردن و گفتن چیزی به قصد باخبر ساختن دیگران از آن: پیری همان سرمنزل واپسین است... و اعلام لحظه‌ای است که باید کوله‌بار را بر زمین نهاد. (جمال‌زاده<sup>۳۸</sup>) ○ چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (نصرالله منشی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• **جرم** (حقوق) جرم شخص یا اشخاصی را به اطلاع مقامات قضایی رساندن و تقاضای رسیدگی کردن.

• **جرم کردن** (حقوق) اعلام جرم ↑ : من خیال دارم اعلام جرم بکنم. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۹۵)

• **خطر** ۱. وقوع خطری را به وسیله آژیر خطر و مانند آن به اطلاع مردم رساندن: موقع اعلام خطر می‌رفتیم به زیرزمین. (گلشیری<sup>۱</sup> ۹۶) ۲.



هشتاد و هفتم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه.  
 ◻◻◻ ~ وادنی بزرگ و کوچک از جهت مقام اجتماعی یا علم و فرهنگ: با اعلی و ادنی و ضعیف و شریف و مخالف و مؤلف و مناقق و موافق، طوری سلوک می کنند که... (افضل الملک ۳۷۸)

**اعلی الله مقامه** 'a'lā.illāh.o.maqām.a.h [عر.] = خداوند مقام و منزلت او را بالا ببرد (شج.) دعایی است که درباره درگذشتگان به کار می رود: مجتهد سابق... تبریز، اعلی الله مقامه... شرافت نسب و کرامت حسب دارند. (افضل الملک ۷۳)

**اعلی النهایه** 'a'lā.n.nehāye [عر.] : اعلی التهایة [ا.] (قد.) آخرین درجه؛ نهایت درجه: اعطاف علیه را نسبت به خویش به اعلی التهایه دانسته. (فائز مقام ۱۵۷)  
**اعلی حضرت، اعلی حضرت** 'a'lā-hazrat [عر.] = دارای مقام و منزلت برتر [ا.]، عنوان و لقبی برای شاهان.

**اعلی حضرتین، اعلی حضرتین** 'a'lā-hazrat.eyn [عر.] [ا.]، عنوانی احترام آمیز برای پادشاه و ملکه.

**اعلی علین** 'a'lā.elli[y].in [عر.] : اعلی علین [ا.] بلندترین جای ها در بهشت: خدا روحشان را به اعلی علین ببرد. (مینی ۱ ۲۶۱) به مجاورت شیاطین... از اعلی علین به اسفل سافلین آمده. (قطب ۵۳۶)

**اعم** 'a'am[m] [عر.] : اعم [ا.] عام تر؛ عمومی تر؛ مفر. اخص: فواید نظافت را به طریق علمی و به صورت اعم حالی می کردند. (شهری ۱/۲ ۵۰۱)  
 ۲. (منطق) ویژگی کلی ای که نسبت به کلی ای دیگر دارای مصداق های بیش تری است؛ مفر. اخص: حیوان، اعم از انسان است.

◻◻◻ ~ از عبارتی است که برای مساوی قرار دادن دو چیز یا کس، یا انتخاب یکی از آن دو به کار می رود: اعم از زن و مرد (= چه زن، چه مرد = خواه زن، خواه مرد = مرد یا زن). ◻ ارباب به محصول آن اعم از صنی و شتری و میوه حتی ندارد. (آل احمد ۱ ۳۶) ◻ سروکار تمام این هفت هشت سرکنسول و کنسول، اعم از افتخاری و مأمور، با سفارت... بود.

درود یوار کوچه... چسبیده اند. (شاهانی ۴) ◻ روزی اعلانی به دیوار دید. (فروغی ۱۵۱)

◻◻◻ ~ جنگ ۱. (سیاسی) آگاه ساختن دولتی. دولت یا دولت های دیگر را از این که قصد جنگ کردن با آن یا آنان را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) بیان شروع مخالفت یا کارهایی که به زیان کسی دیگر تمام خواهد شد: این گفته ها اعلان جنگی بود، باید حواس خود را جمع کنیم.  
 ◻ ~ جنگ دادن ◻ اعلان جنگ ↑.

• ~ شدن (مصد.) مطلبی به اطلاع کسی یا کسانی رسیدن: قیمت کتاب ها... در روزهای سابق اعلان شده. (وقایع اضحیه ۲۱۰)

• ~ کردن (مصد.) اعلان (م.) ◻ : فضلا مسائل علمی طرح و اعلان می کردند. (فروغی ۱۵۱)  
**اعلاه الله** 'a'lā.h.o.illāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند او را بلند مرتبه کند؛ خداوند آن را برتری دهد: رای عالی، اعلاه الله، بفرماید دانستن (نظامی عروضی ۶)

**اعلم** 'a'lam [عر.] (صد.) ۱. عالم تر؛ داناتر: اعلم از همه بود. ۲. عالم ترین؛ داناترین: نزد امام الحرمین، که اعلم علمای آن شهر بود، به کسب علم مشغول شد. (مینی ۲ ۲۷۰)

**اعلمیت** 'a'lam.iyy[at] [عر.] : اعلمیة [ا.مصد.] عالم تر و داناتر از دیگران بودن، به ویژه داناتر بودن مجتهدی نسبت به مجتهدان دیگر در علوم دینی و استنباط احکام: دارای عنوان اعلمیت و اقتدار و ریاست شده. (حاج سیاح ۳۱۷)  
**اعلن** 'a'lan [عر.] (صد.) (قد.) آشکارتر؛ نمایان تر: به درگاه رسول الله پنه ساز/ که درگاه رسول اعلی و اعلی. (خاقانی ۳۲۰)

**اعلی** 'a'lā [عر.] (صد.) ۱. آعلا →. ۲. (قد.) بالاترین: روز عید، بت را به اعلی غرفات آن تخت ایستاده دارند. (شوشتری ۳۷۶) ۳. (صد.) [ا.] (قد.) بالا: تفره صاعده آن باشد که از طرف اسفل، متوجه به طرف اعلی باشد. (مراغی ۱۰۸) ◻ از اعلی به اسفل بازگشتن مصلحت نبود. (آنسرای ۹۵) ۴. (ا.) سورة



(مستوفی، ۹۴/۲)

**اعمار** 'a'mār [عر، جر، عُمر] (ا.) (قد.) عمرها: در اعمار، آن مقدار مهلت کجاست که در آن وادی مرحله‌ای توان پیمود. (شوشتری ۳۴۸)

**اعماق** 'a'māq (عر، جر، عَمق) (۱). ۱. گودی‌ها؛ ژرفاها: اعماق دره، اعماق دریا. ۲. (مجاز) درونی‌ترین بخش یا لایهٔ هرچیز: اعماق جنگل، اعماق روح. ۳. احساس مطبوع و لذت‌آوری در اعماق روح نفوذ می‌کند. (مسعود ۴)

**اعمال** a'māl (عر، جر، عَمَل) (!). ۱. عمل‌ها؛ کارها: اعمال او را از معجزات... می‌شمردند. (میرزا حبيب ۱۵۱) ۲. عبادات و کارهای نیک: اعمال شهبای احیا. ۳. (قد.) شغل‌ها؛ پیشه‌ها: اعمال دیوانی. ۴. عمل (م. ۹). ۴. (قد.) جاهایی که تابع یک شهر مرکزی است؛ توابع؛ نواحی: رودک موضعی است از اعمال بخارا. (لودی ۱۸) ۵. لغتان شهری است از دیار سِند از اعمال غزنه‌ن. (نظامی عروضی، ۲۹)

چهار عمل  $\square$  چار عمل اصلی. ←  
چهار عمل (ریاضی) چار عمل اصلی. ←

□ سه انعکاسی (جائوری) از انواع واکنش های عصبی که بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ در پاسخ به نوع خاصی از محرک های محیطی ایجاد می شوند؛ رفلکس.

□ سه خودکار (جانوری) فعالیت های عصبی خاصی که به کمک دستگاه عصبی خودکار و بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ تداوم می یابند.

□ سه شاقه ۱. کارهای سخت و دشوار: سبب  
بی‌نتیجه ماندن این همه اعمال شاقه چیست؟ (دهخدا)  
۲/۲۶۶ (حقوق) مجازات جرم جنایی که با  
کارهای سخت همراه است.

◻ غیر ارادی (جانوری) ◻ اعمال خودکار →  
**اعمال** 'e'māl [ع.ر.] (إمـصـ) به کار بردن نیروی جسمی یا فکری برای انجام گرفتن کاری: بلوی کاروان سرا بر اثر اِعمالِ قدرت... آرام گرفت. (قاضی)

(514)

مازکینینی و مآل اندیشی اِعمال می دارند. (شهری<sup>۲</sup>)

• ~ شدن (م.ا.ج.) به کار رفتن: اندک محبتی...  
از جانب... اعمال می شد. (شهری<sup>۱</sup> ۱۴۸)

۵. ~ کردن (مع.م.) ۱. اِعمال → ۲. عملی کردن: اصلاحات را اِعمال کردم.

به سلف نظر عقیده و خواسته خود را به‌زور به دیگران تحمیل کردن: روش مدیر سازمان مشورت با دیگران است، نه اعمال نظر. روضه و تعزیه خاتمه‌های بزرگان و رجال، جز وسیله اعمال نظرهای خصوصی نبود. (شهری ۱۲/۱۲۱)

۵- سه نفوذ ۵ اعمال نفوذ کردن ↓ .  
۵- سه نفوذ کردن قدرت و نفوذ خود را برای  
انجام گرفتن کاری دخالت دادن: می توانستند تا  
حد عزل و نصب رئیس کمیتری محل خود، اعمال نفوذ  
میکنند. (شهری ۳۲/۴۱۰)

**اعمام** a'mām [عر، جر، عَمَ] (ا.) (قد.) عموها: دو تن از اعمام من مرا به سرزمین بربر بردند. (قاضی ۱۲۰۰) ○ همهٔ اولاد و احفاد و اعمام در مال و ملک مشترک‌اند. (جونی ۱/ ۳۱)

**اعمش** 'a'maš [ع.ر.] (ص.، قند.) دارای چشم‌هایی که به سبب بیماری، آب از آنها می‌ریزد: اسب اعمش، آن بُود که روز بد بیند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۲۵)

**اعمی** 'a'mā [عر.] (ص. قد.) ۱. نابینا: همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید/ اگر نباید روشن به دیده اعمی: (بهار ۱۰۳) □ کسی را که خدای اعمی کرده باشد... چگونه چیزی بیند؟ (قطب ۱۶) ۲. (ا.) عبس (مر. ۲) →

**اعمی القلب** 'a'ma.l.qalb [ع.ر.] (صد.) (قد.)  
(مجاز) کوردل: اعمی القلب است و بی بصیرت در دین.  
(قطب ۲۹۵)

اعناب 'a'nāb (عر., جر., عَنَب) [ا. (قد.) انگورہا]:  
نخل و اعناب چون کواعب اتراب بر مہر بکارت خویش



**اعور** 'a'var [عر.] (صد.) (قد.) یک چشم؛ بدانند که

پروردگار شما اعور... نیست. (کذکنی ۳۸۸) ○ آن مرد  
اعور در من نگرست. (میبی ۱۱۶<sup>۲</sup>)

**اعیا** 'e'yā [عر.: اعیاء] (امصد.) (قد.) خستگی؛

رسولی به انتهای تب و اعیای حولات اموال در مقدمه  
بفرستاد. (← جونی ۲۵۲/۲)

**اعیاد** 'a'yād [عر.: جید] (ا.) عیدها؛ جشن‌ها؛

عید سعید اضحی... از اعیاد اسلامی است. (افضل الملک  
۷۱)

**اعیان** 'a'yān [عر.: جید، عین] (صد.) (ا.) ۱. بزرگان؛

بلندپایگان؛ اشراف: از حکومت و اعیان آن ولایت،  
پول‌های زیادی به او داده می‌شود. (حاج سیاح ۲۷) ○

اعیان مملکت. (فائم مقام ۵۳) ۲. (گفتگو) آن‌که رفتار  
و اخلاق چون اشراف از خود نشان می‌دهد:

اوکه اعیان است، با ماها نمی‌نشیند. ۳. (صد.) (گفتگو)

بزرگ؛ بلندپایه؛ از طبقه اشراف: در این محله،

خانواده‌های اعیان زندگی می‌کنند. ۴. (ا.) (حقوق)

ایعانی (م.) ۲. → ۵. (فلسفه) چیزهایی که

به‌طور مادی وجود دارد؛ موجودات خارجی

(خارج از ذهن انسان): اعیان و افرادی که موضوع

علوم طبیعی هستند، در زمان و مکان مجتمع و

مشترک‌اند، و همه‌کس می‌تواند صفات و احوال آنها را

تحقیق و تجربه نماید. (زرین‌کوب ۲۲<sup>۳</sup>)

۶. ثابت (تصرف) صورت‌های حقایق؛

حقایق ممکن در علم خداوند: می‌باید که مراد به

مدامه، محبت ذاتیه باشد و به شرب مدام قبول استعداد

آن معیت در مرتبه اعیان ثابته. (لودی ۱۹۹) ○ جبروت

نام عالم ماهیات است، و ماهیات را بعضی اعیان ثابته، و

بعضی حقایق ثابته گفته‌اند. (نسفی ۱۶۱)

**اعیان‌زاده** 'a.-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صد.) (ا.)

بزرگ‌زاده: مرا از اعیان‌زادگان خراسان معرفی کرد.

(حجازی ۱۴۳)

**اعیان‌نشین** 'a'yān-nešin [عر.فا.] (صد.) (مجاز)

ویژگی محله یا جایی که بزرگان و اشراف در

آن‌جا ساکن‌اند: منطقه اعیان‌نشین. (شهری ۲۷۶/۲)

**ایعانی** 'a'yān-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به (ایعان)

مانده. (رواینی ۲۷۹)

**اعنات** 'e'nāt [عر.] = به کاری دشوار افکندن] (امصد.)

(ادی) التزام (م.) ۴. →

**اعناق** 'a'nāq [عر.: جید، عُنُق] (ا.) (قد.) گردن‌ها؛

اعتناق جباران در رقیقه طاعت اوست. (وطواط ۳۸<sup>۲</sup>)

**اعنه** 'a'enne [عر.: اعنه، جید، عَنان] (ا.) (قد.)

عنان‌ها؛ لگام‌ها؛ اصحاب... اعنه توجه به صوب

مسالک دیگر مصرف گردانند. (نظامی‌باخری ۶۶)

**اعنی** 'a'ni [عر.] = قصد می‌کنم] (شج.) (قد.) یعنی

(م.) ۱. → یل بی‌ایجاز چارمساز... اعنی هرکول.

(جمال‌زاده ۱۲۲<sup>۱</sup>) ○ مشتري آسمان جلال و متقبت،

اعنی خداوند... (رواینی ۲۳)

**اعواد** 'a'vād [عر.: جید، عود] (ا.) (قد.) عودها؛

چوب‌ها: در بلاد ماوراءالنهر، اعواد منابر به ذکر او

معطر گردانید. (جونی ۱۲۳/۲)

**اعواز** 'e'vāz [عر.] (امصد.) (قد.) نیازمندی؛

بی‌چیزی: [هرکه] را اعوازی روی نمودی... از [او]

نواله هم‌ساله بودی. (قطب ۶۱۶)

**اعوام** 'a'vām [عر.: جید، عام] (ا.) (قد.) سال‌ها؛

سالیان: اختلاف دهور و ایام و شهور و اعوام. (وطواط ۲<sup>۲</sup>)

(۲۷)

**اعوان** 'a'vān [عر.: جید، عَوْن] (ا.) یاران؛

مددکاران: قسمت‌های مطبوع‌تر در برابر سلطان و

اعوانش گذارده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ اعوان

صدق و اخوان صفا... از ذخایر روزِ حاجت باشد.

(رواینی ۱۰۳)

۷. سروانصار یاران و یاری‌گران: هیئت حاکمه و

اعوان‌انصار ایشان... اختیار تمام لوی مادی ما را

در دست دارند. (اقبال ۱/۴<sup>۱</sup> و ۵/۲)

**اعوجاج** 'e'vejāj [عر.] (امصد.) ۱. کجی: مردی

بوده‌است متوسط‌القامه و چهارشانه که زانوانش اندک

اعوجاجی داشته‌است. (قاضی ۶۱۱) ۲. (فیزیک) تغییر

نامطلوب شکل موج هر سیگنال.

**اعوذبالله** 'a'uz.o.be.lāh [عر.] = پناه می‌برم به خدا]

(شج.) پناه‌برخدا. ← پناه ۵ پناه‌برخدا: اعوذبالله،

کلماتش همه کفرآمیز بود.



غلط‌ها؛ اشتباهات: انتباه او از موقع اغالیط خیال و تخالیط وهم حاصل کنی. (وراونی ۶۳۲)

**اغانی** 'aqāni [ع.ر.: اغانی، ج.ر. اَغْنِیَّة] (ا.ر.) (قد.) ۱. سرودها؛ آوازه‌ها: از استماع اغانی... بهره تمام می‌گرفت. (جویی ۱/۱۵۸) ۲. (موسیقی ایرانی) سازهای غیربادی: تو را رزم‌گه بزم‌گاه است شاه/ خروش سواران سرود اغانی. (فرخی ۳۶۴)

**اغبر** 'aqbar [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. خاکی؛ خاک آلود: همه را... در تجاویف خویش، گرد این کُره اغبر می‌گرداند. (وراونی ۲۵۹) ۲. بگذشته ز هجرت پس سیصد نودوچار/ بنهاد مرا مادر پر مرکز اغبر. (ناصرخسرو ۵۰۷) ۳. خاکی‌رنگ؛ تیره‌رنگ: بستان بی روی ما اغبر است و چمن بی روی ما اتر است. (حمیدالدین ۴۹) ۴. این هفت کَلّه اغبر برسر آب بداشته. (مبیدی ۱/۱۱۳)

**اغبیا** 'aqbiyā [ع.ر.: اغبیاء، ج.ر. غَبِیّ] (صد.) (ا.ر.) (قد.) نابخردان: جهله... و اغبیا... مردم قافله را سرزنش می‌نمودند. (نظامی باخرزی ۱۶۸)

**اغتباط** 'eqtebat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) نیکو‌حالی: خرمی و نشاط... و اغتباط افزود. (وراونی ۳۸۴)

**اغتذا** 'eqteza [ع.ر.: اغتذاء] (امصد.) (قد.) غذا خوردن: در او چند خاصیت بزرگ چون اغتذا و نمو جذب ملایم... ظاهر شود. (خواجهمصنوع ۵۹)

**اغتراب** 'eqterāb [ع.ر.] (امصد.) (قد.) از زادگاه و موطن خود دور شدن؛ غریبی: پای در راه اغتراب نهاده‌است و از تحصیل اجتناب نموده. (جویی ۷/۱)

**اغترار** 'eqterār [ع.ر.] (امصد.) (قد.) فریفته شدن؛ فریفتگی: از اغترار به مساعدت روزگار جانی متجانی نباشد. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۳۰/۳)

**اغتراف** 'eqterāf [ع.ر.] (امصد.) (قد.) با کف دست آب خوردن: مزاحمان دیگر به‌سر این مشرب خوش‌گوار به اغتراف آیند. (وراونی ۴۰۷)

**اغتراف** ۱. سر کردن (مصد.) (ا.ر.) (قد.) اغتراف ۲: از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب/ کرده‌ست ساقی هنر اغتراف‌ها. (بهار ۵۷۵) ۳. هین بزن ای فتنه‌جو برسر سنگ

۱. مربوط به اعیان؛ درخور اعیان. ← اعیان (م. ۱ و ۲): دلش می‌خواست... با وزرا و بزرگان رفت‌وآمد داشته‌باشد و جنبه اعیانی پیدا کند. (جمال‌زاده ۱۷۹) ۲. (ا.ر.) (حقوق) آنچه در زمین ایجاد شده، مانند خانه، دکان، و درخت؛ اموال غیرمنقول در زمین؛ مقَر. عرصه: اعیانی آن [ده] از آن اهالی است و زمینی آن (عرصه) از آن مالک. (آل‌احمد ۴۱) ۳. (حامصد.) اعیان بودن؛ اعیانیت: داشتن باغ بیرون شهر، یکی از لوازم اعیانی است. (مستوفی ۶۷/۲) ۴. (صد.) (قد.) ویژگی برادرانی که در پدر و مادر مشترک‌اند؛ برادر آبی و آبی؛ مقَر. اخیفانی: متروکاتش حسب‌الارث شرعی به برادر اعیانی او... تعلق گرفت. (اسکندریگ ۸۶۰)

**اعیانیت** 'a'yān-iy[ya]t [ع.ر.] (امصد.) اعیان بودن؛ درشمار اشراف و بزرگان درآمدن: قُلّ منقل از لوازم اعیانیت به‌شمار می‌آمده‌است. (مستوفی ۳/۲۷۵)

**اغات** 'eqāsat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) اگاهت؛ در اغات ملهوف و کفایت حوادث صروف عرض کردند. (رشیدالدین ۱۹)

**اگاهت** 'eqāse [ع.ر.: اِغَاة] (امصد.) (قد.) یاری دادن به کسی و او را از بلا و سختی رهایی دادن؛ فریادرسی: دیوان‌خانه عدلیه... محل اگاهت ملهوفین و اعانت مظلومین... است. (افضل‌الملک ۴۱۲)

**اغات** 'eqārat [ع.ر.] (امصد.) (ادبی) اغاره ۱: سرقت و اغارت و انتحال در الفاظ و مضامین... متداول شد. (زرین‌کوب ۲۲۶)

**اگاهره** 'eqāre [ع.ر.: اِغَاة] (امصد.) (ادبی) غارت کردن، و به‌مجاز، اقتباس و سرقت ادبی: هرکس که بخواهد به‌وجه اغاره و استراق... معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص و عام را به خود جلب می‌کند. (اقبال ۱/۵/۳)

**اغازید** 'aqārid [ع.ر.، ج.ر. اَغْرُوْدَة] (ا.ر.) (قد.) آوازه‌های خوش: مرا از اغازید قدسیان زمزمه اناشید او خوش‌تر آمدی. (وراونی ۶۹۷)

**اغالیط** 'aqālīt [ع.ر.، ج.ر. اَغْلُوْطَة] (ا.ر.) (قد.)



سفید (اسب): پرده بر روی سییدان سمن بر بدرید / ساخت از پشت سپاهان اغر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰)

**اغور** 'oqor [تر، = اوغر] (ا.!) اوغر → .  
**اغرا** 'eqrā [عر: اغراء] (امص: قد.) برانگیختن؛ تحریک کردن: از لواحقش... سعایت و غمز و بهتان و اغرای ظلمه بود. (خواجہ نصیر ۲۰۲)

• ~ کردن (مص.م: قد.) اغرا ↑ : طریق آن است که سرهنگان سجزی را اغرا کنی. (عوفی: گنجینه ۱۹۵/۳) حیل و تضرب و اغرا می‌کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۹۸)

**اغراض** 'aqrāz [عر، جر، غرض] (ا.!) ۱. غرض‌ها. ← غرض (م.ا): ارباب اغراض... سعی کردند خاطر مہر مظاہر ملوکانه را... مکدر نمایند. (مستوفی ۱۵/۳) ۲. قصد‌ها؛ هدف‌ها: اغراض نقد هر قدر متفاوت باشد، تأثیر و نفوذ نقد در ادبیات امری قطعی است. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۴۳)

**اغراق** 'eqrāq [عر: (امص.) ۱. زیاده‌روی کردن در بیان موضوعی یا روی‌دادی؛ چیزی را بزرگ‌تر، بهتر، یا بدتر از آنچه واقعاً هست، نمایاندن: اغراق‌های شما همیشه باعث می‌شود حرف‌های شما را قبول نکنیم. ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی بر مبنای نسبت دادن اعمال و صفاتی به کسی یا چیزی که از جهت عقلی درست به نظر برسد، ولی مصادیق آنها یافت نشود، یا به ندرت یافت شود، مانند: چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهره پشت اوی. (فردوسی<sup>۴</sup> ۸۱۹): نثر معمولی... کمتر با اغراق و مبالغه میانه دارد. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۳۸)

• ~ کردن (مص.د: اغراق م.ا) → : اغراق نکرده‌ایم اگر بگویم ایشان سعی دارند که خط‌مشی زندگانی خود را نیز به سبک... سعدی ترتیب دهند. (علوی<sup>۶</sup> ۱۰۰)

**اغراق آمیز** 'e.-ā'ā'miz [عر.فا:] (صم: همراه با گرافه‌گویی و توصیف و تعریف بسیار: این‌گونه منشآت... از قصه‌های عجیب و اغراق آمیزی به شمار می‌روند که... (قاضی ۵۳۵)

آن سبو / تا نکشم آب جو تا نکتم اغتراف. (مولوی<sup>۷</sup> ۱۲۹/۳)

**اغتسال** 'eqtesāl [عر:] (امص: قد.) شستن سر و تن؛ غسل کردن: نماز و روزه و زکات و حج و وضو و اغتسال. (احمدجام ۴۳)

**اغتشاش** 'eqtešāš [عر:] (امص.) ۱. آشفتگی و پریشانی: به بعضی اعمال اقدام می‌کردند که باعث اغتشاش کار صدارت می‌شد. (افضل‌الملک ۱۴۴) ۲. ایجاد آشفتگی و بی‌نظمی معمولاً در مخالفت با حکومت؛ طغیان مخالفان حکومت: مالیات‌های قدیم به واسطه اغتشاش‌هایی که در گوشه‌وکنار کشور راه افتاده... وصول نمی‌شد. (مستوفی ۳۴۱/۲)

**اغتنام** 'eqtenām [عر:] (امص: غنیمت شمردن: به اغتنام وسیله... استعمال از مجاری حالات شرافت آیات عالی می‌نمایم. (سیاق‌میشت ۱۳۱)

**اغتیاب** 'eqtiyāb [عر:] (امص: قد.) غیبت کردن؛ پشت‌سر دیگری حرف زدن: این ضعیف را شبی در خواب، صورت اهل اغتیاب نمود، ایشان را سیاهی یافت. (قطب ۱۵۰)

**اغتيال** 'eqtiyāl [عر:] (امص: قد.) ناگهان هلاک کردن: از نهب اموال و اسر و اغتیاال فارغ شدند. (جویی<sup>۱</sup> ۱۲۷/۱)

**اغتنا** 'aqes.nā [عر:] (شج: قد.) به‌داد ما برس: کی باشد آن زمان که رسم باز حضرتش / آواز یا مغیث اغتنا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)

**اغذیه** 'aqziye [عر: اغذیة، جر. غذا] (ا.!) غذاها؛ خوردنی‌ها؛ غذا؛ خوردنی: اغذیه و ماکول مسافران نیز از همان بومی‌ها... به دست می‌آید. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۵/۱) سفره از اغذیه ایران تعریف کرد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۳۱)

**اغذیه‌فروشی** 'a.-foruṣ-i [عر.فا:] (حامص: ۱. عمل و شغل فروختن اغذیه. ۲. (!) مغازه‌ای که در آن جا غذاهایی مانند ساندویچ فروخته می‌شود.

**اغور** 'aqar[r] [عر: اغر:] (صد: قد.) دارای پیشانی



اشتباه‌ها؛ خطاها؛ اغلاط چاپی. ۵ تجدیدنظری در مقدمه تاریخی آن به عمل آمد و بعضی از اغلاط فاحش آن رفع شد. (مینوی: هدایت ۱۳۷)

**اغراق** 'eqraq [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. دشوارگویی؛ پیچیده‌گویی؛ سادگی را... نقص می‌شمارند و هتجار را خار کرده‌اند، از بس... اغراق درکار آورده‌اند. (مخبرالسلطنه ۴۰) ۲. پیچیدگی در سخن: محض تبیین و توضیح اغراق‌های این مقاله... به نقل سستی از تورات می‌پردازیم. (دهخدا ۱۰۱/۲)

**اغلال** 'aqlāl [ع.ر.] (ج. غَلَّ) (ا.) (قد.) زنجیرها؛ بندهای آهنین: صاحب‌همت کجا بر خود این ستم کند که... عن‌قریب در اغلال و سلاسل او راکشان‌کشان... به ناحیه‌ی هاویه بزنند؟ (قطب ۶۰۳) ۵ وجوه و معارف لشکر او را گرفته در سلاسل و اغلال کشیدند. (رشیدالدین ۵۲)

**اغلب** 'aqlab [ع.ر.] (صد.) ۱. بیش‌تر؛ اکثر: اغلب دانشجویان در خواب‌گاه بسر می‌نهند. ۵ اغلب روزها... در موزه‌ها... بسر می‌برد. (جمال‌زاده ۱۱۳ ۱۶) ۲. (قد.) بیش‌تر اوقات: زن اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد. (← علوی ۱۲۸ ۲) ۳. غالباً؛ بیش‌تر: من حالا آن داستان... را طور دیگری می‌فهمم: به یک نظر، اغلب همین است. (گلشیری ۳۹ ۱) ۵ در آن وقت که آنجا رسیدیم، شهر اغلب خراب بود. (ناصرخسرو ۱۵۲ ۲)

**اغلیبت** 'aqlab.iy[ya]t [ع.ر.: اغلیبته] (إمصد.) (قد.) اکثریت: → بحث ما درباب اکثر آنهاست و حکم به اغلیبت است. (اقبال ۵/۳ ۲ ۱)

**اغلمه** 'aqleme [ع.ر.: اغلمة، ج. غَلام] (ا.) (قد.) غلامان: مردم با خواص و اقلمه خود چون کوه آهن بر سیاه دشمن می‌زد. (سینای‌هری: گنجینه ۱۵۸/۴)

**اغلوطة** 'oqlute [ع.ر.: اغلوطة] (ا.) (قد.) ۱. سخنی که با آن، مردم را به اشتباه اندازند؛ سخن غلط‌انداز: به اغلوطة تغافل و تهاون، او را مغرور گردانید. (جرادقانی ۳۵۴) ۲. (منطق) پارادوکس: →

→ ۵ دادن (مصد.) (قد.) در گمان

**اغراق‌گو** 'eqraq-gu [ع.ر.ا.] (صد.) گوینده سخنان اغراق‌آمیز: شخص اغراق‌گویی است، نباید حرف‌هایش را باور کرد.

**اغراق‌گویی** 'e.-y(-)i [ع.ر.ا.ف.ا.] (حامصد.) عمل اغراق‌گو: به اغراق‌گویی‌هایش عادت کرده‌ایم، حرف‌هایش را باور نمی‌کنیم.

**اغروق** 'aqrūq [تر.] = آغروق] (ا.) (قد.) آغروق →

**اغروق** 'a. [تر.] = آغروق] (ا.) (قد.) آغروق: → بته و اغروق را در سنگر ابرقوه گذاشتیم. (← شیرازی ۶۱)

**اغصان** 'aqsān [ع.ر.] (ج. غُصَن) (ا.) (قد.) شاخه‌های درخت: وقت قرخنده درختی‌ست، هنر میوه/ شب‌وروز و مه‌وسال‌اند چو اغصانش. (بردین‌اعتصامی ۳۹) ۵ روی زمین خلعت ملونی بهار پوشید و اشجار و اغصان به تازگی آب برکشید. (جربنی ۲۱۵/۱)

**اغضا** 'eqzā [ع.ر.: اغضاء] (إمصد.) (قد.) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت: عفو و اغماض و اغضای ملوک... از زلات بندگان و عثرات خدمت‌گاران. (جرادقانی ۹۹)

→ ۵ ~ کردن (مصد.) (قد.) اغضا: ۱. پادشاه بهیچ‌حال برسه چیز اغضا نکند... (بیهقی ۲۲۳ ۱)

**اغطیه** 'aqtiye [ع.ر.: اغطیة، ج. غِطَاء] (ا.) (قد.) پرده‌ها: نور ایمان... در تحت اغطیه آن مستر و متواری می‌گردد. (قطب ۸)

**اغفال** 'eqfāl [ع.ر.] (إمصد.) فریب دادن؛ گول زدن: ... را وسیله اغفال مشتری قرار داده، کلاه بسر صغیر و کبیر می‌گذارد. (شهری ۴۳۲/۱ ۲)

→ ۵ ~ شدن (مصد.) فریب خوردن: گول حرف‌هایش را خوردیم و اغفال شدیم.

→ ۵ ~ کردن (مصد.) اغفال: → هر روز حرفی زده، مردم را اغفال کرده‌ام. (← نسیم‌شمال: اصبقاتنا ۷۱/۲)

**اغلا** 'eqḷā [ع.ر.: اغلاء] (إمصد.) (قد.) افزودن ارزش چیزی: اغلای لدر و قیمت. (روابنی ۴۱۲)

**اغلاط** 'aqlāt [ع.ر.] (ج. غَلَط] (ا.) غلط‌ها؛



شهری از کاروبار اغیا و اعیان همان شهر... بی اطلاعند.  
(جمالزاده<sup>۱۸</sup> ۶)

**اغوا** 'eqvā [عر: اغواء] (امص: گمراه کردن؛ از راه به در بردن: به جز اغوا و ضلالت دیگران، ذکر و فکری ندارد. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۹۰) ○ بی اغوا و اضلال او متوجه جهت شقاوت... می شدند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۲۶/۳)

○ **شدن** (مص.د.) گول خوردن: شهادت حسن (ع) و... اغوا شدن اسما و زهر در کوزه آب ریختن. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۵/۲)

○ **کردن** (مص.د.) ۱. اغوا: → آن قدر گفت که آن جماعت را اغوا کرد. (عالم آرای منوی ۵۲) ۲. فریفتن: کدام شیطان تو را اغوا کرد که دست به خون سرباز من بیالایی؟ (قاضی ۱۱۹۹)

**اغوار** 'aqvār [عر: ج. غار] (ا. (قد.) ژرفاها؛ اعماق: مداخل نفس را هر کس نشناسد و اغوار مکاید او را... نتواند دانست. (قطب ۵۸۹)

**اغواکننده** 'eqvā-kon-ande [عر.فا.نا.] (صف.) فریب دهنده: از داستان های پیاوه و اغواکننده: پهلوانان... نفرتی شدید به دل دارم. (قاضی ۱۲۸۰)  
**اغواگر** 'eqvā-gar [عر.فا.] (ص.د.) اغواکننده: اغواگران اطفال. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸۳/۱) ○ وعده های اغواگر. (قاضی ۵۷۳)

**اغوال** 'aqvāl [عر: ج. غول] (ا. (قد.) غول ها: ظهورت دیوبند... روی اقبال به طرد اغوال نهاد. (قائم مقام ۳۸۹)

**اغور** 'oqor [تر: = اوغور] (ا. اوغور →. اغیار 'aqyār [عر: ج. غَیر] (ا. بیگانگان: اغیار، جاناتم را دست به دست می تزنند. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۷۳) ○ منظر دل نیست جای صحبت اغیار/ دیو چو بیرون زود فرشته دریافت. (حافظ<sup>۲</sup> ۴۷۲ ح.)

**اغیاررو** 'a.-ru [عر.فا.] (ص.د.) دارای ظاهری چون بیگانگان؛ غریب نما: چون عُمَر اغیاررو را یار یافت/ جان او را طالب اسرار یافت. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۹/۱)  
**اغیاری** 'aqyār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) بیگانگی: مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره/ که تا غیری نبیند آن، برون ناید ز اغیاری. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۶۶/۵)

انداختن؛ فریب دادن: روزگار مکار با او همان می کرد و او را اغلو طه می داد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۸۴/۲) ○ گفتم اغلو طه مده این چه دویی باشد، گفت/ دویی عقل که هم شاهد و هم مشهود است. (انوری<sup>۱</sup> ۵۷)

○ **نمودن** (مص.د.) (قد.) ○ اغلو طه دادن ↑: چگونه می توانست آنها را فریب بدهد یا اغلو طه نماید؟ (طالبیوف<sup>۲</sup> ۱۸۳)

**اغما** 'eqmā [عر: اغماء] (امص.) (پزشکی) نوعی بی هوشی که در آن، فعالیت مغز به طور کلی کاهش می یابد و بیمار مبتلا به آن حتی با تحریکات شدید به هوش نمی آید و ممکن است بمیرد؛ کُما.

○ **به حالت** → افتادن از دست دادن هوش یاری؛ از هوش رفتن: به حالت اغما افتاده بودم. (هدایت<sup>۲</sup> ۳۱)

**اغمار** 'aqmār [عر: ج. غمر و غمر و غُمر] (ص.د.) (ا. (قد.) نادانان؛ گول خوردگان: جایز نشمرد بر آن... اجلان و اغماز ابقا کردند. (جرقدانی ۱۷۴)

**اغماض** 'eqmāz [عر:] (امص.) چشم پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم پوشی؛ گذشت: سهل انگاری ها... را به نظر عفو و اغماض بنگرند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۱۸) ○ عفو و اغماض... را مجال نماند. (نصرالله منشی ۱۳۱)

○ **داشتن** (مص.د.) اغماض ↑: خوشا به احوال مردمی که... می توانند هر چه را... ملاحظه بکنند، اغماض داشته باشند. (شهری<sup>۳</sup> ۱۲)

○ **کردن** (مص.د.) اغماض →: به ملاحظه مقام محترم او مکرر اغماض کرده بود. (← حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۸)  
**اغنا** 'eqnā [عر: اغناء] (امص.) (قد.) بی نیاز کردن: اغنای حق باید تا از او قِنا پدید آید. (مستملی بخاری: شرح توحف ۱۳۶۶)

**اغنام** 'aqnām [عر: ج. غَنَم] (ا. (قد.) گوسفندان و بزها: در کنار دجله و فرات، اغنام خویش را به چرا می برده. (اقبال<sup>۲</sup> ۸۵)

**اغنیا** 'aqniyā [عر: اغنیاء، ج. غَنَى] (ص.د.) (ا. بی نیازان؛ توانگران؛ ثروت مندان: حتی فقرای



**اف** 'of[f] [عر.: اُفْ] (شج.) کلمه‌ای است که در اظهار نفرت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: اف بر این نوکری! (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۹۲) ○ اف از خور و خواب اگر نبودیم/ در سلک تناسب از تو رسته. (انوری<sup>۱</sup> ۷۱۴)  
 ○ **سو تف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← **اخ**<sup>۱</sup> ○  
**اخ و تف**: اف و تفش حسابی حالمان را بهم زد.

**افاتت** 'efātat [عر.: افاتة] (امص.) (قد.) نابود کردن؛ از بین بردن: دندانی که... متأکل گشت و لذت عیش به الم آن منقص شد، جز قلع و افاتت آن چاره نیست. (جرفاقانی ۱۶۲)

**افادت** 'efādat [عر.] (قد.) (امص.) افاده (م. ۲) →: مطالبی از آن را برای مزید افادت به‌عرض خوانندگان خواهیم رسانید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۸) ○ خواص و عوام خلق به افادت و استفادت آن محتاج‌اند. (روایینی ۷۲۳)

○ **سه کردن** (مص. دل.) (قد.) افاده (م. ۲) →: **گهی** که علم افادت کند سجد کند/ زبس نصاحت او پیش او روان وهب. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۷)

**افاده** 'efāde [عر.: افادَة] (امص.) ۱. حالتی ناشی از احساس برتری نسبت به دیگران که در رفتار، گفتار، و حرکات شخص ظاهر می‌شود؛ خودپسندی؛ غرور؛ تکبر: این افاده‌ها شخصیت او را بزرگ نمی‌کند. ۳. فایده رساندن به‌ویژه از طریق بیان کردن مطالب سودمند: بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۶۵)

○ **سه آمدن** (مص. دل.) (گفتگو) ○ افاده فروختن →: خیلی افاده می‌آید، خودپسندی هم حدی دارد.  
 ○ **سه داشتن** (مص. دل.) (گفتگو) خودپسند بودن؛ غرور و تکبر داشتن: خیلی افاده داشته که برایش یک همچین [چیزی] ساخته‌اند. (← جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۴۳)

○ **سه فروختن** (مص. دل.) (گفتگو) (مجاز) نشان دادن برتری واقعی یا خیالی خود با رفتاری خودپسندانه: خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۴۶) ○ به سایه خودشان افاده می‌فروشد. (مسعود ۳۳)

○ **سه کردن** (مص. دل.) ۱. ○ افاده فروختن ↑: مگر که هستند که این‌همه افاده می‌کنند؟ (← شهری<sup>۲</sup> ۶۷/۳) ۲. افاده (م. ۲) →: صبا بگو به رقیبان که آسمان نگذاشت/ که بیش‌ازاین به من بی‌نوا افاده کنيد. (بهار ۱۱۷۵) ○ بشنوائی به ایشان دعوت را و افاده کنی. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۷)

○ **سه مرام** بیان مقصود: ایشان در ضمن افاده مرام... گفتند... (مستوفی ۳۱۹/۲ ح.)

**افاده‌ای** 'e.-i(y)-i [عر. فَا. اِی] (صد.) منسوب به افاده (گفتگو) خودپسند و متکبر: آدم افاده‌ای. ○ تحمل این پرمده‌های افاده‌ای را نداشتم. (میرصادقی<sup>۳</sup> ۱۱۵)  
**افاده‌فروشی** 'efāde-foruš-i [عر. فَا. اِی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خودنمایی: حمام زنان جای وقت‌گذرانی‌ها و مکان تفاخرها و افاده‌فروشی‌ها بود. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۶۰)

**افاضت** 'efāzat [عر.] (امص.) (قد.) افاضه →.  
**افاضل** 'afāzel [عر. ج. أَفْضَل] (ا.) فضلا؛ دانشمندان: آنهایی که از اعظم و افاضل ایشان‌اند... از ایرانیان بوده‌اند. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۷۸) ○ بوریحان به خانه رفت و افاضل به تهیت او آمدند. (نظامی عروضی ۹۴)

**افاضه** 'efāze [عر.: افاضَة] (امص.) ۱. فیض رساندن؛ بهره دادن به‌ویژه از طریق بیان کردن مطالب سودمند: بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۶۵) ۲. (قد.) بخشش؛ لطف و عنایت: فرمان‌روایی... بی‌افاضه خالق... به‌واجبی تواند. (فانم‌مقام ۱۲۴)

**افاضی** 'efāzi [عر.: افاضَة، منسوب به افاضَة] (صد.) ویژگی آنچه بدون کسب و تحصیل به‌دست می‌آید: علوم افاضی و اشراقی... در نتیجه تهذیب نفس... بر قلب سالکان راه سرازیر می‌شود. (مطهری<sup>۳</sup> ۹۵)

**افاعی** 'afā'i [عر. ج. أَفْعَى] (ا.) افعی‌ها: سموم قتاله از قبیل... سم افاعی مستعمل آن فرقه است. (شوشتری ۳۹۳) ○ بنابر کثرت افاعی و عقارب از آن [جبال هندوگش] الماس نتوان گرفت مگر به حیل و تدبیر. (لودی ۲۳۱)



**افاقه بخش** 'e-baxš [ع.ر.ا.] (صفه) ایجادکننده

بهبود: همین جوهر کاهور... خیلی افاقه بخش بود.  
(اسلامی ندوشن ۱۱۴)

**افاک** 'affāk [ع.ر.] (صده) بسیار دروغگو:

پیش دشمن بی‌پاک و قاصدِ افاکِ سفاک بازشدن... به چند  
سبب لازم می‌شود. (رواینی ۴۹۶-۴۹۷)

**افام** 'afām [= وام] (ا.) (قد.) ← وام. ← افام دار.

**اف.ام، افام** 'ef'em [انگ.: F.M.:

Frequency Modulation] (ا.) روشی که پخش  
امواج رادیویی را با پارازیت کمتر میسر  
می‌کند.

**افام دار** 'afām-dār [= وام دار] (صفه، ا.) (قد.)

وام دار →: اگر افام داری بُوَد یا ناتوانی... درنگ باید  
داد و ی را. (مبیدی ۱/۷۴۱)

**افانین** 'afānin [ع.ر.، ج.ر. آفان، ج.ر. فَنَن] (ا.) (قد.)

شاخه‌ها: در حدوثِ اقوال، اسالیبِ سخنِ ارجمندِ آن  
حضرت متنوع افتاده و افانینِ کلامِ دل‌پسندِ ایشان متکثر.  
(نظامی باخرزی ۲۴۷)

**افاویه** 'afāvih [ع.ر.، ج.ر. آفواه] (ا.) (قد.) داروهای

خوش‌بو؛ ادویهٔ معطر: شرابِ عتیقِ مطیب به  
افاویه. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۰)

**اف.ایکس، اف ایکس** 'ef.'iks [انگ.: F.X. ۲:]

(ا.) ← تلفن = تلفن اف ایکس.

**افت** 'oft (ب.ر. افتادن) ۱. ← افتادن. ۲. (امصه)

کاهش مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: افت  
محصول چه قدر است؟ ۳. نشست کردن؛  
فرورفتن: به اقتضای انتِ محل، عمارت را بر هضبه  
ساخته‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۱۳ح.)

• ← تحصیلی پایین آمدن کیفیت یادگیری  
دانش آموزان یا دانشجویان در دورهٔ تحصیل.

• ← داشتن (مصد.) ۱. کاسته شدن مقدار،

حجم، ارزش، یا توانایی: بجه‌های کلاس امسال  
افت زیادی داشته‌اند. • بارِ چغندرِ پدرِ علی، پای کارخانه  
دو خروار افت داشته. (آل‌احمد ۱۳۳۶) ۳. (گفتگو)

(مجاز) موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی  
بودن: برایش انت دارد که این کار پست را انجام بدهد.

**افاعیل** 'afā'il [ع.ر.، ج.ر. آفعل، ج.ر. فَعِل] (ا.) ۱.

(ادبی) در عروض، ارکان تقطیع عروضی شعر  
که در زبان فارسی شامل هفت رکن است:  
مفاعیلن، فاعلاتن، مستفععلن، مفعولات،  
فاع لاتن، مس تفع لن، و فعلون: افاعیل ده‌گانه که در  
اشعار عرب باشد... در اصول عروض پارسی... هفت بیش  
نیست. (شمس قیس ۴۵) ۲. (قد.) فعل‌ها؛ کارها؛  
کردارها: مبدأ حرکات و افاعیل ایشان، عقل کلی بودی  
نه توهمات جزئیه. (قطب ۳۴)

• ← عروضی (ادبی) افاعیل (م.ر.) ۱. →.

**افاغنه** 'afāqene [ج.ر. افغان، به قاعدهٔ عربی] (ا.)

افغان‌ها. ← افغان: استیلاي افاغنه... در این اوان رخ  
داد. (زرین کوب ۲۶۱) • افاغنه در ایران به خصوص در  
خراسان... زیاد بوده‌اند. (مستوفی ۱/۱۵۵)

**اف اف** 'ef'ef [۲] (ا.) (برق) آیفون (م.ر.) ۲. →:

[صدای] زنگ اف اف توی هال پیچید. (گلاب‌دره‌ای  
۲۳۶) • دراصل نام تجارتنی نوعی دریاژکن  
برقی است.

**افاقت** 'efāqat [ع.ر. افاقه] (امصه) (قد.) به هوش

آمدن: گشودن برقع وی نه از روی... هوس، بلکه برای  
افاقت و خودیابی او بود. (میرزا حبیب ۳۵۰) • مستی  
حمالت را افاتت نیست. (رواینی ۵۱۹)

**افاقه** 'efāqe [ع.ر. افاقه] (امصه) ۱. رو به صحت

نهادن بیمار؛ بهبود: اما مزاج به افاقه آمده بهتر...  
می‌نمود. (شوشتری ۳۹۶) ۲. (ا.) (گفتگو) نتیجهٔ  
مطلوب؛ بهره؛ فایده؛ آن مختصر طلبت را بگير، باز  
افاقه است.

• ← داشتن (مصد.) فایده داشتن: هرچه هم  
عقلم می‌رسیده، کرده‌ام و افاقه نداشته. (← شهری ۱  
۳۲۲) • ولی این کمک‌ها... به حالت ملت بدبخت روسیه  
افاقه‌ای نداشت. (مستوفی ۳/۳۸۲)

• ← کردن (مصد.) فایده داشتن: می‌بایست به در  
گوشش تقاره بزنند... ولی این هم افاقه نکرد.  
(اسلامی ندوشن ۱۷۱)

• ← یافتن (مصد.) (قد.) بهبود پیدا کردن: وای  
بر او آن ساعت که... از این جنون افاقه یابد. (قطب ۱۷)



افت دارد که شما پیش او بروید.

• **سـ گردن** (مصـ.د.) ۱. کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: شما نسبت به سال پیش افت کرده‌اید. پارسال نمره‌های خوبی گرفته بودید. • گوشت‌های یخ‌زده پس از آب شدن، ده درصد افت کردند. • قیمت خانه افت کرده. (محمود<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۲. افتادن و پهن شدن: چادر سیاه... روی بدن افت می‌کرد. (اسلامی‌نورشن ۱۰۲)

• **سـ وخیز** ۱. افتادن و برخاستن: سرباز در زیر رگ‌بار مسلسل، با افت و خیز، خودش را به سنگر رساند. ۲. (مجاز) کار و تلاشی که به صورت ناهم‌گون، گاه با سرعت و گاه با کندی انجام می‌گیرد؛ وقفه و پیش‌رفت: کار تعمیر جاده‌ها با افت و خیز همراه است. ۳. (مجاز) موفقیت و ناکامی: زندگی پر از افت و خیز است، گاهی سعادت به انسان رو می‌آورد و گاهی دچار بدبختی می‌شویم. ۴. (مجاز) معاشرت؛ رفت و آمد: من با او افت و خیز نداشته‌ام.

**افتا** 'eftā [عر.: افتاء] (مصـ.د.) (قد.) فتوی دادن: مشاغل روحانی... از قبیل افتا و تدریس. (مطهری<sup>۲</sup> ۲۵۱)  
**افتادگی** 'oft-ād-e-gi (حاصـ.د.) ۱. (مجاز) فروتنی؛ تواضع: دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی... حاضر جواب [بود]. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۵۵) • افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است. (پوریای‌ولی: دهخدا<sup>۴</sup> ۱۸۶) ۲. (ل.) آنچه سهواً از یک مجموعه (معمولاً نوشته) حذف شده باشد: کتاب چند صفحه افتادگی دارد. ۳. (حاصـ.د.) حالت چیزی که به‌سوی پایین متمایل شده باشد: افتادگی دیوار، افتادگی عضله.

• **سـ گردن** (مصـ.د.) (مجاز) فروتنی و تواضع کردن: ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۵)

**افتادن** 'oft-ād-an (مصـ.د.) (بـ.د.) ۱. از بالا به‌سوی پایین آمدن چیزی یا کسی؛ سقوط کردن: سیب از درخت افتاد. • بچه از پام افتاد. • در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ... (صائب<sup>۴</sup> ۷۸۹) ۲.

قرار گرفتن یا گرفتار شدن در جایی: موش به تله افتاد. • چه کند کز بی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی: سال‌هاست این وسیله آن‌جا بی‌مصرف افتاده‌است. • توپ‌ها... در میدان پیکار... افتاده. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۸) • چه مراتع و آب‌ها و دره‌ها که همه خالی و بایر افتاده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۲۲) ۴. پدید آمدن یا ظاهر شدن چیزی در چیزی: لک روی لبش افتاد. • زیر چشم‌هایش دو شیار عمیق افتاده بود. (← میرصادقی<sup>۱۵</sup> ۵۲) • سایه‌ام... به دیوار می‌افتاد. (هدایت<sup>۱</sup> ۷۱) ۵. مصادف شدن یا تلاقی کردن دو چیز باهم، چنان‌که وقتی به وقتی، چشم به چیزی، قرعه به نام کسی، و مانند آنها: ماه رمضان به نوروز افتاد. • اول مهر امسال، افتاده جمعه. • چشم به او افتاد. • نگاهش به من افتاد. • اگر آن دو مهمانی باهم بیفتند، ما نمی‌توانیم در هر دو شرکت کنیم. • ... / بُود که قرعه دولت به نام ما افتد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۸) ۶. (گفتگو) راه افتادن؛ رفتن: دنبال او افتاد تا ببیند کجا می‌رود. • ما هم... افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم. (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۴۳) • میرزارضا فریادکنان به کوچه و بازار افتاده، می‌گوید... (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۰) ۷. در موقعیت یا وضعی خاص قرار گرفتن: پیش افتادن، جلو افتادن، عقب افتادن. • سخت به زحمت افتاده بودند. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۵۴) • نباید گذاشت که در تنگی و سختی بیفتند. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۵۶) • چند از غم وصل در فراق اتم / وهم از بی سود در زیان بندم؟ (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۴۶۹) ۸. (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن، چنان‌که از موقعیتی یا از شغلی: از مقامش افتاده‌است. • این کابینه هم افتاده و کابینهٔ سپه‌سالار... روی کار آمده. (مستوفی<sup>۲</sup> ۴۶۷/۲) ۹. (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن مقاومت کسی یا چیزی؛ از پا درآمدن، یا بستری شدن بر اثر بیماری و مانند آن: از دیروز تا به حال افتاده‌است و هیچ چیز نمی‌خورد. • صبر کردیم تا خسته شده، افتادند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۸) • پادشاه... بر سروروی شهر زد، چنان‌که شیر شکسته شد و



شدن سهم، بها، و مانند آنها، پس از تقسیم میان افراد یا اشیا: خرجمان شد پنجاه هزار تومان، برای هر نفر هزار تومان می‌افتد. ○ جمعا شد ده هزار تومان، می‌افتد دانه‌ای پانصد تومان. ۲۱. ازجا درآمد؛ کنده شدن: ندان‌های شیری در حدود هفت سالگی می‌افتد. ○ ناخنش افتاد. ۲۲. (گفتگو) (مجان) سقط شدن: دختر در تنگنای خواهش و یار قرار نگرفته... بچه‌اش نیفتاده. (شهری ۱۳۲/۱۴۹) ۲۳. قرار گرفتن، چنان‌که در جایی یا در مسیری: کشور در مسیر ترقی افتاده‌است. ○ فکرشان در جهت درستی بیفتد. (میرصادقی ۱۳۴/۱۳۴) ۲۴. (گفتگو) انجام شدن امری مداوم به‌طور اتفاقی یا عمدی در جایی: این هفته مهمانی دوره به خانه ما افتاد. ۲۵. ظاهر یا منعکس شدن: علی توی این عکس خوب افتاده‌است. ○ تو آویزهای بلور، نور افتاده‌بود. (میرصادقی ۱۰۶/۱) ○ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد... (حافظ ۷۵/۱) ۲۶. (قد.) پیش آمدن؛ روی دادن؛ اتفاق افتادن: در عنفوان جوانی، چنان‌که افتد و دانی، با شاهی سری و سبزی داشتم. (سعدی ۱۳۸/۲) ○ اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش نیفتادی، اکنون به بغداد رسیده‌بودی. (بیہقی ۶۲/۲) ۲۷. (قد.) شدن: این معنی که تقریر می‌افتد، هم علم معرفت است. (جامی ۵/۸) ○ آن‌که جز کعبه مقامش نبذ از یاد لب/ بر در می‌کده دیدم که مقیم افتاده‌است. (حافظ ۲۶/۱) ۲۸. (قد.) عارض شدن: شاه‌نوش چون نام عین‌الحیات شنید، گریه بر وی افتاد. (بیہمی ۷۸۴) ○ استاد چون این بشنید، فریاد بر وی افتاد، به پهلوی می‌گشت. (جمال‌الدین ابوریح ۷۲/۱) ۲۹. (قد.) واقع شدن: گنبدی گرد است... و در مشرقی شهر افتاده‌است. (ناصرخسرو ۱۱۹/۱) ۳۰. (قد.) برطرف شدن؛ رفع شدن؛ ازبین رفتن: زهره گاو جمع کن و بر ناف وی بیه تا کرمان بیفتند. (آخرینی ۲۳۶/۱) ۳۱. (قد.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: تو را بنده از من به افتد بسی/ مرا چون تو دیگر نیفتد کسی. (سعدی ۱۰۶/۱) ○ از آنجا (سیستان) جلمه‌های فرش افتد بر کردار طبری. (حدود العالم ۱۰۲) ۳۲. (قد.) امکان داشتن؛ ممکن بودن: افتد که

بیفتاد. (بیہقی ۱۵۱/۱) ۱۰. شیوع پیدا کردن؛ شایع شدن: بیماری سختی بین دام‌ها افتاده‌است. ○ از سنان که گذشتیم، نوبه در قافله ما افتاد. (مستوفی ۳۳/۲) ○ خبر در ایران افتاد. (بیہمی ۷۸۴) ۱۱. (گفتگو) خسته شدن؛ درد گرفتن: ازس نوشتم، دستم افتاد. ○ ازس راه رقتیم، پایم افتاد. ۱۲. (گفتگو) (طنز) (مجان) مهمانی کسی شدن معمولاً بدون دعوت: امشب همگی خانه شما افتاده‌ایم. ○ پس افتاده‌ای. الیزابت مهمانت کرده. (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۹/۱) ۱۳. (گفتگو) (غیرمؤدیان) فهمیده شدن: دیگر نمی‌خواهم در این مورد چیزی بشنوم، افتاد؟ (یعنی متوجه شدی؟) ○ نیفتاد، مطلب را دوباره توضیح بدهید. (یعنی متوجه نشدم.) ۱۴. همیشه به‌صورت سوم شخص مفرد به‌کار می‌رود. نیز ○ دوزاری ○ دوزاری کسی افتادن. ۱۴. موکول شدن؛ واگذار شدن: عروسی به هفته آینده افتاد. ○ مسابقه افتاد پنج‌شنبه. گفت کار من و تو افتاد به فردا که در میدان درآیم. (بیہمی ۷۸۴) ۱۵. حمله بردن؛ هجوم آوردن: از همان فردا... روزنامه بود که... مثل ملخی که به خرمن بیفتد، به خانه ما یاریدن گرفت. (جمال‌زاده ۵۱/۱۸) ○ می‌آدم، دزدان بر من افتادند و جامه من بیردند. (روایتی: لنت‌نامه) ۱۶. (گفتگو) به‌پایان رسیدن؛ قطع شدن: حالش خوب شده، تبش افتاد. ○ آن‌قدر صبر کرد تا سروصداها افتاد، بعد گرفت خوابید. ○ نزدیکی‌های بلداد، صداها می‌افتد و به‌خواب می‌رویم. (محمود ۱۱۱/۱) ۱۷. (گفتگو) مردود شدن؛ رد شدن: وقت نداشتیم درس بخوانم، می‌دانم از واحد شیمی می‌افتد. ○ همه امتحان‌ها را خوب داد، ولی از مصاحبه افتاد. ۱۸. (گفتگو) در جایی غیر از محل اصلی زندگی خود، بدون میل و قصد ساکن شدن: از راه دور به این شهر افتاده‌ام. (جمال‌زاده ۴۰/۱۵) ۱۹. (گفتگو) تعیین شدن جایی برای کاری؛ مشخص شدن محل کار، انجام وظیفه، و مانند آنها: سربازی‌اش افتاده چاه‌بهار. ○ حوزه امتحانی‌اش افتاده دبیرستان البرز. ○ افتاد منطقه هفت آموزش و پرورش. ۲۰. (گفتگو) تعیین



(بی‌هی ۱۵۹۶)

□ به چیزی ~ (گفتگو) ۱. آن را شروع کردن؛ به آن مشغول شدن؛ به حرف افتاد. □ به‌گریه افتاد. □ به‌عطسه افتاد. □ به‌التماس افتاد. □ در این موسم، همهٔ جانوران مست می‌شوند و به‌تک‌ودو می‌افتند. (هدایت ۵۱۹) ۲. به‌شدت یا با تمام نیرو به آن مشغول شدن: افتادم به مطالعه، هرچه کتاب مذهبی به‌دستم رسید، خواندم. (گلشیری ۷۶۲)

□ به‌خود ~ ← خود □ به‌خود افتادن.

□ به‌هم ~ ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: مثل مور و مورانه به‌هم افتاده‌بودند. (جمال‌زاده ۱۱۲) □ بازم رشن و آذین به‌هم افتادند. سرمان درد گرفت از یس که منفی‌یانی می‌کنند. (هدایت ۱۱۴) ۲. (قد.) با یک‌دیگر همراه شدن: در بلخ چو پیری و جوانی «به‌هم افتاد» / اسباب فراغت به‌هم افتاد جهان را. (انوری ۱ ح. ۸) ۳. (قد.) فراهم شدن؛ حاصل شدن: با سنایی سره بود او چو یکی دانه نداشت / چو دو دانشگاه به‌هم افتاد، به‌غایت بد شد. (سنایی ۱۰۶۳۲)

□ درهم ~ (مجاز) ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: همه درهم افتادند و لشقره بالا گرفت. (جمال‌زاده ۳۸۱) □ [آن‌دو] درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست. (سعدی ۱۳۱۲) □ طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند. (بی‌هی ۱۵۵۳) ۲. با یک‌دیگر رابطهٔ جنسی برقرار کردن: بالماکسه... تنها برای خوش‌گذرانی و سرگرمی و درهم افتادن زن‌مرد و کسب لذت هرزگان درست شده‌است. (شهری ۲/۴۰۳) ۳. (قد.) به‌هم پیوستن؛ درکنار یک‌دیگر قرار گرفتن: دستهٔ دیگری از کواکب به‌شکل خرمی از پروانه‌های آتشین برآمدند که درهم افتاده می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. (جمال‌زاد ۳۰۱۶) □ نخواهم آب و آتش درهم افتد / ... (نظامی: لغت‌نامه)

□ کسی را ~ (قد.) متوجه شدن او؛ فهمیدن او: مرا چنان افتد که این جوان، جهود است. (میبیدی ۹۷)

**افتاده** oft-ād-e (صفه. از افتادن) ۱. ویژگی آنچه به‌سمت پایین سقوط کرده، یا آن‌که به زمین خورده‌است: سیب‌های افتاده را از روی زمین جمع

ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر بود. (سعدی ۶۹۲) □ افتد که به چشم لطف در مانگری؟ / در کار من غریب و شیدا نگری؟ (زمت ۳۷۷) ۳۳۳. (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: چون ما از این کار لشکر بیردازیم، آن‌گاه به احوال ایشان افتیم. (بی‌هی ۷۸۴) ۳۴. (قد.) اطلاق شدن؛ گفته شدن: شیء عام است، بر جماد و بر حیوان افتد، و حی خاص است، جز بر حیوان نیفتد. (مستملی بخاری: شرح تهر ۱۰۷۹) □ در این غزوه لقب بوت‌راب بر علی‌بن ابی‌طالب افتاد. (مجله التواریخ والتقصص: لغت‌نامه)

□ به ~ (گفتگو) (مجاز) سقط شدن جنین: دختر... بچه‌اش نیفتاده. (شهری ۲ ۱۴۹/۳) نیز ← (م. ۲۲).

□ به چیزی از کسی (قد.) فوت شدن آن از او: از بنده آداب شریعت نیفتد به هیچ حال. (مستملی بخاری: شرح تهر ۶۵۹) □ به کسی (چیزی) را (قد.) برسر او (آن) آمدن؛ برای او (آن) پیش آمدن: ... چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد. (حافظ ۱۰۳)

□ از چیزی ~ ۱. (گفتگو) کم شدن آن: به‌خاطر بیمه و مالیات، کلی از حقوق می‌افتد. □ به‌خاطر تصادف، کلی از قیمت ماشینش افتاد. ۲. از دست دادن آن: از مردی افتاده. □ من ابدأ راضی نمی‌شوم که خاطرهٔ او در آینهٔ خیال خود هم از صافی و شفافی بیفتد. (علوی ۶۹)

□ از هم ~ (قد.) از یک‌دیگر جدا شدن؛ پراکنده شدن: دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست، و غلامانش کاری‌اند و در ایشان رنج بسیار برده‌است. باید که از هم نیفتند. (بی‌هی ۶۷۸)

□ با کسی (چیزی) ~ (قد.) با او (آن) سروکار پیدا کردن: من که بامویی به قوت پرتیایم ای عجب / با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را. (سعدی ۴۱۵)

□ پرهم ~ (قد.) (مجاز) □ درهم افتادن (م. ۱). → و آن‌جاکه پول بود زحمتی عظیم و جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادن و خلّی از هر دو روی کشته آمد.



افتان و خیزان.

**افتتاح** 'eftetāh [عر.] (امض.) ۱. شروع به کار کردن، یا به کار انداختن مؤسسه‌ای مانند کارخانه، مدرسه، کارگاه، یا مجمعی مانند کنفرانس و جلسه، نخستین بار یا پس از وقفه‌ای در کار آنها: افتتاح کارخانه ذوب آهن در اصفهان، افتتاح مدارس در اول مهرماه. ۲. رئیس‌جمهور برای افتتاح کنگره ایران‌شناسی به مشهد رفت. ۳. مردم دوستی و اجرای عدل‌دادن. نشر معارف، افتتاح چندین هزار مکاتب و مدارس، جمیع ملل عالم را به حیرت آورده. (طالبوف<sup>۱</sup> ۶۱) ۲. شروع کردن؛ آغاز کردن؛ شروع؛ آغاز: این دوسه نکته برای افتتاح کلام، مناسب می‌نمود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۳۱) ۳. همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح اندر آن بها آرم. (نصرالله‌منشی ۱۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) برطرف شدن دشواری‌ها؛ گشایش: لطف‌علی‌خان وقوع این فتح را دلیل افتتاح کار... [دانست.] (شیرازی ۹۶)

• **شدن** (مض.د.) افتتاح (م.ا.) →: مدرسه‌ای در روستای ما افتتاح شد.

• **کردن** (مض.م.) افتتاح (م.ا.) →: رئیس‌جمهور کارخانه را افتتاح کرد. ۵ [رئیس]... جلسه را افتتاح کرد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۲۲۵)

• **از کسی ~ کردن** (قد.) از او خواستن که مشکلی را حل کند: تصیده‌ای بگفتم و به‌زودیک امیرالشعرا معزی رقم و افتتاح از او کردم. (نظامی عروضی ۶۵)

**افتتاحی** 'e-ā [عر.فا.] (صد.) منسوب به افتتاح: افتتاحیه (م.ا.) ۱. ↓: در این روز، مجلس یا نطق افتتاحی ولیعهد محمدحسن‌میرزا... گشایش یافت. (مستوفی ۵۸۳/۳)

**افتتاحیه** 'eftetāh.iylj [عر.: افتتاحیة] (صد.) ۱. مربوط به افتتاح: خطابه افتتاحیه، مراسم افتتاحیه، نطق افتتاحیه. ۵ پس از چند کلمه مقدمه که حکم خطابه افتتاحیه را داشت، رشته سخن را به دست او سپرد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۴۸) ۲. (ا.) نطقی یا خطابه‌ای که هنگام افتتاح خوانده می‌شود: بعد از خوانده شدن

کنید. ۵ **فقیهی** بر افتاده مستی گذشت... (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۶) ۲. (مجاز) فروتن؛ متواضع: خانواده افتاده و نجیبی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۵ **سعدی** افتاده‌ایست آزاده/... (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶) ۳. درمانده؛ عاجز؛ ناتوان: دختر از خانواده فقیر و بی‌سرمایه و افتاده بود. (شهری<sup>۳</sup> ۵۹/۳) ۵ آن‌کس که افتاد خدایش گرفت دست/گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۱۴) ۴. به حال خود رها شده: خان‌ها... در... میدان ده یا زمین‌های افتاده بیرون آبادی، جمع می‌شوند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ۵. نادیده گرفته شده؛ جاافتاده؛ ساقط شده: معانی افتاده از این لغت، فراوان است. ۵ **مطالب** افتاده از این کتاب را یادداشت کنید. ۶. (قد.) مفتون؛ شیفته؛ عاشق: کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست/ در ره گذر کیست که دمی ز بلا نیست؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۴۸) ۵ افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر/ در پای مفکشت که چنین دل کم او فتد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۰) ۵ در شش معنای نخست ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است. ۷. (ا.) (قد.) آنچه اتفاق افتاده است؛ حادثه؛ سرگذشت: پس هر کس از ایشان در کتاب خویش از افتاده خویش خبر داد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۱۱۴)

**افتان** 'oft-ān (قد.) در حال افتادن و به زمین خوردن: افتان و تالان به‌راه افتادم. (شهری<sup>۳</sup> ۷۰) ۵ **~ و خیزان** در حال به زمین افتادن و بلند شدن: پیرمرد... عصازنان و افتان و خیزان، خود را به خدمت شاه رساند. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۴) ۵ **گفت**، مستی، زان سبب افتان و خیزان می‌روی/... (پروین اعتصامی ۲۴۱)

**افتان خیزان** 'o-xiz-ān (صد.) ۱. ویژگی آن‌که می‌افتد و برمی‌خیزد: آخر این مور میان‌بسته افتان خیزان/ چه خطا داشت که سرگرفته چون مار برفت؟ (سعدی<sup>۴</sup> ۴۰۱) ۲. (قد.) افتان و خیزان. ← **افتان** ۵ افتان و خیزان: افتان خیزان... از سویی می‌افتد تا از سوی دیگر باز برخیزند. (قاضی ۴۲۴)

**افتان و خیزان** 'oft-ān-o-xiz-ān (قد.) ← **افتان** ۵



۲. (ق.) با مباحات و سرافرازی: خودش هم افتخارآمیز اعتراف می‌کند که... (آل‌احمد ۴۹)  
**افتخار** 'eftexār.an [ع.ر.] از روی افتخار و سرافرازی: گزارش... [را] افتخاراً تقدیم می‌دارد. (جمال‌زاده ۱۷۷)

**افتخاری** 'eftexār-i [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به افتخار) ۱. ویژگی درجه، مقام، یا مدرک اعطاشده، بدون طی مراحل معمولی و قانونی: دکترای افتخاری، عضویت افتخاری. ۲. انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود و ریاست افتخاری آن را به‌طور دائم به من واگذار کرد. (جمال‌زاده ۱۶/۳۷) ۳. این هدیه را در این وقت... ژنرال کنسول افتخاری ایران در اُسا به صدراعظم تقدیم داشت. (مستوفی ۱۵۴/۲) ۴. ویژگی آنچه به‌طور رایگان و برای احترام گذاشتن به کسی داده می‌شود: از توی کیفش چندتا بلیط افتخاری بیرون آورد. (← میرصادقی ۸/۱۱۴) ۳. (ق.) بدون دریافت مزد و به‌خاطر احترام؛ افتخاراً: نگران پولش نباشید، افتخاری کار می‌کنم.

**افترا** 'eferā [ع.ر.: افتراء] (ا.م.ص.) به‌دروغ کارهای ناروا به کسی نسبت دادن؛ بهتان: فهمیدم هرچه به او نسبت می‌دادند، افترا و بهتان محض بوده. (هدایت ۱/۱۰۲) ۴. از فسق و افترا و شتم و بد گفتن بازدارد. (خواججه‌نصیر ۱۳۶)

• ~ بستن (م.ص.ا.، م.ص.م.) افترا ↑ : حاضر نبود حتی در دل خود نیز به او تهمت و یا افترای بی‌دند. (آل‌احمد ۳۴)

• ~ زدن (م.ص.ا.، م.ص.م.) افترا → : این هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. (علوی ۱۲۰۳)

• ~ کردن (م.ص.ا.، ق.د.) (دروغ بستن بر کسی: خاطر را صورت بست که ناقلان افترا کرده‌اند. (خاقانی ۳۰۴)

**افتراس** 'eferās [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) شکار کردن و دریدن: افاعی، خادم عناصرند بالذات... غرض ایشان از افتراس، نفع خویش است. (خواججه‌نصیر ۲۴۸) ۵

افتتاحیه، مراسم دیگری افتتاح انجام شد. ۳. نخستین مرحله برگزاری مسابقه، جشن، و مانند آنها: در افتتاحیه بازی‌های المپیک، رژه تیم‌های ورزشی از شکوه خاصی برخوردار بود.

**افتتان** 'eftetān [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) ۱. فتنه‌گری: دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان. (مولوی ۷۷/۳) ۲. (ا.) فتنه؛ بلا: ورگریز من رَوَم سوی زنان / هم‌چو یوسف اقم اندر افتتان. (مولوی ۳۱/۲۹۴)

**افتخار** 'eftexār [ع.ر.] (ا.م.ص.) چیزی را مایه عزت و سرافرازی دانستن و آن را بر زبان آوردن یا به‌نحوی نشان دادن؛ فخر کردن؛ نازیدن؛ فخر؛ نازش: افتخار ما ایرانی بودن است. ۵. افتخار، مباحات بُوَد به چیزهای خارجی که در معرض آفات و اوصاف زوال باشد. (خواججه‌نصیر ۱۷۷)

• ~ داشتن (م.ص.ا.) چیزی را مایه مباحات و سربلندی دانستن: خودم هم مکرر سر درس‌هایش حاضر شده و افتخار دارم بگویم که اقلاً صدایش به گوشم رسیده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۴۶) ۵. ظاهر است که فصاحت و بلاغت، حق عرب است و اهل عجم به تبعیت آنها افتخار دارند. (لودی ۶)

• ~ فروختن (م.ص.ا.) (مجاز) ارزش و بزرگی خود را به‌رخ دیگران کشیدن: آنها بر مسلمین افتخار می‌فروختند. (اقبال ۲/۳۷)

• ~ کردن (م.ص.ا.) افتخار → : من افتخار می‌کنم که ایرانی هستم.

• ~ کردن به کسی (چیزی) او (آن) را مایه سرافرازی دانستن: تو دختر منی، تو باید به من افتخار کنی. (گلشیری ۷۴/۳) ۵. شیخ سعدی و امثال او از بزرگان گذشته ما هستند، می‌توانیم به ایشان افتخار کنیم. (← حاج‌سیاح ۱۶)

• به ~ برای بزرگداشت و احترام: جنگشان را به افتخار اجدادشان «جنگ نفتی» نامیده‌اند. (دریابندری ۲/۴۲)

**افتخارآمیز** 'e-ā'ā'miz [ع.ر.ا.] (ص.د.) ۱. همراه با مباحات و سرافرازی: پیروزی افتخارآمیز.



مفسدان... اطعام فاسد از افتراس و اختلاس ایشان برگرفتند. (دراوینی ۲۵۱)

۵ ~ به بار آوردن ۵ افتضاح بار آوردن → : موجب گیر افتادن ایشان گردیده، افتضاح به بار می آورد. (شهری ۱۲/۵۱۲)

۵ ~ راه انداختن (گفتگو) ۵ افتضاح بار آوردن → : قوم عروس برای دیدن و گرفتن مدرک دخترشان نشسته بودند... افتضاح راه بیندازند. (شهری ۳۲/۸۳)

• ~ شدن (مصد.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب شدن: غذایش افتضاح شده بود.

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) کاری را بسیار بد و نامناسب انجام دادن: با آن حرف زدنت، واقعاً افتضاح کردی.

**افتضاح آور** 'e-ā'āvar [ع.فا.] (صف.) (گفتگو) مایهٔ رسوایی و بدنامی: بی اندازه مضحک و افتضاح آور بوده است. (مسعود ۱۳۵)

**افتعال** 'efte'āl [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. دغل کاری؛ تقلب: به... بدبختی و مکر و افتعال

موسوم... باشند. (خواجeh نصیر ۲۴۴) ۲. (!) در صرف عربی، یکی از باب های ثلاثی مزید فیه. بعضی از مصدرهای ساخته شده بر قیاس آن، با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می روند، مانند: احترام، افتخار، اکتساب.

**افتقاد** 'efteqād [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. جست و جو: پرس پرسان می شد اندر افتقاد/ چیست

این غم بر که این ماتم قتاد؟ (مولوی ۳۱۷/۳) ۲. تفقد: مهربانی: گفت من ایشار کردم آنچه داد/ میر تقصیری نکرد از افتقاد. (مولوی ۳۸۱/۲)

**افتقار** 'efteqār [ع.ر.] (امصد.) (قد.) نیازمندی؛ تنگ دستی: درویش را که نام یزد پیش پادشاه/

هیئات از افتقار من و احتشام دوست. (سعدی ۳۸۶)

• ~ داشتن (مصد.) (قد.) نیازمند بودن: مناقب وی به شرح افتقار ندارد. (جمال الدین ابوروح ۳۹)

**افتکار** 'eftekār [ع.ر.] (امصد.) (قد.) • ~ کردن (مصد.) (قد.) اندیشیدن؛ تفکر کردن: شکر کدام فضل به جای آورد کسی/ حیران بماند

هر که در این افتکار کرد. (سعدی ۶۹۱)

**افت گیر** 'oft-gir (صف.) ۱. آن که افت کالاها را

مفسدان... اطعام فاسد از افتراس و اختلاس ایشان برگرفتند. (دراوینی ۲۵۱)

**افتراع** 'afterā [ع.ر.] (امصد.) (قد.) دوشیزگی ربودن، و به مجاز، نوآوری کردن: هر عالم محقق و منصف مدتی که عدت اختراع مبانی فکر و قوت افتراع معانی بکر دارد... داند. (خاقانی ۱۷۶)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) افتراع ۴ : در وصف این حال، تصاید فرا و معانی عذرا اختراع و افتراع کردند. (جرفادقانی ۵۳)

**افتراق** 'afterāq [ع.ر.] (امصد.) ۱. از یک دیگر دور بودن؛ جدایی: محال است که اجتماع و افتراق و

حرکت و سکون در گمون جسم بوده باشد. (کدکنی ۱۵۶) ۲. (مجاز) دشمنی؛ خصومت: تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان می کاشت. (هدایت ۱۷۰) ۵ نفاق و افتراق... میان ایشان می اندازند. (حاج سیاح ۶۰)

**افتروش** 'afterseyv [انگ.: after-shave] (ا.) مایع بهداشتی خوشبو که مردان پس از اصلاح به صورت می مالند.

**افتضاح** 'eftezāh [ع.ر.] (امصد.) ۱. رسوایی؛ بدنامی: اگر رعایت نشود، مایه افتضاح و خسران است. (فروغی ۲۷۰) ۲. (صد.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب: سرو وضعش نامرتب بود و لباس افتضاحی پوشیده بود. ۵ کند لباس هایش هم به هم ریخته بود... افتضاح بود. (گلشیری ۵۸)

• ~ بار آمدن وضع بد و ناجور پیش آمدن و مایه شرم ساری شدن: چنان افتضاحی بار آمد که چیزی نمانده بود جلو گریه را ول بدهم. (جمال زاده ۱۶۹)

• ~ بار آوردن وضع بد به وجود آوردن و مایه رسوایی و بدنامی شدن: وی بر من که حالا می فهمم چه افتضاحی بار آورده ام. (جمال زاده ۲۰۲)

• ~ بالا آوردن (گفتگو) ۵ افتضاح بار آوردن ۴ : در خانه مردم فحاشی کنید و افتضاح بالا بیاورید. (جمال زاده ۱۸۹) ۵ من افتضاح بالا آوردم؟ (علوی ۳)



○ اصل بلده از کثرت اشجار... مثل... چنار و افرا... به مرتبه‌ای بود که تمیز شهر از باغات متعذر بود. (کلاتر ۹)



**افراح** 'efrāh [عر.] (إمص.) (قد.) شاد کردن: سانی روح... راح افراح به آنداح تصور... می‌چشاند. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۱/۵)

**افراختن** 'afraxt-an (مص.م.م. بم. : افراز) (قد.) افراشتن → پایه خورشید نیست پیش تو افروختن / یا قدوبالای سرو پیش تو افراختن. (سعدی ۵۸۱) ○ یکی را دم آژدها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی. (فردوسی ۸۰۳)

**افراخته** 'afraxt-e (ص.م. از افراختن) آنچه در بالا یا رو به بالا نگه داشته‌شده؛ افراشته؛ باجهه گشاده و گردن افراخته قرار گرفته‌بود. (جمال‌زاده ۴ ۵۸/۲)

**افراد** 'afrād [عر.] (ج. فرد.) (ا.) ۱. اشخاصی که در یک گروه، دسته، و مانند آنها هستند: سربازان متفرق بودند، استوار یا گفتن «افراد به‌صفا» همگی را جمع کرد. ○ از افراد مشایخ و مستجاب‌الدعوه بوده‌است. (جمال‌الدین ابوروح ۳۹) ۲. یک‌یک؛ تک‌تک: افراد ناس همه از یک‌دیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده‌اند. (جمال‌زاده ۲ ۱۶۹) ○ گرفتار دیرکام‌یابی در انتخاب افراد وزرا می‌شوند. (مستوفی ۱۷۴/۳)

**افراز** 'afraz [عر.] (بم. : افراختن و افراشتن) ۱. → افراشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افراخته»: سرافراز، گردن‌افراز. ۳. (ا.) (قد.) فراز؛ بالا. ← فراز: بیاورد موید ورا شادمان / نشاندش بر افراز تخت کیان. (فردوسی ۳ ۱۷۴۰)

**افراز** 'efraz [عر.] (إمص.) ۱. (حقوق) تقسیم ملک یا مالی مُشاع بین مالکان آن و تعیین سهم

تعیین می‌کند. ← افْت (م. ا.) : افْت‌گیر و قیان‌دار هم در این دزدی یا او شریک‌اند. (مستوفی ۴۰۲/۱)

**افتنان** 'eftenān [عر.] (إمص.) (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده دو یا چند موضوع مختلف و متباین مانند مدح و هجو، تهنیت و تعزیت، و نظایر آنها را در کلام خود بیاورد، مانند: دی، که پایش شکسته باد، برفت / گل، که عمرش دراز باد، آمد. (شرف‌الدین اصفهانی: ابدع‌البدایع)

**افت‌وخیز** 'oft-o-xiz (إمص.) ← افْت ○ افْت‌وخیز.

**افتیدن** 'oft-id-an [= افتادن] (مص.ل. بم. : افْت) (قد.) افتادن → : یکشم تاج‌داران را زبون کردم سواران را / گوان را در گو افکندم کتون خود در چه افتیدم. (سنایی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**افتیمون** 'aftimun (معر. از بو. (ا.) (گیاهی) گیاهی از انواع پیپچک که دور گیاهان دیگر مخصوصاً یونجه می‌پیچد، زندگی انگلی می‌کند، و مصرف دارویی دارد: عرق گاوزبان و شراب افتیمون. (لودی ۲۲۳) ○ مطبوع افتیمون بفرمود پختن و بخورد. (عنصر‌المعالی ۳۷)

**افخم** 'afxam [عر.] (ص.م. بزرگوار؛ گران‌مایه: شاه‌زاده آزاده اشرف و افخم... بر بالش زریفت تکیه داده‌بود. (جمال‌زاده ۱۱ ۶۵)

**افدر** 'afdar (ا.) (قد.) برادر پدر؛ عمو: سلسله‌جمعی بنفشه‌عارضی / که‌ش فریدون افدر و پیروز جد. (ابوشعیب: اشعار ۱۲۹)

**افدرا** 'efedra [فر.] : [éphédra] (ا.) (گیاهی) خانواده‌ای از بازدانگان که درختچه‌ای یا بوته‌ای هستند، فاقد برگ مشخص‌اند، و مصرف دارویی دارند؛ ریش‌بز؛ اُرُمک.

**افدرین** 'efedrin [فر.] : [éphédrine] (ا.) (پزشکی) دارویی که از درخت افدرا به‌دست می‌آید و در درمان آسم از آن استفاده می‌شود.

**افرا** 'afra (ا.) (گیاهی) درختی که برگ‌های پنجه‌ای و میوهٔ بال‌دار دارد: درخت‌های کهن‌سال چنار و افرا... در اطراف سایه افکنده. (جمال‌زاده ۱۱ ۶۵)



می‌دهد.

**افراطی** 'efrāt-i [ع.رافا.] (صد، منسوب به افراط)

۱. مربوط به افراط؛ مبتنی بر افراط: آنهاکه این جنبه‌های افراطی را ندارند... (فروغی<sup>۱</sup> ۱۱۱) ۲. (صد، ا.) آنکه در انجام کارها زیاده‌روی می‌کند، یا در وابستگی به عقیده‌ای تعصب می‌ورزد: آزادی‌خواهان... از بی‌مزیگی‌های افراطی‌ها عصبانی بودند. (مستوفی ۲/۲۷۵) ۵ جسته از بینی دولت پیرون/ شده افراطی افراطیون. (ایرج ۱۲۳)

**افرشته** 'afrešte [= فرشته] (ا.) (قد.) فرشته →: بشکستی از نری او سد سکندری او/ زافرشته و پری او رویتهاگشودی. (مولوی ۲/۲۰۱)

**افرنگ** 'afrang [= اورنگ] (ا.) (قد.) زیبایی و شکوه: فر و افرنگ به تو گیرد دین/ منبر از خطبه تو آراید. (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

**افرنگ** ۲ 'a. [از فر، = فرنگ] (ا.) (قد.) ۱. فرنگ؛ اروپا. ← فرنگ. ۲. (صد.) (قد.) فرنگی؛ خارجی.

• ~ شدن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) نامسلمان و بی‌ایمان شدن: گر کافری می‌جویدت وور مؤمنی می‌شویدت/ این گو برو صدیق شو وآن گو برو افرنگ شو. (مولوی ۲/۱۳۵)

**افرنگی** 'a.-i' (صد، منسوب به افرنگ) (قد.) فرنگی →: تا نمیرد هیچ افرنگی چنین/ هیچ ملحد را مبادا این حنین. (مولوی ۳/۱۴۵)

**افروختگی** 'afruخت-e-gi (حامصد.) ۱. وضع و حالت آنچه درحال سوختن و افروختن است: افروختگی آتش. ۲. (مجاز) سرخ شدن صورت و مانند آن: افروختگی صورتش به علت سرما و بالا آمدن از کوه است. ۵ دیدگانش شرریارگشته، هردم افروختگی چهره‌اش شدیدتر می‌گردید. (شهری ۳/۳۱۵) ۳. (مجاز) خشم؛ عصبانیت: همین مسئله پیش‌تر اسباب افروختگی صاحب‌خانه گردید. (جمال‌زاده ۲/۸۹)

**افروختن** 'afruخت-an (مصد. م.) (افروز) ۱. روشن کردن آتش، چراغ، و مانند آنها: در آنجا آتشی با آنها افروخت. (قاضی ۵۰) ۵ پدییی است که

هریک از آنها به تقاضای هرکدام از مالکان بر مبنای حکم دادگاه. ← مفروز. ۲. (ریاضی) تفکیک یک مجموعه به چند مجموعه به‌صورتی که این مجموعه‌ها عضو مشترکی نداشته باشند و اجتماع آنها مجموعه اصلی باشد. ۳. (قد.) تقسیم کردن؛ تقسیم: آن ده‌هزار تومان را به حاجی محمدتقی مقروض ماند تا در افزای با وره محسوب گشت. (مخبرالسلطنه ۷۴)

**افراس** 'afrās [ع.ر، ج.رَس] (ا.) (قد.) اسب‌ها: از ترس و هراس با سلاح و افراس، خود را... بریاد می‌دادند. (جویی ۲/۱۶۴)

**افراشتن** 'afrāšt-an (مصد. م.) (افراز) بلند کردن و بالا بردن پرچم، گردن، شمشیر، و مانند آنها: گفت بر من تیغ تیز افراشتی/ ازجه افکندی مرا بگذاشتی؟ (مولوی ۱/۲۲۹)

**افراشته** 'afrāšt-e (صد. از افراشتن) افراخته →: قدی افراشته و قدی استوار. (جمال‌زاده ۱۵/۱۱۳)

**افراط** 'efrāt [ع.ر] (امصد.) پرداختن به چیزی بیش از حد و اندازه معقول و معمول: زیاده‌روی؛ مقر. تفریط: اعتدال و پرهیز از افراط. ۵ در ادای تشکر به راو افراط رفت. (قاضی ۸۲) ۵ قاضی گفت: این سخاوت، اندکی افراط است. (میرزا حبیب ۶۶۱)

• ~ کردن (مصد. ا.) افراط ↑: در خوردن افراط کرد. (قاضی ۱۱۵۰) ۵ ای پسر اندر کارها افراط مکن. (عنصرالمعالی ۴۶)

• به ~ (قد.) بیش از اندازه؛ بسیار: همین قدر کاهو و خیار را به افراط بخور، اگر ناخوش نشدی، پای من. (میرزا حبیب ۱۹۷) ۵ اگر به افراط خوری، زشت باشد. (عنصرالمعالی ۷۵)

**افراط کار** 'e.-kār [ع.رافا.] (صد.) ویژگی آن که در چیزی زیاده‌روی می‌کند: در همه کارها زیاده‌روی می‌کند، حتی در درس خواندن هم افراط کار است.

**افراط کاری** 'e.-i [ع.رافا.] (حامصد.) پرداختن به چیزی بیش از اندازه مورد انتظار یا نیاز: افراط؛ زیاده‌روی: افراط کاری در ایجاد نظم، نتیجه معکوس



**افروغ** 'afruq [- فروغ] (۱.) (قد.) فروغ → پس هفت شبانه‌روز از آن آتش افروغ می‌داد و هیچ کسر نشد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۴۶)

**افریشته** 'afrište [- فرشته = فرشته] (۱.) (قد.) فرشته → جز مجلس ملی نژد بیخ سببداد/ افریشتگان نهر کنند اهریمن را. (بهار ۸۱۱)

**افریقایی** 'efriqā-y(-i) [- آفریقایی] (صد.) منسوب به افریقا) آفریقایی →

**افزای** [afzā-y] (بم. افزودن) ۱. ← افزودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افزاینده». ← افزاینده (م. ۱): روح افزا، غم افزا، مهر افزا.

**افزار** 'afzār [- ابزار] (۱.) ۱. (مجان) ابزار (م. ۵) →: شعر و هنر را تابع و افزار سیست می‌کند. (زیرین کوب ۳۳) ۲. (قد.) ابزار (م. ۶) →: افزار زیس کنند در دیگ/ حلوا زیس آوردند بر خوان. (خاقانی ۳۴۸)

**افزارساز** 'a-sāz (صف.) ابزارساز →

**افزارسازی** 'a-i (حامص.) ابزارسازی →: ترقی اروپا در افزارسازی است نه در اسکی و فوتبال بازی. (مخبر السلطنه ۴۰۵)

**افزارمند** 'afzār-mand (صد.) ۱. ابزارمند →

**افزایش** 'afzā-y-e (إمص.) از افزودن) اضافه شدن؛ زیاد شدن؛ افزونی: افزایش جمعیت، افزایش قیمت بنزین. ○ روزبه‌روز دوستی و رأفت او در افزایش بود. (شوشتری ۳۶۵) ○ که پیروزگر یاد همواره شاه/ به افزایش دانش و دستگاه. (فردوسی ۱۶۱۲)

• ~ دادن (مص.م.) اضافه کردن؛ زیاد کردن: حقوق کارمندان را افزایش داده‌اند.

• ~ یافتن (مص.د.) افزایش →: همان‌طور که به خاتمه‌شان نزدیک‌تر می‌شد، آشوب دلش افزایش می‌یافت. (آل احمد ۱۴۰)

**افزاینده** 'afzā-y-ande (صف.) از افزودن) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را به چیز دیگر می‌افزاید؛ اضافه‌کننده؛ زیادکننده: دانش او افزاینده شکوه و اعتبارش بود. ○ هر پدری نهایت آمالش این است که

چراغ را اول باید در خانه خود سوخت، بعد زیادی را در خانه خدا و مسجد افروخت. (میاق معیشت ۳۰۲) ○ بسیار شمع و مشعل افروختند. (بیهقی: لغت‌نامه) ۲. (مص.د.) (قد.) روشن شدن؛ سوختن: از آتش نینی جز افروختن/ جهاتی چو پیش آیدش سوختن. (فردوسی ۶۰۰)

**افروخته** 'afruxt-e (صم.) از افروختن) ۱. روشن؛ روشن شده چون چراغ و لامپ؛ باشمی افروخته بازگشت. (قاضی ۱۰۴۲) ○ هر حرفی از او شکفته باغی/ افروخته‌تر ز شب چراغی. (نظامی ۲۵) ○ پلته‌ای... افروخته و سوزان بیرون آورد. (حاسب طبری ۱۵۲) ۲. (مجاز) برافروخته؛ سرخ: گروهی از قراولان با نیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه وارد شدند. (جمال‌زاده ۲۷۰)

**افروز** 'afruz (بم. افروختن) ۱. ← افروختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افروزنده»: آتش افروز، جنگ افروز.

**افروزان** 'a-ān (بم. افروزاندن و افروزانیدن) افروختن (م. ۱) →

**افروزاندن** 'a-d-an (مص.م.م.) (بم. افروزان) (قد.) افروختن (م. ۱) →: همانا در دل این آتش می‌فروزان که می‌سوزی. (عشق ۲۶۵)

**افروزانیدن** 'afruz-ān-id-an (مص.م.م.) (بم.م.) افروزان) (قد.) افروختن (م. ۱) →: خداوند! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود افروزانیدم. (میبیدی ۴۵)

**افروزش** 'afruz-e [- فروزش] (إمص.) از افروختن) (قد.) ۱. روشنی؛ درخشندگی: وزی افروزش بزم جلالش دان و بس/ تورها کاین هفت‌شمع بی‌دخان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۹) ۲. (۱.) (مجاز) رونق و جلال و شکوه: تن آسانی خویش جستی در این / نه افروزش تاج و تخت و نگین. (فردوسی ۵۰۶)

**افروشه** 'afruše [- آفروشه] (۱.) (قد.) آفروشه →: روزی یکی از دوستان امیرالمؤمنین... افروشه به هدیه آورد. (جرجانی ۹۵/۹)



نشینند هم‌چو دوتان دون شود / با خردمندان نشین تا  
مدحت افزون شود. (؟: احمدجام ۷۴)

• **گردن** (مص.م.) زیاد کردن: کاهش جسم،  
خداشناسی را افزون می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○  
چرا چو تن ز غذا پُر شود ننگدش نیز / الم رسدش گر  
افزون کنی تو از مقدار؟ (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۹)

**افزون جوی** [a-ju-y] (صف.) (قد.) زیاده‌طلب  
→ بادیما، بادیپایان خود را آب ده / کوری آن حرص  
افزون جوی کم‌یمود را. (مولوی<sup>۲</sup> ۸۸/۱)

**افزون جویی** 'afzun-ju-y(-i) (حامص.) (قد.)  
زیاده‌خواهی → بزه‌کاری و افزون‌جویی. (میبدی<sup>۱</sup>  
۲۵۸/۱)

**افزون خواهی** 'afzun-xāh-i (حامص.)  
زیاده‌خواهی → افزون‌خواهی جامعه را تبدیل به  
جامعه‌مصرقی می‌کند.

**افزون طلب** 'afzun-talab [فا.عر.] (صف.)  
زیاده‌خواه → او آدم افزون‌طلبی است. ○ دو چیز  
افزونی دهد بر مردم افزون‌طلب / سرمایه عقل و خرد،  
پیرایه علم و ادب. (بهار<sup>۳۸۰</sup>)

**افزون طلبی** 'a-i [فا.عر.فا.] (حامص.)  
زیاده‌خواهی → افزون‌طلبی‌های زنش باعث جدایی  
آنها شد.

**افزون‌مایه** 'afzun-māye (ص.) (قد.) بهره‌مند از  
دانش یا ثروت: آن کروی را گفت افزون‌مایه‌ای / که تو  
را رنجور شد همسایه‌ای. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۰۷/۱)

**افزونی** 'afzun-i (حامص.) ۱. بسیاری؛ کثرت:  
ز گیتی نیند جزاز کستی / بدو باشد افزونی و راستی.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۵۰۲) ۲. (ص.) (قد.) افزون‌بر عبادت  
اصلی؛ مستحب: جهودان را اندر ماه‌های خویش،  
صوم‌هست... ولكن همه افزونی‌اند نه فریضت. (بیرونی  
۲۲۷) نیز ← فزونی.

• **جستن** (مص.ل.) (قد.) زیاده‌طلبی کردن.  
← زیاده‌طلبی • زیاده‌طلبی کردن: با افزونی‌جویان  
میخ و تغالل کن اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن،  
خود ایشان را افگند. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۴۹)

• **گرفتن** (مص.ل.) اندک‌اندک زیاد شدن:

پسر... حافظ نام‌ونشان و افزاینده حیثیت و آبروی او  
باشد. (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۴) ۳. افزایش‌یابنده؛  
رشدکننده؛ فزاینده: آلودگی فزاینده. ○ اندر عالم نیز  
چیزهای دیگر دیدم، چون درخت و گیاه، پس گفتم: نامی  
باید دیگر که مر حیوان را با اینها جمع کند، و این نام را  
افزاینده و روینده یافتم. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۵۲) نیز ←  
ترانسفورماتور = ترانسفورماتور افزاینده.

**افزودگی** 'afzud-e-gi (حامص.) افزونی؛  
افزایش: خیلی خشوند شدم و بر قوت عقیده افزودگی  
حاصل گشت. (غفاری<sup>۱۵</sup>)

**افزودن** 'afzud-an (مص.م.) (افزا[ی]) ۱.  
اضافه کردن؛ زیاد کردن: مقصود ما از این کار این  
است که درد را از روی زمین براندازیم نه این‌که به آن  
بیفزاییم. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۰) ○ خُتک آن‌که چون تو پسر زاید  
او / همی فر گیتی بیفزاید او. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۶۴) ۲.  
(مص.ل.) (قد.) اضافه شدن: چه‌بسا شونده کارهایش  
را زمین می‌گذاشت و سرتاپا گوش می‌شد و هر لحظه بر  
عطش شنیدنش می‌افزود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴) ○ وز آن‌پس  
که بردیم بسیار رنج / بیالود خوی و بیفزود گنج.  
(فردوسی: لنت‌نامه<sup>۱</sup>)

**افزودنی** 'a-i (ص.) (ل.) آنچه شایسته و قابل  
افزودن باشد: مواد افزودنی، افزودنی‌های مجاز به  
نوشیدنی‌ها.

**افزوده** 'afzud-e (ص.) (افزودن) اضافه‌شده:  
ارزش‌افزوده.

**افزون** 'afzun (ص.) ۱. بیش؛ بیش‌تر: همه‌وقت،  
الطاف حضرت والا افزون‌از عدد ستاره بود. (قائم‌مقام  
۱۹۸) ○ افزون‌از پانصدشصد هزار مرد بیرون  
آمده‌بودند. (بیهقی: لنت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. جزء پسین  
بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی  
«افزایش‌یابنده»: روزافزون.

• **س** (قد.) بیش‌تر از: در روزی افزون صد فتوا  
را جواب می‌دهد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۹)

• **س** بر علاوه‌بر؛ به‌علاوه: افزون‌بر آنچه گفتیم،  
نکته دیگری هم هست.

• **شدن** (مص.ل.) زیاد شدن: هرکه با دوتان



۴. (مجاز) سر رشته (م. ۱) →: افسار کارها در دست اشخاص کم تجربه... می افتد. (مستوفی ۴۴۳/۲)

• ۵. ~ زدن (مصد. ۱) ۱. بستن افسار به گردن: گفتم این جواری بهش افسار می زنم. (آل احمد ۹۱) ۲. (مصد. ۱) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) مطیع کردن: زن حساسی افسارش زده، مرد اصلاً جرئت حرف زدن ندارد.

• ۶. ~ کسی به دست دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) اطاعت بدون چون و چرا از او کردن: افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند. (هدایت ۳۷)

• ۷. ~ کسی را در دست داشتن (گرفتن) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) بر او سلطه و غلبه داشتن: باید افسارش را در دست داشته باشی، هنوز نمی تواند عاقلانه تصمیم بگیرد.

افسار سرخود 'a-sar[-e]-xod (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه از کسی حرف شنوی و اطاعت ندارد: دیگر افسار سرخود بودیم... تو دلمان... سرکشی می جوشید. (به آذین ۱۸۷)

افسار گسیخته 'afsār-gosixt-e-gi (حامص.) (مجاز) ۱. وضع و حالتی که در آن جریان امور بر اساس نظم، ترتیب، و قانون نیست؛ بی نظمی؛ هرج و مرج؛ اغتشاش: وقتی در جامعه ای هرج و مرج و افسار گسیختگی حاکم شد، همه چیز به هم می ریزد. ۲. هرنوع آزادی که با معرفت... به دست نیاید... به تجاوز و افسار گسیختگی می کشد. (اقبال ۴/۷/۲) ۳. بی قیدوبند بودن و خود را در اعمال و رفتار، کاملاً آزاد دانستن؛ لاقیدی: به هیچ کس اعتنا نداشت، با افسار گسیختگی هر چه تمار به کار خود ادامه می داد.

افسار گسیخته 'afsār-gosixt-e (صد.) ۱. ویژگی آنچه افسارش باز و گسیخته شده است: اسب افسار گسیخته. ۲. (مجاز) ویژگی آنچه یا آنکه امکان نگاهداری و کنترلش وجود ندارد؛ سرکش: از اعصاب محکم تری برخوردار است و می تواند در برابر هجوم افسار گسیخته مراجعان به خوبی

مجموع خارش و زخم هایی که در بدن بودند، خشک شدند و رغبت به غذا افزونی گرفت. (شروشری ۴۰۶)

افزونی جوی [a.-ju[-y] (صفه) (قد.) زیاده طلب →: با افزونی جوانی منج و تغافل کن اندر کار ایشان. (عنصر المعالی ۱۴۹)

افزول 'afzul (بیم. افزولیدن) (قد.) ← افزولیدن. افزولیدن 'a.-id-an (مصد. ۱) (بیم. افزول) (قد.) برانگیختن →: یک دیگر را بر طعام دادن مسکین و درویش نمی افزولید و وصیت نمی کنید. (جرجانی ۳۶۲/۱۰)

افسای [afsā[-y] (بیم. افساییدن) ۱. ← افسون • افسون کردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «افساینده»: پری افسا، چشم افسا، مار افسا.

افساد 'efsād [ع.ر.] (امص.) ۱. به هم زدن میان دو کس یا آشفته کردن اوضاع: حاجی محمود آقا از معارضه و افساد اندیشید، سکوت کرده، به منزل خود رفت. (افضل الملک ۱۱۷) ۲. منشأ خیالاتی که درباره من کنید، اعم از کاغذ نوشتن به دارالخلافه... یا افساد در کار نواب... همه از آن ره گذر است. (قائم مقام ۱۷۴) ۳. (قد.) فساد کردن؛ فتنه انگیزی؛ تباه کاری: زمان افساد شیاطین در عالم کون و فساد به سر آورده. (وراینی ۲۵۳)

• ۴. ~ کردن (مصد. ۱) ۱. افساد (م. ۱) →: الفت در میان حاصل شد و مفیدین نتوانستند افساد کنند. (حاج سیاح ۲۴۱) ۲. از راه به در بردن؛ فساد اخلاقی پدید آوردن: کتاب... افساد نکند، اصلاح نماید. (← شهری ۱۶)

افسار 'afsār (۱.) ۱. بندی معمولاً از جنس چرم که به سر و گردن اسب، الاغ، و مانند آنها می بندند: افسار قاطر به دست محمود است. (جمال زاده ۶۰)





پای داری کند. (میرصادقی ۵۹۲)

بر... همگان می نمود. (شوشتری ۳۶۷) ۲. (مجاز) مبالغه در بیان واقعیت ها، یا غیرواقعی نشان دادن آنها: به گمان خود می تواند با این افسانه پردازی ها همه را قریب دهد.

**افسانه ساز** 'afsāne-sāz (صف.) (مجاز) افسانه پرداز →.

**افسانه سازی** 'a.-i (حامص.) (مجاز) افسانه پردازی (م. ۲) →: اگر بهشتیان به گونه ای دیگر می بود، متهم به... افسانه سازی های موهوم و غیرواقعی می شدند. (شریعتی ۲۰)

**افسانه پردازی** 'a.-i (مصل.) (مجاز) افسانه پردازی (م. ۲) →: افسانه سازی ها می کنیم برای هر امام زاده ای. (آل احمد ۱۸۵)

**افسانه سرا** 'afsāne-sa(ō)rā (صف.) افسانه پرداز →.

**افسانه سرایی** 'a.-y(ʔ)-i (حامص.) افسانه پردازی →.

**افسانه پردازی** 'a.-i (مصل.) (مجاز) افسانه پردازی (م. ۲) →: طبایع مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص... افسانه سرایی می کنند. (فروغی ۹۸)

**افسانه گوئی** 'afsāne-gu[-y] (صف.) ۱. گوینده افسانه؛ قصه گو. ۲. (قد.) (مجاز) یاوه گو: زر افتاد در دست افسانه گوئی/ برون رفت از آن جا چو زر تازهروی. (سعدی ۸۲)

**افسایدن** 'afsā-y(ʔ)-id-an (مصل.) (م. ۱) →: افسا[ی] (قد.) ← افسون • افسون کردن: هم چنان که مرد معزّم که دیو افساید تا بر کسی گمازد، چون در کار خویش... حاذق و زیرک نبوّد، آن کار به وی بازگردد. (بخاری ۱۸۰) • چون بیفاسیدم چو مار، غمی/ بر دل من چو مار بگمارد. (مسعود سعد ۱۴۹)

**افست** 'ofset (انگ.: offset) (ا.) (چاپ و نشر) ۱. فرایند چاپی که در آن ابتدا روی غلتکی با پوشش لاستیک نقشی مرکّب زده از صفحه مورد نظر ایجاد می کنند و سپس با عبور دادن کاغذ از زیر غلتک، نقش را به آن انتقال می دهند: صفحات کتاب... به طریقۀ افست... چاپ می گردید. (شهری ۲۰۹/۲) ۲. افستی →: افستش

افسان 'afsān (ا.) (قد.) (علوم زمین) فسن →: از کین عدو بر زمین زند شم/ تا نعل چو خنجر کند بر افسان. (مختاری ۴۱۰)

**افسانه** 'afsāne (ا.) ۱. داستانی که بر مبنای تخیل ساخته شده و واقعیت ندارد: زمین حالت عادی خود را از دست می دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به خود می گیرد. (علوی ۶۳) • حواس خودت را به این افسانه ها پریشان مکن. (قائم مقام ۱۷۵) • کودکان افسانه ها می آورند/ درج در افسانه شان بس سبز و پند. (مولوی ۱۴۷/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز بی پایه و بی اساس: این حرف ها افسانه است.

**افسانه شدن** 'a.-i (مصل.) (مجاز) ۱. نابود شدن؛ از میان رفتن یا مردن شخص و به صورت افسانه در آمدن سرگذشت او: ایران بنگر ویرانه شده/ بین مهر وطن افسانه شده. (اشعار مطبوعاتی: ازبیتا ۳۰/۲) نیز ← فسانه • فسانه شدن. ۲. (قد.) مشهور شدن: از دست تو در شهر تو افسانه شدم/ غم های تو را به طبع پیمانه شدم. (۴) زمت ۵۹۳) • **سردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن: ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل شیخان گمراه. (حافظ ۲۸۸)

**افسانه ای** 'a.-y(ʔ)-i (صف.) (منسوب به افسانه) ۱. دارای جنبه های خیالی که در افسانه ها وجود دارد: سیمغ... یک مرغ افسانه ای [است]. (زرین کوب ۲۱۲) ۲. مانند افسانه: یک عالم افسانه ای... در مخیله خود ترسیم نموده [ایم]. (مسعود ۳۶) ۳. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: قصر افسانه ای.

**افسانه پرداز** 'afsāne-pardāz (صف.) ۱. آن که افسانه می گوید؛ گوینده افسانه. ۲. (مجاز) آن که در بیان واقعیت ها آنها را با تخیلات درمی آمیزد، یا در آنها مبالغه می کند: افسانه پرداز است، به سخن او اعتمادی نیست.

**افسانه پردازی** 'a.-i (حامص.) ۱. عمل افسانه پرداز؛ قصه گوئی. ← افسانه پرداز (م. ۱): در مجلس آرای و معرکه سازی و افسانه پردازی... مقدم



دست‌کمی از چاپ اصلی کتاب ندارد.

❧ ~ شدن (مصدر). (چاپ‌ونشر) چاپ شدن به‌طریقهٔ افست.

• ~ کردن (مصدر). (چاپ‌ونشر) چاپ کردن به‌طریقهٔ افست؛ اگر معاهدهٔ کمی‌رایت را پذیرفته‌بودیم، کتاب‌های خارجی را این‌طور افست نمی‌کردند.

**افستی** 'o-i [انگ. fa.] (صدر)، منسوب به افست (چاپ‌ونشر) ویژگی کتابی (معمولاً خارجی) که با افست کردن، آن را دوباره چاپ کرده‌باشند؛ ارزانی آن کتاب به‌خاطر افستی بودنش است، وگرنه پنج‌برابر این قیمت داشت. ❧ چنین کتاب‌هایی معمولاً نامرغوب و یا ارزان است.

**افسد** 'afsad [عر.] (صدر) فاسدترو؛ تباه‌تر؛ عینکی از نمک ترکی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد می‌کرد. (هدایت<sup>۱۵۸۶</sup>) نیز ~ دفع ~ دفع افسد به فاسد. **افسور** 'afsar (ا.) (قد). ۱. کلاه پادشاهی؛ تاج؛ همه پادشاهی و لشکر تو راست / همان گنج با تخت و افسر تو راست. (فردوسی<sup>۵۴۴</sup>) ۲. (مجاز) فرمان‌ده؛ سالار؛ به‌گشتاسب گفت ای نبرده سوار / سَرِ سرکشان افسر کارزار... (فردوسی<sup>۱۲۸۱</sup>)

❧ ~ بهار (قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی؛ چون افسر بهار بُود نایِ عتدلیب / چون بند شهریار بُود صوت طیطوی. (منوچهری<sup>۱۱۳</sup> ح.).

**افسو** 'a. (ا.) (نظامی) کسی‌که در ارتش و نیروهای مسلح دیگر، دارای درجهٔ بالاتر از استواری است؛ افسر نیروی دریایی. ❧ فرهنگستانِ دورهٔ اول، این واژه را با توجه به «افسر» و واژهٔ فرانسوی officier و واژهٔ انگلیسی officer وضع کرده‌است.

❧ ~ تکهبان (نظامی) افسرنگهبان →.

**افسر** 'afsor (بیم. افسردن) ~ افسردن.

**افسردگی** 'a-d-e-gi (حامص). ۱. وضع و حالت افسرده. ۲. اندوه‌گینی؛ غم؛ خواهرم نمی‌توانست افسردگی خود را پنهان دارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ۳. دل‌سردی؛ یأس؛

دکان‌دارها با خودی و افسردگی هرچه‌تمام‌تر چشم‌به‌راه مشتری... خمیازه می‌کشیدند. (جمال‌زاده<sup>۲۹۶</sup>) ۴. (پزشکی) نوعی بیماری روانی که منجر به اختلال در عمل‌کرد شغلی و روابط اجتماعی و فردی بیمار می‌گردد و نشانه‌هایی چون اندوه، احساس درماندگی، و مانند آنها دارد.

**افسردن** 'afsor-d-an (مصدر). بیم. آفشر ۱. غمگین و غصه‌دار شدن. ~ افسرده • افسرده شدن (بر. ا.). ۲. (قد). یخ بستن؛ منجمد شدن؛ به‌حدود سمرقند کوهی است، آب از آن می‌چکد، اگر به تابستان بُود، در ساعت می‌افسرد، و اگر زمستان بُود، گرم بُود دست‌ها می‌سوزد. (بحرالفوائد ۳۹۸)

**افسوده** 'afsor-d-e (صدر، از افسردن) ۱. غصه‌دار؛ غمگین؛ خدا بد ندهد، افسرده به‌نظر می‌آیی. ۲. غم‌انگیز؛ حزین؛ نغمهٔ افسردهٔ قمری جفت‌مرد به آه... روح حزین من درآمیزد. (قاضی ۱۱۴) ۳. (پزشکی) به افسردگی دچار شده. ~ افسردگی (بر. ا.). ۴. (قد). (مجاز) بی‌بهره از معنویت؛ بی‌ذوق و حال؛ دود آه سینۀ نالان من / سوخت این افسردگان خام را. (حافظ<sup>۲</sup> ۳۲) • کلمه‌ای همی‌گفتم به‌طریق و عطف با جماعتی افسرده، دل‌مرد، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده. (سعدی ۷۵۳-۷۶) ۵. (قد). یخ‌بسته؛ منجمد؛ سرمازده؛ مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسرده او را با حال خویش آورد. (رواینی ۱۰۳) ❧ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

❧ ~ شدن (مصدر). ۱. غمگین شدن؛ اگر کسی به او نگاه می‌کرد، می‌فهمید که افسرده شده‌است. ۲. پژمرده شدن؛ گل‌های شکفته افسرده شود. (~ طالبوف<sup>۷۱</sup>) ۳. (قد). یخ بستن؛ منجمد شدن؛ گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل / نمی‌شود افسرده و نمی‌شود آتش‌دان. (خاتانی ۳۵۸) • خون دل لاله در دل لاله / افسرده شد از نهیب کم‌عمری. (منوچهری<sup>۱۰۹</sup>) • ~ کردن (مصدر). غمگین کردن؛ راضیم به رضای تو که... سیمای مرا افسرده کردی! (قاضی ۸۴۶) •



از دست دادن یا نبودن چیزی: افسوس از دست دادن آن دوست همیشه با من است. ○ خیلی جای افسوس است که مجهولات فرنگیان رفته رفته در ایران جای معلومات را گرفته. (طالبوف<sup>۲</sup> ۸۶) ۴. (شج.) برای نشان دادن تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به کار می‌رود: افسوس! آنچه نیست، حقایق دین است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۶) ○ خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود. (حافظ<sup>۲</sup> ۴۳۶) ۳. (ل.) (قد.) ریش‌خند؛ تمسخر: این چنین سخن از غیر تو افسوس باشد، ولیکن از تو افسوس نباشد، و تو خداوند همه عالمی. (مستعلی‌بخاری: شرح تروف ۳۹۲-۳۹۳) ○ بانگ نماز را به افسوس و بازی آرند. (میبدی<sup>۱</sup> ۱۵۷/۳) ۴. (قد.) ظلم: مال دشمنان به افسوس قسمت کردند. (غزالی ۱۷۸/۲) ۵. (قد.) حيله و نیرنگ: این همه افسوس و لاف چیست؟ (حمیدالدین ۴۹)

○ ~ چیزی را خوردن ○ افسوس خوردن  
↓ : مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می‌خورد.  
(جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۷۳) ○ افسوس روزهای گذشته را می‌خورد. (هدایت<sup>۵</sup> ۲۷)

○ ~ خوردن (مص. ل.) احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی داشتن به علت از دست دادن یا نبودن چیزی: به گذشته خود... فکر نموده و افسوس می‌خورم. (مسعود ۱۶۹) ○ بروقات او افسوس‌ها خوردند. (افضل‌الملک ۲۹۰)

○ ~ داشتن (مص. ل.) (قد.) ریش‌خند کردن؛ تمسخر کردن: مرد گفت: بر من افسوس می‌داری؟ گفتم: افسوس نمی‌دارم و راست می‌گویم. (جاسی<sup>۸</sup> ۱۹)  
○ ~ کردن (مص. م.) (قد.) ریش‌خند کردن؛ تمسخر کردن: اگر کلب غضب را طاعت داری، افسوس کردن و استخفاف کردن و خوار داشتن و در خلق افتادن پدید آید. (غزالی ۲۴/۱)

**افسوس کنان** 'a-kon-ān (ق. د.) (قد.) درحال ریش‌خند و مسخره کردن؛ باحالت تمسخر: نرگش غریبه‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش به پالین من آمد نیست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۰)

در محفل خود راه مده هم چو منی را / کافرسده دل افسرده کند انجمنی را. (۴)

**افسرده خاطر** 'a-xāter [ا.نا.نا.ع.] (ص.) (مجاز) افسرده دل ↓ : آن روز خیلی... دل‌تنگ و افسرده خاطر بودم. (غفاری ۷۱)

**افسرده دل** 'afsor-d-e-del (ص.) (مجاز) غمگین؛ دل‌تنگ: ... / افسرده دل افسرده کند انجمنی را. (۴)

**افسر نگهبان** 'afsar-negah-bān (ل.) (نظامی) افسری که در ساعات معینی از شبانه‌روز، مسئولیت اداره و نگهبانی یک واحد نظامی یا انتظامی را برعهده دارد.

**افسری** 'afsar-i (ص.) منسوب به افسر) ۱. مربوط و متعلق به افسر: دانشکده افسری، لباس افسری. ○ هیکل چهارشانه و بلندش در لباس افسری برازنده بود. (میرصادقی<sup>۵</sup> ۳۵) ۲. (حاصص.) وضع و حالت افسر: افسر بودن: دفاع از کشور، سربازی و افسری و امیری نمی‌شناسد.

**افسق** 'afsaq [ع.] (ص.) (قد.) فاسق‌ترین؛ نابه‌کارترین. ← افسق فاسقین است. (قطب ۳۶۰)

**افستین** 'afstantin [ع. از یو.] (ل.) (گیاهی) گیاهی خودرو، پایا، و پرشاخه از خانواده کاسنی که شاخه‌های برگ‌دار آن مصرف دارویی دارد: صد افستین و داروهای نافع / تویی جان را چو من رنجور باشم. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۴۵/۳) ○ دل گرم مرا بساز از لطف / گل‌شکر را به جای افستین. (سنایی<sup>۳</sup> ۴۳)



**افستین** 'a. [ع. از یو. = افستین] (ل.) (گیاهی) افستین ↑

**افسوس** 'afsus (ل.) ۱. احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به علت



**افسوسی** 'afsus-i' (صد، منسوب به افسوس) (قد).  
ظالم: آخر افسوستان نباید از آنک / ملک دردست  
مشتی افسوسی ست. (انوری<sup>۱</sup> ۵۶۶)

**افسون** 'afsun' (ا). ۱. نیرنگ؛ حيله؛ مکر:  
گولِ افسون او را نخور. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۸۰) ۲.  
سحرانگیزی؛ جاذبه: صدای باد برای او افسون  
مخصوصی داشت. (علوی<sup>۳</sup> ۵) ۳. آنچه جادوگران  
برزبان می‌رانند؛ سخنی که برای فریب دادن و  
تحت تأثیر قرار دادن دیگران گفته می‌شود: این  
افسون‌ها به گوش من نمی‌رود. (جمالزاده<sup>۱۵</sup> ۹۴)

❧ ~ بر کسی (چیزی) خواندن (قد). کلمات  
سحر و جادو خواندن و بر او (آن) دمیدن:  
افسون بر طبیب‌ها خواندی و... به هرکه پدای بر خویشتن  
مغنون کردی. (حاسب طبری<sup>۲۱۳</sup>)

❧ ~ دمیدن بر (به) کسی (~ دمیدن کسی را)  
(قد). (مجاز) او را فریفتن یا فریفته و مجذوب  
کردن: او مشتاق... که کدخدا به من چه افسونی دمیده.  
(میرزا حبیب<sup>۳۳۲</sup>) ❧ می‌دمد هرکسش افسونی و معلوم  
نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست. (حافظ<sup>۲</sup> ۱۵۲)  
❧ ~ شدن (مصد.). سحر و جادو شدن: از  
سحر و جادو اثر پذیرفتن: نرم و تسلیم شدم چون  
ماری که افسون می‌شود. (← شهری<sup>۳</sup> ۱۴۹)

❧ ~ کردن (مصد.). ۱. سحر و جادو کردن؛  
با سحر و جادو کسی را تحت تأثیر قرار دادن،  
مثلاً از بیماری رها کردن، یا با خواندن اورادی  
مار را تحت تأثیر قرار دادن و بی‌حس و حرکت  
کردن: وان چکاوک به لب جوی پی صید عوام / هم‌چو  
مارافسا پیوسته کند افسونا. (بهار<sup>۵۰۲</sup>) ❧ افسون  
می‌کنید... مریض شفا می‌یابد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۳) ❧ افسون  
کردن بیمار... و مارگزیده و کسی را که از جن بدو نظری  
باشد رواست. (بحرالافئاد<sup>۱۳۳</sup>) ۲. (مصد.). (مصد.).  
(قد). (مجاز) چاره کردن؛ چاره‌اندیشی کردن:  
بدو گفت رستم که آیدون کنم / که بر خستگی‌ها بر افسون  
کنم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۶۷) نیز ← فسون.

**افسون ساز** 'a-sāz' (صد). ۱. حيله گر: همه  
وامانده کید فلک افسون ساز / همه سیلی‌خور جور فلک

افسون‌گر. (بهار<sup>۲۲۴</sup>) ۲. افسون‌گر؛ سحرانگیز: از  
سرانگشتان نرم و اعجازگر یک پیانو، از حلقوم  
افسون‌ساز یک نی این آوازهای آشنا از چیست؟  
(شریعتی<sup>۱۲۹</sup>)

**افسون‌سازی** 'a-i' (حامص). (قد). حيله گری و  
دروغ‌گویی: درپیش مردم نامم به دروغ‌زنی و  
افسون‌سازی درآمد. (میرزا حبیب<sup>۶۷۴</sup>)

**افسون‌گر، افسونگر** 'afsun-gar' (صد، ا). ۱.  
افسون‌کننده؛ جادوگر: آن آبنوسین شاخ بین، مار  
شکم‌سوراخ بین / افسون‌گر گستاخ بین لب بر لب مار  
آمده. (خاقانی<sup>۳۸۹</sup>) ۲. (مجاز) بسیار  
شگفت‌انگیز: در نظر کسی که اولین بار آن را ببیند،  
بی‌اندازه افسون‌گر و معجز‌آسا جلوه می‌نماید. (هدایت<sup>۲</sup>  
۸۷) ۳. (مجاز) زیباروی جذاب و دل‌ریا: دختر  
افسون‌گر با چشم‌های فریبایش همه را مجذوب خود  
کرده بود.

**افسون‌گری، افسونگری** 'a-i' (حامص). ۱.  
عمل افسون‌گر؛ جادوگری: افسون‌گری آن بود که  
درواح حسن زندگی تولید کرد. (هدایت<sup>۷۳۸</sup>) ۲. (قد).  
(مجاز) چاره‌گری: یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه /  
گذرگاه او تنگ چون چنبری - گشادم در آن به  
افسون‌گری / برافروختم ز زوار آذری. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۱۴۴)

**افشا** 'efšā' [عر: افشاء] (امصد). ۱. آشکار کردن؛  
فاش کردن: دیگر مائمی برای افشایش نبود، زیرا خطر  
منتفی شده بود. (اسلامی‌ندوشن<sup>۱۲۰</sup>) ❧ در افشای  
جرایم کهنران نکوشند. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶) ۲. آشکار  
شدن؛ فاش شدن: با افشای راز، همگی رسوا شدند.  
❧ پدرم... با افشای آن، دیگر در خانه نمی‌توانست سر  
بلند نماید. (شهری<sup>۳</sup> ۲۴۸)

❧ ~ شدن (مصد.). افشا (مر). ۲. ↑ : با این  
سخنان، رازش افشا شد.

❧ ~ کردن (مصد.). افشا (مر). ۱. ج: از همه بالاتر  
پرچانه و سبک نباشد که نقشه را افشا کند. (مستوفی  
۱۹۸/۳)

**افشار** 'afšār' (بهر، افشردن و افشاردن) ۱. ←



۵۷۹) نیز ← خامه □ خامه افشان. ۸. (بیر).  
افشانیدن) ← افشانیدن. ۹. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «افشاننده»: بذرافشان،  
جان‌افشان، دامن‌افشان. ۱۰. جزء پسین بعضی از  
کلمه‌های مرکب، به معنی «افشانیدن»:  
دست‌افشان، زرافشان.

**افشانیدن** 'a-d-an (م.ص.م.، ب.م.؛ افشان) ۹.  
پاشیدن (م.ا) → مثل نغی که بر آتش  
افشاده باشند... اجزا در وقت. (جمال‌زاده ۸۷) ○ آب  
سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم این‌که به‌جا مانده‌ام.  
(نظامی ۳۸) ۳. پخش کردن؛ منتشر کردن. نیز  
← برافشانیدن: با افشاندن نور سفید... محوطه را مانند  
روز روشن می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) نیز ←  
فشاندن.

**افشان‌زنی** 'afšān-zan-i (حامص.؛ در تذهیب،  
پاشیدن آب طلا به صفحات کتاب برای زیبا  
کردن آن.

**افشان‌گر** 'afšān-gar (ص.؛ ا.؛ افشاننده محلول  
طلا یا نقره یا مواد دیگر بر کاغذ افشان:  
افشان‌گران... سواي زر و نقره از الوان معدنی دیگر نیز  
سود می‌جسته‌اند. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرای ۵۷۹)

**افشان‌گری** 'a-i (حامص.؛ عمل افشان‌گر. ←  
افشان‌گر: خامه افشان... خاص افشان‌گری بوده و انواع  
افشان‌های محلول و آبکی توسط آن صورت  
می‌گرفته‌است. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرای ۶۳۲)

**افشانه** 'afšān-e (ا.؛ ۱. وسیله‌ای به شکل  
محفظه‌ای برای آب و تلمبه‌ای کوچک برای  
پاشیدن آب به صورت قطره‌های ریز.



۲. (فرهنگستان اسپری →

**افشردن** 'afšor (بیر. افشردن) (قد.) ← افشردن.  
**افشردن** 'a-d-an (م.ص.م.، ب.م.؛ افشر) (قد.) ۹.  
فشار دادن؛ فشردن: دست بدو دادم و پیمان کردم،

افشردن. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های  
مرکب: پافشار، دست‌افشار، مشت‌افشار.  
**افشار** ۲. 'a. [تر.] (ا.؛ (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
دستگاه شور. ← افشاری.

**افشاردن** 'a-d-an (م.ص.م.، ب.م.؛ افشار) (قد.)  
فشردن؛ فشار دادن: جامه آلوده بدو اندر زدن و  
بیفشاردن. (حاسب طبری ۶۰)

**افشاری** 'afšār-i [تر.فا.] (ا.؛ ۱. (موسیقی ایرانی) از  
متعلقات دستگاه شور: آواز افشاری. ۲.  
(صنایع دستی) در قالی بافی ایرانی، طرحی اغلب  
آراسته به نقش مرغ و ترنج با زمینه یک‌رنگ.  
**افشاگر** 'efšā-gar [عر.فا.] (ص.؛ آشکارکننده، و  
معمولاً آشکارکننده تقلب، حيله، اختلاس، و  
مانند آنها: خطابه افشاگر او همه را غافل‌گیر کرد.

**افشاگرانه** 'e.-āne [عر.فا.] (ص.؛ ۱. افشاگر ↑:  
سخن‌رانی افشاگرانه. ۳. (د.؛ باحالت آشکار  
کردن، و معمولاً آشکار کردن تقلب، حيله،  
اختلاس، و مانند آنها: افشاگرانه پته خیلی‌ها را روی  
آب انداخت.

**افشاگری** 'efšā-gar-i [عر.فا.] (حامص.؛ عمل  
افشاگر: از بعضی افشاگری‌ها باید اجتناب نمود. (←  
شهری ۱۹۵/۴۲)

**افشان** 'afšān (ص.؛ ۱. آشفته و پریشان،  
چنان‌که زلف: درویش هم که موهای بلند داشتند...  
بعضی افشان و بعضی بافته به‌روی شانه‌ها انداخته.  
(شهری ۱۲۲/۴۲) ۳. (گیاهی) ویژگی نوعی ریشه  
در گیاهان تک‌لبه‌ای که در آن تشخیص ریشه  
اصلی از ریشه فرعی ممکن نیست. ۳.  
(صنایع دستی) در قالی‌بانی، ویژگی طرحی که  
اغلب برگ‌ها، گل‌ها، و حیوانات به‌عنوان  
نقوش اصلی فرش بر سطح آن پراکنده است.  
۴. (ا.؛ سردوشی حمام. ۵. (کشاورزی)  
چهارشاخ (م.ا) →. ۶. (فنی) ویژگی سیم  
مسی که از چند تار نازک تشکیل شده باشد؛  
مق. تک‌لا. ۷. (إمص.؛ افشان‌گری →: افشان یا با  
زر صورت می‌گرفته یا با نقره. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرای



و انضع تواریخ... است. (نظام السلطنة ۳۲۱/۱)

**افضل** 'afzal' [عر.] (ص.) برتر از دیگران در علم، هنر، اخلاق، و مانند آنها؛ برترین؛ بالاترین: خودش را افضل موجودات تصور می‌کند. (هدایت ۸۲<sup>۶</sup>)

○ این کس... افضل آن جمع... بود. (نظامی عروضی ۱۷)

**افطار** 'eftār' [عر.] (ا.) ۱. (مجان) (نقه) هنگام

روژه‌گشایی که غروب کامل آفتاب یا از میان رفتن شفق در مغرب پس از غروب است: وقت

افطار به خاتمه برگشتن. ۲. (امص.) (نقه) خوردن و

نوشیدن به قصد روزه‌گشایی: شام‌گاه... را که آغاز

افطار... بود، با صدای تیر اعلام می‌کردند.

(اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ الّا به میوه افطار روا نداری.

(رواینی ۵۶۴) ۳. (ا.) (مجان) افطاری →: سفره

افطار... به این کیفیت بود. (شهری ۳۵۲/۳)

○ ~ باز کردن روزه‌گشایی کردن.

○ ~ دادن (مصل.) افطاری دادن؛ مهمانی

دادن هنگام افطار برای روزه‌داران: در افطار

دادن... برای خود عمل، ثواب بسیار نقل شده است.

(مستوفی ۳۳۰/۱)

○ ~ کردن (مصل.) افطار (م. ۲) →: اذان مغرب

را گفته‌اند، بفرمایید سر سفره و افطار کنید. ○ وقتی در

اربعین نشسته بود، چهار نوبت افطار کرد به آب گندم

جوشیده. (جامی ۵۰۴<sup>۸</sup>) ○ روزه بکشاید، جز به آب و گیا

افطار نکند. (بخاری ۱۸۴)

**افطاری** 'e-i' [عر.فا.] (صند، منسوب به افطار، ا.)

آنچه هنگام افطار خورده می‌شود: افطاری... را

رسول برایش می‌برد. (فصیح ۴۱<sup>۲</sup>)

**افطاریه** 'eftār-iy[e]' [عر.ع.] (ا.) افطاری ↑:

خوان‌های افطاریه او را حاضر کرده. (افضل الملك ۳۹۲)

**افطس** 'aftas' [عر.] (صند.) (قد.) پهن و خوابیده

(بینی): همیشه تا که بُود جعد رنگیان پُر تاب/ هماره تا

که بُود اتف چنپان افطس. (بهار ۶۲۸)

**افعال** 'afāl' [عر، جو، فعل] (ا.) ۱. کارها؛

کردارها: بارِ اعمال و افعال اتسانی همواره

جان‌فرساست. (جمال‌زاده ۳۱<sup>۱۷</sup>) ○ افعال مسلم را... باید

ظاهرًا حمل به صحت کرد. (دهخدا ۴۰/۲) ○ افعال

دستم نیک بیفشرد. (بیهقی ۲۵۵<sup>۱</sup>) ۳. افشوره گرفتن.

← افشوره ○ افشوره گرفتن.

**افشوده** 'afšor-d-e' (صند. از افشردن) ۱. فشرده

→. ۲. (ا.) (فرهنگستان) کنسانتره →.

**افشوره** 'afšor-e' (ا.) مایمی که از فشار دادن

میوه‌ها به دست می‌آید؛ آب‌میوه؛ عصاره:

قاب‌های پلو و چلو و آش و خورش و قدح‌های افشوره

وارد می‌شود. (جمال‌زاده ۱۱۵<sup>۷</sup>)

○ ~ گرفتن بخش مایع چیزی را با فشار

دادن از دیگر بخش آن جدا کردن.

**افشوره‌خوری** 'a-xor-i' (صند.) ۱. مخصوص

افشوره خوردن؛ مناسب افشوره خوردن: این

طرف‌ها عبارت بود از قدح‌های افشوره‌خوری. (مستوفی

۱۷۹/۱) ۲. (ا.) ظرفی که در آن افشوره

می‌خورند.

**افشون** 'afšun' [= افشان] (ا.) (کشاورزی)

چهارشاخ (م. ۱) →.

**افصاح** 'efsāh' [عر.] (امص.) (قد.) شیوایی سخن؛

شیوایی: افصاح تشبیه این مقننه... از احوال

شرف‌الدین ناطق خواهد بود. (جوینی ۲۶۲/۱)

**افصح** 'afṣah' [عر.] (صند.) (قد.) ۱. زبان‌آورترین:

گرچه در پنج زبان افصح ناسم داند/... (ایرج ۳۸) ۲.

فصیح‌ترین؛ شیواترین: پیغام‌ها... به افصح لسان و

اوضح بیان گزاردند. (وطواط ۱۲۲<sup>۲</sup>) ۳. فصیح‌تر؛

شیواسخن‌تر: مینا... به مراتب افصح از طوطی است.

(شوشتری ۳۹۰)

**افضال** 'efzāl' [عر.] (امص.) (قد.) ۱. نیکی؛

بخشش: من غلام آن‌که نفروشد وجود/ جز بدان

سلطان با افضال وجود. (مولوی ۳۳/۳) ۲. برتری در

حسب. ← حسب (م. ۱): زندگانی مجلس رفیع در

دوام اقبال و سعادت و مزید افضال و سیادت، دراز باد.

(وطواط ۱۱۹<sup>۲</sup>)

○ ~ کردن (مصل.) (قد.) نیکی کردن؛

بخشش کردن: توقع است به اتمام دائم‌المعروف/

زبهر آن‌که نه امروز می‌کند افضال. (سعدی ۷۱۴<sup>۴</sup>)

**افضح** 'afzah' [عر.] (صند.) (قد.) رسواترین: ... البیع



ستوده و اخلاق پسندیده مدرّس گشته. (نصرالله منشی ۵۶)  
۲. (ادبی) فعل‌ها. ← فعل (م. ۳): افعال  
ماضی، افعال مضارع.

**افعال** 'efāl [عر.] (۱.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدّیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر متعدی بودن فعل دلالت می‌کنند و بعضی از آنها با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می‌روند، مانند: اخراج، اظهار، اقامه.

**افعل التفضیل** 'afal.o.t.tafzil [عر.] (۱.) در صرف عربی، صفت تفضیلی، مانند: احسن، اعلیٰ، اکبر. ۲ صفت تفضیلی مؤنث بوزن «فعلی» می‌آید، مانند: حُسْنی، عَلِیا، کُبْری.

**افعی** 'afi [عر. انعن] (۱.) (جانوری) نوعی مار سمّی با بدن ضخیم، دُم کوتاه، و سر پهن و مثلثی شکل که انواع گوناگون دارد؛ مار گرزّه: ناگهان مثل این‌که افعی نیش زده باشد، تکان می‌خورد. (نصیح<sup>۱</sup> ۹۸) ○ این کرم سبست چیست داری / چرا یا بر دُم افعی گذاری؟ (ابرج ۹۳) ○ خرم آن‌کو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت / تا چنین افسون ندانی، دست بر افعی مزن. (سمعی<sup>۳</sup> ۸۳۳)



○ **س قریان** (قد.) (مجاز) کمان تیراندازی: سر جفت کند افعی قریان و چو آن دید / پَر باز کند کرکس ترکش طَریان را. (انوری<sup>۱</sup> ۱۱)

**افغان** 'afqān [= فغان] (۱.) (قد.) فغان →: غروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست. (نفیسی ۳۸۹) ○ هزارت مشرف بی‌جامگی هست / به صد افغان کشیده سوی تو دست. (نظامی<sup>۳</sup> ۳۱)  
○ **س گردن** (مصدر.) (قد.) ← فغان ○ فغان کردن: دی شد امروز، به‌خبره مغور اندوهش / کز بس مرده خردمند نکرد افغان. (پروین اعتصامی ۴۸) ○ اگر صدهزاران باتگ و افغان کنند، این و آن هیچ‌دو آواز یک‌دیگر نشنوند. (حاسب طبری ۱۷۰)

**افغان** 'a. (۱.) ۱. اهل افغانستان (کشوری در شرق ایران). ۲. (قد.) قبیله‌ای ایرانی ساکن سرزمین‌های شرقی ایران (افغانستان امروزی): نهشته در آن دشت بسیار کوچ / ز افغان و لاجین و کُرد و بلوچ. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**افغانستانی** 'a-estān-i (صدر.) منسوب به افغانستان، کشوری در شرق ایران) افغانی (م. ۱-۳) →.

**افغان‌گری** 'afqān-gar-i (حامص.) (قد.) ناله و زاری: کارمن آن‌کدت زَم کار تو افغان‌گری / عید منم، طبل تو، سخرهٔ تکوین من. (مولوی ۴۲/۲۶۹)

**افغانی** 'afqān-i (صدر.) منسوب به افغان<sup>۲</sup> ۱. مربوط به افغانستان (کشوری در شرق ایران): فارسی با لهجهٔ افغانی. ۲. اهل افغانستان: دختران افغانی، کارگر افغانی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در افغانستان. ۴. (۱.) واحد پول افغانستان. ۵. (صنایع دستی) طرحی در قالی‌بافی ایرانی. ۶. (صدر.) (۱.) (قد.) اهل قبیلهٔ افغان: به‌گونهٔ شل افغانیان دویره و تیز / چو دسته بسته به‌هم تیرهای بی‌سوفار. (فرخی<sup>۱</sup> ۶۲)

**افق** 'ofoq [عر.] (۱.) ۱. (جغرافیا) خطی که به‌نظر می‌رسد در محل تقاطع زمین و آسمان وجود دارد: هم‌ماش سرازیری خاک بود و زمین قاج قاج و بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت. (گلشیری<sup>۱</sup> ۵۲)  
۲. کنارهٔ آسمان: ماه نوی را که سه روز بود از آن افق پدیدار می‌شد، نگر هست. (نفیسی ۲۵۱) ۳. پهنه؛ گستره؛ ساحه. ۴ معمولاً در این معنی، جنبهٔ مجازی دارد: افق دید، افق فهم، افق نظر. ○ افق فهمش وسیع است. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۰۵) ○ هر روز تجربهٔ انسان پیش‌تر می‌شود... افق نظرش توسعه یابد. (طالبوف<sup>۲</sup> ۶۹)  
۴. (نجوم) صفحه‌ای که از مرکز زمین به موازات افق حسی رسم شود؛ افق آسمانی؛ افق حقیقی؛ افق هندسی. ۵. (قد.) (مجاز) سرزمین: تجار، بضاعات از افقی به افقی پَرَند. (خواججه نصیر ۳۰۵)

○ **س آسمانی** (نجوم) افق (م. ۲) →.  
○ **س حسی** (نجوم) صفحه‌ای که در هر نقطه از



زمین بر امتداد قائم در آن محل عمود شود.

۵ ~ حقیقی (نجوم) افق (م. ۴) →

۵ ~ مولی (نجوم) دایره‌ای که قسمتِ مرئی زمین را برای شخص رصدکننده محدود می‌کند.

۵ ~ هندسی (نجوم) افق (م. ۴) →

افقی 'afq-i' [عر. فا.] (صد، منسوب به افق) ۱.

(ریاضی) ویژگی آنچه موازی با صفحه افق یا در آن باشد: سطح افقی. ۲. (ق.) به حالت موازی با افق: صفحه را افقی قرار دهید.

افک 'efk' [عر. ا.] (قد.) دروغ و بهتان: از شائبه نفاق و عدوان و داعیه افک و طغیان، منز و میرا... بوده‌اند. (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۵۵/۴)

افکار 'afkār' [= افگار] (صد.) (قد.) افکار →

افکار 'a.' [عر. ج. فکر] (ا.) فکرها؛ اندیشه‌ها: همه این مجالس، تأثیر مخصوصی در تماشاچیان می‌کرد، زیرا یک تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند. (هدایت ۳۸)

۵ ~ عمومی عقیده و نظر عموم مردم، یا واکنشی که بخش بزرگی از جامعه در برابر روی داده‌های اجتماعی از خود نشان می‌دهد: تبلیغات، افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داد.

افکت 'efekt' [انگ.: effect] (ا.) (سینما) مجموعه عوامل صوتی و تصویری، که به قصد ایجاد تأثیر ویژه در تماشاگر، یا برجسته کردن طرح کلی فیلم به کار گرفته می‌شود.

۵ ~ ویژه (سینما) ← جلوه ← جلوه‌های ویژه.

افکن 'afkan' (بم. افکنند) ۱. ← افکنند. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افکننده»: بمب افکن، شیرافکن، مردافکن، نورافکن.

افکنندگی 'a.-d-e-gi' (حامص.) ۱. وضع و حالت افکننده. ۲. (قد.) (مجاز) ذلت و خواری: زندگی عاشقانش جمله در افکنندگی‌ست / ... (مولوی ۲/۱۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) فروتنی؛ خاکساری: انواع بندگی و افکنندگی و تواضع و تخضع... تقدیم کرده. (زیدری ۵۹) ۵ من به شرط خضوع و افکنندگی و خضوع

و بندگی پیش روم. (ورابنی ۶۸۷)

افکنند 'afkan-d-an' (مص.م. بم. افکن) ۱

ضبط آن در بعضی از متون قدیم افگندن است. ۱. چیزی یا کسی را به جایی دور یا نزدیک انداختن، یا از بالا به پایین انداختن؛ انداختن: گناه‌کار را به زندان افکنند. ۵ معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را به آن تنگه‌ها افکند.

(نفیسی ۴۷۲) ۵ گرامی بدید آن درفش چو نیل / که افکنده بودند از پشت پیل. (دقیقی: فردوسی ۱/۱۰۱/۶)

۲. از روی یا از سر برداشتن پوششی؛ برداشتن؛ کنار زدن: زن، نقاب از چهره برداشته، چادر از سر افکنده [به]... ظاهر می‌شود. (شهری ۲۸/۳۲) ۵ شب تیره چون چادر مشک‌بوی / بیفگند و بنمود

خورشید روی... (فردوسی ۲/۱۹۸) ۳. (قد.) گستردن؛ پهن کردن: از آن خوردن زهر با کس نگفت / یکی جامه افگند و تالان بخت. (فردوسی ۲/۲۱۸۵) ۴. (قد.) پاشیدن؛ افشاندن، چنان‌که تخم را در زمین: هرچه تخم افکنده‌بود، بفرمود تا بیفگندند. (ترجمه تفسیرطبری: لغت‌نامه) ۵. (قد.) ریختن: از آن آفون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سرماند و نه دستار. (حافظ ۱/۱۶۶) ۵ چرا آب بر جام می بفتی / که تیزی نیند کهن بشتی. (فردوسی ۱/۲۶۶/۶) ۶. (قد.) به کسی (چیزی) صدمه رساندن و سبب افتادن او (آن) شدن: پشه و مگس‌ها ریخته، چنان صدمه می‌زنند که اسب را می‌افکنند. (حاج‌سیاح ۱/۱۵۰) ۵ هر آن دیوار قدیمش که

پیش آمدی، به قوت بازو بیفگندی. (سعدی ۲/۱۶۱) ۷. (قد.) واگذار کردن؛ موکول کردن، چنان‌که چیزی را به وقت دیگر: آن روز جنگ با دیگر روز افگند. (خیام ۲/۶۰) ۵ سخن گر گرفت چنين سراسر /

بدان گیتی افکنم این داوری. (فردوسی ۳/۴۸۱) ۸. (قد.) دفع کردن؛ تخلیه روده کردن: شغال، زردآلو خورده‌بود و هم چنان درست افکنده. (جامی ۸/۳۷۲) ۹. (قد.) (مجاز) شکار کردن: چو با تیر بی‌یر تو شیر

افگنی / پی‌کوه خارا زین برکتی. (فردوسی ۱/۳۴۷/۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) کسی

۵ ~ چیزی در دل کسی (قد.) (مجاز) ← دل



گم نام رفته از خانه/ که بُود جز جنین و افگانه؟ (سنایی<sup>۱</sup>)  
(۴۷۳)

• **کردن** (مصدر). (قد). سقط جنین کردن:  
به یک بار که زن باردار افگانه بکرد، از نطفه پذیرفتن و  
فرزند زادن باز نماند. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۰۶)  
**افگندن** 'afgan-d-an (مصدر). (قد). افگندن →  
**افلاس** 'eflās (عربی). (امصدر). ۱. تنگ دستی؛  
بی چیزی: دوره ادبار و نحوست، دوش به دوش با افلاس  
و رسوایی فرامی رسید. (جمال زاده<sup>۱۱</sup> ۱۹-۲۰) ۵  
گزنسگی قوت پرهیز نماند/ افلاس، عنان از کف تقوی  
بستاند. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۶۶) ۲. (حقوق) ورشکستگی  
(مصدر). (۲۰) →

**افلاس نامه** 'e-nāme [عربی]. (ا). ورقه ای که در  
آن به افلاسی کسی گواهی داده می شود. ←  
افلاس (مصدر). (۲): من الآن خیلی محتاج پولم، افلاس نامه  
که نمی توانم بدهم. (← هدایت<sup>۳</sup> ۷۷)

**افلاطونی** 'aflātun-i (صدر). منسوب به افلاطون،  
فیلسوف یونانی، ۳۴۷-۴۲۸ ق.م. مربوط به  
افلاطون. ← عشق ۵ عشق افلاطونی.

**افلاک** 'aflāk (عربی). ج. فلک [ا]. ۱. فلک ها؛  
آسمان ها. ← فلک: زمین، مرکز ثقل افلاک و انجم  
نیست. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۳) ۵ مگو پای عزت بر افلاک نه/  
بگو روی اخلاص بر خاک نه. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۵۴) ۲.  
(ورزش) در گشتی، فنی که در آن، گشتی گیر دو  
پای حریف را از عقب بالا کشیده و او را  
سروته می کند.

**افلاک شناس** 'a.-šenās [عربی]. (صدر). (ا). (قد).  
ستاره شناس: دفتر افلاک شناسان بسوز/ دیده  
خورشید پرستان بدوز. (نظامی<sup>۹</sup>)

**افلاک نما** 'aflāk-na(e,o)mā [عربی]. (صدر). (ا).  
(نجوم) آسمان نما →

**افلاکی** 'aflāk-i [عربی]. (صدر). منسوب به افلاک  
۱. غیر مادی؛ غیر زمینی؛ مقرر. خاکی. ۲. (ا).  
(قد). (مجاز) فرشته: این زمین را از برای خاکیان/  
آسمان را مسکن افلاکیان. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۷)

**افلاک** 'off.on.lak [عربی]. (شجر). (قد). در موردی

۵ به دل کسی انداختن.

**افکندنی** 'a.-i (صدر). (ا). (قد). شایسته و مناسب  
افکندن و گستردن، مانند فرش: اگر خشتی از  
دیوارت بپژند و یا افکندنی ای و طعامی از خانه ات بپژند،  
آواز تو بر آید که به چه حجت می ببری. (بهاء الدین خطیبی  
۶۲/۲) ۵ همان جامه و تخت و افکندنی/ ز رنگ و ز  
بوی و ز گسترندی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۸)

**افکنده** 'afkan-d-e (صدر). (از افکندن) ۱.  
انداخته شده به طرف پایین: با سِر افکنده و حال پُر  
تشویش و نگرانی در بستر خود تنها ماند. (قاضی  
۱۰۴۸) ۲. به پایین افتاده از جایی مرتفع: .../ یکی  
سپ افکنده باد از درخت - به ره بر بدید و سبک  
برگرفت/ ... (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۶۷۶) ۳. (قد). (مجاز)  
از پادرا آمده؛ شکست خورده: برقتند و دیدندش  
افکنده خوار/ بر آسوده از بزم و از کارزار. (فردوسی<sup>۳</sup>  
۴۲۰) ۴. (قد). (مجاز) کشته؛ مقتول: از افکنده شد  
روی هامون چو کوه/ ز یک تن شدند آن دلیران ستوه.  
(فردوسی<sup>۳</sup> ۶۳۱) ۵. (قد). (مجاز) شکار شده؛  
صید شده: شیر... از آن افکنده و شکره خویش، پاره ای  
بخورد. (بخاری<sup>۱۲۸</sup>) ۶. (قد). (مجاز) خوار؛ ذلیل:  
طریقت جز این نیست درویش را/ که افکنده دارد تن  
خویش را. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۶)

**افکننده** 'afkan-ande (صدر). (از افکندن) ۱. آن که  
یا آنچه کسی یا چیزی را پرتاب می کند. ۲.  
(قد). (مجاز) آن که یا آنچه کسی را مغلوب  
می کند.

**افگار** 'afgār (صدر). (قد). آزرده؛ مجروح: گردنمان  
مجروح، پایمان افگار، و تمان نزار است. (علوی<sup>۳</sup> ۷۹) ۵  
کی آرامش و رامش جان بزد/ کسی کز بلا جانش افگار  
نیست. (بهار<sup>۴</sup> ۵۶۴)

• **شدن** (مصدر). (قد). مجروح شدن:  
پایم افگار شد و دستارم بیفتاد. (جمال الدین ابوروح ۷۲)  
• **کردن** (مصدر). (قد). مجروح کردن: آهو  
را دید در دام گرفتار شده و تیر غدیر زمانه او را افگار  
کرده. (بخاری<sup>۱۷۱</sup>)

**افگانه** 'afgān-e (ا). (قد). جنین سقط شده: خام و



(مجان) آن‌که به ظاهر شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسوست: بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن‌وقت معلوم می‌شود رستم‌صورت و افتدی‌پیزی کیست. (هدایت ۴۵)

**افواج** 'afvāj [ع.ر. ج. فَوْج] (ا.ا.) ۱. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ فوج‌ها. ← فوج: مضامین فضاآیین آن، که مشعر بر تعیین افواج سپاه بود، بر مراتب امید دولت‌خواهان افزود. (قائم‌مقام ۷۶) چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد، آن‌گاه به حکم مشاهدت کارکنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۸۰) ۲. (قد.) مجموع سپاهیان؛ سپاه: وزیر او نیز سلاح پوشید و به تعبیه افواج مشغول شد. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۹۸) ۳. افواج آذربایجان... تا توپ‌خانه به مقابله می‌فرستند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۹) نیز ← فوج.

**افواه** 'afvāh [ع.ر. ج. فَم (= فوه)] (ا.ا.) (قد.) دهان‌ها: این حدیث در افواه انتشار می‌یابد. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۹۱/۱) ۴. ایزد تعالی افواه جهانیان را به اطایب ذکر منقلب و مأثر خداوند... مشرف دارد. (رواینی ۳۵)

۵. به ← گفتن (قد.) (مجان) دهان‌به‌دهان نقل کردن: بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتن تا ملک از سر خطاب او درگذشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۲)

۶. در ← افتادن (مجان) مشهور شدن در میان همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن: بذل و بخشش و انعام و صله و جایزه او به این‌و آن در افواه افتاده بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۲۸)

۷. در ← بودن (مجان) شایع بودن: در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است. (فروغی<sup>۳</sup> ۱۰۹) ۸. در ← پیچیدن (مجان) شایع شدن: صیت لیاقتش در افواه پیچید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۹۲)

**افواها** 'afvāh.an [ع.ر. د. (قد.) (مجان) دهن‌به‌دهن؛ به‌صورت شایعه: افواها مذکور می‌شود که... این خبر... از جانب... دولت... ایران بود. (قائم‌مقام ۲۱۹)

**افواهی** 'afvāh-i [ع.ر.ا. (صد.) منسوب به افواه، د. (مجان) افواها] ↑: من این مطلب را افواهی شنیده‌ام، در جایی نخوانده‌ام.

که بخواهند کسی را سرزنش کنند، گفته می‌شود: بدا به حال تو: بنای سرکوفت و افسک و ویل‌لک را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۵۷)

**افلیج** 'eflij [از ع.ر. (صد.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که تمام یا بعضی از اعضای بدنش از کار افتاده است؛ فلج: منظره هزارها مریض، شل، افلیج... در نظرم آن مجسم می‌شود. (مسعود ۴۰) ۲. اطمینان شما... مثل دل‌خوشی افلیجی است که به عضویت کلوب ژیمناستیک نائل آمده باشد. (مستوفی ۸۹/۳) ۳. ناتوان و از کار افتاده (عضو): پای افلیج. (امص.) (قد.) ناتوانی و از کار افتادگی اعضای بدن: خوردن [از زهره بز] بود و هفت‌اندام را افلیج گرفتن. (بیهقی<sup>۱</sup> ۷۲۸)

۴. ← شدن (مصد.) (گفتگو) به فلج مبتلا شدن: پاهای او از کودکی افلیج شده. ۵. برادرم بر اثر بیماری افلیج شد. ۶. خدا بیمارزدش، هرچه باشد ثواب‌کار بود، اما چه‌طور شد که افلیج شده بود؟ (هدایت ۷۶۵)

**افنا** 'efnā [ع.ر. افتنا] (امصد.) (قد.) ۱. نابود کردن؛ از میان بردن: نفس ناطقه بعد از انحلال ترکیب بدن باقی ماند و مرگ را به افنای او طریقی بُنود. (خواج‌نصیر ۵۴) ۲. نیستی؛ نابودی: آثار کواکب... دلالت بر افنا و اعدام شخصی... می‌کند. (اسکندریگ ۴۷۴)

۳. ← کردن (مصد.) (قد.) افنا (م.ا.) →: هر حرفی از قرآن به منزله کوهی است که بر وجود بشریت واقع می‌شود و او را افنا می‌کند. (بخارایی ۴۳)

**افنان** 'afnān [ع.ر. ج. قَتَن] (ا.ا.) (قد.) شاخه‌های درخت: چون نخل بر هر شکوفه از افنان عبارات نشست. (رواینی ۱۷)

**افتدی** 'afandi [تر. از یو.] (ا.ا.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ترک: گفت: افتدی، مشهور است که در این ملک آزادی هست. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۸۲) ۲. (صد.) (مجان) ثروت‌مند یا صاحب‌قدرت: چرا باید یکی افتدی باشد و مختار و دیگری رعیت و مجبور؟ (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۳۲۸)

**افتدی‌پیزی** 'a-pizi [تر.ا. (صد.) (گفتگو) (طنز)



ترياکي (م. ۲) →: اوضاع کشور ایران در این ایام  
مانند مزاج الکلی‌ها و افیونی‌ها بود. (مستوفی ۶۴۸/۳)

**اقی** 'aq[ə] (اصو. عتی →.

**اقارب** 'aqāreb (عر. جر. اقرب) (۱).  
خویشاوندان؛ نزدیکان: بر عموم ایلات و احشام و  
اقارب... فضل و ريلست یافت. (قائم مقام ۳۹۳)

**اقرارير** 'aqārīr (عر. جر. اقرار) (۱). اقرارها؛  
اعترافات: پيدایي که... کرد، این بود که از من کاغذی  
متضمن بعضی اقرارير گرفت. (شوشتری ۴۶۵)

**اقاصی** 'aqāsi (عر. جر. أقصی) (ص. ۱). (قد. ۱).  
جاهای دورتر؛ دوردست‌ها؛ مقر. ادانی: در  
یکی از اقاصی نواحی ایران هم امروز آتش‌فشانی وجود  
دارد که فعال است. (اقبال ۱/۸/۲) → پشارت آن فتوح به  
اقاصی و ادانی جهان برسید. (جرغادقانی ۳۱) ۲. افراد  
دور (غیرخویشاوند)؛ مقر. ادانی: اقاصی و  
ادانی... این فرمان... بشنوند. (بهاءالدین بغدادی ۵۵)  
**اقاصيص** 'aqāsis (عر. جر. قَصَصَة) (۱). (قد. ۱).  
قصه‌ها؛ داستان‌ها: این اقاصيص از تاریخ دور است.  
(بیهقی ۴۵۱)

**اَقَاقِي** 'aqāqi (معر. از یو. = اَقَاقِیَا) (۱). (گیاهی) اَقَاقِیَا  
↓.

**اَقَاقِیَا** 'aqāqiya (معر. از یو. ۱). (گیاهی) درختی  
زینتی از خانوادهٔ باقلا که گل‌های سفید  
خوشه‌ای و معطر دارد.



**اقالت** 'eqālat (عر. (إمصد. ۱. (حقوق) اقاله  
→. ۲. (قد. گناه و خطای کسی را نادیده  
گرفتن؛ عفو کردن: هر بادره که... از کسی صادر  
شده باشد، درمقابل آن، عفو و االت مبدول داشتیم.  
(جونبی ۱/۱۲۹)

→ ~ کردن (مصد. م. (قد. ۱. اقالت (م. ۲)  
↑: نه عشرت ایشان االت کند و نه بر عجز ایشان رقت

**افوتف** 'of[ɪ]-o-tof (عر. فا. فا. (۱). (گفتگو) → اخ  
→ اخ و تف.

**افول** 'oful (عر. (إمصد. ۱. غروب کردن،  
چنان‌که خورشید و ماه و ستاره: بر افول کوکب  
بخت... گریه‌ها کردند. (دهخدا ۲/۲۴) → هم نجوم و هم  
بروج آرد پدید/ هم افول و هم عروج آرد پدید. (عطار ۲  
۲۰۶) ۳. (مجاز) از بین رفتن؛ نابود شدن: پس از  
افول دولت... حکمت و ادب... به سقوط و انحطاط  
گرایید. (زیرین کوب ۲۹۹)

**افه** 'efe (فر. effet) (۱). ۱. (گفتگو) حرکت و  
ادایی به منظور خودنمایی و جلب توجه: این هم  
یک افه تازه است. → دیگر طالت افه‌های او را ندارم. ۲.  
تأثیر بصری پرداختهٔ طرح.

→ ~ آمدن (مصد. ل. (گفتگو) حرکت و ادایی  
از خود نشان دادن به منظور خودنمایی و  
جلب توجه؛ خودنمایی کردن و ناز و فخر  
فروختن: آن قدر افه می‌آید که انگار دختر شاه پریان  
است.

**افهام** 'afhām (عر. جر. فَهَم) (۱). فهم‌ها. → فهم:  
برای درک خدماتی که این قوه به دنیا و به انسان  
کرده است، افهام و عقول بشری هنوز قاصر است.  
(دهخدا ۲/۱۳) → افهام خلائق بر حقیقت متعلق نیست.  
(روزبهان ۴۶۸)

**افیال** 'afyāl (عر. جر. فِیْل) (۱). (قد. فیل‌ها. →  
فیل: به اعتقاد قَوْتِ آبَطال و شوکتِ افیال به مقاتلت  
ایستاد. (جرغادقانی ۲۷۶)

**افیون** 'afyūn (معر. از یو. (۱). ۱. ترياک (م. ۱)  
→: باعث راندنِ اهل درد به جانب بنگ و افیون می‌شود.  
(مینوی ۴۴۲) → گردان گردند پیش میر به میدان / سست  
چو مستان که خورده باشند افیون. (فرخی ۲۸۹) ۲.  
(مجاز) هر نوع مادهٔ مخدر.

**افیون زده** 'a-zad-e (معر. فا. فا. (صمد. (قد. ۱)  
آن‌که افیون در او اثر کرده است: آوخ آوخ کز می  
مستیم / افیون زده و خواب و سستیم. (اشعار مطبوعاتی:  
از صیباتنما ۳۱/۲)

**افیونی** 'afyūn-i (معر. فا. فا. (صمد. منسوب به افیون)



**اَقَامِه** 'eqāme [عر.: اقامَة] (إمصد.) ۱. به جا آوردن؛ برپا داشتن؛ اقامت (م. ۳). → برخی ممالک دیگر نیز هریک به نوعی، در این اقامه مراسم، شریک و سهیم بشوند. (مینی ۲ ۱۳۹) ◦ اقامه رسم عزّا سرّاً و جهراً از سنت... است. (قطب ۱۱۸) ۲. (ا.) (نقه) الفاضلی که پس از اذان و پیش از نماز بر زبان می آورند: اقامه نماز را... فراموش ننمود. (← شهری ۲ ۲۷۸/۴) ۳. «الله اکبر» آغاز نماز. ۴. (إمصد.) (قد.) اقامت (م. ۱). → اقامه دوروزه ما خیلی ارزان تمام شد. (طالبوف ۱۱۳)

◦ ~ بستن (مصد.) گفتن «الله اکبر» در آغاز نماز: امام جماعت اقامه بسته بود که من وارد مسجد شدم. ◦ شیخ اسماعیل دارد نماز میت می خواند... یشت سرش اقامه بسته اند. (محمود ۱ ۱۲)

◦ ~ دعوا (حقوق) شکایت کردن به مراجع قانونی و مطرح کردن دعوا: برای اقامه دعوا وکیل گرفت.

◦ ~ دلیل (دلایل، حجت) دلیل آوردن: این موضوع... حاجت به اقامه دلیل ندارد. (مستوفی ۲۸۲/۳) ◦ ~ کردن دلیل (دلایل، حجت) ◦ اقامه دلیل ↑ : برای این که انتقام بگیرد، دلایلی اقامه کرد. (هدایت ۶ ۱۶۳) ◦ حجتی جدید بر سیطنت خود اقامه کرده و معنی دین گذاشته. (فائز مقام ۲۹۵)

**اَقَانِیم** 'aqānim [عر.: ج. اقنوم] (ا.) (قد.) اقنوم ها. ← اقنوم.

◦ ~ ثلاثه (سه گانه) (قد.) (ادیان) در مسیحیت، آب، ابن، و روح القدس: ... به اقایم سه گانه معتقد شدند. (دهخدا ۲ ۹۴/۲) ◦ ای خدای واحد موجود در اقایم ثلاثه، روح او را بیامرز. (حاج سیاح ۲ ۳۲۱)

**اَقاوِیل** 'aqāvil [عر.: ج. اقوال، جج. قول] (ا.) (قد.) سخنان: از اقاویل معتمدان شنیده ایم. (دراوینی ۶۴۳)

**اِقْباض** 'eqbāz [عر.:] (إمصد.) (قد.) قبض و رسید دادن. ← قبض ◦ قبض و اقباض.

**اِقْبَال** 'eqbāl [عر.:] (ا.) ۱. دربار و عامه، آنچه

آرد. (خواجهمصیر ۱۸۲) ۲. اقاله ↓ : سفت‌های جواهر... پدیشان باز دادند به قفل و مهر، و بیع اقالت کردند و خط باز بستند. (بیهقی ۱ ۵۲۲)

**اَقَالِه** 'eqāle [عر.: اقالَة] (إمصد.) (حقوق) برهم زدن و فسخ کردن هرگونه عقد و قرارداد، به ویژه قرارداد خرید و فروش.

**اَقالِیم** 'aqālim [عر.: ج. اقلیم] (ا.) اقلیم‌ها؛ سرزمین‌ها. ← اقلیم: مردم چین و ماچین و ممالک و اقالیم آن ست‌ها... با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند. (جمال‌زاده ۵<sup>۶</sup>) ◦ سفر کند تا عجایب صنع خدای تعالی در... بیابان و اقالیم مختلف ببیند. (غزالی ۴۵۸/۱)

**اَقامَت** 'eqāmat [عر.: اقامَة] (إمصد.) ۱. در جایی ماندن به طور موقت یا به مدت طولانی: اقامت ما در اصفهان دو روز طول کشید. ◦ چشم مسافر که بر جمال تو افتاد/ عزم رحیلش بدل شود به اقامت. (سعدی ۳ ۴۰۳) ۲. (ا.) اجازه رسمی برای ماندن در کشوری خارجی: این کشور، دیگر اقامت نمی‌دهد. ◦ کارت اقامتش را هنوز تمدید نکرده‌است. (ترقی ۲۵۱) ۳. (إمصد.) (قد.) اجرا کردن؛ به جا آوردن: ما در خدمت تخت و اقامت رسم عبودیت، قائم مقام پدریم... ایستاده ایم. (جرنادقانی ۱۶۹)

◦ ~ داشتن (مصد.) اقامت (م. ۱). → : کسانی... در کاروان‌سرا اقامت داشتند. (قاضی ۳۱)

◦ ~ کردن (مصد.) اقامت (م. ۱). → : یک هفته در آبادان در یک مسافرخانه اقامت کرد. (فصیح ۲ ۲۶۱) ◦ ~ گرفتن (مصد.) اقامت (م. ۱). → : در خانه‌هایی... که اجاره می‌دادند، اقامت گرفتیم. (← اسلامی‌ندوشن ۷۰)

◦ ~ گزیدن (مصد.) اقامت (م. ۱). → : در آن شهر... اقامت گزیدم. (شوشتری ۳۵۹)

◦ ~ نماز کردن (قد.) به جا آوردن نماز. نیز ← اقامه (م. ۲): روزی اقامت نماز کردند، و او نشسته بود. (جامی ۵۲۵<sup>۸</sup>)

**اَقامَت‌گاه** 'e-gāh [عر. فا.] (ا.) جا و مکان اقامت. ← اقامت (م. ۱): اقامت‌گاه تابستانی، اقامت‌گاه مهمانان خارجی.



باعث خوش بختی می شود؛ بخت: اقبال یار بود که توانستم به زیارت غنبات نایل شوم. ○ چند سالی گذشت و باز اقبال یاری کرد. (جمال زاده<sup>۱۵</sup> ۶۶) ۲. (امصد.) خوش بختی؛ سعادت: بندگان حضرت اشرف... اقبال اخروی پیش تر از عزت دنیوی دارند. (مخبر السلطنه ۲۶۸) ○ گرش حظ از اقبال بودی و بهر/ زمانه نراندی ز شهرش به شهر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۹) ۳. (قد.) روی آوردن: ز اقبال غمت زین گونه شادم/ که هیچ از شادی کس نیست یادم. (امیر خسرو آندراج) ۴. (قد.) توجه کردن؛ علاقه مندی: علی برادر رکبین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود. (نظامی عروضی ۴۳) ۵. (احکام نجوم) بودن کواکب در تدها که آن را دلیل نیک بختی می دانستند؛ مقر. ادبار. نیز ← وتد (م. ۳): بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۸۶)

○ **سَ زمانه (روزگار...)** (قد.) مساعد بودن زمانه (روزگار...) مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه/ ... (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۶)

● **سَ کردن** (مصد.) (قد.) اقبال (م. ۴) →: از هر طبقه به او اقبال کردند. (مخبر السلطنه ۳۴۴) ○ او به دامغان رسید، امیر بر وی اقبالی کرد سخت بزرگ. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۸)

○ **سَ کسی بلند بودن** (گفتگو) (مجاز) بخت مساعد داشتن او: اقبال شما بلند بود که توانستید همه مشکلات را از میان بردارید. ○ اقبالان بلند بود که به موقع رفتید. (ترقی<sup>۲۰۲</sup>)

**اقبَح** 'aqbah [عر.] (صد.) (قد.) زشت ترین؛ قبیح ترین: خودستایی... اقبَح صفات... انسانی است. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**اقبیل** 'eqbil [از عر.]، ممال اقبال] (امصد.) (قد.) اقبال (م. ۲) →: کنونم که در پنجه اقبیل نیست/ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست. (سعدی<sup>۴</sup> ۲۶۸)

**اقتباس** 'eqtebās [عر.] (امصد.) ۱. گرفتن و نقل کردن مطلب یا موضوعی از کسی و یا از جایی با تغییر دادن، خلاصه کردن، یا افزودن چیزی بر آن، یا پیروی کردن از شیوه و نوع کاربرد یا

عملی به ویژه در به وجود آوردن آثار هنری و تحقیقات علمی: اقتباس از مطالب این مجله با ذکر نام نویسنده بدون اشکال است. ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن تمام یا قسمتی از آیه، حدیث، یا سخنی از کسی در کلام، مانند: چو هست آب حیاتت به دست، تشنه ممیر/ فَلَا تَمُتْ وَ «مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ». (حافظ<sup>۲</sup> ۸۶۰): حمل کنیم بر توارد و تصرف و اقتباس و الیتاس، تا رفع تهمت سرت شود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۳) ۳. (قد.) آموختن؛ فراگرفتن: در مدرسه نظامیه از انفاش ایشان... به اقتباس فواید مشغول می بودم. (رواینی ۳۰)

● **سَ شدن** (مصد.) گرفته شدن. ← اقتباس (م. ۱): ۱. اقتباس (م. ۱) →: نویسنده بسیاری از مضامین خود را از دیگران اقتباس کرده است. ۲. (قد.) اقتباس (م. ۳) →: آن عالی جاه، سیاق رفتار را از والد خود اقتباس کند نه از زمره عوام الناس. (قائم مقام ۱۰۰)

**اقتحام** 'eqteham [عر.] (امصد.) (قد.) بدون ترس به کاری اقدام کردن: قدم اقتحام به مسارعت در چنین کاری نهادن، به چند سبب لازم می شود. (رواینی ۴۹۷) ○ راه اقتحام مغوف است و من به نفس معلول. (نصر الله منشی ۲۹۸)

**اقتدا** 'eqtedā [عر.: اقتداء] (امصد.) ۱. پیروی کردن؛ تقلید کردن؛ پیروی؛ تقلید: بدان که کلام وی اقتدا را نشاید. (هجویری ۱۹۲) ۲. (فقه) پشت سر امام جماعت نماز خواندن.

● **سَ شدن** (مصد.) پیروی شدن: شد اقتدا به اوستاد دامغان/ «فغان از این غراب بین و وای او». (بهار ۸۲۶)

● **سَ کردن** (مصد.) ۱. اقتدا (م. ۱) →: دیگران به شیوه گفتار آنها اقتدا می کرده اند. (مبنوی<sup>۲</sup> ۳۳۶) ○ چرا به خوارزم شاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟ (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۸) ۲. (فقه) اقتدا (م. ۲) →.

**اقتدار** 'eqtedār [عر.] (امصد.) توانایی؛ قدرت:



با جماعت و یا صاحبان اقتدار بجنگند. (مبنوی ۲۴۲) و غیرتم هست و اقتدارم نیست / که ببوشم ز چشم افشارت. (سعدی ۲۲۴)

**اقتدارگرا** 'e-gerārā [عر.فا.] (صفه.) (سیاسی) توتالیتزر →: حکومت‌های اقتدارگرا.

**اقتدارگرایی** 'e-y(i)-i [عر.فا.فا.] (حامصه.) (سیاسی) توتالیتاریسم →.

**اقترب** 'eqterāb [عر.] (إمصد.) (قد.) (نزدیک شدن؟ نزدیکی).

• **کردن (نمودن)** (مصد.ل.) (قد.) (نزدیک شدن؟ تقرب جستن: از معارف کتاب، هرکه بدو اقترب نمود از نخوت دماغ او بوی راحتی به مشام هیچ صاحب‌قلمی نرسید. (آفسرای ۲۲۲)

**اقتراح** 'eqterāh [عر.] (إمصد.) ۱. موضوعی را در یک رسانه گروهی، مانند روزنامه، مطرح کردن و نظر دیگران را درباره آن پرسیدن: موضوع اقتراح گنجایش قلم‌فرسایی بسیار دارد، اما برای این‌جانب میسر نیست. (فروغی ۹۴) ۲. (ل.) (قد.) آرزو؛ خواست: برحسب استدعا و اقتراح او در حرکت آمد. (جوینی ۱/۲۲۳)

• **کردن** (مصد.م.) (اقتراح (م.ل.) →: هر هفته یک موضوع را در این مجله اقتراح می‌کنند و مقاله‌های رسیده را هفته بعد چاپ می‌کنند.

**اقتراف** 'eqterāf [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. ارتکاب →: چندان‌که اقتراف جرایم نموده، بر انتظاف مکارم فزوده. (قائم‌مقام ۳۲۴) ۲. (قد.) به‌دست آوردن؛ کسب: در اقتراف آن، دُرد و صاف ایام خورده‌ام. (دراوینی ۱۶۷)

**اقتران** 'eqterān [عر.] (إمصد.) ۱. (قد.) باهم قرین شدن. ← قرین: با آتش موازنه از خاکت ارتفاع / با اخترت مقابله با رُست اقتران. (خواجه ۱۰۹) ۲. (نجوم) واقع شدن دو ستاره در یک درجه و دقیقه برجی: از دَرَج و دقایق و... اقتران و مقابله و... خبر داد. (بخاری ۳۴)

**اقتروایی** 'e-i [عر.فا.] (صند.) (منسوب به اقتران) مربوط به و مبتنی بر اقتران. ← اضافه و اضافه

اقتروایی. ← قیاس = قیاس اقتروایی. **اقتسام** 'eqtesām [عر.] (إمصد.) (قد.) قسمت کردن: ازبهر... اقسام غنایم... توقف نمودند. (جرفادفانی ۱۰۸)

**اقتصاد** 'eqtesād [عر.] (ل.) ۱. دانش بررسی تولید ثروت و مصرف کالاها و خدمات، و سازمان دادن به ثروت، صنعت، و منابع ملی، و استفاده بهینه از اندیشه‌ها. ۲. (إمصد.) (گفتگو) (مجاز) صرفه‌جویی: با این حقوق کم باید با اقتصاد زندگی کنیم. ۳. (قد.) میانه‌روی در هزینه‌ها: عطایی به‌رسم می‌ده در حد اقتصاد. (نصرالله‌منشی ۲۲) ۴. (قد.) میانه‌روی در هر کاری؛ اعتدال: چون خلایق سر از ریفه پادشاه به‌دراورند... ناچار از سمت اقتصاد منحرف گردند. (آفسرای ۲۰۰) ۵. مزاج بر کسی‌که اقتصاد نگاه نتواند داشت، محظور بود. (خواجه‌نصیر ۱۷۹)

• **باز (اقتصاد) اقتصاد بدون محدودیت** بازرگانی یا بدون محدودیت در واردات و صادرات و نقل‌وانتقال عوامل تولید.

• **بازار (اقتصاد) اقتصادی که در آن** تصمیم‌گیری درباره تخصیص منابع و تولید براساس قیمت مبادلات اختیاری میان تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان است.

• **برنامه‌ای (اقتصاد) اقتصاد مبتنی بر** برنامه‌ریزی.

• **بسته (اقتصاد) اقتصاد بدون مبادلات با** کشورهای دیگر، یا اقتصادی که در آن واردات و صادرات وجود نداشته‌باشد.

• **تک‌پایه (اقتصاد) نظام اقتصادی** تک‌محصولی.

• **زیرومینی (اقتصاد) اقتصاد غیرقانونی،** پنهانی، غیرمجاز، و آن بخش از اقتصاد که در حساب‌های ملی انعکاس نمی‌یابد.

• **سیاسی (اقتصاد) بررسی قوانین تولید و** توزیع ثروت‌های مادی جامعه در مراحل مختلف تکامل اجتماعی.



واجب است که چون آلت داریم، بلندی منزلت طلب کنیم و بر این که داریم، انحصار نکنیم. (بخاری ۷۵) ○ پس بدین مقدار انحصار کنیم از شرح معرفت آخرت. (غزالی ۱۱۳/۱)

**اقتصاد** 'eqtesās [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. قصاص گرفتن. ← قصاص: به اندیشه انحصار، قدم جرئت در پیش نهی و داد آن مظلوم... از او پستانی. (دراوینی ۵۳۲) ۲. قصه گویی: در دلت فیاض، مشکل گر یزد بویی ز عشق / مطلبت زین گفتگوها نیست غیر از انحصار. (فیاض لاهیجی ۶۱۲)

**اقتضا** 'eqteẓā [ع.ر.: اقتضاء] (امص.) خواستن آنچه مناسب یا بایسته است؛ ضرورت؛ مناسبت یا نیاز؛ مقتضی: اقتضای جوانی، اقتضای طبیعت انسان. ○ فروشندها... به اقتضای فصل، از خارج می آمدند. (اسلامی ندوشن ۲۸) ○ به اقتضای طبیعت همان کاری را که برای آن خلق شده ام، انجام می دهم. (جمال زاده ۵۸) ○ نیش عقرب نه از ره کین است / اقتضای طبیعتش این است. (سعدی: دهخدا ۱۸۷۳)

○ ~ داشتن (مص.د.) مناسب، لازم، یا ضروری بودن: مأموریت... برای این کار، اقتضایی ندارد. (نظام السلطنه ۳۷۳/۲)

○ ~ کردن (مص.د.) موجب شدن؛ اقتضا داشتن؛ ایجاب کردن: هنوز سن او اقتضا نمی کند... (قاضی ۷۶۵) ○ حکمت الاهی اقتضا کرد که... (قائم مقام ۳۶۸) ○ حکمت بالغه آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالم ها به یک دیگر پیوسته باشند. (نظامی عروضی ۱۰)

**اقتطاف** 'eqteṭāf [ع.ر. = چیدن میوه] (امص.) (قد.) (مجاز) به دست آوردن؛ گرفتن؛ اخذ: آنچه مناسب یا مقام بوده است از قول... به طور اقتیاس و اقتطاف، ایراد شده است. (مستوفی ۶۷/۳ ع.) ○ بتد خادم... بر اقتطاف مکارم افزوده. (قائم مقام ۳۲۲)

**اقتفا** 'eqteṭā [ع.ر.: اقتفاء] (امص.) (قد.) ۱. پیروی کردن از کسی یا چیزی؛ پیروی: امکان تقلید و اقتفا نیز تا حد زیادی از [کارگردان] سلب می شود. (دریابندری ۸۲) ۱ ○ این معنی، مقتضای طاعت شیاطین و اقتفای سنت ابلهس و جنود او یزد. (خواجہ نصیر ۷۹) ۲.

○ ~ صنفی (اقتصاد) اقتصاد مبتنی بر فعالیت و سازمان بندی اصناف.

○ ~ کلان (اقتصاد) بررسی جنبه های کلی و کارکردهای اقتصاد ملی، مانند درآمد، تولید، و رابطه درونی بخش های مختلف اقتصادی.

○ ~ ملی (اقتصاد) اقتصاد مربوط به منابع و منافع ملی.

**اقتصاددان** 'e.-dān [ع.ر.فا.] (صف.) (اقتصاد) متخصص علم اقتصاد.

**اقتصادسنجی** 'eqtesād-sanj-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) علم استفاده از روش های ریاضی و آماری در اقتصاد.

**اقتصادگرایی** 'eqtesād-gerāy-i [ع.ر.فا.فا.فا.] (حامص.) اقتصاد را اصل و منشأ پدیده های دیگر دانستن.

**اقتصادی** 'eqtesād-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به اقتصاد ۱. مربوط به اقتصاد: من معتقد هستم ریشه گرفتاری ما از عقب ماندگی اقتصادی است. (میرصادقی ۱۶۵) ۲. مقرون به صرفه: خرید اجناس از فروشگاه های تعاونی، یک امر اقتصادی است. ۳. اقتصاددان → این کار را اقتصادی ها... ساخته و کتاب هایی هم در این خصوص پرداخته اند. (مستوفی ۳۷۸/۳) ۴. (گفنگی) حسابگر و قناعت پیشه: با او به خرید برو، اقتصادی است و می داند از کجا می توان ارزان تر خرید کرد. ○ خانواده اقتصادی ای هستند، بی خودی بریز و پاش نمی کنند.

**اقتصار** 'eqtesār [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. خلاصه گویی؛ ایجاز: در تحقیق این مسئله طریق ایجاز و اقتصار پیش گرفته. (قائم مقام ۲۸۱) ۲. بسنده کردن؛ اکتفا کردن.

○ ~ افتادن (مص.د.) (قد.) بسنده شدن: در شواهد به اشعار قصاید... اختصار و اقتصار افتد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲) ○ جواب ها بسیار است، بدین قدر اقتصار می افتد تا به اطناب نینجامد. (نجم رازی ۲۲۹)

○ ~ کردن (مص.د.) (قد.) (اقتصاد) (م.ر.) ۲) → بر ما



**اقدار** 'eqdār [عر.] (إمصد.) (قد.) توانا و نیرومند کردن: إقدار حق تعالی باید تا از او قدرت پدید آید. (مستملی بخاری: شرح ترمذی ۱۳۶۶)

**اقدام** 'aqdām [عر.] (ج. قَدَمٌ [ا.]) (قد.) قدم‌ها؛ گام‌ها. ← قدم: گر دهد دستم، کشم در دیده هم چون توتیا/ خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست. (حافظ ۱۴۲۲)

**اقدام** 'eqdām [عر.] (إمصد.) (دست به کاری زدن؛ عمل: مایل نبود که در گرفتاری او، که پای خارجه در آن مداخله داشت، اقدامی به منصه ظهور برساند. (جمال‌زاده ۱۱۵)

• **اقدام** (مصد.) اقدام ۴: عموم علما و سادات... در تکلیا به مراسم تعزیه‌داری... اقدام دارند. (وقایع اتفاقیه ۲۰۸)

• **شدن** (مصد.) انجام شدن یا صورت گرفتن کاری: دراین باره چه اقدامی شده‌است؟

• **کردن** (مصد.) اقدام ۵: ازاین جهت در جست‌وجوی او اقدام کرد. (هدایت ۶۳۹) • کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد. (افضل‌الملک ۱۴۶)

• **ورزیدن** (مصد.) اقدام ۶: من بنده در طبع آن اقدام ورزیدم. (افضل‌الملک ۲۱۲)

**اقدس** 'aqdas [عر.] (صد.) ۱. پاک‌تر؛ مقدس‌تر: وصف حلیه و شمایل اقدس و اعضا و جوارح مقدس. (قائم‌مقام ۳۷۳) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان یا مکان‌های مقدس: به زیارت بارگاه اقدس امام هشتم رفت. • حضرت اقدس والا اصرار داشت که شام را باهم بخوریم. (جمال‌زاده ۷۲) • حضرت اقدس همایون پادشاهی. (وقایع اتفاقیه ۱۴۷)

**اقدام** 'aqdam [عر.] (صد.) ۱. قدیم‌تر؛ پیش‌تر: این نسخه اقدام از نسخه‌های خطی دیگر است. ۲. قدیم‌ترین؛ پیش‌ترین: این کتاب براساس اقدام نسخه‌های خطی تهیه شده‌است. ۳. مقدم‌تر؛ دارای اهمیت، رتبه، و مقام بالاتر: وزیر مالیّه سابق... اقدام و ابصر بود. (افضل‌الملک ۴۱۳) • این مطلب... از سایر آموز‌اهم و اقدام... است. (قائم‌مقام ۹۸) ۴. (قد.) مقدم‌ترین؛ دارای بالاترین اهمیت، رتبه، و

(ادبی) مطابق وزن و قافیه شعر کسی دیگر شعر سرودن. ۳. (ادبی) آوردن دو قافیه یا بیش‌تر در یک بیت. ← ذوالقوافی.

• **داشتن به کسی** (قد.) پیروی کردن از او: انتفا و اقتدایی... زمره خواص و عوام به [میرزاسیخ] داشتند. (قائم‌مقام ۴۹)

• **کردن به کسی** (قد.) پیروی کردن از او: نرای امتیه... به برادران... خود اقتفا کرده، اتحاد را با این مرکز اعلام خواهند داشت. (مستوفی ۳۷۲/۳)

**اقتلاع** 'eqtelā [عر.] (إمصد.) (قد.) ریشه‌کن کردن؛ ویران کردن: شهاب‌الدین به قصد تخریب ریاع و اقتلاع قلاع ملاحده به جانب قهستان رفت. (جوینی ۴۹/۲)

**اقتنا** 'eqtenā [عر.: اقتناء] (إمصد.) (قد.) فراهم آوردن؛ کسب کردن؛ کسب: اقتنای مطالب سرمایه اصل است. (زیدری ۹۸) • از این معانی اقتنای ذخایر نیکونامی... می‌جویند. (درویشی ۳۲۴)

**اقتناص** 'eqtenās [عر.] (إمصد.) (قد.) (مجان) به دست آوردن؛ کسب کردن؛ کسب: طالبان دنیا و مرادجویان عاجل را هریک در اقتناص مرادات و تحصیل اغراض، قانونی دیگر... است. (درویشی ۶۶۸)

**اَقچه** 'aqče (مغذ.) = اَقچه [ا.] (قد.) اَقچه ۵: اَقچه زرکو هزار سال بمائد/ عاقبتش جائی هم دهانه گاز است. (خاقانی ۸۲۹)

**اَقحوان** 'aqhavān, 'oqhovān [معر. از یو.] [ا.] (قد.) (گیاهی) نوعی از بابونه: چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه‌سفرم و حمامم و اَقحوان در دم شد، انصاف از نعیم جوانی بستند. (نظامی عروضی ۵۰)

**اقداح** 'aqdāh [عر.] (ج. قَدَحٌ [ا.]) (قد.) قَدَح‌ها؛ پیمانه‌ها. ← قَدَح: این دست که به پهلوی تو پرچین شده، شاید با فرعون می‌گساری کرده و تعاطی اقداح نموده. (اعتصام‌الملک: زرین‌کوب ۳۶۸) • یک باده بیش نیست در اقداح کاپیات... (مغربی ۳۴۷)

**اقدار** 'aqdār [عر.] (ج. قَدَرٌ [ا.]) (قد.) پیش‌آمده‌ها: چنین کسان در مواقع چنین اقدار، کارو محض باشند. (قطب ۱۲۵)



مقام: لکهنو... اقدم شهرهای هندوستان است.  
(شوشتری ۲۲۱)

**اقر** 'oqor' [تر، = اوغور] (ا. اوغور) →

**اقرار** 'eqrār' [عر.] (امص.) ۱. پذیرفتن امری و آن را بر زبان آوردن یا نوشتن: اقرار به یگانگی خداوند. ۲. من برخلاف ادعا و اقرار خودت، آن برادر عزیز را بسیار با عقل و تمیز نمی‌دانم. (فائز مقام ۱۸۱) ۳. طواف کردن به گرد خانه هفت بار، دلیل بر اقرار مؤمن است. (ناصر خسرو ۲۳۱) ۴. (حقوق) اعتراف کردن به حقی به نفع غیر و به زیان خود.

• **آوردن** (مصد.) (قد.) اقرار (م. ا) →: گر خون من و جمله عالم تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست. (سعدی ۳۶۱) ۲. همه عقلا از شناخت کیفیت او اقرار عجز آوردند. (جمال‌الدین ابوریح ۳۳)

• **دادن** (مصد.) اقرار (م. ا) →: اگر جواب صواب بدهید، اقرار دهید به مهتری ما. (عنصرالمعالی ۲۲۸)

• **داشتن** (مصد.) اقرار (م. ا) →: اقرار دارد که این کار را او کرده‌است: یک قبضه تفنگ... نزد سوار [است] که آقاخان خان هم اقرار دارد. (نظام‌السلطنه ۶۷/۲)

• **کردن** (مصد.) اقرار (م. ا) →: باید با کمال تأسف اقرار کنیم که آدم ساعی‌ای نیستیم. (مسعود ۹۲)

• **گرفتن** (مصد.) با تهدید یا با توسل به زور یا حيله، کسی را مجبور به اقرار کردن: برای استنطاق و گرفتن اقرار آن بلاها را به سرش آورده بودند. (جمال‌زاده ۱۶۰۲)

**اقرارنامه** 'e-nāme' [عر.فا.] (ا.) اعتراف‌نامه →: اقرارنامه نوشته که تمام ملک‌واملاک... را به طوع و رغبت بخشیدم. (گلشیری ۷۱۳)

**اقرارنیوش** 'eqrār-niyūš' [عر.فا.] (صف.) (ادیان) کشیشی که در کلیسا اقرار به گناهان مسیحیان را می‌شنود.

**اقران** 'aqrān' [عر. جر. قرن] (ا.) افراد هم‌سن یا هم‌کار یا هم‌درس و مانند آنها؛ هم‌پایه‌ها؛

همانندها: به تدریج چنان قبول عامه حاصل کرده بود که محسود اقران و امثال خود شده بود. (مینوی ۴۹) ۲. ابوحاتم عطار از اقران ابوتراب بوده. (جامی ۵۰۸)

**اقرَب** 'aqrab' [عر.] (ص.) ۱. نزدیک‌ترین: به اقرَب احتمال (احتمالات). ۲. (قد.) نزدیک‌تر: کلام مولانا... به صواب اقرَب است. (شوشتری ۳۶)

**اقربا** 'aqre(a)bā' [عر.: اقرباء، جر. قَرِيب] (ا.) نزدیکان؛ بستگان: ازبابت اقربا و اهل خانه خیلی دلگیر شدم. (حاج سیاح ۳۵۲) ۱. بهترین خلق یاران من‌اند / اقربا و دوست‌داران من‌اند. (عطار ۵۴۲)

**اقساط** 'aqsāt' [عر. جر. قِسط] (ا.) قسط‌ها. ← قسط (م. ا): به اقساط ماهانه. ۲. در به موقع رسیدن اقساط... به خزانه... فروگذار نکنید. (افضل‌الملک ۶۴)

• **به به** → به صورت قسط‌بندی شده: بهای فرش را به اقساط پرداخت.

**اقساطی** 'a-i' [عر.فا.] (صند.) منسوب به اقساط) ۱. قسط‌بندی شده: بسیاری از لوازم خانگی را می‌توان به صورت اقساطی خریداری کرد. ۲. (د.) به اقساط. ← اقساط → به اقساط: همه این وسایل را اقساطی خریدم.

**اقسام** 'aqsām' [عر. جر. قِسم] (ا.) گونه‌ها؛ نوع‌ها: دوستی، انواع و اقسام بسیار دارد. (جمال‌زاده ۱۳)

**اقتشار** 'aqšār' [از عر. جر. قِشْر] (ا.) (مجاز) نشر؛ قشرها. ← قشر (م. ا): انتشار جامعه.

**اقتضا** 'aqsā' [عر. اقتضی] (ص.) ۱. دورترین: اقتضا نقاط دنیا. ۲. (ا.) (مجاز) دورترین نقطه؛ دورترین جا: آن را... به کلیه بلاد اسلام تا اقصای خراسان بردند. (مینوی ۴۲) ۲. چون‌که تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید. (مولوی ۹۷/۱)

• **آخرین غایت** (قد.) آخرین حد و نهایت چیزی: در این ممر به اقصای غایت... برسد. (نظامی عروضی ۲۱)

**اقتصر** 'aqsar' [عر.] (ص.) (قد.) کوتاه‌تر، یا کوتاه‌ترین: نظر اقتصریضی، نظر اقتصزلوی. ۲. شخص



رهرو... از اَصْرِ طریق به آن جا می رسد. (← اقبال ۱۰۲)  
**اَقْصَى** 'aqṣā [عر.] (صد.) اَقْصَا →.

**اَقْصَى الْغَايَةِ** 'aqṣa.l.qāye [عر.: اَقْصَى الْغَايَةِ] (۱.)  
 (قد.) ← اَقْصَا ۵ اَقْصَاى غَايَت: اَفْرَاق: ... چنان است  
 که شاعر یا دبیر در صفتی از صفات مَدْحُوهٔ مَدْحُوح،  
 مِثَالَه را به اَقْصَى الْغَايَةِ رَسَاتَد. (رضافى خان هدايت:  
 مدارج البلاغه ۱۶)

۵ به ~ (قد.) به منتها درجه؛ بی نهایت: در  
 تَوْقِیر و احترام او به اَقْصَى الْغَايَةِ کُوشِید. (شوشتری  
 ۱۰۶) ۵ در حِفْظ ثُغُور به اَقْصَى الْغَايَةِ اجْتِهَاد می نمودند.  
 (آفسرایى ۹۸)

**اَقْضَى الْقَضَا** 'aqza.l.qozāt [عر.: اَقْضَى الْقَضَا]  
 (۱.) (قد.) داناترین قاضی ها؛ بهترین داور  
 در میان داورى کنندگان: اَقْضَى الْقَضَا [بود] ... و  
 فتوای محاکمات به او تعلق داشت. (شوشتری ۳۷۰) ۵  
 اَقْضَى الْقَضَا ... از فِعُول اَفْاضل عصر... است. (نخجوانی  
 ۵۸/۱)

**اَقْطَاب** 'aqtāb [عر.: جِزْ قُطْب] (۱.) (تصوف)  
 قطب ها؛ انسان های کامل. ← قُطْب (مِ. ۸):  
 دَسْتِ اَمِید به دامن رجال الغیب و اوتاد و اقطاب است.  
 (طالبوف ۱۱۴) ۵ از هِمت اقطاب و اوتاد، فَتْحِ بَابِ مِراد  
 می جَست. (قائم مقام ۳۲۲)

**اَقْطَار** 'aqtār [عر.: جِزْ قُطْر] (۱.) (قد.) (مجاز) ۱.  
 سرزمین ها: وزارت فرهنگ می خواهد جمعی را برای  
 تکمیل تحصیل به آن اقطار روانه دارد. (اقبال ۳/۱۸۸)  
 ۲. اطراف و جوانب: لطف علی خان... آوازۀ توجّحات  
 نمایانش به اقطار ممالک منتشر... گردیده بود. (شیرازی  
 ۸۹) ۵ یاد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرين و  
 قرنفل بدمد در اقطار. (سعدی ۶۹۹)

**اَقْطَاع** 'eqṭā' [عر.] (إمصد.) (دیوانی) ۱. واگذار  
 کردن زمین یا سرزمینی به کسی (معمولاً حاکم  
 همان زمین) که از درآمد آن استفاده کند و آن  
 سرزمین را اداره کند؛ تیول دادن: این شهر را... به  
 اقطاع او داده اند. (روایتی ۱۰۷) ۵ امیر... بیهق به اقطاع  
 به سالار... داد: (ابن فندق ۱۳۳) ۲. (۱.) زمین یا  
 سرزمینی که به کسی واگذار می کردند؛ تیول:

مرا از رباط سنگین بازگردانید و به خراسان به شتگی  
 اقطاعات فرمود. (نظامی عروضی ۲۳) ۵ منقطعان، که  
 اقطاع دارند، باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن  
 نیست که... (نظام الملک ۲۳۳)

۵ ~ دادن (مصد.م.) (قد.) واگذار کردن  
 اقطاع؛ واگذار کردن زمینی به کسی به طور  
 اقطاع. ← اقطاع (مِ. ۱): التماس نمودند که محلی به  
 او اقطاع دهند. (اسکندریبک ۱۰۳)

**اَقْطَاع دَار** 'e-dār [عر.: فَا.] (صد.) (قد.) آن که  
 اقطاع را به او واگذار کرده اند. ← اقطاع (مِ. ۲):  
 اقطاع داران فارس... بعد از زوال دولت اتابکان به شیراز  
 آمدند. (زرین کوب ۲۴۶)

**اَقْل** 'aqal [عر.: اَقْل] (صد.) ۱. کمترین: اقلش  
 پنج تومان پول طلا و چهار کله قند [است]. (جمال زاده ۱۱  
 ۵۹) ۵ درجهٔ سلامت را ملازم بودن، اقل درجاست.  
 (غزالی ۲۷۶/۱) ۲. کمتر؛ پایین تر: بعضی از  
 صحابه... در کمالات نفسی... شاید که اقل از بعضی از  
 متأخرین اولیا باشند. (قطب ۴۶۶)

۵ ~ کم (گفتگو) دست کم؛ لا اقل: اقل کم  
 ده دوازده نفر به این غلام سیاه کمک می کرده اند. (←  
 دریابندری ۳۶۳) ۵ اگر به عطار داده بودم، دو سیر  
 فلفل زردچوبه داده بود، یا ال کلمش قندوشکری می داد.  
 (← آل احمد ۴۱)

**اَقْلًا** 'aqal[ī]-an [عر.: ق.] (قد.) دست کم؛  
 لا اقل: اقلًا نرخ تنزیل پول را پایین بیآور تا  
 بدهکار هایت خاتمه خراب نشوند. (دریابندری ۶۶۲) ۵ به او  
 گفتند اقلًا بگو انا علی الحق، یعنی من برحقم، باز گفت  
 انا الحق. (مینی ۴۷) ۵ از جاتور هم بدترند جاتور اقلًا  
 شعور دارد. (میرزا حبیب ۳۸۳) نیز ← اکثرًا.

**اَقْلَام** 'aqlām [عر.: جِزْ قَلَم] (۱.) ۱. گونه ها؛  
 نوع ها: مستغلات خودش را سه قسمت کرده بود و اقلام  
 هر قسمتی را تحت ارقام یک و دو سه قلم داد کرده بود.  
 (جمال زاده ۱۹۲۸) ۲. (قد.) قلم ها. ← قلم (مِ. ۱):  
 ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق / که تاب  
 آتش سعدی نیاورد اقلام. (سعدی ۵۰۱)

**اَقْلِیت** 'aqal[ī]-iy[y]at [عر.: اَقْلِیَّة] (إمصد.) ۱.



شاخه‌ای از علم هواشناسی که به بررسی خصوصیات فیزیکی مهم جو می‌پردازد.

**اقلیمی** 'eqlim-i [معر.فا.] (صد، منسوب به اقلیم) مربوط به اقلیم: وضعیت اقلیمی.

**اقلیمیا** 'eqlimiyā [معر.از.یو.] (ا، قد) ماده‌ای که از گدختن برخی از فلزات مانند طلا و نقره به دست می‌آوردند: از این ریمن آید کرم؟ نی نیاید / ز ریم آهن اقلیمیایی نیایی. (خاقانی ۴۱۹)

**اقمار** 'aqmār [عر.ج. قمر] (ا، ماه‌ها و سیارات کوچک‌ی که به دور سیارات بزرگ‌تر می‌گردند؛ قمرها، قمر. ۲. (مجان) وابستگان؛ دنباله‌روان: اقمار آمریکا، اقمار شوروی سابق.

**اقمارِی** 'a-i [عر.فا.] (صد، منسوب به اقمار) (مجان) تابع و پیرو: شرکت‌های اقمارِی.

**اقمر** 'aqmar [عر.] (صد، قد) (مجان) روشن‌تر: گفت محمد مهین، من به اشارت معین / بر قمر فلک زَم، کز قمران من اقمرم. (مولوی ۱۲۶/۷)

**اقمشه** 'aqma'eše [عر. اقمِشَة، ج. قُماش] (ا، پارچه‌ها: از سر تا پا از اقمشه و متاع ایران بود. (افضل‌الملک ۱۳۹) ۲. (قد) اسباب و وسایل: در رعایت جانب او و متعلقان و اقمشه و چهارپایان او سعی بلیغ به تقدیم رساند. (نخجوانی ۳۸۷/۲) هرچه موجود بود از اقمشه و امتععه، غارت کردند. (جوینی ۶۵/۱)

**اقناع** 'eqnā [عر.] (امص، قانع و راضی کردن کسی به وسیله برآورده کردن خواسته‌های او، یا سخن گفتن درباره چیزی به طوری که دیگر شنونده سؤال یا اعتراضی نداشته باشد؛ مجاب کردن: چگونگی سخن‌سرایی در اقناع و ترغیبی که از سخن منظور است، تأثیر کلی دارد. (فروغی ۱۱۲)

• ~ شدن (مص.ا، قانع و راضی شدن؛ مجاب شدن. ~ اقناع: وقتی موضوع را برایشان توضیح دادم، همه اقناع شدند.

• ~ کردن (مص.م، اقناع: ~ تا شما را اقناع نمی‌کرد... دست از جدل برنمی‌داشت. (مینوی ۱۵)

**اقناع‌کننده** 'e-kon-ande [عر.فا.فا.] (صد،

حالت کمتر بودن؛ مقر. اکثریت: ما دو نفریم شما پنج نفر، شما در اکثریت هستید ما در اقلیت. ۵ دو رأی در مقابل چهار رأی... همیشه در اقلیت خواهند بود.

(مستوفی ۱۳۴/۱) ۲. (ا، (سیاسی) گروهی از مردم یک جامعه، که از جهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی از عموم مردم تمایز دارند و نسبت به عموم، درصد کمتری دارند؛ مقر. اکثریت (م. ۲): اقلیت‌های دینی. ۳.

بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش نسبت به عموم کمتر است: اقلیتی از خانه‌ها برق ندارند. ۵ تاجمه‌د بایست حکم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ (مینوی ۲۶۸) ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه بزرگ‌تر یا اکثریت مجلس موافق نیستند و معمولاً از دولت پشتیبانی نمی‌کنند.

• ~ پارلمانی (سیاسی) اقلیت (م. ۴) ↑.

• ~ دینی ~ اقلیت (م. ۲).

• ~ مجلس (سیاسی) اقلیت (م. ۴) →.

**اقلیدسی** 'oqlidos-i, 'eqlides-i [معر.فا.] (صد، منسوب به اقلیدس، ریاضی‌دان یونانی قرن سوم پیش از میلاد) مربوط به اقلیدس: هندسه اقلیدسی.

**اقلیم** 'eqlim [معر.از.یو.] (ا، (جغرافیا) ناحیه‌ای از کره زمین، که وضعیت آب‌وهوایی معینی داشته باشد. ۲. (جغرافیا) وضعیت آب‌وهوای غالب در هر ناحیه از لحاظ دما، میزان بارندگی، و ورزش باد. ۳. (مجان) سرزمین؛ کشور: بر آب‌وهوای فوق‌پیرو اقلیم ایران‌زمین، آفرین خواندم. (جمال‌زاده ۱۳۷) ۵ ... دل و دین و اقلیم آباد باد. (سعدی ۳۹) ۴. (قد) (جغرافیا) هریک از هفت قسمت معمور کره زمین که اختلاف منتهای طول روز بین وسط هر قسمت و وسط قسمت بعد نیم ساعت است. ۵. (قد) یکی از تقسیمات هفت‌گانه زمین در نظر قدما: آن‌که هفت اقلیم عالم را نهاد / هر کسی را هر چه لایق بود، داد. (سعدی ۸۵۲)

**اقلیم‌شناسی** 'e-senās-i [معر.فا.فا.] (حامص، ا،



همان قبایل ترک و تاتارند... و عموماً از تیره‌ها و اقوامی هستند که... (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۲۱) ۳. خویشان؛ منشوبان: هر صبح جمعه به دیدار اقوام می‌رود. ۵ غالباً... با اعمام و اقوام موافق نمی‌شد. (ثالث مقام ۳۹۶)

**اقور** 'oqor [تر.: = اوغور] (ا. اوغور →  
**اقور راهی** 'o.-rāh-i [تر. فا. فا.] (ا. اقورایی →:

ضیانت‌شونده را وادار می‌نمود که هنگام حرکت مسافر، چیزی از پول و خوردنی به او اقوراهی بدهد. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۲/۴)

**اقونیطون** 'aqunitun [معر. از بو.] (ا. گیاهی)  
تاج الملوک →.

**اقوی** 'aqvā [عر.] (ص.) (قد.) اقوا →.

**اقویا** 'aqviyā [عر.: اقویاء، جر. قوی] (ص.) (ا.) نیرومندان؛ زورمندان: نخستین وظیفه... بخشودن بر مردم عاجز و زیون و گوش‌مال دادن به اقویاست. (قاضی ۱۰۸۶)

**اقیال** 'aqyāl [عر.: ج. قیل] (ا.) (قد.) بزرگان؛ سران؛ رؤسا: هیچ عهد، اکاسره عجم و قیاصره روم و اقیال عرب... را مثل این نفایس دست نداده‌است. (جرفادقانی ۳۲۰)

**اقیانوس** 'oqyānus [معر. از بو.] (ا.) (جغرافیا) هریک از پنج پهنه آب شور که اطراف خشکی‌های کره زمین را فراگرفته‌است.

**اقیانوس‌شناسی** 'o.-šenās-i [معر. فا. فا.] (حامصه، ا.) علم بررسی اقیانوس‌ها، دریاها، جریان‌های دریایی، سنگ‌های بستر دریا، ماهی‌ها، و دیگر جانورانی که در دریا زندگی می‌کنند؛ اقیانوس‌نگاری.

**اقیانوس‌نگاری** 'oqyānus-negār-i [معر. فا. فا.] (حامصه، ا.) اقیانوس‌شناسی ↑.

**اقیسه** 'aqyese [عر.: اقیسه، جر. قیاس] (ا.) (قد.) قیاس‌ها. ← قیاس: شیطان نیز اصول اقیسه و اعتبار و دُوران راست کرد. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۵۳/۲)

**اک، لاک** 'āk [پس.] به آخر بن مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندند و اسم می‌سازد: پوشاک، خوراک.

ویژگی آن‌که یا آنچه کسی را اقتاع می‌کند: به کسی به وجهی اقتاع‌کننده بفهماند که... (اقبال<sup>۱</sup> ۳/۳) **اقتاعی** 'eqnā-i [عر. فا.] (ص.) منسوب به اقتاع) مربوط به اقتاع؛ اقتاع‌کننده: قیاس اقتاعی. ۵ مدح امرا چو رمز اقتاعی / اوصاف تو چون ادای بیرهانی. (مختاری ۵۱۸)

**اقتوم** 'oqnum [معر. از بو.] (ا.) (قد.) ۱. اصلی هرچیز. ← اقاییم. ۲. (ادیان) در مسیحیت، هریک از آب، ابن، و روح القدس: سه اقتوم و سه فرقت را به برهان / بگویم مختصر شرح مواف. (خاقانی ۲۶)

**اقوا** 'aqvā [عر.: اقوی] (ص.) (قد.) ۱. نیرومندتر؛ قوی‌تر: مادایانی... دیدیم و اقوا از آن اسب بود [که شم به زمین می‌زد]. (مخبرالسلطنه ۱۲۲) ۵ گویند مثبته به باید از مشبه اقوا باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلایه ۳۱) ۲. اعمال قدرت‌کننده: کدام فرد مظلوم، اقوا و ظالم به اضعف خود نیست. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۵۷/۲)

**اقوا** 'eqvā [عر.: اقواء] (امصه) (ادبی) متفاوت بودن واکه‌های حروف پایانی کلمه قافیه که از عیوب شعر است، مانند: طوسی (tusi) و فردوسی (ferdo[w]si) و نیز پُر (por) و پَر (par).

**اقوات** 'aqvāt [عر.: ج. قوت] (ا.) (قد.) قوت‌ها؛ خوردنی‌ها: مردم... ذخایر و اقوات و مواشی را در مخازن... نهادند. (شوشتری ۳۳)

**اقواس** 'aqvās [عر.: ج. قوس] (ا.) (قد.) قوس‌ها؛ کمان‌ها: از پایه‌های چپ و راست، اقواسی آهنین به هم متصل [بود]. (مخبرالسلطنه ۱۱۷)

**اقوال** 'aqvāl [عر.: ج. قول] (ا.) (ا.) سخن‌ها؛ گفتارها: تذکره‌الاولیا... مجموعه‌ای است از احوال و اقوال بزرگان صوفیه به‌نثر. (زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۲۰۸) ۵ دفتری پریشان از اخبار قدما و اقوال علما جمع کرد. (ثالث مقام ۲۸۳)

**اقوام** 'aqvām [عر.: ج. قوم] (ا.) (ا.) قوم‌ها؛ قبیله‌ها؛ طایفه‌ها: سرکردگان و سران سیاه‌امیر... از



اکازیون غیر قابل پیش‌بینی باشم. (← گلاب‌دره‌ای ۴۹)  
 ۴. (صد.) در موقعیت مطلوب و دل‌خواه  
 قرار گرفته: خانهٔ اکازیون، ماشین اکازیون.

**اکاسره** 'akāsere [عر.: اکاسره، جر. کسری] (۱.)  
 (قد.) ۱. پادشاهان ساسانی: علما... در نزد اکاسره  
 به‌مهربانی پذیرفته شدند. (← فروغی ۳۹۳) ۲. ملوک  
 عصر و جبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و  
 اکاسره و خلفا. (نظامی عروضی ۳۹) ۳. (مجاز)  
 پادشاهان مقتدر: وهنی که روزگار... به‌دست جباران  
 کامگار و اکاسرهٔ روزگار نتواند کرد، برایشان افکندند.  
 (رواینی ۵۵۲)

**اکال** 'akkāl [عر.] (صد.) (قد.) بسیار خورنده؛  
 خورنده: باز خاک آمد شد اکال بشر/ چون جدا شد از  
 بشر روح و بصر. (مولوی ۲/۲)

**اکالیپتوس** 'okāliptus [فر. = اوکالیپتوس] (۱.)

(گیاهی) اوکالیپتوس →

**اکبر** 'akbar [عر.] (صد.) ۱. بزرگ‌تر: آن‌گاه  
 رفته‌رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و  
 روزگار خودم متوجه گردیدم. (جمال‌زاده ۱۷۵۳) ۲. صبح  
 حشر کوچک است ای مستجیر/ حشر اکبر را قیاس از  
 وی بگیر. (مولوی ۱۱۴/۳) ۳. (منطق) ← حد ۲ حد  
 اکبر.

**اکبری** 'a-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اکبر؟ ←  
 پسته ۲ پستهٔ اکبری.

**اکبیر** 'ekbir [از عر.] (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)  
 زشت؛ نفرت‌انگیز: این‌قدر از ریخت اکبیر من بدت  
 آمده برادر؟ (← میرصادقی ۱۵۷۸) ۲. این‌هم داماد شد...  
 آن قدوقوارهٔ اکبیرش روی تختۀ مرده‌شورخانه پیفتند.  
 (جمال‌زاده ۶۹۳)

**اکبیری** 'e-i [از عر.فا.] (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)  
 اکبیر ↑: اگر... از ریخت اکبیری ما بدت می‌آید، خوب  
 روراست به ما بگو. (← میرصادقی ۹۹۸) ۲. خودت را از  
 این هولدانی اکبیری، که ما اسمش را زندگانی و  
 عیش‌ونوش نهاده‌ایم، بیرون انداخته‌ای. (جمال‌زاده ۴)  
 (۱۵۹/۲)

**اکتان** 'oktān [فر.: octane] (۱.) (شیمی) ← عدد ۵

**اک** 'ak[k]e (شج.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ←  
 اکه‌هی. ← اکه ۵ اکه‌هی: هنوز بند پوتین دوم را  
 نپستام که فریاد رانندۀ جهرمی بلند می‌شود: اک ببری  
 شانس!... چارشاخ شکسته. (محمود ۱۹۳)

**اکابر** 'akāber [عر.، جر. اکبر] (صد.) ۱. بزرگان؛  
 بزرگ‌تران: اکابر صحابه از ملاقات... پرهیز داشتند.  
 (مطهری ۱۶۰۳) ۲. امیر کبیر... ممدوح اکابر آفاق [است].  
 (سعدی ۵۵۲) ۳. بزرگ‌سالان؛ سالمندان:  
 خواست که من در مدرسهٔ اندسیه شب‌ها برای اکابر درس  
 بگویم. (مستوفی ۳۱۷/۲) ۴. (۱.) (منسوخ) (مجاز)  
 مدرسه یا مکانی که بزرگ‌سالان در آن‌جا درس  
 می‌خواندند: پدربزرگم تا کلاس پنجم در اکابر  
 خوانده‌بود. ۵. خودش... روزها کار می‌کند و شب‌ها می‌رود  
 اکابر. (دیانی ۸۴) ۶. امروز به «کلاس‌های نهضت  
 سوادآموزی» معروف است.

**اکابرزاده** 'a-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صد.) (قد.)  
 بزرگ‌زاده؛ نجیب: او مردی بود صاحب‌دل و...  
 تمام اکابرزادگان آن شهر را شکار کرده‌بود. (افلاکی  
 ۹۱۳)

**اکادشه** 'akādeše [جر. آکدش، به‌قاعدهٔ عربی] (۱.)  
 (دیوانی) ← اکدش (م. ۴): امرا و ملوک و اکادشه و  
 مریدان متول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی.  
 (افلاکی ۷۵۱).

**اکادمی** 'akādemi [فر.] (۱.) آکادمی →

**اکاذیب** 'akāzib [عر.، جر. آکذوبه] (۱.) دروغ‌ها:  
 شرح مبسوطی دریاب اکاذیب و اباطیل... نوشته.  
 (جمال‌زاده ۴۰۱۶) ۲. اکاذیب و تراثت اقاول او را لباس  
 صدق پوشانیدی. (رواینی ۱۶۵)

**اکارم** 'akārem [عر.، جر. آکرَم] (صد.) (قد.)  
 بزرگواران: اکارم عالم و اکابر امم و افاضل ملوک عرب.  
 (رواینی ۲۵) ۲. او را بدان عتبهٔ محروس... که... مجمع  
 اکارم است، برسند. (وطواط ۵۱۲)

**اکازیون** 'okāz[i]yon [فر.: occasion] (۱.)  
 (گفتگو) ۱. فرصت مناسب و موقعیت دل‌خواه  
 برای انجام کاری، چون خرید و فروش خانه،  
 ماشین، و مانند آنها: من نمی‌توانم منتظر یک



عدد اکتان.

**اکتاو** 'oktāv [فر.: octave] (۱.) (موسیقی) ۱. نت درجه هشتم از نت پایه در گام دیاتونیک. ۲. فاصله هشت درجه گام دیاتونیک.

**اکتبر** 'oktobr [فر.: octobre] (۱.) (گامشمار) ماه دهم از سال میلادی، پس از سپتامبر و پیش از نوامبر، دارای سی و یک روز: اکتبر از نو بهر آغاز می شود.

**اکتت** 'oktet [انگ.: octet] (۱.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای هشت تک نواز یا تک خوان. ۲. گروه موسیقی شامل هفت تک نواز یا تک خوان.

**اکتعال** 'ektehāl [عر.] (امص.) (قد.) سرمه کشیدن.

• **~ کردن** (مص.د.) (مص.م.) (قد.) اکتعال  
↑ : دیده را به خاک قدم او اکتعال کن. (عطار ۱/۲۰۷)  
**اکتسا** 'ektesā [عر.: اکتساء] (امص.) (قد.) لباس پوشیدن؛ پوشیدن.

• **~ کردن** (مص.م.) (قد.) اکتسا ↑ : تا اکتسای لباسی بکند، به مطالبات فاسد، خلقی را برهنه می کرد. (آفرایی ۲۲۴)

**اکتساب** 'ektesāb [عر.] (امص.) ۱. به دست آوردن؛ کسب؛ به اکتساب کمالات صوری و معنوی و خصایل ستوده نفسانی ممتاز. بودند. (شوشتری ۱۲۶)  
۲. (قد.) آموختن؛ تحصیل؛ چون صنعتی از صناعات آموخته باشد... حلاوت اکتساب یابد. (خواججه نصیر ۲۲۹)

**اکتسابی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اکتساب) به دست آوردنی؛ کسب کردنی؛ مق. فطری، ذاتی؛ کتاب و مدرسه عموماً آنچه به ما می دهد، همانا اطلاعات اکتسابی است. (جمال زاده ۵/۸) «علم... اگر اکتسابی بودی، هرکس به جهد بدان توانستی رسید. (ناصر خسرو ۸-۹)

**اکتشاف** 'ektesāf [عر.] (امص.) آگاهی یافتن بر امری که قبلاً وجود داشته است. ← کشف (م. ۱): اکتشافات جغرافیایی. ○ در میان... کاغذپاره ها

به... دقت و تأمل و اکتشاف گذراندیم. (جمال زاده ۳/۱۲۴)

**اکتشافی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اکتشاف) ۱. مربوط به اکتشاف؛ به منظور اکتشاف: سفرهای اکتشافی. ۲. اکتشاف کننده: گروه های اکتشافی، هواپیماهای اکتشافی. ۳. اکتشاف شده؛ کشف شده: سرزمین های اکتشافی.

**اکتفا** 'ektefā [عر.: اکتفاء] (امص.) کافی دانستن چیزی؛ کفایت؛ بسندگی: اکتفا به یک وعده غذا او را لاغر و تکیه کرد.

• **~ شدن** (مص.د.) کافی دانسته شدن چیزی: اغلب در تعریف لغات... به معنی فرانسه آن اکتفا شده است. (هدایت ۶/۹۲)

• **~ کردن** (مص.د.) اکتفا → : نباید تنها به سند اکتفا کرد. (مینوی ۱۵۲)

**اکتناز** 'ektenāz [عر.] (امص.) (قد.) گنج اندوختن؛ اندوختن: اکتناز و احتیاز زروسیم... و گنج های ثمن در زیر زمین. (جونی ۱/۱۶۱)

**اکتودرم** 'ektoderm [فر.: ectoderme] (۱.) (جانوری) برون پوست →.

**اکتهال** 'ektehāl [عر.] (امص.) (قد.) کهولت؛ پیری: عمر بهار به اکتعال رسیدی و نهار او به زوال. (جونی ۱/۱۹۴)

**اکتین** 'aktin [فر.] (۱.) (جانوری) اکتین →.

**اکتینید** 'aktinid [فر.] (۱.) (شیمی) اکتینید →.

**اکتینیوم** 'aktiniyom [فر.] (۱.) (شیمی) اکتینیوم →.

**اکتیواسیون** 'aktivāsiyon [فر.: activation] (امص.) (شیمی) فرایند فعال کردن مواد شیمیایی از طریق گرم کردن، انرژی دادن، یا قرار دادن در معرض تابش های پرتوزا.

**اکتیویته** 'aktivite [فر.: activité] (امص.) (شیمی) ۱. تمایل ماده به شرکت در واکنش شیمیایی و ترکیب با مواد دیگر. ۲. شدت تابش منبع رادیواکتیو.

**اکتار** 'eksār [عر.] (امص.) (قد.) زیاده روی کردن؛ افراط: اکتار در خوردن آن، باعث غثیان و سردرد... [است.] (شهری ۲/۲۱۰/۵)



آن بودند. (شهری ۴۸/۱۲)

۵ **سے مطلق** نصف به اضافه یک در جمعیتی: نمایندگی با رأی اکثریت مطلق انتخاب شد.

۵ **سے نسبی** بیشترین مورد در میان چند مورد یا بیشترین آرا در میان چند مجموعه رأی: حاضران در جلسه صد نفر بودند، داوطلبان ریاست به ترتیب ۳۶، ۲۵، ۲۰، ۱۲، ۵، و ۲ رأی آوردند و اولی با اکثریت نسبی انتخاب شد.

**اکحل** 'akhal [ع.ر.] [ا.] (قد.) (جانوری) رگی در دست: فروغ برق‌هاگویی ز ابر تیره تاری / که بگشادند اکحل‌های جازان به نشترا. (منوچهری ۳<sup>۱</sup>)

**اکدر** 'akdar [ع.ر.] (صد.) (قد.) تیره‌تر؛ تیره: گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است. (مولوی ۲۰۹/۱<sup>۱</sup>)

**اکدش** 'akdaš, 'ekdeš [تر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای دو نژاد؛ دورگه: نگاری اکدش است این نقش دمساز/ پدر هندو و مادر ترک طناز. (نظامی ۴۴۸<sup>۳</sup>) ۲. (مجاز) معشوق؛ محبوب: من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام / موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان. (سعدی ۵۲۵<sup>۴</sup>) ۳. (مجاز) درهم آمیخته؛ مرکب: دل که بر او خطبه سلطانی است / اکدش جسمانی و روحانی است. (نظامی ۴۹<sup>۱</sup>) ۴. [ا.] (دیوانی) در دوره سلاجقه روم، کسی که دارای شغل دیوانی خاصی بوده‌است: نامه‌ای از خدمت شما به پیش امیر اکدشان جهت مواسا و مدارا... منضم گردد. (مولوی ۱۷۷<sup>۲</sup>)

**اکدی** 'akkad-i (صد.) منسوب به اکد، سرزمینی قدیم در بین‌النهرین ۱. مربوط به اکد: آثار باستانی اکدی. ۲. اهل اکد: تمدن اکدی‌ها. ۳. [ا.] زبانی از شاخه زبان‌های سامی، از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در بین‌النهرین رایج بوده‌است.

**اکذب** 'akzab [ع.ر.] (صد.) (قد.) دروغ‌تر، یا دروغ‌ترین: درباره شعر گفته‌اند که احسن اوست اکذب او. (جمال‌زاده ۱۲۵<sup>۸</sup>) ۵ در شعر میبچ و در فن او / چون اکذب لوست احسن او. (نظامی ۴۶۲<sup>۲</sup>)

۵ **سے کردن** (مص.) (قد.) اکثار ۴: خوردن آن از لوازم داند و... و عتدوان... در آن اکثار کنند. (شوشتری ۳۸۹)

**اکثر** 'aksar [ع.ر.] (صد.) ۱. بیش‌تر: اکثر روزها هوا آفتابی است. ۵ اکثر اقوام، داخل سیاه ایشان گشته. (قائم مقام ۴۰۸) ۲. (قد.) بیش‌تر اوقات: اکثر در مجالس... شرکت می‌کرد. (مستوفی ۳۹۷/۳ ح.)

۵ **سے** (سے‌از) (قد.) اکثر (م.ر.) ۱. → اکثری از هتادودو نفر فرار کردند. (کلانتر ۲۴) ۵ علمای هند اکثری پشت دست و روی امید در پیش می‌نهادند. (لودی ۱۳۰)

**اکثر** 'aksar-an [ع.ر.] (قد.) ۱. بیش‌تر؛ غالباً: کودکان... اکثراً متعلق به اولیای تریاکمی... می‌بودند. (شهری ۲۵۲/۲) ۲. برخی از ادبا، به دلیل آن‌که صفت‌های هم‌وزن «أفعل» در زبان عربی تنوین نمی‌گیرند، به کار بردن اقلاً و اکثراً را نادرست می‌دانند.

**اکثریت** 'aksariyyat [ع.ر.: اکثریة] (امص.) ۱. حالت بیش‌تر بودن؛ مقر. اقلیت: ما دو نفریم شما پنج نفر، شما در اکثریت هستید ما در اقلیت. ۲. [ا.] (سیاسی) بیش‌تر مردم یک جامعه، که از جهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی باهم اشتراک دارند؛ مقر. اقلیت (م.ر.) ۲. [ا.] ۳. حکومت را حق اکثریت مردم می‌دانستند. (جمال‌زاده ۱۵۳) ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش بخش اعظم آن مجموعه را تشکیل می‌دهد: اکثریت قریب به اتفاق آنها اهل گرگان بودند. (مستوفی ۲۲۸/۱) ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه کوچک‌تر یا اقلیت مجلس موافق نیستند و معمولاً پشتیبان دولت هستند. ۵. (صد.) بیش‌تر: اکثریت کارمندان به مرخصی رفته‌اند.

۵ **سے قریب به اتفاق** تقریباً تمام افراد یا موارد: اخباری که در این موارد... منتشر می‌شود، اکثریت قریب به اتفاق آنها مطابق با واقع است. ۵ تهران شهری بود... که اکثریت قریب به اتفاق همان اهالی بومی



به کلیه این حکومت و این مأموریت، دل‌بستگی ندارم، سهل است، کمال اکراه دارم. (امیرنظام ۲۸۹)

• **کردن (نمودن)** (مصدر). ۱. ناپسند دانستن: اگر کسی روی خوش و بوی خوش و بلکه هرچیز نگو را اکراه کند، نافرص در ذات می‌باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۸۱/۲). ۲. (قد). مجبور کردن: مرا بر [قبول] تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی به من نهاد. (جامی<sup>۸</sup> ۵۱۱). من نیز روا ندارم که به‌سبب بیرون آوردن خویش ازعهده این خطا تو را بر خطایی دیگر اکراه نمایم. (نصرت‌الله‌منشی ۱۳۱)

• **به ~** (قد). ۱. از روی بی‌میلی: ریاست اداره را به‌اکراه قبول کرد. ۲. (قد). به‌اجبار؛ اجباراً: سعدیا در قنای دوست مرو/ چه کنم، می‌بزد به‌اکراهم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۰)

**اکراه** 'ekrāh.an [عر]. (قد). از روی بی‌میلی: ولی‌عهد... راضی نشد، ولی... اکراهاً امضا کرد. (نظام‌السلطنه ۲۳۲/۱)

**اکردوکر** 'akerdoker [؟] (بازی). نوعی بازی کودکانه که در آن سطح زمین را با خط‌کشی به خانه‌های مختلف تقسیم می‌کنند و بازی‌کن، سنگی را با دست به ترتیب به خانه‌ها می‌اندازد و لی‌لی‌کنان آن را با پای خود از خانه‌ای به خانه دیگر می‌راند: تو حیاط، خواهرهایش با دختر همسایه اکردوکر بازی می‌کردند. (میرصادقی<sup>۱۵</sup>)

**اکرم** 'akram [عر]. (صدر). بزرگوار؛ گرامی: از انفاس فیلسوف اعظم و امام اکرم... استفاده علوم نموده... (شوشتری ۳۶۴)

• **~ اکرمین** (قد). اکرم‌الاکرمین ↓: شرمنده شوم اگر بررسی علم/ ای اکرم اکرمین بیمارز و میرس. (حسن‌دهلوی: جامی<sup>۸</sup> ۶۰۹)

**اکرم‌الاکرمین** 'akram.o.l.'akram.in [عر]. (صدر)، ۱. (قد). بزرگوارترین بزرگواران؛ نامی برای خداوند: بعد از فضل اکرم‌الاکرمین... اعتماد بر کفایت و شهامت توست. (ظهیری‌سمرقندی ۵۰)

**اکرمیت** 'akram.iy[y]at [عر: اکرمیت] (مصدر). بزرگواری؛ بخشندگی: آنچه نوید داده شده، بروز و

**اکو** 'okar [عر، جر. اکرّة] (ا). (قد). گره‌ها؛ گوی‌ها. ← گره: نقطه و دور دایره‌ست و اکر/ وحدت ذات را چو عکس و صورت. (شبستری ۱۶۷)

**اکراد** 'akrād [عر، جر. کُرد] (ا). کرده‌ها. ← کُرد: اکراد و شاهسون را ایشان جری نموده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۱۵) • مصاید اکراد... را... به‌پتهای... قطع کرد. (زبدری ۶۵)

**اکرام** 'ekrām [عر]. (امصدر). گرمای داشتن؛ بزرگداشت: برون آمد از طاق و دستار خویش/ به اکرام و لطفش فرستاد پیش. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

• **~ کردن** (مصدر). اکرام ↑: بزرگانِ علما را اکرام کرد. (مینوی<sup>۲</sup> ۷۵) • به نیک جامه چو بی‌دانشی مناز که خلق/ تو را، نه جامه نیک تو را، کنند اکرام. (پروین‌اعتصامی ۴۳)

**اکران** 'ekrān [فر: écran] (امصدر). (سینما) ۱. نمایش فیلم در سینما: اکران فیلم‌های جدید. ۲. (ا). پرده سینما.

• **~ شدن** (مصدر). (سینما) به‌نمایش درآمدن: بسیاری از فیلم‌های سینمایی به دلایل مختلف اکران نمی‌شوند.

• **~ عمومی** (سینما) نمایش دادن فیلم برای همگان: فیلم پروانه نمایش گرفته‌است و اکران عمومی آن هفته آینده است.

• **روی ~ آمدن** (سینما) • اکران شدن →: به‌زودی فیلم زیبایی روی اکران خواهد آمد.

**اکراه** 'ekrāh [عر]. (امصدر). ۱. ناخوش آیند بودن یا ناخوش آیند داشتن امری: با‌تهایت اکراه ناگزیریم که این دو لغت اجنبی را در این قضیه میهنی بگنجانیم. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۳) • بر زبان الحمد و اکراه درون/ از زبان تلبیس باشد یافسون. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۸۰/۲). ۲. (فقه) وادار کردن شخص به انجام کاری که موافق میل و طبع او نیست.

• **~ آمدن کسی را** (قد). ناراحت شدن او: چون این خبر به هارون رسید، سخت غمناک شد، اما پدید نکرد که اکراهش آمده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۳۱)

• **~ داشتن** (مصدر). بی‌میلی و نفرت داشتن:



انتقال عواطف درونی هنرمند به جهان بیرونی است.

**اکسپوزیسیون** 'ekspozisiyon [فر. (ا.) (منسوخ)  
اکسپوزیسیون → نمایشگاه: یکی از تصویرها...  
در یکی از اکسپوزیسیون‌های پاریس منتشر می‌شود.  
(علوی ۱۰۷)

**اکسپکتورانت، اکسپکتوران** 'ekspektorān[t]  
[فر. expectorant[e] (ا.) (پزشکی) دارویی که  
با رقیق کردن خلط و ترشحات مجاری  
تنفسی، سرفه بیمار را تسهیل می‌کند.

**اکسپوزیسیون** 'ekspozisiyon [فر. exposition  
(ا.) (منسوخ) نمایشگاه → در پاریس  
اکسپوزیسیون بزرگی برپا کردند و برای تمام دنیا در  
آن جا غرفه‌ها ساخته شد. (فروغی ۱۸) ○ بعد از سیاحت  
اکسپوزیسیون باید بروم به گوشه‌ای بنشینم. (حاج سیاح ۲  
۱۸۸)

**اکسترودر** 'ekst[e]ruder [انگ. extruder (ا.)  
(مواد) دستگاهی که فلزات یا پلاستیک‌ها را  
به حالت نیمه‌خمیری با فشار از روزنه قالب  
می‌گذراند و پروفیلی تولید می‌کند که مقطع آن  
نظیر شکل روزنه قالب است.

**اکستروژن** 'ekst[e]roʒen [انگ. extrusion  
(امص.) (مواد) عمل شکل دادن میله و پروفیل  
فلزات، آلیاژهای غیر آهنی، و پلاستیک‌ها  
از طریق گرم کردن و راندن ماده از میان روزنه‌ای  
با شکلی هندسی نظیر مقطع پروفیل مورد نظر؛  
روژن‌رانی.

**اکسل** 'aksel [انگ. axle (ا.) (فنی) محوری که  
چرخ‌های اتومبیل بر آن سوار می‌شوند و  
می‌چرخند.

**اکسون** 'a'e'ksun (ا.) (قد.) نوعی پارچه حریر؛  
نوعی دیبا: صدهزار آرایش افزون دیده‌ای / شهر در  
دیبا و اکسون دیده‌ای. (عطارد ۱۵۱) ○ از آن هزار قیای  
اطلس معدنی ... اکسون هیچ نپسندید. (نظامی عروضی  
۳۳-۳۴)

**اکسون** 'akson [فر. (ا.) (جانوری) اکسون →

ظهور ریویت، رحیمیت، و اکرمیت خداوند است.  
(مطهری ۱۷۴)

**اکره** 'akare [عر. اکره، جر. آکار] (ا.) (قد.) برزگران؛  
کشاورزان: هنگام ارتفاع محصول، یک من اجناس به  
شریک و بازیار و اکره ... نداده بودند. (نطنزی ۲۳۱) ○  
سایر مطالبات و تمامت تکالیف و مخاطبات با اکره و  
مزارعان خدمتش خطابی نکنند. (نخجوانی ۱۵۰/۲) نیز  
→ عمله ○ عمله و اکره:

**اکره** 'akrah [عر. (ص.) (قد.) کریه‌تر؛ زشت‌تر؛  
ناخوش آیندتر: هیچ‌کس نمی‌پرسید که ای بی‌انصاف  
یاوه‌گو، احسن از منم که وقت و بایی باشد، اکرهش کی  
خواهد بود؟ (میرزا ملکم خان: از صیانتها ۳۲۱/۱)

**اکریلیک** 'akrilik [فر. (ا.) (شیمی) آکریلیک →  
**اکساید** 'oksāsid [فر. oxacide (ا.) (شیمی)  
اسیدهایی که در مولکول آنها اتم اکسیژن  
وجود داشته باشد.

**اکسالات** 'oksālāt [فر. (ا.) (شیمی) اکزالات →  
**اکسان** 'aksān [فر. (ا.) اکسان →  
**اکسایش** 'oks-āy-eš [از فر. فا. (امص.) (شیمی)  
اکسیداسیون →

**اکسپرس** 'eksp[e]res [فر. express (ص.)  
تندرو؛ سریع‌السیر: پست اکسپرس، قطار اکسپرس. ○  
دو روزی هم در باکو ماندم تا موقع حرکت تری  
اکسپرس ... رسید. (مستوفی ۸۴/۲)

**اکسپرسیونیست** 'ekspersiionist,  
'eksp[e]resiionist [فر. expressionniste (ص.)  
(ا.) پیرو اکسپرسیونیسم: فیلم‌سازان اکسپرسیونیست،  
نقاشان اکسپرسیونیست.

**اکسپرسیونیستی** 'e-i [فر. فا. (ص.) منسوب به  
اکسپرسیونیست) مربوط به اکسپرسیونیسم؛  
به شیوه اکسپرسیونیسم: فیلم‌های اکسپرسیونیستی،  
نقاشی‌های اکسپرسیونیستی.

**اکسپرسیونیسم** 'ekspersiionism,  
'eksp[e]resiionism [فر. expressionnisme (ا.)  
(مکتب و سبکی در نقاشی، ادبیات،  
موسیقی، و برخی هنرهای دیگر که هدف آن



(شیمی) ویژگی آنچه مواد دیگر را اکسید کند.  
**اکسیده** 'okside [فر.: oxydé] (ص.) (شیمی)  
 ترکیب شده با اکسیژن.

❖ ~ شدن (مصدر.) (شیمی) ترکیب شدن با اکسیژن. ← اکسید.

**اکسیر** 'eksir [معر. از یونانی] (ا.) ۱. کیمیا →: کیمیاگران... اکسیر در پوتما سوزانده طلاهاشان ذوب شده. (شهری ۲۹۰/۲) ۲. در علم کیمیا دانگی اکسیر، مس... را زر خالص می سازد. (افلاکی ۲۷۵) ۳. (مجاز)

معجون: اکسیر حیات. (مسعود ۳۵)

❖ ~ اعظم (مجاز) (تصوف) انسان کامل؛ مرشد؛ پیر: انسان کامل را شیخ و پیشوا... و اکسیر اعظم گویند. (نسفی ۴-۵)

❖ ~ ترکی (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ساقه زیرزمینی و ریشه ضخیم خوش بو، برگ های دراز موج دار شبیه برگ زنبق، و گل های زردرنگ شبیه زنبق.

**اکسیژن** 'oksižen [فر.: oxygène] (ا.) (شیمی) گازی بی رنگ و بی بو که از مهم ترین عنصرهای سازنده هواست و وجودش برای ادامه حیات موجودات زنده ضروری است.

**اکسیژناسیون** 'oksiženāsiyon [فر.: oxygénation] (مصدر.) (شیمی) وارد کردن اکسیژن به ماده ای.

**اکسیژن تراپی** 'oksižent[e]rāpi [از فر.: oxygénothérapie] (مصدر.) (پزشکی) تجویز اکسیژن برای تسکین برخی بیماری های تنفسی، قلبی، یا خونی با غلظتی بیش تر از آنچه در هوا وجود دارد.

**اکسیژنه** 'oksižene [فر.: oxygéné] (ص.) (شیمی) ← آب اکسیژنه.

**اکسین** 'oksin [انگ.: auxin] (ا.) (گیاهی) نوعی هورمون گیاهی که سبب تحریک رشد گیاهان می شود.

**اکشن** 'akšen [انگ.: action] (ا.) (سینما) ۱. صحنه های پرتحرک و دارای زدو خورد در

**اکسی توسین** 'oksitosin [فر.: oxytocine] (ا.) (جانوری) هورمونی که از غده هیپوفیز ترشح می شود، و باعث انقباض رحم هنگام زایمان و ترشح شیر از پستان ها می شود.

**اکسید** 'oksid [فر.: oxyde] (ا.) (شیمی) آنچه از ترکیب اکسیژن و هر عنصر دیگر به دست بیاید، مانند اکسید روی که ترکیبی از فلز روی و گاز اکسیژن است.

❖ ~ آلومینیم (شیمی) آلومین →.

❖ ~ آهن مغناطیسی (علوم زمین) منیتیت →.

❖ ~ دوتریم (شیمی) آب سنگین. ← آب آب سنگین.

❖ ~ روی (شیمی) اکسیددوزنگ →.

❖ ~ شدن (مصدر.) (شیمی) به حالت اکسید درآمدن.

❖ ~ کردن (مصدر.) (شیمی) به حالت اکسید درآوردن.

❖ ~ کلسیم (شیمی) جسم جامد، سوزآور، و سفیدرنگی که ماده اصلی سازنده آهک است.

❖ ~ فیترو (شیمی) گاز خنده آور. ← گاز گاز خنده آور.

**اکسیداز** 'oksidāz [فر.: oxydase] (ا.) (شیمی) آنزیمی که به اکسید شدن ماده سرعت می بخشد.

**اکسیداسیون** 'oksidāsiyon [فر.: oxidation] (مصدر.) (شیمی) واکنش هر ماده با اکسیژن.

**اکسیدان** 'oksidān [فر.: oxydant] (ص.) (شیمی) اکسیدکننده →.

**اکسیددوزنگ** 'oksididozang [از فر.: oxyde de zinc] (ا.) (شیمی) ماده جامد

سفیدرنگی که در ساخت لوازم آرایشی، مواد غذایی، شیشه، و رنگ های ساختمانی کاربرد دارد؛ اکسید روی.

**اکسیدکنندگی** 'oksid-kon-ande-gi [فر.: oksid-kon-ande-gi] (حاضر.) (شیمی) خاصیت اکسیدکننده داشتن.

**اکسیدکننده** 'oksid-kon-ande [فر.: oksid-kon-ande] (مف.)



۵ ~ شرب (قد.) خوردن و آشامیدن: لوازم  
اکل و شرب هم حاضر. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۹۹) کسی حالت  
نشستن و اکل و شرب نداشت. (نظام السلطنه ۳۱۵/۱)  
**اکلوژیت** 'ekložit (فر.: écologie) (ا.) (علوم زمین)  
نوعی سنگ دگرگون شده که تحت تأثیر فشار  
و گرمای زیاد، متبلور شده است.  
**اکلیل** 'a'aklil (عر.: إكليل) (ا.) ۱. (مواد) گردی  
براق به رنگ های مختلف (اغلب سفید نقره ای  
و زرد طلایی) که در نقاشی و تذهیب به کار  
می رود: تجلید و صحنی و شیرازه و... استعمال مرکب  
چین و مزین کردن خطوط به اکلیل... از مانوی هاست.  
(اقبال<sup>۲</sup> ۳۷) ۲. (نجوم) هفدهمین منزل از منازل  
قمر، مشتمل بر سه ستاره از برج عقرب. ←  
منازل ۵ منازل قمر. ۳. (قد.) نوعی تاج، به ویژه  
تاجی که از گل و گیاه درست می کنند:  
دانشجویان... تابوت او را... مشایعت نمودند و با  
هتادهشتاد اکلیل و بساک گل و گیاه که از همه جانب نثار  
جنازه او شده بود... به سمت قبرستان... بردند. (مبتوی<sup>۲</sup>  
۲۴۷) ۵ آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت.  
(مجموع التواریخ والقصص: لغت نامه<sup>۱</sup>)  
۶ ~ جنوبی (نجوم) یکی از صورت های  
فلکی نیم کره جنوبی آسمان، بین جاثی و حیه  
و عوا.  
۷ ~ شمالی (نجوم) یکی از صورت های فلکی  
نیم کره شمالی آسمان، بین عوا و جاثی.  
۸ ~ کوهی (گیاهی) گیاهی درختچه ای و  
خودرو، معطر، و همیشه سبز از خانواده نعناع  
که برگ های آن مصرف دارویی دارد: او قدری  
روغن و شراب و نمک و اکلیل کوهی به من داد. (←  
قاضی ۱۴۵)



'a'aklil.o.l.malek [عر.]

اکلیل الملک

فیلم. ۲. (صد.) اکشن دار ↓: فیلم های اکشن.  
**اکشن دار** 'a-dār [انگ. f.a.] (صد.) (سینما) دارای  
صحنه های پرتحرک و درگیری (فیلم): فیلم  
اکشن دار.

**اکفا** 'akfā (عر.: اكفاء، ج: كُفْر) (ا.) (قد.) کسانی که  
از جهاتی شبیه هم هستند، یا در یک طبقه قرار  
می گیرند؛ همانندها: پایه او از اکفا و ابناي جنس  
بگذرانید. (دروانی ۱۱۱)

**اکفا** 'a. [عر.: اكفي] (صد.) (قد.) با کفایت تر: درسوق  
عسکر و آداب نظامی لشکر، آئین و اکفا هستند.  
(افضل الملک ۱۲۷)

**اکفا** 'ekfā (عر.: اكفاء) (امص.) (ادبی) متفاوت بودن  
آخرین همخوان های اصلی (که از نظر تلفظ  
به هم نزدیک اند) در کلمه های قافیه (زوی) با  
یک دیگر، که از عیوب شعر است، مانند «ک»  
و «گ» در کلمه های «شک» و «رگ».

**اکفی** 'akfā [عر.] (صد.) (قد.) اکفا<sup>۲</sup> →.

**اکفی الکفات** 'akfa.l.kofāt [عر.: اكفي الکفات] (صد.)  
(ا.) (قد.) با کفایت ترین با کفایت ها: به خوبی این  
اکفی الکفات را می شناسیم. (مستوفی ۱۳۳/۱) ۵ به  
حسن کفایت اکفی الکفات راجع می نمایند. (مجد الملک:  
از مبانیما ۱۵۱/۱) معمولاً درباره وزیران به کار  
می رفته است.

**اکل** 'akl [عر.] (امص.) (قد.) خوردن: هنود اکل  
حیوانی را موقوف و حرام کرده. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۸) ۵ بود  
ذکر حلیمها و شکل او/ بود ذکر غزو و صوم و اکل او.  
(ملوی<sup>۱</sup> ۴۵/۱)

۶ ~ از قفا (مجاز) کار ساده ای را به صورت  
مشکل و غیر معمول انجام دادن: این کار، اکل از  
قفاست، چرا به شیوه معمول کار را تمام نمی کنید؟

۷ ~ میته ۹. خوردن گوشت مرده: قوت مجاز  
یا اکل میته برایشان تفاوت نمی کند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۸) ۲.  
(مجاز) پرداختن به امری مکروه و دل ناپسند  
به ویژه غیبت کردن: [کارمندان] را از بظالت و اکل  
میته خلاص کنند و... ادارات دولتی را از دارالمعزیه بودن  
بیرون [آورند]. (مستوفی ۲۷۶/۳)



اکلیل‌الملک [۱.] (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ باقلا، دوساله، و خودرو که مصرف دارویی دارد؛ یونجهٔ زرد.



**اکلیلی** 'ex'aklil-i [ع.فا.]. (صند، منسوب به اکلیل)

۱. به رنگ اکلیل؛ دارای رنگی نزدیک به رنگ طلایی مات؛ یک تخت خواب تشنگ و اکلیلی با روختی گلدوزی شده. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۷۳) ۲. (جانوری) کروئری →.

**اکمال** 'ekmāl [ع.ر.]. (امصد.) کامل کردن؛ طریق اکمال نفس را؛ یکی از عرفای بزرگ ایران بیان نموده است. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۹۱/۱) رساله... بروجهی که از آسیب تقص... مصون و مأمون باشد سبب اکمال و اتمام یافت. (قائم مقام ۲۸۵)

**اکمام** 'akmām [ع.ر.، جر. کُتم] [۱.] (قد.) ۱. آستین‌ها؛ گلاب... بر اکمام و قمیص پوشاند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۹۹) ۲. کاس برگ‌ها؛ اکمام افغان کامکاری... شکفته شد. (ابن بی‌بی: گنجینه ۸۰/۴)

**اکمال** 'akmal [ع.ر.]. (صد.) (قد.) ۱. کامل تر؛ حالت این مردم را به وجه اتم و اکمل... تشریح خواهید فرمود. (امیرنظام ۲۲۲) اصلح و ترتیب، جز به وجودی اتم و اکمل... صورت نمی‌یست. (قائم مقام ۲۷۵) ۲. کامل ترین؛ چنین انسانی، در اکمل مراتب انسانیت است. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۵۶) افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود. (نظامی عروضی ۱۷)

**اکملیت** 'akmal[iy]at [ع.ر.؛ اکملیة] (امصد.) (قد.) کامل بودن؛ کمال؛ اکملیت، موجب فضیلت خواهد بود. (قائم مقام ۹۹) رایت اعتراف به اکملیت او از تمامت جهانیان برمی‌افراشتند. (نظامی باخیزی ۱۵۰)

**اکمه** 'akmah [ع.ر.]. (صد.) (قد.) کور مادرزاد؛ مسیح روشن نفس... به نفس مقدس علاج اکمه و ابرص فرمودی. (قائم مقام ۳۱۲) اکمه هرگز معنی لذت الوان و ذوق

دیدار آن فهم نکند. (غزالی ۳۶/۱)

**اکناف** 'aknāf [ع.ر.، جر. کَنَف] [۱.] گوشه‌ها؛ کناره‌ها؛ می‌توانی... در اکناف جهان بگردی و برای مردم پندها و موعظه‌های عالی بگویی. (قاضی ۷۹۸) ۰ اکناف عرصهٔ مملکت را به نشر رایت عدل و طی بساط ظلم آذینی دگرگون یست. (ورایینی ۵۵۳)

**اکنون** 'aknun [۱.] ۱. زمانی که در آن هستیم؛ زمان حاضر؛ تا اکنون قرضی که گرفته، پس نداده است. ۲. (قد.) الآن؛ حالا؛ کتابی... که اکنون می‌بینی... (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۵۸) ۰ آهو ز تنگ کوه پیامد به دشت و راغ/بر سبزه یاده خوش بُود اکنون، اگر خوری. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۰)

هم ~ هم اکنون →.

**اکو** 'eko [فر.؛ écho] [۱.] ۱. (برق) دستگاهی برای پخش صدا که با تکرار منظم صدا آن را خوش طنین‌تر می‌کند. ۲. (فیزیک) پژواک →. ۳. (پزشکی) دستگاهی برای تعیین وضعیت و نحوهٔ کار بعضی از اعضای بدن با استفاده از امواج ماورای صوت، مثلاً برای تعیین وضعیت جنین در بدن زنان حامله؛ اکوکاردیوگرافی.

• ~ شدن (مصد.) انعکاس پیدا کردن (صدا)؛ صدای مادر میان کوه‌ها اکو می‌شد.

**اکواب** 'akvāb [ع.ر.، جر. کوب] [۱.] (قد.) ظرف‌های مخصوص نوشیدنی؛ جام‌ها؛ تُنگ‌ها؛ اکواب را از آنها... پرآب می‌کنند. (قطب ۱۶۹)

**اکواریوم** 'akvāriyom [فر.؛ آکواریوم] ۱. آکواریوم →. **اکوان** 'akvān [ع.ر.، جر. کون] [۱.] (قد.) هست شدن‌ها؛ مرکبات چون پیوسید، نه آن است که از این حرکت دست برداشت... و به تمدادی مدت آن‌جا نیز اکوان و فسادات پیدا می‌کند. (قطب ۳۸۴) ۰ واجب بر ادکیا آن‌که در تخلیص از گرفتاری دل به وجود اکوان، که به حقیقت حجاب عبارت از این گرفتاری است، به... تمسک نموده. (جامی<sup>۸</sup> ۴۱۱)

**اکوسفر** 'ekosfer [فر.؛ écosphère] [۱.]



عصبانیت، تأسف، و مانند آنها گفته می‌شود:  
اکه‌هی! چه بدشمنی‌ای آوردم، امروز هم به سرویس  
اداره نرسیدم. ○ اکه‌هی! پادشاه باید زود بدش را می‌زد.  
(دربابتدیری ۲۷۷۴)

**اکهب** 'akhab [ع.ر.] [ص.د.] (قد.) سفیدرنگ مایل  
به سیاهی: در قدیم در خزاین ملوک خوارزم، پاره‌ای  
یا قوت اکهب بود. (ابوالقاسم کاشانی: گنجینه ۹۵/۵)

**اکی** 'okei [انگ.] [ش.ج.] (گفتگو) اوکی →: ترجمه  
نطق را بفراست ببینم... هشت صبح پس‌فردا، اکی. (←)  
امیرشاهی ۱۴۴)

**اکیاس** 'akyās [ع.ر.] [ج.ر.] [ک.س.] (ا.) (قد.) کیسه‌ها:  
اکیاس آگنده به دینار. (جونی ۱۵۰/۲)

**اکپ** 'ekip [فر.] [équipe] (ا.) دسته؛ گروه: خود  
را جلوتر از اکپ غلام‌رضاخان و در وسط جاده باریک  
شوسه می‌دیدم. (محمدعلی ۲۳) ○ با اکپ مجهزش در  
اتاق عمل برسر بیماراش آماده‌کار است. (شریعی ۲۶۵)

**اکپی** 'e-i [فر.فا.] [ص.د.] (متسوب به اکپ) ۱.  
گروهی؛ جمعی: هفته قبل به‌صورت اکپی به کوه  
رفته‌بودیم. اما دیروز تنها رفتم. ۲. (ق.) به‌صورت  
گروهی: بیاید اکپی به مسافرت برویم.

**اکید** 'akid [ع.ر.] [ص.د.] تأکیدشده؛ مؤکد؛ قطعی:  
آسوده باش، حکم اکید می‌گیرم. (طالبوف ۲ ۲۴۰)

**اکیداً** 'akid.an [ع.ر.] (ق.) به‌طور مؤکد؛ به‌طور  
قطع: کبوتریازی اکیداً قذغن. (شهری ۲ ۲۶۱/۱) و ورود  
اکیداً ممنوع است. (جمالزاده ۱ ۳۸۲) ○ اکیداً توصیه  
کنیم... مطیع و فرمان‌بردار شوند. (هدایت ۱۵۸۶)

**اکیدنه** 'ekidne [فر.] [échiné] (ا.) (جانوری)  
پستان‌دار بی‌دندانی شبیه خارپشت که زبان  
درازی دارد و به‌کمک آن مورچه می‌خورد و  
در خاک نیز نقب می‌زند.



**اکیده** 'akide [ع.ر.] [اکیده] (ص.د.) (قد.) اکید →:  
اوامر اکیده. (طالبوف ۲ ۲۸۶) ○ تلگرافاً به او نوشته و  
تأکیدات اکیده‌نمودام. (نظام‌السلطنه ۲ ۴۵۲)

(علوم‌زمین) مجموعه جان‌داران روی زمین و  
عوامل غیرزنده‌ای که با جان‌داران ارتباط  
متقابل دارند.

**اکوسیستم** 'ekosistem [فر.] [écosystème] (ا.)  
(محیط‌زیست) مجموعه گیاهان و جانورانی که در  
ناحیه‌ای خاص زندگی می‌کنند، همراه با روابط  
پیچیده بین آنها و محیط‌زیستشان.

**اکوکاردیوگرافی** 'ekokārdiyog[e]rāfi [فر.]  
[échocardiographie] (ا.) (پزشکی) اکو (م.ر.) ۳.  
→

**اکول** 'akul [ع.ر.] [ص.د.] پرخور: برای دو نفر... غذا  
آورده‌بودند که ده نفر مرد اکول، خوردن نصف آنها را  
قادر نبود. (طالبوف ۹۱)

**اکولایزر** 'ekolāyzer [انگ.] [equalizer] (ا.) (برق)  
سیستم کنترل لحن صدا در دستگاه‌های  
صوتی برای جبران اعوجاج به‌وجودآمده در  
صدا.

**اکولوژی** 'ekoloži [فر.] [écologie] (ا.)  
(محیط‌زیست) علم بررسی روابط بین گیاهان،  
جانوران، و انسان‌ها با محیطشان؛ بوم‌شناسی.  
**اکولوژیست** 'ekoložist [فر.] [écologiste] (ص.د.)

(ا.) (محیط‌زیست) متخصص اکولوژی؛ بوم‌شناس.  
**اکولوژیک** 'ekoložik [فر.] [écologique] (ص.د.)  
(محیط‌زیست) مربوط به اکولوژی.

**اکونومی** 'ekonomi [فر.] [économie] (ا.) ۱.  
اقتصاد (م.ر.) ۱. →: در علم اقتصاد و اکونومی، امدی  
در عالم نمی‌تواند با مالای هسری بزند. (جمالزاده  
۹۵/۲) ۲. (ق.) (گفتگو) به‌طور اقتصادی؛  
مقرون‌به‌صرفه: اکونومی غذا می‌پزد.

**اکونومیک** 'ekonomik [فر.] [économique] (ص.د.)  
اقتصادی (م.ر.) ۱. →

**اکه** 'ak[k]e [ش.ج.] (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام  
تعجب و انکار و نفرت نسبت به کسی یا  
چیزی گفته می‌شود: اکه، این بچه چه‌قدر پررو بود!  
○ سهه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اکه‌هی ↓ .  
○ سهی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اظهار



فعل ماضی ساده: همه چیز را به بابا می گویم. اگر نگفتم. (= حتماً خواهم گفت). ○ خیلی بی احتیاط رانندگی می کند. اگر آغوش تصادف نکرد. (= حتماً آغوش تصادف خواهد کرد). ○ من ورشان می دارم می آورمشان. اگر نیاوردم. پدرش... امراته گفت: غلط می کنی! (← میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۷). ۴. (گفتگو) برای ترغیب و تشویق به کار می رود: اگر گشتی چی توی دستم است؟ ○ اگر گشتی مادر برایم چه خریده؟ ○ اگر توانستی ببری آن طرف جو؟ ۸. هرچند؛ هر قدر که: آن طوری نگاهش نکن. اگر مریض هم باشد، ازیس تو برمی آید. ○ اسپی تازی اگر ضعیف بؤد/ هم چنان از طولیهای خرپه. (سعدی<sup>۷</sup> ۵۹۲). ۹. (قد). خواه؛ چه: نفس انسانی را چشنی ای از عالم بقا برنهاداند تا بعد از مفارقتِ لَلاب باقی ماند، و اگر در بهشت باشد و اگر در دوزخ، همیشه باقی باشد. (نجم رازی<sup>۸</sup> ۱۷۴-۱۷۵). ۱۰. (قد). یا: گوزن است، اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین درخو و مهتر است (فردوسی<sup>۹</sup> ۴۶۱). ۱۱. (قد). بلکه: معنی این سخن آن باشد که توکل نه از بهر آن کند تا نصیب خویش ییابد که این نفس پرستیدن باشد نه توکل کردن، اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که دارندش تا توکل بر خدا از بهر خدا کرده باشد نه از بهر خویشش. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۲۲۶)

«این... است (گفتگر) برای تأکید به کار می‌رود؛ اگر این... همان است که می‌دانیم (می‌شناسیم): اگر این رئیس است، حالاحالاها وضع اداره سروسالمان نخواهد یافت. از یکی پرسیدند: رویاه تخم می‌گذارد یا بچه می‌زاید؟ گفت: اگر این دهم‌برده است هرچه بگویی ازش می‌آید. (نجفی ۷۷)

□ سهگو (گفتگو) □ مجاز □ اگر و مگر →: دسته‌ای که اداره نظم موجود را به عهد دلتشست. خواستند که راه هرگونه چون و چرا و اگر مگر را درباره اصول آن نظم ببینند. (خانلری ۳۶۵)

• و تنها • (منطق) • اگر و فقط اگر •  
• و فقط • (منطق) عبارتی که بین دو گزاره  
می‌آید و به معنای آن است که از گزاره اول  
می‌توان گزاره دوم را نتیجه گرفت و هم چنین

**اکیله** 'akile [ع.ر: اکیله] (ص.ا.ا. ق.د.) حیوانی که به وسیله جانوران وحشی خورده می شود؛ طعمه: چون کسی را در دام تزویر افکنند، مانند سیبغ او را نریسه و اکیله خود کنند. (خواجه نصیر ۳۲۴)

**اکمی والان** [ekivālān :فر. :équivalent] (۱.)  
(شیمی) جِرم ماده‌ای که با هشت قسمت وزنی  
اکسیژن ترکیب یا جانشین شود؛ هم‌ارز  
شیمیایی.

اکمی والان گرام **ekivālāng[ɛ]ram** [فر:]  
 [équivalent-gramme] (ا.) (شیمی) وزن یک  
 اکمی والان از ماده بر حسب گرام؛ وزن هم ارز.  
 اگال **egāl** [از عر: عقال] (ا.) عقال (بر. ۳) →  
 عرب‌های چنیه اگال پسر. (شهری ۳/۲۵۲)

۱. برای شرط به کار می‌رود؛ چنانچه؛ هرگاه: اگر شما بیایید، من هم می‌آیم. ○ اگر مرگ داد است، پیداد چیست؟ / ... (فردوسی ۱۶۹/۲)

۲. حتی اگر؛ ولو: اگر از زیرسنگ هم شده پیدایش می‌کنم. ○ اگر قلم یایم بشکند، به آنجا برنمی‌گردم. (میرصادقی ۲۲۲) ○ اگر پیلزوری و گر شهرچنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ. (سعدی ۷۳) ۳.

برای انکار، نهی، یا نفی به کار می‌رود: به خدا اگر حاضر باشد این کار را بکند. (= به خدا حاضر

نیست این کار را بکنند). ○ خدا به سر شاهد است...  
اگر من با کرم علی ساخت و پاخت داشته باشم. (هدایت ۶  
(۴۷) (= ساخت و پاخت نذارم). ۴. برای بیان  
آرزو به کار می رود؛ کاش: اگر بدانید چه خفتمی  
درواه فقورالدوله کردم تا صدراعظم شدا (جمال زاده ۱۸  
۶۰) ○ دریغ اگر این بنده من با حسن و شامیلی که دارد  
زبان دراز و بی ادب نبودی. (سعدی ۲ ۱۳۳) ۵  
(گفتگی) احتمالاً؛ ممکن است: هزار تا آدم در روز  
می کشند، اگر یکیش دوتاش معلوم بشود هزار تا خفته را  
می زنند، هزار تا عفت بی سهرت می کشند، اگر یکیش گهر  
پیفند، کی به کی است. (← شهری ۱ ۳۷۰) ○ این جور  
اتفاقات را با بهای ما ندیده اند جانم. هر پنجش نسل  
یک بار، آن هم بجزور، اگر چنین پیش آمده ای بکند.  
(آل احمد ۱۶۰) ۶. (گفتگی) برای هش دار پیش از

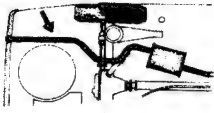


می‌کرد. (← گلشیری ۱۰<sup>۱</sup>) ۴. (قد.) یا نه: آن معنی را که عقل اثبات می‌کند، نهایت هست از آن جانب، اگر نه؟ اگر نهایتش هست تا کجاست؟ (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۷۱)

**اگزالات** 'ogzālāt [فر.: oxalate] (ا.) (شیمی) نمکی اسید اگزالیکی؛ اکسالات: اگزالات کلسیم.

**اگزما** 'egzema [فر.: eczéma] (ا.) (پزشکی) نوعی التهاب سطح پوست که با سرخی، خارش، تاول زدن، ترشح، پوسته‌ریزی، و تغییر رنگ پوست مشخص می‌شود.

**اگزوز** 'egzoz [از انگ.: exhaust] (ا.) (فنی) مجرای خروج دود موتور.



**اگزوساز** 'e.-sāz [از انگ. فا.] (صف. ا.) (فنی) آن‌که کارش ساختن، تعمیر کردن، یا تعویض کردن اگزوز است.

**اگزوسازی** 'e.-i [از انگ. فا.ا.] (حامص.) (فنی) ۱. ساختن، تعمیر، یا تعویض اگزوز. ۲. (ا.) دکان یا محلی برای ساختن، تعمیر، یا تعویض اگزوز خودرو.

**اگزوسفر** 'egzosfer [فر.: exosphere] (ا.) (علوم زمین) فضای بعد از اتمسفر که از حدود هزار کیلومتری سطح زمین شروع می‌شود؛ برون‌جو.

**اگزستانسیالیست** 'egzistānsiyālist [فر.: existentialiste] (ص. ا.) (فلسفه) پیرو اگزستانسیالیسم.

**اگزستانسیالیستی** 'e.-i [فر. فا.] (ص.د.) منسوب به اگزستانسیالیست) مربوط به اگزستانسیالیسم؛ براساس اگزستانسیالیسم: آثار ادبی اگزستانسیالیستی، اندیشه‌های اگزستانسیالیستی.

**اگزستانسیالیسم** 'egzistānsiyālism [فر.: existentialisme] (ا.) (فلسفه) مکتبی که بر اهمیت و اصالت انسان تأکید دارد و بر طبق آن

از گزاره دوم، گزاره اول را؛ اگروتنها اگر: مثلث متساوی الساقین است، اگرو فقط اگر دو زاویه آن مساوی باشد.

○ **سومگر** (گفتگو) (مجاز) شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال تراشی: یا هزار اگرومگر نمی‌گذشت رأی محکمه قطعی بشود. (حجازی ۱۵۷)

○ به... س... (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند چیزی را به طور مؤکد نفی کنند: به جان شما اگر بگذارم بروید (-) به جان شما نمی‌گذارم بروید. ○ به خدا قسم اگر حاضر بشود چنین کاری بکند (-) به خدا قسم حاضر نمی‌شود چنین کاری بکند).

**اگرا** 'ogrā [ا.] (قد.) نوعی آتش: رویت چو یکی کلسه اگرا شده واژنگ/ وز کاج لقا گشته بمرنگ شش البیا - تا روی پراژنگ [و] لقای تو بدیند/ سهرند همه خلق ز البیا و ز اگرا. (سوزنی: آندراج)

**اگرچنانچه** 'agar-čəom-ān-čə (حر.) اگر (مر. ۱) →: پس اگرچنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص. (رسالة فقہی: معین) ○ اگرچنانچه از او چیزی می‌خواستیم... مشعوف می‌گردید (کلاتر ۸۲)

**اگرچنان‌که** 'agar-čəom-ān-ke (حر.) اگر (مر. ۱) →: اگرچنان‌که هر کسی عشق باشی، همه روز حسب حال خویش مگوی. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۹۵)

**اگرچند** 'agar-čənd (حر.) (قد.) هرچند: رفق اگرچند بی‌گمان برسد/ شرط عقل است جستن از درها. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۱۵) ○ به ناچار یک روز هم بگفتی تو/ اگرچند ما را همی بگدزانی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۱۷)

**اگرچه** 'agar-čə (حر.) هرچند: ظرف نهار را برگردانید تا مازیار خوراک زهرآلود را نخورد... اگرچه بهتر [بود بخورد]. (هدایت<sup>۲</sup> ۸۸) ○ اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را/ به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۳)

**اگر نه** 'agar-na (حر.) ۱. و الا؛ در غیر این صورت: صدا را نشنید، اگر نه سر بلند



هرکسی مسئول نتیجه اعمال خویش است؛  
اصالت وجود؛ وجودگرایی.

**اگو** 'ego [فر: égout] (۱.) فاضلاب →.

**اگوست** 'ago (ust) [انگ: (۱.) (گاه شماری) اگوست  
→ اوت 'ut.

**ال** 'al -ā- (پس:) جزء پسین بعضی از کلمه های  
مرکب، که معنی شباهت و نسبت می دهد:  
یوشال، چنگال، گودال.

**ال** 'al (۱.) (گیاهی) ۱. درختی که گل هایش  
سفید یا زرد است و میوه سفت و ترش دارد.  
۲. میوه این گیاه.



**ال** 'a. (۲.) [ع: (پس:)] ۱. به قیاس زبان عربی  
شبه جمله می سازد: ای خداوندان مال، الاعتبار  
الاعتبار / ای خداخوانان قال، الاعتبار الاعتذار.  
(سنایی<sup>۲</sup> ۱۸۲) ۲. در مقام تفنن و طنز به کار  
می رود: الخانه خراب، آن که زن خوش طبع در خانه دارد.  
(عبید: دیوان و رساله تعریفات، ۱۱۴) ۳. برای تعریف  
به کار می رود: الاحقر... العبد... .

**ال** 'el [تر: (ص:، قد:)] (گفتگو) إله →.

→ **کردن و بل کردن** (گفتگو) ← إله إله  
کردن و بله کردن: همه اش ما را می ترساند و می گفت  
من إله می کنم و بل می کنم.

**الآن** 'al. 'ān [ع: الآن] (قد:). ۱. اکنون؛  
در این وقت؛ هم اکنون: فکر می کردم که الآن آسوده  
هستم و به آسودگی خواهم مُرد. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۰) ۲. در  
این روزگار؛ در این اوقات: قرية اسماعیل آباد...  
الآن معروف به ظالم آباد است. (افضل الملک ۱۱۹) ۳.  
(۱.) زمانی که در آن هستیم؛ این لحظه: از  
دیشب تا الآن نخواید دام.

→ **است که...** (گفتگو) هنگامی به کار  
می رود که احتمال دهند روی دادن امری بسیار

قریب الوقوع است؛ چیزی نمانده است که...:  
الآن است که باران بیاید. ○ الآن است که گلدان از طاقچه  
بافتد. ○ عده ای از آن گناه کارها... دیده اند هوا پس است...  
و الآن است که پشه شان به روی آب می افتد. (جمال زاده<sup>۶</sup>  
(۱۱۰)

○ **همین** ~ (گفتگو) در همین لحظه: همین الآن  
آمدند. ○ همین الآن برو. ○ از همین الآن کار را شروع کن.  
○ همین الآن راه میتم. (دانشور ۶۳)

**الآنه** 'al. ān-e [ع: نا.ا] (قد:)] (گفتگو) الآن (مر: ۱)  
→: اجازه ندارم، الآله می پرسم و برمی گردم. (هدایت<sup>۶</sup>  
(۶۴)

**الآیه** 'al. 'āye [ع: الآية] (۱.) نشانه است برای  
«الی آخر الآية»؛ تا آخر آیه.

**الا** 'alā [ع: (شج:)] هنگام خطاب یا برای  
آگاهی دادن به کسی گفته می شود؛ هان؛ بدان؛  
آگاه باش: آلا ای آهوی وحشی کجایی!... (حافظ<sup>۱</sup>  
۳۵۴) ○ آلا اگر دست می گیری بیا که ز سرگذشت آیم.  
(سعدی<sup>۳</sup> ۵۴۵)

→ **تا (قد:)** ۱. هان تا وقتی که: آلا تا بیارد  
سرشک بهاری / آلا تا بروید گل بوستانی. (منوچهری<sup>۱</sup>  
۱۲۰) ۲. هان مراقب باش: آلا تا نشوی مدح  
سخن گوی!... (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۵)

○ **یا (قد:)** هان؛ ای: آلا یا خیمگی خیمه فروهل /  
... (منوچهری<sup>۱</sup> ۵۳) ○ آلا یا برآورده کوه بلند / ز دریای  
خوشاب بیخت که کند؟ (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۹۵)

**الا** 'elā [ع: (حا:)] ۱. برای استثنا به کار  
می رود و کلمه بعد از خود را از حکمی که  
شده، مستثنا می کند؛ مگر؛ جز: همه شهید شدند  
الّا یک پیرمرد. (← محمود<sup>۲</sup> ۲۳۴) ○ نماز همان جا کنند  
الّا روز آدینه. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۴۰) ۲. (قد:)] مگر؛ جز  
آن که: یکی زنده رهانکم، الّا همه به تیغ قهر هلاک کنم.  
(ارجانی ۲۸۴/۴) ۳. (حر:)] (قد:)] ولی؛ لیکن: علاج  
این هرسه نوع یکی بُود، الّا من جدا از بهر آن گفتم تا  
به شرح تر بُود. (اخوینی ۶۰۵) ۴. (قد:)] فقط؛  
منحصراً: هیچ جا اثر راه پدید نبود، الّا بر سمع  
می رفتند. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۱۴۶) ۵. [مخفر: «الّا الله» در



**الاستومر** 'elāstomer [فر.: élastomère] (۱.)

(شیمی) ماده‌ای معمولاً مصنوعی که مانند لاستیک کش‌سان است؛ کش‌پار.

**الاستیسیته** 'elāstisite [فر.: élasticité] (امص.)

(فیزیک) تمایل بعضی اجسام برای بازیافتن اندازه و شکل اولیه خود پس از تغییر شکل دادن؛ کش‌سانی.

**الاستیک** 'elāstik [فر.: élastique] (مص.) (فیزیک)

ویژگی آنچه بعد از کشیده شدن و انبساط، به آسانی شکل اولیه خود را بازیابد؛ کش‌سان؛ ارتجاعی.

**الاستیکی** 'e-i [فر.فا.] (مص.) الاستیک ↑ : کف

اتاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پُر کرده‌باشند. (هدایت ۱۴)

**ال.اس.دی.، ال.اس.دی** 'el.'es.di [انگ.]

[LySergic acid Diethylamide : L.S.D.] (۱.)

(پزشکی) دارویی توهم‌زا و مخدر که عوارضی هم‌چون رفتار آشفته و جنون‌آمیز پدید می‌آورد. گفت: ال.اس.دی. می‌زنید یا گراس؟ (دانشور ۱۹۹)

**الاغ** 'olāq [تر.] (۱.) ۱. خر (م. ۱۰) → : الاغ

سواری در این شهر بسیار است. (امین‌الدوله ۱۱۲) ۰ سید... الاغ طلیید و فی‌الحال روی به راه نهاد. (لودی

۵۲) ۲. (مص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) نفهم؛

بی‌شعور؛ احمق: عجب الاغی هستی تو!

(میرصادقی ۷۷) ۰ تو که باشی و گریه کیست، الاغ/

رفتن و مردنت یکی‌ست، الاغ! (ابرج ۱۴۲) ۳. (۱.)

(قد.) هر نوع مرکبی، به‌ویژه اسب؛ هر ایلیمی که در

راه... به گلهٔ اسبی رسیدی... الاغ گرفته، سوار شدی.

(خواندمیر: حبیب‌الیر ۱۷۱/۳) ۰ از چهارپای و الاغ و

تجملات، چندان‌که در حدوحصر نیاید. (← جوبنی ۱

۲۷/۱) ۴. (قد.) (مجاز) پیک؛ قاصد؛ چابار: مثال

اسب الاغند مردم سفری/ نه چشم‌سته و سرگشته هم‌چو

گاوعصار. (سعدی ۷۰۱) ۵. (دیوانی) عوارضی که

برای پیک‌ها یا چهارپایان پیک‌ها می‌گرفتند:

رعایا را به‌واسطهٔ علوقات و الاغاث تعرض نرسانند.

«لآله‌الاله» (۱.) (قد.) (مجاز) حقیقت توحید: ای

صدفجوی جوهر آ/ جان و جامه بیه به ساحل لا.

(سنایی ۷۷)

→ آن است که (قد.) لیکن: اخبار و آیات در

این شرط ظاهر است، الا آن است که مقام فتوا... ظاهر...

باشد. (مؤیدالدین‌خوارزمی: ترجمهٔ احیاءالعلوم ۴۹)

→ **سویلا** (گفتگو) بدون بروبرگرد؛ بی‌چون و چرا؛

به‌طور قطع: دو پا را در یک کنش کردم که الاویلا

دیگر به مکتب نخواهم رفت. (جمال‌زاده ۵۲/۱)

→ **سویلا** (گفتگو) → الاویلا ↑ : الاویلا همین را

می‌خواهم که می‌خواهم.

→ **سویلا** (گفتگو) → الاویلا → : گفت الاویلا که تو

زن منی. (دهخدا ۱۳۲)

→ **و** ۱. وگرنه؛ درغیراین صورت: او... اصلاً

در چنین فکری نبود، والا راهی پیدا می‌کرد. (علوی ۳

۱۱۷) ۰ این پرسش برایین جمله است، والا به‌نوعی دیگر

پرسیدندی. (بیهقی ۴۰۲) ۲. (قد.) مگراین‌که: تو

را گناهی است بزرگ، والا تویه کنی و به دین اجداد و

آبای خویش بازآیی تا عفو یابی. (بیهقی ۴۲۷)

→ **وسفلا** درغیراین صورت نه: اگر کتاب را پیدا

کردید، بخريد، والا فلا. ۰ اگر مصلحت دانست و اذن دادند،

ملاقات می‌شوند، والا فلا. (حاج‌سیاح ۲ ۲۸۱)

درموردی به کار می‌رود که از کسی بخواهند

کاری انجام دهد و در صورتی که نتواند،

موضوع را منتفی شده تلقی کند.

**الابختکی** 'allā-baxt-aki [از عر.فا.فا.] (قد.)

(عامیانه) الله‌بختکی →.

**الابلا** 'ellā-be.l.lā [عر.عر.] (قد.) (گفتگو) الاویلا.

→ **إلا** → الاویلا.

**الاجیق** 'alāciq [تر.] (۱.) آلاچیق →.

**الاحقر** 'al.'ahqar [عر.] (۱.) (مؤیدانه) تعبیری که

برخی نویسندگان، به‌ویژه علمای دینی، پیش از

نام و امضای خود می‌آورند. ← حقیر (م. ۳):

اسم داعی‌الاحقر قریان‌علی. (جمال‌زاده ۹۲ ۱۸)

**الاخون والاخون** 'alāxun-wālāxun [۹] (مص.)

(گفتگو) آلاخون والاخون →.



(ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۲۳۷)

۵۵ ~ بندری (جانوری) نوعی الاغ کوچک و چالاک.

۵۶ به ~ گرفتن (قد). چهارپایان را برای بیگاری بردن: اسبی که در آن حدود یافت به الاغ گرفت. (←) جوبنی: گنجینه ۵۴/۴)

**الاغبان، الاغبان** 'o.-bān [ترفا. (ص.۱).] خرکچی →: الاغها. می‌گشتند و الاغبانها، هین‌کنان، آنها را به جلو می‌راندند. (اسلامی ندوشن ۱۹)  
**الاغچی** 'olāqči [تر. (ص.۱).] آن‌که تعدادی الاغ (خر) دارد و آنها را کرایه می‌دهد: یکی دو نفر شاگرد الاغچی هم برای راندن الاغها باید همراه باشد. (مستوفی ۱۰۲/۱ ح. ۵) سه‌هزار تنگ‌دار سرباز بعد از وضع اسنان و الاغی... به ما پرسد. (قائم مقام ۹۰)

**الاغ‌دار، الاغدار** 'olāq-dār [ترفا. (صف.۱).]

۱. الاغچی ↑: نوشتن طوابع... الاغ‌دار و بیل‌دار. (سمیا ۵۰)  
۲. دوره‌گردی که میوه و چیزهای دیگر روی الاغ می‌گرداند و می‌فروشد.

**الاغی** 'olāq-i [ترفا. (ص.۱).] منسوب به الاغ) ۱. مربوط به الاغ؛ مناسب الاغها: به زبان الاغی درد خود را بیان می‌کند. (علوی ۸) ۲. الاغ‌دار (م. ۲) →: دست‌فروش‌ها و چرخ‌ها و طوابع‌ها و الاغی‌ها... و دیگر و دیگر را در حیطه فایده آورده بود. (شهری ۲/۱۰۲) ۳. (حامص). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (توهین آمیز) احمق و بی‌شعور بودن؛ نفهمی: آدمی به این الاغی ندیده بود.

**الاف** 'ollāf [عر. جر. آلف] (ا. (قد). معاشران؛ هم‌نشینان: قساق را همیشه میل به آشکال و الاف خویش باشد. (یوقت العلوم ۴۱)

**الاق** 'olāq [تر. (ا. (قد). الاغ] →.

**الاقرب فالاقرب** 'al.-aqrab.fal.-aqrab [عر. (ا. (ا. ترتیب نزدیکی؛ ترتیب طبقه و درجه خویشاوندی: نفقه اولاد برعهده پدر است، پس از فوت پدر یا عدم قدرت او به اتفاق بعهده اجداد پدری است با رعایت الاقرب فالاقرب. (فانون مدنی، ماده ۱۱۹۹)

**الاکلتک** 'al[ī]ā-kolang [ا. (ا. (بازی)

نوعی وسیله بازی شامل قطعه‌ای چوب یا آهن ضخیم و بلند، مانند الوار، که از وسط به تکیه‌گاهی می‌گذارند تا شکل اهرم پیدا کند، بچه‌ها بر دو سر آن می‌نشینند و با فشار دادن پا بر زمین، بالاوپایین می‌روند: اطفال تهرایی را... به روی هم سوار نموده، الاکتکی ساختند. (جمال‌زاده ۱۷)  
۳۲ (۲) ۲. (بازی) بازی‌ای که با این وسیله انجام شود: با پسرچهار صد نوع بازی ازقبیل الاکتک و... راه می‌انداخت. (جمال‌زاده ۲۲۵/۲) ۳. (ورزش) از فنون کشتی باستانی.

**الالا** 'alālā [= علالا] (ا. (قد). بانگ و شور و غوغا: طرفه هنگله و الاالی‌ست/ بلمجب بریشول و غوغایی‌ست. (بهار ۹۲۹)

**الام** 'olām [تر. (ا. (دیوانی) ۱. نوعی خراج که رعیت به مالک می‌پرداخت: پول اخراجات به هر اسم و رسم که باشد، سیما علوفه... و الام... مزاحمت به جان ایشان نرسانید. (مرآت البلدان ۱/۳۳۷: گفت‌نامه ۱) ۲. (قد). جا؛ مکان؛ منزل: فراش صبا منزل به منزل، الام به الام فرش بوقلمون می‌انداخت. (ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۱۰۲)

**الاماشاء الله** 'ellā.mā.šā'.a.l.lāh [عر. (شج. (قد). به جز آنچه خدا بخواهد: مقاومت اضداد... از ایشان متکشف نشده الاماشاء الله. (قطب ۱۳۳)

**الامان** 'al.-amān [عر. (شج. (ا. در سختی‌ها، برای کمک خواستن و پناه‌جویی و دادخواهی گفته می‌شود: از زور درد، الامان! از دیشب تا حالا مثل مار به خود می‌پیچم. (←) چهل تن: شکوفای ۱۸۳) ۵ ... / هفت‌کشور دیو بست ای سلیمان الامان! (خاقانی ۳۲۵) ۲. برای هش‌دار و پرهیز دادن می‌آید: الحذر: آی ارباب، الامان، برحذر باشید! (قاضی ۷۴۶) ۵ هر لحظه هاتنی به تو آواز می‌دهد/ کاین دام‌گه نه جای امان است، الامان. (خاقانی ۳۰۹)

۵۵ ~ کردن (م. (ا. (قد). فریاد امان خواهی برآوردن؛ کمک خواستن: مؤمن عشقم ای صنم، نعره عشق می‌زنم/ هم‌چو اسیرکان ز غم تابه‌کی الامان



کنم؟ (مولوی ۱۸۹/۳)

**ال.ان.بی، ال ان بی** 'el.en.bi [انگ.: L.N.B.: Low Noise Block] (۱.) دستگاهی که نقش آن دریافت سیگنال از ماهواره و تقویت کردن آن و دادن آن به رسیور است.

**الاه** 'elāh [عربی: الله] (۱.) ۱. اله؛ خداوند؛ وین بشرزادگان کوچک را/ هم گرسنه نمائد خواهد الاه. (بهار ۴۶۷) ۲. شاهنشاه اسلام پناه؛ که حافظ دین الاه و حارس مملکت یقین... است. (فائز مقام ۲۸۵) ۳. اصل غیرت‌ها بدانید از الاه/ آن خالقان فرع حق بی‌اشتباه. (مولوی ۱۰۸/۱) ۴. (قد.) پرستیده‌شده؛ معبود (به معنای مطلق): معبود و الاه وی آن است که وی مطیع اوست. (غزالی ۱۷۰/۱)

**الاه** 'e.-ā [عربی: الله] (۱.) ۱. خدا؛ پروردگارا: الاه به فریاد بندگان خود برس.

**الاهم فالاهم** 'al.'aham[m].[o].[fa].l.'aham[m] [عربی: اللهم فالاهم] (۱.) ۱. مهم‌تر و پس مهم‌تر؛ ترتیب اهمیت: ما یا کتب نفیسه قدیمه... مخالف نیستیم، فقط الاهم فالاهم را در نظر داریم و به همین نظر، بسواد کردن مردم... را در مقام اول می‌دانیم. (اقبال ۴/۲/۳) ۲. (قد.) به ترتیب اهمیت: کارها را الاهم فالاهم انجام دهید.

**الاهه** 'elāhe [عربی: الهة] (۱.) (ادیان) در اعتقادات قدیم، نیمه‌خدایی که نماینده نوعی خاص بوده و به صورت زنی ظاهر می‌شده است؛ ربه النوع: الالهة شعر، الالهة عشق.

**الاهی** 'elāh-i [عربی: الله] (صد، منسوب به الاه) ۱. مربوط به الاه؛ خدایی؛ خداوندی: ماه مبارک رمضان بود و درهای رحمت الاهی باز. (جمال‌زاده ۱۷۰) ۲. بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در متاهی، چراغ توفیق فرا راه داشت. (سعدی ۹۶) ۳. آن‌که از خداشناسی آگاهی دارد؛ خداشناس: حکمای الاهی. ۴. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای سوم است. نیز - الاهی ۲.

**الاهی** 'elāh-i [عربی: الهی = خدای من] (شج.) ۱. ای خدای من؛ خدایا؛ پروردگارا: الاهی شکر!

خواهر، دیدی گفتم آخرش پیدا می‌شود؟ (- آل احمد ۳۳) ۲. الاهی سینه‌ای ده آتش‌افروز/ در آن سینه دلی، وان دل همه سوز. (وحشی ۴۰۹) ۳. (گفتگو) از خدا می‌خواهم؛ آرزو مند؛ امیدوارم: غصه‌دار آرزو می‌کرد: الاهی بمیرند، الاهی همه‌شان بمیرند... (- میرصادقی ۵۷۱) ۴. الاهی مرد نانت همیشه سواره باشد. (- هدایت ۵۲۶) ۵. الاهی هیچ خاتنه‌ای بی‌بزرگ‌تر نباشد. (مورسرایلی: از صیحات ۱۰۳/۲) ۶. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز - الاهی ۱.

**الاهیات** 'elāh.iy[y]āt [عربی: الهیات، ج: الهیة] (۱.) ۱. آنچه مربوط به خداوند است؛ مسائل مربوط به خدا: هم‌چنان‌که در خود هیچ شک ندارند که هستند، در الاهیات و نبوات نیز هیچ شک نداشته‌باشند. (اقبال‌شاه ۲۲۲) ۲. دانش خداشناسی و شناخت ادیان: این فصل... به لحاظ دربرگرفتن بسیاری از مفاهیم و اصطلاحات در حوزه الاهیات... دارای کمال اهمیت است. (- کدکنی ۶۳) ۳. الاهیات یا تصنیفات قدما متبحر است. (حاج سیاح ۷۰)

**الاهیت** 'elāh.iy[y]at [عربی: الهیة] (امص.) خداوندی؛ خدایی: جهان متفق بر الاهیتش/ فرومانده از کُنه ماهیتش. (سعدی ۳۴) ۴. قصه راه و سلوک او در صحایف احکام الاهیت ثبت کردند. (سمعی ۴۶۱)

**الاهیون** 'elāh.iy[y].un [عربی: الهیون، ج: الهی] (۱.) آنان‌که در دانش خداشناسی تبحر دارند؛ حکمای الاهی: الاهیون... با دیده خوش‌بین به نظام می‌نگرند. (مطهری ۱۸۸)

**الاهیة** 'elāh.iy[y].e [عربی: الهیة] (صد.) الاهی ۱ (م.) ۱. - در آن مدرسه تحصیل علم حکمت الاهیة... می‌شود. (حاج سیاح ۲۷۹)

**ال.ای.دی، ال ای دی** 'el.i.di [انگ.: L.E.D.: Light-Emitting Diode] (۱.) (برق) نوعی دیود که انرژی الکتریکی را به انرژی نورانی تبدیل می‌کند و در موارد خاصی به جای لامپ به کار می‌رود.



درهم آمیختگی: در ذهن... خَلَط و التباس حاصل شده است. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۶۱) ○ اگر به تفسیری احتیاج افتد، در رفع التباس اشباعی به جای آزد. (شمس قیس ۳۷۸)

**التسام** 'eltesām [عر.] (إمصد.) (قد.) بوسه زدن؛ بوسیدن: به واسطه درد چشم، از التسام قوایم سریر... تخلف ورزیده بود. (خنجی ۱۲۵)

**التجا** 'eltejā [عر.: التجاء] (إمصد.) پناه بردن؛ پناه جستن؛ پناه جویی: موسم بهار گذشته بود و ایام تابستان، مردم را به التجای پشت‌بام ناچار ساخته. (میرزا حبیب ۲۲۵) ○ چون تو کاهل بودی اندر التجا/ آن مصیبت‌ها عوض دادت خدا. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۹۵/۲)

• **آوردن** (مصد.) التجا: ↑ وجودشان وقف عام که هر دردمند می‌توانست به‌موشان التجا آورد. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۸/۲) ○ فلک غلامی حافظ کنون به‌طوع کند/ که التجا به در دولت شما آورد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۹)

• **بردن** (مصد.) التجا: → نمی‌دانستند که قاتل او کیست، به موسی التجا بردند. (کذکنی ۴۶۴) ○ دیم مردن بهتر است از التجا به خلق بردن. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۵۱)

• **ساختن** (مصد.) التجا: (قد.) التجا: → به دشمن التجا ساخته و در آن قبول دیده. (نصرالله منشی ۷۲)

• **کردن** (مصد.) التجا: → لایق قدر پادشاهان نباشد به خانه دهقانی التجا کردن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۶)

**التحاق** 'eltehāq [عر.] (إمصد.) پیوستن به کسی یا چیزی؛ ملحق شدن: سی‌هزار سوار نام‌دار... بیست التحاق یافتند. (خنجی ۹۰)

**التحام** 'eltehām [عر.] (إمصد.) التیام یافتن و خوب شدن زخم؛ التیام: جهد باید کردن تاموی و روغن و... به‌میان این شکاف اندر نمائد که ورا از التحام بازدارد. (اخوینی ۶۲۱)

**التذاد** 'eltezāz [عر.] (إمصد.) لذت بردن؛ لذت: التذاد و تمتع از آثار ادبی. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۵) ○ صید وحوش... موجب وجد و التذاد... ملست. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۴۶)

**التزاق** 'eltezāq [عر.] (إمصد.) (قد.)

• **یافتن** (مصد.) (قد.) پیوستگی داشتن؛ چسبیده بودن: یرقان سیاه و زرد... اگر نه مشابهت

**البا** 'alebba [عر.: الباء، جر. کبیب] (ا.) (قد.) خردمندان: بر عقلای عالم و البای عرب و عجم پوشیده نمائد... (نخجوانی ۹۹/۲)

**البا** 'olbā [ا.] (قد.) جغور بغور: → رویت چو یکی کاسه اگر شده واژنگ/ وز کاج فنا گشته به‌رنگ شش البا - تا روی پراژنگ [و] قفای تو بدیدند/ سیرند همه خلق ز البا و ز اگر. (سوزنی: آندراج)

**الباب** 'albāb [عر.، جر. لب] (ا.) (قد.) خِرَد‌ها: ... جای خنده عقول و الباب است. (فائز مقام ۳۵۲)

**الباس** 'elbās [عر.] (إمصد.) (قد.) پوشاندن: از جمله رسوم... صوفیان یکی الباس خرده است. (عزالدين محمود ۱۴۷)

**الباقی** 'al.bāqi [عر.] (ا.) باقی مانده؛ بقیه: هنوز از الباقی مسافره‌های دسته ما خبری نیست. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۲۳)

**البان** 'albān [عر.، جر. لَبَن] (ا.) (قد.) شیرها. ← شیر: ابوال و البان آن به‌کار دارید و از آن بخورید تا صحت یابید. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۰۱/۳)

**البته** 'al.bat[t]e [عر.: البتّة = ال + جَتّة] (ق.) ۱. بدون تردید؛ قطعاً: البته خودتان اهل فضل و کمالید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۴۶) ○ این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد/ ... (سعدی<sup>۳</sup> ۷۹۱) ۲. (قد.) به‌هیچ وجه؛ اصلاً. ۳. به‌این معنی در جمله‌های منفی می‌آید: البته تأخیر نشاید کرد. (نصرالله منشی ۳۶۶) ○ امروز البته روی گفتار نیست. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۱۰۲)

**البسه** 'al.ba(ʿ)se [عر.: البسة، جر. لباس] (ا.) لباس‌ها: اسباب و البسه مردم، مدفونِ کِل و آوار شد. (← طالبوف<sup>۲</sup> ۲۲۳)

**البقیه** 'al.baqi[y]e [عر.: البقیّة] (شج.) (قد.) بقیه‌اش را بدهید؛ باقی را بدهید: البقیه البقیه ای خدیو/ تا نگردد شاد کلی جان دیو. (مولوی<sup>۱</sup> ۳۸۵/۱)

**الپیر** 'alpar (ص.) (گفتگی) زبرورنگ و حقه‌باز: هم‌شاگردی ماکه از همه بزرگ‌تر و بچه‌الیری بود، از راه رسید. (← مستوفی ۲۲۲/۱) ○ عجب گیر خری انتادم امروز/ به‌چنگ الیری انتادم امروز. (ایرج ۸۱)

**التباس** 'eltebās [عر.] (إمصد.) اشتباه و



یابد و نه التزاق، آن‌گاه از دو بیرون نیوَد. (اخوینی ۱۰۸)

**التزام** 'eltezām [ع.ر.] (إمضاء) ۱. همراهی: با قطار رفت... در التزام آشنایی. (گلشیری<sup>۱</sup> ۲۹) ۲. متعهد شدن به چیزی؛ تعهد: با التزام به پرداخت جریمه از دست مأموران نجات یافت. ۳. بر خود لازم کردن؛ بر خود لازم دانستن: به انتضای سن و التزام تشرع، راغب اعمال اخروی است. (فائز مقام ۲۲۷) ۴. (ادبی) آن است که شاعر یا نویسنده برای هنرنمایی و آرایش کلام، خود را مقید کند که حرفی یا حرف‌هایی یا کلمه‌ای یا کلمه‌هایی را، که از جهت قواعد ادبی رعایت آن ضرورت ندارد، در شعر یا کلام خود بیاورد. مثلاً شاعر خود را ملزم کند که واژهٔ *ā* و همخوان *y* را پیش از قافیهٔ *el* بیاورد، یعنی کلمه‌هایی مانند مایل، شمایل، قبایل، و حایل را باهم قافیه سازد، در صورتی که می‌توانست هر کدام از آنها را با کلماتی مانند دل و حاصل قافیه کند، چنان‌که در این غزل با این مطلع: چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۳۹: قصیده‌ای لامیه... ساخته... با التزام به این‌که در هر بیت کلمه‌های *نخ* و *سوزن* آمده باشد. (جمال‌زاده<sup>۸۷</sup>)

۵. **دادن** (مصد.ج.) تعهد کردن به انجام یا عدم انجام کاری: من به جان و تن خود التزام می‌دهم که... (مینیوی<sup>۳</sup> ۲۰۸) ۶. سه‌چهار بار التزام داده‌بود که سر کلاس زمزمه نکند. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۱۱)

۷. **رکاب** (احترام‌آمیز) (مجاز) همراهی با شخص مورد احترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی: در التزام رکاب جناب‌عالی هستیم. ۸. در... التزام رکاب همایونی به تهران آمده‌بودند. (افضل‌الملک ۳۵-۳۶)

۹. **سپردن** (مصد.ج.) متعهد شدن به انجام کاری به‌طور رسمی: کدخدایان نیز برحسب التزامی که سپرده‌اند، کمال مراقبت و مواظبت را هریک در محلهٔ خود دارند. (وقایع‌النفایه ۵۳۷)

۱۰. **کردن** (مصد.م.، مصدر.ج.) ۱. (ادبی) آوردن

آرایهٔ التزام در کلام. ← التزام (م.ر.) ۴. سعدی «ایه» (*āy*) را در غزل خود التزام کرده. ۵. اعانتا... چنان‌که در آخر اسجاع یا در آخر ابیات، پیش از حروف زوی یا ردف، حرفی التزام کنند که اگر آن نباشد، هیچ زیان ندارد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱۳) ۶. (قد.) متعهد شدن؛ برعهده گرفتن: امتثال حکم آن قوم را التزام کرده. (جوینی<sup>۲</sup> ۷۸) ۷. من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام... بگردم... (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۰۵)

۸. **گرفتن** (مصد.ج.) تعهد گرفتن: برده‌اند... زندان... التزام گرفته‌اند. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۷۰) ۹. التزام گرفتن که چهل‌روزه... حاضر شوند. (نظام‌السلطنه ۸۹/۱)

**التزام‌نامه** 'e-nām-če [ع.ر.فا.] (ا.) (قد.) التزام‌نامه ↓: التزام‌نامه از او گرفت. (رستم‌الحکما ۲۵۳)

**التزام‌نامه** 'eltezām-nāme [ع.ر.فا.] (ا.) نوشته‌ای که در آن، چیزی را تعهد می‌کنند: اینها مرخص هستند... التزام‌نامه بگیرید. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۳۰)

**التزامی** 'eltezām-i [ع.ر.فا.] (صند.، منسوب به التزام) (ادبی) در دستور زبان، ویژگی یکی از وجوه فعل است و برای بیان عملی به کار می‌رود که در آن، معنی لزوم یا شک و یا تمنا و آرزو و مانند آنها باشد. نیز ← ماضی □ ماضی التزامی. ← مضارع □ مضارع التزامی. ← وجه □ وجه التزامی.

۱۱. **دلالت** ~ (منطق) ← دلالت □ دلالت التزامی.

**التفات** 'eltefāt [ع.ر.] (إمضاء) ۱. توجه: کیانیان را به عمارت شوشتر التفاتی بود. (شوشتری ۴۱) ۲. لطف و مهربانی: از برکت التفات‌های مدیر، آدم کاملاً سربه‌راهی شدم. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۴۱) ۳. (ادبی) در بدیع، آن است که دربارهٔ یک شخص با دو شخص دستوری سخن گفته شود، در مثال زیر سعدی از معشوق خود اول به صورت سوم شخص (غایب) و بعد به صورت دوم شخص (مخاطب) سخن گفته است: مه است این یا ملک یا آدمی‌زاد / تویی یا آفتاب



عالم افروز؟ (سعدی ۵۲۶ ح.)

• **داشتن** (مص.د.) (احترام آمیز) لطف و توجه داشتن به کسی یا چیزی: ایداً التفاتی به من و استیصال و بی تابی من ندارد. (جمال زاده ۱۰۱۳) خدا آن مرحوم را بیامرزد، چه قدر به بنده التفات داشت. (هدایت ۹۱)

• **کردن** (مص.د.) (احترام آمیز) ۱. توجه کردن به کسی یا چیزی: اگر به سخنانم التفات نکنی... به یقین می دانم در قیوم تو جان خواهم داد. (قاضی ۳۷۴) درویشی مجرد به گوشه صحرایی نشسته بود. یکی از پادشاهان بر او بگذشت... سر بر نهانورد و التفاتی نکرد. (سعدی ۸۰) ۲. (مص.م.) بخشیدن؛ دادن: لا اقل یک پول چایی التفات کنيد. (مسعود ۱۵۰) خواستند وجهی التفات کنند، قبول نکرد. (حاج سیاح ۳۲)

**التفات آمیز** 'e-ā'ā'miz [ع.فا.] (مص.م.) آمیخته با لطف و مهربانی: جواب های التفات آمیز... به آنها ابلاغ شد. (افضل الملک ۱۴)

**التفاتی** 'eltefāt-i [ع.فا.] (ص.م.) منسوب به التفات (احترام آمیز) بخشیده شده؛ داده شده؛ هدیه شده؛ مرحمتی: خود نویسی التفاتی شما هنوز کار می کند.

**التقا** 'elteqā [ع.ر:] التفاء (إمص.) (قد.) ۱. ملاقات؛ دیدار: قدرخان... قصد التقای امیر محمود کرد. (گردیزی ۱۸۷) ۲. برخورد؛ تلاقی: دیگر روز... التقای لشکر خواست بود. (حمیدالدین ۴۰)

• **کردن** (مص.د.) (قد.) ملاقات کردن: یعقوب و یوسف باهم التفاکردند. (سمعانی ۳۰۷)

• **سِي خِتَانِین** (نقه) دخول حشفه در آلت مادگی: مهر به التقای ختاین واجب گردد. (یواقیت العلوم ۵۰)

**التقاط** 'elteqāt [ع.ر:] (إمص.) (قد.) ۱. اقتباس از نوشته یا مطلبی. ۲. التقاط کردن. ۳. دانه چیدن (مرغ): چون مرغ در التقاط حیات. (جرفادانی ۳۳۳)

• **کردن** (مص.د.) (مص.م.) (قد.) گزیدن و برگرفتن مطالب و گرد آوردن آنها در یک جا:

روز دیگر رساله ای در پاکت گذاشته، نزد من فرستادند، که هرچه بخوام از روی آن رساله التقاط کنم. (افضل الملک ۱۰۹) من که بوالفضل کتاب بسیار فرونگریسته ام... و از آن التقاط ها کرده. (بیهقی ۲۳۳)

**التقاطی** 'e-i [ع.فا.] (ص.م.) منسوب به التقاط ۱. دربردارنده عناصر مختلفی از آراء، عقاید، و روش ها، یا آمیزه ای از چند روش یا مکتب، معمولاً بدون سنخیت محتوایی و ارزشی: مکتب التقاطی. ۲. درست ترین و دقیق ترین روش های نقادی، شیوه و روش التقاطی و تألیفی است. (زرین کوب ۳) ۱۱. دارای مکتب یا فکر اخذ شده از آرای گوناگون: فلاسفه التقاطی الوالی را از دیگوان اخذ کرده اند. ۳. (طنز) گردآمده از عناصر ناساز و آرا و اندیشه های متناقض.

**التقاطیون** 'elteqāt.iy[un] [ع.ر:] التقاطیون، ج. التقاطی [إ.] گروهی از فلاسفه قدیم که از هر مکتب فلسفی، مطلبی را گرفته و از ترکیب آنها مکتبی به وجود آورده اند: حکمای حوزه اسکندریه... تجدید مذهب افلاطون کرده اند... هر چند از التقاطیون محسوب می شوند. (فروغی ۴۸)

**التقام** 'elteqām [ع.ر:] (إمص.) (قد.) ۱. **کردن** (مص.م.) (قد.) بلعیدن: گفت: آن مروراید را التقام کرده ام، شکم او بشکافتند و حبوب مروراید از آن جا برداشتند. (جوبی ۱۰۲)

**التماس** 'eltemās [ع.ر:] (إمص.) درخواست همراه با اصرار یا تضرع: بدون آن که به حرفها و التماس هایمان گوش بدهند به خدایمان سپرده، ولمان کردند. (جمال زاده ۱۶) ۲. التماس و درخواست و استرحام، فایده نبخشید. (میرزا حبیب ۱۴۴) ۳. در اجابت التماس و قضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشاز واجب بیند. (نصرالله منشی ۱۸۲)

• **داشتن** (مص.د.) (مص.م.) التماس کردن: به خاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری و خواهش دیگری بنمای. (مینوی ۲۱۰)

• **دعا** معمولاً به انجام دهنده فریضه ای یا به کسی که به زیارت اماکن مقدس می رود، گفته



ای شاه خویان التوبه توبه / گشتم پشیمان التوبه توبه. (از تمزیه حُر)

**التور** 'eltor [انگ.: eltor] (ا.) (پزشکی) نوعی بیماری وبا که با دفع مدفوع بسیار آبکی مشخص می‌شود.

**التون** 'altun [مذ.] (ا.) (قد.) آلتون →.

**التون تمغا** 'altuntamqā [مذ.] (ا.) (قد.) آلتون تمغا →.

**التهاب** 'eltehāb [عر.] (إمصد.) ۱. احساس گرمی و سوزش کردن؛ سوزش و گرمی؛ آب سرد به سروسورت زدم تا التهاب کمی فروکشید. (حجازی ۲۹) ۵ پیکان تافتهست چو غنچه بعینه / تجویفهای چشم من از فرط التهاب. (کمال اسماعیل: گنج ۱۳۱/۲) ۴. (پزشکی) آماس →. ۳. (مجاز) بی‌قراری؛ ناآرامی؛ اضطراب؛ با این التهابی که او دارد نمی‌تواند امتحان بدهد. ۴. (مجاز) خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی؛ با شدت غضب و حدت التهاب، لب پایین را می‌گزید. (شهری ۵۶<sup>۱</sup>) ۵. (قد.) شعله‌ور شدن؛ برافروختن؛ تو را کی بُود چون چراغ التهاب؟ / که از خود پُری هم‌چو قندیل از آب. (سعدی ۱۲۸) ۵ روا بُود که ز من دشمنان پیندیشند / حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند. (مسعود سعدی ۱۷۳)

**التيّاز** 'eltiyāz [از عر.] (إمصد.) (قد.) پناه بردن؛ جز استسلام و التیاز به ظل استرحام، پناهی ندانست. (جویی ۱۳۳/۳)

**التیاع** 'eltiyā [عر.] (إمصد.) (قد.) سوزش دل از غم یا از عشق و اشتیاق؛ کمال تشوق... و کثرت التیاع از اتقیاد... امتناع می‌نماید. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۲)

**التيّام** 'eltiyām [عر.: التّام] (إمصد.) ۱. خوب شدن و بهبود زخم؛ جوش خوردن و به‌هم پیوستن زخم؛ قطع اعضا... را التیام نَبُود. (خواجهمصیر ۱۲۶) ۴. (مجاز) صلح؛ آشتی؛ سازگاری؛ سردار سپه را به شهر آوردند و قرارومندارهایی بین او و ولی‌عهد گذاشته، التیامی بین

می‌شود، یعنی مرا دعا کنید: علاوه بر مسافران عده زیادی به بدرقه می‌آمدند... و التماس دعا می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

۵ **دعا داشتن** ۱. درخواست کردن از کسی که دعای خیر بکند. ۴. (گفتگو) (طنز) درخواست کردن؛ توقع داشتن؛ دوسه بار التماس دعا داشته که دُکری از او بکنم. (آل‌احمد ۱۱۳<sup>۲</sup>)

۵ **دعا کردن** ۵ التماس دعا داشتن (م. ۱) →: التماس دعا بکنم که به زیارت اماکن متبرکه مشرف خواهید شد. (طالبوف ۸۶<sup>۲</sup>)

۵ **دعا کردن** (مصد.، مصدر.) درخواست کردن همراه با اصرار یا تضرع: التماس می‌کرد که او را بپزد. ۵ هرچه التماس می‌کردم، کافذ و قلم می‌خواستم، به من نمی‌دادند. (هدایت ۱۰<sup>۵</sup>) ۵ بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید. (بی‌هی ۱۹۸)

۵ **به افتادن** (گفتگو) خواهش و اصرار زیاد کردن، یا شروع کردن به خواهش و اصرار زیاد: هنوز دو دقیقه نمدید که آن دو تا مثل سگ به التماس افتادند. (دریابندری ۱۳۶<sup>۳</sup>)

**التماس آمیز** 'e-ā'ā'miz [عر. fa.] (صمد.) ملتمسانه؛ همراه با التماس؛ با لحن التماس‌آمیز گفت: خداوند! چه می‌شوم! (جمال‌زاده ۸۳<sup>۱۱</sup>)

**التماع** 'eltemā [عر.] (إمصد.) (قد.) درخشیدن؛ درخشش: شاه پیلان را از استماع این سخن، دلایل التماع غضب در پیشانی پدید آمد. (ورابونی ۵۱۸)

**آل تمغا** 'altamqā [مذ.] (ا.) (قد.) آل تمغا →.

**التوا** 'eltevā [عر.: التواء] (إمصد.) (قد.) ۱. پیچیدن؛ پیچیدگی: این خود هرگز نتواند بود که کفایت، سبب التوا کار گردد. (نصر‌الله‌منشی ۳۰۸) ۴. (مجاز) سرکشی؛ سرپیچی: همه سر از این تحکم پیچیدند و ابا و التوا پیش گرفتند. (جرفادقانی ۳۷۴)

**التوبه** 'at.tofw[be [عر.: التَّوبَة] (شج.) (قد.) توبه کردم (کردیم)؛ توبه من (ما) را بپذیرید: دستها را به‌جانب آسمان بلند کرده‌اند و التوبه‌التوبه‌گویان می‌خواهند... جبران مغایات را بکنند. (جمال‌زاده ۱۱۰<sup>۶</sup>) ۵



گرسنگی گفته می شود؛ گرسنه ام: ضمة الجوع زن، دل همه را می لرزاند. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۸)

**الجوق** 'alajuq [تر.] (ل.) (قد.) الجوق →.

**الجه** 'alje [تر.] (ل.) (قد.) الجیه →.

**الجه** 'olje [تر.] (ل.) (قد.) اسیر یا مالی که پس از غلبه بر دشمن به دست می آید؛ غنیمت: این وحشیان متهور برای به دست آوردن الجه و اسیر به

اردوی شاه هم طمع بسته بودند. (مستوفی ۱/۱۰۸)

**الجهای** 'alje-'(y)-i [تر. ف. ا. ن. ا.] (صد.) منسوب به آله (قد.) راه راه؛ سیاه و سفید: آدم مارگیزه ای که طبعاً از ریسمان الجهای می ترسد، نباید به فکر مارگیری بيفتد. (مستوفی ۳/۴۵۹)

**الجخت** 'alçaxt (امصد.) (قد.) امید؛ چشم داشت: به الجخت، خود را میفکن به دام / ... (فردوسی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**الجوق** 'alaçuq [تر.] = آلاچین (ل.) (قد.) خیمه؛ چادر: به سرای ضرب همت به قراضه ای چه لایم / چه زید به پای پیلان، الجوق ترکمانی؟ (نظامی<sup>۶</sup> ۱۸۱)

**الچی** 'elçi [تر.] = ایل چی (صد.) (ل.) (قد.) ایل چی →: الجی رفت به خدمت پادشاه و آنچه شنیده بود عرض کرد. (عالم آرای صفوی ۴۴)

**الحاح** 'elhāh [عر.] (امصد.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن؛ اصرار؛ پافشاری: اصرار و الحاح بی فایده بود، هرچه گفتیم قبول نکرد. ○ چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۳۶/۲)

**الحاح** → کردن (مصد.) الحاح ↑: به تعلق و تواضع الحاح کرد تا مازیا رفت سوغندی دیگر بخور. (مینوی: هدایت<sup>۷</sup> ۷۵) ○ این سخن گفتنی نیست، اما چون

الحاح می کنی از گشتن چاره نیست. (بخاری ۶۲)

**الحاد** 'elhād [عر.] (امصد.) از دین برگشتن؛ به خداوند و پیغمبر بی اعتقاد شدن: ارتداد و الحاد و تکفیر و حد شرعی، حاکم و آمر واقعی شهر و ایالت شده است. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۶۲) ○ به گرفتن او اشارت کرد و الزام، تا از اسلام ارتداد کند و تبع کفر و الحاد نماید. (جربنی<sup>۲</sup> ۶۵-۶۶)

طرفین ایجاد کردند. (مستوفی ۳/۶۰۵) ○ ذات البینی در میانه افکنم که... اصلاح و التیام ممکن نگردد. (روایتی ۲۸۲) ○ هیچ دقیقه از دقائق... التیام مصالح بنی آدم مهمل نگذاریم. (بهاء الدین بغدادی ۱۳)

**الحاح** → بخشیدن (مصد.) بهبود بخشیدن؛ مداوا کردن: جراحت جای چاقو را التیام می بخشید. (شهری<sup>۲</sup> ۱۱۵/۲)

**الحاح** → پذیرفتن (مصد.) بهبود پیدا کردن؛ مداوا شدن: به نوشیدن چند قطره از آن [مایع] زخم آنان... التیام می پذیرفته. (قاضی ۳۰) ○ جراحت ها... التیامی پذیرفت. (جربنی<sup>۱</sup> ۷۳/۱)

**الحاح** → پیدا کردن ○ التیام پذیرفتن ↑: یک هفته گذشت جای تازیانه ها التیام پیدا کرد. (شاهانی ۱۲۰)

**الحاح** → دادن (مصد.) التیام بخشیدن →: ضام... سوختگی آتش را التیام داده، مالیدن آن... باعث تحلیل ورم می شود. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۸۸/۵)

**الحاح** → یافتن (مصد.) التیام پذیرفتن →: چند روز بعد جراحت خفیف سیلوش میرزا التیام یافت. (مشفق کاظمی ۲۴۳)

**التیام پذیر** 'e-pazir [عر. ف. ا.] (صد.) خوب شدنی؛ بهبودیافتنی: جراحت التیام پذیر.

**التیما توم** 'oltimātom [تر.] (امصد.) اولتیما توم →.

**الثغ** 'alsaq [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن که بعضی از حروف (واج ها) را نمی تواند تلفظ کند و به جای آنها قریب المخرج آن حروف را بر زبان می آورد: واصل بن عطاء... نصاحتی عظیم داشته، اما الثغ بوده است و تکلف کردی تا حرف «را» نباید گفت. (وطواط<sup>۱</sup> ۶۴)

**الجا** 'eljā [عر.] الجاء (امصد.) (قد.) وادار کردن کسی به کاری: بی المای ضرورتی و الجای حاجتی بدین هوان و مذلت فروود آمده ای. (روایتی ۳۵۶)

**الجاناء** 'eljā'an [عر.] (قد.) (قد.) به ناچار؛ ناگزیر؛ اجباراً: الجاناء ذرعی هشت تومان می دهم و احدی نیست بخرد. (میاق معیشت ۱۲۱)

**الجوع** 'alju' [عر.] (شج.) (قد.) در شکایت از



**الحاقیه** 'elhāq-i-y[y]e [عر.فر.] (ا.) ضمیمه؛ پیوست: الحاقیه قانون انتخابات به تصویب رسید.  
**الحال** 'al.hāl [عر.] (قد.) (منسوخ) اکنون؛ همین حالا؛ در این وقت: تو از من همیشه می‌پرسی که چرا دعوی پیغمبری نمی‌کنم. جوابت را الحال می‌دهم. (مینیوی ۱۴۹۲) ○ پای تخت قدیم... این شهر بوده و الحال والی نشین است. (حاج سیاح ۱۲۴۲) ○ این که می‌گویم، بر شما الحال ظاهر سازم. (عالم آرای صفوی ۱۵)

**الحام** 'elhām [عر.] (إمصد.) (قد.)  
 ۱. ~ کردن (مصد.م.) (قد.) جوش دادن؛ لحیم کردن: نوع دیگر را پوره تکرار خوانند که آهن را بدان الحام توان کرد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۶)  
**الحان** 'alhān [عر.] (ج. لحن.) (ا.) صداها؛ موزون و خوش آیندی که انسان یا بعضی پرندگان یا آلات موسیقی تولید می‌کنند؛ لحن‌ها: الحان زیرویم خنیاگران... بهم آمیخت. (= جمال‌زاده ۱۵۱) ○ هر صیعدم نسیم گل از بوستان توست / الحان بلبل از نفس دوستان توست. (سعدی ۴۳۲)

**الحد** 'al.had [= لحد] (ا.) (عامیانه) لحد؛ گور: تو الحد پدرت ریدم. (شهری ۲۹۲)  
**الحدار** 'al.hezār [عر.] (شج.) (قد.) الحذر ↓: الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار / ... (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۱)

**الحذر** 'al.hazar [عر.] (شج.) (قد.) بهره‌یز (بهره‌یزید)؛ دوری کن (کنید): ای رخ چون آینه افروخته / الحذر از آه من سوخته. (سعدی ۵۶۱)

**الحق** 'al.haq[q] [عر.: الحق] (قد.) حقیقتاً؛ به درستی؛ به راستی؛ بدون شک: نوشته‌های مرا ازیر کرد و به من پس داد... و الحق خوب از عهده برآمد. (دانشور ۱۳۶) ○ خلاق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد. (سعدی ۴۲۵)

**الحق والانصاف** 'al.haqq.o.v.a.l.'ensāf [عر.] (قد.) (گفتگی) از روی حقیقت و انصاف؛ به درستی؛ واقعاً: الحق والانصاف... درست می‌گوید. (جمال‌زاده ۱)

**الحادگرا** 'e.-ge(x)arā [عر.فا.] (صف.) آن که به الحاد گرایش دارد؛ ملحد: با این انساته‌ها ظاهراً الحادگرایان عامی خواسته‌اند اندیشه خود را به یک شاعر و حکیم بزرگ گذشته منسوب دارند. (زرین کوب ۱۳۱)  
**الحادی** 'elhād-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به الحاد؛ مربوط به الحاد؛ کفرآمیز: افکار الحادی، مکتب الحادی. ○ کمونیسم... یک سیستم الحادی و ضد خدا. (مطهری ۸۱)

**الحاصل** 'al.hāsel [عر.] (شج.) (قد.) برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ خلاصه؛ به هر جهت؛ به هر حال: الحاصل، حکیم‌الملک... از خواب گاه، وقت مقرر بیرون نمی‌آید. (حاج سیاح ۵۳۱) ○ الحاصل، چون... تحقیق مقدمات نمود، منتظر مرخصی بود. (مروی ۱۸۳)

**الحاظ** 'alhāz [عر.] (ج. لَظْ) (ا.) (قد.) ۱. نگاه‌ها: هرکه لحظه‌ای کرشمه الحاظ او بدیدی، آنسجّه‌ذا برخواندی. (روایتی ۱۸۰) ۲. (مجاز) اشاره‌ها: ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشارات کاری نیست. (قائم مقام ۱۵)

**الحاق** 'elhāq [عر.] (إمصد.) پیوستن؛ اتصال: رأی به الحاق ایران به سازمان بهداشت بین‌المللی داده شد. (مخبر السلطنه ۴۶۰)

۱. ~ کردن (مصد.م.) ۱. ضمیمه کردن؛ افزودن: کتاب در پانزده مقاله است با دو مقاله که به آخر آن الحاق کرده‌اند. (مینیوی ۳۶۸) ۲. (قد.) نسبت دادن: از این جرمه که به خود الحاق کردم، بری‌ام. (روایتی ۱۷۳)

**الحاقات** 'elhāq.āt [عر.] (ج. الحاق) (ا.) افزوده شده‌ها؛ ملحقات؛ ضمیمه‌ها: این باب هم از جمله الحاقاتی است که از جانب بعضی از متشیان بعد از ابن مقفع به آن کتاب شده. (اقبال: مقالات ۱/۱۴۶)

**الحاقه** 'al.hāqq(e) [عر.: الحاقّة] (ا.) حاقه →  
**الحاقی** 'elhāq-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به الحاق؛ ملحق شده به چیزی؛ الحاق شده؛ ضمیمه شده؛ پیوست شده: تبصره الحاقی، شعر الحاقی، ماده الحاقی.



(۵۹)

خضم الله. (دهخدا<sup>۱</sup> ۱۱۴)

الدالخصام 'aladd.o.l.xesām [عر.] (ص.) (قد.)

بسیار دشمنی‌کننده: با دشمنان خویش الدالخصام باش/ مندیش هیچ از آن‌که الدالخصام توست. (سوزنی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ه برگرفته از قرآن کریم (۲۰۴/۲): «... وَ هُوَ الدَّالْخِصَامُ».

الدرم [و] یلدرم 'oldorom[-o]-boldorom [تر.] =

می‌کنم، نابود می‌کنم [!]. (گفتگو) (مجاز) سخنان درشت توأم با تهدید؛ هارت وپورت: تصور می‌کند که با الدرم یلدرم می‌توان میان‌دار شعر و ادب گردید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۱۳)

• • • کردن (مصدر). (گفتگو) گفتن مطلبی که معمولاً پایه‌و‌اساس درستی ندارد؛ هارت وپورت کردن: به‌جای الدرم یلدرم کردن، بهتر است به حرف‌های عمل کنی.

الدنگ 'aldang (ص.) (گفتگو) کم عقل و

بی‌ارزش و بی‌عار: بایستی جواب چندین نفر مرد الدنگ و ناشناس را بدهم. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup> ۴۴) ه آن الدنگ را پالنگ به‌کردن انداخته، بیاورد. (مری ۳۹)

الدوزچی 'olduzçi [تر.] = بولدوزچی [ص.] (!)

(قد.) بولدوزچی ← منجم.

الد 'alaz[z] [عر.: الذّ] (ص.) لذیذترین؛

خوش‌ترین؛ مطبوع‌ترین: سه سال باهم سرکردیم که الذّ اوقات زندگی من است. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۶۰)

الر 'alef.lām.rā' [عر.] (!) الف لام را؛ از

حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره‌هاست که در آغاز سوره‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴ و ۱۵ آمده‌است.

الرحمن، الرحمن 'ar.raḥmān [عر.] (!) سورة

پنجاه و پنجم از قرآن کریم، دارای هفتاد و هشت آیه.

• • • چیزی (کسی) را خواندن (گفتگو)

(مجاز) آن (او) را تمام کردن یا از میان بردن: تا ما

برسیم، به‌همراه الرحمن شیرینی را خوانده‌بودند. ه ملت

ایران... این عقد... را از مدتی پیش باطل کرده‌بودند و

مشیرالدوله هم... الرحمن آن را خوانده‌بود. (مستوفی

الحکم لله 'al.hokm.o.le.lāh [عر.] (شج.) (قد.)

فرمان، فرمان خداوند است. ه هنگامی که بلا و مصیبتی پیش آمده باشد بر زبان می‌آورند و تسلیم بودن خود را اعلام می‌کنند: گریغ باز در کوی آن ماه/ گردن نهادیم الحکم لله. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۹)

الحمد 'al.hamd [عر.] (!) ۱. سورة اول از

قرآن کریم، دارای هفت آیه؛ فاتحه‌الکتاب: به مسجد وی درآمد، امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۲۱) ه ای که بر من بگذری دلم‌ن‌کشان/ از سر اخلاص الحمیدی بخوان. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. (مصدر). (قد.) شکر؛ سپاس: الحمد خدای آسمان را/ کاختر به‌درآمد از ویالم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۲۳)

الحمد لله 'al.hamd.o.le.lāh [عر.] (شج.) خدا

را شکر: الحمد لله، اکنون به‌قدر اندازه آسوده هستم. (میاق‌میش ۱۱۴) ه عیشم مدام است از لعل دل‌خواه/ کارم به‌کام است الحمد لله. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۸۸) ه برگرفته از قرآن کریم (۲/۱): «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ».

الخ 'elax [عر.] (إخذ.) نشانه اختصاری الی آخر؛

تا آخر؛ تا پایان: اعلامیه دولت خطاب به عشایر جنوب که «دیگر دوران هرچ‌ومرچ گذشته... و الخ» (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۳۴)

الخناس 'al.xannās [عر.] (ص.) ۱. فرینده و

مکار: آن قیافه الخناس و آن چشم‌های پرشیطنت. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۴) ۲. (ص.) شخص مکار و بدکردار: امینوارم که حفظ کتیدی از دست بردلخناس روزگار که اعوان شیاطین‌اند. (آل‌احمد<sup>۹</sup> ۱۸) ه الخناس‌های دست‌پرورده دوال‌پا... شاخ‌پشاخ شدند.

(هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۷) ه برگرفته از قرآن کریم

(۵۰/۱۱۴): «قُلْ لَّعَوْذُ بِرَبِّ النَّاسِ... مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِى صُدُورِ النَّاسِ».

الخی 'elxi [تر.] = ایلخی [!]. (قد.) ایلخی

← یلخی.

الد 'alad[d] [عر.: الدّ] (ص.) (قد.) کینه‌جو؛ لجوج؛

از طبیعت این ملک، آن دیو رد/ یک‌دگر را هردوان



بلیث الزمی است.

**الزایمر** 'elzāymer [از آلم.]: (۱.) (پزشکی) آلزایمر

→

**الزم** 'alzam [ع.]: (صد.) (قد.) ۱. لازم تر؛

ضروری تر: الزم از همه، رضایت خود شملت.

(حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۳) ۲. لازم ترین؛ ضروری ترین:

استراض جدید را... از الزم و اتفع وسایل اصلاحات...

می شمارد. (دهخدا<sup>۲</sup> ۱۱۳/۲)

**الساعة** 'as.sā'at [ع.]: (الساعة) [قد.] ۱. همین الآن؛

بدون مکث و تأخیر: الساعة لنگر می کشیم و

بسمت مقصد راه می افتیم. (مستوفی ۱۸۰/۲) ۲. در

این اوقات: الساعة رعیت بی نام و نشانی بیش نیست.

(جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۸۴) ۳. برگرفته از قرآن کریم (۱/۵۴)

و...).

**الست** 'alast [ع.]: (الست = آیا نیستم؟) (۱.) (ادیان)

مطابق تفاسیر قرآن کریم، زمان آغازین که

ارواح آفریده شده بود، ولی اجساد هنوز آفریده

نشده بود: حکمت ازل از روز الست تعلق بر این داشت

که... (فانم مقام ۳۸۸) ۴. مطلب طلعت و پیمان و صلاح

از من مست/ که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست.

(حافظ ۱۸) ۵. برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): «وَ

إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ

عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَئِنْ أَرَدْتُمْ أَنْ تَخْلُقُوا بَنِي آدَمَ

عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَئِنْ أَرَدْتُمْ أَنْ تَخْلُقُوا بَنِي آدَمَ

**السلام علیکم** 'a.s.salām.o.'ala(e)y.kom [ع.]:

السلام علیکم] (شج.) سلام علیکم →

و... در پایان مطلب یا گفتاری بر زبان

آورده می شود: ای برادران الاهی، خدای شما غیور

است، والسلام علیکم. (قطب ۲۷) نیز ← والسلام.

**السن** 'alson [ع.]: (جو. لسان) (۱.) (قد.) زبان ها، ←

زبان (م. ۱): زان بنان و زان بیان هر لفظ و هر معنی که

خواست/ صد هزاران آفرین از السن و اقواء یافت.

(فانم مقام)

**السنة** 'alsa'ne [ع.]: (السنة، جو. لسان) (۱.) (۱.)

زبان ها، ← زبان (م. ۲): کتب... از السنة اقوام مجاور

مسلمین به زبان عربی درآمد. (مینوی<sup>۲</sup> ۱۷۸) ۲. (قد.)

زبان ها، ← زبان (م. ۱): عجب مدبر که ازبهر مدح

۲۲۲/۳) نیز ← بو ۵ بوی الرحمن کسی بلند شدن.

**الرحیل** 'a.r.rahil [ع.]: (شج.) (قد.) هنگام

حرکت کاروان گفته می شد؛ حرکت کنید؛ راه

بپفیزید: کشتی را آتش نمودند و بانگ برخاست الرحیل.

(← حاج سیاح<sup>۲</sup> ۶۷) ۵. بختید و گفت الرحیل ای گروه/

که صبح مراسم برآمد زکوه (نظامی<sup>۸</sup> ۲۷۰)

**الزام** 'elzām [ع.]: (ایص.) ۱. کسی را به کاری

مجبور کردن؛ اجبار: شعری خوانده شد، بی آن که از

گویند ماش نلی بمیمان آید، زیرا الزمی نبود که از

گوینده اسم برده شود. (اسلامی ندوشن ۲۰۰) ۵. هر جاکه

پای علاقه و ارادت و اخلاص در میان باشد... ممکن است

جای تأسف باشد، ولی جای اجبار و الزام و اکراه نیست.

(مطهری<sup>۲</sup> ۲۸۸) ۲. (قد.) اعتراف به ناتوانی؛

اظهار عجز؛ مجاب و ملزم شدن: غوغای منکرا

برکران رفت و الزام مدعیان عیان گشت. (فانم مقام ۳۴۸)

۳. (قد.) پیوستن به کسی یا چیزی و از او (آن)

جدا نشدن؛ ملازمت کردن؛ ملازم شدن: هم

رقعه دوختن به و الزام کنج صبر/ کزبهر جمله رقه بر

خواجهگان نبشت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۰)

۴. ← کردن (مص.) ۱. ایجاب کردن: سبک

اصلاحات مراجعه به مبدأ واحد فنی را مخصوصاً درباره

ادارات مهم الزام می کرد. (مستوفی ۶۵/۳) ۲. (قد.)

الزام (م. ۱) → به گرفتن او اشارت کرد و الزام، تا از

سلام ارتداد کند و تنع کفر و العاد نماید. (جوینی<sup>۲</sup>

۶۵-۶۶) ۳. (قد.) وادار به اعتراف کردن؛ ملزم

و محکوم کردن: قاضی... مرد را الزام کرد و زربست

و به خلوات حق داد. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۶۴)

**الزام آور** 'e.-ā'āvar [ع. فا.]: (صف.)

ایجاد تعهد کننده؛ تعهد آور: این پیمان برای طرفین

الزام آور است. (مخبر السلطنه ۴۲۷)

**الزما** 'elzām.an [ع.]: (قد.) به ناچار؛ به اجبار:

چیزهایی هم که فرستاده می شد، الزما از اشیای رافع

حاجت... بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۴/۴)

**الزیمی** 'elzām-i [ع. فا.]: (صد.) منسوب به الزام

اجباری؛ ضروری: برای سوار شدن به قطار، دلشتن



گفتن تو/ نجوم، السنه گردند و برجها افواه. (امیرمعزی ۶۲۴)

**السنه ای** 'a-<sup>2</sup>(y)-i [عر.فا.ا]. (صد، منسوب به السنه) مربوط به زبانها؛ زبانی: بنده در میان مستشرقین مشهور احدی را نمی شناسم که در جمیع شعب معرفت السنه ای... به اندازه او اطلاع حاصل کرده باشد. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۲۲)

**السنین واللام** 'a.s.sin.o.va.l.lām [عر، مخف. سلام علیکم] (شج. (عامیانه) سلام →. **الصاق** 'elsāq [عر. (امص. چسبانندن: الصاق تمبر، الصاق عکس.

❖ ~ کردن (مص.م.) الصاق ↑ : در روی پاکت من تمبر... الصاق کردیدی؟ (نظام السلطنه ۱/۲۶۰)

**الصاقی** 'e-i [عر.فا.ا]. (صد، منسوب به الصاق) الصاق شده؛ چسبانده شده: تمبر الصاقی.

**الصلا** 'a.s.salā [عر. (شج. (قد.) هنگام دعوت کردن به کاری به ویژه دعوت کردن جمعی به غذا خوردن بر زبان می آورند؛ بیایید! بیایید! بفرومایید! بفرومایید! الصلا ساده دلان پیچ پیچ/ تا خورید از خوان جودم سیر هیچ. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۴۰/۵ .../ خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا. (خاقانی ۱۷)

**الصلات** 'a.s.salāt [عر. الصلاة = نماز] (شج.) هنگام فراخواندن مردم به نماز گفته می شود: الصلات، امروز بی هیچ آگهی/ کرد شیخ خاتمه خره تهی. (دهخدا<sup>۲</sup> ۸۹)

**الطاف** 'altāf [عر، جر. لطف] (ا.) مهربانیها؛ خوبیها؛ توجهات؛ عنایات: به پاس الطاف بی پایان تو لحظه ای از پرستش و ستایش تو غفلت ننمایم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۷۵) سحر یا یاد می گفتم حدیث آرزومندی/ خطاب آمده که واثق شو به الطاف خداوندی. (حافظ<sup>۶</sup> ۳۰۶)

**الطاف** 'eltāf [عر. (امص. (قد.) لطف کردن؛ خوبی و مهربانی کردن: به ازمه احسان و... لطف... متقاد شود. (جر فادانی ۲۰۴)

**الطف** 'altaf [عر. (صد. (قد.) ۱. لطیف تر؛ لطیف ترین. ← لطیف (م. ۱): به سبب اعتدال مزاج،

شخص الطف و اشرف باشد. (لودی ۱۸۶) ۵ اشرف و الطف امثله... در جسمانیات. (خواججه نصیر ۲۸۲) ۲. نکته دان تر؛ ظریف طبع تر: شرف الدین علی... اشرف فضلی ایران و الطف علمای دوران بود. (خواندمیر ۱۵/۴) ۵ مقبول اهل زمانه و الطف مشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت. (عطاری<sup>۱</sup> ۵۱۰) ۳. خوش آیند تر؛ خوش تر: احسن کلام... کلام وی بود و الطف بیان، بیان وی. (هجویری ۱۵۷)

**الطف الحیل** 'altaf.o.l.hiyal [عر. (ا.) (قد.) چاره اندیشی های بسیار زیرکانه و مبتکرانه: یک ماه به مراعات آن طایفه مشغول بود تا به الطف الحیل ایشان را گسیل کرد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۲۴)

**العبد** 'al.'abd [عر. (ا.) (قد.) مؤدبانه تعبیری که برخی نویسندگان پیش از نام خود در نامه ها، کتاب ها، و کتیبه ها می آورده اند: کعبه ست درت نوشته خورشید/ العبد بر آستان کعبه. (خاقانی ۴۰۳)

**العجب** 'al.'ajab [عر. (شج. (عجبا؛ شگفتا: همه باتعجب... گفتند: العجب... (میرزا حبیب ۵۰۷) **العجل** 'al.'ajal [عر. (شج. (قد.) عجله کن (کنید): راه ده آلودگان را العجل/ در قرات عفو و عین مغتسل. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۶۶/۳)

**العطش** 'al.'ataš [عر. (شج.) هنگام تشنگی گفته می شود؛ تشنه ام! تشنه ام! جوان... نزدیک به هلاکت رسیده بود و فریاد العطش العطش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می سوخت. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۲۰۷)

**العفو** 'al.'afv [عر. (شج.) هنگام درخواست عفو گفته می شود؛ عفو کنید! عفو کنید! العفو، ای بانوی متوجع بزرگوار... عرض مرا بشنود. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۰۹)

**العوبه** 'ol'ube [عر. العوبة] (ا.) بازی (م. ۱) → داده به هر دور به لعبی صلا/ زان همه العوبه عبرت فزای. (ادیب پیشاوری: از صیباتینما ۲/۳۱۹)

**العود احمد** 'al.'o[w]d.o.'ahmad [عر.: العود احمد] (شج. (قد.) بازگشت، پسندیده تر و بهتر است: نوبه و تب هم یک روز موقوف شد و باز



چیستان‌ها. ← چیستان.

**الغاز** 'elqāz [عر.] (امص.) (قد.) سربسته سخن گفتن، یا لَغَز، (معما، چیستان) در کلام آوردن؛ شاید کلام مؤول باشد و... لغازی در کلام باشد. (ختنجی ۸۳)

**الغ بیتکچی** 'oloqbetekči [تر.] (دیوانی) (ا.)  
الغ بیتکچی →

**الغ بگلربگ** 'oloqb(e)glarba(e)g [تر.] (ا.)  
(قد.) امیرالامرای بزرگ؛ نَری خرگو میشا اندر رگش/ حق می خواند الغ بگلربگش. (مولوی ۲۵۶/۳)

**الغ بیتکچی** 'oloqbitekči [تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره مغول، رئیس منشی‌ها و محاسبان؛ خواجه فخرالدین بهشتی... الغ بیتکچی بود. (جیونی ۲۵۶/۲)

**الغرض** 'al.qaraz [عر.] (شج.) (قد.) الحاصل →؛ الغرض، پس از عبور از میلنی گذرها... به کوچه‌هایی رسیدند. (جمال‌زاده ۲۷۲)

**الغوث** 'al.qo[w]s [عر.] (الغوث) (شج.) (قد.) الغیاث ↓؛ بنده اگرچند شعر هرزه سرودم/ این‌همه الغوث و یالاه ندارد. (ابرج ۱۷۵)

**الغیاث** 'al.qiyās [عر.] (شج.) (قد.) به من (ما) پناه دهید؛ به دادم (به‌دادم‌ان) پرسید: درد ما را نیست درمان الغیاث/ هجر ما را نیست پایان الغیاث. (حافظ ۶۶)

**الغ یورت** 'oloqyurt [تر.] (ا.) (قد.) سرزمین بزرگ؛ کشور بزرگ؛ خواقینی که در الغ یورت چنگیزخان... بر مسند خانی نشست... پانزده نفر بوده‌اند. (خواندمیر ۴۷/۳)

**الف** 'alf [عر.] (مص.) ۱. (قد.) هزار →؛ البته الف البته ... به مسامع ما خواهد رسید. (جمال‌زاده ۲۹ ۱۸) ۲. (دیوانی) در اصطلاح مالیاتی دوره نادرشاه، هر الف برابر با پنج هزار تومان بوده‌است؛ اگر... ما مبلغ چهل و یک الف نادرشاهی که دویست و پنج هزار تومان باشد، از اهل فارس اخذ... نمایم، امری است محال. (رستم‌الحکما ۲۰۹) ۳. به قدر بیست الف که یک صد هزار تومان

شب شبیه العود احمد خوانده، معاودت کرد. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۲) ۴. هنگامی گفته می‌شود که بازگشتن به جای اول یا پرداختن مجدد به امری صلاح و پسندیده باشد.

**العهدۃ علی الراوی** 'al.'ohdat.o.'ala.r.rāvi

[عر.] (شج.) درست یا نادرست بودن مطلب برعهده روایت‌کننده مطلب است؛ صاحب آواز باید زن حکیم باشد که العهدۃ علی الراوی از مخوف‌ترین زنان [است]. (میرزا حبیب ۲۲۹) ۵. زیادت از صدویست هزار بود که زورق در آن برفتی، والعهدۃ علی الراوی. (مجله التاریخ و القصص ۵۱۲)

**العیاذ بالله** 'al.'i'a'yāz.o.be.lāh [عر.] العیاذ بالله = پناه می‌برم به خدا [شج.] پیش از سخنی آورده می‌شود که برخلاف دین یا عرف و سنت یا میل مخاطب باشد؛ پناه بر خدا؛ العیاذ بالله، قصد من این نبود، می‌خواستم شدت درد مقبونی و حیرت خود را گفته باشم. (حجازی ۱۸۹) ۶. العیاذ بالله از بندگان عصیانی و استغفانی بر شریعت... پدیدار آید... (نظام‌الملک ۱۱)

**الغ** 'oloq [تر.] (مص.) (قد.) بزرگ؛ سرور؛ عالی مقام؛ رکاب تو بیوسیدند و گفتند/ الغ جان‌داریک اینانج ستر. (انوری ۶۵۲)

**الغا** 'elqā [عر.] (الغاء) (امص.) ۱. ارزش و اعتبار چیزی را از بین بردن و آن را باطل و بی‌اثر کردن؛ لغو کردن؛ با الغای عهدنامه ترکمان‌چای، یوغ‌ها از گردن ایران برداشته شد. (مخبرالسلطنه ۳۷۳) ۲. (قد.) (ادبی) آوردن الفاظ زائد در شعر، که از عیوب شعر شمرده می‌شود؛ «آن‌که بدرفتد چو تیغی نوزدوده بی‌نیام»، لفظ بی‌نیام لغو است، چه آن را در درخشندگی مدخلی نیست، و این جنس زیادات بی‌فایده را... الفا خوانند. (شمس‌قیس ۳۵۷)

**الغا** 'elqār [مغ.] = ایلغار [امص.] (قد.) ایلغار →؛ چرا اسلام این رسم را الفانکرد؟ (مطهری ۳۴۲)

**الغار** 'elqār [مغ.] = ایلغار [امص.] (قد.) ایلغار →.

**الغاز** 'alqāz [عر.] ج. لَغَز و لَغَز و لَغَز [ا.] لغزها؛



خروس را خورد خودش، یک الف آدم (← گلستان: شکرانی ۴۶۵)

**الف** 'alef' [عر:] (إمضاء) (تد.) الف ت: اریارق را بر او ایقنی تمام بود (بیہقی<sup>۱</sup> ۲۹۱)

دادن: لطف حق این شیر را و گور را / إلف دادست این دو ضد دور را. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۰/۱)

گرفت: نفس با حسنت إلف گیرد (خواجہ نصیر ۱۶۷)

**الفاتحة** 'alfatice(a)' [عر:] الفاتحة (ا). فاتحة (بر.) (ا) →

**الفاظ** 'alfaz' [عر:] ج. لفظ (ا). ۱. واژه‌ها؛ کلمه‌ها؛ کلمات: و گریان بودن از اطفال نو و قناعت به اطفال قدیمی. حکم آن را دلرد که کسی خواست باشد جمله طفل شیرخواری را به تن جوان فربه و برومندی ببوشاند (جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ۱۴). ۲. (مجاز) سخن؛ کلام: یگانه گشته از اهل زمانه / به اطفال متین و رای متین. (منوچهری<sup>۱</sup> ۶۵)

کلیات خمس (منطق) کلیات خمس. ← کلیات کلیات خمس.

**الفبا** 'alefba' [معر. از عب:] (ا). ۱. مجموعه حرف‌ها که برای نوشتن یک زبان به کار می‌رود و معمولاً هر حرف نشان‌دهنده یک واج است. الفبای فارسی از «آ» شروع و به «ی» ختم می‌شود: الفبای عربی، الفبای یونانی. ۲. (مجاز) راه‌وروش ابتدایی هر کاری؛ دانش مقدماتی: امروز شاگردمکتبی‌های مملکت هم این الفبای حقوق اداری را می‌دانند (مستوفی<sup>۳</sup> ۵۰/۳)

آوانگار (زبان‌شناسی) دستگاه الفبای برگرفته از خط لاتین که در آن هر حرف، نشانه واج خاصی است.

آوانگاشت (زبان‌شناسی) الفبای آوانگار.

ایتهی حروف الفبا به ترتیب حروف ایته. ← ایته.

بوده‌باشد به خوانین و سرکردگان ابواب نمودند (مروی ۱۰۰۰) نیز ← لک.

**الف** 'alef' [معر. از عب:] (ا). ۱. نام حرف «ا». ← ا، ل (نخستین مدخلی بخش الف): آن الف در پسم پنهان کرده‌ایست / هست او در پسم و هم در پسم نیست. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۰۰/۳) به سبب راست و عمودی بودن شکل الف، قد را به آن تشبیه می‌کنند: نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه نخست، معادل ۱۷ تا ۲۰: در سه درس، نمره الف گرفت. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره یک: الف (... ب) ... ۴. (گفتگو) (مجاز) قطعه باریک از چیزی؛ مقدار مختصر و کم: نکند بچه‌ها... آن دوسه الف گردو را... بخورند. (← کلاب‌دره‌ای<sup>۲۷</sup>) ۵. لاف‌های خریزه نیم‌خورده که از هر کدام چند الفی بیش‌تر بمصرف نرسیده‌بود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۷۸) ۵. (مجاز) آغاز یا نخستین بخش از هر چیزی یا مقدمات هر امری: ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده به‌جز باب لایصرف (سعدی<sup>۳</sup> ۲۵۷)

بریدن و تقسیم کردن: خمیر را- روی تخته، الف الف بژند. (باورچی<sup>۵۶</sup>)

بچه (گفتگو) (طنز) (مجاز) یک الف ... → ۵. را از با (ب) نشناختن (گفتگو) (مجاز) بی‌سواد یا کم‌سواد بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن: الف را از با نمی‌شناسد، می‌خواهد رئیس هم بشود.

مقصوره (ادبی) ۱. واژه‌ای که به صورت کتابتی «ی» نوشته می‌شود. ۲. نشانه‌ای به صورت الف کوتاه که روی «ی» گذاشته می‌شود تا قه خوانده شود، مانند: سفلی 'sofeli'. ۵. یک ... (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛ کوچک؛ کم‌ارزش: یک الف بچه تنگ دست گرفته (میرصادقی<sup>۱</sup> ۵۲) ۵. هه.



تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می‌کنند عهد آشیان ای دوست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۸۷)

**الفختن** 'alfaxt-an [= الفغدن] (مص.م.، بم.؛ ۹) (قد.) الفنجیدن → اندوختن: اگر قارون شوی زالفختن مال/ شوی دوزیو پای خاک پامال. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

**الفخته** 'alfaxt-e (ص.م. از الفختن، ا.؛) (قد.) اندوخته → غزی کو به غارت ببندد میان / ز الفخته خویش ببندد زیان. (امیرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**الفداغ** 'alef-dāq [مع.فا.] (ا.؛) (گفتگو) داغی به شکل الف.

• ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) نهادن داغی به شکل الف: مثل این بود که جگر آدم را الفداغ می‌کنند. (← شهری<sup>۱</sup> ۲۳۳)

**الفارار** 'alfarār [عر.: الفوار] (شج.) هنگام پرهیز دادن کسی از چیزی یا تشویق خود یا کسی دیگر به فرار کردن گفته می‌شود؛ فرار کن (کنند)؛ بگریز (بگریزد): بچه‌ها الفوار: یکی از مأمورها را زدند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۰۱) ... / الفوار ای عللان زین دیو مردم الفوار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۱)

**الفغدن** 'alfaqd-an (مص.م.، بم.؛ ۹) (قد.) الفنجیدن → اندوختن: و آن چهار که به‌وسیله آن بدین اغراض توان رسید، الفغدن ملال است از وجه پستیدید. (نضراللمنشی ۵۹)

**الفغده** 'alfaqd-e (ص.م. از الفغدن، ا.؛) (قد.) اندوخته → الفغده تو باید که کتابها و اجزا و قلم و... مانند این چیزها بود. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۵۹)

**الفنچ** 'alfanj (ب.م. الفنجیدن) (قد.) ۱. → الفنجیدن. ۲. (مص.م. عملی اندوختن یا ذخیره کردن: ز الفنچ دلتش دلش گنج بود / ... (ابوشکور: شاعران ۱۰۰)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) اندوختن؛ ذخیره کردن: عقل‌ودین‌دلو سلامت‌جوی را / شنگ‌وشنگ‌گولن عشق الفنچ کن. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۹۶)

**الفنچ گاه** 'a.-gāh (ا.؛) (قد.) محل جمع‌آوری یا

• ~ی ابجدی حروف الفبا به ترتیب حروف ابجد. ← ابجد (ب.؛ ۲).

• ~ی پرل پرل →

• ~ی مرس مرس →

**الفباخوان** 'a.-xān [مع.فا.] (صف.؛) آن‌که تازه تحصیل را شروع کرده‌است؛ محصل دوره ابتدایی: عده مدرّس و شماره الفباخوانان، چندین برابر پیش‌تر شده... (اقبال<sup>۱</sup> ۵/۱۳)

**الفبایی** 'alef.bā-y(-)i [مع.فا.فا.] (ص.م.، منسوب به الفبا) ۱. مربوط به الفبا: ترتیب الفبایی. • ترتیب در ضبط لغات و اعلام، همان ترتیب طبیعی الفبایی است (اقبال<sup>۲</sup> ۱۳) نیز ← (ب.؛ ۲). ۲. (قد.) به ترتیب حروف الفبا: اسامی را الفبایی بنویسد.

• ~ شدن (مص.م.) به ترتیب حروف الفبا قرار گرفتن: همه اسامی الفبایی شده‌است.

• ~ کردن (مص.م.) به ترتیب حروف الفبا پشت‌سرمه قرار دادن: اسامی شاگردان کلاس را الفبایی کرد.

**الفت** 'olfat [عر.: الفة] (ام.ص.) عادت کردن به کسی (چیزی) همراه با دوست داشتن او (آن)؛ انس: وداع یا این آلودگی که هر وجب آن از انس و الفتی حکایت می‌کند، برای پیرمرد بی‌چاره سخت غم‌افزا بود. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۷۱) • نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳)

• ~ دادن (مص.م.) سازگاری دادن دو چیز باهم، یا انس دادن کسی با کسی یا با چیزی: به ترمی سنگ را با شیشه الفت می‌توان دادن / در آن ساعت که پای کارسازی درمیان باشد. (میرزا شمس‌الدین: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

• ~ داشتن (مص.م.) الفت → چه دوخت‌های طریقت نشانه آدمی را / تو به هم‌موار الفت به همین گیاه داری. (سعدی<sup>۳</sup> ۸۰۴)

• ~ کردن (مص.م.) نشست و برخاست دوستانه کردن: خوب است با دوستان الفت کردن. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۰/۴)

• ~ گرفتن (مص.م.) (قد.) الفت → چنان به دام



به تغییر زحافات: باب اول در معنی عروض و شرح ارکان و ذکر اسامی و القابی که در این فن، مصطلح اهل این علم است. (شمس قیس ۲۶) ○ انواع علم شعر از عروض و القاب و قوافی. (وطواط ۲) ○ علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز. (عنصرالمعالی ۱۹۰)

**القاح** 'elqāh [ع.ر.] (إمصد.) بارور کردن: القاح گیاهان.

**القاکنده** 'elqā-kon-ande [ع.ر.فا.ا.] (صف.، ا.) (فیزیک) القاگر ↓.

**القاگر** 'elqā-gar [ع.ر.فا.ا.] (صد.، ا.) (فیزیک) سیم پیچی که براثر عبور جریان الکتریکی، آهن ربا می شود و میدان مغناطیسی خود را در سیم پیچ دیگری القا می کند؛ القاکننده؛ سلف. **القصة** 'al.qesse [ع.ر.: القصة] (شج.، ق.) الحاصل

→: القصة، عاقبت کارد به استخوان... رسید. (جمال زاده ۹۸<sup>۱۷</sup>) ○ القصة، مراقبه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم. (سعدی ۱۶۷<sup>۲</sup>)

**الك** 'alak [ا.] ۱. ابزاری دارای سوراخ های ریز که برای جدا کردن ناخالصی های حبوبات و مواد گردمانند به کار می رود: توبره بنایی و الک و شمشه را از دستش گرفتیم. (درویشیان ۴۰)



۲. (بازی) چوب مخصوص بازی الک دولک: ور الک تنها کافی نشد/ هم به الک هم به دولک می زند. (ایرج ۱۲)

○ سه کردن (مص.م.) ۱. جدا کردن ناخالصی های چیزی با الک: تو از این گچ الک بکن و کشته بساز تا من... از بازار، گل سفید و سریش بخرم. (درویشیان ۴۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتن کسان یا چیزهایی نامطلوب و انتخاب کردن بهترین ها از میان آنها: حزب اعضای خود را الک کرده است. ○ بعد از این، دستورات را الک کنید، خوب هایش را بگویید، بد هایش را نگویید.

ذخیره: الفنج گاه توست جهان، زین جا/ برگیر زود زاد رو محشر. (ناصر خسرو ۲۰۶)

**الفنجیدن** 'alfanj-id-an (مص.م.، ب.م.) الفنج (قد.) جمع کردن؛ اندوختن: درست عمل گر خواهی ای یار/ ز الفنجیدن علم است ناچار. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

**الفیه** 'alf.iyy[e] [ع.ر.: الفیة] (ا.) منظومه های هزاربیتی در موضوع علوم و فنون: الفیه ابن مالک در نحو.

**الفیه** ۲ 'alfiy[y]e [ا.] (قد.) ۱. آلت تناسلی مرد. ۲. تصاویری از نزدیکی زن و مرد؛ نوع قدیم پورنوگرافی: پس خبر این خانه به صورت الفیه سخت پوشیده به امیرمحمود نبشتند. (بیهقی ۱۴۶<sup>۱</sup>) ○ از جد نیکواری تو، وز همت والای تو/ رسواترند اعدای تو از نقش های الفیه. (منوچهری ۹۴)

**القا** 'elqā [ع.ر.: القاء] (إمصد.) ۱. در ذهن کسی فکر دل خواه را به وجود آوردن: آنچه نوشته به القای مخالفان بوده است. ۲. (فیزیک) ○ القای الکترومغناطیسی →. ۳. (تصوف) واردات ربانی که به واسطه آن، بنده از عالم غیب آگاهی پیدا می کند و حقایق را درمی یابد. ○ سه کردن (مص.م.) القا (م.ر.) ۱. → شبهه دیگر که بدخواهان ما القا می کنند، این که... کشته شدن... مایه اختلال آسایش کشور است. (فروغی ۱۲۷<sup>۳</sup>)

○ سی الکترومغناطیسی (فیزیک) تولید جریان الکتریکی در یک سیم یا سیم پیچ براثر تغییر شار مغناطیسی.

○ سی شبهه (شبهات) کردن به اشتباه انداختن: عنوان کرد: تدریس قرآن با ترجمه در مدارس القای شبهات می کند. گفتم تا مدرسه که باشد. (مخبر السلطنه: سفرنامه ۱۵۵)

**القاب** 'alqāb [ع.ر.: لَقَب] (ا.) ۱. لقب ها. ← لقب: دارای القاب و عناوین ممتاز و صاحب کیاویا گردید. (جمال زاده ۱۱<sup>۱۱</sup>) ○ نام او و القاب او شرح دهید/ که غریب من، شما اهل دهید. (مولوی ۳۱۸/۳) ۲. (قد.) (ادبی) در عروض، اصطلاحات مربوط



(حاج سیدجوادی ۱۹)

→

**الکتروتکنیک** 'elekt[ɛ(o)]roteknik [فر:]  
[électrotechnique] (ا.) (برق) مهندسی قدرت.  
← مهندسی مهندسی قدرت.

**الکتروُد** 'elekt[ɛ(o)]rod [فر:] [électrode] (ا.)  
۱. (فیزیک) قطعه‌ای رسانا که جریان الکتریکی  
از طریق آن به یک دستگاه وارد، یا از آن خارج  
می‌شود. ۲. (فنی) مفتول روپوش‌دار یا لختی  
که با ذوب کردن آن، دو قطعه فلز را به هم  
جوش می‌دهند.

**الکتروُدینامیک** 'elekt[ɛ(o)]rođināmik [فر:]  
[électrodynamique] (ا.) (فیزیک) شاخه‌ای از  
فیزیک که در آن خواص و آثار جریان  
الکتریسته در ماشین‌های مولد برق،  
موتورهای برقی، شبکه توزیع، و مانند آنها  
بررسی می‌شود.

**الکتروُدینامیکی** 'e-i [فر.ا.] (صند، منسوب به  
الکتروُدینامیک) (فیزیک) مربوط به  
الکتروُدینامیک: دستگاه الکتروُدینامیکی.

**الکتروُستاتیک** 'elekt[ɛ(o)]roštātik [فر:]  
[électrostatique] (ا.) (فیزیک) الکتریسته  
ساکن. ← الکتریسته الکتریسته ساکن.

**الکتروُستاتیکی** 'e-i [فر.ا.] (صند، منسوب به  
الکتروُستاتیک) (فیزیک) مربوط به الکتریسته  
ساکن: نیروهای الکتروُستاتیکی. نیز ← الکتریسته  
الکتریسته ساکن.

**الکتروُسکوپ** 'elekt[ɛ(o)]roskop [فر:]  
[électroscope] (ا.) (فیزیک) برق‌نما →.

**الکتروُشیمی** 'elekt[ɛ(o)]rošimi [فر:]  
[électrochimie] (ا.) (شیمی) شاخه‌ای از علم  
شیمی که به بررسی جنبه‌های الکتریکی  
فرایندهای شیمیایی و تبدیل انرژی شیمیایی و  
انرژی الکتریکی به یک‌دیگر می‌پردازد.

**الکتروُشیمیایی** 'elekt[ɛ(o)]rošimi-y-āy(i) [فر.ا.] (صند، منسوب به الکتروُشیمی) (شیمی)  
مربوط به الکتروُشیمی: پیل الکتروُشیمیایی.

هـ نم الکمی که سوراخ‌های خیلی ریز دارد،  
و آنچه از آن رد می‌شود، دانه‌های بسیار ریز و  
نرم است.

**الکّا** 'olkā [فر:] (ا.) (قد.) سرزمین؛ ناحیه: در  
جمع الکای مازندران و بلوکات گیلان از آن تخم  
می‌کارند. (جمال‌زاده ۱۳۲۳) هـ امیر صاحب‌قران الکای  
مروشاهیجان را به تصرف اولیای دولت ابدینان درآورد.  
(مروی ۲۰۵)

**الکتُرال** 'elektorāl [فر:] [électoral] (صند)  
انتخاباتی. ← کارت هـ کارت الکتُرال، هـ کارت  
انتخاباتی.

### الکتروُانسفالوگرافی

'elekt[ɛ(o)]ro'āns[e]fālog[e]rāfi [فر:]  
[électro-encéphalographie] (ایصد.) (پزشکی)  
ثبت فعالیت الکتریکی مغز برای پی بردن به  
وجود یا علت اختلال در کار مغز.

### الکتروُانسفالوگرام

'elekt[ɛ(o)]ro'āns[e]fālog[e]rām [فر:]  
[électro-encéphalogramme] (ا.) (پزشکی) نوار  
مغز. ← نوار هـ نوار مغز.

**الکتروُاستاتیک** 'elekt[ɛ(o)]ro'estātik [فر:] (ا.)  
(فیزیک) الکتروُستاتیک ↔ الکتریسته  
الکتریسته ساکن.

**الکتروُاستاتیکی** 'e-i [فر.ا.] (صند، منسوب به  
الکتروُاستاتیک) (فیزیک) مربوط به الکتریسته  
ساکن: نیروهای الکتروُاستاتیکی. ← الکتریسته  
الکتریسته ساکن.

**الکتروُامان** 'elekt[ɛ(o)]ro'emān [فر:]  
[électroaimant] (ا.) (منسوخ) (فیزیک) آهن‌ربای  
الکتریکی. ← آهن‌ربا هـ آهن‌ربای الکتریکی.

**الکتروُپمپ** 'elekt[ɛ(o)]ropomp [فر:]  
[électropompe] (ا.) (فنی) مجموعه پمپ و  
موتور برقی گرداننده آن.

**الکتروُترایی** 'elekt[ɛ(o)]rot[e]rāpi [فر:]  
[électrothérapie] (ایصد.) (پزشکی) برق‌درمانی



- الکتروفون** 'elekt[ɛ(o)]rofon [فر:] electromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (۱).  
 (فیزیک) ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی الکتروسیسته و مغناطیس و آثار متقابل آنها می‌پردازد. ۲. مغناطیس به‌وجودآمده از جریان الکتریکی.
- الکترومغناطیسی** 'e-i [از فر.فا.] (صد.)، منسوب به الکترومغناطیس (فیزیک) مربوط به الکترومغناطیس؛ الکترومانیتهک: امواج الکترومغناطیسی.
- الکترومکانیک** 'elekt[ɛ(o)]romekānik [فر:]  
 électromécanique (۱). (مکانیک) علم بررسی دستگاه‌های مکانیکی که با برق راه‌اندازی یا کنترل می‌شوند.
- الکترومکانیکی** 'e-i [فر.فا.] (صد.)، منسوب به الکترومکانیک (مکانیک) ویژگی آنچه در آن، انرژی الکتریکی به انرژی مکانیکی تبدیل می‌شود و بالعکس.
- الکتروموتور** 'elekt[ɛ(o)]romotor [فر:]  
 électromoteur (۱). (برق) موتوری که با نیروی برق کار می‌کند.
- الکترومیوگرافی** 'elekt[ɛ(o)]romiyog[e]rāfi [فر:]  
 électromyographie (۱). (امصد.) (پزشکی) ثبت تحریک‌های عصبی‌ای که عضلات دریافت می‌کنند به‌منظور تشخیص اختلالات عصبی و انقباض عضله.
- الکترون** 'elekt[ɛ(o)]ron [فر:] (۱).  
 (شیمی) ذره کوچکی از اجزای سازنده اتم که بار الکتریکی منفی دارد و به‌دور هسته اتم می‌چرخد.
- الکترون‌ولت** 'elekt[ɛ(o)]ronvolt [فر:]  
 électronvolt (۱). (فیزیک) واحد اندازه‌گیری انرژی در الکترونیک و فیزیک اتمی معادل ۱۰-۱۹ ژول.
- الکترونی** 'elekt[ɛ(o)]ron-i [فر.فا.] (صد.)، منسوب به الکترون (شیمی) مربوط به الکترون: آرایش الکترونی.
- الکتروفون** 'elekt[ɛ(o)]rofon [فر:]  
 électrophone (صد.) (موسیقی) ساز ساز الکتروفون.
- الکتروکاردیوگرافی** 'elekt[ɛ(o)]rokārdiyog[e]rāfi [فر:]  
 électrocardiographie (۱). (امصد.) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی عضله قلب برای پی بردن به وجود اختلال در کار قلب، یا محل و علت این اختلال.
- الکتروکاردیوگرام** 'elekt[ɛ(o)]rokārdiyog[e]rām [فر:]  
 électrocardiogramme (۱). (پزشکی) نوار قلب. - نوار نوار قلب.
- الکتروگیربکس** 'elekt[ɛ(o)]rogirboks [از انگ:]  
 electrogearbox (۱). (فی) نوعی گیربکس که محور ورودی آن را یک موتور برقی می‌گرداند.
- الکترولیت** 'elekt[ɛ(o)]rolit [فر:]  
 électrolyte (۱). (شیمی) محلولی که جریان برق را از خود عبور می‌دهد. ۲. (پزشکی) املاح محلولی که برای رفع کم‌بود املاح بدن بیمار تجویز می‌شود.
- الکترولیز** 'elekt[ɛ(o)]roliz [فر:]  
 électrolyse (۱). (شیمی) شکستن ماده شیمیایی به اجزای ساده‌تر از طریق عبور دادن جریان برق از محلول آن ماده؛ برق‌کافت.
- الکترومانیتهک** 'elekt[ɛ(o)]romānyetik [فر:]  
 électromagnétique (صد.) (منسوخ) (فیزیک) الکترومغناطیسی ->.
- الکترومتر** 'elekt[ɛ(o)]rometr [فر:]  
 électromètre (۱). (فیزیک) هریک از اسباب‌های مختلفی که اختلاف پتانسیل الکتریکی را از طریق نیروهای جاذبه یا دافعه بین اجسام باردار، آشکارسازی یا اندازه‌گیری می‌کنند؛ برق‌سنج.
- الکترومغناطیس** 'elekt[ɛ(o)]romeqnātis [از



**الکترونیک** 'elekt[ɛ(ə)]ronik [فر:]

[électronique] (۱.) (برق) علم بررسی جریان الکتریکی با استفاده از وسایلی مانند دیود و ترانزیستور، و استفاده از این قطعات در دستگاه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، و کامپیوتر.

**الکترونیکی** 'e-i [فر:] (صد.) منسوب به الکترونیک (برق) مربوط به الکترونیک: دستگاه‌های الکترونیکی.

**الکتروسیسته** 'elekt[e]risite [فر:] [électricité] (۱.) (فیزیک) برق (بر. ۱) → صنایع جدید... مانند تلگراف و قوه الکتریسته و تجزیه اشیا و غیره. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۷۶) ○ چراغ الکتریسته... هر شب... افروخته می‌شود. (اعتماد السلطنه: شادروالاکتار ۹۳: گفت‌نامه<sup>۲</sup>)

○ **سجاری** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکی در حال حرکت.

○ **س ساکن** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکی در حال سکون.

○ **س مالشی** (فیزیک) الکتریسته ساکن +.

**الکتریسیین** 'elekt[e]risiyan [فر:] [électricien] (۱.) (برق) برق‌کار →.

**الکترویکی** 'elekt[e]nik-i [فر:] (صد.) ۱. مربوط به الکتریسته؛ برقی: لامپ الکتریکی. ۲. (۱.) مغازه تعمیر یا فروش لوازم برقی. ۳. (صد.) (۱.) آن‌که کارش نصب یا تعمیر وسایل برقی است.

**الک دولک** 'alak-dolak (۱.) (بازی) بازی میان دو گروه یا دو نفر، که با دو چوب، یکی بلند (دولک)، و دیگری کوتاه (الک)، انجام می‌گیرد. چوب کوتاه را میان دو آجر یا سنگ قرار می‌دهند و با چوب بلند پرتاب می‌کنند: میدان خاکی‌ای که جوان‌ها نیز در آن، بازی الک‌دولک و... مانند آن می‌کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۹۵/۱)

**الکل** 'alkol [فر:] [alcool] (۱.) (شیمی) مایعی فزّار با طعم تند و سوزان که در

صنعت، پزشکی، و در تهیه مشروبات الکلی به کار می‌رود: اگر کبریت خواهم برفروزم / همی‌ترسم که چون الکل بسوزم. (ایرج ۸۶)

○ **س قلیبی** (شیمی) الکل صنعتی →. ○ **س چوب** (شیمی) الکل بی‌رنگ و سخی که از تقطیر چوب به دست می‌آید و در صنعت مصرف دارد؛ الکل متیلیک؛ متانول؛ عرق چوب.

○ **س سفید** (شیمی) الکل بی‌رنگ که در پزشکی و صنعت مصرف دارد و عامل مست‌کننده در مشروبات الکلی است؛ الکل اتیلیک؛ اتانول. ○ **س صنعتی** (شیمی) الکل سفیدی که به آن موادی افزوده می‌شود تا قابل خوردن نباشد. ○ **س مطلق** (شیمی) الکلی که مقدار بسیار ناچیزی آب داشته باشد.

**الکل اتیلیک** 'alkole'e'tilik [فر:] [alcool] éthylique (۱.) (شیمی) الکل سفید. ← الکل الکل سفید.

**الکل سنج** 'alkol-sanj [فر:] (صد.) (۱.) (شیمی) وسیله‌ای برای سنجش مقدار الکل در یک مایع.

**الکل متیلیک** alkolmetilik [فر:] [alcool] méthylique (۱.) (شیمی) الکل چوب. ← الکل الکل چوب.

**الکلی** 'alkol-i [فر:] (صد.) (منسوب به الکل) ۱. دارای الکل: نوشابه الکلی. ۲. معتاد به نوشیدن الکل: معلوم شد عرق‌خور و الکلی دائم‌الخمر است. (نصیح<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۳. ویژگی آنچه سوخت آن، الکل است: چراغ الکلی.

○ **س شدن** (مصد.) عادت کردن به نوشیدن مشروبات الکلی؛ معتاد شدن به الکل: به گم‌نام پاک الکلی شدی. (← محمود<sup>۱</sup> ۳۹۵)

**الکلیسم** 'alkolism [فر:] [alcoolisme] (۱.) (مصد.) ۱. مصرف دائمی نوشیدنی‌های الکلی به مقدار زیاد. ۲. (۱.) (پزشکی) بیماری ناشی از مصرف دائمی و زیاد نوشابه‌های الکلی.



**الکن** 'alkan [عر.] (ص.) ناتوان از ادای درست کلمات: با زبانی الکن... گفتیم: آقایان، جاروجنجال لازم نیست. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۸۸) ○ از این نورتند غافل چند اصری / در این نطقند منکر چند الکن. (خاقانی ۳۱۹)

**الکه** 'olke [تر.] = [الکا] (ا.) (قد.) الکا →.

**الکی** 'alak-i [= الک + ی؟] (ف.) (گفتگی) ۱. بدون هدف یا دلیل مشخص؛ تفتنی؛ غیرجدی: الکی همان جاها می‌پلکد. ○ آن قدر خودخواه هستم که دیگران را الکی و بیال گردن خودم نکنم. (مؤذنی ۳۲) ۲. دروغی؛ به دروغ: الکی گفت: می‌روم به خانه، ولی داشت به سینما می‌رفت. ۳. بدون آگاهی و اطلاع: یک مشت اسم حفظ کرده بود و الکی پریزبان می‌آورد. ○ اسم هر کتابی را می‌بردند، الکی وارد در تحقیق چگونگی آن می‌شد. (مستوفی ۱۸۸/۳) ۴. برای وانمودن این که کاری انجام شده است؛ به طور ظاهری: چشم‌هایش را بست و الکی خوابید. ○ دست‌وریش را شست... الکی سیفون توالث را کشید. (دانشور ۱۵۹) ۵. بدون دلیل؛ بدون مناسبت: مگر می‌شود کسی را همین‌طور الکی به تیر بست؟ (← محمود<sup>۲</sup> ۱۹۹) ۶. (ص.) بی‌اهمیت: فکر کرده بود الکی است، پدرش را درمی‌آوردند. ○ الکی که نیست! یک استوار نظمیه را چاقو زدند. (← محمود<sup>۲</sup> ۳۵۱) ○ کاری بکنید که مردم احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی و به قول بچه‌های تهران، الکی تصور نکنند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۷. تقلبی؛ غیرواقعی: قنبرجان... هزار بار از این خان‌ها و میرزاهای زورکی و الکی بهتر است. (جمالزاده<sup>۱۱</sup> ۲۵) ○ بعد از ظهر، رئیس اصلی به اداره آمد و رئیس الکی یکم خورده، سر جای خود نشست. (مستوفی ۱۳۵/۳ ح.)

**الکی خوش** 'a-xoš (ص.) (گفتگی) ویژگی آن که بدون دلیل، همیشه شاد و خوش‌بین است، یا به نظر می‌رسد که چنین است: هر چیزی او را به نشاط می‌آورد، اصولاً آدم الکی‌خوشی بود.

**الکا** 'olga [تر.] = [الکا] (ا.) (قد.) الکا →.

**الکزیر** 'elegzir [فر.] = [elixir؛ از عر.: الإكسير] (ا.) (پزشکی) یکی از شکل‌های دارویی مایع که معمولاً حاوی آب، الکل، مواد شیرین‌کننده، و

یک داروی خاص است.

**الگو** 'olgu [تر.] (ا.) ۱. شخص یا چیزی که معیار و نمونه برای دیگران یا دیگر چیزهاست؛ نمونه؛ سرمشق: ما هم به الگو احتیاج داریم، آدم‌ها... باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری<sup>۱</sup> ۶۳) ○ افرادی... صلاحیت دارند الگو و اسوه باشند. (مطهری<sup>۱</sup> ۶۵) ۲. طرحی که روی کاغذ، چوب، یا مقوا کشیده می‌شود: الگوی لباس. ۳. (قد.) نشانه‌ای که در مسافتی دور می‌گذارند: به صحرا بیرون آید، نشانه و الگو دور نهد چنان که تیر به جهد بدان جا رسد. (درویشی: جامع‌الهدایه: فرهنگ ایران زمین ۱۲/۲۶۳)

→ ○ ~ در آوردن الگوبرداری (م.ر.) (ا.)

○ ~ کشیدن الگوبرداری (م.ر.) (ا.) ↓

**الگوبرداری** 'o-bar-dār-i [تر.فان.] (حامص.) ۱. تهیه کردن طرح برای ساختن چیزی: الگوبرداری برای خیاطی. ۲. (مجاز) تقلید کردن از کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادن او یا آن: الگوبرداری از رفتار بزرگان، باعث سعادت انسان است.

**الگوپذیری** 'olgu-pazir-i [تر.فان.] (حامص.) قبول کردن روش دیگران در رفتار و کار، و سرمشق قرار دادن آن برای خود: الگوپذیری باید به روش درست و صحیح انجام بگیرد.

**الگوریتم** 'algorithm [فر.] (ا.) (ریاضی) الگوریتم →.

**الگوسازی** 'olgu-sāz-i [تر.فان.] (حامص.) الگوبرداری (م.ر.) (ا.) →.

**اللم قلمم** 'alalamqalalam (ا.) (گفتگی) قلب؛ حقه؛ نیرنگ: این یکی دیگر از نیرنگ‌ها و اللم قلم‌های همیشگی می‌باشد. چه بهتر که این دام را در جای دیگر بگسترند. (شهری<sup>۱۲</sup> ۳۶۹)

**الله** 'allāh [عر.] (ا.) (ادیان) خدا در اسلام. ← خدا (م.ر.) (ا.) هر چیزی که تو را از الله مشغول کند بر تو شوم است. (خواجہ عبدالله<sup>۱</sup> ۴۴)

→ ○ ~ و بالله (گفتگی) الاوبلا. ← الا ○ الاوبلا: اصرار دارند که الله و بالله، مطلب همان‌طور است که



بندۀ خدا، که آن طرف خیابان ایستاده، الله بختکی زنده ماندیم و بزرگ شدیم. (محمد علی ۶۹)

**الله جارک** 'allāh.o.jār.o.k [ع.ر.] (شج.، قد.)  
خدا همسایه (پناه دهنده) تو باد: ای عراق  
الله جارک سخت مشغوف به تو/وی خراسان عمرک الله  
سخت مشتاقم تو را. (خاقانی ۲)

**اللهم** 'allāh.omma [ع.ر.] (شج.، بار خدایا!)  
○ ~ پیروی (گفتگو) نوبت را رعایت کنید؛  
آسیا به نوبت: صف را تشکیل، شلوغ نکنید، اللهم  
پیروی.

### اللهم صل علی محمد و آل محمد

'allāh.omma. salle.'alā.mohammad[en].va.  
'āl.e.mohammad [ع.ر.] (شج.، خدایا، درود  
فرست بر محمد و خاندان محمد. ○ هنگام  
گفتن نام پیغمبر اسلام، محمد (ص)، طلب  
آمرزش برای مردگان، ورود شخص بزرگی به  
مجلس، و مانند آنها گفته می شود.

**الله معک** 'allāh.o.ma'a.k [ع.ر.] (شج.، قد.) خدا  
با تو باد: ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک/حق نگه  
دار که من می روم الله معک. (حافظ ۲۰۴) ○ چون یافتیم  
غریب و غم خوار/الله معک بگوی و بگذار. (نظامی ۲  
۲۲۲)

**الله وکیلی** 'allāh-vakī-i [ع.ر.فا.] (شج.، قد.)  
(گفتگو) (مجاز) خدا وکیلی →: الله وکیلی صد تومان  
بیش تر برای من نمی ماند.

**اللهمی** 'allāh-i [ع.ر.فا.] (صد، منسوب به الله) (قد.)  
۱. مربوط به الله؛ خدایی: صد هزاران ماهی  
الهی ای/سوزن زر در لب هر ماهی ای. (مولوی ۱  
۴۲۸/۱) ۲. (تصوف) انسان کامل: از قربت الله دم  
می زند و خود را الهی می خواند. (افلاکی ۴۳۸)

**الم** 'a'e:lam [ع.ر.: آلم] (ا.) ۱. درد (مر. ۱) →:  
بسیاری از دیوانگان، حتی از گرسنگی... غم و اندوه و الم  
را هم حس نمی کنند. (جمال زاده ۱۳۷) ○ این عجب نبود  
که زنان مصر در مشاهدۀ یوسف... الم زخم نیافتند.  
(عطاری ۸۶) ۲. غم و رنج: سوزش و الم هجران بار  
آورده است. (بیهقی ۹۵۲)

از طرف مقامات رسمی در روزنامه ها اخطار گردیده.  
(جمال زاده ۱۵۴)

○ ~ و پس (قد.) تنها خداوند، کافی است: به  
آخر ز تمکین الله و پس/نه چیز به چشم اندر آمد نه کس.  
(سعدی ۲۳۴) ○ ترجمه «وکفی بالله» که بر  
مسکوکات نقش می زده اند: چو الله و پس دید بر  
نقش زر/بشورید و پر کند خلعت ز بر. (سعدی ۲۳۴)  
**الله اعلم** 'allāh.o.'a'lam [ع.ر.] (شج.، خدا دانایتر  
است؛ هنگامی که نسبت به درست یا نادرست  
بودن موضوعی شک و تردید داشته باشند، گفته  
می شود: خسرو میرزا... این روزها می رود و می گوید  
که زود خواهم آمد، الله اعلم. (فائز مقام ۱۷۲) نیز ←  
والله اعلم.

**الله اکبر** 'allāh.o.'akbar [ع.ر.] = خدا بزرگ تر است  
(از آن که وصف شود.) [شج.، ۱. هنگام تعجب  
و شگفتی گفته می شود: الله اکبر از این همه همت  
شما! ○ خون صید الله اکبر! نقش بستی بر زمین / ...  
(خاقانی ۱۹) ۲. (گفتگو) هنگام عصبانیت گفته  
می شود: الله اکبر! این بچه چرا این قدر شیطنت  
می کند؟! ۳. هنگام تأیید سخنان سخنران گفته  
می شود: پس از خوانده شدن قطع نامه حاضران با  
الله اکبر آن را تأیید کردند. ○ بخشی از اذان و نماز  
است.

○ ~ سر (گفتگو) (مجاز) هنگام اذان (به ویژه  
اذان ظهر): سر الله اکبر بود که رسیدیم.

**الله الله** 'allāh.allāh, 'allah.allah [ع.ر.] (شج.،  
(قد.) ۱. برای بر حذر داشتن به کار می رود؛  
برای خدا؛ به خاطر خدا؛ از خدا بترس: الله الله  
بر خویشتن و بر فرزندان خویشتن بیخشی و خون ناحق  
مریز. (عنصر المعالی ۱۰۰) ○ گفت: الله الله یا  
امیر المؤمنین، که این خونی است ناحق و ایزد عز ذره  
نپسندد. (بیهقی ۲۱۵) ۲. هنگام تعجب گفته  
می شود: دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت/  
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟! (حافظ ۱۴۳)  
**الله بختکی** 'allā[h]-baxt-aki [ع.ر.فا.] (قد.)  
(گفتگو) به طور تصادفی؛ به طور اتفاقی: من و آن



گذاشته باشند: تخت بلشکوه الماس نشان. (← قاضی

(۵۸۶)

**الماسه** 'almās-e [از یون.ا.] (ص.د.) ۱. (مواد) ویژگی

فلز یا آلیاژی که بسیار سخت شده باشد: چند الماسه. ۲. (فنی) ویژگی ابزاری که در ساخت آن از قطعات الماس استفاده شده باشد: اهر الماسه، سنگ الماسه، هد الماسه.

**الماسی** 'almās-i [از یون.ا.] (ص.د.) منسوب به

الماس (الماس) شبیه الماس تراش خورده: دکمه الماسی.

**العام** 'eīmām [عر.] (ام.ص.د.) (قد.) ۱. پیش

آمدن؛ نزدیک شدن: چرای امام ضرورتی و الجای حاجتی، بدین هوان و مذلت فرود آمده‌ای؟ (روایتی ۳۵۶) ۲. (ادبی) گرفتن معنی از شاعر یا نویسنده‌ای و بیان آن با عبارتی و به صورتی دیگر: امام... در سرفات شعر، آن است که معنی‌ای فراگیرد و به عبارتی دیگر و وجهی دیگر به کار آورد. (شمس قیس ۴۷۱)

**فمودن** (ص.د.) (قد.) فرود آمدن و

رسیدن به جایی: فقیر... سر خیابان هرات به منزل شریف آن حضرت امام نموده... بعضی سخنان از هر باب در میان آورد. (نظامی باختری ۱۱۱)

**الم انگیز** 'a'alam-ar'angiz [عر.ا.] (ص.د.)

ناراحتی و درد پدید آورنده: به غذای الم انگیز، نویشان بده. (علوی ۸۶۳)

**المپیاد** 'olampiyād [فر.]: [olympiade] (ا.)

مسابقه جهانی در هریک از رشته‌های علمی که هر سال در یکی از کشورها برگزار می‌شود: المپیاد ریاضی، المپیاد فیزیک.

**المپیک** 'olampik [فر.]: [olympique] (ا.) (ورزش)

مسابقات جهانی ورزشی، که هر چهار سال یک بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود. ← بازی □ بازی‌های المپیک. ← کمیته □ کمیته المپیک.

**تایستانی** (ورزش) مجموعه

مسابقه‌هایی که هر چهار سال یک بار در رشته‌هایی مانند دو میدانی و شنا در یکی از

• رساندن (روسانیدن) (م.ص.د.) (قد.)

صدمه زدن: فرصتی جستی و تضییع کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (بیهقی ۲۲۲)

• رسیدن (م.ص.د.) (قد.) عارض شدن درد و ناراحتی: چرا چو تن ز غذا پُر شود نکجد نیز/ الم رسدش گر افزون کنی تو از مقدار؟ (ابوالهشم گرگانی: اشعار ۵۲)

• یافتن (م.ص.د.) (قد.) دچار ناراحتی شدن؛ دردمند شدن: نه از روقبول ملول و شادمی شد و نه از بیش و کم بهجت و الم می‌یافت. (قائم مقام ۳۴۴)

**الم** 'alef.lām.mim [عر.] (ا.) الف لام میم؛ از حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره‌هاست که در آغاز سوره‌های ۲، ۳، ۲۹، ۳۰، ۳۱، و ۳۲ آمده است.

**الماس** 'almās [از یون.ا.] (ا.) ۱. (مواد) کربن خالصی که در دما و فشار زیاد، متبلور شده باشد. سخت‌ترین ماده طبیعی است و کاربردهای تزئینی و صنعتی دارد: انگشتر الماس به خودش و جبه شمس مرصع به برادرش، خلعت مرحمت شد. (نظام السلطنه ۲/۲۳۵) شنیدم که بلند زبان سخن/ چو الماس بزان و تیغ کهن. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷) ۲. (قد.) (مجاز) شمشیر: تو با او بسته نباشی به جنگ/ نگه کن که الماس دارد به چنگ. (فردوسی ۷۷۳)

• شیشه‌بُری وسیله‌ای با نوک فولادی بُرنده برای بریدن شیشه.

• صنعتی (مواد) نوعی الماس دانه‌ریز که بلورهای آن نظم معینی ندارند، اما به همان سختی الماس است و در مته‌های حفاری در سنگ، به عنوان تیغه بُرنده به کار می‌رود.

**الماس تراش** 'a-tarās [از یون.ا.] (ص.د.) ۱.

تراش دهنده الماس. ۲. (ا.) (قد.) نوعی شیشه و جواهر حکاکی شده: عشق برداغ دلم سوده الماس فشانده/ دُر لاشکم چه عجب گر بُود الماس تراش. (اشرف: لغت‌نامه)

**الماس نشان** 'almās-nešān [از یون.ا.] (ص.د.)

ویژگی آنچه بر روی آن، دانه‌های الماش کار



گفتم: پس این دادوفریاد و المشنکه برای چیست؟  
(جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۸۷)

◻ ~ پوپا (به پا) شدن (گفتگو) شلوغ شدن و سروصدا راه افتادن: در یک لحظه المشنکه عجیبی به پا شد و همه به هم ریختند. (میرصادقی<sup>۴</sup> ۵۵)

◻ ~ پوپا (به پا) کردن (گفتگو) شلوغ کردن و سروصدا راه انداختن: المشنکه ای برپا کرد که نگو و نپرس.

◻ ~ راه انداختن (گفتگو) المشنکه برپا کردن  
↑ از دادوفریاد و المشنکه راه انداختن که کاری درست نمی شود. (- میرصادقی<sup>۴</sup> ۳۴) نیز ~ عَلمِ شنکه.

**المص** 'alef.lām.mim.sād [عر.] (ا.) الف لام میم صاد: از حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره هاست که در آغاز سوره ۷ آمده است.

**المصلات** 'alam-salāt [ع.] = عَلمِ صلات [ا.] (عامیانه) عَلمِ صلات → با یک المصلات و نعتش و نعتش کاری، طایب حمام دختره را بُرده و سرش را زیر آب کرده. (دمخدا<sup>۱</sup> ۱۷۷)

**المعی** 'alma'.i [عر.: المعین] (ص.) (قد.) هوشمند؛ تیزهوش: ذات مولانا امام همام عالم عامل... تحمیر عزیز المعی اریحی جامع العلم... موفق باد. (عین ماهر: گنج ۷۱/۵)

**المعیت** 'alma'.iy[aj [عر.: المعیة] (امص.) (قد.) هوشمندی؛ تیزهوشی: به المعیت ثاقب... دریافت که هرچه ملک زاده گفت، صدقِ صراح بود. (رواینی ۸۹)  
**المنت** 'element [انگ.: element] (ا.) (برقی) سیمی با مقاومت الکتریکی زیاد در برخی وسایل برقی که معمولاً از آن برای تبدیل انرژی الکتریکی به گرما استفاده می کنند: المنت بخاری برقی.

**المنة لله** 'al.mennat.o.le.lā.a.h [عر.] - احسان و نیکی از خداست [شج.] (قد.) خدا را شُکر؛ خدا را سپاس: المنة لله که چو مای دل و دین بود/ آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۶) المنة لله که دلم صید غمی شد/ کز خوردن غم های پراکنده بی رستم.

شهرهای بزرگ برگزار می شود.

◻ ~ زمستانی (ورزش) مجموعه مسابقه هایی که هر چهار سال یک بار در رشته هایی مثل اسکی، لوزسواری، و مانند آنها در شهرها و مناطق کوهستانی پوشیده از برف برگزار می شود.

◻ ~ معلولان (ورزش) مسابقاتی مخصوص معلولان که معمولاً هر چهار سال یک بار در چند رشته ورزشی برگزار می شود؛ پارالمپیک؛ پارالمپیک؛ پارالمپیک.

**المنی، المثنی** 'al.mosannā [عر.] (ا.) رونوشت یا نسخه تأیید شده سندی به وسیله صادرکننده اصلی آن: در هر ساعتی صدها قبض و رسید و... المثنی ردوید می شد. (جمالزاده<sup>۳</sup> ۱۱۱)

**المر** 'alef.lām.mim.rā [عر.] (ا.) الف لام میم را؛ از حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره هاست که در آغاز سوره ۱۳ آمده است.

**المراد** 'al.morād [عر.] (شج.) (قد.) ۱.

خلاصه؛ به هر حال؛ باری: هر یکی را او یکی طومار داد/ هر یکی ضد دگر بود المراد. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱/۱)  
۲. به من کمک کنید؛ مراد مرا بدهید: شخص در راه حج در بره افتاد. از دور، خیمه خُرد و کهن دید، آن جا رفت... آواز داد آن شخص که من مهمان المراد. (مولوی: فی مایه ۸۲)

**المرسان** 'ar'e.lam-re(a)s-ān [عر.: المرسان] (صف.) (قد.) آنچه باعث درد و اندوه شود؛ دردناک؛ حادثه المرسان. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۳)

**المستقا** 'al.mostaqās [عر.] (شج.) (قد.) به من پناه دهید؛ به داد من برسید؛ الغیث: المستقا ای مسلمین. (ظهیری سمرقندی ۷۳)

**المسرات** 'alam-sarāt [ع.] = عَلمِ صلات [ا.] (عامیانه) عَلمِ صلات → یک شور و غوغای برپا، یک قیمت و المسرانی راه افتاد که نگو و نپرس. (دمخدا<sup>۱</sup> ۱۸۲) نیز ~ المصلات.

**المشنکه** 'alam-sange [ع.] = عَلمِ شنکه [امص.] (گفتگو) شلوغی همراه با سروصدا و دادوفریاد:



حیاط، یک پارچه آتش بود، انگار توی آن الو کرده‌اند.  
(میرصادقی ۹۸<sup>۲</sup>)

• ~ **گوفتن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. آتش گرفتن:  
آتش منقل ریخته‌بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق  
الو بگیرد. (← علوی ۹۰<sup>۲</sup>) ۲. (مجاز) سخت  
عصبانی شدن: بعد از شنیدن ماجرا الو گرفت. ۳.  
(مجاز) احساس گرمای زیاد کردن: چه قدر هوا گرم  
است، الو گرفت.

الو ۲. 'a. [فر: allô] (شج.) ۱. در آغاز مکالمه  
تلفنی گفته می‌شود: تلفن کرده‌بود. کسی برداشت.  
گفت: «الو!» صدایی نیامد... باز گفت: «الو»...  
(گلشیری ۸) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای  
خطاب به کار می‌رود؛ آهای! الو! خواهی یا بیدار؟  
الو! کجایی؟ این چه طرز رانندگی است!

الو ۱. 'alu. [فر: (گیاهی) آلو] →: الویی زیباغ رضا  
نزد طبعم / به از میوه‌هایی که رضوان فرستد. (انوری ۱  
۵۴۳)

الو ۱. 'alvā [لا]. (گیاهی) صبر زرد. ← صبر  
صبر زرد: رسول صلوات‌الله‌علیه‌گفت: خشم ایمان را  
هم‌چنان تباه‌کند که الو انگبین را. (غزالی: لغت‌نامه ۱) ز  
خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز / ز تلخی  
خشم او نه‌شگفت اگر الو شود حلوا. (فرخی ۲)

الوات ۱. 'alvāt [از عر.]. (مصدر.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
الو! الو! →.

الواتی ۱. 'a-i. [از عر.]. (حامص.) (گفتگو)  
(غیرمؤدبانه) الو! الو! →.

الوات ۱. 'alvās [عر.، ج.، لوت] (ل.) (قد.) آلودگی‌ها:  
قدم را از الوات نگاه داشته‌است. (باخیزی ۳۲)

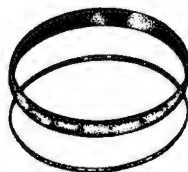
الواح ۱. 'alvāh [عر.، ج.، لوح] (ل.) لوح‌ها. ← لوح:  
اکنون که کاغذ پیدا نمی‌شود، بهتر آن‌که مانند پیشینیان بر  
برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم. (قاضی ۲۵۰) → بر  
تو لایح شود لوايح عشق / چون کلیم از بیفکنی الواح.  
(جامی ۲۹۶)

الواد ۱. 'alvād [از عر.]. (مصدر.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)  
الو! الو! →: اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست  
روی هم نهاده بودم... شهر تبریز که آشیانه الواد و اشرار

(سعدی ۵۰۵<sup>۳</sup>) • المنقلة که خورشید خراسان / از برج  
شرف گشت دگر باره درخشان. (امیرمعزی ۵۹۶)

النک ۱. 'olang [تر: (ل.) (قد.) سبزه‌زار؛ چمن؛  
مرتج: در النک کهستان... نزول اجلال به اوج هلال  
رسانید. (مروی ۷۷۶)

النکو ۱. 'alangu [تر: (ل.) (ل.) حلقه‌ای از فلز قیمتی یا  
جنس دیگر که برای زینت در دست می‌کنند:  
هرچه کار می‌کند، النکو باریک می‌خرد. (بهرامی:  
شکوفای ۹۷)



النک [و] دولنگ ۱. 'alang-[o]-dolang (ل.) (گفتگو)  
لوازم زائد و بی‌مصرف؛ خرده‌ریز منزل؛  
وسایل زینتی: بهترین لباس‌ها و النک و دولنگ‌ها را  
داشت که به خودش آویزان می‌نمود. (شهری ۱۸۳<sup>۳</sup>)  
وقتی به سروکولتان النک و دولنگ می‌بستید... حس  
خوش‌بختی می‌کردید. (علی‌زاده ۳۴۴/۱)

النهايه ۱. 'an.na(e)hāye [عر: النّهائیه] (قد.) عاقبت؛  
سرانجام؛ بالاخره؛ درنهایت: النهايه کار  
به این صورت تمام شد.

النینو ۱. 'elnino [انگ: El Niño، از اسپا]. (ل.)  
(علوم‌زمین) پدیده گرم شدن سطح اقیانوس آرام  
که معمولاً هر چهار تا دوازده سال یک بار  
اتفاق می‌افتد، و بر وضعیت هوای بالای سطح  
اقیانوس اثر می‌گذارد، و باعث مرگ ماهی‌ها و  
پلانکتون‌ها می‌شود.

الو ۱. 'alo[w] (ل.) (گفتگو) شعله آتش؛ زبانه آتش:  
دیگ‌های کنج حیاط که زیرش الو بود... (← چهل‌تن ۱  
۸۱) • کبریت به... شتر کشید... الو از سر شتر دررفت.  
(← شهری ۱۳۷)

• ~ **زدن** (مصدر.) (گفتگو) آتش زدن: از همان  
نفت چراغ به جانش پاشید و الوش زد. (حجازی ۱۳)  
• ~ **کردن** (مصدر.) (گفتگو) آتش روشن کردن:



(ص.) رنگارنگ: تا چشم کار می‌کند، همهجا سبزه و گل‌های الوان و بوته‌های زرشک خودرو است. (طالبوف ۲ ۷۸) و اگر یکی به در خانه ژرف درنگری/ کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان. (عنصری ۱۴۳) ۳. (قد.) گوناگون؛ گونه‌گون: یک‌چند کشیده داشت بخت من/ در محنت و در بلای الوانم. (مسعود سعدی ۴۹۳) ۴. (ا.) (قد.) اقسام؛ انواع: الوان طعام... مرتب بود. (آق‌سرای ۹۰) الوان نعمتی که نشاید سیاس گفت/ اسباب راحتی که نشاید شمار کرد. (سعدی ۷۱۲)

**الوداع** 'al.vedā' [عر.: الوداع = خداحافظ] (شج.) هنگام جدایی و خداحافظی گفته می‌شود: الوداع ای دلتان سوخته روز فراق/ در شب خوف نه در صبح رجائید همه. (خاقانی ۴۰۹)

• ~ کردن (مصد.) «الوداع» بر زبان آوردن و خداحافظی کردن: در خیمه‌گاه الوداع می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۲/۹/۱۷۹)

**الوس** 'olus [تر.] (ا.) (قد.) طایفه؛ قوم؛ قبیله: اکنون ایل‌والوس ایشان را در دو جا رَبع و مقام است. (قائم‌مقام ۴۰۹) در الوس جفتای از آن مردم به اصل و مرتبه بالاتر نیست. (لودی ۴۷)

**الوف** 'aluf [عر.] (ص.) (قد.) الفت‌گیرنده؛ انس‌گیرنده؛ زودجوش: خیره خلق آلف تو بی‌جرم/ به‌چم معنی ز من شده‌ست نفور؟ (مسعود سعدی ۳۸۹)

**الوف** 'oluf [عر.، ج.، آلف] (ا.) (قد.) ۹. هزارها: از آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است، همه از مثات و آلف باید گفت. (میرزا حبیب ۳۳۳) ۲. (قد.) (ریاضی) هزارگان → چهارم، مرتبه الوف نام است و اندر او از هزار تا نه هزار بُود. نیز ← آلف.

**الوک** 'aluk [مغ.] (ا.) (قد.) پیغام: امیرالمؤمنین را الوک‌های خشم‌آمیز فرستاد. (جوینی ۲۱۳/۱)

**الولو** 'olulu (ا.) لولو → به‌چم چون داد نکن الولو می‌یاد/ داد و فریاد مکن الولو می‌یاد. (اشرف‌گیلانی ۱۱۴)

**الوهیت** 'oluh.iy[ɣ]at [عر.: الوهیت] (امصد.) خدایی؛ خداوندی: اگر دعوی الوهیت بکنید، آمانا و

بود، به این امنیت نمی‌شد. (امیرنظام: از صیباتنما ۱/۱۷۱)  
**الواطی** 'a-i [از عرفا.] (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) الواطی → ... بادام جمع می‌کنند، بار کرده، می‌پزند و می‌فروشد و صرف الواطی خود می‌نماید. (طالبوف ۲ ۸۰)

**الوار** 'alvār (ا.) تخته‌های بلند و ضخیم چوب که از تنه درخت می‌پزند: حال‌ها... از روی الواری که به‌جای یل، از کناره سکو به لبه قایق بند کرده بودند، می‌گذشتند. (آل‌احمد ۴ ۶۱)

**الوار** 'a. [ج.، لر، به‌قاعدۀ عربی] (ا.) لرها: مهمات به‌دست اکراد و الوار افتاده. (هدایت ۹۱)

**الواربر** 'a-bor (صف.) پُرندۀ الوار. ← اره هاره الواربر.

**الواصل** 'al.vāsel [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) کلمه‌ای که در قبض رسید یا در صورت حساب می‌نوشتند، و به‌مجاز، رسید (قبض): صاحب‌جمع خزانه بهره‌ر وجه برآورد را از قرار قبوض الواصل مهم‌سازی صاحب‌جمعان نماید. (سمیعا ۱۰)

**الواط** 'alvāt [ج.، لوطی، به‌قاعدۀ عربی] (ص.) (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران: جوان حساس... به یک نفر... الواط ول‌گرد مبدل شده. (مسعود ۵۷) ۲. افراد هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران: هرچه از الواط و اشرار معلی بوده... مسلح کرده، دور خودشان جمع کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۸۲)

**الواطی** 'a-i [از عرفا.] (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوش‌گذرانی کردن؛ هرزگی؛ عیاشی: او تا بوده، فقط رفته خورده، پول دستی گرفته، خرج الواطی کرده‌بود. (← شهری ۴۱۳) کارشان لودگی و الواطی و تمام هم‌و‌غشان این است که بنده‌خدای ساده‌لوحی را گیر آورده، دست بیندازند. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۲)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) الواطی ↑ از صبح تا شب، دنبال الواطی کردن است.  
**الوان** 'alvān [عر.، ج.، لون] (ا.) ۱. رنگ‌ها: زیبایی... در الوان نقاشی است. (مخبرالسلطنه ۳۸) ۲.



صدقتا. (امیرنظام: از صباتما ۱۷۰/۱) ◦ زمرة آدمی... رقم  
عبودیت حضرت الهویت دارند. (آقسرائی ۳۱۶)

**الویه** 'alviye [عر: الویة، ج: لواء] (ا). (قد.) عَلم‌ها؛  
بیرق‌ها: **الویه** دین محمدی [را] تا اقصای دیار کفر...  
افراختند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۵۹/۱) ◦ ... ای از در ملک قباد با  
تخت‌وتاج و **الویه**. (منوچهری<sup>۱</sup> ۹۳)

**الویه** 'ol[o]viye [فر: olivier = درخت زیتون] (ا).  
نوعی سالاد که معمولاً از گوشت مرغ،  
سیب‌زمینی، تخم‌مرغ، خیارشور، سس مایونز،  
و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود و برای  
تزئین آن از زیتون هم استفاده می‌کنند.

**اله** 'aloh (ا). (قد.) (جانوری) عقاب: کرکس و آله و  
صقرو... [در رؤیا، نشانه] حرمت باشد. (بحرانوادی ۴۲۱)  
◦ آله بسیار و کیوتر و آنچه رسم است... به دست کردند.  
(بیقی<sup>۱</sup> ۵۷۱-۵۷۲)

**اله** 'elāh [عر: (ا). الاله] →.

**اله** 'ele [تر: (ص، د). (گفتگو) چنین].

◦ **سَم کردن و پله کردن** (گفتگو) در اشاره به  
عملی نامعلوم و معمولاً تهدیدی سخت، اما  
دروغین، به معنی «چنین و چنان کردن»: سوار بر  
اسب شد که اله می‌کنم و پله می‌کنم، در مدرسه را  
می‌بندم، وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم. و از این  
جفنگیات. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۶۱)

◦ **سَم‌وپله** (گفتگو) چنین و چنان: این قسمت،  
روزگاری جزء شکارگاه‌های لویی چهارده بوده و اله‌وپله.  
(فصیح ۳۱۱)

◦ **سَم‌وپله کردن** (گفتگو) ◦ اله کردن و پله کردن  
→: این سه گفتی من اله‌وپله می‌کنم، آخرش چه شد؟

**الها** 'elāh-ā [عر.فا: (ا). (د). (ا)‌ها] →.

**الهام** 'elhām [عر: (ا). (ا). فکری که به‌طور  
ناگهانی در ذهن پیدا می‌شود: ناگهان مثل این‌که  
الهامی به حاج‌عمر رسیده باشد، روزی معصومه را  
خواست و گفت... (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۰۸) ۴. (إمصد.)  
رسیدن فکر به ذهن، و در معارف اسلامی،  
القای امری از سوی خداوند به دل کسی: **الهام** و  
تلقینات غیبی... برای هرکس دست نمی‌دهد.

(جمال‌زاده<sup>۱۸</sup> ن) ۳. (قد.) دریافت و شعور  
غریزی: اگر تأمل افتد در اصناف جانوران و مرغان،  
مشاهده کرده آید که هر شخصی را آنچه بدان احتیاج  
بُود... مقدر و مهباست، چه به قوت... چه به الهام... مانند  
ساختن آشیانه. (خواجسته‌نصیر ۶۱)

◦ **سَم بخشیدن** (مصد.ل. مصدر.) ◦ **الهام** دادن  
↓: خدای عشق اندیشه‌های پرذوق و احساس به ما الهام  
خواهد بخشید. (قاضی ۱۲۲۹)

◦ **سَم دادن** (مصد.ل. مصدر.) ۱. در کسی یا  
کسانی اثر گذاشتن به وسیله دادن فکر یا شیوه،  
به‌ویژه در زمینه هنر و ادبیات: دیوان حافظ به  
بسیاری از نقاشان الهام داده است. ◦ قلم به دستش گویی  
بدیع جانوریست / خدای داده مر آن را بصارت و الهام.  
(فرخی<sup>۱</sup> ۲۴۱) ۴. (قد.) به دل انداختن چیزی:  
یارب الهامش به نیکویی بده / وز بقای عمر برخوردار  
دار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۰۷)

◦ **سَم شدن** (مصد.ل. مصدر.) وارد شدن فکری به ذهن  
کسی: مادرم هم بدون تأمل... جواب داد... چنان‌که گفتی  
از آسمان به او الهام شده باشد. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۹۹)

◦ **سَم کردن** (مصد.ل. مصدر.) ◦ **الهام** دادن (مر. ۲)  
→: آنچه ما را در این راه تجربه اوفتاده است از این  
باب، برخی که خدای عزوجل الهام کند، شما را بازگویم.  
(احمدجام ۲۵۷)

◦ **سَم گرفتن** (مصد.ل. مصدر.) فکر یا شیوه‌ای را  
از کسی یا چیزی گرفتن: مسجد جامع یک موزه  
صنایع ظریف است، می‌بایستی هنرمندان... را در آنجا  
جای داده باشند تا روح آنها از این نقش‌ها الهام بگیرد.  
(هدایت<sup>۲</sup> ۹۷)

**الهام‌بخش** 'e-baxš [عر.فا: (صف). پدیدآورنده  
فکر یا اندیشه‌ای در ذهن کسی: **الهام‌بخش** من در  
سرودن این شعر، اشعار حافظ بود.

**الهام‌دهنده** 'elhām-dā(e)h-ande [عر.فا:فا: (صف).  
**الهام‌بخش** ↑: کلام... **الهام‌دهنده**. (آل‌احمد<sup>۳</sup>  
۱۸)

**الهامی** 'elhām-i [عر.فا: (صند). منسوب به الهام]  
الهام‌شده: سخن الهامی... را حلاوتی دیگر باشد که



این زمان؟ تاحالا: قروض مراغه من... الى الآن...  
ماتده... مطالبه می نمایند. (سیاق معیش ۲۱۷) ○ الى الآن به  
فرمان فرمایی در آن حدود اشتغال دارند. (شوشتری  
۲۴۲)

**الى الابد** 'ela.l.'abad [ع.ر.] (ق.) تا ابد؛ همیشه:  
اگر ما را به عمد و دسّی نابود نکنند، الى الابد باقی  
خواهیم ماند. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۲۶۲) ○ خواهد فهمید که  
الى الابد این مقهوریت و مغولیت برای او قضای میرم و  
تقدیر بی تغییر نیست. (دهخدا<sup>۲</sup> ۷۹/۲)

**الى الحال** 'ela.l.hāl [ع.ر.: الى الحال] (ق.) الى حال  
→

**اليجه** 'aliže [تر.] (ا.) پارچهٔ ابریشمی که با  
دست می بافند: در تبریز اليجه... خوب می بافند.  
(جمال زاده<sup>۱</sup> ۸۱) ○ مخمل کاشان... اليجه، قدک... همهٔ  
اینها ازین رفت، منسوجات خارجه جای آنها را گرفت.  
(مخبر السلطنه ۴۸۱)

**الى حال** 'elā.hāl [از ع.ر.: الى الحال] (ق.) تاکنون؛  
تاحال؛ تا این موقع: از آن موقع به بعد الى حال  
در حدود دوهزار نفر محصل... از ایران خارج گردید.  
(جمال زاده<sup>۱</sup> ۱۸۶/۱) ○ قرض کلی الى حال نشده.  
(نظام السلطنه ۳۲۳/۲)

**الى غير النهايه** 'elā.qe(ayr.eo).n.na(e)hāyera [ع.ر.: الى غير النهايه] (ق.) تا بی نهایت؛ همیشه؛  
دائماً: عمر را موهبت می دانستم که ارزانی شده و  
الى غير النهايه ادامه خواهد یافت. (← اسلامی ندوشن  
۱۱۵)

**اليف** 'alif [ع.ر.] (ص.) (قد.) همدم؛ مونس: من  
اليف مرغزاری بودم/ در زلال و روضه ها آسودم.  
(مولوی<sup>۱</sup> ۵۸/۳)

**اليق** 'alyaq [ع.ر.] (ص.) (قد.) لایق تر؛ شایسته تر؛  
لایق؛ شایسته: در سوق عسکر و آداب نظمی لشکر،  
اليق و اکفی هستند. (افضل الملك ۱۴۷) ○ آنچه اليق آن  
وقت و اوفق به آن وضع باشد، ارتکاب کند. (قطب ۲۵۳)  
**الیکاک** 'alikāk [ا.] (گیاهی) درختی با برگ های  
درشت، نوک تیز، و بیضی شکل که پشت آنها از  
کرک های بسیار ریز پوشیده شده است و میوهٔ

سختان صحنی را نباشد. (احمد جام<sup>۱</sup> ۱۰۰)  
**الهوله** 'alevale [ا.] (گفتگو) هله هوله →: بترکد!  
ازیس الهوله خورده. (← هدایت<sup>۶</sup> ۲۹)

**الهه** 'elāhe [ع.ر.] (ا.) (ادیان) الالهه →.  
**الهی** 'elāh-i [ع.ر.فا.] (ص.) منسوب به الهه الاهی<sup>۱</sup>  
→.

**الهی** 'elāh-i [ع.ر.] (شج.) الاهی<sup>۲</sup> →.  
**الهیات** 'elāh.i[y]āt [ع.ر.] (ا.) الاهیات →.  
**الهییت** 'elāh.i[y]at [ع.ر.] (امص.) الاهییت →.  
**الهیون** 'elāh.i[y].un [ع.ر.] (ا.) الاهیون →.  
**الهییه** 'elāh.i[y]e [ع.ر.] (ص.) الاهی<sup>۱</sup> (بر.) →.

**الى** 'elā [ع.ر.] (حا.) تا<sup>۲</sup> (بر.) →: از ساعت ۵  
۸ ○ هشتاد الى نود سطرې پیش نبود. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۵۳)  
○ الى نزدیکی منزل صحبت می داشتم. (اعتماد السلطنه<sup>۱</sup>  
۲۳)

**الى آخر** 'elā.āxa(er) [ع.ر.: الى آخر] (ق.) هنگام  
حذف دنبالهٔ مطلب به قصد کوتاه کردن آن،  
گفته یا نوشته می شود؛ تا پایان؛ تا انتها: در  
حاشیهٔ کتاب، بی دربی علامت یک و دو و سه و چهار،  
الى آخر می گذارد. (← نفیسی ۳۹۴)

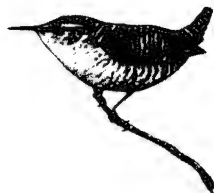
**الى ابد الآباد** 'elā.'abad.e.l.'ābād [ع.ر.] (ق.)  
(قد.) الى الابد →: سجود قلب مؤمن... سجودی است  
که هرگز سر از آن بر نمی دارد الى ابد الآباد. (قطب ۵۶۳)  
**الياف** 'alyāf [ع.ر.] (ج.ر.) ليف [ا.] رشته های باریک  
نخمانندی که بسیاری از بافت های گیاهی و  
جانوری از آنها تشکیل شده است: الياف پنبه.

○ ~ طبیعی (گیاهی) ○ الياف گیاهی ↓.  
○ ~ گیاهی (گیاهی) ۱. رشته های نخمانندی که  
از گیاهانی مانند کنف، کتان، و پنبه گرفته  
می شوند و در صنایع پارچه بافی کاربرد دارند.  
۲. رشته های سلولزی موجود در مواد گیاهی  
که به دفع مواد از رودهٔ بزرگ کمک می کنند.  
○ ~ مصنوعی (مواد) الياف ساخته شده از  
سلولز، نفت، و کانی ها که مصرف عمدهٔ آنها  
در پارچه بافی است.

**الى الآن** 'ela.l.'ān [ع.ر.] (ق.) (قد.) تاکنون؛ تا



گرد، خوراکی، شیرین، و سرخ‌رنگ دارد.  
**الیکایی** 'elikāy, 'i (ا.) (جانوری) پرندۀ ای شبیه گنجشک ولی کوچک‌تر و چاق‌تر از آن با بدنی دارای راه‌های عرضی قهوه‌ای نزدیک به هم و دُمی کوتاه و سربالا.



**الیکارشی** 'oligārši [فر.] (ا.) (سیاسی) اولیگارشی →

**الیکوسن** 'oligosen [فر.: oligocène] (ا.) (علوم‌زمین) سومین دور از دورۀ ترشیاری دوران سنوزوئیک، از ۳۶ تا ۲۳ میلیون سال پیش.

**الیم** 'alim [عر.] (صد.) دردناک؛ مگر کرده‌بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب‌ی الیم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۹)

**الی‌ماشاءالله** 'elā.mā.šā'.a.l.lāh [عر.] (ق.) تا آن‌جاکه خدا بخواهد، و به‌مجاز، بسیار زیاد؛ الی‌ماشاءالله مهمان آمده‌بود. و او را از اصلاح خود الی‌ماشاءالله... غافل دیدم. (بخاری ۶۹)

**الیناسیون** 'elināsiyon [از فر.: aliénation] (امصد.) (روان‌شناسی) ازخودبیگانگی →

**الینه** 'eline [از فر.: aliéné] (صد.) (روان‌شناسی) ازخودبیگانه →

**الیوم** 'al.yo[w]m [عر.: الیوم] (ق.) (قد.) ۱. امروز. ۲. اکنون؛ حالا؛ الیوم آن‌جا سربازان مسکن دارند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۱۴۳)

**الیویه** 'oliviye [فر.] (ا.) اُلویه →

**الی‌یومناها** 'elā.yo[w]m.e.nā.hā.zā [عر.: الی‌یومناها] (ق.) (قد.) تا به امروز؛ عاملین جور الی‌یومناها... به اعدام خلق خدا مشغولند. (مجدالملک: از صباقتا<sup>۱</sup> ۱۵۶/۱) و از آدم الی‌یومناها چنین بوده‌است. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۸۵)

**ام، م، مم** am, m - ['am] - (ضد.) م am - ['am] - →

**ام، م، مم** am - ['am] - (فد.) فعل اول‌شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستم؛ آماده‌ام، بهترم، خوش‌حالم. <sup>۱</sup> منفی آن «نیستم» و شکل قدیمی آن «نی‌ام» ni-y-am است؛ من تنبل نیستم. و من آن نی‌ام که دهم نقد دل به هر شوخی / ... (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵)

**ام، م، مم** am - (شناسه) م am - →

**ام om** - (پس.) صورتی از «م»؛ سی‌ام. ← م.

**ام om[m]** [عر.: ام] (ا.) (قد.) ۱. مادر (م. ۱) →

۲. همش‌اب و معالی‌ام و بیداری ولد / ... (منوچهری<sup>۱</sup> ۷۵) (مجاز) اصل و مایۀ هر چیز؛ ام‌الامراض، ام‌العلوم، ام‌الفساد. و او ام‌اوتار بود که چون بگست، ناله‌ها... از پرده بیرون افتاد. (رواینی ۴۳۶)

۳. **ام صبیان** (پزشکی‌قدیم) ام‌الصبیان → در سایه مشو چو طفل حیران / کاندیری توست ام‌صبیان. (امیرحسینی ۸۹)

۴. **ام غیلان** (قد.) مغیلان → آتج زرد و صلب‌مجلس باشد، از درختِ ام‌غیلان می‌خیزد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۲)

۵. **ام کتاب** ام‌الکتاب → در ام‌کتاب خوانده‌ام که... (روزبهان<sup>۱</sup> ۵۲۸)

**ام. آر. آی، ام‌آر‌آی** 'em.ār.āy [انگ.]

[Magnetic Resonance Imaging: M.R.I.] (ا.)

(پزشکی) نوعی تصویربرداری که در آن با ثبت فعالیت مغناطیسی پروتون‌های بدن، تصویر اعضا و احشای درونی را به‌صورت برش تهیه می‌کنند.

**اما ammā** [عر.] (حر، ق.) ۱. برای رفع توهّم از قسمت نخست سخن به‌کار می‌رود؛ ولی؛ ولیکن؛ لیکن؛ ولیک؛ ولیک؛ می‌خواستم کتاب بخرم، اما پول نداشت. و دختر خوبی است، اما اخلاقش تند است. و قد خمدۀ ما سهلت نماید، اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۵) ۲. برای مشروط کردن قسمت نخست عبارت به‌کار می‌رود؛ به‌کلاس می‌آیم، اما تو هم باید بیایی. ۳. پس از بیان شکست یا شرح عدم موفقیت یا



است / چار ماهش تا به گاه زادن است - ترسم او این بوی خوش چون بشنود / هفت قرآن در میان اُمّا شود. (دهخدا: لغت نامه)

• ~ کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. مبتلا شدن به بیماری‌ای که در نتیجهٔ نخوردنِ خوردنیِ مورد علاقه حاصل می‌شود، به‌ویژه در مورد زن حامله. ۲. سرسام گرفتن: آن‌قدر حرف زد که اُمّا کرد.

**امابعد** 'ammā.ba'd [عر.] (قد.) برای خارج شدن از مطلب قبل و وارد شدن به مطلب جدید و اصلی به کار می‌رود: ... امابعد، چنین گوید این چاکر دولت... (افضل الملک ۴) ... امابعد، پوشیده نیست بر ارباب قریاح سلیم... (روایتی ۶) اُمّا آوردن «امابعد» را در کلام، فصل الخطاب گویند.

**اماتت** 'emātat [عر.: امانت] (مصدر). (قد.) میراندن؛ نابود کردن: خنک زنده‌دلی که... اماتت صفات بشریت در گوهر خویش پدید آرد. (روایتی ۵۸۹)

**اماته** 'emāte [عر.] (مصدر). (قد.) اماتت ↑: مشرکی که احیا و اماته را از غیر خدائی اعتقاد کرده‌ای. (قطب ۱۰۹)

**امائل** 'amāsel [عر.: ج. امئل] (مصدر). (قد.) ۱. کسانی که از نظر رتبه و مقام در یک سطح هستند؛ هم پایه‌ها: من هم کاری... کرده و از امائل و اقران واتمانده‌باشم. (اقبال ۱ ۲/۷/۴) وی نسبت به امائل و اقران خود به صلاح و تقوا... بی‌نیاز بود. (شوشتری ۱۰۳) ۲. افراد برگزیده و شریف: همهٔ اکابر این دولت و امائل این حضرت نیششت و یاد گرفتند. (وطواط ۲ ۴۹) خانهٔ خواجهٔ من... قبلهٔ احرار و... کعبهٔ علما و امائل این حضرت بزرگ... بود. (نصرالله منشی ۱۵)

**اماج** 'omāj [تر.] (ا.) ۱. نوعی آش که در آن گلوله‌های خمیری کوچک باشد: یک‌دو استکانی اماج بی‌رمی... به شکمش می‌بستند. (جمال‌زاده ۱۹۹۶) ۲. گلوله‌های خمیری کوچکی که در نوع خاصی از آش به همین نام می‌ریزند: بیارند یک من آرد میده... و قدری... اماج و سرانگشتی. (باورچی ۱۱۸)

حادثهٔ ناگوار برای کم‌اهمیت نشان دادن آن به کار می‌رود: هفتهٔ پیش رستم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وقتی که خواستم پایین بیایم، پایم گرفت به سنگ، زمین خوردم، سر زانویم پاره شد... اما از آن بالا شیروانی خانه‌ها آن‌قدر تشنگ پیدا بود! (← هدایت ۱۰ ۵۷-۵۸) ۴. (ا.) (گفتگو) (مجاز) دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: در کارش یک امایی هست. ۵. (حر.) (قد.) در آغاز جمله و عبارت می‌آید برای تفصیل مطلب: اما بدان که اصل توحید و ایمان، آن است که... (احمدجام ۲۷)

• ~ آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. برای انجام ندادن کاری بهانه آوردن: تعلل کردن: گفتم بد نیست... بیایی عروسی... که خواست اما بیاورد. (آل‌احمد ۶ ۲۵۸) ۲. شک و تردید کردن در موفقیت امری: تا حالا شده که در کاری امانیاوری؟ • ~ داشتن (گفتگو) (مجاز) مشکلی در کار بودن، یا مشروط بودن: این کار را برایت انجام می‌دهم، ولی یک امایی دارد.

• ~ سواگر (مجاز) شرط‌هایی که برای وقوع امری ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که وقوع امری را با تردید همراه می‌کند: این تیم با هزار اماو اگر می‌تواند به مقام قهرمانی برسد. دست از این اماو اگرها بردار و کارت را بکن.

**اما** 'emā [عر.: اما، ج. اَمَة] (ا.) (قد.) کنیزان: ... مردان و زنان جمله عییدند و ایماند. (ناصر خسرو ۲۴۶) **اما** 'emmā [عر.] (حر.) (قد.) برای برابر نشان دادنِ دو یا چند چیز، یا گزینش از دو یا چند چیز می‌آید؛ چه؛ خواه؛ یا: اگر کسی... در کار من قصدی نماید اِمّا به زبان خود اِمّا به زبان کسی دیگر، شاه در عقوبت من تعجیل نکند. (بخاری ۲۳۳) به قیامت، دل باشد که به صرا آید: اِمّا روشن و اِمّا تاریک. (غزالی ۲۵/۱)

**اما** 'ommā [تر.] (ا.) • ~ شدن (مصدر). (گفتگو) • اُمّا کردن ↓: اگر زن آبستن خوردنی‌ای ببیند... باید از آن بپشت و گرنه اُمّا می‌شود. (کتبایی ۲۶۵) • این عروس ماکنون آبستن



اماریت 'ammār.iy[y]at [عر.: امّاریة] (إمصار).  
(قد.) فرمان‌روایی: اماریت او به مأموریت متبدل  
شود. (شمس‌الدین آملو: گنجینه ۲۵/۴)

ام.اس.، ام.اس [Multiple Sclerosis] (۱). (پزشکی) بیماری عصبی پیش‌رونده‌ای که به تدریج باعث ضعف، اختلال‌های حسی و حرکتی، و اختلال در بینایی و گفتار می‌شود.

**اماطت** emāṭat [عر.: اماطة] (إمصة). (قد.) دور کردن؛ بردن: این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود اماطت عوادی و اطفای شرور... است. (آتسرایبی ۳۲۴)

اماکن 'amāken' (عر., جو. اُمَکِنَة، ججو. مَکَان) (۱.)  
مکان ها؛ محل ها: کسیه مجبور به تعمیر و تغییر  
نیافتهای نلطبوع اماکن خود گردیدند. (شهری<sup>۱</sup>  
۲۴۶) ○ هنگام تموز... در سایر اماکن پمراحت ساکن  
نشايد بود. (قائم مقام ۴۱۱)

آن استفاده کنند، مانند سینما، ورزشگاه، و پارک.

□ متهوکه زیارت‌گاه‌ها و بناهای مقدس مذهبی، مانند امام‌زاده‌ها و قبور ائمه: به‌دفعات به زیارت اماکن متهوکه می‌رفت. (اسلام‌نویس: ۵۲)

**ماکنه** *amākene* [از عرب: (ا.) (منسوخ) اماکن؛ مکان‌ها؛ محل‌ها: پس از آن‌که... درماتنه شدم... به یکی از اماکنه مشرفه رفته، مادام‌العمر دعاگو بلنم. (غفاری ۸۲)] و ساخته فارسی، زبانان است.

م.الاسباب 'omm.o.l.'asbāb [ع.ر.] (!) (مجان)  
سبب و علت اصلی: سردار... م.الاسباب این اوضاع  
بوده‌است. (مستوفی، ۳/۲۹۱)

امراض omm.o.l.amrāz [ع.ر.] (ا.) (مجاز)  
سبب و علت اصلی به وجود آمدن بیماری‌ها:  
سرماخوردگی، ام‌الامراض است.

→ : مکه... ام البلاد است. (قطب ۷۶)

م الخبائث 'omm.o.lxabā'es [عر.] (أ.) مائة

**اماجد** 'amājed [عربی، جو. امجد] (ص، ا، قد).  
 بزرگان؛ بزرگواران: حکیم قطران تبریزی... از اماجد  
 شعراست. (رضاقلی خان هدایت: مدارج النبلاء ۲۳)

**امارات** 'amārāt [عربی، جہ: امارۃ] (!) (قد.)  
 نشانہ ہا؟ علامت ہا: منتقد باید... قرائن و امارات  
 تاریخی و اجتماعی... بہدست آورد (زیرکوب ۸۹) ○  
 این همه امارات پرهیزکاری و علامات شریعت و روزی...  
 شاید بود. (روایتی ۲۵۵)

امارات 'emārāt [عر., جر. إمارة] (ا.إ) إمارت ها. ←  
امارت.

امارت 'emārat' (عمر: اماره) (إمارة) ۱. امیری کردن؛ فرمان‌روایی کردن؛ امیری؛ فرمان‌روایی: یقین داشت که روزی... زنی را روی تخت امارت و صدارت ببیند. (علوی ۱۰۹۳) گروهی... به پایه امارت رسیده... صاحب امر و فرمان بوده‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۷) ۲. (ا.) ناحیه یا بخشی از کشور که تحت فرمان امیر است: امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و فزوات... دارد به مرکز امارت برمی‌گردد. (جمال‌زاده ۱۹۹۸) ۳. (إمارة) (منسوخ) سرپرستی و ریاست هر نوع نیروی نظامی و انتظامی یا بخشی از آن: این چهارصد هزار... تحت امارت سرداران ترک اقامت داشتند. (مینی ۲۴۴۲) امارت توپخانه به... امین نظام راجع شد (افضل‌الملک ۳۲) امارت عسک. (نخجوانی ۴۵/۱)

**امارده** 'amārede [از عرب، جو. اَمْرَدَ (ا. قد).  
پسران نوجوان ہیں ریش. ← امرد: با امارده و  
سادہ زنخان عشق بازی نمایند (شوشتری ۴۳۸) ♀  
برساختہ فارسہ زبانان است.

مارگی ammāre-gi [عر.فا.] (حامص). (قد.) اماره  
بودن. ← اماره. ← نفس □ نفس اماره: نفس از  
مقام امارگی به مقام مطمنگی رسد. (نجم‌زای، ۱۸۲)

ماره ammāre [عر: اَمَّارَة] (صد). ۱. وادارکننده  
به اعمال شیطانی: تن پیروران... تو گران نفس امارات.  
(حاج سیاح ۳۵۱) ۲. (۱.) ← نفس نفس اماره:  
وَر یُود این جبر، جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه  
نیست. (مرولی ۹۰/۱)



فاتحه. نیز ← فاتحه (م. ۱). ۳. لوح محفوظ.  
← لوح ۵ لوح محفوظ: ام الكتاب، لوح محفوظ است  
که مطالب آن قابل تغییر و تبدیل نیستند. (← عن القضاة  
۳۰)

**ام المسلمین** 'omm.o.l.moslem.in [ع.ر.] (۱).  
ام المؤمنین ↓.

**ام المؤمنین** 'omm.o.l.mo'men.in [ع.ر.] (۱).  
لقب هریک از زنان پیغمبر (ص.).

**ام النسخ** 'omm.o.n.nosax [ع.ر.] (۱). معتبرترین  
نسخه؛ نسخه اساس: باید نسخه اصیل موجودی را  
با ام النسخ... ارتباط و اتصال بدهد. (زرین کوب ۹۶۳)

**اماله** 'emāle [ع.ر.: امالَه] (امص.). ۱. (پزشکی) تنقیه  
(م. ۱) →: آدم را با اماله آبجوش نمی توان ساکت  
کرد. (جمال زاده ۲۵۷) ۲. (۱). (مجان) (پزشکی)  
تنقیه (م. ۳) →. ۳. (امص.). (زیان شناسی) تبدیل  
واکه بلند به i، مانند: جهاز ← جهیز، رکاب  
← رکیب، سلاح ← سلیح. کلمه تغییر یافته را  
ممال می گویند.

• ~ کردن (مص.م.). (پزشکی) ← تنقیه •  
تنقیه کردن: بچه را به دست خود اماله کرد. (جمال زاده ۲  
۱۷۵)

**اماله چی** 'e-ti [ع.ر.تر.] (ص.م.). (منسوخ)  
انجام دهنده عمل اماله. ← اماله (م. ۱). ← تنقیه  
(م. ۱): اماله چی آمد مشغول عمل شد. (مستوفی  
۵۳۱/۱)

**امام** 'emām [ع.ر.] (۱). ۱. (ادیان) عنوان هریک  
از دوازده پیشوا که به اعتقاد شیعیان، پس از  
رحلت پیغمبر (ص) رهبری اعتقادی جامعه  
اسلامی را برعهده گرفتند. نخستین آنان  
علی بن ابی طالب (ع) و آخرین، مهدی (ع)  
است. ۲. (ادیان) پیش نماز →: نمازگزاران به امام  
حاضر اقتدا می کنند. ۳. پیشوا به ویژه پیشوای  
مذهبی: خود نیز امام و پیشوا و مقتدای آنها شده بودم.  
(جمال زاده ۹۰۱۶) • معتزله را امامی بود که او را بوسعید  
بصری می گفتند. (ناصر خسرو ۱۶۴ ۴. (تصوف) پیر؛  
شیخ: وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام... یگانه

پلیدی ها، و به مجاز، شراب: آن تلخ و خش که صوفی،  
ام الخبائش خواند / ... (حافظ ۵) • پس کساکز خمر  
ترک دین کند / بی شکی ام الخبائش این کند. (عطاری ۹۸)  
**ام الخطوط** 'omm.o.l.xotut [ع.ر.] (۱). (قد.)  
عنوانی برای خط ثلث. ← ثلث (م. ۳).

**ام الرقیق** 'omm.o.r.raqiq [ع.ر.] (۱). (قد.)  
(جانوری) نرم شامه →.

**ام الشرایین** 'omm.o.s.sarāy'in [ع.ر.] (۱). (قد.)  
(جانوری) آئورت →.

**ام الصییان** 'omm.o.s.sebyān [ع.ر.] (۱).  
(پزشکی قدیم) ۱. نوعی صرع که کودکان بدان  
مبتلا می شوند: دشوار بؤد علاج ام الصییان. (رازی:  
آندروج) ۲. (فرهنگ عوام) نام دیوی که به تن بیمار  
وارد می شود و او را به صرع مبتلا می کند:  
دعای آل و ام الصییان همراهش می کردند. (شهری ۲  
۱۶۱/۳) • دیوی است که او را ام الصییان گویند.  
(احمد جام ۳۰۷)

**ام العلوم** 'omm.o.l.olum [ع.ر.] (۱). ۱. سبب و  
علت اصلی پیدایش علم؛ اساس و پایه  
دانش ها: تجرید خود ام العلوم است. (قاضی ۱۸۹) ۲.  
(مجان) صرف و نحو عربی.

**ام القلیظ** 'omm.o.l.qaliz [ع.ر.] (۱). (قد.)  
(جانوری) سخت شامه →.

**ام الفساد** 'omm.o.l.fexasād [ع.ر.] (۱).  
(مجان) ۱. مایه و سبب تباهی و فساد: بی کاری  
ام الفساد است. ۲. (ص.م.) آن که بسیار فساد می کند؛  
فتنه انگیز: باز این... ام الفساد آمده شر به پا کند. (←  
میر صادقی ۱۰۱۲)

**ام القری** 'omm.o.l.qorā [ع.ر.] (۱). (قد.)  
مهم ترین و ارزشمندترین سرزمین، و به مجاز،  
مکه: مرا سجده که بیت بخت العنب به / که از بیت ام القری  
می گیریم. (خاقانی ۲۸۹)

**ام الکتاب** 'omm.o.l.ketāb [ع.ر.] (۱). ۱. قرآن:  
صفحه ای از دفترش ام الکتاب / ... (امیر حسینی ۲۲) •  
کیست از شما که از پس من بخواند ام الکتاب را؟ کسی  
گفت: من همی خواندم. (ناصر خسرو ۱۴۲ ۲. سورۃ



**امامت** 'emāmat [ع.ر.: امامة] [إمامة] (ادیان) ۹.

پیشوایی و رهبری اعتقادی و مذهبی جامعه اسلامی: او بی‌فرزند است و امامت اندر او نمائند. (ناصرخسرو<sup>۷</sup> ۱۳) ۲. پیش‌نمازی کردن؛ پیش‌نمازی: در مسجد... امامت درویشان به وی تفویض نمودند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۸۹) ۵. در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی/ برمی‌شکند گوشه محراب امامت. (حافظ<sup>۱</sup> ۶۲) ۳. یکی از دو اصل خاص اعتقادی مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به جانشینی بلافصل علی بن ابی‌طالب (ع) و یازده فرزند او پس از پیغمبر (ص): اصول مذهب، عدل و امامت است.

۱۱. جماعت (ادیان) پیش‌نمازی →: پسر او...

را... به امامت جماعت واداشتند. (مستوفی ۲۴۷/۳)

• ~ کردن (مص.د.) امامت (م.ر.) ۲. →

**امام‌جمعه** 'emām-jom'e [ع.ر.] [إمام الجمعة] (ادیان)

آن‌که در نماز جمعه خطبه می‌خواند و جلوتر از تمام صفوف، نماز می‌گزارد و دیگران به او اقتدا می‌کنند.

**امام حسین خوان** 'emām-hoseyn-xān [ع.ر.]

فا. [صفه] آن‌که در تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش امام حسین (ع) را ایفا می‌کند.

**امام‌حسینی** 'emām-hoseyn-i [ع.ر.فا.] [صفه]

۱. ویژگی آنچه برای اطعام عزاداران امام حسین (ع) به کار می‌رود: سفره امام‌حسینی. ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای حجم و گنجایش زیاد: دیگ امام‌حسینی، قوری امام‌حسینی.

**امام‌خوان** 'emām-xān [ع.ر.فا.] [صفه] آن‌که در

تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش یکی از امامان شیعه به‌ویژه امام حسین (ع) را ایفا می‌کند.

**امام‌خوانی** 'e-i [ع.ر.فا.] [حامص.] عمل

امام‌خوان.

• ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز)

مظلوم‌نمایی کردن؛ دل دیگران را نسبت به خود به‌رقت آوردن: امام‌خوانی می‌کند، به حرفش گوش نکنید.

مشایخ در وقت خود. (جامی<sup>۸</sup> ۲۸۹) ۵. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس از اساس و پیش از حجت.

۱۱. امت (ادیان) پیشوا و رهبر جامعه اسلامی.

۵. تسبیح نام دو مهره در بعضی تسبیح‌ها که از نظر شکل با دیگر مهره‌ها تفاوت دارد و مهره‌های تسبیح را معمولاً به سه قسمت ۳۳ و ۳۴ و ۳۳ تقسیم می‌کند؛ امام سبحه؛ شیخ؛ شیخک.

۱۱. جماعت (ادیان) پیش‌نماز →: اگر امام جماعت طلب کند امروز/ خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۰)

۱۱. جمعه (ادیان) امام‌جمعه →.

۱۱. زمان (ادیان) ۹. امامی که در زمان خود، هدایت مردم را برعهده دارد: زینهار نهاد امام زمان/... (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۱۸۲) ۲. امام‌زمان →.

۱۱. سبحه امام تسبیح →.

۱۱. شهر (قد.) ناظر بر اجرای احکام دین در شهر: ز کوی میکده دوش به دوش می‌بردند/ امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۹۱)

۱۱. عصر (ادیان) امام‌زمان →.

۱۱. غریب لقب امام هشتم شیعیان، علی بن موسی الرضا (ع): به حق امام غریب در فریت بیمار نشوی. (← هدایت ۱۳۶)

۱۱. قائم (ادیان) امام‌زمان →.

۱۱. مسجد (ادیان) پیش‌نماز مسجد: آقا، امام مسجد این محله است.

۱۱. منتظر (ادیان) امام‌زمان →.

**امام‌الزمان** 'emām.o.z.zamān [ع.ر.] [إمام الزمان] (قد.)

(ادیان) امام زمان. ← امام امام زمان (م.ر.) ۱. بر جان من چو نور امام‌الزمان بتافت/ لیل‌السرار بودم شمس‌الضحی شدم. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۲۱)

**امام‌العصر** 'emām.o(a).l.asr [ع.ر.] [إمام العصر] (ادیان)

امام‌زمان →: شب عید میلاد حضرت... امام‌العصر... است. (افضل‌الملک ۵۸)



(ادیان) شیعه دوازده امامی. ۳. (حامص.) امام بودن؛ رهبری و پیشوایی دینی: من امامی را نشایم. (افلاکی ۶۱) ۳. پیش نمازی: چه، فضل امامی بزرگ است، و از مؤذنی، قاضی تر و بیش تر است. (غزالی ۱۷۴/۱)

• ~ کردن (مصد.ج.) (قد.) امامت (مر. ۲) →: به مسجد وی درآمد، امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند. (جامی<sup>۸</sup> ۲۲۱)

**امامیه** 'emāmīy[ə] (عر.: امامیّة) (ا.) (ادیان) ۱. نام عمومی فرقه های شیعه. ۲. شیعیان دوازده امامی؛ اثنا عشریه.

**امان** 'amān (عر.) (امصد.) ۱. ایمنی؛ آرامش؛ اطمینان. ← در امان بودن. نیز ← امن □ امن و امان. ۲. (شج.) برای نشان دادن به ستوه آمدگی، پناه جویی، یا عجز در مقابل کسی یا چیزی به کار می رود: گفت: امان از دست این مردها. (میرصادقی<sup>۱۲</sup> ۴۹) □ امان از آن روزی که برای تنبیه بچه ها وارد کلاس شود. (← جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۴) ۳. امان بدهید؛ زینهارم دهید: گفت: ای بابریادشاه، امان امان. (عالم آرای صفوی ۱۸۹) ۴. (امصد.) (قد.) کسی را از گزند یا مجازات معاف داشتن؛ پناه؛ زینهار؛ لایب امانی باید از جهت خداوند سلطان. (بیهقی<sup>۲</sup> ۱۸۸) ۵. (ا.) (قد.) امان نامه →: عیدوس را بخواند و... امانی به خط خود نبشت. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۰۱)

• ~ جستن (مصد.ج.) • امان خواستن ↓. • ~ خواستن (مصد.ج.) خواستار امنیت جانی و مالی شدن و حاضر به تسلیم شدن: همه یاقیان از دولت امان خواستند و خود را تسلیم کردند. □ برایت امان خواستم به شرط این که کاغذهای افشین را به من بدهی. (هدایت<sup>۱۱۳۷</sup>)

• ~ دادن (مصد.ج.) ۱. به کسی پناه دادن و تعهد کردن که جان و مال او از آسیب مصون بماند، یا جان و مال او را از آسیب معاف داشتن: پشیمان شد که چرا او را امان داده است. (عالم آرای صفوی ۴۵۲) ۲. فرصت و امکان آسایش

**امام زادگی** 'emām-zā-d-e-gi (عر.فا.فا.فا.) [حامص.] امام زاده بودن. ← امام زاده (مر. ۱): عده ای بی شمار به اسم سیادت و امام زادگی، بار دوش مردم شده اند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۶)

**امام زاده** 'emām-zā-d-e (عر.فا.فا.فا.) [صمد.، ا.] ۱. فرزند یا فرزندزاده یکی از امامان شیعه. ۲. (ا.) (مجاز) مقبره و مزار فرزند یا فرزندزاده یکی از امامان شیعه: امام زاده داوود. □ در دیوار کدام امام زاده بوده که کتابها را دیده بودند؟ (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۳) ۳. (صمد.، ا.) (قد.) فرزند شخص دانشمند و پیشوای مذهبی: این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۲)

**امام زاده بی زینت** 'e-bi-zinat (عر.فا.فا.فا.فا.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) کسی که هرچه به فراهم آوردن اسباب و لوازم زندگی وی اهتمام می کنند، بی نتیجه می ماند.

**امام زاده بی غیرت** 'emām-zā-d-e-bi-qeyrat (عر.فا.فا.فا.فا.فا.) (ا.) (گفتگو) (فرهنگ عوام) (مجاز) بقعه و مزاری که مدفون در آن، شجره نامه ندارد و مراد نمی دهد و مورد توجه و احترام نیست.

**امام زاده بی معجز** 'emām-zā-d-e-bi-mo'jez (عر.فا.فا.فا.فا.فا.) (ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن که علی رغم ادعایش، کاری از دستش ساخته نیست.

**امام زاده جل بند ای** 'emām-zā-d-e-jol-band[-i] (عر.فا.فا.فا.فا.فا.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن که لباس های ناهم آهنگ و عجیب می پوشد: با آن رویوش آبلنگی و روسری هشت رنگ، شده بود امام زاده جل بندی. ۲. جای نامرتب و به هم ریخته.

**امام زمان** 'emām-zamān (عر.فا.) (ا.) (ادیان) امام دوازدهم شیعیان، حجة بن الحسن العسكري (ع) که بنابه اعتقاد شیعه غایب است و در آخر زمان ظهور خواهد کرد. نیز ← امام □ امام زمان.

**امامی** 'emām-i (عر.فا.) (صمد.، منسوب به امام) ۱.



یا آزمایش دادن: مگر باران امان می‌دهد؟ سرما امان نمی‌داد.

• به کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) او را بی‌طاقت و مستأصل کردن: میان راه، دردِ حمل، امتش را بریده بود. (← شهری ۲۷/۱)

• به یافتن (مص.د.) مصونیت داشتن؛ خلاصی جستن: ... خواهی که مرگ بیایی امان. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۰۹)

• به آمدن بی‌تاب و طاقت شدن: همگی از زهر و محنتِ حبس بهمان و از مشقت و زحمتِ قید به امان آمده بودند. [شیرازی ۶۸]

• به (در) خدا (گفتگو) ۱. هنگام خداحافظی و جدا شدن از هم گفته می‌شود: در امان خدا باش (باشید): بروید به امان خدا. (قاضی ۸۴۳) ۲. (طنز) کاری به کارش نداریم؛ برود؛ بروید: هرکس جنس می‌خواهد، پول بیاورد جنس بیزد، هرکس هم قبول ندارد، به امان خدا. (دریابندری ۴۱۲)

• به خدا سپردن کسی (مجاز) خواستن از خدا تا گزندگی به او نرسد (هنگام خداحافظی و جدا شدن از هم گفته می‌شود): شما را به امان خدا می‌سپارم، خداحافظ. • خواستم... به امان خدایش ب سپارم. (جمال‌زاده ۱۹۴۱۶)

• به خدا گذاشتن (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را بلا تکلیف رها کردن، یا در معرض آسیب قرار دادن: حالا مرده را در سرفرآقا به امان خدا گذاشتید؟ (هدایت ۹۲۴)

• به خدا ول کردن (گفتگو) (مجاز) • به امان خدا گذاشتن ↑ : کار مردم را همین‌جور به امان خدا ول کنم و بیایم مدرسه. (مرادی کرمانی ۱۸)

• دو به بودن در پناه بودن؛ مصون بودن: بر سرشان سایه انداخته‌اند تا از صولتِ آفتاب دو امان باشند. (جمال‌زاده ۱۱۱۵)

• دو به داشتن محفوظ و مصون داشتن: خدا ما را از شر شرعی‌های شمرزد در امان بدارد. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۲۵)

• دو به ماندن ایمن بودن؛ محفوظ و مصون ماندن: ملت... از کج‌روی‌های او... به وسیله همین

انتقادهای در امان می‌ماند. (مستوفی ۲۷۵/۳)

امان، مان، همان [emān, mān] - (ع.د.) مان → [emān] -.

امانات [amānāt] (ع.ج. امانت) (ا.) ۱. امانت‌ها. • امانت (م.ر.) ۱. امانات پستی. • امانات شما پیش ما می‌ماند. ۲. (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی خط کوفی که در نوشتن احکام و اسناد به کار می‌رفته است.

امانت [amānat] (ع.ر. امانت) (ا.) ۱. آنچه به کسی می‌سپارند تا از آن نگهداری کند، یا آن را به دیگری برسانند: امانت را به صاحبش برگرداندم. • صندوق امانت به تجار سپرده بودم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) سفارش؛ توصیه: از من به تو امانت، مواظب این پسر باش. ۳. (امص.) امین بودن؛ راستی؛ درست‌کاری؛ مق. خیانت: شخصی را که به امانت و صداقت و دیانت او اطمینان دارد، یا خود محرم می‌سازد. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۱۴۱) ۴. (ا.) (تصوف) استعدادی که خداوند برای کسب خیر و معرفت و عشق در دل انسان به ودیعه گذاشته است: آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعه کار به نام من دیوانه زدند (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۵) • امانت، بهره من آمد و تجلی، بهره کوه. (خواجہ عبداللہ ۳۸۵)

• به پستی بسته‌ای که به پست داده می‌شود تا به مقصد برسانند.

• به خواستن (مص.د.) خواستن کسی از دیگری که چیزی را مدتی به او بسپارد: لپچی را امانت خواستم.

• به دادن (مص.د.) چیزی را برای مدتی به دیگری سپردن: این کتاب را دوسه روزی به بنده امانت بدهید. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۸۱)

• به گذاشتن (مص.د.) چیزی را برای مدتی به کسی یا جایی سپردن: چندان را پیش صاحب مهمان‌خانه امانت گذاشتم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۹)

• به گرفتن (مص.د.) چیزی را از دیگری گرفتن



کردم. ○ محض حصول اخبار کیسهٔ امانتی... توقف کردم.  
 (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۵۷) ۴. (ا.) امانت (م. ۱) →: امانتی  
 شما را به دخترتان دادم.

**امان نامه** 'amān-nāme [ع.فا.] (ا.) (قد.)  
 نوشته‌ای که در آن، در امان بودن جان و مال  
 کسی تضمین می‌شود: از آن کسانی نبود که...  
 امان‌نامه‌ای از بیگانه‌ای زشت و نابه‌کار پستانند. (نقیسی  
 ۴۴۹) ○ امان‌نامه و انگشتری خود بفرستد. (فخرمدیر  
 ۲۲۱)

**امانی** 'amāni [ع.ر.: امانی، منسوب به امانه] (صند.)  
 ۱. مربوط به امانت. ← امانت (م. ۱). ۲. (قد.)  
 به‌طور امانت: صندوق را امانی نزد صاحب‌خانه  
 گذاشتم.

**امانی** ۲ 'a. [ع.ر.، ج. اُمْنِيَّة] (ا.) (قد.) آرزوها. ←  
 آرزو (م. ۱ و ۲): در سی‌وین سالگی عمر/ هفتادساله  
 گشت امانی. (بهار ۳۵۳) ○ عنان قبض و بسط جملهٔ امانی  
 و آمال به قبضه اختیار و ارادت او [است].  
 (نظامی‌باخیزی ۴۲)

**امبه** 'ombe (ا.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپی که  
 روی دو شاخ خود بایستد.

**امبیق** 'ambiq [م.ر.] (ا.) (قد.) (شیمی) انبیق →.  
**امپاس** 'ampās [فر.] (امص.، ا.) آپاس →.

**امپدانس** 'ampedāns [فر.: impédance] (ا.)  
 (برق) مجموع مقاومتی که هر مدار الکتریکی  
 در برابر عبور جریان متناوب از خود نشان  
 می‌دهد.

**امپراطریس** 'emp[e]rāt[er]is [از فر.، =  
 امپراطریس] (ا.) امپراطریس →.

**امپراتور** 'emp[e]rātur [رو.، = امپراطور] (ا.)  
 امپراطور →.

**امپراتوری** 'e-i [رو.فا.، = امپراطوری] (صند.)  
 امپراطوری →.

**امپراطریس** 'emp[e]rāt[er]is [از فر.:  
 'impératrice] (ا.) ۱. همسر امپراطور؛ ملکه؛  
 شهبانو: کتس‌ها... خدمت ملکه‌ها و امپراطریس‌ها را  
 خواهند کرد. (قاضی ۹۴۸) ۲. امپراطور زن:

و مدتی نزد خود نگاه داشتن: کتاب را امانت  
 گرفتیم.

○ به ← گذاشتن ○ امانت گذاشتن →: این بسته را  
 نزد شما به امانت می‌گذارم.

○ به ← گرفتن ○ امانت گرفتن →: دیوانی از قاتنی  
 داشت که آن را به امانت گرفتیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳)

**امانت دار** 'a-dār [ع.فا.] (صف.) ۱. آن‌که چیزی  
 را به‌عنوان امانت نگاه می‌دارد. ۲. امین؛  
 درست‌کار: آدم امانت‌داری است. ۳. (منسوخ) در  
 دستگاه فرمان‌روایان قدیم، کسی که اموال  
 حکومتی را در تحویل داشت: آن اموال را که  
 مازیلر ذکر کرده‌بود از امانت‌داران او تحویل گرفته.  
 (مینوی: هدایت ۷۱) ○ از آن‌جا نزد امانت‌دار رفته.  
 (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۳۱)

**امانت‌داری** 'a-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱.  
 نگه‌داری و مراقبت از امانت دیگران: می‌کوشد...  
 کسی را برای امانت‌داری مَهر خویش برگزیند. (نقیسی  
 ۳۸۱) ۲. درست‌کاری؛ امینی: در امانت‌داری او  
 تردید ندارم. ○ امانت‌داری و استغفار از پدی‌ها و شکر  
 منعم کردن را اسباب توانگری یقین‌یکنند. (شهری<sup>۲</sup>  
 ۲۵/۴) ○ در پرده‌پوشی بی‌بدل است و در امانت‌داری  
 ضرب‌المثل. (لودی ۱۷۹)

**امانت‌فروش** 'amānat-foruṣ [ع.فا.] (صف.، ا.)  
 آن‌که کالایی را برای فروش به امانت می‌گیرد.

**امانت‌فروشی** 'a-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل  
 و شغل امانت‌فروش. ۲. (ا.) جایی که در آن،  
 کالای دست‌دوم (معمولاً اثاث خانه) برای  
 فروش به امانت گذاشته می‌شود.

**امانت‌گزار** 'amānat-gozār [ع.فا.] (صف.) (قد.)  
 آن‌که از عهد؛ امانت‌داری به‌خوبی برآید:  
 خداترس باید امانت‌گزار/ امین کز تو ترسد امینش مدار.  
 (سعدی<sup>۱</sup> ۴۴)

**امانت‌نگه‌دار** 'amānat-negah-dār [ع.فا.فا.]  
 (صف.) امانت‌دار (م. ۱) →.

**امانتی** 'amānat-i [ع.فا.] (صند.، منسوب به امانت)  
 ۱. به امانت سپرده‌شده: اموال امانتی را مسترد



ویکتوریا ملکه و امپراطریس انگلیس. (افضل الملک ۴۵)

**امپراطور** 'emp[ə]ratur [رو.]. (۱.) پادشاه مقتدری که بر سرزمین‌ها و قلم‌روهای وسیعی سلطنت کند: نیکلا، امپراطور ممالک روسیه. (افضل الملک ۴۵)

**امپراطوری** 'e-i [رو.فا.]. (صد.، منسوب به امپراطور) ۱. مربوط به امپراطور: حکومت امپراطوری، سیاست امپراطوری. ۲. (۱.) ممالک و نواحی تحت حکومت و سلطه یک امپراطور یا دولتی مقتدر: امپراطوری روم شرقی. (مبنی: هدایت ۲۷) ۳. حکومت مقتدری که در رأس آن، پادشاهی قرار دارد: امپراطوری بریتانیای کبیر. ۴. امپراطور → امیدوارم اعلی‌حضرت امپراطوری، بنده را مغفوبدارند. (مبنی ۲۲۴) ۵. (حامص.) امپراطور بودن؛ سلطنت: پهلوانان سلف... به مقام پادشاهی و امپراطوری رسیده‌اند. (قاضی ۱۹۹)

**امپرسیونیست** 'ampersiyonist,

'amp[ə]resiyonist [فر.]: impressionniste

(صد.، ۱.) پیرو امپرسیونیسم: نقاشان امپرسیونیست.

**امپرسیونیستی** 'a-i [فر.فا.]. (صد.، منسوب به امپرسیونیست) مربوط به امپرسیونیسم؛ به شیوه امپرسیونیسم: نقاشی‌های امپرسیونیستی.

**امپرسیونیسم** 'ampersiyonism,

'amp[ə]resiyonism [فر.]: impressionnisme

(۱.) مکتب و سبکی در بعضی هنرها به‌ویژه در نقاشی. نقاش در این سبک، طبیعت را در حالات مختلف به‌تبع تغییر در لحظات، به تصویر می‌کشد و احساس بصری گذرای خود را به اثر منتقل می‌کند.

**امپریال** 'amper[i]ljal [فر.]: imp[ə]rial (۱.) سکه طلای دولت‌های خارجی به‌ویژه مسکوکات طلای روسیه تزاری: هنوز سینه‌ریزش را که دو ردیف امپریال داشت باز نکرده‌بود. (چهارتن ۱۴۷) ۵ دین‌فروش... جز لیره و امپریال به چیزی اعتقاد ندارد. (→ دهخدا ۲/۲۶)

**امپریالیزم** 'amper[i]ljalizm [از انگ.]:

imperialism (۱.) (سیاسی) امپریالیسم →

امپریالیزم انگلستان... آنها را هم آرام نگذاشته. (مستوفی ۱۳۷/۳)

**امپریالیست** 'amper[i]ljalist [فر.]: imp[ə]rialiste

(صد.، ۱.) (سیاسی) ۱. دارای نظام امپریالیسم:

کشورهای امپریالیست. ۵ جمعیت‌های زیادی... مخالفت خود را با رژیم امپریالیست حکومت دولتی اظهار داشته... می‌گفتند... (مستوفی ۱۲۴/۳) ۲. طرف‌دار و هواخواه امپریالیسم.

**امپریالیستی** 'a-i [فر.فا.]. (صد.، منسوب به

امپریالیست) (سیاسی) ۱. مربوط به امپریالیسم:

جنگ امپریالیستی. ۲. دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیست.

**امپریالیسم** 'amper[i]ljalizm [فر.]: imp[ə]rialisme

(۱.) (سیاسی) نظام سرمایه‌داری مبتنی بر بسط نفوذ و سلطه کشوری بر کشورهای دیگر: عوامل امپریالیسم سرخ و سیاه، میان دانشجویان نفوذ کرده‌اند. (← میرصادقی ۱۱۸)

**امپکس** 'ampeks [انگ.]: AMPEX

(۱.) [Alexander M. Poniatoff EXcellence]

۱. دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر.

۲. واحدی در تلویزیون که کارش ضبط

مغناطیسی تصویر است. ۳. محل کار این

واحد. ۴. دراصل نام تجارتي است.

**امت** 'ommat [عر.]: امته (۱.) ۱. مجموع پیروان

یک دین و پیغمبر: امت اسلام. ۵ هرامت و ملتی

تصور می‌کند که... (جمال‌زاده ۱۲۷) ۵ به امت

رسانید پیغام تو/ رسولت محمد بشیر و نذیر.

(ناصرخسرو ۲۳۸) ۲. (قد.) گروهی از مردم یا

جانوران: نیست از دکان و چرندگان اندر زمین و نه

پرنده‌ای که ببرد، مگر امتانند مانند شما. (ناصرخسرو ۲

۴۴)

۵ ~ مرحوم (مرحومه) پیروان دینی که با

آنان به‌مهربانی رفتار می‌شود؛ مسلمانان:

درمیان امت مرحوم باش/ سنت احمد مهمل محکوم باش.



(مولوی ۲۹۹/۳)

• **امتناع** امت متحد و یک پارچه.• **امتاع** 'emtetā' [عر.] (امص.) (قد.) بهره‌مند

شدن؛ لذت بردن؛ تمتع: پدرم فلسفه زندگی را در خور و خواب و امتاع یافته بود. (شهری ۲۲۲/۳) • دل از امتاع دنیا و حطام او بردارید. (ظهیری سمرقندی ۱۵۶)

• **امثال** 'emtesāl' [عر.] (امص.) اطاعت کردن؛

فرمان برداری: در امثال امر... اسب‌های ابلق... به‌میان کشیدند. (جمال‌زاده ۸۴/۶) • غایبان بر امثال اشارت، ایشان را بی‌مال و جان کرد. (جویی ۶۱/۱) • در پوشیدن جامه، نیت ستر عورت و امثال فرمان کند، و از قصه ریا و رعوت حذر کند. (غزالی ۲۷۰/۱)

• **امثال** به کردن (مص.م.) امثال ↑: این خادم، آن

مغال را امثال کرد. (غانمی: گنجینه ۱۱۲/۲)

• **امتحان** 'emtehan' [عر.] (امص.) ۱. سؤال کردن

به‌صورت کتبی یا شفاهی برای سنجش میزان اطلاعات و آموخته‌های جواب‌دهنده: برای امتحان شیمی، خود را آماده می‌کردم. ۲. انجام دادن کاری درباره کسی (چیزی) به‌منظور به‌دست آوردن اطلاعات بیش‌تر درباره او (آن). •

• امتحان کردن (م.ر.) ۲. ۳. (ا.) (ریاضی) قاعده‌ای که درست انجام شدن یکی از چهار عمل اصلی را نشان می‌دهد: امتحان ضرب. ۴. (امص.)

آزمایش (م.ر.) ۳. → در لابراتوار نوساز خود... به امتحان و آزمایش مشغول بود. (جمال‌زاده ۱۵۹/۶) ۵. (تصوف) آزمایش دل اولیا با بلاهایی که از طرف خداوند بر آن وارد می‌شود: امتحان، بلایی است که از حق به دل رسد. (روزیان ۶۲۵/۱)

• **امتحان‌نامه** امتحان کتبی از متقاضیان دریافت گواهی‌نامه رانندگی.• **استخدامی** امتحانی برای ارزیابی کارایی داوطلبان کار.• **اعزام** امتحانی برای تشخیص صلاحیت داوطلبان ادامه تحصیل در خارج از کشور.• **اوین‌بوک** امتحان کتاب‌باز →.• **بورد** (پزشکی) امتحانی سراسری در رشته

پزشکی که رزیدنت‌ها پس از اتمام دوره تحصیلی برای دریافت مدرک دوره تخصصی می‌دهند.

• **پس دادن** (گفتگو) (مجاز) روشن و آشکار شدن ماهیت کسی یا چیزی: در سختی‌هاست که آدم‌ها امتحان پس می‌دهند. • در چنین لحظه‌هایی... آدم به خودش امتحان پس می‌دهد و می‌تواند خودش را بشناسد. (میرصادقی ۸۰/۱)• **تپه** امتحان رانندگی به‌صورت عملی برای دریافت گواهی‌نامه پایه یکم که در خارج از شهر و جاده‌های شیب‌دار تپه‌ها انجام می‌شود.• **تجدیدی** امتحان مجدد از دانش‌آموزی که نتوانسته از عهده امتحان درس درموقع خود برآید.• **توم** امتحانی که در پایان ترم تحصیلی به‌عمل می‌آید.• **تستی** امتحان با سؤالات چندگزینه‌ای.• **تشریحی** امتحانی که در آن جواب سؤالات به‌طور مشروح نوشته می‌شود.• **ثالث** امتحانی که پس از هر سه ماه تحصیلی از دانش‌آموزان به‌عمل می‌آید.• **جامع** امتحانی که پس از اتمام یک دوره تحصیلی از تمام مواد درسی به‌عمل می‌آید.• **داخلی** امتحانی که در آن سؤالات را خود معلمان مدرسه طرح می‌کنند.• **دادن** (مص.د.) ۱. پاسخ دادن به پرسش‌های امتحانی: در شهریور امتحان دادم و قبول شدم. • امتحان درس فیزیک را می‌داد که حالش به‌هم خورد. ۲. مورد امتحان قرار گرفتن. • امتحان (م.ر.) ۲: این پل امتحانش را داده، خراب شدنی نیست.• **شدن** (مص.د.) ۱. مورد آزمون و سنجش قرار گرفتن: طفلم هم‌روژه به مدرسه می‌رود و هر ماه امتحان می‌شود. (حاج‌سیاح ۲۰۹/۲) ۲. • امتحان دادن (م.ر.) ۲. → پل، امتحان شده، می‌شود از رویش رد



۱. ویژگی آن که امتحان داده است. ← امتحان •  
 امتحان دادن. ۲. (مجاز) مورد اطمینان؛ درست کار. مرد امین صدیق ساده امتحان داده‌ای بود. (مستوفی ۳۹۵/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.  
**امتحان** 'emtehān-i [عر.فا.] (صد، منسوب به امتحان) ۱. مربوط به امتحان: برگه امتحانی، حوزه امتحانی. ۲. (د.) به عنوان امتحان؛ برای امتحان. ← امتحان (م. ۲): امتحانی سر به سرش گذاشتم تا عکس‌العملش را ببینم.  
**امتداد** 'emtedād [عر.] (إمـد.) ۱. کشیدگی و طول چیزی مانند زمان و خط: در امتداد جاده پیش می‌رفتیم. ۵ امتداد ایام محاصره، هشت ماه کشید. (← شیرازی ۴۴) ۲. طول کشیدن؛ دوام یافتن؛ ادامه: هیچ مناسبتِ صوری و معنوی نیست که علت امتداد و سبب تشدید این اتحاد گردد. (طالوف ۲۳۲) ۳. (ریاضی) وضعیت قرار گرفتن هر خط در صفحه. ۴. (!) (ریاضی) دنباله هر خط.  
 ۵. ← پیدا کردن ادامه یافتن: جاده تا کجا امتداد پیدا می‌کند؟  
 • ← **دادن** (م. ۵). ادامه دادن؛ کشیدن: کدام کمپانی است که راه آهن ما را بر نقاط دیگر امتداد بدهد؟ (حسن علی خان: ازبختانما ۱۶۹/۱)  
 • ← **داشتن** (م. ۵). امتداد یافتن: ♪: عید یک ماه امتداد دارد. (شورشتری ۳۷۸)  
 • ← **یافتن** (م. ۵). به طول انجامیدن؛ طول کشیدن: گشت‌وگذار صحرا چندان امتداد یافت که برای ناهار به اتاق برگشتیم. (امین الدوله ۱۰)  
**امتزاج** 'emtezāj [عر.] (إمـزج) آمیخته شدن یا ترکیب چند چیز باهم: سفیدی ترکیبی است از اختلاط و امتزاج تمام رنگ‌ها. (جمال‌زاده ۱۲ ۵۶) ۵ از مفردات اجزای آن، مرکبی به‌فراط امتزاج، غسل‌وار حاصل آمد. (رواینی ۱۸)  
 ۶. ← **دادن** (م. ۵). (د.) در آمیختن: اجزای هر چهار را با یک‌دیگر اختلاط و امتزاج داده آمد. (رواینی ۲۶۲) نیز ← اختلاط ۵ اختلاط و امتزاج.

- شد.  
 • ← **شهر امتحان** رانندگی به صورت عملی در شهر.  
 • ← **قوه** ۱. امتحانی که برای آزمایش توانایی دانش‌آموزان برگزار می‌شود و جنبه رسمی ندارد. ۲. امتحان نیم‌ثالث →.  
 • ← **کتاب‌باز امتحانی** که شرکت‌کنندگان در آن می‌توانند از کتاب‌ها یا مراجع معینی استفاده کنند: امتحانی اوپن‌بوک.  
 • ← **کردن** (م. ۵). ۱. امتحان (م. ۱) →: دبیر ریاضی، شاگردان را امتحان کرد. ۲. امتحان (م. ۲) →: رادیاتور را امتحان کردم، آب پس نمی‌دهد.  
 • ← **گرفتن** (م. ۵). امتحان (م. ۱) →: معلم از دانش‌آموزان امتحان گرفت.  
 • ← **متفرقه امتحان رسمی** از افرادی که دوره رسمی خاصی را، مثلاً در مدرسه، نگذرانده‌اند.  
 • ← **معرفی امتحانی** که در سال آخر هر مقطع تحصیلی و پیش از امتحان نهایی برگزار می‌شود و قبول‌شدگان در آن را به حوزه امتحان نهایی معرفی می‌کنند.  
 • ← **میان‌ترم** امتحان نیم‌ترم →.  
 • ← **نهایی امتحان** در آخر هر یک از سه مقطع تحصیلی ابتدایی، راهنمایی، و دبیرستان به صورت رسمی، هم‌زمان در تمام کشور.  
 • ← **نیم‌ترم امتحانی** که در نیمه یک ترم تحصیلی برگزار می‌شود.  
 • ← **نیم‌ثالث امتحانی** برای سنجش آمادگی دانش‌آموزان که معمولاً پیش از امتحان ثالث به عمل می‌آید.  
 • ← **و خطا** ← آزمون ۵ آزمون و خطا.  
 • ← **ورودی امتحان** از داوطلبان ورود به دوره تحصیلی معمولاً بالاتر.  
**امتحانان** 'emtehān.an [عر.] (د.) امتحانی (م. ۲) →: امتحان روزی با... شرط بستیم. (مخبرالسلطنه ۳۳)  
**امتحان داده** 'emtehān-dād-e [عر.فا.] (صف.)



من... امتان... داشته‌باشی. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۵۸)

• ~ کردن (مصدر). امتنان → از... که...  
غسال‌خانه‌ای در پوشهر ساخته‌بود، امتنان کردم.  
(حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۷۹)

**امتهان** 'emtehān [ع.ر.] (امصـ). (قد). خواری؛  
ذلت: از سلطان به ضراعت و امتنان، امان خواستند.  
(جوبی<sup>۱</sup> ۴۹/۵۰)

**امتیاز** 'emtiyāz [ع.ر.] (امصـ). ۱. ممتاز بودن  
نسبت به دیگری یا دیگران؛ برتری داشتن:  
امتیاز او دو این است که به چند زبان تسلط دارد. ۲.  
(ا.ا.) (اداری) مجوزی که دولت برای احداث  
کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و  
مانند آنها به اشخاص حقیقی یا حقوقی  
می‌دهد؛ پروانه؛ جواز: امتیاز تولید کارخانه،  
امتیاز انتشار روزنامه. ۳. نمره‌ای که یک شخص  
یا گروه در یک آزمون یا مسابقه برای پاسخ  
صحیح یا اجرای درست فن یا حرکتی  
می‌گیرد: نفر اولی مسابقه با ۹۹ امتیاز به پیروزی رسید.  
• گشتی‌گیر ایرانی برای خاک کردن حریف یک امتیاز  
گرفت.

• ~ آوردن (مصدر). به‌دست آوردن امتیاز.  
← امتیاز (بر. ۳).

• ~ دادن به کسی ۱. برتر دانستن او؛  
رجحان قائل شدن برای او: این امتیاز و برتری را  
به‌آسانی به کسی نمی‌دهند. (هدایت<sup>۳</sup> ۲۳) • دو دوره  
سلاطین گذشته به فلان امیر... امتیاز می‌دادند.  
(افضل‌الملک<sup>۴</sup> ۲۰۲) ۲. اعطای امتیاز. ← امتیاز  
(بر. ۲ و ۳): دولت امتیاز استخراج معدن به او داده‌است. •  
به بلژیکن آخر امتیاز ندادند.

• ~ داشتن برتری داشتن؛ برتر بودن: چنین  
نیست که اگر کسی مدعی شود که... اسماً مسلمتم، پس  
باید امتیاز داشته‌باشم، از او پذیرفته گردد. (مطهری<sup>۵</sup>  
۳۱۳)

• ~ سرویس (ورزش) امتیازی که در بعضی  
ورزش‌های توپی دسته‌جمعی مانند والیبال،  
تنیس روی میز، و تنیس از طریق زدن سرویس

**امتعه** 'amtare'e [ع.ر.: امتعة، جر. متاع] (ا.ا.) متاع‌ها؛  
کالاها: ابارها مملو است از... امتعه نفیس چین.  
(جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۰۴/۲) • آلات و امتعه... چندان بدان شهر  
کشیدند... (رواینی ۱۱۸)

**امتلا** 'emtelā [ع.ر.: امتلاء] (امصـ). ۱. پُری و  
سنگینی معده بر اثر هضم نشدن غذا: یا  
سرمافوردگی بود... یا امتلا یا اسهال. (اسلامی‌ندوشن  
۲۷۹) ۲. پُر بودن؛ پُری؛ انباشتگی: مگر کس  
زمین هنوز از ظلم و فساد پُر نشده که امتلا ی قسط و  
عدل لازم گردد. (طالبوف<sup>۱</sup> ۱۶۳) ۳. (پزشکی‌قدیم)  
انباشته شدن بدن از خلطی از اخلاط  
چهارگانه: بگیرد از تیش تیغ و امتلا ی خلاف دل  
زمین خفقان و دم زمانه فوق. (خاقانی ۲۳۵) ۴.  
(نجوم‌قدیم) بدر شدن ماه: پُری ماه را استقبال  
خوانند... و نیز امتلا خوانند (بیرونی ۸۳)

• ~ می معده امتلا (بر. ۱) →: انسان در وقت  
امتلا ی معده... نباید استحمام کند. (افضل‌الملک ۳۰۷)  
**امتناع** 'emtenā [ع.ر.] (امصـ). ۱. سر باز زدن از  
انجام کاری یا قبول کردن سخنی؛ خودداری  
کردن؛ خودداری: ... بدون توجه به امتناع شوهرش،  
به او گفت: «برو تو.» (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۲) • اصل عقل، شناختن  
بودنی از نابودنی و سماعت طبع به امتناع طلب آن  
[است]. (نصرالله‌منشی ۱۷۸) ۲. (فلسفه) ضرورت  
عدم شیء؛ مقید. امکان، وجوب.

• ~ داشتن (مصدر). امتناع (بر. ۱) →: از...  
چندان ابا و امتناعی ندارم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۹۸)  
• ~ کردن (مصدر). امتناع (بر. ۱) →: اصرار  
کردند که ریاست مجلس را قبول کند، امتناع کرد. • آن را  
از ایشان بازخواست، ایشان امتناع کردند. (ابن‌بلخی:  
لغت‌نامه<sup>۴</sup>)

**امتنان** 'emtenān [ع.ر.] (امصـ). سپاس‌گزاری  
کردن؛ تشکر کردن؛ سپاس؛ تشکر: اظهار امتنان  
کرده، روانه بازار شدم. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۴۹) • تملوفات و  
گرمی و خوش‌زبانی که غریبی نلدرد و مایه امتنان  
می‌شود. (فانم‌مقام ۱۷۲)

• ~ داشتن (مصدر). شکرگزار بودن: بیلد از



• **ذَلِك** مانند آن (آنها): تحصیلات ابتدایش را در مدرسه خان و امثال ذلک تمام کرده. (اقبال<sup>۱</sup> ۱۰/۱/۵) اشعار... شعرا را چون خاقانی و انوری و امثال ذلک ازیر دارد. (شوشتری ۳۶۸)

• **وَجْهَم** مثل ها و سخنان حکمت آمیز: این ابیات به مرور ایام حکم... امثال و حکم را پیدا کرده. (جمال زاده<sup>۱</sup> ۳۱۱)

**امثالهم** 'amsāl.e.hem, 'amsāl.o(a).hom [ع.ر.]  
(۱.) نظایر آنها: شهریار و ایرج و بهار و امثالهم در مدحش قلم به دست گرفته... تحسینش می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۶/۱)

**امثله** 'amsa(e)le [ع.ر.: امثله، جر. مِثَال] (۱.) ۱. سخنان پند آموز: منظومه ای است عرفانی مشتمل بر موضوع های اخلاقی و دینی و مشحون به حکایات و امثله. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۹۰) ۳. مانندها؛ نظایر: امثله این... را... باز هم در گفته ها و نوشته های او می توان یافت. (مینوی<sup>۱</sup> ۸۶) ۳. (قد.) دستورها؛ فرمان ها: در امثله ای که به اطراف می فرستاده است... هرگز تخویف نشده است. (جویی<sup>۱</sup> ۱۸/۱)

**امجاد** 'amjad [ع.ر. جر. مَاجِد و مَجید] (صد.) (قد.) بزرگ؛ بزرگوار. **معمولاً** در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می رود: این محب را به آپ محبت... اولاد امجاد... سرشته بودند. (از نامه هایون شاه به شاه طهماسب: اقبال<sup>۱</sup> ۱۳/۱/۲) **احفاد** امجاد اغوز با اعداد ساعات شب و روز موافق آمد. (قائم مقام<sup>۱</sup> ۴۰۱) **اولاد** امجاد آن خجسته نهاد... (شوشتری ۱۰۳)

**امجد** 'amjad [ع.ر.] (صد.) (قد.) بزرگوار، یا بزرگوارتر: از درگاه اشرف اسنئ به خرگاه امجد اعلیٰ روانه می شد. (قائم مقام<sup>۱</sup> ۱۳۳)

**امحاه** 'emhā [از ع.ر.] (امصد.) محو و ناپدید کردن؛ از میان بردن: بازیافت مواد مغیذ زیاله ها و امحای پس مانده آنها.

**امحاض** 'emhāz [ع.ر.] (امصد.) (قد.) خلوص ورزیدن در دوستی، نصیحت کردن، و مانند آنها: تثار منصب نبوت... جز اخلاص محبت و امحاض مودت... نتواند بود. (شمس قیس<sup>۲</sup>)

به یک تیم تعلق می گیرد؛ پوئن سرویس.

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) تشخیص دادن: گر عزیزان این چنین کردند، صائب، خوار و زار/ امتیاز زعفران از کاه کردن مشکل است. (صائب<sup>۱</sup> ۵۲۴)

• **گرفتن** (اداری) مجوز احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها را از دولت گرفتن: کمپانی و مدیر خارجه... با دوست هزار تومان... امتیاز کار می گیرد. (افضل الملک نوزده) **امتیاز** گرفته بود که در جهاز تجارتی در شط العرب... مسافر داشته باشد. (نظام السلطنه ۷۵/۱)

**امتیازبندی** 'e.-band-i [ع.ر.فا.] (حامصد.) تعیین امتیاز: امتیازبندی برای انتخاب معلم نمونه. نیز ← امتیاز (مر. ۳).

**امتیازنامه** 'emtiyāz-nām-ē [ع.ر.فا.] (۱.) امتیازنامه ↓: امتیازنامه از درجه اعتبار ساقط خواهد بود. (جمال زاده<sup>۱۲</sup> ۱۱۱)

**امتیازنامه** 'emtiyāz-nāme [ع.ر.فا.] (۱.) اجازه نامه برای احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها: هیچ امتیازنامه ای... متضمن مصونیت نیست. (← قاضی ۵۱۶) نیز ← امتیاز (مر. ۲).

**امتیازی** 'emtiyāz-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به امتیاز: مربوط به امتیاز؛ برپایه امتیاز: این مسابقات امتیازی نیست. **استخدام** می کنند اما امتیازی نیست، دل بخواهی است!

**امثال** 'amsāl [ع.ر. جر. مِثَال] (۱.) ۱. مثل ها؛ مانندها؛ نظایر: سلاطین انتقام جو مانند... تیمور و چنگیز و آتیل و امثال آنها. (مستوفی ۳/۳۹۰) **این** طایفه خره پوشان امثال حیوانند. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۰) ۲. افرادی که خصوصیات مشترک دارند یا هم پیشه هستند؛ همگنان؛ اقربان: دربین... امثال، شون و اعتبارات مخصوصی داشت. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۷۱)

• محسود اقربان و امثال خود شده بود. (مینوی<sup>۲</sup> ۴۹) ۳. [جر. مَثَل] مثل ها: امثال فارسی را ده خدا جمع کرده است. ۴. داستان؛ حکایت: سخن های لطیف و امثال های خوش به کار دار. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۹۰ ح.)



(جمالزاده ۱۴۷۰)

**ام.دبلیو. ام.دبلیو** 'em.dabelyu [انگ.: M.W.:

Medium Wave] (ا.) موج متوسط. ← موج

موج متوسط: شبکه اول رادیو را می‌توان روی موج

ام.دبلیو گرفت.

**امر** 'amr [عربی: (امر.)] ۱. از موضع برتر

خواستن از کسی که کاری انجام دهد؛

خواستن مافوق از زیردست که کاری انجام

دهد: امر شما را اطاعت می‌کنم. ... / امر تو اندر زمانه

گردد جاری. (فرخی ۱۳۸۷) ۲. (ا.) کار: من به هیچ

امری بدون مشورت دوستان اقدام نمی‌کنم. ۳. حادثه؛

روی داد: اداره تفتیش، مأمور رسیدگی به امر شده.

(حجازی ۱۳۰) ۴. (مجاز) زندگی؛ معاش: برای

گذران امر، ناچار بود روزی ده ساعت کار کند. ○ دکان

بقالی داشتم، امرم می‌گذشت. (هدایت ۱۳۵۵) ۵.

سفارش: می‌خواهم امر... حکیم طوس را کار بندم.

(جمالزاده ۱۴۰۶) ۶. (ادبی) در دستور زبان، فعلی

که با آن فرمانی می‌دهند یا از کسی می‌خواهند

کاری انجام دهد، مانند: برو، بروید. نیز ←

وجه ○ وجه امری. ۷. (فلسفه قدیم، تصوف)

عالمی که بی‌ماده و بی‌زمان است؛ ملکوت؛

عالم غیب: نه به تنهایی و نباتات و جماد / هرچه

در عالم امر است به فرمان تو باد. (حافظ ۱۷۴)

○ ~ (به معروف (نقه) تشویق کردن

دیگران به انجام کارهایی که در شرع اسلام

نیک و پسندیده دانسته شده است. ○ برگرفته

از قرآن کریم (۱۰۴/۳)

○ ~ خیر ۱. کار خوب. ۲. (گفتگو) (مجاز)

از دواج: برای این‌که موضوع خواستگاری را پیش

بکشد، گفت: برای امر خیری خدمت رسیدم.

● ~ دادن (مصدر، مصدر، امر (مر. ۱) →: به تو

امر می‌دهم که آن آزمایش را عمل کن. (قاضی ۸۷۱) ○

قیصر امر داده است ندا بکنند که... (مینوی ۶۵)

● ~ شدن (مصدر، مصدر داده شدن؛ صادر

شدن دستور: امر شد که وکیل‌باشی را بیاورند.

(مینوی ۵۸)

**امد** 'amad [عربی: (ا.) (قد.)] ۱. حد نهایی؛

غایت؛ پایان: هردو را غایتی معلوم و امدی معین

است. (رواینی ۲۱۷) ۲. زمان مرگ؛ اجل (مر. ۱)

→.

**امداد** 'amdād [عربی: (ج. مَدَد) (ا.) (قد.)]

یاری‌دهندگان؛ یاوران: روزگار دست تاهی به

آمداد و اعداد آن نرساند. (رواینی ۱۱۸) ○ درودی که

آمداد آن به امتداد روزگار متصل باشد. (نصرالله منشی

۳)

**امداد** 'emdād [عربی: (امصد.)] یاری کردن؛ کمک

کردن؛ یاری؛ کمک: از تشکیل گروه امداد برای

کمک به آسیب‌دیدگان حرف می‌زند. (محمود ۲۰۸) ○

آنچه شده، به فضل خدا و امداد بخت بلند سایه خدا

می‌داند. (فائز مقام ۲۷۰)

**امدادرس** 'e-reas [عربی: (ا.) (صفه.)] امدادگر

→.

**امدادرسانی** 'e-ān-i [عربی: (ا.) (حامصه.)] (ا.)

عمل امدادرس؛ یاری و کمک رساندن: برای

امدادرسانی به مجروحان نهایت سعی خودش را می‌کرد.

**امدادگر** 'emdād-gar [عربی: (ا.) (صه.)] مأموری

که به آسیب‌دیدگان، بیماران، و درماندگان

کمک می‌کند: تا ظهر امدادگران چهارده شهید و

بیست و پنج زخمی به بیمارستان منتقل کردند. (محمود ۲)

(۲۵۵)

**امدادی** 'emdād-i [عربی: (صه.)] منسوب به امداد)

۱. مربوط به امداد: پُست امدادی، گروه امدادی. ۲.

(ورزش) ویژگی برخی از انواع مسابقه‌های

تیمی، مانند دوومیدانی، شتا، و

دوچرخه‌سواری، که معمولاً در چهار مرحله

انجام می‌شود و در هر مرحله یک ورزش‌کار،

بخشی از مسافت تعیین‌شده را می‌پیماید و

سپس ورزش‌کار دیگر، عهده‌دار پیمودن بخش

دیگری از مسافت می‌شود تا به خط پایان

برسد: دو امدادی، شتای دوپست‌متر آزاد امدادی.

**امدادیه** 'emdād.i[y]e [عربی: (ا.) (صه.)]

امدادی (مر. ۱) →: شرکت امدادیه... تأسیس شد.



**امراض** 'amrāz [عر، جر، مَرَض] (۱.) مرض‌ها؛ بیماری‌ها: نصیب رقیه تنهایی بود و بی‌یاری... و ترس از امراض علاج‌ناپذیر. (علوی<sup>۳</sup> ۵۸) ○ امراض سودای همه مزمن است. (نظامی عروضی ۱۲۵)

○ **مسری** (ساری) (پزشکی) بیماری‌های واگیردار. ← بیماری ○ بیماری مسری.  
○ **مقاربتی** (پزشکی) بیماری‌های آمیزشی. ← بیماری ○ بیماری آمیزشی.

**امراةالمسلله** 'emre(a)'at.o.l.mosalsale [عر: الامراةالمسللة = زن به‌زن‌جریسته] (۱.) (تجویم) ۹. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان: مراةالمسلله. ۳. کهکشانی مارپیچی با فاصله حدود سه میلیون سال نوری از کهکشان ما.

**امرو** 'amr-bar [عر.فا.] (صف.) خدمت‌کار؛ نوکر.  
**امرد** 'amrad [عر.] (ص، ا.) (قد.) ۹. پسر نوجوانی که هنوز ریش درنیامورده‌باشد: چون آن جوان امرد برخاست، آن درویش آب به سر وی فرو گذاشت. (جامی<sup>۸</sup> ۲۰۶). ۲. نوجوانی که مفعول واقع می‌شود: روزی در گرمابه آمد، غلامی امرد درآمد، گفت: بیرون کنید او را که با... هر امردی ده دیو است که او را می‌آرایند در چشم‌های مردمان. (عطار: تذکرةالاولیاء: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**امرداد** 'amordād [= مرداد] (۱.) (گاه‌شماری) مرداد. →

**امردبازی** 'amrad-bāz-i [عر.فا.] (حامص.) لواط. →: غلام‌بچه زرین‌کمری... اسباب غلام‌بارگی و امردبازی آنها بود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۴۸)

**امرود** 'amrud (۱.) (قد.) (گیاهی) گلابی (مر. ۱ و ۲). →: امرودش در حلاوت، گوی سبقت از لیموی عمان... ریده. (هدایت ۱۶۶۶) ○ درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده. (نظامی عروضی ۱۰۰)

**امروز** 'em-ruz (۱.) ۹. روزی که در آن هستیم؛ روز میان دیروز و فردا: درباره آلودگی هوای امروز، بحث می‌کردند. ○ ساعت پنج امروز، جلسه داریم. ○ لز امروز کاری به فردا میان / ... (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۷۵) ۳.

○ **کردن (نمودن)** (مص.د.) ۹. امر (مر. ۱). →: کافی است که من به او امر کنم. (قاضی ۳۸) ۳. (مص.م.) امر (مر. ۵). →: شاعر یا دبیر را... از قیای آن مطلع ساخته و منع کرده‌اند و به محاسن آن امر نموده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

○ **به (بر) کسی مشتبه شدن** (گفتگو) ← مشتبه ○ مشتبه شدن امر به کسی.

○ **معروف (فته)** ○ امر به معروف →: مرا امر معروف، دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۷) ○ امر معروف چیست؟ نهی منکر چیست؟ (نظامی عروضی ۴۱)

○ **سونهی** دستور دادن به انجام کاری و بازداشتن از انجام کاری: همه‌بندی‌ها مطیع امرونهی تو بودند. (علوی<sup>۳</sup> ۸۶) ○ باید صدراعظمی نافذالقول... در کار باشد که... امرونهی را اطاعت و ورزند. (افضل‌الملک ۲۵۲)

○ **سونهی کردن** دستور دادن؛ فرمان دادن: دختر کوچکش بزرگ‌تر از وی بوده، به او امرونهی می‌کرده‌است. (شهری<sup>۲</sup> ۴۰/۳۲)

**امرا** 'omarā [عر: امراء، جر، امیر] (۱.) ۹. فرمان‌روایان؛ پادشاهان: امرا و سلاطین... با آن‌همه مال و ثروت... چشم به دارایی رعایای خود دوخته‌بودند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۴۹) ○ برسر منبر به مدح و مدامی ملوک... و امرا... مشغول شوند. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۴۹۱) ۳. بزرگان؛ صاحب‌منصبان: بعضی امرای دولت، گردن از مطاعت او پیچیدند. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۸) ۳. (نظامی) صاحبان درجات بالاتر از سرهنگ در ارتش.

○ **سی‌ارتش** (نظمی) امرا (مر. ۳). ↑  
**امرار** 'emrār [عر.] (امص.) گذراندن و صرف کردن؛ گذران: هیچ امیدي نیست... از این مساعله و امرار وقت، اخذ نتیجه بنماییم. (مخبرالسلطنه ۲۸۹)

○ **سرمعاش** تأمین کردن هزینه‌های زندگی: بیش‌تر این نویسنده‌گان... باید برای امرارمعاش زحمت بکشند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۵-۱۰۶)

○ **سرمعاش کردن** ○ امرارمعاش ↑: باوجه آن باید امرارمعاش کنند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۶۴)



**امروزی** 'em-ruz-i (صد، منسوب به امروز) ۱.  
مربوط به امروز. ← امروز (بر. ۳): بکوشید تا... از  
بلیات مزمن و پیروسوسه امروزی جهان... در امان  
بمانید. (جمالزاده ۱<sup>۱</sup>) ۲. مطابق معمول زمان و  
عصر؛ باب‌روز؛ دخترها... خود را روشن‌فکر و متجدد  
و درس‌خوانده و امروزی می‌دانستند. (جمالزاده ۲۲<sup>۶</sup>)  
**امروزی‌پسند** 'e-pasand (صد، مورد پسند  
اهل زمانه یا عصر.

**امروزی** 'em-ruz-in (صد، (مجاز) امروزی  
(بر. ۲): → داستان‌نویسی امروزی، زبان و بیان  
امروزی می‌خواهد. ○ این واقعه امروزی نبود.  
(نجم‌رازی ۳۳۲<sup>۱</sup>)

**امروزی** 'em-ruz-ine (صد، (قد.) امروزی  
(بر. ۱): → دی پدای آنچه دادی جمع را ای میرداد/  
بخش امروزیه کو ای هریمی بخشنده‌تر. (مولوی ۲  
۲۹۶/۲) ○ می‌دان که این یستاختی نه امروزیه است، که...  
دیرینه است. (مبیدی ۷۶۳/۱)

**امرونی** 'amr-o-nahy [عر.فا.عر.] (امص،) ← امر  
امرونی.

**امری** 'amir-i [عر.فا.] (صد، منسوب به امر) (ادبی)  
← وجه و وجه امری.

**امریسیم** 'amerisiyom [قر.] (ا.) (شیمی) آمریسیم  
→

**امریکایی** 'emrikā-y(i)-i [= آمریکایی] (صد،  
منسوب به امریکا) آمریکایی →

**امریه** 'amr-iy[y]e [عر.عر.] (ا.) دستور؛ فرمان؛  
حکم: طبق امریه دولت، ساعات کار کاهش یافت.

**امزجه** 'amza(e)je [عر.: امزجة، جر. مزاج] (ا.)  
(قد.) مزاج‌ها. ← مزاج: کوشیده‌اند در اختلاف  
اعصاب و امزجه جست‌وجو کنند. (زرین‌کوب ۵۹<sup>۳</sup>) ○  
مقتضیات امزجة ایشان چون حیا و... از ایشان صادر.  
(خواجانه‌نصیر ۱۰۵)

**امزجه** سٔ اربعه (پزشکی قدیم) مزاج‌های چهارگانه:  
دموی، صفراوی، بلغمی، و سوداوی.

**امساک** 'emsāk [عر.] (امص،) ۱. خودداری  
کردن؛ خودداری: امساک از خوردن و نوشیدن. ۲.

(قد.) در روزی که در آن هستیم؛ در روز میان  
دیروز و فردا: امروز این غاز را برای میهمان‌ها...  
می‌آوریم. (جمالزاده ۱۶<sup>۱۹۳</sup>) ○ شما جنگ توران  
مجویید کس/ که این بد که من کردم امروز پس.  
(فردوسی ۴۴۶<sup>۳</sup>) ۳. (مجاز) این وقت؛ این زمان؛  
این دوره: امروز بیرق جریانات اصلاح‌آمیز... به‌دست  
عناصر جوان... افتاده‌است. (جمالزاده ۱۸<sup>ج</sup>) ○ از این  
آشنایان که امروز دارم/ نمی‌نگذرد تا جایی نینیم.  
(خاقانی ۲۹۳)

**امروز** سٔ را فردا کردن (گفتگی) (مجاز) ۱. روزگار  
را به‌سختی گذراندن؛ وضع چندان خوبی  
نداشتن: امروز را فردا می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. ۲.

(قد.) ○ امروز فردا کردن → الله‌الله این چفا با ما  
مکن/ خیرکن امروز را فردا مکن. (مولوی ۱<sup>۳۵</sup>)

○ سروز این اوقات؛ این دوره‌زمانه:  
امروز روز کاروکسی هم نمی‌گردد. (هدایت ۳<sup>۲۰</sup>) ○  
از غم فردا هم امروز ای پسر بی‌غم شود/ هرکه در  
امروز روز اندیشه از فردا کند. (ناصرخسرو ۳۹۰<sup>۱</sup>)

○ سٔ او فردا (گفتگی) (مجاز) همین روزها؛  
به‌زودی: پدرم به مسافرت رفته و امروز فردا  
برمی‌گردد.

○ سٔ او فردا کردن (گفتگی) (مجاز) به تأخیر و  
تعویق انداختن کاری: آنقدر امروز فردا کرد که  
مهلت ثبت‌نام تمام شد. و وعده‌ها داده‌بود... و مدام  
امروز فردا کرد. (جمالزاده ۱۲۱<sup>۶</sup>)

○ سٔ ها (گفتگی) در این اوقات؛ در این زمان:  
امروزها کسی به‌فکر دیگران نیست.

**امروزه** 'e-e (صد،) ۱. امروزی (بر. ۱): → با  
وضع امروزه دیگر طاعت اطاعت نمانده. (حاج‌سیاح ۱<sup>۳۳۵</sup>)  
۲. (قد.) در این زمان؛ در حال حاضر: امروزه  
دیگر کسی از این لباس‌ها نمی‌پوشد. ○ بهترین راه ترقی  
ادبیات ایران، امروزه... آن است که... (جمالزاده ۱۹<sup>۱۸</sup>)  
○ سٔ روز ← امروزه امروز روز.

**امروزه‌پسند** 'e-pasand (صد،) امروزی‌پسند  
→: یک زن خوشگل امروزه‌پسند می‌گرفتم. (هدایت ۳<sup>۳</sup>)



**امسالین** 'em-sāl-in (صد.) (قد.) امسال (م. ۱)  
 →: سال امسالین نوروز طربناکتر است / ...  
 (منوچهری ۴۵۲)

**امشاج** 'amšāj (عر، جر، مشج و مشج و مشج)  
 (۱.) (قد.) ۱. چیزهای به هم آمیخته، چنان که  
 آب مرد و زن: صورتی بی ارادت نشود / منصور ز  
 نطفه ای و امشاج. (خواجو ۱۶) ○ آخر توست جیفه  
 مطروح / اول توست نطفه امشاج. (سنایی ۱۰۶۲) ۲.  
 نطفه (م. ۱) →: اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع /  
 آن که اندر رجم کون هنوز امشاج است. (مسعود سعد)  
 (۸۲۷)

**امشاسپند** 'amšās[e]pand [در اوستا = مقدس  
 بی مرگ] (۱.) (ادیان) در دین زرتشتی، نام عمومی  
 فرشته های بزرگ: ز امشاسپندان که بگزیده تر /  
 به نزدیک یزدان پستیده تر. (بهرام پزدن لغت نامه ۱)

**امشاسفند** 'amšās[e]fand (۱.) (ادیان) امشاسپند  
 . ↑

**امشب** 'em-šab (۱.) ۱. شبی که در آن هستیم؛  
 شب میان دیشب و فرداشب: امشب از آن  
 شب های به یادگار ماندنی است. ○ آن شب قدری که گویند  
 اهل خلوت امشب است / ... (حافظ ۲۲) ۲. (ق.) در  
 شبی که در آن هستیم؛ در شب میان دیشب و  
 فرداشب: امشب هوا تاریک و بی مهتاب است. ○  
 امشب دیگر پلنگ... به آسانی تن به اوامر مری خود  
 نمی داد. (جمال زاده ۱۶ ۱۳۷) ○ امشب مگر به وقت  
 نمی خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و  
 بوس. (سعدی ۵۲۸) ۳. در شبی که به دنبال  
 امروز خواهد آمد: امشب به خانه شما خواهیم آمد. ○  
 به گردان چنین گفت پس پهلوان / هم امشب شوم من  
 سوی سیستان. (فردوسی: لغت نامه ۱) ۴. دیشب (م. ۲)  
 →: امشب تا صبح نخواهید. ○ چون نجم ثانی بیدار شد،  
 گفتند: امشب دیگر باره از یک بیرون آمده بودند.  
 (عالم آرای صفوی ۳۶۹)

**امشبه** 'e-e (صد.) (گفتگو) ۱. مربوط به امشب:  
 کارهای امشب را راه بیندازیم. ۲. (ق.) در مدت  
 امشب؛ امشب: آن دیگ خود را امشب به ما قرض

کم خوردن؛ کم خواری: امساک در موقع مرضی. ○  
 شیر... تشدید و تکلیفی... در این ریاضت به امساک از  
 مرغوبیات... بر خود نهاده است. (رواینی ۵۷۵) ۳. اکتفا  
 کردن به حداقل از چیزی: در تعریف لغات، طریق  
 امساک مراعات گردیده و به معنی فرانسه آن اکتفا  
 شده است. (هدایت ۹۲) ۴. خسیس بودن؛  
 خسیسی؛ بخیلی: صحبت از امساک و خست  
 در میان... آمد. (جمال زاده ۲۰) ○ چرا داستان بخل و  
 امساک مرا برگرفته، بلبل مجلس شده بودی. (فانم مقام  
 ۲۳۲) ۵. (قد.) بازایستادن و توقف و بند آمدن  
 چیزی: نبض و دم زدن... سبب امساک حیض بود.  
 (اخوینی ۵۴۲) ۶. (قد.) نگاه داشتن؛ مقه.  
 تسریح: فساد... از هردو دست او رگ باسلیق بگشود...  
 پس به امساک و تسریح، درم سنگی هزار، خون برگرفت و  
 بیمار بی هوش بپتاند. (نظامی عروضی ۱۳۴)

○ ~ داشتن (مصد.) ۱. امساک (م. ۱) →:  
 وزیر سابق دارالتألیف... در چاپ هرگونه تألیفات که از  
 دیگران بود، امساک داشت. (افضل الملک ۲۱۲) ۲.  
 امساک (م. ۴) →: شوهر او در مخارج خانه خیلی  
 امساک دارد.

○ ~ کردن (مصد.) امساک (م. ۱ و ۴) →.  
**امسال** 'em-sāl (۱.) ۱. سالی که در آن هستیم؛  
 سال جاری: امسال هم به خوبی و خوشی گذشت. ○  
 تازه می گیر و کهن را درسیار / که هر امسال فزون است  
 از سه پار. (مولوی ۵۲/۳۱) ۲. (ق.) در سالی که در  
 آن هستیم؛ در سال جاری: امسال محصول فراوان  
 است. ○ بهار امسال پنداری همی خوش تر ز پار آید / ...  
 (فرخی ۴۰۳)

**امساله** 'e-e (صد.) (گفتگو) ۱. مربوط به امسال:  
 کلک هرچه تخم امساله است، کنده شده. (آل احمد ۸  
 ۴۳) ۲. (ق.) در مدت امسال؛ در سال جاری:  
 امساله گندم زیاد کاشته ایم. ○ همین امساله به مدرسه  
 می رود. ○ همین امساله با او آشنا شدم.

**امسالی** 'em-sāl-i (صد، منسوب به امسال) (گفتگو)  
 ۱. مربوط به امسال: کارهای امسالی. ۲. (ق.) در  
 سال جاری: امسالی محصول خوب بود.



دهید. (جمالزاده<sup>۱۰</sup> ۱۶)

**امشی** 'em-šab-i (صد، منسوب به امشب) مربوط به امشب: شام امشی.

**امشین** 'em-šab-in (صد، قد) امشینی ↑: بر وصل دروغ امشین خنده مزه / ... (سیداشرف: زهت ۴۷۴)

**امشی** 'emšī [انگ: imshi، از عر: امش، امشی = برو] (ا). ۱. محلولی از مشتقات نفت برای ازبین بردن حشرات؛ محلول حشره کش: با امشی مگس‌ها را قتل‌عام می‌کردند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۲۴) ۲. (مجاز) امشی پاش → بیست‌سی تا کیسه سیمان داشت ... صدتا امشی و پنج تا سم پاش. (آل احمد<sup>۶</sup> ۲۶۸)

• **زدن** (مصد. م.) (گفتگو) ۱. پاشیدن امشی با تلمبه: دور تشک او را امشی می‌زد. (ترقی ۹۲) ۲. (مجاز) بیرون کردن؛ دک کردن: فرد مزاحم را امشی زد.

**امشی پاش** 'e-pāš [انگ. fa. صف، ا.] وسیله‌ای که با فشار بر تلمبه آن، محلول حشره کش پاشیده می‌شود. ← امشی.



**امصار** 'amsār [عر، ج. مصر] (ا). (قد) شهرها. ← شهر<sup>۱</sup> (م. ا): احوال غذا و هوا و امصار و اقالیم. (لودی ۱۷۳) ○ از بلدان و امصار و اقالیمی و اقطار، روی پدان‌جانه‌اند. (جوینی<sup>۱</sup> ۸۴/۱)

**امضا** 'emzā [عر: امضاء] (ا). ۱. نام و نام خانوادگی یا علامتی خاص که به‌نشانه پذیرش و تأیید درزیر نامه‌ها، اسناد، یا آثار هنری می‌نویسند: تابلو تالار آیین امضای کمال‌الملک را دارد. ○ چیزی جز چند خط سیاه و مهر و امضا دست‌گیرم نشد. (مشفق کاظمی ۶۷) ۲. (امصد.) عمل نوشتن یا رسم کردن امضا (م. ا): امضای نامه‌ها به‌وسیله آقای رئیس. ○ امضا بلد نیست، باید مهر بزند. ۳. تأیید کردن؛ تصویب کردن؛ تأیید: آشوب اصفهان و یزد

را به میل و امضای خود او می‌دانند. (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۲) ۴. (قد) به مرحله عمل درآوردن؛ اجرا کردن؛ اجرا: چون در امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۲) ○ حاکم... در امضای احکام شرع، از طریق دیانت... نگذرد. (نصرالله منشی ۲۱)

• **جمع کردن** (گفتگو) استشهاد کردن: امضا جمع کرده که پسرش نقض عضو دارد و نمی‌تواند به سربازی برود.

○ **زدن** (گفتگو) • امضا کردن (م. ا) →: زیر این ورقه امضا بزن و ما را خلاص کن.

• **شدن** (مصد. م.) تأیید شدن مضمون سند یا نامه‌ای با امضای آن ازسوی کسی: چک امضا شده، می‌توانید وصول کنید.

• **کردن** (مصد. م.) ۱. تأیید کردن مضمون سند یا نامه‌ای با امضای آن: مازندانیان این قبوض را امضا می‌کنیم. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۸) ۲. (قد) امضا (م. ا) →: هرچه من در خشم فرمان دهم، تاسه روز آن را امضا نکنند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۲۷)

○ **گرفتن** ۱. گرفتن تأیید از کسی با امضا کردن او نوشته‌ای را: نامه مرخصی را بردم و از رئیس امضا گرفتم. ○ برای همه چیز از آدم امضا می‌گیرند. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۱) ۲. گرفتن امضای شخصیتی معروف برای یادبود: وقتی قهرمان کشتی به خیابان می‌آمد، همه از او امضا می‌گرفتند.

○ **عزیمت** (عزایم) (قد) اجرای قصد و نیت: اکنون بیان کند مثلاً آنکه در امضای عزایم، تعجیل روا دارد. (نصرالله منشی ۲۶۰)

○ **به رسانیدن** (رساندن) ۱. گرفتن امضا از کسی به‌نشانه تأیید یا تصدیق سند یا نامه‌ای: کتراتی با مرحوم... به‌امضا رسانید که مشارالیه کتابی در علم اشتقاق... تهیه کند. (مینوی<sup>۲</sup> ۵۲۰) ۲. (قد) امضا (م. ا) →: سلطان چون روی مقابلت ندید، رای توجه به‌جانب مرو به‌امضا رسانید. (جوینی<sup>۱</sup> ۵۱/۲) ۳. (قد) امضا (م. ا) →: این است داستان کسی که پیش‌از قرار عزیمت، کاری به‌امضا رساند.



(نصرالله منشی ۲۶۵)

• به رسیدن ۱. امضا شدن →: سنده امضا رسیده است. (جمال زاده ۳۸<sup>۱</sup>) ۲. (قد.) به عمل درآمدن؛ اجرا شدن: هر کار که از عزم ماضی او به امضا رسیده است. (ظهیری سمرقندی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**امضامحفوظ** 'e.-mahfuz [ع.ع.ر.] (ص.ا.) ویژگی نوشته‌ای که نویسنده آن نمی‌خواهد شناخته شود: در روزنامه‌ها، نامه امضامحفوظ چاپ کرده بود. گاهی در روزنامه‌ها نامه یا یادداشتی را چاپ می‌کنند که نویسنده مایل نیست نامش ذکر شود و به اختصار می‌نویسند: امضا محفوظ (امضا محفوظ است).

**امضانامه** 'emzā-nāme [ع.ر.ف.] (ا.) (منسوخ) سند؛ قبض؛ امانت را گرفته، امضاتمامه او را داده، مراجعت به بلد کردم. (حاج سیاح ۲۶۴)

**امطار** 'amtār [ع.ر. ج. مَطَر] (ا.) (قد.) باران‌ها: تالکون همواره امطار خیر و برکت... ریزان کرده. (قائم مقام ۴۰۲) • قطرات امطار بر بودی و بهار... برابر بار. (آفرایی ۳۲۷)

**امعا** 'am'ā [ع.ر. امعاء، ج. مَعَى و مِمْئ] (ا.) روده‌ها: بغل چادرهاشان لاشم‌ای را... آویخته درحال پوست کندن یا خالی کردن امعا. (آل احمد ۱۱۹) • چلود و امعای ایشان را از هم برمی‌درند. (قطب ۴۴۲)

• به و احشا ۱. (جانوری) روده‌ها و دیگر اعضای درونی بدن، به ویژه دستگاه گوارش: پهلوئان... حق ندارند از هیچ زخمی بنالند ولو این‌که امعاواحشای ایشان از دهانه آن زخم بیرون بریزد. (قاضی ۶۹) ۲. (گفتگو) بخش‌های درونی چیزی: امعاواحشای ساعت را بیرون آورده بود تا آن را تعمیر کند. • کیف بغلی پاره‌یوره را بیرون آورد، از لابه‌لای امعاواحشای آن اوراقتی... ریخت. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۱۲۳)

**امعان** 'em'ān [ع.ر.] (ا.ص.د.) (قد.) به طور دقیق به چیزی توجه کردن و درباره آن اندیشیدن؛ دقت و تأمل: به نظر امعان و ایقان، احوال ایشان باز داند. (روایینی ۴۱۲)

• به نظر امعان ↑: اصل داستان، درخور امعان نظر است. (قاضی ۲۸۰) • امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن را مصلحت دید. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۷)

**امکان** 'emkān [ع.ر.] (ا.ص.د.) ۱. ممکن بودن؛ احتمال: امکان وقوع این حادثه کم است. ۲. توانایی؛ قدرت: هر کس به قدر امکان... با قرض هم مجلس ترتیب می‌دهند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۹۲) • هر چه بتوانست از جهد و امکان به جای آورد. (جامی<sup>۸</sup> ۲۰۶) ۳. (قد.) فرصت: نزدی شاه رخ و فوت شد امکان، حافظ... (حافظ<sup>۱</sup> ۹۲) ۴. (فلسفه) حالت امری که وجود یا عدم آن مساوی باشد؛ مق. وجوب، امتناع.

• به داشتن (م.ص.د.) ۱. احتمال داشتن: وضعیت روشن نیست، امکان دارد به مسافرت برود. ۲. میسر بودن: آیا امکان دارد این کار را برای ما انجام بدهید؟ - بلی، امکان دارد.

• به یافتن (م.ص.د.) فرصت و قدرت یافتن: همین‌که امکان یافت، رقیب را از میان برد.

• در به بودن (قد.) میسر بودن؛ ممکن بودن؛ شدنی بودن: ... / ... هر چه نقل کنند از بشر، در امکان است. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۴۲)

**امکانات** 'emkānāt [ع.ر. ج. امکان] (ا.) مجموعه وسایل و شرایط مناسب برای حصول چیزی: برای دستیابی به موفقیت، امکانات لازم است. • می‌شود به همه امکانات مساوی داد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۴۳)

**امکان‌پذیر** 'emkān-pazir [ع.ر.ف.] (ص.د.) آنچه احتمالی بودن یا انجام دادنش وجود دارد؛ ممکن؛ شدنی: امتحان آن به‌سادگی امکان‌پذیر بوده. (شهری<sup>۵</sup> ۷۶/۵) • امکان‌پذیر نیست که ما مهسان را بگذاریم در خانه ما از خود خرج کنند. (مستوفی ۲۷۱/۲)

**امکان‌پذیری** 'e.-ī [ع.ر.ف.ا.] (ح.ا.ص.د.) امکان‌پذیر بودن: با در نظر گرفتن احتمال و امکان‌پذیری موفقیت، به این کار اقدام کنید.

**امکان‌ناپذیر** 'emkān-nā-pazir [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.)



غیر ممکن؛ مقر. امکان پذیر: بسیار راه منطقی و معقولی است، تنها عیش این است که امکان ناپذیر است. (جمال زاده ۱۹۵۲)

**امکنه** 'amka:ene [ع.ر: امکنه، جر. مکان] (۱). مکان ها؛ جای ها: به زیارت امکنه مقدسه بسیار می گردد. (جمال زاده ۱۹۴۱)

**امگا** 'omegā [ی.و.] (۱). بیست و چهارمین و آخرین حرف الفبای یونانی به شکل Ω (بزرگ) و ω (کوچک).

**امل** 'amal [ع.ر.] (۱). (قد.) آرزو (م.ر.) ۱. → گلین دهر، گل های امل به بار آورد. (قائم مقام ۲۷۸) صبر پیشه گیر و امل کوتاه کن. (احمد جام ۳۱۲)

**امل omm.o.l** [از ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که بینش امروزی ندارد، یا طرز رفتار یا لباس پوشیدن و ظاهرش مطابق زمانه نیست؛ کهنه پرست: مردم یا اُمَلاند و یا قرطی. (شریعتی ۳۳۹) به دنبال او نیز یک زن و مرد، نه چندان شیک پوش و عالی، بلکه نهائی وار و اُمَل، بالا آمدند. (آل احمد ۲۳) از «امال...» عربی در کلمه هایی مانند «امالبین» ساخته شده.

**املا** 'emlā [ع.ر: املا] (۱). ۱. صورت نوشتاری واژه های یک زبان به کمک نشانه های خطی: یقین است که ضبط و املا کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو و خطا نیست. (جمال زاده ۱۴۵) ۲. (امص.) نوشتن مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) بیان می کند؛ دیکته: املائی شاگردان، ضعیف است. جزوات املا و انشای خود را نگاه می کنم. (مسعود ۱۷۲) ۳. (۱). مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) گفته و کسی آن را نوشته است؛ دیکته: املا را به پدرم نشان دادم. ۴. (امص.) (قد.) بیان کردن مطلبی به نحوی که دیگران بنویسند: صاحب پرید جز به مراد و املائی ایشان چیزی نتواند نیست. (بیهقی ۱۹۸)

→ **امل کردن** (مص.م.) ۱. (مجاز) تلقین کردن به کسی و وادار کردن او به انجام کاری: قرارداد دادی... چنان لرد... املا کرده... بود. (مستوفی

۱۵۰/۳) ۲. (قد.) املا (م.ر.) ۴. → پیری بزرگ آمده بود و اخبار عالی داشت، املا می کرد. (محمد بن منور ۲۵۰)

○ **گفتن املا** (م.ر.) ۴. → آموزگار املا می گفت و بچه ها می نوشتند.

○ **نوشتن املا** (م.ر.) ۲. → داشتیم املا می نوشتیم که یک دفعه مدیر وارد کلاس شد.

□ **نوشتن از کسی** (قد.) تقریرات او را نوشتن: املا نوشتم از قاضی بلمنتور. (جامی ۳۳۷)

**املاح** 'amlāh [ع.ر، جر. ملح] (۱). نمک ها. ← نمک: املاح معدنی.

**املاقی** 'emlāq [ع.ر.] (امص.) (قد.) تهی دستی؛ تنگ دستی: نشودم که فیلسوفی به... املاقی گرفتار [بود]. (ملطوی: گنجینه ۹۸/۳)

**املاک** 'amlāk [ع.ر، جر. ملک] (۱). ۱. ملک ها؛ زمین ها و ساختمان های ملکی: همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتعار یافت. (مبتوی: هدایت ۲۶) ۲. املاک و اسباب ایشان را خاص دیوان گردانیدند. (نخجوانی ۳۰۲/۱) ۲. [جر. ملک] (قد.) فرشتگان. ← فرشته: هر کجا آن عزیز مقیم باشد، عنصر پاک جوهری املاک در نهاد اوست. (مولوی ۱۲۲) ۳. ← خالصه (دیوانی) ← خالصه.

**املال** 'emlāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) ملول کردن؛ خسته و آزرده کردن: باقی شرح آلات جنگ و ذخایر، پیش از آن بود که بی املائی در بطن کتابی مدرج شود. (جوینی ۲۷۳/۳)

**املائی** 'emlā-yi [ع.ر. فافا.] (ص.) منسوب به املا (مربوط به املا: غلط املائی، فرهنگ املائی).

**املت** 'omlet [فر.: omelette] (۱). خوراکی که از تخم مرغ، گوجه فرنگی، و برخی مواد دیگر تهیه می شود: املت پنیر، املت قارچ، املت گوجه فرنگی، املت گوشت.

**املاج** 'amlaj [معر. از سنس. آمله] (۱). (گیاهی) آمله →

**املس** 'amlas [ع.ر.] (ص.) (قد.) صاف؛ نرم و هموار: دیبه او بی نورده/ این همه املس چراست؟



(قآنی: اذصباتیما ۱/۱۰۹) ○ چون [یوست] تخم مرغ  
املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی نمود.  
(ناصرخسرو ۱۴۳<sup>۲</sup>)

**امله** 'amle [سنس. = آمله] (ا.) (قد.) (گیاهی) آمله  
→: شفای رنج‌ها اندر آن است، چون هلیله و بلیله و امله.  
(ترجمة تفسیر طبری ۱۳۱۳)

**املی** 'emli [از عر.، ممالی املای] (ا.) (قد.) املای →:  
مذکران طيورند بر منابر یاغ/ ز نیم شب مترصد نشسته  
املی را. (انوری ۱)

**املی** 'omm.o.i-i [از عر.فا.] (حامص.) (گفتگی) اُمَل  
بودن: عبارت‌هایی مانند... را... علامت املی دانستند.  
(خاظمی ۳۰۴)

**امم** 'omam [عر.، ج. اُمّة] (ا.) امت‌ها. ← امت  
(م. ۱): درین پیش‌تر اُم و اقوام عالم... شعر و سخن  
موزون زودتر از نثر به ضبط درآمده است. (زرین‌کوب ۳  
۶) به عقیده ایشان متمدن‌ترین ملل و اُمم، انگلیسی‌ها و  
بعد امریکایی‌ها بودند. (علوی ۱۰۳<sup>۲</sup>) ○ گفتی ز انبیا و  
اُمم هرکه رفته بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکروش.  
(خاقانی ۲۱۸)

**امن** 'amn [عر.] (صد.) ۱. بی‌بیم و خطر؛ بدون  
مزامحت و ترس: جای امن، کشور امن. ○  
می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آنجا  
نرسد. (جمال‌زاده ۱۱۴<sup>۱۸</sup>) ○ تقدیدی را... در مکانی  
امن در زیر خاک مدفون کرده‌ام. (قاضی ۱۱۰۷) ○ راه‌ها  
از بیات دزد و دغل، بسیار امن است. (حاج‌سیاح ۱۳)  
۲. آرام؛ آسوده: شه نکند هیچ خواب امن، چو دارد/  
بستر شوریده و دواج پریشان. (شیبانی: اذصباتیما  
۱/۱۴۱) ۳. (امص.) امنیت؛ راحتی؛ آرامش:  
سرتاسر شهر از راحت و امن بهره یافت. (قائم‌مقام ۳۸۴)  
○ آن آسایش و امن که آنجا دیدم، هیچ‌جا ندیدم.  
(ناصرخسرو ۹۶<sup>۲</sup>)

● **امن شدن** (مصد.) دارای امنیت شدن؛  
بی‌خطر شدن: راه‌ها امن شده است و خطر سقوط بهمین  
وجود ندارد.

● **امن کردن** (مصد.) ایجاد کردن امنیت در  
جایی و مردم آن را از خطر مصون داشتن:

ژاندارمری، شهر را امن کرده بود.

● **امن و امان** ۱. امن (م. ۱) →: حاضر نبود... گوشه  
امن و امان خود را رها سازد. (جمال‌زاده ۱۰۸<sup>۱۱</sup>) ۲.  
امنیت و آسایش: شهر در امن و امان است. ○ مزاج  
روزگار را اعتدالی روا دید که هرچه زاید، امن و امان  
باشد. (قائم‌مقام ۳۲۰)

**امن** 'amen [عر.] (صد.) (قد.) (امین و درست‌کار و  
دارای سلامت نفس که مردم در مراده با او  
آسوده خاطر باشند: کفایت مرد عاقل، آن باشد که در  
غیبت و حضرت بر وی اَمِن باشند. (بخاری ۲۴۱)

**امنا** 'omanā [عر.: امنا، ج. آمین] (صد.) (ا.) ۱.  
امینان؛ امانت‌داران. ← آمین (م. ۱): یاران آمین...  
امنای گنج یقین بودند. (افلاکی ۸۰۶) ۲. (قد.) افراد  
موردا اعتماد که امور مهم کشور دردست آنان  
بود: تا بداند چه نیکو امنایی دارند/ چه وطن‌خواه  
رئیس‌الوزرای دارند. (ایرج ۲۱۴) ○ با امنا چنان حرکت  
می‌کرد که در نزد شاه، معتمدتر و محترم‌تر از همه بود.  
(میرزا حبیب ۳۶۷) نیز ← هیئت ○ هیئت امنا.

● **امن دولت** (قد.) امنای (م. ۲) ↑: پس از...  
مشورت با امنای دولت و اولیای ملت، چاره را منحصر  
بدان دید که... (جمال‌زاده ۱۰۰) ○ اسلحه را همه‌جا  
امنای دولت به اشرار می‌فروشتند. (حاج‌سیاح ۲۲۸)

**امناء الله** 'omanā'.o. llāh [عر.] (ا.) (تصرف)  
اولیاء الله؛ عارفان واصل: بدلا هفت تن اند که  
ایشان را امناء الله... گویند. (لایه‌چی ۲۳۹)

**امنع** 'amna [عر.] (صد.) (قد.) بلند و استوار، و  
به مجاز، بزرگوار، والامقام: داروندار ما به حضرت  
افخم امنع والا تعلق دارد. (جمال‌زاده ۳۳<sup>۸</sup>) ○ مقام امنع  
وزارت جلیله. (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

**امنه** 'am[ane] (ا.) (قد.) توده و پشته هیزم: هیزم  
خواهم همی دو اشته ز جودت/ چون دو جریب و دو خم  
سیکی چون خون. (ابوالعباس ریتجنی: اشعار ۷۲)

**امنیت** 'amn-iy[y]at [عر.] (امص.) در امان  
بودن از خطر و نداشتن ترس؛ آرامش: تمام هم  
خود را مصروف... می‌کرده که بتواند امنیت... را در کشور  
برقرار کند. (← مستوفی ۳۲۹/۳) ○ نعمتی کز شکر عاجز



می‌کند گفتار را/ در جهان آفرینش، صحت و امنیت است.  
(صائب<sup>۱</sup> ۴۸۸)

❧ **سِ خاطر آسودگی خیال:** آن عبارت است از امنیت خاطر که بدون آن حتی ایمان هم ناقص است.  
(جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۳)

• **سِ داشتن (مصدر):** امنیت → دروقتی که امنیت ندارند و قشونی از جانب دولت می‌رود، پل‌ها را آتش می‌زنند. (نظام‌السلطنه ۱۱۹/۱)

**امنیت** 'omniyyat' [عر.: اَمْنِيَّة] (ا.؛ قد.) آرزو (م.؛ ا) → سعادت... اَمْنِيَّة هر صاحب‌هست است.  
(زیدری ۷۱)

**امنیتی** 'amn-iy[y]at-i' [عر.فا.؛ صد.؛ منسوب به امنیت] ۱. مربوط به امنیت: اقدامات امنیتی. ۲. مربوط به سازمان امنیت: افسر امنیتی، مأمور امنیتی. ۳. مأمورین امنیتی، میان جمعیت دنبال افراد مشکوک می‌گشتند. (ترقی ۲۱۰)

**امنیه** 'amn-iyē' [عر.عر.؛ (ا.؛ منسوخ) ۱. در دوره قاجار و اوایل پهلوی، نیروی انتظامی در خارج از شهر؛ ژاندارمری: سپاه و یاسبان و نظیمه و امنیه در اختیارم است. (جمال‌زاده<sup>۷</sup> ۳۸) ۲. این کار مقدمه انحلال امنیه و تحلیل آن در ضمن قشون متحدالشکل بود. (مستوفی ۲۲۴/۳) ۳. هریک از افراد این نیرو؛ ژاندارم: امنیه‌ها برای گرفتن سرباز به روستاها می‌رفتند.

**اموات** 'amvāt' [عر.؛ جر. مِيت] (صد.؛ ا.؛ مردگان؛ درگذشتگان: برای خود و اموات گذشته طلب آموزش بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۶۷/۳)

**امواج** 'amvāj' [عر.؛ جر. مَوْج] (ا.؛ موج‌ها. ← موج: مانند امواج دریایی طوفانی به تلاطم درآمدند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۷۰) ۲. در همه ساحل که بلندی نباشد، شهر نسازند از بیم غلبه آب دریا و خوف امواج که بر کرانه می‌زند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۵)

❧ **سِ الکترومغناطیسی** (فیزیک) امواج حامل انرژی، مانند امواج رادیویی، نوری، و گرمایی که از تأثیر میدان‌های الکتریکی و مغناطیسی برهم پدید می‌آید.

❧ **سِ رادیویی** (فیزیک) بخشی از امواج الکترومغناطیسی که پیام‌های رادیویی و تلویزیونی با آنها ارسال می‌شود.

❧ **سِ صوتی** (فیزیک) امواجی که گوش انسان بتواند صدای ناشی از آنها را بشنود.

❧ **سِ فروسرخ** (فیزیک) اشعه مادون قرمز. ← اشعه ۱. اشعه مادون قرمز.

❧ **سِ ماورای صوت** (فیزیک) امواجی که فرکانس آنها بیش از حد شنوایی گوش انسان باشد.

❧ **سِ نوری** (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی که چشم انسان قادر به دیدن آنهاست.

**اموال** 'amvāl' [عر.؛ جر. مال] (ا.؛ مال‌ها؛ دارایی‌ها. ← مال (م.؛ ا)؛ هرچه... حشم و اموال در قلعه است... می‌بریم. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۱۲۷) ۲. باوجود چندان اسباب و اموال... خود را... گرسنه می‌دارد. (افلاکی ۳۲۳) ۳. **سِ غیر منقول** (حقوق) اموالی که حمل آنها از محلی به محل دیگر ممکن نیست؛ مق. اموال منقول.

❧ **سِ منقول** (حقوق) اموالی که حمل آنها از محلی به محل دیگر ممکن است؛ مق. اموال غیر منقول.

**امواه** 'amvāh' [عر.؛ جر. ماء] (ا.؛ قد.) آب‌ها؛ میاه: چون بحر... از توارد امواه علوم در توجع آمد. (عزال‌دین محمود: گنجینه ۲۰۱/۴)

**امور** 'omur' [عر.؛ جر. أَمْر] (ا.؛ کارها: امور کشوری... مسیر طبیعی خود را پیمود. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup> ۷۸) ۲. موضوعات؛ مسائل: شمه‌ای از امور مزبور در مقدمه مذکور گشت. (فائز مقام ۳۳۴) ۳. پیش‌آمدها؛ اتفاق‌ها: از این امور تعجب کردم و غمگین شدم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۴)

❧ **سِ اقتصادی و دارایی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور مالی کشور از جمله تعیین و جمع‌آوری مالیات را برعهده دارد؛ وزارت امور اقتصادی و دارایی.

❧ **سِ خارجه** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور مربوط به روابط خارجی کشور را



برعهده دارد؛ وزارت امور خارجه.

**امورات** 'o-āt [عر.عر.] [ا.] (علمیانه) (امور) →

❧ کسی گذشتن (علمیانه) (مجاز) (فراهم شدن هزینه های زندگی او: بایسته دوزی که اموراتم نمی گذرد) (محمود<sup>۲</sup> ۲۵۹) هر روز سیدی... می فروخت و از فروش آن، اموراتش می گذشت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۹۷)

**امولسیون** 'emo(u)lsiyon [فر:] [émulsion] [ا.] (شیمی) مخلوط پای داری از دو مایع به شکلی که ذره های یکی به صورت یک نواخت در دیگری پخش شده باشد، مانند شیر و سس مایونز.

**امونیاک** 'amo(u)niyāk [فر:] [ا.] (منسوخ) (شیمی) آمونیاک →

**اموی** 'omavi [عر:] [اموی، منسوب به اُمیّه] (صند) مربوط به بنی اُمیّه: مروان بن محمد، آخرین خلیفه اموی. (مطهری<sup>۱</sup> ۷۴)

**امه** 'ame [عر:] [امّه] [ا.] (قد) کنیز (م. ۱) →: نمونه ها و مسطورهای متعدد از این عیید و امه های دوره آزادی ایران موجود است. (دهخدا<sup>۲</sup> ۳۹/۲)

**امه** 'omme [تر:] [ا.] ❧ ~ کردن (مصدر). (گفتگو) ~ اُمّا ~ اُمّا کردن (م. ۱): برای این که امه نکند و مشغول نمیشاید، به او اختیارترشی دادند. (هدایت<sup>۶</sup> ۲۸)

**امهات** 'ommahāt [عر:] [اُمّه] [مصدر] [ا.]

۱. (مجاز) مهم ترین: لسان العرب از امهات کتب لغت عربی است. ❧ خواست که بر امهات بلاد گذری کنم. (حمیدالدین<sup>۳</sup> ۳۹) ۲. (قد) مادران: اصل نسب رادر آیامی دانسته در امهات. (افضل الملک<sup>۲</sup> ۲۹۸) ۳. (قد) ❧ امهات اربعه ❧: خاک و آب و هوا و آتش، امهات اند. (نسفی<sup>۳</sup> ۳۳) ❧ هر لطافتی که اندر امهات می پدید آید، از عالم عالی پدید آید. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۰۷)

❧ ~ اربعه (قد) دریاور قدما، عناصر چهارگانه آب، خاک، باد، و آتش: در مقابل [آبای علوی] چهارمادر یا امهات اربعه و امهات سفلی، یعنی چهار عنصر آتش، باد، آب، خاک... می گویند.

(جلال همایی: مختاری ۷۰۸ ح.).

❧ ~ حیوان (قد) ❧ امهات اربعه ❧: یکسر شود امهات حیوان/ بستم رحم و فسرده پستان. (خاقانی:

تحفة المرحومین ۱۳: فرهنگ نامه ۱۶۵/۱)

❧ ~ سفلی (قد) ❧ امهات اربعه →.

**امهاتی** 'o-i [عر:] [ا.] (صند، منسوب به امهات) (قد) مربوط به امهات اربعه: زمینی: هریکی را... صورتی است که بدان صورت، از جملگی موجودات مولوداتی و امهاتی جد است. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۱۲۲)

**امهار** 'amhār [ج:] [مُهر، به قاعده عربی] [ا.] (قد) ❧ مُهرها. ❧ مُهر: محل امهار بیضی شکل. (سیاق میشت<sup>۴</sup> ۴۷)

**امهال** 'emhāl [عر:] [امصد] ۱. مهلت دادن: امهال جایز است، زیرا به علت گرفتاری نتوانسته قرعش را بپردازد. ۲. (قد) سستی و کاهلی: در آن مصلحت، امهال و امهال از کمال عقل و دوراندیشی بعید و بدیع دانسته. (جوبنی<sup>۱</sup> ۲۷۱/۲) ❧ در تدارک این حال، امهال روا ندارند. (وطواط<sup>۲</sup> ۶۳) ۳. (تصوف) استدراج →: هم چنین امهال خدای را در آن، عنایتی [است]. (قطب ۴۸۸) ❧ چون پرده برگانه وی نگاه می دارند، و پندارده که این خود عنایتی است در حق وی، و نترسد از آن که این امهال و استدراج بود، تا به تمامی هلاک شود. (غزالی ۳۳۱/۲)

**امی** 'ommi [عر:] [امّی] (صند، منسوب به امّ) (قد) ۱. دارای نسبت از سوی مادر: مادری: برادر امی، خواهر امی. ۲. آن که خواندن و نوشتن نمی دانند: بی سواد: از کسی درخواستی که برای من بنوشتی، که من امی بودم. (جامی<sup>۸</sup> ۱۰۷)

**امیال** 'amyāl [عر:] [ج:] [میل] [ا.] (تمایلات؛ آرزوها؛ خواست ها: وقتی زیبایی ها بی حد و حصر می بودند، امیال و آرزوها نیز حد و حصری نمی داشتند. (قاضی<sup>۱</sup> ۱۱۹)

**امیان** 'amyān [= همیان] [ا.] (قد) همیان →: امیانی است ناگشاده و کیسه ای است مُهریر نهاده. (حمیدالدین<sup>۳</sup> ۱۵۹)

**امید** 'om[m]id [ا.] ۱. اشتیاق یا تمایل به روی



کردن: هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید داد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۱۶) ○ امیر ایشان را بنواخت و امید داد. (بیهای<sup>۱</sup> ۲۸۳)

● ~ داشتن (مصل.، مصم.) توقع و انتظار داشتن؛ امیدوار بودن: امید داریم که کستی‌ها را نادیده بگیرد.

○ ~ داشتن به کسی (چیزی) ۱. توقع و انتظار داشتن چیزی از او (آن): به فردای بهتر امید داشته‌باش. ○ به نابودنی‌ها ندارد امید/ نگوید که بار آوَرَد شاخ بید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۸) ۲. او (آن) را پشتیبان و تکیه‌گاه قرار دادن: پس از کردگار جهان‌آفرین/ به تو دارد امید ایران‌زمین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۹۰)

● ~ رفتن (مصل.) توقع و انتظار چیزی وجود داشتن: امید می‌رود که در یک هفته آینده همه کارها انجام شود. ○ پی برده که او مشتری خاصی است و استفاده زیادتری از او امید می‌رود. (مشفق‌کاظمی ۲۱۵)

○ ~ زندگی میانگین عمر افراد هر جامعه؛ متوسط عمر: امید زندگی در بعضی جوامع ۷۵ سال است.

● ~ کردن (مصل.، مصم.) (قد.) امیدوار کردن. ○ امیدوار ● امیدوار کردن: بسی روز را داده‌بودم نوید/ بسی کرده‌بودم ز هر در امید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۴۴۵) ○ امیر وی را بسیار بنواخت و نیکویی‌ها گفت و امیدها کرد. (بیهای<sup>۱</sup> ۶۴۴)

○ ~ کردن به چیزی (قد.) امیدوار شدن به دست‌یابی به آن: جز من کسی ار کند به وصل تو امید/ بر دیده او کم سیه، روز سید. (جرجانی: زهت ۴۷۹)

○ ~ کسی را برآوردن انتظار او را برآورده کردن: تو هم بر دری هستی امیدوار/ پس امید بردر نشینان برآر. (سعدی<sup>۱</sup> ۵۴)

○ ~ کسی را قطع کردن (گفتگو) (مجاز) مأیوس کردن او: خدایا، امید ما را قطع نکن.

○ ~ کسی را ناامید کردن (گفتگو) (مجاز) مأیوس کردن او: خدا امیدت را ناامید نکند.

دادن یا انجام امری همراه با آرزوی تحقق آن: این امید که روزی پسر من از جبهه سالم برگردد، مرا زنده نگه داشته‌است. ○ نافع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گردند. (عطاری<sup>۱</sup> ۴۱۵) ۲. توقع و انتظار روی دادن امری خوش‌آیند: هرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود، معالجه او بوجه حسبت کردم. (نصرالله‌منشی ۴۵) ۳. آنچه یا آن‌که باعث خوشنودی و پشت‌گرمی است؛ تکیه‌گاه؛ محل پناه: خداوند، تنها امید را از من گرفت. ○ چو تو شاه نشیند کس در جهان/ امید کیهانی و فرجهان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۳۶)

۴. (قد.) وعده: یکی نامه‌ای بر حریر سید/ بدو اندرون چند بیم و امید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۹) ۵. (قد.) انتظار؛ طمع: ... برامید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۴) ۶. (قد.) گمان؛ ظن: طشت‌داری به امید آن‌که سلطان خفته‌است، با قومی می‌گفت: ... (راوندی: لغت‌نامه) ۷. (شج.) (قد.) ○ امید است... ۱. عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف/ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۵۴)

○ ~ است [که]... این اشتیاق و تمایل و انتظار هست که...: امید است که سفر به شما خوش بگذرد.

● ~ برگرفتن (مصل.) (قد.) ازدست دادن حالت اشتیاق و انتظار؛ مأیوس شدن: اگرچه دیر بماند امید برنگردم/... (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۵)

● ~ بریدن (مصل.) ناامید شدن؛ مأیوس شدن: حتی کسانی که از فال خود جواب روشنی نگرفته‌بودند، یکسر امید نبریده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ چو یقویم ار دیده گردد سفید/ نیزم ز دیدار یوسف امید. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۸۱)

○ ~ بستن در (به) چیزی مشتاق و خواهان آن شدن: ... خطا نگر که دل امید در وفای تو بست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۴) ○ در دوست به جان امید بسته/ با شوی ز بیم جان نشسته. (نظامی<sup>۲</sup> ۱۸۳)

○ ~ دادن به کسی (کسی را) او را امیدوار



خود امیدوار شده‌اند.

• **سه کردن** (مصدر). در کسی امید و اشتیاق به وجود آوردن و او را به انجام کار یا ادامه دادن حالتی تشویق کردن: وجود همین گونه جوانان است که انسان را به آتیۀ این ملت و این آب و خاک امیدوار می‌کنند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۷) ○ بخشنده‌ای که سابقۀ فضل و رحمتش / ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۱۲)

**امیدوارانه** o.-āne (ص). ۱. دارای وضع و حالت امیدوار: کودک یتیم با چشمان امیدوارانه‌اش به دنبال مادری مهربان بود. ۲. (د.) باحالت امیدواری؛ با رفتاری به گونه امیدواران: امیدوارانه طلب بخشش می‌کرد.

**امیدوارکننده** om[m]id-vār-kon-ande (ص). ویژگی آن‌که یا آنچه امید می‌دهد. ← امید (م. ۱ و ۲): پسرک... از یک کلمۀ امیدوارکنندۀ من... دنیایی شیرین برای خود می‌ساخت. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۹۹)

**امیدواری** om[m]id-vār-i (حاضر). امید (م. ۱). →: یک نوع امیدواری در خود حس نمود. (جمال زاده<sup>۵</sup> ۱۹۵)

• **سه دادن به کسی** او را امیدوار کردن. ← امیدوار • امیدوار کردن: این وهم... به آدم دل‌داری می‌دهد، به آدم جرئت و امیدواری می‌دهد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۸) ○ به خودشان امیدواری می‌دادند که ان شاء الله دکان و بازار چند روزی بسته بماند. (جمال زاده<sup>۵</sup> ۴۴)

• **سه داشتن** (مصدر). توقع و انتظار چیزی یا وقوع امری را داشتن: هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طغای امیدواری‌هایی داشتند. (علوی<sup>۱</sup> ۲۰)

**امیر** amir [ع.ر.] (ص.ا.). ۱. فرمان‌روای مستقل مانند خلیفه و پادشاه، یا حاکم غیرمستقل: اعتبارم از هر وزیر و امیری بیش‌تر بود. (جمال زاده<sup>۵</sup> ۸۶) ○ خلل از مُلک چون شود زایل / جز به رأی وزیر و تیغ امیر؟ (ناصر خسرو<sup>۶</sup> ۲۲۹) ۲. (نظامی) صاحب منصبی ارتشی دارای درجاتی بالاتر از سرهنگ. نیز ← امرا (م. ۳). ۳. (قد.) عنوان شاه‌زادگان و منسوبان پادشاه: خداوندزاده

○ **سه کسی قطع شدن** (گفتگو) (مجاز) مأیوس شدنِ او: امیدش به کلی قطع شد.

○ **سه کسی ناامید شدن** (گفتگو) (مجاز) مأیوس شدنِ او: با دیدن نتیجه امتحان، امیدش ناامید شد.

• **سه گرفتن** (مصدر). (قد.) امیدوار شدن: همگان امید گرفتند که مگر باز گردد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۲۴)

○ **از سه ناامید شدن** مأیوس شدن: اگر چراغ خاموش شده بود، چیزی از دستشان می‌رفت و از امیدِ ناامید می‌شدند. (شهری<sup>۲</sup> ۹۵/۴)

**امید آفرین** o.-ā'āfarin (ص). امیدبخش ↓: سخنان او همیشه امیدآفرین بود.

**امیدبخش** om[m]id-baxš (ص). مایۀ امیدواری: مسجد و روضه و زیارت، امیدبخش‌ترین ملجأ و بهترین تفریحاتش بود. (شهری<sup>۱</sup> ۲۶۷)

**امیدبرانگیز** om[m]id-bar-ac'a'ngiz (ص). امیدبخش ↑: از آینده معمولاً چیزی نمی‌گفت که امیدبرانگیز باشد. (اسلامی ندوشن ۱۷۸)

**امیدگاه** om[m]id-gāh (ا.). (قد.) آن‌که یا آنچه می‌توان به او (آن) امید داشت: مسکینان را امیدگاه است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۲)

**امیدوار** om[m]id-vār (ص). ۱. ویژگی آن‌که احساسی دل‌گرم‌کننده نسبت به برآورده شدن خواسته‌هایش دارد، یا آن‌که به‌طور کلی به آینده خوش‌بین است: مردان و زنان امیدوار، سازندگان فردای این سرزمین هستند. ○ همیشه خردمند امیدوار / نبیند به‌جز شادی از روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۸۴) ۲. متوقع روی دادن امری خوش‌آیند؛ مق. ناامید: زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شراب‌خانه قصور است و یار، حور. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷۲) ۳. (قد.) آن‌که یا آنچه به او (آن) امید وجود دارد: مایۀ امید: باغی چو نعمت ملک نام‌دار و خوش / کاخی چو روزگار جوانان امیدوار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۷)

• **سه شدن** (مصدر). خوش‌بین شدن نسبت به چیزی، یا توقع و انتظار چیزی را داشتن: ورزش‌کاران با تمرین‌های مداوم به تهرمانی



(قد.) امیر حاج →.

**امیرالشعرا** 'amir.o.š.šo'arā [ع.ر: امیرالشعراء] (ا.).  
(قد.) لقب برخی از شاعران؛ دارای بالاترین  
مقام در میان شاعران دربار: امیرالشعرا دربار  
ملک‌شاه در این مراسم عرضه می‌کرد. (زرین‌کوب<sup>۱</sup>  
۱۴۴)

**امیرالشعرايي** 'a-y(')-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (قد.)  
امیرالشعرا بودن؛ بالاترین مقام را در میان  
شاعران دربار داشتن: عنوان امیرالشعرايي و ندیبي  
خاص سلطان را همچون میراث پدر به‌دست آورد.  
(زرین‌کوب<sup>۱</sup> ۱۴۴)

**امیرالمؤمنين** 'amir.o(a).l.mo'men.in [ع.ر.]  
(ا.) ۱. فرمان‌روای مؤمنان؛ سرور مؤمنان؛  
لقب هریک از خلفای راشدین (جز ابوبکر) و  
امویان و عباسیان و جز آنان در ممالک  
اسلامی: از قتل مادر به امیرالمؤمنین علی مرتضی  
می‌رسد. (افلاکی ۷۵) ۲. در نزد شیعیان، فقط به  
علی (ع) اطلاق می‌شود: نظریه مدلول کلام...  
امیرالمؤمنین... که فرموده‌اند: ... (افضل‌الملک ۲۰)

**امیرالنحل** 'amir.o.n.nahl [ع.ر.] (ا.). (قد.) ۱.  
ملکه زنبوران عسل: امیرالنحل برای سیاست بر سر،  
و دربار از برای آلودگان بر در. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۱)  
۲. از لقب‌های علی (ع): پس به کوفه مشهد پاک  
امیرالنحل را/ هم‌چو جیش نحل جوش اِئسی و جان  
دیده‌اند. (خاقانی ۹۰)

**امیرانه** 'amir-āne [ع.ر.فا.ا.] (صد.) (قد.) شایسته و  
مناسب امیر، و به‌مجاز، مجلل و  
باشکوه و جلال: آن اسباب امیرانه موروث و مکتسب  
بود. (آقسرائی ۱۴۹)

**امیرتومان** 'amir-tumān [ع.ر.تر.] (ا.). (قد.)  
(نظامی) در دوره مغول و پس‌از آن، فرمان‌ده و  
سرپرست لشکر ده‌هزارنفری: حسین‌قلی‌خان  
نظام‌السلطنه امیرتومان. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲) ۵ بدین  
نسبت تا... به ده‌هزار کشت، امیری نصب کرده و او را  
امیرتومان خوانند. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۳/۱)

**امیرتومانی** 'a-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (نظامی)

امیرمودود و خواجه بزرگ و... پیش خدمت ایستاده.  
(بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۰) ۴. (قد.) رئیس؛ سرپرست؛  
فرمان‌ده: امیر اولوس (دوره مغول)، امیر توپ‌خانه  
(دوره قاجار)، امیر جیوش (دوره غزنوی و سلجوقی و  
مغول). ۵. (قد.) پادشاه: امیراسماعیل، امیرنصر (دوره  
سامانی). ۶. امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد  
با وزیر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۹۱)

**آب** -آب (قد.) میراب →: تا امیر آب آب‌ها را  
نژد، آسیاب کی ایست کند؟ (افلاکی ۱۲۲)  
۵. -آب (دیوانی) باریک →.

۵. -آب (دیوانی) میرشکار →.  
۵. -آب (منسوخ) (نظامی) امیرلشکر →.

۵. -آب (قد.) رئیس تشریفات در مجالس  
پادشاهان و فرمان‌روایان: ... ملوک ولایات... و امیر  
مجلس و القاب و... (نخجوانی ۱/۲)  
۵. -آب مؤمنان امیرالمؤمنین →.

۵. -آب نظام (منسوخ) (نظامی) امیرنظام →.

**امیرآخور** 'a.-ā'āxor [ع.ر.فا.ا.] (ا.). (قد.)  
میرآخور →: از امیرآخوران و جلوداران و عملة  
طوایل، دوسه کسی نمانده‌بود. (اسکندریبک ۳۷۰) ۵  
مرادیبک شاملو امیرآخور... به استخلاص مال و خراج...  
به آن ولایت رفت. (نطنزی ۵۴۹)

**امیرآخورباشی** 'a.-bāši [ع.ر.فا.تر.] (ا.). (قد.)  
میرآخور →: ... امیرآخورباشی... بود. (اسکندریبک  
۱۱۹)

**امیرالامرا** 'amir.o.l.'omarā [ع.ر: امیرالامراء] (ا.).  
(قد.) عنوانی برای حکام نواحی بزرگ و  
سرداران: مهتر ایشان امیرالامرا حسین‌قلی‌خان، که خال  
و نیای شه‌زادگان است. (فانم‌مقام ۴۰۷)

**امیرالامرایي** 'a-y(')-i [ع.ر.فا.ا.] (صد.)، منسوب به  
امیرالامرا (قد.) ۱. مربوط به امیرالامرا: رایت  
امیرالامرایي برافراخت. (نطنزی ۳۰۶) ۲. (حامص.)  
مقام امیرالامرا؛ حکمرانی؛ فرمان‌روایی: به  
ایالت شیراز و امیرالامرایي مملکت فارس معزز و سریلند  
گردانیده‌ایم. (اسکندریبک ۳۲۴)

**امیرالحاج** 'amir.o.l.hāj [ع.ر: امیرالحاج] (ا.).



شکارچی‌ها: امیرشکاریابی بر مسوداتِ حسابی خط و مُهر خود گذاشته. (نظری ۴۰)

**امیر لشکر** 'amir-laškar [عر.فا.]. (ا.). (منسوخ) ۹. (نظامی) فرمان‌ده لشکر؛ سرلشکر: به‌قدری دریای سنگ باتی ماند تا امیرلشکر... عده‌ای را برای دست‌گیری نام‌برده اعزام داشت. (مستوفی ۵۲۲/۳) این عنوان تا سال ۱۳۱۳ ه.ش. در نظام سپاهی ایران معمول بود و از آن پس «سرلشکر» جانشین آن شد. ۲. (قد.) فرمان‌ده؛ فرمان‌روا؛ حاکم: عرب‌و لدمسافر امیرلشکر آن ولایات بود. (آقسرائی ۱۹۱)

**امیر نشین** 'amir-nešīn [عر.فا.]. (ا.). سرزمینی که حاکم آن، عنوان «امیر» داشته باشد: امیرنشین‌های خلیج فارس.

**امیر نظام** 'amir-nezām [عر.عر.]. (ا.). (دیوانی) ۹. در دوره قاجار، عنوان و سمت فرمان‌ده کل قوای نظامی: ایرت نظامی را امیرنظام به شما عرض می‌کند. (نظام السلطنه ۲۲۵/۲) ۲. از القاب دوره قاجار.

**امیر نظامی** 'a.-i [عر.فا.]. (حامص.). (دیوانی) منصب و مقام امیرنظام: سردار کل هم خلعت پیشکاری پوشیده‌ست و لقب امیرنظامی به او دادند. (نظام السلطنه ۲۵۷/۱)

**امیر نویان** 'amir-noyān [عر.مذ.]. (ا.). (منسوخ) (نظامی) در دوره قاجار، بالاترین درجه نظامی: جهان‌سوز میرزا را حاکم و امیرنویان کردند. (نظام السلطنه ۱۲۵/۲)

**امیری** 'amir-i [عر.فا.]. (حامص.). ۹. امیر بودن؛ پادشاهی؛ حکومت: این امیری به چه یفتی؟ (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۱۶) ۲. سروری؛ بزرگی: چون طالب امیری و بزرگی بود، علایت امیرکبیر شد (افلاکی ۱۹۹) ۳. فرمان‌دهی؛ امارت: امیری حرس... یکی از شغل‌های معظم بوده‌است. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۰۳) ۴. (صند.) منسوب به امیر، (ا.). (قد.) نوعی ترمه که به‌دستور میرزاتقی‌خان امیرکبیر در کرمان، کاشان، یزد، و اصفهان می‌بافتند.

منصب و مقام امیرتومان: فرق است میان درجه امیرتومانی و امتیاز آن. (نظام السلطنه ۴۴/۲)

**امیرحاج** 'amir-hāj [عر.عر.]. (ا.). (قد.) آن‌که ریاست کاروان حج را برعهده می‌گیرد: هرساله از طرف ایران، امیرحاجی تعیین شود. (مروی ۹۸۶)

**امیرحاجب** 'amir-hājeb [عر.عر.]. (ا.). (دیوانی) آن‌که ریاست و سرپرستی حاجبان (پرده‌داران) را برعهده داشت. ← پرده‌دار: از امیرحاجب بزرگ هیچ‌کس بزرگ‌تر از امیر حرس بر درگاه نبوده‌ست. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۰۳)

**امیرحاجبی** 'a.-i [عر.عر.فا.]. (حامص.). (دیوانی) شغل و منصب امیرحاجب: غلامان... به امیرحاجبی و به امیری و بزرگی رسیده‌اند. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۱۶۲)

**امیرداد** 'amir-dād [عر.فا.]. (ا.). (دیوانی) آن‌که به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد، یا آن‌که اجرای اوامر شاه درباره شکایات مردم برعهده او بود: صاحب فخرالدین در آن زمان، امیرداد بود. (آقسرائی ۴۱)

**امیردادی** 'a.-i [عر.فا.]. (حامص.). (دیوانی) شغل و منصب امیرداد: صاحب فخرالدین علی را از منزلت امیردادی به نیابت سلطنت مقرر کرد. (آقسرائی ۶۱)

**امیردیوان** 'amir-divān [عر.فا.]. (ا.). (دیوانی) در دوره صفوی، عامل و کارگزار شاه: امام‌قلی‌خان... حاکم لار و امیردیوان بود. (اسکندریگ ۸۷۱)

**امیردیوانی** 'a.-i [عر.فا.]. (حامص.). (دیوانی) منصب و مقام امیردیوان: منصب امیردیوانی در این دولت داشتند. (اسکندریگ ۶۱۶)

**امیرزاده** 'amir-zā-d-e [عر.فا.فا.]. (صمد..). (ا.). فرزند امیر؛ شاه‌زاده: او امیرزاده‌ای بود معتبر و متمیز. (افلاکی ۹۳۹)

**امیرشکار** 'amir-šakar [عر.فا.]. (ا.). (دیوانی) میرشکار: او امیرشکاری خان بود و تلمعت قوش‌چیان پادشاه زیرست او بودند. (افلاکی ۸۴۲)

**امیرشکارباشی** 'a.-i [عر.فا.تر.]. (ا.). (دیوانی) سرپرست امیرشکاران؛ فرمان‌ده و سرپرست



امانت‌دار بودن؛ امانت‌داری؛ از وفاداری و امینی او/ شاد بودم به هم‌نشینی او. (نظامی ۳۲۶)

ان، 'ان ān- (پس.) نشانهٔ جمع است و در موارد زیر به کار می‌رود: ۱. نام جان‌داران: پسران، دختران، زنان، مرغان. ۲. صفت‌های جان‌نشین اسم: بدان، خوابان، نیکان. ۳. نام اقوام و ملت‌ها و مذاهب یا صفت‌های منسوب به آنها: اروپاییان، پارسیان، ترکان، مسلمانان. ۴. بعضی از اسم‌های معنی: سخنان، سوگندان، گناهان. ۵. بعضی از اسم‌هایی که بر زمان دلالت می‌کنند (معمولاً در زبان کهن و ادبی): روزان، روزگاران، شبان. ۶. نام بعضی از عضوهای زوج بدن: ابروان، انگشتان، بل‌زوان، دستان. ۷. بعضی از اسم‌های که در گروه‌های ۱-۶ نیستند: درختان، گیاهان. ۸. کلمهٔ «سر» به معنی «رئیس» و «فرمان‌ده»؛ سران قوم. ۹. در کلمه‌هایی که به «ا» بیان حرکت (= واکهٔ e یا a) ختم می‌شوند، «ان» به «گان» تبدیل می‌شود: ستاره (setāre) ← ستارگان (setāre-gān). ۱۰. در بعضی موصوف‌های صفت شمارشی، با وجود ذکر صفت، نشانهٔ جمع، برخلاف قاعده، افزوده می‌شود: دوچشمان، دولیان، سه‌خواهران، هفت‌تنان.

ان، 'ان ā- (پس.) ۱. به آخر بن مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندد و معنای فاعلی یا قیدی می‌دهد: بران، تابان، خرامان، هراسان. ۲. به آخر اسم شخص، قبیله، مکان، و مانند آنها می‌پیوندد و اسم مکان و نسبت می‌سازد: توران، چناران، دیلمان. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که برای دلالت بر زمان به کار می‌رود: برگ‌ریزان، بهاران، سحرگاهان، صبح‌گاهان. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که اسم مصدر می‌سازد: پله‌بران، چراغان، رابندگان، پیچندگان. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که برای نشان دادن نسبت به کار می‌رود: جئاتن، سپاوشان (خون‌سپاوشان)، کاویان (اختر کاویان). ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

امین amin' [عر.] (ص.) ۱. آن‌که در امانت خیانت نمی‌کند؛ مورد اطمینان؛ درست‌کار: مرد امین صدیقی سادهٔ امتحان‌داده‌ای بود. (مستوفی ۳۹۵/۲) ۲. امین پاش و راست‌گوی، که مال همه عالم امینان و راست‌گویان راست. (عنصرالمعالی ۱۱۰) ۳. (ص.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، کارگزار دولت؛ مأمور مورد اعتماد: امین بقایا، امین تنکوه، امین دیوان. ۳. (قد.) شخص مورد اعتماد خلیفه یا فرمان‌روایان دیگر: آن را بر همهٔ مردم عرض کن درحضور امین امیرالمؤمنین. (بیهقی: لغت‌نامه) ۴. (ص.) لقب جبرئیل: باز یابی به محفل کانجا/ جبرئیل امین ندارد بار. (هاتف ۲۹) ۵. لقب محمد (ص) پیش از بعثت: محمد امین.

۱. بقایا (= بقایا) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، سرپرست وصول مالیات‌های عقب‌افتاده: امین بقایا... از چاکران کافی است. (افضل‌الملک ۴۳)

۲. تذکرة (= تذکرة) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مأمور صدور تذکرة (گذرنامه).

۳. حضور (= حضور) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، شخص مورد اعتماد شاه که محرم حضور او بوده‌است: فرمود: آقا، امین حضور شاه است. (حاج‌سیاح ۶۹)

۴. خلوت (= خلوت) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، شخص مورد اعتماد شاه که به خلوت او راه داشته‌است: غلام‌حسین خان امین خلوت. (افضل‌الملک ۵۷)

امین الدوله amin.o.d.do[w]le [عر.] امین‌الدولة

(۱.) (گیاهی) ← پیچ ۲. پیچ امین‌الدوله.

امین السلطانی amin.o.s.soltān-i [عر.فا.] (صند،

منسوب به امین‌السلطان، صدراعظم دورهٔ قاجار، ۱. (قد.) سکه‌ای که در زمان صدارت امین‌السلطان ضرب شده‌بود: توی خاتنه‌تان سکهٔ امین‌السلطانی می‌بارد. (جمال‌زاده ۶۱)

امین الضرب amin.o.z.zarb [عر.] (۱.) (دیوانی)

در دورهٔ قاجار، سرپرست ضرب سکه.

امینی amin-i [عر.فا.] (حاصص.) امین بودن؛



(مولوی ۱/۳۹۲) گفته حسین بن منصور حلاج، عارف قرن سوم و چهارم هجری، است.

• ~ **زَدَن** (مصدر). (قد). برزبان آوردن «انالحق»: از یک طرف می‌گفتی الحق و راه الحقیقه... و از طرف دیگر انالحق می‌زدی. (جمال‌زاده ۸۸۶) چشم دولت سحر مطلق می‌کند/ روح شد منصور انالحق می‌زند. (مولوی ۱/۱۶۳)

**اَنَا الْعَبْدُ** 'ana.l.'abd [عر.] [شج.] (ا). (قد). من بنده خدا هستم. برای تواضع و یا در پایان نوشته و کتابی هنگام معرفی خود می‌گویند. **اَنَابَت** 'enābat [عر.: اِنَابَة] (إمصدر). (قد). از گناهان خود استغفار کردن؛ به سوی خدا بازگشتن؛ توبه؛ یا توبه و انابت خود را شست و شو داد و نامه‌اش سفید گردید. (جمال‌زاده ۱۱/۳۹) در پناه توبت و انابت گریزد. (نصرالله منشی ۳۴۰)

**اَنَابَت آمِيز** 'e.-ā-ā'miz [عر.ف.] (صم). همراه با پشیمانی و توبه؛ حضرت آقا به شنیدن این بیانات انابت آمیز، قدری به خود آمد. (جمال‌زاده ۲/۱۹۰)

**اَنَابَه** 'enābe [عر.] (إمصدر). (قد). انابت؛ چندی خلاق به توبه و انابه کوشند و به مبدأ رجوع آورند. (شوشتری ۳۴۹)

**اَنَات** 'onās [عر.: اِنَات، جر. اُنْتِی] (ا). ۱. زنان؛ دختران؛ مق. ذکور: اناث نمی‌توانند... بدون اجازه ولی خود شوهر کنند. (مطهری ۴/۶۷) ... مهر تو در دل اناث و ذکور. (مسعود سعدی ۳۸۷) ۲. (صم). مؤنث؛ مادینه؛ روی هم رفته سی و چهار فرزند ذکور و اناث دارم. (جمال‌زاده ۸/۱۸۸)

• ~ **از سَم وَ ذَکُور اَعْم از زن و مرد؛ دختر و پسر:** تمام این ایه از اناث و ذکور... دور ما را گرفته. (افضل‌الملک ۳۲۸)

**اَنَاتَا** 'onās.an [عر.: اِنَاتَا] (قد). از جنس زن یا دختر.

• ~ **و ذَکُورَا چه زن، چه مرد، و به مجاز، همه: اهل لربه... اناث و ذکور... بیرون آمدند.** (امیرنظام ۵۰۷)

مرگب، که برای نشان دادن نسبت پدری یا نیایی به کار می‌رود: بابکان (اردشیر بابکان)، سیاوشان (بهرام سیاوشان)، قبادان (خسرو قبادان). ۷. به آخر بعضی از اسم‌های خاص می‌پیوندد و اسم خاص جدید می‌سازد: روزبهان، فیروزان، هرمزان.

**an** (ا). (گفتگو) ۱. مدفوع → ۲. (صم). (دشنام) (مجاز) برای ابراز تنفر شدید از کسی به او گفته می‌شود. ۳. (دشنام) (مجاز) زشت و تنفرانگیز.

• ~ **کُردَن** (مصدر). (گفتگو) ۱. ریدن (م. ۱) →

• ~ **گرفتن (انم گرفت، انت گرفت،...)** (گفتگو) ۱. پیش آمدن حالتی که در آن، شخص نیاز به دفع فضولات بدن و مدفوع کردن دارد: انش گرفته بود و جایی پیدا نمی‌کرد، داشت می‌ترکید. ۲. (مجاز) احساس انزجار و نفرت شدید نسبت به کسی یا چیزی پیدا کردن: آدم وقتی کارهای او را می‌بیند، انش می‌گیرد.

• ~ **گَه** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ۱. آن (م. ۲) →: این آن گَه با این کارهایش ما را عصبانی می‌کند.

**en** (انگ: n:] (ا). (صم). (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد و غیر قابل شمارش: ان تا آدم آمده بودند.

**اَن آقا** 'an-ā-ā'qā [فامف.] (صم). (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ۱. آن (م. ۲) →.

**ana(ā)** [عر.: اَنَا] (ضم). (قد). ۱. مَن ۱ →: پس شاید که بگوید سنگ انا/ او همه تاریکی است و در فنا. (مولوی ۱/۱۲۹) ۲. (إمصدر). (مجاز) انانیت →: مشتق از این یاهو درایان دهر/ جان کدزشان ز آنا در انین. (سنایی ۲/۵۴۶)

**enā** [عر.: اَنَا] (ا). (قد). ظرف: تو خود را گمان برده‌ای برخود/ انایی که پُر شد دگر چون بَرَد؟ (سعدی ۱/۱۲۸)

**اَنَا الْحَقُّ** 'ana.l.haq[q] [عر.: اَنَا الْحَقُّ] (شج.) (ا). (قد). من حقیق؛ من خدا هستم: چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد/ پس گلولی جمله کوران را نشرد.



**اناجیل** 'anājil [عر، جر، انجیل] (۱.) (ادیان) انجیل‌ها. ← انجیل.

☞ **اربعه** (ادیان) ← انجیل: کتب تنزیلی ایشان اناجیل اربعه است. (طالبوف ۱۹)

**اناخیر** 'anaxa(e)yr[on] [عر: اناخیر] (شجره، ۱.) (قد.) من بهتر هستم: بندگان او به از سلطانی است/ که اناخیر دَم شیطانی است. (مولوی ۱/ ۴۷۶) ☞ برگرفته از قرآن کریم (۱۲/۷).

**انار** 'anār (۱.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی با دانه‌های قرمز یا سفید فراوان و مزه ترش یا شیرین.



۲. درخت یا درختچه خاردار این میوه با برگ‌های براق و گل‌های قرمز.

☞ **یاسین** (قد.) اناری که روز نوروز، چهل بار و به قولی صد بار سوره یاسین بر آن بخوانند. ☞ دریاور قدما، هرکس آن را به تنهایی بخورد، تمام سال بیمار نمی‌شود: سیب غیبی اگر به دست افتد/ بهتر از صد انار یاسین است. (صائب ۱۰۸۳)

**انارالله‌براهینهم** 'anār.a.lāh.o.barāhin.a.hom [عر: (شجره، قد.) خداوند به آنان دلیل‌ها و برهان‌ها بیاموزد؛ خداوند (در روز قیامت) دلیل‌ها و برهان‌ها در زبان آنان بگذارد: سلاطین... صفویه انارالله‌براهینهم. (شیرازی ۳۰) ☞ ملوک اسلاف... انارالله‌براهینهم. (نصرالله‌منشی ۱۱) ☞ درباره درگذشتگان (معمولاً فرمان‌روایان گذشته) گفته می‌شد.

**انارالله‌برهانه** 'anār.a.lāh.o.borhān.a.h[u] [عر: (شجره، قد.) خداوند به او دلیل و برهان بیاموزد؛ خداوند (در روز قیامت) دلیل و

برهان در زبان او بگذارد: شاه‌شاه شهید انارالله‌برهانه. (دهخدا ۲/ ۵۵) ☞ امیر ماضی انارالله‌برهانه. (بیهقی ۲) ☞ درباره درگذشتگان (معمولاً فرمان‌روایان گذشته) گفته می‌شد.

**اناربن** 'anār-bon (۱.) (گیاهی) درخت انار. ← انار (م. ۲).

**انارت** 'enārat [عر: انارة] (امصه، قد.) روشن کردن: ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت. (جرنادفانی ۲۸۰)

**اناردان** 'anār-dān (۱.) ناردانه ← اناردانه. **اناردانک** 'a.-ak (مصغ. اناردان، ۱.) (قد.) دانه انار (خشک‌شده): اناردانک سرخ ده خروار، ماهی شور ده خروار. (ابن‌اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت‌نامه ۱)

**اناردانه** 'anār-dān-e (۱.) دانه انار: ناردان یا اناردانه قابض‌تر از رُب آن و در افعال قوی‌تر. (← شهری ۲/ ۲۱۵)

**انارستان** 'anār-estān (۱.) باغ درخت انار. **انارشی** 'anārši [فر. (۱.) (سیاسی) آنارشی →. **انارشیت** 'anāršist [فر. (ص. ۱.) (سیاسی) آنارشیتست →.

**انارشیسیم** 'anāršism [فر. (۱.) (سیاسی) آنارشیسیم →.

**اناره** 'enāre [عر: (امصه، قد.) انارت →. **اناره‌کاری** 'e.-kār-i [عر. فانا. (حامصه، قد.) روشن‌گری؛ روشن‌سازی: فیلسوف معظم ما وقتی در دنیای اسلام مشغول اناره‌کاری و آینده‌داری بودند که شهر ما شهر کوران بود. (دهخدا ۲/ ۲۴۵)

**اناری** 'anār-i (ص.، منسوب به انار) ۱. به‌رنگ دانه انار؛ سرخ: به‌تازگی بلوز اناری قشنگی خریده‌بود. ۲. (ص. ۱.) فروشنده انار: همچو انار را به صورتش می‌کوبد که انار ترکیده، سروصورت و رخت اناری را گل‌گون می‌کند. (شهری ۱/ ۱۵۹) ۳. (۱.) (گیاهی) ← پیچ ☞ پیچ اناری.

**اناریجه** 'anār-ije (۱.) (گیاهی) دانه‌های ریز و ترش انار. ← انار (م. ۱ و ۲).

**انارین** 'anār-eyn [فا. عر. (۱.) انار ترش و انار



شیرین: آب... اتارین... جهت تب‌های صفراوی... دارای اثر قوی است. (← شهری ۲/۵۱۳)

**اناس** 'onās [عر.] (ا.) (قد.) مردم؛ مردمان: هراس بر اناس غلبه کرد. (جوینی ۱/۱۲۰)

**اناشید** 'anāšid [عر.] ج. انشوده (ا.) (قد.) اشعار و سرودهایی که در محافل و مجالس خوانده می‌شد؛ آوازا: مرا از اغارید قدسیان، زمزمه اناشید او خوش‌تر آمدی. (روایتی ۶۹۷)

**اناق** 'enāq [مغ.] = ایناق (ا.) (دیوانی) ایناق: ج. یکی صف بزرگان ایران‌زمین / یکی صف اناقان توران‌زمین. (مروی ۹۰۷)

**انایه** 'anāhid [ا. = ناهید] (ا.) (تجوم) ناهید؛ زهره. ← زهره.

**انبا** 'ombā (ا.) (بازی) امیه: ج. چون بچول را انداخت، انبا آمد. (حسن‌روملو: احسن‌التواریخ، ج نوایی ۲۹)

**انبا‌ی** [ambā-y] (بم.) انبودن (قد.) ← انبودن.

**انبات** 'embāt [عر.] (امص.) (قد.) رویاندن: بعد از آن‌که زمین مسکن تو با سایر افلاک تکوین خود را تکمیل نمود، قوه انبات بر او دادم. (طالیوف ۲/۱۳۳)

**انبار** 'ambār (ا.) ۱. جای نگه‌داری کالا، ابزار و وسایل، خواربار، و مانند آنها: انبار کالا، انبار گندم. ۲. شبنم آتش مطبخ در انبار هیزم‌ش افتاد. (سعدی ۲/۷۸)

۳. (ص.) انباشته: خرت‌و‌پرت‌ها روی هم انبار بود. ۴. خزاین ملک‌ان جمله در خزاین توس / سلیم شاهان در قلعه‌های توس انبار. (فرخی ۱/۶۵) ۳. (بم.) انباشتن و انباردن و انباریدن) ← انباشتن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: برف‌انبار، تل‌انبار. ۵. (ا.) (قد.) خس‌وخاشاک و فضله انسان و حیوان که بر روی هم انباشته‌شده و برای تقویت زمین‌های زراعتی از آنها استفاده می‌شود: انبار دوساله که کهنه شده در زمین بریزند... فایده تمام دارد، و در هر زمین که انبار شتر ریزند و یا شتر خوابانند، محصول نیک نمی‌دهد. (ابونصری ۸۰)

**چاه** (ساختمان) قسمت افقی حفاری‌شده در انتهای چاه.

• **شدن** (مص.) روی هم جمع و انباشته شدن: لباس‌ها روی هم انبار شده‌بود.

• **کردن** (مص.) ۱. روی هم جمع و انباشته کردن: مراسلات صادر و وارد دوسه‌روزه را روی میز انبار کرده‌بودند. (مستوفی ۲/۳۳۱) ۲. جمع کردن: احتکار کردن: آدم طمع‌ی بود، همه اجناس را

شیرین: آب... اتارین... جهت تب‌های صفراوی... دارای اثر قوی است. (← شهری ۲/۵۱۳)

**اناس** 'onās [عر.] (ا.) (قد.) مردم؛ مردمان: هراس بر اناس غلبه کرد. (جوینی ۱/۱۲۰)

**اناشید** 'anāšid [عر.] ج. انشوده (ا.) (قد.) اشعار و سرودهایی که در محافل و مجالس خوانده می‌شد؛ آوازا: مرا از اغارید قدسیان، زمزمه اناشید او خوش‌تر آمدی. (روایتی ۶۹۷)

**اناق** 'enāq [مغ.] = ایناق (ا.) (دیوانی) ایناق: ج. یکی صف بزرگان ایران‌زمین / یکی صف اناقان توران‌زمین. (مروی ۹۰۷)

### انالله وانا الیه راجعون

'en.nā.le.lāh[e].va.'en.nā.'elay.h.e.rāje'.un [عر.] (شج.) همه از خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم. ۱. هنگام وارد شدن مصیبت، شنیدن خبر مرگ، دیدن جنازه، و مانند آنها بر زبان می‌آورند: انالله وانا الیه راجعون گویان، پاهای مرده را رویه قبله کشید. (میرزا حبیب ۳۰۱) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۱۵۶/۲).

**انام** 'anām [عر.] (ا.) (قد.) آفریدگان به‌ویژه مردم: مجتهد اعلم و مقتدای مسلم، مرجع عام و ملجأ انام... (جمال‌زاده ۱۶/۸۵) ۳. لاجرم کافه انام، خاصه و عوام، به محبت او گراییده‌اند. (سعدی ۵۱۲)

**انامل** 'anāmel [عر.] ج. انملة (ا.) (قد.) سرانگشتان؛ انگشتان: گشادگی درهای بسته و بستن پیمان‌های شکسته همیشه موقوف به اشارت انامل فیض شامل بوده. (قائم‌مقام ۵) ۴. منکران... را انگشت سکوت بر لب و انامل قبول بر دیده باشد. (لودی ۲۵۵)

**انامه** 'anāme [از عر.: انام] (ا.) (قد.) مردم: نصر است باب میر که فقر انامه بود / بخشیدنش همه زر، یا سیم و جامه بود. (منوچهری ۲۱۱)

**انانه** 'annāne [عر.: اناثة] (ص.) (قد.) ناله‌کننده: لایلا از کودکی تا حال عشق، گریه‌و‌زاری نموده و... حنانه و انانه استادی است. (میرزا حبیب ۲۲۳)

**انانیّت** 'anāniy[y]at [عر.: انانیت] (امص.) به خود مغرور بودن؛ تکبر کردن؛ خودبینی؛ تکبر: من



• سه سربى (برق) انبارهای که در آن، ورقه‌های سربى به کار رفته است.

**انبازى** 'ambār-i (صد، منسوب به انبار) ۱.

مربوط به انبار: اجناس انبارى. ۲. نگهدارى شده يا قابل نگهدارى در انبار: ييلز و سپينزمنى انبارى.

۳. (۱.) انبار (بر. ۱) →: پايه‌پای مادر از انبارى به

اتاق و لز اتاق به حياط مى‌رفت. (حاتمى: شكوفايى ۱۸۷)

۴. (كشورزى) كود (بر. ۱) →.

**انبازيدن** 'ambār-id-an (مصد، بـ: انبار) (قد.)

انباشتن →.

**انباز** 'ambāz (صد، ۱.) ۱. شريك؛ هم‌كار:

بعضى از مركزيان در تمام دزدى‌ها شريك و انبازند. (←

مستوفى ۴۸۸/۳) يكى است كه او را يار نيست و انباز

نيست. (ترجمه‌تفسيرى ۳۲۰) ۲. (قد.) همراه؛

قرين: علم كُتباز عمل بود و جدا كردش ديو/ بازگردند

سراپتام و بياشد انباز. (ناصرخسرو<sup>۱</sup> ۱۱۴) ۳. (۱.)

(قد.) مثل و مانند: همتا: انباز نداد به بازي گوى.

(بيهي<sup>۱</sup> ۷۴۲) ۴. (قد.) هريك از زن و شوهر؛

همسر: همى گفت انباز و نشيد زن/ كه هم نيك زن بود

و هم راى زن. (فردوسى<sup>۲</sup> ۱۸۴۱)

• سه شدن (مصد، ۱.) (قد.) شريك و همراه

شدن: گاه گروهى در ساختن سرايى يا گل‌دستمايى با

يك ديگر انباز مى‌شوند. (كدكنى ۱۸۳)

• سه كردن (مصد، ۱.) شريك كردن: شايد

اميدوار بود كه معتمى او را نكشد و يار ديگر بتواند وي

را در اندیشه دبيرين خود انباز كند. (نفيسى ۴۷۱) ۲.

(قد.) همراه كردن: طفل جان از شهر شيطان باز كن/

بعد از آتش يا ملك انباز كن. (مولوى<sup>۱</sup> ۱۰۱/۱) ۳. خُرد يا

دل روشن انباز كرد/ به اندیشه مر نرد را ساز كرد.

(فردوسى<sup>۳</sup> ۲۰۹۵)

• سه گرفتن (مصد، ۱.) (قد.) ۱. شريك قرار

دادن: گفت: تو را پرستيم و با تو انباز نگرديم.

(ترجمه‌تفسيرى ۱۹) ۲. ۳. جفت انتخاب كردن؛

يار و همسر گزیدن: همى ترسم كه گر پرولز گيرد/

به كام خود يكى انباز گيرد. (فخرالدين گرگانى<sup>۱</sup> ۳۰)

**انبازگير** 'a-gir (صد، ۱.) (قد.) آن‌كه براى خدا

براى روز مبادا انبار مى‌كرد. ۳. ذخيره كردن: خانه‌دارها سپينزمنى و يياز را در اوایل پاييز انبار مى‌کنند تا در زمستان به تدریج مصرف کنند.

**انباز** 'em-bār [= اين بار] (قد.) (۱.) اين دفعه؛ اين بار: انبار كه سؤال خواهى كرد، بگو، كه رست گفتن، امانت است. (محمدبن منور<sup>۲</sup> ۱۳۲)

**انبازخانه** 'ambār-xāne (۱.) (قد.) انبار (بر. ۱) →: و آنچه زانبارخانه ماند باز/ پيش مرغان نهند وقت نیاز. (نظامى<sup>۳</sup> ۱۰۲)

**انبازدار** 'ambār-dār (صد، ۱.) ۱. آن‌كه

سرپرستى و تنظيم امور مربوط به انبار و

حساب محتويات آن را برعهده دارد. ← انبار

(بر. ۱): مدام بايستى يا رعايا و كدخداها و انباردارها

سروكله بزنند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۰۷) ۲. (قد.) (مجاز)

محتكر: بريزم ز تن خون انباردار/ كه او كار ايزد

گرفتست خوار. (فردوسى<sup>۳</sup> ۱۹۳۴)

**انبازدارباشى** 'a-bāzī [افا.نر.] (۱.) (ديوانى) در

دوره صفوى و قاجار، رئيس انبارداران: وجوهى

كه از اين بابت دريافت مى‌دارند... به خزانه‌دار

مى‌سپارند... لو هم نزد انباردارباشى مى‌دهد.

(حاج‌سياح<sup>۲</sup> ۳۳۱)

**انبازدارى** 'ambār-dār-i (حامص، ۱.) عمل و

شغل انباردار. ← انباردار (بر. ۱): انبارداري ديوانى

را به عهده كفايت مشاراليه واگذار فرموديم. (غفرارى

۲۹۵) ۲. (۱.) هزينه‌هاى نگهدارى کالا در انبار،

كه از صاحب يا خريدار کالا دريافت مى‌شود.

**انبازدن** 'ambār-d-an (مصد، بـ: انبار)

انباشتن →.

**انبازگردانى** 'ambār-gard-ān-i (حامص، ۱.)

صورت‌بردارى از كالاهاى موجود در انبار و

ارزيابى موجودي آن.

**انبازه** 'ambāre (۱.) (برق) دستگاهى كه مى‌توان

در آن برق ذخيره كرد و به هنگام لزوم از برق آن

استفاده كرد؛ آكرومولاتور.

• سه اگزوز (فتى) منبع اگزوز. ← منبع ۵ منبع

اگزوز.



دباغی‌شده برای خوردنی‌ها و چیزهای دیگر: بعد از تعارف، قطعه نانی از انبانی درآورده... به من گفت: باهم بخوریم. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۱) اگر این انبان نان نبود، گرد این طایفه را جبرئیل درنیافتی. (افلاکی ۵۴۱)  
 ۲. پوست دباغی‌شده نامرغوب: ارزان خری، انبان خری. (مثل) ○ بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان می‌کند جایی ادمیم. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۷)

○ **ابوهریره** (بوهریره) (قد). (مجاز) آنچه هرچیز در آن یافت می‌شود: انبان بوهریره وجود تو است و بس / هرچه مراد توست در انبان خویش جوی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۳۵/۶) ابوهریره از صحابه پیغمبر (ص) بود و در موضوع‌های گوناگون از او حدیث نقل شده‌است.

○ **دوختن** (مصد.ج). (مجاز) کیسه دوختن. ← کیسه ○ کیسه دوختن: کلاتر و داروغه انبان‌ها دوخته‌بودند. (آل‌احمد: نون والقلم ۲۸)

○ **از (ز) سه تهی پنیر جستن** (قد). (مجاز) از فرط حرص و آز، تقاضای بی‌هوده داشتن؛ عمل لغو و بی‌هوده انجام دادن: تا که شد در شهر معروف و شهر / کو ز انبان تهی جوید پنیر. (مولوی<sup>۱</sup> ۸۴/۲)

○ **انبانچه** 'a-ān (مصد.م.م. انبار) ۱. پُر کردن: بخار سماور و دود سیگار... حجم کوچک نهروخانه را انباشته‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۹۷) ... / دشت به یاقوت تر انباشتم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۲. روی هم قرار دادن؛ توده کردن: کشاورزان گندم‌های دروشده را در خرمن‌جای انباشتند.

○ **انبانه** 'ambān-e (ا). (قد) انبان (م.ر). → کیسه‌های پول و اسکناس را از میان انبانه‌های گندم و مغز هسته بیرون کشید. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۱۹) چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / از این حیل که در انبانه بهانه توست. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵)

○ **انبج** 'ambaj (معر. از هند: انبه) (ا). (قد). (گیاهی) انبه. →

○ **انبجات** 'amberaj.āt (عر: انبجات، ج: انبج) (ا). (قد) ۱. انبه‌ها. ← انبه. ۲. اقسام مرباها: تورا از ترشی‌ها و لبنیات نهی کرده‌ام، تو زیربای خوری، و از کامه و انبجات پرهیز نکنی، معالجت موافق نیست. (نظامی‌عروسی ۱۳۱)

○ **انبر** 'ambor (ا). ابزار دستی اهرمی با یک یا دو

شریک و همتا قائل شود؛ مشرک: ای محمد، این انبازگیران را گوی که... (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۴۱/۸)

○ **ان‌بازی** 'an-bāz-i (حامصد). (گفتگو) △ ۱. بازی کردن با مدفوع و خود را با آن آلودن (معمولاً توسط بچه‌ها): این بچه یک ساعت است که مشغول ان‌بازی است، کسی نیست او را از این‌جا بیزد؟ ۲. (مجاز) کاری را بسیار بد و بی‌نظم انجام دادن؛ کثافت‌کاری: با این ان‌بازی‌هاش همه کارها را خراب کرد.

○ **کردن** (مصد.ج). (گفتگو) △ ان‌بازی. → **انبازی** 'ambāz-i (حامصد). (قد). مشارکت؛ هم‌کاری: گفت: ای برادر، مرا انبازی تو مبارک آمده‌است. (بخاری ۱۲۳)

○ **کردن** (مصد.ج). (قد). در امری شرکت کردن؛ هم‌کاری کردن: جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم / فهم‌گرد آریم و انبازی کنیم. (مولوی<sup>۱</sup> ۵/۱)

○ **انباشت** 'ambāšt (بم. انباشتن، اِمصد). انباشتن. →

○ **سرمایه** (اقتصاد) تشکیل سرمایه از راه سرمایه‌گذاری خالص.

○ **انباشتن** 'a-an (مصد.م.م. بم. انبار) ۱. پُر کردن: بخار سماور و دود سیگار... حجم کوچک نهروخانه را انباشته‌است. (محمود<sup>۲</sup> ۲۹۷) ... / دشت به یاقوت تر انباشتم. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۲. روی هم قرار دادن؛ توده کردن: کشاورزان گندم‌های دروشده را در خرمن‌جای انباشتند.

○ **انباشته** 'ambāšt-e (صم. از انباشتن) ۱. پرشده؛ پُر؛ مملو: سالن، انباشته از جمعیت بود. ○ زندگی خودش در سه اطاق می‌گذشت، یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلو... (علوی<sup>۱</sup> ۲۱) ۲. (ا). توده‌ای از هرچیز: علامتی از آن سیل هایل و انباشته‌های گل‌ولای و سنگلاخ... نماند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۲۳)

○ **کردن** (مصد.م.م. پُر کردن) خزانه‌ها انباشته می‌کنند. (مسعود ۶۸) ○ بادی بیاید که... همه دریاها انباشته‌کند. (جامی<sup>۱</sup> ۳۰۴)

○ **انبان** 'ambān (ا). ۱. کیسه‌ای از پوست



گلایی (م. ۱) → در ریح طیس، انبرودی باشد شیرین.  
(ابن فندق: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**انبساط** 'embesāt [ع.ر.] [إمصد.] ۱. (فیزیک)

افزایش ابعاد جسم معمولاً بر اثر افزایش دما؛  
مقدّر انقباض. ۲. (قد.) شادی؛ خوش حالی؛ از  
پاد آن حالها همه تن نشاط بود و جان همه انبساط.

(فانهم مقام ۱۰۸) ۳. (قد.) باز شدن؛ گشادگی؛  
نفض، حرکت انقباض و انبساط است. (نظامی عروضی  
۱۰۶) ۴. (قد.) حالتی که در آن، احساس  
بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛  
خودمانی شدن؛ یکی از یاران به طریق انبساط  
گفت: ..... (سعدی ۵۰۲) ۵ پادشاه هر چند راه انبساط  
گشاده تر کند، از بساط حشمت او دورتر باید نشست.

(رواینی ۲۸۸) ۵ (قد.) گشاده رویی؛ عارف  
همیشه خرم و گشاده روی باشد... و انبساط او با خامل  
مجهول هم چنان باشد که با بزرگ مشهور.

(عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ۶. (قد.)  
گستاخی؛ جسارت؛ پادشاهان بنده در حضرت به رسم  
عرض داشت/ انبساطی می نمایند بر امید رحمت.

(سلمان ساوجی: لغت نامه<sup>۱</sup>) ۷. (تصوف) بسط (م. ۵)  
→ ای تو نازتست از این فانی رباط/ تو چه دانی صحو  
و سکر و انبساط؟ (مولوی ۱۶۸/۱) ۸ در مقام حیا و  
حیرت بمانند، بر بساط انبساط رهشان نباشد. (روزبهان<sup>۲</sup>  
۵۰)

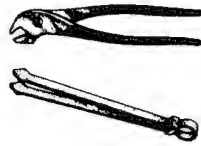
۹. (مجاز) شادی؛ خوش حالی؛ این  
موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمی بی اندازه خلیفه  
گردید. (قاضی ۵۲۷)

۱۰. (عالم (نجوم) نظریه ای که براساس آن،  
کهکشان های دور با سرعتی متناسب با  
فاصله ای که از ما دارند، از ما دور می شوند.

۱۱. (م. ۱) (قد.) ۱. شادی کردن؛ به  
آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می کرد.  
(شهری ۴۰۰/۱) ۲. خودمانی شدن و شوخی  
کردن؛ با هریک از سر نشاط، انبساط کند. (رواینی  
۷۰۵)

**انبعاث** 'embe'ās [ع.ر.] [إمصد.] (قد.) ۱.

دسته و دو فک برای گرفتن اشیا.



۱۲. (م. ۱) (قد.) ۱. شادی کردن؛ به  
آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می کرد.

۱۳. (م. ۱) (قد.) ۱. شادی کردن؛ به  
آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می کرد.

**انبردست** 'a.-dast' (فنی) ابزار دستی اهرمی  
با دو دسته ضرب دری و دو فک پهن.



**انبرده** 'ambar-ē-e' [= انبارده] (ص. ۱) (از انباردن، ۱.)

(قد.) توده خاک روی هم انباشته شده؛ تپه؛  
انبرده ای سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن،  
جایی سخت نزه و سرای پرده و دیوان ها زیر این انبرده  
بزرده بودند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۵۸۵)

**انبرقفل** 'ambar-qof-i' [فار. قفا.] (۱.) (فنی)

آچار که گشودگی فک آن با پیچ تنظیم  
می شود و با فشردن دسته، در همان حد ثابت  
می ماند.



**انبرک** 'ambor-ak' (مصر. انبر، ۱.) انبر کوچک.

→ انبر: شیشه های مختلف... گذارده بود حاوی دوا... و  
بعضی ابزار... مانند انبرک و متقاش. (اسلامی ندوشن  
۱۱۳)

**انبرکلاغی** 'ambar-kalāq-i' (۱.) (فنی) ابزار

دستی با دو دسته سرکج و فک های موازی و  
قابل تنظیم در چند حالت؛ آچار کلاغی.



**انبرود** 'ambarud' [= امروود] (۱.) (قد.) (گیاهی)



کوه بود/ که آن حصن از مردم انبوه بود. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴. (۱.) جمعیت به‌ویژه جمعیت بسیار: هزار جور فکروخیال، مثل انبوه پرنده‌گان غریب... هجوم می‌آورد. (محمود<sup>۲</sup> ۳۲۵) ○ انبوهی حاج‌وواج درهم می‌لولیدند. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۸) ○ بر سرای خویش انبوهی دیدم از اصحاب حاجات. (بحرالانوار<sup>۴</sup> ۳۱۱) ○ یکی تیره دژ برسرکوه بود/ که از برتری دور از انبوه بود. (فردوسی<sup>۵</sup> ۱۵۷) ۵. (امص.) بسیاری؛ کثرت؛ فراوانی: انبوه جمعیت، راه را مسدود کرده‌بود. ○ با افزونی لطف تو با انبوه جرم خود پاک ندلیم. (قائم‌مقام<sup>۶</sup> ۲۹۱) ○ به دو هفته درپیش درگاه شاه/ از انبوه بخشش ندیدند راه. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۷۸)

○ ~ شدن (مص.) (قد.) در جایی گرد آمدن؛ جمع شدن: به‌ندیک او مردم انبوه شد/ ز شهر کجاران سوی کوه شد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۷۸)

○ به ~ (قد.) ۱. دسته‌جمعی؛ جمعا: به‌انبوه رزمی سازیم سخت/ اگر یار باشد جهان‌دار و بخت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۶۰) ۲. بسیار؛ فراوان: از توکان خلج جمعی به‌انبوه و لشکری بشکوه فراهم آورد. (جرنادقانی ۲۸۲ ح.)

○ ~ یی ~ (قد.) بدون همراهی یا حضور جمعیت: همی‌راند تا برسرکوه شد/ به دیدار رستم بی‌انبوه شد. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انبوه‌ساز** 'a-sāz (ص.) (ساختمان) سازنده ساختمان‌های مسکونی به‌صورت انبوه و معمولاً آپارتمانی.

**انبوه‌سازی** 'a-z (حاص.) (ساختمان) عمل و شغل انبوه‌ساز. ~ انبوه‌ساز.

**انبوهه** 'ambuh-e (ا.) ۱. مقدار زیاد و به‌هم‌فشرده از هرچیز: انبوهه عظیمی از گل‌ها در فضا موجود است. ○ در انبوهه انقلاب... گله مضامینی ره می‌یابد. (افضل‌الملک شانزده) ۲. گروهی ناهمگون از مردم که در یک جا گرد آمده‌باشند. ۳. (علوم‌زمین) توده‌ای از سنگ‌های آذرین با وسعت معین.

**انبوهی** 'ambuh-i (حاص.) فراوانی و

برانگیخته شدن؛ برانگیختگی: انباحت این حرکات فلکی و التزام این سنن شرعی، جهت وصول نفس است به کمال. (افضل‌الدین‌ترکه: گنجینه ۲۱۹/۵) ۳. میل و رغبت؛ شوق: انباحت او به طلب امور شریف و باقی... زیادت باشد. (خواججه‌نصیر ۵۲)

**انبیله** 'ambale [هند.] (ا.) (قد.) (گیاهی) تمرهندی. ← تمر ○ تمرهندی: .../ چون هلیله زردشان روی و تژش چون انبيله. (مسعود سعد: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انبویای** [ambu-y] (بهر. انبوییدن) (قد.) ← انبوییدن. نیز ← بوییدن.

**انبوب** 'ombub [عر.] (ا.) (قد.) هرچیز توخالی لوله‌ای‌شکل: پس او در شکم پرورش یافتست/ ز انبوب معده خورش یافتست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۱)

**انبویه** 'ombube [عر.: انبویه] (ا.) (قد.) انبوب ↑: خیک نای... خیکی بُود که بر یک دهان آن انبویه‌ای باشد. (مراغی ۱۳۵)

**انبودن** 'ambud-an (مص.) (بم.: انبا [ی]) (قد.) چیدن: باغبانی بنشسته می‌انبود/ ... (ابن‌یمین ۳۷۴)

**انبور** 'ambur [= انبر] (ا.) (قد.) انبر →: آن مهره را به جای خویش بازی‌ری به آلتی مانند کلپتن و انبور. (اخوینی ۲۰۲)

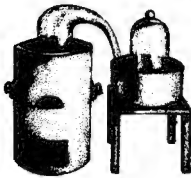
**انبوس** 'ambus (بهر. انبوسیدن) (قد.) ← انبوسیدن.

**انبوسیدن** 'a-id-an (مص.) (بم.: انبوس) (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: و چیزها پت‌آبوسید مگر ازبهر آن‌که او را قوتی سخت به‌کار بایست دروقت پدید آمدن. (سجستانی ۶۲)

**انبوه** 'ambuh (ص.) ۱. دارای اجزای بسیار نزدیک‌به‌هم یا به‌هم‌فشرده: جنگل‌انبوه، موی‌انبوه. ○ چهره ایشان از موی انبوه پاک شد. (قاضی ۹۸۰) ○ همان‌جا دستی به ریش انبوه خود کشید. (جمال‌زاده ۵۳<sup>۸</sup>) ۲. بسیار؛ فراوان: هر ساله خلقی انبوه تلف شدند. (شوشتری ۳۷۲) ○ مردم انبوه برکار باید کرد تا به‌زودی این رباط... برآورده آید. (بیهقی<sup>۱</sup> ۳۳۵) ۳. انباشته‌شده؛ پُر؛ محلو: خیابان، انبوه از مردمی بود که باشتاب درحال‌رفت‌و‌آمد بودند. ○ یکی قلمه بالای آن



آنها با فقر او جور می‌آمد. (هدایت ۱۷۶) ○ شرح چیست؟ از غش به تحقیق آمدن/ موی را چون قرع و انبیق آمدن. (عطار ۴۲)



**انتاج** 'entāj' [عر.] (امص.) ۱. نتیجه گرفتن از چیزی؛ نتیجه‌گیری: اما دکا آن بُود که ازکرت مزولتِ مقدماتِ متجه سرعتِ انتاجِ قضا و سهولتِ استخراجِ نتایج، ملکه شود. (خواجہ نصیر ۱۱۲) ۲. (منطق) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی: برهان... حاصل انتاج قیاس است. (فائز مقام ۳۷۵)

**انتباه** 'entebāh' [عر.] (امص.) ۱. از غفلت بیرون آمدن؛ آگاهی؛ بیداری: پس برای انتباه و عبرت من وعده دادند که در نشستِ دیگر، هریک سرگذشت خود را... بیان کنند. (میرزا حبیب ۱۲۰) ○ بدین حکایت او را انتباهی باشد و از این تجربت اعتباری حاصل آید. (نصرت‌الله منشی ۲۶۵) ۲. (روانشناسی) دقت (م. ۱) →

**انتباهنامه** 'e-nāme' [عر.] (ا.) (قد.) ورقه‌ای که در آن، مطالبی جهت آگاهی و بیداری مردم نوشته می‌شد: این انتباهنامه را که در قفقاز چاپ می‌کنند، به تبریز می‌آورند به همه‌کس می‌دهند. (نظام‌السلطنه ۲۰۲/۲)

**انتشار** 'entesār' [عر.] (امص.) (قد.) پراکنده شدن؛ پراکندگی: انجم لیلای می‌خواستند که پیش‌از هنگام انتشار از غیرت منتشر گردند. (جوینی ۲۰۹/۱)

**انتجاع** 'entejā' [عر.] (امص.) (قد.) طلب عطا و بخشش کردن: هم آخر بنگزید از تقد و جنسی/ که مستغنیم دارد از انتجاعی. (خاقانی ۴۴۰) ○ من از هری برسیل انتجاع بدان حضرت پیوستم، و نداشتم از برگ و تجمل هیچ. (نظامی عروضی ۶۵)

**انتحار** 'entehār' [عر.] (امص.) (خودکشی؛ مدت‌ها در اروپا بیماری انتحار در پیش‌تر

به‌هم‌فشاردگی؛ ازدحام: انبوهی جمعیت باعث شده‌بود نتوانم خود را به صف جلو برسانم. ○ یکی از این‌سوی رَوَد و یکی از آن‌سوی آید و انبوهی افتد و باتک کنند. (بلمی: گنج ۱/۱۷۵)

○ سه کردن (مص.د.) (قد.) در جایی تجمع و ازدحام کردن: جایز نیست که یاران... به تکلف و طریق موافقت درآیند و انبوهی کنند و زحمت دهند. (باختری ۲۰۱)

**انبویدن** 'ambu-yi(-)id-an' (مص.م.) (مص.د.) (قد.) بویدن → تو را بگویم پنهان، که گل چرا خندد/ که: گل‌رخیش به کف گیرد و بینوید. (مولوی ۲/۲۱۴)

**انبه** 'ambe' [هند.] (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی شیرین، زرد، با هسته درشت.



۲. درخت این میوه که همیشه سبز است و در مناطق گرمسیر می‌روید.

**انبه** 'amboh' [- انبه] (صد.) (قد.) (شاعرانه) انبه →: گروه انبه ایشان چو لشکر یا جوج/ سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر. (عنصری ۱۰۸)

**انبهی** 'a-i' [- انبوهی] (حاصص.) (قد.) (شاعرانه) انبوهی →: گوسفندان گر برون‌اند از حساب/ رَتبیهی‌شان کی برسد آن قصاب؟ (مولوی ۲۳۶/۲)

**انبیا** 'ambiyā' [عر.: انبیاء، چ. نبی] (ا.) ۱. پیغمبران الهی: هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمه خدا را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزا حبیب ۱۴۴) ○ به جایی که دهشت خوردند انبیا/ تو عذر گنه را چه داری، بیا. (سعدی ۳۲۶) ۲. سوره بیست و یکم از قرآن کریم، دارای صد و دوازده آیه.

**انبیق** 'ambiq' [معر. از اب.] (ا.) (قد.) (شیمی) آن بخش از دستگاه تقطیر که بخار در آن تبدیل به مایع می‌شود. نیز ← قرع: اتلق غارمانند او... شیشه و قرع و انبیق، بوی دوا می‌دهد که در هوا پراکنده بود، همه



نفوس سرايت کرده بود. (زرین کوب ۴۱۳)

• **سَم کردن** (مصد.) انتخاب: ↑ زن‌ها جوراب خود را به حلقوم بسته، انتخاب می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۳۸)

**انتخاب‌کننده** 'e.-kon-ande [عر.فا.ا.] (صد.) خودکشی‌کننده: انتخاب‌کننده بیش‌تر طالب شهرت و بقای نام است، که حالا که از زندگی صرف‌نظر می‌کند، نام او پاینده بماند. (مستوفی ۶/۲)

**انتخابی** 'entehār-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به انتخاب و ویژگی کارهای خطرناکی که احتمال کشته شدن در آن وجود دارد: عملیات انتخابی.

**انتحال** 'entehāl [عر.] (امصد.) ۱. (ادبی) از انواع سرقت‌های ادبی؛ نسبت دادن شاعر یا نویسنده سخن دیگری را به خود با کمی تغییر و تصرف: در جعل و انتحال آنها محقق را تردیدی نمی‌تواند باشد. (زرین کوب ۹۲) ۲. (قد.) نسبت دادن به خود؛ به‌خود بستن. ← انتخاب کردن (مر. ۲).

• **سَم کردن** (مصد.م.) ۱. (ادبی) انتحال (مر. ۱) →: اشعار که انتحال... کرده‌است، اکثر تحریف و... تصحیف بوده‌است. (جویی ۲۴۱/۳) ۲. مرا هم سزد که این ابیات را از حسن اسدی در مریه معنی‌زنده انتحال کنم. (جرفادانی ۴۸۷) ۳. (قد.) انتحال (مر. ۲) →: طوایفی... آن را انتحال کنند و به آن منسوب گردند. (قطب ۷۶)

**انتحال‌گری** 'e.-gar-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) انتحال (مر. ۱ و ۲) →: انتحال‌گری... حاصل شتاب‌کاری است. (زرین کوب: سخن ۴۱۲/۹)

**انتحالی** 'entehāl-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به انتحال: انتحال‌شده: اشعار انتحالی.

**انتخاب** 'entexāb [عر.] (امصد.) ۱. فردی (چیزی) را از میان افراد (چیزهای) دیگر برگزیدن و جدا کردن؛ گزینش: انتخاب راه با خودت است. ۲. (سیاسی) رأی دادن به کسی و برگزیدن او به‌عنوان نماینده یا مقامی دیگر برای حضور در مجلس، حزب، انجمن، یا

نهادهای دیگر: شورای شهر برای انتخاب شهردار تشکیل جلسه داد. ۵. مردم به انتخاب کاندیدای محلی تمایل نشان داده‌اند. ۳. برگزیده شدن به‌عنوان نماینده یا مقامی دیگر: انتخاب شما را به نمایندگی تبریک می‌گویم. ۴. (صد.) برگزیده‌شده؛ منتخب: این لباس، انتخاب من بود. ۵. (امصد.) (قد.) (کندن؛ برکندن): سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود و در صد انتخاب رَوَد. (حافظ ۴۴۸)

• **سَم شدن** (مصد.) ۱. برای انجام امری، برگزیده شدن: از طرف اهل محل انتخاب شد که به مشکلات رسیدگی کند. ۵. سرپرست زنان... از مسن‌ترین و محترم‌ترین بانوان حرم انتخاب می‌شد. (شهری ۹۸/۱) ۲. (سیاسی) به‌دست آوردن اکثریت آرا برای نمایندگی مجلس، حزب، انجمن، یا نهادهای دیگر.

□ **سَم طبیعی** (جائوری) فرضیه‌ای مبنی بر باقی ماندن گونه‌های دارای صفات ممتازتر و از بین رفتن آنهایی که با محیط سازش ندارند.

• **سَم کردن** (مصد.م.) ۱. انتخاب (مر. ۱) →: از بین همه مرا برای دوستی خود انتخاب کرد. ۵. هر حزبی در اروپا لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده‌است. (علوی ۱۰۴) ۲. مجموعه‌ای بود که از عنفوان صبا... انتخاب کرده... به‌عرضی خدام... رساند. (عقیلی ۷) ۳. (سیاسی) انتخاب (مر. ۲) →: مردم از طرف خود، نماینده‌ای انتخاب کردند.

**انتخابات** 'entexābāt [عر.ج. انتخاب] (ا.) (سیاسی، حقوق) جریانی سازمان‌یافته که در آن، مردم یا گروهی برای انتخاب یک یا چند نفر رأی می‌دهند تا در مجلس، حزب، و مانند آنها نماینده آنها باشند: انتخابات مجلس. ۵. چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید... با چند هزار رأی منتخب شدم. (جمال‌زاده ۷۰۱۸)

□ **سَم پارلمانی** (سیاسی) انتخاباتی که به‌منظور تعیین نمایندگان قوه قانون‌گذاری برگزار می‌شود.

□ **سَم عمومی** (سیاسی) انتخاباتی که در سراسر



**انترناسیونالیستی** 'a-i [فر.ا.] (صد.)، منسوب به انترناسیونالیست) مربوط به انترناسیونالیسم؛ براساس انترناسیونالیسم؛ افکار انترناسیونالیستی، گرایش‌های انترناسیونالیستی.

**انترناسیونالیسم** 'anternāsiyōnālism [فر.]: internationalisme [ا.]. ۱. اعتقاد به این‌که همکاری و تعاون میان ملت‌های متفاوت جهان، نیاز مبرم به همه آدمیان دارد. ۲. (اقتصاد) برنامه یا عملی که با همکاری بین‌المللی به‌اجرا درمی‌آید. ۳. (سیاسی) بینشی مبتنی بر اعتقاد به هم‌بستگی ملت‌های جهان یا گروه‌های مشخصی از آنان از جهت سیاسی و اقتصادی: انترناسیونالیسم کارگری.

**انترن** 'antern-i [فر.ا.] (حاصص.) (پزشکی) دانشجوی سال‌های آخر پزشکی بودن و دوره کارورزی را گذراندن؛ انترن بودن: پیش‌از آن‌که دوره انترنی خود را در بیمارستان... آغاز کند... تصمیم گرفته‌بود سفر کوتاهی به ایران بیاید. (فصیح ۲۱۲)

**انترویی** 'ant[ə]ropi [فر.ا.] (منسوخ) (فیزیک) گرفته‌بود سفر کوتاهی به ایران بیاید. (فصیح ۲۱۲) انترویی →

**انتریک** 'ant[ə]rik [فر.ا.] (امص.) انتریک →. **انتزاع** 'entezā' [عر.ا.] (امص.) ۱. گرفتن؛ به‌تصرف درآوردن: پیش‌رفت خود را بدون انتزاع این قدرت از سلطان... غیرممکن وانمود کرد. (مستوفی ۶۴۸/۳) به هیچ روزگار، هیچ پادشاه را... انتزاع آن مملکت... میسر نگشته‌بود. (جرفادقانی ۲۲۰) ۲. جدا شدن از کسی یا جایی: تصیرالملک هم به‌واسطه انتزاع از لار و سبعة دل‌تنگ بود. (نظام‌السلطنه ۱۵/۱) ۳. (روانشناسی) نوعی فعالیت ذهنی که شخص در آن از میان مجموعه ویژگی‌های یک چیز، فقط به ویژگی یا صفت خاصی از آن توجه می‌کند؛ تجرید. ۴. شدن (مصل.ا.) حالت انتزاعی پیدا

کشور برگزار می‌شود. **فرعی** (سیاسی) انتخابات میان‌دوره‌ای

۱. **میان‌دوره‌ای** (سیاسی) انتخاباتی که برای پُر کردن جای خالی ناشی از مرگ یا برکناری یک یا چند نماینده و یا لغو انتخابات و مانند آنها برگزار می‌شود.

**انتخاباتی** 'e-i [فر.ا.] (صد.)، منسوب به انتخابات) (سیاسی) مربوط به انتخابات: حوزه انتخاباتی، فعالیت‌های انتخاباتی. ۵. دوتا از کارچاق‌کن‌های انتخاباتی... از صندوق... حقوق می‌گرفته‌اند. (آل‌احمد ۱۲۳)

**انتخابی** 'entexāb-i [فر.ا.] (صد.)، منسوب به انتخاب) انتخاب شده؛ برگزیده: راه انتخابی ما این بود که به بقیه بیوندیم و جداجدا حرکت نکنیم. ۵. مردم نمانده انتخابی خود را معرفی کردند.

**انتخابیه** 'entexāb.i[y]e [عر.ا.] انتخابیه) (صد.) (سیاسی) انتخاباتی →: حوزه انتخابیه.

**انتر** 'antar [ا.ا.] (جانوری) عنتر →.

**انترسان** 'anteresān [فر.ا.] (صد.) جالب؛ جذاب؛ جالب توجه: گفت: مژه بده که خبر بسیار انترسانی برایت آورده‌ام. (جمال‌زاده ۱۴۷)

**ان ترکیب** 'an-tarkib [فا.عر.ا.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) درباره کسی گفته می‌شود که دیدار او را ناخوش آیند و نفرت‌آور بدانند.

**انترن** 'antern [فر.ا.] (پزشکی) دانشجوی پزشکی که یک سال و نیم آخر دوران تحصیل پزشکی عمومی را می‌گذراند و زیر نظر استادان به درمان و مداوای بیماران می‌پردازد: سیاوش دانشجوی پزشکی است و انترن بیمارستان. (دیانی ۱۸)

**انترناسیونال** 'anternāsiyōnāl [فر.ا.]

[international] (صد.) بین‌المللی؛ جهانی. **انترناسیونالیست** 'anternāsiyōnālīst [فر.ا.] [internationaliste] (صد.)، پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم. ← انترناسیونالیسم (م. ۱ و ۳).



انتساب هم دارد و بنای مختصری هم ساخته است. (مخبرالسلطنه ۷۰) ○ از مشیرالدوله هم بهسبب خصوصی که با فرمان فرما و انتسابی که با حاجب الدوله داشت، مطمئن نبود. (نظام السلطنه ۲۲۷/۱)

**انتساخ** 'entesāx [عر.] (امصد.) (قد.) استنساخ →: این کتاب، صد مجلد است... که عمری تمام در انتساخ آن مستغرق شود. (جرفادقانی ۲۱۴) ○ ده نساخ را مثنوی انتساخ کفایت کرد و اسباب فراغت ایشان ساخته فرمود. (ورائینی ۷۴۹)

**انتسال** 'entesāl [عر.] (امصد.) (قد.) دارای فرزند شدن؛ دارای نسل شدن: چون بگیری شهرمی که ذوالجلال/ برگشاده است از برای انتسال. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۳/۲)

**انتشار** 'entesār [عر.] (امصد.) ۱. (چاپ و نشر) به مرحله چاپ و توزیع رسیدن کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها؛ منتشر شدن: نوشتجات من قابل طبع و انتشار نیست. (طالبوف<sup>۱</sup> ۸۴) ۲. (چاپ و نشر) چاپ کردن و توزیع کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها؛ منتشر کردن: با انتشار کتاب، شهرت خوبی برای خود کسب کرده بود. ۳. پخش و پراکنده شدن: انتشار صوت، انتشار نور. ۴. فاش و شایع شدن؛ رواج یافتن؛ رواج؛ شیوع: بعد از انتشار این خبر، آشوب فرونشست، مردم آسوده مشغول کار خود شدند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۱۷۴) ۵. شایع کردن؛ رواج دادن: می خواستند از طریق انتشار خبرهای دروغ، مخالفان خود را ازین بیزند. ۶. (فیزیک) عمل یا فرایند پخش، به ویژه فرایندی که به واسطه آن، حرکت امواج الکترومغناطیسی یا صوتی در محیطی مانند هوا یا آب انتقال می یابد؛ گسیل. ۷. (قد.) گشاد بودن؛ گشادگی: بعضی صفات و علامات... از قبیل انتشار متغیرن و پیچیدگی مو... در مردم این دیار نیست. (شوشتری ۳۵۲) ۸. (تصوف) پراکندگی خاطر؛ تفرقه: باز بلغود آدم زان انتشار/ باز دیدم طور و موسی برقرار. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۱۱/۳) ۹. (پزشکی قدیم) نوعی بیماری چشم که در آن، عنبیه چشم بیش از حد عادی گشاد

کردن. ← انتزاعی (مر. ۱): مراتب وجود است که در ذهن ما تجرید می یابد و انتزاع می شود. (مطهری ۱۱۴۵) ○ ~ کردن (نمودن) (مصد.م.) (قد.) ۱. انتزاع (مر. ۱) →: از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم انتزاع کند. (رشیدالدین ۵) ۲. جدا کردن: تجرید در اصطلاح اهل بلاغت چنان است که شاعر، خود را از نفس خود انتزاع نموده، با خود حرف زند. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۱)

**انتزاعی** 'e-zī [عر.فا.] (صد، منسوب به انتزاع) ۱. (روان شناسی) ویژگی هر واقعیت ذهنی که از طریق تعمیم به دست آمده باشد: مفاهیم در ذهن کودک اندک اندک جنبه انتزاعی به خود می گیرد. ۲. ویژگی هر آنچه در ذهن هست، اما واقعیت خارجی ندارد؛ تجریدی: زیبایی، مفهومی انتزاعی است. ۳. در بعضی هنرها، ویژگی شیوه ای که در آن سعی می شود اشیا به صورت غیر واقعی اما به نوعی بیان کننده عواطف هنرمند نشان داده شود. ۴. ویژگی هر اثر هنری که متکی بر حالات ذاتی و درونی است نه نمودهای ظاهری؛ آبستره: نقاشی انتزاعی.

**انتساب** 'entesāb [عر.] (امصد.) ۱. نسبت دادن: انتساب معانی گوناگون به یک لفظ، تابع قواعد معینی است که کم و بیش در همه زبان ها یکسان است. (خانلری ۳۴۷) ۲. خود را به کسی نسبت دادن یا وابسته، خویشاوند، یا آشنای او معرفی کردن: با انتساب به شاه و وزیر... صاحب اختیار همه چیز و همه کس مردم بوده. (شهری<sup>۲</sup> ۱۲۳/۱) ۳. سخن، کتاب، تابلو، و مانند آنها را اثر کسی دانستن: رساله را... جعلی قلم داد کرده اند، یا در صحت انتساب آن تردید روا داشته اند. (آل احمد<sup>۳</sup> ۱۲) ۴. داشتن هر نوع نسبت و رابطه مانند خویشاوندی، استاد و شاگردی، و مراد و مریدی: شرحی نیز دریاب پوشیدن خرقه درویشی و تلقین ذکر و طرق انتساب مریدین به مشایخ آورده است. (مینی<sup>۲</sup> ۳۶۱)

○ ~ داشتن (مصد.د.) داشتن رابطه قربت و خویشاوندی و مانند آنها: به منزل... رفتم که با ما



انتشاق نسیم جنت... درآمدند. (جرفادفانی ۳۶۶)

**انتصاب** 'entesāb [عر.] (إمصـ). ۱. تصدی شغلی را به کسی واگذار کردن؛ به سر کار گذاشتن: انتصاب این شخص که در کارهای او وجدان و انصاف راهی نداشته است... یکی از گناهان نبخشیدنی... است. (مستوفی ۶۳۰/۳) ۲. انجام کار یا شغلی را برعهده گرفتن؛ به کاری منصوب شدن: آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانیم، اعلامیه... است که از انتصاب آن فاضل... خشنودی کرده‌است. (خانلری ۳۷۴) ۳. روز دوم عروسی هم حکم انتصاب برادر به بیت مستشاری دیوان محاسبات رسید. (مستوفی ۳۲۲/۲) ۴. (قد.) برافراشتگی: خسرو خورشیدپتر آن که ز کِلک و کفش/ پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب. (خاقانی ۴۸)

**انتصابی** 'e-i [عر.فا.] (صـد، منسوب به انتصاب) منصوب شده؛ گماشته شده؛ مقدر انتخابی: تعیین سناتورهای انتصابی از طرف اعلیٰ حضرت... بوده‌است. (مستوفی ۱۷۵/۳ ح.)

**انتصاح** 'entesāh [عر.] (إمصـ). (قد.) نصیحت کردن: شیخ جلیل شمس‌الکفایت میان او و سلطان به اصلاح و انتصاح سعی می‌کرد. (جرفادفانی ۳۳۹)

**انتصار** 'entesār [عر.] (إمصـ). (قد.) ۱. یاری دادن؛ کمک کردن: مهربانی، محبت، دست‌گیری به مال، و انتصار را وجهه نظر قرار بدهیم. (مخبرالسلطنه ۴۹۰) ۲. خون‌خواهی کردن؛ انتقام: از وصول این خبر و وقوع این حادثه سخت مضطرب و مزعج شد و برعزم انتصار و طلب ثار... رحلت کرد. (جرفادفانی ۸۱)

**انتصاف** 'entesāf [عر.] (إمصـ). (قد.) ۱. به نصف رسیدن: در وقت انتصاف روز... پنج‌هزار جیفه... طعمه کلاب و... کردند. (جرفادفانی ۲۰۸) ۲. عدالت و انصاف را برقرار کردن؛ احقاق حق: حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس/ وز انتصاف آصف جم‌اقدار هم. (حافظ ۷۲۴)

**انتظار** 'entezār [عر.] (إمصـ). ۱. ماندن در جایی یا صبر کردن تا زمانی معین برای آمدن کسی یا روی دادن اتفاقی: روزهای زیادی را

می‌شود: دانشی کان فزون ز کار بُود/ هم‌چو در دیده انتشار بُود. (سنایی<sup>۱</sup> ۳۲۱) ۲. (قد.) نعوذ: گفت: یارسول‌الله، من دوش پاره‌ای گوشت بخوردم، در میانه شب مرا انتشار رنجه داشت. (ابوالفتح: تفسیر ۲۱۱/۲: لغت‌نامه) ۳. اگر پاسبیدن تمام باشد به‌غایتی که از آن انتشار پدید آید، طهارت باطل کند. (مبیدی<sup>۱</sup> ۵۱۹)

• **دادن** (مصد. مـ). ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار (مـ. ۲): عن قریب کتاب مهمی... انتشار خواهند داد. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۵) ۲. گسترش دادن؛ رایج کردن: متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند... و مذهب خودشان را انتشار بدهند. (طالبوف<sup>۲</sup> ۹۵)

• **کردن** (مصد. لـ). (قد.) پراکنده شدن: سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر/ چون صبح در بیسط زمین انتشار کرد. (سعدی<sup>۳</sup> ۶۹۲)

• **یافتن** (مصد. لـ). ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار (مـ. ۱): روزی که همین کتاب... از چاپ درآمد و انتشار یابد، درست شصت سال خواهد بود... که با قلم‌و‌کاغذ سروکار دارم. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۵) ۲. انتشار (مـ. ۴): این خبر به زودی در تمام شهر انتشار یافت. ۳. وای از آن علمی که از بی‌عقل باشد منتشر/ وای از آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار. (سنایی<sup>۲</sup> ۲۱۶)

**انتشارات** 'entesārāt [عر، جـ. انتشار] (لـ). (چاپ‌ونشر) ۱. مؤسسه یا نهادی که کار آن چاپ، نشر، و توزیع کتاب، مجله، نشریه، روزنامه، و مانند آنهاست: ... از طرف انتشارات... به چاپ رسیده‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۳۱۷) ۲. آثار چاپ‌شده: این کتاب از انتشارات وزارت علوم است.

**انتشاراتی** 'e-i [عر.فا.] (صـد، منسوب به انتشارات) ۱. مربوط به انتشارات: کارهای انتشاراتی، مؤسسه انتشاراتی. ۲. آن‌که در زمینه امور چاپ و نشر کتب، مجلات، نشریات، و مانند آنها فعالیت می‌کند: ناشر. ۳. (لـ). (گفتگو) مؤسسه یا محل نشر و فروش کتاب: انتشاراتی‌ها امروز تعطیل بودند.

**انتشاق** 'entesāq [عر.] (إمصـ). (قد.) بو کردن: استنشاق: اولیای دین در سکر شکر باری‌تعالی... و



دخل انتظار کرد. (سعدی ۶۹۱)

• **سه کشیدن** (مصدر). ۱. در طلب چیزی یا کسی صبر کردن و چشم‌به‌راه بودن: از یک ماه پیش‌از حرکت، من انتظار می‌کشیدم و روزشماری می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۹۴) ۲. (مصدر). چشم‌داشت و توقع داشتن: همان کار که تنبل‌ها... مزه آن را درک نمی‌کنند و همه چیز را زحمت نکشیده انتظار می‌کشند. (شهری ۳۲۹)

• **در سه بودن** منتظر بودن؛ چشم‌به‌راه بودن: ای نور چشم مستان در عین انتظام/ چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان. (حافظ ۲۶۵)

• **انتظام** 'entezām [ع.ا.] ۱. نظم؛ ترتیب؛ سامان: اگر... دست روی هم نهاده‌بودم، آذریابجان... بدین انتظام نبود. (امیرنظام. ازبستانیا ۱۷۱/۱) ۲. (مصدر). نظم و ترتیب یافتن؛ به سامان رسیدن؛ منظم شدن: انتظام هر کاری را از آن وزیر یا مدیر بخواهند. (مخبرالسلطنه ۸۲) ۳. نظم و ترتیب و سامان دادن؛ درست کردن: جهت انتظام امور فارس... در شیراز توقف نمود. (شیرازی ۴۵) ۴. در کارها نظم و ترتیب داشتن؛ مرتب و منظم و منضبط بودن: همه‌کس به کفایت و انتظام و عقل و درستی کار ایشان معترف است. (افضل‌الملک ۱۷۹)

• **سه دادن** (مصدر). انتظام (م. ۳) →: درابتدای عمل چنان انتظام امور می‌دهد که دیگران در آخر انتظام بدهند. (افضل‌الملک ۷)

• **انتظامات** 'entezāmāt [ع.ر، ج. انتظام] (ا.) (اداری) ۱. بخشی از تشکیلات یک اداره، سازمان، یا نهادهای دیگر که وظیفه آن حفظ نظم و امنیت است. ۲. (مجاز) افرادی که برقراری نظم و امنیت در جایی یا در کاری برعهده آنها گذاشته شده‌است.

• **انتظامی** 'entezām-i [ع.ر.ا.] (ص.د، منسوب به انتظام) مربوط به انتظام: نیروی انتظامی. نیز ← نیروی انتظامی.

• **انتعاش** 'ente'āš [ع.ر.] (مصدر). بهبود یافتن و بهتر شدن حال، کار، یا وضع زندگی کسی؛

درانتظار تو پشت‌سر گذاشتم. • فرق است میان آن‌که یارش در بر/ با آن‌که دو چشم انتظارش بر در. (سعدی ۶۵) ۲. امید انجام گرفتن کاری یا به وجود آمدن حالتی؛ توقع؛ چشم‌داشت: انتظار ما از شما این است که کارتان را خوب انجام بدهید. ۳. (قد). درنگ؛ تأخیر: .../ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟ (حافظ ۲۵)

• **سه چیزی (کسی) [را] بودن** منتظر و چشم‌به‌راه آن (او) بودن: در سرسرای عمارت... انتظار ما را می‌برد. (مستوفی ۸۲/۲) • انتظار بیداری ایشان می‌بردم. (جامی ۱۸)

• **سه خدمت** (اداری) کارمند یا مأموری را به‌طور موقت از کار برکنار کردن.

• **سه دادن** (مصدر). (قد). منتظر گذاشتن؛ به انتظار گذاشتن: شیخ ابوالحسین به‌جهت اشتغال به بعضی کارهای خود، یاران را انتظار داده‌بوده‌است. (جامی ۲۸۲)

• **سه داشتن** (مصدر). توقع داشتن؛ چشم‌داشت داشتن. ← انتظار (م. ۲). پس از هجده سال دوری، انتظار داشتم که... شهرها آباد شده‌باشد. (حاج‌سیاح ۱۲)

• **سه رفتن** (مصدر). ۱. پیش‌بینی شدن: وقتی به او رسید، چنان‌که انتظار می‌رفت، از همه شیرین‌تر خواند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ۲. (قد). انتظار چیزی یا کسی کشیده شدن؛ چشم‌به‌راهی چیزی یا کسی وجود داشتن: شب‌همه‌شب انتظار صبح‌رویی می‌رود/ کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را. (سعدی ۴۱۵)

• **سه کردن** (مصدر). (قد). ۱. • انتظار کشیدن (م. ۱) →: عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری / زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. (سعدی ۵۹۴) • هرکه بهر تو انتظار کند/ بخت و اقبال را شکار کند. (مولوی ۲)

۲/۲۵۳) ۲. (مصدر). چشم‌داشت و توقع داشتن: گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش می‌کنند/ برشکن طرف کلاه و برق از رخ برفکن. (حافظ ۲۶۹) • هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت/ دانه نکاشت ابله و



این سال، مردم از اعمال مخربین ایران انتقاد می‌کردند.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۱۱)

**انتقاد آمیز** 'e.-ā'ā'miz [ع.فا.] (ص.د.) همراه با  
عیب‌جویی و انتقاد: سخنی انتقاد آمیز او باعث رنجش  
من شد.

**انتقاد پذیر** 'enteqād-pazir [ع.فا.] (ص.د.) ویژگی  
آن‌که به راحتی عیب و ایراد خود را می‌پذیرد: هر  
عیبی هست، بگو، من آدم انتقاد پذیری هستم.

**انتقاد پذیری** 'e.-i [ع.فا.فا.] (حاص.د.) انتقاد پذیر  
بودن؛ عیب و ایرادهای خود را به راحتی  
پذیرفتن: اگر کسی انتقاد پذیری را در خود تقویت کند،  
به تکامل شخصیت خودش کمک کرده‌است.

**انتقادی** 'enteqād-i [ع.فا.] (ص.د.) منسوب به  
انتقاد (ادبی) ویژگی نوشته یا سخنی که محتوای  
آن، ایراد و انتقاد از فرد یا موضوع خاصی  
است: شعر انتقادی، مقاله انتقادی. ○ من تا اندازه‌ای از  
اشعار انتقادی سر رشته دارم. (قاضی ۷۵۸)

**انتقاش** 'enteqāš [ع.] (إم.ص.) (قد.) نقش  
پذیرفتن؛ نقش‌پذیری: انتقاش کاذبی از [طلیعه  
صبح] در مرآتِ نظری همگان بر روی کار می‌آید.  
(باخرزی ۱۹۳)

**انتقاض** 'enteqāz [ع.] (إم.ص.) (قد.) ۱.  
شکستن و نقض کردن (چنان‌که پیمان را):  
انتقاض عهد و انتکات آن عقد... لازم آید. (رواینی  
۶۱۳) ۲. پاره شدن؛ گسیختن: جبل نسل به  
انتقاض رسد و عهد دولت به اقراض انجامد. (رواینی  
۵۲) ۳. تباه شدن: اگر... حسن رعایت را دریاب  
هریک به اتصال مقرون ندارند، از فساد و انتقاض آن چیز  
ایمن نباشند. (خواجیه نصیر ۳۲۹)

**انتقال** 'enteqāl [ع.] (إم.ص.) ۱. چیزی یا کسی  
را از جایی به جای دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن:  
انتقال مجروحان به بیمارستان. ○ در انتقال اسباب و اثاثیه  
به من کمک کرد. ○ اموات به وسیله تابوت و دوش مردم  
حمل می‌شدند و آن را از بهترین نوع انتقال مردگان به  
گورستان‌ها می‌دانستند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۵۲/۳) ۲. تغییر  
یافتن محل کار یا محل زندگی؛ جابه‌جایی:

بهبود: از انتعاش قوت و ارتعاش شوکت او خبر یافت.  
(جرقدانی ۱۹۶)  
● **یافتن** (م.ص.د.) (قد.) نیرو یافتن و سر  
حال آمدن: چهارپایان انتعاش یافتند. (جوینی<sup>۱</sup>  
۱۰۲/۳)

**انتفا** 'entefā [ع.: انتفاء] (إم.ص.) ۱. نفی؛ رد؛  
انکار: در «سعی» از بند خویش می‌گریزم و عملی  
می‌کنم که هدفش انتفای خویش است. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۹۳)  
۲. (قد.) از بین بردن؛ نیست‌و نابود کردن: اشتیاق  
به نوعی التهاب و اشتعال یافته که انتفا و انتفای آن جز به  
زالای زمزم... میسر نیست. (نظامی‌باخرزی ۱۸۶)

**انتفاضه** 'entefāze [ع.: انتفاضة] (إم.ص.) (سیاسی)  
حرکت و جنبش، به ویژه جنبش انقلابی مردم  
فلسطین (کشوری در غربِ خاورمیانه).

**انتفاع** 'entefā [ع.] (إم.ص.) ۱. نفع بردن؛ نفع:  
باید روزی علم خود را اگر هم برای انتفاع دیگران نباشد،  
اُتلا برای استفاده شخصی به کار ببندد. (اقبال<sup>۲</sup> ۶)  
۲. (حقوق) بهره‌گیری از ملک دیگری بدون داشتن  
حق و اِگذارِی آن.

● **سـ گرفتـن** (م.ص.د.) (قد.) بهره گرفتن؛ سود  
بردن: ملک تا اتباع خویش را نیکو نشانم... از خدمت  
ایشان انتفاعی نتواند گرفت. (نصرالله منشی ۶۸)

**انتفاعی** 'e.-i [ع.فا.] (ص.د.) منسوب به انتفاع  
ویژگی نهاد یا سازمانی که هدف اصلی  
فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت است؛  
مقر غیرانتفاعی: مؤسسه انتفاعی.

**انتقاد** 'enteqād [ع.] (إم.ص.) ۱. از رفتار، گفتار،  
یا ظاهر کسی ایراد گرفتن؛ عیب‌جویی: انتقاد از  
بچه‌ها نباید در حضور جمع باشد. ۲. (ادبی) نقد (م.ر.)  
۳. (قد.) جدا کردن هر چیز خوب از بد؛  
بهترین قسمت چیزی را انتخاب و جدا کردن:  
برسر خرمن به وقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند  
باد؟ (مولوی<sup>۱</sup> ۲۸۶/۲)

● **سـ کردن** (م.ص.د.) (م.ر.) ۱. → در اوایل



اداره با انتقال من به آموزش و پرورش موافقت کرد. ۵ اظهار عداوت، مقتضی ازالهٔ یم و تعریض انتقالِ دُول... باشد. (خواجہ نصیر ۳۳۶) ۳. درک مطلب؛ یادگیری: سرعت انتقال خوبی دارد، خیلی خوب مطالب را می‌فهمد. ۴. سرایت → انتقال بیماری. ۵ (ریاضی) جابه‌جا شدن مکان یک چیز بدون آن‌که دَوَران پیدا کند. ۶ (فقه، حقوق) واگذاشته شدن مالی به مالکی جدید و از بین رفتن مالکیت مالکی قبلی نسبت به آن. ۷ (اقتصاد) جابه‌جا کردن و بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر: با انتقال بیست میلیون ریال به حساب اداره... موافقت شد. ۸ (جمله‌شناسی) تغییر یک ساختار اجتماعی به ساختار اجتماعی دیگر: انتقال از برده‌داری به فئودالیسم. ۹ (موسیقی) جابه‌جایی ساختارهای موسیقایی به درجهٔ دیگر یک سیستم تونال با حفظ فواصل اصلی نسبت به یک‌دیگر: انتقال، یا برتوالی بود... یا با رجوع، و آن را انتقالِ راجع خوانند (مراغی ۸۲) ۱۰. (قد.) (مجاز) مردن؛ وفات؛ احمد آخرزمان را انتقال / در ربیع‌الاول آید بی‌جدال. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۳۱/۲)

۱۱. ~ خون (بزشکی) ۱. تزریق خون افراد به بیمارانی که گروه خونی مشابه داشته باشند و به دلایلی از قبیل خون‌ریزی یا بیماری‌های خونی، مقدار زیادی خون از دست داده باشند. ۲. سازمانی که وظیفه‌اش گرفتن خون، تهیهٔ فرآورده‌های خونی، و توزیع این فرآورده‌ها بین مراکز درمانی است.

• ~ دادن (مصد.) ۱. انتقال (م.) →: امداگران، مجروحان را به بیمارستان انتقال دادند. ۵ می‌بایست در آن واحد دوسه‌تا از این سینی‌ها را انتقال داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ۲. آموختن؛ یاد دادن: عادات و اخلاق... را به بچه انتقال می‌دهند. (→ هدایت ۱۷۱) ۳. (مجاز) فهماندن: همهٔ این احساسات در ته چشم آنها نقش می‌بست و به همین وسیله احساسات خودشان را به یک‌دیگر انتقال می‌دادند. (هدایت<sup>۹</sup> ۱۷۱)

۴. (اداری) محل کار فردی را (به‌ویژه کارمندی را) تغییر دادن؛ منتقل کردن: اقلاً مرا به دایرهٔ دیگر انتقال بدهند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۰۹) ۵. سرایت دادن: بیمار با حضور در جمع، مرض را به دیگران نیز انتقال می‌دهد. • ~ کردن (مصد.) (قد.) جابه‌جا شدن؛ رفتن: از سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب غفور پیوست. (ابونصری ۱۶)

۶. ~ نیرو (برق) رساندن برق از محل تولید به جایی که باید مصرف شود.

• ~ یافتن (مصد.) ۱. منتقل شدن: نیروی برق از طریق سیم‌های رسانا انتقال می‌یابد. ۲. تغییر پیدا کردن محل کار یا محل زندگی: عده‌ای از کارمندان انتقال یافتند.

**انتقال‌پذیر** e.-pazir [عر.فا.] (صذ.) دارای قابلیت انتقال و جابه‌جا شدن: سرمایه‌انتقال‌پذیر. **انتقال‌نامه** enteḡāl-nāme [عر.فا.] (ا.) ۱. (اداری) انتقالی (م.) →. ۲. (حقوق) نوشته یا سندی که فرد به وسیلهٔ آن، ملک، زمین، و یا سایر دارایی‌های خود را به فرد یا افراد دیگری واگذار می‌کند: فرض من است دست‌خط انتقال‌نامه را گرفته، به شما بدهم. (غفاری ۳۲۳)

**انتقالی** enteḡāl-i [عر.فا.] (صذ.) منسوب به انتقال) ۱. مربوط به انتقال: چک انتقالی، حرکت انتقالی. ۲. (ا.) (اداری) حکم و دستوری که کارمندی برای تغییر یافتن محل کارش دریافت می‌کند: وقتی انتقالی‌اش را به‌دستش دادند، هیچ اعتراضی نکرد. ۳. (صذ.) منتقل‌شده: کارمند انتقالی. ۴. (حامص.) (اداری) تغییر یافتن محل کار یک کارمند و منتقل شدن او از جایی به جای دیگر: انتقالی معلمان باید دراول سال تحصیلی صورت گیرد.

۵. ~ گرفتن (اداری) ۱. جلب کردن موافقت شخص یا سازمانی برای جابه‌جا شدن از سازمانی به سازمان دیگر و یا از شهری به شهر دیگر. ۲. گرفتن حکم انتقال.

**انتقام** enteḡām [عر.] (امصد.) رفتار متقابل عمدی و تلافی‌جویانه‌ای که در پاسخ به عملی



است که سفلی، آهنگ پیوند علوی کند و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و باز گردد. (بیرونی ۴۹۴)

**انتگرال** 'antegrāl [فر.: intégral] (۱.) (ریاضی)  
 ۱. انتگرال هر تابع، تابعی است که اگر از آن مشتق بگیریم، تابع مفروض به دست می آید؛  
 تابع اولیه. ۲. مساحت زیر نمودار هر تابع بین دو فاصله مشخص. ۳. علامتی به شکل  $\int$  که برای نشان دادن انتگرال به کار می رود.

**انتگرال گیری** 'a.-gir-i [فر.فا.ا.] (حامص.)  
 (ریاضی) عمل به دست آوردن یا محاسبه انتگرال یک تابع.

**انتلکتوئل** 'antel[li]jektu'el [فر.: intellectuel]  
 (صد، ۱.) روشن فکر: بگویم که ما داروستانه انتلکتوئل های مترقی هستیم. (هدایت ۱۵)

**انتما** 'entemā [عر.: انتماء] (امص.) (قد.) ۱. وابستگی؛ انتساب؛ اکنون انتما و انتساب سرور ملاحظه الموتی بدوست. (جوینی ۱۸۱/۳) ۲. رشد و نمو؛ بالندگی: انتمای آن بچه شیر در بیشه نیزه و شمشیر بوده است. (زیدری ۷۲)

• **س داشتن** (مصد.) (قد.) نسبت داشتن: درختی... که... به اصول طوبی انتما... داشت. (روایینی ۶۸۰)

• **س کردن** (مصد.) (قد.) خود را به کسی یا چیزی نسبت دادن: مردی برخاست که با شجره علویان انتما می کرد. (جرفادقانی ۳۷۱)

**انتها** 'entehā [عر.: انتهاء] (۱.) ۱. پایان؛ آخر: انتهای این راه را هیچ کس نمی داند. ۵ دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول/ در دبستان است امت زابتدا تا انتها. (ناصر خسرو ۴۹۵) ۲. (امص.) (قد.) بازایستادن؛ دوری: معلوم است که انتهای آدمی از معاصی برای خوف آخرت و اجلال خدای است. (قطب ۴۷) ۳. (شج.) (قد.) انتهی: ج. از حافظه و قریحت ایشان تعجب ها کردم، انتها. (افضل الملک ۹۷)

• **س به** و **س اندن** (وسانیدن) به پایان بردن: تمام کردن: سیاحت یک دوره تمام دنیا را به انتها رسانیده، یعنی از اروپا به آمریکا و... سیاحت کرده، وارد

نامطلوب شخص دیگری انجام می شود؛  
 کینه کشی: باید از انتقام آنها ترسید. (جمال زاده ۱۹۴)  
 ۵ گر زمین و آسمان برهم زدی / زانتقام این مرد بیرون نامدی. (مولوی ۲/۴۵۲)

• **س پس دادن** (کنفگی) ← تقاص ۵ تقاص پس دادن: به اندازه کافی عذاب کشید و انتقام پس داد.  
 • **س کردن** (مصد.) (قد.) • انتقام گرفتن → هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. (سعدی ۴۵۱)

• **س کشیدن** (مصد.) • انتقام گرفتن ↓: بر دی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید. (بیهقی ۱۹۷)

• **س گرفتن** (مصد.) آزار و اذیت یا رفتار بد کسی را تلافی کردن: از دشمن خود انتقام گرفت.  
**انتقام جو** 'e.-ju [عر.فا.ا.] (صف.) تلافی کننده آزار، اذیت، و عمل بد دیگران؛ کینه جو: بر عالمیان آشکار گردید که مردم دنیا به چه اندازه... انتقام جو... می باشند. (جمال زاده ۷۹)

**انتقام جویانه** 'e.-y.-āne [عر.فا.فا.ا.] (قد.) ۱. باحالت انتقام جویی: از دست من خیلی ناراحت بود، انتقام جویانه شروع به صحبت کرد. ۳. (صد.) مبتنی بر حس انتقام و کینه جویی: عمل انتقام جویانه.

**انتقام جویی** 'enteqām-ju-y'-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) ← انتقام • انتقام گرفتن: خون هایی که ریخته... موجب انتقام جویی های بعد می گشتند. (شهری ۳۸۹/۲)

**انتقام کشی** 'enteqām-keš-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ← انتقام • انتقام گرفتن: انتقام کشی ها... که شرحش خون از حرکت باز می دارد. (شهری ۱۶/۳)

**انتقامی** 'enteqām-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به انتقام) مربوط به انتقام: عمل انتقامی.

**انتکاث** 'entekās [عر.] (امص.) (قد.) ۱. شکسته شدن؛ نقض: شتر اندیشید... انتقاض عهد و انتکاث آن عقد که من با خرس بسته ام، لازم آید. (روایینی ۶۱۳)  
 ۲. (نجوم) تغییر مسیر حرکت ستاره هنگام اتصال و پیوستن به ستاره ای دیگر: انتکاث... آن



هند... شوم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵)

به رسیدن پایان یافتن: ظلم به انتها رسد و خداوند انتقام کشد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۴۱۷)

**انتهاپ** 'entehāb [ع.ر.] (امص.) (قد.) غارت: آن همه تدارک و اسباب... دست فرسود غارت و انتهاپ شد. (عبدالرزاق دنبلی: مآرسلطانیه ۳۷۱) ○ اکثر دقایق خزاین امرا و ملوک، غرضه انتهاپ... گشت. (آقسرائی ۱۲۵)

**انتهاج** 'entehāj [ع.ر.] (امص.) (قد.) رفتار؛ روش: پادشاه بر این سنت و سیرت زود و انتهاج... او بر این... باشد. (رواینی ۷۲۵)

**انتهاز** 'entehāz [ع.ر.] (امص.) (قد.) ○ سه فرصت (قد.) غنیمت شمردن فرصت: انتهاز فرصت باوجود مهلت، از لوازم حزم باشد. (خواجہ نصیر ۳۳۸)

○ سه فرصت کردن (قد.) فرصت را غنیمت دانستن: در این میانه به هر وقت انتهاز فرصتی می‌کردم. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

**انتهاض** 'entehāz [ع.ر.] (امص.) (قد.) برخاستن؛ بلند شدن: چون پیر برآرد، داعیه انتهاضش از... برانگیزانند. (رواینی ۶۶۹)

○ سه کردن (مص.) (قد.) ۱. انتهاض ↑ : از مقرر سریر مملکت انتهاض کرد. (جوبنی ۲۱۵/۱) ۲. اقدام کردن: پس اشارت کرد تا... به اتمام این مهم انتهاض کند. (رواینی ۴۴۹)

**انتهاناپذیر** 'entehā-nā-pazir [ع.ر.فا.] (صف.) بی‌نهایت؛ بی‌پایان: مشکلات انتهاناپذیر.

**انتهاپی** 'entehā-y(ā)-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به انتها (پایانی؛ آخرین: برنامه انتهای، روش انتهای.

**انتهی** 'entahā [ع.ر.] = به پایان رسید (شجد.) (قد.) به‌نشانه پایان یافتن کتاب یا فصلی از آن یا در پایان نقل قول و در مواردی نظیر آنها می‌نوشتند؛ تمام شد؛ به پایان رسید: برای موضوع به این سادگی نتوانسته بودم فکری بکنم، انتهی. (مستوفی ۱۲۰/۲)

**انتهی** 'entehi [از ع.ر.]، ممالی انتها [ع.ر.] (قد.) انتها

(م. ۱) →: هرکه را شعری بری یا مدحتی پیش آوری / گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتهی. (منوچهری<sup>۱</sup> ۱۴۰)

**انتیقه** 'antique [تر. از فر.] (صد.) (ا.) (منسوخ) آنتیک →: برای کشف حفريات و یافتن انتیقه به این مملکت... سفر کرده. (افضل الملک ۳۳۷)

**انتیکه** 'antike [از فر.] (صد.) (ا.) (گفتگو) آنتیک →.

**انتیکه‌خانه** 'a-xāne [از فر.ا.] (ا.) (منسوخ) موزه<sup>۲</sup> →: ... از حیز استفاده و استعمال افتاده، سزاوار زیب و زینت انتیکه‌خانه‌ها گردد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۷)

**انتیم** 'antim [فر.: intime] (صد.) خودمانی؛ صمیمی: آن دو خیلی باهم انتیم‌اند.

**انتیموان** 'antimo(u)wān [فر.] (ا.) (شیمی) آنتیموان →.

**انثاوین** 'onsāv.eyn [ع.ر.: انثاوین] (ا.) (قد.) (جانوری) پروستات →: از بر این خایه‌ها یکی جسم دیگر است مانده باقی، نام وی انثاوین... و منی از انثاوین... آید. (اخوینی ۹۷)

**انثلام** 'enselām [ع.ر.] (امص.) (قد.) رخنه یافتن: ارکان مملکت به واسطه قوت دین از شین انثلام و انهدام مصون و مأمون ماند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۱/۵)

**انثی** 'onsā [ع.ر.] (ا.) (قد.) جنس ماده؛ جنس مؤنث؛ مقدر. ذکر: چون شخصی از حقیقت حامله پرسد... باید گفت که توأمان شود از ذکر و انثی. (لودی ۱۱۱) ○ میان ذکر و انثی، میل و تعشق طبیعی است. (باخیزی ۲۳۳)

**انثیان** 'onsay.ān [ع.ر.] (ا.) (قد.) خایه‌ها. ← خایه (م. ۱): از این قبیل است انثیان که خدای... مردان را داد و قوت تولد و تناسل در آن نهاد. (وطواط<sup>۲</sup> ۶۲)

**انثیین** 'onsay.eyn [ع.ر.: انثیین] (ا.) (قد.) خایه‌ها. ← خایه (م. ۱): در آفرینش انثیین، عنایت بیش‌تر نمود. (وطواط<sup>۲</sup> ۶۲) ○ بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود، انثیین او در شکاف چوب آویخته شد. (نصرالله‌منشی ۶۲)

**انج** 'anj (بج. انجیدن) (قد.) ← انجیدن.



رسیدن: کارها به خوبی انجام پذیرفت.

• **به دادن** (م.ص.د.) انجام (م.ا) →: کارهای خود را انجام دادم. ○ همه این کارها را می‌بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۹)

• **به شدن** (م.ص.د.) عملی شدن؛ به مرحله عمل درآمدن: تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود. (علوی<sup>۱</sup> ۵۶)

• **به گرفتن** (م.ص.د.) • انجام شدن ↑: کارهای اداری انجام گرفت. ○ هیچ کاری در جهان بیرون از قانون انجام نمی‌گیرد. (مطهری<sup>۵</sup> ۱۱۸)

• **به یافتن** (م.ص.د.) • انجام شدن →: کار به خوبی انجام یافت. ○ ادر مجرای که... شیب بود... عبور آب... به سرعت انجام می‌یافت. (شهری<sup>۲</sup> ۲۲۱/۱) ○ اگر به عهده ما مقرر شود، انجام خواهد یافت. (کلانتر<sup>۳</sup> ۴۱)

○ **به رساندن** • انجام دادن →: همه برنامه‌هایش را به انجام رساند.

○ **به رسیدن** • انجام شدن →: کارها به انجام رسید.

**انجام‌پذیر** 'a-pazir (ص.ف.) عملی: در اواخر سال که کارهای مجموعه انجام‌پذیر گشت، به دارالخلافه تهران رفته. (غفاری<sup>۳۱</sup>)

**انجامش** 'anjām-eš (ام.ص.د. از انجامیدن) (قد.) ۱. پایان گرفتن؛ تمام شدن: در هرچه از اعتدال یاری‌ست/انجامش آن به سازگاری‌ست. (نظامی<sup>۲</sup> ۵۰)

۲. (ا.) قیامت؛ رستاخیز: تو گفتی مگر روز انجامش است/ یکی رستاخیز است یا رامش است. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۷)

**انجام‌شدنی** 'anjām-šod-an-i (ص.) قابل اجرا: این برنامه انجام‌شدنی نیست.

**انجام‌ناپذیر** 'anjām-nā-pazir (ص.ف.) نشدنی؛ غیر عملی: کار انجام‌ناپذیر.

**انجامه** 'anjām-e (ا.) آنچه در پایان کتاب نوشته می‌شود، مثلاً این‌که از روی چه نسخه‌ای یا به خط چه کسی نوشته شده است: قدیم‌ترین انجامه دال بر استنساخ نسخه‌ای از دینکرد است که... (تفضلی: تاریخ ادبیات ۳۲۵)

**انجام** 'enjāh (ع.ر.) (ام.ص.) (قد.) ۱. روا کردن؛ برآورده کردن: بندگان اقدس همایون... روزها را در عمارات دولتی به انجامِ حوایج مردم... می‌پرداختند. (افضل‌الملک ۲۷۰) ○ این دعوت را اجابت کرد و به... انجام حاجت او زبان داد. (جرفادقانی ۲۳) ۲. موفقیت: مکر و غدر آوردن، به انجام نزدیک‌تر باشد. (خواججه نصیر ۲۹۴)

**انجام** 'anjād (ع.ر. ج.ر. تجد.) (ا.) (قد.) دلاوران؛ شجاعان: جمعی از مشاهیر اجداد و جمایهیر آنجادی خراسان به مخاصمت او فرستادند. (جرفادقانی ۴۳)

**انجام** 'enjād (ع.ر.) (ام.ص.) (قد.) یاری و کمک رساندن: در این انتظار بی‌حاصل امروز به فردا گذرانیدند و به ایجاد اجداد. (زیدری ۲۹) ○ برامید تقویت و ایجاد و معونت و امدادش روزگار می‌گذاشتند. (جرفادقانی ۶۰)

**انجاز** 'enjāz (ع.ر.) (ام.ص.) (قد.) ۱. وفا کردن: وقت انجام آن عهد است. (قطب ۳۲۷) ○ من باری وعده را به انجام و عهد را به وفا رسانیدم. (نصرالله‌منشی ۱۳۶) ۲. برآورده کردن؛ روا کردن: اهتزاز سلطان در اجابت دعوت و انجام طلبت بازگفت. (جرفادقانی ۳۵۲) نیز ← تنجیز.

**انجاس** 'anjās (ع.ر. ج.ر. نجس.) (ا.) (قد.) چیزهای نجس؛ پلیدی‌ها: خون خوری در چارمخ تنگنا/ در میان حبس و انجاس و عنا. (مولوی<sup>۱</sup> ۶/۲)

**انجام** 'anjām (ام.ص.) ۱. اجرا کردن؛ به پایان رساندن؛ عملی ساختن: هرچه بخواهی در انجام آن قصور روا ندارم. (اقبال: مقالات ۲۲۴/۱) ○ جمعی از اشار... را برای برهم زدن نظم شهر... به اجرای حدود شرعی و انجام مأموریت‌های اداره تنظیمه حاضر کردند. (دهخدا<sup>۲</sup> ۲۹/۲) ○ برای انجام این کار و شستن این غبار، هیچ تدبیر خوش‌تر از این به نظر نیامد که... (فائز مقام ۵۳) ۲. (ا.) پایان؛ عاقبت؛ آخر: گفتند: رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: به موجب آن‌که انجام کار معلوم نیست. (سعدی<sup>۲</sup> ۸۱) ۳. (بیر.) انجامیدن) ← انجامیدن.

• **به پذیرفتن** (م.ص.د.) انجام شدن و به پایان



**انجره** 'anjare' (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و یکساله از خانوادهٔ نعنای که معطر است و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد: تخم انجره... را بکوبد و جمع کند با انگبین و هر روزی پنج درم سنگ بخورد. (اخوینی ۳۱۶)

**انجلا** 'enjelā' [ع.ر.: انجلاء] (امص.). (قد). ۱. روشن و آشکار شدن؛ ظهور: ای ابر، تیره روز تو و روزگار تو/ باران گریه سر کن اگر میلت انجلاست. (فیاض لاهیجی ۱۱۹) مرد دانا به وقت ابتلا تا انجلائی ستارهٔ سعادت... نبیند... (رواینی ۳۱۵) ۲. روشن شدن ماه و خورشید بعد از خسوف و کسوف: از این کسوف کلی دو چیز در نظرمانده است... دیگری وقتی که بعد از شروع به انجلا، مرا برای خوردن نهار به اندرون آوردند. (مستوفی ۱۵۵/۱) بعد از انکشاف و انقشاع غمام واقعه و انجلائی کسوف حادثه به قونیه بردند و در گنبد خانهٔ اجداد... به رضوان سپردند. (ابن بی‌بی: گنجینه ۹۰/۴-۹۱)

**انجم** 'anjom' [ع.ر.: نجم، ج. نجم] (۱.) ستارگان: ثابت کرده بود که زمین مرکز ثقل افلاک و انجم نیست. (هدایت ۶) ۱۶۳. انجم و افلاک به گشتن درند/ راحت و محنت به گشتن درند. (نظامی ۱۰۳)

**انجماد** 'enjemād' [ع.ر.: اجماد]. ۱. یخ بستن؛ یخ بستگی: اجساد کاینات از سه حالت غازی و مایعی و انجماد خارج نیست و حالت رابعی ندارد. (طالبوف ۱۴۸) ۲. (فیزیک) تبدیل هر نوع مایع به جامد، مانند یخ زدن آب. ۳. (مجاز) بی تحرک بودن؛ رکود؛ ایستایی: اخلاق، فلسفه، هنر... در جهت توجیه وضع موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است. (مطهری ۳۹)

**انجم‌گری** 'anjom-gar-i' [ع.ر. ف.ا.غ.: حامص]. (قد). (مجاز) مکر و حيله: همان یک شخصی کین را ساز کرده/ همان انجم‌گری آغاز کرده. (نظامی ۱۲۲)

**انجمن** 'anjoman' (۱.) ۱. نهادی متشکل از گروهی که با هم فکری و مشورت برای رسیدن به هدف یا اهداف معین و مشترکی گرد هم جمع می‌شوند: انجمن خیریه. ۵. انجمن همدانی‌ها،

**انجامیدن** 'anjām-id-an' (مصل.، بم.، انجام) ۱. منتهی شدن؛ منجر شدن: مردم حیران بودند که آخر کار به کجا خواهد انجامید. (حاج سیاح ۵۹۳) ۵. درویش بی معرفت نیارماد تا فقرش به کفر انجامد. (سعدی ۱۶۴) ۲. (قد.) به پایان رسیدن: بنگر که جهانیت می‌بینجامد/ هر روز تو کار نو چه آغازی؟ (ناصر خسرو ۵۱۵) ۳. (مصل. م.). (قد.) تمام کردن؛ به نهایت رساندن؛ به آخر رساندن کاری: چه باشی تو اینم از این چرخ پیر/ که فرجام انجامدت ناگزیر. (فردوسی ۱۹۶۶)

**انجامین** 'anjām-in' (صد.). پایانی؛ آخرین: این پرده‌ای که از روی تو می‌کشم، انجامین کار من خواهد بود. (هدایت ۱۶)

**انجبار** 'anjabār' [ع.ر. از ف.ا. انگبار] (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با خوشه‌های گل استوانه‌ای، که گل‌هایش معمولاً صورتی است و ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.



**انجدان** 'anjodān' [ع.ر. از ف.ا. انگدان] (۱.) (گیاهی) انگدان →

☞ رومی (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که ریشهٔ آن معطر است و مصرف دارویی دارد.

**انجذاب** 'enjezāb' [ع.ر.: اجمذ]. (قد). ۱. کشیده شدن به سوی کسی یا چیزی؛ جذب؛ کشش: ما را به یکدیگر مقام انجذاب و اجتماع نتواند بود. (رواینی ۳۵۸) ۲. (تصوف) حالت سکر و بی خودی. ← جذبه: مرد آگاه باید که در هنگام انجذاب... اسم الله را تصور نماید، تا در هیچ نفس از ذکر فارغ نباشد. (لودی ۱۲۸)



موبدان. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۵۲۳)

**انجمن گاه** 'a-gāh' (ا.) (قد.) مجلس؛ محفل:

همه هم گروه به راه آمدند/ سوی انجمن گاه شاه آمدند.

(نظامی<sup>۷</sup> ۲۲۷) ○ زن گفت: سبحان الله! این چه جای آن

کار است؟ انجمن گاه خلق و مجمع نظارگان! (میبیدی<sup>۲</sup>

(۱۲۱)

**انجوجک** 'anjujuk' (ا.) انجوپوک ←

تخمه انجوجک.

**انجوخ** 'anjux' (ا.) (قد.) چین و چروک هایی که

از شدت پیری در بدن ظاهر می شود: شدم پیر

بدین سان و، تو هم خود ته جوانی/ مرا سینه پرانجوخ و،

تو چون چفته کمانی. (رودکی<sup>۱</sup> ۵۳۰)

**انجوخ** 'anjux' (ا.) (قد.) انجوخ: ۴. اینها پیرزنانی

باشند که تو ایشان را می بینی موهای سفیدگشته و روی

انجوخ گرفته. (جرجانی<sup>۱</sup> ۳۵۰/۹)

**انجیدن** 'anj-id-an' (مصد.م. بم. انج) (قد.)

زخمی کردن؛ تیغ زدن؛ بریدن؛ به خنجر همه

تنش انجیده اند/... (البیسی: شاعران ۴۸۰)

**انجیده** 'anj-id-e' (مصد. از انجیدن) (قد.)

ضربه خورده؛ زخمی؛ ریزه ریزه شده: زمین خسته

از خون انجیدگان/ هوا بسته از آه رنجیدگان. (نظامی<sup>۷</sup>

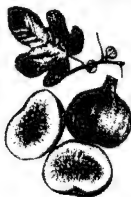
(۱۲۱)

**انجیر** 'anjir' (ا.) (گیاهی) ۱. میوه ای خوراکی،

شیرین، و گروشتی، با دانه های ریز بسیار: حشو

انجیر چو حلواگراستاده او/ حَب خشخاش کند در غسل

شهد به کار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۰) ۲. درخت این میوه.



○ ۳. معابد (گیاهی) درختی بزرگ از خانواده

توت که از شاخه های آن ریشه هایی جدا

می شوند و به زمین فرومی روند.

**انجیر بن** 'a-bon' (ا.) (قد.) درخت انجیر: در

بیابان ها می گشتم، به انجیرینی رسیدم. (جامی<sup>۸</sup> ۱۸۶)

انجمن جنوب و الی آخر... تا آن چاکه از هر ده پانزده خانه

یکی نام انجمن به خود گرفت. (شهری<sup>۲</sup> ۴۲۰/۱) ۲.

سازمان یا کانونی که اعضای آن در یک حرفه و

با منافع مشترک فعالیت می کنند: انجمن

خوش نویسان، انجمن نویسندگان. ۳. (قد.) جمعیت؛

گروه مردم: سخنی درنهان نباید گفت/ که بر انجمن

نشاط گفت. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۷۱) ۴. (قد.) محفل؛

مجلس: بدان انجمن شد دلی پرسخن/ زبان پُر ز

گفتارهای کهن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۵۳) ۵. (مصد.) (قد.)

جمع شده؛ گردآمده: همی گفت و خلقی بر او انجمن/

بر ایشان تفرج کتان مرد و زن. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۳۳) ۶. (ا.)

(قد.) مجلس عزاداری: به خون ریز خاقانی اندیشه

کم کن/ که ایام از این انجمن درنماید. (خاقانی ۵۹۵) ○

نیکو مقلی زدمست شاه دستور/ بز را چه به انجمن گشتند

و چه به سور. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۵۲)

○ ۷. **اولیا و مربیان** انجمنی شامل اولیای

دانش آموزان و مسئولان مدرسه برای هم کاری

در جهت حل مشکلات آموزشی و پرورشی

دانش آموزان.

○ ۸. **خانه و مدرسه** (منسوخ) ○ انجمن اولیا و

مربیان ۹.

○ ۹. **خیریه** ۱. گروهی افراد نیکوکار که

به منظور کمک به نیازمندان، گرد هم جمع

می شوند. ۲. (مجاز) محل اجتماع این گروه.

○ ۱۰. **شدن** (مصد.د.) (قد.) دور هم جمع شدن؛

تجمع کردن: چو نزدیک کاووس شد پیل تن/ همه

سرفرازان شدند انجمن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۱۲)

○ ۱۱. **شهر** (منسوخ) شورای شهر. ← شورا ○

شورای شهر.

○ ۱۲. **فیلارمونیک** (موسیقی) انجمنی به منظور

حمایت از ارکستر سمفونی.

○ ۱۳. **گردن** (مصد.م.) (قد.) ۱. دور هم جمع

کردن؛ گرد آوردن: سپاه پراکنده کرد انجمن/

همی رفت تا پیشه نارون. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۰۸) ۲.

(مصد.د.) (قد.) مجلس شور و مشورت تشکیل

دادن: یکی انجمن کرد با یخردان/ بزرگان و بیداردل



انحای ملک، احکام... صادر گردانید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۲/۴)

**انحدار** 'enhedār [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. به پایین آمدن؛ به سرازیری رفتن؛ تنزل؛ بخت مؤلف تو سوی ارتفاع/ بخت مخالف تو سوی انحدار. (فرخی<sup>۱</sup> ۹۷) ۲. دفع شدن: زنجیل به طبع گرم است... ملایم مذاق... برای سلاست و سرعت انحدار. (قطب ۵۴)

**انحراف** 'enherāf [عر.] (امصد.) ۱. دور شدن از حقیقت و اصول چیز؛ کج روی؛ کج اندیشی: انحراف اخلاقی، انحراف فکری. ۲. کافی است که در نقل وقایع، ذره‌ای از حقیقت انحراف حاصل نشود. (قاضی ۱۴) ۳. کجی؛ خم شدگی؛ انحناء: انحراف جاده. ۳. متمایل شدن به سوی؛ اریب رفتن: راه قبله این‌جا را از انحراف و میل به یسار و یمین و جنوب و شمال، بهتر از راه دهان خود می‌دانم. (میرزا حبیب ۴۲۳)

□ ~ استاندارد (ریاضی) انحراف معیار →.  
□ ~ بینی (~ بینی) (پزشکی) انحراف تیغه میانی بینی به یک طرف که ممکن است باعث تنگی یکی از سوراخ‌های بینی و دشواری تنفس شود.

□ ~ جنسی تمایل به عمل جنسی به‌طور غیرطبیعی.

• ~ داشتن (مصد.) خمیده و کج بودن؛ دارای انحراف بودن: جاده در سمت چپ انحراف دارد.

□ ~ قبله (نجوم) زاویه نصف النهار هر نقطه از زمین با دایره عظیمه‌ای که از سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد.

□ ~ معیار (ریاضی) انحراف معیار →.

□ ~ مغناطیسی (نجوم) زاویه بین نصف النهار جغرافیایی و نصف النهار مغناطیسی یک نقطه از سطح زمین؛ زاویه بین راستای عقربه قطب‌نما با امتداد شمال - جنوب جغرافیایی.

**انحراف معیار** 'e-me'yār [عر.] (ا.) (ریاضی) مبنایی برای سنجیدن میزان پراکندگی یا تغییر داده‌های آماری؛ انحراف استاندارد.

**انحرافی** 'enherāf-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به

**انجیر یزان** 'anjir-paz-ān (امصد.) (ا.) (مجاز) زمان گرمای شدید که انجیر می‌رسد: در انجیر یزان اغلب به ییلاق می‌رفتم.

**انجیر خوار** 'anjir-xār (صفه.) (ا.) ۱. (جانوری) پرندۀ ای با جثه‌ای به اندازه سار و منقار دراز و قوی و کمی کج، که سریع پرواز می‌کند. ۲. (صفه.) (قد.) خورنده انجیر: سفره انجیر شدی صفروار/ گر همه مرغی بیدی انجیر خوار. (نظامی<sup>۱</sup> ۲۴)

**انجیر خور** 'anjir-xor (صفه.) (قد.) انجیر خوار (م. ۲) ↑: گر انجیر خور مرغ بودی فراخ/ نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۸)

**انجیرک** 'anjir-ak (ا.) (گیاهی) گیاه علفی و پایا از خانواده آلاله که سرشاخه‌های آن سمی است و مصرف دارویی دارد.

**انجیل** 'enjl (معر. از یو.) (ا.) (ادیان) هریک از چهار کتاب مقدس مسیحیان در شرح زندگی عیسی (ع) و تعلیمات او.

**انجیلی** 'e-i [معر.فا.] (صند.) منسوب به انجیل) مربوط به انجیل: کلیسای انجیلی.

**انچوچک** 'ančučak (ا.) ۱. (گیاهی) گونه‌ای گلایی که در جنگل‌ها می‌روید و هسته‌های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) دانه آفتاب‌گردان. ۳. (گفتگو) توهین آمیز شخص ریزنقش و زیرک: همه دعواها را تو انچوچک راه انداختی. (محمود<sup>۱</sup> ۳۸۵)

**انچوچکی** 'a-i (صند.) منسوب به انچوچک) ۱. شبیه انچوچک، و به مجاز، کوچک، ریزنقش: یارو با همه ریزی و کوچکی با آن جثه انچوچکی و قدوقواره فندقی... رستم دستانی است. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۴)

۲. (منسوخ) ویژگی نوعی تافته که در یزد می‌بافتند: یکی از چاقچورهایی که جزو لباس عروس می‌دادند از تافته انچوچکی یا خارا بود. (کنترایی ۱۳۳)

**انحا** 'anhā (عر.: انحاء، جر. نَحْو) (ا.) ۱. راه‌ها؛ روش‌ها: به‌انحای مختلف سعی داشت کارشکنی کند. ۲. به‌منحوی از انحای ممکنه زبان حال یک‌دیگر را می‌فهمیدند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۶۶) ۳. (قد.) گوشه‌ها؛ اطراف: در آن نواحی خیمه اقامت زد و به ارجا و



انحراف) ۱. منحرف‌کننده ذهن: نکته انحرافی.

۲. دارای انحراف: جاده انحرافی، مسیر انحرافی.

**انحسام** 'enhesām [عر.] (إمصد.) (قد.) بریده شدن؛ انقطاع.

• پذیرفتن (مصد.) (قد.) انحسام ۱: امور عالم به واسطه عدل او نظام یافت و مواد مشوشات ضمایر خلائق انحسام پذیرفت. (جوبنی ۱/۸۵)

**انحصار** 'enhesār [عر.] (إمصد.) ۱. مختص و منحصر بودن چیزی به کسی: مگر آقایان غیراز حدیث مروی... چیز دیگری هم برای انحصار قضاوت به خودشان دارند؟ (مستوفی ۲/۳۷۵ ح. ۲). ۲. (اقتصاد) مختص و منحصر بودن مالکیت، حق استفاده، امتیاز خرید و فروش، و تولید به مؤسسه یا کسی: انحصار تولید دخانیات با دولت است.

• تجارت (اقتصاد) نظارت نسبی یا مطلق دولت در واردات یا صادرات.

• داشتن (مصد.) منحصر بودن: طلب علم برای ایشان هم به همان فراگرفتن محتویات کتب قدما و قبول تعدی اقوال استادان انحصار داشت. (اقبال ۱۱۲)

• وراثت (سوراثت) (حقوق) انجام تشریفات قانونی برای به رسمیت شناخته شدن و تعیین تعداد وارثان حقیقی متوفا.

• های بین‌المللی (اقتصاد) شرکت‌های بزرگی معمولاً چندملیتی که تولید و توزیع کالاهایی را در اختیار دارند.

**انحصارات** 'enhesār.āt [عر.] (ج. انحصار) (ا.) شرکت‌های بین‌المللی و مؤسسات بزرگ اقتصادی و مالی که تولید یا خرید و فروش کالایی را منحصراً در اختیار دارند: انحصارات نفتی.

**انحصارچی** 'enhesār-či [عر.تر.] (صد.) (ا.) انحصارطلب ۱.

**انحصارطلب** 'enhesār-talab [عر.ع.] (صف.) (ا.) آن‌که می‌خواهد امتیازها و امکانات موجود را به تنهایی در اختیار داشته باشد.

**انحصارطلبانه** 'e.-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. مبتنی بر انحصارطلبی: اقدامات انحصارطلبانه. ۲. (قد.) به شیوه و حالت انحصارطلب: ... انحصارطلبانه وارد بازار شده است.

**انحصارطلبی** 'enhesār-talab-i [عر.فا.] (حامص.) چیزی را فقط برای خود خواستن؛ انحصارطلب بودن: انحصارطلبی در حکومت اشرافیت، به انقلاب عامه و حکومت دموکراسی منتهی می‌شود. (مطهری ۱/۲۱۱)

**انحصارگر** 'enhesār-gar [عر.فا.] (صد.) (ا.) انحصارطلب →: دولت انحصارگر.

**انحصارگرا** 'enhesār-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (ا.) انحصارطلب →.

**انحصارگرایی** 'e.-y(i)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انحصارطلبی →.

**انحصارگری** 'enhesār-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انحصارطلبی →: انحصارگری حزبی.

**انحصاری** 'enhesār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انحصار ۱. مربوط به انحصار؛ مبتنی بر انحصار: شرکت‌های انحصاری. ۲. متعلق به شخص، مؤسسه، یا گروهی معین: طرفدار اصول حکمای یونانند، که حکومت انحصاری دانشمندان و خردمندان را می‌خواستند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۵۳)

**انحطاط** 'enhetāt [عر.] (إمصد.) ۱. به تباهی و پستی گراییدن و کیفیتی نازل‌تر نسبت به وضع پیش یافتن: انحطاط اجتماعی، انحطاط اخلاقی. ۲. الحق که تئاتر ما دچار تنزل و انحطاط عجیبی شده است.

(جمال‌زاده ۸/۳۰۷) ۲. (روانشناسی) حالت شخصی که برخلاف معیارهای پذیرفته‌شده اجتماعی و اخلاقی رفتار می‌کند. ۳. (قد.) تخفیف یافتن: بیماری اندر انحطاط افتاد، یعنی نقصان گرفت و بیمار از خطر بیرون آمد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انحطاطی** 'e.-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انحطاط نزولی: مزاج پدرم همان سیر انحطاطی را می‌پیماید. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

**انحلال** 'enhelāl [عر.] (إمصد.) ۱. به‌طور دائم



(نجوم) پایین افتادگی یک نقطه نسبت به افق حسی.

انحاف (نجوم) زاویه پایین افتادگی افق مرئی نسبت به افق حسی.

**انخلاع** 'enxelā' [عر.] (امص.) (قد.) برکنده شدن؛ دور و برکنار شدن: تخلق به اخلاق حمیده و انخلاع از صفات فمیه. (شمس الدین آملی: گنجینه ۲۰۸/۴)

**اند** and' (صد.) عددی مبهم از سه تا نه؛ چند: بیست و اند، صد و اند. اسیران و سرها را بیاورند، هشت هزار و هشت صد و اند سر. (بیهقی ۴۷) بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدمست رستم به من اند بار. (فردوسی ۱۷۲۵)

**اند، ند، ند** and' [-] (قد.) سوم شخص جمع مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستند: زنده اند، ایرانی اند، راضی اند، حاضرند، گویند. منفی آن «نیستند» و شکل قدیمی آن «نی اند» ni-y-and است: آنها بی کار نیستند. نگویم که بر آب قادر نی اند / که بر شاطی نیل مستقی اند. (سعدی ۱۰۰)

**اند، ند، ند** and- (شناسه) ند and- →.

**اند** anod' [قر.] (ا.) (شیمی، فیزیک) آند →.

**اندا [ی]** 'andā[-y] (یم.) اندودن و انداییدن ۱. → اندودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «انداینده»: آفتاب اندا، بام اندا، زمین اندا. ۳. دریم جورستان زبیه زینت ده / بنای خانه کنانند بام قصر اندای. (سعدی ۷۳۳) روی خاک آلود من چون گاه و بر دیوار حبس / از رخم که گِل کند اشک زمین اندای من. (خاقانی ۳۲۱)

**اندا** 'andā' [عر.] (ا.) انداء، جر. ندئی (ا.) (قد.) شبنم ها؛ نم ها: برودت هوا و سقوط اندا و کثرت ثلوج. (جوینی ۱۳۳/۳)

**اندا** 'a. [تر.] (ا.) (قد.) دوست؛ رفیق: این انطاع را که دادیم، نفروشد و نبخشند و به اندا و... خویشاوند و... ندهند. (رشیدالدین: تاریخ غازاتی ۳۰۸: لذت نامه ۱)

**انداخت** 'a'endāxt' (بوا.) انداختن، اِمَص. (قد.)

تعطیل شدن؛ برچیده شدن: انحلال شرکت، انحلال وزارت خانه. ۲. از هم گسیختن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن: با این مرگ، انحلال خانواده: خان بابا آغاز شد. (علوی ۲۸) نفس ناطقه بعد از انحلال ترکیب بدن، باقی ماند. (خواججه نصیر ۵۴) ۳. (شیمی) حل شدن. ← حل ۴. حل شدن (بر. ۴). ۴. (قد.) گشاده شدن؛ باز شدن: باز آن عقده به انحلال رسد و آن مرادیه حصول پیوندد. (جرفادقانی ۶۱)

**انحنا** 'enhenā' [عر.: انحناه] (امص.) ۱. خمیدگی: باوجود انحنا یشت، کار می کرد. ۲. میزان خمیده بودن خط یا سطح: هرچه انحنا یبج بیش تر باشد، باید آهسته تر برانیم. ۳. (ریاضی) حالت خط یا سطحی که راستای آن بدون شکستگی و زاویه تغییر کند.

→ داشتن (مص. ل.) خمیده بودن: مردی بود خمیده و طول قدش در سه جا انحنا داشت. (آل احمد ۱۰۴)

**انحنادار** 'e.-dār' [عر. فا.] (صد.) دارای انحنا؛ کج؛ منحنی: خط انحنادار.

**انحیاز** 'enhiyāz' [عر.] (امص.) (قد.) مراجعت: این فرزندان، مرخص است در ترک کرمان و انحیاز با دولت خانه شیراز. (افضل کرمان: گنجینه ۱۲۹/۳)

**انخراط** 'enxerāt' [عر.] (امص.) (قد.) داخل شدن در میان چیزی یا گروهی و جزء یا عضو آن شدن: خلف الصدق... اکنون در سلک مادحان دربار... رتبه انخراط دارد. (قائم مقام ۴۰۹) اگر... به... انخراط در سلک خدمت او رغبت نمای، هرآنچه توقع افتد... پیش گرفته شود. (جرفادقانی ۲۳۷)

**انخزال** 'enxezāl' [عر.] (امص.) (قد.) دل شکستگی و ناامیدی: من این سخن می شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخزال در ذات خویش می دهم. (نصرالله منشی ۱۷۳)

**انخفاض** 'enxeḡāz' [عر.] (امص.) (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی؛ حقارت: دو نفر معاون قاضی... طرفین او، ولی با قدری فاصله و انخفاض و... با لباس عادی مشکی بر صندلی نشسته بودند. (مستوفی ۲۱۱/۲) ۲.



تدبیر؛ اندیشه؛ طرح؛ نقشه: این انداخت از حزم  
و پیش‌بینی دور است. (رواینی ۲۲۲)

• ~ کردن (مصدر). (قد.) اندیشه کردن؛  
نقشه کشیدن؛ این هرسه... با یکدیگر بنفشه پنهان  
از همه جهان و انداخت کردند که هریکی به ولایتی دیگر  
شوند. (عبدالجلیل قزوینی، کتاب النقص ۳۲۴: لغت نامه<sup>۱</sup>)

انداختن 'a.-an (مص.م.، بم. : انداز) ۱. چیزی

یا کسی را رها کردن به طوری که به پایین بیفتد:  
لیوان در دست بچه بود، انداخت. ۴. پرتاب کردن:

مردم به طرف سربازها سنگ می انداختند. (میرصادقی)<sup>۵</sup>

۳۸) ○ صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر

هوشمندی یک انداز و راست. (سعدی<sup>۱۵۴۱</sup>) ۳. پهن  
ک دهن؛ گست دهن: سفره را پنداز، نهار حاضر است. ۴

درختها... دور حوض، سایه مطبوعی می انداختند.  
(علمی، ۲۱) / ... لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب

انداختی. (حافظ ۱۳۰۱) به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز /  
که نطعش بنداز و رنگش برین (سوره ۶۳) ۴

چیزی را از حالت ایستاده خارج کردن با عملی

کیوسک زد و آن را انداخت. تپشه و اره به دست گرفته

متنصف آبان ماه تا متنصف آذرماه... درختی که مقصود از

چیزی را در جای خود یا در جایی قرار دادن؛

جاء دادل: در را روی لولا انداخت. ○ دستش را دور  
شانه احمد انداخت. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۹۵) ○ سخنان من

دریاب حقیقت، حکم کلیدی را دارد که... مرد خردمند  
آن قدر آن را از این قفل به آن قفل می‌اندازد تا قفل باز

شود. (جمالزاده ۱۷: ۴۵) ع (گفتگو) سقط کردن چنان‌که بچه را: [زن گفت:] ... مجبور شدم درمدمت

هیجده ماه، سه بار بچه بیندازم. (جمال زاده. ۱۲۶) ○  
اسب من افسار را گسیخته، به مادیان پرید و بسیار

زحمت رستاید، بعد از ساعتی مادیان گزّه انداخت.  
(حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۷. عضوی از بدن را به شدت

تکان دادن مثل این که آن را پرتاب می کنند: اسب لگد انداخت. ○ چو دردست است رودی خوش بزن مطرب

سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر  
اندازیم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۵۸) ۸. تهیه کردن؛ ساختن؛

درست کردن؛ به عمل آوردن: سرکه و آب غوره  
 ◦ توی خانه انداخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۵۶)

فرموده‌اند تا بغرا یزند... چون وقت بغرا انداختن  
رسیده... (جامی<sup>۴۵</sup>) ○ قصر جان را مهندس قدرت /

نه به پرگار و مسطر اندازد. (خاقانی ۱۲۶) ۹. ازپا  
درآوردن؛ خسته و ناتوان کردن: چه انگوری! آی

از دستم بگیریش که خسته‌ام کرد، دستم را انداخت.

تکان بخورم. (هدایت ۲۰) ۵ .../جام کیخسرو طلب

کردن؛ پخش کردن: چو انداخته اند که فلانی دیگری

خبر جنگ بیندازند. (بیغمی ۷۸۵) ۱۱. (گفتگی)

سیاسی روز هم چیزکی دست گیرش می شد. گاهی در ضمن

صحبّت با بی‌بی‌خانم... بخت‌های می‌انداخت. (علوی  
۵۱) ○ از اندیشه من دل پیرداختم / سخن هرچه دانستم

چیزی با افتادن یا ریختن آن: ماریوست انداخت. ○

اسد از سهم ناخنان ریزد/عقرب از بیم نشتر اندازد.  
(خاقانی ۱۲۵) ۱۳. رها کردن؛ ترک کردن: یک

ملا است مرا بی خرجی انداخته، رفته. (هدایت ۴۶) ○  
پس دنیا را چنانکه بود، بدید و بهجملگی بینداخت.

(غزالی: مینوی<sup>۲</sup> ۲۷۸) ۱۴. (گفتگو) برکنار کردن؛ کنار گذاشتن؛ معزول کردن: او را از مدیرکلی

انداختند. ۱۵. حذف کردن: چند کلمه از جمله انداخته است. ○ بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر

اندازیم... اگر این «که» را بیندازیم و بگوییم «بیا حافظ تا خود را به ملک دیگر اندازیم»... عیب و نقصی دارد؟

(جمالزاده<sup>۸</sup> ۱۶۸) ۱۶. زدودن؛ از میان بردن: انگلیس‌ها می‌خواهند جنازهٔ این مرده را هم دفن کنند، و

گند و بوی آن را بیندازند. (مستوفی ۲۵۶/۳) • کنون به  
آب می لعل خرده می شویم / نصیبه ازل از خود نمی توان

انداخت. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳). ۱۷. نقش کردن؛ طرح



کردم. ○ انداختیم توی جاده دورِ حصارِ باغ. (دریابندری ۴۰) نیز ← خود را به جایی انداختن.

○ ~ به (در) چیزی ۱. گرفتار کردن به آن: بی‌خود خودت را به عذاب می‌انداختی. (جمال‌زاده ۸۸)  
○ ... / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی. (حافظ ۳۰۱)  
۲. کسی یا چیزی را به داخل آن وارد کردن، یا در آن شناور کردن: باد در غیب انداخت. ○ کشتی را به آب انداختند. ○ بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به می‌خانه / که از پای خُت روزی به حوض کوثر اندازیم. (حافظ ۲۵۹)  
۳. چیزی را در دور آن قرار دادن: انگشت را به انگشت انداخت. ○ حلقه گل را به گردن نفر اول کشتی انداختند. ○ وزیرای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کند خسرو مالک رقاب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

○ ~ به کسی (گفتگو) (مجاز) ۱. مسخره کردن او؛ به او متلک گفتن: دیدی چه طور به ما انداخت؟  
۲. جنسی نامرغوب را با نیرنگ به او فروختن یا دادن، یا کسی را از سر باز کردن: هرچه میوه گندیده داشت، به مشتری انداخت. ○ دختری بزرگ‌تر را به ما انداختی. (آقای: شکوفای ۳۹)

○ ~ به (در) کسی (قد.) تلقین کردن به او؛ گوش‌زد کردن به او: این سخن در شاه می‌انداخت، ناگاه شاه بدین سخن از جای برفت. (اسکندرنامه: لغت‌نامه)

○ ~ به وقت (زمان...) درموردی گفته می‌شود که بخواهند وقت انجام کاری را تغییر دهند، یا برای انجام کاری وقت تعیین کنند: عروسی را به دوشنبه انداختیم. ○ دولت حسن تو وقت است شود پایه‌رکاب / کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای؟ (صائب ۳۱۳)

○ ~ چیزی بر (به) چیزی کشیدن چیزی روی آن، و پوشاندن آن: چادر به سر انداخت. ○ عبا را بر دوش انداخت. ○ تازمین بر کُت ز خلعت روز / طبلسان مزعفر اندازد. (خاقانی ۱۲۶)

○ ~ در جایی (قد.) اقامت کردن در آن: به تنها ندانست روی‌ورهی / بینداخت ناکام شب در دهی.

چیزی را تهیه کردن؛ شکلی را روی سطحی پدید آوردن: توی فرش، گل‌وبته انداخته‌اند. ○ ... / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی. (حافظ ۳۰۱)  
۱۸. برپا کردن؛ ایجاد کردن: این چه سروصدایی است که در خانه انداخته‌اید؟ ○ ... / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت. (حافظ ۱۳)  
○ نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو / برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت. (سعدی ۳۵۴)  
۱۹. (گفتگو) مردود کردن؛ رد کردن: در مصاحبه دو نفر را انداختند و یک نفر را قبول کردند. ۴۰. (قد.) ریختن مایعی در ظرفی: بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / ... (حافظ ۲۵۸)  
۲۱. (قد.) دور کردن؛ بیرون انداختن: یک روز [بوسهل] به سرای حسنگ شده بود... پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (بیهقی ۲۲۵)  
۲۲. (قد.) اندازه گرفتن؛ سنجیدن: بینداخت باید، پس آن‌که برید / ... (فردوسی ۲۴۲۹)  
۲۳. (قد.) درباره کاری نقشه کشیدن یا چاره کردن: چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن اندازد که خیر تو و ما در وی باشد. (بخاری ۷۸)  
○ دگرگونه بُد ز آن‌که انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم. (فردوسی ۷۷۷)  
۲۴. (قد.) درباره کاری مشورت کردن: چون از این مهم فارغ شدند، انداختند تا بر کدام راه به درگاه آیند. (بیهقی: لغت‌نامه)  
○ فراوان بگفتند و انداختند / مر آن کار را چاره نشانختند. (فردوسی ۶۱۰)  
۲۵. (قد.) قی کردن: طعام بر دل ترش شده را جز انداختن چاره نیست. (بخاری ۱۰۱)  
۲۶. (قد.) واگذار کردن: حکم ذخایر قلعه با او انداخت و زبده اموال و اعلاقی آن جای‌گاه، او را مسلم داشت. (جرفادقانی: لغت‌نامه)  
۲۷. (قد.) بردن شکایت و مانند آن پیش کسی؛ مطرح کردن: یکی از عقل می‌لاند یکی طلمات می‌بافد / بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم. (حافظ ۲۵۸)  
○ تاکی از قصه‌های بدگویان / قصه‌ها پیش داور اندازیم؟ (خاقانی ۶۴۳)

○ ~ به (توای) جایی (گفتگو) داخل شدن در آن و حرکت کردن: انداختم تو بیراهه و فرار



دارد انداز هرکس نگاه. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۶۲)

**اندازه** 'a-e (ا.) ۱. مقدار یا درجه بزرگی یا

کوچکی چیزی؛ میزان: چه اندازه نمک بریزم؟  
بفرماید سپاهسالار را، تا راست کند، و اندازه به دست بنده

دهد که آنچه می باید کرد، بکند. (بیہقی<sup>۲</sup> ۷۵) ۲. حد

معقول و معمول هر چیزی: افراط می کند، اندازه

نگه نمی دارد. ۳. مگوی و منه تا توانی قدم / ز اندازه

بیرون وز اندازه کم. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۳. شمارہ ای که

تعیین کننده بزرگی یا کوچکی لباس یا کفش و

مانند آنهاست: اندازه پای شما چیست؟ ۴. (صد.)

مناسب از جهت بزرگی و کوچکی: این پیرهن

درست اندازه تو است. ۵. اگر کفش زن... قالب و اندازه

درآمد بود، سفیدبختی... را می رسانید. (شہری<sup>۲</sup>

۲۴۵/۴) ۵. (ا.) قدر و مرتبه؛ مقام؛

شایستگی: پیرسید کسری که از مہتران / که را باشد

اندازه کھتران. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۸۲) ۶. (قد.) تقدیر

(مر. ۲) ۷. هر چه بر آفریدگان می رود از خیر و شر...

اندازه ای است کرده و کاری است پرداخته. (بخاری ۱۵۵)

۸. **بہ** ~ برگرفتن (مصد. د.، مصدر. د.) (قد.) حساب

کردن؛ قیاس کردن؛ تخمین زدن: غمین گشت و

زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه ها برگرفت.

(فردوسی<sup>۳</sup> ۴۴۲)

۹. **سہ** چیزی را نگه داشتن حد آن را حفظ

کردن؛ درباره آن رعایت اعتدال را کردن: آن

لحظه که آید بہ چمن یار، ای سرو / جز بندگی قدش مکن

کار، ای سرو - با قامت او، حدیث اندازه مگو / اندازه کار

خود نگه دار، ای سرو. (سیدالشرف: زہت ۳۳۳)

۱۰. **سہ داشتن** (مصد. د.) حد متعارف داشتن و

محدود بودن: هر چیزی اندازه ای دارد. ۱۱. بہ قدری

عذرخواهی و اظهار خجالت و خصوصیت کرد کہ اندازه

ندارد. (نظام السلطنہ ۲/۳۴۸)

۱۲. **سہ کردن** (مصد. م. د.) (قد.) ۱. حساب کردن؛

سنجیدن: ہمہ گنج بُد تاج و ہم تخت زر / همان افسرو

یارہا و کمر - کس اندازه آن ندانست کرد / کز اندازه پس

ناتوان گشت مرد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۶۴۲) ۲. • اندازه

گرفتن (مر. ۱) ۳. [کیومرث] نخستین کسی است کہ

(سعدی<sup>۱</sup> ۶۷) ۴. در مقامی، مسکنی کم ساختی / کم دو

روز اندر دہی انداختی. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۱۰/۲)

۵. **سہ کسی را از چیزی** (گفتگو) آن را از او گرفتن:

بیماری، او را از قیامہ انداخته. ۶. او را از کار و کلسی

انداختند.

۷. **خود را بہ (در) جایی** ~ (گفتگو) بہ علتی

مانند ترس یا خستگی بہ آن جا داخل شدن: از

ترس مہاجمان خود را بہ مسجد انداختم.

۸. **خود را جایی** ~ (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون

دعوت بہ آن جا رفتن و خود را بہ میزبان

تحمیل کردن: دیشب ہم دوبارہ خودتان را خانہ آنها

انداختید؟

**انداختنی** 'a-i (صد.) ۱. لایق دور افکندن؛

دور ریختنی: وسایل انداختنی را دور بریزید و بقیہ را

بردارید. ۲. مناسب و لایق انداختن. ۳. ~

انداختن بہ کسی (مر. ۲): ہرچہ جنس انداختنی

داشت، بہ ما قالب کرد. ۳. پرتاب کردنی. ۴. ~

انداختن (مر. ۲): تیر کہ از جعبہ حوادث انداختنی

بود... (زیدری ۷۲)

**انداختہ** 'andāxt-e (صمد. از انداختن) (قد.)

پس مانده: ضواری، انداختہ دیگران نخوردند. (زیدری

۶۱)

**انداد** 'andād [عر.، جر. بَد] (ا.) (قد.) ہمتایان؛

ہمانندان؛ امثال: حضرتش نسخہ صفات کمال است و

جامع جلال و جمال... متع انداد کرد، جمع اعداد فرمود.

(قائم مقام ۳۶۹)

**انداز** 'andāz (بر. انداختن) ۱. ~ انداختن. ۲.

جزء پسین بعضی از کلمہ های مرکب، بہ معنی

«اندازندہ»، «انداختہ شدہ»، یا «مناسب

انداختن»: پس انداز، تیر انداز، سنگ انداز، روانداز،

زیر انداز. ۳. (إمصد.) (قد.) قصد؛ میل: مگر از کوی

او فیاض انداز سفر دارد / وداع طرفہ ای می کرد امشب

باز یاران را. (فیاض لاهیجی ۲۹۱) ۴. (ا.) (قد.)

اندازه؛ مقدار: اگر بشمری نیست انداز و مر / ہمی از

تبیہ شود گوش کر. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۹۹) ۵. (قد.) قدر؛

مرتبه؛ لیاقت: بہ هنگام گوید سخن پیش شاہ / سزا



آبها را اندازه کرد. (کدکنی ۵۰۰)

۵ کسی کردن (گفتگو) به اندازه او بریدن یا دوختن (پارچه یا لباس): پیراهن را... اندازه‌ام کرد. (دریابندری ۹۵<sup>۳</sup>)

۶ گرفتن (مصمـ). ۱. اندازه و مقدار چیزی را برحسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن: پارچه را اندازه گرفت. ۲. یکی از آن [ستاره‌ها] که به تازگی اندازه گرفته‌اند، متجاوز از پنجاه و هفت‌هزار مرتبه از خورشید بزرگ‌تر است. (جمال‌زاده ۲۹<sup>۱۶</sup>)

۳. مقدار چیزی را سنجیدن؛ حد چیزی را دانستن: اندازه می‌گیرد اشیا را به دانایی و تدبیر. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. (قد.) تعبیر کردن: دلم دوش دیده‌ست خوابی شگفت / ندانم چه اندازه باید گرفت. (یوسف وزیخا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۴. (مصـ.ا.) (قد.) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن؛ تجربه گرفتن: زیرویز اندازه باید گرفت / چو دفتر بخوانی، بمانی شگفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۵۲) ۵. (قد.) گنج‌بیدن؛ جا گرفتن: در خوردها اندازه نگیرد، هرچه در خاطر آید که خدای چنان است، نه چنان است، که به خلاف آن است. (بحرالوقاد ۳۶۴)

۵ سه نگه داشتن رعایت حد اعتدال کردن؛ معتدل بودن؛ میانه‌روی کردن: گفت: ای پسر، اندازه نگه دار. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۱۱)

۵ از سه به در بودن از حد تجاوز کردن؛ افراط کردن: شوخی‌هایش را از اندازه به‌دریده و همه را از خود رنجانده‌است. ۵ عمری به بازیچه بهسر می‌بری / بازی از اندازه به‌در می‌بری. (نظامی<sup>۱</sup> ۸۵)

۵ از سه بیرون (مجاز) بسیار؛ زیاد: بگشتند از اندازه بیرون به جنگ / زبس کوفتن، گشت پیکار تنگ. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۶۷)

۵ از سه گذراندن حد چیزی را رعایت نکردن؛ افراط کردن در چیزی: بی‌اعتدالی را از اندازه گذرانده‌اند. (غفرای ۳۶۷)

۵ از سه اندر گذشتن (قد.) از اعتدال خارج شدن؛ از حد گذشتن: جای هرکس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچ‌کس از اندازه خویش نگذشتی. (ابن‌بلخی: فارس‌نامه ۴۹: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۵ چو

کوشش زاندازه اندرگشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۲۸)

۵ بر سه (قد.) ۵ به اندازه ↓: تاریخ آن را بر اندازه براندم در بخت روزگار پدرش امیرمحمود. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۱) ۵ به زال آن گهی گفت: تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۲۹)

۵ به سه به اعتدال؛ در حد اعتدال: صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. (حافظ<sup>۱</sup> ۷۲)

۵ به سه ای به مقداری؛ به حدی؛ در حدی (اغلب بسیار زیاد): به اندازه‌ای حرف می‌زند که آدم سردرد می‌گیرد. ۵ به اندازه‌ای از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند که ساکنین جزیره یقین کردند یارو... رستم دستانی است. (جمال‌زاده ۱۵۴<sup>۱۶</sup>)

۵ قاسم ای به مقداری نسبتاً کم: من تاندازه‌ای ناراحت بودم، اما آنها خیلی. ۵ همه تاندازه‌ای متأسف بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

**اندازه حرکت** 'a-hare(ak)at [فاعـر]. (۱.)

(فیزیک) حاصل ضرب جرم هر جسم در سرعت آن؛ مقدار حرکت.

**اندازه‌گذاری** 'andāz-e-gozār-i (حامصـ.)

تعیین مسافت، طول، عرض، ارتفاع، و عمق بر روی نقشه؛ تعیین مقیاس: اندازه‌گذاری نقشه.

**اندازه‌گیر** 'andāz-e-gir (صفـ.ا.) (قد.)

تعیین‌کننده مساحت زمین‌ها؛ مهندس: مساحت‌گران داشت اندازه‌گیر / بر آن شغل بگماشته صد دبیر. (نظامی<sup>۲</sup> ۷۳)

**اندازه‌گیری** 'a-i (حامصـ.) اندازه گرفتن و

معلوم کردن مقدار کمی یا کیفی چیزی: نزدیک غروب بود، من مشغول اندازه‌گیری همین پرستش‌گاه بودم... به‌نظم آمد دو نفر به‌سوی من می‌آمدند. (هدایت<sup>۲</sup> ۶۹)

**اندام** 'andām (۱.) ۱. (جانوری) بخشی از کالبد موجود زنده که وظیفه یا وظائف ویژه‌ای را انجام می‌دهد؛ عضو: اندام بینایی، اندام شنوایی. ۵ هر یکی از این اندام‌ها از اندام‌های مفرد مرکب است، و



**اندامی** 'andām-i (صد، منسوب به اندام) (جانوری)  
ارگانیک →

**اندایش** 'andā-y-eš (امص، از اندودن) (قد).  
گل کاری؛ کاه گل مالی: شمس تبریزی! قدومت خانه  
اقبال را/ صحن را افروزش است و بام را اندایش است.  
(مولوی ۲/۲۳۱)

**انداینده** 'andā-y-ande (صف، از اندودن) (قد).  
اندودکننده؛ کاه گل کننده: با گل انداینده اسگالید  
گل/ دست کاری می کند پنهان ز دل. (مولوی ۲/۲۸)  
**اندایه** 'andā-y-e (ا). (قد). (ساختمان) وسیله  
اندودن؛ ماله بنایی.

**اندایدن** 'andā-y-(')-id-an (مص، م، بم،  
اندا ای) (قد). اندودن →

**اندخس** 'andaxs (بم، اندخسیدن) (قد). ←  
اندخسیدن.

**اندخسنده** 'a.-ande (صف، از اندخسیدن) (قد).  
پناه برنده: اندخسنده باشد به خدای عزوجل، از آن معنی  
که داند که هرجا باشد، دشمن بر او راه یابد مگر در  
حضرت حق، که آنجا راه نیابد. (مستملی بخاری:  
شرح تهرت ۱۰۶۱)

**اندخسواره** 'andaxs-vāre (ا). (قد). پناه گاه؛  
مأمن: بگو ای محمد که وی خدای یکی است،  
اندخسواره خلق است و وی را مثل نیست. (کذکنی ۱۷۸)  
○ ز خشم این کهن گرگ ژکاره/ ندارم جز درت  
اندخسواره. (← لیبی: شاعران ۲۸۹)

**اندخسیدن** 'andaxs-id-an (مص، ل، بم،  
اندخس) (قد). پناه بردن: گفت: بارخدا یا به تو  
می اندخسم از آن قدر که اندر رگها بماند و بیرون نیامد.  
(غزالی: کیمیای معاد: لغت نامه ۱)

**اندر** 'andar (حا). ۱. در میان دو کلمه می آید و  
کثرت و توالی و فراوانی را می رساند:  
جداندرجد، غلط اندر غلط، نسل اندر نسل. ○ جان علوی  
هوس چاه ز نخدان تو داشت/ دست در خلق آن زلف  
خم اندر خم زد. (حافظ ۱۰۲/۱) ۲. (قد). در ۲ →: اندر  
هزار بادیه گشته/ بر تو هزار باد وزیده. (مسعود سعد ۱  
۶۸۰) ۳. (پس). (قد). در آخر اسم اعضای

عدد اندام های مفرد سیزده اندام است. (اخوینی ۱۶) ۴.  
تن؛ بدن: آن قدر خوابیده ام که اندامم آماس کرده.  
(طالبوف ۲/۲۹۲) ○ ز رنج راه بُد اندام خسته/ خبار از  
پای تا سر برنشته. (نظامی ۳/۷۷) ۳. قد؛ قامت: او  
سیمی بوده که با پدرش نصف کرده بودند... از حیث شکل،  
اندام، اخلاق... شبیه پدرش بوده است. (علوی ۵۵۲) ۴.  
(قد). بخشی از یک دستگاه: اندام های اسطرلاب.  
(بیرونی ۲۸۵) ۵. (قد). (مجاز) شکل متعارف  
هر چیز؛ اندازه: حکایتی که غریب تر و مختصر باشد،  
باز گویم که بدین قدر کتاب دراز نگیرد و از اندام بیرون  
نشود. (اسکدرنامه: لغت نامه ۱) ۶. (قد). آلت تناسلی  
مرد یا زن: ○ اندام تناسلی ↓: یاد کن مریم... را که  
اندام خود از فساد و زنا نگاه داشت. (ابوالفتح: منیر:  
لغت نامه ۱)

○ **تناسلی** (جانوری) قسمت هایی از  
دستگاه تناسلی جانوران که برخلاف احشای  
درونی، نمایان است.

○ **حسی** (جانوری) هریک از اندام های  
تخصصی مانند چشم، گوش، زبان، بینی، یا  
پوست که کارشان حس کردن است.

● **دادن** (مص، م). (قد). شکل مناسب دادن  
به چیزی: درگامی عظیم نیکو، مقداری گز ارتفاع در  
بیست گز عرض، اندام داده، برآورده اند. (ناصر خسرو ۲  
۳۹)

● **گرفتن** (مص، ل). (قد). وضع مناسب پیدا  
کردن؛ مرتب شدن؛ نظم پیدا کردن: بی وصل تو  
دل در برم آرام نگیرد/ بی صحبت تو کار من اندام نگیرد.  
(ملاطفر: آندراج)

○ **به** (قد). متناسب؛ موزون: به اندام کالوشه ای  
بر نهاده/ وز آن رنج مهمان همی کرد یاد. (فردوسی ۳  
۱۸۱۶)

**اندام زایی** 'a.-zā-y-(')-i (حامص). (جانوری)  
تشکیل اندام هنگام رشد و تکامل جنین.

**اندامک** 'andām-ak (ا). (جانوری) هریک از  
ساختمان های درون سلول که عمل کرد خاصی  
دارند.



۱. آویزان شدن؛ معلق شدن: ... / به دل‌ها  
اندرآویزد دو زلفت. (خفاف: قوامی ۳۷) ۲. (م.ص.م.)  
آویزان کردن؛ معلق کردن: به دژخیم فرمود کاین را  
به کوی / ز دار اندرآویز و برتاب روی. (فردوسی ۳  
۴۸۵)

❧ ~ به کسی (قد.) ۱. با او گلاویز شدن: چو  
گشتم مست می‌گویی که برخیز / به بدخواهان هشیار  
اندرآویز. (نظامی ۱۵۸۳) ۲. جایی از بدن یا لباس  
او را گرفتن، به‌طوری‌که گویی از او آویزان  
شده‌اند: بزرگان بدو اندرآویختند / ز مژگان همی خون  
دل ریختند. (فردوسی ۳۴۷۴)

**اندرراج** 'enderāj [ع.ر.] (م.ص.د.) (قد.) داخل شدن  
چیزی در چیزی و در آن مستحیل شدن: نور  
توحید در نور حال او مستور و مندرج گردد، بر مثال  
اندرراج نورکواکب در نور آفتاب. (جامی ۱۴۸)

❧ ~ یافتن (م.ص.د.) (قد.) اندراج ↑: اسرار  
توحید و حقایق اذواق و... در مثنویات و غزلیات وی  
اندرراج یافته. (جامی ۵۹۷۸)

**اندراس** 'enderās [ع.ر.] (م.ص.د.) کهنه شدن؛  
پاره‌پاره شدن؛ کهنگی؛ پارگی: اگر اندراس  
سرو و ضم او را به چنین حالت کشانده‌است، بدتر از این  
احوال را هر دو ما داشته‌بودیم. (شهری ۳۱۱۲) ۰  
رساله‌ها... صورتِ اندراس پذیرفته‌است. (لودی ۷۵)

❧ ~ یافتن (م.ص.د.) اندراس ↑: زجی بسته  
می‌شد و به تدریج اندراس می‌یافت. (شوشتری ۳۰۰)

**اندرافتادن** 'andar-α(ʔ)ft-ād-an (م.ص.د.) (قد.)

۱. اتفاق افتادن؛ واقع شدن: حرب اندرافتاد میان  
فریقین. (تاریخ‌بیستان ۳۰۳<sup>۱</sup>) ۲. افتادن (م.ر.) ۳. →  
ساحران نشان بنده بودند و غلام / اندرافتادند چون صعوه  
به‌دام. (مولوی ۳۰۳/۳) ۳. هجوم بردن به کسی یا  
چیزی: چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندرافتادند  
در دلق غریب. (مولوی ۳۰۸/۱)

**اندرچمیدن** 'andar-čam-id-an (م.ص.د.) (قد.)

۱. گذشتن؛ سپری شدن: چو بهری ز تیره شب  
اندرچمید / کی نامور بیش یزدان خمید. (فردوسی ۳  
۱۲۴۶) ۲. حمله کردن؛ تاخت آوردن: چو باد

خانواده به معنی «خوانده»: پدراندر (=)  
پدرخوانده، ناپدری، مادراندر (= مادرخوانده،  
نامادری). ۴. (پ.د.) (قد.) دراول فعل‌ها می‌آید و  
فعل پیشوندی می‌سازد: اندرآمدن، اندررفتن،  
اندرشدن. ۵. (ح.ا.) (قد.) درمیان دو کلمه‌ای که  
دلالت بر واحد طول می‌کنند، می‌آید و  
مساحت چیزی را می‌رساند: جیرفت، شهری است  
نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ. (حدود العالم ۱۲۶) ۶. در  
متون قدیم گاهی حرف اضافه دوم واقع شده  
و حرف اضافه اول را تفسیر کرده‌است. حرف  
اضافه اول معمولاً «به» است: ز من چون خبر  
یافت افراسیاب / سیه شد به جام اندرش روشن آب.  
(فردوسی ۵۰۳<sup>۳</sup>)

**اندرآمدن** 'a.-ā(ā)mad-an (م.ص.د.) (قد.) ۱.

آمدن: بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور شیر  
اندرآمد به پیش. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۲. داخل  
شدن: آواز دادم قوم خویش را که: درآیید، مردی  
سی و چهل اندرآمدند. (بیهقی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳.  
فرود آمدن؛ پایین آمدن: ز اسب اندرآمدگو شیرتر /  
ز ره دامنش را بزد بر کم. (فردوسی ۹۶۵<sup>۳</sup>) ۴.  
فرار سیدن؛ رسیدن: چون شب اندرآمد، حرب  
اندرافتاد میان فریقین. (تاریخ‌بیستان ۳۰۳<sup>۱</sup>) ۵. حرکت  
کردن؛ جنبیدن: ندارد بر آوردگه پیل پای / چو من با  
سپاه اندرآیم ز جای. (فردوسی ۲۲۷۸) ۶. آغاز  
کردن؛ مشغول شدن: دلاور نخست اندرآمد به  
پند / سخن‌ها که او را بُدی سودمند. (فردوسی ۲۳۳۷)

**اندرآوردن** 'andar-ā(ā)va(α)r-d-an (م.ص.م.)

(قد.) ۱. داخل کردن؛ وارد کردن: همی گفت پاو  
گزاف و دروغ / مگر کاندارد سرش را به یوغ.  
(ابوشکور: شمار ۱۰۲) ۲. شروع کردن: گر از کتیباد  
اندرآری شمار / بدین تخمه بر، سالیان شد هزار - که با  
تاج بودند و بر تخت زر / سر آمدکنون نام ایشان متر.  
(فردوسی ۲۲۵۸<sup>۳</sup>) ۳. فرود آوردن؛ پایین آوردن:  
ز پیل اندرآورد و زد بر زمین / بیستند بازوی خافان  
چین. (فردوسی ۸۶۴<sup>۳</sup>)

**اندرآویختن** 'andar-ā(ā)wixt-an (م.ص.د.) (قد.)



(فردوسی<sup>۳</sup> ۲۴۷۷)

**اندرزی** 'andarz-i (صد، منسوب به اندرز)

مربوط به اندرز؛ دارای اندرز: خالهام... طرفدار شعرای اندرزی و تشیلی بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۱)

**اندرشدن** 'andar-šod-an (مصل.، قد.) داخل شدن: گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند/ گاه زیر

طارم زنگارگون اندرشد. (فرخی<sup>۱</sup> ۴۸)

**اندرکردن** 'andar-kard-an (مصل.، قد.) ۱.

داخل کردن: [روغن بلسان] به چراغ اندرکن. (حاسب طبری ۹۰) ۲. تلقین کردن: چون یعقوب اندرگذشت، عصیان به دل اندرکردند عمرو را و خواستند که ملوک طوایف گردند. (تاریخ سیستان<sup>۲</sup> ۱۲۱-۱۲۲)

**اندرکشیدن** 'andar-keš-id-an (مصل.، قد.)

۱. کشیدن (م. ۷) →: برادر چو روی برادر بدید/ کمان را به زه کرد و اندرکشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۳۵۶) ۲. گسترده: پهن کردن: وامسال پیش از آن که به

ده منزلی رسید/ اندرکشید حله به دشت و به کوهسار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۶) ۳. به یک بار نوشتن: به روی

شهنشاه جام ننید/ به یک دم همان گاه اندرکشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۲۳) ۴. حرکت دادن: وز آن جای که

لشکر اندرکشید/ به یک منزلی بر، یکی شهر دید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۷۷) ۵. حرکت کردن:

رفتن: وز آن جاسوی یارس اندرکشید/ که در پارس بُد گنج ها را کلید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۷۹) ۶. سپری شدن:

گذشتن: بیامد در آن باغ و می درکشید/ چو پاسی ز تیره شب اندرکشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۸)

**اندرکنش** 'andar-kon-eš (مصل.، اثر متقابل دو چیز بر یک دیگر؛ تعامل.

**اندرگاه** 'andar-gāh (ا.، قد.) (گاه شماری) خمسة مسترقه. ← خمسة ۵ خمسة مسترقه: این پنج

روز دزدیده، که آن را اندرگاه خوانند، از پس آبان ماه نهند تا نشانی باشد آن ماه را. (بیرونی ۲۳۱)

**اندرگذاشتن** 'andar-gozāšt-an (مصل.، قد.)

۱. درگذراندن: عبور دادن: مصطفی را... از کواکب

اندرگذاشتند و قدم ورا زیر افلاک آوردند. (مستملی بخاری: شرح تهر ۸۷۸) ۲. (مصل.،

سپیده دمان برده/ سپه جمله باید که اندرچمد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸۰۲)

**اندرخور** 'andar-xor (صف.، قد.) درخور؛ سزاوار؛ لایق؛ شایسته: اگر ما گنه کار و بدگوریم/ بدین پادشاهی نه اندرخوریم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۴)

**اندرخورد** 'a-d (صد.، قد.) اندرخور ↑: نیست هرکس در محبت مرد او/ نیست اندرخورد هر دل، در دوا. (کرمانی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**اندرخوردن** 'a-an (مصل.، قد.) شایسته بودن؛ مناسب بودن: بدو گفت کای مهر پرخرد/ ز تو سر دگفتن نه اندرخورد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۵۹)

**اندررسیدن** 'andar-recaš-id-an (مصل.، قد.) رسیدن (م. ۱) →: از اتفاق نادر، سرهنگ علی عبدالله و ابوالتجم ایاز... از غزنین اندررسیدند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۴)

**اندرز** 'andarz (ا.، ۱. نصیحت؛ پند: چون اندرهای میزبان خود را... به یاد آورد، تصمیم گرفت از همان جا به خانه خود بازگردد. (قاضی ۳۶) ۲. (قد.) وصیت: ولی گرچه شد روز بر وی سیاه/ سر خود نیچید از اندرز شاه. (نظامی<sup>۸</sup> ۲۶۴)

• ~ دادن (مصل.، نصیحت کردن: به او اندرز دادم که بی درنگ به آن جامه عمل پیوشاند. (قاضی ۲۳۴)

• ~ کردن (مصل.، قد.) وصیت کردن: وگر جنگ سازی تو اندرز کن/ یکی را نگهبان این مرز کن. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۴۶۶)

**اندرزگاه** 'a-gāh (ا.، مؤسسه ای یا بخشی از آن که به دادن راه نمایی های پزشکی، بهداشتی، روانی، و مانند آنها اختصاص یافته است: اندرزگاه زندان.

**اندرزگو** 'andarz-gu (صف.، پنددهنده؛ نصیحت کننده: اندرزگو ناپدید شد و گردش ادامه یافت. (قاضی ۱۱۸۴)

**اندرزنامه** 'andarz-nāme (ا.، قد.) پندنامه →: چنان دان که نوشیروان قباد/ به اندرزنامه چنین کرد یاد.



صرف نظر کردن: سده دیگر که یک دل پُر از مهر داشت / بپایست از او هر بد اندرگذاشت. (فردوسی<sup>۳</sup>) (۲۷۷)

### اندرگذاشتن 'andar-gozašt-an' (مصدر. (قد.)

۱. عبور کردن؛ گذاشتن: به روم و به هندوستان بر بگشت / ز دریا و تاریکی اندرگذاشت. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۴۴) ۲. (مجاز) مردن؛ درگذشتن: او بازگشت و من رقتم و او را ندیدم، تا ابوبکر صدیق اندرگذاشت. (تاریخ‌نویسان<sup>۲</sup> ۱۴) ۳. صرف نظر کردن؛ چشم پوشیدن: تو نیز ای عجب هرکه را یک هنر / بینی ز ده عیبش اندرگذر. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۷۰) ۴. سپری شدن؛ گذاشتن: چو هنگام نان خوردن اندرگذاشت / ز مغز دلیر آب برترگذاشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۴) ۵. فراتر رفتن؛ خارج شدن: مال بسیار همی بخشید، چندان که از عدد و احصا اندرگذاشت. (تاریخ‌نویسان<sup>۲</sup> ۷۶)

### اندرگرفتن 'andar-gereft-an' (مصدر. (قد.) ۱.

آغاز کردن به کاری؛ شروع کردن: ورا بهلوان زود دربرگرفت / ز دیر آمدن یوزش اندرگرفت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۰۶) ۲. شعله ور شدن: پس چراغ باکبریت بدان جا فرازدارند تا آتش اندرگیرد. (حاسب طبری ۸۴)

### اندرماندن 'andar-mān-d-an' (مصدر. (قد.)

عاجز شدن؛ درماندن: اما شرط اندر این کتاب پارسی است، مگر جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود. (تاریخ‌نویسان<sup>۲</sup> ۱۸۰)

### اندرنوشتن 'andar-navašt-an' (مصدر. (قد.)

۱. پیچیدن؛ لوله کردن: یکی نامه بنیشت پراآیین / ز دادار بر شهریار زمین -...- نویسته بنهاد پس خامه را / چو اندرنوشت این کبی نامه را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۶۳) ۲. فراگرفتن: دَم نای رویین ز مه برگذاشت / خو کوس دشت و گوّه اندرنوشت. (اسدی<sup>۱</sup> ۲۵۳) ۳. (مجاز) پشت سر گذاشتن؛ عقب گذاشتن: برانگیخت شب‌رنگ بهزاد را / که اندرنوشتی به تگ باد را. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۱۲۳) ۴. محو شدن؛ نابود شدن: ولیکن سرانجام گشته شود / نکو نامش اندرنوشته شود. (دقیقی: فردوسی<sup>۳</sup> ۱۳۱۲)

### اندرنهادن 'andar-na(e)h-ād-an' (مصدر. (قد.)

۱. قرار دادن؛ گذاشتن: از آن پس که من تاج بر سر نهم / جهان را به دست تو اندرونهم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۲۵) ۲. به کار بردن: مردی دویت... پیدا آمدند و قلاد به میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچ و تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۱۲) ۳. (مصدر. (جمله کردن: زواره بفرمود کاتدرنهد / سران را ز خون بر سر افسر نهید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۰۰)

### اندروایی 'andar-vā[y]' (= دروا) (صدر. (قد.) ۱.

آویخته؛ واژگون؛ معلق: ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست / یک سر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۷۵۴/۲) ۲. سرگردان و مضطرب: مانده از سیلی جلالت سر چرخ اندریش / گشته از طعنه جلالت دل خاک اندروای. (انوری<sup>۱</sup> ۲۴۶) ۳. (قد.) در هوا: که نه این می برآید ازبس خاک / که نه آن می بخنبد اندروا. (مسعود سعد<sup>۱</sup>) (۱)

### اندروایی 'andar-vā-y'-(i' (حامص. (قد.)

سرگردانی: ز اندروایی ار خواهی نجاتی / تو را باید ز جود او براتی. (شاکریخاری: لغت نامه<sup>۱</sup>)

### اندرون 'andarun' (ا.) ۱. داخل؛ درون: ینه قصد

کشتن او خواست که به اندرون خانه او درآید. (شوشتری ۳۱۷) ۲. اندرونی (م. ۲): -> بین در اندرون، شام و خوراک هرچه تدارک دیده‌اند، دوسه ظرف هم برای ما با خود بیاور. (جمال زاده<sup>۴</sup> ۱۶۹/۲) ۳. این شیخ الحرم شاه است، در اندرون به زنان شاه قرائت نماز و قرآن تعلیم می‌دهد. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۸۲) ۴. ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر می‌کردند: در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خوشم و او در فغان و در غوغاست. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۷) ۴. (مجاز) معده؛ شکم: درد در اندرونم پیچیده، به فریاد برآمدم. (شهری<sup>۳</sup> ۶۹) ۵. اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۵) ۵. (حا.) در ۲ -> کمر بست خافان به فرمان‌بری / به گوش اندرون حلقه چاکری. (نظامی<sup>۷</sup> ۴۰۶) ۶. در متون قدیم گاهی حرف اضافه دوم واقع شده است: به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم‌جویان چو گرگ.



(فردوسی<sup>۳</sup> ۱۹۹۷) نیز ← اندر.

• **شدن** (مصدر). (قد) داخل شدن: .../ با شیر اندرون شد و با جان به در شود. (سعید: دهخدا<sup>۳</sup> ۳۶۴)

**اندرونه** 'a-e' (ا). ۱. داخل؛ درون: اندرونه او می لرزد. (علی زاده ۴۲/۱) ۲. آنچه در داخل چیزی قرار گرفته است: هرچندگاهی ساعتی خریده، درس را باز کرده... اندرونه اش را بیرون کشیده، کنار می انداخت. (شهری<sup>۳</sup> ۲۷۱) ۳. (جانوری) احشا →. ۴. (جانوری) دل و جگر و سنگ دان مرغ.

**اندرونی** 'andarun-i' (صدر)، منسوب به اندرون) ۱. مربوط به اندرون؛ درونی؛ داخلی: عمه نری همیشه در حیاط اندرونی... زندگی می کرد. (علی<sup>۳</sup> ۴۵) ۲. هزار بستگی و اتصال اندرونی و بیرونی داشت. (افضل الملک ۱۴۴) ۳. (ا). (منسوخ) (ساختمان) خانه و حیاطی که پشتِ خانه اصلی ساخته می شد و مخصوص زن و فرزند و خدمت کاران بود؛ مقر. بیرونی: خانه... علاوه بر جلوخان مختصری، هشتی مفصلی و بیرونی و اندرونی... حمام سرخانه هم داشت. (جمال زاده<sup>۱۰</sup> ۱۲) ۳. آن که در اندرون زندگی می کند. ← (م. ۲): این را... به بهای طلا به اندرونیان شاه توانیم فروخت. (میرزا حبیب ۱۲۷)

**اندربانده** 'andar-yāb-ande' (صدر). از اندربافتن (قد) دریابنده؛ درک کننده: اندربافت چیزی که سازوار و اندرخور قوتِ اندربانده بود. (ابن سینا: گنجینه ۲۴۲/۱)

**اندربافت** 'andar-yāft' (بما. اندربافتن، مصدر). (قد) اندربافتن (م. ۱) ↓: دو قوت او را درافزود، یکی قوتِ اندربافت که او را مدرک خوانند، که حیوان چیزها بدو اندرباید... (نظامی عروضی ۱۱)

**اندربافتن** 'a-an' (مصدر). (قد) ۱. درک کردن؛ فهمیدن: گروهی گفته اند که حرکت انقباض را به حس نشاید اندربافتن. (نظامی عروضی ۱۰۶) ۲. پیدا کردن: چشمت از خواب بی هشی بگشا/ خویشتن را بجوی و اندرباب. (ناصر خسرو<sup>۸</sup> ۸۹)

**اندک** 'andak' (صدر). کم؛ مقیر. بسیار: غذای اندکی خوراک روزانه او را تشکیل می دهد. ۵. بیا و حال اهل درد بشنو/ به لفظ اندک و معنی بسیار. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۶) ۵. به ایران زن و مرد و کودک نمائد/ همان چیز بسیار و اندک نمائد. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۷۴۹) نیز ← اندکی (م. ۱). **اندک خوار** 'a-xār' (صدر). (قد). اندک خور ↓: مؤمن در یک رودگانی طعام خورد و کافر در هفت رودگانی، یعنی که او چون مسلمان شد، آن هفت روده او با یکی باز آمد، از آن اندک خوار شد. (خواجہ عبدالله<sup>۲</sup> ۱۰۸)

**اندک خور** 'andak-xor' (صدر). (قد). آن که غذایش کم است؛ کم غذا؛ کم خور؛ کم خوراک: تعنت کنندش گر اندک خوری ست/ که مالش مگر روزی دیگری ست. (سعدی<sup>۱</sup> ۱۶۸)

**اندکس** 'andeks' [فر.: index] (ا). ۱. (اداری) شماره ای که روی نامه های اداری می نویسند و نامه با آن شماره در دفترهای مخصوص ثبت می شود. ۲. (اداری) فهرست؛ نمایه. ۳. (چاپ و نشر) انگشتی (م. ۴) →.

• **کردن** (مصدر). (اداری) نوشتن شماره با ترتیب خاص بر روی نامه های اداری.

**اندک مایگی** 'andak-māye-gi' (حامص). (قد) (مجان) نادانی؛ بی سوادی: تو خر احمق ز اندک مایگی/ بر زمین مادی ز کوتاه یاییگی. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۰/۱)

**اندک مایه** 'andak-māye' (صدر). (قد). ۱. کم؛ ناچیز: آمده بود با اندک مایه تجمل، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیرمسعود که سخت به نوا شد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۷) ۲. (مجان) دارای مال یا فهم و دانش کم: هر زمان که در میان مردم آشکار می شد، رویوش یا تقاب... بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک مایه نپندارند. (نفیسی<sup>۳</sup> ۴۴۳)

**اندکی** 'andak-i' (قد). ۱. به مقدار کم؛ کمی: اندکی آب خورد. ۵. همان عدد را مکرر کنند و این مرتبه جلدتر نوازند و اندکی تأمل کنند. (شوشتری ۳۸۸) ۵. بیمار چو اندکی بهی یافت/ در شخص نزار فربهی یافت.



فرصت کافی برای اندوختن مال درپیش داریم. (قاضی ۴۳۳) ○ اگر تقدیر را مال زیادت شود، چون عمر کوتاه بُود، چه سود دارد خود را سوختن و ازبهر کسی اندوختن؟ (بحرالنفوذ ۲۷۱) ۲. (قد.) به دست آوردن؛ کسب کردن؛ دگر هرکجا رسم آتش کدهست / که بی هیرید جای ویران شده است - بیاید همی آتش افروختن / بدان نام نیکو بیندوختن. (فردوسی ۱۲۳۵)

**اندوخته** 'anduxt-e (ص. از اندوختن، ا.) ۱. آنچه گردآوری و نگه داری شده است؛ جمع شده؛ گردآوری شده؛ ذخیره شده؛ پس انداز؛ سرمایه و اندوخته ام هم بد نیست. (جمال زاده ۸۷) ○ اهل خانه و کسان و بستگان و خدام... همه... اندوخته ها دارند. (حاج سیاح ۳۹) ۲. (مجاز) معلومات؛ تجربه؛ از مختصر اطلاع و اندوخته خود... قبول می کردم که آنان با آن سنین زیاد، چیزهای فزون تر درک کرده اند. (شهری ۹۶) ۳. آذوقه؛ توشه؛ اگر ما بتوانیم دوسه روز دیگر ایستادگی بکنیم، دلیمان با توشه و اندوخته به کمک ما خواهند آمد. (هدایت ۱۵) ۴. (بانک داری) پولی که بانک ها و مؤسسه های بازرگانی برای احتیاط ذخیره می کنند.

■ **سُ استهلاک** (اقتصاد) درصدی از درآمد شرکت ها و مؤسسه های بازرگانی که برای جبران هزینه استهلاک تجهیزات و تأسیسات آنها کنار گذاشته می شود.

■ **سُ قانونی** (بانک داری) مقدار پولی که هر بانک مکلف است به عنوان ودیعه به بانک مرکزی بسپارد.

**اندود** 'andud (ا.) ۱. (ساختمان) لایه محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر که بر بام و دیوار و کف و سقف می مالند؛ در ابراهیم آباد اندود سفید رنگی هم دارند که چندان با دوغاب گچ فرقی ندارد. (آل احمد ۶۴) ۲. (امص.) اندود کردن → زانوده دیر گشتن اندود بام خویش / هر که که ابر دیدم و باران، دلم تپید. (پروین اعتصامی ۸۲) ۳. (بم.) اندودن جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی

(نظامی ۲۳۴) ۲. (حامص.) (قد.) کمی؛ نقصان؛ نسزد از خردمند که به بسیاری مال شادی کند و به اندکی آن غم خورد. (نصرالله منشی ۱۸۱) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست بر روی هجای دوم، و در معنای دوم بر روی هجای آخر است.

**اندک یاب** 'andak-yāb (ص.) کم یاب؛ دسته ای به دشواری، لطیف اندک یاب را با روشن گری و استنباط خود ایجاد کرده اند. (کدکنی ۱۲۹)

**اندلسی** 'ando(a)los-i (ص.) منسوب به اندلس، ناحیه ای در جنوب اسپانیا. در نزد جغرافی نویسان مسلمان، شبه جزیره ایبری ۱. مربوط به اندلس؛ شعر اندلسی. ۲. اهل اندلس؛ احمد بن محمد دراج اندلسی.

**اندامغ** 'an-damāq (ا.) (گفتگو) △ ماده موممانندی که در داخل بینی تشکیل می شود؛ چند مرتبه اندامغش را در آورد و حال ما را به هم زد.

**ان دماغو** 'a.-u (ص.) (گفتگو) (دشنام) △ ان دماغی ↓.

**ان دماغی** 'an-damāq-i (ص.) منسوب به اندماغ (گفتگو) (دشنام) △ آن که آب بینی وی پیوسته در حال ریزش یا آویزان است؛ ان دماغو.

**اندمال** 'endemāl [عر.] (امص.) (قد.) بهبود زخم؛ جوش خوردگی جراحت؛ سلطان را خود از صدمه ای که بر رخسار او لطمه ای بود، هنوز هیچ اندمال حاصل نشده. (جوبنی ۱۸۲)

● **س یافتن** (مص.) (قد.) بهبود یافتن؛ خوب شدن جراحت؛ نوبت دیگر، فلاح را پای رنجور شد... حکیم گفت: برو دنبه بر او بند. فلاح چنان کرد، قرعه او اندمال یافت. (ملطیوی: گنجینه ۹۶/۳)

**اندو** 'endo [از انگ.: endodontics] (ا.) (پزشکی) ۱. شاخه ای از دندان پزشکی که به تشخیص و درمان بیماری های ریشه و عصب دندان می پردازد. ۲. (امص.) عصب کشی →.

**اندوختن** 'anduxt-an (مص. م. بم.) اندوز ۱. جمع کردن و پس انداز کردن؛ ذخیره کردن؛



• **کردن** (مصدر، قد.) اندوختن: اگر ملک دنیا دارد آزان تو، از وی دریغ نداری و چون داری، آن را قیمت ننهی و اندوه بر آن نخوری و اندوه نکنی. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۴۵)

**اندونزیایی** 'andonezi-y-āy(i)' (صدر، منسوب به اندونزی، کشوری در جنوب شرقی آسیا) ۱. اهل اندونزی: مسلمانان اندونزیایی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در اندونزی: کشتی اندونزیایی. ۳. (۱.) یکی از لهجه های مالایایی، که زبان رسمی اندونزی است.

**اندوه** 'anduh' (۱.) غم →: با یک دنیا انسرگی و اندوه، قلم در دست گرفته و این چند سطر را می نویسم. (مشفق کاظمی ۲۱) ○ زبان حاسد در دنیا آن که همیشه در غم و اندوه و عذاب باشد. (بحر الفوائد ۲۴۹)

• **بودن** (مصدر، قد.) غصه خوردن: خداوند من چرا باید که بر مرگ آن گیاه خواره اندوه یزد؟ (بخاری ۱۳۸)

• **خوردن** (مصدر، قد.) غصه خوردن: صربیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن نخورند. (جامی<sup>۷۰</sup>)

**اندوه انگیز** 'a-a'angiz' (صدر، غم انگیز: حالتی داشت به غایت اندوه انگیز. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۶۴)

**اندوه بار** 'anduh-bār' (صدر، غم انگیز: این ماجرای اندوه بار که بر سر او آمده است، تنها بر اثر بخل و حسدی است که نابه کاران به من می ورزند. (قاضی ۶۸۹) ○ دریا که همواره می غرد، ساکت است و سکوتش اندوه بار و سنگین است. (شریعتی ۴۴۴)

**اندوه خوار** 'anduh-xār' (صدر، قد.) غم خوار →. نیز ← انده خوار.

**اندوه خیز** 'anduh-xiz' (صدر، به وجود آورنده غم: به قریه... وارد شدیم. خاک ها خاکستری و محل اندوه خیز و خانه های گلی بدی داشت. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۹۵)

**اندوه زده** 'anduh-zad-e' (صدر، غمگین: ناراحت: در خود فرو رفته و ساکت است، اما صدای اندوه زده دوستانش در گوش های او نشسته است. (میرصادقی<sup>۷</sup> ۵۲) ○ آسمان در این ماتم کبود جامه تمام

«اندوده» یا «اندوده شده»: زرانود، سیم اندود، گل اندود.

• **شدن** (مصدر، قد.) اندودن: یک طرف اتاق که اندود شد، دیدم بازوهایم درد گرفته. (آل احمد<sup>۶</sup> ۴۰)

• **کردن** (مصدر، ساختمان) بام و دیوار و کف و سقف را با لایه محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر پوشاندن: طوری کاه گل مالی و اندود می کند که سال دیگر و بلکه سال ها، محتاج به تجدید و خرج ثانوی نشود. (سایق معیشت ۲۴۵)

**اندودش** 'a-ḡe' (مصدر، از اندودن) (قد.) گل مالی؛ گل کاری: بروی بنا ماند بر جای خویش / کز اندودش گل حرم داشت پیش. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۷۶)

**اندودن** 'andud-an' (مصدر، به... اندا[ی]) پوشاندن سطحی به وسیله مالیدن چیزی بر روی آن؛ آغشتن؛ مالیدن. نیز ← اندود • اندود کردن: سوراخ و سیمه های [لاته] را... با آب دهان و شیر؛ جان خود می اندودیم. (جمال زاده<sup>۱۶</sup> ۱۸۶) ○ گفتم: ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است / غالیه خیره چه اندایی بر مشک سیاه؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۳۵۱)

**اندودنی** 'a-i' (صدر، قد.) شایسته و مناسب اندودن؛ مالیدنی: غرغره کردن بسیار و باز مشغول باشیدن به اندودنی ها بر سر... (اخوینی ۲۱۵)

**اندوده** 'andud-e' (صدر، از اندودن) ۱. پوشانده شده با مالیدن ماده ای مانند کاه گل، گچ، یا قیر: طاق ها تیریز است و اندوده با کاه گل. (آل احمد<sup>۱</sup> ۶۴) ○ همه پشت بام ها به ارزیز اندوده باشد. (ناصر خسرو<sup>۲</sup> ۲۵) ۲. (قد.) آنچه با ماده ای بهتر مانند طلا اندوده شده؛ زرانود: قلب اندوده حافظ پر او خرج نشد / کاین معامل به همه عیب نماند بینا بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۸)

**اندوز** 'anduz' (بهر، اندوختن) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اندوزنده»: دانش اندوز، مال اندوز.

**اندوزه** 'a-e' (۱.) (قد.) اندوخته →.



**اندوه‌ناک، اندوه‌ناک** 'anduh-nāk (ص.)

اندوه‌گین (م. ۱) → غول از شنیدن این سخنان،

بسیار اندوه‌ناک و غمین گردید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۸۶)

**انده، نده، خنده** -ande (پسوند) نده →

**انده** 'andoh [= اندوه] (ا.) (شاعرانه) اندوه →

مگوی انده خویش با دشمنان/ که لاحول گویند

شادی‌کنان. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۸) هرکه را عشق نیست انده

نیست/ دل به عشق از چه‌روی باید داد؟ (فرخی<sup>۱</sup> ۴۳)

**انده‌خوار** 'a-xār [= اندوه‌خوار] (ص.) (شاعرانه)

غم‌خوار → روا بُود که یکی مرد آفرید خدای/ و هم

ز تنش یکی جفت کرد انده‌خوار! (ابوالهیثم: اشعار ۵۸)

**انده‌گن** 'andoh-gen [= اندوه‌گین] (ص.) (قد.)

اندوه‌گین (م. ۱) → از بهر نیک‌بود زود شاد و

انده‌گن میاش. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۳۲)

**اندى** 'and-i (ا.) (ص.) اند → ساعت دوواندی

پس از نیمه‌شب بود. (علوی<sup>۳</sup> ۲۹) بنایش را سی سال و

اندی پیش... تجدید کرده‌است. (آل‌احمد<sup>۱</sup> ۶۸) تکیه

اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست

است. نیز ← اندی<sup>۲</sup>.

**اندى** 'andi (ش.) (قد.) ۱. باشد؛ بُود. ←

اندیک: اندی که مرا از تو جدا نباید گشتن. (بخاری

۱۲۳) ۲. خدا را شکر؛ شکر. دلم بُود هوای تن تو

اسیر عقل/ اندی که نیست عقل هوای تو را اسیر.

(منوچهری<sup>۱</sup> ۳۵) تکیه اصلی در تلفظ این

کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← اندی<sup>۱</sup>.

**اندیس** 'andis [فر: indice] (ا.) (ریاضی) عدد یا

رقمی که با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازه معمول

در پایین حروف لاتین نوشته می‌شود و

نشان‌گر مرتبه آن حرف بین حروف هم‌سان

خود است، مانند ۵ و b در a<sup>۵</sup> و x<sup>b</sup>.

**اندیش** 'andiš (بهر. اندیشیدن) ۱. ← اندیشیدن.

۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،

به معنی «اندیشنده»: بدانندیش، خیراندیش،

دوراندیش.

**اندیشگان** 'a-e-gān (ا.) ۱. اندیشه‌ها. ←

اندیشه. ۲. (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها؛ افکار

است... شفق به‌رسمِ اندوه‌زدگان رخسار به خون دل

شسته‌است. (زیدری ۴۸)

**اندوه‌کش** 'anduh-koš (ص.) (قد.) کُشنده و

از بین برنده اندوه، و به‌مجاز، شادی‌آور: رخی از

آفتاب اندوه‌کش‌تر/ شکر خندیدنی از صبح خوش‌تر.

(نظامی<sup>۳</sup> ۴۰)

**اندوه‌گسار** 'anduh-gosār (ص.) (قد.) غم‌گسار

→ روی تو مرا روز و شب اندوه‌گساری‌ست/ شاید که

پس از انده، اندوه‌گساری‌ست. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲)

**اندوه‌گساری** 'a-i (حامص.) (قد.) غم‌گساری

→ ما تا علم عید است آن مه که تو دیدی/ کو بود بدان

خوبی و اندوه‌گساری. (فرخی<sup>۱</sup> ۳۹۱)

**اندوه‌گن** 'anduh-gen [= اندوه‌گین] (ص.) (قد.)

اندوه‌گین →

**اندوه‌گنی** 'a-i [= اندوه‌گینی] (حامص.) (قد.)

اندوه‌گینی →

**اندوه‌گین** 'anduh-gin (ص.) ۱. غمگین؛

غصه‌دار؛ ناراحت؛ محزون؛ افسرده: تو نباید

از بدبختی‌هایی که پسر من می‌آید، بیش از حد اندوه‌گین

باشی. (قاضی ۱۶۲) ۲. (قد.) باحالت غم و

ناراحتی؛ همراه با غم: عمو غلام‌حسین، اندوه‌گین

گفت: ... (درویشیان ۶۷)

۳. ~ شدن (مصد.) غمگین شدن؛ ناراحت

شدن؛ افسرده شدن: شد اندوه‌گین شاه چون آن

بدید/ یکی باد سرد از جگر پرکشید. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۷)

۴. ~ کردن (مصد.) غمگین کردن؛ ناراحت

کردن: خبر درگذشت دوستش او را اندوه‌گین کرد.

**اندوه‌گینی** 'a-i (حامص.) اندوه‌گین بودن.

**اندوه‌مند، اندوه‌مند** 'anduh-mand (ص.)

(قد.) غمگین؛ افسرده؛ ناراحت: تو را چیست که

چنین غم‌ناک و اندوه‌مندی؟ (بخاری ۱۹۸)

۵. ~ شدن (مصد.) غمگین شدن: طعام

پیش نهاد و هرچند خوردند، از آن کمتر نشد. ابولهب

گفت: محمد ما را از بهر آن خواند تا این جادوی خویش

ما را بنماید. پیغمبر علیه‌السلام از آن اندوه‌مند شد.

(بلعمی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)



هراس شدن: خواه... از قدرت روزافزون اسماعیلیان اندیش‌ناک شده بود. (مبنی<sup>۲</sup> ۲۳۷) ۵ از رؤیت او سخت اندیش‌ناک شدید و برگشتیم. (مخبر السلطنه ۷)

**اندیش‌ناکی، اندیشناکی** 'a-i. (حامص). نگرانی؛ اضطراب: بی‌پیدی و بی‌خیالی و بی‌غمی، رخت بریسته و اندوه و اندیش‌ناکی... درجای آن، مالک رقاب پیر و جوان گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۷)

**اندیشه** 'andiš-e (امص.، ا. ۱). آنچه از اندیشیدن حاصل می‌شود؛ فکر. نیز ← اندیشیدن: مشغول همین‌گونه اندیشه‌های دورودراز بود که در خانه را زدند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۵) ۵ بدان که همه اندیشه‌ها در نماز پدید آید. (بحرانواید ۲۷۳) ۲. (قد. ترس؛ نگرانی؛ اضطراب: چو شب تیره گردد شیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۲۷) ۳. (قد. غم؛ اندوه: چو بشنید خسرو از آن شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت. (فردوسی<sup>۳</sup> ۲۲۳۳) ۴. (قد. توجه؛ غم‌خواری: پیش‌ازایت پیش‌ازاین اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شه‌آفاق بود. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۴۰)

**→ بودن** (مص.د.). (قد. ۱. غم خوردن: اما مرا که حسن‌ظن مردمان در حق من به کمال است و من در عین نقصان، روا یُود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (سعدی<sup>۲</sup> ۹۶) ۲. ترس داشتن؛ هراسان بودن: اگر تشنه‌ای، از این آب بخور و هیچ اندیشه مبرکه تو را از این جای‌گاه هیچ پیمی نیست. (بخاری ۱۷۰)

**→ برگماشتن** (مص.د.). (قد. دقت کردن: در کارها نظر کردن و اندیشه برگماشتن، همه بزرگان را به کار باید. (بخاری ۲۳۷)

**→ داشتن** (مص.د.). (قد. ۱. ترسیدن و نگران بودن: ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم. (نقیسی ۴۷۷) ۵ گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر / نه عشق است که اندیشه از خطر دارد. (سعدی<sup>۴</sup> ۴۱۴) ۲. دقت کردن و مراقب بودن: عامل تگین‌آباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنان‌که هیچ خلل نباشد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۱۰)

**→ کردن** (مص.د.). ۱. اندیشیدن: امیدوارم که ناهم از این راه دور به تو برسد، روزی آن را

ناراحت‌کننده. ← اندیشه (بر. ۳): پیامد در بار دادن بیست / به انبوه اندیشگان در نشست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۶۹)

**اندیشگی** 'andiš-e-gi (صد.، منسوب به اندیشه) مربوط به اندیشه؛ فکری: نظام اندیشگی دکارت.

**اندیش‌مند، اندیشمند** 'andiš-mand (صد.، ا. ۱). آن‌که می‌تواند به صورتی جدی و استدلالی درباره موضوع‌های عام مانند موضوع‌های علمی، فلسفی، یا سیاسی بیندیشد؛ متفکر: ملاعلی، وارث فرزاتگی چندین نسل از اندیش‌مندی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. (نقیسی ۴۰۰) ۲. (قد. غمگین؛ ناراحت؛ نگران: ما را سخت دل مشغول شد و بازگشتیم سخت اندیش‌مند و غمناک. (بیهقی<sup>۱</sup> ۸۱) ۳. (صد. قد. مستلزم به کارگیری اندیشه، و به مجاز، مهم، بزرگ: بهترین یاران آن یُود که چون کاری اندیش‌مند پیش آید، صلاح کار و نصیحت نگاه دارد. (بخاری ۹۹) نیز ← اندیشه‌مند.

**→ شدن** (مص.د.). (قد. متفکر شدن؛ به فکر فرورفتن: امیر بدین خبر سخت اندیش‌مند شد و فرمود تا برادرش رشید را به غزنین بازداشتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۶۵۳) نیز ← اندیشه‌مند.

**اندیش‌مندی، اندیش‌مندی** 'a-i. (حامص). ۱. وضع و حالت اندیش‌مند. ۲. (قد. ترس؛ نگرانی: یزجمهر اصیل بود و از خاندان ملک، و اندیش‌مندی اتشروان از وی پیش‌تر از این جهت بود. (ابن‌بلخی ۱۰۶)

**اندیش‌ناک، اندیشناک** 'andiš-nāk (صد. ۱). متفکر؛ به فکر فرورفته: فرنگیس به حال اندیش‌ناک گفت: ... (هدایت<sup>۹</sup> ۱۲۵) ۲. (قد. در حال فکر کردن: زمانی اندیش‌ناک در وجعات من نگران بود. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۰۷) ۳. (صد. قد. هراسان؛ نگران؛ مضطرب: اندیش‌ناکم دیر بروی، من از این دنیا رفته باشم. (غفاری ۳۲) ۵ پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود، گفت: ای یاران، من از این بدرقه شما اندیش‌ناکم نه چندان‌که از دزدان. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۲۴)

**→ شدن** (مص.د.). (قد. نگران شدن؛ دچار



- بررداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره آن اندیشه کنی. (خانلری ۲۸۷) و اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۶) ۳. (قد.) ترسیدن؛ بیمناک شدن؛ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن. (سعدی<sup>۱</sup> ۷۴) ۴. (قد.) غم خوردن؛ حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مدهو / باز آید و از کلیه احزان به در آیی. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۳) ۵. (قد.) عبرت گرفتن؛ اندیشه کن از حال براهیم و ز قریان / و آن عزم براهیم که بُژد ز یسر سر. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۲۳۲)
- ۶ به ~ (قد.) ترسان؛ ملوک زمانه محمود غزنوی [را مراعات می کردند و شب از او به اندیشه می هفتند. (نظامی عروضی ۱۱۹)]
- اندیشه سوز** 'a-suz (صف.) (قد.) (مجاز) زایل کننده اندیشه و خرد؛ بیا سانی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود پیشه سوز. (حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۸)
- اندیشه مند** 'andiš-e-mand (ص.) (قد.) (مردد؛ اندیشه مند بودند که باز گردد یا نه. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۹)
- اندیشه ناک** 'andiš-e-nāk (ص.) (قد.) (قد.) اندیش ناک → از پی سودای شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک. (نظامی<sup>۱</sup> ۴۶)
- اندیشه ور** 'andiš-e-var (ص.) (قد.) (قد.) (م.) (ا.) → آنها که در شیوه تاریخ نگری به این نقطه نهایی نمی رسند، حال اندیشه ورانی را دارند که در توجیه وجود عالم به فعل و انفعال حوادث... اکتفا کنند. (زرین کوب<sup>۲</sup> ۴۹)
- اندیشه ورز** 'andiš-e-varz (صف.) دارای قدرت اندیشیدن؛ انسان اندیشه ورز.
- اندیشیدن** 'andiš-id-an (مصدر.) (مصدر.) (م.) (م.) اندیش استفاده کردن آگاهانه از ذهن برای شکل دادن به تصورات و مفاهیم مربوط به هم؛ شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی این است که... در مقابله با حوادث و هنگام احتیاج، به اختراع و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند. (مینوی<sup>۳</sup> ۲۴۰-۲۴۱) و اندیشید که اگر برگشیده فروشم و در تعیین قیمت
- احتیاطی کنم، دراز شود، بروجه گزاف به نیمه بها بفروخت. (نصرت الله منشی ۴۶)
- ۷ ~ از (قد.) ترسیدن از؛ ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بُود در سخن بی گناه. (سعدی<sup>۱</sup> ۴۹) و گوی نام دار است و شاهی دلیر / نیندیشد از جنگ یک دشت شیر. (فردوسی<sup>۴</sup> ۱۲۰)
- اندیشیده** 'andiš-id-e (ص.) (از اندیشیدن) (قد.) ویژگی آنچه درباره آن فکر شده باشد؛ سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۵)
- اندیک** 'andi-k (شج.) (قد.) باشد که؛ بُود که؛ امید که؛ گر حله حیات مطرز نگردد / اندیک در نماتت این کسوت از بها. (خاقانی ۱۵)
- اندیکاتور** 'andikātor [فر.: indicateur] (ا.) ۱. (اداری) دفتری در ادارات که در آن، شماره و خلاصه نامه های رسیده را ثبت می کنند؛ ماحالا دفتر مرتب و اندیکاتور به طرز کابینه های جدید داریم. (میاک معیشت ۴۲۲) ۲. (شیمی) معرف (م.) (۳) →
- اندیکاتور نویس** 'a. nevis [فر. فا.] (صف.) (ا.) (اداری) کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است؛ فلان مبلغ... برای... اندیکاتور نویس و... که نظر رئیس را مساعد بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۸/۲)
- اندیکس** 'andiks [از فر.] (ا.) (اداری) اندکس → نیز ← دفتر و دفتر اندیکس.
- اندیم** 'andiyom [فر.] (ا.) (شیمی) ایندیم →
- اندیویدو آلیست** 'andivido(u)'ālist, [individualiste] (ص.) (ا.) (جامعه شناسی) طرف دار اندیویدو آلیسم؛ طرف دار فردگرایی؛ فردگرا.
- اندیویدو آلیسم** 'andivido(u)'ālistm, [individualisme] (ا.) (ا.) (فلسفه، اقتصاد) بینش و تفکری که بالاترین ارزش را در فرد متجلی می داند، در نتیجه این نظریه بر حق مالکیت، به عنوان شرط لازم آزادی تأکید می کند. ۲. (جامعه شناسی) نظریه ای قائل به این که هدف عمده هر جامعه، رعایت



□ **سینتیتیک** (فیزیک) □ انرژی جنبشی →.

□ **شیمیایی** (شیمی) انرژی حاصل از واکنش‌های شیمیایی.

□ **گرمایی** (فیزیک) انرژی موجود به صورت گرما در اجسام؛ انرژی حرارتی.

□ **ماهیهی** (فیزیک) انرژی شیمیایی ذخیره شده در ماهیهی‌های جانوران.

□ **مکانیکی** (فیزیک) نوعی انرژی که مستقیماً حرکت ایجاد می‌کند.

□ **نورانی** (فیزیک) نوعی انرژی که به صورت نور مرئی قابل مشاهده است.

□ **هسته‌ای** (فیزیک) نوعی انرژی که در واکنش‌های هسته‌ای آزاد می‌شود؛ انرژی اتمی.

**انرژی‌زا** 'e-zā [فر.فا.] (صفه) باعث به وجود آمدن یا افزایش نیرو؛ داروی انرژی‌زا، غذای انرژی‌زا.

**انزال** 'anzāl [عر. ج. نزل] (ا.) (قد.) غذا و توشه که برای مهمان تهیه می‌کنند؛ بیغام داد تا مقدم او را مکرم گرداند و در اقامت آنزال و مراعات حشم او تکلف واجب بیند. (جرفادقانی ۳۶۲)

**انزال** 'enzāl [عر.] (امص.) ۱. خارج شدن منی از آلت تناسلی. ۲. (قد.) نازل کردن؛ فروفرستادن؛ پس از ارسال رسل و انزال کتب سماوی... بقای این اصل اصیل دیانت، در هیچ‌یک از بعثت‌ها طولی نکشید. (دهخدا ۹۲/۲)

□ **شدن** (مص.د.) ریختن منی از آلت تناسلی.

□ **کردن** (مص.د.) خارج کردن منی از آلت تناسلی.

**انزجار** 'enzejār [عر.] (امص.) واکنش عاطفی توأم با دل‌زدگی و بی‌میلی و دوست نداشتن؛ نفرت؛ بی‌زاری؛ انزجار و تنفیری در وجودش جان گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۸۵) □ یک عیب هم از او بروز کرد که واقعاً اسباب انزجار بود. (حاج‌سیاح ۴۹۶)

□ **خاطر انزجار** ↑: هر بیننده‌ای از مشاهده

مصلحت فرد است: همه خودپرستی که به سوسیالیسم و... اندیویدو آلیسم... کشید. (مخبرالسلطنه ۴۷۵)

**اندیه** 'andiye [عر.: اندیة، جر. ندی] (ا.) (قد.) شبنم‌ها. ← شبنم: لاله نرئید در چمن بادم نگشاید دهن/ نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه. (منوچهری ۹۱)

**انذار** 'enzār [عر.] (امص.) (قد.) ۱. عواقب ناگوار امری را گوش‌زد کردن و ترساندن و برحذر داشتن؛ ایشان را به انواع تحذیر و انذار، از آن اندیشه منع کرد. (ترجمه‌نیرت جلال‌الدین: گنجینه ۳۰۰/۴) □ در ثبی انذار اهل غفلت است/ کان‌همه اتفاق‌هاشان حسرت است. (مولوی ۱۳۶/۱) ۲. (قد.) پند دادن؛ نصیحت کردن؛ لیک تلخ آمد تو را گفتار من/ خواب می‌گیرد تو را زاندار من. (مولوی: لغت‌نامه)

□ **کردن** (مص.د.) (قد.) انذار (م.ا) →: حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شرع. (بیهقی ۱۲۵)

**انرژی** 'enerzi [فر.: énergie] (ا.) (فیزیک) ۱. آنچه می‌تواند کاری انجام دهد؛ کارمایه. ۲. منبع نیروی قابل استفاده مانند نفت و زغال‌سنگ.

□ **اتمی** (فیزیک) □ انرژی هسته‌ای →.

□ **الکتریکی** (فیزیک) انرژی حاصل از جریان الکتریکی.

□ **پتانسیل** (فیزیک) انرژی نهفته و غیرفعال در هر دستگاه که در صورت بروز وضع مساعد، ممکن است به کار تبدیل شود.

□ **تابشی** (فیزیک) نوعی انرژی که از طریق تابش منتشر می‌شود.

□ **جنبشی** (فیزیک) انرژی موجود در جسم در حال حرکت؛ انرژی سینتیک.

□ **حرارتی** (فیزیک) □ انرژی گرمایی →.

□ **خورشیدی** (فیزیک) انرژی تابشی پرتوهای خورشید که سرچشمه بیش‌ترین انواع انرژی موجود در کره زمین است.



آن، احساس انزجار خاطر می‌نماید. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۲)  
 • ~ داشتن (مصدر). متنفر بودن؛ بیزار بودن:  
 تنها چیزی که از آن انزجار داشته، متأدی می‌گردیدم،  
 مشاهده... رگ زدن بود. (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۶)

**انزجار آور** 'e.-ā('āvar [ع.فا.]. (ص.ف.) باعث  
 تنفر؛ تنفرانگیز: زن‌هایی را می‌بینیم که... در صورت  
 و گلوی آنها چین‌های انزجارآوری است که بیننده را به  
 وحشت... دچار می‌کند. (مسعود ۴۰)

**انزروت** 'anzarut (ا.ا.) (گیاهی) صمغ گیاهی  
 تلخ‌مزه، به‌رنگ‌های زرد، سرخ، یا سفید که  
 به‌عنوان غش به تریاک می‌افزایند.

**انزعاج** 'enze'āj [ع.ر.] (امصدر). (قد.) ۱.  
 مهاجرت: اصل ایشان از ختای است، ازجمله معتبران و  
 مشاهیر آن بودند، سببی ضروری اتفاق افتاده‌است که  
 انزعاج ایشان لازم شده‌است. (جونی<sup>۲</sup> ۸۶/۲) ۲.  
 (تصوف) فعالیت و تحرک دل برای برخاستن از  
 خواب غفلت و رسیدن به بیداری.

**انزلیچی** 'anzali-či [فار.تر.] (ص.د.) اهل انزلی  
 (بندری درکنار دریای خزر).

**انزوا** 'enzevā [ع.ر.: انزوا.] (امصدر). کناره‌گیری؛  
 گوشه‌نشینی: در عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام بالویر  
 گرفته. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۲۰۹) • خیال کردم این هم نوعی  
 انزوا از مردم است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۹۹)

• ~ گرفتن (مصدر). کناره‌گیری کردن؛  
 گوشه‌نشینی کردن: صحرای دولت تو خوش و سبزو  
 خرم است/توان گرفت پییده در خانه انزوا. (امیرمعزی  
 ۵۱)

**انزواجوی** 'e.-ju[-y] [ع.فا.]. (ص.ف.) انزواطلب  
 →

**انزواجویی** 'enzevā-ju(-y)-i [ع.ر.فا.فا.]. (حامص.) انزواطلبی →

**انزواطلب** 'enzevā-talab [ع.ر.ع.]. (ص.ف.) مایل  
 به کناره‌گیری و گوشه‌نشینی؛ گوشه‌گیر.

**انزواطلبی** 'e.-i [ع.ر.فا.]. (حامص.) حالت  
 انزواطلب: از انزواطلبی خسته شد و بهمیان جمع  
 رفت.

**انژکتور** 'anžektor [فر.: injecteur (ا.ا.) (فنی)]  
 سوخت‌پاش →

**انژکتوری** 'a.-i [فر.فا.]. (ص.د.) منسوب به انژکتور  
 (فنی) دارای انژکتور: موتور انژکتوری.

**انژکسیون** 'anžeksiyon [فر.: injection (امصدر).  
 (منسوخ) (پزشکی) ۱. تزریق: بازوهایم از سوزن  
 انژکسیون سوراخ است. (هدایت<sup>۴</sup> ۹۵) پیش‌تر از آنها در  
 محبس گرفتار انژکسیون هوای پزشکی... گشته‌اند.  
 (مستوفی ۳/۴۲۷) ۲. (ا.ا.) آمپول (م.ا.) →: او چند  
 انژکسیون به من زد و خوب شدم. (← علوی<sup>۳</sup> ۶۰)

**انس** 'ens [ع.ر.] (ا.ا.) انسان؛ بشر: می‌گویند شیطان  
 از میان انس‌ها رفیقی داشت. (مستوفی ۳/۳۷۷ ح.) • مگر  
 به ساحت گیتی نمائد بوی وفا/که هیچ انس نیامد ز هیچ  
 انس مرا. (خاقانی ۲۹)

**انس** 'ons [ع.ر.] (امصدر). خوگیری به مصاحبت  
 و معاشرت دیگران و دل‌بستگی به آنان؛ الفت؛  
 مهرورزی و دوستی: انس و الفت می‌تاشان به‌وجود  
 آمده‌بود. • حضور خلوت انس است و دوستان جمع‌اند/  
 «وان یکاده» بخواهید و در فراز کنید. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۶۵)

• ~ پیدا کردن • انس گرفتن →: شاید از  
 همان زمان و همان تجربه بود که من با صبح زود انس  
 پیدا کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

• ~ دادن (مصدر). ایجاد الفت و دوستی  
 کردن: مراد او آن است که تو را با خود انس و آرام دهد.  
 (جامی<sup>۸</sup> ۲۱۰)

• ~ داشتن (مصدر). مأنوس بودن: من به  
 معصومه به‌همان اندازه انس داشتم که به مادرم.  
 (اسلامی‌ندوشن ۴۶) • آن‌ته تنه‌است که با یاد تو انسی  
 دارد/تا نگویی که مرا طالت تنهایی هست. (سعدی<sup>۲</sup>  
 ۳۹۰)

• ~ گرفتن (مصدر). به کسی (چیزی) عادت  
 کردن و به او (آن) دل‌بستگی پیدا کردن: کم‌کم  
 به‌کم انس گرفتم. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۲۱) • چون انس گرفت  
 و مهر پیوست/بازش به فراق مبتلاکن. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۸۵)  
 • انس گرفتن با اولیا، انس گرفتن است با حق. (عطار<sup>۱</sup>  
 ۱۵۴)



انس<sup>۲</sup> 'o. [فر:] (۱.) اونس →.

**انساب** 'ansāb [عر:] جو. نَسَب [۱.] ۱. پیوندهای نسبی به‌ویژه میان فرزندان و پدران و نیاکان: شرافت و نجابت ما از حسب و ادب خود ما بیاید نه از انساب و نیاکان ثروت‌مند ما. (مینی<sup>۳</sup> ۲۱۱) ۲. (قد.) خویشاوندان: برحسب اقتضای وقت از اقربا و انساب و امرا لشکرها می‌فرستاد. (جوینی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انساج** 'ansāj [عر:] جو. نَسَج [۱.] (۱.) (قد.) (جانوری) بافت‌ها؛ نسوج. ← بافت (بر. ۵).

**انسان** 'ensān [عر:] (۱.) ۱. (جانوری) پستان‌داری که به‌سبب نمو مغز، داشتن قدرت تکلم و تفکر، و داشتن ده انگشت کارساز در دست‌ها، از سایر پستان‌داران متمایز است؛ بشر؛ آدم. ۲. (صد.) (مجاز) پای‌بند به اصول اخلاقی: پدرم واقعاً یک انسان بود، و درطول زندگیش به کسی بدی نکرد. ۳. (۱.) شخص؛ فرد: انسان در این گرما چه‌طوری طاقت بیاورد؟ ۴. سوره هفتادوششم از قرآن کریم، دارای سی‌و یک آیه؛ دهر. ۵. (قد.) مردمک چشم: مردم چشم به خون آغشته شد/ در کجا این ظلم بر انسان کنند؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۱۳۴) ۶. در این بیت کلمه انسان ابهام دارد، هم به‌معنی آدمی و هم به‌معنی مردمک چشم می‌تواند باشد.

→ **اندیشه‌ورز** (جانوری) انسان جدید که پیش‌رفته‌ترین گونه زنده از جنس نخستیان است؛ هموساپیانس؛ هموساپینس.

→ **پکن** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، شبیه انسان جاوه، که خشونت کمتری از خود نشان می‌داده‌است. ۶ برگرفته از نام پکن (پای‌تخت چین، کشوری در شرق آسیا). نیز → انسان جاوه.

→ **جاوه** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، با قامت راست، آرواره‌های درشت، و قوس ابروی برجسته. ۶ فسیل آن اولین بار در جاوه (از جزایر اندونزی، کشوری در جنوب آسیا) پیدا شده‌است.

→ **راست‌قامت** (جانوری) نام کلی انسان پکن

و انسان جاوه که قامت ایستاده داشته‌اند.

→ **سبعین** (قد.) انسان‌العین →: او را انسان خواند از آن‌که به‌معنای انسان‌عین است. (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۱۰/۵)

→ **کامل** (تصوف) انسانی که به بالاترین مقام عرفانی و الهی یعنی مرتبه فناء فی‌الله رسیده‌است: به‌عکس سیر اول در منازل/ رُود تا گردد او انسان کامل. (شبستری ۷۹)

→ **کرومانیون** (جانوری) جد اولیه انسان کنونی که قامت او بلند بود، از ابزار استفاده می‌کرد، مجسمه می‌ساخت، و نقاشی می‌کرد. ۶ فسیل آن اولین بار در غار کرومانیون (در جنوب فرانسه) پیدا شده‌است.

→ **نِئاندرتال** (جانوری) انسان اولیه که در غارهای اروپا و آسیای مرکزی می‌زیسته، با ابزار و آتش آشنا بوده، و احتمالاً سنت و مذهب داشته‌است. ۶ فسیل آن اولین بار در دره نئاندرتال (در مرکز آلمان، کشوری در اروپای غربی) پیدا شده‌است.

**انسان‌العین** 'ensān.o.l.'eyn [عر:] انسان‌العین [۱.] (قد.) مردمک چشم: از مقبولی و به‌نشینی چون انسان‌العین در همه دیده‌هاش جای کردند. (رواینی ۳۴۲)

**انسان‌دوست** 'ensān-dust [عر.فا.] (صد.) آن‌که نوع آدمی را دوست دارد و از یاری دادن به دیگران و هم‌دردی با آنان دریغ نمی‌کند؛ نوع‌دوست؛ بشردوست: انسان‌دوست است و نورپرست. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۷)

**انسان‌دوستی** 'e-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انسان‌دوست بودن؛ علاقه به افراد بشر و یاری دادن به آنان؛ عواطف نوع‌پرستانه شما را که حاکی از احساسات عالیّه انسان‌دوستی و وجدان‌نوازی است، تقدیر و تحسین می‌کنم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۵۹)

**انسان‌شناسی** 'ensān-šenās [عر.فا.] (صد.) دارای دانش‌های لازم برای شناخت ماهیت انسان و جهات گوناگون شخصیت او.



**انسان‌شناسی** 'e-i [عر.فا.ا.] (حامص، ا.)

شناخت ماهیت انسان و جنبه‌های مختلف شخصیت او از طریق دانش‌های لازم: اصل انسان‌شناسی دیگری است مبنی بر این‌که پایه‌و‌اساس شخصیت انسانی... با دست عوامل آفرینش نهاده شده‌است. (مطهری<sup>۱</sup> ۸۹)

**انسان‌گرا** 'ensān-ge(a)rā [عر.فا.ا.] (صفد.)

انسان‌دوست → نویسنده‌ای عاطفی و انسان‌گراست. (نقی‌زاده: شکرایی<sup>۲</sup> ۳۰۹)

**انسان‌گرایی** 'e-y(ʾ)-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص، ا.)

انسان‌گرا بودن. ۲. هرنوع عقیده و تفکری که مبتنی بر انسان‌دوستی است و به منافع انسان می‌اندیشد.

**انسانی** 'ensān-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به انسان)

۱. مربوط به انسان: جامعه انسانی، نفس انسانی. ۲. (مجاز) خوب و شایسته: اخلاق انسانی، رفتار انسانی. ۳. آنچه‌که در من انسانی بود، از دست دادم. (هدایت<sup>۳</sup> ۳۶)

**انسانیت** 'ensān.iy[y]at [عر. انسانیت] (امص، ا.)

وضع و کیفیت انسان؛ انسان بودن؛ به مرتبه‌ای رسد که... خواص انسانیت از او منفک شود. (لودی<sup>۴</sup> ۲۷۱)  
۲. (ا.) (مجاز) رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب است: ابدأ افتادگی و حجب‌وحیا و انسانیت سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۲۷)

**انساب** 'ansab [عر.ا.] (مصل، ا.) (مجاز) خوبی کردن؛

رفتار درست و شایسته انجام دادن: اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند... مضایقه نداشت. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۸۹)

**انساب** 'ansab [عر.ا.] (صد، ا.) مناسب‌ترین؛

شایسته‌ترین: طبیعت، انساب و اصلح را انتخاب می‌کند. ۲. مناسب؛ شایسته: در میدان توپ‌خانه حاضر شدم که محل انساب برای فرود آمدن اردو بود. (مخبرالسلطنه<sup>۷</sup> ۱۹۹)

**انستیتو** 'an[e]stito(u) [فر. institut] (ا.)

مؤسسه → انستیتو ایران و فرانسه، انستیتو پاستور،

انستیتوی زبان‌های خارجی. ۵. پرفسور زبان فارسی [را] در معلم‌خانه السنة شرقیه معروف به انستیتو... ملاقات نمودم. (حاج‌سیاح<sup>۸</sup> ۲۱۳)

**انسجام** 'ensejām [عر.ا.] (امص، ا.) یک‌پارچگی و هم‌آهنگی و هم‌خوانی در اجزای چیزی: در استحکام و انسجام... شاهکار ادبیات عصر حاضر است. (شاهانی<sup>۹</sup> ۵۲) ۵. محسنات لفظی و شعری و انسجام... در اشعار این حکیم... وجود دارد. (مستوفی<sup>۱۰</sup> ۴۰۷/۳)

**انسداد** 'ensedād [عر.ا.] (امص، ا.) بسته شدن؛

گرفتگی: در نهایت حزم، متوجه محافظت شوارع... و انسداد طریق عبور خصم باشد. (شیرازی<sup>۱۱</sup> ۴۲) ۲. (پزشکی) بسته شدن یا تنگ شدن مجاری اعضای بدن: انسداد رگ‌ها، انسداد مجرای تنفسی.

**انسدادی** 'e-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به انسداد)

(زبان‌شناسی) ویژگی همخوان‌هایی که هنگام ادای آنها، در آغاز، گذرگاه هوا یک‌سره بسته و ناگهان گشاده می‌شود و هوا با شدت بیرون می‌آید. همخوان‌های انسدادی فارسی عبارتند از: ا، یاع، ب، پ، ت، د، ق، یاع، ک، گ.

**انسدال** 'ensedāl [عر.ا.] (امص، قد.) به‌سوی

پایین آویخته شدن؛ فروهشته شدن: هوای دور زمان را در عالم انسدال شام، اعتدال تام پدید آید. (قائم‌مقام<sup>۱۲</sup> ۳۱۷)

**انسفالیت** 'ansefālīt [از فر. a.] (پزشکی)

انسفالیت →

**انسکاب** 'ensekāb [عر.ا.] (امص، قد.) ریخته

شدن: ریختن: چو سیماب است مه بر کف مفلوج/ به‌جز یک شب دگر در انسکاب است. (مولوی<sup>۱۳</sup> ۲۱۴/۱)

**انسلاخ** 'enselāx [عر.ا.] (امص، قد.) خارج شدن؛

بیرون آمدن: این عطلت و تعطیل، مستلزم انسلاخ از صورت انسانیت و رجوع با رتبت بهایم یُود. (خواجہ‌نصیر<sup>۱۴</sup> ۱۵۷)

**انسلال** 'enselāl [عر.ا.] (امص، قد.) خارج شدن؛

انتضای نقض میثاق، سبب انسلال اوست از ريقه حیات. (جوینی<sup>۱۵</sup> ۶۴/۲)

**انسولین** 'ansoulin [فر. insuline] از انگ.



مرا چونان که بایست، دستی در انشای نشر و انشاد نظم تازی نیست. (فائز مقام ۳۷) ۲. نگارش: آنان در انشای خود، سبکی ثقیل و خشن به کار می‌برند. (قاضی ۵۳۷) ۵ در فن ترسل و انشا... سرآمد مترسلین هستند. (افضل الملک ۵۵) ۳. (۱.) نوشته ادبی، یا هرنوع نوشته: ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن... پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم می‌گردند. (جمال زاده ۳۱۸) ۴. همانا که در فارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن. (سعدی ۲۰۶۴) ۴. (۱.) (مصداق). (قد.) به وجود آوردن؛ پدید آوردن: فکر انشا و ایجاد دارالقون... همه نتیجه فکر دورانیش [امیرکبیر] بود. (اقبال ۴/۵ و ۲/۵) ۵ حکمت الهی از روی الهام، پدر را بر انشای فرزند باعث گردانیده است و او را در ایجاد او سببی ثانی کرده. (خواججه نصیر ۲۶۸) ۵. (دیوانی) ← دیوان دیوان انشا.

• شـ شدن (مصداق). نوشته شدن: کتاب‌های دیگری که در سیاست مدن... تألیف و انشا شد، همگی از همین سرچشمه آب می‌خورد. (مینوی ۲۴۸) ۳ • سـ کردن (مصداق). (قد.) ۱. ساختن؛ به وجود آوردن: این دارالعلم را انشا کردم. (نظام السلطنه ۴۰۰/۲) ۵ خدای تعالی ترکیب جسد مردم را بر مثال ترکیب و تألیف عالم انشا کرد. (ناصر خسرو ۲۹۰) ۴. نوشتن؛ سرودن: اکثر اوقات... در مدحش قصاید و غزلیات غریبی انشا می‌کردیم. (مسعود ۱۶۹) ۵ در هریک فتح‌نامه‌ای جداگانه انشا کرده. (نظام السلطنه ۱۷۴/۲)

**ان شاء الله** 'en.šā'.a.l.lāh [ع.ر.] (شج.) هنگام اظهار امیدواری در مورد برآورده شدن حاجتی گفته می‌شود؛ اگر خدا بخواهد؛ امید است: ان شاء الله طوری نشده. (← محمود ۲۳۳) ۵ ان شاء الله فردا وقت شام وارد تهران می‌شویم. (طالبوف ۲۷۱) ۵ آنچه واجب است در این ابواب که به زیادت دوستی و موافقت بازگردد به جا آریم ان شاء الله. (بیهقی ۲۷۴) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۲۳/۱۸-۲۴): «وَلَا تَقُولُوا لِمَا هُوَ إِشْرَىٰ وَإِنَّا فَاعِلُونَ ذَلِكَ غَدًا، إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ». ۵ بر زبان آوردن «ان شاء الله» را «استثنا» می‌گویند. ←

[insulin] (۱.) ۱. (جانوری) هورمونی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و موجب مصرف قند خون در سلول‌ها می‌گردد. کم بود آن، مرض قند ایجاد می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که به بیماران مبتلا به مرض قند برای کاهش قند خون تجویز می‌شود.

**انس** 'ens.i [ع.ر.: انس، منسوب به انس] (صد.) (۱.) ۱. (خوش‌نویسی) طرف راستِ نوک قلم هنگام تراشیدن؛ مقرّ. وحشی: سرّ جیم را به وحشی قلم نویسند و دایره او را به وحشی و انس. (آملی: کتاب‌آزایی ۴۰) ۵ زد کاتب صنع از بی ایجاد رقم را / این هردو جهان انس و وحشی ست قلم را. (عالی: آندراج ۴) ۲. (پزشکی قدیم) بخش درونی عضو. ۳. (صد.) (قد.) مربوط به انس؛ انسانی؛ همت انسانی، انس یُود. (خواججه نصیر ۲۷۸) ۵ مرضه‌ای است که اطفال ارواح قدسی را در مه‌ای اشباح انس به شیر عشق دایگانی کند. (روزبهان ۱۱۶) ۴. (۱.) (قد.) فردی از انس؛ انسان؛ زین‌کز قراق تو هر شب بگرم / بگرید همی با من انس و جانی. (فرخی ۳۶۹)

**ان‌سی، آن‌سی** 'en.si [انگ.] N.C.: Numerical Control (۱.) (مکانیک) سیستم تعیین و تغییر موضع قطعه کار، نسبت به ماشین ابزار به کمک اعداد و مختصات.

**انس** 'ons-i [ع.ر.ا.] (صد، منسوب به انس) (قد.) اهلی: حیوانات انس را آنچه مراکب و حملات اند به عنای حمل و قید و شکار و بند و دوال، تعرض نورسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل، خون ایشان در حریم امان ناریخته بماند تا چون کیوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند. (جونبی ۳۱/۳-۳۲)

**انسیکلوپدی** 'ansiklopedi [از فر.] (۱.) (منسوخ) آنسیکلوپدی → دایرة‌المعارف.

**انشا** 'en.šā [ع.ر.: انشاء] (۱.) (مصداق) ۱. چیزی از خود گفتن؛ آوردن شعر یا نوشته‌ای از خود؛ سخن‌آفرینی؛ نویسندگی: انشای حقوقی، انشای حکم، انشای قانون. ۵ هزار انسوس و صدهزار دریغ که



استثنا (م. ۷).

**انشاد** 'ensād [عر.] (امص.) شعر خود یا کسی را برای دیگری خواندن؛ شعر خواندن؛ خواندن؛ چکمه... را انشاد و مرا به شمول عنایت خود متخیر گردانید. (راهجیری ۱۰۲) ○ گاه گاهی زبان فیض ترجمانش به انشاد آن جاری گردیده است. (← شوشتری ۱۱۴)

○ ~ شدن (مص.د.) خوانده شدن؛ شعری و غزلی به مناسبتی خاص انشا و انشاد شده است. (زرین کوب ۶۵۸<sup>۲</sup>)

○ ~ کردن (مص.م.) انشاد → مدیحه... ساخته و در حضور مبارک عرض و انشاد کرده. (افضل الملک ۱۵۲) ○ این از راه استبعاد... انشاد می کرد. (زیدری ۷۹)

**انشایی، انشائی** 'enšā-y-i [عر.فا.] (صد.)، منسوب به انشا (ادبی) و ویژگی جمله ای که احتمال صدق و کذب در آن نرود؛ مقر. خبری.

**انشائیه** 'enšā'-iy[y]e [عر.: انشائیه] (صد.) (ادبی) انشایی ↑.

**انشراح** 'enšerāh [عر.] (ا.) ۱. سورة نود و چهارم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۲. (امص.) (قد.) گشایش؛ گشادگی؛ آنچه خدای عزوجل در دل اولیای خود نهاده، از طمأنینت به ذکر او... و انشراح به فضل او آن گل لاله در دل ایشان دماینده که بساتین ملوک آن را به خواب ندیده. (قطب ۱۰۲)

○ ~ سینه (قد.) (مجاز) گشایش دل؛ آسودگی خاطر؛ آرامش قلب؛ دل را طرفه رفتی و سینه را عجب انشراحی بود. (شوشتری ۱۸۷) ○ قصه آن پیر حلاج این زمان / انشراح سینه ابرار شد. (عطاره ۱۹۵) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱/۹۴).

○ ~ صدر (قد.) (مجاز) ○ انشراح سینه ↑ : به انشراح صدر و اتساع امل، این امانت بزرگوار به خویشتن پذیرد. (بهاء الدین بغدادی ۸۱)

**انشرومنشر** 'anšar-o-manšar (ا.) (عامیانه) غوغا و آشوب؛ هیاهو؛ نمی دانم در چه انشرومنشری گیر کرده ایم. (دهخدا ۱۱)

**انشعاب** 'enše'āb [عر.] (امص.) ۱. تقسیم شدن به قسمت هایی؛ شعبه یا شاخه باز کردن از

قسمت اصلی یک چیز. ← (م. ۳): انشعاب آب، انشعاب برقی، انشعاب گاز. ○ حقایق از رودخانه یا از نهر خاصی است که از دهنه رودخانه جدا شده و برای دهی می آید، یا به وسیله انشعاب از نهری... برای ده دیگری می رود. (مستوفی ۳/۳۲۴ ح. ۲. (سیسی) جدا شدن گروهی از تشکیلاتی مانند حزب و گروه های پارلمانی برای به وجود آوردن تشکلی جدید یا پیوستن به تشکلی های دیگر؛ در سر انشعاب وکلای دوره دوم... از او گله مند شده و نسبت به او کینه و دشمنی می ورزد. (مینوی ۵۱۷<sup>۲</sup>) ۳. (ا.) (فنی) بخشی از شبکه آب، برق، تلفن، یا گاز که به منظور تغذیه مصرف کننده، از شبکه اصلی جدا می شود.

○ ~ کردن (مص.د.) (سیسی) انشعاب (م. ۲). →

○ ~ گرفتن (فنی) به دست آوردن اجازه برای استفاده از شبکه آب، برق، تلفن، یا گاز از طریق وصل کردن سیم یا لوله به آن شبکه.

**انشعابی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انشعاب) مربوط به انشعاب؛ انشعاب شده؛ جدا شده؛ گروه انشعابی، لوله انشعابی.

**انشقاق** 'enšeqāq [عر.] (ا.) سورة هشتاد و چهارم از قرآن کریم، دارای بیست و پنج آیه.

**انشی** 'enši [از عر. ممال انشا] (امص.) (قد.) انشا → : همی فرشته زاید شهاب خامه او / به گاه انشی اندر لباس آهرمن. (مختاری ۴۱۷)

**انصار** 'ansār [عر. ج. ناصر و نصیر] (ا.) ۱. یاری دهندگان؛ یاران؛ جودی به افراط داشت که به هر چه دسترس او بود، به اتباع و انصار خود بذل و ایثار می نمود. (شوشتری ۴۷۷) ۲. یاران پیغمبر (ص). ○ به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می شود که پس از هجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه، به او گرویدند؛ مقر. مهاجرین. نیز ← اعوان ○ اعوان و انصار.

**انصاف** 'ensāf [عر.] (امص.) ۱. رفتار درست و مطابق با اصول عدالت؛ رعایت حق و عدالت:



**انصباب** 'ensebāb [عر.] (إمصب.) (قد.) حمله؛ هجوم؛ و از دست انصباب ایشان، رکاب قرار سبک گران [کند.] [جونی ۱/۲۶/۲]

**انصراف** 'enserāf [عر.] (إمصب.) ۱. برگشتن و چشم پوشی از تصمیم؛ تغییر عقیده دادن؛ آخرین تیر ترکش را برای انصراف من بیرون می کشید. (شهری ۳/۲۱۰) ۲. بازگشت؛ مراجعت؛ پس مرا اذن انصراف داد تا درباب قلع و قمع حکیم... تدبیری جدید اندیشد. (میرزا حبیب ۲۱۷) ۵. پایی اجازت انصراف خواسته می شد. (زیدری ۳۲)

• **دادن** (مصل.) به درستی قضاوت کردن و حکم کردن؛ مردم... هندوستان اگر انصاف دهند، می توانند بهترین شاهد این مدعا باشند که... (فرغی ۳/۹۵) ۵. نظر آنان که نکردند در این مثنی خاک/ الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. (سعدی ۳/۷۹۱)

**انصرافی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انصراف و ویژگی آن که از امری یا تصمیمی چشم پوشی می کند؛ دانشجوی انصرافی.

**انصرام** 'enserām [عر.] (إمصب.) (قد.) دنباله چیزی بریده شدن؛ انقطاع؛ کارکنار به انصرام انقطاع رسید. (علی بن حامد: گنجینه ۳/۲۷۳)

**انضاج** 'enzāj [عر.] (إمصب.) (قد.) بریان کردن؛ از آتش، منافع بسیار یابند، مانند خبز و طبع و انضاج و غیر آن. (جمال زاده ۱۲/۹۷)

**انضباط** 'enzebāt [عر.] (إمصب.) ۱. رفتار دارای نظم و مبتنی بر اصول معین؛ سربازان با انضباط کامل از مقابل جای گاه گذشتند. ۲. (.ا.) قاعده یا اصول حاکم بر فعالیت ها و رفتارها؛ نظم و ترتیب؛ در کارخانه انضباط رعایت می شود.

**انضباطی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انضباط مربوط به انضباط؛ آیین نامه انضباطی. ۵. عاقبت مشمول تنبیه انضباطی شد.

**انضمام** 'enzemām [عر.] (إمصب.) ۱. پیوستن چیزی به چیزی؛ ضمیمه شدن؛ انضمام چند شهرستان به این استان به تصویب مجلس رسید. ۲. (قد.) در شمار گروهی قرار گرفتن؛ ملحق شدن؛ علت انضمام، مناسب است... آنها که جنس انبیا بوده اند، به انبیا پیوسته اند. (قطب ۲۲۲)

از عدل و انصاف خود به رعایا متصل نقل می کرد. (طالبوف ۲/۱۰۷) ۵. رسم ستم نیست جهان یافتن/ ملک به انصاف توان یافتن. (نظامی ۱/۸۰) ۳. (قد.) به درستی؛ انصافاً؛ انصاف برنجیدم و لاجول گفتم. (سعدی ۲/۱۵۶)

• **خواستن** (مصل.) طلب کردن داور و رفتار همراه با انصاف؛ برای ما... چاره ای نمائد جز این که این موضوع مهم را هم به انجمن ملل متفق احاله کنیم و... از آن محکمه عدل در حفظ معنویات خود انصاف بخواهیم. (اقبال ۱/۱۰/۳)

• **دادن** (مصل.) به درستی قضاوت کردن و حکم کردن؛ مردم... هندوستان اگر انصاف دهند، می توانند بهترین شاهد این مدعا باشند که... (فرغی ۳/۹۵) ۵. نظر آنان که نکردند در این مثنی خاک/ الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. (سعدی ۳/۷۹۱)

• **داشتن** (مصل.) براساس حق و عدالت رفتار کردن؛ اگر تو... انصاف می داشتی، این نسبت را به من نمی دادی. (حاج سیاح ۳/۳۷۵)

• **ستاندن** (بازستاندن) (مصل.) (قد.) حق خود یا دیگری را گرفتن؛ زدم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم/ روا داری گناه خویش و آن که بر من آفتن؟ (سعدی ۴/۵۴۸) ۵. به خط خود منشوری دادش به ولایت، تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی بازستاند. (بیهقی ۱/۵۴۳)

• **کردن** (مصل.) (قد.) ۵. انصاف داشتن؛ باید اجرت سال را بگیرم، من انصاف کرده، اجرت ماه از شما می خواهم. (حاج سیاح ۲/۵۰۲)

**انصافاً** 'ensāf.an [عر.] (ص.) از روی انصاف؛ به راستی؛ به درستی؛ انصافاً عطر غریبی دارد، هرگز چنین بوی دلپذیری به مشام نرسیده است. (جمال زاده ۱۶/۱۷۰) ۵. آقای منشی باشی هم انصافاً همراهی نمودند. (غفاری ۱۲۹)

**انصبا** 'ansebā [عر.] (انصباء، جر. نصب) (ا.) (قد.) نصیب ها؛ بهره ها؛ تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشغول گردان تا از انصبا این سعادت بی بهره نمایی. (دروانی ۳/۱۳)



۱. به علاوه؛ به اضافه: تمام عایدات دولتی ما به انضمام تفاوت تعرفه جدید گمرکی به بیست میلیون بالغ خواهد گردید. (مستوفی ۱۰۵/۳) ۰ حکومت شهر... را به انضمام اداره پلیس... به نواب... واگذار فرمودند. (افضل الملک ۳۵) ۴. به پیوست؛ به ضمیمه: تقاضانامه را به انضمام سه برگ فتوکی فرستاد.

**انضمامی** 'e-i. [عر. فا.] (صد.)، منسوب به انضمام پیوسته؛ پیوند خورده؛ ضمیمه شده؛ به جز پرونده اصلی، مدارک انضمامی نیز مطالعه شد.

**انطاکی** 'antāki [عر.]: انطاکی، منسوب به انطاکیه، شهری در ترکیه [صد.] اهل انطاکیه: داوود بن عمر انطاکی.

**انطباع** 'entebā' [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. نقش پذیری؛ اثرپذیری: اگر می توانستم، یک لمحہ حدقه بلوری چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسه جمالی زیبایی تو به هیچ نقطه دیگر معطوف نمی داشتم. (طالبوف ۱۲۶) ۲. احساس؛ تأثر: انطباعی... در این ملاقات ها و مشاهدات... برای بنده دست داد. (مینوی ۴۶۶) ۰ آیا اشعار و منثورات قدما در ما افکار نو، انطباعات نو... یک چیز نو تولید می کنند؟ (روزنامه تجدد: از صباتیما ۴۴۱/۲) ۳. چاپ شدن؛ به چاپ رسیدن؛ چاپ: انطباع مکرر کتاب بدون اصلاح آن سودی ندارد. ۴. فلسفه حلول اجزای چیزی در چیزی دیگر.

۵. ~ دادن (مصد.) (قد.) سرشتن: اختلاف و تنائی، که طبایع آدمی زاد را انطباع بر آن داده اند، به اتفاق و تصافی متبدل گردد. (رواینی ۴۶)

**انطباعات** 'entebā'.āt [عر.، جر. انطباع] (ا.) (منسوخ) آثار چاپی؛ مطبوعات؛ انتشارات: طبع او (روزنامه صوراسرافیل) را موکول به تعیین قواعد انطباعات می دارید. (دهخدا ۳۱۷/۲) ۰ وزیر انطباعات. (طالبوف ۲۹۴)

**انطباق** 'entebāq' [عر.] (امصد.) ۱. موافق بودن؛ موافق شدن؛ برابری: انطباق افراد با شرایط جدید. ۰ اسلام... با هر عصر و زمانی قابل انطباق است.

(مطهری ۷۹) ۴. (جانوری) تغییر یا تعدیل غالباً موروثی ساختار یا عادات ها که از طریق آن، موجود زنده وضعیت خود را نسبت به محیط زیستش بهبود می بخشد.

۵. ~ دادن (مصد.) ۱. مقابله کردن؛ تطبیق دادن: رونوشت را با اصل نوشته انطباق دادم، اختلاف نداشتند. ۲. تلفیق کردن؛ سازگار کردن: مسائل مشروعه و حکمی را با... عقاید صوفیه انطباق داده. (شوشتری ۱۶۲)

۶. ~ داشتن (مصد.) موافقت داشتن؛ سازگار بودن: عده ای... نکات نادرست و آشفته ای را بین مردم توجیه می نمایند که با واقعیت عمل انطباق ندارد. (فروغی ۸۷)

**انطفأ** 'entefā' [عر. انطفاء] (امصد.) (قد.) خاموش شدن: پس از... انطفای چراغ ها و روشنی صبح... به منزل برگشتم. (امین الدوله ۱۸۳) ۰ روشنی چراغ، وقت انطفأ اندک فروغی دهد. (جوینی ۹۲/۱)

۷. ~ افتادن (مصد.) (قد.) انطفأ ۸. پنجم، افراط اندکی غذا تا حرارت غریزی را انطفأ افتد. (اخوینی ۱۹۴)

**انطلاق** 'entelāq' [عر.] (امصد.) (قد.) گشاده رویی: از جبین سلطان آثار پشیر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جوینی ۱۶۵)

**انطماس** 'entemās' [عر.] (امصد.) (قد.) کهنه و فرسوده شدن؛ کهنگی: باغ منصوریه را بعد از اندراس و انطماس، امیرافغون عمارت کرده بود. (جوینی ۱۰۴/۳)

**انطقه** 'antique' [تر. = انتیقه] (صد.) (ا.) (منسوخ) آنتیک → میدان بسیار خوبی که در میان آن انطقه های قدیمی است. (حاج سیاح ۷۲)

**انظار** 'anzār' [عر.، جر. نظر] (ا.) ۱. نگاه ها؛ دیدها: خود را از انظار پنهان کرد و مدتی دیده نشد. ۰ سربردن حیوانات در انظار... ممنوع است. (شهری ۲) ۲. چشم ها: ورود او تمام انظار را متوجه او کرد. (مستوفی ۶۲۸/۳) ۳. افکار؛ اذهان: در این اطراف، امیر و کسان او در انظار خیلی بیش تر از پادشاه



اهمیت دارند. (← حاج سیاح<sup>۱</sup> ۱۴۵) ○ حکمت و کلام، مطرح انتظار حکمای اسلام بود. (فائز مقام ۲۹۷) ۴. (قد.) نوعی مقرری: در ادارات و انتظار و معاش ائمه و سادات... طعن زنند. (نجم رازی<sup>۱</sup> ۴۴۰) ○ در ارزاق سادات و... اهل علم و ادارات و معایش و انتظار شرط احتیاط به جای آزد. (وطواط<sup>۲</sup> ۷۹)

○ ~ عمومی معروض دید عده زیادی از مردم: در انتظار عمومی ظاهر نمی شد.

○ ~ کواکب (احکام نجوم) هریک از وضعیت های دو ستاره نسبت به هم، که آنها را در زندگی انسان مؤثر می دانستند.

**انظلام** 'enzelām [ع.ر.] (امص.) (قد.) خود را خوار کردن در کسب معاش؛ ستم پذیری: انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش بود از غضب و نهی آن، انقیاد نمودن در فرارگشتن آن بی استعقا، بلکه به طریق مذلت. (خواجہ نصیر ۱۲۰)

**انعاظ** 'en'āz [ع.ر.] (امص.) (قد.) نعوظ →: انعاظ سخت قوی بود و منی سطر بر بود و سوزان. (اخوینی ۱۳۷)

**انعام** 'an'ām [ع.ر.: إنعام] (۱.) آنچه علاوه بر دست مزد کسی، به عنوان پاداش به او می دهند: کرایه با انعام راننده جمعاً پانصد تومان شد. ○ همین فروش را با انعامی فراخور حال وی روانه ساخت. (میرزا حبیب ۱۵۷)

○ ~ دادن دادن پولی علاوه بر دست مزد به کسی: علاوه بر کرایه، به راننده انعام هم دادم تا سروق به فرودگاه برسم. ○ نمی شد... سری به مدرسه نزنند... تشویق نکند و انعام ندهد. (مخبر السلطنه ۵۳)

○ ~ داشتن (مص.ج.) تعلق گرفتن انعام به کسی: شاگرد مغازه ها، علاوه بر حقوق، انعام هم دارند.

○ ~ گرفتن گرفتن پولی علاوه بر دست مزد: چون سریع کار می کرد و قابل اعتماد بود، همیشه از این و آن انعام می گرفت. ○ هنگام پیاده شدن، کرایه و انعام گرفت. (← مستوفی ۱۳۳/۲)

**انعام** 'a. [ع.ر. ج. نَعْم] (۱.) ۱. سورۀ ششم از قرآن کریم، دارای صد و شصت و پنج آیه. ۴.

(قد.) چهارپا؛ چهارپایان. ○ معمولاً در معنای مفرد به کار می رود: ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز آنعامی چند. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۴)

**انعام** 'a. [ع.ر. ج. نِعْمَة] (۱.) چیزهایی که بخشیده شده اند؛ نعمت ها: پرورده انعام مردم... بوده و هستیم. (جمال زاده<sup>۸</sup> ۸۵)

**انعام** 'en'ām [ع.ر.] (امص.) (قد.) نعمت دادن؛ بخشیدن؛ بخشش: در صدر مروت نشستام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده. (سعدی<sup>۲</sup> ۱۵۶) ○ اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدان جا رسانیده بود که... (نظامی عروضی ۸۵)

○ ~ کردن (مص.ج.) (قد.) بخشیدن؛ بخشش کردن: چو انعام کردی مشو خود پرست / ... (سعدی<sup>۱</sup> ۸۰)

**انعدام** 'en'edām [ع.ر.] (امص.) (قد.) نابودی: کمال اشیا رهبنۀ زوال و انتقال است و تمام هر کار لازم انهدام و انعدام. (آفسرای ۱۲۹)

**انعزال** 'en'ezāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) گوشه گیری؛ کناره گیری از کار دولتی: عمر این انفصال و این انعزال، بسیار کوتاه است. (مستوفی ۵۱/۳)

**انعطاف** 'en'etāf [ع.ر.] (امص.) ۱. قابلیت خم و راست شدن و پیچیدن به هر طرف: انعطاف این چوب باعث دوامش می شود. ۲. (مجاز) حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش: هرچه اصرار می کنیم، ذره ای انعطاف نشان نمی دهد. ○ مهر و انعطاف او سخت گیری مادرم را... جبران می کرد. (اسلامی ندوشن ۴۳) ۳. (مجاز) حالت آمادگی برای سازگار شدن با محرک های خارجی، به ویژه دشواری ها: انسان موجودی است دارای انعطاف و با هر شرایطی خود را سازگار می کند. ۴. (قد.) برگردانده شدن؛ برگشتن؛ برگشت: بعد از انعطاف رایات منصور به جانب فارس، تیمور شاه... اعلام داشت که... (شیرازی ۱۰۷)

○ ~ داشتن (مص.ج.) ۱. دارای انعطاف بودن. ← انعطاف (م.ر.) ۱. این شیء از فلزی است که



انعطاف دارد. ۳. (مجاز) آماده بودن برای پذیرفتن نظر دیگران: آدم ملایم و متساهلی است و انعطاف دارد.

**انعطاف پذیر** 'e-pazir [ع.فا.ا.] (صفه). ۱. (مجاز) دارای توانایی هم‌آهنگی با هر وضع و هر محیط: آدم انعطاف‌پذیری است، می‌توان با او کنار آمد. ۲. خم‌شونده: ترکه نازکی از جنس دندان نهنک، که نرم و انعطاف‌پذیر بود، درست داشت. (قاضی ۱۰۲۷)

**انعطاف‌پذیری** 'e-i [ع.فا.ا.] (حاصه). ۱. (مجاز) توانایی هم‌آهنگ شدن با محیط و افراد: بنابه اثر نرمش و انعطاف‌پذیری ذاتی شعر، شعردان نیز نرم و انعطاف‌پذیر... می‌گردید. (شهری ۱۸۹/۲) ۲. قابلیت خم‌شوندگی: انعطاف‌پذیری خیزران باعث شده در گذشته از آن به عنوان جهت‌یاب استفاده کنند.

**انعطاف‌ناپذیر** 'en'etāf-nā-pazir [ع.فا.ا.] (صفه). مقر. انعطاف‌پذیر. ← انعطاف‌پذیری.

**انعطاف‌ناپذیری** 'e-i [ع.فا.ا.ا.] (حاصه). مقر. انعطاف‌پذیری. ← انعطاف‌پذیری.

**انقصاد** 'en'eqād [ع.ر.] (إمصد). ۱. غلیظ شدن یا لخته شدن مایع، مانند خون یا شیر. ۲. بسته شدن و منعقد شدن پیمان و قرارداد و مانند آنها: اول انقصاد عهد صلح و بدایت افتتاح راه دوستی بود. (فائز مقام ۱۳۴) ۳. برپایی و تشکیل مجلس، جلسه، و مانند آنها: انقصاد کنگره بین‌المللی. (مینوی ۴۷۳) ۴. رئیس صومعه به شرف مهمان تازه‌وارد، امر به انقصاد ضیافتی داد. (مستوفی ۵۶۹/۳) هنگام ظهر امر به انقصاد مجلس سلام شد. (افضل‌الملک ۴۱)

☞ **سِه خون** (پزشکی) به هم چسبیدن پلاکت‌های خون که باعث توقف خون‌ریزی می‌شود و گاه ممکن است منجر به گرفتگی رگ‌ها شود؛ بستن خون.

**انعکاس** 'en'ekās [ع.ر.] (إمصد). ۱. بازتاب؛ برگشت: انعکاس صدا. ۲. انعکاس ناله‌های عاشقان... را در این کوه‌ها... می‌شنیدید. (قاضی ۱۰۱) ۳. پرتو

انداختن؛ تابش: انعکاس نور خورشید... چشمش را زد. (کلاب‌دره‌ای ۷) ۳. (مجاز) عکس‌العمل: انعکاس خبر... بسیار شدید بود. ۴. داستان قنبرعلی... از کجا که در مقامات بین‌المللی هم دارای انعکاس نشده بود؟ (جمال‌زاده ۱۱۰) ۵. موج پیراهن‌های رقص در پرتو اشعه رنگارنگ الکتریک، انعکاس حزن‌انگیزی در روحم ایجاد نمود. (مسمود ۱۳) ۴. (فیزیک) بازتاب. ← بازتاب ۵. بازتاب نور.

☞ **سِه شرطی** (جانوری) بازتاب شرطی. ← بازتاب ۵. بازتاب شرطی.

• **سِه یافتن** (مصد.) منعکس شدن؛ دارای بازتاب شدن: خشم و غضب... و احساسات معمولی دیگر... در حدقه چشم انسان انعکاس یافته... خبر از سِرِ ضمیر او می‌دهد. (جمال‌زاده ۱۱۰)

**انعکاس‌پذیر** 'e-pazir [ع.فا.ا.] (صفه). ویژگی امواج صوتی یا نوری قابل برگشت از مانع به سوی گوش یا چشم؛ قابل انعکاس: مقصود بیان کیفیات و عوالمی است که در چشم انعکاس‌پذیر است. (جمال‌زاده ۱۱۲)

**انغماس** 'enqemās [ع.ر.] (إمصد). (قد.) در آب فرو رفتن؛ غوطه خوردن در آب: در بحر ذکر منعفس شود، انغمسی که هرگز سر از آن به‌درونی‌آورد. (قطب ۵۹۱)

**انقوزه** 'anquze (ا.) (گیاهی) انقوزه → انقوزه از نباتات صحرایی بیرجند... به‌عمل می‌آید. (جمال‌زاده ۱۴)

**انف** 'anf [ع.ر.] (ا.) (قد). ۱. بینی؛ دماغ. ۲. (موسیقی ایرانی) تکیه‌گاه زه‌ها؛ مقر. مشط: اگر حوامل را به‌طرف انف کشند، نغمات ثقیل شوند. (مراغی ۱۳۳)

☞ **سِه کسی** (قد.) ← رغم ۵. رغم انف کسی.

**انفاد** 'enfād [ع.ر.] (إمصد). (قد). ۱. فرستادن؛ روانه کردن: در انفاد... حمل و اتاوت... تقاعد نمود. (جرفادقانی ۴۳) ۲. انفاذ مراسلات... و انفاد اموال. (رواینی ۴۹۶) ۳. به‌انجام رساندن؛ ادا کردن: از



صورت و معنی که تو می آرایی. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۹۶) ۴.  
(قد.) (مجان) رازونیاها؛ دعاها: اگر دعایی تأثیر  
کند، گمان نمی برم از برکت انفاص درویشان و از ین  
مقدم ایشان باشد. (میرزا حبیب ۱۳۶) ۵ همت حافظ و  
انفاص سرخیزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۱۲۴) ۵ (قد.) (مجان) نسیمها؛ بوهای  
خوش: این باد روح پرور از انفاص صبح دم/ گویی مگر  
ز طره عنبر نشان توست. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۶۷)

❦ سه کسی را شمردن (قد.) (مجان) کاملاً  
مراقب گفتار و کردار او بودن؛ درباره او  
جاسوسی کردن: مشرفان گماشت که انفاص وی  
می شمردند و بدو می رسانند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۲۷)

**انفاق** 'enfāq [عر.] (إمصد.) ۱. بخشش کردن؛  
بخشیدن؛ بخشش: امکان انفاق و همه نوع کسب  
ثواب به ایشان داده شده بود. (← اسلامی ندرشن ۲۵۹)  
۲ ای بسا امساک کز انفاق په/ مال حق را جز به امر حق  
مده. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۳۶/۱) ۴. (قد.) خرج؛ هزینه:  
انفاق ایشان را محل مخصوص، جز فقر مطلق نباشد.  
(طالوف<sup>۱</sup> ۱۵۷) ۵ کسب آن، آن جای که همت به توفیق  
آسانی پیوسته باشد و آراسته، آسان دست دهد و به هیچ  
انفاق کم نیاید. (نصرالله منشی ۵۱)

❦ سه کردن (مصد.) انفاق (م. ۱) → شغالی  
که از هزار مرغ خفه کرده، یکی هم چنان را انفاق نمی کند.  
(شهری<sup>۲</sup> ۱۰۰)

**انفاکتوس** 'anfäktus [از فر.] (پزشکی).  
آنفارکتوس →

**انفال** 'anfāl [عر، جر. نفل] (۱). ۱. (فقه)  
غنیمت های جنگی، زمین های موات،  
جنگل ها، معادن، و میراث بدون وارث  
غیر قابل خرید و فروش که در اختیار حاکم شرع  
است و سود آن متعلق به همه مسلمانان  
است: انواع غنایم و انفال به سلطان رسید. (جرفادانی  
۳۸۰) ۲. سورة هشتم از قرآن کریم، دارای  
هفتاد و شش آیه.

**انفت** 'anafat [عر: انفة] (إمصد.) (قد.) ننگ؛ عار؛  
کراهت: سلطان از انفت قبول موافقه، با آن سخن

انفاذ حتی که بر آئند، عاجز نمانند. (قطب ۵۶۴)

❦ سه داشتن (مصد.) (قد.) انفاذ (م. ۱) →  
عریضه ای که... انفاذ داشته بود... به شرف لحاظ... مقرون  
گشت. (غفاری ۴۰-۴۱) ۵ عریضه خالصانه به دربار...  
انفاذ داشته است. (قائم مقام ۵۰)

❦ سه شدن (مصد.) (قد.) فرستاده شدن؛ روانه  
شدن: مکتوب منظومی انفاذ ایروان شده بود. (قائم مقام  
۲۳) ۵ عریضه... به حضور مبارک انفاذ شده. (میاق میشت  
۶۸)

❦ سه کردن (مصد.) (قد.) انفاذ (م. ۱) →  
استمالت نامه را... به ملا عبدالعزیز انفاذ بغداد کند.  
(قائم مقام ۹۴)

**انفادی** 'e-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به انفاذ  
انفاذ شده؛ ارسالی؛ فرستاده شده: نامه انفادی،  
وجه انفادی.

**انفاذ** 'enfāz [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. به انجام  
رساندن؛ اجرا کردن؛ اجرا: قضای دیون و انفاذ  
وصایای ایشان. (خواجیه نصیر ۱۳۸) ۵ باید که در انفاذ  
این عزیمت، متبرم نشوی. (رواینی ۳۷۱) ۲.  
فرستادن: انفاذ تحف و هدایا به عشایر. (جوینی<sup>۱</sup> ۸/۳)  
۵ انفاذ مراسلات. (رواینی ۴۹۶)

❦ سه داشتن (مصد.) (قد.) انفاذ (م. ۲) ↑  
خلعت... را که تازه از مشهد مقدس... انفاذ داشته بودند،  
زیب بیکر همایونی فرموده. (← افضل الملک ۱۸) ۵ این  
عریضه... به درگاه سلطان... انفاذ داشتند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۴۹)

**انفارکتوس** 'anfärktus [فر.] (پزشکی).  
آنفارکتوس →

**انفاص** 'anfās [عر، جر. نفس] (۱). ۱. نفس ها؛  
دم ها: مژه ای دل که مسیحاتی می آید/ که ز انفاص  
خوشش بوی کسی می آید. (حافظ<sup>۲</sup> ۲۸۶) ۲. (مجان)  
لحظه ها؛ اوقات: چند روزی ریاضی بر خود می باید  
گرفت و انفاص را مصروف این اندیشه باید ساخت.  
(هدایت<sup>۵</sup> ۱۳۷) ۳. (قد.) (مجان) گفته ها؛ بیانات؛  
تقریرات: از انفاص فیلسوف اعظم... استفاده علوم  
نموده، به درجه علیا و مرتبه بلند رسید. (شوشتری  
۳۶۴) ۵ سعدیا، دختر انفاص تو بس دل بترد/ به چنین



موافقت نمود. (جوبنی<sup>۱</sup> ۵۱/۲) ◦ از قرط انفتی که او را از جور و نصفتی که بر خلق خدای بود... (و راوی: گنجینه ۱۸۲/۳)

◦ **داشتن** (مصدر). (قد). (کراهت داشتن: از تحمل قبول جزیت و ادای خرج... انفت می داشت. (جوبنی<sup>۱</sup> ۸۹/۲)

◦ **کردن** (مصدر). (قد). ◦ انفت داشتن ↑: هر آینه انفت کرده باشد از دانش / کسی که جز به ثای تو باشد مخفی. (مختاری ۲۰۶)

**انفتاح** 'enfetāh [عر.] (مصدر). (قد). گشادگی؛ گشایش: آن نور از دل سر برزند و انشراح و انفتاح حاصل گردد. (قطب ۴۶۴)

**انفجار** 'enfejār [عر.] (مصدر). ۱. آزاد شدن انرژی به صورت ناگهانی و غالباً شدید، که با تولید گرما و صدا همراه است: انفجار بمب. ◦ دو انفجاری در پی شهر را می لرزاند. (محمود<sup>۲</sup> ۳۶) ۲. (قد). روان شدن؛ جاری شدن: خضرت مرغزار و انفجار عیون. (جوبنی<sup>۲</sup> ۹۴)

◦ **اطلاعات** (مجاز) افزایش خارق العاده اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها بر اثر تبادل سریع اطلاعات از طریق شبکه های کامپیوتری و ماهواره ها، و نیز پیشرفت سریع علوم: در عصر انفجار اطلاعات، مخفی نگه داشتن بعضی مسائل، ناممکن به نظر می رسد.

◦ **بزرگ** (نجوم) منفجر شدن گوی کوچک و بی نهایت سوزان و بی اندازه متراکمی که بنابه نظر برخی دانشمندان، همه ماده و انرژی جهان در آن متمرکز بوده است و به وجود آمدن عالم ناشی از این انفجار است؛ مه بانگ.

◦ **جمعیت** (مجاز) افزایش ناگهانی و شدید جمعیت: زاد و ولد بی رویه موجب انفجار جمعیت می شود.

◦ **هسته ای** (فیزیک) واکنش هسته ای ناخواسته و بدون کنترل که عواقب فاجعه آمیزی دارد.

**انفجاری** 'e-i [عر.فا.] (صند، منسوب به انفجار) ۱.

منفجر شونده: تله انفجاری. ◦ استعمال گلوله های انفجاری ممنوع بود. (← مستوفی ۳۹۱/۳) ۲. (زبان شناسی) انسدادی →.

**انفراد** 'enferād [عر.] (مصدر). ۱. تنهایی؛ انزوا: در عالم انفراد و انزوا اندیشه ام بال و پر گرفته به جاهای دور و دراز در پرواز بود. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۲۰۹) ۲. کاری را به تنهایی انجام دادن: شاید هم روایت استحباب غذا را با دیگران خوردن و کراهت به انفراد به همین خاطر باشد. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۶/۴) ۳. (قد). جدایی: اسباب عبادت و طریق حصول معرفت، انفراد است از ابائی دنیا. (قطب ۱۴۲) ۴. (تصوف) مقام وحدت؛ وحدانیت: آدم... ملامت شد در وصف انفراد حق به توحید. (روزبهان<sup>۱</sup> ۵۱۴) ◦ از میدان اعتصام میدان انفراد زاید. (خواجه عبدالله<sup>۲</sup> ۳۲۰)

◦ **جستن** (مصدر). (قد). دوری کردن: در اوایل از خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه به سر بردم. (جامی<sup>۸</sup> ۲۶۴)

**انفراد** 'enferād.an [عر.] (ق). به تنهایی: انفراد به حمام و چاله حوض... نباید پا بگذارد. (شهری<sup>۱</sup> ۹۳)

**انفرادی** 'enferād-i [عر.فا.] (صند، منسوب به انفراد) ۱. مربوط به انفراد؛ فردی؛ جدا از جمع و گروه: روس ها... صلح انفرادی کردند. (مستوفی ۱۴۵/۳) ۲. یک نفره؛ تکی؛ مق. جمعی، چند نفره: اتاق انفرادی، زندان انفرادی، سلول انفرادی. ◦ چند نفر به طور انفرادی حس قانون طلبی داشتند. (← حاج سیاح<sup>۱</sup> ۳۳۲) ۳. (ق). به صورت یک نفر: انفرادی کار می کنم.

**انفس** 'anfös [عر.، جر. نفس] (ا). جان ها؛ روان ها: هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را/ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر بر خوان. (ناصر خسرو: لغت نامه<sup>۱</sup>) نیز ← آفاق ◦ آفاق و انفس.

**انفسی** 'a-i [عر.فا.] (صند، منسوب به انفس) مربوط به عالم باطن؛ مق. آفاقی.

**انفصال** 'enfesāl [عر.] (مصدر). ۱. برکنار شدن از شغل؛ برکنار شدن: یکی از کارمندان به انفصال دائم از خدمات دولتی محکوم شد. ۲. جدا شدن؛



ده گانهٔ ارسطو و یکی از أعراض نه گانه) اثری که از فاعل در منفعل حاصل می‌شود، مانند گرم شدن آب بر اثر حرارت آتش. ۶. (!) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزید فیه. مصدرهای ساخته شده برقیاس آن، اغلب بر پذیرش اثر فعل دلالت می‌کنند و بعضی از آنها با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می‌روند، مانند: انبساط، انعکاس، انقلاب. ۷. • ~ خوردن (مصدر). (قد.) شرمنده شدن؛ خجالت کشیدن؛ شاه‌شجاع انفعال خورد و سر درپیش انداخت. (بیغمی ۷۸۵)

• ~ دادن (مصدر). (قد.) شرمنده ساختن؛ خجالت دادن؛ مسخره‌ای بود که صدور و اکابر و حکام را... انفعال دادی. (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) که نام قند مصری برد آن‌جا/ که شیرینان ندادند انفعالش؟ (حافظ ۱۸۹)

**انفعالی** 'e-i' [عر.فا.] (صدر، منسوب به انفعال) ۱. مربوط به انفعال؛ جنبش انفعالی، حالت انفعالی. ۲. مبتنی بر پذیرش اثر اعمال و خواسته‌های دیگران، نه تصمیم‌گیری و ارادهٔ شخصی؛ دولت‌های ضعیف در مقابل کشورهای بیگانه موضع انفعالی دارند.

**انفکاک** 'enfekāk' [عر.] (مصدر). جدا شدن؛ جدایی: ساعتی انفکاک از او موجب زیان فراوانم می‌گردید. (شهری ۳۲۸) • اتحاد حقیقی... انتضای امتناع انفکاک کند. (خواجه نصیر ۲۶۱)

• ~ داشتن (مصدر). جدا بودن؛ هیچ ساعتی از ساعات زندگانی... از آن انفکاک نداشته. (شهری ۱) (۶۲)

• ~ قوا (سیاسی) جدایی قوای مقننه، مجریه، و قضائیه از یک‌دیگر و دخالت نکردن آنها در امور یک‌دیگر.

• به ~ (قد.) جدا جدا؛ تک‌تک: برگه‌ها را به انفکاک در پاکت گذاشت.

**انفکاک پذیر** 'e-pazir' [عر.فا.] (صفت). پذیرندهٔ جدایی و رهایی؛ جداشدنی؛ مقیر.

جدایی؛ مقیر. اتصال: ازدواج، وحدت و اتصال است، و طلاق، جدایی و انفصال. (مطهری ۲۸۱)

• ~ ابد (اداری) برکنار شدن از کار دولتی به‌طور دائم.

• ~ از خدمت (اداری) برکنار شدن از کار دولتی: بی‌چاره را به یک سال انفصال از خدمت... محکوم کرده بودند. (حجازی ۱۶۴)

• ~ کردن (مصدر). حل و فصل کردن: مردم با خود قضایا را انفصال کنند... به عدالت رجوع نکنند. (شوشتری ۲۸۲)

**انفصالی** 'e-i' [عر.فا.] (صدر، منسوب به انفصال) ۱. برکنار شده؛ کارمند انفصالی. ۲. جدا شده؛ استخوان انفصالی، بخش انفصالی.

**انفصام** 'enfesām' [عر.] (مصدر). (قد.) ۱. از هم جدا شدن؛ گسیختگی: مایهٔ انزجار طبع طالب و انفصام عقد مطالب گشت. (فائز مقام ۳۳۰) • بیست انفصام به سبط انتظام... راه یافته. (نظامی‌باخرزی ۲۱۳) ۲. (تصوف) دل کندن از هر چه جز خداست؛ انقطاع: به مقام انفصام رسیده‌است. (افضل‌الملک ۳۱) **انفطار** 'enfetār' [عر.] (!) ۱. سورة هشتاد و دوم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه. ۲. (مصدر). (قد.) شکافتگی؛ شکاف خوردگی: روشنی عقل‌ها از فکرتم/ انفطار آسمان از فطرتم. (مولوی ۳۰۹/۱)

**انفع** 'anfa' [عر.] (صدر). (قد.) سودمندتر؛ پرفایده‌تر: انفع و اصلح همه شقوق این است. (دهخدا ۲/۲۷۴) • تعطیل و تفویض به تقدیر انفع بوده‌است. (نظام‌السلطنه ۷۳/۲) • أحداث را هیچ اهم و انفع از ادب نیست. (قطب ۴۹۸)

**انفعال** 'enfe'al' [عر.] (مصدر). ۱. شرمندگی؛ شرم‌ساری؛ خجالت: اسباب خجالت و انفعال... است. (جمال‌زاده ۸۲) • به آسمانم سر جدال است و از روی توام شرم و انفعال. (فاضل‌خان: از صبات‌نایما ۵۷/۱) ۲. حالت عاطفی؛ تأثر: شاعر... تحت تأثیر احساسات، انفعالات، و تخیلات قرار دارد. (اقبال ۵/۳/۵) ۳. اثر پذیرفتن؛ اثرپذیری. • انفعالی. ۴. • فعل • فعل و انفعال. ۵. (فلسفه قدیم) (یکی از مقولات



انفکاک ناپذیر: آیا سفیدی از سفید انفکاک پذیر است؟  
 دولتی... که... انفکاک پذیر نباشد. (قطب ۴۸۱)

**انفکاک ناپذیر** 'enfekāk-nā-pazir [عر.فا.ا.]  
 (صدف) جدانشدنی؛ مقّر. انفکاک پذیر: فساد از قدرت انفکاک ناپذیر است.

**انفورماتیک** 'anformātik [فر.: informatique]  
 (۱.) (کامپیوتر) علم بررسی روش ها، امکانات، و ابزارهای انتقال و پردازش اطلاعات.

**انفوزیون** 'anfuziyyon [فر.: infusion] (امص.)  
 (پزشکی) تزریق تدریجی داروهای محلول به رگ های بدن در مدتی نسبتاً طولانی.

**انفیة** 'anfiye [عر.: انْفِیة] (۱.) مجموعه ای از گرد داروهای خوش بو، آرام بخش، مرطوب کننده، و عطسه آور که در بینی می کشند: کم کم استعمال الکحل... و انفیة باب شد. (هدایت ۱۵۰) ۵ یک قوطی انفیة... دست و پا بکند. (فائز مقام ۲۳۳)

**انفیة دان** 'a.-dān [عر.فا.ا.] (۱.) (منسوخ) قوطی یا شیشه ای که انفیة در آن می ریزند: همیشه یک قوطی از آن را مانند انفیة دان همراه داشت. (جمال زاده ۷۱۸۶) ۵ یک عدد انفیة دان مرصع... مرحمت فرمودند. (افضل الملک ۱۹۳)

**انقاذ** 'enqāz [عر.] (امص.) (قد.) رهایی دادن؛ آزاد کردن: انقاذ و استخلاص ایشان... عین فرض شمریم. (منتجب الدین جوینی: گنجینه ۲۴۵/۲)

**انقاس** 'anqās [عر.، جر. نفس] (۱.) (قد.) مرکّب که در دوات می ریزند: باید انقاس را نیک حل کنند. (غزالی: گنجینه ۶۶/۲) ۵ قلم خواست از تُرک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست. (فردوسی ۱۹۲۱) ۵ معمولاً در معنای مفرد به کار می رود.

**انقاسی** 'a.-i [عر.فا.ا.] (صدف، منسوب به انقاس) (قد.) به رنگ انقاس؛ سیاه رنگ: شب چو زیر سمور انقاسی / کرد پنهان دواج برطاسی. (نظامی ۳۰۶)

**انقاض** 'anqāz [عر.، جر. یقض] (۱.) (قد.) دیوارها و ساختمان های ویران شده و فرو ریخته؛ خرابه ها: از کاوش و جست و جو در انقاض و خرابه ها... غافل نباید بود. (زرین کوب ۸۶)

**انقباض** 'enqebāz [عر.] (امص.) ۱. جمع شدن؛ درهم کشیده شدن؛ مقّر. انقباض: ماهیچه فرابندی عصبی است. ۲. (فیزیک) کاهش ابعاد جسم معمولاً بر اثر کاهش دما؛ مقّر. انقباض. ۳. (قد.) (مجاز) گرفتگی دل؛ غمگینی: تا بدان ایهام، طبع را انقباض و انبساطی بُود. (نظامی عروضی ۴۲) ۵ استاد در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام که داشت. (بیهقی ۱۸۰) ۴. (قد.) (مجاز) خود را گرفتن و حالت ترش رویی داشتن: مجالس را در ملاپس هیبت و وقار بیند... انداز قیام و قعود با او نگه داری و میان انقباض و انبساط... از دست ندهی. (رواینی ۴۳۰) ۵ (تصوف) قبض (مر. ۸) ۵ از کیفیت آن انزعاج و انقباض باز پرسید. (افلاکی ۵۸۰) ۵ (قد.) خودداری یا جلوگیری از بخشیدن و خرج کردن؛ خست: رسم و آیین پیشین... منسوخ گشت... و از توفیرات، احتیاس و انقباض برکار گرفت. (زیدری ۸۰) ۵ مرغی نیست که... در دام افتد و مختصر مهمانی نیست که در اکرام و اعزاز او انقباضی رَوَد. (جر فادانی ۱۰۹)

**انقباضی** 'e.-i [عر.فا.ا.] (صدف، منسوب به انقباض) مربوط به انقباض: حرکت انقباضی، ماهیچه انقباضی. **انقد** 'anqad [عر.] (صدف.) (قد.) نقدتر؛ آماده تر (پول): حقوق و مصارف آن از نقد وجوه دولتی پرداخت می شد. (مستوفی ۲۵۹/۲)

**انقراض** 'enqerāz [عر.] (امص.) ۱. از میان رفتن؛ نابودی: انقراض نسل حیوانات نادر. ۵ اشاره به این امور موجب هلاکت و انقراض خانواده... بود. (حاج سیاح ۳۳۲) ۲. به سر آمدن زمان حکومت: انقراض آل بویه، انقراض سلسله پهلوی. ۵ انقراض غزنویان در سال پانصد و دو... [بود]. (جمال زاده ۲۴۸) ۵ نهم آبان مجلس رأی به انقراض قاجاریه داد. (مخبر السلطنه ۳۶۸) ۳. (۱.) (قد.) پایان؛ آخر: تا انقراض کار، هر که قدم تعدی فراتر نهد... مغلوب آید. (رواینی ۲۴۸)

**انقسام** 'enqesām [عر.] (امص.) (قد.) تقسیم شدن؛ شاخه شاخه شدن: انقسام او به ماکول و



هستی است، جز خدا: از غایت انقطاع... در آخر حیات به یکی از تیم‌های یخارا درآمد. (جامی ۳۸۸) ○  
انقطاع از غیر حق بریدن است. (خواجہ عبداللہ ۳۰۴)  
○ ~ یافتن (مصدر). دور شدن؛ کنار رفتن: عضدالملک قزوینی از تولیت آستانہ مقدسه انقطاع یافت. (افضل الملک ۲۱۱)

**انقطاعی** 'e-i' [ع.فا.] (صدر). منسوب به انقطاع مربوط به انقطاع؛ منقطع: عقد انقطاعی.

**انقلاب** 'enqelāb' [ع.ر.] (مصدر). ۱. زیرورو شدن؛ تغییر وضع؛ دگرگونی: انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. (علوی ۱۶۵) ○ میزان هوا را نگاه کردم... علامت انقلاب هوا نیست. (طالبوف ۲۴۰) ○ زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نیامد کان چنان گردد چنین. (سعدی ۷۶۴) ۲. (مجاز) ناآرامی؛ بی‌قراری؛ هیجان: آثار انقلاب درونی بس دردناکی در وجناش پدیدار گردید. (جمال‌زاده ۱۳۹) ۳. (سیاسی) دگرگونی شدید و معمولاً ناگهانی در نظام اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و یا فرهنگی، که در شیوہ تولید، طبقات حاکم، نهادهای اجتماعی، سیاسی، و یا فرهنگی جامعه تغییر بنیادی می‌دهد: انقلاب اسلامی ایران، انقلاب سوسیالیستی روسیه، انقلاب کبیر فرانسه. ○ حتی... انقلاب‌های بزرگ... هم از عهدہ چنین مشکلی برنیاید. (جمال‌زاده ۲۹۴) ۴. شورش؛ عصیان؛ سرکشی: اهالی... در حال شورش و انقلابند. (جمال‌زاده ۱۶۴) ○ آفاغنه و ازیکیه از ورود او هراسان [بودند] و شورش و انقلاب به حد کمال رسید. (کلاتر ۲۹) ۵. حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و استفراغ: حال خیلی بد بود و دچار انقلاب و دل‌به‌هم‌خوردگی شده‌بودم. ○ دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب. (قاضی ۱۴۶) ۶. (نجوم) رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی از نظر ساکنان زمین: گر آفتاب همه شب‌بیز من شد / ایدون گمان بزم که برستی ز انقلاب. (مختاری ۲۳) ۷. (قد). (فلسفه) تبدیل صورتی به صورت دیگر؛ کون و فساد.

○ ~ اطلاعاتی (مجاز) ~ انفجار ○ انفجار

غیر ماکول نسبت به اصحاست. (قطب ۲۷)

○ ~ داشتن (مصدر). (قد). انقسام ۱. مملکت دکن همیشه میان هفت پادشاہ و پادستگاه انقسام داشته. (شوشتری ۱۴۲)

**انقشاع** 'enqesā' [ع.ر.] (مصدر). (قد). پراکنده شدن؛ پراکندگی: بعد از انکشاف و انقشاع غمام واقع... به قونیہ بردند. (ابن بی‌بی: گنجینه ۹۰/۴)

○ ~ پذیرفتن (مصدر). (قد). انقشاع ۱. تا هفت شبانه‌روز متواتر میغ از آن بقاع انقشاع نپذیرفت. (جونی ۱۰۰/۳)

**انقص** 'anqas' [ع.ر.] (صدر). (قد). ۱. ناقص‌ترین؛ عیب‌ناک‌ترین: تلون، انقص نقیصی است در انسان. (قطب ۱۵۱) ۲. ناقص‌تر؛ میل به اتحاد... در یکی به وجه آتم و اعلیٰ خواهد بود و در دیگری انقص و ادنی. (لودی ۱۸۶)

**انقضا** 'enqeza' [ع.ر.: انقضاء] (مصدر). ۱. گذشتن؛ سپری شدن: بعد از انقضای سه ماه و ده روز. (هدایت ۱۶۲) ○ انقضای شهر و اعوام. (شوشتری ۲۴۴) ۲. به آخر رسیدن؛ پایان گرفتن: بعد از انقضای سلام، افواج قاهره... از حضور مبارک گذشتند. (افضل الملک ۵۸) ○ بعد از انقضای مجلس، برخاسته، هر کدام به‌طرفی رفتیم. (حاج سیاح ۳۷۳) ۳. (قد). از میان رفتن؛ نابود شدن؛ نابودی: زوال را بدان راه است و انقضا و تبدل بر آن درآید. (خواجہ نصیر ۹۸) ○ چیزی طلبیدن و ازیی آن طلبیدن که چون بیایی... آخر هم به انقضا انجامد. (رواینی ۴۶۷)

○ ~ یافتن (مصدر). انقضا (مر. ۲). → مجلس انقضا یافت. (افضل الملک ۱۷۳) ○ فصل زمستان در تهران انقضا یافت. (شیرازی ۷۳)

○ ~ به رسیدن (قد). به آخر رسیدن؛ پایان یافتن: مدب دولت به انقضا رسید. (زیدری ۳۷)

**انقطاع** 'enqetā' [ع.ر.] (مصدر). ۱. قطع شدن؛ گسسته شدن؛ گسستگی؛ بریدگی: تطور و تکامل... بدون وقفه و انقطاع صورت گرفته است. (زرین‌کوب ۲۷۶) ○ روز انقطاع باران. (شوشتری ۳۷۸) ۲. (تصوف) دل‌کندن از هر چه در عالم



اطلاعات: انقلاب اطلاعاتی‌ای که در سال‌های پایانی قرن بیستم شاهد آنیم، در روند امور سیاسی تأثیر فراوان خواهد داشت.

□ **بورژوازی (سیاسی)** □ انقلاب بورژوازی ↓  
□ **بورژوازی (سیاسی)** انقلابی که به رهبری صنعت‌گران و بازرگانان برای براندازی قدرت و امتیاز مالکان و زمین‌داران بزرگ و اشراف صورت می‌گیرد.

□ **تابستانی (نجوم)** ۱. نقطه‌ای روی دایرة البروج که خورشید در آن حداکثر فاصله شمالی را از استوای آسمان دارد؛ انقلاب صیفی. ۲. روز اول تابستان. ۳. مقارن با بلندترین روز و کوتاه‌ترین شب سال: آن انقلاب که به نیمه شمال است، او را انقلاب تابستانی خوانند. (بیرونی ۷۳)

□ **زمستانی (نجوم)** ۱. نقطه‌ای روی دایرة البروج که خورشید در آن حداکثر فاصله جنوبی را از استوای آسمان دارد؛ انقلاب شتوی. ۲. روز اول زمستان. ۳. مقارن با بلندترین شب و کوتاه‌ترین روز سال: آن [انقلاب] که به نیمه جنوب است، او را انقلاب زمستانی خوانند. (بیرونی ۷۳)

□ **سوخ (سیاسی)** ۱. انقلاب سوسیالیستی →. ۲. (مجاز) انقلابی که با خون‌ریزی همراه است.

□ **سفید (سیاسی)** رفرم اجتماعی و سیاسی که در زمان حکومت پهلوی دوم در ایران اتفاق افتاد.

□ **سوسیالیستی (سیاسی)** قیام کارگران و دهقانان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید.

□ **شتوی (نجوم)** □ انقلاب زمستانی →.  
□ **صنعتی (جامعه‌شناسی)** دگرگونی بزرگی که بر اثر به کارگیری ماشین‌های صنعتی در کشورهای پیش‌رفته و متمدن به وجود آمد.  
□ **صیفی (نجوم)** □ انقلاب تابستانی →.

□ **فرهنگی (جامعه‌شناسی)** تغییر ناگهانی در برنامه‌های آموزشی و تربیتی که معمولاً پس از انقلاب سیاسی صورت می‌گیرد.

• **کردن (مصداق)** ۱. (سیاسی) برپا کردن و ایجاد انقلاب. ← انقلاب (م. ۳): مردم ما انقلاب کردند که از آزادی برخوردار باشند. ۲. (قد.) دگرگونی ایجاد کردن: ساری گفتا که هست سرو ز من پای‌لنگ / لاله از او به کرد دشت به دشت انقلاب. (خاقانی ۴۳)

□ **مزاج (قد.)** (مجاز) دل به هم خوردگی: حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی‌اختیار افتاده بودم. (حاج سیاح ۳۱۷)

□ **انقلابی** 'e.-i' [عرفا] (صند، منسوب به انقلاب) ۱. مربوط به انقلاب: سخنان انقلابی، کشور انقلابی. ۲. طرف‌دار و هواخواه انقلاب: دولت انقلابی، مردم انقلابی. □ لباس یک نفر انقلابی با لباس یک نفر محافظه‌کار متفاوت است. (علوی ۲ ۱۰۴) ۳. انقلاب‌کننده: بعد از انقلاب فرانسه بیش‌تر انقلابی‌ها خود قربانی شدند.

□ **انقلابین** 'enqelāb.eyn [عر:] انقلابین، منهای انقلاب] (۱.) (نجوم) دو نقطه روی دایرة البروج که فاصله زاویه‌ای خورشید از استوا در آن نقاط به بیش‌ترین مقدار خود می‌رسد. ۳. به نظر ساکنان زمین، در اول تابستان و اول زمستان، خورشید از این دو نقطه می‌گذرد.

□ **انقلاع** 'enqelā' [عر:] (امص.) (قد.) از بیخ کنده شدن؛ از ریشه درآمدن: ایشان دولت سلطان را سبب انقلاع بودند. (جوبنی ۱۹۸/۲) □ [درخت خرما] را یک چیز بیش‌نماده‌است تا به حیوان رسد و آن انقلاع است از زمین. (خواجہ نصیر ۶۰)

□ **انقلت** 'en.qolt' [عر:] انقلت] (۱.) اگر بگویی؛ چنانچه بگویی، ر به مجاز، پرسش اعتراض‌آمیز و شبهه‌ناک: با بحث جامع و مفصل او جای هیچ‌انقلتی باقی نماند. ۳. دراصل برگرفته از مباحث کتاب‌های کلامی است: انقلت...، قلت... (= چنانچه بگویی...، پاسخ من این



است که...).

**انقوزه** 'anquze' (ا.) (گیاهی) ۱. صمغی که با تیغ زدن ریشه یا قسمت پایین ساقه یا ریشه گیاه انگدان در اواخر بهار بیرون می‌آید و در مجاورت هوا سفت می‌شود؛ آنقوزه: معالجات عادی، عبارت بود از... گذاردن مواد خاصی پای دندان از نوع انقوزه. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ۲. گیاهی علفی با ریشه و ساقه‌های مستقیم و گوشتی، گل‌های زردرنگ، و میوه قهوه‌ای‌رنگ که معمولاً در زمین‌های ماسه‌ای و آهکی می‌روید.

**انقیاد** 'enqiyād' [ع.] (امص.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری؛ سرسپردگی: اظهار انقیاد و اطاعت کردند. (مبنی ۱۷۸۳) خود را از انقیاد نفس... به یک سو کشید. (ورائینی ۲۰۸)

**انک** • ~ کردن (نمودن) (مص.د.) (قد.) انقیاد  
↑ : امروز البته روز گفتار نیست، انقیاد باید نمود به هرچه خداوند بیند و فرماید. (بیهقی ۱۰۲)  
**انک** 'anak' (ا.) عنک →.

**انکار** 'an-kār' (ص.) (گفتگو) (مجاز) △ ویزگی آن‌که کاری را به شکل بسیار زشت و نادرست انجام دهد: شاگرد انکارش ماشین را به جای تعمیر داغان‌تر کرد.

**انکار** 'enkār' [ع.] (امص.) ۱. به گردن نگرستن کاری که شخص آن را انجام داده‌است، یا انجام دادن آن را به او نسبت می‌دهند؛ حاشا کردن؛ خودداری از اقرار؛ مقید. اقرار: انکار فایده‌ای ندارد، همه می‌دانند شما این کار را انجام داده‌اید. ۲.

نپذیرفتن؛ نفی کردن: انکار خدا، انکار روز قیامت. ۳. (روان‌شناسی) مکانیسم دفاعی که در آن، شخص طوری رفتار می‌کند که انگار از چیزی که انتظار می‌رود از آن آگاه باشد، اطلاعی ندارد. ۴. (قد.) کراهت داشتن از امری؛ گمان

بد در حق کسی: اهل دمشق را از آن، انکاری در دل پیدا شد. (جامی ۶۰۲) انکار و داوری از سینه بیرون کردم. (جمال‌الدین ابوروح ۶۳)

**انکار** • ~ آوردن (مص.د.) (قد.) انکار (م.ر.) → : انکار نمی‌آورد و آن سخن پوشیده می‌ماند. (جامی ۱۵۵)

• ~ داشتن بر کسی (قد.) او را طرد کردن؛ نپذیرفتن او؛ گمان بد درباره او در دل داشتن: مردم بر شما انکار بسیار دارند. (جامی ۵۷۴)

• ~ کردن (مص.م.) انکار (م.ر.) → : پسرک این تهمت را شدیداً تکذیب و انکار می‌کند. (قاضی ۱۰۹۱)  
• انکار نمی‌توان کرد، حب وطن از ایمان است. (حاج سیاح ۵۹) آن مرد انکار کرد. (عنصرالمعالی ۱۶۲)

**انکارپذیر** 'e.-pazir' [ع.فا.] (صف.) قابل انکار؛ نپذیرفتنی: برخی دانشمندان حتی بدیهیات اولیه را هم انکارپذیر می‌دانند.

**انکارناپذیر** 'enkār-nā-pazir' [ع.فا.فا.] (صف.) غیر قابل انکار؛ مقید. انکارپذیر: طلسم... را حقیقتی مسلم و انکارناپذیر می‌پندارد. (قاضی ۹۲۲)

**انکاری** 'an-kār-i' (حامص.) (گفتگو) (مجاز) △ کاری را به شکل بسیار زشت و نادرست انجام دادن: کار حسابی که از دستش بر نمی‌آید، صبح تا شب مشغول انکاری است.

**انکار** • ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) △ انکاری ↑ : این قدر انکاری نکن، اگر نمی‌دانی از دیگران کمک بگیر!

**انکال** 'ankāl' [ع.ر.] (ج.ر.) (کل.) (ا.) (قد.) زنجیرها و بندهای محکم (در دوزخ): خوف ایشان از دوزخ و عذاب و انکال بود. (خواجہ نصیر ۲۷۸) آن‌گاه هول دوزخ و زیاتیه و انکال... (غزالی ۶۳۰/۲)

**انکحت** 'ankah.to' [ع.ر.] (شج.د.) (ا.) (گفتگو) به ازدواج درآوردن: به موجب صیغه انکحت و زواج زوجه شرعی تو گردید. (جمال‌زاده ۸۴) برگرفته از عبارتی عربی که هنگام عقد ازدواج بر زبان می‌آورند.

**انکراالصوات** 'ankar.o.l.'asvāt' [ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ۱. نابه‌هنجار و گوش‌خراش (صدا): با آن صدای انکراالصوات هوس آواز خواندن هم می‌کند.



اوج گرما یا بالا آمدن درجه برودت در نهایت سرما: برف بسیار بود و راه بسته دید، بازگشت تا به وقت انکسار هوا... (چرفادقانی ۳۱۹)

**انکشاف** 'enkešāf [عر.] (امصد.) ۱. آشکار و معلوم شدن؛ کشف شدن: انکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گذاشتم. (طالبوف ۱۳۴۲) ۲. کشف کردن؛ کشف: از [طرف] دولت به عنوان انکشاف معادن، احکام صادر کرده بودم. (نظام السلطنه ۸۱/۱) ۳. (۱.) چیز نوپیدا شده و تازه کشف شده: انکشاف تازه‌ای بود که تا این وقت به آن برنخورده بودند. (مستوفی ۱۵۹/۳)

**انکشت** 'ankešt [= انگشت] (۱.) (قد.) انگشت ← زغال.

**انکشف** 'enkašāf [a.] [عر.] (شجد.) (گفتگو) معلوم شد؛ کشف شد: حال و احوالی کردیم، انکشف که تازه از فرنگ برگشته. انکشف که برادرم را می‌شناسد. (آل احمد ۶۹۲)

**انکوباتور** 'ankubātor [فر.: incubateur] (۱.) (پزشکی) دستگاهی برای ثابت نگه داشتن دما و رطوبت مناسب جهت رشد نوزاد یا کشت سلول‌ها و موجودات ذره‌بینی؛ گرم‌خانه.

**انکولوژی** 'onkoloži [فر.: oncologie] (امصد.) (پزشکی) مطالعه، تشخیص، و درمان انواع مختلف سرطان.

**انکولوژیست** 'onkoložist [فر.: oncologiste] (صد.) (۱.) (پزشکی) پزشک دارای درجه فوق تخصص در زمینه تشخیص و درمان طبی سرطان.

**انکیزیسیون** 'ankizisiyon [فر.: inquisition] (امصد.) جست‌وجو درباره عقاید مذهبی و سیاسی دیگران و مجازات آنها به خاطر آن؛ تنفیش عقاید. ۱. به‌ویژه در مورد دادگاه‌های مذهبی کلیسا در قرون وسطی گفته می‌شود.

**انگ** 'ang [انگ.: ink] (۱.) (۱.) مهر و نشان مخصوصی که معرف یک مؤسسه، کارخانه، یا شرکت خاص است و بر روی محموله‌های

صداهای مستی آلود انکراصوات خود را درهم افکند. (شهری ۱۷۲) ۲. (مجاز) دارای صدای بد و گوش‌خراش؛ بدآواز: پسر انکراصواتش را هم آورده بود که برای ما آواز بخواند. ۱. برگرفته از قرآن کریم (۱۹/۳۱): «إِنْ أَنْكَرَ الْأَصَوَاتُ لَعَوْتُ الْحَمِيرَ».

**انکرومنکر** 'ankar-mankar [عر. از عر.] (صد.) (عامیانه) زشت؛ نازیبا: چشمش دنبال زن مردم هست با آن قیافه انکرومنکرش! (← محمود ۲۰۹)

**انکرو [و] منکر** 'ankar[-o]-mankar [عر. از عر.] (۱.) (عامیانه) ۱. نکیر و منکر. ← نکیر و نکیر و منکر: شب اول قبر... و سؤال و جواب انکرومنکر را مجسم نماید. (شهری ۲ ۴۹۰/۱) انکاری خود انکرومنکر بودند. (جمال‌زاده ۲۳) ۲. (صد.) (۱.) (مجاز) فضول: ما که انکرومنکر مردم نیستیم. (آل احمد ۱۸۲)

**انکس** 'aneks [فر.: annexe] (۱.) (۱.) (ساختمان) ساختمانی که به ساختمان بزرگ‌تری اضافه می‌شود، یا ساختمان دیگری که کنار ساختمان اصلی قرار دارد. ۲. (اداری) پیوستی که به گزارش یا مدارک دیگر اضافه شود.

**انکسار** 'enkesār [عر.] (امصد.) ۱. شکسته شدن؛ شکستگی: اجزای ماده پس از فعل و انفعال و کسر و انکسار... صورت جدیدی می‌یابند. (مطهری ۱۸) ۲. (مجاز) شکسته‌نفسی؛ فروتنی؛

تواضع: نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند در حال انکسار و خشوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) حضرت مولانا در شرح نیستی و انکسار و تواضع، معانی می‌فرمود. (افلاکی ۱۵۲) ۳. (مجاز) عجز؛ ناتوانی؛ ضعف: حتی دین و مذهب هم دچار انکسار و ضعف گردیده بود. (دهخدا: ازبیتانما ۸۴/۲) اظهار ضعف و انکسار نمی‌کرد. (افضل‌الملک ۳۳)

← مضاعف (فیزیک) شکست مضاعف. ← شکست شکست مضاعف.

← نور (فیزیک) شکست نور. ← شکست شکست نور.

← هوا (قد.) پایین آمدن درجه حرارت در



○ سه نه سه (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که کسی حالتی غیر از آنچه باید داشته باشد از خود نشان می‌دهد، یا امری را نادیده می‌گیرد یا انکار می‌کند: مدام می‌خندد، انکاره‌نگار که مادرش مرده است. ○ انکاره‌نگار که یک نامحرم جلوش نشسته. (میرصادقی ۳۷) ○ انکاره‌نگار که در این شهر پسرعمویی هم داری. (جمال‌زاده ۱۰۹/۲)

**انکاردن** 'e.-dan [= انگاشتن] (مص.م.م. بم.؛ انکار انگاشتن →

**انگارش** 'e'angār-e (امص. از انگاشتن و انگاردن و انگاریدن، !). ۱. فرضی؛ تخمینی؛ تقریبی؛ تا بدانید شمار سال‌ها - روز عید و حج و مناسک - و شمار انگارش آن. (ترجمه‌تفسیری ۸۹۳) ۲. (!). (قد). ریاضی؛ ریاضیات؛ شکل‌ها... و شمار... اندر علم انگارش. (ابن‌سینا: دانش‌نامه‌عربی ۷۰: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انگاره** 'e'angār-e (امص. ۱. فرض؛ پندار؛ با توصیف انگاره‌های ذهنی غریب... به ژرفای فراواقعیت نفوذ کند. (نقی‌زاده: شوکتی ۵۴۱) ۲. (!). ظرف دسته‌دار فلزی که استکان، لیوان، و مانند آنها را در آن می‌گذارند؛ پایه؛ جااستکانی؛ قاب‌استکانی؛ گیره؛ اشیایی که... عرضه می‌شود... زیراستکانی، انگاره... (شهری ۳۳۳/۳) ○ در استکان انگاره‌نقره چای می‌ریخت. (علی‌زاده ۶/۲) ۳. (قد). دفتر حساب؛ زان‌پیش که پیش آیدت آن روز پُر از هول/ بنشین و تن اندرده و انگاره به‌پیش آر. (لبیبی: شاعران ۴۸۱) ۴. (قد). افسانه؛ سرگذشت؛ داستان. ○ انگاره کردن.

○ سه کردن (مص.م. فرض کردن؛ تصور کردن؛ گفتن؛ هرکجا مجمعی بُود ز شهن/ همه از وی کنند انگاره. (شمس‌فخری: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ سه گرفتن (مص.م. برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ما انگاره صد مهمان را گرفته‌بودیم. (دهخدا: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ انگاره را هم‌چو گرفته‌اند که ده دقیقه قبل از عزیمت هر ترن به بندر برسد. (مستوفی ۱۸۹/۲)

**انگاره‌دار** 'e.-dār (صف. دارای انگاره. ○ انگاره م. ۲). استکان‌نعلبکی ساده و انگاره‌دار. (شهری<sup>۲</sup>

بازرگانی می‌زنند: صبحانه... توی جعبه‌ای و انگ شرکت هواپیمایی رویش. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۹) ۲. (مجاز) آنچه نسبت دادن آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می‌شود؛ تهمت؛ انگ مارکسیستی به او نمی‌چسبد. ۳. (قد). (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ درست؛ ریگ را انداختم، انگ خورد نوک دماغش. (از لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ [مارها] خیلی وقت‌ها انگ می‌افتادند توی پشقاب آدم. (دریابندری ۳۴۷) ۴. (!). (شیمی) عیار و درجه خلوص فلزات.

○ سه انداختن (مص.م. (گفتگو) حرص زدن؛ برای یک پول، انگ می‌اندازد.

○ سه زدن (مص.م. ۱. مُهر زدن بر بسته‌های کالا. ۲. (مجاز) نسبت دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن؛ به او انگ مارکسیستی زده‌اند. ۳. (شیمی) تعیین کردن عیار و درجه خلوص فلزات.

**انگار** 'engār (بم. انگاشتن و انگاردن و انگاریدن) ۱. انگاشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پندارنده»: سهل‌انگار، ول‌انگار. ۳. (شج. قد). (گفتگو) این‌طور به‌نظر می‌آید که؛ مثل این‌که؛ گویی: سرم درد می‌کند، انگار سرما خورده‌ام. ○ انگار کسی خانه نیست. (هدایت<sup>۱</sup> ۱۱۷) ○ چون دانستند و کار نیستند، انگار که ندانستند. (جرجانی<sup>۱</sup> ۱۲۹/۱) ۴. (فد). فرض کن؛ تصور کن: انگار من نیستم، چه‌طور می‌خواهی این کار را بکنی؟ ○ چنان انگار که او به نشتر نهنگان گرفتار آمد. (احمدجام ۲۹۶)

○ سه کردن (مص.م. فرض کردن؛ تصور کردن؛ انگار کن باز هم داریم با تلفن حرف می‌زنیم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۴) ○ اصلاً انگار کن که هنوز مدیری نیامده. (آل‌احمد<sup>۵</sup> ۲۳)

○ سه کسی (چیزی) را کردن (گفتگو) نادیده گرفتن او (آن)؛ ترک کردن او (آن): انگار درس و دانشگاه را کرده و رفته پی شغل آزاد.

○ سه گرفتن (مص.م. فرض کردن؛ تصور کردن؛ انگار بگیر که در خواب دیده‌باشم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۷۵)



(۱۲۳/۳)

**انگاری** 'engār-i (شجده، قد.) (گفتگو) انگار (م. ۳)

→ انگاری باران بند آمده است. ○ انگاری که او را در یک سیاه چال با یک اژدها انداخته بود. (هدایت ۱ ۵۷)

**انگاریدن** 'engār-id-an (مص. م. م. بم. : انگار)

(قد.) انگاریدن؛ انگاشتن → آن محنت، همه دولت انگاریدم. (مبیدی ۲ ۳۷)

**انگاز** 'angāz (۱.) (قد.) دست افزار پیشه‌وران؛

ابزار هر کار؛ این چنین زرسازی را سازی و انگازی و سندان دریاپیست نیست. (افلاکی: گنجینه ۴/ ۲۸۵) ○ او کند انداخت و ما را برکشید/ ما به دست صانع انگاز آمدم. (مولوی ۲ ۲۸/۴)

**انگاشتن** 'engāšt-an (مص. م. م. بم. : انگار) فرض

کردن؛ پنداشتن؛ آن را جزو سرنوشت خود می‌انگاشت. (اسلامی‌نوشن ۱۲۵) ○ نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان/ آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی. (سعدی ۳ ۵۷۸)

**انگام** 'a'e'ngām [= هنگام] (۱.) (قد.) هنگام →

همه ثابت قدم انگام کوشش/ همه در وقت راحت لذت افزای. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه ۱) ○ هر آن انگام که ما را بر سرخ آمدی، هیچ باران نکردی. (ترجمه تفسیر طبری ۱۶۳۴)

**انگامه** 'a-e [= هنگامه] (۱.) (قد.) هنگامه →

انگامه‌ای‌ست گرم ز شکر عواطف/ هر کوی و برزنی که من آن‌جا فرارسم. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه ۱)

**انگبار** 'angabār (۱.) (گیاهی) آنجبار →**انگبین** 'angabin (۱.) ۱. عسل: گفتیم که انگبین را

قهرش کند چو زهر/... (ایرج ۴۸) ○ ... که ممکن بود زهر در انگبین. (سعدی ۱ ۷۷) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شهد» یا «ماده‌ای شیرین»: سرکنگبین، گزانگبین.

**انگبین‌خانه** 'a-xāne (۱.) (قد.) کندوی عسل.

← کندو ○ کندوی عسل: دو باشد مگس انگبین‌خانه را/ فریبنده چون شمع پروانه را. (نظامی ۸ ۲۲)

**انگبینه** 'angabin-e (۱.) (قد.) ۱. حلوایی که با

آرد و عسل می‌پزند. ۲. عسل: به یک درم آرد

برنج و به یک درم انگبین و... جمع کردم، این هرسه

به هم بیامیختی. (غزالی ۲/ ۴۶)

**انگدان** 'angodān (۱.) (گیاهی) هریک از گیاهانی

از خانواده جعفری که علفی و پایا هستند و برگ‌های آنها بریدگی بسیار دارد.

**انگوژ** 'angož (۱.) (قد.) آهن سرخمیده‌ای که برای

راندن فیل از آن استفاده می‌کردند؛ کجک: پیل

مستم مغزم از انگوژ بیاشوید از آنک/ گر بیلسایم دمی، هندوستان یاد آورم. (خاقانی ۲۵۰ ح.)

**انگستروم** 'ang[est]e[ro]m [فر.] (۱.) (فیزیک)

آنگستروم →

**انگشت** 'angešt (۱.) (قد.) زغال → کینه در سینه

مادام که مهیجی نباشد، چون انگشت افروخته بی‌هیزم است. (نصرالله‌منشی ۲۹۵) ○ سیاه به گونه انگشت بود.

(اخوینی ۲۰)

**انگشت** 'angošt (۱.) ۱. (جانوری) هریک از

بخش‌های متحرک پایانی دست و پای

پستان‌داران و پرندگان: بانوک انگشت به من اشاره

نمود که دنبال او روانه شوم. (جمال‌زاده ۱۶ ۴۹) ○ انگشت

به دهان پاک کند، آن‌گه به دستارخوان و نان‌ریزه برچیند.

(بحرالوقاد ۲۲۲) ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری

طول معادل حدود ۱۵ تا ۲۰ میلی‌متر یا شش

جو که به‌طور عمودی کنار هم چیده باشند:

حدود یک انگشت از دو طرف برگه را خالی بگذار. ○

درازای قلم را ۱۲ تا ۱۶ انگشت دانسته‌اند. (مایل‌هروی:

کتاب‌آرایی ۷۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) مقدار کم از هر

خوراکی غلیظ یا چسبنده که بتوان آن را با

سرانگشت برداشت: چند انگشت عسل خوردم تا

تلخی دوا از دهانم رفت.

☞ سه ابهام ○ انگشت شست → انگشت ابهام

را بر پشت قلم تراش نهد. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۸)

☞ سه اشاره (اشارت) انگشت دوم هر دست،

میان انگشت شست و میانه؛ انگشت سیابه؛

انگشت شهادت: آفتاب هم نیست که انگشت

اشاره‌ات را بلند کنی... بگویی ظهر است. (← الاهی:

شکوفای ۷۵) ○ انگشت اشارت به کمال نرسد ز آنک/



از پایه او هرچه نه قدر تو، قصیر است. (انوری<sup>۱</sup> ۷۲)  
 ◻ **بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) اجازه گرفتن:  
 شاگردان یکی یکی انگشت بلند می کردند و پای تابلو می آمدند.

◻ **به بنصر** ◻ انگشت حلقه →. نیز ← بنصر.  
 ◻ **به (در) دهان (دهن، دندان)** (مجاز)  
 متعجب؛ شگفت زده: حالت دخترهای روستایی را  
 پیدا کرده بودند که... انگشت به دهان در کوی و برزن،  
 سرگردان مانده باشند. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۳۹) ◻ دامنش را  
 گرفت، مالید به چشم هایش و خوب شد... انگشت به دهن  
 ماند. (← آل احمد<sup>۷</sup> ۱۴۳) ◻ ز عزت عقل و جان حیران  
 بمانده / خُرد انگشت در دندان بمانده. (عطار<sup>۸</sup> ۶۳)  
 ◻ **توکانیدن** (قد.) (مجاز) به صدا درآوردن  
 بندهای انگشت: چند کار در نماز کراهیت است: ... و  
 انگشت ترکانیدن. (غزالی<sup>۹</sup> ۱۶۴/۱)

◻ **به حسرت (تحریر) به دندان گرفتن (گزیدن)**  
 (مجاز) حسرت زده شدن: اگر این موقعیت خوب را  
 از دست بدهی، بعدها انگشت حسرت به دندان خواهی  
 گرفت.

◻ **به حلقه انگشت چهارم هر دست، میان**  
**انگشت میانه و کوچک؛ انگشتی که در آن**  
**حلقه و انگشتی می اندازند؛ انگشت بنصر.**

◻ **به حیرت (تحریر، تعجب) به دندان گرفتن**  
 (گزیدن) (مجاز) تعجب کردن؛ حیرت زده  
 شدن: از وضع زمان و تربیت ایران، انگشت حیرت به  
 دندان گزیدم. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۴) ◻ هر کس که بیند آن لعل  
 خندان / انگشت حیرت گیرد به دندان. (جامی<sup>۹</sup> ۵۸۹)

◻ **خاییدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) افسوس  
 خوردن؛ تأسف خوردن: نی شکر با همه شیرینی  
 اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت  
 بخاید. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۶۳)

◻ **به خُرد (خُردک)** (قد.) انگشت کوچک  
 دست. نیز ← خنصر: لغتی حرکت دهندش تا به سوی  
 انگشت خُرد بچیند. (اخوینی<sup>۶۱</sup>)

◻ **به خنصر** ◻ انگشت خُرد ↑. نیز ← خنصر.  
 ◻ **به دواز** ◻ انگشت میانه →.

◻ **به دواز کردن بر کسی** (قد.) (مجاز) اعتراض  
 کردن به او؛ مخالفت کردن با او: با تو یک روز آز  
 و ناز نکرد / بر تو انگشت، کس دواز نکرد. (سنایی):  
 مثنوی ها ۲۲۵: فرهنگ نامه ۱/۱۷۵)

◻ **به در کردن** (مصد.) (قد.) ۱. فرو کردن  
 انگشت در حلق و مانند آن. ۲. (مجاز) همه جا  
 را جست و جو کردن به دقت و نقطه به نقطه: من  
 از بهر قدر عباسیان، انگشت در کرده ام در همه جهان و  
 قرمطی می جویم. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۲۷)

◻ **به در لانه زنبور کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنه  
 خفته ای را بیدار کردن؛ آشوب به پا کردن:  
 مشیرالدوله احتیاط کار صلاح نمی دانسته است که انگشت  
 در لانه زنبور کند. (مستوفی ۵۰۳/۳)

◻ **به رساندن** (مصد.) (گفتگو) ◻ انگشت  
 فرو کردن به مقعد کسی: شوخی های رکیک یدی  
 مانند انگشت به هم رساندن... باعث منازعه ها و  
 زدوخوردهای خونین می گردید. (شهری<sup>۲</sup> ۵۲۴/۱)

◻ **به زدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. فرو کردن  
 انگشت در خوراکی و خوردن مقدار کمی  
 برای چشیدن مزه و طعم آن: همه از آن مربا  
 چشیدند، و من هم انگشتی زدم، بد نبود. ◻ چو پر خون  
 اوتناد این دیگ پر جوش / مزین انگشت در وی سر  
 فرو پوش. (عطار<sup>۴</sup> ۲۱۰) ۲. (مصد.) انگشت  
 آغشته به مرکب را بر کاغذ فشردن به جای مُهر  
 یا امضا کردن: زیر اوراق را او انگشت زد و ما امضا  
 کردیم. (آل احمد<sup>۶</sup> ۱۸۸) ۳. (مصد.) (قد.) بشکن  
 زدن: از صاحب طبع در وقت استماع غنا حرکات صادر  
 می شود مثل دست و انگشت زدن و بانگ و رقص کردن.  
 (باختری<sup>۵</sup> ۲۲۹)

◻ **به زدن در (بر) نمک** (قد.) ۱. انگشت بر  
 نمک زدن و آن را به دهان بردن یا خوردن  
 به نشانه سوگند خوردن و پیمان بستن: خواهم  
 چو نام آن بت شکر نشان بزم / انگشت بر نمک زدم و بر  
 دهان بزم. (طالب آملی: کلیات ۱۱۱: فرهنگ نامه ۱/۱۷۴)

۲. (مجاز) هم نشین و هم کاسه شدن؛ دوستی  
 کردن: تا قدم بر سر فلک نرزی / با وی انگشت در نمک



نزنی، (سنایی<sup>۱</sup> ۲۰۴)

◻ **س زنهار** (قد.) (مجاز) انگشت اشاره، که معمولاً برای امان‌خواهی بلند می‌کرده‌اند: آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من / می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع. (صائب<sup>۲</sup> ۶۳۵)

◻ **س سبابه** انگشت اشاره →: به انگشت سبابه اشارت می‌کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۱۵۶)

◻ **س شست** انگشت بزرگ دست و پا؛ انگشت ابهام: توی آسانسور، سیلش را... به دو انگشت شست و شهادت صاف می‌کرد. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۳۱)

◻ **س شهادت** (مجاز) انگشت اشاره →: انگشت شهادت به‌سوی آسمان بلند نمود. (جمال‌زاده<sup>۴</sup> ۳۰۴) ◻ انگشتان دست راست گرد کند، الا انگشت شهادت که فروگذارد. (غزالی<sup>۱</sup> ۱۶۴/۱)

◻ **س عروس** (قد.) (مجاز) (گیاهی) نوعی انگور: انواع انگور... کوهی، علانی، دارایی... انگشت عروس. (ابونصری<sup>۱</sup> ۱۱۵)

• **س کردن** (مصدر.) (گفتگو) فروکردن انگشت در جایی یا چیزی: مواظب بچه باش، تو پریز برق انگشت نکند.

◻ **س کردن در (توی) کار کسی** (گفتگو) (غیرمؤدیانه) (مجاز) دخالت کردن در کار او: صد بار گفتم انگشت تو کار این‌و آن نکن. ◻ آن‌وقت‌ها توی خیابان‌ها راه می‌افتادند... و انگشت تو کار دولت می‌کردند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۷)

◻ **س کسی در خون بودن** (قد.) (مجاز) خون‌ریز و بی‌رحم بودن او: ز من میرس که در دست او دلت چون است / از او بیرس که انگشت‌هاش در خون است. (سعدی<sup>۴</sup> ۳۷۹)

◻ **س کسی در کار بودن** (مجاز) دخالت پنهانی داشتن او در آن. نیز ← دست ◻ دست کسی در کار بودن.

◻ **س کلیک** (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر.

◻ **س کوچک** (س کوچک) کسی [هم] به حساب نیامدن (گفتگو) (مجاز) انگشت کوچک کسی

نبودن ↓: در مرتبه قیامت می‌کرده‌است. محتشم انگشت کوچکش به حساب نمی‌آید. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۲)

◻ **س کوچک** (س کوچک) کسی نبودن (نشدن) (گفتگو) (مجاز) برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او: می‌بینی که... انگشت کوچکه من هم نمی‌شود. (← مینوی<sup>۱</sup> ۱۳۶)

◻ **س کهن** (کهنه) (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر: بریاد محقق مهنه / انگشت کهنه بسته دارد. (خاقانی<sup>۱</sup> ۸۵۶) ◻ از حاتم و رستم نکم یاد که او را / انگشت کهن است په از حاتم و رستم. (عنصری<sup>۱</sup> ۱۳۳)

◻ **س گذاشتن به حرف** (قد.) (مجاز) خرده‌گیری و عیب‌جویی کردن از سخن کسی: انگشت به هیچ حرف نگذازد / از درد سخن کسی که آگاه است. (صائب<sup>۲</sup> ۲۱۵)

◻ **س گذاشتن (نهادن) روی (بر) کسی (چیزی)** (مجاز) ۱. ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن): تا بفهمد پیش‌نهاد من است، انگشت می‌گذارد روی آن و عاقبت هم رد می‌کند. ◻ گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش / هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۵۹) ◻ از آن انگشت بر حرقت نهادم / که تو شاگردی و من اوستادم. (عطار<sup>۸</sup> ۶۱) ۲. (گفتگو) انتخاب کردن او (آن): همه دختران فامیل را از نظر گذراند و عاقبت انگشت گذاشت روی دخترخاله‌اش. ◻ حالا چرا انگشت گذاشتی روی همین کفش که اندازه‌ات هم نیست؟

• **س گزیدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) پشیمان شدن؛ افسوس خوردن: از زبان، انگشت خود می‌گزم. (خواججه‌الله<sup>۱</sup> ۵۵) ◻ یکی مرد بی‌نام باید گزید / که انگشت از آن‌پس نباید گزید. (فردوسی<sup>۱</sup> ۲۲۷) ◻ **س مسبحه** (قد.) (مجاز) انگشت اشاره →: [یکی از مریدان] انگشت مسبحه چند بگرفت. (مبیدی<sup>۲</sup> ۱۳۸)

◻ **س مهن** (مهنه) (قد.) انگشت بزرگ؛ انگشت شست: انگشت مهنه و مهن... شست است. (نجم‌رازی<sup>۱</sup> ۶۰۶)



لحاف دوزی و مانند آنها، ابزاری از جنس فلز یا چرم یا پلاستیک که برای محافظت انگشتی که سوزن را به جلو فشار می‌دهد، بر سر انگشت می‌گذارند: در کار سوزن و انگشتانه به غیر خویش از هیچ زنی... چیزی نیاموخته‌ام. (قاضی ۱۰۴۳)



۲. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانواده میمون، که از آن ماده‌ای دارویی گرفته می‌شود.  
**انگشتانه‌ای** 'a.-i(y)-i (صد، منسوب به انگشتانه) مانند انگشتانه؛ کوچک به اندازه انگشتانه: استکان انگشتانه‌ای... خود را تا نیمه... پُر می‌ساخت. (جمال‌زاده ۸۶/۱)

**انگشت پیچ** 'angošt-pič (ا.) ۱. نوعی گز به صورت شیرۀ سفیدرنگ غلیظ و چسبنده: سر گذرها انگشت پیچ و معجون افلاطون گذاشته بودند. (هدایت ۱۶۱) ۲. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه‌های لوله‌شده، تهیه‌شده از خمیر شیرینی، خاکه‌قند، زاج سفید، هل، و گلاب: در سفارت‌خانه به توسط آشپز مخصوص خود، انگشت پیچ پخته. (مستوفی ۷۹/۱) ۳. (امص.) (قد.) پیچیدن انگشت در سوراخ ناف برای درمان افتادگی آن: ناف مرکز را چون دایه قضا به تیغ مثبت بُرد، از نهایت کوچکی جای انگشت پیچ در آن ندید. (ملاطفر: ثمره طی: آندواج)

**انگشت خایان** 'angošt-xā-y-ān (د.) (قد.) (مجاز) در حال افسوس خوردن؛ با تأسف: زهر بقعه شدند سنگ‌سایان / بماندندی در او انگشت‌خایان. (نظامی ۲۴۸)

**انگشت خایی** 'angošt-xā-y(ʔ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) افسوس خوردن؛ تأسف داشتن؛ تأسف: به زلفش تا صبا گردیده گستاخ / مرا چون سایه کار انگشت‌خایی‌ست. (طالب‌آملی: کلیات ۳۱۹: فرهنگ نامه ۱۷۵/۱)

**انگشت دانه** 'angošt-dān-e [= انگشتانه] (ا.)

۵. **به میانه انگشت وسطی؛ انگشت دراز:** در ته کاسه‌ای با انگشتان سبابه و میانه آن را می‌مالیده‌اند. (واژگان نظام: کتاب‌آرایی ۶۶۸)

۵. **به نو** (قد.) انگشت شست: عضله بر روی ساعد... تختی حرکت دهندش تا به‌سوی انگشت نر بجنبد. (اخوینی ۶۱)

۵. **به نهادن بر چشم (دیده)** (قد.) (مجاز) فرمان کسی را با احترام و رغبت پذیرفتن: نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش / زمین را بوسه داد و کرد شب‌خوش. (نظامی ۱۲۵) ۵. زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. (نظامی ۲۱۹)

۵. **به نهادن بر (به) لب (دهان)** (قد.) (مجاز) سکوت کردن، یا خواستن از کسی که سکوت کند: انگشت بر لب نهادند و از این حال هیچ‌کس را خبر نکردند. (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵) ۵. بوسه‌ای خواستم انگشت نهادی به دهان / بر من این کار به یک‌بار چنین تنگ‌مگیر. (حسن‌دهلوی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

۵. **به نیل کشیدن بر کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ۱. رسوا کردن او (آن): آب رود نیل را از دست ناید رفع آن / عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل. (محتشم ۲۳۹) ۲. نیست و نابود انگاشتن او (آن): بر بادرفته شمردن او (آن): یا مرو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خان‌ومان انگشت نیل. (سعدی ۱۸۴)

۵. **به پای جستن کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) با میل و کوشش جست‌وجو کردن او (آن): عاتلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند. (نصرالله‌منشی ۲۱۳)

۵. **در (پرس) پیچیدن** (قد.) (مجاز) به یاد داشتن و فراموش نکردن: گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی / چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده؟ (مولوی ۱۱۴/۵) ۵. بس کن و راز مرا بر سر انگشت میچ / (مولوی ۴/۴) ۵. برای فراموش نکردن چیزی، گاهی نخ‌ی به انگشت می‌بسته‌اند.

**انگشتانه** 'a.-āne (ا.) ۱. در خیاطی یا



بازی با انگشتر، و آن چنان بود که انگشتر را پشت دست می گذاشتند و بدون کمک دست دیگر سعی می کردند آن را به انگشت کنند. نیز ← انگشتر • انگشتر باختن.

**انگشت‌رس** 'angošt-re(ā)s (صد.) (قد.) (مجاز) دارای عیب؛ قابل ایراد: حرف همه خلق شد انگشت‌رس/ حرف تو بی زحمت انگشت کس. (نظامی<sup>۱</sup>) (۳۰)

**انگشتری** 'angošt-ar-i (صد.) (ا.) انگشتر →. **انگشترین** 'angošt-ar-in (صد.) (ا.) (قد.) انگشتر

→ ازبابت آن انگشترین... مبلغ سی و پنج لیره لطف کرد. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۷۴) ○ مرد با پیرایه زرین چون انگشترین... نماز کند، نماز وی روا نباشد. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۵۴)

**انگشت‌زنان** 'angošt-zan-ān (قد.) (قد.) (مجاز) انگشت زدن؛ درحال بشکن زدن: یاران همه انگشت‌زنان گرد زان/ من در غم تو پمانده انگشت‌گززان. (انوری<sup>۱</sup> ۱۰۱۸)

**انگشت‌سای** [angošt-sā[-y] (صد.) (قد.) (مجاز) انگشت‌رس →: زان بزد انگشت تو بر حرف پای/ تانشود حرف تو انگشت‌سای. (نظامی<sup>۱</sup> ۳۰)

**انگشت‌شمار** 'angošt-šomār (صد.) قابل شمارش با انگشتان دست، و به‌مجاز، کم، اندک، معدود: با بعضی از دوستان و رفقای انگشت‌شماری که داشت، بنای رفت‌وآمد را گذاشت. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۱۸) ○ اگر... تیرک پشه‌بندهای انگشت‌شمار را... برمی داشتند، همه‌جا از کاگل پوشیده شده بود. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۵۶)

**انگشتک** 'angošt-ak (مصغ. انگشت، ا.) (قد.) ۱. انگشت کوچک یا سرانگشت: اندر محال و هزل زیانت دراز بود/ وائند زکات دست و انگشتکان قصیر. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۲۱۳) ۲. بشکن →.

○ **زدن** (مص. ا.) (قد.) بشکن زدن: دف می‌زدند و... انگشتک می‌زدند. (کدکی<sup>۱</sup> ۴۴۴) ○ پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد/ که بده زوتر رسیدم در مراد. (مولوی<sup>۱</sup> ۶۱/۳)

**انگشتک‌زنان** 'a-zan-ān (قد.) (قد.) درحال

انگشتانه (م. ا.) →: زن باید با زیر زبان گذاشتن چیزی مانند تکه و انگشت‌دانه صدایش را نامطوب و خلاف آن بکند. (شهری<sup>۲</sup> ۶۲/۲)

**انگشتر، انگشتری** 'angošt-ar, 'angošt-ar-i (ا.) ۱. حلقه‌ای معمولاً فلزی در انواع نگین‌دار و بی‌نگین، که برای زینت در انگشت دست می‌کنند: برای این طبقه از مردم طلا و لو یک انگشتری ناچیز، حکم افسانه داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ○ انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایسته انگشت. (خیام<sup>۲</sup> ۳۵)



۲. نگین نصب‌شده بر انگشتری که از آن به‌عنوان مهر استفاده می‌شده است: حاج آقا فرستاد انگشترش را آوردند و نامه را لاک و مهر کرد و به من داد.

○ **باختن** (مص. ا.) (قد.) انگشتربازی کردن. ← انگشتربازی: به‌طریق مزاح و طعنه، انگشتری باختن آغاز کردند. (جامی<sup>۳</sup> ۲۵۶) ○ به‌دست آن بتان مجلس افروز/ سپهر انگشتری می‌باخت تا روز. (نظامی<sup>۳</sup> ۱۳۸)

○ **پا انگشتری** که زنان در انگشت پا می‌کنند: انگشتر پا در نواحی جنوب ایران هنوز معمول است.

○ **زدن بروکسی** (قد.) (مجاز) زیر فرمان بردن او؛ بر او فرمان‌روایی کردن: چون سلیمانی دلا در مهتری/ بر پیری و دیوزن انگشتری. (مولوی<sup>۱</sup> ۲۲۰/۱)

○ **زهار** (قد.) انگشتری که شاهان برای در امان ماندن کسی از تعرض عاملان حکومت به او می‌دادند: انگشتر زهار بده تا بگویم. (علام‌آرای صفوی ۲۰۸) ○ از لعل تو گر یابم انگشتری زهار/ صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۹)

○ **نامزدی** ← حلقه ○ حلقه نامزدی.

**انگشتربازی** 'a-bāz-i (حامص. ا.) (قد.) نوعی



انگشت‌نما و اعجوبهٔ دهر است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۲۸۶) ۵ در معارف و حقایق، انگشت‌نما بود. (عطار: تذکره‌الاولیا ۳۳۷/۲: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ۳. رسوا: زن‌های بدکاره و ناشزه را با بریدن گیسوان، انگشت‌نما و سرافکنده می‌ساختند. (شهری ۳۱۴/۴)

• **شدن** (مصدر). (مجاز) مشهور و شناخته شدن به کاری یا صفتی (معمولاً ناشایست): من توی این شهر، انگشت‌نمای مردم شدم. (هدایت<sup>۵</sup> ۱۱۲)

• **کردن** (مصدر). (مجاز) کسی را به جهت داشتن صفتی، مشهور و معروف کردن: امانت‌داریش او را انگشت‌نما کرده بود. ۵ مهر تو بر آینهٔ دل پرتوی انداخت / مانندٔ ماه نوَم انگشت‌نما کرد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۲۲: فرهنگ‌نامه ۱/۱۷۹)

**انگشت‌نمایی** 'angošt-na(e,o)mā-y(i)-i

(حامص). (مجاز) انگشت‌نما بودن: این کار را نکند، باعث انگشت‌نمایی شما خواهد شد. ۵ عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملالت / همه سهل است تحمل نکم بار جدایی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۰)

**انگشتوانه** 'angošt-vān-e (i). (قد). ۱.

انگشتانه‌مانندی ازجنس چرم یا استخوان که هنگام جنگ یا تیراندازی برای پیش‌گیری از ساییدگی و زخمی شدن، انگشت شست را در آن قرار می‌دادند؛ زه‌گیر؛ شست: هر زهی را دو انگشتوانه نهاده‌اند. (فخرمدبر ۲۴۵) ۲. انگشتانه (م. ۱). →: قتاده خود چو انگشتوانهٔ درزی / شکسته‌تارک و بر وی ز نیزه مانده نشان. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انگشته** 'angošt-e (i). ۱. (کشاوری) چهارشاخ

(م. ۱). →. ۲. (قد). مقدار یک انگشت از هر مادهٔ غلیظ یا چسبنده؛ انگشت (م. ۳). →: [از آن معجون] به اندازهٔ گلیو چرخ فراگیرند و انگشته‌ای دو یاسه بدهند. (نسوی ۱۶۱)

**انگشتی** 'angošt-i (صدر). منسوب به انگشت، (i). ۱.

(فنی) اسبک →. ۲. روکشی لاستیکی که بر انگشت زخمی می‌گذارند تا آب به زخم نفوذ

بشکن زدن: برجهید از خواب انگشت‌ک‌زنان / که غزل‌گویان و که نوحه‌کنان. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۷۵/۳)

**انگشت‌کش** 'angošt-keš (صدر). (قد). (مجاز) انگشت‌نما؛ مشهور: لیلی که به خوبی آیتی بود / وانگشت‌کش ولایتی بود... (نظامی<sup>۲</sup> ۹۲)

**انگشت‌گر** 'angešt-gar (صدر، i). (قد).

زغال‌فروش یا تهیه‌کنندهٔ زغال؛ زغالی: به غیرفروشان اگر بگذری / همه جامهٔ تو شود عنبری-وگر بگذری نزد انگشت‌گر / نیابی از او جز سیاهی دگر. (فردوسی: دبیرسیاقی: زندگی‌نامهٔ فردوسی ۲۲۶)

**انگشت‌گز** 'angošt-gaz (صدر، i). (قد).

• **کسی شدن** (قد). (مجاز) موجب حیرت او شدن: در آینهٔ نقشی صورت چین شده‌ای / انگشت‌گز هزار مسکین شده‌ای. (زمت ۴۱۱)

**انگشت‌گزان** 'a.-ān (قد). (قد). درحال انگشت

گزیدن، و به‌مجاز، پشیمان: آن دم انگشت‌گزان می‌زده‌ام / این دم انگشت‌زنان خواهم زد. (عطار<sup>۵</sup> ۱۷۶)

**انگشت‌نگاری** 'angošt-negār-i (حامص). (حقوق)

ثبت خطوط قسمت درونی سرانگشت‌ها به‌ویژه انگشت اشارهٔ اشخاص برای شناسایی آنها یا به‌جای امضا: گفتند حالا برو انگشت‌نگاری. (آل‌احمد<sup>۶</sup> ۲۲۵)

• **شدن** (مصدر). (حقوق) انجام شدن عمل انگشت‌نگاری. ← انگشت‌نگاری: از متهم انگشت‌نگاری شد.

• **کردن** (مصدر). (حقوق) انجام دادن عمل انگشت‌نگاری. ← انگشت‌نگاری: از متهم انگشت‌نگاری کردند.

**انگشت‌نمای** [i] 'angošt-na(e,o)mā-[y] (صدر).

(مجاز) ویژگی آن‌که به‌جهت کاری که کرده یا خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشایست)، همه به او اشاره می‌کنند: با چنین اعترافی انگشت‌نمای خاص‌وعام خواهم بود. (حجازی ۷) ۵ در آن محله انگشت‌نمای همه بود. (مشفق‌کاظمی ۴۸) ۵ انگشت‌نمای خلق بودن / زشت است ولیک با تو زیباست. (سعدی<sup>۳</sup> ۴۲۸) ۲. مشهور: در فضل و علوم و کمالات،



**انگلی** 'angal-i (صد.) منسوب به انگل) مانند انگل؛ مناسب انگل: زندگی انگلی.

**انگلیسی** 'engelis-i (صد.) منسوب به انگلیس) ۱. مربوط به انگلستان (کشوری در شمال غربی اروپا): آداب و رسوم انگلیسی. ۲. اهل انگلستان: هم سفرم خاتمی انگلیسی بود. ۳. تصدی کلوب، انگلیسی دراز و سفید، داشت با پسرک فرانسوی حرف می زد. (میرصادقی ۵) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در انگلستان: پارچه انگلیسی، ماشین انگلیسی. ۴. (۱.) زبانی از شاخه زبان های ژرمنی، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در انگلستان، ایالات متحده آمریکا، کانادا، استرالیا، و برخی کشورهای دیگر رایج است.

**انگلیسی زبان** 'e-zabān (صد.) دارای زبان مادری انگلیسی: کشورهای انگلیسی زبان. ۵. چهل سال از عمر... صرف تتبع ادبیات مشرق زمین و شناساندن آن به انگلیسی زبانان دنیا شد. (مینوی ۴۱۵۲)

**انگلیون** 'angalyun [یو.] (۱.) (قد.) ۱. (ادیان) انجیل: او بیان می کرد با ایشان به راز/ سِر انگلیون و زنا و نماز. (مولوی ۱/ ۲۴) ۲. پارچه ابریشمی رنگارنگ. ۳. در گذشته مسیحیان مشرق زمین، انجیل را در لفاف ابریشمی رنگارنگ می پیچیده اند، از این رو مجازاً انجیل را نیز انگلیون نامیده اند: پشم است و می نماید انگلیون/ شکر نماید او به تو شیارش. (ناصر خسرو: لغت نامه) ۳. ارتنگ (بر. ۲): ز نقش های غریب و ز شکل های بدیع/ صحنه های فلک شد چو صُحف انگلیون. (وطواط: گنج ۳۵۲/۱)

**انگم** 'angom (۱.) (گیاهی) شیره بعضی درختان که در آب متورم می شود و ماده ای ژلاتینی یا چسبناک تولید می کند.

**انگنار** 'anganār (۱.) (گیاهی) کنگر فرنگی. ← کنگر = کنگر فرنگی: در بازار این جا همه قسم سبزی... و یامیه و انگنار و گل کلم به وفور به هم می رسد. (امین الدوله ۱۰۶)

**انگور** 'angur (۱.) (گیاهی) ۱. میوه ای خوشه ای

نکند. ۳. (فنی) هر قطعه فلزی انگشت مانند در ماشین های صنعتی. ۴. (چاپ و نشر) بریدگی هایی در سمت باز شدن صفحات کتاب های مرجع که حروف الفبا بر روی آنها نوشته می شود تا بتوان به آسانی به هر بخش الفبایی رجوع کرد.

**انگشده** 'angoš-dān-e (۱.) انگشته (بر. ۱): یک انگشته آب بخورد. (هدایت ۹۷<sup>۸</sup>)

**انگل** 'angal (۱.) ۱. (جانوری) جان داری که بر سطح یا درون بدن موجود زنده دیگری زندگی می کند و با تغذیه از بدن جان دار میزبان، به رشد و تکثیر خود ادامه می دهد؛ پارازیت؛ طفیلی. ۲. (پزشکی) = انگل روده. ۳. (صد.) (مجاز) آن که خود را به دیگران تحمیل می کند؛ سربار دیگران: دلش می خواست زنبوجه انگلش نبودند. (آل احمد ۱۳۰<sup>۴</sup>)

**انگل** = روده (پزشکی) کرم یا موجودی تک سلولی که در روده جان داران از جمله انسان، زندگی انگلی دارد.

**انگل** 'angol [= انگول] (۱.) انگشت. نیز ← انگولک.

**انگل شناسی** 'angal-šenās-i (حاصص.) (۱.) (جانوری) علم شناسایی و بررسی انگل ها.

**انگلک** 'angol-ak [= انگولک] (مصغ. انگل، امصص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) انگولک. →

**انگله** 'angole (۱.) (قد.) ۱. چیزی کروی شکل و کوچک که به جای دکمه در لباس به کار می بردند، یا از کلاه آویزان می کردند یا بر آن می دوختند؛ گوی: گفته اند که اگر انگله جامه من، سِر من بداند، بیندازم. (ابوعلی عثمانی: ترجمه سلاطین) ۱۳۵ و آن که ز ماه و زهره کلاه و لباچه را/ هم قوفه و هم انگله شاهوار کرد. (خاقانی ۱۵۰) ۲. جادکمه: من دریده جیب و اندر گردن آن سهم تن/ دست ها درهم فکنده هم چو گوی و انگله. (مسعود سعد ۶۸۲) ۵. زان جامه یاد کن که پیوشی به روز مرگ/ کو را نه بادبان و نه گوی و نه انگله. (کسایی ۹۴<sup>۱</sup>)



**انگولک** 'a-ak (مصرف. انگول، إمص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) • انگولک کردن ↓ : دست از انگولک برمی‌داری؟

• ~ کردن (مصرف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. انگشت زدن به چیزی و وررفتن با آن، یا دست‌کاری کردن آن: بچه‌ها این‌قدر این تلویزیون را انگولک نکن! • با ورود اتومبیل، معمولاً بچه‌ها اول به تملشا و سپس به انگولک کردن آن برمی‌خاستند. (شهری ۴۲/۱) ۲. (مجاز) آزار رساندن به کسی از راه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می‌شود؛ سر به سر گذاشتن: با این خورخوَر آزاردهنده‌اش... حضرات هم نقطه ضعف طرف را گیر آورده‌اند و مدام انگولک می‌کنند. (آل‌احمد ۱۱۳) • شاه‌ها از راه غرض‌ومرض آمده‌اند ما را انگولک کنید. (هدایت ۱۱۹)

**انگولکی** 'a-i (صند، منسوب به انگولک) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وسوسه کننده: هوا انگولکی من هم هوایی. (هوشنگ ایرانی)

• ~ کردن (مصرف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وسوسه کردن؛ به‌هوس انداختن: آقای یرنگ، منشاءاله بخت‌و‌ثوابت با زن‌ها بد نیست‌ها، زن هفتادساله را هم انگولکی کردی. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد به‌ز دولت او ۲۹: نجفی)

**انگوم** 'angom [انگم] (ا.) (گیاهی) انگم →. **انگیختن** 'angixt-an (مصرف.) (انگیز) ۱.

۱. وادار کردن؛ تحریک کردن: وی را بر خروج و عصیان انگيخت. (مینوی: هدایت ۷۹) • این دو چیز بر گنه انگيختند/ بخت‌تافرجام و عقل ناتمام. (سعدی ۳ ۱۲۵) ۲. پدید آوردن؛ تولید کردن؛ به‌وجود آوردن: ترحمی... در دل احمد علی‌خان انگيخته‌بود. (آل‌احمد ۱۵۰) • غذاها بعضی آن پُوند که صفرا انگیزند. (اخروینی ۱۵۷) ۳. (قد.) از جای خود جنبانیدن؛ به‌حرکت درآوردن: لشکر انگيخت شهریار جهان/ سری آن گُرد شد چو آب روان. (نظامی ۳ ۷۰) ۴. (قد.) به‌پا کردن؛ به‌راه انداختن: قصد آن دارد که یل تباه کند تا لب آب بگیرد و فساد انگیزد

و شیرین و خوراکی به رنگ‌ها و انواع مختلف: غذاها پادانگیز پُوند، چون باقلی... و انگور تازه. (اخروینی ۴۲۵) ۲. درخت این میوه؛ تاک؛ مو: تمام این زمین را انگور بکاریم.



**انگوریزان** 'a-paz-ān (إمص.) (ا.) (مجاز) زمان رسیدن انگور؛ فصل گرما: اول انگوریزان می‌رویم ییلاق و پاییز برمی‌گردیم.

**انگورچینی** 'angur-tin-i (حامص.) عمل چیدن انگور: اواخر شهریور که خرم‌ها مدت‌هست بردشته شده، فصل انگورچینی است. (آل‌احمد ۵۴)

**انگوردان** 'angur-dān (ا.) (دستگاهی که در آن انگور می‌ریزند و می‌فشارند برای ساختن شراب.

**انگورفرنگی** 'angur-farang-i (افار.فا.) (ا.) (گیاهی) ۱. درختچه‌ای خاردار با گل‌های سبزرنگ از خانواده‌ای به‌همین نام که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. میوه خوراکی این گیاه که ریز و شبیه انگور است.



**انگورک** 'angur-ak (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و کوهستانی از خانواده‌ای به‌همین نام که گل‌های سفید دارد.

**انگوری** 'angur-i (صند، منسوب به انگور) ۱. مربوط به انگور: شربت سرکه‌شیره‌ای... انگوری... می‌فروختند. (شهری ۳۴۴/۲) ۲. (صند، ا.) انگورفروش: «انگوری» [می‌گفت]: باغت آباد شود انگوری! (← شهری ۱۵۲/۲) ۳. صاحب باغ انگور: باغت آباد شود انگوری! (← شهری ۱۵۲/۲) **انگول** 'angul (ا.) انگل → انگولک.



میل کردن: وه باز آن سنگدل عاشق‌کشی انگیز کرد/ چرخ، تیر غمزه او را به خونم تیز کرد. (راضی سمرقندی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**انگیزان** 'a.-ān (بم. انگیزانیدن) (قد.) ← انگیزانیدن. نیز ← انگیزختن.

**انگیزانیدن** 'a.-id-an (مص.م.م. بم. انگیزان) (قد.) انگیزختن (م. ۶) → بینگیزانید داوری از کسان مرد. (مبیدی<sup>۱</sup> ۴۸۶/۲)

**انگیزش** 'angiz-eš (إمص. از انگیزختن) ۱. برانگیزختن، یا برانگیزخته شدن: شعر، موجب انگیزش خاطرمی‌شود. ۲. (قد.) حرکت؛ جنبش؛ تاخت‌وتاز: به انگیزش از آسمان کم نبود/ صبا مرد میدان او هم نبود. (نظامی<sup>۲</sup> ۴۱۲۷) ۳. (ا. ۱.) (قد.) (مجاز) رستاخیز؛ قیامت: بدانی که انگیزش است و شمار/ همیدون به پول چنیود گذار. (اسدی<sup>۱</sup> ۴۰۲)

**انگیزه** 'angiz-e (ا. ۱.) آنچه یا آن‌که کسی را وادار به کار کند؛ محرک؛ باعث: انگیزه او در این کار چیست؟ انگیزه‌ای برای تقلا و دل‌گرمی وجود نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ محرک و انگیزه اصلی همه حرکت‌ها و فعالیت‌های انسان، عوامل... است. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۴۰)

**انگیزسیون** 'angizisiyon [از فر.] (إمص.) انگیزسیون →

**ان مالی** 'an-māl-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری را به بدترین و ناشایسته‌ترین وجه انجام دادن.

● ~ کردن (مص.ل.م. مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ان مالی ↑ فکر نکند کار می‌کرد، ان مالی می‌کرد. **انمش** 'anmaš [عر.] (ص.) (قد.) دارای رنگ روشن با خال‌های رنگارنگ (اسب): عیب‌ها... بگویم تا معلوم گردد: شوخ... سیاه‌کام... انمش... (فخرمدبر ۱۹۳)

**انمودج** 'onmuzaj (معر. از نا: نموده) (ا. ۱.) (قد.) مقدار کم از هرچیز؛ نمونه یا الگو: لازم است که نختی از ابیات قصاید استادان... نگاشته آید تا مبتدیان را انمودجی و آموزگاری گردد. (رضافلی‌خان‌هدایت:

بزرگ. (بی‌هقی<sup>۱</sup> ۷۵۰) ۵. (قد.) ازنو زنده کردن: هرکه را بخت یارمند بُود/ گو بشو مرده را ز گور انگیز. (خسروی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>) ○ دم صور بشناس و انگیزختن/ روان‌ها به تن‌ها برآمیختن. (اسدی<sup>۱</sup> ۴) ۶. (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: منهیان انگیزختند از چپ‌وراست/ کاندز این ویرانه بویگری کجاست. (مولوی ۵۵/۳) ○ نشستن‌که آمل گزید از جهان/ به هر کشور انگیزخت کارآگاهان. (اسدی<sup>۱</sup> ۳۲۹) ۷. (قد.) نقش کردن؛ نقش برجسته ساختن؛ پیکر تراشیدن: نقاش فلک نمی‌تواند انگیزخت/ اندام به‌اندام‌تر از اندامش. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۵۹) ○ صورت عیسی و مریم در پیش آن صفا انگیزخته. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۹۴) ○ نقاش که شبه صورت می‌انگیزخت/ در صنعت اگرچه آب آزمی‌ریخت - روی چو مهت بدید بشکست قلم/ چون ماه اگرچه سال‌ها رنگ آمیخت. (سیدمرتضی: نزهت ۳۲۵)

**انگیزخته** 'angixt-e (ص.م. از انگیزختن) (قد.) برجسته: رگ و پی بر تن او پیدا و انگیزخته. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۱۳)

**انگیز** 'angiz (بم. انگیزختن) ۱. ← انگیزختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «انگیزنده»: دل‌انگیز، شورانگیز، فتنه‌انگیز. ۳. (إمص.) (قد.) تحریک؛ انگیزختن (م. ۱) → گمان می‌بزم قصه دمنه، انگیز حسودان باشد. (انواردهلی: معین) ۴. (قد.) انگیزه؛ میل: هنوز او را انگیز جماع بود و چند زن خاصه داشت. (عالم‌آرای صنفی ۴۴۷) ۵. (قد.) تهیه؛ تدارک: عسطورشاه و سرور ینی در انگیز سپاه‌اند که جواب کار ایرانیان بگویند. (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵)

● ~ دادن (مص.م.م. قد.) حرکت دادن و ازجای جهانندن اسب و مانند آن: مرکبان با درفتار را به صوب آن طایفه انگیز داده، داخل آن سپاه گردید. (مروی ۱۹۰)

● ~ کردن (مص.م.م. قد.) ۱. تحریک کردن؛ انگیزختن: نفس را به عذرم چو انگیز کرد/ چو آذر فرا آتشم تیز کرد. (رودکی ۲۴۵) ۲. قصد کاری کردن؛



(۱۴۱) ○ دو نمره از روزنامهٔ مصور این‌جا را... تقدیم محضر انور می‌نمایم. (مخبرالسلطنه ۳۹۱)  
**انوشه** 'anuš-e' (صـ). (قد). ۱. جاوید؛ پای‌دار؛ باقی: بدو گفت موبد کاتوشه بدی/ جهان‌دار با قرهٔ ایژدی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۱۸۸۶) ۲. (قد). به‌طور همیشگی؛ جاویدان؛ ابدی: بدو گفت پیران که ای شهریار/ انوشه بزی تا بُود روزگار. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۱۳)  
**انوشین** 'anuš-in' (صـ). (قد). انوشه (مـ). ۱) →: همی گفت ای انوشین دایه زنه‌ار/ مکن جان مرا یک‌باره آوار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۶)

**انه**، **انه** āne- (پسـ). ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب که اسم می‌سازد: صبحانه، عصرانه. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب که صفت و قید می‌سازد: کار استادانه، تصمیم عجولانه، کشش مردانه. ○ او دلیرانه از کشور دفاع کرد.

**انها** 'enhā' [عر: انهاء] (امصـ). (قد). خبر دادن: به اعلام کارکنان... و انهای منهبان، جمعی از طایفهٔ باجلان... را متصرف شده. (شیرازی ۴۵)

○ ~ **کردن** (مصـ.مـ). (قد). انها ↑: صاحب‌برید... درست و راست انها کند. (نصرالله‌منشی ۲۱) ○ او را سوگند داده آمده‌است که آنچه زود، پوشیده انها کند. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۰۸)

**انهار** 'anhār' [عر: جـ. نهر] (اـ). جوی‌ها، یا جوی‌های بزرگ و پرآب: تمامی شش دانگ قریه... از مزارع و مراتع و... عیون و انهار... مأخوذ... گردید. (سیاق‌میشت ۴۶) ○ اکواب را از انهار جنت پرآب می‌کنند. (قطب ۱۶۹)

**انهاض** 'enhāz' [عر: (امصـ). (قد).  
 ○ ~ **کردن** (فمودن) (مصـ.مـ). (قد). تحریک کردن؛ برانگیختن: طبیعت را بر آن انهاض نماید. (رواینی ۵۷۵)

**انهدام** 'enhedām' [عر: (امصـ). ۱. ویران شدن بنا، دیوار، و مانند آنها؛ ویرانی؛ خرابی: عمارتش مثل سایر املاک دولتی رو به انهدام نهاده. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۶۵) ۲. ویران کردن: چنگیز به

مدارج‌البلایه ۵۲) ○ آنچه تقریر رفت از عادات او، انموذجی است و وجیزی. (جوینی<sup>۱</sup> ۲۸۲/۲) ○ اگر از هریک انموذجی بازنمایم، به اطالت انجامد. (رواینی ۱۵)

**انوا** 'anvā' [عر: انواء، جـ. نوء] (اـ). (قد). ۱. باران‌ها؛ مسایل انهار... به فضول انوا... پُر کرده‌بود. (جرفادقانی ۲۷۹) ۲. ستارگان: زیس بدایع چون بوستان پُر از انوار/ زیس جواهر چون آسمان پُر از انوا. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۳)

**انوار** 'anvār' [عر: جـ. نور] (اـ). ۱. روشنی‌ها؛ روشنائی‌ها: خورشید... عالم و آدم را با انوار خود... روشنی بخشود. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۰۰) ○ عالم را از آثار ایشان پرانوار کناد. (نظامی عروضی ۵) ۲. [جـ. نور] (قد). شکوفه‌ها: زیس بدایع چون بوستان پُر از انوار/ زیس جواهر چون آسمان پُر از انوا. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۱۳)

**انواع** 'anvā' [عر: جـ. نوع] (اـ). ۱. گونه‌ها؛ اقسام: ایشان... شرح مبسوطی راجع به انواع و اقسام پارچه... بیان فرمودند. (علوی<sup>۲</sup> ۹۶) ○ گفت: حافظ لغز و نکته به یاران مفروش/ آه از این لطف به انواع عتاب آلوده. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۹۳) ۲. (فلسفه، منطق) زیرمجموعه‌های دربرگیرندهٔ افرادی با حقیقت یک‌سان: انواع انسان، پرند، و حشره با آن‌همه تفاوت، ازجنس حیوان به‌شمار می‌آیند.

**انوئت** 'onusat' [عر: انوئته] (امصـ). (قد). مؤنث بودن؛ زن بودن؛ مادگی: مرد را چون انوئت غالب آید و رجولیت مغلوب، کار مردان کمتر کند. (رواینی ۶۲۰)

**انوئیت** 'onusiy[ə]t' [از عـ]. (امصـ). (قد). انوئت ↑: آیهٔ اول، تقسیم‌بندی بشریت را از نظر جنسیت (ذکور و انوئیت)... طرح می‌کند. (مطهری<sup>۱</sup> ۵۱)

**انور** 'anvar' [عر: (صـ). ۱. روشن؛ نورانی: انوار هوش و ذکا از جبین انورشان هویدا است. (افضل‌الملک ۲۹) ○ رأی سلطان... تأیید مَهر انور کند. (فائز مقام ۴۳) ۲. (احترام‌آمیز) (مجاز) مبارک؛ گرمی: در محضر شرع انور، صیغهٔ عقد... جاری گردید. (جمال‌زاده<sup>۱۱</sup>



**انیوان** 'anirān (ص.ا.) (قد.) ۱. غیرایرانی؛ بیگانه: انیران را فروکویند وین اهریمنی رایات را بر خاک اندازند. (اخوان ثالث: بهترین امید ۲۵۷) ۲. (ا.) (گامشمار) روز سی ام از هر ماه شمسی در ایران قدیم: سال در هفت صدوده از که هجرت این شهر/ گفته شد روز انیران ز مه فروردین. (شرف الدین: لغت نامه) ۳. انیران ز بیران شنیدم چنان/ که می خورد باید به رطل گران. (مسعود سعد ۹۵۳)

**انیز** 'aniz [= هنیز] (ق.) (قد.) هنوز؛ تاکنون. نیز ← هنیز: درنرفته اند در بهشت انیز. (مبیدی ۶۱۲/۳) **انیس** 'anis [ع.] (ص.ا.) انس گیرنده؛ همد؛ مصاحب؛ هم نشین: خداوند متعال هفتاد فرشته فرستاد تا انیس یوسف باشند. (علوی ۸۲۳) ۴. چرا باید مدام با غم و هم شریک و انیس و مونس باشد؟ (جمال زاده ۲۴۱) ۵. یکی از دوستان... در کجاوه انیس من بودی. (سعدی ۵۳۲)

**انیسون** 'aniso(u)n [ع. از یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی یک ساله که چترهای گل آن دانه های بسیار معطر با کاربرد دارویی به نام بادیان دارد و روغن برگ ها و دانه هایش برای معطر ساختن برخی نوشیدنی ها به کار می رود: رافع ضررش، خوردن انیسون می باشد. (← شهری ۲۸۱/۵) ۶. یک درم سنگ انیسون. (اخرونی ۲۴۵)

**انیفورم** 'oniform [فر.] (ا.) انیفورم ↓.

**انیفورم** 'o. [فر.: uniforme] (ا.) ۱. لباس مخصوص اعضای یک سازمان، گروه، و مانند آنها: انیفورم ارتش، انیفورم پیش آهنگی. ۲. در نظام انگلیس، قریب دویت نوع انیفورم موجود است. (← علوی ۱۰۳۲) ۳. (گفتگی) (طنز) لباسی که همیشه می پوشند: باز هم که انیفورم را پوشیده ای، امروز یک لباس دیگر بپوش.

**انیق** 'anīq [ع.] (ص.ا.) زیبا؛ شگفت انگیز؛ تحسین برانگیز: بُود سرو در باغ و دارد بت من/ همی بر سرو باغی انیق... (منوچهری ۵۱)

**انیقه** 'anīqe [ع.: انیقه] (ص.ا.) (قد.) انیق ↑  
مقالات رشیه در موضوعات انیقه نوشته. (مستوفی

قتل و غارت و انهدام شهرها پرداخت. ۴. حیث انهدام و حیث ایجاد، یک مواز هم فاصله دارد. (هدایت ۳۹) ۳. نابودی: حالا می یازم که انهدام نسل بشر، نتیجه عقلانی دوره ملست. (هدایت ۲۴)

**انهزام** 'enhezām [ع.] (ا.ص.) (قد.) ۱. شکست خوردن و از هم پاشیده شدن قشون و مانند آن: حمله ای بود که... به انهزام مهاجمین منتهی گردید. (مینی ۱۹۶۳) ۲. سرانجام باعث انهزام و متواری شدن قوای چریک... گردید. (مستوفی ۵۱۷/۳) ۳. عقب نشینی و فرار نیروهای باقی مانده از سپاه در جنگ: همه دست باز کشیدند و روی به انهزام بازیس نهادند. (جونی ۸۶۲)

**انهماک** 'enhemāk [ع.] (ا.ص.) (قد.) سخت به کاری سرگرم شدن؛ در کاری غرق شدن: حاکمان خودی به جهت انهماک در خوف و جمل، جز نفرین زیرلی نسبت به عمال این فجایع، چاره ای نمی دانستند. (← زرین کوب ۳۹۰) ۴. ایشان اهل انهماک در دنیا و استهلاک در آن باشند. (قطب ۱۷۴)

**انی** 'enn.i [ع.: اَنَی، منسوب به اَن، حرف مشتبه بالفعل در زبان عربی] (ص.ا.) (منطق) ← برهان ۵. برهان اَنی.

**انیاب** 'anyāb [ع.، چ. ناب] (ا.) (جانوری) دندان های نیش. ← دندان ۵ دندان نیش: غیراز دندان انیاب بالا، چهار دندان کرسی کلاً صحیح و سالم داشتم. (قاضی ۱۶۳) ۵. خود را در انیاب نوایب اسیر یافت. (دراوینی ۷۰)

**انیث** 'enn.iy[y]at [ع.: اَنِیْثَة] (ا.ص.) (قد.) وجود؛ هستی: ذات حق، وجود محض و انیث صرف و واقعی مطلق است. (مطهری ۶۲۳)

**انیدرید** 'anidrid [فر.: anhydride] (ا.) (شیمی) ترکیب شیمیایی آلی یا معدنی که با حذف آب از یک اسید به دست می آید، مانند دی اکسید کربن که انیدرید اسید کربنیک است.

**انیدرید کربنیک** 'anidrid karbonik [فر.: anhydride carbonique] (ا.) (شیمی) دی اکسید کربن. ← دی اکسید ۵ دی اکسید کربن.



برای بیان تعجب به کار می‌رود: اوا، خواهر، این چه کاری است؟! ○ اوا، چرا پیاده شدم؟ (آل احمد<sup>۳</sup> ۳۵)  
 ۴. (صد، ا.) اواخواهر →: خجالت هم نمی‌کشد، مثل اواها حرف می‌زند!

**اواب** 'avvāb [عر.] (صد، قد.) توبه کار. ← اوابی.  
**اوابد** 'avābed [عر.]، جر. اَبَدَه [ا.] (قد.) جانوران وحشی: مجال جولان بر اوابد وحش، ممکن نباشد. (جونی<sup>۲</sup> ۵۴)

**اوابی** 'avvāb-i [عر.فا.] (حاصص، قد.) توبه کاری: به در پی نیلز/توان رفت/جز به مستغفري و اوابی. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۵۰)

**اواخر** 'avāxer [عر.]، جر. آخِر و آخِرَة [ا.] ۱. حدود یا قسمت‌های پایانی هرچیز: مقد. اوایل: اواخر راه، اواخر سال، اواخر کتاب. ○ از اواخر این کلام چنین مستفاد می‌شود... (فائز مقام ۳۵۸) ۲. (قد.) [در] اوقاتی که تازه گذشته‌است: این اواخر، همین اواخر. ○ این اواخر خودم را به خواب می‌زدم. (گلشیری<sup>۱</sup> ۱۱۸) ○ تا همین اواخر هروقت داغ زخم پیشانی او را می‌دید، یاد کف‌دستی‌ها می‌افتاد. (هدایت<sup>۵</sup> ۲۶)

**اواخواهر** 'evā-xāhar (صد، ا.) (گفتگی) (طنز) (مجاز) ویژگی مردی که از لحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می‌کند: زنانه: از آن اواخواهر هست. ○ مرد چرا عشو می‌آیی؟ این حرکت‌های اواخواهر را چرا از خودت درمی‌آوری؟ نیز ← اوا (بر. ۲).

**اواخی** 'avāxi [عر.]، جر. أَخِيَّة و أَخِيَّة [ا.] (قد.) میخ‌ها: کسی... اندیشه انتزاع این خانه... نکرده‌است و به نزاع اواخی این دولت... مشغول نگشته. (دراینی ۵۱۵)

**اوارج** 'avārej [از عر.] (ا.) (دیوانی) اوارجه (مر. ۲) →: انملی کتاب و اوارج حساب از حد و عد آن قاصر آید. (جرفادقانی ۲۹۳)

**اوارجه** 'avāreje [عر:] اوارجه، معر. از فا: اواره (امص.) (دیوانی) ۱. نگه‌داری حساب دریافت‌ها و پرداخت‌های مالی: از اوارجه قدیم ایران و طرز معاملات و صدور برات و جمع و خرج جدید دیوان اعلا

۷۸/۲) روضه ائمه. (حمیدالدین ۱۰۸)  
**ان یکاد** 'en.yakād [عر:] ان یکاد [ا.] وان یکاد →: هم‌چو عطار مست و جان‌پر دست / پیش تو ان یکاد می‌خوانم. (عطار<sup>۵</sup> ۴۵۹)

**انیماتور** 'animātor [فر:] animateur [ا.] (سینما) نقاش یا سازنده فیلم‌های کارتون.

**انیمیشن** 'animeyšen [انگ:] animation [ا.] (سینما) ۱. شیوه‌ای در فیلم‌سازی که در آن به اجسام و تصاویر بی‌حرکت، مانند عروسک و نقاشی، حرکت بخشیده می‌شود. ۲. فیلمی که به این شیوه ساخته می‌شود.

**انین** 'anin [عر.] (ا.) (قد.) آه‌ناله: ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود/بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین. (سعدی<sup>۴</sup> ۷۳۰)

**او** 'o[w] (شج.) (گفتگی) (توهین آمیز) برای صدا زدن کسی به کار می‌رود: او، یارو! کجا؟!

**او** 'u (صد.) ضمیر شخصی منفصل، سوم شخص مفرد، معمولاً برای انسان: او گفت. ○ او را دیدم. ○ به او گفتم. ○ [انسان] دارای جوهرهای است که او را برتر از همه کائنات قرار می‌دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷) ○ با آن‌همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او/در سینه دارم یاد او یا یزیدم می‌رود. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۰۸) ○ گاهی برای غیرانسان نیز به کار می‌رود: ارمنی بسیار آسان‌تر است از ترکی، من استاد ندارم، والا او را زودتر می‌آموزم. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۴۹) ○ درخت کرم هرکجا بیخ کرد/گذشت از فلک شاخ و بالای او. (سعدی<sup>۴</sup> ۱۶۹۲) ○ «او» را به صورت «و» نیز می‌نویسند: زو (= از + او)، اندرو (= اندر + او). ○ باقی که نیمه‌ای توان گشت زو تمام/گر یک مهی تمام کنی اندرو گذار. (فرخی<sup>۱</sup> ۱۶۷) نیز ← بدو.

**او.آر.اس، اوآراس** 'o.ār.es [انگ:] O.R.S.: Oral Rehydration Solution [ا.] (پزشکی) محلولی حاوی قند و نمک‌های گوناگون که به بیمار مبتلا به اسهال می‌دهند تا آب و املاح از دست‌رفته بدن او جبران شود.  
**اوا** 'evā (شج.) (گفتگی) ۱. در زبان زنان، معمولاً



بتوانی کس را وام مده... پس اگر بدادی، درم اوام داده را از خواسته خویش مشمر. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۱۰۶)

**اوامر** 'avāmer [عر، جر، أمر] (ا.) امرها؛ دستورها؛ فرمان‌ها؛ مقدر، نواهی. اوامر... را به دربار... ابلاغ دارم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۰) هرکه فرمان او را پذیرفته، اوامر و نواهی او را مطیع است. (حاج‌سیاح<sup>۳</sup> ۳۲۱)

**اوان** 'avān [عر، ا.] وقت؛ هنگام؛ تربیت را باید از همان اوان تمیز طفل از خوب‌بید، مرعی بدارند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۷) فصل ربیعی که صولت برد آرمیده و اوان دولت ورد رسیده. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۳)

**اوانس** 'avānes [عر، جر، آنسه] (ا.) (قد). ۱. دوشیزگان؛ او را به خوارزم فرستاد با آنچه مطلوبات او بود از ذخایر نفایس و عشایر اوانس. (جویی<sup>۱</sup> ۶۴/۲) ۲. (صد.) (مجاز) دوشیزه؛ بکر. ۳. به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به کار می‌رود: از اوانس حورچهرگان چین و ختن... (رواینی<sup>۱</sup> ۶۹۷)

**اوانی** 'avāni [عر، جر، آبنه، ججر، إناء] (ا.) (قد). ظرف‌ها؛ اشریه خوش‌گوار... در... اوانی نظیف پیش آوردند. (رواینی<sup>۱</sup> ۶۹۱)

**اوایل** 'avāyel [عر، اوائل، جر، آؤل] (ا.) ۱. حدود یا قسمت‌های آغازین هرچیز؛ مقدر، اوآخر؛ اوایل درس، اوایل کار، اوایل هفته. ۲. در اوایل دوره جوانی و ابتدای جنگ... (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۰۵) ۳. در اوایل ماه ذی‌الحجه آن‌جا حاضر شوند. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۳۵) (قد). در قسمت‌های آغازین برهه‌ای از زمان: اوایل، زیاد کتاب می‌خواندم.

**اوبار** 'o[w]bār [بج، اوباردن و اوباریدن] (قد). ۱. ← اوباردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «اوبارنده»: بحر نهنگ‌اوبار، خدنگ جگراوبار.

**اوباردن** 'o-d-an [مص، مدم، بدم، اوبار] (قد). چیزی را به گلو فروبردن و بلعیدن؛ قورت دادن؛ بپیواید آن بی‌کراته سپاهش/ سپاهی که سیمینه خفتان نماید. (ادیب: گنج ۲۷۵/۳) ۲. از بیم آن‌که نهنکش بپیواید... (بخاری<sup>۱</sup> ۱۲۱)

اطلاعی کامل دارند. (افضل‌الملک ۳۵۵) ۲. (ا.) دفتری که در آن، دریافت‌ها و پرداخت‌های مالی نگه‌داری می‌شد. ← اوارجه‌نویس.

**اوارجه‌نویس** 'a-nevis [عر، فا، ا.] (دیوانی) متصدی اوارجه. ← اوارجه (م. ۱ و ۲): رسومات او به‌دستور اوارجه‌نویس عراق است. (سمیعا<sup>۱</sup> ۶۱) ۲. بعضی اوقات، منصب استیفا میانه اوارجه‌نویسان دفترخانه‌هایون متقبض گردیده... (اسکندریگ<sup>۱</sup> ۱۶۲)

**اوارجه‌نویسی** 'a-i [عر، فا، ا.] (حامصه) (دیوانی) شغل تصدی اوارجه و تنظیم و نوشتن دفتر آن: ... از آن ترقی نماید، به اوارجه‌نویسی رسد و بالا رود تا به... وزارت اعظم... ترقی کند. (شوشتری<sup>۱</sup> ۳۲۱) ۲. به خدمت اوارجه‌نویسی آذربایجان و شیروان قیام داشت. (اسکندریگ<sup>۱</sup> ۱۶۵)

**اواره** 'avāre [ا.] (دیوانی) اوارجه (م. ۲) → دوصد طوق پُر درج و باره همی/ که بُد نامشان در اواره همی. (فردوسی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**اواسط** 'avāset [عر، جر، اوسط] (ا.) ۱. حدود یا قسمت‌های میانی هرچیز: در اواسط کار، نتوانست ادامه دهد. ۲. در اواسط آن قرن یا در نیمه دوم آن، تألیف می‌کرده‌است. (مبنی<sup>۲</sup> ۳۵) ۲. (قد) در زمان‌های میانی: اواسط، کار را رها کرد. ۳. (ا.) آنان‌که وضعیت یا حالتشان نه خوب است نه بد؛ میانه‌حال‌ها: چهار قسم مشتری پیدا کردم، اعالی، اواسط، اسافل، اراذل. (میرزا حبیب<sup>۱</sup> ۱۱۶)

**اواسط الناس** 'avāset.o.n.nās [عر، ا.] (قد). مردم میانه‌حال؛ طبقه متوسط؛ گویند در انگلستان شخصی از اواسط الناس برآمد. (شوشتری<sup>۱</sup> ۲۵۸)

**اواصر** 'avāser [عر، جر، آصره] (ا.) (قد) پیوندها: کس... به... قطع اواصر این مملکت مشغول نگشته. (رواینی<sup>۱</sup> ۵۱۵)

**اوام** 'avām [= وام] (ا.) (قد). وام؛ قرض: اگر بر درویشی اوامی داری، چون دانی بی‌طاعت است، تقاضا... مکن. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۲۲)

**اوام‌داده** 'a-dād-e [صد، ا.] (قد). وام‌داده‌شده: تا



**اوپن** 'open [انگ.: open] (ص.) باز. ← آشپزخانه  
ه آشپزخانه اوپن. ← بلیت ه بلیت اوپن.

**اوپن بوک** 'openbuk [انگ.: open book] (ص.)  
کتاب باز. ← امتحان ه امتحان کتاب باز.

**اوت** 'out [انگ.: out] (ا.) ۱. (ورزش) بخش  
خارج از محدوده تعیین شده زمین یا محوطه  
بازی: توپ به اوت رفت. ۲. (امصد.) (ورزش) •  
اوت شدن (م. ۱) →. ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز)  
فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پرت (م. ۲)  
→: این آدم که اوت است و اصلاً چیزی حالیش نیست.  
• ~ شدن (مصد.) ۱. (ورزش) خارج شدن  
توپ از محدوده تعیین شده زمین یا محوطه  
بازی: توپ اوت شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف  
شدن: در کنکور، رقابت زیاد است، پشت کنکوری‌های  
متوسط هم اوت می‌شوند.

**اوت** 'ut [فر.: août] (ا.) (گاه‌شماری) ماه هشتم از  
سال میلادی، پس از ژوئیه و پیش از سپتامبر،  
دارای سی و یک روز: اوت از دهمرداد آغاز می‌شود.

**اوتاد** 'otād [عر.: أوتاد، جر. وُتَد وُتَد] (ا.) (قد.)  
۱. میخ‌ها: خیمه اقامت بزد و اوتاد رغبات به زمین آن  
موضع فروبرد. (روایتی ۶۸۱) ۲. (تصوف) چهار (یا  
هفت) تن از اولیاءالله، که جهان هیچ‌گاه از آنان  
خالی نیست و اگر یکی از ایشان بمیرد،  
دیگری جای او را می‌گیرد: هفت‌فرزند تو که  
اوتادند/ هریکی غوث هفت‌کشور باد. (عراقی) • پیران  
طریقت... که اوتاد جهان ایشان‌اند. (میبدی ۲ ۸۱) ۳.  
(قد.) (احکام‌نجوم) قسمت‌های دوازده‌گانه فرضی  
منطقه البروج.

• ~ اوبه (قد.) (احکام‌نجوم) خانه‌های اول و  
چهارم و هفتم و دهم منطقه البروج.

**اوتار** 'otwār [عر.: أوتار، جر. وُتَر] (ا.) (قد.)  
(موسیقی ایرانی) وترها؛ زه‌های کمان یا آلات  
موسیقی: هرچه از پنج وتر زیادت کنند... از این اوتار  
خمسه مقصود حاصل است. (مراغی ۳۴)

**اوت‌پر** 'utpar [ا.] (گیاهی) پنیرک →.

**اوتراق** 'otrāq [تر.: = اتراق] (امصد.) اتراق →.

**اوباریدن** 'o[w]bār-id-an [= اوباردن] (مصد.م.)  
بم.: اوبار (قد.) اوباردن ↑: پس بیوبارید ایشان را  
همه/ نی‌شبان را میش زنده، نی رمه. (رودکی ۱ ۵۳۹)

**اوباش** 'o[w]bāš [عر.: أوباش، جر. وُتِش وُتِش] (ا.)  
اشخاص فرومایه و عامی و ول‌گرد که با  
رفتارشان به دیگران آزار می‌رسانند: اوباش  
گنجه... سر به طغیان برآورده... خوارزمیان را از دم تیغ  
گذرانیده بودند. (مینی ۲ ۳۰۷) • مشی اوباش دیلم که  
آنجا بودند، بگریختند. (بیهقی ۱ ۵۵۵)

**اوباش‌گری** 'o-gar-i [عر.فا.] (ح.فا.)  
(حامصد.) اوباشی ↓: جوانک مردم‌آزاری است،  
دیگر اوباش‌گری را از حد گذرانده‌است!

**اوباشی** 'o[w]bāš-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) عمل  
اوباش؛ فرومایگی و هرزگی؛ ول‌گردی: چو در  
بزم طرب باشی، بخیلی کم کن ای ناشی/ مباد یار  
زاوباشی کند با تو همین دستان. (مولوی ۲ ۲/۵)

**اوبر** 'o[w]bar (بم.: اوبردن) (قد.) ← اوبردن. نیز  
← اوباردن.

**اوبردن** 'o-d-an (مصد.م.) بم.: اوبر (قد.)  
اوباردن →: بر من نهاد روی و بی‌بورد سربه‌سر/  
نیزنگ و سحر خاطر و فکرم چو اژدها. (امیرمعزی:  
لغت‌نامه ۱)

**اوبه** 'o[w]be [تر.] (ا.) ۱. ابه (م. ۱) →: زیر  
چادرهای نمدی یا در اوبه‌های خود زندگانی می‌کردند.  
(جمال‌زاده ۱۷ ۷۹) • یقین در این نزدیکی اوبه اکراد  
هست. (طالبوف ۲ ۱۵۴) ۲. ابه (م. ۲) →: تقریر کرد  
که در اوبه ایشان با هرکس دعوی شرعی دارد می‌باید که  
ایشان را به اتفاق پیش قاضی... فرستد. (نخجوانی  
۳۷۴/۲)

**اوپال** 'opāl [فر.] (ا.) (علوم‌زمین) اپال →.  
**اوپتیک** 'optik [فر.] (ا.) (فیزیک) اپتیک →.

**اوپرا** 'operā [فر.] (ا.) (موسیقی) اپرا →.  
**اوپک** 'opak [فر.: opaque] (ا.) (برق) وسیله‌ای  
برقی که در سخن‌رانی‌ها و کلاس‌های درس  
برای نشان دادن مطالب روی کاغذ و کتاب  
برروی پرده به کار می‌رود.



**اوتوپیا** 'otopiya [انگ.] (۱.) (فلسفه) اوتوپیا ←  
مدینه = مدینه فاضله.

**اوتوریته** 'otorite [فر.] (امص.) اتوریته →: دولت،  
هیچ اوتوریته‌ای از خود نشان نمی‌دهد. (آل‌احمد ۷)

**اوتوک** 'utuk [تر.] (۱.) (دیوانی) عریضه‌ای که به  
خان می‌نوشتند: نومید شد و اوتوکی نوشت.  
(محمدقزوینی: جونی ۱ / مآ)

**اوتول** 'otol [از فر.] (۱.) (عامیانه) اتومبیل →:  
همان‌جا که اوتول سرغرش را برگرداند بود،  
اسباب‌هایشان را از شاگردشوفر... تحویل گرفتند. (←  
هدایت ۱۰۵۶)

**اوتوماتیک** 'otomātik [فر.] (مص.) اتوماتیک  
→.

**اوتان** 'o[w]sān [عر:] اوتان، جر. وَتَن [ (۱.) (قد.)  
بت‌ها. ← بت (مر. ۱): به شرع، عابد اوتان اگر بیاید  
کشت / مرا چه حاجت کشتن، که خود و تن بکشد.  
(سعدی ۲۳۱) ○ مسکن دشمنان اسلام و معبد اوتان و  
اصنام بود. (جرفادانی ۲۰)

**اوج** 'o[w]j [عر:] اوج، معر. از سمنس. [ (۱.) ۱.  
بالاترین حد بلندی یا شدت هرچیز یا هر  
وضع: در اوج پرواز دهمزار متر از زمین فاصله داشتیم.  
○ اوج پرکاری بانک‌ها در آخر اسفند است. ○ باز دولت  
صفاریان در... اوج علین پرواز می‌کرد.  
(نظامی عروضی ۴۳) ۲. (تجوم) بلندترین نقطه در  
مدار هر ستاره: اوج، بلندترین جای است که آفتاب  
بدورسد. (بیرونی ۱۱۶) ۳. (تجوم) نقطه‌ای در مدار  
هر سیاره که فاصله آن از خورشید حداکثر  
است. ۴. (موسیقی ایرانی) بالاترین حد ارتفاع  
صوت در اجرای بخش آوازی موسیقی  
ایرانی. ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز  
دشتی، آواز اصفهان، و آواز بیات گرد. اوج  
بعضی از آوازاها را نیز عشاق می‌گویند. عر.  
(قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از بیست و چهار شعبه  
موسیقی ایرانی.

○ ~ **گرفتن** (مص.د.) به تدریج به بالاترین  
حد رسیدن: هواپیما کم‌کم اوج گرفته ○ با پیدا شدن

من در خانه، شیون زنها اوج گرفت. (اسلامی‌ندوشن  
۱۲۳)

○ ~ **وحشیض** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در  
دستگاه شور.

**اوجا** 'ujā [ (۱.) (گیاهی) درختی بلند و جنگلی که  
در شمال ایران می‌روید.

**اوجاع** 'o[w]jā [عر:] اوجاع، جر. وَجَع [ (۱.) (قد.)  
دردها: دردها را تسکین می‌دهد و مسکن قوی جمیع  
اوجاع است. (← شهری ۵۲ / ۲۶۸)

**اوجاق** 'ojāq [تر.] = اجاق [ (۱.) اجاق (مر. ۱) →.  
اوجاق [تر.] = اجاق [ (۱.) اجاق →.

**اوجال** 'o[w]jāl [عر:] اوجال، جر. وَجَل [ (۱.) (قد.)  
حالت‌ها و اوضاع ترس‌ناک: خلقی از خدم وحشم او  
در آن اوجال و اوجال به فنا رسیدند. (جرفادانی ۲۷۷)  
**اوجب** 'o[w]jab [عر:] اوجب [ (ص.) (قد.)  
واجب‌ترین: حفظ و دیعت او... از اهم مهمات و اوجب  
واجبات است. (شوشتری ۳۲۸)

**اوج‌بند** 'o[w]j-band [عر.فا.] [ (۱.) (ورزش) در  
کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر دست را از زیر  
بغل حریف رد می‌کند و با قفل کردن پنجه‌ها  
در پشت گردن وی روی گردنش فشار می‌آورد  
تا حریف را ضربه فنی کند.

**اوج‌گیرنده** 'o[w]j-gir-ande [عر.فا.] (صف.)  
ویژگی آن‌که یا آنچه به تدریج به بالاترین حد  
خود می‌رسد: رگ‌بارهای ضدهوایی، زیر کلام  
اوج‌گیرنده تأملی خفه می‌شدند. (← محمود ۲ / ۲۶۸)

**اوج‌گیری** 'o[w]j-gir-i [عر.فا.] (حاصص.) عمل  
اوج‌گیرنده: اوج‌گیری هواپیما، زمان اوج‌گیری جنگ  
سرد.

**اوجی** 'o[w]ji [تر.] (ص.د.) [ (۱.) (قد.) شکارچی.  
**اوجی‌باشی** 'o[w]jibāši [تر.] [ (۱.) (دیوانی)  
میرشکار. نیز ← اوجی‌باشی‌گری.

**اوجی‌باشی‌گری** 'o-gar-i [تر.فا.] (حاصص.) (دیوانی) داشتن مقام  
میرشکاری؛ میرشکار بودن: بعد از فوت پدر،  
منصب اوجی‌باشی‌گری... به او تعلق گرفت.



(اسکندریگ ۱۰۲۲)

**اوحال** 'o[w]hāl [عر.: أوحال، جر. وَحَل] (ا.) (قد.)  
جایهای پُر از گِل: خلقی از خدم و حشم او در آن اوحال  
و اوجال به فنا رسیدند. (جر فادقانی ۲۷۷)

**اوحد** 'o[w]had [عر.: أوحِد] (ص.) (قد.) یگانه؛  
بی همتا؛ شما چنانکه در فضل و کمال، وحید و صریح،  
در جاه و مال نیز اوحِد دهر باشید. (قائم مقام ۱۴۳)  
**اوخ** 'ux (شج.) آخ: → اوخ! نوک سوزن به انگشت  
فرو رفت.

**او** ~ شدن (مَص.) (کودکانه) سوختن،  
زخمی شدن، یا تنبیه شدن: به بخاری دست زن،  
اوخ می شوی. • سوزن رفته پایش اوخ شده. • هیس، بیژن  
اوخ شده، خوابیده. (دانشور ۱۱۴) • آره جاتما! حرف  
مادرش را نشنیده، اوخ شده. (→ آل احمد ۲۰)

**او** ~ کردن (مَص.) (کودکانه) سوزاندن، زخمی  
کردن، یا تنبیه کردن: آتش دستش را اوخ کرده. • سیم  
خار دارد، دست زن، اوخ می کند. • اگر زیاد شیطانی کنی،  
اوخت می کنم.

**اودا** 'aveddā [عر.: أوداء، جر. وَدِيد] (ا.) (قد.)  
دوستان: نفسِ نفسی او را از طعن اودا و ذم اعدا  
صیانت کردی. (ملطوبی: گنجینه ۹۵/۳)

**اوداج** 'o[w]dāj [عر.: أوداج، جر. وَدَاج] (ا.) (قد.)  
شاه‌رگ‌ها: سر تیغ از خون اوداج دشمن / ز شنگرف  
و سپیاب سیما گرفته. (انوری ۴۳۲)

**او** ~ اربعه (نقه) مری و نای و دو شاه‌رگ  
گردن، که در ذبح شرعی باید بریده شود تا  
گوشت چهارپا حلال باشد.

**اودایل** 'ud'il [تر.] (ا.) (قد.) (گامشمار) اودئیل  
→.

**اودکلن** 'od[o]kolon [تر.] (ا.) ادکلن →.  
**اودوکلن** 'odokolon [تر.] (ا.) ادکلن →.  
**اودیومتر** 'odiyometr [تر.] (ا.) (پزشکی) ادیومتر  
→ شنوایی سنج.

**اودیومتری** 'odiyometri [تر.] (مَص.) (پزشکی)  
ادیومتری → شنوایی سنجی.

**اودیِه** 'o[w]diye [عر.: أودیة، جر. وادی] (ا.) (قد.)

وادی‌ها. → وادی: در اودیة ضلالت سرگردان  
می‌گردند. (قطب ۵۰۴) • شراب او شراب و جامش  
اودیِه / و نُقْل او حجاره و حصای او. (منوچهری ۸۳)  
**اودئیل** 'ud'yil [تر.] (ا.) (قد.)  
(گامشمار) سال دوم از دورۀ دوازده‌سالۀ تُرکی،  
پس از سیچقان‌ئیل و پیش از بارس‌ئیل؛ سال  
گاو؛ سال بقر: دوره‌های دوازده‌سالۀ تُرکی (سیچقان‌ایل  
و اودئیل و...) را... محفوظ می‌داشتند... با تاریخ قمری...  
ذکر می‌کردند. (→ مستوفی ۶۴۹/۳) • در اوایل اودئیل  
لوای مملکت‌گیری بمقابل شیراز اقراخت. (کلانتر ۷۶)  
**اور** 'ur [ا.] (عامیانه) رفتار و حرکات زننده:  
یک مشهد رفتن که این همه اور قاطری ندارد. (→  
شهری ۲۷۴)

**اوراتورِیو** 'orātoriyo [ایتا.] (ا.) (موسیقی)  
اراتوریو →.

**اوراد** 'o[w]rād [عر.: أورد، جر. وَرِد] (ا.) ۱.  
ورده‌ها. → ورد: مشغول ذکر اوراد و عزایم است.  
(جمال‌زاده ۲۹) • مثل این‌که اوراد و ادعیه مقدسی  
می‌خواند، شروع به زمزمه کرد. (قاضی ۳۳) • اسباب  
معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته. (سعدی ۲  
۱۶۳) ۲. دعا: از نمازها و اورادها فارغ شدندی،  
سماع کردند. (محمد بن منور ۴۳۲)

**اوراز** 'o[w]rāz [- افراز] (ا.) (قد.) قله: در اطراف  
عالم بگشتم... تا رسید مِهان دو اورازِ آن دو کوه.  
(میبی ۷۴/۵)

**اوراسیایی** 'orāsiyā-y(-)i [انگ. فافا، انگ.:  
Eurasian] (ص.) مربوط به آنچه منشأ  
اروپایی-آسیایی دارد، یا مربوط به اروپا و  
آسیا: استپ‌های اوراسیایی.

**اوراق** 'o[w]rāq [عر.: أوراق، جر. وَرَق] (ا.) ۱.  
ورق‌ها؛ ورقه‌ها: اوراق امتحانی. • اوراق باطله مشق  
بچه‌ها هم که فراوان بود. (آل احمد ۴۸۵) • بشوی اوراق  
اگر هم درس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد. (حافظ ۱  
۱۱۰) ۲. (ص.) (گفتگو) ویژگی آنچه قطعه‌ها و  
اجزای تشکیل‌دهنده آن از یک‌دیگر جدا  
شده‌است: رادیو اوراق، ماشین اوراق. ۳. (گفتگو)



**اوراق چی، اوراقچی** 'o-çi [ع.تر.] (صد. ۱). آن که قطعات به وجود آورنده دستگاهی را از یک دیگر جدا می کند و می فروشد: برو این ماشین درب و داغان را به اوراق چی بفروش!

**اوراق شده** 'o[w]rāq-šod-e [ع.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) ۱. ← اوراق • اوراق شدن. ۲. ورق ورق شده: یک کتاب بزرگ اوراق شده هم بود. (اسلامی ندوشن ۵۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

**اوراقی** 'o[w]rāq-i [ع.فا.] (صد.، منسوب به اوراق) (گفتگو) ۱. اوراق شده: تکه پاره آهن هایی از قبیل بعضی وسایل اوراقی اتومبیل... (شهری ۳۱۵/۲) ۲. مناسب برای اوراق کردن: جنس اوراقی خریداریم. ۳. (۱.) (فتی) دستگاه یا ماشین خارج از رده که قطعات آن را از هم باز می کنند. ۴. (گفتگو) محل فروش قطعات اوراق شده. ۵. (گفتگو) قطعه دست دوم که از ماشین اوراق شده باز می شود و قابل استفاده است. ۶. (صد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) فرتوت و ناتوان: پیرمرد اوراقی.

**اورالی** 'orāl-i (صد.، منسوب به اورال، رشته کوهی در روسیه، ۱.) از خانواده های اصلی زبانی، که شامل زبان های فینو اوغوری و... است.

**اورام** 'o[w]rām [ع.ر: آورام، جر. وَرَم] (۱.) (قد.) ورم ها: کوبیده شکوفه و برگ پنبه تحلیل اورام داده، مانع آبله زدن سوختگی می شود. (← شهری ۲۴۸/۵) **اورامن** 'o[w]rāman (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) لحنی که معمولاً دوبیتی ها را با آن می خوانده اند.

**اوران اوتان** 'o'u'rān'u'otān [نر:] orang-outang، از مالایی] (۱.) (جانوری) اورانگوتان →.

**اورانگ اوتان** 'o'u'rāngu'otān [انگ.] (۱.) (جانوری) اورانگوتان ↑.

**اورانگوتان** 'o. [انگ.: orangutan، از مالایی] (۱.) (جانوری) بزرگ ترین میمون از خانواده نخستیان که موهای بلند قهوه ای مایل به قرمز و

کهنه و فرسوده: این صندلی اوراق را از کجا گیر آورده ای؟ ۴. (گفتگو) (مجاز) پریشان احوال؛ آشفته و افسرده: امروز چرا این قدر اوراقی، مگر مریضی؟ ۵. (۱.) (قد.) برگ های درخت. نیز ← ورق (م. ۸): سوزن از اوراق و اغصان آن بر زمین نرسیدی. (جر فادقانی ۳۷۹)

□ **بهادار** (اقتصاد) سندهایی که معادل پولی آن را نظام بانکی هر کشور تضمین کرده است: اوراق بهادار بورس تهران. □ هر قدر از این اوراق بهادار برای مأمورین می فرستاد حساب آن را می خواست. (مستوفی ۳۰۰/۲)

• **سـ شدن** (مصد.) ۱. جدا شدن قطعه ها و اجزای تشکیل دهنده چیزی یا کهنه و فرسوده شدن: ماشین حسابی اوراق شده است. □ این کتاب که اوراق شده! □ اوراق شدن بساط کمپانی در هندوستان. (مستوفی ۸۵/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار ناتوان شدن؛ از پا درآمدن: نه، خودش را نکشته، سگته مغزی کرده... چرا همه دارند اوراق می شوند؟ (← میرصادقی ۹۷/۱۲)

□ **سـ قرضه** (اقتصاد) سندهایی که وام گیرنده ای مانند بانک های دولتی صادر می کند و با آن تعهد می کند در سررسید تعیین شده بهره ای معین به وام دهندگان بپردازد.

• **سـ کردن** (مصد.) ۱. (فتی) باز کردن و قطعه قطعه کردن لوازم و قطعات موتور، بدنه، و دیگر اجزای دستگاه ها و ماشین های خارج از رده: شاید ماشین دزدیده شده را اوراق کرده باشند. ۲. (گفتگو) بسیار خراب کردن: مواظب باش ساعت قدیمی را اوراق نکنی! ۳. (گفتگو) (مجاز) پریشان احوال کردن؛ افسرده و پریشان کردن: از پی در تقلا بودم، نفهمیدم چه طوری گذشت. باور کنید حسابی اوراقم کرد. (میرصادقی ۲۰۰/۳)

□ **سـ مشارکت ملی** (اقتصاد) اوراقی که مردم با خرید آنها از بانک ها و یا مراکز دولتی دیگر، دولت را در اجرای برنامه های ساخت و تولید یاری می کنند.



اردنگی.

**اوردو** 'ordu [تر: (ا.) اردو] →.**اوردور** 'ordovr [تر: (ا.) اردور] ← →.

پیش غذا.

**اوردوویسیان** 'ordovisiyan [فر: ordovicien] (ا.)

(علوم زمین) بخشی از دوره سیلورین در دوران پالئوزوئیک، حدود ۴۵۰ تا ۵۰۰ میلیون سال قبل.

**اورده** 'o[w]rede [عر: أوردة، جر: ورید] (ا.) (قد.) (جائوری) سیاه‌رگ‌ها. ← سیاه‌رگ.**اورژانس** 'u(ʔ)oržāns [فر: urgence] (ا.) ۱.

(پزشکی) بخشی از بیمارستان که به مداوای بیماران یا مجروحانی می‌پردازد که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی دارند. ۲. (صد.) (پزشکی) ویژگی هرگونه بیماری یا جراحی که به مراقبت‌های فوری پزشکی نیاز داشته باشد. ۳. (ا.) (پزشکی) مرکز پزشکی خاصی که دارای آمبولانس‌هایی برای انتقال بیماران نیازمند به درمان فوری به بخش اورژانس بیمارستان‌هاست. ۴. (صد.) (گفتگو) (مجاز) فوری: کار اورژانس پیش آمد، مجبور شد برود.

**اورژانسی** 'u-i [فر: فا.] (صد.) منسوب به اورژانس

۱. (پزشکی) نیازمند مراقبت‌های فوری پزشکی:

بیمار اورژانسی. ۲. (گفتگو) (مجاز) فوری: کار اورژانسی پیش آمده، باید بروم.

**اورس** 'ors (ا.) (گیاهی) اُرس →.**اورس** 'oros [رو:] (ا.) اُرس →.**اورستد** 'orsted [فر:] (ا.) (فیزیک) ارستد →.

**اورسی** 'oros-i [رو: فا.] (صد.) منسوب به اورس ارسی →.

**اورشیده** 'oršide [فر:] (ا.) (گیاهی) ارکیده →:

گلی مانند اورشیده... (جمال‌زاده ۱۳۷۲/۲)

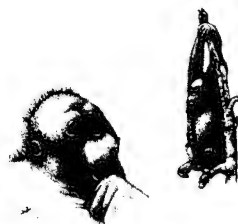
**اورع** 'o[w]ra [عر: أورع] (صد.) (قد.)

پرهیزگارترین: خواجه نظام‌الملک طوسی... اورع...

وزرای روی زمین بود. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۵/۵)

**اورکت** 'overkot [انگ: overcoat] (ا.) لباس

بازوهای بلند دارد و صورت و دست‌وپایش بدون مو است

**اورانوس** 'o(ʔ)urānus [فر: / انک: Uranus] (ا.)

(نجوم) هفتمین سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از خورشید: آن یکی نیتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل / ... (بهار ۳۶۵)

**اورانیوم** 'o(ʔ)urāniyom [فر: uranium] (ا.)

(شیمی) فلزی نقره‌ای، انعطاف‌پذیر، و بسیار سمی که ازجمله فراوان‌ترین عنصرهای رادیواکتیو است و در تولید انرژی در نیروگاه‌های اتمی مصرف دارد.

**اورانیوم** 'o. [فر:] (ا.) (شیمی) اورانیم ↑.**اوربیتال** 'orbital [فر:] (ا.) (شیمی) اربیتال →.**اورت** 'o(ʔ)uvert [فر: ouverte] (صد.) (گفتگو)

۱. بسیار زیاد: بطری‌های آبجو به‌حد وفور است... و پنیرهای مختلف، اورت. (فصبح ۲۴۵) ۲. (قد.) بی‌حد و حساب: پول، اورت خرج می‌کند.

**اورتاق** 'o(ʔ)urtāq [تر:] (ا.) (قد.) ارتاق →.**اورتوپد** 'ortoped [از فر:] (صد.) (پزشکی)

ارتوپد →.

**اورتودنسی** 'ortodoxensi [فر:] (امصد.) (پزشکی)

ارتودنسی →.

**اورتودونسی** 'ortodonsi [فر:] (امصد.) (پزشکی)

ارتودنسی →.

**اورتور** 'overtur [فر: ouverture] (ا.) (موسیقی).

قطعه‌ای که درآغاز اپرا، باله، و مانند آنها اجرا می‌شود.

**اورد** 'ord [از فر:] (ا.) اُرد →.**اوردنگ** 'ordang (ا.) (گفتگو) اردنگ →**اوردنگی** 'o-i (ا.) (گفتگو) اردنگ ← →



نیم تنه‌ای (اغلب) مردانه و زمستانی که معمولاً روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: روی ژاکت اورکت پوشیده‌ام، اما بازهم گرم نمی‌شدم.



**اورکلک** 'uroklok [مغ.] (ا.) (دیوانی) اورکلوک

↓

**اورکلوک** 'urokluk [مغ.] (ا.) (دیوانی) اجازه ورود آزاد به اردوگاه لشکر: با امرا کتاج فرمود ... اورکلوک خواست. (غازانی: شریک‌امین ۴۱)

**اورلون** 'orlon [انگ.] (ا.) (مواد) ارلون →

**اورمزد** 'urmazd (ا.) (قد.) ۱. (ادیان) اهورامزدا

→: روان مرده... دل‌شاد پیش اورمزد برگردد. (هدایت ۲)

(۹۰) که کند اورمزدت از سر زهد / زین جهان سیر و

ز آن جهان نهار. (سنایی ۲ ۱۹۷) ۲. (گامشمار)

نخستین روز از تقویم قدیم اوستایی: روز

یکشنبه هفتم صفر... که روز اورمزد بود از شهریورماه

قدیم، در قاهره بودیم. (ناصرخسرو ۲ ۶۸) ۳. (قد.)

(نجوم) مشتری (مر.) ۵. →: دوصد گونه گل بُد میان

فرزد / فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد. (اسدی ۱

۳۲۳)

**اورمزدی** 'u-i (صند، منسوب به اورمزد) مربوط

به اورمزد. → اورمزد (مر.) ۱: اورمزدی‌اند سکان

سما / سفره فرمان دو آهرمن. (شهیدبلخی: اشعار ۲۳)

**اورمک** 'ormak [تر.] (ا.) ارمک ۲. →

**اورمی** 'uremi [تر.] (امصد.) (پزشکی)

تجمع بیش از حد مواد زائد در خون که از

نارسایی کلیه ناشی می‌شود و با تهوع، سردرد،

سرگیجه، تاری دید، تشنج، و اغما همراه

است.

**اورنجن** 'o[w]ranjan (ا.) (قد.) → پاورنجن.

→ دست‌اورنجن.

**اورند** 'o[w]rand (ا.) (قد.) ۱. تخت

پادشاهی؛ تخت؛ اورنگ: پرکش ز سر این سید

معجز / بشین به یکی کیود اورند. (بهار ۳۵۸) ۲.

(مجاز) شکوه: سیاهش مرا خود چو فرزند بود / که با فر

و با برز و اورند بود. (فردوسی ۳ ۱۲۲۵)

**اورند ۲** 'o. (بهر، اورندیدن) (قد.) → اورندیدن.

**اورندیدن** 'o-id-an (مصد.) (بهر، اورند) (قد.)

حیله‌گری کردن: ز روز واپسین آن‌کس خبر نیست /

جز اورندیدنش کار دگر نیست. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

**اورنگ** 'o[w]rang (ا.) (قد.) ۱. تخت

پادشاهی: اعلی حضرت... اورنگ جهان‌داری را به

جلوس مبارک زیب و آرایش داده [اند] (افضل‌الملک

۹) ۵ بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و نه

تاج و تخت کیان. (فردوسی ۳ ۷۸۶) ۲. (مجاز) شکوه:

دولت از حشمت و جاه تو بدل کرد شعار / نصرت از کثیت

و نام تو برافزود اورنگ. (مختاری ۲۸۶) ۵ گرایدون که

آید ز مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش.

(فردوسی ۳ ۵۴۷)

**اورنگی** 'o-i (صند، منسوب به اورنگ، ا.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) از الحان یارید: چونلقوس و اورنگی

زدی ساز / شدی اورنگ چون نلقوس از آواز. (نظامی ۳

۱۹۱)

**اوروادا** 'ur-o-'adā [فا.عر.] = عوروادا [امصد.]

(عامیانه) عوروادا →

→ آمدن (درآوردن) (مصد.) (عامیانه) →

عوروادا • عوروادا آمدن: زن‌ها همشان اول اوروادا

درمی‌آورند. (شهری ۲ ۱۵۹/۴)

**اورواظفار** 'ur-o-'aṭfār [فا.از.عر.] = اورواظوار [

(امصد.) (عامیانه) عوروادا →

→ آمدن (مصد.) (عامیانه) → عوروادا •

عوروادا آمدن: پس‌که اورواظفار آمد و شوخی بلدی

کرد... (شهری ۱ ۳۰۶)

**اورواظوار** 'ur-o-'atvār [فا.عر.] (امصد.)

(عامیانه) عوروادا →

**اوروت** 'o[w]-rut (مصد.) (عامیانه) آبروت →

**اوروشوه** 'ur-o-'ēve [فا.عر.] (امصد.) (عامیانه)

عوروادا →

**اوروغ** 'uruq [مغ.] = اروغ [ا.] (قد.) اروغ



**اوز** 'avaz (ا. (ق.د.) آبگیر؛ برکه: آب چندگونه بُود:

یکی آب باران بُود... و چهارم آب دریاها بُود... آب بطایح و اوزها. (اخوینی ۱۵۸-۱۵۹)

**اوزار** 'o[w]zār (ا. (ق.د.) افزار (م. ۱)

→: ضعیفای عقل... به... خوش عیشی مشغول شوند، و اوزار حرب و دفع بنهند. (خواجہ نصیر ۳۰۴)

**اوزار** 'o. (ع.ر.: اوزار، جر. وِزر) (ا. (ق.د.) گناهان:

گر خداوند تعالی به گناهت بگیرد/ گو بیمارز که من حامل اوزار تو باشم. (سعدی ۵۲۰)

**اوزالید** 'ozālid (فر./ انگ.: Ozalid) (ا. (۱)

(چاپ و نشر) نمونه ظاهر شده فیلم کتاب یا نشریه به روش خاصی با استفاده از آمونیاک برای بازبینی متن، پیش از چاپ و انجام دادن آخرین اصلاحات. ۲. نسخه تکثیر شده نقشه ساختمانی یا پوستر به روش خاصی با استفاده از آمونیاک. ۳. در اصل نام تجارتی است.

**اوزان** 'o[w]zān (ع.ر.: اوزان، جر. وِزن) (ا. (۱)

وزنه‌ها: قطعات مختلفه ترازو را از شاهین و کفه و زنجیر و اوزان، همه را در طبق‌ها نهاده. (جمال‌زاده ۷۱)

۲. وزن‌ها: در سنگ‌های اوزان... اختلافی بوده‌است.

(وقایع هفتاد ۴۰۲) ۳. (ادبی) اوزان عروضی. ←

وزن و وزن عروضی: اجزا و اوزانی که از ترکیب

ارکان عروضی حاصل شود... (شمس‌قیس ۴۳) ۴.

(ق.د.) (موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی: ما این‌جا

اسمی بعضی آلات ذکر کنیم: عود... کمانچه... اوزان....

(مراغی ۱۲۳)

→ عروضی (ادبی) ← وزن و وزن عروضی.

**اوزبک** 'ozbak (م.د.) (ا. (۱) ازبک →.

**اوزمان** 'evazmān (فر.: évasement) (ا. (۱) در

خیاطی، گشادی مثلثی شکلی در الگو که

معمولاً در الگوی پاچه شلوار یا دامن ایجاد

می‌شود.

→ دادن (مص.م.) در خیاطی، ایجاد

کردن گشادی مثلثی شکل در برش پیراهن

از طریق بریدن کاغذ الگو به شکل خط راست.

**اوزن** 'ozon (فر./ انگ.) (ا. (۱) (شیمی) ازن →.

→ دودمان.

**اوروق** 'uruq (م.د. = اروغ) (ا. (۱) (ق.د.) اروغ

→ دودمان: اوروق برادر را، از ذکور و اثاث...

به تصرف خود درآورده... (نظری ۵۰۵)

**اوروکلوک** 'urounkluk (م.د.) (ا. (۱) (دیوانی)

اورکلوک →.

**اورولوژی** 'urolōzi (فر.: urologie) (ا. (۱)

(پزشکی) از رشته‌های جراحی که به بیماری‌های

دستگاه تناسلی مردان و مشکلات مجاری

ادرار زن و مرد می‌پردازد.

**اوره** 'avre, 'o[w]re (ا. (۱) (ق.د.) ابره →:

اینک جمال ناموتنگ، این بود که دیدی اوره‌اش نام و

آسترش ننگ... (بهاء‌الدین خطیبی ۶۸/۲)

**اوره** 'ure (فر.: urée) (ا. (۱) ۱. (جائوری) مهم‌ترین

ترکیب نیتروژن دار خون، ادرار، و لنف که در

کبد تولید می‌شود. ۲. (شیمی) جسم جامد

بلوری و سفیدرنگ، با مزه‌ای شور و تقریباً

بی‌بو، که در تهیه کودهای شیمیایی، ساخت

دارو و مواد آرایشی به کار می‌رود.

**اورهد** 'overhed (انگ.: overhead) (ا. (۱) (برق)

وسیله‌ای برقی که در سخن‌رانی‌ها و

کلاس‌های درس برای نشان دادن تصویر یا

نوشته ثبت شده بر صفحه شفاف بر روی پرده

به کار می‌رود.

**اوریت** 'o[w]-rit (ص.) (عامیانه) آبروت →.

→ کردن (مص.م.) (عامیانه) ← آبروت

آبروت کردن: بولمون را می‌کنند، می‌گذارند بیات

می‌شود، بعد اوریت می‌کنند. (هدایت ۱۲۳)

**اوریک اسید** 'urika 'a:sid (انگ.: uric acid) (ا. (۱)

(شیمی) اسید اوریک →.

**اورینگ** 'oring (انگ.: O-ring) (ا. (۱) (فنی) نوعی

واشر لاستیکی به شکل حلقه.

**اوریون** 'or[i]lyun (فر.: oreillon) (ا. (۱) (پزشکی)

بیماری ویروسی مسری و تب‌زاکه در کودکان

شایع‌تر است و باعث تورم غده‌های بزاقی

ناحیه بناگوش می‌شود؛ گوشک؛ بناگوشک.



**اوزون** 'o. [تر. / انگ.] (ا. شیمی) ازن →.

**اوزون برون** 'ozumborun [تر.] (ا. جانوری) ماهی غضروفی خوراکی، که تخم آن به صورت خاویار مصرف می شود؛ استورژن؛ ماهی خاویار.

**اوژن** 'o[w]zan (بر. اوژندن) (قد.) ۱. ← اوژندن. نیز ← افکندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اوژنده»؛ خنجر اوژن، شیر اوژن.

**اوژندن** 'o.-d-an (مص.م.، بر. اوژن) (قد.) ۱. افکندن (م. ۱) →. ۲. هلاک کردن؛ کشتن؛ آزاده را میزاد و چون آزادی بیوژن، و این دیلم جان درس کار بد آموزی کرد. (عنصر المعالی<sup>۱</sup> ۱۹۹)

**اوس** 'us (ص.، ا. (عامیانه) استاد (م. ۱ و ۳ و ۴) →: اوس یعقوب از این چیزها نمی ترسد. (← محمود<sup>۲</sup> ۷۸) ○ اوس ماشاء الله خان، اولین کسی بود که... (نصیح<sup>۲</sup> ۱۴۲)

**اوسا** 'ussā (ص.، ا. (عامیانه) ۱. استاد (م. ۱) →: تو کار خودش اوست. ۲. استاد (م. ۴) →: اوسای دلاک را بگو / مرد نظریاک را بگو. (مَثَل)

→ **کردن** (مص.م. (گفتگو) ساختمان) گونیا یا تراز کردنِ سطوح.

**اوسابدوش** 'u.-be-duš (شج. (عامیانه) بازی) عبارتی که در آغاز بازیِ کودکانه کلاغ پر گفته می شود. نیز ← کلاغ پر.

**اوسا برسان** 'ussā-be-re)s-ān (شج. (عامیانه) → **کردن** (مص.م. (عامیانه) با به کار بردن شگردهای استادانه، کاری را که امکان انجامش کم است، به خوبی به پایان بردن؛ با از راه رسیدن این چندتا مهمان ناخوانده، باید غذا را اوسا برسان کنیم.

**اوساخ** 'o[w]sāx (عر. : اوساخ، جر. وَسَخ [ا. (قد.)] چرک ها؛ بعد یک ساعت برآورد از تور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور. (مولوی<sup>۲</sup> ۱۷۷/۲) ○ منصب وی را از اوساخ مال مردمان صیانت باید کرد. (غزالی<sup>۱</sup> ۱۹۴/۱) **اوساط** 'o[w]sāt (عر. : اوساط، جر. وَسَط [ا. (قد.)]

۱. میانه ها؛ حد وسط ها؛ التزام اوساط و اجتناب از تغریض و افراط... (زرین کوب<sup>۵</sup> ۶۴۹) ۳. اوساط الناس ↓: خلائق بنی آدم را حال من معلوم است و از عقلا و جهلا و اوساط و ابایش پوشیده نیست. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

**اوساط الناس** 'o[w]sāt.o.n.nās (عر. : اوساط الناس) (ا. (قد.) مردم متوسط، نه از بزرگان و نه از فرومایگان؛ سه کس را از اوساط الناس نزدیک او فرستادند. (جوینی<sup>۲</sup> ۹۴) ○ شرح آنچه... اوساط الناس و عوام این شهر... یا من کردند، در حد و عد نیاید. (سنایی<sup>۳</sup> ۷۶)

**اوساعلم** 'ussā-'alam [فا.عر.] (ا. (عامیانه) قسمتی از پارچه که خیاط آن را می دزدد.

→ **کردن** (مص.م. (عامیانه) دزدیدن خیاط قسمتی از پارچه مشتری را، و به مجاز، کش رفتن هر چیز.

**اوساکار** 'ussā-kār (ص.، ا. (عامیانه) اوستا کار →.

**اوساکریم** 'ussā-karim [فا.عر.] (ا. (عامیانه) (مجاز) خدا (م. ۱) →.

**اوسانه** 'avsāne [= افسانه] (ا. (قد.) افسانه →: می گوید نیست این سخن مگر اوسانه پیشینیان. (مبیدی<sup>۱</sup> ۱۴۲/۹)

**اوستا** 'avestā (ا. (ادیان) کتاب مقدس زردشتیان.

**اوستا** 'ustā [= اوستاد] (ص.، ا. (عامیانه) ۱. استاد (م. ۳ و ۴) →: خسته نباشی اوستا! (آل احمد<sup>۵</sup> ۱۰۴) ۲. (قد.) استاد (م. ۲) →: پنج حس از مصاحف نور و حیات جامع / یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی. (مولوی<sup>۲</sup> ۲۱۷/۵)

**اوستاچسک** 'u.-čos-ak (ص.، ا. (عامیانه) △ فضول (م. ۱) →: مگر تو اوستاچسک مردمی که توی همه کارها دخالت می کنی؟

**اوستاخ** 'ustāx [= استاخ] (ص.، قد.) گستاخ؛ گستاخانه: روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی ست، کم ران اوستاخ. (مولوی<sup>۱</sup> ۱۷/۲)



اوشان) (قد.) افشاندن: گیتی امید به اقبال تو می‌دارد / که از او گرد به شمشیر بیوشانی. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۴۳۷)  
**اوصاب** 'o[w]sāb [ع.ر.: أوصاب، جر. وَصَب] (ا.)  
 (قد.) بیماری‌ها: ما نیز در... نوابی اوصاب... پرامید  
 افات... مسرور می‌باشیم. (جر فادانی ۱۴۷)

**اوصاف** 'o[w]sāf [ع.ر.: أوصاف، جر. وَصَف] (ا.)  
 وصف‌ها. ← وصف: سلطان یک مهمانی... ترتیب  
 داد که... اوصافش به گوش من رسید. (اسلامی‌نوشن  
 ۱۵۲) ○ تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست /  
 و اندر آن‌کس که بصر دارد و حیران تو نیست. (سعدی<sup>۳</sup>  
 ۴۵۷)

**اوصال** 'o[w]sāl [ع.ر.: أوصال، جر. وَصَلَ و وُصِلَ]  
 (ا.) (قد.) پیوندها؛ بندها: اوصال سلامت به چنگال  
 او از هم گسسته یینی... (رواینی ۶۷۹)

**اوصیا** 'o[w]siyā [ع.ر.: أوصياء، جر. وَصَّى] (ا.) ۱.  
 وصی‌ها. ← وصی: وارثان و اوصیای وی را  
 اعتمادی بر اجرای دستورات او نیست. (← شهری<sup>۲</sup>  
 ۲۵۶/۳) ۲. عنوانی برای بزرگان دین و  
 بعضی از عارفان: تعظیم و توقیری که به قبر سید رسل  
 (ع) و... بقاع منوره اوصیا و اولیا کنند. (شوشتری ۴۷۷)

**اوضاع** 'o[w]zāh [ع.ر.: أوضاع، جر. وَضَح] (ا.) (قد.)  
 چیزهای ناب و سره و تمام عیار: الحق در حظیره...  
 انس، لابل حدیقه قدس، همه غرر و اوضاع تصنیفات جمع  
 آورده‌اند. (رواینی ۷۴۳)

**اوضاع** 'o[w]zā [ع.ر.: أوضاع، جر. وَضَعَ] (ا.) ۱.  
 چگونگی خاص هر چیز: وضعیت: برای  
 بهبودی این اوضاع اسف‌آور، خیلی چیزها... لازم بود.  
 (مستوفی ۴۸۱/۳) ۲. وضع‌ها؛ وضعیت‌ها: این  
 نکته بر نظر ظاهر و جلوه‌گر شد که... اوضاع و ادوار...  
 این ملک... مساوی و مساوق است. (قائم مقام ۴۰۱) ۳.  
 تمکن و سامان زندگی؛ وضع مالی: شما که  
 اوضاعتان خوب است، چرا با هوایما مسافرت نمی‌کنید؟  
 ○ خدا به من مرحمت کرده صاحب اوضاع و تجملاتی  
 هستم که بزرگان به من غبطه می‌کنند. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۷۹)  
 نیز ← آل و اوضاع. ۴. [از ع.ر.، جر. وَضِع] (قد.)  
 فرودستان: رای آن است که ملک فرمان دهد تا

**اوستاد** 'ustād (ص.، ا.) ۱. (شاعرانه) استاد  
 (م.ر.) ۱. → به نقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم  
 کیخسرو و جم... (سعدی<sup>۳</sup> ۷۳۲) ۲. استاد (م.ر.) ۳.  
 → از فرهنگستان اوستا و چیت‌ساز... بیاوریم، (طالبوف<sup>۲</sup>  
 ۱۰۰)

**اوستاکار** 'ustā-kār (ص.، ا.) (عامیانه) کارگر ماهر:  
 لوله‌کش اوستاکار.

**اوستاکریم** 'ustā-karīm [نا.ع.ر.] (ا.) (عامیانه)  
 (مجاز) خدا (م.ر.) ۱. → اوستاکریم! هفت نفریم، روز  
 بخوریم، شب نداریم. (از ترانه‌های عامیانه)

**اوستام** 'ustām (ا.) (قد.) ستام → بُراق همت او  
 شد سپهر ازبهر آن آمد / هلال او را چو زرین نعل و  
 سیمین اوستام اختر. (مختاری ۱۲۴)

**اوستایی** 'avestā-y-i (ص.، م.نسوب به اوستا)  
 ۱. مربوط به اوستا: در تعلیمات اوستایی از موجودی  
 به نام... اهریمن نام برده شده‌است. (مطهری<sup>۵</sup> ۷۰) ۲.  
 (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از  
 خانواده زبان‌های هندواروپایی، که اوستا به آن  
 نوشته شده‌است.

**اوسط** 'o[w]sat [ع.ر.: أوسط] (ص.، قد.) میانی:  
 سوم، قوت متخیله است... ترتیب‌کرده در تجویف اوسط  
 از دماغ. (نظامی عروضی ۱۳)

**اوسع** 'o[w]sa [ع.ر.: أوسع] (ص.، قد.) وسیع‌تر؛  
 بزرگ‌تر: اوسع از همه خانه‌های شهر، دارالشوری بود.  
 (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۹۴)

**اوسول‌لولو** 'usullulu [؟] (ا.) (عامیانه) اصولولو  
 → قله‌بازی یا اوسول‌لولو، چشم‌کوچولو. (←  
 گلاب‌دره‌ای ۳۴۱)

**اوشان** 'ušan (ض.، ایشان) → پس از شنیدن  
 حرف‌هایم، اوشان گفتند: ... ○ انبیای مرسل... صحبت  
 اوشان آرزو کردند... (شمس تبریزی<sup>۲</sup> ۵۸) شکل  
 کهن «ایشان» است و امروزه نیز در گفتگو  
 به کار می‌رود.

**اوشان** 'o[w]šān, 'avšan (ب.، اوشاندن) (قد.) ←  
 اوشاندن. نیز ← افشاندن.

**اوشاندن** 'o.-d-an [= افشاندن] (مص.م.، ب.م.:



مجمعی... از صفار و کبار و اوضاع و اشراف بسازند.  
(دراوینی ۶۳۷)

❧ پس بودن (گفتگو) (مجاز) هوا پس بودن. ❧ هوا ❧ هوا پس بودن: بعد هم که دیدند اوضاع پس است، زدند به چاک. (❧ میرصادقی ۸۹)  
❧ به خیط بودن (گفتگو) (مجاز) وجود داشتن وضع بد و ناراحت کننده: بچه‌ها، اوضاع خیط است، فرار کنید.

❧ به کسی بی‌ریخت شدن (گفتگو) (مجاز) در وضع بد و ناراحت کننده قرار گرفتن او: چه شده است برادر، انگار اوضاع بی‌ریخت شده. (❧ میرصادقی ۱۲۷)  
❧ به کشمی (مگسی) (عامیانه) وضعیت آشفته، بد، و ناراحت کننده.

❧ به احوال (گفتگو) چگونگی و کیفیت چیزی یا جایی: به تحقیق در اوضاع و احوال شهر و اهل شهر می‌پرداختند. (جمال‌زاده ۱۷ ۴۰)

اوضح 'o[w]zah [ع.ر.: اَوْضَح] (م.ص.) (قد.) روشن‌ترین: پیغام‌ها... به انصَح لسان و اوضح بیان گزاردند. (وطواط ۱۲۲)

اوطار 'o[w]tār [ع.ر.: اَوْطَار، ج.ر. وَطَر] (ل.) (قد.) ضرورت‌ها؛ الزامات: به اوتارِ ملاهی از اوطارِ پادشاهی متشافل گشته... (زیدری ۱۸)

اوطاق 'otāq [ع.ر.: اَتَاق] (ل.) اتاق ❧: من خود غالباً به اوطالی که او تصاحب کرده بود، می‌رفتم. (مینوی ۱۷۲)

اوطان 'o[w]tān [ع.ر.: اَوْطَان، ج.ر. وَطَن] (ل.) وطن‌ها. ❧ وطن: تخصص در جنگ‌های کوهستانی... شکست آنها را در اوطان خویش از محالّث جلوه می‌داد. (مستوفی ۵۲۰/۳) ❧ ترکِ اوطان و مفارقتِ اخوان را فایده چیست؟ (وطواط ۶۴)

اوطراق 'otrāq [ع.ر.: اَتَرَاق] (م.ص.) اتراق ❧. اوعیه 'o[w]'iye [ع.ر.: اَوْعِيَة، ج.ر. وِعَاء] (ل.) (قد.) ظرف‌ها: از کجا به کجا افتادم؟ در اوعیه خاطر چه بود؟ داعیه نطق چه می‌انگیزد؟ (خاقانی ۱۰۸۱) ❧ شد گونه گونه تاک رَز، چون پیرهان رنگرز / اکتوت باید غَز و بز گرد

آوری و اوعیه. (منوچهری ۹۱)

اوغاد 'o[w]qād [ع.ر.: اَوْغَاد، ج.ر. وَغْد] (ل.) (قد.) فرومایگان؛ افراد پست: امروز جوادِپ هتم... از معاوَره اوغاد به مکالمت ملوک آورد. (دراوینی ۵۹۶)  
اوغر 'oqor [ع.ر.: اَوْغُر، ج.ر. اَوْغُر] (ل.) اوغور ❧.

اوغلی 'oqli [ع.ر.: اَوْغَل، ج.ر. اَوْغَل] (ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان کردن تحقیر به کار می‌رود: اوغوی اوغلی!

اوغور 'oqor [ع.ر.: اَوْغُر، ج.ر. اَوْغُر] (ل.) یمن؛ شگون: بد اوغور، خوش اوغور.

❧ به خیر (گفتگو) سقرت یا خوبی و خوشی همراه باشد: سفر به خیر: گل‌مولا اوغور به خیر، کجا می‌خواهی بروی؟ (❧ جمال‌زاده ۱۵۹) ❧ یوزبانی جلو آمد و گفت: اوغور به خیر! (هدایت ۵۶)

اوف 'u[ɸ] [ع.ر.: اَوْف، ج.ر. اَوْف] (ل.) (گفتگو) برای بیان کردن درد یا آزرده‌گی به کار می‌رود: اوف! دستم سوخت. ❧ اوف! عجب سرمایی. ❧ راستی که این دوسه ماهه مثل خر تو این ملجرا گیر کرده‌ام. اوف! بگذریم. (به‌آذین ۱۶۰)

❧ به شدن (م.ص.) (کودکانه) زخمی شدن: آنقدر با کارد بازی کردی تا دستت اوف شد.

❧ به کردن (م.ص.) (کودکانه) زخمی کردن: این خار دستم را اوف کرد.

اوقت 'uft [ع.ر.: اَوْقَت، ج.ر. اَوْقَت] (ل.) (قد.) اوقات. نیز ❧ افتادن.

اوقتاد 'u.-ād.-an [ع.ر.: اَوْقَتَاد، ج.ر. اَوْقَتَاد] (م.ص.) (قد.) افتادن ❧: آن دُر دورسته در حدیث آمد/ وز دیده بیوفتاد مرچاتم. (سعدی ۵۶۵) ❧ چون آن دو برادر... بمردند، ملک از خاندان ایشان بیوفتاد. (ترجمه نصیری ۱۱۵۷)

❧ از هم (قد.) از یک‌دیگر جدا شدن؛ پراکنده شدن: گر تاختن به لشکر سپاره آورد/ از هم بیوفتد ثریا و فرقدان. (سعدی ۷۱۹)

❧ برهم (قد.) بروی یک‌دیگر قرار گرفتن: مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد / کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد. (سعدی ۴۶۹) نیز ❧ افتادن ❧ برهم افتادن.



**اوقتاده** 'uft-ād-e [- افتاده] (صف. از اوفتادن) (قد).  
 افتاده: اوقتاده را زود دست گیرند. (احمدجام ۷۹)  
 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت  
 فاعلی.  
**اوقتان** 'uft-ān [- افتان] (قد). (افتان: -  
 خونا ب جگر ز دیده ریزان/ چون بخت خود اوقتان و  
 خیزان. (نظامی ۸۵<sup>۲</sup>) نیز: - خیزان.  
**اوقتیدن** 'uft-id-an [= افتیدن] (مص.د.ب.م. : اوقت)  
 (قد). افتادن: از آن پناک دهل از عالم کل/ بدین  
 دنیای فانی اوقتیدم. (مولوی ۲۲۳/۳)  
**اوفر** 'o[w]far [عر.: آوفر] (صد). (قد). بیش تر:  
 حفظ از علم و تقوی اوفر بود. (شوشتری ۱۰۳)  
 ثمرات آن قسم اکبر و حظ اوفر، نصیب او رسیده باشد.  
 (نظامی عروضی ۲۰)  
**اوفق** 'o[w]faq [عر.: أوفق] (صد). (قد). شایسته تر؛  
 مناسب تر: مذهب مقدس اسلام، اوفقی همه مذاهب عالم.  
 (دهخدا ۱۶۹/۲) حسن عاقبت را... اوفق سیلی بسته  
 با سعادت و صلاح انسان، آن باشد. (قطب ۳۳)  
**اوفی** 'o[w]fā [عر.: أوفی] (صد). رساتر؛ کامل تر:  
 قانون خردمان اوفی به منظور است. (مخبرالسلطنه ۳۴۳)  
 وجه اوفی و طریق اولی آن است که... (براونی ۴۰۷)  
**اوفینا** 'ufeynā (شج.). (گفتگو) ۱. برای نشان  
 دادن کبر و غرور کسی به کار می رود: اوفینا! با  
 این ریختی که دارد، خیال می کند خوشگل است. ۲.  
 (طنز) برای نشان دادن درد به کار می رود: دل و  
 کرم اوفینا! (شهری ۱۱۴/۳) تکیه اصلی در  
 تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.  
**اوقات** 'o[w]qāt [عر.: أوقات، ج. وقت] (ا).  
 وقت ها؛ زمان ها. - وقت: در همان اوقات از  
 نزدیک مرا شناخت. (جمالزاده ۴۶) بیش تر اوقات،  
 آن کشتی ها را در آن آب گیر... بستم بودندی.  
 (ناصرخسرو ۸۷)  
 - **داشتن** (مص.د.). (گفتگو) (مجاز) حوصله  
 داشتن: اوقات ندارم دو ساعت با این پسر مکلمه  
 بکنم. (- شهری ۳۷۰) معمولاً به صورت  
 منفی به کار می رود.

- **شرعی** - وقت: وقت شرعی.  
 - **فراغت** - وقت: وقت فراغت.  
 - **کسی تلخ بودن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و  
 درهمان حال آزرده و افسرده بودن: او چه شده؟  
 چرا اوقات تلخ است؟ - هم اوقاتم تلخ بود هم خنده  
 می کردم. (اعتمادالسلطنه ۱۳)  
 - **کسی تلخ شدن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و  
 درهمان حال آزرده و افسرده شدن: او از شنیدن  
 این حرف ها که بوی سرکوفت می داد، اوقاتش تلخ شد.  
 (جمالزاده ۶۹) بسیار اوقاتم تلخ شده چرا خلاف  
 ادب کردم. (اعتمادالسلطنه ۱۵)  
 - **کسی را تلخ کردن** (گفتگو) (مجاز)  
 خشمگین و درهمان حال آزرده و افسرده کردن  
 او: چرا اوقات را تلخ می کنی؟ (- آل احمد ۲۹)  
 اوقات حقیر را تلخ کرده، داغ مرا تازه کرد. (کلانتر ۶۴)  
 - **کسی گهمرغی کردن** (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
 بسیار آزرده و عصبانی کردن: او لیلی هر شب  
 اوقات کل شعبان و سروجان را گهمرغی می کند. (محمود<sup>۲</sup>  
 ۲۱۲)  
 - **کسی گهمرغی بودن** (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
 بسیار آزرده و عصبانی بودن: او اوقاتمان...  
 گهمرغی بود و با هم حرف نمی زدیم. (جمالزاده ۳۱)  
 - **کسی گهمرغی شدن** (گفتگو) (مجاز)  $\Delta$   
 بسیار آزرده و عصبانی شدن: او امشب باز هم  
 اوقاتش گهمرغی شده.  
**اوقات تلخ** 'o-tālx [عر.فا]. (صد). (قد). (مجاز)  
 عصبانی و ناراحت: [شاه] خیلی کسل و اوقات تلخ  
 بودند. (اعتمادالسلطنه ۳۰۴)  
**اوقات تلخی** 'o-ti [عر.فا]. (حاصص). (گفتگو)  
 (مجاز) عصبانیت و ناراحتی: همین مسئله اسباب  
 لجابت و اوقات تلخی رعایا را بیش تر فراهم ساخت.  
 (جمالزاده ۷۴) پدرم و مادرم سرب این که تکلیف من  
 چیست... گفتگو داشتند... گاهی کار به اوقات تلخی  
 می کشید. (علوی ۶۵)  
 - **کردن** (مص.د.). (گفتگو) (مجاز) عصبانیت  
 و خشم از خود نشان دادن: یا با اهالی آن



خوش و بیش نموده یا اوقات تلخی می‌کنند. (شهری<sup>۲</sup> ۲۱۰/۴)

**اوقاف** 'o[w]qāf [عر.: أوقاف، جر.: وَقَف] (۱.) ۱. وقف‌ها. ← وقف: خرید و فروش ملک و امور اوقاف. (شهری<sup>۲</sup> ۴۵۲/۴) ۲. هرنوع مالی که مالکش آن را برای مصارف مقدس یا شخص مقدس یا شخص معینی اختصاص می‌دهد: زمین اوقاف. ۳. در تمامت ممالک فرمودیم که محصولات اوقاف بر موقوف علیه مجری دارند. (آتسرای ۱۳۶)

**اوقر** 'oqor [تر.: = اوغور] (۱.) اوغور →.

**اوقور** 'oqor [تر.: = اوغور] (۱.) اوغور →.

**اوقیانوس** 'oqyānus [معر.: (۱.) (جغرافیا) اقیانوس →.

**اوقیه** 'o[w]qiye [عر.: اوقیة، اوقیة] (۱.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن، که در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون، تفاوت داشته‌است. معمولاً در قدیم حدود هفت مثقال و نیم و در زمان‌های اخیر در کشورهای عربی حدود دویست گرم بوده: ... به انگشت برگیری، اوقیه‌ای برآید. (شمس‌تیریزی<sup>۱</sup> ۲۷۵/۱) ۲. از این دارو دوازده اوقیه برافکند و به آتش برد تا بگذارد. (خیام<sup>۲</sup> ۴۸)

**اوکازیون** 'okāziyon [فر.] (۱.) اکازیون →.

**اوکالیپتوس** 'okāliptus [فر.: eucalyptus] (۱.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز و بلند از خانوادهٔ مورد که در برگ‌های کشیده و دراز و معطر آن، اسانسی تولید می‌شود که برای بخور دادن به کار می‌رود.



**اوکد** 'o[w]kad [عر.: أوكد] (ص.) (قد.) محکم‌ترین: اوکد ارکان سیاست به حقیقت آن است. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۹/۵)

**اوکراینی** 'okrāyn-i (ص.) منسوب به اوکراین، کشوری در اروپای شرقی) ۱. اهل اوکراین:

ورزش‌کار اوکراینی. ۲. (۱.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اوکراین رایج است.

**اوکن** 'o[w]kan (بم.: اوکندن) (قد.) ← اوکندن. نیز ← افکندن.

**اوکندن** 'o-d-an (مصد.م.: بم.: اوکن) (قد.) افکندن →: چون بچهٔ کیوتر متقار سخت کرد/ هموار کرد یز و بیوکند موی زرد. (رودکی<sup>۱</sup> ۴۹۶)

**اوکی** 'okey [انگ.: OK] (شج.) (گفتگو) ۱. برای تأیید به کار می‌رود؛ بسیار خوب؛ باشد: برای هشت صبح بلیط گرفتم. - اوکی، سعی می‌کنم به موقع برسم. ۲. با خنده می‌گوید: اوکی؟ (فصیح<sup>۱</sup> ۳۲) ۳. (امصد.) (مجاز) تأیید؛ موافقت: تقاضای مرخصی کرده‌ام، باید از رئیس اوکی بگیرم.

**اوکار** 'avgār [= انگار] (ص.) (قد.) زخمی؛ مجروح: خاروخاشاک بیاوردی و در راه رسول خدا ریختی تا پای رسول اوکار و مجروح گردد. (جرجانی<sup>۱</sup> ۴۸۲/۱۰)

**اوکن** 'o[w]gan (بم.: اوکندن) (قد.) ← اوکندن. **اوکندن** 'o-d-an (مصد.م.: بم.: اوکن) (قد.) افکندن →: هرچه فرا کار دین رسد... همه حواله با قسمت اوکند. (احمد جام ۲۸۰)

**اوکه‌ای** 'o[w]ge-'(y)-i [تر. فار. نا.] (ص.) ناتنی →: آقاموچول را گاهی پسر، گاهی داماد، و گاهی برادر اوکه‌ای خودش معرفی کرده‌بود. (هدایت ۳۶۶)

**اول** 'avval [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از حیث زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ نخست؛ نخستین؛ یکم: روز اول، شاگرد اول. ۲. مرتب برکشد که محبان همی‌زنم / اول کسی که لایق محبت زنده منم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۶۳) ۳. پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر: من اول وارد شدم. ۴. بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب‌گزیدن. (حافظ<sup>۲</sup> ۷۸۴) ۵. آغاز؛ مقدّم: آخر: از اول بهار، دراول وقت. ۶. از آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم / اول و آخر این کهنه کتاب افتادست.



۲. (منسوخ) بار اول: چوب کلفتی بر پای نهاد... و گردانید، اولاً آهسته و بعد بهشتاب. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۱۶۸)  
**اولاد** 'o[w]lād [عر: أولاد، جر. وُلْد (ا.)] ۱.  
 فرزندان: در شرق اقصی... پادشاهان و امیران و پادشاهان و به اولاد صالح‌رام خود را اولاد... آسمان می‌دانستند. (مستوفی ۳/۳۰۵)  
 اولاد او... در سلک برهمنان و به اولاد صالح‌رام مشهورند. (شوشتري ۳۷۷) ۲. (گفتگو) فرزندان: تو اولاد منی، اگر نصیحت می‌کنم، به‌خاطر این است که دوست دارم.

۳. پیغمبر کسانی که (کسی که) از نسل پیغمبر اسلام (ص) هستند (هست)؛ سیدها؛ سادات؛ سید: اولاد پیغمبر است، شخص محترمی است، اذیتش نکنید.

**اولاغ** 'olāq [تر: =، الاغ] (ا.) الاغ →.

**اولاغ‌دار** 'o.-dār [تر: فا. = الاغ‌دار] (صف، ا.) (قد.)  
 الاغچی →: اگر چاروا دار و اولاغ‌داری هم باشد، نهایتش صد خرور می‌تواند حمل کند. (امیرنظام ۲۷۱)

**اولاق** 'olāq [تر: =، الاغ] (ا.) الاغ →.

**اولتراسونیک** 'u'olt[e]rasonik [فر: ultrasonique] (صد.) (فیزیک) ماورای صوت. ←  
 ماورا = ماورای صوت.

**اولتیماتوم** 'oltimātom [فر: (امص.) اولتیماتوم] ↓.

**اولتیماتوم** 'o. [فر: ultimatum] (امص.) ۱.  
 اتمام حجت؛ هش‌دار تهدیدآمیز. ← اتمام  
 اتمام حجت: اختر چرخ‌فروز و فلک پرانجم / آن‌که بر چرخ فرستد اگر اولتیماتوم. (وحید: اذیت‌انما ۲/۳۲۴)  
 سفارت... مفاد اولتیماتوم... را به‌خاطر دولت آورد. (مستوفی ۲/۴۵۹) ۲. (حقوق) در حقوق بین‌الملل، آخرین شرایطی که دولتی برای رد یا قبول کتبی به دولت دیگر تسلیم می‌کند؛ اعلان مشروط جنگ.

۳. → دادن به کسی (گفتگو) اتمام حجت کردن با او: برای آخرین بار به‌دلیل بی‌نظمی به او اولتیماتوم دادند.

**اولجا** 'oljā [تر: =، ألجه] (ا.) (قد.) ألجه →.

(کلیم ۱۱۹) ۵. به اول همه کاری تأمل اولی‌تر/ یکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار. (سعدی<sup>۳</sup> ۷۲۱)

۶. → از آخر بودن (گفتگو) (طنز) از آخر اول بودن. ← آخر = از آخر اول بودن.

۷. → از همه (گفتگو) ۱. پیش از دیگران: هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، سروصداها پیش‌تر به‌طرف ما می‌آمد. احمد گفت: من اول از همه جیغش را شنیدم، پیش از آن‌که عزیزم برود دم در و برگردد، من جیغش را شنیدم. (← میرصادقی<sup>۲</sup> ۸۵) ۲. درآغاز کار؛ ابتدا: اول از همه برای خودشان رئیسی انتخاب کردند.

۸. → ها (گفتگو) درآغاز: اول‌اول‌ها که هنوز بچه بود، دیده‌بودمش.

۹. بسم‌الله (گفتگو) (مجاز) برای بیان کردن ناشایست بودن رفتاری یا کاری، در شروع آن به کار می‌رود: تازه اول بسم‌الله است، چه کار می‌کنی؟  
 ۱۰. اول بسم‌الله شروع کرده به غرزدن.

۱۱. → دست (گفتگو) اول دست →.

۱۲. اولش (گفتگو) درآغاز کار؛ درآغاز: این خانه اولش که این‌طوری نبود... ۱۳. این کار اولش یک دست رخت درویشی می‌خواهد و دومش... (شهری<sup>۱</sup> ۳۴۱)  
 ۱۴. → شخص اول شخص →.

۱۵. → شدن (مصل.) نخستین مقام را به‌دست آوردن: تیم ملی کشتی ایران در جهان اول شد.

۱۶. → ها (د.) (گفتگو) سابقاً: اول‌ها پیش‌تر حال و حوصله داشت. ۱۷. → در امثال این امور به من چه می‌گوی؟... اول‌ها می‌گفتم... (قائم مقام ۶۰)

۱۸. → از (د.) ۱. (گفتگو) از نو؛ دوباره، نشد، اشتباه کردیم، برگه‌ها را از اول بشماریم. ۲. (قد.) درآغاز کار؛ درآغاز: کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون بیرون آمد ره شب‌زنده‌داران زد. (حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۴)

**اولاً** 'avvalan [عر: (د.)] ۱. در تقسیم چیزها به چند بخش، مرتبه، و ردیف، مرتبه اول را نشان می‌دهد؛ پیش از چیزهای دیگر؛ نخست: → ظهور شده که تو این‌جا آمدی؟ - اولاً که به تو وعده داده‌بودم... فائیه که پدرم آمده‌است این‌جا. (علوی<sup>۲</sup> ۱۷)



**اولجامیشی** 'uljāmiši [مغ.] (ا.) (قد.) در دوره مغول، نوعی تعظیم، که در آن با خم کردن زانو زمین را می‌بوسیدند.

**• س کردن** (مص.د.) (قد.) تعظیم کردن به شیوهٔ مزبور: در آن منزل، امیراوغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسد و اولجامیشی کردند. (رشیدی: لغت‌نامه)

**اولجای** 'oljāy [تر.] = ألجیه [ا.] (قد.) ألجیه → .

**اولجه** 'olje [تر.] = ألجه [ا.] (قد.) ألجه →: طایفه عرب بر ملک فارس و روم غالب شوند و از آن جماعت، اولجه و برده گیرند. (خنجی ۸۱)

**اولجامیشی** 'ulčāmiši [مغ.] (ا.) (قد.) اولجامیشی → .

**اول دست** 'avval-dast [ع.فا.] (قد.) (گفتگو) دفعهٔ اول: اول دست و پیش از همه تو حرف بزن.

**اول شخصی** 'avval-šaxs [ع.عر.] (ا.) ۱. شخص دارای بالاترین مقام: اول شخص بازار، اول شخص مملکت. ۲. (ادبی) در دست‌ورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر گوینده یا نویسنده سخن دلالت می‌کند. اول شخص مفرد: من می‌گویم، اول شخص جمع: ما می‌گوییم.

**اولکا** 'ulka [تر.] = الکا [ا.] (قد.) الکا →: امور این اولکا و ولایات به فضل حق عزاسمه و فر دولت ابدی‌وندند... (نخجوانی ۴۰۸/۲)

**اولکه** 'ulke [تر.] = الکا [ا.] (قد.) الکا → .

**اول ماخلق الله** 'avval.α(e).mā.xalaq.a.lāh [ع.عر.] = نخستین چیزی که خدا آفرید [ا.] (گفتگو) (طنز) (مجاز) عقل: اول ماخلق الله خراب است. ○ می‌گویند اول ماخلق اللهت کروی شده و در دالان جنون وارد شده‌ای. (جمال‌زاده ۲۶۰)

**اولمپیاد** 'olampiyād [فر.] (ا.) (ورزش) المپیاد → .

**اولمپیک** 'olampik [فر.] (ا.) (ورزش) المپیک → .

**اولنگ** 'ulang [تر.] (ا.) (قد.) النگ →: تا اولنگ

بسطام نهضت فرمود و در وصف ییلاقات استرآباد... (خنجی ۱۸۹)

**اولوالابصار** 'olo.l.'absār [ع.ر.] (ا.) (قد.) اهل بینش؛ آگاهان؛ عارفان: همان مقدار را در نظر اولوالابصار و اهل بینش و اعتبار... بزرگ گردانیده. (بخارایی ۶) در شأن کفار دین... این چنین عمل می‌کنند... قیاس کن که در حق انصار اولوالابصار... چها کند. (افلاکی ۲۰۳) ﴿ برگرفته از قرآن کریم (۱۳/۳).

**اولوالالباب** 'olo.l.'albāb [ع.ر.] (ا.) (قد.) خردمندان: خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن. (سعدی ۱۸۴) ﴿ برگرفته از قرآن کریم (۲۶۹/۲).

**اولوالامر** 'olo.l.'amr [ع.ر.] (ا.) (قد.) فرمان‌روایان: دلت و لطافت مسلک شیعیه جز به اولوالامریودن معصوم اجازه نمی‌دهد. (دهخدا ۲۰۵/۲) ○ اولوالامر، آن بود که او را هم فرمان بُود و هم توان. (عنصرالمعالی ۲۵) ﴿ برگرفته از قرآن کریم (۵۹/۴).

**اولوالعزم** 'olo.l.'azm [ع.ر.] (ا.) (ص.) (ادیان) پیغمبران بزرگ، که در مأموریت خود ثبات و استقامت ورزیدند و صاحب کتاب آسمانی هستند: پیغمبران اولوالعزم. ○ در آن روز کز فعل پرسند و قول/ اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. (سعدی ۱۸۹) ﴿ برگرفته از قرآن کریم (۳۵/۴۶).

**اولوالعلم** 'olo.l.'elm [ع.ر.] (ا.) (قد.) دانایان: در زمرهٔ ملائکه و اولوالعلم مندرج گردد. (قطب ۲۱۵) ○ صفت اولوالعلم را... بازشناس. (خواجه عبدالله ۱۰۸) ﴿ برگرفته از قرآن کریم (۱۸/۳).

**اولوس** 'ulus [تر.] = الوس [ا.] (قد.) الوس →: نوبت خاتمت اولوس شیبانی به شیخ حیدرخان رسید. (خنجی ۱۴۸)

**اولوق کوک** 'uluq-kuk [تر.فا.] (ا.) (موسیقی ایرانی) نوعی کوک ساز، که از طریق موسیقی ختایی وارد موسیقی ایرانی شده بود.

**اولولو** 'uluu [ا.] (ا.) (ا.) لولو: عروس درست و حسابی به ریخت این اولولوهای سر خرمن



نامه‌ها رسیده‌است از اولیا و حشم، که سلطان پدر ما... گذشته شده‌است. (بی‌هی ۲ ۶۱)

«~ ی امور کارگزاران و اشخاص مهم و دارای توانایی عمل؛ بزرگان به‌ویژه بزرگان حکومت: اولیای امور به‌خاطرش کمسیون کنند و... تصمیمات مجدانه بگیرند. (آل‌احمد ۱ ۱۷)

«~ ی حق □ اولیای خدا □: هر طایفه از... مشارب اولیای حق، بی‌چاشنی نباشند. (نجم‌رازی ۱ ۳۲)

«~ ی خدا عارفان: طینت ابدالان و صدیقان و اولیای خدای عزوجل. (احمدجام ۱۹۰)

«~ ی دم (نقه) ولی‌های دم. □ ولی □ ولی دم. اولیاءالله 'o[w]liyā'allaḥ [عر.: أولیاءالله] (۱). عارفان: یکی از درویشان را دیدم که بر چهره او سیمای اولیاءالله بود. (هندوشاه: مینوی ۲ ۲۲۳)

اولیات 'avvaliyyat [عر.: أولیات، ج. أولیة] (۱). (منطق) چیزهایی که درست است و درستی آنها نیازی به اثبات ندارد و نیز نمی‌توان صحت آنها را اثبات کرد، مانند اصل «کل بزرگ‌تر از جزء است»، یا اصل «این‌همانی»، یا اصل «محال بودن اجتماع نقیضین»؛ بدیهیات.

اولیت 'avvaliyyat [عر.: أولیة] (۱). (امص). (قد). ۱. تقدم: او را به مقام اولیت در دفترخانه رسانده. (مستوفی ۵۴/۱) ۲. (ص). سابق؛ پیشین: از عهد اولیت که من هنوز نازنین خانه [بودم] و او قَرخ آشیانه بود... (رواینی ۳۸۹)

اولی‌تو 'o[w]lī-tar [عر.فا]. (ص). شایسته‌تر؛ سزاوارتر: نسل نَسایِ اینان منقطع کردن اولی‌تو است. (سعدی ۴۱) □ با آن‌که «اولی» خود صفت تفضیلی است، از قرون قدیم به آن «تر» افزوده‌اند. □ اولی‌تر 'o[w]lī-tar نیز تلفظ می‌شده‌است. □ کلیلهدمنه مینوی ۸۷ ح. □ اولی.

اولیگارش‌ی 'oligārši [فر.: oligarchie] (۱). (سیسی) حکومتی که در آن، گروه کوچکی قدرت دولتی را در دست دارند و معمولاً بر اکثریت ناراضی حکومت می‌کنند.

درآمده. (شاملو ۲۱۷) □ دادو فریاد مکن، اولو میاد (می‌آید). (اشرف‌گیلانی ۱۱۴)

اولویت 'o[w]lav.iyyat [عر.: أولیة] (۱). (امص). ۱. مقدم بودن کسی یا چیزی در رتبه و اهمیت بر کس یا چیز دیگر: شاگرد اول شدم و اولویت را... حفظ کردم. (مستوفی ۷۳/۲) ۲. برتری: اینان را اگر احیاً هم از جنبه مذهبی و اولویت کنار بگذارم... (شهری ۲۹۲)

«~ داشتن بر کسی (چیزی) مقدم بودن نسبت به او (آن): خوراک بر پوشاک یا مسکن اولویت دارد.

اولی 'avval-i [عر.فا]. (ص). منسوب به اول (گفتگی) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پیش از همه قرار می‌گیرد: خانه اولی از آن طرف خلائی دارد. □ کتاب اولی را بردار. ۲. سابق: بابام هنوز که هنوز است آدم اولی نشده. (← میرصادقی ۲۰۹)

اولی 'o[w]lī [عر.: أولی] (ص). شایسته‌تر: کاری را که وظیفه ملی است و ما در انجام دادن آن از هر کس احق و اولی هستیم، چرا خود نکنیم؟ (اقبال ۴/۱/۲) □ اعدای ذکر آن ناکردن، اولی. (سعدی ۷۵) نیز □ اولی‌تر. □ به طریق اولی. □ اولی 'o[w]lī نیز تلفظ می‌شده‌است: گرت افتد به مرحمت مهلی / رمه باشد به آن زرگرگ اولی. (جامی ۱) (۱۵)

اولی قَلَا' [عر.]. (ص). ۱. نخستین؛ اولین: فلسفه اولی. ۲. (۱). (قد). (مجاز) این جهان؛ مقبره. عقیبی: تا در اولی نه‌کنام و در عقیبی راست‌کام باشد. (جوینی ۱۷۹)

اولیا 'o[w]liyā [عر.: أولیاء، ج. أولی] (۱). ۱. پدران و مادران: اتجمن اولیا و مربیان. □ اولیای بهیما اغلب زارع و باغبان و اوپارند (آل‌احمد ۲۲) ۲. دوستان خدا؛ عارفان: خلاف طریقت یُود کولیا/ تسانکند از خدا جز خدا. (سعدی ۱۰۸) ۳. صاحبان: اثبات مقام و ادای حق هر یک از اکابر، که اولیای یَقَم‌اند. (شوشتری ۹۶) ۴. کارگزاران؛ گردانندگان: اولیای اسلام، اولیای امور. ۵. (قد). دوستان و خویشاوندان:



- اولیگوسن** 'oligosen [فر:] (ا.) (علوم زمین) الیگوسن →
- اولین** 'avval-in [ع.رافا:] (صد.) مربوط به اول؛ نخستین: اولین کاری که می‌کنند، راه انداختن اسباب عروسی ما باشد. (جمال‌زاده ۱۵/۱۷) ○ بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم. (سعدی ۴/۱۱۰)
- اولیویه** 'oliviye [فر:] (ا.) آلیویه →
- اولیه** 'avval.iy[y]e [ع.رافا:] (صد.) ۱. آن‌که یا آنچه پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر قرار دارد: تربیت اولیه، حالت اولیه. ۲. ابتدایی (بر ۲ و ۳) → انسان اولیه، کمک‌های اولیه. ۳. (ا.) (برق) بخشی از ترانسفورماتور که ولتاژ ورودی به آن داده می‌شود.
- اولئین** 'ole'in [فر:] (ا.) (شیمی) ماده‌ای روغنی، و زرد رنگ که در بیش‌تر چربی‌ها و روغن‌ها وجود دارد.
- اوماج** 'umāj [تر:] = اماج [ا.] اماج →
- اومانست** 'umānist [فر:] (ا.) (صد.) انسان دوست →
- اومانستی** 'u.-i [ع.رافا:] (صد.) منسوب به اومانست (مربوط به اومانسیم؛ براساس اومانسیم: هرچه از قرن چهارم دورتر می‌شویم، آزادی فکر و زمینه‌های اومانستی کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود. (کدکنی ۵۰))
- اومانسیم** 'umānism [فر:] (ا.) انسان دوستی →
- اومند** -umand (پس.) سومنند →
- اومید** 'umid [= امید] (ا.) (قد.) امید →
- اون‌باشی، اون‌باشی** 'onbāši [تر:] (ا.) (دیوانی) فرمان‌ده ده سرباز یا فُراش. ← ده‌باشی: مین‌باشی و یوزباشی و اون‌باشیان در اردو... تدارک... می‌دیدند. (میرزا حبیب ۳۴۲) ○ خان صاحب‌قران مؤمنی‌الیه را در سلک اون‌باشیانِ یساول حضور برقرار گردانید. (مروی ۴۷۱)
- اونس** 'ons [فر:] (ا.) (واحد اندازه‌گیری وزن در دستگاه انگلیسی معادل ۱/۱۶ پوند یا ۲۸/۳۵ گرم.
- اونیسون** [فر:] [unisson] (ا.) (موسیقی) هم‌کوک نواختن و یک صدا خواندن.
- اونیفورم** 'o'uniform [فر:] (ا.) انیفورم →
- اونیفورم** 'o. [فر:] (ا.) انیفورم →
- اونیورسسته** 'universite [فر:] [université] (ا.) (منسوخ) دانشگاه → پنج‌هزار معلم... برای اونیورسسته‌ها... استخدام می‌شوند. (← جمال‌زاده ۱۲/۱۴۱/۱)
- اوورت** 'uvert [فر:] (صد.) (گفتگو) اورت →
- اوورتور** 'overtur [فر:] (ا.) (موسیقی) اورتور →
- اوورکت** 'overkot [انگ.] (ا.) اورکت →
- اوول** 'ovul [فر:] [ovule] (ا.) (جانوری) تخمک →
- اووه** 'u-vah (شج.) (گفتگو) اوه (م. ۱) ↓ : اووه! این‌همه راه را پیاده باید رفت؟
- اوه** 'uh (شج.) (گفتگو) ۱. برای بیان تعجب به‌ویژه از کثرت یا شدت چیزی به کار می‌رود: اووه چه قدر کتاب روی هم چیده‌اند! اووه چه دور رفت! (آل‌احمد ۷/۸۱) ۲. پیف → اووه چه بوی گندی!
- اوهام** 'o[w]hām [ع.رافا:] (ا.) (ا.) وهم‌ها؛ تصورات؛ خیالات: اوهام و افکاری که در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلم‌رو وسیع ادبیات جای دارند. (زرین‌کوب ۹۳) ○ تو در کنار من آیی؟ من این طمع نکم/ که می‌نیایدت از حسن، وصف در اوهام. (سعدی ۳/۵۴۳)
- اوهک** 'ohok (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو → اوهک! این را باش، چه حرف‌هایی می‌زند!
- اوهکی** 'ohok[k]i (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو ↓ : اوهکی! مگر می‌شود بدون پول خرید کرد؟
- اوهو** 'oho (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان تعجب یا اعتراض و تمسخر به کار می‌رود: اوهو! ترگس را! به چه می‌خندی؟ (← عاشورزاده: داستان‌های ۶۰) ○ من علی را بی‌چاره کرده‌ام؟ اوهو! خنده‌ام می‌گیرد. (میرصادقی ۸/۱۲۳)
- اوهواوهو** 'uhu-'uhu (اصو.) (گفتگو) صدایی که با ایجاد آن، ادای گریه کردن را درمی‌آورند: اگر



برایم عروسک نخری، گریه می‌کنم، او هو او هو.

**او هووم** 'uhum (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای تأیید به کار می‌رود؛ بله: - کلاس ششم خیلی سخت است؟ - او هووم. (مؤذنی ۲۲)

**او هوو** 'ohoh (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او هو: - پرسور... راه تازه‌ای به دنیا پیش‌نهاد بکند. او هو، راه تازه! (هدایت ۱۷)

**او هووی** 'ohoy (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای صدا زدن کسی به کار می‌رود: او هووی!... با تو هستم!

**اوی** 'uy (ض.) (قد.) (شاعرانه) او: بیستش به بند آن‌گهی رزم‌جوی / به‌نزدیک هومان فرستادش اوی. (فردوسی ۸۶۵)

**اویار** 'o[w]-yār (ص.) (عامیانه) آبیاری: - اویای بی‌چما اغلب زارع و باغبان و اویارند. (آل‌احمد ۲۴)

**اویار سلام** 'o-salām [افا.عر.] (ا.) (گیاهی) گیاهی خودرو و علوفه‌ای که سریع رشد می‌کند و بعضی از انواع آن از گیاهان زینتی آپارتمانی است.

**اویاری** 'o[w]-yār-i (حاصص.) (عامیانه) عمل و شغل اویار؛ آبیاری.

**اویار کردن** (مصد.) (عامیانه) پرداختن به کار آبیاری: پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی... دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند. (آل‌احمد ۱۶)

**اویسی** 'oveys-i (صند.) (منسوب به اویس) ۱. مربوط و وابسته به اویس قرن‌ی (از پارسایان صدر اسلام). ۲. (تصوف) آن‌که بدون داشتن پیر و مرشد، به مراحل از عرفان رسیده است: حافظ... نه ملامتی بود، نه اویسی. (زرین‌کوب ۲۷۸) ۳. به‌حسب حقیقت، ایشان اویسی بوده‌اند و تربیت از روحانیت خواجه عبدالخالق غجدوانی یافته‌اند. (جامی ۳۹۰)

**اویشن** 'avišan [= آویشن] (ا.) (گیاهی) آویشن. -

**اویغوری** 'oyqo(u)r-i (صند.) (منسوب به اویغور،

قبیلای ترک‌زبان که در قرن دوم هجری در ترکستان ساکن شدند، ا.) ۱. زبانی از شاخه زبان‌های فینو-اویغوری، از خانواده زبان‌های اورالی، که زبان مجاری را نیز شامل می‌شود. ۲. خط مردم اویغور: انساب ترک و مغول... را به خط اویغوری نیز نوشته‌اند. (مینوی ۳۹۴)

**اویل پمپ** 'oylpomp [انگ.: oil pump] (ا.) (مکانیک) پمپ کوچکی در اتومبیل که روغن را از کارتر می‌کشد و در موتور می‌چرخاند؛ پمپ روغن.

**اویماق** 'oymāq [تر.] (ا.) (قد.) (قبیله: شراب را به‌رسم مألوف ایل و قبیله و اویماق به پانگ کوس نوشیده‌اند. (جمال‌زاده ۲۵۹) ۵. امیرخسرو دهلوی، اصلش ترک است، از اویماق هزاره لاچین. (لودی ۳۸)

**اویی** 'u-yi (حاصص.) (قد.) (ا) بودن؛ هویت: پرده عزت اویی اوست که او اوست و تو تو. (جامی ۱۳۳)

**اه، اه** 'āh - [عر.] (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که بر حسرت و تأسف و استغاثه دلالت می‌کند: واحسرتاه، واحمدها.

**اه اه** 'ah ah (شج.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان بیزاری یا آزرده شدن از چیزی به کار می‌رود: اه! باز هم این ماشین خراب شد. اه! این هم بخت است که من دارم؟ (- میرصادقی ۵۰) ۲. (ا.) (کودکانه) هرچیز کثیف: مدفوع: اه است، دست زن! ۳. (شج.) (قد.) برای بیان تعجب و شگفتی به کار می‌رود: وه! اه! چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم / کی ببینم مرا چنان‌که منم؟ (مولوی ۷۹/۴)

**اها** 'ah (مصد.) ۱. برزبان آوردن «اه»: اظهار بیزاری و نفرت کردن: مگر چیز کیفی دیده‌ای که اه می‌کنی؟ ۲. (کودکانه) مدفوع کردن. ۳. (قد.) ناله و شکایت کردن: بر من ز چشم مست تو انداخت ناوک شست تو / دل اه نکرد از دست تو بگذشت تا انداختی. (مجریلیقانی: لغت‌نامه ۱: اه)

**اه** - **وپیف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) برای اظهار تنفر و بیزاری به کار می‌رود. نیز - اه



(م. ۱). ← پیف: دیگر آن‌لدر اهویف و یژ و افاده ندارد. (← آل‌احمد<sup>۸</sup> ۶۱)

○ سه‌وقت (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ○ اه‌ویف  
↑ .

ah' (شج). (گفتگو) برای بیان تأسف و تعجب و اعتراض به کار می‌رود: اِه، کاش همین دیروز گفته بودی!

اهاب 'ehāb [عر.]. (ا. ۱). (قد). پوست دباغی نشده؛ پوست: چون سرش بپزید شد سوی تصاب/ تا اهلیش برکند دردم شتاب. (مولوی<sup>۲</sup> ۸۴/۲)

اهاجی 'ahāji [عر.]: آهاجی، جِه. اَمْجَوَة و اَمْجِیَّة [ا. ۱]. (قد). سخنی که در آن، کسی را هجو کرده باشند؛ هجویه: به استهزا و سخریت، اغانی و اهلی می‌گفتند. (جرفادقانی ۷۵) ○ او را اشعار بسیار است و بیش‌تر اهلی باشد. (ابن‌فندق ۲۵۶)

اهار 'ahār [- آهار] [ا. ۱]. آهار → .  
اهار<sup>۲</sup> 'a. (ا. ۱). (قد). فضله پرنندگان به‌ویژه پرنندگان شکاری: چون پسهار خورَد، کرم انگیزد اندر شکم و گذرگاه اهار. (نسوی ۹۵)

اهه ○ سه‌کودن (مصد.). (قد). فضله انداختن: باز... چون به‌وقت برخاستن اهار نکند، نقصانی پدید آید. (خیام<sup>۲</sup> ۶۸)

اهارگاه 'a-gāh (ا. ۱). (قد). (جانوری) مجرای خروج فضله پرنندگان به‌ویژه پرنندگان شکاری: سه ساعت اهارگاهش را نگاه داشت، آن‌گاه رها کردن. (نسوی ۱۲۸)

اهالی 'ahālī [عر.، جِه. اهل] [ا. ۱]. گروهی از انسان‌ها که در جایی ساکن هستند؛ مردم جایی معین؛ مردم: پاکم اهالی، میرزارحمت را به مرکز فرستاده‌است. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۵) ○ اهالی مجالس. (نخجوانی ۹۲/۲)

اهه ○ سه‌عصر (قد). معاصران: بعضی از اهالی عصر... سخنان هردو شیخ را تتبع بسیار کرده‌بود. (جامی<sup>۸</sup> ۵۵۳)

اهانت 'ehānat [عر.]: اهانة [امصد]. ۱. گفتن سخنی یا انجام عملی که موجب خواری و

تحقیر کسی شود؛ توهین: به مهمان برمی‌خورد و برایش اهانت به‌حساب می‌آمد. (← شهری<sup>۲</sup> ۴۰۵/۳)  
۲. (قد). خواری؛ ذلت: منقضی به اهانت و اذلال ما گشت. (جامی<sup>۸</sup> ۴۰۶)

اهه ○ سه‌کودن (مصد.). اهانت (م. ۱). →: هرگز به کسی اهانت نمی‌کنیم. ○ غیبت و بدزیتی و اهانتی کرده. (← شهری<sup>۲</sup> ۲۵۶/۳)

○ سه‌ورزیدن (مصد.). اهانت (م. ۱). →: به جمیع جان‌ناران و جیره‌خواران درگاه اهانت ورزیده‌است. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۲۵)

اهانت‌آمیز 'e-ā'miz [عر.فا.]. (مصد.). همراه با اهانت؛ وهن‌آور؛ خوارکننده: به‌قدری رفتار اهانت‌آمیز بود که زن به‌گریه افتاد. ○ با برخوردی اهانت‌آمیز از او می‌خواهد... (← شهری<sup>۲</sup> ۲۱۴/۳)

اهانت‌بار 'ehānat-bār [عر.فا.]. (صف.). اهانت‌آمیز ↑: خاطرش از لحن اهانت‌بار... آزرده‌بود. (میرصادقی<sup>۶</sup> ۱۲۹) ○ توبیخ و سرزنش و کلمات اهانت‌بار. (قاضی ۸۹۳)

اهانت‌کنان 'ehānat-kon-ān [عر.فا.فا.]. (قد). درحال اهانت کردن: آن‌دو... را با سر و پای برهنه اهانت‌کنان و کشان‌کشان با سر زخمین و پای خونین تاباغ شاه کشیدند. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۵۹۷)

اهبت 'ohbat [عر.]: اهبة [ا. ۱]. (قد). ۱. سازوبرگ؛ تجهیزات: با نیکوترین زینتی و پاکیزه‌ترین کسوتی و آراسته‌ترین اهبتی به مسجد حاضر شود. (وطواط<sup>۲</sup> ۳۸) ○ علی میکایل بر وی گذشت، با اهبتی هرچه‌تمام‌تر. (بیهقی<sup>۱</sup> ۴۵۹) ۲. (امصد.). آمادگی: لشکر شیر باکمال اهبت و آیین و اهبت، در لباس شوکت و سلاح صولت انتهاز کردند. (ورایونی ۵۴۳)

اهتدا 'ehtedā [عر.]: اهتداء [امصد.]. (قد). راه راست یافتن؛ هدایت شدن؛ ارشاد شدن: حسن اهتدا، یعنی راغب بودن به اکتساب فضایل و در دفع مکاره اقران... کوشیدند. (لودی ۲۶۵) ○ الحمدلله تعالی که ولیم را اهتدا به مسالک شکر دست داد. (قطب ۲۵۷)  
اهتزاز 'ehtezāz [عر.]. (امصد.). ۱. حرکت؛



دادن آن: مردم در ضبط و نقل و نشر آنها اهتمام کرده‌اند. (زیرن کوب<sup>۳</sup> ۸) ○ بر خودم لازم دانستم، در رشته مدارس که خدمت ملی بود، اهتمام کنم. (مخبرالسلطنه ۱۱۱)

**اهتوخوشی** 'ohtuxoši (ا. (قد.) طبقه صنعت‌گران؛ یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان جمشید، به روایت شاهنامه: چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی. (فردوسی<sup>۱</sup> ۴۰/۱)

**اهدā** [ع.ر. اهداء] (امص.) دادن یا فرستادن چیزی به کسی به عنوان تحفه؛ هدیه دادن: اهدای کتاب به دوستان.

○ **اهدā** (مص.د.) داده یا فرستاده شدن چیزی به کسی به عنوان تعارف: از طرف دانشجو، کتابی به استاد اهدا شد.

○ **اهدā** (مص.د.) اهدا: پتانو نیکوکار، چندین دست لباس به مستمندان اهدا کردند. **اهدāb** 'ahdāb [ع.ر. ج. هدب] (ا. (قد.) مژگان: از... اهداب، خواب ریخته، در چاره‌کاری فرزند فروماند. (رواینی ۱۴۹)

**اهداف** 'ahdāf [ع.ر. ج. هدف] (ا. (قد.) هدف‌ها. ← هدف: اهداف آموزشی، اهداف تربیتی، اهداف ورزش. **اهدایی** 'ehdā-y(i) [ع.ر. فانا] (صد.) منسوب به (اهد) اهداشده؛ هدیه‌شده؛ پیش‌کش: کتاب‌های اهدایی به کتاب‌خانه. ○ ساعت اهدایی. (← شهری<sup>۳</sup> ۲۰۸)

**اهدائیه** 'ehdā-iy[y]e [ع.ر. (ا. (قد.) ۱. نوشته‌ای در صفحه‌های اول کتاب که در آن، مؤلف یا مترجم، اثر را به شخص یا اشخاصی تقدیم می‌کند: اهدائیه‌هایی... پشت کتاب‌های خود... نوشته‌است. (مینوی<sup>۲</sup> ۲۴۱) ۲. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای از کتاب، که در آن، کتاب ضمن نوشته‌ای به کسی تقدیم می‌شود.

**اهرام** 'ahrām [ع.ر. ج. هرَم] (ا. (قد.) هرَم‌ها. ← هرَم: اهرام سه‌گانه مصر از عجایب هفت‌گانه جهان است. ○ به یاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراغت اهرام

جنبش؛ ارتعاش: نغمه حاصل نمی‌شود الا از اهتزاز جسمی در هوایی، یا هوایی در جسمی. (مراغی<sup>۹</sup> ۴. موسیقی ایرانی) تکرار نوسان و دوره نوسانی نغمه که از برخورد دو جسم واحد به‌طور هم‌زمان به وجود می‌آید. ۳. (قد.) خوش حالی؛ مسرت؛ شادمانی: شغف و اهتزاز بنده نه به تار و آواز است و نه منصوری و شهناز. (فانم مقام ۱۸۶) ○ به اهتزاز هرچه پیش‌تر پیش مادر آمد. (رواینی ۱۶۴)

○ **به جای آوردن** (قد.) ابراز خوش حالی کردن: بوزینه جواب نیکو بازگفته، اهتزاز می‌تمام به جای آورد. (کاشفی: گنجینه ۱۵۰/۶)

○ **به کردن** (مص.د.) (قد.) شادی کردن: نه به ظفر بر مرادی اهتزاز کند. (خواججه نصیر ۸۹)

○ **به (در) آمدن** حرکت کردن؛ جنبیدن: مانند یرقی‌های کوچکی در فضای اتاق درس به اهتزاز درآمیختند. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۱۷۰) ○ نسیم رحمت از گلشن عزت در اهتزاز آمد. (فانم مقام ۳۱۱)

○ **به (در) آوردن** ۱. حرکت دادن؛ تکان دادن: یرقی صلیطی و آشتی دور سرت به اهتزاز می‌آوری. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۲۱۲) ○ دستمال را در هوا... به اهتزاز درآوردم. (آل‌احمد<sup>۳</sup> ۵۹) ۲. (قد.) شادمان کردن؛ سر ذوق آوردن: خواننده و شنونده را به وجد و اهتزاز آورد. (اقبال<sup>۲</sup> ۹)

**اهتمام** 'ehtemām [ع.ر.] (امص.) ۱. کوشش؛ سعی: دیوان حافظ به اهتمام غنی و قزوینی تصحیح و چاپ شد. ○ اهتمام کافی... درراه تعلیم و تربیت... به عمل آمدمیشد. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۹۳) ۲. همت گماشتن در کاری؛ توجه کردن و پرداختن به کاری: اهتمام به مساجد، کم است. (حاج سیاح<sup>۱</sup> ۵۲۲) ○ نفس را اهتمام به وجود مال هست. (قطب ۲۶۲)

○ **داشتن در (به) کاری** ○ اهتمام کردن در کاری ۱: جز به تألیف کتب درسی... اهتمام نداشتند. (زیرن کوب<sup>۳</sup> ۱۷۴) ○ اهالی... در خدمت نخل و زراعت شلوک اهتلا می‌دارند (نظام‌السلطنه ۱۲۰/۱)

○ **به کردن در کاری** همت گماشتن به انجام



می‌ساختند. (جمال‌زاده ۶۹۶)

**اهرم** 'ahrom (۱.) (مکاتیک) یک یا دو میله محکم متکی بر یک تکیه‌گاه، برای آسان‌تر کردن انجام بعضی از کارها.

• **سگ کردن** (مصد.) چیزی را به‌عنوان اهرم به کار بردن: برای بیرون آوردن ماشین از توی چاله میله‌ای را اهرم کردم.

**اهرمک** 'a-ak (مصد. اهرم، ۱.) اهرم کوچک یا دسته‌ای که کار اهرم را انجام می‌دهد: چراغ‌فرو... اهرمی داشت که فشار می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

**اهرمین** 'ahreman [= اهرمین] (۱.) اهرمین → دست‌خوش اهرمین تعصب شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۷۱) • شنیدی که در هفت‌خان پیش من / چه آمد ز شیران و از اهرمن؟ (فردوسی ۱۲۴۴)

**اهرمینی** 'a-i [= اهریمینی] (صد.)، منسوب به اهرمن (اهریمینی →.

**اهرمین** 'ahriman (۱.) ۱. در فرهنگ ایران قدیم، نیروی پدیدآورنده بدی‌ها که سرانجام شکست می‌خورد؛ مقر. هرمزد: از اهرمین است آنکه زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست. (فردوسی: لغت‌نامه) ۲. شیطان: بر بد مشتاق ازیرا شتاب / بر بدی از سیرت اهرمین است. (ناصرخسرو: لغت‌نامه) ۳. موجود خیالی زشت و بدکار؛ دیو: مردم ای خاقانی اهرمین شدند از خشم و ظلم / در عدم نه روی‌گان چایینی انصاف و رضا. (خاقانی ۲)

**اهرمینی** 'a-i (صد.)، منسوب به اهرمین (مربوط به اهرمین؛ درخور اهرمین: جهان را می‌داشت با ایمنی / نهان گشت کردار اهریمینی. (فردوسی ۱۷۳۸)

**اهکی** 'ehək[k]i (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهکی →: اهکی! کور خوانده‌ای، من فریب حرف‌های تو را نمی‌خورم.

**اهل** 'ahl [عر.] (۱.) ۱. آن‌که در جایی زاده شده یا سکونت دارد: من اهل تهرانم. • ایشان اهل کجا هستند؟ (جمال‌زاده ۱۲ ۱۶۳/۲) • چه نیک‌بخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال‌های بلندپروازند. (سعدی ۷۱۷) ۲. آن‌که به چیزی علاقه‌مند

است، یا آن را دوست دارد: اهل شعر، اهل مطالعه، اهل موسیقی، اهل هنر. • اهل آتش نیست، غذای دیگری برایش درست کنید. ۳. آن‌که کاری را انجام می‌دهد یا به آن می‌پردازد: اهل رشوه، اهل لغت‌ویس. • جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم / ... (حافظ ۲۴۴) ۴. آن‌که دارنده خصوصیتی است: اهل علم، اهل معرفت. • من سرگشته‌ام از اهل سلامت بودم / ... (حافظ ۱۲۳) ۵. آن‌که از چیزی پیروی کند؛ معتقد به: اهل اسلام، اهل تسنن، اهل تشیع، اهل حق، اهل کتاب. عر آن‌که به چیزی عادت یا اعتیاد دارد: اهل سیگار، اهل قمار. ۷. (صد.) دارنده صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سربه‌راه: یکی از سعادت‌های من، این است که بچه‌های اهلی دارم. ۸. شایسته: به من اماتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سیارم. (حاج‌سیاح ۸۳) • مردی اهل بود و با ما کرامت‌ها کرد. (ناصرخسرو ۸) ۹. سزاوار؛ مستحق: اگر احسان می‌کنی، به اهش بده. • سوز تو نیامده‌ست پیغمبر / یا تو نه سزا و اهل پیغمبی. (ناصرخسرو ۴۴۴) ۱۰. (۱.) افراد خانواده هرکس از زن و فرزند، یا تنها یکی از آنان: وی اهل خود را گفت: ای مؤمنه، چیزی فراوی ده. (جامی ۲۰۳) • کسی را که حواجی خویش در دست گیرد... اهل وی را برگی باشد. (غزالی ۲۵۰/۲) ۱۱. (صد.) (حقوق) کسی که پس از رسیدن به سن بلوغ به‌شرط دارا بودن عقل و رشد، حق تصرف در اموال خود را دارد؛ مقر. محجور. • اشارت (تصوف) کسانی که رموز و دقایق و حقایق عرفانی را بدون بیان صریح آنها درک می‌کنند.

• **ایمان مؤمن**؛ مؤمنان: خداوند جهان و... ناصر اهل ایمان... به عین عنایت نظر کرده‌است. (سعدی ۵۱) • **باطن** ۱. (تصوف) عارف؛ صوفی. ۲. (ادیان) باطنیه →.

• **بخیه** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که در امری وارد یا با موضوع موردنظر آشناست: شما که خودتان اهل بخیه‌اید و به مشکلات کار، آگاهید. • خوب است این



و آن را خلاف طریقه شیخ دانستند. (جامی<sup>۸</sup> ۶۰۰)

۵ سه خانه ۱. همسر و فرزندان: خود... و اهل خانه اش دستگیر و محاکمه و مجازات شدند. (→ شهری<sup>۲</sup> ۴۳/۲) ۵ با اهل خانه آن واقعه را بازگفت. (جامی<sup>۸</sup> ۵۶۲) ۴. ساکنان خانه: صاحب خانه ها نه جنجالی دارند و نه بچه ای که نصف شب اهل خانه را از خواب بیدار کند. (آل احمد<sup>۴</sup> ۱۱۰)

۵ سه دل ۱. (مجاز) آنکه ذوق و عواطف رقیق دارد و به امور ذوقی می پردازد: معلوم شد شاعری است «صائب» نام و از اهل دل است. (جمال زاده<sup>۶</sup> ۷۲) ۴. (تصوف) سالک، که به احوال درون خود توجه دارد: آخر در خرقه ای که اهل دلی پوشیده باشد، ذوق آن مشاهده می توان کرد. (جامی<sup>۸</sup> ۴۴۲) ۵ آلودگی خرقه خرابی جهان است/ کو راهروی، اهل دلی، پاک سرشتی؟ (حافظ<sup>۱</sup> ۳۰۳)

۵ سه دنیا ۱. مردم دنیا؛ مردم: هیچ کس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت طمع. (جامی<sup>۸</sup> ۶۱۶) ۴. آنان که به امور دنیوی بسیار گرایش دارند: اهل دنیا صید شدگان ابلیس اند. (محمّد بن منور<sup>۱</sup> ۲۹۱)

۵ سه دولت (قد). ثروت مند و نیک بخت: بسا اهل دولت به بازی نشست/ که دولت برقتش به بازی زدست. (سعدی<sup>۳</sup> ۲۵۱)

۵ سه ذمّت (قد). (نقه) اهل ذمه ۱. آن کس که قوت وی نه از مال غنیمت و نه از مال گزید اهل ذمت است... (غزالی<sup>۱</sup> ۳۷۰)

۵ سه ذمه (نقه) زردشتی، یهودی، و مسیحی، که در پناه حکومت اسلامی باشند و جزیه بپردازند.

۵ سه رأی (نقه) ۱. کسانی که قیاس و استحسان را در فقه معتبر می دانند و احکام را به ظن و حدس خود تعمیم یا تغییر می دهند. ۲. مجتهدانی که پس از تحصیلات عالیّه قدرت استنباط مطلق دارند.

۵ سه سنت (ادیان) سنی ها. → تسنن: شیعه با اهل سنت در سایر صفات خداوند، اختلافی نداشتند. (مطهری<sup>۵</sup> ۶۲)

شیوه و فنون را دیگر به ماکه اهل بخیه هستیم، بگذاری. (جمال زاده<sup>۳</sup> ۲۱۲) ۴. (با تواضع و فروتنی) آن که دارای اطلاع اندک درباره چیزی است: قرار نبود من سخن رانی کنم، اما گفتند اهل بخیه هم بیایند. ۳. (طنز) آن که به شکل غیر تخصصی و به صورت عوامانه به کاری می پردازد که اصلی آن فنی است و اهلیت می خواهد: بیطارها و حجامت کنندوها در امور پزشکی اهل بخیه به حساب می آیند.

۵ سه بیت ۱. خاندان و نزدیکان: اهلیت رسول (ص). ۵ منم بنده اهلیت نبی/ ستاینده خاک پای وصی. (فردوسی<sup>۳</sup> ۸) ۲. خاندان پیغمبر اسلام (ص): بعضی از شعرهایش... جنبه رئای اهلیت داشت. (اسلامی ندوشن ۱۹۹)

۵ سه تسنن (ادیان) سنی ها. → تسنن: اهل تسنن نیز نظیر اینها را روایت کرده اند. (مطهری<sup>۴</sup> ۲۷۳)

۵ سه تشبیه (قد). کسانی که خداوند را در ذات یا در صفات، مانند انسان تصور می کنند؛ مشبّهه. ۵ سه تشیع (ادیان) شیعیان. → شیعه.

۵ سه حال (گفتگو) (مجاز) ۱. آن که اهل گفتن و خندیدن و شوخی است و با هر کس به فراخور حال او دم خور می شود: منصور، همان جوان... اهل حال، که یک ماه قبل باهم... شلنگ اندازی می کردیم. (مسعود ۹۶) ۴. آن که مایل به معاشقه با دیگران است (زن): زن های اهل حال بزرگ کرده که با صد تاز و ادا نقاب صورت را بالا زده... (شهری<sup>۲</sup> ۲۸۲/۱) ۳. آن که دارای ذوق ادبی و هنری است: خدایش غریق رحمت خود فرماید که چه اهل دل و اهل حالی بود. (شهری<sup>۲</sup> ۴۳۳/۴) ۴. آن که با ذوق عارفانه و دریافت های روحانی به معرفت دست می یابد؛ مقدر اهل قال.

۵ سه حق ۱. (تصوف) حقیقت جو؛ خداشناس: اول خود حق را بشناس، آن وقت اهل حق را خواهی شناخت. (مطهری<sup>۳</sup> ۱۹) ۵ دل اهل حق مجرد می باید. (هجوری ۲۳۱) ۲. (ادیان) فرقه ای از شیعه. ۵ سه خانقاه (تصوف) صوفیان: اهل خانقاه آن را دیدند



دانش و فن تبحر دارند: [شبهات] برای طبقه متکلمین و فلاسفه و اهل فن، مطرح است. (مطهری ۵۶۲)  
 • شاید... خوانند قصه‌ای به یکی از لهجه‌های محلی فارسی... برای کسانی که اهل فن نیستند موجب دشواری‌هایی بشود. (آل احمد ۹۸)

• **سِ قَال** (تصرف) آنان که به محتوای حقایق دینی پی نبرده‌اند و فقط ظاهر آن را درک می‌کنند: اهل قال را در آن قیل، مدخل نبود. (افلاکی ۷۲۳)

• **سِ قَبوَر** مردگان: شبه‌های جمعه... راه می‌افتادند به زیارت اهل قبور. (آل احمد ۱۷۵۶)

• **سِ قَلَم** (مجاز) نویسنده؛ شاعر؛ نویسندگان؛ شاعران: چند نفر می‌آمدند از اهل قلم و ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری ۶۱)  
 • از وی محتشم‌تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود. (بی‌هی ۱۱۷۲)

• **سِ قِیاس** (نقه) آن‌که (آنان‌که) در استنباط احکام، روش قیاس به کار می‌برد (می‌بزند). ← قیاس (م. ۷).

• **سِ کَار** (مجاز) زحمت‌کش؛ بایستکار. نیز ← اهل عمل: مردها چندان اهل کار نبودند. (جمال‌زاده ۱۷۸۱)

• **سِ کِتَاب** ۱. کتاب‌خوان؛ دوست‌دار مطالعه. ۲. (نقه) یهودیان، مسیحیان، و زردشتیان: زردشتیان از اهل کتاب محسوب می‌گردند. (مطهری ۶۵)

• **سِ مَجْلِس** کسانی که در جلسه، مهمانی، یا مراسمی حضور دارند: تمام اهل مجلس، ساکت و صامت نشسته بودند. (جمال‌زاده ۱۳۸۱۷)

• **سِ مَعْنی** (قد.) (مجاز) آنان‌که به امور معنوی توجه دارند؛ مقید. اهل صورت: چه غم ز منتقص صورت اهل معنی را؟ ... (جامی ۴۶۲۹)

• **سِ مَلاَمَت** (تصرف) ملامتی → شیخ ابومنصور... از مشایخ اهل ملامت بوده. (جامی ۱۵۸۸)

• **سِ مَنبَر** ۱. روضه‌خوان؛ واعظ؛ منبری. ۲. مذهبی و علاقه‌مند به شنیدن وعظ: مرد

• **سِ سَنَت و جَماعت** (ادیان) • اهل سنت ۱. طریقه ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است. (جامی ۴۱۶)

• **سِ سَوَال** (قد.) ۱. آن‌که شایسته است تا پاسخ سؤالی را بدهد: مرا اهل سؤال دیدی و واقعه خود از من پرسیدی. (هجویری ۳) ۲. گدا؛ سائل: ... / تَرش کنند و بتابند روی از اهل سؤال. (سعدی ۸۳۱)

• **سِ شِیعَه** (ادیان) شیعیان. ← شیعه: قمری هزار نوحه کند بر سر چنار / چون اهل شیعه بر سر اصحاب نینوی. (متوچهری ۱۱۲۱)

• **سِ صَووت** (قد.) (مجاز) ظاهرین؛ ظاهریین؛ مقید. اهل معنی: ولی اهل صورت کجا پی بزند / که ارباب معنی به مُلکی درند؟ (سعدی ۲۳۳۲)

• **سِ طَرِب** آنان‌که به کار موسیقی می‌پردازند؛ نوازندگان و خوانندگان: تا اواسط دوره پهلوی، اهل طرب طایفه‌ای ممتاز بودند. (مخبرالسلطنه ۴۱)

• **سِ طَرِیق** (سِ طَرِیقَت) (تصرف) عارفان: منکر اهل طریقت ز عرفان بهره نیست / ... (جامی ۱۵۲۹)

• **سِ عِبا** خاندان پیغمبر اسلام (ص)؛ آل عبا: ... / فخرم بدان که شیعت اهل عبا شدم. (ناصرخسرو ۱۳۹۹)

• **سِ عَصَر** (قد.) معاصران: سخنان اهل عصر و گذشتگان قریب‌المهد مطالعه کردم. (روایتی ۸)

• **سِ عَمَل** ۱. (مجاز) آن‌که به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. نیز ← اهل کار: اگر گفته کمک می‌کنم، حتماً می‌کند، اهل عمل است. ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) موسیقی دانان و نوازندگان: اما اهل عمل، سلیک را به تَه نغمه در عمل آوردند به حسب تقدیم و تأخیر نغمات. (مراغی ۶۵)

• **سِ فَضَل** فاضل؛ دانشور؛ فاضلان؛ دانشوران: طایفه‌ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند. (سعدی ۱۰۳۲) • مرا در آن حال با مردی پارسی، که هم از اهل فضل بود، آشنایی افتاده بود. (ناصرخسرو ۱۵۵۵)

• **سِ فَن** کسانی که در رشته یا رشته‌هایی از



**اهلی** 'ahl-i [ع.فا.]: (صد، منسوب به اهل) ویژگی جانوری که با انسان انس گرفته است؛ مق. وحشی: حیوانات اهلی. ○ گربه اهلی. (شوشتری ۳۹۱) ○ ~ شدن (مصد.) انس گرفتن جانوری به انسان و رام شدن او: اسب از آخرین جانورانی است که اهلی شده.

○ ~ کردن (مصد.) مأنوس و رام کردن جانوران: نخستین جانوری که انسان اهلی کرد، سگ بود.

**اهلیت** 'ahl.iy[ɐ]t [ع.ر. اهلیّة] (إمصد.) ۱. شایستگی؛ لیاقت: به طبیعت و کیاست و اهلیت طفل نظر کنند. (شهری<sup>۱</sup> ۱۷۸) ○ اهلیت و استحقاقش بگنم تا به کاری مختصرش نصب کردند. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۱) ۲. تابعیت (م.ر.) →: جمعی بدانجا رفته، اقامت گزیده‌اند و اهلیت آن‌جا را به دست آورده. (جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۷۵) ۳. (حقوق) توانایی قانونی شخص برای اِعمال حقوق و تصرف در اموال خود؛ مق. حَجَر: هیچ‌کس نمی‌تواند حق خود را اجرا کند، مگر این‌که برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد. (قانون مدنی، ماده ۹۵۸)

**اهم** 'aham[m] [ع.ر. اهمّ] (صد.) ۱. مهم‌ترین: اهم وظایف انتقاد، آن است که انواع و فنون ادبی را... بنماید. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۳۴) ۲. مهم‌تر: امرا و اولاد و احقاد او از سایر امور اهم... است. (قائم‌مقام ۹۸) ○ شقای دل، اهم است از شقای جسم. (قطب ۲۵۴) ۳. مهم: بااهمیت: شاعر و نویسنده‌ای که آن اثر را ابداع کرده است، سهم عمده و اهم را دارد. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۶۷) ○ در این امر اهم... بالمرّه ساکت شده. (قائم‌مقام ۱۳۴)

**اهم** 'ohm [فر. ohm] (ا.ل. فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی. ○ برگرفته از نام گئورگ زیمن اهم (۱۷۸۹-۱۸۵۴ م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

**اهمال** 'ehmāl [ع.ر. إهمال] (إمصد.) ۱. سهل‌انگاری کردن؛ کوتاهی کردن؛ سهل‌انگاری؛ کوتاهی: دیگر به هیچ وجه جای اهمال و مسامحه نیست. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۰۵) ○ به طریق اهمال از آن درگذشتن هم

خداشناس اهل منبر و محراب [بود]. (شهری<sup>۲</sup> ۲۴۷/۲) ○ ~ نظر آنان که بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند: در تعریف نقد ادبی، بعضی از اهل نظر گفته‌اند که... (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۵) ○ آن نه خال است و زخندان و سر زلف پریشان/ که دل اهل نظر برد، که سزاست خدایی. (سعدی<sup>۴</sup> ۵۷۰)

○ ~ و عیال زن و فرزند (فرزندان): شکم خود و اهل و عیالش مجالی به پیش‌بینی برای سال دیگر نمی‌دهد. (مستوفی ۳۸۱/۳) ○ اهل و عیال ما اسیر خواهد شد. (کلاتر ۳۶)

**اهلاک** 'ehlāk [ع.ر. إهلاك] (إمصد.) (قد.) هلاک کردن؛ از بین بردن: بر اهلاک سلطان مغاضتاً یک‌کلمه گشته بودند. (جوینی<sup>۱</sup> ۴/۲)

**اهل الیبت** 'ahl.o.l.beyt [ع.ر. اهل الیبت] (ا.ل.) → اهل ○ اهل بیعت (م.ر.) ۲: فرضاً شیعه نبود و ولایت اهل‌البت را نداشت. (مطهری<sup>۵</sup> ۲۴۵)

**اهل البیوتات** 'ahl.o.l.boyut.āt [ع.ر. ا.ل.] (قد.) عنوانی برای اعضای نجیب‌ترین خانواده‌های ایرانی.

**اهل الله** 'ahl.o.llāh [ع.ر. ا.ل.] (تصوف) عارفان: شیخ... علی‌الدوام طالب اهل‌الله بودی. (لودی ۵۵) ○ آن شرح به استعانت و استمداد از کلمات مشایخ و انفاس نفیسه اهل‌الله باشد. (بخاری ۶)

**اهلاوسهلا** 'ahl.an.va.sahl.an [ع.ر. اهل] (شج.) به عنوان تعارف هنگام ملاقات و ورود مهمان عرب گفته می‌شود: اهلاوسهلا! چه خبر است؟ (→ کلاب‌دره‌ای ۴۱۰) ○ مدام- اهلاوسهلا و مرجبا به یک‌دیگر تحویل می‌دادند. (جمال‌زاده<sup>۶</sup> ۱۶۳)

**اهله** 'ahelle [ع.ر. اهله، ج. هلال] (ا.ل. هلال‌ها. → هلال.

○ ~ قمر (نجوم) ۱. شکل‌های متفاوتی از ماه، که از سطح زمین دیده می‌شود و ناشی از تغییر وضع ماه نسبت به خورشید و زمین است. ۲. در صدی از ماه، که در یک شب خاص روشن است. ○ ~ ماه (نجوم) ○ اهله قمر →.



موجه نیست. (سعدی ۱۱۳۲) ۴. (قد.) فرو گذاشتن؛ رها کردن: اِهْمَالِ سیاست ربانی. (خواجہ نصیر ۷۹)

• ~ کردن (مصد.) اِهْمَال (م. ا.) →: ~ میج دقیقه از دقایق خدمتگزاری و جان نثاری غفلت و اِهْمَال نکرده. (قائم مقام ۹۸)

**اهمال پذیر** 'e.-pazir [ع.فا.] (صف.) ویژگی آنچه امکان کوتاهی و سهل انگاری در آن هست: حق و حساب آزان و کمبیری، نه از آن قوانینی بود که اِهْمَال پذیر بوده باشد. (شهری ۱۶/۲)

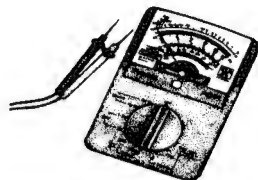
**اهمال کار** 'ehmāl-kār [ع.فا.] (صد.) سهل انگار؛ بی دقت: نقاش، اِهْمَال کار بود، خانه را خوب رنگ نرزد.

**اهمال کاری** 'e.-i [ع.فا.] (حامصد.) عمل اِهْمَال کار؛ اِهْمَال کار بودن: این شهرها... از نفاق و اِهْمَال کاری مسلمانان به دست روس افتاده. (حاج سیاح ۵۲۵)

• ~ کردن (مصد.) سهل انگاری کردن: چرا در دادن خط تلفن به مردم، اِهْمَال کاری می کند؟ (محمد علی ۲۱)

**اهم سنج** 'ohm-sanj [فر.فا.] (صف.) (فیزیک) اهم متر ↓.

**اهم متر** 'ohmmetr [فر.: ohmmètre] (ا.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه گیری مقاومت الکتریکی.



**اهمیت** 'ahamm[iy]at [ع.: اِهْمِیَّة] (امصد.) مهم بودن. ← مهم: اِهْمِیَّة تجربه در بررسی های علوم طبیعی، بر همه آشکار است.

• ~ پیدا کردن • اِهْمِیَّة یافتن →. • ~ دادن (مصد.) مهم دانستن: بی این که حرکتی کند و یا... اِهْمِیَّة دهد... ایستاده بود. (← حاج سیاح ۴۶۰)

• ~ گذاشتن (مصد.) • اِهْمِیَّة دادن ↑: مثل

این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اِهْمِیَّة نمی گذاشت. (هدایت ۷۵)

• ~ یافتن (مصد.) دارای ارزش یا تأثیر شدن؛ مهم شدن: لیزر امروزه خیلی اِهْمِیَّة یافته است.

**اهن** 'ehen[n] (شج.) (گفتگو) برای اعلام بودن در جایی به ویژه در دست شویی، یا ورود به جایی گفته می شود: می خواستم در دست شویی را باز کنم، که یک نفر گفت اِهِن.

• ~ ~ (گفتگو) صدایی که هنگام خستگی زیاد از دهان افراد معمولاً مسن خارج می شود: پیرمرد با اِهِن و اِهِن از پله ها بالا می آمد.

• ~ و اِهِن (گفتگو) • اِهِن و اِهِن ↑: بدون هیچ اِهِن و اِهِنی سروکله آقای دلاک پیدا گردید. (جمال زاده ۱۱۳۱۸)

• ~ و وتلپ (گفتگو) ۱. اداهایی بعضاً همراه با سرو صدا به نشانه تکبر و تفاخر؛ اداهای فخر فروشان: همین ظاهر آراسته و اِهِن وتلپ، باعث شهرت او شده بود. (هدایت ۴۹) ۲. (مجاز)

فخر فروشی؛ کبر و غرور: اِهِن وتلپش از آن جهت بود که تصدیق از فرانسه آورده، قاپ کرده. (شهری ۲۶۵/۲)

۳. داد و فریاد تو خالی؛ هارت و پورت: عجیب بود که از آن خودنمایی ها و متمم کردن ها و اِهِن وتلپ ها دیگر در او اثری نمانده بود. (میرصادقی ۱۱۱)

• اصلاً انتظار نداشت که کسی جلوش در آید. یک هو از اِهِن وتلپ می افتد. (محمود ۵۲۶)

• ~ و وتلمب (گفتگو) • اِهِن وتلپ ↑: با شکم گرسنه جز فیس و افاده تو خالی و اِهِن وتلمب ساختگی، چیزی بارشان نیست. (جمال زاده ۳۳۸)

• ~ و وتلوب (گفتگو) • اِهِن وتلپ →: وقتی دیدم با آن همه اِهِن وتلوب... بر مسند عزت و احترام تکیه زده... تصور نمودم از رؤسا... است. (جمال زاده ۱۱۲۳)

**اهو** 'oho (شج.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) او هو →: لب و لوله ای جلو آورد و گفت: اهو!... تری خانه تان سکه امین السلطانی می بارد. (جمال زاده ۶۱۸)

**اهوا** 'ahvā [ع.: اهواء، ج. هَوَی] (ا.) (قد.) ۱.



امکانِ اهون، ارتکابِ اشد نکنند. (قطب ۲۵۳)

**اهون** 'ohun (ب). (گفتگو) ← اهن ه اهن واهون.  
**اهه** 'ehe (شج). (گفتگو) برای اظهار تعجب و گاهی اعتراض گفته می شود: اهِه! مثلاً این که سروصورت و دشتش چرب شده بود. (آل احمد ۳۱)

**اهه‌اهه** 'e.-'e. (اصر). (گفتگو) ۱. صدایی که هنگام گریه معمولاً از کودکان شنیده می شود: صدای اهِه‌اهه دخترچه‌ای که مادرش را گم کرده بود، به گوش می رسید. ۲. (شج). (غیرمؤدبانه) اهِه →: اهِه‌اهه! نغمیدم! چه طور شد!

**اه‌ی** 'ah-i (صد). منسوب به اه (کودکانه) آلوده؛ کثیف؛ ای: پسرچه سیب را از زوی زمین برداشت و گفت: اهِی است، نمی خواهمش.

**ای** 'a'e'y (شج). (گفتگو) برای بیان ناخوش آیند بودن چیزی و بیزاری از آن به کار می رود: آ‌ای حالم را بهم زد، سروصورت را پاک کن.

**ای** 'a. (عر: آ‌ی) (شج.، ق). (قد). یعنی →: وی رعونت را با ایشان به کار داشت، آ‌ی که من هم چون حسنکم. (بی‌قی ۸۱۴)

**ای** 'ey (عر: آ‌ی) (حد). ۱. نشانه نداست که پیش از منادا می آید: ای پدر، ای خدا! ای که در کوی خرابات مقامی داری / ... (حافظ ۳۱۲) ای ایشان که بگریدید... یاری جویید... به شکیبایی و نماز. (میبیدی ۴۱۳/۱) ۲. (شج). برای بیان آرزو، اشتیاق، نفرت، یا تأکید به کار می رود: ای بوسه بر آن دستی که آن روز کوبه در خانه شان را به صدا درآورده بود. (مخمل یاف ۲۹) ای به کله پدر هرچه آرزودارش است سگ... بریند. (← شهری ۳۸۳) محبت در یکوقت، محنت جواب داد: ای من غلام آن که از آ‌ی خود فرا آب داد. (نجم رازی ۴۵) ۳. (گفتگو) برای بیان تردید، نارضایتی، و مانند آنها به کار می رود: - احوال شما خوب است؟ - ای، بد نیست. (← فصیح ۱۷) ای، یک پایمان لب قبر است، یک پایمان لب بام زندگی. (← آل احمد ۳۲۷) ای، اگر بخت ما بخت بود... (هدایت ۸۹) ۴. (قد). برای بیان

آرزوها؛ هوس‌ها؛ اصحابِ اها به آن می‌توانند. (قطب ۷۶) ۲. خواست‌ها؛ غرض‌ها؛ تعصبات و اهای سیاسی، موجب جمل و وضع اشعار و روایات گردید. (زرین کوب ۹۰۳) به وقت وصول سلاطین، آ‌را و اها مختلف شد. (جونی ۱۳۱/۲)

**اهوازی** 'ahvāz-i (صد). منسوب به اهواز، مرکز استان خوزستان) ۱. اهل اهواز: کارگران اهوازی، حکیم ابوالقاسم هبة‌الله اهوازی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در اهواز.

**اهوال** 'ahvāl (عر، ج. مَوَل) (ل). (قد). ترس‌ها؛ بیم‌ها: از وفور انکار و... احوال طبیعت آ‌سوده‌تر از هوای زمستانی... است. (شوشتری ۹۶) به احوالِ موت، تزلزل به او راه نیابد. (قطب ۷۱)

**اهوپیف** 'ah-o-pif (ل). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← اه ه ا‌هوپیف.

**اهوتف** 'ah-o-tof (ل). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← اه ه ا‌هوتف.

**اهوج** 'ahvaj (عر). (صد). (قد). احمق: چون می‌رود بسیار بازیس ننگرد، که آن فعل اهوجان بُود. (خواج‌نصیر ۲۳۲)

**اهورا** 'ahurā (ل). (ادیان) اهورامزدا ↓.  
**اهورامزدا** 'a.-mazdā (ل). (ادیان) در فرهنگ ایران قدیم، خدا: داریوش... از اهورامزدا می‌خواست تا او را از شر سه پتیاره... درامان نگاه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) زردشت تنها یک موجود را قائم به ذات و غیرمخلوق می‌دانسته است، و آن اهورامزداست. (← مطهری ۶۵)

**اهورایی** 'ahurā-yi (صد). منسوب به اهورا) خدایی: الهامِ اهورایی.

**اهوک** 'ohok (شج). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او‌هک →: از امسال دیگر ما هسیاه‌ایم. عسکر گفت: - اهوک!... رزق هر روزی همان روز حواله می‌شود. (← دولت آبادی ۹۱)

**اهون** 'ahvan (عر). (صد). (قد). آسان‌تر: عقل قوتی است که به آن، خیرالخیرین بشتانند... و به آن خیرالشرین بشتانند، تا اگر ابتلا به اهدما لازم آید، با



تحسین و شگفتی به کار می‌رود؛ شگفتا؛ وه:  
آنکو تو بلشی بال او، ای رفعت و اجلال او/ ...  
(مولوی ۵/۱) ای از آن چون چراغ پیشانی/ ای از آن  
زلفک شکست و مکت. (رودکی ۵۲۰)

غافل **دَل غافل** (گفتگو) (مجاز) برای بیان  
تعجب، غافل بودن از موقعیت، ازدست دادن  
چیزی، و مانند آنها به کار می‌رود: به خودگفتم: ای  
دل غافل، گنج بادآورده زیر پایت خوابیده‌است. (←  
جمالزاده ۸۱)

**ای، ی، ی** [i] - (قد.) فعل دوم شخص مفرد  
مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستی:  
آماده‌ای، حاضری، خوبی. **ی** منفی آن «نیستی» و  
شکل قدیمی آن «ندای» (ne-<sup>1</sup>(y)-i) است: تو تنبل  
نیستی. گفت که دیوانه ندای، لایق این خانه ندای/ ...  
(مولوی ۱۸۰/۳۲)

**ای، ی، ی** [i] - (شناسه) ی →.  
**ای** i-(y)- (پس.) نشانهٔ نکره یا وحدت، که پس از  
کلمات مختوم به های بیان حرکت می‌آید:  
پرنده‌ای، خانه‌ای. **ی** به صورت «یی» و «ئی» نیز  
نوشته می‌شود: خانه‌یی، خانه‌ئی، و در رسم الخط  
قدیم به صورت **ئ**: خانه.

**ای** i [عر.] (شج، قد.) (قد.) آری؛ بلی؛ پیش از  
قسم می‌آید: ای والله. / ... از پس کشتن، زنده  
نشوند، ای وژی. (منوچهری ۱۶۱)

**ایا** 'ayā [= آیا] (حد، قد.) (قد.) آیا (مر.) →: اگر خبر  
نرود سوی او به آو درون/ ایا چگونه شود حال عاشقی  
مغیون؟ (عنصری: لغت‌نامه ۱)

**ایا** 'a. [عر.] (حد.) (قد.) نشانهٔ نداست که پیش از  
منادا می‌آید: ایا یاد بگذر ز ایران زمین/ پیامی ز من  
بر به شاو گزین. (فردوسی ۹۳۰)

**ایاب** 'a'e, 'iyāb [عر.: ایاب] (امصد.) (قد.)  
برگشتن؛ مقب. ذهاب: اندر ذهاب، خوابگاه خود نهاد  
گرم/ هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب. (بهار ۷)  
هستم یقین بر آن که اگر صاحب اجل/ خواهد بر تو زود  
بُود مر مرا ایاب. (مسعود سعد ۶۲)

**وذهاب** برگشتن و رفتن؛

رفت و برگشت: بیش تر از آن مقداری که می‌گیری،  
خرج ایاب و ذهاب می‌شود. (← گلاب‌دره‌ای ۵۷) ○  
نیاسودم از کوشش و کار کردن/ نصیب من آمد  
ایاب و ذهابی. (پروین اعتصامی ۱۵۰)

○ **وذهاب کردن** ○ ایاب و ذهاب ۴:  
سیاحت‌گاه داخل و خارج و دهات و بیلاقیات را پیموده،  
ایاب و ذهاب می‌کردند. (شهری ۵۰۱/۲)

**ایادی** 'ayādi [عر.: ج. آیدی، جج. ید] (ا.) ۱.  
(مجاز) دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل: این  
عده تریاک را... به وسیلهٔ ایادی خود، در سراسر کشور  
به فروش می‌رساندند. (میرصادقی ۳۰۲) ۲. (قد.)  
دست‌ها: رقیمة شریفهٔ آن جناب به ایادی احترام وصول  
ارزانی داشت. (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ۳. (قد.)  
نعمت‌ها؛ نیکویی‌ها: ایشان را با خلعت‌های بسیار...  
با ایادی و نغم باخدمت سلطان غور فرستاد. (جوینی ۱)  
○ آن مهر و مهرزاده را به جای من ایادی بسیار  
بود. (بهیقی ۲۰۱)

○ **داشتن به جای کسی** (قد.) به او لطف  
و مرحمت داشتن و در حق او نیکی کردن:  
عمل طوس بود و به جای فردوسی ایادی داشت.  
(نظامی عروضی ۷۷)

**ایار** 'ayār [سر.] (ا.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال  
شمسی عربی، پس از نیشان و پیش از حزیران،  
برابر با مه: این هنوز اول آذر جهان افروز است/ باش تا  
خیمه زند دولت نیشان و ایار. (سعدی ۷۰۰)

**ایاز** 'ayāz (ا.) هوای خنک متحرک؛ نسیم.  
○ **خوردن** (مصد.) (مجاز) ۱. در معرض  
نسیم خنک قرار گرفتن. ۲. باد ○ باد  
خوردن (مر.) ۱: پیرزن، محتویات آن را در یکی از  
زیرزمین‌ها ریخته بود تا برای بیست و پنج سال ایاز  
بخورد. (پارسی‌پور ۲۹۸)

**ایازی** 'ayāz-i (ا.) (قد.) رویندی که زنان به  
صورت می‌بستند: می‌آمد و بر چهره ایازی بسته/  
... (۹: تژت ۳۷۸)

**ایاسه** 'ayāse [مغ.] (ا.) (قد.) یاسا →: به صدر  
صاحب دیوان ایل خان نالم/ که در ایاسه او جور نیست بر



مسکین. (سعدی ۷۲۹)

**ایاق** 'ayāq [تر.] (ا.) (قد.) ۱. جام شراب: یارب  
زمی شوق ایاقی بغرست/... (بیدل: گنج ۱۲۸/۳) .../...  
یکی چو سالی مستان به کف گرفته ایاق. (حافظ ۲۰۰)  
۲. ظرف روغن؛ روغن دان؛ وگر خشک شد روغنم  
در ایاق/ به بی روغنی جان کنم چون چراغ. (نظامی ۸)  
(۲۹۲)

**ایاق** 'a. [تر.] = ایاق [ا.] ایاق →.

**ایاق خانه** 'a-xāne [تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره  
صفوی، محلی وابسته به دربار سلطنتی که  
آب، مشروب، قهوه، شربت، و دیگر  
نوشیدنی‌ها در آنجا فراهم می‌گردید.  
صاحب‌جمع ایاق‌خانه مبلغ چهارصد تومان و... رسوم  
داشته. (سمیعا ۷۰)

**ایاق‌دار** 'ayāq-dār [تر.] (صفه، ا.) (قد.)  
شراب‌دار؛ ساقی: نطاع را غلام‌بچه‌ای بود که ایاق‌دار  
او بود. (بینی ۷۸۵)

**ایاق** 'ayāq [تر.] (ا.) (قد.)

**باکسی** ~ بودن (گفتگو) (مجان) دوستی و  
هم‌نشینی داشتن با او: بیرمرد... با بابام خیلی ایاق  
بود. (میرصادقی ۱۴۶)

**ایالات** 'e'a,iyyālāt [عر.] ایالات، ج. ایالَة [ا.] (جغرافیا) ایالت‌ها: ایالات متحده آمریکا.

**ایالت** 'e'a,iyyālat [عر.] ایالَة [ا.] ۱. (جغرافیا)  
هریک از بخش‌های بزرگ یک کشور: در ایالات  
متحده آمریکا کالیفرنیا پرجمعیت‌ترین ایالت است. ۲.  
(امص.) (قد.) فرمان‌روایی؛ حکومت: ایالت آن  
ولایت را به برادر... خود... تفویض [نمود].  
(اسکندریگ ۹۱)

**ایالتی** 'e-i [عر.] (صد.) منسوب به ایالت) مربوط  
به ایالت: انجمن‌های ایالتی، پلیس ایالتی.

**ایام** 'ayyām [عر.] ج. یوم [ا.] ۱. روزها: مابقی  
ایام و لیالی عمر را با زوجی از مؤمنین... به‌سر  
برده [بود]. (جمال‌زاده ۱۱ ۵) و آن‌دگر را بعد ایام و  
شهر/ و آن‌دگر را بعد مرگ از عمر گور... (مولوی ۱)  
۲. وقت‌ها؛ اوقات: بهترین دوره  
(۱۵۹/۱)

زندگانی‌ام همان ایام اسارت من در آلمان بود. (هدایت ۲)  
۵۲ (مجان) روزگار؛ زمانه: گفت: دکان مرا ایام  
بست/ دیگر کاری نمی‌آید ز دست. (پروین اعتصامی  
۲۴۷) ○ رها نمی‌کند ایام در کنار منش/ که داد خود  
بستام به بوسه از دهنش. (سعدی ۴۸۶) ۴. (قد.)  
(مجان) زندگانی؛ عمر: غم دل چند توان خورد که ایام  
نماند/ گو نه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟ (حافظ ۱)  
(۲۶۹)

**ایام البیض** ~ بیض ایام البیض →.

○ ~ تشریق (نقه) سه روز بعد از عید قربان از  
ایام حج که در قدیم در این روزها گوشت‌های  
قربانی را خشک می‌کردند. → تشریق (م. ۲):  
چهار روز زیادت انظار کند پیوسته، و این از روز عید و  
ایام تشریق گرفته‌اند که چهار روز است. (غزالی  
۲۱۷/۱)

○ ~ فاطمیه روزهای عزاداری در سال‌گرد  
شهادت فاطمه زهرا (س): ایام فاطمیه بود و سمنو  
نذر خاص زن حاجی بود. (آل‌احمد ۲۵)

○ ~ نحر (نقه) روزهای دهم، یازدهم، و  
دوازدهم ذی‌الحجه (که در آنها می‌توان قربانی  
کرد).

**ایام البیض** 'ayyām.o.l.biz [عر.] (الایام البیض =

روزهای سفید (روشن)) [ا.] ۱. روزهای  
سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم از هر ماه قمری  
که شب‌های آن روشن و مهتابی است: باید  
منتظر ایام البیض شد. (افضل‌الملک ۳۲۹) ○ روزهای  
شریف از ماه، ایام البیض است. (غزالی ۲۱۶/۱) ۲.  
(ادیان) روزهای سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم  
ماه رجب که اعتکاف در مساجد و عبادت در  
آنها مستحب است.

**ایام الله** 'ayyām.o.l.lāh [عر.] = روزهای خدا [ا.]

روزهایی که از نظر مذهبی و اعتقادی مهم‌اند،  
مانند روز عاشورا و... : سال‌روز مبعث پیامبر از  
ایام‌الله است. ۳. برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۲): «و  
ذُکِّرْهُمْ بِآيَاتِ اللَّهِ».

**ایام المختاره** 'ayyām.o.l.moxtāra(e) [عر.]



- ایپریت** 'iperit [فر.: انگ.: yperite] (۱.) (شیمی) گاز خردل. ← گاز ه گاز خردل.
- ایپون** 'ipon [فر.: انگ.: ippon, از ژا.] (۱.) (ورزش) در جودو، ضربه فنی.
- ایتا** 'itā [عر.: ایتا] (امص.) (قد.) دادن: باب ایتای آن تقیلات درستند و دیگر بدو نیویستند. (آفسرای ۲۲۷)
- ایتالودال** 'itāl-o-dāl [؟] (۱.) (ساختمان) ← سقف ه سقف ایتالودال. ۱ دراصل نام تجارتی است.
- ایتالیایی** 'itāliyā-y(ī)-i (صد.) منسوب به ایتالیا، کشوری در جنوب اروپا) ۱. مربوط به ایتالیا: بستنی ایتالیایی. ۲. اهل ایتالیا: دانشمند ایتالیایی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در ایتالیا: اتومبیل ایتالیایی، کفش ایتالیایی. ۴. (۱.) زبانی از شاخه زبان های لاتین، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در ایتالیا و قسمت هایی از سویس رایج است.
- ایتالیک** 'itālik [فر.: italique] (صد.) ۱. (چاپ/نشر) ← ایرانیک. ۲. (۱.) شاخه زبانی ای از خانواده زبان های هندواروپایی، شامل زبان های اسپانیایی، ایتالیایی، پرتغالی، فرانسوی، و چند زبان دیگر.
- ایتام** 'ar'eiytām [عر.: آیتام، ج. یتیم] (۱.) یتیمان؛ یتیم ها: رسیدگی به ایتام و مساکین. (شهری ۲۶۸/۳)  
○ نگاهداری عجزه و مساکین و ایتام. (حاج سیاح ۶۹)  
○ لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شملت. (انوری ۱)  
(۵۲۸)
- ایت ایل** 'it'il [تر.] (۱.) (قد.) (گامشاری) ایت ایل  
→
- ایتربیم** 'iterbiyom [فر.: ytterbium] (۱.) (شیمی) فلزی نقره ای رنگ که به عنوان منبع تولید اشعه ایکس در بعضی دستگاه ها به کار می رود. ۱ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.
- ایتربیم** 'i. [فر.] (۱.) (شیمی) ایتربیم ۱.  
**ایتربیم** 'itriyom [فر.: yttrium] (۱.) (شیمی) فلزی درخشان و نقره ای رنگ که معمولاً برای
- الایام المختارة = روزهای برگزیده] (۱.) (قد.) (گامشاری) خمسه مسترقه. ← خمسه ه خمسه مسترقه.
- ایام المسترقه** 'ayyām.o.l.mostare(a)qe [عر.: الایام المسترقه = روزهای دزدیده شده] (۱.) (قد.) (گامشاری) خمسه مسترقه. ← خمسه ه خمسه مسترقه.
- ای امان** 'ey-'amān [عر.ع.] (شج.) (گفتگو) برای استمداد و دادخواهی به کار می رود: فریاد یکی دو نفر به گوش می رسد که: ای امان! به ادا من برسید! خانه دارد روی سرمان خراب می شود.
- ایامی** 'ayāmā [عر.ج. آیم] (۱.) (قد.) مردان یا زنانی که همسر ندارند، یا همسرشان فوت کرده است: زنان ایامی همه جامه حداد دیر و به جمع شیون اندر. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲) ه شهری از ایامی با شوهر جوان، و خلقي از یتمی با مادر و پدر خروشان. (زیدری ۶۰)
- ایاوین** 'ayāvin [از عر.ج. ایوان] (۱.) (قد.) ایوان ها: پیشکاران قاهر و اوستادان ماهر، قصور و ایاوین را به نقوش نوآیین بنگاشته باشند. (فائز مقام ۳۸۹)
- ای بابا** 'ey-bābā [عر.فا.] (شج.) (گفتگو) برای بیان تعجب، اعتراض، یا رد سخن مخاطب به کار می رود: گفت: همه کتاب ها شماره دارد. گفت: ای بابا، کی به شماره نگاه می کند؟ (← میرصادقی: شکوفای ۵۶۴) ه ای بابا!... من آن قدر هم دیوانه نیستم که خود را پهلوان سرگردان کنم. (قاضی ۳۲۶)
- ای بسا** 'ey-bas-ā [عر.فا.] (قد.) چه بسیار؛ بسیار: ای بسا آرزوت می کردم/ خوب شد آمدی صفا کردی. (ابرج ۲۰۴) ه ای بسا شورا که از آن زلفان انگیزی/ ... (منوچهری ۱۲۲)
- ایبک** 'ar'eiybak [تر.] (صد.) (۱.) (قد.) ۱. (مجاز) معشوق: بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی/ مه سجده می کردت ای ایبک خرگهی. (مولوی ۲۹۸/۵)  
۲. خدمت کار؛ نوکر: گفت: ای ایبک ترازو را بیار/ ... (مولوی ۲۱۷/۳)



دیگران را بر نفع خود ترجیح دادن؛ گذشت کردن از حق خود برای آنکه دیگری یا دیگران به حق خود برسند؛ از خودگذشتگی: این زن... برای خدمت و صداقت و ایثار آفریده شده است. (جمالزاده<sup>۸</sup> ۷۸۳) ○ چون دست از بخل... بازداشتی، سخاوت و قناعت و ایثار پیش آید تو را. (احمدجام ۲۹۸) ۲. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب: پادشاه موفق آن است که... نهمت به اختیار کم آزاری و ایثار نکوکاری مصروف دارد. (نصرالله منشی ۳۷۹)

● **اِیْثَارِگَر** (مصدر.) ۱. ایثار (م. ۱). ۲. (مصدر.) بخشدن آنچه برای خود شخص لازم است: تو از سر من و از جان من عزیزتری/ بخیم از نکم سرفدا و جان ایثار. (سعدی ۷۲۳) ○ گفت: من ایثار کردم آنچه داد/ ... (مولوی ۳۸۱/۲)

**ایثارگر** 'i-gar [ع.فا.] (صدر.) ۱. آنکه نفع دیگران را بر نفع خود ترجیح می دهد. ۲. در دوره جمهوری اسلامی، آنکه در جنگ، زخمی، مصدوم، یا معلول شده است. **ایثارگری** 'i-i [ع.فا.] (حامص.) عمل ایثارگر؛ از خودگذشتگی: محافظت از مرزوبوم، ایثارگری می خواهد.

**ایجاب** 'ijāb [ع.] (مصدر.) ۱. اقتضا کردن؛ اقتضا. ۲. ایجاب کردن. ۳. (منطق) حکم به ثبوت محمول برای موضوع؛ مقی. سلب: خواهد که هر نکته را قلبی و هر ایجابی را سلبی و هر طردی را عکسی اندیشد. (روابینی ۵۳) ۳. (حقوق) پیش نهاد انعقاد عقد یا معامله. ۴. قبول. ۵. (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرش؛ قبول: سلطان آن وسایل و ذرایع به نظر قبول ملاحظت فرمود و مباغی و مراضی او به ایجاب مقرون داشت. (جرفادقانی ۳۵۱) ۵. (قد.) رعایت حقوق: توقیر و احترام و ایجاب و اکرام معهود، نقصان فاحش پذیرفت. (نصرالله منشی ۱۷۳) ۶. (ا.) (قد.) مستمری؛ مواجب: خجسته بادت تشریف خلعت سلطان/ فروزت بادا هر روز خلعت ایجاب. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۳۷)

افزایش استحکام آلیاژهای منگنز و آلومینیم به کار می رود. ۸. برگرفته از نام اوتریو، شهری در سوئد.

**ایتریوم** 'i. [فر.] (ا.) (شیمی) ایتریم ۴. **اِئْتِلَاف** 'e'telāf [ع.] (امص.) ۱. (سیاسی) اتحاد و هم پیمانی دو یا چند گروه، سازمان، یا دولت برای دستیابی به هدف های معین: ائتلاف احزاب برای پیروزی در انتخابات. ۲. اتحاد؛ پیوستگی: بین زرد و سیاه و سفید می شود ائتلاف ایجاد کرد. (مخبر السلطنه ۳۰۸) ○ روح مرا با ارواح ایشان ائتلاف بی خلاف خواهد بود. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۶/۳) ○ اگر به صورت اختلاف اشباح است، به معنی ائتلاف ارواح است. (حمیدالدین ۲۸)

● **اِئْتِلَاف** (مصدر.) (سیاسی) متحد شدن و پیمان بستن برای دستیابی به هدف های معین. ۱. ائتلاف (م. ۱): هر سه حزب باهم ائتلاف کردند.

**اِئْتِلَافِی** 'e-i [ع.فا.] (صدر.) منسوب به ائتلاف. متحد؛ به هم پیوسته: گروه های ائتلافی. **اِیْتِمَار** 'itemār [ع.] ائتمار (امص.) (قد.) فرمان برداری: اهل اسلام به ایتمار... از اوامر... محکوم اند. (نخجوانی ۱۱۸/۲)

**ایتوک** 'ar'eytuk (ا.) (قد.) درود؛ تحیت: جز آفتاب کس نرساند به احترام/ ایتوک من به بارگه سید انام. (مختاری ۳۲۷)

● **اِیْتِیْل** (مصدر.) (قد.) مزده دادن: از کلک توست نصرت دین محمدی/ ایتوک ده به شاه که کلکم حسام توست. (سوزنی: لغت نامه<sup>۱</sup>)

**ایتیل** 'it'yil [تر.] (ا.) (قد.) (گامشمار) سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکی، پس از تخاقوی نیل و پیش از تنگوز نیل؛ سال سگ: در ابتدای سال ایتیل ترکی... به حکومت آنجا منصوب و روانه شدند. (افضل الملک ۱۸۸) ○ به تاریخ روز جمعه سیزدهم شهر صفر المظفر ۱۱۷۰ مطابق ایتیل... (کلاتر ۵۲)

**ایثار** 'isār [ع.] (امص.) ۱. نفع دیگری یا



• **کردن** (مصدر). اقتضا کردن: این نکات ایجاب می‌کند که در نوشتن پیش‌از گفتن دلت کنیم. (خانلری ۳۵۹)

• **قبول** (فقه، حقوق). پیش‌نهاد انعقاد عقد یا معامله و پذیرش آن: وکیلین طرف ایجاب و قبول صیغه عقد را به آیین شرع اجرا نمودند. (میرزاحبیب ۶۶۱) • شرایط نکاح پنج است: اول ولی است... چهارم آن‌که لفظ ایجاب و قبول بگویند. (غزالی ۳۰۹/۱)

**ایجابی** 'i-ā [ع.فا.ا.] (صند، منسوب به ایجاب) مربوط به ایجاب؛ مقدر، سلبی: رابطه متقابل دو شیء از یک طرف ایجابی و ایجاد است و از طرف دیگر ایجاد. (مطهری<sup>۱</sup> ۸۷)

**ایجاد** 'ijād [ع.ر.] (ایضاً). ۱. ساختن؛ تأسیس کردن: ایجاد کارخانه. • برای ایجاد این مدرسه از کمک‌های مردمی استفاده شده است. • حس انهدام و حس ایجاد، یک مو از هم فاصله دارد. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۹) ۲. (قد.) به وجود آوردن؛ پدید آوردن؛ آفریدن: تنها نه گفتن است و تن‌آسانی/مقصود زآفرینش و ایجادت. (پروین اعتصامی ۹) • ایجاد اجرام و اجسام و ارواح و عقول. (روزیان<sup>۱</sup> ۳۶۴)

• **کردن** (مصدر). ۱. ایجاد (م. ۱) →: مدرسه‌ای... در پلده سبزواری احداث و ایجاد کرده‌بود. (افضل‌الملک ۲۰۵) ۲. ایجاد (م. ۲) →: ممکن بود که کتاب یا پرده سینما... هیجان در او ایجاد کند. (علوی<sup>۲</sup> ۱۲۷)

**ایجاد** 'i-ā [ع.فا.ا.] (صند، منسوب به ایجاب) مربوط به ایجاب: رابطه متقابل دو شیء از یک طرف ایجابی و ایجاد است و از طرف دیگر ایجاد. (مطهری<sup>۱</sup> ۸۷)

**ایجاز** 'ijāz [ع.ر.] (ایضاً). ۱. کوتاهی سخن؛ خلاصه‌گویی: اعمال قهرمانان خود را به اختصار... و ایجاز نقل می‌کنند. (← قاضی ۱۳۷) • در ایجاز و اختصار کلام بکوش. (امیرنظام: از صبا تا صبا ۱/۱۶۸) ۲. (ادبی) آوردن معنی بسیار در لفظ اندک؛ مقدر، اطناب: فضلا داند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد. (نظامی عروضی ۲۹)

• **حذف** (ادبی). ایجاز با حذف کلمه یا کلماتی به قرینه لفظی یا معنوی. • **قصو** (ادبی). ایجاز (م. ۲) →.

• **مُخِل** (ادبی). خلاصه کردن کلام به طوری که به درک معنی خلل رساند: توضیحی می‌آورم که نه ایجاز مُخِل باشد و نه اطناب مُخِل. (افضل‌الملک ۱۰۹)

**ایچ** 'i- [هیچ] (ص.، قد.) (قد.) هیچ →: ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر/... (سعدی<sup>۳</sup> ۴۹۰) • ز رستم بترسید افراسیاب/ نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب. (فردوسی<sup>۳</sup> ۳۷۵)

**ایچ آقاسی** 'ičā'āqāsī [تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره قاجار، کسی که در اندرونی شاهان و بزرگان، عهده‌دار امری بوده است و کسانی زیر نظر او کار می‌کرده‌اند.

**ایچ آقاسی‌باشی** 'ičā'āqāsibāši [تر.] (ا.) (دیوانی) رئیس ایچ آقاسی‌ها. ← ایچ آقاسی. **ای خوش** 'ey-xoš [ع.فا.ا.] (شج.) (شاعرانه) ای خوشا! ↓: خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار! ای خوش آن بینا، که روزی دست نابینا گرفت. (بهار ۷۶۶)

**ای خوشا** 'e-xā [ع.فا.ا.] (شج.) (شاعرانه) برای بیان شادی، نشاط، و مانند آنها به کار می‌رود؛ چه خوش است: ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن/... (پروین اعتصامی ۶۹) • گل بختید و باغ شد پدرام/ای خوشا این جهان بدین هنگام! (فرخی<sup>۱</sup> ۲۲۷)

**اید، ید، ید** 'id- [قد.] فعل دوم شخص جمع مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستید: آماده‌اید، آزادید، خوش‌بختید. ۱. منفی آن «نیستید» و شکل قدیمی آن «نه‌اید» ne-'(y)-id است: شما بی‌کار نیستید.

**اید، ید، ید** 'id- (شناسه) ید id- →. **اید آل** 'ide'āl [تر.] (ص.، ا.) ایده آل →. **اید آلیزه** 'ide'alize [تر.] (ص.) ایده آلیزه →. **اید آلیست** 'ide'alist [تر.] (ص.، ا.) ایده آلیست →.

**اید آلیستی** 'i-ā [تر.فا.ا.] (صند، منسوب به اید آلیست)



ایده‌آلیستی →

**ایدآلیسم** 'ide'āliism [فر.] (ا.) ایده‌آلیسم →**ایداچی** 'idāči [تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره

ایل‌خانی، متصدی غذا یا وکیل خرج قشون:

ایداچیان به علت ساختن تغار و آش... چندان ایل‌چی به

ولایت‌های فرستادند. (رشیدالدین: شریک‌امین ۴۳)

**ای‌داد** 'ey-dād [ع.فا.] (شج.) (گفتگو) برای

اظهار تأسف، نگرانی، فریادخواهی، و مانند

آنها به کار می‌رود: فریاد از مردم برخاست که... ای‌داد،

خودمان غرق می‌شویم! (طالبوف ۲۲۲) نیز ← داد<sup>۱</sup> و

دادیداد.

**ایدر** 'idar (ا.) (قد.) ۱. این‌جا: به موبد چنین گفت

کای نامجوی / چو رفتی از ایدر به هرمز یگوی.

(فردوسی ۲۱۸۳) ۲. (قد.) در این‌جا: تا من ایدر

نشسته‌ام، کس ایدر نگذشت. (عنصرالمعالی ۲۴۸) و

جوانی و پیری به‌نزدیک مرگ / یکی دان چو ایدر بُدن

نیست برگ. (فردوسی ۶۱) ۳. اکنون: از غبار راه

ایدر یزدایدش /... (منوچهری ۱۹۷)

**ایدرژن** 'idrožen [فر.] (ا.) (شیمی) تیدروژن →**ایدروژن** 'i. [فر.] (ا.) (شیمی) تیدروژن →**ایدری** 'idar-i (صند، منسوب به ایدر) (قد.) (مجاز)

این جهانی؟ دنیوی: ... که این پیشه‌هایی‌ست نیکو

نهاده / مرفقند نعمت ایدری را. (ناصرخسرو ۱۴۳)

**ایدز** 'eydz, 'idz [انگ.: AIDS]

[Acquired Immune Deficiency Syndrome

(ا.) (پزشکی) بیماری ویروسی‌ای که موجب

تضعیف دستگاه ایمنی بدن و در نتیجه ابتلای

فرد به انواع عفونت‌های فرصت‌طلب و

سرطان‌های نادر می‌شود.

**ایدزی** 'e-i [انگ.فا.] (صند، منسوب به ایدز)

(پزشکی) مبتلا به ایدز. ← ایدز.

**ایدک‌الله** 'ayyad.a.k.a.lāh [ع.ر.] (شج.) (قد.)

خداوند تو را تأیید کند. ۸ هنگام آرزوی

موفقیت برای کسی، خطاب به او گفته

می‌شود.

**ایدکم‌الله** 'ayyad.a.kom.o.lāh [ع.ر.] (شج.)

(قد.) خداوند شما را تأیید کند: خوب تشریف

می‌برید جاتم؟ ایدکم‌الله. (آل‌احمد ۲۰) ۸ هنگام

آرزوی موفقیت برای کسانی، خطاب به آنان

گفته می‌شود.

**ایدند** 'idand (صند.) (قد.) اند →: هرکجا مردم رسید

و هرکجا مردم رسد / تو رسیدستی و لشکر بُرده‌ای ایدند

بار. (فرخی: لغت‌نامه)

**ایدون** 'idun (صند، قد.) (قد.) ۱. این چنین: مگر

ایدونی و ایدون است حالت / شب خوش باد و روزت

نیک و میمون. (ناصرخسرو ۳۷۱) و از ایرانیان پاسخ

ایدون شنید / که تا رزم لشکر نیاید پدید. (فردوسی ۳

۲۲۹۷) ۲. اکنون: ازیس که در این راه رز

انگورکشاند / این راو رز ایدون چو رو کاهکشان است.

(منوچهری ۷) ۳. این‌جا: خرما و میوه‌ها به بهشت

اندر / دانی کز این په است که ایدون است. (ناصرخسرو ۱۱۹

۱۱۹)

**ایدونی** 'i-i (صند، منسوب به ایدون) (قد.)

این چنینی؛ معلوم الحال: کارِ یونصر بدان منزلت

رسید که به گفتارِ بوالحسن ایدونی بر وی ستور نویسد.

(بیهقی ۲۴۶)

**ایده** 'ide [فر.] [idé] (ا.) اندیشه؛ فکر؛ رأی:

ایده‌های درخشان. (مسعود ۱۱۳)

**ایده‌آل** 'ide'āl [فر.] [idéal] (صند، ا.) آن‌که یا

آنچه در موقعیت دل‌خواه و مطلوب قرار دارد:

خانه ایده‌آل، همسر ایده‌آل. و ایده‌آل شما چیست؟ و

روی این پرده سرتاسر عقاید ایده‌آل و محرک مردم نقش

شده بود. (هدایت ۳۸)

**ایده‌آلیزه** 'ide'ālizé [فر.] [idéalisé] (صند) آرمانی

و بی‌عیب و نقص.

• ~ کردن (مص.م.) کسی یا چیزی را

آرمانی و بی‌عیب و نقص پنداشتن: شما هم مرا

ایده‌آلیزه نکنید. (دانشور ۸۸)

**ایده‌آلیست** 'ide'ālist [فر.] [idéaliste] (صند، ا.)

۱. پیرو ایده‌آلیسم: طالبان آن را ایده‌آلیست یعنی

خیال‌انگیز یا خیال‌پرست می‌نامند. (مینوی ۲۵۷)

۲. آرمان‌گرا؛ خیال‌پرداز.



در برابر مسائل جاری جامعه کند: نوع شناخت یک مکتب از جامعه... نقش تعیین‌کننده در ایدئولوژی آن مکتب دارد. (مطهری<sup>۱</sup>)

**ایدئولوژیک** 'ide'oložik [فر.]: [idéologique] (۱-۰) مربوط به ایدئولوژی؛ براساس ایدئولوژی: برخورد ایدئولوژیک، دانش ایدئولوژیک، نگرش ایدئولوژیک.

**ایدئولوژیکی** 'i-i [فر.]: (صند، منسوب به ایدئولوژیک) ایدئولوژیک ↑: علل و عوامل فرهنگی... و ایدئولوژیکی نیز می‌تواند منشأ چندقطبی شدن جامعه گردد. (مطهری<sup>۱</sup> ۳۶)

**ایدئولوگ** 'ide'olog [فر.]: [idéologue] (صند، ا.) آن‌که در یک ایدئولوژی، صاحب‌نظر یا دارای دانش لازم است؛ نظریه‌پرداز.

**ایذا** 'izā [عر.]: (ایذا) (امصد، قد.) اذیت کردن؛ آزار رساندن: از ایذای مردمان... پرهیز واجب دیدم. (نصرالله منشی ۵۱)

• ~ کردن (مصد، م.) (قد.) ایذا ↑: گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت/ من فارغم از هرچه بگویند که هستم. (سعدی<sup>۲</sup> ۵۰۴)

**ایر** 'ir [عر.]: (ایر) آلت تناسلی مرد.

**ایرا** 'irā [حر.]: (قد.) ۱. زیرا: نیام که یارم بُود جاهل ایرا/ که را جهل یار است، یار است مارش. (ناصرخسرو<sup>۳</sup> ۷۸۴) ۲. ازاین جهت؛ ازاین‌رو: شیراز معدن لب لعل است و کانی حسن/ من جوهری مقلسم ایرا مشوشم. (حافظ<sup>۴</sup> ۷۳۲) ۳. مانا که باد نیسان داند طیبی ایرا/ سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر. (خاقانی ۱۹۲)

**ایراخته** 'irāxte [تر.]: (ا.) (قد.) اسب جنگی اخته‌شده: اموال خزینه و ایراخته... جمله بدو تعلق داشته. (رشیدالدین: شریک‌امین ۴۴)

**ایراد** 'irād [عر.]: (ا.) ۱. عیب؛ نقص؛ ضعف: ایراد این مطلب، طولانی بودن آن است. ۲. چندان ایرادی بر تو وارد نمی‌دانم. (جمال‌زاده<sup>۵</sup> ۱۲۶) ۳. مطلبی که در اعتراض یا مخالفت یا رد چیزی گفته شود: ایرادهای منتقد، هیچ‌کدام به‌جا نبود. ۴. ابدأ

**ایده‌آلیستی** 'i-i [فر.]: (صند، منسوب به ایده‌آلیست) مربوط به ایده‌آلیسم؛ براساس ایده‌آلیسم: بینش ایده‌آلیستی. (مطهری<sup>۱</sup> ۱۱۸)

**ایده‌آلیسم** 'ide'alism [فر.]: [idéalisme] (ا.) ۱. باور به چیزهای دست‌نیافتنی و خیال‌پرورانه. ۲. (فلسفه) نظریه‌ای که بنابر آن، در عالم واقع تنها تصورات وجود دارد، و یا تنها درباره تصورات می‌توان شناخت حقیقی به‌دست آورد.

**ایده‌الله** 'ayyad.a.h.o.llāh [عر.]: (شج.) خداوند او را تأیید کند: باید که ولی‌ام ایده‌الله پیوسته مشتاق این مقام باشد. (قطب ۷۳۲) ۳. هنگام آرزوی موفقیت برای شخص غایب گفته می‌شود.

**ایده‌هم‌الله** 'ayyad.a.h.o.m.o.llāh [عر.]: (شج.) (قد.) خداوند آنان را تأیید کند. ۳. هنگام آرزوی موفقیت برای اشخاص غایب گفته می‌شود.

**ایدئولوژی** 'ide'oloži [فر.]: (ا.) ایدئولوژی →.

**ایدی** 'aydi [عر.]: (ج. ید.) (ا.) (قد.) دست‌ها.

**ایدئال** 'ide'al [فر.]: (صند، ا.) ایده‌آل →.

**ایدئالیست** 'ide'alist [فر.]: (صند، ا.) ایده‌آلیست →.

**ایدئالیستی** 'i-i [فر.]: (صند، منسوب به ایدئالیست) ایده‌آلیستی →.

**ایدئالیسم** 'ide'alism [فر.]: (ا.) ایده‌آلیسم →.

**ایدیوفون** 'idiyofon [فر.]: [idiophone] (صند، موسیقی) ساز ساز ایدیوفون.

**ایدئولوژی** 'ide'oloži [تر.]: [idéologie] (ا.) ۱. بینش و آگاهی ویژه‌ای که انسان نسبت به خود، جای‌گاه طبقاتی و پای‌گاه اجتماعی، وضع ملی، تقدیر جهانی و تاریخی خود، و گروه اجتماعی‌ای که بدان وابسته است، دارد و آن را توجیه می‌کند. ۲. (سیاسی) هر نهضت فکری و فلسفی که نوعی بینش درباره جهان به مردم ارائه دهد و آنها را وادار به موضع‌گیری



**ایراد تراشی** 'i-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عیب‌جویی و خرده‌گیری: بالاخره انتقاد و ایراد تراشی باعث بی‌کاری‌ام شد.

**ایرادگیر** 'irād-gir [عر.فا.ا.] (صف.) ویژگی آن‌که عیب و نقص را می‌بیند و انتقاد یا عیب‌جویی می‌کند: یک نفر از اشخاص ناراضی و ایرادگیر، خیر مرگ طوطی را افشا نمود. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۳۹۴)

**ایرادگیری** 'i-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل ایرادگیر؛ عیب‌جویی: به‌جای ایرادگیری از این‌و آن، کمی به کارهای خودت توجه داشته باش.

**ایرادی** 'irād-i [عر.فا.ا.] (صند، منسوب به ایراد) (گفتگی) ایرادگیر →: مشتری‌های پُرِ ادا و ایرادی. (شهری<sup>۲</sup> ۳۴۱/۴)

**ایراک** 'irā-k[e] (حر.) (قد.) زیراکه: دانی زجه سرخ‌رویم ایراک / بسیار دمیدم آتش غم. (خاقانی ۷۷۶)

**ایران‌پرست** 'irān-parast (صف.) بسیار دوست‌دارنده ایران: غالبیت کار بانک ملی سر نگرفت و داغی بر دل ایران‌پرستان بماند. (جمال‌زاده<sup>۱</sup> ۱۰۰)

**ایوان‌پرستی** 'i-i (حامص.) بسیار دوست داشتن ایران: مردم این سرزمین به ایران‌پرستی و عشق به میهن مشهورند.

**ایران‌خدا[ی]** 'irān-xodā[y] (ا.) (قد.) پادشاه ایران: سران را که بُد هوش و فرهنگ و رای / مراو را چه خواندند، ایران‌خدای. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۸)

**ایوان‌دوست** 'irān-dust (صند.) دوست‌دارنده ایران.

**ایوان‌دوستی** 'i-i (حامص.) عشق و علاقه به ایران داشتن: دفاع از ارزش‌های والای کشورمان، نشانه ایران‌دوستی است.

**ایران‌زمی** 'irān-zami (ا.) (قد.) ایران‌زمین ↓: دخل ایران‌زمی از بخشش او ناید بیش / مُلک ایران‌زمی از همت او آید کم. (فرخی<sup>۱</sup> ۲۳۵)

**ایران‌زمین** 'irān-zamin (ا.) (سرزمین ایران: بزرگان و شیران ایران‌زمین / همه شاه را خواندند آفرین. (فردوسی<sup>۳</sup> ۷۳۰)

دل‌ودماغ شنیدن ایراد و انتقاد را ندارم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۱۳)

۳. (امص.) بیان کردن؛ بازگو کردن: سخن‌رانا به ایراد سخن‌رانی پرداختند. ○ یقین دارم که در این ایراد، عقیده ایشان را بیان می‌کنم. (خانلری ۲۹۳)

۴. وارد کردن: ایراد ضرب و جرح. ۵. (ا.) (حقوق) اشکال قانونی، که هریک از دو طرف دعوی یا دادگاه نسبت به موضوع دعوی مطرح می‌کنند.

○ **بنی اسرائیلی** (گفتگی) (مجاز) بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون دلیل به قصد اذیت و آزار: شب‌رو روز باهم دعوا داشتند، به جان هم تق می‌زدند... سر ول‌خرچی، سر هزار ایراد بنی اسرائیلی. (علوی<sup>۳</sup> ۵۹)

• **تواشیدن** (مص.د.) (گفتگی) عیب‌جویی کردن: جلوتر معلوم کنید چه وقت می‌آید که خودم باشم تا کسی ایرادی به کارتان نتراشد. (← شهری<sup>۱</sup> ۱۳۳)

• **شدن** (مص.د.) بیان شدن؛ اظهار شدن: نظر انتقادی نسبت به شعرا ایراد می‌شود. (زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۲۴۲)

• **سردن** (مص.م.) بیان کردن؛ گفتن: این تعریف را نقاد و شاعر انگلیسی ایراد کرده است. (← زرین‌کوب<sup>۳</sup> ۵۳)

• **سرفتن** (مص.د.) عیب‌جویی کردن: مرد می‌تواند کوچک‌ترین عیب زن را بگیرد و ایراد بگیرد. (مشفی‌کاظمی ۷۱) ○ شاعر... از آن معنی برگردد، یعنی در آن معنی ایراد گیرد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۰)

○ **سرفتن از (به) کسی (چیزی)** عیب‌جویی کردن از او (آن): عجب آدمی است، از سرتاپای زندگی مردم ایراد می‌گیرد! ○ این‌قدر از دیگران ایراد بگیر. سعی کن عیب‌های خودت را برطرف کنی. ○ تو همین الآن به من ایراد می‌گیری که چرا از مجسمه‌ای که ساخته‌ام ممکن بود تعمیر روح بشود. (هدایت<sup>۱</sup> ۳۴)

○ **وارد آوردن عیب گرفتن:** جماعتی ایراد وارد آوردند که چرا «اندلس» نگفته‌ایم. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۷۰)

**ایراد تراش** 'i-i-tarāš [عر.فا.ا.] (صف.) عیب‌جو: ایراد تراش باید قبل از هر چیز عیوب خود را برطرف کند.



**ایران شناس** 'irān-šenās (صفه، ا.؛ دانشمندی (معمولاً غیرایرانی) که دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران تحقیق می‌کند و یا اطلاعات مستند و جامعی در این باره دارد: ... و... دو نفر ایران شناس نام‌دار بوده‌اند. (هدایت ۶۶۶).

**ایران شناسی** 'i-i (حامصه) پژوهش و تحقیق دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران: بخش ایران شناسی دانشگاه کمبریج.

**ایران شهر، ایران شهر** 'irān-šahr (ا.؛ قد). سرزمین و کشور ایران: نریمان و پسرش بر او تاختن‌ها می‌کردند تا ایران شهر یله کرد. (تاریخ میستان ۷)

**ایران گرد** 'irān-gard (صفه) آن‌که به سیروسفر در ایران می‌پردازد تا نقاط باستانی و دیدنی آن را ببیند و یا تحقیقاتی دربارهٔ آنها انجام دهد.

**ایران گردی** 'i-i (حامصه) عمل ایران گرد.

**ایران مدار** 'irān-madār [فا.عر.؛ (صفه، ا.؛ اداره کننده ایران: عمه‌جز و موش‌وگریه را نخوانده، حالا... ایران مدار شده! (حجازی ۴۳۲)

**ایران مداری** 'i-i [فا.عر.فا.؛ (حامصه) اداره کردن ایران؛ لیاقت در اداره کردن ایران: در شرح کارها و ایران‌مداری و مملکت‌داری سابق ایشان... باید شرح‌ها نگاشت. (افضل الملک ۱۷۹)

**ایرانی** 'irān-i (صده، منسوب به ایران، کشوری در جنوب غربی آسیا) ۱. مربوط به ایران: معماری ایرانی، موسیقی ایرانی. ۲. اهل ایران: دانشمند ایرانی، شاعر ایرانی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در ایران: فرش ایرانی، کلتی معرق ایرانی. ۴. (ا.؛ زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های آوستایی، فارسی باستان، فارسی میانه، سغدی، پهلوی (زبان‌های باستانی)، تاجیکی، پشتو، بلوچی، گُردی، و فارسی.

**ایرانیت** 'irānit (ا.؛ (ساختمان) فرآورده‌ای از ترکیب سیمان و پنبهٔ نسوز، به شکل صفحات

صاف یا موج‌دار، که برای پوشاندن سقف یا ساختن دودکش و آبرو به کار می‌رود: امیرسلیمان، با ایرانیت... سایبان کوچک شهبادری درست کرده‌است. (محمود ۳۱۱) ۲ دراصل نام تجارتی است.

**ایرانیت** 'irān-iy[y]at [فا.عر.؛ (امصه) ۱. داشتن ویژگی‌های ایرانی؛ ایرانی بودن: از مطالعهٔ آن، نغزه‌ای از روح ایرانیت بر من می‌گذشت، در داستان‌های شاهنامه احساس خشنودی می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ۲. (ا.؛ مجموع ویژگی‌های ایرانیان و فرهنگ ایرانی: ایرانیت، آن افکار و... معتقدانی است که از ایرانیان به‌جامانده‌است. (مینوی ۱۷۵)

**ایرانیک** 'irān-ik (صده) (چاپ‌ونشر) ویژگی حروف چاپی فارسی که به صورت متمایل به راست یا چپ است؛ حروف خوابیده. ۲ در حروف چاپی لاتینی، به جای ایرانیک، ایتالیک گفته می‌شود: این جمله با حروف ایرانیک و آوانگار 'irān-ik با حروف ایتالیک است.

**ایرانی‌گری** 'irān-i-gar-i (حامصه) حس وطن‌پرستی نسبت به ایران؛ ایرانیت: هیچ باور می‌کردید که من با ایرانی‌گری تقلید شما کرده‌باشم؟ (میرزا حبیب ۲۳)

**ایرپلین** 'eyrp[e]leyn [انگ.؛ airplane (ا.؛ (منسوخ) هواپیما (م.؛ ۱) →: مردم از ایرپلین حرف می‌زدند که در آسمان پرواز می‌کرد. (پارسی‌پور ۹۱)

**ایرتاکسی** 'eyrtākxi [انگ.؛ air taxi (ا.؛ نوعی هواپیمای کوچک مسافربری که معمولاً به صورت خصوصی مسافر جابه‌جا می‌کند.

**ایرکاندیشن** 'eyrkāndišen [انگ.؛ (ا.؛ (مکانیک) ارکاندیشن →.

**ایرلندی** 'irland-i (صده، منسوب به ایرلند، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به ایرلند: شعر ایرلندی. ۲. اهل ایرلند: نویسندهٔ ایرلندی. ۳. خاتمش... ایرلندی است. (هدایت ۱۰۵) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در ایرلند: محصولات ایرلندی. ۴. (ا.؛ زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی،



**ایریگاتور** 'irigātor [فر.: irrigateur] (ا.) (پزشکی) ظرفی فلزی یا لعابی با لوله پلاستیکی برای تنقیه یا شست و شوی مجرای ادرار: اجازه بدهید این ایریگاتور را جای امنی سپرده، شرف یاب شوم. (مسعود ۱۰۴)

**ایز** 'iz [تر.: ا.] نشان؛ اثر؛ رد پا. **ایز گم کردن** (گفتگی) (مجاز) ۱. رد کردن گم کردن. ۲. دیگران را به اشتباه انداختن: به منظور این که ایز گم کند، به اتاق خودش ترفت. (علوی ۹۱)

**ایزار** 'izār (ا.) (قد.) (مجاز) ازار ۲: خانه ای دید مجصص و منقش، ایزار چینی زده. (نظامی عروضی ۳۴) **ایزار** ۲: [از عر.: ازار] (ا.) (قد.) ۱. بقیچه: ده من متقا بستان و پاکیزه کن و بر دو ایزار... ظرفی کن. (جمال الدین ابیروح ۵۹) ۲. آنچه برای پوشاندن پایین تنه به تن می کنند؛ شلوار؛ لنگ: چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم/ تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک. (مولوی ۱۳۸/۳) ۵ باد می جست عظیم، چون به سربالا رسید ایزار باز کرد. (خواجه عبدالله ۵۴۵)

**ایزارپا [ی]** 'i-pā[y] [از عرفا.] (ا.) (قد.) ازارپا: ایزارپایی سقلاطونی ساده در پای و مقنعه نصب در سرافکنده. (ارجانی ۸/۱)

**ایزاره** 'izāre (ا.) (قد.) (ساختمان) ازاره (م. ۲): ایزاره اندرون و دیوار بیرونش به کلتی کاری آراسته. (شرف الدین علی گنجینه ۱۹۷/۵)

**ایزد** 'izad (ا.) (ادیان) ۱. خدا (م. ۱): اول دفتر به نام ایزد دانا... (سعدی ۴۱۱) ۵ ایزد تبارک و تعالی به کمال قدرت و حکمت، عالم را بیافرید. (نصرالله منشی ۲۸) ۲. در فرهنگ ایران قدیم، هریک از فرشتگانی که اهمیت آنها پس از امشاسپندان است: ایزد بهرام، ایزدمهر. ۳. ایزدان که شکل جمع ایزد است، با حذف الف باستانی آن به صورت یزدان در زبان فارسی به کار می رود. نیز - یزدان.

**ایزدپرست** 'i-parast (صفه.) خداپرست.

از خانواده زبان های هندواروپایی، که در ایرلند رایج است.

**ایرمان** 'irmān (ا.) (قد.) ۱. پیشوای دینی: چو موبد بدید اندرآمد ز در/ ابا او یکی ایرمان دگر. (فردوسی ۱۸۳۳) ۲. مهمان، یا مهمان ناخوانده: دل دستگاه توست به دست جهان مده/ کاین گنج خانه را نهدد کس به ایرمان. (خاقانی ۳۰۹) ۳. (مجاز) دنیا: همی بایدت رفتن، آخر گرفت/ که پس دیرماتی در این ایرمان. (سلمان ساوجی: لغت نامه)

**ایرمان سرا** 'i-sarā (ا.) (قد.) اقامتگاه موقتی: در ایرمان سرای جهان نیست جای دل/ دیر از کجا و خلقت بیت الله از کجا؟ (خاقانی ۱۵)

**ایرمانی** 'irmān-i (صند، ا.) (قد.) ایرمان سرا ↑: چو داری در خراسان مرزبانی/ چرا جویی دگر جا ایرمانی؟ (فخرالدین گرانجی ۱۵۹)

**ایرواشر** 'eyrvāšer [انگ.: airwasher] (ا.) (فنی) دستگاه مرکزی خنک کننده هوا. در این دستگاه، آب به صورت افشان به جریان هوا پاشیده می شود و هوای خنک از آن بیرون می آید.

**اتروپلان** 'a'erop[e]lān [فر.: aéroplane] (ا.) (منسوخ) ایرپلین - هواپیما (م. ۱): قشون و حتی اتروپلان انگلیسی هم به گیلان فرستاده اید. (مستوفی ۲۷/۳)

**ایروپولی** 'iropu(oli) [؟] (ا.) (بازی) نوعی بازی که در آن، بازیکنان با انداختن تاس، مهره های خود را بر روی یک صفحه شطرنجی حرکت می دهند و در مسیر حرکت با کارت هایی که ارزش پول دارد، مکان هایی مانند هتل، و فرودگاه را می خرند، یا می فروشند، یا اجاره می دهند. در پایان، با ورشکسته شدن بقیه، یک بازیکن برنده می شود.

**ایریدیوم** 'iridiyom [انگ. / فر.: iridium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره ای رنگ و شکننده که در تهیه برخی آلیاژهای مقاوم به کار می رود.

**ایریدیوم** 'i. [انگ. / فر.] (ا.) (شیمی) ایریدیوم ↑



**ایزدیناه** 'izad-panāh (ص.) ویژگی آن‌که خداوند، پشتیبان و حامی اوست، یا آن‌که به خدا پناه می‌برد، و به مجاز، خداپرست حقیقی: پناه به ایزد به بی‌گاه و گاه/ نیفتد به بد مرد ایزدیناه. (نظامی<sup>۷</sup> ۳۷۳)

**ایزدی** 'izad-i (صند، منسوب به ایزد) مربوط به ایزد؛ خدایی: تقدیر چنان بود که این قوم، نگهبان فروغ ایزدی یعنی دانش و فرهنگ باشد. (خاخری ۳۳۶) که این روز با دافرو ایزدیست/ مکافات بد را ز یزدان بدیست. (فردوسی<sup>۳</sup> ۵۹۷)

**ایزو** 'izo (انگ.: International Standard Organization) (ا.) سازمان بین‌المللی استاندارد. ← گواهی‌نامه ه‌گواهی‌نامه ایزو. **ایزوبار** 'izobār (فر.: isobare) (ص.) (فیزیک) دارای فشار برابر.

**ایزوتوپ** 'izotop (فر.: isotope) (ا.) (شیمی) هریک از اتم‌های مختلف یک عنصر که خواص شیمیایی یک‌سان و کاملاً مشابه دارند، ولی جرم اتمی آنها باهم متفاوت است. **ایزوتونیک** 'izotonik (فر.: isotonique) (ص.) (شیمی) دارای فشار اسمزی برابر.

**ایزوسیل** 'izosil [۹] (ا.) (ساختمان) عایق رطوبتی قیرمانند، که آن را به صورت لایه‌ای روی سطح پشت‌بام می‌کنند.

**ایزوگام** 'izogām [۹] (ا.) (ساختمان) نوعی عایق آماده ضد رطوبت که بیش‌تر برای پوشاندن پشت‌بام استفاده می‌شود و به شکل ورقی ضخیم ساخته شده از قیر، مواد شیمیایی، مواد چسبنده، و الیاف است که پلاستیک نازکی روی آن کشیده شده است. لایه‌های آن را با گرم کردن به هم می‌چسبانند که یک پارچه شود. ۸ دراصل نام تجاری است.

**ایزولاسیون** 'izolāsiyon (فر.: isolation) (امص.) (ساختمان) عایق‌کاری →.

**ایزوله** 'izole (فر.: isolé) (ص.) (ساختمان) عایق حرارت و رطوبت. ۲. (مجان) منزوی. ←

• ایزوله شدن.

• **شدن** (مصد.) (مجان) جدا شدن از دیگران؛ منزوی شدن: باید کاری کرد که اینها ایزوله بشوند. (← میرصادقی<sup>۱</sup> ۱۲۴)

• **کردن** (مصد.) ۱. (ساختمان) عایق کردن. ۲. (مجان) جدا و منزوی کردن.

**ایزومر** 'izomer (فر.: isomère) (ا.) (شیمی) دو یا چند ترکیب شیمیایی که فرمول مشابهی دارند، ولی به سبب تفاوت ساختار مولکولی، خواص متفاوتی از خود نشان می‌دهند.

**ایزومری** 'i-i (فر.فا.) (حامص.) (شیمی) وضع و حالت ایزومر.

**ایژک** 'izak (ا.) (قد.) شراره آتش: چو زر ساهو چکان ایژک از او لیکن چو بنشستی/ شدی زر ساهو چون سیمین شیش و غیبه جوشن. (شهید بلخی: اشعار ۳۲) **ایساغوجی** 'isāguji (معر. از بو.) (ا.) (قد.) (منطق) مدخل منطق که عبارت است از کلیات خمس. ← کلیات ه‌کلیات خمس: من پیش او به خواندن ایساغوجی... شروع کردم. (ابن سینا: مبنوی<sup>۲</sup> ۱۵۴)

**ایست** 'ist (بهر. ایستادن و ایستیدن) ۱. ← ایستادن. ۲. (شج.) (ا.) برای فرمان به توقف به کار می‌رود؛ بایست؛ بایستید: ایست ای راه‌زن! (قاضی ۱۲۸۵) ۳. (نظامی، ورزش) فرمانی از طرف سرپرست یا فرمان‌ده برای توقف نظامیان یا ورزش‌کاران: صدای فرمان‌ده گردان توپ‌خانه متفجر شد: ایست... خبردار! (محمود<sup>۱</sup> ۳۵) وکیل‌باشی فرمان ایست داد و جناب تیمسار شروع کردند. (آل‌احمد<sup>۷</sup> ۱۲۱) ۴. فرمانی از طرف مأمور راه‌نمایی و رانندگی برای توقف وسایل نقلیه: با ایست پلیس، ماشین را متوقف کردم. ۵. (امص.) (پزشکی) توقف ناگهانی دم‌بازدم ریه‌ها یا فعالیت انقباضی قلب که برای درمان آن، دادن تنفس مصنوعی یا ماساژ قلبی لازم است: ایست تنفسی، ایست قلبی. ۶. (قد.) ایستادن؛ توقف: نیستشان از جست‌وجو یک لحظه ایست/ ازپی ه‌نشان یکی دم ایست نیست. (مولوی<sup>۱</sup> ۴۲۵/۳)



❦ **سَه قَلْبِی** (بزشکی) توقف ناگهانی ضربان قلب که با قطع نبض و افت شدید فشارخون مشخص می‌شود.

❦ **سَه کامل** (موسیقی ایرانی) ۱. توقف کامل ملودی. ۲. نت تعیین‌کننده پایان گام.

❦ **سَه کردن** (مهد.ج.) توقف کردن: اتومبیل ایست کرد. (هدایت<sup>۱</sup> ۶۹)

❦ **سَه موقت** (موسیقی ایرانی) توقف کوتاه ملودی روی نت مشخص. نیز ← نت ایست.

**ایستا** -ā- (ص.) فاقد تحرک، تکامل، تغییر، و پویایی؛ مقید؛ پویا؛ اسکولاستیک در قرون وسطی روندی ایستابود.

**ایستادگی** -ist-ād-e-gi (حامص.) ۱. پای‌داری و مقاومت: ایستادگی شما را در مقابل مخالفان تحسین می‌کنم. ۲. مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود خدا. (بیهقی<sup>۱</sup> ۹۵۴) ۳. (قد.) برجای ماندن؛ توقف: مگر او را در درهٔ ما دلیری ایستادگی نیست. (ارجانی ۵۱۱/۵)

❦ **سَه کردن** (مصد.ج.) پای‌داری و مقاومت کردن: این جنگ سوم است... مردم همه گرسنه هستند. تاکنون ایستادگی کرده‌ایم. (هدایت<sup>۲</sup> ۱۵) ۴. ما به قول خود ایستادگی کردیم و خونیان را آوردیم با مال بسیار. (بیغمی ۷۸۶)

**ایستادن** -ist-ād-an (مصد.ج. بد.: ایست) ۱. سرپا بودن یا ماندن؛ مقید؛ نشستن: من... در عقب او ایستاده‌بودم. (جمال‌زاده<sup>۱۶</sup> ۱۶۱) ۲. برخاستن؛ سرپا شدن؛ بلند شدن: شاگردان نشسته‌بودند، با وارد شدن معلم به احترامش ایستادند. ۳. توقف کردن در جایی: اتوبوس ایستاد و چند نفر پیاده شدند. ۴. ما حریف ایرانیان نیستیم، دیگر ما را مجال ایستادن و برپای بودن نیست. (بیغمی ۷۸۶) ۴. از حرکت و کار کردن بازماندن. ← ایست (بر.س.)؛ قلم ایستاده... می‌ترسیدم که نفس بکنم. (هدایت<sup>۱</sup> ۲۲) ۵. حالت مناسب به‌خود گرفتن چیزی: مواهبت خیلی خوب ایستاده، دیگر نیازی به گیرهٔ سرنداری. ۶. (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن؛

آوردن: دو شخصیت متضاد... یکی نمایندهٔ قساوت... و دیگری نمایندهٔ حق و فضیلت انسانی که باید تا پای جان در دفاعش ایستاد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ۵. اگر مر خلق را ذره‌ای از مصطفی (ص) پدید آید، دون عرش، هیچ چیز مر ورا نیستند. آن‌که وی ذره‌ای مصطفی (ص) را نایستد، مر کمال حق را چگونه ایستد؟ (مستملی‌بخاری: شرح‌تصرف ۹۰۴) ۷. (مجاز) منتظر ماندن برای کسی یا چیزی: هرچه ایستادم، از آمدن دوستم خبری نشد. ۸. حمله کردند به نیرو، و کس کس را نایستاد و نظام بگست از همهٔ جوانب. (بیهقی<sup>۲</sup> ۲۶۸) ۸. بند آمدن و قطع شدن جریان چیزی: باران ایستاده‌بود. (میرصادقی<sup>۱</sup> ۷۵) ۹. (مجاز) اصرار و پافشاری کردن بر چیزی: من هنوز روی قولم ایستاده‌ام. ۱۰. بر سر حرف خودش ایستاده‌است و اصلاً از حرفش بر نمی‌گردد. ۱۱. (قد.) اقامت کردن: نخستین قدم سوی مغرب نهاد/ به مصر آمد آن‌جا دو روز ایستاد. (نظامی<sup>۸</sup> ۱۶۸) ۱۲. چون از عرفات بازگشتم، دو روز به مکه بایستادم. (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۶۱) ۱۱. (قد.) شروع کردن به کاری یا ادامه دادن آن: از خود غایب گشت، هم‌چنان فرا رفتن ایستاد. (خواجeh عبدالله<sup>۱</sup> ۱۵۵) ۱۲. (قد.) آماده بودن؛ مهیا شدن: شاه داراب می‌فرماید: اگر سر جنگ داری، ایستاده‌ام. (بیغمی ۷۸۶) ۱۳. فرمان شاه راست، به هرچه می‌فرماید، ایستاده‌ام. (نظام‌الملک<sup>۲</sup> ۲۴۵) ۱۳. (قد.) شدن: در ولایتی... اسماک باران‌ها اتفاق افتاد، چنان‌که چشمه‌ها تمام خشک ایستاد. (نصرالله‌منشی ۲۰۲) ۱۴. (قد.) خودداری کردن از انجام کاری: عبدالله چون کارش سخت تنگ شد، از جنگ بایستاد. (بیهقی<sup>۱</sup> ۲۳۷) ۱۵. (مصد.ج.) برپا داشتن؛ اقامه کردن: باطن روزه به ایستادنِ حدود دین است از شرح و بیان باطن کتاب شریعت... (ناصرخسرو<sup>۲</sup> ۲۱۸) ۱۶. **سَه یا کسی** (قد.) از او جانب‌داری و حمایت کردن: گفت: ای مردمانِ شام، شما چرا با بنی‌امیه ایستادید و سوی بنی‌هاشم نیامدید؟ (بلعی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

❦ **در کاری (کاری را) سَه** (قد.) بدان کار مشغول



شدن: هم‌چنان در رفتن ایستاد... خود را میان بادیه دید.  
(جامی<sup>۸</sup> ۷۱) ۵ در چاره‌کارش ایستادند/وز کار وی آن  
گره گشادند. (نظامی<sup>۲</sup> ۲۳۷ ح.) ۵ موش این فصول بشنود  
و زود در بریدن پندها ایستاد. (نصرالله‌منشی ۱۶۱) ۵  
دروقت، جامه به سر بیرون افکند و کرفه برگرفت و در  
کار ایستاد. (خواجہ عبداللہ<sup>۱</sup> ۱۱۶)

**ایستاده** 'ist-ād-e (صفه، از ایستادن) ۱.  
سرپامانده؛ مقرّ نشسته: تپتری درمیان آن قصر  
واقع است که جای قریب ده‌هزار کس نشسته و ایستاده...  
می‌شود. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۲۰۳) ۲. (قد.) درحال  
ایستادن: ایستاده دعا می‌خواند. (حاج‌سیاح<sup>۲</sup> ۴۶) ۵  
دیده‌بانان که بر کوه بودند ایستاده به یک‌دیگر تاختند.  
(بیہقی<sup>۱</sup> ۸۰۶) ۳. (صد.) بدون حرکت؛ ثابت: بر  
آپ ایستاده بول نکند، اگر روان باشد، روا بُود.  
(بحرالنفوذ ۲۲۶) ۵ ستارگان ایستاده آند که بر همه  
آسمان‌ها پراکنده‌اند. (بیرونی: فتنه‌نامہ<sup>۱</sup>) ۴. (نظامی)  
درحالت قیام برای تیراندازی؛ مقرّ به‌زانو. ۵  
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی  
یا صفت مطلق.

**ایستار** 'ist-ār (۱.) دیدگاه (م. ۴) →: نقد ادبی یا  
ایستارهای جامعه‌شناسانه.

**ایستار** 'istār (معر. از یو، = استار) (۱.) (قد.) استار  
→: بالای او که بار بُود کم از ایستار/گویی که هست یا  
وی مانند کوه بار. (مجدخوافی: گنجینه ۱۰۲/۵)

**ایستان** 'ist-ān (بهر. ایستادن و ایستاندن) ←  
ایستاندن.

**ایستاندن** 'i-d-an (مص.م. به. ایستان) ۱.  
کسی یا چیزی را سرپا نگه داشتن؛ متوقف  
کردن: شاه را برابر پنجره می‌ایستام. (مؤذنی ۱۲۰) ۲.  
(قد.) گماشتن: به‌نصرمُشکان را بگوی تا دبیری نامزد  
کند و از خازنان کسی بایستاند. (بیہقی: فتنه‌نامہ<sup>۱</sup>)

**ایستاندن** 'ist-ān-id-an [= ایستاندن] (مص.م.،  
به. ایستان) (قد.) ۱. ایستاندن (م. ۱) →: حسنک  
را به پای دار آوردند... و دو پیک را ایستادید بودند که  
از بغداد آمده‌اند. (بیہقی<sup>۱</sup> ۲۳۳) ۲. ایستاندن (م. ۲)  
→: حسین بن الحسین، الیاس را بایستادید به عمل

سیستان. (تاریخ سیستان<sup>۱</sup> ۱۸۳)

**ایستایی** 'i-ā-y (۱.) (حاصه.) ۱. وضع و حالت  
ایستا؛ ایستا بودن؛ مقرّ. پویایی: پویایی و  
ایستایی، دو مقوله اصلی جامعه‌شناسی اگوست گت است.  
(مطهری<sup>۱</sup> ۶۲) ۲. (۱.) (مکانیک) استاتیک →.  
**ایست‌سنج** 'ist-sanj (صفه، ۱.) (فرهنگستان)  
پارکومتر →.

**ایستگاه** 'ist-gāh (۱.) ۱. جای  
ایستادن و وسایل نقلیه عمومی برای سوار و  
پیاده کردن مسافر یا تخلیه بار: ایستگاه اتوبوس،  
ایستگاه قطار. ۵ رویه‌روی ایستگاه، کانه‌ای تا صبح باز  
است... تا قطار برسد، چهل دقیقه وقت داریم. (گلشیری<sup>۱</sup>  
۱۲۲) ۵ در همان ایستگاه که باید بلوط بخرم و یا توی  
قطار چیزی بخرم. (آل‌احمد<sup>۲</sup> ۱۹۲) ۵ ایستگاه  
کشتی خیلی از ساحل دور است. (حاج‌سیاح<sup>۱</sup> ۱۱) ۲.  
جایی که در آن، کارهای فنی خاصی انجام  
می‌شود: ایستگاه رادیو. ۳. محل استقرار  
مأمورانی که وظیفه‌ای خاص را انجام  
می‌دهند: ایستگاه بازرسی. ۴. جای توقف برای  
استراحت یا انجام دادن فعالیت: کوه‌نوردان تا  
ایستگاه سوم را یک‌بارہ رفتند و در آن‌جا استراحت  
کردند. ۵ ایستگاه‌های نقاشی برای کودکان در نمایش‌گاه  
کتاب دایره شده است.

۵ **صلواتی** (گفتگو) جای‌گاه خاصی دارای  
جنبه مذهبی و تبلیغی که در آن‌جا مراجعان،  
کالا یا مواد خوراکی را با گفتن صلوات و بدون  
پرداختن پول دریافت می‌کنند: در جبهه یک  
ایستگاه صلواتی بود که در آن به رزمندگان شربت  
می‌دادند.

۵ **فشارشکن** (مکانیک) محل استقرار  
شیرآلات و ادوات کاهش فشار در نقاط میانی  
خطلوله پرفشار.

۵ **فضایی** ماهواره‌ای بزرگ و مجهز که برای  
گردش بلندمدت در مدار زمین طراحی  
شده است و به‌صورت پای‌گاهی برای انجام  
مأموریت‌های اکتشافی، تحقیقات علمی،



محشور بشود. (= محمود<sup>۲</sup> ۱۲۲)

**ایشالا** 'išāllā [از عر.] (شج.) (عامیانه) ان شاء الله  
→: ایشالا ولش می‌کند. محمد من هم باهاشان زندانی  
است. (= محمود<sup>۲</sup> ۲۹۶)

**ایشالاه** 'išāllāh [از عر.] (شج.) (عامیانه) ان شاء الله  
→: ایشالاه عروسی دختر خودتان. (آل احمد<sup>۳</sup> ۲۶)

**ایشان** 'išān (ض.) ۱. ضمیر شخصی منفصل،  
سوم شخص جمع؛ آنها؛ آنان: ایشان گفتند. ۲  
ایشان را دیدم. ۳ به ایشان گفتم. ۴ کتاب ایشان. ۵  
چشم‌های ایشان یُر بود از احترام و احتشام او. (بی‌هی<sup>۱</sup>  
۳۵) در شکل قدیم به + ایشان = بدیشان،  
مانند بدو (= به او). ۴. (احترام‌آمین) گاهی  
برای بزرگداشت و احترام کسی در معنای  
مفرد به کار می‌رود: - استاد را می‌فرمایید؟ ایشان  
خودشان تنهایی به مسافرت رفته‌اند. ۵ عجب! ایشان  
اخوی زاده جناب عالی هستند؟! (هدایت<sup>۳</sup> ۳۳) مرا به  
خدمت حضرت ایشان... برسانید. (مری ۹۹۰) در  
قدیم برای غیرانسان نیز به کار می‌رفته‌است:  
صدوسی طاروس تر و ماده آورده‌بود... و امیر مسعود  
ایشان را دوست داشتی. (بی‌هی<sup>۱</sup> ۱۳۵)

**ایشک** 'iš[š]ak [تر.] (= ایشک) (ا.) ۱. (دشنام)  
(مجان) آدم نفهم و بی‌شعور. ۲. (جاتوری) ایشک  
→ خر (م. ۱).

**ایشک آغاسی** 'išekā'āqāsi [تر.] (ا.) (دیوانی)  
ایشیک آقاسی →: اداره چی و ایشک آغاسی... به  
آنها فرصت سر خاراندن نمی‌دادند. (هدایت<sup>۶</sup> ۱۵۶)

**ایشک آغاسی باشی** 'išekā'āqāsi bāši [تر.] (ا.)  
(دیوانی) ایشیک آقاسی باشی →: میرآخور و  
ایشک آغاسی باشی و حکیم باشی. (میرزا حبیب ۲۱۱)

**ایشک آغاسی باشی گری** 'i-gar-i [تر. فا.]  
(حامص.) ایشیک آقاسی باشی گری →.

**ایشک آقاسی** 'išekā'āqāsi [تر.] (ا.) (دیوانی)  
ایشیک آقاسی →.

**ایشک آقاسی باشی** 'išekā'āqāsi bāši [تر.] (ا.)  
(دیوانی) ایشیک آقاسی باشی →: ایشک خاتمه که...  
رنیس کل، ایشک آقاسی باشی بود. (نظام السلطنه ۳۲۰/۱)

تعمیر ماهواره‌ها، و مانند آنها عمل می‌کند.  
**ایست‌گاهی، ایستگاهی** 'i-i (صد.)، منسوب به  
ایستگاه) مربوط به ایستگاه. نیز ← ضربه ۵  
ضربه ایست‌گاهی.

**ایستیدن** 'ist-id-an [= ایستادن] (مصد.)، بد...  
ایست (قد.) ایستادن →: پرسر راه رسید، بایستید و  
گفت... (بی‌هی ۷۸۶)

**ایسر** 'ar'aysar [عر.] آیسر (صد.) (قد.) ۱.  
آسان‌ترین: این مراد... به احسن صور و ایسر وجوه بر  
منصه حصول جلوه‌گر آید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۶) ۲.  
(ا.) طرف چپ؛ چپ؛ مقد. آیمین. نیز ← ۵  
ایسر فلک.

۵ ← **فلک** (قد.) (نجوم) نیمه چپ یا نیمه  
زیرین فلک البروج.

**ایسکمی** 'iskemi [تر.] (ischémie) (امصد.)  
(پزشکی) کاهش خون‌رسانی در قسمتی از بدن  
به دلیل تنگ شدن یا انسداد رگ‌های  
تغذیه‌کننده آن قسمت.

**ایسلندی** 'island-i (صد.)، منسوب به ایسلند،  
کشوری نزدیک قطب شمال، ۱. اهل ایسلند:  
ورزش‌کار ایسلندی. ۲. (ا.) زبانی از شاخه  
زبان‌های ژرمنی، از خانواده زبان‌های  
هندواروپایی، که در ایسلند رایج است.

**ای سی، ای سی** 'ey.si [انگ.] (A.C.:  
Alternating Current) (ا.) (برق) جریان  
متناوب. ← جریان ۵ جریان متناوب.

**ایش** 'iš (شج.) (گفتگی) برای بیان انزجار و  
عصبانیت و دل‌خوری از چیزی گفته می‌شود:  
ایش، باز اینها سرزده آمدند خاتمه ۵. از سر خستگی و  
خشم، زیر لب گفت: ایش...! (آل احمد<sup>۳</sup> ۷۱)

۵ ← **سوفیش (سوویش)** (گفتگی) ایش ↑: به  
خیلی‌ها برخورد و ایش‌ویششان درآمد. (مخمل‌یاف  
۷۴) ۵ پدرسوخه‌ها! همه‌اش ایش‌ویش؟ (= آل احمد<sup>۳</sup>

۷۳)

**ایشالله** 'išāllāh [از عر.] (شج.) (عامیانه)  
ان شاء الله →: ایشالله که با علی اکبر حسین هم



**ایشک آقاسی باشی گری** 'i-gar-i [تر.فا.ا].

(حامص.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی گری →

**ایشک خانه** 'išek-xāne [تر.فا.ا]. (دیوانی)

ایشیک خانه →

**ای شگفت** 'ey-šeg(ə)ft [عر.فا.ا]. (شج.) (قد.)

برای بیان شگفتی از کسی یا چیزی گفته می شده است؛ شگفتا: آبی که در ولایت تو خیزد

ای شگفت / گویی ز هیبت تو طلسمی بُود بر آن. ←

فرخی<sup>۱</sup> (۳۳۰) ○ بزد دست و ریش شهنشه گرفت /

به خواری کشیدش به خاک ای شگفت. (فردوسی<sup>۲</sup> ۵۷۶)

**ای شگفتی** 'e-i [عر.فا.ا]. (شج.) (قد.) ای شگفت

↑ : جهان ای شگفتی به مردم نکوست / چو بینی همه درد

مردم از اوست. (اسدی<sup>۵</sup>)

**ایشیت** 'ar'e)višiy[at [عر.: ایشیت، از آئشی؛

(امص.) (فلسفه) چیستی → تمامی دانش در

همه چیزی پنج گونه است: ایشیت و کیفیت و کمیت و

لیت و سبب. (عنصرالمعالی<sup>۱</sup> ۲۵۸)

**ایشیک آقاسی** 'iškā'āqāsi [تر.ا]. (دیوانی)

ایشیک آقاسی →

**ایشیک آقاسی باشی** 'iškā'āqāsi bāši [تر.ا]. (دیوانی)

ایشیک آقاسی باشی →

**ایشیک آقاسی باشی گری** 'i-gar-i [تر.فا.ا].

(حامص.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی گری →

**ایشیک آقاسی** 'iškā'āqāsi [تر.ا]. (دیوانی)

در دوره صفوی و پس از آن، متصدی امور دربار

پادشاهان: سوار... بر آن درگاه ایستاده و

ایشیک آقاسی خبر به اندرون برد. (نظری<sup>۴۹</sup>)

**ایشیک آقاسی باشی** 'iškā'āqāsi bāši [تر.ا]. (دیوانی)

رئیس ایشیک آقاسی ها. ←

ایشیک آقاسی: ایشیک آقاسی باشی... تمامی ائات

سلطنت و عمله و نعل کارخانه ها به خدمت رسانید.

(نظری<sup>۶۴</sup>)

**ایشیک آقاسی باشی گری** 'i-gar-i [تر.فا.ا].

(حامص.) (دیوانی) عمل و شغل

ایشیک آقاسی باشی: منصب ایشیک آقاسی باشی گری

به... تفویض نمود. (← اسکندریبگ<sup>۲۰۶</sup>)

**ایشیک خانه** 'išk-xāne [تر.فا.ا]. (دیوانی) در

دوره قاجار، اداره تشریفات سلطنتی:

ایشیک خانه، خزانه، ضرابخانه... را بیوتات سلطنتی

می گفتند. (مستوفی<sup>۲۷/۱</sup>)

**ایصال** 'isāl [عر.ا]. (امص.) (قد.) چیزی را به

دیگری رساندن: باید بعضی ایصال آن را بنمایم که

معلوم شود امانت رد شده. (حاج سیاح<sup>۲</sup> ۲۶۴) ○ به

ارسال و ایصال او به حضرت، مثال داد. (جرفادانی<sup>۴۲</sup>)

**ایضا** 'e'ayzān [عر.: ایضاً] (قد.) ۱. هم چنین؛

نیز: ایضاً... روایاتی نقل می کردند. (شهری<sup>۲</sup> ۴۸/۲) ○

ایضاً چون مردم ناراستی می کنند و مال می بزنند، غضب

مستولی می گردد. (قطب<sup>۲۶۲</sup>) ۲. (ص.) همان:

بازارها اکثری تنگ، کوچه ها به شرح ایضاً بسیار تنگ.

(حاج سیاح<sup>۱۲۹</sup>)

**ایضاح** 'izāh [عر.ا]. (امص.) (قد.) آشکار کردن؛

واضح ساختن: در قدیم، شرح و تفسیر آثار ادبی

عبارت از توصیف آن و ایضاح موارد مبهم... بود.

(زین کوب<sup>۳</sup> ۶۵) ○ رقیمة کریمه رسید... و ایضاح

مبهمات محمدالله نمود. (قائم مقام<sup>۵</sup>)

**ایضاله** 'e'ayzān.lā.h[.əu] [عر.: ایضالاً]

(شج.) (قد.) هم چنین از اوست. ۱. عبارتی

است که در کتاب های شعری هنگام نقل

شعرهای یک شاعر پس از آن که پیش تر، شعری

به نام او نقل شد، می آمد: از حافظ است: ... ایضاله:

... (← حافظ<sup>۱</sup> ۳۵۴)

**ایطال** 'itāt [عر.: ایطاء] (امص.) (ادبی) تکرار کردن

قافیه، که از عیوب شعر است و به دو گونه

است. ← ایطای جلی. ← ایطای خفی:

ایطای جلی، الف «آسا» و «مرا» و «تو را» و «شوریا» در

هر قصیده یکی جایز است، و اگر مکرر شود در ایطای

دیگر، آن را ایطا خوانند و آن از عیوب قافیت است.

(شمس قیس<sup>۲۱۰</sup>)

«~ سی جلی (ادبی) تکرار قافیه به طور

آشکار، مانند قافیه کردن کلمه های «هنرمند» و

«دانشمند».

«~ سی خفی (ادبی) تکرار قافیه به طور پنهان و



کرد. (ظہیری سمرقندی ۲۷۹)

❦ • ~ کردن (مصد.م.) ایقا ↑ : هرکس باید در جامعه وظیفه خود را ایفا کند.

❧ ~ سی نقش ۱. (نمایش، سینما) بازی کردن در یک نقش نمایشی: بهترین بازیگران در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند. ۲. (مجاز) انجام دادن وظیفه‌ای که برعهده کسی گذاشته شده: برای ایفای نقش درست در جامعه باید منظم بود.

❧ ایقاد 'ifād [ع.ر.] (امصد.) (قد.) فرستادن: احکام مشتمل بر ایقاد کشاورزان و پیشه‌وران به طرف بردسیر صادر گردانید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۲/۴)

❦ • ~ کردن (فرمودن) (مصد.م.) (قد.) ایقاد ↑ : تلگراف... [را که] برای اطلاع مخلص ایقاد فرموده بودید، ملاحظه نمود. (نظام السلطنه ۳۷۳/۲)

❧ ایفاگر 'ifā-gar [ع.ر.ف.ا.] (صد.) ۱. انجام‌دهنده کاری: ایفاگر این مهم، شما باشید. ۲. بازیگر: ایفاگر نقش ناصرالدین‌شاه، یکی از بهترین هنرپیشه‌ها بود.

❧ ایفاگری 'ī-fā-garī [ع.ر.ف.ا.] (حامصد.) عمل ایفاگر: ایفاگری این نقش، سرانجام به هنرپیشه معروف... واگذار شد.

❧ ایقاظ 'e'ayqāz [ع.ر.] (ج.ر. یقظ و یقظ [صد.ا.]) (قد.) ۱. بیداران. ۲. (قد.) درحال بیداری: هم‌چو آن اصحاب کهف از باغ جود/ می‌چرم ایقاظ نی بل هم زقود. (مولوی ۲۸۴/۳)

❧ ایقاظ 'iqāz [ع.ر.] (امصد.) (قد.) بیدار کردن: ایقاظ و تنبیه لویای خفته و تحریک حس انتقام در دشمن مغلوب. (دهخدا ۲۴۸/۲)

❧ ایقاع 'iqā' [ع.ر.] (امصد.) ۱. (حقوق) عمل قضایی، که به صرف ارضای یک طرف، منشأ اثر حقوقی شود، مانند ایجاد حق به نفع غیر. ۲. (موسیقی) وحدت‌های متریک، ریتمیک، مدون، و رایج به صورت عملی در موسیقی سنتی ایران و رایج به صورت تئوری و عملی در کشورهای عرب و ترکیه و برخی از کشورهای آسیای میانه: ایقاع، جماعتی نقرات باشند که میان آنها زمان‌های معینه محدوده واقع شود. (مراغی

نامحسوس، چنان‌که جزء دوم کلمه بر اثر کثرت کاربرد، جزئی از کلمه به نظر برسد، مانند قافیه کردن کلمه‌های «رنجور» و «مزدور».

❧ ایطالیایی 'itāliyā-yi' (= ایتالیایی) (صد.) منسوب به ایتالیا (ایتالیایی) →.

❧ ای عجب 'ey-'ajab [ع.ر.] (شج.) ای شگفت →: نه بوی مهر می‌شویم از تو ای عجب/ نه روی آن‌که مهر دگرکس پیرویم. (سعدی ۵۷۳/۳) ای عجب! آن عهد و آن سرگند کو/ وعده‌های آن لب چون قند کو؟ (مولوی ۹۶/۱)

❧ ای عجیبی 'e-i' [ع.ر.ف.ا.] (شج.) (قد.) ای عجب → ای شگفت: خیال تو همه شب زی من آید ای عجیبی/ روان من همه شب خادم خیال تو بود. (خسروانی: گنج ۲۲/۱)

❧ ایغاق 'e'ayqāq [تر.] (صد.) (قد.) سخن‌چین. نیز → ایقاق: زیان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن/ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاق. (حافظ ۲۰۰/۱)

❧ ایغایی 'e-i' [تر.ف.ا.] (حامصد.) (قد.) سخن‌چینی: مظفر دانست که این ایغایی، «لا» کرده‌است. (بیغمی ۷۸۶)

❧ ایقال 'iqāl [ع.ر.] (امصد.) (ادبی) در بدیع، آوردن معنی پیش از قافیه به صورت کامل و سپس آوردن کلمه‌ای به عنوان قافیه به طوری که معنی را تأکید کند، مانند «ممدود» در این ابیات: حسرتِ مادرِ گیتی همه وقت این بوده‌ست/ که بزاید چو تو فرزند مبارک ممدود - پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای/ پارسایان را ظلی به سر آمد ممدود. (سعدی ۷۱۷-۷۱۸)

❧ ایغر 'e'ayqar [تر.] (صد.) (قد.) تر (مقر. ماده): اسب ایغر بدوی. (نطنزی ۵۴۹)

❧ ایغوری 'oyqoqur-i' [تر.ف.ا.] (صد.) منسوب به ایغور (ایغوری) →.

❧ ایفا 'ifā' [ع.ر.] (امصد.) انجام دادن؛ به جا آوردن: ایفای خدمت، ایفای وظیفه. ۵ پس از آن‌که از ایفای این وظیفه... خلاص می‌یافتم، به یکی از انجمن‌ها... می‌شانتام. (اقبال ۱/۷/۴) ۵ به ایفای تذور و نوافل نیام



(۸۸)

**ایکی تانیه** 'iki-sāniye [تر.ع.]. (ق.) (عامیانه) در دو

تانیه، و به مجاز، خیلی فوری: بنشین، ایکی تانیه  
برایت انجام می‌دهم. ○ ایکی تانیه رفت و برگشت.

**ایگورگ** 'igreg [تر.ا.] [y: (ا.)]. ۱. (ریاضی) حرفی که  
معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر  
مجهول است. ۲. (مجاز) عنوانی برای شخص  
یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست،  
یا باید پوشیده بماند: خانم یا آقای ایکس و ایگرگ  
نمی‌شناسم.

**ایگو** 'igo [انگ.: ego] (ا.) (روانشناسی) خود xod  
→.

**ایل ۱** 'il [تر.ا.] (ا.) ۱. گروهی از مردم هم‌نژاد، که  
فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً  
به‌صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند: ایل  
ناچار، ایل قشقای. ۲. (مجاز) گروه یا دسته: ایل  
نوه‌های کوکب‌خاتم... یک پیک‌نیک راه انداختند.  
(فصیح ۲۵۸)

○ **ساختن** (مص.م.) (قد.) کسی را مطیع  
فرمان خود کردن: آلدین... را به‌جهت استمالت و ایل  
ساختن اسماعیل‌لی‌خان به قزوین فرستادند. (نطنزی  
۱۸۳)

○ **شدن** (مص.ا.) (قد.) مطیع فرمان کسی  
شدن: هرکس که ایل نشود، با زنان و فرزندان... هلاک  
شود. (جویی ۱/۱۱۴)

○ **سوالوس** ایل و تبار (م.ا.) ↓: هر سرکرده‌ای با  
ایل‌والوس خود... روان بودند. (جمال‌زاده ۲۲)

○ **سوتبار** ۱. خانواده و نژاد و اجداد: ایل و تبار  
بختیاری از دو طایفه بزرگ تشکیل شده‌است. ○ همه  
ایل و تبار ما را می‌شناخت. (فصیح ۱۸۱) ۲. (گفتگی)  
(طنز) (مجاز) اقوام و خویشاوندان: نه که  
خانواده‌شان خیلی کم بود، ایل و تبارشان را هم  
آورده بودند!

**ایل ۲** 'i. [تر.ا.] (ا.) (قد.) (گامشمار) سال. نیز ←  
نیل.

**ایلا** 'ila [عر.ا.] (امص.) (فقه) قسم خوردن بر  
ترک نزدیکی (مباشرت) با زوجه، که موجب

**ایقاعی** 'i-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به ایقاع)  
(موسیقی) ۱. مربوط به ایقاع. ← ایقاع (م.۲):  
اوزان ایقاعی در شعر فارسی. ۲. ویژگی کوبه‌های  
متساوی از جهت زمان؛ ضربی.

**ایقاق** 'ex'ayyqāq [تر.ا.] (صد.) (قد.) ایغاغ →.  
○ **کسی را ~ شدن** (قد.) درباره او  
سخن چینی کردن: ایشان را ایقاق شد و آن گناه بر  
ایشان درست گردانید. (جویی ۱/۶۰/۳)

**ایقان** 'iqān [عر.ا.] (امص.) ۱. حالت ذهن که  
امری را کاملاً درست می‌داند؛ یقین: آیا برای  
شما ایقان حاصل شده‌است؟ ۲. دقت و اندیشیدن  
که حاصل آن، باور داشتن امری است: ملک  
گفت: شما امروز بازگردید تا من در این حال به نظر امعان  
و ایقان نگه کنم. (دراوینی ۳۱۳) ۳. (قد.) ایمان  
(م.۲) →: دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز/ نژود راه  
سوی درگاه ایقانتش. (پروین اعتصامی ۳۸) مرد ایقان  
رست از وهم و خیال/... (مولوی ۱۷۰/۳)

**ای‌کاش** 'ey-kāš [عر.فا.] (شج.) برای بیان آرزو و  
تمنا به کار می‌رود؛ کاشکی: چشم‌پراه آن طفلک  
بود و آرزو می‌کرد که ای‌کاش باز بیاید و او را ببینم.  
(جمال‌زاده ۳۸۶) ○ ای‌کاش من این دو دیده  
پردوختی/... (؟) (احمدجام ۸۵)

**ای‌کاشکی** 'e.-ki [عر.فا.] (شج.) ای‌کاش ↑:  
ای‌کاشکی تو باز و خالی دانی شد. (خواجeh عبدالله  
۱۲۳)

**ایکبیری** 'ikbir-i [از عرفا.] (صد.) (عامیانه)  
(توهین آمیز) اکبیری →: ایکبیری، خیلی  
خوش قد و قواره بود، دم آینه هم می‌نشست! (←  
مخمل‌باف ۱۳۵)

**ایکس** 'iks [تر.ا.] (ا.) ۱. (ریاضی) حرفی که  
معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر  
مجهول است. ۲. (مجاز) عنوانی برای شخص  
یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست،  
یا باید پوشیده بماند: خانم یا آقای ایکس و ایگرگ  
نمی‌شناسم. نیز ← اشعه ○ اشعه ایکس.



**ایل بگی** 'ilbagi [تر.] (ا.) (قد.) ایل بیگی →.

**ایل بیگ** 'ilbeyg [تر.] (ا.) (قد.) رئیس ایل.

**ایل بیگی** 'ilbeygi [تر.] (ا.) (قد.) رئیس ایل؛

ایل بیگی: رضائلی خان... ایل بیگی و حاکم چهارمعال

شد. (نظام السلطنه ۱۳۵۰/۱) ○ ایل بیگیان... سر از جاده

اطاعت پیچیده... متعرض احوال مسلمان می شدند.

(مروی ۴۱۲)

**ایلجاری** 'iljari [تر.] (ا.) (دیوانی) افراد چریک

غیرمنظم: بیست هزار نفر به عنوان ایلجاری... مهیا

ساخت. (مروی ۱۰۹۸)

**ایل چی، ایلچی** 'ilči [تر.] (ص.) (ا.) (منسوخ)

سفیر →: به یک دیگر نماینده و ایل چی می فرستادند.

(جمالزاده ۱۶۴۰) ○ از اطراف و جوانب، ایل چیان به

پایه سرپر خلافت مصر فرستاده. (اسکندریگ ۲۹) ۲.

(دیوانی) در دوره مغول، نماینده و مأمور

مصالحه و رسیدگی به شکایات که به میان

اقوام فرستاده می شد: دولت او مستعلی گشت، به

قبایل دیگر ایل چیان فرستاد. (جونبی ۱/۲۸)

**ایل چی خانه، ایلچی خانه** 'i-xāne [تر.فا.] (ا.)

(دیوانی) مکانی که برای سکونت ایل چی ها مهیا

می شد: جهت ایل چیان... بیرون شهرها ایل چی خانه ها

سازند. (نخجوانی ۱۹۴/۱)

**ایل چی گری، ایلچی گری** 'ilči-gar-i [تر.فا.ا.]

(حامص.) (دیوانی) عمل و شغل ایل چی؛

سفارت. نیز ← ایل چی: در آن اوقات به

ایل چی گری... به فرانسه رفته و مراجعت نموده بود.

(غفاری ۱۲) ○ امام قلی بیگ... را با تحف و هدایای لایقه

به ایل چی گری پادشاه روس تعیین فرمود. (اسکندریگ

۵۰۷)

**ایل خان، ایلخان** 'ilxān [تر.] (ا.) (قد.) ۱.

رئیس ایل. ۲. عنوان پادشاهان مغولی ایران:

بعد از ایشان یرلیغ ایل خان بزرگ ارغون خان به امضای

آن احکام پیوست. (تاریخ غازان ۲۲۴: لنت نامه ۱)

**ایل خانی، ایلخانی** 'i-xāni [تر.فا.] (ص.)، منسوب به

ایل خان (قد.) ۱. عنوان پادشاهان مغولی

ایران: صاحب معظم افتخار ممالک ایرانی، وکیل

حرمت می شود.

○ ~ کردن (مصد.) ایلا ↑: آن کس ها را

که ایلا کنند از زنان ایشان باشیدن چهار ماه.

(ترجمه تفسیر طبری ۱۴۰)

**ایلات** 'il-āt [تر.عر.] (ا.) ۱. مجموع ایل ها که

در نقاط مختلف کشور پراکنده اند. ۲.

جاهایی که ایل در آن زندگی می کنند. ← ایل ۱

(مر.) ۱. اگر گردش کنی، ولایات و ایلات و دهات و

رعایا را می بینی. (حاج سیاح ۳۹)

**ایلاتی** 'i-āti [تر.عر.فا.] (ص.)، منسوب به ایلات) ۱.

مربوط به ایلات: چند خانوار ایلاتی. (حاج سیاح ۱

۲۹) ۲. ایلیاتی (مر.) ۳. →: مردم دهاتی، ایلاتی...

همه در این امر شریک و متفق بودند. (مینوی ۴۱۰/۲)

من از مهمان نوازی ایلاتی شما باخیرم. (مستوفی

۴۷۱/۲)

**ایلاج** 'ilāj [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. درآوردن؛

داخل کردن: دی شوی بینی تو اخراج بهار/ لیل گردی

بینی ایلاج نهار. (مولوی ۳۷/۳) ۲. نزدیکی؛

هم آغوشی: عروس را با داماد گفتمی هست، اما چون

وقت ایلاج باشد، گفت درنگتجد. (شمس تبریزی ۱

۱۷۷/۲)

**ایلاکننده** 'ilā-kon-ande [عر.فا.ا.] (صف.) (فقه)

مردی که سوگند می خورد با همسر خود

نزدیکی نکند. نیز ← ایلا: امام باقر(ع) فرمود:

ایلاکننده... پس از چهار ماه اجباراً باید قسم خود را

پشکند. (مطهری ۳۲۴-۳۲۵)

**ایلامی** 'ilām-i (ص.)، منسوب به ایلام، مرکز استان

ایلام) ۱. اهل ایلام: ایلامی ها در جنگ مقاومت

زیادی از خود نشان دادند. ۲. ساخته شده یا

به عمل آمده در ایلام: توتون ایلامی. نیز ←

عیلامی.

**ایلان ایل** 'ilān'il [تر.] (ا.) (قد.) (گاشماری)

تیلان تیل →.

**ایل باف** 'ilbāf [تر.فا.] (ص.)، بافته شده در ایل:

گبه ایل باف، گلیم ایل باف.

**ایل بگ** 'ilbag [تر.] (ا.) (قد.) ایل بیگ →.



**ایلغارکنان** 'i.-kon-ān [مذ.فا.ا.] (قد.) (درحال تاخت و تاز. نیز ← ایلغار: هفت صد نفر از غازیان افغان را برداشته، ایلغارکنان عازم محاربه... گردید. (مروی ۵۱۸)

**ایلغارگاه** 'ilqār-gāh [مذ.فا.ا.] (ا.) (قد.) (محل و مکان تاخت و تاز. نیز ← ایلغار: ایلغارگاه ترکمانان، اغلب اوقات، این منزل است. (میرزاحیب ۴۴)

**ایلغار** 'ilqār-i [مذ.فا.ا.] (صد.) (منسوب به ایلغار، ا.) (قد.) (حمله‌کننده و شبیخون‌زننده: به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم؟ (جمال‌زاده ۱۸/۲۳) ○ سروکله ایلغاریان نمایان شد. (میرزاحیب ۴۵)

**ایلغامیشی** 'ilqāmīši [مذ.ا.] (امص.) (قد.) (ایلغار؛ غارت. نیز ← ایلغار.

○ ~ گردن (مص.م.) (قد.) (غارت کردن: مزارع آبادان و خراب، ایلغامیشی کرده... (تاریخ‌غازان ۳۰۵: لخت‌نامه<sup>۱</sup>)

**ایلمک** 'ilmak [تر.ا.] (ا.) (صنایع‌دستی) گره فروش. ← گره (مر.۴).

**ایل‌نشین** 'il-nešin [تر.فا.ا.] (صف.) ۱. ویژگی آن‌که در میان ایل زندگی می‌کند: مرا به صحرا، نزدیک خانواده ایل‌نشینی برده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ بدله‌ها زینت‌بخش زنان روستایی و ایل‌نشین است. (← شهری ۲۰۰/۲) ۲. (صد.) ویژگی جایی که ایل در آن‌جا ساکن‌اند: دشت مغان، ایل‌نشین است.

**ایل‌والوس** 'il-o-olus [تر.فا.تر.] (ا.) ← ایل<sup>۱</sup> ایل و تبار (مر.۱).

**ایل‌وتبار** 'il-o-tabār [تر.فا.ا.] (ا.) ← ایل<sup>۱</sup> ایل و تبار.

**ایلول** 'ilul [سر.] (ا.) (گاشماری) ماه نهم از سال شمسی عربی، پس از آب و پیش از تشرین اول، برابر با سپتامبر: از فتح یاد و نصرت، خرداد و تیر تو / وز بخت باد دولت ایلول و آب تو. (مختاری ۴۷۸)

**ایلی** 'il-i [تر.فا.ا.] (صد.) (منسوب به ایل) ۱. مربوط

حضرت ایل‌خانی، حسام‌الدوله. (نخجوانی ۵۶/۲) ۲. (حامص.) مقام ایل‌خان؛ ریاست ایل: ایل‌خانی و... در سایر طبقات تحلیل رفته. (مستوفی ۵۰۶/۳)

**ایل‌خانی‌گری** 'i.-gar-i [تر.فا.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (ایل‌خانی (مر.۲) ↑ : به ایل‌خانی‌گری ایل فاجار نیز سراقراز... گردیدند. (مستوفی ۱۳۲/۱) ○ ریاست سواره و ایل‌خانی‌گری بعضی از طوایف... هنوز به عهدۀ این خانواده است. (افضل‌الملک ۷۷)

**ایلیخی** 'ilxi [تر.ا.] (ا.) (قد.) (گلۀ اسب و استر: در آن‌جا رحل اقامت می‌افکند تا... از ایلیخی بسیار معتبر و اسبها و کُرّه‌ها... دیدن به‌جا آورد. (جمال‌زاده ۲۰۱) ○ امیر... دوازده مادیان که از ایلیخی پدرش تاخت نموده‌بودند، به آن عاجز‌عنایت فرمود. (مروی ۱۰)

**ایلیخی‌چی** 'ilxiči [تر.] (صد.) (ا.) (قد.) (مأمور نگه‌داری ایلیخی: از چرای مادیان‌های دولت... ممانعت می‌کردند و اگر ایلیخی‌چی... از آن حدود می‌گذشت... شلاق می‌زدند. (مستوفی ۳۱۱/۲)

**ایل‌داری** 'il-dār-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) حمایت و مراقبت از ایل: بعد از تحویل به طریق ایل‌داری درباره هریک از اوقاف حضور مبارک شاهی اشرفی و شربت در سلام مرحمت گردیده. (وقایع‌اتاقیه ۳۲۵)

**ایلدرم‌بلدروم** 'ildoromboldorom [تر.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) ایل‌دروم‌بلدروم → از راه دلدردی و ایل‌دروم‌بلدروم، دارای خانه و زندگی معقولی شده‌بود. (جمال‌زاده ۷۱<sup>۱۰</sup>)

**ایلغار** 'ilqār [مذ.ا.] (امص.) (قد.) به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره به جایی حمله بردن: شبیخون: بشری فعلی درحال انفجار است، انفجاری بدتر از ایلغار مغول. (دانشور ۳۳) ○ دوازده‌هزار کس سوار و پیاده برداشته، به ایلغار روانه... گردید. (مروی ۱۲۸)

○ ~ کردن (مص.ا.) (قد.) (ایلغار ↑ : اذن بدهید ما از جلو به خط مستقیم ایلغار کنیم و به شهر برسیم. (نظام‌السلطنه ۸/۱) ○ شش‌هزار نفر از پیاده و سواره... را برداشته، ایلغار کرده... صف قتال و جدال پیاورستند. (مروی ۹۶۱)



(مولوی<sup>۱</sup> ۷۵/۱) سرانگشتِ ایمای عقل از سیمای او این نشان دادی. (روایتی ۹۶) ۲. بیان موضوعی به‌طور رمز یا خلاصه: باقی را نگفته می‌دانی و نوشته می‌خوانی، منظور ما... اشاره و ایمایی است نه اشاعه و اظهار. (طالبوف<sup>۲</sup> ۲۶۸)

❦ ~ کردن (مصدر). (قد.) اشاره کردن: به‌طور اختصار به شرح حال مرحوم صفی‌علی‌شاه ایمایی خواهیم کرد. (افضل‌الملک ۳۷۲) در تاریخ سلطنت کریم‌خان زند ایمایی به آن کرده‌است. (شیرازی ۳۰)

❦ ~ و اشاره ایما (م. ا.) → با ایما و اشاره... آنان را به دخول در خانه خود دعوت می‌کردند. (مشفق‌کاظمی ۴۵)

ایماژ 'imāz [تر.: image] (ا. ا.) (ادبی) تصویر (م. ۵) →

ایمان 'a'eymān [ع.ر.: ایمان، جر. یمین] (ا. ا.) (قد.) سوگندها. ← سوگند: امروز به ایمان و موافق، صفای کلی ظاهر گردی. (زیدری ۱۳)

ایمان 'imān [ع.ر.: ایمن] (امص.) ۱. اعتقاد به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین؛ مقر. کفر: فِرَق اسلامی از لحاظ استحکام عقیده و ایمان... مقام مخصوصی دارند. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۳۹) ۵. ایزد [او] را از درجه کفر به درجه ایمان رسانید. (یهی<sup>۱</sup> ۱۱۶) ۲. یقین داشتن به درستی اندیشه یا امری. ← ایمان داشتن (م. ۲).

❦ ~ آوردن (مصدر). (مصدر.) اعتقاد پیدا کردن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین: چنان ایمان آرید که گوید الله‌الله و بر آن استوار باشید. (محمدبن‌منور<sup>۱</sup> ۲۸۴)

❦ ~ داشتن (مصدر). ۱. اعتقاد داشتن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین: آغاز توحید، ایمان داشتن به خداوند است. ۲. ایمان (م. ۲) → ایمان دارم که در این کار موفق می‌شوم. ۵. جوانان ما باید... به صحت و حقیقت این جمله پرمغز حکیمانه ایمان داشته باشند. (اقبال<sup>۱</sup> ۲/۴)

ایمان‌البیعه 'a'eymān.o.l.bey'e [ع.ر.: ایمان‌البیعة] (ا. ا.) (قد.) سوگندهایی که هنگام

به ایل: زندگی ایلی. ۳. (قد.) (گفتگی) (طنز) با افراد بسیار مانند یک ایل: مهمان‌ها ایلی آمده بودند! ۳. (حامص.) (قد.) فرمان‌برداری و اطاعت: مقدمان پیش آمدند و اظهار ایلی و بندگی کردند. (جوینی<sup>۱</sup> ۱۰۳/۱)

❦ ~ کردن (مصدر). (قد.) مطیع و فرمان‌بردار شدن: رقعهای از پیش ما به‌نزد خلیفه بنویس تا مطیع شود و ایلی کند. (افلاکی: گنجینه ۲۹۱/۴)

ایلیات 'il-iyāt [تر. ع.ر.: (ا.) ایل‌ها؛ ایلات.

ایلیاتی 'i-iyāt [تر. ع.ر.: (صد.) منسوب به ایلیات] ۱. مربوط به ایلیات: نقشه ایلیاتی فرش. ۲. اهل ایل؛ چادر نشین: مردی آفتاب‌سوخته و ایلیاتی. (دیانی ۱۵) ۵. مردمی هستیم ایلیاتی و درحقیقت صحرانشین. (جمال‌زاده<sup>۳</sup> ۳۳) ۳. به‌شیوه یا مانند مردم ایل: شلوار تاحدی جنبه ایلیاتی و چوبانی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ۵. طوایف ترکمان... در آن نواحی به‌وضع ایلیاتی زندگی می‌کردند. (← اقبال<sup>۱</sup> ۹/۳/۲)

ایلیت 'il-iy[ya]t [تر. ع.ر.: (امص.) (قد.)] ۱. ویژگی افراد ایل را داشتن: حق هم‌جواری و ایلیت. (غفاری ۳۵۹) ۵. از افغان و ازبک در احتشاد و ایلیت پیش‌ترند. (قائم‌مقام ۸۱)

ایلنوم 'ile'om [انگ.: ileum] (ا. ا.) (جانوری) سه‌پنجم آخر روده باریک، که در جذب مواد غذایی نقش دارد.

ایم، یم، یم 'i-]im- (ند.) فعل اول شخص جمع مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستیم: آماده‌ایم، بیداریم، خوش‌حالی‌م، یم منفی آن «نیستیم» و شکل قدیمی آن «نه‌ایم» ne-(y)-im است: ما راضی نیستیم. ۵. ما با تو ایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه پر دریم. (سعدی<sup>۳</sup> ۵۷۳)

ایم، یم، یم 'im- (شناسه) یم im- →

ایما 'imā [ع.ر.: ایما] (امص.) ۱. چیزی را با حرکت دست یا چشم و ابرو نشان دادن؛ اشاره: چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست / چون می‌عید دل خلق به ایمای تو خوش. (صائب<sup>۱</sup> ۲۴۰۳) ۵. غیر نظم و غیر ایما و سجل / صدهزاران ترجمان خیزد ز دل.



• **د داشتن** (مص.م.) (قد.) از خطر و گزند دور داشتن: از حق رعیت، آن است که... راه‌ها ایمن دارد، و توافقی راه‌ها را حمایت کند. (بحرالانوار ۱۷۳)

• **شدن** (مص.ج.) آسوده‌خاطر شدن: دل آندر سرای سنجی مبتد/ پس ایمن مشو در سرای گزند. (فردوسی ۸۵۴<sup>۳</sup>)

• **گودن** (مص.م.) (قد.) در امن و امان نگه داشتن و آسوده‌خاطر ساختن: اگر مرا... از بایس او ایمن کنی، یا تو بیایم. (نصرالله‌منشی ۷۳) خورید و مرا یکسر ایمن کنید/ که ایمان من زین‌سیس نشکند. (فردوسی ۲۲۶۳<sup>۳</sup>)

• **ایمن‌سازی** 'i-sāz-i [از عرفا.نا.] (حامص.) ۱. (پزشکی) ایجاد مقاومت در برابر بیماری‌ای خاص از طریق قرار دادن فرد در معرض شکل خفیف بیماری یا تزریق سِرُم از فردی که قبلاً مقاوم شده‌است. ۲. عاری از گزند و خطر کردن؛ امن کردن: مأموران انتظامی به ایمن‌سازی جاده‌ها پرداختند.

• **ایمنی** 'imen-i [از عرفا.نا.] (صند، منسوب به ایمن) ۱. ویژگی آنچه استفاده از آن یا رعایت آن باعث مصونیت از خطر می‌شود: کلاه ایمنی، کمربند ایمنی. ۲ نکات ایمنی را رعایت کنید. ۳. (حامص.) مصونیت از خطر؛ ایمن بودن: ایمنی در مقابل خطرات. ۴ چندان‌که بگشتم، به ایمنی این چهار موضع ندیدم و نشنیدم. (ناصرخسرو ۱۶۹<sup>۲</sup>) کسی‌کو خِزَد جوید و ایمنی/ تازد سوی کیشِ آهرمنی. (فردوسی ۶۱۱<sup>۳</sup>) ۳. (پزشکی) حالت مصونیت فرد در برابر ابتلا به یک بیماری، آثار زیان‌آور میکروب‌های بیگانه، یا عوارض سمی برخی مواد.

• **دادن** (مص.ج.) آسوده‌خاطر ساختن؛ مطمئن کردن: گر برتری‌ات دهد فروتن شو/ و ایمنی‌ات دهد مشو ایمن. (پروین اعتصامی ۵۰)

• **ایمنی‌زا** 'i-zā [از عرفا.نا.] (صف.) (پزشکی) ویژگی آنچه ایمنی به وجود بیاورد. - ایمنی (م.ر.) ۳.

• **ایمنی‌شناسی** 'imen-i-šenās-i [از عرفا.نا.نا.]

اجرای کاری یا بستن عقدی برزبان می‌آورده‌اند: سوگندان را نسخت کردم، و ایمان‌البیعه بود، یکان‌یکان آن را برزبان راندند. (بیهقی ۸۹۴<sup>۱</sup>)

• **ایمان‌دار** 'imān-dār [عرفا.نا.] (صف.) مؤمن؛ متدین: مردمان ایمان‌داری بودند، که درحد خود، قریاض را می‌گزاردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

• **ایمانی** 'imān-i [عرفا.نا.] (صند، منسوب به ایمان) ۱. مربوط به ایمان: امور ایمانی. ۲. دارای ایمان مشترک: برادران ایمانی.

• **ایمپالا** 'impālā [انگ.: impala] (جانوری) آهوی بومی آفریقا که به سبب داشتن شاخ‌های بلند و حلقه‌حلقه و سرعت زیاد در دویدن، معروف است.



• **ایمپراتور** 'imp[ə]rātur [رد.] (ا.) (منسوخ) امپراتور →: دیدویازدید. ایمپراتور «نکلای دوم». (طالبوف ۲۲۳<sup>۲</sup>)

• **ایمپلنت** 'imp[ə]lant [انگ.: implant] (امص.) (پزشکی) ۱. کاشتن هرنوع ماده زنده یا غیرزنده در بدن فرد. ۲. (ا.) هرنوع ماده زنده یا غیرزنده که در بدن فرد کاشته شود.

• **ایمن** 'al'eyman [عر.: آیمین] (ا.) (قد.) طرف راست؛ راست؛ مقدّر. ایسر. نیز ← ایمن فلک. ۳. **فلک** (قد.) (نجوم) نیمه راست یا نیمه زبرین فلک البروج.

• **ایمن** 'imen [از عر.، ممال آیمین] (صند.) ۱. آسوده‌خاطر؛ درامان؛ محفوظ؛ پشت برگ‌های پایین شاخه‌های گندم پنهان می‌شوند که از سرما و گرما ایمن باشند. (مستوفی ۴۸۲/۲) ۲. از خطر دزد ایمن بودم. (حاج سیاح ۱۷۰) ۳. **خُتک** آن‌که او را بُود چون تو پشت/ بُود ایمن از روزگار درشت. (فردوسی ۱۲۵<sup>۳</sup>) ۴. (قد.) با آسودگی خاطر: پادشه را کریم باید... تا دریناو دولتش ایمن نشینند. (سعدی ۶۴<sup>۲</sup>)



الکترونیک.

✻ ~ زدن (مصدر) (کامپیوتر) ارتباط برقرار کردن از طریق ای میل.

این 'a'e'yn [عر: آین] (۱). (فلسفه قدیم) (یکی از مقولات ده گانه ارسطو و یکی از أعراض نه گانه) عَرَضی که تعین چیزی را در مکان نشان می دهد، مانند بودن اصفهان در مرکز ایران: ملاکات جسمانی، مشروط است به آین و متنی. (قطب ۹۴) ✻ خیر... در آین، مانند مکان نزه. (خواجہ نصیر ۸۳) ✻ هست صدچندان میان منزلیں / آن طرف از آین تا بالای آین. (مولوی ۱/۳/۵۲)

این 'in' (صدر، ضد). ۱. اشاره به نزدیک را می رساند؛ مقر. آن: این راه را انتخاب کن. ✻ این یا آن، کدام را می خواهید؟ ✻ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، درغیراین صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می شود: اینها، اینان؛ اینان کسانی هستند که جان خود را در راه حقیقت فدا کردند. ✻ اینان که دعوی... می کنند... چه طریق بردست گرفته اند. (احمد جام ۲۸۱)

۲. معرفه بودن را می رساند: رفته بودیم حساب کتابان را با این کل اصغر... صاف و صوف کنیم. (بزشک زاد ۷۲) ✻ این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست / روزی رُخس ببینم و تسلیم وی کنم. (حافظ ۲/۷۰۲)

✻ ~ [هم] از... (گفتگو) ۱. برای بیان این که چیزی تهیه یا کاری انجام شده است به کار می رود: این هم از کامپیوتر. ✻ این از تلویزیون، این هم از وینو، دیگر چه بخرم؟ ✻ این از نقاشی کردن خانه، این هم از تعمیر کولر، دیگر چه کار کنم؟ ۲. با طنز و طعنه در مورد کسی که آنچه باید درباره او دانسته شود دانسته شده است به کار می رود: این از رفیق عزیزمان! ببینیم دیگران چه گفته اند. ✻ این هم از معاون اداره. تا رئیس چه بگوید. ✻ این هم از دوست که این قدر تعریفش را می کردی.

✻ ~ است (بود) که (گفتگو) از این رو؛ به این سبب: یادم رفت که به عادت هر سال حجلت

(حاصل...۱). (بزشکی) ایمونولوژی ↓.

ایمونولوژی 'imoxunoloži' [فر:]

immunologie (۱). (بزشکی) دانشی که به بررسی واکنش ایمنی جان داران در برابر آنتی ژن های بیگانه و نحوه ایجاد مصونیت در برابر عوامل بیماری زا می پردازد.

ایمونولوژیست 'imoxunoložist' [فر:]

immunologiste (صدر، ۱). (بزشکی) آن که در رشته ایمونولوژی به تدریس و تحقیق می پردازد.

ائمه، ایمه 'a'emme, 'ayemme' [عر: ائمه، ج:]

إمام (۱). ۱. امامان. ✻ امام (م. ۱): ائمه دین. ۲. (قد). پیشوایان؛ بزرگان؛ بسیاری از علما و ائمه خراسان، خشمگین شده بودند. (مبنی ۲/۱۹۹) ✻ ائمه و قضات شهر، به شفاعت به درگاه سلطان شدند. (ناصر خسرو ۲/۱۰۸)

✻ ~ اظهار امامان پاک (دوازده امام شیعیان): ائمه اظهار... یاس داران دین مبین هستند. (مطهری ۴/۴۹)

✻ ~ جماعات (جمعه و جماعات، جمعه) پیش نمازها.

ایمه 'i'ay, 'eyma(e)' (د. (قد). ۱. اکنون: ایمه دوران چو من آسیمه سر است / نسبت جور به دوران چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۱) ۲. (صدر). چنین؛ این چنین: بیش بر جای خدم نشیند / ایمه مخدوم چه جای خدم است؟ (خاقانی ۸۲۰) ۳. یاه و بیهوده: ایمه مگو که آسمان اهل بیرون نمی دهد / اهل که نمد از عدم چیست خطای آسمان؟ (خاقانی ۴۶۲)

ایمی پرامین 'imip[e]rāmin' [فر: imipramine]

(۱). (بزشکی) داروی ضد افسردگی که در درمان شب ادراری کودکان نیز به کار می رود.

ای میل، ای میل 'i.meyl' [انگ: E-mail]

Electronic mail (۱). (کامپیوتر) سیستمی برای مبادله اطلاعات (نوشته، تصویر، و مانند آنها) با استفاده از شبکه کامپیوتری، بین افرادی که از طریق آن شبکه باهم ارتباط دارند؛ پُست



یکتم و آب شاه‌تره و کلسنی بخورم. این است که پیش خود می‌گویم شاید از گرمی باشد. (هدایت<sup>۹۰۳</sup>)

هـ ~ است که هست (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. جز این چیزی نداریم؛ به جز این جنس نیست: فروشنده گفت: - این است که هست. اگر نمی‌خواهی، تشریف ببرید جای دیگر! ۲. درباره چیزی یا امری گفته می‌شود که به هر حال باید آن را پذیرفت یا به آن تن درداد: نزدیک آشپزخانه است، اتاق خالی دیگری ندارند. این است که هست. ناچاریم شب را اینجا بمانیم.

هـ ~ به آن در (گفتگو) این کار به تلافی آن کار ناخوش آیند است که قبلاً انجام شده. هـ هنگام انجام دادن عملی تلافی جویانه نسبت به کسی گفته می‌شود: چرا کتابی را که از من گرفته بودی، پس نیاوردی؟ من هم این کتاب تو را برمی‌دارم، این به آن در!

هـ ~ و آن (مجاز) ۱. اشخاص متفرقه غیرموجه و غیرقابل اعتماد؛ کس و ناکس: در این روز و روزگار به حرف این و آن نمی‌توان اعتماد کرد. هـ تحول و ارتقای زبان به دست زمان است نه به دست تغن این و آن. (اقبال<sup>۱/۵</sup> و ۱۳/۲) ۲. دیگران: زندگی این و آن را ببین و عبرت بگیر. هـ عادت نداشت که شب، منزل این و آن بخوابد. (ترقی<sup>۱۸۰</sup>) هـ و آن کس که مشفق است و دلش مهربان ماست/ در جستن دوا به بر این و آن شود. (سعدی<sup>۸۶۷</sup>)

این 'i-e (ضد). (قد). اختصاص و تعلق را می‌رساند؛ مال؛ متعلق به؛ مقدر. آن: حق تعالی قربان هابیل بپذیرفت و این قابیل نپذیرفت. (ترجمه تفسیر طبری ۱۳۱۵)

ایناس 'inās [عر]. (امص). (قد). انس؛ مؤانست: ضد را با ضد، ایناس از کجا؟ ... (مولوی<sup>۳۹۳/۳</sup>) هـ هر حیل که در حیل آن قوم ضال بود، از تقدیم... و ایناس و تهدید و نکال و عقاب به جای آوردند. (جوبنی<sup>۱</sup>) (۵۵/۱)

ایناق 'i'ay, 'eynāq [مذ]. (دیوانی) ندیم پادشاهان یا بزرگان: جمیع سرداران و سرکردگان و

ایناقان خود را احضار [کرد]. (مروی<sup>۸۰۳</sup>) هـ ایناقان و مقربان پادشاه وقت. (نخجوانی<sup>۴۷/۲</sup>)

اینت 'in-t (ضد. + ضد). (قد). ۱. این تو را؛ این به تو: چشم همیشه مانده به دست توانگران/ تا اینت پانز آزد و آن خز و آن حریر. (ناصر خسرو<sup>۱۰۲</sup>) ۲. (شج). برای بیان تحسین و شگفتی به کار می‌رود: همه... انگشت به دندان گرفتند و شگفتی‌ها نمودند و گفتند: اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل. (نظامی عروضی ۴۱) هـ باد را گفت: اینت خوش پیغام/ مرچبا اینت خوب و نفز خبر. (مسعود سعد<sup>۳۰۶</sup>) ۳. برای نکوهش کسی یا چیزی به کار می‌رود: جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد/ اینت بد استاد از اصدقای صفهان. (خاقانی<sup>۳۵۶</sup>) هـ حاسم گوید: چرا باشی تو در درگاه شاه/ اینت بغضی آشکارا اینت جهلی راستین. (منزجهری<sup>۷۹</sup>)

اینترنت 'internet [انگ... Internet] (۱). (کامپیوتر) شبکه‌ای جهانی برای برقراری ارتباط بین شبکه‌های مختلف کامپیوتری.

اینتروال 'intervāl [انگ... interval] (۱). (ورزش) نوعی دویدن که سرعت و شدت آن پس از فواصل استراحتی که در طول اجرای آن در نظر گرفته شده‌است، تغییر می‌کند. استراحت مورد نظر معمولاً به صورت راه رفتن یا دویدن آهسته است.

این‌جا، اینجا 'in-jā (۱). ۱. مکانی نزدیک که مخاطب آن را می‌شناسد؛ مکان مورد اشاره نزدیک؛ مقدر. آن‌جا: این‌جا کاملاً روشن است. هـ در این‌جا کار می‌کنم. ۲. (قد). در این مکان: هوا این‌جا روشن است. هـ این‌جا کار می‌کنم. هـ بگفتم: نیارم شد این‌جا مقیم/ که در پیش دارم مهمی عظیم. (سعدی<sup>۳</sup>) (۲۶۸)

هـ ~ و آن‌جا (گفتگو) جاهای مختلف؛ همه‌جا: برای خودش این‌جا و آن‌جا صد نوع نان دانی تراشیده بود. (جمال‌زاده<sup>۱۲۷</sup>)

هـ ~ ی پدر (آدم) دروغ‌گو (گفتگو) (نوهن‌آمیز) (مجاز) - آن‌جا هـ آن‌جا پدر دروغ‌گو: این‌جا



باغ تابه‌حال به‌عمل نیامده‌است. ○ هرکجا بینی این‌چنین کس را/ التفاتش مکن که هیچ‌کس است. (سعدی: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**این‌چینی** 'i-i' (صد، منسوب به این‌چنین) دارای این ویژگی‌ها؛ با این خصوصیات تاریخ و قرآنی که باید... صحت و سقمشان [را] به تاریخ‌نویسان این‌چینی و خیال‌پردازان احاله نمود. (شهری<sup>۲</sup> ۱۶۴/۲)  
**این‌چه** 'in-čē' (ض. + حر.) (قد.) چیزی که؛ مق. آنچه؛ بر این‌چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی/ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد. (سعدی<sup>۳</sup> ۱۹۰) ○ بزرگ‌تر گواهی بر این‌چه می‌گویم، کلام آفریدگار است. (بیہقی<sup>۱</sup> ۱۱۴)

**این‌دکس** 'indeks' [انگ.: index] (ا.) اندکس →  
**این‌دیم** 'indiyom' [انگ.: indium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و سمی، که در تهیه برخی آلیاژهای دندان‌سازی به کار می‌رود.

**این‌دیوم** 'i.' [انگ.: indium] (ا.) (شیمی) ایندیم ↑  
**این‌رسی** 'inersi' [فر.: inertie] (ا.) (فیزیک) خاصیت تمایل جسم به حفظ حالت سکون یا ادامه حرکت با سرعت ثابت خود و مقاومت در برابر تغییر سرعت؛ لختی؛ ماند.  
**این‌سان** 'in-sān' (د.) به این‌شکل؛ این‌گونه؛ این‌چنین: زندگی جانوران، این‌سان می‌گذرد.

○ از ~ بدین‌گونه؛ این‌چنین: بدین تلخی که کرد این صبر از این‌سان/ چنین شیرین که کرد این شاخ شکر؟ (ناصرخسرو: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

**این‌سر** 'in-sar' (ا.) ۱. این‌طرف؛ مق. آن‌سر (م. ۱): قریان بروم خدا را... این‌سر بام گرما، آن‌سر بام سرما. (دهخدا<sup>۳</sup> ۱۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) این‌جهان؛ دنیا؛ مق. آن‌سر (م. ۲): دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی باز گردد. (بخاری<sup>۱</sup> ۵۲)

**این‌سرای]** 'in-sarā[y]' (ا.) (قد.) (مجاز) این‌جهان؛ دنیا؛ مق. آن‌سرای]: ای تن، جزع مکن که مجازی‌ست این‌جهان/ وی دل، غمین مشو که سپنجی‌ست این‌سرای. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۸۸)

پدر دروغ‌گو. (شهری<sup>۲</sup> ۳۰۴/۲)

**این‌جانب** 'in-jāneb' [فا.ع.ر.] (ا.) بیانی رسمی و مخصوص نامه‌های اداری برای اول‌شخص مفرد؛ من: این‌جانب سال‌گذشته در آن شرکت مشغول به کار بوده‌ام. ○ همه آن آثار را به این‌جانب سپرده‌اند. (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۱۱۲)

**این‌جو** 'inju' [تر.] (ا.) (دیوانی) زمین متعلق به سلطان؛ زمین خالصه: این ملک از پدر نیکو به من میراث رسیده و اینجوی ماست. (جامع‌روس: شریک‌امین ۵۱) ○ تصرفات ولایات... و اینجو بدو تفویض فرمودند. (آق‌سرای<sup>۱</sup> ۱۸۰)

**این‌جور** 'in-jur' (صد، د.) (گفتگو) این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین: این‌جور حرف‌ها شایسته شما نیست. ○ چرا این‌جور حرف می‌زنی؟

○ ~ها (گفتگو) این‌طورها. → این‌طور ○ این‌طورها: این‌جورها هم نیست که شما خیال می‌کنید.  
**این‌جوری** 'i-i' (د.) (گفتگو) این‌طوری؛ به‌همین شکل: من از بچگی این‌جوری استخوانی بودم. (گل‌اب‌دره‌ای<sup>۵۴</sup>)

**این‌جهان** 'in-jah-ān' (ا.) (قد.) (مجاز) دنیا؛ مق. آن‌جهان: ای تن، جزع مکن که مجازی‌ست این‌جهان/ وی دل، غمین مشو که سپنجی‌ست این‌سرای. (مسعود سعد<sup>۱</sup> ۶۸۸)

**این‌جهانی** 'i-i' (صد، منسوب به این‌جهان) (قد.) (مجاز) دنیوی؛ مق. آن‌جهانی: عاقل از نعیم این‌جهانی جز نام نیکو و ذکر بالی نطلبید. (نصرالله‌منشی<sup>۳۱۰</sup>)

**این‌چ** 'in-č' [مخف. این‌چه] (ض. + حر.) (قد.) این‌چه →: اینچ او می‌خواند، همه از من و از توست. (خواجہ عبداللہ<sup>۵۰۶</sup>)

**این‌چ** 'inč' [انگ.: inch] (ا.) واحد اندازه‌گیری طول تقریباً معادل ۲/۵ سانتی‌متر.

**این‌چنین** 'in-čē(n)-in' (د.) ۱. به این‌نحو؛ به این طریق: مگر تو خواهی که حج کنی پس از این/ این‌چنین کن که کردم تعلیم. (ناصرخسرو<sup>۸</sup> ۳۰۸) ۲. (صد.) این‌گونه؛ این‌نوع: این‌چنین محصولی در این



**این‌سرای** 'in-sarā-y(i)-i (صد، منسوب به این‌سرا) (قد.) (مجاز) مربوط به این‌سرا؛ دنیوی: من چو آب و روغن، هرگز نیامیزم به کس / زآن‌که من جان‌غریب، این‌سرای نیست. (مولوی ۲/۳۲۸)

**این‌سری** 'in-sar-i (صد، منسوب به این‌سر) (قد.) (مجاز) این‌جهانی؛ دنیوی؛ مقدر. آن‌سری (مر. ۲): هرکه به تأیید آسمانی مخصوص باشد... به سعادت این‌سری مقید گشته. (نصرالله‌منشی ۳۳۳)

**اینشالا** 'inšallā [از عر.] (شج.) (عامیانه) ان‌شاءالله → چیزی نیست، اینشالا خوب می‌شود. (هدایت ۳/۷۷)

**اینشتنیم** 'a'e'ynštaniyom, 'inštaniyom [انگ.] (ا.) (شیمی) اینشتینیم ↓

**اینشتینیم** 'a'e'ynštayniyom, 'inštayniyom [انگ.: einsteinium] (ا.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها که در آزمایش‌گاه تولید می‌شود.  $\frac{1}{2}$  برگرفته از نام آلبرت اینشتین (۱۸۷۹ - ۱۹۵۵ م.)، فیزیک‌دان آمریکایی.

**این‌طور** 'in-to[w]r [نا. عر.] (صد، قد.) این‌چنین؛ چنین: اگر قبول کنند، توی خانه پناه‌گاهی درست کنیم برای این‌طور وقت‌ها. (محمود ۲/۲۲۲) چرا این‌طور افسرده و پژمرده شده‌ای؟ (جمال‌زاده ۱۵/۸۳)

**این‌ها** ~ ها (گفتگو) به‌این‌گونه؛ به‌این‌شکل؛ این‌چنین: این‌طورها هم که شما فکر می‌کنید، هوا سرد نیست.

**این‌که** ~ (گفتگو) برای بیانِ نارضایتی یا شگفتی از امری گفته می‌شود: تو بودی که ماشین مرا پنجر کردی؟ که این‌طور! که این‌طور! پس شما هم خبر داشتید!

**این‌طوری** 'i-i [فا. عر. فا.] (قد.) (گفتگو) به‌این‌صورت: اگر من شاه‌زاده هستم، تقصیری ندارم، این‌طوری به دنیا آمده‌ام. (پارسی‌پور ۱۳۶)

**این‌قدر** 'in-qad[a]r [نا. عر.] (صد، قد.) این‌اندازه؛ تا این حد (کم یا زیاد): این‌قدر غذا کافی است. تو این‌قدر نمی‌فهمی که باید به قولت عمل کنی؟ چرا بچه

این‌قدر کیف است؟ (هدایت ۳/۲۰) محتسب نمی‌داند این‌قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد هم چو لعلِ رُمانی. (حافظ ۱/۳۳۳)

**این‌ها** ~ ها (گفتگو) تا این اندازه (زیاد): این‌قدرها هم که فکر می‌کنی، آدم بدی نیست. حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظم موجود، این‌قدرها اثر نداشت. (خاتلری ۳۶۶)

**اینک** 'in-ak (قد.) ۱. اکنون؛ حالا: آن سهره... اینک بر آستانهٔ کاخ خود نهشته‌است. (نقیسی ۳۸۷) اگر دعوی مریدی می‌کنی، اینک راه دریش تو نهادم، برو! (احمدجام ۷۸) ۲. (قد.) اشاره به نزدیک را می‌رساند؛ این است؛ مقدر. آنک: به‌میان‌مرکه‌ام کشید که: اینک فروشندهٔ اسب. (میرزا حبیب ۱۷۳) ۵ بدو گفت اینک سر دشمنت / که او بد سگالیده‌بد بر تنت. (فردوسی ۳/۲۲۶۷)

**این‌کاره** 'in-kār-e (صد.) ۱. دارای مهارت، آگاهی، و صلاحیت در کاری؛ اهل این کار (کاری که صحبتش شده‌است): آدمی‌زاد به همه‌چیزی آخرش عادت می‌کنند... من این‌کاره نیستم، پنبه‌اش را ندارم. (مبنی ۱/۱۲۹) ۵ نوحه کنی، نوحه کنی، مردهٔ دل‌زنده شود / کار کنی، کار کنی، جان تو این‌کاره شود. (مولوی ۲/۱۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) فاسق؛ بدکاره: آری این‌کاره است، همه‌اش چشمش دنبال زن دیگران است. ۳. (قد.) (مجاز) عاشق‌پیشه: الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان / پادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم. (مولوی ۳/۲۸۶)

**این‌کاری** 'in-kār-i (صد، قد.) (مجاز) این‌کاره (مر. ۳): الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان / پادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم. (مولوی ۳/۲۸۶) **این‌که، اینکه** 'in-ke (ض. + حر.) ۱. این‌کس‌که؛ کسی‌که: این‌که سخن می‌گوید، کیست؟ ۲. این چیز که؛ چیزی را که: این‌که می‌بینید، یکی از آخرین تابلوهای استاد است. ۳. (جم.) این است که؛ آن است که: دو سؤال دارم: یکی این‌که هدب هستی چیست؟ دوم آن‌که...

**این‌گونه، اینگونه** 'in-gune (صد، قد.) این‌طور؛



آید و یالین‌همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه،  
بل هم خواب. (نصرالله منشی ۵۵)

**اینی** 'a'eyni [مذ.] [ا.] (قد.) برادر کوچک‌تر:  
امیر... اینی خود... را به حکم یرلیغ، جهت تحصیل مال  
چریک خراسان به کرمان فرستاد. (ناصرالدین منشی  
کرمانی: شریک‌امین ۵۵)

**اینیت** 'a'eyni.y[ɣ]at [عر:] [آیینة] (امص.)  
(فلسفه قدیم) کجایی. ← این: حالت اگر فاصله دور  
باشد، هیئت و شکل اشیا را ضبط نمی‌کند، اما در اینیت  
(کجایی) غلط راه ندارد. (کدکنی ۱۴۴)

**این یک** 'in-yek (ض.) این یکی ↓: آن یک، امیر  
لشکر و این یک وزیر جنگ / لعنت بر این مضاف‌الیه و  
مضاف‌ها. (بهار ۵۷۴)

**این یکی** 'i-i (ض.) این شخص یا این چیز؛ مقه.  
آن یکی: آن یکی را نمی‌خواهم، این یکی را بده. ○  
این یکی حرف می‌زد و آن یکی تأیید می‌کرد. ○ این یکی  
نقش نشسته در جهان / و آن دگر نقشش چو مه در  
آسمان. (مولوی ۲۲۸/۳)

**ایوار** 'ivār [ا.] (قد.) هنگام غروب آفتاب؛  
مقه. شب‌گیر: افواج جرار، شب‌گیر و ایوار بر او ایلفار  
نمودند. (شوشتری ۴۳۷) ○ یکی از لشکریان... از  
شب‌گیر و ایوار فرار و پیکار به تنگ آمده بود.  
(خواندمیر: حبیب‌السیر ۳۵۲/۱: لغت‌نامه<sup>۱</sup>)

○ **کودن** (مصد.) (قد.) حرکت کردن  
هنگام غروب: روز یک‌شنبه ایوار کرده... و به منزل  
فرود آمد. (شرف‌الدین علی: گنجینه ۱۹۹/۵)

**ایواغلان** 'e'ivo'qlān [تر.] [ا.] (دیوانی) در  
دوره ایل‌خانی، مستخدمی که در اندرونی کار  
می‌کرد: در آن میانه ایواغلان خاتون معظمه... به بندی  
پیوستند. (جامع‌روس: شریک‌امین ۵۶)

**ای‌والا** 'ey.vā.llā [از عر.] (شج.) (عامیانه)  
ای‌والله →.

○ **گفتن** (عامیانه) گفتن ای‌والله. ←  
ای‌والله (بر.) ۱: پدري ازت دریاورم که ای‌والا  
بگویی. (← هدایت ۴۳۶)

**ای‌والله** 'ey.va.llāh [عر:] [ای‌والله] (شج.) (گفتگو)

چنین؛ مانند این: چرا با او این‌گونه رفتار می‌کنند؟ ○  
در زبان عربی این‌گونه لغات قدیم فارسی... فراوان است.  
(نفیسی ۲۹۵)

○ **از** (قد.) این چنین: خط ساقی گر از این‌گونه  
زند نقش بر آب / ای‌پسا رخ که به خونابه منقش باشد.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۱۰۸)

**اینند** 'inand (صد.) (قد.) اند → از خورد و برد و  
رفتن بیهوده هرسویی / اینند سال بود تنت چون ستور  
پیر. (ناصر خسرو<sup>۱</sup> ۱۰۱)

**این‌وآن** 'in-o-'ān (ض.) (مجاز) ← این و آن.  
**این‌ور** 'in-var [ا.] (ق.) (گفتگو) این طرف؛ مقه.  
آن‌ور.

○ **وآن‌ور** (گفتگو) این طرف و آن طرف:  
کیف دستی‌اش را با خودش به این وروآن‌ور می‌کشاند.  
(ترقی ۱۸۳) ○ هر شب هی این‌ور و آن‌ور می‌روند و شیون  
می‌کنند. (دریابندری<sup>۳</sup> ۳۸)

**اینورژن** 'inveržen [انگ:] [inversion] (امصد.)  
(محیط‌زیست) وارونگی هوا. ← وارونگی  
وارونگی هوا.

**اینها** 'in-hā (ض.) (گفتگو) بعد از بعضی اسامی  
می‌آید و دلالت بر نزدیکان و بستگان مورد نظر  
می‌کند: خاله اینها، مادرم اینها. ○ بعد از ظهر عمو اینها  
می‌آیند این‌جا. ○ با گرفتن مهدی اینها قال قضیه کنده شد.  
(← میرصادقی<sup>۱</sup> ۲۳)

**این‌همه** 'in-hame (صد.) ۱. این اندازه؛  
این مقدار (در بیان کثرت): پول‌پوله زیاد داشتن که  
این‌همه فیس‌وفاده ندارد! ○ بلبل از فیض گل آموخت  
سخن ورته نبود / این‌همه قول و غزل تمییه در متقارش.  
(حافظ<sup>۱</sup> ۱۸۸) ۲. (ض.) این اندازه؛ این مقدار (در  
بیان کثرت): این‌همه را با خود آورده‌ای؟ ○ این‌همه  
هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و  
گیرودار. (سعدی<sup>۲</sup> ۷۰۵) ۳. (ق.) به آن اندازه؛  
به آن مقدار (در بیان کثرت): این‌همه گفتم، ولی تو  
نشنیدی.

○ **با** با وجود این: بارها شکست خورده،  
با این‌همه هنوز امیدوار است. ○ خطر کسب و طلب در میان



می‌مانست. (به‌آذین ۲۳۲)

**ایوانک** 'eyvān-ak (مصرف: ایوان، ا. ۱) ایوانچه  
↑: تو ایوانکی جلو درِ تالارِ دانشکده ایستاده بودیم.  
(میرصادقی<sup>۱</sup> ۸۱) ۲. (ساختمان) (فرهنگستان) بالکن  
(م. ۱) →

**ایوان‌گاه** 'eyvān-gāh (ا. ۱) (فرهنگستان) بالکن  
(م. ۲) →

**ای‌وای** 'ey-vāy (عرفا. [شج.]) برای بیان درد،  
غم‌واندوه، و یا تقاضای کمک به کار می‌رود:  
ای‌وای که دیگر نفس ندارم یک قدم بردارم.  
(جمال‌زاده<sup>۱۷</sup> ۸۹) ۵ ای‌وای بر اسیری گز یاد رفته‌باشد /  
در دام مانده‌باشد صیاد رفته‌باشد. (حزین: گنج ۱۳۴/۳)

**اوسن** 'e'osen (فر: [écène]) (ا. ۱) (علوم‌زمین)  
نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی، از  
۵۷ تا ۳۶ میلیون سال پیش.

**ایها** 'ayyo.hā (عر: [حذ.]) (قد. ای 'ey' (م. ۱) →:  
حسین گفت: ایها‌الوزیر، من پیری‌ام در این دولت...  
(بی‌هی<sup>۱</sup> ۱۶۹) نیز ← ایها‌الناس.

**ایها‌الناس** 'ayyo.ha.nās (عر: [شج.]) برای  
بیان تذکر و آگاه کردن مردم از امری یا  
حادثه‌ای، و یا برای بیان دادخواهی از مردم  
به کار می‌رود؛ ای مردم: فریاد زنان می‌گفت:  
ایها‌الناس... ببینید این سگ چه‌طور انگشتم را گاز گرفته  
و زخم کرده‌است! (جمال‌زاده<sup>۸</sup> ۲۹۸) ۵ ایها‌الناس جهان  
جای تن‌آسانی نیست / ... (سمعی<sup>۳</sup> ۶۸۶)

**ایهام** 'ihām (عر: [إمص.]) ۱. خیال؛ گمان:  
دست‌ویای... فهم و شعورم در گل‌ولای ایهام و ایهام  
فروماند. (جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۱۲۲) ۵ بعضی که در «عشق»  
سخن نگفته‌اند، از بهر آن را نگفتند که از آن‌جا ایهام خطا  
می‌افتاد. (احمدجام ۲۰۹) ۳. (ادبی) در بدیع،  
به کار بردن کلمه‌ها یا عباراتِ دو یا چند معنایی  
و ایجاد توهّم در ذهن خواننده یا شنونده؛  
توریه؛ تخییل. در این شعر، اغلب کلمه‌ها  
دو معنایی است: این مطرب از کم‌جاست که ساز  
عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز  
کرد. (حافظ<sup>۱</sup> ۹۱) ۵ بدیع‌نویسانِ قدیم گفته‌اند

۱. برای بیان تحسین و تشویق به کار می‌رود:  
گفتم: ای‌والله مرشد، شترت را بد جایی نخواستید.ای.  
(جمال‌زاده<sup>۲</sup> ۲۰) ۲. (طنز) درموردی گفته  
می‌شود که از کسی کاری خلاف انتظار سر  
زده‌است: وقتی سیگار را در دستم دید، گفت: ای‌والله،  
اصلاً انتظار نداشتم.

۳. **داشتن** (مصد. [گفتگو]) درخور تحسین  
بودن. نیز ← ای‌والله (م. ۱): مرد بسیار خوبی است،  
همه کارهایش ای‌والله دارد.

۴. **گفتن** (گفتگو) گفتن ای‌والله. ← ای‌والله  
(م. ۱): کارم را طوری انجام می‌دهم که همه ای‌والله  
بگویند. نیز ↓.

**ای‌والله** 'i.va.llāh (عر: [شج.، د.]) (قد.) برای  
تأیید و تصدیق به کار می‌رود؛ آری به خدا  
سوگند: مرا در ضمیر گذشت که عجایب روز قیامت نیز  
این دستگیری خواهد بود؟ فرموده ای‌والله، ای‌والله،  
چرا نباشد؟ (افلاکی ۳۵۵) ۵ از مردمان پرسیدن گرفتند  
که: هیچ‌کس هست از شما که این خرک را می‌شناسد؟ همه  
گفتند: ای‌والله، کم‌کس است در این شهر که این خرک را  
نشناسد. (نظام‌الملک ۸۴)

**ایوان** 'eyvān (ا. ۱) ۱. (ساختمان) بخشی از  
ساختمان که دارای سقف، بدون پنجره، و  
معمولاً متصل به جلو ساختمان است: درطول  
ایوانِ وسیع و بلندی، چند اتاقِ دیگر بود. (جمال‌زاده<sup>۱۵</sup>  
۱۰۶) ۳. (قد.) قصر پادشاهان: ز ره سوی ایوان شاه  
آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند. (فردوسی<sup>۳</sup> ۹۰۰) ۳.  
(قد.) بخشی از فضای داخلی خانه (عمارت)  
که عموماً به شکل طاق و یا هلالی می‌ساختند:  
خواجه درین نقش ایوان است / خانه از پای‌بست ویران  
است. (سمعی<sup>۲</sup> ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) آسمان: از  
نور در آن ایوانِ پفرخته انجم‌ها / ... (سنایی ۱۶۲)

۵. **مینا** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آسمان: ز  
عکسِ اشکِ خویش از پس که ریزد خونِ دل جامی / کند  
رنگینِ کتابه هر شب این ایوانِ مینا را. (جامی<sup>۹</sup> ۱۶۳)

**ایوانچه** 'e.-še (مصرف: ایوان، ا. ۱) (قد.) ایوان  
کوچک. ← ایوان (م. ۱): ایوانچه به کفش‌کنِ مسجد



دو معنایی که معنی غیر مورد نظر آن با کلمه یا کلماتی دیگر از همان بیت، رابطه و تناسب داشته باشد، مانند کلمه «ماه» در بیت زیر که در معنای واحد زمانی (۳۰ روز) با کلمات «هفته» و «سال» تناسب دارد: ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی ست / حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی ست. (حافظ<sup>۱</sup> ۴۷)

**ای هی** 'ey-hey' [ع.نا.] (شج.) (گفتگو) برای بیان دل‌تنگی و اظهار تأسف به کار می‌رود: نه گفت: ای هی! بدبخت به خودمان، هر چه پول داریم، باید بدهیم. (درویشیان ۷)

**ای** 'ay[y]-i' (ص.) (گفتگو) آلوده؛ کثیف: من اخی هستم، ای هستم، پیر و زشت... هستم. (شهری<sup>۱</sup> ۴۹۵)

در ایهام، معنی دور کلمه مراد گوینده است: ایهام... چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم، الفاظی به کار برد که آن لفظ را دو معنی باشد، یکی قریب و دیگر غریب، و چون سماع آن الفاظ بشنود، حالی خاطرش به معنی قریب رود، و مراد از آن لفظ، خود معنی غریب بود. (وطواط<sup>۱</sup> ۳۹) ۳. (قد.) به گمان افکندن: شاعر... به ایهام، قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد. (نظامی عروضی ۴۲)

❧ **تضاد** (ادبی) در بدیع، به کار بردن لفظ یا کلمه‌ای که با لفظ یا کلمه دیگر در معنای غیراراده شده آن در تضاد باشد، مانند کلمه «خویش» در معنای «خود» که با کلمه «بیگانه» متضاد است، در بیت زیر: یارِ بیگانه مشو تا نبیری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم. (حافظ<sup>۱</sup> ۲۱۵)

❧ **تناسب** (ادبی) در بدیع، آوردن کلمه‌ای